



شاہنامہ فردوس

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

# شاهنامه فردوسی

نویسنده:

ابوالقاسم فردوسی

ناشر چاپی:

نسخه خطی

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

## فهرست

۵	فهرست
۳۲	شاهنامه فردوسی
۳۲	مشخصات کتاب
۳۳	معرفی
۳۷	آغاز کتاب
۳۷	بخش ۱ - آغاز کتاب
۳۸	بخش ۲ - ستایش خرد
۳۹	بخش ۳ - گفتار اندر آفرینش عالم
۴۱	بخش ۴ - گفتار اندر آفرینش مردم
۴۲	بخش ۵ - گفتار اندر آفرینش آفتاب
۴۲	بخش ۶ - در آفرینش ماه
۴۲	بخش ۷ - گفتار اندر ستایش پیغمبر
۴۴	بخش ۸ - گفتار اندر فراهم آوردن کتاب
۴۶	بخش ۹ - داستان دقیقی شاعر
۴۶	بخش ۱۰ - بنیاد نهادن کتاب
۴۷	بخش ۱۱ - در داستان ابومنصور
۴۹	بخش ۱۲ - ستایش سلطان محمود
۵۳	داستان دوازده رخ
۵۳	داستان دوازده رخ
۲۲۹	داستان هفتخوان اسفندیار
۲۲۹	بخش ۱ - داستان هفتخوان اسفندیار
۲۳۱	بخش ۱۰
۲۳۵	بخش ۱۱
۲۳۸	بخش ۱۲



۲۴۲	بخش ۱۳
۲۴۷	بخش ۱۴
۲۴۹	بخش ۱۵
۲۵۴	بخش ۲
۲۵۹	بخش ۳
۲۶۱	بخش ۴
۲۶۵	بخش ۵
۲۶۹	بخش ۶
۲۷۳	بخش ۷
۲۸۱	بخش ۸
۲۸۵	بخش ۹
۲۹۱	داستان اکوان دیو
۲۹۲	داستان اکوان دیو
۳۰۶	پادشاهی کسری نوشین روان چهل و هشت سال بود
۳۰۶	بخش ۱ - آغاز داستان
۳۵۹	بخش ۱۰ - نامه کسری به هرمزد
۳۶۵	بخش ۱۱ - سخن پرسیدن موبد از کسری
۳۷۹	بخش ۱۲ - وفات یافتن قیصر روم و رزم کسری
۴۰۶	بخش ۲ - داستان نوش زاد با کسری
۴۲۴	بخش ۳ - داستان بوزرجمهر
۴۶۶	بخش ۴ - داستان مهبود با زروان
۴۷۹	بخش ۵ - رزم خاقان چین با هیتالیان
۵۴۱	بخش ۶ - داستان درنهادن شطرنج
۵۵۴	بخش ۷ - داستان طلخند و گو
۵۹۳	بخش ۸ - داستان کلیله و دمنه
۶۰۲	بخش ۹ - داستان کسری با بوزرجمهر

۶۲۷ ..... پادشاهی اردشیر

۶۲۷ ..... ۱ بخش

۶۲۸ ..... ۱۰ بخش

۶۳۰ ..... ۱۱ بخش

۶۳۳ ..... ۱۲ بخش

۶۳۵ ..... ۱۳ بخش

۶۳۶ ..... ۱۴ بخش

۶۴۷ ..... ۲ بخش

۶۵۰ ..... ۳ بخش

۶۵۲ ..... ۴ بخش

۶۵۴ ..... ۵ بخش

۶۵۸ ..... ۶ بخش

۶۶۱ ..... ۷ بخش

۶۶۴ ..... ۸ بخش

۶۶۸ ..... ۹ بخش

۶۷۷ ..... پادشاهی اردشیر شیروی

۶۷۷ ..... ۱ بخش

۶۷۸ ..... ۲ بخش

۶۸۱ ..... پادشاهی اشکانیان

۶۸۱ ..... ۱ بخش

۶۸۴ ..... ۱۰ بخش

۶۸۷ ..... ۱۱ بخش

۶۹۰ ..... ۱۲ بخش

۶۹۴ ..... ۱۳ بخش

۶۹۶ ..... ۱۴ بخش

۶۹۸ ..... ۱۵ بخش

۷۰۲	بخش ۱۶
۷۰۴	بخش ۱۷
۷۰۶	بخش ۱۸
۷۰۸	بخش ۱۹
۷۱۲	بخش ۲
۷۱۴	بخش ۲۰
۷۱۸	بخش ۲۱
۷۲۰	بخش ۳
۷۲۴	بخش ۴
۷۲۶	بخش ۵
۷۳۰	بخش ۶
۷۳۲	بخش ۷
۷۳۴	بخش ۸
۷۳۸	بخش ۹
۷۳۸	پادشاهی آزرَم دخت
۷۳۸	پادشاهی آزرَم دخت
۷۳۹	پادشاهی بهرام گور
۷۳۹	بخش ۱
۷۴۳	بخش ۱۰
۷۴۹	بخش ۱۱
۷۵۵	بخش ۱۲
۷۶۴	بخش ۱۳
۷۶۵	بخش ۱۴
۷۸۱	بخش ۱۵
۷۹۱	بخش ۱۶
۷۹۹	بخش ۱۷

۸۰۳	بخش ۱۸
۸۰۸	بخش ۱۹
۸۱۷	بخش ۲۰
۸۲۱	بخش ۲۱
۸۲۷	بخش ۲۲
۸۲۹	بخش ۲۳
۸۳۲	بخش ۲۴
۸۳۵	بخش ۲۵
۸۳۷	بخش ۲۶
۸۴۱	بخش ۲۷
۸۴۳	بخش ۲۸
۸۴۷	بخش ۲۹
۸۴۹	بخش ۳۰
۸۵۴	بخش ۳۱
۸۵۹	بخش ۳۲
۸۶۳	بخش ۳۳
۸۶۵	بخش ۳۴
۸۶۸	بخش ۳۵
۸۷۱	بخش ۳۶
۸۷۴	بخش ۳۷
۸۷۷	بخش ۳۸
۸۸۰	بخش ۳۹
۸۸۳	بخش ۴۰
۸۸۷	بخش ۴۱
۸۹۱	بخش ۴۲
۸۹۵	بخش ۴۳

۸۹۹	بخش ۴۱
۹۰۳	بخش ۴۲
۹۰۷	بخش ۴۳
۹۰۸	بخش ۴۴
۹۱۳	بخش ۴۵
۹۱۵	بخش ۴۶
۹۱۷	بخش ۵
۹۱۹	بخش ۶
۹۲۱	بخش ۷
۹۲۳	بخش ۸
۹۲۶	بخش ۹
۹۳۳	پادشاهی بهمن اسفندیار صد و دوازده سال بود
۹۳۳	بخش ۱
۹۳۵	بخش ۲
۹۳۹	بخش ۳
۹۴۲	بخش ۴
۹۴۵	بخش ۵
۹۴۷	پادشاهی بهرام شاپور
۹۴۷	پادشاهی بهرام شاپور
۹۴۹	پادشاهی بهرام اورمزد
۹۴۹	بخش ۱
۹۵۱	بخش ۲
۹۵۲	پادشاهی بهرام نوزده سال بود
۹۵۲	پادشاهی بهرام نوزده سال بود
۹۵۳	پادشاهی بهرام بهرامیان
۹۵۴	پادشاهی بهرام بهرامیان

۹۵۵	پادشاهی یزدگرد بزه گر
۹۵۵	بخش ۱
۹۵۷	بخش ۱۰
۹۵۹	بخش ۱۱
۹۶۱	بخش ۱۲
۹۶۵	بخش ۱۳
۹۶۸	بخش ۱۴
۹۷۱	بخش ۱۵
۹۷۴	بخش ۱۶
۹۷۸	بخش ۱۷
۹۸۱	بخش ۲
۹۸۴	بخش ۳
۹۹۰	بخش ۴
۹۹۳	بخش ۵
۹۹۵	بخش ۶
۹۹۹	بخش ۷
۱۰۰۱	بخش ۸
۱۰۰۳	بخش ۹
۱۰۰۶	داستان بیژن و منیژه
۱۰۰۶	داستان بیژن و منیژه
۱۱۰۰	پادشاهی دارای داراب چهارده سال بود
۱۱۰۰	بخش ۱
۱۱۰۲	بخش ۱۰
۱۱۰۶	بخش ۲
۱۱۰۹	بخش ۳
۱۱۱۵	بخش ۴

۱۱۱۷	بخش ۵
۱۱۲۰	بخش ۶
۱۱۲۳	بخش ۷
۱۱۲۵	بخش ۸
۱۱۲۸	بخش ۹
۱۱۳۴	پادشاهی داراب دوازده سال بود
۱۱۳۴	بخش ۱
۱۱۳۵	بخش ۲
۱۱۳۷	بخش ۳
۱۱۴۱	بخش ۴
۱۱۴۳	داستان رستم و اسفندیار
۱۱۴۳	بخش ۱ - آغاز داستان
۱۱۴۵	بخش ۱۰
۱۱۴۹	بخش ۱۱
۱۱۵۱	بخش ۱۲
۱۱۵۷	بخش ۱۳
۱۱۶۰	بخش ۱۴
۱۱۶۳	بخش ۱۵
۱۱۶۵	بخش ۱۶
۱۱۶۷	بخش ۱۷
۱۱۷۱	بخش ۱۸
۱۱۷۵	بخش ۱۹
۱۱۸۳	بخش ۲
۱۱۸۷	بخش ۲۰
۱۱۹۱	بخش ۲۱
۱۱۹۵	بخش ۲۲

۱۲۰۰	بخش ۲۳
۱۲۰۵	بخش ۲۴
۱۲۱۱	بخش ۲۵
۱۲۱۳	بخش ۲۶
۱۲۱۹	بخش ۲۷
۱۲۲۳	بخش ۲۸
۱۲۲۹	بخش ۲۹
۱۲۳۵	بخش ۳
۱۲۳۸	بخش ۳۰
۱۲۴۵	بخش ۳۱
۱۲۴۹	بخش ۴
۱۲۵۳	بخش ۵
۱۲۵۶	بخش ۶
۱۲۵۸	بخش ۷
۱۲۶۳	بخش ۸
۱۲۶۵	بخش ۹
۱۲۶۹	پادشاهی اسکندر
۱۲۶۹	بخش ۱
۱۲۷۰	بخش ۱۰
۱۲۷۳	بخش ۱۱
۱۲۷۴	بخش ۱۲
۱۲۷۸	بخش ۱۳
۱۲۸۱	بخش ۱۴
۱۲۸۳	بخش ۱۵
۱۲۸۴	بخش ۱۶
۱۲۸۶	بخش ۱۷



۱۲۹۰	بخش ۱۸
۱۲۹۵	بخش ۱۹
۱۲۹۸	بخش ۲۰
۱۳۰۰	بخش ۲۱
۱۳۰۲	بخش ۲۲
۱۳۰۴	بخش ۲۳
۱۳۰۸	بخش ۲۴
۱۳۱۴	بخش ۲۵
۱۳۱۶	بخش ۲۶
۱۳۱۸	بخش ۲۷
۱۳۲۲	بخش ۲۸
۱۳۲۹	بخش ۲۹
۱۳۳۴	بخش ۳۰
۱۳۳۷	بخش ۳۱
۱۳۳۹	بخش ۳۲
۱۳۴۰	بخش ۳۳
۱۳۵۱	بخش ۳۴
۱۳۵۲	بخش ۳۵
۱۳۵۴	بخش ۳۶
۱۳۵۶	بخش ۳۷
۱۳۵۸	بخش ۳۸
۱۳۶۲	بخش ۳۹
۱۳۶۴	بخش ۴۰
۱۳۶۸	بخش ۴۱
۱۳۷۵	بخش ۴۲
۱۳۷۸	بخش ۴۳

۱۳۸۰	بخش ۴۱
۱۳۸۳	بخش ۴۲
۱۳۸۶	بخش ۴۳
۱۳۸۹	بخش ۴۴
۱۳۹۲	بخش ۴۵
۱۳۹۵	بخش ۴۶
۱۳۹۷	بخش ۴۷
۱۳۹۹	بخش ۵
۱۴۰۳	بخش ۶
۱۴۰۸	بخش ۷
۱۴۱۰	بخش ۸
۱۴۱۱	بخش ۹
۱۴۱۲	پادشاهی فرابین
۱۴۱۲	۸۲۳۰;
۱۴۱۶	پادشاهی فرخ زاد
۱۴۱۶	پادشاهی فرخ زاد
۱۴۱۸	فریدون
۱۴۱۸	بخش ۱
۱۴۲۱	بخش ۱۰
۱۴۲۴	بخش ۱۱
۱۴۲۸	بخش ۱۲
۱۴۳۰	بخش ۱۳
۱۴۴۰	بخش ۱۴
۱۴۴۴	بخش ۱۵
۱۴۴۶	بخش ۱۶
۱۴۴۷	بخش ۱۷

۱۴۴۸	بخش ۱۸
۱۴۵۰	بخش ۱۹
۱۴۵۴	بخش ۲
۱۴۵۹	بخش ۲۰
۱۴۶۴	بخش ۳
۱۴۶۷	بخش ۴
۱۴۶۸	بخش ۵
۱۴۷۰	بخش ۶
۱۴۷۸	بخش ۷
۱۴۸۰	بخش ۸
۱۴۸۲	بخش ۹
۱۴۸۴	گفتار اندر داستان فرود سیاوش
۱۴۸۴	گفتار اندر داستان فرود سیاوش
۱۵۷۶	پادشاهی گرشاسپ
۱۵۷۶	بخش ۱
۱۵۸۰	بخش ۲
۱۵۸۲	بخش ۳
۱۵۸۴	بخش ۴
۱۵۸۴	بخش ۵
۱۵۹۰	پادشاهی گشتاسپ صد و بیست سال بود
۱۵۹۰	بخش ۱ - به خواب دیدن فردوسی دقیقی را
۱۵۹۱	بخش ۱۰
۱۶۰۰	بخش ۱۱
۱۶۰۲	بخش ۱۲
۱۶۰۵	بخش ۱۳
۱۶۰۸	بخش ۱۴

۱۶۱۳	بخش ۱۵
۱۶۱۵	بخش ۱۶
۱۶۱۹	بخش ۱۷
۱۶۲۱	بخش ۱۸
۱۶۲۳	بخش ۱۹
۱۶۲۵	بخش ۲ - سخن دقیقی
۱۶۲۷	بخش ۲۰
۱۶۲۹	بخش ۲۱
۱۶۳۲	بخش ۲۲
۱۶۳۵	بخش ۲۳
۱۶۳۷	بخش ۲۴
۱۶۴۱	بخش ۲۵
۱۶۴۴	بخش ۲۶ - سخن فردوسی
۱۶۴۷	بخش ۲۷
۱۶۵۱	بخش ۲۸
۱۶۵۵	بخش ۲۹
۱۶۵۸	بخش ۳
۱۶۶۲	بخش ۳۰
۱۶۶۸	بخش ۳۱
۱۶۷۳	بخش ۳۲
۱۶۸۳	بخش ۳۳
۱۶۸۵	بخش ۴
۱۶۸۷	بخش ۵
۱۶۹۱	بخش ۶
۱۶۹۳	بخش ۷
۱۶۹۵	بخش ۸

۱۶۹۹	بخش ۹
۱۷۰۱	رزم کاووس با شاه هاماوران
۱۷۰۱	بخش ۱
۱۷۰۶	بخش ۱۰
۱۷۱۱	بخش ۱۱
۱۷۱۷	بخش ۱۲
۱۷۱۹	بخش ۲
۱۷۲۲	بخش ۳
۱۷۲۸	بخش ۴
۱۷۳۲	بخش ۵
۱۷۳۵	بخش ۶
۱۷۳۹	بخش ۷
۱۷۴۰	بخش ۸
۱۷۴۳	بخش ۹
۱۷۴۷	پادشاهی همای چهرزاد سی و دو سال بود
۱۷۴۷	بخش ۱
۱۷۴۹	بخش ۲
۱۷۵۴	بخش ۳
۱۷۵۷	بخش ۴
۱۷۶۱	بخش ۵
۱۷۶۵	بخش ۶
۱۷۶۷	بخش ۷
۱۷۷۱	پادشاهی هرمزد دوازده سال بود
۱۷۷۱	بخش ۱ - پادشاهی هرمزد دوازده سال بود
۱۷۷۲	بخش ۲ - آغاز دامستان
۱۹۰۱	هوشنگ

۱۹۰۱	بخش ۱
۱۹۰۱	بخش ۲
۱۹۰۲	بخش ۳
۱۹۰۴	جمشید
۱۹۰۴	بخش ۱
۱۹۰۹	بخش ۲
۱۹۱۲	بخش ۳
۱۹۱۶	بخش ۴
۱۹۱۸	داستان کاموس کشانی
۱۹۱۸	داستان کاموس کشانی
۲۰۲۴	داستان خاقان چین
۲۰۲۴	داستان خاقان چین
۲۱۲۹	پادشاهی کی کاووس و رفتن او به مازندران
۲۱۲۹	بخش ۱
۲۱۳۶	بخش ۱۰
۲۱۴۰	بخش ۱۱
۲۱۴۵	بخش ۱۲
۲۱۴۸	بخش ۱۳
۲۱۵۰	بخش ۱۴
۲۱۵۴	بخش ۱۵
۲۱۵۴	بخش ۱۶
۲۱۶۲	بخش ۱۷
۲۱۶۶	بخش ۲
۲۱۷۰	بخش ۳
۲۱۷۵	بخش ۴
۲۱۸۰	بخش ۵

۲۱۸۲	بخش ۶
۲۱۸۴	بخش ۷
۲۱۸۸	بخش ۸
۲۱۹۰	بخش ۹
۲۱۹۸	پادشاهی کیخسرو شصت سال بود
۲۱۹۸	پادشاهی کیخسرو شصت سال بود
۲۲۲۶	کیقباد
۲۲۲۶	بخش ۱
۲۲۲۸	بخش ۲
۲۲۳۰	بخش ۳
۲۲۳۴	بخش ۴
۲۲۳۹	بخش ۵
۲۲۴۱	پادشاهی لهراسپ
۲۲۴۱	بخش ۱
۲۲۴۲	بخش ۱۰
۲۲۵۰	بخش ۱۱
۲۲۵۶	بخش ۱۲
۲۲۶۴	بخش ۱۳
۲۲۶۸	بخش ۱۴
۲۲۷۰	بخش ۱۵
۲۲۷۴	بخش ۱۶
۲۲۷۷	بخش ۱۷
۲۲۸۲	بخش ۲
۲۲۸۶	بخش ۳
۲۲۸۹	بخش ۴
۲۲۹۰	بخش ۵

۲۲۹۵	بخش ۶
۲۲۹۶	بخش ۷
۲۳۰۰	بخش ۸
۲۳۰۲	بخش ۹
۲۳۰۸	اندر ستایش سلطان محمود
۲۳۰۸	اندر ستایش سلطان محمود
۲۵۳۰	منوچهر
۲۵۳۰	بخش ۱
۲۵۳۴	بخش ۱۰
۲۵۴۲	بخش ۱۱
۲۵۴۴	بخش ۱۲
۲۵۴۸	بخش ۱۳
۲۵۵۴	بخش ۱۴
۲۵۶۰	بخش ۱۵
۲۵۷۰	بخش ۱۶
۲۵۷۳	بخش ۱۷
۲۵۸۰	بخش ۱۸
۲۵۸۲	بخش ۱۹
۲۵۸۳	بخش ۲
۲۵۹۱	بخش ۲۰
۲۵۹۳	بخش ۲۱
۲۵۹۹	بخش ۲۲
۲۶۰۲	بخش ۲۳
۲۶۰۴	بخش ۲۴
۲۶۰۸	بخش ۲۵
۲۶۱۰	بخش ۲۶



۲۶۱۴	بخش ۲۷
۲۶۲۰	بخش ۲۸
۲۶۲۲	بخش ۳
۲۶۳۲	بخش ۴
۲۶۳۶	بخش ۵
۲۶۳۸	بخش ۶
۲۶۴۱	بخش ۷
۲۶۴۸	بخش ۸
۲۶۵۰	بخش ۹
۲۶۵۴	پادشاهی اردشیر نکوکار
۲۶۵۴	پادشاهی اردشیر نکوکار
۲۶۵۶	پادشاهی نوذر
۲۶۵۶	بخش ۱
۲۶۶۰	بخش ۱۰
۲۶۶۳	بخش ۱۱
۲۶۶۶	بخش ۱۲
۲۶۷۰	بخش ۱۳
۲۶۷۲	بخش ۲
۲۶۷۶	بخش ۳
۲۶۷۸	بخش ۴
۲۶۸۴	بخش ۵
۲۶۸۶	بخش ۶
۲۶۹۰	بخش ۷
۲۶۹۲	بخش ۸
۲۶۹۴	بخش ۹
۲۶۹۶	پادشاهی نرسی بهرام

۲۶۹۶	پادشاهی نرسی بهرام
۲۶۹۸	پادشاهی اورمزد
۲۶۹۸	بخش ۱
۲۷۰۰	بخش ۲
۲۷۰۴	پادشاهی اورمزد نرسی
۲۷۰۴	پادشاهی اورمزد نرسی
۲۷۰۷	پادشاهی خسرو پرویز
۲۷۰۷	بخش ۱
۲۷۰۹	بخش ۱۰
۲۷۱۴	بخش ۱۱
۲۷۱۹	بخش ۱۲
۲۷۲۱	بخش ۱۳
۲۷۲۷	بخش ۱۴
۲۷۲۹	بخش ۱۵
۲۷۳۵	بخش ۱۶
۲۷۴۰	بخش ۱۷
۲۷۴۲	بخش ۱۸
۲۷۴۶	بخش ۱۹
۲۷۵۰	بخش ۲
۲۷۵۲	بخش ۲۰
۲۷۵۳	بخش ۲۱
۲۷۵۵	بخش ۲۲
۲۷۵۷	بخش ۲۳
۲۷۶۲	بخش ۲۴
۲۷۶۴	بخش ۲۵
۲۷۶۸	بخش ۲۶

۲۷۷۲	بخش ۲۷
۲۷۷۷	بخش ۲۸
۲۷۸۰	بخش ۲۹
۲۷۸۴	بخش ۳
۲۷۸۶	بخش ۳۰
۲۷۸۷	بخش ۳۱
۲۷۹۳	بخش ۳۲
۲۸۰۳	بخش ۳۳
۲۸۰۷	بخش ۳۴
۲۸۱۱	بخش ۳۵
۲۸۱۵	بخش ۳۶
۲۸۱۸	بخش ۳۷
۲۸۲۱	بخش ۳۸
۲۸۲۳	بخش ۳۹
۲۸۲۷	بخش ۴
۲۸۳۲	بخش ۴۰
۲۸۳۵	بخش ۴۱
۲۸۳۹	بخش ۴۲
۲۸۴۳	بخش ۴۳
۲۸۴۶	بخش ۴۴
۲۸۴۸	بخش ۴۵
۲۸۵۵	بخش ۴۶
۲۸۵۸	بخش ۴۷
۲۸۶۴	بخش ۴۸
۲۸۶۵	بخش ۴۹
۲۸۶۷	بخش ۵

۲۸۸۷	بخش ۵۰
۲۸۹۱	بخش ۵۱
۲۸۹۴	بخش ۵۲
۲۸۹۷	بخش ۵۳
۲۸۹۸	بخش ۵۴
۲۸۹۸	بخش ۵۵
۲۹۰۲	بخش ۵۶
۲۹۰۷	بخش ۵۷
۲۹۰۸	بخش ۵۸
۲۹۱۱	بخش ۵۹
۲۹۱۴	بخش ۶۰
۲۹۱۸	بخش ۶۰
۲۹۲۰	بخش ۶۱
۲۹۲۴	بخش ۶۲
۲۹۲۶	بخش ۶۳
۲۹۳۴	بخش ۶۴
۲۹۳۸	بخش ۶۵ - گفتار اندر داستان خسرو و شیرین
۲۹۴۰	بخش ۶۶
۲۹۴۳	بخش ۶۷
۲۹۴۶	بخش ۶۸
۲۹۴۹	بخش ۶۹
۲۹۵۶	بخش ۷۰
۲۹۵۸	بخش ۷۰
۲۹۶۴	بخش ۷۱
۲۹۷۰	بخش ۷۲
۲۹۷۴	بخش ۷۳

۲۹۸۲	بخش ۷۴
۲۹۸۵	بخش ۷۵
۲۹۸۸	بخش ۷۶
۲۹۹۴	بخش ۸
۲۹۹۵	بخش ۹
۲۹۹۸	پادشاهی پوران دخت
۲۹۹۸	پادشاهی پوران دخت
۳۰۰۰	کیومرث
۳۰۰۰	بخش ۱
۳۰۰۴	بخش ۲
۳۰۰۵	پادشاهی قباد چهل و سه سال بود
۳۰۰۵	بخش ۱ - پادشاهی قباد چهل و سه سال بود
۳۰۲۰	بخش ۲ - داستان مزدک با قباد
۳۰۳۴	پادشاهی شاپور پسر اردشیر سی و یک سال بود
۳۰۳۴	بخش ۱
۳۰۳۶	بخش ۲
۳۰۳۹	بخش ۳
۳۰۴۰	پادشاهی شاپور سوم
۳۰۴۰	پادشاهی شاپور سوم
۳۰۴۳	پادشاهی شیرویه
۳۰۴۳	بخش ۱
۳۰۵۱	بخش ۲
۳۰۷۰	بخش ۳
۳۰۷۱	بخش ۴
۳۰۷۴	بخش ۵
۳۰۷۸	بخش ۶

داستان رستم و شغاد - ۳۰۸۸

بخش ۱ - ۳۰۸۸

بخش ۲ - ۳۰۹۰

بخش ۳ - ۳۰۹۸

بخش ۴ - ۳۱۰۱

بخش ۵ - ۳۱۰۴

بخش ۶ - ۳۱۰۹

بخش ۷ - ۳۱۱۲

بخش ۸ - ۳۱۱۳

داستان سیاوش - ۳۱۱۴

بخش ۱ - ۳۱۱۴

بخش ۱۰ - ۳۱۱۶

بخش ۱۱ - ۳۱۳۹

بخش ۱۲ - ۳۱۵۷

بخش ۱۳ - ۳۱۶۳

بخش ۱۴ - ۳۱۷۶

بخش ۱۵ - ۳۱۸۹

بخش ۱۶ - ۳۲۰۰

بخش ۱۷ - ۳۲۰۸

بخش ۱۸ - ۳۲۱۲

بخش ۱۹ - ۳۲۲۰

بخش ۲ - ۳۲۳۸

بخش ۲۰ - ۳۲۴۱

بخش ۲۱ - ۳۲۵۰

بخش ۲۲ - ۳۲۶۲

بخش ۳ - ۳۲۷۰

۳۲۸۳	بخش ۴
۳۳۰۸	بخش ۵
۳۳۱۸	بخش ۶
۳۳۲۶	بخش ۷
۳۳۳۸	بخش ۸
۳۳۵۵	بخش ۹
۳۴۰۰	سهراب
۳۴۰۱	بخش ۱
۳۴۰۲	بخش ۱۰
۳۴۰۸	بخش ۱۱
۳۴۱۰	بخش ۱۲
۳۴۱۴	بخش ۱۳
۳۴۲۲	بخش ۱۴
۳۴۲۶	بخش ۱۵
۳۴۳۰	بخش ۱۶
۳۴۳۵	بخش ۱۷
۳۴۴۱	بخش ۱۸
۳۴۴۷	بخش ۱۹
۳۴۴۸	بخش ۲
۳۴۵۰	بخش ۲۰
۳۴۵۴	بخش ۲۱
۳۴۵۶	بخش ۳
۳۴۵۸	بخش ۴
۳۴۶۲	بخش ۵
۳۴۶۴	بخش ۶
۳۴۶۸	بخش ۷

۳۴۷۴	بخش ۸
۳۴۷۸	بخش ۹
۳۴۸۲	طهمورث
۳۴۸۲	طهمورث
۳۴۸۵	پادشاهی یزدگرد هجده سال بود
۳۴۸۵	بخش ۱ - پادشاهی یزدگرد هجده سال بود
۳۴۸۷	بخش ۲ - پادشاهی هرمز یک سال بود
۳۴۸۸	بخش ۳ - پادشاهی پیروز بیست و هفت سال بود
۳۴۹۸	بخش ۴ - پادشاهی بلاش پیروز چهار سال بود
۳۵۱۲	پادشاهی یزدگرد
۳۵۱۲	بخش ۱
۳۵۱۴	بخش ۱۰
۳۵۲۰	بخش ۱۱
۳۵۲۸	بخش ۱۲
۳۵۳۴	بخش ۱۳
۳۵۳۴	بخش ۱۴
۳۵۳۸	بخش ۱۵
۳۵۴۰	بخش ۱۶
۳۵۴۴	بخش ۱۷
۳۵۴۵	بخش ۲
۳۵۵۳	بخش ۳
۳۵۵۶	بخش ۴
۳۵۶۰	بخش ۵
۳۵۶۲	بخش ۶
۳۵۶۸	بخش ۷
۳۵۶۹	بخش ۸



۳۵۷۴	بخش ۹
۳۵۷۶	ضحاک
۳۵۷۶	بخش ۱
۳۵۷۷	بخش ۱۰
۳۵۸۰	بخش ۱۱
۳۵۸۴	بخش ۱۲
۳۵۸۹	بخش ۲
۳۵۹۱	بخش ۳
۳۵۹۶	بخش ۴
۳۵۹۸	بخش ۵
۳۵۹۹	بخش ۶
۳۶۰۲	بخش ۷
۳۶۰۸	بخش ۸
۳۶۰۹	بخش ۹
۳۶۱۱	پادشاهی شاپور ذوالاکناف
۳۶۱۱	بخش ۱
۳۶۱۳	بخش ۱۰
۳۶۱۵	بخش ۱۱
۳۶۱۹	بخش ۱۲
۳۶۲۱	بخش ۱۳
۳۶۲۵	بخش ۱۴
۳۶۲۹	بخش ۱۵
۳۶۳۱	بخش ۱۶
۳۶۳۵	بخش ۲
۳۶۳۷	بخش ۳
۳۶۳۹	بخش ۴

۳۶۴۳ ..... بخش ۵

۳۶۴۸ ..... بخش ۶

۳۶۵۱ ..... بخش ۷

۳۶۵۵ ..... بخش ۸

۳۶۵۷ ..... بخش ۹

۳۶۶۰ ..... پادشاهی زوطهماسپ

۳۶۶۰ ..... پادشاهی زوطهماسپ

۳۶۶۴ ..... درباره مرکز

شماره بازیابی : ۵-۱۵۲۷۳

شماره کتابشناسی ملی : ف ۵۲۷۳

شماره های شناسایی دیگر : ف ۵۲۷۳

سرشناسه : فردوسی ابوالقاسم ۳۲۹ - ۴۱۶ ق

عنوان و نام پدیدآور : شاهنامه فردوسی {نسخه خطی} ابوالقاسم فردوسی

وضعیت استنساخ : ق ۱۰۲۱

آغاز ، انجام ، انجامه : آغاز نسخه "افتتاح سخن آن به که کنند اهل کمال به ثنای ملک الملک خدای متعال ..."

انجام نسخه " ... هزاران درود و هزاران سلام ز ما بر محمد علیه السلام تمام شد کتاب میمون فال عدیم المثل شاهنامه از مقولات ... الحمد لله رب العالمین

: معرفی کتاب منظومه ای است از ابوالقاسم فردوسی که دارای چهار مقدمه می باشد نسخه حاضر با مقدمه ای است که در سال ۸۲۹ ق بدستور بایسنقر میرزا پسر شاهرخ نوشته شده است

مشخصات ظاهری : برگ ۳۸۱ ، سطر ۲۵ ، اندازه سطور ۲۳۵×۱۳۵ ، قطع ۳۳۵×۲۱۰

یادداشت مشخصات ظاهری : نوع کاغذ: فرنگی نخودی

خط: نستعلیق

تزیینات متن سر لوح و کتیبه مذهب به زر، لاجورد، شنگرف سفید، مشکی و سبز (برگ ۳ برگ ۱۴ دارای دو کتیبه در بالا- و پائین و در سمت راست و چپ متن با همان رنگها، دارای ۳۴ مینیاتور، جدول دور سطور به زر، شنگرف و لاجورد، عناوین به شنگرف

یادداشت تملک و سجع مهر : امتیاز نسخه نفیس بودن

منابع اثر، نمایه ها، چکیده ها : منابع دیده شده ذریعه (۱۶: ۱۳) ف ملی (۵۲۱: ۲) ف مجلس (۳۴۹: ۳) مشار (۳۱۷۳: ۳) فهرست نسخه های خطی فارسی منزوی (۲۹۳۵: ۴)

موضوع : شعر فارسی -- قرن ق ۴

شماره بازیابی : ۶۳۰۶-۳/چ ۱۱۷۳

دسترسی و محل الکترونیکی : <http://dl.nlai.ir/UI/۵۵۰f۸۳۵۳-۹b۰۳-۴۳۷۶-۹۱۰۵> :  
۹ee۸۲۹۹davf۱/Catalogue.aspx

### معرفی

کیم ابوالقاسم فردوسی طوسی بزرگترین شاعر دوره سامانی و غزنوی، حکیم ابوالقاسم فردوسی است. فردوسی در طبران  
طوس

به سال ۳۲۹ هجری بدینا آمد. پدرش از دهقانان طوس بود و در آن ولایت مکنتی داشت. از احوال او در عهد کودکی و جوانی اطلاع درستی نداریم؛ اینقدر معلوم است که در جوانی از برکت درآمد املاک پدر بکسی محتاج نبوده است؛ اما اندک اندک آن اموال را از دست داده و به تهیدستی افتاده است.

فردوسی از همان ابتدای کار که به کسب علم و دانش پرداخت به خواندن داستان هم علاقمند شد و مخصوصاً به تاریخ و اطلاعات راجع به گذشته ایران علاقه می ورزید. همین علاقه به داستانهای کهن بود که او را ب فکر نظم شاهنامه انداخت. چنانکه از گفته خود او در شاهنامه بر می آید، مدتها در جستجوی این کتاب بود. مدتی را که بر سر این کار رنج برد تفاوت ۲۵، ۳۰ و ۳۵ سال ذکر میکنند. آنچه محقق است این است که وی برای نظم کتاب نه از روی ترتیبی که اکنون در توالی داستانها است کار کرده و نه اینکه بدون وقفه مشغول نظم و تصنیف آن بوده است. به هر حال فردوسی نزدیک به سی سال از بهترین ایام زندگی خویش را وقف شاهنامه کرد و بر سر اینکار جوانی خود را به پیری رسانید. به امید اتمام شاهنامه تمام ثروت و مکنت خود را اندک اندک از دست داد. در اوایل شروع این کار، هم خود او ثروت و مکنت کافی داشت و هم بعضی از رجال و بزرگان خراسان وسایل آسایش خاطر او را فراهم می کردند. اما در اواخر کار که ظاهراً قسمت عمده شاهنامه را به اتمام رسانده بود در دوران پیری

گرفتار فقر و تنگدستی گردید، و در دوران قحطی و گرسنگی خراسان که در حدود سال ۴۰۲ هجری قمری روی داد، از ثروت و دارائی عاری بود. باید دانست بر خلاف آنچه مشهور است، فردوسی شاهنامه را صرفاً بخاطر علاقه خویش و حتی سالها قبل از آنکه سلطان محمود به سلطنت برسد، آغاز کرد؛ اما چون در طی این کار رفته رفته ثروت و جوانی را از دست داد، در صدد برآمد که آنرا بنام پادشاهی بزرگ کند و بگمان اینکه سلطان غزنین چنانکه باید قدر او را خواهد شناخت، شاهنامه را بنام او کرد و راه غزنین را در پیش گرفت. اما سلطان محمود که به مدایح و اشعار ستایش آمیز شاعران بیش از تاریخ و داستانهای پهلوانی علاقه داشت، قدر سخن شاعر را ندانست و او را چنانکه شایسته اش بود تشویق نکرد. سبب آنکه شاهنامه مورد پسند سلطان محمود واقع نشد، درست معلوم نیست. بعضی گفته اند که به سبب بدگوئی حسودان، فردوسی نزد محمود به بد دینی متهم گشته بود و از این رو سلطان باو بی اعتنائی کرد. ظاهراً بعضی از شاعران دربار سلطان محمود که بر لطف طبع و تبحر استاد طوس حسد می بردند خاطر سلطان را مشوب کرده و داستانهای شاهنامه و پهلوانان قدیم ایران را در نظر وی پست و ناچیز جلوه داده بودند. به هر حال گویا سلطان شاهنامه را بی ارزش دانست و از رستم بزشتی یاد کرد و چنانکه مؤلف تاریخ سیستان می گوید، بر فردوسی خشم آورد که "شاهنامه خود هیچ نیست مگر حدیث رستم، و اندر سپاه من هزار مرد چون

رستم هست". و گفته اند که فردوسی از این بی اعتنائی محمود بر آشفت و آزرده خاطر گشت و بیتی چند در هجو سلطان محمود گفت و از بیم محمود غزنین را ترک کرد و با خشم و ترس یک چند در شهرهائی چون هرات، ری و طبرستان متواری بود و از شهری به شهر دیگر میرفت تا آنکه سرانجام در زادگاه خود طوس درگذشت. تاریخ وفاتش را بعضی ۴۱۱ و برخی ۴۱۶ هجری قمری نوشته اند. گویند که چند سال بعد، محمود را بمناسبتی از فردوسی یاد آمد و از رفتاری که با آن شاعر آزاده کرده بود پشیمان گردید و در صدد دلجوئی از او برآمد و فرمان داد تا مالی هنگفت برای او از غزنین به طوس گسیل دارند و از او دلجوئی کنند. اما چنانکه تذکره نویسان نوشته اند، روزی که هدیه سلطان را از غزنین به طوس می آوردند، جنازه شاعر را از طوس بیرون می بردند؛ از وی جز دختری نمانده بود، زیرا پسرش هم در حیات پدر وفات یافته بود و استاد را از مرگ خود پریشان و اندوهگین ساخته بود. شاهنامه نه فقط بزرگترین و پرمایه ترین مجموعه شعر است که از عهد سامانی و غزنوی بیادگار مانده است بلکه مهمترین سند عظمت زبان فارسی و بارزترین مظهر شکوه و رونق فرهنگ و تمدن ایران قدیم و خزانه لغت و گنجینه ادب\_یات فارسی است. فردوسی طبع لطیف و خوی پاکیزه داشت. سخنش از طعن و هجو و دروغ و تملق خالی بود و تا میتوانست الفاظ ناشایست و کلمات دور از اخلاق بکار نمی برد. در

وطن دوستی سری پر شور داشت. به داستانهای کهن و به تاریخ و سنن آداب نیک ایران قدیم عشق می ورزید؛ و از تورانیان و رومیان و اعراب به سبب صدماتی که بر ایران وارد آورده بودند نفرت داشت. به هر حال استاد طوس مردی پاکدل و نوعدوست و مهربان بود و نسبت به تمام مردم محبت داشت، اما دشمنان ایران را به هیچ وجه نمی بخشود. عشق و علاقه او نسبت به شاهان و پهلوانان ایران زمین از هر بیتی که در باب آنها گفته، آشکار است و بهمین علت باید او را دوستدار عظمت ایران و مبشر وحدت و شوکت ایران شمرد.

## آغاز کتاب

### بخش ۱ - آغاز کتاب

به نام خداوند جان و خرد\*\*\*کزین برتر اندیشه برنگذرد

خداوند نام و خداوند جای\*\*\*خداوند روزی ده رهنمای

خداوند کیوان و گردان سپهر\*\*\*فروزنده ماه و ناهید و مهر

ز نام و نشان و گمان برترست\*\*\*نگارنده بر شده پیکرست

به بینندگان آفریننده را\*\*\*نبینی مرنجان دو بیننده را

نیابد بدو نیز اندیشه راه\*\*\*که او برتر از نام و از جایگاه

سخن هر چه زین گوهران بگذرد\*\*\*نیابد بدو راه جان و خرد

خرد گر سخن برگزیند همی\*\*\*همان را گزیند که بیند همی

ستودن نداند کس او را چو هست\*\*\*میان بندگی را ببایدت بست

خرد را و جان را همی سنجد اوی\*\*\*در اندیشه سخسته کی گنجد اوی

بدین آلت رای و جان و زبان\*\*\*ستود آفریننده را کی توان

به هستیش باید که خستو شوی\*\*\*ز گفتار بی کار یکسو شوی

پرستنده باشی و جوینده راه\*\*\*به ژرفی به فرمانش کردن نگاه

توانا بود هر که دانا بود\*\*\*ز دانش دل پیر برنا بود

از این پرده برتر سخن گاه نیست\*\*\*ز هستی مر اندیشه را راه نیست



## بخش ۲ - ستایش خرد

کنون ای خردمند وصف خرد\*\*\*بدین جایگه گفتن اندر خورد  
کنون تا چه داری بیار از خرد\*\*\*که گوش نیوشنده زو بر خورد  
خرد بهتر از هر چه ایزد بداد\*\*\*ستایش خرد را به از راه داد  
خرد رهنمای و خرد دلگشای\*\*\*خرد دست گیرد به هر دو سرای  
ازو شادمانی وزویت غمیست\*\*\*وزویت فزونی وزویت کمیست  
خرد تیره و مرد روشن روان\*\*\*نباشد همی شادمان یک زمان  
چه گفت آن خردمند مرد خرد\*\*\*که دانا ز گفتار از بر خورد  
کسی کو خرد را ندارد ز پیش\*\*\*دلش گردد از کرده خویش ریش  
هشیوار دیوانه خواند ورا\*\*\*همان خویش بیگانه داند ورا  
ازویی به هر دو سرای ارجمند\*\*\*گسسته خرد پای دارد ببند  
خرد چشم جانست چون بنگری\*\*\*تو بی چشم شادان جهان نسپری  
نخست آفرینش خرد را شناس\*\*\*نگهبان جانست و آن سه پاس  
سه پاس تو چشم است

و گوش و زبان\*\*\*کزین سه رسد نیک و بد بی گمان

خرد را و جان را که یارد ستود\*\*\*و گر من ستایم که یارد شنود

حکیم چو کس نیست گفتن چه سود\*\*\*ازین پس بگو کافرینش چه بود

تویی کرده کردگار جهان\*\*\*بینی همی آشکار و نهان

به گفتار داندگان راه جوی\*\*\*به گیتی پیوی و به هر کس بگوی

ز هر دانشی چون سخن بشنوی\*\*\*از آموختن یک زمان نغوی

چو دیدار یابی به شاخ سخن\*\*\*بدانی که دانش نیاید به بن

### بخش ۳ - گفتار اندر آفرینش عالم

از آغاز باید که دانی درست\*\*\*سر مایه گوهران از نخست

که یزدان ز ناچیز چیز آفرید\*\*\*بدان تا توانایی آرد پدید

سرمایه گوهران این چهار\*\*\*برآورده بی رنج و بی روزگار

یکی آتشی برشده تابناک\*\*\*میان آب و باد از بر تیره خاک

نخستین که آتش به جنبش دمید\*\*\*ز گرمیش پس خشکی آمد پدید

وزان پس ز آرام سردی نمود\*\*\*ز سردی همان باز تری فرود

چو این چار گوهر به جای آمدند\*\*\*ز بهر سپنجی سرای آمدند

گهرها یک اندر دگر ساخته\*\*\*ز هر گونه گردن برافراخته

پدید آمد این گنبد تیزرو\*\*\*شگفتی نمایند نوبه نو

ابر ده و دو هفت شد کدخدای\*\*\*گرفتند هر یک سزاوار جای

در بخشش و دادن آمد پدید\*\*\*ببخشید دانا چنان چون سزید

فلکها یک اندر دگر بسته شد\*\*\*بجنید چون کار پیوسته شد

چو دریا و چون کوه و چون دشت و راغ\*\*\*زمین شد به کردار روشن چراغ

ببالید کوه آبها بر دمید\*\*\*سر رستنی سوی بالا کشید

زمین را بلندی نبد جایگاه\*\*\*یکی مرکزی تیره بود و سیاه

ستاره برو بر شگفتی نمود\*\*\*به خاک اندرون روشنائی فزود

همی بر شد آتش فرود آمد آب\*\*\*همی گشت گرد زمین آفتاب

گیا رست با چند گونه درخت\*\*\*به زیر اندر آمد سرانشان ز بخت

ببالد ندارد جز این نیرویی\*\*\*نپوید چو پیوندگان هر سویی

وزان پس چو جنبنده آمد پدید\*\*\*همه رستنی زیر خویش آورید

خور و خواب

و آرام جوید همی\*\*\*وزان زندگی کام جوید همی

نه گویا زبان و نه جويا خرد\*\*\*ز خاک و ز خاشاک تن پرورد

نداند بد و نیک فرجام کار\*\*\*نخواهد ازو بندگی کردگار

چو دانا توانا بد و دادگر\*\*\*از ایرا نکرد ایچ پنهان هنر

چنینست فرجام کار جهان\*\*\*ندانند کسی آشکار و نهان

#### بخش ۴ - گفتار اندر آفرینش مردم

چو زین بگذری مردم آمد پدید\*\*\*شد این بندها را سراسر کلید

سرش راست بر شد چو سرو بلند\*\*\*به گفتار خوب و خرد کاربند

پذیرنده هوش و رای و خرد\*\*\*مر او را دد و دام فرمان برد

ز راه خرد بنگری اندکی\*\*\*که مردم به معنی چه باشد یکی

مگر مردمی خیره خوانی همی\*\*\*جز این را نشانی ندانی همی

ترا از دو گیتی برآورده اند\*\*\*به چندین میانجی پیورده اند

نخستین فطرت پسین شمار\*\*\*تویی خویشان را به بازی مدار

شنیدم ز دانا دگر گونه زین\*\*\*چه دانیم راز جهان آفرین

نگه کن سرانجام خود را بین\*\*\*چو کاری بیابی ازین به گزین

به رنج اندر آری تنت را رواست\*\*\*که خود رنج بردن به دانش سزاست

چو خواهی که یابی ز هر بد رها\*\*\*سر اندر نیاری به دام بلا

نگه کن بدین گنبد تیزگرد\*\*\*که درمان ازویست و زویست درد

نه گشت زمانه بفرسایدش\*\*\*نه آن رنج و تیمار بگزایدش

نه از جنبش آرام گیرد همی\*\*\*نه چون ما تباهی پذیرد همی

ازو دان فزونی ازو هم شمار\*\*\*بد و نیک نزدیک او آشکار

### بخش ۵ - گفتار اندر آفرینش آفتاب

ز یاقوت سرخست چرخ کبود\*\*\*نه از آب و گرد و نه از باد و دود

به چندین فروغ و به چندین چراغ\*\*\*بیاراسته چون به نوروز باغ

روان اندرو گوهر دلفروز\*\*\*کزو روشنایی گرفتست روز

ز خاور برآید سوی باختر\*\*\*نباشد ازین یک روش راست تر

ایا آنکه تو آفتابی همی\*\*\*چه بودت که بر من نتابی همی

### بخش ۶ - در آفرینش ماه

چراغست مر تیره شب را بسیج\*\*\*به بد تا توانی تو هرگز میبچ

چو سی روز گردش بیمایدا\*\*\*شود تیره گیتی بدو روشنا

پدید آید آنگاه باریک و زرد\*\*\*چو پشت کسی کو غم عشق خورد

چو بیننده دیدارش از دور دید\*\*\*هم اندر زمان او شود ناپدید

دگر شب نمایش کند بیشتر\*\*\*ترا روشنایی دهد بیشتر

به دو هفته گردد تمام و درست\*\*\*بدان باز گردد که بود از نخست

بود هر شبانگاه باریکتر\*\*\*به خورشید تابنده نزدیکتر

بدینسان نهادش خداوند داد\*\*\*بود تا بود هم بدین یک نهاد

### بخش ۷ - گفتار اندر ستایش پیغمبر

ترا دانش و دین رهاند درست\*\*\*در رستگاری بیایدت جست

وگر دل نخواهی که باشد نژند\*\*\*نخواهی که دایم بوی مستمند

به گفتار پیغمبرت راه جوی\*\*\*دل از تیرگیها بدین آب شوی

چه گفت آن خداوند تنزیل و وحی\*\*\*خداوند امر و خداوند نهی

که خورشید بعد از رسولان مه\*\*\*نتابید بر کس ز بوبکر به

عمر کرد اسلام را آشکار\*\*\*بیاراست گیتی چو باغ بهار

پس از هر دوان بود عثمان گزین\*\*\*خداوند شرم و خداوند دین

چهارم علی بود جفت بتول\*\*\*که او را به خوبی ستاید رسول

که من شهر علمم علیم در ست\*\*\*درست این سخن قول پیغمبرست

گواهی دهم کاین سخنها ز اوست\*\*\*تو گویی دو گوشم پر آواز اوست

علی را چنین گفت و دیگر همین\*\*\*کزیشان قوی شد به هر گونه دین

نبی آفتاب و صحابان چو ماه\*\*\*به هم بسته یکدگر راست راه

منم بنده اهل بیت نبی\*\*\*ستاینده خاک و پای وصی

حکیم این جهان را چو دریا نهاد\*\*\*برانگیخته موج ازو تندباد

چو هفتاد کشتی برو ساخته\*\*\*همه بادبانها برافراخته

یکی پهن کشتی بسان عروس\*\*\*بیاراسته همچو چشم خروس

محمد بدو اندرون با علی\*\*\*همان اهل بیت نبی و ولی

خردمند کز دور دریا بدید\*\*\*کرانه نه پیدا و بن ناپدید

بدانست کو موج خواهد زد\*\*\*کس از غرق بیرون نخواهد شدن

به دل گفت اگر با نبی و

وصی\*\*\*شوم غرقه دارم دو یار وفی

همانا که باشد مرا دستگیر\*\*\*خداوند تاج و لوا و سریر

خداوند جوی می و انگبین\*\*\*همان چشمه شیر و ماء معین □

اگر چشم داری به دیگر سرای\*\*\*به نزد نبی و علی گیر جای

گرت زین بد آید گناه منست\*\*\*چنین است و این دین و راه منست

برین زادم و هم برین بگذرم\*\*\*چنان دان که خاک پی حیدرم

دلت گر به راه خطا مایلست\*\*\*ترا دشمن اندر جهان خود دلست

نباشد جز از بی پدر دشمنش\*\*\*که یزدان به آتش بسوزد تنش

هر آنکس که در جانش بغض علیست\*\*\*ازو زارتر در جهان زار کیست

نگر تا نداری به بازی جهان\*\*\*نه بر گردی از نیک پی همرهان

همه نیکی ات باید آغاز کرد\*\*\*چو با نیکنمان بوی همنورد

از این در سخن چند رانم همی\*\*\*همانا کرانش ندانم همی

## بخش ۸ - گفتار اندر فراهم آوردن کتاب

سخن هر چه گویم همه گفته اند\*\*\*بر باغ دانش همه رفته اند

اگر بر درخت برومند جای\*\*\*نیابیم که از بر شدن نیست رای

کسی کو شود زیر نخل بلند\*\*\*همان سایه زو بازدارد گزند

توانم مگر پایه ای ساختن\*\*\*بر شاخ آن سرو سایه فکن

کزین نامور نامه شهریار\*\*\*به گیتی بمانم یکی یادگار □

تو این را دروغ و فسانه مدان\*\*\*به رنگ فسون و بهانه مدان

ازو هر چه اندر خورد با خرد\*\*\*دگر بر ره رمز و معنی برد

یکی نامه بود از گه باستان\*\*\*فراوان بدو اندرون داستان

پراگنده در دست هر موبدی\*\*\*ازو بهره ای نزد هر بخردی

یکی پهلوان بود دهقان نژاد\*\*\*دلیر و بزرگ و خردمند و راد

پژوهنده روزگار نخست\*\*\*گذشته سخنها همه باز جست

ز هر کشوری موبدی سالخورد\*\*\*بیاورد کاین نامه را یاد کرد

پرسیدشان از کیان جهان\*\*\*وزان نامداران فرخ مهان

که گیتی به آغاز چون داشتند\*\*\*که ایدون به ما خوار بگذاشتند

چه گونه سرآمد به نیک اختری\*\*\*برایشان همه روز کند آوری

بگفتند پیشش یکایک مهان\*\*\*سخنهای شاهان و گشت جهان

چو



بشنید ازیشان سپهبد سخن\*\*\*یکی نامور نافه افکند بن

چنین یادگاری شد اندر جهان\*\*\*برو آفرین از کهان و مهان

### بخش ۹ – داستان دقیقی شاعر

چو از دفتر این داستانها بسی\*\*\*همی خواند خواننده بر هر کسی

جهان دل نهاده بدین داستان\*\*\*همان بخردان نیز و هم راستان

جوانی بیامد گشاده زبان\*\*\*سخن گفتن خوب و طبع روان

به شعر آرم این نامه را گفت من\*\*\*ازو شادمان شد دل انجمن

جوانیش را خوی بد یار بود\*\*\*ابا بد همیشه به پیکار بود

برو تاختن کرد ناگاه مرگ\*\*\*نهادش به سر بر یکی تیره ترگ

بدان خوی بد جان شیرین بداد\*\*\*نبد از جوانیش یک روز شاد

یکایک ازو بخت برگشته شد\*\*\*به دست یکی بنده برگشته شد

برفت او و این نامه ناگفته ماند\*\*\*چنان بخت بیدار او خفته ماند

الهی عفو کن گناه ورا\*\*\*بیفزای در حشر جاه ورا

### بخش ۱۰ – بنیاد نهادن کتاب

دل روشن من چو برگشت ازوی\*\*\*سوی تخت شاه جهان کرد روی

که این نامه را دست پیش آورم\*\*\*ز دفتر به گفتار خویش آورم

پرسیدم از هر کسی بشمار\*\*\*بترسیدم از گردش روزگار

مگر خود درنگم نباشد بسی\*\*\*بباید سپردن به دیگر کسی

و دیگر که گنجم وفادار نیست\*\*\*همین رنج را کس خریدار نیست

برین گونه یک چند بگذاشتم\*\*\*سخن را نهفته همی داشتم

سراسر زمانه پر از جنگ بود\*\*\*به جویندگان بر جهان تنگ بود  
ز نیکو سخن به چه اندر جهان\*\*\*به نزد سخن سنج فرخ مهان  
اگر نامدی این سخن از خدای\*\*\*نبی کی بدی نزد ما رهنمای  
به شهرم یکی مهربان دوست بود\*\*\*تو گفتی که با من به یک پوست بود  
مرا گفت خوب آمد این رای تو\*\*\*به نیکی گراید همی پای تو  
نَبشته من این نامه پهلوی\*\*\*به پیش تو آرم مگر نغوی  
گشاده زبان و جوانیت هست\*\*\*سخن گفتن پهلوانیت هست  
شو این نامه خسروان بازگوی\*\*\*بدین جوی نزد مهان آبروی  
چو آورد این نامه نزدیک من\*\*\*برافروخت این جان تاریک من

### بخش ۱۱ - در داستان ابومنصور

بدین نامه چون دست کردم دراز\*\*\*یکی مهتری بود گردنفرز  
جوان بود و از گوهر پهلوان\*\*\*خردمند و بیدار و روشن روان  
خداوند رای و خداوند شرم\*\*\*سخن گفتن خوب و آوای نرم  
مرا گفت کز من چه باید همی\*\*\*که جانت سخن بر گراید همی  
به چیزی که باشد مرا دسترس\*\*\*بکوشم نیازت نیارم به کس  
همی داشتم چون یکی تازه سبب\*\*\*که از باد نامد به من بر نهیب  
به کیوان رسیدم ز خاک نژند\*\*\*از آن نیکدل نامدار ارجمند  
به چشمش همان خاک و هم سیم و زر\*\*\*کریمی بدو یافته زیب و فر  
سراسر جهان پیش او خوار بود\*\*\*جوانمرد بود و وفادار بود  
چنان نامور گم شد از انجمن\*\*\*چو در باغ سرو سهی از چمن

نه زونده بينم نه مرده نشان\*\*\*به دست نهنگان مردم كشان

دريغ آن

کمر بند و آن گرد گاه\*\*\*دریغ آن کیی برز و بالای شاه  
گرفتار زو دل شده ناامید\*\*\*نوان لرز لرزان به کردار بید  
یکی پند آن شاه یاد آوریم\*\*\*ز کزی روان سوی داد آوریم  
مرا گفت کاین نامه<sup>□</sup> شهریار\*\*\*گرت گفته آید به شاهان سپار  
بدین نامه من دست بردم فراز\*\*\*به نام شهنشاه گردنفرز

## بخش ۱۲ - ستایش سلطان محمود

جهان آفرین تا جهان آفرید\*\*\*چنو مرزبانی نیامد پدید  
چو خورشید بر چرخ بنمود تاج\*\*\*زمین شد به کردار تابنده عاج  
چه گویم که خورشید تابان که بود\*\*\*کزو در جهان روشنایی فزود  
ابوالقاسم آن شاه پیروزبخت\*\*\*نهاد از بر تاج خورشید تخت  
ز خاور بیاراست تا باختر\*\*\*پدید آمد از فراو کان زر  
مرا اختر خفته بیدار گشت\*\*\*به مغز اندر اندیشه بسیار گشت  
بدانستم آمد زمان سخن\*\*\*کنون نو شود روزگار کهن  
بر اندیشه<sup>□</sup> شهریار زمین\*\*\*بخفتم شی لب پر از آفرین  
دل من چو نور اندر آن تیره شب\*\*\*نخفته گشاده دل و بسته لب  
چنان دید روشن روانم به خواب\*\*\*که رخسند شمع بر آمد ز آب  
همه روی گیتی شب لاژورد\*\*\*از آن شمع گشتی چو یاقوت زرد  
در و دشت برسان دیبا شدی\*\*\*یکی تخت پیروزه پیدا شدی  
نشسته برو شهریاری چو ماه\*\*\*یکی تاج بر سر به جای کلاه  
رده بر کشیده سپاهش دو میل\*\*\*به دست چپش هفتصد ژنده پیل

یکی پاک دستور پیشش به پای\*\*\*بداد و بدین شاه را رهنمای

مرا خیره گشتی سر از فر شاه\*\*\*وزان ژنده پیلان و چندان سپاه

چو آن چهره خسروی دیدمی\*\*\*ازان نامداران پرسیدمی

که این چرخ و ماهست یا تاج و گاه\*\*\*ستارست پیش اندرش یا سپاه

یکی گفت کاین شاه روم است و هند\*\*\*ز قنوج تا پیش دریای سند

به ایران و توران ورا بنده اند\*\*\*به رای و به فرمان او زنده اند

بیاراست روی زمین را به داد\*\*\*پردخت ازان تاج بر سر نهاد

جهاندار محمود شاه بزرگ\*\*\*به آبشخور آرد همی میش

ز کشمیر تا پیش دریای چین\*\*\*برو شهریاران کنند آفرین  
چو کودک لب از شیر مادر بشست\*\*\*ز گهواره محمود گوید نخست  
نیچد کسی سر ز فرمان اوی\*\*\*نیارد گذشتن ز پیمان اوی  
تو نیز آفرین کن که گوینده ای\*\*\*بدو نام جاوید جوینده ای  
چو بیدار گشتم بجستم ز جای\*\*\*چه مایه شب تیره بودم به پای  
بر آن شهریار آفرین خواندم\*\*\*نبودم درم جان برافشاندم  
به دل گفتم این خواب را پاسخ است\*\*\*که آواز او بر جهان فرخ است  
بر آن آفرین کو کند آفرین\*\*\*بر آن بخت بیدار و فرخ زمین  
ز فرش جهان شد چو باغ بهار\*\*\*هوا پر ز ابر و زمین پرنگار  
از ابر اندر آمد به هنگام نم\*\*\*جهان شد به کردار باغ ارم  
به ایران همه خوبی از داد اوست\*\*\*کجا هست مردم همه یاد اوست  
به بزم اندرون آسمان سخاست\*\*\*به رزم اندرون تیز چنگ اژدهاست  
به تن ژنده پیل و به جان جبرئیل\*\*\*به کف ابر بهمن به دل رود نیل  
سر بخت بدخواه با خشم اوی\*\*\*چو دینار خوارست بر چشم اوی  
نه کند آوری گیرد از باج و گنج\*\*\*نه دل تیره دارد ز رزم و ز رنج  
هر آنکس که دارد ز پروردگان\*\*\*از آزاد و از نیکدل بردگان  
شهنشاه را سربه سر دوستوار\*\*\*به فرمان بیسته کمر استوار  
نخستین برادرش کهتر به سال\*\*\*که در مردمی کس ندارد همال  
ز گیتی پرستنده فر و نصر\*\*\*زید شاد در سایه شاه عصر

کسی کش پدر ناصرالدین بود\*\*\*سر تخت او تاج پروین بود  
و دیگر دلاور سپهدار طوس\*\*\*که در جنگ بر شیر دارد فسوس  
ببخشد درم هر چه یابد ز دهر\*\*\*همی آفرین یابد از دهر بهر  
به یزدان بود خلق را رهنمای\*\*\*سر شاه خواهد که باشد به جای  
جهان بی سر و تاج خسرو مباد\*\*\*همیشه بماناد جاوید و شاد  
همیشه تن آباد با تاج و تخت\*\*\*ز درد و غم آزاد

کنون باز گردم به آغاز کار\*\*\*سوی نامه نامور شهریار

## داستان دوازده رخ

### داستان دوازده رخ

جهان چون بزاری بر آید همی\*\*\*بدو نیک روزی سر آید همی

چو بستی کمر بر در راه آز\*\*\*شود کار گیتیت یکسر دراز

بیک روی جستن بلندی سزاست\*\*\*اگر در میان دم ازدهاست

و دیگر که گیتی ندارد درنگ\*\*\*سرای سپنجی چه پهن و چه تنگ

پرستنده آز و جوای کین\*\*\*بگیتی ز کس نشنود آفرین

چو سرو سهی گوژ گردد باغ\*\*\*بدو بر شود تیره روشن چراغ

کند برگ پژمرده و بیخ سست\*\*\*سرش سوی پستی گراید نخست

بروید ز خاک و شود باز خاک\*\*\*همه جای ترسست و تیمار و باک

سر مایه مرد سنگ و خرد\*\*\*ز گیتی بی آزاری اندر خورد

در دانش و آنگهی راستی\*\*\*گرین دو نیابی روان کاستی

اگر خود بمانی بگیتی دراز\*\*\*ز رنج تن آید برفتن نیاز

یکی ژرف دریاست بن ناپدید\*\*\*در گنج رازش ندارد کلید

اگر چند یابی فزون بایدت\*\*\*همان خورده یک روز بگزایدت

سه چیزت ببايد کزان چاره نیست\*\*\*وزو بر سرت نیز پیغاره نیست

خوری گر پوشی و گر گستری\*\*\*سزد گرد بدیگر سخن ننگری

چو زین سه گذشتی همه رنج و آز\*\*\*چه در آز پیچی چه اندر نیاز



چو دانی که بر تو نماند جهان\*\*\*چه پیچی تو زان جای نوشین روان

بخور آنچ داری و بیشی مجوی\*\*\*که از آز کاهد همی آبروی

دل شاه ترکان چنان کم شنود\*\*\*همیشه برنج از پی آز بود

ازان پس که برگشت زان رزمگاه\*\*\*که رستم برو کرد گیتی سیاه

بشد تازیان تا بخلخ رسید\*\*\*بننگ از کیان شد سرش ناپدید

بکاخ اندر آمد پر آزار دل\*\*\*ابا کاردانان هشیاردل

چو پیران و گرسیوز رهنمون\*\*\*قراخان و چون شیده و گرسیون

برایشان همه داستان بر گشاد\*\*\*گذشته سخنها همه کرد یاد

که تا بر نهادم بشاهی کلاه\*\*\*مرا گشت خورشید و تابنده ماه

مرا بود بر مهتران دسترس\*\*\*عنان مرا بر نتابید کس

ز هنگام رزم منوچهر باز\*\*\*نبد دست

ایران بتوران دراز

شبیخون کند تا در خان من\*\*\*از ایران بیازند بر جان من

دلاور شد آن مردم نادلیر\*\*\*گوزن اندر آمد ببالین شیر

برین کینه گر کار سازیم زود\*\*\*وگر نه بر آرند زین مرز دود

سزد گر کنون گرد این کشورم\*\*\*سراسر فرستادگان گسترم

ز ترکان وز چین هزاران هزار\*\*\*کمربستگان از در کارزار

بیاریم بر گرد ایران سپاه\*\*\*بسازیم هر سو یکی رزمگاه

همه موبدان رای هشیار خویش\*\*\*نهادند با گفت سالار خویش

که ما را ز جیحون بباید گذشت\*\*\*زدن کوس شاهی بران پهن دشت

بموی لشکر گهی ساختن\*\*\*شب و روز نسودن از تاختن

که آن جای جنگست و خون ریختن\*\*\*چه با گیو و با رستم آویختن

سرافراز گردان گیرنده شهر\*\*\*همه تیغ کین آب داده به زهر

چو افراسیاب آن سخنها شنود\*\*\*برافروخت از بخت و شادی نمود

ابر پهلوانان و بر موبدان\*\*\*بکرد آفرینی برسم ردان

نویسنده <sup>□</sup>نامه را پیش خواند\*\*\*سخنهای بایسته چندی براند

فرستادگان خواست از انجمن\*\*\*بزدیک فغفور و شاه ختن

فرستاد نامه به هر کشوری\*\*\*بهر نامداری و هر مهتری

سپه خواست کاندیشه <sup>□</sup>جنگ داشت\*\*\*ز بیژن بدان گونه دل تنگ داشت

دو هفته برآمد ز چین و ختن\*\*\*ز هر کشوری شد سپاه انجمن

چو دریای جوشان زمین بردمید\*\*\*چنان شد که کس روز روشن ندید

گله هرچ بودش ز اسبان یله\*\*\*بشهر اندر آورد یکسر گله  
همان گنجها کز گه تور باز\*\*\*پدر بر پسر بر همی داشت راز  
سر بدره ها را گشادن گرفت\*\*\*شب و روز دینار دادن گرفت  
چو لشکر سراسر شد آراسته\*\*\*بدان بی نیازی شد از خواسته  
ز گردان گزین کرد پنجه هزار\*\*\*همه رزم جویان سازنده کار  
بشیده که بودش نبرده پسر\*\*\*ز گردان جنگی بر آورده سر  
بدو گفت کین لشکر سرفراز\*\*\*سپردم ترا راه خوارزم ساز  
نگهبان آن مرز خوارزم باش\*\*\*همیشه کمر بسته رزم باش  
دگر پنجه از نامداران چین\*\*\*بفرمود تا کرد پیران گزین  
بدو گفت تا شهر ایران برو\*\*\*ممان رخت و مه تخت

در آشتی هیچ گونه مجوی\*\*\*سخن جز بجنگ و بکینه مگوی  
کسی کو برد آب و آتش بهم\*\*\*ابر هر دوان کرده باشد ستم  
دو پر مایه بیدار و دو پهلوان\*\*\*یکی پیر و باهوش و دیگر جوان  
برفتند با پند افراسیاب\*\*\*برام پیر و جوان بر شتاب  
ابا ترگ زرین و کوپال و تیغ\*\*\*خروشان بکردار غرنده میغ  
پس آگاهی آمد به پیروز شاه\*\*\*که آمد ز توران بایران سپاه  
جفایه بد گوهر افراسیاب\*\*\*ز کینه نیاید شب و روز خواب  
بر آورد خواهد همی سر ز ننگ\*\*\*ز هر سو فرستاد لشکر بجنگ  
همی زهر ساید بنوک سنان\*\*\*که تابد مگر سوی ایران عنان  
سواران جنگی چو سیصد هزار\*\*\*بجیحون همی کرد خواهد گذار  
سپاهی که هنگام ننگ و نبرد\*\*\*ز جیحون بگردون بر آورد گرد  
دلیران بدرگاه افراسیاب\*\*\*ز بانگ تیره نیابند خواب  
ز آوای شیپور و زخم درای\*\*\*تو گویی بر آید همی دل ز جای  
گر آید بایران بجنگ آن سپاه\*\*\*هزبر دلاور نیاید براه  
سر مرز توران به پیران سپرد\*\*\*سپاهی فرستاد با او نه خرد  
سوی مرز خوارزم پنجه هزار\*\*\*کمر بسته رفت از در کارزار  
سپهدارشان شیده شیر دل\*\*\*کز آتش ستاند بشمشیر دل  
سپاهی بکردار پیلان مست\*\*\*که با جنگ ایشان شود کوه پست  
چو بشنید گفتار کاراگهان\*\*\*پراندیشه بنشست شاه جهان

بکاراگهان گفت کای بخردان\*\*\*من ایدون شنیدستم از موبدان

که چون ماه ترکان بر آید بلند\*\*\*ز خورشید ایرانش آید گزند

سیه مارکورا سر آید بکوب\*\*\*ز سوراخ پیچان شود سوی چوب

چو خسرو به بیداد کارد درخت\*\*\*بگردد برو پادشاهی و تخت

همه موبدان را بر خویش خواند\*\*\*شنیده سخن پیش ایشان براند

نشستند با شاه ایران براز\*\*\*بزرگان فرزانه و رزم ساز

چو دستان سام و چو گودرز و گیو\*\*\*چو شیدوش و فرهاد و رهام نیو

چو طوس و چو رستم یل پهلوان\*\*\*فریبرز و شاپور شیر دمان

دگر بیژن گیو با گستههم\*\*\*چو گرگین چون زنگه و گژدهم

جزین نامداران لشکر

همه\*\*\*که بودند شاه جهان را رمه

ابا پهلوانان چنین گفت شاه\*\*\*که ترکان همی رزم جویند و گاه

چو دشمن سپه کرد و شد تیز چنگ\*\*\*بباید بسیچید ما را بچنگ

بفرمود تا بوق با گاودم\*\*\*دمیدند و بستند رویه خم

از ایوان به میدان خرامید شاه\*\*\*بیاراستند از بر پیل گاه

بزد مهره در جام بر پشت پیل\*\*\*زمین را تو گفتی براندود نیل

هوا نیلگون شد زمین رنگ رنگ\*\*\*دلیران لشکر بسان پلنگ

بچنگ اندرون گرز و دل پر ز کین\*\*\*ز گردان چو دریای جوشان زمین

خروشی بر آمد ز درگاه شاه\*\*\*که ای پهلوانان ایران سپاه

کسی کو بساید عنان و رکیب\*\*\*نباید که یابد بخانه شکیب

بفرمود کز روم وز هندوان\*\*\*سواران جنگی گزیده گوان

دلیران گردنکش از تازیان\*\*\*بسیچیده جنگ شیر ژیان

کمر بسته خواهند سیصد هزار\*\*\*ز دشت سواران نیزه گزار

هر آنکو چهل روزه را نزد شاه\*\*\*نیاید نبیند بسر بر کلاه

پراگنده بر گرد کشور سوار\*\*\*فرستاده با نامه شهریار

دو هفته بر آمد بفرمان شاه\*\*\*بجنید در پادشاهی سپاه

ز لشکر همه کشور آمد بجوش\*\*\*ز گیتی بر آمد سراسر خروش

بشبیگیر گاه خروش خروس\*\*\*ز هر سوی برخاست آوای کوس

بزرگان هر کشوری با سپاه\*\*\*نهادند سر سوی درگاه شاه

در گنجهای کهن باز کرد\*\*\*سپه را درم دادن آغاز کرد

همه لشکر از گنج و دینار شاه\*\*\*بسر بر نهادند گوهر کلاه  
به بر گستوان و بجوشن چو کوه\*\*\*شدند انجمن لشکری همگروه  
چو شد کار لشکر همه ساخته\*\*\*وزیشان دل شاه پرداخته  
نخستین ازان لشکر نامدار\*\*\*سواران شمشیر زن سی هزار  
گزین کرد خسرو برستم سپرد\*\*\*بدو گفت کای نامبردار گرد  
ره سیستان گیر و برکش بگاه\*\*\*بهندوستان اندر آور سپاه  
ز غزنین برو تا براه برین\*\*\*چو گردد ترا تاج و تخت و نگین  
چو آن پادشاهی شود یکسره\*\*\*بیشخور آید پلنگ و بره  
فرامرز را ده کلاه و نگین\*\*\*کسی کو بخواهد ز لشکر گزین  
بزن کوس رویین و شیپور و

نای\*\*\*بکشمیر و کابل فزون زین میای

که ما را سر از جنگ افراسیاب\*\*\*نیابد همی خورد و آرام و خواب

الانان و غزدژ بلهراسب داد\*\*\*بدو گفت کای گرد خسرو نژاد

برو با سپاهی بکردار کوه\*\*\*گزین کن ز گردان لشکر گروه

سواران شایسته کارزار\*\*\*ببر تا بر آری ز دشمن دمار

باشکش بفرمود تا سی هزار\*\*\*دمنده هژیران نیزه گزار

برد سوی خوارزم کوس بزرگ\*\*\*سپاهی بکردار درنده گرگ

زند بر در شهر خوارزم گاه\*\*\*ابا شیده رزم زن کینه خواه

سپاه چهارم بگودرز داد\*\*\*چه مایه ورا پند و اندرز داد

که رو با بزرگان ایران بهم\*\*\*چو گرگین و چون زنگه و گستهم

زواره فریبرز و فرهاد و گیو\*\*\*گرازه سپهدار و رهام نیو

بفرمود بستن کمرشان بجنگ\*\*\*سوی رزم توران شدن بی درنگ

سپهدار گودرز کشوادگان\*\*\*همه پهلوانان و آزادگان

نشستند بر زین بفرمان شاه\*\*\*سپهدار گودرز پیش سپاه

بگودرز فرمود پس شهریار\*\*\*چو رفتی کمر بسته کارزار

نگر تا نیازی به بیداد دست\*\*\*نگردانی ایوان آباد پست

کسی کو بجنگت نبندد میان\*\*\*چنان ساز کش از تو ناید زیان

که نپسندد از ما بدی داد گر\*\*\*سپنجست گیتی و ما برگذر

چو لشکر سوی مرز توران بری\*\*\*من تیز دل را بتش سری

نگر تا نجوشی بکردار طوس\*\*\*نبندی بهر کار بر پیل کوس



جهان‌دیده ای سوی پیران فرست\*\*\*هشیوار وز یادگیران فرست

بپند فراوانش بگشای گوش\*\*\*برو چادر مهربانی بپوش

بهر کار با هر کسی داد کن\*\*\*ز یزدان نیکی دهش یاد کن

چنین گفت سالار لشکر بشاه\*\*\*که فرمان تو برتر از شید و ماه

بدان سان شوم کم تو فرمان دهی\*\*\*تو شاه جهان‌داری و من رهی

برآمد خروش از در پهلوان\*\*\*ز بانگ تیره زمین شد نوان

بلشکر گه آمد دمام سپاه\*\*\*جهان شد ز گرد سواران سیاه

به پیش سپاه اندرون پیل شست\*\*\*جهان پست گشته ز پیلان مست

وزان ژنده پیلان جنگی چهار\*\*\*بیاراسته از در شهریار

نهادند بر پشتشان تخت زر\*\*\*نشستگه شاه با زیب

بگودرز فرمود تا بر نشست\*\*\*بران تخت زراز بر پیل مست  
برانگیخت پیلان و برخاست گرد\*\*\*مر آن را بنیک اختری یاد کرد  
که از جان پیران بر آریم دود\*\*\*بران سان که گرد پی پیل بود  
بی آزار لشکر بفرمان شاه\*\*\*همی رفت منزل بمنزل سپاه  
چو گودرز نزدیک زبید رسید\*\*\*سران را ز لشکر همی برگزید  
هزاران دلیران خنجر گزار\*\*\*ز گردان لشکر دلاور سوار  
از ایرانیان نامور ده هزار\*\*\*سخن گوی و اندر خور کارزار  
سپهدار پس گیو را پیش خواند\*\*\*همه گفته شاه با او براند  
بدو گفت کای پور سالار سر\*\*\*برافراخته سر ز بسیار سر  
گزین کردم اندر خورت لشکری\*\*\*که هستند سالار هر کشوری  
بدان تا بنزدیک پیران شوی\*\*\*بگویی و گفتار او بشنوی  
بگویی به پیران که من با سپاه\*\*\*بزبید رسیدم بفرمان شاه  
شناسی تو گفتار و کردار خویش\*\*\*بی آزاری و رنج و تیمار خویش  
همه شهر توران بدی را میان\*\*\*ببستند با نامدار کیان  
فریدون فرخ که با داغ و درد\*\*\*ز گیتی بشد دیده پر آب زرد  
پر از درد ایران پر از داغ شاه\*\*\*که با سوک ایرج نتابید ماه  
ز ترکان تو تنها ازان انجمن\*\*\*شناسی بمهر و وفا خویشان  
دروغست بر تو همین نام مهر\*\*\*نبینم بدلت اندر آرام مهر  
همانست کن شاه آرمجوی\*\*\*مرا گفت با او همه نرم گوی

ازان کو بکارسیاوش رد\*\*\*یفگند یک روز بنیاد بد

بنزد منش دستگاهست نیز\*\*\*ز خون پدر بیگناهست نیز

گناهی که تا این زمان کرده ای\*\*\*ز شاهان گیتی که آزرده ای

همی شاه بگذارد از تو همه\*\*\*بدی نیکی انگارد از تو همه

نباید که بر دست ما بر تباه\*\*\*شوی بر گذشته فراوان گناه

دگر کز پی جنگ افراسیاب\*\*\*زمانه همی بر تو گیرد شتاب

بزرگان ایران و فرزند من\*\*\*بخوانند بر تو همه پند من

سخن هرچ دانی بدیشان بگوی\*\*\*وزیشان همیدون سخن بازجوی

اگر راست باشد دلت با زبان\*\*\*گذشتی ز تیمار و

بر و بوم و خویشانت آباد گشت\*\*\*ز تیغ منت گردن آزاد گشت

ور از تو پدیدار آید گناه\*\*\*نماند بتو مهر و تخت و کلاه

نجویم برین کینه آرام و خواب\*\*\*من و گرز و میدان افراسیاب

کز و شاه ما را بکین خواستن\*\*\*نباید بسی لشکر آراستن

مگر پند من سر بسر بشنوی\*\*\*بگفتار هشیار من بگروی

نخستین کسی کو پی افگند کین\*\*\*بخون ریختن برنوشت آستین

بخون سیاوش یازید دست\*\*\*جهانی به بیداد بر کرد پست

بسان سگانش ازان انجمن\*\*\*ببندی فرستی بنزدیک من

بدان تا فرستم بنزدیک شاه\*\*\*چه شان سر ستاند چه بخشد کلاه

تو نشیدی آن داستان بزرگ\*\*\*که شیر ژیان آورد پیش گرگ

که هر کو بخون کیان دست آخت\*\*\*زمانه بجز خاک جایش نساخت

دگر هرچ از گنج نزدیک تست\*\*\*همه دشمن جان تاریک تست

ز اسپان پرمایه و گوهران\*\*\*ز دیا و دینار وز افسران

ز ترگ و ز شمشیر و برگستوان\*\*\*ز خفتان، وز خنجر هندوان

همه آلت لشکر و سیم و زر\*\*\*فرستی بنزدیک ما سر بسر

به بیداد کز مردمان بستدی\*\*\*فراز آوریدی ز دست بدی

بدان باز خری مگر جان خویش\*\*\*ازین درکنی زود درمان خویش

چه اندر خور شهریارست ازان\*\*\*فرستم بنزدیک شاه جهان

ببخشیم دیگر همه بر سپاه\*\*\*بجای مکافات کرده گناه

و دیگر که پور گزین ترا\*\*\*نگهبان گاه و نگین ترا

برادرت هر دو سران سپاه\*\*\*که همزمان برآرند گردن بمه

چو هر سه بدین نامدار انجمن\*\*\*گروگان فرستی بنزدیک من

بدان تا شوم ایمن از کار تو\*\*\*برآرد درخت وفا بار تو

تو نیز آنگهی برگزینی دو راه\*\*\*یکی راه جویی بنزدیک شاه

ابا دودمان نزد خسرو شوی\*\*\*بدان سایه مهر او بغنوی

کنم با تو پیمان که خسرو ترا\*\*\*بخورشید تابان برآرد سرا

ز مهر دل او تو آگه تری\*\*\*کزو هیچ ناید چیز از بهتری

بشویی دل از مهر افراسیاب\*\*\*نبینی شب تیره او را بخواب

گر از شاه ترکان بترسی ز بد\*\*\*نخواهی که

آبی بایران سزد

پرداز توران و بنشین بچاج\*\*\*بیر تخت ساج و بر افراز تاج  
ورت سوی افراسیابست رای\*\*\*برو سوی او جنگ ما را میای  
اگر تو بخواهی بسیچید جنگ\*\*\*مرا زور شیرست و چنگ پلنگ  
بترکان نمانم من از تخت بهر\*\*\*کمان من ابرست و بارانش زهر  
بسیچید جنگ خیز اندر آی\*\*\*گرت هست با شیر درنده پای  
چو صف بر کشید از دو رویه سپاه\*\*\*گنهار پیدا شد از بیگناه  
گرین گفته های مرا نشنوی\*\*\*بفرجام کارت پشیمان شوی  
پشیمانی آنکه نداردت سود\*\*\*که تیغ زمانه سرت را درود  
بگفت این سخن پهلوان با پسر\*\*\*که بر خوان پیران همه در بدر  
ز پیش پدر گئو شد تا بلخ\*\*\*گرفته بیاد آن سخنهای تلخ  
فرود آمد و کس فرستاد زود\*\*\*بران سان که گودرز فرموده بود  
همان شب سپاه اندر آورد گرد\*\*\*برفت از در بلخ تا ویسه گرد  
که پیران بدان شهر بد با سپاه\*\*\*که دیهیم ایران همی جست و گاه  
فرستاده چون سوی پیران رسید\*\*\*سپدار ایران سپه را بدید  
بگفتند کامد سوی بلخ گئو\*\*\*ابا ویزگان سپهدار نیو  
چو بشنید پیران برافراخت کوس\*\*\*شد از سم اسبان زمین آبنوس  
ده و دو هزارش ز لشکر سوار\*\*\*فراز آمد اندر خور کارزار  
ازیشان دو بهره هم آنجا بماند\*\*\*برفت و جهاندید گانرا بخواند  
بیامد چو نزدیک جیحون رسید\*\*\*بگرد لب آب لشکر کشید

بجیحون پر از نیزه دیوار کرد\*\*\*چو با گیو گودرز دیدار کرد  
دو هفته شد اندر سخنشان درنگ\*\*\*بدان تا نباشد به بیداد جنگ  
ز هر گونه گفتند و پیران شنید\*\*\*گنهکاری آمد ز ترکان پدید  
بزرگان ایران زمان یافتند\*\*\*بریشان بگفتار بشتافتند  
برافگند پیران هم اندر شتاب\*\*\*نونندی بنزدیک افراسیاب  
که گودرز کشوادگان با سپاه\*\*\*نهاد از بر تخت گردان کلاه  
فرستاده آمد بنزدیک من\*\*\*گزین پور او مهتر انجمن  
مار گوش و دل سوی فرمان تست\*\*\*پیمان روانم گروگان تست  
سخن چون بسالار ترکان رسید\*\*\*سپاهی ز جنگ آوران برگزید  
فرستاد نزدیک پیران سوار\*\*\*ز گردان شمشیر

زن سی هزار

بدو گفت بردار شمشیر کین\*\*\*وزیشان پرداز روی زمین  
نه گودرز باید که ماند نه گیو\*\*\*نه فرهاد و گرگین نه رهام نیو  
که بر ما سپه آمد از چار سوی\*\*\*همی گاه توران کنند آرزوی  
جفا پیشه گشتم ازین پس بجنگ\*\*\*نجویم بخون ریختن بر درنگ  
برای هشیوار و مردان مرد\*\*\*بر آرم ز کیخسرو این بار گرد  
چو پیران بدید آن سپاه بزرگ\*\*\*بخون تشنه هر یک بکردار گرگ  
بر آشت ازان پس که نیرو گرفت\*\*\*هنرها بشست از دل آهو گرفت  
جفا پیشه گشت آن دل نیکخوی\*\*\*پر اندیشه شد رزم کرد آرزوی  
بگیو آنگهی گفت برخیز و رو\*\*\*سوی پهلوان سپه باز شو  
بگوش که از من تو چیزی مجوی\*\*\*که فرزنانگان آن نبیند روی  
یکی آنکه از نامدار گوان\*\*\*گروگان همی خواهی این کی توان  
و دیگر که گفتمی سلیح و سپاه\*\*\*گرانمایه اسبان و تخت و کلاه  
برادر که روشن جهان منست\*\*\*گزیده پسر پهلوان منست  
همی گویی از خویشتن دور کن\*\*\*ز بخرد چنین خام باشد سخن  
مرا مرگ بهتر ازان زندگی\*\*\*که سالار باشم کنم بندگی  
یکی داستان زد برین بر پلنگ\*\*\*چو با شیر جنگ آورش خاست جنگ  
بنام ار بریزی مرا گفت خون\*\*\*به از زندگانی بنگ اندرون  
و دیگر که پیغام شاه آمدست\*\*\*بفرمان جنگم سپاه آمدست  
چو پاسخ چنین یافت برگشت گیو\*\*\*ابا لشکری نامبردار و نیو



سپهدار چون گیو برگشت از وی\*\*\*خروشان سوی جنگ بنهاد روی

دمان از پس گیو پیران دلیر\*\*\*سپه را همی راند برسان شیر

بیامد چو پیش کنابد رسید\*\*\*بران دامن کوه لشکر کشید

چو گیو اندر آمد بیش پدر\*\*\*همی گفت پاسخ همه دربدر

بگودرز گفت اندر آور سپاه\*\*\*بجایی که سازی همی رزمگاه

که او را همی آشتی رای نیست\*\*\*بدلش اندرون داد را جای نیست

ز هر گونه با او سخن راندم\*\*\*همه هرچ گفتی برو خواندم

چو آمد پدیدار ازیشان گناه\*\*\*هیونی برافگند نزدیک شاه

که گودرز و گیو

اندر آمد بجنگ\*\*\*سپه باید ایدر مرا بی درنگ

سپاه آمد از نزدافراسیاب\*\*\*چو ما باز گشتیم بگذاشت آب

کنون کینه را کوس بر پیل بست\*\*\*همی جنگ ما را کند پیشدست

چنین گفت با گئو پس پهلوان\*\*\*که پیران بسیری رسید از روان

همین داشتم چشم زان بد نهران\*\*\*ولیکن بفرمان شاه جهان

بایست رفتن که چاره نبود\*\*\*دلش را کنون شهریار آزمود

یکی داستان گفته بودم بشاه\*\*\*چو فرمود لشکر کشیدن براه

که دل را ز مهر کسی برگسل\*\*\*کجا نیستش با زبان راست دل

همه مهر پیران بترکان برست\*\*\*بشوید همی شاه ازو پاک دست

چو پیران سپاه از کنابد براند\*\*\*بروز اندرون روشنایی نماند

سواران جوشن و ران صد هزار\*\*\*ز ترکان کمر بسته کارزار

برفتند بسته کمرها بجنگ\*\*\*همه نیزه و تیغ هندی بجنگ

چو دانست گودرز کآمد سپاه\*\*\*بزد کوس و آمد ز زبید براه

ز کوه اندر آمد بهامون گذشت\*\*\*کشیدند لشکر بران پهن دشت

بکردار کوه از دو رویه سپاه\*\*\*ز آهن بسر بر نهاده کلاه

برآمد خروشیدن کرنای\*\*\*بجنبند همی کوه گفتم ز جای

ز زبید همی تاکنابد سپاه\*\*\*در و دشت ازیشان کبود و سیاه

ز گرد سپه روز روشن نماند\*\*\*ز نیزه هوا جز بجوشن نماند

وز آواز اسبان و گرد سپاه\*\*\*بشد روشنایی ز خورشید و ماه

ستاره سنان بود و خروشید تیغ\*\*\*از آهن زمین بود وز گرز میغ

بتوفید ز آواز گردان زمین\*\*\*ز ترگ و سنان آسمان آهنین  
چو گودرز توران سپه را بدید\*\*\*که برسان دریا زمین بردمید  
درفش از درفش و گروه از گروه\*\*\*گسسته نشد شب برآمد ز کوه  
چو شب تیره شد پیل پیش سپاه\*\*\*فراز آوریدند و بستند راه  
برافروختند آتش از هردو روی\*\*\*از آواز گردان پرخاشجوی  
جهان سربسر گفتی آهرمنست\*\*\*بدامن بر از آستین دشمنست  
ز بانگ تیره بسنگ اندرون\*\*\*بدرد دل اندر شب قیر گون  
سپیده برآمد ز کوه سیاه\*\*\*سپهدار ایران به پیش سپاه  
بسوده اسب اندر آورد پای\*\*\*یلان را بهر

## سو همی ساخت جای

سپه را سوی میمنه کوه بود\*\*\*ز جنگ دلیران بی اندوه بود  
سوی میسره رود آب روان\*\*\*چنان در خور آمد چو تن را روان  
پیاده که اندر خور کارزار\*\*\*بفرمود تا پیش روی سوار  
صفی بر کشیدند نیزه وران\*\*\*ابا گرزداران و کنداوران  
همیدون پیاده بسی نیزه دار\*\*\*چه با ترکش و تیر و جوشن گذار  
کمانها فگنده باز و درون\*\*\*همی از جگرشان بجوشید خون  
پس پشت ایشان سواران جنگ\*\*\*کز آتش بخنجر بیردند رنگ  
پس پشت لشکر ز پیلان گروه\*\*\*زمین از پی پیل گشته ستوه  
درفش خجسته میان سپاه\*\*\*ز گوهر درفشان بکردار ماه  
ز پیلان زمین سربسر پیلگون\*\*\*ز گرد سواران هوا نیلگون  
درخشیدن تیغهای بنفش\*\*\*ازان سایه کاویانی درفش  
تو گفتی که اندر شب تیره چهر\*\*\*ستاره همی برفشاند سپهر  
بیاراست لشکر بسان بهشت\*\*\*بباغ وفا سرو کینه بکشت  
فریبرز را داد پس میمنه\*\*\*پس پشت لشکر حصار و بنه  
گرازه سر تخمه گیوگان\*\*\*زواره نگهدار تخت کیان  
بیاری فریبرز برخاستند\*\*\*بیک روی لشکر بیاراستند  
برهام فرمود پس پهلوان\*\*\*که ای تاج و تخت و خرد را روان  
برو با سواران سوی میسره\*\*\*نگه دار چنگال گرگ از بره  
بیفروز لشکرگه از فر خویش\*\*\*سپه را همی دار در بر خویش

بدان آبگون خنجر نیو سوز\*\*\*چو شیر ژیان با یلان رزم توز

برفتند یارانش با او بهم\*\*\*ز گردان لشکر یکی گسته‌م

دگر گزدهم رزم را ناگزیر\*\*\*فروهل که بگذارد از سنگ تیر

بفرمود با گیو تا دو هزار\*\*\*برفتند بر گستوان ور سوار

سپرد آن زمان پشت لشکر بدوی\*\*\*که بد جای گردان پرخاشجوی

برفتند با گیو جنگاوران\*\*\*چو گرگین و چون زنگه شاوران

درفشی فرستاد و سیصد سوار\*\*\*نگهبان لشکر سوی رودبار

همیدون فرستاد بر سوی کوه\*\*\*درفشی و سیصد ز گردان گروه

یکی دیده بان بر سر کوهسار\*\*\*نگهبان روز و ستاره شمار

شب و روز گردن برافراخته\*\*\*ازان دیده گه دیده بان ساخته

بجستی همی تا ز توران سپاه\*\*\*پی مور دیدی نهاده براه

ز دیده خروشیدن آراستی\*\*\*بگفتی بگودرز و برخاستی

بدان سان

بیاراست آن رزمگاه\*\*\* که رزم آرزو کرد خورشید و ماه  
چو سالار شایسته باشد بجنگ\*\*\* نترسد سپاه از دلاور نهنگ  
ازان پس بیامد بسالار گاه\*\*\* که دارد سپه را ز دشمن نگاه  
درفش دلفروز بر پای کرد\*\*\* سپه را بقلب اندرون جای کرد  
سران را همه خواند نزدیک خویش\*\*\* پس پشت شیدوش و فرهاد پیش  
بدست چپش رزم دیده هجیر\*\*\* سوی راست کتماره شیرگیر  
ببستند ز آهن بگردش سرای\*\*\* پس پشت پیلان جنگی پای  
سپهدار گودرزشان در میان\*\*\* درفش از برش سایه کاویان  
همی بستد از ماه و خورشید نور\*\*\* نگه کرد پیران بلشکر ز دور  
بدان ساز و آن لشکر آراستن\*\*\* دل از ننگ و تیمار پیراستن  
در و دشت و کوه و بیابان سنان\*\*\* عنان بافته سر بسر با عنان  
سپهدار پیران غمی گشت سخت\*\*\* بر آشفته تیره خورشید بخت  
ازان پس نگه کرد جای سپاه\*\*\* نیامدش بر آرزو رزمگاه  
نه آورد که دید و نه جای صف\*\*\* همی برزد از خشم کف را بکف  
برین گونه کامد ببايست ساخت\*\*\* چو سوی یلان چنگ بایست آخت  
پس از نامداران افراسیاب\*\*\* کسی کش سر از کینه گیرد شتاب  
گزین کرد شمشیرزن سی هزار\*\*\* که بودند شایسته کارزار  
بهومان سپرد آن زمان قلبگاه\*\*\* سپاهی هزار اوژن و رزمخواه  
بخواند اندریمان و او خواست را\*\*\* نهاد چپ لشکر و راست را  
چپ لشکرش را بدیشان سپرد\*\*\* ابا سی هزار از دلیران گرد

چو لهاک جنگی و فرشیدورد\*\*\*ابا سی هزار از دلیران مرد  
گرفتند بر میمنه جایگاه\*\*\*جهان سربسر گشت ز آهن سیاه  
چو زنگوله گرد و کلباد را\*\*\*سپهرم که بد روز فریاد را  
برفتند با نیزه ور ده هزار\*\*\*پشت سواران خنجر گزار  
برون رفت رویین رویینه تن\*\*\*ابا ده هزار از یلان ختن  
بدان تا دران بیشه اندر چو شیر\*\*\*کمینگه کند با یلان دلیر  
طلایه فرستاد بر سوی کوه\*\*\*سپهدار ایران شود زو ستوه  
گر از رزمگه پی نهاد پیشتر\*\*\*وگر جنبد از خویشتن بیشتر  
سپهدار رویین بکردار شیر\*\*\*پس پشت او اندر آید دلیر  
همان دیده بان بر سر کوه

کرد\*\*\* که جنگ سواران بی اندوه کرد

ز ایرانیان گر سواری ز دور\*\*\* عنان تافتی سوی پیکار تور

نگهبان دیده گرفتی خروش\*\*\* همه رزمگاه آمدی زو بجوش

دو لشکر بروی اندر آورد روی\*\*\* همه نامداران پر خاشجوی

چنین ایستاده سه روز و سه شب\*\*\* یکی را بگفتن نجیبید لب

همی گفت گودرز گر پشت خویش\*\*\* سپارم بدیشان نهم پای پیش

سپاه اندر آید پس پشت من\*\*\* نماند جز از باد در مشت من

شب و روز بر پای پیش سپاه\*\*\* همی جست نیک اختر هور و ماه

که روزی که آن روز نیک اخترست\*\*\* کدامست و جنبش کرا بهترست

کجا بردمد باد روز نبرد\*\*\* که چشم سواران بپوشد بگرد

بریشان بیابم مگر دستگاه\*\*\* بکردار باد اندر آرم سپاه

نهاده سپهدار پیران دو چشم\*\*\* که گودرز رادل بجوشد ز خشم

کند پشت بر دشت و راند سپاه\*\*\* سپاه اند آرد پشت سپاه

بروز چهارم ز پیش سپاه\*\*\* بشد بیژن گیو تا قلبگاه

پیش پدر شد همه جامه چاک\*\*\* همی بسمان بر پراگند خاک

بدو گفت کای باب کار آزمای\*\*\* چه داری چنین خیره ما را پای

پنجم فراز آمد این روزگار\*\*\* شب و روز آسایش آموزگار

نه خورشید شمشیر گردان بدید\*\*\* نه گردی بروی هوا بردمید

سواران بخفتان و خود اندرون\*\*\* یکی را برگ بر نجیبید خون

بایران پس از رستم نامدار\*\*\* نبودى چو گودرز دیگر سوار



چنین تا پیامد ز جنگ پشن\*\*\*ازان کشتن و رزمگاه گشن

بلاون که چندان پسر کشته دید\*\*\*سر بخت ایرانیان گشته دید

جگر خسته گشتست و گم کرده راه\*\*\*نخواهد که بیند همی رزمگاه

بپیرانش بر چشم باید فگند\*\*\*نهادست سر سوی کوه بلند

سپهدار کو ناشمرده سپاه\*\*\*ستاره شمارد همی گرد ماه

تو بشناس کاندرا تنش نیست خون\*\*\*شد از جنگ جنگاوران او زبون

شگفت از جهان دیده گودرز نیست\*\*\*که او را روان خود برین مرز نیست

شگفت از تو آید مرا ای پدر\*\*\*که شیر ژیان از تو جوید هنر

دو لشکر همی بر تو دارند چشم\*\*\*یکی تیز کن مغز و بفروز

کنون چون جهان گرم و روشن هوا\*\*\*بگیرد همی رزم لشکر نوا  
 چو این روزگار خوشی بگذرد\*\*\*چو پولاد روی زمین بفسرد  
 چو بر نیزه ها گردد افسرده چنگ\*\*\*پس پشت تیغ آید و پیش سنگ  
 که آید ز گردان پیش سپاه\*\*\*که آورد گیرد بدین رزمگاه  
 و رایدونک ترسد همی از کمین\*\*\*ز جنگ سواران و مردان کین  
 بمن داد باید سواری هزار\*\*\*گزین من اندر خور کارزار  
 بر آریم گرد از کمینگاهشان\*\*\*سرافشان کنیم از بر ماهشان  
 ز گفتار بیژن بخندید گیو\*\*\*بسی آفرین کرد بر پور نیو  
 بدادار گفت از تو دارم سپاس\*\*\*تو دادی مرا پور نیکی شناس  
 همش هوش دادی و هم زور کین\*\*\*شناسای هر کار و جویای دین  
 بمن باز گشت این دلاور جوان\*\*\*چنانچون بود بچه پهلوان  
 چنین گفت مر جفت را نره شیر\*\*\*که فرزند ما گر نباشد دلیر  
 ببریم ازو مهر و پیوند پاک\*\*\*پدرش آب دریا بود مام خاک  
 ولیکن تو ای پور چیره سخن\*\*\*زبان بر نیا بر گشاده مکن  
 که او کار دیدست و داناترست\*\*\*برین لشکر نامور مهترست  
 کسی کو بود سوده کارزار\*\*\*نباید بهر کارش آموزگار  
 سواران ما گرد بیار اندرند\*\*\*نه ترکان برنگ و نگار اندرند  
 همه شور بختند و بر گشته سر\*\*\*همه دیده پر خون و خسته جگر  
 همی خواهد این باب کار آزمای\*\*\*که ترکان بجنگ اندر آرند پای

پس پشتشان دور ماند ز کوه\*\*\*برد لشکر کینه ور همگروه  
ببینی تو گوپال گودرز را\*\*\*که چون برنوردد همی مرز را  
و دیگر کجا ز اختر نیک و بد\*\*\*همی گردش چرخ را بشمرد  
چو پیش آید آن روزگار بهی\*\*\*کند روی گیتی ز ترکان تهی  
چنین گفت بیژن به پیش پدر\*\*\*که ای پهلوان جهان سربسر  
خجسته نیا را گر اینست رای\*\*\*سزد گر نداریم رومی قبای  
شوم جوشن و خود بیرون کنم\*\*\*بمی روی پژمرده گلگون کنم  
چو آیم جهان پهلوان را بکار\*\*\*بیایم کمر بسته کارزار  
وزان لشکر ترک هومان دلیر\*\*\*پیش برادر بیامد چو شیر  
که ای پهلوان رد افراسیاب\*\*\*گرفت اندرین

دشت ما را شتاب

بهفتم فراز آمد این روزگار\*\*\*میان بسته در جنگ چندین سوار

از آهن میان سوده و دل ز کین\*\*\*نهاده دو دیده بایران زمین

چه داری بروی اندرآورده روی\*\*\*چه اندیشه داری بدل در بگوی

گرت رای جنگست جنگ آزمای\*\*\*ورت رای بر گشتن ایدر مپای

که ننگست ازین بر تو ای پهلوان\*\*\*بدین کار خندند پیر و جوان

همان لشکرست این که از ما بجنگ\*\*\*برفتند و رفته ز روی آب و رنگ

کزیشان همه رزمگه کشته بود\*\*\*زمین سربسر رود خون گشته بود

نه زین نامداران سواری کمست\*\*\*نه آن دوده را پهلوان رستمست

گرت آرزو نیست خون ریختن\*\*\*نخواهی همی لشکر انگیختن

ز جنگ آوران لشکری برگزین\*\*\*بمن ده تو بنگر کنون رزم و کین

چو بشنید پیران ز هومان سخن\*\*\*بدو گفت مشتاب و تندی مکن

بدان ای برادر که این رزمخواه\*\*\*که آمد چنین پیش ما با سپاه

گزین بزرگان کیخسروست\*\*\*سر نامداران هر پهلوست

یکی آنک کیخسرو از شاه من\*\*\*بدو سر فرازد بهر انجمن

و دیگر که از پهلوانان شاه\*\*\*ندانم چو گودرز کس را بجاه

بگردن فرازی و مردانگی\*\*\*برای هشیوار و فرزانگی

سدیگر که پرداغ دارد جگر\*\*\*پر از خون دل از درد چندان پسر

که از تن سرانشان جدامانده ایم\*\*\*زمین را بخون گرد بنشانده ایم

کنون تا بتنش اندرون جان بود\*\*\*برین کینه چون مار پیچان بود

چهارم که لشکر میان دو کوه\*\*\*فرویدست و کرده گروه  
ز هر سو که پویی بدو راه نیست\*\*\*براندیش کین رنج کوتاه نیست  
بکوشید باید بدان تا مگر\*\*\*ازان کوه پایه بر آرند سر  
مگر مانده گردند و سستی کنند\*\*\*بجنگ اندرون پیشدستی کنند  
چو از کوه بیرون کند لشکرش\*\*\*یکی تیرباران کنم بر سرش  
چو دیوار گرد اندر آرمشان\*\*\*چو شیر زیان در بر آرمشان  
بریشان بگردد همه کام ما\*\*\*برآید بخورشید بر نام ما  
تو پشت سپاهی و سالار شاه\*\*\*برآورده از چرخ گردان کلاه  
کسی کو بنام بلندش نیاز\*\*\*نباشد چه گردد

همی گرد آرز

و دیگر که از نامداران جنگ\*\*\*نیاید کسی نزد ما بی درنگ

ز گردان کسی را که بی نام تر\*\*\*ز جنگ سواران بی آرام تر

ز لشکر فرستد بیشت بکین\*\*\*اگر برنوردی برو بر زمین

ترا نام ازان برنیاید بلند\*\*\*بایرانیان نیز ناید گزند

وگر بر تو بر دست یابد بخون\*\*\*شوند این دلیران ترکان زبون

نگه کرد هومان بگفتار اوی\*\*\*همی خیره دانست پیکار اوی

چنین داد پاسخ کز ایران سوار\*\*\*نباشد که با من کند کارزار

ترا خود همین مهربانیست خوی\*\*\*مرا کارزار آمدست آرزوی

وگر کت بکین جستن آهنگ نیست\*\*\*بدلت اندرون آتش جنگ نیست

کنم آنچه باید بدین رزمگاه\*\*\*نمایم هنرها بایران سپاه

شوم چرمه گامزن زین کنم\*\*\*سپیده دمان جستن کین کنم

نشست از بر زین سپیده دمان\*\*\*چو شیر ژیان با یکی ترجمان

بیامد بنزدیک ایران سپاه\*\*\*پر از جنگ دل سر پر از کین شاه

چو پیران بدانست کو شد بجنگ\*\*\*بروبرجهان گشت ز اندوه تنگ

بجوشیدش از درد هومان جگر\*\*\*یکی داستان یاد کرد از پدر

که دانا بهر کار سازد درنگ\*\*\*سر اندر نیارد پیکار و ننگ

سبکسار تندی نماید نخست\*\*\*بفرجام کار انده آرد درست

زبانی که اندر سرش مغز نیست\*\*\*اگر در بارد همان نغز نیست

چو هومان بدین رزم تندی نمود\*\*\*ندانم چه آرد بفرجام سود

جهانداورش باد فریادرس\*\*\*جز اویش نبینم همی یار کس  
چو هومان ویسه بدان رزمگاه\*\*\*که گودرز کشواد بد با سپاه  
بیامد که جوید ز گردان نبرد\*\*\*نگهبان لشکر بدو بازخورد  
طلایه بیامد بر ترجمان\*\*\*سواران ایران همه بدگمان  
پرسید کین مرد پرخاشجوی\*\*\*بخیره بدشت اندر آورده روی  
کجا رفت خواهد همی چون نوند\*\*\*بچنگ اندرون گرز و بر زین کمند  
بایرانیان گفت پس ترجمان\*\*\*که آمد گه گرز و تیر و کمان  
که این شیردل نامبردار مرد\*\*\*همی با شما کرد خواهد نبرد  
سر ویسگانست هومان بنام\*\*\*که تیغش دل شیر دارد نیام  
چو دیدند ایرانیان گرز اوی\*\*\*کمر بستن خسروی برز اوی  
همه دست نیزه گزاران ز

کار\*\*\*فروماند از فر آن نامدار

همه یکسره باز گشتند ازوی\*\*\*سوی ترجمانش نهادند روی

که رو پیش هومان بترکی زبان\*\*\*همه گفته ما بروبر بخوان

که ما رابجنگ تو آهنگ نیست\*\*\*ز گودرز دستوری جنگ نیست

اگر جنگ جوید گشادست راه\*\*\*سوی نامور پهلوان سپاه

ز سالار گردان و گردنکشان\*\*\*بهومان بدادند یک یک نشان

که گردان کجایند و مهتر کجاست\*\*\*که دارد چپ لشکر و دست راست

وزانپس هیونی تگاور دمان\*\*\*طلایه برافگند زی پهلوان

که هومان ازان رزمگه چون پلنگ\*\*\*سوی پهلوان آمد ایدر بجنگ

چو هومان ز نزد سواران برفت\*\*\*بیامد بنزدیک رهام تفت

وزانجا خروشی بر آورد سخت\*\*\*که ای پور سالار بیدار بخت

چپ لشکر و چنگ شیران توی\*\*\*نگهبان سالار ایران توی

بجنبان عنان اندرین رزمگاه\*\*\*میان دو صف بر کشیده سپاه

بورد با من بیایدت گشت\*\*\*سوی رود خواهی و گر سوی دشت

و گر تو نیابی مگر گستم\*\*\*بیاید دمان با فروهل بهم

که جوید نبردم ز جنگاوران\*\*\*بتیغ و سنان و بگرز گران

هر آنکس که پیش من آید بکین\*\*\*زمانه برو بر نوردد زمین

و گر تیغ ما را ببیند بجنگ\*\*\*بدرد دل شیر و چرم پلنگ

چنین داد رهام پاسخ بدوی\*\*\*که ای نامور گرد پرخاشجوی

ز ترکان ترا بخرد انگاشتم\*\*\*ازین سان که هستی نپنداشتم



که تنها بدین رزمگاه آمدی\*\*\*دلایر پیش سپاه آمدی  
بر آنی که اندر جهان تیغ دار\*\*\*نبندد کمر چون تو دیگر سوار  
یکی داستان از کیان یاد کن\*\*\*زفام خرد گردن آزاد کن  
که هر کو بجنگ اندر آید نخست\*\*\*ره باز گشتن بیایدش جست  
از اینها که تو نام بردی بجنگ\*\*\*همه جنگ را تیز دارند جنگ  
ولیکن چو فرمان سالار شاه\*\*\*نباشد نسازد کسی رزمگاه  
اگر جنگ گردان بجویی همی\*\*\*سوی پهلوان چون پیویی همی  
ز گودرز دستوری جنگ خواه\*\*\*پس از ما بجنگ اندر آهنگ خواه  
بدو گفت هومان که خیره مگوی\*\*\*بدین روی با من بهانه مجوی  
تو این رزم را جای مردان گزین\*\*\*نه مرد سوارانی و دشت کین  
وزانجا بقلب سپه برگذشت\*\*\*دمان

تا بدان روی لشکر گذشت

بنزد فریبرز با ترجمان\*\*\*بیامد بکردار باد دمان

یکی برخروشید کای بدنشان\*\*\*فروبرده گردن ز گردنکشان

سواران و پیلان و زرینه کفش\*\*\*ترا بود با کاویانی درفش

بترکان سپردی بروز نبرد\*\*\*یلانت بایران نخوانند مرد

چو سالار باشی شوی زیر دست\*\*\*کمر بندگی را بیایدت بست

سیاوش رد را برادر توی\*\*\*بگوهر ز سالار برتر توی

تو باشی سزاوار کین خواستن\*\*\*بکینه ترا باید آراستن

یکی با من اکنون به آورد گاه\*\*\*بیایدت گشتن پیش سپاه

بخورشید تابان بر آیدت نام\*\*\*که پیش من اندر گذاری تو گام

وگر تو نیایی بحنگم رواست\*\*\*زواره گرازه نگر تا کجاست

کسی را ز گردان پیش من آر\*\*\*که باشد ز ایرانیان نامدار

چنین داد پاسخ فریبرز باز\*\*\*که با شیر درنده کینه مساز

چنینست فرجام روز نبرد\*\*\*یکی شاد و پیروز و دیگر بدرد

پیروزی اندر بترس از گزند\*\*\*که یکسان نگردد سپهر بلند

درفش ار ز من شاه بستد رواست\*\*\*بدان داد پیلان و لشکر که خواست

بکین سیاوش پس از کیقباد\*\*\*کسی کو کلاه مهی بر نهاد

کمر بست تا گیتی آباد کرد\*\*\*سپهدار گودرز کشواد کرد

همیشه پیش کیان کینه خواه\*\*\*پدر بر پدر نیو و سالار شاه

و دیگر که از گرز او بی گمان\*\*\*سر آید بسالارتان بر زمان

سپه را به ویست فرمان جنگ\*\*\*بدو باز گردد همه نام و ننگ  
اگر با تو جنگ فرمان دهد\*\*\*دلم پر ز دردست درمان دهد  
بینی که من سر چگونه ز ننگ\*\*\*بر آرم چو پای اندر آرم بجنگ  
چنین پاسخ داد هومان که بس\*\*\*بگفتار بینم ترا دسترس  
بدین تیغ کاندر میان بسته ای\*\*\*گیابر که از جنگ خود رسته ای  
بدین گرز جویی همی کارزار\*\*\*که بر ترگ و جوشن نیاید بکار  
وز آنجا بدان خیرگی باز گشت\*\*\*تو گفתי مگر شیر بدساز گشت  
کمر بسته <sup>□</sup> کین آزادگان\*\*\*بنزدیک گودرز کشوادگان  
بیامد یکی بانگ برزد بلند\*\*\*که ای برمنش مهتر دیوبند  
شنیدم همه هرچ گفתי بشاه\*\*\*وزان پس کشیدی سپه را براه  
چنین بود با شاه پیمان تو\*\*\*بپیران سالار فرمان تو

فرستاده

کامد بتوران سپاه\*\*\*گزین پور تو گویو لشکرپناه

ازان پس که سوگند خوردی بماه\*\*\*بخورشید و ماه و بتخت و کلاه

که گر چشم من درگه کارزار\*\*\*بپیران برافتد برارم دمار

چو شیر زیان لشکر آراستی\*\*\*همی برزو جنگ ما خواستی

کنون از پس کوه چون مستمند\*\*\*نشستی بکردار غرم نژند

بکردار نخچیر کز شرزه شیر\*\*\*گریزان و شیر از پس اندر دلیر

گزیند همیشه درون جای تنگ\*\*\*نجوید ز تیمار جان نام و ننگ

یکی لشکرت را بهامون گذار\*\*\*چه داری سپاه از پس کوهسار

چنین بود پیمانت با شهریار\*\*\*که بر کینه گه کوه گیری حصار

بدو گفت گودرز کاندیشه کن\*\*\*که باشد سزا با تو گفتن سخن

چو پاسخ بیابی کنون ز انجمن\*\*\*به بیدانسی بر نهی این سخن

تو بشناس کز شاه فرمان من\*\*\*همین بود سوگند و پیمان من

کنون آمدم با سپاهی گران\*\*\*از ایران گزیده دلاور سران

شما هم بکردار روباه پیر\*\*\*بیشه در از بیم نخچیر گیر

همی چاره سازید و دستان و بند\*\*\*گریزان ز گرز و سنان و کمند

دلیری مکن جنگ ما را مخواه\*\*\*که روباه با شیر ناید براه

چو هومان ز گودرز پاسخ شنید\*\*\*چو شیر اندران رزمگه بردمید

بگودرز گفت ار نیایی بجنگ\*\*\*تو با من نه زانست کایدت ننگ

ازان پس که جنگ پشن دیده ای\*\*\*سر از رزم ترکان پیچیده ای

به لاون بجنگ آزمودی مرا\*\*\*به آوردگه بر ستودی مرا

ار ایدونک هست اینک گویی همی\*\*\*وزین کینه کردار جویی همی

یکی برگزین از میان سپاه\*\*\*که با من بگردد به آوردگاه

که من از فریبرز و رهام جنگ\*\*\*بجستم بسان دلاور پلنگ

بگشتم سراسر همه انجمن\*\*\*نیاید ز گردان کسی پیش من

بگودرز بد بند پیکارشان\*\*\*شنیدن نه ارزید گفتارشان

تو آنی که گویی بروز نبرد\*\*\*بخنجر کنم لاله بر کوه زرد

یکی با من اکنون بدین رزمگاه\*\*\*بگرد و بگزر گران کینه خواه

فراوان پسر داری ای نامور\*\*\*همه بسته بر جنگ ما بر کمر

یکی

را فرستی بر من بجنگ\*\*\*اگر جنگ جویی چه جویی درنگ  
پس اندیشه کرد اندران پهلوان\*\*\*که پیشش که آید بجنگ از گوان  
گر از نامداران هژبری دمان\*\*\*فرستم بنزدیک این بدگمان  
شود کشته هومان برین رزمگاه\*\*\*ز ترکان نیاید کسی کینه خواه  
دل پهلوانش بیچد بدرد\*\*\*ازان پس بتندی نجوید نبرد  
سپاهش بکوه کنابد شود\*\*\*بجنگ اندرون دست ما بد شود  
ور از نامداران این انجمن\*\*\*یکی کم شود گم شود نام من  
شکسته شود دل گوان را بجنگ\*\*\*ن سازند زان پس به جایی درنگ  
همان به که با او نسازیم کین\*\*\*برویر ببندیم راه کمین  
مگر خیره گردند و جویند جنگ\*\*\*سپاه اندر آرند زان جای تنگ  
چنین داد پاسخ بهومان که رو\*\*\*بگفتار تندی و در کار نو  
چو در پیش من برگشادی زبان\*\*\*بدانستم از آشکارت نهان  
که کس را ز ترکان نباشد خرد\*\*\*کز اندیشه خویش رامش برد  
ندانی که شیر ژیان روز جنگ\*\*\*نیالاید از بن بروباه چنگ  
و دیگر دو لشکر چنین ساخته\*\*\*همه بادپایان سر افراخته  
بکینه دو تن پیش سازند جنگ\*\*\*همه نامداران بخایند چنگ  
سپه را همه پیش باید شدن\*\*\*به انبوه زخمی بیاید زدن  
تو اکنون سوی لشکرت باز شو\*\*\*برافراز گردن بسالار نو  
کز ایرانیان چند جستم نبرد\*\*\*نزد پیش من کس جز از باد سرد  
بدان رزمگه بر شود نام تو\*\*\*ز پیران بر آید همه کام تو

بدو گفت هومان بیانگ بلند\*\*\*که بی کردن کار گفتار چند

یکی داستان زد جهاندار شاه\*\*\*بیاد آورم اندرین کینه گاه

که تخت کیان جست خواهی مجوی\*\*\*چو جویی از آتش مبرتاب روی

ترا آرزو جنگ و پیکار نیست\*\*\*وگر گل چنی راه بی خار نیست

نداری ز ایران یکی شیرمرد\*\*\*که با من کند پیش لشکر نبرد

بچاره همی باز گردانیم\*\*\*نگیرم فریبت اگر دانیم

همه نامدراان پر خاشجوی\*\*\*بگودرز گفتند کاینست روی

که از ما یکی را به آورد گاه\*\*\*فرستی بنزدیک او کینه خواه

چنین داد پاسخ که امروز روی\*\*\*ندارد شدن جنگ را پیش اوی

چو هومان ز

گودرز بر گشت چیر\*\*\*بر آشفته بر سان شیر دلیر  
بخندید و روی از سپهبد بتافت\*\*\*سوی روزبانان لشکر شتافت  
کمان را بزه کرد و زیشان چهار\*\*\*بیفگند ز اسب اندران مرغزار  
چو آن روزبانان لشکر ز دور\*\*\*بدیدند زخم سرافراز تور  
رهش باز دادند و بگریختند\*\*\*بورد با او نیاویختند  
بیلا بر آمد بکردار مست\*\*\*خروشش همی کوه را کرد پست  
همی نیزه بر گاشت بر گرد سر\*\*\*که هومان ویسه است پیروزگر  
خروشیدن نای رویین ز دشت\*\*\*بر آمد چو نیزه ز بالا بگشت  
ز شادی دلیران توران سپاه\*\*\*همی ترگ سودند بر چرخ ماه  
چو هومان بیامد بدان چیرگی\*\*\*بپیچید گودرز زان خیرگی  
سپهبد پر از شرم گشته دژم\*\*\*گرفته برو خشم و تندی ستم  
بننگ از دلیران پالود خوی\*\*\*سپهبد یکی اختر افگند پی  
کزیشان بد این پیشدستی بخون\*\*\*بدانند و هم بر بدی رهنمون  
ازان پس بگردنکشان بنگرید\*\*\*که تا جنگ او را که آید پدید  
خبر شد به بیژن که هومان چو شیر\*\*\*بیش نیای تو آمد دلیر  
چو بشنید بیژن بر آشفته سخت\*\*\*بخشم آمد آن شیر پنجه ز بخت  
بفرمود تا بر نهادند زین\*\*\*بران پیل تن دیزه دورین  
پوشید رومی زره جنگ را\*\*\*یکی تنگ بر بست شیرنگ را  
بیش پدر شد پر از کیمیا\*\*\*سخن گفت با او ز بهر نیا  
چنین گفت مر گیو را کای پدر\*\*\*بگفتم ترا من همه دربدر



که گودرز را هوش کمتر شدست\*\*\*بین نبینی که دیگر شدست  
دلش پر نهیست و پر خون جگر\*\*\*ز تیمار وز درد چندان پسر  
که از تن سرانشان جدا کرده دید\*\*\*بدان رزمگه جمله افکنده دید  
نشان آنک ترکی بیامد دلیر\*\*\*میان دلیران بکردار شیر  
پیش نیا رفت نیزه بدست\*\*\*همی بر خروشید برسان مست  
چنان بد کزین لشکر رنمدار\*\*\*سواری نبود از در کارزار  
که او را بنیزه برافراختی\*\*\*چو بر بازن مرغ بر ساختی  
تو ای مهربان باب بسیار هوش\*\*\*دو کتفم بدرع سیاوش بیوش  
نشاید جز از من که سازم نبرد\*\*\*بدان تا بر آرم ز

مردیش گرد

بدو گفت گیو ای پسر هوش دار\*\*\*بگفتار من سربسر گوش دار

تا گفته بودم که تندی مکن\*\*\*ز گودرز بر بد مگردان سخن

که او کار دیده ست و داناترست\*\*\*بدین لشکر نامور مهترست

سواران جنگی پیش اندرند\*\*\*که بر کینه گه پیل را بشکرند

نفرمود با او کسی را نبرد\*\*\*جوانی مگر مر ترا خیره کرد

که گردن بدین سان برافراختی\*\*\*بدین آرزو پیش من تاختی

نیم من بدین کار همداستان\*\*\*مزن نیز پیشم چنین داستان

بدو گفت بیژن که گر کام من\*\*\*نجویی نخواهی مگر نام من

شوم پیش سالار بسته کمر\*\*\*زنم دست بر جنگ هومان ببر

وز آنجا بزد اسب و برگاشت روی\*\*\*بنزدیک گودرز شد پوی پوی

ستایش کنان پیش او شد بدرد\*\*\*هم این داستان سربسر یاد کرد

که ای پهلوان جهاندار شاه\*\*\*شناسای هر کار و زیبای گاه

شگفتی همی بینم از تو یکی\*\*\*و گر چند هستم بهوش اندکی

کزین رزمگه بوستان ساختی\*\*\*دل از کین ترکان پرداختی

شگفتی تر آنک از میان سپاه\*\*\*یکی ترک بدبخت گم کرده راه

بیامد که یزدان نیکی کنش\*\*\*همی بد سگالید با بد تنش

بیاوردش از پیش توران سپاه\*\*\*بدان تا بدست تو گردد تباه

بدام آمده گرگ برگاشتی\*\*\*ندانم کزین خود چه پنداشتی

تو دانی که گر خون او بی درنگ\*\*\*بریزند پیران نیاید بجنگ

میدار کو کینه بیش آورد\*\*\*سپه را برین دشت پیش آورد  
من اینک بخون چنگ را شسته ام\*\*\*همان چنگ او را کمر بسته ام  
چو دستور باشد مرا پهلوان\*\*\*شوم پیش او چون هژیر دمان  
بفرماید اکنون سپهد به گیو\*\*\*مگر کان سلیح سیاوش نیو  
دهد مرا خود و رومی زره\*\*\*ز بند زره برکشاید گره  
چو بشنید گودرز گفتار اوی\*\*\*بدید آن دل و رای هشیار اوی  
ز شادی برو آفرین کرد سخت\*\*\*که از تو مگرداد جاوید بخت  
تو تا برنشستی بزین پلنگ\*\*\*نهنگ از دم آسود و شیران ز چنگ  
بهر کارزار اندر آیی دلیر\*\*\*بهر چنگ پیروز باشی چو

نگه کن که با او به آورد گاه\*\*\*توانی شدن زان پس آورد خواه  
 که هومان یکی بد کنش ریمنست\*\*\*بورد جنگ او چو آهرمنست  
 جوانی و ناگشته بر سر سپهر\*\*\*نداری همی بر تن خویش مهر  
 بمان تا یکی رزم دیده هژبر\*\*\*فرستم بجنگش بکردار ابر  
 برو تیرباران کند چون تگرگ\*\*\*بسر بر بدوزدش پولاد ترگ  
 بدو گفت بیژن که ای پهلوان\*\*\*هنرمند باشد دلیر و جوان  
 مرا گر بدیدی برزم فرود\*\*\*ز سر باز باید کنون آزمود  
 بجنگ پشن بر نوشتم زمین\*\*\*نبیند کسی پشت من روز کین  
 مرا زندگانی نه اندر خورست\*\*\*گر از دیگرانم هنر کمترست  
 وگر بازداری مرا زین سخن\*\*\*بدان روی کآهنگ هومان مکن  
 بنالم من از پهلوان پیش شاه\*\*\*نخواهم کمر زان سپس نه کلاه  
 بخندید گودرز و زو شاد شد\*\*\*بسان یکی سرو آزاد شد  
 بدو گفت نیک اختر و بخت گیو\*\*\*که فرزند بیند همی چون تو نیو  
 تو تا چنگ را باز کردی بجنگ\*\*\*فرماند از جنگ چنگ پلنگ  
 ترا دادم این رزم هومان کنون\*\*\*مگر بخت نیکت بود رهنمون  
 گر این اهرمن را بدست تو هوش\*\*\*براید بفرمان یزدان بکوش  
 بنام جهاندار یزدان ما\*\*\*پیروزی شاه و گردان ما  
 بگویم کنون گیو را کان زره\*\*\*که بیژن همی خواهد او را بده  
 گر ایدنک پیروز باشی بروی\*\*\*ترا بیشتر نزد من آبروی

ز فرهاد و گیوت بر آرم بجاه\*\*\*بگنج و سپاه و بتخت و کلاه

بگفت این سخن با نبیره نیا\*\*\*نبیره پر از بند و پر کیمیا

پیاده شد از اسب و روی زمین\*\*\*ببوسید و بر باب کرد آفرین

بخواند آن زمان گیو را پهلوان\*\*\*سخن گفت با او ز بهر جوان

وزان خسروانی زره یاد کرد\*\*\*کجا خواست بیژن ز بهر نبرد

چنین داد پاسخ پدر را پسر\*\*\*که ای پهلوان جهان سربسر

مرا هوش و جان و جهان این یکیست\*\*\*بچشمم چنین جان او خوار نیست

بدو گفت گودرز کای مهربان\*\*\*جز این برد باید

که هر چند بیژن جوانست و نو\*\*\*بهر کار دارد خرد پیشرو  
و دیگر که این جای کین جستنت\*\*\*جهان را ز آهرمنان شستنت  
بکین سیاوش بفرمان شاه\*\*\*نشاید پیوند کردن نگاه  
و گر بارد از ابر پولاد تیغ\*\*\*نشاید که دارم ما جان دریغ  
نشاید شکستن دلش را بجنگ\*\*\*بگوشیدنش جامه نام و ننگ  
که چون کاهلی پیشه گیرد جوان\*\*\*بماند منش پست و تیره روان  
چو پاسخ چنین یافت چاره نبود\*\*\*یکی با پسر نیز بند آزمود  
بگودرز گفت ای جهان پهلوان\*\*\*بجایی که پیکار خیزد بجان  
مرا خود شب و روز کارست پیش\*\*\*چرا داد باید مرا جان خویش  
نه فرزند باید نه گنج و سپاه\*\*\*نه آزرم سالار و فرمان شاه  
اگر جنگ جوید سلیحش کجاست\*\*\*زره دارد از من چه بایدش خواست  
چنین گفت پیش پدر رزمساز\*\*\*که ما را بدرع تو ناید نیاز  
برانی که اندر جهان سربسز\*\*\*بدرع تو جویند مردان هنر  
چو درع سیاوش نباشد بجنگ\*\*\*نجویند گردنکشان نام و ننگ  
برانگیخت اسب از میان سپاه\*\*\*که آید ز لشکر به آوردگاه  
چو از پیش گودرز شد ناپدید\*\*\*دل گیو ز اندوه او بردمید  
پشیمان شد از درد دل خون گریست\*\*\*نگر تا غم و مهر فرزند چیست  
یکی بسمان برفرازد سر\*\*\*پراز خون دل از درد خسته جگر  
بدادار گفت ار جهان داوری\*\*\*یکی سوی این خسته دل بنگری

نسوزی تو از جان بیژن دلم\*\*\*که ز آب مژه تا دل اندر گلم

بمن بازبخشش تو ای کردگار\*\*\*بگردان ز جانش بد روزگار

بیامد پراندیشه دل پهلوان\*\*\*پراز خون دل ازبهر رفته جوان

بدل گفت خیره بیازدمش\*\*\*چرا خواسته پیش ناوردمش

گر او را ز هومان بد آید بسر\*\*\*چه باید مرا درع و تیغ و کمر

بمانم پراز حسرت و درد و خشم\*\*\*پراز آرزو دل پراز آب چشم

وزانجا دمان هم بکردار گرد\*\*\*بپیش پسر شد بجای نبرد

بدو گفت ما را

چه داری بتنگ\*\*\*همی تیزی آری بجای درنگ

سیه مار چندان دمد روز جنگ\*\*\*که از ژرف دریا برآید نهنگ

درفشیدن ماه چندان بود\*\*\*که خورشید تابنده پنهان بود

کنون سوی هومان شتابی همی\*\*\*ز فرمان من سر بتابی همی

چنین برگزینی همی رای خویش\*\*\*ندانی که چون آیدت کار پیش

بدو گفت بیژن که ای نیو باب\*\*\*دل من ز کین سیاوش متاب

که هومان نه از روی وز آهنست\*\*\*نه پیل ژیان و نه آهنست

یکی مرد جنگست و من جنگجوی\*\*\*ازو برنتابم بیخت تو روی

نوشته مگر بر سرم دیگرست\*\*\*زمانه بدست جهانداورست

اگر بودنی بود دل را بغم\*\*\*سزد گر نداری نباشی دژم

چو بنشید گفتار پور دلیر\*\*\*میان بسته جنگ برسان شیر

فرود آمد از دیزه راهجوی\*\*\*سپر داد و درع سیاوش بدوی

بدو گفت گر کارزارت هواست\*\*\*چنین بر خرد کام تو پادشاست

برین باره گامزن برنشین\*\*\*که زیر تو اندر نوردد زمین

سلیحهم همیدون بکار آیدت\*\*\*چو با اهرمن کارزار آیدت

چو اسب پدر دید بر پای پیش\*\*\*چو باد اندر آمد ز بالای خویش

بران باره خسروی برنشست\*\*\*کمر بست و بگرفت گرزش بدست

یکی ترجمان را ز لشکر بجست\*\*\*که گفتار ترکان بداند درست

بیامد بسان هژبر ژیان\*\*\*بکین سیاوش بسته میان

چو بیژن بنزدیک هومان رسید\*\*\*یکی آهنین کوه پوشیده دید



ز جوشن همه دشت روشن شده\*\*\*یکی پیل در زیر جوشن شده

ازان پس بفرمود تا ترجمان\*\*\*یکی بانگ برزد بران بدگمان

که گر جنگ جویی یکی بازگرد\*\*\*که بیژن همی با تو جوید نبرد

همی گوید ای رزم دیده سوار\*\*\*چه پویانی اسب اندرین مرغزار

کز افراسیاب اندر آیدت بد\*\*\*ز توران زمین بر تو نفرین سزد

بکینه پی افکنده و بدخوی\*\*\*ز ترکان گنهکارتر کس توی

عنان بازکش زین تگاور هیون\*\*\*کت اکنون ز کینه بجوشید خون

یکی برگزین جایگاه نبرد\*\*\*بدشت و در و کوه با من بگرد

و گر در میان دو رویه سپاه\*\*\*بگردی بلاف از پی نام و جاه

کجا

دشمن و دوست بیند ترا\*\*\*دل اکنون کجا برگزیند ترا  
چو بشنید هومان بدو گفت زه\*\*\*زره را بکنیم تو بستی گره  
ز یزدان سپاس و بدویم پناه\*\*\*کت آورد پیشم بدین رزمگاه  
بلشکر بران سان فرستمت باز\*\*\*که گیو از تو ماند بگرم و گداز  
سرت را ز تن دور مانم نه دیر\*\*\*چنان کز تبارت فراوان دلیر  
چه سودست کآمد بنزدیک شب\*\*\*رو اکنون بزهار تاریک شب  
من اکنون یکی باز لشگر شوم\*\*\*بشبگیر نزدیک مهتر شوم  
وز آنجا دمان گردن افراخته\*\*\*بیایم نبرد ترا ساخته  
چنین پاسخ آورد بیژن که شو\*\*\*پست باد و آهرمنت پیشرو  
همه دشمنان سربسر کشته باد\*\*\*گر آواره از جنگ برگشته باد  
چو فردا بیایی به آوردگاه\*\*\*نبیند ترا نیز شاه و سپاه  
سرت را چنان دور مانم ز پای\*\*\*کزان پس بلشکر نیایدت رای  
وز آن جایگه روی برگاشتند\*\*\*بشب دشت پیکار بگذاشتند  
بلشکر که خویش باز آمدند\*\*\*بر پهلوانان فراز آمدند  
همه شب بخواب اند آسیب شیب\*\*\*ز پیکارشان دل شده ناشکیب  
سپیده چو از کوه سربردمید\*\*\*شد آن دامن تیره شب ناپدید  
پوشید هومان سلیح نبرد\*\*\*سخن پیش پیران همه یاد کرد  
که من بیژن گیو را خواستم\*\*\*همه شب همی جنگش آراستم  
یکی ترجمان را ز لشکر بخواند\*\*\*بگلگون بادآورش برنشانند  
که رو پیش بیژن بگویش که زود\*\*\*بیایی دمان گر من آیم چو دود

فرستاده برگشت و با او بگفت\*\*\*که با جان پاکت خرد باد جفت

سپهدار هومان بیامد چو گرد\*\*\*بدان تا ز بیژن بجوید نبرد

چو بشنید بیژن بیامد دمان\*\*\*بسیچیده جنگ با ترجمان

پشت شاهنگ بر بسته تنگ\*\*\*چو جنگی پلنگی گرازان بجنگ

زره با گره بر بر پهلوی\*\*\*درفشان سر از مغفر خسروی

بهومان چنین گفت کای بارسار\*\*\*بیردی ز من دوش سر یاددار

امیدستم امروز کین تیغ من\*\*\*سرت را ز بن بگسلاند ز تن

که از خاک خیزد ز خون تو گل\*\*\*یکی داستان اندر آری بدل

که با آهوان گفت غم زیان\*\*\*که گر

دشت گردد همه پرنیان

ز دامی که پای من آزاد گشت\*\*\*نیویم بران سوی آباد دشت

چنین داد پاسخ که امروز گیو\*\*\*بماند جگر خسته بر پور نیو

بچنگ منی در بسان تدرو\*\*\*که بازش برد بر سر شاخ سرو

خروشان و خون از دو دیده چکان\*\*\*کشانش بچنگال و خونش مکان

بدو گفت بیژن که تا کی سخن\*\*\*کجا خواهی آهنگ آورد کن

بکوه کنابد کنی کارزار\*\*\*اگر سوی زبید بر آرای کار

که فریاد رسمان نباشد ز دور\*\*\*نه ایران گراید بیاری نه تور

برانگیختند اسب و برخاست گرد\*\*\*بزه بر نهاده کمان نبرد

دو خونی برافراخته سر بماه\*\*\*چنان کینه ور گشته از کین شاه

ز کوه کنابد برون تاختند\*\*\*سران سوی هامون برافراختند

برفتند چندانک اندر زمی\*\*\*ندیدند جایی پی آدمی

نه بر آسمان کرگسان را گذر\*\*\*نه خاکش سپرده پی شیر نر

نه از لشکران یار و فریاد رس\*\*\*پیرامن اندر ندیدند کس

نهادند پیمان که با ترجمان\*\*\*نباشند در چیرگی بدگمان

بدان تا بد و نیک با شهریار\*\*\*بگویند ازین گردش روزگار

که کردار چون بود و پیکار چون\*\*\*چه زاری رسید اندرین دشت خون

بگفتند و زاسبان فرود آمدند\*\*\*ببند زره بر کمر برزدند

بر اسبان جنگی سواران جنگ\*\*\*یکی بر کشیدند چون سنگ تنگ

چو بر باد پایان بستند زین\*\*\*پر از خشم گردان و دل پر ز کین

کمانها چوبایست برخاستند\*\*\*بمیدان تنگ اندرون تاختند  
چپ و راست گردان و پیچان عنان\*\*\*همان نیزه و آب داده سنان  
زرهشان درآورد شد لخت لخت\*\*\*نگر تا کرا روز برگشت و بخت  
دهنشان همی از تبش مانده باز\*\*\*ب و بسایش آمد نیاز  
پس آسوده گشتند و دم برزدند\*\*\*بران آتش تیز نم برزدند  
سپر برگرفتند و شمشیر تیز\*\*\*برآمد خروشیدن رستخیز  
چو بر درفشان که از تیره میغ\*\*\*همی آتش افروخت از هر دو تیغ  
ز آهن بدان آهن آبدار\*\*\*نیامد بزخم اندرون تابدار  
بکردار آتش پرنداوران\*\*\*فرو ریخت از دست کنداوران  
نبد دسترسشان بخون ریختن\*\*\*نشد سیر دلشان ز آویختن  
عمود از پس تیغ برداشتند\*\*\*از اندازه پیکار بگذاشتند

ازان

پس بران بر نهادند کار\*\*\* که زور آزمایند در کارزار  
بدین گونه جستند ننگ و نبرد\*\*\* که از پشت زین اندر آرند مرد  
کمر بند گیرد کرا زور بیش\*\*\* رباید ز اسب افگند خوار پیش  
ز نیروی گردان دوال رکیب\*\*\* گسست اندر آورد گاه از نهیب  
همیدون نگشتند ز اسبان جدا\*\*\* نبودند بر یکدگر پادشا  
پس از اسب هر دو فرود آمدند\*\*\* ز پیکار یکبار دم برزدند  
گرفته بدست اسپشان ترجمان\*\*\* دو جنگی بکردار شیر دمان  
بدان ماندگی باز برخاستند\*\*\* بکشتی گرفتن بیاراستند  
ز شبگیر تا سایه گسترده شید\*\*\* دو خونی ازین سان به بیم و امید  
همی رزم جستند یک با دگر\*\*\* یکی را ز کینه نه برگشت سر  
دهن خشک و غرقه شده تن در آب\*\*\* ازان رنج و تابیدن آفتاب  
وزان پس بدستوری یکدگر\*\*\* برفتند پویان سوی آبخور  
بخورد آب و برخاست بیژن بدرد\*\*\* ز دادار نیکی دهش یاد کرد  
تن از درد لرزان چو از باد بید\*\*\* دل از جان شیرین شده ناامید  
بیزدان چنین گفت کای کردگار\*\*\* تو دانی نهان من و آشکار  
اگر داد بینی همی جنگ ما\*\*\* برین کینه جستن بر آهنگ ما  
ز من مگسل امروز توش مرا\*\*\* نگه دار بیدار هوش مرا  
جگر خسته هومان بیامد چو زاغ\*\*\* سیه گشت از درد رخ چون چراغ  
بدان خستگی باز جنگ آمدند\*\*\* گرازان بسان پلنگ آمدند  
همی زور کرد این بران آن برین\*\*\* گه این را بسودی گه آنرا زمین

ز بیژن فزون بود هومان بزور\*\*\*هنر عیب گردد چو برگشت هور

ز هر گونه زور آزمودند و بند\*\*\*فراز آمد آن بند چرخ بلند

بزد دست بیژن بسان پلنگ\*\*\*ز سر تا میانش بیازید چنگ

گرفتش بچپ گردن و راست ران\*\*\*خم آورد پشت هیون گران

بر آوردش از جای و بنهاد پست\*\*\*سوی خنجر آورد چون باد دست

فرو برد و کردش سر از تن جدا\*\*\*فگندش بسان یکی ازدها

بغلتید هومان بخاک اندرون\*\*\*همه دشت شد سر بسر جوی خون

نگه کرد بیژن بدان

پیلتن\*\*\*فکنده چو سرو سهی بر چمن

شگفت آمدش سخت و برگشت ازوی\*\*\*سوی کردگار جهان کرد روی

که ای برتر از جایگاه و زمان\*\*\*ز جان سخن گوی و روشن روان

توی تو که جز تو جهاندار نیست\*\*\*خرد را بدین کار پیکار نیست

مرا زین هنر سربسر بهره نیست\*\*\*که با پیل کین جستتم زهره نیست

بکین سیاوش بریدمش سر\*\*\*بهفتاد خون برادر پدر

روانش روان ورا بنده باد\*\*\*بچنگال شیران تنش کنده باد

سرش را بفتراک شبرنگ بست\*\*\*تنش را بخاک اندر افگند پست

گشاده سلیح و گسسته کمر\*\*\*تنش جای دیگر دگر جای سر

زمانه سراسر فریبست و بس\*\*\*بسختی نباشدت فریادرس

جهان را نمایش چو کردار نیست\*\*\*سپردن بدو دل سزاوار نیست

بترسید ازو یار هومان چو دید\*\*\*که بر مهتر او چنان بد رسید

چو شد کار هومان ویسه تباه\*\*\*دوان ترجمانان هر دو سپاه

ستایش کنان پیش بیژن شدند\*\*\*چو پیش بت چین برهمن شدند

بدو گفت بیژن مترس از گزند\*\*\*که پیمان همانست و بگشاد بند

تو اکنون سوی لشکر خویش پوی\*\*\*ز من هرچ دیدی بدیشان بگوی

بشد ترجمان بیژن آمد دمان\*\*\*بکوه کنابد بزه بر کمان

چو بیژن نگه کرد زان رزمگاه\*\*\*نبودش گذر جز بتوران سپاه

بترسید از انبوه مردم کشان\*\*\*که یابند زان کار یکسر نشان

بجنگ اندر آیند برسان کوه\*\*\*بسند نه باشد مگر با گروه



بر آهخت درع سیاوش ز سر\*\*\*بخفتان هومان پوشید بر  
بران چرمه پیل پیکر نشست\*\*\*درفش سر نامداران بدست  
برفت و بران دشت کرد آفرین\*\*\*بران بخت بیدار و فرخ زمین  
چو آن دیده بانان لشکر ز دور\*\*\*درفش و نشان سپهدار تور  
بدیدند زان دیده برخاستند\*\*\*بشادی خروشیدن آراستند  
طلایه هیونی برافگند زود\*\*\*بنزدیک پیران بکردار دود  
که هومان بیروزی شهریار\*\*\*دوان آمد از مرکز کارزار  
درفش سپهدار ایران نگون\*\*\*تنش غرقه مانده بخاک اندرون  
همه لشکرش برگرفته خروش\*\*\*بهومان نهاده سپهدار گوش  
چو بیژن میان دو رویه سپاه\*\*\*رسید اندران سایه تاج و گاه  
بتوران رسید آن زمان ترجمان\*\*\*بگفت آنچه دید

از بد بدگمان

هم آنکه بپیران رسید آگهی\*\*\* که شد تیره آن فر شاهنشهی

سبک بیژن اندر میان سپاه\*\*\* نگونسار کرد آن درفش سیاه

چو آن دیده بانان ایران سپاه\*\*\* نگون یافتند آن درفش سیاه

سوی پهلوان روی بر گاشتند\*\*\* وزان دیده گه نعره برداشتند

وز آنجا هیونی بسان نوند\*\*\* طلایه سوی پهلوان برفکند

که بیژن پیروزی آمد چو شیر\*\*\* درفش سیه را سر آورده زیر

چو دیوانگان گیو گشته نوان\*\*\* بهرسو خروشان و هر سو دوان

همی آگهی جست زان نیوپور\*\*\* همی ماتم آورد هنگام سور

چو آگاهی آمد ز بیژن بدوی\*\*\* دمان پیش فرزند بنهاد روی

چو چشمش بروی گرامی رسید\*\*\* ز اسب اندر آمد چنان چون سزید

بغلتید و بنهاد بر خاک سر\*\*\* همی آفرین خواند بر دادگر

گرفتش ببر باز فرزند را\*\*\* دلیر و جوان و خردمند را

وز آنجا دمان سوی سالار شاه\*\*\* ستایش کنان بر گرفتند راه

چو دیدند مر پهلوان را ز دور\*\*\* نبیره فرود آمد از اسب تور

پر از خون سلیح و پر از خاک سر\*\*\* سرگرد هومان بفتراک بر

پیش نیا رفت بیژن چو دود\*\*\* همی یاد کرد آن کجا رفته بود

سلیح و سر و اسب هومان گرد\*\*\* به پیش سپهدار گودرز برد

ز بیژن چنان شاد شد پهلوان\*\*\* که گفتی برافشانند خواهد روان

گرفت آفرین پس بدادار بر\*\*\* بران اختر و بخت بیدار بر

بگنجور فرمود پس پهلوان\*\*\*که تاج آر با جامه خسروان  
گهربافته پیکر و بوم زر\*\*\*درفشان چو خورشید تاج و کمر  
ده اسب آوردند زرین لگام\*\*\*پری روی زرین کمر ده غلام  
بدو داد و گفت از گه سام شیر\*\*\*کسی ناورید ازدهایی بزیر  
گشادی سپه را بدین جنگ دست\*\*\*دل شاه ترکان بهم بر شکست  
همه لشکر شاه ایران چو شیر\*\*\*دمان و دنان بادپایان بزیر  
وز اندوه پیران برآورد خشم\*\*\*دل از درد خسته پر از آب چشم  
بنستیهن آنگه فرستاد کس\*\*\*که ای نامور گرد فریادرس  
سزد گر کنی جنگ را تیز چنگ\*\*\*بکین برادر نسازی درنگ  
بایرانیان بر

شیخون کنی\*\*\*زمین را بخون رود جیحون کنی

ببر ده هزار آزموده سوار\*\*\*کمر بسته بر کینه و کارزار

مگر کین هومان تو باز آوری\*\*\*سر دشمنان را بگاز آوری

چو رفتی بنزدیک لشکر فراز\*\*\*سپه را یکی سوی هومان بساز

بدو گفت نستیهن ایدون کنم\*\*\*که از خون زمین رود جیحون کنم

دو بهره چو از تیره شب درگذشت\*\*\*ز جوش سواران بجوشید دشت

گرفتند ترکان همه تاختن\*\*\*بدان تاختن گردن افراختن

چو نستیهن آن لشکر کینه خواه\*\*\*بیاورد نزدیک ایران سپاه

سپیده دمان تا بدانجا رسید\*\*\*چو از دیده گه دیده بانش بدید

چو کار آگهان آگهی یافتند\*\*\*سبک سوی گودرز بشتافتند

که آمد سپاهی چو کوه روان\*\*\*که گویی ندارند گویا زبان

بران سان که رسم شیخون بود\*\*\*سپهدار داند که آن چون بود

بلشکر بفرمود پس پهلوان\*\*\*که بیدار باشید و روشن روان

بخواند آن زمان بیژن گیو را\*\*\*ابا تیغ زن لشکر نیو را

بدو گفت نیک اختر و کام تو\*\*\*شکسته دل دشمن از نام تو

ببر هرک باید ز گردان من\*\*\*ازین نامداران و مردان من

پذیره شو این تاختن را چو شیر\*\*\*سپاه اندر آورد به مردی بزیر

گزین کرد بیژن ز لشکر سوار\*\*\*دلیران و پرخاشجویان هزار

رسیدند پس یک بدیگر فراز\*\*\*دو لشکر پر از کینه و رزمساز

همه گرزها بر کشیدند پاک\*\*\*یکی ابر بست از بر تیره خاک

فرود آمد از کوه ابر سیاه\*\*\*بیوشید دیدار توران سپاه  
سپهدار چون گرد تیره بدید\*\*\*کزو لشکر ترک شد ناپدید  
کمانها بفرمود کردن بزه\*\*\*برآمد خروش از مهان و ز که  
چو بیژن به نستیهن اندر رسید\*\*\*درفش سر ویسگان را بدید  
هوا سربسر گشته زنگارگون\*\*\*زمین شد بکردار دریای خون  
ز ترکان دو بهره فتاده نگون\*\*\*زیر پی اسب غرقه بخون  
یکی تیر بر اسب نستیهنا\*\*\*رسید از گشاد و بر بیژنا  
ز درد اندر آمد تگاور بروی\*\*\*رسید اندرو بیژن جنگجوی  
عمودی بزد بر سر ترگ دار\*\*\*تهی ماند ازو مغز و برگشت کار  
چنین گفت بیژن بایرانیان\*\*\*که هر

کو ببندد کمر بر میان

بجز گرز و شمشیر گیرد بدست\*\*\*کمان بر سرش بر کنم پاک پست

که ترکان بدیدن پری چهره اند\*\*\*بجنگ از هنر پاک بی بهره اند

دلیری گرفتند کنداوران\*\*\*کشیدند لشکر پرندآوران

چو پیلان همه دشت بر یکدگر\*\*\*فکنده ز تنها جدا مانده سر

ازان رزمگه تا بتوران سپاه\*\*\*دمان از پس اندر گرفتند راه

چو پیران ندید آن زمان با سپاه\*\*\*برادر بدو گشت گیتی سیاه

بکار آگهان گفت زین رزمگاه\*\*\*هیونی بتازد به آورد گاه

که آردنشانی ز نستیهنم\*\*\*وگر نه دو دیده ز سر بر کنم

هیونی برون تاختند آن زمان\*\*\*برفت و بدید و بیامد دمان

که نستیهن آنک بدان رزمگاه\*\*\*ابا نامداران توران سپاه

بریده سرافکنده بر سان پیل\*\*\*تن از گرز خسته بکردار نیل

چو بشنید پیران برآمد بجوش\*\*\*نماند آن زمان با سپهدار هوش

همی کند موی و همی ریخت آب\*\*\*ازو دور شد خورد و آرام و خواب

بزد دست و بدرید رومی قبای\*\*\*برآمد خروشیدن های های

همی گفت کای کردگار جهان\*\*\*همانا که با تو بدستم نهان

که بگسست از بازوان زور من\*\*\*چنین تیره شد اختر و هور من

دریغ آن هژبر افن گردگیر\*\*\*جوان دلاور سوار هژیر

گرامی برادر جهانبان من\*\*\*سر ویسگان گرد هومان من

چو نستیهن آن شیر شرزه بجنگ\*\*\*که روباه بودی بجنگش پلنگ

کرا یابم اکنون بدین رزمگاه\*\*\*بجنگ اندر آورد باید سپاه  
بزد نای رویین و بر بست کوس\*\*\*هوا نیلگون شد زمین آب‌نوس  
ز کوه کنا بد برون شد سپاه\*\*\*بشد روشنایی ز خورشید و ماه  
سپهدار ایران بزد کرنای\*\*\*سپاه اندر آورد و بگرفت جای  
میان سپه کاویانی درفش\*\*\*بپیش اندرون تیغهای بنفش  
همه نامدارن پرخاشخرا\*\*\*ابا نیزه و گرزۀ گاوسر  
سپیده دمان اندر آمد سپاه\*\*\*به پیکار تا گشت گیتی سیاه  
برفتند زان پی به بنگاه خویش\*\*\*بخیمه شد این، آن بخرگاه خویش  
سپهدار ایران به زبید رسید\*\*\*از اندیشه کردن دلش بردمید  
همی گفت کامروز رزمی گران\*\*\*بکردیم و کشتیم ازیشان سران  
گمانی برم زانک پیران کنون\*\*\*دواند سوی

وزو یار خواهد بجنگ سپاه\*\*\*رسانم کنون آگهی من بشاه  
نویسنده نامه را خواند و گفت\*\*\*برآورد خواهم نهان از نهفت  
اگر برگشایی تولب را ز بند\*\*\*زبان آورد بر سرت برگزند  
یکی نامه فرمود نزدیک شاه\*\*\*بگاہ کردن ز کار سپاه  
بخسرو نمود آن کجا رفته بود\*\*\*سخن هرچ پیران بود گفته بود  
فرستادن گیو و پیوند و مهر\*\*\*نمودن بدو کار گردان سپهر  
ز پاسخ که دادند مر گیو را\*\*\*بزرگان و فرزانه نیو را  
وزان لشکری کز پشش چون پلنگ\*\*\*بیاورد سوی کنابد بجنگ  
ازان پس کجا رزمگه ساختند\*\*\*وزان رزم دلرا پرداختند  
ز هومان و نستیهن جنگجوی\*\*\*سراسر همه یاد کرد اندر اوی  
ز کردار بیژن که روز نبرد\*\*\*بدان گرزداران توران چه کرد  
سخن سربسر چون همه گفته بود\*\*\*ز پیکار و جنگ آن کجا رفته بود  
بپردخت زان پس بافراسیاب\*\*\*که با لشکر آمد بنزدیک آب  
گر او از لب رود جیحون سپاه\*\*\*بایران گذارد سپه را براه  
تو دانی که با او نداریم پای\*\*\*ایا فرخجسته جهان کدخدای  
مگر خسرو آید پشت سپاه\*\*\*بسر بر نهد بندگانرا کلاه  
ور ایدونک پیران کند دست پیش\*\*\*بخواهد سپه یاور از شاه خویش  
بخسرو رسد زان سپس آگهی\*\*\*ک با او چه سازد بیخت رهی  
و دیگر که از رستم دیو بند\*\*\*ز لهراسب وز اشکش هوشمند



ز کردار ایشان به کهتر خبر\*\*\*رساند مگر شاه پیروزگر  
چو نامه بمهر اندر آورد و بند\*\*\*بفرمود تا بر ستور نوند  
تشستنگه خسروی ساختند\*\*\*فراوان تگاور برون تاختند  
بفرمود تا رفت پیشش هجیر\*\*\*جوانی بکردار هشیار و پیر  
بگفت آن سخن سربسر پهلوان\*\*\*پیش هشیوار پور جوان  
بدو گفت کای پور هشیاردل\*\*\*یکی تیز گردان بدین کاردل  
اگر مر تو را نزد من دستگاه\*\*\*همی جست باید کنونست گاه  
چو بستانی این نامه هم در زمان\*\*\*برو هم بکردار باد دمان  
شب و روز ماسای و سر بر مخار\*\*\*بیر نامه من بر شهریار  
بپدرود کردن

گرفتش ببر\*\*\* برون آمد از پیش فرخ پدر

ز لشکر دو تن را بر خویش خواند\*\*\* سبکشان باسب تگاور نشاند

برون شد ز پرده سرای پدر\*\*\* بهر منزلی بر هیونی دگر

خور و خواب و آرامشان بر ستور\*\*\* چه تاریکی شب چه تابنده هور

بران گونه پویان براه آمدند\*\*\* بیک هفته نزدیک شاه آمدند

چو از راه ایران بیامد سوار\*\*\* کس آمد بر خسرو نامدار

پذیره فرستاد شماخ را\*\*\* چه مایه دلیران گستاخ را

پرسید چون دید روی هجیر\*\*\* که ای پهلوان زاده شیرگیر

درودست باری که بس ناگهان\*\*\* رسیدی به نزدیک شاه جهان

بفرمود تا پرده برداشتند\*\*\* باسبش ز درگاه بگذاشتند

هجیر اندر آمد چو خسرو بدوی\*\*\* نگه کرد پیشش بمالید روی

پرسید بسیار و بنشاندش\*\*\* هزاران هجیر آفرین خواندش

ز گوهر یکی تاج پیروزه شاه\*\*\* بسر بر نهادش چو رخشنده ماه

ز گودرز وز مهتران سپاه\*\*\* ز هر یک یکایک پرسید شاه

درود بزرگان بخسرو بداد\*\*\* همه کار لشکر برو کرد یاد

بدو داد پس نامه پهلوان\*\*\* جوان خردمند روشن روان

نویسنده را پیش بنشانند\*\*\* بفرمود تا نامه برخوانند

چو برخواند نامه بخسرو دبیر\*\*\* ز یاقوت رخشان دهان هجیر

بیاگند وزان پس بگنجور گفت\*\*\* که دینار و دیا بیار از نهفت

بیاورد بدره چو فرمان شنید\*\*\* همی ریخت تا شد سرش ناپدید

بیاورد پس جامه زرنگار\*\*\*چنانچون بود از در شهریار  
همیدون بردند پیش هجیر\*\*\*ابا زین زرین ده اسب هژیر  
بیارانش بر خلعت افگند نیز\*\*\*درم داد و دینار و هرگونه چیز  
ازان پس جو از جای برخاستند\*\*\*نشستگه می بیاراستند  
هجیر و بزرگان خسروپرست\*\*\*گرفتند یکسر همه می بدست  
نشستند یک روز و یک شب بهم\*\*\*همی رای زد خسرو از بیش و کم  
بشگیر خسرو سر و تن بشست\*\*\*بیش جهانداور آمد نخست  
پوشید نو جامه بندگی\*\*\*دو دیده چو ابری بارندگی  
دوتایی شده پشت و بنهاد سر\*\*\*همی آفرین خواند بر دادگر  
ازو خواست پیروزی و فرهی\*\*\*بدو جست دیهیم و تخت مهی  
بیزدان بنالید ز افراسیاب\*\*\*بدرد از دو دیده فرو ریخت

وز آنجا بیامد چو سرو سهی\*\*\*نشست از بر گاه شاهنشهی

دبیر خردمند را پیش خواند\*\*\*سخنهای بایسته با او براند

چو آن نامه را زود پاسخ نوشت\*\*\*پدید آورد اندرو خوب و زشت

نخست آفرین کرد بر کردگار\*\*\*کزو دید نیک و بد روزگار

دگر آفرین کرد بر پهلوان\*\*\*که جاوید بادی و روشن روان

خجسته سپهدار بسیار هوش\*\*\*همه رای و دانش همه جنگ و جوش

خداوند گوپال و تیغ بنفش\*\*\*فروزنده کایانی درفش

سپاس از جهاندار یزدان ما\*\*\*که پیروز بودند گردان ما

از اختر ترا روشنایی نمود\*\*\*ز دشمن بر آورد ناگاه دود

نخست آنک گفتی که مر گیو را\*\*\*بزرگان فرزانه و نیو را

بنزدیک پیران فرستاده ام\*\*\*چه مایه ورا پندها داده ام

نپذیرفت ازان پس خود او پند من\*\*\*نجست اندرین کار پیوند من

سپهد یکدی داستان زد برین\*\*\*چو دستور پیشین بر آورد کین

که هر مهتری کو روان کاستست\*\*\*ز نیکی ببخت بد آراستست

مرا زان سخن پیش بود آگهی\*\*\*که پیران دل از کین نخواهد تهی

ولیکن ازان خوب کردار او\*\*\*نجستم همی ژرف پیکار او

کنون آشکارا نمود این سپهر\*\*\*که پیران بتوران گراید بمهر

کنون چون نبیند جز افراسیاب\*\*\*دلش را تو از مهر او برمتاب

گر او بر خرد بر گزیند هوا\*\*\*بکوشش نروید ز خارا گیا

تو با دشمن ار خوب گویی رواست\*\*\* از آزادگان خوب گفتن سزااست

و دیگر ز پیکار جنگ آوران\*\*\* کجا یاد کردی به گرز گران

ز نیک اختر و گردش هور و ماه\*\*\* ز کوشش نمودن بران رزمگاه

مرا این درستت کز کار کرد\*\*\* تو پیروز باشی بروز نبرد

نبیره کجا چون تو دارد نیا\*\*\* بجنگ اندرون باشدش کیمیا

ز شیران چه زاید مگر نره شیر\*\*\* چنانچون بود نامدار و دلیر

به بیداد بر نیست این کار تو\*\*\* بسندست یزدان نگهدار تو

تو زور و دلیری ز یزدان شناس\*\*\* ازو دار تا زنده باشی سپاس

سدیگر که گفتی که افراسیاب\*\*\* سپه را همی بگذارند ز آب

ز پیران فرستاده شد نزد اوی\*\*\* سپاهش بایران نهادست

همانست یکسر که گفתי سخن\*\*\*کنون باز پاسخ فگندیم بن

بدان ای پر اندیشه سالار من\*\*\*بهر کار شایسته کار من □

که او بر لب رود جیحون درنگ\*\*\*نه ازان کرد کید بر ما بچنگ

که خاقان برو لشکر آرد ز چین\*\*\*فراز آمدش از دو رویه کمین

و دیگر که از لشکران گران\*\*\*پراگنده برگرد توران سران

بدو دشمن آمد ز هر سو پدید\*\*\*ازان بر لب رود جیحون کشید

پنجم سخن کگهی خواستی\*\*\*بمهر گوان دل بیاراستی

چو لهراسب و چون اشکش تیزچنگ\*\*\*چو رستم سپهد دمنده نهنگ

بدان ای سپهدار و آگاه باش\*\*\*بهر کار با بخت همراه باش

کران سو که شد رستم شیرمرد\*\*\*ز کشمیر و کابل برآورد گرد

وزان سو که شد اشکش تیزهوش\*\*\*برآمد ز خوارزم یکسر خروش

برزم اندرون شیده برگشت ازوی\*\*\*سوی شهر گرگان نهادست روی

وزان سو که لهراسب شد با سپاه\*\*\*همه مهتران بر گشادند راه

الانان و غز گشت پرداخته\*\*\*شد آن پادشاهی همه ساخته

گر افراسیاب اندر آید براه\*\*\*ز جیحون بدین سو گذارد سپاه

بگیرند گردان پس پشت اوی\*\*\*نماند بجز باد در مشت اوی

تو بشناس کو شهر آباد خویش\*\*\*بر و بوم و فرخنده بنیاد خویش

بگفتار پیران نماند بجای\*\*\*بدشمن سپارد نهد پیش پای

نجنبانند او داستان را دو لب\*\*\*که ناید خبر زو بمن روز و شب

بدان روز هرگز مبادا درود\*\*\* که او بگذراند سپه را ز رود  
بما بر کند پیشدستی بجنگ\*\*\* نیند کس این روز تاریک و تنگ  
بفرمایم اکنون که بر پیل کوس\*\*\* ببندد دمنده سپهدار طوس  
دهستان و گرگان و آن بوم و بر\*\*\* بگیرد برآرد بخورشید سر  
من اندر پی طوس با پیل و گاه\*\*\* بیاری بیایم پشت سپاه  
تو از جنگ پیران مبر تاب روی\*\*\* سپه را بیارای و زو کینه جوی  
چو هومان و نستیهن از پشت اوی\*\*\* جدا ماند شد باد در مشت اوی  
گر از نامداران ایران نبرد\*\*\* بخواهد بفرما وزان برمگرد  
چو پیران نبرد

تو جوید دلیر\*\*\*کمن بددلی پیش او شو چو شیر

به پیکار مندیش ز افراسیاب\*\*\*بجای آرد دل روی ازو برمتاب

چو آید بجنگ اندرون جنگجوی\*\*\*نباید که برتابی از جنگ روی

بریشان تو پیروز باشی بجنگ\*\*\*نگر دل نداری بدین کار تنگ

چنین دارم اومید از کردگار\*\*\*که پیروز باشی تو در کارزار

همیدون گمانم که چون من ز راه\*\*\*پشت سپاه اندر آرم سپاه

بریشان شما رانده باشید کام\*\*\*به خورشید تابان برآورده نام

ز کاوس وز طوس نزد سپاه\*\*\*درود فراوان فرستاد شاه

بران نامه بنهاد خسرو نگین\*\*\*فرستاده را داد و کرد آفرین

چو از پیش خسرو برون شد هجیر\*\*\*سپهبد همی رای زد با وزیر

ز بس مهربانی که بد بر سپاه\*\*\*سراسر همه رزم بد رای شاه

همی گفت اگر لشکر افراسیاب\*\*\*بجنابند از جای و بگذارد آب

سپاه مرا بگسلاند ز جای\*\*\*مرا رفت باید همینست رای

همانگه شه نوذران را بخواند\*\*\*بفرمود تا تیز لشکر براند

بسوی دهستان سپه برکشید\*\*\*همه دشت خوارزم لشکر کشید

نگهبان لشکر بود روز جنگ\*\*\*بجنگ اندر آید بسان پلنگ

تیره برآمد ز درگاه طوس\*\*\*خروشیدن نای روین و کوس

سپاه و سپهبد برفتن گرفت\*\*\*زمین سم اسبان نهفتن گرفت

تو گفتی که خورشید تابان بجای\*\*\*بماند از نهیب سواران پبای

دو هفته همی رفت زان سان سپاه\*\*\*بشد روشنایی ز خورشید و ماه



پراگنده بر گرد کشور خبر\*\*\*ز جنیدن شاه پیروزگر

چو طوس از در شاه ایران برفت\*\*\*سبک شاه رفتن بسیچید تفت

ابا ده هزار از گزیده سران\*\*\*همه نامداران و کنداوران

بنزدیک گودرز بنهاد روی\*\*\*ابا نامداران پرخاشجوی

ابا پیل و با کوس و با فرهی\*\*\*ابا تخت و با تاج شاهنشهی

هجیر آمد از پیش خسرو دمان\*\*\*گرازان و خندان و دل شادمان

ابا خلعت و خوبی و خرمی\*\*\*تو گفתי همی برنوردد زمی

چو آمد به نزدیک پرده سرای\*\*\*برآمد خروشیدن کرنای

پذیره شدنش سران سربسر\*\*\*زمین پر ز آهن هوا پر ز زر

چو خیزد

بچرخ اندرون داوری\*\*\*ز ماه و ز ناهید وز مشتری

بیاراست لشکر چو چشم خروس\*\*\*ابا زنگ زرین و پیلان و کوس

چو آمد بر نامور پهلوان\*\*\*بگفت آنچ دید از شه خسروان

نوازیدن شاه و پیوند اوی\*\*\*همی گفت از رادی و پند اوی

که چون بر سپه گستری دست مهر\*\*\*چگونه ز پیغام بگشاد چهر

پس آن نامه شهریار جهان\*\*\*بگودرز داد و درود مهان

نوازیدن شاه بشنید ازوی\*\*\*بمالید بر نامه بر چشم و روی

چو بگشاد مهرش بخواننده داد\*\*\*سخنها برو کرد خواننده یاد

سپهدار بر شاه کرد آفرین\*\*\*بفرمان ببوسید روی زمین

بود آن شب و رای زد با پسر\*\*\*بشگیر بنشست و بگشاد در

همه نامداران لشکر پگاه\*\*\*برفتند بر سر نهاده کلاه

پس آن نامه شاه، فرخ هجیر\*\*\*بیاورد و بنهاد پیش دبیر

دبیر آن زمان پند و فرمان شاه\*\*\*ز نامه همی خواند پیش سپاه

سپهدار رزی دهان را بخواند\*\*\*بدیوان دینار دادن نشاند

ز اسبان گله هرچ بودش به کوه\*\*\*بلشکر گه آورد یکسر گروه

در گنج دینار و تیغ و کمر\*\*\*همان مایه ور جوشن و خود زر

بروزی دهان داد یکسر کلید\*\*\*چو آمد گه نام جستن پدید

برافشاند بر لشکر آن خواسته\*\*\*سوار و پیاده شد آراسته

یکی لشکری گشن برسان کوه\*\*\*زمین از پی بادپایان ستوه

دل شیر غران ازیشان به بیم\*\*\*همه غرقه در آهن و زر و سیم

بفرمودشان جنگ را ساختن\*\*\*دل و گوش دادن بکین آختن

برفتند پیش سپهبد گروه\*\*\*برانبوه لشکر بکردار کوه

بریشان نگه کرد سالار مرد\*\*\*زمین تیره دید آسمان لاژورد

چنین گفت کز گاه رزم پشین\*\*\*نیاراست کس رزمگاهی چنین

باسب و سلیح و بسیم و بزر\*\*\*پیلان جنگی و شیران نر

اگر یار باشد جهان آفرین\*\*\*نیچیم از ایدر عنان تا بچین

چو بنشست فرزندگان را بخواند\*\*\*ابا نامداران برامش نشانند

همی خورد شادی کنان دل بجای\*\*\*همی با یلان جنگ را کرد رای

بپیران رسید آگهی زین سخن\*\*\*که سالار ایران چه

ازان آگهی شد دلش پرنهیب\*\*\*سوی چاره برگشت و بند و فریب

ز دستور فرخنده رای آنگهی\*\*\*بجست اندر آن کینه جستن رهی

یکی نامه فرمود پس تا دبیر\*\*\*نویسد سوی پهلوان دلپذیر

سر نامه کرد آفرین بزرگ\*\*\*بیزدان پناهِش ز دیو سترگ

دگر گفت کز کردگار جهان\*\*\*بخوادم همی آشکار و نهان

مگر کز میان تو رویه سپاه\*\*\*جهاندار بردارد این کینه گاه

اگر تو که گودرزی آن خواستی\*\*\*که گیتی بکینه بیارستی

برآمد ازین کینه گه کام تو\*\*\*چه گویی چه باشد سرانجام تو

نگه کن که چندان دلیران من\*\*\*ز خویشان نزدیک و شیران من

تن بی سرانشان فگندی بخاک\*\*\*ز یزدان نداری همی شرم و باک

ز مهر و خرد روی برتافتی\*\*\*کنون آنچ جستی همه یافتی

گه آمد که گردی ازین کینه سیر\*\*\*بخون ریختن چند باشی دلیر

نگه کن کز ایران و توران سوار\*\*\*چه مایه تبه شد بدین کارزار

بکین جستن مرده ای ناپدید\*\*\*سر زندگان چند باید برید

گه آمد که بخشایش آید ترا\*\*\*ز کین جستن آسایش آید ترا

اگر بازیابی شده روزگار\*\*\*بگیتی درون تخم کینه مکار

روانت مرنجان و مگذار تن\*\*\*ز خون ریختن بازکش خویشتن

پس از مرگ نفرین بود بر کسی\*\*\*کزو نام زشتی بماند بسی

نباید که زشتی بماند نام\*\*\*و گر تو بدان سر شوی شاد کام

هر آنکه که موی سیه شد سپید\*\*\*بیودن نماند فراوان امید  
بترسم که گر بار دیگر سپاه\*\*\*بجنگ اندر آید بدین رزمگاه  
نبینی ز هر دو سپه کس پپای\*\*\*برفته روان تن بمانده بجای  
ازان پس که داند که پیروز کیست\*\*\*نگون بخت گر گیتی افروز کیست  
ور ایدونک پیکار و خون ریختن\*\*\*بدین رزمگه با من آویختن  
کزین سان همی جنگ شیران کنی\*\*\*همی از پی شهر ایران کنی  
بگو تا من اکنون هم اندر شتاب\*\*\*نوندی فرستم بافراسیاب  
بدان تا بفرمایدم تا زمین\*\*\*ببخشم و پس در نوردیم کین  
چنانچون بگاه منوچهر شاه\*\*\*ببخشش همی داشت گیتی نگاه  
هران شهر کز

مرز ایران نهی\*\*\*\*بگو تا کنیم آن ز ترکان تهی

وز آباد و ویران و هر بوم و بر\*\*\*\*که فرمود کیخسرو دادگر

از ایران بکوه اندر آید نخست\*\*\*\*در غرچگان از بر بوم بست

دگر طالقان شهر تا فاریاب\*\*\*\*همیدون در بلخ تا اندر آب

دگر پنجهیر و در بامیان\*\*\*\*سر مرز ایران و جای کیان

دگر گوزگانان فرخنده جای\*\*\*\*نهادست نامش جهان کدخدای

دگر مولیان تا در بدخشان\*\*\*\*همینست ازین پادشاهی نشان

فروتر دگر دشت آموی و زم\*\*\*\*که با شهر ختلان براید برم

چه شگنان وز ترمذ ویسه گرد\*\*\*\*بخارا و شهری که هستش بگرد

همیدون برو تا در سغد نیز\*\*\*\*نجوید کس آن پادشاهی بنیز

وزان سو که شد رستم گرد سوز\*\*\*\*سپارم بدو کشور نیمروز

ز کوه و ز هامون بخوانم سپاه\*\*\*\*سوی باختر برگشاییم راه

پردازم این تا در هندوان\*\*\*\*نداریم تاریک ازین پس روان

ز کشمیر وز کابل و قندهار\*\*\*\*شما را بود آن همه زین شمار

وزان سو که لهراسب شد جنگجوی\*\*\*\*الانان و غر در سپارم بدوی

ازین مرز پیوسته تا کوه قاف\*\*\*\*بخسرو سپاریم بی جنگ و لاف

وزان سو که اشکش بشد همچین\*\*\*\*پردازم اکنون سراسر زمین

وزان پس که این کرده باشم همه\*\*\*\*ز هر سو بر خویش خوانم رمه

بسو گند پیمان کنم پیش تو\*\*\*\*کزین پس نباشم بداندیش تو

بدانی که ما راستی خواستیم\*\*\*\*بمهر و وفا دل بیاراستیم

سوی شاه ترکان فرستم خبر\*\*\*که ما را ز کینه بیچید سر

همیدون تو نزدیک خسرو بمهر\*\*\*یکی نامه بنویس و بنمای چهر

چنین از ره مهر و پیکار من\*\*\*ز خون ریختن با تو گفتار من

چو پیمان همه کرده باشیم راست\*\*\*ز من خواسته هرچ خسرو بخواست

فرستم همه سربسر نزد شاه\*\*\*در کین ببندد مگر بر سپاه

ازان پس که این کرده باشیم نیز\*\*\*گروگان فرستاده و داده چیز

بپیوندم این هر و آیین و دین\*\*\*بدوزم بدست وفا چشم کین

که بشکست هنگام شاه

بزرگ\*\*\*ز بد گوهر تور و سلم سترگ

فریدون که از درد سرگشته شد\*\*\*کجا ایرج نامور کشته شد

ز من هرچ باید بنیکی بخواه\*\*\*ازان پس برین نامه کن نزد شاه

نباید کزین خوب گفتار من\*\*\*بسستی گمانی برند انجمن

که من جز بمهر این نگویم همی\*\*\*سرانجام نیکی بجویم همی

مرا گنج و مردان از آن تو بیش\*\*\*بمردانگی نام از آن تو پیش

ولیکن بدین کینه انگیختن\*\*\*به بیداد هر جای خون ریختن

بسوزد همی بر سپه بر دلم\*\*\*بکوشم که کین از میان بگسلم

سه دیگر که از کردگار جهان\*\*\*بترسم همی آشکار و نهان

که نپسندد از ما بدی داد گر\*\*\*گزافه نبردارد این شور و شر

اگر سر بیچی ز گفتار من\*\*\*نجویی همه ژرف کردار من

گنهکار دانی مرا بی گناه\*\*\*نخواهی بگفتار کردن نگاه

کجا داد و بیداد نردت یکیست\*\*\*جز از کینه گستردنت رای نیست

گزین کن ز گردان ایران سران\*\*\*کسی کو گراید بر گرز گران

همیدون من از لشکر خویش مرد\*\*\*گزینم چو باید ز بهر نبرد

همه یک بدیگر فراز آوریم\*\*\*سران را ز سر سوی گاز آوریم

همیدون من و تو به آورد گاه\*\*\*بگردیم یک با دگر کینه خواه

مگر بیگناهان ز خون ریختن\*\*\*بسایش آیند ز آویختن

کسی کش گنهکار داری همی\*\*\*وزو بر دل آزار داری همی

پیش تو آرم بروز نبرد\*\*\*ببایدت پیمان یکی نیز کرد



که بر ما تو گر دست یابی بخون\*\*\*شود بخت گردان ترکان نگون

نیازاری از بن سپاه مرا\*\*\*نسوزی بر و بوم و گاه مرا

گذرشان دهی تا بتوران شوند\*\*\*کمین را نسازی بریشان کمند

و گر من شوم بر تو پیروز گر\*\*\*دهد مرا اختر نیک بر

نسازم بایرانیان بر کمین\*\*\*نگیریم خشم و نجویم کین

سوی شهر ایران دهم راهشان\*\*\*گذارم یکایک سوی شاهشان

ازیشان نگردد یکی کاسته\*\*\*شوند ایمن از جان وز خواسته

ور ایدونک زینسان نجویی نبرد\*\*\*دگرگونه خواهی همی کار کرد

بانبوه جویی همی کارزار\*\*\*سپه را سراسر بجنگ اند آر

هران

خون که آید بکین ریخته\*\*\*تو باشی بدان گیتی آویخته  
بیست از بر نامه بر بند را\*\*\*بخواند آن گرانمایه فرزند را  
پسر بد مر او را سر انجمن\*\*\*یکی نام رویین و رویینه تن  
بدو گفت نزدیک گودرز شو\*\*\*سخن گوی هشیار و پاسخ شنو  
چو رویین برفت از در نامور\*\*\*فرستاده با ده سوار دگر  
بیامد خردمند روشن روان\*\*\*دمان تا سراپرده پهلوان  
چو رویین پیران بدر گه رسید\*\*\*سوی پهلوان سپه کس دوید  
فرستاده را خواند پس پهلوان\*\*\*دمان از پس پرده آمد جوان  
بیامد چو گودرز را دید دست\*\*\*بکش کرد و سر پیش بنهاد پست  
سپهدار بر جست و او را چو دود\*\*\*بغوش تنگ اندر آورد زود  
ز پیران پرسید وز لشکرش\*\*\*ز گردان وز شاه وز کشورش  
خردمند رویین پس آن نامه پیش\*\*\*بیاورد و بگزارد پیغام خویش  
دبیر آمد و نامه بر خواند زود\*\*\*بگودرز گفت آنچه در نامه بود  
چو نامه بگودرز بر خواندند\*\*\*همه نامداران فرو ماندند  
ز بس چرب گفتار و ز پند خوب\*\*\*نمودن بدو راه و پیوند خوب  
خردمند پیران که در نامه یاد\*\*\*چه آورد وز پند نیکو چه داد  
بروین چنین گفت پس پهلوان\*\*\*که ای پور سالار و فرخ جوان  
تومهمان ما بود باید نخست\*\*\*پس این پاسخ نامه بایدت جست  
سراپرده نو برداختند\*\*\*نشستگه خسروی ساختند  
بدبای رومی بیاراستند\*\*\*خورشها و رامشگران خواستند

پرانديشه گشته دل پهلوان\*\*\*نېشته ابا راى زن موبدان

همى پاسخ نامه آراستند\*\*\*سخن هرچ نيكوتر آن خواستند

بيك هفته گودرز با رود و مى\*\*\*همى نامه را پاسخ افگند پى

ز بالا چو خورشيد گيتى فروز\*\*\*بگشتى سپهد گه نيم روز

مى و رود و مجلس بياراستى\*\*\*فرستاده را پيش خود خواستى

چو يك هفته بگذشت هشتم پگاه\*\*\*نويسنده را خواند سالار شاه

بفرمود تا نامه پاسخ نوشت\*\*\*درختى بنوى بكينه بگشت

سرنامه كرد آفرين از نخست\*\*\*دگر پاسخ آورد يكسر درست

كه بر خواندم نامه را سربسر\*\*\*شنيديم گفتار تو در بدر

رسانيد روئين بر ما پيام\*\*\*يكايك همه

هرچ بردی تو نام

ولیکن شگفت آمدم کار تو\*\*\*\*همی زین چنین چرب گفتار تو

دلت با زبان هیچ همسایه نیست\*\*\*\*روان ترا از خرد مایه نیست

بهرجای چربی بکار آوری\*\*\*\*چنین تو سخن پرنگار آوری

کسی را که از بن نباشد خرد\*\*\*\*گمان بر تو بر مهربانی برد

چو شوره زمینی که از دور آب\*\*\*\*نماید چو تابد برو آفتاب

ولیکن نه گاه فریبست و بند\*\*\*\*که هنگام گرزست و تیغ و کمند

مرا با تو جز کین و پیکار نیست\*\*\*\*که پاسخ و روز گفتار نیست

نگر تا چه سان گردد اکنون سپهر\*\*\*\*نه جای فریبست و پیوند و مهر

کرا داد خواهد جهاندار زور\*\*\*\*کرا بردهد بخت پیروز هور

ولیکن بدین گفته پاسخ شنو\*\*\*\*خرد یاد کن بخت را پیشرو

نخست آنک گفتی که از مهر نیز\*\*\*\*ز یزدان وز گردش رستخیز

نخواهم که آید مرا پیش جنگ\*\*\*\*دلم گشت ازین کار بیداد تنگ

دلت با زبان آشنایی نداشت\*\*\*\*بدان گه که این گفته بر دل گماشت

اگر داد بودی بدلت اندرون\*\*\*\*ترا پیشدستی نبودى بخون

که ز آغاز کار اندر آمد نخست\*\*\*\*نبودی بخون ریختن هیچ سست

نخستین که آمد پیش تو گیو\*\*\*\*از ایران هشیوار مردان نیو

بسازیده مر جنگ را لشکری\*\*\*\*ز کشور دمان تا دگر کشوری

تو کردی همه جنگ را دست پیش\*\*\*\*سپه را تو برکندی از جای خویش

خرد، ار پس آمد تو پیش آمدی\*\*\*\*بفرجام آرام بیش آمدی

ولیکن سرشت بد و خوی بد\*\*\*ترانگذرانند براه خرد

بدی خود بدان تخمه در گوهرست\*\*\*بید کردن آن تخمه اندر خورست

شنیدی که بر ایرج نیک بخت\*\*\*چه آمد ز تور از پی تاج و تخت

چو از تور و سلم اندر آمد زمین\*\*\*سراسر بگسترد بیداد و کین

فریدون که از درد دل روز و شب\*\*\*گشادی بنفرین ایشان دو لب

بافراسیاب آمد آن مهر بد\*\*\*ازان نامداران اندک خرد

ز سر با منوچهر نو کین نهاد\*\*\*همیدون ابا

بکاس کی کرد خود آنچ کرد\*\*\*برآورد از ایران آباد گرد

ازان پس بکین سیاوش باز\*\*\*فگند این چنین کینه نو دارز

نیامد بدانگه ترا داد یاد\*\*\*که او بی گنه جان شیرین بداد

جه مایه بزرگان که از تخت و گاه\*\*\*از ایران شدند اندرین کین تباه

و دیگر که گفتی که با پیر سر\*\*\*بخون ریختن کس ننبدد کمر

بدان ای جهاندیده پرفریب\*\*\*بهر کار دیده فراز و نشیب

که یزدان مرا زندگانی دراز\*\*\*بدان داد با بخت گردن فراز

که از شهر توران بروز نبرد\*\*\*ز کینه بر آرم بخورشید گرد

بترسم همی زانک یزدان من\*\*\*ز تن بگسلاند مگر جان من

من این کینه را ناوریده بجای\*\*\*بر و بومتان ناسپرده پبای

سدیگر که گفتی ز یزدان پاک\*\*\*نینم بدلت اندرون بیم و باک

ندانی کزین خیره خون ریختن\*\*\*گرفتار کردی بفرجام تن

من اکنون بدین خوب گفتار تو\*\*\*اگر باز گردم ز پیکار تو

بهنگام پرسش ز من کرد گار\*\*\*پرسد ازین گردش روز گار

که سالاری و گنج و مردانگی\*\*\*ترا دادم و زور و فرزانیگی

بکین سیاوش کمر بر میان\*\*\*نبستی چرا پیش ایرانیان

بهفتاد خون گرامی پسر\*\*\*پرسد ز من داور داد گر

ز پاسخ بیش جهان آفرین\*\*\*چه گویم چرا باز گشتم ز کین

ز کار سیاوش چهارم سخن\*\*\*که افگندی ای پیر سالار بن

که گفתי ز بهر تنی گشته خاک\*\*\*نشاید ستد زنده را جان پاک

تو بشناس کین زشت کردارها\*\*\*بدل پر ز هر گونه آزارها

که با شهر ایران شما کرده اید\*\*\*چه مایه کیان را بیازرده اید

چه پیمان شکستن چه کین ساختن\*\*\*همیشه بسوی بدی تاختن

چو یاد آورم چون کنم آشتی\*\*\*که نیکی سراسر بدی کاشتی

پنجم که گفתי که پیمان کنم\*\*\*ز توران سران را گروگان کنم

بنزدیک خسرو فرستیم گنج\*\*\*ببندیم بر خویشان راه رنج

بدان ای نگهبان توران سپاه\*\*\*که فرمان جز اینست ما را ز شاه

مرا جنگ فرمود و آویختن\*\*\*بکین سیاوش خون ریختن

چو فرمان خسرو نیارم

بجای\*\*\*روان شرم دارد بدیگر سرای

ور او مید داری که خسرو بمهر\*\*\*گشاید برین گفتها بر تو چهر

گروگان و آن خواسته هرچ هست\*\*\*چو لهاک و رویین خسروپرست

گسی کن بزودی بنزدیک شاه\*\*\*سوی شهر ایران گشادست راه

ششم شهر ایران که کردی تو یاد\*\*\*برو و بوم آباد فرخ نژاد

سپاریم گفتی بخسرو همه\*\*\*ز هر سو بر خویش خوانم رمه

تراکرد یزدان ازان بی نیاز\*\*\*گر آگه نه ای تا گشاییم راز

سوی باختر تا بمرز خزر\*\*\*همه گشت لهراسب را سربسر

سوی نیمروز اندرون تا بسند\*\*\*جهان شد بکردار روی پرند

تهم رستم نیو با تیغ تیز\*\*\*برآورد ازیشان دم رستخیز

سر هندوان با درفش سیاه\*\*\*فرستاد رستم بنزدیک شاه

دهستان و خوارزم و آن بوم و بر\*\*\*که ترکان برآورده بودند سر

بیابان ازیشان پیرداختند\*\*\*سوی باختر تاختن ساختند

بیارید بر شیده اشکش تگرگ\*\*\*فراز آوریدش بنزدیک مرگ

اسیران وز خواسته چند چیز\*\*\*فرستاد نزدیک خسرو بنیز

وزین سو من و تو به جنگ اندریم\*\*\*بدین مرکز نام و ننگ اندریم

بیک جنگ دیدی همه دستبرد\*\*\*ازین نامداران و مردان گرد

ور ایدونک روی اندر آری بروی\*\*\*رهانم ترازین همه گفت و گوی

بنیروی یزدان و فرمان شاه\*\*\*بخون غرقه گردانم این رزمگاه

تو ای نامور پهلوان سپاه\*\*\*نگه کن بدین گردش هور و ماه



که بند سپهری فراز آمدست\*\*\*سربخت ترکان بگاز آمدست

نگر تا ز کردار بد گوهرت\*\*\*چه آرد جهان آفرین بر سرت

زمانه ز بد دامن اندر کشید\*\*\*مکافات بد را بد آید پدید

تو بندیش هشیار و بگشای گوش\*\*\*سخن از خردمند مردم نیوش

بدان کین چنین لشکر نامدار\*\*\*سواران شمشیرزن صدهزار

همه نامجوی و همه کینه خواه\*\*\*بافسون نگردند ازین رزمگاه

زمانه بر آمد به هفتم سخن\*\*\*فگندی وفا را بسوگند بن

پیمان مرا با تو گفتار نیست\*\*\*خرد را روانت خریدار نیست

ازیراک باهرک پیمان کنی\*\*\*وفا را بفرجام هم بشکنی

بسوگند تو شد سیاوش بباد\*\*\*بگفتار بر تو کس ایمن مباد

نبودیش فریادرس روز درد\*\*\*چه مایه بسختی ترا

به هشتم که گفتم مرا تاج و تخت\*\*\* از آن تو بیشتر مردی و بخت

همیدون فروزم بمردان و گنج\*\*\* ولیکن دلم را ز مهرست رنج

من ایدون گمانم که تا این زمان\*\*\* بجنگ آزمودی مرا بی گمان

گرم بی هنر یافتی روز کین\*\*\* تو دانی کنون بازم از پس بین

بفرجام گفتمی ز مردان مرد\*\*\* تنی چند بگزمین ز بهر نبرد

من از لشکر ترک هم زین نشان\*\*\* بیارم سواران مردم کشان

که از مهربانی که بر لشکرم\*\*\* نخواهم که بیداد کین گسترم

تو با مهربانی نهی پای پیش\*\*\* که دانی نهان دل و رای خویش

بیازارد از من جهاندار شاه\*\*\* گر از یکدگر بگسلانم سپاه

نهم آنک گفتمی مبارز گزمین\*\*\* که با من بگردد برین دشت کین

یکی لشکری پر گنه پیش من\*\*\* پر آزار ازیشان دل انجمن

نباشد ز من شاه همداستان\*\*\* کزیشان بگردم بدین داستان

نخستین بانبوه زخمی چو کوه\*\*\* بیاید زدن سر بر همگروه

میان دو لشکر دو صف بر کشید\*\*\* گر ایدونک پیروزی آید پدید

وگر نه همین نامداران مرد\*\*\* بیاریم و سازیم جای نبرد

ازین گفته گر بگسلی باز دل\*\*\* من از گفته خود نیم دلگسل

ور ایدونک با من به آورد گاه\*\*\* بسنده نخواهی بدن با سپاه

سپه خواه و یاور ز سالار خویش\*\*\* بژرفی نگه دار پیکار خویش

پراکنده از لشکرت خستگان\*\*\* ز خویشان نزدیک و پیوستگان

بمان تا کندشان پزشکان درست\*\*\*زمان جستن اکنون بدین کار تست

اگر خواهی از من زمان درنگ\*\*\*وگر جنگ جویی بیارای جنگ

بدان گفتم این تا بروز نبرد\*\*\*بما بر بهانه نبایدت کرد

که ناگاه با ما بجنگ آمدی\*\*\*کمین کردی و بی درنگ آمدی

من این کین اگر تا بصد سالیان\*\*\*بخوادم همانست و اکنون همان

ازین کینه برگشتن امید نیست\*\*\*شب و روز بی دیدگان را یکیست

چو آن پاسخ نامه گشت اسپری\*\*\*فرستاده آمد بسان پری

کمر بر میان با ستور نوند\*\*\*ز مردان به گرد اندرش نیز چند

فرود آمد از باره رویین گرد\*\*\*گوان را همه پیش گودرز برد

سپهبد

بفرمود تا موبدان\*\*\*زلشکر همه نامور بخردان

بزودی سوی پهلوان آمدند\*\*\*خردمند و روشن روان آمدند

پس آن پاسخ نامه پیش گوان\*\*\*بفرمود خواندن همی پهلوان

بزرگان که آن نامه دلپذیر\*\*\*شنیدند گفتار فرخ دبیر

هش و رای پیران تنک داشتند\*\*\*همه پند او را سبک داشتند

بگودرز بر آفرین خواند\*\*\*ورا پهلوان گزین خواندند

پس آن نامه را مهر کرد و بداد\*\*\*بروین پیران ویسه نژاد

چو از پیش گودرز برخاستند\*\*\*بفرمود تا خلعت آراستند

از اسبان تازی بزین ستام\*\*\*چه افسر چه شمشیر زرین نیام

ببخشید یارانش را سیم و زر\*\*\*کرا در خور آمد کلاه و کمر

برفت از در پهلوان با سپاه\*\*\*سوی لشکر خویش بگرفت راه

چو روین بنزدیک پیران رسید\*\*\*پیش پدر شد چنانچون سزید

بنزدیک تختش فرو برد سر\*\*\*جهان دیده پیران گرفتش ببر

چو بگزارد پیغام سالار شاه\*\*\*بگفت آنچه دید اندران رزمگاه

پس آن نامه بر خواند پیشش دبیر\*\*\*رخ پهلوان سپه شد چو قیر

دلش گشت پردرد و جان پرنهیب\*\*\*بدانست کامد بتنگی نشیب

شکیبایی و خامشی برگزید\*\*\*بکرد آن سخن بر سپه ناپدید

ازان پس چنین گفت پیش سپاه\*\*\*که گودرز را دل نیامد براه

ازان خون هفتاد پور گزین\*\*\*نیارآمدش یک زمان دل ز کین

گر ایدونک او بر گذشته سخن\*\*\*بنوی همی کینه سازد ز بن

چرا من بکین برادر کمر\*\*\*نبندم نخارم ازین کینه سر  
هم از خون نهصد سر نامدار\*\*\*که از تن جدا شد گه کارزار  
که اندر بر و بوم ترکان دگر\*\*\*سواری چو هومان نبندد کمر  
چو نستیهن آن سرو سایه فگن\*\*\*که شد ناپدید از همه انجمن  
باید کنون بست ما را کمر\*\*\*نمانم بایرانیان بوم و بر  
بنیروی یزدان و شمشیر تیز\*\*\*برآرم ازان انجمن رستخیز  
از اسبان گله هرچ شایسته بود\*\*\*ز هر سو بلشکر گه آورد زود  
پیاده همه کرد یکسر سوار\*\*\*دو اسبه سوار از پس کارزار  
سر گنجهای کهن بر گشاد\*\*\*بدینار دادن دل اندر نهاد  
چو این کرده شد نزد افراسیاب\*\*\*نوندی برافگند هنگام خواب  
فرستاده ای

با هش و رای پیر\*\*\*سخن گوی و گرد و سوار و دبیر  
که رو شاه توران سپه را بگوی\*\*\*که ای دادگر خسرو نامجوی  
کز آنکه که چرخ سپهر بلند\*\*\*بگشت از بر تیره خاک نژند  
چو تو شاه بر گاه نشست نیز\*\*\*به کس نام شاهی نیوست نیز  
نه زیبا بود جز تو مر تخت را\*\*\*کلاه و کمر بستن و بخت را  
ازان کس بر آرد جهاندار گرد\*\*\*که پیش تو آید بروز نبرد  
یکی بنده ام من گنهکار تو\*\*\*کشیده سر از جان بیدار تو  
ز کیخسرو از من بیازرد شاه\*\*\*جزین خویشتن را ندانم گناه  
که این ایزدی بود بود آنچ بود\*\*\*ندارد ز گفتار بسیار سود  
اگر نیز بیند مرا زین گناه\*\*\*کند گردن آزاد و آید براه  
رسانم من اکنون بشاه آگهی\*\*\*که گردون چه آورد پیش رهی  
کشیدم بکوه کنابد سپاه\*\*\*بایرانیان بر بستیم راه  
وزان سو بیامد سپاهی گران\*\*\*سپهدار گودرز و با او سران  
کز ایران ز گاه منوچهر شاه\*\*\*فزون زان نیامد بتوران سپاه  
به زبید یکی جایگه ساختند\*\*\*سپه را دران کوه بنشاختند  
سپه را سه روز و سه شب چون پلنگ\*\*\*بروی اندر آورده بد روی تنگ  
نجستیم رزم اندران کینه گاه\*\*\*که آید مگر سوی هامون سپاه  
نیامد سپاهش ازان که برون\*\*\*سر پهلوانان ما شد نگون  
سپهدار ایران نیامد ستوه\*\*\*بهامون نیورد لشکر ز کوه  
برادر جهاندار هومان من\*\*\*بکینه بجوشید ازین انجمن

بايران سپه شد كه جويد نبرد\*\*\*ندانم چه آمد بران شيرمرد

بيامد بكين جستش پور گيو\*\*\*بگرديد با گرد هومان نيو

ابر دست چون بيژني كشته شد\*\*\*سر من ز تيمار او گشته شد

كه دانست هر گز كه سرو بلند\*\*\*بياغ از گيا يافت خواهد گزند

دل نامداران همه بر شكست\*\*\*همه شادمانى شد از درد پست

و ديگر چو نستهين نامدار\*\*\*ابا ده هزار آزموده سوار

برفت از بر من سپيده دمان\*\*\*همان بيژنش كند سر در زمان

من از درد دل بر كشيدم سپاه\*\*\*غريوان

برفتم به آوردگاه

یکی رزم تا شب برآمد ز کوه\*\*\*بکردیم یک با دگر همگروه

چو نهصد تن از نامداران شاه\*\*\*سر از تن جدا شد برین رزمگاه

دو بهره ز گردان این انجمن\*\*\*دل از درد خسته بشمشیر تن

بما بر شده چیره ایرانیان\*\*\*بکینه همه پاک بسته میان

بترسم همی زانک گردان سپهر\*\*\*بخواهد بریدن ز ما پاک مهر

وزان پس شنیدم یکی بدخبر\*\*\*کزان نیز برگشتم آسیمه سر

که کیخسرو آید همی با سپاه\*\*\*بپشت سپهد بدین رزمگاه

گرایدونک گردد درست این خبر\*\*\*که خسرو کند سوی ما برگذر

جهاندار داند که من با سپاه\*\*\*نیارم شدن پیش او کینه خواه

مگر شاه با لشکر کینه جوی\*\*\*نهد سوی ایران بدین کینه روی

بگرداند این بد ز تورانیان\*\*\*ببندد بکینه کمر بر میان

که گر جان ما را ز ایران سپاه\*\*\*بد آید نباشد کسی کینه خواه

فرستاده گفت پیران شنید\*\*\*بکردار باد دمان بردمید

مشست از بر بادپای سمند\*\*\*بکردار آتش هیونی بلند

بشد تا بنزدیک افراسیاب\*\*\*نه دم زد بره بر نه آرام و خواب

بنزدیک شاه اندر آمد چو باد\*\*\*ببوسید تخت و پیامش بداد

چو بشنید گفتار پیران بدرد\*\*\*دلش گشت پر خون و رخساره زرد

شد از کار آن کشتگان خسته دل\*\*\*بدان درد بنهاد پیوسته دل

وزان نیز کز دشمنان لشکرش\*\*\*گریزان و ویران شده کشورش



ز هر سو پلنگ اندر آورده چنگ\*\*\*بروبر جهان گشته تاریک و تنگ

چو گفتار پیران ازان سان شنید\*\*\*سپه را همه پای برجای دید

به شبگیر چون تاج بر سر نهاد\*\*\*همانگه فرستاده را در گشاد

بفرمود تا باز گردد بجای\*\*\*سوی نامور بنده کدخدای

چنین پاسخ آورد کو را بگوی\*\*\*که ای مهربان نیکدل راستگوی

تو تا زادی از مادر پاکتن\*\*\*سرافراز بودی بهر انجمن

ترا بیشتر نزد من دستگاه\*\*\*توی برتر از پهلوانان بجاه

همیشه یکی جوشنی پیش من\*\*\*سپر کرده جان و فدی کرده تن

همیدون بهر کار با گنج خویش\*\*\*گزیده ز بهر منی رنج خویش

تو بردی ز

چین تا بایران سپاه\*\*\*تو کردی دل و بخت دشمن سپاه  
نبیند سپه چون تو سالار نیز\*\*\*نبندد کمر چون تو هشیار نیز  
ز تور و پشنگ ار دراید بمهر\*\*\*چو تو پهلوان نیز نارد سپهر  
نخست آنک گفتی من از انجمن\*\*\*گنهکار دارم همی خویشتن  
که کیخسرو آمد ز توران زمین\*\*\*به ایران و با ما بگسترد کین  
بدین من که شاهم نیازرده ام\*\*\*بدل هرگز این یاد ناورده ام  
نبايد که باشی بدین تنگدل\*\*\*ز تیمار یابد ترا زنگ دل  
که آن بودنی بود از کردگار\*\*\*نیامد بدین بد کس آموزگار  
که کیخسرو از من نگیرد فروغ\*\*\*نییره مخوانش که باشد دروغ  
نباشم همیدون من او را نیا\*\*\*نجویم همی زین سخن کیمیا  
بدن کار او کس گنهکار نیست\*\*\*مرا با جهاندار پیکار نیست  
چنین بود و این بودنی کار بود\*\*\*مرا از تو در دل چه آزار بود  
و دیگر که گفتی ز کار سپاه\*\*\*ز گردیدن تیره خورشید و ماه  
همیشه چنینست کار نبرد\*\*\*ز هر سو همی گردد این تیره گرد  
گهی برکشد تا بخورشید سر\*\*\*گهی اندر آرد ز خورشید بر  
بیکسان نگرده سپهر بلند\*\*\*گهی شاد دارد گهی مستمند  
گهی با می و رود و رامشگران\*\*\*گهی با غم و گرم و با اندهان  
تو دل را بدین درد خسته مدار\*\*\*روان را بدین کار بسته مدار  
سخن گفتن کشتگان گشت خواب\*\*\*ز کین برادر تو سر برمتاب  
دلی کوز درد برادر شخود\*\*\*علاج پزشکان نداردش سود

سه دیگر که گفتی که خسرو پگاه\*\*\*بجنگ اندر آید همی با سپاه

مبیناد چشم کس آن روزگار\*\*\*که او پیشدستی نماید بکار

که من خود برانم کز ایدر سپاه\*\*\*ازان سوی جیحون گذارم براه

نه گودرز مانم نه خسرو نه طوس\*\*\*نه گاه و نه تاج و نه بوق و نه کوس

بایران ازان گونه رانم سپاه\*\*\*کزان پس نبیند کسی تاج و گاه

بکیخسرو این پس نمانم جهان\*\*\*بسر بر فرود

آیمش ناگهان

بخنجر ازان سان بېرم سرش \*\*\*\* که گريد بدو لشکر و کشورش

مگر کاسمانی دگرگونه کار \*\*\*\* فراز آید از گردش روزگار

ترا ای جهان دیده <sup>□</sup> سرافراز \*\*\*\* نکر دست یزدان بچیزی نیاز

ز مردان وز گنج و نیروی دست \*\*\*\* همه ایزدی هرچ بایدت هست

یکی نامور لشکری ده هزار \*\*\*\* دلیر و خردمند و گرد و سوار

فرستادم اینک بنزدیک تو \*\*\*\* که روشن کند جان تاریک تو

از ایرانیان ده وزینها یکی \*\*\*\* بچشم یکی ده سوار اندکی

چو لشکر بنزد تو آید مپای \*\*\*\* سر و تاج گودرز بگسل ز جای

همان کوه کو کرده دارد حصار \*\*\*\* باسیان جنگی ز پا اندر آر

مکش دست ازیشان بخون ریختن \*\*\*\* تو پیروز باشی بویختن

ممان زنده زیشان بگیتی کسی \*\*\*\* که نزد تو آید ازیشان بسی

فرستاده بنشیند پیغام شاه \*\*\*\* بیامد بر پهلوان سپاه

پیش اندر آمد بسان شمن \*\*\*\* خمیده چو از بار شاخ سمن

پیران رسانید پیغام شاه \*\*\*\* وزان نامداران جنگی سپاه

چو بشنید پیران سپه را بخواند \*\*\*\* فرستاده چون این سخن باز راند

سپه را سراسر همه داد دل \*\*\*\* که از غم بباشید آزاد دل

نهانی روانش پر از درد بود \*\*\*\* پر از خون دل و بخت بر گرد بود

که از هر سوی لشکر شهریار \*\*\*\* همی کاسته دید در کارزار

هم از شاه خسرو دلش بود تنگ \*\*\*\* بترسید کاید یکایک بچنگ

بیزدان چنین گفت کای کردگار\*\*\*چه مایه شگفت اندرین روزگار

کرا برکشیدی تو افکنده نیست\*\*\*جز از تو جهاندار دارنده نیست

بخسرو نگر تا جز از کردگار\*\*\*که دانست کید یکی شهریار

نگه کن بدین کار گردنده دهر\*\*\*مر آن را که از خویشان کرد بهر

برآرد گل تازه از خار خشک\*\*\*شود خاک بابخت بیدار مشک

شگفتی تر آنک از پی آز مرد\*\*\*همیشه دل خویش دارد بدر

میان نیا و نبیره دو شاه\*\*\*ندانم چرا باید این کینه گاه

دو شاه و دو کشور چنین جنگجوی\*\*\*دو لشکر بروی اندر آورده روی

چه گویی سرانجام این کارزار\*\*\*کرا برکشد گردش روزگار

پس آنکه بیزدان بنالید زار\*\*\*که ای روشن

دادگر کردگار

گر افراسیاب اندرین کینه گاه\*\*\*ابا نامداران توران سپاه  
بدین رزمگه کشته خواهد شدن\*\*\*سربخت ما گشته خواهد شدن  
چو کیخسرو آید ز ایران بکین\*\*\*بدو باز گردد سراسر زمین  
روا باشد از خسته در جوشنم\*\*\*برآرد روان کردگار از تنم  
میناد هرگز جهانین من\*\*\*گرفته کسی راه و آیین من  
کرا گردش روز با کام نیست\*\*\*ورا زندگانی و مرگش یکیست  
وزان پس ز ایران سپه کرنای\*\*\*برآمد دم بوق و هندی درای  
دو رویه ز لشکر برآمد خروش\*\*\*زمین آمد از نعل اسبان بجوش  
سپاه اندر آمد ز هر سو گروه\*\*\*پوشید جوشن همه دشت و کوه  
دو سالار هر دو بسان پلنگ\*\*\*فراز آوریدند لشکر بجنگ  
بکردار باران ز ابر سیاه\*\*\*ببارید تیر اندران رزمگاه  
جهان چون شب تیره از تیره میغ\*\*\*چو ابری که باران او تیر و تیغ  
زمین آهنین کرده اسبان بنعل\*\*\*برو دست گردان بخون گشته لعل  
ز بس خسته ترک اندران رزمگاه\*\*\*بریده سرانشان فگنده براهج  
برآورد گه جای گشتن نماند\*\*\*پی اسب را برگزشتن نماند  
زمین لاله گون شد هوا نیلگون\*\*\*برآمد همی موج دریای خون  
دو سالار گفتند اگر همچین\*\*\*بداریم گردان برین دشت کین  
شب تیره را کس نماند بجای\*\*\*جز از چرخ گردان و گیهان خدای  
چو پیران چنان دید جای نبرد\*\*\*بلهاک فرمود و فرشیدورد

که چندان کجا با شما لشکرست\*\*\*کسی کاندین رزمگه درخورست

سران را ببخشید تا بر سه روی\*\*\*بوند اندرین رزمگه کینه جوی

وزیشان گروهی که بیدارتر\*\*\*سپه را ز دشمن نگهدارتر

بدیشان سپارید پشت سپاه\*\*\*شما بر دو رویه بگیرید راه

بلهاک فرمود تا سوی کوه\*\*\*برد لشکر خویش را همگروه

همیدون سوی رود فرشیدورد\*\*\*شود تا برارد بخورشید گرد

چو آن نامداران توران سپاه\*\*\*گسستند زان لشکر کینه خواه

نوندی برافگند بر دیده بان\*\*\*ازان دیده گه تا در پهلوان

نگهبان گودرز خود با سپاه\*\*\*همی داشت هر سوز دشمن نگاه

دو رویه چو لهاک و فرشیدورد\*\*\*ز راه کیمن بر گشادند گرد

سواران ایران بر آویختند\*\*\*همی خاک با خون

بر آمیختند

نوندی برافگند هر سو دوان\*\*\*بگاه کردن بر پهلوان

نگه کرد گودرز تا پشت اوی\*\*\*که دارد ز گردان پرخاشجوی

گرامی پسر شیر شرزه هجیر\*\*\*پشت پدر بود با تیغ و تیر

بفرمود تا شد پشت سپاه\*\*\*بر گویو گودرز لشکر پناه

بگوید که لشکر سوی رود و کوه\*\*\*بیاری فرستد گروهها گروه

ودیگر بفرمود گفتن بگویو\*\*\*که پشت سپه را یکی مرد نیو

گزیند سپارد بدو جای خویش\*\*\*نهد او از آن جایگه پای پیش

هجیر خردمند بسته کمر\*\*\*چو بشنید گفتار فرخ پدر

بیامد بسوی برادر دوان\*\*\*بگفت آن کجا گفته بد پهلوان

چز بشنید گویو این سخن بردمید\*\*\*ز لشکر یکی نامور برگزید

کجا نام او بود فرهاد گرد\*\*\*بخواند و سپه یکسر او را سپرد

دو صد کار دیده دلاور سران\*\*\*بفرمود تا زنگه شاوران

برد تاختن سوی فرشیدورد\*\*\*برانگیزد از رود وز آب گرد

ز گردان دو صد با درفشی چو باد\*\*\*بفرخنده گرگین میلاد داد

بدو گفت ز ایدر بگردان عنان\*\*\*اباگرز و با آبداده سنان

کنون رفت باید بران رزمگاه\*\*\*جهان کرد باید بریشان سیاه

که پشت سپهشان بهم بر شکست\*\*\*دل پهلوانان شد از درد پست

بیژن چنین گفت کای شیرمرد\*\*\*توی شیر درنده روز نبرد

کنون شیرمردی بکار آیدت\*\*\*که با دشمنان کارزار آیدت



از ایدر برو تا بقلب سپاه\*\*\*ز پیران بدان جایگه کینه خواه

ازیشان نپرهیز و تن پیش دار\*\*\*که آمد گه کینه در کارزار

که پشت همه شهر توران بدوست\*\*\*چو روی تو بیند بدردش پوست

اگر دست یابی برو کار بود\*\*\*جهاندار و نیک اخترت یار بود

بیاساید از رنج و سختی سپاه\*\*\*شود شادمانه جهاندار و شاه

شکسته شود پشت افراسیاب\*\*\*پر از خون کند دل دو دیده پر آب

بگفت این سخن پهلوان با پسر\*\*\*پسر جنگ را تنگ بسته کمر

سواران که بودند بر میسره\*\*\*بفرمود خواندن همه یکسره

گرازه برون آمد و گسته\*\*\*هجیر سپهدار و بیژن بهم

وز آنجا سوی قلب توران سپاه\*\*\*گرانمایگان بر گرفتند راه

بکردار گرگان بروز

شکار\*\*\*بران بادپایان اخته زهار

میان سپاه اندرون تاختند\*\*\*ز کینه همی دل پرداختند

همه دشت بر گستوانور سوار\*\*\*پراگنده گشته گه کارزار

چه مایه فتاده پبای ستور\*\*\*کفن جوشن و سینه شیر گور □

چو رویین پیران ز پشت سپاه\*\*\*بدید آن تکاپوی و گرد سپاه

بیامد پیشت سپاه بزرگ\*\*\*ابا نامداران بکردار گرگ

بر آویخت برسان شرزه پلنگ\*\*\*بکوشید و هم بر نیامد بجنگ

بیفگند شمشیر هندی ز مشت\*\*\*بنومیدی از جنگ بنمود پشت

سپهدار پیران و مردان خویش\*\*\*بجنگ اندرون پای بنهاد پیش

چو گیو آن زمان روی پیران بدید\*\*\*عنان سوی او جنگ را برگشید

ازان مهتران پیش پیران چهار\*\*\*بنیزه ز اسب اندر افگند خوار

بزه کرد پیران ویسه کمان\*\*\*همی تیر بارید بر بدگمان

سپر بر سر آورد گیو سترگ\*\*\*بنیزه در آمد بکردار گرگ

چو آهنگ پیران سالار کرد\*\*\*که جوید خورد با او نبرد

فروماند اسبش همیدون بجای\*\*\*از آنجا که بد پیش نهاد پای

یکی تازیانه بران تیز رو\*\*\*بزد خشم را نامبردار گو

بجوشید بگشاد لب راز بند\*\*\*بنفرین دژخیم دیو نژند

بیفگند نیزه کمان بر گرفت\*\*\*یکی درفه □ کرگ بر سر گرفت

کمان را بزه کرد و بگشاد بر\*\*\*که با دست پیران بدوزد سپر

بزد بر سرش چارچوبه خدنگ\*\*\*نبد کارگر تیر بر کوه سنگ

همیدون سه چوبه بر اسب سوار\*\*\*بزد گیو پیکان آهن گذار

نشد اسب خسته نه پیران نیو\*\*\*بدانجا رسیدند یاران گیو

چو پیران چنان دید بر گشت زود\*\*\*برفت از پشش گیو تازان چو دود

بنزدیک گیو آمد آنگه پسر\*\*\*که ای نامبردار فرخ پدر

من ایدون شنیدستم از شهریار\*\*\*که پیران فراوان کند کارزار

ز چنگ بسی تیزچنگ اژدها\*\*\*مر او را بود روز سختی رها

سرانجام بر دست گودرز هوش\*\*\*برآید تو ای باب چندین مکوش

پس اندر رسیدند یاران گیو\*\*\*پر از خشم و کینه سواران نیو

چو پیران چنان دید بر گشت زری\*\*\*سوی لشکر خویش بنهاد روی

خروشان پر از درد و رخساره زرد\*\*\*بنزدیک لهاک و

بیامد که ای نامداران من\*\*\*دلیران و خنجر گزاران من  
شما را ز بهر چنین روزگار\*\*\*همی پروراندیم اندر کنار  
کنون چون بجنگ اندر آمد سپاه\*\*\*جهان شد بما بر ز دشمن سیاه  
نبینم کسی کز پی نام و ننگ\*\*\*بیش سپاه اندر آید بجنگ  
چو آواز پیران بدیشان رسید\*\*\*دل نامداران ز کین بردمید  
برفتند و گفتند گر جان پاک\*\*\*نباشد بتن نیستمان بیم و باک  
بندیم دامن یک اندر دگر\*\*\*نشاید گشادن برین کین کمر  
سوی گیو لهاک و فرشیدورد\*\*\*برفتند و جستند با او نبرد  
بر آمد بر گیو لهاک نیو\*\*\*یکی نیزه زد بر کمر گاه گیو  
همی خواست کو را رباید ز زین\*\*\*نگونسار از اسب افگند بر زمین  
بنیزه زره بردرید از نهیب\*\*\*نیامد برون پای گیو از رکیب  
بزد نیزه پس گیو بر اسب اوی\*\*\*زد درد اندر آمد تگاور بروی  
پیاده شد از باره لهاک مرد\*\*\*فراز آمد از دور فرشید ورد  
ابر نیزه گیو تیغی چو باد\*\*\*بزد نیزه ببرید و برگشت شاد  
چو گیو اندران زخم او بنگرید\*\*\*عمود گران از میان برکشید  
بزد چون یکی تیزدم ازدها\*\*\*که از دست او خنجر آمد رها  
سبک دیگری زد بگردنش بر\*\*\*که آتش ببارید بر تنش بر  
بجوشید خون بر دهانش از جگر\*\*\*تنش سست برگشت و آسیمه سر  
چو گیو اندرین بود لهاک زود\*\*\*نشست از بر بادپای چو دود

ابا گرز و با نیزه برسان شیر\*\*\*بر گیو رفتند هر دو دلیر

چه مایه ز چنگ دلاور سران\*\*\*برو بر بیارید گرز گران

بزین خدنگ اندورن بد سوار\*\*\*ستوهی نیامدش از کارزار

چو دیدند لهاک و فرشیدورد\*\*\*چنان پایداری ازان شیرمرد

ز بس خشم گفتند یک با دگر\*\*\*که ما را چه آمد ز اختر بسر

برین زین همانا که کوهست و روست\*\*\*برو بر ندرد جز از شیر پوست

ز یارانش گیو آنگهی نیزه خواست\*\*\*همی گشت هر سو چپ و دست راست

بدیشان نهاد از دو رویه

نهیب\*\*\*نیامد یکی را سر اندر نشیب

بدل گفت کاری نو آمد بروی\*\*\*مرا زین دلیران پرخاشجوی

نه از شهر ترکان سران آمدند\*\*\*که دیوان مازندران آمدند

سوی راست گیو اندر آمد چو گرد\*\*\*گرازه پرخاش فرشیدورد

ز پولاد در چنگک سیمین ستون\*\*\*بزیر اندرون باره ای چون هیون

گرازه چو بگشاد از باد دست\*\*\*بزین بر شد آن ترک پولاد بست

بزد نیزه ای بر کمر بند اوی\*\*\*زره بود نگسست پیوند اوی

یکی تیغ در چنگک بیژن چو شیر\*\*\*پشت گرازه در آمد دلیر

بزد بر سر و ترک فرشیدورد\*\*\*زمین را بدرید ترک از نبرد

همی کرد بر بارگی دست راست\*\*\*باسب اندر آمد نبود آنچ خواست

پس بیژن اندر دمان گسته\*\*\*ابا نامداران ایران بهم

بنزدیک توران سپاه آمدند\*\*\*خلیده دل و کینه خواه آمدند

ز توران سپاه اندریمان چو گرد\*\*\*بیامد دمان تا بجای نبرد

عمودی فروهشت بر گسته\*\*\*که تا بگسلاند میانش ز هم

بتیغش بر آمد بدو نیم گشت\*\*\*دل گسته زو پر از بیم گشت

پشت یلان اندر آمد هجیر\*\*\*ابر اندریمان ببارید تیر

خدنگش بدرید بر گسته\*\*\*بماند آن زمان بارگی بی روان

پیاده شد از باره مرد سوار\*\*\*سپر بر سر آورد و بر ساخت کار

ز ترکان بر آمد سراسر غریو\*\*\*سواران برفتند بر سان دیو

مر او را بچاره ز آورد گاه\*\*\*کشیدند از پیش روی سپاه

سپهدار پیران ز سالار گاه\*\*\*بیامد بیاراست قلب سپاه

ز شبگیر تا شب برآمد ز کوه\*\*\*سواران ایران و توران گروه

همی گرد کینه برانگیختند\*\*\*همی خاک با خون برآمیختند

از اسبان و مردان همه رفته هوش\*\*\*دهن خشک و رفته ز تن زور و توش

چو روی زمین شد برنگ آبوس\*\*\*برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس

ابر پشت پیلان تبیره زنان\*\*\*ازان رزمگه بازگشت آن زمان

بران بر نهادند هر دو سپاه\*\*\*که شب بازگردند ز آوردگاه

گزینند شبگیر مردان مرد\*\*\*که از ژرف دریا برآرند گرد

همه نامداران پرخاشجوی\*\*\*یکایک بروی اندر آرند روی

ز پیکار یابد رهایی سپاه\*\*\*نریزند خون سر بیگناه

بکردند

پیمان و گشتند باز\*\*\*گرفتند کوتاه رزم دراز

دو سالار هر دو ز کینه بدرد\*\*\*همی روی بر گاشتنند از نبرد

یکی سوی کوه کنابد برفت\*\*\*یکی سوی زبید خرامید تفت

همانگه طلایه ز لشکر براه\*\*\*فرستاد گودرز سالار شاه

ز جوشنوران هرک فرسوده بود\*\*\*ز خون دست و تیغش بیالوده بود

همه جوشن و خود و ترگ و زره\*\*\*گشادند مربندها را گره

چو از بار آهن بر آسوده شد\*\*\*خورش جست و می چند پیموده شد

بتدبیر کردن سوی پهلوان\*\*\*برفتند بیدار پیر و جوان

بگودرز پس گفت گیو ای پدر\*\*\*چه آمد مرا از شگفتی بسر

چو من حمله بردم بتوران سپاه\*\*\*دریدم صف و برگشادند راه

پیران رسیدم نوندم بجای\*\*\*فروماند و ننهاده از پیش پای

چنانم شتاب آمد از کار خویش\*\*\*که گفتم نباشم دگر یار خویش

پس آن گفته شاه بیژن بیاد\*\*\*همی داشت وان دم مرا یادداد

که پیران بدست تو گردد تباه\*\*\*از اختر همین بود گفتار شاه

بدو گفت گودرز کو را زمان\*\*\*بدست منست ای پسر بی گمان

که زو کین هفتاد پور گزین\*\*\*بخوام بزور جهان آفرین

ازان پس بروی سپه بنگرید\*\*\*سران را همه گونه پژمرده دید

ز رنج نبرد و ز خون ریختن\*\*\*بهر جای با دشمن آویختن

دل پهلوان گشت زان پر ز درد\*\*\*که رخسار آزادگان دید زرد

بفرمودشان باز گشتن بجای\*\*\*سپهدار نیک اختر و رهنمای



بدان تا تن رنج بردارشان\*\*\*برآساید از جنگ و پیکارشان

برفتند و شبگیر باز آمدند\*\*\*پر از کینه و زرمساز آمدند

بسالار برخواندند آفرین\*\*\*که ای نامور پهلوان زمین

شبت خواب چون بود و چون خاستی\*\*\*ز پیکار ترکان چه آراستی

بدیشان چنین گفت پس پهلوان\*\*\*که ای نیک مردان و فرخ گوان

سزد گر شما بر جهان آفرین\*\*\*بخوانید روز و شبان آفرین

که تا این زمان هرچ رفت از نبرد\*\*\*به کام دل ما همی گشت گرد

فراوان شگفتی رسیدم بسر\*\*\*جهان را ندیدم مگر بر گذر

ز بیداد و داد آنچ آمد بشاه\*\*\*بد و نیک راهم بدویست

چو ما چرخ گردان فراوان سرشت\*\*\* درود آن کجا برزو خود بکشت  
 نخستین که ضحاک بیداد گر\*\*\* ز گیتی بشاهی بر آورد سر  
 جهان را چه مایه بسختی بداشت\*\*\* جهان آفرین زو همه در گذاشت  
 بداد آنک آورد پیدا ستم\*\*\* ز باد آمد آن پادشاهی بدم  
 چو بیداد او دادگر بر نداشت\*\*\* یکی دادگر را برو برگماشت  
 بر آمد بران کار او چند سال\*\*\* بد انداخت یزدان بران بدسگال  
 فریدون فرخ شه دادگر\*\*\* بیست اندر آن پادشاهی کمر  
 همه بند آهرمنی برگشاد\*\*\* بیاراست گیتی سراسر بداد  
 چو ضحاک بد گوهر بدمنش\*\*\* که کردند شاهان بدو سرزنش  
 ز افراسیاب آمد آن بد خوی\*\*\* همان غارت و کشتن و بدگوی  
 که در شهر ایران بگسترده کین\*\*\* بگشت از ره داد و آیین و دین  
 سیاوش را هم به فرجام کار\*\*\* بکشت و بر آورد از ایران دمار  
 وزانپس کجا گیو ز ایران براند\*\*\* چه مایه بسختی بتوران بماند  
 نهالیش بد خاک و بالینش سنگ\*\*\* خورش گوشت نخچیر و پوشش پلنگ  
 همی رفت گم بوده چون بیهشان\*\*\* که یابد ز کیخسرو آنجا نشان  
 یکایک چو نزدیک خسرو رسید\*\*\* برو آفرین کرد کو را بدید  
 وزانپس به ایران نهادند روی\*\*\* خبر شد پیران پر خاشجوی  
 سبک با سپاه اندر آمد براه\*\*\* که هر دو کندشان بره بر تباه  
 بکرد آنچه بودش ز بد دسترس\*\*\* جهاندارشان بد نگهدار و بس

ازان پس بکین سیاوش سپاه\*\*\*سوی کاسه رود اندر آمد براه

بلاون که آمد سپاه گشتن\*\*\*شبیخون پیران و جنگ پشن

که چندان پسر پیش من کشته شد\*\*\*دل نامداران همه گشته شد

کنون با سپاهی چنین کینه جوی\*\*\*بیامد بروی اندر آورد روی

چو با ما بسنده نخواهد بدن\*\*\*همی داستانها بخواهد زدن

همی چاره سازد بدان تا سپاه\*\*\*ز توران بیاید بدین رزمگاه

سران را همی خواهد اکنون بجنگ\*\*\*یکایک باید شدن تیز جنگ

که گر ما بدین کار سستی کنیم\*\*\*وگر نه بدین پیشدستی کنیم

بهانه کند باز گردد ز جنگ\*\*\*بیچد سر از کینه و نام و ننگ

ار ایدونک باشید با من

یکی\*\*\*ازیشان فراوان و ما اندکی

ازان نامداران بر آریم گرد\*\*\*بدانگه که سازد همی او نبرد

ور ایدونک پیران ازین رای خویش\*\*\*نگردد نهد رزم را پای پیش

پذیرفتم اندر شما سربسر\*\*\*که من پیش بندم بدین کین کمر

ابا پیر سر من بدین رزمگاه\*\*\*بکشتن دهم تن پیش سپاه

من و گرد پیران و رویین و گیو\*\*\*یکایک بسازیم مردان نیو

که کس در جهان جاودانه نماند\*\*\*بگیتی بما جز فسانه نماند

هم آن نام باید که ماند بلند\*\*\*چو مرگ افگند سوی ما برکمند

زمانه بمرگ و بکشتن یکیست\*\*\*وفا با سپهر روان اندکیست

شما نیز باید که هم زین نشان\*\*\*ابا نیزه و تیغ مردم کشان

بکینه ببندید یکسر کمر\*\*\*هرانکس که هست از شما نامور

که دولت گرفتست از ایشان نشیب\*\*\*کنون کرد باید بکین بر نهیب

بتوران چو هومان سواری نبود\*\*\*که با بیژن گیو رزم آزمود

چو برگشته بخت او شد نگون\*\*\*بریدش سر از تن بسان هیون

نباید شکوهید زیشان بجنگ\*\*\*نشاید کشیدن ز پیکار چنگ

ور ایدونک پیران بخواهد نبرد\*\*\*باندوه لشکر بیارد چو گرد

همیدون بانوه ما همچو کوه\*\*\*بباید شدن پیش او همگروه

که چندان دلیران همه خسته دل\*\*\*ز تیمار و اندوه پیوسته دل

برانم که ما را بود دستگاه\*\*\*ازیشان بر آریم گرد سیاه

بگفت این سخن سربسر پهلوان\*\*\*پیش جهاندیده فرخ گوان

چو سالارشان مهربانی نمود\*\*\*همه پاک بر پای جستند زود  
برو سربسر خواندند آفرین\*\*\*که چون تو کسی نیست پر داد و دین  
پرستنده چون تو فریدون نداشت\*\*\*که گیتی سراسر بشاهی گذاشت  
ستون سپاهی و سالار شاه\*\*\*فرازنده تاج و گاه و کلاه  
فدی کرده جان و فرزند و چیز\*\*\*ز سالار شاهان چه جویند نیز  
همه هرچ شاه از فریرز جست\*\*\*ز طوس آن کنون از تو بیند درست  
همه سربسر مر ترا بنده ایم\*\*\*بفرمان و رایت سرافکنده ایم  
گر ایدونک پیران ز توران سپاه\*\*\*سران آورد پیش ما کینه خواه  
ز ما ده مبارز و زیشان هزار\*\*\*نگر

تا که پیچد سر از کارزار

ور ایدونک لشکر همه همگروه\*\*\*بجنگ اندر آید بکردار کوه

ز کینه همه پاک دلخسته ایم\*\*\*کمر بر میان جنگ را بسته ایم

فدای تو بادا تن و جان ما\*\*\*سراسر برینست پیمان ما

چو گودرز پاسخ برین سان شنود\*\*\*بدلش اندرون شادمانی فرود

بران نامداران گرفت آفرین\*\*\*که این نره شیران ایران زمین

سپه را بفرمود تا برنشست\*\*\*همیدون میان را بکینه بست

چپ لشکرش جای رهام گرد\*\*\*بفرهاد خورشید پیکر سپرد

سوی راست جای فریرز بود\*\*\*بکتماره قارنان داد زود

بشیدوش فرمود کای پور من\*\*\*بهر کار شایسته دستور من

تو با کاویانی درفش و سپاه\*\*\*برو پشت لشکر تو باش و پناه

بفرمود پس گستهم را که شو\*\*\*سپه را تو باش این زمان پیشرو

ترا بود باید بسالارگاه\*\*\*نگه دار بیدار پشت سپاه

سپه را بفرمود کز جای خویش\*\*\*نگر ناورید اندکی پای پیش

همه گستهم را کنید آفرین\*\*\*شب و روز باشید بر پشت زین

برآمد خروش از میان سپاه\*\*\*گرفتند زاری بران رزمگاه

همه سربسر سوی او تاختند\*\*\*همی خاک بر سر برانداختند

که با پیر سر پهلوان سپاه\*\*\*کمر بست و شد سوی آورد گاه

سپهدار پس گستهم را بخواند\*\*\*بسی پند و اندرز با او براند

بدو گفت زنهار بیدار باش\*\*\*سپه را ز دشمن نگهدار باش

شب و روز در جوشن کینه جوی\*\*\*نگر تا گشاده ندارید روی  
چو آغازی از جنگ پرداختن\*\*\*بود خواب را بر تو برتاختن  
همان چون سر آری بسوی نشیب\*\*\*ز ناخفتگان بر تو آید نهیب  
یکی دیده بان بر سر کوه دار\*\*\*سپه را ز دشمن بی اندوه دار  
ور ایدونک آید ز توران زمین\*\*\*شبی ناگهان تاختن گر کمین  
تو باید که پیکار مردان کنی\*\*\*بجنگ اندر آهنگ گردان کنی  
ور ایدونک از ما بدین رزمگاه\*\*\*بد آگاهی آید ز توران سپاه  
که ما را به آوردگه برکشند\*\*\*تن بی سران مان بتوران کشند  
نگر تا سپه را نیاری بجنگ\*\*\*سه روز اندرین کرد باید درنگ  
چهارم خود آید پشت سپاه\*\*\*شه

چو گفتار گودرز زان سان شنید\*\*\*سرشکش ز مژگان برخ برچکید

پذیرفت سر تا بسر پند اوی\*\*\*همی جست ازان کار پیوند اوی

بسالار گفت آنچ فرمان دهی\*\*\*میان بسته دارم بسان رهی

پس از جنگ پیشین که آمد شکست\*\*\*که توران بران درد بودند پست

خروشان پدر بر پسر روی زد\*\*\*برادر ز خون برادر بدرد

همه سر بسر سوگوار و نژند\*\*\*دژم گشته از گشت چرخ بلند

چو پیران چنان دید لشکر همه\*\*\*چو از گرگ درنده خسته رمه

سران را ز لشکر سراسر بخواند\*\*\*فراوان سخن پیش ایشان براند

چنین گفت کای کار دیده گوان\*\*\*همه سوده رزم پیر و جوان

شما را بنزدیک افراسیاب\*\*\*چه مایه بزرگی و جاهست و آب

پیروزی و فرهی کامتان\*\*\*بگیتی پراکنده شد نامتان

بیک رزم کامد شما را شکست\*\*\*کشیدید یکسر ز پیکار دست

بدانید یکسر کزین رزمگاه\*\*\*اگر باز گردد بسستی سپاه

پس اندر ز ایران دلاور سران\*\*\*بیایند با گرزهای گران

یکی را ز ما زنده اندر جهان\*\*\*نبیند کس از مهتران و کهان

برون کرد باید ز دلها نهیب\*\*\*گزیدن مرین غمگنان را شکیب

چنین داستان زد شه موبدان\*\*\*که پیروز یزدان بود جاودان

جهان سربسر با فراز و نشیب\*\*\*چنینست تا رفتن اندر نهیب

کنون از بر و بوم و فرزند خویش\*\*\*که اندیشد از جان و پیوند خویش



همان لشکر است این که از جنگ ما\*\*\*بیچید و بس کرد آهنگ ما

بدین رزمگه بست باید میان\*\*\*بکینه شدن پیش ایرانیان

چنین کرد گودرز پیمان که من\*\*\*سران برگزینم ازین انجمن

یکایک بروی اندر آریم روی\*\*\*دو لشکر برآساید از گفت و گوی

گر ایدونک پیمان بجای آورید\*\*\*سران را ز لشکر پای آورید

وگر همگروه اندر آید بجنگ\*\*\*نباید کشیدن ز پیکار چنگ

اگر سر همه سوی خنجر بریم\*\*\*بروزی بزادیم و روزی مریم

وگر نه سرانشان برآرم بدار\*\*\*دو رویه بود گردش روزگار

اگر سر بیچد کس از گفت من\*\*\*بفرمایمش

سر بریدن ز تن

گرفتند گردان بیاسخ شتاب\*\*\* که ای پهلوان رد افراسیاب  
تو از دیرگه باز با گنج خویش\*\*\* گزیدستی از بهر ما رنج خویش  
میان بسته بر پیش ما چون رهی\*\*\* پسر با برادر بکشتن دهی  
چرا سر بیچیم ما خود کیسیم\*\*\* چنین بنده شه ز بهر چیم  
بگفتند وز پیش برخاستند\*\*\* بیکار یکسر بیاراستند  
همه شب همی ساختند این سخن\*\*\* که افگند سالار بیدار بن  
بشگیر آوای شیپور و نای\*\*\* ز پرده برآمد بهر دو سرای  
نشستند بر زین سپیده دمان\*\*\* همه نامداران بباز و کمان  
که از نعل اسبان تو گفתי زمین\*\*\* پوشد همی چادر آهنین  
سپهد بلهاک و فرشیدورد\*\*\* چنین گفت کای نامداران مرد  
شما را نگهبان توران سپاه\*\*\* همی بود باید بدین رزمگاه  
یکی دیده بان بر سر کوهسار\*\*\* نگهبان روز و ستاره شمار  
گر ایدونک ما را ز گردان سپهر\*\*\* بد آید ببرد ز ما پاک مهر  
شما جنگ را کس متازید زود\*\*\* بتوران شتاید برسان دود  
کزین تخمه ویسگان کس نماند\*\*\* همه کشته شد جز شما بس نماند  
گرفتند مر یکدگر را کنار\*\*\* بدرد جگر برگسستند زار  
برفتند و بس روی بر گاشتند\*\*\* غریویدن و بانگ برداشتند  
پر از کینه سالار توران سپاه\*\*\* خروشان بیامد به آوردگاه  
چو گودرز کشوادگان را بدید\*\*\* سخن گفت بسیار و پاسخ شنید

بدو گفت کای پر خرد پهلوان\*\*\*برنج اندرون چند پیچی روان  
روان سیاوش را زان چه سود\*\*\*که از شهر توران بر آری تو دود  
بدان گیتی او جای نیکان گزید\*\*\*نگیری تو آرام کو آرمید  
دو لشکر چنین پاک با یکدگر\*\*\*فکنده چو پیلان ز تن دور سر  
سپاه دو کشور همه شد تباه\*\*\*که آمد که برداری این کینه گاه  
جهان سربسر پاک بی مرد گشت\*\*\*برین کینه پیکار ما سرد گشت  
ور ایدونک هستی چنین کینه دار\*\*\*ازان کوهپایه سپاه اندر آر  
تو از لشکر خویش بیرون خرام\*\*\*مگر خود بر آیدت زین کینه کام  
بتنها من و تو برین دشت کین\*\*\*بگردیم و کین آوران همچنین  
ز ما هرک او هست پیروزبخت\*\*\*رسد

خود بکام و نشیند بتخت

اگر من بدست تو گردهم تباہ\*\*\*نجویند کینه ز توران سپاه

پیش تو آیند و فرمان کنند\*\*\*بپیمان روان را گروگان کنند

وگر تو شوی کشته بر دست من\*\*\*کسی را نیازارم از انجمن

مرا با سپاه تو پیکار نیست\*\*\*بریشان ز من نیز تیمار نیست

چو گودرز گفتار پیران شنید\*\*\*از اختر همی بخت وارونه دید

نخست آفرین کرد بر کردگار\*\*\*دگر یاد کرد از شه نامدار

پیران چنین گفت کای نامور\*\*\*شنیدیم گفتار تو سربسر

ز خون سیاوش بافراسیاب\*\*\*چه سودست از داد سر برمتاب

که چون گوسفندش برید سر\*\*\*پر از خون دل از درد خسته جگر

ازان پس برآورد ز ایران خروش\*\*\*زبس کشتن و غارت و جنگ و جوش

سیاوش بسوگند تو سربداد\*\*\*تو دادی بخیره مر او را بیاد

ازان پس که نزد تو فرزند من\*\*\*بیامد کشیدی سر از پند من

شتابیدی و جنگ را ساختی\*\*\*بکردار آتش همی تاختی

مرا حاجت از کردگار جهان\*\*\*برین گونه بود آشکار و نهان

که روزی تو پیش من آیی بجنگ\*\*\*کنون آمدی نیست جای درنگ

به پیران سر اکنون به آورد گاه\*\*\*بگردیم یک با دگر بی سپاه

سپهدار ترکان برآراست کار\*\*\*ز لشکر گزید آن زمان ده سوار

ابا اسب و ساز و سلیح تمام\*\*\*همه شیرمرد و همه نیک نام

همانگه ز ایران سپه پهلوان\*\*\*بخواند آن زمان ده سوار جوان

برون تاختند از میان سپاه\*\*\*برفتند یکسر به آوردگاه

که دیدار دیده بریشان نبود\*\*\*دو سالار زین گونه زرم آزمود

ابا هر سواری ز ایران سپاه\*\*\*ز توران یکی شد ورا رزم خواه

نهادند پس گیو را با گروهی\*\*\*که همزور بودند و پرخاشجوی

گروی زره کز میان سپاه\*\*\*سراسر برو بود نفرین شاه

که بگرفت ریش سیاوش بدست\*\*\*سرش را برید از تن پاک پست

دگر با فریبرز کاوس تفت\*\*\*چو کلباد ویسه خورد رفت

چو رهام گودرز با بارمان\*\*\*برفتند یک با دگر بدگمان

گرازه بشد با سیامک

بجنگ\*\*\*چو شیر ژیان با دمنده نهنگ

چو گرگین کار آزموده سوار\*\*\*که با اندریمان کند کارزار

ابا بیژن گیو رویین گرد\*\*\*بجنگ از جهان روشنایی برد

چو او خواست با زنگه شاوران\*\*\*دگر برته با کهرم از یاوران

چو دیگر فروهل بد و زنگله\*\*\*برون تاختند از میان گله

هجیر و سپهرم بکردار شیر\*\*\*بدان رزمگاه اندر آمد دلیر

چو گودرز کشواد و پیران بهم\*\*\*همه ساخته دل بدرد و ستم

میان بسته هر دو سپهد بکین\*\*\*چه از پادشاهی چه از بهر دین

بخوردند سوگند یک بادگر\*\*\*که کس برنگرداند از کینه سر

بدان تا کرا گردد امروز کار\*\*\*که پیروز بر گردد از کارزار

دو بالا بداندر دو روی سپاه\*\*\*که شایست کردن بهرسو نگاه

یکی سوی ایران دگر سوی تور\*\*\*که دیدار بودی بلشکر ز دور

پیش اندرون بود هامون و دشت\*\*\*که تا زنده شایست بر وی گذشت

سپهدار گودرز کرد آن نشان\*\*\*که هر کوز گردان گردنکشان

بزیر آورد دشمنی را چو دود\*\*\*درفشی ز بالا برآرند زود

سپهدار پیران نشانی نهاد\*\*\*بیالای دیگر همین کرد یاد

از آن پس بهامون نهادند سر\*\*\*بخون ریختن بسته گردان کمر

بتیغ و بگرز و بتیر و کمر\*\*\*همی آزمودند هر گونه بند

دلیران توران و کنداوران\*\*\*ابا گرز و تیغ و پرنداوران

که گر کوه پیش آمدی روز جنگ\*\*\*نبودی بر آن رزم کردن درنگ

همه دست‌هاشان فروماند پست\*\*\*در زور یزدان بریشان بیست

بدان بلا اندر آویختند\*\*\*که بسیار بیداد خون ریختند

فرومانده اسبان جنگی بجای\*\*\*تو گفتی که با دست بستست پای

بریشان همه راستی شد نگون\*\*\*که برگشت روز و بجوشید خون

چنان خواست یزدان جان آفرین\*\*\*که گفتی گرفت آن گوان را زمین

ز مردی که بودند با بخت خویش\*\*\*برآویختند از پی تخت خویش

سران از پی پادشاهی بچنگ\*\*\*بدادند جان از پی نام و ننگ

دمان آمدند اندر آوردگاه\*\*\*ابا یکدگر ساخته کینه خواه

نخستین فریبرز نیو دلیر\*\*\*زلشکر برون تاخت برسان شیر

بنزدیک کلباد ویسه

دمان\*\*\*بیامد بزه برنهاده کمان

همی گشت و تیرش نیامد چو خواست\*\*\*کشید آن پرنداور از دست راست

برآورد و زد تیر بر گردنش\*\*\*بدو نیم شد تا کمرگه تنش

فرود آمد از اسب و بگشاد بند\*\*\*ز فتراک خویش آن کیانی کمند

بیست از بر باره کلباد را\*\*\*گشاد از برش بند پولاد را

بیلا برآمد به پیروز نام\*\*\*خروشی برآورد و بگذارد گام

که سالار ما باد پیروزگر\*\*\*همه دشمن شاه خسته جگر

و دیگر گروهی زره دیو نیو\*\*\*برون رفت با پور گودرز گیو

بنیزه فراوان برآویختند\*\*\*همی زهر با خون برآمیختند

سناندار نیزه ز چنگ سوار\*\*\*فرو ریخت از هول آن کارزار

کمان بر گرفتند و تیر خدنگ\*\*\*یک اندر دگر تاخته چون پلنگ

همی زنده بایست مر گیو را\*\*\*کز اسب اندر آرد گو نیو را

چنان بسته در پیش خسرو برد\*\*\*ز ترکان یکی هدیه نو برد

چو گیو اندر آمد گروهی از نهیب\*\*\*کمان شد ز دستش بسوی نشیب

سوی تیغ برد آن زمان دست خویش\*\*\*دمان گیو نیو اندر آمد پیش

عمودی بزد بر سر و ترگ او\*\*\*که خون اندر آمد ز تارک بروی

همیدون ز زین دست بگذارش\*\*\*گرفتش ببر سخت و بفشارش

که بر پشت زین مرد بی توش گشت\*\*\*ز اسب اندر افتاد و بیهوش گشت

فرود آمد از باره جنگی پلنگ\*\*\*دو دست از پس پشت بستش چو سنگ

نشست از بر زین و او را پیش\*\*\*دوانید و شد تا بر یار خویش



بیالا برآمد درفشی بدست\*\*\*بنعره همی کوه را کرد پست  
به پیروزی شاه ایران زمین\*\*\*همی خواند بر پهلوان آفرین  
سه دیگر سیامک ز توران سپاه\*\*\*بشد با گرازه به آوردگاه  
برفتند و نیزه گرفته بدست\*\*\*خروشان بکردار پیلان مست  
پر از جنگ و پر خشم کینه وران\*\*\*گرفتند زان پس عمود گران  
چو شیران جنگی بر آشوفتند\*\*\*همی بر سر یکدگر کوفتند  
زبانشان شد از تشنگی لخت لخت\*\*\*بتنگی فراز آمد آن کار سخت  
پیاده شدند

و بر آویختند\*\*\*همی گرد کینه برانگیختند

گرازه بزد دست برسان شیر\*\*\*مر او را چو باد اندر آورد زیر

چنان سخت زد بر زمین کاستخوانش\*\*\*شکست و برآمد ز تن نیز جانش

گرازه هم آنکه بیستش باسب\*\*\*نشست از بر زین چو آذر گشسب

گرفت آنکه اسب سیامک بدست\*\*\*ببالا برآمد بکردار مست

درفش خجسته بدست اندرون\*\*\*گرازان و شادان و دشمن نگون

خروشان و جوشان و نعره زنان\*\*\*ابر پهلوان آفرین برکنان

چهارم فروهل بد و زنگله\*\*\*دو جنگی بکردار شیر یله

بایران نبرده بتیر و کمان\*\*\*نبد چون فروهل دگر بدگمان

چو از دور ترک دژم را بدید\*\*\*کمان را بزه کرد و اندر کشید

بر آورد زان تیرهای خدنگ\*\*\*گرفته کمان رفت پیشش بجنگ

ابر زنگله تیرباران گرفت\*\*\*ز هر سو کمین سواران گرفت

خدنگی برانش برآمد چو باد\*\*\*که بگذشت بر مرد و بر اسب شاد

بروی اندر آمد تگاور ز درد\*\*\*جدا شد ازو زنگله روی زرد

نگون شد سر زنگله جان بداد\*\*\*تو گفتی همانا ز مادر نژاد

فروهل فروجست و بیرید سر\*\*\*برون کرد خفتان رومی ز بر

سرش را بفتراک زین بریست\*\*\*بیامد گرفت اسب او را بدست

ببالا برآمد بسان پلنگ\*\*\*بخون غرقه گشته بر و تیغ و چنگ

درفش خجسته بر آورد راست\*\*\*شده شادمان یافته هر چ خواست

خروشید زان پس که پیروز باد\*\*\*سر خسروان شاه فرخ نژاد

به پنجم چو رهام گودرز بود\*\*\* که با بارمان او نبرد آزمود

کمان بر گرفتند و تیر خدنگ\*\*\* بر آمد خروش سواران جنگ

کمانها همه پاک بر هم شکست\*\*\* سوی نیزه بردند چون باد دست

دو جنگی و هر دو دلیر و سوار\*\*\* هشیوار و دیده بسی کارزار

بگشتند بسیار یک باد گر\*\*\* بیچید رهام پر خاشخ

یکی نیزه انداخت بر ران اوی\*\*\* کز اسب اندر آمد بفرمان اوی

جدا شد ز باره هم آنگاه ترک\*\*\* ز اسب اندر افتاد ترک سترگ

پشت اندرش نیزه ای زد دگر\*\*\* سنان اندر آمد میان جگر

فرود آمد از باره کرد آفرین\*\*\* ز دادار

بر بخت شاه زمین

بکین سیاوش کشیدش نگون\*\*\*ز کینه بمالید بر روی خون  
بزین اندر آهخت و بستش چو سنگ\*\*\*سر آویخته پایها زیر تنگ  
نشست از بر زین و اسبش کشان\*\*\*یامد دوان تا بجای نشان  
ببالا برآمد شده شاد دل\*\*\*ز درد و غمان گشته آزاد دل  
به پیروزی شاه و تخت بلند\*\*\*بکام آمده زیر بخت بلند  
همی آفرین خواند سالار شاه\*\*\*ابر شاه کیخسرو و تاج و گاه  
که پیروز گر شاه پیروز باد\*\*\*همه روز گارانش نوروز باد  
ششم بیژن گیو و رویین دمان\*\*\*بزه بر نهادند هر دو کمان  
چپ و راست گشتند یک با دگر\*\*\*نبد تیرشان از کمان کارگر  
برومی عمود آنگهی پور گیو\*\*\*همی گشت با گرد رویین نیو  
بر آوردگه بر برو دست یافت\*\*\*زمین را بدرید و اندر شتافت  
زد از باد بر سرش رومی ستون\*\*\*فروریخت از ترگ او مغز و خون  
به زین پلنگ اندرون جان بداد\*\*\*ز پیران ویسه بسی کرد یاد  
پس از پشت باره درآمد نگون\*\*\*همه تن پر آهن دهن پر ز خون  
ز اسب اندر آمد سبک بیژن\*\*\*مر او را بکردار آهرنا  
کمند اندر افگند و بر زین کشید\*\*\*نبد کس که تیمار رویین کشید  
برفت از پی سود مایه بیاد\*\*\*هنوز از جوانیش نابوده شاد  
بر اسبش بکردار پیلی بیست\*\*\*گرفت آنگهی پالهنکش بدست  
عنان هیون تگاور بتافت\*\*\*وز آن جایگه سوی بالا شتافت

بیچنگ اندرون شیر پیکر درفش\*\*\*میان دیبه و رنگ خورده بنفش

چنینست کار جهان فریب\*\*\*پس هر فرازی نهاده نشیب

وز آن جایگه شد بجای نشان\*\*\*بزدیک آن نامور سرکشان

همی گفت پیروزگر باد شاه\*\*\*همیشه سر پهلوان با کلاه

جهان پیش شاه جهان بنده باد\*\*\*همیشه دل پهلوان باد شاد

برون تاخت هفتم ز گردان هجیر\*\*\*یکی نامداری سواری هژیر

سپهرم ز خویشان افراسیاب\*\*\*یکی نامور بود با جاه و آب

ابا پور گودرز رزم آزمود\*\*\*که چون او بلشکر سواری نبود

برفتند هر دو بجای نبرد\*\*\*برآمد ز

آوردگه تیره گرد

بشمشیر هر دو برآویختند\*\*\*همی ز آهن آتش فروریختند

هجیر دلاور بکردار شیر\*\*\*بروی سپهرم در آمد دلیر

بنام جهان آفرین کردگار\*\*\*ببخت جهاندار با شهریار

یکی تیغ زد بر سر و ترگ اوی\*\*\*که آمد هم اندر زمان مرگ اوی

درافتاد ز اسبش هم آنکه نگون\*\*\*بزاری و خواری دهن پر ز خون

فرود آمد از باره فرخ هجیر\*\*\*مر او را بیست از بر زین چو شیر

نشست از بر اسب و آن اسب اوی\*\*\*گرفته عنان و در آورده روی

بر آمد ببالا و کرد آفرین\*\*\*بران اختر نیک و فرخ زمین

همی زور و بخت از جهاندار دید\*\*\*وز آن گردش بخت بیدار دید

بهشتم ز گردان ناماوران\*\*\*بشد ساخته زنگه شاوران

که همزمش از تخم او خواست بود\*\*\*که از جنگ هر گز نه بر کاست بود

گرفتند هر دو عمود گران\*\*\*چو او خواست با زنگه شاوران

بگشتند ز اندازه بیرون بجنگ\*\*\*ز بس کوفتن گشت پیکار تنگ

فروماند اسبان جنگی ز تگ\*\*\*که گفتی بتنشان نجیبید رگ

چو خورشید تابان ز گنبد بگشت\*\*\*بکردار آهن بتفسید دشت

چنان تشنه گشتند کز جای خویش\*\*\*نجنیبید و نهاد کس پای پیش

زبان بر گشادند یک باد گر\*\*\*که اکنون ز گرمی بسوزد جگر

بباید بر آسود و دم برزدن\*\*\*پس آنکه سوی جنگ باز آمدن

برفتند و اسبان جنگی بجای\*\*\*فراز آوریدند و بستند پای

بسودگی باز برخاستند\*\*\*بیکار کینه بیاراستند

بکردار آتش ز نیزه سوار\*\*\*همی گشت بر مرکز کارزار

بدآنکه که زنگه برو دست یافت\*\*\*سنان سوی او کرد و اندر شتافت

یکی نیزه زد بر کمرگاه اوی\*\*\*کز اسبش نگون کرد و برزد بروی

چو رعد خروشان یکی ویله کرد\*\*\*که گفتی بدرید دشت نبرد

فروید آمد از باره شد نزد اوی\*\*\*بران خاک تفته کشیدش بروی

مر او را بچاره ز روی زمین\*\*\*نگون اندر افگند بر پشت زین

نشست از بر اسب و بالا گرفت\*\*\*بترکان چه آمد ز بخت ای شگفت

بران کوه فرخ بر آمد ز پست\*\*\*یکی گرگ

پیکر درفشی بدست

بشد پیش یاران و کرد آفرین\*\*\*ابر شاه و بر پهلوان زمین  
برون رفت گرگین نهم کینه خواه\*\*\*ابا اندریمان ز توران سپاه  
جهان دیده و کار کرده دو مرد\*\*\*برفتند و جستند جای نبرد  
بنیزه بگشتند و بشکست پست\*\*\*کمان بر گرفتند هر دو بدست  
ببارید تیر از کمان سران\*\*\*بروی اندر آورده کرگک اسپران  
همی تیر بارید همچون تگرگ\*\*\*بران اسپر کرگک و بر ترک و ترگ  
یکی تیر گرگین بزد بر سرش\*\*\*که بردوخت با ترگ رومی برش  
بلرزید بر زین ز سختی سوار\*\*\*یکی تیر دیگر بزد نامدار  
هم آنگاه ترک اندر آمد نگون\*\*\*ز چشمش برون آمد از درد خون  
فرود آمد از باره گرگین چو گرد\*\*\*سر اندریمان ز تن دور کرد  
بفتراک بر بست و خود برنشست\*\*\*نوند سوار نبرده بدست  
بران تند بالا بر آمد دمان\*\*\*همیدون ببازو بزه بر کمان  
بنیروی یزدان که او بد پناه\*\*\*پیروز بخت جهاندار شاه  
چو پیروز بر گشت مرد از نبرد\*\*\*درفش دلفروز بر پای کرد  
دهم برته با کهرم تیغ زن\*\*\*دو خونی و هر دو سر انجمن  
همی آزمودند هر گونه جنگ\*\*\*گرفتند پس تیغ هندی بچنگ  
درفش همایون بدست اندرون\*\*\*تو گفתי بجنبد که بیستون  
یکایک بیچید ازو برته روی\*\*\*یکی تیغ زد بر سر و ترگ او  
که تا سینه کهرم بد و نیک گشت\*\*\*ز دشمن دل برته بی بیم گشت



فروید آمد از اسب و او را بیست\*\*\*بران زین تیزی و خود برنشست

بر آمد ببالا چو شرزه پلنگ\*\*\*خروشان یکی تیغ هندی بچنگ

درفش همایون بدست اندرون\*\*\*فگنده بران باره کهرم نگون

همی گفت شاهست پیروز گر\*\*\*همیشه کلاهدش بخورشید بر

چو از روز نه ساعت اندر گذشت\*\*\*ز ترکان نبد کس بران پهن دشت

کسی را کجا پروراند بناز\*\*\*بر آید برو روزگار دراز

شیخون کند گاه شادی بروی\*\*\*همی خواری و سختی آرد بروی

ز باد اندر آرد دهدمان بدم\*\*\*همی داد خوانیم و پیدا ستم

بتورانیاں بر بد آن جنگ شوم\*\*\*به آورد گه کردن آهنگ شوم

چنان

شد که پیران ز توران سپاه\*\*\*سواری ندید اندر آورد گاه  
روان ها گسسته ز تنشان بتیغ\*\*\*جهان را تو گفתי نیامد دریغ  
سپهدار ایران و توران دژم\*\*\*فراز آمدند اندران کین بهم  
همی برنوشتند هر دو زمین\*\*\*همه دل پر از درد و سر پر ز کین  
به آورد گاه سواران ز گرد\*\*\*فروماند خورشید روز نبرد  
بتیغ و بخنجر بگرز و کمند\*\*\*ز هر گونه برنهادند بند  
فراز آمد آن گردش ایزدی\*\*\*از ایران بتوران رسید آن بدی  
ابا خواست یزدانش چاره نماند\*\*\*کرا کوشش و زور و یاره نماند  
نگه کرد پیران که هنگام چیست\*\*\*بدانست کان گردش ایزدیت  
ولیکن بمردی همی کرد کار\*\*\*بکوشید با گردش روزگار  
ازان پس کمان بر گرفتند و تیر\*\*\*دو سالار لشکر دو هشیار پیر  
یکی تیرباران گرفتند سخت\*\*\*چو باد خزان بر جهد بر درخت  
نگه کرد گودرز تیر خدنگ\*\*\*که آهن ندارد مر او را نه سنگ  
بیر گستوان برزد و بردرید\*\*\*تگاور بلرزید و دم درکشید  
بیفتاد و پیران در آمد بزیر\*\*\*بغلتید زیرش سوار دلیر  
بدانست کآمد زمانه فراز\*\*\*وزان روز تیره نیابد جواز  
ز نیرو بدو نیم شد دست راست\*\*\*هم آنکه بغلتید و بر پای خاست  
ز گودرز بگریخت و شد سوی کوه\*\*\*غمی شد ز درد دویدن ستوه  
همی شد بران کوهسر بر دوان\*\*\*کز و باز گردد مگر پهلوان  
نگه کرد گودرز و بگریست زار\*\*\*بترسید از گردش روزگار

بدانست کش نیست با کس وفا\*\*\*میان بسته دارد ز بهر جفا  
فغان کرد کای نامور پهلوان\*\*\*چه بودت که ایدون پیاده دوان  
بکردار نخچیر در پیش من\*\*\*کجات آن سپاه ای سرانجمن  
نیامد ز لشکر ترا یار کس\*\*\*وزیشان نینمت فریادرس  
کجات آنهمه زور و مردانگی\*\*\*سلیح و دل و گنج و فرزانگی  
ستون گوان پشت افراسیاب\*\*\*کنون شاه را تیره گشت آفتاب  
زمانه ز تو زود بر گاشت روی\*\*\*بهنگام کینه تو چاره مجوی  
چو کارت چنین گشت زنهار خواه\*\*\*بدان تات زنده برم نزد شاه  
بیخشاید از دل همی

بر تو بر\*\*\*که هستس جهان پهلوان سربسر

بدو گفت پیران که این خود مباد\*\*\*بفرجام بر من چنین بد مباد

ازین پس مرا زندگانی بود\*\*\*بزنهار رفتن گمانی بود

خود اندر جهان مرگ را زاده ایم\*\*\*بدین کار گردن ترا داده ایم

شنیدستم این داستان از مهان\*\*\*که هرچند باشی بخرم جهان

سرانجام مرگست زو چاره نیست\*\*\*بمن بر بدین جای پیغاره نیست

همی گشت گودرز بر گرد کوه\*\*\*نبودش بدو راه و آمد ستوه

پیاده بود و سپر بر گرفت\*\*\*چو نخچیربانان که اندر گرفت

گرفته سپر پیش و ژوپین بدست\*\*\*بیالا نهاده سر از جای پست

همی دید پیران مر او را ز دور\*\*\*بست از بر سنگ سالار تور

بینداخت خنجر بکردار تیر\*\*\*بیامد بیازوی سالار پیر

چو گودرز شد خسته بر دست اوی\*\*\*ز کینه بخشم اندر آورد روی

بینداخت ژوپین پیران رسید\*\*\*زره بر تنش سربسر بردرید

ز پشت اندر آمد براه جگر\*\*\*بغرید و آسیمه بر گشت سر

بر آمدش خون جگر بر دهان\*\*\*روانش بر آمد هم اندر زمان

چو شیر ژیان اندر آمد بسر\*\*\*بنالید با داور دادگر

بران کوه خارا زمانی طپید\*\*\*پس از کین و آوردگاه آرمد

زمانه بزهراب دادست چنگ\*\*\*بدرد دل شیر و چرم پلنگ

چنینست خود گردش روزگار\*\*\*نگیرد همی پند آموزگار

چو گودرز بر شد بران کوهسار\*\*\*بدیدش بر آن گونه افکنده خوار

دریده دل و دست و بر خاک سر\*\*\*شکسته سلیح و گسسته کمر

چنین گفت گودرز کای نره شیر\*\*\*سر پهلوانان و گرد دلیر

جهان چون من و چون تو بسیار دید\*\*\*نخواهد همی با کسی آرمید

چو گودرز دیدش چنان مرده خوار\*\*\*بخاک و بخون بر طپیده بزار

فروبرد چنگال و خون بر گرفت\*\*\*بخورد و بیالود روی ای شگفت

ز خون سیاوش خروشید زار\*\*\*نیایش همی کرد بر کردگار

ز هفتاد خون گرامی پسر\*\*\*بنالید با داور دادگر

سرش را همی خواست از تن برید\*\*\*چنان بدکنش خویشتن را ندید

درفی ببالینش بر پای کرد\*\*\*سرش را بدان سایه برجای کرد

سوی

لشکر خویش بنهاد روی\*\*\*چکان خون ز بازوش چون آب جوی

همه کینه جویان پر خاشجوی\*\*\*ز بالا بلشکر نهادند روی

ابا کشتگان بسته بر پشت زین\*\*\*بریشان سر آورده پر خاش و کین

چو با کینه جویان نبد پهلوان\*\*\*خروشی بر آمد ز پیر و جوان

که گودرز بر دست پیران مگر\*\*\*ز پیری بخون اندر آورد سر

همی زار بگریست لشکر همه\*\*\*ز نادیدن پهلوان رمه

درفشی پدید آمد از تیره گرد\*\*\*گرازان و تازان بدشت نبرد

بر آمد ز لشکر گه آوای کوس\*\*\*همی گرد بر آسمان داد بوس

بزرگان بر پهلوان آمدند\*\*\*پر از خنده و شادمان آمدند

چنین گفت لشکر مگر پهلوان\*\*\*ازو باز گردید تیره روان

که پیران یکی شیردل مرد بود\*\*\*همه ساله جویای آورد بود

چنین یاد کرد آن زمان پهلوان\*\*\*سپرده بدو گوش پیر و جوان

بانگشت بنمود جای نبرد\*\*\*بگفت آنک با او زمانه چه کرد

بر هام فرمود تا بر نشست\*\*\*بوردن او میان را بیست

بدو گفت او را بزین بر بند\*\*\*بیاور چنان تازیان بر نوند

درفش و سلیحش چنان هم که هست\*\*\*بدرع و میانش مبر هیچ دست

بران گونه چون پهلوان کرد یاد\*\*\*برون تاخت رهام چون تندباد

کشید از بر اسب روشن تنش\*\*\*بخون اندرون غرقه بد جوشنش

چنان هم بیستش بخم کمند\*\*\*فرود آوردش ز کوه بلند

درفشش چو از جایگاه نشان\*\*\*ندیدند گردان گردنکشان

همه خواندند آفرین سربسرسر\*\*\*ابر پهلوان زمین در بدر  
که ای نامور پشت ایران سپاه\*\*\*پرستنده تخت تو باد ماه  
فدای سپه کرده ای جان و تن\*\*\*پیری زمان روزگار کهن  
چنین گفت گودرز با مهتران\*\*\*که چون رزم ما گشت زین سان گران  
مرا در دل آید که افراسیاب\*\*\*سپه بگذراند بدین روی آب  
سپاه وی آسوده از رنج و تاب\*\*\*بمانده سپاهم چنین در شتاب  
ولیکن چنین دارم امید من\*\*\*که آید جهاندار خورشید من  
بیفروزد این رزمگه را بفر\*\*\*بیارد سپاهی بنو کینه ور  
یکی هوشمندی فرستاده ام\*\*\*بس شاه را پندها داده ام  
که گر شاه ترکان بیارد سپاه\*\*\*نداریم پای اندرین کینه گاه  
گمانم چنانست کو

با سپاه\*\*\*بیاری بیاید بدین رزمگاه

مر این کشتگان را برین دشت کین\*\*\*چنین هم بدارید بر پشت زین

کزین کشتگان جان ما بیغمست\*\*\*روان سیاوش زین خرمست

اگر هم چنین نزد شاه آوریم\*\*\*شود شاد و زین پایگاه آوریم

که آشوب ترکان و ایرانیان\*\*\*ازین بد کجا کم شد اندر میان

همه یکسره خواندند آفرین\*\*\*که بی تو مبادا زمان و زمین

همه سودمندی ز گفتار تست\*\*\*خور و ماه روشن بدیدار تست

برفتند با کشتگان همچنان\*\*\*گروی زره را پیاده دوان

چو نزدیک بنگاه و لشکر شدند\*\*\*پذیره سپهد سپاه آمدند

پیش سپه بود گستهم شیر\*\*\*بیامد بر پهلوان دلیر

زمین را ببوسید و کرد آفرین\*\*\*سپاهت بی آزار گفتا بین

چنانچون سپردی سپردم بهم\*\*\*درین بود گودرز با گستهم

که اندر زمان از لب دیده بان\*\*\*بگوش آمد از کوه زبید فغان

که از گرد شد دشت چون تیره شب\*\*\*شگفتی برآمد ز هر سو جلب

خروشیدن کوس با کرنای\*\*\*بجنباند آن دشت گویی ز جای

یکی تخت پیروزه بر پشت پیل\*\*\*درفشان بکردار دریای نیل

هوا شد بسان پرند بنفش\*\*\*ز تابیدن کاویانی درفش

درفشی ببالای سرو سهی\*\*\*پدید آمد از دور با فرهی

بگردش سواران جوشنوران\*\*\*زمین شد بنفش از کران تا کران

پس هر درفشی درفشی بیای\*\*\*چه از ازدها و چه پیکر همای



ارگ همچین تیزرانی کنند\*\*\*بیک روز دیگر بدینجا رسند

ز کوه کنابد همان دیده بان\*\*\*بدید آن شگفتی و آمد دوان

چنین گفت گر چشم من تیره نیست\*\*\*وز اندوه دیدار من خیره نیست

ز ترکان برآورد ایزد دمار\*\*\*همه رنجشان سربسر گشت خوار

سپاه اندر آمد ز بالا پست\*\*\*خروشان و هر یک درفشی بدست

درفش سپهدار توران نگون\*\*\*همی بینم از پیش غرقه بخون

همان ده دلاور کز ایدر برفت\*\*\*ابا گرد پیران برد تفت

همی بینم از دورشان سرنگون\*\*\*فگنده بر اسبان و تن پر ز خون

دلیران ایران گرازان بهم\*\*\*رسیدند یکسر بر گستههم

وزان سوی زبید یکی تیره گرد\*\*\*پدید آمد و دشت

شد لاژورد

میان سپه کاویانی درفش\*\*\*\*بیش اندرون تیغهای بنفش

درفش شهنشاه با بوق و کوس\*\*\*\*پدید آمد و شد زمین آنوس

برفتند لهاک و فرشیدورد\*\*\*\*بدانجا که بد جایگاه نبرد

بدیدند کشته بدیدار خویش\*\*\*\*سپهد برادر جهاندار خویش

ابا ده سوار آن گزیده سران\*\*\*\*ز ترکان دلیران جنگاوران

بران دیده برزار و جوشان شدند\*\*\*\*ز خون برادر خروشان شدند

همی زار گفتند کای نره شیر\*\*\*\*سپهدار پیران سوار دلیر

چه بایست آن رادی و راستی\*\*\*\*چو رفتن ز گیتی چنین خواستی

کنون کام دشمن برآمد همه\*\*\*\*بید بر تو گیتی سرآمد همه

که جوید کنون در جهان کین تو\*\*\*\*که گیرد کنون راه و آیین تو

ازین شهر ترکان و افراسیاب\*\*\*\*بد آمد سرانجامت ای نیک یاب

بباید بریدن سر خویش پست\*\*\*\*بخون غرقه کردن بر و یال و دست

چو اندرز پیران نهادند پیش\*\*\*\*نرفتند بر خیره گفتار خویش

ز گودرز چون خواست پیران نبرد\*\*\*\*چنین گفت با گرد فرشیدورد

که گر من شوم کشته بر کینه گاه\*\*\*\*شما کس مباحشید پیش سپاه

اگر کشته گردم برین دشت کین\*\*\*\*شود تنگ بر نامداران زمین

نه از تخمه  ویسه ماند کسی\*\*\*\*که اندر سرش مغز باشد بسی

که بر کینه گه چونک ما را کشند\*\*\*\*چو سرهای ما سوی ایران کشند

ز گودرز خواهد سپه زینهار\*\*\*\*شما خویشتن را مدارید خوار

همه راه سوی بیابان برید\*\*\*مگر کز بد دشمنان جان برید

بلشکر گه خویش رفتند باز\*\*\*همه دیده پر خون و دل پر گداز

بدانست لشکر سراسر همه\*\*\*که شد بی شبان آن گرازان رمه

همه سربس زار و گریان شدند\*\*\*چو بر آتش تیز بریان شدند

بنزدیک لهاک و فرشیدورد\*\*\*برفتند با دل پر از باد سرد

که اکنون چه سازیم زین رزمگاه\*\*\*چو شد پهلوان پشت توران سپاه

چنین گفت هر کس که پیران گرد\*\*\*جز از نام نیکو ز گیهان نبرد

کرا دل دهد نیز بستن کمر\*\*\*ز آهن کله برنهادن بسر

چنین گفت لهاک فرشیدورد\*\*\*که از خواست یزدان

کرانه که کرد

چنین راند بر سر و را روزگار\*\*\* که بر کینه کشته شود زار و خوار

بشمشیر کرده جدا سر ز تن\*\*\* نیابد همی کشته گور و کفن

بهر جای کشته کشان دشمنش\*\*\* پر از خون سر و درع و خسته تنش

کنون بودنی بود و پیران گذشت\*\*\* همه کار و کردار او باد گشت

ستون سپه بود تا زنده بود\*\*\* بمهر سپه جانش آگنده بود

سپه را ز دشمن نگهدار بود\*\*\* پسر با برادر برش خوار بود

بدان گیتی افتاد نیک و بدش\*\*\* همانا که نیک است با ایزدش

بس از لشکر خویش تیمار خورد\*\*\* ز گودرز پیمان ستد در نبرد

که گر من شوم کشته در کینه گاه\*\*\* نجویی تو کین زان سپس با سپاه

گذرشان دهی تا بتوران شوند\*\*\* کمین را نسازی بریشان کمند

ز پیمان نگردند ایرانیان\*\*\* ازین در کنون نیست بیم زیان

سه کارست پیش آمده ناگزیر\*\*\* همه گوش دارید برنا و پیر

اگر تان بزهار باید شدن\*\*\* کنوتان همی رای باید زدن

و گر باز گشتن بخر گاه خویش\*\*\* سپردن بنیک و بید راه خویش

و گر جنگ را گرد کرده عنان\*\*\* یکایک بخوناب داده سنان

گر ایدون کتان دل گراید بجنگ\*\*\* بدین رزمگه کرد باید درنگ

که پیران ز مهتر سپه خواستست\*\*\* سپهد یکی لشکر آراستست

زمان تا زمان لشکر آید پدید\*\*\* همی کینه زینشان بیاید کشید

ز هر گونه رانیم یکسر سخن\*\*\* جز از خواست یزدان نباشد ز بن

ور ایدون کتان رای شهرست و گاه\*\*\*همانا که بر ما نگیرند راه

و گرتان بز نهار شاهست رای\*\*\*باید بسیچید و رفتن ز جای

و گرتان سوی شهر ایران هواست\*\*\*دل هر کسی بر تنش پادشاست

ز ما دو برادر مدارید چشم\*\*\*که هر گز نشویم دل را ز خشم

کزین تخمه <sup>□</sup>ویسگان کس نبود\*\*\*که بند کمر بر میانش نسود

بر اندرز سالار پیران شویم\*\*\*ز راه بیابان بتوران شویم

ار ایدونک بر ما بگیرند راه\*\*\*بکوشیم تا هستمان دستگاه

چو ترکان شنیدند زیشان سخن\*\*\*یکی نیک پاسخ فگندند بن

که سالار با

ده یل نامدار\*\*\* کشیدند کشته بران گونه خوار

وزان روی کیخسرو آمد پدید\*\*\* که یارد بدین رزمگاه آرمید

نه اسب و سلیح و نه پای و نه پر\*\*\* نه گنج و نه سالار و نه نامور

نه نیروی جنگ و نه راه گریز\*\*\* چه با خویشان کرد باید ستیز

اگر باز گردیم گودرز و شاه\*\*\* پس ما برانند پیل و سپاه

رهایی نیابیم یک تن بجان\*\*\* نه خرگاه بینیم و نه دودمان

بزهار بر ما کنون عار نیست\*\*\* سپاهست بسیار و سالار نیست

ازان پس خود از شاه ترکان چه باک\*\*\* چه افراسیاب و چه یک مشت خاک

چو لشکر چنین پاسخ آراستند\*\*\* دو پرمایه از جای برخاستند

بدانست لهاک و فرشیدورد\*\*\* کشان نیست هنگام ننگ و نبرد

همی راست گویند لشکر همه\*\*\* تبه گردد از بی شبانی رمه

پدرود کردند گرفتند ساز\*\*\* بیابان گرفتند و راه دراز

درفشی گرفته بدست اندرون\*\*\* پر از درد دل دیدگان پر ز خون

برفتند با نامور ده سوار\*\*\* دلیران و شایسته کارزار

بره بر ز ایران سواران بدند\*\*\* نگهبان آن نامداران بدند

برانگیختند اسب ترکان ز جای\*\*\* طلایه بیفشارد با جای پای

یکی ناسگالیده شان جنگ خاست\*\*\* که از خون زمین گشت با کوه راست

بکشتند ایرانیان هشت مرد\*\*\* دلیران و شیران روز نبرد

وزانجا برفتند هر دو دلیر\*\*\* براه بیابان بکردار شیر

ز ترکان جزین دو سرافراز گرد\*\*\* ز دست طلایه دگر جان نبرد

پس از دیده گه دیده بان کرد غو\*\*\*که ای سرفرازان و گردان نو

ازین لشکر ترک دو نامدار\*\*\*برون رفت با نامور ده سوار

چنان با طلایه برآویختند\*\*\*که با خاک خون را برآمیختند

تنی هشت کشتند ایرانیان\*\*\*دو تن تیز رفتند بسته میان

چو بشنید گودرز گفت آن دو مرد\*\*\*بود گرد لهاک و فرشیدورد

برفتند با گردان افراختن\*\*\*شکسته نشدشان دل از تاختن

گر ایشان از اینجا به توران شوند\*\*\*بر این لشکر آید همانا گزند

هم اندر زمان گفت با سرکشان\*\*\*که ای نامداران دشمن کشان

که جوید کنون نام

نزدیک شاه\*\*\*بیوشد سرش را برومی کلاه

همه مانده بودند ایرانیان\*\*\*شده سست و سوده ز آهن میان

ندادند پاسخ جز از گستهم\*\*\*که بود اندر آورد شیر دژم

بسالار گفت ای سرافراز شاه\*\*\*چو رفتی بورد توران سپاه

سپردی مرا کوس و پرده سرای\*\*\*پیش سپه بربودن پای

دلیران همه نام جستند و ننگ\*\*\*مرا بهره نمد بهنگام جنگ

کنون من بدین کار نام آورم\*\*\*شومشان یکایک بدام آورم

بخندید گودرز و زو شاد شد\*\*\*رخش تازه شد وز غم آزاد شد

بدو گفت نیک اختری تو ز هور\*\*\*که شیری و بدخواه تو همچو گور

برو کفریننده یار تو باد\*\*\*چو لهاک سیصد شکار تو باد

پوشید گستهم درع نبرد\*\*\*ز گردان کرا دید پدرود کرد

برون رفت وز لشکر خویش تفت\*\*\*بجنگ دو ترک سرافراز رفت

همی گفت لشکر همه سربسرم\*\*\*که گستهم را زین بد آید بسر

یکی لشکر از نزد افراسیاب\*\*\*همی رفت برسان کشتی برآب

بیاری همه جنگجو آمدند\*\*\*چو نزدیک دشت دغو آمدند

خبر شد بدیشان که پیران گذشت\*\*\*نبرد دلیران دگرگونه گشت

همه باز گشتند یکسر ز راه\*\*\*خروشان برفتند نزدیک شاه

چو بشنید بیژن که گستهم رفت\*\*\*ز لشکر بورد لهاک تفت

گمانی چنان برد بیژن که او\*\*\*چو تنگ اندر آید بدشت دغو

نباید که لهاک و فرشیدورد\*\*\*برآرند ازو خاک روز نبرد



نشست از بر دیزه<sup>□</sup> راه جوی\*\*\*بزدیک گودرز بنهاد روی

چو چشمش بروی نیا برفتاد\*\*\*خروشید و چندی سخن کرد یاد

نه خوب آید ای پهلوان از خرد\*\*\*که هر نامداری که فرمان برد

مر او را بخیره بکشتن دهی\*\*\*بهانه بچرخ فلک بر نهی

دو تن نامداران توران سپاه\*\*\*برفتند زین سان دلاور براه

ز هومان و پیران دلاورترند\*\*\*بگوهر بزرگان آن کشورند

کنون گسته‌م شد بجنگ دو تن\*\*\*نباید که آید برو بر شکن

همه کام ما باز گردد بدرد\*\*\*چو کم گردد از لشکر آن رادمرد

چو بشنید گودرز گفتار اوی\*\*\*کشیدن بدان کار تیمار اوی

پس اندیشه کرد اندران یک زمان\*\*\*هم از بد

که می برد بیژن گمان

بگردان چنین گفت سالار شاه\*\*\* که هر کس که جوید همی نام و گاه

پس گستهم رفت باید دمان\*\*\* مر او را بدن یار با بد گمان

ندادند پاسخ کس از انجمن\*\*\* نه غمخواره بد کس نه آسوده تن

بگودرز پس گفت بیژن که کس\*\*\* جز من نباشدش فریادرس

که آید ز گردان بدین کار پیش\*\*\* بسیری نیامد کس از جان خویش

مرا رفت باید که از کار اوی\*\*\* دلم پر ز درد است و پر آب روی

بدو گفت گودرز کای شیر مرد\*\*\* نه گرم آزموده ز گیتی نه سرد

نبینی که ماییم پیروز گر\*\*\* بدین کار مشتاب تند ای پسر

بریشان بود گستهم چیره بخت\*\*\* وزیشان ستاند سرو تاج و تخت

بمان تا کنون از پس گستهم\*\*\* سواری فرستم چو شیر دژم

که با او بود یار گاه نبرد\*\*\* سر دشمنان اندر آرد بگرد

بدو گفت بیژن که ای پهلوان\*\*\* خردمند و بیدار و روشن روان

کنون یار باید که زندست مرد\*\*\* نه آنکه کجا زو بر آرند گرد

چو گستهم شد کشته در کارزار\*\*\* سر آمد برو روز و برگشت کار

کجا سود دارد مر او را سپاه\*\*\* کنون دار گر داشت خواهی نگاه

بفرمای تا من ز تیمار اوی\*\*\* ببندم کمر تنگ بر کار اوی

ور ایدونک گویی مرو من سرم\*\*\* ببرم بدین آنگون خنجرم

که من زندگانی پس از مرگ اوی\*\*\* نخواهم که باشد بهانه مجوی

بدو گفت گودرز بشتاب پیش\*\*\* اگر نیست مهر تو بر جان خویش

نیابی همی سیری از کارزار\*\*\*کمر بند و بیسیچ و سر بر مخار

نسوزد همانا دلت بر پدر\*\*\*که هزمان مر او را بسوزی جگر

چو بشنید بیژن فرو برد سر\*\*\*زمین را ببوسید و آمد بدر

بر آرم همی گفت از کوه خاک\*\*\*بدین جنگ جستن مرا زو چه باک

کمر بست و بر ساخت مر جنگ را\*\*\*بزین اندر آورد شبرنگ را

بگیو آگهی شد که بیژن چو گرد\*\*\*کمر بست بر جنگ فرشیدورد

پس گستههم تازیان شد

براه\*\*\*بجنگ سواران توران سپاه

هم اندر زمان گیو برجست زود\*\*\*نشست از بر تازی اسبی چو دود

بیامد بره بر چو او را بدید\*\*\*به تندی عنانش بیکسو کشید

بدو گفت چندین زدم داستان\*\*\*نخواهی همی بود همداستان

که باشم بتو شادمان یک زمان\*\*\*کجا رفت خواهی بدین سان دمان

بهر کار درد دلم را مجوی\*\*\*پیران سر از من چه باید بگوی

جز از تو بگیتیم فرزند نیست\*\*\*روانم بدرد تو خرسند نیست

بدی ده شبان روز بر پشت زین\*\*\*کشیده بیدخواه بر تیغ کین

بسودی بخفتان و خود اندرون\*\*\*نخواهی همی سیر گشتن ز خون

چو نیکی دهش بخت پیروز داد\*\*\*بباید نشستن برام و شاد

پیش زمانه چه تازی سرت\*\*\*بس ایمن شدستی بدین خنجرت

کسی کو بجوید سرانجام خویش\*\*\*نجوید ز گیتی چنین کام خویش

تو چندین بگرد زمانه میوی\*\*\*که او خود سوی ما نهادست روی

ز بهر مرا زین سخن باز گرد\*\*\*نشاید که دارای دل من بدرد

بدو گفت بیژن که ای پر خرد\*\*\*جزین بر تو مردم گمانی برد

که کار گذشته بیاری بیاد\*\*\*نیچی بخیره همی سر ز داد

بدان ای پدر کین سخن داد نیست\*\*\*مگر جنگ لاون ترا یاد نیست

که با من چه کرد اندران گستههم\*\*\*غم و شادمانیش با من بهم

ورایدون کجا گردش ایزدی\*\*\*فراز آورد روزگار بدی

نشسته نگردهد پرهیز باز\*\*\*نباید کشید این سخن را دراز

ز پیکار سر بر مگردان که من\*\*\*فدی کرده دارم بدین کار تن  
بدو گفت گیوار بگردی تو باز\*\*\*همان خوبتر کین نشیب و فراز  
تو بی من مپویی بروز نبرد\*\*\*منت یار باشم بهر کار کرد  
بدو گفت بیژن که این خود مباد\*\*\*که از نامداران خسرو نژاد  
سه گرد از پی بیم خورده دو تور\*\*\*بتازند پویان بدین راه دور  
بجان و سر شاه روشن روان\*\*\*بجان نیا نامور پهلوان  
بکین سیاوش کزین رزمگاه\*\*\*تو بر گردی و من پیویم براه  
نخواهم برین کار فرمانت کرد\*\*\*که گویی مرا باز گرد از نبرد

چو

بشنید گیو این سخن باز گشت\*\*\*برو آفرین کرد و اندر گذشت

که پیروز بادی و شاد آمدی\*\*\*میناد چشم تو هرگز بدی

همی تاخت بیژن پس گستههم\*\*\*که ناید بروبر ز توران ستم

چو از دور لهاک و فرشیدورد\*\*\*گذشتند پویان ز دشت نبرد

بیک ساعت از هفت فرسنگ راه\*\*\*برفتند ایمن ز ایران سپاه

یکی بیشه دیدند و آب روان\*\*\*بدو اندرون سایه کاروان

بیشه درون مرغ و نخچیر و شیر\*\*\*درخت از بر و سبزه و آب زیر

بنخچیر کردن فرود آمدند\*\*\*وزان تشنگی سوی رود آمدند

چو آب اندر آمد بیایست نان\*\*\*بانده و شادی نبندد دهان

بگشتند بر گرد آن مرغزار\*\*\*فگنند بسیار مایه شکار

برافروختند آتش و زان کباب\*\*\*بخوردند و کردند سر سوی خواب

چو بد روزگار دلیران دژم\*\*\*کجا خواب سازد بریشان ستم

فرو خفت لهاک و فرشیدورد\*\*\*بسر بر همی پاسبانیش کرد

بر آمد چو شب تیره شد ماهتاب\*\*\*دو غمگین سر اندر نهاده بخواب

رسید اندران جایگه گستههم\*\*\*که بودند یاران توران بهم

نوند اسب او بوی اسبان شنید\*\*\*خروشی بر آورد و اندر دمید

سبک اسب لهاک هم زین نشان\*\*\*خروشی بر آورد چون بیهشان

دمان سوی لهاک فرشید ورد\*\*\*ز خواب خوش آمدش بیدار کرد

بدو گفت برخیز زین خواب خوش\*\*\*بمردی سر بخت خود را بکش

که دانا زد این داستان بزرگ\*\*\*که شیری که بگریزد از چنگ گرگ

نباید که گرگ از پش در کشد\*\*\*که او را همان بخت خود بر کشد

چه مایه بیوند و چندی شتافت\*\*\*کس از روز بد هم رهایی نیافت

هلا زود بشتاب کآمد سپاه\*\*\*از ایران و بر ما گرفتند راه

نشستند بر باره هر دو سوار\*\*\*کشیدند پویان ازان مرغزار

ز بیشه ببالا نهادند روی\*\*\*دو خونی دلاور دو پرخاشجوی

بهامون کشیدند هر دو سوار\*\*\*پراندیشه تا چون بسیچند کار

پدید آمد از دور پس گستم\*\*\*ندیدند با او سواری بهم

دلیران چو سر را برافراختند\*\*\*مر او را چو دیدند بشناختند

گرفتند یک

باد گر گفت و گوی\*\*\* که یک تن سوی ما نهادست روی  
نیابد رهایی ز ما گستهم\*\*\* مگر بخت بد کرد خواهد ستم  
جز از گستهم نیست کامد بچنگ\*\*\* درفش دلیران گرفته بچنگ  
گریزان نباید شد از پیش اوی\*\*\* مگر کاندر آرد بدین دشت روی  
وز آنجا بهامون نهادند روی\*\*\* پس اندر دمان گستهم کینه جوی  
بیامد چو نزدیک ایشان رسید\*\*\* چو شیر زیان نعره ای بر کشید  
بریشان ببارید تیر خدنگ\*\*\* چو فرشیدورد اندر آمد بچنگ  
یکی تیر زد بر سرش گستهم\*\*\* که با خون بر آمیخت مغزش بهم  
نگون گشت و هم در زمان جان بداد\*\*\* شد آن نامور گرد ویسه نژاد  
چو لهاک روی برادر بدید\*\*\* بدانست کز کارزار آرمد  
بلرزید وز درد او خیره شد\*\*\* جهان پیش چشم اندرش تیره شد  
ز روشن روانش بسیری رسید\*\*\* کمان را بزه کرد و اندر کشید  
شدند آن زمان خسته هر دو سوار\*\*\* بشمشیر بر ساختند کارزار  
یکایک برو گستهم دست یافت\*\*\* ز کینه چنان خسته اندر شتافت  
بگردنش بر زد یکی تیغ تیز\*\*\* بر آورد ناگاه زو رستخیز  
سرش زیر پای اندر آمد چو گوی\*\*\* که آید همی زخم چوگان بروی  
چنینست کردار گردان سپهر\*\*\* ببرد ز پرورده خویش مهر  
چو سر جویش پای یابی نخست\*\*\* و گر پای جوئی سرش پیش تست  
بزین بر چنان خسته بد گستهم\*\*\* که بگست خواهد تو گفتی ز هم  
بیامد خمیده بزین اندرون\*\*\* همی راند اسب و همی ریخت خون



و ز آنجا سوی چشمه ساری رسید\*\*\*هم آب روان دید و هم سایه دید

فرود آمد و اسب را بر درخت\*\*\*ببست و به آب اندر آمد ز بخت

بخورد آب بسیار و کرد آفرین\*\*\*ببستش تو گفتی سراسر زمین

بپیچید و غلتید بر تیره خاک\*\*\*سراسر همه تن بشمشیر چاک

همی گفت کای روشن کرد گار\*\*\*پدید آر زان لشکر نامدار

بدلسوزگی بیژن گیو را\*\*\*وگر نه دلاور یکی نیو را

که گر مرده گر زنده زین جایگاه\*\*\*برد مر مرا سوی ایران سپاه

سر نامداران توران سپاه\*\*\*ببرد برد پیش بیدار شاه

بدان تا

بداند که من جز بنام\*\*\*نمردم بگیتی همینست کام  
همه شب بنالید تا روز پاک\*\*\*پر از درد چون مار پیچان بخاک  
چو گیتی ز خورشید شد روشنا\*\*\*بیامد بدانجایگه بیژنا  
همی گشت بر گرد آن مرغزار\*\*\*که یابد نشانی ز گم بوده یار  
پدید آمد از دور اسب سمند\*\*\*بدان مرغزار اندرون چون نوند  
چمان و چران چون پلنگان بکام\*\*\*نگون گشته زین و گسسته لگام  
همه آلت زین برو بر نگون\*\*\*رکیب و کمند و جنا پر ز خون  
چو بیژن بدید آن ازو رفت هوش\*\*\*برآورد چو شیر شرزه خروش  
همی گفت که ای مهربان نیک یار\*\*\*کجایی فگنده در این مرغزار  
که پشتم شکستی و خستی دلم\*\*\*کنون جان شیرین ز تن بگسلم  
بشد بر پی اسب بر چشمه سار\*\*\*مر او را بدید اندران مزغزار  
همه جوشن ترگ پر خاک و خون\*\*\*فتاده بدان خستگی سرنگون  
فروجست بیژن ز شبرنگ زود\*\*\*گرفتش بغوش در تنگ زود  
برون کرد رومی قبا از برش\*\*\*برهنه شد از ترگ خسته سرش  
ز بس خون دویدن تنش بود زرد\*\*\*دلش پر ز تیمار و جان پر ز درد  
بران خستگیهاش بنهاد روی\*\*\*همی بود زاری کنان پیش اوی  
همی گفت کای نیک دل یار من\*\*\*تو رفتی و این بود پیکار من  
شتابم کنون بیش بایست کرد\*\*\*رسیدن بر تو بجای نبرد  
مگر بودمی گاه سختیت یار\*\*\*چو با اهرمن ساختی کارزار  
کنون کام دشمن همه راست کرد\*\*\*برآورد سر هرچ می خواست کرد

بگفت این سخن بیژن و گستههم\*\*\*بجنید و برزد یکی تیز دم

بیژن چنین گفت کای نیک خواه\*\*\*مکن خویشان پیش من در تباه

مرا درد تو بتر از مرگ خویش\*\*\*بنه بر سر خسته بر ترگ خویش

یکی چاره کن تا ازین جایگاه\*\*\*توانی رسانیدنم نزد شاه

مرا باد چندان همی روزگار\*\*\*که بینم یکی چهره شهریار

ازان پس چو مرگ آیدم باک نیست\*\*\*مرا خود نهالی بجز خاک نیست

نمردست هرکس که با

کام خویش\*\*\*بمیرد بیابد سرانجام خویش

و دیگر دو بد خواه با ترس و باک\*\*\*که بر دست من کرد یزدان هلاک

مگرشان بزین بر توانی کشید\*\*\*وگر نه سرانشان ز تنها برید

سلیح و سر نامبردارشان\*\*\*بیر تا بدانند پیکارشان

کنی نزد شاه جهاندار یاد\*\*\*که من سر بخیره ندادم بیاد

بسودم بهر جای بابخت جنگ\*\*\*که نام جستن نمردم ببنگ

بیژن نمود آنگهی هر دو تور\*\*\*که بودند کشته فگنده بدور

بگفت این و سستی گرفتش روان\*\*\*همی بود بیژن بسر بر نوان

وز آن جایگه اسب او بیدرنگ\*\*\*بیاورد و بگشاد از باره تنگ

نمد زین بزیر تن خفته مرد\*\*\*بیفگند و نالید چندی بدرد

همه دامن قرطه را کرد چاک\*\*\*ابر خستگیهاش بر بست پاک

وز آن جایگه سوی بالا دوان\*\*\*بیامد ز غم تیره کرده روان

سواران ترکان پراگنده دید\*\*\*که آمد ز راه بیابان پدید

ز بالا چو برق اندر آمد بشیب\*\*\*دل از مردن گستههم با نهیب

ازان بیم دیده سواران دو تن\*\*\*بشمشیر کم کرد زان انجمن

ز فتراک بگشاد زان پس کمند\*\*\*ز ترکان یکی را بگردن فگند

ز اسب اندر آورد و زنهارداد\*\*\*بدان کار با خویشتن یار داد

وز آنجا بیامد بکردار گرد\*\*\*دمان سوی لهاک و فرشیدورد

بدید آن سران سپه را نگون\*\*\*فگنده بران خاک غرقه بخون

بسرشان بر اسبان جنگی پهای\*\*\*چراگاه سازید و جای چرای

چو بیژن چنان دید کرد آفرین\*\*\*ابر گسته‌م کو سر آورد کین  
بفرمود تا ترک زنهار خواه\*\*\*بزین برکشید آن سران را ز راه  
ببستندشان دست و پای و میان\*\*\*کشیدند بر پشت زین کیان  
وز آنجا سوی گسته‌م تازیان\*\*\*بیامد بسان پلنگ زیان  
فرود آمد از اسب و او را چو باد\*\*\*بی آزار نرم از بر زین نهاد  
بدان ترک فرمود تا برنشست\*\*\*بغوش او اندر آورد دست  
سمند نوندش همی راند نرم\*\*\*بروبر همی آفرین خواند گرم  
مرگ زنده او را بر شهریار\*\*\*تواند رسانیدن از کارزار  
همی راند بیژن پر

از درد و غم\*\*\*روانش پر از انده گسته‌م

چو از روزنه ساعت اندر گذشت\*\*\*خور از گنبد چرخ گردان بگشت

جهاندار خسرو بنزد سپاه\*\*\*بیامد بدان دشت آوردگاه

پذیره شدندش سراسر سران\*\*\*همه نامداران و جنگاوران

برو خواندند آفرین بخردان\*\*\*که ای شهریار و سر موبدان

چنان هم همی بود بر اسب شاه\*\*\*بدان تا ببینند رویش سپاه

بریشان همی خواند شاه آفرین\*\*\*که آباد بادا بگردان زمین

بین پس پشت لشکر چو کوه\*\*\*همی رفت گودرز با آن گروه

سر کشتگانرا فگنده نگون\*\*\*سلیح و تن و جامه هاشان بخون

همان ده مبارز کز آوردگاه\*\*\*بیاورده بودند گردان شاه

پس لشکر اندر همی راندند\*\*\*ابر شهریار آفرین خواندند

چو گودرز نزدیک خسرو رسید\*\*\*پیاده شد از دور کو را بدید

ستایش کنان پهلوان سپاه\*\*\*بیامد بغلتید در پیش شاه

همه کشتگانرا بخسرو نمود\*\*\*بگفتش که هم‌رمز هر کس که بود

گروی زره را بیاودر گیو\*\*\*دمان با سپهدار پیران نیو

ز اسب اندر آمد سبک شهریار\*\*\*نیایش همی کرد بر کردگار

ز یزدان سپاس و بدویم پناه\*\*\*که او داد پیروزی و دستگاه

ز دادار بر پهلوان آفرین\*\*\*همی خواند و بر لشکرش هم‌چنین

که ای نامداران فرخنده پی\*\*\*شما آتش و دشمنان خشک نی

سپهدار گودرز با دودمان\*\*\*ز بهر دل من چو آتش دمان

همه جان و تنها فدا کرده اند\*\*\*دم از شهر توران برآورده اند  
کنون گنج و شاهی مرا با شماست\*\*\*ندارم دریغ از شما دست راست  
ازان پس بدان کشتگان بنگرید\*\*\*چو روی سپهدار پیران بدید  
فروریخت آب از دو دیده بدرد\*\*\*که کردار نیکی همی یاد کرد  
پیرانش بر دل ازان سان بسوخت\*\*\*تو گفتی بدلتش آتشی بر فروخت  
یکی داستان زد پس از مرگ اوی\*\*\*بخون دو دیده بیالود روی  
که بخت بدست ازدهای دژم\*\*\*بدام آورد شیر شرزه بدم  
بمردی نیابد کسی زو رها\*\*\*چنین آمد این تیزچنگ ازدها  
کشیدی همه ساله تیمار من\*\*\*میان بسته بودی بییکار من  
ز خون سیاوش پر از درد بود\*\*\*بدانگه

کسی را نیازرد بود

چنان مهربان بود دژخیم شد\*\*\*وزو شهر ایران پر از بیم شد  
مر او را ببرد اهرمن دل ز جای\*\*\*دگر گونه پیش اندر آورد پای  
فراوان همی خیره دادمش پند\*\*\*نیامدش گفتار من سودمند  
از افراسیابش نه برگشت سر\*\*\*کنون شهریارش چنین داد بر  
مکافات او ما جز این خواستیم\*\*\*همی گاه و دیهیمش آراستیم  
از اندیشه ما سخن در گذشت\*\*\*فلک بر سرش بر دگر گونه گشت  
بدل بر جفا کرد بر جای مهر\*\*\*بدین سر دگر گونه بنمود چهر  
کنون پند گودرز و فرمان من\*\*\*بیفگند گفتار و پیمان من  
تبه کرد مهر دل پاک را\*\*\*بزهر اندر آمیخت تریاک را  
که آمد بجنگ شما با سپاه\*\*\*که چندان شد از شهر ایران تباہ  
ز توران بسیچید و آمد دمان\*\*\*که ژوپین گودرز بودش زمان  
پسر با برادر کلاه و کمر\*\*\*سلیح و سپاه و همه بوم و بر  
بداد از پی مهر افراسیاب\*\*\*زمانه برو کرد چندین شتاب  
بفرمود تا مشک و کافور ناب\*\*\*بعنبر بر آمیخته با گلاب  
تنش را بیالود زان سر بسر\*\*\*بکافور و مشکش بیاگند سر  
بدیبار رومی تن پاک اوی\*\*\*پیوشید آن جان ناپاک اوی  
یکی دخمه فرمود خسرو بمهر\*\*\*بر آورده سر تا بگردان سپهر  
نهاد اندرو تختهای گران\*\*\*چنانچون بود در خور مهتران  
نهادند مر پهلوان را بگاه\*\*\*کمر بر میان و بسر بر کلاه



چنینست کردار این پر فریب\*\*\*چه مایه فرازست و چندی نشیب

خردمند را دل ز کردار اوی\*\*\*بماند همی خیره از کار اوی

ازان پس گروهی زره را بدید\*\*\*یکی باد سرد از جگر برکشید

نگه کرد خسرو بدان زشت روی\*\*\*چو دیوی بسر بر فروهشته موی

همی گفت کای کردگار جهان\*\*\*تو دانی همی آشکار و نهان

همانا که کاوس بد کرده بود\*\*\*بیاداش ازو زهر و کین آزمود

که دیوی چنین بر سیاوش گماشت\*\*\*ندانم جزین کینه بر دل چه داشت

ولیکن پیروزی یک خدای\*\*\*جهاندار نیکی ده و رهنمای

که خون سیاوش ز افراسیاب\*\*\*بخوادم بدین

کینه گیرم شتاب

گروی زره را گره تا گره\*\*\*بفرمود تا برکشیدند زه

چو بندش جداشد سرش را ز بند\*\*\*بریدند همچون سر گوسفند

بفرمود او را فگندن به آب\*\*\*بگفتا چنین بینم افراسیاب

بید شاه چندی بران رزمگاه\*\*\*بدان تا کند سازکار سپاه

دهد پادشاهی کرا در خورست\*\*\*کسی کز در خلعت و افسرست

بگودرز داد آن زمان اصفهان\*\*\*کلاه بزرگی و تخت مهان

باندازه اندر خور کارشان\*\*\*بیاراست خلعت سزاوارشان

از آنها که بودند مانده بجای\*\*\*که پیرانشان بد سرو کد خدای

فرستاده آمد بنزدیک شاه\*\*\*خردمند مردی ز توران سپاه

که ما شاه را بنده و چاکریم\*\*\*زمین جز بفرمان او نسپریم

کس از خواست یزدان نیابد رها\*\*\*اگر چه شود در دم ازدها

جهاندار داند که ما خود کییم\*\*\*میان تنگ بسته ز بهر چیم

نبدمان بکار سیاوش گناه\*\*\*ببرد اهرمن شاه را دل ز راه

که توران ز ایران همه پر غمست\*\*\*زن و کودک خرد در ماتمست

نه بر آرزو کینه خواه آمدیم\*\*\*ز بهر بر و بوم و گاه آمدیم

ازین جنگ ما را بد آمد بسر\*\*\*پسر بی پدر شد پدر بی پسر

بجان گر دهد شاهمان زینهار\*\*\*ببندیم پیشش میان بنده وار

بدین لشکر اندر بس مهترست\*\*\*کجا بندگی شاه را در خورست

گنجهکار اویم و او پادشاست\*\*\*ازو هرچ آید بما بر رواست

سران سربسر نزد شاه آوریم\*\*\*بسی پوزش اندر گناه آوریم  
گر از ما بدلش اندرون کین بود\*\*\*بریدن سر دشمن آیین بود  
ور ایدونک بخشایش آرد رواست\*\*\*همان کرد باید که او را هواست  
چو بشنید گفتار ایشان بدرد\*\*\*ببخشودشان شاه آزاد مرد  
بفرمود تا پیش او آمدند\*\*\*بران آرزو چاره جو آمدند  
همه بر نهادند سر بر زمین\*\*\*پراز خون دل و دیده پر آب کین  
سپهد سوی آسمان کرد سر\*\*\*که ای دادگر داور چاره گر  
همان لشکرست این که سر پر ز کین\*\*\*همی خاک جستند ز ایران زمین  
چنین کردشان ایزد دادگر\*\*\*نه رای و نه

دانش نه پای و نه پر

بدو دست یازم که او یار بس\*\*\*\*ز گیتی نخواهیم فریادرس

بدین داستان زد یکی نیک رای\*\*\*\*که از کین بزین اندر آورد پای

که این باره رخشنده تخت منست\*\*\*\*کنون کار بیدار بخت منست

بدین کینه گر تخت و تاج آوریم\*\*\*\*و گر رسم تابوت ساج آوریم

و گر نه بچنگ پلنگ اندرم\*\*\*\*خور کرگسانست مغز سرم

کنون بر شما گشت کردار بد\*\*\*\*شناسد هر آنکس که دارد خرد

نیم من بخون شما شسته چنگ\*\*\*\*که گیرم چنین کار دشوار تنگ

همه یکسره در پناه منید\*\*\*\*و گر چند بدخواه گاه منید

هر آنکس که خواهد نباشد رواست\*\*\*\*بدین گفته افزایش آمد نه کاست

هر آنکس که خواهد سوی شاه خویش\*\*\*\*گذارد نگیرم برو راه پیش

ز کمی و بیشی و از رنج و آز\*\*\*\*بنیروی یزدان شدم بی نیاز

چو ترکان شنیدند گفتار شاه\*\*\*\*ز سر بر گرفتند یکسر کلاه

پیروزی شاه خستو شدند\*\*\*\*پلنگان جنگی چو آهو شدند

بفرمود شاه جهان تا سلیح\*\*\*\*بیارند تیغ و سنان و رمیح

ز بر گستوان و ز رومی کلاه\*\*\*\*یکی توده کردند نزدیک شاه

بگرد اندرش سرخ و زرد و بنفش\*\*\*\*زدند آن سرافراز ترکان درفش

بخوردند سوگندهای گران\*\*\*\*که تا زنده ایم از کران تا کران

همه شاه را چاکر و بنده ایم\*\*\*\*همه دل بمهر وی آکنده ایم

چو این کرده بودند بیدار شاه\*\*\*\*ببخشید یکسر همه بر سپاه

ز همشان پس آنکه پراکنده کرد\*\*\*همه بومش از مردم آکنده کرد

ازان پس خروش آمد از دیده گاه\*\*\*که گرد سواران برآمد ز راه

سه اسب و دو کشته برو بسته زار\*\*\*همی بینم از دور با یک سوار

همه نامداران ایران سپاه\*\*\*نهادند چشم از شگفتی براه

که تا کیست از مرز توران زمین\*\*\*که یارد گذشتن برین دشت کین

هم اندر زمان بیژن آمد دمان\*\*\*ببازو بزه بر فکنده کمان

بر اسبان چو لهاک و فرشیدورد\*\*\*فکنده نگونسار پر خون و گرد

براسبی

دگر بر پر از درد و غم\*\*\*بغوش ترک اندرون گسته‌م  
چو بیژن بنزدیک خسرو رسید\*\*\*سر تاج و تخت بلندش بدید  
بوسید و بر خاک بنهاد روی\*\*\*بشد شاد خسرو بدیدار اوی  
پرسید و گفتش که ای شیر مرد\*\*\*کجا رفته بودی ز دشت نبرد  
ز گسته‌م بیژن سخن یاد کرد\*\*\*ز لهاک وز گرد فرشیدورد  
وزان خسته و زاری گسته‌م\*\*\*ز جنگ سواران وز بیش و کم  
کنون آرزو گسته‌م را یکیست\*\*\*که آن کار بر شاه دشوار نیست  
بدیدار شاه آمدستش هوا\*\*\*وزان پس اگر میرد او را روا  
بفرمود پس شاه آزرم جوی\*\*\*که بردند گسته‌م را پیش اوی  
چنان نیک دل شد ازو شهریار\*\*\*که از گریه مژگانش آمد بار  
چنان بد ز بس خستگی گسته‌م\*\*\*که گفتی همی بر نیامدش دم  
یکی بوی مهر شهنشاه یافت\*\*\*بپیچید و دیده سوی او شتافت  
ببارید از دیدگان آب مهر\*\*\*سپهد پر از آب و خون کرد چهر  
بزرگان برو زار و گریان شدند\*\*\*چو بر آتش تیز بریان شدند  
دریغ آمد او را سپهد بمرگ\*\*\*که سندان کین بد سرش زیر ترگ  
ز هوشنگ و طهمورث و جمشید\*\*\*یکی مهره بد خستگان را امید  
رسیده بمیراث نزدیک شاه\*\*\*ببازوش برداشتی سال و ماه  
چو مهر دلش گسته‌م را بخواست\*\*\*گشاد آن گرانمایه از دست راست  
ابر بازوی گسته‌م بریست\*\*\*بمالید بر خستگی‌هاش دست  
پزشکان که از روم و ز هند و چین\*\*\*چه از شهر یونان و ایران زمین

بیالین گسته‌مشان بر نشاند\*\*\*ز هر گونه افسون بر و بر بخواند

وز آنجا بیامد بجای نماز\*\*\*بسی با جهان آفرین گفت راز

دو هفته بر آمد بران خسته مرد\*\*\*سر آمد همه رنج و سختی و درد

بر اسبش بردند نزدیک شاه\*\*\*چو شاه اندرو کرد لختی نگاه

بایرانیان گفت کز کرد گار\*\*\*بود هر کسی شاد و به روزگار

ولیکن شگفتست این کار من\*\*\*بدین راستی بر شده یار من

پیروزی اندر غم گسته‌م\*\*\*نکرد این دل

شادمان را دژم

بخواند آن زمان بیژن گیو را\*\*\*بدو داد دست گو نیو را  
که تو نیک بختی و یزدان شناس\*\*\*مدار از تن خویش هرگز هراس  
همه مهر پروردگارست و بس\*\*\*ندانم بگیتی جز او هیچ کس  
که اویست جاوید فریادرس\*\*\*بسختی نگیرد جز او دست کس  
اگر زنده گردد تن مرده مرد\*\*\*جهاندار گستهم را زنده کرد  
بدآنکه بدو گفت تیمار دار\*\*\*چو بیژن نبیند کس از روزگار  
کزو رنج بر مهر بگزیده ای\*\*\*ستایش بدین گونه بشنیده ای  
بزیید بید شاه یک هفته نیز\*\*\*درم داد و دینار و هر گونه چیز  
فرستاد هر سو فرستادگان\*\*\*بنزد بزرگان و آزادگان

چو از جنگ پیران شدی بی نیاز\*\*\*یکی رزم کیخسرو اکنون بساز

## داستان هفتخوان اسفندیار

### بخش ۱ – داستان هفتخوان اسفندیار

کنون زین سپس هفتخوان آورم\*\*\*سخنهای نغز و جوان آورم  
اگر بخت یکباره یاری کند\*\*\*برو طبع من کامگاری کند  
بگویم به تأیید محمود شاه\*\*\*بدان فر و آن خسروانی کلاه  
که شاه جهان جاودان زنده باد\*\*\*بزرگان گیتی ورا بنده باد  
چو خورشید بر چرخ بنمود چهر\*\*\*بیاراست روی زمین را به مهر  
به برج حمل تاج بر سر نهاد\*\*\*ازو خاور و باختر گشت شاد  
پر از غلغل و رعد شد کوهسار\*\*\*پر از نرگس و لاله شد جویبار



ز لاله فریب و ز نرگس نهیب\*\*\*ز سنبل عتاب و ز گلنار زیب  
پر آتش دل ابر و پر آب چشم\*\*\*خروش مغانی و پرتاب خشم  
چو آتش نماید بپالاید آب\*\*\*ز آواز او سر برآید ز خواب  
چو بیدار گردی جهان را ببین\*\*\*که دیباست گر نقش مانی به چین  
چو رخشنده گردد جهان ز آفتاب\*\*\*رخ نرگس و لاله بینی پر آب  
بخندد بدو گوید ای شوخ چشم\*\*\*به عشق تو گریان نه از درد و خشم  
نخندد زمین تا نگرید هوا\*\*\*هوا را نخوانم کف پادشا  
که باران او در بهاران بود\*\*\*نه چون همت شهریاران بود  
به خورشید ماند همی دست شاه\*\*\*چو اندر حمل برفرازد کلاه

اگر گنج

پیش آید از خاک خشک\*\*\*وگر آب دریا و گر در و مشک

ندارد همی روشنائیش باز\*\*\*ز درویش وز شاه گردن فراز

کف شاه ابوالقاسم آن پادشا\*\*\*چنین است با پاک و ناپارسا

دریغش نیاید ز بخشیدن ایچ\*\*\*نه آرام گیرد به روز بسیج

چو جنگ آیدش پیش جنگ آورد\*\*\*سر شهریاران به چنگ آورد

بدان کس که گردن نهد گنج خویش\*\*\*بیخشد نیندیشد از رنج خویش

جهان را جهاندار محمود باد\*\*\*ازو بخشش و داد موجود باد

ز روین دژ اکنون جهاندیده پیر\*\*\*نگر تا چه گوید ازو یاد گیر

## بخش ۱۰

چو خورشید تابان ز گنبد بگشت\*\*\*خریدار بازار او در گذشت

دو خواهرش رفتند ز ایوان به کوی\*\*\*غریوان و بر گفتهها بر سبوی

به نزدیک اسفندیار آمدند\*\*\*دو دیده تر و خاکسار آمدند

چو اسفندیار آن شگفتی بدید\*\*\*دو رخ کرد از خواهران ناپدید

شد از کار ایشان دلش پر ز بیم\*\*\*پوشید رخ را به زیر گلیم

برفتند هر دو به نزدیک اوی\*\*\*ز خون برنهاده به رخ بر دو جوی

به خواهش گرفتند بیچارگان\*\*\*بران نامور مرد بازارگان

بدو گفت خواهر که ای ساروان\*\*\*نخست از کجا راندی کاروان

که روز و شبان بر تو فرخنده باد\*\*\*همه مهتران پیش تو بنده باد

ز ایران و گشتاسپ و اسفندیار\*\*\*چه آگاهی است ای گو نامدار

بدین سان دو دخت یکی پادشا\*\*\*اسیریم در دست ناپارسا

برهنه سر و پای و دوش آبکش\*\*\*پدر شادمان روز و شب خفته خوش

برهنه دوان بر سر انجمن\*\*\*خنک آنک پوشد تنش را کفن

بگرییم چندی به خونین سرشک\*\*\*تو باشی بدین درد ما را پزشک

گر آگاهی هست از شهر ما\*\*\*برین بوم تریاک شد زهر ما

یکی بانگ برزد به زیر گلیم\*\*\*که لرزان شدند آن دو دختر ز بیم

که اسفندیار از بنه خود مباد\*\*\*نه آن کس به گیتی کزو کرد یاد

ز گشتاسپ آن مرد بیدادگر\*\*\*میناد چون او کلاه و

نبینید کاید فروشنده ام\*\*\*ز بهر خور خویش کوشنده ام  
چو آواز بشنید فرخ همای\*\*\*بدانست و آمد دلش باز جای  
چو خواهر بدانست آواز اوی\*\*\*پوشید بر خویشان راز اوی  
چنان داغ دل پیش او در بماند\*\*\*سرشک از دو دیده به رخ برفشانند  
همه جامه چاک و دو پایش به خاک\*\*\*از ارجاسپ جانس پر از بیم و باک  
بدانست جنگاور پاک رای\*\*\*که او را همی بازداند همای  
سبک روی بگشاد و دیده پر آب\*\*\*پراز خون دل و چهره چون آفتاب  
ز کار جهان ماند اندر شگفت\*\*\*دژم گشت و لب را به دندان گرفت  
بدیشان چنین گفت کاین روز چند\*\*\*بدارید هر دو لبان را به بند  
من ایدر نه از بهر جنگ آمدم\*\*\*به رنج از پی نام و ننگ آمدم  
کسی را که دختر بود آبکش\*\*\*پسر در غم و باب در خواب خوش  
پدر آسمان باد و مادر زمین\*\*\*نخوانم برین روزگار آفرین  
پس از کلبه برخاست مرد جوان\*\*\*به نزدیک ارجاسپ آمد دوان  
بدو گفت کای شاه فرخنده باش\*\*\*جهاندار تا جاودان زنده باش  
یکی ژرف دریا درین راه بود\*\*\*که بازارگان زان نه آگاه بود  
ز دریا برآمد یکی کژ باد\*\*\*که ملاح گفت آن ندارم به یاد  
به کشتی همه زار و گریان شدیم\*\*\*ز جان و تن خویش بریان شدیم  
پذیرفتم از دادگر یک خدای\*\*\*که گر یابم از بیم دریا رهای  
یکی بزم سازم به هر کشوری\*\*\*که باشد بران کشور اندر سری

بخواهنده بخشم کم و بیش را\*\*\*گرامی کنم مرد درویش را  
کنون شاه ما را گرامی کند\*\*\*بدین خواهش امروز نامی کند  
ز لشکر سرافراز گردان که اند\*\*\*به نزدیک شاه جهان ارجمند  
چنین ساختستم که مهمان کنم\*\*\*وزین خواهش آرایش جان کنم  
چو ارجاسپ بشنید زان شاد شد\*\*\*سر مرد نادان پر از باد شد  
بفرمود کانکو گرامی ترست\*\*\*وزین لشکر امروز نامی ترست  
به ایوان خراد مهمان شوند\*\*\*و گر می بود پاک مستان شوند

بدو

گفت شاهها ردا بخردا\*\*\*جهاندار و بر موبدان موبدا  
مرا خانه تنگست و کاخ بلند\*\*\*برین باره دژ شویم ارجمند  
در مهر ماه آمد آتش کنم\*\*\*دل نامداران به می خوش کنم  
بدو گفت زان راه روکت هواست\*\*\*به کاخ اندرون میزبان پادشاست  
بیامد دمان پهلوان شاد کام\*\*\*فراوان بر آورد هیزم به بام  
بکشتند اسپان و چندی به ره\*\*\*کشیدند بر بام دژ یکسره  
ز هیزم که بر باره دژ کشید\*\*\*شد از دود روی هوا ناپدید  
می آورد چون هرچ بد خورده شد\*\*\*گسارنده می ورا برده شد  
همه نامدارن رفتند مست\*\*\*ز مستی یکی شاخ نرگس به دست

## بخش ۱۱

شب آمد یکی آتشی برفروخت\*\*\*که تفش همی آسمان را بسوخت  
چو از دیده گه دیده بان بنگرید\*\*\*به شب آتش و روز پردود دید  
ز جایی که بد شادمان باز گشت\*\*\*تو گفتی که با باد همباز گشت  
چو از راه نزد پشوتن رسید\*\*\*بگفت آنچ از آتش و دود دید  
پشوتن چنین گفت کز پیل و شیر\*\*\*به تنبل فزونست مرد دلیر  
که چشم بدان از تنش دور باد\*\*\*همه روز گاران او سور باد  
بزد نای رویین و رویینه خم\*\*\*بر آمد ز در ناله گاودم  
ز هامون سوی دژ بیامد سپاه\*\*\*شد از گرد خورشید تابان سیاه  
همه زیر خفتان و خود اندرون\*\*\*همی از جگرشان بجوشید خون  
به دژ چون خبر شد که آمد سپاه\*\*\*جهان نیست پیدا ز گرد سیاه

همه دژ پر از نام اسفندیار\*\*\*درخت بلا حنظل آورد بار  
پوشید ارجاسپ خفتان جنگ\*\*\*بمالید بر چنگ بسیار چنگ  
بفرمود تا کهرم شیرگیر\*\*\*برد لشکر و کوس و شمشیر و تیر  
به طرخان چنین گفت کای سرفراز\*\*\*برو تیز با لشکری رزمساز  
ببر نامدران دژ ده هزار\*\*\*همه رزم جویان خنجر گزار  
نگه کن که این جنگجویان کیند\*\*\*وزین تاختن ساختن برچیند  
سرافراز طرخان بیامد دوان\*\*\*بدین روی دژ با یکی ترجمان  
سپه دید با جوشن و ساز جنگ\*\*\*درفشی سپه پیکر او پلنگ  
سپه کش پشوتن به قلب اندرون\*\*\*سپاهی

همه دست شسته به خون

به چنگ اندرون گرز اسفندیار\*\*\* به زیر اندرون باره نامدار  
جز اسفندیار تهم را نماند\*\*\* کس او را بجز شاه ایران نخواند  
سپه میسره میمنه برکشید\*\*\* چنان شد که کس روز روشن ندید  
ز زخم سناهای الماس گون\*\*\* تو گفתי همی بارد از ابر خون  
به چنگ اندر آمد سپاه از دو روی\*\*\* هرانکس که بد گرد و پرخاشجوی  
بشد پیش نوش آذر تیغ زن\*\*\* همی جست پرخاش زان انجمن  
بیامد سرافراز طرخان برش\*\*\* که از تن به خاک اندر آرد سرش  
چو نوش آذر او را به هامون بدید\*\*\* بزد دست و تیغ از میان برکشید  
کمر گاه طرخان بدو نیم کرد\*\*\* دل کهرم از درد پریم کرد  
چنان هم بقلب سپه حمله برد\*\*\* بزرگش یکی بود با مرد خرد  
بران سان دو لشکر بهم برشکست\*\*\* که از تیر بر سرکشان ابر بست  
سرافراز کهرم سوی دژ برفت\*\*\* گریزان و لشکر همی راند تفت  
چنین گفت کهرم به پیش پدر\*\*\* که ای نامور شاه خورشیدفر  
از ایران سپاهی بیامد بزرگ\*\*\* به پیش اندرون نامداری سترگ  
سرافراز اسفندیارست و بس\*\*\* بدین دژ نیاید جزو هیچ کس  
همان نیزه چنگ دارد به چنگ\*\*\* که در گنبدان دژ تو دیدی به چنگ  
غمی شد دل ارجاسپ را زان سخن\*\*\* که نو شد دگر باره کین کهن  
به ترکان همه گفت بیرون شوید\*\*\* ز دژ یکسره سوی هامون شوید  
همه لشکر اندر میان آورید\*\*\* خروش هژبر ژیان آورید



یکی زنده زیشان ممانید نیز\*\*\*کسی نام ایشان مخوانید نیز  
همه لشکر از دژ به راه آمدند\*\*\*جگر خسته و کینه خواه آمدند

## بخش ۱۲

چو تاریکتر شد شب اسفندیار\*\*\*پوشید نو جامه کارزار  
سر بند صندوقها بر گشاد\*\*\*یکی تا بدان بستگان جست باد  
کباب و می آورد و نوشیدنی\*\*\*همان جامه رزم و پوشیدنی  
چو نان خورده شد هر یکی را سه جام\*\*\*بدادند و گشتند زان شادکام  
چنین گفت کامشب شبی پر بلاست\*\*\*اگر نام گیریم ز ایدر سزاست  
بکوشید و پیکار مردان کنید\*\*\*پناه از

بلاها به یزدان کنید

ازان پس یلان را به سه بهر کرد\*\*\*هرانکس که جستند ننگ و نبرد

یکی بهره زیشان میان حصار\*\*\*که سازند با هر کسی کارزار

دگر بهره تا بر در دژ شوند\*\*\*ز پیکار و خون ریختن نغنونند

سیم بهره را گفت از سرکشان\*\*\*که باید که یابید زیشان نشان

که بودند با ما ز می دوش مست\*\*\*سرانشان به خنجر بیرید پست

خود و بیست مرد از دلیران گرد\*\*\*بشد تیز و دیگر بدیشان سپرد

به درگاه ارجاسپ آمد دلیر\*\*\*زره دار و غران به کردار شیر

چو زخم خروش آمد از در سرای\*\*\*دوان پیش آزادگان شد همای

ابا خواهر خویش به آفرید\*\*\*به خون مژه کرده رخ ناپدید

چو آمد به تنگ اندر اسفندیار\*\*\*دو پوشیده را دید چون نوبهار

چنین گفت با خواهران شیرمرد\*\*\*کز ایدر پیوید برسان گرد

بدانجا که بازارگاه منست\*\*\*بسی زر و سیم است و گاه منست

مباشید با من بدین رزمگاه\*\*\*اگر سر دهم گر ستانم کلاه

بیامد یکی تیغ هندی به مشت\*\*\*کسی را که دید از دلیران بکشت

همه بارگاهش چنان شد که راه\*\*\*نبود اندران نامور بارگاه

ز بس خسته و کشته و کوفته\*\*\*زمین همچو دریای آشوفته

چو ارجاسپ از خواب بیدار شد\*\*\*ز غلغل دلش پر ز تیمار شد

بجوشید ارجاسپ از جایگاه\*\*\*پیوشید خفتان و رومی کلاه

به دست اندرش خنجر آب گون\*\*\*دهن پر ز آواز و دل پر ز خون

بدو گفت کز مرد بازارگان\*\*\*بیابی کنون تیغ و دینارگان

یکی هدیه آرمت لهراسپی\*\*\*نهاده برو مهر گشتاسپی

بر آویخت ارجاسپ و اسفندیار\*\*\*از اندازه بگذشتشان کارزار

پیایی بسی تیغ و خنجر زدند\*\*\*گهی بر میان گاه بر سر زدند

به زخم اندر ارجاسپ را کرد سست\*\*\*ندیدند بر تنش جایی درست

ز پای اندر آمد تن پیلوار\*\*\*جدا کردش از تن سر اسفندیار

چو شد کشته ارجاسپ آزرده جان\*\*\*خروشی بر آمد ز کاخ زنان

چنین است کردار گردنده دهر\*\*\*گهی نوش یابیم

چه بندی دل اندر سرای سپنج\*\*\*چو دانی که ایدر نمانی مرنج  
پپردخت ز ارجاسپ اسفندیار\*\*\*به کیوان بر آورد ز ایوان دمار  
بفرمود تا شمع بفروختند\*\*\*به هر سوی ایوان همی سوختند  
شبستان او را به خادم سپرد\*\*\*ازان جایگه رشته تایی نبرد  
در گنج دینار او مهر کرد\*\*\*به ایوان نبودش کسی هم نبرد  
بیامد سوی آخر و برنشست\*\*\*یکی تیغ هندی گرفته به دست  
ازان تازی اسپان کش آمد گزین\*\*\*بفرمود تا برنهادند زین  
برفتند زانجا صد و شست مرد\*\*\*گزیده سواران روز نبرد  
همان خواهران را بر اسپان نشانند\*\*\*ز در گاه ارجاسپ لشکر براند  
وز ایرانیان نامور مرد چند\*\*\*به دژ ماند با ساوه ارجمند  
چو من گفت از ایدر به بیرون شوم\*\*\*خود و نامدارن به هامون شوم  
به ترکان در دژ ببندید سخت\*\*\*مگر یار باشد مرا نیک بخت  
هرانگه که آید گمانتان که من\*\*\*رسیدم بدان پاک رای انجمن  
غو دیده باید که از دیدگاه\*\*\*کانوشه سر و تاج گشتاسپ شاه  
چو انبوه گردد به دژ بر سپاه\*\*\*گریزان و برگشته از رزمگاه  
به پیروزی از باره کاخ پاس\*\*\*بدارید از پاک یزدان سپاس  
سر شاه ترکان ازان دیدگاه\*\*\*بینداخت باید به پیش سپاه  
بیامد ز دژ با صد و شست مرد\*\*\*خروشان و جوشان به دشت نبرد  
چو نزد سپاه پشتون رسید\*\*\*برو نامدار آفرین گسترید

سپاهش همه مانده زو در شکفت\*\*\* که مرد جوان آن دلیری گرفت

### بخش ۱۳

چو ماه از بر تخت سیمین نشست\*\*\*سه پاس از شب تیره اندر گذشت

همی پاسبان برخروشید سخت\*\*\* که گشتاسپ شاهست و پیروز بخت

چو ترکان شنیدند زان سان خروش\*\*\* نهادند یکسر به آواز گوش

دل کهرم از پاسبان خیره شد\*\*\*روانش ز آواز او تیره شد

چو بشنید با اندریمان بگفت\*\*\* که تیره شب آواز نتوان نهفت

چه گویی که امشب چه شاید بدن\*\*\*بباید همی داستانها زدن

که یارد گشادن بدین سان دو لب\*\*\*به بالین شاهی درین تیره شب

بباید فرستاد تا

هرک هست\*\*\*سرانشان به خنجر بیرند پست

چه بازی کند پاسبان روز جنگ\*\*\*برین نامداران شود کار تنگ

وگر دشمن ما بود خانگی\*\*\*بجوی همی روز بیگانگی

به آواز بد گفتن و فال بد\*\*\*بکویم مغزش به گوپال بد

بدین گونه آواز پیوسته شد\*\*\*دل کهرم از پاسبان خسته شد

ز بس نعره از هر سوی زین نشان\*\*\*پر آواز شد گوش گردنکشان

سپه گفت کاآواز بسیار گشت\*\*\*از اندازه پاسبان برگذشت

کنون دشمن از خانه بیرون کنیم\*\*\*ازان پس برین چاره افسون کنیم

دل کهرم از پاسبان تنگ شد\*\*\*بیچید و رویش پر آژنگ شد

به لشکر چنین گفت کز خواب شاه\*\*\*دل من پر از رنج شد جان تباه

کنون بی گمان باز باید شدن\*\*\*ندانم کزین پس چه شاید بدن

بزرگان چنین روی برگاشتند\*\*\*به شب دشت پیکار بگذاشتند

پس اندر همی آمد اسفندیار\*\*\*زره دار با گرزه گاوسار

چو کهرم بر باره دژ رسید\*\*\*پس لشکر ایرانیان را بدید

چنین گفت کاکنون بجز رزم کار\*\*\*چه ماندست با گرد اسفندیار

همه تیغها بر کشیم از نیام\*\*\*به خنجر فرستاد باید پیام

به چهره چو تاب اندر آورد بخت\*\*\*بران نامداران بید کار سخت

دو لشکر بران سان بر آشوفتند\*\*\*همی بر سر یکدگر کوفتند

چنین تا برآمد سپیده دمان\*\*\*بزرگان چین را سرآمد زمان

برفتند مردان اسفندیار\*\*\*بران نامور باره شهریار

بریده سر شاه ارجاسپ را\*\*\*جهاندار و خونیز لهراسپ را

به پیش سپاه اندر انداختند\*\*\*ز پیکار ترکان برداختند

خروشی برآمد ز توران سپاه\*\*\*ز سر برگرفتند گردان کلاه

دو فرزند ارجاسپ گریان شدند\*\*\*چو بر آتش تیز بریان شدند

بدانست لشکر که آن جنگ چیست\*\*\*وزان رزم بد بر که باید گریست

بگفتند رادا دلیرا سرا\*\*\*سپهدار شیراوژنا مهترا

که کشت که بر دشت کین کشته باد\*\*\*برو جاودان روز برگشته باد

سپردن کرا باید اکنون بنه\*\*\*درفش که داریم بر میمنه

چو ارجاسپ پردخته شد قلبگاه\*\*\*مبادا کلاه و مبادا سپاه

سپه را به مرگ آمد اکنون نیاز\*\*\*ز خلج پراز

درد شد تا طراز

ازان پس همه پیش مرگ آمدند\*\*\*زره دار با گرز و ترگ آمدند

ده و دار برخاست از رزمگاه\*\*\*هوا شد به کردار ابر سیاه

به هر جای بر توده کشته بود\*\*\*کسی را کجا روز برگشته بود

همه دشت بی تن سر و یال بود\*\*\*به جای دگر گرز و گوپال بود

ز خون بر در دژ همی موج خاست\*\*\*که دانست دست چپ از دست راست

چو اسفندیار اندر آمد ز جای\*\*\*سپهدار کهرم بیفشارد پای

دو جنگی بران سان بر آویختند\*\*\*که گفתי بهمشان بر آمیختند

تهمتن کمر بند کهرم گرفت\*\*\*مر او را ازان پشت زین برگرفت

بر آوردش از جای و زد بر زمین\*\*\*همه لشکرش خواندند آفرین

دو دستش بیستند و بردند خوار\*\*\*پراکنده شد لشکر نامدار

همی گرز بارید همچون تگرگ\*\*\*زمین پر ز ترگ و هوا پر ز مرگ

سر از تیغ پران چو برگ از درخت\*\*\*یکی ریخت خون و یکی یافت تخت

همی موج زد خون بران رزمگاه\*\*\*سری زیر نعل و سری با کلاه

ندانند کسی آرزوی جهان\*\*\*نخواهد گشادن بمابر نهان

کسی کش سزاوار بد بارگی\*\*\*گریزان همی راند یکبارگی

هرانکس که شد در دم ازدها\*\*\*بکوشید و هم زو نیامد رها

ز ترکان چینی فراوان نماند\*\*\*وگر ماند کس نام ایشان نخواند

همه ترگ و جوشن فرو ریختند\*\*\*هم از دیده ها خون بر آمیختند

دوان پیش اسفندیار آمدند\*\*\*همه دیده چون جویبار آمدند



سپهدار خونریز و بیداد بود\*\*\*سیاهش به بیدادگر شاد بود  
کسی را نداد از یلان زینهار\*\*\*بکشتند زان خستگان بی شمار  
به توران زمین شهریاری نماند\*\*\*ز ترکان چین نامداری نماند  
سراپرده و خیمه برداشتند\*\*\*بدان خستگان جای بگذاشتند  
بران روی دژ بر ستاره بزد\*\*\*چو پیدا شد از هر دری نیک و بد  
بزد بر در دژ دو دار بلند\*\*\*فرو هشت از دار پیچان کمند  
سر اندریمان نگونسار کرد\*\*\*برادرش را نیز بر دار کرد  
سپاهی برون کرد بر هر سوی\*\*\*به جایی که آمد

بفرمود تا آتش اندر زدند\*\*\*همه شهر توران بهم بر زدند  
به جایی دگر نامداری نماند\*\*\*به چین و به توران سواری نماند  
تو گفستی که ابری بر آمد سیاه\*\*\*ببارید آتش بران رزمگاه  
جهانجوی چون کار زان گونه دید\*\*\*سران را بیاورد و می درکشید

## بخش ۱۴

دبیر جهاندیده را پیش خواند\*\*\*ازان چاره و چنگ چندی براند  
بر تخت بنشست فرخ دبیر\*\*\*قلم خواست و قرطاس و مشک و عبیر  
نخستین که نوک قلم شد سیاه\*\*\*گرفت آفرین بر خداوند ماه  
خداوند کیوان و ناهید و هور\*\*\*خداوند پیل و خداوند مور  
خداوند پیروزی و فرهی\*\*\*خداوند دیهیم و شاهنشهی  
خداوند جان و خداوند رای\*\*\*خداوند نیکی ده و رهنمای  
ازو جاودان کام گشتاسپ شاد\*\*\*به مینو همه یاد لهراسپ باد  
رسیدم به راهی به توران زمین\*\*\*که هرگز نخوانم برو آفرین  
اگر بر گشایم سراسر سخن\*\*\*سر مرد نو گردد از غم کهن  
چه دستور باشد مرا شهریار\*\*\*بخوانم برو نامه کارزار  
به دیدار او شاد و خرم شوم\*\*\*ازین رنج دیرینه بی غم شوم  
وزان چاره هایی که من ساختم\*\*\*که تا دل ز کینه بپرداختم  
به روین دژ ارجاسپ و کهرم نماند\*\*\*جز از مویه و درد و ماتم نماند  
کسی را ندادم به جان زینهار\*\*\*گیا در بیابان سرآورد بار

همی مغز مردم خورد شیر و گرگ\*\*\*جز از دل نجوید پلنگ سترگ

فلک روشن از تاج گشتاسپ باد\*\*\*زمین گلشن شاه لهراسپ باد

چو بر نامه بر مهر اسفندیار\*\*\*نهادند و جستند چندی سوار

هیونان کفک افکن و تیزرو\*\*\*به ایران فرستاد سالار نو

بماند از پی پاسخ نامه را\*\*\*بکشت آتش مرد بد کامه را

بسی برنیامد که پاسخ رسید\*\*\*یکی نامه بد بند بد را کلید

سر پاسخ نامه بود از نخست\*\*\*که پاینده باد آنک نیکی بجست

خرد یافته مرد یزدان شناس\*\*\*به نیکی ز یزدان شناسد سپاس

دگر گفت کز دادگر یک خدای\*\*\*بخواهیم کو باشدت رهنمای

درختی بکشتم به باغ بهشت\*\*\*کران بارورتر فریدون نکشت

برش سرخ

یاقوت و زر آمدست\*\*\*همه برگ او زیب و فر آمدست  
بماناد تا جاودان این درخت\*\*\*ترا باد شادان دل و نیک بخت  
یکی آنک گفتی که کین نیا\*\*\*بجستم پر از چاره و کیمیا  
دگر آنک گفتی ز خون ریختن\*\*\*به تنها به رزم اندر آویختن  
تن شهرياران گرامی بود\*\*\*که از کوشش سخت نامی بود  
نگهدار تن باش و آن خرد\*\*\*که جان را به دانش خرد پرورد  
سه دیگر که گفتی به جان زینهار\*\*\*ندادم کسی را ز چندان سوار  
همیشه دلت مهربان باد و گرم\*\*\*پراز شرم جان لب پر آوای نرم  
مبادا ترا پیشه خون ریختن\*\*\*نه بی کینه با مهر آویختن  
به کین برادرت بی سی و هشت\*\*\*از اندازه خون ریختن در گذشت  
و دیگر کزان پیر گشته نیا\*\*\*ز دل دور کرده بد و کیمیا  
چو خون ریختندش تو خون ریختی\*\*\*چو شیران جنگی بر آویختی  
همیشه بدی شاد و به روزگار\*\*\*روان را خرد بادت آموزگار  
نیازست ما را به دیدار تو\*\*\*بدان پر خرد جان بیدار تو  
چه نامه بخوانی بنه بر نشان\*\*\*بدین بارگاه آی با سرکشان  
هیون تگاور ز در بازگشت\*\*\*همه شهر ایران پر آواز گشت  
سوار هیونان چو باز آمدند\*\*\*به نزد تهمتن فراز آمدند

## بخش ۱۵

چو آن نامه بر خواند اسفندیار\*\*\*ببخشید دینار و بر ساخت کار  
جز از گنج ارجاسپ چیزی نماند\*\*\*همه گنج خویشان او برفشاند

سپاهش همه زو توانگر شدند\*\*\*از اندازه □ کار برتر شدند

شتر بود و اسپان به دشت و به کوه\*\*\*به داغ سپهدار توران گروه

هیون خواست از هر دری ده هزار\*\*\*پراکنده از دشت وز کوهسار

همه گنج ارجاسپ در باز کرد\*\*\*به کپان درم سختن آغاز کرد

هزار اشتر از گنج دینار شاه\*\*\*چو سیصد ز دیبا و تخت و کلاه

صد از مشک و ز عنبر و گوهران\*\*\*صد از تاج وز نامدار افسران

از افگندیهای دیبا هزار\*\*\*بفرمود تا برنهادند بار

چو سیصد شتر جامه □ چینیان\*\*\*ز منسوج و

زربفت وز پرنیان

عماری بسیچید و دیبا جلیل\*\*\*کنیزک ببردند چینی دو خیل

به رخ چون بهار و به بالا چو سرو\*\*\*میانها چو غرو و به رفتن تدر و

ابا خواهران یل اسفندیار\*\*\*برفتند بت روی صد نامدار

ز پوشیده رویان ارجاسپ پنج\*\*\*ببردند بامویه و درد و رنج

دو خواهر دو دختر یکی مادرش\*\*\*پر از درد و با سوک و خسته برش

همه باره شهر زد بر زمین\*\*\*بر آورد گرد از بر و بوم چین

سه پور جوان را سپهدار گفت\*\*\*پراگنده باشید با گنج جفت

به راه ار کسی سر بیچد ز داد\*\*\*سرانشان به خنجر ببرید شاد

شما راه سوی بیابان برید\*\*\*سنانها چو خورشید تابان برید

سوی هفتخوان من به نخجیر شیر\*\*\*بیابم شما ره مپوید دیر

نخستین بگیرم سر راه را\*\*\*بینم شما را سر ماه را

سوی هفتخوان آمد اسفندیار\*\*\*به نخجیر با لشکری نامدار

چو نزدیک آن جای سرما رسید\*\*\*همه خواسته گرد بر جای دید

هوا خوش گوار و زمین پرنگار\*\*\*تو گفתי به تیر اندر آمد بهار

وزان جایگه خواسته برگرفت\*\*\*همی ماند از کار اختر شگفت

چو نزدیکی شهر ایران رسید\*\*\*به جای دلیران و شیران رسید

دو هفته همی بود با یوز و باز\*\*\*غمی بود از رنج راه دراز

سه فرزند پرمايه را چشم داشت\*\*\*ز دیر آمدنشان به دل خشم داشت

به نزد پدر چو بیامد پسر\*\*\*بخندید با هر یکی تاجور

که راهی درشت این که من کوفتم\*\*\*ز دیر آمدنتان بر آشوفتم

زمین بوسه دادند هر سه پسر\*\*\*که چون تو که باشد به گیتی پدر

وزان جایگه سوی ایران کشید\*\*\*همه گنج سوی دلیران کشید

همه شهر ایران بیاراستند\*\*\*می و رود و رامشگران خواستند

ز دیوارها جامه آویختند\*\*\*زبر مشک و عنبر همی بیختند

هوا پر ز آوای رامشگران\*\*\*زمین پر سواران نیزه وران

چو گشتاسپ بشنید رامش گزید\*\*\*به آواز او جام می در کشید

ز لشکر بفرمود تا هرک بود\*\*\*ز کشور کسی

کو بزرگی نمود

همه با درفش و تیره شدند\*\*\*بزرگان لشکر پذیره شدند

پدر رفت با نامور بخردان\*\*\*بزرگان فرزانه و موبدان

بیامد به پیش پسر تازه روی\*\*\*همه شهر ایران پر از گفت و گوی

چو روی پدر دید شاه جوان\*\*\*دلش گشت شادان و روشن روان

برانگیخت از جای شبرنگ را\*\*\*فروزنده آتش جنگ را

بیامد پدر را به بر در گرفت\*\*\*پدر ماند از کار او در شگفت

بسی خواند بر فر او آفرین\*\*\*که بی تو مبادا زمان و زمین

وزانجا به ایوان شاه آمدند\*\*\*جهانی ورا نیکخواه آمدند

بیاراست گشتاسپ ایوان و تخت\*\*\*دلش خرم بدان نیک بخت

به ایوانها در نهادند خوان\*\*\*به سالار گفتا مهان را بخوان

بیامد ز هر گنبدی میگسار\*\*\*به نزدیک آن نامور شهریار

می خسروانی به جام بلور\*\*\*گسارنده می داد رخشان چو هور

همه چهره دوستان برفروخت\*\*\*دل دشمنان را به آتش بسوخت

پسر خورد با شرم یاد پدر\*\*\*پدر همچنان نیز یاد پسر

پرسید گشتاسپ از هفتخوان\*\*\*پدر را پسر گفت نامه بخوان

سخنهای دیرینه یاد آوریم\*\*\*به گفتار لب را به داد آوریم

چو فردا به هشیاری آن بشنوی\*\*\*به پیروزی داد گر بگروی

برفتند هر کس که گشتند مست\*\*\*یکی ماه رخ دست ایشان به دست

سرآمد کنون قصه هفتخوان\*\*\*به نام جهان داور این را بخوان



که او داد بر نیک و بد دستگاه\*\*\*خداوند خورشید و تابنده ماه

اگر شاه پیروز پسندد این\*\*\*نهادیم بر چرخ گردنده زین

## بخش ۲

سخن گوی دهقان چو بنهاد خوان\*\*\*یکی داستان راند از هفتخوان

ز رویین دژ و کار اسفندیار\*\*\*ز راه و ز آموزش گرگسار

چنین گفت کو چون بیامد به بلخ\*\*\*زبان و روان پر ز گفتار تلخ

همی راند تا پیشش آمد دو راه\*\*\*سراپرده و خیمه زد با سپاه

بفرمود تا خوان بیاراستند\*\*\*می و رود و رامشگران خواستند

برفتند گردان لشکر همه\*\*\*نشستند بر خوان شاه رومه

یکی جام زرین به کف بر گرفت\*\*\*ز گشتاسپ آنگه سخن در بر گرفت

وزان

پس بفرمود تا گرگسار\*\*\*شود داغ دل پیش اسفندیار

بفرمود تا جام زرین چهار\*\*\*دمادم ببستند بر گرگسار

ازان پس بدو گفت کای تیره بخت\*\*\*رسانم ترا من به تاج و به تخت

گر ایدونک هرچت برسیم راست\*\*\*بگویی همه شهر ترکان تراست

چو پیروز کردم سپارم ترا\*\*\*به خورشید تابان برآرم ترا

نیازارم آنرا که پیوند تست\*\*\*هم آنرا که پیوند فرزند تست

وگر هیچ گردی به گرد دروغ\*\*\*نگیرد بر من دروغت فروغ

میانت به خنجر کنم بدو نیم\*\*\*دل انجمن گردد از تو به بیم

چنین داد پاسخ ورا گرگسار\*\*\*که ای نامور فرخ اسفندیار

ز من نشود شاه جز گفت راست\*\*\*تو آن کن که از پادشاهی سزاست

بدو گفت رویین دژ اکنون کجاست\*\*\*که آن مرز ازین بوم ایران جداست

بدو چند راهست و فرسنگ چند\*\*\*کدام آنک ازو هست بیم و گزند

سپه چند باشد همیشه دروی\*\*\*ز بالای دژ هرچ دانی بگوی

چنین داد پاسخ ورا گرگسار\*\*\*که ای شیردل خسرو شهریار

سه راهست ز ایدر بدان شارستان\*\*\*که ارجاسپ خواندش پیکارستان

یکی در سه ماه و یکی در دو ماه\*\*\*گر ایدون خورش تنگ باشد به راه

گیا هست و آبشخور چارپای\*\*\*فروود آمدن را نیابی تو جای

سه دیگر به نزدیک یک هفته راه\*\*\*بهشتم به رویین دژ آید سپاه

پر از شیر و گرگست و پر ازدها\*\*\*که از چنگشان کس نیابد رها

فریب زن جادو و گرگ و شیر\*\*\*فزونست از ازدهای دلیر

یکی راز دریا برآرد به ماه\*\*\*یکی را نگون اندر آرد به چاه

بیابان و سیمرخ و سرمای سخت\*\*\*که چون باد خیزد به درد درخت

ازان پس چو رویین دژ آید پدید\*\*\*نه دژ دید ازان سان کسی نه شنید

سر باره برتر ز ابر سیاه\*\*\*بدو در فراوان سلیح و سپاه

به گرد اندرش رود و آب روان\*\*\*که از دیدنش خیره گردد روان

به کشتی برو بگذرد شهریار\*\*\*چو

آید به هامون ز بهر شکار

به صد سال گر ماند اندر حصار\*\*\*ز هامون نیایدش چیزی به کار

هم اندر دژش کشتمند و گیا\*\*\*درخت برومند و هم آسیا

چو اسفندیار آن سخنها شنید\*\*\*زمانی پیچید و دم درکشید

بدو گفت ما را جزین راه نیست\*\*\*به گیتی به از راه کوتاه نیست

چنین گفت با نامور گر گسار\*\*\*که این هفتخوان هرگز ای شهریار

به زور و به آواز نگذشت کس\*\*\*مگر کز تن خویش کردست بس

بدو نامور گفت گر با منی\*\*\*بینی دل و زور آهرمنی

به پیشم چه گویی چه آید نخست\*\*\*که باید ز پیکار او راه جست

چنین داد پاسخ و را گر گسار\*\*\*که این نامور مرد ناباک دار

نخستین به پیش تو آید دو گرگ\*\*\*نر و ماده هر یک چو پیلی سترگ

دو دندان به کردار پیل ژیان\*\*\*بر و کتف فربه و لاغر میان

بسان گوزنان به سر بر سروی\*\*\*همی رزم شیران کند آرزوی

بفرمود تا همچنانش به بند\*\*\*به خرگاه بردند ناسودمند

بیاراست خرم یکی بزمگاه\*\*\*به سر بر نظاره بران جشنگاه

چو خورشید بنمود تاج از فراز\*\*\*هوا با زمین نیز بگشاد راز

ز درگاه برخاست آوای کوس\*\*\*زمین آهنین شد سپهر آبنوس

سوی هفتخوان رخ به توران نهاد\*\*\*همی رفت با لشکر آباد و شاد

چو از راه نزدیک منزل رسید\*\*\*ز لشکر یکی نامور برگزید

پشوتن یکی مرد بیدار بود\*\*\*سپه را ز دشمن نگهدار بود

بدو گفت لشکر به آیین بدار\*\*\*همی پیچم از گفته گرگسار

منم پیش رو گر به من بد رسد\*\*\*بدین کهتران بد نیاید سزد

بیامد پوشید خفتان جنگ\*\*\*ببست از بر پشت شیرنگ تنگ

سپهد چو آمد به نزدیک گرگ\*\*\*چه گرگ آن سرافراز پیل سترگ

بدیدند گرگان بر و یال اوی\*\*\*میان یلی چنگ و گوپال اوی

ز هامون سوی او نهادند روی\*\*\*دو پیل سرافراز و دو جنگجوی

کمان را به زه کرد مرد دلیر\*\*\*بغرید بر سان

بر آهرمنان تیرباران گرفت\*\*\*به تندی کمان سواران گرفت  
ز پیکان پولاد گشتند سست\*\*\*نیامد یکی پیش او تن درست  
نگه کرد روشن دل اسفندیار\*\*\*بدید آنک دد سست برگشت کار  
یکی تیغ زهرآبگون برکشید\*\*\*عنان را گران کرد و سر درکشید  
سراسر به شمشیرشان کرد چاک\*\*\*گل انگیخت از خون ایشان ز خاک  
فرود آمد از نامور بارگی\*\*\*به یزدان نمود او ز بیچارگی  
سلیح و تن از خون ایشان بشست\*\*\*بران خارستان پاک جایی بجست  
پر آژنگ رخ سوی خورشید کرد\*\*\*دلی پر ز درد و سری پر ز گرد  
همی گفت کای داور داد گر\*\*\*تو دادی مرا هوش و زور و هنر  
تو کردی تن گرگ را خاک جای\*\*\*تو باشی به هر نیک و بد رهنمای  
چو آمد سپاه و پشوتن فراز\*\*\*بدیدند یل را به جای نماز  
بماندند زان کار گردان شگفت\*\*\*سپه یکسر اندیشه اندر گرفت  
که این گرگ خوانیم گر پیل مست\*\*\*که جاوید باد این دل و تیغ و دست  
که بی فره اورنگ شاهی مباد\*\*\*بزرگی و رسم سپاهی مباد  
برفتند گردان فرخنده رای\*\*\*برابر کشیدند پرده سرای

### بخش ۳

غم آمد همه بهره گرگسار\*\*\*ز گرگان جنگی و اسفندیار  
یکی خوان زرین بیاراستند\*\*\*خورشها بخوردند و می خواستند  
بفرمود تا بسته را پیش اوی\*\*\*ببردند لرزان و پرآب روی

سه جام میش داد و پرسش گرفت\*\*\* که اکنون چه گویی چه بینم شکفت

چنین گفت با نامور گر گسار\*\*\* که ای نامور شیردل شهریار

دگر منزلت شیری آید به جنگ\*\*\* که با جنگ او برنتابد نهنگ

عقاب دلاور بران راه شیر\*\*\* نپرد و گر چند باشد دلیر

بخندید روشن دل اسفندیار\*\*\* بدو گفت کای ترک ناسازگار

بینی تو فردا که با نره شیر\*\*\* چگونه شوم من به جنگش دلیر

چو تاریک شد شب بفرمود شاه\*\*\* ازان جایگاه اندر آمد سپاه

شب تیره لشکر همی راندند\*\*\* بروبر همی آفرین خواندند

چو خورشید زان چادر لاژورد\*\*\* یکی مطرفی کرد دیبای زرد

سپهد به جای دلیران رسید\*\*\* به هامون

و پرخاش شیران رسید

پشوتن بفرمود تا رفت پیش\*\*\*ورا پندها داد ز اندازه بیش

بدو گفت کاین لشکر سرافراز\*\*\*سپر دم ترا من شدم رزمساز

بیامد چو با شیر نزدیک شد\*\*\*جهان بر دل شیر تاریک شد

یکی بود نر و دگر ماده شیر\*\*\*برفتند پرخاشجوی و دلیر

چو نر اندر آمد یکی تیغ زد\*\*\*بید ریگ زیرش بسان بسد

ز سر تا میانش به دو نیم گشت\*\*\*دل شیر ماده پر از بیم گشت

چو جفتش بر آشفست و آمد فراز\*\*\*یکی تیغ زد بر سرش رزمساز

به ریگ اندر افکند غلتان سرش\*\*\*ز خون لعل شد دست و جنگی برش

به آب اندر آمد سر و تن بشست\*\*\*نگهدار جز پاک یزدان نجست

چنین گفت کای داور داد و پاک\*\*\*به دستم ددان راتو کردی هلاک

هم اندر زمان لشکر آنجا رسید\*\*\*پشوتن سر و یال شیران بدید

بر اسفندیار آفرین خواندند\*\*\*ورا نامدار زمین خواندند

وزانجا بیامد کی رهنمای\*\*\*به نزدیک خرگاه و پرده سرای

نهادند خوان و خورشهای نغز\*\*\*بیاورد سالار پاکیزه مغز

## بخش ۴

بفرمود تا پیش او گرگسار\*\*\*بیامد بداندیش و بد روزگار

سه جام می لعل فامش بداد\*\*\*چو آهرمن از جام می گشت شاد

بدو گفت کای مرد بدبخت خوار\*\*\*که فردا چه پیش آورد روزگار

بدو گفت کای شاه بر تر منش\*\*\*ز تو دور بادا بد بدکنش



چو آتش به پیکار بشتافتی\*\*\*چنین بر بلاها گذر یافتی

ندانی که فردا چه آیدت پیش\*\*\*ببخشای بر بخت بیدار خویش

از ایدر چو فردا به منزل رسی\*\*\*یکی کار پیش است ازین یک بسی

یکی ازدها پیشت آید درم\*\*\*که ماهی بر آرد ز دریا به دم

همی آتش افروزد از کام اوی\*\*\*یکی کوه خارا است اندام اوی

ازین راه گر بازگردی رواست\*\*\*روانت برین پند من بر گواست

دریغت نیاید همی خویشتن\*\*\*سپاهی شده زین نشان انجمن

چنین داد پاسخ که ای بدنشان\*\*\*به بندت همی برد خواهم کشان

بینی که از چنگک من ازدها\*\*\*ز شمشیر

تیزم نیابد رها

بفرمود تا در گران آورند\*\*\*سزاوار چوب گران آورند

یکی نغز گردون چوبین بساخت\*\*\*به گرد اندرش تیغها در نشاخت

به سر بر یکی گرد صندوق نغز\*\*\*بیاراست آن در گر پاک مغز

به صندوق در مرد دیهیم جوی\*\*\*دو اسپ گرانمایه بست اندر اوی

نشست آزمون را به صندوق شاه\*\*\*زمانی همی راند اسپان به راه

ز ره دار با خنجر کابلی\*\*\*به سر بر نهاده کلاه یلی

چو شد جنگ آن ازدها ساخته\*\*\*جهانجوی زین رنج پرداخته

جهان گشت چون روی زنگی سیاه\*\*\*ز برج حمل تاج بنمود ماه

نشست از بر شولک اسفندیار\*\*\*برفت از پشش لشکر نامدار

دگر روز چون گشت روشن جهان\*\*\*درفش شب تیره شد در نهان

پشوتن پیامد سوی نامجوی\*\*\*پسر با برادر همی پیش اوی

پوشید خفتان جهاندار گرد\*\*\*سپه را به فرخ پشوتن سپرد

بیاورد گردون و صندوق شیر\*\*\*نشست اندرو شهریار دلیر

دو اسپ گرانمایه بسته بر اوی\*\*\*سوی ازدها تیز بنهاد روی

ز دور ازدها بانگ گردون شنید\*\*\*خرامیدن اسپ جنگی بدید

ز جای اندر آمد چو کوه سیاه\*\*\*تو گفתי که تاریک شد چرخ و ماه

دو چشمش چو دو چشمه تابان ز خون\*\*\*همی آتش آمد ز کامش برون

چو اسفندیار آن شگفتی بدید\*\*\*به یزدان پناهِید و دم درکشید

همی جست اسپ از گزندش رها\*\*\*به دم درکشید اسپ را ازدها

دهن باز کرده چو کوهی سیاه\*\*\*همی کرد غران بدو در نگاه

فرو برد اسپان چو کوهی سیاه\*\*\*همی کرد غران بدو در نگاه

فرو برد اسپان و گردون به دم\*\*\*به صندوق در گشت جنگی دژم

به کامش چو تیغ اندر آمد بماند\*\*\*چو دریای خون از دهان برفشانند

نه بیرون توانست کردن ز کام\*\*\*چو شمشیر بد تیغ و کامش نیام

ز گردون و آن تیغها شد غمی\*\*\*به زور اندر آورد لختی کمی

برآمد ز صندوق مرد دلیر\*\*\*یکی تیز شمشیر در چنگ شیر

به شمشیر مغزش همی کرد چاک\*\*\*همی دود زهرش برآمد

ز خاک

ازان دود برنده بیهوش گشت\*\*\*بیفتاد و بی مغز و بی توش گشت

پشوتن بیامد هم اندر زمان\*\*\*به نزدیک آن نامدار جهان

جهانجوی چون چشمها باز کرد\*\*\*به گردان گردنکش آواز کرد

که بیهوش گشتم من از دود زهر\*\*\*ز زخمش نیامد مرا هیچ بهر

ازان خاک برخاست و شد سوی آب\*\*\*چو مردی که بیهوش گردد به خواب

ز گنجور خود جامه نو بجست\*\*\*به آب اندر آمد سر و تن بشست

بیامد به پیش خداوند پاک\*\*\*همی گشت پیچان و گریان به خاک

همی گفت کین اژدها را که کشت\*\*\*مگر آنک بودش جهاندار پشت

سپاهش همه خواندند آفرین\*\*\*همه پیش دادار سر بر زمین

نهادند و گفتند با کردگار\*\*\*توی پاک و بی عیب و پروردگار

## بخش ۵

ازان کار پر درد شد گرگسار\*\*\*کجا زنده شد مرده اسفندیار

سراپرده زد بر لب آن شاه\*\*\*همه خیمه ها گردش اندر سپاه

می و رود بر خوان و میخواره خواست\*\*\*به یاد جهاندار بر پای خاست

بفرمود تا داغ دل گرگسار\*\*\*بیامد نوان پیش اسفندیار

می خسروانی سه جامش بداد\*\*\*بخندید و زان اژدها کرد یاد

بدو گفت کای بد تن بی بها\*\*\*بین این دمنج نر اژدها

ازین پس به منزل چه پیش آیدم\*\*\*کجا رنج و تیمار بیش آیدم

بدو گفت کای شاه پیروزگر\*\*\*همی یابی از اختر نیک بر

تو فردا چو در منزل آیی فرود\*\*\*به پشست زن جادو آرد درود

که دیدست زین پیش لشکر بسی\*\*\*نکردست پیچان روان از کسی

چو خواهد بیابان چو دریا کند\*\*\*به بالای خورشید پهنا کند

ورا غول خوانند شاهان به نام\*\*\*به روز جوانی مرو پیش دام

به پیروزی اژدها باز گرد\*\*\*نباید که نام اندر آری به گرد

جهانجوی گفت ای بد شوخ روی\*\*\*ز من هرچ بینی تو فردا بگوی

که من با زن جادوان آن کنم\*\*\*که پشت و دل جادوان بشکنم

به پیروزی داده یک خدای\*\*\*سر جاودان اندر آرم به پای

چو پیراهن زرد

پوشید روز\*\*\*سوی باختر گشت گیتی فروز

سپه برگرفت و بنه بر نهاد\*\*\*ز یزدان نیکی دهش کرد یاد

شب تیره لشکر همی راند شاه\*\*\*چو خورشید بفروخت زرین کلاه

چو یاقوت شد روی برج بره\*\*\*بخندید روی زمین یکسره

سپه را همه بر پشتون سپرد\*\*\*یکی جام زرین پر از می ببرد

یکی ساخته نیز تنبور خواست\*\*\*همی رزم پیش آمدش سور خواست

یکی بیشه ای دید همچون بهشت\*\*\*تو گفتی سپهر اندرو لاله کشت

ندید از درخت اندرو آفتاب\*\*\*به هر جای بر چشمه ای چون گلاب

فرود آمد از بارگی چون سزید\*\*\*ز بیشه لب چشمه ای برگزید

یکی جام زرین به کف بر نهاد\*\*\*چو دانست کز می دلش گشت شاد

همانگاه تنبور را برگرفت\*\*\*سراییدن و ناله اندر گرفت

همی گفت بداختر اسفندیار\*\*\*که هرگز نبیند می و میگسار

نبیند جز از شیر و نر اژدها\*\*\*ز چنگ بلاها نیابد رها

نیابد همی زین جهان بهره ای\*\*\*به دیدار فرخ پری چهره ای

بیابم ز یزدان همی کام دل\*\*\*مرا گر دهد چهره دلگسل

به بالا چو سرو و چو خورشید روی\*\*\*فروشته از مشک تا پای موی

زن جادو آواز اسفندیار\*\*\*چو بشنید شد چون گل اندر بهار

چنین گفت کامد هژبری به دام\*\*\*ابا چامه و رود و پر کرده جام

پر آژنگ رویی بی آیین و زشت\*\*\*بدان تیرگی جادویها نوشت

بسان یکی ترک شد خوب روی\*\*\*چو دیبای چینی رخ از مشک موی

بیامد به نزدیک اسفندیار\*\*\*نشست از بر سبزه و جویبار

جهانجوی چون روی او را بدید\*\*\*سرود و می و رود برتر کشید

چنین گفت کای دادگر یک خدای\*\*\*به کوه و بیابان توی رهنمای

بجستم هم اکنون پری چهره ای\*\*\*به تن شهره ای زو مرا بهره ای

بداد آفریننده داد و راد\*\*\*مرا پاک جام و پرستنده داد

یکی جام پر بادۀ مشک بوی\*\*\*بدو داد تا لعل گرددش روی

یکی نغز پولاد زنجیر داشت\*\*\*نهان کرده از جادو آژیر داشت

به بازوش در بسته

بد زردهشت\*\*\*بگشتاسپ آورده بود از بهشت

بدان آهن از جان اسفندیار\*\*\*نبردی گمانی به بد روزگار

بینداخت زنجیر در گردنش\*\*\*بران سان که نیرو ببرد از تنش

زن جادو از خویشتن شیر کرد\*\*\*جهانجوی آهنگ شمشیر کرد

بدو گفت بر من نیاری گزند\*\*\*اگر آهنین کوه گردی بلند

بیارای زان سان که هستی رخت\*\*\*به شمشیر یازم کنون پاسخت

به زنجیر شد گنده پیری تباہ\*\*\*سر و موی چون برف و رنگی سیاه

یکی تیز خنجر بزد بر سرش\*\*\*مبادا که بینی سرش گر برش

چو جادو بمرد آسمان تیره گشت\*\*\*بران سان که چشم اندران خیره گشت

یکی باد و گردی برآمد سیاه\*\*\*پوشید دیدار خورشید و ماه

به بالا برآمد جهانجوی مرد\*\*\*چو رعد خروشان یکی نعره کرد

پشوتن پیامد همی با سپاه\*\*\*چنین گفت کای نامبردار شاه

نه با زخم تو پای دارد نهنگ\*\*\*نه ترک و نه جادو نه شیر و پلنگ

به گیتی بماناد یل سرفراز\*\*\*جهان را به مهر تو بادا نیاز

یکی آتش از تارک گرگسار\*\*\*برآمد ز پیکار اسفندیار

## بخش ۶

جهانجوی پیش جهان آفرین\*\*\*بمالید چندی رخ اندر زمین

بران بیشه اندر سراپرده زد\*\*\*نهادند خوانی چنانچون سزد

به دژخیم فرمود پس شهریار\*\*\*که آرند بدبخت را بسته خوار

ببردند پیش یل اسفندیار\*\*\*چو دیدار او دید پس شهریار



سه جام می خسروانیش داد\*\*\*بید گرگسار از می لعل شاد  
بدو گفت کای ترک برگشته بخت\*\*\*سر پیر جادو بین از درخت  
که گفتی که لشکر به دریا برد\*\*\*سر خویش را بر ثریا برد  
دگر منزل اکنون چه بینم شگفت\*\*\*کزین جادو اندازه باید گرفت  
چنین داد پاسخ ورا گرگسار\*\*\*که ای پیل جنگی گه کارزار  
بدین منزلت کار دشوارتر\*\*\*گراینده تر باش و بیدارتر  
یکی کوه بینی سراندر هوا\*\*\*برو بر یکی مرغ فرمانروا  
که سیمرغ گوید ورا کارجوی\*\*\*چو پرنده کوهیست پیکارجوی  
اگر پیل بیند بر آرد به ابر\*\*\*ز دریا نهنگ و به خشکی هژبر  
نبیند ز برداشتن هیچ رنج\*\*\*تو او

را چو گرگ و چو جادو مسنج

دو بچه است با او به بالای او\*\*\*همان رای پیوسته با رای او

چو او بر هوا رفت و گسترده پر\*\*\*ندارد زمین هوش و خورشید فر

اگر بازگردی بود سودمند\*\*\*نیازی به سیمرغ و کوه بلند

ازو در بخندید و گفت ای شگفت\*\*\*به پیکان بدوزم من او را دو کفت

ببرم به شمشیر هندی برش\*\*\*به خاک اندر آرم ز بالا سرش

چو خورشید تابنده بنمود پشت\*\*\*دل خاور از پشت او شد درشت

سر جنگجویان سپه بر گرفت\*\*\*سخنهای سیمرغ در سر گرفت

همه شب همی راند با خود گروه\*\*\*چو خورشید تابان بر آمد ز کوه

چراغ زمان و زمین تازه کرد\*\*\*در و دشت بر دیگر اندازه کرد

همان اسپ و گردون و صندوق برد\*\*\*سپه را به سالار لشکر سپرد

همی رفت چون باد فرمانروا\*\*\*یکی کوه دیدش سراندر هوا

بران سایه بر اسپ و گردون بداشت\*\*\*روان را به اندیشه اندر گماشت

همی آفرین خواند بر یک خدای\*\*\*که گیتی به فرمان او شد به پای

چو سیمرغ از دور صندوق دید\*\*\*پسش لشکر و ناله بوق دید

ز کوه اندر آمد چو ابری سیاه\*\*\*نه خورشید بد نیز روشن نه ماه

بدان بد که گردون بگیرد به چنگ\*\*\*بران سان که نخچیر گیرد پلنگ

بران تیغها زد دو پا و دو پر\*\*\*نماند ایچ سیمرغ را زیب و فر

به چنگ و به منقار چندی تپید\*\*\*چو تنگ اندر آمد فرو آرمید

چو دیدند سیمرغ را بچگان\*\*\*خروشان و خون از دو دیده چکان

چنان بر دمیدند ازان جایگاه\*\*\* که از سهمشان دیده گم کرد راه

چو سیمرخ زان تیغها گشت سست\*\*\* به خوناب صندوق و گردون بشست

ز صندوق بیرون شد اسفندیار\*\*\* بغرید با آلت کارزار

زره در بر و تیغ هندی به چنگ\*\*\* چه زود آورد مرغ پیش نهنگ

همی زد برو تیغ تا پاره گشت\*\*\* چنان چاره

## گر مرغ بیچاره گشت

بیامد به پیش خداوند ماه\*\*\*که او داد بر هر ددی دستگاه  
چنین گفت کای داور دادگر\*\*\*خداوند پاکی و زور و هنر  
تو بردی پی جاودان را ز جای\*\*\*تو بودی بدین نیکیم رهنمای  
هم آنگه خروش آمد از کرنای\*\*\*پشوتن بیاورد پرده سرای  
سلیح برادر سپاه و پسر\*\*\*بزرگان ایران و تاج و کمر  
ازان کشته کس روی هامون ندید\*\*\*جر اندام جنگاور و خون ندید  
زمین کوه تا کوه پر پر بود\*\*\*ز پرش همه دشت پر فر بود  
بدیدند پر خون تن شاه را\*\*\*کجا خیره کردی به رخ ماه را  
همی آفرین خواندندش سران\*\*\*سواران جنگی و کنداوران  
شنید آن سخن در زمان گرگسار\*\*\*که پیروز شد نامور شهریار  
تنش گشت لرزان و رخساره زرد\*\*\*همی رفت پویان و دل پر ز درد  
سراپرده زد شهریار جوان\*\*\*به گردش دلیران روشن روان  
زمین را به دیا بیاراستند\*\*\*نشستند بر خوان و می خواستند

## بخش ۷

ازان پس بفرمود تا گرگسار\*\*\*بیامد بر نامور شهریار  
بدادش سه جام دمام نید\*\*\*می سرخ و جام از گل شنبلید  
بدو گفت کای بد تن بدنهان\*\*\*نگه کن بدین کردگار جهان  
نه سیمرخ پیدا نه شیر و نه گرگ\*\*\*نه آن تیز چنگ اژدهای بزرگ  
به منزل که انگیزد این بار شور\*\*\*بود آب و جای گیای ستور

به آواز گفت آن زمان گر گسار\*\*\*که ای نامور فرخ اسفندیار

اگر باز گردی نباشد شگفت\*\*\*ز بخت تو اندازه باید گرفت

ترا یار بود ایزد ای نیکبخت\*\*\*به بار آمد آن خسروانی درخت

یکی کار پیشست فردا که مرد\*\*\*نیندیشد از روزگار نبرد

نه گرز و کمان یاد آید نه تیغ\*\*\*نه بیند ره جنگ و راه گریغ

به بالای یک نیزه برف آیدت\*\*\*بدو روز شادی شگرف آیدت

بمانی تو با لشکر نامدار\*\*\*به برف اندر ای فرخ اسفندیار

اگر باز گردی نباشد شگفت\*\*\*ز گفتار من کین نباید گرفت

همی ویژه در خون لشکر شوی\*\*\*به تندی و

بدرایی و بدخوی

مرا این درستست کز باد سخت\*\*\*بریزد بران مرز بار درخت  
ازان پس که اندر بیابان رسی\*\*\*یکی منزل آید به فرسنگ سی  
همه ریگ تفتست گر خاک و شخ\*\*\*برو نگذرد مرغ و مور و ملخ  
نبینی به جایی یکی قطره آب\*\*\*زمینش همی جوشد از آفتاب  
نه بر خاک او شیر یابد گذر\*\*\*نه اندر هوا کرگس تیزپر  
نه بر شخ و ریگش بروید گیا\*\*\*زمینش روان ریگ چون توتیا  
برانی برین گونه فرسنگ چل\*\*\*نه با اسپ تاو و نه با مرد دل  
وزانجا به رویین دژ آید سپاه\*\*\*بینی یک مایه ور جایگاه  
زمینش به کام نیاز اندر است\*\*\*وگر باره با مه به راز اندر است  
بشد بامش از ابر بارنده تر\*\*\*که بد نامش از ابر برنده تر  
ز بیرون نیابد خورش چارپای\*\*\*ز لشکر نماند سواری به جای  
از ایران و توران اگر صد هزار\*\*\*بیایند گردان خنجر گزار  
نشینند صد سال گرداندرش\*\*\*همی تیرباران کنند از برش  
فراوان همانست و کمتر همان\*\*\*چو حلقه ست بر در بد بد گمان  
چو ایرانیان این بد از گرگسار\*\*\*شنیدند و گشتند با درد یار  
بگفتند کای شاه آزاد مرد\*\*\*بگرد بال تا توانی مگرد  
اگر گرگسار این سخنها که گفت\*\*\*چنین است این خود نماند نهفت  
بدین جایگه مرگ را آمدیم\*\*\*نه فرسودن ترگ را آمدیم  
چنین راه دشوار بگذاشتی\*\*\*بلائی دد و دام برداشتی

کس از نامداران و شاهان گرد\*\*\*چنین رنجها برنیارد شمرد  
که پیش تو آمد بدین هفتخوان\*\*\*برین بر جهان آفرین را بخوان  
چو پیروزگر بازگردی به راه\*\*\*به دل شاد و خرم شوی نزد شاه  
به راهی دگر گر شوی کینه ساز\*\*\*همه شهر توران برنندت نماز  
بدین سان که گوید همی گرگسار\*\*\*تن خویش را خوارمایه مدار  
ازان پس که پیروز گشتیم و شاد\*\*\*نباید سر خویش دادن به باد  
چو بشنید این گونه زیشان سخن\*\*\*شد آن تازه رویش ز گردان کهن  
شما گفت از ایران به پند آمدید\*\*\*نه از بهر نام بلند

کجا آن همه خلعت و پند شاه\*\*\*کمرهای زرین و تخت و کلاه  
کجا آن همه عهد و سوگند و بند\*\*\*به یزدان و آن اختر سودمند  
که اکنون چنین سست شد پایتان\*\*\*به ره بر پراکنده شد رایتان  
شما باز گردید پیروز و شاد\*\*\*مرا کام جز رزم جستن مباد  
به گفتار این دیو ناسازگار\*\*\*چنین سرکشیدید از کارزار  
از ایران نخواهم برین رزم کس\*\*\*پسر با برادر مرا یار بس  
جهاندار پیروز یار منست\*\*\*سر اختر اندر کنار منست  
به مردی نباید کسی هم‌رهم\*\*\*اگر جان ستانم و گر جان دهم  
به دشمن نمایم هنر هرچ هست\*\*\*ز مردی و پیروزی و زور دست  
بیاید هم بی گمان آگهی\*\*\*ازین نامور فر شاهنشهی  
که با دژ چه کردم به دستان و زور\*\*\*به نام خداوند کیوان و هور  
چو ایرانیان برگشادند چشم\*\*\*بدیدند چهره‌ها پر ز خشم  
برفتند پوزش کنان نزد شاه\*\*\*که گر شاه بیند بیخشد گناه  
فدای تو بادا تن و جان ما\*\*\*برین بود تا بود پیمان ما  
ز بهر تن شاه غمخواره ایم\*\*\*نه از کوشش و جنگ بیچاره ایم  
ز ما تا بود زنده یک نامدار\*\*\*نیچیم یک تن سر از کارزار  
سپهبد چو بشنید زیشان سخن\*\*\*بپیچید زان گفته‌های کهن  
به ایرانیان آفرین کرد و گفت\*\*\*که هرگز نماند هنر در نهفت  
گر ایدونک گردیم پیروز گر\*\*\*ز رنج گذشته بیایم بر



نگردد فرامش به دل رنجتان\*\*\*نماند تهی بی گمان گنجتان  
همی رای زد تا جهان شد خنک\*\*\*برفت از بر کوه باد سبک  
برآمد ز درگاه شیپور و نای\*\*\*سپه بر گرفتند یکسر ز جای  
به کردار آتش همی راندند\*\*\*جهان آفرین را بسی خواندند  
سپیده چو از کوه سر بر کشید\*\*\*شب آن چادر شعر در سر کشید  
چو خورشید تابان نهان کرد روی\*\*\*همی رفت خون در پس پشت اوی  
به منزل رسید آن سپاه گران\*\*\*همه گرزداران و نیزه وران  
بهارى یکی خوش منش روز بود\*\*\*دل افروز یا گیتی افروز بود  
سراپرده و خیمه فرمود کی\*\*\*بیاراست خوان و بیاورد می  
هم اندر زمان

تندباری ز کوه\*\*\*برآمد که شد نامور زان ستوه

جهان سربسر گشت چون پر زاغ\*\*\*ندانست کس باز هامون ز زاغ

بیارید از ابر تاریک برف\*\*\*زمینی پر از برف و بادی شگرف

سه روز و سه شب هم بدان سان به دشت\*\*\*دم باد ز اندازه اندر گذشت

هوا بود گشت ابر چون تار شد\*\*\*سپهبد ازان کار بیچار شد

به آواز پیش پشوتن بگفت\*\*\*که این کار ما گشت با درد جفت

به مردی شدم در دم ازدها\*\*\*کنون زور کردن نیارد بها

همه پیش یزدان نیایش کنید\*\*\*بخوانید و او را ستایش کنید

مگر کاین بلاها ز ما بگذرد\*\*\*کزین پس کسی مان به کس نشمرد

پشوتن بیامد به پیش خدای\*\*\*که او بود بر نیکویی رهنمای

نیایش ز اندازه بگذاشتند\*\*\*همه در زمان دست برداشتند

همانگه بیامد یکی باد خوش\*\*\*ببرد ابر و روی هوا گشت کش

چو ایرانیان را دل آمد به جای\*\*\*بیودند بر پیش یزدان به پای

سراپرده و خیمه ها گشته تر\*\*\*ز سرما کسی را نبد پای و پر

همانجا بیودند گردان سه روز\*\*\*چهارم چو بفروخت گیتی فروز

سپهبد گرانمایگان را بخواند\*\*\*بسی داستانهای نیکو براند

چنین گفت کایدر بمانید بار\*\*\*مدارید جز آلت کارزار

هرآنکس که هستند سرهنگ فش\*\*\*که باشد ورا باره صد آب کش

به پنجاه آب و خورش برنهد\*\*\*دگر آلت گسترش بر نهد

فزونی هم ایدر بمانید بار\*\*\*مگر آنچه باید بدان کارزار

به نیروی یزدان بیایم دست\*\*\*بدان بد کنش مردم بت پرست

چو نومید گردد ز یزدان کسی\*\*\*ازو نیک بختی نیاید بسی

ازان دژ یکایک توانگر شوید\*\*\*همه پاک با گنج و افسر شوید

چو خور چادر زرد بر سر کشید\*\*\*بید باختر چون گل شنبلیله

بنه بر نهادند گردان همه\*\*\*برفتند با شهریار رمه

چو بگذشت از تیره شب یک زمان\*\*\*خروش کلنگ آمد از آسمان

بر آشفته ز آوازش اسفندیار\*\*\*پیامی فرستاد زی گر گسار

که گفتی بدین منزلت آب نیست\*\*\*همان جای آرامش و خواب نیست

کنون ز آسمان خاست

بانگ کلنگ\*\*\*دل ما چرا کردی از آب تنگ

چنین داد پاسخ کز ایدر ستور\*\*\*نیابد مگر چشمه آب شور

دگر چشمه آب یابی چو زهر\*\*\*کزان آب مرغ و ددان راست بهر

چنین گفت سالار کز گرگسار\*\*\*یکی راهبر ساختم کینه دار

ز گفتار او تیز لشکر براند\*\*\*جهاندار نیکی دهش را بخواند

## بخش ۸

چو یک پاس بگذشت از تیره شب\*\*\*به پیش اندر آمد خروش جلب

بخندید بر بارگی شاه نو\*\*\*ز دم سپه رفت تا پیش رو

سپهدار چون پیش لشکر کشید\*\*\*یکی ژرف دریای بی بن بدید

هیونی که بود اندران کاروان\*\*\*کجا پیش رو داشتی ساروان

همی پیش رو غرقه گشت اندر آب\*\*\*سپهد بزد چنگ هم در شتاب

گرفتش دو ران بر گشیدش ز گل\*\*\*بترسید بدخواه ترک چگل

بفرمود تا گرگسار نژند\*\*\*شود داغ دل پیش بر پای بند

بدو گفت کای ریمن گرگسار\*\*\*گرفتار بر دست اسفندیار

نگفتی که ایدر نیابی تو آب\*\*\*بسوزد ترا تابش آفتاب

چرا کردی ای بدتن از آب خاک\*\*\*سپه را همه کرده بودی هلاک

چنین داد پاسخ که مرگ سپاه\*\*\*مرا روشنایست چون هور و ماه

چه بینم همی از تو جز پای بند\*\*\*چه خواهم ترا جز بلا و گزند

سپهد بخندید و بگشاد چشم\*\*\*فرو ماند زان ترک و بفزود خشم

بدو گفت کای کم خرد گرگسار\*\*\*چو پیروز گردم من از کارزار

به رویین دژت بر سپهبد کنم\*\*\*مبادا که هرگز بتو بد کنم

همه پادشاهی سراسر تراست\*\*\*چو با ما کنی در سخن راه راست

نیازم آن را که فرزند تست\*\*\*هم آن را که از دوده پیوند تست

چو بشنید گفتار او گر گسار\*\*\*پرامید شد جانش از شهریار

ز گفتار او ماند اندر شگفت\*\*\*زمین را ببوسید و پوزش گرفت

بدو گفت شاه آنچه گفתי گذشت\*\*\*ز گفتار خامت نگشت آب دشت

گذرگاه این آب دریا کجاست\*\*\*بباید نمودن به ما راه راست

بدو گفت با آهن از آبگیر\*\*\*نیابد گذر پر و

تهمتن فروماند اندر شگفت\*\*\*هم اندر زمان بند او بر گرفت  
به دریای آب اندرون گر گسار\*\*\*بیامد هیونی گرفته مهار  
سپهد بفرمود تا مشک آب\*\*\*بریزند در آب و در ماهتاب  
به دریا سبک بار شد بارگی\*\*\*سپاه اندر آمد به یکبارگی  
چو آمد به خشکی سپاه و بنه\*\*\*بید میسره راست با میمنه  
به نزدیک رویین دژ آمد سپاه\*\*\*چنان شد که فرسنگ ده ماند راه  
سر جنگجویان به خوردن نشست\*\*\*پرستنده شد جام باده به دست  
بفرمود تا جوشن و خود و گبر\*\*\*ببردند با تیغ پیش هژبر  
گشاده بفرمود تا گر گسار\*\*\*بیامد به پیش یل اسفندیار  
بدو گفت کاکنون گذشتی ز بد\*\*\*ز تو خوبی و راست گفتن سزد  
چو از تن ببرم سر ارجاسپ را\*\*\*درخشان کنم جان لهراسپ را  
چو کهرم که از خون فرشیدورد\*\*\*دل لشکری کرد پر خون و درد  
دگر اندریمان که پیروز گشت\*\*\*بکشت از دلیران ما سی و هشت  
سرانشان ببرم به کین نیا\*\*\*پدید آرم از هر دری کیمیا  
همه گورشان کام شیران کنم\*\*\*به کام دلیران ایران کنم  
سراسر بدوزم جگرشان به تیر\*\*\*بیارم زن و کودکانشان اسیر  
ترا شاد خوانیم ازین گر دژم\*\*\*بگوی آنچه داری به دل بیش و کم  
دل گر گسار اندران تنگ شد\*\*\*روان و زبانش پر آژنگ شد  
بدو گفت تا چند گویی چنین\*\*\*که بر تو مبادا به داد آفرین

همه اختر بد به جان تو باد\*\*\*بریده به خنجر میان تو باد

به خاک اندر افکنده پر خون تنت\*\*\*زمین بستر و گرد پیراهنت

ز گفتار او تیر شد نامدار\*\*\*برآشفت با تنگدل گرگسار

یکی تیغ هندی بزد بر سرش\*\*\*ز تارک به دو نیم شد تا برش

به دریا فگندش هم اندر زمان\*\*\*خور ماهیان شد تن بد گمان

وزان جایگه باره را بر نشست\*\*\*به تندی میان یلی را بیست

به بالا برآمد به دژ بنگرید\*\*\*یکی ساده دژ آهنین باره دید

سه فرسنگ بالا و پهنا چهل\*\*\*بجای ندید اندر

به پهنای دیوار او بر سوار\*\*\*برفتی برابر بروبر چهار  
چو اسفندیار آن شگفتی بدید\*\*\*یکی باد سرد از جگر برکشید  
چنین گفت کاین را نشاید ستد\*\*\*بد آمد به روی من از راه بد  
دریغ این همه رنج و پیکار ما\*\*\*پشیمانی آمد همه کار ما  
به گرد بیابان همه بنگرید\*\*\*دو ترک اندران دشت پوینده دید  
همی رفت پیش اندرون چار سگ\*\*\*سگانی که گیرند آهو به تگ  
ز بالا فرود آمد اسفندیار\*\*\*به چنگ اندرون نیزه کارزار  
پرسید و گفت این دژ نامدار\*\*\*چه جایست و چندست بر وی سوار  
ز ارجاسپ چندی سخن راندند\*\*\*همه دفتر دژ برو خواندند  
که بالا و پهنای دژ را بین\*\*\*دری سوی ایران دگر سوی چین  
بدو اندرون تیغ زن سی هزار\*\*\*سواران گردنکش و نامدار  
همه پیش ارجاسپ چون بنده اند\*\*\*به فرمان و رایش سرافکنده اند  
خورش هست چندانک اندازه نیست\*\*\*به خوشه درون بار اگر تازه نیست  
اگر در ببندد به ده سال شاه\*\*\*خورش هست چندانک باید سپاه  
اگر خواهد از چین و ماچین سوار\*\*\*بیابد برش نامور صد هزار  
نیازش نیابد به چیزی به کس\*\*\*خورش هست و مردان فریادرس  
چو گفتند او تیغ هندی به مشت\*\*\*دو گردنکش ساده دل را بکشت

## بخش ۹

وز انجا بیامد به پرده سرای\*\*\*ز بیگانه پردخت کردند جای



پشوتن بشد نزد اسفندیار\*\*\*سخن رفت هرگونه از کارزار

بدو گفت جنگی چنین دژ به جنگ\*\*\*به سال فراوان نیاید به جنگ

مگر خوار گیرم تن خویش را\*\*\*یکی چاره سازم بداندیش را

تواید شب و روز بیدار باش\*\*\*سپه را ز دشمن نگهدار باش

تن آنکه شود بی گمان ارجمند\*\*\*سزاوار شاهی و تخت بلند

کز انبوه دشمن نترسد به جنگ\*\*\*به کوه از پلنگ و به آب از نهنگ

به جایی فریب و به جایی نهیب\*\*\*گهی فروز و گهی در نشیب

چو بازارگانی بدین دژ شوم\*\*\*نگویم که شیر جهان پهلوم

فراز آورم چاره از هر

دری\*\*\*بخوانم ز هر دانشی دفتری

تو بی دیده بان و طلایه مباش\*\*\*ز هر دانشی سست مایه مباش

اگر دیده بان دود بیند به روز\*\*\*شب آتش چو خورشید گیتی فروز

چنین دان که آن کار کرد منست\*\*\*نه از چاره هم نبرد منست

سپه را بیارای و ز ایدر بران\*\*\*زره دار با خود و گرز گران

درفش من از دور بر پای کن\*\*\*سپه را به قلب اندرون جای کن

بران تیز با گرز گاو سار\*\*\*چنان کن که خواندنت اسفندیار

وزان جایگه ساربان را بخواند\*\*\*به پیش پشوتن به زانو نشاند

بدو گفت صد بار کش سرخ موی\*\*\*بیاور سرافراز با رنگ و بوی

ازو ده شتر بار دینار کن\*\*\*دگر پنج دیبای چین بار کن

دگر پنج هرگونه ای گوهران\*\*\*یکی تخت زرین و تاج سران

بیاورد صندوق هشتاد جفت\*\*\*همه بند صندوقها در نهفت

صد و شست مرد از یلان برگزید\*\*\*کزیشان نهانش نیاید پدید

تنی بیست از نامداران خویش\*\*\*سرافراز و خنجر گزاران خویش

بفرمود تا بر سر کاروان\*\*\*بوند آن گرانمایگان ساروان

به پای اندرون کفش و در تن گلیم\*\*\*به بار اندرون گوهر و زر و سیم

سپهد به دژ روی بنهاد تفت\*\*\*به کردار بازارگانان برفت

همی راند با نامور کاروان\*\*\*یلان سرافراز چون ساروان

چو نزدیک دژ شد برفت او ز پیش\*\*\*بدید آن دل و رای هشیار خویش

چو بانگ درای آمد از کاروان\*\*\*همی رفت پیش اندرون ساروان

به دژ نامدارن خبر یافتند\*\*\*فراوان بگفتند و بشتافتند

که آمد یکی مرد بازارگان\*\*\*درمگان فرو شد به دینارگان

بزرگان دژ پیش باز آمدند\*\*\*خریدار و گردن فراز آمدند

پرسید هر یک ز سالار بار\*\*\*کزین بارها چیست کاید به کار

چنین داد پاسخ که باری نخست\*\*\*به تن شاه باید که بینم درست

توانایی خویش پیدا کنم\*\*\*چو فرمان دهد دیده دریا کنم

شتر بار بنهاد و خود رفت پیش\*\*\*که تا چون کند تیز بازار خویش

یکی طاس پر گوهر شاهوار\*\*\*ز دینار چندی ز بهر نثار

که بر تافتش ساعد

و آستین\*\*\*یکی اسپ و دو جامه دیبای چین

بران طاس پوشیده تایی حریر\*\*\*حریر از بر و زیر مشک و عبیر

به نزدیک ارجاسپ شد چاره جوی\*\*\*به دیبا بیاراسته رنگ و بوی

چو دیدش فرو ریخت دینار و گفت\*\*\*که با شهریاران خرد باد جفت

یکی مردم ای شاه بازارگان\*\*\*پدر ترک و مادر ز آزادگان

ز توران به خرم به ایران برم\*\*\*وگر سوی دشت دلیران برم

یکی کاروانی شتر با منست\*\*\*ز پوشیدنی جامه های نشست

هم از گوهر و افسر و رنگ و بوی\*\*\*فروشنده ام هم خریدار جوی

به بیرون دژ کاله بگذاشتم\*\*\*جهان در پناه تو پنداشتم

اگر شاه بیند که این کاروان\*\*\*به دروازه دژ کشد ساروان

به بخت تو از هر بد ایمن شوم\*\*\*بدین سایه مهر تو بغنوم

چنین داد پاسخ که دل شاددار\*\*\*ز هر بد تن خویش آزاد دار

نیازاردت کس به توران زمین\*\*\*همان گر گرای به ماچین و چین

بفرمود پس تا سرای فراخ\*\*\*به دژ بر یکی کلبه در پیش کاخ

به رویین دژاندر مر او را دهند\*\*\*همه بارش از دشت بر سر نهند

بسازد بران کلبه بازارگاه\*\*\*همی داردش ایمن اندر پناه

برفتند و صندوقها را به پشت\*\*\*کشیدند و ماهار اشتر به مشت

یکی مرد بخرد پرسید و گفت\*\*\*که صندوق را چیست اندر نهفت

کشنده بدو گفت ما هوش خویش\*\*\*نهادیم ناچار بر دوش خویش

یکی کلبه بر ساخت اسفندیار\*\*\*بیاراست همچون گل اندر بهار

ز هر سو فراوان خریدار خاست\*\*\*بران کلبه بر تیز بازار خاست

بود آن شب و بامداد پگاه\*\*\*ز ایوان دوان شد به نزدیک شاه

ز دینار وز مشک و دیا سه تخت\*\*\*همی برد پیش اندرون نیکبخت

بیامد بوسید روی زمین\*\*\*بر ارجاسپ چندی بکرد آفرین

چنین گفت کاین مایه ور کاروان\*\*\*همی راندم تیز با ساروان

بدو اندرون یاره و افسرست\*\*\*که شاه سرافراز را در خورست

بگوید به گنجور تا خواسته\*\*\*بیند همه کلبه آراسته

اگر هیچ شایسته

بیند به گنج\*\*\*بیارد همانا ندارد به رنج

پذیرفتن از شهریار زمین\*\*\*ز بازارگان پوزش و آفرین

بخندید ارجاسپ و بنواختش\*\*\*گرانمایه تر پایگه ساختش

چه نامی بدو گفت خراد نام\*\*\*جهانجوی با رادی و شاد کام

به خراد گفت ای رد زاد مرد\*\*\*به رنجی همی گرد پوزش مگرد

ز دربان نباید ترا بار خواست\*\*\*به نزد من آی آنگهی کت هواست

ازان پس پرسیدش از رنج راه\*\*\*ز ایران و توران و کار سپاه

چنین داد پاسخ که من ماه پنج\*\*\*کشیدم به راه اندرون درد و رنج

بدو گفت از کار اسفندیار\*\*\*به ایران خبر بود وز گر گسار

چنین داد پاسخ که ای نیک خوی\*\*\*سخن راند زین هر کسی بارزوی

یکی گفت کاسفندیار از پدر\*\*\*پر آزار گشت و پیچید سر

دگر گفت کو از دژ گنبدان\*\*\*سپه برد و شد بر ره هفتخوان

که رزم آزماید به توران زمین\*\*\*بخواهد به مردی ز ارجاسپ کین

بخندید ارجاسپ گفت این سخن\*\*\*نگوید جهان دیده مرد کهن

اگر کرکس آید سوی هفتخوان\*\*\*مرا اهرمن خوان و مردم مخوان

چو بشنید جنگی زمین بوسه داد\*\*\*بیامد ز ایوان ارجاسپ شاد

در کلبه را نامور باز کرد\*\*\*ز بازارگان دژ پر آواز کرد

همی بود چندی خرید و فروخت\*\*\*همی هر کسی چشم خود را بدوخت

ز دینارگان یک درم بستدی\*\*\*همی این بران آن برین برزدی

تو بر کردگار روان و خرد\*\*\*ستایش گزین تا چه اندر خورد  
بین ای خردمند روشن روان\*\*\*که چون باید او را ستودن توان  
همه دانش ما به بیچارگیست\*\*\*به بیچارگان بر بیاید گریست  
تو خستو شو آنرا که هست و یکیست\*\*\*روان و خرد را جزین راه نیست  
ابا فلسفه دان بسیار گوی\*\*\*پویم براهی که گویی مپوی  
ترا هرچ بر چشم سر بگذرد\*\*\*نگنجد همی در دلت با خرد  
سخن هرچ بایست توحید نیست\*\*\*بنا گفتن و گفتن او یکیست  
تو گر سخنه ای شو سخن سخنه گوی\*\*\*نیاید به بن هرگز این گفت و گوی  
بیک دم زدن

رستی از جان و تن\*\*\*همی بس بزرگ آیدت خویشتن  
همی بگذرد بر تو ایام تو\*\*\*سرای جز این باشد آرام تو  
نخست از جهان آفرین یاد کن\*\*\*پرستش برین یاد بنیاد کن  
کروست گردون گردان پای\*\*\*هم اویست بر نیک و بد رهنمای  
جهان پر شگفتست چون بنگری\*\*\*ندارد کسی آلت داوری  
که جانت شگفتست و تن هم شگفت\*\*\*نخست از خود اندازه باید گرفت  
دگر آنک این گرد گردان سپهر\*\*\*همی نو نمایندت هر روز چهر  
نباشی بدین گفته همداستان\*\*\*که دهقان همی گوید از باستان  
خردمند کین داستان بشنود\*\*\*بدانش گراید بدین نگرود  
ولیکن چو معنیش یاد آوری\*\*\*شود رام و کوتاه کند داوری  
تو بشنو ز گفتار دهقان پیر\*\*\*گر ایدونک باشد سخن دلپذیر  
سخنگوی دهقان چنین کرد یاد\*\*\*که یک روز کیخسرو از بامداد  
بیاراست گلشن بسان بهار\*\*\*بزرگان نشستند با شهریار  
چو گودرز و چون رستم و گستهم\*\*\*چو برزین گرشاسپ از تخم جم  
چو گیو و چو رهام کار آزمای\*\*\*چو گرگین و خراد فرخنده رای  
چو از روز یک ساعت اندر گذشت\*\*\*بیامد بدرگاه چوپان ز دشت  
که گوری پدید آمد اندر گله\*\*\*چو شیری که از بند گردد یله  
همان رنگ خورشید دارد درست\*\*\*سپهرش بزر آب گویی بشست  
یکی برکشیده خط از یال اوی\*\*\*ز مشک سیه تا بدنال اوی  
سمندی بزرگست گویی بجای\*\*\*ورا چار گرزست آن دست و پای



یکی نره شیرست گویی دژم\*\*\*همی بفگند یال اسپان ز هم  
بدانست خسرو که آن نیست گور\*\*\*که برنگذرد گور ز اسپي بزور  
برستم چنین گفت کین رنج نیز\*\*\*به پیگار بر خویشتن سنج نیز  
برو خویشتن را نگه دار ازوی\*\*\*مگر باشد آهرمن کینه جوی  
چنین گفت رستم که با بخت تو\*\*\*نترسد پرستنده تخت تو  
نه دیو و نه شیر و نه نر اژدها\*\*\*ز شمشیر تیزم نیابد رها  
برون شد بنخچیر چون نره شیر\*\*\*کمندی بدست اژدهایی بزیر  
بدشتی کجا داشت چوپان گله\*\*\*وزانسو گذر داشت گور یله

سه روزش

همی جست در مرغزار\*\*\*همی کرد بر گرد اسپان شکار  
چهارم بدیدش گرازان بدشت\*\*\*چو باد شمالی برو بر گذشت  
درخشنده زرین یکی باره بود\*\*\*بچرم اندرون زشت پتیاره بود  
برانگیخت رخس دلاور ز جای\*\*\*چو تنگ اندر آمد دگر شد برای  
چنین گفت کین را نباید فگند\*\*\*بباید گرفتن بخم کمند  
نشایدش کردن بخنجر تباه\*\*\*بدین سانش زنده برم نزد شاه  
بینداخت رستم کیانی کمند\*\*\*همی خواست کرد سرش را ببند  
چو گور دلاور کمندش بدید\*\*\*شد از چشم او در زمان ناپدید  
بدانست رستم که آن نیست گور\*\*\*ابا او کنون چاره باید نه زور  
جز اکوان دیو این نشاید بدن\*\*\*ببایستش از باد تیغی زدن  
بشمشیر باید کنون چاره کرد\*\*\*دواندین خون بران چرم زرد  
ز دانا شنیدم که این جای اوست\*\*\*که گفتند بستاند از گور پوست  
همانگه پدید آمد از دشت باز\*\*\*سپهد برانگیخت آن تند تاز  
کمان را بزه کرد و از باد اسپ\*\*\*بینداخت تیری چو آذر گشسپ  
همان کو کمان کیان در کشید\*\*\*دگر باره شد گور ازو ناپدید  
همی تاخت اسپ اندران پهن دشت\*\*\*چو سه روز و سه شب برو بر گذشت  
بیش گرفت آرزو هم بنان\*\*\*سر از خواب بر کوهه <sup>□</sup> زین زنان  
چو بگرفتش از آب روشن شتاب\*\*\*به پیش آمدش چشمه <sup>□</sup> چون گلاب  
فروید آمد و رخس را آب داد\*\*\*هم از ماندگی چشم را خواب داد  
کمندش بازوی و ببر بیان\*\*\*پوشیده و تنگ بسته میان

ز زین کیانیش بگشاد تنگ\*\*\*به بالین نهاد آن جناغ خدنگ

چراگاه رخس آمد و جای خواب\*\*\*نمدزین برافگند بر پیش آب

بدان جایگه خفت و خوابش ربود\*\*\*که از رنج وز تاختن مانده بود

چو اکوانش از دور خفته بدید\*\*\*یکی باد شد تا بر او رسید

زمین گرد ببرید و برداشتش\*\*\*ز هامون بگردون برافراشتش

غمی شد تهمتن چو بیدار شد\*\*\*سر پر خرد پر ز پیکار شد

چو رستم بجنیید بر خویشتن\*\*\*بدو گفت اکوان که

یکی آرزو کن که تا از هوا\*\*\*کجات آید افگندن اکنون هوا  
سوی آبت اندازم ار سوی کوه\*\*\*کجا خواهی افتاد دور از گروه  
چو رستم بگفتار او بنگرید\*\*\*هوا در کف دیو واژونه دید  
چنین گفت با خویشان پیلتن\*\*\*که بد نامبردار هر انجمن  
گر اندازدم گفت بر کوهسار\*\*\*تن و استخوانم نیاید بکار  
بدریا به آید که اندازدم\*\*\*کفن سینه ماهیان سازدم  
و گر گویم او را بدریا فگن\*\*\*بکوه افگند بد گهر اهرمن  
همه واژگونه بود کار دیو\*\*\*که فریادرس باد گیهان خدیو  
چنین داد پاسخ که دانای چین\*\*\*یکی داستانی زدست اندرین  
که در آب هر کو بر آیدش هوش\*\*\*به مینو روانش نبیند سروش  
بزاری هم ایدر بماند بجای\*\*\*خرامش نیاید بدیگر سرای  
بکوهم بینداز تا ببر و شیر\*\*\*بینند چنگال مرد دلیر  
ز رستم چو بشنید اکوان دیو\*\*\*بر آورد بر سوی دریا غریو  
بجایی بخوام فگندنت گفت\*\*\*که اندر دو گیتی بمانی نهفت  
بدریای ژرف اندر انداختش\*\*\*ز کینه خور ماهیان ساختش  
همان کز هوا سوی دریا رسید\*\*\*سبک تیغ تیز از میان برکشید  
نهنگان که کردند آهننگ اوی\*\*\*بیودند سرگشته از چنگ اوی  
بدست چپ و پای کرد آشناه\*\*\*بدیگر ز دشمن همی جست راه  
بکارش نیامد زمانی درنگ\*\*\*چنین باشد آن کو بود مرد جنگ

اگر ماندی کس بمردی پیای\*\*\*\*پی او زمانه نبردی ز جای  
ولیکن چنینست گردنده دهر\*\*\*\*گهی نوش یابند ازو گاه زهر  
ز دریا بمردی به یکسو کشید\*\*\*\*برآمد بهامون و خشکی بدید  
ستایش گرفت آفریننده را\*\*\*\*رهانیده از بد تن بنده را  
برآسود و بگشاد بند میان\*\*\*\*بر چشمه بنهاد بر بیان  
کمند و سلیحش چو بفرنگد نم\*\*\*\*زره را بپوشید شیر دژم  
بدان چشمه آمد کجا خفته بود\*\*\*\*بران دیو بد گوهر آشفته بود  
نبود رخس رخشان بران مرغزار\*\*\*\*جهانجوی شد تند با روزگار  
برآسفت و برداشت زین و لگام\*\*\*\*بشد بر پی رخس تا گاه شام  
پیاده همی رفت جویان شکار\*\*\*\*به پیش اندر آمد یکی مرغزار  
همه بیشه و

آبهای روان\*\*\*بهر جای دراج و قمری نوان

گله دار اسپان افراسیاب\*\*\*به بیشه درون سر نهاده بخواب

دمان رخس بر مادیانان چو دیو\*\*\*میان گله بر کشیده غریو

چو رستم بدیدش کیانی کمند\*\*\*بیفگند و سرش اندر آمد به بند

بمالیدش از گرد و زین بر نهاد\*\*\*ز یزدان نیکی دهش کرد یاد

لگامش بسر بر زد و بر نشست\*\*\*بران تیز شمشیر بنهاد دست

گله هر کجا دید یکسر براند\*\*\*بشمشیر بر نام یزدان بخواند

گله دار چون بانگ اسبان شنید\*\*\*سر آسیمه از خواب سر بر کشید

سواران که بودند با او بخواند\*\*\*بر اسپ سرافرازشان بر نشانند

گرفتند هر کس کمند و کمان\*\*\*بدان تا که باشد چنین بدگمان

که یارد بدین مرغزار آمدن\*\*\*بنزدیک چندین سوار آمدن

پس اندر سواران برفتند گرم\*\*\*که بر پشت رستم بدرند چرم

چو رستم شتابندگان را بدید\*\*\*سبک تیغ تیز از میان بر کشید

بغرید چون شیر و بر گفت نام\*\*\*که من رستم پور دستان سام

بشمشیر ازیشان دو بهره بکشت\*\*\*چو چوپان چنان دید بنمود پشت

چو باد از شگفتی هم اندر شتاب\*\*\*بدیدار اسپ آمد افراسیاب

بجایی که هر سال چوپان گله\*\*\*بران دشت و آن آب کردی یله

خود و دو هزار از یل نامدار\*\*\*رسیدند تازان بران مرغزار

ابا باده و رود و گردان بهم\*\*\*بدان تا کند بر دل اندیشه کم

چو نزدیک آن مرغزاران رسید\*\*\*ز اسپان و چوپان نشانی ندید

یکایک خروشیدن آمد ز دشت\*\*\*همه اسپ یک بر دگر برگذشت

ز خاک پی رخس بر سرکشان\*\*\*پدید آمد از دور پیدا نشان

چو چوپان بر شاه توران رسید\*\*\*بدو باز گفت آن شگفتی که دید

که تنها گله برد رستم ز دشت\*\*\*ز ما کشت بسیار و اندر گذشت

ز ترکان برآمد یکی گفت و گوی\*\*\*که تنها بجنگ آمد این کینه جوی

بباید کشیدن یکایک سلیح\*\*\*که این کار بر ما گذشت از مزیح

چنین زار گشتیم و خوار و زبون\*\*\*که یک تن سوی ما گراید

همی بښکند نام مردی ز ما\*\*\*بتیغ او براند ز خون آسیا  
همی بگذراند بیک تن گله\*\*\*نشاید چنین کار کردن یله  
سپهدار با چار پیل و سپاه\*\*\*پس رستم اندر گرفتند راه  
چو گشتند نزدیک رستم کمان\*\*\*ز بازو برون کرد و آمد دمان  
بریشان بیارید چو ژاله میغ\*\*\*چه تیر از کمان و چه پولاد تیغ  
چو افکنده شد شست مرد دلیر\*\*\*بگرز اندر آمد ز شمشیر شیر  
همی گرز بارید همچون تگرگ\*\*\*همی چاک چاک آمد از خود و ترگ  
ازیشان چهل مرد دیگر بکشت\*\*\*غمی شد سپهدار و بنمود پشت  
ازو بستد آن چار پیل سپید\*\*\*شدند آن سپاه از جهان ناامید  
پس پشتشان رستم گرزدار\*\*\*دو فرسنگ برسان ابر بهار  
چو برگشت برداشت پیل و رمه\*\*\*بنه هرج آمد بچنگش همه  
بیامد گرازان بران چشمه باز\*\*\*دلش جنگ جویان بچنگ دراز  
دگر باره اکوان بدو باز خورد\*\*\*نگشتی بدو گفت سیر از نبرد  
برستی ز دریا و چنگ نهنگ\*\*\*بدشت آمدی باز پیچان بچنگ  
تهمتن چو بنشید گفتار دیو\*\*\*بر آورد چون شیر جنگی غریو  
ز فتراک بگشاد پیچان کمند\*\*\*بیفگند و آمد میانش به بند  
پیچید بر زین و گرز گران\*\*\*بر آهیخت چون پتک آهنگران  
بزد بر سر دیو چون پیل مست\*\*\*سر و مغزش از گرز او گشت پست  
فرود آمد آن آبگون خنجرش\*\*\*بر آهیخت و ببرید جنگی سرش



همی خواند بر کردگار آفرین\*\*\*کز بود پیروزی و زور کین

تو مر دیو را مردم بد شناس\*\*\*کسی کو ندارد ز یزدان سپاس

هرانکو گذشت از ره مردمی\*\*\*ز دیوان شمر مشمر از آدمی

خرد گر برین گفتها نگرود\*\*\*مگر نیک مغزش همی نشنود

گر آن پهلوانی بود زورمند\*\*\*بیازو ستبر و بیالا بلند

گوان خوان و اکوان دیوش مخوان\*\*\*که بر پهلوانی بگردد زیان

چه گویی تو ای خواجه<sup>□</sup> سالخورد\*\*\*چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد

که داند که چندین نشیب و فراز\*\*\*به پیش آرد این روزگار دراز

تگ روزگار

از درازی که هست\*\*\*همی بگذراند سخنها ز دست  
که داند کزین گنبد تیزگرد\*\*\*درو سوز چند است و چندی نبرد  
چو برید رستم سر دیو پست\*\*\*بران باره پیل پیکر نشست  
به پیش اندر آورد یکسر گله\*\*\*بنه هرچ کردند ترکان یله  
همی رفت با پیل و با خواسته\*\*\*وزو شد جهان یکسر آراسته  
ز ره چون بشاه آمد این آگهی\*\*\*که برگشت ستم بدان فرهی  
از ایدر میان را بدان کرد بند\*\*\*کجا گور گیرد بخم کمند  
کنون دیو و پیل آمدستش بچنگ\*\*\*بخشکی پلنگ و بدریا نهنگ  
نیابد گذر شیر بر تیغ اوی\*\*\*همان دیو و هم مردم کینه جوی  
پذیره شدن را بیاراست شاه\*\*\*بسر بر نهادند گردان کلاه  
درفش شهنشاه با کرنای\*\*\*ببردند با ژنده پیل و درای  
چو رستم درفش جهاندار شاه\*\*\*نگه کرد کامد پذیره براه  
فرود آمد و خاک را داد بوس\*\*\*خروش سپاه آمد و بوق و کوس  
سر سرکشان رستم تاج بخش\*\*\*بفرمود تا برنشیند برخش  
وزانجا بایوان شاه آمدند\*\*\*گشاده دل و نیک خواه آمدند  
به ایرانیان بر گله بخش کرد\*\*\*نشست تن خویشان رخس کرد  
فرستاد پیلان بر پیل شاه\*\*\*که بر شیر پیلان بگیرند راه  
بیک هفته ایوان بیاراستند\*\*\*می و رود و رامشگران خواستند  
بمی رستم آن داستان برگشاد\*\*\*وز اکوان همی کرد بر شاه یاد  
که گوری ندیدم بخوبی چنوی\*\*\*بدان سرافرازی و آن رنگ و بوی

چو خنجر بدرید بر تنش پوست\*\*\*بروبر نبخشود دشمن نه دوست

سرش چون سر پیل و مویش دراز\*\*\*دهن پر زدندانهای گراز

دو چشمش کبود و لبانش سیاه\*\*\*تنش را نشایست کردن نگاه

بدان زور و آن تن نباشد هیون\*\*\*همه دشت ازو شد چو دریای خون

سرش کردم از تن بخنجر جدا\*\*\*چو باران ازو خون شد اندر هوا

ازو ماند کیخسرو اندر شگفت\*\*\*چو بنهاد جام آفرین بر گرفت

بران کو چنان پهلوان آفرید\*\*\*کسی این شگفتی بگیتی ندید

که مردم بود خود بکردار اوی\*\*\*بمردی و بالا

همی گفت اگر کردگار سپهر\*\*\*ندادی مرا بهره از داد و مهر  
نبودی بگیتی چنین کهترم\*\*\*که هزمان بدو دیو و پیل اشکرم  
دو هفته بران گونه بودند شاد\*\*\*ز اکوان وز بزم کردند یاد  
سه دیگر تهمتن چنین کرد رای\*\*\*که پیروز و شادان شود باز جای  
مرا بویه زال سامست گفت\*\*\*چنین آرزو را نشاید نهفت  
شوم زود و آیم بدرگاه باز\*\*\*بباید همی کینه را کرد ساز  
که کین سیاوش به پیل و گله\*\*\*نشاید چنین خوار کردن یله  
در گنج بگشاد شاه جهان\*\*\*گرانمایه چیزی که بودش نهان  
بیاورد ده جام گوهر ز گنج\*\*\*بزر بافته جامه شاه پنج  
غلامان روزمی بزرین کمر\*\*\*پرستندگان نیز با طوق زر  
ز گستردها و از تخت عاج\*\*\*ز دیا و دینار و پیروزه تاج  
بنزدیک رستم فرستاد شاه\*\*\*که این هدیه با خویشان بر براه  
یک امروز با ما بیاید بدن\*\*\*وزان پس ترا رای رفتن زدن  
بود و بیمود چندی نبید\*\*\*بشگیر جز رای رفتن ندید  
دو فرسنگ با او بشد شهریار\*\*\*پدرود کردن گرفتش کنار  
چو با راه رستم هم آواز گشت\*\*\*سپهدار ایران ازو باز گشت  
جهان پاک بر مهر او گشت راست\*\*\*همی داشت گیتی بر انسان که خواست  
برین گونه گردد همی چرخ پیر\*\*\*گهی چون کمانست و گاهی چو تیر  
چو این داستان سربسر بشنوی\*\*\*از اکوان سوی کین بیژن شوی

## پادشاهی کسری نوشین روان چهل و هشت سال بود

### بخش ۱ - آغاز داستان

چو کسری نشست از بر تخت عاج\*\*\*به سر برنهاد آن دل افروز تاج

بزرگان گیتی شدند انجمن\*\*\*چو بنشست سالار با رای زن

سر نامداران زبان بر گشاد\*\*\*ز دادار نیکی دهش کرد یاد

چنین گفت کز کردگار سپهر\*\*\*دل ما پر از آفرین باد و مهر

کزویست نیک و بدویست کام\*\*\*ازو مستمندیم وزو شاد کام

ازویست فرمان و زویست مهر\*\*\*به فرمان اویست بر چرخ مهر

ز رای وز تیمار او نگذریم\*\*\*نفس جز به فرمان او نشمریم

به تخت مهی بر هر آنکس که داد\*\*\*کند در دل

او باشد از داد شاد

هر آنکس که اندیشه<sup>□</sup> بد کند\*\*\*به فرجام بد با تن خود کند  
ز ما هرچ خواهند پاسخ دهیم\*\*\*بخواهش گران روز فرخ نهیم  
از اندیشه<sup>□</sup> دل کس آگاه نیست\*\*\*به تنگی دل اندر مرا راه نیست  
اگر پادشا را بود پیشه داد\*\*\*بود بی گمان هر کس از داد شاد  
از امروز کاری به فردا ممان\*\*\*که داند که فردا چه گردد زمان  
گلستان که امروز باشد به بار\*\*\*تو فردا چنی گل نیاید به کار  
بدانگه که یابی تن زورمند\*\*\*ز بیماری اندیش و درد و گزند  
پس زندگی یاد کن روز مرگ\*\*\*چنانیم با مرگ چون باد و برگ  
هر آنکه که در کار سستی کنی\*\*\*همه رای ناتندرستی کنی  
چو چیره شود بر دل مرد رشک\*\*\*یکی دردمندی بود بی پزشک  
دل مرد بیکار و بسیار گوی\*\*\*ندارد به نزد کسان آبروی  
و گر بر خرد چیره گردد هوا\*\*\*نخواهد به دیوانگی بر گوا  
بکزی تو را راه نزدیکتر\*\*\*سوی راستی راه باریکتر  
به کاری کزو پیشدستی کنی\*\*\*به آید که کندی و سستی کنی  
اگر جفت گردد زبان بر دروغ\*\*\*نگیرد ز بخت سپهری فروغ  
سخن گفتن کز ز بیچارگیست\*\*\*به بیچارگان برباید گریست  
چو برخیزد از خواب شاه از نخست\*\*\*ز دشمن بود ایمن و تندرست  
خردمند وز خوردنی بی نیاز\*\*\*فزونی برین رنج و دردست و آز  
و گر شاه با داد و بخشایشست\*\*\*جهان پر ز خوبی و آسایشست

وگر کژی آرد بداد اندرون\*\*\*کبستش بود خوردن و آب خون

هر آنکس که هست اندرین انجمن\*\*\*شنید این بر آورده آواز من

بدانید و سرتاسر آگاه بید\*\*\*همه ساله با بخت همراه بید

که ما تاجداری به سر برده ایم\*\*\*بداد و خرد رای پرورده ایم

ولیکن ز دستور باید شنید\*\*\*بد و نیک بی او نیاید پدید

هر آنکس که آید بدین بارگاه\*\*\*بیایست کاری نیابند راه

نباشم ز دستور همداستان\*\*\*که بر من بپوشد چنین داستان

بدرگاه بر کارداران من\*\*\*ز لشکر نبرده

چو روزی بدیشان نداریم تنگ\*\*\*نگه کرد باید بنام و به ننگ

همه مردمی باید و راستی\*\*\*نباید به کار اندرون کاستی

هر آنکس که باشد از ایرانیان\*\*\*ببندد بدین بارگه بر میان

بیابد ز ما گنج و گفتار نرم\*\*\*چو باشد پرستنده با رای و شرم

چو بیداد جوید یکی زیر دست\*\*\*نباشد خردمند و خسروپرست

مکافات باید بدان بد که کرد\*\*\*نباید غم ناجوانمرد خورد

شما دل به فرمان یزدان پاک\*\*\*بدارید وز ما مدارید پاک

که اویست بر پادشا پادشا\*\*\*جهاندار و پیروز و فرمانروا

فروزنده تاج و خورشید و ماه\*\*\*نماینده ما را سوی داد راه

جهاندار بر داوران داورست\*\*\*ز اندیشه هر کسی بر ترست

مکان و زمان آفرید و سپهر\*\*\*بیاراست جان و دل ما به مهر

شما را دل از مهر ما برفروخت\*\*\*دل و چشم دشمن به ما بربدوخت

شما رای و فرمان یزدان کنید\*\*\*به چیزی که پیمان دهد آن کنید

نگهدار تا جست و تخت بلند\*\*\*تو را بر پرستش بود یارمند

همه تندرستی به فرمان اوست\*\*\*همه نیکویی زیر پیمان اوست

ز خاشاک تا هفت چرخ بلند\*\*\*همان آتش و آب و خاک نژند

به هستی یزدان گوایی دهند\*\*\*روان تو را آشنایی دهند

ستایش همه زیر فرمان اوست\*\*\*پرستش همه زیر پیمان اوست

چو نوشین روان این سخن بر گرفت\*\*\*جهانی ازو مانده اندر شگفت



همه یک سر از جای برخاستند\*\*\*برو آفرین نو آراستند  
شهنشاه دانندگان را بخواند\*\*\*سخنهای گیتی سراسر براند  
جهان را ببخشید بر چار بهر\*\*\*وزو نامزد کرد آبادشهر  
نخستین خراسان ازو یاد کرد\*\*\*دل نامداران بدو شاد کرد  
دگر بهره زان بد قم و اصفهان\*\*\*نهاد بزرگان و جای مهان  
وزین بهره بود آذربادگان\*\*\*که بخشش نهادند آزادگان  
وز ارمینیه تا در اردبیل\*\*\*پیمود بینادل و بوم گیل  
سیوم پارس و اهواز و مرز خزر\*\*\*ز خاور ورا بود تا باختر  
چهارم عراق آمد و بوم روم\*\*\*چنین پادشاهی و آباد بوم  
وزین مرزها هرک درویش بود\*\*\*نیازش به

رنج تن خویش بود

ببخشید آگنده گنجی برین\*\*\*جهانی برو خواندند آفرین

ز شاهان هر آنکس که بد پیش ازوی\*\*\*اگر کم بدش گاه اگر بیش ازوی

بجستند بهره ز کشت و درود\*\*\*نرستست کس پیش ازین نابسود

سه یک بود یا چار یک بهر شاه\*\*\*قباد آمد و ده یک آورد راه

زده یک بر آن بد که کمتر کند\*\*\*بکوشد که کهنتر چو مهتر کند

زمانه ندادش بران بر درنگ\*\*\*به دریا بس ایمن مشو بر نهنگ

به کسری رسید آن سزاوار تاج\*\*\*ببخشید بر جای ده یک خراج

شدند انجمن بخردان و ردان\*\*\*بزرگان و بیداردل موبدان

همه پادشاهان شدند انجمن\*\*\*زمین را ببخشید و برزد رسن

گزیتی نهادند بر یک درم\*\*\*گر ای دون که دهقان نباشد دژم

کسی را کجا تخم گر چارپای\*\*\*به هنگام ورزش نبودی بجای

ز گنج شهنشاه برداشتی\*\*\*وگر نه زمین خوار بگذاشتی

بنا کشته اندر نبودی سخن\*\*\*پراگنده شد رسمهای کهن

گزیت رز بارور شش درم\*\*\*به خرما ستان بر همین بد رقم

ز زیتون و جوز و ز هر میوه دار\*\*\*که در مهرگان شاخ بودی بیار

ز ده بن درمی رسیدی به گنج\*\*\*نبوید جزین تا سر سال رنج

وزین خوردنیهای خرداماه\*\*\*نکردی به کار اندرون کس نگاه

کسی کش درم بود و دهقان نبود\*\*\*ندیدی غم رنج و کشت و درود

بر اندازه از ده درم تا چهار\*\*\*بسالی ازو بستدی کاردار

کسی بر کدیور نکردی ستم\*\*\*به سالی به سه بهره بود این درم

گزارنده بودی به دیوان شاه\*\*\*ازین باژ بهری به هر چار ماه

دبیر و پرستنده شهریار\*\*\*نبودی به دیوان کسی زین شمار

گزیت و خراج آنچ بد نام برد\*\*\*سه روزنامه به موبد سپرد

یکی آنک بر دست گنجور بود\*\*\*نگهبان آن نامه دستور بود

دگر تا فرستد به هر کشوری\*\*\*به هر نامداری و هر مهتری

سه دیگر که نزدیک موبد برند\*\*\*گزیت و سر باژها بشمرند

به فرمان او بود کاری

که بود\*\*\*ز باژ و خراج و ز کشت و درود

پراگنده کارا گهان در جهان\*\*\*که تا نیک و بد زو نماند نهان

همه روی گیتی پر از داد کرد\*\*\*بهر جای ویرانی آباد کرد

بخفتند بر دشت خرد و بزرگ\*\*\*به آبشخور آمد همی میش و گرگ

یکی نامه فرمود بر پهلوی\*\*\*پسند آیدت چون ز من بشنوی

نخستین سر نامه کرد از مهست\*\*\*شهنشاه کسری یزدان پرست

به بهرام روز و بخرداد شهر\*\*\*که یزدانش داد از جهان تاج بهر

برومند شاخ از درخت قباد\*\*\*که تاج بزرگی به سر بر نهاد

سوی کارداران باژ و خراج\*\*\*پرستنده شایسته فر و تاج

بی اندازه از ما شما را درود\*\*\*هنر با نژاد این بود با فرود

نخستین سخن چون گشایش کنیم\*\*\*جهان آفرین را ستایش کنیم

خردمند و بینادل آنرا شناس\*\*\*که دارد ز دادار کیهان سپاس

بداند که هست او ز ما بی نیاز\*\*\*به نزدیک او آشکارست راز

کسی را کجا سرفرازی دهد\*\*\*نخستین ورا بی نیازی دهد

مرا داد فرمان و خود داورست\*\*\*ز هر برتری جاودان برترست

به یزدان سزد ملک و مهتر یکیست\*\*\*کسی را جز از بندگی کار نیست

ز مغز زمین تا به چرخ بلند\*\*\*ز افلاک تا تیره خاک نژند

پی مور بر خویشتن بر گواست\*\*\*که ما بند گانیم و او پادشاست

نفرمود ما را جز از راستی\*\*\*که دیو آورد کژی و کاستی

اگر بهر من زین سرای سپنج\*\*\*نبودی جز از باغ و ایوان و گنج

نجستی دل من به جز داد و مهر\*\*\*گشادن بهر کار بیدار چهر

کنون روی بوم زمین سر به سر\*\*\*ز خاور برو تا در باختر

به شاهی مرا داد یزدان پاک\*\*\*ز خورشید تابنده تا تیره خاک

نباید که جز داد و مهر آوریم\*\*\*و گر چین به کاری بچهر آوریم

شبان بداندیش و دشت بزرگ\*\*\*همی گوسفندان بماند بگرگ

نباید که بر زيردستان ما\*\*\*ز دهقان وز دین پرستان ما

به خشکی به خاک و بکشتی بر آب\*\*\*برخشنده

روز و به هنگام خواب

ز بازارگانان تر و ز خشک\*\*\*درم دارد و در خوشاب و مشک

که تابنده خور جز بداد و به مهر\*\*\*نتابد بریشان ز خم سپهر

برین گونه رفت از نژاد و گهر\*\*\*پسر تاج یابد همی از پدر

به جز داد و خوبی نبد در جهان\*\*\*یکی بود با آشکارا نهران

نهادیم بر روی گیتی خراج\*\*\*درخت گزیت از پی تخت عاج

چو این نامه آرند نزد شما\*\*\*که فرخنده باد اورمزد شما

کسی کو برین یک درم بگذرد\*\*\*بیداد بر یک نفس بشمرد

به یزدان که او داد دیهیم و فر\*\*\*که من خود میانش ببرم به ار

برین نیز بادافره کرد گار\*\*\*نباید که چشم بد آید به کار

همین نامه و رسم بنهید پیش\*\*\*مگردید ازین فرخ آیین خویش

به هر چار ماهی یکی بهر ازین\*\*\*بخواهید با داد و با آفرین

به جایی که باشد زیان ملخ\*\*\*وگر تف خورشید تابد به شخ

دگر تف باد سپهر بلند\*\*\*بدان کشتمندان رساند گزند

همان گر نبارد به نوروز نم\*\*\*ز خشکی شود دشت خرم دژم

مخواهید با ژاندران بوم و رست\*\*\*که ابر بهاران به باران نشست

ز تخم پراکنده و مزد رنج\*\*\*ببخشید کارندگانرا ز گنج

زمینی که آن را خداوند نیست\*\*\*به مرد و ورا خویش و پیوند نیست

نباید که آن بوم ویران بود\*\*\*که در سایه شاه ایران بود

که بدگو برین کار ننگ آورد\*\*\*که چونین بهانه بچنگ آورد

ز گنج آنچه باید مدارید باز\*\*\* که کردست یزدان مرا بی نیاز

چو ویران بود بوم در بر من\*\*\* نتابد درو سایه فر من □

کسی را که باشد برین مایه کار\*\*\* اگر گیرد این کار دشوار خوار

کنم زنده بر دار جایی که هست\*\*\* اگر سرفرازست و گر زیردست

بزرگان که شاهان پیشین بدند\*\*\* ازین کار بر دیگر آیین بدند

بد و نیک با کارداران بدی\*\*\* جهان پیش اسب سواران بدی

خرد را همه خیره بفریفتند\*\*\* بافرونی گنج

مرا گنج دادست و دهقان سپاه\*\*\*نخواهیم بدینار کردن نگاه

شما را جهان بازجستن بداد\*\*\*نگه داشتن ارج مرد نژاد

گرامی تر از جان بدخواه من\*\*\*که جوید همی کشور و گاه من

سپهد که مردم فروشد به زر\*\*\*نباید بدین بار گه بر گذر

کسی را کند ارج این بارگاه\*\*\*که با داد و مهرست و با رسم و راه

چو بیدار دل کارداران من\*\*\*به دیوان موبد شدند انجمن

پدید آید از گفت یک تن دروغ\*\*\*ازان پس نگیرد بر ما فروغ

به بیداد گر بر مرا مهر نیست\*\*\*پلنگ و جفاییشه مردم یکیست

هر آنکس که او راه یزدان بجست\*\*\*بب خرد جان تیره بهشت

بدین بارگاهش بلندی بود\*\*\*بر موبدان ارجمندی بود

به نزدیک یزدان ز تخمی که کشت\*\*\*به باید پیاداش خرم بهشت

که ما بی نیازیم ازین خواسته\*\*\*که گردد به نفرین روان کاسته

گر از پوست درویش باشد خورش\*\*\*ز چرمش بود بی گمان پرورش

پلنگی به از شهریاری چنین\*\*\*که نه شرم دارد نه آیین نه دین

گشادست بر ما در راستی\*\*\*چه کوبیم خیره در کاستی

نهانی بدو داد دادن بروی\*\*\*بدان تا رسد نزد ما گفت و گوی

به نزدیک یزدان بود ناپسند\*\*\*نباشد بدین بار گه ارجمند

ز یزدان وز ما بدان کس درود\*\*\*که از داد و مهرش بود تارو بود

اگر داد گر باشدی شهریار\*\*\*بماند به گیتی بسی پایدار



که جاوید هر کس کنند آفرین\*\*\*بران شاه کباد دارد زمین  
ز شاهان که با تخت و افسر بدنند\*\*\*به گنج و به لشکر توانگر بدنند  
نبد دادگرتر ز نوشین روان\*\*\*که بادا همیشه روانش جوان  
نه زو پرهنرتر به فرزانیگی\*\*\*به تخت و بداد و به مردانگی  
ورا موبدی بود بابک بنام\*\*\*هشیوار و دانادل و شاد کام  
بدو داد دیوان عرض و سپاه\*\*\*بفرمود تا پیش درگاه شاه  
بیاراست جایی فراخ و بلند\*\*\*سرش برتر از تیغ کوه پرند  
بگسترد فرشی برو شاهوار\*\*\*نشستند هر کس که بود او به کار  
ز دیوان بابک برآمد خروش\*\*\*نهادند یک

سر بر آواز گوش

که ای نامداران جنگ آزمای\*\*\*سراسر به اسب اندر آرید پای

خرامید یک یک به درگاه شاه\*\*\*به سر بر نهاده ز آهن کلاه

ز ره دار با گرز<sup>□</sup> گاوسار\*\*\*کسی کو درم خواهد از شهریار

بیامد به ایوان بابک سپاه\*\*\*هوا شد ز گرد سواران سیاه

چو بابک سپه را همه بنگرید\*\*\*درفش و سر تاج کسری ندید

ز ایوان باسب اندر آورد پای\*\*\*بفرمودشان بازگشتن ز جای

برین نیز بگذشت گردان سپهر\*\*\*چو خورشید تابنده بنمود چهر

خروشی بر آمد ز درگاه شاه\*\*\*که ای گرزداران ایران سپاه

همه با سلیح و کمان و کمند\*\*\*بدیوان بابک شوید ارجمند

برفتند با نیزه و خود و کبر\*\*\*همی گرد لشکر بر آمد به ابر

نگه کرد بابک به گرد سپاه\*\*\*چو پیدا نبد فر و اورند شاه

چنین گفت کامروز با مهر و داد\*\*\*همه باز گردید پیروز و شاد

به روز سه دیگر بر آمد خروش\*\*\*که ای نامداران با فر و هوش

مبادا که از لشکری یک سوار\*\*\*نه با ترگ و با جوشن کارزار

بیاید برین بارگه بگذرد\*\*\*عرض گاه و ایوان او بنگرد

هر آنکس که باشد به تاج ارجمند\*\*\*به فر و بزرگی و تخت بلند

بداند که بر عرض آزرم نیست\*\*\*سخن با محابا و با شرم نیست

شهنشاه کسری چو بگشاد گوش\*\*\*ز دیوان بابک بر آمد خروش

بخندید کسری و مغفر بخواست\*\*\*درفش بزرگی برافراشت راست

به دیوان بابک خرامید شاه\*\*\*نهاده ز آهن به سر بر کلاه  
فروهشت از ترگ رومی زره\*\*\*زده بر زره بر فراوان گره  
یکی گرز<sup>□</sup> گاوپیکر به چنگ\*\*\*زده بر کمرگاه تیر خدنگ  
به بازو کمان و بزین بر کمند\*\*\*میان را بزین کمر کرده بند  
برانگیخت اسب و بیفشارد ران\*\*\*به گردن برآورد گرز گران  
عنان را چپ و راست لختی بسود\*\*\*سلیح سواری به بابک نمود  
نگه کرد بابک پسند آمدش\*\*\*شهنشاه را فرمند آمدش  
بدو گفت شاهانوشه بدی\*\*\*روان را به فرهنگ توشه بدی  
بیاراستی روی کشور

بداد\*\*\*ازین گونه داد از تو داریم یاد

دلیری بد از بنده این گفت و گوی\*\*\*سزد گر نیچی تو از داد روی

عنان را یکی بازپچی براست\*\*\*چنان کر هنرمندی تو سزاست

دگرباره کسری برانگیخت اسب\*\*\*چپ و راست برسان آذرگشسب

نگه کرد بابک ازو خیره ماند\*\*\*جهان آفرین را فراوان بخواند

سواری هزار و گوی دوهزار\*\*\*نبودی کسی را گذر بر چهار

درمی فزون کرد روزی شاه\*\*\*به دیوان خروش آمد از بارگاه

که اسب سر جنگجویان بیار\*\*\*سوار جهان نامور شهریار

فراوان بخندید نوشین روان\*\*\*که دولت جوان بود و خسرو جوان

چو برخاست بابک ز دیوان شاه\*\*\*بیامد بر نامور پیشگاه

بدو گفت کای شهریار بزرگ\*\*\*گر امروز من بنده گشتم سترگ

همه در دلم راستی بود و داد\*\*\*درشتی نگیرد ز من شاه یاد

درشتی نمایم چو باشم درست\*\*\*انوشه کسی کو درشتی نجست

بدو گفت شاه ای هشیوار مرد\*\*\*تو هرگز ز راه درستی مگرد

تن خویش را چون محابا کنی\*\*\*دل راستی را همی بشکنی

بدین ارز تو نزد من بیش گشت\*\*\*دلم سوی اندیشه خویش گشت

که ما در صف کار ننگ و نبرد\*\*\*چگونه بر آریم ز آورد گرد

چنین داد پاسخ به پرمایه شاه\*\*\*که چون نو نبیند نگین و کلاه

چو دست و عنان تو ای شهریار\*\*\*به ایوان ندیدست پیکرنگار

به کام تو گردد سپهر بلند\*\*\*دلت شاد بادا تنت بی گزند

به موبد چنین گفت نوشین روان\*\*\* که با داد ما پیر گردد جوان

به گیتی نباید که از شهریار\*\*\* بماند جز از راستی یادگار

چرا باید این گنج و این روز رنج\*\*\* روان بستن اندر سرای سپنج

چو ایدر نخواهی همی آرمید\*\*\* باید چرید و باید چمید

پراندیشه بودم ز کار جهان\*\*\* سخن را همی داشتم در نهان

که تا تاج شاهی مرا دشمنست\*\*\* همه گرد بر گرد آهرمنست

به دل گفتم آرم ز هر سو سپاه\*\*\* بخوام ز هر کشوری رزمخواه

نگردد سپاه انجمن جز به گنج\*\*\* به بی مردی آید هم

## از گنج رنج

اگر بد به درویش خواهد رسید\*\*\*ازین آرزو دل ببايد برید  
همی راندم با دل خویش راز\*\*\*چو اندیشه پیش خرد شد فراز  
سوی پهلوانان و سوی ردان\*\*\*هم از پند بیداردل بخردان  
نبشتم بخ هر کشوری نامه ای\*\*\*به هر نامداری و خودکامه ای  
که هر کس که دارید هوش و خرد\*\*\*همی کهتری را پسر پرورد  
به میدان فرستید با ساز جنگ\*\*\*بجویند نزدیک ما نام و ننگ  
نباید که اندر فراز و نشیب\*\*\*ندانند جنگ و عنان و رکیب  
به گرز و به شمشیر و تیر و کمان\*\*\*بدانند پیچید با بد گمان  
جوان بی هنر سخت ناخوش بود\*\*\*اگر چند فرزند آرش بود  
عرض شد ز در سوی هر کشوری\*\*\*درم برد نزدیک هر مهتری  
چهل روز بودی درم را درنگ\*\*\*برفتند از شهر با ساز جنگ  
ز دیوان چو دینار برداشتند\*\*\*بدان خرمی روز بگذاشتند  
کنون لاجرم روی گیتی بمرد\*\*\*بیاراستم تا کی آید نبرد  
مرا ساز و لشکر ز شاهان پیش\*\*\*فزونست و هم دولت و رای بیش  
سخنها چو بشنید موبد ز شاه\*\*\*بسی آفرین خواند بر تاج و گاه  
چو خورشید بنمود تابنده چهر\*\*\*در باغ بگشاد گردان سپهر  
پدید آمد آن توده شنبلیله\*\*\*دو زلف شب تیره شد ناپدید  
نشست از بر تخت نوشین روان\*\*\*خجسته دلفروز شاه جوان  
جهانی به درگاه بنهاد روی\*\*\*هر آنکس که بد بر زمین راه جوی

خروشی برآمد ز درگاه شاه\*\*\*که هر کس که جوید سوی داد راه

بیاید بدرگاه نوشین روان\*\*\*لب شاه خندان و دولت جوان

به آواز گفت آن زمان شهریار\*\*\*که جز پاک یزدان مجوید یار

که دارنده اویست و هم رهنمای\*\*\*همو دست گیرد به هر دوسرای

مترسید هرگز ز تخت و کلاه\*\*\*گشادست بر هر کس این بارگاه

هر آنکس که آید به روز و به شب\*\*\*ز گفتار بسته مدارید لب

اگر می گساریم با انجمن\*\*\*گر آهسته باشیم با رای زن

به چوگان و بر دشت نخچیرگاه\*\*\*بر ما

شما را گشادست راه

به خواب و به بیداری و رنج و ناز\*\*\*ازین بارگه کس مگردید باز

مخسبید یک تن ز من تافته\*\*\*مگر آرزوها همه یافته

بدان گه شود شاد و روشن دلم\*\*\*که رنج ستم دیده گان بگسلم

مبادا که از کارداران من\*\*\*گر از لشکر و پیشکاران من

نخسبید کسی با دلی دردمند\*\*\*که از درد او بر من آید گزند

سخنها اگرچه بود در نهان\*\*\*پرسد ز من کردگار جهان

ز باژ و خراج آن کجا مانده است\*\*\*که موبد به دیوان ما رانده است

نخواهند نیز از شما زر و سیم\*\*\*مخسبید زین پس ز من دل بیم

برآمد ز ایوان یکی آفرین\*\*\*بجوشید تابنده روی زمین

که نوشین روان باد با فرهی\*\*\*همه ساله با تخت شاهنشهی

مبادا ز تو تخت پردخت و گاه\*\*\*مه این نامور خسروانی کلاه

برفتند با شادی و خرمی\*\*\*چو باغ ارم گشت روی زمی

ز گیتی ندیدی کسی را دژم\*\*\*ز ابر اندر آمد به هنگام نم

جهان شد به کردار خرم بهشت\*\*\*ز باران هوا بر زمین لاله کشت

در و دشت و پالیز شد چون چراغ\*\*\*چو خورشید شد باغ و چون ماه راغ

پس آگاهی آمد به روم و به هند\*\*\*که شد روی ایران چو رومی پرند

زمین را به کردار تابنده ماه\*\*\*به داد و به لشکر بیاراست شاه

کسی آن سپه را نداند شمار\*\*\*به گیتی مگر نامور شهریار

همه با دل شاد و با ساز جنگ\*\*\*همه گیتی افروز با نام و ننگ



دل شاه هر کشوری خیره گشت\*\*\*ز نوشین روان رایشان تیره گشت

فرستاده آمد ز هند و ز چین\*\*\*همه شاه را خواندند آفرین

ندیدند با خویشان تا او\*\*\*سبک شد به دل باژ با ساو او

همه کهتری را بیاراستند\*\*\*بسی بدره و برده ها خواستند

به زرین عمود و به زرین کلاه\*\*\*فرستادگان برگرفتند راه

به درگاه شاه جهان آمدند\*\*\*چه با ساو

و باژ مهان آمدند

بهشتی بد آراسته بارگاه\*\*\*ز بس برده و بدره و بارخواه

برین نیز بگذشت چندی سپهر\*\*\*همی رفت با شاه ایران به مهر

خردمند کسری چنان کرد رای\*\*\*کران مرز لختی بجنبد ز جای

بگردد یکی گرد خرم جهان\*\*\*گشاده کند رازهای نهان

بزد کوس وز جای لشکر براند\*\*\*همی ماه و خورشید زو خیره ماند

ز بس پیکر و لشکر و سیم و زر\*\*\*کمرهای زرین و زرین سپر

تو گفתי بکان اندرون زر نماند\*\*\*همان در خوشاب و گوهر نماند

تن آسان بسوی خراسان کشید\*\*\*سپه را به آیین ساسان کشید

به هر بوم آباد کو بر بگذشت\*\*\*سراپرده و خیمه ها زد به دشت

چو برخاستی ناله کر نای\*\*\*منادیگری پیش کردی به پای

که ای زیردستان شاه جهان\*\*\*که دارد گزندی ز ما در نهان

مخسبید نایمن از شهریار\*\*\*مدارید ز اندیشه دل نابکار

ازین گونه لشکر بگرگان کشید\*\*\*همی تاج و تخت بزرگان کشید

چنان دان که کمی نباشد ز داد\*\*\*هنر باید از شاه و رای و نژاد

ز گرگان بخ ساری و آمل شدند\*\*\*به هنگام آواز بلبل شدند

در و دشت یه کسر همه بیشه بود\*\*\*دل شاه ایران پراندیشه بود

ز هامون به کوهی بر آمد بلند\*\*\*یکی تازی برنشسته سمند

سر کوه و آن بیشه ها بنگرید\*\*\*گل و سنبل و آب و نخچیر دید

چنین گفت کای روشن کرد گار\*\*\*جهاندار و پیروز و پرورد گار

تویی آفریننده هور و ماه\*\*\*گشاینده و هم نماینده راه

جهان آفریدی بدین خرمی\*\*\*که از آسمان نیست پیدا زمی

کسی کو جز از تو پرستد همی\*\*\*روان را به دوزخ فرستد همی

ازیرا فریدون یزدان پرست\*\*\*بدین بیشه بر ساخت جای نشست

بدو گفت گوینده کای دادگر\*\*\*گر ایدر ز ترکان نبودی گذر

ازین مایه ور جا بدین فرهی\*\*\*دل ما ز رامش نبودی تهی

نیاریم گردن برافراختن\*\*\*ز بس کشتن و غارت و تاختن

نماند ز بسیار و اندک به جای\*\*\*ز پرنده و مردم و چارپای

گزندی

که آید به ایران سپاه\*\*\*ز کشور به کشور جزین نیست راه  
بسی پیش ازین کوشش و رزم بود\*\*\*گذر ترک را راه خوارزم بود  
کنون چون ز دهقان و آزادگان\*\*\*برین بوم و بر پارسازادگان  
نکاهد همی رنج کافزایشست\*\*\*به ما بر کنون جای بخشایست  
نباشد به گیتی چنین جای شهر\*\*\*گر از داد تو ما بیایم بهر  
همان آفریدون یزدان پرست\*\*\*به بد بر سوی ما نیازید دست  
اگر شاه بیند به رای بلند\*\*\*به ما بر کند راه دشمن بیند  
سرشک از دو دیده ببارید شاه\*\*\*چو بشنید گفتار فریادخواه  
به دستور گفت آن زمان شهریار\*\*\*که پیش آمد این کار دشوار خوار  
نشاید کزین پس چمیم و چریم\*\*\*و گر تاج را خویشتن پروریم  
جهاندار نپسندد از ما ستم\*\*\*که باشیم شادان و دهقان دژم  
چنین کوه و این دشتهای فراخ\*\*\*همه از در باغ و میدان و کاخ  
پر از گاو و نخچیر و آب روان\*\*\*ز دیدن همی خیره گردد روان  
نمانیم کین بوم ویران کنند\*\*\*همی غارت از شهر ایران کنند  
ز شاهی وز روی فرزانگی\*\*\*نشاید چنین هم ز مردانگی  
نخوانند بر ما کسی آفرین\*\*\*چو ویران بود بوم ایران زمین  
به دستور فرمود کز هند و روم\*\*\*کجا نام باشد به آباد بوم  
ز هر کشوری مردم بیش بین\*\*\*که استاد بینی برین برگزین  
یکی باره از آب برکش بلند\*\*\*برش پهن و بالای او ده کمند  
به سنگ و به گچ باید از قعر آب\*\*\*بر آورده تا چشمه آفتاب

هر آنکه که سازیم زین گونه بند\*\*\*ز دشمن به ایران نیاید گزند  
نباید که آید یکی زین به رنج\*\*\*بده هرچ خواهند و بگشای گنج  
کشاورز و دهقان و مرد نژاد\*\*\*نباید که آزار یابد ز داد  
یکی پیر موبد بران کار کرد\*\*\*بیابان همه پیش دیوار کرد  
دری برنهادند ز آهن بزرگ\*\*\*رمه یک سر ایمن شد از بیم گرگ  
همه روی کشور نگهبان نشاند\*\*\*چو ایمن شد از

دشت لشکر براند

ز دریا به راه الانان کشید\*\*\*یکی مرز ویران و بیکار دید  
به آزادگان گفت ننگست این\*\*\*که ویران بود بوم ایران زمین  
نشاید که باشیم همداستان\*\*\*که دشمن زند زین نشان داستان  
ز لشکر فرستاده ای برگزید\*\*\*سخن گوی و دانا چنان چون سزید  
بدو گفت شبگیر ز ایدر پیوی\*\*\*بدین مرزبانان لشکر بگوی  
شنیدم ز گفتار کار آگهان\*\*\*سخن هرچ رفت آشکار و نهان  
که گفتید ما را ز کسری چه باک\*\*\*چه ایران بر ما چه یک مشت خاک  
بیابان فراخست و کوهش بلند\*\*\*سپاه از در تیر و گرز و کمند  
همه جنگجویان بیگانه ایم\*\*\*سپاه و سپهد نه زین خانه ایم  
کنون ما به نزد شما آمدیم\*\*\*سراپرده و گاه و خیمه زدیم  
در و غار جای کمین شماست\*\*\*بر و بوم و کوه و زمین شماست  
فرستاده آمد بگفت این سخن\*\*\*که سالار ایران چه افگند بن  
سپاه الانی شدند انجمن\*\*\*بزرگان فرزانه و رای زن  
سپاهی که شان تاختن پیشه بود\*\*\*وز آزادمردی کم اندیشه بود  
از ایشان بدی شهر ایران ببیم\*\*\*نماندی بکس جامه و زر و سیم  
زن و مرد با کودک و چارپای\*\*\*به هامون رسیدی نماندی بجای  
فرستاده پیغام شاه جهان\*\*\*بدیشان بگفت آشکار و نهان  
رخ نامداران ازان تیره گشت\*\*\*دل از نام نوشین روان خیره گشت  
بزرگان آن مرز و کنداوران\*\*\*برفتند با باژ و ساو گران

همه جامه و برده و سیم و زر\*\*\*گرانمایه اسبان بسیار مر

از ایشان هر آنکس که پیران بدند\*\*\*سخن گوی و دانش پذیران بدند

همه پیش نوشین روان آمدند\*\*\*ز کار گذشته نوان آمدند

چو پیش سراپرده<sup>□</sup> شهریار\*\*\*رسیدند با هدیه و با نثار

خروشان و غلتان به خاک اندرون\*\*\*همه دیده پر خاک و دل پر ز خون

خرد چون بود با دلاور به راز\*\*\*به شرم و به پوزش نیاید نیاز

بر ایشان ببخشود بیدار شاه\*\*\*ببخشید یک سر گذشته گناه

بفرمود تا هرچ ویران شدست\*\*\*کنام پلنگان و شیران شدست

یکی شارستانی بر آرند

زود\*\*\*بدو اندرون جای کشت و درود

یکی باره ای گردش اندر بلند\*\*\*بدان تا ز دشمن نیابد گزند

بگفتند با نامور شهریار\*\*\*که ما بندگانیم با گوشوار

بر آریم ازین سان که فرمود شاه\*\*\*یکی باره و نامور جایگاه

وزان جایگه شاه لشکر براند\*\*\*به هندوستان رفت و چندی بماند

به فرمان همه پیش او آمدند\*\*\*به جان هر کسی چاره جو آمدند

ز دریای هندوستان تا دو میل\*\*\*درم بود با هدیه و اسب و پیل

بزرگان همه پیش شاه آمدند\*\*\*ز دوده دل و نیک خواه آمدند

پرسید کسری و بنواختشان\*\*\*براندازه بر پایگه ساختشان

به دل شاد برگشت ز آن جایگاه\*\*\*جهانی پر از اسب و پیل و سپاه

به راه اندر آگاهی آمد به شاه\*\*\*که گشت از بلوچی جهانی سیاه

ز بس کشتن و غارت و تاختن\*\*\*زمین را به آب اندر انداختن

ز گیلان تباهی فزونست ازین\*\*\*ز نفرین پراگنده شد آفرین

دل شاه نوشین روان شد غمی\*\*\*بر آمیخت اندوه با خرمنی

به ایرانیان گفت الانان و هند\*\*\*شد از بیم شمشیر ما چون پرند

بسند نهباشیم با شهر خویش\*\*\*همی شیر جویم پیچان ز میش

بدو گفت گوینده کای شهریار\*\*\*به پالیز گل نیست بی زخم خار

همان مرز تا بود با رنج بود\*\*\*ز بهر پراگندن گنج بود

ز کار بلوچ ارجمند اردشیر\*\*\*بکوشید با کاردانان پیر

نبد سودمندی به افسون و رنگ\*\*\*نه از بند وز رنج و پیکار و جنگ



اگرچند بد این سخن ناگزیر\*\*\*پوشید بر خویشان اردشیر  
ز گفتار دهقان برآشفته شاه\*\*\*به سوی بلوچ اندر آمد ز راه  
چو آمد به نزدیک آن مرز و کوه\*\*\*بگردید گرد اندرش با گروه  
بر آنگونه گرد اندر آمد سپاه\*\*\*که بستند ز انبوه بر باد راه  
همه دامن کوه تا روی شخ\*\*\*سپه بود برسان مور و ملخ  
منادگیری گرد لشکر بگشت\*\*\*خروش آمد از غار وز کوه و دشت  
که از کوچگه هرک یابید خرد\*\*\*و گر تیغ دارند مردان گرد  
و گر انجمن

باشد از اندکی\*\*\*نیاید که یابد رهایی یکی

چو آگاه شد لشکر از خشم شاه\*\*\*سوار و پیاده بستند راه

از ایشان فراوان و اندک نماند\*\*\*زن و مرد جنگی و کودک نماند

سراسر به شمشیر بگذاشتند\*\*\*ستم کردن و رنج برداشتند

بود ایمن از رنج شاه جهان\*\*\*بلوجی نماند آشکار و نهان

چنان بد که بر کوه ایشان گله\*\*\*بدی بی نگهبان و کرده یله

شبان هم نبودی پس گوسفند\*\*\*به هامون و بر تیغ کوه بلند

همه رختها خوار بگذاشتند\*\*\*در و کوه را خانه پنداشتند

وزان جایگه سوی گیلان کشید\*\*\*چو رنج آمد از گیل و دیلم پدید

ز دریا سپه بود تا تیغ کوه\*\*\*هوا پر درفش و زمین پر گروه

پراکنده بر گرد گیلان سپاه\*\*\*بشد روشنایی ز خورشید و ماه

چنین گفت کایدر ز خرد و بزرگ\*\*\*نیاید که ماند یکی میش و گرگ

چنان شد ز کشته همه کوه و دشت\*\*\*که خون در همه روی کشور بگشت

ز بس کشتن و غارت و سوختن\*\*\*خروش آمد و ناله مرد و زن

ز کشته به هر سو یکی توده بود\*\*\*گیاهها به مغز سر آلوده بود

ز گیلان هر آنکس که جنگی بدند\*\*\*هشیوار و بارای و سنگی بدند

بستند یک سر همه دست خویش\*\*\*زنان از پس و کودک خرد پیش

خروشان بر شهریار آمدند\*\*\*دریده بر و خاکسار آمدند

شدند اندران بارگاه انجمن\*\*\*همه دستها بسته و خسته تن

که ما باز گشتیم زین بد کنش\*\*\*مگر شاه گردد ز ما خوش منش

اگر شاه را دل ز گیلان بخت\*\*\*بیریم سرها ز تنها بدست

دل شاه خشنود گردد مگر\*\*\*چو بیند بریده یکی توده سر

چو چندان خروش آمد از بارگاه\*\*\*وزان گونه آوار بشنید شاه

برایشان ببخشد شاه جهان\*\*\*گذشته شد اندر دل او نهان

نوا خواست از گیل و دیلم دو صد\*\*\*کزان پس نگیرد یکی راه بد

یکی پهلوان نزد ایشان بماند\*\*\*چو بایسته شد کار لشکر براند

گیلان به راه مداین کشید\*\*\*شمار و کران سپه را ندید  
به ره بر یکی لشکر بی کران\*\*\*پدید آمد از دور نیزه وران  
سواری بیامد به کردار گرد\*\*\*که در لشکر گشن بد پای مرد  
پیاده شد از اسب و بگشاد لب\*\*\*چنین گفت کاین مندرست از عرب  
بیامد که بیند مگر شاه را\*\*\*بیوسد همی خاک در گاه را  
شهنشاه گفتا گر آید رواست\*\*\*چنان دان که این خانه ما وراست  
فرستاده آمد زمین بوس داد\*\*\*برفت و شنیده همه کرد یاد  
چو بشنید مندر که خسرو چه گفت\*\*\*برخساره خاک زمین را برفت  
همانگه بیامد به نزدیک شاه\*\*\*همه مهتران بر گشادند راه  
پرسید زو شاه و شادی نمود\*\*\*ز دیدار او روشنایی فزود  
جهان دیده مندر زبان بر گشاد\*\*\*ز روم وز قیصر همی کرد یاد  
بدو گفت اگر شاه ایران تویی\*\*\*نگهدار پشت دلیران تویی  
چرا رومیان شهر یاری کنند\*\*\*به دشت سواران سواری کنند  
اگر شاه بر تخت قیصر بود\*\*\*سزد کو سرافراز و مهتر بود  
چه دستور باشد گر نمایه شاه\*\*\*نیند ز ما نیز فریادخواه  
سواران دشتی چو رومی سوار\*\*\*بیابند جوشن نیاید به کار  
ز گفتار مندر بر آشفست شاه\*\*\*که قیصر همی برفرازد کلاه  
ز لشکر زبان آوری برگزید\*\*\*که گفتار ایشان بدانند شنید  
بدو گفت ز ایدر برو تا بروم\*\*\*میاسای هیچ اندر آباد بوم  
به قیصر بگو گر نداری خرد\*\*\*ز رای تو مغز تو کیفر برد

اگر شیر جنگی بتازد بگور\*\*\*کنامش کند گور و هم آب شور

ز مندر تو گر دادیابی بسست\*\*\*که او را نشست از بر هر کسست

چپ خویش پیدا کن از دست راست\*\*\*چو پیدا کنی مرز جویی رواست

چو بخشنده بوم و کشور منم\*\*\*به گیتی سرافراز و مهتر منم

همه آن کنم کار کز من سزد\*\*\*نمانم که بادی بدو بروزد

تو با تازیان دست یازی بکین\*\*\*یکی در نهان خویشتن را ببین

و دیگر که آن پادشاهی مراست\*\*\*در گاو تا پشت ماهی مراست

اگر من سپاهی فرستم بروم\*\*\*تو را

تیغ پولاد گردد چو موم

فرستاده از نزد نوشین روان\*\*\*بیامد به کردار باد دمان

بر قیصر آمد پیامش بداد\*\*\*بیچید بی مایه قیصر ز داد

نداد ایچ پاسخ ورا جز فریب\*\*\*همی دور دید از بلندی نشیب

چنین گفت کز منذر کم خرد\*\*\*سخن باور آن کن که اندر خورد

اگر خیره منذر بنالد همی\*\*\*برین گونه رنجش بیالد همی

ور ای دون که از دشت نیزه ورا\*\*\*نبالد کسی از کران تا کران

زمین آنک بالاست پهنا کنیم\*\*\*وزان دشت بی آب دریا کنیم

فرستاده بشنید و آمد چو گرد\*\*\*شنیده سخنها همه یاد کرد

بر آشفست کسری بدستور گفت\*\*\*که با مغز قیصر خرد نیست جفت

من او را نمایم که فرمان کراست\*\*\*جهان جستن و جنگ و پیمان کراست

ز بیشی وز گردن افراختن\*\*\*وزین کشتن و غارت و تاختن

پشیمانی آنکه خورد مرد مست\*\*\*که شب زیر آتش کند هر دو دست

بفرمود تا برکشیدند نای\*\*\*سپاه اندر آمد ز هر سو ز جای

ز درگاه برخاست آوای کوس\*\*\*زمین قیرگون شد هوا آبنوس

گزین کرد زان لشکر نامدار\*\*\*سواران شمشیرزن سی هزار

به منذر سپرد آن سپاه گران\*\*\*بفرمود کز دشت نیزه ورا

سپاهی بر از جنگجویان بروم\*\*\*که آتش بر آرند زان مرز و بوم

که گر چند من شهریار توام\*\*\*برین کینه بر مایه دار توام

فرستاده ای ما کنون چرب گوی\*\*\*فرستیم با نامه ای نزد او

مگر خود نیاید تو را زان گزند\*\*\*به روم و به قیصر تو ما را پسند

نویسنده ای خواست از بارگاه\*\*\*به قیصر یکی نامه فرمود شاه

ز نوشین روان شاه فرخ نژاد\*\*\*جهانگیر وزنده کن کیقباد

به نزدیک قیصر سرافراز روم\*\*\*نگهبان آن مرز و آباد بوم

سر نامه کرد آفرین از نخست\*\*\*گرانمایگی جز به یزدان نجست

خداوند گردنده خورشید و ماه\*\*\*کزویست پیروزی و دستگاه

که بیرون شد از راه گردان سپهر\*\*\*اگر جنگ جوید و گر داد و مهر

تو گر قیصری روم را مهتری\*\*\*مکن بیش با تازیان داوری

و گر میش جویی ز چنگال گرگ\*\*\*گمانی بود

کژ و رنجی بزرگ

و گر سوی منذر فرستی سپاه\*\*\*نمانم به تو لشکر و تاج و گاه

و گر زبردستی بود بر منش\*\*\*به شمشیر یابد ز من سرزنش

تو زان مرز یک رش میمای پای\*\*\*چو خواهی که پیمان بماند بجای

و گر بگذری زین سخن بگذرم\*\*\*سر و گاه تو زیر پی بسپرم

درود خداوند دیهیم و زور\*\*\*بدان کو نجوید بیداد شور

نهادند بر نامه بر مهر شاه\*\*\*سواری گزیدند زان بارگاه

چنانچون ببايست چیره زبان\*\*\*جهانديده و گرد و روشن روان

فرستاده با نامه شهریار\*\*\*بیامد بر قیصر نامدار

برو آفرین کرد و نامه بداد\*\*\*همان رای کسری برو کرد یاد

سخنهای بشنید و نامه بخواند\*\*\*بپسچید و اندر شگفتی بماند

ز گفتار کسری سرافزار مرد\*\*\*برو پر ز چین کرد و رخساره زرد

نویسنده را خواند و پاسخ نوشت\*\*\*پدیدار کرد اندرو خوب و زشت

سر خامه چون کرد رنگین بقار\*\*\*نخست آفرین کرد بر کردگار

نگارنده بر کشیده سپهر\*\*\*کزویست پرخاش و آرام و مهر

به گیتی یکی را کند تاجور\*\*\*وزو به یکی پیش او با کمر

اگر خود سپهر روان زان تست\*\*\*سر مشتری زیر فرمان تست

به دیوان نگه کن که رومی نژاد\*\*\*به تخم کیان باژ هرگز نداد

تو گر شهریاری نه من کهترم\*\*\*همان با سر و افسر و لشکرم

چه بایست پذیرفت چندین فسوس\*\*\*زیم پی پیل و آوای کوس



بخواهم کنون از شما باژ و ساو\*\*\*که دارد به پرخاش با روم تاو

به تراج بردند یک چند چیز\*\*\*گذشت آن ستم برنگیریم نیز

ز دشت سواران نیزه ورا\*\*\*برآریم گرد از کران تا کران

نه خورشید نوشین روان آفرید\*\*\*وگر بستد از چرخ گردان کلید

که کس را نخواند همی از مهان\*\*\*همه کام او یابد اندر جهان

فرستاده را هیچ پاسخ نداد\*\*\*به تندی ز کسری نیامدش یاد

چو مهر از بر نامه بنهاد گفت\*\*\*که با تو صلیب و مسیحست جفت

فرستاده با او نزد هیچ دم\*\*\*دژم دید پاسخ

بیامد دژم

بیامد بر شهر ایران چو گرد\*\*\*سخنهای قیصر همه یاد کرد  
چو برخواند آن نامه را شهریار\*\*\*برآشفت با گردش روزگار  
همه موبدان و ردان را بخواند\*\*\*ازان نامه چندی سخنها براند  
سه روز اندران بود با رای زن\*\*\*چه با پهلوانان لشکر شکن  
چهارم بران راست شد رای شاه\*\*\*که راند سوی جنگ قیصر سپاه  
برآمد ز در ناله گاودم\*\*\*خروشیدن نای و روینیه خم  
به آرام اندر نبودش درنگ\*\*\*همی از پی راستی جست جنگ  
سپه بر گرفت و بنه برنهاد\*\*\*ز یزدان نیکی دهش کرد یاد  
یکی گرد برشد که گفتی سپهر\*\*\*به دریای قیر اندر اندود چهر  
پوشید روی زمین را به نعل\*\*\*هوا یک سر از پرنیان گشت لعل  
نبد بر زمین پشه را جایگاه\*\*\*نه اندر هوا باد را ماند راه  
ز جوشن سواران وز گرد پیل\*\*\*زمین شد به کردار دریای نیل  
جهاندار با کاویانی درفش\*\*\*همی رفت با تاج و زرینه کفش  
همی برشد آوازشان بر دو میل\*\*\*به پیش سپاه اندرون کوس و پیل  
پس پشت و پیش اندر آزادگان\*\*\*همی رفته تا آذربادگان  
چو چشمش برآمد بذر گشسب\*\*\*پیاده شد از دور و بگذاشت اسب  
ز دستور پاکیزه برسم بجست\*\*\*دو رخ را به آب دو دیده بشست  
به باژ اندر آمد به آتشکده\*\*\*نهاد به درگاه جشن سده  
بفرمود تا نامه زند و است\*\*\*بواز برخواند موبد درست

رد و هیرید پیش غلتان به خاک\*\*\*همه دامن قرطها کرده چاک

بزرگان برو گوهر افشانند\*\*\*به زمزم همی آفرین خواندند

چو نزدیکتر شد نیایش گرفت\*\*\*جهان آفرین را ستایش گرفت

ازو خواست پیروزی و دستگاه\*\*\*نمودن دلش را سوی داد راه

پرستندگان را ببخشید چیز\*\*\*به جایی که درویش دیدند نیز

یکی خیمه زد پیش آتشکده\*\*\*کشیدند لشکر ز هر سو رده

دبیر خردمند را پیش خواند\*\*\*سخنهای بایسته با او براند

یکی نامه فرمود با آفرین\*\*\*سوی مرزبانان ایران زمین

که ترسنده باشید و بیدار بید\*\*\*سپه را ز دشمن نگهدار بید

کنارنگ با پهلوان

هرک هست\*\*\*همه داد جوید با زیر دست

بدارید چندانک باید سپاه\*\*\*بدان تا نیابد بداندیش راه

درفش مرا تا نبیند کسی\*\*\*نباید که ایمن بخسب بسی

از آتشکده چون بشد سوی روم\*\*\*پراگنده شد زو خبر گرد بوم

به پیش آمد آنکس که فرمان گزید\*\*\*دگر زان بر و بوم شد ناپدید

جهانیده با هدیه و با نثار\*\*\*فراوان پیامد بر شهریار

به هر بوم و بر کو فرود آمدی\*\*\*ز هر سو پیام و درود آمدی

ز گیتی به هر سو که لشکر کشید\*\*\*جز از بزم و شادی نیامد پدید

چنان بد که هر شب ز گردان هزار\*\*\*به بزم آمدندی بر شهریار

چو نزدیک شد رزم را ساز کرد\*\*\*سپه را درم دادن آغاز کرد

سپهدار شیروی بهرام بود\*\*\*که در جنگ با رای و آرام بود

چپ لشکرش را به فرهاد داد\*\*\*بسی پندها بر برو کرد یاد

چو استاد پیروز بر میمنه\*\*\*گشسب جهانجوی پیش بنه

به قلب اندر اورند مهران به پای\*\*\*که در کینه گه داشتی دل به جای

طلایه به هر مزد خراد داد\*\*\*بسی گفت با او ز بیداد و داد

به هر سوی رفتند کار آگهان\*\*\*بدان تا نماند سخن در نهان

ز لشکر جهاندیدگان را بخواند\*\*\*بسی پند و اندرز نیکو براند

چنین گفت کین لشکر بی کران\*\*\*ز بی مایگان وز پرمایگان

اگر یک تن از راه من بگذرند\*\*\*دم خویش بی رای من بشمرند

بدرویش مردم رسانند رنج\*\*\*و گر بر بزرگان که دارند گنج

وگر کشتمندی بکوید به پای\*\*\*وگر پیش لشکر بجنبد ز جای

ور آهنگ بر میوه داری کند\*\*\*وگر ناپسندیده کاری کند

به یزدان که او داد دیهیم و زور\*\*\*خداوند کیوان و بهرام و هور

که در پی میانش ببرم به تیغ\*\*\*وگر داستان را برآید به میغ

به پیش سپه در طلایه منم\*\*\*جهانجوی و در قلب مایه منم

نگهبان پیل و سپاه و بنه\*\*\*گهی بر میان گاه برمیمنه

به خشکی روم گر بدریای

آب\*\*\*نجوم برزم اندر آرام و خواب

منادیگری نام او رشنواد\*\*\*گرفت آن سخنهای کسری به یاد

بیامد دوان گرد لشکر بگشت\*\*\*به هر خیمه و خرگهی برگذشت

خروشید کای بی کرانه سپاه\*\*\*چنینست فرمان بیدار شاه

که گر جز به داد و به مهر و خرد\*\*\*کسی سوی خاک سیه بنگرد

بران تیره خاکش بریزند خون\*\*\*چو آید ز فرمان یزدان برون

به بانگ منادی نشد شاه رام\*\*\*به روز سپید و شب تیره فام

همی گرد لشکر بگشتی به راه\*\*\*همی داشتی نیک و بد را نگاه

ز کار جهان آگهی داشتی\*\*\*بد و نیک را خوار نگذاشتی

ز لشکر کسی کو به مردی به راه\*\*\*ورا دخمه کردی بران جایگاه

اگر بازماندی ازو سیم و زر\*\*\*کلاه و کمان و کمر و کمر

بد و نیک با مرده بودی به خاک\*\*\*نبودی به از مردم اندر مگاک

جهانی بدو مانده اندر شگفت\*\*\*که نوشین روان آن بزرگی گرفت

به هر جایگاهی که جنگ آمدی\*\*\*ورارای و هوش و درنگ آمدی

فرستاده ای خواستی راستگوی\*\*\*که رفتی بر دشمن چاره جوی

اگر یافتندی سوی داد راه\*\*\*نکردی ستم خود خردمند شاه

اگر جنگ جستی به جنگ آمدی\*\*\*به خشم دلاور نهنگ آمدی

به تراج دادی همه بوم و رست\*\*\*جهان را به داد و به شمشیر جست

به کردار خورشید بد رای شاه\*\*\*که بر تر و خشکی بتابد به راه

ندارد ز کس روشنایی دریغ\*\*\*چو بگذارد از چرخ گردنده میغ

همش خاک و هم ریگ و هم رنگ و بوی\*\*\*همش در خوشاب و هم آب جوی

فروغ و بلندی نبودش ز کس\*\*\*دلفروز و بخشنده او بود و بس

شهنشاه را مایه این بود و فر\*\*\*جهان را همی داشت در زیر پر

ورا جنگ و بخشش چو بازی بدی\*\*\*ازیران چنان بی نیازی بدی

اگر شیر و پیل آمدندیش پیش\*\*\*نه برداشتی جنگ یک روز بیش

سپاهی که با خود و خفتان جنگ\*\*\*به پیش سپاه آمدی

به یدرنگ

اگر کشته بودی و گر بسته زار\*\*\*\*بزاندان پیروز گر شهریار  
چنین تا بیامد بران شارستان\*\*\*\*که شوراب بد نام آن کارستان  
بر آورده ای دید سر بر هوا\*\*\*\*پر از مردم و ساز جنگ و نوا  
ز خارا پی افکنده در قعر آب\*\*\*\*کشیده سر باره اندر سحاب  
بگرد حصار اندر آمد سپاه\*\*\*\*ندیدند جایی به درگاه راه  
برو ساخت از چار سو منجنیق\*\*\*\*به پای آمد آن باره جاثلیق  
برآمد ز هر سوی دز رستخیز\*\*\*\*ندیدند جایی گذار و گریز  
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت\*\*\*\*شد آن باره دز به کردار دشت  
خروش سواران و گرد سپاه\*\*\*\*ابا دود و آتش برآمد به ماه  
همه حصن بی تن سر و پای بود\*\*\*\*تن بی سرانشان دگر جای بود  
غو زینهارى و جوش زنان\*\*\*\*برآمد چو زخم تیره زنان  
از ایشان هر آنکس که پرمايه بود\*\*\*\*به گنج و به مردی گرانیاه بود  
بیستند بر پیل و کردند بار\*\*\*\*خروش آمد و ناله زینهار  
نبخشود بر کس به هنگام رزم\*\*\*\*نه بر گنج دینار برگاه بزم  
وزان جایگاه لشکر اندر کشید\*\*\*\*بره بر دزی دیگر آمد پدید  
که در بند او گنج قیصر بدی\*\*\*\*نگهدار آن دز توانگر بدی  
که آرایش روم بد نام اوی\*\*\*\*ز کسری برآمد به فرجام اوی  
بدان دز نگه کرد بیدار شاه\*\*\*\*هنوز اندرو نارسیده سپاه  
بفرمود تا تیرباران کنند\*\*\*\*هوا چون تگرگ بهاران کنند



یکی تاجور خود به لشکر نماند\*\*\*بران بوم و بر خار و خاور بماند

همه گنج قیصر به تاراج داد\*\*\*سپه را همه بدره و تاج داد

بر آورد زان شارسستان رستخیز\*\*\*همه برگرفتند راه گریز

خروش آمد از کودک و مرد و زن\*\*\*همه پیر و برنا شدند انجمن

به پیش گرانمایه شاه آمدند\*\*\*غریوان و فریادخواه آمدند

که دستور و فرمان و گنج آن تست\*\*\*بروم اندرون رزم و رنج آن تست

به جان ویژه زنهار خواه توایم\*\*\*پرستار فر کلاه توایم

بفرمود پس تا نکشتند نیز\*\*\*برایشان بیخشود بسیار

وزان جایگه لشکر اندر کشید\*\*\*از آرایش روم برتر کشید  
نوندی ز گفتار کار آگهان\*\*\*بیامد به نزدیک شاه جهان  
که قیصر سپاهی فرستاد پیش\*\*\*ازان نامداران و گردان خویش  
به پیش اندرون پهلوانی سترگ\*\*\*به جنگ اندرون هر یکی همچو گرگ  
به رومیش خوانند فروریوس\*\*\*سواری سرافراز با بوق و کوس  
چو این گفته شد پیش بیدار شاه\*\*\*پدید آمد از دور گرد سپاه  
بخندید زان شهریار جهان\*\*\*بدو گفت کین نیست از ما نهان  
کجا جنگ را پیش ازین ساختیم\*\*\*ز اندیشه هر گونه پرداختیم  
کی تاجور بر لب آورد کف\*\*\*بفرمود تا بر کشیدند صف  
سپاهی بیامد به پیش سپاه\*\*\*بشد بسته بر گرد و بر باد راه  
شده، نامور لشکری انجمن\*\*\*یلان سرافراز شمشیرزن  
همه جنگ را تنگ بسته میان\*\*\*بزرگان و فرزندگان و کیان  
به خون آب داده همه تیغ را\*\*\*بدان تیغ برنده مر میغ را  
سپه را بند بیشتر زان درنگ\*\*\*که نخچیر گیرد ز بالا پلنگ  
به هر سو ز رومی تلی کشته بود\*\*\*دگر خسته از جنگ برگشته بود  
بشد خسته از جنگ فروریوس\*\*\*دریده درفش و نگونسار کوس  
سواران ایران بسان پلنگ\*\*\*به هامون کجا غرمش آید بچنگ  
پس رومیان در همی تاختند\*\*\*در و دشت ازیشان پرداختند  
چنان هم همی رفت با ساز جنگ\*\*\*همه نیزه و گرز و خنجر به چنگ

سپه را بهامونی اندر کشید\*\*\*برآورده دیگر آمد پدید

دزی بود با لشکر و بوق و کوس\*\*\*کجا خواندندیش قالینوس

سر باره برتر ز پر عقاب\*\*\*یکی کنده ای گردش اندر پر آب

یکی شارستان گردش اندر فراخ\*\*\*پر ایوان و پالیز و میدان و کاخ

ز رومی سپاهی بزرگ اندروی\*\*\*همه نامداران پر خاشجوی

دو فرسنگ پیش اندرون بود شاه\*\*\*سیه گشت گیتی ز گرد سپاه

خروشی بر آمد ز قالینوس\*\*\*کزان نعره اندک شد آواز کوس

بدان شارستان در نگه کرد شاه\*\*\*همی هر زمانی فزون شد سپاه

ز دروازاها جنگ بر ساختند\*\*\*همه تیر و قاروره انداختند

چو خورشید تابنده بر گشت زرد\*\*\*ز گردنده یک

بهره شد لاژورد

ازان باره دز نماند اندکی\*\*\*همه شارستان با زمی شد یکی

خروشی برآمد ز درگاه شاه\*\*\*که ای نامداران ایران سپاه

همه پاک زین شهر بیرون شوید\*\*\*به تاریکی اندر به هامون شوید

اگر هیچ بانگ زن و مرد پیر\*\*\*وگر غارت و شورش و داروگیر

به گوش من آید بتاریک شب\*\*\*که بگشاید از رنج یک مردلب

هم اندر زمان آنک فریاد ازوست\*\*\*پر از گاه بینند آگنده پوست

چو برزد ز خرچنگ تیغ آفتاب\*\*\*بفرسود رنج و پبالود خواب

تیره برآمد ز درگاه شاه\*\*\*گرانمایگان بر گرفتند راه

ازان دز و آن شارستان مرد و زن\*\*\*به درگاه کسری شدند انجمن

که ایدر ز جنگی سواری نماند\*\*\*بدین شارستان نامداری نماند

همه کشته و خسته شد بی گناه\*\*\*که آمد که بخشایش آید ز شاه

زن و کودک خرد و برنا و پیر\*\*\*نه خوب آید از داد یزدان اسیر

چنان شد دز و باره و شارستان\*\*\*کزان پس ندیدند جز خارستان

چو قیصر گنهکار شد ما که ایم\*\*\*بقالینوس اندرون بر چه ایم

بران رومیان بر ببخشود شاه\*\*\*گنهکار شد رسته و بیگناه

بسی خواسته پیش ایشان بماند\*\*\*وزان جایگه نیز لشکر براند

هران کس که بود از در کارزار\*\*\*ببستند بر پیل و کردند بار

به انطاقیه در خبر شد ز شاه\*\*\*که با پیل و لشکر بیامد به راه

سپاهی بران شهر شد بی کران\*\*\*دلیران رومی و کنداوران

سه روز اندران شاه را شد درنگ\*\*\*بدان تا نباشد به بیداد جنگ

چهارم سپاه اندر آمد چو کوه\*\*\*دلیران ایران گروهها گروه

برفتند یک سر سواران روم\*\*\*ز بهر زن و کودک و گنج و بوم

به شهر اندر آمد سراسر سپاه\*\*\*پی را نبد بر زمین نیز راه

سه جنگ گران کرده شد در سه روز\*\*\*چهارم چو بفروخت گیتی فروز

گشاده شد آن مرز آباد بوم\*\*\*سواری ندیدند جنگی بروم

بزرگان که با تخت و افسر بدند\*\*\*هم آنکس که گنجور قیصر بدند

به

شاه جهاندار دادند گنج\*\*\*به چنگ آمدش گنج چون دید رنج

اسیران و آن گنج قیصر به راه\*\*\*به سوی مداین فرستاد شاه

وزیشان هران کس که جنگی بدنند\*\*\*نهادند بر پشت پیلان بند

زمین دید رخشان تر از چرخ ماه\*\*\*بگردید بر گرد آن شهر شاه

ز بس باغ و میدان و آب روان\*\*\*همی تازه شد پیر گشته جهان

چنین گفت با موبدان شهریار\*\*\*که انطاکیه است این اگر نوبهار

کسی کو ندیدست خرم بهشت\*\*\*ز مشک اندرو خاک وز زر خشت

درختش ز یاقوت و آبش گلاب\*\*\*زمینش سپهر آسمان آفتاب

نگه کرد باید بدین تازه بوم\*\*\*که آباد بادا همه مرز روم

یکی شهر فرمود نوشین روان\*\*\*بدو اندرون آبهای روان

به کردار انطاکیه چون چراغ\*\*\*پر از گلشن و کاخ و میدان و باغ

بزرگان روشن دل و شاد کام\*\*\*ورا زیب خسرو نهادند نام

شد آن زیب خسرو چو خرم بهار\*\*\*بهشتی پر از رنگ و بوی و نگار

اسیران کزان شهرها بسته بود\*\*\*ببند گران دست و پا خسته بود

بفرمود تا بند برداشتند\*\*\*بدان شهرها خوار بگذاشتند

چنین گفت کاین نویر آورده جای\*\*\*همش گلشن و بوستان و سرای

بکردیم تا هر کسی را به کام\*\*\*یکی جای باشد سزاوار نام

ببخشید بر هر کسی خواسته\*\*\*زمین چون بهشتی شد آراسته

ز بس بر زن و کوی و بازار گاه\*\*\*تو گفتی نماندست بر خاک راه

بیامد یکی پرسخن کفشگر\*\*\*چنین گفت کای شاه بیدادگر

بقالینوس اندرون خان من\*\*\*یکی تود بد پیش پالان من

ازین زیب خسرو مرا سود نیست\*\*\*که بر پیش در گاه من تود نیست

بفرمود تا بر در شوربخت\*\*\*بکشتند شاداب چندی درخت

یکی مرد ترسا گزین کرد شاه\*\*\*بدو داد فرمان و گنج و کلاه

بدو گفت کاین زیب خسرو تو راست\*\*\*غریبان و این خانه نو تو راست

به سان درخت برومند باش\*\*\*پدر باش گاهی چو فرزند باش

ببخشش بیارای و زفتی مکن\*\*\*بر اندازه باید ز

هر در سخن

ز انطاکیه شاه لشکر براند\*\*\*جهان دیده ترسا نگهبان نشاند

پس آگاهی آمد ز فروریوس\*\*\*بگفت آنچ آمد بقالینیوس

به قیصر چنین گفت کآمد سپاه\*\*\*جهاندار کسری ابا پیل و گاه

سپاهست چندانک دریا و کوه\*\*\*همی گردد از گرد اسبان ستوه

بگردید قیصر ز گفتار خویش\*\*\*بزرگان فرزانه را خواند پیش

ز نوشین روان شد دلش پر هراس\*\*\*همی رای زد روز و شب در سه پاس

بدو گفت موبد که این رای نیست\*\*\*که با رزم کسری تو را پای نیست

بر آرند ازین مرز آباد خاک\*\*\*شود کرده قیصر اندر مگاک

زوان سراینده و رای سست\*\*\*جز از رنج بر پادشاهی نجست

چو بشنید قیصر دلش خیره گشت\*\*\*ز نوشین روان رای او تیره گشت

گزین کرد زان فیلسوفان روم\*\*\*سخن گوی با دانش و پاک بوم

به جای آمد از موبدان شست مرد\*\*\*به کسری شدن نامزدشان بکرد

پیامی فرستاد نزدیک شاه\*\*\*گرانمایگان بر گرفتند راه

چو مهراس داننده شان پیش رو\*\*\*گوی در خرد پیر و سالار نو

ز هر چیز گنجی به پیش اندرون\*\*\*شمارش گذر کرده بر چند و چون

بسی لابه و پند و نیکو سخن\*\*\*پشیمان ز گفتارهای کهن

فرستاد با باژ و ساو گران\*\*\*گروگان ز خویشان و کنداوران

چو مهراس گفتار قیصر شنید\*\*\*پدید آمد آن بند بد را کلید

رسیدند نزدیک نوشین روان\*\*\*چو الماس کرده زبان با روان



چو مه‌راس نزدیك كسری رسید\*\*\*برومی یکی آفرین گسترد

تو گفتی ز تیزی وز راستی\*\*\*ستاره برآرد همی زآستی

به كسری چنین گفت کای شهریار\*\*\*جهان را بدین ارجمندی مدار

برومی تو اکنون و ایران تهیست\*\*\*همه مرز بی ارز و بی فرهیست

هران گه که قیصر نباشد بروم\*\*\*نسنجد به یک پشه این مرز و بوم

همه سودمندی ز مردم بود\*\*\*چو او گم شود مردمی گم بود

گر این رستخیز از پی خواستست\*\*\*که آزر م و دانش بدو کاستست

بیاوردم اکنون همه گنج روم\*\*\*که روشن روان بهتر از گنج و بوم

چو بشنید زو این سخن

شهریار\*\*\*دلش گشت خرم چو باغ بهار

پذیرفت زو هرج آورده بود\*\*\*اگر بدره زر و گر برده بود

فرستادگان را ستایش گرفت\*\*\*بران نیکویها فزایش گرفت

بدو گفت کای مرد روشن خرد\*\*\*نبرده کسی کو خرد پرورد

اگر زر گردد همه خاک روم\*\*\*تو سنگی تری زان سرافزار بوم

نهادند بر روم بر باژ و ساو\*\*\*پراکنده دینار ده چرم گاو

وزان جایگه ناله گاودم\*\*\*شنیدند و آواز رویینه خم

جهاندار بیدار لشکر براند\*\*\*به شام آمد و روزگاری بماند

بیاورد چندان سلیح و سپاه\*\*\*همان برده و بدره و تاج و گاه

که پشت زمی را همی داد خم\*\*\*ز پیلان وز گنجهای درم

ازان مرز چون رفتن آمدش رای\*\*\*به شیروی بهرام بسپرد جای

بدو گفت کاین باژ قیصر بخواه\*\*\*مکن هیچ سستی به روز و به ماه

بوسید شیروی روی زمین\*\*\*همی خواند بر شهریار آفرین

که بیدار دل باش و پیروزبخت\*\*\*مگر داد زرد این کیانی درخت

تبیره برآمد ز درگاه شاه\*\*\*سوی اردن آمد درفش سپاه

جهاندار کسری چو خورشید بود\*\*\*جهان را ازو بیم و امید بود

برین سان رود آفتاب سپهر\*\*\*به یک دست شمشیر و یک دست مهر

نه بخشایش آرد به هنگام خشم\*\*\*نه خشم آیدش روز بخشش به چشم

چنین بود آن شاه خسرو نژاد\*\*\*بیاراسته بد جهان را بداد

شنیدم کجا کسری شهریار\*\*\*به هر مز یکی نامه کرد استوار  
ز شاه جهاندار خورشید دهر\*\*\*مهست و سرافراز و گیرنده شهر  
جهاندار بیدار و نیکو کنش\*\*\*فشاننده گنج بی سرزنش  
فزاینده نام و تخت قباد\*\*\*گراینه تاج و شمشیر و داد  
که با فر و برزست و فرهنگ و نام\*\*\*ز تاج بزرگی رسیده بکام  
سوی پاک هر مزد فرزند ما\*\*\*پذیرفته از دل همی پند ما  
ز یزدان بدی شاد و پیروز بخت\*\*\*همیشه جهاندار با تاج و تخت  
به ماه خجسته به خرداد روز\*\*\*به نیک اختر و فال گیتی فروز  
نهادیم بر سر تو را تاج زر\*\*\*چنان هم که ما

یافتیم از پدر

همان آفرین نیز کردیم یاد\*\*\* که بر تاج ما کرد فرخ قباد

تو بیدار باش و جهاندار باش\*\*\* خردمند و راد و بی آزار باش

بدانش فزای و به یزدان گرای\*\*\* که او یست جان تو را رهنمای

پرسیدم از مرد نیکو سخن\*\*\* کسی کو بسال و خرد بد کهن

که از ما به یزدان که نزدیکتر\*\*\* کرا نزد او راه باریکتر

چنین داد پاسخ که دانش گزین\*\*\* چو خواهی ز پروردگار آفرین

که نادان فزونی ندارد ز خاک\*\*\* بدانش بسنده کند جان پاک

بدانش بود شاه زیبای تخت\*\*\* که داننده بادی و پیروز بخت

مبادا که گردی تو پیمان شکن\*\*\* که خاکست پیمان شکن را کفن

ببادا فره بیگناهان مکوش\*\*\* به گفتار بدگوی مسپار گوش

بهر کار فرمان مکن جز بداد\*\*\* که از داد باشد روان تو شاد

زبان را مگردان بگرد دروغ\*\*\* چو خواهی که تخت تو گیرد فروغ

وگر زیردستی بود گنج دار\*\*\* تو او را ازان گنج بی رنج دار

که چیز کسان دشمن گنج تست\*\*\* بدان گنج شو شاد کز رنج تست

وگر زیردستی شود مایه دار\*\*\* همان شهریارش بود سایه دار

همی در پناه تو باید نشست\*\*\* اگر زیردستت اگر در پرست

چو نیکی کند با تو پاداش کن\*\*\* ابا دشمن دوست پر خاش کن

وگر گردی اندر جهان ارجمند\*\*\* ز درد تن اندیش و درد گزند

سرای سپنجست هر چون که هست\*\*\* بدو اندر ایمن نشاید نشست

هنر جوی با دین و دانش گرین\*\*\*چوخواهی که یابی ز بخت آفرین

گرامی کن او را که درپیش تو\*\*\*سپر کرده جان بر بدانیش تو

بدانش دو دست ستیزه ببند\*\*\*چو خواهی که از بد نیابی گزند

چو بر سر نهی تاج شاهنشهی\*\*\*ره برتری بازجوی از بهی

همیشه یکی دانشی پیش دار\*\*\*ورا چون روان و تن خویش دار

بزرگان وبازارگانان شهر\*\*\*همی داد باید که یابند بهر

کسی کو ندارد هنر بانژاد\*\*\*مکن زو به نیز از کم و بیش یاد

مده مرد بی نام را ساز جنگ\*\*\*که چون بازجویی نیاید به

## چنگ

به دشمن دهد مر تو را دوستدار\*\*\*دو کار آیدت پیش دشوار و خوار

سلیح تو درکارزار آورد\*\*\*همان بر تو روزی به کار آورد

بیخشی بر مردم مستمند\*\*\*ز بد دور باش و بترس از گزند

همیشه نهان دل خویش جوی\*\*\*مکن رادی و داد هرگز بروی

همان نیز نیکی باندازه کن\*\*\*ز مرد جهان دیده بشنو سخن

بدنی گرای و بدین دار چشم\*\*\*که از دین بود مرد را رشک و خشم

هزینه باندازه گنج کن\*\*\*دل از بیشی گنج بی رنج کن

بکردار شاهان پیشین نگر\*\*\*نباید که باشی مگر دادگر

که نفرین بود بهر بیداد شاه\*\*\*تو جز داد میسند و نفرین خواه

کجا آن سر و تاج شاهنشهان\*\*\*کجا آن بزرگان و فرخ مهان

ازایشان سخن یادگارست و بس\*\*\*سرای سپنجی نماند بکس

گرافه مفرمانی خون ریختن\*\*\*و گر چنگ را لشکر انگیختن

نگه کن بدین نامه پندمند\*\*\*دل اندر سرای سپنجی میند

بدین من تو را نیکویی خواستم\*\*\*بدانش دلت را بیاراستم

به راه خداوند خورشید و ماه\*\*\*ز بن دور کن دیو را دستگاه

به روز و شب این نامه را پیش دار\*\*\*خرد را به دل داور خویش دار

اگر یادگاری کنی درجهان\*\*\*که نام بزرگی نگرده نهان

خداوند گیتی پناه تو باد\*\*\*زمان و زمین نیکخواه تو باد

بکام تو گردنده چرخ بلند\*\*\*ز کردار بد دور و دور از گزند

شهنشاه کو داد دارد خرد\*\*\*بکوشد که با شرم گرد آورد

دلیری به رزم اندرون زور دست\*\*\*بود پاکدینی و یزدان پرست

به گیتی نگر کین هنرها کراست\*\*\*چو دیدی ستایش مر او را سزاست

مجوی آنک چون مشتری روشنست\*\*\*جهانجوی و با تیغ و با جوشنست

جهان بستند از مردم بت پرست\*\*\*ز دیبای دین بر دل آیین بیست

کنو لاجرم جود موجود گشت\*\*\*چو شاه جهان شاه محمود گشت

اگر بزم جوید همی گر نبرد\*\*\*جهان بخش را این بود کار کرد

ابوالقاسم آن شاه پیروز و داد\*\*\*زمانه بدیدار او شاد

## بخش ۱۱ - سخن پرسیدن موبد از کسری

یکی پیر بد پهلوانی سخن\*\*\*به گفتار و کردار گشته کهن  
 چنین گوید از دفتر پهلوان\*\*\*که پرسید موبد ز نوشین روان  
 که آن چیست کز کردگار جهان\*\*\*بخواهد پرستنده اندر نهان  
 بدان آرزو نیز پاسخ دهد\*\*\*بدان پاسخش بخت فرخ نهد  
 یکی دست برداشته به آسمان\*\*\*همی خواهد از کردگار جهان  
 نیابد بخواهش همه آرزو\*\*\*دوچشمش پر از آب و پر چینش رو  
 به موبد چنین گفت پیروز شاه\*\*\*که خواهش ز یزدان به اندازه خواه  
 کزان آرزو دل پر از خون شود\*\*\*که خواهد که ز اندازه بیرون شود  
 پرسید نیکی کرا در خورست\*\*\*بنام بزرگی که زیباترست  
 چنین داد پاسخ که هر کس که گنج\*\*\*بیابد پراگنده نابرده رنج  
 نبخشد نباشد سزاوار تخت\*\*\*زمان تا زمان تیره گردش بخت  
 ز هستی و بخشش بود مرد مه\*\*\*تو ار گنج داری نبخشی نه به  
 بگفت ش خرد را که بنیاد چیست\*\*\*بشاخ و بیرگ خرد شاد کیست  
 چنین داد پاسخ که داناست شاد\*\*\*دگر آنک شرمش بود با نژاد  
 برسید دانش کرا سودمند\*\*\*کدامست بی دانش و بی گزند  
 چنین داد پاسخ که هر کو خرد\*\*\*پرورد جان را همی پرورد  
 ز بیشی خرد را بود سودمند\*\*\*همان بی خرد باشد اندر گزند  
 بگفت ش که دانش به از فر شاه\*\*\*که فر و بزرگیست زیبای گاه



چنین داد پاسخ که دانا بفرم\*\*\*بگیرد جهان سر به سر زیر پر

خرد باید و نام و فرو نژاد\*\*\*بدین چار گیرد سپهر از تو یاد

چنین گفت زان پس که زیبای تخت\*\*\*کدامست وز کیست ناشاد بخت

چنین داد پاسخ که یاری نخست\*\*\*باید ز شاه جهاندار جست

دگر بخشش و دانش و رسم گاه\*\*\*دلش پر ز بخشایش دادخواه

ششم نیز کانرا دهد مهتری\*\*\*که باشد سزوار بر بهتری

به هفتم که از نیک و بد در جهان\*\*\*سخنها بروبر نماند نهان

چوفر و خرد دارد و دین و بخت\*\*\*سزوار تاجست و زیبای تخت

بهشتم که دشمن بداند ز دوست\*\*\*بی آزاری از شهریاران نکوست

نماند پس از مرگ او نام

زشت\*\*\*بیابد به فرجام خرم بهشت

پرسیدش از داد و خردک منش\*\*\*ز نیکی وز مردم بدکنش

چنین داد پاسخ که آز و نیاز\*\*\*دو دیوند بدگوهر و دیر ساز

هر آنکس که بیشی کند آرزوی\*\*\*بدو دیو او باز گردد بخوی

و گر سفلگی برگزید او ز رنج\*\*\*گزیند برین خاک آکنده گنج

چو بیچاره دیوی بود دیرساز\*\*\*که هر دو بیک خو گراینند باز

پرسید و گفتا که چندست و چیست\*\*\*که بهری برو هم بیاید گریست

دگر بهرازو گنج و تاجست و نام\*\*\*ازان مستمندیم و زین شاد کام

چنین داد پاسخ که دانا سخن\*\*\*ببخشید وانیشه افگند بن

نخستین سخن گفتن سودمند\*\*\*خوش آواز خواند ورا بی گزند

دگر آنک پیمان سخن خواستن\*\*\*سخنگوی و بینا دل آراستن

که چندان سراید که آید به کار\*\*\*وزو ماند اندر جهان یادگار

سه دیگر سخنگوی هنگام جوی\*\*\*بماند همه ساله بر آب روی

چهارم که دانا دلارای خواند\*\*\*سراینده را مرد بارای خواند

که پیوسته گوید سراسر سخن\*\*\*اگر نو بود داستان گر کهن

به پنجم که باشد سخنگوی گرم\*\*\*بشیرین سخن هم به آواز نرم

سخن چون یک اندر دگر بافتی\*\*\*ازو بی گمان کام دل یافتی

پرسید چندی که آموختی\*\*\*روان را به دانش بیفروختی

چنین گفت کز هرک آموختم\*\*\*همه فام جان و خرد توختم

همی پرسم از ناسزایان سخن\*\*\*چه گویی که دانش کی آید بین

بدانش نگر دور باش از گناه\*\*\* که دانش گرامی تر از تاج و گاه

پرسید کس را از آموختن\*\*\* ستایش ندیدم و افروختن

که نیزش ز دانا نباید شنید\*\*\* نگویم کسی کو بجایی رسید

چنین داد پاسخ که از گنج سیر\*\*\* که آید مگر خاکش آرد بزیر

در دانش از گنج نامی ترست\*\*\* همان نزد دانا گرامی ترست

سخن ماند از ما همی یادگار\*\*\* تو با گنج دانش برابر مدار

پرسید دانا شود مرد پیر\*\*\* گر آموزشی باشد و یادگیر

چنین داد پاسخ که دانای پیر\*\*\* ز دانش جوانی بود ناگزیر

بر ابله جوانی گزینی رواست\*\*\* که

بی گور او خاک او بی نواست

پرسید کز تخت شاهنشهان\*\*\*بکردی همه شهریار جهان

کنون نامشان بیش یاد آوریم\*\*\*بیاد از جگر سرد باد آوریم

چنین داد پاسخ که در دل نبود\*\*\*که آن رسم را خود نباید ستود

بشمشیر و داد این جهان داشتن\*\*\*چنین رفتن و خوار بگذاشتن

پرسید با هر کسی پیش ازین\*\*\*سخن راندی نامور بیش ازین

سبک دارد اکنون نگوید سخن\*\*\*نه از نو نه از روزگار کهن

چنین داد پاسخ که گفتار بس\*\*\*بکردار جویم همه دسترس

پرسید هنگام شاهان نماز\*\*\*نبودی چنین پیش ایشان دراز

شما را ستایش فزونست ازان\*\*\*خروش و نیایش فزونست ازان

چنین داد پاسخ که یزدان پاک\*\*\*پرستنده را سر بر آرد ز خاک

فلک را گزارنده او کند\*\*\*جهان راهمه بنده او کند

گر این بنده آن را نداند بهاء\*\*\*مبادا ز درد و ز سختی رها

پرسید تا توشدی شهریار\*\*\*سپاست فزون چیست از کردگار

کزان مر تو را دانش افزون شدست\*\*\*دل بدسگالان پر از خون شدست

چنین داد پاسخ که از کردگار\*\*\*سپاس آنک گشتیم به روزگار

کسی پیش من برفزونی نجست\*\*\*وز آواز من دست بد را بشت

زبون بود بدخواه در جنگ من\*\*\*چو گوپال من دید و اورنگ من

پرسید در جنگ خاور بدی\*\*\*چنان تیز چنگ و دلاور بدی

چو با باختر ساختی ساز جنگ\*\*\*شکیبایی آراستی با درنگ

چنین داد پاسخ که مرد جوان\*\*\*نیندیشد از رنج و درد روان  
هرآنکه که سال اندر آید بشست\*\*\*به پیش مدارا نباید نشست  
سپاس از جهاندار پروردگار\*\*\*کزویست نیک و بد روزگار  
که روز جوانی هنر داشتیم\*\*\*بد و نیک را خوار نگذاشتیم  
کنون روز پیروی بدانندگی\*\*\*برای و به گنج و فشانندگی  
جهان زیر آیین و فرهنگ ماست\*\*\*سپهر روان جوشن جنگ ماست  
بدو گفت شاهان پیشین دراز\*\*\*سخن خواستند آشکارا و راز  
شما را سخن کمتر و داد بیش\*\*\*فزون داری از نامداران پیش  
چنین داد پاسخ که هر شهریار\*\*\*که باشد و را یار پروردگار  
ندارد تن خویش با رنج و

درد\*\*\*جهان را نگهبان هر آنکس که کرد

پرسید شادان دل شهریار\*\*\*پر اندیشه بینم بدین روزگار

چنین داد پاسخ که بیم گزند\*\*\*ندارد به دل مردم هوشمند

بدو گفت شاهان پیشین ز بزم\*\*\*نبردند جان را باندازه رزم

چنین داد پاسخ که ایشان ز جام\*\*\*نکردند هر گز به دل یاد نام

مرا نام بر جام چیره شدست\*\*\*روانم زمانرا پذیره شدست

پرسید هر کس که شاهان بدند\*\*\*تن خویشان را نگهبان بدند

بدارو و درمان و کار پزشکی\*\*\*بدان تا نپالود باید سرشک

چنین داد پاسخ که تن بی زمان\*\*\*که پیش آید از گردش آسمان

بجایست دارو نیاید به کار\*\*\*نگه داردش گردش روزگار

چو هنگامه رفتن آمد فراز\*\*\*زمانه نگردد پرهیز باز

پرسید چندان ستایش کنند\*\*\*جهان آفرین را نیایش کنند

زمانی نباشد بدان شادمان\*\*\*باندیشه دارد همیشه روان

چنین داد پاسخ که اندیشه نیست\*\*\*دل شاه با چرخ گردان یکیست

بترسم که هر کو ستایش کند\*\*\*مگر بیم ما را نیایش کند

ستایش نشاید فزون ز آنک هست\*\*\*نجویم راز دل زبردست

بدو گفت شادی ز فرزند چیست\*\*\*همان آرزوها ز پیوند چیست

چنین داد پاسخ که هر کو جهان\*\*\*بفرزند ماند نگردد نهان

چو فرزند باشد بیابد مزه\*\*\*ز بهر مزه دور گردد بزه

و گر بگذرد کم بود درد اوی\*\*\*که فرزند بیند رخ زرد اوی

بپرسد که گیتی تن آسان کراست\*\*\*ز کردار نیکو پشیمان چراست

چنین داد پاسخ که یزدان پرست\*\*\*بگیرد عنان زمانه بدست

فزونی نجوید تن آسان شود\*\*\*چو بیشی سگالد هراسان شود

دگر آنک گفتی ز کردار نیک\*\*\*نهان دل و جان بازار نیک

ز گیتی زبوتر مر آن را شناس\*\*\*که نیکی سگالید با ناسپاس

بپرسید کان کس که بد کرد و مرد\*\*\*ز دیوان جهان نام او را سترد

هران کس که نیکی کند بگذرد\*\*\*زمانه نفس را همی بشمرد

چه باید همی نیکویی را ستود\*\*\*چو مرگ آمد و نیک و بد را درود

چنین داد پاسخ که کردار نیک\*\*\*بیابد بهر جای بازار نیک

نمرد آنک او نیک کردار مرد\*\*\*بیاسود

و جان را به یزدان سپرد

وزان کس که ماند همی نام بد\*\*\*از آغاز بد بود و فرجام بد

نیاسود هرکس کزو باز ماند\*\*\*وزو در زمانه بد آواز ماند

پرسد چه کارست برتر ز مرگ\*\*\*اگر باشد این را چه سازیم برگ

چنین داد پاسخ کزین تیره خاک\*\*\*اگر بگذری یافتی جان پاک

هر آنکس که در بیم و اندوه زیست\*\*\*بران زندگی زار باید گریست

پرسد کزین دو گرانتز کدام\*\*\*کزویم پر درد و ناشاد کام

چنین داد پاسخ که هم سنگ کوه\*\*\*جز اندوه مشمر که گردد ستوه

چه بیمست اگر بیم اندوه نیست\*\*\*بگیتی جز اندوه نستوه نیست

پرسید کزما که با گنج تر\*\*\*چنین گفت کام کس که بی رنجتر

پرسید کهو کدامست زشت\*\*\*که از ارج دورست و دور از بهشت

چنین داد پاسخ که زترا که شرم\*\*\*نباشد بگیتی نه آواز نرم

ز مردان بتر آنک نادان بود\*\*\*همه زندگانی به زندان بود

بگروید به یزدان وتن پرگناه\*\*\*بدی بر دل خویش کرده سیاه

پرسید مردم کدامست راست\*\*\*که جان و خرد بر دل او گواست

چنین گفت کانکو بسود و زیان\*\*\*نگوید نبندد بدی را میان

پرسید کزو خو چه نیکوترست\*\*\*که آن بر سر مردمان افسرست

چنین داد پاسخ که چون بردبار\*\*\*بود مرد نایدش افسون به کار

نه آن کز پی سودمندی کند\*\*\*و گر نیز رای بلندی کند

چو رادی که پاداش رادی نجست\*\*\*ببخشید و تاریکی از دل بشست



سه دیگر چو کوشایی ایزدی\*\*\* که از جان پاک آید و بخردی

پرسید در دل هراس از چه بیش\*\*\* بدو گفت کز رنج و کردار خویش

پرسید بخشش کدامست به\*\*\* که بخشنده گردد سرافراز و مه

چنین داد پاسخ کز ارزانیان\*\*\* مدارید باز ایچ سود و زیان

پرسید موبد ز کار جهان\*\*\* سخن برگشاد آشکار و نهان

که آیین کژ بینم و نا پسند\*\*\* دگر گردش کارناسودمند

چنین داد پاسخ که زین چرخ پیر\*\*\* اگر هست بادانش و یادگیر

بزرگست و داننده و

برترست\*\*\*که بر داوران جهان داورست

بد آیین مشو دور باش از پسند\*\*\*مبین ایچ ازو سود و ناسودمند

بد و نیک از او دان کش انباز نیست\*\*\*به کاریش فرجام و آغاز نیست

چو گوید بباش آنچ گوید بدست\*\*\*همو بود تا بود و تا هست هست

پرسید کز درد بر کیست رنج\*\*\*که تن چون سرايست و جان را سپنج

چنین داد پاسخ که این پوده پوست\*\*\*بود رنجه چندانک مغز اندروست

چوپالود زو جان ندارد خرد\*\*\*که برخاک باشد چو جان بگذرد

پرسید موبد ز پرهیز و گفت\*\*\*که آز و نیاز از که باید نهفت

چنین داد پاسخ که آز و نیاز\*\*\*سزد گر ندارد خردمند باز

تو از آز باشی همیشه به رنج\*\*\*که همواره سیری نیابی ز گنج

پرسید کز شهریاران که بیش\*\*\*بهوش و به آیین و بارای و کیش

چنین داد پاسخ که آن پادشا\*\*\*که باشد پرستنده و پارسا

ز دادار دارنده دارد سپاس\*\*\*نباشد کس از رنج او در هراس

پرامید دارد دل نیک مرد\*\*\*دل بد کمنش را پراز بیم و درد

سپه را بیاراید از گنج خویش\*\*\*سوی بدسگال افگند رنج خویش

سخن پرسد از بخردان جهان\*\*\*بد و نیک دارد ز دشمن نهران

پرسید کار پرستش بچيست\*\*\*به نیکی یزدان گراينده کیست

چنین داد پاسخ که تاریک خوی\*\*\*روان اندر آرد بیاریک موی

نخست آنک داند که هست و یکیست\*\*\*ترازین نشان رهنمای اندکیست

ازو دارد از کار نیکی سپاس\*\*\*بدو باشد ایمن و زو در هراس

هراس تو آنکه که جویی گزند\*\*\*وزو ایمنی چون بود سودمند

و گر نیک دل باشی و راه جوی\*\*\*بود نزد هر کس تو را آبروی

و گر بد کنش باشی و بد تنه\*\*\*به دوزخ فرستاده باشی بنه

مباش ایچ گستاخ با این جهان\*\*\*که او راز خویش از تو دارد نهان

گراینده باشی بکردار دین\*\*\*بداری بدین روزگار گزین

خرد را کنی با دل آموزگار\*\*\*بکوشی که نفریبت

همان نیز یاد گنهکار مردم\*\*\*نباشی به بازار ننگ و نبرد

غم آن جهان از پی این جهان\*\*\*نباید که داری به دل در نهان

نشستت همواره با بخردان\*\*\*گراینده رامش جاودان

گراینده بادی به فرهنگ و رای\*\*\*به یزدان خرد بایدت رهنمای

از اندازه بر نگذرانی سخن\*\*\*که تو نو به کاری گیتی کهن

نگرداندت رامش و رود مست\*\*\*نباشدت با مردم بد نشست

بیچی دل از هرچ نابود نیست\*\*\*به بخشای آن را که بخشود نیست

نداری دریغ آنچه داری ز دوست\*\*\*اگر دیده خواهد اگر مغز و پوست

اگر دوست با دوست گیرد شمار\*\*\*نباید که باشد میانجی به کار

چو با مرد بدخواه باشد نشست\*\*\*چنان کن که نگشاید او بر تو دست

چو جوید کسی راه بایستگی\*\*\*هنر باید و شرم و شایستگی

نباید زبان از هنر چیره تر\*\*\*دروغ از هنر نشمرد دادگر

نداند کسی را بزرگی بچیز\*\*\*نه خواری بناچیز دارد بنیز

اگر بدگمانی گشاید زبان\*\*\*توتندی مکن هیچ با بدگمان

ازان پس چو سستی گمانی برد\*\*\*وز اندازه گفتار او بگذرد

تو پاسخ مر او را باندازه گوی\*\*\*سخنهای چرب آور و تازه گوی

به آزرم اگر بفرگنی سوی خویش\*\*\*پشیمانی آید به فرجام پیش

چو بیکار باشی مشو رامشی\*\*\*نه کارست بیکاری ار باهشی

ز هر کار کردن تو را ننگ نیست\*\*\*اگر چند با بوی و با رنگ نیست

به نیکی بهر کار کوشا بود\*\*\*همیشه بدانش نیوشا بود  
به کاری نیازد که فرجام اوی\*\*\*پشیمانی و تندی آرد بروی  
ببخشاید از درد بر مستمند\*\*\*نیارد دلش سوی درد و گزند  
خردمند کو دل کند بردبار\*\*\*نباشد به چشم جهاندار خوار  
بداند که چندست با او هنر\*\*\*باندازه یابد ز هر کاربر  
گر افزون ازان دوست بستایدش\*\*\*بلندی و کژی بیفزایدش  
همان مرد ایزد ندارد به رنج\*\*\*وگر چند گردد پراکنده گنج  
پرستش کند پیشه و راستی\*\*\*پیچد ز بی راهی و کاستی  
برین برگ و این شاخها آخت دست\*\*\*هنرمند دینی و یزدان پرست  
همانست رای و

همینست راه\*\*\*به یزدان گرای و به یزدان پناه

اگر دادگر باشدی شهریار\*\*\*ازو ماند اندر جهان یادگار

چنان هم که از داد نوشین روان\*\*\*کجا خاک شد نام ماندش جوان

## بخش ۱۲ - وفات یافتن قیصر روم و رزم کسری

چنین گوید از نامه باستان\*\*\*ز گفتار آن دانشی راستان

که آگاهی آمد به آباد بوم\*\*\*بنزد جهاندار کسری ز روم

که تو زنده بادی که قیصر بمرد\*\*\*زمان و زمین دیگری را سپرد

پراندیشه شد جان کسری ز مرگ\*\*\*شد آن لعل رخساره چون زرد برگ

گزین کرد ز ایران فرستاده ای\*\*\*جهان دیده و راد آزاده ای

فرستاد نزدیک فرزند اوی\*\*\*بر شاخ سبز برومند اوی

سخن گفت با او به چربی بسی\*\*\*کزین بد رهایی نیابد کسی

یکی نامه بنوشت با سوگ و درد\*\*\*پراز آب دیده دو رخساره زرد

که یزدان تو را زندگانی دهد\*\*\*همت خوبی و کامرانی دهد

نزاید جز از مرگ را جانور\*\*\*سرای سپنجست و ما بر گذر

اگر تاج ساییم و گر خود و ترگ\*\*\*رهایی نیابیم از چنگ مرگ

چه قیصر چه خاقان چو آید زمان\*\*\*بخاک اندر آید سرش بی گمان

ز قیصر تو را مزد بسیار باد\*\*\*مسیحا روان تو را یار باد

شنیدم که بر نامور تخت اوی\*\*\*نشستی بیاراستی بخت اوی

ز ما هرچ باید ز نیرو بخواه\*\*\*ز اسب و سلیح و ز گنج و سپاه

فرستاده از پیش کسری برفت\*\*\*به نزدیک قیصر خرامید تفت

چو آمد بدرگه گشادند راه\*\*\*فرستاده آمد بر تخت و گاه

چو قیصر نگه کرد و عنوان بدید\*\*\*ز بیشی کسری دلش بردمید

جوان نیز بد مهتر نوشت\*\*\*فرستاده را نیز نبسود دست

پرسید ناکام پرسیدنی\*\*\*نگه کردنی سست و کژ دیدنی

یکی جای دورش فرود آورد\*\*\*بدان نامه پادشا نگرید

یکی هفته هرکش که بد رای زن\*\*\*به نزدیک قیصر شدند انجمن

سرانجام گفتند ما کهتریم\*\*\*ز فرمان شاه جهان نگذیریم

سزا خود ز کسری چنین نامه بود\*\*\*نه بر کام بایست بد کامه بود

که امروز قیصر جوانست و نو\*\*\*به گوهر

بدین مرزها پیشرو

یک امسال با مرد برنا مکاو\*\*\*به عنوان بیشی و با باژ و ساو

بهرپایمردی و خودکامه ای\*\*\*نیشتنند بر ناسزا نامه ای

بعنوان ز قیصر سرافراز روم\*\*\*جهان سر به سر هرچ جز روم شوم

فرستاده شاه ایران رسید\*\*\*بگوید ز بازار ما هرچ دید

از اندوه و شادی سخن هرچ گفت\*\*\*غم و شادمانی نباید نهفت

بشد قیصر و تازه شد قیصری\*\*\*که سر بر فرازد ز هر مهتری

ندارد ز شاهان کسی را بکس\*\*\*چه کهنتر بود شاه فریادرس

چو قرطاس رومی بیاراستند\*\*\*بدربر فرستاده را خواستند

چوبشنید دانا که شد رای راست\*\*\*بیامد بدر پاسخ نامه خواست

ورا ناسزا خلعتی ساختند\*\*\*ز بیگانه ایوان پرداختند

بدو گفت قیصر نه من چاکرم\*\*\*نه از چین و هیتالیان کمترم

ز مهتر سبک داشتن ناسزاست\*\*\*وگر شاه تو بر جهان پادشاست

بزرگ آنک او را بسی دشمنست\*\*\*مرا دشمن و دوست بردامنست

چه داری بزرگی تو از من دریغ\*\*\*همی آفتاب اندر آری بمیغ

نه از تابش او همی کم شود\*\*\*وگر خون چکاند برونم شود

چو کار آیدم شهریارم تویی\*\*\*همان از پدر یادگارم تویی

سخن هرچ دیدی بخوبی بگوی\*\*\*وزین پاسخ نامه زشتی مجوی

تنش را بخلعت بیاراستند\*\*\*ز درباره مرزبان خواستند

فرستاده برگشت و آمد دمان\*\*\*به منزل زمانی نجستی زمان



بیامد به نزدیک کسری رسید\*\*\*بگفت آن کجا رفت و دید و شنید

ز گفتار او تنگدل گشت شاه\*\*\*بدو گفت برخورداری از رنج راه

شنیدم که هر کو هوا پرورد\*\*\*بفرجام کردار کیفر برد

گر از دوست دشمن نداند همی\*\*\*چنین راز دل بر تو خواند همی

گماند که ما را همو دوست نیست\*\*\*اگر چند او را پی و پوست نیست

کنون نیز یک تن ز رومی نژاد\*\*\*نمانم که باشد ازان تخت شاد

همی سر فرازد که من قیصرم\*\*\*گر از نامداران یکی مهترم

کنم زین سپس روم را نام شوم\*\*\*برانگیزم آتش ز آباد بوم

به یزدان پاک و بخورشید و ماه\*\*\*به

آذر گشسب و بتخت و کلاه

که کز هرچ در پادشاهی اوست\*\*\*ز گنج کهن پر کند گاو پوست

نساید سرتیغ ما رانیام\*\*\*حلال جهان باد بر من حرام

بفرمود تا بر درش کرنای\*\*\*دمیدند با سنج و هندی درای

همه کوس بر کوهه<sup>□</sup> زنده پیل\*\*\*ببستند و شد روی گیتی چونیل

سپاهی گذشت از مداین به دشت\*\*\*که دریای سبز اندرو خیره گشت

ز نالیدن بوق و رنگ درفش\*\*\*ز جوش سواران زرینه کفش

ستاره توگفتی به آب اندرست\*\*\*سپهر روان هم بخواب اندرست

چو آگاهی آمد بقیصر ز شاه\*\*\*که پرخشم ز ایوان بشد با سپاه

بیامد ز عموریه تا حلب\*\*\*جهان کرد پر جنگ و جوش و جلب

سواران رومی چو سیصد هزار\*\*\*حلب را گرفتند یکسر حصار

سپاه اندر آمد ز هر سو به جنگ\*\*\*نبد جنگشانرا فراوان درنگ

بیاراست بر هر دری منجنیق\*\*\*ز گردان روم آنک بدجا ثلیق

حصار سقیلان برداختند\*\*\*کران سو همی تاختن ساختند

حلب شد بکردار دریای خون\*\*\*به زنهار شد لشکر باطرون

بدو هفته از رومیان سی هزار\*\*\*گرفتند و آمد بر شهریار

بی اندازه کشتند ز ایشان بتیر\*\*\*به رزم اندرون چند شد دستگیر

به پیش سپه کنده ای ساختند\*\*\*بشبیگیر آب اندر انداختند

بکنده ببستند بر شاه راه\*\*\*فرماند از جنگ شاه و سپاه

بر آمد برین روز گاری دراز\*\*\*بسیم و زر آمد سپه را نیاز

سپهدار روزی دهان را بخواند\*\*\*وزان جنگ چندی سخنها براند  
که این کار با رنج بسیار گشت\*\*\*بب وبکنده نشاید گذشت  
سپه را درم باید و دستگاه\*\*\*همان اسب وخفتان و رومی کلاه  
سوی گنج رفتند روزی دهان\*\*\*دبیران و گنجور شاه جهان  
از اندازه لشکر شهریار\*\*\*کم آمد درم تنگ سیصد هزار  
بیامد بر شاه موید چو گرد\*\*\*به گنج آنچ بود از درم یاد کرد  
دژم کرد شاه اندران کار چهر\*\*\*بفرمود تا رفت بوزر جمهر  
بدو گفت گر گنج شاهی تهی\*\*\*چه باید مرا تخت شاهنشهی  
بروهم کنون ساروان را بخواه\*\*\*هیونان بختی برافکن به راه  
صد از گنج مازندران بار کن\*\*\*وزو بیشتر بار دینار

کن

شاه جهان گفت بوزر جمهر\*\*\* که ای شاه با دانش و داد و مهر

سوی گنج ایران درازست راه\*\*\* تهی دست و بیکار باشد سپاه

بدین شهرها گرد ماهر کسست\*\*\* کسی کو درم بیش دارد بدست

ز بازارگان و ز دهقان درم\*\*\* اگر وام خواهی نگرده دژم

بدین کار شد شاه همداستان\*\*\* که دانای ایران بزد داستان

فرستاده ای جست بوزر جمهر\*\*\* خردمند و شادان دل و خوب چهر

بدو گفت ز ایدر سه اسبه برو\*\*\* گزین کن یکی نامبردار گو

ز بازارگان و ز دهقان شهر\*\*\* کسی را کجا باشد از نام بهر

ز بهر سپه این درم فام خواه\*\*\* بزودی بفرماید از گنج شاه

بیامد فرستاده<sup>□</sup> خوش منش\*\*\* جوان و خردمندی و نیکو کنش

پیمبر باندیشه باریک بود\*\*\* بیامد بشهری که نزدیک بود

درم خواست فام از پی شهریار\*\*\* برو انجمن شد بسی مایه دار

یکی کفشگر بود و موزه فروش\*\*\* به گفتار او تیز بگشاد گوش

درم چند باید بدو گفت مرد\*\*\* دلاور شمار درم یاد کرد

چنین گفت کای پر خرد مایه دار\*\*\* چهل من درم هرمنی صد هزار

بدو کفشگر گفت من این دهم\*\*\* سپاسی ز گنجور بر سر نهم

بیاورد قپان و سنگ و درم\*\*\* نبند هیچ دفتر به کار و قلم

چو بازارگان را درم سخته شد\*\*\* فرستاده زان کار پردخته شد

بدو کفشگر گفت کای خوب چهر\*\*\* به رنج ی بگویی به بوزر جمهر

که اندر زمانه مرا کودکیست\*\*\* که بازار او بر دلم خوار نیست

بگویی مگر شهریار جهان\*\*\* مرا شاد گرداند اندر نهان

که او را سپارد بفرهنگیان\*\*\* که دارد سرمایه و هنگ آن

فرستاده گفت این ندارم به رنج\*\*\* که کوتاه کردی مرا راه گنج

بیامد بر مرد دانا به شب\*\*\* ووزان کفشگر نیز بگشاد لب

برشاه شد شاد بوزرجمهر\*\*\* بران خواسته شاه بگشاد چهر

چنین گفتن زان پس که یزدان سپاس\*\*\* مبادم مگر پاک و یزدان شناس

که در پادشاهی یکی موزه دوز\*\*\* برین گونه شادست و گیتی فروز

که چندین درم ساخته باشدش\*\*\* مبادا که بیداد بخراشدش

نگر

تا چه دارد کنون آرزوی\*\*\*بماناد بر ما همین راه و خوی  
چو فامش بتوزی درم صد هزار\*\*\*بده تا بماند ز ما یادگار  
بدان زیردستان دلاور شدند\*\*\*جهانجوی با تخت و افسر شدند  
مبادا که بیدادگر شهریار\*\*\*بود شاد بر تخت و به روزگار  
بشاه جهان گفت بوزر جمهر\*\*\*که ای شاه نیک اختر خوب چهر  
یکی آرزو کرد موزه فروش\*\*\*اگر شاه دارد بمن بنده گوش  
فرستاده گوید که این مرد گفت\*\*\*که شاه جهان با خرد باد جفت  
یکی پور دارم رسیده بجای\*\*\*بفرهنگ جوید همی رهنمای  
اگر شاه باشد بدین دستگیر\*\*\*که این پاک فرزند گردد دبیر  
ز یزدان بخواهم همی جان شاه\*\*\*که جاوید باد این سزاوار گاه  
بدو گفت شاه ای خردمند مرد\*\*\*چرا دیو چشم تو را تیره کرد  
برو همچنان بازگردان شتر\*\*\*مبادا کزو سیم خواهیم و در  
چو بازارگان بچه گردد دبیر\*\*\*هنرمند و بادانش و یادگیر  
چو فرزند ما بر نشیند بتخت\*\*\*دبیری بیایدش پیروزبخت  
هنر باید از مرد موزه فروش\*\*\*بدین کار دیگر تو با من مکوش  
بدست خردمند و مرد نژاد\*\*\*نماند بجز حسرت و سرد باد  
شود پیش او خوار مردم شناس\*\*\*چو پاسخ دهد زو پذیرد سپاس  
بما بر پس از مرگ نفرین بود\*\*\*چو آیین این روزگار این بود  
نخواهیم روزی جز از گنج داد\*\*\*درم زو مخواه و مکن هیچ یاد  
هم اکنون شتر بازگردان به راه\*\*\*درم خواه وز موزه دوزان مخواه

فرستاده بر گشت و شد با درم\*\*\*دل کفشگر گشت پر درد و غم  
شب آمد غمی شد ز گفتار شاه\*\*\*خروش جرس خاست از بارگاه  
طلایه پراکنده بر گرد دشت\*\*\*همه شب همی گرد لشکر بگشت  
ز ماهی چو بنمود خورشید تاج\*\*\*برافکند خلعت زمین را ز عاج  
طلایه چو گشت از لب کنده باز\*\*\*بیامد بر شاه گردن فراز  
که پیغمبر قیصر آمد بشاه\*\*\*پر از درد و پوزش کنان از گناه  
فرستاده آمد همانگه دوان\*\*\*نیایش کنان پیش نوشین روان  
چو رومی سر تاج کسری بدید\*\*\*یکی

باد سرد از جگر برکشید

به دل گفت کینت سزاوار گاه\*\*\*بشاهی و مردی و چندین سپاه

وزان فیلسوفان رومی چهل\*\*\*زبان برکشادند پر باد دل

ز دینار با هر کسی سی هزار\*\*\*نثار آوریده بر شهریار

چو دیدند رنگ رخ شهریار\*\*\*برفتند لرزان و بیجان چومار

شهنشاه چو دید بنواختشان\*\*\*بین یکی جایگه ساختشان

چنین گفت گوینده پیشرو\*\*\*که ای شاه قیصر جوانست و نو

پدر مرده و ناسپرده جهان\*\*\*ندانند همی آشکار و نهان

همه سر به سر بازدار توایم\*\*\*پرستار و در زینهار توایم

تو را روم ایران و ایران چو روم\*\*\*جدایی چرا باید این مرز و بوم

خرد در زمانه شهنشاه راست\*\*\*وزو داشت قیصر همی پشت راست

چه خاقان چینی چه در هند شاه\*\*\*یکایک پرستند این تاج و گاه

اگر کودک نارسیده بجای\*\*\*سخن گفت بی دانش و رهنمای

ندارد شهنشاه ازو کین و درد\*\*\*که شادست ازو گنبد لاژورد

همان باز روم آنچه بود از نخست\*\*\*سپاریم و عهدی بتازه درست

بخندید نوشین روان زان سخن\*\*\*که مرد فرستاده افگند بن

بدو گفت اگر نامور کودکست\*\*\*خرد با سخن نزد او اندکست

چه قیصر چه آن بی خرد رهنمون\*\*\*ز دانش روان را گرفته زبون

همه هوشمندان اسکندری\*\*\*گرفتند پیروزی و برتری

کسی کو بگردد ز پیمان ما\*\*\*بیچید دل از رای و فرمان ما



از آباد بومش بر آریم خاک\*\*\*ز گنج و ز لشکر نداریم باک  
فرستادگان خاک دادند بوس\*\*\*چنانچون بود مردم چابلوس  
که ای شاه پیروز بر ترمنش\*\*\*ز کار گذشته مکن سرزنش  
همه سر به سر خاک رنج توایم\*\*\*همه پاسبانان گنج توایم  
چو خشنود گردد ز ما شهریار\*\*\*نباشیم ناکام و بد روزگار  
ز رنجی که ایدر شهنشاه برد\*\*\*همه رومیان آن ندارند خرد  
ز دینار پر کرده ده چرم گاو\*\*\*به گنج آوریم از درباژ وساو  
بکمی و بیشیش فرمان رواست\*\*\*پذیرد ز ما گرچه آن ناسزاست  
چنین داد پاسخ که از کار گنج\*\*\*سزاوار دستور باشد به رنج  
همه رومیان پیش موبد شدند\*\*\*خروشان و با اختر بد

شدند

فراوان ز هر در سخن راندند\*\*\*همه راز قیصر برو راندند  
ز دینار گفتند وز گاو پوست\*\*\*ز کاری که آرام روم اندروست  
چنین گفت موبد اگر زر دهید\*\*\*ز دینا چه مایه بران سرنهد  
بهنگام برگشتن شهریار\*\*\*ز دیبای زربفت باید هزار  
که خلعت بود شاه را هر زمان\*\*\*چه با کهتران و چه با مهتران  
برین برنهادند و گشتند باز\*\*\*همه پاک بردند پیشش نماز  
بید شاه چندی بران رزمگاه\*\*\*چو آسوده شد شهریار و سپاه  
ز لشکر یکی مرد بگزید گرد\*\*\*که داند شمار نبشت و سترد  
سپاهی بدو داد تا باژ روم\*\*\*ستاند سپارد به آباد بوم  
وز آنجا بیامد سوی طیسفون\*\*\*سپاهی پس پشت و پیش اندرون  
همه یکسر آباد از سیم و زر\*\*\*به زرین ستام و به زرین کمر  
ز بس پرنیانی درفش سران\*\*\*تو گفتی هوا شد همه پرنیان  
در و دشت گفتی که زرین شدست\*\*\*کمرها ز گوهر چو پروین شدست  
چو نزدیک شهر اندر آمد ز راه\*\*\*پذیره شدندش فراوان سپاه  
همه پیش کسری پیاده شدند\*\*\*کمر بسته و دل گشاده شدند  
هر آنکس که پیمود با شاه راه\*\*\*پیاده بشد تا در بارگاه  
همه مهتران خواندند آفرین\*\*\*بران شاه بیدار باداد ودین  
چو تنگ اندر آمد به جای نشست\*\*\*بهر مهتری شاه بنمود دست  
سرآمد سخن گفتن موزه دوز\*\*\*ز ماه محرم گذشته سه روز

جهانجوی دهقان آموزگار\*\*\*چه گفت اندرین گردش روزگار

که روزی فرازست و روزی نشیب\*\*\*گهی با خرامیم و گه با نهیب

سرانجام بستر بود تیره خاک\*\*\*یکی را فراز و یکی را مفاک

نشانی نداریم ازان رفته گان\*\*\*که بیدار و شادند اگر خفته گان

بدان گیتی ار چندشان برگ نیست\*\*\*همان به که آویزش مرگ نیست

اگر صد سال بود سال اگر بیست و پنج\*\*\*یکی شد چو یاد آید از روز رنج

چه آنکس که گوید خرامست و ناز\*\*\*چه گوید که دردست و رنج و نیاز

کسی را ندیدم بمرگ آرزوی\*\*\*نه بی

راه و از مردم نیکخوی

چه دینی چه اهریمن بت پرست\*\*\*ز مرگند بر سر نهاده دو دست

چو سالت شد ای پیر بر شست و یک\*\*\*می و جام و آرام شد بی نمک

نبندد دل اندر سپنجی سرای\*\*\*خرد یافته مردم پاکرای

بگاہ بسیجیدن مرگ می\*\*\*چو پیراهن شعر باشد بدی

فسرده تن اندر میان گناه\*\*\*روان سوی فردوس گم کرده راه

ز یاران بسی ماند و چندی گذشت\*\*\*تو با جام همراه مانده به دشت

زمان خواهیم از کرد گار زمان\*\*\*که چندی بماند دلم شادمان

که این داستانها و چندین سخن\*\*\*گذشته برو سال و گشته کهن

ز هنگام کی شاه تا یزدگرد\*\*\*ز لفظ من آمد پراکنده گرد

پیوندم و باغ بی خو کنم\*\*\*سخنهای شاهنشهان نو کنم

همانا که دل را ندارم به رنج\*\*\*اگر بگذرم زین سرای سپنج

چه گوید کنون مرد روشن روان\*\*\*ز رای جهاندار نوشین روان

چو سال اندر آمد بهفتاد و چار\*\*\*پراندیشه مرگ شد شهریار

جهان راهمی کدخدایی بجست\*\*\*که پیراهن داد پوشد نخست

دگر کو بدرویش بر مهربان\*\*\*بود راد و بی رنج روشن روان

پسر بد مر او را گرانمایه شش\*\*\*همه راد و بینادل و شاه فش

بمردی و فرهنگ و پرهیز و رای\*\*\*جوانان با دانش و دلگشای

از ایشان خردمند و مهتر بسال\*\*\*گرانمایه هر مزد بد بی همال

سرافراز و بادانش و خوب چهر\*\*\*بر آزادگان بر بگسترده مهر

بفرمود کسری به کار آگهان\*\*\* که جویند راز وی اندر نهان  
نگه داشتندی به روز و به شب\*\*\* اگر داستان را گشادی دو لب  
ز کاری که کردی بدی با بهی\*\*\* رسیدی بشاه جهان آگهی  
به بوزرجمهر آن زمان شاه گفت\*\*\* که رازی همی داشتم در نهفت  
ز هفتاد چون سالیان در گذشت\*\*\* سر و موی مشکین چو کافور گشت  
چومن بگذرم زین سپنجی سرای\*\*\* جهان را بیاید یکی کدخدای  
که بخشایش آرد به درویش بر\*\*\* به بیگانه و مردم خویش بر  
بیخشد پرهیزد از مهر گنج\*\*\* نبندد دل اندر سرای سپنج  
سپاسم ز یزدان که فرزند هست\*\*\* خردمند و دانا و

وز ایشان بهرمزد یازان ترم\*\*\*برای و بهوشش فرازان ترم

ز بخشایش و بخشش و راستی\*\*\*نینم همی در دلش کاستی

کنون موبدان و ردان را بخواه\*\*\*کسی کو کند سوی دانش نگاه

بخوانیدش و آزمایش کنید\*\*\*هنر بر هنر بر فزایش کنید

شدند اندران موبدان انجمن\*\*\*زهر در پژوهنده و رای زن

جهانجوی هرمزد را خواندند\*\*\*بر نامدارنش بنشانند

نخستین سخن گفت بوزرجمهر\*\*\*که ای شاه نیک اختر خوب چهر

چه دانی کزو جان پاک و خرد\*\*\*شود روشن و کالبد بر خورد

چنین داد پاسخ که دانش به است\*\*\*که داننده برمهتران بر مه است

بدانش بود مرد را ایمنی\*\*\*ببندد ز بد دست اهریمنی

دگر بردباری و بخشایشست\*\*\*که تن را بدو نام و آرایشست

پرسید کز نیکوی سودمند\*\*\*بگو از چه گردد چو گردد بلند

چنین داد پاسخ که آنک از نخست\*\*\*بنیک و بد آزرم هرکس بجست

بکشید تا بردل هرکسی\*\*\*ازو رنج بردن نباشد بسی

چنین داد پاسخ که هرکس که داد\*\*\*بداد از تن خود همو بود شاد

نگه کرد پرسنده بوزرجمهر\*\*\*بدان پاکدل مهتر خوب چهر

بدو گفت کز گفتنی هرچ هست\*\*\*بگویم تو بشمر یکایک بدست

سراسر همه پرسشم یادگیر\*\*\*به پاسخ همه داد بنیاد گیر

سخن را مگردان پس و پیش هیچ\*\*\*جوانمردی و داد دادن بسیج

اگر یادگیری چنین بی گمان\*\*\*گشادست بر تو در آسمان  
که چندین به گفتار بشتافتم\*\*\*ز پرسنده پاسخ فزون یافتم  
جهاندار آموزگار تو باد\*\*\*خرد جوشن و بخت یار تو باد  
کنون هرچ دانم پرسم ز داد\*\*\*تو پاسخ گزار آنچ آیدت یاد  
ز فرزند کو بر پدر ارجمند\*\*\*کدامست شایسته و بی گزند  
بیخشایش دل سزاوار کیست\*\*\*که بر درد او بر بیاید گریست  
ز کردار نیکی پشیمان کراست\*\*\*که دل بر پشیمانی او گواست  
سزاکیست کو را نکوهش کنیم\*\*\*ز کردار او چون پژوهش کنیم  
ز گیتی کجا بهتر آید گریز\*\*\*که خیزد از آرام او رستخیز  
بدین روزگار از چه باشیم شاد\*\*\*گذشته چه بهتر که گیریم یاد  
زمانه که

او را بیاید ستود\*\*\*کدامست و ما از چه داریم سود  
گرانمایه تر کیست از دوستان\*\*\*کز آواز او دل شود بوستان  
کرا بیشتر دوست اندر جهان\*\*\*که یابد بدو آشکار و نهان  
همان نیز دشمن کرا بیشتر\*\*\*که باشد برو بر بداندیش تر  
سزاوار آرام بودن کجاست\*\*\*که دارد جهاندار ازو پشت راست  
ز گیتی زیانکارتر کارچیست\*\*\*که بر کرده خود بیاید گریست  
ز چیزی که مردم همی پرورد\*\*\*چه چیزیست کان زودتر بگذرد  
ستمکاره کش نزد او شرم نیست\*\*\*کدامست کش مهر و آزرم نیست  
تباهی بگیتی ز گفتار کیست\*\*\*دل دوستانرا پر آزار کیست  
چه چیزیست کان ننگ پیش آورد\*\*\*همان بد ز گفتار خویش آورد  
بیگ روز تا شب بر آمد ز کوه\*\*\*ز گفتار دانا نیامد ستوه  
چو هنگام شمع آمد از تیرگی\*\*\*سر مهتران تیره از خیرگی  
ز گفتار ایشان غمی گشت شاه\*\*\*همی کرد خامش بپاسخ نگاه  
گرانمایه هر مزد بر پای خاست\*\*\*یکی آفرین کرد بر شاه راست  
که از شاه گیتی مبادا تهی\*\*\*همی باد بر تخت شاهنشهی  
مبادا که بی تو ببینیم تاج\*\*\*گر آیین شاهی و گر تخت عاج  
به پوزش جهان پیش تو خاک باد\*\*\*گزند تو را چرخ تریاک باد  
سخن هرچ او گفت پاسخ دهم\*\*\*بدین آرزو رای فرخ نهم  
ز فرزند پرسید دانا سخن\*\*\*وزو بایدم پاسخ افکند بن  
به فرزند باشد پدر شاددل\*\*\*ز غمها بدو دارد آزاد دل



اگر مهربان باشد او بر پدر\*\*\*به نیکی گراینده و دادگر

دگر آنک بر جای بخشایست\*\*\*برو چشم را جای پالایشست

بزرگی که بختش پراکنده گشت\*\*\*به پیش یکی ناسزا بنده گشت

ز کار وی ار خون خروشی رواست\*\*\*که ناپارسایی برو پادشاست

دگر هر که با مردم ناسپاس\*\*\*کند نیکویی ماند اندر هراس

هران کس که نیکی فرامش کند\*\*\*خرد را بکوشد که بیهش کند

دگر گفت از آرام راه گریز\*\*\*گرفتن کجا خوبتر از ستیز

به شهری که بیداد شد پادشا\*\*\*ندارد خردمند بودن روا

ز بیدادگر شاه باید گریز\*\*\*کزن خیزد اندر جهان رستخیز

چه گوید که دانی که شادی بدوست\*\*\*برادر بود

با دلارام دوست

دگر آنک پرسد ز کار زمان\*\*\*زمانی کزو گم شود بدگمان

روا باشد ار چند بستایدش\*\*\*هم اندر ستایش بيفزایدش

دگر آنک پرسید از مرد دوست\*\*\*ز هر دوستی یارمندی نکوست

توانگر بود چادر او بپوش\*\*\*چو درویش باشد تو با او بکوش

کسی کو فروتن تر و رادتر\*\*\*دل دوستانش بدو شادتر

دگر آنک پرسد که دشمن کراست\*\*\*کزو دل همیشه بدرد و بلاست

چو گستاخ باشد زبانش بید\*\*\*ز گفتار او دشمن آید سزد

دگر آنک پرسید دشوار چیست\*\*\*بی آزار را دل پر آواز کیست

چو بد بود و بد ساز با وی نشست\*\*\*یکی زندگانی بود چون کبست

دگر آنک گوید گوا کیست راست\*\*\*که جان و خرد بر گوا بر گواست

به از آزمایش ندیدم گوا\*\*\*گواى سخنگوی و فرمانروا

زیانکارتر کار گفتمی که چیست\*\*\*که فرجام ازان بد بیاید گریست

چو چیره شود بر دلت بر هوا\*\*\*هوا بگذرد همچو باد هوا

پشیمانی آرد بفرجام سود\*\*\*گل آرزو را نشاید بسود

دگر آنک گوید که گردان ترست\*\*\*که چون پای جویی بدستت سرست

چنین دوستی مرد نادان بود\*\*\*سرشتش بدو رای گردان بود

دگر آنک گوید ستمکاره کیست\*\*\*بریده دل از شرم و بیچاره کیست

چو کژی کند مرد بیچاره خوان\*\*\*چوبی شرمی آرد ستمکاره خوان

هر آنکس که او پیشه گیرد دروغ\*\*\*ستمکاره ای خوانمش بی فروغ

تباہی که گفتی ز گفتار کیست\*\*\*پرآزارتر درد آزار کیست  
سخن چین و دو رومی و بیکار مرد\*\*\*دل هوشیاران کند پر ز درد  
پرسید دانا که عیب از چه بیش\*\*\*که باشد پشیمان ز گفتار خویش  
هرآنکس که راند سخن بر گزاف\*\*\*بود بر سر انجمن مرد لاف  
بگاهی که تنها بود در نهفت\*\*\*پشیمان شود زان سخنها که گفت  
هم اندر زمان چون گشاید سخن\*\*\*به پیش آرد آن لافهای کهن  
خردمند و گر مردم بی هنر\*\*\*کس از آفرینش نیابد گذر  
چنین بود تا بود دوران دهر\*\*\*یکی زهر یابد یکی پای زهر  
همه پرسش این بود و پاسخ همین\*\*\*که بر شاه باد از جهان آفرین

زبانها

بفرمانش گوینده باد\*\*\*دل راد او شاد و جوینده باد  
شهنشاه کسری ازو خیره ماند\*\*\*بسی آفرین کیانی بخواند  
ز گفتار او انجمن شاد شد\*\*\*دل شهریار از غم آزاد شد  
نیشند عهدهی بفرمان شاه\*\*\*که هر مزد را داد تخت و کلاه  
چوقرطاس رومی شد از باد خشک\*\*\*نهادند مهری بروبر ز مشک  
به موبد سپردند پیش ردان\*\*\*بزرگان و بیدار دل بخردان  
جهان را نمایش چو کردار نیست\*\*\*نهانش جز از رنج و تیمار نیست  
اگر تاج داری اگر گرم و رنج\*\*\*همان بگذری زین سرای سپنج  
بپیوستم این عهد نوشین روان\*\*\*به پیروزی شهریار جوان  
یکی نامه شهریاران بخوان\*\*\*نگر تا که باشد چو نوشین روان  
برای و بداد و بزم و به جنگ\*\*\*چو روزش سرآمد نبودش درنگ  
توای پیر فرتوت بی توبه مرد\*\*\*خرد گیر وز بزم و شادی بگرد  
جهان تازه شد چون قدح یافتی\*\*\*روانرا ز توبه تو برتافتی  
چه گفت آن سراینده سالخورد\*\*\*چو اندرز نوشین روان یاد کرد  
سخنهای هر مزد چون شد بین\*\*\*یکی نو پی افگند موبد سخن  
هم آواز شد رایزن با دبیر\*\*\*نیشند پس نامه ای بر حریر  
دلارای عهدهی ز نوشین روان\*\*\*به هر مزد ناسالخورده جوان  
سرنامه از دادگر کرد یاد\*\*\*دگر گفت کین پند پور قباد  
بدان ای پسر کین جهان بی وفاست\*\*\*پر از رنج و تیمار و درد و بلاست  
هرآنکه که باشی بدو شادتر\*\*\*ز رنج زمانه دل آزادتر

همه شادمانی بمانی به جای\*\*\*بیاید شدن زین سپنجی سرای

چو اندیشه رفتن آمد فراز\*\*\*برخشنده روز و شب دیر یاز

بجستیم تاج کیی را سری\*\*\*که بر هر سری باشد او افسری

خردمند شش بود ما را پسر\*\*\*دل فروز و بخشنده و دادگر

تو را برگزیدم که مهتر بدی\*\*\*خردمند و زیبای افسر بدی

بهشتاد بر بود پای قباد\*\*\*که در پادشاهی مرا کرد یاد

کنون من رسیدم به هفتاد و چار\*\*\*تو را کردم اندر جهان شهریار

جز آرام و خوبی نجستم برین\*\*\*که باشد روان مرا آفرین

امیدم چنانست کز

کردگار\*\*\*نباشی جز از شاد و به روزگار

گر ایمن کنی مردمان را بداد\*\*\*خود ایمن بخسی و از داد شاد

به پاداش نیکی بیابی بهشت\*\*\*بزرگ آنک او تخم نیکی بکشت

نگر تا نباشی به جز بردبار\*\*\*که تندی نه خوب آید از شهریار

جهاندار و بیدار و فرهنگ جوی\*\*\*بماند همه ساله با آبروی

بگرد دروغ ایچ گونه مگرد\*\*\*چو گردی شود بخت را روی زرد

دل و مغز را دور دار از شتاب\*\*\*خرد را شتاب اندر آرد به خواب

به نیکی گرای و به نیکی بکوش\*\*\*بهر نیک و بد پند دانا نیوش

نباید که گردد بگرد تو بد\*\*\*کزان بد تو را بی گمان بد رسد

همه پاک پوش و همه پاک خور\*\*\*همه پنדהا یاد گیر از پدر

ز یزدان گشای و به یزدان گرای\*\*\*چو خواهی که باشد تو را رهنمای

جهان را چو آباد داری بداد\*\*\*بود تخت آباد و دهر از تو شاد

چو نیکی نمایند پاداش کن\*\*\*ممان تا شود رنج نیکی کهن

خردمند را شاد و نزدیک دار\*\*\*جهان بر بداندیش تاریک دار

بهر کار با مرد دانا سگال\*\*\*به رنج تن از پادشاهی منال

چویابد خردمند نزد تو راه\*\*\*بماند بتو تاج و تخت و کلاه

هر آنکس که باشد تو را زیر دست\*\*\*مفرمای در بی نوایی نشست

بزرگان و آزادگان را بشهر\*\*\*ز داد تو باید که یابند بهر

ز نیکی فرومایه را دور دار\*\*\*به بیداد گر مرد مگذار کار

همه گوش و دل سوی درویش دار\*\*\*همه کار او چون غم خویش دار

ور ای دونک دشمن شود دوستدار\*\*\* تو در بوستان تخم نیکی بکار

چو از خویشان نامور داد داد\*\*\* جهان گشت ازو شاد و او از تو شاد

بر ارزانیان گنج بسته مدار\*\*\* بخشای بر مرد پرهیزکار

که گر پند ما را شوی کاربند\*\*\* همیشه بماند کلاهت بلند

که نیکی دهش نیک خواه تو باد\*\*\* همه نیکی اندر پناه تو باد

مبادت فراموش گفتار من\*\*\* اگر دور مانی ز دیدار من

سرت سبز

باد و دلت شادمان\*\*\*تنت پاک و دور از بد بد گمان  
همیشه خرد پاسبان تو باد\*\*\*همه نیکی اندر گمان تو باد  
چو من بگذرم زین جهان فراخ\*\*\*بر آورد باید یکی خوب کاخ  
بجای کزو دور باشد گذر\*\*\*نبرد بدو کرکس تیزپر  
دری دور بر چرخ ایوان بلند\*\*\*ببالا بر آورده چون ده کمند  
نشته برو بارگاه مرا\*\*\*بزرگی و گنج و سپاه مرا  
فراوان ز هر گونه افکنندی\*\*\*هم از رنگ و بوی و پراگندنی  
بکافور تن را توانگر کنید\*\*\*ز مشک از بر ترگم افسر کنید  
ز دیبای زربفت پرمایه پنج\*\*\*بیارید ناکار دیده ز گنج  
پوشید بر ما به رسم کیان\*\*\*بر آیین نیکان ما در میان  
بسازید هم زین نشان تخت عاج\*\*\*بر آویخته از بر عاج تاج  
همان هرچه زرین به پیش اندرست\*\*\*اگر طاس و جامست اگر گوهرست  
گلاب و می و زعفران جام بیست\*\*\*ز مشک و ز کافور و عنبر دویست  
نهاده ز دست چپ و دست راست\*\*\*ز فرمان فزونی نباید نه کاست  
ز خون کرد باید تهیگاه خشک\*\*\*بدو اندر افکنده کافور و مشک  
ازان پس بر آرید درگاه را\*\*\*نباید که بیند کسی شاه را  
چو زین گونه بد کار آن بارگاه\*\*\*نیابد بر ما کسی نیز راه  
ز فرزند وز دوده ارجمند\*\*\*کسی کش ز مرگ من آید گزند  
بیاساید از بزم و شادی دو ماه\*\*\*که این باشد آیین پس از مرگ شاه  
سزد گر هر آنکو بود پارسا\*\*\*بگرید برین نامور پادشا



ز فرمان هرمزد برمگذرید\*\*\*دم خویش بی رای او مشمرید

فراوان بران نامه هرکس گریست\*\*\*پس از عهد یک سال دیگر بزیست

برفت و بماند این سخن یادگار\*\*\*تو این یادگارش بزهار دار

کنون زین سپس تاج هرمزد شاه\*\*\*بیارایم و بر نشانم بگاه

## **بخش ۲ - داستان نوش زاد با کسری**

اگر شاه دیدی و گر زبردست\*\*\*وگر پاکدل مرد یزدان پرست

چنان دان که چاره نباشد ز جفت\*\*\*ز پوشیدن و خورد و جای نهفت

اگر پارسا باشد و رای زن\*\*\*یکی گنج باشد براگنده زن

بوئزه که باشد

به بالا بلند\*\*\*فروهمشته تا پای مشکین کمند

خرمند و هشیار و با رای و شرم\*\*\*سخن گفتنش خوب و آوای نرم

برین سان زنی داشت پرمایه شاه\*\*\*به بالای سرو و به دیدار ماه

بدین مسیحا بد این ماه روی\*\*\*ز دیدار او شهر پر گفت و گوی

یکی کودک آمدش خورشید چهر\*\*\*ز ناهید تابنده تر بر سپهر

ورا نامور خواندی نوش زاد\*\*\*نجستی ز ناز از برش تندباد

ببالید برسان سرو سهی\*\*\*هنرمند و زیبای شاهنشهی

چو دوزخ بدانست و راه بهشت\*\*\*عزیز و مسیح و ره زردهشت

نیامد همی زند و استش درست\*\*\*دو رخ را به آب مسیحا بشت

ز دین پدر کیش مادر گرفت\*\*\*زمانه بدو مانده اندر شگفت

چنان تنگدل گشته زو شهریار\*\*\*که از گل نیامد جز از خار بار

در کاخ و فرخنده ایوان او\*\*\*ببستند و کردند زندان او

نشستگهش جند شاپور بود\*\*\*از ایران وز باختر دور بود

بسی بسته و پر گزندان بدند\*\*\*برین بهره با او به زندان بدند

بدان گه که باز آمد از روم شاه\*\*\*بنالید زان جنبش و رنج راه

چنان شد ز سستی که از تن بماند\*\*\*ز ناتندرستی باردن بماند

کسی برد زی نوش زاد آگهی\*\*\*که تیره شد آن فر شاهنشهی

جهانی پر آشوب گردد کنون\*\*\*بیارند هر سو به بد رهنمون

جهاندار بیدار کسری بمرد\*\*\*زمان و زمین دیگری را سپرد

ز مرگ پدر شاد شد نوش زاد\*\*\*که هرگز ورا نام نوشین مباد

برین داستان زد یکی مرد پیر\*\*\* که گر شادی از مرگ هرگز ممیر

پسر کو ز راه پدر بگذرد\*\*\* ستم کاره خوانیمش ار بی خرد

اگر بیخ حنظل بود تر و خشک\*\*\* نشاید که بار آورد شاخ مشک

چرا گشت باید همی زان سرشت\*\*\* که پالیزبانش ز اول بکشت

اگر میل یابد همی سوی خاک\*\*\* ببرد ز خورشید وز باد و خاک

نه زو بار باید که یابد نه برگ\*\*\* ز خاکش بود زندگانی و مرگ

یکی داستان کردم از نوش زاد\*\*\* نگه

کن مگر سر نیچی ز داد

اگر چرخ را کوش صدری بدی\*\*\*همانا که صد ریش کسری بدی

پسر سر چرا پیچد از راه اوی\*\*\*نشست که جوید ابر گاه اوی

ز من بشنو این داستان سر به سر\*\*\*بگویم تو را ای پسر در بدر

چو گفتار دهقان بیاراستم\*\*\*بدین خویشان را نشان خواستم

که ماند ز من یادگاری چنین\*\*\*بدان آفرین کو کند آفرین

پس از مرگ بر من که گوینده ام\*\*\*بدین نام جاوید جوینده ام

چنین گفت گوینده پارسى\*\*\*که بگذشت سال از برش چار سی

که هر کس که بر دادگر دشمنست\*\*\*نه مردم نژادست که آهرمنست

هم از نوش زاد آمد این داستان\*\*\*که یاد آمد از گفته باستان

چو بشنید فرزند کسری که تخت\*\*\*پردخت زان خسروانی درخت

در کاخ بگشاد فرزند شاه\*\*\*برو انجمن شد فراوان سپاه

کسی کو ز بند خرد جسته بود\*\*\*به زندان نوشین روان بسته بود

ز زندانها بندها بر گرفت\*\*\*همه شهر ازو دست بر سر گرفت

به شهر اندرون هرک ترسا بدند\*\*\*اگر جاثلیق ار سکوبا بدند

بسی انجمن کرد بر خویشان\*\*\*سواران گردنکش و تیغ زن

فراز آمدندش تنی سی هزار\*\*\*همه نیزه داران خنجر گزار

یکی نامه بنوشت نزدیک خویش\*\*\*ز قیصر چو آیین تاریک خویش

که بر جندشاپور مهتر تویی\*\*\*هم آواز و هم کیش قیصر تویی

همه شهر ازو پر گنهکار شد\*\*\*سر بخت برگشته بیدار شد

خبر زین به شهر مداین رسید\*\*\*ازان که آمد از پور کسری پدید

نگهبان مرز مداین ز راه\*\*\*سواری برافگند نزدیک شاه

سخن هرچ بشنید با او بگفت\*\*\*چنین آگهی کی بود در نهفت

فرستاده برسان آب روان\*\*\*بیامد به نزدیک نوشین روان

بگفت آنچه بشنید و نامه بداد\*\*\*سخنها که پیدا شد از نوش زاد

ازو شاه بشنید و نامه بخواند\*\*\*غمی گشت زان کار و تیره بماند

جهاندار با موبد سرفراز\*\*\*نشست و سخن رفت چندی به راز

چو گشت آن سخن بر دلش جای گیر\*\*\*بفمود تا نزد او شد دبیر

یکی نامه بنوشت با داغ و

درد\*\*\*پر آژنگ رخ لب پر از باد سرد

نخستین بران آفرین گسترید\*\*\*که چرخ و زمان و زمین آفرید

نگارنده هور و کیوان و ماه\*\*\*فروزنده فر و دیهیم و گاه

ز خاشاک ناچیز تا شیر و پیل\*\*\*ز گرد پی مور تا رود نیل

همه زیر فرمان یزدان بود\*\*\*و گر در دم سنگ و سندان بود

نه فرمان او را کرانه پدید\*\*\*نه زو پادشاهی بخواهد برید

بدانستم این نامه ناپسند\*\*\*که آمد ز فرزند چندین گزند

وزان پر گناهان زندان شکن\*\*\*که گشتند با نوش زاد انجمن

چنین روز اگر چشم دارد کسی\*\*\*سزد گر نماند به گیتی بسی

که جز مرگ را کس ز مادر نژاد\*\*\*ز کسری بر آغاز تا نوش زاد

رها نیست از چنگ و منقار مرگ\*\*\*پی پشه و مور با پیل و کرگ

زمین گر گشاده کند راز خویش\*\*\*بیماید آغاز و انجام خویش

کنارش پر از تاجداران بود\*\*\*برش پر ز خون سواران بود

پر از مرد دانا بود دامنش\*\*\*پر از خوب رخ جیب پیراهنش

چه افسر نهی بر سرت بر چه ترگ\*\*\*بدو بگذرد زخم پیکان مرگ

گروهی که یارند با نوش زاد\*\*\*که جز مرگ کسری ندارند یاد

اگر خود گذر یابی از روز بد\*\*\*به مرگ کسی شاه باشی سزد

و دیگر که از مرگ شاهان داد\*\*\*نگیرد کسی یاد جز بدنژاد

سر نوش زاد از خرد باز گشت\*\*\*چنین دیو با او هم آواز گشت

نباشد برو پایدار این سخن\*\*\*برافراخت چون خواست آمد بین

نبایست کو نزد ما دستگاه\*\*\*بدین آگهی خیره کردی تباه  
اگر تخت گشتی ز خسرو تهی\*\*\*همو بود زیبای شاهنشهی  
چنین بود خود در خور کیش اوی\*\*\*سزاوار جان بداندیش اوی  
ازین بر دل اندیشه و باک نیست\*\*\*اگر کیش فرزند ما پاک نیست  
وزین کس که با او بهم ساختند\*\*\*وز آزر ما دل پرداختند  
وزان خواسته کو تبه کرد نیز\*\*\*همی بر دل ما نسنجد به چیز  
بداندیش و بیکار و بدگوهرند\*\*\*بدین زیردستی نه

اندر خوردند

ازین دست خوارست بر ما سخن\*\*\*ز کردار ایشان تو دل بد مکن

مرا بیم و باک از جهانداورست\*\*\*که از دانش بر تو ران بر ترست

نباید که شد جان ما بی سپاس\*\*\*به نزدیک یزدان نیکی شناس

مرا داد پیروزی و فرهی\*\*\*فزونی و دیهیم شاهنشهی

سزای دهش گر نیایش بدی\*\*\*مرا بر فزونی فزایش بدی

گر از پشت من رفت یک قطره آب\*\*\*به جای دگر یافته جای خواب

چو بیدار شد دشمن آمد مرا\*\*\*بترسم که رنج از من آمد مرا

و گر گاه خشم جهاندار نیست\*\*\*مرا از چنین کار تیمار نیست

وزان کس که با او شدند انجمن\*\*\*همه زار و خوارند بر چشم من

وزان نامه کز قیصر آمد بدوی\*\*\*همی آب تیره در آمد به جوی

ازان کو هم آواز و هم کیش اوست\*\*\*گمانند قیصر بتن خویش اوست

کسی را که کوتاه باشد خرد\*\*\*بدین نیاکان خود ننگرد

گران بی خرد سر بیچد ز داد\*\*\*به دشنام او لب نباید گشاد

که دشنام او ویژه دشنام ماست\*\*\*کجا از پی و خون و اندام ماست

تو لشکر بیارای و بر ساز جنگ\*\*\*مدارا کن اندر میان با درنگ

ور ای دون که تنگ اندر آید سخن\*\*\*به جنگ اندرون هیچ تندی مکن

گرفتتش بهتر ز کشتن بود\*\*\*مگرش از گنه باز گشتن بود

از آبی کزو سرو آزاد رست\*\*\*سزد گر نباید بدو خاک شست

و گر خوار گیرد تن ارجمند\*\*\*به پستی نهد روی سرو بلند



سرش برگراید ز بالین ناز\*\*\*مدار ایچ ازو گرز و شمشیر باز  
گرامی که خواری کند آرزوی\*\*\*نشاید جدا کرد او را ز خوی  
یکی ارجمندی بود کشته خوار\*\*\*چو با شاه گیتی کند کارزار  
تواز کشتن او مدار ایچ باک\*\*\*چو خون سرخویش گیرد به خاک  
سوی کیش قیصر گراید همی\*\*\*ز دیهیم ما سر بتابد همی  
عزیزی بود زار و خوار و نژند\*\*\*گزیده به شاهی ز چرخ بلند  
بدین داستان زد یکی مهرنوش\*\*\*پرستار با هوش و پشمینه

که هر کو به مرگ پدر گشت شاد\*\*\*ورا رامش و زندگانی مباد  
تو از تیرگی روشنایی مجوی\*\*\*که با آتش آب اندر آید به جوی  
نه آسانی دید بی رنج کس\*\*\*که روشن زمانه برینست و بس  
تو با چرخ گردان مکن دوستی\*\*\*که گه مغز اوپی و گه پوستی  
چه جویی ز کردار او رنگ و بوی\*\*\*بخواهد ربودن چو به نمود روی  
بدان گه بود بیم رنج و گزند\*\*\*که گردون گردان بر آرد بلند  
سپاهی که هستند با نوش زاد\*\*\*کجا سر به پیچند چندین ز داد  
تو آن را جز از باد و بازی مدان\*\*\*گزاف زنان بود و رای بدان  
هران کس که ترساست از لشکرش\*\*\*همی از پی کیش پیچد سرش  
چنینست کیش مسیحا که دم\*\*\*زنی تیز و گردد کسی زو دژم  
نه پروای رای مسیحا بود\*\*\*به فرجام خصمش چلیپا بود  
دگر هر که هست از پراگندگان\*\*\*بد آموز و بدخواه و از بندگان  
از ایشان یکی برتری رای نیست\*\*\*دم باد با رای ایشان یکیست  
به جنگ ار گرفته شود نوش زاد\*\*\*برو زین سخنها مکن هیچ یاد  
که پوشیده رویان او در نهان\*\*\*سر آرند برخویشتن بر زمان  
هم ایوان او ساز زندان اوی\*\*\*ابا آنک بردند فرمان اوی  
در گنج یک سر بدو بر مبند\*\*\*و گر چه چنین خوار شد ارجمند  
ز پوشیده رویان و از خوردنی\*\*\*ز افگندنی هم ز گستردنی  
برو هیچ تنگی نباید به چیز\*\*\*نباید که چیزی نیابد به نیز

وزین مرزبانان ایرانیان\*\*\*هران کس که بستند با او میان

چو پیروز گردی میپجان سخن\*\*\*میانشان به خنجر به دو نیم کن

هران کس که او دشمن پادشاست\*\*\*به کام نهنگش سپاری رواست

جزان هرک ما را به دل دشمنست\*\*\*ز تخم جفا پیشه آهرمنست

ز ما نیکوییها نگیرند یاد\*\*\*تو را آزمایش بس ازنوش زاد

ز نظاره هرکس که دشنام داد\*\*\*زبانش بجنید برنوش زاد

بران ویژه دشنام ما خواستند\*\*\*به هنگام بدگفتن آراستند

مباش اندرین نیزهمداستان\*\*\*که بدخواه راند

گراو بی هنرشد هم از پشت ماست\*\*\*دل ما برین راستی برگواست

زبان کسی کو بید کرد یاد\*\*\*وزو بود بیداد برنوش زاد

همه داغ کن برسر انجمن\*\*\*مبادش زبان ومبادش دهن

کسی کو بجوید همی روزگار\*\*\*که تا سست گردد تن شهریار

به کار آورد کژی و دشمنی\*\*\*بداندیشی و کیش آهرمنی

بدین پادشاهی نباشد رواست\*\*\*که فر و سر و افسر و چهر ماست

نهادند برنامه بر مهر شاه\*\*\*فرستاده برگشت پویان به راه

چو از ره سوی رام برزین رسید\*\*\*بگفت آنچه از شاه کسری شنید

چو آن گفته شد نامه او بداد\*\*\*به فرمان که فرمود با نوش زاد

سپه کردن و جنگ را ساختن\*\*\*وز آزرم او مغز پرداختن

چو آن نامه برخواند مرد کهن\*\*\*شنید از فرستاده چندی سخن

بدانگه که خیزد خروش خروس\*\*\*ز درگاه برخاست آوای کوس

سپاهی بزرگ از مداین برفت\*\*\*بشد رام برزین سوی جنگ تفت

پس آگاهی آمد سوی نوش زاد\*\*\*سپاه انجمن کرد و روزی بداد

همه جائلیقان و به طریق روم\*\*\*که بودند زان مرز آبادبوم

سپهدار شماس پیش اندرون\*\*\*سپاهی همه دست شسته به خون

برآمد خروش از در نوش زاد\*\*\*بجنید لشکر چو دریا ز باد

به هامون کشیدند یکسر ز شهر\*\*\*پراز جنگ سر دل پراز کین و زهر

چو گرد سپه رام برزین بدید\*\*\*بزد نای رویین وصف بر کشید

ز گرد سواران جوشنوران\*\*\*گراییدن گرزهای گران

دل سنگ خارا همی بردرید\*\*\*کسی روی خورشید تابان ندید

به قلب سپاه اندرون نوش زاد\*\*\*یکی ترگ رومی به سر برنهاد

سپاهی بد از جائقیان روم\*\*\*که پیدا نبد از پی نعل بوم

تو گفتی مگر خاک جوشان شدست\*\*\*هوا بر سر او خروشان شدست

زره دار گردی بیامد دلیر\*\*\*کجا نام او بود پیروز شیر

خروشید کای نامور نوش زاد\*\*\*سرت را که پیچید چونین ز داد

بگشتی ز دین کیومرثی\*\*\*هم از راه هوشنگ و طهمورثی

مسیح فربنده خود کشته شد\*\*\*چو از دین یزدان سرش گشته شد

دین آوران کین آنکس مجوی\*\*\*کجا کارخود را ندانست روی

اگر فریزدان برو تافتی\*\*\*جهود اندرو راه کی یافتی

پدرت آن جهاندار آزادمرد\*\*\*شنیدی که با روم و قیصر چه کرد

تو با او کنون جنگ سازی همی\*\*\*سرت به آسمان بر فرازی همی

بدین چهرچون ماه و این فرو برز\*\*\*برین یال و کتف و برین دست و گرز

نینم خرد هیچ نزدیک تو\*\*\*چنین خیره شد جان تاریک تو

دریغ آن سرو تاج و نام و نژاد\*\*\*که اکنون همی داد خواهی به باد

تو با شاه کسری بسنده نه ای\*\*\*و گر پیل و شیر دمنده نه ای

چو دست و عنان توای شهریار\*\*\*بایوان شاهان ندیدم نگار

چو پای و رکیب تو و یال تو\*\*\*چنین شورش و دست و کوپال تو

نگارنده چین نگاری ندید\*\*\*زمانه چو تو شهریاری ندید

جوانی دل شاه کسری مسوز\*\*\*مکن تیره این آب گیتی فروز

پیاده شو از باره زنهار خواه\*\*\*به خاک افکن این گرز و رومی کلاه

اگر دور از ایدر یکی باد سرد\*\*\*نشاند بروی تو بر تیره گرد

دل شهریار از تو بریان شود\*\*\*ز روی تو خورشید گریان شود

به گیتی همه تخم زفتی مکار\*\*\*ستیزه نه خوب آید از شهریار

گر از رای من سر به یک سو بری\*\*\*بلندی گزینی و کنداوری

بسی پند پیروز یاد آیدت\*\*\*سخن هی ابد گوی یاد آیدت

چنین داد پاسخ ورنوش زاد\*\*\*که ای پیر فرتوت سر پر ز باد

ز لشکر مرا زینهار می خواه\*\*\*سرافراز گردان و فرزند شاه

مرا دین کسری نباید همی\*\*\*دلم سوی مادر گراید همی

که دین مسیحاست آیین اوی\*\*\*نگردم من از فره و دین اوی

مسیحای دین دار اگر کشته شد\*\*\*نه فر جهاندار ازو گشته شد

سوی پاک یزدان شد آن رای پاک\*\*\*بلندی ندید اندرین تیره خاک

اگر من شوم کشته زان باک نیست\*\*\*کجا زهر مرگست و تریاک نیست

بگفت این سخن پیش پیروز پیر\*\*\*بپوشید روی هوا را بتیر

برفتند گردان

لشکر ز جای\*\*\*خروش آمد از کوس وز کرنای

سپهد چو آتش برانگیخت اسب\*\*\*بیامد بکردار آذر گشسب

چپ لشکر شاه ایران برد\*\*\*به پیش سپه در نماند ایچ گرد

فراوان ز مردان لشکر بکشت\*\*\*ازان کار شد رام برزین درشت

بفرمود تا تیرباران کنند\*\*\*هوا چون تگرگ بهاران کنند

بگرد اندرون خسته شد نوش زاد\*\*\*بسی کرد از پند پیروز یاد

بیامد به قلب سپه پر ز درد\*\*\*تن از تیر خسته رخ از درد زرد

چنین گفت پیش دلیران روم\*\*\*که جنگ پدر زار و خوارست و شوم

بنالید و گریان سقف را بخواند\*\*\*سخن هرچ بودش به دل در براند

بدو گفت کین روز گارم دژم\*\*\*ز من بر من آورد چندین ستم

کنون چون به خاک اندر آید سرم\*\*\*سواری برافکن بر مادرم

بگویش که شد زین جهان نوش زاد\*\*\*سرآمد بدو روز بیداد و داد

تو از من مگر دل نداری به رنج\*\*\*که اینست رسم سرای سپنج

مرا بهره اینست زین تیره روز\*\*\*دلم چون بدی شاد و گیتی فروز

نزاید جز از مرگ را جانور\*\*\*اگر مرگ دانی غم من مخور

سر من ز کشتن پر از دود نیست\*\*\*پدر بتر از من که خشنود نیست

مکن دخمه و تخت و رنج دراز\*\*\*به رسم مسیحا یکی گور ساز

نه کافور باید نه مشک و عبیر\*\*\*که من زین جهان کشته گشتم بتیر

بگفت این و لب را بهم برنهاد\*\*\*شد آن نامور شیردل نوش زاد

چو آگاه شد لشکر از مرگ شاه\*\*\*پراکنده گشتند زان رزمگاه



چو بشنید کو کشته شد پهلوان\*\*\*غریوان به بالین او شد دوان

ازان رزمگه کس نکشتند نیز\*\*\*نبودند شاد و نبردند چیز

و را کشته دیدند و افکنده خوار\*\*\*سکوبای رومی سرش بر کنار

همه رزمگه گشت زو پر خروش\*\*\*دل رام برزین پر از درد و جوش

زاسقف پرسید کزنوش زاد\*\*\*از اندرز شاهی چه داری به یاد

چنین داد پاسخ که جز مادرش\*\*\*برهنه نباید که بیند

تن خویش چون دید خسته به تیر\*\*\*ستودان نفرمود و مشک و عبیر  
نه افسر نه دیبای رومی نه تخت\*\*\*چو از بندگان دید تاریک بخت  
برسم مسیحا کنون مادرش\*\*\*کفن سازد و گور و هم چادرش  
کنون جان او با مسیحا یکیست\*\*\*همانست کاین خسته بردار نیست  
مسیحی بشهر اندرون هرک بود\*\*\*نبد هیچ ترسای رخ ناشخود  
خروش آمد از شهروز مرد و زن\*\*\*که بودند یک سر شدند انجمن  
تن شهریار دلیر و جوان\*\*\*دل و دیده شاه نوشین روان  
به تابوتش از جای برداشتند\*\*\*سه فرسنگ بر دست بگذاشتند  
چو آگاه شد زان سخن مادرش\*\*\*به خاک اندر آمد سر و افسرش  
ز پرده برهنه بیامد به راه\*\*\*برو انجمن گشته بازارگاه  
سراپرده ای گردش اندر زدند\*\*\*جهانی همه خاک بر سر زدند  
به خاکش سپردند و شد نوش زاد\*\*\*ز باد آمد و ناگهان شد به باد  
همه جند شاپور گریان شدند\*\*\*ز درد دل شاه بریان شدند  
چه پیچی همی خیره در بند آز\*\*\*چودانی که ایدر نمایی دراز  
گذرجوی و چندین جهان را مجوی\*\*\*گلش زهر دارد به سیری مبوی  
مگردان سرازدین وز راستی\*\*\*که خشم خدای آورد کاستی  
چو این بشنوی دل زغم بازکش\*\*\*مزن بر لب بر ز تیمار تش  
گرت هست جام می زرد خواه\*\*\*به دل خرمی را مدان از گناه  
نشاط و طرب جوی وسستی مکن\*\*\*گرافه مپرداز مغز سخن

اگر در دلت هیچ حب علیست\*\*\*تو را روز محشر به خواهش ولیست

### بخش ۳ - داستان بوزرجمهر

نگر خواب را بیهده نشمری\*\*\*یکی بهره دانی ز پیغمبری

به ویژه که شاه جهان بیندش\*\*\*روان درخشنده بگزیندش

ستاره زند رای با چرخ و ماه\*\*\*سخنها پراکنده کرده به راه

روانهای روشن ببیند به خواب\*\*\*همه بودنیها چو آتش بر آب

شبی خفته بد شاه نوشین روان\*\*\*خردمند و بیدار و دولت جوان

چنان دید در خواب کز پیش تخت\*\*\*برستی یکی خسروانی درخت

شهنشاه را دل بیاراستی\*\*\*می و رود و رامشگران خواستی

بر او بران گاه آرام و ناز\*\*\*نشستی یکی تیزدندان گراز

چو بنشست

می خوردن آراستی\*\*\*وزان جام نوشین روان خواستی  
چو خورشید برزد سر از برج گاو\*\*\*ز هر سو برآمد خروش چگاو  
نشست از بر تخت کسری دژم\*\*\*ازان دیده گشته دلش پر ز غم  
گزارنده خواب را خواندند\*\*\*ردان را ابر گاه بنشانند  
بگفت آن کجا دید در خواب شاه\*\*\*بدان موبدان نماینده راه  
گزارنده خواب پاسخ نداد\*\*\*کران دانش او را نبند هیچ یاد  
به نادانی آنکس که خستو شود\*\*\*ز فام نکوهنده یک سو شود  
ز داننده چون شاه پاسخ نیافت\*\*\*پراندیشه دل را سوی چاره تافت  
فرستاد بر هر سویی مهتری\*\*\*که تا باز جوید ز هر کشوری  
یکی بدره با هر یکی یار کرد\*\*\*به برگشتن امید بسیار کرد  
به هر بدره ای بد درم ده هزار\*\*\*بدان تا کند در جهان خواستار  
گزارنده خواب دانا کسی\*\*\*به هر دانشی راه جسته بسی  
که بگزارد این خواب شاه جهان\*\*\*نهفته بر آرد ز بند نهران  
یکی بدره آکنده او را دهند\*\*\*سپاسی به شاه جهان برنهند  
به هر سو بشد موبدی کاردان\*\*\*سواری هشیوار بسیار دان  
یکی از ردان نامش آزاد سرو\*\*\*ز درگاه کسری بیامد به مرو  
بیامد همه گرد مرو او بجست\*\*\*یکی موبدی دید بازند و است  
همی کودکان را بیاموخت زند\*\*\*به تندى و خشم و بیانگ بلند  
یکی کودکی مهتر ایدر برش\*\*\*پژوهنده زند و استا سرش  
همی خواندندیش بوزر جمهر\*\*\*نهاده بران دفتر از مهر چهر

عنانرا بیچید موبد ز راه\*\*\*بیامد بیرسید زو خواب شاه

نویسنده گفت این نه کارمنست\*\*\*زهر دانشی زند یارمنست

ز موبد چو بشنید بوزرجمهر\*\*\*بدو داد گوش و بر افروخت چهر

باستاد گفت این شکارمنست\*\*\*گزاریدن خواب کارمنست

یکی بانگ برزد برو مرد است\*\*\*که تو دفتر خویش کردی درست

فرستاده گفت ای خردمند مرد\*\*\*مگر داند او گرد دانا مگرد

غمی شد ز بوزرجمهر اوستاد\*\*\*بگوی آنچه داری بدو گفت یاد

نگویم من این گفت جز پیش شاه\*\*\*بدانگه که بنشاندم پیش گاه

بدادش فرستاده اسب و درم\*\*\*دگر هرچ بایستش از

بیش و کم

برفتند هر دو برابر ز مرو\*\*\*خرامان چو زیر گل اندر تذرو  
چنان هم گرازان و گویان ز شاه\*\*\*ز فرمان وز فروز تاج و گاه  
رسیدند جایی کجا آب بود\*\*\*چو هنگامه خوردن و خواب بود  
به زیر درختی فرود آمدند\*\*\*چو چیزی بخوردند و دم بر زدند  
بخفت اندران سایه بوزرجمهر\*\*\*یکی چادر اندر کشیده به چهر  
هنوز این گرنامه بیدار بود\*\*\*که با او به راه اندرون یار بود  
نگه کرد و پیسه یکی مار دید\*\*\*که آن چادر از خفته اندر کشید  
ز سر تا به پایش ببوید سخت\*\*\*شد از پیش او نرم سوی درخت  
چو مار سیه بر سر دار شد\*\*\*سر کودک از خواب بیدار شد  
چو آن اژدها شورش او شنید\*\*\*بران شاخ باریک شد ناپدید  
فرستاده اندر شگفتی بماند\*\*\*فراوان برو نام یزدان بخواند  
به دل گفت کین کودک هوشمند\*\*\*بجایی رسد در بزرگی بلند  
وزان بیشه پویان به راه آمدند\*\*\*خرامان به نزدیک شاه آمدند  
فرستاده از پیش کودک برفت\*\*\*بر تخت کسری خرامید تفت  
بدو گفت کای شاه نوشین روان\*\*\*تویی خفته بیدار و دولت جوان  
برفتم ز درگاه شاهها به مرو\*\*\*بگشتم چو اندر گلستان تذرو  
ز فرهنگیان کودکی یافتم\*\*\*بیاوردم و تیز بشتافتم  
بگفت آن سخن کز لب او شنید\*\*\*ز مار سیاه آن شگفتی که دید  
جهاندار کسری ورا پیش خواند\*\*\*وزان خواب چندی سخنها براند

چو بشنید دانا ز نوشین روان\*\*\*سرش پرسخن گشت و گویا زبان

چنین داد پاسخ که در خان تو\*\*\*میان بتان شبستان تو

یکی مرد برناست کز خویشتن\*\*\*به آرایش جامه کردست زن

ز بیگانه پردخته کن جایگاه\*\*\*برین رای ما تا نیابند راه

بفرمای تا پیش تو بگذرند\*\*\*پی خویشتن بر زمین بسپرند

پرسیم زان ناسزای دلیر\*\*\*که چون اندر آمد به بالین شیر

ز بیگانه ایوانش پردخت کرد\*\*\*در کاخ شاهنشهی سخت کرد

بتان شبستان آن شهریار\*\*\*برفتند پر بوی و رنگ و نگار

سمن بوی خوبان با ناز و شرم\*\*\*همه پیش کسری

برفتند نرم

ندیدند ازین سان کسی در میان\*\*\*برآشفت کسری چو شیر ژیان

گزارنده گفت این نه اندر خورست\*\*\*غلامی میان زنان اندرست

شمن گفت رفتن بافزون کنید\*\*\*رخ از چادر شرم بیرون کنید

دگر باره بر پیش بگذاشتند\*\*\*همه خواب را خیره پنداشتند

غلامی پدید آمد اندر میان\*\*\*به بالای سرو و بچهر کیان

تنش لرز لرزان به کردار بید\*\*\*دل از جان شیرین شده نا امید

کنیزک بدان حجره هفتاد بود\*\*\*که هر یک به تن سرو آزاد بود

یکی دختری مهتر چاج بود\*\*\*به بالای سرو و ببر عاج بود

غلامی سمن پیکر و مشکک بوی\*\*\*به خان پدر مهربان بد بدوی

بسان یکی بنده در پیش اوی\*\*\*به هر جا که رفتی بدی خویش اوی

پرسید ز و گفت کین مرد کیست\*\*\*کسی کو چنین بنده پرورد کیست

چنین برگزیدی دلیر و جوان\*\*\*میان شبستان نوشین روان

چنین گفت زن کین ز من کهترست\*\*\*جوانست و با من ز یک مادرست

چنین جامه پوشید کز شرم شاه\*\*\*نیارست کردن به رویش نگاه

برادر گراز تو پوشید روی\*\*\*ز شرم تو بود آن بهانه مجوی

چو بشنید این گفته نوشین روان\*\*\*شگفت آمدش کار هر دو جوان

برآشفت زان پس به دژخیم گفت\*\*\*که این هر دو در خاک باید نهفت

کشنده ببرد آن دو تن را دوان\*\*\*پس پرده شاه نوشین روان

بر آویختشان در شبستان شاه\*\*\*نگونسار پر خون و تن پر گناه



گزارنده خواب را بدره داد\*\*\*ز اسب وز پوشیدنی بهره داد

فرومانده از دانش او شگفت\*\*\*ز گفتارش اندازه ها برگرفت

نوشتند نامش به دیوان شاه\*\*\*بر موبدان نماینده راه

فروزنده شد نام بوزرجمهر\*\*\*بدو روی بنمود گردان سپهر

همی روز روزش فزون بود بخت\*\*\*بدو شادمان بد دل شاه سخت

دل شاه کسری پر از داد بود\*\*\*به دانش دل ومغزش آباد بود

بدرگاه بر موبدان داشتی\*\*\*ز هر دانشی بخردان داشتی

همیشه سخن گوی هفتاد مرد\*\*\*به درگاه بودی بخواب و بخورد

هرانگه که پردخته گشتی ز کار\*\*\*ز

داد و دهش وز می و میگسار

زهر موبدی نوسخن خواستی\*\*\*دلش را بدانش بیاراستی

بدانگاه نو بود بوزرجمهر\*\*\*سراینده وزیرک و خوب چهر

چنان بدکزان موبدان و ردان\*\*\*ستاره شناسان و هم بخردان

همی دانش آموخت و اندر گذشت\*\*\*و زان فیلسوفان سرش برگذشت

چنان بد که بنشست روزی بخوان\*\*\*بفرمود کاین موبدان را بخوان

که باشند دانا و دانش پذیر\*\*\*سراینده و باهش و یاد گیر

برفتند بیدار دل موبدان\*\*\*زهر دانشی راز جسته ردان

چو نان خورده شد جام می خواستند\*\*\*به می جان روشن بیاراستند

بدانندگان شاه بیدار گفت\*\*\*که دانش گشاده کنید از نهفت

هران کس که دارد به دل دانشی\*\*\*بگوید مرا زو بود رامشی

ازیشان هران کس که دانا بدند\*\*\*بگفتن دلیر و توانا بدند

زبان بر گشادند بر شهریار\*\*\*کجا بود داننده را خواستار

چو بوزرجمهر آن سخنها شنید\*\*\*بدانش نگه کردن شاه دید

یکی آفرین کرد و بر پای خاست\*\*\*چنین گفت کای داور داد و راست

زمین بنده تاج و تخت تو باد\*\*\*فلک روشن از روی و بخت تو باد

گر ای دون که فرمان دهی بنده را\*\*\*که بگشاید از بند گوینده را

بگویم و گر چند بی مایه ام\*\*\*بدانش در از کمترین پایه ام

نکوهش نباشد که دانا زبان\*\*\*گشاده کند نزد نوشین روان

نگه کرد کسری بداننده گفت\*\*\*که دانش چرا باید اندر نهفت

چوان برزبان پادشاهی نمود\*\*\*ز گفتار او روشنایی فزود  
بدو گفت روشن روان آنکسی\*\*\*که کوتاه گوید به معنی بسی  
کسی را که مغزش بود پرشتاب\*\*\*فراوان سخن باشد و دیر یاب  
چو گفتار بیهوده بسیار گشت\*\*\*سخن گوی در مردمی خوار گشت  
هنرجوی و تیمار بیشی مخور\*\*\*که گیتی سپنجست و ما بر گذر  
همه روشنیهای تو راستیست\*\*\*ز تاری و کثری بیاید گریست  
دل هر کسی بنده آرزوست\*\*\*وزو هر یکی را دگرگونه خوست  
سر راستی دانش ایزدست\*\*\*چو دانستیش زو نترسی بدست  
خردمند ودانا و روشن روان\*\*\*تنش زین جهانست و جان زان جهان  
هران کس که در کار پیشی کند\*\*\*همه رای و آهنگ بیشی

کند

بنیافت رنجه مکن خویشتن\*\*\* که تیمارجان باشد و رنج تن

ز نیرو بود مرد را راستی\*\*\* ز سستی دروغ آید و کاستی

ز دانش چوجان تو را مایه نیست\*\*\* به از خامشی هیچ پیرایه نیست

چو بردانش خویش مهر آوری\*\*\* خرد را ز تو بگسلد داوری

توانگر بود هر کرا آز نیست\*\*\* خنک بنده کش آز انباز نیست

مدارا خرد را برادر بود\*\*\* خرد بر سر جان چو افسر بود

چو دانا تو را دشمن جان بود\*\*\* به از دوست مردی که نادان بود

توانگر شد آنکس که خشنود گشت\*\*\* بدو آز و تیمار او سود گشت

بموختن گر فروتر شوی\*\*\* سخن را ز دانندگان بشنوی

به گفتار گر خیره شد رای مرد\*\*\* نگردد کسی خیره همتای مرد

هران کس که دانش فرامش کند\*\*\* زبان را به گفتار خامش کند

چوداری بدست اندرون خواسته\*\*\* زر و سیم و اسبان آراسته

هزینه چنان کن که بایدت کرد\*\*\* نشاید گشاد و نباید فشرد

خردمند کز دشمنان دور گشت\*\*\* تن دشمن او را چو مزدور گشت

چو داد تن خویشتن داد مرد\*\*\* چنان دان که پیروز شد در نبرد

مگو آن سخن کاندرو سود نیست\*\*\* کزان آتشت بهره جز دود نیست

میندیش ازان کان نشاید بدن\*\*\* نداند کس آهن به آب آژدن

فروتن بود شه که دانا بود\*\*\* به دانش بزرگ و توانا بود

هر آنکس که او کرده کردگار\*\*\* بداند گذشت از بد روزگار

پرستیدن داور افزون کند\*\*\*ز دل کاوش دیو بیرون کند

پرهیزد از هرچ ناکردنیست\*\*\*نیازارد آن را که نازردنیست

به یزدان گراییم فرجام کار\*\*\*که روزی ده اویست و پروردگار

ازان خوب گفتار بوزرجمهر\*\*\*حکیمان همه تازه کردند چهر

یکی انجمن ماند اندر شگفت\*\*\*که مرد جوان آن بزرگی گرفت

جهاندار کسری درو خیره ماند\*\*\*سرافراز روزی دهان را بخواند

بفرمود تا نام او سر کنند\*\*\*بدانگه که آغاز دفتر کنند

میان مهان بخت بوزرجمهر\*\*\*چو خورشید تابنده شد بر سپهر

ز پیش شهنشاه برخاستند\*\*\*برو آفرینی نو آراستند

پرسش گرفتند زو

آنچ گفت\*\*\*که مغز و دلش باخرد بود جفت

زبان تیز بگشاد مرد جوان\*\*\*که پاکیزه دل بود و روشن روان

چنین گفت کز خسرو داد گر\*\*\*نیچید باید به اندیشه سر

کجا چون شبانست ما گوسفند\*\*\*و گر ما زمین او سپهر بلند

نشاید گذشتن ز پیمان اوی\*\*\*نه پیچیدن از رای و فرمان اوی

بشادیش باید که باشیم شاد\*\*\*چو داد زمانه بخواهیم داد

هنرهاش گسترده اندر جهان\*\*\*همه راز او داشتن درنهران

مشو با گرامیش کردن دلیر\*\*\*کز آتش بترسد دل نره شیر

اگر کوه فرمانش دارد سبک\*\*\*دلش خیره خوانیم و مغزش تنک

همه بد ز شاهست و نیکی ز شاه\*\*\*کزو بند و چاهست و هم تاج و گاه

سرتاجور فریزدان بود\*\*\*خردمند ازو شاد و خندان بود

از آهرمنست آن کزو شاد نیست\*\*\*دل و مغزش از دانش آباد نیست

شنیدند گفتار مرد جوان\*\*\*فرو بست فرتوت را زو زبان

پراگنده گشتند زان انجمن\*\*\*پر از آفرین روز و شبشان دهن

دگر هفته روشن دل شهریار\*\*\*همی بود داننده را خواستار

دل از کار گیتی به یکسو کشید\*\*\*کجا خواست گفتار دانا شنید

کسی کو سرافراز درگاه بود\*\*\*به دانندگی درخور شاه بود

برفتند گویند گان سخن\*\*\*جوان و جهان دیده مرد کهن

سرافراز بوزر جمهر جوان\*\*\*بشد با حکیمان روشن روان

حکیمان داننده و هوشمند\*\*\*رسیدند نزدیک تخت بلند

نهادند رخ سوی بوزر جمهر\*\*\* که کسری همی زو برافروخت چهر

ازیشان یکی بود فرزانه تر\*\*\* پرسید ازو از قضا و قدر

که انجام و فرجام چونین سخن\*\*\* چه گونه است و این برچه آید بین

چنین داد پاسخ که جوینده مرد\*\*\* دوان و شب و روز با کار کرد

بود راه روزی برو تارو تنگ\*\*\* بجوی اندرون آب او با درنگ

یکی بی هنر خفته بر تخت بخت\*\*\* همی گل فشاند برو بر درخت

چنینست رسم قضا و قدر\*\*\* ز بخشش نیابی به کوشش گذر

جهاندار دانا و پروردگار\*\*\* چنین آفرید اختر روزگار

دگر گفت کان چیز کافزون ترست\*\*\* کدامست و بیشی که را در خورست

چنین گفت کان کس که داننده تر\*\*\* به نیکی کرا دانش

دگر گفت کز ما چه نیکوترست\*\*\*ز گیتی کرانیکویی درخورست

چنین داد پاسخ که آهستگی\*\*\*کریمی و خوبی وشایستگی

فزوتر بکردن سرخویش پست\*\*\*بخشد نه از بهر پاداش دست

بکوشد بجوید بگرد جهان\*\*\*خرامد به هنگام با همرهان

دگر گفت کاندر خردمند مرد\*\*\*هنرچیست هنگام ننگ و نبرد

چنین گفت کان کس که آهوی خویش\*\*\*بیند بگرداند آیین و کیش

پرسید دیگر که در زیستن\*\*\*چه سازی که کمتر بود رنج تن

چنین داد پاسخ که گر با خرد\*\*\*دلش بردبارست رامش برد

بداد وستد در کند راستی\*\*\*ببندد در کژی و کاستی

بخشد گنه چون شود کامکار\*\*\*نباشد سرش تیز و نا بردبار

پرسید دیگر که از انجمن\*\*\*نگهبان کدامست برخویشتن

چنین گفت کان کو پس آرزوی\*\*\*نرفت از کریمی وز نیک خوی

دگر کو بستنی نشد پیش کار\*\*\*چو دید او فزونی بدروزگار

دگر گفت کز بخشش نیک خوی\*\*\*کدامست نیکوتر از هر دو سوی

کجا در دو گیتیش بار آورد\*\*\*بسالی دو بارش بهار آورد

چنین گفت کان کس که با خواسته\*\*\*بخشش کند جانس آراسته

و گر بر ستانده آرد سپاس\*\*\*ز بخشنده بازار گانی شناس

دگر گفت کز مرد پیرایه چیست\*\*\*وزان نیکوییها گرانمایه چیست

چنین داد پاسخ که بخشنده مرد\*\*\*کجا نیکویی با سزاوار کرد



بیالده به کردار سرو بلند\*\*\*چو بالیده هرگز نباشد نژند  
و گر ناسزا را بسایی به مشک\*\*\*نبوید نروید گل از خار خشک  
سخن پرسی از گنگ گر مرد کر\*\*\*به بار آید ورای ناید ببر  
یکی گفت کاندرا سرای سپنج\*\*\*نباشد خردمند بی درد و رنج  
چه سازیم تا نام نیک آوریم\*\*\*در آغاز فرجام نیک آوریم  
بدو گفت شو دور باش از گناه\*\*\*جهان را همه چون تن خویش خواه  
هران چیز کانت نیاید پسند\*\*\*تن دوست و دشمن دران برمبند  
دگر گفت کوشش ز اندازه بیش\*\*\*چن گویی کزین دو کدماست پیش  
چنین داد پاسخ که اندر خرد\*\*\*جز اندیشه چیزی نه اندر خورد  
بکوشی چو در پیش کار آیدت\*\*\*چو خواهی که رنجی به بار آیدت  
سزای ستایش دگر گفت کیست\*\*\*اگر بر نکوهیده باید گریست

چنین

گفت کان کو به یزدان پاک\*\*\*فزون دارد امید و هم بیم و پاک  
دگر گفت کای مرد روشن خرد\*\*\*ز گردون چه بر سر همی بگذرد  
کدامست خوشتر مرا روزگار\*\*\*ازین برشده چرخ ناپایدار  
سخن گوی پاسخ چنین داد باز\*\*\*که هر کس که گشت ایمن و بی نیاز  
به خوبی زمانه ورا داد داد\*\*\*سزد گر نگیری جز از داد یاد  
پرسید دیگر که دانش کدام\*\*\*به گیتی که باشیم زو شاد کام  
چنین گفت کان کو بود بردبار\*\*\*به نزدیک او مرد بی شرم خوار  
دگر گفت کان کو نجوید گزند\*\*\*ز خواها کدامش بود سودمند  
بگفت آنک مغزش نجوشد زخشم\*\*\*بخوابد بخشم از گنهکار چشم  
دگر گفت کان چیست ای هوشمند\*\*\*که آید خردمند را آن پسند  
چنین گفت کان کو بود پر خرد\*\*\*ندارد غم آن کزو بگذرد  
و گر ارجمندی سپارد به خاک\*\*\*نبندد دل اندر غم و درد پاک  
دگر کو ز نادیدنیها امید\*\*\*چنان بگسلد دل چو از باد بید  
دگر گفت بد چیست بر پادشای\*\*\*کزو تیره گردد دل پارسای  
چنین داد پاسخ که بر شهریار\*\*\*خردمند گوید که آهو چهار  
یکی آنک ترسد ز دشمن به جنگ\*\*\*و دیگر که دارد دل از بخش تنگ  
دگر آنک رای خردمند مرد\*\*\*به یک سو نهد روز ننگ و نبرد  
چهارم که باشد سرش پرشتاب\*\*\*نجوید به کار اندر آرام و خواب  
پرسید دیگر که بی عیب کیست\*\*\*نکوهیدن آزادگان را بچیست  
چنین گفت کین رابه بخشیم راست\*\*\*که جان و خرد در سخن پادشاست

گرانمایگان را فسون و دروغ\*\*\*به کزی و بیداد جستن فروغ

میانه بود مرد کنداوری\*\*\*نکوهشگر و سر پر از داوری

منش پستی و کام برپادشا\*\*\*به بیهوده خستن دل پارسا

زبان راندن و دیده بی آب شرم\*\*\*گزیدن خروش اندر آواز نرم

خردمند مردم که دارد روا\*\*\*خرد دور کردن ز بهر هوا

بپرسید دیگر یکی هوشمند\*\*\*که اندرجهان چیست آن بی گزند

چنین داد پاسخ او کز نخست\*\*\*درپاک یزدان بدانست وجست

کزویت سپاس و بدویت پناه\*\*\*خداوند

روز و شب و هور و ماه

دل خویش را آشکار و نهان\*\*\*سپردن به فرمان شاه جهان

تن خویشتن پروریدن به ناز\*\*\*برو سخت بستن در رنج و آزر

نگه داشتن مردم خویش را\*\*\*گسستن تن از رنج درویش را

سپردن به فرهنگ فرزند خرد\*\*\*که گیتی بنادان نشاید سپرد

چو فرمان پذیرنده باشد پسر\*\*\*نوازنده باید که باشد پدر

پرسید دیگر که فرزند راست\*\*\*به نزد پدر جایگاهش کجاست

چنین داد پاسخ که نزد پدر\*\*\*گرامی چو جانست فرخ پسر

پس از مرگ نامش بماند به جای\*\*\*ازیرا پسرخواندش رهنمای

پرسید دیگر که از خواسته\*\*\*که دانی که دارد دل آراسته

چنین داد پاسخ که مردم به چیز\*\*\*گرامیست وز چیز خوارست نیز

نخست آنکه یابی بدو آرزوی\*\*\*ز هستیش پیدا کنی نیک خوی

و گر چون بیاید نیاری به کار\*\*\*همان سنگ و هم گوهر شاهوار

دگر گفت با تاج و نام بلند\*\*\*کرا خوانی از خسروان سودمند

چنین داد پاسخ کزان شهریار\*\*\*که ایمن بود مرد پرهیزکار

وز آواز او بدهراسان بود\*\*\*زمین زیر تختش تن آسان بود

دگر گفت مردم توانگر بچيست\*\*\*به گیتی پر از رنج و درویش کیست

چنین گفت آنکس که هستش بسند\*\*\*ببخش خداوند چرخ بلند

کسی را کجا بخت انباز نیست\*\*\*بدی در جهان بتر از آز نیست

ازو نامداران فروماندند\*\*\*همه همزمان آفرین خواندند

چو یک هفته بگذشت هشتم پگاه\*\*\*نشست از بر تخت پیروز شاه

بخواند آنکسی را که دانا بدند\*\*\*به گفتار و دانش توانا بدند

بگفتند هر گونه ای هر کسی\*\*\*همانا پسندش نیامد بسی

چنین گفت کسری به بوزر جمهر\*\*\*که از چادر شرم بگشای چهر

سخن گوی دانا زبان بر گشاد\*\*\*ز هر گونه دانش همی کرد یاد

نخست آفرین کرد بر شهریار\*\*\*که پیروز بادا سر تاجدار

دگر گفت مردم نگردد بلند\*\*\*مگر سر بیچد ز راه گزند

چو باید که دانش بیفزایدت\*\*\*سخن یافتن را خرد بایدت

در نام جستن دلیری بود\*\*\*زمانه ز بد دل به سیری بود

و گر تخت جویی هنر بایدت\*\*\*چوسبزی بود شاخ و بر بایدت

چوپرسند پرسندگان از هنر\*\*\*نشاید

که پاسخ دهیم از گهر

گهر بی هنر ناپسندست و خوار\*\*\*برین داستان زد یکی هوشیار

که گر گل نبوید به رنگش مجوی\*\*\*کز آتش بروید مگر آب جوی

توانگر به بخشش بود شهریار\*\*\*به گنج نهفته نه ای پایدار

به گفتار خوب ار هنر خواستی\*\*\*به کردار پیدا کند راستی

فروتر بود هرک دارد خرد\*\*\*سپهرش همی درخرد پرورد

چنین هم بود مردم شاد دل\*\*\*ز کزیش خون گردد آزاد دل

خرد درجهان چون درخت وفاست\*\*\*وزو بار جستن دل پادشاست

چو خرسند باشی تن آسان شوی\*\*\*چو آز آوری زو هراسان شوی

مکن نیک مردی به جان کسی\*\*\*که پاداش نیکی نیابی بسی

گشاده دلانرا بود بخت یار\*\*\*انوشه کسی کو بود بردبار

هران کس که جوید همی برتری\*\*\*هنرها بیاید بدین داوری

یکی رای و فرهنگ باید نخست\*\*\*دوم آزمایش بیاید درست

سیوم یار باید بهنگام کار\*\*\*ز نیک وز بد برگرفتن شمار

چهارم که مانی بجا کام را\*\*\*بینی ز آغاز فرجام را

به پنجم اگر زورمندی بود\*\*\*به تن کوشش آری بلندی بود

وزین هر دری جفت گردد سخن\*\*\*هنر خیره بی آزمایش مکن

ازان پس چو یارت بود نیکساز\*\*\*بروبر به هنگامت آید نیاز

چو کوشش نباشد تن زورمند\*\*\*نیارد سر آرزوها ببند

چو کوشش ز اندازه اندر گذشت\*\*\*چنان دان که کوشنده نومید گشت

خوی مرد دانا بگویم پنج\*\*\*کزان عادت او خود نباشد به رنج

چونادان عادت کند هفت چیز\*\*\*زان هفت چیز به رنج ست نیز

نخست آنک هر کس که دارد خرد\*\*\*ندارد غم آن کزو بگذرد

نه شادان کند دل بنیافته\*\*\*نه گر بگذرد زو شود تافته

چو از رنج وز بد تن آسان شود\*\*\*ز نابودنیها هراسان شود

چو سختیش پیش آید از هر شمار\*\*\*شود پیش و سستی نیارد به کار

ز نادان که گفتیم هفتست راه\*\*\*یکی آنک خشم آورد بی گناه

گشاده کند گنج بر ناسزای\*\*\*نه زو مزد یابد بهر دو سرای

سه دیگر به یزدان بود ناسپاس\*\*\*تن خویش را در نهان ناشناس

چهارم که

با هر کسی راز خویش \*\*\*\* بگوید برافرازد آواز خویش  
به پنجم به گفتار ناسودمند \*\*\*\* تن خویش دارد بدرد و گزند  
ششم گردد ایمن ز نا استوار \*\*\*\* همی پرنیان جوید از خار بار  
به هفتم که بستیه اندر دروغ \*\*\*\* به بی شرمی اندر بجوید فروغ  
چنان دان توای شهریار بلند \*\*\*\* که از وی نبیند کسی جز گزند  
چو بر انجمن مرد خامش بود \*\*\*\* ازان خامشی دل به رامش بود  
سپردن به دانای داننده گوش \*\*\*\* به تن توشه یابد به دل رای وهوش  
شنیده سخنها فرامش مکن \*\*\*\* که تاجست بر تخت شاهی سخن  
چو خواهی که دانسته آید به بر \*\*\*\* به گفتار بگشای بند از هنر  
چو گسترد خواهی به هر جای نام \*\*\*\* زبان برکشی همچو تیغ از نیام  
چو بامرد دانات باشد نشست \*\*\*\* زبردست گردد سر زیر دست  
ز دانش بود جان و دل را فروغ \*\*\*\* نگر تا نگردی به گرد دروغ  
سخنگوی چون بر گشاید سخن \*\*\*\* بمان تا بگوید تو تندی مکن  
زبان را چو با دل بود راستی \*\*\*\* ببندد ز هر سو در کاستی  
ز بیکار گویان تو دانا شوی \*\*\*\* نگویی ازان سان کزو بشنوی  
ز دانش دربی نیازی مجوی \*\*\*\* و گر چند ازو سخنی آید بروی  
همیشه دل شاه نوشین روان \*\*\*\* مبادا ز آموختن ناتوان  
پرسید پس موبد تیز مغز \*\*\*\* که اندر جهان چیست کردار نغز  
کجا مرد را روشنایی دهد \*\*\*\* ز رنج زمانه رهایی دهد  
چنین داد پاسخ که هر کو خرد \*\*\*\* بیابد ز هر دو جهان بر خورد



بدو گفت گرنیستش بخردی\*\*\*خرد خلعتی روشنست ایزدی

چنین داد پاسخ که دانش بهست\*\*\*چو دانا بود برمهان برمهست

بدو گفت گر راه دانش نجست\*\*\*بدین آب هرگز روان را نشست

چنین داد پاسخ که از مرد گرد\*\*\*سرخویش را خوار باید شمرد

اگر تاو دارد به روز نبرد\*\*\*سر بدسگال اندر آرد بگرد

گرامی بود بر دل پادشا\*\*\*بود جاودان شاد و فرمانروا

بدو گفت گرنیستش بهره زین\*\*\*ندارد پژوهیدن آیین و دین

چنین داد پاسخ که آن به که مرگ\*\*\*نهد بر سر

او یکی تیره ترگ

دگر گفت کز بار آن میوه دار\*\*\* که دانا بکار د به باغ بهار

چه سازیم تا هر کسی برخورداریم\*\*\* و گر سایه او به پی بسپریم

چنین داد پاسخ که هر کو زبان\*\*\* ز بد بسته دارد نرنجد روان

کسی را ندرد به گفتار پوست\*\*\* بود بر دل انجمن نیز دوست

همه کار دشوارش آسان شود\*\*\* و را دشمن و دوست یکسان شود

دگر گفت کان کو ز راه گزند\*\*\* بگردد بزرگست و هم ارجمند

چنین داد پاسخ که کردار بد\*\*\* بسان درختیست با بار بد

اگر نرم گوید زبان کسی\*\*\* درشتی به گوشش نیاید بسی

بدان کز زبانست گوشش به رنج\*\*\* چو رنجش نجویی سخن را بسنج

همان کم سخن مرد خسرو پرست\*\*\* جز از پیش گاهش نشاید نشست

دگر از بدیهای نا آمده\*\*\* گریزد چو از دام مرغ و دده

سه دیگر که بر بد توانا بود\*\*\* پرهیزد ار ویژه دانا بود

نیازد به کاری که ناکردنیست\*\*\* نیازارد آن را که نازردنیست

نماند که نیکی برو بگذرد\*\*\* پی روز نا آمده نشمرد

بدشمن ز نخچیر آژیر تر\*\*\* برو دوست همواره چون تیر و پر

ز شادی که فرجام او غم بود\*\*\* خردمند را ارز وی کم بود

تن آسانی و کاهلی دور کن\*\*\* بکوش وز رنج تنت سور کن

که ایدر تو را سود بی رنج نیست\*\*\* چنان هم که بی پاسبان گنج نیست

ازین باره گفتار بسیار گشت\*\*\* دل مردم خفته بیدار گشت

جهان زنده باد به نوشین روان\*\*\*همیشه جهاندار و دولت جوان

برو خواندند آفرین موبدان\*\*\*کنارنگ و بیداردل بخردان

ستودند شاه جهان را بسی\*\*\*برفتند با خرمی هر کسی

دوهفته برین نیز بگذشت شاه\*\*\*پیردخت روزی ز کاری سپاه

بفرمود تا موبدان و ردان\*\*\*به ایوان خرامند با بخردان

پرسید شاه ازبن و از نژاد\*\*\*ز تیزی و آرام و فرهنگ و داد

ز شاهی وز داد کنداوران\*\*\*ز آغاز وفرجام نیک اختران

سخن کرد زین موبدان خواستار\*\*\*به پرسش گرفت آنچه آید به کار

به بوزرجمهر آن زمان شاه گفت\*\*\*که رخشنده

گوهر بر آرزو از نهفت

یکی آفرین کرد بوزر جمهر\*\*\* که ای شاه روشن دل و خوب چهر

چنان دان که اندر جهان نیز شاه\*\*\* یکی چون تو نهاد بر سر کلاه

به داد و به دانش به تاج و به تخت\*\*\* به فر و به چهر و برای و به بخت

چو پرهیز کاری کند شهریار\*\*\* چه نیکوست پرهیز با تاجدار

ز یزدان بترسد که داوری\*\*\* نگردد به میل و بکند اوری

خرد را کند پادشا بر هوا\*\*\* بدانگه که خشم آورد پادشا

نباید که اندیشه شهریار\*\*\* بود جز پسندیده کردگار

ز یزدان شناسد همه خوب و زشت\*\*\* به پاداش نیکی بجوید بهشت

زبان راست گوی و دل آزرم جوی\*\*\* همیشه جهان را بدو آبروی

هران کس که باشد ورا رای زن\*\*\* سبک باشد اندر دل انجمن

سخن گوی و روشن دل و دادده\*\*\* کهان را بکه دارد و مه به مه

کسی کو بود شاه را زیر دست\*\*\* نباید که یابد به جایی شکست

بدانگه شد تاج خسرو بلند\*\*\* که دانا بود نزد او ارجمند

نگه داشتن کار درگاه را\*\*\* به زهر آژدن کام بدخواه را

چو دارد ز هر دانشی آگهی\*\*\* بماند جهاندار با فرهی

نباید که خسبد کسی دردمند\*\*\* که آید مگر شاه را زو گزند

کسی کو به بادافره اندر خورست\*\*\* کجا بدتر است و بد گوهرست

کند شاه دور از میان گروه\*\*\* بی آزار تا زو نگردد ستوه

هران کس که باشد به زندان شاه\*\*\* گنهکار گر مردم بیگناه

به فرمان یزدان بیاید گشاده\*\*\*بزنند و باست آنچه کردست یاد

سپهد به فرهنگ دارد سپاه\*\*\*براساید از درد فریادخواه

چو آثر باشی ز دشمن برای\*\*\*بداندیش را دل برآید ز جای

همه رخنه پادشاهی بمرد\*\*\*بداری به هنگام پیش از نبرد

به چیزی که گردد نکوهیده شاه\*\*\*نکوهش بود نیز با فرو گاه

ازو دور گشتن به رغم هوا\*\*\*خرد را بران رای کردن گوا

فزودن به فرزند بر مهر خویش\*\*\*چو در آب دیدن بود چهر خویش

ز فرهنگ وز دانش آموختن\*\*\*سزد گر دلت یابد افروختن

گشادن برو بر

در گنج خویش\*\*\*نباید که یاد آورد رنج خویش

هرانگه که یازد بید کار دست\*\*\*دل شاه بچه نباید شکست

چو بر بد کنش دست گردد دراز\*\*\*به خون جز به فرمان یزدان میاز

و گر دشمنی یابی اندر دلش\*\*\*چو خوباشد از بوستان بگسلش

که گر دیر ماند بنیرو شود\*\*\*وزو باغ شاهی پر آهو شود

چوباشد جهانجوی با فر و هوش\*\*\*نباید که دارد به بدگوی گوش

ز دستور بد گوهر و گفت بد\*\*\*تباهی به دیهیم شاهی رسد

نباید شنیدن ز نادان سخن\*\*\*چو بد گوید از داد فرمان مکن

همه راستی باید آراستن\*\*\*نباید که دیو آورد کاستن

چو این گفتهها بشنود پارسا\*\*\*خرد را کند بر دلش پادشا

کند آفرین تاج بر شهریار\*\*\*شود تخت شاهی برو پایدار

بنازد بدو تاج شاهی و تخت\*\*\*بداندیش نوید گردد زبخت

چو بر گردد این چرخ ناپایدار\*\*\*ازو نام نیکو بود یادگار

بماناد تا روز باشد جوان\*\*\*هنر یافته جان نوشین روان

ز گفتار او انجمن خیره شد\*\*\*همه رای دانندگان تیره شد

چو نوشین روان آن سخنها شنود\*\*\*به روزیش چندانک بد برفزود

وزان پندها دیده پر آب کرد\*\*\*دهانش پر از در خوشاب کرد

یکی انجمن لب پر از آفرین\*\*\*برفتند ز ایوان شاه زمین

برین نیز بگذشت یک هفته روز\*\*\*بهشتم چو بفروخت گیتی فروز

بیانداخت آن چادر لاژورد\*\*\*بیاراست گیتی به دیبای زرد

شهنشاه بنشست با موبدان\*\*\*جهان دیده و کار کرده ردان

سرموبد موبدان اردشیر\*\*\*چو شاپور و چون یزدگرد دبیر

ستاره شناسان و جویندگان\*\*\*خردمند و بیدار گویندگان

سراینده بوزرجمهر جوان\*\*\*بیامد بر شاه نوشین روان

بدانندگان گفت شاه جهان\*\*\*که باکیست این دانش اندر نهان

کزو دین یزدان به نیرو شود\*\*\*همان تخت شاهی بی آهو شود

چوبشنید زو موبد موبدان\*\*\*زبان بر گشاد از میان ردان

چنین داد پاسخ که از داد شاه\*\*\*درفشان شود فر دیهیم و گاه

چو با داد بگشاید از گنج بند\*\*\*بماند پس از مرگ نامش بلند

دگر کو بشوید زبان از دروغ\*\*\*نجوید به کژی ز گیتی فروغ

سپهد چو با داد و بخشایشست\*\*\*ز

تاجش زمانه پر آسایشست

و دیگر که از کهتر پر گناه\*\*\*چو پوزش کند باز بخشدش شاه

به پنجم جهاندار نیکو سخن\*\*\*که نامش نگردهد به گیتی کهن

همه راست گوید سخن کم و بیش\*\*\*نگردد بهر کار ز آیین خویش

ششم بر پرستنده تخت خویش\*\*\*چنان مهر دارد که بر بخت خویش

به هفتم سخن هرک دانا بود\*\*\*زبانش بگفتن توانا بود

نگردد دلش سیر ز آموختن\*\*\*از اندیشگان مغز را سوختن

به آزادیت از خرد هر کسی\*\*\*چنانچون ببالد ز اختر بسی

دلت مگسل ای شاه راد از خرد\*\*\*خرد نام و فرجام را پرورد

منش پست و کم دانش آنکس که گفت\*\*\*کنم کم ز گیتی کسی نیست جفت

چنین گفت پس یزدگرد دبیر\*\*\*که ای شاه دانا و دانش پذیر

ابراهیم زشتست خون ریختن\*\*\*به اندک سخن دل بر آهیختن

همان چون سبک سر بود شهریار\*\*\*بداندیش دست اند آرد به کار

همان با خردمند گیرد ستیز\*\*\*کند دل ز نادانی خویش تیز

دل شاه گیتی چو پر آز گشت\*\*\*روان ورا دیوان باز گشت

و رایدون که حاکم بود تیز مغز\*\*\*نیاید ز گفتار او کار نغز

دگر کارزاری که هنگام جنگ\*\*\*بترسد ز جان و نترسد ز ننگ

توانگر که باشد دلش تنگ و زفت\*\*\*شکم زمین بهتر او را نهفت

چو بر مرد درویش کنداوری\*\*\*نه کهتر نه زبینه مهتری

چو کژی کند پیر ناخوش بود\*\*\*پس از مرگ جانش پر آتش بود



چو کاهل بود مرد برنا به کار\*\*\*ازو سیر گردد دل روزگار

نماند ز نا تندرستی جوان\*\*\*مبادش توان و مبادش روان

چو بوزرجمهر این سخنهای نغز\*\*\*شنید و بدانش بیاراست مغز

چنین گفت باشاه خورشید چهر\*\*\*که بادا به کام تو روشن سپهر

چنان دان که هرکس که دارد خرد\*\*\*بدانش روان را همی پرورد

نکوهیده ده کار بر ده گروه\*\*\*نکوهیده تر نزد دانش پژوه

یکی آنک حاکم بود با دروغ\*\*\*نگیرد بر مرد دانا فروغ

سپهد که باشد نگهبان گنج\*\*\*سپاهی که او سر بیچد ز رنج

دگر دانشومند کو از بزه\*\*\*ترسد چو

چیزی بود بامزه

پزشکی که باشد به تن دردمند\*\*\*ز بیمار چون باز دارد گزند

چو درویش مردم که نازد به چیز\*\*\*که آن چیز گفتن نیرزد به نیز

همان سفله کز هر کس آرام و خواب\*\*\*ز دریا دریغ آیدش روشن آب

و گریاد نوشین بتو بر جهد\*\*\*سپاسی ازان برسرت برنهد

بهفتم خردمند کاید به خشم\*\*\*به چیز کسان بر گمارد دو چشم

بهشتم به نادان نماینده راه\*\*\*سپردن به کاهل کسی کارگاه

همان بیخرد کو نیابد خرد\*\*\*پشیمان شود هم ز گفتار بد

دل مردم بیخرد به آرزوی\*\*\*برین گونه آویزد ای نیک خوی

چو آتش که گوگرد یابد خورش\*\*\*گرش درنیستان بود پرورش

دل شاه نوشین روان زنده باد\*\*\*سران جهان پیش او بنده باد

برین نیز بگذشت یک هفته ماه\*\*\*نشست از بر تخت پیروز شاه

به یک دست موبد که بودش وزیر\*\*\*بدست دگر یزد گرد دبیر

همان گرد بر گرد او موبدان\*\*\*سخن گو چو بوزر جمهر جوان

به بوزر جمهر آن زمان گفت شاه\*\*\*که ای مرد پر دانش و نیک خواه

سخنها که جان را بود سودمند\*\*\*همی مرد بی ارز گردد بلند

ازو گنج گویا نگیرد کمی\*\*\*شنودن بود مرد را خرمی

چنین گفت موبد به بوزر جمهر\*\*\*که ای نامورتر ز گردان سپهر

چه دانی که بیشیش بگزایدت\*\*\*چو کمی بود روز بفزایدت

چنین داد پاسخ که کمتر خوری\*\*\*تن آسان شوی هم روان پروری

ز کردار نیکی چو بیشی کنی\*\*\*همی برهماورد پیشی کنی  
چنین گفت پس یزدگرد دبیر\*\*\*که ای مرد گوینده و یاد گیر  
سه آهو کدامند با دل به راز\*\*\*که دارند وهستند زان بی نیاز  
چنین داد پاسخ که باری نخست\*\*\*دل از عیب جستن بیایدت شست  
بی آهو کسی نیست اندر جهان\*\*\*چه در آشکار و چه اندر نهان  
چومهتر بود بر تو رشک آوری\*\*\*چوکهتر بود زو سرشک آوری  
سه دیگر سخن چین و دوروی مرد\*\*\*بران تا برانگیزد از آب گرد  
چو گوینده ای کو نه برجایگاه\*\*\*سخن گفت و زو دور شد فر و جاه  
همان کو سخن سر به

سر نشنود\*\*\*ندانند به گفتار و هم نگرود

به چیزی ندارد خردمند چشم\*\*\*کز و بازماند بیچند ز خشم

بپرسید پس موبد موبدان\*\*\*که این برتر از دانش بخردان

کسی نیست بی آرزو درجهان\*\*\*اگر آشکارست و گر در نهان

همان آرزو را پدیدست راه\*\*\*که پیدا کند مرد را دستگاه

کدامین ره آید تو را سودمند\*\*\*کدامست با درد و رنج و گزند

چنین داد پاسخ که راه از دو سوست\*\*\*گذشتن تو را تا کدام آرزوست

ز گیتی یکی بازگشتن به خاک\*\*\*که راهی درازست با بیم و باک

خرد باشدت زین سخن رهنمون\*\*\*بدین پرسش اندر چرایی و چون

خرد مرد را خلعت ایزدست\*\*\*سزاوار خلعت نگه کن که کیست

تنومند را کو خرد یار نیست\*\*\*به گیتی کس او را خریدار نیست

نباشد خرد جان نباشد رواست\*\*\*خرد جان پاکست و ایزد گو است

چو بنیاد مردی بیاموخت مرد\*\*\*سرافراز گردد به ننگ و نبرد

ز دانش نخستین به یزدان گرای\*\*\*که او هست و باشد همیشه به جای

بدو بگروی کام دل یافتی\*\*\*رسیدی به جایی که بشتافتی

دگر دانش آنست کز خوردنی\*\*\*سرافراز آوری روی آوردنی

بخورد و بپوشش به یزدان گرای\*\*\*بدین دار فرمان یزدان به جای

گر آیدت روزی به چیزی نیاز\*\*\*به دشت و به گنج و به پیلان مناز

هم از پیشه ها آن گزین کاندروی\*\*\*ز نامش نگرود نهان آبروی

همان دوستی با کسی کن بلند\*\*\*که باشد بسختی تو را سودمند

تو در انجمن خامشی برگزین\*\*\*چوخواهی که یک سر کنند آفرین

چو گویی همان گوی کموختی\*\*\*به آموختن درجگر سوختی

سخن سنج و دینار گنجی مسنج\*\*\*که در دانشی مرد خوارست گنج

روان در سخن گفتن آذیرکن\*\*\*کمان کن خرد را سخن تیرکن

چو رزم آیدت پیش هشیار باش\*\*\*تنت را ز دشمن نگهدار باش

چو بدخواه پیش توصف برکشید\*\*\*تو را رای و آرام باید گزید

برابر چو بینی کسی هم نبرد\*\*\*نباید که گردد تو را روی زرد

تو پیروزی ار

پیشدستی کنی\*\*\*سرت پست گردد چوستی کنی

بدانگه که اسب افگنی هوش دار\*\*\*سلیح هم آورد را گوش دار

گرو تیز گردد تو زو برمگرد\*\*\*هشیوار یاران گزین در نبرد

چودانی که با او نتابی مکوش\*\*\*بیرگشتن از رزم باز آر هوش

چنین هم نگه دار تن در خورش\*\*\*نباید که بگزایدت پرورش

بخور آن چنان کان بنگزایدت\*\*\*بیشی خورش تن بنفزایدت

مکن درخورش خویش را چار سوی\*\*\*چنان خور که نیزت کند آرزوی

ز می نیزهم شادمانی گزین\*\*\*که مست از کسی نشنود آفرین

چو یزدان پسندی پسندیده ای\*\*\*جهان چون تنست و تو چون دیده ای

بسی از جهان آفرین یاد کن\*\*\*پرستش برین یاد بنیاد کن

بشر رفی نگه دار هنگام را\*\*\*به روز و به شب گاه آرام را

چودانی که هستی سرشته ز خاک\*\*\*فرامش مکن راه یزدان پاک

پرستش ز خورد ایچ کمتر مکن\*\*\*تو نو باش گر هست گیتی کهن

به نیکی گرای و غنیمت شناس\*\*\*همه ز آفریننده دار این سپاس

مگرد ایچ گونه به گرد بدی\*\*\*به نیکی گرای اگر بخردی

ستوده تر آنکس بود در جهان\*\*\*که نیکش بود آشکار و نهان

هوا را مبر پیش رای و خرد\*\*\*کزان پس خرد سوی تو ننگرد

چو خواهی که رنج تو آید به بر\*\*\*ز آموز گاران میرتاب سر

دبیری بیاموز فرزند را\*\*\*چوهستی بود خویش و پیوند را

دبیری رساند جوان را به تخت\*\*\*کند نا سزا را سزاوار بخت

دبیرست از پیشه ها ارجمند\*\*\*کزو مرد افکنده گردد بلند

چو با آلت و رای باشد دبیر\*\*\*نشیند بر پادشا ناگزیر

تن خویش آژیر دارد ز رنج\*\*\*بیابد بی اندازه از شاه گنج

بلاغت چو با خط گرد آیدش\*\*\*براندیشه معنی بیفزایدش

ز لفظ آن گزیند که کوتاه تر\*\*\*بخط آن نماید که دلخواه تر

خردمند باید که باشد دبیر\*\*\*همان بردبار و سخن یادگیر

هشیوار و سازیده پادشا\*\*\*زبان خامش از بد به تن پارسا

شکیبا و با دانش و راست گوی\*\*\*وفادار و پاکیزه و تازه روی

چو با این هنرها شود نزد

شاه\*\*\*نشاید نشستن مگر پیش گاه

سخنها چوبشنید از و شهریار\*\*\*دلش تازه شد چون گل اندر بهار

چنین گفت کسری به موبد که رو\*\*\*ورا پایگاهی بیارای نو

درم خواه و خلعت سزاوار اوی\*\*\*که در دل نشستست گفتار اوی

دگر هفته چون هور بفراخت تاج\*\*\*بیامد نشست از بر تخت عاج

ابا نامور موبدان و ردان\*\*\*جهاندار و بیدار دل بخردان

همی خواست ز ایشان جهاندار شاه\*\*\*همان نیز فرخ دبیر سپاه

هم از فیلسوفان وز مهتران\*\*\*ز هر کشوری کار دیده سران

همان ساوه و یزدگرد دبیر\*\*\*به پیش اندرون بهمن تیزویر

به بوزرجمهر آن زمان گفت شاه\*\*\*که دل را بیارای و بنمای راه

زمن راستی هرچ دانی بگوی\*\*\*به کژی مجو از جهان آبروی

پرستش چگونه است فرمان من\*\*\*نگه داشتن رای و پیمان من

ز گیتی چو آگه شوند این مهان\*\*\*شنیده بگویند با همرها

چنین گفت با شاه بیدار مرد\*\*\*که ای برتر از گنبد لاژورد

پرستیدن شهریار زمین\*\*\*نجوید خردمند جز راه دین

نباید به فرمان شاهان درنگ\*\*\*نباید که باشد دل شاه تنگ

هر آنکس که برپادشا دشمنست\*\*\*روانش پرستار آهرمنست

دلی کو ندارد تن شاه دوست\*\*\*نباید که باشد ورا مغز و پوست

چنان دان که آرام گیتیست شاه\*\*\*چونیکی کنیم او دهد دستگاه

به نیک و بد او را بود دست رس\*\*\*نیازد بکین و بزرم کس



تو میسند فرزند را جای اوی\*\*\*چوجان دار در دل همه رای اوی

به شهری که هست اندرو مهرشاه\*\*\*نیابد نیاز اندران بوم راه

بدی را تو از فر او بگذرد\*\*\*که بختش همه نیکویی پرورد

جهان را دل از شاه خندان بود\*\*\*که بر چهر او فر یزدان بود

چو از نعمتش بهره‌هایی بکوش\*\*\*که داری همیشه به فرمانش گوش

به اندیشه گر سرببیچی ازوی\*\*\*نبیند به نیکی تو را بخت روی

چو نزدیک دارد مشو برمنش\*\*\*وگر دور گردی مشو بدکنش

پرستنده گر یابد از شاه رنج\*\*\*نگه کن که با رنج نامست و گنج

نباید که

سیر آید از کار کرد\*\*\*همان تیز گردد ز گفتار سرد

اگر گشن شد بنده را دستگاه\*\*\*به فرو و به نام جهاندار نه شاه

گر از ده یکی باژ خواهد رواست\*\*\*چنان رفت باید که او را هواست

گرامی تر آنکس بود نزد شاه\*\*\*که چون گشن بیند ورا دستگاه

ز بهری که او را سراید ز گنج\*\*\*نماند که باشد بدو درد و رنج

ز یزدان بود آنک ماند سپاس\*\*\*کند آفرین مرد یزدان شناس

و دیگر که اندر دلش راز شاه\*\*\*بدارد نگوید به خورشید و ماه

به فرمان شاه آنک سستی کند\*\*\*همی از تن خویش مستی کند

نکوهیده باشد گل آن درخت\*\*\*که نپراگند بار بر تاج و تخت

ز کسهای او پیش او بدمگوی\*\*\*که کمتر کنی نزد او آبروی

و گر پرسدت هرچ دانی نگوی\*\*\*به بسیار گفتن مبر آبروی

هر آنکس که بسیار گوید دروغ\*\*\*به نزدیک شاهان نگیرد فروغ

سخن کان نه اندر خورد با خرد\*\*\*بکوشد که بر پادشا نشمرد

فزونست زان دانش اندر جهان\*\*\*که بشنید گوش آشکار و نهان

کسی را که شاه جهان خوار کرد\*\*\*بماند همیشه روان پر ز درد

همان در جهان ارجمند آن بود\*\*\*که با او لب شاه خندان بود

چو بنوازدت شاه کشی مکن\*\*\*اگر چه پرستنده باشی کهن

که هر چند گردد پرستش دراز\*\*\*چنان دان که هست او ز تو بی نیاز

اگر با تو گردد ز چیزی دژم\*\*\*به پوزش گرای و مزن هیچ دم

اگر پرورد دیگری را همان\*\*\*پرستار باشد چو تو بی گمان

و گر نیست آگهی زان گناه\*\*\*برهنه دلت را بیر نزد شاه

و گر نه هیچ تاب اندر آری به دل\*\*\*بدو روی منمای و پی برگسل

به فرش ببیند نهان تو را\*\*\*دل کز و تیره روان تو را

ازان پس نیابی تو زو نیکوی\*\*\*همان گرم گفتار او نشنوی

در پادشا همچو دریا شمر\*\*\*پرستنده ملاح و کشتی هنر

سخن لنگر و بادباننش خرد\*\*\*به دریا خردمند چون

همان بادبان را کند سایه دار\*\*\* که هم سایه دارست و هم مایه دار

کسی کو ندارد روانش خرد\*\*\* سزد گر در پادشا نسپرد

اگر پادشا کوه آتش بدی\*\*\* پرستنده را زیستن خوش بدی

چو آتش گه خشم سوزان بود\*\*\* چو خشنود باشد فروزان بود

ازو یک زمان شیروشهدست بهر\*\*\* به دیگر زمان چون گزاینده زهر

به کردار دریا بود کارشاه\*\*\* به فرمان او تابد از چرخ ماه

ز دریا یکی ریگ دارد به کف\*\*\* دگر دریابد میان صدف

جهان زنده بادا بنوشین روان\*\*\* همیشه به فرمانش کیوان روان

نگه کرد کسری بگفتا راوی\*\*\* دلش گشت خرم به دیدار اوی

چو گفتی که زه بدره بودی چهار\*\*\* بدین گونه بد بخشش شهریار

چو با زه بگفتی زهازه بهم\*\*\* چهل بدره بودی ز گنجش درم

چو گنجور باشاه کردی شمار\*\*\* به هر بدره بودی درم ده هزار

شهنشاه با زه زهازه بگفت\*\*\* که گفتار او با درم بود جفت

بیاورد گنجور خورشید چهار\*\*\* درم بدره ها پیش بوزر جمهر

برین داستان برسخن ساختم\*\*\* به مهبود دستور پرداختم

میاسای ز آموختن یک زمان\*\*\* ز دانش میفکن دل اندر گمان

چو گویی که فام خرد تو ختم\*\*\* همه هرچ بایستم آموختم

یکی نغز بازی کند روزگار\*\*\* که بنشاندت پیش آموزگار

ز دهقان کنون بشنو این داستان\*\*\* که برخواند از گفته باستان □

## بخش ۴ - داستان مهیود با زروان

چنین گفت موبد که بر تخت عاج\*\*\*چو کسری کسی نیز نهاد تاج

به بزم و برزم و به پرهیز و داد\*\*\*چنو کس ندارد ز شاهان به یاد

ز داندگان دانش آموختی\*\*\*دلش را بدانش برافروختی

خور و خواب با موبدان داشتی\*\*\*همی سر به دانش برافراشتی

برو چون روا شد به چیزی سخن\*\*\*تو ز آموختن هیچ سستی مکن

نباید که گویی که دانا شدم\*\*\*به هر آرزو بر توانا شدم

چو این داستان بشنوی یادگیر\*\*\*ز گفتار گوینده دهقان پیر

پرسیدم از روزگار کهن\*\*\*ز نوشین روان یاد کرد این سخن

که او را یکی پاک دستور بود\*\*\*که بیدار دل بود و گنجور بود

دلی پر خرد داشت و رای

درست\*\*\*ز گیتی به جز نیکنامی نجست

که مهبود بدنام آن پاک مغز\*\*\*روان و دلش پر ز گفتار نغز

دو فرزند بودش چو خرم بهار\*\*\*همیشه پرستنده<sup>□</sup> شهریار

شهنشاه چون بزم آراستی\*\*\*و گر به رسم موبدی خواستی

نخوردی جز ازدست مهبود چیز\*\*\*هم ایمن بدی زان دو فرزند نیز

خورش خانه در خان او داشتی\*\*\*تن خویش مهمان او داشتی

دو فرزند آن نامور پارسا\*\*\*خورش ساختندی بر پادشا

بزرگان ز مهبود بردند رشک\*\*\*همی ریختندی برخ بر سرشک

یکی نامور بود زروان به نام\*\*\*که او را بدی بر در شاه کام

کهن بود و هم حاجب شاه بود\*\*\*فروزنده<sup>□</sup> رسم درگاه بود

ز مهبود وفرخ دو فرزند اوی\*\*\*همه ساله بودی پر از آبروی

همی ساختی تا سر پادشا\*\*\*کند تیز بر کار آن پارسا

بید گفت از ایشان ندید ایچ راه\*\*\*که کردی پر آزار زان جان شاه

خردمند زان بد نه آگاه بود\*\*\*که او را به درگاه بدخواه بود

ز گفتار و کردار آن شوخ مرد\*\*\*نشد هیچ مهبود را روی زرد

چنان بد که یک روز مردی جهود\*\*\*ز زروان درم خواست از بهر سود

شد آمد بیفزود در پیش اوی\*\*\*بر آمیخت با جان بدکیش اوی

چو با حاجب شاه گستاخ شد\*\*\*پرستنده<sup>□</sup> خسروی کاخ شد

ز افسون سخن رفت روزی نهان\*\*\*ز درگاه وز شهریار جهان

ز نیرنگ وز تنبل و جادویی\*\*\*ز کردار کژی وز بدخویی

چو زروان به گفتار مرد جهود\*\*\*نگه کرد وزان سان سخنها شنود

برو راز بگشاد و گفت این سخن\*\*\*به جز پیش جان آشکارا مکن

یکی چاره باید تو را ساختن\*\*\*زمانه ز مهبود پرداختن

که او را بزرگی به جایی رسید\*\*\*که پای زمانه نخواهد کشید

ز گیتی ندارد کسی رابکس\*\*\*تو گویی که نوشین روانست و بس

جز از دست فرزند مهبود چیز\*\*\*خورشها نخواهد جهاندار نیز

شدست از نوازش چنان پرمنش\*\*\*که هزمان ببوسد فلک دامنش

چنین داد پاسخ به زروان جهود\*\*\*کزین داوری غم

نباید فزود

چو برسم بخواهد جهاندار شاه\*\*\*خورشها ببین تا چه آید به راه

نگر تا بود هیچ شیر اندروی\*\*\*پذیره شو و خوردنیها ببوی

همان بس که من شیر بینم ز دور\*\*\*نه مهبود بینی تو زنده نه پور

که گر زو خورد بی گمان روی و سنگ\*\*\*بریزد هم اندر زمان بی درنگ

نگه کرد زروان به گفتار اوی\*\*\*دلش تازه تر شد به دیدار اوی

نرفتی به درگاه بی آن جهود\*\*\*خور و شادی و کام بی او نبود

چنین تا برآمد برین چندگاه\*\*\*بد آموز پویان به درگاه شاه

دو فرزند مهبود هر بامداد\*\*\*خرامان شدند بر شاه راد

پس پرده نامور کدخدای\*\*\*زنی بود پاکیزه و پاک رای

که چون شاه کسری خورش خواستی\*\*\*یکی خوان زرین بیاراستی

سه کاسه نهادی برو از گهر\*\*\*به دستار زربفت پوشیده سر

زدست دو فرزند آن ارجمند\*\*\*رسیدی به نزدیک شاه بلند

خورشها زشهد وز شیر و گلاب\*\*\*بخوردی و آراستی جای خواب

چنان بد که یک روز هر دو جوان\*\*\*ببردند خوان نزدنوشین روان

به سر بر نهاده یکی پیشکار\*\*\*که بودی خورش نزد او استوار

چو خوان اندرآمد به ایوان شاه\*\*\*بدو کرد زروان حاجب نگاه

چنین گفت خندان به هر دو جوان\*\*\*که ای ایمن از شاه نوشین روان

یکی روی بنمای تا زین خورش\*\*\*که باشد همی شاه را پرورش

چه رنگست کاید همی بوی خوش\*\*\*یکی پرنیان چادر از وی بکش



جوان زان خورش زود بگشاد روی\*\*\*نگه کرد زروان ز دور اند روی  
همیدون جهود اندرو بنگرید\*\*\*پس آمد چو رنگ خورشها بدید  
چنین گفت زان پس به سالار بار\*\*\*که آمد درختی که کشتی به بار  
ببردند خوان نزد نوشین روان\*\*\*خردمند و بیدار هر دو جوان  
پس خوان همی رفت زروان چو گرد\*\*\*چنین گفت با شاه آزادمرد  
که ای شاه نیک اختر و دادگر\*\*\*تو بی چاشنی دست خوردن مبر  
که روی فلک بخت خندان تست\*\*\*جهان روشن از تخت و میدان تست  
خورشگر بیامیخت با شیر زهر\*\*\*بداندیش را باد زین

چو بشنید زو شاه نوشین روان\*\*\*نگه کرد روشن به هر دوجوان

که خوالیگرش مام ایشان بدی\*\*\*خردمند و با کام ایشان بدی

جوانان ز پاکی وز راستی\*\*\*نوشتند بر پشت دست آستی

همان چون بخوردند از کاسه شیر\*\*\*تو گویی بختند هر دو به تیر

بختند بر جای هر دو جوان\*\*\*بدادند جان پیش نوشین روان

چوشاه جهان اندران بنگرید\*\*\*بر آشفست و شد چون گل شنبلیله

بفرمود کز خان مهبود خاک\*\*\*بر آرید وز کس مدارید باک

بر آن خاک باید بریدن سرش\*\*\*مه مهبود مانا مه خوالیگرش

به ایوان مهبود در کس نماند\*\*\*ز خویشان او در جهان بس نماند

به تاراج داد آن همه خواسته\*\*\*زن و کودک و گنج آراسته

رسیده از آن کار زروان به کام\*\*\*گهی کام دید اندر آن گاه نام

به نزدیک او شد جهود ارجمند\*\*\*برافراخت سر تا بابر بلند

بگشت اندرین نیز چندی سپهر\*\*\*درستی نهان کرده از شاه چهر

چنان بد که شاه جهان کدخدای\*\*\*به نخچیر گوران همی کرد رای

بفرمود تا اسب نخچیر گاه\*\*\*بسی بگذرانند در پیش شاه

ز اسبان که کسری همی بنگرید\*\*\*یکی را بران داغ مهبود دید

ازان تازی اسبان دلش برفروخت\*\*\*به مهبود بر جای مهرش بسوخت

فروریخت آب از دو دیده بدرد\*\*\*بسی داغ دل یاد مهبود کرد

چنین گفت کان مرد با جاه و رای\*\*\*بردش چنان دیو ریمن ز جای

بدان دوستداری و آن راستی\*\*\*چرا زد روانش در کاستی  
نداند جز از کردگار جهان\*\*\*ازان آشکارا درستی نهان  
وزان جایگه سوی نخچیر گاه\*\*\*بیامد چنان داغ دل کینه خواه  
ز هر کس بره بر سخن خواستی\*\*\*ز گفتارها دل بیاراستی  
سراینده بسیار همراه کرد\*\*\*به افسانه ها راه کوتاه کرد  
دیران و زروان و دستور شاه\*\*\*برفتند یک روز پویان به راه  
سخن رفت چندی ز افسون و بند\*\*\*ز جادوی و آهرمن پرگزند  
به موبد چنین گفت پس شهریار\*\*\*که دل رابه نیرنگ رنجه مدار  
سخن جز به یزدان و از دین مگوی\*\*\*ز نیرنگ جادو شکفتی مجوی  
بدو گفت

زروان انوشه بدی\*\*\*خرد را به گفتار توشه بدی

ز جادو سخن هرچ گویند هست\*\*\*ندانند جز از مرد جادوپرست

اگر خوردنی دارد از شیر بهر\*\*\*پدیدار گرداند از دور زهر

چو بشنید نوشین روان این سخن\*\*\*برو تازه شد روزگار کهن

ز مهبود و هر دو پسر یاد کرد\*\*\*بر آورد بر لب یکی باد سرد

به ز روان نگه کرد و خامش بماند\*\*\*سبک با ره گامزن را براند

روانش ز اندیشه پر دود بود\*\*\*که زروان بداندیش مهبود بود

همی گفت کین مرد ناسازگار\*\*\*ندانم چه کرد اندران روزگار

که مهبود بردست ماکشته شد\*\*\*چنان دوده را روز برگشته شد

مگر کردگار آشکارا کند\*\*\*دل و مغز ما را مدارا کند

که آلوده بینم همی زو سخن\*\*\*پر از دردم از روزگار کهن

همی رفت با دل پر از درد و غم\*\*\*پر آژنگ رخ دیدگان پر ز نم

به منزل رسید آن زمان شهریار\*\*\*سراپرده زد بر لب جویبار

چو زروان بیامد به پرده سرای\*\*\*ز بیگانه پردخت کردند جای

ز جادو سخن رفت وز شهد و شیر\*\*\*بدو گفت شد این سخن دلپذیر

ز مهبود زان پس پیرسید شاه\*\*\*ز فرزند او تا چرا شد تباه

چو پاسخ ازو لرز لرزان شنید\*\*\*ز زروان گنهکاری آمد پدید

بدو گفت کسری سخن راست گوی\*\*\*مکن کژی و هیچ چاره مجوی

که کژی نیارد مگر کار بد\*\*\*دل نیک بد گردد از یار بد

سراسر سخن راست زروان بگفت\*\*\*نهفته پدید آورید از نهفت

گنه يك سر افگند سوي جهود\*\*\*تن خویش را کرد پر درد و دود

چو بشنید زو شهریار بلند\*\*\*هم اندر زمان پای کردش ببند

فرستاد نزد مشعبد جهود\*\*\*دواسبه سواری به کردار دود

چو آمد بدان بارگاه بلند\*\*\*پرسید زو نرم شاه بلند

که این کار چون بود با من بگوی\*\*\*بدست دروغ ایچ منمای روی

جهود از جهاندار زنهار خواست\*\*\*که پیدا کند راز نیرنگ راست

بگفت آنچه زروان بدو گفته بود\*\*\*سخن هرچ اندر نهان رفته بود

جهاندار

بشنید خیره بماند\*\*\*رد و موبد و مرزبان را بخواند

دگر باره کرد آن سخن خواستار\*\*\*به پیش ردان دادگر شهریار

بفرمود پس تا دو دار بلند\*\*\*فروهشته از دار پیچان کمند

بزد مرد دژخیم پیش درش\*\*\*نظاره بروبر همه کشورش

به یک دار زروان و دیگر جهود\*\*\*کشنده برآخت و تندی نمود

بیاران سنگ و بیاران تیر\*\*\*بدادند سرها به نیرنگ شیر

جهان را نباید سپردن ببد\*\*\*که بر بد گمان بی گمان بد رسد

ز خویشان مهبود چندی بجست\*\*\*کزیشان بیابد کسی تندرست

یکی دختری یافت پوشیده روی\*\*\*سه مرد گرانمایه و نیک خوی

همه گنج زروان بدیشان نمود\*\*\*دگر هرچ آن داشت مرد جهود

روانش ز مهبود بریان شدی\*\*\*شب تیره تا روز گریان بدی

ز یزدان همی خواستی زینهار\*\*\*همی ریختی خون دل بر کنار

به درویش بخشید بسیار چیز\*\*\*زبانی پر از آفرین داشت نیز

که یزدان گناهِش ببخشد مگر\*\*\*ستمگر نخواند ورا دادگر

کسی کو بود پاک و یزدان پرست\*\*\*نیازد به کردار بد هیچ دست

که گرچند بد کردن آسان بود\*\*\*به فرجام زو جان هراسان بود

اگر بد دل سنگ خارا شود\*\*\*نماند نهان آشکارا شود

و گر چند نرمست آواز تو\*\*\*گشاده شود زو همه راز تو

ندارد نگه راز مردم زبان\*\*\*همان به که نیکی کنی درجهان

چو بیرنج باشی و پاکیزه رای\*\*\*ازو بهره یابی به هر دو سرای

کنون کار زروان و مرد جهود\*\*\*سرآمد خرد را بیاید ستود

اگر دادگر باشی و سرفراز\*\*\*نمانی و نامت بماند دراز

تن خویش را شاه بیدادگر\*\*\*جز از گور و نفرین نیارد به سر

اگر پیشه دارد دلت راستی\*\*\*چنان دان که گیتی بیاراستی

چه خواهی ستایش پس از مرگ تو\*\*\*خرد باید این تاج و این ترگ تو

چنان کز پس مرگ نوشین روان\*\*\*ز گفتار من داد او شد جوان

ازان پس که گیتی بدو گشت راست\*\*\*جز از آفرین در بزرگی نخواست

بخفتند در دشت خرد و بزرگ\*\*\*به آبشخور آمد همی میش و گرگ

مهان کهتری را بیاراستند\*\*\*به دیهیم

بر نام او خواستند

بیا سود گردن ز بند زره\*\*\*\*ز جوشن گشادند گردان گره

ز کوپال وخنجر بیا سود دوش\*\*\*\*جز آواز رامش نیامد به گوش

کسی را نبد با جهاندار تاو\*\*\*\*پیوست با هر کسی باژ و ساو

جهاندار دشواری آسان گرفت\*\*\*\*همه ساز نخچیر و میدان گرفت

نشست اندر ایوان گوهرنگار\*\*\*\*همی رای زد با می و میگسار

یکی شارستان کرد به آیین روم\*\*\*\*فزون از دو فرسنگ بالای بوم

بدو اندرون کاخ و ایوان و باغ\*\*\*\*به یک دست رود و به یک دست راغ

چنان بد بروم اندرون پادشهر\*\*\*\*که کسری بیمود و برداشت بهر

بر آورد زو کاخهای بلند\*\*\*\*نبد نزد کس در جهان ناپسند

یکی کاخ کرد اندران شهریار\*\*\*\*بدو اندر ایوان گوهرنگار

همه شوشه طاقها سیم و زر\*\*\*\*بزر اندرون چند گونه گهر

یکی گنبد از آبنوس وز عاج\*\*\*\*به پیکر ز پیلسته و شیز و ساج

ز روم وز هند آنک استاد بود\*\*\*\*وز استاد خویشش هنر یاد بود

ز ایران وز کشور نیمروز\*\*\*\*همه کارداران گیتی فروز

همه گرد کرد اندران شارستان\*\*\*\*که هم شارستان بود و هم کارستان

اسیران که از بربر آورده بود\*\*\*\*ز روم وز هر جای کازرده بود

وزین هر یکی را یکی خانه کرد\*\*\*\*همه شارستان جای بیگانه کرد

چو از شهر یک سر برداختند\*\*\*\*بگرد اندرش روستا ساختند

بیاراست بر هر سویی کشتزار\*\*\*\*زمین برومند و هم میوه دار



ازین هریکی را یکی کار داد\*\*\*چوتنها بد از کارگر یار داد

یکی پیشه کار و دگر کشت ورز\*\*\*یکی آنک پیمود فرسنگ و مرز

چه بازارگان و چه یزدان پرست\*\*\*یکی سرفراز و دگر زبردست

بیاراست آن شارستان چون بهشت\*\*\*ندید اندرو چشم یک جای زشت

ورا سورستان کرد کسری به نام\*\*\*که درسور یابد جهاندار کام

جز از داد و آباد کردن جهان\*\*\*نبودش به دل آشکار و نهان

زمانه چو او را ز شاهی برد\*\*\*همه تاج دیگر کسی را سپرد

چنان دان که یک سر فریبست و

بس\*\*\*بلندی و پستی نماند بکس

کنون جنگ خاقان و هیتال گیر\*\*\*چو رزم آیدت پیش کوپال گیر

چه گوید سخنگوی با آفرین\*\*\*ز شاه وز هیتال و خاقان چین

### بخش ۵ - رزم خاقان چین با هیتالیان

چنین گفت پرمایه دهقان پیر\*\*\*سخن هرچ زو بشنوی یادگیر

که از نامداران با فر و داد\*\*\*ز مردان جنگی به فر و نژاد

چو خاقان چینی نبود از مهان\*\*\*گذشته ز کسری بگرد جهان

همان تالاب رود جیحون ز چین\*\*\*برو خواندندی بداد آفرین

سپهدار با لشکر و گنج و تاج\*\*\*بگلزریون بودزان روی چاج

سخنهای کسری به گرد جهان\*\*\*پراکنده شد در میان مهان

به مردی و دانایی و فرهی\*\*\*بزرگی و آیین شاهنشهی

خردمند خاقان بدان روزگار\*\*\*همی دوستی جست با شهریار

یکی چند بنشست با رای زن\*\*\*همه نامداران شدند انجمن

بدان دوستی را همی جای جست\*\*\*همان از رد و موبدان رای جست

یکی هدیه آراست پس بی شمار\*\*\*همه یاد کرد از در شهریار

ز اسبان چینی و دیبای چین\*\*\*ز تخت وز تاج وز تیغ و نگین

طرایف که باشد به چین اندرون\*\*\*بیاراست از هر دری برهیون

ز دینار چینی ز بهر نثار\*\*\*به گنجور فرمود تا سی هزار

بیاورد و با هدیه ها یار کرد\*\*\*دگر را همه بار دینار کرد

سخنگوی مردی بجست از مهان\*\*\*خردمند و گردیده گرد جهان

بفرمود تا پیش او شد دبیر\*\*\*ز خاقان یکی نامه ای برحیر  
نبشند برسان ارژنگ چین\*\*\*سوی شاه با صد هزار آفرین  
گذر مرد را سوی هیتال بود\*\*\*همه ره پر از تیغ و کوبال بود  
ز سغد اندرون تا به جیحون سپاه\*\*\*کشیده رده پیش هیتال شاه  
گوی غاتفر نام سالارشان\*\*\*به جنگ اندورن نامبردارشان  
چو آگه شد از کار خاقان چین\*\*\*وزان هدیه شهریار زمین  
ز لشکر جهان دیده گان را بخواند\*\*\*سخن سر به سر پیش ایشان براند  
چنین گفت باسرکشان غاتفر\*\*\*که مارا بدآمد ز اختر به سر  
اگر شاه ایران و خاقان چین\*\*\*بسازند وز دل کنند آفرین  
هراسست زین دوستی بهر ما\*\*\*برین روی ویران شود شهرما

باید

یکی تاختن ساختن\*\*\*جهان از فرستاده پرداختن

زلشکر یکی نامور برگزید\*\*\*سرافراز جنگی چنانچون سزید

بتاراج داد آن همه خواسته\*\*\*هیونان واسبان آراسته

فرستاده را سر بریدند پست\*\*\*ز ترکان چینی سواری نجست

چو آگاهی آمد به خاقان چین\*\*\*دلش گشت پر درد و سر پرز کین

سپه را ز قجغارباشی براند\*\*\*به چین وختن نامداری نماند

ز خویشان ارجاسب وافرasiاب\*\*\*پرداخت یک تن به آرام و خواب

برفتند یکسر به گلزریون\*\*\*همه سر پر از خشم و دل پر زخون

سپهدار خاقان چین سنجه بود\*\*\*همی به آسمان بر زد از خاک دود

ز جوش سواران به چاچ اندرون\*\*\*چو خون شد به رنگ آب گلزریون

چو آگاه شد غاتفر زان سخن\*\*\*که خاقان چینی چه افگند بن

سپاهی ز هیتالیان برگزید\*\*\*که گشت آفتاب از جهان ناپدید

ز بلخ وز شگنان و آموی و زم\*\*\*سلیح و سپه خواست و گنج درم

ز سومان وز ترمذ و ویسه گرد\*\*\*سپاهی برآمد زهرسوی گرد

ز کوه و بیابان وز ریگ و شخ\*\*\*بجوشید لشکر چو مور و ملخ

چو بگذشت خاقان برود برک\*\*\*توگفتی همی تیغ بارد فلک

سپاه انجمن کرد بر مای و مرغ\*\*\*سپه گشت خورشید چون پر چرغ

ز بس نیزه و تیغهای بنفش\*\*\*درفشیدن گونه گونه درفش

به خارا پر از گرد و کوپال بود\*\*\*که لشکرگه شاه هیتال بود

بشد غاتفر با سپاهی چو کوه\*\*\*ز هیتال گرد آور دیده گروه

چو تنگ اندر آمد ز هر سو سپاه\*\*\*ز تنگی بیستند بر باد راه  
درخشیدن تیغهای سران\*\*\*گراییدن گرزهای گران  
تو گفتی که آهن زبان داردی\*\*\*هوا گرز را ترجمان داردی  
یکی باد برخاست و گردی سپاه\*\*\*بشد روشنایی ز خورشید و ماه  
کشانی و سغدی شدند انجمن\*\*\*پراز آب رو کودک و مرد وزن  
که تا چون بود کار آن رزمگاه\*\*\*کرا بردهد گردش هور و ماه  
یکی هفته آن لشکر جنگجوی\*\*\*بروی اندر آورده بودند روی  
به هر جای بر توده ای کشته بود\*\*\*ز خون خاک و سنک ارغوان گشته بود

ز بس

نیزه و گرز و کوپال و تیغ\*\*\*توگفتی همی سنگ بارد ز میغ  
نهان شد بگرد اندرون آفتاب\*\*\*پر از خاک شد چشم پران عقاب  
بهشتم سوی غاتفر گشت گرد\*\*\*سیه شد جهان چو شب لاژورد  
شکست اندر آمد به هیتالیان\*\*\*شکستی که بستنش تا سالیان  
ندیدند و هر کس کزیشان بماند\*\*\*به دل در همی نام یزدان بخواند  
پراکنده بر هر سویی خسته بود\*\*\*همه مرز پر کشته و بسته بود  
همی این بدان آن بدین گفت جنگ\*\*\*ندیدیم هر گز چنین با درنگ  
همانا نه مردم بدند آن سپاه\*\*\*نشایست کردن بدیشان نگاه  
به چهره همه دیو بودند و دد\*\*\*به دل دور ز اندیشه نیک و بد  
ز ژوپین وز نیزه و گرز و تیغ\*\*\*توگفتی ندانند راه گریغ  
همه چهره ازدها داشتند\*\*\*همه نیزه بر ابر بگذاشتند  
همه چنگه‌اشان بسان پلنگ\*\*\*نشد سیر دلشان توگویی ز جنگ  
یکی زین ز اسبان نبرداشتند\*\*\*بخفتند و بر برف بگذاشتند  
خورش بارگی راهمه خار بود\*\*\*سواری بخفتی دو بیدار بود  
نداریم ما تاب خاقان چین\*\*\*گذر کرد باید به ایران زمین  
گر ای دون که فرمان برد غاتفر\*\*\*بیند به فرمان کسری کمر  
سپارد بدو شهر هیتال را\*\*\*فرامش کند گرز و کوپال را  
و گرنه خود از تخمه خوشنواز\*\*\*گزینیم جنگاوری سرفراز  
که اوشاد باشد بنوشین روان\*\*\*بدو دولت پیر گردد جوان  
بگوید بدو کار خاقان چین\*\*\*جهانی بروبر کنند آفرین

که با فر و برزست و بخش و خرد\*\*\*همی راستی را خرد پرورد  
نهادست بر قیصران باژ و ساو\*\*\*ندارند با او کسی زور و تاو  
ز هیتالیان کودک و مرد وزن\*\*\*برین یک سخن برشدند انجمن  
چغانی گوی بود فرخ نژاد\*\*\*جهانجوی پر دانش و بخش و داد  
خردمند و نامش فغانیش بود\*\*\*که با گنج و با لشکر خویش بود  
بزرگان هیتال و خاقان چین\*\*\*به شاهی برو خواندند آفرین  
پس آگاهی آمد به شاه بزرگ\*\*\*ز خاقان که شد نامدار سترگ  
ز هیتال و گردان آن انجمن\*\*\*که آمد ز خاقان بریشان شکن

شاه چغانی که با بخت نو\*\*\*بیامد نشست از بر تخت نو  
پراندیشه بنشست شاه جهان\*\*\*ز گفتار بیدار کار آگهان  
به ایوان بیاراست جای نشست\*\*\*برفتند گردان خسروپرست  
ابا موبد موبدان اردشیر\*\*\*چوشاپور و چون یزدگرد دبیر  
همان بخردان نماینده راه\*\*\*نشستند یک سر بر تخت شاه  
چنین گفت کسری که ای بخردان\*\*\*جهان گشته و کار دیده ردان  
یکی آگهی یافتم ناپسند\*\*\*سخنهای ناخوب و ناسودمند  
ز هیتال وز ترک و خاقان چین\*\*\*وزان مرزبانان توران زمین  
بی اندازه لشکر شدند انجمن\*\*\*ز چاچ وز چین وز ترک و ختن  
یکی هفته هیتال با ترک و چین\*\*\*ز اسبان نبرداشتند ایچ زین  
به فرجام هیتال برگشته شد\*\*\*دو بهره مگر خسته و کشته شد  
بدان نامداری که هیتال بود\*\*\*جهانی پر از گرز و کوپال بود  
شگفتست کآمد بریشان شکست\*\*\*سپهبد مباد ایچ با رای پست  
اگر غاتفر داشتی نام و رای\*\*\*نبردی سپهر آن سپه راز جای  
چوشد مرز هیتالیان پر ز شور\*\*\*بجستند از تخم بهرام گور  
نو آیین یکی شاه بنشانند\*\*\*به شاهی برو آفرین خواندند  
نشستست خاقان بدان روی چاچ\*\*\*سرافراز با لشگر و گنج تاج  
ز خویشان ارجاسب و افراسیاب\*\*\*جز از مرز ایران نبینند به خواب  
ز پیروزی لشکر غاتفر\*\*\*همی برافرازد به خورشید سر  
سزد گر نباشیم همداستان\*\*\*که خاقان نخواند چنین داستان



که تا آن زمین پادشاهی مراست\*\*\*که دارند ازو چینیان پشت راست

همه زیردستان از ایشان به رنج\*\*\*سپرده بدیشان زن و مرد و گنج

چه بینید یکسر کنون اندرین\*\*\*چه سازیم با ترک و خاقان چین

بزرگان داننده برخاستند\*\*\*همه پاسخ را بیاراستند

گرفتند یک سر برو آفرین\*\*\*که ای شاه نیک اختر و پاکدین

همه مرز هیتال آهرمند\*\*\*دوروند واین مرز را دشمنند

بریشان سزد هرچ آید ز بد\*\*\*هم از شاه گفتار نیکو سزد

ازیشان اگر نیستی کین و درد\*\*\*جز از خون آن شاه آزادمرد

بکشتند پیروز را ناگهان\*\*\*چنان شهریاری چراغ جهان

مبادا که باشند یک روز شاد\*\*\*که هرگز نخیزد ز

چنینست بادافره دادگر\*\*\*همان بدکنش را بد آید به سر  
ز خاقان اگر شاه راند سخن\*\*\*که دارد به دل کین و درد کهن  
سزد گر ز خویشان افراسیاب\*\*\*بدآموز دارد دو دیده پر آب  
دگر آنک پیروز شد دل گرفت\*\*\*اگر زو بترسی نباشد شگفت  
ز هیتال وز لشکر غاتفر\*\*\*مکن یاد و تیمار ایشان مخور  
ز خویشان ارجاسب و افراسیاب\*\*\*ز خاقان که بنشست ازان روی آب  
به روشن روان کار ایشان بساز\*\*\*تویی درجهان شاه گردن فراز  
فروغ از تو گیرد روان و خرد\*\*\*انوشه کسی کو روان پرورد  
تو داناتری از بزرگ انجمن\*\*\*نبایدت فرزانه و رای زن  
تو را زبید اندر جهان تاج و تخت\*\*\*که با فر و برزی و با رای و بخت  
اگر شاه سوی خراسان شود\*\*\*ازین پادشاهی هراسان شود  
هرآن گه که بینند بی شاه بوم\*\*\*زمان تا زمان لشکر آید ز روم  
از ایرانیان باز خواهند کین\*\*\*نماند بروبوم ایران زمین  
نه کس پای برخاک ایران نهاد\*\*\*نه زین پادشاهی بید کرد یاد  
اگر شاه را رای کینست و جنگ\*\*\*ازو رام گردد به دریا نهنگ  
چو بشنید ز ایرانیان شهریار\*\*\*ز بزم وز پرخاش وز کارزار  
کسی را نبند گرد رزم آرزوی\*\*\*به بزم و بناز اندرون کرده خوی  
بدانست شاه جهان کدخدای\*\*\*که اندر دل بخردان چیست رای  
چنین داد پاسخ که یزدان سپاس\*\*\*کزو دارم اندر دو گیتی هراس

که ایشان نجستند جز خواب و خورد\*\*\*فراموش کردند گرد نبرد  
شما را بر آسایش و بزمگاه\*\*\*گران شد چنیتان سر از رزمگاه  
تن آسان شود هرک رنج آورد\*\*\*ز رنج تنش باز گنج آورد  
به نیروی یزدان سرماه را\*\*\*بسیجیم یک سر همه راه را  
به سوی خراسان کشم لشکری\*\*\*بخواهم سپاهی ز هر کشوری  
جهان از بدان پاک بی خوکنم\*\*\*بداد ودهش کشوری نو کنم  
همه نامداران فروماندند\*\*\*به پوزش برو آفرین خواندند  
که ای شاه پیروز با فر و داد\*\*\*زمانه به دیدار توشاد باد  
همه نامداران تو را بنده ایم\*\*\*به فرمان

و رایت سرافکنده ایم

هر آنکه که فرمان دهد کارزار\*\*\*نیند ز ما کاهلی شهریار

ازان پس چو بنشست با رای زن\*\*\*بزرگان و کسری شدند انجمن

همی بود ازین گونه تا ماه نو\*\*\*برآمد نشست از برگاه نو

تو گفتی که جامی ز یاقوت زرد\*\*\*نهادند بر چادر لاژورد

بدیدند بر چهره<sup>□</sup> شاه ماه\*\*\*خروشی برآمد ز درگاه شاه

چو برزد سر از کوه رخشان چراغ\*\*\*زمین شد به کردار زرین جناغ

خروش آمد و ناله<sup>□</sup> گاو دم\*\*\*ببستند بر پیل رویینه خم

دمادم به لشکر گه آمد سپاه\*\*\*تیره زنان بر گرفتند راه

بدرگاه شد یزدگرد دبیر\*\*\*ابا رای زن موبد اردشیر

نیشند نامه به هر کشوری\*\*\*بهر نامداری و هر مهتری

که شد شاه با لشکر از بهر رزم\*\*\*شما کهتری را مسازید بزم

بفرمود نامه بخاقان چین\*\*\*فغانیش را هم بکرد آفرین

یکی لشکری از مداین براند\*\*\*که روی زمین جز بدریا نماند

زمین کوه تا کوه یک سر سپاه\*\*\*درفش جهاندار بر قلبگاه

یکی لشکری سوی گرگان کشید\*\*\*که گشت آفتاب از جهان ناپدید

بیاسود چندی ز بهر شکار\*\*\*همی گشت در کوه و در مرغزار

بسغد اندرون بود خاقان که شاه\*\*\*به گرگان همی رای زد با سپاه

ز خویشان ارجاسب و افراسیاب\*\*\*شده سغد یکسر چو دریای آب

همی گفت خاقان سپاه مرا\*\*\*زمین برنتابد کلاه مرا

از ایدر سپه سوی ایران کشیم\*\*\*وز ایران به دشت دلیران کشیم

همه خاک ایران به چین آوریم\*\*\*همان تازیان را بدین آوریم

نمانم که کس تاج دارد نه تخت\*\*\*نه اورنگ شاهی نه از تخت بخت

همی بود یک چند باگفت و گوی\*\*\*جهانجوی با لشکری جنگجوی

چنین تا بیامد ز شاه آگهی\*\*\*کز ایران بجنید با فرهی

وزان به خت پیروزی و دستگاه\*\*\*ز دریا به دریا کشیده سپاه

بپیچید خاقان چو آگاه شد\*\*\*به رزم اندرون راه کوتاه شد

به اندیشه بنشست با رای زن\*\*\*بزرگان لشکر شدند انجمن

سپهدار خاقان به دستور گفت\*\*\*که این آگهی خوار نتوان نهفت

شنیدم که کسری به گرگان رسید\*\*\*همه روی کشور سپه گسترید

ندارد همانا

ز ما آگاهی\*\*\*وگر تارک از رای دارد تهی

ز چین تا به جیحون سپاه منست\*\*\*جهان زیر فر کلاه منست

مرا پیش او رفت باید به جنگ\*\*\*بیوشد درم آتش نام و ننگ

گماند کزو بگذری راه نیست\*\*\*وگر در زمانه جز او شاه نیست

بیاگاهد اکنون چومن جنگجوی\*\*\*شوم با سواران چین پیش اوی

خردمند مردی به خاقان چین\*\*\*چنین گفت کای شهریار زمین

تو با شاه ایران مکن رزم یاد\*\*\*مده پادشاهی و لشکر به باد

ز شاهان نجوید کسی جای اوی\*\*\*مگر تیره باشد دل و رای اوی

که با فر او تخت را شاه نیست\*\*\*بدیدار او در فلک ماه نیست

همی باز خواهد ز هند وز روم\*\*\*ز جایی که گنجست و آباد بوم

خداوند تاجست و زیبای تخت\*\*\*جهاندار و بیدار و پیروز بخت

چوبشید خاقان ز موبد سخن\*\*\*یکی رای شایسته افگند بن

چنین گفت با کاردان راه جوی\*\*\*که این را چه بیند خردمند روی

دوکارست پیش اندرون ناگزیر\*\*\*که خامش نشاید بدن خیره خیر

که آن را به پایان جز از رنج نیست\*\*\*به از بر پراگندن گنج نیست

ز دینار پوشش نیاید نه خورد\*\*\*نه گستردنی روز ننگ و نبرد

بدو ایمنی باید و خوردنی\*\*\*همان پوشش و نغز گستردنی

هرآنکس که از بد هراسان شود\*\*\*درم خوار گیرد تن آسان شود

ز لشکر سخنگوی ده برگزید\*\*\*که دانند گفتار دانا شنید

یکی نامه بنبشت با آفرین\*\*\*سخندان چینی چو ار تنگ چین

برفت آن خرد یافته ده سوار\*\*\*نهان پرسخن تا درشهریار

به کسری چو برداشتند آگهی\*\*\*بیاراست ایوان شاهنشهی

بفرمود تا پرده برداشتند\*\*\*ز درگاهشان شاد بگذاشتند

برفتند هر ده برشهریار\*\*\*ابا نامه و هدیه و با نثار

جهاندار چون دید بنواختشان\*\*\*ز خاقان برسید و بنشاختشان

نهادند سر پیش او بر زمین\*\*\*بدادند پیغام خاقان چین

به چینی یکی نامه ای برحریر\*\*\*فرستاده بنهاد پیش دبیر

دبیر آن زمان نامه خواندن گرفت\*\*\*همه انجمن ماند اندر شگفت

سر نامه

بود از نخست آفرین\*\*\*ز دادار بر شهریار زمین

دگر سر فرازی و گنج و سپاه\*\*\*سلیح و بزرگی نمودن به شاه

سه دیگر سخن آنک فغفور چین\*\*\*مراخواند اندر جهان آفرین

مرا داد بی آرزو دخترش\*\*\*نجویند جز رای من لشکرش

وزان هدیه کز پیش نزدیک شاه\*\*\*فرستاد وهیتال بستد ز راه

بران کینه رفتم من از شهر چاج\*\*\*که بستانم از غاتفر گنج و تاج

بدان گونه رفتم ز گلزیون\*\*\*که شد لعلگون آب جیحون ز خون

چو آگاهی آمد به ماچین و چین\*\*\*بگوینده برخواندیم آفرین

ز پیروزی شاه و مردانگی\*\*\*خردمندی و شرم و فرزاندگی

همه دوستی بودی اندر نهان\*\*\*که جویم باشهریار جهان

چو آن نامه بشنید و گفتار اوی\*\*\*بزرگی و مردی و بازار اوی

فرستاده راجایگه ساختند\*\*\*ستودند بسیار و بنواختند

چو خوان و می آراستی میگسار\*\*\*فرستاده راخواستی شهریار

ببودند یک ماه نزدیک شاه\*\*\*به ایوان بزم و به نخچیر گاه

یکی بارگه ساخت روزی به دشت\*\*\*ز گردسواران هوا تیره گشت

همه مرزبانان زرین کمر\*\*\*بلوچی و گیلی به زرین سپر

سراسر بدان بارگاه آمدند\*\*\*پرستنده نزدیک شاه آمدند

چوسیدند پیلان زرین ستام\*\*\*ببردند و شمشیر زرین نیام

درخشیدن تیغ و ژوپین و خشت\*\*\*توگویی که زر اندر آهن سرشت

بدیبا بیاراسته پشت پیل\*\*\*بدو تخت پیروزه هم رنگ نیل



زمین پر خروش و هوا پر ز جوش\*\*\*همی کر شد مردم تیز گوش

فرستاده<sup>□</sup> بردع و هند و روم\*\*\*ز هر شهریاری ز آباد بوم

ز دشت سواران نیزه گزار\*\*\*برفتند یک سر سوی شهریار

به چینی نمود آنک شاهی کراست\*\*\*ز خورشید تا پشت ماهی کراست

هوا پر شد از جوش گرد سوار\*\*\*زمین پر شد از آلت کار زار

به دشت اندر آورد گه ساختند\*\*\*سواران جنگی همی تاختند

به کوپال و تیغ و بتیر و کمان\*\*\*بگشتند گردنکشان یک زمان

همه دشت ژوپین زن و نیزه دار\*\*\*به یک سو پیاده به یک سو سوار

فرستاده گان را ز هر کشوری\*\*\*ز هر نامداری و هر مهتری

شگفت آمد از لشکر و ساز اوی\*\*\*همان چهره و نام و آواز اوی

فرستادگان یک

به دیگر به راز\*\*\*بگفتند کین شاه گردن فراز

هنر جوید و هیچ پیچد عنان\*\*\*به کردار پیکر نماید سنان

هنر گرد نمودی به ما شهریار\*\*\*ازو داشتی هر یکی یادگار

چو هریک برفتی بر شاه خویش\*\*\*سخن داشتی یارهمراه خویش

بگفتی که چون شاه نوشین روان\*\*\*بدیده نبینند پیر و جوان

سخن هرچ گفتند اندر نهان\*\*\*بگفتند با شهریار جهان

به گنجور فرمود پس شهریار\*\*\*که آرد به دشت آلت کارزار

بیاورد خفتان و خود و زره\*\*\*بفرمود تا برگشاید گره

گشاده برون کرد زور آزمای\*\*\*نبرد داشتی جوشن او ز جای

همان خود و خفتان و کوپال اوی\*\*\*نبرد داشتی جز بر و یال اوی

کمانکش نبودی به لشکر چنوی\*\*\*نه از نامداران چنان جنگجوی

به آورد گه رفت چون پیل مست\*\*\*یکی گرزه گاو پیکر به دست

به زیر اندرون با ره گامزن\*\*\*ز بالای او خیره شد انجمن

خروش آمد و ناله کرنای\*\*\*هم از پشت پیلان جرننگ درای

تبیره زنان پیش بردند سنج\*\*\*زمین آمد از سم اسبان به رنج

شهنشاه با خود و گبر و سنان\*\*\*چپ و راست گردان و پیچان عنان

فرستادگان خواندند آفرین\*\*\*یکایک نهادند سر بر زمین

به ایوان شد از دشت شاه جهان\*\*\*یکایک برفتند با اومهان

بفرمود تا پیش او شد دبیر\*\*\*ابا موبد موبدان اردشیر

به قرطاس برنامه خسروی\*\*\*نویسنده بنوشت بر پهلوی

قلم چون دو رخ را به عنبر بشست\*\*\*سرنامه کرد آفرین از نخست

بران داد گر کوسپهر آفرید\*\*\*بلندی وتندی و مهر آفرید

همه بنده گانیم و او پادشاست\*\*\*خرد بر توانایی او گواست

نفس جز به فرمان او نشمرد\*\*\*پی مور بی او زمین نسپرد

ازو خواستم تا مگر آفرین\*\*\*رساند ز ما سوی خاقان چین

نخست آنک گفتی ز هیتالیان\*\*\*کزان گونه بستند بد را میان

به بیداد برخیره خون ریختند\*\*\*به دام نهاده خود آویختند

اگر بد کنش زور دارد چو شیر\*\*\*نباید که باشد به یزدان دلیر

چوایشان گرفتند راه پلنگ\*\*\*تو پیروز گشتی برایشان به جنگ

و دیگر که گفتی ز گنج و سپاه\*\*\*ز نیروی فغفور و تخت

کسی کز بزرگی زند داستان\*\*\*نباشد خردمند همداستان  
توتخت بزرگی ندیدی نه تاج\*\*\*شگفت آمدت لشکر و مرز چاج  
چنین باکسی گفت باید که گنج\*\*\*نبیند نه لشکر نه رزم و نه رنج  
بزرگان گیتی مرا دیده اند\*\*\*کسان کم ندیدند بشنیده اند  
که دریای چین را ندارم به آب\*\*\*شود کوه از آرام من درشتاب  
سراسر زمین زیر گنج منست\*\*\*کجا آب و خاکست رنج منست  
سه دیگر کجا دوستی خواستی\*\*\*به پیوند ما دل بیارستی  
همی بزم جویی مرا نیست رزم\*\*\*نه خرد کسی رزم هرگز به بزم  
و دیگر که با نامبردار مرد\*\*\*نجوید خردمند هرگز نبرد  
بویژه که خود کرده باشد به جنگ\*\*\*که رزم جستن نجوید درنگ  
بسی دیده باشد که کارزار\*\*\*نخواهد که رزم آموزگار  
دل خویش باید که درجنگ سخت\*\*\*چنان رام دارد که با تاج و تخت  
تو را یار بادا جهان آفرین\*\*\*بماناد روشن کلاه و نگین  
نهادند بر نامه بر مهر شاه\*\*\*بیاراست آن خسروی تاج و گاه  
برسم کیان خلعت آراستند\*\*\*فرستاده را پیش اوخواستند  
ز پیغام هرچش به دل بود نیز\*\*\*به گفتار بر نامه بفزود نیز  
بخوبی برفتند ز ایوان شاه\*\*\*ستایش کنان بر گرفتند راه  
رسیدند پس پیش خاقان چین\*\*\*سراسر زبانها پر از آفرین  
جهان دیده خاقان پردخت جای\*\*\*بیامد بر تخت او رهنمای

فرستاده گان راهمه پیش خواند\*\*\*ز کسری فراوان سخنها براند  
نخست از هوش و دانش و رای اوی\*\*\*ز گفتار و دیدار و بالای او  
دگر گفت چندست با او سپاه\*\*\*ازیشان که دارد نگین و کلاه  
ز داد وز بیداد وز کشورش\*\*\*هم از لشکر و گنج وز افسرش  
فرستاده گویا زبان بر گشاد\*\*\*همه دیدهها پیش او کرد یاد  
به خاقان چین گفت کای شهریار\*\*\*تواو را بدین زیردستی مدار  
بدین روزگاری که ما نزد اوی\*\*\*بودیم شادان دل و تازه روی  
به ایوان رزم و به دشت شکار\*\*\*ندیدیم هرگز چنو شهریار  
به بالای سروس و هم زور پیل\*\*\*به بخشندگی همچو دریای نیل  
چو بر گاه باشد سپهر

وفاست\*\*\*به آورد که هم نهنک بلاست

اگر تیز گردد بغرد چو ابر\*\*\*از آواز او رام گردد هژبر

وگر می گسارد به آواز نرم\*\*\*همی دل ستاند به گفتار گرم

خجسته سرو شست بر گاه و تخت\*\*\*یکی بارور شاخ زیبا درخت

همه شهر ایران سپاه ویند\*\*\*پرستند گان کلاه ویند

چوسازد به دشت اندرون بارگاه\*\*\*نگنجد همی درجهان آن سپاه

همه گرزداران با زیب و فر\*\*\*همه پیشکاران به زرین کمر

ز پیل وز بالا و از تخت عاج\*\*\*ز اورنگ وز یاره و طوق و تاج

کس آیین او رانداند شمار\*\*\*به گیتی جز از دادگر شهریار

اگر دشمنش کوه آهن شود\*\*\*برخشم او چشم سوزن شود

هر آنکس که سیر آید از روزگار\*\*\*شود تیز وبا او کند کارزار

چو خاقان چین آن سخنها شنید\*\*\*پیژمرد و شد چون گل شبلید

دلش زان سخنها بدو نیم شد\*\*\*وز اندیشه مغزش پر از بیم شد

پراندیشه بنشست با رای زن\*\*\*چنین گفت با نامدار انجمن

که ای بخردان روی این کارچيست\*\*\*پراندیشه وخسته ز آزار کیست

نباید که پیروز گشته به جنگ\*\*\*همه نامها باز گردد به ننگ

ز هر گونه موبدان خواستند\*\*\*چپ و راست گفتند و آراستند

چنین گفت خاقان که اینست راه\*\*\*که مردم فرستیم نزدیک شاه

به اندیشه در کار پیشی کنیم\*\*\*بسازیم با شاه وخویشی کنیم

پس پرده ما بسی دخترست\*\*\*که بر تارک بانوان افسرست

یکی را به نام شهنشه کنیم\*\*\*ز کار وی اندیشه کوتاه کنیم  
چو پیوند سازیم با او به خون\*\*\*نباشد کس او را به بد رهنمون  
بدو نازش و سرفرازی بود\*\*\*وزو بگذری جنگ و بازی بود  
ردان را پسند آمد این رای شاه\*\*\*به آواز گفتند کاین است راه  
ز لشکر سه پرمایه را برگزید\*\*\*که گویند و دانند پاسخ شنید  
در گنج دینار بگشاد و گفت\*\*\*که گوهر چرا باید اندر نهفت  
اگر نام را باید و ننگ را\*\*\*و گر بخشش و رزم و آهنگ را  
یکی هدیه ای ساخت کاندلر جهان\*\*\*کسی آن ندید از کهان و مهان  
دبیر جهان دیده را پیش

خواند\*\*\*سخن هرچ بودش به دل در براند

نخست آفرین کرد بر کردگار\*\*\*توانا ودانا و پروردگار

خداوند کیوان و خورشید و ماه\*\*\*خداوند پیروزی و دستگاه

ز بنده نخواهد جز از راستی\*\*\*نجوید به داد اندرون کاستی

ازو باد بر شاه ایران درود\*\*\*خداوند شمشیر و کوپال و خود

خداوند دانایی و تاج و تخت\*\*\*ز پیروزگر یافته کام و بخت

بداند جهاندار خسرو نژاد\*\*\*خردمند با سنگ و فرهنگ و راد

که مردم به مردم بوند ارجمند\*\*\*اگر چند باشد بزرگ و بلند

فرستادگان خردمند من\*\*\*که بودند نزدیک پیوند من

ازان بارگه چون بدین بارگاه\*\*\*رسیدند و گفتند چندی ز شاه

ز داد و خردمندی و بخت اوی\*\*\*ز تاج و سرافرازی و تخت اوی

چنان آرزو خاست کز فر تو\*\*\*باشیم در سایه پر تو □

گرامی تو راز خون دل چیز نیست\*\*\*هنرمند فرزند با دل یکیست

یکی پاک دامن که آهسته تر\*\*\*فزون تر بدیدار و شایسته تر

بخواهد ز من گر پسند آیدش\*\*\*همانا که این سودمند آیدش

نباشد جدا مرز ایران ز چین\*\*\*فزاید ز ما در جهان آفرین

پس اندر نبشتند چینی حریر\*\*\*ببردند با مهر پیش وزیر

سه مرد گرانمایه و چرب گوی\*\*\*گزین کرد خاقان ز خویشان اوی

برفتند زان بارگاه بلند\*\*\*به ایران به نزدیک شاه ارجمند

چو بشنید کسری بیاراست تاج\*\*\*نشست از بر خسروی تخت عاج



سه مرد گرانمایه و هوشمند\*\*\*رسیدند نزدیک تخت بلند  
سه بدره ز دینار چون سی هزار\*\*\*ببردند و کردند پیشش نثار  
ز زرین و سیمین و دیبای چین\*\*\*درفشان تر از آسمان بر زمین  
فرستادگان را چو بنشاختند\*\*\*به چینی زبان آفرین ساختند  
سزاوار ایشان یکی جایگاه\*\*\*همانگه بیاراست دستور شاه  
بگشت اندرین نیز یک شب سپهر\*\*\*چو برزد سر از کوه تابنده مهر  
نشست از برتخت پیروز شاه\*\*\*ز یاقوت بنهاد بر سر کلاه  
بفرمود تاموید و رای زن\*\*\*برفتند با نامدار انجمن  
چنین گفت کان نامه<sup>□</sup> برحریر\*\*\*بیارند و بنهند پیش دبیر  
همه نامداران نشستند گرد\*\*\*خرامان بر شاه شد یزدگرد  
چو آن نامه بر شاه ایران بخواند\*\*\*همه انجمن در شگفتی بماند  
ز بس خوبی و

پوزش و آفرین\*\*\* که پیدا بد از گفت خاقان چین

همه سرفرازان پرهیز کار\*\*\* ستایش گرفتند بر شهریار

که یزدان سپاس و بدویم پناه\*\*\* که نشست یک شاه بر پیشگاه

به پیروزی و فرو اورند شاه\*\*\* بخوبی و نرمی و پیوند شاه

همه دشمنان پیش تو بنده اند\*\*\* و گر کھتری راسرافکنده اند

همه بیم زان لشکر چاج بود\*\*\* ز خاقان که با گنج و با تاج بود

به فر شهنشاه شد نیک خواه\*\*\* همی راه جوید به نزدیک شاه

هر آنکس که دارد ز گردان خرد\*\*\* تن آسانی و راستی پرورد

چو دانست خاقان که او تاو شاه\*\*\* ندارد به پیوند او جست راه

نباید بدین کار کردن درنگ\*\*\* که کس را ز پیوند او نیست ننگ

ز چین تا بخارا سپاه و بند\*\*\* همه مهتران نیک خواه و بند

چو بشنید گفتار آن بخردان\*\*\* بزرگان و بیدار دل موبدان

ز بیگانه ایوان برداختند\*\*\* فرستاده را پیش بنشاختند

شهنشاه بسیار بنواختشان\*\*\* به نزدیکی تخت بنشاختشان

پیام جهاندار بگزاردند\*\*\* براسب سخن پای بفشاردند

چو بشنید شاه آن سخنهای گرم\*\*\* ز گردان چینی به آواز نرم

چنین داد پاسخ که خاقان چین\*\*\* بزرگست و با دانش و آفرین

به فرزند پیوند جوید همی\*\*\* رخ دوستی را بشوید همی

هر آنکس که دارد روانش خرد\*\*\* به چشم خرد کارها بنگرد

بسازیم و این رای فرخ نهیم\*\*\* سخن هرچ گفتست پاسخ دهیم

چنان باید اکنون که خاقان چین\*\*\*دل ما کند شاد بر به گزین  
کسی را فرستم که دارد خرد\*\*\*شبستان او سر به سر بنگرد  
یکی برگزیند که نامی ترست\*\*\*به خاقان چین برگرامی ترست  
بیند که تا چون بود مادرش\*\*\*بود از نژاد کیان گوهرش  
چو این کرده باشد که کردیم یاد\*\*\*سخن را به پیوستگی داد داد  
فرستادگان خواندند آفرین\*\*\*که از شاه شادست خاقان چین  
که در پرده پوشیده رویان اوی\*\*\*ز دیدار آنکس نپوشند روی  
شهنشاه بشنید ز ایشان سخن\*\*\*برو تازه شد روزگار کهن  
نویسنده<sup>□</sup> نامه را پیش خواند\*\*\*ز خاقان فراوان سخنها براند  
بفرمود تا نامه پاسخ نبشت\*\*\*گزینده سخنهای فرخ نبشت  
نخست آفرین کرد بر کردگار\*\*\*جهاندار پیروز

و پروردگار

به فرمان او ایست گیتی به پای\*\*\*\*همویست بر نیک و بد رهنمای

کسی را که خواهد کند ارجمند\*\*\*\*ز پستی بر آرد به چرخ بلند

دگر مانده اندر بد روزگار\*\*\*\*چو نیکی نخواهد بدو کردگار

بهر نیکی از وی شناسم سپاس\*\*\*\*و گر بد کنم زو دل اندر هراس

نباید که جان باشد اندر تنم\*\*\*\*اگر بیم و امید از و برکنم

رسید این فرستاده<sup>□</sup> به آفرین\*\*\*\*ابا گرم گفتار خاقان چین

شنیدم ز پیوستگی هرچ گفت\*\*\*\*ز پاکان که او دارد اندر نهفت

مرا شاد شد دل زیوند تو\*\*\*\*بویره ز پوشیده فرزند تو

فرستادم اینک یکی هوشمند\*\*\*\*که دارد خرد جان او را ببند

بیاید بگوید همه راز من\*\*\*\*ز فرجام پیوند و آغاز من

همیشه تن و جان پر شرم باد\*\*\*\*دلت شاد و پشتت به ما گرم باد

نویسنده چون خامه بیکار گشت\*\*\*\*بیاراست قرطاس و اندر نوشت

همان چون سرشک قلم کرد خشک\*\*\*\*نهادند مهری بروبر ز مشک

برایشان یکی خلعت افگند شاه\*\*\*\*کزان ماند اندر شگفتی سپاه

گزین کرد کسری خردمند و راد\*\*\*\*کجا نام او بود مهران ستاد

ز ایرانیان نامور صد سوار\*\*\*\*سخنگوی و شایسته و نامدار

چنین گفت کسری به مهران ستاد\*\*\*\*که رو شاد و پیروز با مهر و داد

زبان و گمان بایدت چرب گوی\*\*\*\*خرد رهنمای و دل آزر مجوی

شبستان او را نگه کن نخست\*\*\*\*بد و نیک باید که دانی درست

به آرایش چهره و فروزیب\*\*\*نیاید که گیرندت اندر فریب

پس پرده<sup>□</sup> او بسی درخترست\*\*\*که با فرو بالا و با افسرست

پرستار زاده نیاید به کار\*\*\*اگر چند باشد پدر شهریار

نگر تا کدامست با شرم و داد\*\*\*به مادر که دارد ز خاتون نژاد

نبیره جهاندار فغفور چین\*\*\*ز پشت سپهدار خاقان چین

اگر گوهرتن بود با نژاد\*\*\*جهان زو شود شاد او نیز شاد

چوبشنید مهران ستاد این ز شاه\*\*\*بسی آفرین کرد بر تاج و گاه

برفت از بر گاه گیتی فروز\*\*\*به فرخنده فال و

به خاقان چین آگهی شد که شاه\*\*\*فرستاده مهران ستاد و سپاه  
چو آمد به نزدیک خاقان چین\*\*\*زمین را ببوسید و کرد آفرین  
جهانجوی چون دید بنواختش\*\*\*یکی نامور جایگه ساختش  
ازان کارخاقان پراندیشه گشت\*\*\*به سوی شبستان خاتون گذشت  
سخنهای نوشین روان برگشاد\*\*\*ز گنج وز لشکر بسی کرد یاد  
بدو گفت کین شاه نوشین روان\*\*\*جوانست و بیدار و دولت جوان  
یکی دختری داد باید بدوی\*\*\*که ما را فزاید بدو آبروی  
تو را در پس پرده یک دخترست\*\*\*کجا بر سر بانوان افسرست  
مرا آرزویست از مهر اوی\*\*\*که دیده نبردارم از چهر اوی  
چهارست نیز از پرستندگان\*\*\*پرستار و بیداردل بندگان  
از ایشان یکی را سپارم بدوی\*\*\*بر آسایم از جنگ وز گفت و گوی  
بدو گفت خاتون که با رای تو\*\*\*نگیرد کس اندر جهان جای تو  
برین گونه یک شب بیمود خواب\*\*\*چنین تا برآمد ز کوه آفتاب  
بیامد بدر گاه مهران ستاد\*\*\*بر تخت او رفت و نامه بداد  
چو آن نامه برخواند خاقان چین\*\*\*ز پیمان بخندید وز به گزین  
کلید شبستان بدو داد و گفت\*\*\*برو تا کرا بینی اندر نهفت  
پرستار با او بیامد چهار\*\*\*که خاقان بدیشان بدی استوار  
چومهران ستاد آن سخنها شنید\*\*\*بیاورد با استواران کلید  
در حجره بگشاد و اندر شدند\*\*\*پرستندگان داستانها زدند

که آن راکه اکنون تو بینی بداد\*\*\*ستاره ندیدست و خورشید و باد

شبستان بهشتی شد آراسته\*\*\*پر از ماه و خورشید و پرخواست

پری چهره بر گاه بنشست پنج\*\*\*همه برسران تاج و در زیر گنج

مگر دخت خاتون که افسر نداشت\*\*\*همان یاره و طوق و گوهر نداشت

یکی جامه <sup>□</sup> کهنه بد بر برش\*\*\*کلاهی زمشک ایزدی بر سرش

ز گرده برخ برنگارش نبود\*\*\*جز آرایش کردگارش نبود

یکی سرو بد بر سرش ماه نو\*\*\*فروزان ز دیدار او گاه نو

چومهران ستاد اندرو بنگرید\*\*\*یکی را بدیدار چون او ندید

بدانست بینادل رای راد\*\*\*که دورند خاقان و خاتون ز داد

به دستار ودستان همی چشم اوی\*\*\*پوشید وزان تازه

شد خشم اوی

پرستنده را گفت نزدیک شاه\*\*\*فراوان بود یاره و تاج و گاه

من این را که بی تاج و آرایشست\*\*\*گزیدم که این اندر افزایشست

به رنج از پی به گزین آمدم\*\*\*نه از بهر دیبای چین آمدم

بدو گفت خاتون که ای مرد پیر\*\*\*نگویی همی یک سخن دلپذیر

تو آن را با فروزیست و رای\*\*\*دل فروز گشته رسیده به جای

به بالای سرو و برخ چون بهار\*\*\*بداند پرستیدن شهریار

همی کودکی نارسیده به جای\*\*\*برو برگزینی نه ای پاکرای

چنین پاسخ آورد مهران ستاد\*\*\*که خاقان اگر سر بیچد ز داد

بداند که شاه جهان کدخدای\*\*\*بخواند مرا نیز ناپاک رای

من این را پسندم که بی تخت عاج\*\*\*ندارد ز بن یاره و طوق و تاج

اگر مهتران این نبینند رای\*\*\*چو فرمان بود باز گردم به جای

نگه کرد خاقان به گفتار اوی\*\*\*شگفت آمدش رای و کردار اوی

بدانست کان پیر پاکیزه مغز\*\*\*بزرگست و شاسیته کار نغز

خردمند بنشست با رای زن\*\*\*پالود زایوان شاه انجمن

چو پردخته شد جایگاه نشست\*\*\*برفتند با زیج رومی بدست

ستاره شناسان و کندآوران\*\*\*هر آنکس که بودند ز ایشان سران

بفرمود تا هر کرا بود مهر\*\*\*بجستند یک سر شمار سپهر

همی کرد موبد به اختر نگاه\*\*\*ز کردار خاقان و پیوند شاه

چنین گفت فرجام کای شهریار\*\*\*دلت را ببد هیچ رنجه مدار



که این کار جز بر بهی نگذرد\*\*\*بید رای دشمن جهان نسپرد

چنینست راز سپهر بلند\*\*\*همان گردش اختر سودمند

کزین دخت خاقان وز پشت شاه\*\*\*بیاید یکی شاه زیبای گاه

برو شهریاران کنند آفرین\*\*\*همان پره‌نر سرفرازان چین

چو بشنید خاقان دلش گشت خوش\*\*\*بخندید خاتون خورشیدفش

چو از چاره دلها برداختند\*\*\*فرستاده را پیش بنشاختند

بگفتند چیزی که بایست گفت\*\*\*ز فرزند خاتون که بد در نهفت

پذیرفت مهران ستاد از پدر\*\*\*به نام شهنشاه پیروزگر

میانجی پذیرفت خاقان به داد\*\*\*همان را که دارد ز خاتون نژاد

پرستندگان با نثار آمدند\*\*\*به شادی بر شهریار آمدند

وزان پس

یکی گنج آراسته\*\*\*بدو در زهر گونه ای خواسته

ز دینار و ز گوهر و طوق و تاج\*\*\*همان مهر پیروزه و تخت عاج

یکی دیگر از عود هندی به زر\*\*\*برو بافته چند گونه گهر

ابا هر یکی افسری شاهوار\*\*\*صد اسب و صد استر به زین و به بار

شتر بار کرده ز دیبای چین\*\*\*بیاراسته پشت اسبان به زین

چهل را ز دیبای زربفت گون\*\*\*کشیده زبر جد به زر اندرون

صد اشتر ز گستر دنی بار کرد\*\*\*پرستنده سیصد پدیدار کرد

همی بود تاهر کسی بر نشست\*\*\*بر آیین چین با درفشی بدست

بفرمود خاقان پیروز بخت\*\*\*که بنهند بر کوهه پیل تخت

برو بافته شوشه سیم و زر\*\*\*به شوشه درون چند گونه گهر

درفشی درفشان به دیبای چین\*\*\*که پیدا نبودی ز دیا زمین

به صد مردش از جای برداشتند\*\*\*ز هامون به گردون برافراشتند

ز دیا بیاراست مهدی به زر\*\*\*به مهد اندرون نابسوده گهر

چو سیصد پرستار با ماهروی\*\*\*برفتند شادان دل و راه جوی

فرستاد فرزند را نزد شاه\*\*\*سپاهی همی رفت با او به راه

پرستنده پنجاه و خادم چهل\*\*\*برو برگذشتند شادان به دل

چو پردخته شد زان پیامد دبیر\*\*\*بیاورد مشک و گلاب و حریر

یکی نامه بنوشت ار تنگ وار\*\*\*پر آرایش و بوی و رنگ و نگار

نخستین ستود آفریننده را\*\*\*جهاندار و بیدار و بیننده را

که هر چیز کو سازد اندر بوش\*\*\*بران سو بود بندگان را روش

شهنشاه ایران مرا افسرست\*\*\*نه پیوند او از پی دخترست  
که تا من شنیدستم از بخردان\*\*\*بزرگان و بیدار دل موبدان  
ز فر و بزرگی و اورند شاه\*\*\*بجستم همی رای و پیوند شاه  
که اندر جهان سر به سر دادگر\*\*\*جهاندار چون او نبندد کمر  
به مردی و پیروزی و دستگاه\*\*\*به فر و بنیرو و تخت و کلاه  
به رادی و دانش به رای و خرد\*\*\*ورا دین یزدان همی پرورد  
فرستادم اینک جهان بین خویش\*\*\*سوی شاه کسری به آیین خویش  
بفرموده ام تا بود بنده وار\*\*\*چوشاید پس پرده شهریار  
خرد گیرد از فر و

فرهنگ اوی\*\*\*بیاموزد آیین و آهنگ اوی

که بخت و خرد رهنمون تو باد\*\*\*بزرگی و دانش ستون تو باد

نهادند مهر از بر مشک چین\*\*\*فرستاده را داد و کرد آفرین

یکی خلعت از بهر مهران ستاد\*\*\*بیاراست کان کس ندارد به یاد

که دادی کسی از مهران جهان\*\*\*فرستاده را آشکار و نهان

همان نیز یارانش را هدیه داد\*\*\*ز دینار وز مشکشان کرد شاد

همی رفت با دختر و خواسته\*\*\*سواران و پیلان آراسته

چنین تالب رود جیحون کشید\*\*\*به مژگان همی از دلش خون کشید

همی بود تا رود بگذاشتند\*\*\*ز خشکی بران روی برداشتند

ز جیحون دلی پر زخون باز گشت\*\*\*ز فرزند با درد انباز گشت

جو آگاهی آمد ز مهران ستاد\*\*\*همی هر کس آن مرده را هدیه داد

یکایک همی خواندند آفرین\*\*\*ابرشاه ایران و سالار چین

دلی شاد با هدیه و با نثار\*\*\*همه مهربان و همه دوستار

بیستند آذین به شهر و به راه\*\*\*درم ریختند از بر تخت شاه

به آموی و راه بیابان مرو\*\*\*زمین بود یک سر چو پر تدری

چنین تا به بسطام و گرگان رسید\*\*\*تو گفתי زمین آسمان را ندید

ز آیین که بستند بر شهر و دشت\*\*\*براهی که لشکر همی بر گذشت

وز ایران همه کودک و مرد و زن\*\*\*به راه بت چین شدند انجمن

ز بالا بر ایشان گهر ریختند\*\*\*به پی زعفران و درم بیختند

بر آمیخته طشتهای خلوق\*\*\*جهان پر شد از ناله کوس و بوق

همه یال اسبان پر از مشک و می\*\*\*شکر با درم ریخته زیر پی  
ز بس ناله نای و چنگ و رباب\*\*\*نبد بر زمین جای آرام و خواب  
چو آمد بت اندر شبستان شاه\*\*\*به مهد اندرون کرد کسری نگاه  
یکی سرو دین از برش گرد ماه\*\*\*نهاده به مه بر ز عنبر کلاه  
کلاهی به کردار مشکین زره\*\*\*ز گوهر کشیده گره بر گره  
گره بسته از تار و بر تافته\*\*\*به افسون یک اندر دگر بافته  
چو از غالیه بر گل انگشتری\*\*\*همه زیر انگشتری مشتری

درو شاه

نوشین روان خیره ماند\*\*\*برو نام یزدان فراوان بخواند  
سزوار او جای بگزید شاه\*\*\*بیاراستند از پی ماه گاه  
چو آگاهی آمد به خاقان چین\*\*\*ز ایران و ز شاه ایران زمین  
وزان شادمانی به فرزند اوی\*\*\*شدن شاد و خرم به پیوند اوی  
پردخت سغد و سمرقند و چاج\*\*\*به قجغار باشی فرستاد تاج  
ازین شهرها چون برفت آن سپاه\*\*\*همی مرزبانان فرستاد شاه  
جهان شد پر از داد نوشین روان\*\*\*بخفتند بردشت پیر و جوان  
یکایک همی خواندند آفرین\*\*\*ز هر جای برشهریار زمین  
همه دست برداشته به آسمان\*\*\*که ای کردگار مکان و زمان  
تواین داد بر شاه کسری بدار\*\*\*بگردان ز جانش بد روزگار  
که از فر و اورند او در جهان\*\*\*بدی دور گشت آشکار و نهان  
به نخجیر چون او به گرگان رسید\*\*\*گشاده کسی روی خاقان ندید  
بشد خواب و خورد از سواران چین\*\*\*سواری نبرداشت از اسب زین  
پراکنده شد ترک سیصد هزار\*\*\*به جایی نبد کوشش کارزار  
کمانی نبایست کردن به زه\*\*\*نه که بد از ایدر نه چینی نه مه  
بدین سان بود فر و برز کیان\*\*\*به نخجیر آهنگ شیر ژیان  
که نام وی و اختر شاه بود\*\*\*که هم تخت و هم بخت همراه بود  
وزان پس بزرگان شدند انجمن\*\*\*از آموی تا شهر چاچ و ختن  
بگفتند کاین شهرهای فراخ\*\*\*پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ  
ز چاچ و برک تا سمرقند و سغد\*\*\*بسی بود ویران و آرام جغد

چغانی وسومان وختلان و بلخ\*\*\*شده روز بر هر کسی تار و تلخ

بخارا و خوارزم و آموی و زم\*\*\*بسی یاد دارمی با درد و غم

ز بیداد و ز رنج افراسیاب\*\*\*کسی را نبه جای آرام و خواب

چو کیخسرو آمد برستیم از اوی\*\*\*جهانی بر آسود از گفت و گوی

ازان پس چو ارجاسب شد زورمند\*\*\*شد این مرزها پر ز درد و گزند

از ایران چو گشتاسب آمد به جنگ\*\*\*ندید ایچ ارجاسب جای درنگ

بر آسود گیتی ز کردار اوی\*\*\*که هرگز مبادا فلک یاراوی

ازان

پس چونرسی سپهدار شد\*\*\*همه شهرها پر ز تیمار شد

چوشاپور ارمزد بگرفت جای\*\*\*ندانست نرسی سرش را ز پای

جهان سوی داد آمد و ایمنی\*\*\*ز بد بسته شد دست آهرمنی

چوخاقان جهان بستد از یزد گرد\*\*\*بید تیزدستی بر آورد گرد

بیامد جهاندار بهرام گور\*\*\*ازو گشت خاقان پر از درد و شور

شد از داد او شهرها چون بهشت\*\*\*پراگنده شد کار ناخوب و زشت

به هنگام پیروز چون خوشنواز\*\*\*جهان کرد پر درد و گرم و گداز

مبادا فغانیش فرزند اوی\*\*\*مه خویشان مه تخت ومه اورند اوی

جهاندار کسری کنون مرز ما\*\*\*بیدرفت و پرمایه شد ارز ما

بماناد تا جاودان این بر اوی\*\*\*جهان سر به سر چون تن و چون سر اوی

که از وی زمین داد بیند کنون\*\*\*نبینیم رنج ونه ریزیم خون

ازان پس ز هیتال و ترک و ختن\*\*\*به گلزیون برشدند انجمن

به هر سو که بد موبدی کاردان\*\*\*ردی پاک وهشیار و بسیاردان

ز پیران هر آنکس که بد رای زن\*\*\*بروبر ز ترکان شدند انجمن

چنان رای دیدند یک سر سپاه\*\*\*که آیند با هدیه نزدیک شاه

چو نزدیک نوشین روان آمدند\*\*\*همه یک دل و یک زبان آمدند

چنان گشت ز انبوه درگاه شاه\*\*\*که بستند بر مور و بر پشه راه

همه بر نهادند سر بر زمین\*\*\*همه شاه راخواندند آفرین

بگفتند کای شاه ما بنده ایم\*\*\*به فرمان تو در جهان زنده ایم

همه سرفرازیم با ساز جنگ\*\*\*به هامون بدریم چرم پلنگ



شهنشاه پذیرفت ز ایشان نثار\*\*\*برستند پاک از بد روزگار  
از ایشان فغانیش بد پیشرو\*\*\*سپاهی پیش جنگ سازان نو  
ز گردان چو خشنود شد شهریار\*\*\*بیامد به درگاه سالار بار  
پرسید بسیار و بنواختشان\*\*\*بهر برزنی جایگه ساختشان  
وزان پس شهنشاه یزدان پرست\*\*\*به خاک آمد از جایگاه نشست  
ستایش همی کرد برکردگار\*\*\*که ای برتر از گردش روزگار  
تودادی مرا فر و فرهنگ و رای\*\*\*تو باشی بهر نیکنی رهنمای  
هر آنکس که یابد ز من آگهی\*\*\*ازین پس نجوید کلاه مهی  
همه کهتری را

بسازند کار\*\*\*ندارد کسی زهره کارزار

به کوه اندرون مرغ و ماهی بر آب\*\*\*چو من خفته باشم نجویند خواب

همه دام و دد پاسبان منند\*\*\*مهان جهان کهتران منند

کرا برگزینی تو او خوار نیست\*\*\*جهان را جز از تو جهاندار نیست

تو نیروی دهی تا مگر در جهان\*\*\*نخسبد ز من مور خسته روان

چنین پیش یزدان فراوان گریست\*\*\*نگر تا چنین درجهان شاه کیست

به تخت آمد از جایگه نماز\*\*\*ز گرگان برفتن گرفتند ساز

برآمد خروشیدن گاودم\*\*\*ز درگاه آواز روینه خم

سپه برنشست و بنه برنهاد\*\*\*یزدان نیکی دهش کرد یاد

ز دینار و دیبا و تاج و کمر\*\*\*ز گنج درم هم ز در و گهر

ز اسبان و پوشیده رویان و تاج\*\*\*دگر مهد پیروزه و تخت عاج

نشستند بر زین پرستندگان\*\*\*بت آرای و هرگونه ای بندگان

فرستاد یکسر سوی طیسفون\*\*\*شبستان چینی به پیش اندرون

به فرخنده فال و به روز آسمان\*\*\*برفتند گرد اندرش خادمان

سرموبدان بود مهران ستاد\*\*\*بشد با شبستان خاقان نژاد

سوی طیسفون رفت گنج و بنه\*\*\*سپاهی نماند از یلان یک تنه

همه ویژه گردان آزداگان\*\*\*بیامد سوی آذرآبادگان

سپاهی بیامد ز هر کشوری\*\*\*ز گیلان و ز دیلمان لشکری

ز کوه بلوچ و ز دشت سروچ\*\*\*گرازان برفتند گردان کوچ

همه پاک با هدیه و با نثار\*\*\*به پیش سراپرده شهریار

بدان شهر شد شهریار بزرگ\*\*\* که از میش کوتاه کند چنگ گرگ

به فر جهاندار کسری سپهر\*\*\* دگر گونه تر شد به کین و به مهر

به شهری کجا برگزشتی سپاه\*\*\* نیازارد زان کشتمندی به راه

نجستی کسی از کسی نان و آب\*\*\* بره بر بیارستی جای خواب

برینسان همی گرد گیتی بگشت\*\*\* ننگه کرد هر جای هامون و دشت

جهان دید یک سر پر از کشتمند\*\*\* در و دشت پر گاو و پرگوسفند

زمینی که آباد هرگز نبود\*\*\* بروبر ندیدند کشت و درود

نگه کرد کسری برومند یافت\*\*\* بهر خانه ای چند فرزند یافت

خمیده سر از بار شاخ درخت\*\*\* به فر جهاندار بیدار بخت

به منزل رسیدند نزدیک شاه\*\*\* فرستاده □

ابا هدیه و جامه و سیم و زر\*\*\*ز دیبای رومی و چینی کمر  
نثاری که پوشیده شد روی بوم\*\*\*چنان باژ هرگز نیامد ز روم  
ز دینار پر کرده ده چرم گاو\*\*\*سه ساله فرستاده شد باژ و ساو  
ز قیصر یکی نامه ای با نثار\*\*\*نشسته سوی نامور شهریار  
فرستاده را پیش بنشانند\*\*\*نگه کرد و نامه برو خواندند  
بسی نرم پیغامها داده بود\*\*\*ز چیزی که پیشش فرستاده بود  
کزین پس فزون تر فرستیم چیز\*\*\*که این ساو بد باژ بایست نیز  
بپذیرفت شاه آنک او دید رنج\*\*\*فرستاد یکسر همه سوی گنج  
وزان تخت شاه اندر آمد به اسب\*\*\*همی راند تا خان آذرگشسب  
چو از دور جای پرستش بدید\*\*\*شد از آب دیده رخس ناپدید  
فرود آمد از اسب برسم بدست\*\*\*به زمزم همی گفت و لب را بیست  
همان پیش آتش ستایش گرفت\*\*\*جهان آفرین را نیایش گرفت  
همه زر و گوهر فرونی که برد\*\*\*سراسر به گنجور آتش سپرد  
پراگند بر موبدان سیم و زر\*\*\*همه جامه بخشیدشان با گهر  
همه موبدان زو توانگر شدند\*\*\*نیایش کنان پیش آذر شدند  
به زمزم همی خواندند آفرین\*\*\*بران دادگر شهریار زمین  
و زانجا بیامد سوی طیسفون\*\*\*زمین شد ز لشکر که بیستون  
ز بس خواسته کان پراگنده شد\*\*\*زر و درم کشور آگنده شد  
وزان شهر سوی مداین کشید\*\*\*که آنجا بدی گنجها را کلید

گلستان چین با چهل اوستاد\*\*\*همی راند در پیش مهران ستاد

چو کسری بیامد بر تخت خویش\*\*\*گرازان و انباز با بخت خویش

جهان چون بهشتی شد آراسته\*\*\*ز داد و ز خوبی پر از خواسته

نشستند شاهان ز آویختن\*\*\*به هر جای بیداد و خون ریختن

جهان پر شد از فره ایزدی\*\*\*ببستند گفتمی دو دست از بدی

ندانست کس غارت و تاختن\*\*\*دگر دست سوی بدی آختن

جهانی به فرمان شاه آمدند\*\*\*ز کژی و تاری به راه آمدند

کسی کو بره بر درم ریختی\*\*\*ازان خواسته دزد بگریختی

ز دیبا و

دینار بر خشک و آب\*\*\*برخشنده روز و به هنگام خواب  
پیوست نامه به هر کشوری\*\*\*به هر نامداری و هر مهتری  
ز بازارگانان ترک و ز چین\*\*\*ز سقلاب و هر کشوری همچنین  
ز بس نافه مشک و چینی پرند\*\*\*از آرایش روم وز بوی هند  
شد ایران به کردار خرم بهشت\*\*\*همه خاک عنبر شد و زر خشت  
جهانی به ایران نهادند روی\*\*\*بر آسوده از رنج وز گفت و گوی  
گلابست گویی هوا را سرشک\*\*\*بر آسوده از رنج مرد و پزشک  
ببارید بر گل به هنگام نم\*\*\*نبد کشتورزی ز باران دژم  
جهان گشت پرسبزه و چارپای\*\*\*در و دشت گل بود و بام سرای  
همه رودها همچو دریا شده\*\*\*به پالیز گلبن ثریا شده  
به ایران زبانها بیاموختند\*\*\*روانها بدانش برافروختند  
ز بازارگانان هر مرز و بوم\*\*\*ز ترک و ز چین و ز سقلاب و روم  
ستایش گرفتند بر رهنمای\*\*\*فزایش گرفت از گیا چارپای  
هر آنکس که از دانش آگاه بود\*\*\*ز گویندگان بر در شاه بود  
رد و موبد و بخردان ارجمند\*\*\*بداندیش ترسان ز بیم گزند  
چو خورشید گیتی بیاراستی\*\*\*خروشی ز درگاه برخاستی  
که ای زبردستان شاه جهان\*\*\*مدارید یک تن بد اندر نهان  
هر آنکس که از کار دیده ست رنج\*\*\*نیابد به اندازه رنج گنج  
بگویند یکسر به سالار بار\*\*\*کز آنکس کند مزد او خواستار  
و گر فام خواهی بیاید ز راه\*\*\*درم خواهد از مرد بی دستگاه

نباید که یابد تهیدست رنج\*\*\*\*که گنجور فامش بتوزد ز گنج

کسی کو کند در زن کس نگاه\*\*\*\*چو خصمش بیاید به درگاه شاه

نبیند مگر چاه و دار بلند\*\*\*\*که با دار تیرست و با چاه بند

و گر اسب یابند جایی یله\*\*\*\*که دهقان بدر بر کند زان گله

بریزند خونش بران کشتمند\*\*\*\*برد گوشت آنکس که یابد گزند

پیاده بماند سوارش ز اسب\*\*\*\*به پوزش رود نزد آذرگشسب

عرض بسترد نام دیوان اوی\*\*\*\*به پای اندر آرند ایوان اوی

گناهی نباشد کم و بیش ازین\*\*\*\*ز پستر بود آنک بد پیش ازین

نباشد

بران شاه همداستان\*\*\*بدر بر نخواهد جز از راستان

هر آنکس که نپسندد این راه ما\*\*\*مبادا که باشد به درگاه ما

جهاندار یک روز بنشست شاد\*\*\*بزرگان داننده را بار داد

سخن گفت خندان و بگشاد چهر\*\*\*بر تخت بنشست بوزر جمهر

یکی آفرین کرد بر کردگار\*\*\*خداوند پیروز و پروردگار

چنین گفت کای داور تازه روی\*\*\*که بر تو نیابد سخن زشت گوی

خجسته شهنشاه پیروز گر\*\*\*جهاندار بادانش و با گهر

نیشتم سخن چند بر پهلوی\*\*\*ابر دفتر و کاغذ خسروی

سپردم به گنجور تا روزگار\*\*\*بر آید بخواند مگر شهریار

بدیدم که این گنبد دیرساز\*\*\*نخواهد همی لب گشادن به راز

اگر مرد برخیزد از تخت بزم\*\*\*نهد بر کف خویش جان را برزم

زمین را پردازد از دشمنان\*\*\*شود ایمن از رنج آهرمنان

شود پادشا بر جهان سر به سر\*\*\*بیابد سخنها همه در بدر

شود دستگاهش چو خواهد فراخ\*\*\*کند گلشن و باغ و میدان و کاخ

نهد گنج و فرزند گرد آورد\*\*\*بسی روز بر آرزو بشمرد

فراز آورد لشکر و خواسته\*\*\*شود کاخ و ایوانش آراسته

گر ای دون که درویش باشد به رنج\*\*\*فراز آرد از هر سویی نام و گنج

ز روی ریا هرچ گرد آورد\*\*\*ز صد سال بودنش برنگذرد

شود خاک و بی بر شود رنج اوی\*\*\*به دشمن بماند همه گنج اوی

نه فرزند ماند نه تخت و کلاه\*\*\*نه ایوان شاهی نه گنج و سپاه



چو بشنید آن جستن و باد اوی\*\*\*ز گیتی نگیرد کسی یاد اوی

بدین کار چون بگذرد روزگار\*\*\*ازو نام نیکی بود یادگار

ز گیتی دو چیز است جاوید بس\*\*\*دگر هرچ باشد نماند به کس

سخن گفتن نغز و کردار نیک\*\*\*نگردد کهن تا جهانست ریک

بدین سان بود گردش روزگار\*\*\*خنک مرد با شرم و پرهیزگار

مکن شهریارا گنه تا توان\*\*\*بویژه کزو شرم دارد روان

بی آزاری و سودمندی گزین\*\*\*که اینست فرهنگ آیین و دین

ز من یادگارست چندی سخن\*\*\*گمانم که هرگز نگردد کهن

چو بگشاد روشن دل شهریار\*\*\*فروان سخن کرد زو خواستار

بدو گفت فرخ کدامست

مرد\*\*\*که دارد دلی شاد بی باد سرد

چنین گفت کانکو بود بیگناه\*\*\*نبردست آهرمن او راز راه

پرسیدش از کژی و راه دیو\*\*\*ز راه جهاندار کیهان خدیو

بدو گفت فرمان یزدان بهیست\*\*\*که اندر دو گیتی ازو فرهیست

در برتری راه آهرمنست\*\*\*که مرد پرستنده را دشمنست

خنک در جهان مرد پیمان منش\*\*\*که پاکی و شرمست پیرامنش

چو جاننش تنش را نگهبان بود\*\*\*همه زندگانش آسان بود

بماند بدو رادی و راستی\*\*\*نکو بود در کژی و کاستی

هران چیز کان بهره تن بود\*\*\*روانش پس از مرگ روشن بود

ازین هر دو چیزی ندارد دریغ\*\*\*که به هر نیامست گر به هر تیغ

کسی کو بود بر خرد پادشا\*\*\*روان را ندارد به راه هوا

سخن نشنو از مرد افزون منش\*\*\*که با جان روشن بود بدکنش

چو خستو بیاید به دیگر سرای\*\*\*هم ایدر پر از درد ماند به جای

کزین بگذری سفله آن را شناس\*\*\*که از پاک یزدان ندارد سپاس

دریغ آیدش بهره تن ز تن\*\*\*شود ز آرزوها ببندد دهن

همان بهر جانش که دانش بود\*\*\*ندانده از دانشی بشنود

پرسید کسری که از کهتران\*\*\*کرا باشد اندیشه مهتران

چنین گفت کان کس که داناترست\*\*\*بهر آرزو بر تواناترست

کدامست دانا بدوشاه گفت\*\*\*که دانش بود مرد را در نهفت

چنین گفت کان کو به فرمان دیو\*\*\*نپردازد از راه کیهان خدیو

ده اند اهرمن هم به نیروی شیر\*\*\* که آرند جان و خرد را به زیر

بدو گفت کسری که ده دیو چیست\*\*\* کزیشان خرد را نباید گریست

چنین داد پاسخ که آز و نیاز\*\*\* دو دیوند با زور و گردن فراز

دگر خشم و رشک است و ننگ است و کین\*\*\* چو نام و دوروی و ناپاک دین

دهم آنک از کس ندارد سپاس\*\*\* به نیکی وهم نیست یزدان شناس

بدو گفت ازین شوم ده باگزند\*\*\* کدامست اهرمن زورمند

چنین داد پاسخ به کسری که آز\*\*\* ستمکاره دیوی بود دیرساز

که او را نبینند خشنود ایچ\*\*\* همه درفزونیش باشد بسیج

نیاز آنک او را ز اندوه

و درد\*\*\*همی کور بیند و رخساره زرد

کزین بگذری خسرو ادیو رشک\*\*\*یکی دردمندی بود بی پزشک

اگر در زمانه کسی بی گزند\*\*\*به تندی شود جان او دردمند

دگر ننگ دیوی بود با ستیز\*\*\*همیشه بید کرده چنگال تیز

دگر دیو کینست پرخشم و جوش\*\*\*ز مردم بتابد گه خشم هوش

نه بخشایش آرد بروبر نه مهر\*\*\*دژ آگاه دیوی پر آژنگ چهر

دگر دیو نام کو جز دروغ\*\*\*نداند نراند سخن با فروغ

بماند سخن چین و دوروی دیو\*\*\*بریده دل از بیم کیهان خدیو

میان دوتن کین و جنگ آورد\*\*\*بکوشد که پیوستگی بشکرد

دگر دیو بی دانش و ناسپاس\*\*\*نباشد خردمند و نیکی شناس

به نزدیک او رای و شرم اندکیست\*\*\*به چشمش بدو نیک هر دو یکیست

ز دانا پرسید پس شهریار\*\*\*که چون دیو با دل کند کارزار

ببنده چه دادست کیهان خدیو\*\*\*که از کار کوتاه کند دست دیو

چنین داد پاسخ که دست خرد\*\*\*ز کردار آهرمنان بگذرد

خرد باد جان تو را رهنمون\*\*\*که راهی درازست پیش اندرون

ز شمشیر دیوان خرد جوشنست\*\*\*دل و جان داننده زو روشنست

گذشته سخن یاد دارد خرد\*\*\*به دانش روان را همی پرورد

و گر خود بود آنک خوانیم خیم\*\*\*که با او ندارد دل از دیو بیم

جهان خوش بود بردل نیک خوی\*\*\*نگردد بگرد در آرزوی

سخنهای باینده گویم کنون\*\*\*که دلرا به شادی بود رهنمون

همیشه خردمند و امیدوار\*\*\*نیند جز از شادی روزگار

نیندیشد از کار بد یک زمان\*\*\*ره راست گیرد نگیرد کمان

دگر هر که خشنود باشد به گنج\*\*\*نیازد نیارد تنش را به رنج

کسی کو به گنج و درم ننگرد\*\*\*همه روز او برخوشی بگذرد

دگر دین یزدان پرستست و بس\*\*\*به رنج و به گنج و به آزر م کس

ز فرمان یزدان نگرده سرش\*\*\*سرشت بدی نیست هم گوهرش

برین همنشانست پرهیز نیز\*\*\*که نفروشد او راه یزدان به چیز

بدو گفت زین ده کدامست شاه\*\*\*سوی نیکو بها نماینده راه

چنین داد پاسخ که راه خرد\*\*\*ز هر دانشی بی گمان

بگذرد

همان خوی نیکو که مردم بدوی\*\*\*بماند همه ساله با آب روی

وزین گوهران گوهر استوار\*\*\*تن خشنودی دیدم از روزگار

وزیشان امیدست آهسته تر\*\*\*برآسوده از رنج و شایسته تر

وزین گوهران آز دیدم به رنج\*\*\*که همواره سیری نیابد ز گنج

بدو گفت شاه از هنرها چه به\*\*\*که گردد بدو مرد جوینده مه

چنین داد پاسخ که هر کو ز راه\*\*\*نگردد بود با تنی بیگناه

بیابد ز گیتی همه کام و نام\*\*\*از انجام فرجام و آرام و کام

پرسید ازو نامبردار گو\*\*\*کزین ده کدامین بود پیشرو

چنین داد پاسخ به آواز نرم\*\*\*سخنهای دانش به گفتار گرم

فزونی نجوید برین بر خرد\*\*\*خرد بی گمان برهنر بگذرد

وزان پس ز دانا پرسید مه\*\*\*که فرهنگ مردم کدامست به

چنین داد پاسخ که دانش بهست\*\*\*خردمند خود بر جهان برمهست

که دانا بلندی نیازد به گنج\*\*\*تن خویش را دور دارد ز رنج

ز نیروی خصمش پرسید شاه\*\*\*که چون جست خواهی همی دستگاه

چنین داد پاسخ که کردار بد\*\*\*بود خصم روشن روان و خرد

ز دانا پرسید پس داد گر\*\*\*که فرهنگ بهتر بود گر گهر

چنین داد پاسخ بدو رهنمون\*\*\*که فرهنگ باشد ز گوهر فزون

گهر بی هنر زار و خوارست و سست\*\*\*به فرهنگ باشد روان تندرست

بدو گفت جان را زدودن بچيست\*\*\*هنرهای تن را ستودن بچيست

بگویم کنون گفتهها سر به سر\*\*\*اگر یادگیری همه در بدر

خرد مرد را خلعت ایزدیت\*\*\*ز اندیشه دورست و دور از بدیت

هنرمند کز خویشتن درشگفت\*\*\*بماند هنر زو نباید گرفت

همان خوش منش مردم خویش دار\*\*\*نباشد به چشم خردمند خوار

اگر بخشش و دانش و رسم و داد\*\*\*خردمند گرد آورد با نژاد

بزرگی و افزونی و راستی\*\*\*همی گیرد از خوی بد کاستی

ازان پس برسید کسری ازوی\*\*\*که ای نامور مرد فرهنگ جوی

بزرگی به کوشش بود گر به بخت\*\*\*که یابد جهاندار ازو تاج و تخت

چنین داد پاسخ که بخت و هنر\*\*\*چنانند چون جفت با یکدیگر

چنان چون تن و جان که یارند و جفت\*\*\*تنومند پیدا

همان کالبد مرد را پوششست\*\*\*اگر بخت بیدار در کوششست  
به کوشش نیاید بزرگی به جای\*\*\*مگر بخت نیکش بود رهنمای  
و دیگر که گیتی فسانه ست و باد\*\*\*چو خوابی که بینده دارد به یاد  
چو بیدار گردد نبیند به چشم\*\*\*اگر نیکویی دید اگر درد وخشم  
دگر پرسشی برگشاد از نهفت\*\*\*بدانا ستوده کدامست گفت  
چنین داد پاسخ که شاهی که تخت\*\*\*بیاراید و زور یابد ز بخت  
اگر دادگر باشد و نیک نام\*\*\*بیابد ز گفتار و کردار کام  
بدو گفت کاندر جهان مستمند\*\*\*کدامست بدروز و ناسودمند  
چنین داد پاسخ که درویش زشت\*\*\*که نه کام یابد نه خرم بهشت  
پرسید و گفتا که بدبخت کیست\*\*\*که همواره از درد باید گریست  
چنین داد پاسخ که داننده مردم\*\*\*که دارد ز کردار بد روی زرد  
پرسید ازو گفت خرسند کیست\*\*\*به بیشی ز چیز آرزومند کیست  
چنین داد پاسخ که آنکس که مهر\*\*\*ندارد برین گرد گردان سپهر  
بدو گفت ما را چه شایسته تر\*\*\*چنین گفت کان کس که آهسته تر  
پرسید ازو گفت آهسته کیست\*\*\*که بر تیز مردم بیاید گریست  
چنین داد پاسخ که از عیب جوی\*\*\*نگر تا که پیچد سر از گفتگوی  
به نزدیک او شرم و آهستگی\*\*\*هنرمندی و رای و شایستگی  
پرسید ازو نامور شهریار\*\*\*که از مردمان کیست امیدوار  
چنین گفت کان کس که کوشاترست\*\*\*دو گوشش بدانش نیوشاترست



بپرسید ازو شهریار جهان\*\*\*از آگاهی نیک و بد در نهان

چنین داد پاسخ که از آگهی\*\*\*فراوان بود کژ و مغزش تهی

مگر آنک گفتند خاکست جای\*\*\*ندانم چه گویم ز دیگر سرای

بدو گفت کسری که آباد شهر\*\*\*کدامست و مازو چه داریم بهر

چنین داد پاسخ که آباد جای\*\*\*ز داد جهاندار باشد به پای

بپرسید کسری که بیدارتر\*\*\*پسندیده تر مرد وهشیارتر

به گیتی کدامست بامن بگوی\*\*\*که بفزاید از دانش آبروی

چنین داد پاسخ که دانای پیر\*\*\*که با آزمایش بود یادگیر

بدو گفت کسری که رامش کراست\*\*\*که دارد

به شادی همی پشت راست

چنین داد پاسخ که هر کو زبیم\*\*\*بود ایمن و باشدش زر و سیم

بدو گفت ما را ستایش به چیست\*\*\*به نزدیک هر کس پسندیده کیست

چنین داد پاسخ که او را نیاز\*\*\*پوشد همی رشک با ننگ و آز

همان رشک و کینش نباشد نهان\*\*\*پسندیده او باشد اندر جهان

ز مرد شکبیا پرسید شاه\*\*\*که از صبر دارد به سر بر کلاه

چنین گفت کان کس که نوید گشت\*\*\*دل تیره رایش چو خورشید گشت

دگر آنک روزش بیاید شمرد\*\*\*به کار بزرگ اندرون دست برد

بدو گفت غم دردل کیست بیش\*\*\*کز اندوه سیر آید از جان خویش

چنین داد پاسخ که آنکو ز تخت\*\*\*بیفتاد و نوید گردد ز بخت

پرسید ازو شهریار بلند\*\*\*که از ما که دارد دلی دردمند

چنین گفت کان کو خردمند نیست\*\*\*توانگر کش از بخت فرزند نیست

پرسید شاه از دل مستمند\*\*\*نشسته به گرم اندرون بی گزند

بدو گفت با دانشی پارسا\*\*\*که گردد برو ابلهی پادشا

پرسید نویدتر کس کدام\*\*\*که دارد توانایی و نیک نام

چنین گفت کان کو ز کار بزرگ\*\*\*بیفتد بماند نژند و سترگ

پرسید ازو شاه نوشین روان\*\*\*که ای مرد دانا و روشن روان

که دانی که بی نام و آرایشست\*\*\*که او از در مهر و بخشایشست

بدو گفت مرد فراوان گناه\*\*\*گنهکار درویش و بی دستگاه

پرسید و گفتش که بر گوی راست\*\*\*که تا از گذشته پشیمان کراست

چنین داد پاسخ که آن تیره ترگ\*\*\* که بر سر نهد پادشا روز مرگ

پشیمان شود دل کند پهراس\*\*\* که جانش به یزدان بود ناسپاس

ودیگر که کردار دارد بسی\*\*\* به نزدیک آن ناسپاسان کسی

پرسید و گفت ای خرد یافته\*\*\* هنرها یک اندر دگر بافته

چه دانی کزو تن بود سودمند\*\*\* همان بر دل هر کسی ارجمند

چنین داد پاسخ که ناتندرست\*\*\* که دل را جز از شادمانی نجست

چو از درد روزی بسستی بود\*\*\* همه آرزو تندرستی بود

پرسید و گفتش که از آرزوی\*\*\* چه بیشست

پیداکن ای نیک خوی

بدو گفت چون سرفرازی بود\*\*\*همه آرزو بی نیازی بود

چو از بی نیازی بود تندرست\*\*\*نباید جز از کام دل چیز جست

ازان پس چنین گفت با رهنمون\*\*\*که بردل چه اندیشه آید فزون

چنین داد پاسخ که ای را سه روی\*\*\*بسازد خردمند با راه جوی

یکی آنک اندیشد از روز بد\*\*\*مگر بی گنه برتنش بد رسد

بترسد ز کار فریبنده دوست\*\*\*که با مغز جان خواهد و خون و پوست

سه دیگر ز بیداد گر شهریار\*\*\*که بیگار بستاند از مرد کار

چه نیکو بود گردش روزگار\*\*\*خردیافته مرد آموزگار

جهان روشن و پادشا داد گر\*\*\*ز گردون نیابی فزون زین هنر

پرسیدش از دین و از راستی\*\*\*کزو دور باشد بدو کاستی

بدو گفت شاهها بدینی گرای\*\*\*کزو نگسلد یاد کرد خدای

همان دوری از کژی و راه دیو\*\*\*بترس از جهانبان و کیهان خدیو

به فرمان یزدان نهاده دو گوش\*\*\*وزیشان نباشد کسی با خروش

ازان پس پرسیدش از پادشا\*\*\*که فرماوانست بر پارسا

کزایشان کدامست پیروزبخت\*\*\*که باشد به گیتی سزاوار تخت

چنین گفت کان کوبود داد گر\*\*\*خرد دارد و رای و شرم و هنر

پرسیدش از دوستان کهن\*\*\*که باشند هم گوشه و یک سخن

چنین داد پاسخ که از مرد دوست\*\*\*جوانمردی و داد دادن نکوست

نخواهد به تو بد به آزم کس\*\*\*به سختی بود یار و فریادرس

بدو گفت کسری کرا بیش دوست\*\*\*که با او یکی بود از مغز و پوست

چنین داد پاسخ که از نیک دل\*\*\*جدایی نخواهد جز از دل گسل

دگر آنکسی کو نوازنده تر\*\*\*نکو تر به کردار و سازنده تر

پرسید دشمن کرا بیشتر\*\*\*که باشد بدو بر بداندیش تر

چنین داد پاسخ که بر ترمنش\*\*\*که باشد فروان بدو سرزنش

همان نیز کاو آز دارد درشت\*\*\*پر آژنگ رخساره و بسته مش

پرسید تا جاودان دوست کیست\*\*\*ز درد جدایی که خواهد گریست

چنین داد پاسخ که کردار نیک\*\*\*نخواهد جدا بودن از یار نیک

چه ماند بدو گفت جاوید چیز\*\*\*که آن چیز کمی نگیرد

به نیز

چنین داد پاسخ که انباز مرد\*\*\*نه کاهد نه سوزد نه ترسد ز درد

چنین گفت کین جان دانا بود\*\*\*که بر آرزوها توانا بود

بدو گفت شاه ای خداوند مهر\*\*\*چه باشد به پهنا فزون از سپهر

چنین گفت کان شاه بخشنده دست\*\*\*و دیگر دل مرد یزدان پرست

پرسید و گفتا چه با زیب تر\*\*\*کزان بر فرازد خردمند سر

چنین داد پاسخ که ای پادشا\*\*\*مده گنج هرگز بناپارسا

چو کردار با ناسپاسان کنی\*\*\*همی خشن خشک اندر آب افگنی

بدو گفت اندر چه چیزست رنج\*\*\*کزو کم شود مرد را آز گنج

بدو داد پاسخ که ای شهریار\*\*\*همیشه دلت باد چون نوبهار

پرستنده شاه بدخو ز رنج\*\*\*نخواهد تن و زندگانی و گنج

پرسید و گفتش چه دیدی شگفت\*\*\*کزان بر تر اندازه نتوان گرفت

چنین گفت با شاه بوزر جمهر\*\*\*که یک سر شگفتست کار سپهر

یکی مرد بینیم با دستگاه\*\*\*کلاهد رسیده بابر سیاه

که او دست چپ را نداند ز راست\*\*\*ز بخشش فزونی نداند نه کاست

یکی گردش آسمان بلند\*\*\*ستاره بگوید که چونست و چند

فلک رهنمونش به سختی بود\*\*\*همه بهر او شوربختی بود

گرانتر چه دانی بدو گفت شاه\*\*\*چنین داد پاسخ که سنگ گناه

پرسید کز برتری کارها\*\*\*ز گفتارها هم ز کردارها

کدامست با ننگ و با سرزنش\*\*\*که باشد ورا هر کسی بدکنش

چنین داد پاسخ که زفتی ز شاه\*\*\*ستیهیدن مردم بیگناه

توانگر که تنگی کند درخورش\*\*\*دریغ آیدش پوشش و پرورش

زنانی که ایشان ندارند شرم\*\*\*بگفتن ندارند آواز نرم

همان نیک مردان که تندی کنند\*\*\*وگر تنگ دستان بلندی کنند

دروغ آنک بی رنگ و زشتست و خوار\*\*\*چه بر نابکار و چه بر شهریار

به گیتی ز نیکی چه چیزست گفت\*\*\*که هم آشکارست و هم در نهفت

کزو مرد داننده جوشن کند\*\*\*روان را بدان چیز روشن کند

چنین داد پاسخ که کوشان بدین\*\*\*به گیتی نیابد جز از آفرین

دگر آنک دارد ز یزدان سپاس\*\*\*بود دانشی مرد نیکی شناس

بدو گفت کسری

که کرده چه به\*\*\*چه ناکرده از شاه وز مرد مه

چه بهتر کزو باز داریم چنگ\*\*\*گرفته چه بهتر ز بهر درنگ

چه بهتر ز فرمودن و داشتن\*\*\*وگر مرد را خوار بگذاشتن

به پاسخ نگه داشتن گفت خشم\*\*\*که از بیگناهان بخوابند چشم

دگر آنک بیدار داری روان\*\*\*بکوشی تو در کارها تا توان

فروشته کین بر گرفته امید\*\*\*بتابد روان زو به کردار شید

ز کار بزه چند یابی مزه\*\*\*بیفگن مزه دور باش از بزه

سپاس از خداوند خورشید و ماه\*\*\*که رستم ز بوزر جمهر و ز شاه

چو این کار دلگیری آمد بین\*\*\*ز شطرنج باید که رانی سخن

### بخش ۶ - داستان در نهادن شطرنج

چنین گفت موبد که یک روز شاه\*\*\*به دیبای رومی بیاراست گاه

بیاویخت تاج از بر تخت عاج\*\*\*همه جای عاج و همه جای تاج

همه کاخ پر موبد و مرزبان\*\*\*ز بلخ و ز بامین و ز کرزبان

چنین آگهی یافت شاه جهان\*\*\*ز گفتار بیدار کار آگهان

که آمد فرستاده شاه هند\*\*\*ابا پیل و چتر و سواران سند

شتروار بارست با او هزار\*\*\*همی راه جوید بر شهریار

همانگه چو بشنید بیدار شاه\*\*\*پذیره فرستاد چندی سپاه

چو آمد بر شهریار بزرگ\*\*\*فرستاده نامدار و سترگ

برسم بزرگان نیایش گرفت\*\*\*جهان آفرین را ستایش گرفت

گهر کرد بسیار پیشش نثار\*\*\*یکی چتر و ده پیل با گوشوار



بیاراسته چتر هندی به زر\*\*\*بدو بافته چند گونه گهر

سر بار بگشاد در بار گاه\*\*\*بیاورد یک سر همه نزد شاه

فراوان بار اندرون سیم و زر\*\*\*چه از مشک و عنبر چه از عود تر

ز یاقوت و الماس وز تیغ هند\*\*\*همه تیغ هندی سراسر پرند

ز چیزی که خیزد ز قنوج و رای\*\*\*زده دست و پای آوریده به جای

ببرند یک سر همه پیش تخت\*\*\*نگه کرد سالار خورشید بخت

ز چیزی که برد اندران رای رنج\*\*\*فرستاد کسری سراسر به گنج

بیاورد پس نامه ای بر پرند\*\*\*نشته بنوشین روان رای هند

یکی تخت شطرنج کرده به

رنج\*\*\*\*تهی کرده از رنج شطرنج گنج

بیاورد پیغام هندی ز رای\*\*\*\*که تا چرخ باشد تو بادی به جای

کسی کو بدانش برد رنج بیش\*\*\*\*بفرمای تا تخت شطرنج پیش

نهند و ز هر گونه رای آورند\*\*\*\*که این نغز بازی به جای آورند

بدانند هر مهره ای را به نام\*\*\*\*که گویند پس خانه او کدام

پیاده بدانند و پیل و سپاه\*\*\*\*رخ واسب و رفتار فرزین و شاه

گراین نغز بازی به جای آورند\*\*\*\*درین کار پاکیزه رای آورند

همان باژ و ساوی که فرمودشاه\*\*\*\*به خوبی فرستم بران بارگاه

وگر نامداران ایران گروه\*\*\*\*ازین دانش آیند یک سر ستوه

چو با دانش ما ندارند تاو\*\*\*\*نخواهند زین بوم و بر باژ و ساو

همان باژ باید پذیرفت نیز\*\*\*\*که دانش به از نامبردار چیز

دل و گوش کسری بگوینده داد\*\*\*\*سخنها برو کرد گوینده یاد

نهادند شطرنج نزدیک شاه\*\*\*\*به مهره درون کرد چندی نگاه

ز تختش یکی مهره از عاج بود\*\*\*\*پر از رنگ پیکر دگر ساج بود

پرسید ازو شاه پیروزبخت\*\*\*\*ازان پیکر و مهره و مشک و تخت

چنین داد پاسخ که ای شهریار\*\*\*\*همه رسم و راه از در کارزار

بینی چویابی به بازیش راه\*\*\*\*رخ و پیل و آرایش رزمگاه

بدو گفت یک هفته ما را زمان\*\*\*\*ببازیم هشتم به روشن روان

یکی خرم ایوان برداختند\*\*\*\*فرستاده را پایگه ساختند

رد و موبدان نماینده راه\*\*\*\*برفتند یک سر به نزدیک شاه

نهادند پس تخت شطرنج پیش\*\*\*نگه کرد هر یک ز اندازه بیش

بجستند و هر گونه ای ساختند\*\*\*ز هر دست یکبارش انداختند

یکی گفت و پرسید و دیگر شنید\*\*\*نیآورد کس راه بازی پدید

برفتند یکسر پر آژنگ چهر\*\*\*بیامد بر شاه بوزرجمهر

ورا زان سخن نیک ناکام دید\*\*\*به آغاز آن رنج فرجام دید

به کسری چنین گفت کای پادشا\*\*\*جهاندار و بیدار و فرمانروا

من این نغز بازی به جای آورم\*\*\*خرد را بدین رهنمای آورم

بدو گفت شاه این سخن کارتست\*\*\*که روشن روان بادی وتندرست

کنون رای قنوج گوید

که شاه\*\*\*ندارد یکی مرد جوینده راه

شکست بزرگ است بر موبدان\*\*\*به در گاه و بر گاه و بر بخردان

بیاورد شطرنج بوزرجمهر\*\*\*پراندیشه بنشست و بگشاد چهر

همی جست بازی چپ و دست راست\*\*\*همی راند تا جای هر یک کجاست

به یک روز و یک شب چو بازیش یافت\*\*\*از ایوان سوی شاه ایران شتافت

بدو گفت کای شاه پیروزبخت\*\*\*نگه کردم این مهره و مشک و تخت

به خوبی همه بازی آمد به جای\*\*\*به بخت بلند جهان کدخدای

فرستاده<sup>□</sup> شاه را پیش خواه\*\*\*کسی را که دارند ما را نگاه

شهنشاه باید که بیند نخست\*\*\*یکی رزمگاهست گویی درست

ز گفتار او شاد شد شهریار\*\*\*ورا نیک پی خواند و به روزگار

بفرمود تا موبدان و ردان\*\*\*برفتند با نامور بخردان

فرستاده رای را پیش خواند\*\*\*بران نامور پیشگاهش نشاند

بدو گفت گوینده بوزرجمهر\*\*\*که ای موبد رای خورشید چهر

ازین مهرها رای با توجه گفت\*\*\*که همواره با تو خرد باد جفت

چنین داد پاسخ که فرخنده رای\*\*\*چو از پیش او من برفتم ز جای

مرا گفت کین مهره<sup>□</sup> ساج و عاج\*\*\*ببر پیش تخت خداوند تاج

بگویش که با موبد و رای زن\*\*\*بنه پیش و بنشان یکی انجمن

گر این نغز بازی به جای آورند\*\*\*پسندیده و دلربای آورند

همین بدره و برده و باژ و ساو\*\*\*فرستیم چندانک داریم تاو

و گر شاه و فرزندگان این به جای\*\*\*نیارند روشن ندارند رای

وگر شاه و فرزانشان این بجای\*\*\*نیارند روشن ندارند رای  
نباید که خواهد ز ما باژ و گنج\*\*\*دریغ آیدش جان دانا به رنج  
چو بیند دل و رای باریک ما\*\*\*فزونتر فرستد به نزدیک ما  
بر تخت آن شاه بیدار بخت\*\*\*بیاورد و بنهاد شطرنج و تخت  
چنین گفت با موبدان و ردان\*\*\*که ای نامور پاک دل بخردان  
همه گوش دارید گفتار اوی\*\*\*هم آن را هشیار سالار اوی  
بیاراست دانا یکی رزمگاه\*\*\*به قلب اندرون ساخته جای شاه  
چپ و راست صف بر کشیده سوار\*\*\*پیاده به

پیش اندرون نیزه دار

هشیوار دستور در پیش شاه\*\*\*به رزم اندرونش نماینده راه  
مبارز که اسب افگند بر دو روی\*\*\*به دست چپش پیل پرخاشجوی  
وزو برتر اسبان جنگی به پای\*\*\*بدان تا که آید به بالای رای  
چو بوزرجمهر آن سپه را براند\*\*\*همه انجمن درشگفتی بماند  
غمی شد فرستاده هند سخت\*\*\*بماند اندر آن کار هشیار بخت  
شگفت اندرو مرد جادو بماند\*\*\*دلش را به اندیشه اندر نشانند  
که این تخت شطرنج هرگز ندید\*\*\*نه از کاردانان هندی شنید  
چگونه فراز آمدش رای این\*\*\*به گیتی نگیرد کسی جای این  
چنان گشت کسری ز بوزرجمهر\*\*\*که گفتی بدوبخت بنمود چهر  
یکی جام فرمود پس شهریار\*\*\*که کردند پرگوهر شاهوار  
یکی بدره دینار واسبی به زین\*\*\*بدو داد و کردش بسی آفرین  
بشد مرد دانا به آرام خویش\*\*\*یکی تخت و پرگار بنهاد پیش  
به شطرنج و اندیشه هندوان\*\*\*نگه کرد و بفزود رنج روان  
خرد بادل روشن انباز کرد\*\*\*به اندیشه بنهاد برتخت نرد  
دومهره بفرمود کردن ز عاج\*\*\*همه پیکر عاج همرننگ ساج  
یکی رزمگه ساخت شطرنج وار\*\*\*دو رویه بر آراسته کارزار  
دولشکر ببخشید بر هشت بهر\*\*\*همه رزمجویان گیرنده شهر  
زمین وار لشکر گهی چارسوی\*\*\*دوشاه گرانمایه و نیک خوی  
کم و بیش دارند هر دو به هم\*\*\*یکی از دگر برنگیرد ستم

به فرمان ایشان سپاه از دو روی\*\*\*به تندی بیاراسته جنگجوی  
یکی را چوتنها بگیرد دو تن\*\*\*ز لشکر برین یک تن آید شکن  
به هر جای پیش و پس اندر سپاه\*\*\*گرازان دو شاه اندران رزمگاه  
همی این بران آن برین برگذشت\*\*\*گهی رزم کوه و گهی رزم دشت  
برین گونه تا بر که بودی شکن\*\*\*شدندی دو شاه و سپاه انجمن  
بدین سان که گفتم بیاراست نرد\*\*\*برشاه شد یک به یک یاد کرد  
وزان رفتن شاه بر ترمنش\*\*\*همانش ستایش همان سرزنش  
ز نیروی و فرمان و جنگ سپاه\*\*\*بگسترد و بنمود یک یک شاه  
دل شاه ایران ازو خیره ماند\*\*\*خرد را باندیشه

همی گفت کای مرد روشن روان\*\*\*جوان بادی و روزگارت جوان

بفرمود تا ساروان دو هزار\*\*\*بیارد شتر تا در شهریار

ز باری که خیزد ز روم و ز چین\*\*\*ز هیتال و مکران و ایران زمین

ز گنج شهنشاه کردند بار\*\*\*بشد کاروان از در شهریار

چو شد بارهای شتر ساخته\*\*\*دل شاه زان کار پرداخته

فرستاده<sup>□</sup> رای را پیش خواند\*\*\*ز دانش فراوان سخنها براند

یکی نامه بنوشت نزدیک اوی\*\*\*پراز دانش و رامش و رنگ و بوی

سر نامه کرد آفرین بزرگ\*\*\*به یزدان پناهش ز دیو سترگ

دگر گفت کای نامور شاه هند\*\*\*ز دریای قنوج تا پیش سند

رسید این فرستاده<sup>□</sup> رای زن\*\*\*ابا چتر و پیلان بدین انجمن

همان تخت شطرنج و پیغام رای\*\*\*شنیدیم و پیغامش آمد بجای

ز دانای هندی زمان خواستیم\*\*\*به دانش روان را بیاراستیم

بسی رای زد موبد پاک رای\*\*\*پژوهید و آورد بازی به جای

کنون آمد این موبد هوشمند\*\*\*به قنوج نزدیک رای بلند

شتروار بار گران دو هزار\*\*\*پسندیده بار از در شهریار

نهادیم برجای شطرنج نرد\*\*\*کنون تا به بازی که آرد نبرد

برهمن فروان بود پاک رای\*\*\*که این بازی آرد به دانش به جای

ز چیزی که دید این فرستاده رنج\*\*\*فرستد همه رای هندی به گنج

ورای دون کجا رای با راهنمای\*\*\*بکوشند بازی نیاید به جای



شتروار باید که هم زین شمار\*\*\* به پیمان کند رای قنوج بار

کند بار همراه با بار ما\*\*\* چینیست پیمان و بازار ما

چو خورشید رخسند شده بر سپهر\*\*\* برفت از در شاه بوزرجمهر

چو آمد ز ایران به نزدیک رای\*\*\* برهمن بشادی و راهنمای

ابا بار با نامه و تخت نرد\*\*\* دلش پر ز بازار ننگ و نبرد

چو آمد به نزدیکی تخت اوی\*\*\* بدید آن سر و افسر و بخت اوی

فراوانش بستود بر پهلوی\*\*\* بدو داد پس نامه خسروی □

ز شطرنج وز راه وز رنج رای\*\*\* بگفت آنچه آمد یکایک به جای

پیام شهنشاه با او بگفت\*\*\* رخ رای

## هندی چو گل برشگفت

بگفت آن کجا دید پاینده مرد\*\*\*چنان هم سراسر بیاورد نرد

ز بازی و از مهره و رای شاه\*\*\*وزان موبدان نماینده راه

به نامه دورن آنچه کردست یاد\*\*\*بخواند بداند نییچد ز داد

ز گفتار اوشد رخ شاه زرد\*\*\*چو بشنید گفتار شطرنج و نرد

بیامد یکی نامور کدخدای\*\*\*فرستاده را داد شایسته جای

یکی خرم ایوان بیاراستند\*\*\*می و رود و رامشگران خواستند

زمان خواست پس نامور هفت روز\*\*\*برفت آنک بودند دانش فروز

به کشور ز پیران شایسته مرد\*\*\*یکی انجمن کرد و بنهاد نرد

به یک هفته آنکس که بد تیزویر\*\*\*ازان نامداران برنا و پیر

همی بازجستند بازی نرد\*\*\*به رشک و برای وبه ننگ و نبرد

بهشتم چنین گفت موبد به رای\*\*\*که این را نداند کسی سر زپای

مگر با روان یار گردد خرد\*\*\*کزین مهره بازی برون آورد

بیامد نهم روز بوزرجمهر\*\*\*پراز آرزو دل پرآزنگ چهر

که کسری نفرمود ما را درنگ\*\*\*نباید که گردد دل شاه تنگ

بشد موبدان را ازان دل دژم\*\*\*روان پر زغم ابروان پر زخم

بزرگان دانا به یک سو شدند\*\*\*به نادانی خویش خستو شدند

چو آن دید بنشست بوزرجمهر\*\*\*همه موبدان بر گشادند چهر

بگسترد پیش اندرون تخت نرد\*\*\*همه گردش مهرها یاد کرد

سپهدار بنمود و جنگ سپاه\*\*\*هم آرایش رزم و فرمان شاه

ازو خیره شد رای با رای زن\*\*\*ز کشور بسی نامدار انجمن  
همه مهتران آفرین خواندند\*\*\*ورا موبد پاک دین خواندند  
ز هر دانشی زو پرسید رای\*\*\*همه پاسخ آمد یکایک به جای  
خروشی برآمد ز داندگان\*\*\*ز دانش پژوهان و خواندگان  
که اینت سخنگوی داننده مرد\*\*\*نه از بهر شطرنج و بازی نرد  
بیاورد زان پس شتر دو هزار\*\*\*همه گنج قنوح کردند بار  
ز عود و ز عنبر ز کافور و زر\*\*\*همه جامه و جام پیکر گهر  
ابا باژ یکساله از پیشگاه\*\*\*فرستاد یک سر به درگاه شاه  
یکی افسری خواست از گنج رای\*\*\*همان جامه زر ز سر

تا به پای

بدو داد وچند آفرین کرد نیز\*\*\*بیارانش بخشید بسیار چیز

شتر دو ازار آنک از پیش برد\*\*\*ابا باژ و هدیه مر او را سپرد

یکی کاروان بد که کس پیش ازان\*\*\*نراند و نبد خواسته بیش ازان

بیامد ز قنوج بوزر جمهر\*\*\*برافراخته سر بگردان سپهر

دلی شاد با نامه شاه هند\*\*\*نشسته به هندی خطی بر پرند

که رای و بزرگان گواهی دهند\*\*\*نه از بیم کز نیک رای دهند

که چون شاه نوشین روان کس ندید\*\*\*نه از موبد سالخورده شنید

نه کس دانشی تر ز دستور اوی\*\*\*ز دانش سپهرست گنجور اوی

فرستاده شد باژ یک ساله پیش\*\*\*اگر بیش باید فرستیم بیش

ز باژی که پیمان نهادیم نیز\*\*\*فرستاده شد هرچ بایست چیز

چو آگاهی آمد ز دانا به شاه\*\*\*که با کام و با خوبی آمد ز راه

ازان آگهی شاد شد شهریار\*\*\*بفرمود تاهرک بد نامدار

ز شهر و ز لشکر خبیره شدند\*\*\*همه نامداران پذیره شدند

به شهر اندر آمد چنان ارجمند\*\*\*به پیروزی شهریار بلند

به ایوان چو آمد به نزدیک تخت\*\*\*برو شهریار آفرین کرد سخت

ببر در گرفتش جهاندار شاه\*\*\*بپرسیدش از رای وز رنج راه

بگفت آنک جا رفت بوزر جمهر\*\*\*ازان بخت بیدار و مهر سپهر

پس آن نامه رای پیروزبخت\*\*\*بیاورد و بنهاد در پیش تخت

بفرمود تا یزدگرد دبیر\*\*\*بیامد بر شاه دانش پذیر

چو آن نامه رای هندی بخواند\*\*\*یکی انجمن درشگفتی بماند  
هم از دانش و رای بوزرجمهر\*\*\*ازان بخت سالار خورشید چهر  
چنین گفت کسری که یزدان سپاس\*\*\*که هستم خردمند و نیکی شناس  
مهان تاج و تخت مرا بنده اند\*\*\*دل و جان به مهر من آگنده اند  
شگفتی تر از کار بوزرجمهر\*\*\*که دانش بدو داد چندین سپهر  
سپاس از خداوند خورشید و ماه\*\*\*کزویست پیروزی و دستگاه  
برین داستان برسختن ساختم\*\*\*به طلخند و شطرنج پرداختم

### **بخش ۷ - داستان طلخند و گو**

چنین گفت شاهوی بیداردل\*\*\*که ای پیر دانای و بسیار دل  
ایا مرد فرزانه و تیز ویر\*\*\*ز شاهوی پیر این سخن

که درهند مردی سرافراز بود\*\*\*\*که با لشکر و خیل و با ساز بود  
خنیده بهر جای جمهور نام\*\*\*\*به مردی بهر جای گسترده گام  
چنان پادشا گشته برهندوان\*\*\*\*خردمند و بیدار و روشن روان  
ورا بود کشمیر تا مرز چین\*\*\*\*برو خواندندی به داد آفرین  
به مردی جهانی گرفته بدست\*\*\*\*ورا سندلی بود جای نشست  
همیدون بدش تاج و گنج و سپاه\*\*\*\*همیدون نگین و همیدون کلاه  
هنرمند جمهور فرهنگ جوی\*\*\*\*سرافراز با دانش و آبروی  
بدو شادمان زبردستان اوی\*\*\*\*چه شهری چه از در پرستان اوی  
زنی بود هم گوهرش هوشمند\*\*\*\*هنرمند و با دانش و بی گزند  
پسر زاد زان شاه نیکو یکی\*\*\*\*که پیدا نبود از پدر اندکی  
پدر چون بدید آن جهاندار نو\*\*\*\*هم اندر زمان نام کردند گو  
برین برنیامد بسی روزگار\*\*\*\*که بیمار شد ناگهان شهریار  
به کدبانو اندرز کرد و به مرد\*\*\*\*جهانی پر از داد گو را سپرد  
ز خردی نشایست گو بخت را\*\*\*\*نه تاج و کمر بستن و تخت را  
سران راهمه سر پر از گرد بود\*\*\*\*ز جمهورشان دل پر از درد بود  
ز بخشیدن و خوردن و داد اوی\*\*\*\*جهان بود یک سر پر از یاد اوی  
سپاهی و شهری همه انجمن\*\*\*\*زن و کودک و مرد شد رای زن  
که این خرد کودک نداند سپاه\*\*\*\*نه داد و نه خشم و نه تخت و کلاه  
همه پادشاهی شود پرگزند\*\*\*\*اگر شهریاری نباشد بلند

به دنبر برادر بد آن شاه را\*\*\*خردمند و شایسته<sup>ll</sup> گاه را

کجا نام آن نامور مای بود\*\*\*به دنبر نشسته دلارای بود

جهانیدگان یک به یک شاه جوی\*\*\*ز سندل به دنبر نهادند روی

بزرگان کشمیر تا مرز چین\*\*\*به شاهی بدو خواندند آفرین

ز دنبر بیامد سرافراز مای\*\*\*به تخت کیان اندر آورد پای

همان تاج جمهور بر سر نهاد\*\*\*بداد و بیخشش در اندر گشاد

چو با سازشد مام گو را بخواست\*\*\*پرورد و با جان همی داشت راست

پری چهره آبتن آمد ز

مای\*\*\*پسر زاد ازین نامور کدخدای

ورا پادشا نام طلخند کرد\*\*\*روان را پر از مهر فرزند کرد

دوساله شد این خرد و گو هفت سال\*\*\*دلاور گوی بود با فر و یال

پس از چند گه مای بیمار شد\*\*\*دل زن برو پر ز تیمار شد

دوهفته برآمد به زاری بمرد\*\*\*برفت و جهان دیگری را سپرد

همه سندلی زار و گریان شدند\*\*\*ز درد دل مای بریان شدند

نشستند یک ماه با سوگ شاه\*\*\*سر ماه یک سر بیامد سپاه

همه نامداران و گردان شهر\*\*\*هر آنکس که او را خرد بود بهر

سخن رفت هرگونه بر انجمن\*\*\*چنین گفت فرزانه ای رای زن

که این زن که از تخم جمهور بود\*\*\*همیشه ز کردار بد دور بود

همه راستی خواستی نزد شوی\*\*\*نبود ایچ تابود جز دادجوی

نژادبست این ساخته داد را\*\*\*همه راستی را و بنیاد را

همان به که این زن بود شهریار\*\*\*که او ماند زین مهتران یادگار

ز گفتار او رام گشت انجمن\*\*\*فرستاده شد نزد آن پاک تن

که تخت دو فرزند را خود بگیر\*\*\*فزاینده کاریست این ناگزیر

چو فرزند گردد سزاوار گاه\*\*\*بدو ده بزرگی و گنج و سپاه

ازان پس هم آموزگارش تو باش\*\*\*دلارام و دستور و رایش تو باش

به گفتار ایشان زن نیک بخت\*\*\*بیفراخت تاج و بیاراست تخت

فزونی و خوبی و فرهنگ و داد\*\*\*همه پادشاهی بدو گشت شاد

دوموبد گزین کرد پاکیزه رای\*\*\*هنرمند و گیتی سپرده به پای



بدیشان سپرد آن دو فرزند را\*\*\*دو مهتر نژاد خردمند را  
نبودند ز ایشان جدا یک زمان\*\*\*بدیدار ایشان شده شادمان  
چو نیرو گرفتند و دانا شدند\*\*\*بهر دانشی بر توانا شدند  
زمان تا زمان یک ز دیگر جدا\*\*\*شدندی بر مادر پارسا  
که از ما کدامست شایسته تر\*\*\*به دل برتر و نیز بایسته تر  
چنین گفت مادر به هر دو پسر\*\*\*که تا از شما با که یابم هنر  
خردمندی و رای و پرهیز و دین\*\*\*زبان چرب و گوینده و بفرین  
چو دارید هر دو ز شاهی نژاد\*\*\*خرد باید و شرم

چوتنها شدی سوی مادر یکی\*\*\*چنین هم سخن راندی اندکی  
که از ما دو فرزند کشور کراست\*\*\*به شاهی و این تخت و افسر کراست  
بدو مام گفتی که تخت آن تست\*\*\*هنرمندی و رای و بخت آن تست  
به دیگر پسرهم ازینسان سخن\*\*\*همی راندی تا سخن شد کهن  
دل هردوان شاد کردی به تخت\*\*\*به گنج و سپاه و بنام و به بخت  
رسیدند هر دو به مردی به جای\*\*\*بدآموز شد هر دو را رهنمای  
زرشک اوفتادند هر دو به رنج\*\*\*برآشوفتند از پی تاج و گنج  
همه شهرزایشان بدونیم گشت\*\*\*دل نیک مردان پرازیم گشت  
زگفت بدآموز جوشان شدند\*\*\*به نزدیک مادرخروشان شدند  
بگفتند کزما که زیباترست\*\*\*که برنیک و بد برشکیباترست  
چنین پاسخ آورد فرزانه زن\*\*\*که باموبدی یکدل و رای زن  
شمارا باید نشستن نخست\*\*\*برام و با کام فرجام جست  
ازان پس خنیده بزرگان شهر\*\*\*هرآنکس که اودارد از رای بهر  
یکایک بگویم با رهنمون\*\*\*نه خوبست گرمی به کاراندرون  
کسی کو بجوید همی تاج و گاه\*\*\*خردباید و رای و گنج و سپاه  
چو بیدادگر پادشاهی کند\*\*\*جهان پر ز گرم و تباهی کند  
به مادر چنین گفت پرمایه گو\*\*\*کزین پرسش اندر زمانه مرو  
اگر کشور ازمن نگیرد فروغ\*\*\*به کزی مکن هیچ رای دروغ  
به طلخند بسپار گنج و سپاه\*\*\*من او را یکی کهترم نیکخواه

وگر من به سال و خرد مهترم\*\*\*هم از پشت جمهور کنداورم

بدو گوی تا از پی تاج و تخت\*\*\*نگیرد به بی دانشی کارسخت

بدو گفت مادر که تندی مکن\*\*\*براندیشه باید که رانی سخن

هر آنکس که بر تخت شاهی نشست\*\*\*میان بسته باید گشاده دو دست

نگه داشتن جان پاک از بدی\*\*\*بدانش سپردن ره بخردی

هم از دشمن آزریر بودن به جنگ\*\*\*نگه داشتن بهره نام و ننگ

ز داد و ز بیداد شهر و سپاه\*\*\*پیرسد خداوند خورشید و ماه

اگر پشه از شاه یابد ستم\*\*\*روانش به دوزخ بماند دژم

جهان از شب تیره تاریک تر\*\*\*دلی باید از موی باریک تر

که از بد کند جان و تن را رها\*\*\*بداند که

کژی نیارد بها

چو بر سرنهد تاج بر تخت داد\*\*\*جهانی ازان داد باشند شاد  
سرانجام بستر ز خشتست و خاک\*\*\*وگر سوخته گردد اندر مفاک  
ازین دودمان شاه جمهور بود\*\*\*که رایش ز کردار بد دور بود  
نه هنگام بد مردن او را بمرد\*\*\*جهان را به کهتر برادر سپرد  
زد نبر پیامد سرافراز مای\*\*\*جوان بود و بینا دل و پاک رای  
همه سندلی پیش او آمدند\*\*\*پر از خون دل و شاه جو آمدند  
پیامد به تخت مهی برنشست\*\*\*میان تنگ بسته گشاده دو دست  
مرا خواست انباز گشتیم وجفت\*\*\*بدان تا نماند سخن درنهفت  
اگر زانک مهتر برادر تویی\*\*\*به هوش و خرد نیز برتر تویی  
همان کن که جان را نداری به رنج\*\*\*ز بهر سرافرازی و تاج و گنج  
یکی از شما گر کنم من گزین\*\*\*دل دیگری گردد از من بکین  
مریزید خون از پی تاج و گنج\*\*\*که بر کس نماند سرای سپنج  
ز مادر چو بشنید طلخند پند\*\*\*نیامدش گفتار او سودمند  
بمارد چنین گفت کز مهتری\*\*\*همی از پی گو کنی داوری  
به سال ار برادر ز من مهترست\*\*\*نه هر کس که او مهتر او بهترست  
بدین لشکر من فروان کسست\*\*\*که همسال او به آسمان کر کسست  
که هر گز نجویند گاه و سپاه\*\*\*نه تخت و نه افسر نه گنج و کلاه  
پدر گر به روز جوانی بمرد\*\*\*نه تخت بزرگی کسی راسپرد  
دلت جفت بینم همی سوی گو\*\*\*برآنی که او را کنی پیشرو

من از گل برین گونه مردم کنم\*\*\*مبادا که نام پدر گم کنم  
یکی مادرش سخت سوگند خورد\*\*\*که بیزارم از گنبد لاژورد  
اگر هرگز این آرزو خواستم\*\*\*ز یزدان و بردل بیاراستم  
مبر زین سن جز به نیکی گمان\*\*\*مشو تیز باگردش آسمان  
که آن راکه خواهد دهد نیکوی\*\*\*نگر جز به یزدان به کس نگروی  
من انداختم هرچ آمد ز پند\*\*\*اگر نیست پند منت سودمند  
نگر تاچه بهتر ز کار آن کنید\*\*\*وزین پند من توشه □ جان کنید  
وزان پس همه بخردان را بخواند\*\*\*همه

پندها پیش ایشان براند

کلید در گنج دو پادشا\*\*\* که بودند بادانش و پارسا

بیاورد و کرد آشکارا نهان\*\*\* به پیش جهاندیدگان و مهان

سراسر بر ایشان ببخشید راست\*\*\* همه کام آن هر دو فرزند خواست

چنین گفت زان پس به طلخند گو\*\*\* که ای نیک دل نامور یار نو

شنیدم که جمهور چندی ز مای\*\*\* سرافرازتر بد به سال و برای

پدرت آن گرانمایه نیکخوی\*\*\* نکرد ایچ ازان پیش تخت آرزوی

نه ننگ آمدش هرگز از کهتری\*\*\* نجست ایچ بر مهتران مهتری

نگر تا پسندد چنین داد گر\*\*\* که من پیش کهتر ببندم کمر

نگفت مادر سخن جز به داد\*\*\* تو را دل چرا شد ز بیداد شاد

ز لشکر بخوانیم چندی مهان\*\*\* خردمند و برگشته گرد جهان

ز فرزنانگان چون سخن بشنویم\*\*\* برای و به گفتارشان بگرویم

ز ایوان مادر بدین گفت و گوی\*\*\* برفتند و دلشان پر از جست و جوی

برین برنهادند هر دو جوان\*\*\* کزان پس ز گردان وز پهلوان

ز دانا و پاکان سخن بشنویم\*\*\* بران سان که باشد بدان بگرویم

کز ایشان همی دانش آموختیم\*\*\* به فرهنگ دلها برافروختیم

بیامد دو فرزانه رهنمای\*\*\* میانشان همی رفت هر گونه رای

همی خواست فرزانه گو که گو\*\*\* بود شاه درسندلی پیشرو

هم آنکس که استاد طلخند بود\*\*\* به فرزانگی هم خردمند بود

همی این بران برزد و آن برین\*\*\* چنین تا دو مهتر گرفتند کین

نهاده بدند اندر ایوان دو تخت\*\*\*نشسته به تخت آن دو پیروز بخت

دلاور دو فرزانه بردست راست\*\*\*همی هریکی از جهان بهرخواست

گرانمایگان را همه خواندند\*\*\*بایوان چپ و راست بنشانند

زبان بر گشادند فرزندگان\*\*\*که ای سرفرازان و مردانگان

ازین نامداران فرخ نژاد\*\*\*که دارید رسم پدرشان به یاد

که خواهید بر خویشان پادشا\*\*\*که دانید زین دوجوان پارسا

فرومانند اندران موبدان\*\*\*بزرگان و بیدار دل بخردان

نشسته همی دوجوان بر دو تخت\*\*\*بگفت دو فرزانه نیکبخت

بدانست شهری و هم لشکری\*\*\*کزان کار جنگ آید و داوری

همه پادشاهی شود بر دو نیم\*\*\*خردمند ماند به رنج و به بیم

یکی ز انجمن سر بر آورد راست\*\*\*به آوا سخن گفت و

که ما از دو دستور دو شهریار\*\*\*چه یاریم گفتن که آید به کار  
بسازیم فردا یکی انجمن\*\*\*بگوییم با یکدگر تن به تن  
وزان پس فرستیم یک یک پیام\*\*\*مگر شهریاران بیابند کام  
برفتند ز ایوان ژکان و دژم\*\*\*لبان پر ز باد و روان پر ز غم  
بگفتند کین کار با رنج گشت\*\*\*ز دست جهانندیده اندر گذشت  
برادر ندیدیم هرگز دو شاه\*\*\*دو دستور بدخواه در پیشگاه  
بودند یک شب پر آژنگ چهر\*\*\*بدانگه که برزد سر از کوه مهر  
برفتند یک سر بزرگان شهر\*\*\*هر آنکس که شان بود زان کار بهر  
پر آواز شد سندلی چار سوی\*\*\*سخن رفت هر گونه بی آرزوی  
یکی راز ز گردان بگو بود رای\*\*\*یکی سوی طلخند بد رهنمای  
زبانها ز گفتارشان شد ستوه\*\*\*نگشتند همراى و با هم گروه  
پراکنده گشت آن بزرگ انجمن\*\*\*سپاهی وشهری همه تن به تن  
یکی سوی طلخند پیغام کرد\*\*\*زبان را ز گو پر ز دشنام کرد  
دگر سوی گر رفت با گرز و تیغ\*\*\*که از شاه جان را ندارم دریغ  
پر آشوب شد کشور سندلی\*\*\*بدان نیکخواهی و آن یک دلی  
خردمند گوید که در یک سرای\*\*\*چو فرمان دو گردد نماند به جای  
پس آگاهی آمد به طلخند و گو\*\*\*که هر بر زنی بایکی پیشرو  
همه شهر ویران کنند از هوا\*\*\*نیاید که دارند شاهان روا  
بودند زان آگاهی پر هراس\*\*\*همی داشتندی شب و روز پاس



چنان بد که روزی دو شاه جوان\*\*\*\*برفتند بی لشکر و پهلوان  
زبان بر گشادند یک با دگر\*\*\*\*پراژنگ روی و پراز جنگ سر  
به طلخند گفت ای برادر مکن\*\*\*\*کز اندازه بگذشت ما را سخن  
بتا روی بر خیره چیزی مجوی\*\*\*\*که فرزندگان آن نبینند روی  
شنیدی که جمهور تا زنده بود\*\*\*\*برادر ورا چون یکی بنده بود  
بمرد او و من ماندم خوار و خرد\*\*\*\*یکی خرد را گاه نتوان سپرد  
جهان پر ز خوبی بد از رای اوی\*\*\*\*نیارست جستن کسی جای اوی

برادر ورا

همچو جان بود و تن\*\*\*بشاهی ورا خواندند انجمن  
اگر بودمی من سزاوار گاه\*\*\*نکردی به مای اندرون کس نگاه  
بر آیین شاهان گیتی رویم\*\*\*ز فرزندگان نیک و بد بشنویم  
من از تو به سال و خرد مهترم\*\*\*تو گویی که من کهترم بهترم  
مکن ناسزا تخت شاهی مجوی\*\*\*مکن روی کشور پر از گفت و گوی  
چنین پاسخ آورد طلخند پس\*\*\*به افسون بزرگی نجستست کس  
من این تاج و تخت از پدر یافتم\*\*\*ز تخمی که او کشت بریافتم  
همه پادشاهی و گنج و سپاه\*\*\*ازین پس به شمشیر دارم نگاه  
ز جمهور وز مای چندین مگوی\*\*\*اگر آمنی تخت را رزم جوی  
سرانشان پر از جنگ باز آمدند\*\*\*به شهر اندرون رزمساز آمدند  
سپاهی و شهری همه جنگجوی\*\*\*بدرگاه شاهان نهادند روی  
گروهی به طلخند کردند رای\*\*\*دگر را بگو بود دل رهنمای  
برآمد خروش از در هر دو شاه\*\*\*یکی را نبود اندر آن شهر راه  
نخستین بیاراست طلخند جنگ\*\*\*نبودش به جنگ دلیران درنگ  
سر گنجهای پدر بر گشاد\*\*\*سپه راهمه ترگ و جوشن بداد  
همه شهر یکسر پر از بیم شد\*\*\*دل مرد بخرد بدو نیم شد  
که تا چون بود گردش آسمان\*\*\*کرا بر کشد زین دومهتر زمان  
همه کشور آگاه شد زین دو شاه\*\*\*دمادم بیامد زهر سو سپاه  
بپوشید طلخند جوشن نخست\*\*\*به خون ریختن چنگها را بشست  
بیاورد گو نیز خفتان و خود\*\*\*همی داد جان پدر را درود

بدان تندی از جای برخاستند\*\*\*همی پشت پیلان بیاراستند

نهادند بر کوهه پیل زین\*\*\*توگفتی همی راه جوید زمین

همه دشت پر زنگ و هندی درای\*\*\*همه گوش پر ناله کرنای

به لشکر گه آمد دوشاه جوان\*\*\*همه بهر بیشی نهاده روان

سپهر اندران رزمگه خیره شد\*\*\*ز گرد سپه چشمها تیره شد

بر آمد خروشیدن گاو دم\*\*\*ز دو رویه آواز رویینه خم

بیاراست با میمنه میسره\*\*\*توگفتی زمین کوه شد یکسره

دولشکر کشیدند صف بر دو میل\*\*\*دو شاه سرافراز بر پشت پیل

درفشی درفشان به سر بر به پای\*\*\*یکی پیکرش ببر

و دیگر همای

پیاده به پیش اندرون نیزه دار\*\*\*سپردار و شایسته کار زار

نگه کرد گو اندران دشت جنگ\*\*\*هوا دید چون پشت جنگی پلنگ

همه کام خاک و همه دشت خون\*\*\*بگرد اندرون نیزه بد رهنمون

به طلخند هر چند جانش بسوخت\*\*\*ز خشم او دو چشم خرد رابدوخت

گزین کرد مردی سخنگوی گو\*\*\*کزان مهتران او بدی پیشرو

که رو پیش طلخند و او را بگوی\*\*\*که بیداد جنگ برادر مجوی

که هر خون که باشد برین ریخته\*\*\*تو باشی بدان گیتی آویخته

یکی گوش بگشای بر پند گو\*\*\*به گفتار بدگوی غره مشو

نباید که از ما بدین کارزار\*\*\*نکوهش بود در جهان یادگار

که این کشور هند ویران شود\*\*\*کنام پلنگان و شیران شود

پرهیز ازین جنگ و آویختن\*\*\*به بیداد بر خیره خون ریختن

دل من بدین آشتی شاد کن\*\*\*ز فام خرد گردن آزاد کن

ازین مرز تا پیش دریای چین\*\*\*تو راباد چندانک خواهی زمین

همه مهر با جان برابر کنیم\*\*\*تو را بر سرخویش افسر کنیم

ببخشیم شاهی به کردار گنج\*\*\*که این تخت و افسر نیرزد به رنج

و گر چند بیداد جویی همه\*\*\*پراگندن گرد کرده رمه

بدین گیتی اندر نکوهش بود\*\*\*همین رابدان سر پژوهش بود

مکن ای برادر به بیداد رای\*\*\*که بیداد را نیست با داد پای

فرستاده چون پیش طلخند شد\*\*\*به پیغام شاه از در پند شد

چنین داد پاسخ که او را بگوی\*\*\*که در جنگ چندین بهانه مجوی

برادر نخوانم تو را من نه دوست\*\*\*نه مغز تو از دوده □ ما نه پوست

همه پادشاهی تو ویران کنی\*\*\*چو آهنگ جنگ دلیران کنی

همه بدسگالان به نزد تواند\*\*\*به بهرام روز اورمزد تواند

گنهکار هم پیش یزدان تویی\*\*\*که بد نام و بد گوهر و بد خویی

ز خونی که ریزند زین پس به کین\*\*\*تو باشی به نفرین و من به آفرین

و دیگر که گفتی ببخشیم تاج\*\*\*هم این مرزبانی و این تخت عاج

هر

آنکه که تو شهر یاری کنی\*\*\*مرا مرز بخشی و یاری کنی  
نخواهم که جان باشد اندر تنم\*\*\*وگر چشم بر تاج شاه افکنم  
کنون جنگ را بر کشیدم رده\*\*\*هوا شد چو دیا به زر آرده  
ز تیر و ز روپین و نوک سنان\*\*\*ندانند کنون گور کعب از عنان  
بر آورد گه بر سرافشان کنم\*\*\*همه لشکرش را خروشان کنم  
بران سان سپاه اندر آرم به جنگ\*\*\*که سیر آید از جنگ جنگی پلنگ  
بیارند گو را کنون بسته دست\*\*\*سپاهش بینند هر سو شکست  
که از بندگان نیز با شهر یار\*\*\*نیوشد کسی جوشن کارزار  
چو پاسخ شنید آن خردمند مرد\*\*\*بیامد همه یک به یک یاد کرد  
غمی شد دل گوچو پاسخ شنید\*\*\*که طلخند را رای پاسخ ندید  
پر اندیشه فرزانه را پیش خواند\*\*\*ز پاسخ فراوان سخنها براند  
بدو گفت کای مرد فرهنگ جوی\*\*\*یکی چاره کار با من بگوی  
همه دشت خونست و بی تن سرست\*\*\*روان را گذر بر جهانداورست  
نباید کزین جنگ فرجام کار\*\*\*به ما بازماند بد روزگار  
بدو گفت فرزانه کای شهر یار\*\*\*نباید تو را پند آموزگار  
گر از من همی بازجویی سخن\*\*\*به جنگ برادر درستی مکن  
فرستاده ای تیز نزدیک اوی\*\*\*سرافراز با دانش و نرم گوی  
بباید فرستاد و دادن پیام\*\*\*بگردد مگر او ازین جنگ رام  
بدو ده همه گنج نابرده رنج\*\*\*تو جان برادر گزین کن ز گنج  
چو باشد تو را تاج و انگشتری\*\*\*به دینار با او مکن داوری

نگه کردم از گردش آسمان\*\*\*بدین زودی او را سرآید زمان

ز گردنده هفت اختر اندر سپهر\*\*\*یکی را ندیدم بدو رای و مهر

تبه گردد او هم بدین دشت جنگ\*\*\*نباید گرفتن خود این کار تنگ

مگر مهر شاهی و تخت و کلاه\*\*\*بدان تات بد دل نخواند سپاه

دگر هرچ خواهد ز اسب و ز گنج\*\*\*بده تا نباشد روانش به رنج

تو گر شهریاری و نیک اختری\*\*\*به کار سپهری تواناتری

ز فرزانه بشنید شاه این سخن\*\*\*دگر باره رای نوافگند

ز درد برادر پر از آب روی\*\*\*گزین کرد نیک اختری چرب گوی  
 بدو گفت گو پیش طلخند شو\*\*\*بگوش که پر درد و رنجست گو  
 ازین گردش رزم و این کارزار\*\*\*همی خواهد از داور کردگار  
 که گرداند اندر دلت هوش و مهر\*\*\*به تابی ز جنگ برادر توچهر  
 به فرزانه ای کو به نزدیک تست\*\*\*فروزنده جان تاریک تست  
 پیرس از شمار ده و دو و هفت\*\*\*که چون خواهد این کار بیداد رفت  
 اگر چند تندی و کنداوری\*\*\*هم از گردش چرخ برنگذری  
 همه گرد بر گرد ما دشمنست\*\*\*جهانی پر از مردم ریمنست  
 همان شاه کشمیر و فغفور چین\*\*\*که تنگست از ایشان به ما بر زمین  
 نکوهیده باشیم ازین هر دو روی\*\*\*هم از نامداران پرخاشجوی  
 که گویند کز بهر تخت و کلاه\*\*\*چرا ساخت طلخند و گو رزمگاه  
 به گوهر مگر هم نژاده نیند\*\*\*همان از گهر پاکزاده نیند  
 ز لشکر گر آیی به نزدیک من\*\*\*درفشان کنی جان تاریک من  
 ز دینار و دیبا و از اسب و گنج\*\*\*ببخشم نمانم که مانی به رنج  
 هم از دست من کشور و مهر و تاج\*\*\*بیابی همان یاره و تخت عاج  
 زمهر برادر تو را ننگ نیست\*\*\*مگر آرزویت جز از جنگ نیست  
 اگر پند من سر به سر نشنوی\*\*\*به فرجام زین بد پشیمان شوی  
 فرستاده آمد چو باد دمان\*\*\*به نزدیک طلخند تیره روان  
 بگفت آنچه بشنید و بفزود نیز\*\*\*ز شاهی و ز گنج و دینار و چیز



چو بشنید طلخند گفتار اوی\*\*\*خردمندی و رای و دیدار اوی

ازان کآسمان را دگر بود راز\*\*\*بگفت برادر نیامد فراز

چنین داد پاسخ که گو رابگوی\*\*\*که هرگز مبادی جزا ز چاره جوی

بریده زوانت بشمشیر بد\*\*\*تنت سوخته ز آتش هیربد

شنیدم همه خام گفتار تو\*\*\*نییم جزا ز چاره بازار تو

چگونه دهی گنج و شاهی بمن\*\*\*تو خود کیستی زین بزرگ انجمن

توانایی و گنج و شاهی مراست\*\*\*ز خورشید تا آب و

همانا زمانت فراز آمدست\*\*\*کت اندیشه های دراز آمدست

سپاه ایستاده چنین بر دومیل\*\*\*ز آورد مردان و پیکار پیل

بیارای لشکر فراز آر جنگ\*\*\*به رزم آمدی چیست رای درنگ

چنان بینی اکنون ز من دستبرد\*\*\*که روزت ستاره ببايد شمرد

ندانى جز افسون و بند و فریب\*\*\*چو دیدی که آمد بیشت نشیب

از اندیشه ای دور و ز تاج و تخت\*\*\*نخواند تو را دانشی نیکبخت

فرستاده آمد سری پر ز باد\*\*\*همه پاسخ پادشا کرد یاد

چنین تا شب تیره بنمود روی\*\*\*فرستاده آمد همی زین بدوی

فرود آمدند اندران رزمگاه\*\*\*یکی کنده کردند پیش سپاه

طلایه همی گشت بر گرد دشت\*\*\*بدین گونه تارامش اندر گذشت

چو برزد سر از برج شیر آفتاب\*\*\*زمین شد بکردار دریای آب

یکی چادر آورد خورشید زرد\*\*\*بگسترد بر کشور لاژورد

بر آمد خروشیدن کرنای\*\*\*هم آواز کوس از دو پرده سرای

درفش دو شاه نو آمد به دید\*\*\*سپه میمنه میسره بر کشید

دو شاه سرافراز در قلبگاه\*\*\*دو دستور فرزانه در پیش شاه

به فرزانه خویش فرمود گو\*\*\*که گوید به آواز با پیشرو

که بر پای دارید یکسر درفش\*\*\*کشیده همه تیغهای بنفش

یکی از یلان پیش منهد پای\*\*\*نباید که جنبد پیاده ز جای

که هر کس تندی کند روز جنگ\*\*\*نباشد خردمند یا مرد سنگ

بینم که طلخند با این سپاه\*\*\*چگونه خرامد به آوردگاه  
نباشد جز از رای یزدان پاک\*\*\*ز رخسنده خورشید تا تیره خاک  
ز پند آزمودیم وز مهر چند\*\*\*نبود ایچ ازین پندها سودمند  
گر ایدون که پیروز گردد سپاه\*\*\*مرا بردهد گردش هور و ماه  
مریزید خون از پی خواسته\*\*\*که یابید خود گنج آراسته  
وگر نامداری بود زین سپاه\*\*\*که اسب افگند تیز برقلبگاه  
چو طلخند را یابد اندر نبرد\*\*\*نباید که بر وی فشانند گرد  
نیایش کنان پیش پیل ژیان\*\*\*بباید شدن تنگ بسته میان  
خروشی برآمد که فرمان کنیم\*\*\*ز رای تو آرایش جان کنیم  
وزان روی طلخند پیش سپاه\*\*\*چنین گفت با پاسبانان گاه  
گر ایدون که باشیم پیروزگر\*\*\*دهد گردش اختر نیک

همه تیغها کینه را بر کشیم\*\*\*به یزدان پناهیم و دم در کشیم  
 چو یابید گو را نبایدش کشت\*\*\*نه با اوسخن نیز گفتن درشت  
 بگریزش از پشت آن پیل مست\*\*\*به پیش من آرید بسته دو دست  
 همانکه خروشیدن کرنای\*\*\*برآمد زدهلیز پرده سرای  
 همه کوه و دریا پر آواز گشت\*\*\*توگفتی سپهر روان بازگشت  
 ز بس نعره و چاک چاک تبر\*\*\*ندانست کس پای گیتی ز سر  
 ز رخشنده پیکان و پر عقاب\*\*\*همی دامن اندر کشید آفتاب  
 زمین شد به کردار دریای خون\*\*\*در ودشت بد زیرخون اندرون  
 دو پیل ژیان شاهزاده دو شاه\*\*\*براندند هر دو ز قلب سپاه  
 برآمد خروشی ز طلخند و گو\*\*\*که از باد ژوپین من دور شو  
 به جنگ برادر مکن دست پیش\*\*\*نگه دار ز آواز من جای خویش  
 همی این بدان گفت و آن هم بدین\*\*\*چودریای خون شد سراسر زمین  
 یلانی که بودند خنجر گزار\*\*\*بگشتند پیرامن کارزار  
 ز زخم دوشاه آن دو پرخاشجوی\*\*\*همی خون و مغز اندر آمد به جوی  
 برین گونه تا خور ز گنبد بگشت\*\*\*وز اندازه آویزش اندر گذشت  
 خروش آمد از دشت و آواز گو\*\*\*که ای جنگسازان و گردان نو  
 هرآنکس که خواهد زما زینهار\*\*\*مدارید ازو کینه در کارزار  
 بدان تا برادر بترسد ز جنگ\*\*\*چوتنها بماند نسازد درنگ  
 بسی خواستند از یلان زینهار\*\*\*بسی کشته شد در دم کارزار

چو طلخند بر پیل تنها بماند\*\*\*گو او را به آواز چندی بخواند

که رو ای برادر به ایوان خویش\*\*\*نگه کن به ایوان و دیوان خویش

نیابی همانا بسی زنده تن\*\*\*از آن تیغزن نامدار انجمن

همه خوب کاری ز یزدان شاس\*\*\*وزو دار تا زنده باشی سپاس

که زنده برفتی تواز پیش جنگ\*\*\*نه هنگام رایست و روز درنگ

چوبشید طلخند آواز اوی\*\*\*شد از ننگ پیچان و پر آب روی

به مرغ آمد از دشت آوردگاه\*\*\*فراز آمدندش زهر سو سپاه

در گنج بگشاد و روزی بداد\*\*\*سپاهش شد آباد

و با کام وشاد

سزاوار خلعت هر آنکس که دید\*\*\*بیاراست او را چنانچون سزید

به دینار چون لشکر آباد گشت\*\*\*دل جنگجوی از غم آزادگشت

پیامی فرستاد نزدیک گو\*\*\*که ای تخت را چون بیالیز خو

برآنی که از من شدی بی گزند\*\*\*دلت را به زنا افسون مبند

به آتش شوی ناگهان سوخته\*\*\*روان آژده چشمها دوخته

چو بشنید گو آن پیام درشت\*\*\*دلش راز مهر برادر بشست

دلش زان سخن گشت اندوهگین\*\*\*به فرزانه گفت این شگفتی بین

بدوگفت فرزانه کای شهریار\*\*\*تویی از پدر تخت را یادگار

ز دانش پژوهان تو داناتری\*\*\*هم از تاجداران تواناتری

مرا این درستست و گفتم بشاه\*\*\*ز گردنده خورشید و تابنده ماه

که این نامور تا نگردد هلاک\*\*\*بگردد چو مار اندرین تیره خاک

به پاسخ تو با او درشتی مگوی\*\*\*پیوند و آزرم او را بجوی

اگر جنگ سازد بسازیم جنگ\*\*\*که او با شتابست و ما با درنگ

سپهبد فرستاده را پیش خواند\*\*\*به خوبی فراوان سخنها براند

بدوگفت رو با برادر بگوی\*\*\*که چندین درشتی و تندی مجوی

درشتی نه زیباست با شهریار\*\*\*پدرنامور بود و تو نامدار

مرا این درستست کز پند من\*\*\*تو دوری نجویی ز پیوند من

ولیکن مرا ز آنک هست آرزوی\*\*\*که تو نامور باشی و نامجوی

بگویم همه آنچه اندر دلست\*\*\*سخنها که جانم برو مایلست

تو را سر بیچد ز دستور بد\*\*\*ز آسانی و رای و راه خرد

مگوی ای برادر سخن جز بداد\*\*\*که گیتی سراسر فسونست و باد

سوی راستی یاز تا هرچ هست\*\*\*ز گنج و مردان خسروپرست

فرستم همه سر به سر پیش تو\*\*\*بیند روان بداندیش تو

که اندر دل من جز از داد نیست\*\*\*مباد آنک از جان تو شاد نیست

برینست رایم که دادم پیام\*\*\*اگر بشنود مهتر خویش کام

ور ایدون که رایت جز از جنگ نیست\*\*\*به خوبی و پیوندت آهنگ نیست

بسازم کنون جنگ را لشکری\*\*\*که باید سپاه مرا کشوری

ازین مرز

آباد ما بگذریم\*\*\*سپه را همه پیش دریا بریم

یکی کنده سازیم گرد سپاه\*\*\*برین جنگجویان بنسیم راه

ز دریا بکنده در آب افکنیم\*\*\*سراسر سر اندر شتاب افکنیم

بدان تا هر آنکس که بیند شکست\*\*\*ز کنده نباشد و راه جست

ز ماهرک پیروز گردد به جنگ\*\*\*بریزیم خون اندرین جای تنگ

سپه را همه دستگیر آوریم\*\*\*مبادا که شمشیر و تیر آوریم

فرستاده برگشت و آمد چو باد\*\*\*بروبر سخنهای گو کرد یاد

چو طلخند بشنید گفتار گو\*\*\*ز لشکر هر آنکس که بد پیشرو

بفرمود تا پیش او خواندند\*\*\*سزاوار هر جای بنشانند

همه پاسخ گو بدیشان بگفت\*\*\*همه رازها برگشاد از نهفت

به لشکر چنین گفت کین جنگ نو\*\*\*به دریا که اندیشه کردست گو

چه بیند و این را چه رای آوریم\*\*\*که اندیشه او به جای آوریم

اگر بود خواهید با من یکی\*\*\*نیچید سر را ز داد اندکی

اگر جنگ جویم چه دریا چه کوه\*\*\*چو در جنگ لشکر بود هم گروه

اگر یار باشید با من به جنگ\*\*\*از آواز روبه نترسد پلنگ

هر آنکس که جویند نام بزرگ\*\*\*ز گیتی بیابند کام بزرگ

جهانجوی اگر کشته گردد به نام\*\*\*به از زنده دشمن بدو شاد کام

هر آنکس که در جنگ تندی کند\*\*\*همی از پی سودمندی کند

بیاید چندان ز من خواسته\*\*\*پرستنده و اسب آراسته

ز کشمیر تا پیش دریای چین\*\*\*به هر شهر برماکنند آفرین



بیخشم همه شهرها بر سپاه\*\*\*چو فرمان مرا گردد و تاج و گاه  
پاسخ همه مهتران پیش اوی\*\*\*یکایک نهادند بر خاک روی  
که ما نام جویم و تو شهریار\*\*\*بینی کنون گردش روزگار  
ز درگاه طلخند بر شد خروش\*\*\*ز لشکر همه کشور آمد بجوش  
سپه را همه سوی دریا کشید\*\*\*وزان پس سپاه گو آمد پدید  
برابر فرود آمدند آن دو شاه\*\*\*که بوند با یکدگر کینه خواه  
بگرد اندرون کنده ای ساختند\*\*\*چو شد ژرف آب اندر انداختند  
دو لشکر برابر کشیدند صف\*\*\*سواران همه بر لب آورده کف  
بیاراست با میسره میمنه\*\*\*کشیدند

نزدیک دریا بنه

دو شاه گرانمایه پر درد و کین\*\*\*نهادند برپشت پیلان دو زین

به قلب اندرون ساخته جای خویش\*\*\*شده هر یکی لشکر آرای خویش

زمین قار شد آسمان شد بنفش\*\*\*ز بس نیزه و پرنیانی درفش

هوا شد ز گرد سپاه آبنوس\*\*\*ز نالیدن بوق و آوای کوس

تو گفتی که دریا بجوشد همی\*\*\*نهنگ اندرو خون خروشد همی

ز زخم تبرزین و گوپال و تیغ\*\*\*ز دریا برآمد یکی تیره میغ

چو بر چرخ خورشید دامن کشید\*\*\*چنان شد که کس نیز کس را ندید

تو گفتی هوا تیغ بارد همی\*\*\*بخاک اندرون لاله کارد همی

ز افکنده گیتی بران گونه گشت\*\*\*که کرکس نیارست برسر گذشت

گروهی بکنده درون پر ز خون\*\*\*دگر سر بریده فکنده نگون

ز دریا همی خاست از باد موج\*\*\*سپاه اندر آمد همی فوج فوج

همه دشت مغز و جگر بود و دل\*\*\*همه نعل اسبان ز خون پر ز گل

نگه کرد طلخند از پشت پیل\*\*\*زمین دید برسان دریای نیل

همه باد بر سوی طلخند گشت\*\*\*به راه و به آب آرزومند گشت

ز باد و ز خورشید و شمشیر تیز\*\*\*نه آرام دید و نه راه گریز

بران زین زرین بخفت و بمرد\*\*\*همه کشور هند گو راسپرد

بیشی نهادست مردم دو چشم\*\*\*ز کمی بود دل پر از درد و خشم

نه آن ماند ای مرد دانا نه این\*\*\*ز گیتی همه شادمانی گزین

اگر چند بفزاید از رنج گنج\*\*\*همان گنج گیتی نیرزد به رنج

ز قلب سپه چون نگه کرد گو\*\*\*ندید آن درفش سپهدار نو

سواری فرستاد تا پشت پیل\*\*\*بگردد بجوید همه میل میل

بیند که آن لعل رخشان درفش\*\*\*کز بود روی سواران بنفش

که جاشد که بنشست جوش نبرد\*\*\*مگر چشم من تیره گون شد ز گرد

سوار آمد و سر به سر بنگرید\*\*\*درفش سرنامداران ندید

همه قلب گه دید پر گفت و گوی\*\*\*سواران کشور همه شاه جوی

فرستاده برگشت و

آمد چو باد\*\*\*سخن‌ها همه پیش او کرد یاد

سپهبد فرود آمد از پشت پیل\*\*\*پیاده همی رفت گریان دو میل

بیامد چو طلخند را مرده دید\*\*\*دل لشکر از درد پژمرده دید

سراپای او سر به سر بنگرید\*\*\*به جایی برو پوست خسته ندید

خروشان همه گوشت بازو بکند\*\*\*نشست از برش سوگوار و نژند

همی گفت زار ای نبرده جوان\*\*\*برفتی پر از درد و خسته روان

تو را گردش اختر بد بکشت\*\*\*و گرنه نزد بر تو بادی درشت

بیچید ز آموزگاران سرت\*\*\*تو رفتی و مسکین دل مادرت

بخوبی بسی راندم با تو پند\*\*\*نیامد تو را پند من سودمند

چو فرزانه گو بد آنجا رسید\*\*\*جهان جوی طلخند را مرده دید

برادرش گریان و پر درد گشت\*\*\*خروش سواران بران پهن دشت

خروشان بغلتید در پیش گو\*\*\*همی گفت زار ای جهان دار نو

ازان پس بیاراست فرزانه پند\*\*\*بگو گفت کای شهریار بلند

ازین زاری و سوگواری چه سود\*\*\*چنین رفت و این بودنی کار بود

سپاس از جهان آفرینت یکیست\*\*\*که طلخند بر دست تو کشته نیست

همه بودنی گفته بودم به شاه\*\*\*ز کیوان و بهرام و خورشید و ماه

که چندان به پیچید برزم این جوان\*\*\*که برخویشتن بر سر آرد زمان

کنون کار طلخند چون باد گشت\*\*\*بنادانی و تیزی اندر گذشت

سپاهست چندان پر از درد و خشم\*\*\*سراسر همه بر تو دارند چشم

بیارام و ما را تو آرام ده\*\*\*خرد را به آرام دل کام ده

که چون پادشا را ببند سپاه\*\*\*پراز درد و گریان پیاده به راه

بکاهدش نزد سپاه آبروی\*\*\*فرومایه گستاخ گردد بروی

به کردار جام گلابست شاه\*\*\*که از گرد یکباره گردد تباه

ز دانا خردمند بشنید پند\*\*\*خروشی ز لشکر برآمد بلند

که آن لشکر اکنون جدا نیست زین\*\*\*همه آفرین باد بر آن و این

همه پاک در زینهار منید\*\*\*وزین بر منش یادگار منید

ازان پس چو دانندگان را بخواند\*\*\*به مژگان بسی خون دل برفشانند

ز

پند آنچه طلخند را داده بود\*\*\*بدیاشن بگفت آنچه ازو هم شنود

یکی تخت تابوت کردش ز عاج\*\*\*ز زر و ز پیروزه و خوب ساج

بپوشید رویش به چینی پرند\*\*\*شد آن نامور نامبردار هند

بدبق و بقیر و بکافور و مشک\*\*\*سرتنگ تابوت کردند خشک

وزان جایگه تیز لشکر براند\*\*\*به راه و به منزل فراوان نماند

چو شاهان گزیدند جای نبرد\*\*\*بشد مادر از خواب و آرام و خورد

همیشه بره دیدبان داشتی\*\*\*به تلخی همی روز بگذاشتی

چو از راه برخاست گرد سپاه\*\*\*نگه کرد بینادل از دیده گاه

همی دیده بان بنگرید از دو میل\*\*\*که بیند مگر تاج طلخند و پیل

ز بالا درفش گو آمد پدید\*\*\*همه روی کشور سپه گسترد

نیامد پدید از میان سپاه\*\*\*سواری برافگند از دیده گاه

که لشکر گذر کرد زین روی کوه\*\*\*گو و هرک بودند با او گروه

نه طلخند پیدا نه پیل و درفش\*\*\*نه آن نامداران زرینه کفش

ز مژگان فروریخت خون مادرش\*\*\*فراوان به دیوار بر زد سرش

ازان پس چو آمد به مام آگهی\*\*\*که تیره شد آن فر شاهنشهی

جهاندار طلخند بر زین بمرد\*\*\*سرگاه شاهی بگو در سپرد

همی جامه زد چاک و رخ را بکند\*\*\*به گنجور گنج آتش اندر فگند

به ایوان او شد دمان مادرش\*\*\*به خون اندرون غرقه گشته سرش

همه کاخ و تاج بزرگی بسوخت\*\*\*ازان پس بلند آتشی بر فروخت

که سوزد تن خویش به آیین هند\*\*\*ازان سوگ پیدا کند دین هند

چو از مادر آگاهی آمد بگو\*\*\*برانگیخت آن باره تیزرو

بیامد ورا تنگ در بر گرفت\*\*\*پراز خون مژه خواهش اندر گرفت

بدو گفت کای مهربان گوش دار\*\*\*که ما بیگناهییم زین کارزار

نه من کشتم او را نه یاران من\*\*\*نه گردی گمان برد زین انجمن

که خود پیش او دم توان زد درشت\*\*\*ورا گردش اختر بد بکشت

بدو گفت مادر که ای بدکنش\*\*\*ز چرخ بلند آیدت سرزنش

برادر کشی از پی تاج و

تخت\*\*\*نخواند تو را نیکدل نیکبخت

چنین داد پاسخ که ای مهربان\*\*\*نشاید که بر من شوی بد گمان

بیارام تا گردش روزمگاه\*\*\*نمایم تو را کار شاه و سپاه

که یارست شد پیش او رزمجوی\*\*\*کرا بود در سر خود این گفت و گوی

به دادار کو داد و مهر آفرید\*\*\*شب و روز و گردان سپهر آفرید

کزین پس نبیند مرا مهر و گاه\*\*\*نه اسب و نه گرز و نه تخت و کلاه

مگر کین سخن آشکارا کنم\*\*\*ز تندی دلت پرمدارا کنم

که او را بدست کسی بد زمان\*\*\*که مردم رهایی نیابد ازان

که یابد به گیتی رهایی ز مرگ\*\*\*و گر جان بیوشد به پولاد ترگ

چنان شمع رخشان فرو پژمرد\*\*\*بگیت کسی یک نفس نشمرد

و گر چون نمایم نگردی تو رام\*\*\*به دادار دارنده کوراست کام

که پیشت به آتش بر خویش را\*\*\*بسوزم ز بهر بداندیش را

چو بشنید مادر سخنهای گو\*\*\*دریغ آمدش برز و بالای گو

بدو گفت مادر که بنمای راه\*\*\*که چون مرد بر پیل طلخند شاه

مگر بر من این آشکارا شود\*\*\*پر آتش دلم پرمدارا شود

پر از در شد گو بایوان خویش\*\*\*جهان دیده فرزانه را خواند پیش

بگفت آنچ با مادرش رفته بود\*\*\*ز مادر که بر آتش آشفته بود

نشستند هر دو بهم رای زن\*\*\*گو و مرد فرزانه بی انجمن

بدو گفت فرزانه کای نیکخوی\*\*\*نگردد بما راست این آرزوی

ز هر سو بخوانیم برنا و پیر\*\*\*کجا نامداری بود تیزویر



ز کشمیر وز دمبر و مرغ و مای\*\*\*وزان تیزویران جوینده رای

ز دریا و از کنده وزرمگاه\*\*\*بگوئیم با مرد جوینده راه

سواران بهر سو پراگند گو\*\*\*بجایی که بد موبدی پیشرو

سراسر بدرگاه شاه آمدند\*\*\*بدان نامور بارگاه آمدند

جهاندار بنشست با موبدان\*\*\*بزرگان دانادل و بخردان

صفت کرد فرزانه آن رزمگاه\*\*\*که چون رفت پیکار جنگ و سپاه

ز دریا و از کنده و آبگیر\*\*\*یکایک بگفتند با تیزویر

نخفتند زایشان یکی تیره شب\*\*\*نه بر یکدگر برگشادند

ز میدان چو برخاست آواز کوس\*\*\*جهانديدگان خواستند آبنوس

يکي تخت کردند از چارسوی\*\*\*دومرد گرانمایه و نیکخوی

همانند آن کنده و رزمگاه\*\*\*بروی اندر آورده روی سپاه

بران تخت صدخانه کرده نگار\*\*\*صفی کرد او لشکر کارزار

پس آنکه دولشکر زساج و زعاج\*\*\*دو شاه سرافراز با پیل وتاج

پیاده بدید اندرو با سوار\*\*\*همه کرده آرایش کارزار

ز اسبان و پیلان و دستور شاه\*\*\*مبارز که اسب افگند بر سپاه

همه کرده پیکر به آیین جنگ\*\*\*یک تیز وجناب یکی با درنگ

بیارسته شاه قلب سپاه\*\*\*ز یک دست فرزانه نیک خواه

ابر دست شاه از دو رویه دو پیل\*\*\*ز پیلان شده گرد هم رنگ نیل

دو اشتر بر پیل کرده به پای\*\*\*نشاند برایشان دو پاکیزه رای

به زیر شتر در دو اسب و دو مرد\*\*\*که پرخاش جویند روز نبرد

مبارز دو رخ بر دو روی دو صف\*\*\*ز خون جگر بر لب آورده کف

پیاده برفتی ز پیش و ز پس\*\*\*کجا بود در جنگ فریادرس

چو بگذاشتی تا سر آورد گاه\*\*\*نشستی چو فرزانه بر دست شاه

همان نیزه فرزانه یک خانه بیش\*\*\*نرفتی نبودی ازین شاه پیش

سه خانه برفتی سرافراز پیل\*\*\*بدیدی همه رزم گه از دو میل

سه خانه برفتی شتر همچنان\*\*\*بر آورد گه بر دمان و دنان

نرفتی کسی پیش رخ کینه خواه\*\*\*همی تاختی او همه رزمگاه

همی راند هر یک به میدان خویش\*\*\*برفتن نکردی کسی کم و بیش

چو دیدی کسی شاه را در نبرد\*\*\*به آواز گفتی که شاهها بگرد

ازان پس بستند بر شاه راه\*\*\*رخ و اسب و فرزین و پیل و سپاه

نگه کرد شاه اندران چارسوی\*\*\*سپه دید افکنده چین در بروی

ز اسب و ز کنده بر و بسته راه\*\*\*چپ و راست و پیش و پس اندر سپاه

شد از رنج وز تشنگی شاه مات\*\*\*چنین یافت از چرخ گردان برات

ز شطرنج طلخند بد آرزوی\*\*\*گو آن شاه آزاده و نیکخوی

همی کرد مادر

بیازی نگاه\*\*\*پر از خون دل از بهر طلخند شاه

نشسته شب و روز پر درد و خشم\*\*\*بیازی شطرنج داده دو چشم

همه کام و رایش به شطرنج بود\*\*\*ز طلخند جانش پر از رنج بود

همیشه همی ریخت خونین سرشک\*\*\*بران درد شطرنج بودش پزشک

بدین گونه بد تاجمان و چران\*\*\*چنین تا سر آمد بروبر زمان

سرآمد کنون برمن این داستان\*\*\*چنان هم که بشنیدم ازباستان

### بخش ۸ - داستان کلیله و دمنه

نگه کن که شادان برزین چه گفت\*\*\*بدانگه که بگشاد راز ازنهفت

بدرگه شهنشاه نوشین روان\*\*\*که نامش بماناد تا جاودان

زهردانشی موبدی خواستی\*\*\*که درگه بدیشان بیاراستی

پزشک سخنگوی و کنداوران\*\*\*بزرگان و کار آزموده سران

ابرهردی نامور مهتری\*\*\*کجا هر سری رابدی افسری

پزشک سراینده برزوی بود\*\*\*بنیرو رسیده سخنگوی بود

زهردانشی داشتی بهره ای\*\*\*بهر بهره ای درجهان شهره ای

چنان بد که روزی بهنگام بار\*\*\*بیامد برنامور شهریار

چنین گفت کای شاه دانش پذیر\*\*\*پژوهنده ویافته یادگیر

من امروز درد دفتر هندوان\*\*\*همی بنگریدم بروشن روان

چنین بدنبسته که برکوه هند\*\*\*گیایست چینی چورومی پرند

که آن را چو گردآورد رهنمای\*\*\*بیامیزد ودانش آرد بجای

چو بر مرده پیراگند بی گمان\*\*\*سخنگوی گردد هم اندر زمان

کنون من بدستوری شهریار\*\*\*بیمایم این راه دشوار خوار  
بسی دانشی رهنمای آورم\*\*\*مگر کین شگفتی بجای آورم  
تن مرده گرزنده گردد رواست\*\*\*که نوشین روان برجهان پادشاست  
بدو گفت شاه این نشاید بدن\*\*\*مگر آزموده راباید شدن  
ببر نامه من بر رای هند\*\*\*نگر تا که باشد بت آرای هند  
بدین کارباخویشتن یارخواه\*\*\*همه یاری ازبخت بیدار خواه  
اگر نوشگفتی شود درجهان\*\*\*که این گفته رمزی بود درنهان  
ببر هرچ باید به نزدیک رای\*\*\*کزو بایدت بی گمان رهنمای  
در گنج بگشاد نوشین روان\*\*\*ز چیزی که بد درخور خسروان  
ز دینار و دیبا و خز و حریر\*\*\*ز مهر و ز افسر ز مشک و عبیر  
شتروار سیصد بیاراست شاه\*\*\*فرستاده برداشت آمد به راه  
بیامد بر رای و نامه بداد\*\*\*سربارها پیش او بر گشاد  
چو برخواند آن نامه شاه رای\*\*\*بدو گفت کای مرد پاکیزه رای  
ز کسری مرا گنج بخشیده نیست\*\*\*همه لشکر و پادشاهی یکیست  
ز داد و ز

فر و ز اورند شاه\*\*\*وزان روشنی بخت و آن دستگاه

نباشد شگفت از جهاندار پاک\*\*\*که گر مردگان را برآرد ز خاک

برهمن بکوه اندرون هرک هست\*\*\*یکی دارد این رای رابا تودست

بت آرای و فرخنده دستور من\*\*\*هم آن گنج و پرمایه گنجور من

بدونیک هندوستان پیش تست\*\*\*بزرگی مرا در کم و بیش تست

بیاراستندش به نزدیک رای\*\*\*یکی نامور چون بیایست جای

خورشگر فرستاد هم خوردنی\*\*\*همان پوشش نغز و گستر دنی

برفت آن شب و رای زد با ردان\*\*\*بزرگان قنوج با بخردان

چو برزد سر از کوه رخشنده روز\*\*\*پدید آمد آن شمع گیتی فروز

پزشکان فرزانه را خواند رای\*\*\*کسی کو بدانش بدی رهنمای

چو برزوی بنهاد سرسوی کوه\*\*\*برفتند با او پزشکان گروه

پیاده همه کوهساران پای\*\*\*بیمود با دانشی رهنمای

گیاها ز خشک و ز تر برگزید\*\*\*ز پژمرده و آنچ رخشنده دید

ز هر گونه دارو ز خشک و ز تر\*\*\*همی بر پراگند بر مرده بر

یکی مرده زنده نگشت از گیا\*\*\*همانا که سست آمد آن کیمیا

همه کوه بسپرد یک یک پای\*\*\*ابر رنج او بر نیامد بجای

بدانست کان کار آن پادشا ست\*\*\*که زنده است جاوید و فرمانرواست

دلش گشت سوزان ز تشویر شاه\*\*\*هم از نامداران هم از رنج راه

وزان خواسته نیز کورده بود\*\*\*ز گفتار بیهوده آزرده بود

ز کار نبشته بید تنگدل\*\*\*که آن مرد بیدانش و سنگدل

چرا خیره بر باد چیزی نبشت\*\*\* که بد بار آن رنج گفتار زشت

چنین گفت زان پس بران بخردان\*\*\* که ای کار دیده ستوده ردان

که دانید داناتر از خویشتن\*\*\* کجا سرفرازد بدین انجمن

به پاسخ شدند انجمن همسخن\*\*\* که داننده پیرست ایدر کهن

به سال و خرد او ز ما مهترست\*\*\* به دانش ز هر مهتری بهترست

چنین گفت برزوی با هندوان\*\*\* که ای نامداران روشن روان

برین رنجها برفزونی کنید\*\*\* مرا سوی او رهنمونی کنید

مگر کان سخنگوی دانای پیر\*\*\* بدین کار باشد مرا دستگیر

ببردند برزوی رانزد اوی\*\*\* پراندیشه دل سرپراز گفت و گوی

چونزدیک او شد سخنگوی مرد\*\*\* همه رنجها پیش او یاد کرد

ز کار نبشته که آمد

پدید\*\*\*سخنها که از کاردانا شنید

بدو پیر دانا زبان برگشاد\*\*\*ز هر دانشی پیش اوک رد یاد

که من در نبشته چنین یافتم\*\*\*بدان آرزو تیز بشتافتم

چو زان رنجهها برنیامد پدید\*\*\*ببایست ناچار دیگر شنید

گیا چون سخن دان و دانش چو کوه\*\*\*که همواره باشد مر او راشکوه

تن مرده چون مرد بیدانشست\*\*\*که دانا بهرجای با رامشت

بدانش بود بی گمان زنده مرد\*\*\*چودانش نباشد بگردش مگرد

چو مردم زدانایی آید ستوه\*\*\*گیاچو کلیله ست ودانش چو کوه

کتابی بدانش نماینده راه\*\*\*بیابی چو جویی تواز گنج شاه

چو بشنید برزوی زو شاد شد\*\*\*همه رنج بر چشم او باد شد

برو آفرین کرد و شد نزد شاه\*\*\*بکردار آتش پیمود راه

بیامد نیایش کنان پیش رای\*\*\*که تا جای باشد توبادی بجای

کتایبست ای شاه گسترده کام\*\*\*که آن را بهندی کلیله ست نام

به مهرست تا درج در گنج شاه\*\*\*برای وبدانش نماینده راه

به گنج ور فرمان دهد تا ز گنج\*\*\*سپارد بمن گر ندارد به رنج

دژم گشت زان آرزو جان شاه\*\*\*بیچید برخویشتن چند گاه

برزوی گفت این کس از ما نجست\*\*\*نه اکنون نه از روزگار نخست

ولیکن جهاندار نوشین روان\*\*\*اگر تن بخواهد ز ما یا روان

نداریم ازو باز چیزی که هست\*\*\*اگر سرفرازست اگر زیر دست

ولیکن بخوانی مگر پیش ما\*\*\*بدان تا روان بداندیش ما



نگوید به دل کان نبشتست کس\*\*\*بخوان و بدان و بین پیش و پس

بدو گفت برزوی کای شهریار\*\*\*ندارم فزون ز آنچ گویی مدار

کليله بياورد گنجور شاه\*\*\*همی بود او را نماینده راه

هران در که ازنامه بو خواندی\*\*\*همه روز بر دل همی راندی

ز نامه فزون ز آنک بودیش یاد\*\*\*ز برخواندی نیز تا بامداد

همی بود شادان دل و تن درست\*\*\*بدانش همی جان روشن بشت

چو زو نامه رفتی بشاه جهان\*\*\*دری از کليله نبستی نهان

بدین چاره تا نامه هندوان\*\*\*فرستاد نزدیک نوشین روان

بدین گونه تا پاسخ نامه دید\*\*\*که دریای دانش برما رسید

ز ایوان بیامد به نزدیک رای\*\*\*بدستوری بازگشتن به جای

چو بگشاد دل رای

بنواختش\*\*\*یکی خلعت هندویی ساختش

دو یاره بهاگیر و دو گوشوار\*\*\*یکی طوق پرگوهر شاهوار

هم از شاره<sup>□</sup> هندی و تیغ هند\*\*\*همه روی آهن سراسر پرند

بیامد ز قنوج برزوی شاد\*\*\*بسی دانش نو گرفته بیاد

ز ره چون رسید اندر آن بارگاه\*\*\*نیایش کنان رفت نزدیک شاه

بگفت آنچه از رای دید و شنید\*\*\*بجای گیا دانش آمد پدید

بدو گفت شاه ای پسندیده مرد\*\*\*کليله روان مرا زنده کرد

تواکنون ز گنجور بستان کلید\*\*\*ز چیزی که باید ببايد گزید

بیامد خرد یافته سوی گنج\*\*\*به گنج ور بسیار نمود رنج

درم بود و گوهر چپ و دست راست\*\*\*جز از جامه شاه چیزی نخواست

گرانمایه دستی بپوشید و رفت\*\*\*بر گاه کسری خرامید تفت

چو آمد به نزدیک تختش فراز\*\*\*برو آفرین کرد و بردش نماز

بدو گفت پس نامور شهریار\*\*\*که بی بدره و گوهر شاهوار

چرا رفتی ای رنج دیده ز گنج\*\*\*کسی را سزد گنج کو دید رنج

چنین پاسخ آورد برزو بشاه\*\*\*که ای تاج تو برتر از چرخ ماه

هر آنکس که او پوشش شاه یافت\*\*\*ببخت و بتخت مهی راه یافت

دگر آنک با جامه<sup>□</sup> شهریار\*\*\*ببیند مرا مرد ناسازگار

دل بدسگالان شود تار و تنگ\*\*\*بماند رخ دوست با آب و رنگ

یکی آرزو خواهم از شهریار\*\*\*که ماند ز من در جهان یادگار

چو بنویسد این نامه بوزر جمهر\*\*\*گشاید برین رنج برزوی چهر

نخستین در از من کند یادگار\*\*\* به فرمان پیروزگر شهریار  
بدان تا پس از مرگ من در جهان\*\*\* ز داندن رنجم نگردد نهان  
بدو گفت شاه این بزرگ آروزست\*\*\* بر اندازه مرد آزاده خوست  
ولیکن به رنج تو اندر خورست\*\*\* سخن گرچه از پایگه برترست  
به بوزر جمهر آن زمان شاه گفت\*\*\* که این آرزو را نشاید نهفت  
نویسنده از کلک چون خامه کرد\*\*\* ز بر زوی یک در سرنامه کرد  
نبشت او بران نامه خسروی\*\*\* نبود آن زمان خط جز پهلوی  
همی بود با ارج در گنج شاه\*\*\* بدو ناسزا

کس نکردی نگاه

چنین تا بتازی سخن راندند\*\*\*ورا پهلوانی همی خواندند  
چو مامون روشن روان تازه کرد\*\*\*خور روز بر دیگر اندازه کرد  
دل موبدان داشت و رای کیان\*\*\*بیسته بهر دانشی بر میان  
کلیده به تازی شد از پهلوی\*\*\*بدین سان که اکنون همی بشنوی  
بتازی همی بود تا گاه نصر\*\*\*بدانگه که شد در جهان شاه نصر  
گرانمایه بوالفضل دستور اوی\*\*\*که اندر سخن بود گنجور اوی  
بفرمود تا پارسی و دری\*\*\*نیشتنند و کوتاه شد داوری  
وزان پس چو پیوسته رای آمدش\*\*\*بدانش خرد رهنمای آمدش  
همی خواست تا آشکار و نهان\*\*\*ازو یاد گاری بود در جهان  
گزارنده را پیش بنشانند\*\*\*همه نامه بر رود کی خواندند  
پیوست گویا پراکنده را\*\*\*بسفت اینچنین در آکنده را  
بدان کو سخن راند آرایشست\*\*\*چو ابله بود جای بخشایشست  
حدیث پراکنده پیراگند\*\*\*چو پیوسته شد جان و مغز آگند  
جهاندار تا جاودان زنده باد\*\*\*زمان و زمین پیش او بنده باد  
از اندیشه دل را مدار ایچ تنگ\*\*\*که دوری تو از روزگار درنگ  
گهی برفراز و گهی بر نشیب\*\*\*گهی با مراد و گهی با نهیب  
ازین دو یکی نیز جاوید نیست\*\*\*بیودن تو راه امید نیست  
نگه کن کنون کار بوزر جمهر\*\*\*که از خاک بر شد به گردان سپهر  
فراز آوریدش بخاک نژند\*\*\*همان کس که بردش با بر بلند

## بخش ۹ - داستان کسری با بوزرجمهر

چنان بد که کسری بدان روزگار\*\*\*برفت از مداین ز بهر شکار

همی تاخت با غرم و آهو به دشت\*\*\*پراگند شد غرم و او مانده گشت

ز هامون بر مرغزاری رسید\*\*\*درخت و گیا دید و هم سایه دید

همی راند با شاه بوزرجمهر\*\*\*ز بهر پرستش هم از بهر مهر

فرود آمد از بارگی شاه نرم\*\*\*بدان تا کند بر گیا چشم گرم

ندید از پرستندگان هیچکس\*\*\*یکی خوب رخ ماند با شاه بس

بغلنید چندی بران مرغزار\*\*\*نهاده سرش مهربان برکنار

همیشه بازوی آن شاه بر\*\*\*یکی بند بازو بدی پرگهر

برهنه شد از جامه بازوی او\*\*\*یکی مرغ رفت از هوا سوی او

فرود آمد از ابر

مرغ سیاه\*\*\*ز پرواز شد تا ببالین شاه

ببازو نگه کرد و گوهر بدید\*\*\*کسی رابه نزدیک او برنیدید

همه لشکرش گرد آن مرغزار\*\*\*همی گشت هرکس ز بهر شکار

همان شاه تنها بخواب اندرون\*\*\*نه بر گرد او بر کسی رهنمون

چومرغ سیه بند بازوی بدید\*\*\*سر در ز آن گوهران بردرید

چوبدرید گوهر یکایک بخورد\*\*\*همان در خوشاب و یاقوت زرد

بخورد و ز بالین او بر پرید\*\*\*همانگه ز دیدار شد ناپدید

دژم گشت زان کار بوزرجمهر\*\*\*فروماند از کارگردان سپهر

بدانست کآمد بتنگی نشیب\*\*\*زمانه بگیرد فریب و نهیب

چوبیدارشد شاه و او را بدید\*\*\*کزان سان همی لب بدنندان گزید

گمانی چنان برد کورا بخواب\*\*\*خورش کرد بر پرورش برشتاب

بدو گفت کای سگ تو را این که گفت\*\*\*که پالایش طبع بتوان نهفت

نه من اورمزدم و گر بهمنم\*\*\*ز خاکست وز باد و آتش تنم

جهاندار چندی زبان رنجه کرد\*\*\*ندید ایچ پاسخ جز ار باد سرد

پژمرد بر جای بوزرجمهر\*\*\*ز شاه و ز کردار گردان سپهر

که بس زود دید آن نشان نشیب\*\*\*خردمند خامش بماند از نهیب

همه گرد بر گرد آن مرغزار\*\*\*سپه بود و اندر میان شهریار

نشست از بر اسب کسری بخشم\*\*\*ز ره تا در کاخ نگشاد چشم

همه ره ز دانا همی لب گزید\*\*\*فرود آمد از باره چندی ژکید

بفرمود تا روی سندان کنند\*\*\*بداننده بر کاخ زندان کنند

دران کاخ بنشست بوزرجمهر\*\*\*ازو برگسته جهاندار مهر  
یکی خویش بودش دلیر وجوان\*\*\*پرستنده شاه نوشین روان  
بهرجای با شاه در کاخ بود\*\*\*به گفتار با شاه گستاخ بود  
پرسید یک روز بوزرجمهر\*\*\*ز پرورده شاه خورشید چهر  
که او را پرستش همی چون کنی\*\*\*بیاموز تا کوشش افزون کنی  
پرستنده گفت ای سر موبدان\*\*\*چنان دان که امروز شاه ردان  
چو از خوان برفت آب بگساردم\*\*\*زمین ز آبدستان مگر یافت نم  
نگه سوی من بنده زان گونه کرد\*\*\*که گفتم سرآمد مرا خواب و خورد  
جهاندار چون گشت

بامن درشت\*\*\*\*مراسست شد آبدستان بمشت

بدو دانشی گفت آب آر خیز\*\*\*\*چنان چون که بر دست شاه آب ریز

بیاورد مرد جوان آب گرم\*\*\*\*همی ریخت بر دست او نرم نرم

بدو گفت کین بار بر دستشوی\*\*\*\*تو با آب جو هیچ تندی معجوی

چولب را ببالاید از بوی خوش\*\*\*\*تو از ریخت آبدستان نکش

چو روز دگر شاه نوشین روان\*\*\*\*بهنگام خوردن بیاورد خوان

پرستنده را دل پراندیشه گشت\*\*\*\*بدان تا دگر بار بنهاد تشت

چنان هم چو دانش فرموده بود\*\*\*\*نه کم کرد ازان نیز و نه برفزود

به گفتار دانا فرو ریخت آب\*\*\*\*نه نرم و نه از ریختن برشتاب

بدو گفت شاه ای فزاینده مهر\*\*\*\*که گفت این تو را گفت بوزرجمهر

مرا اندرین دانش او داد راه\*\*\*\*که بیند همی این جهاندار شاه

بدو گفت رو پیش دانا بگوی\*\*\*\*کزان نامور جاه و آن آبروی

چراجستی از برتری کمتری\*\*\*\*بید گوهر و ناسزا داوری

پرستنده بشنید و آمد دوان\*\*\*\*برخال شد تند و خسته روان

ز شاه آنچه بشنید با او بگفت\*\*\*\*چین یافت زو پاسخ اندر نهفت

که حال من از حال شاه جهان\*\*\*\*فراوان بهست آشکار و نهان

پرستنده بر گشت و پاسخ برد\*\*\*\*سخنها یکایک برو برشمرد

فراوان ز پاسخ برآشفت شاه\*\*\*\*ورا بند فرمود و تاریک چاه

دگر باره پرسید زان پیشکار\*\*\*\*که چون دارد آن کم خرد روزگار

پرستنده آمد پر از آب چهر\*\*\*\*بگفت آن سخنها به بوزرجمهر



چنین داد پاسخ بدو نیکخواه\*\*\*که روز من آسانتر از روز شاه

فرستاده برگشت و آمد چو باد\*\*\*همه پاسخش کرد بر شاه یاد

ز پاسخ بر آشفته و شد چون پلنگ\*\*\*ز آهن تنوری بفرمود تنگ

ز پیکان وز میخ گرد اندرش\*\*\*هم از بند آهن نهفته سرش

بدو اندرون جای دانا گزید\*\*\*دل از مهر دانا بیکسو کشید

نبد روزش آرام و شب جای خواب\*\*\*تنش پر ز سختی دلش پرشتاب

چهارم چنین گفت شاه جهان\*\*\*ابا پیشکارش سخن درنهان

که یک بار نزدیک

دانا گذار\*\*\*بیر زود پیغام و پاسخ بیار

بگوش که چون بینی اکنون تنت\*\*\*که از میخ تیزست پیراهنت

پرستنده آمد بداد آن پیام\*\*\*که بشنید زان مهر خویش کام

چنین داد پاسخ بمرد جوان\*\*\*که روزم به از روز نوشین روان

چو برگشت و پاسخ بیاورد مرد\*\*\*ز گفتار شد شاه را روی زرد

ز ایوان یکی راستگوی گزید\*\*\*که گفتار دانا بداند شنید

ابا او یکی مرد شمشیر زن\*\*\*که دژخیم بود اندران انجمن

که رو تو بدین بد نهان را بگوی\*\*\*که گر پاسخت را بود رنگ و بوی

و گرنه که دژخیم با تیغ تیز\*\*\*نماید تو را گردش رستخیز

که گفتی که زندان به از تخت شاه\*\*\*تنوری پر از میخ با بند و چاه

بیامد بگفت آنچه بشنید مرد\*\*\*شد از درد دانا دلش پر ز درد

بدان پاکدل گفت بوزرجمهر\*\*\*که نمود هرگز بمابخت چهر

چه با گنج و تختی چه با رنج سخت\*\*\*بیندیم هر دو بناکام رخت

نه این پای دارد بگیتی نه آن\*\*\*سرآید همی نیک و بد بی گمان

ز سختی گذر کردن آسان بود\*\*\*دل تاجداران هراسان بود

خردمند ودژخیم باز آمدند\*\*\*بر شاه گردن فراز آمدند

شنیده بگفتند با شهریار\*\*\*دلش گشت زان پاسخ او فگار

به ایوانش بردند زان تنگ جای\*\*\*به دستوری پاکدل رهنمای

برین نیز بگذشت چندی سپهر\*\*\*پر آژنگ شد روی بوزرجمهر

دلش تنگتر گشت و باریک شد\*\*\*دوچمش ز اندیشه تاریک شد

چو با گنج رنجش برابر نبود\*\*\*بفرسود ازان درد و در غم بسود

چنان بد که قیصر بدان چندگاه\*\*\*رسولی فرستاد نزدیک شاه

ابا نامه و هدیه و با نثار\*\*\*یکی درج و قفلی برو استوار

که با شاه کنداوران وردان\*\*\*فراوان بود پاکدل موبدان

بدین قفل و این درج نابرده دست\*\*\*نهفته بگویند چیزی که هست

فرستیم باژار بگویند راست\*\*\*جز از باژ چیزی که آیین ماست

گرای دون که زین دانش ناگزیر\*\*\*بماند دل موبد تیزویر

نباید که خواهد

ز ما باژ شاه\*\*\*\*نراند بدین پادشاهی سپاه

برین گونه دارم ز قیصر پیام\*\*\*\*تو پاسخ گزار آنچ آیدت کام

فرستاده راگفت شاه جهان\*\*\*\*که این هم نباشد ز یزدان نهران

من از فر او این بجای آورم\*\*\*\*همان مرد پاکیزه رای آورم

یکی هفته ایدر ز می شاد باش\*\*\*\*برامش دل آرای و آزاد باش

ازان پس بران داستان خیره ماند\*\*\*\*بزرگان و فرزنانگنرا بخواند

نگه کرد هریک زهر باره ای\*\*\*\*که سازد مر آن بند را چاره ای

بدان درج و قفلی چنان بی کلید\*\*\*\*نگه کرد و هر موبدی بنگرید

ز دانش سراسر بیکسو شدند\*\*\*\*بنادانی خویش خستو شدند

چو گشتند یک انجمن ناتوان\*\*\*\*غمی شد دل شاه نوشین روان

همی گفت کین راز گردان سپهر\*\*\*\*بیارد باندیشه بوزرجمهر

شد از درد دانا دلش پر ز درد\*\*\*\*برو پر ز چین کرد و رخساره زرد

شهنشاه چون دید ز اندیشه رنج\*\*\*\*بفرمود تا جامه دستی ز گنج

بیاورد گنجور و اسبی گزین\*\*\*\*نشست شهنشاه کردند زین

به نزدیک دانا فرستاد و گفت\*\*\*\*که رنجی که دیدی نشاید نهفت

چنین راند بر سر سپهر بلند\*\*\*\*که آید ز ما بر تو چندی گزند

زیان تو مغز مرا کرد تیز\*\*\*\*همی با تن خویش کردی ستیز

یکی کار پیش آمدم ناگزیر\*\*\*\*کزان بسته آمد دل تیزویر

یکی درج زرین سرش بسته خشک\*\*\*\*نهاده برو قفل و مهری ز مشک

فرستاد قیصر برما ز روم\*\*\*\*یکی موبدی نامبردار بوم

فرستاده گوید که سالار گفت\*\*\* که این راز پیدا کنید از نهفت

که این درج را چیست اندر نهان\*\*\* بگویند فرزندگان جهان

به دل گفتم این راز پوشیده چهر\*\*\* ببیند مگر جان بوزرجمهر

چوبشنید بوزرجمهر این سخن\*\*\* دلش پرشد از رنج و درد کهن

ز زندان بیامد سرو تن بشست\*\*\* به پیش جهانداور آمد نخست

همی بود ترسان ز آزار شاه\*\*\* جهاندار پر خشم و اوبیگناه

شب تیره و روز پیدا نبود\*\*\* بدان سان که پیغام خسرو شنود

چو خورشید بنمود تاج از فراز\*\*\* پوشید روی شب

تیره باز

باختر نگه کرد بوزر جمهر\*\*\*چو خورشید رخشنده بد بر سپهر

به آب خرد چشم دل را بشست\*\*\*ز داندگان استواری بجست

بدو گفت بازار من خیره گشت\*\*\*چو چشمم ازین رنجها تیره گشت

نگه کن که پیشت که آید به راه\*\*\*ز حالش بیرس ایچ نامش مخواه

به راه آمد از خانه بوزر جمهر\*\*\*همی رفت پویان زنی خوب چهر

خردمند بینا بدانا بگفت\*\*\*سخن هرچ بر چشم او بد نهفت

چنین گفت پرسنده را راه جوی\*\*\*که بپژوه تا دارد این ماه شوی

زن پاکدامن پرسنده گفت\*\*\*که شویست و هم کودک اندر نهفت

چو بشنید داندغه گفتار زن\*\*\*بخندید بر باره گامزن

همانگه زنی دیگر آمد پدید\*\*\*بپرسید چون ترجمانش بدید

که ای زن تو را بچه وشوی هست\*\*\*و گر یک تنی باد داری بدست

بدو گفت شویست اگر بچه نیست\*\*\*چو پاسخ شنیدی بر من مه ایست

همانگه سدیگر زن آمد پدید\*\*\*بیامد بر او بگفت و شنید

که ای خوب رخ کیست انباز تو\*\*\*برین کش خرامیدن و ناز تو

مرا گفت هرگز نبودست شوی\*\*\*نخواهم که پیداکنم نیز روی

چو بشنید بوزر جمهر این سخن\*\*\*نگر تا چه اندیشه افگند بن

بیامد دژم روی تازان به راه\*\*\*چو بردند جوینده را نزد شاه

بفرمود تا رفت نزدیک تخت\*\*\*دل شاه کسری غمی گشت سخت

که داندغه را چشم بینا ندید\*\*\*بسی باد سرد از جگر بر کشید

همی کرد پوزش ازان کار شاه\*\*\*کزو داشت آزار بر بیگناه

پس از روم و قیصر زبان بر گشاد\*\*\*همی کرد زان قفل و زان درج یاد

بشاه جهان گفت بوزر جمهر\*\*\*که تابان بدی تا بتابد سپهر

یکی انجمن درج در پیش شاه\*\*\*به پیش بزرگان جوینده راه

بنیروی یزدان که اندیشه داد\*\*\*روان مرا راستی پیشه داد

بگویم بدرج اندرون هرچ هست\*\*\*نسایم بران قفل و آن درج دست

اگر تیره شد چشم دل روشنست\*\*\*روان راز دانش همی جوشنست

ز گفتار او شاد شد شهریار\*\*\*دلش تازه شد چون گل اندر بهار

ز اندیشه شد

شاه را پشت راست\*\*\*فرستاده و درج را پیش خواست

همه موبدان وردان را بخواند\*\*\*بسی دانشی پیش دانا نشانند

ازان پس فرستاده را گفت شاه\*\*\*که پیغام بگزار و پاسخ بخواه

چو بشنید رومی زبان بر گشاد\*\*\*سخنهای قیصر همه کرد یاد

که گفت از جهاندار پیروز جنگ\*\*\*خرد باید و دانش و نام و ننگ

تو را فر و بر ز جهاندار هست\*\*\*بزرگی و دانایی و زور دست

همان بخرد و موبد راه جوی\*\*\*گو بر منش کو بود شاه جوی

همه پاک در بارگاه تواند\*\*\*و گر در جهان نیکخواه تواند

همین درج با قفل و مهر و نشان\*\*\*بینند بیدار دل سرکشان

بگویند روشن که زیر نهفت\*\*\*چه چیزست و آن با خرد هست جفت

فرستیم زین پس بتو باژ و ساو\*\*\*که این مرز دارند با باژ تاو

و گر باز مانند ازین مایه چیز\*\*\*نخواهند ازین مرزها باژ نیز

چودانا ز گوینده پاسخ شنید\*\*\*زبان بر گشاد آفرین گسترید

که همواره شاه جهان شاد باد\*\*\*سخن دان و با بخت و با داد باد

سپاس از خداوند خورشید و ماه\*\*\*روان را بدانش نماینده راه

نداند جز او آشکارا و راز\*\*\*بدانش مرا آز و او بی نیاز

سه درست رخشان بدرج اندرون\*\*\*غلافش بود ز آنچ گفتم برون

یکی سفته و دیگری نیم سفت\*\*\*دگر آنک آهن ندیدست جفت

چو بشنید دانای رومی کلید\*\*\*بیاورد و نوشین روان بنگرید

نهفته یکی حقه بد در میان\*\*\*بحقه درون پرده پر نیان



سه گوهر بدان حقه اندر نهفت\*\*\*چنان هم که دانای ایران بگفت

نخستین ز گوهر یکی سفته بود\*\*\*دوم نیم سفت و سیم نابسود

همه موبدان آفرین خواندند\*\*\*بدان دانشی گوهر افشانند

شهنشاه رخساره بی تاب کرد\*\*\*دهانش پر از در خوشاب کرد

ز کار گذشته دلش تنگ شد\*\*\*بپیچید و رویش پر آژنگ شد

که با او چرا کرد چندان جفا\*\*\*ازان پس کزو دید مهر و وفا

چو دانا رخ شاه پژمرده یافت\*\*\*روانش بدرد اندر آزرده یافت

برآورد

گوینده راز از نهفت\*\*\*گذشته همه پیش کسری بگفت

ازان بند بازوی و مرغ سیاه\*\*\*از اندیشه گوهر و خواب شاه

بدو گفت کین بودنی کار بود\*\*\*ندارد پشیمانی و درد سود

چو آرد بد و نیک رای سپهر\*\*\*چه شاه و چه موبد چه بوزر جمهر

ز تخمی که یزدان باختر بکشت\*\*\*ببایدش بر تارک ما نبشت

دل شاه نوشین روان شادباد\*\*\*همیشه ز درد و غم آزاد باد

اگر چند باشد سرافراز شاه\*\*\*بدستور گردد دلرای گاه

شکارست کار شهنشاه و رزم\*\*\*می و شادی و بخشش و داد و بزم

بداند که شاهان چه کردند پیش\*\*\*بورزد بدان همنشان رای خویش

ز آگندن گنج و رنج سپاه\*\*\*ز آرم گفتار وز دادخواه

دل و جان دستور باشد به رنج\*\*\*ز اندیشه کدخدایی و گنج

چنین بود تا گاه نوشین روان\*\*\*همو بود شاه و همو پهلوان

همو بود جنگی و موبد همو\*\*\*سپهبد همو بود و بخرد همو

بهر جای کار آگهان داشتی\*\*\*جهان را بدستور نگذاشتی

ز بسیار و اندک ز کار جهان\*\*\*بدو نیک زو کس نکردی نهان

ز کار آگهان موبدی نیکخواه\*\*\*چنان بد که برخاست بر پیش گاه

که گاهی گنه بگذرانی همی\*\*\*بید نام آنکس نخوانی همی

هم این را دگر باره آویز شست\*\*\*گنهکار اگر چند با پوزشست

بپاسخ چنین بود توقع شاه\*\*\*که آنکس که خستو شود بر گناه

چو بیمار زارست و ما چون پزشک\*\*\*ز دارو گریزان و ریزان سرشک

بیگ دارو ار او نگرده درست\*\*\*زوان از پزشکی نخواهیم شست

دگر موبدی گفت انوشه بدی\*\*\*بداد و دهش نیز توشه بدی

سپهدار گرگان برفت از نهفت\*\*\*بیشه درآمد زمانی بخفت

بنه برد ار گیل و او برهنه\*\*\*همی باز گردد ز بهر بنه

بتوقیع پاسخ چنین داد باز\*\*\*که هستیم ازان لشکری بی نیاز

کجا پاسپانی کند بر سپاه\*\*\*ز بد خویشان راندارد نگاه

دگر گفت انوشه بدی جاودان\*\*\*نشست و خور و خواب با موبدان

یکی نامور مایه دار ایدرست\*\*\*که گنجش ز گنج تو افزونترست

چنین داد پاسخ

که آری رواست\*\*\*که از فره پادشاهی ماست

دگر گفت کای شهریار بلند\*\*\*انوشه بدی وز بدی بی گزند

اسیران رومی که آورده اند\*\*\*بسی شیرخواره درو برده اند

به توقع گفت آنچه هستند خرد\*\*\*ز دست اسیران نباید شمرد

سوی مادرانشان فرستید باز\*\*\*به دل شاد وز خواسته بی نیاز

نیشند کز روم صدمایه ور\*\*\*همی بازخرند خویشان به زر

اگر باز خرند گفت از هراس\*\*\*بهر مایه داری یک مایه کاس

فروشید و افزون مجوید نیز\*\*\*که ما بی نیازیم ز ایشان بچیز

بشمشیر خواهیم ز ایشان گهر\*\*\*همان بدره و برده و سیم و زر

بگفتند کز مایه داران شهر\*\*\*دو بازار گانند کز شب دو بهر

یکی را نیاید سراندر بخواب\*\*\*از آواز مستان و چنگ و رباب

چنین داد پاسخ کزین نیست رنج\*\*\*جز ایشان هر آنکس که دارند گنج

همه همچنان شاد و خرم زیند\*\*\*که آزاد باشند و بی غم زیند

نوشتند خطی کانوشه بدی\*\*\*همیشه ز تو دور دست بدی

به ایوان چنین گفت شاه یمن\*\*\*که نوشین روان چون گشاید دهن

همه مردگان را کند بیش یاد\*\*\*پر از غم شود زنده را جان شاد

چنین داد پاسخ که از مرده یاد\*\*\*کند هرک دارد خرد با نژاد

هر آنکس که از مردگان دل بشست\*\*\*نباشد ورا نیکویها درست

یکی گفت کای شاه کهتر پسر\*\*\*نگردد همی گرد داد پدر

بریزد همی بر زمین بر درم\*\*\*که باشد فروشنده او درم

چنین داد پاسخ که این نارواست\*\*\*بهای زمین هم فروشنده راست

دگر گفت کای شاه بر ترمنش\*\*\*که دوری ز بیغاره و سرزنش

دلی داشتی پیش ازین پر ز شرم\*\*\*چرا شد برین سان بی آزر و گرم

چنین داد پاسخ که دندان نبود\*\*\*مکیدن جز از شیر پستان نبود

چو دندان بر آمد ببالید پشت\*\*\*همی گوشت جویم چو گشتم درشت

یکی گفت گیرم کنون مهتری\*\*\*برای و بدانش ز ما مهتری

چرا برگذستی ز شاهنشهان\*\*\*دو دیده برای تو دارد جهان

چنین داد پاسخ که ما را خرد\*\*\*ز دیدار ایشان همی بگذرد

هش و دانش و رای

دستور ماست\*\*\*زمین گنج و اندیشه گنجور ماست

دگر گفت باز تو ای شهریار\*\*\*عقابی گرفتست روز شکار

چنین گفت کو را بکوید پشت\*\*\*که با مهتر خود چرا شد درشت

بیاویز پایش ز دار بلند\*\*\*بدان تا بدو باز گردد گزند

که از کهتران نیز در کارزار\*\*\*فزونی نجویند با شهریار

دگر نامداری ز کار آگهان\*\*\*چنین گفت کای شهریار جهان

به شبگیر برزین بشد با سپاه\*\*\*ستاره شناسی بیامد ز راه

چنین گفت کای مرد گردن فراز\*\*\*چنین لشکری گشن وزین گونه ساز

چو بر گاشت او پشت بر شهریار\*\*\*نبیند کس او را بدین روزگار

بتوقع گفت آنک گردان سپهر\*\*\*گشادست با رای او چهر و مهر

ببرزین سالار و گنج و سپاه\*\*\*نگردد تباه اختر هور و ماه

دگر موبدی گفت کز شهریار\*\*\*چنین بود پیمان بیک روزگار

که مردی گزینند فرخ نژاد\*\*\*که در پادشاهی بگردد بداد

رساند بدین بارگاه آگهی\*\*\*ز بسیار واندک بدی گر بهی

گشسب سرافراز مردیست پیر\*\*\*سزد گر بود داد را دستگیر

چنین داد پاسخ که او را ز آرزو\*\*\*کمر بر میانست دور از نیاز

کسی را گزینید کز رنج خویش\*\*\*پرهیز و باشدش گنج خویش

جهان دیده مردی درشت و درست\*\*\*که او رای درویش سازد نخست

یکی گفت سالار خوالیگران\*\*\*همی نالد از شاه وز مهتران

که آن چیز کو خود کند آرزوی\*\*\*سپارد همه کاسه بر چار سوی

نبوید نیازد بدو نیز دست\*\*\*بلرزد دل مرد خسروپرست

چنین داد پاسخ که از بیش خورد\*\*\*مگر آرزو باز گردد بدرد

دگر گفت هر کس نکوهش کند\*\*\*شهنشاه را چون پژوهش کند

که بی لشکر گشن بیرون شود\*\*\*دل دوستداران پر از خون شود

مگر دشمنی بد سگالد بدوی\*\*\*بیاید به چاره بنالد بدوی

چنین داد پاسخ که داد و خرد\*\*\*تن پادشا راهمی پرورد

اگر دادگر چند بی کس بود\*\*\*ورا پاسبان راستی بس بود

دگر گفت کای با خرد گشته جفت\*\*\*به میدان خراسان سالار گفت

که گرزاسب را باز کرد او ز کار\*\*\*چه گفت اندرین کار او شهریار

چنین داد پاسخ که

فرمان ما\*\*\*نورزید و بنهفت پیمان ما

بفرمودمش تا به ارزانیان\*\*\*گشاید در گنج سود و زیان

کسی کودهش کاست باشد به کار\*\*\*پوشد همه فره شهریار

دگر گفت باهر کسی پادشا\*\*\*بزرگست و بخشنده و پارسا

پرستار دیرینه مهرک چه کرد\*\*\*که روزیش اندک شد و روی زرد

چنین داد پاسخ که او شد درشت\*\*\*بران کرده خویش بنهاد پشت

بیامد بدرگاه و بنشست مست\*\*\*همیشه جز از می ندارد بدست

ز کار آگهان موبدی گفت شاه\*\*\*چو راند سوی جنگ قیصر سپاه

نخواهد جز ایرانیان را به جنگ\*\*\*جهان شد به ایران بر از روم تنگ

چنین داد پاسخ که آن دشمنی\*\*\*به طبعست و پرخاش آهرمنی

دگر باره پرسید موبد که شاه\*\*\*ز شاهان دگرگونه خواهد سپاه

کدامست و چون بایدت مرد جنگ\*\*\*ز مردان شیرافکن تیز چنگ

چنین داد پاسخ که جنگی سوار\*\*\*نباید که سیر آید از کارزار

همان بزمش آید همان رزمگاه\*\*\*برخشنده روز و شبان سیاه

نگردد بهنگام نیروش کم\*\*\*ز بسیار واندک نباشد دژم

دگر گفت کای شاه نوشین روان\*\*\*همیشه بزی شاد و روشن روان

بدر بر یکی مرد بد از نسا\*\*\*پرستنده و کاردار بسا

درم ماند بر وی سیصد هزار\*\*\*بدیوان چو کردند با او شمار

بنالد همی کین درم خورده شد\*\*\*برو مهتر و کهتر آزرده شد

چو آگاه شد زان سخن شهریار\*\*\*که موبد درم خواست از کاردار



چنین گفت کز خورده منمای رنج\*\*\*ببخشید چیزی مر او را ز گنج

دگر گفت جنگی سواری بخت\*\*\*بدان خستگی دیرماند و برست

به پیش صف رومیان حمله برد\*\*\*بمرد او وزو کودکماند خرد

چه فرمان دهد شهریار جهان\*\*\*ز کار چنان خرد کودک نوان

بفرمود کان کودکانرا چهار\*\*\*ز گنج درم داد باید هزار

هرآنکس که شد کشته در کارزار\*\*\*کزو خرد کودک بود یادگار

چونامش ز دفتر بخواند دبیر\*\*\*برد پیش کودک درم ناگزیر

چنین هم بسال اندرون چار بار\*\*\*مبادا که باشد ازین کارخوار

دگر گفت انوشه بدی سال و ماه\*\*\*به مرو اندرون پهلوان سپاه

فراوان درم

گرد کرد و بخورد\*\*\*پراگنده گشتند زان مرز مرد

چنین داد پاسخ که آن خواسته\*\*\*که از شهر مردم کند کاسته

چرا باید از خون درویش گنج\*\*\*که او شاد باشد تن و جان به رنج

ازان کس که بستد بدو بازده\*\*\*ازان پس به مرو اندر آواز ده

بفرمای داری زدن بر درش\*\*\*ببیداری کشور و لشکرش

ستمکاره را زنده بر دار کن\*\*\*دو پایش ز بر سرنگونسار کن

بدان تا کس از پهلوانان ما\*\*\*نیچد دل و جان ز پیمان ما

دگر گفت کای شاه یزدان پرست\*\*\*بدر بر بسی مردم زیر دست

همی داد او را ستایش کنند\*\*\*جهان آفرین را نیایش کنند

چنین داد پاسخ که یزدان سپاس\*\*\*که از ما کسی نیست اندر هراس

فزون کرد باید بدیشان نگاه\*\*\*اگر با گناهند و گریگناه

دگر گفت کای شاه با فر و هوش\*\*\*جهان شد پر آواز خنیا و نوش

توانگر و گر مردم زیر دست\*\*\*شب آید شود پر ز آوای مست

چنین داد پاسخ که اندر جهان\*\*\*بما شاد بادا کهان و مهان

دگر گفت کای شاه بر ترمنش\*\*\*همی زشتگویت کند سرزنش

که چندین گزافه ببخشید گنج\*\*\*ز گرد آوریدن ندیدست رنج

چنین داد پاسخ که آن خواسته\*\*\*کز و گنج ما باشد آراسته

اگر باز گیریم ز ارزانیان\*\*\*همه سود فرجام گردد زیان

دگر گفت مای شهریار بلند\*\*\*که هرگز مبادا به جانت گزند

جهودان و ترسا تو را دشمنند\*\*\*دو رویند و با کیش آهرمنند

چنین داد پاسخ که شاه سترگ\*\*\*ابی زینهارى نباشد بزرگ

دگر گفت کای نامور شهریار\*\*\*ز گنج توافزون ز سیصد هزار

درم داده ای مرد درویش را\*\*\*بسی پروریده تن خویش را

چنین گفت کاین هم بفرمان ماست\*\*\*به ارزانیان چیز بخشی رواست

دگر گفت کای شاه نادیده رنج\*\*\*ز بخشش فراوان تهی ماند گنج

چنین داد پاسخ که دست فراخ\*\*\*همی مرد را نو کند یال و شاخ

جهاندار چون گشت یزدان پرست\*\*\*نیازد بید درجهان نیز دست

جهان تنگ دیدیم بر تنگخوی\*\*\*مرا

آز و زفتی نبد آرزوی

چنین گفت موبد که ای شهریار\*\*\*فراخان سالار سیصد هزار

درم بستد از بلخ بامی به رنج\*\*\*سپرده نهادند یکسر به گنج

چنین داد پاسخ که ما را درم\*\*\*نباید که باشد کسی زو دژم

که رنج آید از بیشی گنج ما\*\*\*نه چونین بود داد از پادشا

از آنکس که بستد بدو هم دهید\*\*\*ز گنج آنچه خواهد بران سر نهید

که درد دل مردم زیردست\*\*\*نخواهد جهاندار یزدان پرست

پی کاخ آباد را بر کنید\*\*\*بگل بام او را توانگر کنید

شود کاخ ویران تو را ز هرچ بود\*\*\*بماند پس از مرگ نفرین و دود

ز دیوان ما نام او بسترید\*\*\*بدر بر چنو را بکس مشمرید

دگر گفت کای شاه فرخ نژاد\*\*\*بسی گیری از جم و کاوس یاد

بدان گفت تا از پس مرگ من\*\*\*نگردد نهان افسر و ترگ من

دگر گفت کز بهمن سرفراز\*\*\*چرا شاه ایران بیوشید راز

چنین داد پاسخ که او را خرد\*\*\*بییچد همی وز هوا برخورد

یکی گفت کای شاه کهتر نواز\*\*\*چرا گشتی اکنون چنین دیر یاز

چنین داد پاسخ که با بخردان\*\*\*همانم همان نیز با موبدان

چو آواز آهر من آید بگوش\*\*\*نماند به دل رای و با مغزهوش

پرسید موبد ز شاه زمین\*\*\*سخن راند از پادشاهی و دین

که بی دین جهان به که بی پادشا\*\*\*خردمند باشد برین بر گوا

چنین داد پاسخ که گفتم همین\*\*\*شنید این سخن مردم پاکدین

جهاندار بی دین جهان را ندید\*\*\*مگر هر کسی دین دگیر گزید

یکی بت پرست و یکی پاکدین\*\*\*یکی گفت نفرین به از آفرین

ز گفتار ویران نگرده جهان\*\*\*بگو آنچه رایت بود در نهان

هر آنکه که شد تخت بی پادشا\*\*\*خردمندی و دین نیارد بها

یکی گفت کای شاه خرم نهان\*\*\*سخن راندی چند پیش مهان

یکی آنکه گفتی زمانه منم\*\*\*بد و نیک او را بهانه منم

کسی کو کند آفرین بر جهان\*\*\*بما باز گردد درودش نهان

چنین داد پاسخ

که آری رواست\*\*\* که تاج زمانه سر پادشاست

جهان را چنین شهریاران سرنند\*\*\* ازیرا چنین بر سران افسرند

گذشتم ز توقیع نوشین روان\*\*\* جهان پیر و اندیشه من جوان

مرا طبع نشگفت اگر تیز گشت\*\*\* به پیری چنین آتش آمیز گشت

ز منبر چو محمود گوید خطیب\*\*\* بدین محمد گراید صلیب

همی گفتم این نامه را چند گاه\*\*\* نهان بد ز خورشید و کیوان و ماه

چو تاج سخن نام محمود گشت\*\*\* ستایش به آفاق موجود گشت

زمانه بنام وی آباد باد\*\*\* سپهر از سرتاج او شاد باد

جهان بستد از بت پرستان هند\*\*\* به تیغی که دارد چو رومی پرند

## پادشاهی اردشیر

### بخش ۱

به بغداد بنشست بر تخت عاج\*\*\* به سر برنهاد آن دلفروز تاج

کمر بسته و گرز شاهان به دست\*\*\* بیاراسته جایگاه نشست

شهنشاه خواندند زان پس ورا\*\*\* ز گشتاسپ نشناختی کس ورا

چو تاج بزرگی به سر برنهاد\*\*\* چنین کرد بر تخت پیروزه یاد

که اندر جهان داد گنج منست\*\*\* جهان زنده از بخت و رنج منست

کس این گنج نتواند از من ستد\*\*\* بد آید به مردم ز کردار بد

چو خشنود باشد جهاندار پاک\*\*\* ندارد دریغ از من این تیره خاک

جهان سر به سر در پناه منست\*\*\* پسندیدن داد راه منست

نباید که از کارداران من\*\*\* ز سرهنگ و جنگی سواران من

بخسید کسی دل پر از آرزوی\*\*\*گر از بنده گر مردم نیک خوی  
گشادست بر هر کس این بارگاه\*\*\*ز بدخواه وز مردم نیک خواه  
همه انجمن خواندند آفرین\*\*\*که آباد بادا به دادت زمین  
فرستاد بر هر سوی لشکری\*\*\*که هر جا که باشد ز دشمن سری  
سر کینه ورشان به راه آورید\*\*\*گر آیین شمشیر و گاه آورید

## بخش ۱۰

چو از روم وز چین وز ترک و هند\*\*\*جهان شد مر او را چو رومی پرند  
ز هر مرز پیوسته شد باژ و ساو\*\*\*کسی را نبند با جهاندار تاو  
همه مهتران را ز ایران بخواند\*\*\*سزاوار بر تخت شاهی نشاند  
ازان پس شهنشاه بر پای خاست\*\*\*به خوبی بیاراست گفتار راست  
چنین گفت کای نامداران شهر\*\*\*ز رای و خرد هرک دارید بهر  
بدانید کاین تیرگردان سپهر\*\*\*ننازد به داد و نیازد به مهر  
یکی را چو خواهد برآرد بلند\*\*\*هم آخر سپارد به خاک نژند  
نماند به جز نام زو در جهان\*\*\*همه رنج با او شود در نهان  
به گیتی ممانید جز نام نیک\*\*\*هرانکس که خواهد سرانجام نیک  
ترا روزگار اورمزد آن بود\*\*\*که خوشنودی پاک یزدان بود  
به یزدان گرای و به یزدان گشای\*\*\*که دارنده اویست و نیکی فزای  
ز هر بد به دادار گیهان پناه\*\*\*که او

راست بر نیک و بد دستگاه

کند بر تو آسان همه کار سخت\*\*\*ز رای دلفروز و پیروز بخت

نخستین ز کار من اندازه گیر\*\*\*گذشته بد و نیک من تازه گیر

که کردم به دادار گیهان پناه\*\*\*مرا داد بر نیک و بد دستگاه

زمین هفت کشور به شاهی مراست\*\*\*چنان کز خداوندی او سزاست

همی باژ خواهم ز روم و ز هند\*\*\*جهان شد مرا همچو رومی پرند

سپاسم ز یزدان که او داد زور\*\*\*بلند اختر و بخش کیوان و هور

ستایش که داند سزاوار اوی\*\*\*نیایش بر آیین و کردار اوی

مگر کو دهد بازمان زندگی\*\*\*بماند بزرگی و تابندگی

کنون هرچ خواهیم کردن ز داد\*\*\*بکوشیم وز داد باشیم شاد

ز ده یک مرا چند بر شهرهاست\*\*\*که دهقان و موبد بران بر گواست

چو باید شما را ببخشم همه\*\*\*همان ده یک و بوم و باژ و رمه

مگر آنک آید شما را فزون\*\*\*بیارد سوی گنج ما رهنمون

ز ده یک که من بستدم پیش ازین\*\*\*ز باژ آنچ کم بود گر بیش ازین

همی از پی سود بردم به کار\*\*\*به در داشتن لشکر بی شمار

بزرگی شما جستم و ایمنی\*\*\*نهان کردن کیش آهرمنی

شما دست یکسر به یزدان زنید\*\*\*بکوشید و پیمان او مشکنید

که بخشنده اویست و دارنده اوی\*\*\*بلند آسمان را نگارنده اوی

ستمدیده را اوست فریادرس\*\*\*منازید با نازش او به کس

نباید نهادن دل اندر فریب\*\*\*که پیش فراز اندر آید نشیب



کجا آنک بر سود تاجش به ابر\*\*\*کجا آنک بودی شکارش هژبر  
نهالی همه خاک دارند و خشت\*\*\*خنک آنک جز تخم نیکی نکشت  
همه هرک هست اندرین مرز من\*\*\*کجا گوش دارند اندرز من  
نمایم شما را کنون راه پنج\*\*\*که سودش فزون آید از تاج و گنج

## بخش ۱۱

به گفتار این نامدار اردشیر\*\*\*همه گوش دارید برنا و پیر  
هرانکس که داند که دادار هست\*\*\*نباشد مگر پاک

و یزدان پرست

دگر آنک دانش مگیرید خوار\*\*\*اگر زیر دستت و گر شهریار

سه دیگر بدانی که هرگز سخن\*\*\*نگردد بر مرد دانا کهن

چهارم چنان دان که بیم گناه\*\*\*فزون باشد از بند و زندان شاه

به پنجم سخن مردم زشت گوی\*\*\*نگیرد به نزد کسان آب روی

بگویم یکی تازه اندرز نیز\*\*\*کجا برتر از دیده و جان و چیز

خنک آنک آباد دارد جهان\*\*\*بود آشکارای او چون نهان

دگر آنک دارند آواز نرم\*\*\*خرد دارد و شرم و گفتار گرم

به پیش کسان سیم از بهر لاف\*\*\*به بیهوده پیراگند بر گراف

ز مردم ندارد کسی زان سپاس\*\*\*نیسندد آن مرد یزدان شناس

میانه گزینی بمانی به جای\*\*\*خردمند خوانند و پاکیزه رای

کزین بگذری پنج رایست پیش\*\*\*کجا تازه گردد ترا دین و کیش

تن آسانی و شادی افزایش\*\*\*که با شهد او زهر نگزایدت

یکی آنک از بخشش دادگر\*\*\*به آز و به کوشش نیابی گذر

توانگر شود هرک خرسند گشت\*\*\*گل نوبهارش برومند گشت

دگر بشکنی گردن آز را\*\*\*نگویی به پیش زنان راز را

سه دگیر ننازی به ننگ و نبرد\*\*\*که ننگ و نبرد آورد رنج و درد

چهارم که دل دور داری ز غم\*\*\*ز نا آمده دل نداری دژم

نه پیچی به کاری که کار تو نیست\*\*\*نتازی بدان کو شکار تو نیست

همه گوش دارید پند مرا\*\*\*سخن گفتن سودمند مرا

بود بر دل هر کسی ارجمند\*\*\* که یابند ازو ایمنی از گزند

زمانی میاسای ز آموختن\*\*\* اگر جان همی خواهی افروختن

چو فرزند باشد به فرهنگ دار\*\*\* زمانه ز بازی برو تنگ دار

همه یاد دارید گفتار ما\*\*\* کشیدن بدین کار تیمار ما

هر آن کس که با داد و روشن دلید\*\*\* از آمیزش یکدگر مگسلید

دل آرام دارید بر چار چیز\*\*\* کزو خوبی و سودمند است نیز

یکی بیم و آزرم و شرم خدای\*\*\* که باشد ترا یاور و رهنمای

دگر داد دادن تن خویش را\*\*\* نگه داشتن دامن خویش را

به فرمان یزدان

دل آراستن\*\*\*مرا چون تن خویشان خواستن

سه دیگر که پیدا کنی راستی\*\*\*بدور افگنی کژی و کاستی

چهارم که از رای شاه جهان\*\*\*نیچی دلت آشکار و نهان

ورا چون تن خویش خواهی به مهر\*\*\*به فرمان او تازه گردد سپهر

دلت بسته داری به پیمان اوی\*\*\*روان را نیچی ز فرمان اوی

برو مهر داری چو بر جان خویش\*\*\*چو با داد بینی نگهبان خویش

غم پادشاهی جهانجوی راست\*\*\*ز گیتی فزونی سگالد نه کاست

گر از کارداران وز لشکرش\*\*\*بداند که رنجست بر کشورش

نیازد به داد او جهاندار نیست\*\*\*برو تاج شاهی سزاوار نیست

سیه کرد منشور شاهنشهی\*\*\*ازان پس نباشد ورا فرهی

چنان دان که بیدادگر شهریار\*\*\*بود شیر درنده در مرغزار

همان زبردستی که فرمان شاه\*\*\*به رنج و به کوشش ندارد نگاه

بود زندگانش با درد و رنج\*\*\*نگردد کهن در سرای سپنج

اگر مهتری یابد و بهتری\*\*\*نیابد به زفتی و کنداوری

دل زبردستان ما شاد باد\*\*\*هم از داد ما گیتی آباد باد

## بخش ۱۲

چو بر تخت بنشست شاه اردشیر\*\*\*بشد پیش گاهش یکی مرد پیر

کجا نام آن پیر خراد بود\*\*\*زبان و روانش پر از داد بود

چنین داد پاسخ که ای شهریار\*\*\*انوشه بدی تا بود روزگار

همیشه بوی شاد و پیروزبخت\*\*\*به تو شادمان کشور و تاج و تخت

به جایی رسیدی که مرغ و دده\*\*\*زنند از پس و پیش تخت رده

بزرگ جهان از کران تا کران\*\*\*سرافراز بر تاجور مهتران

که داند صفت کردن از داد تو\*\*\*که داد و بزرگیست بنیاد تو

همان آفرین در فزایش کنیم\*\*\*خدای جهان را نیایش کنیم

که ما زنده اندر زمان توایم\*\*\*به هر کار نیکی گمان توایم

خریدار دیدار چهر ترا\*\*\*همان خوب گفتار و مهر ترا

تو ایمن بوی کز تو ما ایمنیم\*\*\*مبادا که پیمان تو بشکنیم

تو بستی ره بدسگالان ما\*\*\*ز هند و ز چین و همالان ما

پراکنده شد غارت و

جنگ و موش\*\*\*نیاید همی جوش دشمن به گوش

بماناد این شاه تا جاودان\*\*\*همیشه سر و کار با موبدان

نه کس چون تو دارد ز شاهان خرد\*\*\*نه اندیشه از رای تو بگذرد

پیی برفگندی به ایران ز داد\*\*\*که فرزند ما باشد از داد شاد

به جایی رسیدی هم اندر سخن\*\*\*که نو شد ز رای تو مرد کهن

خردها فزون شد ز گفتار تو\*\*\*جهان گشت روشن به دیدار تو

بدین انجمن هرک دارد نژاد\*\*\*به تو شادمانند وز داد شاد

توی خلعت ایزدی بخت را\*\*\*کلاه و کمر بستن و تخت را

بماناد این شاه با مهر و داد\*\*\*ندارد جهان چون تو خسرو به یاد

جهان یکسر از رای وز فر تست\*\*\*خنک آنک در سایه پر تست □

همیشه سر تخت جای تو باد\*\*\*جهان زیر فرمان و رای تو باد

### بخش ۱۳

الا ای خریدار مغز سخن\*\*\*دلت بر گسل زین سرای کهن

کجا چون من و چون تو بسیار دید\*\*\*نخواهد همی با کسی آرمید

اگر شهریاری و گر پیشکار\*\*\*تو ناپایداری و او پایدار

چه با رنج باشی چه با تاج و تخت\*\*\*ببایدت بستن به فرجام رخت

اگر ز آهنی چرخ بگدازدت\*\*\*چو گشتی کهن نیز نوازدت

چو سرو دلارای گردد به خم\*\*\*خروشان شود نرگسان دژم

همان چهره □ ارغوان زعفران\*\*\*سبک مردم شاد گردد گران

اگر شهریاری و گر زیر دست\*\*\*بجز خاک تیره نیابی نشست

کجا آن بزرگان با تاج و تخت\*\*\*کجا آن سواران پیروزبخت

کجا آن خردمند کند آوران\*\*\*کجا آن سرافراز و جنگی سران

کجا آن گزیده نیاکان ما\*\*\*کجا آن دلیران و پاکان ما

همه خاک دارند بالین و خشت\*\*\*خنک آنک جز تخم نیکی نکشت

نشان بس بود شهریار اردشیر\*\*\*چو از من سخن بشنوی یادگیر

## بخش ۱۴

چو سال اندر آمد به هفتاد و هشت\*\*\*جهاندار بیدار بیمار گشت

بفرمود تا رفت شاپور پیش\*\*\*ورا پندها داد ز اندازه بیش

بدانست کامد به نزدیک مرگ\*\*\*همی زرد خواهد شدن سبز برگ

بدو گفت کاین عهد من یاددار\*\*\*همه گفت بدگوی را یاددار

سخنهای من چون شنودی بورز\*\*\*مگر بازدانی ز ناز ارز

جهان راست کردم به شمشیر داد\*\*\*نگه داشتم ارج مرد نژاد

چو کار جهان مر مرا گشت راست\*\*\*فزون شد زمین زندگانی بکاست

ازان پس که بسیار بردیم رنج\*\*\*به رنج اندرون گرد کردیم گنج

شما را همان رنج پیشست و ناز\*\*\*زمانی نشیب و زمانی فراز

چنین است کردار گردان سپهر\*\*\*گهی درد پیش آردت گاه مهر

گهی بخت گردد چو اسپه شمس\*\*\*به نعم اندرون زفتی آردت و بوس

زمانی یکی باره ای ساخته\*\*\*ز فرهنگگی سر برافراخته

بدان ای پسر کاین سرای فریب\*\*\*ندارد ترا شادمان بی نهیب

نگهدار تن باش و آن خرد\*\*\*چو خواهی که روزت به بد نگذرد

چو بر دین کند شهریار آفرین\*\*\*برادر شود شهریار و دین

نه



بی تخت شاه‌یست دینی به پای\*\*\*\*نه بی دین بود شهریار بی جای

دو دیباست یک در دگر بافته\*\*\*\*برآورده پیش خرد تافته

نه از پادشا بی نیازست دین\*\*\*\*نه بی دین بود شاه را آفرین

چنین پاسبانان یکدیگرند\*\*\*\*تو گویی که در زیر یک چادرند

نه آن زین نه این زان بود بی نیاز\*\*\*\*دو انباز دیدیمشان نیک ساز

چو باشد خداوند رای و خرد\*\*\*\*دو گیتی همی مرد دینی برد

چو دین را بود پادشا پاسبان\*\*\*\*تو این هر دو را جز برادر مخوان

چو دین دار کین دارد از پادشا\*\*\*\*مخوان تا توانی ورا پارسا

هرآنکس که بر دادگر شهریار\*\*\*\*گشاید زبان مرد دینش مدار

چه گفت آن سخن گوی با آفرین\*\*\*\*که چون بنگری مغز دادست دین

سر تخت شاهی پیچد سه کار\*\*\*\*نخستین ز بیدادگر شهریار

دگر آنک بی سود را بر کشد\*\*\*\*ز مرد هنرمند سر در کشد

سه دیگر که با گنج خویشی کند\*\*\*\*به دینار کوشد که بیشی کند

به بخشندگی یاز و دین و خرد\*\*\*\*دروغ ایچ تا با تو برنگذرد

رخ پادشا تیره دارد دروغ\*\*\*\*بلندیش هرگز نگیرد فروغ

نگر تا نباشی نگهبان گنج\*\*\*\*که مردم ز دینار یازد به رنج

اگر پادشا آز گنج آورد\*\*\*\*تن زیردستان به رنج آورد

کجا گنج دهقان بود گنج اوست\*\*\*\*وگر چند بر کوشش و رنج اوست

نگهبان بود شاه گنج ورا\*\*\*\*به بار آورد شاخ رنج ورا

بدان کوش تا دور باشی ز خشم\*\*\*\*به مردی به خواب از گنه‌کار چشم

چو خشم آوری هم پشیمان شوی\*\*\*به پوزش نگهبان درمان شوی

هرانگه که خشم آورد پادشا\*\*\*سبک مایه خواند ورا پارسا

چو بر شاه زشتست بد خواستن\*\*\*باید به خوبی دل آراستن

وگر بیم داری به دل یک زمان\*\*\*شود خیره رای از بد بدگمان

ز بخشش منه بر دل اندوه نیز\*\*\*بدان تا توان ای پسر ارج چیز

چنان دان که شاهی بدان پادشاست\*\*\*که دور فلک را بیخشید راست

زمانی غم پادشاهی برد\*\*\*رد و موبدش رای پیش آورد

پرسد

هم از کار بیداد و داد\*\*\* کند این سخن بر دل شاه یاد  
به روزی که رای شکار آیدت\*\*\* چو یوز درنده به کار آیدت  
دو بازی بهم در نباید زدن\*\*\* می و بزم و نخچیر و بیرون شدن  
که تن گردد از جستن می گران\*\*\* نگه داشتند این سخن مهتران  
و گر دشمن آید به جایی پدید\*\*\* ازین کارها دل بیاید برید  
درم دادن و تیغ پیراستن\*\*\* ز هر پادشاهی سپه خواستن  
به فردا ممان کار امروز را\*\*\* بر تخت منشان بدآموز را  
مجوی از دل عامیان راستی\*\*\* که از جست وجو آیدت کاستی  
وزیشان ترا گر بد آید خبر\*\*\* تو مشنوز بدگوی و انده مخور  
نه خسروپرست و نه یزدان پرست\*\*\* اگر پای گیری سر آید به دست  
چنین باشد اندازه عام شهر\*\*\* ترا جاودان از خرد باد بهر  
بترس از بد مردم بدنهان\*\*\* که بر بدنهان تنگ گردد جهان  
سخن هیچ مگشای با رازدار\*\*\* که او را بود نیز انباز و یار  
سخن را تو آگنده دانی همی\*\*\* ز گیتی پراگنده خوانی همی  
چو رازت به شهر آشکارا شود\*\*\* دل بخردان بی مدرا شود  
بر آشوبی و سر سبک خواندت\*\*\* خردمند گر پیش بنشاندت  
تو عیب کسان هیچ گونه مجوی\*\*\* که عیب آورد بر تو بر عیب جوی  
و گر چیره گردد هوا بر خرد\*\*\* خردمندت از مردمان نشمرد  
خردمند باید جهاندار شاه\*\*\* کجا هر کسی را بود نیک خواه  
کسی کو بود تیز و برترمنش\*\*\* بیچد ز پیغاره و سرزنش

مبادا که گیرد به نزد تو جای\*\*\*چنین مرد گر باشدت رهنمای

چو خواهی که بستایدت پارسا\*\*\*بنه خشم و کین چون شوی پادشا

هوا چونک بر تخت حشمت نشست\*\*\*نباشی خردمند و یزدان پرست

نباید که باشی فراوان سخن\*\*\*به روی کسان پارسایی مکن

سخن بشنو و بهترین یاد گیر\*\*\*نگر تا کدام آیدت دلپذیر

سخن پیش فرهنگیان سخته گوی\*\*\*گه می نوازنده و تازه روی

مکن خوار خواهنده درویش را\*\*\*بر تخت منشان بداندیش را

هرآنکس که پوزش کند بر گناه\*\*\*تو بپذیر و کین گذشته

همه داده ده باش و پروردگار\*\*\*خنک مرد بخشنده و بردبار  
چو دشمن بترسد شود چاپلوس\*\*\*تو لشکر بیارای و بر بند کوس  
به جنگ آنگهی شو که دشمن ز جنگ\*\*\*پرهیزد و سست گردد به ننگ  
و گر آشتی جوید و راستی\*\*\*نیینی به دلش اندرون کاستی  
ازو باژ بستان و کینه مجوی\*\*\*چنین دار نزدیک او آب روی  
بیارای دل را به دانش که ارز\*\*\*به دانش بود تا توانی بورز  
چو بخشنده باشی گرامی شوی\*\*\*ز دانایی و داد نامی شوی  
تو عهد پدر با روانت بدار\*\*\*به فرزندمان هم چنین یادگار  
چو من حق فرزند بگزاردم\*\*\*کسی را ز گیتی نیازاردم  
شما هم ازین عهد من مگذرید\*\*\*نفس داستان را به بد مشمرید  
تو پند پدر همچنین یاددار\*\*\*به نیکی گرای و بدی باد دار  
به خیره مرنجان روان مرا\*\*\*به آتش تن ناتوان مرا  
به بد کردن خویش و آزار کس\*\*\*مجوی ای پسر درد و تیمار کس  
برین بگذرد سالیان پانصد\*\*\*بزرگی شما را به پایان رسد  
بیچد سر از عهد فرزند تو\*\*\*هم انکس که باشد ز پیوند تو  
ز رای و ز دانش به یکسو شوند\*\*\*همان پند داندگان نشنوند  
بگردند یکسر ز عهد و وفا\*\*\*به بیداد یازند و جور و جفا  
جهان تنگ دارند بر زیر دست\*\*\*بر ایشان شود خوار یزدان پرست  
پوشند پیراهن بدتنی\*\*\*ببالند با کیش آهرمنی

گشاده شود هرچ ما بسته ایم\*\*\*بیالاید آن دین که ما شسته ایم  
تبه گردد این پند و اندرز من\*\*\*به ویرانی آرد رخ این مرز من  
همی خواهم از کردگار جهان\*\*\*شناسنده آشکار و نهان  
که باشد ز هر بد نگهدارتان\*\*\*همه نیک نامی بود یارتان  
ز یزدان و از ما بر آن کس درود\*\*\*که تارش خرد باشد و داد پود  
نیارد شکست اندرین عهد من\*\*\*نکوشد که حنظل کند شهد من  
بر آمد چهل سال و بر سر دو ماه\*\*\*که تا برنهادم به شاهی کلاه  
به گیتی مرا شارستانست شش\*\*\*هوا خوشگوار و به

زیر آب خوش

یکی خواندم خوره<sup>□</sup> اردشیر\*\*\* که گردد زبادش جوان مرد پیر  
کزو تازه شد کشور خوزیان\*\*\* پر از مردم و آب و سود و زیان  
دگر شارستان گندشاپور نام\*\*\* که موبد ازان شهر شد شاد کام  
دگر بوم میسان و رود فرات\*\*\* پر از چشمه و چارپای و نبات  
دگر شارستان بر که<sup>□</sup> اردشیر\*\*\* پر از باغ و پر گلشن و آبگیر  
چو رام اردشیرست شهری دگر\*\*\* کزو بر سوی پارس کردم گذر  
دگر شارستان اورمزد اردشیر\*\*\* هوا مشک بوی و به جوی آب شیر  
روان مرا شادگردان به داد\*\*\* که پیروز بادی تو بر تخت شاد  
بسی رنجها بردم اندر جهان\*\*\* چه بر آشکار و چه اندر نهان  
کنون دخمه را بر نهادیم رخت\*\*\* تو بسپار تابوت و پرداز تخت  
بگفت این و تاریک شد بخت اوی\*\*\* دریغ آن سر و افسر و تخت اوی  
چنین است آیین خرم جهان\*\*\* نخواهد بما برگشادن نهان  
انوشه کسی کو بزرگی ندید\*\*\* نبایستش از تخت شد ناپدید  
بکوشی و آری ز هرگونه چیز\*\*\* نه مردم نه آن چیز ماند به نیز  
سرانجام با خاک باشیم جفت\*\*\* دو رخ را به چادر نباید نهفت  
بیا تا همه دست نیکی بریم\*\*\* جهان جهان را به بد نسپرسم  
بکوشیم بر نیک نامی به تن\*\*\* کزین نام یابیم بر انجمن  
خنک آنک جامی بگیرد به دست\*\*\* خورد یاد شاهان یزدان پرست  
چو جام نبیدش دمامد شود\*\*\* بخسپد بدانگه که خرم شود

کنون پادشاهی شاپور گوی\*\*\*زبان برگشای از می و سور گوی

بران آفرین کافرین آفرید\*\*\*مکان و زمان و زمین آفرید

هم آرام ازویست و هم کار ازوی\*\*\*هم انجام ازویست و فرجام ازوی

سپهر و زمان و زمین کرده است\*\*\*کم و بیش گیتی برآورده است

ز خاشاک ناچیز تا عرش راست\*\*\*سراسر به هستی یزدان گواست

جز او را مخوان کردگار جهان\*\*\*شناسنده آشکار و نهان

ازو بر روان محمد درود\*\*\*بیارانش بر هریکی برفزود

سرانجمن بد زیاران علی\*\*\*که خوانند او را علی



همه پاک بودند و پرهیزگار\*\*\*سخنهایشان بر گذشت از شمار  
کنون بر سخنها فزایش کنیم\*\*\*جهان آفرین را ستایش کنیم  
ستاییم تاج شهنشاه را\*\*\*که تختش درفشان کند ماه را  
خداوند با فر و با بخش و داد\*\*\*زمانه به فرمان او گشت شاد  
خداوند گویال و شمشیر و گنج\*\*\*خداوند آسانی و درد و رنج  
جهاندار با فر و نیکی شناس\*\*\*که از تاج دارد به یزدان سپاس  
خردمند و زیبا و چیره سخن\*\*\*جوانی بسال و بدانش کهن  
همی مشتری بارد از ابر اوی\*\*\*بتازیم در سایه فر اوی □  
به رزم آسمان را خروشان کند\*\*\*چو بزم آیدش گوهرافشان کند  
چو خشم آورد کوه ریزان شود\*\*\*سپهر از بر خاک لرزان شود  
پدر بر پدر شهریارست و شاه\*\*\*بنازد بدو گنبد هور و ماه  
بماناد تا جاودان نام اوی\*\*\*همه مهتری باد فرجام اوی  
سر نامه کردم ثنای و را\*\*\*بزرگی و آیین و رای و را  
ازو دیدم اندر جهان نام نیک\*\*\*ز گیتی و را باد فرجام نیک  
ز دیدار او تاج روشن شدست\*\*\*ز بدها و را بخت جوشن شدست  
بنازد بدو مردم پارسا\*\*\*هم انکس که شد بر زمین پادشا  
هوا روشن از بارور بخت اوی\*\*\*زمین پایه نامور تخت اوی □  
به رزم اندرون ژنده پیل بلاست\*\*\*به بزم اندرون آسمان وفاست  
چو در رزم رخشان شود رای اوی\*\*\*همی موج خیزد ز دریای اوی

به نخچیر شیران شکار وی اند\*\*\*د و دام در زینهار وی اند  
از آواز گرزش همی روز جنگ\*\*\*بدرد دل شیر و چرم پلنگ  
سرش سبز باد و دلش پر ز داد\*\*\*جهان بی سر و افسر او مباد

## بخش ۲

بدانگه که شاه اردوان را بکشت\*\*\*ز خون وی آورد گیتی به مش  
بدان فر و اورند شاه اردشیر\*\*\*شده شادمان مرد برنا و پیر  
که بنوشت بیدادی اردوان\*\*\*ز داد وی آبادتر شد جهان  
چنو کشته شد دخترش را بخواست\*\*\*بدان تا بگوید که گنجش کجاست  
دو فرزند او شد به هندوستان\*\*\*به هر نیک و بد

دو ایدر به زندان شاه اندرون\*\*\*دو دیده پر از آب و دل پر ز خون

به هندوستان بود مهتر پسر\*\*\*که بهمن بدی نام آن نامور

فرستاده ای جست با رای و هوش\*\*\*جوانی که دارد به گفتار گوش

چو از پادشاهی ندید ایچ بهر\*\*\*بدو داد ناگه یکی پاره زهر

بدو گفت رو پیش خواهر بگوی\*\*\*که از دشمن این مهربانی معجوبی

برادر دو داری به هندوستان\*\*\*به رنج و بلا گشته همداستان

دو در بند و زندان شاه اردشیر\*\*\*پدر کشته و زنده خسته به تیر

تو از ما گسسته بدین گونه مهر\*\*\*پسندد چنین کردگار سپهر؟

چو خواهی که بانوی ایران شوی\*\*\*به گیتی پسند دلیران شوی

هلاهل چنین زهر هندی بگیر\*\*\*به کار آریکپار بر اردشیر

فرستاده آمد بهنگام شام\*\*\*به دخت گرامی بداد آن پیام

ورا جان و دل بر برادر بسوخت\*\*\*به کردار آتش رخس بر فروخت

ز اندوه بستد گرنامه زهر\*\*\*بدان بد که بردارد از کام بهر

چنان بد که یک روز شاه اردشیر\*\*\*به نخچیر بر گور بگشاد تیر

چو بگذشت نیمی ز روزه دراز\*\*\*سپهد ز نخچیر که گشت باز

سوی دختر اردوان شد ز راه\*\*\*دوان ماه چهره بشد نزد شاه

بیاورد جامی ز یاقوت زرد\*\*\*پر از شکر و پست با آب سرد

بیامیخت با شکر و پست زهر\*\*\*که بهمن مگر یابد از کام بهر

چو بگرفت شاه اردشیر آن به دست\*\*\*ز دستش بیفتاد و بشکست پست

شد آن پادشا بچه لرزان ز بیم\*\*\*هم اندر زمان شد دلش به دو نیم

جهاندار زان لرزه شد بد گمان\*\*\*پراندیشه از گردش آسمان

بفرمود تا خانگی مرغ چار\*\*\*پرستنده آرد بر شهریار

چو آن مرغ بر پست بگذاشتند\*\*\*گمانی همی خیره پنداشتند

هم انگاه مرغ آن بخورد و بمرد\*\*\*گمان بردن از راه نیکی ببرد

بفرمود تا موبد و کدخدای\*\*\*بیامد بر خسرو پاک رای

ز دستور ایران پرسید شاه\*\*\*که بدخواه را برنشانی به گاه

شود در

نوازش بران گونه مست\*\*\*که بیهوده یازد به جان تو دست  
چه بادافره ست این بر آورده را\*\*\*چه سازیم درمان خود کرده را  
چنین داد پاسخ که مهترپرست\*\*\*چو یازد بجان جهاندار دست  
سرش بر گنه بر بیاید برید\*\*\*کسی پند گوید نباید شنید  
بفرمود کز دختر اردوان\*\*\*چنان کن که هرگز نبیند روان  
بشد موبد و پیش او دخت شاه\*\*\*همی رفت لرزان و دل پر گناه  
به موبد چنین گفت کای پر خرد\*\*\*مرا و ترا روز هم بگذرد  
اگر کشت خواهی مرا ناگزیر\*\*\*یکی کودکی دارم از اردشیر  
اگر من سزایم به خون ریختن\*\*\*ز دار بلند اندر آویختن  
چو این گردد از پاک مادر جدا\*\*\*بکن هرچ فرمان دهد پادشا  
ز ره باز شد موبد تیزویر\*\*\*بگفت آنچ بشنید با اردشیر  
بدو گفت زو نیز مشنو سخن\*\*\*کمند آر و بادافره او بکن

### بخش ۳

به دل گفت موبد که بد روزگار\*\*\*که فرمان چنین آمد از شهریار  
همه مرگ راییم برنا و پیر\*\*\*ندارد پسر شهریار اردشیر  
گر او بی عدد سالیان بشمرد\*\*\*به دشمن رسد تخت چون بگذرد  
همان به کزین کار ناسودمند\*\*\*به مردی یکی کار سازم بلند  
ز کشتن رهانم مر این ماه را\*\*\*مگر زین پشیمان کنم شاه را  
هرانگه کزو بچه گردد جدا\*\*\*به جای آرم این گفته پادشا  
نه کاریست کز دل همی بگذرد\*\*\*خردمند باشم به از بی خرد

بیاراست جایی به ایوان خویش\*\*\* که دارد ورا چون تن و جان خویش

به زن گفت اگر هیچ باد هوا\*\*\* ببیند ورا من ندارم روا

پس اندیشه کرد آنک دشمن بسیست\*\*\* گمان بد و نیک با هر کسیست

یکی چاره سازم که بدگوی من\*\*\* نراند به زشت آب در جوی من

به خانه شد و خایه ببرید پست\*\*\* برو داغ و دارو نهاد و بیست

به خایه نمک بر پراگند زود\*\*\* به حقه در آگند بر سان دود

هم اندر زمان حقه را مهر کرد\*\*\* بیامد خروشان و رخساره زرد

چو آمد به نزدیک تخت بلند\*\*\* همان حقه

بنهاد با مهر و بند

چنین گفت با شاه کین زینهار\*\*\*سپارد به گنجور خود شهریار

نوشته بر آن حقه تاریخ آن\*\*\*پدیدار کرده بن و بیخ آن

## بخش ۴

چو هنگامه زادن آمد فراز\*\*\*ازان کار بر باد نگشاد راز

پسر زاد پس دختر اردوان\*\*\*یکی خسرو آیین و روشن روان

از ایوان خویش انجمن دور کرد\*\*\*ورا نام دستور شاپور کرد

نهانش همی داشت تا هفت سال\*\*\*یکی شاه نو گشت با فر و یال

چنان بد که روزی پیامد وزیر\*\*\*بدید آب در چهره اردشیر

بدو گفت شاهانوشه بدی\*\*\*روان را به اندیشه توشه بدی

ز گیتی همه کام دل یافتی\*\*\*سر دشمن از تخت بر تافتی

کنون گاه شادی و می خوردنست\*\*\*نه هنگام اندیشه ها کردنست

زمین هفت کشور سراسر تراست\*\*\*جهان یکسر از داد تو گشت راست

چنین داد پاسخ ورا شهریار\*\*\*که ای پاک دل موبد رازدار

زمانه به شمشیر ما راست گشت\*\*\*غم و رنج و ناخوبی اندر گذشت

مرا سال بر پنجه و یک رسید\*\*\*ز کافور شد مشک و گل ناپدید

پسر بایدی پیشم اکنون به پای\*\*\*دلارای و نیروده و رهنمای

پدر بی پسر چون پسر بی پدر\*\*\*که بیگانه او را نگیرد به بر

پس از من بدشمن رسد تاج و گنج\*\*\*مرا خاک سود آید و درد و رنج

به دل گفت بیدار مرد کهن\*\*\*که آمد کنون روزگار سخن

بدو گفت کای شاه کهتر نواز\*\*\*جوانمرد روشن دل و سرفراز

گر ایدونک یابم به جان زینهار\*\*\*من این رنج بردارم از شهریار

بدو گفت شاه ای خردمند مرد\*\*\*چرا بیم جان ترا رنجه کرد

بگوی آنچه دانی و بفزای نیز\*\*\*ز گفت خردمند برتر چه چیز

چنین داد پاسخ بدو کدخدای\*\*\*که ای شاه روشن دل و پاک رای

یکی حقه بد نزد گنجور شاه\*\*\*سزد گر بخواهد کنون پیش گاه

به گنجور گفت آنک او زینهار\*\*\*ترا داد آمد کنون خواستار

بدو بازده تا بینم که چیست\*\*\*مگرمان نباید به اندیشه زیست

بیاورد



آن حقه گنجور اوی\*\*\*سپرد آنک بستد ز دستور اوی  
بدو گفت شاه اندرین حقه چیست\*\*\*نهاده برین بند بر مهر کیست  
بدو گفت کان خون گرم منست\*\*\*بریده ز بن پاک شرم منست  
سپردی مرا دختر اردوان\*\*\*که تا بازخواهی تن بی روان  
نکشتم که فرزند بد در نهان\*\*\*بترسیدم از کردگار جهان  
بجستم ز فرمانت آزرم خویش\*\*\*بریدم هم اندر زمان شرم خویش  
بدان تا کسی بد نگوید مرا\*\*\*به دریای تهمت نشوید مرا  
کنون هفت ساله ست شاپور تو\*\*\*که دایم خرد باد دستور تو  
چنو نیست فرزند یک شاه را\*\*\*نماند مگر بر فلک ماه را  
ورا نام شاپور کردم ز مهر\*\*\*که از بخت تو شاد بادا سپهر  
همان مادرش نیز با او به جای\*\*\*جهانجوی فرزند را رهنمای  
بدو ماند شاه جهان در شگفت\*\*\*ازان کودک اندیشه ها بر گرفت  
ازان پس چنین گفت با کدخدای\*\*\*که ای مرد روشن دل و پاک رای  
بسی رنج برداشتی زین سخن\*\*\*نمانم که رنج تو گردد کهن  
کنون صد پسر گیر همسال اوی\*\*\*به بالا و دوش و بر و یال اوی  
همان جامه پوشیده با او بهم\*\*\*نباید که چیزی بود بیش و کم  
همه کودکان را به میدان فرست\*\*\*به بازیدن گوی و چوگان فرست  
چو یک دشت کودک بود خوب چهر\*\*\*پیچد ز فرزند جانم به مهر  
بدان راستی دل گواهی دهد\*\*\*مرا با پسر آشنایی دهد

بیامد به شبگیر دستور شاه\*\*\*همی کرد کودک به میدان سپاه

یکی جامه و چهره و بالا یکی\*\*\*که پیدا نبد این ازان اندکی

به میدان تو گفتم یکی سوره بود\*\*\*میان اندرون شاه شاپور بود

چو کودک به زخم اندر آورد گوی\*\*\*فزونی همی جست هر یک بدوی

بیامد به میدان پگاه اردشیر\*\*\*تنی چند از ویژگان ناگزیر

نگه کرد و چون کودکان را بدید\*\*\*یکی باد سرد از جگر برکشید

به انگشت بنمود با کدخدای\*\*\*که آمد یکی اردشیری به جای

بدو راهبر گفت کای پادشاه\*\*\*دلت شد به فرزند خود

بر گواه

یکی بنده را گفت شاه اردشیر\*\*\* که رو گوی ایشان به چوگان بگیر  
همی باش با کودکان تازه روی\*\*\* به چوگان به پیش من انداز گوی  
ازان کودکان تا که آید دلیر\*\*\* میان سواران به کردار شیر  
ز دیدار من گوی بیرون برد\*\*\* ازین انجمن کس به کس نشمرد  
بود بی گمان پاک فرزند من\*\*\* ز تخم و بر و پاک پیوند من  
به فرمان بشد بنده شهریار\*\*\* بزد گوی و افگند پیش سوار  
دوان کودکان از پی او چو تیر\*\*\* چو گشتند نزدیک با اردشیر  
بماندند ناکام بر جای خویش\*\*\* چو شاپور گرد اندر آمد به پیش  
ز پیش پدر گوی بر بود و برد\*\*\* چو شد دور مر کودکان را سپرد  
ز شادی چنان شد دل اردشیر\*\*\* که گردد جوان مردم گشته پیر  
سوارانش از خاک برداشتند\*\*\* همی دست بر دست بگذاشتند  
شهنشاه زان پس گرفتش به بر\*\*\* همی آفرین خواند بر دادگر  
سر و چشم و رویش ببوسید و گفت\*\*\* که چونین شکفتی نشاید نهفت  
به دل هرگز این یاد نگذاشتم\*\*\* که شاپور را کشته پنداشتم  
چو یزدان مرا شهریاری فزود\*\*\* ز من در جهان یادگاری فزود  
به فرمان او بر نیابی گذر\*\*\* و گر برتر آری ز خورشید سر  
گهر خواست از گنج و دینار خواست\*\*\* گر انمایه یاقوت بسیار خواست  
بروزر و گوهر بسی ریختند\*\*\* ز بر مشک و عنبر بسی بیختند  
ز دینار شد تارکش ناپدید\*\*\* ز گوهر کسی چهره او ندید

به دستور بر نیز گوهر فشاند\*\*\*به کرسی زر پیکرش برنشاند

ببخشید چندان ورا خواسته\*\*\*که شد کاخ و ایوانش آراسته

بفرمود تا دختر اردوان\*\*\*به ایوان شود شاد و روشن روان

ببخشید کرده گناه ورا\*\*\*ز زنگار بزود ماه ورا

بیاورد فرهنگیان را به شهر\*\*\*کسی کوز فرزانیگی داشت بهر

نوشتن پیامختش پهلوی\*\*\*نشست سرافرازی و خسروی

همان جنگ را گرد کرده عنان\*\*\*ز بالا به دشمن نمودن سنان

ز می خوردن و بخشش و کار بزم\*\*\*سپه جستن و کوشش روز رزم

وزان

پس دگر کرد میخ درم\*\*\*همان میخ دینار و هر بیش و کم  
به یک روی بد نام شاه اردشیر\*\*\*به روی دگر نام فرخ وزیر  
گران خوار بد نام دستور شاه\*\*\*جهان دیده مردی نماینده راه  
نوشتند بر نامه ها هم چنین\*\*\*بدو داد فرمان و مهر و نگین  
ببخشید گنجی به درویش مرد\*\*\*که خوردش نبودی بجز کار کرد  
نگه کرد جایی که بد خارستان\*\*\*ازو کرد خرم یکی شارستان  
کجا گندشاپور خواندی ورا\*\*\*جزین نام نامی نراندی ورا

## بخش ۶

چو شاپور شد همچو سرو بلند\*\*\*ز چشم بدش بود بیم گزند  
نبودی جدا یک زمان ز اردشیر\*\*\*ورا همچو دستور بودی وزیر  
نپرداختی شاه روزی ز جنگ\*\*\*به شادی نبودیش جای درنگ  
چو جایی ز دشمن پرداختی\*\*\*دگر بد کنش سر برافراختی  
همی گفت کز کردگار جهان\*\*\*بخواهم همی آشکار و نهان  
که بی دشمن آرم جهان را به دست\*\*\*نباشم مگر شاد و یزدان پرست  
بدو گفت فرخنده دستور اوی\*\*\*که ای شاه روشن دل و راه جوی  
سوی کید هندی فرستیم کس\*\*\*که دانش پژوهست و فریادرس  
بداند شمار سپهر بلند\*\*\*در پادشاهی و راه گزند  
اگر هفت کشور ترا بی همال\*\*\*بخواهد بدن بازیابد به فال  
یکایک بگوید ندارد به رنج\*\*\*نخواهد بدین پاسخ از شاه گنج  
چو بشنید بگزید شاه اردشیر\*\*\*جوانی گرانمایه و تیزویر

فرستاد نزدیک دانا به هند\*\*\*بسی اسپ و دینار و چندی پرند

بدو گفت رو پیش دانا بگوی\*\*\*که ای مرد نیک اختر و راه جوی

به اختر نگه کن که تا من ز جنگ\*\*\*کی آسایم و کشور آرم به جنگ

اگر بود خواهد بدین دستگاه\*\*\*به تدبیر آن زور بنمای راه

و گر نیست این تا نباشم به رنج\*\*\*برین گونه نپراگند نیز گنج

بیامد فرستاده<sup>□</sup> شهریار\*\*\*بر کید با هدیه و با نثار

بگفت آنک با او شهنشاه گفت\*\*\*همه رازها برگشاد از نهفت

پرسید زو کید و غمخواره شد\*\*\*ز پرسش سوی دانش و چاره شد

بیاورد صلاب و اختر گرفت\*\*\*یکی زیج رومی به بر

در گرفت

نگه کرد بر کار چرخ بلند\*\*\*ز آسانی و سود و درد و گزند

فرستاده را گفت کردم شمار\*\*\*از ایران و از اختر شهریار

گر از گوهر مهرک نوش زاد\*\*\*بر آمیزد این تخمه با آن نژاد

نشیند به آرام بر تخت شاه\*\*\*نباید فرستاد هر سو سپاه

ببفزایدش گنج و کاهدش رنج\*\*\*تو شو کینه این دو گوهر بسنج

گر این کرد ایران و را گشت راست\*\*\*بیابد همه کام دل هرچ خواست

فرستاده را چیز بخشید و گفت\*\*\*کزین هرچ گفتم نباید نهفت

گر او زین نیبجد سپهر بلند\*\*\*کند اینک گفتم برو ارجمند

فرستاده آمد بر شهریار\*\*\*بگفت آنچه بشنید زان نامدار

چو بشنید گفتار او اردشیر\*\*\*دلش گشت پر درد و رخ چون زریز

فرستاده را گفت هرگز مباد\*\*\*که من بینم از تخم مهرک نژاد

به خانه درون دشمن آرم ز کوی\*\*\*شود با بر و بوم من کینه جوی

دریغ آن پراگندن گنج من\*\*\*فرستادن مردم و رنج من

ز مهرک یکی دختری ماند و بس\*\*\*که او را به جهرم ندیدست کس

بفرمایم اکنون که جوینده باز\*\*\*ز روم و ز چین و ز هند و طراز

بر آتش چو یابمش بریان کنم\*\*\*برو خاک را زار و گریان کنم

به جهرم فرستاد چندی سوار\*\*\*یکی مرد جوینده و کینه دار

چو آگاه شد دخت مهرک بجست\*\*\*سوی خان مهتر به کنجی نشست

چو بنشست آن دخت مهرک بده\*\*\*مر او را گرامی همی کرد مه

باليد بر سان سرو سهی\*\*\*خردمند با زیب و با فرهی

مر او را دران بوم همتا نبود\*\*\*به کشور چنو سرو بالا نبود

## بخش ۷

کنون بشنو از دخت مهرک سخن\*\*\*ابا گرد شاپور شمشیرزن

چو لختی بر آمد برین روزگار\*\*\*فروزنده شد دولت شهریار

به نخچیر شد شاه روزی پگاه\*\*\*خردمند شاپور با او به راه

به هر سو سواران همی تاختند\*\*\*ز نخچیر دشتی پرداختند

پدید آمد از دور دشتی فراخ\*\*\*پر از باغ و



## میدان و ایوان و کاخ

همی تاخت شاپور تا پیش ده\*\*\*فروید آمد از راه در خان مه  
یکی باغ بد کش و خرم سرای\*\*\*جوان اندر آمد بدان سبز جای  
یکی دختری دید بر سان ماه\*\*\*فروهسته از چرخ دلوی به چاه  
چو آن ماه رخ روی شاپور دید\*\*\*بیامد برو آفرین گسترید  
که شادان بدی شاه و خندان بدی\*\*\*همه ساله از بی گزندان بدی  
کنون بی گمان تشنه باشد ستور\*\*\*بدین ده رود اندرون آب شور  
به چاه اندرون آب سردست و خوش\*\*\*بفرمای تا من بوم آب کش  
بدو گفت شاپور کای ماه روی\*\*\*چرا رنجه گشتی بدین گفت و گوی  
که باشند با من پرستنده مرد\*\*\*کزین چاه بی بن کشند آب سرد  
ز برنا کنیزک بیچید روی\*\*\*بشد دور و بنشست بر پیش جوی  
پرستنده ای را بفرمود شاه\*\*\*که دلو آور و آب برکش ز چاه  
پرستنده بشنید و آمد دوان\*\*\*رسن برد بر چرخ دلو گران  
چو دلو گران سنگ پر آب گشت\*\*\*پرستنده را روی پرتاب گشت  
چو دلو گران برنیامد ز چاه\*\*\*بیامد ژکان زود شاپور شاه  
پرستنده را گفت کای نیم زن\*\*\*نه زن داشت این دلو و چندین رسن  
همی برکشید آب چندین ز چاه\*\*\*تو گشتی پر از رنج و فریادخواه  
بیامد رسن بستد از پیشکار\*\*\*شد آن کار دشوار بر شاه خوار  
ز دلو گران شاه چون رنج دید\*\*\*بر آن خوب رخ آفرین گسترید  
که برتافت دلوی برین سان گران\*\*\*همانا که هست از نژاد سران

کنیزک چو او دلو را برکشید\*\*\*بیامد به مهر آفرین گسترید

که نوشه بدی تا بود روزگار\*\*\*همیشه خرد بادت آموزگار

به نیروی شاپور شاه اردشیر\*\*\*شود بی گمان آب در چاه شیر

جوان گفت با دختر چرب گوی\*\*\*چه دانی که شاپورم ای ماه روی

چنین داد پاسخ که این داستان\*\*\*شنیدم بسی از لب راستان

که شاپور گردست با زور پیل\*\*\*به بخشندگی همچو دریای نیل

به بالای سروس و رویین تنست\*\*\*به هرچیز ماننده بهمنست

بدو گفت شاپور کای ماه روی\*\*\*سخن

هرچ پرسم ترا راست گوی

پدیدار کن تا نژاد تو چیست\*\*\*برین چهره تو نشان کیست

بدو گفت من دختر مہترم\*\*\*ازیرا چنین خوب و کنداورم

چنین داد پاسخ کہ هرگز دروغ\*\*\*بر شہریاران نگیرد فروغ

کشاورز را دختر ماه روی\*\*\*نباشد بدین روی و این رنگ و بوی

کنیزک بدو گفت کای شہریار\*\*\*ہرانگہ کہ یابم بہ جان زینہار

بگویم ہمہ پیش تو من نژاد\*\*\*چو یابم ز خشم شہنشاہ داد

بدو گفت شاپور کز بوستان\*\*\*نرسد از چمن کینہ بوستان

بگوی و ز من بیم در دل مدار\*\*\*نہ از نامور دادگر شہریار

کنیزک بدو گفت کز راہ داد\*\*\*منم دختر مہرک نوش زاد

مرا پارسایی بیاورد خرد\*\*\*بدین پرنہر مہتر دہ سپرد

من از بیم آن نامور شہریار\*\*\*چنین آبکش گشتم و پیشکار

بیامد پردخت شاپور جای\*\*\*ہمی بود مہتر بہ پیشش بہ پای

بہ دو گفت کین دختر خوب چہرہ\*\*\*بہ من دہ بر من گواکن سپہر

بدو داد مہتر بہ فرمان اوی\*\*\*بر آیین آتش پرستان اوی

## بخش ۸

بسی برنیامد برین روزگار\*\*\*کہ سرو سہی چون گل آمد بہ بار

چو نہ ماہ بگذشت بر ماہ روی\*\*\*یکی کودک آمد بہ بالای اوی

تو گفتی کہ باز آمد اسفندیار\*\*\*وگر نامدار اردشیر سوار

ورا نام شاپور کرد اورمزد\*\*\*کہ سروی بد اندر میان فرزد

چنین تا برآمد برین هفت سال\*\*\*بیود اورمزد از جهان بی همال

ز هر کس نهانش همی داشتند\*\*\*به جایی بازیش نگذاشتند

به نخچیر شد هفت روز اردشیر\*\*\*بشد نیز شاپور نخچیر گیر

نهان اورمزد از میان گروه\*\*\*بیامد کز آموختن شد ستوه

دوان شد به میدان شاه اردشیر\*\*\*کمانی به یک دست و دیگر دو تیر

ابا کودکان چند و چوگان و گوی\*\*\*به میدان شاه اندر آمد ز گوی

جهاندار هم در زمان با سپاه\*\*\*به میدان بیامد ز نخچیر گاه

ابا موبدان موبد تیزویر\*\*\*به نزدیک ایوان رسید اردشیر

بزد کودکی نیز چوگان ز راه\*\*\*بشد گوی گردان به نزدیک شاه

نرفتند زیشان پس گوی کس\*\*\*بماندند بر جای ناکام

دوان اورمزد از میانه برفت\*\*\*به پیش جهاندار چون باد تفت

ز پیش نیا زود برداشت گوی\*\*\*ازو گشت لشکر پر از گفت و گوی

ازان پس خروشی بر آورد سخت\*\*\*کزو خیره شد شاه پیروز بخت

به موبد چنین گفت کین پاک زاد\*\*\*نگه کن که تا از که دارد نژاد

پرسید موبد ندانست کس\*\*\*همه خامشی برگزیدند و بس

به موبد چنین گفت پس شهریار\*\*\*که بردارش از خاک و نزد من آر

بشد موبد و برگرفتش ز گرد\*\*\*ببردش بر شاه آزادمرد

بدو گفت شاه این گرانمایه خرد\*\*\*ترا از نژاد که باید شمرد

نترسید کودک به آواز گفت\*\*\*که نام نژادم نباید نهفت

منم پور شاپور کو پور تست\*\*\*ز فرزند مهرک نژاد درست

فروماند زان کار گیتی شکفت\*\*\*بخندید و اندیشه اندر گرفت

بفرمود تا رفت شاپور پیش\*\*\*به پرسش گرفتش ز اندازه بیش

بترسید شاپور آزادمرد\*\*\*دلش گشت پردرد و رخساره زرد

بخندید زو نامور شهریار\*\*\*بدو گفت فرزند پنهان مدار

پسر باید از هرک باشد رواست\*\*\*که گویند کاین بچه پادشاست

بدو گفت شاپور نوشته بدی\*\*\*جهان را به دیدار توشه بدی

ز پشت منست این و نام اورمزد\*\*\*درخشنده چون لاله اندر فرزد

نهان داشتم چندی از شهریار\*\*\*بدان تا بر آید بر از میوه دار

گرانمایه از دختر مهرک است\*\*\*ز پشت منست این مرا بی شکست

ز آب و ز چاه آن کجا رفته بود\*\*\*پسر گفت و پرسید و چندی شنود

ز گفتار او شاد شد اردشیر\*\*\*به ایوان خرامید خود با وزیر

گرفته دلاویز را بر کنار\*\*\*ز ایوان سوی تخت شد شهریار

بیاراست زرین یکی زیر گاه\*\*\*یکی طوق فرمود و زرین کلاه

سر خرد کودک بیاراستند\*\*\*بس از گنج در و گهر خواستند

همی ریخت تا شد سرش ناپدید\*\*\*تنش را نیا زان میان بر کشید

بسی زر و گوهر به درویش داد\*\*\*خردمند را خواسته بیش داد

به دیبا بیاراست آتشکده\*\*\*هم ایوان نوروز و کاخ سده

یکی بزمگه ساخت با مهتران\*\*\*نشستند هر جای

چنین گفت با نامداران شهر\*\*\*هرانکس که او از خرد داشت بهر  
که از گفت دانا ستاره شمر\*\*\*نباید که هرگز کند کس گذر  
چنین گفته بد کید هندی که بخت\*\*\*نگردد ترا ساز و خرم به تخت  
نه کشور نه افسر نه گنج و سپاه\*\*\*نه دیهیم شاهی نه فر کلاه  
مگر تخمه مهرک نوش زاد\*\*\*بیامیزد آن دوده با ان نژاد  
کنون سالیان اندر آمد به هشت\*\*\*که جز به آرزو چرخ بر ما نگشت  
چو شاپور رفت اندر آرام خویش\*\*\*ز گیتی ندیده به جز کام خویش  
زمین هفت کشور مرا گشت راست\*\*\*دلم یافت از بخت چیزی که خواست  
وزان پس بر کارداران اوی\*\*\*شهنشاه کردند عنوان اوی

## بخش ۹

کنون از خردمندی اردشیر\*\*\*سخن بشنو و یک به یک یادگیر  
بکوشید و آیین نیکو نهاد\*\*\*بگسترده بر هر سوی مهر و داد  
به درگاه چون خواست لشکر فزون\*\*\*فرستاد بر هر سوی رهنمون  
که تا هرکسی را که دارد پسر\*\*\*نماند که بالا کند بی هنر  
سواری بیاموزد و رسم جنگ\*\*\*به گرز و کمان و به تیر خدنگ  
چو کودک ز کوشش به مردی شدی\*\*\*بهر بخششی در بی آهو بدی  
ز کشور به درگاه شاه آمدند\*\*\*بدان نامور بارگاه آمدند  
نوشتی عرض نام دیوان اوی\*\*\*بیاراستی کاخ و ایوان اوی  
چو جنگ آمدی نورسیده جوان\*\*\*برفتی ز درگاه با پهلوان

یکی موبدان را ز کار آگهان\*\*\* که بودی خریدار کار جهان

ابر هر هزاری یکی کارجوی\*\*\* برفتی نگه داشتی کار اوی

هرانکس که در جنگ سست آمدی\*\*\* به آورد ناتن درست آمدی

شهنشاه را نامه کردی بران\*\*\* هم از بی هنر هم ز جنگ آوران

جهاندار چون نامه بر خواندی\*\*\* فرستاده را پیش بنشاندی

هنرمند را خلعت آراستی\*\*\* ز گنج آنچ پرمایه تر خواستی

چو کردی نگاه اندران بی هنر\*\*\* نبستی میان جنگ را بیشتر

چنین تا سپاهش بدانجا رسید\*\*\* که پهنای ایشان ستاره ندید

ازیشان کسی را که بد رای زن\*\*\* بر افراختندی سرش ز انجمن

که هر کس که خشنودی شاه جست\*\*\* زمین را



به خوان دلیران بشست

بیابد ز من خلعت شهریار\*\*\*بود در جهان نام او یادگار

به لشکر بیاراست گیتی همه\*\*\*شبان گشت و پرخاش جویان رمه

به دیوانش کار آگهان داشتی\*\*\*به بی دانشی کار نگذاشتی

بلاغت نگه داشتندی و خط\*\*\*کسی کو بدی چیره بر یک نقط

چو برداشتی آن سخن رهنمون\*\*\*شهنشاه کردیش روزی فزون

کسی را که کمتر بدی خط و ویر\*\*\*نرفتی به دیوان شاه اردشیر

سوی کارداران شدنی به کار\*\*\*قلم زن بماندی بر شهریار

شناسنده بد شهریار اردشیر\*\*\*چو دیدی به درگاه مرد دبیر

نویسنده گفتی که گنج آگنید\*\*\*هم از رای او رنج بپراگنید

بدو باشد آباد شهر و سپاه\*\*\*همان زیردستان فریادخواه

دبیران چو پیوند جان منند\*\*\*همه پادشا بر نهان منند

چو رفتی سوی کشور کاردار\*\*\*بدو شاه گفتی درم خوار دار

نباید که مردم فروشی به گنج\*\*\*که بر کس نماند سرای سپنج

همه راستی جوی و فرزانی\*\*\*ز تو دور باد آز و دیوانگی

ز پیوند و خویشان مبر هیچ کس\*\*\*سپاه آنچه من یار دادمت بس

درم بخش هر ماه درویش را\*\*\*مده چیز مرد بداندیش را

اگر کشور آباد داری به داد\*\*\*بمانی تو آباد وز داد شاد

و گر هیچ درویش خسپد به بیم\*\*\*همی جان فروشی به زر و به سیم

هرانکس که رفتی به درگاه شاه\*\*\*به شایسته کاری و گر دادخواه

بدندی به سر استواران اوی\*\*\*پرسیدن از کارداران اوی

که دادست ازیشان و بگرفت چیز\*\*\*وزیشان که خسپد به تیمار نیز

دگر آنک در شهر دانا که اند\*\*\*گر از نیستی ناتوانا که اند

دگر کیست آنک از در پادشاست\*\*\*جهاندریده پیرست و گر پارساست

شهنشاه گوید که از رنج من\*\*\*مبادا کسی شاد بی گنج من

مگر مرد با دانش و یادگیر\*\*\*چه نیکوتر از مرد دانا و پیر

جهاندریدگان را همه خواستار\*\*\*جوان و پسندیده و بردبار

جوانان دانا و دانش پذیر\*\*\*سزد گر نشینند بر جای پیر

چو لشکرش رفتی به جایی به جنگ\*\*\*خرد یار کردی و رای و

## درنگ

فرستاده ای برگزیدی دبیر\*\*\*خردمند و با دانش و یادگیر  
پیامی به دادی به آیین و چرب\*\*\*بدان تا نباشد به بیداد حرب  
فرستاده رفتی بر دشمنش\*\*\*که بشناختی راز پیراهنش  
شنیدی سخن گر خرد داشتی\*\*\*غم و رنج بد را به بد داشتی  
بدان یافت او خلعت شهریار\*\*\*همان عهد و منشور با گوشوار  
و گر تاب بودی به سرش اندرون\*\*\*به دل کین و اندر جگر جوش خون  
سپه را بدادی سراسر درم\*\*\*بدان تا نباشند یک تن دژم  
یکی پهلوان خواستی نامجوی\*\*\*خردمند و بیدار و آرامجوی  
دبیری به آیین و با دستگاه\*\*\*که دارد ز بیداد لشکر نگاه  
وزان پس یکی مرد بر پشت پیل\*\*\*نشستی که رفتی خروشش دو میل  
زدی بانگ کای نامداران جنگ\*\*\*هرانکس که دارد دل و نام و ننگ  
نباید که بر هیچ درویش رنج\*\*\*رسد گر بر آنکس بود نام و گنج  
به هر منزلی در خورید و دهید\*\*\*بران زیردستان سپاسی نهید  
به چیز کسان کس میازید دست\*\*\*هرانکس که او هست یزدان پرست  
به دشمن هرانکس که بنمود پشت\*\*\*شود زان سپس روزگارش درشت  
اگر دخمه باشد به چنگال اوی\*\*\*و گر بند ساید بر و یال اوی  
ز دیوان دگر نام او کرده پاک\*\*\*خورش خاک و رفتنش بر تیره خاک  
به سالار گفתי که سستی مکن\*\*\*همان تیز و پیش دستی مکن  
همیشه به پیش سپه دار پیل\*\*\*طلایه پراکنده بر چار میل

نخستین یکی گرد لشکر به گرد\*\*\*چو پیش آیدت روز ننگ و نبرد  
به لشکر چنین گوی کاین خود کیند\*\*\*بدین رزمگاه اندرون برچیند  
از ایشان صد اسپ افکن از ما یکی\*\*\*همان صد به پیش یکی اندکی  
شما را همه پاک برنا و پیر\*\*\*ستانم همه خلعت از اردشیر  
چو اسپ افکنند لشکر از هر دو روی\*\*\*نباید که گردان پرخاشجوی  
بیاید که ماند تهی قلب گاه\*\*\*وگر چند بسیار باشد سپاه  
چنان کن که با میمنه میسره\*\*\*بکوشند جنگ آوران یکسره  
همان نیز

با میسره میمنه\*\*\*\*بکوشند و دلها همه بر بنه

بود لشکر قلب بر جای خویش\*\*\*\*کس از قلبگه نگسلد پای خویش

وگر قلب ایشان بجنبد ز جای\*\*\*\*تو با لشکر از قلب گاه اندر آی

چو پیروز گردی ز کس خون مریز\*\*\*\*که شد دشمن بدکنش در گریز

چو خواهد ز دشمن کسی زینهار\*\*\*\*تو زنهاده باش و کینه مدار

چو تو پشت دشمن بینی به چیز\*\*\*\*مپرداز و مگذر هم از جای نیز

نباید که ایمن شوید از کمین\*\*\*\*سپه باشد اندر در و دشت کین

هرآنکه که از دشمن ایمن شوی\*\*\*\*سخن گفتن کس همی نشنوی

غنیمت بدان بخش کو جنگ جست\*\*\*\*به مردی دل از جان شیرین بشست

هرآنکس که گردد به دست اسیر\*\*\*\*بدین بارگاه آورش ناگزیر

من از بهر ایشان یکی شارستان\*\*\*\*برآرم به بومی که بد خارستان

ازین پندها هیچ گونه مگرد\*\*\*\*چو خواهی که مانی تو بی رنج و درد

به پیروزی اندر به یزدان گرای\*\*\*\*که او باشدت بی گمان رهنمای

ز جایی که آمد فرستاده ای\*\*\*\*ز ترکی و رومی و آزاده ای

ازو مرزبان آگهی داشتی\*\*\*\*چنین کارها خوار نگذاشتی

بره بر بدی خان او ساخته\*\*\*\*کنارنگ زان کار پرداخته

ز پوشیدنیها و از خوردنی\*\*\*\*نیازش نبودی به گسترده

چو آگه شدی زان سخن کاردار\*\*\*\*که او بر چه آمد بر شهریار

هیونی سرافراز و مردی دبیر\*\*\*\*برفتی به نزدیک شاه اردشیر

بدان تا پذیره شدند سپاه\*\*\*\*بیاراستی تخت پیروز شاه

کشیدی پرستنده هر سو رده\*\*\*همه جامه هاشان به زر آژده  
فرستاده را پیش خود خواندی\*\*\*به نزدیکی تخت بنشاندی  
به پرسش گرفتی همه راز اوی\*\*\*ز نیک و بد و نام و آواز اوی  
ز داد و ز بیداد وز کشورش\*\*\*ز آیین وز شاه وز لشکرش  
به ایوانش بردی فرستاده وار\*\*\*بیاراستی هرچ بودی به کار  
وزان پس به خوان و میش خواندی\*\*\*بر تخت زرینش بنشاندی  
به نخچیر بردیش با خویشان\*\*\*شدی لشکر بیشمار انجمن  
کسی کردنش را فرستاده وار\*\*\*بیاراستی خلعت شهریار

به هر

سو فرستاد پس موبدان\*\*\*بی آزار و بیداردل بخردان  
که تا هر سوی شهرها ساختند\*\*\*بدین نیز گنجی برداختند  
بدان تا کسی را که بی خانه بود\*\*\*نبودش نوا بخت بیگانه بود  
همان تا فراوان شود زبردست\*\*\*خورش ساخت با جایگاه نشست  
ازو نام نیکی بود در جهان\*\*\*چه بر آشکار و چه اندر نهان  
چو او در جهان شهریاری نبود\*\*\*پس از مرگ او یادگاری نبود  
منم ویژه زنده کن نام اوی\*\*\*مبادا جز از نیکی انجام اوی  
فراوان سخن در نهان داشتی\*\*\*به هر جای کار آگهان داشتی  
چو بی مایه گشتی یکی مایه دار\*\*\*ازان آگهی یافتی شهریار  
چو بایست بر ساختی کار اوی\*\*\*نماندی چنان تیره بازار اوی  
زمین برومند و جای نشست\*\*\*پرستیدن مردم زبردست  
بیاراستی چون بایست کار\*\*\*نگشتی نهانش به کس آشکار  
تهی دست را مایه دادی بسی\*\*\*بدو شاد کردی دل هر کسی  
همان کودکان را به فرهنگیان\*\*\*سپردی چو بودی ورا هنگ آن  
به هر برزنی در دبستان بدی\*\*\*همان جای آتش پرستان بدی  
نماندی که بودی کسی را نیاز\*\*\*نگه داشتی سختی خویش راز  
به میدان شدی بامداد پگاه\*\*\*برفتی کسی کو بدی دادخواه  
نچستی بداد اندر آزرم کس\*\*\*چه کهنتر چه فرزند فریادرس  
چه کهنتر چه مهتر به نزدیک اوی\*\*\*نجستی همی رای تاریک اوی  
ز دادش جهان یکسر آباد کرد\*\*\*دل زبردستان به خود شاد کرد

جهاندار چون گشت با داد جفت\*\*\*زمانه پی او نیارد نهفت  
فرستاده بودی به گرد جهان\*\*\*خردمند و بیدار کار آگهان  
به جایی که بودی زمینی خراب\*\*\*وگر تنگ بودی به رود اندر آب  
خراج اندر آن بوم برداشتی\*\*\*زمین کسان خوار نگذاشتی  
گر ایدونک دهقان بدی تنگ دست\*\*\*سوی نیستی گشته کارش ز هست  
بدادی ز گنج آلت و چارپای\*\*\*نماندی که پایش برفتی ز جای  
ز دانا سخن بشنو ای شهریار\*\*\*جهان را برین گونه آباد دار  
چو خواهی که آزاد باشی ز رنج\*\*\*بی آزار و بی رنج آگنده گنج  
بی آزاری زیردستان گزین\*\*\*بیابی ز هر کس به داد آفرین

## پادشاهی اردشیر شیروی

### بخش ۱

چو بنشست بر تخت



شاه اردشیر\*\*\*از ایران برفتند برنا و پیر

بسی نامداران گشته کهن\*\*\*بدان تا چگونه سرآید سخن

زبان برگشاد اردشیر جوان\*\*\*چنین گفت کای کار دیده گوان

هر آنکس که برگاه شاهی نشست\*\*\*گشاده زبان باد و یزدان پرست

بر آیین شاهان پیشین رویم\*\*\*همان از پس فره و دین رویم

ز یزدان نیکی دهش یاد باد\*\*\*همه کار و کردار ما داد باد

پرستندگان راهمه برکشیم\*\*\*ستمگاران را به خون درکشیم

بسی کس به گفتارش آرام یافت\*\*\*از آرام او هرکسی کام یافت

به پیروز خسرو سپردم سپاه\*\*\*که از داد شادست و شادان ز شاه

به ایران چو باشد چنو پهلوان\*\*\*بمانید شادان و روشن روان

## بخش ۲

پس آگاهی به نزد گر از\*\*\*که زو بود خسرو بگرم و گداز

فرستاد گوینده ای راز روم\*\*\*که در خاک شد تاج شیروی شوم

که جانش به دوزخ گرفتار باد\*\*\*سر دخمه او نگون سار باد

که دانست هرگز که سرو بلند\*\*\*به باغ از گیا یافت خواهد گزند

چو خسرو که چشم و دل روزگار\*\*\*نبیند چنو نیز یک شهریار

چو شیروی را شهریاری دهد\*\*\*همه شهر ایران به خواری دهد

چنو رفت شد تاجدار اردشیر\*\*\*بدو شادمان جان برنا و پیر

مراگر ز ایران رسد هیچ بهر\*\*\*نخواهم که بروی رسد باد شهر

نبودم من آگه که پرویز شاه\*\*\*به گفتار آن بدتنان شد تباه

بیایم کنون با سپاهی گران\*\*\*ز روم و ز ایران گزیده سران  
ببینیم تا کیست این کدخدای\*\*\*که باشد پسندش بدین گونه رای  
چنان برکنم بیخ او را ز بن\*\*\*کزان پس نراند ز شاهی سخن  
نوندی برافگند پویان به راه\*\*\*به نزدیک پیران ایران سپاه  
دگر گونه آهنگ بدکامه کرد\*\*\*به پیروز خسرو یکی نامه کرد  
که شد تیره این تخت ساسانیان\*\*\*جهانجوی باید که بندد میان  
توانی مگر چاره ای ساختن\*\*\*ز هر گونه اندیشه انداختن  
به جویی بسی یار برنا و پیر\*\*\*جهان را پردازای از اردشیر  
ازان پس بیابی همه کام خویش\*\*\*شوی

ایمن و شاد زارام خویش

گر ای دون که این راز بیرون دهی\*\*\*همی خنجر کینه را خون دهی

من از روم چندان سپاه آورم\*\*\*که گیتی به چشمت سیاه آورم

به ژرفی نگه دار گفتار من\*\*\*مبادا که خوار آیدت کار من

چو پیروز خسرو چنان نامه دید\*\*\*همه پیش و پس رای خود کامه دید

دل روشن نامور شد تباه\*\*\*که تا چون کند بد بدان زادشاه

ورا خواندی هر زمان اردشیر\*\*\*که گوینده مردی بد و یادگیر

بر آسای دستور بودی ورا\*\*\*همان نیز گنجور بودی ورا

بیامد شبی تیره گون بار یافت\*\*\*می روشن و چرب گفتار یافت

نشسته به ایوان خویش اردشیر\*\*\*تین چند با او ز برنا و پیر

چو پیروز خسرو بیامد برش\*\*\*تو گفתי ز گردون برآمد سرش

بفرمود تا برکشیدند رود\*\*\*شد ایوان پر از بانگ رود و سرود

چو نیمی شب تیره اندر کشید\*\*\*سپهد می یک منی در کشید

شده مست یاران شاه اردشیر\*\*\*نماند ایچ رامشگر و یادگیر

بد اندیش یاران او را براند\*\*\*جز از شاه و پیروز خسرو نماند

جفا پیشه از پیش خانه بجست\*\*\*لب شاه بگرفت ناگه به دست

همی داشت تا شد تباه اردشیر\*\*\*همه کاخ شد پر ز شمشیر و تیر

همه یار پیروز خسرو شدند\*\*\*اگر نو جهانجوی اگر گو بدند

هیونی برافگند نزد گر از\*\*\*یکی نامه ای نیز با آن دراز

فرستاده چون شد به نزدیک او\*\*\*چو خورشید شد جان تاریک اوی

بیاورد زان بوم چندان سپاه\*\*\*که بر مور و بر پشه بر بست راه  
همی تاخت چون باد تا طیسفون\*\*\*سپاهش همه دست شسته به خون  
ز لشکر نیارست دم زد کسی\*\*\*نبد خود دران شهر مردم بسی

## پادشاهی اشکانیان

### بخش ۱

کنون پادشاه جهان را ستای\*\*\*به رزم و به بزم و به دانش گرای  
سرافراز محمود فرخنده رای\*\*\*کزویست نام بزرگی به جای  
جهاندار ابوالقاسم پر خرد\*\*\*که رایش همی از خرد برخوردار  
همی باد تا جاودان شاد دل\*\*\*ز رنج و

ز غم گشته آزاد دل

شهنشاه ایران و زابلستان\*\*\*ز قنوج تا مرز کابلستان

برو آفرین باد و بر لشکرش\*\*\*چه بر خویش و بر دوده و کشورش

جهاندار سالار او میر نصر\*\*\*کزو شادمانست گردنده عصر

دریغش نیاید ز بخشیدن ایچ\*\*\*نه آرام گیرد به روز بیسچ

چو جنگ آیدش پیش جنگ آورد\*\*\*سر شهریاران به جنگ آورد

بر آنکس که بخشش کند گنج خویش\*\*\*ببخشد نه اندیشد از رنج خویش

جهان تاجهاندار محمود باد\*\*\*وزو بخشش و داد موجود باد

سپهدار چون بوالمظفر بود\*\*\*سر لشکر از ماه برتر بود

که پیروز نامست و پیروزبخت\*\*\*همی بگذرد تیر او بر درخت

همیشه تن شاه بی رنج باد\*\*\*نشستش همه بر سر گنج باد

همیدون سپهدار او شاد باد\*\*\*دلش روشن و گنجش آباد باد

چنین تا به پایست گردان سپهر\*\*\*ازین تخمه هر گز میراد مهر

پدر بر پدر بر پسر بر پسر\*\*\*همه تاجدارند و پیروزگر

گذشته ز شوال ده با چهار\*\*\*یکی آفرین باد بر شهریار

کزین مژده دادیم رسم خراج\*\*\*که فرمان بد از شاه با فرو تاج

که سالی خراجی نخواهند بیش\*\*\*ز دین دار بیدار وز مرد کیش

بدین عهد نوشین روان تازه شد\*\*\*همه کار بر دیگر اندازه شد

چو آمد بران روزگاری دراز\*\*\*همی بفرگند چادر داد باز

ببینی بدین داد و نیکی گمان\*\*\*که او خلعتی یابد از آسمان

که هرگز نگردد کهن بر برش\*\*\*\*بماند کلاه کیان بر سرش  
سرش سبز باد و تنش بی گزند\*\*\*\*منش بر گذشته ز چرخ بلند  
ندارد کسی خوار فال مرا\*\*\*\*کجا بشمرد ماه و سال مرا  
نگه کن که این نامه تا جاودان\*\*\*\*درفشی بود بر سر بخردان  
بماند بسی روزگاران چنین\*\*\*\*که خوانند هر کس برو آفرین  
چنین گفت نوشین روان قباد\*\*\*\*که چون شاه را دل پیچد ز داد  
کند چرخ منشور او را سپاه\*\*\*\*ستاره نخواند ورا نیز شاه  
ستم نامه <sup>□</sup> عزل شاهان بود\*\*\*\*چو درد دل بیگناهان بود  
بماناد تا جاودان این گهر\*\*\*\*هنرمند و بادانش و دادگر

نباشد

جهان بر کسی پایدار\*\*\*همه نام نیکو بود یادگار  
کجا شد فریدون و ضحاک و جم\*\*\*مهان عرب خسروان عجم  
کجا آن بزرگان ساسانیان\*\*\*ز بهرامیان تا به سامانیان  
نکو هیده تر شاه ضحاک بود\*\*\*که بیدادگر بود و ناپاک بود  
فریدون فرخ ستایش ببرد\*\*\*بمرد او و جاوید نامش نمرود  
سخن ماند اندر جهان یادگار\*\*\*سخن بهتر از گوهر شاهوار  
ستایش نبرد آنک بیداد بود\*\*\*به گنج و به تخت مهی شاد بود  
گسسته شود در جهان کام اوی\*\*\*نخواند به گیتی کسی نام اوی  
ازین نامه شاه دشمن گداز\*\*\*که بادا همه ساله بر تخت ناز  
همه مردم از خانها شد به دشت\*\*\*نیایش همی ز آسمان برگذشت  
که جاوید بادا سر تاجدار\*\*\*خجسته برو گردش روزگار  
ز گیتی میناد جز کام خویش\*\*\*نوشته بر ایوانها نام خویش  
همان دوده و لشکر و کشورش\*\*\*همان خسروی قامت و منظرش

## بخش ۱۰

وزین سو به دریا رسید اردشیر\*\*\*به یزدان چنین گفت کای دستگیر  
تو کردی مرا ایمن از بد کنش\*\*\*که هرگز میناد نیکی تنش  
بر آسود و ملاح را پیش خواند\*\*\*ز کار گذشته فراوان براند  
نگه کرد فرزانه ملاح پیر\*\*\*به بالا و چهر و بر اردشیر  
بدانست کویست جز کی نژاد\*\*\*ز فرو ز اورنگ او گشت شاد  
بیامد به دریا هم اندر شتاب\*\*\*به هر سو برافگند زورق به آب

ز آگاهی نامدار اردشیر\*\*\*سیاه انجمن شد بران آبگیر  
هرانکس که بد بابکی در صطخر\*\*\*به آگاهی شاه کردند فخر  
دگر هرک از تخم دارا بدند\*\*\*به هر کشوری نامدارا بدند  
چو آگاهی آمد ز شاه اردشیر\*\*\*ز شادی جوان شد دل مرد پیر  
همی رفت مردم ز دریا و کوه\*\*\*به نزدیک برنا گروها گروه  
ز هر شهر فرزانه ای رای زن\*\*\*به نزد جهانجوی گشت انجمن  
زبان برگشاد اردشیر جوان\*\*\*که ای نامداران روشن روان  
کسی نیست زین نامدار انجمن\*\*\*ز فرزانه و مردم رای زن  
که نشنید کاسکندر بد گمان\*\*\*چه کرد از فرومایگی در جهان  
نیاکان ما را یکایک بکشت\*\*\*به



بیدادی آورد گیتی به مشت

چو من باشم از تخم اسفندیار\*\*\* به مرز اندرون اردوان شهریار  
سزد گرد مر این را نخوانیم داد\*\*\* وزین داستان کس نگیریم یاد  
چو باشید با من بدین یارمند\*\*\* نمانم به کس نام و تخت بلند  
چه گوئید و این را چه پاسخ دهید\*\*\* که پاسخ به آواز فرخ نهید  
هرانکس که بود اندر آن انجمن\*\*\* ز شمشیر زن مرد و از رای زن  
چو آواز بشنید بر پای خاست\*\*\* همه راز دل باز گفتند راست  
که هر کس که هستیم بابک نژاد\*\*\* به دیدار و چهر تو گشتیم شاد  
و دیگر که هستیم ساسانیان\*\*\* بیندیم کین را کمر بر میان  
تن و جان ما سربسر پیش تست\*\*\* غم و شادمانی به کم بیش تست  
به دو گوهر از هر کسی برتری\*\*\* سزد بر تو شاهی و کنداوری  
به فرمان تو کوه هامون کنیم\*\*\* به تیغ آب دریا همه خون کنیم  
چو پاسخ بدان گونه دید اردشیر\*\*\* سرش برتر آمد ز ناهید و تیر  
بران مهتران آفرین گسترید\*\*\* به دل در ز اندیشه کین گسترید  
به نزدیک دریا یکی شارستان\*\*\* پی افگند و شد شارستان کارستان  
یکی موبدی گفت با اردشیر\*\*\* که ای شاه نیک اختر و دلپذیر  
سر شهریاری همی نو کنی\*\*\* بر پارس باید که بی خو کنی  
ازان پس کنی رزم با اردوان\*\*\* که اختر جوانست و خسرو جوان  
که او از ملوک طوایف به گنج\*\*\* فزونست و زو دیدی آزار و رنج  
چو برداشتی گاه او را ز جای\*\*\* ندارد کسی زین سپس با تو پای

چو بشنید گردن فراز اردشیر\*\*\*سخنهای بایسته و دلپذیر

چو برزد سر از تیغ کوه آفتاب\*\*\*به سوی صطخر آمد از پیش آب

خبر شد بر بهمن اردوان\*\*\*دلش گشت پردرد و تیره روان

نکرد ایچ بر تخت شاهی درنگ\*\*\*سپاهی بیاورد با ساز جنگ

## بخش ۱۱

یکی نامور بود نامش سباک\*\*\*با آلت و لشکر و رای پاک

که در شهر جهرم بد او پادشا\*\*\*جهان دیده با داد و

مر او را خجسته پسر بود هفت\*\*\*چو آگه شد از پیش بهمن برفت

ز جهرم بیامد سوی اردشیر\*\*\*ابا لشکر و کوس و با دار و گیر

چو چشمش به روی سپهد رسید\*\*\*ز باره در آمد چنانچون سزید

بیامد دمان پای او بوس داد\*\*\*ز ساسانیان بیشتر کرد یاد

فراوان جهانجوی بنواختش\*\*\*به زود آمدن ارج بشناختش

پراندیشه شد نامجوی از سباک\*\*\*دلش گشت زان پیر پر بیم و باک

به راه اندرون نیز آژیر بود\*\*\*که با او سپاه جهانگیر بود

جهاندیده بیدار دل بود پیر\*\*\*بدانست اندیشه اردشیر

بیامد بیاورد استا و زند\*\*\*چنین گفت کز کردگار بلند

نژندست پرمایه جان سباک\*\*\*اگر دل ندارد سوی شاه پاک

چو آگاهی آمد ز شاه اردشیر\*\*\*که آورد لشکر بدین آبگیر

چنان سیر سر گشتم از اردوان\*\*\*که از پیرزن گشت مرد جوان

مرا نیک پی مهربان بنده دان\*\*\*شکیادل و راز داننده دان

چو بشنید زو اردشیر این سخن\*\*\*یکی دیگر اندیشه افگند بن

مر او را به جای پدر داشتی\*\*\*بران نامدارانش سر داشتی

دل شاه ز اندیشه آزاد شد\*\*\*سوی آذر رام خراد شد

نیایش بسی کرد پیش خدای\*\*\*که باشدش بر نیکوی رهنمای

به هر کار پیروزگر داردش\*\*\*درخت بزرگی به بر داردش

وزان جایگه شد به پرده سرای\*\*\*عرض پیش او رفت با کدخدای

سپه را درم داد و آباد کرد\*\*\*ز دادار نیکی دهش یاد کرد

چو شد لشکرش چون دلاور پلنگ\*\*\*سوی بهمن اردوان شد به جنگ

چو گشتند نزدیک با یکدگر\*\*\*برفتند گردان پرخاشخر

سپاه از دو رویه کشیدند صف\*\*\*همه نیزه و تیغ هندی به کف

چو شیران جنگی برآویختند\*\*\*چو جوی روان خون همی ریختند

بدین گونه تا گشت خورشید زرد\*\*\*هوا پر ز گرد و زمین پر ز مرد

چو شد چادر چرخ پیروزه رنگ\*\*\*سپاه سبک اندر آمد به جنگ

برآمد یکی باد و گردی چو قیر\*\*\*بیامد ز قلب سپاه اردشیر

بیفگند زیشان فراوان به گرز\*\*\*که با زور و

دل بود و با فر و برز

گریزان بشد بهمن اردوان\*\*\*تنش خسته تیر و تیره روان

پس اندر همی تاخت شاه اردشیر\*\*\*ابا ناله بوق و باران تیر

برین هم نشان تا به شهر صطخر\*\*\*که بهمن بدو داشت آواز و فخر

ز گیتی چو برخاست آواز شاه\*\*\*ز هر سو بیوست بی مر سپاه

مر او را فراوان نمودند گنج\*\*\*کجا بهمن آگنده بود آن به رنج

درمهای آگنده را برفشانده\*\*\*به نیرو شد از پارس لشکر براند

## بخش ۱۲

چو آگاهی آمد سوی اردوان\*\*\*دلش گشت پریم و تیره روان

چنین گفت کین راز چرخ بلند\*\*\*همی گفت با من خداوند پند

هران بد کز اندیشه بیرون بود\*\*\*ز بخشش به کوشش گذر چون بود

گمانی نبردم که از اردشیر\*\*\*یکی نامجوی آید و شهرگیر

در گنج بگشاد و روزی بداد\*\*\*سپه بر گرفت و بنه برنهاد

ز گیل و ز دیلم بیامد سپاه\*\*\*همی گرد لشکر برآمد به ماه

وزان روی لشکر بیاورد شاه\*\*\*سپاهی که بر باد بریست راه

ز بس ناله بوق و با کرنای\*\*\*ترنگیدن زنگ و هندی درای

میان دو لشکر دو پرتاب ماند\*\*\*به خاک اندرون مار بی تاب ماند

خروشان سپاه و درفشان درفش\*\*\*سرافشان دل از تیغهای بنفش

چهل روز زین سان همی جنگ بود\*\*\*بران زیردستان جهان تنگ بود

ز هر گونه ای تنگ شد خوردنی\*\*\*همان تنگ شد راه آوردنی

ز بس کشته شد روی هامون چو کوه\*\*\*بشد خسته از زندگانی ستوه

سرانجام ابری برآمد سیاه\*\*\*بشد کوشش و رزم را دستگاه

یکی باد برخاست از انجمن\*\*\*دل جنگیان گشت زان پرشکن

بتوفید کوه و بلرزید دشت\*\*\*خروشش همی از هوا برگذشت

بترسید زان لشکر اردوان\*\*\*شدند اندرین یک سخن هم زبان

که این کار بر اردوان ایزدبست\*\*\*بدین لشکر اکنون بیاید گریست

به روزی کجا سخت شد کارزار\*\*\*همه خواستند آنکھی زینهار

بیامد ز قلب سپاه اردشیر\*\*\*چکاچاک برخاست و باران تیر

گرفتار شد در میان اردوان\*\*\*بداد از پی تاج شیرین روان

دست یکی مرد خراد نام\*\*\*چو بگرفت بردش گرفته لگام  
به پیش جهانجوی بردش اسیر\*\*\*ز دور اردوان را بدید اردشیر  
فرود آمد از باره شاه اردوان\*\*\*تنش خسته تیر و تیره روان  
به دژخیم فرمود شاه اردشیر\*\*\*که رو دشمن پادشا را بگیر  
به خنجر میانش به دو نیم کن\*\*\*دل بدسگالان پر از بیم کن  
بیامد دژ آگاه و فرمان گزید\*\*\*شد آن نامدار از جهان ناپدید  
چنین است کردار این چرخ پیر\*\*\*چه با اردوان و چه با اردشیر  
اگر تا ستاره بر آرد بلند\*\*\*سپارد هم آخر به خاک نزند  
دو فرزند او هم گرفتار شد\*\*\*برو تخمه آرشى خوار شد  
مر آن هر دو را پای کرده به بند\*\*\*به زندان فرستاد شاه بلند  
دو بدمهر از رزم بگریختند\*\*\*به دام بلا در نیاویختند  
برفتند گریان به هندوستان\*\*\*سزد گر کنی زین سخن داستان  
همه رزمگه پر ستام و کمر\*\*\*پر از آلت و لشکر و سیم و زر  
بفرمود تا گرد کردند شاه\*\*\*بیخشید زان پس همه بر سپاه  
برفت از میان بزرگان سباک\*\*\*تن اردوان را ز خون کرد پاک  
خروشان بشستش ز خاک نبرد\*\*\*بر آیین شاهان یکی دخمه کرد  
به دیبا بپوشید خسته برش\*\*\*ز کافور کرد افسری بر سرش  
به پیمود آن خاک کاخش به پی\*\*\*ز لشکر هران کس که شد سوی ری  
وزان پس بیامد بر اردشیر\*\*\*چنین گفت کای شاه دانش پذیر  
تو فرمان بر و دختر او بخواه\*\*\*که با فر و برزست و با تاج و گاه

به دست آیدت افسر و تاج و گنج\*\*\*کجا اردوان گرد کرد آن به رنج

ازو پند بشنید و گفتا رواست\*\*\*هم اندر زمان دختر او بخواست

به ایوان او بد همی یک دو ماه\*\*\*توانگر سپهد توانگر سپاه

سوی پارس آمد ز ری نامجوی\*\*\*بر آسوده از رزم وز گفت و گوی

یکی شارستان کرد پر کاخ و باغ\*\*\*بدو اندرون چشمه و دشت و راغ

که اکنون گرانمایه دهقان



پیر\*\*\*همی خواندش خوره اردشیر

یکی چشمه بد بی کران اندروی\*\*\*فراوان ازو رود بگشاد و جوی

برآورد زان چشمه آتشکده\*\*\*بدو تازه شد مهر و جشن سده

به گرد اندرش باغ و میدان و کاخ\*\*\*برآورده شد جایگاه فراخ

چو شد شاه با دانش و فر و زور\*\*\*همی خواندش مرزبان شهر گور

به گرد اندرش روستاها بساخت\*\*\*چو آباد کردش کس اندر نشاخت

به جایی یکی ژرف دریا بدید\*\*\*همی کوه بایست پیشش برید

بردند میتین و مردان کار\*\*\*وزان کوه ببرید صد جویبار

همی راند از کوه تا شهر گور\*\*\*شد آن شارستان پر سرای و ستور

### بخش ۱۳

سپاهی ز اصرخر بی مر برد\*\*\*بشد ساخته تا کند رزم کرد

به نیکی ز یزدان همی جست مزد\*\*\*که ریزد بر آن بوم و بر خون دزد

چو شاه اردشیر اندرآمد به تنگ\*\*\*پذیره شدش کرد بی مر به جنگ

یکی کار بدخوار دشوار گشت\*\*\*ابا کرد کشور همه یار گشت

یکی لشکری کرد بد پارسی\*\*\*فزونتر ز گردان او یک به سی

یکی روز تا شب بر آویختند\*\*\*سپاه جهاندار بگریختند

ز بس کشته و خسته بر دشت جنگ\*\*\*شد آوردگه را همه جای تنگ

جز از شاه با خوارمایه سپاه\*\*\*نبد نامداران بدان رزمگاه

ز خورشید تابان وز گرد و خاک\*\*\*زبانها شد از تشنگی چاک چاک

هم انگه درفشی برآورد شب\*\*\*که بنشانند آن جنگ و جوش و جلب

یکی آتشی دید بر سوی کوه\*\*\*بیامد جهاندار با آن گروه

سوی آتش آورد روی اردشیر\*\*\*همان اندکی مرد برنا و پیر

چو تنگ اندر آمد شبانان بدید\*\*\*بران میش و بز پاسبانان بدید

فرود آمد از باره شاه و سپاه\*\*\*دهانش پر از خاک آوردگاه

ازیشان سبک اردشیر آب خواست\*\*\*هم انگه بردند با آب ماست

بیاسود و لختی چرید آنچه دید\*\*\*شب تیره خفتان به سر بر کشید

ز خفتان شایسته بد بسترش\*\*\*به بالین نهاد آن کیی مغفرش

سپیده چو برزد ز دریای آب\*\*\*سر شاه

بیامد به بالین او سرشبان\*\*\* که پدرام باد از تو روز و شبان  
چه آمد که این جای راه تو بود\*\*\* که نه در خور خوابگاه تو بود  
پرسید زان سرشبان راه شاه\*\*\* کز ایدر کجا یابم آرامگاه  
چنین داد پاسخ که آباد جای\*\*\* نیابی مگر باشدت رهنمای  
از ایدر کنون چار فرسنگ راه\*\*\* چو رفتی پدید آید آرامگاه  
وزان روی پیوسته شد ده به ده\*\*\* به ده در یکی نامبردار مه  
چو بشنید زان سرشبان اردشیر\*\*\* ببرد از رمه راهبر چند پیر  
سپهد ز کوه اندر آمد بده\*\*\* ازان ده سبک پیش او رفت مه  
سواران فرستاد برنا و پیر\*\*\* ازان شهر تا خوره اردشیر  
سپه را چو آگاهی آمد ز شاه\*\*\* همه شاددل برگرفتند راه  
به کردان فرستاده کار آگهان\*\*\* کجا کار ایشان بجوید نهان  
برفتند پویان و باز آمدند\*\*\* بر شاه ایران فراز آمدند  
که ایشان همه نامجویند و شاد\*\*\* ندارد کسی بر دل از شاه یاد  
برآند کاندر صطخر اردشیر\*\*\* کهن گشت و شد بخت برناش پیر  
چو بشنید شاه این سخن شاد شد\*\*\* گذشته سخن بر دلش باد شد  
گزین کرد ازان لشکر نامدار\*\*\* سواران شمشیرزن سی هزار  
کماندار با تیر و ترکش هزار\*\*\* بیاورد با خویشان شهریار

چو شب نیم بگذشت و تاریک شد\*\*\*جهاندار با کرد نزدیک شد

همه دشت زیشان پر از خفته دید\*\*\*یکایک دل لشکر آشفته دید

چو آمد سپهد به بالین کرد\*\*\*عنان باره تیزتگ را سپرد

بر آهخت شمشیر و اندر نهاد\*\*\*گیا را ز خون بر سر افسر نهاد

همه دشت زیشان سر و دست شد\*\*\*زانبوه کشته زمین گست شد

بی اندازه زیشان گرفتار شد\*\*\*سترگی و نابخردی خوار شد

همه بومهاشان به تاراج داد\*\*\*سپه را همه بدره و تاج داد

چنان شد که دینار بر سر به تشت\*\*\*اگر پیر مردی بپردی به دشت

به دینار او کس نکردی

نگاه\*\*\*ز نیک اختر و بخت وز داد شاه

ز مردی نکردی بدان جنگ فخر\*\*\*گرازان بیامد به شهر صطخر

بفرمود کاسپان به نیرو کنید\*\*\*سلیح سواران بی آهو کنید

چو آسوده گردید یکسر به بزم\*\*\*که زود آید اندیشه روز رزم □

دلیران به خوردن نهادند سر\*\*\*چو آسوده شد کردگاه و کمر

پراندیشه رزم شد اردشیر\*\*\*چو این داستان بشنوی یادگیر □

## بخش ۱۵

بین این شگفتی که دهقان چه گفت\*\*\*بدانگه که بگشاد راز از نهفت

به شهر کجاران به دریای پارس\*\*\*چه گوید ز بالا و پهنای پارس

یکی شهر بد تنگ و مردم بسی\*\*\*ز کوشش بدی خوردن هر کسی

بدان شهر دختر فراوان بدی\*\*\*که بی کام جوینده نان بدی □

به یک روی نزدیک او بود کوه\*\*\*شدندی همه دختران همگروه

ازان هر یکی پنبه بردی به سنگ\*\*\*یکی دو کدانی ز چوب خدنگ

به دروازه دختر شدی همگروه\*\*\*خرامان ازین شهر تا پیش کوه

برآمیختندی خورشها بهم\*\*\*نبودی به خورد اندرون بیش و کم

نرفتی سخن گفتن از خواب و خورد\*\*\*ازان پنبه شان بود ننگ و نبرد

شدندی شبانگه سوی خانه باز\*\*\*شده پنبه شان ریسمان طراز

بدان شهر بی چیز و خرم نهاد\*\*\*یکی مرد بد نام او هفتواد

برین گونه بر نام او از چه رفت\*\*\*ازیراک او را پسر بود هفت

گرامی یکی دخترش بود و بس\*\*\*که نشمردی او دختران را به کس

چنان بد که روزی همه همگروه\*\*\*نشستند با دوک در پیش کوه

بر آمیختند آن کجا داشتند\*\*\*به گاه خورش دوک بگذاشتند

چنان بد که این دختر نیک بخت\*\*\*یکی سیب افکنده باد از درخت

به ره بر بیدید و سبک بر گرفت\*\*\*ز من بشنو این داستان شگفت

چو آن خوب رخ میوه اندر گزید\*\*\*یکی در میان کرم آکنده دید

به انگشت زان سیب برداشتش\*\*\*بدان دوکدان نرم بگذاشتش

چو برداشت زان دوکدان پنبه گفت\*\*\*به نام خداوند بی یار و جفت

من امروز بر اختر کرم سیب\*\*\*به رشتن نمایم شما را نهیب

همه دختران شاد و

خندان شدند\*\*\*گشاده رخ و سیم دندان شدند

دو چندان که رشتی به روزی برشت\*\*\*شمارش همی بر زمین برنوشت

وزانجا بیامد به کردار دود\*\*\*به مادر نمود آن کجا رشته بود

برو آفرین کرد مادر به مهر\*\*\*که بر خوردی از مادر ای خوب چهر

به شبگیر چون ریسمان برشمرد\*\*\*دو چندانک هر بار بردی ببرد

چو آمد بدان چاره جوی انجمن\*\*\*به رشتن نهاده دل و گوش و تن

چنین گفت با نامور دختران\*\*\*که ای ماه رویان و نیک اختران

من از اختر کرم چندان طراز\*\*\*برسیم که نیزم نیاید نیاز

به رشت آنکجا برده بد پیش ازین\*\*\*به کار آمدی گر بدی بیش ازین

سوی خانه برد آن طرازی که رشت\*\*\*دل مام او شد چو خرم بهشت

همی لختکی سیب هر بامداد\*\*\*پری روی دختر بران کرم داد

ازان پنبه هر چند کردی فزون\*\*\*برشتی همی دختر پرفسون

چنان بد که یک روز مام و پدر\*\*\*بگفتند با دختر پرهنر

که چندین بریسی مگر با پری\*\*\*گرفتستی ای پاک تن خواهری

سبک سیم تن پیش مادر بگفت\*\*\*ازان سیب و آن کرمک اندر نهفت

همان کرم فرخ بدیشان نمود\*\*\*زن و شوی را روشنایی فزود

به فالی گرفت آن سخن هفتواد\*\*\*ز کاری نکردی به دل نیز یاد

چنین تا برآمد برین روزگار\*\*\*فروزنده تر گشت هر روز کار

مگر ز اختر کرم گفتمی سخن\*\*\*برو نو شدی روزگار کهن

مر این کرم را خوار نگذاشتند\*\*\*بخوردنش نیکو همی داشتند

تن آور شد آن کرم و نیرو گرفت\*\*\*سر و پشت او رنگ نیکو گرفت

همی تنگ شد دو کدان بر تنش\*\*\*چو مشک سیه گشت پیراهنش

به مشک اندرون پیکر زعفران\*\*\*برو پشت او از کران تا کران

یکی پاک صندوق کردش سیاه\*\*\*بدو اندرون ساخته جایگاه

چنان شد که در شهر بی هفتواد\*\*\*نگفتی سخن کس به بیداد و داد

فراز آمدش ارج و آزر و چیز\*\*\*توانگر شد آن هفت فرزند نیز

یکی میر بد اندر آن شهرای\*\*\*سرافراز با لشکر و



بهانه همی ساخت بر هفتواد\*\*\* که دینار بستاند از بدنژاد

ازان آگهی مرد شد در نهیب\*\*\* بیامد ازان شهر دل با شکیب

همان هفت فرزند پیش اندرون\*\*\* پر از درد دل دیدگان پر ز خون

ز هر سو برانگیخت بانگ و نفیر\*\*\* برو انجمن گشت برنا و پیر

هرانجا که بایست دینار داد\*\*\* به کنداوران چیز بسیار داد

یکی لشکری شد بر او انجمن\*\*\* همه نامداران شمشیرزن

همه یکسره پیش فرزند اوی\*\*\* برفتند و گشتند پیکارجوی

## بخش ۱۶

ز شهر کجاران بر آمد نفیر\*\*\* برفتند با نیزه و تیغ و تیر

همی رفت پیش اندرون هفتواد\*\*\* به جنگ اندرون داد مردی بداد

همه شهر بگرفت و او را بکشت\*\*\* بسی گوهر و گنجش آمد به مش

به نزدیک او مردم انبوه شد\*\*\* ز شهر کجاران سوی کوه شد

یکی دژ بکرد از بر تیغ کوه\*\*\* شد آن شهر با او همه همگروه

نهاد اندران دژ دری آهنین\*\*\* هم آرامگه بود هم جای کین

یکی چشمه ای بود بر کوهسار\*\*\* ز تخت اندر آمد میان حصار

یکی باره ای کرد گرداندرش\*\*\* که بینا به دیده ندیدی سرش

چو آن کرم را گشت صندوق تنگ\*\*\* یکی حوض کردند بر کوه سنگ

چو ساروج و سنگ از هوا گشت گرم\*\*\* نهادند کرم اندرو نرم نرم

چنان بد که دارنده هر بامداد\*\*\* برفتی دوان از بر هفتواد

گزیدی به رنجش علف ساختی\*\*\*تن آگنده کرم آن پرداختی

بر آمد برین کار بر پنج سال\*\*\*چو پیلی شد آن کرم با شاخ و یال

چو یک چند بگذشت بر هفتواد\*\*\*بر آواز آن کرم کرمان نهاد

همان دخت خرم نگهدار کرم\*\*\*پدر گشته جنگی سپهدار کرم

بیاراستندش وزیر و دبیر\*\*\*به رنجش بدی خوردن و شهد و شیر

سپهد بدی بر دژ هفتواد\*\*\*همان پرسش کار بیداد و داد

سپاهی و دستور و سالار بار\*\*\*هران چیز کاید شهان را به کار

همه هرچ بایستش آراستند\*\*\*چنانچون شهان را بیاراستند

به کشور پراگنده شد لشکرش\*\*\*همه

گشت آراسته کشورش

ز دریای چین تا به کرمان رسید\*\*\*همه روی کشور سپه گسترید

پسر هفت با تیغ زن ده هزار\*\*\*همان گنج با آلت کارزار

هران پادشا کو کشیدی به جنگ\*\*\*چو رفتی سپاهش بر کرم تنگ

شکسته شدی لشکری کامدی\*\*\*چو آواز این داستان بشندی

چنان شد دژ نامور هفتواد\*\*\*که گردش نیارست جنید باد

همی گشت هر روز بر ترش بخت\*\*\*یکی خویشان را بیاراست سخت

همی خواندندی ورا شهریار\*\*\*سر مرد بخرد ازو در خمار

سپهبد که بودی به مرز اندرون\*\*\*به یک چنگ در چنگ کردش زبون

نتابید با او کسی بر به جنگ\*\*\*بر آمد برین نیز چندی درنگ

حصاری شدش پر ز گنج و سپاه\*\*\*ندیدی بران باره بر باد راه

## بخش ۱۷

چو آگه شد از هفتواد اردشیر\*\*\*نبود آن سخنها ورا دلپذیر

سپهبد فرستاد نزدیک اوی\*\*\*سپاهی بلند اختر و رزمجوی

چو آگاه شد زان سخن هفتواد\*\*\*ازیشان به دل در نیامدش یاد

کمینگاه کرد اندران کنج کوه\*\*\*بیامد سوی رزم خود با گروه

چو لشکر سراسر بر آشوفتند\*\*\*به گرز و تبرزین همی کوفتند

سپاه اندر آمد ز جای کمین\*\*\*سیه شد بران نامداران زمین

کسی باز شناخت از پای دست\*\*\*تو گفתי زمین دست ایشان بیست

ز کشته چنان شد در و دشت و کوه\*\*\*که پیروز گر شد ز کشتن ستوه

هرآنکس که بد زنده زان رزمگاه\*\*\*سبک باز رفتند نزدیک شاه

چو آگاه شد نامدار اردشیر\*\*\*ازان کشتن و غارت و دار و گیر

غمی گشت و لشکر همی باز خواند\*\*\*به زودی سلیح و درم برفشانند

به تندی بیامد سوی هفتواد\*\*\*به گردون برآمد سر بدنژاد

بیاورد گنج و سلیح از حصار\*\*\*برو خوار شد لشکر و کارزار

جدا بود ازو دور مهتر پسر\*\*\*چو آگاه شد او ز رزم پدر

برآمد ز آرام وز خورد و خواب\*\*\*به کشتی بیامد برین روی آب

جهانجوی را نام شاهوی بود\*\*\*یکی مرد بدساز و بدگوی بود

ز کشتی بیامد بر هفتواد\*\*\*دل هفتواد از

بیاراست بر میمنه جای خویش\*\*\*سپهد بد و لشکر آرای خویش

دو لشکر بشد هر دو آراسته\*\*\*پراز کینه سر گنج پر خواسته

بدیشان نگه کرد شاه اردشیر\*\*\*دل مرد برنا شد از رنج پیر

سپه بر کشید از دو رویه دو صف\*\*\*ز خورشید و شمشیر برخاست تف

چو آواز کوس آمد از پشت پیل\*\*\*همی مرد بیهوش گشت از دو میل

بر آمد خروشیدن گاودم\*\*\*جهان پر شد از بانگ روینه خم

زمین جنب جنبان شد از میخ نعل\*\*\*هوا از درفش سران گشت لعل

از آواز گویال وز ترگ و خود\*\*\*همی داد گردون زمین را درود

تگ بادپایان زمین را کنان\*\*\*در و دشت شد پر سر بی تنان

بر آن گونه شد لشکر هفتواد\*\*\*که گفتی بجنید دریا ز باد

بیابان چنان شد ز هر دو سپاه\*\*\*که بر مور و بر پشه شد تنگ راه

برین گونه تا روز برگشت زرد\*\*\*بر آورد شب چادر لاژورد

ز هر سو سپه باز خواند اردشیر\*\*\*پس پشت او بد یکی آبگیر

چو دریای زنگار گون شد سیاه\*\*\*طلایه بیامد ز هر دو سپاه

خورش تنگ بد لشکر شاه را\*\*\*که بدخواه او بسته بد راه را

## بخش ۱۸

به جهرم یکی مرد بد بدنژاد\*\*\*کجا نام او مهرک نوش زاد

چو آگه شد از رفتن اردشیر\*\*\*وزان ماندن او بران آبگیر

ز تنگی که بد اندر آن رزمگاه\*\*\*ز بهر خورشها برو بسته راه

ز جهرم بیامد به ایوان شاه\*\*\*ز هر سو بیاورد بی مر سپاه  
همه گنج او را به تاراج داد\*\*\*به لشکر بسی بدره و تاج داد  
چو آگاهی آمد به شاه اردشیر\*\*\*پراندیشه شد بر لب آبگیر  
همی گفت ناساخته خانه را\*\*\*چرا ساختم رزم بیگانه را  
بزرگان لشکرش را پیش خواند\*\*\*ز مهرک فراوان سخنها براند  
چه بینید گفت ای سران سپاه\*\*\*که ما را چنین تنگ شد دستگاه  
چشیدم بسی تلخی روزگار\*\*\*نبد رنج مهرک مرا در شمار  
به آواز

گفتند کای شهریار\*\*\*میناد چشمت بد روزگار

چو مهرک بود دشمن اندر نهان\*\*\*چرا جست باید به سختی جهان

تو داری بزرگی و گیهان تراست\*\*\*همه بندگانیم و فرمان تراست

بفرمود تا خوان بیاراستند\*\*\*می و جام و رامشگران خواستند

به خوان بر نهادند چندی بره\*\*\*به خوردن نهادند سر یکسره

چو نان را به خوردن گرفت اردشیر\*\*\*همانگه بیامد یکی تیز تیر

نشست اندران پاک فربه بره\*\*\*که تیر اندرو غرقه شد یکسره

بزرگان فرزانه رزمساز\*\*\*ز نان داشتند آن زمان دست باز

بدیدند نقشی بران تیز تیر\*\*\*بخواند آنک بد زان بزرگان دبیر

ز غم هرکسی از جگر خون کشید\*\*\*یکی از بره تیر بیرون کشید

نوشته بران تیر بر پهلوی\*\*\*که ای شاه داننده گر بشنوی

چنین تیز تیر آمد از بام دژ\*\*\*که از بخت کرمست آرام دژ

گر انداختیمی بر اردشیر\*\*\*بروبر گذر یافتی پر تیر

نباید که چون او یکی شهریار\*\*\*کند پست کرم اندرین روزگار

بران موبدان نامدار اردشیر\*\*\*نوشته همی خواند آن چوب تیر

ز دژ تا بر او دو فرسنگ بود\*\*\*دل مهتران زان سخن تنگ بود

همی هر کسی خواندند آفرین\*\*\*ز دادار بر فر شاه زمین

## بخش ۱۹

پراندیشه بود آن شب از کرم شاه\*\*\*چو بنشست خورشید بر جایگاه

سپه بر گرفت از لب آبگیر\*\*\*سوی پارس آمد دمان اردشیر

پس لشکر او بیامد سپاه\*\*\*ز هر سو گرفتند بر شاه راه

بکشتند هر کس که بد نامدار\*\*\*همی تاختند از پس شهریار

خروش آمد از پس که ای بخت کرم\*\*\*که رخسنداده بادا سر از تخت کرم

همی هر کسی گفت کاینست شگفت\*\*\*کزین هر کس اندازه باید گرفت

بیامد گریزان و دل پر نهیب\*\*\*همی تاخت اندر فراز و نشیب

یکی شارستان دید جایی بزرگ\*\*\*ازان سو براندند گردان چو گرگ

چو تنگ اندر آمد یکی خانه دید\*\*\*به در بر دو برنای بیگانه دید

بودند بر در زمانی به پای\*\*\*پرسید زو این دو پاکیزه رای

که بیگه چنین از



کجا رفته اید\*\*\*\* که با گرد راهید و آشفته اید

بدو گفت زین سو گذشت اردشیر\*\*\*\* ازو باز ماندیم بر خیره خیر

که بگریخت از کرم وز هفتواد\*\*\*\* وزان بی هنر لشکر بدنژاد

بجستند از جای هر دو جوان\*\*\*\* پر از درد گشتند و تیره روان

فرود آوردندش از پشت زین\*\*\*\* بران مهتران خواندند آفرین

یکی جای خرم پیراستند\*\*\*\* پسندیده خوانی بیاراستند

نشستند با شاه گردان به خوان\*\*\*\* پرستش گرفتند هر دو جوان

به آواز گفتند کای سرفراز\*\*\*\* غم و شادمانی نماند دراز

نگه کن که ضحاک بیدادگر\*\*\*\* چه آورد زان تخت شاهی به سر

هم افراسیاب آن بداندیش مرد\*\*\*\* کزو بد دل شهیاران به درد

سکندر که آمد برین روزگار\*\*\*\* بکشت آنک بد در جهان شهیار

برفتند و زیشان بجز نام زشت\*\*\*\* نماند و نیابند خرم بهشت

نماند همین نیز بر هفتواد\*\*\*\* بیچد به فرجام این بدنژاد

ز گفتار ایشان دل شهیار\*\*\*\* چنان تازه شد چون گل اندر بهار

خوش آمدش گفتار آن دلنواز\*\*\*\* بکرد آشکارا و بنمود راز

که فرزند ساسان منم اردشیر\*\*\*\* یکی پند باید مرا دلپذیر

چه سازیم با کرم و با هفتواد\*\*\*\* که نام و نژادش به گیتی مباد

سپهبدار ایران چو بگشاد راز\*\*\*\* جوانانش بردند هر دو نماز

بگفتند هر دو که نوشه بدی\*\*\*\* همیشه ز تو دور دست بدی

تن و جان ما پیش تو بنده باد\*\*\*\* همیشه روان تو پاینده باد

سخنها که پرسیدی از ما درست\*\*\*بگویم تا چاره سازی نخست  
تو در جنگ با کرم و با هفتواد\*\*\*بسند نه ای گر نیچی ز داد  
یکی جای دارند بر تیغ کوه\*\*\*بدو اندرون کرم و گنج و گروه  
به پیش اندرون شهر و دریا پشت\*\*\*دژی بر سر کوه و راهی درشت  
همان کرم کز مغز آهرمنست\*\*\*جهان آفریننده را دشمنست  
همی کرم خوانی به چرم اندرون\*\*\*یکی دیو جنگیست ریزنده خون  
سخنها چو بشنید زو اردشیر\*\*\*همه مهر جوینده و دلپذیر  
بدیشان چنین گفت کرمی رواست\*\*\*بد و نیک ایشان مرا با شماست  
جوانان ورا

پاسخ آراستند\*\*\*دل هوشمندش پیراستند

که ما بندگانیم پیشت به پای\*\*\*همیشه به نیکی ترا رهنمای

ز گفتار ایشان دلش گشت شاد\*\*\*همی رفت پیروز و دل پر ز داد

چو برداشت زانجا جهاندار شاه\*\*\*جوانان برفتند با او به راه

همی رفت روشن دل و یادگیر\*\*\*سرافراز تا خوره<sup>□</sup> اردشیر

چو بر شاه بر شد سپاه انجمن\*\*\*بزرگان فرزانه و رای زن

بر آسود یک چند و روزی به داد\*\*\*بیامد سوی مهرک نوش زاد

چو مهرک بیارست رفتن به جنگ\*\*\*جهان کرد بر خویشتن تار و تنگ

به جهرم چو نزدیک شد پادشا\*\*\*نهان گشت زو مهرک بی وفا

دل پادشا پر ز پیکار شد\*\*\*همی بود تا او گرفتار شد

به شمشیر هندی بزد گردنش\*\*\*به آتش در انداخت بی سر تنش

هرانکس کزان تخمه آمد به مشت\*\*\*به خنجر هم اندر زمانش بکشت

مگر دختری کان نهان گشت زوی\*\*\*همه شهر ازو گشت پر جست و جوی

## بخش ۲

کنون ای سراینده فرتوت مرد\*\*\*سوی گاه اشکانیان بازگرد

چه گفت اندر آن نامه<sup>□</sup> راستان\*\*\*که گوینده یاد آرد از باستان

پس از روزگار سکندر جهان\*\*\*چه گوید کرا بود تخت مهان

چنین گفت داننده دهقان چاچ\*\*\*کزان پس کسی را نبد تخت عاج

بزرگان که از تخم آرش بدند\*\*\*دلیر و سبکسار و سرکش بدند

به گیتی به هر گوشه ای بر یکی\*\*\*گرفته ز هر کشوری اندکی

چو بر تختشان شاد بنشانند\*\*\*ملوک طوایف همی خواندند

برین گونه بگذشت سالی دویست\*\*\*تو گفتی که اندر زمین شاه نیست

نکردند یاد این ازان آن ازین\*\*\*برآسود یک چند روی زمین

سکندر سگالید زین گونه رای\*\*\*که تا روم آباد ماند به جای

نخست اشک بود از نژاد قباد\*\*\*دگر گرد شاپور خسرو نژاد

ز یک دست گودرز اشکانیان\*\*\*چو بیژن که بود از نژاد کیان

چو نرسی و چون اورمزد بزرگ\*\*\*چو آرش که بد نامدار سترگ

چو زو بگذری نامدار اردوان\*\*\*خردمند و با رای و روشن روان

چو بنشست بهرام ز اشکانیان\*\*\*ببخشید گنجی

با رزانیان

ورا خواندند اردوان بزرگ\*\*\* که از میش بگسست چنگال گرگ

ورا بود شیراز تا اصفهان\*\*\* که داننده خواندش مرز مهان

به اصطخر بد بابک از دست اوی\*\*\* که تین خروشان بد از شست اوی

چو کوتاه شد شاخ و هم بیخشان\*\*\* نگوید جهاندار تاریخشان

کزیشان جز از نام نشیده ام\*\*\* نه در نامه خسروان دیده ام

سکندر چو نومید گشت از جهان\*\*\* بیفگند رایبی میان مهان

بدان تا نگیرد کس از روم یاد\*\*\* بماند مران کشور آباد و شاد

چو دانا بود بر زمین شهریار\*\*\* چنین آورد دانش شاه بار

## بخش ۲۰

وزان جایگه شد سوی جنگ کرم\*\*\* سپاهش همی کرد آهنک کرم

بیاورد لشکر ده و دو هزار\*\*\* جهان دیده و کار کرده سوار

پراکنده لشکر چو شد همگروه\*\*\* بیاوردشان تا میان دو کوه

یکی مرد بد نام او شهرگیر\*\*\* خردمند سالار شاه اردشیر

چنین گفت پس شاه با پهلوان\*\*\* که ایدر همی باش روشن روان

شب و روز کرده طلایه به پای\*\*\* سواران با دانش و رهنمای

همان دیده بان دار و هم پاسبان\*\*\* نگهبان لشکر به روز و شبان

من اکنون بسازم یکی کیمیا\*\*\* چو اسفندیار آنک بودم نیا

اگر دیده بان دود بیند به روز\*\*\* شب آتش چو خورشید گیتی فروز

بدانید کامد به سر کار کرم\*\*\* گذشت اختر و روز بازار کرم

گزین کرد زان مهتران هفت مرد\*\*\*دلیران و شیران روز نبرد  
هر آنکس که بودی هم آواز اوی\*\*\*نگفتی به باد هوا راز اوی  
بسی گوهر از گنج بگزید نیز\*\*\*ز دیا و دینار و هرگونه چیز  
به چشم خرد چیز ناچیز کرد\*\*\*دو صندوق پر سرب و ارزیز کرد  
یکی دیگ رویین به بار اندرون\*\*\*که استاد بود او به کار اندرون  
چو از بردنی جامه ها کرد راست\*\*\*ز سالار آخر خری ده بخواست  
چو خربندگان جامه های گلیم\*\*\*پوشید و بارش همه زر و سیم  
همی شد خلیده دل و راه جوی\*\*\*ز لشگر سوی دژ نهادند روی  
همان روستایی دو مرد جوان\*\*\*که بودند روزی ورا میزبان

از آن انجمن برد

با خویشتن\*\*\* که هم دوست بودند و هم رای زن  
همی رفت همراه آن کاروان\*\*\* به رسم یکی مرد بازارگان  
چو از راه نزدیکی دژ رسید\*\*\* دژ و باره و شهر از دور دید  
پرستنده کرم بد شست مرد\*\*\* نپرداختندی کس از کار کرد  
نگه کرد یک تن به آواز گفت\*\*\* که صندوق را چیست اندر نهفت  
چنین داد پاسخ بدو شهریار\*\*\* که هرگونه ای چیز دارم به بار  
ز پیرایه و جامه و سیم و زر\*\*\* ز دینار و دیبا و در و گهر  
به بازارگانی خراسانیم\*\*\* به رنج اندرون بی تن آسانیم  
بسی خواسته کردم از بخت کرم\*\*\* کنون آدمم شاد تا تخت کرم  
اگر بر پرستش فزایم رواست\*\*\* که از بخت او کار من گشت راست  
پرستنده کرم بگشاد راز\*\*\* هم انکه در دژ گشادند باز  
چو آن بار او راند اندر حصار\*\*\* بیاراست کار از در نامدار  
سر بار بگشاد زود اردشیر\*\*\* ببخشید چیزی که بد زو گزیر  
یکی سفره پیش پرستندگان\*\*\* بگسترد و برخاست چون بندگان  
ز صندوق بگشاد و بند و کلید\*\*\* برآورد و برداشت جام نبید  
هرانکس که زی کرم بردی خورش\*\*\* ز شیر و برنج آنچه بد پرورش  
بپچید گردن ز جام نبید\*\*\* که نوبت بدش جای مستی ندید  
چو بشنید بر پای جست اردشیر\*\*\* که با من فراوان برنجست و شیر  
به دستوری سرپرستان سه روز\*\*\* مرا او را بخوردن منم دلفروز  
مگر من شوم در جهان شهره ای\*\*\* مرا باشد از اخترش بهره ای

شما می گسارید با من سه روز\*\*\*چهارم چو خورشید گیتی فروز

برآید یکی کلبه سازم فراخ\*\*\*سر طاق برتر ز ایوان و کاخ

فروشنده ام هم خریدارجوی\*\*\*فزاید مرا نزد کرم آبروی

برآمد همه کام او زین سخن\*\*\*بگفتند کو را پرستش تو کن

برآورد خربنده هرگونه رنگ\*\*\*پرستنده بنشست با می به چنگ

بخوردند می چند و مستان شدند\*\*\*پرستندگان می پرستان شدند

چو از جام می سست شدشان زبان\*\*\*بیامد جهاندار با میزبان

بیاورد ارزیز و رویین لوید\*\*\*برافروخت آتش به



چو آن کرم را بود گاه خورش\*\*\*ز ارزیز جوشان بدش پرورش  
زبانش بدیدند همرننگ سنج\*\*\*بران سان که از پیش خوردی برنج  
فرو ریخت ارزیز مرد جوان\*\*\*به کنده درون کرم شد ناتوان  
تراکی برآمد ز حلقوم اوی\*\*\*که لرزان شد آن کنده و بوم اوی  
بشد با جوانان چو باد اردشیر\*\*\*ابا گرز و شمشیر و گویال و تیر  
پرستندگان را که بودند مست\*\*\*یکی زنده از تیغ ایشان نجست  
برانگیخت از بام دژ تیره دود\*\*\*دلیری به سالار لشکر نمود  
دوان دیده بان شد بر شهرگیر\*\*\*که پیروز گر گشت شاه اردشیر  
بیامد سبک پهلوان با سپاه\*\*\*بیاورد لشکر به نزدیک شاه

## بخش ۲۱

چو آگاه شد زان سخن هفتواد\*\*\*دلش گشت پردرد و سر پر ز باد  
بیامد که دژ را کند خواستار\*\*\*بران باره بر شد دمان شهریار  
بکوشید چندی نیامدش سود\*\*\*که بر باره دژ پی شیر بود  
وزان روی لشکر بیامد چو کوه\*\*\*بماندند با داغ و درد آن گروه  
چنین گفت زان باره شاه اردشیر\*\*\*که نزدیک جنگ آیی شهرگیر  
اگر گم شود از میان هفتواد\*\*\*نماند به چنگ تو جز رنج و باد  
که من کرم را دادم ارزیز گرم\*\*\*شد آن دولت و رفتن تیز نرم  
شنید آن همه لشکر آواز شاه\*\*\*به سر بر نهادند ز آهن کلاه  
ازان دل گرفتند ایرانیان\*\*\*بیستند با درد کین را میان

سوی لشکر کرم برگشت باد\*\*\*گرفتار شد در میان هفتواد  
همان نیز شاهوی عیار اوی\*\*\*که مهتر پسر بود و سالار اوی  
فرود آمد از باره شاه اردشیر\*\*\*پیاده ببد پیش او شهرگیر  
ببردند بالای زرین لگام\*\*\*نشست از برش مهتر شادکام  
بفرمود پس شهریار بلند\*\*\*زدن پیش دریا دو دار بلند  
دو بدخواه را زنده بر دار کرد\*\*\*دل دشمن از خواب بیدار کرد  
بیامد ز قلب سپه شهرگیر\*\*\*بکشت آن دو تن را به باران تیر  
به تاراج داد آن همه خواسته\*\*\*شد از خواسته لشکر آراسته

دژ هرچ بود از کران تا کران\*\*\*فرود آوردند فرمانبران  
ز پرمایه چیزی که بد دلپذیر\*\*\*همی تاخت تا خره اردشیر  
بکرد اندران کشور آتشکده\*\*\*بدو تازه شد مهرگان و سده  
سپرد آن زمان کشور و تاج و تخت\*\*\*بدان میزبانان بیدار بخت  
وزان جایگه رفت پیروز و شاد\*\*\*بگسترد بر کشور پارس داد  
چو آسوده تر گشت مرد و ستور\*\*\*بیاورد لشکر سوی شهر گور  
به کرمان فرستاد چندی سپاه\*\*\*یکی مرد شایسته تاج و گاه  
وزان جایگه شد سوی طیسفون\*\*\*سر بخت بدخواه کرده نگون  
چنین است رسم جهان جهان\*\*\*همی راز خویش از تو دارد نهان  
نسازد تو ناچار با او بساز\*\*\*که روزی نشیب است و روزی فراز  
چو از گفته کرم پرداختم\*\*\*دری دیگر از اردشیر آختم

### بخش ۳

چو دارا به رزم اندرون کشته شد\*\*\*همه دوده را روز برگشته شد  
پسر بد مر او را یکی شاد کام\*\*\*خردمند و جنگی و ساسان به نام  
پدر را بران گونه چون کشته دید\*\*\*سر بخت ایرانیان گشته دید  
ازان لشکر روم بگریخت اوی\*\*\*به دام بلا در نیاویخت اوی  
به هندوستان در به زاری بمرد\*\*\*ز ساسان یکی کودکی ماند خرد  
بدین هم نشان تا چهارم پسر\*\*\*همی نام ساسانش کردی پدر  
شبانان بدندی و گر ساربان\*\*\*همه ساله با رنج و کار گران  
چو کهنتر پسر سوی بابک رسید\*\*\*به دشت اندرون سر شبان را بدید

بدو گفت مزدورت آید به کار\*\*\* که ایدر گذارد به بد روزگار

پذیرفت بدبخت را سرشبان\*\*\* همی داشت با رنج روز و شبان

چو شد کارگر مرد و آمد پسند\*\*\* شبان سرشبان گشت بر گوسفند

دران روزگاری همی بود مرد\*\*\* پر از غم دل و تن پر از رنج و درد

شبی خفته بد بابک رود یاب (؟)\*\*\* چنان دید روشن روانش به خاب

که ساسان به پیل ژیان برنشست\*\*\* یکی تیغ هندی گرفته به دست

هرانکس که آمد بر او فراز\*\*\* برو آفرین کرد و بردش

زمین را به خوبی بیاراستی\*\*\*دل تیره از غم بیاراستی  
به دیگر شب اندر چو بابک بخت\*\*\*همی بود با مغزش اندیشه جفت  
چنان دید در خواب کاتش پرست\*\*\*سه آتش بردی فروزان به دست  
چو آذر گشسپ و چو خراد و مهر\*\*\*فروزان به کردار گردان سپهر  
همه پیش ساسان فروزان بدی\*\*\*به هر آتشی عود سوزان بدی  
سر بابک از خواب بیدار شد\*\*\*روان و دلش پر ز تیمار شد  
هرآنکس که در خواب دانا بدند\*\*\*به هر دانشی بر توانا بدند  
به ایوان بابک شدند انجمن\*\*\*بزرگان فرزانه و رای زن  
چو بابک سخن برگشاد از نهفت\*\*\*همه خواب یکسر بدیشان بگفت  
پراندیشه شد زان سخن رهنمای\*\*\*نهاده برو گوش پاسخ سرای  
سرانجام گفت ای سرافراز شاه\*\*\*به تأویل این کرد باید نگاه  
کسی را که بیند زین سان به خواب\*\*\*به شاهی بر آرد سر از آفتاب  
ور ایدونک این خواب زو بگذرد\*\*\*پسر باشدش کز جهان بر خورد  
چو بابک شنید این سخن گشت شاد\*\*\*براندازه شان یک به یک هدیه داد  
بفرمود تا سرشبان از رمه\*\*\*بر بابک آید به روز دمه  
بیامد شبان پیش او با گلیم\*\*\*پر از برف پشمینه دل بدو نیم  
پردخت بابک ز بیگانه جای\*\*\*بدر شد پرستنده و رهنمای  
ز ساسان برسید و بنواختش\*\*\*بر خویش نزدیک بنشاختش  
پرسیدش از گوهر و از نژاد\*\*\*شبان زو بترسید و پاسخ نداد

ازان پس بدو گفت کای شهریار\*\*\*شبان را به جان گر دهی زینهار  
بگوید ز گوهر همه هرچ هست\*\*\*چو دستم بگیری به پیمان به دست  
که با من نسازی بدی در جهان\*\*\*نه بر آشکار و نه اندر نهران  
چو بشنید بابک زبان بر گشاد\*\*\*ز یزدان نیکی دهش کرد یاد  
که بر تو نسازم به چیزی گزند\*\*\*بدارمت شادان دل و ارجمند  
به بابک چنین گفت زان پس جوان\*\*\*که من پور ساسانم ای پهلوان  
نبیره جهاندار شاه اردشیر\*\*\*که بهمنش خواندی همی یادگیر  
سرافراز پور یل اسفندیار\*\*\*ز گشتاسپ یل

چو بشنید بابک فرو ریخت آب\*\*\*ازان چشم روشن که او دید خواب

بیاورد پس جامه پهلوی\*\*\*یکی باره با آلت خسروی

بدو گفت بابک به گرمابه شو\*\*\*همی باش تا خلعت آرند نو

یکی کاخ پرمایه او را بساخت\*\*\*ازان سرشبانان سرش برافراخت

چو او را بران کاخ بر جای کرد\*\*\*غلام و پرستنده بر پای کرد

به هر آلتی سرفرازش داد\*\*\*هم از خواسته بی نیازیش داد

بدو داد پس دختر خویش را\*\*\*پسندیده و افسر خویش را

#### بخش ۴

چو نه ماه بگذشت بر ماه چهر\*\*\*یکی کودک آمد چو تابنده مهر

به مانده نامدار اردشیر\*\*\*فزاینده و فرخ و دلپذیر

همان اردشیرش پدر کرد نام\*\*\*نیا شد به دیدار او شاد کام

همی پروریدش به بربر به ناز\*\*\*برآمد برین روزگاری دراز

مر او را کنون مردم تیزویر\*\*\*همی خواندش بابکان اردشیر

بیاموختندش هنر هرچ بود\*\*\*هنر نیز بر گوهرش بر فزود

چنان شد به دیدار و فرهنگ و چهر\*\*\*که گفتی همی زو فروزد سپهر

پس آگاهی آمد سوی اردوان\*\*\*ز فرهنگ وز دانش آن جوان

که شیر ژیانست هنگام رزم\*\*\*به ناهید ماند همی روز بزم

یکی نامه بنوشت پس اردوان\*\*\*سوی بابک نامور پهلوان

که ای مرد بادانش و رهنمای\*\*\*سخن گوی و با نام و پاکیزه رای

شنیدم که فرزند تو اردشیر\*\*\*سواریست گوینده و یادگیر

چو نامه بخوانی هم اندر زمان\*\*\*فرستش به نزدیک ما شادمان

ز بایسته ها بی نیازش کنم\*\*\*میان یلان سرفرازش کنم

چو باشد به نزدیک فرزند ما\*\*\*نگویم کو نیست پیوند ما

چو آن نامه شاه بابک بخواند\*\*\*بسی خون مژگان به رخ برفشانند

بفرمود تا پیش او شد دبیر\*\*\*همان نورسیده جوان اردشیر

بدو گفت کاین نامه اردوان\*\*\*بخوان و نگه کن به روشن روان

من اینک یکی نامه نزدیک شاه\*\*\*نوایسم فرستم یکی نیک خواه

بگویم که اینک دل و دیده را\*\*\*دلاور جوان پسندیده را

فرستادم و دادمش نیز پند\*\*\*چو آید بدان بارگاه بلند

تو آن کن که از رسم شاهان سزد\*\*\*نباید



که بادی برو بر وزد

در گنج بگشاد بابک چو باد\*\*\*جوان را ز هر گونه ای کرد شاد

ز زرین ستام و ز گوپال و تیغ\*\*\*ز فرزند چیزش نیامد دریغ

ز دینار و دیبا و اسپ و رهی\*\*\*ز چینی و زربفت شاهنشهی

بیاورد و بنهاد پیش جوان\*\*\*جوان شد پرستنده اردوان

بسی هدیه ها نیز با اردشیر\*\*\*ز دیبا و دینار و مشک و عبیر

ز پیش نیا کودک نیک پی\*\*\*به درگاه شاه اردوان شد بری

## بخش ۵

چو آمد به نزدیکی بارگاه\*\*\*بگفتند با شاه زان بارخواه

جوان را به مهر اردوان پیش خواند\*\*\*ز بابک سخنها فراوان براند

به نزدیکی تخت بنساختش\*\*\*به برزن یکی جایگه ساختش

فرستاد هرگونه ای خوردنی\*\*\*ز پوشیدنی هم ز گسترده

ابا نامداران بیامد جوان\*\*\*به جایی که فرموده بود اردوان

چو کرسی نهاد از بر چرخ شید\*\*\*جهان گشت چون روی رومی سپید

پرستنده ای پیش خواند اردشیر\*\*\*همان هدیه هایی که بد ناگزیر

فرستاد نزدیک شاه اردوان\*\*\*فرستاده بابک پهلوان

بدید اردوان و پسند آمدش\*\*\*جوانمرد را سودمند آمدش

پسروار خسرو همی داشتش\*\*\*زمانی به تیمار نگذاشتش

به می خوردن و خوان و نخچیرگاه\*\*\*به پیش خودش داشتی سال و ماه

همی داشتش همچو فرزند خویش\*\*\*جدایی ندادش ز پیوند خویش

چنان بد که روزی به نخچیر گاه\*\*\*پراکنده شد لشکر و پور شاه

همی راند با اردوان اردشیر\*\*\*جوانمرد را شاه بد دلپذیر

پسر بود شاه اردوان را چهار\*\*\*ازان هر یکی چون یکی شهریار

به هامون پدید آمد از دور گور\*\*\*ازان لشکر گشن برخاست شور

همه بادپایان برانگیختند\*\*\*همی گرد با خوی برآمیختند

همی تاخت پیش اندرون اردشیر\*\*\*چو نزدیک شد در کمان راند تیر

بزد بر سرون یکی گور نر\*\*\*گذر کرد بر گور پیکان و پر

بیامد هم اندر زمان اردوان\*\*\*بدید آن گشاد و بر آن جوان

بدید آن یکی گور افکنده گفت\*\*\*که با دست آنکس هنر باد جفت

چنین داد پاسخ به شاه اردشیر\*\*\*که این گور را

من فگندم به تیر

پسر گفت کین را من افکنده ام\*\*\*همان جفت را نیز جوینده ام

چنین داد پاسخ بدو اردشیر\*\*\*که دشتی فراخست و هم گور و تیر

یکی دیگر افکن برین هم نشان\*\*\*دروغ از گناهست بر سرکشان

پر از خشم شد زان جوان اردوان\*\*\*یکی بانگ برزد به مرد جوان

بدو گفت شاه این گناه منست\*\*\*که پروردن آیین و راه منست

ترا خود به بزم و به نخچیر گاه\*\*\*چرا برد باید همی با سپاه

بدان تا ز فرزند من بگذری\*\*\*بلندی گزینی و کنداوری

برو تازی اسپان ما را ببین\*\*\*هم آن جایگه بر سرایی گزین

بران آخر اسپ سالار باش\*\*\*به هر کار با هر کسی یار باش

بیامد پر از آب چشم اردشیر\*\*\*بر آخر اسپ شد ناگزیر

یکی نامه بنوشت پیش نیا\*\*\*پر از غم دل و سر پر از کیمیا

که ما را چه پیش آمد از اردوان\*\*\*که درد تنش باد و رنج روان

همه یاد کرد آن کجا رفته بود\*\*\*کجا اردوان از چه آشفته بود

چو آن نامه نزدیک بابک رسید\*\*\*نکرد آن سخن نیز بر کس پدید

دلش گشت زان کار پر درد و رنج\*\*\*بیاورد دینار چندی ز گنج

فرستاد نزدیک او ده هزار\*\*\*هیونی برافگند گرد و سوار

بفرمود تا پیش او شد دبیر\*\*\*یکی نامه فرمود زی اردشیر

که این کم خرد نورسیده جوان\*\*\*چو رفتی به نخچیر با اردوان

چرا تاختی پیش فرزند اوی\*\*\*پرستنده ای تو نه پیوند اوی

نکردی به تو دشمنی از بدی\*\*\*که خود کرده ای تو به نابخردی

کنون کام و خشنودی او بجوی\*\*\*مگردان ز فرمان او هیچ روی

ز دینار لختی فرستادمت\*\*\*به نامه درون پندها دادمت

هرآنکه که این مایه بردی بکار\*\*\*دگر خواه تا بگذرد روزگار

تگاور هیون جهان‌دیده پیر\*\*\*بیامد دوان تا بر اردشیر

چو آن نامه برخواند خرسند گشت\*\*\*دلش سوی نیرنگ و ارونند گشت

بگسترد هرگونه گسترده‌نی\*\*\*ز پوشیدنیها و از خوردنی

نزدیک اسپان سرایی گزید\*\*\*نه اندر خور کار جایی گزید  
شب و روز خوردن بدی کار اوی\*\*\*می و جام و رامشگران یار اوی

## بخش ۶

یکی کاخ بود اردوان را بلند\*\*\*به کاخ اندرون بنده ای ارجمند  
که گلنار بد نام آن ماه روی\*\*\*نگاری پر از گوهر و رنگ و بوی  
بر اردوان همچو دستور بود\*\*\*بران خواسته نیز گنجور بود  
برویر گرمی تر از جان بدی\*\*\*به دیدار او شاد و خندان بدی  
چنان بد که روزی برآمد به بام\*\*\*دلش گشت زان خرمی شاد کام  
نگه کرد خندان لب اردشیر\*\*\*جوان در دل ماه شد جایگیر  
همی بود تا روز تاریک شد\*\*\*همانا به شب روز نزدیک شد  
کمندی بران کنگره بر بست\*\*\*گره زد برو چند و بسود دست  
به گستاخی از باره آمد فرود\*\*\*همی داد نیکی دهش را درود  
بیامد خرامان بر اردشیر\*\*\*پر از گوهر و بوی مشک و عبیر  
ز بالین دیبا سرش بر گرفت\*\*\*چو بیدار شد تنگ در بر گرفت  
نگه کرد برنا بران خوب روی\*\*\*بدان موی و آن روی و آن رنگ و بوی  
بدان ماه گفت از کجا خاستی\*\*\*که پرغم دلم را بیارستی  
چنین داد پاسخ که من بنده ام\*\*\*ز گیتی به دیدار تو زنده ام  
دلارام گنجور شاه اردوان\*\*\*که از من بود شاد و روشن روان  
کنون گر پذیری ترا بنده ام\*\*\*دل و جان به مهر تو آگنده ام  
بیایم چو خواهی به نزدیک تو\*\*\*درفشان کنم روز تاریک تو

چو لختی بر آمد برین روزگار\*\*\*شکست اندر آمد به آموزگار

جهان دیده بیدار بابک بمرد\*\*\*سرای کهن دیگری را سپرد

چو آگاهی آمد سوی اردوان\*\*\*پراز غم شد و تیره گشتش روان

گرفتند هر مهتری یاد پارس\*\*\*سپهد به مهتر پسر داد پارس

بفرمود تا کوس بیرون برند\*\*\*ز درگاه لشکر به هامون برند

جهان تیره شد بر دل اردشیر\*\*\*ازان پیر روشن دل و دستگیر

دل از لشکر اردوان برگرفت\*\*\*وزان آگاهی رای دیگر گرفت

که از درد او بد

دلش پرستیز\*\*\*به هر سو همی جست راه گریز

ازان پس چنان بد که شاه اردوان\*\*\*ز اخترشناسان روشن روان

بیاورد چندی به درگاه خویش\*\*\*همی باز جست اختر و راه خویش

همان نیز تا گردش روزگار\*\*\*ازان پس کرا باشد آموزگار

فرستادشان نزد گلنار شاه\*\*\*بدان تا کنند اختران را نگاه

سه روز اندر آن کار شد روزگار\*\*\*نگه کرده شد طالع شهریار

چو گنجور بشنید آوازشان\*\*\*سخن گفتن از طالع و رازشان

سیم روز تا شب گذشته سه پاس\*\*\*کنیزک پردخت ز اخترشناس

پراز آرزو دل لبان پر ز باد\*\*\*همی داشت گفتار ایشان به یاد

چهارم بشد مرد روشن روان\*\*\*که بگشاید آن راز با اردوان

برفتند با زیجها برکنار\*\*\*ز کاخ کنیزک بر شهریار

بگفتند راز سپهر بلند\*\*\*همان حکم او بر چه و چون و چند

کزین پس کنون تانه بس روزگار\*\*\*ز چیزی بیچد دل نامدار

که بگریزد از مهتری کهتری\*\*\*سپهد نژادی و کنداوری

وزان پس شود شهریاری بلند\*\*\*جهاندار و نیک اختر و سودمند

دل نامور مهتر نیک بخت\*\*\*ز گفتار ایشان غمی گشت سخت

## بخش ۷

چو شد روی کشور به کردار قیر\*\*\*کنیزک بیامد بر اردشیر

چو دریا بر آشفتمرد جوان\*\*\*که یک روز نشکیمی از اردوان

کنیزک بگفت آنچه روشن روان\*\*\*همی گفت با نامدار اردوان

سخن چون ز گلنار زان سان شنید\*\*\*شکیبایی و خامشی برگزید

دل مرد برنا شد از ماه تیر\*\*\*ازان پس همی جست راه گریز

بدو گفت گر من به ایران شوم\*\*\*زری سوی شهر دلیران شوم

تو با من سگالی که آیی به رام\*\*\*گر ایدر بباشی به نزدیک شاه

اگر با من آیی توانگر شوی\*\*\*همان بر سر کشور افسر شوی

چنین داد پاسخ که من بنده ام\*\*\*نباشم جدا از تو تا زنده ام

همی گفت بال لب پر از باد سرد\*\*\*فرو ریخت از دیدگان آب زرد

چنین گفت با ماه روی اردشیر\*\*\*که فردا بیاید شدن ناگزیر

کنیزک بیامد به ایوان خویش\*\*\*به کف برنهاده تن و



چو شد روی گیتی ز خورشید زرد\*\*\*به خم اندر آمد شب لاژورد  
کنیزک در گنجها باز کرد\*\*\*زهر گوهری جستن آغاز کرد  
ز یاقوت وز گوهر شاهوار\*\*\*ز دینار چندانک بودش به کار  
بیامد به جایی که بودش نشست\*\*\*بدان خانه بنهاد گوهر ز دست  
همی بود تا شب بر آمد ز کوه\*\*\*بخفت اردوان جای شد بی گروه  
از ایوان بیامد به کردار تیر\*\*\*بیاورد گوهر بر اردشیر  
جهانجوی را دید جامی به دست\*\*\*نگهبان اسپان همه خفته مست  
کجا مستشان کرده بود اردشیر\*\*\*که وی خواست رفتن همی ناگزیر  
دو اسپ گرانمایه کرده گزین\*\*\*بر آخر چنان بود در زیر زین  
جهانجوی چون روی گلنار دید\*\*\*همان گوهر و سرخ دینار دید  
هم اندر زمان پیش بنهاد جام\*\*\*بزد بر سر تازی اسپان لگام  
پوشید خفتان و خود بر نشست\*\*\*یکی تیغ زهر آب داده به دست  
همان ماه رخ بر دگر بارگی\*\*\*نشستند و رفتند یکبارگی  
از ایوان سوی پارس بنهاد روی\*\*\*همی رفت شادان دل و راه جوی

## بخش ۸

چنان بد که بی ماه روی اردوان\*\*\*نبودی شب و روز روشن روان  
ز دیبا نبرداشتی دوش و یال\*\*\*مگر چهر گلنار دیدی به فال  
چو آمدش هنگام برخاستن\*\*\*به دیبا سر گاهش آراستن  
کنیزک نیامد به بالین اوی\*\*\*برآشفتم و پیچان شد از کین اوی

بدربر سپاه ایستاده به پای\*\*\*بیاراسته تخت و تاج و سرای

ز درگاه برخاست سالار بار\*\*\*بیامد بر نامور شهریار

بدو گفت گردنکشان بر درند\*\*\*هر آنکس کجا مهتر کشورند

پرستند گان را چنین گفت شاه\*\*\*که گلنار چون راه و آیین نگاه

ندارد نیاید به بالین من\*\*\*که داند بدین داستان دین من

بیامد هم انگاه مهتر دبیر\*\*\*که رفتست بیگاه دوش اردشیر

وز آخر بردست خنگ و سیاه\*\*\*که بد باره نامبردار شاه

هم انگاه شد شاه را دلپذیر\*\*\*که گنجور او رفت با اردشیر

دل مرد جنگی برآمد ز جای\*\*\*برآشت و زود اندر آمد به پای

سواران جنگی فراوان ببرد\*\*\*تو گفתי همی باره

بره بر یکی نامور دید جای\*\*\*بسی اندرو مردم و چارپای  
پرسید زیشان که شبگیر هور\*\*\*شنیدی شما بانگ نعل ستور  
یکی گفت زیشان که اندر گذشت\*\*\*دو تن بر دو باره در آمد به دشت  
همی بر گذشتند پویان به راه\*\*\*یکی باره خنگ و دیگر سیاه  
به دم سواران یکی گرم پاک\*\*\*چو اسپی همی بر پراگند خاک  
به دستور گفت آن زمان اردوان\*\*\*که این گرم باری چرا شد دوان  
چنین داد پاسخ که آن فر اوست\*\*\*به شاهی و نیک اختری پر اوست  
گر این گرم دریابد او را متاز\*\*\*که این کار گردد بمابر دراز  
فرود آمد آن جایگه اردوان\*\*\*بخورد و بر آسود و آمد دوان  
همی تاختند از پس اردشیر\*\*\*به پیش اندرون اردوان و وزیر  
جوان با کنیزک چو باد دمان\*\*\*نپردخت از تاختن یک زمان  
کرا یار باشد سپهر بلند\*\*\*بروبر ز دشمن نیاید گزند  
ازان تاختن رنجه شد اردشیر\*\*\*بدید از بلندی یکی آبگیر  
جوانمرد پویان به گلنار گفت\*\*\*که اکنون که با رنج گشتیم جفت  
بباید بدین چشمه آمد فرود\*\*\*که شد باره و مرد بی تار و پود  
بباشیم بر آب و چیزی خوریم\*\*\*ازان پس بر آسودگی بگذریم  
چو هر دو رسیدند نزدیک آب\*\*\*به زردی دو رخساره چون آفتاب  
همی خواست کاید فرود اردشیر\*\*\*دو مرد جوان دید بر آبگیر  
جوانان به آواز گفتند زود\*\*\*عنان و رکیت بباید بسود

که رستی ز کام و دم اژدها\*\*\*کنون آب خوردن نیارد بها  
نباید که آبی به خوردن فرود\*\*\*تن خویش را داد باید درود  
چو از پندگوی آن شنید اردشیر\*\*\*به گلنار گفت این سخن یادگیر  
رکبش گران شد سبک شد عنان\*\*\*به گردن برآورد رخشان سنان  
پس اندر چو باد دمان اردوان\*\*\*همی تاخت با رنج و تیره روان  
بدانگه که بگذشت نیمی ز روز\*\*\*فلک را بیمود گیتی فروز  
یکی شارستان دید با رنگ و بوی\*\*\*بسی مردم آمد به نزدیک اوی  
چنین گفت با موبدان نامدار\*\*\*که کی

برگذشت آن دلاور سوار

چنین داد پاسخ بدو رهنمای\*\*\* که ای شاه نیک اختر و پاک رای

بدانگه که خورشید بر گشت زرد\*\*\* بگسترد شب چادر لاژورد

بدین شهر بگذشت پویان دو تن\*\*\* پر از گرد و بی آب گشته دهن

یکی گرم بود از پس یک سوار\*\*\* که چون او ندیدم به ایوان نگار

چنین گفت با اردوان کدخدای\*\*\* کز ایدر مگر بازگردی به جای

سپه سازی و ساز جنگ آوری\*\*\* که اکنون دگر گونه شد داوری

که بختش پس پشت او برنشست\*\*\* ازین تاختن باد ماند به دست

یکی نامه بنویس نزد پسر\*\*\* به نامه بگوی این سخن در به در

نشانی مگر یابد از اردشیر\*\*\* نباید که او دو شد از گرم شیر

چو بشنید زو اردوان این سخن\*\*\* بدانست کاآواز او شد کهن

بدان شارستان اندر آمد فرود\*\*\* همی داد نیکی دهش را درود

## بخش ۹

چو شب روز شد بامداد پگاه\*\*\* بفرمود تا باز گردد سپاه

بیامد دو رخساره همرننگ نی\*\*\* چو شب تیره گشت اندر آمد بری

یکی نامه بنوشت نزد پسر\*\*\* که کژی به باغ اندر آورد بر

چنان شد ز بالین ما اردشیر\*\*\* کزان سان نجست از کمان ایچ تیر

سوی پارس آمد بجویش نهان\*\*\* مگوی این سخن با کسی در جهان

پادشاهی آزر م دخت

پادشاهی آزر م دخت

یکی دخت دیگر بد آزرَم نام\*\*\*ز تاج بزرگان رسیده به کام  
بیامد به تخت کیان برنشست\*\*\*گرفت این جهان جهان رابه دست  
نخستین چنین گفت کای بخردان\*\*\*جهان گشته و کار کرده ردان  
همه کار بر داد و آیین کنیم\*\*\*کزین پس همه خشت بالین کنیم  
هر آنکس که باشد مرا دوستدار\*\*\*چنانم مر او را چو پروردگار  
کس کوز پیمان من بگذرد\*\*\*پیچید ز آیین و راه خرد  
به خواری تنش را بر آرم بدار\*\*\*ز دهقان و تازی و رومی شمار  
همی بود بر تخت بر چار ماه\*\*\*به پنجم شکست اندر آمد به گاه  
از آزرَم گیتی بی آزرَم گشت\*\*\*پی اختر رفتنش نرم گشت  
شد اونیز و آن تخت بی شاه ماند\*\*\*به کام دل مرد بدخواه ماند  
همه کار گردنده چرخ این بود\*\*\*ز پرورده خویش پرکین بود

## پادشاهی بهرام گور

### بخش ۱

چو بر تخت بنشست بهرام گور\*\*\*برو آفرین کرد بهرام و هور  
پرستش گرفت آفریننده را\*\*\*جهاندار و بیدار و بیننده را  
خداوند پیروزی و برتری\*\*\*خداوند افزونی و کمتری  
خداوند داد و خداوند رای\*\*\*کزویست گیتی سراسر به پای  
ازان پس چنین گفت کاین تاج و تخت\*\*\*ازو یافتم کافریدست بخت  
بدو هستم امید و هم زو هراس\*\*\*وزو دارم از نیکویها سپاس  
شما هم بدو نیز نازش کنید\*\*\*بکوشید تا عهد او نشکنید

زبان بر گشادند ایرانیان\*\*\* که بستیم ما بندگی را میان

که این تاج بر شاه فرخنده باد\*\*\* همیشه دل و بخت او زنده باد

وزان پس همه آفرین خواندند\*\*\* همه بر سرش گوهر افشاندند

چنین گفت بهرام کای سرکشان\*\*\* ز نیک و بد روز دیده نشان

همه بند گانیم و ایزد یکیست\*\*\* پرستش جز او را سزاوار نیست

ز بد روز بی بیم داریمتان\*\*\* به بدخواه حاجت نیاریمتان

بگفت این و از پیش برخاستند\*\*\* برو آفرین نو آراستند

شب تیره بودند با گفت و گوی\*\*\* چو خورشید بر چرخ بنمود روی

به آرام بنشست بر گاه شاه\*\*\* برفتند ایرانیان بارخواه

چنین گفت بهرام با مهتران\*\*\* که این نیکنامان

و نیک اختران

به یزدان گراییم و رامش کنیم\*\*\*بتازیم و دل زین جهان برکنیم

بگفت این و اسپ کیان خواستند\*\*\*کیی بارگاهش بیاراستند

سه دیگر چو بنشست بر تخت گفت\*\*\*که رسم پرستش نباید نهفت

به هستی یزدان گواهی دهیم\*\*\*روان را بدین آشنایی دهیم

بهشتت و هم دوزخ و رستخیز\*\*\*ز نیک و ز بد نیست راه گریز

کسی کو نگرود به روز شمار\*\*\*مر او را تو بادین و دانا مدار

به روز چهارم چو بر تخت عاج\*\*\*بسر بر نهاد آن پسندیده تاج

چنین گفت کز گنج من یک زمان\*\*\*نیم شاد کز مردم شادمان

نیم خواستار سرای سپنج\*\*\*نه از باز گشتن به تیمار و رنج

که آنست جاوید و این ره گذار\*\*\*تو از آز پرهیز و انده مدار

به پنجم چنین گفت کز رنج کس\*\*\*نیم شاد تا باشدم دست رس

به کوشش بجویم خرم بهشت\*\*\*خنک آنک جز تخم نیکی نکشت

ششم گفت بر مردم زبردست\*\*\*مبادا که هرگز بجویم شکست

جهان را ز دشمن تن آسان کنیم\*\*\*بداندیشگان را هراسان کنیم

به هفتم چو بنشست گفت ای مهان\*\*\*خردمند و بیدار و دیده جهان

چو با مردم زفت زفتی کنیم\*\*\*همی با خردمند جفتی کنیم

هرانکس که با ما نسازند گرم\*\*\*بدی بیش ازان بیند او کز پدرم

هرانکس که فرمان ما برگزید\*\*\*غم و درد و رنجش نباید کشید

به هشتم چو بنشست فرمود شاه\*\*\*جوانوی را خواندن از بارگاه



بدو گفت نزدیک هر مهتری\*\*\*به هر نامداری و هر کشوری

یکی نامه بنویس با مهر و داد\*\*\*که بهرام بنشست بر تخت شاد

خداوند بخشایش و راستی\*\*\*گریزنده از کژی و کاستی

که با فر و برزست و با مهر و داد\*\*\*نگیرد جز از پاک دادار یاد

پذیرفتم آن را که فرمان برد\*\*\*گناه آن سگالد که درمان برد؟

نشستم برین تخت فرخ پدر\*\*\*بر آیین طهمورث دادگر

به داد از نیاکان فزونی کنم\*\*\*شما را به دین رهنمونی کنم

جز

از راستی نیست با هر کسی\*\*\*اگر چند ازو کژی آید بسی  
بران دین زردشت پیغمبرم\*\*\*ز راه نیاکان خود نگذرم  
نهم گفت زردشت پیشین بروی\*\*\*به راهیم پیغمبر راست گوی  
همه پادشاهید بر چیز خویش\*\*\*نگهبان مرز و نگهبان کیش  
به فرزند و زن نیز هم پادشا\*\*\*خنک مردم زیرک و پارسا  
نخواهیم آگندن زر به گنج\*\*\*که از گنج درویش ماند به رنج  
گر ایزد مرا زندگانی دهد\*\*\*برین اختران کامرانی دهد  
یکی رامشی نامه خوانید نیز\*\*\*کزان جاودان ارج یابید و چیز  
ز ما بر همه پادشاهی درود\*\*\*به ویژه که مهرش بود تار و پود  
نهادند بر نامه ها بر نگین\*\*\*فرستادگان خواست با آفرین  
برفتند با نامه ها موبدان\*\*\*سواران بینادل و بخردان

## بخش ۱۰

دگر هفته با موبدان و ردان\*\*\*به نخچیر شد شهریار جهان  
چنان بد که ماهی به نخچیر گاه\*\*\*همی بود میخواره و با سپاه  
ز نخچیر کوه و ز نخچیر دشت\*\*\*گرفتن ز اندازه اندر گذشت  
سوی شهر شد شاددل با سپاه\*\*\*شب آمد به ره گشت گیتی سیاه  
برزگان لشکر همی راندند\*\*\*سخنهای شاهنشهان خواندند  
یکی آتشی دید رخشان ز دور\*\*\*بران سان که بهمن کند شاه سور  
شهنشاه بر روشنی بنگرید\*\*\*به یک سو دهی خرم آمد پدید  
یکی آسیا دید در پیش ده\*\*\*نشسته پراکنده مردان مه

وزان سوی آتش همه دختران\*\*\*یکی جشنگه ساخته بر کران  
ز گل هر یکی بر سرش افسری\*\*\*نشسته به هر جای رامشگری  
همی جامه زرم خسرو زدند\*\*\*وزان جایگه هر زمان نو زدند  
همه ماه روی و همه جعدموی\*\*\*همه جامه گوهر مه مشک موی  
به نزدیک پیش در آسیا\*\*\*به رامش کشیده نخی بر گیا  
وزان هر یکی دسته گل به دست\*\*\*ز شادی و از می شده نیم مست  
ازان پس خروش آمد از جشنگاه\*\*\*که جاوید ماناد بهرامشاه  
که با فر و برزست و با مهر و چهر\*\*\*برویست بر پای گردان سپهر  
همی می چکد گویی از روی اوی\*\*\*همی بوی مشک آید از موی

شکارش نباشد جز از شیر و گور\*\*\*ازیراش خوانند بهرام گور

جهاندار کاواز ایشان شنید\*\*\*عنان را بیچید و زان سو کشید

چو آمد به نزدیکی دختران\*\*\*نگه کرد جای از کران تا کران

همه دشت یکسر پر از ماه دید\*\*\*به شهر آمدن راه کوتاه دید

بفرمود تا میگساران ز راه\*\*\*می آرند و میخواره نزدیک شاه

گسارنده آورد جام بلور\*\*\*نهادند بر دست بهرام گور

ازان دختران آنک بد نامدار\*\*\*برون آمدند از میانه چهار

یکی مشک نام و دگر سیسنگ\*\*\*یکی نام نار و دگر سوسنگ

بر شاه رفتند با دست بند\*\*\*به رخ چون بهار و به بالا بلند

یکی چامه گفتند بهرام را\*\*\*شهنشاه با دانش و نام را

ز هر چار پرسید بهرام گور\*\*\*کزیشان به دلش اندر افتاد شور

که ای گلرخان دختران که اید\*\*\*وزین آتش افروختن بر چه اید

یکی گفت کای سرو بالا سوار\*\*\*به هر چیز مانده شهریار

پدرمان یکی آسیابان پیر\*\*\*بدین کوه نخچیر گیرد به تیر

بیاید همانا چو شب تیره شد\*\*\*ورا دید از تیرگی خیره شد

هم اندر زمان آسیابان ز کوه\*\*\*بیاورد نخچیر خود با گروه

چو بهرام را دید رخ را به خاک\*\*\*بمالید آن پیر آزاده پاک

یکی جام زرین بفرمود شاه\*\*\*بدان پیر دادن که آمد ز راه

بدو گفت کاین چار خورشید روی\*\*\*چه داری چو هستند هنگام شوی

برو پیرمرد آفرین کرد و گفت\*\*\* که این دختران مرا نیست جفت

رسیده بدین سال دوشیزه اند\*\*\* به دوشیزگی نیز پاکیزه اند

ولیکن ندارند چیزی فزون\*\*\* نگوئیم زین بیش چیزی کنون

بدو گفت بهرام کاین هر چهار\*\*\* به من ده وزین بیش دختر مکار

چنین داد پاسخ ورا پیرمرد\*\*\* کزین در که گفتی سوارا مگرد

نه جا هست ما را نه بوم و نه بر\*\*\* نه سیم و سرای و نه گاو و نه خر

بدو گفت بهرام شاید مرا\*\*\* که بی چیز ایشان نباید مرا

بدو گفت هرچار جفت تواند\*\*\* پرستارگان نهفت تواند

به عیب و

هنر چشم تو دیدشان\*\*\*بدین سان که دیدی پسندیده شان  
بدو گفت بهرام کاین هر چهار\*\*\*پذیرفتم از پاک پروردگار  
بگفت این و از جای بر پای خاست\*\*\*به دشت اندر آوای بالای خاست  
بفرمود تا خادمان سپاه\*\*\*برند آن بتان را به مشکوی شاه  
سپاه اندر آمد یکایک ز دشت\*\*\*همه شب همی دشت لشکر گذشت  
فروماند زان آسیابان شگفت\*\*\*شب تیره اندیشه اندر گرفت  
به زن گفت کاین نامدار چو ماه\*\*\*بدین برز بالا و این دستگاه  
شب تیره بر آسیا چون رسید\*\*\*زنش گفت کز دور آتش بدید  
بر آواز این رامش دختران\*\*\*ز مستی می آورد و رامشگران  
چنین گفت پس آسیابان به زن\*\*\*که ای زن مرا داستانی بزن  
که نیکبست فرجام این گر بدی\*\*\*زنش گفت کاری بود ایزدی  
نپرسید چون دید مرد از نژاد\*\*\*نه از خواسته بر دلش بود یاد  
به روی زمین بر همی ماه جست\*\*\*نه دینار و نه دختر شاه جست  
بت آرا ببیند چو ایشان به چین\*\*\*گسسته شود بر بتان آفرین  
برین گونه تا شید بر پشت راغ\*\*\*برآمد جهان شد چو روشن چراغ  
همی رفت هر گونه ای داستان\*\*\*چه از بد نژاد و چه از راستان  
چو شب روز شد مهتر آمد به ده\*\*\*بدین پیر گفتا که ای روزه  
به بالینت آمد شب تیره بخت\*\*\*به بار آمد آن سبز شاخ درخت  
شب تیره گون دوش بهرامشاه\*\*\*همی آمد از دشت نخچیرگاه  
نگه کرد این جشن و آتش بدید\*\*\*عنان را بیچید و زین سو کشید

کنون دختران تو جفت وی اند\*\*\*به آرام اندر نهفت وی اند

بدان روی و آن موی و آن راستی\*\*\*همی شاه را دختر آراستی

شهنشاه بهرام داماد تست\*\*\*به هر کشوری زین سپس یاد تست

ترا داد این کشور و مرز پاک\*\*\*مخور غم که رستی ز اندوه و پاک

بفرمای فرمان که پیمان تراست\*\*\*همه بند گانیم و فرمان تراست

کنون ما همه کهتران توایم\*\*\*چه کهتر همه چاکران توایم

بدو آسیابان و

زن خیره ماند\*\*\*همی هر یکی نام یزدان بخواند

چنین گفت مهتر که آن روی و موی\*\*\*ز چرخ چهارم خور آورد شوی

## بخش ۱۱

دگر هفته آمد به نخچیرگاه\*\*\*خود و موبدان و ردان سپاه

بیامد یکی سرد مهترپرست\*\*\*چو باد دمان با گرازی به دست

پرسید مهتر که بهرامشاه\*\*\*کجا باشد اندر میان سپاه

بدو گفت هرکس که تو شاه را\*\*\*چه جویی نگویی به ما راه را

چنین داد پاسخ که تا روی شاه\*\*\*نینم نگویم سخن با سپاه

بدو گفت موبد چه باید بگویی\*\*\*تو شاه جهان را ندانی به روی

بر شاه بردند جوینده را\*\*\*چنان دانشی مرد گوینده را

بیامد چو بهرام را دید گفت\*\*\*که با تو سخن دارم اندر نهفت

عنان را بیچید بهرام گور\*\*\*ز دیدار لشکر برون راند دور

بدو گفت مرد این جهان دیده شاه\*\*\*به گفتار من کرد باید نگاه

بدین مرز دهقانم و کدخدای\*\*\*خدای بر و بوم و ورز و سرای

همی آب بردم بدین مرز خویش\*\*\*که در کار پیدا کنم ارز خویش

چو بسیار گشت آب گستاخ شد\*\*\*میان یکی مرز سوراخ شد

شگفتی خروشی به گوش آمدم\*\*\*کزان بیم جای خروش آمدم

همی اندران جای آواز سنج\*\*\*خروشش همی ره نماید به گنج

چو بشنید بهرام آنجا کشید\*\*\*همه دشت پر سبزه و آب دید

بفرمود تا کارگر با گراز\*\*\*بیارند چندی ز راه دراز



فرود آمد از باره شاه بلند\*\*\*شراعی زدند از برکشمند

شب آمد گوان شمعی افروختند\*\*\*به هر جای آتش همی سوختند

ز دریا چو خورشید برزد درفش\*\*\*چو مصقول کرد این سرای بنفش

ز هر سو برفتند کاریگران\*\*\*شدند انجمن چون سپاهی گران

زمین را به کندن گرفتند پاک\*\*\*شد آن جای هامون سراسر مغاک

ز کندن چو گشتند مردم ستوه\*\*\*پدید آمد از خاک چیزی چو کوه

یکی خانه ای کرده از پخته خشت\*\*\*به ساروج کرده بسان بهشت

کننده تبر زد همی از برش\*\*\*پدید آمد از

چو موبد بدید اندر آمد به در\*\*\*ابا او یکی ایرمانی دگر  
یکی خانه دیدند پهن و دراز\*\*\*برآورده بالای او چند باز  
زر کرده بر پای دو گاومیش\*\*\*یکی آخری کرده زرینش پیش  
زبرجد به آخر درون ریخته\*\*\*به یاقوت سرخ اندر آمیخته  
چو دو گاو گردون میانش تهی\*\*\*شکمشان پر از نار و سیب و بهی  
میان بهی در خوشاب بود\*\*\*که هر دانه ای قطره آب بود  
همان گاو را چشم یاقوت بود\*\*\*ز پیری سر گاو فرتوت بود  
همه گرد بر گرد او شیر و گور\*\*\*یکی دیده یاقوت و دیگر بلور  
تذروان زرین و طاوس زر\*\*\*همه سینه و چشمه‌اشان گهر  
چو دستور دید آن بر شاه شد\*\*\*به رای بلند افسر ماه شد  
به نرمی به شاه جهان گفت خیز\*\*\*که آمد همی گنجها را جهیز  
یکی خانه گوهر آمد پدید\*\*\*که چرخ فلک داشت آن را کلید  
بدو گفت بنگر که بر گنج نام\*\*\*نویسد کسی کش بود گنج کام  
نگه کن بدان گنج تا نام کیست\*\*\*گر آگندن او به ایام کیست  
بیامد سر موبدان چون شنید\*\*\*بران گاو بر مهر جمشید دید  
به شاه جهان گفت کردم نگاه\*\*\*نوشتست بر گاو جمشید شاه  
بدو گفت شاه ای سر موبدان\*\*\*به هر کار داناتر از بخردان  
ز گنجی که جمشید بنهاد پیش\*\*\*چرا کرد باید مرا گنج خویش  
هر آن گنج کان جز به شمشیر و داد\*\*\*فراز آید آن پادشاهی مباد

به ارزانیان ده همه هرچ هست\*\*\*مبادا که آید به ما بر شکست

اگر نام باید که پیدا کنیم\*\*\*به داد و به شمشیر گنج آگنیم

نباید سپاه مرا بهره زین\*\*\*نه تنگست بر ما زمان و زمین

فروشید گوهر به زر و به سیم\*\*\*زن بیوه و کودکان یتیم

تهی دست مردم که دارند نام\*\*\*گسسته دل از نام و آرام و کام

ز ویران و آباد گرد آورید\*\*\*ازان پس یکایک همه

ببخشيد دينار گنج و درم\*\*\* به مزد روان جهاندار جم  
ازان ده يك آنرا كه بنمود راه\*\*\* همي شاه جست از ميان سپاه  
مرا تا جوان باشم و تن درست\*\*\* چرا بايدم گنج جمشيد جست  
گهر هر ك بستاند از جمشيد\*\*\* به گيتي مبادش به نيكي اميد  
چو با لشكر تن به رنج آوريم\*\*\* ز روم و ز چين نام و گنج آوريم  
مرا اسپ شبديز و شمشير تيز\*\*\* نگريرم فريب و ندانم گريز  
وزان جا يگه شد سوي گنج خويش\*\*\* كه گرد آوريد از خوي و رنج خويش  
بياورد گردان كورش را\*\*\* درم داد يكساله لشكرش را  
يكي بزمگه ساخت چون نوبهار\*\*\* بياراست ايوان گوهرنگار  
مي لعل رخشان به جام بلور\*\*\* چو شد خرم و شاد بهرام گور  
به ياران چنين گفت كاي سر كشان\*\*\* شنيده ز تخت بزرگي نشان  
ز هوشنگ تا نوذر نامدار\*\*\* كجا ز آفريدون بد او يادگار  
برين هم نشان تا سر كي قباد\*\*\* كه تاج فريدون به سر بر نهاد  
بينيد تا زان بزرگان كه ماند\*\*\* بريشان بجز آفرين را كه خواند  
چو کوتاه شد گردش روزگار\*\*\* سخن ماند زان مهتران يادگار  
كه اين را منش بود و آن را نبود\*\*\* يكي را نكوهش دگر را ستود  
يكايك به نوبت همه بگذريم\*\*\* سزد گر جهان را به بد نسپريم  
چرا گنج آن رفتگان آوريم\*\*\* و گر دل به دينارشان گستريم  
نبندم دل اندر سراي سپنج\*\*\* ننازم به تاج و نیازم به گنج

چو روزی به شادی همی بگذرد\*\*\*خردمند مردم چرا غم خورد

هرانکس کزین زبردستان ما\*\*\*ز دهقان و از در پرستان ما

بنالد یکی کهتر از رنج من\*\*\*مبادا سر و افسر و گنج من

یکی پیر بد نام او ماهیار\*\*\*شده سال او بر صد و شست و چار

چو آواز بشنید بر پای خاست\*\*\*چنین گفت کای مهتر داد و راست

چنین یافتم از فریدون و جم\*\*\*وزان نامداران هر بیش و کم

چو تو شاه نشست کس در جهان\*\*\*نه کس این

شنید از کهان و مهان

به هنگام جم چون سخن راندند\*\*\*ورا گنج گاوان همی خواندند  
چو گنجی پراکنده ای در جهان\*\*\*میان کهان و میان مهان  
دلت گر به درهای دریاستی\*\*\*ز دریا گهر موج برخاستی  
ندانست کس در جهان کان کجاست\*\*\*به خاکست گر در دم ازدهاست  
تو چون یافتی ننگیدی به گنج\*\*\*که ننگ آمدت این سرای سپنج  
به دریا همانا که چندین گهر\*\*\*به دیده ندیدست کس بیشتر  
به دوریش بخشیدی این گوهران\*\*\*همان گاو گوهر کران تا کران  
پس از رفتنت نام تو زنده باد\*\*\*تو آباد و پیروز و بخت از تو شاد  
بسی دفتر خسروان زین سخن\*\*\*سیه گردد و هم نیاید به بن

## بخش ۱۲

به روز سدیگر برون رفت شاه\*\*\*ابا لشکر و ساز نخچیر گاه  
بزرگان ایران ز بهر شکار\*\*\*به درگاه رفتند سیصد سوار  
ابا هر سواری پرستنده سی\*\*\*ز ترک و ز رومی و از پارسی  
پرستنده سیصد ز ایوان شاه\*\*\*برفتند با ساز نخچیر گاه  
ز دیا بیاراسته صد شتر\*\*\*رکابش همه زر و پالانش در  
ده اشتر نشستنگه شاه را\*\*\*به دیا بیاراسته گاه را  
به پیش اندر آراسته هفت پیل\*\*\*برو تخت پیروزه همرننگ نیل  
همه پایه تخت زر و بلور\*\*\*نشستنگه شاه بهرام گور  
ابا هر یکی تیغ زن صد غلام\*\*\*به زرین کمرها و زرین ستام

صد اشتر بد از بهر رامشگران\*\*\*همه بر سران افسر از گوهران

ابا بازداران صد و شست باز\*\*\*دو صد چرخ و شاهین گردن فراز

پس اندر یکی مرغ بودی سیاه\*\*\*گرامی تر آن بود بر چشم شاه

سیاهی به چنگ و به منقار زرد\*\*\*چو زر درخشنده بر لاژورد

همی خواندش شاه طغری به نام\*\*\*دو چشمش به رنگ پر از خون دو جام

که خاقان چینش فرستاده بود\*\*\*یکی تخت با تاج بیجاده بود

یکی طوق زرین زبرجد نگار\*\*\*چهل یاره و سی و شش گوشوار

شتروار سیصد طرایف ز چین\*\*\*فرستاد و یاقوت سیصد نگین

پس بازداران صد و شست

یوز\*\*\*بیردند با شاه گیتی فرزو

بیاراسته طوق یوز از گهر\*\*\*بدو اندر افکنده زنجیر زر

بیامد شهنشاه زین سان به دشت\*\*\*همی تاجش از مشتری برگذشت

هرانکس که بودند نخچیرجوی\*\*\*سوی آب دریا نهادند روی

جهاندار بهرام هر هفت سال\*\*\*بدان آب رفتی به فرخنده فال

چو لشکر به نزدیک دریا رسید\*\*\*شهنشاه دریا پر از مرغ دید

بزد طبل و طغری شد اندر هوا\*\*\*شکیبا بند مرغ فرمانروا

زبون بود چنگال او را کلنگ\*\*\*شکاری چو نخچیر بود او پلنگ

سرانجام گشت از جهان ناپدید\*\*\*کلنگی به چنگ آمدش بردمید

پیرید بر سان تیر از کمان\*\*\*یکی بازدار از پس اندر دمان

دل شاه گشت از پریدنش تنگ\*\*\*همی تاخت از پس به آواز زنگ

یکی باغ پیش اندر آمد فراخ\*\*\*برآورده از گوشه باغ کاخ

بشد تازیان با تنی چند شاه\*\*\*همی بود لشکر به نخچیرگاه

چو بهرام گور اندر آمد به باغ\*\*\*یکی جای دید از برش تند راغ

میان گلستان یکی آبگیر\*\*\*بروبر نشسته یکی مرد پیر

زمینش به دیبا بیاراسته\*\*\*همه باغ پر بنده و خواسته

سه دختر بر او نشسته چو عاج\*\*\*نهاده به سر بر ز پیروزه تاج

به رخ چون بهار و به بالا بلند\*\*\*به ابرو کمان و به گیسو کمند

یکی جام بر دست هر یک بلور\*\*\*بدیشان نگه کرد بهرام گور

ز دیدارشان چشم او خیره شد\*\*\*ز باز و ز طغری دلش تیره شد



چو دهقان پرمایه او را بدید\*\*\*رخ او شد از بیم چون شنبلید

خردمند پیری و برزین به نام\*\*\*دل او شد از شاه ناشاد کام

برفت از بر حوض برزین چو باد\*\*\*بر شاه شد خاک را بوسه داد

چنین گفت کای شاه خورشیدچهر\*\*\*به کام تو گرداد گردان سپهر

نیارمت گفتن که ایدر بایست\*\*\*بدین مرز من با سواری دویست

سر و نام برزین برآید به ماه\*\*\*اگر شاد گردد بدین باغ شاه

به برزین چنین گفت شاه جهان\*\*\*که امروز

طغری شد از من نهران

دلم شد ازان مرغ گیرنده تنگ\*\*\*که مرغان چو نخچیر بد او پلنگ  
چنین پاسخ آورد به رزین به شاه\*\*\*که اکنون یکی مرغ دیدم سیاه  
ابا زنگ زرین تنش همچو قیر\*\*\*همان چنگ و منقار او چون زریر  
بیامد بران گوزبن بر نشست\*\*\*بیاید هم اکنون به بخت به دست  
هم انکه یکی بنده را گفت شاه\*\*\*که رو گوزین کن سراسر نگاه  
بشد بنده چون باد و آواز داد\*\*\*که همواره شاه جهان باد شاد  
که طغری به شاخی بر آویختست\*\*\*کنون بازدارش بگیرد به دست  
چو طغری پدید آمد آن پیر گفت\*\*\*که ای بر زمین شاه بی بار و جفت  
پی مرزبان بر تو فرخنده باد\*\*\*همه تاجداران ترا بنده باد  
بدین شادی اکنون یکی جام خواه\*\*\*چو آرام دل یافتی کام خواه  
شهنشاه گیتی بران آبگیر\*\*\*فرود آمد و شادمان گشت پیر  
بیامد هم انگاه دستور اوی\*\*\*همان گنج داران و گنجور اوی  
بیاورد برزین می سرخ و جام\*\*\*نخستین ز شاه جهان برد نام  
بیاورد خوان و خورش ساختند\*\*\*چو از خوردن نان برداختند  
ازان پس بیاورد جامی بلور\*\*\*نهادند بر دست بهرام گور  
جهاندار بهرام بستند نبرد\*\*\*از اندازه خط برتر کشید  
چو برزین چنان دید بر گشت شاد\*\*\*بیامد به هر جای خمی نهاد  
چو شد مست برزین بدان دختران\*\*\*چنین گفت کای پر خرد مهتران  
بدین باغ بهرامشاه آمدست\*\*\*نه گردنکشی با سپاه آمدست

هلا چامه پیش آور ای چامه گوی\*\*\*تو چنگ آور ای دختر ماه روی

برفتند هر سه به نزدیک شاه\*\*\*نهادند بر سر ز گوهر کلاه

یکی پای کوب و دگر چنگ زن\*\*\*سه دیگر خوش آواز لشکر شکن

به آواز ایشان شهنشاه جام\*\*\*ز باده تهی کرد و شد شاد کام

بدو گفت کاین دختران کیند\*\*\*که با تو بدین شادمانی زیند

چنین گفت برزین که ای شهریار\*\*\*مییناد بی تو کسی روزگار

چنان دان که این دلبران منند\*\*\*پسندیده و دختران منند

یکی چامه گوی و یکی چنگ زن\*\*\*سیم پای کوبد شکن بر

شکن

چهارم به کردار خرم بهار\*\*\*بدین سان که بیند همی شهریار

بدان چامه زن گفت کای ماه روی\*\*\*بپرداز دل چامه شاه گوی

بتان چامه و چنگ بر ساختند\*\*\*یکایک دل از غم برداختند

نخستین شهنشاه را چامه گوی\*\*\*چنین گفت کای خسرو ماه روی

نمانی مگر بر فلک ماه را\*\*\*به شادی همان خسرو گاه را

به دیدار ماهی و بالای ساح\*\*\*بنازد بتو تخت شاهی و تاج

خنک آنک شبگیر بیند روی\*\*\*خنک آنک یابد ز موی تو بوی

میان تنگ چون شیر و بازو ستبر\*\*\*همی فر تاجت بر آید به ابر

به گلنار ماند همی چهر تو\*\*\*به شادی بخندد دل از مهر تو

دلتمچو دریا و رایت چو ابر\*\*\*شکارت نبینم همی جز هژبر

همی مو شکافی به پیکان تیر\*\*\*همی آب گردد ز داد تو شیر

سپاهی که بیند کمند ترا\*\*\*همان بازوی زورمند ترا

به درد دل و مغز جنگاوران\*\*\*وگر چند باشد سپاهی گران

چو آن چامه بشنید بهرام گور\*\*\*بخورد آن گران سنگ جام بلور

بدو گفت شاه ای سرافراز مرد\*\*\*چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد

نیابی تو داماد بهتر ز من\*\*\*گو شهریاران سر انجمن

بمن ده تو این هر سه دخترت را\*\*\*به کیوان برافرازم اخترت را

به دو گفت برزین که ای شهریار\*\*\*بتو شاد بادا می و میگسار

که یارست گفت این خود اندر جهان\*\*\*که دارد چنین زهره اندر نهان

مرا گر پذیری بسان رهی\*\*\*که بیرستم این تخت شاهنشهی

پرستش کنم تاج و تخت ترا\*\*\*همان فر و اورنگ و بخت ترا

همان این سه دختر پرستنده اند\*\*\*به پیش تو بر پای چون بنده اند

پرستندگان را پسندید شاه\*\*\*بدان سان که از دور دیدش سه ماه

به بالای ساجند و همرنگ عاج\*\*\*سزاوار تخت اند و زیبای تاج

پس انگاه گفتش به بهرام پیر\*\*\*که ای شاه دشمن کش و شیرگیر

بگویم کنون هرچ هستم نهان\*\*\*بد و نیک با شهریار جهان

ز پوشیدنی هم ز گستردنی\*\*\*ز افگندنی

همانا شتربار باشد دویست\*\*\*به ایوان من بنده گر بیش نیست  
همان یاره و طوق و هم تاج و تخت\*\*\*کزان دختران را بود نیک بخت  
ز برزین بختید بهرام و گفت\*\*\*که چیزی که داری تو اندر نهفت  
بمان تا بباشد هم انجا به جای\*\*\*تو با جام می سوی رامش گرای  
بدو پیر گفت این سه دختر چو ماه\*\*\*به راه کیومرث و هوشنگ شاه  
ترا دادم و خاک پای تواند\*\*\*همه هر سه زنده برای تواند  
مهین دخترم نام ماه آفرید\*\*\*فرانک دوم و سیوم شنبلید  
پسندیدشان شاه چون دیدشان\*\*\*ز بانو زنان نیز بگزیدشان  
به برزین چنین گفت کاین هر سه ماه\*\*\*پسندید چون دید بهرامشاه  
بفرمود تا مهد زرین چهار\*\*\*بیارد ز لشکر یکی نامدار  
چو هر سه مه اندر عماری نشست\*\*\*ز رومی همان خادم آورد شست  
به مشکوی زرین شدند این سه ماه\*\*\*همی بود تا مست تر گشت شاه  
بدو گفت برزین که ای شهریار\*\*\*جهاندار و دانا و نیزه گزار  
یکی بنده ام تا زیم شاه را\*\*\*نیایش کنم خاک درگاه را  
یکی بنده تازانه شاه را\*\*\*ببرد و بیاراست درگاه را  
سپه راز سالار گردنکشان\*\*\*جز از تازیانه نبودی نشان  
چو دیدی کسی شاخ شیب دراز\*\*\*دوان پیش رفتی و بردی نماز  
همی بود بهرام تا گشت مست\*\*\*چو خرم شد اندر عماری نشست  
بیامد به مشکوی زرین خویش\*\*\*سوی خانه عنبر آگین خویش

چو آمد یکی هفته آنجا بیود\*\*\*بسی خورد و بخشید و شادی نمود

### بخش ۱۳

به هشتم بیامد به دشت شکار\*\*\*خود و روزبه با سواری هزار

همه دشت یکسر پر از گور دید\*\*\*ز قربان کمان کیان برکشید

دو زاغ کمان را به زه بر نهاد\*\*\*ز یزدان پیروزگر کرد یاد

بهاران و گوران شده جفت جوی\*\*\*ز کشتن به روی اندر آورده روی

همی پوست کند این از آن آن ازین\*\*\*ز خونشان شده لعل روی زمین

همی بود بهرام تا گور نر\*\*\*به مستی جدا شد

یک از یک دگر

چو پیروز شد نره گور دلیر\*\*\*یکی ماده را اندر آورد زیر  
به زه داشت بهرام جنگی کمان\*\*\*بخندید چون گور شد شادمان  
بزد تیر بر پشت آن گور نر\*\*\*گذر کرد بر گور پیکان و پر  
نر و ماده را هر دو بر هم بدوخت\*\*\*دل لشکر از زخم او بر فروخت  
ز لشکر هرانکس که آن زخم دید\*\*\*بران شهریار آفرین گسترید  
که چشم بد از فر تو دور باد\*\*\*همه روز گاران تو سور باد  
به مردی تواندر زمانه نوی\*\*\*که هم شاه و هم خسرو و هم گوی

#### بخش ۱۴

وزانجا برانگیخت شبرنگ را\*\*\*بدیدش یکی بیشه تنگ را  
دو شیر ژیان پیش آن بیشه دید\*\*\*کمان را به زه کرد و اندر کشید  
بزد تیر بر سینه شیر چاک\*\*\*گذر کرد تا پر و پیکان به خاک  
بر ماده شد تیز بگشاد دست\*\*\*بر شیر با گردانش ببست  
چنین گفت کان تیر بی پر بود\*\*\*نبد تیز پیکان او کر بود  
سپاهی همی خواندند آفرین\*\*\*که ای نامور شهریار زمین  
ندید و نبیند کسی در جهان\*\*\*چو تو شاه بر تخت شاهنشهان  
چو با تیر بی پر تو شیرافگنی\*\*\*پی کوه خارا ز بن بر کنی  
بدان مرغزار اندرون راند شاه\*\*\*ز لشکر هرانکس که بد نیک خواه  
یکی بیشه دیدند پر گوسفند\*\*\*شبانان گریزان ز بیم گزند  
یکی سرشبان دید بهرام را\*\*\*بر او دوید از پی نام را



بدو گفت بهرام کاین گوسفند\*\*\*که آرد بدین جای ناسودمند

بدو سرشبان گفت کای شهریار\*\*\*ز گیتی من آیم بدین مرغزار

همین گوسفندان گوهر فروش\*\*\*به دشت اندر آوردم از کوه دوش

توانگر خداوند این گوسفند\*\*\*پیچد همی از نهیب گزند

به خروار با نامور گوهرست\*\*\*همان زر و سیمست و هم زیورست

ندارد جز از دختری چنگ زن\*\*\*سر جعد زلفش شکن بر شکن

نخواهد جز از دست دختر نبید\*\*\*کسی مردم پیر ازین سان ندید

اگر نیستی داد بهرامشاه\*\*\*مر او را کجا ماندی

شهنشاه گیتی نکوشد به زر\*\*\*همان موبدش نیست بیدادگر  
نگویی مرا کاین ددان ار که کشت\*\*\*که او را خدای جهان باد پشت  
بدو گفت بهرام کاین هر دو شیر\*\*\*تبه شد به پیکان مرد دلیر  
چو شیران جنگی بکشت او برفت\*\*\*سواری سرافراز با یار هفت  
کجا باشد ایوان گوهرفروش\*\*\*پدیدار کن راه و بر ما میوش  
بدو سرشبان گفت ز ایدر برو\*\*\*دهی تازه پیش اندر آیدت نو  
به شهر آید آواز زان جایگاه\*\*\*به نزدیکی کاخ بهرامشاه  
چو گردون پیوشد حریر سیاه\*\*\*به جشن آید آن مرد با دستگاه  
گر ایدونک باشدت لختی درنگ\*\*\*به گوش آیدت نوش و آواز چنگ  
چو بشنید بهرام بالای خواست\*\*\*یکی جامه خسرو آرای خواست  
جدا شد ز دستور وز لشکرش\*\*\*همانا پر از آرزو شد سرش  
چنین گفت با موبدان روزبه\*\*\*که اکنون شود شاه ایران به ده  
نشید بدان خان گوهر فروش\*\*\*همه سوی گفتار دارید گوش  
بخواهد همان دخترش از پدر\*\*\*نهد بی گمان بر سرش تاج زر  
نیابد همی سیری از خفت و خیز\*\*\*شب تیره زو جفت گیرد گریز  
شبستان مر او را فزون از صدست\*\*\*شهنشاه زین سان که باشد به دست  
کنون نه صد و سی زن از مهتران\*\*\*همه بر سران افسر از گوهران  
ابا یاره و تاج و با تخت زر\*\*\*درفشان ز دیبای رومی گهر  
شمر دست خادم به مشکوی شاه\*\*\*کزیشان یکی نیست بی دستگاه

همی باژ خواهد ز هر مرز و بوم\*\*\*به سالی پریشان رود باژ روم  
دریغ آن بر و کتف و بالای شاه\*\*\*دریغ آن رخ مجلس آرای شاه  
نبیند چنو کس به بالای و زور\*\*\*به یک تیر بر هم بدوزد دو گور  
تبه گردد از خفت و خیز زنان\*\*\*به زودی شود سست چون پرنیان  
کند دیده تاریک و رخساره زرد\*\*\*به تن سست گردد به لب لاژورد  
ز بوی زنان موی گردد سپید\*\*\*سپیدی کند در جهان ناامید  
جوان را شود گوژ

بالای راست\*\*\*ز کار زنان چند گونه بلاست

به یک ماه یک بار آمیختن\*\*\*گر افزون بود خون بود ریختن

همین بار از بهر فرزند را\*\*\*بباید جوان خردمند را

چو افزون کنی کاهش افزون کند\*\*\*ز سستی تن مرد بی خون کند

برفتند گویان به ایوان شاه\*\*\*یکی گفت خورشید گم کرد راه

شب تیره گون رفت بهرام گور\*\*\*پرستنده یک تن ز بهر ستور

چو آواز چنگ اندر آمد به گوش\*\*\*بشد شاه تا خان گوهر فروش

همی تاخت باره به آواز چنگ\*\*\*سوی خان بازارگان بی درنگ

بزد حلقه را بر در و بار خواست\*\*\*خداوند خورشید را یار خواست

پرستنده<sup>□</sup>مهربان گفت کیست\*\*\*زدن در شب تیره از بهر چیست

چنین داد پاسخ که شبگیر شاه\*\*\*بیامد سوی دشت نخچیرگاه

بلنگید در زیر من بارگی\*\*\*ازو باز گشتم به بیچارگی

چنین اسپ و زرین ستامی به کوی\*\*\*بدزدد کسی من شوم چاره جوی

بیامد کنیزک به دهقان بگفت\*\*\*که مردی همی خواهد از ما نهفت

همی گوید اسپ به زرین ستام\*\*\*بدزدند از ایدر شود کار خام

چنین داد پاسخ که بگشای در\*\*\*به بهرام گفت اندر آی ای پسر

چو شاه اندر آمد چنان جای دید\*\*\*پرستنده هر جای برپای دید

چنین گفت کای داد گر یک خدای\*\*\*به خوبی توی بنده را رهنمای

مبادا جز از داد آیین من\*\*\*مباد آز و گردنکشی دین من

همه کار و کردار من داد باد\*\*\*دل زیردستان به ما شاد باد

گر افزون شود دانش و داد من\*\*\*پس از مرگ روشن بود یاد من

همه زيردستان چو گوهر فروش\*\*\*بمانند با ناله چنگ و نوش

چو آمد به بالای ایوان رسید\*\*\*ز در دختر میزبان را بدید

چو دهقان ورا دید بر پای خاست\*\*\*بیامد خم آورد بالای راست

بدو گفت شب بر تو فرخنده باد\*\*\*همه بدسگالان ترا بنده باد

نهالی بیفگند و مسند نهاد\*\*\*ز دیدار او میزبان گشت شاد

گرانمایه خوانی بیاورد زود\*\*\*برو خوردنیها ازان سان که بود

بیامد

یکی مرد مهتر پرست\*\*\*بفرمود تا اسپ او را بیست

پرستنده را نیز خوان خواستند\*\*\*یکی جای دیگر بیاراستند

همان میزبان را یکی زیر گاه\*\*\*نهادند و بنشست نزدیک شاه

به پوزش بیاراست پس میزبان\*\*\*به بهرام گفت ای گو مرزبان

توی میهمان اندرین خان من\*\*\*فدای تو بادا تن و جان من

بدو گفت بهرام تیره شبان\*\*\*که یابد چنین تازه رو میزبان

چو نان خورده شد جام باید گرفت\*\*\*به خواب خوش آرام باید گرفت

به یزدان نباید بود ناسپاس\*\*\*دل ناسپاسان بود پهراس

کنیزک ببرد آبه دستان و تشت\*\*\*ز دیدار مهمان همی خیره گشت

چو شد دست شسته می و جام خواست\*\*\*به می رامش و نام و آرام خواست

کنیزک بیاورد جامی نبید\*\*\*می سرخ و جام و گل و شنبلید

ببازید دهقان به جام از نخست\*\*\*بخورد و به مشک و گلابش بشست

به بهرام داد آن دلارای جام\*\*\*بدو گفت میخواره را چیست نام

هم اکنون بدین با تو پیمان کنم\*\*\*به بهرام شامت گروگان کنم

فراوان بخندید زو شهریار\*\*\*بدو گفت نامم گشسپ سوار

من ایدر به آواز چنگ آمدم\*\*\*نه از بهر جای درنگ آمدم

بدو میزبان گفت کاین دخترم\*\*\*همی به آسمان اندر آرد سرم

همو میگسارست و هم چنگ زن\*\*\*همان چامه گوئیست و لشکر شکن

دلارام را آرزو نام بود\*\*\*همو میگسار و دلارام بود

به سرو سهی گفت بردار چنگ\*\*\*به پیش گشسپ آی با بوی و رنگ

بیامد بر پادشا چنگک زن\*\*\*خرامان بسان بت برهمن

به بهرام گفت ای گزیده سوار\*\*\*به هر چیز ماننده شهریار

چنان دان که این خانه بر سور تست\*\*\*پدر میزبانست و گنجور تست

شبان سیه بر تو فرخنده باد\*\*\*سرت برتر از ابر بارنده باد

بدو گفت بنشین و بردار چنگک\*\*\*یکی چامه باید مرا بی درنگ

شود ماهیار ایدر امشب جوان\*\*\*گروگان کند پیش مهمان روان

زن چنگک زن چنگک در بر گرفت\*\*\*نخستین خروش مغان در گرفت

دگر چامه را باب خود ماهیار\*\*\*تو گفتی

بنالد همی چنگ زار

چو رود بریشم سخن گوی گشت\*\*\*همه خانه وی سمن بوی گشت

پدر را چنین گفت کای ماهیار\*\*\*چو سرو سهی بر لب جویبار

چو کافور کرده سر مشکبوی\*\*\*زبان گرم گوی و دل آزم جوی

همیشه بداندیشت آزرده باد\*\*\*به دانش روان تو پرورده باد

توی چون فریدون آزاده خوی\*\*\*منم چون پرستار نام آرزوی

ز مهمان چنان شاد گشتم که شاه\*\*\*به جنگ اندرون چیره بیند سپاه

چو این گفته شد سوی مهمان گذشت\*\*\*ابا چامه و چنگ نالان گذشت

به مهمان چنین گفت کای شاه فش\*\*\*بلند اختر و یک دل و کینه کش

کسی کو ندیدست بهرام را\*\*\*خنیده سوار دلارام را

نگه کرد باید به روی تو بس\*\*\*جز او را نمانی ز لشکر به کس

میانست چو غروست و بالا چو سرو\*\*\*خرامان شده سرو همچون تذرو

به دل نره شیر و به تن ژنده پیل\*\*\*بناورد خشت افگنی بر دو میل

رخانت به گلنار ماند درست\*\*\*تو گویی به می برگ گل را بشست

دو بازو به کردار ران هیون\*\*\*به پای اندر آری که بیستون

تو آنی کجا چشم کس چون تو مرد\*\*\*ندید و نبیند به روز نبرد

تن آرزو خاک پای تو باد\*\*\*همه ساله زنده برای تو باد

جهاندار ازان چامه و چنگ اوی\*\*\*ز دیدار و بالا و آهنگ اوی

برویر ازان گونه شد مبتلا\*\*\*که گفتمی دلش گشت گنج بلا

چو در پیش او مست شد ماهیار\*\*\*چنین گفت با میزبان شهریار



که دختر به من ده به آیین و دین\*\*\*چو خواهی که یابی به داد آفرین

چنین گفت با آرزو ماهیار\*\*\*کزین شیردل چند خواهی نثار

نگه کن بدو تا پسند آیدت\*\*\*بر آسودگی سودمند آیدت

چنین گفت با ماهیار آرزوی\*\*\*که ای باب آزاده و نیک خوی

مرا گر همی داد خواهی به کس\*\*\*همالم گشپ سوارست و بس

تو گویی به بهرام ماند همی\*\*\*چو جانست و با او نشستن

به گفتار دختر بسنده نکرد\*\*\* به بهرام گفت ای سوار نبرد  
به ژرفی نگه کن سراپای اوی\*\*\* همان دانش و کوشش و رای اوی  
نگه کن بدو تا پسند تو هست\*\*\* ازو آگهی بهترست ار نشست  
بدین نیکوی نیز درویش نیست\*\*\* به گفتن مرا رای کم بیش نیست  
اگر بشمیری گوهر ماهیار\*\*\* فزون آید از بدره شهریار  
گر او را همی بایدت جام گیر\*\*\* مکن سرسری امشب آرام گیر  
به مستی بزرگان نبستند بند\*\*\* به ویژه کسی کو بود ارجمند  
بمان تا برآرد سپهر آفتاب\*\*\* سر نامداران برآید ز خواب  
بیاریم پیران داننده را\*\*\* شکبیا دل و چیز خواننده را  
شب تیره از رسم بیرون بود\*\*\* نه آیین شاه آفریدون بود  
نه فرخ بود مست زن خواستن\*\*\* و گر نیز کاری نو آراستن  
بدو گفت بهرام کاین بیهده ست\*\*\* زدن فال بد رای و راه به دست  
پسند منست امشب این چنگک زن\*\*\* تو این فال بد تا توانی مزین  
چنین گفت با دخترش آرزوی\*\*\* پسندیدی او را به گفتار و خوی  
بدو گفت آری پسندیده ام\*\*\* به جان و به دل هست چون دیده ام  
بکن کار زان پس به یزدان سپار\*\*\* نه گردون به جنگست با ماهیار  
بدو گفت کاکنون تو جفت ویی\*\*\* چنان دان که اندر نهفت ویی  
بدو داد و بهرام گورش بخواست\*\*\* چو شب روز شد کار او گشت راست  
سوی حجره خویش رفت آرزوی\*\*\* سرایش همه خفته بد چار سوی

بیامد به جای دگر ماهیار\*\*\*همی ساخت کار گشسپ سوار

پرستنده را گفت درها ببند\*\*\*یکی را بتاز از پس گوسفند

نباید که آرند خوان بی بره\*\*\*بره نیز پرورده باید سره

چو بیدار گردد فقاع و یخ آر\*\*\*همی باش پیش گشسپ سوار

یکی جام کافور بر با گلاب\*\*\*چنان کن که بویا بود جای خواب

من از جام می همچنانم که دوش\*\*\*نتابد می این پیر گوهر فروش

بگفت این و چادر به سر بر کشید\*\*\*تن آسانی و خواب در بر کشید

چو خورشید تابنده بفراخت تاج\*\*\*زمین شد به

## کردار دریای عاج

پرستنده تازانه شهریار\*\*\*بیاویخت از خانه ماهیار □

سپه را ز سالار گردنکشان\*\*\*بجستند زان تازیانه نشان

سپاه انجمن شد به درگاه بر\*\*\*کجا همچنان بر در شاه بر

هرانکس که تازانه دانست باز\*\*\*برفتند و بردند پیشش نماز

چو دربان بدید آن سپاه گران\*\*\*کمردار بسیار و ژوپین و ران

بیامد بر خفته برسان گرد\*\*\*سر پیر از خواب بیدار کرد

بدو گفت برخیز و بگشای دست\*\*\*نه هنگام خوابست و جای نشست

که شاه جهانست مهمان تو\*\*\*بدین بی نوا خانه و مان تو

یکایک دل مرد گوهرفروش\*\*\*ز گفتار دربان برآمد به جوش

بدو گفت کاین را چه گویی همی\*\*\*پی شهریاران چه جویی همی

همان چو ز گوینده بشنید مست\*\*\*خروشان ازانجای برپای جست

ز دربان برآشفتم و گفت این سخن\*\*\*نگوید خردمند مرد کهن

پرستنده گفت ای جهاندیده مرد\*\*\*ترا بر زمین شاه ایران که کرد

بیامد پرستنده هنگام روز\*\*\*که پیدا نبد هور گیتی فروز

یکی تازیانه به زر تافته\*\*\*به هرجای گوهر برو بافته

بیاویخت از پیش درگاه ما\*\*\*بدان سو که باشد گذرگاه ما

ز دربان چو بشنید یکسر سخن\*\*\*بپیچید بیدار مرد کهن

که من دوش پیش شهنشاه مست\*\*\*چرا بودم و دخترم می پرست

بیامد سوی حجره آرزوی\*\*\*بدو گفت کای ماه آزاده خوی □

شهنشاه بهرام بود آنک دوش\*\*\*بیامد سوی خان گوهرفروش

همی آمد از دشت نخچیر گاه\*\*\*عنان تافتست از کهن دژ به راه

کنون خیز و دیبای چینی بیوش\*\*\*بنه بر سر افسر چنان هم که دوش

نثارش کن از گوهر شاهوار\*\*\*سه یاقوت سرخ از در شهریار

چو بینی رخ شاه خورشیدفش\*\*\*دو تایی برو دست کرده بکش

مبین مر ورا چشم در پیش دار\*\*\*ورا چون روان و تن خویش دار

چو پرسدت با او سخن نرم گوی\*\*\*سخنهای با شرم و بازرم گوی

من اکنون نیایم اگر خواندم\*\*\*به جای پرستنده بنشاندم

بسان همالان نشستم به خوان\*\*\*که اندر تنم خرد با استخوان

که من نیز گستاخ گشتم به شاه\*\*\*به پیر

و جوان از می آید گناه

هم انگه یکی بنده آمد دوان\*\*\* که بیدار شد شاه روشن روان

چو بیدار شد ایمن و تن درست\*\*\* به باغ اندر آمد سر و تن بشست

نیایش کنان پیش خورشید شد\*\*\* ز یزدان دلی پر ز امید شد

وزانجا بیامد به جای نشست\*\*\* یکی جام می خواست از می پرست

چو از کهتران آگهی یافت شاه\*\*\* بفرمودشان باز گشتن به راه

بفرمود تا رفت پیش آرزوی\*\*\* همی بودش از آرزوی آرزوی

برفت آرزو با می و با نثار\*\*\* پرستنده با تاج و با گوشوار

دو تا گشت و اندر زمین بوس داد\*\*\* بخندید زو شاه و برگشت شاد

بدو گفت شاه این کجا داشتی\*\*\* مرا مست کردی و بگذاشتی

همان چامه و چنگ ما را بس است\*\*\* نثار زنان بهر دیگر کس است

بیار آنک گفتی ز نخچیر گاه\*\*\* ز رزم و سر نیزه و زخم شاه

ازان پس بدو گفت گوهر فروش\*\*\* کجا شد که ما مست گشتیم دوش

چو بشنید دختر پدر را بخواند\*\*\* همی از دل شاه خیره بماند

بیامد پدر دست کرده به کش\*\*\* به پیش شهنشاخ خورشیدفش

بدو گفت شاهها ردا بخردا\*\*\* بزرگا سترگا گوا موبدا

کسی کو خرد دارد و باهشی\*\*\* نباید گزیدن جز از خامشی

ز نادانی آمد گنهکاریم\*\*\* گمانم که دیوانه پنداریم

سزد گر بیخشی گناه مرا\*\*\* درفشان کنی روز و ماه مرا

منم بر درت بنده بی خرد\*\*\* شهنشاهم از بخردان نشمرد

چنین داد پاسخ که از مرد مست\*\*\*خردمند چیزی نگیرد به دست

کسی را که می انده آرد به روی\*\*\*نباید که یابد ز می رنگ و بوی

به مستی ندیدم ز تو بدخوی\*\*\*همی ز آرزو این سخن بشنوی

تو پوزش بران کن که تا چنگ زن\*\*\*بگوید همان لاله اندر سمن

بگوید یکی تا بدان می خوریم\*\*\*پی روز ناآمده نشمریم

زمین بوسه داد آن زمان ماهیار\*\*\*بیاورد خوان و بر آراست کار

بزرگان که بودند بر در به پای\*\*\*بیاوردشان مرد پاکیزه رای

سوی حجره خویش

رفت آرزوی\*\*\*ز مهمان بیگانه پرچین به روی

همی بود تا چرخ پوشد سیاه\*\*\*ستاره پدید آید از گرد ماه

چو نان خورده شد آرزو را بخواند\*\*\*به کرسی زر پیکرش برنشاند

بفرمود تا جنگ برداشت ماه\*\*\*بدان چامه کز پیش فرمود شاه

چنین گفت کای شهریار دلیر\*\*\*که بگذارد از نام تو بیشه شیر

توی شاه پیروز و لشکرشکن\*\*\*همان رویه چون لاله اندر چمن

به بالای تو بر زمین شاه نیست\*\*\*به دیدار تو بر فلک ماه نیست

سپاهی که بیند سپاه ترا\*\*\*به جنگ اندر آورد گاه ترا

بدرد دل و مغزشان از نهیب\*\*\*بلندی ندانند باز از نشیب

هم انکه چو از باده خرم شدند\*\*\*ز خردک به جام دمام شدند

بیامد بر پادشا روزبه\*\*\*گزیدند جایی مر او را به ده

بفرمود بهرام خادم چهل\*\*\*همه ماه چهر و همه دلگسل

رخ رومیان همچو دیبای روم\*\*\*ازیشان همی تازه شد مرز و بوم

بشد آرزو تا به مشکوی شاه\*\*\*نهاده به سر بر ز گوهر کلاه

بیامد شهنشاه با روزبه\*\*\*گشاده دل و شاد از ایوان مه

همی راند گویان به مشکوی خویش\*\*\*به سوی بتان سمن بوی خویش

## بخش ۱۵

بخفت آن شب و بامداد پگاه\*\*\*بیامد سوی دشت نخچیر گاه

همه راه و بی راه لشکر گذشت\*\*\*چنان شد که یک ماه ماند او به دشت

سراپرده و خیمه ها ساختند\*\*\*ز نخچیر دشتی بپرداختند



کسی را نیامد بران دشت خواب\*\*\*می و گوشت نخچیر و چنگک و رباب

بیابان همی آتش افروختند\*\*\*تر و خشک هیزم بسی سوختند

برفتند بسیار مردم ز شهر\*\*\*کسی کش ز دینار بایست بهر

همی بود چندی خرید و فروخت\*\*\*بیابان ز لشکر همی بر فروخت

ز نخچیر دشت و ز مرغان آب\*\*\*همی یافت خواهنده چندان کباب

که بردی به خروار تا خان خویش\*\*\*بر کودک خرد و مهمان خویش

چو ماهی بر آمد شتاب آمدش\*\*\*همی با بتان رای خواب آمدش

بیاورد لشکر ز نخچیر گاه\*\*\*ز گرد سواران ندیدند راه

همی رفت لشکر به کردار گرد\*\*\*چنین

تا رخ روز شد لاژورد

یکی شارستان پیشش آمد به راه\*\*\*پراز برزن و کوی و بازارگاه

بفرمود تا لشکرش با بنه\*\*\*گذارند و ماند خود او یک تنه

پرسید تا مهتر ده کجاست\*\*\*سر اندر کشید و همی رفت راست

شکسته دری دید پهن و دراز\*\*\*بیامد خداوند و بردش نماز

پرسید کاین خانه ویران کراست\*\*\*میان ده این جای ویران چراست

خداوند گفت این سرای منست\*\*\*همین بخت بد رهنمای منست

نه گاو ستم ایدر نه پوشش نه خر\*\*\*نه دانش نه مردی نه پای و نه پر

مرا دیدی اکنون سرایم بین\*\*\*بدین خانه نفرین به از آفرین

ز اسپ اندر آمد بدید آن سرای\*\*\*جهاندار را سست شد دست و پای

همه خانه سرگین بد از گوسفند\*\*\*یکی طاق بر پای و جای بلند

بدو گفت چیزی ز بهر نشست\*\*\*فراز آور ای مرد مهمان پرست

چنین داد پاسخ که بر میزبان\*\*\*به خیره چرا خندی ای مرزبان

گر افگندی هیچ بودی مرا\*\*\*مگر مرد مهمان ستودی مرا

نه افگندی هست و نه خوردنی\*\*\*نه پوشیدنی و نه گسترده

به جای دگر خانه جویی رواست\*\*\*که ایدر همه کارها بی نواست

ورا گفت بالش نگه کن یکی\*\*\*که تا برنشینم برو اندکی

بدو گفت ایدر نه جای نکوست\*\*\*همانا ترا شیر مرغ آرزوست

پس انگاه گفتش که شیر آر گرم\*\*\*چنان چون بیابی یکی نان نرم

چنین داد پاسخ که ایدو گمان\*\*\*که خوردی و گشتی ازو شادمان

اگر نان بدی در تنم جان بدی\*\*\*اگر چند جانم به از نان بدی  
بدو گفت گر نیستت گوسفند\*\*\*که آمد به خان تو سرگین فگند  
چنین داد پاسخ که شب تیره شد\*\*\*مرا سر ز گفتار تو خیره شد  
یکی خانه بگزین که یابی پلاس\*\*\*خداوند آن خانه دارد سپاس  
چه باشی به نزدیکی شوربخت\*\*\*که بستر کند شب ز برگ درخت  
به زر تیغ داری به زربر رکیب\*\*\*نباید که آید ز دزدت

ز یزدان بترس و ز من دور باش\*\*\*به هر کار چون من تو رنجور باش

چو خانه برین گونه ویران بود\*\*\*گذرگاه دزدان و شیران بود

بدو گفت اگر دزد شمشیر من\*\*\*بردی کنون نیستی زیر من

کدیور بدو گفت زین در مرنج\*\*\*که در خان من کس نیابد سپنج

بدو گفت شاه ای خردمند پیر\*\*\*چه باشی به پیشم همی خیره خیر

چنانچون گمانم هم از آب سرد\*\*\*ببخشای ای مرد آزادمرد

کدیور بدو گفت کان آبگیر\*\*\*به پیش است کمتر ز پرتاب تیر

بخور چند خواهی و بردار نیز\*\*\*چه جویی بدین بی نوا خانه چیز

همانا بدیدی تو درویش مرد\*\*\*ز پیری فرومانده از کار کرد

چنین داد پاسخ که گر مهتری\*\*\*نداری مکن جنگ با لشکری

چه نامی بدو گفت فرشیدورد\*\*\*نه بوم و نه پوشش نه خواب و نه خورد

بدو گفت بهرام با کام خویش\*\*\*چرا نان نجویی بدین نام خویش

کدیور بدو گفت کز کردگار\*\*\*سرآید مگر بر من این روزگار

نیایش کنم پیش یزدان خویش\*\*\*بینم مگر بی تو ویران خویش

چرا آمدی در سرای تهی\*\*\*که هرگز نبینی مهی و بهی

بگفت این و بگریست چندان به زار\*\*\*که بگریخت ز آواز او شهریار

بخندید زان پیر و آمد به راه\*\*\*دمادم بیامد پس او سپاه

چو بیرون شد از نامور شارستان\*\*\*به پیش اندر آمد یکی خارستان

تبر داشت مردی همی کند خار\*\*\*ز لشکر بشد پیش او شهریار

بدو گفت مهتر بدین شارستان\*\*\*کرا دانی ای دشمن خارستان  
چنین داد پاسخ که فرشیدورد\*\*\*بماند همه ساله بی خواب و خورد  
مگر گوسفندش بود صد هزار\*\*\*همان اسپ و استر بود زین شمار  
زمین پر ز آگنده دینار اوست\*\*\*که مه مغز بادش بتن بر مه پوست  
شکم گرسنه مانده تن برهنه\*\*\*نه فرزند و خویش نه بار و بنه  
اگر کشتمندش فروشد به زر\*\*\*یکی خانه بومش کند پر گهر  
شبانش همی گوشت جوشد به شیر\*\*\*خود او نان ارزن خورد با

دو جامه ندیدست هرگز به هم\*\*\*ازویست هم بر تن او ستم  
چنین گفت با خارزن شهریار\*\*\*که گر گوسفندش ندانی شمار  
بدانی همانا کجا دارد اوی\*\*\*شمارش بتو گفت کی یارد اوی  
چنین گفت کای رزم دیده سوار\*\*\*ازان خواسته کس نداند شمار  
بدان خارزن داد دینار چند\*\*\*بدو گفت کاکنون شدی ارجمند  
بفرمود تا از میان سپاه\*\*\*بباید یکی مرد دانا به راه  
کجا نام آن مرد بهرام بود\*\*\*سواری دلیر و دلارام بود  
فرستاد با نامور سی سوار\*\*\*گزین کرده شایسته مردان کار  
دبیری گزین کرد پرهیزگار\*\*\*بدان سان که دانست کردن شمار  
بدان خارزن گفت ز ایدر برو\*\*\*همی خارکندی کنون زر درو  
ازان خواسته ده یکی مر تراست\*\*\*بدین مردمان راه بنمای راست  
دل افروز بد نام آن خارزن\*\*\*گرازانده مردی به نیروی تن  
گرانمایه اسپه بدو داد و گفت\*\*\*که با باد باید که گردی تو جفت  
دل افروز بد گیتی افروز شد\*\*\*چو آمد به درگاه پیروز شد  
بیاورد لشکر به کوه و به دشت\*\*\*همی گوسفند از عدد برگذشت  
شتر بود بر کوه ده کاروان\*\*\*به هر کاروان بر یکی ساروان  
ز گاوان ورز و ز گاوان شیر\*\*\*ز پشم و ز روغن ز کشت و پنیر  
همه دشت و کوه و بیابان کنام\*\*\*کس او را به گیتی ندانست نام  
بیابان سراسر همه کنده سم\*\*\*همان روغن گاو در سم به خم

ز شیراز وز ترف سیصد هراز\*\*\*شتروار بد بر لب جویبار

یکی نامه بنوشت بهرام هور\*\*\*به نزد شهنشاہ بهرام گور

نخست آفرین کرد بر کردگار\*\*\*که اویست پیروز و پروردگار

دگر آفرین بر شهنشاہ کرد\*\*\*که کیش بدی (را) نگونسار کرد

چنین گفت کای شهریار جهان\*\*\*ز تو شاد یکسر کهان و مهان

کز اندازه دادت همی بگذرد\*\*\*ازین خامشی گنج کیفر برد

همه کار گیتی به اندازه به\*\*\*دل شاہ ز اندیشه ها تازه به

یکی گم شده نام فرشیدورد\*\*\*نه در بزمگاه و نه اندر نبرد

ندانست کس نام

او در جهان\*\*\*میان کهان و میان مهان

نه خسروپرست و نه یزدان شناس\*\*\*ندانست کردن به چیزی سپاس

چنین خواسته گسترده در جهان\*\*\*تهی دست و پر غم نشسته نهان

به بیداد ماند همی داد شاه\*\*\*منه پند گفتار من بر گناه

پی افکن یکی گنج زین خواسته\*\*\*سیوم سال را گردد آراسته

دیران داننده را خواندم\*\*\*برین کوه آباد بنشاندم

شمارش پدیدار نامد هنوز\*\*\*نویسنده را پشت برگشت کوز

چنین گفت گوینده کاندر زمین\*\*\*ورا زر و گوهر فزونست زین

برین کوهسارم دو دیده به راه\*\*\*بدان تا چه فرمان دهد پیشگاه

ز من باد بر شاه ایران درود\*\*\*بمان زنده تا نام تارست و پود

هیونی برافکند پویان به راه\*\*\*بدان تا برد نامه نزدیک شاه

چو آن نامه برخواند بهرام گور\*\*\*به دلش اندر افتارد زان کار شور

دژم گشت و دیده پر از آب کرد\*\*\*بروهای جنگی پر از تاب کرد

بفرمود تا پیش او شد دبیر\*\*\*قلم خواست رومی و چینی حریر

نخست آفرین کرد بر کردگار\*\*\*خداوند پیروز و به روزگار

خداوند دانایی و فرهی\*\*\*خداوند دیهیم شاهنشهی

نشست آن که گر دادگر بودمی\*\*\*همین مرد را رنج نمودمی

نیاورد گرد این ز دزدی و خون\*\*\*نبد هم کسی را به بد رهنمون

همی بد که این مرد بد ناسپاس\*\*\*ز یزدان نبودش به دل در هراس

یکی پاسبان بد برین خواسته\*\*\*دل و جان ز افزون شدن کاسته



بدین دشت چه گرگ و چه گوسفند\*\*\*چو باشد به پیکار و ناسودمند

به زیر زمین در چه گوهر چه سنگ\*\*\*کز خورد و پوشش نیاید به چنگ

نسازیم ازان رنج بنیاد گنج\*\*\*نبندیم دل در سرای سپنج

فریدون نه پیداست اندر جهان\*\*\*همان ایرج و سلم و تور از مهان

همان جم و کاوس با کیقباد\*\*\*جزین نامداران که داریم یاد

پدرم آنک زو دل پر از درد بود\*\*\*نبد دادگر ناجوانمرد بود

کسی زین بزرگان پدیدار نیست\*\*\*بدین با خداوند پیکار نیست

تو آن

خواسته گرد کن هرچ هست\*\*\*بیخس و مبر زان به یک چیز دست  
کسی را که پوشیده دارد نیاز\*\*\*که از بد همی دیر یابد جواز  
همان نیز پیری که بیکار گشت\*\*\*به چشم گرانمایگان خوار گشت  
دگر هرک چیزیش بود و بخورد\*\*\*کنون ماند با درد و با باد سرد  
کسی را که نامست و دینار نیست\*\*\*به بازار گانی کسش یار نیست  
دگر کودکانی که بینی یتیم\*\*\*پدر مرده و مانده بی زر و سیم  
زنانی که بی شوی و بی پوشش اند\*\*\*که کاری ندانند و بی کوشش اند  
بریشان بیخس این همه خواسته\*\*\*برافروز جان و روان کاسته  
تو با آنک رفتی سوی گنج باد\*\*\*همه داد و پرهیز گاریت باد  
نهان کرده دینار فرشیدورد\*\*\*بدو مان همی تا نماند به درد  
مر او را چه دینار و گوهر چه خاک\*\*\*چو بایست کردن همی در مغاک  
سپهر گراینده یار تو باد\*\*\*همان داد و پرهیز کار تو باد  
نهادند بر نامه بر مهر شاه\*\*\*فرستاد بر گشت و آمد به راه

## بخش ۱۶

بفرمود تا تخت شاهنشهی\*\*\*به باغ بهار اندر آرد رهی  
به فرمان بردند پیروزه تخت\*\*\*نهادند زیر گلفشان درخت  
می و جام بردند و رامشگران\*\*\*به پالیز رفتند با مهتران  
چنین گفت با رای زن شهریار\*\*\*که خرم به مردم بود روزگار  
به دخمه درون بس که تنها شویم\*\*\*اگر چند با برز و بالا شویم  
همه بسترد مرگ دیوانها\*\*\*به پای آورد کاخ و ایوانها

ز شاه و ز درویش هر کو بمرد\*\*\*ابا خویشتن نام نیکی ببرد  
ز گیتی ستایش به ما بر بس است\*\*\*که گنج درم بهر دیگر کس است  
بی آزاری و راستی بایدت\*\*\*چو خواهی که این خورده نگزایدت  
کنون سال من رفت بر سی و هشت\*\*\*بسی روز بر شادمانی گذشت  
چو سال جوان بر کشد بر چهل\*\*\*غم روز مرگ اندر آید به دل  
چو یک موی گردد به سر بر سپید\*\*\*بباید گسستن ز شادی امید  
چو کافور شد مشک معیوب گشت\*\*\*به کافور بر

## تاج ناخوب گشت

همی بزم و بازی کنم تا دو سال\*\*\*چو لختی شکست اندر آید به یال

شوم پیش یزدان بیوشم پلاس\*\*\*نباشم ز گفتار او ناسپاس

به شادی بسی روز بگذاشتم\*\*\*ز بادی که بد بهره برداشتم

کنون بر گل و نار و سیب و بهی\*\*\*ز می جام زرین ندارم تهی

چو بینم رخ سیب بیجاده رنگ\*\*\*شود آسمان همچو پشت پلنگ

برومند و بویا بهاری بود\*\*\*می سرخ چون غمگساری بود

هوا راست گردد نه گرم و نه سرد\*\*\*زمین سبزه و آبها لاژورد

چو با مهر گانی بیوشیم خز\*\*\*به نخچیر باید شدن سوی جز

بدان دشت نخچیر کاری کنیم\*\*\*که اندر جهان یاد گاری کنیم

کنون گردن گور گردد سبتر\*\*\*دل شیر نر گیرد و رنگ بیر

سگ و یوز با چرخ و شاهین و باز\*\*\*نباید کشیدن به راه دراز

که آن جای گرزست و تیر و کمان\*\*\*نباشیم بی تاختن یک زمان

بیابان که من دیده ام زیر جز\*\*\*شده چون بن نیزه بالای گز

بران جایگه نیز یابیم شیر\*\*\*شکاری بود گر بمانیم دیر

همی بود تا ابر شهریوری\*\*\*بر آمد جهان شد پر از لشکری

ز هر گوشه ای لشکری جنگجوی\*\*\*سوی شاه ایران نهادند روی

ازیشان گزین کرد گردنکشان\*\*\*کسی کو ز نخچیر دارد نشان

بیاورد لشکر به دشت شکار\*\*\*سواران شمشیر زن ده هزار

ببردند خر گاه و پرده سرای\*\*\*همان خیمه و آخر و چارپای

همه زيردستان به پيش سپاه\*\*\*برفتند هر جاى كندند چاه

بدان تا نهند از بر چاه چرخ\*\*\*كنند از بر چرخ چينى سطرخ

پس لشكر اندر همى تاخت شاه\*\*\*خود و ويژگان تا به نخچير گاه

بيابان سراسر پر از گور ديد\*\*\*همه بيشه از شير پر شور ديد

چنين گفت كاينجا شكار منست\*\*\*كه از شير بر خاك چندين تنست

بخسيد شادان دل و تن درست\*\*\*كه فردا بايد مرا شير جست

كنون ميگساريم تا چاك روز\*\*\*چو رخشان شود هور گيتى فروز

نخستين به شمشير شير افگنيم\*\*\*همان ازدهاى دلير افگنيم

چواين

بیشه از شیر گردد تهی\*\*\*خندنگ مرا گور گردد رهی  
بود آن شب و بامداد پگاه\*\*\*سوی بیشه رفتند شاه و سپاه  
هم انگاه بیرون خرامید شیر\*\*\*دلاور شده خورده از گور سیر  
به یاران چنین گفت بهرام گرد\*\*\*که تیر و کمان دارم و دست برد  
ولیکن به شمشیر یازم به شیر\*\*\*بدان تا نخواند مرا نادلیر  
پوشید تر کرده پشمین قبای\*\*\*به اسپ نبرد اندر آورد پای  
چو شیر ازدها دید بر پای خاست\*\*\*ز بالا دو دست اندر آورد راست  
همی خواست زد بر سر اسپ اوی\*\*\*بزد پاشنه مرد نخچیر جوی  
بزد بر سر شیر شمشیر تیز\*\*\*سبک جفت او جست راه گریز  
ز سر تا میانش بدونیم کرد\*\*\*دل نره شیران پر از بیم کرد  
بیامد دگر شیر غران دلیر\*\*\*همی جفت او بچه پرورد زیر  
بزد خنجری تیز بر گردنش\*\*\*سر شیر نر کنده شد از تنش  
یکی گفت کای شاه خورشید چهر\*\*\*نداری همی بر تن خویش مهر  
همه بیشه شیرند با بچگان\*\*\*همه بچگان شیر مادر مکان  
کنون باید آثریر بودن دلیر\*\*\*که در مهرگان بچه دارد به زیر  
سه فرسنگ بالای این بیشه است\*\*\*به یک سال اگر شیرگیری به دست  
جهان هم نگردد ز شیران تهی\*\*\*تو چندین چرا رنج بر تن نهی  
چو بنشست بر تخت شاه از نخست\*\*\*به پیمان جز از چنگ شیران نجست  
کنون شهریاری به ایران تراست\*\*\*به گور آمدی جنگ شیران چراست  
بدو گفت شاه ای خردمند پیر\*\*\*به شبگیر فردا من و گور و تیر

سواران گردنکش اندر زمان\*\*\*نکردند نامی به تیر و کمان  
اگر داد مردی بخواهیم داد\*\*\*به گوپال و شمشیر گیریم یاد  
بدو گفت موبد که مرد سوار\*\*\*ننیدند چو تو گرد در کارزار  
که چشم بد از فر تو دور باد\*\*\*نشست تو در گلشن و سور باد  
به پرده سرای آمد از بیشه شاه\*\*\*ابا موبد و پهلوان سپاه  
همی خواند لشکر برو آفرین\*\*\*که

بی تو مبادا کلاه و نگین

به خرگاه شد چون سپه بازگشت\*\*\*ز دادنش گیتی پرآواز گشت

یکی دانشی مرزبان پیش کار\*\*\*به خرگاه نو بر پراکنده خار

نهادند کافور و مشک و گلاب\*\*\*بگسترد مشک از بر جای خواب

همه خیمه ها خوان زرین نهاد\*\*\*برو کاسه آرایش چین نهاد

بیاراست سالار خوان از بره\*\*\*همه خوردنیها که بد یکسره

چو نان خورده شد شاه بهرام گور\*\*\*بفرمود جامی بزرگ از بلور

که آرد پری چهره<sup>□</sup> میگسار\*\*\*نهد بر کف دادگر شهریار

چنین گفت کان شهریار اردشیر\*\*\*که برنا شد از بخت او مرد پیر

سر مایه او بود ما کهتریم\*\*\*اگر کهتری را خود اندر خوریم

به رزم و به بزم و به رای و به خوان\*\*\*جز او را جهاندار گیتی مخوان

بدانگه که اسکندر آمد ز روم\*\*\*به ایران و ویران شد این مرز و بوم

کجا ناجوانمرد بود و درشت\*\*\*چو سی و شش از شهریاران بکشت

لب خسروان پر ز نفرین اوست\*\*\*همه روی گیتی پر از کین اوست

کجا بر فریدون کنند آفرین\*\*\*برویست نفرین ز جویای کین

مبادا جز از نیکویی در جهان\*\*\*ز من در میان کهان و مهان

بیارید گفتا منادیگری\*\*\*خوش آواز و از نامداران سری

که گردد سراسر به گرد سپاه\*\*\*همی برخورد شد به بی راه و راه

بگوید که بر کوی بر شهر جز\*\*\*گر از گوهر و زر و دیبا و خز

چنین تا به خاشاک ناچیز پست\*\*\*بیازد کسی ناسزاوار دست



بر اسپش نشانم ز پس کرده روی\*\*\*زاید ر کشان با دو پر خاشجوی

دو پایش ببندند در زیر اسپ\*\*\*فرستمش تا خان آذر گشپ

نیایش کند پیش آتش به خاک\*\*\*پرستش کند پیش یزدان پاک

بدان کس دهم چیز او را که چیز\*\*\*ازو بستد و رنج او دید نیز

و گر اسپ در کشت زاری کند\*\*\*ور آهنگ بر میوه داری کند

ز زندان نیابد به سالی رها\*\*\*سوار سرافراز گری بها

همان رنج ما بس گزیدست بهر\*\*\*بیاییم

و آزرده کردند شهر

برفتند بازارگانان شهر\*\*\*ز جز و ز برقوه مردم دو بهر

بیابان چو بازار چین شد ز بار\*\*\*بران سو که بد لشکر شهریار

## بخش ۱۷

دگر روز چون تاج بفروخت هور\*\*\*جهاندار شد سوی نخچیر گور

کمان را به زه بر نهاده سپاه\*\*\*پس لشکر اندر همی رفت شاه

چنین گفت هرکو کمان را به دست\*\*\*بمالد گشاید به اندازه شست

نباید زدن تیر جز بر سرون\*\*\*که از سینه پیکانش آید برون

یکی پهلوان گفت کای شهریار\*\*\*نگه کن بدین لشکر نامدار

که با کیست زین گونه تیر و کمان\*\*\*بداندیش گر مرد نیکی گمان

مگر باشد این را گشاد برت\*\*\*که جاوید بادا سر و افسرت

چو تو تیر گیری و شمشیر و گرز\*\*\*ازان خسروی فرو بالای برز

همه لشکر از شاه دارند شرم\*\*\*ز تیر و کمانشان شود دست نرم

چنین داد پاسخ که این ایزدییست\*\*\*کز و بگذری زور بهرام چیست

برانگیخت شبدیز بهرام را\*\*\*همی تیز کرد او دلارام را

چو آمدش هنگام بگشاد شست\*\*\*بر گور را با سرونش بیست

هم نگاه گور اندر آمد به سر\*\*\*برفتند گردان زرین کمر

شگفت اندران زخم او ماندند\*\*\*یکایک برو آفرین خواندند

که کس پر و پیکان تیرش ندید\*\*\*به بالای آن گور شد ناپدید

سواران جنگی و مردان کین\*\*\*سراسر برو خواندند آفرین

بدو پهلوان گفت کای شهریار\*\*\*میناد چشمت بد روزگار

سواری تو و ما همه بر خریم\*\*\*هم از خروران در هنر کمترینم

بدو گفت شاه این نه تیر منست\*\*\*که پیروزگر دستگیر منست

کرا پشت و یاور جهاندار نیست\*\*\*ازو خوارتر در جهان خوار نیست

برانگیخت آن بارکش را ز جای\*\*\*تو گفتی شد آن باره پران همای

یکی گور پیش آمدش ماده بود\*\*\*بچه پیش ازو رفته او مانده بود

یکی تیغ زد بر میانش سوار\*\*\*بدونیم شد گور ناپایدار

رسیدند نزدیک او مهتران\*\*\*سرافراز و شمشیر زن کهتران

چو آن زخم دیدند بر ماده گور\*\*\*خردمند گفت

مبیناد چشم بد این شاه را\*\*\*نماند بجز بر فلک ماه را  
سر مهتران جهان زیر اوست\*\*\*فلک زیر پیکان و شمشیر اوست  
سپاه از پس اندر همی تاختند\*\*\*بیابان ز گوران پیرداختند  
یکی مرد بر گرد لشکر بگشت\*\*\*که یک تن مباد اندرین پهن دشت  
که گوری فروشد به بازارگان\*\*\*بدیشان دهند این همه رایگان  
ز بر کوی با نامداران جز\*\*\*بردند بسیار دبا و خز  
پذیرفت و فرمود تا باژ و ساو\*\*\*نخواهند اگر چندشان بود تاو  
ازان شهرها هرک درویش بود\*\*\*وگر نانش از کوشش خویش بود  
ز بخشیدن او توانگر شدند\*\*\*بسی نیز با تخت و افسر شدند  
به شهر اندر آمد ز نخچیرگاه\*\*\*بکی هفته بد شادمان با سپاه  
برفتی خوش آواز گوینده ای\*\*\*خردمند و درویش جوینده ای  
بگفتی که ای دادخواهندگان\*\*\*به یزدان پناهِید از بندگان  
کسی کو بختست با رنج ما\*\*\*وگر نیستش بهره از گنج ما  
به میدان خرامید تا شهریار\*\*\*مگر بر شما نوکند روزگار  
دگر هرک پیرست و بیکار و سست\*\*\*همان کو جوانست و ناتن درست  
وگر وام دارد کسی زین گروه\*\*\*شدست از بد وام خواهان ستوه  
وگر بی پدر کودکانند نیز\*\*\*ازان کس که دارد بخواهند چیز  
بود مام کودک نهفته نیاز\*\*\*بدوبر گشایم در گنج باز  
وگر مایه داری توانگر بمرد\*\*\*بدین مرز ازو کودکان ماند خرد

گنه کار دارد بدان چیز رای\*\*\*ندارد به دل شرم و بیم خدای  
سخن زین نشان کس مدارید باز\*\*\*که از رازداران منم بی نیاز  
توانگر کنم مرد درویش را\*\*\*به دین آورم جان بدکیش را  
بتوزیم فام کسی کش درم\*\*\*نباشد دل خویش دارد به غم  
دگر هرک دارد نهفته نیاز\*\*\*همی دارد از تنگی خویش راز  
مر او را ازان کار بی غم کنم\*\*\*فزون شادی و اندهش کم کنم  
گر از کارداران بود رنج نیز\*\*\*که او از پدرمرده ای خواست چیز  
کنم زنده بر دار بیداد را\*\*\*که آزرده او مرد آزاد را  
گشادند زان پس در گنج باز\*\*\*توانگر

شد آنکس که بودش نیاز

ز نخچیر گه سوی بغداد رفت\*\*\*خرد یافته با دلی شاد رفت

برفتند گردنکشان پیش اوی\*\*\*ز بیگانه و آنک بد خویش اوی

بفرمود تا باز گردد سپاه\*\*\*بیامد به کاخ دلارای شاه

شبستان زرین بیاراستند\*\*\*پرستندگان رود و می خواستند

بتان چامه و چنگ بر ساختند\*\*\*ز بیگانه ایوان پرداختند

ز رود و می و بانگ چنگ و سرود\*\*\*هوا را همی داد گفتی درود

به هر شب ز هر حجره یک دست بند\*\*\*ببردند تا دل ندارد نژند

دو هفته همی بود دل شادمان\*\*\*در گنج بگشاد روز و شبان

درم داد و آمد به شهر صطخر\*\*\*به سر بر نهاد آن کیان تاج فخر

شبستان خود را چو در باز کرد\*\*\*بتان را ز گنج درم ساز کرد

به مشکوی زرین هرانکس که تاج\*\*\*نبودش بزیر اندرون تخت عاج

ازان شاه ایران فراوان ژکید\*\*\*بر آشفست وز روزبه لب گزید

بدو گفت من باژ روم و خزر\*\*\*بدیشان دهم چون بیاری بدر

هم اکنون به خروار دینار خواه\*\*\*ز گنج ری و اصفهان باژ خواه

شبستان برین گونه ویران بود\*\*\*نه از اختر شاه ایران بود

ز هر کشوری باژ نو خواستند\*\*\*زمین را به دیبا بیاراستند

برین گونه یک چند گیتی بخورد\*\*\*به بزم و به رزم و به ننگ و نبرد

**بخش ۱۸**

دگر هفته تنها به نخچیر شد\*\*\*دژم بود با ترکش و تیر شد

ز خورشید تابنده شد دشت گرم\*\*\*سپهد ز نخچیر برگشت نرم  
سوی کاخ بازارگانی رسید\*\*\*به هر سو نگه کرد و کس را ندید  
ببازارگان گفت ما را سپنج\*\*\*توان داد کز ما نبینی تو رنج  
چو بازارگانش فرود آورد\*\*\*مر او را یکی خوابگه برگزید  
همی بود نالان ز درد شکم\*\*\*به بازارگان داد لختی درم  
بدو گفت لختی نبید کهن\*\*\*ابا مغز بادام بریان بکن  
اگر خانگی مرغ باشد رواست\*\*\*کزین آرزوها دلم را هواست  
نیاورد بازارگان آنچه گفت\*\*\*نبد مغز بادامش اندر نهفت  
چو تاریک شد میزبان رفت

نرم\*\*\*یکی مرغ بریان بیاورد گرم

بیاراست خوان پیش بهرام برد\*\*\*به بازارگان گفت بهرام گرد

که از تو نبید کهن خواستم\*\*\*زبان را به خواهش بیاراستم

نیاوردی و داده بودم درم\*\*\*که نالنده بودم ز درد شکم

چنین داد پاسخ که ای بی خرد\*\*\*نداری خرد کو روان پرورد

چو آوردم این مرغ بریان گرم\*\*\*فزون خواستن نیست آیین و شرم

چو بشنید بهرام زو این سخن\*\*\*بشد آرزوی نبید کهن

پشیمان شد از گفت خود نان بخورد\*\*\*برو نیز یاد گذشته نکرد

چو هنگامه خوابش آمد بخفت\*\*\*به بازارگان نیز چیزی نگفت

ز دریای جوشان چو خور بردمید\*\*\*شد آن چادر قیرگون ناپدید

همی گفت پرمایه بازارگان\*\*\*به شاگرد کای مرد ناکاردان

مران مرغ کارزش نبی یک درم\*\*\*خریدی به افزون و کردی ستم

گر ارزان خریدی ابا این سوار\*\*\*نبودی مرا تیره شب کارزار

خریدی مر او را به دانگی پنیر\*\*\*بدی با من امروز چون آب و شیر

بدو گفت اگر این نه کار منست\*\*\*چنان دان که مرغ از شمار منست

تو مهمان من باش با این سوار\*\*\*بدین مرغ با من مکن کارزار

چو بهرام برخاست از خواب خوش\*\*\*بشد نزد آن باره دست کش

که زین برنهد تا به ایوان شود\*\*\*کلاهش ز ایوان به کیوان شود

چو شاگرد دیدش به بهرام گفت\*\*\*که امروز با من به بد باش جفت

بشد شاه و بنشست بر تخت اوی\*\*\*شگفتی فروماند از بخت اوی



جوان رفت و آورد خایه دویست\*\*\*به استاد گفت ای گرامی مه ایست

یکی مرغ بریان با نان گرم\*\*\*نمید کهن آر و بادام نرم

بشد نزد بهرام گفت ای سوار\*\*\*همی خایه کردی تو دی خواستار

کنون آرزوها بیاریم گرم\*\*\*هم از چند گونه خورشهای نرم

بگفت این و زان پس به بازار شد\*\*\*به ساز دگرگون خریدار شد

شکر جست و بادام و مرغ و بره\*\*\*که آرایش خوان کند یکسره

می و زعفران برد و مشک و گلاب\*\*\*سوی

خانه شد با دلی پرشتاب

بیاورد خوان با خورشهای نغز\*\*\*جوان بر منش بود و پاکیزه مغز

چو نان خورده شد جام پر می ببرد\*\*\*نخستنی به بهرام خسرو سپرد

بدین گونه تا شاد و خرم شدند\*\*\*ز خردک به جام دمام شدند

چنین گفت با میزبان شهریار\*\*\*که بهرام ما را کند خواستار

شما می گسارید و مستان شوید\*\*\*مجنید تا می پرستان شوید

بمالید پس باره را زین نهاد\*\*\*سوی گلشن آمد ز می گشته شاد

به بازارگان گفت چندین مکوش\*\*\*از افزونی این مرد ارزان فروش

به دانگی مرا دوش بفروختی\*\*\*همی چشم شاگرد را دوختی

که مرغی خریدی فزون از بها\*\*\*نهادی مرا در دم ازدها

بگفت این به بازارگان و برفت\*\*\*سوی گاه شاهی خرامید تفت

چو خورشید بر تخت بنمود تاج\*\*\*جهانبان نشست از بر تخت عاج

بفرمود خسرو به سالار بار\*\*\*که بازارگان را کند خواستار

بیارند شاگرد با او بهم\*\*\*یکی شاد ازیشان و دیگر دژم

چو شاگرد و استاد رفتند زود\*\*\*به پیش شهنشاه ایران چو دود

چو شاگرد را دید بنواختش\*\*\*بر مهتران شاد بنشاختش

یکی بدره بردند نزدیک اوی\*\*\*که چون ماه شد جان تاریک اوی

به بازارگان گفت تا زنده ای\*\*\*چنان دان که شاگرد را بنده ای

همان نیز هر ماهیانی دوبار\*\*\*درم شست گنجی بروبر شمار

به چیز تو شاگرد مهمان کند\*\*\*دل مرد آزاده خندان کند

به موبد چنین گفت زان پس که شاه\*\*\*چو کار جهان را ندارد نگاه

چه داند که مردم کدامست به\*\*\*چگونه شناسد کهان را ز مه

## بخش ۱۹

همی بود یک چند با مهتران\*\*\*می روشن و جام و رامشگران

بهار آمد و شد جهان چون بهشت\*\*\*به خاک سیه بر فلک لاله کشت

همه بومها پر ز نخجیر گشت\*\*\*بجوی آبها چون می و شیر گشت

گرازیدن گور و آهو به شخ\*\*\*کشیدند بر سبزه هر جای نخ

همه جویباران پر از مشک دم\*\*\*بسان گل نارون می به خم

بگفتند با

شاه بهرام گور\*\*\* که شد دیر هنگام نخچیر گور

چنین داد پاسخ که مردی هزار\*\*\* گزین کرد باید ز لشکر سوار

سوی تور شد شاه نخچیر جوی\*\*\* جهان گشت یکسر پر از گفت و گوی

ز گور و ز گرم و ز آهو جهان\*\*\* پیرداختند آن دلاور مهان

سه دیگر چو بفروخت خورشید تاج\*\*\* زمین زرد شد کوه و دریا چو عاج

به نخچیر شد شهریار دلیر\*\*\* یکی ازدها دید چون نره شیر

به بالای او موی زیر سرش\*\*\* دو پستان بسان زنان از برش

کمان را به زه کرد و تیر خدنگ\*\*\* بزد بر بر ازدها بی درنگ

دگر تیز زد بر میان سرش\*\*\* فروریخت چون آب خون از برش

فرود آمد و خنجری برکشید\*\*\* سراسر بر ازدها بردرید

یکی مرد برنا فروبرده بود\*\*\* به خون و به زهر اندر افسرده بود

بران مرد بسیار بگریست زار\*\*\* وزان زهر شد چشم بهرام تار

وزانجا بیامد به پرده سرای\*\*\* می آورد و خوبان بربط سرای

چو سی روز بگذشت ز اردیبهشت\*\*\* شد از میوه پالیزها چون بهشت

چنان ساخت کاید به تور اندرون\*\*\* پرستنده با او یکی رهنمون

به شبگیر هرمزد خرداد ماه\*\*\* ازان دشت سوی دهی رفت شاه

بیند که اندر جهان داد هست\*\*\* بجوید دل مرد یزدان پرست

همی راند شبدیز را نرم نرم\*\*\* برین گونه تا روز برگشت گرم

همی راند حیران و پیچان به راه\*\*\* به خواب و به آب آرزومند شاه

چنین تا به آباد جایی رسید\*\*\* به هامون به نزد سرایی رسید

زنی دید بر کتف او بر سبوی\*\*\*ز بهرام خسرو بپوشید روی  
بدو گفت بهرام کایدر سپنج\*\*\*دهید ار نه باید گذشتن به رنج  
چنین گفت زن کای نبرده سوار\*\*\*تو این خانه چون خانه خویش دار  
چو پاسخ شنید اسپ در خانه راند\*\*\*زن میزبان شوی را پیش خواند  
بدو گفت گاه آر و اسپش بمال\*\*\*چو گاه جو آید بکن در جوال  
خود آمد به جایی که بودش نهفت\*\*\*ز پیش اندرون رفت و خانه برفت

حصیری

بگسترد و بالش نهاد\*\*\*به بهرام بر آفرین کرد یاد

سوی خانه آب شد آب برد\*\*\*همی در نهان شوی را برشمرد

که این پیر و ابله بماند به جای\*\*\*هرانگه که بیند کس اندر سرای

نباشد چنین کار کار زنان\*\*\*منم لشکری دار دندان کنان

بشد شاه بهرام و رخ را بشست\*\*\*کزان ازدها بود ناتن درست

بیامد نشست از بر آن حصیر\*\*\*بدر خانه بر پای بد مرد پیر

بیاورد خوانی و بنهاد راست\*\*\*برو تره و سرکه و نان و ماست

بخورد اندکی نان و نالان بخفت\*\*\*به دستار چینی رخ اندر نهفت

چو از خواب بیدار شد زن بشوی\*\*\*همی گفت کای زشت ناشسته روی

بره کشت باید ترا کاین سوار\*\*\*بزرگست و از تخمه شهریار

که فرکیان دارد و نور ماه\*\*\*نماند همی جز به بهرامشاه

چنین گفت با زن گرانمایه شوی\*\*\*که چندین چرا بایدت گفت و گوی

نداری نمکسود و هیزم نه نان\*\*\*چه سازی تو برگ چنین میهمان

بره کشتی و خورد و رفت این سوار\*\*\*تو شو خر به انبوهی اندر گذار

زمستان و سرما و باد دمان\*\*\*به پیش آیدت یک زمان بی گمان

همی گفت انباز و نشنید زن\*\*\*که هم نیک پی بود و هم رای زن

به ره کشته شد هم به فرجام کار\*\*\*به گفتار آن زن ز بهر سوار

چو شد کشته دیگی هریسه پخت\*\*\*برند آتش از هیزم نیم سخت

بیاورد چیزی بر شهریار\*\*\*برو خایه و تره جویبار

یکی پاره بریان برد از بره\*\*\*همان پخته چیزی که بد یکسره

چو بهرام دست از خورشها بشت\*\*\*همی بود بی خواب و نائن درست

چو شب کرد با آفتاب انجمن\*\*\*کدوی می و سنجد آورد زن

بدو گفت شاه ای زن کم سخن\*\*\*یکی داستان گوی با من کهن

بدان تا به گفتار تو می خوریم\*\*\*به می درد و اندوه را بشکریم

بتو داستان نیز کردم یله\*\*\*ز بهرامت آزادیست ار گله

زن کم سخن گفت آری نکوست\*\*\*هم آغاز

هر کار و فرجام ازوست

بدو گفت بهرام کاین است و بس\*\*\*ازو دادجویی نبیند کس

زن برمنش گفت کای پاک رای\*\*\*برین ده فراوان کس است و سرای

همیشه گذار سواران بود\*\*\*ز دیوان و از کارداران بود

یکی نام دزدی نهد بر کسی\*\*\*که فرجام زان رنج یابد بسی

ز بهر درم گرددش کینه کش\*\*\*که ناخوش کند بر دلش روز خوش

زن پاک تن را به آلودگی\*\*\*برد نام و آرد به بیهودگی

زیانی بود کان نیابد به گنج\*\*\*ز شاه جهاندار اینست رنج

پراندیشه شد زان سخن شهریار\*\*\*که بد شد ورا نام زان مایه کار

چنین گفت پس شاه یزدان شناس\*\*\*که از دادگر کس ندارد سپاس

درشتی کنم زین سخن ماه چند\*\*\*که پیدا شود داد و مهر از گزند

شب تیره ز اندیشه پیچان بخت\*\*\*همه شب دلش با ستم بود جفت

بدانگه که شب چادر مشک بوی\*\*\*بدرید و بر چرخ بنمود روی

بیامد زن از خانه با شوی گفت\*\*\*که هر کاره و آتش آرزو نهفت

ز هر گونه تخم اندرافکن به آب\*\*\*نباید که بیند ورا آفتاب

کنون تا بدوشم ازین گاو شیر\*\*\*تو این کار هر کاره، آسان مگیر

بیاورد گاو از چراگاه خویش\*\*\*فراوان گیا برد و بنهاد پیش

به پستانش بر دست مالید و گفت\*\*\*به نام خداوند بی یار و جفت

تهی بود پستان گاوش ز شیر\*\*\*دل میزبان جوان گشت پیر

چنین گفت با شوی کای کدخدای\*\*\*دل شاه گیتی دگر شد بران



ستمکاره شد شهریار جهان\*\*\*دلش دوش پیچان شد اندر نهان

بدو گفت شوی از چه گویی همی\*\*\*به فال بد اندر چه جویی همی

چنین گفت زن کای گرانمایه شوی\*\*\*مرا بیهده نیست این گفت و گوی

چو بیداد گر شد جهاندار شاه\*\*\*ز گردون نتابد ببايست ماه

به پستانها در شود شیرخشک\*\*\*نبودی به نافه درون نیز مشک

زنا و ربا آشکارا شود\*\*\*دل نرم چون سنگ خارا شود

به دشت اندرون گرگ مردم خورد\*\*\*خردمند بگریزد از

بی خرد

شود خایه در زیر مرغان تباہ\*\*\*هرانگه که بیداد گر گشت شاه

چراگاه این گاو کمتر نبود\*\*\*هم آبشخورش نیز بتر نبود

به پستان چنین خشک شد شیراوی\*\*\*دگرگونه شد رنگ و آژیروای

چو بهرامشاه این سخنها شنود\*\*\*پشیمانی آمدش ز اندیشه زود

به یزدان چنین گفت کای کردگار\*\*\*توانا و داننده روزگار

اگر تاب گیرد دل من ز داد\*\*\*ازین پس مرا تخت شاهی مباد

زن فرخ پاک یزدان پرست\*\*\*دگر باره بر گاو مالید دست

به نام خداوند زردشت گفت\*\*\*که بیرون گذاری نهان از نهفت

ز پستان گاوش بیارید شیر\*\*\*زن میزبان گفت کای دستگیر

تو بیداد را کرده ای دادگر\*\*\*وگر نه بودی ورا این هنر

ازان پس چنین گفت با کدخدای\*\*\*که بیداد را داد شد باز جای

تو باخنده و رامشی باش زین\*\*\*که بخشود بر ما جهان آفرین

به هر کاره چون شیربا پخته شد\*\*\*زن و مرد زان کار پردخته شد

به نزدیک مهمان شد آن پاک رای\*\*\*همی برد خوان از پشش کدخدای

نهاده بدو کاسه شیربا\*\*\*چه نیکو بدی گر بدی زیربا

ازان شیربا شاه لختی بخورد\*\*\*چنین گفت پس با زن رادمرد

که این تازیانه به درگاه بر\*\*\*بیاویز جایی که باشد گذر

نگه کن یکی شاخ بر در بلند\*\*\*نباید که از باد یابد گزند

ازان پس بین تا که آید ز راه\*\*\*همی کن بدین تازیانه نگاه

خداوند خانه بیوید سخت\*\*\*بیایوخت آن شیب شاه از درخت

همی داشت آن را زمانی نگاه\*\*\*پدید آمد از راه بی مر سپاه

هرانکس که این تازیانه بدید\*\*\*به بهرامشاه آفرین گسترید

پیاده همه پیش شیب دراز\*\*\*برفتند و بردند یک یک نماز

زن و شوی گفت این بجز شاه نیست\*\*\*چنین چهره جز درخور گاه نیست

پر از شرم رفتند هر دو ز راه\*\*\*پیاده دوان تا به نزدیک شاه

که شاها بزرگا ردا بخردا\*\*\*جهاندار و بر موبدان موبدا

بدین خانه درویش بد میزبان\*\*\*زنی بی نوا شوی پالیزبان

بران بندگی نیز پوزش نمود\*\*\*همان شاه

ما را پژوهش نمود

که چون تو بدین جای مهمان رسید\*\*\*بدین بی نوا خانه و مان رسید

بدو گفت بهرام کای روزبه\*\*\*ترا دادم این مرز و این خوب ده

همیشه جز از میزبانی مکن\*\*\*برین باش و پالیزبانی مکن

بگفت این و خندان بشد زان سرای\*\*\*نشست از بر باره بادپای

بشد زان ده بی نوا شهریار\*\*\*بیامد به ایوان گوهرنگار

## بخش ۲

دگر روز چون بردمید آفتاب\*\*\*ببالید کوه و بیالود خواب

به نزدیک منذر شدند این گروه\*\*\*که بهرام شه بود زیشان ستوه

که خواهشگری کن به نزدیک شاه\*\*\*ز کردار ما تا ببخشد گناه

که چونان بدیم از بد یزد گرد\*\*\*که خون در تن نامداران فسرد

ز بس زشت گفتار و کردار اوی\*\*\*ز بیدادی و درد و آزار اوی

دل ما به بهرام ازان بود سرد\*\*\*که از شاه بودیم یکسر به درد

بشد منذر و شاه را کرد نرم\*\*\*بگسترد پیشش سخنها گرم

ببخشید اگر چندشان بد گناه\*\*\*که با گوهر و دادگر بود شاه

بیاراست ایوان شاهنشهی\*\*\*برفت آنک بودند یکسر مهی

چو جای بزرگی برداختند\*\*\*کرا بود شایسته بنشاختند

به هر جای خوانی بیاراستند\*\*\*می و رود و رامشگران خواستند

دوم روز رفتند دیگر گروه\*\*\*سپهبد نیامد ز خوردن ستوه

سیم روز جشن و می و سور بود\*\*\*غم از کاخ شاه جهان دور بود

بگفت آنک نعمان و منذر چه کرد\*\*\*ز بهر من این پاک زاده دو مرد

همه مهتران خواندند آفرین\*\*\*بران دشت آباد و مردان کین

ازان پس در گنج بگشاد شاه\*\*\*به دینار و دیا بیاراست گاه

به اسپ و سنان و به خفتان جنگ\*\*\*ز خود و ز هر گوهری رنگ رنگ

سراسر به نعمان و منذر سپرد\*\*\*جوانوی رفت آن بدیشان شمرد

کس اندازه<sup>□</sup> بخشش او نداشت\*\*\*همان تاو با کوشش او نداشت

همان تازیان را بسی هدیه داد\*\*\*از ایوان شاهی برفتند شاد

بیاورد پس خلعت خسروی\*\*\*همان اسپ و هم جامه<sup>□</sup> پهلوی

به خسرو

سپردند و بنواختش\*\*\*بر گاه فرخنده بنشاختش

شهنشاه خسرو به نرسی رسید\*\*\*ز تخت اندر آمد به کرسی رسید

برادرش بد یک دل و یک زبان\*\*\*ازو کهتر آن نامدار جوان

ورا پهلوان کرد بر لشکرش\*\*\*بدان تا به آیین بود کشورش

سپه را سراسر به نرسی سپرد\*\*\*به بخشش همی پادشاهی ببرد

در گنج بگشاد و روزی بداد\*\*\*سپاهش به دینار گشتند شاد

بفرمود پس تا گشسپ دبیر\*\*\*بیامد بر شاه مردم پذیر

کجا بود دانا بدان روزگار\*\*\*شمار جهان داشت اندر کنار

جوانوی بیدار با او بهم\*\*\*که نزدیک او بد شمار درم

ز باقی که بد نزد ایرانیان\*\*\*بفرمود تا بگسلد از میان

دیران دانا به دیوان شدند\*\*\*ز بهر درم پیش کیوان شدند

ز باقی که بد بر جهان سربسر\*\*\*همه برگرفتند یک با دگر

نود بار و سه بار کرده شمار\*\*\*به ایران درم بد هزاران هزار

بیخشید و دیوان بر آتش نهاد\*\*\*همه شهر ایران بدو گشت شاد

چو آگاه شد زان سخن هر کسی\*\*\*همی آفرین خواند هر کس بسی

برفتند یکسر به آتشکده\*\*\*به ایوان نوروز و جشن سده

همی مشک بر آتش افشانند\*\*\*به بهرام بر آفرین خواندند

وزان پس بفرمود کار آگهان\*\*\*یکی تا بگردند گرد جهان

کسی را کجا رانده بد یزد گرد\*\*\*بجست و به یک شهرشان کرد گرد

بدان تا شود نامه شهریار\*\*\*که آزادگان را کند خواستار

فرستاد خلعت به هر مهتری\*\*\*بیخشید به اندازه شان کشوری  
رد و موبد و مرزبان هرک بود\*\*\*که آواز بهرام زان سان شنود  
سراسر به درگاه شاه آمدند\*\*\*گشاده دل و نیکخواه آمدند  
بفرمود تا هرک بد دادجوی\*\*\*سوی موبد موبد آورد روی  
چو فرمانش آمد ز گیتی به جای\*\*\*منادیگری کرد بر در به پای  
که ای زبردستان بیدار شاه\*\*\*ز غم دور باشید و دور از گناه  
وزین پس بران کس کنید آفرین\*\*\*که از داد آباد دارد زمین  
ز گیتی به یزدان پناهِید و بس\*\*\*که دارنده اویست و فریادرس  
هرانکس که بگرید فرمان ما\*\*\*نیچد

سر از رای و پیمان ما

برو نیکویها برافزون کنیم\*\*\*ز دل کینه و آزیرون کنیم

هرانکس که از داد بگریزد اوی\*\*\*به باد آفره در بیاویزد اوی

گر ایدونک نیرو دهد کردگار\*\*\*به کام دل ما شود روزگار

برین نیکویها فزایش بود\*\*\*شما را بر ما ستایش بود

همه شهر ایران به گفتار اوی\*\*\*برفتند شادان دل و تازه روی

بدانگه که شد پادشاهیش راست\*\*\*فزون گشت شادی و انده بکاست

همه روز نخچیر بد کار اوی\*\*\*دگر اسپ و میدان و چوگان و گوی

## بخش ۲۰

برین گونه یک چند گیتی بخورد\*\*\*به رزم و به بزم و به ننگ و نبرد

پس آگاهی آمد به هند و به روم\*\*\*به ترک و به چین و به آباد بوم

که بهرام را دل به بازیست بس\*\*\*کسی را ز گیتی ندارد به کس

طلایه نه و دیده بان نیز نه\*\*\*به مرز اندرون پهلوان نیز نه

به بازی همی بگذارند جهان\*\*\*ندانند همی آشکار و نهان

چو خاقان چین این سخنها شنید\*\*\*ز چین و ختن لشکری برگرید

درم داد و سر سوی ایران نهاد\*\*\*کسی را نیامد ز بهرام یاد

وزان سوی قیصر سپه بر گرفت\*\*\*همه کشور روم لشگر گرفت

به ایران چو آگاهی آمد ز روم\*\*\*ز هند و ز چین و ز آباد بوم

که قیصر سپه کرد و لشکر کشید\*\*\*ز چین و ختن لشکر آمد پدید

به ایران هرانکس که بد پیش رو\*\*\*ز پیران و از نامداران نو



همه پیش بهرام گور آمدند\*\*\*پیر از خشم و پیکار و شور آمدند

بگفتند با شاه چندی درشت\*\*\*که بخت فروزانت بنمود پشت

سر رزمجویان به رزم اندرست\*\*\*ترا دل به بازی و بزم اندرست

به چشم تو خوارست گنج و سپاه\*\*\*هم ان تاج ایران و هم تخت و گاه

چنین داد پاسخ جهاندار شاه\*\*\*بدان موبدان نماینده راه

که دادار گیهان مرا یاورست\*\*\*که از دانش برتران برترست

به نیروی آن پادشاه بزرگ\*\*\*که

ایران نگه دارم از چنگ گریک

به بخت و سپاه و به شمشیر و گنج\*\*\*ز کشور بگردانم این درد و رنج

همی کرد بازی بدان همنشان\*\*\*وزو پر ز خون دیده سرکشان

همی گفت هر کس کزین پادشا\*\*\*بییچد دل مردم پارسا

دل شاه بهرام بیدار بود\*\*\*ازین آگهی پر ز تیمار بود

همی ساختی کار لشکر نهان\*\*\*ندانست رازش کس اندر جهان

همه شهر ایران ز کارش به بیم\*\*\*از اندیشگان دل شده به دو نیم

همه گشته نومید زان شهریار\*\*\*تن و کدخدایی گرفتند خوار

پس آگاه آمد به بهرامشاه\*\*\*که آمد ز چین اندر ایران سپاه

جهاندار گستهم را پیش خواند\*\*\*ز خاقان چین چند با او براند

کجا پهلوان بود و دستور بود\*\*\*چو رزم آمدی پیش رنجور بود

دگر مهر پیروز به زاد را\*\*\*سوم مهر برزین خراد را

چو بهرام پیروز بهرامیان\*\*\*خزروان رهام با اندیان

یکی شاه گیلان یکی شاه ری\*\*\*که بودند در رای هشیار پی

دگر داد برزین رزم آزمای\*\*\*کجا زاو لستان بدو بد به پای

بیاورد چون قارن برزمهر\*\*\*دگر داد برزین آژنگ چهر

گزین کرد ز ایرانیان سی هزار\*\*\*خردمند و شایسته کارزار

برادرش را داد تخت و کلاه\*\*\*که تا گنج و لشکر بدارد نگاه

خردمند نرسی آزاد چهر\*\*\*همش فر و دین بود هم داد و مهر

وزان جایگه لشکر اندر کشید\*\*\*سوی آذرآبادگان پر کشید

چو از یارس لشکر فراوان ببرد\*\*\*چنین بود رای بزرگان و خرد  
که از جنگ بگریخت بهرامشاه\*\*\*وزان سوی آذر کشیدست راه  
چو بهرام رخ سوی دریا نهاد\*\*\*رسولی ز قیصر پیامد چو باد  
به کاخیش نرسی فرود آورید\*\*\*گرانمایه جایی چنانچون سزید  
نشستند با رای زن بخردان\*\*\*به نزدیک نرسی همه موبدان  
سراسر سخنشان بد از شهریار\*\*\*که داد او به باد آن همه روزگار  
سوی موبدان موبد آمد سپاه\*\*\*به آگاه بودن ز بهرامشاه  
که بر ما همی رنج پیراگند\*\*\*چرا هم ز لشکر نه گنج آگند  
به هر جای زر برفشانند همی\*\*\*هم ارج جوانی نداند همی  
پراگنده

شد شهری و لشکری\*\*\*همی جست هر کس ره مهتری  
کنون زو نداریم ما آگهی\*\*\*بما باز گردد بدی ار بهی  
ازان پس چو گفتارها شد کهن\*\*\*برین بر نهادند یکسر سخن  
کز ایران یکی مرد با آفرین\*\*\*فرستند نزدیک خاقان چین  
که بنشین ازین غارت و تاختن\*\*\*ز هر گونه باید برانداختن  
مگر بوم ایران بماند به جای\*\*\*چو از خانه آواره شد کدخدای  
چنین گفت نرسی که این روی نیست\*\*\*مر این آب را در جهان جوی نیست  
سلیحست و گنجست و مردان مرد\*\*\*کز آتش به خنجر برآرند گرد  
چو نومیدی آمد ز بهرامشاه\*\*\*کجا رفت با خوارمایه سپاه  
گر اندیشه بد کنی بد رسد\*\*\*چه باید به شاهان چنین گشت بد  
شنیدند ایرانیان این سخن\*\*\*یکی پاسخ کز فگندند بن  
که بهارم ز ایدر سپاهی برد\*\*\*که ما را به غم دل بیاید سپرد  
چو خاقان بیاید به ایران به جنگ\*\*\*نماند برین بوم ما بوی و رنگ  
سپاهی و نرسی نماند به جای\*\*\*بکوبند بر خیره ما را به پای  
یکی چاره سازیم تا جای ما\*\*\*بماند ز تن نگسلد پای ما  
یکی موبدی بود نامش همای\*\*\*هنرمند و بادانش و پاک رای  
ورا برگزیدند ایرانیان\*\*\*که آن چاره را تنگ بندد میان  
نوشتند پس نامه ای بنده وار\*\*\*از ایران به نزدیک آن شهریار  
سرنامه گفتند ما بنده ایم\*\*\*به فرمان و رایت سرافکنده ایم  
ز چیزی که باشد به ایران زمین\*\*\*فرستیم نزدیک خاقان چین

همان نیز با هدیه و باژ و ساو\*\*\*که با جنگ ترکان نداریم تاو

بیامد ز ایران خجسته همای\*\*\*خود و نامداران پاکیزه رای

پیام بزرگان به خاقان بداد\*\*\*دل شاه ترکان بدان گشت شاد

وزان جستن تیز بهرامشاه\*\*\*گریزان بشد تازیان با سپاه

به پیش گرانمایه خاقان بگفت\*\*\*دل و جان خاقان چو گل بر شکفت

به ترکان چنین گفت خاقان چین\*\*\*که ما بر نهادیم بر چرخ زین

که آورد بی جنگ ایران به چنگ؟\*\*\*مگر ما به رای و به هوش و درنگ؟

فرستاده را چیز

بسیار داد\*\*\*درم داد چینی و دینار داد

یکی پاسخ نامه بنوشت و گفت\*\*\*که با جان پاکان خرد باد جفت

بدان باز گشتیم همداستان\*\*\*که گفت این فرستاده<sup>□</sup> راستان

چو من با سپاه اندر آیم به مرو\*\*\*کنم روی کشور چو پر تذرو

به رای و به داد و به رنگ و به بوی\*\*\*با آب شیر اندر آرم به جوی

بیاشیم تا باژ ایران رسد\*\*\*همان هدیه و ساو شیران رسد

به مرو آیم و زاستر نگذرم\*\*\*نخواهم که رنج آید از لشکرم

فرستاده تازان به ایران رسید\*\*\*ز خاقان بگفت آنچه دید و شنید

به مرو اندر آورد خاقان سپاه\*\*\*جهان شد ز گرد سواران سپاه

چو آسوده شد سر بخوردن نهاد\*\*\*کسی را نیامد ز بهرام یاد

به مرو اندرون بانگ چنگ و رباب\*\*\*کسی را نبد جای آرام و خواب

سپاهش همه باره کرده یله\*\*\*طلایه نه بردشت و نه راحله

شکار و می و مجلس و بانگ چنگ\*\*\*شب و روز ایمن نشسته ز جنگ

همی باژ ایرانیان چشم داشت\*\*\*ز دیر آمدن دل پر از خشم داشت

## بخش ۲۱

وزان روی بهرام بیدار بود\*\*\*سپه را ز دشمن نگهدار بود

شب و روز کار آگهان داشتی\*\*\*سپه را ز دشمن نهران داشتی

چو آگهی آمد به بهرامشاه\*\*\*که خاقان به مروست و چندان سپاه

بیاورد لشکر ز آذر گشسپ\*\*\*همه بی بنه هر یکی با دو اسپ

قبا جوشن و ترگ رومی کلاه\*\*\*شب و روز چون باد تازان به راه

همی تاخت لشکر چو از کوه سیل\*\*\*به آمل گذشت از در اردبیل

ز آمل بیامد به گرگان کشید\*\*\*همی درد و رنج بزرگان کشید

ز گرگان بیامد به شهر نسا\*\*\*یکی رهنمون پیش پر کیمیا

به کوه و بیابان بی راه رفت\*\*\*به روز و به شب گاه و بی گاه رفت

به روز اندرون دیده بان داشتی\*\*\*به تیره شبان پاسبان داشتی

بدین سان بیامد به نزدیک مرو\*\*\*نبرد بدان گونه پران تذرو

نوندی بیامد

ز کار آگهان\*\*\* که خاقان شب و روز بی اندهان

به تدبیر نخچیر کشمیهن است\*\*\* که دستورش از کهل اهریمنست

چو بهرام بشنید زان شاد شد\*\*\* همه رنجهها بر دلش باد شد

بر آسود روزی بدان رزمگاه\*\*\* چو آسوده تر گشت شاه و سپاه

به کشمیهن آمد به هنگام روز\*\*\* که برزد سر از کوه گیتی فروز

همه گوش پر ناله بوق شد\*\*\* همه چشم پر رنگ منجوق شد

دهاده بر آمد ز نخچیر گاه\*\*\* پر آواز شد گوش شاه و سپاه

بدرید از آواز گوش هژبر\*\*\* تو گفתי همی ژاله بارد ز ابر

چو خاقان ز نخچیر بیدار شد\*\*\* به دست خزروان گرفتار شد

چنان شد ز خون خاک آورد گاه\*\*\* که گفתי همی تیربارد ز ماه

چو سیصد تن از نامداران چین\*\*\* گرفتند و بستند بر پشت زین

چو خاقان چینی گرفتار شد\*\*\* از آن خواب آنگاه بیدار شد

سپهبد ز کشمیهن آمد به مرو\*\*\* شد از تاختن چارپایان چو غرو

به مرو اندر از چینیان کس نماند\*\*\* بکشتند وز جنگیان بس نماند

هرانکس کزیشان گریزان برفت\*\*\* پس اندر همی تاخت بهرام تفت

برین سان همی راند فرسنگ سی\*\*\* پس پشت او قارن پارسی

چو بر گشت و آمد به نخچیر گاه\*\*\* ببخشید چیز کسان بر سپاه

ز پیروزی چین چو سر بر فراخت\*\*\* همه کامگاری ز یزدان شناخت

کجا داد بر نیک و بد دستگاه\*\*\* که دارنده آفتابست و ماه



بیا سود در مرو بهرام گور\*\*\*چو آسوده شد شاه و جنگی ستور

ز تیزی روانش مدارا گزید\*\*\*دلش رای رزم بخارا گزید

به یک روز و یک شب به آموی شد\*\*\*ز نخچیر و بازی جهانجوی شد

بیامد ز آموی یک پاس شب\*\*\*گذر کرد بر آب و ریگ فرب

چو خورشید روی هوا کرد زرد\*\*\*بینداخت پیراهن لاژورد

زمانه شد از گرد چون پر چرخ\*\*\*جهانجوی بگذشت بر مای و مرغ

همه لشکر ترک بر هم زدند\*\*\*به بوم و به دشت آتش اندر زدند

ستاره همی دامن ماه جست\*\*\*پدر بر پسر بر همی راه جست

ز ترکان هرانکس که

بد پیش رو\*\*\*ز پیران و خنجر گزاران تو

همه پیش بهرام رفتند خوار\*\*\*پیاده پر از خون دل خاکسار

که شاهها ردا و بلند اخترا\*\*\*بر آزادگان جهان مهترا

گر ایدونک خاقان گنہکار گشت\*\*\*ز عهد جهاندار بیزار گشت

به دست گرفتار شد بی گمان\*\*\*چو بشکست پیمان شاه جهان

تو خون سر بیگناهان مریز\*\*\*نه خوب آید از نامداران ستیز

گر از ما همی باژ خواهی رواست\*\*\*سر بیگناهان بریدن چراست

همه مرد و زن بندگان توایم\*\*\*به رزم اندر افگندگان توایم

دل شاه بهرام زیشان بسوخت\*\*\*به دست خرد چشم خشمش بدوخت

ز خون ریختن دست گردان بست\*\*\*پراندیشه شد شاه یزدان پرست

چو مهر جهاندار پیوسته شد\*\*\*دل مرد آشفته آهسته شد

بر شاه شد مهتر مهتران\*\*\*پذیرفت هر سال باژ گران

ازین کار چون کام او شد روا\*\*\*ابا باژ بستد ز ترکان نوا

چو برگشت و آمد به شهر فرب\*\*\*پراز رنگ رخسار و پرخنده لب

بر آسود یک هفته لشکر نراند\*\*\*ز چین مهتران را همه پیش خواند

بر آورد میلی ز سنگ و ز گج\*\*\*که کس را به ایران ز ترک و خلج

نباشد گذر جز به فرمان شاه\*\*\*همان نیز جیحون میانجی به راه

به لشکر یکی مرد بد شمر نام\*\*\*خردمند و با گوهر و رای و کام

مر او را به توران زمین شاه کرد\*\*\*سر تخت او افسر ماه کرد

همان تاج زرینش بر سر نهاد\*\*\*همه شهر توران بدو گشت شاد

چو شد کار توران زمین ساخته\*\*\*دل شاه ز اندیشه پرداخته  
بفرمود تا پیش او شد دبیر\*\*\*قلم خواست با مشک و چینی حریر  
به نرسی یکی نامه فرمود شاه\*\*\*ز پیکار ترکان و کار سپاه  
سر نامه کرد آفرین نهان\*\*\*ازین بنده بر کردگار جهان  
خداوند پیروزی و دستگاه\*\*\*خداوند بهرام و کیوان و ماه  
خداوند گردنده چرخ بلند\*\*\*خداوند ارمنده خاک نژند  
بزرگی و خردی به پیمان اوست\*\*\*همه بودنی زیر فرمان اوست  
نوشتم یکی

نامه از مرز چین\*\*\*به نزد برادر به ایران زمین

به نزد بزرگان ایرانیان\*\*\*نوشتن همین نامه بر پرنیان

هرانکس که او رزم خاقان ندید\*\*\*ازین جنگجویان بیاید شنید

سپه بود چندانک گفتمی سپهر\*\*\*ز گردش به قیر اندر اندود چهر

همه مرز شد همچو دریای خون\*\*\*سر بخت بیداد گشته نگون

به رزم اندرون او گرفتار شد\*\*\*وزو چرخ گردنده بیزار شد

کنون بسته آوردمش بر هیون\*\*\*جگر خسته و دیدگان پر ز خون

همه گردن سرکشان گشت نرم\*\*\*زبان چرب و دلها پر از خون گرم

پذیرفت باژ آنک بدخواه بود\*\*\*به راه آمدند آنک بی راه بود

کنون از پس نامه من با سپاه\*\*\*بیایم به کام دل نیک خواه

هیونان کفک افکن بادپای\*\*\*برفتند چون ابر غران ز جای

چو نامه به نزدیک نرسی رسید\*\*\*ز شادی دل پادشا بردمید

بشد موبد موبدان پیش اوی\*\*\*هرانکس که بود از یلان جنگ جوی

به شادی برآمد ز ایران خروش\*\*\*نهادند هر یک به آواز گوش

دل نامداران ز تشویر شاه\*\*\*همی بود پیچان ز بهر گناه

به پوزش به نزدیک موبد شدند\*\*\*همه دل هراسان ز هر بد شدند

کز اندیشه کز و فرمان دیو\*\*\*ببرد دل از راه گیهان خدیو

بدان مایه لشکر که برد این گمان\*\*\*که یزدان گشاید در آسمان

شگفتیست این کز گمان بگذرد\*\*\*هم از رای داننده مرد خرد

چو پاسخ شود نامه بر خوب و زشت\*\*\*همین پوزش ما بیاید نوشت

که گر چند رفت از بزرگان گناه\*\*\*بیخشد مگر نامبردار شاه

پذیرفت نرسی که ایدون کنم\*\*\*که کین از دل شاه بیرون کنم

پس آن نامه را زود پاسخ نوشت\*\*\*پدیدار کرد اندرو خوب و زشت

که ایرانیان از پی درد و رنج\*\*\*همان از پی بوم و فرزند و گنج

گرفتند خاقان چین را پناه\*\*\*به نو میدی از نامبردار شاه

نه از دشمنی بد نه از درد و کین\*\*\*نه بر شاه بودست کس را گزین

یکی مهتری نام او

برزمهر\*\*\*\*بدان رفتن راه بگشاد چهر

بیامد به نزدیک شاه جهان\*\*\*\*همه رازها برگشاد از نهان

ز گفتار او شاه خشنود گشت\*\*\*\*چنین آتش تیز بی دود گشت

چغانی و چگلی و بلخی ردان\*\*\*\*بخاری و از غر جگان موبدان

برفتند با باژ و برسم به دست\*\*\*\*نیایش کنان پیش آتش پرست

که ما شاه را یکسره بنده ایم\*\*\*\*همان باژ را گردن افکنده ایم

همان نیز هر سال با باژ و ساو\*\*\*\*به درگه شدی هرک بودیش تاو

## بخش ۲۴

چو شد ساخته کار آتشکده\*\*\*\*همان جای نوروز و جشن سده

بیامد سوی آذرآبادگان\*\*\*\*خود و نامداران و آزادگان

پرستندگان پیش آذر شدند\*\*\*\*همه موبدان دست بر سر شدند

پرستندگان را ببخشید چیز\*\*\*\*وز آتشکده روی بنهاد تیز

خرامان بیامد به شهر صطخر\*\*\*\*که شاهنشهان را بدان بود فخر

پراگنده از چرم گاوان میش\*\*\*\*که بر پشت پیلان همی راند پیش

هزار و صد و شست قنطار بود\*\*\*\*درم بو ازو نیز و دینار بود

که بر پهلوی موبد پارسی\*\*\*\*همی نام بردیش پیداوسی

بیاورد پس مشکهای ادیم\*\*\*\*بگسترد و شادان برو ریخت سیم

به ره بر هران پل که ویران بدید\*\*\*\*رباطی که از کاروانان شنید

ز گیتی دگر هر که درویش بود\*\*\*\*وگر نانش از کوشش خویش بود

سدگیر به کپان بسختید سیم\*\*\*\*زن بیوه و کودکان یتیم

چهارم هران پير كز كار كرد\*\*\*فروماند وزو روز ننگ و نبرد  
به پنجم هرانكس كه بد با نژاد\*\*\*توانگر نكردي ازو هيچ ياد  
ششم هر كه آمد ز راه دراز\*\*\*همي داشت درويشي خويش راز  
بدیشان ببخشيد چندين درم\*\*\*نبد شاه روزي ز بخشش دژم  
غنيمت همه بهر لشكر نهاد\*\*\*نيامدش از آگندن گنج باد  
بفرمود پس تاج خاقان چين\*\*\*كه پيش آورد مردم پاك دين  
گهرها كه بود اندرو آژده\*\*\*بكنند و ديوار آتشكده  
به زر و به گوهر بياراستند\*\*\*سر تخت آذر بياراستند  
وزان جا يگه شد سوي طيسفون\*\*\*كه نرسي بد و موبد رهنمون  
پذيره شدندش همه مهتران\*\*\*بزرگان ايران و كنداوران  
چو نرسي بديد آن سر و تاج

شاه\*\*\*درفش دلفروز و چندان سپاه

پیاده شد و برد پیشش نماز\*\*\*بزرگان و هم موبد سرفراز

بفرمود بهرام تا برنشست\*\*\*گرفت آن زمان دست او را به دست

بیامد نشست از بر تخت زر\*\*\*بزرگان به پیش اندرون با کمر

ببخشید گنجی به مرد نیاز\*\*\*در تنگ زندان گشادند باز

زمانه پر از رامش و داد شد\*\*\*دل غمگنان از غم آزاد شد

ز هر کشوری رنج و غم دور کرد\*\*\*ز بهر بزرگان یکی سور کرد

بدان سور هر کس که بشتافتی\*\*\*همه خلعت مهتری یافتی

## بخش ۲۵

سیوم روز بزم ردان ساختند\*\*\*نویسنده را پیش بنشاختند

به می خوردن اندر چو بگشاد چهر\*\*\*یکی نامه بنوشت شادان به مهر

سر نامه کرد آفرین از نخست\*\*\*بران کو روان را به شادی بشت

خرد بر دل خویش پیرایه کرد\*\*\*به رنج تن از مردمی مایه کرد

همه نیکویها ز یزدان شناخت\*\*\*خرد جست و با مرد دانا بساخت

بدانید کز داد جز نیکویی\*\*\*نیاید نکوبد در بدخویی

هرانکس که از کارداران ما\*\*\*سرافراز و جنگی سواران ما

بنالد نه بیند بجز چاه و دار\*\*\*وگر کشته بر خاک افکنده خوار

بکوشید تا رنجها کم کنید\*\*\*دل غمگنان شاد و بی غم کنید

که گیتی فراوان نماند به کس\*\*\*بی آزاری و داد جوید و بس

بدین گیتی اندر نشانه منم\*\*\*سر راستی را بهانه منم



که چندان سپه کرد آهنگ من\*\*\*هم آهنگ این نامدار انجمن  
از ایدر بر فتم به اندک سپاه\*\*\*شدند آنک بدخواه بد نیک خواه  
یکی نامداری چو خاقان چین\*\*\*جهاندار با تاج و تخت و نگین  
به دست من اندر گرفتار شد\*\*\*سر بخت ترکان نگو نساار شد  
مرا کرد پیروز یزدان پاک\*\*\*سر دشمنان رفت در زیر خاک  
جز از بندگی پیشه من مباد\*\*\*جز از راست اندیشه من مباد  
نخواهم خراج از جهان هفت سال\*\*\*اگر زبردستی بود گر همال  
به هر کارداری و خود کامه ای\*\*\*نوشتند بر پهلوی نامه ای  
که از زبردستان جز از رسم و داد\*\*\*نرانید

و از بد نگیرید یاد

هرانکس که درویش باشد به شهر\*\*\* که از روز شادی نیابند بهر

فرستید نزدیک ما نامشان\*\*\* بر آریم زان آرزو کامشان

دگر هرک هستند پهلو نژاد\*\*\* که گیرند از رفتن رنج یاد

هم از گنج ما بی نیازی دهید\*\*\* خردمند را سرفرازی دهید

کسی را که فامست و دستش تهیست\*\*\* به هر کار بی ارج و بی فرهیست

هم از گنج ماشان بتوزید فام\*\*\* به دیوانهایشان نویسد نام

ز یزدان بخواهید تا هم چنین\*\*\* دل ما بدارد به آیین و دین

بدین مهر ما شادمانی کنید\*\*\* بران مهتران مهربانی کنید

همان بندگان را مدارید خوار\*\*\* که هستند هم بنده کردگار

کسی کش بود پایه سنگیان\*\*\* دهد کودکان را به فرهنگیان

به دانش روان را توانگر کنید\*\*\* خرد را ز تن بر سرفسر کنید

ز چیز کسان دور دارید دست\*\*\* بی آزار باشید و یزدان پرست

بکشید و پیمان ما مشکیند\*\*\* پی و بیخ و پیوند بد بر کنید

به یزدان پناهید و فرمان کنید\*\*\* روان را به مهرش گروگان کنید

مجویید آزار همسایگان\*\*\* هم آن بزرگان و پرمایگان

هرانکس که ناچیز بد چیره گشت\*\*\* وز اندازه کهتری برگذشت

بزرگش مخوانید کان برتری\*\*\* سبک باز گردد سوی کهتری

ز درویش چیزی مدارید باز\*\*\* هرانکس که هست از شما بی نیاز

به پاکان گرایید و نیکی کنید\*\*\* دل و پشت خواهندگان مشکیند

هران چیز کان دور گشت از پسند\*\*\*بدان چیز نزدیک باشد گزند

ز دارنده بر جان آنکس درود\*\*\*که از مردمی باشدش تار و پود

چو اندر نوشتند چینی حریر\*\*\*سر خامه را کرد مشکین دبیر

به عنوان برش شاه گیتی نوشت\*\*\*دل داد و داننده □ خوب و زشت

خداوند بخشایش و فر و زور\*\*\*شهنشاه بخشنده بهرام گور

سوی مرزبانان فرمانبران\*\*\*خردمند و دانا و جنگی سران

به هر سو نوند و سوار و هیون\*\*\*همی رفت با نامه □ رهنمون

چو آن نامه آمد به هر کشوری\*\*\*به هر نامداری و هر مهتری

همی گفت هر کس که یزدان سپاس\*\*\*که هست این جهاندار یزدان

زن و مرد و کودک به هامون شدند\*\*\* به هر کشور از خانه بیرون شدند

همی خواندند آفرین نهان\*\*\* بران دادگر شهریار جهان

ازان پس به خوردن بیاراستند\*\*\* می و رود و رامشگران خواستند

یکی نیمه از روز خوردن بدی\*\*\* دگر نیمه زو کار کردن بدی

همی نو به هر بامدادی پگاه\*\*\* خروشی بدی پیش درگاه شاه

که هر کس که دارد خورید و دهید\*\*\* سپاسی ز خوردن به خود برنهد

کسی کش نیازست آید به گنج\*\*\* ستاند ز گنج درم سخته پنج

سه من تافته باده<sup>□</sup> سالخورده\*\*\* به رنگ گل نار و با رنگ زرد

هانی به رامش نهادند روی\*\*\* پر آواز میخواره شد شهر و کوی

چنان بد که از بید و گل افسری\*\*\* ز دیدار او خواستندی کری

یکی شاخ نرگس به تای درم\*\*\* خریدی کسی زان نگشتی دژم

ز شادی جوان شد دل مرد پیر\*\*\* به چشمه درون آبها گشت شیر

جهانجوی کرد از جهاندار یاد\*\*\* که یکسر جهان دید زان گونه شاد

## بخش ۲۶

به نرسی چنین گفت یک روز شاه\*\*\* کز ایدر برو با نگین و کلاه

خراسان ترا دادم آباد کن\*\*\* دل زبردستان به ما شاد کن

نگر تا نباشی بجز دادگر\*\*\* میاویز چنگ اندرین رهگذر

پدر کرد بیداد و پیچد ازان\*\*\* چو مردی برهنه ز باد خزان

بفرمود تا خلعتش ساختند\*\*\* گرانمایه گنجی برداختند

بدو گفت یزدان پناه تو باد\*\*\*سر تخت خورشید گاه تو باد

به رفتن دو هفته درنگ آمدش\*\*\*تن آسان خراسان به چنگ آمدش

چو نرسی بشد هفته ای برگذشت\*\*\*دل شاه ز اندیشه پردخته گشت

بفرمود تا موبد موبدان\*\*\*برفت و بیاورد چندی ردان

بدو گفت شد کار قیصر دراز\*\*\*رسولش همی دیر یابد جواز

چه مردست و اندر خرد تا کجاست\*\*\*که دارد روان از خرد پشت راست

بدو گفت موبد انوشه بدی\*\*\*جهاندار و با فره ایزدی

یکی مرد پیرست با رای و شرم\*\*\*سخن گفتنش چرب و آواز نرم

کسی کش فلاطون به دست اوستاد\*\*\*خردمند و بادانش و

یکی برمنش بود کامد ز روم\*\*\*کنون خیره گشت اندرین مرز و بوم

بپژمرد چون لاله در ماه دی\*\*\*تنش خشک و رخساره همرننگ نی

همه کهترانش به کردار میش\*\*\*که روز شکارش سگ آید به پیش

به کندی و تندی بما ننگرید\*\*\*وزین مرز کس را به کس نشمیرید

به موبد چنین گفت بهرام گور\*\*\*که یزدان دهد فر و دیهیم و زور

مرا گر جهاندار پیروز کرد\*\*\*شب تیره بر بخت من روز کرد

یکی قیصر روم و قیصر نژاد\*\*\*فریدون ورا تاج بر سر نهاد

بزرگست وز سلم دارد نژاد\*\*\*ز شاهان فزون تر به رسم و به داد

کنون مردمی کرد و فرزانی\*\*\*چو خاقان نیامد به دیوانگی

ورا پیش خوانیم هنگام بار\*\*\*سخن تا چه گوید که آید به کار

وزان پس به خوبی فرستمش باز\*\*\*ز مردم نیم در جهان بی نیاز

یکی رزم جوید سپاه آورد\*\*\*دگر بزم و زرین کلاه آورد

مرا ارج ایشان بیاید شناخت\*\*\*بزرگ آنک با نامداران بساخت

برو آفرین کرد موبد به مهر\*\*\*که شادان بدی تا بگردد سپهر

## بخش ۲۷

سپهبد فرستاده را پیش خواند\*\*\*بران نامور پیشگاهش نشاند

چو بشنید بیدار شاه جهان\*\*\*فرستاده را خواند پیش مهان

بیامد جهاندیده دانای پیر\*\*\*سخن گوی و بادانش و یادگیر

به کش کرده دست و سرافکنده پست\*\*\*بر تخت شاهی به زانو نشست

بپرسید بهرام و بنواختش\*\*\*بر تخت پیروزه بنشاختش

بدو گفت کایدر بماندی تو دیر\*\*\*ز دیدار این مرز ناگشته سیر

مرا رزم خاقان ز تو باز داشت\*\*\*به گیتی مرا همچو انباز داشت

کنون روزگار توام تازه شد\*\*\*ترا بودن ایدر بی اندازه شد

سخن هرچ گویی تو پاسخ دهیم\*\*\*وز آواز تو روز فرخ نهیم

فرستاده<sup>□</sup> پیر کرد آفرین\*\*\*که بی تو مبادا زمان و زمین

هران پادشاهی که دارد خرد\*\*\*ز گفت خردمند رامش برد

به یزدان خردمند نزدیک تر\*\*\*بداندیش را روز تاریک تر

تو بر مهتران جهان مهتری\*\*\*که هم مهتر و شاه و هم بهتری

ترا دانش

و هوش و دادست و فر\*\*\*\*بر آیین شاهان پیروزگر

همانت خرد هست و پاکیزه رای\*\*\*\*بر هوشمندان توی کدخدای

که جاوید بادی تن و جان درست\*\*\*\*میناد گردون میان تو سست

زبان ترازوست و گفتن گهر\*\*\*\*گهر سخته هرگز که بیند به زر

اگر چه فرستاده قیصرم\*\*\*\*همان چاکر شاه را چاکرم

درودی رسانم ز قیصر به شاه\*\*\*\*که جاوید باد این سر و تاج و گاه

و دیگر که فرمود تا هفت چیز\*\*\*\*پیرسم ز دانندگان تو نیز

بدو گفت شاه این سخنها بگوی\*\*\*\*سخن گوی را بیشتر آب روی

بفرمود تا موبد موبدان\*\*\*\*بشد پیش با مهتران و ردان

بشد موبد و هر که دانا بدند\*\*\*\*به هر دانشی بر توانا بدند

سخن گوی بگشاد راز از نهفت\*\*\*\*سخنهای قیصر به موبد بگفت

به موبد چنین گفت کای رهنمون\*\*\*\*چه چیز آنک خوانی همی اندرون

دگر آنک بیرونش خوانی همی\*\*\*\*جزین نیز نامش ندانی همی

زبر چیست ای مهتر و زبر چیست\*\*\*\*همان بیکرانه چه و خوار کیست

چه چیز آنک نامش فراوان بود\*\*\*\*مر او را به هر جای فرمان بود

چنین گفت موبد به فرزانه مرد\*\*\*\*که مشتاب وز راه دانش مگرد

مر این را که گفتی تو پاسخ یکیست\*\*\*\*سخن در درون و برون اندکیست

برون آسمان و درونش هواست\*\*\*\*زبر فر یزدان فرمانرواست

همان بیکران در جهان ایزدست\*\*\*\*اگر تاب گیری به دانش به دست

زبر چون بهشتست و دوزخ به زیر\*\*\*\*بد آن را که باشد به یزدان دلیر



دگر آنک بسیار نامش بود\*\*\*رونده به هر جای کامش بود

خرد دارد ای پیر بسیار نام\*\*\*رساند خرد پادشا را به کام

یکی مهر خوانند و دیگر وفا\*\*\*خرد دور شد درد ماند و جفا

زبان آوری راستی خواندش\*\*\*بلنداختری زیر کی داندش

گهی بردبار و گهی رازدار\*\*\*که باشد سخن نزد او پایدار

پراکنده اینست نام خرد\*\*\*از اندازه ها نام او بگذرد

تو چیزی مدان کز خرد برترست\*\*\*خرد بر همه نیکویها سرست

خرد جوید آکنده راز

جهان\*\*\*که چشم سر ما نبیند نهان

دگر آنک دارد جهاندار خوار\*\*\*به هر دانش از کرده کردگار

ستاره ست رخشان ز چرخ بلند\*\*\*که بینا شمارش بداند که چند

بلند آسمان را که فرسنگ نیست\*\*\*کسی را بدو راه و آهنگ نیست

همی خوار گیری شمار ورا\*\*\*همان گردش روزگار ورا

کسی کو ببیند ز پرتاب تیر\*\*\*بماند شگفت اندرو تیز ویر

ستاره همی بشمرد ز آسمان\*\*\*ازین خوارتر چیست ای شادمان

من این دانم ار هست پاسخ جزین\*\*\*فراخست رای جهان آفرین

سخن دان قیصر چو پاسخ شنید\*\*\*زمین را ببوسید و فرمان گزید

به بهرام گفت ای جهاندار شاه\*\*\*ز یزدان برین بر فزونی مخواه

که گیتی سراسر به فرمان تست\*\*\*سر سرکشان زیر پیمان تست

پسند بزرگان فرخ نژاد\*\*\*ندارد جهان چون تو شاهی به یاد

همان نیز دستورت از موبدان\*\*\*به دانش فزونست از بخردان

همه فیلسوفان ورا بنده اند\*\*\*به دانایی او سرافکنده اند

چو بهرام بشنید شادی نمود\*\*\*به دلش اندرون روشنایی فزود

به موبدم درم داد ده بدره نیز\*\*\*همان جامه و اسپ و بسیار چیز

وزانجا خرامان بیامد بدر\*\*\*خرد یافته موبد پرهنر

فرستاده قیصر نامدار\*\*\*سوی خانه رفت از بر شهریار

**بخش ۲۸**

چو خورشید بر چرخ بنمود دست\*\*\*شهنشاه بر تخت زرین نشست

فرستاده<sup>□</sup> قیصر آمد به در\*\*\*خرد یافته موبد پر گهر

به پیش شهنشاه رفتند شاد\*\*\*سخنها ز هر گونه کردند یاد

فرستاده را موبد شاه گفت\*\*\*که ای مرد هشیار بی یار و جفت

ز گیتی زیانکارتر کار چیست\*\*\*که بر کرده او بیاید گریست

چه دانی تو اندر جهان سودمند\*\*\*که از کردنش مرد گردد بلند

فرستاده گفت آنک دانا بود\*\*\*همیشه بزرگ و توانا بود

تن مرد نادان ز گل خوارتر\*\*\*به هر نیکنی ناسزاوارتر

ز نادان و دانا زدی داستان\*\*\*شنیدی مگر پاسخ راستان

بدو گفت موبد که نیکو نگر\*\*\*بیندیش و ماهی به خشکی مبر

فرستاده گفت ای پسندیده مرد\*\*\*سخن ها ز دانش توان یاد کرد

تو این گر دگر گونه دانی بگوی\*\*\*که از دانش افزون شود

بدو گفت موبد که اندیشه کن\*\*\*کز اندیشه بازیب گردد سخن

ز گیتی هرانکو بی آزارتر\*\*\*چنان دان که مرگش زیانکارتر

به مرگ بدان شاد باشی رواست\*\*\*چو زاید بد و نیک تن مرگ راست

ازین سودمندی بود زان زیان\*\*\*خرد را میانجی کن اندر میان

چو بشنید رومی پسند آمدش\*\*\*سخنهای او سودمند آمدش

بخندید و بر شاه کرد آفرین\*\*\*بدو گفت فرخنده ایران زمین

که تخت شهنشاه بیند همی\*\*\*چو موبد بروبر نشیند همی

به دانش جهان را بلند افسری\*\*\*به موبد ز هر مهتری برتری

اگر باژ خواهی ز قیصر رواست\*\*\*ک دستور تو بر جهان پادشاست

ز گفتار او شاد شد شهریار\*\*\*دلش تازه شد چو گل اندر بهار

برون شد فرستاده از پیش شاه\*\*\*شب آمد بر آمد درفش سیاه

پدید آمد آن چادر مشکبوی\*\*\*به عنبر بیالود خورشید روی

شکیبا نبد گنبد تیزگرد\*\*\*سر خفته از خواب بیدار کرد

درفشی بزد چشمه آفتاب\*\*\*سر شاه گیتی سبک شد ز خواب

در بار بگشاد سالار بار\*\*\*نشست از بر تخت خود شهریار

بفرمود تا خلعت آراستند\*\*\*فرستاده را پیش او خواستند

ز سیمین و زرین و اسپ و ستام\*\*\*ز دینار گیتی که بردند نام

ز دینار و گوهر ز مشک و عبیر\*\*\*فزون گشت از اندیشه تیزویر

چو از کار رومی بپردخت شاه\*\*\*دلش گشت پیچان ز کار سپاه

بفرمود تا موبد رای زن\*\*\*بشد با یکی نامدار انجمن

ببخشید روی زمین سر بسر\*\*\*ابر پهلوانان پرخاشخر

درم داد و اسپ و نگین و کلاه\*\*\*گرانمایه را کشور و تاج و گاه

پراز راستی کرد یکسر جهان\*\*\*وزو شادمانه کهان و مهان

هرانکس که بیداد بد دور کرد\*\*\*به نادادن چیز و گفتار سرد

وزان پس چنین گفت با موبدان\*\*\*که ای پرهنر پاک دل بخردان

جهان را ز هرگونه دارید یاد\*\*\*ز کردار شاهان بیداد و داد

بسی دست شاهان ز بیداد و آز\*\*\*تهی ماند و هم تن ز آرام و ناز

جهان از

بداندیش در بیم بود\*\*\*دل نیک مردان به دو نیم بود

همه دست کرده به کار بدی\*\*\*کسی را نبند کوشش ایزدی

نبد بر زن و زاده کس پادشا\*\*\*پر از غم دل مردم پارسا

به هر جای گستردن دست دیو\*\*\*بریده دل از بیم گیهان خدیو

سر نیکویها و دست بدیست\*\*\*در دانش و کوشش بخردیست

همه پاک در گردن پادشاست\*\*\*که پیدا شود زو همه کثر و راست

پدر گر به بیداد یازید دست\*\*\*نبد پاک و دانا و یزدان پرست

مدارید کردار او بس شگفت\*\*\*که روشن دلش رنگ آتش گرفت

بینید تا جم و کاوس شاه\*\*\*چه کردند کز دیو جستند راه

پدر همچنان راه ایشان بجست\*\*\*به آب خرد جان تیره نشست

همه زیردستانش پیچان شدند\*\*\*فراوان ز تندیش بیجان شدند

کنون رفت و زو نام بد ماند و بس\*\*\*همی آفرین او نیابد ز کس

ز ما باد بر جان او آفرین\*\*\*مبادا که پیچد روانش ز کین

کنون بر نشستم بر گاه اوی\*\*\*به مینو کشد بی گمان راه اوی

همی خواهم از کردگار جهان\*\*\*که نیرو دهد آشکار و نهان

که با زیردستان مدارا کنیم\*\*\*ز خاک سیه مشک سارا کنیم

که با خاک چون جفت گردد تنم\*\*\*نگیرد ستمدیده ای دامنم

شما همچنین چادر راستی\*\*\*پوشید شسته دل از کاستی

که جز مرگ را کس ز مادر نژاد\*\*\*ز دهقان و تازی و رومی نژاد

به کردار شیرست آهنگ اوی\*\*\*نیچد کسی گردن از چنگ اوی

همان شیر درنده را بشکرد\*\*\*به خواری تن ازدها بسپرد

کجا آن سر و تاج شاهنشهان\*\*\*کجا آن بزرگان و فرخ مهان

کجا آن سواران گردنکشان\*\*\*کزیشان نینم به گیتی نشان

کجا آن پری چهرگان جهان\*\*\*کزیشان بدی شاد جان مهان

هرانکس که رخ زیر چادر نهفت\*\*\*چنان دان که گشتست با خاک جفت

همه دست پاکی و نیکی بریم\*\*\*جهان را به کردار بد نشمریم

به یزدان دارنده کو داد فر\*\*\*به تاج و به تخت

و نژاد و گهر

که گر کارداری به یک مشک خاک\*\*\*زبان جوید اندر بلند و مگاک

هم انجا بسوزم به آتش تنش\*\*\*کنم بر سر دار پیراهنش

و گر در گذشته ز شب چند پاس\*\*\*بدزد ز درویش دزدی پلاس

به تاوانش دیبا فرستم ز گنج\*\*\*بشویم دل غمگنان را ز رنج

و گر گوسفندی برند از رمه\*\*\*به تیره شب و روزگار دمه

یکی اسپ پرمایه تاوان دهم\*\*\*مبادا که بر وی سپاسی نهم

چو با دشمنم کارزاری بود\*\*\*وزان جنگ خسته سواری بود

فرستمش یکساله زر و درم\*\*\*نداریم فرزند او را دژم

ز دادار دارنده یکسر سپاس\*\*\*که او یست جاوید نیکی شناس

به آب و به آتش میازید دست\*\*\*مگر هیرب مرد آتش پرست

مریزید هم خون گاوان ورز\*\*\*که ننگست در گاو کشتن به مرز

ز پیری مگر گاو بیکار شد\*\*\*به چشم خداوند خود خوار شد

نباید زین کشت گاو زهی\*\*\*که از مرز بیرون شود فرهی

همه رای با مرد دانا زیند\*\*\*دل کودک بی پدر مشکیند

از اندیشه دیو باشید دور\*\*\*که جنگ دشمن مجوید سور

اگر خواهم از زیردستان خراج\*\*\*ز دارنده بیزارم و تخت عاج

اگر بدکنش بد پدر یزدگرد\*\*\*به پاداش آن داد کردیم گرد

همه دل ز کردار او خوش کنید\*\*\*به آزادی آهنگ آتش کنید

بیخشد مگر کردگارش گناه\*\*\*ز دوزخ به مینو نمایدش راه



کسی کو جوانست شادی کنید\*\*\*دل مردمان جوان مشکند  
به پیری به مستی میازید دست\*\*\*که همواره رسوا بود پیر مست  
گنهکار یزدان مباشد هیچ\*\*\*به پیری به آید به رفتن بسیج  
چو خشود گردد ز ما کردگار\*\*\*به هستی غم روز فردا مدار  
دل زیردستان به ما شاد باد\*\*\*سر سرکشان از غم آزاد باد  
همه نامداران چو گفتار شاه\*\*\*شنیدند و کردند نیکو نگاه  
همه دیده کردند پیشش پر آب\*\*\*ازان شاه پر دانش و زودیاب  
خروشان برو آفرین خواندند\*\*\*ورا پادشا زمین خواندند

### بخش ۳

چنان بد که روزی به نخچیر شیر\*\*\*همی رفت با چند گرد

بشد پیر مردی عصایی به دست\*\*\*بدو گفت کای شاه یزدان پرست

به راهام مردیست پرسیم و زر\*\*\*جهودی فرینده و بدگهر

به آزادگی لبک آبکش\*\*\*به آرایش خوان و گفتار خوش

پرسید زان کهتران کاین کیند\*\*\*به گفتار این پیر سر بر چیند

چنین گفت با او یکی نامدار\*\*\*که ای با گهر نامور شهریار

سقاایست این لبک آبکش\*\*\*جوانمرد و با خوان و گفتار خوش

به یک نیم روز آب دارد نگاه\*\*\*دگر نیمه مهمان بجوید ز راه

نماند به فردا از امروز چیز\*\*\*نخواهد که در خانه باشد به نیز

به راهام بی بر جهودیست زفت\*\*\*کجا زفتی او نشاید نهفت

درم دارد و گنج و دینار نیز\*\*\*همان فرش دیا و هرگونه چیز

منادیگری را بفرمود شاه\*\*\*که شو بانگ زن پیش بازارگاه

که هرکس که از لبک آبکش\*\*\*خرد آب خوردن نباشدش خوش

همی بود تا زرد گشت آفتاب\*\*\*نشست از بر باره بی زور و تاب

سوی خانه لبک آمد چو باد\*\*\*بزد حلقه بر درش و آواز داد

که من سرکشی ام ز ایران سپاه\*\*\*چو شب تیره شد بازماندم ز شاه

درین خانه امشب درنگم دهی\*\*\*همه مردمی باشد و فرهی

بید شاد لبک ز آواز اوی\*\*\*وزان خوب گفتار دمساز اوی

بدو گفت زود اندر آی ای سوار\*\*\*که خشنود باد ز تو شهریار

اگر با تو ده تن بدی به بدی\*\*\*همه یک به یک بر سرم مه بدی

فرود آمد از باره بهرامشاه\*\*\*همی داشت آن باره لنبک نگاه

بمالید شادان به چیزی تنش\*\*\*یکی رشته بنهاد بر گردش

چو بنشست بهرام لنبک دوید\*\*\*یکی شهره شطرنج پیش آورد

یکی کاسه آورد پر خوردنی\*\*\*بیاورد هرگونه آوردنی

به بهرام گفت ای گرانیامه مرد\*\*\*بنه مهره بازی از بهر خورد

بدید آنک کلنبک بدو داد شاه\*\*\*بخندید و بنهاد بر پیش گاه

چو نان خورده شد میزبان در زمان\*\*\*بیاورد جامی ز می شادمان

همی خورد بهرام تا گشت مست\*\*\*به خوردنش

آنکه بیازید دست

شگفت آمد او را از آن جشن اوی\*\*\*وزان خوب گفتار وزان تازه روی

بخفت آن شب و بامداد پگاه\*\*\*از آواز او چشم بگشاد شاه

چنین گفت لنبک به بهرام گور\*\*\*که شب بی نوا بد همانا ستور

یک امروز مهمان من باش و بس\*\*\*و گر یار خواهی بخوانیم کس

بیاریم چیزی که باید به جای\*\*\*یک امروز با ما به شادی پیای

چنین گفت با آبکش شهریار\*\*\*که امروز چندان نداریم کار

که ناچار ز ایدر بیاید شدن\*\*\*هم اینجا به نزد تو خواهم بدن

بسی آفرین کرد لنبک بروی\*\*\*ز گفتار او تازه تر کرد روی

بشد لنبک و آب چندی کشید\*\*\*خریدار آبش نیامد پدید

غمی گشت و پیراهنش در کشید\*\*\*یکی آبکش را به بر بر کشید

بها بستند و گوشت بخريد زود\*\*\*بیامد سوی خانه چون باد و دود

پخت و بخوردند و می خواستند\*\*\*یکی مجلس دیگر آراستند

بیود آن شب تیره با می به دست\*\*\*همان لنبک آبکش می پرست

چو شب روز شد تیز لنبک برفت\*\*\*بیامد به نزدیک بهرام تفت

بدو گفت روز سیم شادباش\*\*\*ز رنج و غم و کوشش آزاد باش

بزن دست با من یک امروز نیز\*\*\*چنان دان که بخشیده ای زر و چیز

بدو گفت بهرام کین خود مباد\*\*\*که روز سه دیگر نباشیم شاد

برو آبکش آفرین خواند و گفت\*\*\*که بیداردل باش و با بخت جفت

به بازار شد مشک و آلت ببرد\*\*\*گروگان به پرمایه مردی سپرد

خرید آنچ بایست و آمد دوان\*\*\*به نزدیک بهرام شد شادمان

بدو گفت یاری ده اندر خورش\*\*\*که مرد از خورشها کند پرورش

ازو بستد آن گوشت بهرام زود\*\*\*برید و بر آتش خورشها فرود

چو نان خورده شد می گرفتند و جام\*\*\*نخست از شهنشاه بردند نام

چو می خورده شد خواب را جای کرد\*\*\*به بالین او شمع بر پای کرد

به روز چهارم چو بفروخت هور\*\*\*شد از خواب بیدار بهرام گور

بشد

میزبان گفت کای نامدار\*\*\*بیودی درین خانه تنگ و تار

بدین خانه اندر تن آسان نه ای\*\*\*گر از شاه ایران هراسان نه ای

دو هفته بدین خانه بی نوا\*\*\*بیباشی گر آید دلت را هوا

برو آفرین کرد بهرامشاه\*\*\*که شادان و خرم بدی سال و ماه

سه روز اندرین خانه بودیم شاد\*\*\*که شاهان گیتی گرفتیم یاد

به جایی بگویم سخنهای تو\*\*\*که روشن شود زو دل و رای تو

که این میزبانی ترا بر دهد\*\*\*چو افزون دهی تخت و افسر دهد

بیامد چو گرد اسپ را زین نهاد\*\*\*به نخچیرگه رفت زان خانه شاد

همی کرد نخچیر تا شب ز کوه\*\*\*برآمد سبک بازگشت از گروه

### بخش ۳۰

وزیر خردمند بر پای خاست\*\*\*چنین گفت کی خسرو داد و راست

جهان از بداندیش بی بیم گشت\*\*\*وزین مرزها رنج و سختی گذشت

مگر نامور شنگل از هندوان\*\*\*که از داد پیچیده دارد روان

ز هندوستان تا در مرز چین\*\*\*ز دزدان پر آشوب دارد زمین

به ایران همی دست یازد به بد\*\*\*بدین داستان کارسازی سزد

تو شاهی و شنگل نگهبان هند\*\*\*چرا باژ خواهد ز چین و ز سند

براندیش و تدبیر آن بازجوی\*\*\*نباید که ناخوبی آید بروی

چو بشنید شاه آن پراندیشه شد\*\*\*جهان پیش او چون یکی بیشه شد

چنین گفت کاین کار من در نهان\*\*\*بسازم نگویم به کس در جهان

به تنها بینم سپاه و راه\*\*\*همان رسم شاهی و گاه و راه

شوم پیش او چون فرستادگان\*\*\*نگویم به ایران به آزادگان  
بشد پاک دستور او با دبیر\*\*\*جزو هر کسی آنک بد ناگزیر  
بگفتند هر گونه از بیش و کم\*\*\*ببردند قرطاس و مشک و قلم  
یکی نامه بنوشت پر پند و رای\*\*\*پر از دانش و آفرین خدای  
سر نامه کرد از نخست آفرین\*\*\*ز یزدان بر آنکس که جست آفرین  
خداوند هست و خداوند نیست\*\*\*همه چیز جفتست و ایزد یکیست  
ز چیزی کجا او دهد بنده را\*\*\*پرستنده و تاج دارنده را

فزون

از خرد نیست اندر جهان\*\*\*فروزنده کهتران و مهان  
هرانکس که او شاد شد از خرد\*\*\*جهان را به کردار بد نسپرد  
پشیمان نشد هر که نیکی گزید\*\*\*که بد آب دانش نیارد مزید  
رهاند خرد مرد را از بلا\*\*\*مبادا کسی در بلا مبتلا  
نخستین نشان خرد آن بود\*\*\*که از بد همه ساله ترسان بود  
بداند تن خویش را در نهان\*\*\*به چشم خرد جست راز جهان  
خرد افسر شهریاران بود\*\*\*همان زیور نامداران بود  
بداند بد و نیک مرد خرد\*\*\*بکوشد به داد و بیچد ز بد  
تو اندازه خود ندانی همی\*\*\*روان را به خون در نشانی همی  
اگر تاجدار زمانه منم\*\*\*به خوبی و زشتی بهانه منم  
تو شاهی کنی کی بود راستی\*\*\*پدید آید از هر سوی کاستی  
نه آیین شاهان بود تاختن\*\*\*چنین با بداندیشگان ساختن  
نیای تو ما را پرستنده بود\*\*\*پدر پیش شاهان ما بنده بود  
کس از ما نبودند همداستان\*\*\*که دیر آمدی باژ هندوستان  
نگه کن کنون روز خاقان چین\*\*\*که از چین بیامد به ایران زمین  
به تاراج داد آنک آورده بود\*\*\*بیچید زان بد که خود کرده بود  
چنین هم همی بینم آیین تو\*\*\*همان بخشش و فره دین تو  
مرا ساز جنگست و هم خواسته\*\*\*همان لشکر یکدل آراسته  
ترا با دلیران من پای نیست\*\*\*به هند اندرون لشکر آرای نیست  
تو اندر گمانی ز نیروی خویش\*\*\*همی پیش دریا بری جوی خویش



فرستادم اینک فرستاده ای\*\*\*سخن گوی با دانش آزاده ای  
اگر باژ بفرست اگر جنگ را\*\*\*به بی دانشی سخت کن تنگ را  
ز ما باد بر جان آنکس درود\*\*\*که داد و خرد باشدش تار و پود  
چو خط از نسیم هوا گشت خشک\*\*\*نوشتند و بر وی پراگند مشک  
به عنوانش بر نام بهرام کرد\*\*\*که دادش سر هر بدی رام کرد  
که تاج کیان یافت از یزدگرد\*\*\*به خرداد ماه اندرون روز ارد  
سپهدار مرز و نگهدار بوم\*\*\*ستاننده باژ سقلاب و روم

نزدیک شنگل نگهبان هند\*\*\*ز دریای قنوج تا مرز سند

## بخش ۳۱

چو بنهاد بر نامه بر مهر شاه\*\*\*بر آراست بر ساز نخچیر گاه  
به لشکر ز کارش کس آگه نبود\*\*\*جز از نامدارانش همره نبود  
بیامد بدین سان به هندوستان\*\*\*گذشت از بر آب جادوستان  
چو نزدیک ایوان شنگل رسید\*\*\*در پرده و بارگاهش بدید  
بر آورده ای بود سر در هوا\*\*\*بدر بر فراوان سلیح و نوا  
سواران و پیلان بدر بر به پای\*\*\*خروشیدن زنگ با کرنای  
شگفتی بان بارگه بر بماند\*\*\*دلش را به اندیشه اندر نشاند  
چنین گفت با پرده داران اوی\*\*\*پرستنده و پای کاران اوی  
که از نزد پیروز بهرامشاه\*\*\*فرستاده آمد بدین بارگاه  
هم اندر زمان رفت سالار بار\*\*\*ز پرده درون تا بر شهریار  
بفرمود تا پرده برداشتند\*\*\*به ارجش ز درگاه بگذاشتند  
خرامان همی رفت بهرام گور\*\*\*یکی خانه دید آسمانش بلور  
ازارش همه سیم و پیکرش زر\*\*\*نشاند به هر جای چندی گهر  
نشسته به نزدیک او رهنمای\*\*\*پس پشت او ایستاده به پای  
برادرش را دید بر زیر گاه\*\*\*نهاد به سر بر ز گوهر کلاه  
چو آمد به نزدیک شنگل فراز\*\*\*ورا دید با تاج بر تخت ناز  
همه پایه تخت زر و بلور\*\*\*نشسته برو شاه با فر و زور  
بر تخت شد شاه و بردش نماز\*\*\*همی بود پیشش زمانی دراز

چنین گفت زان کو ز شاهان مهست\*\*\*جهاندار بهرام یزدان پرست

یکی نامه دارم بر شاه هند\*\*\*نوشته خطی پهلوی بر پند

چو آواز بهرام بشنید شاه\*\*\*بفرمود زرین یکی زیر گاه

بران کرسی زرش بنشانند\*\*\*ز درگاه یارانش را خواندند

چو بنشست بگشاد لب را ز بند\*\*\*چنین گفت کای شهریار بلند

زبان برگشایم چو فرمان دهی\*\*\*که بی تو مبادا بهی و مهی

بدو گفت سنگل که بر گوی هین\*\*\*که گوینده یابد ز چرخ آفرین

چنین گفت کز شاه خسرو نژاد\*\*\*که چون او به گیتی ز مادر نژاد

مهست آن سرافراز بر روی دهر\*\*\*که با داد او زهر شد پای زهر

بزرگان همه باژ دار

وی اند\*\*\*به نخچیر شیران شکار وی اند

چو شمشیر خواهد به رزم اندرون\*\*\*بیابان شود همچو دریای خون

به بخشش چو ابری بود دربار\*\*\*بود پیش او گنج دینار خوار

پیامی رسانم سوی شاه هند\*\*\*همان پهلوی نامه ای برپرند

## بخش ۳۲

چو بشنید شد نامه را خواستار\*\*\*شگفتی بماند اندران نامدار

چو آن نامه برخواند مرد دبیر\*\*\*رخ تاجور گشت همچون زیر

بدو گفت کای مرد چیره سخن\*\*\*به گفتار مشتاب و تندی مکن

بزرگی نماید همی شاه تو\*\*\*چنان هم نماید همی راه تو

کسی باژ خواهد ز هندوستان\*\*\*نباشم ز گوینده همداستان

به لشکر همی گوید این گر به گنج\*\*\*وگر شهر و کشور سپردن به رنج

کلنگ اند شاهان و من چون عقاب\*\*\*وگر خاک و من همچو دریای آب

کسی با ستاره نکوشد به جنگ\*\*\*نه با آسمان جست کس نام و ننگ

هنر بهتر از گفتن نابکار\*\*\*که گیرد ترا مرد داننده خوار

نه مردی نه دانش نه کشور نه شهر\*\*\*ز شاهی شما را زبانست بهر

نهفته همه بوم گنج منست\*\*\*نیاکان بدو هیچ نابرده دست

دگر گنج برگستوان و زره\*\*\*چو گنجور ما برگشاید گره

به پیلانش باید کشیدن کلید\*\*\*وگر ژنده پیلش تواند کشید

وگر گیری از تیغ و جوشن شمار\*\*\*ستاره شود پیش چشم تو خوار

زمین بر نتابد سپاه مرا\*\*\*همان ژنده پیلان و گاه مرا

هزار ار به هندی زنی در هزار\*\*\* بود کس که خواند مرا شهریار

همان کوه و دریای گوهر مرست\*\*\* به من دارد اکنون جهان پشت راست

همان چشمه عنبر و عود و مشک\*\*\* دگر گنج کافور ناگشته خشک

دگر داروی مردم دردمند\*\*\* به روی زمین هرک گردد نژند

همه بوم ما را بدین سان برست\*\*\* اگر زر و سیمست و گر گوهرست

چو هشتاد شاهند با تاج زر\*\*\* به فرمان من تنگ بسته کمر

همه بوم را گردد دریاست راه\*\*\* نیاید بدین خاک بر دیو گاه

ز قنوج تا مرز دریای چین\*\*\* ز سقلاب تا پیش ایران زمین

بزرگان

همه زير دست مند\*\*\* به بيچارگي در پرست مند

به هند و به چين و ختن پاسبان\*\*\* نراند جز نام من بر زبان

همه تاج ما را ستاينده اند\*\*\* پرستندگي را فزاينده اند

به مشکوي من دخت فغفور چين\*\*\* مرا خواند اندر جهان آفرين

پسر دارم از وي يکي شيردل\*\*\* که بستاند از که به شمشير دل

ز هنگام کاوس تا کيقباد\*\*\* از اين بوم و برکس نکردست ياد

همان نامبردار سيصد هزار\*\*\* ز لشکر که خواند مرا شهريار

ز پيوستگانم هزار و دويست\*\*\* کزيشان کسی را به من راه نيست

همه زاد بر زاد خویش مند\*\*\* که در هند بر پای پيش مند

که در بيشه شيران به هنگام جنگ\*\*\* ز آورد ايشان بخايد دو چنگ

گر آيين بدی هيچ آزاده را\*\*\* که کشتی به تندي فرستاده را

سرت را جدا کردمى از تنت\*\*\* شدى مويه گر بر تو پيراهنت

بدو گفت بهرام کای نامدار\*\*\* اگر مهتری کام کزی مخار

مرا شاه من گفت کو را بگوى\*\*\* که گر بخردى راه کزی مجوى

ز درگه دو دانا پديدار کن\*\*\* زبان آور و کامران بر سخن

گر ايدونک زيشان به رای و خرد\*\*\* يکى بر يکى زان ما بگذرد

مرا نيز با مرز تو کار نيست\*\*\* که نزديک بخرد سخن خوار نيست

و گرنه ز مردان جنگاوران\*\*\* کسی کو گرايد به گرز گران

گزين کن ز هندوستان صد سوار\*\*\* که با يک تن از ما کند کارزار

نخواهيم ما باژ از مرز تو\*\*\* چو پيدا شدى مردى و ارز تو

چو بشنید سنگل به بهرام گفت\*\*\* که رای تو با مردمی نیست جفت

زمانی فرود آی و بگشای بند\*\*\* چه گویی سخن های ناسودمند

یکی خرم ایوان پرداختند\*\*\* همه هرچ بایست بر ساختند

بیاسود بهرام تا نیم روز\*\*\* چو بر اوج شد تاج گیتی فروز

چو در پیش سنگل نهادند خوان\*\*\* یکی را بفرمود کو را بخوان

کز ایران فرستاده<sup>□</sup> خسرو پرست\*\*\* سخن گوی و هم کامگار نوست

کسی را که با اوست هم زین نشان\*\*\* بیاور به خوان رسولان نشان

بشد تیز

بهرام و بر خوان نشست\*\*\*بنان دست بگشاد و لب را بیست  
چو نان خورده شد مجلس آراستند\*\*\*نوازنده رود و می خواستند  
همی بوی مشک آمد از خوردنی\*\*\*همان زیر زربفت گستردنی  
بزرگان چو از باده خرم شدند\*\*\*ز تیمار نابوده بی شدند  
دو تن را بفرمود زور آزمای\*\*\*به کشتی که دارند با دیو پای  
برفتند شایسته مردان کار\*\*\*بیستندشان بر میانها ازار  
همی کرد زور ان برین این بران\*\*\*گرازان و پیچان دو مرد گران  
چو برداشت بهرام جام بلور\*\*\*به مغزش نبید اندرافگند شور  
بشنگل چنین گفت کای شهریار\*\*\*بفرمای تا من ببندم ازار  
چو با زورمندان به کشتی شوم\*\*\*نه اندر خرابی و مستی شوم  
بخندید شنگل بدو گفت خیز\*\*\*چو زیر آوری خون ایشان بریز  
چو بشنید بهرام بر پای خاست\*\*\*به مردی خم آورد بالای راست  
کسی را که بگرفت زیشان میان\*\*\*چو شیری که یازد به گور ژیان  
همی بر زمین زد چنان کاستخوانش\*\*\*شکست و پیالود رنگ رخانش  
بدو مانده بد شنگل اندر شگفت\*\*\*ازان برز بالا و آن زور و کفت  
به هندی همی نام یزدان بخواند\*\*\*ورا از چهل مرد برتر نشاند  
چو گشتند مست از می خوشگوار\*\*\*برفتند ز ایوان گوهرنگار  
چو گردون پوشید چینی حریر\*\*\*ز خوردن بر آسود برنا و پیر  
چو زرین شد آن چادر مشکبوی\*\*\*فروزنده بر چرخ بنمود روی  
شه هندوان باره را برنشست\*\*\*به میدان خرامید چوگان به دست



ببردند با شاه تیر و کمان\*\*\*همی تاخت بر آرزو یک زمان

به بهرام فرمود تا بر نشست\*\*\*کمان کیانی گرفته به دست

به شنگل چنین گفت کای شهریار\*\*\*چنان دان که هستند با من سوار

همی تیر و چوگان کنند آرزوی\*\*\*چو فرمان دهد شاه آزاده خوی

چنین گفت شنگل که تیر و کمان\*\*\*ستون سواران بود بی گمان

تو با شاخ و یالی ییفر از دست\*\*\*به زه کن کمان را و بگشای شست

کمان را به زه کرد بهرام گرد\*\*\*عنان را به

یکی تیر بگرفت و بگشاد شست\*\*\*نشانه به یک چوبه بر هم شکست

گرفتند یکسر برو آفرین\*\*\*سواران میدان و مردان کین

## بخش ۳۴

ز بهرام سنگل شد اندر گمان\*\*\*که این فر و این برز و تیر و کمان

نماند همی این فرستاده را\*\*\*نه هندی نه ترکی نه آزاده را

اگر خویش شاهست گر مهترست\*\*\*برادرش خوانم هم اندر خورست

بخندید و بهرام را گفت شاه\*\*\*که ای پرهنر با گهر پیشگاه

برادر توی شاه را بی گمان\*\*\*بدین بخشش و زور و تیر و کمان

که فر کیان داری و زور شیر\*\*\*نباشی مگر نامداری دلیر

بدو گفت بهرام کای شاه هند\*\*\*فرستادگان را مکن ناپسند

نه از تخمه یزدگردم نه شاه\*\*\*برادرش خوانیم باشد گناه

از ایران یکی مرد بیگانه ام\*\*\*نه دانش پژوهم نه فرزانه ام

مرا بازگردان که دورست راه\*\*\*نباید که یابد مرا خشم شاه

بدو گفت سنگل که تندی مکن\*\*\*که با تو هنوزست ما را سخن

نبایدت کردن به رفتن شتاب\*\*\*که رفتن به زودی نباشد صواب

بر ما بباش و دل آرام گیر\*\*\*چو پخته نخواهی می خام گیر

پس انگاه دستور را پیش خواند\*\*\*ز بهرام با او سخن چند راند

گر این مرد بهرام را خویش نیست\*\*\*گر از پهلوان نام او بیش نیست

چو گویی دهد او تن اندر فریب\*\*\*گر از گفت من در دل آرد نهیب

تو گویی مر او را نکوتر بود\*\*\*تو آن گوی با وی که در خور بود  
بگوش بران رو که باشد صواب\*\*\*که پیش شه هند بفرودی آب  
کنون گر بباشی به نزدیک اوی\*\*\*نگه داری آن رای باریک اوی  
هرانجا که خوشتر ولایت تراست\*\*\*سپهداری و باژ و ملکت تراست  
به جایی که باشد همیشه بهار\*\*\*نسیم بهار آید از جویبار  
گهر هست و دینار و گنج درم\*\*\*چو باشد درم دل نباشد به غم  
نوازنده شاهی که از مهر تو\*\*\*بخندد چو بیند همی چهر تو  
به سالی

دو بارست بار درخت\*\*\*ز قنوج برنگذرد نیک بخت

چو این گفته باشی به پرسش ز نام\*\*\*که از نام گردد دلم شاد کام

مگر رام گردد بدین مرز ما\*\*\*فزون گردد از فر او ارز ما

و را زود سالار لشکر کنیم\*\*\*بدین مرز با ارز ما سر کنیم

بیامد جهان دیده دستور شاه\*\*\*بگفت این به بهرام و بنمود راه

ز بهرام زان پس پرسید نام\*\*\*که بی نام پاسخ نبودی تمام

چو بشنید بهرام رنگ رخس\*\*\*دگر شد که تا چون دهد پاسخش

به فرجام گفت ای سخن گوی مرد\*\*\*مرا در دو کشور مکن روی زرد

من از شاه ایران نیجم به گنج\*\*\*گر از نیستی چند باشم به رنج

جزین باشد آرایش دین ما\*\*\*همان گردش راه و آیین ما

هرانکس که پیچد سر از شاه خویش\*\*\*به برخاستن گم کند راه خویش

فزونی نجست آنک بودش خرد\*\*\*بد و نیک بر ما همی بگذرد

خداوند گیتی فریدون کجاست\*\*\*که پشت زمانه بدو بود راست

کجا آن بزرگان خسرو نژاد\*\*\*جهاندار کیخسرو و کیقباد

دگر آنک دانی تو بهرام را\*\*\*جهاندار پیروز خود کام را

اگر من ز فرمان او بگذرم\*\*\*به مردی سرآرد جهان بر سرم

نماند بر و بوم هندوستان\*\*\*به ایران کشد خاک جادوستان

همان به که من باز گردم بدر\*\*\*ببیند مرا شاه پیروز گر

گر از نام پرسیم برزوی نام\*\*\*چنین خواندم شاه و هم باب و مام

همه پاسخ من بشنکل رسان\*\*\*که من دیر ماندم به شهر کسان

چو دستور بشنید پاسخ ببرد\*\*\*شنیده سخن پیش او برشمرد  
ز پاسخ پر آژنگ شد روی شاه\*\*\*چنین گفت اگر دور ماند ز راه  
یکی چاره سازم کنون من که روز\*\*\*سرآید بدین مرد لشکر فروز

## بخش ۳۵

یکی کرگ بود اندران شهر شاه\*\*\*ز بالای او بسته بر باد راه  
ازان بیشه بگریختی شیر نر\*\*\*هم از آسمان کرگس تیرپر  
یکایک همه هند زو پر خروش\*\*\*از آواز او کر شدی تیز گوش  
به بهرام گفت

ای پسندیده مرد\*\*\*برآید به دست تو این کار کرد

به نزدیک آن کرگ باید شدن\*\*\*همه چرم او را به تیر آژدن

اگر زو تهی گردد این بوم و بر\*\*\*به فر تو این مرد پیروزگر

یکی دست باشدت نزدیک من\*\*\*چه نزدیک این نامدار انجمن

که جاوید در کشور هندوان\*\*\*بود زنده نام تو تا جاودان

بدو گفت بهرام پاکیزه رای\*\*\*که با من بیاید یکی رهنمای

چو بینم به نیروی یزدان تنش\*\*\*بینی به خون غرقه پیراهنش

بدو داد شنگل یکی رهنمای\*\*\*که او را نشیمن بدانست و جای

همی رفت با نیک دل رهنمون\*\*\*بدان بیشه کرگ ریزنده خون

همی گفت چندی ز آرام اوی\*\*\*ز بالا و پهنا و اندام اوی

چو بنمود و برگشت و بهرام رفت\*\*\*خرامان بدان بیشه کرگ تفت

پس پشت او چند ایرانیان\*\*\*به پیکار آن کرگ بسته میان

چو از دور دیدند خرطوم اوی\*\*\*ز هنگش همی پست شد بوم اوی

بدو هر کسی گفت شاها مکن\*\*\*ز مردی همی بگذرد این سخن

نکردست کس جنگ با کوه و سنگ\*\*\*و گر چه دلیرست خسرو به چنگ

به شنگل چنین گوی کاین راه نیست\*\*\*بدین جنگ دستوری شاه نیست

چنین داد پاسخ که یزدان پاک\*\*\*مرا گر به هندوستان داد خاک

به جای دگر مرگ من چون بود\*\*\*که اندیشه ز اندازه بیرون بود

کمان را به زه کرد مرد جوان\*\*\*تو گفתי همی خوار گیرد روان

بیامد دوان تا به نزدیک کرگ\*\*\*پراز خشم سر دل نهاده به مرگ

کمان کیانی گرفته به چنگ\*\*\*ز ترکش برآورد تیر خدنگ

همی تیر بارید همچون تگرگ\*\*\*برین همنشان تا غمین گشت کرگ

چو دانست کو را سرآمد زمان\*\*\*برآهیخت خنجر به جای کمان

سر کرگ را راست برید و گفت\*\*\*به نام خداوند بی یار و جفت

که او داد چندین مرا فر و زور\*\*\*به فرمان او تابد از چرخ هور

بفرمود تا گاو و گردون برند\*\*\*سر کرگ زان

بردند چون دید شنگل ز دور\*\*\* به دیبا بیاراست ایوان سور  
چو بر تخت بنشست پرمایه شاه\*\*\* نشانندن بهرام را پیش گاه  
همی کرد هر کس برو آفرین\*\*\* بزرگان هند و سواران چنین  
برفتند هر مهتری با نثار\*\*\* به بهرام گفتند کای نامدار

کسی را سزای تو کردار نیست\*\*\* به کردار تو راه دیدار نیست  
ازو شادمان شنگل و دل به غم\*\*\* گهی تازه روی و زمانی دژم

### بخش ۳۶

یکی ازدها بود بر خشک و آب\*\*\* به دریا بدی گاه بر آفتاب  
همی در کشیدی به دم ژنده پیل\*\*\* وزو خاستی موج دریای نیل  
چنین گفت شنگل به یاران خویش\*\*\* بدان تیزهش رازداران خویش  
که من زین فرستاده شیرمرد\*\*\* گهی شادمانم گهی پر ز درد  
مرا پشت بودی گر ایدر بدی\*\*\* به قنوج بر کشوری سر بدی  
گر از نزد ما سوی ایران شود\*\*\* ز بهرام قنوج ویران شود  
چو کهنتر چنین باشد و مهتر اوی\*\*\* نماند برین بوم ما رنگ و بوی  
همه شب همی کار او ساختم\*\*\* یکی چاره دیگر انداختم  
فرستمش فردا بر ازدها\*\*\* کزو بی گمانی نیابد رها  
نباشم نکوهیده کار اوی\*\*\* چو با ازدها خود شود جنگجوی  
بگفت این و بهرام را پیش خواند\*\*\* بسی داستان دلیران براند  
بدو گفت یزدان پاک آفرین\*\*\* ترا ایدر آورد ز ایران زمین



که هندوستان را بشویی ز بد\*\*\*چنان کز ره نامداران سزد  
یکی کار پیش است با درد و رنج\*\*\*به آغاز رنج و به فرجام گنج  
چو این کرده باشی زمانی میای\*\*\*به خشنودی من برو باز جای  
به سنگل چنین پاسخ آورد شاه\*\*\*ک از رای تو بگذرم نیست راه  
ز فرمان تو نگذرم یک زمان\*\*\*مگر بد بود گردش آسمان  
بدو گفت سنگل که چندین بلاست\*\*\*بدین بوم ما در یکی ازدهاست  
به خشکی و دریا همی بگذرد\*\*\*نهنگ دم آهنگ را بشمرد  
توانی مگر چاره ای ساختن\*\*\*ازو کشور هند پرداختن  
به ایران بری باژ هندوستان\*\*\*همه مرز باشند همداستان  
همان هدیه هند باژ □

نیز\*\*\*ز عود و ز عنبر ز هر گونه چیز

بدو گفت بهرام کای پادشا\*\*\*بهند اندرون شاه و فرمانروا

به فرمان دارنده یزدان پاک\*\*\*پی اژدها را ببرم ز خاک

ندانم که او را نشیمن کجاست\*\*\*بباید نمودن به من راه راست

فرستاد شنگل یکی راه جوی\*\*\*که آن اژدها را نماید بدوی

همی رفت با نامور سی سوار\*\*\*از ایران سواران خنجر گزار

همی تاخت تا پیش دریا رسید\*\*\*به تاریکی آن اژدها را بدید

بزرگان ایران خروشان شدند\*\*\*وزان اژدها نیز جوشان شدند

به بهرام گفتند کای شهریار\*\*\*تو این را چو آن کرگ پیشین مدار

به ایرانیان گفت بهرام گرد\*\*\*که این را به دادار باید سپرد

مرا گر زمانه بدین اژدهاست\*\*\*به مردی فزونی نگیرد نه کاست

کمان را به زه کرد و بگزید تیر\*\*\*که پیکانش را داده بد زهر و شیر

بران اژدها تیرباران گرفت\*\*\*چپ و راست جنگ سواران گرفت

به پولاد پیکان دهانش بدوخت\*\*\*همی خار زان زهر او برفروخت

دگر چار چوبه بزد بر سرش\*\*\*فرو ریخت با زهر خون از برش

تن اژدها گشت زان تیر سست\*\*\*همی خاک را خون زهرش بشست

یکی تیغ زهر آگون بر کشید\*\*\*به تندی دل اژدها بردرید

به تیغ و تبر زین بزد گردنش\*\*\*به خاک اندر افگند بیجان تنش

به گردون سرش سوی شنگل کشید\*\*\*چو شاه آن سر اژدها را بدید

برآمد ز هندوستان آفرین\*\*\*ز دادار بر بوم ایران زمین

که زاید بر آن خاک چونین سوار\*\*\* که با اژدها سازد او کارزار

برین برز بالا و این شاخ و یال\*\*\* نباشد جز از شهریارش همال

## بخش ۳۷

همان شاه شنگل دلی پر ز درد\*\*\* همی داشت از کار او روی زرد

شب آمد بیاورد فرزانه را\*\*\* همان مردم خویش و بیگانه را

چنین گفت کاین مرد بهرامشاه\*\*\* بدین زور و این شاخ و این دستگاه

نباشد همی ایدر از هیچ روی\*\*\* ز هرگونه آمیختم رنگ و بوی

گر از نزد ما او به ایران

شود\*\*\*به نزدیک شاه دلیران شود

سپاه مرا سست خواند به کار\*\*\*به هندوستان نیست گوید سوار

سرافراز گردد مگر دشمنم\*\*\*فرستاده را سر ز تن برکنم

نهانش همی کرد خواهم تباہ\*\*\*چه بینید این را چه دانید راه

بدو گفت فرزانه کای شهریار\*\*\*دلت را بدین گونه رنجه مدار

فرستاده<sup>□</sup> شهریاران کشی\*\*\*به غمری برد راه و بیدانشی

کس اندیشه زین گونه هرگز نکرد\*\*\*به راه چنین رای هرگز مگرد

بر مهتران زشت نامی بود\*\*\*سپهد به مردم گرامی بود

پس انکه بیاید از ایران سپاه\*\*\*یکی تاجداری چو بهرامشاه

نماند ز ما کس بدینجا درست\*\*\*ز نیکی نباید ترا دست شست

رهانیده<sup>□</sup> ماست از اژدها\*\*\*نه کشتن بود رنج او را بها

بدین بوم ما اژدها کشت و کرگ\*\*\*به تن زندگانی فزایش نه مرگ

چو بشنید شنگل سخن تیره شد\*\*\*ز گفتار فرزنانگان خیره شد

بیود آن شب و بامداد پگاه\*\*\*فرستاد کس نزد بهرامشاه

به تنها تن خویش بی انجمن\*\*\*نه دستور بد پیش و نه رای زن

به بهرام گفت ای دلارای مرد\*\*\*توانگر شدی گرد بیشی مگرد

بتو داد خواهم همی دخترم\*\*\*ز گفتار و کردار باشد برم

چو این کرده باشم بر من بایست\*\*\*کز ایدر گذشتن ترا روی نیست

ترا بر سپه کامگاری دهم\*\*\*به هندوستان شهریاری دهم

فروماند بهرام وا ندیشه کرد\*\*\*ز تخت و نژاد و ز ننگ و نبرد

ابا خویشن گفت کاین جنگ نیست\*\*\*ز پیوند شنگل مرا ننگ نیست

و دیگر که جان بر سر آرم بدین\*\*\*بینم مگر خاک ایران زمین

که ایدر بدین سان بماندیم دیر\*\*\*بر آویخت با دام روباه شیر

چنین داد پاسخ که فرمان کنم\*\*\*ز گفتارت آرایش جان کنم

تو از هر سه دختر یکی برگزین\*\*\*که چون بینمش خوانمش آفرین

ز گفتار او شاد شد شاه هند\*\*\*بیاراست ایوان به چینی پرند

سه دختر بیامد چو خرم بهار\*\*\*به آرایش و بوی و رنگ و نگار

به بهرام گور آن زمان گفت رو\*\*\*بیارای دل را به

بشد تیز بهرام و او را بدید\*\*\*ازان ماه رویان یکی برگزید  
چو خرم بهاری سپینود نام\*\*\*همه شرم و ناز و همه رای و کام  
بدو داد شنگل سپینود را\*\*\*چو سرو سهی شمع بی دود را  
یکی گنج پرمايه تر برگزید\*\*\*بدان ماه رخ داد شنگل کلید  
بیاورد یاران بهرام را\*\*\*سواران بازیب و با نام را  
درم داد ودینار و هر گونه چیز\*\*\*همان عنبر و عود و کافور نیز  
بیاراست ایوان گوهرنگار\*\*\*ز قنوج هر کس که بد نامدار  
خرامان بران بزمگاه آمدند\*\*\*به شادی همه نزد شاه آمدند  
بودند یک هفته با می به دست\*\*\*همه شاد و خرم به جای نشست  
سپینود با شاه بهرام گور\*\*\*چو می بود روشن به جام بلور

## بخش ۳۸

چو زین آگهی شد به فغفور چین\*\*\*که با فر مردی ز ایران زمین  
به نزدیک شنگل فرستاده بود\*\*\*همانا ز ایران تهم زاده بود  
بدو داد شنگل یکی دخترش\*\*\*که بر ماه سایه همی افسرش  
یکی نامه نزدیک بهرامشاه\*\*\*نوشت آن جهاندار با دستگاه  
به عنوان بر از شهریار جهان\*\*\*سر نامداران و شاه مهان  
به نزد فرستاده پارسى\*\*\*که آمد به قنوج با یار سی  
دگر گفت کامد بما آگهی\*\*\*ز تو نامور مرد با فرهی  
خردمندی و مردی و رای تو\*\*\*فشرده به هر جای بر پای تو

کجا کرگ و آن نامور اژدها\*\*\*ز شمشیر تیزت نیامد رها  
بتو داد دختر که پیوند ماست\*\*\*که هندوستان خاک او را بهاست  
سر خویش را بردی اندر هوا\*\*\*به پیوند این شاه فرمانروا  
به ایران بزرگیست این شاه را\*\*\*کجا کهترش افسر ماه را  
به دستوری شاه در بر گرفت\*\*\*به قنوج شد یار دیگر گرفت  
کنون رنج بردار و ایدر بیای\*\*\*بدین مرز چندانک باید به پای  
به دیدار تو چشم روشن کنیم\*\*\*روان را ز رای تو جوشن کنیم  
چو خواهی که ز ایدر شوی باز جای\*\*\*زمانی نگویم بر من بپای  
برو شاد با خلعت و خواسته\*\*\*خود و نامداران آراسته

ترا

آمدن پیش من ننگ نیست\*\*\*چو با شاه ایران مرا جنگ نیست  
مکن سستی از آمدن هیچ رای\*\*\*چو خواهی که برگردی ایدر میای  
چو نامه بیامد به بهرام گور\*\*\*به دلش اندر افتاد زان نامه شور  
نویسنده بر خواند و پاسخ نوشت\*\*\*به پالیز کین بر درختی بکشت  
سر نامه گفت آنچه گفتمی رسید\*\*\*دو چشم تو جز کشور چین ندید  
به عنوان بر از پادشاه جهان\*\*\*نوشتی سرافراز و تاج مهان  
جز آن بد که گفتمی سراسر سخن\*\*\*بزرگی نو را نخواهم کهن  
شهنشاه بهرام گورست و بس\*\*\*چنو در زمانه ندانیم کس  
به مردی و دانش به فر و نژاد\*\*\*چنو پادشا کس ندارد به یاد  
جهاندار پیروز گر خواندش\*\*\*ز شاهان سرافرازتر خواندش  
دگر آنک گفتمی که من کرده ام\*\*\*به هندوستان رنجها برده ام  
همان اختر شاه بهرام بود\*\*\*که با فر و اورند و بانام بود  
هنر نیز ز ایرانیانست و بس\*\*\*ندارند کرگ ژیان را به کس  
همه یکدلانند و یزدان شناس\*\*\*به نیکی ندارند ز اختر سپاس  
دگر آنک دختر به من داد شاه\*\*\*به مردی گرفتم چنین پیشگاه  
یکی پادشا بود شنگل بزرگ\*\*\*به مردی همی راند از میش گرگ  
چو با من سزا دید پیوند خویش\*\*\*به من داد شایسته فرزند خویش  
دگر آنک گفتمی که خیز ایدر آی\*\*\*به نیکی بباشم ترا رهنمای  
مرا شاه ایران فرستد به هند\*\*\*به چین آیم از بهر چینی پرند  
نباشد ز من بنده همداستان\*\*\*که رانم بدین گونه بر داستان



دگر آنک گفتی که با خواسته\*\*\* به ایران فرستمت آراسته

مرا کرد یزدان ازان بی نیاز\*\*\* به چیز کسان دست کردن دراز

ز بهرام دارم به بخشش سپاس\*\*\* نیایش کنم روز و شب در سه پاس

چهارم سخن گر ستودی مرا\*\*\* هنر ز آنچ برتر فزودی مرا

پذیرفتم این از تو ای شاه چین\*\*\* بگوئیم با شاه ایران زمین

ز یزدان ترا باد چندان درود\*\*\* که آن را نداند فلک تار و پود

بران نامه

چو بهرام با دخت سنگل بساخت\*\*\*زن او همی شاه گیتی شناخت  
شب و روز گریان بد از مهر اوی\*\*\*نهاده دو چشم اندران چهر اوی  
چو از مهرشان سنگل آگاه شد\*\*\*ز بدها گمانیش کوتاه شد  
نشستند یک روز شادان بهم\*\*\*همی رفت هر گونه از بیش و کم  
سپینود را گفت بهرامشاه\*\*\*که دانم که هستی مرا نیک خواه  
یکی راز خواهم همی با تو گفت\*\*\*چنان کن که ماند سخن در نهفت  
همی رفت خواهم ز هندوستان\*\*\*تو باشی بدین کار همداستان  
به تنها بگویم ترا یک سخن\*\*\*نباید که داند کس از انجمن  
به ایران مرا کار زین بهترست\*\*\*همم کردگار جهان یاورست  
به رفتن گر ایدونک رای آیدت\*\*\*به خوبی خرد رهنمای آیدت  
به هر جای نام تو بانو بود\*\*\*پدر پیش تخت به زانو بود  
سپینود گفت ای سرافراز مرد\*\*\*تو بر خیره از راه دانش مگرد  
بهین زنان جهان آن بود\*\*\*کزو شوی همواره خندان بود  
اگر پاک جانم ز پیمان تو\*\*\*بیچد به بیزارم از جان تو  
بدو گفت بهرام پس چاره کن\*\*\*وزین راز مگشای بر کس سخن  
سپینود گفت ای سزاوار تخت\*\*\*بسازم اگر باشدم یار بخت  
یکی جشنگاهست ز ایدر نه دور\*\*\*که سازد پدرم اندران بیشه سور  
که دارند فرخ مران جای را\*\*\*ستایند جای بت آرای را

بود تا بران بیشه فرسنگ بیست\*\*\*که پیش بت اندر بیاید گریست

بدان جای نخچیر گوران بود\*\*\*به قنوج در عود سوزان بود

شود شاه و لشکر بدان جایگاه\*\*\*که بی ره نماید بران بیشه راه

اگر رفت خواهی بدانجای رو\*\*\*همیشه کهن باش و سال تو نو

ز امروز بشکیب تا نیم روز\*\*\*چو پیدا شود تاج گیتی فروز

چو از شهر بیرون رود شهریار\*\*\*به رفتن بیارای و بر ساز کار

ز گفتار او گشت بهرام شاد\*\*\*نخفت اندر اندیشه تا بامداد

چو بنمود خورشید بر چرخ دست\*\*\*شب تیره بار

نشست از بر باره بهرام گور\*\*\*\*همی راند با ساز نخچیر گور  
به زن گفت بر ساز و با کس مگوی\*\*\*\*نهادیم هر دو سوی راه روی  
هرآنکس که بودند ایرانیان\*\*\*\*به رفتن بیستند با او میان  
بیامد چو نزدیک دریا رسید\*\*\*\*به ره بار بازارگانان بدید  
که بازارگانان ایران بدند\*\*\*\*به آب و به خشکی دلیران بدند  
چو بازارگان روی بهرام دید\*\*\*\*شهنشاه لب را به دندان گزید  
نفرمود بردن به پیشش نماز\*\*\*\*ز نادان سخن را همی داشت راز  
به بازارگان گفت لب را ببند\*\*\*\*کزین سودمندی و هم با گزند  
گرین راز در هند پیدا شود\*\*\*\*ز خون خاک ایران چو دریا شود  
گشاده بران کار کو لب بیست\*\*\*\*زبان بسته باید گشاده دو دست  
زبان شما را به سوگند سخت\*\*\*\*ببندیم تا بازیابیم بخت  
بگوئید کز پاک یزدان خدای\*\*\*\*بریدیم و بستیم با دیو رای  
اگر هرگز از رای بهرامشاه\*\*\*\*بپیچیم و داریم بد را نگاه  
چو سوگند شد خورده و ساخته\*\*\*\*دل شاه زان رنج پرداخته  
بدیشان چنین گفت پس شهریار\*\*\*\*که نزد شما از من این زنهار  
بدارید و با جان برابر کنید\*\*\*\*چو خواهید کز پندم افسر کنید  
گر از من شود تخت پرداخته\*\*\*\*سپاه آید از هر سوی ساخته  
نه بازارگان ماند ایدر نه شاه\*\*\*\*نه دهقان نه لشکر نه تخت و کلاه  
چو زان گونه دیدند گفتار اوی\*\*\*\*برفتند یکسر پر از آب روی

که جان بزرگان فدای تو باد\*\*\*جوانی و شاهی روای تو باد

اگر هیچ راز تو پیدا شود\*\*\*ز خون کشور ما چو دریا شود

که یارد بدین گونه اندیشه کرد\*\*\*مگر بخت را گوید از ره بگرد

چو بشنید شاه آن گرفت آفرین\*\*\*بران نامداران با فر و دین

همی رفت پیچان به ایوان خویش\*\*\*به یزدان سپرده تن و جان خویش

بدانگه که بهرام شد سوی راه\*\*\*چنین گفت با زن که ای نیک خواه

ابا مادر خویشان چاره ساز\*\*\*چنان کو

که چون شاه سنگل سوی جشنگاه\*\*\*شود خواستار آید از نزد شاه

بگوید که برزوی شد دردمند\*\*\*پذیردش پوزش شه هوشمند

زن این بند بنهاد با مادرش\*\*\*چو بشنید پس مادر از دخترش

همی بود تا تازه شد جشنگاه\*\*\*گرانمایگان برگرفتند راه

چو بر ساخت سنگل که آید به دشت\*\*\*زنش گفت برزوی بیمار گشت

به پوزش همی گوید ای شهریار\*\*\*تو دل را بمن هیچ رنجه مدار

چو ناتندرستی بود جشنگاه\*\*\*دژم باشد و داند این مایه شاه

به زن گفت سنگل که این خود مباد\*\*\*که بیمار باشد کند جشن یاد

ز قنوج شبگیر سنگل برفت\*\*\*ابا هندوان روی بنهاد تفت

چو شب تیره شد شاه بهرام گفت\*\*\*که آمد گه رفتن ای نیک جفت

بیامد سپینود را برنشاند\*\*\*همی پهلوی نام یزدان بخواند

پوشید خفتان و خود برنشست\*\*\*کمندی به فتراک و گریزی به دست

همی راند تا پیش دریا رسید\*\*\*چو ایرانیان را همه خفته دید

برانگیخت کشتی و زورق بساخت\*\*\*به زورق سپینود را در نشاخت

به خشکی رسیدند چون روز گشت\*\*\*جهان پهلوان گیتی افروز گشت

## بخش ۴

ز پیش سواران چو ره برگرفت\*\*\*سوی خان بی بر به راهام تفت

بزد در بگفتا که بی شهریار\*\*\*بماندم چو او بازماند از شکار

شب آمد ندانم همی راه را\*\*\*نیابیم همی لشکر و شاه را

گر امشب بدین خانه یابم سپنج\*\*\*نباشد کسی راز من هیچ رنج

به پیش به راهام شد پیشکار\*\*\*بگفت آنچه بشنید ازان نامدار

به راهام گفت ایچ ازین در مرنج\*\*\*بگوش که ایدر نیابی سپنج

بیامد فرستاده با او بگفت\*\*\*که ایدر ترا نیست جای نهفت

بدو گفت بهرام با او بگوی\*\*\*کز ایدر گذشتن مرا نیست روی

همی از تو من خانه خواهم سپنج\*\*\*نیارم به چیزت ازان پس به رنج

چو بشنید پویان بشد پیشکار\*\*\*به نزد به راهام گفت این سوار

همی ز ایدر امشب نخواهد گذشت\*\*\*سخن گفتن و رای بسیار گشت

به

راهام گفتش که رو بی درنگ\*\*\*بگویش که این جایگاه هست تنگ

جهودیست درویش و شب گرسنه\*\*\*بخسید همی بر زمین برهنه

بگفتند و بهرام گفت ار سبج\*\*\*نیابم بدین خانه آیدت رنج

بدین در بخسیم نجویم سرای\*\*\*نخواهم به چیزی دگر کرد رای

به راهام گفت ای نبرده سوار\*\*\*همی رنجه داری مرا خوارخوار

بخسبی و چیزت بدزد کسی\*\*\*ازان رنجه داری مرا تو بسی

به خانه در آی ار جهان تنگ شد\*\*\*همه کار بی برگ و بی رنگ شد

به پیمان که چیزی نخواهی ز من\*\*\*ندارم به مرگ آبچین و کفن

هم امشب ترا و نشست ترا\*\*\*خورش باید و نیست چیزی مرا

گر این اسپ سرگین و آب افکند\*\*\*و گر خشت این خانه را بشکند

به شبگیر سرگینش بیرون کنی\*\*\*بروبی و خاکش به هامون کنی

همان خشت را نیز تاوان دهی\*\*\*چو بیدار گردی ز خواب آن دهی

بدو گفت بهرام پیمان کنم\*\*\*برین رنجهها سر گروگان کنم

فرود آمد و اسپ را با لگام\*\*\*بیست و بر آهخت تیغ از نیام

نمدزین بگسترد و بالینش زین\*\*\*بخفت و دو پایش کشان بر زمین

جهود آن در خانه از پس بیست\*\*\*بیاورد خوان و به خوردن نشست

ازان پس به بهرام گفت ای سوار\*\*\*چو این داستان بشنوی یاد دار

به گیتی هرانکس که دارد خورد\*\*\*سوی مردم بی نوا ننگرد

بدو گفت بهرام کاین داستان\*\*\*شنیدستم از گفته باستان □

شنیدم به گفتار و دیدم کنون\*\*\*که برخواندی از گفته رهنمون □



می آورد چون خورده شد نان جهود\*\*\*ازان می ورا شادمانی فزود

خروشید کای رنج دیده سوار\*\*\*برین داستان کهن گوش دار

که هرکس که دارد دلش روشنست\*\*\*درم پیش او چون یکی جوشنست

کسی کو ندارد بود خشک لب\*\*\*چنانچون توی گرسنه نیم شب

بدو گفت بهرام کاین بس شگفت\*\*\*به گیتی مرین یاد باید گرفت

که از جام یابی سرانجام نیک\*\*\*خنک میگسار و می و جام نیک

چو از کوه خنجر برآورد هور\*\*\*گریزان شد از خانه بهرام

بران چرمه ناچران زین نهاد\*\*\*چه زین از برش خشک بالین نهاد  
بیامد به راهام گفت ای سوار\*\*\*به گفتار خود بر کنون پای دار  
تو گفستی که سرگین این بارگی\*\*\*به جاروب روبم به یکبارگی  
کنون آنچه گفستی بروب و ببر\*\*\*به رنجم ز مهمان بیدادگر  
بدو گفت بهرام شو پایکار\*\*\*بیاور که سرگین کشد بر کنار  
دهم زر که تا خاک بیرون برد\*\*\*وزین خانه تو به هامون برد  
بدو گفت من کس ندارم که خاک\*\*\*بروید برد ریزد اندر مگاک  
تو پیمان که کردی به کژی مبر\*\*\*نیاید که خوانمت بیدادگر  
چو بشنید بهرام ازو این سخن\*\*\*یکی تازه اندیشه افگند بن  
یکی خوب دستار بودش حریر\*\*\*به موزه درون پر ز مشک و عبیر  
برون کرد و سرگین بدو کرد پاک\*\*\*بینداخت با خاک اندر مگاک  
به راهام را گفت کای پارسا\*\*\*گر آزادیم بشنود پادشا  
ترا از جهان بی نیازی دهد\*\*\*بر مهتران سرفرازی دهد

#### بخش ۴۰

سواری ز قنوج تازان برفت\*\*\*به آگاهی رفتن شاه تفت  
که برزوی و ایرانیان رفته اند\*\*\*همان دختر شاه را برده اند  
شنید این سخن شنگل از نیک خواه\*\*\*چو آتش بیامد ز نخچیرگاه  
همه لشکر خویش را برنشاند\*\*\*پس شاه بهرام لشکر براند  
بدین گونه تا پیش دریا رسید\*\*\*سپینود و بهرام یل را بدید

غمی گشت و بگذاشت دریا به خشم\*\*\*ازان سوی دریا چو بر کرد چشم

بدیدش سپینود و بهرام را\*\*\*مران مرد بی باک خود کام را

به دختر چنین گفت کای بدنژاد\*\*\*که چون تو ز تخم بزرگان مباد

تو با این فربنده مرد دلیر\*\*\*ز دریا گذشتی به کردار شیر

که بی آگهی من به ایران شوی\*\*\*ز مینوی خرم به ویران شوی

بینی کنون زخم ژوپین من\*\*\*چو ناگاه رفتی ز بالین من

بدو گفت بهرام کای بدنشان\*\*\*چرا تاختی باره چون بیهشان

مرا آزمودی که کارزار\*\*\*چنانم که با باده و میگسار

تو دانی که از هندوان صد هزار\*\*\*بود پیش من کمتر از یک سوار

چو من باشم

و نامور یار سی\*\*\*زره دار با خنجر پارسی

پر از خون کنم کشور هندوان\*\*\*نمانم که باشد کسی با روان

بدانست سنگل که او راست گفت\*\*\*دلیری و گردی نشاید نهفت

بدو گفت سنگل که فرزند را\*\*\*بیفگندم و خویش و پیوند را

ز دیده گرامی ترت داشتم\*\*\*به سر بر همی افسرت داشتم

ترا دادم آن را که خود خواستی\*\*\*مرا راستی بد ترا کاستی

جفا برگزیدی به جای وفا\*\*\*وفا را جفا کی پسندی سزا

چه گویم ترا کانک فرزند بود\*\*\*به اندیشه من خردمند بود

کنون چون دلاور سواری شدست\*\*\*گمانم که او شهریاری شدست

دل پارسی باوفا کی بود\*\*\*چو آری کند رای او نی بود

چنان بچه شیر بودی درست\*\*\*که از خون دل دایگانش بهشت

چو دندان بر آورد و شد تیز جنگ\*\*\*به پروردگار آمدش رای جنگ

بدو گفت بهرام چون دانیم\*\*\*بداندیش و بدساز چون خوانیم

به رفتن نباشد مرا سرزنش\*\*\*نخواهی مرا بددل و بدکنش

شهنشاه ایران و توران منم\*\*\*سپهدار و پشت دلیران منم

ازین پس سزای تو نیکی کنم\*\*\*سر بدسگالت ز تن برکنم

به ایران به جای پدر دارم\*\*\*هم از باژ کشور نیازم

همان دخترت شمع خاور بود\*\*\*سر بانوان را چو افسر بود

ز گفتار او ماند سنگل شگفت\*\*\*ز سر شاره هندوی بر گرفت

بزد اسپ وز پیش چندان سپاه\*\*\*بیامد به پوزش به نزدیک شاه

شهنشاه را شاد در بر گرفت\*\*\*وزان گفتهها پوزش اندر گرفت

به دیدار بهرام شد شاد کام\*\*\*بیاراست خوان و بیاورد جام

بر آورد بهرام راز از نهفت\*\*\*سخنهای ایرانیان باز گفت

که کردار چون بود و اندیشه چون\*\*\*که بودم بدین داستان رهنمون

می چند خوردند و برخاستند\*\*\*زبان را به پوزش بیاراستند

دو شاه دلارای یزدان پرست\*\*\*وفا را بسودند بر دست دست

کزین پس دل از راستی نشکنیم\*\*\*همی بیخ کژی ز بن برکنیم

وفادار باشیم تا جاودان\*\*\*سخن بشنویم از لب بخردان

سپینود را نیز پدرود کرد\*\*\*بر خویش تار و برش پود کرد

سبک

پشت بر یکدگر گاشتند\*\*\*دل کینه بر جای بگذاشتند

یکی سوی خشک و یکی سوی آب\*\*\*برفتند شادان دل و پرشتاب

## بخش ۴۱

چو آگاهی آمد به ایران که شاه\*\*\*بیامد ز قنوج خود با سپاه

بیستند آذین به راه و به شهر\*\*\*همی هر کس از کار برداشت بهر

درم ریختند از کران تا کران\*\*\*هم از مشک و دینار و هم زعفران

چو آگاه شد پور او یزدگرد\*\*\*سپاه پراکنده را کرد گرد

چو نرسی و چون موبد موبدان\*\*\*پذیره شدندش همه بخردان

چو بهرام را دید فرزند اوی\*\*\*بیامد بمالید بر خاک روی

برادرش نرسی و موبد همان\*\*\*پر از گرد رخسار و دل شادمان

چنان هم بیامد به ایوان خویش\*\*\*به یزدان سپرده تن و جان خویش

بیاسود چون گشت گیتی سیاه\*\*\*به کردار سیمین سپر گشت ماه

چو پیراهن شب بدرید روز\*\*\*پدید آمد آن شمع گیتی فروز

شهنشاه بر تخت زرین نشست\*\*\*در بار بگشاد و لب را بیست

برفتند هر کس که بد مهتری\*\*\*خردمند و در پادشاهی سری

جهاندار بر تخت بر پای خاست\*\*\*بیاراست پاکیزه گفتار راست

نخست از جهان آفرین یاد کرد\*\*\*ز وام خرد گردن آزاد کرد

چنین گفت کز کردگار جهان\*\*\*شناسنده آشکار و نهان

بترسید و او را ستایش کنید\*\*\*شب تیره پیشش نیایش کنید

که او داد پیروزی و دستگاه\*\*\*خداوند تابنده خورشید و ماه

هرانکس که خواهد که یابد بهشت\*\*\*نگردد به گرد بد و کار زشت

چو داد و دهش باشد و راستی\*\*\*بیچد دل از کژی و کاستی

ز ما کس مباشد زین پس به بیم\*\*\*اگر کوه زر دارد و گنج سیم

ز دلها همه بیم بیرون کنید\*\*\*نیایش به دارای بیچون کنید

کشاورز گر مرد دهقان نژاد\*\*\*بکشید با ما به هنگام داد

هران را که ما تاج دادیم و تخت\*\*\*ز یزدان شناسید وز داد و بخت

نکوشم به آگدن گنج من\*\*\*نخواهم پراگنده کرد انجمن

یکی گنج خواهم نهادن ز داد\*\*\*که

باشد روانم پس از مرگ شاد

برین نیز گر خواست یزدان بود\*\*\*دل روشن از بخت خندان بود

برین نیکویها فرایش کنیم\*\*\*سوی نیک بختی نمایش کنیم

گر از لشکر و کارداران من\*\*\*ز خویشان و جنگی سواران من

کسی رنج بگزید و با من نگفت\*\*\*همی دارد آن کژی اندر نهفت

ورا از تن خویش باشد بزه\*\*\*بزه کی گزیند کسی بی مزه(۴)

منم پیش یزدان ازو دادخواه\*\*\*که در چادر ابر بنهفت ماه

شما را مگر دیگرست آرزوی\*\*\*که هر کس دگر گونه باشد به خوی

بگوید گستاخ با من سخن\*\*\*مگر نو کنم آرزوی کهن

همه گوش دارید و فرمان کنید\*\*\*ازین پند آرایش جان کنید

بگفت این و بنشست بر تخت داد\*\*\*کلاه کیانی به سر بر نهاد

بزرگان برو خواندند آفرین\*\*\*که بی تو مبادا کلاه و نگین

چو دانا بود شاه پیروز بخت\*\*\*بنازد بدو کشور و تاج و تخت

ترا مردی و دانش و فرهی\*\*\*فزون آمد از تخت شاهنشهی

بزرگی و هم دانش و هم نژاد\*\*\*چو تو شاه گیتی ندارد به یاد

کنون آفرین بر تو شد ناگزیر\*\*\*ز ما هر که هستیم برنا و پیر

هم آزادی تو به یزدان کنیم\*\*\*دگر پیش آزادمردان کنیم

برین تخت ارزانیانست شاه\*\*\*به داد و به پیروزی و دستگاه

همه مردگان را بر آری ز خاک\*\*\*به داد و به بخشش به گفتار پاک

خداوند دارنده یار تو باد\*\*\*سر اختر اندر کنار تو باد



برفتند با رامش از پیش تخت\*\*\*بزرگان و فرزانه نیک بخت

نشست آن زمان شاه و لشکر بر اسپ\*\*\*بیامد سوی خان آذر گشسپ

بسی زر و گوهر به درویش داد\*\*\*نیاز آنک بنهفت ازو بیش داد

پرستنده آتش زردهشت\*\*\*همی رفت با باژ و برسم به مشت

سپینود را پیش او برد شاه\*\*\*بیاموختش دین و آیین و راه

بشستش به دین به و آب پاک\*\*\*ازو دور شد گرد و زنگار و خاک

در تنگ زندانها باز کرد\*\*\*به هر سو

## بخش ۴۲

پس آگاه شد سنگل از کار شاه\*\*\*ز دختر که شد شاه را پیش گاه  
به دیدار ایران بدش آرزوی\*\*\*بر دختر شاه آزاده خوی  
فرستاد هندی فرستاده ای\*\*\*سخن گوی مردی و آزاده ای  
یکی عهد نو خواست از شهریار\*\*\*که دارد به خان اندرون یادگار  
به نوی جهاندار عهدی نوشت\*\*\*چو خورشید تابان به باغ بهشت  
یکی پهلوی نامه از خط شاه\*\*\*فرستاده آورد و بنمود راه  
فرستاده چون نزد سنگل رسید\*\*\*سپهدار قنوج خطش بدید  
ز هندوستان ساز رفتن گرفت\*\*\*ز خویشان چینی نهفتن گرفت  
بیامد به درگاه او هفت شاه\*\*\*که آیند با رای سنگل به راه  
یکی شاه کابل دگر هند شاه\*\*\*دگر شاه سندل بشد با سپاه  
دگر شاه مندل که بد نامدار\*\*\*همان نیز جندل که بد کامگار  
ابا ژنده پیلان و زنگ و درای\*\*\*یکی چتر هندی به سر بر به پای  
همه نامجوی و همه نامدار\*\*\*همه پاک با طوق و با گوشوار  
همه ویژه با گوهر و سیم و زر\*\*\*یکی چتر هندی ز طاوس نر  
به دیبا بیاراسته پشت پیل\*\*\*همی تافت آن لشکر از چند میل  
ابا هدیه شاه و چندان نثار\*\*\*که دینار شد خوار بر شهریار  
همی راند منزل به منزل سپاه\*\*\*چو زان آگهی یافت بهرامشاه  
بزرگان ز هر شهر برخاستند\*\*\*پذیره شدن را بیاراستند

بیامد شهنشاه تا نهروان\*\*\*خردمند و بیدار و روشن روان

دو شاه گرانمایه و نیک ساز\*\*\*رسیدند پس یک به دیگر فراز

به نزدیک اندر فرود آمدند\*\*\*که با پوزش و با درود آمدند

گرفتند مر یکدگر را به بر\*\*\*دو شاه سرافراز با تاج و فر

پیاده شده لشکر از هر دو روی\*\*\*جهانی سراسر پر از گفت و گوی

دو شاه و دو لشکر رسیده بهم\*\*\*همی رفت هرگونه از بیش و کم

به زین بر نشستند هر دو سوار\*\*\*همان پرهنر لشکر نامدار

به ایوانها تخت زرین نهاد\*\*\*برو جامه خسرو آیین نهاد

به ره بر بره مرغ بریان

نهاد\*\*\*به یک تیر پرتاب بر خوان نهاد

می آورد و برخواند رامشگران\*\*\*همه جام پر از کران تا کران

چو نان خورده شد مجلس شاهوار\*\*\*بیاراست پر بوی و رنگ و نگار

پرستندگان ایستاده به پای\*\*\*بهشتی شده کاخ و گاه و سرای

همه آلت می سراسر بلور\*\*\*طبقهای زرین ز مشک و بخور

ز زر افسری بر سر میگسار\*\*\*به پای اندرون کفش گوهرنگار

فروماند زان کاخ شنگل شگفت\*\*\*به می خوردن اندیشه اندر گرفت

که تا این بهشتت یا بوستان\*\*\*همی بوی مشک آید از دوستان

چنین گفت با شاه ایران به راز\*\*\*که با دخترم راه دیدار ساز

بفرمود تا خادمان سپاه\*\*\*پدر را گذراند نزدیک ماه

همی رفت با خادمان نامدار\*\*\*سرای دگر دید چون نوبهار

چو دخترش را دید بر تخت عاج\*\*\*نشسته به آرام با فر و تاج

بیامد پدر بر سرش بوسه داد\*\*\*رخان را به رخسار او بر نهاد

پدر زار بگریست از مهر اوی\*\*\*همان بر پدر دختر ماه روی

همی دست بر سود شنگل به دست\*\*\*ازان کاخ و ایوان و جای نشست

سپینود را گفت اینت بهشت\*\*\*برستی ز کاخ بت آرای زشت

همان هدیه ها را که آورده بود\*\*\*اگر بدره و تاج و گر برده بود

بدو داد با هدیه شهریار\*\*\*شد آن خرم ایوان چو باغ بهار

وزان جایگه شد به نزدیک شاه\*\*\*همی کرد مرد اندر ایوان نگاه

بزرگان چو خرم شدند از نبید\*\*\*پرستار او خوابگاهی گزید

سوی خوابگه رفتن آراستند\*\*\*ز هر گونه ای جامه ها خواستند

چو پیدا شد این چادر مشک رنگ\*\*\*ستاره بروبر چو پشت پلنگ

بکردند میخوارگان خواب خوش\*\*\*همه ناز را دست کرده بکش

چنین تا پدید آمد آن زرد جام\*\*\*که خورشید خوانی مر او را به نام

بینداخت آن چادر لاژورد\*\*\*بگسترد بر دشت یاقوت زرد

به نخچیر شد شاه بهرام گرد\*\*\*شهنشاه هندوستان را ببرد

چو از دشت نخچیر باز آمدند\*\*\*خجسته پی و بزمساز آمدند

چنین هم بگوی و به

## بخش ۴۳

بیامد ز میدان چو تیر از کمان\*\*\*بر دختر خویش رفت آن زمان

قلم خواست از ترک و قرطاس خواست\*\*\*ز مشک سیه سوده انقاس خواست

سر عهد کرد آفرین از نخست\*\*\*بران کو جهان از نژندی بشست

بگستردهم پاکی و راستی\*\*\*سوی دیو شد کژی و کاستی

سپینود را جفت بهرامشاه\*\*\*سپردم بدین نامور پیشگاه

شهنشاه تا جاودان زنده باد\*\*\*بزرگان همه پیش او بنده باد

چو من بگذرم زین سپنجی سرای\*\*\*به قنوج بهرامشاهست رای

ز فرمان این تاجور مگذرید\*\*\*تن مرده را سوی آتش برید

سپارید گنجم به بهرامشاه\*\*\*همان کشور و تاج و گاه و سپاه

سپینود را داد منشور هند\*\*\*نوشته خطی هندوی بر پرند

به ایران همی بود سنگل دو ماه\*\*\*فرستاد پس مهتری نزد شاه

به دستوری بازگشتن به جای\*\*\*خود و نامداران فرخنده رای

بدان شد شهنشاه همداستان\*\*\*که او بازگردد به هندوستان

ز چیزی که باشد به ایران زمین\*\*\*بفرمود تا کرد موبد گزین

ز دینار و ز گوهر شاهوار\*\*\*ز تیغ و ز خود و کمر بی شمار

ز دیبا و از جامه نابسود\*\*\*که آن را شمار و کرانه نبود

به اندازه یارانش را هم چنین\*\*\*بیاراست اسپان به دیبای چین

گسی کردشان شاد و خوشنود شاه\*\*\*سه منزل همی راند با او به راه

نبد هم بدین هدیه همداستان\*\*\*علف داد تا مرز هندوستان

## بخش ۴۴

چو باز آمد از راه بهرامشاه\*\*\*به آرام بنشست بر پیش گاه

ز مرگ و ز روز بد اندیشه کرد\*\*\*دلش گشت پر درد و رخساره زرد

بفرمود تا پیش او شد دبیر\*\*\*سرافراز موبد که بودش وزیر

همی خواست تا گنجها بنگرد\*\*\*زر و گوهر و جامه ها بشمرد

که باو ستاره شمر گفته بود\*\*\*ز گفتار ایشان برآشفته بود

که باشد ترا زندگانی سه بیست\*\*\*چهارم به مرگت باید گریست

همی گفت شادی کنم بیست سال\*\*\*که دارم به رفتن به گیتی همال

دگر بیست از داد و بخشش جهان\*\*\*کنم راست با

## آشکار و نهان

نمانم که ویران شود گوشه ای\*\*\*بیابد ز من هر کسی توشه ای

سوم بیست بر پیش یزدان به پای\*\*\*باشم مگر باشدم رهنمای

ستاره شمر شست و سه سال گفت\*\*\*شمار سه سالش بد اندر نهفت

ز گفت ستاره شمر جست گنج\*\*\*وگر نه نبودش خود از گنج رنج

خنک مرد بی رنج و پرهیزگار\*\*\*به ویژه کسی کو بود شهریار

چو گنجور بشنید شد پیش گنج\*\*\*به کار شمردن همی برد رنج

به سختی چنان روزگاری ببرد\*\*\*همه پیش دستور او برشمرد

چو دستور او برگرفت آن شمار\*\*\*پراندیشه آمد بر شهریار

بدو گفت تا بیست و سه سال نیز\*\*\*همانا نیازت نیاید به چیز

ز خورد و ز بخشش گرفتم شمار\*\*\*درمهای این لشکر نامدار

فرستاده ای نیز کاید برت\*\*\*ز شاهان وز نامور کشورت

بدین سال گنج تو آراستست\*\*\*که پر زر و سیمست و پر خواستست

چو بشنید بهرام و اندیشه کرد\*\*\*ز دانش غم نارسیده نخورد

بدو گفت کوتاه شد داوری\*\*\*که گیتی سه روزست چون بنگری

چو دی رفت و فردا نیامد هنوز\*\*\*نباشم ز اندیشه امروز کوز

چو بخشیدنی باشد و تاج و تخت\*\*\*نخواهم ز گیتی ازین بیش رخت

بفرمود پس تا خراج جهان\*\*\*نخواهند نیز از کهان و مهان

به هر شهر مردی پدیدار کرد\*\*\*سر خفته از خواب بیدار کرد

بدان تا نجویند پیکار نیز\*\*\*نیاید ز پیکار افگار نیز



ز گنج آنچ بایستشان خوردنی\*\*\*ز پوشیدنی گرز گستردنی

بدین پر خرد موبدان داد و گفت\*\*\*که نیک و بد از من نباید نهفت

میان سخنها میانجی بوید\*\*\*نخواهند چیزی کرانجی بوید

مرا از به و بتر آگه کنید\*\*\*ز بدها گمانیم کوتاه کنید

پراگنده شد موبد اندر جهان\*\*\*نماند ایچ نیک و بد اندر نهان

بران پر خرد کارها بسته شد\*\*\*ز هر کشوری نامه پیوسته شد

که از داد و پیکاری و خواسته\*\*\*خرد شد به مغز اندرون کاسته

ز بس جنگ و خون ریختن در جهان\*\*\*جوانان ندانند ارج مهان

دل

آگنده گردد جوان را به چیز\*\*\*نبیند هم از شاه و موبد به نیز  
برین گونه چون نامه پیوسته شد\*\*\*ز خون ریختن شاه دل خسته شد  
به هر کشوری کرداری گزید\*\*\*پر از داد و دانش چنانچون سزید  
هم از گنج بد پوشش و خوردشان\*\*\*ز پوشیدن و باز گستردهشان  
که شش ماه دیوان بیاراستی\*\*\*وزان زیردستان درم خواستی  
نهادی بران سیم نام خراج\*\*\*به دیوان ستاننده با فر و تاج  
به شش ماه بستد به شش باز داد\*\*\*نبودی ستاننده زان سیم شاد  
بدان چاره تا مرد پیکار خون\*\*\*نریزد نباشد به بد رهنمون  
وزان پس نوشتند کار آگهان\*\*\*که از داد وز ایمنی در جهان  
که هر کش درم بد خراجش نبود\*\*\*به سرش اندرون داوریهها فرود  
ز پری به کژی نهادند روی\*\*\*پر از رنج گشتند و پرخاشجوی  
چو آن نامه بر خواند بهرام گور\*\*\*به دلش اندر افتاد زان کار شور  
ز هر کشوری مرزبانی گزید\*\*\*پر از داد دلشان چنانچون سزید  
به درگاه یکساله روزی بداد\*\*\*ز یزدان نیکی دهش کرد یاد  
بفرمود کان را که ریزند خون\*\*\*گر آرند کژی به کار اندرون  
برانند فرمان یزدان بروی\*\*\*بدان تا شود هر کسی چاره جوی  
بر آمد برین بر بسی روزگار\*\*\*بکی نامه فرمود پس شهریار  
سوی راستگویان و کار آگهان\*\*\*کجا او پراگنده بد در جهان  
که اندر جهان چیست ناسودمند\*\*\*که آرد برین پادشاهی گزند  
نوشتند پاسخ که از داد شاه\*\*\*نگردد کسی گرد آیین و راه

بشد رای و اندیشه<sup>ل</sup> کشت و ورز\*\*\*به هر کشوری راست بیکار مرز

پراگنده بینیم گاوان کار\*\*\*گیا رست از دشت وز کشت زار

چنین داد پاسخ که تا نیم روز\*\*\*که بالا کند تاج گیتی فروز

نباید کس آسود از کشت و ورز\*\*\*ز بی ارز مردم مجوید ارز

که بی کار مردم ز بی دانشیست\*\*\*به بی دانشان بر بیاید گریست

ورا داد باید دو و چار دانگ\*\*\*چو شد گرسنه تا نیاید به بانگ

کسی کو ندارد بر و تخم

و گاو\*\*\*تو با او به تندی و زفتی مکاو

به خوبی نوا کن مر او را به گنج\*\*\*کس از نیستی تا نیاید به رنج

گر ایدونک باشد زیان از هوا\*\*\*نباشد کسی بر هوا پادشا

چو جایی بپوشد زمین را ملخ\*\*\*برد سبزی کشتمندان به شخ

تو از گنج تاوان او بازده\*\*\*به کشور ز فرموده آواز ده

وگر بر زمین گورگاهی بود\*\*\*وگر نابرومند راهی بود

که ناکشته باشد به گرد جهان\*\*\*زمین فرومایگان و مهان

کسی کو بدین پایکار منست\*\*\*وگر ویژه پروردگار منست

کنم زنده در گور جایی که هست\*\*\*مبادش نشیمن مبادش نشست

نهادند بر نامه بر مهر شاه\*\*\*هیونی برافکند هر سو به راه

## بخش ۴۵

ازان پس به هر سو یکی نامه کرد\*\*\*به جایی که درویش بد جامه کرد

پرسید هر جا که بی رنج کیست\*\*\*به هر جای درویش و بی گنج کیست

ز کار جهان یکسر آگه کنید\*\*\*دلم را سوی روشنی ره کنید

بیامدش پاسخ ز هر کشوری\*\*\*ز هر نامداری و هر مهتری

که آباد بینیم روی زمین\*\*\*به هر جای پیوسته شد آفرین

مگر مرد درویش کز شهریار\*\*\*بنالد همی از بد روزگار

که چون می گسارد توانگر همی\*\*\*به سر بر ز گل دارد افسر همی

به آواز رامشگران می خورند\*\*\*چو ما مردمان را به کس نشمرند

تهی دست بی رود و گل می خورد\*\*\*توانگر همانا ندارد خرد

بخندید زان نامه بیدار شاه\*\*\*هیونی برافگند پویان به راه  
به نزدیک شنگل فرستاد کس\*\*\*چنین گفت کای شاه فریادرس  
ازان لوریان برگزین ده هزار\*\*\*نر و ماده بر زخم بربط سوار  
به ایران فرستش که رامشگری\*\*\*کند پیش هر کهتری بهتری  
چو برخواند آن نامه شنگل تمام\*\*\*گزین کرد زان لوریان به نام  
به ایران فرستاد نزدیک شاه\*\*\*چنان کان بود در خور نیک خواه  
چو لوری بیامد به درگاه شاه\*\*\*بفرمود تا برگشادند راه  
به هریک یکی گاو داد و خری\*\*\*ز لوری همی ساخت برزیگری  
همان نیز خروار گندم هزار\*\*\*بدیشان

سپرد آنک بد پایدار

بدان تا بورزد به گاو و به خر\*\*\*ز گندم کند تخم و آرد به بر

کند پیش درویش رامشگری\*\*\*چو آزادگان را کند کهتری

بشد لوری و گاو و گندم بخورد\*\*\*بیامد سر سال رخساره زرد

بدو گفت شاه این نه کار تو بود\*\*\*پراگندن تخم و کشت و درود

خری ماند اکنون بنه برنهد\*\*\*بسازید رود و بریشم دهید

کنون لوری از پاک گفتار اوی\*\*\*همی گردد اندر جهان چاره جوی

سگ و کبک بفرود بر گفت شاه\*\*\*شب و روز پویان به دزدی به راه

## بخش ۴۶

برین سان همی خورد شست و سه سال\*\*\*کس اندر زمانه نبودش همال

سر سال در پیش او شد دبیر\*\*\*خردمند موبد که بودش وزیر

که شد گنج شاه بزرگان تهی\*\*\*کنون آدمم تا چه فرمان دهی

هرانکس که دارد روانش خرد\*\*\*به مال کسان از بنه ننگرد

چنین پاسخ آورد این خود مساز\*\*\*که هستیم زین ساختن بی نیاز

جهان را بدان باز هل کافرید\*\*\*سر گردش آفرینش بدید

همی بگذرد چرخ و یزدان به جای\*\*\*به نیکی ترا و مرا رهنمای

بخفت آن شب و بامداد پگاه\*\*\*بیامد به درگاه بی مر سپاه

گروهی که بایست کردند گرد\*\*\*بر شاه شد پور او یزدگرد

به پیش بزرگان بدو داد تاج\*\*\*همان طوق با افسر و تخت عاج

پرستیدن ایزد آمدش رای\*\*\*بینداخت تاج و بپردخت جای

گرفتش ز کردار گیتی شتاب\*\*\*چو شب تیره شد کرد آهنگ خواب

چو بنمود دست آفتاب از نشیب\*\*\*دل موبد شاه شد پر نهیب

که شاه جهان برنخیرد همی\*\*\*مگر از کرانی گریزد همی

بیامد به نزد پدر یزدگرد\*\*\*چو دیدش کف اندر دهانش فسرد

ورا دید پژمرده رنگ رخان\*\*\*به دیبای زربفت بر داده جان

چنین بود تا بود و این بود روز\*\*\*تو دل را به آز و فرونی مسوز

بترسد دل سنگ و آهن ز مرگ\*\*\*هم ایدر ترا ساختن نیست برگ

بی آزاری و مردمی

بایدت\*\*\*گذشته چو خواهی که نگزایدت

همی نو کنم بخشش و داد اوی\*\*\*مبادا که گیرد به بد یاد اوی

ورا دخمه ای ساختند شاهوار\*\*\*ابا مرگ او خلق شد سوکوار

کنون پرسخن مغزم اندیشه کرد\*\*\*بگویم جهان جستن یزدگرد

## بخش ۵

برفت و بیامد به ایوان خویش\*\*\*همه شب همی ساخت درمان خویش

پراندیشه آن شب به ایوان بخت\*\*\*بخندید و آن راز با کس نگفت

به شبگیر چون تاج بر سر نهاد\*\*\*سپه را سراسر همه بار داد

بفرمود تا لنبک آبکش\*\*\*بشد پیش او دست کرده به کش

ببردند ز ایوان به راهام را\*\*\*جهود بدانیش و بدکام را

چو در بارگه رفت بنشانند\*\*\*یکی پاک دل مرد را خواندند

بدو گفت رو بارگیها بیر\*\*\*نگر تا نباشی بجز دادگر

به خان به راهام شو بر گذار\*\*\*نگر تا چه بینی نهاده بیار

بشد پاک دل تا به خان جهود\*\*\*همه خانه دیبا و دینار بود

ز پوشیدنی هم ز گستردنی\*\*\*ز افگندنی و پراگندنی

یکی کاروان خانه بود و سرای\*\*\*کزان خانه بیرون نبودیش جای

ز در و ز یاقوت و هر گوهری\*\*\*ز هر بدره ای بر سرش افسری

که دانند موبد مر آن را شمار\*\*\*ندانست کردن بس روزگار

فرستاد موبد بدانجا سوار\*\*\*شتر خواست از دشت جهرم هزار

همه بار کردند و دیگر نماند\*\*\*همی شاددل کاروان را براند



چو بانگ درای آمد از بارگاه\*\*\*بشد مرد بینا بگفت آن به شاه

که گوهر فزون زین به گنج تو نیست\*\*\*همان مانده خروار باشد دویست

بماند اندران شاه ایران شگفت\*\*\*ز راز دل اندیشه ها برگرفت

که چندین بورزید مرد جهود\*\*\*چو روزی نبودش ز ورزش چه سود

ازان صد شتروار زر و درم\*\*\*ز گستردنیها و از بیش و کم

جهاندار شاه آبکش را سپرد\*\*\*بشد لنبک از راه گنجی ببرد

ازان پس براهام را خواند و گفت\*\*\*که ای در کمی گشته با خاک جفت

چه گویی که پیغمبرت چند زیست\*\*\*چه بایست چندی به زشتی

سوار آمد و گفت با من سخن\*\*\*ازان داستانهای گشته کهن  
که هرکس که دارد فزونی خورد\*\*\*کسی کو ندارد همی پژمرد  
کنون دست یازان ز خوردن بکش\*\*\*بین زین سپس خوردن آبکش  
ز سرگین و زربفت و دستار و خشت\*\*\*بسی گفت با سفله مرد کنشت  
درم داد ناپاک دل را چهار\*\*\*بدو گفت کاین را تو سرمایه دار  
سزا نیست زین بیشتر مر ترا\*\*\*درم مرد درویش را سر ترا  
به ارزانیان داد چیزی که بود\*\*\*خروشان همی رفت مرد جهود

## بخش ۶

چو یوز شکاری به کار آمدش\*\*\*بجنید و رای شکار آمدش  
یکی باره ای تیزرو بر نشست\*\*\*به هامون خرامید بازی به دست  
یکی بیشه پیش آمدش پردرخت\*\*\*نشستنگه مردم نیک بخت  
بسان بهستی یکی سبز جای\*\*\*ندید اندرو مردم و چارپای  
چنین گفت کاین جای شیران بود\*\*\*همان رزمگاه دلیران بود  
کمان را به زه کرد مرد دلیر\*\*\*پدید آمد اندر زمان نره شیر  
یکی نعره زد شیر چون در رسید\*\*\*بزد دست شاه و کمان درکشید  
بزد تیر و پهلوش با دل بدوخت\*\*\*دل شیر ماده بدوبر بسوخت  
همان ماده آهنگ بهرام کرد\*\*\*بغرید و چنگش به اندام کرد  
یکی تیغ زد بر میانش سوار\*\*\*فروماند جنگی دران کارزار  
برون آمد از بیشه مردی کهن\*\*\*زبانش گشاده به شیرین سخن

کجا نام او مهربنداد بود\*\*\*ازان زخم شمشیر او شاد بود

یکی مرد دهقان یزدان پرست\*\*\*بدان بیشه بودیش جای نشست

چو آمد بر شاه ایران فراز\*\*\*برو آفرین کرد و بردش نماز

بدو گفت کای مهتر نامدار\*\*\*به کام تو باد اختر روزگار

یکی مرد دهقانم ای پاک رای\*\*\*خداوند این جا و کشت و سرای

خداوند گاو و خر و گوسفند\*\*\*ز شیران شده بددل و مستمند

کنون ایزد این کار بر دست تو\*\*\*بر آورد بر قبضه و شست تو

زمانی درین بیشه آبی چنین\*\*\*باشی به شیر و می و انگبین

به ره هست چندانک باید به کار\*\*\*درختان بار آور و سایه دار

فروود آمد از

باره بهرامشاه\*\*\*همی کرد زان بیشه جایی نگاه

که باشد زمین سبز و آب روان\*\*\*چنانچون بود جای مرد جوان

بشد مهربنداد و رامشگران\*\*\*بیاورد چندی ز ده مهتران

بسی گوسفندان فربه بکشت\*\*\*بیامد یکی جام زرین به مشت

چو نان خورده شد جامهای نبید\*\*\*نهادند پیشش گل و شنبلیله

چو شد مهربنداد شادان ز می\*\*\*به بهرام گفت ای گو نیک پی

چنان دان که مانده ای شاه را\*\*\*همان تخت زرین و هم گاه را

بدو گفت بهرام کری رواست\*\*\*نگارنده بر چهرها پادشاست

چنان آفریند که خواهد همی\*\*\*مر آن را گزیند که خواهد همی

اگر من همی نیک مانم به شاه\*\*\*ترا دادم این بیشه و جایگاه

بگفت این و زان جایگه برنشست\*\*\*به ایوان خرم خرامید مست

بخفت آن شب تیره در بوستان\*\*\*همی یاد کرد از لب دوستان

## بخش ۷

چو بنشست می خواست از بامداد\*\*\*بزرگان لشکر برفتند شاد

بیامد هم انگه یکی مرد مه\*\*\*ورا میوه آورد چندی ز ده

شتربارها نار و سیب و بهی\*\*\*ز گل دسته ها کرده شاهنشهی

جهاندار چون دید بنواختش\*\*\*میان یلان پایگه ساختش

همین مه که با میوه و بوی بود\*\*\*ورا پهلوی نام کبروی بود

به روی جهاندار جام نبید\*\*\*دو من را به یکبار اندر کشید

چو شد مرد خرم ز دیدار شاه\*\*\*ازان نامداران و آن جشنگاه

یکی جام دیگر پر از می بلور\*\*\*به دلش اندر افتاد زان جام شور

ز پیش بزرگان بیازید دست\*\*\*بدان جام می تاخت و بر پای جست

به یاد شهنشاه بگرفت جام\*\*\*منم گفت میخواره کبروی نام

به روی شهنشاه جام نبید\*\*\*چو من در کشم یار خواهم گزید

به جام اندرون بود می پنج من\*\*\*خورم هفت ازین بر سر انجمن

پس انگه سوی ده روم من به هوش\*\*\*ز من نشنود کس به مستی خروش

چنان هفت جام پر از می بخورد\*\*\*ازان می پرستان برآورد گرد

به دستوری شاه بیرون گذشت\*\*\*که داند که می در تنش

چون گذشت

وزان جای خرم بیامد به دشت\*\*\*چو در سینه مرد، می گرم گشت  
برانگیخت اسپ از میان گروه\*\*\*ز هامون همی تاخت تا پیش کوه  
فرود آمد از باره جایی نهفت\*\*\*یله کرد و در سایه کوه خفت  
ز کوه اندر آمد کلاغ سیاه\*\*\*دو چشمش بکند اندران خوابگاه  
همی تاختند از پس اندر گروه\*\*\*ورا مرده دیدند بر پیش کوه  
دو چشمش ز سر کنده زاغ سیاه\*\*\*برش اسپ او ایستاده به راه  
برو کهترانش خروشان شدند\*\*\*وزان مجلس و جام جوشان شدند  
چو بهرام برخاست از خوابگاه\*\*\*بیامد بر او یکی نیک خواه  
که کبروی را چشم روشن کلاغ\*\*\*ز مستی بکندهست در پیش راغ  
رخ شهریار جهان زرد شد\*\*\*ز تیمار کبروی پر درد شد  
هم انگه بر آمد ز درگه خروش\*\*\*که ای نامداران با فر و هوش  
حرامست می در جهان سربسرها\*\*\*اگر زبردست گر نامور

## بخش ۸

برین گونه بگذشت سالی تمام\*\*\*همی داشتی هر کسی می حرام  
همان شه چو مجلس بیاراستی\*\*\*همان نامه باستان خواستی  
چنین بود تا کودکی کفشگر\*\*\*زنی خواست با چیز و نام و گهر  
نبودش دران کار افزار سخت\*\*\*همی زار بگریست مامش ز بخت  
همانا نهان داشت لختی نیید\*\*\*پسر را بدان خانه اندر کشید  
به پور جوان گفت کاین هفت جام\*\*\*بخور تا شوی ایمن و شاد کام

مگر بشکنی امشب آن مهر تنگ\*\*\*کلنگ از نمد کی کندکان سنگ  
بزد کفشگر جام می هفت و هشت\*\*\*هم اندر زمان آتشش سخت گشت  
جوانمرد را جام گستاخ کرد\*\*\*بیامد در خانه سوراخ کرد  
وزان جایگه شد به درگاه خویش\*\*\*شده شاددل یافته راه خویش  
چنان بد که از خانه شیران شاه\*\*\*یکی شیر بگسست و آمد به راه  
ازان می همی کفشگر مست بود\*\*\*به دیده ندید آنچ بایست بود  
بشد تیز و بر شیر غران نشست\*\*\*بیازید و بگرفت گوشش به دست  
بران شیر غران پسر شیر بود\*\*\*جوان از بر و شر در زیر بود  
همی شد دوان شیروان چون

نوند\*\*\*به یک دست زنجیر و دیگر کمند

چو آن شیربان جهاندار شاه\*\*\*بیامد ز خانه بدان جایگاه

یکی کفشگر دید بر پشت شیر\*\*\*نشسته چو بر خر سواری دلیر

بیامد دوان تا در بارگاه\*\*\*دلیر اندر آمد به نزدیک شاه

بگفت آن دلیری کزو دیده بود\*\*\*به دیده بدید آنچ نشنیده بود

جهاندار زان در شکفتی بماند\*\*\*همه موبدان و ردان را بخواند

به موبد چنین گفت کاین کفشگر\*\*\*نگه کن که تا از که دارد گهر

همان مادرش چون سخن شد دراز\*\*\*دوان شد بر شاه و بگشاد راز

نخست آفرین کرد بر شهریار\*\*\*که شادان بزی تا بود روزگار

چنین گفت کاین نورسیده به جای\*\*\*یکی زن گزین کرد و شد کدخدای

به کار اندرون نایژه سست بود\*\*\*دلش گفتی از سست خودرست بود

بدادم سه جام نبیدش نهان\*\*\*که ماند کس از تخم او در جهان

هم اندر زمان لعل گشتش رخان\*\*\*نمد سر بر آورد و گشت استخوان

نژادش نبد جز سه جام نبید\*\*\*که دانست کاین شاه خواهد شنید

بخندید زان پیرزن شاه گفت\*\*\*که این داستان را نشاید نهفت

به موبد چنین گفت کاکنون نبید\*\*\*حلالست میخواره باید گزید

که چندان خورد می که بر نره شیر\*\*\*نشیند نیارد ورا شیر زیر

نه چندان که چشمش کلاغ سیاه\*\*\*همی بر کند رفته از نزد شاه

خروشی بر آمد هم انگه ز در\*\*\*که ای پهلوانان زرین کمر

به اندازه بر هر کسی می خورید\*\*\*به آغاز و فرجام خود بنگرید



چو می تان به شادی بود رهنمون\*\*\*بکوشید تا تن نگردد زبون

## بخش ۹

بیامد سوم روز شبگیر شاه\*\*\*سوی دشت نخچیر گه با سپاه

به دست چپش هر مز کدخدای\*\*\*سوی راستش موبد پاک رای

برو داستانها همی خواندند\*\*\*ز جم و فریدون سخن راندند

سگ و یوز در پیش و شاهین و باز\*\*\*همی تا به سر برد روز دراز

چو خورشید تابان به گنبد رسید\*\*\*به جایی پی گور و آهو ندید

چو خورشید تابان درم ساز گشت\*\*\*ز نخچیر گه

## تنگدل بازگشت

به پیش اندر آمد یکی سبز جای\*\*\*بسی اندرو مردم و چارپای

ازان ده فراوان به راه آمدند\*\*\*نظاره به پیش سپاه آمدند

جهاندار پرخشم و پرتاب بود\*\*\*همی خواست کاید بدان ده فرود

نکردند زیشان کسی آفرین\*\*\*تو گفتی بیست آن خران را زمین

ازان مردمان تنگدل گشت شاه\*\*\*به خوبی نکرد اندر ایشان نگاه

به موبد چنین گفت کاین سبز جای\*\*\*پراز خانه و مردم و چارپای

کنام دد و دام و نخچیر باد\*\*\*به جوی اندرون آب چون قیر باد

بدانست موبد که فرمان شاه\*\*\*چه بود اندران سوی ده شد ز راه

بدیشان چنین گفت کاین سبز جای\*\*\*پراز خانه و مردم و چارپای

خوش آمد شهنشاه بهرام را\*\*\*یکی تازه کرد اندرین کام را

دگر گفت موبد بدان مردمان\*\*\*که جاوید دارید دل شادمان

شما را همه یکسره کرد مه\*\*\*بدان تا کند شهره این خوب ده

بدین ده زن و کودکان مهترند\*\*\*کسی را نباید که فرمان برند

بدین ده چه مزدور و چه کدخدای\*\*\*به یک راه باید که دارند جای

زن و کودک و مرد جمله مهید\*\*\*یکایک همه کدخدای دهید

خروشی برآمد ز پرمایه ده\*\*\*ز شادی که گشتند همواره مه

زن و مرد ازان پس یکی شد به رای\*\*\*پرستار و مزدور با کدخدای

چو ناباک شد مرد برنا به ده\*\*\*بریدند ناگه سر مرد مه

همه یک به دیگر برآمیختند\*\*\*به هر جای بی راه خون ریختند

چو برخاست زان روستا رستخیز\*\*\*گرفتند ناگاه ازان ده گریز

بماندند پیران ابی پای و پر\*\*\*بشد آلت ورزش و ساز و بر

همه ده به ویرانی آورد روی\*\*\*درختان شده خشک و بی آب جوی

شده دست ویران و ویران سرای\*\*\*رمیده ازو مردم و چارپای

چو یک سال بگذشت و آمد بهار\*\*\*بران ره به نخچیر شد شهریار

بران جای آباد خرم رسید\*\*\*نگه کرد و بر جای بر ده ندید

درختان همه خشک و ویران سرای\*\*\*همه

مرز بی مردم و چارپای

دل شاه بهرام ناشاد گشت\*\*\*ز یزدان بترسید و پر داد گشت

به موبد چنین گفت کای روزبه\*\*\*دریغست ویران چنین خوب ده

برو تیز و آباد گردان بگه نج\*\*\*چنان کن کزین پس نبیند رنج

ز پیش شهنشاه موبد برفت\*\*\*از آنجا به ویران خرامید تفت

ز برزن همی سوی برزن شتافت\*\*\*بفرجام بیکار پیری بیافت

فرود آمد از باره بنواختش\*\*\*بر خویش نزدیک بنشاختش

بدو گفت کای خواجه<sup>□</sup> سالخورده\*\*\*چنین جای آباد ویران که کرد

چنین داد پاسخ که یک روزگار\*\*\*گذر کرد بر بوم ما شهریار

بیامد یکی بی خرد موبدی\*\*\*ازان نامداران بی بر بدی

بما گفت یکسر همه مهترید\*\*\*نگر تا کسی را به کس نشمرید

بگفت این و این ده پر آشوب گشت\*\*\*پر از غارت و کشتن و چوب گشت

که یزدان ورا یار به اندازه باد\*\*\*غم و مرگ و سختی بر و تازه باد

همه کار این جا پر از تیرگیست\*\*\*چنان شد که بر ما بیاید گریست

ازین گفته پردرد شد روزبه\*\*\*بپرسید و گفت از شما کیست مه

چنین داد پاسخ که مهتر بود\*\*\*به جایی که تخم گیا بر بود

بدو روزبه گفت مهتر تو باش\*\*\*بدین جای ویران به سر بر تو باش

ز گنج جهاندار دینار خواه\*\*\*هم از تخم و گاو و خر و بار خواه

بکش هرک بیکار بینی به ده\*\*\*همه کهترانند یکسر تو مه

بدان موبد پیش نفرین مکن\*\*\*نه بر آرزو راند او این سخن

اگر یار خواهی ز درگاه شاه\*\*\*فرستمت چندانک خواهی بخواه

چو بشنید پیر این سخن شاد شد\*\*\*از اندوه دیرینه آزاد شد

هم انگه سوی خانه شد مرد پیر\*\*\*بیاورد مردم سوی آبگیر

زمین را به آباد کردن گرفت\*\*\*همه مرزها را سپردن گرفت

ز همسایگان گاو و خر خواستند\*\*\*همه دشت یکسر بیاراستند

خود و مرزداران بکوشید سخت\*\*\*بکشتند هر جای چندی درخت

چو یک برزن نیک آباد شد\*\*\*دل هرک دید اندران

ازان جای هر کس که بگریختی\*\*\*به مژگان همی خون فرو ریختی  
چو آگاهی آمد ز آباد جای\*\*\*هم از رنج این پیر سر کدخدای  
یکایک سوی ده نهادند روی\*\*\*به هر برزن آباد کردند جوی  
همان مرغ و گاو و خر و گوسفند\*\*\*یکایک برافروود بر کشتمند  
درختی به هر جای هر کس بکشت\*\*\*شد آن جای ویران چو خرم بهشت  
به سالی سه دیگر بیاراست ده\*\*\*برآمد ز ورزش همه کام مه  
چو آمد به هنگام خرم بهار\*\*\*سوی دشت نخچیر شد شهریار  
ابا موبدش نام او روزبه\*\*\*چو هر دو رسیدند نزدیک ده  
نگه کرد فرخنده بهرام گور\*\*\*جهان دید پر کشتمند و ستور  
برآورده زو کاخهای بلند\*\*\*همه راغ و هامون پر از گوسفند  
همه راغ آب و همه دشت جوی\*\*\*همه ده پر از مردم خوب روی  
پراکنده بر کوه و دشتش بره\*\*\*بهشتی شده بوم او یکسره  
به موبد چنین گفت کای روزبه\*\*\*چه کردی که ویران بد این خوب ده  
پراکنده زو مردم و چارپای\*\*\*چه دادی که آباد کردند جای  
بدو گفت موبد که از یک سخن\*\*\*به پای آمد این شارستان کهن  
همان از یک اندیشه آباد شد\*\*\*دل شاه ایران ازین شاد شد  
مرا شاه فرمود کاین سبز جای\*\*\*به دینار گنج اندر آورد به پای  
بترسیدم از کردگار جهان\*\*\*نکوهیدن از کهتران و مهان  
بدیدم چو یک دل دو اندیشه کرد\*\*\*ز هر دو برآورد ناگاه کرد

همان چون به یک شهر دو کدخدای\*\*\*بود بوم ایشان نماند به جای

برفتم بگفتم به پیران ده\*\*\*که ای مهتران بر شما نیست مه

زنان کدخدایند و کودک همان\*\*\*پرستار و مزدورتان این زمان

چو مهتر شدند آنک بودند که\*\*\*به خاک اندر آمد سر مرد مه

به گفتار ویران شد این پاک جای\*\*\*نکوهش ز من دور و ترس از خدای

ازان پس بریشان بیخشود شاه\*\*\*برفتم نمودم دگر گونه راه

یکی با خرد پیر کردم به پای\*\*\*سخن گوی و

بکشید و ویرانی آباد کرد\*\*\*دل زیردستان بدان شاد کرد  
چو مهتر یکی گشت شد رای راست\*\*\*بیفزود خوبی و کژی بکاست  
نهانی بدیشان نمودم بدی\*\*\*وزان پس گشادم در ایزدی  
سخن بهتر از گوهر نامدار\*\*\*چو بر جایگه بر برندش به کار  
خرد شاه باید زبان پهلوان\*\*\*چو خواهی که بی رنج ماند روان  
دل شاه تا جاودان شاد باد\*\*\*ز کژی و ویرانی آباد باد  
چو بشنید شاه این سخن گفت زه\*\*\*سزاوار تاجی تو این روزبه  
ببخشید یک بدره دینار زرد\*\*\*بران پرهنر مرد بیننده مرد  
ورا خلعت خسروی ساختند\*\*\*سرش را به ابر اندر افراختند

## پادشاهی بهمن اسفندیار صد و دوازده سال بود

### بخش ۱

چو بهمن به تخت نیا بر نشست\*\*\*کمر با میان بست و بگشاد دست  
سپه را درم داد و دینار داد\*\*\*همان کشور و مرز بسیار داد  
یکی انجمن ساخت از بخردان\*\*\*بزرگان و کار آزموده ردان  
چنین گفت کز کار اسفندیار\*\*\*ز نیک و بد گردش روزگار  
همه یاد دارید پیر و جوان\*\*\*هرآنکس که هستید روشن روان  
که رستم گه زندگانی چه کرد\*\*\*همان زال افسونگر آن پیرمرد  
فرامرز جز کین ما در جهان\*\*\*نجوید همی آشکار و نهان  
سرم پر ز دردست و دل پر ز خون\*\*\*جز از کین ندارم به مغز اندرون



دو جنگی چو نوش آذر و مهرنوش\*\*\* که از درد ایشان برآمد خروش

چو اسفندیاری که اندر جهان\*\*\* بدو تازه بد روزگار مهان

به زابلستان زان نشان کشته شد\*\*\* ز دردش دد و دام سرگشته شد

همانا که بر خون اسفندیار\*\*\* به زاری بگرید به ایوان نگار

هم از خون آن نامداران ما\*\*\* جوانان و جنگی سواران ما

هر آنکس که او باشد از آب پاک\*\*\* نیارد سر گوهر اندر مغاک

به کردار شاه آفریدون بود\*\*\* چو خونین باشد همایون بود

که ضحاک را از پی خون جم\*\*\* ز نام آوران جهان کرد کم

منوچهر با سلم و تور سترگ\*\*\* بیاورد ز آمل سپاهی بزرگ

به چین رفت و کین نیا بازخواست\*\*\* مرا

چو کیخسرو آمد از افراسیاب\*\*\*ز خون کرد گیتی چو دریای آب

پدرم آمد و کین لهراسپ خواست\*\*\*ز کشته زمین کرد با کوه راست

فرامرز کز بهر خون پدر\*\*\*به خورشید تابان بر آورد سر

به کابل شد و کین رستم بخواست\*\*\*همه بوم و بر کرد با خاک راست

زمین را ز خون باز نشناختند\*\*\*همی باره بر کشتگان تاختند

به کینه سزاوارتر کس منم\*\*\*که بر شیر درنده اسپ افکنم

اگر بشمری در جهان نامدار\*\*\*سواری نبینی چو اسفندیار

چه بیند و این را چه پاسخ دهید\*\*\*بکوشید تا رای فرخ نهید

چو بشنید گفتار بهمن سپاه\*\*\*هرانکس که بد شاه را نیکخواه

به آواز گفتند ما بنده ایم\*\*\*همه دل به مهر تو آکنده ایم

ز کار گذشته تو داناتری\*\*\*ز مردان جنگی تواناتری

به گیتی همان کن که کام آیدت\*\*\*و گر زان سخن فرو نام آیدت

نیچد کسی سر ز فرمان تو\*\*\*که یارد گذشتن ز پیمان تو

چو پاسخ چنین یافت از لشکرش\*\*\*به کین اندرون تیزتر شد سرش

همه سیستان را بیاراستند\*\*\*برین بر نهادند و برخاستند

به شبگیر برخاست آوای کوس\*\*\*شد از گرد لشکر سپهر آبوس

همی رفت زان لشکر نامدار\*\*\*سواران شمشیرزن صد هزار

## بخش ۲

چو آمد به نزدیکی هیرمند\*\*\*فرستاده ای برگزید ارجمند

فرستاد نزدیک دستان سام\*\*\*بداش ز هر گونه چندی پیام  
چنین گفت کز کین اسفندیار\*\*\*مرا تلخ شد در جهان روزگار  
هم از کین نوش آذر و مهر نوش\*\*\*دو شاه گرامی دو فرخ سروش  
زدل کین دیرینه بیرون کنیم\*\*\*همه بوم زابل پر از خون کنیم  
فرستاده آمد به زابل بگفت\*\*\*دل زال با درد و غم گشت جفت  
چنین داد پاسخ که گر شهریار\*\*\*براندیشد از کار اسفندیار  
بداند که آن بودنی کار بود\*\*\*مرا زان سخن دل پر آزار بود  
تو بودی به نیک و بد اندر میان\*\*\*ز من سود دیدی ندیدی زیان  
نیچید رستم ز فرمان اوی\*\*\*دلش بسته بودی به پیمان

پدرت آن گرانمایه شاه بزرگ\*\*\*زمانش بیامد بدان شد سترگ

به بیشه درون شیر و نر اژدها\*\*\*ز جنگ زمانه نیابد رها

همانا شنیدی که سام سوار\*\*\*به مردی چه کرد اندران روزگار

چنین تا به هنگام رستم رسید\*\*\*که شمشیر تیز از میان برکشید

به پیش نیاکان تو در چه کرد\*\*\*به مردی به هنگام ننگ و نبرد

همان کهتر و دایگان تو بود\*\*\*به لشکر ز پرمایگان تو بود

به زاری کنون رستم اندر گذشت\*\*\*همه زابلستان پر آشوب گشت

شب و روز هستم ز درد پسر\*\*\*پر از آب دیده پر از خاک سر

خروشان و جوشان و دل پر ز درد\*\*\*دو رخ زرد و لبها شده لاژورد

که نفرین برو باد کو را ز پای\*\*\*فگند و بر آنکس که بد رهنمای

گر ایدونک بینی تو پیکار ما\*\*\*به خوبی براندیشی از کار ما

بیایی ز دل کینه بیرون کنی\*\*\*به مهر اندرین کشور افسون کنی

همه گنج فرزند و دینار سام\*\*\*کمرهای زرین و زرین ستام

چو آیی به پیش تو آرم همه\*\*\*تو شاهی و گردنکشانت رمه

فرستاده را اسپ و دینار داد\*\*\*ز هر گونه ای چیز بسیار داد

چو این مایه ور پیش بهمن رسید\*\*\*ز دستان بگفت آنچ دید و شنید

چو بشنید ازو بهمن نیک بخت\*\*\*نپذیرفت پوزش بر آشفست سخت

به شهر اندر آمد دلی پر ز درد\*\*\*سری پر ز کین لب پر از باد سرد

پذیره شدش زال سام سوار\*\*\*هم از سیستان آنک بد نامدار

چو آمد به نزدیک بهمن فراز\*\*\*پیاده شد از باره بردش نماز

بدو گفت هنگام بخشایش است\*\*\*ز دل درد و کین روز پالایش است

ازان نیکویها که ما کرده ایم\*\*\*ترا در جوانی پرورده ایم

بیخشای و کار گذشته مگوی\*\*\*هنر جوی وز کشتگان کین مجوی

که پیش تو دستان سام سوار\*\*\*بیامد چنین خوار و با دستوار

برآشفتم بهمن ز گفتار اوی\*\*\*چنان سست شد تیز بازار اوی

هم اندر زمان پای کردش

به بند\*\*\*ز دستور و گنجور نشنید پند

ز ایوان دستان سام سوار\*\*\*شتر بارها برنهادند بار

ز دینار وز گوهر نابسود\*\*\*ز تخت وز گستردنی هرچ بود

ز سیمینه و تاجهای به زر\*\*\*ز زرینه و گوشوار و کمر

از اسپان تازی به زرین ستام\*\*\*ز شمشیر هندی به زرین نیام

همان برده و بدره های درم\*\*\*ز مشک و ز کافور وز بیش و کم

که رستم فراز آورید آن به رنج\*\*\*ز شاهان و گردنکشان یافت گنج

همه زابلستان به تاراج داد\*\*\*مهان را همه بدره و تاج داد

### بخش ۳

غمی شد فرامرز در مرز بست\*\*\*ز در دنیا دست کین را بشت

همه نامداران روشن روان\*\*\*برفتند یکسر بر پهلوان

بدان نامداران زبان برگشاد\*\*\*ز گفت زواره بسی کرد یاد

که پیش پدرم آن جهاندیده مردم\*\*\*همی گفت و لبها پر از بادسرد

که بهمن ز ما کین اسفندیار\*\*\*بخواهد تو این را به بازی مدار

پدرم آن جهاندیده نامور\*\*\*ز گفت زواره بیچید سر

پذیرفت و نشنید اندرز او\*\*\*ازو گشت ویران کنون مرز او

نیا چون گذشت او به شاهی رسید\*\*\*سر تاج شاهی به ماهی رسید

کنون بهمن نامور شهریار\*\*\*همی نو کند کین اسفندیار

هم از کین مهر آن سوار دلیر\*\*\*ز نوش آذر آن گرد درنده شیر

کنون خواهد از ما همی کین شان\*\*\*به جای آورد کین و آیین شان

ز ایران سپاهی چو ابر سیاه\*\*\*بیاورد نزدیک ما کینه خواه  
نیای من آن نامدار بلند\*\*\*گرفت و به زنجیر کردش به بند  
که بودی سپر پیش ایرانیان\*\*\*به مردی بهر کینه بسته میان  
چه آمد بدین نامور دودمان\*\*\*که آید ز هر سو بمابر زیان  
پدر کشته و بند سایه نیا\*\*\*به مغز اندرون خون بود کیمیا  
به تاراج داده همه مرز خویش\*\*\*نبینم سر مایه<sup>□</sup> ارز خویش  
شما نیز یکسر چه گوئید باز\*\*\*هرآنکس که هستید گردن فراز  
بگفتند کای گرد روشن روان\*\*\*پدر بر پدر بر توی پهلوان  
همه یک به یک پیش تو

بنده ایم\*\*\*برای و به فرمان تو زنده ایم

چو بشنید پوشید خفتان جنگ\*\*\*دلی پر ز کینه سری پر ز ننگ

سپه کرد و سر سوی بهمن نهاد\*\*\*ز رزم تهمتن بسی کرد یاد

چو نزدیک بهمن رسید آگهی\*\*\*بر آشفست بر تخت شاهنشاهی

بنه بر نهاد و سپه بر نشانند\*\*\*به غور اندر آمد دو هفته بماند

فرامرز پیش آمدش با سپاه\*\*\*جهان شد ز گرد سواران سپاه

وزان روی بهمن صفی بر کشید\*\*\*که خورشید تابان زمین را ندید

ز آواز شیپور و هندی درای\*\*\*همی کوه را دل بر آمد ز جای

بشست آسمان روی گیتی به قیر\*\*\*ببارید چون ژاله از ابر تیر

ز چاک تبرزین و جر کمان\*\*\*زمین گشت جنبان تر از آسمان

سه روز و سه شب هم برین رزمگاه\*\*\*به رخسند روز و به تابنده ماه

همی گرز بارید و پولاد تیغ\*\*\*ز گرد سپاه آسمان گشت میغ

به روز چهارم یکی باد خاست\*\*\*تو گفستی که با روز شب گشت راست

به سوی فرامرز بر گشت باد\*\*\*جهاندار گشت از دم باد شاد

همی شد پس گرد با تیغ تیز\*\*\*بر آورد زان انجمن رستخیز

ز بستی و از لشکر زابلی\*\*\*ز گردان شمشیر زن کابلی

بر آورد گه بر سواری نماند\*\*\*وزان سرکشان نامداری نماند

همه سر بسر پشت بر گاشتند\*\*\*فرامرز را خوار بگذاشتند

همه رزمگه کشته چون کوه کوه\*\*\*به هم برفکنده ز هر دو گروه

فرامرز با اندکی رزمجوی\*\*\*به مردی به روی اندر آورد روی



همه تنش پر زخم شمشیر بود\*\*\* که فرزند شیران بد و شیر بود

سرانجام بر دست یاز اردشیر\*\*\* گرفتار شد نامدار دلیر

بر بهمن آوردش از رزمگاه\*\*\* بدو کرد کین دار چندی نگاه

چو دیدش ندادش به جان زینهار\*\*\* بفرمود داری زدن شهریار

فرامرز را زنده بر دار کرد\*\*\* تن پیلوارش نگونسار کرد

ازان پس بفرمود شاه اردشیر\*\*\* که کشتند او را به باران تیر

#### بخش ۴

گامی پشتون که دستور بود\*\*\* ز کشتن دلش سخت رنجور بود

به پیش جهاندار بر پای خاست\*\*\* چنین گفت

کای خسرو داد و راست

اگر کینه بودت به دل خواستی\*\*\*پدید آمد از کاستی راستی

کنون غارت و کشتن و جنگ و جوش\*\*\*مفرمای و میسند چندین خروش

ز یزدان بترس و ز ما شرم دار\*\*\*نگه کن بدین گردش روزگار

یکی را برآرد به ابر بلند\*\*\*یکی زو شود زار و خوار و نژند

پدرت آن جهانگیر لشکر فروز\*\*\*نه تابوت را شد سوی نیمروز

نه رستم به کابل به نخچیر گاه\*\*\*بدان شد که تا نیست گردد به چاه

تو تا باشی ای خسرو پاک و راد\*\*\*مرنجان کسی را که دارد نژاد

چو فرزند سام نریمان ز بند\*\*\*بنالد به پروردگار بلند

بپیچی ازان گرچه نیک اختری\*\*\*چو با کردگار افگند داوری

چو رستم نگهدار تخت کیان\*\*\*همی بر در رنج بستی میان

تو این تاج ازو یافتی یادگار\*\*\*نه از راه گشتاسپ و اسفندیار

ز هنگامه کی قباد اندرآی\*\*\*چنین تا به کیخسرو پاک رای

بزرگی به شمشیر او داشتند\*\*\*مهان را همه زیر او داشتند

ازو بند بردار گر بخردی\*\*\*دلت باز گردان ز راه بدی

چو بشنید شاه از پشتون سخن\*\*\*پشیمان شد از درد و کین کهن

خروشی برآمد ز پرده سرای\*\*\*که ای پهلوانان با داد و رای

بسیچیدن بازگشتن کنید\*\*\*مبادا که تاراج و کشتن کنید

بفرمود تا پای دستان ز بند\*\*\*گشادند و دادند بسیار پند

تن کشته را دخمه کردند جای\*\*\*به گفتار دستور پاکیزه رای

ز زندان به ایوان گذر کرد زال\*\*\*برو زار بگریست فرخ همال

که زارا دلیرا گوا رستما\*\*\*نبره □ گو نامور نیرما

تو تا زنده بودی که آگاه بود\*\*\*که گشتاسپ اندر جهان شاه بود

کنون گنج تاراج و دستان اسیر\*\*\*پسر زار کشته به پیکان تیر

مبیناد چشم کس این روزگار\*\*\*زمین باد بی تخم اسفندیار

ازان آگهی سوی بهمن رسید\*\*\*به نزدیک فرخ پشوتن رسید

پشوتن ز رودابه پردرد شد\*\*\*ازان شیون او رخس زرد شد

به بهمن چنین گفت کای شاه نو\*\*\*چو بر نیمه آسمان ماه نو □

شبیگیر ازین مرز لشکر بران\*\*\* که این کار دشوار گشت و گران

ز تاج تو چشم بدان دور باد\*\*\* همه روز گاران تو سور باد

بدین خانه زال سام دلیر\*\*\* سزد گر نماند شهنشاه دیر

چو شد کوه بر گونه سندروس\*\*\* ز درگاه برخاست آوای کوس

بفرمود پس بهمن کینه خواه\*\*\* کزانجا برانند یکسر سپاه

هم انکه بر آمد ز پرده سرای\*\*\* تیره ابا بوق و هندی درای

از آنجا به ایران نهادند روی\*\*\* به گفتار دستور آزاده خوی

سپه را ز زابل به ایران کشید\*\*\* به نزدیک شهر دلیران کشید

بر آسود و بر تخت بنشست شاد\*\*\* جهان را همی داشت با رسم و داد

به درویش بخشید چندی درم\*\*\* ازو چند شادان و چندی دژم

جهانا چه خواهی ز پروردگان\*\*\* چه پروردگان داغ دل بردگان

## بخش ۵

پسر بد مر او را یکی همچو شیر\*\*\* که ساسان همی خواندی اردشیر

دگر دختری داشت نامش همای\*\*\* هنرمند و بادانش و نیک رای

همی خواندندی ورا چهرزاد\*\*\* ز گیتی به دیدار او بود شاد

پدر درپذیرفتش از نیکوی\*\*\* بران دین که خوانی همی پهلوی

همای دل افروز تابنده ماه\*\*\* چنان بد که آبستن آمد ز شاه

چو شش ماه شد پر ز تیمار شد\*\*\* چو بهمن چنان دید بیمار شد

چو از درد شاه اندر آمد ز پای\*\*\* بفرمود تا پیش او شد همای

بزرگان و نیک اختران را بخواند\*\*\* به تخت گرانمایگان بر نشاند

چنین گفت کاین پاک تن چهرزاد\*\*\*به گیتی فراوان نبودست شاد

سپردم بدو تاج و تخت بلند\*\*\*همان لشکر و گنج با ارجمند

ولی عهد من او بود در جهان\*\*\*هم انکس کزو زاید اندر نهان

اگر دختر آید برش گر پسر\*\*\*ورا باشد این تاج و تخت پدر

چو ساسان شنید این سخن خیره شد\*\*\*ز گفتار بهمن دلش تیره شد

بدو روز و دو شب بسان پلنگ\*\*\*ز ایران به مرزی دگر شد ز ننگ

دمان سوی شهر نشاپور شد\*\*\*پر آزار بد از پدر دور شد

زنی را ز تخم بزرگان بخواست\*\*\*پروورد و

با جان و دل داشت راست

نژادش به گیتی کسی را نگفت\*\*\*همی داشت آن راستی در نهفت

زن پاک تن خوب فرزند زاد\*\*\*ز ساسان پرمایه بهمن نژاد

پدر نام ساسانش کرد آن زمان\*\*\*مر او را به زودی سرآمد زمان

چو کودک ز خردی به مردی رسید\*\*\*دران خانه جز بینوایی ندید

ز شاه نشاپور بستد گله\*\*\*که بودی به کوه و به هامون یله

همی بود یکچند چوپان شاه\*\*\*به کوه و بیابان و آرامگاه

کنون باز گردهم به کار همای\*\*\*پس از مرگ بهمن که بگرفت جای

### پادشاهی بهرام شاپور

### پادشاهی بهرام شاپور

خردمند و شایسته بهرامشاه\*\*\*همی داشت سوک پدر چندگاه

چو بنشست بر جایگاه مهی\*\*\*چنین گفت بر تخت شاهنشهی

که هر شاه کز داد گنج آگند\*\*\*بدانید کان گنج نپراگند

ز ما ایزد پاک خشنود باد\*\*\*بداندیش را دل پر از دود باد

همه دانش اوراست ما بنده ایم\*\*\*که کاهنده و هم فزاینده ایم

جهاندار یزدان بود داد و راست\*\*\*که نفزود در پادشاهی نه کاست

کسی کو به بخشش توانا بود\*\*\*خردمند و بیدار و دانا بود

نباید که بندد در گنج سخت\*\*\*به ویژه خداوند دیهیم و تخت

وگر چند بخشی ز گنج سخن\*\*\*برافشان که دانش نیاید به بن

ز نیک و بدیها به یزدان گرای\*\*\*چو خواهی که نیکیت ماند به جای

اگر زو شناسی همه خوب و زشت\*\*\*بیابی به پاداش خرم بهشت

و گر برگزینی ز گیتی هوا\*\*\*بمانی به چنگ هوا بی نوا

چو داردت یزدان بدو دست یاز\*\*\*بدان تا نمانی به گرم و گداز

چنین است امیدم به یزدان پاک\*\*\*که چون سر بیارم بدین تیره خاک

جهاندار پیروز دارد مرا\*\*\*همان گیتی افروز دارد مرا

گر اندر جهان داد پیرا گنم\*\*\*ازان به که بیداد گنج آگنم

که ایدر بماند همه رنج ما\*\*\*به دشمن رسد بی گمان گنج ما

که تخت بزرگی نماند به کس\*\*\*جهاندار باشد ترا یار بس

بد و نیک ماند ز ما یادگار\*\*\*تو تخم بدی تا توانی

چو شد سال آن پادشا بر دو هفت\*\*\*به پالیز آن سرو یازان بخفت

به یک چند گه دیر بیمار بود\*\*\*دل کھتران پر ز تیمار بود

نبودش پسر پنج دخترش بود\*\*\*یکی کھتر از وی برادرش بود

بدو داد ناگاه گنج و سپاه\*\*\*همان مهر شاهی و تخت و کلاه

جهاندار برنا ز گیتی برفت\*\*\*برو سالیان بر گذشته دو هفت

ایا شست و سه ساله مرد کهن\*\*\*تو از باد تا چند رانی سخن

همان روز تو ناگهان بگذرد\*\*\*در توبه بگزین و راه خرد

جهاندار زین پیر خشنود باد\*\*\*خرد مایه باد و سخن سود باد

اگر در سخن موی کافد همی\*\*\*به تاریکی اندر بیافد همی

گر او این سخن ها که اندر گرفت\*\*\*به پیری سر آرد نباشد شگفت

به نام شهنشاه شمشیرزن\*\*\*به بالا سرش برتر از انجمن

زمانه به کام شهنشاه باد\*\*\*سر تخت او افسر ماه باد

کزویست کام و بدویست نام\*\*\*ورا باد تاج کیبی شاد کام

بزرگی و دانش و راه باد\*\*\*وزو دست بدخواه کوتاه باد

## پادشاهی بهرام اورمزد

### بخش ۱

چو بهرام بنشست بر تخت زر\*\*\*دل و مغز جوشان ز مرگ پدر

همه نامداران ایرانیان\*\*\*برفتند پیشش کمر بر میان

برو خواندند آفرین خدای\*\*\*که تا جای باشد تو مانی به جای



که تاج کیبی تارکت را سزاست\*\*\*پدر بر پدر پادشاهی تراست

رخ بدسگالان تو زرد باد\*\*\*وزان رفته جان تو بی درد باد

چنین داد پاسخ که ای مهتران\*\*\*سواران جنگی و کنداوران

ز دهقان وز مرد خسروپرست\*\*\*به گیتی سوی بد میازید دست

بدانید کاین چرخ ناپایدار\*\*\*نه پرورده داند نه پروردگار

سراسر ببندید دست از هوا\*\*\*هوا را مدارید فرمانروا

کسی کو پرهیزد از بدکنش\*\*\*نیالاید اندر بدیها تنش

بدین سوی همواره خرم بود\*\*\*که رفتن آیدش بی غم بود

پناهی بود گنج را پادشا\*\*\*نوازنده مردم پارسا

تن شاه دین را پناهی بود\*\*\*که دین بر سر او کلاهی بود

خنک آنک در خشم هشیارتر\*\*\*همان بر زمین او بی آزارتر

که دست تنگی دلی شاد

و راد\*\*\*جهان بی تن مرد دانا مباد

چو بر دشمنی بر توانا بود\*\*\*به پی نسپرد ویژه دانا بود

ستیزه نه نیک آید از نامجوی\*\*\*پرهیز و گرد ستیزه مپوی

سپاهی و دهقان و بیکار شاه\*\*\*چنان دان که هر سه ندارند راه

به خواب اندرست آنک بیکار بود\*\*\*پشیمان شود پس چو بیدار بود

ز گفتار نیکو و کردار زشت\*\*\*ستایش نیابی نه خرم بهشت

همه نام جوید و نیکی کنید\*\*\*دل نیک پی مردمان مشکنید

مرا گنج و دینار بسیار هست\*\*\*بزرگی و شاهی و نیروی دست

خورید آنک دارید و آن را که نیست\*\*\*بداند که با گنج ما او یکیست

سر بدره<sup>□</sup> ما گشادست باز\*\*\*نباید نشستن کس اندر نیاز

## بخش ۲

برو نیز بگذشت سال دراز\*\*\*سر تاجور اندر آمد به گاز

یکی پور بودش دلارام بود\*\*\*ورا نام بهرام بهرام بود

بیاورد و بنشاندش زیر تخت\*\*\*بدو گفت کای سبز شاخ درخت

نبودم فراوان من از تخت شاد\*\*\*همه روزگار تو فرخنده باد

سراینده باش و فزاینده باش\*\*\*شب و روز بارامش و خنده باش

چنان رو که پرسند روز شمار\*\*\*نیچی سر از شرم پروردگار

به داد و دهش گیتی آباد دار\*\*\*دل زیردستان خود شاد دار

که برکس نماند جهان جاودان\*\*\*نه بر تاجدار و نه بر موبدان

تو از چرخ گردان مدان این ستم\*\*\*چو از باد چندی گذاری به دم

به سه سال و سه ماه و بر سر سه روز\*\*\*تهی ماند زو تخت گیتی فروز

چو بهرام گیتی به بهرام داد\*\*\*پسر مرورا دخمه آرام داد

چنین بود تا بود چرخ بلند\*\*\*به انده چه داری دلت را نژند

چه گویی چه جویی چه شاید بدن\*\*\*برین داستانی نشاید زدن

روانت گراز آز فرتوت نیست\*\*\*نشست تو جز تنگ تابوت نیست

اگر مرگ دارد چنین طبع گرگ\*\*\*پراز می یکی جام خواهم بزرگ

### پادشاهی بهرام نوزده سال بود

### پادشاهی بهرام نوزده سال بود

چو بهرام در سوک بهرامشاه\*\*\*چهل روز نهاد بر سر کلاه

برفتند گردان بسیار هوش\*\*\*پراز درد با ناله و با خروش

نشستند با او به سوک و به درد\*\*\*دو رخ زرد و لبها شده لاژورد

وزان پس بشد موبد پاک رای\*\*\*که گیرد مگر شاه بر گاه جای

به یک هفته با او بکوشید سخت\*\*\*همی بود تا بر نشست او به تخت

چو بنشست بهرام بر تخت داد\*\*\*برسم کیان تاج بر سر نهاد

نخست آفرین کرد بر کردگار\*\*\*فروزنده گردش روزگار

فزاینده دانش و راستی\*\*\*گزاینده کزی و کاستی

خداوند کیوان و گردان سپهر\*\*\*ز بنده نخواهد بجز داد و مهر

ازان پس چنین گفت کای بخردان\*\*\*جهان دیده و پاک دل موبدان

شما هرک دارید دانش بزرگ\*\*\*مباشید با شهریاران

به فرهنگ یازد کسی کش خرد\*\*\*بود روشن و مردمی پرورد

سر مردمی بردباری بود\*\*\*چو تندی کند تن به خواری بود

هرانکس که گشت ایمن او شاد شد\*\*\*غم و رنج با ایمنی باد شد

توانگر تر آن کو دلی راد داشت\*\*\*درم گرد کردن به دل باد داشت

اگر نیست چیز لختی بورز\*\*\*که بی چیز کس را ندارند ارز

مروت نیابد کرا چیز نیست\*\*\*همان جاه نزد کسش نیز نیست

چو خوشنود باشی تن آسان شوی\*\*\*وگر آز ورزی هراسان شوی

نه کوشیدنی کان بر آرد به رنج\*\*\*روان را به پیچاند از آز گنج

ز کار زمانه میانه گزین\*\*\*چو خواهی که یابی بداد آفرین

چو خوشنود داری جهان را به داد\*\*\*توانگر بمانی و از داد شاد

همه ایمنی باید و راستی\*\*\*نباید به داد اندرون کاستی

چو شادی بکاهی بکاهد روان\*\*\*خرد گردد اندر میان ناتوان

چو شد پادشاهیش بر سال بیست\*\*\*یکی کم برو زندگانی گریست

شد آن تاجور شاه با خاک جفت\*\*\*ز خرم جهان دخمه بودش نهفت

جهان را چنین است آیین و ساز\*\*\*ندارد به مرگ از کسی چنگ باز

پسر بود او را یکی شاد کام\*\*\*که بهرام بهرامیان داشت نام

بیامد نشست از بر تخت شاد\*\*\*کلاه کیانی به سر بر نهاد

کنون کار بهرام بهرامیان\*\*\*بگویم تو بشنو به جان و روان

## پادشاهی بهرام بهرامیان

چو بنشست بهرام بهرامیان\*\*\*بیست از پی داد و بخشش میان  
به تاجش زبرجد برافشاندند\*\*\*همی نام کرمان شهش خواندند  
چنین گفت کز دادگر یک خدای\*\*\*خرد بادمان بهره و داد و رای  
سرای سپنجی نماند به کس\*\*\*ترا نیکوی باد فریادرس  
به نیکی گراییم و فرمان کنیم\*\*\*به داد و دهش دل گروگان کنیم  
که خوبی و زشتی ز ما یادگار\*\*\*بماند تو جز تخم نیکی مکار  
چو شد پادشاهیش بر چار ماه\*\*\*برو زار بگریست تخت و کلاه  
زمانه برین سان همی بگذرد\*\*\*پیش مردم آزور بشمرد  
می لعل پیش آور ای روزبه\*\*\*چو

شد سال گوینده بر شست و سه

چو بهرام دانست کامدش مرگ\*\*\*\*نهنگی کجا بشکرد پیل و کرگ

جهان را به فرزند بسپرد و گفت\*\*\*\*که با مهتران آفرین باد جفت

بنوش و بیاز و بناز و ببخش\*\*\*\*مکن روز بر تاج و بر تخت دخش

چو بر گشت بهرام را روز و بخت\*\*\*\*به نرسی سپرد آن زمان تاج و تخت

چنین است و این را بی اندازه دان\*\*\*\*گزاف فلک هر زمان تازه دان

کنون کار نرسی بگویم همی\*\*\*\*ز دل زنگ و زنگار شویم همی

### پادشاهی یزدگرد بزه گر

#### بخش ۱

چو شد پادشا بر جهان یزدگرد\*\*\*\*سپه را ز دشت اندر آورد گرد

کلاه برادر به سر بر نهاد\*\*\*\*همی بود ازان مرگ ناشاد شاد

چنین گفت با نامداران شهر\*\*\*\*که هر کس که از داد یابند بهر

نخست از نیایش به یزدان کنید\*\*\*\*دل از داد ما شاد و خندان کنید

بدان را نمانم که دارند هوش\*\*\*\*وگر دست یازند بد را بکوش

کسی کو بجوید ز ما راستی\*\*\*\*بیارامد از کژی و کاستی

به هر جای جاه وی افزون کنیم\*\*\*\*ز دل کینه و آز بیرون کنیم

سگالش نگویم جز با ردان\*\*\*\*خردمند و بیداردل موبدان

کسی را کجا پر ز آهو بود\*\*\*\*روانش ز بیشی به نیرو بود

به بیچارگان بر ستم سازد اوی\*\*\*\*گر از چیز درویش بفرزد اوی

بکوشیم و نیروش بیرون کنیم\*\*\*\*به درویش ما نازش افزون کنیم

کسی کو پرهیزد از خشم ما\*\*\*همی بگذرد تیز بر چشم ما  
همی بستر از خاک جوید تنش\*\*\*همان خنجر هندوی گردنش  
به فرمان ما چشم روشن کنید\*\*\*خرد را به تن بر چو جوشن کنید  
تن هر کسی گشت لرزان چو بید\*\*\*که گوپال و شمشیرشان بد امید  
چو شد بر جهان پادشاهیش راست\*\*\*بزرگی فزون کرد و مهرش بکاست  
خردمند نزدیک او خوار گشت\*\*\*همه رسم شاهیش بیکار گشت  
کنارنگ با پهلوان و ردان\*\*\*همان دانشی پر خرد موبدان  
یکی گشت با باد نزدیک اوی\*\*\*جفا پیشه

شد جان تاریک اوی

سترده شد از جان او مهر و داد\*\*\*به هیچ آرزو نیز پاسخ نداد

کسی را نبد نزد او پایگاه\*\*\*به ژرفی مکافات کردی گناه

هرآنکس که دستور بد بر درش\*\*\*فزاینده اختر و افسرش

همه عهد کردند با یکدگر\*\*\*که هرگز نگویند زان بوم و بر

همه یکسر از بیم پیچان شدند\*\*\*ز هول شهنشاه بیجان شدند

فرستادگان آمدندی ز راه\*\*\*همان زیردستان فریادخواه

چو دستور زان آگهی یافتی\*\*\*بدان کارها تیز بشتافتی

به گفتار گرم و به آواز نرم\*\*\*فرستاده را راه دادی به شرم

بگفتی که شاه از در کار نیست\*\*\*شما را بدو راه دیدار نیست

نمودم بدو هرچ درخواستی\*\*\*به فرمانش پیدا شد آن راستی

## بخش ۱۰

چو در دخمه شد شهریار جهان\*\*\*ز ایران برفتند گریان مهان

کنارنگ با موبد و پهلوان\*\*\*هشیوار دستور روشن روان

همه پاک در پارس گرد آمدند\*\*\*بر دخمه یزدگرد آمدند

چو گستهم کو پیل کشتی بر اسپ\*\*\*دگر قارن گرد پور گشسپ

چو میلاد و چون پارس مرزبان\*\*\*چو پیروز اسپ افکن از گرزبان

دگر هرک بودند ز ایران مهان\*\*\*بزرگان و کنداوران جهان

کجا خوارشان داشتی یزدگرد\*\*\*همه آمدند اندران شهرگرد

چنین گفت گویا گشسپ دبیر\*\*\*که ای نامداران برنا و پیر



جهاندارمان تا جهان آفرید\*\*\*کسی زین نشان شهریاری ندید

که جز کشتن و خواری و درد و رنج\*\*\*بیاگندن از چیز درویش گنج

ازین شاه ناپاک تر کس ندید\*\*\*نه از نامداران پیشین شنید

نخواهیم بر تخت زین تخمه کس\*\*\*ز خاکش به یزدان پناهیم و بس

سرافراز بهرام فرزند اوست\*\*\*ز مغز و دل و رای پیوند اوست

ز مندر گشاید سخن سربس\*\*\*نخواهیم بر تخت بیدادگر

بخوردند سوگندهای گران\*\*\*هرانکس که بودند ایرانیان

کزین تخمه کس را به شاهنشهی\*\*\*نخواهیم با تاج و تخت مهی

برین برنهادند و برخاستند\*\*\*همی شهریاری دگر خواستند

چو آگاهی مرگ شاه جهان\*\*\*پراگنده شد در میان مهان

الان شاه و چون پارس پهلوسپاه\*\*\*چو بیورد و شگنان زرین کلاه

همی هریکی گفت

شاهی مراسم \*\*\*هم از خاک تا برج ماهی مراسم  
جهانی پر آشوب شد سر به سر \*\*\*چو از تخت گم شد سر تاجور  
به ایران رد و موبد و پهلوان \*\*\*هرانکس که بودند روشن روان  
بدین کار در پارس گرد آمدند \*\*\*بسی زین نشان داستانها زدند  
که این تاج شاهی سزاوار کیست \*\*\*بینید تا از در کار کیست  
بجویید بخشنده ای داد گر \*\*\*که بندد برین تخت زرین کمر  
که آشوب بنشانند از روزگار \*\*\*جهان مرغزار است بی شهریار  
یکی مرد بد پیر خسرو به نام \*\*\*جوانمرد و روشن دل و شاد کام  
هم از تخمه سرفرازان بد اوی \*\*\*به مرز اندر از بی نیازان بد اوی  
سپردند گردان بدو تاج و گاه \*\*\*برو انجمن شد ز هر سو سپاه

## بخش ۱۱

پس آگاهی آمد به بهرام گور \*\*\*که از چرخ شد تخت را آب شور  
پدرت آن سرفراز شاهان بمرد \*\*\*به مرد و همه نام شاهی ببرد  
یکی مرد بر گاه بنشانند \*\*\*به شاهی همی خسروش خواندند  
بخوردند سو گند یکسر سپاه \*\*\*کران تخمه هرگز نخواهیم شاه  
که بهرام فرزند او همچو اوست \*\*\*از آب پدر یافت او مغز و پوست  
چو بشنید بهرام رخ را بکند \*\*\*ز مرگ پدر شد دلش مستمند  
بر آمد دو هفته ز شهر یمن \*\*\*خروشیدن کودک و مرد و زن  
چو یک ماه بنشست با سوک شاه \*\*\*سر ماه نو را بیاراست گاه  
برفتند نعمان و منذر بهم \*\*\*همه تازیان یمن بیش و کم

همه زار و با شاه گریان شدند\*\*\*ابی آتش از درد بریان شدند

زبان برگشادند زان پس ز بند\*\*\*که ای پرهنر شهریار بلند

همه در جهان خاک را آمدیم\*\*\*نه جویای تریاک را آمدیم

بمیرد کسی کوز مادر بزاد\*\*\*زهش چون ستم بینم و مرگ داد

به منذر چنین گفت بهرام گور\*\*\*که اکنون چو شد روز ما تار و تور

ازین تخمه گر نام شاهنشهی\*\*\*گسسته شود بگسلد فرهی

ز دشت سواران برآرند خاک\*\*\*شود جای بر تازیان بر مگاک

پراندیشه باشید و یاری کنید\*\*\*به

ز بهرام بشنید منذر سخن\*\*\*به مردی یکی پاسخ افگند بن  
چنین گفت کاین روزگار منست\*\*\*برین دشت روز شکار منست  
تو بر تخت بنشین و نظاره باش\*\*\*همه ساله با تاج و با یاره باش  
همه نامداران برین هم سخن\*\*\*که نعمان و منذر فگندند بن  
ز پیش جهانجوی برخاستند\*\*\*همه تاختن را بیاراستند  
بفرمود منذر به نعمان که رو\*\*\*یکی لشکری ساز شیران نو  
ز شیبان و از قیسیان ده هزار\*\*\*فراز آر گرد از در کارزار  
من ایرانیان را نمایم که شاه\*\*\*کدامست با تاج و گنج و سپاه  
بیاورد نعمان سپاهی گران\*\*\*همه تیغ داران و نیزه وران  
بفرمود تا تاختنها برند\*\*\*همه روی کشور به پی بسپرنند  
ره شورستان تا در طیسفون\*\*\*زمین خیره شد زیر نعل اندرون  
زن و کودک و مرد بردند اسیر\*\*\*کس آن رنجهها را نبند دستگیر  
پراز غارت و سوختن شد جهان\*\*\*چو بیکار شد تخت شاهنشهان  
پس آگاهی آمد به روم و به چین\*\*\*به ترک و به هند و به مکران زمین  
که شد تخت ایران ز خسرو تهی\*\*\*کسی نیست زیبای شاهنشهی  
همه تاختن را بیاراستند\*\*\*به بیدادی از جای برخاستند  
چو از تخم شاهنشهان کس نبود\*\*\*که یارست تخت کیی را بسود  
به ایران همی هر کسی دست آخت\*\*\*به شاهنشهی تیز گردن فراخت

چو ایرانیان آگهی یافتند\*\*\*یکایک سوی چاره بشتافتند

چو گشتند زان رنج یکسر ستوه\*\*\*نشستند یک با دگر همگروه

که این کار ز اندازه اندر گذشت\*\*\*ز روم و ز هند و سواران دشت

یکی چاره باید کنون ساختن\*\*\*دل و جان ازین کار پرداختن

بجستند موبد فرستاده ای\*\*\*سخن گوی و بینادل آزاده ای

کجا نام آن گو جوانوی بود\*\*\*دبیری بزرگ و سخن گوی بود

بدان تا به نزدیک منذر شود\*\*\*سخن گوید و گفت او بشنود

به منذر بگوید که ای سرفراز\*\*\*جهان را به نام تو بادا نیاز

نگهدار ایران نیران توی\*\*\*به هر جای پشت دلیران توی

چو این تخت

بی شاه و بی تاج شد\*\*\*ز خون مرز چون پر دراج شد  
تو گفتیم باشی خداوند مرز\*\*\*که این مرز را از تو دیدیم ارز  
کنون غارت از تست و خون ریختن\*\*\*به هر جای تاراج و آویختن  
نبودی ازین پیش تو بد کنش\*\*\*ز نفرین بترسیدی و سرزنش  
نگه کن بدین تا پسند آیدت\*\*\*به پیران سر این سودمند آیدت  
جز از تو زبر داوری دیگرست\*\*\*کز اندیشه برتران برترست  
بگوید فرستاده چیزی که دید\*\*\*سخن نیز کز کاردانان شنید  
جوانوی دانا ز پیش سران\*\*\*بیامد سوی دشت نیزه وران  
به منذر سخن گفت و نامه بداد\*\*\*سخنهای ایرانیان کرد یاد  
سخنهایش بشنید شاه عرب\*\*\*به پاسخ برو هیچ نگشاد لب  
چنین گفت کای دانشی چاره جوی\*\*\*سخن زین نشان با شهنشاه گوی  
بگوی این که گفتی به بهرامشاه\*\*\*چو پاسخ بجویی نمایندت راه  
فرستاد با او یکی نامدار\*\*\*جوانوی شد تا در شهریار  
چو بهرام را دید داننده مرد\*\*\*برو آفریننده را یاد کرد  
ازان برز و بالا و آن یال و کفت\*\*\*فرومانند بینادل اندر شگفت  
همی می چکد گویی از روی اوی\*\*\*همی بوی مشک آید از موی اوی  
سخن گوی بی فر و بی هوش گشت\*\*\*پیامش سراسر فراموش گشت  
بدانست بهرام کو خیره شد\*\*\*ز دیدار چشم و دلش تیره شد  
بپرسید بسیار و بنواختش\*\*\*به خوبی بر تخت بنشاختش  
چو گستاخ شد زو بپرسید شاه\*\*\*کز ایران چرا رنجه گشتی به راه

فرستاد با او یکی پرخرد\*\*\*که او را به نزدیک منذر برد  
بگوید که آن نامه پاسخ نویس\*\*\*به پاسخ سخنهای فرخ نویس  
وزان پس نگر تا چه دارد پیام\*\*\*ازو بشنود پاسخ او تمام  
بیامد جوانو سخنها بگفت\*\*\*رخ منذر از رای او برشکفت  
چو بشنید زان مرد بنا سخن\*\*\*مر آن نامه را پاسخ افگند بن  
جوانوی را گفت کای پرخرد\*\*\*هرانکس که بد کرد کیفر برد  
شنیدم همه هرچ دادی پیام\*\*\*وزان نامداران که کردی سلام  
چنین گوی کاین بد که کرد از نخست\*\*\*که

بیهوده بیکار بایست جست

شهنشاه بهرام گور ایدرست\*\*\* که با فر و برزست و بالشکرست

ز سوراخ چون مار بیرون کشید\*\*\* همی دامن خویش در خون کشید

گر ایدونک من بودمی رای زن\*\*\* به ایرانیان بر نبودی شکن

جوانوی روی شهنشاه دید\*\*\* وزو نیز چندی سخنها شنید

پرسید تا شاید او تخت را\*\*\* بزرگی و پیروزی و بخت را

ز منذر چو بشنید زان سان سخن\*\*\* یکی روشن اندیشه افگند بن

چنین داد پاسخ که ای سرفراز\*\*\* به دانایی از هر کسی بی نیاز

از ایرانیان گر خرد گشته شد\*\*\* فراوان از آزادگان کشته شد

کنون من یکی نامجویم کهن\*\*\* اگر بشنوی تا بگویم سخن

ترا با شهنشاه بهرام گور\*\*\* خرامید باید ابی جنگ و شور

به ایران زمین در ابا یوز و باز\*\*\* چنانچون بود شاه گردن فراز

شنیدن سخنهای ایرانیان\*\*\* همانا ز جنبش نباید زیان

بگویی تو نیز آنچه اندر خورد\*\*\* خردمندی و دوری از بی خرد

ز رای بدان دور داری منش\*\*\* بیچی ز بیغاره و سرزنش

چو بشنید منذر ورا هدیه داد\*\*\* کسی کردش از شهر آباد شاد

### بخش ۱۳

خود و شاه بهرام با رای زن\*\*\* نشستند و گفتند بی انجمن

سخنشان بران راست شد کز یمن\*\*\* به ایران خرامند با انجمن

گزین کرد از تازیان سی هزار\*\*\* همه نیزه داران خنجر گزار



به دینارشان یکسر آباد کرد\*\*\*سر نامداران پر از باد کرد  
چو آگاهی این به ایران رسید\*\*\*جوانوی نزد دلیران رسید  
بزرگان ازان کار غمگین شدند\*\*\*بر آذر پاک برزین شدند  
ز یزدان همی خواستند آنک رزم\*\*\*مگر باز گردد به شادی و بزم  
چو منذر به نزدیک جهرم رسید\*\*\*بر آن دشت بی آب لشکر کشید  
سراپرده زد راد بهرامشاه\*\*\*به گرد اندر آمد ز هر سو سپاه  
به منذر چنین گفت کای رای زن\*\*\*به جهرم رسیدی ز شهر یمن  
کنون جنگ سازیم گر گفت و گوی\*\*\*چو لشکر به روی اندر آورد روی  
بدو گفت منذر مهان را بخوان\*\*\*چو آیند پیشت بیارای خوان  
سخن گوی و بشنو ازیشان سخن\*\*\*کسی تیز گردد تو تیزی

بخوانیم تا چیستشان در نهان\*\*\*کرا خواند خواهند شاه جهان  
چو دانسته شد چاره آن کنیم\*\*\*گر آسان بود کینه پنهان کنیم  
ور ایدون کجا کین و جنگ آورند\*\*\*بپیچند و خوی پلنگ آورند  
من این دشت جهرم چو دریا کنم\*\*\*ز خورشید تابان ثریا کنم  
بر آنم که بینند چهر ترا\*\*\*چنین برز و بالا و مهر ترا  
خردمندی و رای و فرهنگ تو\*\*\*شکیبایی و دانش و سنگ تو  
نخواهند جز تو کسی تخت را\*\*\*کله را و زیبایی بخت را  
ور ایدونک گم کرده دارند راه\*\*\*بخواهند بردن همی از تو گاه  
من و این سواران و شمشیر تیز\*\*\*برانگیزم اندر جهان رستخیز  
بینی بروهای پرچین من\*\*\*فدای تو بادا تن و دین من  
چو بینند بی مر سپاه مرا\*\*\*همان رسم و آیین و راه مرا  
همین پادشاهی که میراث تست\*\*\*پدر بر پدر کرد شاید درست  
سه دیگر که خون ریختن کار ماست\*\*\*همان ایزد دادگر یار ماست  
کسی را جز از تو نخواهند شاه\*\*\*که زیبای تاجی و زیبای گاه  
ز مندر چو شاه این سخنها شنید\*\*\*بخندید و شادان دلش بردمید  
چو خورشید برزد سر از تیغ کوه\*\*\*ردان و بزرگان ایران گروه  
پذیره شدن را بیاراستند\*\*\*یکی دانشی انجمن خواستند  
نهادند بهرام را تخت عاج\*\*\*به سر بر نهاده بهاگیر تاج  
نشستی به آیین شاهنشهان\*\*\*بیاراست کو بود شاه جهان

ز یک دست بهرام مندر نشست\*\*\*دگر دست نعمان و تیغی به دست

همان گرد بر گرد پرده سرای\*\*\*ستاده بزرگان تازی به پای

از ایرانیان آنک بد پاک رای\*\*\*بیامد به دهلیز پرده سرای

بفرمود تا پرده برداشتند\*\*\*ز درشان به آواز بگذاشتند

به شاه جهان آفرین خواندند\*\*\*به مژگان همی خون برافشانند

رسیدند نزدیک بهرامشاه\*\*\*بدیدند زیبا یکی تاج و گاه

به آواز گفتند انوشه بدی\*\*\*همیشه ز تو دور دست بدی

شهنشاه پرسید و بنواختشان\*\*\*به اندازه بر پایگه ساختشان

## بخش ۱۴

چنین گفت بهرام کای مهتران\*\*\*جهان دیده و سالخورده سران

پدر بر پدر پادشاهی

مراسم \*\*\*چرا بخشش اکنون برای شماست

به آواز گفتند ایرانیان \*\*\*که ما را شکیبیا مکن بر زیان

نخواهیم یکسر به شاهی ترا \*\*\*بر و بوم ما را سپاهی ترا

کزین تخمه پرداغ و دودیم و درد \*\*\*شب و روز با پیچش و باد سرد

چنین گفت بهرام کری رواست \*\*\*هوا بر دل هر کسی پادشاست

مرا گر نخواهید بی رای من \*\*\*چرا کس نشانید بر جای من

چنین گفت موبد که از راه داد \*\*\*نه خسرو گریزد نه کهتر نژاد

تو از ما یکی باش و شاهی گزین \*\*\*که خوانند هر کس برو آفرین

سه روز اندران کار شد روزگار \*\*\*که جویند ز ایران یکی شهریار

نوشتند پس نام صد نامور \*\*\*فروزنده تاج و تخت و کمر

ازان صد یکی نام بهرام بود \*\*\*که در پادشاهی دلارام بود

ازین صد به پنجاه باز آمدند \*\*\*پر از چاره و پرنیاز آمدند

ز پنجاه بهرام بود از نخست \*\*\*اگر جست پای پدر گر نجست

ز پنجاه باز آوردند سی \*\*\*ز ایرانی و رومی و پارسی

ز سی نیز بهرام بد پیش رو \*\*\*که هم تاجور بود و هم شیر نو

ز سی کرد داننده موبد چهار \*\*\*وزین چار بهرام بد شهریار

چو تنگ اندر آمد ز شاهی سخن \*\*\*ز ایرانیان هرک او بد کهن

نخواهیم گفتند بهرام را \*\*\*دلیر و سبکسار و خود کام را

خروشی بر آمد میان سران \*\*\*دل هر کسی تیز گشت اندران

چنین گفت مندر به ایرانیان \*\*\*که خواهیم که دانم به سود و زیان

کزین سال ناخورده شاه جوان\*\*\*چرایید پر درد و تیره روان

بزرگان به پاسخ بیاراستند\*\*\*بسی خسته دل پرسی خواستند

ز ایران کرا خسته بد یزدگرد\*\*\*یکایک بران دشت کردند گرد

بریده یکی را دو دست و دو پای\*\*\*یکی مانده بر جای و جانش به جای

یکی را دو دست و دو گوش و زبان\*\*\*بریده شده چون تن بی روان

یکی را ز تن دور کرده دو کفت\*\*\*ازان مردمان ماند منذر شکفت

یکی را به مسمار کنده دو

چشم\*\*\*چو منذر بدید آن بر آورد خشم

غمی گشت زان کار بهرام سخت\*\*\*به خاک پدر گفت کای شوربخت

اگر چشم شادیت بر دوختی\*\*\*روان را به آتش چرا سوختی

جهانجوی منذر به بهرام گفت\*\*\*که این بد بریشان نباید نهفت

سخنها شنیدی تو پاسخ گزار\*\*\*که تندی نه خوب آید از شهریار

## بخش ۱۵

چنین گفت بهرام کای مهتران\*\*\*جهاندریده و کارکرده سران

همه راست گفتید و زین بترست\*\*\*پدر را نکوهش کنم در خورست

ازین چاشنی هست نزدیک من\*\*\*کزان تیره شد رای تاریک من

چو ایوان او بود زندان من\*\*\*چو بخشایش آورد یزدان من

رهانید طینوشم از دست اوی\*\*\*بشد خسته کام من از شست اوی

ازان کرده ام دست منذر پناه\*\*\*که هرگز ندیدم نوازش ز شاه

بدان خو مبادا که مردم بود\*\*\*چو باشد پی مردمی گم بود

سپاسم ز یزدان که دارم خرد\*\*\*روانم همی از خرد برخوردار

ز یزدان همی خواستم تاکنون\*\*\*که باشد به خوبی مرا رهنمون

که تا هرچ با مردمان کرد شاه\*\*\*بشویم ما جان و دل زان گناه

به کام دل زیردستان منم\*\*\*بر آیین یزدان پرستان منم

شبان باشم و زیردستان رمه\*\*\*تن آسانی و داد جویم همه

منش هست و فرهنگ و رای و هنر\*\*\*ندارد هنر شاه بیدادگر

لئیمی و کزی ز بیچارگیست\*\*\*به بیدادگر بر بیاید گریست

پدر بر پدر پادشاهی مراست\*\*\*خردمندی و نیکخواهی مراست

ز شاپور بهرام تا اردشیر\*\*\*همه شهریاران برنا و پیر

پدر بر پدر بر نیای منند\*\*\*به دین و خرد رهنمای منند

ز مادر نبیره شمیران شهم\*\*\*ز هر گوهری با خرد همرم

هنر هم خرد هم بزرگیم هست\*\*\*سواری و مردی و نیروی دست

کسی را ندارم ز مردان به مرد\*\*\*به رزم و به بزم و به هر کارکرد

نهفته مرا گنج و آگنده هست\*\*\*همان نامداران خسروپرست

جهان یکسر آباد دارم به داد\*\*\*شما یکسر آباد باشید و شاد

هران بوم کز رنج ویران شدست\*\*\*ز بیدادی شاه ایران شدست

من آباد

گردانم آن را به داد\*\*\*همه زيردستان بمانند شاد

يکي با شما نيز پيمان کنم\*\*\*زبان را به يزدان گروگان کنم

بياريم شاهنشهي تخت عاج\*\*\*برش در ميان تنگ بنهيم تاج

ز بيشه دو شير ژيان آوريم\*\*\*همان تاج را در ميان آوريم

بينديم شير ژيان بر دو سوي\*\*\*کسي را که شاهی کند آرزوی

شود تاج برگيرد از تخت عاج\*\*\*به سر برنهد نامبردار تاج

به شاهی نشيند ميان دو شير\*\*\*میان شاه و تاج از بر و تخت زیر

جز او را نخواهيم کس پادشاه\*\*\*اگر داد گر باشد و پارسا

و گر زين که گفتم بتابيد يال\*\*\*گزینید گردنکشی را همال

به جایی که چون من بود پیش رو\*\*\*سنان سواران بود خار و خو

من و منذر و گرز و شمشير تيز\*\*\*ندانند گردان تازی گریز

بر آريم گرد از شهنشاهتان\*\*\*همان از بر و بوم وز گاهتان

کنون آنچه گفتيم پاسخ دهيد\*\*\*بدین داوری رای فرخ نهيد

بگفت اين و برخاست و در خيمه شد\*\*\*جهانی ز گفتارش آسيمه شد

به ايران رد و موبدان هرک بود\*\*\*که گفتار آن شاه دانا شنود

بگفتند کين فره ايزديست\*\*\*نه از راه کثري و نابخرديست

نگويد همی يک سخن جز به داد\*\*\*سزد گر دل از داد داريم شاد

کنون آنک گفت او ز شير ژيان\*\*\*يکي تاج و تخت کي بر ميان

گر او را بدرند شيران نر\*\*\*ز خونش بپرسد ز ما داد گر

چو خود گفت و اين رسم بد خود نهاد\*\*\*همان کز به مرگش نباشيم شاد



ور ایدون کجا تاج بردارد اوی\*\*\*به فر از فریدون گذر دارد اوی

جز از شهریارش نخوانیم کس\*\*\*ز گفتارها داد دادیم و بس

## بخش ۱۶

گذشت آن شب و بامداد پگاه\*\*\*بیامد نشست از بر گاه شاه

فرستاد و ایرانیان را بخواند\*\*\*ز روز گذشته فراوان براند

به آواز گفتند پس موبدان\*\*\*که هستی تو داناتر از بخردان

به شاهنشهی در چه پیش آوری\*\*\*چو گیری

چه پیش آری از داد و از راستی\*\*\*\*کزان گم شود کژی و کاستی  
چنین داد پاسخ به فرزندگان\*\*\*\*بدان نامداران و مردانگان  
که بخشش بیفزایم از گفت و گوی\*\*\*\*بکاهم ز بیدادی و جست و جوی  
کسی را کجا پادشاهی سزاست\*\*\*\*زمین را بدیشان ببخشیم راست  
جهان را بدارم به رای و به داد\*\*\*\*چو ایمنی کنم باشم از داد شاد  
کسی را که درویش باشد به نیز\*\*\*\*ز گنج نهاده ببخشیم چیز  
گنه کرده را پند پیش آوریم\*\*\*\*چو دیگر کند بند پیش آوریم  
سپه را به هنگام روزی دهیم\*\*\*\*خردمند را دلفروزی دهیم  
همان راست داریم دل با زبان\*\*\*\*ز کژی و تاری بیچم روان  
کسی کو بمیرد نباشدش خویش\*\*\*\*وزو چیز ماند ز اندازه بیش  
به دوریش بخشم نیارم به گنج\*\*\*\*نبندم دل اندر سرای سپنج  
همه رای با کاردانان ز نیم\*\*\*\*به تدبیر پشت هوا بشکنیم  
ز دستور پرسیم یکسر سخن\*\*\*\*چو کاری نو افکند خواهیم ز بن  
کسی کو همی داد خواهد ز من\*\*\*\*نجویم پراگندن انجمن  
دهم داد آنکس که او داد خواست\*\*\*\*به چیزی نرانم سخن جز به راست  
مکافات سازم بدان را به بد\*\*\*\*چنان کز ره شهریاران سزد  
برین پاک یزدان گوی منست\*\*\*\*خرد بر زبان رهنمای منست  
همان موبد و موبد موبدان\*\*\*\*پسندیده و کاردیده ردان  
برین کار یک سال گر بگذرد\*\*\*\*نیچم ز گفتار جان و خرد

ز میراث بیزارم و تاج و تخت\*\*\*ازان پس نشینم بر شوربخت

چو پاسخ شنیدند آن بخردان\*\*\*بزرگان و بیداردل موبدان

ز گفت گذشته پشیمان شدند\*\*\*گنه کارگان سوی درمان شدند

به آواز گفتند یک با دگر\*\*\*که شاهی بود زین سزاوارتر

به مردی و گفتار و رای و نژاد\*\*\*ازین پاک تر در جهان کس نژاد

ز داد آفریدست ایزد و را\*\*\*مبادا که کاری رسد بد و را

به گفتار اگر هیچ تاب آوریم\*\*\*خرد را همی سر به خواب آوریم

همه نیکویها بیایم ازوی\*\*\*به خورد و به داد اندر

## آریم روی

بدین برز بالا و این شاخ و یال\*\*\*به گیتی کسی نیست او را همال  
پس پشت او لشکر تازیان\*\*\*چو مندرش یاور به سود و زیان  
اگر خود بگیرد سر گاه خویش\*\*\*به گیتی که باشد ز بهرام بیش  
ازان پس ز ایرانیانش چه باک\*\*\*چه ما پیش او در چه یک مشت خاک  
به بهرام گفتند کای فرمند\*\*\*به شاهی توی جان ما را پسند  
ندانست کس در هنرهای تو\*\*\*به پاکی تن و دانش و رای تو  
چو خسرو که بود از نژاد پشین\*\*\*به شاهی برو خواندند آفرین  
همه زیر سوگند و بند و بیم\*\*\*که گوید که اندر گزند و بیم  
گرو زین سپس شاه ایران بود\*\*\*همه مرز در چنگ شیران بود  
گروهی به بهرام باشند شاد\*\*\*ز خسرو دگر پاره گیرند یاد  
ز داد آن چنان به که پیمان تست\*\*\*ازان پس جهان زیر فرمان تست  
بهانه همان شیر جنگیست و بس\*\*\*ازین پس بزرگی نجویند کس  
بدان گشت بهرام همداستان\*\*\*که آورد او پیش ازین داستان  
چنین بود آیین شاهان داد\*\*\*که چون نو بدی شاه فرخ نژاد  
بر او شدی موبد موبدان\*\*\*ببردی سه بینادل از بخردان  
همو شاه بر گاه بنشاندی\*\*\*بدان تاج بر آفرین خواندی  
نهادی به نام کیان بر سرش\*\*\*بسودی به شادی دو رخ بر برش  
ازان پس هرانکس که بردی نثار\*\*\*به خواهنده دادی همی شهریار  
به موبد سپردند پس تاج و تخت\*\*\*به هامون شد از شهر بیدار بخت

دو شیر ژیان داشت گسته‌م گرد\*\*\*به زنجیر بسته به موبد سپرد

بردند شیران جنگی کشان\*\*\*کشنده شد از بیم چون بیهشان

ببستند بر پایه تخت عاج\*\*\*نهادند بر گوشه عاج تاج

جهانی نظاره بران تاج و تخت\*\*\*که تا چون بود کار آن نیک بخت

که گر شاه پیروز گردد برین\*\*\*برو شهریاران کنند آفرین

## بخش ۱۷

چو بهرام و خسرو به هامون شدند\*\*\*بر شیر با دل پر از خون شدند

چو خسرو بیدید

آن دو شیر ژیان\*\*\*نهاده یکی افسر اندر میان

بدان موبدان گفت تاج از نخست\*\*\*مر آن را سزاتر که شاهی بجست

و دیگر که من پیرم و او جوان\*\*\*به چنگال شیر ژیان ناتوان

بران بد که او پیش دستی کند\*\*\*به برنایی و تن درستی کند

بدو گفت بهرام کری رواست\*\*\*نهانی نداریم گفتار راست

یکی گرزه گاوسر بر گرفت\*\*\*جهانی بدو مانده اندر شکفت

بدو گفت موبد که ای پادشا\*\*\*خردمند و بادانش و پارسا

همی جنگ شیران که فرمایدت\*\*\*جز از تاج شاهی چه افزایش

تو جان از پی پادشاهی مده\*\*\*خورش بی بهانه به ماهی مده

همه بی گناهییم و این کار تست\*\*\*جهان را همه دل به بازار تست

بدو گفت بهرام کای دین پژوه\*\*\*توزین بی گناهی و دیگر گروه

هم آورد این نره شیران منم\*\*\*خریدار جنگ دلیران منم

بدو گفت موبد به یزدان پناه\*\*\*چو رفتی دلت را بشوی از گناه

چنان کرد کو گفت بهرامشاه\*\*\*دلش پاک شد توبه کرد از گناه

همی رفت با گرزه گاوری\*\*\*چو دیدند شیران پرخاشجوی

یکی زود زنجیر بگسست و بند\*\*\*بیامد بر شهریار بلند

بزد بر سرش گرز بهرام گرد\*\*\*ز چشمش همی روشنایی ببرد

بر دیگر آمد بزد بر سرش\*\*\*فرو ریخت از دیده خون از برش

جهاندار بنشست بر تخت عاج\*\*\*به سر بر نهاد آن دلفروز تاج

به یزدان پناهیید کو بد پناه\*\*\*نماینده راه گم کرده راه

بشد خسرو و برد پیشش نماز\*\*\*چنین گفت کای شاه گردن فراز

نشست تو بر گاه فرخنده باد\*\*\*یلان جهان پیش تو بنده باد

تو شاهی و ما بندگان توایم\*\*\*به خوبی فزاینده گان توایم

بزرگان برو گوهر افشاندند\*\*\*بران تاج نو آفرین خواندند

ز گیتی برآمد سراسر خروش\*\*\*در آذر بد این جشن روز سروش

برآمد یکی ابر و شد تیره ماه\*\*\*همی تیر بارید ز ابر سیاه

نه دریا پدید و نه دشت و نه راغ\*\*\*نینم همی در هوا پر زاغ

حواصل فشاند هوا هر زمان\*\*\*چه سازد همی

زین بلند آسمان

نماندم نمکسود و هیزم نه جو\*\*\*نه چیزی پدیدست تا جودرو

بدین تیرگی روز و بیم خراج\*\*\*زمین گشته از برف چون کوه عاج

همه کارها را سراندر نشیب\*\*\*مگر دست گیرد حسین قتیب

کنون داستانی بگویم شگفت\*\*\*کزان برتر اندازه نتوان گرفت

## بخش ۲

ز شاهیش بگذشت چون هفت سال\*\*\*همه موبدان زو به رنج و وبال

سر سال هشتم مه فوردین\*\*\*که پیدا کند در جهان هور دین

یکی کودک آمدش هر مزد روز\*\*\*به نیک اختر و فال گیتی فروز

هم انکه پدر کرد بهرام نام\*\*\*ازان کودک خرد شد شاد کام

به در بر ستاره شمر هرک بود\*\*\*که شایست گفتار ایشان شنود

یکی مایه ور بود با فر و هوش\*\*\*سر هندوان بود نامش سروش

یکی پارسی بود هشیار نام\*\*\*که بر چرخ کردی به دانش لگام

بفرمود تا پیش شاه آمدند\*\*\*هشیوار و جوینده راه آمدند

به صلاب کردند ز اختر نگاه\*\*\*هم از زیچ رومی بجستند راه

از اختر چنان دید خرم نهان\*\*\*که او شهریاری بود در جهان

ابر هفت کشور بود پادشا\*\*\*گو شاددل باشد و پارسا

برفتند پویان بر شهریار\*\*\*همان زیچ و صلابها بر کنار

بگفتند با تاجور یزد گرد\*\*\*که دانش ز هر گونه کردیم گرد

چنان آمد اندر شمار سپهر\*\*\*که دارد بدین کودک خرد مهر



مر او را بود هفت کشور زمین\*\*\*گرانمایه شاهی بود بافرین  
ز گفتارشان شاد شد شهریار\*\*\*ببخشیدشان گوهر شاهوار  
چو ایشان برفتند زان بارگاه\*\*\*رد و موبد و پاک دستور شاه  
نشستند و جستند هرگونه رای\*\*\*که تا چاره آن چه آید به جای  
گرین کودک خرد خوی پدر\*\*\*نگیرد شو خسروی دادگر  
گر ایدونک خوی پدر دارد اوی\*\*\*همه بوم زیر و زبر دارد اوی  
نه موبد بود شاد و نه پهلوان\*\*\*نه او در جهان شاد روشن روان  
همه موبدان نزد شاه آمدند\*\*\*گشاده دل و نیک خواه آمدند  
بگفتند کاین کودک برمنش\*\*\*ز بیغاره دورست و ز سرزنش  
جهان سربسر زیر فرمان اوست\*\*\*به هر کشوری باژ و

نگه کن به جایی که دانش بود\*\*\*ز داننده کشور به رامش بود  
ز پرمایگان دایگانی گزین\*\*\*که باشد ز کشور برو آفرین  
هنر گیرد این شاه خرم نهان\*\*\*ز فرمان او شاد گردد جهان  
چو بشنید زان موبدان یزد گرد\*\*\*ز کشور فرستادگان کرد گرد  
هم انکه فرستاد کسها به روم\*\*\*به هند و به چین و به آباد بوم  
همان نامداری سوی تازیان\*\*\*بشد تا بیند به سود و زیان  
به هر سو همی رفت خواننده ای\*\*\*که بهرام را پروراننده ای  
بجوید سخنگوی و دانش پذیر\*\*\*سخن دان و هر دانشی یادگیر  
بیامد ز هر کشوری موبدی\*\*\*جهان دیده و نیک پی بخردی  
چو یکسر بدان بارگاه آمدند\*\*\*پژوهنده نزدیک شاه آمدند  
پرسید بسیار و بناختشان\*\*\*به هر برزنی جایگه ساختشان  
برفتند نعمان و منذر به شب\*\*\*بسی نامداران گرد از عرب  
بزرگان چو در پارس گرد آمدند\*\*\*بر تاجور یزدگرد آمدند  
همی گفت هر کس که ما بنده ایم\*\*\*سخن بشنویم و سراینده ایم  
که باید چنین روزگار از مهان\*\*\*که بایسته فرزند شاه جهان  
به بر گیرد ودانش آموزدش\*\*\*دل از تیر گیها بیفروزدش  
ز رومی و هندی و از پارسی\*\*\*نجومی و گر مردم هندسی  
همه فیلسوفان بسیاردان\*\*\*سخن گوی وز مردم کاردان  
بگفتند هریک به آواز نرم\*\*\*که ای شاه باداد و با رای و شرم

همه سربسر خاک پای توایم\*\*\*به دانش همه رهنمای توایم  
نگر تا پسندت که آید همی\*\*\*وگر سودمندت که آید همی  
چنین گفت منذر که ما بنده ایم\*\*\*خود اندر جهان شاه را زنده ایم  
هنرهای ما شاه داند همه\*\*\*که او چون شبانست و ما چون رمه  
سواریم و گردیم و اسپ افکنیم\*\*\*کسی را که دانا بود بشکنیم  
ستاره شمر نیست چون ما کسی\*\*\*که از هندسه بهره دارد بسی  
پر از مهر شاهست ما را روان\*\*\*به زیر اندرون تازی اسپان دمان  
همه پیش فرزند تو بنده ایم\*\*\*بزرگی وی را ستاینده ایم

### بخش ۳

چو بشنید زو این سخن یزدگرد\*\*\*روان و خرد را بر آورد گرد  
نگه کرد از آغاز فرجام را\*\*\*بدو

داد پرمایه بهرام را

بفرمود تا خلعتش ساختند\*\*\*سرش را به گردون برافراختند

تنش را به خلعت بیاراستند\*\*\*ز در اسپ شاه یمن خواستند

ز ایوان شاه جهان تا به دشت\*\*\*همی اشتر و اسپ و هودج گذشت

پرستنده و دایه بی شمار\*\*\*ز بازارگه تا در شهریار

به بازارگه بسته آیین به راه\*\*\*ز دروازه تا پیش درگاه شاه

جو منذر بیامد به شهر یمن\*\*\*پذیره شدندش همه مرد و زن

چو آمد به آرامگاه از نخست\*\*\*فراوان زنان نژادی بجست

ز دهقان و تازی و پرمایگان\*\*\*توانگر گزیده گران سایگان

ازین مهتران چار زن برگزید\*\*\*که آید هنر بر نژادش پدید

دو تازی دو دهقان ز تخم کیان\*\*\*بیستند مرا دایگی را میان

همی داشتندش چنین چار سال\*\*\*چو شد شیرشیر و بیاگند یال

به دشواری از شیر کردند باز\*\*\*همی داشتندش به بر به ناز

چو شد هفت ساله به منذر چه گفت\*\*\*که آن رای با مهتری بود جفت

چنین گفت کای مهتر سرفراز\*\*\*ز من کودک شیرخواره مساز

به داننده فرهنگیانم سپار\*\*\*چو کارست بیکار خوارم مدار

بدو گفت منذر که ای سرفراز\*\*\*به فرهنگ نوزت نیامد نیاز

چو هنگام فرهنگ باشد ترا\*\*\*به دانایی آهنگ باشد ترا

به ایوان نمانم که بازی کنی\*\*\*به بازی همی سرفرازی کنی

چنین پاسخ آورد بهرام باز\*\*\*که از من تو بی کار خوردی مساز

مرا هست دانش اگر سال نیست\*\*\*بسان گوانم بر و یال نیست

ترا سال هست و خرد کمترست\*\*\*نهاد من از رای تو دیگرست

ندانی که هرکس که هنگام جست\*\*\*ز کار آن گزیند که باید نخست

تو گر باز هنگام جویی همی\*\*\*دل از نیکویها بشویی همی

همه کار بی گاه و بی بر بود\*\*\*بهین از تن زندگان سر بود

هران چیز کان در خور پادشاست\*\*\*بیاموزیم تا بدانم سزاست

سر راستی دانش ایزدست\*\*\*خنک آنک بادانش و بخردیست

نگه کرد منذر بدو خیره ماند\*\*\*به زیر لبان نام یزدان بخواند

فرستاد هم

در زمان رهنمون\*\*\*سوی شورستان سرکشی بر هیون  
سه موبد نگه کرد فرهنگ جوی\*\*\*که در شورستان بودشان آب روی  
یکی تا دبیری بیاموزدش\*\*\*دل از تیر گیها بیفروزدش  
دگر آنک دانستن باز و یوز\*\*\*بیاموزدش کان بود دلفروز  
و دیگر که چوگان و تیر و کمان\*\*\*همان گردش رزم با بدگمان  
چپ و راست پیچان عنان داشتن\*\*\*به آوردگه باره برگاشتن  
چنین موبدان پیش منذر شدند\*\*\*ز هر دانشی داستانها زدند  
تن شاه زاده بدیشان سپرد\*\*\*فزاینده خود دانشی بود و گرد  
چنان گشت بهرام خسرو نژاد\*\*\*که اندر هنر داد مردی بداد  
هنر هرچ بگذشت بر گوش اوی\*\*\*به فرهنگ یازان شدی هوش اوی  
چو شد سال آن نامور بر سه شش\*\*\*دلاور گوی گشت خورشیدفش  
به موبد نبودش به چیزی نیاز\*\*\*به فرهنگ جویان و آن یوز و باز  
به آوردگه بر عنان تافتن\*\*\*برافگندن اسپ و هم تاختن  
به منذر چنین گفت کای پاک رای\*\*\*گسی کن هنرمند را باز جای  
ازان هر یکی را بسی هدیه داد\*\*\*ز درگاه منذر برفتند شاد  
وزان پس به منذر چنین گفت شاه\*\*\*که اسپان این نیزه داران بخواه  
بگو تا بیچند پیشم عنان\*\*\*به چشم اندر آرند نوک سنان  
بهایی کنند آنچ آید خوشم\*\*\*درم پیش خواهم بریشان کشم  
چنین پاسخ آورد منذر بدوی\*\*\*که ای پر هنر خسرو نامجوی  
گلگه دار اسپان من پیش تست\*\*\*خداوند او هم به تن خویش تست

گر از تازیان اسپ خواهی خرید\*\*\*مرا رنج و سختی چه باید کشید

بدو گفت بهرام کای نیک نام\*\*\*به نیکیت بادا همه ساله کام

من اسپ آن گزینم که اندر نشیب\*\*\*بتازم نه بینم عنان از رکیب

چو با تگ چنان پایدارش کنم\*\*\*به نروز با باد یارش کنم

و گر آزموده نباشد ستور\*\*\*نشاید به تندی برو کرد زور

بنه عمان بفرمود منذر که رو\*\*\*فسیله گزین از گله دار نو

همه دشت پیش سواران بگرد\*\*\*نگر تا کجا یابی اسپ نبرد

بشد تیز نعمان صد اسپ آورید\*\*\*ز اسپان جنگی بسی برگزید

چو

بهرام دید آن بیامد به دشت\*\*\*چپ و راست پیچید و چندی بگشت

هر اسپى که با باد همبر بدى\*\*\*همه زیر بهرام بی پر شدی

برین گونه تا برگزید اشقري\*\*\*یکی بادپایی گشاده بری

هم از داغ دیگر کمیتی به رنگ\*\*\*تو گفتی ز دریا برآمد نهنگ

همی آتش افروخت از نعل اوی\*\*\*همی خون چکید از بر لعل اوی

بها داد مندر چو بود ارزشان\*\*\*که در بیشه کوفه بد مرزشان

پذیرفت بهرام زو آن دو اسپ\*\*\*فروزنده بر سان آذر گشپ

همی داشتش چون یکی تازه سیب\*\*\*که از باد ناید بروبر نهیب

به مندر چنین گفت روزی جوان\*\*\*که ای مرد باهنگ و روشن روان

چنین بی بهانه همی داریم\*\*\*زمانی به تیمار نگذاریم

همی هرک بینی تو اندر جهان\*\*\*دلی نیست اندر جهان بی نهران

ز اندوه باشد رخ مرد زرد\*\*\*به رامش فزاید تن زادمرد

برین بر یکی خوبی افزای پس\*\*\*که باشد ز هر درد فریادرس

اگر تاجدارست اگر پهلوان\*\*\*به زن گیرد آرام مرد جوان

همان زو بود دین یزدان به پای\*\*\*جوان را به نیکی بود رهنمای

کنیزک بفرمای تا پنج و شش\*\*\*بیارند با زیب و خورشیدفش

مگر زان یکی دو گزین آیدم\*\*\*هم اندیشه آفرین آیدم

مگر نیز فرزند بینم یکی\*\*\*که آرام دل باشدم اندکی

جهاندار خشنود باشد ز من\*\*\*ستوده بمانم به هر انجمن

چو بشنید مندر ز خسرو سخن\*\*\*برو آفرین کرد مرد کهن



بفرمود تا سعد گوینده تفت\*\*\*سوی کلبه<sup>ل</sup> مرد نخاس رفت

بیاورد رومی کنیزک چهل\*\*\*همه از در کام و آرام دل

دو بگزید بهرام زان گلرخان\*\*\*که در پوستشان عاج بود استخوان

به بالا به کردار سرو سهی\*\*\*همه کام و زیبایی و فرهی

ازان دو ستاره یکی چنگ زن\*\*\*دگر لاله رخ چون سهیل یمن

به بالا چون سرو و به گیسو کمند\*\*\*بها داد مندر چو آمد پسند

بخندید بهرام و کرد آفرین\*\*\*رخش گشت همچون بدخشان نگین

#### بخش ۴

جز از گوی و میدان نبودیش کار\*\*\*گهی زخم

## چوگان و گاهی شکار

چنان بد که یک روز بی انجمن\*\*\*به نخچیر گه رفت با چنگ زن  
کجا نام آن رومی آزاده بود\*\*\*که رنگ رخانش به می داده بود  
به پشت هیون چمان برنشست\*\*\*ابا سرو آزاده چنگی به دست  
دلارام او بود و هم کام اوی\*\*\*همیشه به لب داشتی نام اوی  
به روز شکارش هیون خواستی\*\*\*که پشتش به دیبا بیاراستی  
فروشته زو چار بودی رکیب\*\*\*همی تاختی در فراز و نشیب  
رکابش دو زرین دو سیمین بدی\*\*\*همان هر یکی گوهر آگین بدی  
همان زیر ترکش کمان مهره داشت\*\*\*دلاور ز هر دانشی بهره داشت  
به پیش اندر آمدش آهو دو جفت\*\*\*جوانمرد خندان به آزاده گفت  
که ای ماه من چون کمان را به زه\*\*\*بر آرم به شست اندر آرم گره  
کدام آهو افکنده خواهی به تیر\*\*\*که ماده جوانست و همتاش پیر  
بدو گفت آزاده کای شیرمرد\*\*\*به آهو نجویند مردان نبرد  
تو آن ماده را نر گردان به تیر\*\*\*شود ماده از تیر تو نر پیر  
ازان پس هیون را برانگیز تیز\*\*\*چو آهو ز چنگ تو گیرد گریز  
کمان مهره انداز تا گوش خویش\*\*\*نهد هم چنان خوار بر دوش خویش  
هم انکه ز مهره بخاردش گوش\*\*\*بی آزار پایش بر آرد به دوش  
به پیکان سر و پای و گوشش بدوز\*\*\*چو خواهی که خوانمت گیتی فروز  
کمان را به زه کرد بهرام گور\*\*\*برانگیخت از دشت آرام شور  
دو پیکان به ترکش یکی تیر داشت\*\*\*به دشت اندر از بهر نخچیر داشت

هم انکه چو آهو شد اندر گریز\*\*\*\*سپهد سروهای آن نره تیز

به تیر دو پیکان ز سر بر گرفت\*\*\*\*کنیزک بدو ماند اندر شگفت

هم اندر زمان نر چون ماده گشت\*\*\*\*سرش زان سروی سیه ساده گشت

همان در سروگاه ماده دو تیر\*\*\*\*بزد همچنان مرد نخچیر گیر

دو پیکان به جای سرو در سرش\*\*\*\*به خون اندرون لعل گشته برش

هیون را سوی جفت دیگر بتاخت\*\*\*\*به خم کمان مهره

در مهره ساخت

به گوش یکی آهو اندر فکند\*\*\*پسند آمد و بود جای پسند  
بخارید گوش آهو اندر زمان\*\*\*به تیر اندر آورد جادو کمان  
سر و گوش و پایش به پیکان بدوخت\*\*\*بدان آهو آزاده را دل بسوخت  
بزد دست بهرام و او را ز زین\*\*\*نگونسار برزد به روی زمین  
هیون از بر ماه چهره براند\*\*\*برو دست و چنگش به خون درفشاند  
چنین گفت کای بی خرد چنگ زن\*\*\*چه بایست جستن به من برشکن  
اگر کند بودی گشاد برم\*\*\*ازین زخم ننگی شدی گوهرم  
چو او زیر پای هیون در سپرد\*\*\*به نخچیر زان پس کنیزک نبرد

## بخش ۵

دگر هفته با لشکری سرفراز\*\*\*به نخچیر گه رفت با یوز و باز  
برابر ز کوهی یکی شیر دید\*\*\*کجا پشت گوری همی بر درید  
بر آورد زاغ سیه را بزه\*\*\*به تندی به شست سه پر زد گره  
دل گور بردوخت با پشت شیر\*\*\*پر از خون هژبر از بر و گور زیر  
چو او گور و شیر دلاور بکشت\*\*\*به ایوان خرامید تیغی به مش  
دگر هفته نعمان و منذر به راه\*\*\*همی رفت با او به نخچیر گاه  
بسی نامور برده از تازیان\*\*\*کزیشان بدی راه سود و زیان  
همی خواست منذر که بهرام گور\*\*\*بدیشان نماید سواری و زور  
شتر مرغ دیدند جایی گله\*\*\*دوان هر یکی چون هیونی یله  
چو بهرام گور آن شتر مرغ دید\*\*\*به کردار باد هوا بردمید

کمان را بمالید خندان به چنگ\*\*\*بزد بر کمر چار تیر خدنگ  
یکایک همی راند اندر کمان\*\*\*بدان تا سرآرد بریشان زمان  
همی برشکافید پرشان به تیر\*\*\*بدین سان زند مرد نخچیرگیر  
به یک سوزن این زان فزون تر نبود\*\*\*همان تیر زین تیر برتر نبود  
برفت و بدید آنک بد نامدار\*\*\*به یک موی بر بود زخم سوار  
همی آفرین خواند منذر بدوی\*\*\*همان نیزه داران پرخاشجوی  
بدو گفت منذر که ای شهریار\*\*\*بتو شادمانم چو گلبن به بار  
مبادا که خم آورد ماه تو\*\*\*وگر سست گردد کمرگاه تو  
هم انگه

چون منذر به ایوان رسید\*\*\*ز بهرام رایش به کیوان رسید  
فراوان مصور بجست از یمن\*\*\*شدند این سران بر درش انجمن  
بفرمود تا زخم او را به تیر\*\*\*مصور نگاری کند بر حریر  
سواری چو بهرام با یال و کفت\*\*\*بلند اشتری زیر و زخمی شکفت  
کمان مهره و شیر و آهو و گور\*\*\*گشاده بر و چربه دستی به زور  
شتر مرغ و هامون و آن زخم تیر\*\*\*ز قیر سیه تازه شد بر حریر  
سواری برافگند زی شهریار\*\*\*فرستاد نزدیک او آن نگار  
فرستاده چون شد بر یزدگرد\*\*\*همه لشکر آمد بران نامه گرد  
همه نامداران فروماندند\*\*\*به بهرام بر آفرین خواندند  
وزان پس هنرها چو کردی به کار\*\*\*همی تاختندی بر شهریار

## بخش ۶

پدر آرزو کرد بهرام را\*\*\*چه بهرام خورشید خود کام را  
به منذر چنین گفت بهرام شیر\*\*\*که هر چند مانیم نزد تو دیر  
همان آرزوی پدر خیزدم\*\*\*چو ایمن شوم در برانگیزدم  
بر آراست منذر چو بایست کار\*\*\*ز شهر یمن هدیه شهریار  
ز اسپان تازی به زرین ستام\*\*\*ز چیزی که پرمایه بردند نام  
ز برد یمانی و تیغ یمن\*\*\*گر هرچ معدنش بد در عدن  
چو نعمان که با شاه همراه بود\*\*\*به نزدیک او افسر ماه بود  
چنین تا به شهر صطخر آمدند\*\*\*که از شاه زاد به فخر آمدند  
ازان پس چو آگاهی آمد به شاه\*\*\*ز فرزند و نعمان تازی به راه

بیامد هم انگاه نزد پدر\*\*\*چو دیدش پدر را برآورد سر

به پیش کیی تخت او سرفراز\*\*\*بیامد شتابان و بردش نماز

چو بهرام را دید بیدار شاه\*\*\*بدان فر و آن شاخ و آن گردگاه

شگفتی فروماند از کار اوی\*\*\*ز بالا و فرهنگ و دیدار اوی

فراوان پرسید و بنواختش\*\*\*به نزدیک خود جایگه ساختش

به برزن درون جای نعمان گزید\*\*\*یکی کاخ بهرام را چون سزید

فرستاد نزدیک او بندگان\*\*\*چو اندر خور او پرستندگان

شب و روز بهرام پیش پدر\*\*\*همی از پرستش نخارید سر

چو

یک ماه نعمان بید نزد شاه\*\*\*همی خواست تا باز گردد به راه  
بشب کس فرستاد و او را بخواند\*\*\*برابرش بر تخت شاهی نشاند  
بدو گفت منذر بسی رنج دید\*\*\*که آزاده بهرام را پرورید  
بدین کار پاداش نزد منست\*\*\*بهار شما اورمزد منست  
پسندیدم این رای و فرهنگ اوی\*\*\*که سوی خرد بینم آهنگ اوی  
تو چون دیر ماندی بدین بارگاه\*\*\*پدر چشم دارد همانا به راه  
ز دینار گنجیش پنجه هزار\*\*\*بدادند با جامه شهریار  
ز آخر به سیمین و زرین لگام\*\*\*ده اسپ گرانمایه بردند نام  
ز گستردهای زینده نیز\*\*\*ز رنگ و ز بوی و ز هر گونه چیز  
ز گنج جهاندار ایران ببرد\*\*\*یکایک به نعمان منذر سپرد  
به شادی در بخشش اندر گشاد\*\*\*بر اندازه یارانش را هدیه داد  
به منذر یکی نامه بنوشت شاه\*\*\*چنانچون بود در خور پیشگاه  
به آزادی از کار فرزند اوی\*\*\*که شاه یمن گشت پیوند اوی  
به پاداش این کار یازم همی\*\*\*به چونین پسر سرفرازم همی  
یکی نامه بنوشت بهرام گور\*\*\*که کار من ایدر تباهست و شور  
نه این بود چشم امیدم به شاه\*\*\*که زین سان کند سوی کهنتر نگاه  
نه فرزندم ایدر نه چون چاکری\*\*\*نه چون کهنتری شاددل بر دری  
به نعمان بگفت آنچه بودش نهان\*\*\*ز بد راه و آیین شاه جهان  
چو نعمان برفت از در شهریار\*\*\*بیامد بر منذر نامدار  
بدو نامه شاه گیتی بداد\*\*\*ببوسید منذر به سر بر نهاد



وزان هدیه ها شادمانی نمود\*\*\*بران آفرین آفرین برفزود

وزان پس فرستاده اندر نهفت\*\*\*ز بهرام چندی به منذر بگفت

پس آن نامه برخواند پیشش دبیر\*\*\*رخ نامور گشت همچون زیر

هم اندر زمان زود پاسخ نوشت\*\*\*سخنهای با مغز و فرخ نوشت

چنین گفت کای مهتر نامور\*\*\*نگر سر نیچی ز راه پدر

به نیک و بد شاه خرسند باش\*\*\*پرستنده باش و خردمند باش

بدیها به صبر از مهان بگذرد\*\*\*سر مرد باید که دارد خرد

سپهر روان را

چنین است رای\*\*\*تو با رای او هیچ مفزای پای

دلی را پر از مهر دارد سپهر\*\*\*دلی پر ز کین و پر آژنگ چهر

جهاندار گیتی چنین آفرید\*\*\*چنان کو چماند ببايد چمید

ازین پس ترا هرچ آید به کار\*\*\*زدینار وز گوهر شاهوار

فرستم نگر دل نداری به رنج\*\*\*نیرزد پراگنده رنج تو گنج

زدینار گنجی کنون ده هزار\*\*\*فرستادم اینک ز بهر نثار

پرستار کو رهنمای تو بود\*\*\*به پرده درون دلگشای تو بود

فرستادم اینک به نزدیک تو\*\*\*که روشن کند جان تاریک تو

هرانگه که دینار بردی به کار\*\*\*گرانی مکن هیچ بر شهریار

که دیگر فرستمت بسیار نیز\*\*\*وزین پادشاهی ز هرگونه چیز

پرستنده باش و ستاینده باش\*\*\*به کار پرستش فزاینده باش

تو آن خوی بد را ز شاه جهان\*\*\*جدا کرد نتوانی اندر نهان

فرستاد زان تازیان ده سوار\*\*\*سخن گوی و بینادل و دوستدار

رسیدند نزدیک بهرامشاه\*\*\*ابا بدره و برده و نیک خواه

خردمند بهرام زان شاد شد\*\*\*همه دردها بر دلش باد شد

وزان پس بدان پند شاه عرب\*\*\*پرستش بدی کار او روز و شب

## بخش ۷

چنان بد که یک روز در بزمگاه\*\*\*همی بود بر پای در پیش شاه

چو شد تیره بر پای خواب آمدش\*\*\*هم از ایستادن شتاب آمدش

پدر چون بدیدش بهم برده چشم\*\*\*به تندی یکی بانگ برزد به خشم

به دژخیم فرمود کو را ببر\*\*\*کزین پس نبیند کلاه و کمر  
بدو خانه زندان کن و بازگرد\*\*\*نزیید برو گاه و ننگ و نبرد  
به ایوان همی بود خسته جگر\*\*\*ندید اندران سال روی پدر  
مگر مهر و نوروز و جشن سده\*\*\*که او پیش رفتی میان رده  
چنان بد که طینوش رومی ز راه\*\*\*فرستاده آمد به نزدیک شاه  
ابا بدره و برده و باژ روم\*\*\*فرستاد قیصر به آباد بوم  
چو آمد شهنشاه بنواختش\*\*\*سزاوار او جایگه ساختش  
فرستاد بهرام زی او پیام\*\*\*که ای مرد بیدار گسترده

ز کھتر به چیزی بیازرد شاه\*\*\*ازو دور گشتم چنین بی گناه  
 تو خواهش کنی گر ترا بخشدم\*\*\*مگر بخت پزمرده بدرخشم  
 سوی دایگانم فرستد مگر\*\*\*که منذر مرا به زمام و پدر  
 چو طینوش بشنید پیغام اوی\*\*\*برآورد ازان آرزو کام اوی  
 دل آزار بهرام زان شاد گشت\*\*\*وزان بند بی مایه آزاد گشت  
 به درویش بخشید بسیار چیز\*\*\*وزان جایگه رفتن آراست نیز  
 همه زبردستان خود را بخواند\*\*\*شب تیره چون باد لشکر براند  
 به یاران همی گفت یزدان سپاس\*\*\*که رفتیم و ایمن شدیم از هراس  
 چو آمد به نزدیک شهر یمن\*\*\*پذیره شدش کودک و مرد و زن  
 برفتند نعمان و منذر ز جای\*\*\*همان نیزه داران پاکیزه رای  
 چو منذر ببهرام نزدیک شد\*\*\*ز گرد سپه روز تاریک شد  
 پیاده شدند آن دو آزادمرد\*\*\*همی گفت بهرام تیمار و درد  
 ز گفتار او چند منذر گریست\*\*\*بپرسید گفت اختر شاه چیست  
 بدو گفت بهرام کو خود مباد\*\*\*که گیرد ز شوم اخترش نیز یاد  
 که هر کو نیاید به راه خرد\*\*\*ز کردار ترسم که کیفر برد  
 فرود آوریدش هم انجا که بود\*\*\*بران نیکوی نیکویها فزود  
 بجز بزم و میدان نبودیش کار\*\*\*و گر بخشش و کوشش کارزار

## بخش ۸

وزان پس غم و شادی یزدگرد\*\*\*چنان گشت بر پور چون باد ارد

برین نیز چندی زمان برگذشت\*\*\*به ایران پدر پور فرخ به دشت

ز شاهی پراندیشه شد یزدگرد\*\*\*ز هر کشوری موبدان کرد گرد

به اخترشناسان بفرمود شاه\*\*\*که تا کرد هر یک به اختر نگاه

که تا کی بود در جهان مرگ اوی\*\*\*کجا تیره گردد سر و ترگ اوی

چه باشد کجا باشد آن روزگار\*\*\*که پژمرده گردد گل شهریار

ستاره شمر گفت کاین خود مباد\*\*\*که شاه جهان گیرد از مرگ یاد

چو بخت شهنشاه بدرو شود\*\*\*از ایدر سوی چشمه سو شود □

فراز آورد لشکر و بوق و کوس\*\*\*به شادی نظاره شود سوی طوس

بر آن جایگه بر بود هوش اوی\*\*\*چو این راز

بگذشت بر گوش اوی

ازین دانش ار یادگیری به دست\*\*\* که این راز در پرده ایزدست

چو بشنید زو شاه سو گند خورد\*\*\* به خراد برزین و خورشید زرد

که من چشمه سو نبینم به چشم\*\*\* نه هنگام شادی نه هنگام خشم

برین نیز برگشت گردون سه ماه\*\*\* زمانه به جوش آمد از خون شاه

چو بیداد گر شد شبان با رمه\*\*\* بدو باز گردد بدیها همه

ز بینش بگشاد یک روز خون\*\*\* پزشک آمد از هر سوی رهنمون

به دارو چو یک هفته بستی پزشک\*\*\* دگر هفته خون آمدی چون سرشک

## بخش ۹

بدو گفت موبد که ای شهریار\*\*\* بگشتی تو از راه پروردگار

تو گفتی که بگریزم از چنگ مرگ\*\*\* چو باد خزان آمد از شاخ برگ

ترا چاره اینست کز راه شهید\*\*\* سوی چشمه سو گرایی به مهد

نیایش کنی پیش یزدان پاک\*\*\* بگردی به زاری بران گرم خاک

بگویی که من بنده ناتوان\*\*\* زده دام سو گند پیش روان

کنون آمدم تا زمانم کجاست\*\*\* به پیش تو این داور داد و راست

چو بشنید شاه آن پسند آمدش\*\*\* همان درد را سودمند آمدش

بیاورد سیصد عماری و مهد\*\*\* گذر کرد بر سوی دریای شهر

شب و روز بودی به مهد اندرون\*\*\* ز بینش گه گه همی رفت خون

چو نزدیکی چشمه سو رسید\*\*\* برون آمد از مهد و دریا بدید

ازان آب لختی به سر بر نهاد\*\*\* ز یزدان نیکی دهش کرد یاد

زمانی نیامد ز بینش خون\*\*\*بخورد و بیاسود با رهنمون

منی کرد و گفت اینت آیین و رای\*\*\*نشستن چه بایست چندین به جای

چو گردنکشی کرد شاه رمه\*\*\*که از خویشتن دید نیکی همه

ز دریا برآمد یکی اسپ خنگ\*\*\*سرین گرد چون گور و کوتاه لنگ

دوان و چو شیر ژیان پر ز خشم\*\*\*بلند و سیه خایه و زاغ چشم

کشان دم در پای با یال و بش\*\*\*سیه سم و کفک افکن و شیرکش

چنین گفت با مهتران یزدگرد\*\*\*که این را

سپاه اندر آرید گرد

بشد گرد چوپان و ده کره تاز\*\*\*یکی زین و پیچان کمند دراز

چه دانست راز جهاندار شاه\*\*\*که آوردی این اژدها را به راه

فرماند چوپان و لشکر همه\*\*\*بر آشفست ازان شهریار رمه

هم انگاه برداشت زین و لگام\*\*\*به نزدیک آن اسپ شد شادکام

چنان رام شد خنگ بر جای خویش\*\*\*که نهاد دست از پس و پای پیش

ز شاه جهاندار بستد لگام\*\*\*به زین بر نهادن همان گشت رام

چو زین بر نهادش بر آهخت تنگ\*\*\*نجنید بر جای تازان نهنگ

پس پای او شد که بنددش دم\*\*\*خروشان شد آن باره سنگ سم

بغرید و یک جفته زد بر برش\*\*\*به خاک اندر آمد سر و افسرش

ز خاک آمد و خاک شد یزدگرد\*\*\*چه جویی تو زین بر شده هفت گرد

چو از گردش او نیابی رها\*\*\*پرستیدن او نیارد بها

به یزدان گرای و بدو کن پناه\*\*\*خداوند گردنده خورشید ماه

چو او کشته شد اسپ آبی چو گرد\*\*\*بیامد بران چشمه لاژورد

به آب اندرون شد تنش ناپدید\*\*\*کس اندر جهان این شگفتی ندید

ز لشکر خروشی بر آمد چو کوس\*\*\*که شاهها زمان آوریدت به طوس

همه جامه ها را بکردند چاک\*\*\*همی ریختند از بر یال و خاک

ازان پس بکافید موبد برش\*\*\*میان تهیگاه و مغز سرش

بیاگند یکسر به کافور و مشک\*\*\*به دیا تنش را بکردند خشک

به تابوت زرین و در مهد ساج\*\*\*سوی پارس شد آن خداوند تاج



چنین است رسم سرای بلند\*\*\*چو آرام یابی بترس از گزند  
تو رامی و با تو جهان رام نیست\*\*\*چو نام خورده آید به از جام نیست  
پرستیدن دین بهست از گناه\*\*\*چو باشد کسی را بدین پایگاه

## داستان بیژن و منیژه

## داستان بیژن و منیژه

شبی چون شبه روی شسته بقیر\*\*\*نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر  
دگرگونه آرایشی کرد ماه\*\*\*بسیچ گذر کرد بر پیشگاه  
شده تیره اندر سرای درنگ\*\*\*میان کرده باریک و دل کرده تنگ  
ز تاجش سه

بهره شده لاژورد\*\*\*سپرده هوا را بزنگار و گرد

سپاه شب تیره بر دشت و راغ\*\*\*یکی فرش گسترده از پرزاغ

نموده ز هر سو بچشم اهرمن\*\*\*چو مار سیه باز کرده دهن

چو پولاد زنگار خورده سپهر\*\*\*تو گفتی بقیر اندر اندود چهر

هرآنکه که برزد یکی باد سرد\*\*\*چو زنگی برانگیخت ز انگشت گرد

چنان گشت باغ و لب جو بیار\*\*\*کجا موج خیزد ز دریای قار

فرو ماند گردون گردان بجای\*\*\*شده سست خورشید را دست و پای

سپهر اند آن چادر قیرگون\*\*\*تو گفتی شدستی بخواب اندرون

جهان از دل خویشتن پر هراس\*\*\*جرس برکشیده نگهبان پاس

نه آوای مرغ و نه هرای دد\*\*\*زمانه زبان بسته از نیک و بد

نبد هیچ پیدا نشیب از فراز\*\*\*دلم تنگ شد زان شب دیر یاز

بدان تنگی اندر بجستم ز جای\*\*\*یکی مهربان بودم اندر سرای

خروشیدم و خواستم زو چراغ\*\*\*برفت آن بت مهربانم ز باغ

مرا گفت شمعت چباید همی\*\*\*شب تیره خوبت بیاید همی

بدو گفتم ای بت نیم مرد خواب\*\*\*یکی شمع پیش آر چون آفتاب

بنه پیشم و بزم را ساز کن\*\*\*بچنگ ار چنگ و می آغاز کن

بیاورد شمع و بیامد بیاغ\*\*\*برافروخت رخشنده شمع و چراغ

می آورد و نار و ترنج و بهی\*\*\*زدوده یکی جام شاهنشهی

مرا گفت برخیز و دل شاددار\*\*\*روان را ز درد و غم آزاد دار

نگر تا که دل را نداری تباه\*\*\*ز اندیشه و داد فریاد خواه

جهان چون گذاری همی بگذرد\*\*\*خردمند مردم چرا غم خورد

گهی می گسارید و گه چنگ ساخت\*\*\*تو گفتی که هاروت نیرنگ ساخت

دل بر همه کام پیروز کرد\*\*\*که بر من شب تیره نوروز کرد

بدان سرو بن گفتم ای ماهروی\*\*\*یکی داستان امشبم باز گونی

که دل گیرد از مهر او فر و مهر\*\*\*بدو اندرون خیره ماند سپهر

مرا مهربان یار بشنو چگفت\*\*\*ازان پس که با کام گشتیم جفت

بیمای

می تا یکی داستان\*\*\*بگویمت از گفته باستان

پر از چاره و مهر و نیرنگ و جنگ\*\*\*همان از در مرد فرهنگ و سنگ

بگفتم بیار ای بت خوب چهره\*\*\*بخوان داستان و بیفزای مهر

ز نیک و بد چرخ ناسازگار\*\*\*که آرد بمردم ز هر گونه کار

نگر تا نداری دل خویش تنگ\*\*\*بتابی ازو چند جویی درنگ

نداند کسی راه و سامان اوی\*\*\*نه پیدا بود درد و درمان اوی

پس آنکه بگفت ار ز من بشنوی\*\*\*بشعر آری از دفتر پهلوی

همت گویم و هم پذیرم سپاس\*\*\*کنون بشنو ای جفت نیکی شناس

چو کیخسرو آمد بکین خواستن\*\*\*جهان ساز نو خواست آراستن

ز توران زمین گم شد آن تخت و گاه\*\*\*بر آمد بخورشید بر تاج شاه

پیوست با شاه ایران سپهر\*\*\*بر آزادگان بر بگسترد مهر

زمانه چنان شد که بود از نخست\*\*\*بب وفا روی خسرو بشت

بجویی که یک روز بگذشت آب\*\*\*نسازد خردمند ازو جای خواب

چو بهری ز گیتی برو گشت راست\*\*\*که کین سیاوش همی باز خواست

بیگماز بنشست یک روز شاد\*\*\*ز گردان لشکر همی کرد یاد

بدیبا بیاراسته گاه شاه\*\*\*نهاده بسر بر کیانی کلاه

نشسته بگاه اندرون می بچنگ\*\*\*دل و گوش داده بوای چنگ

برامش نشسته بزرگان بهم\*\*\*فریبرز کاوس با گستم

چو گودرز کشواد و فرهاد و گیو\*\*\*چو گرگین میلاد و شاپور نیو

شه نوذر آن طوس لشکرشکن\*\*\*چو رهام و چون بیژن رزم زن

همه باده خسروانی بدست\*\*\*همه پهلوانان خسروپرست

می اندر قدح چون عقیق یمن\*\*\*پیش اندرون لاله و نسترن

پریچهرگان پیش خسرو بیای\*\*\*سر زلفشان بر سمن مشک سای

همه بزمگه بوی و رنگ بهار\*\*\*کمر بسته بر پیش سالاربار

ز پرده درآمد یکی پرده دار\*\*\*بنزدیک سالار شد هوشیار

که بر در بپایند ارمنیان\*\*\*سر مرز توران و ایرانیان

همی راه جویند نزدیک شاه\*\*\*ز راه دراز آمده دادخواه

چو سالار هشیار بشنید رفت\*\*\*بنزدیک خسرو خرامید نفت

بگفت آنچ بشنید و فرمان گزید\*\*\*بیش اندر

آوردشان چون سزید

بکش کرده دست و زمین را بروی\*\*\*\*ستردند زاری کنان پیش اوی

که ای شاه پیروز جاوید زی\*\*\*\*که خود جاودان زندگی را سزی

ز شهری بداد آمدستیم دور\*\*\*\*که ایران ازین سوی زان سوی تور

کجا خان ارمانش خوانند نام\*\*\*\*وز ارمانیان نزد خسرو پیام

که نوشه زی ای شاه تا جاودان\*\*\*\*بهر کشوری دسترس بر بدان

بهر هفت کشور توی شهریار\*\*\*\*ز هر بد تو باشی بهر شهر، یار

سر مرز توران در شهر ماست\*\*\*\*ازیشان بما بر چه مایه بلاست

سوی شهر ایران یکی بیشه بود\*\*\*\*که ما را بدان بیشه اندیشه بود

چه مایه بدو اندرون کشتزار\*\*\*\*درخت بر آور هم میوه دار

چراگاه ما بود و فریاد ما\*\*\*\*ایا شاه ایران بده داد ما

گراز آمد اکنون فزون از شمار\*\*\*\*گرفت آن همه بیشه و مرغزار

به دندان چو پیلان بتن همچو کوه\*\*\*\*وزیشان شده شهر ارمان ستوه

هم از چارپایان و هم کشتمند\*\*\*\*ازیشان بما بر چه مایه گزند

درختان کشته ندرایم یاد\*\*\*\*بدندان به دو نیم کردند شاد

نیاید بدنشان سنگ سخت\*\*\*\*مگرمان بیکباره بر گشت بخت

چو بشنید گفتار فریادخواه\*\*\*\*بدرد دل اندر بیپچید شاه

بریشان ببخشد خسرو بدرد\*\*\*\*بگردان گردنکش آواز کرد

که ای نامداران و گردان من\*\*\*\*که جوید همی نام ازین انجمن

شود سوی این بیشه خوک خورد\*\*\*\*بنام بزرگ و بنگ و نبرد

ببرد سران گرازان بتیغ\*\*\*ندارم ازو گنج گوهر دریغ

یکی خوان زرین بفرمود شاه\*\*\*ک بنهاد گنجور در پیشگاه

ز هر گونه گوهر برو ریختند\*\*\*همه یک بدیگر برآمیختند

ده اسب گرانمایه زرین لگام\*\*\*نهاده برو داغ کاوس نام

بدیبای رومی بیاراستند\*\*\*بسی ز انجمن نامور خواستند

چنین گفت پس شهریار زمین\*\*\*که ای نامداران با آفرین

که جوید بزرگ من رنج خویش\*\*\*ازان پس کند گنج من گنج خویش

کس از انجمن هیچ پاسخ نداد\*\*\*مگر بیژن گیو فرخ نژاد

نهاد از میان گوان پیش پای\*\*\*ابر شاه کرد آفرین خدای

که جاوید بادی و پیروز و شاد\*\*\*سرت

سبز باد و دلت پر ز داد

گرفته بدست اندرون جام می\*\*\*شب و روز بر یاد کاوس کی

که خرم بمینو بود جان تو\*\*\*بگیتی پراکنده فرمان تو

من آیم بفرمان این کار پیش\*\*\*ز بهر تو دارم تن و جان خویش

چو بیژن چنین گفت گیو از کران\*\*\*نگه کرد و آن کارش آمد گران

نخست آفرین کرد مر شاه را\*\*\*بیژن نمود آنگهی راه را

بفرزند گفت این جوانی چراست\*\*\*بنیروی خویش این گمانی چراست

جوان گرچه دانا بود با گهر\*\*\*ابی آزمایش نگیرد هنر

بد و نیک هر گونه باید کشید\*\*\*ز هر تلخ و شوری بیاید چشید

براهمی که هرگز نرفتی مپوی\*\*\*بر شاه خیره مبر آبروی

ز گفت پدر پس بر آشت سخت\*\*\*جوان بود و هشیار و پیروز بخت

چنین گفت کای شاه پیروز گر\*\*\*تو بر من به سستی گمانی مبر

تو این گفته ها از من اندر پذیر\*\*\*جوانم ولیکن باندیشه پیر

منم بیژن گیو لشکر شکن\*\*\*سر خوک را بگسلانم ز تن

چو بیژن چنین گفت شد شاه شاد\*\*\*برو آفرین کرد و فرمانش داد

بدو گفت خسرو که ای پر هنر\*\*\*همیشه پیش بدیها سپر

کسی را کجا چون تو کهتر بود\*\*\*ز دشمن بترسید سبکسر بود

بگرگین میلاد گفت آنگهی\*\*\*که بیژن بتوران نداند رهی

تو با او برو تا سر آب بند\*\*\*همیش راهبر باش و هم یار مند

از آنجا بسیچید بیژن براه\*\*\*کمر بست و بنهاد بر سر کلاه



بیاورد گرگین میلاد را\*\*\*همواز ره را و فریاد را

برفت از در شاه با یوز و باز\*\*\*بنخچیر کردن براه دراز

همی رفت چون پیل کفک افگنان\*\*\*سرگور و آهو ز تن برکنان

ز جنگال یوزان همه دشت گرم\*\*\*دریده بر و دل پر از داغ و گرم

همه گردن گور زخم کمند\*\*\*چه بیژن چه طهمورث دیوبند

تذروان بیچنگال باز اندرون\*\*\*چکان از هوا بر سمن برگ خون

بدین سان همی راه بگذاشتند\*\*\*همه

دشت را باغ پنداشتند

چو بیژن به بیشه برافگند چشم\*\*\*بجو شید خونش بتن بر ز خشم

گرازان گرازان نه آگاه ازین\*\*\*که بیژن نهادست بر بور زین

بگرگین میلاد گفت اندر آی\*\*\*وگر نه ز یکسو پرداز جای

برو تا بنزدیک آن آبگیر\*\*\*چو من با گراز اندر آیم بتیر

بدانگه که از بیشه خیزد خروش\*\*\*تو بردار گرز و بجای آر هوش

بیژن چنین گفت گرگین گو\*\*\*که پیمان نه این بود با شاه نو

تو برداشتی گوهر و سیم و زر\*\*\*تو بستی مرین رزمگه را کمر

چو بیژن شنید این سخن خیره شد\*\*\*همه چشمش از روی او تیره شد

بیشه در آمد بکردار شیر\*\*\*کمان را بزه کرد مرد دلیر

چو ابر بهاران بغرید سخت\*\*\*فرو ریخت پیکان چو برگ درخت

برفت از پس خوگ چون پیل مست\*\*\*یکی خنجر آب داده بدست

همه جنگ را پیش او تاختند\*\*\*زمین را بدنجان برانداختند

زدندان همی آتش افروختند\*\*\*تو گفتی که گیتی همی سوختند

گرازی بیامد چو آهرمنّا\*\*\*زره را بدرید بر بیژنا

چو سوهان پولاد بر سنگ سخت\*\*\*همی سود دندان او بر درخت

برانگیختند آتش کارزار\*\*\*بر آمد یکی دود زان مرغزار

بزد خنجری بر میان بیژنش\*\*\*بدو نیمه شد پیل پیکر تنش

چو روبه شدند آن ددان دلیر\*\*\*تن از تیغ پر خون دل از جنگ سیر

سرانشان بخنجر برید پست\*\*\*بفتراک شبرنگ سرکش بیست

که دندانها نزد شاه آورد\*\*\*تن بی سرانشان براه آورد

بگردان ایران نماید هنر\*\*\*ز پیلان جنگی جدا کرده سر

بگردون برافگند هر یک چو کوه\*\*\*بشد گاومیش از کشیدن ستوه

بداندیش گرگین شوریده رفت\*\*\*ز یک سوی بیشه درآمد چو تفت

همه بیشه آمد بچشمش کبود\*\*\*برو آفرین کرد و شادی نمود

بدلش اندر آمد ازان کار درد\*\*\*ز بدنامی خویش ترسید مرد

دلش را بیچید آهرمنا\*\*\*بد انداختن کرد با بیژنا

سگالش چنین بد نوشته جزین\*\*\*نکرد ایچ یاد از جهان آفرین

کسی کو بره بر کند ژرف چاه\*\*\*سزد گر نهد

در بن چاه گاه

ز بهر فزونی وز بهر نام\*\*\*براه جوان بر بگسترده دام

نگر تا چه بد ساخت آن بی وفا\*\*\*مر او را چه پیش آورید از جفا

بدو آن زمان مهربانی نمود\*\*\*بخوبی مر او را فراوان ستود

چو از جنگ و کشتن پرداختند\*\*\*نشستنگه رود و می ساختند

نبد بیژن آگه ز کردار اوی\*\*\*همی راست پنداشت گفتار اوی

چو خوردن زان سرخ می اندکی\*\*\*بگرگین نگه کرد بیژن یکی

بدو گفت چون دیدی این جنگ من\*\*\*بدین گونه با خوک آهنک من

چنین داد پاسخ که ای شیرخوی\*\*\*بگیتی ندیدم چو تو جنگجوی

بایران و توران ترا یار نیست\*\*\*چنین کار پیش تو دشوار نیست

دل بیژن از گفت او شاد شد\*\*\*بسان یکی سرو آزاد شد

بیژن چنین گفت پس پهلوان\*\*\*که ای نامور گرد روشن روان

برآمد ترا این چنین کار چند\*\*\*بنیروی یزدان و بخت بلند

کنون گفتنیها بگویم ترا\*\*\*که من چندگه بوده ام ایدرا

چه با رستم و گیو و با گژدهم\*\*\*چه با طوس نوزر چه با گستههم

چه مایه هنرها برین پهن دشت\*\*\*که کردیم و گردون بران بر گذشت

کجا نام ما زان برآمد بلند\*\*\*بنزدیک خسرو شدیم ارجمند

یکی جشنگاهست ز ایدر نه دور\*\*\*به دو روزه راه اندر آید بتور

یکی دشت بینی همه سبز و زرد\*\*\*کز و شاد گردد دل رادمرد

همه بیشه و باغ و آب روان\*\*\*یکی جایگه از در پهلوان

زمین پرنیان و هوا مشکبوی\*\*\*گلابست گویی مگر آب جوی

ز عنبرش خاک و ز یاقوت سنگ\*\*\*هوا مشکبوی و زمین رنگ رنگ

خم آورده از بار شاخ سمن\*\*\*صنم گشته پالیز و گلبن شمن

خرامان بگرد گل اندر تذرو\*\*\*خروشیدن بلبل از شاخ سرو

ازین پس کنون تا نه بس روزگار\*\*\*شد چون بهشت آن در و مرغزار

پری چهره بینی همه دشت و کوه\*\*\*ز هر سو نشسته بشادی گروه

منیژه کجا دخت افراسیاب\*\*\*درفشان کند باغ چون آفتاب

همه

دخت توران پوشیده روی\*\*\*همه سرو بالا همه مشک موی  
همه رخ پر از گل همه چشم خواب\*\*\*همه لب پر از می بوی گلاب  
اگر ما بنزدیک آن جشنگاه\*\*\*شویم و بتازیم یک روزه راه  
بگیریم ازیشان پری چهره چند\*\*\*بنزدیک خسرو شویم ارجمند  
چو گرگین چنین گفت بیژن جوان\*\*\*بجوشیدش آن گوهر پهلوان  
گهی نام جست اندران گاه کام\*\*\*جوان بد جوانوار برداشت گام  
برفتند هر دو براه دراز\*\*\*یکی از نوشته دگر کینه ساز  
میان دو بیشه بیک روزه راه\*\*\*فرود آمد آن گرد لشکر پناه  
بدان مرغزاران ارمان دو روز\*\*\*همی شاد بودند باباز و یوز  
چو دانست گرگین که آمد عروس\*\*\*همه دشت ازو شد چو چشم خروس  
بیژن پس آن داستان برگشاد\*\*\*وزان جشن و رامش بسی کرد یاد  
بگرگین چنین گفت پس بیژن\*\*\*که من پیشتر سازم این رفتنا  
شوم بزمگه را ببینم ز دور\*\*\*که ترکان همی چون بسیچند سور  
وز آن جایگه پس بتابم عنان\*\*\*بگردن بر آرم ز دوده سنان  
ز نیم آنگهی رای هشیارتر\*\*\*شود دل ز دیدار بیدارتر  
بگنجور گفت آن کلاه بزر\*\*\*که در بزمگه بر نهادم بسر  
که روشن شدی زو همه بزمگاه\*\*\*بیاور که ما را کنونست گاه  
همان طوق کیخسرو و گوشوار\*\*\*همان یاره گیو گوهرنگار  
پوشید رخشنده رومی قباي\*\*\*ز تاج اندر آویخت پر همای  
نهادند بر پشت شبرنگ زین\*\*\*کمر خواست با پهلوانی نگین

بیامد بنزدیک آن بیشه شد\*\*\*دل کامجویش پر اندیشه شد

بزیر یکی سر و بن شد بلند\*\*\*که تا ز آفتابش نباشد گزند

بنزدیک آن خیمه <sup>□</sup>خوب چهر\*\*\*بیامد بدلش اندر افروخت مهر

همه دشت ز آوای رود و سرود\*\*\*روان را همی داد گفتمی درود

منیژه چو از خیمه کردش نگاه\*\*\*بدید آن سهی قد لشکر پناه

برخسارگان چون سهیل یمن\*\*\*بنفشه گرفته دو برگ سمن

کلاه تهم پهلوان بر سرش\*\*\*درفشان ز دیبای رومی برش

بپرده درون دخت پوشیده روی\*\*\*بجوشید مهرش دگر شد به خوی

فرستاد مر دایه را چون نوند\*\*\*که

رو زیر آن شاخ سرو بلند

نگه کن که آن ماه دیدار کیست\*\*\*سیاوش مگر زنده شد گر پریست

پرسش که چون آمدی ایدرا\*\*\*نیایی بدین بزمگاه اندرا

پریزاده ای گر سیاوشیا\*\*\*که دلها بمهرت همی جوشیا

و گر خاست اندر جهان رستخیز\*\*\*که بفروختی آتش مهر تیز

که من سالیان اندرین مرغزار\*\*\*همی جشن سازم بهر نوبهار

بدین بزمگه بر نیدیم کس\*\*\*ترا دیدم ای سرو آزاده بس

چو دایه بر بیژن آمد فراز\*\*\*برو آفرین کرد و بردش نماز

پیام منیژه به بیژن بگفت\*\*\*همه روی بیژن چو گل بر شکفت

چنین پاسخ آورد بیژن بدوی\*\*\*که من ای فرستاده خوب روی

سیاوش نیم نر پری زادگان\*\*\*از ایرانم از تخم آزادگان

منم بیژن گیو ز ایران بجنگ\*\*\*بزخم گراز آدمم بی درنگ

سرانشان بریدم فگندم براه\*\*\*که دندانهاشان برم نزد شاه

چو زین جشنگاه آگهی یافتم\*\*\*سوی گیو گودرز نشتافتم

بدین رزمگاه آمدستم فراز\*\*\*بپیموده بسیار راه دراز

مگر چهره دخت افراسیاب\*\*\*نماید مرا بخت فرخ بخواب

همی بینم این دشت آراسته\*\*\*چو بتخانه چین پر از خواسته

اگر نیک رایی کنی تاج زر\*\*\*ترا بخشم و گوشوار و کمر

مرا سوی آن خوب چهر آوری\*\*\*دلش با دل من بمهر آوری

چو بیژن چنین گفت شد دایه باز\*\*\*بگوش منیژه سراپید راز



که رویش چنینست بالا چنین\*\*\*چنین آفریدش جهان آفرین  
چو بشنید از دایه او این سخن\*\*\*بفرمود رفتن سوی سرو بن  
فرستاد پاسخ هم اندر زمان\*\*\*کت آمد بدست آنچ بردی گمان  
گر آیی خرامان بنزدیک من\*\*\*بیفروزی این جان تاریک من  
نماند آنگهی جایگاه سخن\*\*\*خرامید زان سایه سرو بن  
سوی خیمه دخت آزاده خوی\*\*\*پیاده همی گام زد برزوی  
پرده در آمد چو سرو بلند\*\*\*میانش بزرین کمر کرده بند  
منیره بیامد گرفتش بیر\*\*\*گشاد از میانش کیانی کمر  
پرسیدش از راه و رنج دراز\*\*\*که با تو که آمد بجنگ گراز  
چرا این چنین روی و بالا و برز\*\*\*برنجانی ای خوب چهره بگرز  
بشستند پایش بمشک و گلاب\*\*\*گرفتند زان

پس بخوردن شتاب

نهادند خوان و خورش گونه گون\*\*\*همی ساختند از گمانی فزون

نشستنگه رود و می ساختند\*\*\*ز بیگانه خیمه برداختند

پرستند گان ایستاده پبای\*\*\*ابا بربط و چنگ و رامش سرای

بدیبا زمین کرده طاوس رنگ\*\*\*ز دینار و دیبا چو پشت پلنگ

چه از مشک و عنبر چه یاقوت و زر\*\*\*سراپرده آراسته سربسر

می سالخورده بجام بلور\*\*\*برآورده با بیژن گیو شور

سه روز و سه شب شاد بوده بهم\*\*\*گرفته برو خواب مستی ستم

چو هنگام رفتن فراز آمدش\*\*\*بیدار بیژن نیاز آمدش

بفرمود تا داروی هوشبر\*\*\*پرستنده آمیخت با نوش بر

بدادند مر بیژن گیو را\*\*\*مر آن نیک دل نامور نیو را

منیژه چو بیژن دژم روی ماند\*\*\*پرستندگان را بر خویش خواند

عماری بسیچید رفتن براه\*\*\*مر آن خفته را اندر آن جایگاه

ز یک سو نشستنگه کام را\*\*\*دگر ساخته جای آرام را

بگسترد کافور بر جای خواب\*\*\*همی ریخت بر چوب صندل گلاب

چو آمد بنزدیک شهر اندرا\*\*\*پوشید بر خفته بر چادرا

نهفته بکاخ اندر آمد بشب\*\*\*به بیگانگان هیچ نگشاد لب

چو بیدار شد بیژن و هوش یافت\*\*\*نگار سمن بر در آغوش یافت

بایوان افراسیاب اندرا\*\*\*ابا ماه رخ سر ببالین برا

بپیچید بر خویشتن بیژنا\*\*\*بیزدان بنالید ز آهرمنا

چنین گفت کای کردگار ار مرا\*\*\*رهایی نخواهد بدن ز ایدرا  
ز گرگین تو خواهی مگر کین من\*\*\*برو بشنوی درد و نفرین من  
که او بد مرا بر بدی رهنمون\*\*\*همی خواند بر من فراوان فسون  
منیژه بدو گفت دل شاددار\*\*\*همه کار نابوده را باد دار  
بمردان ز هر گونه کار آیدا\*\*\*گهی بزم و گه کارزار آیدا  
ز هر خرگهی گل رخی خواستند\*\*\*بدییای رومی بیاراستند  
پری چهرگان رود برداشتند\*\*\*بشادی همه روز بگذاشتند  
چو بگذشت یک چندگاه این چنین\*\*\*پس آگاهی آمد بدربان ازین  
نهفته همه کارشان بازجست\*\*\*بزرفی نگه کرد کار از نخست  
کسی کز گزافه سخن راندا\*\*\*درخت بلا را بجنباندا  
نگه کرد کو کیست و

شهرش کجاست\*\*\*بدین آمدن سوی توران چراست

بدانست و ترسان شد از جان خویش\*\*\*شتابید نزدیک درمان خویش

جز آگاه کردن ندید ایچ رای\*\*\*دوان از پس پرده برداشت پای

بیامد بر شاه ترکان بگفت\*\*\*که دخت ز ایران گزیدست جفت

جهانجوی کرد از جهاندار یاد\*\*\*تو گفتی که بیدست هنگام باد

بدست از مژه خون مژگان برفت\*\*\*برآشف و این داستان باز گفت

کرا از پس پرده دختر بود\*\*\*اگر تاج دارد بداختر بود

کرا دختر آید بجای پسر\*\*\*به از گور داماد ناید بدر

ز کار منیژه دلش خیره ماند\*\*\*قراخان سالار را پیش خواند

بدو گفت ازین کار ناپاک زن\*\*\*هشیوار با من یکی رای زن

قراخان چنین داد پاسخ بشاه\*\*\*که در کار هشیارتر کن نگاه

اگر هست خود جای گفتار نیست\*\*\*ولیکن شنیدن چو دیدار نیست

بگرسیوز آنگاه گفتش بدرد\*\*\*پراز خون دل و دیده پر آب زرد

زمانه چرا بندد این بند من\*\*\*غم شهر ایران و فرزندان

برو با سواران هشیار سر\*\*\*نگه دار مر کاخ را بام و در

نگر تا که بینی بکاخ اندرا\*\*\*ببند و کشانش بیار ایدرا

چو گرسیوز آمد بنزدیک در\*\*\*از ایوان خروش آمد و نوش و خور

غریویدن چنگ و بانگ رباب\*\*\*برآمد ز ایوان افراسیاب

سواران در و بام آن کاخ شاه\*\*\*گرفتند و هر سو بیستند راه

چو گرسیوز آن کاخ در بسته دید\*\*\*می و غلغل نوش پیوسته دید

سواران گرفتند گرد اندرش\*\*\*چو سالار شد سوی بسته درش

بزد دست و بر کند بندش ز جای\*\*\*بجست از میان در اندر سرای

بیامد بنزدیک آن خانه زود\*\*\*کجا پیشگه مرد بیگانه بود

ز در چون به بیژن برافکند چشم\*\*\*بچوشید خونش برگ بر ز خشم

در آن خانه سیصد پرستنده بود\*\*\*همه با رباب و نیید و سرود

بیچید بر خویشان بیژن\*\*\*که چون رزم سازم برهنه تنا

نه شبرنگ با من نه رهوار بور\*\*\*همانا که برگشتم امروز

ز گیتی نینم همی یار کس\*\*\*بجز ایزدم نیست فریادرس  
کجا گیو و گودرز کشوادگان\*\*\*که سر داد باید همی رایگان  
همیشه بیک ساق موزه درون\*\*\*یکی خنجری داشتی آبگون  
بزد دست و خنجر کشید از نیام\*\*\*در خانه بگرفت و برگفت نام  
که من بیژنم پور کشوادگان\*\*\*سر پهلوانان و آزادگان  
ندرد کسی پوست بر من مگر\*\*\*همی سیری آید تنش را ز سر  
و گر خیزد اندر جهان رستخیز\*\*\*نبیند کسی پشتم اندر گریز  
تو دانی نیاکان و شاه مرا\*\*\*میان یلان پایگاه مرا  
و گر جنگ سازند مر جنگ را\*\*\*همیشه بشویم بخون چنگ را  
ز تورانیان من بدین خنجرا\*\*\*ببرم فراوان سران را سرا  
گرم نزد سالار توران بری\*\*\*بخوبی برو داستان آوری  
تو خواهشگری کن مرا زو بخون\*\*\*سزد گر بنیکی بوی رهنمون  
نکرد ایچ گرسیوز آهنگ اوی\*\*\*چو دید آن چنان تیزی چنگ اوی  
بدانست کو راست گوید همی\*\*\*بخون ریختن دست شوید همی  
وفا کرد با او بسوگندها\*\*\*بخوبی بدادش بسی پندها  
پیمان جدا کرد زو خنجرا\*\*\*بخوبی کشیدش ببند اندرا  
بیاورد بسته بکردار یوز\*\*\*چه سود از هنرها چو برگشت روز  
چنینست کردار این گوژپشت\*\*\*چو نرمی بسودی بیابی درشت  
چو آمد بنزدیک شاه اندرا\*\*\*گو دست بسته برهنه سرا

برو آفرین کردکای شهریار\*\*\*گر از من کنی راستی خواستار

بگویم ترا سربسر داستان\*\*\*چو گردی بگفتار همداستان

نه من بزرو جستم این جشنگاه\*\*\*نبود اندرین کار کس را گناه

از ایران بجنگ گراز آمدم\*\*\*بدین جشن توران فراز آمدم

ز بهر یکی باز گم بوده را\*\*\*برانداختم مهربان دوده را

بزیر یکی سرو رفتم بخواب\*\*\*که تا سایه دارد مرا ز آفتاب

پری دریامد بگسترد پر\*\*\*مرا اندر آورد خفته ببر

از اسبم جدا کرد و شد تا براه\*\*\*که آمد همی لشکر و دخت شاه

سوران پراکنده بر گرد دشت\*\*\*چه مایه عماری بمن برگذشت

یکی چتر هندی برآمد ز دور\*\*\*ز هر سو گرفته سواران تور

یکی کرده از عود مهدی میان\*\*\*کشیده برو چادر

بدو اندرون خفته بت پیکری\*\*\*نهاده ببالین برش افسری

پری یک بیک ز اهرمن کرد یاد\*\*\*میان سواران درآمد چو باد

مرا ناگهان در عماری نشانده\*\*\*بران خوب چهره فسونی بخواند

که تا اندر ایوان نیامد ز خواب\*\*\*نجنبید و من چشم کرده پر آب

گناهی مرا اندرین بوده نیست\*\*\*منیژه بدین کار آلوده نیست

پری بی گمان بخت برگشته بود\*\*\*که بر من همی جادوی آزمود

چنین بد که گفتم کم و بیش نه\*\*\*مرا ایدر اکنون کس و خویش نه

چنین داد پاسخ پس افراسیاب\*\*\*که بخت بدت کرد بر تو شتاب

تو آنی کز ایران بتیغ و کمند\*\*\*همی رزم جستی به نام بلند

کنون چون زنان پیش من بسته دست\*\*\*همی خواب گویی به کردار مست

بکار دروغ آزمودن همی\*\*\*بخواهی سر از من ربودن همی

بدو گفت بیژن که ای شهریار\*\*\*سخن بشنو از من یکی هوشیار

گرازان بدنجان و شیران بچنگ\*\*\*توانند بگردن بهر جای جنگ

یلان هم بشمشیر و تیر و کمان\*\*\*توانند کوشید با بد گمان

یکی دست بسته برهنه تن\*\*\*یکی را ز پولاد پیراهنا

چگونه درد شیر بی چنگ تیز\*\*\*اگر چند باشد دلش پر ستیز

اگر شاه خواهد که بنید ز من\*\*\*دلیری نمودن بدین انجمن

یکی اسب فرمای و گریزی گران\*\*\*ز ترکان گزین کن هزار از سران

به آورد که بر یکی زین هزار\*\*\*اگر زنده مانم بمردم مدار



ز بیژن چو این گفته بشنید چشم\*\*\*بروبر فکند و برآورد خشم  
بگرسوز اندر یکی بنگرید\*\*\*کز ایران چه دیدیم و خواهیم دید  
نبینی که این بد کنش ریمنای\*\*\*فزونی سگالد همی بر منا  
بسند نه بودش همین بد که کرد\*\*\*همی رزم جوید بنگ و نبرد  
بر همچین بند بر دست و پای\*\*\*هم اندر زمان زو پرداز جای  
بفرمای داری زدن پیش در\*\*\*که باشد ز هر سو برو رهگذر  
نگون بخت را زنده بر دار کن\*\*\*وزو نیز با من مگردان سخن  
بدان تا ز ایرانیان زین

سپس\*\*\*\*نیارد بتوران نگه کرد کس

کشیدندش از پیش افراسیاب\*\*\*\*دل از درد خسته دو دیده پر آب

چو آمد بدر بیژن خسته دل\*\*\*\*ز خون مژه پای مانده بگل

همی گفت اگر بر سرم کردگار\*\*\*\*نوشتست مردن بید روزگار

ز دار و ز کشتن نترسم همی\*\*\*\*ز گردان ایران بترسم همی

که نامرد خواند مرا دشمنم\*\*\*\*ز ناخسته بردار کرده تنم

پیش نیاکان پهلو منش\*\*\*\*پس از مرگ بر من بود سرزنش

روانم بماند هم ایدر بجای\*\*\*\*ز شرم پدر چون شوم باز جای

دریغا که شادان شود دشمنم\*\*\*\*چو بیند بر دار روشن تنم

دریغا ز شاه و ز مردان نیو\*\*\*\*دریغا که دورم ز دیدار گیو

ایا باد بگذر بایران زمین\*\*\*\*پیامی بر از من بشاه گزین

بگویش که بیژن بسختی درست\*\*\*\*چو آهو که در چنگ شیر نرست

ببخشود یزدان جوانیش را\*\*\*\*بهم برشکست آن گمانیش را

کننده همی کند جای درخت\*\*\*\*پدید آمد از دور پیران ز بخت

چو پیران ویسه بدانجا رسید\*\*\*\*همه راه ترک کمر بسته دید

یکی دار برپای کرده بلند\*\*\*\*کمندی برو بسته چون پای بند

ز ترکان پرسید کین دار چیست\*\*\*\*در شاه را از در دار کیست

بدو گفت گرسیوز این بیژنست\*\*\*\*از ایران کجا شاه را دشمنست

بزد اسب و آمد بر بیژن\*\*\*\*جگر خسته دیدش برهنه تن

دو دست از پس پشت بسته چو سنگ\*\*\*\*دهن خشک و رفته ز رخساره رنگ

بپرسید و گفتش که چون آمدی\*\*\*از ایران همانا بخون آمدی

همه داستان بیژن او را بگفت\*\*\*چنانچون رسیدش ز بدخواه جفت

ببخشود پیران ویسه بروی\*\*\*ز مژگان سرشکش فرو شد بروی

بفرمود تا یک زمانش بدار\*\*\*نکردند و گفتا هم ایدر بدار

بدان تا بینم یکی روی شاه\*\*\*نمایم بدو اختر نیک راه

بکاخ اندر آمد پرستارفش\*\*\*بر شاه با دست کرده بکش

بیامد دمان تا بنزدیک تخت\*\*\*بر افراسیاب آفرین کرد سخت

همی بود در پیش تختش پای\*\*\*چو دستور پاکیزه و رهنمای

سپهبد بدانست

کز آرزوی\*\*\*پایست پیران آزاده خوی

بخندید و گفتش چه خواهی بگوی\*\*\*ترا بیشتر نزد من آبروی

اگر زر خواهی و گر گوهرا\*\*\*و گر پادشاهی هر کشورا

ندارم دریغ از تو من گنج خویش\*\*\*چرا برگزینی همی رنج خویش

چو بشنید پیران خسرو پرست\*\*\*زمین را ببوسید و بر پای جست

که جاوید بادا ترا بخت و جای\*\*\*مبادا ز تخت تو پردخته جای

ز شاهان گیتی ستایش تراست\*\*\*ز خورشید برتر نمایش تراست

مرا هرچ باید ببخت تو هست\*\*\*ز مردان وز گنج و نیروی دست

مرا این نیاز از در خویش نیست\*\*\*کس از کهتران تو درویش نیست

بداند شهنشاه بر ترمنش\*\*\*ستوده بهر کار بی سرزنش

که من شاه را پیش ازین چند بار\*\*\*همی دادمی پند بر چند کار

بفرمان من هیچ نامد فراز\*\*\*ازو داشتم کارها دست باز

مکش گفتمت پور کاوس را\*\*\*که دشمن کنی رستم و طوس را

کز ایران بیلان بکوبندمان\*\*\*ز هم بگسلانند پیوندمان

سیاوش که بود از نژاد کیان\*\*\*ز بهر تو بسته کمر بر میان

بکشتی بخیره سیاوش را\*\*\*بزهر اندر آمیختی نوش را

بدیدی بدیهای ایرانیان\*\*\*که کردند با شهر تورانیان

ز ترکان دو بهره پبای ستور\*\*\*سپردند و شد بخت را آب شور

هنوز آن سر تیغ دستان سام\*\*\*همانا نیاسود اندر نیام

که رستم همی سرفشانند ازوی\*\*\*بخورشید بر خون چکاند ازوی

برام بر کینه جویی همی\*\*\*گل زهر خیره بیویی همی  
اگر خون بیژن بریزی برین\*\*\*ز توران بر آید همان گرد کین  
خردمند شاهی و ما کهترا\*\*\*تو چشم خرد باز کن بنگرا  
نگه کن ازان کین که گستردیا\*\*\*ابا شاه ایران چه بر خوردیا  
هم آنرا همی خواستار آوری\*\*\*درخت بلا را بیار آوری  
چو کینه دو گردد نداریم پای\*\*\*ایا پهلوان جهان کدخدای  
به از تو نداند کسی گیو را\*\*\*نهنگ بلا رستم نیو را  
چو گودرز کشواد پولادچنگ\*\*\*که آید ز بهر نبیره بچنگ  
چو برزد بران آتش تیز آب\*\*\*چنین داد پاسخ پس افراسیاب  
که

بیژن نبینی که با من چه کرد\*\*\*بایران و توران شدم روی زرد

نبینی کزین بدهنر دخترم\*\*\*چه رسوایی آمد بیبران سرم

همان نام پوشیده رویان من\*\*\*ز پرده بگسترد بر انجمن

کزین ننگ تا جاودان بر سرم\*\*\*بخندد همی کشور و لشکر

چنو یابد از من رهایی بجان\*\*\*گشایند بر من ز هر سو زبان

برسوایی اندر بمانم بدرد\*\*\*پالایم از دیدگان آب زرد

دگر آفرین کرد پیران بدوی\*\*\*که ای شاه نیک اختر راست گوی

چنینست کین شاه گوید همی\*\*\*جز از نیک نامی نجوید همی

ولیکن بدین رای هشیار من\*\*\*یکی بنگرد ژرف سالار من

ببندد مر او را ببند گران\*\*\*کجا دار و کشتن گزیند بران

هر آنکو بزندان تو بسته ماند\*\*\*ز دیوانها نام او کس نخواند

ازو پند گیرند ایرانیان\*\*\*نبندند ازین پس بدی را میان

چنان کرد سالار کو رای دید\*\*\*دلش با زبان شاه بر جای دید

ز دستور پاکیزه راهبر\*\*\*درفشان شود شاه بر گاه بر

بگرسوز آنگه بفرمود شاه\*\*\*که بند گران ساز و تاریک چاه

دو دستش بزنجیر و گردن بغل\*\*\*یکی بند رومی بکردار مل

ببندش بمسمار آهنگران\*\*\*ز سر تا پایش ببند اندران

چو بستی نگون اندر افکن بچاه\*\*\*چو بی بهره گردد ز خورشید و ماه

ببر پیل و آن سنگ اکوان دیو\*\*\*که از ژرف دریای گیهان خدیو

فگندست در بیشه چین ستان\*\*\*بیاور ز بیژن بدان کین ستان

بیلان گردون کش آن سنگ را\*\*\* که پوشد سر چاه ارژنگ را

بیاور سر چاه او را بپوش\*\*\* بدان تا بزاری بر آیدش هوش

وز آنجا بایوان آن بی هنر\*\*\* منیژه کزو ننگ یابد گهر

برو با سواران و تاراج کن\*\*\* نگون بخت را بی سر و تاج کن

بگو ای بنفرین شوریده بخت\*\*\* که بر تو نزیید همی تاج و تخت

بننگ از کیان پست کردی سرم\*\*\* بخاک اندر انداختی افسرم

برهنه کشانش ببر تا بچاه\*\*\* که در چاه بین آنک دیدی بگاه

بهارش توی غمگسارش توی\*\*\* درین تنگ زندان

زوارش توی

خرامید گرسیوز از پیش اوی\*\*\*بکردند کام بداندیش اوی

کشان بیژن گیو از پیش دار\*\*\*ببردند بسته بران چاهسار

ز سر تا به پایش به آهن بست\*\*\*بر و بازوی و گردن و پای و دست

پولاد خایسک آهنگران\*\*\*فروبرد مسمارهای گران

نگونش بچاه اندر انداختند\*\*\*سر چاه را بند بر ساختند

وز آنجا بایوان آن دخترش\*\*\*بیاورد گرسیوز آن لشکرش

همه گنج و گوهر بتاراج داد\*\*\*ازین بدره بستد بدان تاج داد

منیژه برهنه بیک چادرا\*\*\*برهنه دو پای و گشاده سرا

کشیدش دوان تا بدان چاهسار\*\*\*دو دیده پر از خون و رخ جویبار

بدو گفت اینک ترا خان و مان\*\*\*زواری برین بسته تا جاودان

غریوان همی گشت بر گرد دشت\*\*\*چو یک روز و یک شب برو بر گذشت

خروشان بیامد بتزدیک چاه\*\*\*یکی دست را اندرو کرد راه

چو از کوه خورشید سر برزدی\*\*\*منیژه ز هر در همی نان چدی

همی گرد کردی بروز دراز\*\*\*بسوراخ چاه آوریدی فراز

بیژن سپردی و بگریستی\*\*\*بران شوربختی همی زیستی

چو یک هفته گرگین بره بر پایی\*\*\*همی بود و بیژن نیامد بجای

ز هر سوش پویان بجستن گرفت\*\*\*رخان را بخوناب شستن گرفت

پشیمانی آمدش زان کار خویش\*\*\*که چون بد سگالید بر یار خویش

بشد تازیان تا بدان جشنگاه\*\*\*کجا بیژن گیو گم کرد راه



همه بیشه برگشت و کس را ندید\*\*\*نه نیز اندرو بانگ مرغان شنید

همی گشت بر گرد آن مرغزار\*\*\*همی یار کرد اندرو خواستار

یکایک ز دور اسب بیژن بدید\*\*\*که آمد ازان مرغزاران پدید

گسسته لگام و نگون کرده زین\*\*\*فرو مانده بر جای اندوهگین

بدانست کو را تباهست کار\*\*\*بایران نیاید بدین روزگار

اگر دار دارد اگر چاه و بند\*\*\*از افراسیاب آمدستش گزند

کمند اندرافگند و برگاشت روی\*\*\*ز کرده پشیمان و دل جفت جوی

ازان مرغزار اسب بیژن براند\*\*\*بخیمه در آورد و روزی بماند

پس آنکه سوی شهر ایران شتافت\*\*\*شب و روز آرام و

خوردن نیافت

چو آگاهی آمد ز گرگین بشاه\*\*\* که بیژن نبودست با او براه

بگفت این سخن گیو را شهریار\*\*\* بدان تا ز گرگین کند خواستار

پس آگاهی آمد همانگه بگیو\*\*\* ز گم بودن رزمزن پور نیو

ز خانه بیامد دمان تا بکوی\*\*\* دل از درد خسته پر از آب روی

همی گفت بیژن نیامد همی\*\*\* بارمان ندانم چه ماند همی

بفرمود تا بور کشواد را\*\*\* کجا داشتی روز فریاد را

بروبر نهادند زین خدنگ\*\*\* گرفته بدل گیو کین پلنگ

همانگه بدو اندر آورد پای\*\*\* بکردار باد اندر آمد ز جای

پذیره شدش تا کند خواستار\*\*\* که بیژن کجا ماند و چون بود کار

همی گفت گرگین بدو ناگهان\*\*\* همانا بدی ساخت اندر نهران

شوم گر بینمش بی بیژنم\*\*\* همانگه سرش را ز تن بر کنم

بیامد چو گرگین مر او را بدید\*\*\* پیاده شد و پیش او در دوید

همی گشت غلتان بخاک اندرا\*\*\* شخوده رخان و برهنه سرا

پرسید و گفت ای گزین سپاه\*\*\* سپهدار سالار و خورشید گاه

پذیره بدین راه چون آمدی\*\*\* که با دیدگان پر ز خون آمدی

مرا جان شیرین نباید همی\*\*\* کنون خوارتر گر بر آید همی

چو چشمم بروی تو آید ز شرم\*\*\* پالایم از دیدگان آب گرم

کنون هیچ مندیش کو را بجان\*\*\* نیامد گزند و بگویم نشان

چو اسب پسر دید گرگین بدست\*\*\* پر از خاک و آسیمه برسان مست

چو گفتار گرگینش آمد بگوش\*\*\*ز اسب اندر افتاد و زو رفت هوش

بخاک اندرون شد سرش ناپدید\*\*\*همه جامه <sup>□</sup> پهلوی بردید

همی کند موی از سر و ریش پاک\*\*\*خروشان بسر بر همی ریخت خاک

همی گفت کای کردگار سپهر\*\*\*تو گستردی اندر دلم هوش و مهر

گر از من جدا ماند فرزندی من\*\*\*روا دارم ار بگلسد بند من

روانم بدان جای نیکان بری\*\*\*ز درد دل من تو آگه تری

مرا خود ز گیتی هم او بود و بس\*\*\*چه انده گسار و چه فریادرس

کنون بخت

بد کردش از من جدا\*\*\*بماندم چنین در جهان مبتلا

ز گرگین پس آنگه سخن بازجست\*\*\*که چون بود خود روزگار از نخست

زمانه بجایش کسی برگزید\*\*\*وگر خود ز چشم تو شد ناپدید

ز بدها چه آمد مر او را بگوی\*\*\*چه افگند بند سپهرش بروی

چه دیو آمدش پیش در مرغزار\*\*\*که او را تبه کرد و برگشت کار

تو این مرده ری اسب چون یافتی\*\*\*ز بیژن کجا روی برتافتی

بدو گفت گرگین که باز آر هوش\*\*\*سخن بشنو و پهن بگشای گوش

که این کار چون بود و کردار چون\*\*\*بدان بیشه با خوک پیکار چون

بدان پهلوانا و آگاه باش\*\*\*همیشه فروزنده گاه باش

برفتیم ز ایدر بجنگ گراز\*\*\*رسیدیم نزدیک ارمان فراز

یکی بیشه دیدیم کرده چو دست\*\*\*درختان بریده چراگاه پست

همه جای گشته کنام گراز\*\*\*همه شهر ارمان از آن در کزاز

چو ما جنگ را نیزه بر گاشتیم\*\*\*بیشه درون بانگ برداشتیم

گراز اندر آمد بکردار کوه\*\*\*نه یک یک بهر جای گشته گروه

بکردیم جنگی بکردار شیر\*\*\*بشد روز و نامد دل از جنگ سیر

چو پیلان بهم بر فگندیمشان\*\*\*بمسمار دندان بکندیمشان

وز آنجا بایران نهادیم روی\*\*\*همه راه شادان و نخچیر جوی

برآمد یکی گور زان مرغزار\*\*\*کز آن خوبتر کس نبیند نگار

بکردار گلگون گودرز موی\*\*\*چو خنگ شباهنگ فرهاد روی

چو سیمش دو پا و چو پولاد سم\*\*\*چو شبرنگ بیژن سر و گوش و دم

بگردن چو شیر و برفتن چو باد\*\*\*تو گفستی که از رخس دارد نژاد

بر بیژن آمد چو پیلی نژند\*\*\*برو اندر افگند بیژن کمند

فگندن همان بود و رفتن همان\*\*\*دوان گور و بیژن پس اندر دمان

ز تازیدن گور و گرد سوار\*\*\*برآمد یکی دود زان مرغزار

بکردار دریا زمین بردمید\*\*\*کمندافگن و گور شد ناپدید

پی اندر گرفتم همه دشت و کوه\*\*\*که از تاختن شد سمندم ستوه

ز بیژن ندیدم بجایی نشان\*\*\*جزین اسب و زین از پس ایدر

دلم شد پر آتش ز تیمار اوی\*\*\* که چون بود با گور پیکار اوی

بماندم فراوان بر آن مرغزار\*\*\* همی کردمش هر سوی خواستار

ازو باز گشتم چنین ناامید\*\*\* که گور زیان بود و دیو سپید

چو بشنید گیو این سخن هوشیار\*\*\* بدانست کو را تباهست کار

ز گرگین سخن سربسر خیره دید\*\*\* همی چشمش از روی او تیره دید

رخش زرد از بیم سالار شاه\*\*\* سخن لرلرزان و دل پر گناه

چو فرزند را گیو گم بوده دید\*\*\* سخن را بر آنگونه آلوده دید

ببرد اهرمن گیو را دل ز جای\*\*\* همی خواست کو را در آرد ز پای

بخواهد ازو کین پور گزین\*\*\* و گر چند نیک آید او را ازین

پس اندیشه کرد اندران بنگرید\*\*\* نیامد همی روشنایی پدید

چه آید مرا گفت از کشتنا\*\*\* مگر کام بد گوهر آهرنا

به بیژن چه سود آید از جان اوی\*\*\* دگر گونه سازیم درمان اوی

بباشیم تا زین سخن نزد شاه\*\*\* شود آشکارا ز گرگین گناه

ازو کین کشیدن بسی کار نیست\*\*\* سنان مرا پیش دیوار نیست

بگرگین یکی بانگ برزد بلند\*\*\* که ای بد کنش ریمن پرگزند

تو بردی ز من شید و ماه مرا\*\*\* گزین سواران و شاه مرا

فگندی مرا در تک و پوی پوی\*\*\* بگرد جهان اندرون چاره جوی

پس اکنون بدستان و بند و فریب\*\*\* کجا یابی آرام و خواب و شکیب

نباشد ترا بیش ازین دستگاه\*\*\* کجا من بینم یکی روی شاه

پس آنکه بخواهم ز تو کین خویش\*\*\*ز بهر گرامی جهانین خویش

وز آنجا بیامد بنزدیک شاه\*\*\*دو دیده پر از خون و دل کینه خواه

برو آفرین کرد کای شهریار\*\*\*همیشه جهان را بشادی گذار

انوشه جهاندار نیک اخترا\*\*\*نبینی که بر سر چه آمد مرا

ز گیتی یکی پور بودم جوان\*\*\*شب و روز بودم بدوبر نوان

بجانش پر از بیم گریان بدم\*\*\*ز درد جداییش بریان بدم

کنون آمد ای شاه گرگین ز راه\*\*\*زبان پر ز یافه روان پر گناه

بدآگاهی آورد

از پور من\*\*\*ازان نامور پاک دستور من

یکی اسب دیدم نگونسار زین\*\*\*ز بیژن نشانی ندارد جزین

اگر داد بیند بدین کار ما\*\*\*یکی بنگرد ژرف سالار ما

ز گرگین دهد داد من شهریار\*\*\*کزو گشتم اندر جهان خاکسار

غمی شد ز درد دل گیو شاه\*\*\*بر آشفتم و بنهاد فرخ کلاه

رخ شاه بر گاه بی رنگ شد\*\*\*ز تیمار بیژن دلش تنگ شد

بگیو آنکھی گفت گرگین چه گفت\*\*\*چه گوید کجا ماند از نیک جفت

ز گفتار گرگین پس آنگاه گیو\*\*\*سخن گفت با خسرو از پور نیو

چو از گیو بشنید خسرو سخن\*\*\*بدو گفت مندیش و زاری مکن

که بیژن بجانست خرسند باش\*\*\*بر امید گم بوده فرزند باش

که ایدون شنیدستم از موبدان\*\*\*ز بیدار دل نامور بخردان

که من با سواران ایران بجنگ\*\*\*سوی شهر توران شوم بی درنگ

بکین سیاوش کشم لشکرا\*\*\*بیلان سر آرم از آن کشورا

بدان کینه اندر بود بیژنا\*\*\*همی رزم جوید چو آهرنا

تو دل را بدین کار غمگین مدار\*\*\*من این را همانا بسم خواستار

بشد گیو یکدل پر اندوه و درد\*\*\*دو دیده پر از آب و رخساره زرد

چو گرگین بدرگاه خسرو رسید\*\*\*ز گردان در شاه پردخته دید

ز تیمار بیژن همه مهتران\*\*\*ز درگاه با گیو رفته سران

همه پر ز درد و همه پر زرنج\*\*\*همه همچو گم کرده صد گونه گنج

پراکنده رای و پراکنده دل\*\*\*همه خاک ره ز اشک کرده چو گل



وزین روی گرگین شوریده رفت\*\*\*بنزدیک ایوان درگاه تفت

چو در پیش کیخسرو آمد زمین\*\*\*ببوسید و بر شاه کرد آفرین

چو الماس دندانهای گراز\*\*\*بر تخت بنهاد و بردش نماز

که خسرو بهر کار پیروز باد\*\*\*همه روز گارش چو نوروز باد

سر دشمنان تو بادا بگاز\*\*\*بریده چنان کار سران گراز

بدندانها چون نگه کرد شاه\*\*\*پرسید و گفتش که چون بود راه

کجا ماند از تو جدا بیژنا\*\*\*بروبر چه بد ساخت آهرمنا

چو خسرو چنین

گفت گر گین بجای\*\*\*فرو ماند خیره همیدون بیای  
ندانست پاسخ چه گوید بدوی\*\*\*فروماند بر جای بر زرد روی  
زبان پر ز یافه روان پر گناه\*\*\*رخان زرد و لرزان تن از بیم شاه  
چو گفتارها یک بدیگر نماند\*\*\*بر آشفتم وز پیش تختش براند  
همش خیره سر دید هم بد گمان\*\*\*بدشنام بگشاد خسرو زبان  
بدو گفت نشنیدی آن داستان\*\*\*که دستان زدست از گه باستان  
که گر شیر با کین گودرزیان\*\*\*بسیچد تنش را سر آید زمان  
اگر نیستی از پی نام بد\*\*\*و گر پیش یزدان سرانجام بد  
بفرمودمی تا سرت را ز تن\*\*\*بکنید بکردار مرغ اهرمن  
بفرمود خسرو بپولاد گر\*\*\*که بند گران ساز و مسمار سر  
هم اندر زمان پای کردش ببند\*\*\*که از بند گیرد بداندیش پند  
بگیو آنگهی گفت باز آرهوش\*\*\*بجویش بهر جای و هر سو بکوش  
من اکنون ز هر سو فراوان سپاه\*\*\*فرستم بجویم بهر جا نگاه  
ز بیژن مگر آگهی یابما\*\*\*بدین کار هشیار بشتابما  
و گر دیر یابیم زو آگهی\*\*\*تو جای خرد را مگردان تهی  
بمان تا بیاید مه فرودین\*\*\*که بفروزد اندر جهان هور دین  
بدانگه که بر گل نشاندت باد\*\*\*چو بر سر همی گل فشاندت باد  
زمین چادر سبز در پوشدا\*\*\*هوا بر گلان زار بخروشدا  
بهر سو شود پاک فرمان ما\*\*\*پرستش که فرمود یزدان ما  
بخواهم من آن جام گیتی نمای\*\*\*شوم پیش یزدان بیاشم بیای

کجا هفت کشور بدو اندر \*\*\* بینم بر و بوم هر کشور  
کنم آفرین بر نیاکان خویش \*\*\* گزیده جهاندار و پاکان خویش  
بگویم ترا هر کجا بیژنست \*\*\* بجام اندرون این مرا روشنست  
چو بشنید گیو این سخن شاد شد \*\*\* ز تیمار فرزند آزاد شد  
بخندید و بر شاه کرد آفرین \*\*\* که بی تو مبادا زمان و زمین  
بکام تو بادا سپهر بلند \*\*\* بجان تو هرگز مبادا گزند  
ز نیکی دهش بر تو باد آفرین \*\*\* که بر تو برازد کلاه و نگین  
چو گیو از بر گاه خسرو برفت \*\*\* ز هر سو سواران فرستاد تفت  
بجستن گرفتند

گرد جهان\*\*\* که یابد مگر زو بجایی نشان

همه شهر ارمان و تورانیان\*\*\* سپردند و نامد ز بیژن نشان

چو نوروز فرخ فراز آمدش\*\*\* بدان جام روشن نیاز آمدش

بیامد پر امید دل پهلوان\*\*\* ز بهر پسر گوژ گشته نوان

چو خسرو رخ گیو پژمرده دید\*\*\* دلش را بدرد اندر آزرده دید

بیامد بپوشید رومی قبای\*\*\* بدان تا بود پیش یزدان بیای

خروشید پیش جهان آفرین\*\*\* بخورشید بر چند برد آفرین

ز فریادرس زور و فریاد خواست\*\*\* از آهرمن بدکنش داد خواست

خرامان ازان جا بیامد بگاه\*\*\* بسر بر نهاد آن خجسته کلاه

یکی جام بر کف نهاده نبید\*\*\* بدو اندرون هفت کشور پدید

زمان و نشان سپهر بلند\*\*\* همه کرده پیدا چه و چون و چند

ز ماهی بجام اندون تا بره\*\*\* نگاریده پیکر همه یکسره

چو کیوان و بهرام و ناهید و شیر\*\*\* چو خورشید و تیر از بر و ماه زیر

همه بودنیها بدو اندرا\*\*\* بدیدی جهاندارا فسونگرا

نگه کرد و پس جام بنهاد پیش\*\*\* بدید اندرو بودنیها ز بیش

بهر هفت کشور همی بنگرید\*\*\* ز بیژن بجایی نشانی ندید

سوی کشور گرگساران رسید\*\*\* بفرمان یزدان مر او را بدید

بچاهی بیسته ببند گران\*\*\* ز سختی همی مرگ جست اندران

یکی دختری از نژاد کیان\*\*\* ز بهر زوارش بیسته میان

سوی گیو کرد آنگهی روی شاه\*\*\* بخندید و رخشنده شد پیشگاه

که زندست بیژن دلت شاد دار\*\*\*ز هر بد تن مهتر آزاد دار  
نگر غم نداری بزندان و بند\*\*\*ازان پس که بر جانش نامد گزند  
که بیژن بتوران ببند اندرست\*\*\*زوارش یکی نامور دخترست  
ز بس رنج و سختی و تیمار اوی\*\*\*پر از درد گشتم من از کار اوی  
بدان سان گذارد همی روزگار\*\*\*که هزمان بروبر بگرید زوار  
ز پیوند و خویشان شده ناامید\*\*\*گرازنده بر سان یک شاخ بید  
دو چشمش پر از خون و دل پر ز درد\*\*\*زبانش ز خویشان پر از یاد کرد  
چو ابر بهاران بیارند گی\*\*\*همی مرگ

جوید بدان زندگی

بدین چاره اکنون که جنبد ز جای\*\*\*که خیزد میان بسته این را بپای

که دارد بدین کار ما را وفا\*\*\*که آرد ز سختی مر او را رها

نشاید جز از رستم تیز چنگ\*\*\*که از ژرف دریا بر آرد نهنگ

کمر بند و برکش سوی نیمروز\*\*\*شب از رفتن راه ماسا و روز

ببر نامه من بر رستما\*\*\*مزن داستان را بره بر دما

نویسنده نامه را پیش خواند\*\*\*وزین داستان چند با او براند

برستم یکی نامه فرمود شاه\*\*\*نوشتن ز مهتر سوی نیکخواه

که ای پهلوان زاده پر هنر\*\*\*ز گردان لشکر بر آورده سر

دل شهریاران و پشت کیان\*\*\*بفرمان هر کس کمر بر میان

توی از نیاکان مرا یادگار\*\*\*همیشه کمر بسته کارزار

ترا داد گردون بمردی پلنگ\*\*\*بدریا ز بیمت خروشان نهنگ

جهان را ز دیوان مازندران\*\*\*بشستی و کندی بدان را سران

چه مایه سر تاجداران ز گاه\*\*\*ربودی و بر کندی از پیشگاه

بسا دشمنان کز تو بیجان شدست\*\*\*بسا بوم و بر کز تو ویران شدست

سر پهلوانی و لشکر پناه\*\*\*بنزدیک شاهان ترا دستگاه

همه جادوان را بیستی بگرز\*\*\*بیفروختی تاج شاهان ببرز

چه افراسیاب و چه شاهان چین\*\*\*نوشته همه نام تو بر نگین

هران بند کز دست تو بسته شد\*\*\*گشایندگان را جگر خسته شد

گشاینده بند بسته توی\*\*\*کیان را سپهر خجسته توی

ترا ایزد این زور پیلان که داد\*\*\*دل و هوش و فرهنگ فرخ نژاد

بدان داد تا دست فریاد خواه\*\*\*بگیری بر آری ز تاریک چاه

کنون این یکی کار بایسته پیش\*\*\*فراز آمد و اینت شایسته خویش

بتو دارد امید گودرز و گیو\*\*\*که هستی بهر کشور امروز نیو

شناسی بنزدیک من جاهشان\*\*\*زبان و دل و رای یکتاهشان

سزدگر تو اینرا نداری برنج\*\*\*بخواه آنچه باید ز مردان و گنج

که هرگز بدین دودمان غم نبود\*\*\*فروزنده تر زین چنانکم شنود

نبد گیو را خود جز این پور کس\*\*\*چه فرزند بود و چه فریادرس

فراوان بنزد

منش دستگاه\*\*\*مرا و نیای مرا نیکخواه

بهر سو که جویمش یابم بجای\*\*\*بهر نیک و بد پیش من برپای

چو این نامه<sup>□</sup> من بخوانی مپای\*\*\*بزودی تو با گویو خیز اندر آی

بدان تا بدین کار با ما بهم\*\*\*زنی رای فرخ بهر بیش و کم

ز مردان وز گنج وز خواسته\*\*\*بیارم پیش تو آراسته

بفرخ پی و بر شده نام تو\*\*\*ز توران بر آید همه کام تو

چنانچون نباید بسازی نوا\*\*\*مگر بیژن از بند یابد رها

چو برنامه بنهاد خسرو نگین\*\*\*بشد گویو و بر شاه کرد آفرین

سواران دوده همه بر نشاند\*\*\*بیزدان پناهید و لشکر براند

چو نخجیر از آنجا که برداشتی\*\*\*دو روزه بیک روزه بگذاشتی

بیابان گرفت و ره هیرمند\*\*\*همی رفت پویان بساند نوند

بکوه و بصحرا نهادند روی\*\*\*همی شد خلیده دل و راه جوی

چو از دیده گه دیده بانس بدید\*\*\*سوی زابلستان فغان برکشید

که آمد سواری سوی هیرمند\*\*\*سواران بگرد اندرش نیز چند

درفشی درفشان پس پشت اوی\*\*\*یکی زابلی تیغ در مشت اوی

غو دیده بشنید دستان سام\*\*\*بفرمود بر چرمه کردن لگام

پراندیشه آمد پذیره براه\*\*\*بدان تا نباشد یکی کینه خواه

ز ره گویو را دید پژمرده روی\*\*\*همی آمد آسیمه و پوی پوی

بدل گفت کاری نو آمد بشاه\*\*\*فرستاده گویوست کامد براه

چو نزدیک شد پهلوان سپاه\*\*\*نیایش کنان بر گفتند راه



بپرسید داستان ز ایرانیان\*\*\*ز شاه و ز پیکار تورانیان

درود بزرگان بدستان بداد\*\*\*ز شاه و ز گردان فرخ نژاد

همه درد دل پیش داستان بخواند\*\*\*غم پور گم بوده با او براند

همی گفت رویم نبینی برنگ\*\*\*ز خون مژه پشت پایم بلنگ

ازان پس نشان تهمن بخواست\*\*\*بپرسید و گفتش که رستم کجاست

بدو گفت رستم بنخچیر گور\*\*\*بیاید همانا که برگشت هور

شوم گفت تا من بینمش روی\*\*\*ز خسرو یکی نامه درام بدوی

بدو گفت داستان کز ایدر مرو\*\*\*که زود آید از دشت نخچیر گو

تو تا رستم آید بخانه پای\*\*\*یک امروز

با ما بشادی گرای

چو گیو اندر آمد بایوان ز راه\*\*\*تہمتن بیامد ز نخچیر گاہ  
پذیرہ شدش گیو کامد فراز\*\*\*پیادہ شد از اسب و بردش نماز  
پر از آرزو دل پر از رنگ روی\*\*\*برخ برنہاد از دو دیدہ دو جوی  
چو رستم دل گیو را خستہ دید\*\*\*بب مژہ روی او نشستہ دید  
بدو گفت باری تباہست کار\*\*\*بایوان و بر شاہ بد روزگار  
ز اسب اندر آمد گرفتش ببرد\*\*\*پرسیدش از خسرو تاجور  
ز گودرز وز طوس وز گستہم\*\*\*ز گردان لشکر ہمہ بیش و کم  
ز شاپور و فرہاد وز بیژن\*\*\*ز رہام و گرگین وز ہر تہنا  
چو آواز بیژن رسیدش بگوش\*\*\*برآمد بنا کام ازو یک خروش  
برستم چنین گفت کای بفرین\*\*\*گزین ہمہ خسروان زمین  
چنان شاد گشتم بدیدار تو\*\*\*بدین پرسش خوب و گفتار تو  
درستند ازین ہرک بردی تو نام\*\*\*ازیشان فراوان درود و پیام  
نبینی کہ بر من بیبران سرم\*\*\*چہ آمد ز بخت بد اندر خورم  
چہ چشم بد آمد بگودرزیان\*\*\*کزان سود ما را سر آمد زیان  
ز گیتی مرا خود یکی پور بود\*\*\*ہمم پور و ہم پاک دستور بود  
شد از چشم من در جہان ناپدید\*\*\*بدین دودمان کس چنین غم ندید  
چنینم کہ بینی پشت ستور\*\*\*شب و روز تازان بتاریک ہور  
ز بیژن شب و روز چون بیہشان\*\*\*بجستم بہر سو ز ہر کس نشان  
کنون شاہ با جام گیتی نمای\*\*\*پیش جہان آفرین شد پای

چه مایه خروشید و کرد آفرین\*\*\*بیجشن کیان هرمز فرودین  
پس آمد ز آتشکده تا بگاه\*\*\*کمر بست و بنهاد بر سر کلاه  
همان جام رخشنده بنهاد پیش\*\*\*بهر سو نگه کرد ز اندازه بیش  
بتوران نشان داد زو شهریار\*\*\*ببند گران و بید روزگار  
چو در جام کیخسرو ایدون نمود\*\*\*سوی پهلوانم دوانید زود  
کنون آمدم با دلی پر امید\*\*\*دو رخساره زرد و دو دیده سپید  
ترا دیدم اندر جهان چاره گر\*\*\*تو بندی بفریاد هر کس

همی گفت و مژگان پر از آب زرد\*\*\*همی برکشید از جگر باد سرد

ازان پس که نامه برستم داد\*\*\*همه کار گرگین بدو کرد یاد

ازو نامه بستد دو دیده پر آب\*\*\*همه دل پر از کین افراسیاب

پس از بهر بیژن خروشید زار\*\*\*فرو ریخت از دیده خون برکنار

بگیو آنگهی گفت مندیش ازین\*\*\*که رستم نگرداند از رخس زین

مگر دست بیژن گرفته بدست\*\*\*همه بند و زندان او کرده پست

بنیروی یزدان و فرمان شاه\*\*\*ز توران بگردانم این تاج و گاه

وز آنجا بایوان رستم شدند\*\*\*بره بر همی رای رفتن زدند

چو آن نامه شاه رستم بخواند\*\*\*ز گفتار خسرو بخیره بماند

ز بس آفرید جهاندار شاه\*\*\*بد آن نامه بر پهلوان سپاه

بگیو آنگهی گفت بشناختم\*\*\*بفرمان او راه را ساختم

بدانستم این رنج و کردار تو\*\*\*کشیدن بهر کار تیمار تو

چه مایه ترا نزد من دستگاه\*\*\*بهر کینه گاه اندرون کینه خواه

چه کین سیاوش چه مازندران\*\*\*کمر بسته بر پیش جنگاوران

برین آمدن رنج برداشتی\*\*\*چنین راه دشوار بگذاشتی

بدیدار تو سخت شادان شدم\*\*\*ولیکن ز بیژن غریوان شدم

نبایستمی کاین چنین سو گوار\*\*\*ترا دیدمی خسته روزگار

من از بهر این نامه شاه را\*\*\*بفرمان بسر بسپرم راه را

ز بهر ترا خود جگر خسته ام\*\*\*بدین کار بیژن کمر بسته ام

بکوشم بدین کارگر جان من\*\*\*ز تن بگسلد پاک یزدان من

من از بهر بیژن ندارم برنج\*\*\*فدا کردن جان و مردان و گنج

بنیروی یزدان بندم کمر\*\*\*ببخت شهنشاه پیروزگر

بیارمش زان بند تاریک چاه\*\*\*نشانش با شاه در پیشگاه

سه روز اندرین خان من شاد باش\*\*\*ز رنج و ز اندیشه آزاد باش

که این خانه زان خانه بخشیده نیست\*\*\*مرا با تو گنج و تن و جان یکیست

چهارم سوی شهر ایران شویم\*\*\*بنزدیک شاه دلیران شویم

چو رستم چنین گفت بر جست گیو\*\*\*ببوسید دست و سر و پای نیو

برو آفرین کرد کای نامور\*\*\*بمردی و

بماناد بر تو چنین جاودان\*\*\*تن پیل و هوش و دل موبدان  
ز هر نیکی بهره ور بادیا\*\*\*چنین کز دلم زنگ بزدادیا  
چو رستم دل گیو پدرام دید\*\*\*ازان پس بنیکی سرانجام دید  
بسالار خوان گفت پیش آر خوان\*\*\*بزرگان و فرزندگان را بخوان  
زواره فرامرز و دستان و گیو\*\*\*نشستند بر خوان سالار نیو  
بخوردند خوان و پرداختند\*\*\*نشستنگه رود و می ساختند  
نوازنده رود با میگسار\*\*\*بیامد بایوان گوهر نگار  
همه دست لعل از می لعل فام\*\*\*غریونده چنگ و خروشنده جام  
بروز چهارم گرفتند ساز\*\*\*چو آمدش هنگام رفتن فراز  
بفرمود رستم که بندید بار\*\*\*سوی شاه ایران بسیچید کار  
سواران گردنکش از کشورش\*\*\*همه راه را ساخته بر درش  
بیامد برخش اندر آورد پای\*\*\*کمر بست و پوشید رومی قبای  
بزین اندر افگند گرز نیا\*\*\*پر از جنگ سر دل پر از کیمیا  
بگردون برافراخته گوش رخس\*\*\*ز خورشید برتر سر تاج بخش  
خود و گیو با زابلی صد سوار\*\*\*ز لشکر گزید از در کارزار  
که نابردنی بود بر گاشتند\*\*\*بزال و فرامرز بگذاشتند  
سوی شهر ایران نهادند روی\*\*\*همه راه پویان و دل کینه جوی  
چو رستم بنزدیک ایران رسید\*\*\*بنزدیک شهر دلیران رسید  
یکی باد نوشین درود سپهر\*\*\*برستم رسانید شادان بمهر

بر رستم آمد همانگاه گیو\*\*\*کز ایدر نباید شدن پیش نیو  
شوم گفت و آگه کنم شاه را\*\*\*که پیمود رخس تهم راه را  
چو رفت از بر رستم پهلوان\*\*\*بیامد بدرگاه شاه جوان  
چو نزدیک کیخسرو آمد فراز\*\*\*ستودش فراوان و بردش نماز  
پس از گیو گودرز پرسید شاه\*\*\*که رستم کجا ماند چون بود راه  
بدو گفت گیو ای شه نامدار\*\*\*بر آید بیخت تو هرگونه کار  
نتابید رستم ز فرمان تو\*\*\*دلش بسته دید پیمان تو  
چو آن نامه شاه دادم بدوی\*\*\*بمالید بر نامه بر چشم و روی  
عنان با عنان من اندر بیست\*\*\*چنانچون بود گرد خسرو پرست  
برفتم من از پیش تا با تو شاه\*\*\*بگویم که آمد

تہمتن ز راہ

بگیو آنگھی گفٹ رستم کجاست\*\*\*کہ پشت بزرگی و تخم و فاست

گرامیش کردن سزاوار هست\*\*\*کہ نیکی نمایست و خسرو پرست

بفرمود خسرو بفرزانگان\*\*\*بمہتر نژادان و مردانگان

پذیرہ شدن پیش او با سپاہ\*\*\*کہ آمد بفرمان خسرو براہ

بگفتند گودرز کشواد را\*\*\*شہ نوذران طوس و فرہاد را

دو بہرہ ز گردان گردنکشان\*\*\*چہ از گرزداران مردمکشان

بر آیین کاوس برخاستند\*\*\*پذیرہ شدن را بیاراستند

جہان شد ز گرد سواران بنفش\*\*\*درخشان سنان و درفشان درفش

چو نزدیک رستم فراز آمدند\*\*\*پیادہ برسم نماز آمدند

ز اسب اندر آمد جہان پهلوان\*\*\*کجا پهلوانان پیش نوان

پرسید مر ہریکی را ز شاہ\*\*\*ز گردندہ خورشید و تابندہ ماہ

نشستند گردان و رستم بر اسب\*\*\*بکردار رخشنده آذرگشسب

چو آمد بر شاہ کہتر نواز\*\*\*نوان پیش او رفت و بردش نماز

ستایش کنان پیش خسرو دوید\*\*\*کہ مہر و ستایش مر او را سزید

بر آورد سر آفرین کرد و گفت\*\*\*مبادت جز از بخت پیروز جفت

چو ہرمزد بادت بدین پایگاہ\*\*\*چو بہمن نگہبان فرخ کلاہ

ہمہ سالہ اردیہشت ہژیر\*\*\*نگہبان تو با ہش و رای پیر

چو شہریورت باد پیروز گر\*\*\*بنام بزرگی و فر و ہنر

سفندارمذ پاسبان تو باد\*\*\*خرد جان روشن روان تو باد



چو خردادت از یاوران بر دهاد\*\*\*ز مرداد باش از بر و بوم شاد

دی و اورمزدت خجسته بواد\*\*\*در هر بدی بر تو بسته بواد

دیت آذر افروز و فرخنده روز\*\*\*تو شادان و تاج تو گیتی فروز

چو این آفرین کرد رستم بیای\*\*\*پرسید و کردش بر خویش جای

بدو گفت خسرو درست آمدی\*\*\*که از جان تو دور بادا بدی

توی پهلوان کیان جهان\*\*\*نهان آشکار آشکارت نهان

گزین کیانی و پشت سپاه\*\*\*نگهدار ایران و لشکر پناه

مرا شاد کردی بدیدار خویش\*\*\*بدین پر هنر جان بیدار خویش

زواره فرامرز و دستان سام\*\*\*درستند ازیشان چه داری پیام

فرو بود رستم ببوسید تخت\*\*\*که ای نامور خسرو نیکبخت

بیخت تو هر سه درستند

و شاد\*\*\*انوشه کسی کش کند شاه یاد

بسالار نوبت بفرمود شاه\*\*\*که گودرز و طوس و گوان را بخواه

در باغ بگشاد سالار بار\*\*\*نشستنگهی بود بس شاهوار

بفرمود تا تاج زرین و تخت\*\*\*نهادند زیر گلفشان درخت

همه دیبه خسروانی بیاغ\*\*\*بگسترد و شد گلستان چون چراغ

درختی زدند از بر گاه شاه\*\*\*کجا سایه گسترد بر تاج و گاه

تنش سیم و شاخش ز یاقوت و زر\*\*\*برو گونه گون خوشه های گهر

عقیق و زمرد همه برگ و بار\*\*\*فروهمشته از تاج چون گوشوار

همه بار زرین ترنج و بهی\*\*\*میان ترنج و بهیها تهی

بدو اندرون مشک سوده بمی\*\*\*همه پیکرش سفته برسان نی

کرا شاه بر گاه بنشاندی\*\*\*برو باد ازو مشک بفشاندی

همه میگساران پیش اندرا\*\*\*همه بر سران افسر از گوهرها

ز دیبای زربفت چینی قبای\*\*\*همه پیش گاه سپهد بیای

همه طوق بر بسته و گوشوار\*\*\*بریشان همه جامه گوهرنگار

همه رخ چو دیبای رومی برنگ\*\*\*فروزنده عود و خروشنده چنگ

همه دل پر از شادی و می بدست\*\*\*رخان ارغوانی و نابوده مست

بفرمود تا رستم آمد بتخت\*\*\*نشست از بر گاه زیر درخت

برستم چنین گفت پس شهریار\*\*\*که ای نیک پیوند و به روزگار

ز هر بد توی پیش ایران سپر\*\*\*همیشه چو سیمرخ گسترده پر

چه درگاه ایران چه پیش کیان\*\*\*همه بر در رنج بندی میان

شناسی تو کردار گودرزیان\*\*\*به آسانی و رنج و سود و زیان

میان بسته دارند پیشم بیای\*\*\*همیشه بنیکی مرا رهنمای

بتنها تن گیو کز انجمن\*\*\*ز هر بد سپر بود در پیش من

چنین غم بدین دوده نامد بنیز\*\*\*غم و درد فرزند برتر ز چیز

بدین کار گر تو ببندی میان\*\*\*پذیره نیایدت شیر ژیان

کنون چاره کار بیژن بجوی\*\*\*که او را ز توران بد آمد بروی

ز گردان و اسبان و شمشیر و گنج\*\*\*ببر هرچ باید مدار این برنج

چو رستم ز کیخسرو ایدون شنید\*\*\*زمین را ببوسید

و دم درکشید

برو آفرین کرد کای نیک نام\*\*\*\*چو خورشید هر جای گسترده کام

ز تو دور بادا دو چشم نیاز\*\*\*\*دل بدسگالت بگرم و گداز

توی بر جهان شاه و سالار و کی\*\*\*\*کیان جهان مر ترا خاک پی

که چون تو ندیدست یک شاه گاه\*\*\*\*نه تابنده خورشید و گردنده ماه

بدان را ز نیکان تو کردی جدا\*\*\*\*تو داری بافسون و بند ازدها

بکندم دل دیو مازندران\*\*\*\*بفر کیانی و گرز گران

مرامادر از بهر رنج تو زاد\*\*\*\*تو باید که باشی برام و شاد

منم گوش داده بفرمان تو\*\*\*\*نگردم بهرسان ز پیمان تو

دل و جان نهاده بسوی کلاه\*\*\*\*بران ره روم کم بفرمود شاه

و نیز از پی گیو اگر بر سرم\*\*\*\*هوا بارد آتش بدو ننگرم

رسیده بمژگانم اندر سنان\*\*\*\*ز فرمان خسرو نتابم عنان

بر آرم ببخت تو این کار کرد\*\*\*\*سپهد نخواهم نه مردان مرد

کلید چنین بند باشد فریب\*\*\*\*نه هنگام گرزست و روز نهیب

چو رستم چنین گفت گودرز و گیو\*\*\*\*فریبرز و فرهاد و شاپور نیو

بزرگان لشکر برو آفرین\*\*\*\*همی خواندند از جهان آفرین

بمی دست بردند با شهریار\*\*\*\*گشاده بشادی در نوبهار

چو گرگین نشان تهمتن شنید\*\*\*\*بدانست کامد غمش را کلید

فرستاد نزدیک رستم پیام\*\*\*\*که ای تیغ بخت و وفا را نیام

درخت بزرگی و گنج وفا\*\*\*\*در رادمردی و بند بلا

گرت رنج ناید ز گفتار من\*\*\*سخن گسترانی ز کردار من  
نگه کن بدین گنبد گوژپشت\*\*\*که خیره چراغ دلم را بکشت  
بتاریکی اندر مرا ره نمود\*\*\*نوشته چنین بود بود آنچ بود  
بر آتش نهم خویشتن پیش شاه\*\*\*گر آمرزش آرد مرا زین گناه  
مگر باز گردد ز بد نام من\*\*\*بپیران سر این بد سرانجام من  
مرا گر بخواهی ز شاه جوان\*\*\*چو غرم ژیان با تو آیم دوان  
شوم پیش بیژن بغلتم بخاک\*\*\*مگر باز یابم من آن کیش پاک  
چو پیغام گرگین برستم رسید\*\*\*یکی باد سرد از

جگر برکشید

بیچید ازان درد و پیغام اوی\*\*\*غم آمدش ازان بیهده کام اوی

فرستاده را گفت رو باز گرد\*\*\*بگویش که ای خیره ناپاک مرد

تو نشیدی آن داستان پلنگ\*\*\*بدان ژرف دریا که زد با نهنگ

که گر بر خرد چیره گردد هوا\*\*\*نیابد ز چنگ هوا کس رها

خرمند کرد هوا را بزیر\*\*\*بود داستانش چو شیر دلیر

نبایدش بردن بنخچیر روی\*\*\*نه نیز از ددان رنجش آید بدوی

تو دستان نمودی چو روباه پیر\*\*\*ندیدی همی دام نخچیر گیر

نشاید کزین بیهده کام تو\*\*\*که من پیش خسرو برم نام تو

ولیکن چو اکنون بیچارگی\*\*\*فرو مانده گشتی بیکبارگی

ز خسرو بخواهم گناه ترا\*\*\*بیفروزم این تیره ماه ترا

اگر بیژن از بند یابد رها\*\*\*بفرمان دادار گیهان خدا

رهاگشتی از بند و رستی بجان\*\*\*ز تو دور شد کینه بدگمان

وگر جز برین روی گردد سپهر\*\*\*ز جان و تن خویش بردار مهر

نخستین من آیم بدین کینه خواه\*\*\*بنیروی یزدان و فرمان شاه

وگر من نیایم چو گودرز و گیو\*\*\*بخواهد ز تو کینه پور نیو

برآمد برین کار یک روز و شب\*\*\*وزین گفته بر شاه نگشاد لب

دوم روز چون شاه بنمود تاج\*\*\*نشست از بر سیمگون تخت عاج

بیامد تهمتن بگسترده بر\*\*\*بخواهش بر شاه خورشید فر

ز گرگین سخن گفت با شهریار\*\*\*ازان گم شده بخت و بد روزگار

بدو گفت شاه ای سپهدار من\*\*\*همی بگسلی بند و زنهار من

که سوگند خوردم بتخت و کلاه\*\*\*بدارای بهرام و خورشید و ماه

که گرگین نبیند ز من جز بلا\*\*\*مگر بیژن از بند یابد رها

جزین آرزو هرچ باید بخواه\*\*\*ز تخت و ز مهر و ز تیغ و کلاه

پس آنکه چنین گفت رستم بشاه\*\*\*که ای پرهتر نامور پیشگاه

اگر بد سگالید پیچد همی\*\*\*فدا کردن جان بسیچد همی

گر آمرزش شاه نایدش پیش\*\*\*نبودیش نام و برآید ز کیش

هرآن کس که گردد ز راه

خرد\*\*\*سرانجام پیچد ز کردار خود

سزد گر کنی یاد کردار اوی\*\*\*همیشه بهر کینه پیکار اوی

پیش نیاکانت بسته کمر\*\*\*بهر کینه گه با یکی کینه ور

اگر شاه بیند بمن بخشدش\*\*\*مگر اختر نیک بدرخشدش

برستم ببخشید پیروز شاه\*\*\*رهانیدش از بند و تاریک چاه

ز رستم پرسید پس شهریار\*\*\*که چون راند خواهی برین گونه کار

چه باید ز گنج و زلشکر بخواه\*\*\*که باید که با تو بیاید براه

بترسم ز بد گوهر افراسیاب\*\*\*که بر جان بیژن بگیرد شتاب

یکی بادسارست دیو نژند\*\*\*بسی خوانده افسون و نیرنگ و بند

بجنبانش اهرمن دل ز جای\*\*\*بیندازد آن تیغ زن را زپای

چنین گفت رستم بشاه جهان\*\*\*که این کار بسیچم اندر نهان

کلید چنین بند باشد فریب\*\*\*نباید برین کار کردن نهیب

نه هنگام گرزست و تیغ و سنان\*\*\*بدین کار باید کشیدن عنان

فراوان گهر باید و زرو سیم\*\*\*برفتن پر امید و بودن به بیم

بکردار بازارگانان شدن\*\*\*شکیبا فراوان بتوران بدن

ز گستردنی هم ز پوشیدنی\*\*\*بباید بهایی و بخشیدنی

چو بشنید خسرو ز رستم سخن\*\*\*بفرمود تا گنجهای کهن

همه پاک بگشاد گنجور شاه\*\*\*بدینار و گوهر بیاراست گاه

تهمتن بیامد همه بنگرید\*\*\*هر آنچهش بیاست زان برگزید

ازان صد شتر بار دینار کرد\*\*\*صد اشتر ز گنج درم بار کرد



بفرمود رستم بسالار بار\*\*\* که بگزین ز گردان لشکر هزار

ز مردان گردنکش و نامور\*\*\* بیاید تنی چند بسته کمر

چو گرگین و چون زنگه شاوران\*\*\* دگر گسته هم شیر جنگ آوران

چهارم گرازه که راند سپاه\*\*\* فروهل نگهبان تخت و کلاه

چو فرهاد و رهام گرد دلیر\*\*\* چو اشکش که صید آورد نره شیر

چنین هفت یل باید آراسته\*\*\* نگهبان این لشکر و خواسته

همه تاج و زیور بینداختند\*\*\* چنانچون بیاست بر ساختند

پس آگاهی آمد بگردنکشان\*\*\* بدان گرزداران دشمن کشان

پرسید زنگه که خسرو کجاست\*\*\* چه آمد برویش که ما را بخواست

چو سالار نوبت بیامد بدر\*\*\* بشبگیر بستند گردان کمر

همه نیزه داران جنگ

آوران\*\*\*همه مرزبانان ناماوران

همه نیزه و تیر بار هیون\*\*\*همه جنگ را دست شسته بخون

سپیده دمان گاه بانگ خروس\*\*\*ببستند بر کوهه <sup>□</sup> پیل کوس

تهمتن بیامد چو سرو بلند\*\*\*بجنگ اندرون گرز و بر زین کمند

سپاه از پس پشت و گردان ز پیش\*\*\*نهاده بکف بر همه جان خویش

برفت از در شاه با لشکرش\*\*\*بسی آفرین خواند بر کشورش

چو نزدیکی مرز توران رسید\*\*\*سران را ز لشکر همه برگزید

بلشکر چنین گفت پس پهلوان\*\*\*که ایدر باشید روشن روان

مجنید از ایدر مگر جان من\*\*\*ز تن بگسلد پاک یزدان من

بسیچیده باشید مر جنگ را\*\*\*همه تیز کرده بخون جنگ را

سپه بر سر مرز ایران بماند\*\*\*خود و سرکشان سوی توران براند

همه جامه بر سان بازار گان\*\*\*بپوشید و بگشاد بند از میان

گشادند گردان کمرهای سیم\*\*\*بپوشیدشان جامه های گلیم

سوی شهر توران نهادند روی\*\*\*یکی کاروانی پر از رنگ و بوی

گرانمایه هفت اسب با کاروان\*\*\*یکی رخس و دیگر نشست گوان

صد اشتر همه بار او گوهر\*\*\*صد اشتر همه جامه لشکرا <sup>□</sup>

ز بس های و هوی و درنگ درای\*\*\*بکردار تهمورثی کرنای

همی شهر بر شهر هودج کشید\*\*\*همی رفت تا شهر توران رسید

چو آمد بنزدیک شهر ختن\*\*\*نظاره بیامد برش مرد و زن

همه پهلوانان توران بجای\*\*\*شده پیش پیران ویسه بیای

چو پیران ویسه ز نخچیر گاه\*\*\*بیامد تهمتن بدیدش براه

یکی جام زرین پر از گوهر\*\*\*بدیبا بیوشید رستم سرا

ده اسب گرانمایه با زیورش\*\*\*بدیبا بیاراست اندر خورش

بفرمانبران داد و خود پیش رفت\*\*\*بدر گاه پیران خرامید تفت

برو آفرین کرد کای نامور\*\*\*بایران و توران ببخت و هنر

چنان کرد رویش جهاندار ساز\*\*\*که پیران مر او را ندانست باز

پرسید و گفت از کجایی بگوی\*\*\*چه مردی و چون آمدی پوی پوی

بدو گفت رستم ترا کهترم\*\*\*بشهر تو کرد ایزد آبشخورم

ببازار گانی ز ایران بتور\*\*\*بیمودم این راه دشوار و دور

فروشنده ام هم خریدار نیز\*\*\*فروشم بخرم ز

هر گونه چیز

بمهر تو دارم روان را نوید\*\*\*چنین چیره شد بر دلم بر امید

اگر پهلوان گیردم زیر بر\*\*\*خرم چارپای و فروشم گهر

هم از داد تو کس نیازادم\*\*\*هم از ابر مهرت گهر باردم

پس آن جام پر گوهر شاهوار\*\*\*میان کیان کرد پیشش نثار

گرانمایه اسبان تازی نژاد\*\*\*که بر مویشان گرد نفشانند باد

بسی آفرین کرد و آن خواسته\*\*\*بدو داد و شد کار آراسته

چو پیران بدان گوهران بنگرید\*\*\*کران جام رخشنده آمد پدید

برو آفرین کرد و بنواختش\*\*\*بران تخت پیروزه بنشاختش

که رو شاد و ایمن بشهر اندرا\*\*\*کنون نزد خویش بسازیم جا

کزین خواسته بر تو تیمار نیست\*\*\*کسی را بدین با تو پیکار نیست

برو هرچ داری بهایی بیار\*\*\*خریدار کن هر سوی خواستار

فرود آی در خان فرزند من\*\*\*چنان باش با من که پیوند من

بدو گفت رستم که ای پهلوان\*\*\*هم ایدر بباشیم با کاروان

که با ما ز هر گونه مردم بود\*\*\*نباید که زان گوهری گم بود

بدو گفت رو برزو گیر جای\*\*\*کنم رهنمایی بیشت بپای

یکی خانه بگزید و بر ساخت کار\*\*\*بکلبه درون رخت بنهاد و بار

خبر شد کز ایران یکی کاروان\*\*\*بیامد بر نامور پهلوان

ز هر سو خریدار بنهاد گوش\*\*\*چو آگاهی آمد ز گوهر فروش

خریدار دیبا و فرش و گهر\*\*\*بدرگاه پیران نهادند سر

چو خورشید گیتی بیاراستی\*\*\*بدان کلبه بازار برخاستی

منیژه خبر یافت از کاروان\*\*\*یکایک بشهر اندر آمد دوان

برهنه نوان دخت افراسیاب\*\*\*بر رستم آمد دو دیده پر آب

برو آفرین کرد و پرسید و گفت\*\*\*همی بستین خون مژگان برفت

که بر خوردی از جان وز گنج خویش\*\*\*مبادت پشیمانی از رنج خویش

بکام تو بادا سپهر بلند\*\*\*ز چشم بدانت مبادا گزند

هر امید دل را که بستی میان\*\*\*ز رنجی که بردی مبادت زیان

همیشه خرد بادت آموزگار\*\*\*خنک بوم ایران و خوش روزگار

چه آگاهی استت ز گردان شاه\*\*\*ز گیو و

ز گودرز و ایران سپاه

نیامد بایران ز بیژن خبر\*\*\*نیایش نخواهد بدن چاره گر

که چون او جوانی ز گودرز یان\*\*\*همی بگسلاند بسختی میان

بسودست پایش ز بند گران\*\*\*دو دستش ز مسمار آهنگران

کشیده بزنجیر و بسته ببند\*\*\*همه چاه پر خون آن مستمند

نیابم ز درویشی خویش خواب\*\*\*ز نالیدن او دو چشمم پر آب

بترسید رستم ز گفتار اوی\*\*\*یکی بانگ برزد براندش ز روی

بدو گفت کز پیش من دور شو\*\*\*نه خسرو شناسم نه سالارنو

ندارم ز گودرز و گیو آگهی\*\*\*که مغزم ز گفتار کردی تهی

برستم نگه کرد و بگریست زار\*\*\*ز خواری بیارید خون بر کنار

بدو گفت کای مهتر پر خرد\*\*\*ز تو سرد گفتن نه اندر خورد

سخن گر نگویی مرانم ز پیش\*\*\*که من خود دلی دارم از درد ریش

چنین باشد آیین ایران مگر\*\*\*که درویش را کس نگوید خبر

بدو گفت رستم که ای زن چبود\*\*\*مگر اهرمن رستخیزت نمود

همی بر نوشتی تو بازار من\*\*\*بدان روی بد با تو پیکار من

بدین تندی از من میازار بیش\*\*\*که دل بسته بودم ببازار خویش

و دیگر بجایی که کیخسروست\*\*\*بدان شهر من خود ندارم نشست

ندانم همی گیو و گودرز را\*\*\*نه پیموده ام هرگز آن مرز را

بفرمود تا خوردنی هرچ بود\*\*\*نهادند در پیش درویش زود

یکایک سخن کرد ازو خواستار\*\*\*که با تو چرا شد دژم روزگار

چه پرسی ز گردان و شاه و سپاه\*\*\*چه داری همی راه ایران نگاه

منیژه بدو گفت کز کار من\*\*\*چه پرسی ز بدبخت و تیمار من

کران چاه سر با دلی پر ز درد\*\*\*دویدم بنزد تو ای رادمرد

زدی بانگ بر من چو جنگاوران\*\*\*نترسیدی از داور داوران

منیژه منم دخت افراسیاب\*\*\*برهنه ندیدی رخم آفتاب

کنون دیده پر خون و دل پر ز درد\*\*\*ازین در بدان در دوان گردگرد

همی نان کشکین فراز آورم\*\*\*چنین راند یزدان قضا بر سرم

ازین زارتر چون بود روزگار\*\*\*سر

آرد مگر بر من این کردگار

چو بیچاره بیژن بدان ژرف چاه\*\*\*نبیند شب و روز خورشید و ماه

بغل و بمسمار و بند گران\*\*\*همی مرگ خواهد ز یزدان بران

مرا درد بر درد بفرود زین\*\*\*نم دید گانم پالود زین

کنون گرت باشد بایران گذر\*\*\*ز گودرز کشواد یابی خبر

بدرگاه خسرو مگر گیو را\*\*\*بینی و گر رستم نیو را

بگویی که بیژن بسختی درست\*\*\*اگر دیر گیری شود کار پست

گرش دید خواهی میاسای دیر\*\*\*که بر سرش سنگست و آهن بزیر

بدو گفت رستم که ای خوب چهر\*\*\*که مهت مبراد از وی سپهر

چرا نزد باب تو خواهشگران\*\*\*نینگیزی از هر سوی مهتران

مگر بر تو بخشایش آرد پدر\*\*\*بجوشدش خون و بسوزد جگر

گر آزار بابت نبودى ز پیش\*\*\*ترا دادمی چیز ز اندازه بیش

بخوالیگرش گفت کز هر خورش\*\*\*که او را بیاید بیاور برش

یکی مرغ بریان بفرمود گرم\*\*\*نوشته بدو اندرون نان نرم

سبک دست رستم بسان پری\*\*\*بدو درنهان کرد انگشتری

بدو داد و گفتش بدان چاه بر\*\*\*که بیچارگان را توی راهبر

منیژه بیامد بدان چاه سر\*\*\*دوان و خورشها گرفته ببر

نوشته بدستار چیزی که برد\*\*\*چنان هم که بستد بیژن سپرد

نگه کرد بیژن بخیره بماند\*\*\*ازان چاه خورشید رخ را بخواند

که ای مهربان از کجا یافتی\*\*\*خورشها کزین گونه بشتافتی



بسا رنج و سختی کت آمد بروی\*\*\*ز بهر منی در جهان پوی پوی

منیژه بدو گفت کز کاروان\*\*\*یکی مایه ور مرد بازارگان

از ایران بتوران ز بهر درم\*\*\*کشیده ز هر گونه بسیار غم

یکی مرد پاکیزه با هوش و فر\*\*\*ز هر گونه با او فراوان گهر

گشن دستگاهی نهاده فراخ\*\*\*یکی کلبه سازیده بر پیش کاخ

بمن داد زین گونه دستارخوان\*\*\*که بر من جهان آفرین را بخوان

بدان چاه نزدیک آن بسته بر\*\*\*دگر هرچ باید ببر سربسر

بگسترد بیژن پس آن نان پاک\*\*\*پراومید یزدان دل از بیم

چو دست خورش برد زان داوری\*\*\*بدید آن نهان کرده انگشتری

نگینش نگه کرد و نامش بخواند\*\*\*ز شادی بخندید و خیره بماند

یکی مهر پیروزه رستم بروی\*\*\*نبشته بهن بکردار موی

چو بار درخت وفا را بدید\*\*\*بدانست کآمد غمش را کلید

بخندید خندیدنی شاهوار\*\*\*چنان کآمد آواز بر چاهسار

منیژه چو بشنید خندیدنش\*\*\*ازان چاه تاریک بسته تنش

زمانی فرو ماند زان کار سخت\*\*\*بگفت این چه خندست ای نیکبخت

شگفت آمدش داستانی بزد\*\*\*که دیوانه خندد ز کردار خود

چه گونه گشادی بخنده دو لب\*\*\*که شب روز بینی همی روز شب

چه رازست پیش آر و با من بگوی\*\*\*مگر بخت نیکت نمودست روی

بدو گفت بیژن کزین کار سخت\*\*\*بر او مید آنم که بگشاد بخت

چو با من بسوگند پیمان کنی\*\*\*همانا وفای مرا نشکنی

بگویم سراسر تورا داستان\*\*\*چو باشی بسوگند همداستان

که گر لب بدوزی ز بهر گزند\*\*\*زنان را زبان کم بماند ببند

منیژه خروشید و نالید زار\*\*\*که بر من چه آمد بد روزگار

دریغ آن شده روزگاران من\*\*\*دل خسته و چشم باران من

بدادم بیژن تن و خان و مان\*\*\*کنون گشت بر من چنین بدگمان

همان گنج دینار و تاج گهر\*\*\*بتاراج دادم همه سربسر

پدر گشته بیزار و خویشان ز من\*\*\*برهنه دوان بر سر انجمن

ز امید بیژن شدم ناامید\*\*\*جهانم سیاه و دو دیده سپید

پوشد همی راز بر من چنین\*\*\*تو داناتری ای جهان آفرین

بدو گفت بیژن همه راستست\*\*\*ز من کار تو جمله برکاستست

چنین گفتم اکنون نایست گفت\*\*\*ایا مهربان یار و هشیار جفت

سزد گر بهر کار پندم دهی\*\*\*که مغزم برنج اندرون شد تهی

تو بشناس کاین مرد گوهر فروش\*\*\*که خوالیگرش مر ترا داد توش

ز بهر من آمد بتوران فراز\*\*\*و گرنه نبودش بگوهر نیاز

بیخشود بر من جهان آفرین\*\*\*بینم مگر پهن روی زمین

رهاند مرا زین غمان دراز\*\*\*ترا زین تکاپوی و گرم و گداز

بنزدیک او

شو بگویش نهان\*\*\* که ای پهلوان کیان جهان  
بدل مهربان و بتن چاره جوی\*\*\* اگر تو خداوند رخشی بگوی  
منیژه بیامد بکردار باد\*\*\* ز بیژن برستم پیامش بداد  
چو بشنید گفتار آن خوب روی\*\*\* کزان راه دور آمده پوی پوی  
بدانست رستم که بیژن سخن\*\*\* گشادست بر لاله سروبن  
بیخشود و گفتش که ای خوب چهره\*\*\* که یزدان ترا زو مبراد مهر  
بگویش که آری خداوند رخس\*\*\* ترا داد یزدان فریاد بخش  
ز زاول بایران ز ایران بتور\*\*\* ز بهر تو پیمودم این راه دور  
بگویش که ما را بسان پلنگ\*\*\* بسود از پی تو کمرگاه و چنگ  
چو با او بگویی سخن راز دار\*\*\* شب تیره گوشت به آواز دار  
ز بیشه فراز آر هیزم بروز\*\*\* شب آید یکی آتشی برافروز  
منیژه ز گفتار او شاد شد\*\*\* دلش ز اندهان یکسر آزاد شد  
بیامد دوان تا بدان چاهسار\*\*\* که بودش بچاه اندرون غمگسار  
بگفتش که دادم سراسر پیام\*\*\* بدان مرد فرخ پی نیک نام  
چنین داد پاسخ که آنم درست\*\*\* که بیژن بنام و نشانم بجست  
تو با داغ دل چون پویی همی\*\*\* که رخرا بخوناب شویی همی  
کنون چون درست آمد از تو نشان\*\*\* ببینی سر تیغ مردم کشان  
زمین را بدرانم اکنون بچنگ\*\*\* پروین براندازم آسوده سنگ  
مرا گفت چون تیره گردد هوا\*\*\* شب از چنگ خورشید یابد رها  
بکردار کوه آتشی برافروز\*\*\* که سنگ و سر چاه گردد چو روز

بدان تا بینم سر چاه را\*\*\*بدان روشنی بسپرم راه را

بفرمود بیژن که آتش فروز\*\*\*که رستم هر دو ز تاریک روز

سوی کردگار جهان کرد سر\*\*\*که ای پاک و بخشنده و دادگر

ز هر بد تو باشی مرا دستگیر\*\*\*تو زن بر دل و جان بدخواه تیر

بده داد من ز آنک بیداد کرد\*\*\*تو دانی غمان من و داغ و درد

مگر بازیابم بر و بوم را\*\*\*نمانم بنگ اختر شوم را

تو ای دخت رنج آزموده ز من\*\*\*فدا کرده جان

و دل و چیز و تن

بدین رنج کز من تو برداشتی\*\*\*زیان مرا سود پنداشتی

بدادی بمن گنج و تاج و گهر\*\*\*جهاندار خویشان و مام و پدر

اگر یابم از چنگک این اژدها\*\*\*بدین روزگار جوانی رها

بکردار نیکان یزدان پرست\*\*\*پیویم پبای و بیازم بدست

بسان پرستار پیش کیان\*\*\*پاداش نیکیت بندم میان

منیژه بهیزم شتابید سخت\*\*\*چو مرغان برآمد بشاخ درخت

بخورشید بر چشم و هیزم ببر\*\*\*که تا کی برآرد شب از کوه سر

چو از چشم خورشید شد ناپدید\*\*\*شب تیره بر کوه دامن کشید

بدانگه که آرام گیرد جهان\*\*\*شود آشکارای گیتی نهان

که لشکر کشد تیره شب پیش روز\*\*\*بگردد سر هور گیتی فروز

منیژه سبک آتشی برفروخت\*\*\*که چشم شب قیرگون را بسوخت

بدلش اندرون بانگ رویینه خم\*\*\*که آید ز ره رخس پولاد سم

بدانگه که رستم ببر بر گره\*\*\*برافکند و زد بر گره بر زره

بشد پیش یزدان خورشید و ماه\*\*\*بیامد بدو کرد پشت و پناه

همی گفت چشم بدان کور باد\*\*\*بدین کار بیژن مرا زور باد

بگردان بفرمود تا همچنین\*\*\*ببستند بر گردگه بند کین

بر اسبان نهادند زین خدنگ\*\*\*همه جنگ را تیز کردند چنگ

تهمتن برخشنده بنهاد روی\*\*\*همی رفت پیش اندرون راه جوی

چو آمد بر سنگ اکوان فراز\*\*\*بدان چاه اندوه و گرم و گداز

چنین گفت با نامور هفت گرد\*\*\*که روی زمین را بیاید سترد

بیاید شما را کنون ساختن\*\*\*سر چاه از سنگ پرداختن

پیاده شدند آن سران سپاه\*\*\*کزان سنگ پرداخت مانند چاه

بسودند بسیار بر سنگ چنگ\*\*\*شده مانده گردان و آسوده سنگ

چو از نامداران پالود خوی\*\*\*که سنگ از سر چاه ننهاد پی

ز رخس اندر آمد گو شیرنر\*\*\*زره دامنش را بزد بر کمر

ز یزدان جان آفرین زور خواست\*\*\*بزد دست و آن سنگ برداشت داست

بینداخت در بیشه شهر چین\*\*\*بلرزید ازان سنگ روی زمین

ز بیژن پیرسید و نالید زار\*\*\*که چون

بود کارت بید روزگار

همه نوش بودی ز گیتیت بهر\*\*\*ز دستش چرا بستدی جام زهر

بدو گفت بیژن ز تاریک چاه\*\*\*که چون بود بر پهلوان رنج راه

مرا چون خروش تو آمد بگوش\*\*\*همه زهر گیتی مرا گشت نوش

بدین سان که بینی مرا خان و مان\*\*\*ز آهن زمین و ز سنگ آسمان

بکنده دلم زین سرای سینج\*\*\*ز بس درد و سختی و اندوه و رنج

بدو گفت رستم که بر جان تو\*\*\*ببخشود روشن جهانبان تو

کنون ای خردمند آزاده خوی\*\*\*مرا هست با تو یکی آرزوی

بمن بخش گرگین میلاد را\*\*\*ز دل دور کن کین و بیداد را

بدو گفت بیژن که ای یار من\*\*\*ندانی که چون بود پیکار من

ندانی تو ای مهتر شیرمرد\*\*\*که گرگین میلاد با من چه کرد

گرافند بروبر جهانبین من\*\*\*برو رستخیز آید از کین من

بدو گفت رستم که گر بدخوی\*\*\*بیاری و گفتار من نشنوی

بمانم ترا بسته در چاه پای\*\*\*برخس اندر آرم شوم باز جای

چو گفتار رستم رسیدش بگوش\*\*\*ازان تنگ زندان برآمد خروش

چنین داد پاسخ که بد بخت من\*\*\*ز گردان وز دوده و انجمن

ز گرگین بدان بد که بر من رسید\*\*\*چنین روز نیزم نباید کشید

کشیدیم و گشتیم خشنود ازوی\*\*\*ز کینه دل من بیاسود ازوی

فروهشت رستم بزندان کمند\*\*\*بر آوردش از چاه با پای بند

برهنه تن و موی و ناخن دراز\*\*\*گدازیده از رنج و درد و نیاز



همه تن پر از خون و رخساره زرد\*\*\*ازان بند زنجیر زنگار خورد

خروشید رستم چو او را بدید\*\*\*همه تن در آهن شده ناپدید

بزد دست و بگسست زنجیر و بند\*\*\*رها کرد ازو حلقه پای بند

سوی خانه رفتند زان چاهسار\*\*\*بیک دست بیژن بدیگر زوار

تهمتن بفرمود شستن سرش\*\*\*یکی جامه پوشید نو بر برش

ازان پس چو گرگین بنزدیک اوی\*\*\*بیامد بمالید بر خاک روی

ز کردار بد پوزش

آورد پیش\*\*\*بیچید زان خام کردار خویش  
دل بیژن از کینش آمد براه\*\*\*مکافات نورد پیش گناه  
شتر بار کردند و اسبان بزین\*\*\*پوشید رستم سلیح گزین  
نشستند بر باره ناموران\*\*\*کشیدند شمشیر و گرز گران  
گسی کرد بار و بر آراست کار\*\*\*چنانچون بود در خور کارزار  
بشد با بنه اشکش تیزهوش\*\*\*که دارد سپه را بهرجای گوش  
به بیژن بفرمود رستم که شو\*\*\*تو با اشکش و با منیژه برو  
که ما امشب از کین افراسیاب\*\*\*نیاییم آرام و نه خورد و خواب  
یکی کار سازم کنون بر درش\*\*\*که فردا بخندد برو کشورش  
بدو گفت بیژن منم پیش رو\*\*\*که از من همی کینه سازند نو  
برفتند با رستم آن هفت گرد\*\*\*بنه اشکش تیزهش را سپرد  
عنانها فگندند بر پیش زین\*\*\*کشیدند یکسر همه تیغ کین  
بشد تا بدرگاه افراسیاب\*\*\*بهنگام سستی و آرام و خواب  
بر آمد ز ناگه ده و دار و گیر\*\*\*درخشیدن تیغ و باران تیر  
سران را بسی سر جدا شد ز تن\*\*\*پراز خاک ریش و پراز خون دهن  
ز دهلیز در رستم آواز داد\*\*\*که خواب تو خوش باد و گردانت شاد  
بخفتی تو بر گاه و بیژن بچاه\*\*\*مگر باره دیدی ز آهن براه  
منم رستم زابلی پور زال\*\*\*نه هنگام خوابست و آرام و هال  
شکستم در بند زندان تو\*\*\*که سنگ گران بد نگهبان تو  
رها شد سر و پای بیژن ز بند\*\*\*بداماد بر کس نسازد گزند

ترا رزم و کین سیاوخش بس\*\*\*بیدین دشت گردیدن رخس بس

همیدون برآورد بیژن خروش\*\*\*که ای ترک بدگوهر تیره هوش

براندیش زان تخت فرخنده جای\*\*\*مرا بسته در پیش کرده بیای

همی رزم جستی بسان پلنگ\*\*\*مرا دست بسته بکردار سنگ

کنونم گشاده بهامون بین\*\*\*که با من نجوید زیان شیر کین

بزد دست بر جامه افراسیاب\*\*\*که جنگ آوران را بیستست خواب

بفرمود زان پس که گیرند راه\*\*\*بدان نامداران جوینده گاه

ز هر سو خروش تکاپوی خاست\*\*\*ز

خون ریختن بر درش جوی خاست

هر آنکس که آمد ز توران سپاه\*\*\*زمانه تهی ماند زو جایگاه

گرفتند بر کینه جستن شتاب\*\*\*ازان خانه بگریخت افراسیاب

بکاخ اندر آمد خداوند رخس\*\*\*همه فرش و دیبای او کرد بخش

پریچهرگان سپهبدپرست\*\*\*گرفته همه دست گردان بدست

گرانمایه اسبان و زین پلنگ\*\*\*نشاند گهر در جناغ خدنگ

ازان پس ز ایوان بیستند بار\*\*\*بتوران نکردند بس روزگار

ز بهر بنه تاخت اسبان بزور\*\*\*بدان تا نخیزد ازان کار شور

چنان رنجه بد رستم از رنج راه\*\*\*که بر سرش بر درد بود از کلاه

سواران ز بس رنج و اسبان ز تگ\*\*\*یکی را بتن بر نجنید رگ

بلشکر فرستاد رستم پیام\*\*\*که شمشیر کین بر کشید از نیام

که من بیگمانم کزین پس بکین\*\*\*سیه گردد از سم اسبان زمین

گشن لشکری سازد افراسیاب\*\*\*بنیزه پوشد رخ آفتاب

برفتند یکسر سواران جنگ\*\*\*همه رزم را تیز کردند چنگ

همه نیزه داران زدوده سنان\*\*\*همه جنگ را گرد کرده عنان

منیزه نشسته بخیمه درون\*\*\*پرستنده بر پیش او رهنمون

یکی داستان زد تهمتن بروی\*\*\*که گر می بریزد نریزدش بوی

چنینست رسم سرای سپنج\*\*\*گهی ناز و نوش و گهی درد و رنج

چو خورشید سر برزد از کوهسار\*\*\*سواران توران بیستند بار

بتوفید شهر و برآمد خروش\*\*\*تو گفتی همی کر کند نعره گوش

بدر گاه افراسیاب آمدند\*\*\*کمربستگان بر درش صف زدند

همه یکسره جنگ را ساخته\*\*\*دل از بوم و آرام پرداخته

بزرگان توران گشاده کمر\*\*\*به پیش سپهدار بر خاک سر

همه جنگ را پاک بسته میان\*\*\*همه دل پر از کین ایرانیان

کز اندازه بگذشت ما را سخن\*\*\*چه افگند باید بدین کار بن

کزین ننگ بر شاه و گردنکشان\*\*\*بماند ز کردار بیژن نشان

بایران بمردان نداندمان\*\*\*زنان کمر بسته خوانندمان

بر آشفته پس شه بسان پلنگ\*\*\*ازان پس بفرمودشان ساز جنگ

به پیران بفرمود تا بست کوس\*\*\*که بر ما ز ایران همین بد فسوس

بزد نای رویین بدر گاه شاه\*\*\*بجوشید در

یلان صف کشیدند بر در سرای\*\*\*خروش آمد از بوق و هندی درای

سپاهی ز توران بدان مرز راند\*\*\*که روی زمین جز بدریا نماند

چو از دیدگه دیدبان بنگرید\*\*\*زمین را چو دریای جوشان بدید

بر رستم آمد که بسیج کار\*\*\*که گیتی سیه شد ز گرد سوار

بدو گفت ما زین نداریم باک\*\*\*همی جنگ را برفشانیم خاک

بنه با منیژه گسی کرد و بار\*\*\*پوشید خود جامه کارزار

ببالا بر آمد سپه را بدید\*\*\*خروشی چو شیر ژیان بر کشید

یکی داستان زد سوار دلیر\*\*\*که روبه چه سنجد بچنگال شیر

بگردان جنگاور آواز کرد\*\*\*که پیش آمد امروز ننگ و نبرد

کجا تیغ و ژوپین زهرآبدار\*\*\*کجا نیزه و گرزه گاوسار

هنرها کنون کرد باید پدید\*\*\*برین دشت بر کینه باید کشید

بر آمد خروشیدن کرنای\*\*\*تهمن برخش اندر آورد پای

ازان کوه سر سوی هامون کشید\*\*\*چو لشکر بتنگ اندر آمد پدید

کشیدند لشکر بران پهن جای\*\*\*بهرسو بستند ز آهن سرای

بیاراست رستم یکی رزمگاه\*\*\*که از گرد اسبان هوا شد سپاه

ابر میمنه اشکش و گستهم\*\*\*سواران بسیار با او بهم

چو رهام و چون زنگه بر میسره\*\*\*بخون داده مر جنگ را یکسره

خود و بیژن گیو در قلبگاه\*\*\*نگهدار گردان و پشت سپاه

پس پشت لشکر که بیستون\*\*\*حصاری ز شمشیر پیش اندرون

چو افراسیاب آن سپه را بدید\*\*\*که سالارشان رستم آمد پدید  
غمی گشت و پوشید خفتان جنگ\*\*\*سپه را بفرمود کردن درنگ  
برابر به آیین صفی برکشید\*\*\*هوا نیلگون شد زمین ناپدید  
چپ لشکرش را بیبران سپرد\*\*\*سوی راستش را به هومان گرد  
بگریوز و شیده قلب سپاه\*\*\*سپرد و همی کرد هر سو نگاه  
تهمتن همی گشت گرد سپاه\*\*\*ز آهن بکردار کوهی سپاه  
فغان کرد کای ترک شوریده بخت\*\*\*که ننگی تو بر لشکر و تاج و تخت  
ترا چون سواران دل جنگ نیست\*\*\*ز گردان لشکر ترا ننگ نیست  
که چندین پیش من آیی بکین\*\*\*بمردان و اسبان

چو در جنگ لشکر شود تیزچنگ\*\*\*همی پشت بینم ترا سوی جنگ

ز دستان تو نشیدی آن داستان\*\*\*که دارد بیاد از گه باستان

که شیری نترسد ز یک دشت گور\*\*\*ستاره نتابد چو تابنده هور

بدرد دل و گوش غرم سترگ\*\*\*اگر بشنود نام چنگال گرگ

چو اندر هوا باز گسترده پر\*\*\*بترسد ز چنگال او کبک نر

نه روبه شود ز آزمودن دلیر\*\*\*نه گوران بسایند چنگال شیر

چو تو کس سبکسار خسرو مباد\*\*\*چو باشد دهد پادشاهی بیاد

بدین دشت و هامون تو از دست من\*\*\*رهايي نیابی بجان و بتن

چو این گفته بشنید ترک دژم\*\*\*بلرزید و برزد یکی تیز دم

برآشت کای نامداران تور\*\*\*که این دشت جنگست گر جای سور

بباید کشیدن درین رزم رنج\*\*\*که بخشم شما رابسی تاج و گنج

چو گفتار سالارشان شد بگوش\*\*\*ز گردان لشکر برآمد خروش

چنان تیره گون شد ز گرد آفتاب\*\*\*که گفתי همی غرقه ماند در آب

ببستند بر پیل رویینه خم\*\*\*دمیدند شیپور با گاودم

ز جوشن یکی باره آهنین\*\*\*کشیدند گردان بروی زمین

بجوشید دشت و بتوفید کوه\*\*\*ز بانگ سواران هر دو گروه

درفشان بگرد اندرون تیغ تیز\*\*\*تو گفתי برآمد همی رستخیز

همی گرز بارید همچون تگرگ\*\*\*ابر جوشن و تیر و بر خود و ترگ

و زان رستمی ازدهافش درفش\*\*\*شده روی خورشید تابان بنفش



بپوشید روی هوا گرد پیل\*\*\*بخورشید گفتی براندود نیل

بهر سو که رستم برافگند رخش\*\*\*سران را سر از تن همی کرد بخش

بچنگ اندرون گرزّه گاوسار\*\*\*بسان هیونی گسسته مهار

همی کشت و می بست در رزمگاه\*\*\*چو بسیار کرد از بزرگان تباه

بقلب اندر آمد بکردار گرگ\*\*\*پراگنده کرد آن سپاه بزرگ

برآمد چو باد آن سران را ز جای\*\*\*همان بادپایان فرخ همای

چو گرگین و رهام و فرهاد گرد\*\*\*چپ لشکر شاه توران ببرد

درآمد چو باد اشکش از دست راست\*\*\*ز گرسیوز تیغ زن کینه خواست

بقلب اندرون بیژن تیزچنگ\*\*\*همی بزمگاه

## آمدش جای جنگ

سواران چو برگ درخت\*\*\*فرو ریخت از بار و برگشت بخت

همه رزمگه سربسر جوی خون\*\*\*درفش سپهدار توران نگون

سپهدار چون بخت برگشته دید\*\*\*دلیران توران همه کشته دید

بیفگند شمشیر هندی ز دست\*\*\*یکی اسب آسوده تر برنشست

خود و ویژگیان سوی توران شتافت\*\*\*کزایرانان کام و کینه نیافت

برفت از پیش رستم گرد گیر\*\*\*ببارید بر لشکرش گرز و تیر

دو فرسنگ چون ازدهای دژم\*\*\*همی مردم آهخت ازیشان بدم

سواران جنگی ز توران هزار\*\*\*گرفتند زنده پس از کارزار

بلشکرگه آمد ازان رزمگاه\*\*\*که بخشش کند خواسته بر سپاه

ببخشید و بنهاد بر پیل بار\*\*\*پیروزی آمد بر شهریار

چو آگاهی آمد بشاه دلیر\*\*\*که از بیشه پیروز برگشت شیر

چو بیژن شد از بند و زندان رها\*\*\*ز بند بداندیش نراژدها

سپاهی ز توران بهم بر شکست\*\*\*همه لشکر دشمنان کرد پست

بشادی به پیش جهان آفرین\*\*\*بمالید روی و کله بر زمین

چو گودرز و گیو آگهی یافتند\*\*\*سوی شاه پیروز بشتافتند

بر آمد خروش و بیامد سپاه\*\*\*تیره زنان برگرفتند راه

دمنده دمان گاودم بر درش\*\*\*بر آمد خروشدن از لشکرش

سیه کرده میدانش اسبان بسم\*\*\*همه شهر آوای رویینه خم

بیک دست بر بسته شیر و پلنگ\*\*\*بزنجیر دیگر سواران جنگ

گرازان سواران دمان و دنان\*\*\*بدندان زمین ژنده پیلان کنان

پیش سپاه اندرون بوق و کوس\*\*\*درفش از پس پشت گودرز و طوس

پذیره شدن پیش پهلو سپاه\*\*\*بدین گونه فرمود بیدار شاه

برفتند لشکر گروهها گروه\*\*\*زمین شد ز گردان بکردار کوه

چو آمد پدیدار از انبوه نیو\*\*\*پیاده شد از باره گودرز و گیو

ز اسب اندر آمد جهان پهلوان\*\*\*پرسیدش از رنج دیده گوان

برو آفرین کرد گودرز و گیو\*\*\*که ای نامبردار و سالار نیو

دلیر از تو گردد بهر جای شیر\*\*\*سپهر از تو هرگز مگرداد سیر

ترا جاودان باد یزدان پناه\*\*\*بکام تو گرداد خورشید و ماه

همه بنده کردی تو این دوده را\*\*\*ز تو یافتم پور گم بوده را

ز درد و غمان رستگان تویم\*\*\*بایران

## کمریستگان تویم

بر اسبان نشستند یکسر مهان\*\*\*گرازان بنزدیک شاه جهان  
چو نزدیک شهر جهاندار شاه\*\*\*فراز آمد آن گرد لشکرپناه  
پذیره شدش نامدار جهان\*\*\*نگهدار ایران و شاه مهان  
چو رستم بفر جهاندار شاه\*\*\*نگه کرد کامد پذیره براه  
پیاده شد و برد پیشش نماز\*\*\*غمی گشته از رنج و راه دراز  
جهاندار خسرو گرفتش ببر\*\*\*که ای دست مردی و جان هنر  
تهمتن سبک دست بیژن گرفت\*\*\*چنانکش ز شاه و پدر پذیرفت  
بیاورد و بسپرد و بر پای خاست\*\*\*چنان پشت خمیده را کرد راست  
ازان پس اسیران توران هزار\*\*\*بیاورد بسته بر شهریار  
برو آفرین کرد خسرو بمهر\*\*\*که جاوید بادا بکامت سپهر  
خنک زال کش بگذرد روزگار\*\*\*بماند بگیتی ترا یادگار  
خجسته بر و بوم زابل که شیر\*\*\*همی پروراند گوان و دلیر  
خنک شهر ایران و فرخ گوان\*\*\*که دارند چون تو یکی پهلوان  
وزین هر سه برتر سر و بخت من\*\*\*که چون تو پرستد همی تخت من  
به خورشید ماند همی کار تو\*\*\*بگیتی پراکنده کردار تو  
بگیو آنگهی گفت شاه جهان\*\*\*که نیکست با کردگارت نهان  
که بر دست رستم جهان آفرین\*\*\*بتو داد پیروز پور گزین  
گرفت آفرین گیو بر شهریار\*\*\*که شادان بدی تا بود روزگار  
سر رستم جاودان سبز باد\*\*\*دل زال فرخ بدو باد شاد

بفرمود خسرو که بنهید خوان\*\*\*بزرگان برترمنش را بخوان

چو از خوان سالار برخاستند\*\*\*نشستنگه می بیاراستند

فروزنده مجلس و میگسار\*\*\*نوازنده چنگ با پیشکار

همه بر سران افسران گران\*\*\*بزر اندرون پیکر از گوهران

همه رخ چو دیبای رومی برنگ\*\*\*خروشان ز چنگ و پرزاده چنگ

طبقهای سیمین پر از مشک ناب\*\*\*بیش اندرون آگیری گلاب

همی تافت ازفر شاهنشهی\*\*\*چو ماه دو هفته ز سرو سهی

همه پهلوانان خسروپرست\*\*\*برفتند زایوان سالار مست

بشگیر چون رستم آمد بدر\*\*\*گشاده دل و تنگ بسته کمر

بدستوری باز گشتن بجای\*\*\*همی زد هشیوار با شاه رای

یکی دست جامه بفرمود شاه\*\*\*گهر بافته با قبا و کلاه

یکی جام پر گوهر شاهوار\*\*\*صد

اسب و صد اشتر بزین و بیار

دو پنجه پری روی بسته کمر\*\*\*دو پنجه پرستار با طوق زر

همه پیش شاه جهان کدخدای\*\*\*بیاورد و کردند یک سر پهای

همه رستم زابلی را سپرد\*\*\*زمین را ببوسید و برخاست گرد

بسربر نهاد آن کلاه کیان\*\*\*ببست آن کیانی کمر بر میان

ابر شاه کرد آفرین و برفت\*\*\*ره سیستان را بسیچید تفت

بزرگان که بودند با او بهم\*\*\*برزم و بزم و بشادی و غم

براندازه شان یک بیک هدیه داد\*\*\*از ایوان خسرو برفتند شاد

چو از کار کردن پیردخت شاه\*\*\*برام بنشست بر پیشگاه

بفرمود تا بیژن آمدش پیش\*\*\*سخن گفت زان رنج و تیمار خویش

ازان تنگ زندان و رنج زوار\*\*\*فراوان سخن گفت با شهریار

وزان گردش روزگاران بد\*\*\*همه داستان پیش خسرو بزد

بپیچید و بخشایش آورد سخت\*\*\*ز درد و غم دخت گم بوده بخت

بفرمود صد جامه دیبای روم\*\*\*همه پیکرش گوهر و زر و بوم

یکی تاج و ده بدره دینار نیز\*\*\*پرستنده و فرش و هر گونه چیز

به بیژن بفرمود کاین خواسته\*\*\*ببر سوی ترک روان کاسته

برنجش مفرسا و سردش مگوی\*\*\*نگر تا چه آوردی او را بروی

تو با او جهان را بشادی گذار\*\*\*نگه کن بدین گردش روزگار

یکی را برآرد بچرخ بلند\*\*\*ز تیمار و دردش کند بی گزند

وزانجاش گردان برد سوی خاک\*\*\*همه جای بیمست و تیمار و باک

هم آن را که پرورده باشد بناز\*\*\*بیفگند خیره بچاه نیاز

یکی راز چاه آورد سوی گاه\*\*\*نهد بر سرش بر ز گوهر کلاه

جهان راز کردار بد شرم نیست\*\*\*کسی را برش آب و آزرم نیست

همیشه بهر نیک و بد دسترس\*\*\*ولیکن نجوید خود آزرم کس

چنینست کار سرای سپنج\*\*\*گهی ناز و نوش و گهی درد و رنج

ز بهر درم تا نباشی بدرد\*\*\*بی آزار بهتر دل رادمرد

بدین کار بیژن سخن ساختم\*\*\*پیران و گودرز پرداختم

**پادشاهی دارای داراب چهارده سال بود**

**بخش ۱**

چو دارا به دل سوک

داراب داشت\*\*\*به خورشید تاج مهی بر فراشت

یکی مرد بر تیز و برنا و تند\*\*\*شده با زبان و دلش تیغ کند

چو بنشست بر گاه گفت ای سران\*\*\*سرافراز گردان و کنداوران

سری را نخواهم که افتد به چاه\*\*\*نه از چاه خوانم سوی تخت و گاه

کسی کوز فرمان من بگذرد\*\*\*سرش را همی تن به سر نشمرد

وگر هیچ تاب اندر آرد به دل\*\*\*به شمشیر باشم ورا دلگسل

جز از ما هرانکس که دارند گنج\*\*\*نخواهم کس شاددل ما به رنج

نخواهم که باشد مرا رهنمای\*\*\*منم رهنمای و منم دلگشای

ز گیتی خور و بخش و پیمان مراست\*\*\*بزرگی و شاهی و فرمان مراست

دبیر خردمند را پیش خواند\*\*\*ز هر در فراوان سخنها براند

یکی نامه بنوشت فرخ دبیر\*\*\*ز دارای داراب بن اردشیر

بهر سو که بد شاه و خود کامه ای\*\*\*بفرمود چون خنجری نامه ای

که هر کوز رای و ز فرمان من\*\*\*بیچد بیند سرافشان من

همه گوش یکسر به فرمان نهید\*\*\*اگر جان ستانید اگر جان دهید

سر گنجهای پدر بر گشاد\*\*\*سپه را همه خواند و روزی بداد

ز چار اندر آمد درم تا بهشت\*\*\*یکی را بجام و یکی را به تشت

درم داد و دینار و برگستوان\*\*\*همان جوشن و تیغ و گرز گران

هرانکس که بد کار دیده سری\*\*\*بیخشید بر هر سری کشوری

یکی را ز گردنکشان مرز داد\*\*\*سپه را همه چیز با ارز داد

فرستاده آمد ز هر کشوری\*\*\*ز هر نامداری و هر مهتری



ز هند و ز خاقان و فغفور چین\*\*\*ز روم و ز هر کشوری همچنین

همه پاک با هدیه و باژ و ساو\*\*\*نه پی بود با او کسی را نه تاو

یکی شارستان کرد نوشاد نام\*\*\*به اهواز گشتند زو شاد کام

کسی را که درویش بد داد داد\*\*\*به خواهندگان گنج و بنیاد داد

## بخش ۱۰

ز کرمان کس آمد سوی اصفهان\*\*\*به جایی که بودند ز

به نزدیک پوشیده رویان شاه\*\*\*بیامد یکی مرد با دستگاہ

بدیشان درود سکندر ببرد\*\*\*همه کار دارا بر ایشان شمرد

چنین گفت کز مرگ شاهان داد\*\*\*نباشد دل دشمن و دوست شاد

بدانید کامروز دارا منم\*\*\*گر او شد نھان آشکارا منم

فزونست ازان نیکویھا که بود\*\*\*به تیمار رخ را نشاید شخود

همه مرگ راییم شاه و سپاه\*\*\*اگر دیر مانیم اگر چند گاہ

بنه سوی شهر صطخر آورید\*\*\*پویند ما نیز فخر آورید

همانست ایران که بود از نخست\*\*\*بباید شادان دل و تن درست

نوشتند نامه به هر کشوری\*\*\*به هر نامداری و هر مهتری

ز اسکندر فیلقوس بزرگ\*\*\*جهانگیر و با کینه جویان سترگ

بداد و دهش دل توانگر کنید\*\*\*بر آزادی بر سر افسر کنید

که فرجام هم روزمان بگذرد\*\*\*زمانه پی ما همی بشمرد

وی موبدان نامه ای همچین\*\*\*پرافروزش و پوزش و آفرین

سر نامه از پادشاه کیان\*\*\*سوی کاردانان ایرانیان

چو عنبر سرخامه چین بشست\*\*\*سر نامه بود آفرین از نخست

بران دادگر کو جهان آفرید\*\*\*پس از آشکارا نھان آفرید

دو گیتی پدید آمد از کاف و نون\*\*\*چرانی به فرمان او در نه چون

سپهری برین سان که بینی روان\*\*\*توانا و دانا جز او را مخوان

بباشد به فرمان او هرچ خواست\*\*\*همه بند گانیم و او پادشاست

ازو باد بر نامداران درود\*\*\*بر اندازه<sup>□</sup> هر یکی بر فزود

جز از نیک نامی و فرهنگ و داد\*\*\*ز کردار گیتی مگیرید یاد

به پیروزی اندر غم آمد مرا\*\*\*به سور اندرون ماتم آمد مرا

بدارنده<sup>□</sup> آفتاب بلند\*\*\*که بر جان دارا نجستم گزند

مر آن شاه را دشمن از خانه بود\*\*\*یکی بنده بودش نه بیگانه بود

کنون یافت بادافره ایزدی\*\*\*چو بد ساخت آمد به رویش بدی

شما داد جوید و پیمان کنید\*\*\*زبان را به پیمان گروگان کنید

چو خواهید کز چرخ یابید بخت\*\*\*ز من بدره و برده و تاج و تخت

پراز درد داراست روشن دلم\*\*\*بکوشم کز اندرز

هرآنکس که آید بدین بارگاه\*\*\*درم یابد و ارج و تخت و کلاه  
چو خواهد که باشد به ایوان خویش\*\*\*نگردد گریزان ز پیمان خویش  
بیابند چیزی که خواهد ز گنج\*\*\*ازان پس نبیند کسی درد و رنج  
درم را به نام سکندر زیند\*\*\*بکوشید و پیمان ما مشکیند  
نشستگاه شهریاران خویش\*\*\*بسازید زین پس به آیین پیش  
مدارید بازار بی پاسبان\*\*\*که راند همی نام من بر زبان  
مدارید بی مرزبان مرز خویش\*\*\*پدید آورید اندرین ارز خویش  
بدان تا نباشد ز دزدان گزند\*\*\*بمانید شادان دل و سودمند  
ز هر شهر زیبا پرستنده ای\*\*\*پر از شرم بیداردل بنده ای  
که شاید به مشکوی زرین ما\*\*\*بداند پرستیدن آیین ما  
چنان کو برفتن نباشد دژم\*\*\*نشاید که بر برده باشد ستم  
فرستید سوی شبستان ما\*\*\*به نزدیک خسروپرستان ما  
غریبان که بر شهرها بگذرند\*\*\*چماننده پای و لبان ناچرند  
دل از عیب صافی و صوفی به نام\*\*\*به دوریشی اندر دلی شادکام  
ز خواهندگان نامشان سر کنید\*\*\*شمار اندر آغاز دفتر کنید  
هر آنکس که هست از شما مستمند\*\*\*کجا یافت از کارداری گزند  
دل و پشت بیدادگر بشکنید\*\*\*همه بیخ و شاخش ز بن برکنید  
نهادن بد و کار کردن بدوی\*\*\*بیابم همان چون کنم جست و جوی  
کنم زنده بر دار بدنام را\*\*\*که گم کرد ز آغاز فرجام را

کسی کو ز فرمان ما بگذرد\*\*\*به فرجام زان کار کیفر برد  
چو نامه فرستاده شد بر گرفت\*\*\*جهانی به آرام در بر گرفت  
ز کرمان بیامد به شهر صطخر\*\*\*به سر بر نهاد آن کیی تاج فخر  
تو راز جهان تا توانی مجوی\*\*\*که او زود پیچد ز جوینده روی

## بخش ۲

به مرد اندرون چند گه فیلقوس\*\*\*به روم اندرون بود یک چند بوس  
سکندر به تخت نیا بر نشست\*\*\*بھی جست و دست بدی را بیست  
یکی نامداری بد آنگه به روم\*\*\*کزو شاد بد آن همه مرز و بوم  
حکیمی که بد ارسطالیس نام\*\*\*خردمند و بیدار و گسترده

به پیش سکندر شد آن پاک رای\*\*\*زبان کرد گویا و بگرفت جای

بدو گفت کای مهتر شاد کام\*\*\*همی گم کنی اندرین کار نام

که تخت کیان چون تو بسیار دید\*\*\*نخواهد همی با کسی آرמיד

هرانگه که گویی رسیدم به جای\*\*\*نباید به گیتی مرا رهنمای

چنان دان که نادان ترین کس توی\*\*\*اگر پند داندگان نشنوی

ز خاکیم و هم خاک را زاده ایم\*\*\*به بیچارگی دل بدو داده ایم

اگر نیک باشی بماندت نام\*\*\*به تخت کیی بر بوی شاد کام

و گر بد کنی جز بدی ندروی\*\*\*شبی در جهان شادمان نغوی

به نیکی بود شاه را دست رس\*\*\*به بد روز گیتی نجستست کس

سکندر شنید این پسند آمدش\*\*\*سخن گوی را فرمند آمدش

به فرمان او کرد کاری که کرد\*\*\*ز بزم و ز رزم و ز ننگ و نبرد

به نو هر زمانیش بناختی\*\*\*چو رفتی بر تخت بنشاختی

چنان بد که روزی فرستاده ای\*\*\*سخن گو و روشن دل آزاده ای

ز نزدیک دارا بیامد به روم\*\*\*کجا باژ خواهد ز آباد بوم

به پیش سکندر بگفت آن سخن\*\*\*غمی شد سکندر ز باژ کهن

بدو گفت رو پیش دارا بگوی\*\*\*که از باژ ما شد کنون رنگ و بوی

که مرغی که زرین همی خایه کرد\*\*\*به مرد و سر باژ بی مایه کرد

فرستاد پاسخ بدان سان شنید\*\*\*بترسید وز روم شد ناپدید

سکندر سپه را سراسر بخواند\*\*\*گذشته سخن پیش ایشان براند

چنین گفت کز گردش آسمان\*\*\*نیابد گذر مرد نیکی گمان

مرا روی گیتی نباید سپرد\*\*\*بد و نیک چندی نباید شمرد

شما را نباید کنون ساختن\*\*\*دل از بوم و آرام پرداختن

سر گنجهای نیا باز کرد\*\*\*بفرمود تا لشکرش ساز کرد

به شبگیر برخاست از روم غو\*\*\*ز شهر و ز درگاه سالار نو

برون آمد آن نامور شهریار\*\*\*بره بر چنان لشکر نامدار

درفشی پس پشت سالار روم\*\*\*نوشته برو سرخ و پیروزه بوم

همای از برو خیزرانش قضیب\*\*\*نوشته بر او بر محب صلیب

به مصر آمد از روم

چندان سپاه\*\*\*که بستند بر مور و بر پشه راه

دو لشکر به روی اندر آورده روی\*\*\*بودند یک هفته پر خاشجوی

به هشتم به مصر اندر آمد شکست\*\*\*سکندر سر راه ایشان بیست

ز یک راه چندان گرفتار شد\*\*\*که گیرنده را دست بیکار شد

ز گوپال و از اسپ و برگستوان\*\*\*ز خفتان وز خنجر هندوان

کمرهای زرین و زرین ستام\*\*\*همان تیغ هندی به زرین نیام

ز دیا و دینار چندان بیافت\*\*\*که از خواسته بارگی برنتافت

بسی زینهارى بیامد سوار\*\*\*بزرگان جنگاور و نامدار

وزان جایگه ساز ایران گرفت\*\*\*دل شیر و چنگک دلیران گرفت

چو بشنید دارا که لشکر ز روم\*\*\*بجنید و آمد برین مرز و بوم

برفتند ز اصطخر چندان سپاه\*\*\*که از نیزه بر باد بستند راه

همی داشت از پارس آهنگ روم\*\*\*کز ایران گذارد به آباد بوم

چو آورد لشکر به پیش فرات\*\*\*سپه را عدد بود بیش از نبات

به گرد لب آب لشکر کشید\*\*\*ز جوشن کسی آب دریا ندید

### بخش ۳

سکندر چو بشنید کامد سپاه\*\*\*پذیره شدن را بیمود راه

میان دو لشکر دو فرسنگ ماند\*\*\*سکندر گرانمایگان را بخواند

چو سیر آمد از گفته رهنمای\*\*\*چنین گفت کاکنون جزین نیست رای

که من چون فرستاده ای پیش اوی\*\*\*شوم بر گرایم کم و بیش اوی

کمر خواست پر گوهر شاهوار\*\*\*یکی خسروی جامه زرنگار



ببردند بالای زرین ستام\*\*\*به زرین اندرون تیغ زرین نیام

سواری ده از رومیان برگزید\*\*\*که دانند هرگونه گفت و شنید

ز لشکر بیامد سپیده دمان\*\*\*خود و نامداران ابا ترجمان

چو آمد به نزدیک دارا فراز\*\*\*پیاده شد و برد پیشش نماز

جهاندار دارا مر او را بخواند\*\*\*پرسید و بر زیر گاهش نشاند

همه نامداران فروماندند\*\*\*برویر نهران آفرین خواندند

ز دیدار آن فر و فرهنگ او\*\*\*ز بالا و از شاخ و آهنگ او

همانکه چو بنشست بر پای خاست\*\*\*پیام سکندر بیاراست راست

نخست آفرین کرد بر شهریار\*\*\*که جاوید بادا سر

سکندر چنین گفت کای نیک نام\*\*\* به گیتی بهرجای گسترده کام

مرا آرزو نیست با شاه جنگ\*\*\* نه بر بوم ایران گرفتن درنگ

بر آنم که گرد زمین اندکی\*\*\* بگردم بینم جهان را یکی

همه راستی خواهم و نیکویی\*\*\* به ویژه که سالار ایران تویی

اگر خاک داری تو از من دریغ\*\*\* نشاید سپردن هوا را چو میغ

چنین با سپاه آمدی پیش من\*\*\* نه آگاهی از رای کم بیش من

چو رزم آوری با تو رزم آورم\*\*\* ازین بوم بی رزم برنگذرم

گزین کن یکی روزگار نبرد\*\*\* برین باش و زین آرزو برمگرد

که من سر نیچم ز جنگ سران\*\*\* و گر چند باشد سپاهی گران

چو دارا بدید آن دل و رای او\*\*\* سخن گفتن و فر و بالای او

تو گفتی که داراست بر تخت عاج\*\*\* ابا یاره و طوق و با فر و تاج

بدو گفت نام و نژاد تو چیست\*\*\* که بر فر و شاخت نشان کیست

از اندازه کهران برتری\*\*\* من ایدون گمانم که اسکندری

بدین فر و بالا و گفتار و چهره\*\*\* مگر تخت را پروریدت سپهر

چنین داد پاسخ که این کس نکرد\*\*\* نه در آشتی و نه اندر نبرد

نه گویندگان بر درش کمترند\*\*\* که بر تارک بخردان افسرند

کجا خود پیام آرد از خویشان\*\*\* چنان شهریاری سر انجمن

سکندر بدان مایه دارد خرد\*\*\* که از رای پیشینگان بگذرد

پیامم سپهبد بدین گونه داد\*\*\* بگفتم به شاه آنچه او کرد یاد

بیاراستندش یکی جایگاه\*\*\*چنانچون بود درخور پایگاه

سپهدار ایران چو بنهاد خوان\*\*\*به سالار فرمود کو را بخوان

چو نان خورده شد مجلس آراستند\*\*\*می و رود و رامشگران خواستند

سکندر چو خوردی می خوشگوار\*\*\*نهادی سبک جام را بر کنار

چنین تا می و جام چندی بگشت\*\*\*نهادن ز اندازه اندر گذشت

دهنده بیامد به دارا بگفت\*\*\*که رومی شد امروز با جام جفت

بفرمود تا زو پرسند شاه\*\*\*که جام نبید از چه داری نگاه

بدو گفت ساقی که ای

شیر فش\*\*\*چه داری همی جام زرین به کش  
سکندر چنین داد پاسخ که جام\*\*\*فرستاده را باشد ای نیک نام  
گر آیین ایران جز اینست راه\*\*\*ببر جام زرین سوی گنج شاه  
بخندید از آیین او شهریار\*\*\*یکی جام پر گوهر شاهوار  
بفرمود تا بر کفش برنهند\*\*\*یکی سرخ یاقوت بر سر نهند  
هم اندر زمان باژ خواهان روم\*\*\*کجا رفته بودند زان مرز و بوم  
ز خانه بدان بزمگاه آمدند\*\*\*خرامان به نزدیک شاه آمدند  
فرستاده روی سکندر بدید\*\*\*بر شاه رفت آفرین گسترید  
بدو گفت کاین مهتر اسکندرست\*\*\*که بر تخت با گرز و با افسرست  
بدانگه که ما را بفرمود شاه\*\*\*برفتیم نزدیک او باژخواه  
برآشت و ما را بدان خوار کرد\*\*\*به گفتار با شاه پیکار کرد  
چو از پادشاهیش بگریختم\*\*\*شب تیره اسپان برانگیختم  
ندیدیم مانده او به روم\*\*\*دلیر آمدست اندرین مرز و بوم  
همی برگراید سپاه ترا\*\*\*همان گنج و تخت و کلاه ترا  
چو گفت فرستاده بشنید شاه\*\*\*فزون کرد سوی سکندر نگاه  
سکندر بدانست کاندر نهان\*\*\*چه گفتند با شهریار جهان  
همی بود تا تیره تر گشت روز\*\*\*سوی باختر گشت گیتی فروز  
بیامد به دهلیز پرده سرای\*\*\*دلاور به اسپ اندر آورد پای  
چنین گفت پس با سواران خویش\*\*\*بلنداختر و نامداران خویش  
که ما را کنون جان به اسپ اندرست\*\*\*چو سستی کند باد ماند به دست

همه بادپایان برانگیختند\*\*\*ز پیش جهاندار بگریختند  
چو دارا سر و افسر او ندید\*\*\*به تاریکی از چشم شد ناپدید  
نگهبان فرستاد هم در زمان\*\*\*به نزدیکی خیمه بدگمان  
چو رفتند بیدار دل رفته بود\*\*\*نه بخت چنان پادشا خفته بود  
پس او فرستاد دارا سوار\*\*\*دلیران و پرخاشجویان هزار  
چو باد از پس او همی تاختند\*\*\*شب تیره بد راه نشناختند  
طلایه بدیدند گشتند باز\*\*\*نبد سود جز رنج و راه دراز  
چو اسکندر آمد به پرده سرای\*\*\*برفتند گردان رومی ز جای  
بدیدند شب شاه را شاد کام\*\*\*به پیش اندرون پر گهر چار جام  
به گردان چنین گفت کاباد بید\*\*\*بدین فرخی

که این جام پیروزی جان ماست\*\*\*سر اختران زیر فرمان ماست  
هم از لشکرش برگرفتم شمار\*\*\*فراوان کم است از شنیده سوار  
همه جنگ را تیغها برکشید\*\*\*وزین دشت هامون سر اندرکشید  
چو در جنگ تن را به رنج آورید\*\*\*ازان رنج شاهی و گنج آورید  
جهان آفریننده یار منست\*\*\*سر اختراندر کنار منست  
بزرگان برو خواندند آفرین\*\*\*که آباد بادا به قیصر زمین  
فدای تو بادا تن و جان ما\*\*\*برینست جاوید پیمان ما  
ز شاهان که یارد بدن یار تو\*\*\*به مردی و بالا و دیدار تو

#### بخش ۴

چو خورشید برزد سر از کوه و راغ\*\*\*زمین شد به کردار زرین چراغ  
جهاندار دارا سپه برگرفت\*\*\*جهان چادر قیر بر سر گرفت  
بیاورد لشکر ز رود فرات\*\*\*به هامون سپه بیش بود از نبات  
سکندر چو بشنید کامد سپاه\*\*\*بزد کوس و آورد لشکر به راه  
دو لشکر که آن را کرانه نبود\*\*\*چو اسکندر اندر زمانه نبود  
ز ساز و ز گردان هر دو گروه\*\*\*زمین همچو دریا بد و گرد کوه  
ز خفتان وز خنجر هندوان\*\*\*ز بالا و اسپ وز برگستوان  
دو رویه سپه برکشیدند صف\*\*\*ز خنجر همی یافت خورشید تف  
به پیش سپاه آوردند پیل\*\*\*جهان شد به کردار دریای نیل  
سواران جنگ از پس و پیل پیش\*\*\*همه برگرفته دل از جان خویش

تو گفתי هوا خون خروشد همی\*\*\*زمین از خروشش بجوشد همی

ز بس ناله بوق و هندی درای\*\*\*همی کوه را دل برآمد ز جای

ز آواز اسپان و بانگ سران\*\*\*چرنگیدن گرزهای گران

تو گفתי زمین کوه جنگی شدست\*\*\*ز گرد آسمان روی زنگی شدست

به یک هفته گردان پرخاشجوی\*\*\*به روی اندر آورده بودند روی

بهشتم برآمد یکی تیره گرد\*\*\*بران سان که خورشید شد لاژورد

پوشید دیدار ایران سپاه\*\*\*گریزان برفتند از آن رزمگاه

سپاه سکندر پس اندر دمان\*\*\*یکی پرغم و دیگری شادمان

سکندر بشد تالب رودبار\*\*\*بکشتند ز

سپاه از لب رود برگاشتند\*\*\*بفرمود تا رود بگذاشتند

به پیروزی آمد بران رزمگاه\*\*\*کجا پیش بود آن گزیده سپاه

## بخش ۵

چو دارا ز پیش سکندر برفت\*\*\*به هر سو سواران فرستاد تفت

از ایران سران و مهان را بخواند\*\*\*درم داد و روزی دهان را بخواند

سر ماه را لشکر آباد کرد\*\*\*سر نامداران پر از باد کرد

دگر باره از آب زان سو گذشت\*\*\*بیاراست لشکر بران پهن دشت

سکندر چو بشنید لشکر براند\*\*\*پذیره شد و سازش آنجا بماند

سپه را چو روی اندر آمد به روی\*\*\*زمان و زمین گشت پر خاشجوی

سه روز اندران رزمشان شد درنگ\*\*\*چنان گشت کز کشته شد جای تنگ

فراوان ز ایرانیان کشته شد\*\*\*جهانگیر را روز برگشته شد

پر از درد برگشت ز آوردگاه\*\*\*چو یاری ندادش خداوند ماه

سکندر بیامد پس او چو گرد\*\*\*بسی از جهان آفرین یاد کرد

خروشی بر آمد ز پیش سپاه\*\*\*که ای زبردستان گم کرده راه

شما را ز من بیم و آزار نیست\*\*\*سپاه مرا با شما کار نیست

باشید ایمن به ایوان خویش\*\*\*به یزدان سپرده تن و جان خویش

به جان و تن از رومیان رسته اید\*\*\*اگر چه به خون دستها شسته اید

چو ایرانیان ایمنی یافتند\*\*\*همه رخ سوی رومیان تافتند

سکندر بیامد به دشت نبرد\*\*\*همه خواسته سر بسر گرد کرد



بیخشید بر لشکرش خواسته\*\*\*به نیرو سپاهی شد آراسته

بود اندران بوم و بر چار ماه\*\*\*چو آسوده شد شهریار و سپاه

جهاندار دارا به جهرم رسید\*\*\*که آنجا بدی گنجها را کلید

همه مهتران پیش باز آمدند\*\*\*پراز درد و گرم و گداز آمدند

خروشان پسر چو پدر را ندید\*\*\*پدر همچنین چون پسر را ندید

همه شهر ایران پراز ناله بود\*\*\*به چشم اندرون آب چون ژاله بود

ز جهرم پیامد به شهر صطخر\*\*\*که آزادگان را بران بود فخر

فرستاده ای رفت بر هر سوی\*\*\*به هر نامداری و هر پهلوی

سپاه انجمن شد

به ایوان شاه\*\*\*\*نهادند زرین یکی زیر گاه

چو دارا بران کرسی زر نشست\*\*\*\*برفتند گردان خسرو پرست

به ایرانیان گفت کای مهتران\*\*\*\*خردمند و شیران و جنگاوران

بینید تا رای پیکار چیست\*\*\*\*همی گفت با درد و چندی گریست

چنین گفت کامروز مردن به نام\*\*\*\*به از زنده دشمن بدو شاد کام

نیاکان و شاهان ما تا بدنند\*\*\*\*به هر سال باژی همی بستند

به هر کار ما را زبون بود روم\*\*\*\*کنون بخت آزادگان گشت شوم

همه پادشاهی سکندر گرفت\*\*\*\*جهاندار شد تخت و افسر گرفت

چنین هم نماند بیاید کنون\*\*\*\*همه پارس گردد چو دریای خون

زن و کودک و مرد گردند اسیر\*\*\*\*نماند برین بوم برنا و پیر

مرا گر شوید اندرین یارمند\*\*\*\*بگردانم این رنج و درد و گزند

شکار بزرگان بدنند این گروه\*\*\*\*همه گشته از شهر ایران ستوه

کنون ما شکاریم و ایشان پلنگ\*\*\*\*به هر کارزاری گریزان ز جنگ

اگر پشت یکسر به پشت آورید\*\*\*\*بر و بوم ایشان به مشت آورید

کسی کاندرین جنگ سستی کند\*\*\*\*بکوشد که تا جان پرستی کند

مدارید ازین پس به گیتی امید\*\*\*\*که شد روم ضحاک و ما جمشید

همی گفت گریان و دل پر ز درد\*\*\*\*دو رخساره زرد و دو لب لاژورد

بزرگان داننده برخاستند\*\*\*\*همه پاسخش را بیاراستند

خروشی بر آمد ز ایران به زار\*\*\*\*که گیتی نخواهیم بی شهریار

همه روی یکسر به جنگ آوریم\*\*\*\*جهان بر براندیش تنگ آوریم

بیندیم دامن یک اندر دگر\*\*\*اگر خاک یابیم اگر بوم و بر

سلیح و درم داد لشکرش را\*\*\*همان نامداران کشورش را

## بخش ۶

سکندر چو از کارش آگاه شد\*\*\*که دارا به تخت افسر ماه شد

سپه بر گرفت از عراق و براند\*\*\*به رومی همی نام یزدان بخواند

سپه را میان و کرانه نبود\*\*\*همان بخت دارا جوانه نبود

پذیره شدن را بیاراست شاه\*\*\*بیاورد ز اصطرخ چندان سپاه

که گفتی ستاره نتابد همی\*\*\*فلک راه رفتن نیابد همی

سپاه دو کشور کشیدند صف\*\*\*همه نیزه و

گرز و خنجر به کف

برآمد چنان از دو لشکر خروش\*\*\* که چرخ فلک را بدرید گوش

چو دریا شد از خون گردان زمین\*\*\* تن بی سران بد همه دشت کین

پدر را نبد بر پسر جای مهر\*\*\* بریشان نبخشید گردان سپهر

سیم ره به دارا درآمد شکست\*\*\* سکندر میان تاختن را بیست

جهاندار لشکر به کرمان کشید\*\*\* همی از بد دشمنان جان کشید

سکندر بیامد زی اصطخر پارس\*\*\* که دیهیم شاهان بد و فخر پارس

خروشی بلند آمد از بارگاه\*\*\* که ای مهتران نماینده راه

هرانکس که زنهار خواهد همی\*\*\* ز کرده به یزدان پناهد همی

همه یکسره در پناه منید\*\*\* بدانید اگر نیک خواه منید

همه خستگان را ببخشیم چیز\*\*\* همان خون دشمن نریزیم نیز

ز چیز کسان دست کوتاه کنیم\*\*\* خرد را سوی روشنی ره کنیم

که پیروز گر دادمان فرهی\*\*\* بزرگی و دیهیم شاهنشهی

کسی کوز فرمان ما بگذرد\*\*\* همی گردن اژدها بشکرد

ز چیزی که دید اندران رزمگاه\*\*\* ببخشید یکسر همه بر سپاه

چو دارا ز ایران به کرمان رسید\*\*\* دو بهر از بزرگان لشکر ندید

خروشی بد اندر میان سپاه\*\*\* یکی را ندیدند بر سر کلاه

بزرگان فرزانه را گرد کرد\*\*\* کسی را که با او بد اندر نبرد

همه مهتران زار و گریان شدند\*\*\* ز بخت بد خویش بریان شدند

چنین گفت دارا که هم بی گمان\*\*\* ز ما بود بر ما بد آسمان

شکن زین نشان در جهان کس ندید\*\*\*نه از کاردانان پیشین شنید

زن و کودک شهریاران اسیر\*\*\*وگر کشته خسته به ژوپین و تیر

چه بینید و این را چه درمان کنید\*\*\*که بدخواه را زین پشیمان کنید

نه کشور نه لشکر نه تخت و کلاه\*\*\*نه شاهی نه فرزند و گنج و سپاه

ار ایدونک بخشایش کردگار\*\*\*نباشد تبه شد به ما روزگار

کسی کز گرانیگان زیستند\*\*\*به پیش شهنشاه بگریستند

به آواز گفتند کای شهریار\*\*\*همه خسته ایم از بد روزگار

سپه را ز کوشش سخن درگذشت\*\*\*ز تارک دم

آب برتر گذشت

پدر بی پسر شد پسر بی پدر\*\*\*چنین آمد از چرخ گردان به سر

کرا مادر و خواهر و دختر است\*\*\*همه پاک بر دست اسکندر است

همان پاک پوشیده رویان تو\*\*\*که بودند لرزنده بر جان تو

چو گنج نیاکان بر ترمنش\*\*\*که آمد به دست تو بی سرزنش

کنون مانده اندر کف رومیان\*\*\*نژاد بزرگان و گنج کیان

ترا چاره با او مداراست بس\*\*\*که تاج بزرگی نماند به کس

کسی گوید آتش زبانش نسوخت\*\*\*به چاره بد از تن بیاید سپوخت

تو او را به تن زیردستی نمای\*\*\*یکی در سخن نیز چربی فزای

بینیم فرجام تا چون بود\*\*\*که گردش ز اندیشه بیرون بود

یکی نامه بنویس نزدیک او\*\*\*پراندیشه کن جان تاریک او

هم این چرخ گردان برو بگذرد\*\*\*چنین داند آنکس که دارد خرد

از ایشان چو بشنید فرمان گزید\*\*\*چنان کز دل شهرياران سزید

## بخش ۷

دبیر جهان‌دیده را پیش خواند\*\*\*بیاورد نزدیک گاهش نشاند

یکی نامه بنوشت با داغ و درد\*\*\*دو دیده پر از خون و رخ لاژورد

ز دارای داراب بن اردشیر\*\*\*سوی قیصر اسکندر شهرگیر

نخست آفرین کرد بر کردگار\*\*\*که زو دید نیک و بد روزگار

دگر گفت کز گردش آسمان\*\*\*خردمند برنگذرد بی گمان

کزو شادمانیم و زو ناشکیب\*\*\*گهی در فراز و گهی در نشیب

نه مردی بد این رزم ما با سپاه\*\*\*مگر بخشش و گردش هور و ماه  
کنون بودنی بود و ما دل به درد\*\*\*چه داریم ازین گنبد لاژورد  
کنون گر بسازی و پیمان کنی\*\*\*دل از جنگ ایران پشیمان کنی  
همه گنج گشتاسپ و اسفندیار\*\*\*همان یاره و تاج گوهرنگار  
فرستم به گنج تو از گنج خویش\*\*\*همان نیز ورزیده رنج خویش  
همان مر ترا یار باشم به جنگ\*\*\*به روز و شبانت نسازم درنگ  
کسی را که داری ز پیوند من\*\*\*ز پوشیده رویان و فرزند من  
بر من فرستی نباشد شگفت\*\*\*جهانجوی را کین نباید گرفت  
ز پوشیده رویان بجز سرزنش\*\*\*نباشد ز شاهان

چو نامه بخواند خداوند هوش\*\*\*بیاراید این رای پاسخ نیوش

هیونی ز کرمان پیامد دوان\*\*\*به نزدیک اسکندر بدگمان

سکندر چو آن نامه برخواند گفت\*\*\*که با جان دارا خرد باد جفت

کسی کو گراید به پیوند اوی\*\*\*به پوشیده رویان و فرزند اوی

نبیند مگر تخته گور تخت\*\*\*گر آویخته سر ز شاخ درخت

همه به اصفهانند بی درد و رنج\*\*\*ازیشان مبادا که خواهیم گنج

تو گر سوی ایران خرامی رواست\*\*\*همه پادشاهی سراسر تراست

ز فرمان تو یک زمان نگذریم\*\*\*نفس نیز بی راه تو نشمریم

بکردار کشتی پیامد هیون\*\*\*دل و دیده تاجور پر ز خون

## بخش ۸

چو آن پاسخ نامه دارا بخواند\*\*\*ز کار جهان در شگفتی بماند

سرانجام گفت این ز کشتن بتر\*\*\*که من پیش رومی بندم کمر

ستودان مرا بهتر آید ز ننگ\*\*\*یکی داستان زد برین مرد سنگ

که گر آب دریا بخواهد رسید\*\*\*درو قطره باران نیاید پدید

همی بودمی یار هر کس به جنگ\*\*\*چو شد مر مرا زین نشان کار تنگ

نبینم همی در جهان یار کس\*\*\*بجز ایزدم نیست فریادرس

چو یاور نبودش ز نزدیک و دور\*\*\*یکی نامه بنوشت نزدیک فور

پر از لابه و زیردستی و درد\*\*\*نخست آفرین بر جهاندار کرد

دگر گفت کای مهتر هندوان\*\*\*خردمند و دانا و روشن روان



همانا که نزد تو آمد خبر\*\*\*که ما را چه آمد ز اختر به سر

سکندر بیاورد لشکر ز روم\*\*\*نه برماند ما را نه آباد بوم

نه پیوند و فرزند و تخت و کلاه\*\*\*نه دیهیم شاهی نه گنج و سپاه

ار ایدونک باشی مرا یارمند\*\*\*که از خویشان بازدارم گزند

فرستمت چندان گهرها ز گنج\*\*\*کزان پس نبینی تو از گنج رنج

همان در جهان نیز نامی شوی\*\*\*به نزد بزرگان گرامی شوی

هیونی برافگند بر سان باد\*\*\*بیامد بر فور فوران نژاد

چو اسکندر آگاه شد زین سخن\*\*\*که دارای دارا چه افگند بن

بفرمود تا برکشیدند نای\*\*\*غو کوس برخاست و

بیامد ز اصطرخ چندان سپاه\*\*\* که خورشید بر چرخ گم کرد راه  
برآمد خروش سپاه از دو روی\*\*\* بی آرام شد مردم جنگجوی  
سکندر به آیین صفی بر کشید\*\*\* هوا نیلگون شد زمین ناپدید  
چو دارا بیاورد لشکر به راه\*\*\* سپاهی نه بر آرزو رزمخواه  
شکسته دل و گشته از رزم سیر\*\*\* سر بخت ایرانیان گشته زیر  
نیاوختند ایچ با رومیان\*\*\* چو روبه شد آن دشت شیر ژیان  
گرانمایگان زینهارى شدند\*\*\* ز اوج بزرگی به خواری شدند  
چو دارا چنان دید بر گاشت روی\*\*\* گریزان همی رفت با های هوی  
برفتند با شاه سیصد سوار\*\*\* از ایران هرانکس که بد نامدار  
دو دستور بودش گرمی دو مرد\*\*\* که با او بدندی به دشت نبرد  
یکی موبدی نام او ماهیار\*\*\* دگر مرد را نام جانوشیار  
چو دیدند کان کار بی سود گشت\*\*\* بلند اختر و نام دارا گذشت  
یکی با دگر گفت کین شوربخت\*\*\* ازو دور شد افسر و تاج و تخت  
بباید زدن دشنه ای بر برش\*\*\* و گر تیغ هندی یکی بر سرش  
سکندر سپارد به ما کشوری\*\*\* بدین پادشاهی شویم افسری  
همی رفت با او دو دستور اوی\*\*\* که دستور بودند و گنجور اوی  
مهین بر چپ و ماهیارش به راست\*\*\* چو شب تیره شد از هوا باد خاست  
یکی دشنه بگرفت جانوشیار\*\*\* بزد بر بر و سینه شهریار  
نگون شد سر نامبردار شاه\*\*\* ازو باز گشتند یکسر سپاه

به نزدیک اسکندر آمد وزیر\*\*\* که ای شاه پیروز و دانش پذیر

بکشتم دشمنت را ناگهان\*\*\* سرآمد برو تاج و تخت مهان

چو بشنید گفتار جانوشیار\*\*\* سکندر چنین گفت با ماهیار

که دشمن که افگندی اکنون کجاست\*\*\* بیاید نمودن به من راه راست

برفتند هر دو به پیش اندرون\*\*\* دل و جان رومی پر از خشم و خون

چو نزدیک شد روی دارا بدید\*\*\* پر از خون بر و روی چون شنبلیله

بفرمود تا راه نگذاشتند\*\*\* دو دستور او را نگه داشتند

سکندر ز باره درآمد چو باد\*\*\* سر مرد خسته به ران

بر نهاد

نگه کرد تا خسته گوینده هست\*\*\*بمالید بر چهر او هر دو دست

ز سر بر گرفت افسر خسرویش\*\*\*گشاد آن بر و جوشن پهلویش

ز دیده ببارید چندی سرشک\*\*\*تن خسته را دور دید از پزشک

بدو گفت کین بر تو آسان شود\*\*\*دل بدسگالت هراسان شود

تو برخیز و بر مهد زرین نشین\*\*\*و گر هست نیروت بر زین نشین

ز هند و ز رومت پزشک آورم\*\*\*ز درد تو خونین سرشک آورم

سپارم ترا پادشاهی و تخت\*\*\*چو بهتر شوی ما ببندیم رخت

جفا پیشگان ترا هم کنون\*\*\*بیاویزم از دارشان سرنگون

چنانچون ز پیران شنیدیم دوش\*\*\*دلم گشت پر خون و جان پر ز جوش

ز یک شاخ و یک بیخ و پیراهنیم\*\*\*به بیشی چرا تخمه را برکنیم

چو بشنید دارا به آواز گفت\*\*\*که همواره با تو خرد باد جفت

بر آنم که از پاک دادار خویش\*\*\*بیابی تو پاداش گفتار خویش

یکی آنک گفتی که ایران تراست\*\*\*سر تاج و تخت دلیران تراست

به من مرگ نزدیک تر زانک تخت\*\*\*به پردخت تخت و نگون گشت بخت

برین است فرجام چرخ بلند\*\*\*خرامش سوی رنج و سودش گزند

به من در نگر تا نگویی که من\*\*\*فزونم ازین نامدار انجمن

بد و نیک هر دو ز یزدان شناس\*\*\*وزو دار تا زنده باشی سپاس

نمودار گفتار من من بسم\*\*\*بدین در نکوهیده هرکسم

که چندان بزرگی و شاهی و گنج\*\*\*نبد در زمانه کس از من به رنج

همان نیز چندان سلیح و سپاه\*\*\*گرانمایه اسپان و تخت و کلاه  
همان نیز فرزند و پیوستگان\*\*\*چه پیوستگان داغ دل خستگان  
زمان و زمین بنده بد پیش من\*\*\*چنین بود تا بخت بد خویش من  
ز نیکی جدا مانده ام زین نشان\*\*\*گرفتار در دست مردم کشان  
ز فرزند و خویشان شده ناامید\*\*\*سیه شد جهان و دو دیده سپید  
ز خویشان کسی نیست فریادرس\*\*\*امیدم به پروردگارست و بس  
برین گونه خسته به

خاک اندرم\*\*\*ز گیتی به دام هلاک اندرم

چنین است آیین چرخ روان\*\*\*اگر شهریارم و گر پهلوان

بزرگی به فرجام هم بگذرد\*\*\*شکارست مرگش همی بشکرد

سکندر ز دیده ببارید خون\*\*\*بران شاه خسته به خاک اندرون

چو دارا بدید آن ز دل درد او\*\*\*روان اشک خونین رخ زرد او

بدو گفت مگری کزین سود نیست\*\*\*از آتش مرا بهره جز دود نیست

چنین بود بخشش ز بخشنده ام\*\*\*هم از روزگار درخشنده ام

به اندرز من سر به سر گوش دار\*\*\*پذیرنده باش و بدل هوش دار

سکندر بدو گفت فرمان تراست\*\*\*بگو آنچه خواهی که پیمان تراست

زبان تیر دارا بدو برگشاد\*\*\*همی کرد سرتاسر اندرز یاد

نخستین چنین گفت کای نامدار\*\*\*بترس از جهان داور کردگار

که چرخ و زمین و زمان آفرید\*\*\*توانایی و ناتوان آفرید

نگه کن به فرزند و پیوند من\*\*\*به پوشیدگان خردمند من

ز من پاک دل دختر من بخواه\*\*\*بدارش به آرام بر پیشگاه

کجا مادرش روشک نام کرد\*\*\*جهان را بدو شاد و پدرام کرد

نیاری به فرزند من سرزنش\*\*\*نه پیغاره از مردم بدکنش

چو پرورده شهریاران بود\*\*\*به بزم افسر نامداران بود

مگر زو ببینی یکی نامدار\*\*\*کجا نو کند نام اسفندیار

بیارید این آتش زردهشت\*\*\*بگیرد همان زند و استا بمشت

نگه دارد این فال جشن سده\*\*\*همان فر نوروز و آتشکده

همان اورمزد و مه و روز مهر\*\*\*بشوید به آب خرد جان و چهر

کند تازه آیین لهراسپی\*\*\*بماند کیی دین گشتاسپی

مهان را به مه دارد و که به که\*\*\*بود دین فروزنده و روزبه

سکندر چنین داد پاسخ بدوی\*\*\*که ای نیکدل خسرو راست گوی

پذیرفتم این پند و اندرز تو\*\*\*فزون زین نباشم برین مرز تو

همه نیکویها به جای آورم\*\*\*خرد را بدین رهنمای آورم

جهاندار دست سکندر گرفت\*\*\*به زاری خروشیدن اندر گرفت

کف دست او بر دهان برنهاد\*\*\*بدو گفت یزدان پناه تو باد

سپردم ترا جای و رفتم به خاک\*\*\*سپردم روانرا

به یزدان پاک

بگفت این و جانش برآمد ز تن\*\*\*برو زار بگریستند انجمن  
سکندر همه جامه ها کرد چاک\*\*\*به تاج کیان بر پراگند خاک  
یکی دخمه کردش بر آیین او\*\*\*بدان سان که بد فره و دین او  
بشستن ازان خون به روشن گلاب\*\*\*چو آمدش هنگام جاوید خواب  
بیاراستندش به دیبای روم\*\*\*همه پیکرش گوهر و زر بوم  
تنش زیر کافور شد ناپدید\*\*\*ازان پس کسی روی دارا ندید  
به دخمه درون تخت زرین نهاد\*\*\*یکی بر سرش تاج مشکین نهاد  
نهادش به تابوت زر اندرون\*\*\*بروبر ز مژگان بیارید خون  
چو تابوتش از جای برداشتند\*\*\*همه دست بر دست بگذاشتند  
سکندر پیاده به پیش اندرون\*\*\*بزرگان همه دیدگان پر ز خون  
چنین تا ستودان دارا برفت\*\*\*همی پوست گفتی بروبر بکفت  
چو بر تخت بنهاد تابوت شاه\*\*\*بر آیین شاهان بر آورد راه  
چو پردخت از دخمه ارجمند\*\*\*ز بیرون بزد دارهای بلند  
یکی دار بر نام جانوشیار\*\*\*دگر همچنان از در ماهیار  
دو بدخواه را زنده بردار کرد\*\*\*سر شاه کش مرد بیدار کرد  
ز لشکر برفتند مردان جنگ\*\*\*گرفته یکی سنگ هر یک به چنگ  
بکردند بر دارشان سنگسار\*\*\*مبادا کسی کو کشد شهریار  
چو دیدند ایرانیان کو چه کرد\*\*\*بزاری بران شاه آزادمرد  
گرفتند یکسر برو آفرین\*\*\*بدان سرور شهریار زمین



بخش ۱

کنون آفرین جهان آفرین\*\*\*بخوانیم بر شهریار زمین  
ابوالقاسم آن شاه خورشید چهر\*\*\*بیاراست گیتی به داد و به مهر  
نجوید جز از خوبی و راستی\*\*\*نیارد بداد اندرون کاستی  
جهان روشن از تاج محمود باد\*\*\*همه روزگارانش مسعود باد  
همیشه جوان تا جوانی بود\*\*\*همان زنده تا زندگانی بود  
چه گفت آن سراینده دهقان پیر\*\*\*ز گشتاسپ وز نامدار اردشیر  
وزان نامداران پاکیزه رای\*\*\*ز داراب وز رسم و رای همای  
چو دارا به تخت مهی برنشست\*\*\*کمر بر میان بست و بگشاد دست  
چنین گفت با موبدان و ردان\*\*\*بزرگان و بیداردل بخردان  
که گیتی نجستم به رنج و به داد\*\*\*مرا تاج یزدان به سر بر

شگفتی تر از کار من در جهان\*\*\*نبیند کسی آشکار و نهان  
ندانیم جز داد پاداش این\*\*\*که بر ما پس از ما کنند آفرین  
نباید که پیچد کس از رنج ما\*\*\*ز بیشی و آگندن گنج ما  
زمانه ز داد من آباد باد\*\*\*دل زیر دستان ما شاد باد  
ازان پس ز هندوستان و ز روم\*\*\*ز هر مرز باارز و آباد بوم  
برفتند با هدیه و با نثار\*\*\*بجستند خشنودی شهریار  
چنان بد که روزی ز بهر گله\*\*\*بیامد که اسپان ببیند یله  
ز پستی برآمد به کوهی رسید\*\*\*یکی بی کران ژرف دریا بدید  
بفرمود کز روم و وز هندوان\*\*\*بیارند کار آزموده گوان  
بجویند زان آب دریا دری\*\*\*رسانند رودی به هر کشوری  
چو بگشاد داننده از آب بند\*\*\*یکی شهر فرمود بس سودمند  
چو دیوار شهر اندر آورد گرد\*\*\*ورا نام کردند داراب گرد  
یکی آتش افروخت از تیغ کوه\*\*\*پرستنده آذر آمد گروه  
ز هر پیشه ای کار گر خواستند\*\*\*همی شهر ایران بیاراستند  
به هر سو فرستاد بی مر سپاه\*\*\*ز دشمن همی داشت گیتی نگاه  
جهان از بداندیش بی بیم کرد\*\*\*دل بدسگالان بدو نیم کرد

## بخش ۲

چنان بد که از تازیان صدهزار\*\*\*نبرده سواران نیزه گزار  
برفتند و سالار ایشان شعیب\*\*\*یکی نامدار از نژاد قتیب

جهاندار ایران سپاهی ببرد\*\*\*بگفتند کان را نشاید شمرد

فراز آمدند آن دو لشکر بهم\*\*\*جهان شد ز پرخاشجویان دژم

زمین آن سپه را همی برنتافت\*\*\*بران بوم کس جای رفتن نیافت

ز باران ژوین و باران تیر\*\*\*زمین شد ز خون چون یکی آبگیر

خروشی برآمد ز هر پهلوی\*\*\*تلی کشته دیدند بر هر سوی

سه روز و سه شب زین نشان جنگ بود\*\*\*تو گفتی بریشان جهان تنگ بود

چهارم عرب روی برگاشتند\*\*\*به شب دشت پیکار بگذاشتند

شعیب اندران رزمگه کشته شد\*\*\*عرب را همه روز برگشته شد

بسی اسپ تازی به زین خدنگ\*\*\*هم از نیزه و تیغ و خفتان جنگ

ازان رفتگان ماند آنجا به جای\*\*\*به نزد

ببخشید چیزی که بد بر سپاه\*\*\*ز اسپ و ز رمح و ز تیغ و کلاه

ز لشکر یکی مرزبان برگزید\*\*\*که گفتار ایشان بدانند شنید

فرستاد تا باز خواهد ز دشت\*\*\*ازان سال و آن سال کاندر گذشت

### بخش ۳

شد از جنگ نیزه وران تا به روم\*\*\*همی جست رزم اندر آباد بوم

به روم اندرون شاه بدفیلقوس\*\*\*کجا بود با رای او شاه سوس

نوشتند نامه که پور همای\*\*\*سپاهی بیاورد بی مرز جای

چو بشنید سالار روم این سخن\*\*\*به یاد آمدش روزگار کهن

ز عموریه لشکری گرد کرد\*\*\*همه نامداران روز نبرد

چو دارا بیامد بزرگان روم\*\*\*پرداختند آن همه مرز و بوم

ز عموریه فیلقوس و سران\*\*\*برفتند گردان و جنگاوران

دو رزم گران کرده شد در سه روز\*\*\*چهارم چو بفروخت گیتی فروز

گریزان بشد فیلقوس و سپاه\*\*\*یکی را نبذ ترگ و رومی کلاه

زن و کودکان نیز کردند اسیر\*\*\*بکشتند چندی به شمشیر و تیر

چو از پیش دارا به شهر آمدند\*\*\*ازان رفته لشکر دو بهر آمدند

دگر پیشتر کشته و خسته بود\*\*\*پس پشتشان نیزه پیوسته بود

به عموریه در حصاری شدند\*\*\*ازیشان بسی زینهارى شدند

فرستاده ای آمد از فیلقوس\*\*\*خردمند و بیدار و با نعم و بوس

ابا برده و بدره و با نثار\*\*\*دو صندوق پر گوهر شاهوار

چنین بود پیغام کز یک خدای\*\*\*بخواهم که او باشدم رهنمای

که فرجام این رزم بزم آوریم\*\*\*مبادا که دل سوی رزم آوریم

همه راستی باید و مردمی\*\*\*ز کثری و آزار خیزد کمی

چو عموریه کان نشست منست\*\*\*تو آیی و سازی که گیری بدست

دل من به جوش آید از نام و ننگ\*\*\*به هنگام بزم اندر آیم به جنگ

تو آن کن که از شهریاران سزاست\*\*\*پدر شاه بود و پسر پادشاست

چو بشنید آزادگانرا بخواند\*\*\*همه داستان پیش ایشان براند

چه بینید گفت اندرین گفت و گوی\*\*\*بجوید همی فیلقوس آب روی

همه

مهران خواندند آفرین\*\*\*که ای شاه بینادل و پاک دین  
شهنشاه بر مهتران مهتر است\*\*\*ز کار آن گزیند کجا در خور است  
یکی دختری دارد این نامدار\*\*\*به بالای سرو و به رخ چون بهار  
بت آرای چون او نبیند به چین\*\*\*میان بتان چون درخشان نگین  
اگر شاه بیند پسند آیدش\*\*\*به پالیز سرو بلند آیدش  
فرستاده<sup>□</sup> روم را خواند شاه\*\*\*بگفت آنچه بشنید از نیکخواه  
بدو گفت رو پیش قیصر بگوی\*\*\*اگر جست خواهی همی آب روی  
پس پرده<sup>□</sup> تو یکی دختر است\*\*\*که بر تارک بانوان افسر است  
نگاری که ناهید خوانی ورا\*\*\*بر اورنگ زرین نشانی ورا  
به من بخش و بفرست با باژ روم\*\*\*چو خواهی که بی رنج ماندت بوم  
فرستاده بشنید و آمد چو باد\*\*\*به قیصر بر آن گفتهها کرد یاد  
بدان شاد شد فیلقوس و سپاه\*\*\*که داماد باشد مر او را چو شاه  
سخن گفت هرگونه از باژ و ساو\*\*\*ز چیزی که دارد پی روم تاو  
بران بر نهادند سالی که شاه\*\*\*ستاند ز قیصر که دارد سپاه  
ز زر خایه<sup>□</sup> ریخته صد هزار\*\*\*ابا هر یکی گوهر شاهوار  
چهل کرده مبالغه هر خایه ای\*\*\*همان نیز گوهر گرانمایه ای  
بیخشید بر مرزبانان روم\*\*\*هرآنکس که بودند ز آباد بوم  
ازان پس همه فیلسوفان شهر\*\*\*هرآنکس که بودش ازان شهر بهر  
بفرمود تا راه را ساختند\*\*\*ز هر کار دل را برداختند  
برفتند با دختر شهریار\*\*\*گرانمایگان هر یکی با نثار

یکی مهر زرین بیاراستند\*\*\*پرستنده تاجور خواستند

ده استر همه بار دیبای روم\*\*\*بسی پیکر از گوهر و زر بوم

شتروار سیصد ز گستردنی\*\*\*ز چیزی که بد راه را بردنی

دلارای رومی به مهد اندرون\*\*\*سکوبا و راهب و راه رهنمون

کنیزک پس پشت ناهید شست\*\*\*ازان هر یکی جامی از زر بدست

به جام اندرون گوهر شاهوار\*\*\*بت آرای با افسر و گوشوار

سقف خوب رخ را به دارا سپرد\*\*\*گهرها به گنجور او برشمرد

ازان پس بران رزمگه بس نماند\*\*\*سپه را سوی شهر

سوی پارس آمد دلارام و شاد\*\*\*کلاه بزرگی بسر بر نهاد

## بخش ۴

شبی خفته بد ماه با شهریار\*\*\*پر از گوهر و بوی و رنگ و نگار

همانا که برزد یکی تیز دم\*\*\*شهنشاه زان تیز دم شد دژم

پیچید در جامه و سر بتافت\*\*\*که از نکهتش بوی ناخوش بیافت

ازان بوی شد شاه ایران دژم\*\*\*پراندیشه جان ابروان پر ز خم

پزشکان داننده را خواندند\*\*\*به نزدیک ناهید بنشانند

یکی مرد بینادل و نیک رای\*\*\*پژوهید تا دارو آمد به جای

گیاهی که سوزنده کام بود\*\*\*به روم اندر اسکندرش نام بود

بمالید بر کام او بر پزشک\*\*\*ببارید چندی ز مژگان سرشک

بشد ناخوشی بوی و کامش بسوخت\*\*\*به کردار دیبا رخس برفروخت

اگر چند مشکین شد آن خوب چهر\*\*\*دژم شد دلارای را جای مهر

دل پادشا سرد گشت از عروس\*\*\*فرستاد بازش بر فیلقوس

غمی دختر و کودک اندر نهان\*\*\*نگفت آن سخن با کسی در جهان

چو نه ماه بگذشت بر خوب چهر\*\*\*یکی کودک آمد چو تابنده مهر

ز بالا و اروند و بویا برش\*\*\*سکندر همی خواندی مادرش

بفرخ همی داشت آن نام را\*\*\*کزو یافت از ناخوشی کام را

همی گفت قیصر به هر مهتری\*\*\*که پیدا شد از تخم من قیصری

نیآورد کس نام دارا به بر\*\*\*سکندر پسر بود و قیصر پدر



همی ننگش آمد که گفتی به کس\*\*\* که دارا ز فرزند من کرد بس

بر آخر یکی مادیان بد بلند\*\*\* که کارزاری و زیبا سمند

همان شب یکی کره ای زاد خنگ\*\*\* برش چون بر شیر و کوتاه لنگ

ز زاینده قیصر برافراخت یال\*\*\* که آن زادش فرخ آمد به فال

به شبگیر فرزند را خواستی\*\*\* همان مادیان را بیارستی

بسودی همان کره را چشم و یال\*\*\* که همتای اسکندر او بد به سال

سپهر اندرین نیز چندی بگشت\*\*\* ز هر گونه ای سالیان بر گذشت

سکندر دل خسروانی گرفت\*\*\* سخن گفتن پهلوانی گرفت

فزون از پسر داشتی قیصرش\*\*\* بیارستی پهلوانی

خرد یافت لختی و شد کاردان\*\*\*هشیوار و با سنگ و بسیار دان  
ولی عهد گشت از پس فیلقوس\*\*\*بیدار او داشتی نعم و بوس  
هنرها که باشد کیان را به کار\*\*\*سکندر بیاموخت ز آموزگار  
تو گفتی نشاید مگر داد را\*\*\*و گر تخت شاهی و بنیاد را  
وزان پس که ناهید نزد پدر\*\*\*بیامد زنی خواست دارا دگر  
یکی کودک آمدش با فر و یال\*\*\*ز فرزند ناهید کهتر به سال  
همان روز داراش کردند نام\*\*\*که تا از پدر بیش باشد به کام  
چو ده سال بگذشت زین با دو سال\*\*\*شکست اندر آمد به سال و به مال  
پژمرد داراب پور همای\*\*\*همی خواندندش به دیگر سرای  
بزرگان و فرزنانگان را بخواند\*\*\*ز تخت بزرگی فراوان براند  
بگفت این که دارای دارا کنون\*\*\*شما را به نیکی بود رهنمون  
همه گوش دارید و فرمان کنید\*\*\*ز فرمان او رامش جان کنید  
که این تخت شاهی نماند دراز\*\*\*به خوشی رود زود خوانند باز  
بکشید تا مهر و داد آورید\*\*\*به شادی مرا نیز یاد آورید  
بگفت این و باد از جگر برکشید\*\*\*شد آن برگ گلنار چون شنبلیله

## داستان رستم و اسفندیار

### بخش ۱ - آغاز داستان

کنون خورد باید می خوشگوار\*\*\*که می بوی مشک آید از جویبار  
هوا پر خروش و زمین پر ز جوش\*\*\*خنک آنک دل شاد دارد به نوش

درم دارد و نقل و جام نیند\*\*\*سر گوسفندی تواند برید  
مرا نیست فرخ مر آن را که هست\*\*\*ببخشای بر مردم تنگدست  
همه بوستان زیر برگ گلست\*\*\*همه کوه پرلاله و سنبلست  
به پالیز بلبل بنالد همی\*\*\*گل از ناله او ببالد همی  
چو از ابر بینم همی باد و نم\*\*\*ندانم که نرگس چرا شد دژم  
شب تیره بلبل نخسپد همی\*\*\*گل از باد و باران بجنبد همی  
بخندد همی بلبل از هر دوان\*\*\*چو بر گل نشیند گشاید زبان  
ندانم که عاشق گل آمد گر ابر\*\*\*چو از ابر بینم خروش هر ژبر  
بدرد همی باد پیراهنش\*\*\*درفشان

شود آتش اندر تنش

به عشق هوا بر زمین شد گوا\*\*\*به نزدیک خورشید فرمانروا  
که داند که بلبل چه گوید همی\*\*\*به زیر گل اندر چه موید همی  
نگه کن سحرگاه تا بشنوی\*\*\*ز بلبل سخن گفتنی پهلوی  
همی نالد از مرگ اسفندیار\*\*\*ندارد بجز ناله زو یادگار  
چو آواز رستم شب تیره ابر\*\*\*بدرد دل و گوش غران هژبر

## بخش ۱۰

چو بشنید رستم ز بهمن سخن\*\*\*پراندیشه شد نامدار کهن  
چنین گفت کری شنیدم پیام\*\*\*دلم شد به دیدار تو شاد کام  
ز من پاس این بر به اسفندیار\*\*\*که ای شیردل مهتر نامدار  
هرآنکس که دارد روانش خرد\*\*\*سر مایه کارها بنگرد  
چو مردی و پیروزی و خواسته\*\*\*ورا باشد و گنج آراسته  
بزرگی و گردی و نام بلند\*\*\*به نزد گرانمایگان ارجمند  
به گیتی بران سان که اکنون تویی\*\*\*نباید که داری سر بدخویی  
بیاشیم بر داد و یزدان پرست\*\*\*نگیریم دست بدی را به دست  
سخن هرچ بر گفتنش روی نیست\*\*\*درختی بود کش بر و بوی نیست  
وگر جان تو بسپرد راه آز\*\*\*شود کار بی سود بر تو دراز  
چو مهتر سراید سخن سخته به\*\*\*ز گفتار بد کام پردخته به  
ز گفتارت آنگه بدی بنده شاد\*\*\*که گفتی که چون تو ز مادر نژاد  
به مردی و گردی و رای و خرد\*\*\*همی بر نیاکان خود بگذرد

پدیدست نامت به هندوستان\*\*\*به روم و به چین و به جادوستان

ازان پندها داشتم من سپاس\*\*\*نیایش کنم روز و شب در سه پاس

ز یزدان همی آرزو خواستم\*\*\*که اکنون بتو دل بیاراستم

که بینم پسندیده چهر ترا\*\*\*بزرگی و گردی و مهر ترا

نشینیم با یکدگر شاد کام\*\*\*به یاد شهنشاه گیریم جام

کنون آنچه جستم همه یافتم\*\*\*به خواهشگری تیز بشتافتم

به پیش تو آیم کنون بی سپاه\*\*\*ز تو بشنوم هرچ فرمود شاه

بیارم برت عهد شاهان داد\*\*\*ز کیخسرو آغاز تا کیقباد

کنون شهریارا تو در کار من\*\*\*نگه کن به کردار و آزار

گر آن نیکویها که من کرده ام\*\*\*همان رنجهایی که من برده ام

پرستیدن شهریاران همان\*\*\*از امروز تا روز پیشی همان

چو پاداش آن رنج بند آیدم\*\*\*که از شاه ایران گزند آیدم

همان به که گیتی نبیند کسی\*\*\*چو بیند بدو در نماند بسی

بیابم بگویم همه راز خویش\*\*\*ز گیتی برافرازم آواز خویش

به بازو ببندم یکی پالهنگ\*\*\*بیاویز پایم به چرم پلنگ

ازان سان که من گردن ژنده پیل\*\*\*بیستم فگنده به دریای نیل

چو از من گناهی بیابد پدیدم\*\*\*ازان پس سر من بیاید برید

سخنهای ناخوش ز من دور دار\*\*\*به بدها دل دیو رنجور دار

مگوی آنچه هرگز نگفتست کس\*\*\*به مردی مکن باد را در قفس

بزرگان به آتش نیابند راه\*\*\*ز دریا گذر نیست بی آشناه

همان تابش مهر نتوان نهفت\*\*\*نه روبه توان کرد با شیر جفت

تو بر راه من بر ستیزه مریز\*\*\*که من خود یکی مایه ام در ستیز

ندیدست کس بند بر پای من\*\*\*نه بگرفت پیل ژیان جای من

تو آن کن که از پادشاهان سزاست\*\*\*مگرد از پی آنک آن نارواست

به مردی ز دل دور کن خشم و کین\*\*\*جهان را به چشم جوانی مبین

به دل خرمی دار و بگذر ز رود\*\*\*ترا باد از پاک یزدان درود

گرامی کن ایوان ما را به سور\*\*\*مباش از پرستنده خویش دور

چنان چون بدم کهنتر کیقباد\*\*\*کنون از تو دارم دل و مغز شاد

چو آیی به ایوان من با سپاه\*\*\*هم ایدر به شادی بیاشی دو ماه  
بر آساید از رنج مرد و ستور\*\*\*دل دشمنان گردد از رشک کور  
همه دشت نخچیر و مرغ اندر آب\*\*\*اگر دیر مانی بگیرد شتاب  
بینم ز تو زور مردان جنگ\*\*\*به شمشیر شیر افگنی گر پلنگ  
چو خواهی که لشکر به ایران بری\*\*\*به نزدیک شاه دلیران بری  
گشایم در گنجهای کهن\*\*\*که ایدر فگندم به شمشیر بن  
به پیش تو آرم همه هرچ هست\*\*\*که

من گرد کردم به نیروی دست

بخواه آنچه خواهی و دیگر ببخش\*\*\*مکن بر دل ما چنین روز دخش

درم ده سپه را و تندی مکن\*\*\*چو خوبی بیابی نژندی مکن

چو هنگام رفتن فراز آیدت\*\*\*به دیدار خسرو نیاز آیدت

عنان با عنان تو بندم به راه\*\*\*خرامان بیایم به نزدیک شاه

به پوزش کنم نرم خشم ورا\*\*\*بیوسم سر و پای و چشم ورا

پپرسم ز بیدار شاه بلند\*\*\*که پایم چرا کرد باید به بند

همه هرچ گفتم ترا یاد دار\*\*\*بگوش به پرمایه اسفندیار

## بخش ۱۱

ز رستم چو بشنید بهمن سخن\*\*\*روان گشت با موبد پاک تن

تهمتن زمانی به ره در بماند\*\*\*زواره فرامرز را پیش خواند

کز ایدر به نزدیک دستان شوید\*\*\*به نزد مه کابلستان شوید

بگوئید کاسفندیار آمدست\*\*\*جهان را یکی خواستار آمدست

به ایوانها تخت زرین نهید\*\*\*برو جامه خسرو آیین نهید

چنان هم که هنگام کاوس شاه\*\*\*ازان نیز پرمایه تر پایگاه

بسازید چیزی که باید خورش\*\*\*خورشهای خوب از پی پرورش

که نزدیک ما پور شاه آمدست\*\*\*پراز کینه و رزمخواه آمدست

گوی نامدارست و شاهی دلیر\*\*\*نیندیشد از جنگ یک دشت شیر

شوم پیش او گر پذیرد نوید\*\*\*به نیکی بود هر کسی را امید

اگر نیکویی بینم اندر سرش\*\*\*ز یاقوت و زر آورم افسرش



ندارم ازو گنج و گوهر دریغ\*\*\*نه برگستوان و نه گوپال و تیغ

و گر باز گرداندم ناامید\*\*\*نباشد مرا روز با او سپید

تو دانی که آن تابداده کمند\*\*\*سر ژنده پیل اندر آرد به بند

زواره بدو گفت مندیش ازین\*\*\*نجوید کسی رزم کش نیست کین

ندانم به گیتی چو اسفندیار\*\*\*برای و به مردی یکی نامدار

نیاید ز مرد خرد کار بد\*\*\*ندید او ز ما هیچ کردار بد

زواره بیامد به نزدیک زال\*\*\*وزان روی رستم برافراخت یال

بیامد دمان تالب هیرمند\*\*\*سرش تیز گشته ز بیم گزند

عنان را گران کرد بر پیش رود\*\*\*همی بود تا بهمن آرد

چو بهمن بیامد به پرده سرای\*\*\*همی بود پیش پدر بر به پای  
پرسید ازو فرخ اسفندیار\*\*\*که پاسخ چه کرد آن یل نامدار  
چو بشنید بنشست پیش پدر\*\*\*بگفت آنچ بشنیده بد در بدر  
نخستین درودش ز رستم بداد\*\*\*پس انگاه گفتار او کرد یاد  
همه دیده پیش پدر بازگفت\*\*\*همان نیز نادیده اندر نهفت  
بدو گفت چون رستم پیلتن\*\*\*ندیده بود کس بهر انجمن  
دل شیر دارد تن ژنده پیل\*\*\*نهنگان برآرد ز دریای نیل  
بیامد کنون تالب هیرمند\*\*\*ابی جوشن و خود و گرز و کمند  
به دیدار شاه آمدستش نیاز\*\*\*ندانم چه دارد همی با تو راز  
ز بهمن برآشفت اسفندیار\*\*\*ورا بر سر انجمن کرد خوار  
بدو گفت کز مردم سرفراز\*\*\*نزیید که با زن نشیند به راز  
و گر کودکان را بکاری بزرگ\*\*\*فرستی نباشد دلیر و سترگ  
تو گردنکشان را کجا دیده ای\*\*\*که آواز روباه بشنیده ای  
که رستم همی پیل جنگی کنی\*\*\*دل نامور انجمن بشکنی  
چنین گفت پس با پشوتن به راز\*\*\*که این شیر رزم آور جنگ ساز  
جوانی همی سازد از خویشان\*\*\*ز سالش همانا نیامد شکن

## بخش ۱۲

بفرمود کاسپ سیه زین کنید\*\*\*به بالای او زین زرین کنید

پس از لشکر نامور صدسوار\*\*\*برفتند با فرخ اسفندیار

بیامد دمان تا لب هیرمند\*\*\*به فتراک بر گرد کرده کمند

ازین سو خروشی برآورد رخش\*\*\*وزان روی اسپ یل تاج بخش

چنین تا رسیدند نزدیک آب\*\*\*به دیدار هر دو گرفته شتاب

تهمتن ز خشک اندر آمد به رود\*\*\*پیاده شد و داد یل را درود

پس از آفرین گفت کز یک خدای\*\*\*همی خواستم تا بود رهنمای

که با نامداران بدین جایگاه\*\*\*چنین تندرست آید و با سپاه

نشینیم یکجای و پاسخ دهیم\*\*\*همی در سخن رای فرخ نهیم

چنان دان که یزدان گوی منست\*\*\*خرد زین سخن رهنمای منست

که من زین سخنها نجویم فروغ\*\*\*نگردم به هر کار گرد دروغ

که روی سیاوش گر دیدمی\*\*\*بدین تازه رویی نگر دیدمی

نمانی همی چز سیاوخش را\*\*\*مر

آن تاج دار جهان بخش را

خنک شاه کو چون تو دارد پسر\*\*\*به بالا و فرت بنازد پدر

خنک شهر ایران که تخت ترا\*\*\*پرستند بیدار بخت ترا

دژم گردد آنکس که با تو نبرد\*\*\*بجوید سرش اندر آید به گرد

همه دشمنان از تو پر بیم باد\*\*\*دل بدسگالان به دو نیم باد

همه ساله بخت تو پیروز باد\*\*\*شبان سیه بر تو نوروز باد

چو بشنید گفتارش اسفندیار\*\*\*فرود آمد از باره نامدار

گو پیلتن را به بر در گرفت\*\*\*چو خشنود شد آفرین بر گرفت

که یزدان سپاس ای جهان پهلوان\*\*\*که دیدم ترا شاد و روشن روان

سزاوار باشد ستودن ترا\*\*\*یلان جهان خاک بودن ترا

خنک آنک چون تو پسر باشدش\*\*\*یکی شاخ بیند که بر باشدش

خنک آنک او را بود چون تو پشت\*\*\*بود ایمن از روزگار درشت

خنک زال کش بگذرد روزگار\*\*\*به گیتی بماند ترا یادگار

بدیدم ترا یادم آمد زریر\*\*\*سپهدار اسپ افکن و نره شیر

بدو گفت رستم که ای پهلوان\*\*\*جهاندار و بیدار و روشن روان

یکی آرزو دارم از شهریار\*\*\*که باشم بران آرزو کامگار

خرامان بیایی سوی خان من\*\*\*به دیدار روشن کنی جام من

سزای تو گر نیست چیزی که هست\*\*\*بکوشیم و با آن بساییم دست

چنین پاسخ آوردش اسفندیار\*\*\*که ای از یلان جهان یادگار

هرآنکس کجا چون تو باشد به نام\*\*\*همه شهر ایران بدو شاد کام

نشاید گذر کردن از رای تو\*\*\*گذشت از بر و بوم وز جای تو

ولیکن ز فرمان شاه جهان\*\*\*نیچم روان آشکار و نهان

به زابل نفرمود ما را درنگ\*\*\*نه با نامداران این بوم جنگ

تو آن کن که بر یابی از روزگار\*\*\*بران رو که فرمان دهد شهریار

تو خود بند بر پای نه بی درنگ\*\*\*نباشد ز بند شهنشاه ننگ

ترا چون برم بسته نزدیک شاه\*\*\*سراسر بدو باز گردد گناه

وزین بستگی من جگر خسته ام\*\*\*به پیش تو اندر کمر بسته ام

نمانم که تا شب بمانی

به بند\*\*\*وگر بر تو آید ز چیزی گزند

همه از من انگار ای پهلوان\*\*\*بدی ناید از شاه روشن روان

ازان پس که من تاج بر سر نهم\*\*\*جهان را به دست تو اندر نهم

نه نزدیک دادار باشد گناه\*\*\*نه شرم آیدم نیز از روی شاه

چو تو باز گردی به زابلستان\*\*\*به هنگام بشکوفه گلستان

ز من نیز یابی بسی خواسته\*\*\*که گردد بر و بومت آراسته

بدو گفت رستم که ای نامدار\*\*\*همی جستم از داور کردگار

که خرم کنم دل به دیدار تو\*\*\*کنون چون بدیدم من آزار تو

دو گردن فرازیم پیر و جوان\*\*\*خردمند و بیدار دو پهلوان

بترسم که چشم بد آید همی\*\*\*سر از خوب خوش بر گراید همی

همی یابد اندر میان دیو راه\*\*\*دلت کژ کند از پی تاج و گاه

یکی ننگ باشد مرا زین سخن\*\*\*که تا جاودان آن نگردد کهن

که چون تو سپهد گزیده سری\*\*\*سرافراز شیری و نام آوری

نیایی زمانی تو در خان من\*\*\*نباشی بدین مرز مهمان من

گر این تیزی از مغز بیرون کنی\*\*\*بکوشی و بر دیو افسون کنی

ز من هرچ خواهی تو فرمان کنم\*\*\*به دیدار تو رامش جان کنم

مگر بند کز بند عاری بود\*\*\*شکستی بود زشت کاری بود

نبیند مرا زنده با بند کس\*\*\*که روشن روانم برینست و بس

ز تو پیش بودند کنداوران\*\*\*نکردند پایم به بند گران

به پاسخ چنین گفتش اسفندیار\*\*\*که ای در جهان از گوان یادگار

همه راست گفתי نگفتی دروغ\*\*\*به کزی نگیرند مردان فروغ

ولیکن پشتون شناسد که شاه\*\*\*چه فرمود تا من برفتم به راه

گر اکنون بیایم سوی خان تو\*\*\*بوم شاد و پیروز مهمان تو

تو گردن بیچی ز فرمان شاه\*\*\*مرا تابش روز گردد سیاه

دگر آنک گر با تو جنگ آورم\*\*\*به پرخاش خوی پلنگ آورم

فرامش کنم مهر نان و نمک\*\*\*به من بر دگرگونه گردد فلک

وگر سربپیچم ز فرمان شاه\*\*\*بدان

گیتی آتش بود جایگاه

ترا آرزو گر چنین آمدست\*\*\*یک امروز با می بسایم دست

که داند که فردا چه شاید بدن\*\*\*بدین داستانی نباید زدن

بدو گفت رستم که ایدون کنم\*\*\*شوم جامه راه بیرون کنم

به یک هفته نخچیر کردم همی\*\*\*به جای بره گور خوردم همی

به هنگام خوردن مرا باز خوان\*\*\*چون با دوده بنشینی از پیش خوان

ازان جایگه رخس را برنشست\*\*\*دل خسته را اندر اندیشه بست

بیامد دمان تا به ایوان رسید\*\*\*رخ زال سام نریمان بدید

بدو گفت کای مهتر نامدار\*\*\*رسیدم به نزدیک اسفندیار

سواریش دیدم چو سرو سهی\*\*\*خردمند و با زیب و با فرهی

تو گفتی که شاه فریدون گرد\*\*\*بزرگی دانایی او را سپرد

به دیدن فزون آمد از آگهی\*\*\*همی تافت زو فر شاهنشهی

### بخش ۱۳

چو رستم برفت از لب هیرمند\*\*\*پراندیشه شد نامدار بلند

پشوتن که بد شاه را رهنمای\*\*\*بیامد هم انگه به پرده سرای

چنین گفت با او یل اسفندیار\*\*\*که کاری گرفتیم دشخوار خوار

به ایوان رستم مرا کار نیست\*\*\*ورا نزد من نیز دیدار نیست

همان گر نیاید نخوانمش نیز\*\*\*گر از ما یکی را برآید قفیز

دل زنده از کشته بریان شود\*\*\*سر از آشنایش گریان شود

پشوتن بدو گفت کای نامدار\*\*\*برادر که یابد چو اسفندیار



به یزدان که دیدم شما را نخست\*\*\* که یک نامور با دگر کین نجست

دلم گشت زان کار چون نوبهار\*\*\* هم از رستم و هم ز اسفندیار

چو در کارتان باز کردم نگاه\*\*\* ببندد همی بر خرد دیو راه

تو آگاهی از کار دین و خرد\*\*\* روانت همیشه خرد پرورد

پرهیز و با جان ستیزه مکن\*\*\* نبوشنده باش از برادر سخن

شنیدم همه هرچ رستم بگفت\*\*\* بزرگیش با مردمی بود جفت

نساید دو پای و را بند تو\*\*\* نیاید سبک سوی پیوند تو

سوار جهان پور دستان سام\*\*\* به بازی سراندر نیارد به دام

چنو پهلوانی ز گردنکشان\*\*\* ندادست دانا به گیتی نشان

چگونه توان کرد

پایش به بند\*\*\*مگوی آنکه هرگز نیاید پسند

سخنهای ناخوب و نادلپذیر\*\*\*سزد گر نگوید یل شیرگیر

بترسم که این کار گردد دراز\*\*\*به زشتی میان دو گردن فراز

بزرگی و از شاه داناتری\*\*\*به مردی و گردی تواناتری

یکی بزم جوید یکی رزم و کین\*\*\*نگه کن که تا کیست با آفرین

چنین داد پاسخ ورا نامدار\*\*\*که گر من پیچم سر از شهریار

بدین گیتی اندر نکوهش بود\*\*\*همان پیش یزدان پژوهش بود

دو گیتی به رستم نخواهم فروخت\*\*\*کسی چشم دین را به سوزن ندوخت

بدو گفت هر چیز کامد ز پند\*\*\*تن پاک و جان ترا سودمند

همه گفتم اکنون بهی برگزین\*\*\*دل شهریاران نیازد به کین

سپهد ز خوالیگران خواست خوان\*\*\*کسی را نفرمود کو را بخوان

چو نان خورده شد جام می برگرفت\*\*\*ز روین دژ آنکه سخن در گرفت

ازان مردی خود همی یاد کرد\*\*\*به یاد شهنشاه جامی بخورد

همی بود رستم به ایوان خویش\*\*\*ز خوردن نگه داشت پیمان خویش

چو چندی برآمد نیامد کسی\*\*\*نگه کرد رستم به ره بر بسی

چو هنگام نان خوردن اندر گذشت\*\*\*ز مغز دلیر آب برتر گذشت

بخندید و گفت ای برادر تو خوان\*\*\*بیارای و آزادگان را بخوان

گرینست آیین اسفندیار\*\*\*تو آیین این نامدار یاددار

بفرمود تا رخس را زین کنند\*\*\*همان زین به آرایش چین کنند

شوم باز گویم به اسفندیار\*\*\*کجا کار ما را گرفتست خوار

نشست از بر رخس چون پیل مست\*\*\*یکی گرزه گاو پیکر به دست

بیامد دمان تا به نزدیک آب\*\*\*سپه را به دیدار او بد شتاب

هرآنکس که از لشکر او را بدید\*\*\*دلش مهر و پیوند او برگزید

همی گفت هرکس که این نامدار\*\*\*نماند به کس جز به سام سوار

برین کوهه زین که آهنت\*\*\*همان رخس گویی که آهرمنست

اگر هم نبردش بود ژنده پیل\*\*\*برافشانند از تارک پیل نیل

کسی مرد ازین سان به گیتی ندید\*\*\*نه از نامداران

خرد نیست اندر سر شهریار\*\*\* که جوید ازین نامور کارزار  
برین سان همی از پی تاج و گاه\*\*\* به کشتن دهد نامداری چو ماه  
به پیری سوی گنج یازان ترست\*\*\* به مهر و به دیهیم نازان ترست  
همی آمد از دور رستم چو شیر\*\*\* به زیر اندرون ازدهای دلیر  
چو آمد به نزدیک اسفندیار\*\*\* هم انگه پذیره شدش نامدار  
بدو گفت رستم که ای پهلوان\*\*\* نو آیین و نوساز و فرخ جوان  
خرامی نیرزید مهمان تو\*\*\* چنین بود تا بود پیمان تو  
سخن هرچ گویم همه یاد گیر\*\*\* مشو تیز با پیر بر خیره خیر  
همی خویشان را بزرگ آیدت\*\*\* و وزین نامداران سترگ آیدت  
همانا به مردی سبک داریم\*\*\* به رای و به دانش تنک داریم  
به گیتی چنان دان که رستم منم\*\*\* فروزنده تخم نیرم منم  
بخاید ز من چنگک دیو سپید\*\*\* بسی جاودان را کنم ناامید  
بزرگان که دیدند ببر مرا\*\*\* همان رخس غران هژبر مرا  
چو کاموس جنگی چو خاقان چین\*\*\* سواران جنگی و مردان کین  
که از پشت زینشان به خم کمند\*\*\* ربودم سر و پای کردم به بند  
نگهدار ایران و توران منم\*\*\* به هر جای پشت دلیران منم  
ازین خواهش من مشو بدگمان\*\*\* مدان خویشان برتر از آسمان  
من از بهر این فر و اورند تو\*\*\* بجویم همی رای و پیوند تو  
نخواهم که چون تو یکی شهریار\*\*\* تبه دارد از چنگک من روزگار

که من سام یل رابخوانم دلیر\*\*\*کزو بیشه بگذاشتی نره شیر  
به گیتی منم زو کنون یادگار\*\*\*دگر شاهزاده یل اسفندیار  
بسی پهلوان جهان بوده ام\*\*\*سخنها ز هر گونه بشنوده ام  
سپاسم ز یزدان که بگذشت سال\*\*\*بدیدم یکی شاه فرخ همال  
که کین خواهد از مرد ناپاک دین\*\*\*جهانی بروبر کنند آفرین  
توی نامور پرهنر شهریار\*\*\*به جنگ اندرون افسر کارزار  
بخندید از رستم اسفندیار\*\*\*بدو گفت کای پور سام سوار  
شدی تنگدل چون نیامد خرام\*\*\*نجستم همی زین سخن کام و نام  
چنین گرم بد روز و راه دراز\*\*\*نکردم

همى گفتم از بامداد پگاه\*\*\*به پوزش بسازم سوى داد راه  
به دیدار دستان شوم شادمان\*\*\*به تو شاد دارم روان يک زمان  
کنون تو بدین رنج برداشتی\*\*\*به دشت آمدی خانه بگذاشتی  
به آرام بنشین و بردار جام\*\*\*ز تندى و تیزی مبر هيچ نام  
به دست چپ خویش بر جای کرد\*\*\*ز رستم همى مجلس آرای کرد  
جهان دیده گفت این نه جای منست\*\*\*بجایی نشینم که رای منست  
به بهمن بفرمود کز دست راست\*\*\*نشستی بیارای ازان کم سزاست  
چنین گفت با شاهزاده به خشم\*\*\*که آیین من بین و بگشای چشم  
هنر بین و این نامور گوهرم\*\*\*که از تخمه سام کنداورم  
هنر باید از مرد و فر و نژاد\*\*\*کفى راد دارد دلی پر ز داد  
سزوار من گر ترا نیست جای\*\*\*مرا هست پیروزی و هوش و رای  
ازان پس بفرمود فرزند شاه\*\*\*که کرسی زرین نهد پیش گاه  
بدان تا گو نامور پهلوان\*\*\*نشیند بر شهریار جوان  
بیامد بران کرسی زر نشست\*\*\*پر از خشم بویا ترنجی بدست

## بخش ۱۵

چنین گفت با رستم اسفندیار\*\*\*که این نیک دل مهتر نامدار  
من ایدون شنیدستم از بخردان\*\*\*بزرگان و بیدار دل موبدان  
ازان برگزیده نیاکان تو\*\*\*سرافراز و دین دار و پاکان تو  
که دستان بدگوهر دیوزاد\*\*\*به گیتی فرونى ندارد نژاد

فراوان ز سامش نهان داشتند\*\*\*همی رستخیز جهان داشتند

تنش تیره بد موی و رویش سپید\*\*\*چو دیدش دل سام شد ناامید

بفرمود تا پیش دریا برند\*\*\*مگر مرغ و ماهی ورا بشکوند

بیامد بگسترد سیمرخ پر\*\*\*ندید اندرو هیچ آیین و فر

ببردش به جایی که بودش کنام\*\*\*ز دستان مر او را خورش بود کام

اگر چند سیمرخ ناهار بود\*\*\*تن زال پیش اندرش خوار بود

بینداختش پس به پیش کنام\*\*\*به دیدار او کس نبند شاد کام

همی خورد افکنده مردار اوی\*\*\*ز جامه برهنه تن خوار اوی

چو افکند سیمرخ بر زال مهر\*\*\*برو گشت زین گونه چندی

ازان پس که مردار چندی چشید\*\*\*برهنه سوی سیستانش کشید

پذیرفت سامش ز بی بجگی\*\*\*ز نادانی و دیوی و غرچگی

خجسته بزرگان و شاهان من\*\*\*نیای من و نیکخواهان من

ورا برکشیدند و دادند چیز\*\*\*فراوان برین سال بگذشت نیز

یکی سرو بد نابسوده سرش\*\*\*چو با شاخ شد رستم آمد برش

ز مردی و بالا و دیدار اوی\*\*\*به گردون برآمد چنین کار اوی

برین گونه ناپارسایی گرفت\*\*\*ببالید و پس پادشاهی گرفت

## بخش ۱۶

بدو گفت رستم که آرام گیر\*\*\*چه گویی سخنهای نادپذیر

دلت بیش کژی بیالد همی\*\*\*روانت ز دیوان بیالد همی

تو آن گوی کز پادشاهان سزاست\*\*\*نگوید سخن پادشا جز که راست

جهاندار داند که دستان سام\*\*\*بزرگست و بادانش و نیک نام

همان سام پور نریمان بدست\*\*\*نریمان گرد از کریمان بدست

بزرگست و گرشاسپ بودش پدر\*\*\*به گیتی بدی خسرو تاجور

همانا شنیدستی آواز سام\*\*\*نبد در زمانه چنو نیک نام

بکشتش به طوس اندرون اژدها\*\*\*که از چنگ او کس نیابد رها

به دریا نهنگ و به خشکی پلنگ\*\*\*ورا کس ندیدی گریزان ز چنگ

به دریا سر ماهیان برفروخت\*\*\*هم اندر هوا پر کرگس بسوخت

همی پیل را درکشیدی به دم\*\*\*دل خرم از یاد او شدم دژم



و دیگر یکی دیو بد بد گمان\*\*\*تنش بر زمین و سرش به آسمان

که دریای چین تا میانش بدی\*\*\*ز تابیدن خور زیانش بدی

همی ماهی از آب برداشتی\*\*\*سر از گنبد ماه بگذاشتی

به خورشید ماهیش بریان شدی\*\*\*ازو چرخ گردنده گریان نشدی

دو پتیاره زین گونه پیچان شدند\*\*\*ز تیغ یلی هر دو بیجان شدند

همان مادرم دخت مهرباب بود\*\*\*بدو کشور هند شاداب بود

که ضحاک بودیش پنجم پدر\*\*\*ز شاهان گیتی برآورده سر

نژادی ازین نامورتر کراست\*\*\*خردمند گردن نیچد ز راست

دگر آنک اندر جهان سربسر\*\*\*یلان را ز من جست باید هنر

همان عهد کاوس دارم نخست\*\*\*که بر من بهانه نیارند جست

همان عهد کیخسرو دادگر\*\*\*که چون او نیست از

## کیان کس کمر

زمین را سراسر همه گشته ام\*\*\*بسی شاه بیدادگر کشته ام  
چو من برگزیدم ز جیحون بر آب\*\*\*ز توران به چین آمد افراسیاب  
ز کاوس در جنگ هاماوران\*\*\*به تنها برفتم به مازندران  
نه ارژنگ ماندم نه دیو سپید\*\*\*نه سنجه نه اولاد غندی نه بید  
همی از پی شاه فرزند را\*\*\*بکشتم دلیر خردمند را  
که گردی چو سهراب هرگز نبود\*\*\*به زور و به مردی و رزم آزمود  
ز پانصد همانا فرونست سال\*\*\*که تا من جدا گشتم از پشت زال  
همی پهلوان بودم اندر جهان\*\*\*یکی بود با آشکارم نهان  
به سام فریدون فرخ نژاد\*\*\*که تاج بزرگی به سر بر نهاد  
ز تخت اندر آورد ضحاک را\*\*\*سپرد آن سر و تاج او خاک را  
دگر سام کو بود ما را نیا\*\*\*ببرد از جهان دانش و کیمیا  
سه دیگر که چون من بیستم کمر\*\*\*تن آسان شد اندر جهان تاجور  
بران خرمی روز هرگز نبود\*\*\*پی مرد بی راه بر دز نبود  
که من بودم اندر جهان کامران\*\*\*مرا بود شمشیر و گرز گران  
بدان گفتم این تا بدانی همه\*\*\*تو شاهی و گردنکشان چون رمه  
تو اندر زمانه رسیده نوی\*\*\*اگر چند با فر کیخسروی  
تن خویش بینی همی در جهان\*\*\*نه ای آگه از کارهای نهان  
چو بسیار شد گفته می خوریم\*\*\*به می جان اندیشه را بشکریم

چو از رستم اسفندیار این شنید\*\*\*ببخندید و شادان دلش بردمید  
بدو گفت ازین رنج و کردار تو\*\*\*شنیدم همه درد و تیمار تو  
کنون کارهایی که من کرده ام\*\*\*ز گردنکشان سر برآورده ام  
نخستین کمر بستم از بهر دین\*\*\*تهی کردم از بت پرستان زمین  
کس از جنگجویان گیتی ندید\*\*\*که از کشتگان خاک شد ناپدید  
نژاد من از تخم گشتاسپست\*\*\*که گشتاسپ از تخم لهراسپست  
که لهراسپ بد پور اورند شاه\*\*\*که او را بدی از مهان تاج و گاه  
هم اورند از گوهر کی پشین\*\*\*که کردی پدر بر پشین آفرین  
پشین بود از تخمه □

کیقباد\*\*\*خردمند شاهی دلش پر ز داد

همی رو چنین تا فریدون شاه\*\*\*که شاه جهان بود و زیبای گاه

همان مادرم دختر قیصرست\*\*\*کجا بر سر رومیان افسرست

همان قیصر از سلم دارد نژاد\*\*\*ز تخم فریدون با فر و داد

همان سلم پور فریدون گرد\*\*\*که از خسروان نام شاهی ببرد

بگویم من و کس نگوید که نیست\*\*\*که بی راه بسیار و راه اندکیست

تو آنی که پیش نیاکان من\*\*\*بزرگان بیدار و پاکان من

پرستنده بودی همی با نیا\*\*\*نجویم همی زین سخن کیمیا

بزرگی ز شاهان من یافتی\*\*\*چو در بندگی تیز بشتافتی

ترا باز گویم همه هرج هست\*\*\*یکی گر دروغست بنمای دست

که تا شاه گشتاسپ را داد تخت\*\*\*میان بسته دارم به مردی و بخت

هرانکس که رفت از پی دین به چین\*\*\*بکردند زان پس برو آفرین

ازان پس که ما را به گفت گرزم\*\*\*بیستم پدر دور کردم ز بزم

به لهراسپ از بند من بد رسید\*\*\*شد از ترک روی زمین ناپدید

بیاورد جاماسپ آهنگران\*\*\*که ما را گشاید ز بند گران

همان کار آهنگران دیر بود\*\*\*مرا دل بر آهنگ شمشیر بود

دلم تنگ شد بانگشان بر زدم\*\*\*تن از دست آهنگران بستدم

برافراختم سر ز جای نشست\*\*\*غل و بند بر هم شکستم به دست

گریزان شد ارجاسپ از پیش من\*\*\*بران سان یکی نامدار انجمن

به مردی بیستم کمر بر میان\*\*\*همی رفتم از پس چو شیر ژیان

شنیدی که در هفتخوان پیش من\*\*\*چه آمد ز شیران و از اهرمن

به چاره به رویین دژ اندر شدم\*\*\*جهانی بران گونه بر هم زدم

بجستم همه کین ایرانیان\*\*\*به خون بزرگان بیستم میان

به توران و چین آنچه من کرده ام\*\*\*همان رنج و سختی که من برده ام

همانا ندیدست گور از پلنگ\*\*\*نه از شست ملاح کام نهنگ

ز هنگام تور و فریدون گرد\*\*\*کس اندر جهان نام این دژ نبرد

یکی تیره دژ بر سر

کوه بود\*\*\*که از برتری دور از انبوه بود

چو رفتم همه بت پرستان بدند\*\*\*سراسیمه برسان مستان بدند

به مردی من آن باره را بستدم\*\*\*بتان را همه بر زمین بر زدم

برافراختم آتش زردهشت\*\*\*که با معجر آورده بود از بهشت

به پیروزی داد گر یک خدای\*\*\*به ایران چنان آمدم باز جای

که ما را به هر جای دشمن نماند\*\*\*به بتخانه ها در برهمن نماند

به تنها تن خویش جستم نبرد\*\*\*به پرخاش تیمار من کس نخورد

سخنها به ما بر کنون شد دراز\*\*\*اگر تشنه ای جام می را فراز

## بخش ۱۸

چنین گفتم رستم به اسفندیار\*\*\*که کردار ماند ز ما یادگار

کنون داده باش و بشنو سخن\*\*\*ازین نامبردار مرد کهن

اگر من نرفتی به مازندران\*\*\*به گردن بر آورده گرز گران

کجا بسته بد گیو و کاوس و طوس\*\*\*شده گوش کر یکسر از بانگ کوس

که کندی دل و مغز دیو سپید\*\*\*که دارد به بازوی خویش این امید

سر جادوان را بکندم ز تن\*\*\*ستودان ندیدند و گور و کفن

ز بند گران بردمش سوی تخت\*\*\*شد ایران بدو شاد و او نیکبخت

مرا یار در هفتخوان رخس بود\*\*\*که شمشیر تیزم جهان بخش بود

وزان پس که شد سوی هاموران\*\*\*بیستند پایش به بند گران

بردم ز ایرانیان لشکری\*\*\*به جایی که بد مهتری گرسری

بکشتم به جنگ اندرون شاهشان\*\*\*تهی کردم آن نامور گاهشان

جهاندار کاوس کی بسته بود\*\*\*ز رنج و ز تیمار دل خسته بود  
بیاوردم از بند کاوس را\*\*\*همان گیو و گودرز و هم طوس را  
به ایران بد افراسیاب آن زمان\*\*\*جهان پر ز درد از بد بدگمان  
به ایران کشیدم ز هاماوران\*\*\*خود و شاه بالشکری بی کران  
شب تیره تنها برفتم ز پیش\*\*\*همه نام جستم نه آرام خویش  
چو دید آن درفشان درفش مرا\*\*\*به گوش آمدش بانگ رخس مرا  
بپردخت ایران و شد سوی چین\*\*\*جهان شد پر از داد و

پر آفرین

گر از یال کاوس خون آمدی\*\*\*ز پشتش سیاوش چون آمدی

وزو شاه کیخسرو پاک و راد\*\*\*که لهراسپ را تاج بر سر نهاد

پدرم آن دلیر گرانمایه مرد\*\*\*ز ننگ اندران انجمن خاک خورد

که لهراسپ را شاه بایست خواند\*\*\*ازو در جهان نام چندین نماند

چه نازی بدین تاج گشتاسپی\*\*\*بدین تازه آیین لهراسپی

که گوید برو دست رستم ببند\*\*\*ببندد مرا دست چرخ بلند

که گر چرخ گوید مرا کاین نبوش\*\*\*به گرز گرانش بمالم دو گوش

من از کودکی تا شدستم کهن\*\*\*بدین گونه از کس نبردم سخن

مرا خواری از پوزش و خواهش است\*\*\*وزین نرم گفتن مرا کاهش است

ز تیزیش خندان شد اسفندیار\*\*\*بیازید و دستش گرفت استوار

بدو گفت کای رستم پیلتن\*\*\*چنانی که بشنیدم از انجمن

ستبرست بازوت چون ران شیر\*\*\*برو یال چون ازدهای دلیر

میان تنگ و باریک همچون پلنگ\*\*\*به ویژه کجا گرز گیرد به چنگ

بیفشارد چنگش میان سخن\*\*\*ز برنا بخندید مرد کهن

ز ناخن فرو ریختش آب زرد\*\*\*همانا نجیبید زان درد مرد

گرفت آن زمان دست مهتر به دست\*\*\*چنین گفت کای شاه یزدان پرست

خنک شاه گشتاسپ آن نامدار\*\*\*کجا پور دارد چو اسفندیار

خنک آنک چون تو پسر زاید او\*\*\*همی فر گیتی بیفزاید او

همی گفت و چنگش به چنگ اندرون\*\*\*همی داشت تا چهر او شد چو خون



همان ناخنش پر ز خوناب کرد\*\*\*سپهد بروها پر از تاب کرد

بخندید ازو فرخ اسفندیار\*\*\*چنین گفت کای رستم نامدار

تو امروز می خور که فردا به رزم\*\*\*پیچی و یادت نیاید ز بزم

چو من زین زرین نهم بر سپاه\*\*\*به سر بر نهم خسروانی کلاه

به نیزه ز اسپت نهم بر زمین\*\*\*ازان پس نه پرخاش جویی نه کین

دو دستت بیندم برم نزد شاه\*\*\*بگویم که من زو ندیدم گناه

باشیم پیشش به خواهشگری\*\*\*بسازیم هر گونه ای داوری

رهانم ترا از غم و درد و رنج\*\*\*بیابی پس از

رنج خوبی و گنج

بخندید رستم ز اسفندیار\*\*\*بدو گفت سیر آبی از کارزار  
کجا دیده ای رزم جنگاوران\*\*\*کجا یافتی باد گرز گران  
اگر بر جزین روی گردد سپهر\*\*\*پوشید میان دو تن روی مهر  
به جای می سرخ کین آوریم\*\*\*کمند نبرد و کمین آوریم  
غو کوس خواهیم از آوای رود\*\*\*به تیغ و به گویال باشد درود  
بینی تو ای فرخ اسفندیار\*\*\*گراییدن و گردش کارزار  
چو فردا بیایی به دشت نبرد\*\*\*به آورد مرد اندر آید به مرد  
ز باره به آغوش بردارمت\*\*\*ز میدان به نزدیک زال آرمت  
نشانت بر نامور تخت عاج\*\*\*نهم بر سرت بر دل افروز تاج  
کجا یافتستم من از کیقباد\*\*\*به مینو همی جان او باد شاد  
گشایم در گنج و هر خواسته\*\*\*نهم پیش تو یکسر آراسته  
دهم بی نیازی سپاه ترا\*\*\*به چرخ اندر آرم کلاه ترا  
ازان پس بیابم به نزدیک شاه\*\*\*گرازان و خندان و خرم به راه  
به مردی ترا تاج بر سر نهم\*\*\*سپاسی به گشتاسپ زین بر نهم  
ازان پس بندم کمر بر میان\*\*\*چنانچون بیستم به پیش کیان  
همه روی پالیز بی خو کنم\*\*\*ز شادی تن خویش را نو کنم  
چو تو شاه باشی و من پهلوان\*\*\*کسی را به تن در نباشد روان

بخش ۱۹

چنین پاسخ آوردش اسفندیار\*\*\*که گفتار بیشی نیاید به کار

شکم گرسنه روز نیمی گذشت\*\*\*ز گفتار پیکار بسیار گشت

بیارید چیزی که دارید خوان\*\*\*کسی را که بسیار گوید مخوان

چو بنهاد رستم به خوردن گرفت\*\*\*بماند اندر آن خوردن اندر شگفت

یل اسفندیار و گوان یکسره\*\*\*ز هر سو نهادند پیشش بره

بفرمود مهتر که جام آورید\*\*\*به جای می پخته خام آورید

بینیم تا رستم اکنون ز می\*\*\*چه گوید چه آرد ز کاوس کی

بیاورد یک جام می میگسار\*\*\*که کشتی بکردی بروبر گذار

به یاد شهنشاه رستم بخورد\*\*\*بر آورد ازان چشمه زرد گرد

همان جام را کودک میگسار\*\*\*بیاورد پر باده شاهوار

چنین گفت

پس با پشوتن به راز\*\*\* که بر می نیاید به آبت نیاز

چرا آب بر جام می بگنی\*\*\* که تیزی نبیند کهن بشکنی

پشوتن چنین گفت با میگسار\*\*\* که بی آب جامی می افکن بیار

می آورد و رامشگران را بخواند\*\*\* ز رستم همی در شگفتی بماند

چو هنگامه رفتن آمد فراز\*\*\* ز می لعل شد رستم سرفراز

چنین گفت با او یل اسفندیار\*\*\* که شادان بدی تا بود روزگار

می و هرچ خوردی ترا نوش باد\*\*\* روان دلاور پر از توش باد

بدو گفت رستم که ای نامدار\*\*\* همیشه خرد بادت آموزگار

هران می که با تو خورم نوش گشت\*\*\* روان خردمند را توش گشت

گر این کینه از مغز بیرون کنی\*\*\* بزرگی و دانش برافزون کنی

ز دشت اندر آبی سوی خان من\*\*\* بوی شاد یک چند مهمان من

سخن هرچ گفتم بجای آورم\*\*\* خرد پیش تو رهنمای آورم

بیاسای چندی و با بد مکوش\*\*\* سوی مردمی یاز و باز آرهوش

چنین گفت با او یل اسفندیار\*\*\* که تخمی که هرگز نروید مکار

تو فردا بینی ز مردان هنر\*\*\* چو من تاختن را ببندم کمر

تن خویش را نیز مستای هیچ\*\*\* به ایوان شو و کار فردا بسیج

بینی که من در صف کارزار\*\*\* چنانم چو با باده و میگسار

چو از شهر زاول به ایران شوم\*\*\* به نزدیک شاه و دلیران شوم

هنر بیش بینی ز گفتار من\*\*\* مجوی اندرین کار تیمار من

دل رستم از غم پراندیشه شد\*\*\* جهان پیش او چون یکی بیشه شد

که گر من دهم دست بند ورا\*\*\*وگر سر فرازم گزند ورا  
دو کارست هر دو به نفرین و بد\*\*\*گزاینده رسمی نو آیین و بد  
هم از بند او بد شود نام من\*\*\*بد آید ز گشتاسپ انجام من  
به گرد جهان هرک راند سخن\*\*\*نکوهیدن من نگردهد کهن  
که رستم ز دست جوانی بخست\*\*\*به زاول شد و دست او را بیست  
همان نام من باز گردد

به ننگ\*\*\*نماند ز من در جهان بوی و رنگ

و گر کشته آید به دشت نبرد\*\*\*شود نزد شاهان مرا روی زرد

که او شهریاری جوان را بکشت\*\*\*بدان کو سخن گفت با او درشت

برین بر پس از مرگ نفرین بود\*\*\*همان نام من نیز بی دین بود

و گر من شوم کشته بر دست اوی\*\*\*نماند به زاولستان رنگ و بوی

شکسته شود نام دستان سام\*\*\*ز زایل نگیرد کسی نیز نام

ولیکن همی خوب گفتار من\*\*\*ازین پس بگویند بر انجمن

چنین گفت پس با سرافراز مرد\*\*\*که اندیشه روی مرا زرد کرد

که چندین بگویی تو از کار بند\*\*\*مرا بند و رای تو آید گزند

مگر کاسمانی سخن دیگرست\*\*\*که چرخ روان از گمان برترست

همه پند دیوان پذیری همی\*\*\*ز دانش سخن برنگیری همی

ترا سال برنامد از روزگار\*\*\*ندانی فریب بد شهریار

تو یکتادلی و ندیده جهان\*\*\*جهانبان به مرگ تو کوشد نهان

گر ایدونک گشتاسپ از روی بخت\*\*\*نیابد همی سیری از تاج و تخت

به گرد جهان بر دواند ترا\*\*\*بهر سختی پروراند ترا

به روی زمین یکسر اندیشه کرد\*\*\*خرد چون تبر هوش چون تیشه کرد

که تا کیست اندر جهان نامدار\*\*\*کجا سر نیچاند از کارزار

کز آن نامور بر تو آید گزند\*\*\*بماند بدو تاج و تخت بلند

که شاید که بر تاج نفرین کنیم\*\*\*وزین داستان خاک بالین کنیم

همی جان من در نکوهش کنی\*\*\*چرا دل نه اندر پژوهش کنی

به تن رنج کاری تو بر دست خویش\*\*\*جز از بدگمانی نیایدت پیش

مکن شهریارا جوانی مکن\*\*\*چنین بر بلا کامرانی مکن

دل ما مکن شهریارا نژند\*\*\*میاور به جان خود و من گزند

ز یزدان و از روی من شرم دار\*\*\*مخور بر تن خویشتن زینهار

ترا بی نیازیت از جنگ من\*\*\*وزین کوشش و کردن آهنگ من

زمانه همی تاختت با سپاه\*\*\*که بر دست من گشت خواهی تباه

بماند به گیتی ز من نام بد\*\*\*به گشتاسپ

بادا سرانجام بد

چو بشنید گردنکش اسفندیار\*\*\*بدو گفت کای رستم نامدار  
به دانای پیشی نگر تا چه گفت\*\*\*بدانگه که جان با خرد کرد جفت  
که پیر فرینده کانا بود\*\*\*وگر چند پیروز و دانا بود  
تو چندین همی بر من افسون کنی\*\*\*که تا چنبر از یال بیرون کنی  
تو خواهی که هرکس که این بشنود\*\*\*بدین خوب گفتار تو بگردد  
مرا پاک خوانند ناپاک رای\*\*\*ترا مرد هشیار نیکی فزای  
بگویند کو با حرام و نوید\*\*\*بیامد ورا کرد چندی امید  
سپهد ز گفتار او سر بتافت\*\*\*ازان پس که جز جنگ کاری نیافت  
همی خواهش او همه خوار داشت\*\*\*زبانی پر از تلخ گفتار داشت  
بدانی که من سر ز فرمان شاه\*\*\*نتابم نه از بهر تخت و کلاه  
بدو یابم اندر جهان خوب و زشت\*\*\*بدویست دوزخ بدو هم بهشت  
ترا هرچ خوردی فزاینده باد\*\*\*بداندیشگان را گزاینده باد  
تو اکنون به خوبی به ایوان بیوی\*\*\*سخن هرچ دیدی به دستان بگوی  
سلیحت همه جنگ را ساز کن\*\*\*ازین پس میماید با من سخن  
پگاه آی در جنگ من چاره ساز\*\*\*مکن زین سپس کار بر خود دراز  
تو فردا بینی به آوردگاه\*\*\*که گیتی شود پیش چشمت سیاه  
بدانی که پیکار مردان مرد\*\*\*چگونه بود روز جنگ و نبرد  
بدو گفت رستم که ای شیرخوی\*\*\*ترا گر چنین آمدست آرزوی  
ترا بر تگ رخس مهمان کنم\*\*\*سرت را به گویال درمان کنم



تو در پهلوی خویش بشنیده ای\*\*\*به گفتار ایشان بگرویده ای

که تیغ دلیران بر اسفندیار\*\*\*به آورد گه بر، نیاید به کار

بینی تو فردا سنان مرا\*\*\*همان گرد کرده عنان مرا

که تا نیز با نامداران مرد\*\*\*به خوئی به آورد گه بر، نبرد

لب مرد برنا پر از خنده شد\*\*\*همی گوهر آن خنده را بنده شد

به رستم چنین گفت کای نامجوی\*\*\*چرا تیز گشتی بدین گفت و گوی

چو فردا بیابی به دشت نبرد\*\*\*بینی تو آورد مردان مرد

نه من

کوهم و زيرم اسپي چوکوه\*\*\*يگانه يکي مردمم چون گروه  
گر از گرز من باد يابد سرت\*\*\*بگريد به درد جگر مادرت  
وگر کشته آبي به آورد گاه\*\*\*بيندمت بر زين برم نزد شاه  
بدان تا دگر بنده با شهريار\*\*\*نجويد به آورد گه کارزار

## بخش ۲

ز بلبل شنيدم يکي داستان\*\*\*که بر خواند از گفته باستان  
که چون مست باز آمد اسفنديار\*\*\*دژم گشته از خانه شهريار  
کتايون قيصر که بد مادرش\*\*\*گرفته شب و روز اندر برش  
چو از خواب بيدار شد تيره شب\*\*\*يکي جام مي خواست و بگشاد لب  
چنين گفت با مادر اسفنديار\*\*\*که با من همي بد کند شهريار  
مرا گفت چون کين لهراسپ شاه\*\*\*بخواهي به مردی ز ارجاسپ شاه  
همان خواهران را بياری ز بند\*\*\*کني نام ما را به گيتي بلند  
جهان از بدان پاک بي خو کني\*\*\*بکوشي و آرايشي نو کني  
همه پادشاهي و لشکر تراست\*\*\*همان گنج با تخت و افسر تراست  
کنون چون بر آرد سپهر آفتاب\*\*\*سر شاه بيدار گردد ز خواب  
بگويم پدر را سخنها که گفت\*\*\*ندارد ز من راستيها نهفت  
وگر هيچ تاب اندر آرد به چهر\*\*\*به يزدان که بر پای دارد سپهر  
که بي کام او تاج بر سر نهم\*\*\*همه کشور ايرانيان را دهم  
ترا بانوي شهر ايران کنم\*\*\*به زور و به دل جنگ شيران کنم  
غمي شد ز گفتار او مادرش\*\*\*همه پرنیان خار شد بر برش

بدانست کان تاج و تخت و کلاه\*\*\*نبخشد ورا نامبردار شاه

بدو گفت کای رنج دیده پسر\*\*\*ز گیتی چه جوید دل تاجور

مگر گنج و فرمان و رای و سپاه\*\*\*تو داری برین بر فزونی خواه

یکی تاج دارد پدر بر پسر\*\*\*تو داری دگر لشکر و بوم و بر

چو او بگذرد تاج و تختش تراست\*\*\*بزرگی و شاهی و بختش تراست

چه نیکوتر از نره شیر ژبان\*\*\*به پیش پدر بر کمر بر میان

چنین گفت با مادر اسفندیار\*\*\*که

که پیش زنان راز هرگز مگوی\*\*\*چو گویی سخن بازیابی بکوی

مکن هیچ کاری به فرمان زن\*\*\*که هرگز نینی زنی رای زن

پر از شرم و تشویر شد مادرش\*\*\*ز گفته پشیمانی آمد برش

بشد پیش گشتاسپ اسفندیار\*\*\*همی بود به آرامش و میگسار

دو روز و دو شب باده خام خورد\*\*\*بر ماهرویش دل آرام کرد

سیم روز گشتاسپ آگاه شد\*\*\*که فرزند جوینده گاه شد

همی در دل اندیشه بفزایدش\*\*\*همی تاج و تخت آرزو آیدش

بخواند آن زمان شاه جاماسپ را\*\*\*همان فال گویان لهراسپ را

برفتند با زیجها بر کنار\*\*\*پرسید شاه از گو اسفندیار

که او را بود زندگانی دراز\*\*\*نشیند به شادی و آرام و ناز

به سر بر نهد تاج شاهنشهی\*\*\*برو پای دارد بهی و مهی

چو بشنید دانای ایران سخن\*\*\*نگه کرد آن زیجهای کهن

زدانش بروها پر از تاب کرد\*\*\*ز تیمار مژگان پر از آب کرد

همی گفت بد روز و بد احترام\*\*\*ببارید آتش همی بر سرم

مرا کاشکی پیش فرخ زریر\*\*\*زمانه فگندی به چنگال شیر

و گر خود نکستی پدر مر مرا\*\*\*نگستی به جاماسپ بداخترا

ورا هم ندیدی به خاک اندرون\*\*\*بران سان فگنده پیش پر ز خون

چو اسفندیاری که از چنگک اوی\*\*\*بدرد دل شیر ز آهنک اوی

زدشمن جهان سربسر پاک کرد\*\*\*به رزم اندرون نیستش هم نبرد

جهان از بداندیش بی بیم کرد\*\*\*تن اژدها را به دو نیم کرد  
ازاین پس غم او نباید کشید\*\*\*بسی شور و تلخی باید چشید  
بدو گفت شاه ای پسندیده مرد\*\*\*سخن گوی وز راه دانش مگرد  
هلا زود بشتاب و با من بگوی\*\*\*کزین پرسشم تلخی آمد به روی  
گر او چون زریر سپهد بود\*\*\*مرا زیستن زین سپس بد بود  
ورا در جهان هوش بر دست کیست\*\*\*کزان درد ما را باید گریست  
بدو گفت جاماسپ کای شهریار\*\*\*تواین روز را خوار مایه مدار

ورا

هوش در زاولستان بود\*\*\*به دست تهم پور دستان بود  
به جاماسپ گفت آنگهی شهریار\*\*\*به من بر بگردد بد روزگار؟  
که گر من سر تاج شاهنشهی\*\*\*سپارم بدو تاج و تخت مهی  
نبیند بر و بوم زاولستان\*\*\*نداند کس او را به کاوستان  
شود ایمن از گردش روزگار؟\*\*\*بود اختر نیکش آموزگار؟  
چنین داد پاسخ ستاره شمر\*\*\*که بر چرخ گردان نیابد گذر  
ازین بر شده تیز چنگ اژدها\*\*\*به مردی و دانش که آمد رها  
بباشد همه بودنی بی گمان\*\*\*نجستست ازو مرد دانا زمان  
دل شاه زان در پراندیشه شد\*\*\*سرش را غم و درد هم پیشه شد  
بد اندیشه و گردش روزگار\*\*\*همی بر بدی بودش آموزگار

## بخش ۲۰

چو رستم بدر شد ز پرده سرای\*\*\*زمانی همی بود بر در به پای  
به کریاس گفت ای سرای امید\*\*\*خنک روز کاندر تو بد جمشید  
همایون بدی گاه کاوس کی\*\*\*همان روز کیخسرو نیک پی  
در فرهی بر تو اکنون بیست\*\*\*که بر تخت تو ناسزایی نشست  
شنید این سخنها یل اسفندیار\*\*\*پیاده بیامد بر نامدار  
به رستم چنین گفت کای سرگرای\*\*\*چرا تیز گشتی به پرده سرای  
سزد گر برین بوم زابلستان\*\*\*نهد دانشی نام غلغلستان  
که مهمان چو سیر آید از میزبان\*\*\*به زشتی برد نام پالیزبان  
سراپرده را گفت بد روزگار\*\*\*که جمشید را داشتی بر کنار

همان روز کز بهر کاوس شاه\*\*\*بدی پرده و سایه بارگاه

کجا راه یزدان همی بازجست\*\*\*همی خواستی اختران را درست

زمین زو سراسر پر آشوب بود\*\*\*پر از خنجر و غارت و چوب بود

کنون مایه دار تو گشتاسپ است\*\*\*به پیش وی اندر چو جاماسپ است

نشسته به یک دست او زردهشت\*\*\*که با زند واست آمدست از بهشت

به دیگر پشتون گو نیک مرد\*\*\*چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد

به پیش اندرون فرخ اسفندیار\*\*\*کزو شاد شد گردش روزگار

دل نیک مردان بدو زنده شد\*\*\*بد از بیم شمشیر او بنده شد

بیامد بدر پهلوان سوار\*\*\*پس اندر همی دیدش

چو برگشت ازو با پشتون بگفت\*\*\* که مردی و گردی نشاید نهفت  
ندیدم بدین گونه اسپ و سوار\*\*\* ندانم که چون خیزد از کارزار  
یکی ژنده پیل است بر کوه گنگ\*\*\* اگر با سلیح اندر آید به جنگ  
اگر با سلیح نبردی بود\*\*\* همانا که آیین مردی بود  
به بالا همی بگذرد فروز و زیب\*\*\* بترسم که فردا ببیند نشیب  
همی سوزد از مهر فرش دلم\*\*\* ز فرمان دادار دل نگسلم  
چو فردا بیاید به آوردگاه\*\*\* کنم روز روشن بروبر سیاه  
پشتون بدو گفت بشنو سخن\*\*\* همی گویمت ای برادر مکن  
ترا گفتم و بیش گویم همی\*\*\* که از راستی دل نشویم همی  
میازار کس را که آزاد مرد\*\*\* سر اندر نیارد به آزار و درد  
بخسب امشب و بامداد پگاه\*\*\* برو تا به ایوان او بی سپاه  
بایوان او روز فرخ کنیم\*\*\* سخن هرچ گویند پاسخ کنیم  
همه کار نیکوست زو در جهان\*\*\* میان کهان و میان مهان  
همی سر نیچد ز فرمان تو\*\*\* دلش راست بینم به پیمان تو  
تو با او چه گویی به کین و به خشم\*\*\* بشوی از دلت کین وز خشم چشم  
یکی پاسخ آوردش اسفندیار\*\*\* که بر گوشه گلستان رست خار  
چنین گفت کز مردم پاک دین\*\*\* همانا نریبد که گوید چنین  
گر ایدونک دستور ایران توی\*\*\* دل و گوش و چشم دلیران توی  
همی خوب داری چنین راه را\*\*\* خرد را و آزدن شاه را



همه رنج و تیمار ما باد گشت\*\*\*همان دین زردشت بیداد گشت

که گوید که هر کو ز فرمان شاه\*\*\*پیچد به دوزخ بود جایگاه

مرا چند گویی گنهکار شو\*\*\*ز گفتار گشتاسپ بیزار شو

تو گویی و من خود چنین کی کنم\*\*\*که از رای و فرمان او پی کنم

گر ایدونک ترسی همی از تنم\*\*\*من امروز ترس ترا بشکنم

کسی بی زمانه به گیتی نمرد\*\*\*نمرد آنک نام بزرگی ببرد

تو فردا بینی که بر دشت جنگ\*\*\*چه کار آورم پیش چنگی پلنگ

پشوتن

بدو گفت کای نامدار\*\*\*چنین چند گویی تو از کارزار  
که تا تو رسیدی به تیر و کمان\*\*\*نبد بر تو ابلیس را این گمان  
به دل دیو را راه دادی کنون\*\*\*همی نشنوی پند این رهنمون  
دلت خیره بینم همی پر ستیز\*\*\*کنون هرچ گفتم همه ریزریز  
چگونه کنم ترس را از دلم\*\*\*بدین سان کز اندیشه ها بگسلم  
دو جنگی دو شیر و دو مرد دلیر\*\*\*چه دانم که پشت که آید به زیر  
ورا نامور هیچ پاسخ نداد\*\*\*دلش گشت پر درد و سر پر ز باد

## بخش ۲۱

چو رستم بیامد به ایوان خویش\*\*\*نگه کرد چندی به دیوان خویش  
زواره بیامد به نزدیک اوی\*\*\*ورا دید پژمرده و زردروی  
بدو گفت رو تیغ هندی بیار\*\*\*یکی جوشن و مغفری نامدار  
کمان آر و برگستوان آر و ببر\*\*\*کمند آر و گرز گران آر و گبر  
زواره بفرمود تا هرچ گفت\*\*\*بیاورد گنجور او از نهفت  
چو رستم سلیح نبردش بدید\*\*\*سرافشانند و باد از جگر برکشید  
چنین گفت کای جوشن کارزار\*\*\*برآسودی از جنگ یک روزگار  
کنون کار پیش آمدت سخت باش\*\*\*به هر جای پیراهن بخت باش  
چنین رزمگاهی که غران دو شیر\*\*\*به جنگ اندر آیند هر دو دلیر  
کنون تا چه پیش آرد اسفندیار\*\*\*چه بازی کند در دم کارزار  
چو بشنید دستان ز رستم سخن\*\*\*پراندیشه شد جان مرد کهن  
بدو گفت کای نامور پهلوان\*\*\*چه گفتمی کزان تیره گشتم روان

تو تا بر نشستی بزین نبرد\*\*\*نیودی مگر نیک دل رادمرد

همیشه دل از رنج پرداخته\*\*\*به فرمان شاهان سرافراخته

بترسم که روزت سرآید همی\*\*\*گر اختر به خواب اندر آید همی

همی تخم دستان ز بن برکنند\*\*\*زن و کودکان را به خاک افکنند

به دست جوانی چو اسفندیار\*\*\*اگر تو شوی کشته در کارزار

نماند به زاولستان آب و خاک\*\*\*بلندی بر و بوم گردد مگاک

ور ایدونک او را رسد زین گزند\*\*\*نباشد ترا نیز

نام بلند

همی هر کسی داستانها زند\*\*\*برآورده نام ترا بشکرند

که او شهریاری ز ایران بکشت\*\*\*بدان کو سخن گفت با وی درشت

همی باش در پیش او بر به پای\*\*\*وگر نه هم اکنون پرداز جای

به بیغوله ای شو فرود از مهان\*\*\*که کس نشنود نامت اندر جهان

کزین بد ترا تیره گردد روان\*\*\*بپرهیز ازین شهریار جوان

به گنج و به رنج این روان بازخر\*\*\*مبر پیش دیبای چینی تبر

سپاه ورا خلعت آرای نیز\*\*\*ازو باز خر خویشتن را به چیز

چو برگردد او از لب هیرمند\*\*\*تو پای اندر آور به رخس بلند

چو ایمن شدی بندگی کن به راه\*\*\*بدان تا ببینی یکی روی شاه

چو ببند ترا کی کند شاه بد\*\*\*خود از شاه کردار بد کی سزد

بدو گفت رستم که ای مرد پیر\*\*\*سخنها برین گونه آسان مگیر

به مردی مرا سال بسیار گشت\*\*\*بد و نیک چندی بسر بر گذشت

رسیدم به دیوان مازندران\*\*\*به رزم سواران هاماوران

همان رزم کاموس و خاقان چین\*\*\*که لرزان بدی زیر ایشان زمین

اگر من گریزم ز اسفندیار\*\*\*تو در سیستان کاخ و گلشن مدار

چو من ببر پوشم به روز نبرد\*\*\*سر هور و ماه اندر آرم به گرد

ز خواهش که گفتمی بسی رانده ام\*\*\*بدو دفتر کهنتری خوانده ام

همی خوار گیرد سخنهای من\*\*\*بپیچد سر از دانش و رای من

گر او سر ز کیوان فرود آردی\*\*\*روانش بر من درود آردی

ازو نیستی گنج و گوهر دریغ\*\*\*نه بر گستوان و نه گوپال و تیغ

سخن چند گفتم به چندین نشست\*\*\*ز گفتار باد است ما را به دست

گر ایدونک فردا کند کارزار\*\*\*دل از جان او هیچ رنجه مدار

نیچم به آورد با او عنان\*\*\*نه گوپال بیند نه زخم سنان

بندم به آورد گاه راه اوی\*\*\*بنیرو نگیرم کمر گاه اوی

ز باره به آغوش بردارمش\*\*\*به شاهی ز گشتاسپ بگذارمش

بیارم نشانم بر تخت ناز\*\*\*ازان پس گشایم در گنج

چو مهمان من بوده باشد سه روز\*\*\*چهارم چو از چرخ گیتی فروز

بیندازد آن چادر لاژورد\*\*\*پدید آید از جام یاقوت زرد

سبک باز با او بیندم کمر\*\*\*وز ایدر نهم سوی گشتاسپ سر

نشانمش بر نامور تخت عاج\*\*\*نهم بر سرش بر دل افروز تاج

بیندم کمر پیش او بنده وار\*\*\*نجویم جدایی ز اسفندیار

تو دانی که من پیش تخت قباد\*\*\*چه کردم به مردی تو داری به یاد

بخندید از گفت او زال زر\*\*\*زمانی بجنید ز اندیشه سر

بدو گفت زال ای پسر این سخن\*\*\*مگوی و جدا کن سرش را ز بن

که دیوانگان این سخن بشنوند\*\*\*بدین خام گفتار تو نگروند

قبادی به جایی نشسته دژم\*\*\*نه تخت و کلاه و نه گنج کهن

چو اسفندیاری که فعفرور چین\*\*\*نویسد همی نام او بر نگین

تو گویی که از باره بردارمش\*\*\*به بر بر سوی خان زال آرمش

نگوید چنین مردم سالخورد\*\*\*به گرد در ناسپاسی مگرد

بگفت این و بنهاد سر بر زمین\*\*\*همی خواند بر کردگار آفرین

همی گفت کای داور کردگار\*\*\*بگردان تو از ما بد روزگار

برین گوه تا خور برآمد ز کوه\*\*\*نیامد زبانش ز گفتن ستوه

## بخش ۲۲

چو شد روز رستم بپوشید گبر\*\*\*نگهبان تن کرد بر گبر ببر

کمندی به فتراک زین بر بیست\*\*\*بران باره پیل پیکر نشست

بفرمود تا شد زواره برش\*\*\*فراوان سخن راند از لشکرش

بدو گفت رو لشکر آرای باش\*\*\*بر کوهه ریگ بر پای باش

بیامد زواره سپه گرد کرد\*\*\*به میدان کار و به دشت نبرد

تهمتن همی رفت نیزه به دست\*\*\*چو بیرون شد از جایگاه نشست

سپاهش برو خواندند آفرین\*\*\*که بی تو مباد اسپ و گوپال و زین

همی رفت رستم زواره پیش\*\*\*کجا بود در پادشاهی کسش

بیامد چنان تا لب هیرمند\*\*\*همه دل پر از باد و لب پر ز پند

سپه با برادر هم آنجا بماند\*\*\*سوی لشکر شاه ایران براند

چنین گفت پس

با زواره به راز\*\*\* که مردیست این بدرگ دیوساز

بترسم که باو نیارم زدن\*\*\* ندانم کزین پس چه شاید بدن

تو اکنون سپه را هم ایدر بدار\*\*\* شوم تا چه پیش آورد روزگار

اگر تند یابمش هم زان نشان\*\*\* نخواهم ز زابلستان سرکشان

به تنها تن خویش جویم نبرد\*\*\* ز لشکر نخواهم کسی رنجه کرد

کسی باشد از بخت پیروز و شاد\*\*\* که باشد همیشه دلش پر ز داد

گذشت از لب رود و بالا گرفت\*\*\* همی ماند از کار گیتی شگفت

خروشید کای فرخ اسفندیار\*\*\* هماوردت آمد بر آرای کار

چو بشنید اسفندیار این سخن\*\*\* ازان شیر پر خاشجوی کهن

بخندید و گفت اینک آراستم\*\*\* بدانگه که از خواب برخاستم

بفرمود تا جوشن و خود اوی\*\*\* همان ترکش و نیزه جنگجوی

بردند و پوشید روشن برش\*\*\* نهاد آن کلاه کیی بر سرش

بفرمود تا زین بر اسپ سیاه\*\*\* نهادند و بردند نزدیک شاه

چو جوشن بیوشید پر خاشجوی\*\*\* ز زور و ز شادی که بود اندر اوی

نهاد آن بن نیزه را بر زمین\*\*\* ز خاک سیاه اندر آمد به زین

بسان پلنگی که بر پشت گور\*\*\* نشیند بر انگیزد از گور شور

سپه در شگفتی فروماندند\*\*\* بران نامدار آفرین خواندند

همی شد چو نزد تهمتن رسید\*\*\* مر او را بران باره تنها بدید

پس از بارگی با پشتون بگفت\*\*\* که ما را نباید بدو یار و جفت

چو تنهاست ما نیز تنها شویم\*\*\* ز پستی بران تند بالا شویم



بران گونه رفتند هر دو به رزم\*\*\*تو گفتی که اندر جهان نیست بزم

چو نزدیک گشتند پیر و جوان\*\*\*دو شیر سرافراز و دو پهلوان

خروش آمد از باره هر دو مرد\*\*\*تو گفتی بدرید دشت نبرد

چنین گفت رستم به آواز سخت\*\*\*که ای شاه شادان دل و نیک بخت

ازین گونه مستیز و بد را مکوش\*\*\*سوی مردمی یاز و باز آر هوش

اگر جنگ خواهی و خون ریختن\*\*\*برین گونه سختی بر آویختن

بگو تا سوار آورم زابلی\*\*\*که باشند با

برین رزمگه شان به جنگ آوریم\*\*\*خود ایدر زمانی درنگ آوریم

بباشد به کام تو خون ریختن\*\*\*بینی تگاپوی و آویختن

چنین پاسخ آوردش اسفندیار\*\*\*که چندین چه گویی چنین نابکار

ز ایوان به شبگیر برخاستی\*\*\*ازین تند بالا مرا خواستی

چرا ساختی بند و مکر و فریب\*\*\*همانا بیدیدی به تنگی نشیب

چه باید مرا جنگ زابلستان\*\*\*وگر جنگ ایران و کابلستان

مبادا چنین هرگز آیین من\*\*\*سزا نیست این کار در دین من

که ایرانیان را به کشتن دهم\*\*\*خود اندر جهان تاج بر سر نهم

منم پیشرو هرک جنگ آیدم\*\*\*وگر پیش جنگ نهنگ آیدم

ترا گر همی یار باید بیار\*\*\*مرا یار هرگز نیاید به کار

مرا یار در جنگ یزدان بود\*\*\*سر و کار با بخت خندان بود

توی جنگجوی و منم جنگخواه\*\*\*بگردیم یک با دگر بی سپاه

بینیم تا اسپ اسفندیار\*\*\*سوی آخور آید همی بی سوار

وگر باره رستم جنگجوی\*\*\*به ایوان نهد بی خداوند روی

نهادند پیمان دو جنگی که کس\*\*\*نباشد بران جنگ فریادرس

نخستین به نیزه بر آویختند\*\*\*همی خون ز جوشن فرو ریختند

چنین تا سنانها به هم برشکست\*\*\*به شمشیر بردند ناچار دست

به آوردگه گردن افراختند\*\*\*چپ و راست هر دو همی تاختند

ز نیروی اسپان و زخم سران\*\*\*شکسته شد آن تیغهای گران

چو شیران جنگی بر آشوفتند\*\*\*بر از خشم اندامها کوفتند  
همان دسته بشکست گرز گران\*\*\*فروماند از کار دست سران  
گرفتند زان پس دوال کمر\*\*\*دو اسپ تگاور فروبرده سر  
همی زور کرد این بران آن برین\*\*\*نجنید یک شیر بر پشت زین  
پراکنده گشتند ز آورد گاه\*\*\*غمی گشته اسپان و مردان تباہ  
کف اندر دهانشان شده خون و خاک\*\*\*همه گبر و برگستوان چاک چاک

### بخش ۲۳

بدانگه که رزم یلان شد دراز\*\*\*همی دیر شد رستم سرفراز  
زواره بیاورد زان سو سپاه\*\*\*یکی لشکری داغ دل کینه خواه  
به ایرانیان گفت رستم کجاست\*\*\*برین روز بیهوده خامش چراست  
شما سوی رستم به جنگ آمدید\*\*\*خرامان به چنگ نهنگ آمدید  
همی دست رستم

نخواهید بست\*\*\*برین رزمگه بر نشاید نشست

زواره به دشنام لب بر گشاد\*\*\*همی کرد گفتار ناخوب یاد

بر آشفته ازان پور اسفندیار\*\*\*سواری بد اسپ افکن و نامدار

جوانی که نوش آذرش بود نام\*\*\*سرافراز و جنگاور و شاد کام

بر آشفته با سگری آن نامدار\*\*\*زبان را به دشنام بگشاد خوار

چنین گفت کری گو بر منش\*\*\*به فرمان شاهان کند بد کنش

نفرمود ما را یل اسفندیار\*\*\*چنین با سگان ساختن کارزار

که پیچد سر از رای و فرمان او\*\*\*که یارد گذشتن ز پیمان او

اگر جنگ بر نادرستی کنید\*\*\*به کار اندرون پیش دستی کنید

بینید پیکار جنگاوران\*\*\*به تیغ و سنان و به گرز گران

زواره بفرمود کاندلر نهید\*\*\*سران را ز خون بر سر افسر نهید

زواره بیامد به پیش سپاه\*\*\*دهاده بر آمد ز آوردگاه

بکشتند ز ایرانیان بی شمار\*\*\*چو نوش آذر آن دید بر ساخت کار

سمند سرافراز را بر نشست\*\*\*بیامد یکی تیغ هندی به دست

یکی نامور بود الوای نام\*\*\*سرافراز و اسپ افکن و شاد کام

کجا نیزه رستم او داشتی\*\*\*پس پشت او هیچ نگذاشتی

چو از دور نوش آذر او را بدید\*\*\*بزد دست و تیغ از میان بر کشید

یکی تیغ زد بر سر و گردنش\*\*\*بدو نیمه شد پیل پیکر تنش

زواره برانگیخت اسپ نبرد\*\*\*به تندی به نوش آذر آواز کرد

که او را فگندی کنون پای دار\*\*\*چو الوای را من نخوانم سوار

زواره یکی نیزه زد بر برش\*\*\*به خاک اندر آمد همانگه سرش  
چو نوش آذر نامور کشته شد\*\*\*سپه را همه روز برگشته شد  
برادرش گریان و دل پر ز جوش\*\*\*جوانی که بد نام او مهنوش  
غمی شد دل مرد شمشیرزن\*\*\*برانگیخت آن باره پیلتن  
برفت از میان سپه پیش صف\*\*\*ز درد جگر بر لب آورده کف  
وزان سو فرامرز چون پیل مست\*\*\*بیامد یکی تیغ هندی به دست  
بر آویخت با او همی مهنوش\*\*\*دو رویه ز لشکر بر آمد خروش  
گرامی دو پر خاشجوی جوان\*\*\*یکی شاهزاده دگر پهلوان  
چو شیران جنگی بر آشوفتند\*\*\*همی بر سر

یکدگر کوفتند

در آورد گه تیز شد مهرنوش\*\*\*نبودش همی با فرامرز توش  
بزد تیغ بر گردن اسپ خویش\*\*\*سر بادپای اندرافگند پیش  
فرامرز کردش پیاده تباه\*\*\*ز خون لعل شد خاک آوردگاه  
چو بهمن برادرش را کشته دید\*\*\*زمین زیر او چون گل آغشته دید  
بیامد دوان نزد اسفندیار\*\*\*به جایی که بود آتش کارزار  
بدو گفت کای نره شیر ژیان\*\*\*سپاهی به جنگ آمد از سگزیان  
دو پور تو نوش آذر و مهرنوش\*\*\*به خواری به سگری سپردند هوش  
تو اندر نبردی و ما پر ز درد\*\*\*جوانان و کی زادگان زیر گرد  
برین تخمه این ننگ تا جاودان\*\*\*بماند ز کردار نابخردان  
دل مرد بیدارتر شد ز خشم\*\*\*پراز تاب مغز و پراز آب چشم  
به رستم چنین گفت کای بدنشان\*\*\*چنین بود پیمان گردنکشان  
تو گفتی که لشکر نیارم به جنگ\*\*\*ترا نیست آرایش نام و ننگ  
نداری ز من شرم وز کردگار\*\*\*نترسی که پرسند روز شمار  
ندانی که مردان پیمان شکن\*\*\*ستوده نباشد بر انجمن  
دو سگری دو پور مرا کشته اند\*\*\*بران خیرگی باز برگشته اند  
چو بشنید رستم غمی گشت سخت\*\*\*بلرزید برسان شاخ درخت  
به جان و سر شاه سوگند خورد\*\*\*به خورشید و شمشیر و دشت نبرد  
که من جنگ هرگز نفرموده ام\*\*\*کسی کین چنین کرد نستوده ام  
بیندم دو دست برادر کنون\*\*\*گر او بود اندر بدی رهنمون

فرامرز را نیز بسته دو دست\*\*\*بیارم بر شاه یزدان پرست  
به خون گرانمایگانشان بکش\*\*\*مشوران ازین رای بیهوده هوش  
چنین گفت با رستم اسفندیار\*\*\*که بر کین طاوس نر خون مار  
بریزیم ناخوب و ناخوش بود\*\*\*نه آیین شاهان سرکش بود  
تو ای بدنشان چاره خویش ساز\*\*\*که آمد زمانت به تنگی فراز  
بر رخس با هردو رانت به تیر\*\*\*برآمیزم اکنون چو با آب شیر  
بدان تا کس از بندگان زین سپس\*\*\*نجویند کین خداوند کس  
و گر زنده مانی ببندمت چنگ\*\*\*به نزدیک شامت برم بی درنگ  
بدو گفت رستم کزین گفت و گوی\*\*\*چه باشد مگر

کم شود آبروی

به یزدان پناه و به یزدان گرای\*\*\* که اویست بر نیک و بد رهنمای

## بخش ۲۴

کمان بر گرفتند و تیر خدنگ\*\*\* بردند از روی خورشید رنگ

ز پیکان همی آتش افروختند\*\*\* به بر بر زره را همی دوختند

دل شاه ایران بدان تنگ شد\*\*\* بروها و چهرش پر آژنگ شد

چو او دست بردی به سوی کمان\*\*\* نرستی کس از تیر او بی گمان

به رنگ طبرخون شدی این جهان\*\*\* شدی آفتاب از نهییش نهران

یکی چرخ را بر کشید از شگاع\*\*\* تو گفتی که خورشید شد در شراع

به تیری که پیکانش الماس بود\*\*\* زره پیش او همچو قرطاس بود

چو او از کمان تیر بگشاد شست\*\*\* تن رستم و رخس جنگی بخست

بر رخس ازان تیرها گشت سست\*\*\* نبد باره و مرد جنگی درست

همی تاخت بر گردش اسفندیار\*\*\* نیامد برو تیر رستم به کار

فرود آمد از رخس رستم چو باد\*\*\* سر نامور سوی بالا نهاد

همان رخس رخشان سوی خانه شد\*\*\* چنین با خداوند بیگانه شد

به بالا ز رستم همی رفت خون\*\*\* بشد سست و لرزان که بیستون

بخندید چون دیدش اسفندیار\*\*\* بدو گفت کای رستم نامدار

چرا گم شد آن نیروی پیل مست\*\*\* ز پیکان چرا پیل جنگی بخست

کجا رفت آن مردی و گرز تو\*\*\* به رزم اندرون فره و برز تو

گریزان به بالا چرا بر شدی\*\*\* چو آواز شیر ژیان بشندی



چرا پیل جنگی چو روباه گشت\*\*\*ز رزمت چنین دست کوتاه گشت

تو آنی که دیو از تو گریان شدی\*\*\*دد از تف تیغ تو بریان شدی

زواره پی رخس ناگه بدید\*\*\*کزان رود با خستگی در کشید

سیه شد جهان پیش چشمش به رنگ\*\*\*خروشان همی تاخت تا جای جنگ

تن مرد جنگی چنان خسته دید\*\*\*همه خستگیهاش نابسته دید

بدو گفت خیز اسپ من بر نشین\*\*\*که پوشد ز بهر تو خفتان کین

بدو گفت رو پیش دستان بگوی\*\*\*کزین دوده<sup>□</sup> سام شد رنگ و

نگه کن که تا چاره کار چیست\*\*\*برین خستگیها بر آزار کیست  
که گر من ز پیکان اسفندیار\*\*\*شبی را سرآرم بدین روزگار  
چنان دانم ای زال کامروز من\*\*\*ز مادر بزادم بدین انجمن  
چو رفتی همی چاره رخس ساز\*\*\*من آیم کنون گر بمانم دراز  
زواره ز پیش برادر برفت\*\*\*دو دیده سوی رخس بنهاد تفت  
به پستی همی بود اسفندیار\*\*\*خروشید کای رستم نامدار  
به بالا چنین چند باشی به پای\*\*\*که خواهد بدن مر ترا رهنمای  
کمان بگن از دست و ببر بیان\*\*\*بر آهنج و بگشای تیغ از میان  
پشیمان شو و دست را ده به بند\*\*\*کزین پس تو از من نیابی گزند  
بدین خستگی نزد شاهت برم\*\*\*ز کردارها بی گناهت برم  
و گر جنگ جویی تو اندرز کن\*\*\*یکی را نگهبان این مرز کن  
گناهی که کردی ز یزدان بخواه\*\*\*سزد گر به پوزش ببخشد گناه  
مگر دادگر باشدت رهنمای\*\*\*چو بیرون شوی زین سپنجی سرای  
چنین گفت رستم که بیگاه شد\*\*\*ز رزم و ز بد دست کوتاه شد  
شب تیره هرگز که جوید نبرد\*\*\*تو اکنون بدین رامشی بازگرد  
من اکنون چنین سوی ایوان شوم\*\*\*بیا سایم و یک زمان بغنوم  
ببندم همه خستگیهای خویش\*\*\*بخوانم کسی را که دارم به پیش  
زواره فرامرز و دستان سام\*\*\*کسی را ز خویشان که دارند نام  
بسازم کنون هرچ فرمان تست\*\*\*همه راستی زیر پیمان تست

بدو گفت رویین تن اسفندیار\*\*\* که ای برمنش پیر ناسازگار

تو مردی بزرگی و زور آزمای\*\*\* بسی چاره دانی و نیرنگ و رای

بدیدم همه فر و زیب ترا\*\*\* نخواهم که بینم نشیب ترا

به جان امشبی دادمت زینهار\*\*\* به ایوان رسی کام کژی مخار

سخن هرچ پذیرفتی آن را بکن\*\*\* ازین پس مپیمای با من سخن

بدو گفت رستم که ایدون کنم\*\*\* چو بر خستگیها بر افسون کنم

چو برگشت از رستم اسفندیار\*\*\* نگه کرد تا چون رود نامدار

چو بگذشت مانند کشتی به رود\*\*\* همی داد تن

همی گفت کای داور داد و پاک\*\*\*گر از خستگیها شوم من هلاک  
که خواهد ز گردنکشان کین من\*\*\*که گیرد دل و راه و آیین من  
چو اسفندیار از پشش بنگرید\*\*\*بران روی رودش به خشکی بدید  
همی گفت کین را مخوانید مرد\*\*\*یکی ژنده پیلست با دار و برد  
گذر کرد پر خستگیها بر آب\*\*\*ازان زخم پیکان شده پرشتاب  
شگفتی بمانده بد اسفندیار\*\*\*همی گفت کای داور کامگار  
چنان آفریدی که خود خواستی\*\*\*زمان و زمین را بیاراستی  
بدانگه که شد نامور باز جای\*\*\*پشوتن بیامد ز پرده سرای  
ز نوش آذر گرد وز مهر نوش\*\*\*خروشیدنی بود با درد و جوش  
سراپرده شاه پر خاک بود\*\*\*همه جامه مهتران چاک بود  
فرود آمد از باره اسفندیار\*\*\*نهاد آن سر سرکشان بر کنار  
همی گفت زارا دو گرد جوان\*\*\*که جانتان شد از کالبد با توان  
چنین گفت پس با پشوتن که خیز\*\*\*برین کشتگان آب چندین مریز  
که سودی نبینم ز خون ریختن\*\*\*نشاید به مرگ اندر آویختن  
همه مرگ را ایم برنا و پیر\*\*\*به رفتن خرد بادمان دستگیر  
به تابوت زرین و در مهد ساج\*\*\*فرستادشان زی خداوند تاج  
پیامی فرستاد نزد پدر\*\*\*که آن شاخ رای تو آمد به بر  
تو کشتی به آب اندر انداختی\*\*\*ز رستم همی چاکری ساختی  
چو تابوت نوش آذر و مهرنوش\*\*\*بینی تو در آز چندین مکوش

به چرم اندر است گاو اسفندیار\*\*\*ندانم چه راند بدو روزگار  
نشست از بر تخت با سوک و درد\*\*\*سخنهای رستم همه یادکرد  
چنین گفت پس با پشوتن که شیر\*\*\*بیچد ز چنگال مرد دلیر  
به رستم نگه کردم امروز من\*\*\*بران برز بالای آن پیلتن  
ستایش گرفتم به یزدان پاک\*\*\*کزویست امید و زو بیم و باک  
که پروردگار آن چنان آفرید\*\*\*بران آفرین کو جهان آفرید  
چنین کارها رفت بر دست او\*\*\*که دریای چین بود تا شست او  
همی بر کشیدی ز دریا نهنگ\*\*\*به دم در کشیدی

ز هامون پلنگ

بران سان بختم تنش را به تیر\*\*\* که از خون او خاک شد آبگیر

ز بالا پیاده به پیمان برفت\*\*\* سوی رود با گبر و شمشیر تفت

بر آمد چنان خسته زان آبگیر\*\*\* سراسر تنش پر ز پیکان تیر

بر آنم که چون او به ایوان رسد\*\*\* روانش ز ایوان به کیوان رسد

## بخش ۲۵

وزان روی رستم به ایوان رسید\*\*\* مر او را بران گونه دستان بدید

زواره فرامرز گریان شدند\*\*\* ازان خستگیهاش بریان شدند

ز سر بر همی کند رودابه موی\*\*\* بر آواز ایشان همی خست روی

زواره به زودی گشادش میان\*\*\* ازو برکشیدند ببر بیان

هرآنکس که دانا بد از کشورش\*\*\* نشستند یکسر همه بر درش

بفرمود تا رخس را پیش اوی\*\*\* ببردند و هرکس که بد چاره جوی

گرانمایه دستان همی کند موی\*\*\* بران خستگیها بمالید روی

همی گفت من زنده با پیر سر\*\*\* بدیدم بدین سان گرامی پسر

بدو گفت رستم کزین غم چه سود\*\*\* که این ز آسمان بودنی کار بود

به پیش است کاری که دشوارتر\*\*\* وزو جان من پر ز تیمارتر

که هرچند من بیش پوزش کنم\*\*\* که این شیردل را فروزش کنم

نجوید همی جز همه ناخوشی\*\*\* به گفتار و کردار و گردنکشی

رسیدم ز هر سو به گرد جهان\*\*\* خبر یافتم ز آشکار و نهان

گرفتم کمر بند دیو سپید\*\*\* زدم بر زمین همچو یک شاخ بید

نتابم همی سر ز اسفندیار\*\*\*ازان زور و آن بخشش کارزار  
خدنگم ز سندان گذر یافتی\*\*\*زبون داشتی گر سپر یافتی  
زدم چند بر گبر اسفندیار\*\*\*گراینده دست مرا داشت خوار  
همان تیغ من گر بدیدی پلنگ\*\*\*نهان داشتی خویشان زیر سنگ  
نبرد همی جوشن اندر برش\*\*\*نه آن پاره پرنیان بر سرش  
سپاسم ز یزدان که شب تیره شد\*\*\*دران تیرگی چشم او خیره شد  
به رستم من از چنگ آن اردها\*\*\*ندانم کزین خسته آیم رها  
چه اندیشم اکنون جزین نیست رای\*\*\*که فردا بگردانم از رخس پای  
به جایی شوم کو

نیاید نشان\*\*\*به زابلستان گر کند سرفشان

سرانجام ازان کار سیر آید او\*\*\*اگرچه ز بد سیر دیر آید او

بدو گفت زال ای پسر گوش دار\*\*\*سخن چون به یاد آوری هوش دار

همه کارهای جهان را در است\*\*\*مگر مرگ کانرا دری دیگر است

یکی چاره دادم من این را گزین\*\*\*که سیمرغ را یار خوانم برین

گر او باشدم زین سخن رهنمای\*\*\*بماند به ما کشور و بوم و جای

## بخش ۲۶

بودند هر دو بران رای مند\*\*\*سپهد بر آمد به بالا بلند

از ایوان سه مجمر پر آتش برد\*\*\*برفتند با او سه هشیار و گرد

فسونگر چو بر تیغ بالا رسید\*\*\*ز دیبا یکی پر بیرون کشید

ز مجمر یکی آتشی بر فروخت\*\*\*به بالای آن پر لختی بسوخت

چو پاسی ازان تیره شب در گذشت\*\*\*تو گفتمی چو آهن سیاه ابر گشت

همانگه چو مرغ از هوا بنگرید\*\*\*درخشیدن آتش تیز دید

نشسته برش زال با درد و غم\*\*\*ز پرواز مرغ اندر آمد دژم

بشد پیش با عود زال از فراز\*\*\*ستودش فراوان و بردش نماز

به پیشش سه مجمر پر از بوی کرد\*\*\*ز خون جگر بر دو رخ جوی کرد

بدو گفت سیمرغ شاها چه بود\*\*\*که آمد ازین سان نیازت به دود

چنین گفت کاین بد به دشمن رساد\*\*\*که بر من رسید از بد بد نژاد

تن رستم شیردل خسته شد\*\*\*ازان خستگی جان من بسته شد

کران خستگی بیم جانست و بس\*\*\*بران گونه خسته ندیدست کس



همان رخس گویی که بیجان شدست\*\*\*ز پیکان تنش زار و بیجان شدست

بیامد برین کشور اسفندیار\*\*\*نکوبد همی جز در کارزار

نجوید همی کشور و تاج و تخت\*\*\*برو بار خواهد همی با درخت

بدو گفت سیمرغ کای پهلوان\*\*\*مباش اندرین کار خسته روان

سزد گر نمایی به من رخس را\*\*\*همان سرفراز جهان بخش را

کسی سوی رستم فرستاد زال\*\*\*که لختی به چاره برافراز یال

بفرمای تا رخس را

همچنان\*\*\*بیارند پیش من اندر زمان

چو رستم بران تند بالا رسید\*\*\*همان مرغ روشن دل او را بدید

بدو گفت کای ژنده پیل بلند\*\*\*ز دست که گشتی بدین سان نژند

چرا رزم جستی ز اسفندیار\*\*\*چرا آتش افگندی اندر کنار

بدو گفت زال ای خداوند مهر\*\*\*چو اکنون نمودی بما پاک چهر

گر ایدونک رستم نگرده درست\*\*\*کجا خواهم اندر جهان جای جست

همه سیستان پاک ویران کنند\*\*\*به کام دلیران ایران کنند

شود کنده این تخمه ما ز بن\*\*\*کنون بر چه رانیم یکسر سخن

نگه کرد مرغ اندران خستگی\*\*\*بدید اندرو راه پیوستگی

ازو چار پیکان به بیرون کشید\*\*\*به منقار از ان خستگی خون کشید

بران خستگیها بمالید پر\*\*\*هم اندر زمان گشت با زیب و فر

بدو گفت کاین خستگیها ببند\*\*\*همی باش یکچند دور از گزند

یکی پر من تر بگردان به شیر\*\*\*بمال اندران خستگیهای تیر

بران همنشان رخس را پیش خواست\*\*\*فرو کرد منقار بر دست راست

برون کرد پیکان شش از گردنش\*\*\*نبد خسته گر بسته جایی تنش

همانگه خروشی بر آورد رخس\*\*\*بخندید شادان دل تاج بخش

بدو گفت مرغ ای گو پیلتن\*\*\*توی نامبردار هر انجمن

چرا رزم جستی ز اسفندیار\*\*\*که او هست روین تن و نامدار

بدو گفت رستم گر او را ز بند\*\*\*نبودی دل من نگشتی نژند

مرا کشتن آسان تر آید ز ننگ\*\*\*و گر بازمانم به جایی ز جنگ

چنین داد پاسخ کز اسفندیار\*\*\*اگر سر بجا آوری نیست عار  
که اندر زمانه چنویی نخاست\*\*\*بدو دارد ایران همی پشت راست  
پرهیزی از وی نباشد شگفت\*\*\*مرا از خود اندازه باید گرفت  
که آن جفت من مرغ با دستگاه\*\*\*به دستان و شمشیر کردش تباه  
اگر با من اکنون تو پیمان کنی\*\*\*سر از جنگ جستن پشمان کنی  
نجویی فزونی به اسفندیار\*\*\*که کوشش و جستن کارزار  
ور ایدونک او را بیامد زمان\*\*\*نیندیشی از پوزش بی گمان  
پس انکه یکی چاره سازم ترا\*\*\*به خورشید سر برفرازم ترا

چو بشنید

رستم دلش شاد شد\*\*\*از اندیشه<sup>۱</sup> بستن آزاد شد

بدو گفت کز گفت تو نگذرم\*\*\*وگر تیغ بارد هوا بر سرم

چنین گفت سیمرغ کز راه مهر\*\*\*بگویم کنون باتو راز سپهر

که هر کس که او خون اسفندیار\*\*\*بریزد ورا بشکرد روزگار

همان نیز تا زنده باشد ز رنج\*\*\*رهایی نیابد نماندش گنج

بدین گیتیش شوربختی بود\*\*\*وگر بگذرد رنج و سختی بود

شگفتی نمایم هم امشب ترا\*\*\*ببندم ز گفتار بد لب ترا

برو رخس رخشنده را برنشین\*\*\*یکی خنجر آبگون برگزین

چو بشنید رستم میان را بیست\*\*\*وزان جایگه رخس را برنشست

به سیمرغ گفت ای گزین جهان\*\*\*چه خواهد برین مرگ ما ناگهان

جهان یادگارست و ما رفتنی\*\*\*به گیتی نماند بجز مردمی

به نام نکو گر بمیرم رواست\*\*\*مرا نام باید که تن مرگ راست

کجا شد فریدون و هوشنگ شاه\*\*\*که بودند با گنج و تخت و کلاه

برفتند و ما را سپردند جای\*\*\*جهان را چنین است آیین و رای

همی راند تا پیش دریا رسید\*\*\*ز سیمرغ روی هوا تیره دید

چو آمد به نزدیک دریا فراز\*\*\*فرود آمد آن مرغ گردنفرز

به رستم نمود آن زمان راه خشک\*\*\*همی آمد از باد او بوی مشک

بمالید بر ترکش پر خویش\*\*\*بفرمود تا رستم آمدش پیش

گزی دید بر خاک سر بر هوا\*\*\*نشست از برش مرغ فرمانروا

بدو گفت شاخی گزین راست تر\*\*\*سرش برترین و تنش کاست تر

بدان گز بود هوش اسفندیار\*\*\*تو این چوب را خوار مایه مدار

بر آتش مرین چوب را راست کن\*\*\*نگه کن یکی نغز پیکان کهن

بنه پر و پیکان و برو بر نشان\*\*\*نمودم ترا از گزندش نشان

چو ببری رستم تن شاخ گز\*\*\*بیامد ز دریا به ایوان و رز

بران کار سیمرخ بد رهنمای\*\*\*همی بود بر تارک او به پای

بدو گفت اکنون چو اسفندیار\*\*\*بیاید بجوید ز تو کارزار

تو خواهش کن و لابه و راستی\*\*\*مکوب ایچ گونه

مگر باز گردد به شیرین سخن\*\*\*\*بیاد آیدش روزگار کهن  
که تو چند گه بودی اندر جهان\*\*\*\*به رنج و به سختی ز بهر مهان  
چو پوزش کنی چند نپذیردت\*\*\*\*همی از فرومایگان گیردت  
به زه کن کمان را و این چوب گز\*\*\*\*بدین گونه پرورده در آب رز  
ابر چشم او راست کن هر دو دست\*\*\*\*چنانچون بود مردم گزپرست  
زمانه برد راست آن را به چشم\*\*\*\*بدانگه که باشد دلت پر ز خشم  
تن زال را مرغ پدرود کرد\*\*\*\*ازو تار و ز خویشتن پود کرد  
ازان جایگه نیک دل بر پرید\*\*\*\*چو اندر هوا رستم او را بدید  
یکی آتش چوب پرتاب کرد\*\*\*\*دلش را بران رزم شاداب کرد  
یکی تیز پیکان بدو در نشاند\*\*\*\*چپ و راست پرها بروبر نشاند

## بخش ۲۷

سپیده همانگه ز که بر دمید\*\*\*\*میان شب تیره اندر چمید  
پوشید رستم سلیح نبرد\*\*\*\*همی از جهان آفرین یاد کرد  
چو آمد بر لشکر نامدار\*\*\*\*که کین جوید از رزم اسفندیار  
بدو گفت برخیز ازین خواب خوش\*\*\*\*بر آویز با رستم کینه کش  
چو بشنید آوازش اسفندیار\*\*\*\*سلیح جهان پیش او گشت خوار  
چنین گفت پس با پشتون که شیر\*\*\*\*پیچد ز چنگال مرد دلیر  
گمانی نبردم که رستم ز راه\*\*\*\*به ایوان کشد ببر و گبر و کلاه  
همان بارکش رخس زیر اندرش\*\*\*\*ز پیکان نبود ایچ پیدا برش

شنیدم که دستان جادوپرست\*\*\*به هنگام یازد به خورشید دست  
چو خشم آرد از جادوان بگذرد\*\*\*برابر نکردم پس این با خرد  
پشوتن بدو گفت پر آب چشم\*\*\*که بر دشمنت باد تیمار و خشم  
چه بودت که امروز پژمرده ای\*\*\*همانا به شب خواب نشمرده ای  
میان جهان این دو یل را چه بود\*\*\*که چندین همی رنج باید فزود  
بدانم که بخت تو شد کندرو\*\*\*که کین آورد هر زمان نو به نو  
پوشید جوشن یل اسفندیار\*\*\*بیامد بر رستم نامدار  
خروشید چون روی رستم بدید\*\*\*که نام تو باد از جهان ناپدید  
فراموش کردی تو سگزی

مگر\*\*\*\*کمان و بر مرد پرخاشخر

ز نیرنگ زالی بدین سان درست\*\*\*\*وگر نه که پایت همی گور جست

بکوبمت زین گونه امروز یال\*\*\*\*کزین پس نیند ترا زنده زال

چنین گفت رستم به اسفندیار\*\*\*\*که ای سیر ناگشته از کارزار

بترس از جهاندار یزدان پاک\*\*\*\*خرد را مکن با دل اندر مفاک

من امروز نر بهر جنگ آمدم\*\*\*\*پی پوزش و نام و ننگ آمدم

تو با من به بیداد کوشی همی\*\*\*\*دو چشم خرد را بپوشی همی

به خورشید و ماه و به استا و زند\*\*\*\*که دل را نرانی به راه گزند

نگیری به یاد آن سخنها که رفت\*\*\*\*وگر پوست بر تن کسی را بکفت

بیابی بینی یکی خان من\*\*\*\*روندست کام تو بر جان من

کشایم در گنج دیرینه باز\*\*\*\*کجا گرد کردم به سال دراز

کنم بار بر بار گیهای خویش\*\*\*\*به گنجور ده تا براند ز پیش

برابر همی با تو آیم به راه\*\*\*\*کنم هرچ فرمان دهی پیش شاه

اگر کشتیم او کشد شایدم\*\*\*\*همان نیز اگر بند فرمایدم

همی چاره جویم که تا روز گار\*\*\*\*ترا سیر گرداند از کارزار

نگه کن که دانای پیشی چه گفت\*\*\*\*که هرگز مباد اختر شوم جفت

چنین داد پاسخ که مرد فریب\*\*\*\*نیم روز پرخاش و روز نهیب

اگر زنده خواهی که ماند به جای\*\*\*\*نخستین سخن بند بر نه به پای

از ایوان و خان چند گویی همی\*\*\*\*رخ آشتی را بشویی همی

دگر باره رستم زبان بر گشاد\*\*\*\*مکن شهریارا ز بیداد یاد



مکن نام من در جهان زشت و خوار\*\*\* که جز بد نیاید ازین کارزار

هزارانت گوهر دهم شاهوار\*\*\* همان یاره زر با گوشوار

هزارانت بنده دهم نوش لب\*\*\* پرستنده باشد ترا روز و شب

هزارت کنیزک دهم خلخی\*\*\* که زیبای تاج اند با فرخی

دگر گنج سام نریمان و زال\*\*\* گشایم به پیش تو ای بی همال

همه پاک پیش تو گرد آورم\*\*\* ز زابلستان نیز مرد آورم

که تا مر ترا نیز

فرمان کنند\*\*\*روان را به فرمان گروگان کنند

ازان پس به پیشت پرستارورا\*\*\*دوان با تو آیم بر شهریار

زدل دور کن شهریارا تو کین\*\*\*مکن دیو را با خرد همنشین

جز از بند دیگر ترا دست هست\*\*\*بمن بر که شاهی و یزدان پرست

که از بند تا جاودان نام بد\*\*\*بماند به من وز تو انجام بد

به رستم چنین گفت اسفندیار\*\*\*که تا چند گویی سخن نابکار

مرا گویی از راه یزدان بگرد\*\*\*ز فرمان شاه جهانبان بگرد

که هر کوز فرمان شاه جهان\*\*\*بگردد سر آید بدو بر زمان

جز از بند گر کوشش (و) کارزار\*\*\*به پیشم دگر گونه پاسخ میار

به تندی به پاسخ گو نامدار\*\*\*چنین گفت کای پرهنر شهریار

همی خوار داری تو گفتار من\*\*\*به خیره بجویی تو آزار من

چنین داد پاسخ که چند از فریب\*\*\*همانا به تنگ اندر آمد نشیب

## بخش ۲۸

بدانست رستم که لابه به کار\*\*\*نیاید همی پیش اسفندیار

کمان را به زه کرد و آن تیر گز\*\*\*که پیکانش را داده بد آب رز

همی راند تیر گز اندر کمان\*\*\*سر خویش کرده سوی آسمان

همی گفت کای پاک دادار هور\*\*\*فزاینده دانش و فر و زور

همی بینی این پاک جان مرا\*\*\*توان مرا هم روان مرا

که چندین بیچم که اسفندیار\*\*\*مگر سر بیچاند از کارزار

تو دانی که بیداد کوشد همی\*\*\*همی جنگ و مردی فروشد همی

به بادافره این گناههم مگیر\*\*\*توی آفریننده ماه و تیر

چو خود کامه جنگی بدید آن درنگ\*\*\*که رستم همی دیر شد سوی جنگ

بدو گفت کای سگزی بدگمان\*\*\*نشد سیر جانت ز تیر و کمان

بینی کنون تیر گشتاسپی\*\*\*دل شیر و پیکان لهراسپی

یکی تیر بر ترگ رستم بزد\*\*\*چنان کز کمان سواران سزد

تهمتن گز اندر کمان راند زود\*\*\*بران سان که سیمرخ فرموده بود

بزد تیر بر چشم اسفندیار\*\*\*سیه شد جهان پیش آن نامدار

خم آورد بالای سرو سهی\*\*\*ازو دور

شد دانش و فرهی

نگون شد سر شاه یزدان پرست\*\*\*بیفتاد چاچی کمانش ز دست

گرفته بش و یال اسپ سیاه\*\*\*ز خون لعل شد خاک آوردگاه

چنین گفت رستم به اسفندیار\*\*\*که آوردی آن تخم زفتی به بار

تو آنی که گفتی که روین تنم\*\*\*بلند آسمان بر زمین بر زخم

من از شست تو هشت تیر خدنگ\*\*\*بخوردم ننالیدم از نام و ننگ

به یک تیر برگشتی از کارزار\*\*\*بخفتی بران باره نامدار

هم اکنون به خاک اندر آید سرت\*\*\*بسوزد دل مهربان مادرت

هم آنکه سر نامبردار شاه\*\*\*نگون اندر آمد ز پشت سپاه

زمانی همی بود تا یافت هوش\*\*\*بر خاک بنشست و بگشاد گوش

سر تیر بگرفت و بیرون کشید\*\*\*همی پر و پیکانش در خون کشید

همانکه به بهمن رسید آگهی\*\*\*که تیره شد آن فر شاهنشهی

بیامد به پیش پشوتن بگفت\*\*\*که پیکار ما گشت با درد جفت

تن زنده پیل اندر آمد به خاک\*\*\*دل ما ازین درد کردند چاک

برفتد هر دو پیاده دوان\*\*\*ز پیش سپه تا بر پهلوان

بدیدند جنگی برش پر ز خون\*\*\*یکی تیر پر خون به دست اندرون

پشوتن بر و جامه را کرد چاک\*\*\*خروشان به سر بر همی کرد خاک

همی گشت بهمن به خاک اندرون\*\*\*بمالید رخ را بدان گرم خون

پشوتن همی گفت راز جهان\*\*\*که داند ز دین آوران و مهان

چو اسفندیاری که از بهر دین\*\*\*به مردی بر آهیخت شمشیر کین

جهان کرد پاک از بد بت پرست\*\*\*به بد کار هرگز نیازید دست

به روز جوانی هلاک آمدش\*\*\*سر تاجور سوی خاک آمدش

بدی را کزو هست گیتی به درد\*\*\*پرآزار ازو جان آزاد مرد

فراوان برو بگذرد روزگار\*\*\*که هرگز نبیند بد کارزار

جوانان گرفتندش اندر کنار\*\*\*همی خون ستردند زان شهریار

پشوتن بروبر همی مویه کرد\*\*\*رخی پر ز خون و دلی پر ز درد

همی گفت زار ای یل اسفندیار\*\*\*جهانجوی و از تخمه شهریار □

که کند این چنین کوه

جنگی ز جای\*\*\*\* که افگند شیر ژیان را ز پای

که کند این پسندیده دندان پیل\*\*\*\* که آگند با موج دریای نیل

چه آمد برین تخمه از چشم بد\*\*\*\* که بر بد کنش بی گمان بد رسد

کجا شد به رزم اندرون ساز تو\*\*\*\* کجا شد به بزم آن خوش آواز تو

کجا شد دل و هوش و آیین تو\*\*\*\* توانایی و اختر و دین تو

چو کردی جهان را ز بدخواه پاک\*\*\*\* نیامدت از پیل وز شیر باک

کنون آمدت سودمندی به کار\*\*\*\* که در خاک بیند ترا روزگار

که نفرین برین تاج و این تخت باد\*\*\*\* بدین کوشش بیش و این بخت باد

که چو تو سواری دلیر و جوان\*\*\*\* سرافراز و دانا و روشن روان

بدین سان شود کشته در کارزار\*\*\*\* به زاری سرآید برو روزگار

که مه تاج بادا و مه تخت شاه\*\*\*\* مه گشتاسپ و جاماسپ و آن بارگاه

چنین گفت پر دانش اسفندیار\*\*\*\* که ای مرد دانای به روزگار

مکن خویشتن پیش من بر تباه\*\*\*\* چنین بود بهر من از تاج و گاه

تن کشته را خاک باشد نهال\*\*\*\* تو از کشتن من بدین سان منال

کجا شد فریدون و هوشنگ و جم\*\*\*\* ز باد آمده باز گردد به دم

همان پاک زاده نیاکان ما\*\*\*\* گزیده سرافراز و پاکان ما

برفتند و ما را سپردند جای\*\*\*\* نماند کس اندر سپنجی سرای

فراوان بکوشیدم اندر جهان\*\*\*\* چه در آشکار و چه اندر نهان

که تا رای یزدان به جای آورم\*\*\*\* خرد را بدین رهنمای آورم

چو از من گرفت ای سخن روشنی\*\*\*\* ز بد بسته شد راه آهرمنی

زمانه بیازید چنگال تیز\*\*\*نبد زو مرا روزگار گریز

امید من آنست کاندر بهشت\*\*\*دل افروز من بدرود هرچ کشت

به مردی مرا پور دستان نکشت\*\*\*نگه کن بدین گز که دارم به مشت

بدین چوب شد روزگارم به سر\*\*\*ز سیمرخ وز رستم چاره گر

فسونها و نیرنگها زال ساخت\*\*\*که ارونند و بند جهان او

چو اسفندیار این سخن یاد کرد\*\*\*بیچید و بگریست رستم به درد  
چنین گفت کز دیو ناسازگار\*\*\*ترا بهره رنج من آمد به کار  
چنانست کو گفت یکسر سخن\*\*\*ز مردی به کزی نیفگند بن  
که تا من به گیتی کمر بسته ام\*\*\*بسی رزم گردنکشان جسته ام  
سواری ندیدم چو اسفندیار\*\*\*زره دار با جوشن کارزار  
چو بیچاره بر گشتم از دست اوی\*\*\*بدیدم کمان و بر و شست اوی  
سوی چاره گشتم ز بیچارگی\*\*\*بدادم بدو سر به یکبارگی  
زمان ورا در کمان ساختم\*\*\*چو روزش سرآمد بینداختم  
گر او را همی روز باز آمدی\*\*\*مرا کار گز کی فراز آمدی  
ازین خاک تیره ببايد شدن\*\*\*به پرهیز یک دم نشاید زدن  
همانست کز گز بهانه منم\*\*\*وزین تیرگی در فسانه منم

## بخش ۲۹

چنین گفت با رستم اسفندیار\*\*\*که اکنون سرآمد مرا روزگار  
تو اکنون پرهیز و خیز ایدر آی\*\*\*که ما را دگرگونه تر گشت رای  
مگر بشنوی پند و اندرز من\*\*\*بدانی سر مایه و ارز من  
بکوشی و آن را بجای آوری\*\*\*بزرگی برین رهنمای آوری  
تهمتن به گفتار او داد گوش\*\*\*پیاده بیامد برش با خروش  
همی ریخت از دیدگان آب گرم\*\*\*همی مویه کردش به آوای نرم  
چو دستان خبر یافت از رزمگاه\*\*\*ز ایوان چو باد اندر آمد به راه



ز خانه بیامد به دشت نبرد\*\*\*دو دیده پر از آب و دل پر ز درد

زواره فرامرز چو بیهشان\*\*\*برفتند چندی ز گردنکشان

خروشی برآمد ز آوردگاه\*\*\*که تاریک شد روی خورشید و ماه

به رستم چنین گفت زال ای پسر\*\*\*ترا بیش گریم به درد جگر

که ایدون شنیدم ز دانای چین\*\*\*ز اخترشناسان ایران زمین

که هر کس که او خون اسفندیار\*\*\*بریزد سر آید برو روزگار

بدین گیتیش شوربختی بود\*\*\*و گر بگذرد رنج و سختی بود

چنین گفت با رستم اسفندیار\*\*\*که از تو ندیدم بد روزگار

زمانه چنین بود و بود آنچ بود\*\*\*سخن هرچ گویم بیاید شنود

بها نه تو بودی پدر بد

زمان\*\*\*نه رستم نه سیمرغ و تیر و کمان

مرا گفت رو سیستان را بسوز\*\*\*نخواهم کزین پس بود نیمروز

بکوشید تا لشکر و تاج و گنج\*\*\*بدو ماند و من بمانم به رنج

کنون بهمن این نامور پور من\*\*\*خردمند و بیدار دستور من

بمیرم پدروارش اندر پذیر\*\*\*همه هرچ گویم ترا یادگیر

به زابلستان در ورا شاد دار\*\*\*سخنهای بدگوی را یاد دار

بیاموزش آرایش کارزار\*\*\*نشستنگه بزم و دشت شکار

می و رامش و زخم چو گان و کار\*\*\*بزرگی و برخوردارن از روزگار

چنین گفت جاماسپ گم بوده نام\*\*\*که هرگز به گیتی میناد کام

که بهمن ز من یادگاری بود\*\*\*سرافرازتر شهریاری بود

تهمتن چو بشنید بر پای خاست\*\*\*ببر زد به فرمان او دست راست

که تو بگذری زین سخن نگذرم\*\*\*سخن هرچ گفתי به جای آورم

نشانش بر نامور تخت عاج\*\*\*نهم بر سرش بر دلارای تاج

ز رستم چو بشنید گویا سخن\*\*\*بدو گفت نوگیر چون شد کهن

چنان دان که یزدان گویا منست\*\*\*برین دین به رهنمای منست

کزین نیکویها که تو کرده ای\*\*\*ز شاهان پیشین که پرورده ای

کنون نیک نامت به بد باز گشت\*\*\*ز من روی گیتی پرآواز گشت

غم آمد روان ترا بهره زین\*\*\*چنین بود رای جهان آفرین

چنین گفت پس با پشتون که من\*\*\*نجویم همی زین جهان جز کفن

چو من بگذرم زین سپنجی سرای\*\*\*تو لشکر بیاری و شو باز جای

چو رفتی به ایران پدر را بگوی\*\*\*که چون کام یابی بهانه مجوی

زمانه سراسر به کام تو گشت\*\*\*همه مرزها پر ز نام تو گشت

امیدم نه این بود نزدیک تو\*\*\*سزا این بد از جان تاریک تو

جهان راست کردم به شمشیر داد\*\*\*به بد کس نیارست کرد از تو یاد

به ایران چو دین بهی راست شد\*\*\*بزرگی و شاهی مرا خواست شد

به پیش سران پندها دادیم\*\*\*نهانی به کشتن فرستادیم

کنون زین سخن یافتی کام دل\*\*\*بیارای و بنشین

به آرام دل

چو ایمن شدی مرگ را دور کن\*\*\*به ایوان شاهی یکی سور کن

ترا تخت سختی و کوشش مرا\*\*\*ترا نام تابوت و پوشش مرا

چه گفت آن جهاننیده دهقان پیر\*\*\*که نگریزد از مرگ پیکان تیر

مشو ایمن از گنج و تاج و سپاه\*\*\*روانم ترا چشم دارد به راه

چو آیی بهم پیش داور شویم\*\*\*بگویم و گفتار او بشنویم

کز و بازگردی به مادر بگوی\*\*\*که سیر آمد از رزم پرخاشجوی

که با تیر او گبر چون باد بود\*\*\*گذر کرده بر کوه پولاد بود

پس من تو زود آیی ای مهربان\*\*\*تو از من مرنج و مرنجان روان

برهنه مکن روی بر انجمن\*\*\*مبین نیز چهر من اندر کفن

ز دیدار زاری بیفزایدت\*\*\*کس از بخردان نیز نستایدت

همان خواهران را و جفت مرا\*\*\*که جويا بدندي نهفت مرا

بگویی بدان پرهیز بخردان\*\*\*که پدرود باشید تا جاودان

ز تاج پدر بر سرم بد رسید\*\*\*در گنج را جان من شد کلید

فرستادم اینک به نزدیک او\*\*\*که شرم آورد جان تاریک او

بگفت این و برزد یکی تیز دم\*\*\*که بر من ز گشتاسپ آمد ستم

هم انگه برفت از تنش جان پاک\*\*\*تن خسته افکنده بر تیره خاک

تهمتن بنزد پشتون رسید\*\*\*همه جامه بر تن سراسر درید

بر و جامه رستم همی پاره کرد\*\*\*سرش پر ز خاک و دلش پر ز درد

همی گفت زار ای نبرده سوار\*\*\*نیا شاه جنگی پدر شهریار

به خوبی شده در جهان نام من\*\*\*ز گشتاسپ بد شد سرانجام من

چو بسیار بگریست با کشته گفت\*\*\*که ای در جهان شاه بی یار و جفت

روان تو بادا میان بهشت\*\*\*بداندیش تو بدرود هرچ کشت

زواره بدو گفت کای نامدار\*\*\*نبایست پذیرفت زو زینهار

ز دهقان تو نشیدی آن داستان\*\*\*که یاد آرد از گفته <sup>□</sup>باستان

که گر پروری بچه <sup>□</sup>نره شیر\*\*\*شود تیزدندان و گردد دلیر

چو سر برکشد زود جوید شکار\*\*\*نخست

اندر آید به پروردگار

دو پهلو برآشفته از خشم بد\*\*\*نخستین ازان بد به زابل رسد  
چو شد کشته شاهی چو اسفندیار\*\*\*بینند ازین پس بد روزگار  
ز بهمن رسد بد به زابلستان\*\*\*بیچند پیران کابلستان  
نگه کن که چون او شود تاجدار\*\*\*به پیش آورد کین اسفندیار  
بدو گفت رستم که با آسمان\*\*\*نتابد بداندیش و نیکی گمان  
من آن برگزیدم که چشم خرد\*\*\*بدو بنگرد نام یاد آورد  
گر او بد کند پیچد از روزگار\*\*\*تو چشم بلا را به تندی مخار

### بخش ۳

چو بگذشت شب گرد کرده عنان\*\*\*بر آورد خورشید رخشان سنان  
نشست از بر تخت زر شهریار\*\*\*بشد پیش او فرخ اسفندیار  
همی بود پیشش پرستارفش\*\*\*پراندیشه و دست کرده به کش  
چو در پیش او انجمن شد سپاه\*\*\*ز ناموران وز گردان شاه  
همه موبدان پیش او بر رده\*\*\*ز اسپهبدان پیش او صف زده  
پس اسفندیار آن یل پیلتن\*\*\*بر آورد از درد آنکه سخن  
بدو گفت شاهانوشه بدی\*\*\*توی بر زمین فره ایزدی  
سر داد و مهر از تو پیدا شدست\*\*\*همان تاج و تخت از تو زیبا شدست  
تو شاهی پدر من ترا بنده ام\*\*\*همیشه به رای تو پوینده ام  
تو دانی که ارجاسپ از بهر دین\*\*\*بیامد چنان با سواران چین  
بخوردم من آن سخت سوگندها\*\*\*پذیرفتم آن ایزدی پندها

که هر کس که آرد به دین در شکست\*\*\*دلش تاب گیرد شود بت پرست

میانش به خنجر کنم به دو نیم\*\*\*نباشد مرا از کسی ترس و بیم

وزان پس که ارجاسپ آمد به جنگ\*\*\*نبر گشتم از جنگ دشتی پلنگ

مرا خوار کردی به گفت گرزم\*\*\*که جام خورش خواستی روز بزم

بیستی تن من به بند گران\*\*\*ستونها و مسمار آهنگران

سوی گنبدان دژ فرستادیم\*\*\*ز خواری به بدکارگان دادیم

به زاول شدی بلخ بگذاشتی\*\*\*همه رزم را بزم پنداشتی

بدیدی همی تیغ ارجاسپ را\*\*\*فگندی به خون پیر لهراسپ را

چو جاماسپ آمد مرا بسته دید\*\*\*وزان بستگیها تنم

مرا پادشاهی پذیرفت و تخت\*\*\*\*بران نیز چندی بکشید سخت  
بدو گفتم این بندهای گران\*\*\*\*به زنجیر و مسمار آهنگران  
بمانم چنین هم به فرمان شاه\*\*\*\*نخواهم سپاه و نخواهم کلاه  
به یزدان نمایم به روز شمار\*\*\*\*بنالم ز بدگوی با کردگار  
مرا گفت گر پند من نشوی\*\*\*\*بسازی ابر تخت بر بدخوی  
دگر گفت کز خون چندان سران\*\*\*\*سرافراز با گرزهای گران  
بران رزمگه خسته تنها به تیر\*\*\*\*همان خواهرانت ببرده اسیر  
دگر گرد آزاده فرشیدورد\*\*\*\*فگندست خسته به دشت نبرد  
ز ترکان گریزان شده شهریار\*\*\*\*همی پیچد از بند اسفندیار  
نسوزد دلت بر چنین کارها\*\*\*\*بدین درد و تیمار و آزارها  
سخنها جزین نیز بسیار گفت\*\*\*\*که گفتار با درد و غم بود جفت  
غل و بند بر هم شکستم همه\*\*\*\*دوان آمدم نزد شاه رمه  
ازیشان بکشتم فزون از شمار\*\*\*\*ز کردار من شاد شد شهریار  
گر از هفتخوان بر شمارم سخن\*\*\*\*همانا که هرگز نیاید به بن  
ز تن باز کردم سر ارجاسپ را\*\*\*\*برافراختم نام گشتاسپ را  
زن و کود کانش بدین بارگاه\*\*\*\*بیاوردم آن گنج و تخت و کلاه  
همه نیکویها بکردی به گنج\*\*\*\*مرا مایه خون آمد و درد و رنج  
ز بس بند و سوگند و پیمان تو\*\*\*\*همی نگذرم من ز فرمان تو  
همی گفتمی ار باز بینم ترا\*\*\*\*ز روشن روان برگزینم ترا



سپارم ترا افسر و تخت عاج\*\*\* که هستی به مردی سزاوار تاج

مرا از بزرگان برین شرم خاست\*\*\* که گویند گنج و سپاهت کجاست

بهانه کنون چیست من بر چیم\*\*\* پس از رنج پویان ز بهر کیم

### بخش ۳۰

یکی نغز تابوت کرد آهنین\*\*\* بگسترد فرشی ز دیبای چین

بیندود یک روی آهن به قیر\*\*\* پراگند بر قیر مشک و عبیر

ز دیبای زربفت کردش کفن\*\*\* خروشان برو نامدار انجمن

ازان پس بپوشید روشن برش\*\*\* ز پیروزه بر سر نهاد افسرش

سر تنگ تابوت کردند سخت\*\*\* شد آن بارور خسروانی درخت

چل اشتر بیاورد رستم گزین\*\*\* ز بالا فروهشته

دو اشتر بدی زیر تابوت شاه\*\*\*چپ و راست پیش و پس اندر سپاه  
همه خسته روی و همه کنده موی\*\*\*زبان شاه گوی و روان شاه جوی  
بریده بش و دم اسپ سیاه\*\*\*پشوتن همی برد پیش سپاه  
برو بر نهاده نگونسار زین\*\*\*ز زین اندر آویخته گرز کین  
همان نامور خود و خفتان اوی\*\*\*همان جوله و مغفر جنگجوی  
سپه رفت و بهمن به زابل بماند\*\*\*به مزگان همی خون دل برفشاند  
تهمتن بردش به ایوان خویش\*\*\*همی پرورانید چون جان خویش  
به گشتاسپ آگاهی آمد ز راه\*\*\*نگون شد سر نامبردار شاه  
همی جامه را چاک زد بر برش\*\*\*به خاک اندر آمد سر و افسرش  
خروشی بر آمد ز ایوان به زار\*\*\*جهان شد پر از نام اسفندیار  
به ایران ز هر سو که رفت آگهی\*\*\*بینداخت هر کس کلاه مهی  
همی گفت گشتاسپ کای پاک دین\*\*\*که چون تو نبیند زمان و زمین  
پس از روزگار منوچهر باز\*\*\*نیامد چو تو نیز گردنفر از  
بیالود تیغ و بیالود کیش\*\*\*مهان را همی داشت بر جای خویش  
بزرگان ایران گرفتند خشم\*\*\*ز آرم گشتاسپ شستند چشم  
به آواز گفتند کای شوربخت\*\*\*چو اسفندیاری تو از بهر تخت  
به زابل فرستی به کشتن دهی\*\*\*تو بر گاه تاج مهی بر نهی  
سرت را ز تاج کیان شرم باد\*\*\*به رفتن پی اخترت نرم باد  
برفتند یکسر ز ایوان او\*\*\*پر از خاک شد کاخ و دیوان او

چو آگاه شد مادر و خواهران\*\*\*ز ایوان برفتند با دختران

برهنه سر و پای پرگرد و خاک\*\*\*به تن بر همه جامه کردند چاک

پشوتن همی رفت گریان به راه\*\*\*پس پشت تابوت و اسپ سیاه

زنان از پشوتن درآویختند\*\*\*همی خون ز مژگان فرو ریختند

که این بند تابوت را برگشای\*\*\*تن خسته یک بار ما را نمای

پشوتن غمی شد میان زنان\*\*\*خروشان و گوشت از دو بازو کنان

به آهنگران گفت سوهان تیز\*\*\*بیارید کامد کنون رستخیز

سر تنگ

تابوت را باز کرد\*\*\*به نومی یکی مویه آغاز کرد

چو مادرش با خواهران روی شاه\*\*\*پر از مشک دیدند ریش سیاه

برفتند یکسر ز بالین شاه\*\*\*خروشان به نزدیک اسپ سیاه

بسودند پر مهر یال و برش\*\*\*کتایون همی ریخت خاک از برش

کزو شاه را روز برگشته بود\*\*\*به آورد بر پشت او کشته بود

کزین پس کرا برد خواهی به جنگ\*\*\*کرا داد خواهی به چنگ نهنگ

به یالش همی اندر آویختند\*\*\*همی خاک بر تارکش ریختند

به ابر اندر آمد خروش سپاه\*\*\*پشوتن بیامد به ایوان شاه

خروشید و دیدش نبردش نماز\*\*\*بیامد به نزدیک تختش فراز

به آواز گفت ای سر سرکشان\*\*\*ز برگشتن بخت آمد نشان

ازین با تن خویش بد کرده ای\*\*\*دم از شهر ایران بر آورده ای

ز تو دور شد فره و بخردی\*\*\*بیابی تو بادافره ایزدی

شکسته شد این نامور پشت تو\*\*\*کزین پس بود باد در مشت تو

پسر را به خون دادی از بهر تخت\*\*\*که مه تخت بیناد چشمت مه بخت

جهانی پر از دشمن و پر بدان\*\*\*نماند بع تو تاج تا جاودان

بدین گیتیت در نکوهش بود\*\*\*به روز شمارت پژوهش بود

بگفت این و رخ سوی جاماسپ کرد\*\*\*که ای شوم بدکیش و بدزاد مرد

ز گیتی ندانی سخن جز دروغ\*\*\*به کژی گرفتی ز هر کس فروغ

میان کیان دشمنی افگنی\*\*\*همی این بدان آن بدین برزنی

ندانی همی جز بد آموختن\*\*\*گسستن ز نیکی بدی توختن

یکی کشت کردی تو اندر جهان\*\*\* که کس ندرود آشکار و نهان

بزرگی به گفتار تو کشته شد\*\*\* که روز بزرگان همه گشته شد

تو آموختی شاه را راه کز\*\*\* ایا پیر بی راه و کوتاه و کز

تو گفتی که هوش یل اسفندیار\*\*\* بود بر کف رستم نامدار

بگفت این و گویا زبان بر گشاد\*\*\* همه پند و اندرز او کرد یاد

هم اندرز بهمن به رستم بگفت\*\*\* بر آورد رازی که بود از نهفت

چو بشنید اندرز او

شهریار\*\*\*\*پشیمان شد از کار اسفندیار

پشوتن بگفت آنچه بودش نهان\*\*\*\*به آواز با شهریار جهان

چو پردخته گشت از بزرگان سرای\*\*\*\*برفتند به آفرید و همای

به پیش پدر بر بخشند روی\*\*\*\*ز درد برادر بکنند موی

به گشتاسپ گفتند کای نامدار\*\*\*\*نیندیشی از کار اسفندیار

کجا شد نخستین به کین زریر\*\*\*\*همی گور بستد ز چنگال شیر

ز ترکان همی کین او بازخواست\*\*\*\*بدو شد همی پادشاهیت راست

به گفتار بد گوش کردی به بند\*\*\*\*بغل گران و به گرز و کمند

چو او بسته آمد نیا کشته شد\*\*\*\*سپه را همه روز بر گشته شد

چو ارجاسپ آمد ز خلخ به بلخ\*\*\*\*همه زندگانی شد از رنج تلخ

چو ما را که پوشیده داریم روی\*\*\*\*برهنه بیاورد ز ایوان به کوی

چو نوش آذر زردهستی بکشت\*\*\*\*گرفت آن زمان پادشاهی به مش

تو دانی که فرزند مردی چه کرد\*\*\*\*بر آورد ازیشان دم و دود و گرد

ز رویین دژ آورد ما را برت\*\*\*\*نگهبان کشور بد و افسرت

از ایدر به زابل فرستادیش\*\*\*\*بسی پند و اندرزها دادیش

که تا از پی تاج بیجان شود\*\*\*\*جهانی برو زار و پیچان شود

نه سیمرخ کشتش نه رستم نه زال\*\*\*\*تو کشتی مر او را چو کشتی منال

ترا شرم بادا ز ریش سپید\*\*\*\*که فرزند کشتی ز بهر امید

جهاندار پیش از تو بسیار بود\*\*\*\*که بر تخت شاهی سزاوار بود

به کشتن ندادند فرزند را\*\*\*\*نه از دوده خویش و پیوند را

چنین گفت پس با پشوتن که خیز\*\*\*برین آتش تیزبر آب ریز

بیامد پشوتن ز ایوان شاه\*\*\*زنان را بیاورد زان جایگاه

پشوتن چنین گفت با مادرش\*\*\*که چندین به تنگی چه کوبی درش

که او شاد خفتست و روشن روان\*\*\*چو سیر آمد از مرز و از مرزبان

بپذرفت مادر ز دین دار پند\*\*\*به داد خداوند کرد او پسند

ازان پس به سالی به هر برزنی\*\*\*به ایران خروشی بد و شیونی

ز تیر گز

و بند دستان زال\*\*\*\*همی مویه کردند بسیار سال

## بخش ۳۱

همی بود بهمن به زابلستان\*\*\*\*به نخچیر گر با می و گلستان  
سواری و می خوردن و بارگاه\*\*\*\*بیاموخت رستم بدان پور شاه  
به هر چیز پیش از پسر داشتش\*\*\*\*شب و روز خندان به بر داشتش  
چو گفتار و کردار پیوسته شد\*\*\*\*در کین به گشتاسپ بر بسته شد  
یکی نامه بنوشت رستم به درد\*\*\*\*همه کار فرزند او یاد کرد  
سر نامه کرد آفرین از نخست\*\*\*\*بدانکس که کینه نبودش نجست  
دگر گفت یزدان گوی منست\*\*\*\*پشوتن بدین رهنمای منست  
که من چند گفتم به اسفندیار\*\*\*\*مگر کم کند کینه و کارزار  
سپر دم بدو کشور و گنج خویش\*\*\*\*گزیدم ز هر گونه ای رنج خویش  
زمانش چنین بود نگشاد چهره\*\*\*\*مرا دل پر از درد و سر پر ز مهر  
بدین گونه بد گردش آسمان\*\*\*\*بسند نه باشد کسی با زمان  
کنون این جهانجوی نزد منست\*\*\*\*که فرخ نژاد اورمزد منست  
هنرهای شاهانش آموختم\*\*\*\*از اندرز فام خرد توختم  
چو پیمان کند شاه پوزش پذیر\*\*\*\*کزین پس نیندیشد از کار تیر  
نهان من و جان من پیش اوست\*\*\*\*اگر گنج و تاجست و گر مغز و پوست  
چو آن نامه شد نزد شاه جهان\*\*\*\*پراکنده شد آن میان مهان  
پشوتن بیامد گوی بداد\*\*\*\*سخنهای رستم همه کرد یاد  
همان زاری و پند و اروند او\*\*\*\*سخن گفتن از مرز و پیوند او



ازان نامور شاه خشنود گشت\*\*\*گراينده را آمدن سود گشت

ز رستم دل نامور گشت خوش\*\*\*نزد نیز بر دل ز تیمار تش

هم اندر زمان نامه پاسخ نوشت\*\*\*به باغ بزرگی درختی بگشت

چنین گفت کز جور چرخ بلند\*\*\*چو خواهد رسیدن کسی را گزند

به پرهیز چون بازدارد کسی\*\*\*وگر سوی دانش گراید بسی

پشوتن بگفت آنچه درخواستی\*\*\*دل من به خوبی بیاراستی

ز گردون گردان که یارد گذشت\*\*\*خردمند گرد گذشته نگشت

تو آنی که بودی وزان بهتری\*\*\*به هند و به قنوج بر مهتری

ز

بیشی هر آنچت بیاید بخواه\*\*\*ز تخت و ز مهر و ز تیغ و کلاه  
فرستاده پاسخ بیاورد زود\*\*\*بدان سان که رستمش فرموده بود  
چنین تا برآمد برین گاه چند\*\*\*بید شاهزاده به بالا بلند  
خردمند و بادانش و دستگاه\*\*\*به شاهی برافراخت فرخ کلاه  
بدانست جاماسپ آن نیک و بد\*\*\*که آن پادشاهی به بهمن رسد  
به گشتاسپ گفت ای پسندیده شاه\*\*\*ترا کرد باید به بهمن نگاه  
ز دانش پدر هرچ جست اندر اوی\*\*\*به جای آمد و گشت با آب روی  
به بیگانه شهری فراوان بماند\*\*\*کسی نامه تو بروبر نخواند  
به بهمن یکی نامه باید نوشت\*\*\*بسان درختی به باغ بهشت  
که داری به گیتی جز او یادگار\*\*\*گسارنده درد اسفندیار  
خوش آمد سخن شاه گشتاسپ را\*\*\*بفرمود فرخنده جاماسپ را  
که بنویس یک نامه نزدیک اوی\*\*\*یکی سوی گردنکش کینه جوی  
که یزدان سپاس ای جهان پهلوان\*\*\*که ما از تو شادیم و روشن روان  
نبیره که از جان گرامی تر است\*\*\*به دانش ز جاماسپ نامی تر است  
به بخت تو آموخت فرهنگ و رای\*\*\*سزد گر فرستی کنون باز جای  
یکی سوی بهمن که اندر زمان\*\*\*چو نامه بخوانی به زابل ممان  
که ما را به دیدارت آمد نیاز\*\*\*بر آرای کار و درنگی مساز  
به رستم چو برخواند نامه دبیر\*\*\*بدان شاد شد مرد دانش پذیر  
ز چیزی که بودش به گنج اندرون\*\*\*ز خفتان وز خنجر آبگون  
ز برگستوان و ز تیر و کمان\*\*\*ز گوپال و ز خنجر هندوان

ز کافور وز مشک وز عود تر\*\*\*هم از عنبر و گوهر و سیم و زر

ز بالا و از جامه نابرید\*\*\*پرستار وز کودکان نارسید

کمرهای زرین و زرین ستام\*\*\*ز یاقوت با زنگ زرین دو جام

همه پاک رستم به بهمن سپرد\*\*\*برنده به گنجور او بر شمرد

تهمتن بیامد دو منزل به راه\*\*\*پس او را فرستاد نزدیک شاه

چو گشتاسپ روی نبیره بدید\*\*\*شد از آب دیده رخس ناپدید

بدو گفت

اسفندیاری تو بس\*\*\*نمانی به گیتی جز او را به کس  
ورا یافت روشن دل و یادگیر\*\*\*ازان پس همی خواندش اردشیر  
گوی بود با زور و گیرنده دست\*\*\*خردمند و دانا و یزدان پرست  
چو بر پای بودی سرانگشت اوی\*\*\*ز زانو فرونتر بدی مشت اوی  
همی آزمودش به یک چندگاه\*\*\*به بزم و به رزم و به نخجیر گاه  
به میدان چوگان و بزم و شکار\*\*\*گوی بود مانند اسفندیار  
ازو هیچ گشتاسپ نشکفتی\*\*\*به می خوردن اندرش بفریفتی  
همی گفت کاینم جهاندار داد\*\*\*غمی بودم از بهر تیمار داد  
بماناد تا جاودان بهمم\*\*\*چو گم شد سرافراز روین تم  
سرآمد همه کار اسفندیار\*\*\*که جاوید بادا سر شهریار  
همیشه دل از رنج پرداخته\*\*\*زمانه به فرمان او ساخته  
دلش باد شادان و تاجش بلند\*\*\*به گردن بداندیش او را کمند

#### بخش ۴

به فرزند پاسخ چنین داد شاه\*\*\*که از راستی بگذری نیست راه  
ازین بیش کردی که گفتی تو کار\*\*\*که یار تو بادا جهان کردگار  
نبینم همی دشمنی در جهان\*\*\*نه در آشکارا نه اندر نهان  
که نام تو یابد نه پیچان شود\*\*\*چه پیچان همانا که بیجان شود  
به گیتی نداری کسی را همال\*\*\*مگر بی خرد نامور پور زال  
که او راست تا هست زاولستان\*\*\*همان بست و غزنین و کاولستان  
به مردی همی ز آسمان بگذرد\*\*\*همی خویشان کهری نشمرد

که بر پیش کاوس کی بنده بود\*\*\*ز کیخسرو اندر جهان زنده بود

به شاهی ز گشتاسپ نارد سخن\*\*\*که او تاج نو دارد و ما کهن

به گیتی مرا نیست کس هم نبرد\*\*\*ز رومی و توری و آزاد مرد

سوی سیستان رفت باید کنون\*\*\*به کار آوری زور و بند و فسون

برهنه کنی تیغ و گوپال را\*\*\*به بند آوری رستم زال را

زواره فرامرز را همچنین\*\*\*نمانی که کس بر نشیند به زین

به دادار گیتی که او داد زور\*\*\*فروزنده اختر و ماه و هور

که چون این سخنها

به جای آوری\*\*\*ز من نشنوی زین سپس داوری

سپارم به تو تاج و تخت و کلاه\*\*\*نشام بر تخت بر پیشگاه

چنین پاسخ آوردش اسفندیار\*\*\*که ای پره‌نر نامور شهریار

همی دور مانی ز رستم کهن\*\*\*براندازه باید که رانی سخن

تو با شاه چین جنگ جوی و نبرد\*\*\*ازان نامداران برانگیز گرد

چه جویی نبرد یکی مرد پیر\*\*\*که کاوس خواندی ورا شیرگیر

ز گاه منوچهر تا کیقباد\*\*\*دل شهریاران بدو بود شاد

نکو کارتر زو به ایران کسی\*\*\*نبودست کاورد نیکی بسی

همی خواندندش خداوند رخس\*\*\*جهانگیر و شیراوژن و تاج بخش

نه اندر جهان نامداری نوست\*\*\*بزرگست و با عهد کیخسروست

اگر عهد شاهان نباشد درست\*\*\*نباید ز گشتاسپ منشور جست

چنین داد پاسخ به اسفندیار\*\*\*که ای شیر دل پره‌نر نامدار

هرانکس که از راه یزدان بگشت\*\*\*همان عهد او گشت چون باد دشت

همانا شنیدی که کاوس شاه\*\*\*به فرمان ابلیس گم کرد راه

همی باسماں شد به پر عقاب\*\*\*به زاری به ساری فتاد اندر آب

ز هاماوران دیوزادی ببرد\*\*\*شبستان شاهی مر او را سپرد

سیاوش به آزار او کشته شد\*\*\*همه دوده زیر و زبر گشته شد

کسی کو ز عهد جهاندار گشت\*\*\*به گرد در او نشاید گذشت

اگر تخت خواهی ز من با کلاه\*\*\*ره سیستان گیر و برکش سپاه

چو آن جا رسی دست رستم ببند\*\*\*بیارش به بازو فگنده کمند

زواره فرامرز و دستان سام\*\*\*نبايد که سازند پيش تو دام

پياده دوانش بدین بارگاه\*\*\*بياور کشان تا ببیند سپاه

ازان پس نیچد سر از ما کسی\*\*\*اگر کام اگر گنج یابد بسی

سپهد بروها پر از تاب کرد\*\*\*به شاه جهان گفت زین بازگرد

ترا نیست دستان و رستم به کار\*\*\*همی راه جویی به اسفندیار

دریغ آیدت جای شاهی همی\*\*\*مرا از جهان دور خواهی همی

ترا باد این تخت و تاج کیان\*\*\*مرا گوشه ای بس بود زین جهان

ولیکن ترا من یکی بنده ام\*\*\*به فرمان و رایت

بدو گفت گشتاسپ تندی مکن\*\*\*بلندی بیابی نژندی مکن  
ز لشکر گزین کن فراوان سوار\*\*\*جهانیدگان از در کارزار  
سلیح و سپاه و درم پیش تست\*\*\*نژندی به جان بداندیش تست  
چه باید مرا بی تو گنج و سپاه\*\*\*همان گنج و تخت و سپاه و کلاه  
چنین داد پاسخ یل اسفندیار\*\*\*که لشکر نیاید مرا خود به کار  
گر ایدونک آید زمانم فراز\*\*\*به لشکر ندارد جهاندار باز  
ز پیش پدر باز گشت او به تاب\*\*\*چه از پادشاهی چه از خشم باب  
به ایوان خویش اندر آمد دژم\*\*\*لبی پر ز باد و دلی پر ز غم

## بخش ۵

کتایون چو بشنید شد پر ز خشم\*\*\*به پیش پسر شد پر از آب چشم  
چنین گفت با فرخ اسفندیار\*\*\*که ای از کیان جهان یادگار  
ز بهمن شنیدم که از گلستان\*\*\*همی رفت خواهی به زابلستان  
ببندی همی رستم زال را\*\*\*خداوند شمشیر و گوپال را  
ز گیتی همی پند مادر نیوش\*\*\*به بد تیز مشتاب و چندین مکوش  
سواری که باشد به نیروی پیل\*\*\*ز خون رانداندر زمین جوی نیل  
بدرد جگر گاه دیو سپید\*\*\*ز شمشیر او گم کند راه شید  
همان ماه هاماوران را بکشت\*\*\*نیارست گفتن کس او را درشت  
همانا چو سهراب دیگر سوار\*\*\*نبودست جنگی گه کارزار  
به چنگک پدر در به هنگام جنگ\*\*\*به آورد گه کشته شد بی درنگ



به کین سیاوش ز افراسیاب\*\*\*ز خون کرد گیتی چو دریای آب

که نفرین برین تخت و این تاج باد\*\*\*برین کشتن و شور و تاراج باد

مده از پی تاج سر را به باد\*\*\*که با تاج شاهی ز مادر نژاد

پدر پیر سر گشت و برنا توی\*\*\*به زور و به مردی توانا توی

سپه یکسره بر تو دارند چشم\*\*\*میفگن تن اندر بلایی به خشم

جز از سیستان در جهان جای هست\*\*\*دلیری مکن تیز منمای دست

مرا خاکسار دو گیتی مکن\*\*\*ازین مهربان مام بشنو سخن

چنین پاسخ

آوردش اسفندیار\*\*\* که ای مهربان این سخن یاددار  
همانست رستم که دانی همی\*\*\* هنرهاش چون زند خوانی همی  
نکو کارتر زو به ایران کسی\*\*\* نیایی و گر چند پویی بسی  
چو او را به بستن نباشد روا\*\*\* چنین بد نه خوب آید از پادشا  
ولیکن نباید شکستن دلم\*\*\* که چون بشکنی دل ز جان بگسلم  
چگونه کشم سر ز فرمان شاه\*\*\* چگونه گذارم چنین دستگاه  
مرا گر به زاول سر آید زمان\*\*\* بدان سو کشد احترام بی گمان  
چو رستم بیاید به فرمان من\*\*\* ز من نشنود سرد هرگز سخن  
بیارید خون از مژه مادرش\*\*\* همه پاک بر کند موی از سرش  
بدو گفت کای زنده پیل ژیان\*\*\* همی خوار گیری ز نیرو روان  
نباشی بسنده تو با پیلتن\*\*\* از ایدر مرو بی یکی انجمن  
میر پیش پیل ژیان هوش خویش\*\*\* نهاده بدین گونه بر دوش خویش  
اگر زین نشان رای تو رفتنت\*\*\* همه کام بد گوهر آهرمنست  
به دوزخ میر کودکان را به پای\*\*\* که دانا بخواند ترا پاک رای  
به مادر چنین گفت پس جنگجوی\*\*\* که نابردن کودکان نیست روی  
چو با زن پس پرده باشد جوان\*\*\* بماند منش پست و تیره روان  
به هر رزمگه باید او را نگاه\*\*\* گذارد بهر زخم گویال شاه  
مرا لشکری خود نیاید به کار\*\*\* جز از خویش و پیوند و چندی سوار  
ز پیش پسر مادر مهربان\*\*\* پیامد پر از درد و تیره روان  
همه شب ز مهر پسر مادرش\*\*\* ز دیده همی ریخت خون بر برش

به شبگیر هنگام بانگ خروس\*\*\*ز درگاه برخاست آوای کوس  
چو پیلی به اسپ اندر آورد پای\*\*\*بیاورد چون باد لشکر ز جای  
همی رفت تا پیشش آمد دو راه\*\*\*فرو ماند بر جای پیل و سپاه  
دژ گنبدان بود راهش یکی\*\*\*دگر سوی ز اول کشید اندکی  
شترانک در پیشش بودش بخفت\*\*\*تو گفتی که گشتست با خاک جفت  
همی چوب زد بر سرش ساروان\*\*\*ز رفتن بماند آن زمان کاروان  
جهان جوی را آن بد

آمد به فال\*\*\*بفرمود کش سر بیرند و یال

بدان تا بدو باز گردد بدی\*\*\*نباشد بجز فره ایزدی

بریدند پرخاشجویان سرش\*\*\*بدو باز گشت آن زمان اخترش

غمی گشت زان اشتر اسفندیار\*\*\*گرفت آن زمان اختر شوم خوار

چنین گفت کانکس که پیروز گشت\*\*\*سر بخت او گیتی افروز گشت

بد و نیک هر دو ز یزدان بود\*\*\*لب مرد باید که خندان بود

وزانجا بیامد سوی هیرمند\*\*\*همی بود ترسان ز بیم گزند

بر آیین بستند پرده سرای\*\*\*بزرگان لشگر گزیدند جای

شراعی بزد زود و بنهاد تخت\*\*\*بران تخت بر شد گو نیک بخت

می آورد و رامشگران را بخواند\*\*\*بسی زر و گوهر بریشان فشاند

به رامش دل خویشان شاد کرد\*\*\*دل راد مردان پر از یاد کرد

چو گل بشکفید از می سالخورد\*\*\*رخ نامداران و شاه نبرد

به یاران چنین گفت کز رای شاه\*\*\*نیچیدم و دور گشتم ز راه

مرا گفت بر کار رستم بسیج\*\*\*ز بند و ز خواری میاسای هیچ

به کردن برفتم برای پدر\*\*\*کنون این گزین پیر پرخاشخر

بسی رنج دارد به جای سران\*\*\*جهان راست کرده به گرز گران

همه شهر ایران بدو زنده اند\*\*\*اگر شهریارند و گر بنده اند

فرستاده باید یکی تیز ویر\*\*\*سخن گوی و داننده و یاد گیر

سواری که باشد ورافر و زیب\*\*\*نگیرد ورا رستم اندر فریب

گر ایدونک آید به نزدیک ما\*\*\*درفشان کند رای تاریک ما

به خوبی دهد دست بند مرا\*\*\*به دانش ببندد گزند مرا  
نخواهم من او را بجز نیکویی\*\*\*اگر دور دارد سر از بدخویی  
پشوتن بدو گفت اینست راه\*\*\*برین باش و آزرم مردان بخواه

## بخش ۷

بفرمود تا بهمن آمدش پیش\*\*\*ورا پندها داد ز اندازه بیش  
بدو گفت اسپ سیه بر نشین\*\*\*بیارای تن را به دیبای چین  
بنه بر سرت افسر خسروی\*\*\*نگارش همه گوهر پهلوی  
بران سان که هر کس که ببند ترا\*\*\*ز گردنکشان برگزیند ترا  
بداند که هستی تو خسرو نژاد\*\*\*کند آفریننده را بر تو یاد

ببر پنج

بالای زرین ستام\*\*\*سرافراز ده موبد نیک نام

هم از راه تا خان رستم بران\*\*\*مکن کار بر خویشان برگران

درویش ده از ما و خوبی نمای\*\*\*بیارای گفتار و چربی فزای

بگویش که هر کس که گردد بلند\*\*\*جهاندار وز هر بدی بی گزند

ز دادار باید که دارد سپاس\*\*\*که اویست جاوید نیکی شناس

چو باشد فراینده نیکویی\*\*\*به پرهیز دارد سر از بدخویی

بیفزایدش کامگاری و گنج\*\*\*بود شادمان در سرای سپنج

چو دوری گزیند ز کردار زشت\*\*\*بیابد بدان گیتی اندر بهشت

بد و نیک بر ما همی بگذرد\*\*\*چنین داند آن کس که دارد خرد

سرانجام بستر بود تیره خاک\*\*\*پرد روان سوی یزدان پاک

به گیتی هرانکس که نیکی شناخت\*\*\*بکوشید و با شهریاران بساخت

همان بر که کاری همان بدروی\*\*\*سخن هرچ گویی همان بشنوی

کنون از تو اندازه گیریم راست\*\*\*نباید برین بر فزون و نه کاست

که بگذاشتی سالیان بی شمار\*\*\*به گیتی بدیدی بسی شهریار

اگر بازجویی ز راه خرد\*\*\*بدانی که چونین نه اندر خورد

که چندین بزرگی و گنج و سپاه\*\*\*گرانمایه اسپان و تخت و کلاه

ز پیش نیاکان ما یافتی\*\*\*چو در بندگی تیز بشتافتی

چه مایه جهان داشت لهراسپ شاه\*\*\*نکردی گذر سوی آن بارگاه

چو او شهر ایران به گشتاسپ داد\*\*\*نیامد ترا هیچ زان تخت یاد

سوی او یکی نامه ننوشته ای\*\*\*از آرایش بندگی گشته ای

نرفتی به درگاه او بنده وار\*\*\*نخواهی به گیتی کسی شهریار

ز هوشنگ و جم و فریدون گرد\*\*\*که از تخم ضحاک شاهی ببرد

همی رو چنین تا سر کیقباد\*\*\*که تاج فریدون به سر بر نهاد

چو گشتاسپ شه نیست یک نامدار\*\*\*به رزم و به بزم و به رای و شکار

پذیرفت پاکیزه دین بهی\*\*\*نهان گشت گمراهی و بی رهی

چو خورشید شد راه گیهان خدیو\*\*\*نهان شد بدآموزی و راه دیو

ازان پس که ارجاسپ آمد به جنگ\*\*\*سپه چون پلنگان و مهتر نهنگ

ندانست کس لشکرش را شمار\*\*\*پذیره شدش

یکی گورستان کرد بر دشت کین\*\*\* که پیدا نبد پهن روی زمین

همانا که تا رستخیز این سخن\*\*\* میان بزرگان نگردهد کهن

کنون خاور او راست تا باختر\*\*\* همی بشکند پشت شیران نر

ز توران زمین تا در هند و روم\*\*\* جهان شد مر او را چو یک مهره موم

ز دشت سواران نیزه گزار\*\*\* به درگاه اویند چندی سوار

فرستندش از مرزها باژ و ساو\*\*\* که با جنگ او نیستشان زور و تاو

ازان گفتم این با توای پهلوان\*\*\* که او از تو آزرده دارد روان

نرفتی بدان نامور بارگاه\*\*\* نکردی بدان نامداران نگاه

کرانی گرفتستی اندر جهان\*\*\* که داری همی خویشتن را نهان

فرامش ترا مهتران چون کنند\*\*\* مگر مغز و دل پاک بیرون کنند

همیشه همه نیکویی خواستی\*\*\* به فرمان شاهان بیاراستی

اگر بر شمارد کسی رنج تو\*\*\* به گیتی فزون آید از گنج تو

ز شاهان کسی بر چنین داستان\*\*\* ز بنده نبودند همداستان

مرا گفت رستم ز بس خواسته\*\*\* هم از کشور و گنج آراسته

به زاول نشستست و گشتست مست\*\*\* نگیرد کس از مست چیزی به دست

بر آشفتم یک روز و سوگند خورد\*\*\* به روز سپید و شب لاژورد

که او را بجز بسته در بارگاه\*\*\* نبیند ازین پس جهاندار شاه

کنون من ز ایران بدین آمدم\*\*\* نبد شاه دستور تا دم زدم

پرهیز و پیچان شو از خشم اوی\*\*\* ندیدی که خشم آورد چشم اوی



چو اینجا بیایی و فرمان کنی\*\*\*روان را به پوزش گروگان کنی  
به خورشید رخشان و جان زیر\*\*\*به جان پدرم آن جهاندار شیر  
که من زین پشیمان کنم شاه را\*\*\*برافروزم این اختر و ماه را  
که من زین که گفتم نجویم فروغ\*\*\*نگردم به هر کار گرد دروغ  
پشوتن برین بر گوی منست\*\*\*روان و خرد رهنمای منست  
همی جستم از تو من آرام شاه\*\*\*ولیکن همی از تو دیدم گناه  
پدر شهریارست و من کهترم\*\*\*ز فرمان او یک زمان

همه دوده اکنون نباید نشست\*\*\*زدن رای و سودن بدین کار دست

زواره فرامرز و دستان سام\*\*\*جهاندیده رودابه نیک نام

همه پند من یک به یک بشنوید\*\*\*بدین خوب گفتار من بگروید

نباید که این خانه ویران شود\*\*\*به کام دلیران ایران شود

چو بسته ترا نزد شاه آورم\*\*\*بدو بر فراوان گناه آورم

باشیم پیشش بخواهش به پای\*\*\*ز خشم و ز کین آرمش باز جای

نمانم که بادی بتو بر وزد\*\*\*بران سان که از گوهر من سزد

## بخش ۸

سخنهای آن نامور پیشگاه\*\*\*چو بشنید بهمن بیامد به راه

پوشید زربفت شاهنشهی\*\*\*بسر بر نهاد آن کلاه مهی

خرامان بیامد ز پرده سرای\*\*\*درفشی درفشان پس او به پای

جهانجوی بگذشت بر هیرمند\*\*\*جوانی سرافراز و اسپه بلند

هم اندر زمان دیده بانش بدید\*\*\*سوی زاولستان فغان برکشید

که آمد نبرده سواری دلیر\*\*\*به هر ای زرین سیاهی به زیر

پس پشت او خوار مایه سوار\*\*\*تن آسان گذشت از لب جویبار

هم اندر زمان زال زر برنشست\*\*\*کمندی به فتراک و گرژی به دست

بیامد ز دیده مر او را بدید\*\*\*یکی باد سرد از جگر برکشید

چنین گفت کین نامور پهلوست\*\*\*سرافراز با جامه خسروست

ز لهراسپ دارد همانا نژاد\*\*\*پی او برین بوم فرخنده باد

ز دیده بیامد به درگاه رفت\*\*\*زمانی به اندیشه بر زین بخت

هم اندر زمان بهمن آمد پدید\*\*\*ازو رایت خسروی گسترید

ندانست مرد جوان زال را\*\*\*بفراخت آن خسروی یال را

چو نزدیکتر گشت آواز داد\*\*\*بدو گفت کای مرد دهقان نژاد

سرانجمن پور دستان کجاست\*\*\*که دارد زمانه بدو پشت راست

که آمد به زاوول گو اسفندیار\*\*\*سراپرده زد بر لب رودبار

بدو گفت زال ای پسر کام جوی\*\*\*فروود آی و می خواه و آرام جوی

کنون رستم آید ز نخچیرگاه\*\*\*زواره فرامرز و چندی سپاه

تو با این سواران بباش ارجمند\*\*\*بیارای دل را به بگماز چند

چنین داد پاسخ که اسفندیار\*\*\*نفرمودمان رامش و میگسار

گزین کن یکی مرد جوینده راه\*\*\*که با

من بیاید به نخچیر گاه

بدو گفت دستان که نام تو چیست\*\*\*همی بگذری تیز کام تو چیست

بر آنم که تو خویش لهراسپی\*\*\*گر از تخمه شاه گشتاسپی

چنین داد پاسخ که من بهمنم\*\*\*نیره جهاندار روین تنم

چو بشنید گفتار آن سرفراز\*\*\*فرود آمد از باره بردش نماز

بخندید بهمن پیاده بود\*\*\*پرسیدش و گفت بهمن شنود

بسی خواهشش کرد کایدر بایست\*\*\*چنین تیز رفتن ترا روی نیست

بدو گفت فرمان اسفندیار\*\*\*نشاید گرفتن چنین سست و خوار

گزین کرد مردی که دانست راه\*\*\*فرستاده با او به نخچیر گاه

همی رفت پیش اندرون رهنمون\*\*\*جهان دیده ای نام او شیرخون

به انگشت بنمود نخچیر گاه\*\*\*هم اندر زمان باز گشت او ز راه

## بخش ۹

یکی کوه بد پیش مرد جوان\*\*\*برانگیخت آن باره را پهلوان

نگه کرد بهمن به نخچیر گاه\*\*\*بدید آن بر پهلوان سپاه

درختی گرفته به چنگ اندرون\*\*\*بر او نشسته بسی رهنمون

یکی نره گوری زده بر درخت\*\*\*نهاده بر خویش گوپال و رخت

یکی جام پر می به دست دگر\*\*\*پرستنده بر پای پیشش پسر

همی گشت رخش اندران مرغزار\*\*\*درخت و گیا بود و هم جویبار

به دل گفت بهمن که این رستمست\*\*\*و یا آفتاب سپیده دمست

به گیتی کسی مرد ازین سان ندید\*\*\*نه از نامداران پیشی شنید

بترسم که با او یل اسفندیار\*\*\*نتابد بیچد سر از کارزار  
من این را به یک سنگ بیجان کنم\*\*\*دل زال و رودابه پیچان کنم  
یکی سنگ زان کوه خارا بکند\*\*\*فروهشت زان کوهسار بلند  
ز نخچیر گاهش زواره بدید\*\*\*خروشیدن سنگ خارا شنید  
خروشید کای مهتر نامدار\*\*\*یکی سنگ غلتان شد از کوهسار  
نجنید رستم نه بنهاد گور\*\*\*زواره همی کرد زین گونه شور  
همی بود تا سنگ نزدیک شد\*\*\*ز گردش بر کوه تاریک شد  
بزد پاشنه سنگ بنداخت دور\*\*\*زواره برو آفرین کرد و پور  
غمی شد دل بهمن از کار اوی\*\*\*چو دید آن بزرگی و کردار اوی  
همی گفت گر فرخ اسفندیار\*\*\*کند با چنین نامور کارزار

تن

خویش در جنگ رسوا کند\*\*\*همان به که با او مدارا کند  
ور ایدونک او بهتر آید به جنگ\*\*\*همه شهر ایران بگیرد به جنگ  
نشست از بر باره بادپای\*\*\*پراندیشه از کوه شد باز جای  
بگفت آن شگفتی به موبد که دید\*\*\*وزان راه آسان سر اندر کشید  
چو آمد به نزدیک نخچیر گاه\*\*\*هم انکه تهمتن بدیدش به راه  
به موبد چنین گفت کین مرد کیست\*\*\*من ایدون گمانم که گشتاسپیست  
پذیره شدش با زواره بهم\*\*\*به نخچیر گه هرک بد بیش و کم  
پیاده شد از باره بهم چو دود\*\*\*پرسیدش و نیکویها فزود  
بدو گفت رستم که تا نام خویش\*\*\*نگویی نیابی ز من کام خویش  
بدو گفت من پور اسفندیار\*\*\*سر راستان بهم نامدار  
ورا پهلوان زود در بر گرفت\*\*\*ز دیر آمدن پوزش اندر گرفت  
برفتند هر دو به جای نشست\*\*\*خود و نامداران خسروپرست  
چو بنشست بهم بدادش درود\*\*\*ز شاه و ز ایرانیان برفزود  
ازان پس چنین گفت کاسفندیار\*\*\*چو آتش برفت از در شهریار  
سراپرده زد بر لب هیرمند\*\*\*به فرمان فرخنده شاه بلند  
پیامی رسانم ز اسفندیار\*\*\*اگر بشنود پهلوان سوار  
چنین گفت رستم که فرمان شاه\*\*\*بر آنم که برتر ز خورشید و ماه  
خوریم آنچه داریم چیزی نخست\*\*\*پس انکه جهان زیر فرمان تست  
بگسترد بر سفره بر نان نرم\*\*\*یکی گور بریان بیاورد گرم  
چو دستارخوان پیش بهم نهاد\*\*\*گذشته سخنها برو کرد یاد

برادرش را نیز با خود نشانده و زان نامداران کسان را نخواند

دگر گور بنهاد در پیش خویش که هر بار گوری بدی خوردنیش

نمک بر پراگند و برید و خورد و نظاره بروبر سرافراز مرد

همی خورد بهمن ز گور اندکی بد خوردنش زان او ده یکی

بخندید رستم بدو گفت شاه ز بهر خورش دارد این پیشگاه

خورش چون بدین گونه داری به خوان چرا رفتی اندر دم هفتخوان

چگونه زدی نیزه در کارزار چو خوردن چنین داری ای شهریار

بدو گفت بهمن که خسرو نژاد سخن گوی و

بسیار خواره مباد

خورش کم بود کوشش و جنگ بیش\*\*\*به کف بر نهیم آن زمان جان خویش

بخندید رستم به آواز گفت\*\*\*که مردی نشاید ز مردان نهفت

یکی جام زرین پر از باده کرد\*\*\*وزو یاد مردان آزاده کرد

دگر جام بر دست بهمن نهاد\*\*\*که برگیر ازان کس که خواهی تو یاد

بترسید بهمن ز جام نبرد\*\*\*زواره نخستین دمی درکشید

بدو گفت کای بچه شهریار\*\*\*به تو شاد بادا می و میگسار

ازو بستد آن جام بهمن به چنگ\*\*\*دل آزار کرده بدان می درنگ

همی ماند از رستم اندر شگفت\*\*\*ازان خوردن و یال و بازوی و کفت

نشستند بر باره هر دو سوار\*\*\*همی راند بهمن بر نامدار

بدادش یکایک درود و پیام\*\*\*از اسفندیار آن یل نیک نام

## پادشاهی اسکندر

### بخش ۱

سکندر چو بر تخت بنشست گفت\*\*\*که با جان شاهان خرد باد جفت

که پیروز گر در جهان ایزدست\*\*\*جهاندار کز وی نترسد بدست

بد و نیک هم بگذرد بی گمان\*\*\*رهایی نباشد ز چنگ زمان

هرانکس که آید بدین بارگاه\*\*\*که باشد ز ما سوی ما دادخواه

اگر گاه بار آید از نیم شب\*\*\*به پاسخ رسد چون گشاید دو لب

چو پیروز گر فرهی دادمان\*\*\*در بخت پیروز بگشادمان

همه زيردستان بیابند بهر\*\*\*به کوه و بیابان و دریا و شهر



نخواهیم باز از جهان پنج سال\*\*\*جز آنکس که گوید که هستم همال

به دوریش بخشیم بسیار چیز\*\*\*ز دارنده چیزی نخواهیم نیز

چو اسکندر این نیکویها بگفت\*\*\*دل پادشا گشت با داد جفت

ز ایوان برآمد یکی آفرین\*\*\*بران دادگر شهریار زمین

ازان پس پراکنده شد انجمن\*\*\*جهاندار بنشست با رای زن

## بخش ۱۰

گزین کرد زان رومیان مرد چند\*\*\*خردمند و بادانش و بی گزند

یکی نامه بنوشت پس شهریار\*\*\*پراز پوزش و رنگ و بوی و نگار

که نه نامور ز استواران خویش\*\*\*ازین پرهنر نامداران خویش

خردمند و بادانش و شرم و رای\*\*\*جهانجوی و پردانش و رهنمای

فرستادم اینک به نزدیک تو\*\*\*نه پیچند با رای باریک تو

تو این چیزها را بدیشان نمای\*\*\*همانا باشد هم انجا به جای

چو من نامه یابم ز پیران خویش\*\*\*جهاندریده و رازداران خویش

که بگذشت بر چشم ما چار چیز\*\*\*که کس را به گیتی نبودست نیز

نویسم یکی نامه دلپسند\*\*\*که کیدست تا باشد او شاه هند

خردمند نه مرد رومی برفت\*\*\*ز پیش سکندر سوی کید تفت

چو سالار هند آن سران را بدید\*\*\*فراوان پرسید و پاسخ شنید

چنانچون ببايست بنواختشان\*\*\*یکی جای شایسته بنشاخشان

دگر روز چون آسمان گشت زرد\*\*\*بر آهیخت خورشید تیغ نبرد

بیاراست آن دختر شاه را\*\*\*نیاید خود آراستن ماه را

به خانه درون تخت زرین نهاد\*\*\*به گرد اندر آرایش چین نهاد

نشست از بر تخت خورشید چهر\*\*\*ز ناهید تابنده تر بر سپهر

برفتند

بیدار نه مرد پیر\*\*\*زبان چرب و گوینده و یادگیر

فرستادشان شاه سوی عروس\*\*\*بر آواز اسکندر فیلقوس

بدیدند پیران رخ دخت شاه\*\*\*درفشان ازو یاره و تخت و گاه

فرو ماندند اندرو خیره خیر\*\*\*ز دیدار او سست شد پای پیر

خردمند نه پیر مانده به جای\*\*\*زبانها پر از آفرین خدای

نه جای گذر دید ازیشان یکی\*\*\*نه زو چشم برداشتند اندکی

چو فرزندگان دیرتر ماندند\*\*\*کس آمد بر شاهشان خواندند

چنین گفت با رومیان شهریار\*\*\*که چندین چرا بودتان روزگار

همو آدمی بودکان چهره داشت\*\*\*به خوبی ز هر اختری بهره داشت

بدو گفت رومی که ای شهریار\*\*\*در ایوان چنو کس نبیند نگار

کنون هر یکی از یک اندام ماه\*\*\*فرستیم یک نامه نزدیک شاه

نشستند پس فیلسوفان بهم\*\*\*گرفتند قرطاس و قیر و قلم

نوشتند هر موبدی ز آنک دید\*\*\*که قرطاس ز انقاس شد ناپدید

ز نزدیک ایشان سواری برفت\*\*\*به نزد سکندر به میلاد تفت

چو شاه جهان نامه هاشان بخواند\*\*\*ز گفتارشان در شگفتی بماند

به نامه هر اندام را زو یکی\*\*\*صفت کرده بودند لیک اندکی

بدیشان جهاندار پاسخ نوشت\*\*\*که بخ بخ که دیدم خرم بهشت

کنون باز گردید با چار چیز\*\*\*برین بر فزونی مجوید نیز

چو منشور و عهد من او را دهید\*\*\*شما با فغانستان بنه برنهدید

نیازارد او را کسی زین سپس\*\*\*ازو در جهان یافتم داد و بس

فرستاده برگشت زان مرز و بوم\*\*\*بیامد به نزدیک پیران روم

چو آن موبدان پاسخ شهریار\*\*\*بدیدند با رنج دیده سوار

از ایوان به نزدیک شاه آمدند\*\*\*بران نامور بارگاه آمدند

سپهدار هندوستان شاد شد\*\*\*که از رنج اسکندر آزاد شد

برو بر بخوانند پس نامه را\*\*\*چو پیغام آن شاه خود کامه را

گزین کرد پیران صد از هندوان\*\*\*خردمند و گویا و روشن روان

در گنج بی رنج بگشاد شاه\*\*\*گزین کرد ازان یاره و تاج و گاه

همان گوهر و جامه نابرید\*\*\*ز چیزی که شایسته تر برگزید

ببردند سیصد شتروار بار\*\*\*همان

صد اشتر همه بار دینار بود\*\*\*صد اشتر ز گنج درم بار بود  
یکی مهد پرمايه از عود تر\*\*\*برو بافته زر و چندی گهر  
به ده پیل بر تخت زرین نهاد\*\*\*به پیلی گرانمایه تر زین نهاد  
فغستان ببارید خونین سرشک\*\*\*همی رفت با فیلسوف و پزشک  
قدح هم چنان نامداری به دست\*\*\*همه سرکشان از می جام مست  
فغستان چو آمد به مشکوی شاه\*\*\*یکی تاج بر سر ز مشک سیاه  
بسان گل زرد بر ارغوان\*\*\*ز دیدار او شاد شد ناتوان  
چو سرو سهی بر سرش گرد ماه\*\*\*نشایست کردن به مه بر نگاه  
دو ابرو کمان و دو نرگس دژم\*\*\*سر زلف را تاب داده به خم  
دو چشمش چو دو نرگس اندر بهشت\*\*\*تو گفستی که از ناز دارد سرشت  
سکندر نگه کرد بالای اوی\*\*\*همان موی و روی و سر و پای اوی  
همی گفت کاین چراغ جهان\*\*\*همی آفرین خواند اندر نهان  
بدان دادگر کو سپهر آفرید\*\*\*بران گونه بالا و چهر آفرید  
بفرمود تا هرک بخرد بدنند\*\*\*بران لشکر روم موبد بدنند  
نشستند و او را به آیین بخواست\*\*\*به رسم مسیحا و پیوند راست  
برو ریخت دینار چندان ز گنج\*\*\*که شد ماه را راه رفتن به رنج

## بخش ۱۲

چو شد کار آن سرو بن ساخته\*\*\*به آیین او جای پرداخته  
بپردخت ازان پس به داننده مرد\*\*\*که چون خیزد از دانش اندر نبرد

پر از روغن گاو جامی بزرگ\*\*\*فرستاد زی فیلسوف سترگ

که این را به اندامها در بمال\*\*\*سرون و میان و بر و پشت و یال

بیاسای تا ماندگی بفگنی\*\*\*به دانش مرا جان و مغز آگنی

چو دانا به روغن نگه کرد گفت\*\*\*که این بند بر من نشاید نهفت

بجان اندر افگند سوزن هزار\*\*\*فرستاد بازش سوی شهریار

به سوزن نگه کرد شاه جهان\*\*\*بیاورد آهنگران را نهان

بفرمود تا گرد بگداختند\*\*\*از آهن یکی مهره ای ساختند

سوی

مرد دانا فرستاد زود\*\*\*چو دانا نگه کرد و آهن بسود  
به ساعت ازان آهن تیره رنگ\*\*\*یکی آینه ساخت روشن چو زنگ  
ببردند نزد سکندر به شب\*\*\*وزان راز نگشاد بر باد لب  
سکندر نهاد آینه زیر نم\*\*\*همی داشت تا شد سیاه و دژم  
بر فیلسوفش فرستاد باز\*\*\*بران کار شد رمز آهن دراز  
خردمند بزود آهن چو آب\*\*\*فرستاد بازش هم اندر شتاب  
ز دودش ز دارو کزان پس ز نم\*\*\*نگردد به زودی سیاه و دژم  
سکندر نگه کرد و او را بخواند\*\*\*پرسید و بر زیر گاهش نشاند  
سخن گفتش از جام روغن نخست\*\*\*همی دانش نامور بازجست  
چنین گفت با شاه مرد خرد\*\*\*که روغن بر اندامها بگذرد  
تو گفتی که از فیلسوفان شهر\*\*\*ز دانش مرا خود فزونست بهر  
به پاسخ چنین گفتم ای پادشا\*\*\*که دانا دل مردم پارسا  
چو سوزن پی و استخوان بشمرد\*\*\*اگر سنگ پیش آیدش بشکورد  
به پاسخ به دانا چنین گفت شاه\*\*\*که هر دل که آن گشته باشد سپاه  
به بزم و به رزم و به خون ریختن\*\*\*به هر جای با دشمن آویختن  
سخن های باریک مرد خرد\*\*\*چو دل تیره باشد کجا بگذرد  
ترا گفتم این خوب گفتار خویش\*\*\*روان و دل و رای هشیار خویش  
سخن داند از موی باریکتر\*\*\*ترا دل ز آهن نه تاریکتر  
تو گفتی برین سالیان بر گذشت\*\*\*ز خونها دلم پر ز زنگار گشت  
چگونه به راه آید این تیرگی\*\*\*چه پیچم سخن را بدین خیرگی

ترا گفتم از دانش آسمان\*\*\*زدایم دلت تا شوی بی گمان  
ازان پس که چون آب گردد به رنگ\*\*\*کجا کرد باید بدو کار تنگ  
پسند آمدش تازه گفتار اوی\*\*\*دلش تیزتر گشت بر کار اوی  
بفرمود تا جامه و سیم و زر\*\*\*بیاورد گنجور جامی گهر  
به دانا سپردند و داننده گفت\*\*\*که من گوهری دارم اندر نهفت  
که یابم بدو چیز و بی دشمنست\*\*\*نه چون خواسته جفت آهرمنست  
به شب پاسبانان



نخواهند مزد\*\*\* به راهی که باشم نترسم ز دزد

خرد باید و دانش و راستی\*\*\* که کژی بکوبد در کاستی

مرا خورد و پوشیدنی زین جهان\*\*\* بس از شهریار آشکار و نهان

که دانش به شب پاسبان منست\*\*\* خرد تاج بیدار جان منست

به بیشی چرا شادمانی کنم\*\*\* برین خواسته پاسبانی کنم

بفرمای تا این برد باز جای\*\*\* خرد باد جان مرا رهنمای

سکندر بدو ماند اندر شگفت\*\*\* ز هر گونه اندیشه ها برگرفت

بدو گفت زین پس مرا بر گناه\*\*\* نگیرد خداوند خورشید و ماه

خریدارم این رای و پند ترا\*\*\* سخن گفتن سودمند ترا

### بخش ۱۳

بفرمود تا رفت پیشش پزشک\*\*\* که علت بگفتی چو دیدی سرشک

سر دردمندی بدو گفت چیست\*\*\* که بر درد زان پس بیاید گریست

بدو گفت هر کس که افزون خورد\*\*\* چو بر خوان نشیند خورش ننگرد

نباشد فراوان خورش تن درست\*\*\* بزرگ آنک او تن درستی بجست

بیامیزم اکنون ترا دارویی\*\*\* گیاهها فراز آرم از هر سویی

که همواره باشی تو زان تن درست\*\*\* نباید به دارو ترا دست شست

همان آرزوها بیفزایدت\*\*\* چو افزون خوری چیز نگزایدت

همان یاد داری سخنهای نغز\*\*\* بیفزاید اندر تنت خون و مغز

شوی بر تن خویشتن کامگار\*\*\* دلت شاد گردد چو خرم بهار

همان رنگ چهرت به جای آورد\*\*\* به هر کار پاکیزه رای آورد

نگردد پراگنده مویت سپید\*\*\*ز گیتی سپیدی کند ناامید

سکندر بدو گفت نشنیده ام\*\*\*نه کس را ز شاهان چنین دیده ام

گر آری تو این نغز دارو به جای\*\*\*تو باشی به گیتی مرا رهنمای

خریدار گردم ترا من به جان\*\*\*شوی بی گزند از بد بد گمان

ورا خلعت و نیکویها بساخت\*\*\*ز دانا پزشکان سرش بر فراخت

پزشک سراینده آمد به کوه\*\*\*بیاورد با خویشان زان گروه

ز دانایی او را فزون بود بهر\*\*\*همی زهر بشناخت از پای زهر

گیاهان کوهی فراوان درود\*\*\*بیفگند زو هرچ بیکار بود

ازو پاک تریاکها برگزید\*\*\*بیامیخت دارو چنانچون سزید

تنش را به داروی کوهی بشست\*\*\*همی داشتش سالیان تن

چنان شد که او شب نخفتی بسی\*\*\*بیامیختی شاد با هر کسی  
به کار زنان تیز بودی سرش\*\*\*همی نرم جایی بجستی برش  
ازان سوی کاهش گرایید شاه\*\*\*نکرد اندر آن هیچ تن را نگاه  
چنان بد که روزی بیامد پزشک\*\*\*ز کاهش نشان یافت اندر سرشک  
بدو گفت کز خفت و خیز زنان\*\*\*جوان پیر گردد به تن بی گمان  
بر آنم که بی خواب بودی سه شب\*\*\*به من بازگویی این و بگشای لب  
سکندر بدو گفت من روشنم\*\*\*از آزار سستی ندارد تنم  
پسندیده دانای هندوستان\*\*\*نبود اندر آن کار همداستان  
چو شب تیره شد آن نبشته بجست\*\*\*بیاورد داروی کاهش درست  
همان نیز تنها سکندر بخفت\*\*\*نیامیخت با ماه دیدار جفت  
به شبگیر هور اندر آمد پزشک\*\*\*نگه کرد و بی بار دیدش سرشک  
بینداخت دارو به رامش نشست\*\*\*یکی جام بگرفت شادان به دست  
بفرمود تا خوان بیاراستند\*\*\*نوازنده رود و می خواستند  
بدو گفت شاه آن چرا ریختی\*\*\*چو با رنج دارو برآمیختی  
ورا گفت شاه جهان دوش جفت\*\*\*نجست و شب تیره تنها بخفت  
چو تنها بخشپی تو ای شهریار\*\*\*نیاید ترا هیچ دارو به کار  
سکندر بخندید و زو شاد شد\*\*\*ز تیمسار وز درد آزاد شد  
وزان پس ز داننده دل کرد شاد\*\*\*ورا گفت بی هند گیتی مباد  
بزرگان و اخترشناسان همه\*\*\*تو گویی به هندوستان شد رمه

وزانجا بیامد سوی خان خویش\*\*\*همه شب همی ساخت درمان خویش

چو برزد سر از کوه روشن چراغ\*\*\*چو دریا فروزنده شد دشت و راغ

سکندر بیامد بران بارگاه\*\*\*دو لب پر ز خنده دل از غم تباه

فرستاده را دید سالار بار\*\*\*پرسید و بردش بر شهریار

یکی بدره دینار و اسپ سیاه\*\*\*به رای زرین بفرمود شاه

پزشک خردمند را داد و گفت\*\*\*که با پاک رایت خرد باد جفت

## بخش ۱۴

ازان پس بفرمود کان جام زرد\*\*\*بیارند پر کرده از آب سرد

همی خورد زان جام زر هرکس آب\*\*\*ز شبگیر تا بود

بخوردند آب از پی خرمی\*\*\*ز خوردن نیامد بدو در کمی  
بدان فیلسوف آن زمان شاه گفت\*\*\*که این دانش از من نباید نهفت  
که افزایش آب این جام چیست\*\*\*نجومیست گر آلت هندویست  
چنین داد پاسخ که ای شهریار\*\*\*تو این جام را خوارمایه مدار  
که این در بسی سالیان کرده اند\*\*\*بدین در بسی رنجهای برده اند  
ز اختر شناسان هر کشوری\*\*\*به جایی که بد نامور مهتری  
بر کید بودند کین جام کرد\*\*\*به روز سپید و شب لاژورد  
همی طبع اختر نگه داشتند\*\*\*فراوان درین روز بگذاشتند  
تو از مغنیاطیس گیر این نشان\*\*\*که او را کسی کرد ز آهن کشان  
به طبع این چنین هم شدست آب کش\*\*\*ز گردون پذیره همی آب خوش  
همی آب یابد چو گیرد کمی\*\*\*نبیند به روشن دو چشم آدمی  
چو گفتار دانا پسند آمدش\*\*\*سخنهای او سودمند آمدش  
چنین گفت پیران میلاد را\*\*\*که من عهد کید از پی داد را  
همی نشکنم تا بماند به جای\*\*\*همی پیش او بود باید به پای  
که من یافتم زو چنین چار چیز\*\*\*بروبر فزونی نجویم نیز  
دو صد بار کش خواسته بر نهاد\*\*\*صد افسر ز گوهر بران سر نهاد  
به کوه اندر آگند چیزی که بود\*\*\*ز دینار وز گوهر نابسود  
چو در کوه شد گنجها ناپدید\*\*\*کسی چهره آگنده ندید  
همه گنج با آنک کردش نهان\*\*\*ندیدند زان پس کس اندر جهان

ز گنج نهان کرده بر کوهسار\*\*\*بیاورد با خویشتن یادگار

## بخش ۱۵

ز میلاد چون باد لشکر براند\*\*\*به قنوج شد گنجش آنجا بماند

چو آورد لشکر به نزدیک فور\*\*\*یکی نامه فرمود پر جنگ و شور

ز شاهنشاه اسکندر فیلقوس\*\*\*فروزنده آتش و نعم و بوس

سوی فور هندی سپهدار هند\*\*\*بلند اختر و لشکر آرای سند

سر نامه کرد آفرین خدای\*\*\*کجا بود و باشد همیشه به جای

کسی را که او کرد پیروزبخت\*\*\*بماند بدو کشور و تاج و تخت

گرش خوار گیرد بماند

نژد\*\*\*نتابد برو آفتاب بلند

شنیدی همانا که یزدان پاک\*\*\*چه دادست ما را بدین تیره خاک

ز پیروزی و بخت وز فرهی\*\*\*ز دیهیم وز تخت شاهنشهی

نماند همی روز ما بگذرد\*\*\*کسی دیگر آید کرو بر خورد

همی نام کوشم که ماند نه ننگ\*\*\*بدین مرکز ماه و پرگار تنگ

چو این نامه آرند نزدیک تو\*\*\*بی آزار کن رای تاریک تو

ز تخت بلندی به اسپ اندر آی\*\*\*مزن رای با موبد و رهنمای

ز ما ایمنی خواه و چاره مساز\*\*\*که بر چاره گر کار گردد دراز

ز فرمان اگر یک زمان بگذری\*\*\*بلندی گزینی و کنداوری

بیارم چو آتش سپاهی گران\*\*\*گزیده دلیران کنداوران

چو من باسواران بیایم به جنگ\*\*\*پشیمانی آید ترا زین درنگ

چو زین باره گفتارها سخته شد\*\*\*نویسنده از نامه پردخته شد

نهادند مهر سکندر به روی\*\*\*بجستند پیدا یکی نامجوی

فرستاده شاهش به نزدیک فور\*\*\*گهی رزم گفتی گهی بزم و سور

فرستاده آمد به درگه فراز\*\*\*بگفتند با فور گردن فراز

جهان دیده را پیش او خواندند\*\*\*بر تخت نزدیک بنشانند

## بخش ۱۶

چو آن نامه برخواند فور سترگ\*\*\*بر آشفست زان نامدار بزرگ

هم انگه یکی تند پاسخ نوشت\*\*\*به پالیز کینه درختی بکشت

سر نامه گفت از خداوند پاک\*\*\*بباید که باشیم با ترس و باک

نگویم چندین سخن بر گزاف\*\*\* که بیچاره باشد خداوند لاف  
مرا پیش خوانی ترا شرم نیست\*\*\* خرد را بر مغزت آزرم نیست  
اگر فیلقوس این نوشتی به فور\*\*\* تو نیز آن هم بردار شور  
ز دارا بدین سان شدستی دلیر\*\*\* کزو گشته بد چرخ گردنده سیر  
چو بر تخمه ای بگذرد روزگار\*\*\* نسازند با پند آموزگار  
همان نیز بزم آمدت رزم کید\*\*\* بر آنی که شاهانت گشتند صید  
برین گونه عنوان برین سان سخن\*\*\* نیامد بما زان کیان کهن  
منم فور وز فور دارم نژاد\*\*\* که از قیصران کس نکردیم یاد  
بدانگه که دار مرا یار خواست\*\*\* دل و بخت با او ندیدیم راست  
همی ژنده پیلان فرستادمش\*\*\* همیدون



به بازی زمان دادمش

که بر دست آن بنده بر کشته شد\*\*\*سر بخت ایرانیان گشته شد

گر او را ز دستور بد بد رسید\*\*\*چرا شد خرد در سرت ناپدید

تو در جنگ چندین دلیری مکن\*\*\*که با مات کوتاه باشد سخن

بینی کنون ژنده پیل و سپاه\*\*\*که پیشت ببندند بر باد راه

همی رای تو برترین گشتن است\*\*\*نهان تو چون رنگ آهرمنست

به گیتی همه تخم زفتی مکار\*\*\*بترس از گزند و بد روزگار

بدین نامه ما نیکویی خواستیم\*\*\*منقش دلت را بیاراستیم

## بخش ۱۷

چو پاسخ به نزد سکندر رسید\*\*\*هم انگه ز لشکر سران برگزید

که باشند شایسته و پیش رو\*\*\*به دانش کهن گشته و سال نو

سوی فور هندی سپاهی براند\*\*\*که روی زمین جز به دریا نماند

به هر سو همی رفت زان سان سپاه\*\*\*تو گفتی جز آن بر زمین نیست راه

همه کوه و دریا و راه درشت\*\*\*به دل آتش جنگ جویان بکشت

ز رفتن سپه سربسر گشت کند\*\*\*ازان راه دشوار و پیکار تند

هم انگه چو آمد به منزل سپاه\*\*\*گروهی برفتند نزدیک شاه

که ای قیصر روم و سالار چین\*\*\*سپاه ترا برنتابد زمین

نجوید همی جنگ تو فور هند\*\*\*نه فغفور چینی نه سالار سند

سپه را چرا کرد باید تباه\*\*\*بدین مرز بی ارز و زین گونه راه

ز لشکر نینیم اسپی درست\*\*\*که شاید به تندی برو رزم جست

ازین جنگ گر باز گردد سپاه\*\*\*سوار و پیاده نیابند راه

چو پیروز بودیم تا این زمان\*\*\*به هرجای بر لشگر بد گمان

کنون سربه سر کوه و دریا به پیش\*\*\*به سیری نیامد کس از جان خویش

مگردان همه نام ما را به ننگ\*\*\*نکردست کس جنگ با آب و سنگ

غمی شد سکندر ز گفتارشان\*\*\*بر آشفته و بشکست بازارشان

چنین گفت کز جنگ ایرانیان\*\*\*ز رومی کسی را نیامد زیان

به دارا بر از بندگان بد رسید\*\*\*کسی از شما باد جسته ندید

برین راه من بی شما بگذرم\*\*\*دل ازدها

را به پی بسپرم

ببینید ازان پس که رنجور فور\*\*\*نپردازد از بن به رزم و به سور

مرایار یزدان و ایران سپاه\*\*\*نخواهم که رومی بود نیک خواه

چو آشفته شد شاه زان گفت و گوی\*\*\*سپه سوی پوزش نهادند روی

که ما سربسر بنده قیصریم\*\*\*زمین جز به فرمان او نسپریم

بکوشیم و چون اسپ گردد تباه\*\*\*پیاده به جنگ اندر آید سپاه

گر از خون ما خاک دریا کنند\*\*\*نشیبی ز افکنده بالا کنند

نبیند کسی پشت ما روز جنگ\*\*\*اگر چرخ بار آورد کوه سنگ

همه بندگانیم و فرمان تراست\*\*\*چو آزار گیری ز ما جان تراست

چو بشنید زیشان سکندر سخن\*\*\*یکی رزم را دیگر افگند بن

گزین کرد ز ایرانیان سی هزار\*\*\*که بودند با آلت کارزار

برفتند کار آزموده سران\*\*\*زره دار مردان جنگاوران

پس پشت ایشان ز رومی سوار\*\*\*یکی قلب دیگر همان چل هزار

پس پشت ایشان سواران مصر\*\*\*دلیران و خنجر گزاران مصر

برفتند شمشیرزن چل هزار\*\*\*هرانکس که بود از در کارزار

ز خویشان دارا و ایرانیان\*\*\*هرانکس که بود از نژاد کیان

ز رومی و از مصری و بربری\*\*\*سواران شایسته و لشکری

گزین کرد قیصر ده و دو هزار\*\*\*همه رزمجوی و همه نامدار

بدان تا پس پشت او زین گروه\*\*\*در و دشت گردد به کردار کوه

از اخترشناسان و از موبدان\*\*\*جهان دیده و نامور بخردان

همی برد با خویشتن شست مرد\*\*\*پژوهنده روزگار نبرد

چو آگاه شد فور کامد سپاه\*\*\*گزین کرد جای از در رزمگاه

به دشت اندرون لشکر انبوه گشت\*\*\*زمین از پی پیل چون کوه گشت

سپاهی کشیدند بر چار میل\*\*\*پس پشت گردان و در پیش پیل

ز هندوستان نیز کار آگاهان\*\*\*برفتند نزدیک شاه جهان

بگفتند با او بسی رزم پیل\*\*\*که او اسپ را بفگند از دو میل

سواری نیارد بر او شدن\*\*\*نه چون شد بود راه باز آمدن

که خرطوم او از هوا برترست\*\*\*ز گردون مر او را زحل یاورست

به قرطوس

بر پیل بنگاشتند\*\*\* به چشم جهانجوی بگذاشتند

بفرمود تا فیلسوفان روم\*\*\* یکی پیل کردند پیشش ز موم

چنین گفت کاکنون به پاکیزه رای\*\*\* که آرد یکی چاره این به جای

نشستند دانش پژوهان بهم\*\*\* یکی چاره جستند بر بیش و کم

یکی انجمن کرد ز آهنگران\*\*\* هرانکس که استاد بود اندران

ز رومی و از مصری و پارسی\*\*\* فزون بود مرد از چهل بار سی

یکی بارگی ساختند آهنین\*\*\* سوارش ز آهن ز آهنش زین

به میخ و به مس درزها دوختند\*\*\* سوار و تن باره بفروختند

به گردون براندند بر پیش شاه\*\*\* درونش پر از نطف کرده سیاه

سکندر بدید آن پسند آمدش\*\*\* خردمند را سودمند آمدش

بفرمود تا زان فزون از هزار\*\*\* ز آهن بکردند اسپ و سوار

ازان ابرش و خنگ و بور و سیاه\*\*\* که دیدست شاهی ز آهن سپاه

از آهن سپاهی به گردون براند\*\*\* که جز با سواران جنگی نماند

## بخش ۱۸

چو اسکندر آمد به نزدیک فور\*\*\* بدید آن سپه این سپه را ز دور

خروش آمد و گرد رزم او دو روی\*\*\* برفتند گردان پر خاشجوی

به اسپ و به نطف آتش اندر زدند\*\*\* همه لشکر فور برهم زدند

از آتش برافروخت نطف سیاه\*\*\* بجنید ازان کاهنین بد سپاه

چو پیلان بدیدند ز آتش گریز\*\*\* برفتند با لشکر از جای تیز

ز لشکر برآمد سراسر خروش\*\*\* به زخم آوردند پیلان به جوش

چو خرطومهاشان بر آتش گرفت\*\*\*بمانند زان پیلبانان شگفت

همه لشکر هند گشتند باز\*\*\*همان ژنده پیلان گردن فراز

سکندر پس لشکر بد گمان\*\*\*همی تاخت بر سان باددمان

چنین تا هوا نیلگون شد به رنگ\*\*\*سپه را نماند آن زمان جای جنگ

جهانجوی با رومیان همگروه\*\*\*فروید آمد اندر میان دو کوه

طلایه فرستاد هر سو به راه\*\*\*همی داشت لشکر ز دشمن نگاه

چو پیدا شد آن شوشه □ تاج شید\*\*\*جهان شد بسان بلور سپید

برآمد خروش از بر گاودم\*\*\*دم نای سرغین و رویینه خم

سپه با سپه جنگ

برساختند\*\*\*سنانها به ابر اندر افراختند

سکندر پیامد میان دو صف\*\*\*یکی تیغ رومی گرفته به کف

سواری فرستاد نزدیک فور\*\*\*که او را بخواند بگوید ز دور

که آمد سکندر به پیش سپاه\*\*\*به دیدار جوید همی با تو راه

سخن گوید و گفت تو بشنود\*\*\*اگر داد گویی بدان بگرود

چو بشنید زو فور هندی برفت\*\*\*به پیش سپاه آمد از قلب تفت

سکندر بدو گفت کای نامدار\*\*\*دو لشکر شکسته شد از کارزار

همی دام و دد مغز مردم خورد\*\*\*همی نعل اسپ استخوان بسپرد

دو مردیم هر دو دلیر و جوان\*\*\*سخن گوی و با مغز دو پهلوان

دلیران لشکر همه کشته اند\*\*\*و گر زنده از رزم برگشته اند

چرا بهر لشکر همه کشتن است\*\*\*و گر زنده از رزم برگشتن است

میان را ببندیم و جنگ آوریم\*\*\*چو باید که کشور به چنگ آوریم

ز ما هرک او گشت پیروز بخت\*\*\*بدو ماند این لشکر و تاج و تخت

ز رومی سخنها چو بشنید فور\*\*\*خریدار شد رزم او را به سور

تن خویش را دید با زور شیر\*\*\*یکی باره چون اژدهای دلیر

سکندر سواری بسان قلم\*\*\*سلیحی سبک بادپایی دژم

بدو گفت کاینست آیین و راه\*\*\*بگردیم یک با دگر بی سپاه

دو خنجر گرفتند هر دو به کف\*\*\*بگشتند چندان میان دو صف

سکندر چو دید آن تن پیل مست\*\*\*یکی کوه زیر اژدهایی به دست

به آورد ازو ماند اندر شگفت\*\*\*غمی شد دل از جان خود بر گرفت

همی گشت با او به آوردگاه\*\*\*خروشی برآمد ز پشت سپاه

دل فور پر درد شد زان خروش\*\*\*بران سو کشیدش دل و چشم و گوش

سکندر چو باد اندر آمد ز گرد\*\*\*بزد تیغ تیزی بران شیر مرد

ببرید پی بر بر و گردنش\*\*\*ز بالا به خاک اندر آمد تنش

سر لشکر روم شد به آسمان\*\*\*برفتند گردان لشکر دمان

یکی کوس بودش ز چرم هژبر\*\*\*که آواز او برگزشتی ز ابر

برآمد دم



بوق و آواس کوس\*\*\*زمین آهنین شد هوا آبنوس

بران هم نشان هندوان رزمجوی\*\*\*به تنگی به روی اندر آورده روی

خروش آمد از روم کای دوستان\*\*\*سر مایه مرز هندوستان

سر فور هندی به خاک اندرست\*\*\*تن پیلوارش به چاک اندرست

شما را کنون از پی کیست جنگ\*\*\*چنین زخم شمشیر و چندین درنگ

سکندر شما را چنان شد که فور\*\*\*ازو جست باید همی رزم و سور

برفتند گردان هندوستان\*\*\*به آواز گشتند همداستان

تن فور دیدند پر خون و خاک\*\*\*بر و تنش کرده به شمشیر چاک

خروشی بر آمد ز لشکر به زار\*\*\*فرو ریختند آلت کارزار

پر از درد نزدیک قیصر شدند\*\*\*پر از ناله و خاک بر سر شدند

سکندر سلیح گوان باز داد\*\*\*به خوبی ز هر گونه آواز داد

چنین گفت کز هند مردی به مرد\*\*\*شما را به غم دل نباید سپرد

نوازش کنون من به افزون کنم\*\*\*بکوشم که غم نیز بیرون کنم

بیخشم شما را همه گنج اوی\*\*\*حرامست بر لشکر رنج اوی

همه هندوان را توانگر کنم\*\*\*بکوشم که با تخت و افسر کنم

وزان جایگه شد بر تخت فور\*\*\*بران جشن ماتم برین جشن سور

چنین است رسم سرای سپنج\*\*\*بخواهد که مانی بدو در به رنج

بخور هرچ داری منه باز پس\*\*\*تو رنجی چرا ماند باید به کس

همی بود بر تخت قیصر دو ماه\*\*\*بیخشید گنجش همه بر سپاه

یکی با گهر بود نامش سورگ\*\*\*ز هندوستان پهلوانی سترگ

سر تخت شاهی بدو داد و گفت\*\*\*که دینار هرگز مکن در نهفت

ببخش و بخور هرچ آید فراز\*\*\*بدین تاج و تخت سپنجی مناز

که گاهی سکندر بود گاه فور\*\*\*گهی درد و خشمست و گه کام و سور

درم داد و دینار لشکرش را\*\*\*بیاراست گردان کشورش را

## بخش ۱۹

چو لشکر شد از خواسته بی نیاز\*\*\*برو ناگذشته زمانی دراز

به شبگیر برخاست آوای کوس\*\*\*هوا شد به کردار چشم خروس

ز بس نیزه و

پرنیانی درفش \*\*\*\*ستاره شده سرخ و زرد و بنفش

سکندر پیامد به سوی حرم \*\*\*\*گروهی ازو شاد و بهری دژم

ابا ناله بوق و با کوس تفت \*\*\*\*به خان براهیم آزر برفت

که خان حرم را برآورده بود \*\*\*\*بدو اندرون رنجهها برده بود

خداوند خواندش بیت الحرام \*\*\*\*بدو شد همه راه یزدان تمام

ز پاکی ورا خانه خویش خواند \*\*\*\*نیایش بران کو ترا پیش خواند

خدای جهان را نباشد نیاز \*\*\*\*نه جای خور و کام و آرام و ناز

پرستشگهی بود تا بود جای \*\*\*\*بدو اندرون یاد کرد خدای

پس آمد سکندر سوی قادسی \*\*\*\*جهانگیر تا جهرم پارسی

چو آگاهی آمد به نصر قتیب \*\*\*\*کزو بود مر مکه را فر و زیب

پذیره شدش با نبرده سران \*\*\*\*دلاور سواران نیزه واران

سواری پیامد هم اندر زمان \*\*\*\*ز مکه به نزد سکندر دمان

که این نامداری که آمد ز راه \*\*\*\*نجوید همی تاج و گنج و سپاه

نبیره سماعیل نیک اخترست \*\*\*\*که پور براهیم پیغمبرست

چو پیش آمدش نصر بنواختش \*\*\*\*یکی مایه ور جایگه ساختش

بدو شاد شد نصر و گوهر بگفت \*\*\*\*همه رازها برگشاد از نهفت

سکندر چنین داد پاسخ بدوی \*\*\*\*که ای پاک دل مهتر راست گوی

بدین دوده اکنون کدامست مه \*\*\*\*جز از تو پسندیده و روزه

بدو گفت نصر ای جهاندار شاه \*\*\*\*خزاعست مهتر بدین جایگه

سماعیل چون زین جهان درگذشت \*\*\*\*جهانگیر قحطان پیامد ز دشت

ابا لشکر گشن شمشیرزن\*\*\*به بیداد بگرفت شهر یمن

بسی مردم بیگنه کشته شد\*\*\*بدین دودمان روز بر گشته شد

نیامد جهان آفرین را پسند\*\*\*برو تیره شد رای چرخ بلند

خزاعه بیامد چو او گشت خاک\*\*\*بر رنج و بیداد بدرود پاک

حرم تا یمن پاک بر دست اوست\*\*\*به دریای مصر اندرون شست اوست

سر از راه پیچیده و داد نه\*\*\*ز یزدان یکی را به دل یاد نه

جهانی گرفته به مشت اندرون\*\*\*نژاد سماعیل ازو پر ز خون

سکندر ز نصر این سخنها شنید\*\*\*ز تخم خزاعه هرآنکس که دید

به تن کودکان را نماندش

روان\*\*\*\*نماندند زان تخمه کس در جهان

ز بیداد بستد حجاز و یمن\*\*\*\*به رای و به مردان شمشیرزن

نژاد سماعیل را برکشید\*\*\*\*هرانکس که او مهتری را سزید

پیاده در آمد به بیت الحرام\*\*\*\*سماعیلیان زو شده شاد کام

بهر پی که برداشت قیصر ز راه\*\*\*\*همی ریخت دینار گنجور شاه

## بخش ۲

بفرمود تا پیش او شد دبیر\*\*\*\*قلم خواست چینی و رومی حریر

نویسنده از کلک چون خامه کرد\*\*\*\*سوی مادر روشنگر نامه کرد

که یزدان ترا مزد نیکان دهاد\*\*\*\*بداندیش را درد پیکان دهاد

نوشتم یکی نامه ای پیش ازین\*\*\*\*نوشته درو دردها بیش ازین

چو جفت ترا روز برگشته شد\*\*\*\*به دست یکی بنده برگشته شد

بر آیین شاهان کفن ساختم\*\*\*\*ورا زین جهان تیز پرداختم

بسی آستی خواستم پیش جنگ\*\*\*\*نکرد آستی چون نبودش درنگ

ز خونش بیچید هم دشمنش\*\*\*\*به مینو رساناد یزدان تنش

نیابد کسی چاره از چنگ مرگ\*\*\*\*چو باد خزانست و ما همچو برگ

جهان یکسر اکنون به پیش شماس\*\*\*\*بر اندرز دارا فراوان گواست

که او روشنگر را به من داد و گفت\*\*\*\*که چون او بیاید ترا در نهفت

کنون با پرستنده و دایگان\*\*\*\*از ایران بزرگان پرمایگان

فرستید زودش به نزدیک من\*\*\*\*زداید مگر جان تاریک من

بدارید چون پیش بود اصفهان\*\*\*\*ز هر سو پراکنده کار آگهان

همه کارداران با شرم و داد\*\*\*که دارای دارایشان کار داد  
وز آنجا نخواهید فرمان رواست\*\*\*همه شهر ایران پیش شماست  
دل خویش را پر مدارا کنید\*\*\*مرا در جهان نام دارا کنید  
سوی روشک همچین نامه ای\*\*\*ز شاه جهاندار خود کامه ای  
نخست آفرین کرد بر کردگار\*\*\*جهاندار و دانا و پروردگار  
دگر گفت کز گوهر پادشا\*\*\*نزاید مگر مردم پارسا  
دلارای با نام و با رای و شرم\*\*\*سخن گفتن خوب و آوای نرم  
پدر مر ترا پیش ما را سپرد\*\*\*وزان پس شد و نام نیکی ببرد  
چو آیی شبستان و مشکوی من\*\*\*بینی تو باشی جهانجوی من  
سر بانوانی و زیبای تاج\*\*\*فروزنده یاره و

## تخت عاج

نوشتیم نامه بر مادرت\*\*\* که ایدر فرستد ترا در خورت

به آیین فرزند شاهنشهان\*\*\* به پیش اندرون موبد اصفهان

پرستنده و تاج شاهان و مهد\*\*\* هم آن را که خوردی ازو شیر و شهد

به مشکوی ما باش روشن روان\*\*\* توی در شبستان سر بانوان

همیشه دل شرم جفت تو باد\*\*\* شبستان شاهان نهفت تو باد

بیامد یکی فیلسوفی چو گرد\*\*\* سخنهای شاه جهان یاد کرد

## بخش ۲۰

چو برگشت و آمد به درگاه قصر\*\*\* ببخشید دینار چندی به نصر

توانگر شد آنکس که درویش بود\*\*\* و گر خوردش از کوشش خویش بود

وزان جایگه شاد لشکر براند\*\*\* به جده در آمد فراوان نماند

سپه را بفرمود تا هر کسی\*\*\* بسازند کشتی و زورق بسی

جهانگیر با لشکری راه جوی\*\*\* ز جده سوی مصر بنهاد روی

ملک بود قیطون به مصر اندرون\*\*\* سپاهش ز راه گمانی فزون

چو بشنید کامد ز راه حرم\*\*\* جهانگیر پیروز با باد و دم

پذیره شدش با فراوان سپاه\*\*\* ابا بدره و برده و تاج و گاه

سکندر به دیدار او گشت شاد\*\*\* همان گفت بدخواه او گشت باد

به مصر اندرون بود یک سال شاه\*\*\* بدان تا بر آسود شاه و سپاه

زنی بود در اندلس شهریار\*\*\* خردمند و با لشکری بی شمار

جهانجوی بخشنده قیدافه بود\*\*\* ز روی بهی یافته کام و سود

ز لشکر سواری مصور بجست\*\*\* که مانند صورت نگارد درست

بدو گفت سوی سکندر خرام\*\*\* وزین مرز و از ما مبر هیچ نام

به ژرفی نگه کن چنان چون که هست\*\*\* به کردار تا چون بر آیدت دست

ز رنگ و ز چهر و ز بالای اوی\*\*\* یکی صورت آر از سر پای اوی

نگارنده بشنید و زو بر نشست\*\*\* به فرمان مهتر میان را بیست

به مصر آمد از اندلس چون نوند\*\*\* بر قیصر اسکندر ارجمند

چه بر گاه دیدش چه بر پشت زین\*\*\* بیاورد قرطاس و دیبای چین

نگار سکندر چنان هم که بود\*\*\* نگارید و ز جای برگشت زود

چو قیدافه چهر سکندر



بدید\*\*\*غمی گشت و بنهفت و دم در کشید

سکندر ز قیطون پرسید و گفت\*\*\*که قیدافه را بر زمین کیست جفت

بدو گفت قیطون که ای شهریار\*\*\*چنو نیست اندر جهان کامگار

شمار سپاهش نداند کسی\*\*\*مگر باز جوید ز دفتر بسی

ز گنج و بزرگی و شایستگی\*\*\*ز آهستگی هم ز بایستگی

به رای و به گفتار نیکی گمان\*\*\*نبینی به مانند او در جهان

یکی شارستان کرده دارد ز سنگ\*\*\*که نبساید آن هم ز چنگ پلنگ

زمین چار فرسنگ بالای اوی\*\*\*برین هم نشانست پهنای اوی

گر از گنج پرسی خود اندازه نیست\*\*\*سخنهای او در جهان تازه نیست

## بخش ۲۱

سکندر چو بشنید از یادگیر\*\*\*بفرمود تا پیش او شد دبیر

نوشتند پس نامه ای بر حریر\*\*\*ز شیراوژن اسکندر شهرگیر

به نزدیک قیدافه هوشمند\*\*\*شده نام او در بزرگی بلند

نخست آفرین خداوند مهر\*\*\*فروزنده ماه و گردان سپهر

خداوند بخشنده داد و راست\*\*\*فرونی کسی را دهد کش سزاست

به تندی نجستیم رزم ترا\*\*\*گراینده گشتیم بزم ترا

چو این نامه آرند نزدیک تو\*\*\*درخشان شود رای تاریک تو

فرستی به فرمان ما باژ و ساو\*\*\*بدانی که با ما ترا نیست تاو

خردمندی و پیش بینی کنی\*\*\*توانایی و پاک دینی کنی

وگر هیچ تاب اندر آری به کار\*\*\*نبینی جز از گردش روزگار

چو اندازه گیری ز دارا و فور\*\*\*خود آموزگارت نباید ز دور

چو از باد عنوان او گشت خشک\*\*\*نهادند مهری بروبر ز مشک

بیامد هیون تگاور به راه\*\*\*به فرمان آن نامبردار شاه

چو قیدافه آن نامه <sup>□</sup> او بخواند\*\*\*ز گفتار او در شگفتی بماند

به پاسخ نخست آفرین گسترید\*\*\*بدان دادگر کو زمین گسترید

ترا کرد پیروز بر فور هند\*\*\*به دارا و بر نامداران سند

مرا با چو ایشان برابر نهی\*\*\*به سر بر ز پیروزه افسر نهی

مرا زان فزونست فر و مهی\*\*\*همان لشکر و گنج شاهنشهی

که من قیصران را به فرمان شوم\*\*\*بترسم ز

تهدید و پیچان شوم

هزاران هزارم فزون لشکرست\*\*\*که بر هر سری شهریاری سرست

وگر خوانم از هر سوی زبردست\*\*\*نماند برین بوم جای نشست

یکی گنج در پیش هر مهتری\*\*\*چو آید ازین مرز با لشکری

تو چندین چه رانی زبان بر گزاف\*\*\*ز دارا شدستی خداوند لاف

بران نامه بر مهر زرین نهاد\*\*\*هیونی برافگند بر سان باد

## بخش ۲۲

چو اسکندر آن نامه<sup>□</sup> او بخواند\*\*\*بزد نای روین و لشکر براند

همی رفت یک ماه پویان به راه\*\*\*چو آمد سوی مرز او با سپاه

یکی پادشا بود فریان به نام\*\*\*ابا لشکر و گنج و گسترده کام

یکی شارستان داشت با ساز جنگ\*\*\*سراپرد<sup>□</sup> او ندیدی پلنگ

بیاورد لشکر گرفت آن حصار\*\*\*بران بار<sup>□</sup> دژ گذشتی سوار

سکندر بفرمود تا جاثلیق\*\*\*بیاورد عراده و منجنیق

به یک هفته بستد حصار بلند\*\*\*به شهر اندر آمد سپاه ارجمند

سکندر چو آمد به شهر اندرون\*\*\*بفرمود کز کس نریزند خون

یکی پور قیدافه داماد بود\*\*\*بدین شهر فریان بدو شاد بود

بدو داده بد دختر ارجمند\*\*\*کلاش به قیدافه گشته بلند

که داماد را نام بد قیدروش\*\*\*بدو داده فریان دل و چشم و گوش

یکی مرد بد نام او شهرگیر\*\*\*به دستش زن و شوی گشته اسیر

سکندر بدانست کان مرد کیست\*\*\*بجستش که درمان آن کار چیست

بفرمود تا پیش او شد وزیر\*\*\*بدو داد فرمان و تاج و سریر  
خرمند را بیطقون بود نام\*\*\*یکی رای زن مرد گسترده کام  
بدو گفت کاید به پیشت عروس\*\*\*ترا خوانم اسکندر فیلقوس  
تو بنشین به آیین و رسم کیان\*\*\*چو من پیشت آیم کمر بر میان  
بفرمای تا گردن قیدروش\*\*\*ببرد دژ آگاه جنگی ز دوش  
من آیم به پیشت به خواهشگری\*\*\*نمایم فراوان ترا کهتری  
نشستگی ساز بی انجمن\*\*\*چو خواهش فرایم ببخشی بمن  
شد آن مرد دستور با درد جفت\*\*\*ندانست کان را چه باشد نهفت  
ازان پس بدو گفت شاه جهان\*\*\*که این کار باید که

مرا چون فرستادگان پیش خوان\*\*\*سخنهای قیدافه چندی بران

مرا شاد بفرست با ده سوار\*\*\*که رو نامه بر زود و پاسخ بیار

بدو بیطقون گفت کایدون کنم\*\*\*به فرمان برین چاره افسون کنم

به شبگیر خورشید خنجر کشید\*\*\*شب تیره از بیم شد ناپدید

نشست از بر تخت بر بیطقون\*\*\*پر از شرم رخ دل پر از آب خون

سکندر به پیش اندرون با کمر\*\*\*گشاده در چاره و بسته در

چون آن پور قیدافه را شهرگیر\*\*\*بیاورد گریان گرفته اسیر

زنش هم چنان نیز با بوی و رنگ\*\*\*گرفته جوان چنگ او را به چنگ

سبک بیطقون گفت کین مرد کیست\*\*\*کش از درد چندین باید گریست

چنین داد پاسخ که باز آر هوش\*\*\*که من پور قیدافه ام قیدروش

جزین دخت فریان مرا نیست جفت\*\*\*که دارد پس پرده من نهفت

بر آنم که او را سوی خان خویش\*\*\*برم تا بدارمش چون جان خویش

اسیرم کنون در کف شهرگیر\*\*\*روان خسته از اختر و تن به تیر

چو بشنید زو این سخن بیطقون\*\*\*سرش گشت پر درد و دل پر ز خون

بر آشفته ازان پس به دژخیم گفت\*\*\*که این هر دو را خاک باید نهفت

چنین هم به بند اندرون با زنش\*\*\*به شمشیر هندی بزن گردنش

سکندر بیامد زمین بوس داد\*\*\*بدو گفت کای شاه قیصر نژاد

اگر خون ایشان ببخشی به من\*\*\*سرافراز کردم به هر انجمن

سر بیگناهان چه بری به کین\*\*\*که نپسندد از ما جهان آفرین

بدو گفت بیدار دل بیطقون\*\*\* که آزاد کردی دو تن را ز خون

سبک بیطقون گفت با قیدروش\*\*\* که بردی سر دور مانده ز دوش

فرستم کنون با تو او را بهم\*\*\* بخواند به مادرت بر بیش و کم

اگر ساو و باژم فرستد نکوست\*\*\* کسی را ندرد بدین جنگ پوست

نگه کن بدین پاک دستور من\*\*\* که گوید بدو رزم گر سور من

تو آن کن ز خوبی که او با

تو کرد\*\*\*به پاداش پیچد دل رادمرد

چو این پاسخ نامه یابی ز شاه\*\*\*به خوبی ورا بازگردان ز راه

چنین گفت با بیقظون قیدروش\*\*\*که زو بر ندارم دل و چشم و گوش

چگونه مر او را ندارم چو جان\*\*\*کزو یافتم جفت و شیرین روان

## بخش ۲۳

جهانجوی ده نامور بر گزید\*\*\*ز مردان رومی چنانچون سزید

که بودند یکسر هم آواز اوی\*\*\*نگه داشتندی همه راز اوی

چنین گفت کاکنون به راه اندرون\*\*\*مخوانید ما را جز از بیقظون

همی رفت پیش اندرون قیدروش\*\*\*سکندر سپرده بدو چشم و گوش

چو آتش همی راند مهتر ستور\*\*\*به کوهی رسیدند سنگش بلور

بدو در ز هر گونه ای میوه دار\*\*\*فراوان گیا بود بر کوهسار

برفتند زانگونه پویان به راه\*\*\*بر آن بوم و بر کاندرو بود شاه

چو قیدافه آگه شد از قیدروش\*\*\*ز بهر پسر پهن بگشاد گوش

پذیره شدش با سپاهی گران\*\*\*همه نامداران و نیک اختران

پسر نیز چون مادرش را بدید\*\*\*پیاده شد و آفرین گسترد

بفرمود قیدافه تا برنشست\*\*\*همی راند و دستش گرفته به دست

بدو قیدروش آنچه دید و شنید\*\*\*همی گفت و رنگ رخس ناپدید

که بر شهر فریان چه آمد ز رنج\*\*\*نماند افسر و تخت و لشکر نه گنج

مرا این که آمد همی با عروس\*\*\*رها کرد ز اسکندر فیلقوس

وگر نه بفرمود تا گردنم\*\*\*زنند و به آتش بسوزد تنم

کنون هرچ باید به خوبی بکن\*\*\*برو هیچ مشکن بخواهش سخن

چو بشنید قیدافه این از پسر\*\*\*دلش گشت زان درد زیر و زبر

از ایوان فرستاده را پیش خواند\*\*\*به تخت گرانمایگان برنشاند

فراوان پرسید و بنواختش\*\*\*یکی مایه ور جایگه ساختش

فرستاد هرگونه ای خوردنی\*\*\*ز پوشیدنی هم ز گسترده

بشد آن شب و بامداد پگاه\*\*\*به پرسش بیامد به درگاه شاه

پرستندگان پرده برداشتند\*\*\*بر اسپش ز درگاه بگذاشتند

چو قیدافه را دید بر تخت عاج\*\*\*ز یاقوت و پیروزه بر سرش تاج

ز زربفت پوشیده چینی قبا\*\*\*فراوان پرستنده گردش به پای

رخ شاه



تابان به کردار هور\*\*\*نشستن گهش را ستونها بلور

زبر پوششی جزع بسته به زر\*\*\*برو بافته دانه های گهر

پرستنده با طوق و با گوشوار\*\*\*به پای اندر آن گلشن زرنگار

سکندر بدان درشگفتی بماند\*\*\*فراوان نهان نام یزدان بخواند

نشستن گهی دید مهتر که نیز\*\*\*نیامد ورا روم و ایران به چیز

بر مهتر آمد زمین داد بوس\*\*\*چنانچون بود مردم چاپلوس

ورا دید قیدافه بنواختش\*\*\*پرسید بسیار و بنشاختش

چو خورشید تابان ز گنبد بگشت\*\*\*گه بار بیگانه اندر گذشت

بفرمود تا خوان بیاراستند\*\*\*پرستنده رود و می خواستند

نهادند یک خانه خوانهای ساج\*\*\*همه پیکرش زر و کوکبش عاج

خورشهای بسیار آورده شد\*\*\*می آورد و چون خوردنی خورده شد

طبقهای زرین و سیمین نهاد\*\*\*نخستین ز قیدافه کردند یاد

به می خوردن اندر گرانمایه شاه\*\*\*فزون کرد سوی سکندر نگاه

به گنجور گفت آن درخشان حریر\*\*\*نوشته برو صورت دلپذیر

به پیش من آور چنان هم که هست\*\*\*به تندی برو هیچ مباسای دست

بیاورد گنجور و بنهاد پیش\*\*\*چو دیدش نگه کرد ز اندازه بیش

بدانست قیدافه کو قیصرست\*\*\*بران لشکر نامور مهترست

فرستاده ای کرده از خویشتن\*\*\*دلیر آمدست اندرین انجمن

بدو گفت کای مرد گسترده کام\*\*\*بگو تا سکندر چه دادت پیام

چنین داد پاسخ که شاه جهان\*\*\*سخن گفت با من میان مهان

که قیدافه پاکدل را بگوی\*\*\*که جز راستی در زمانه مجوی

نگر سر نیچی ز فرمان من\*\*\*نگه دار بیدار پیمان من

وگر هیچ تاب اندر آری به دل\*\*\*بیارم یکی لشکری دل گسل

نشان هنرهای تو یافتم\*\*\*به جنگ آمدن تیز نشافتم

خردمندی و شرم نزدیک تست\*\*\*جهان ایمن از رای باریک تست

کنون گر نتابی سر از باژ و ساو\*\*\*بدانی که با ما نداری تو تاو

نبینی بجز خوبی و راستی\*\*\*چو پیچی سر از کژی و کاستی

بر آشفست قیدافه چون این شنید\*\*\*بجز خامشی چاره آن ندید

بدو گفت کاکنون ره خانه گیر\*\*\*بیاسای با مردم دلپذیر

چو فردا

بیایی تو پاسخ دهم\*\*\*به بر گشتنت رای فرخ نهم

سکندر بیامد سوی خان خویش\*\*\*همه شب همی ساخت درمان خویش

چو بر زد سر از کوه روشن چراغ\*\*\*چو دیبا فروزنده شد دشت و راغ

سکندر بیامد بران بارگاه\*\*\*دو لب پر ز خنده دل از غم تباه

فرستاده را دید سالار بار\*\*\*پرسید و بردش بر شهریار

همه کاخ او پر ز بیگانه بود\*\*\*نشستن بلورین یکی خانه بود

عقیق و زبرجد بروبر نگار\*\*\*میان اندرون گوهر شاهوار

زمینش همه صندل و چوب عود\*\*\*ز جزع و ز پیروزه او را عمود

سکندر فروماند زان جایگاه\*\*\*ازان فر و اورنگ و آن دستگاه

همی گفت کایت سرای نشست\*\*\*نبیند چنین جای یزدان پرست

خرامان بیامد به نزدیک شاه\*\*\*نهادند زرین یکی زیرگاه

بدو گفت قیدافه ای بیطقون\*\*\*چرا خیره ماندی به جزع اندرون

همانا که چونین نباشد به روم\*\*\*که آسیمه گشتی بدین مایه بوم

سکندر بدو گفت کای شهریار\*\*\*تو این خانه را خوارمایه مدار

ز ایوان شاهان سرش برترست\*\*\*که ایوان تو معدن گوهرست

بخندید قیدافه از کار اوی\*\*\*دلش گشت خرم به بازار اوی

ازان پس بدر کرد کسه‌های خویش\*\*\*فرستاده را تنگ بنشانند پیش

بدو گفت کای زاده فیلقوس\*\*\*همت بزم و رزمست و هم نعم و بوس

سکندر ز گفتار او گشت زرد\*\*\*روان پر ز درد و رخان لاژورد

بدو گفت کای مهتر پرخرد\*\*\*چنین گفتن از تو نه اندر خورد

منم بیطقون کدخدای جهان\*\*\*چنین تخمه فیلقوسم مخوان

سپاسم ز یزدان پروردگار\*\*\*که با من نبند مهتری نامدار

که بردی به شاه جهان آگهی\*\*\*تنم را ز جان زود کردی تهی

بدو گفت قیدافه کز داوری\*\*\*لبت را پرداز کاسکندری

اگر چهره خویش بینی به چشم\*\*\*ز چاره بیاسای و منمای خشم

بیاورد و بنهاد پیشش حریر\*\*\*نوشته برو صورت دلپذیر

که گر هیچ جنبش بدی در نگار\*\*\*نبودی جز اسکندر شهریار

سکندر چو دید آن بخایید لب\*\*\*برو تیره شد

روز چون تیره شب

چنین گفت بی خنجری در نهان\*\*\*مبادا که باشد کس اندر جهان

بدو گفت قیدافه گر خنجرت\*\*\*حمایل بدی پیش من بر برت

نه نیروت بودی نه شمشیر تیز\*\*\*نه جای نبرد و نه راه گریز

سکندر بدو گفت هر کز مهان\*\*\*به مردی بود خواستار جهان

نباید که پیچد ز راه گزند\*\*\*که بد دل به گیتی نگردد بلند

اگر با منستی سلیم کنون\*\*\*همه خانه گشتی چو دریای خون

ترا کشتی گر جگر گاه خویش\*\*\*بدریدمی پیش بدخواه خویش

## بخش ۲۴

بخندید قیدافه از کار اوی\*\*\*ازان مردی و تند گفتار اوی

بدو گفت کای خسرو شیرفش\*\*\*به مردی مگردان سر خویش کش

نه از فر تو کشته شد فور هند\*\*\*نه دارای داراب و گردان سند

که برگشت روز بزرگان دهر\*\*\*ز اختر ترا بیشتر بود بهر

به مردی تو گستاخ گشتی چنین\*\*\*که مهتر شدی بر زمان و زمین

همه نیکویها ز یزدان شناس\*\*\*و زو دار تا زنده باشی سپاس

تو گویی به دانش که گیتی مراست\*\*\*نبینم همی گفت و گوی تو راست

کجا آورد دانش تو بها\*\*\*چو آبی چنین در دم ازدها

بدوزی به روز جوانی کفن\*\*\*فرستاده ای سازی از خویشان

مرا نیست آیین خون ریختن\*\*\*نه بر خیره با مهتر آویختن

چو شاهی به کاری توانا بود\*\*\*بیخشاید از داد و دانا بود

چنان دان که ریزنده خون شاه\*\*\*جز آتش نبیند به فرجام گاه  
تو ایمن باش و به شادی برو\*\*\*چو رفتی یکی کار بر ساز نو  
کزین پس نیایی به پیغمبری\*\*\*ترا خاک داند که اسکندری  
ندانم کسی را ز گردنکشان\*\*\*که از چهر او من ندارم نشان  
نگاریده هم زین نشان بر حریر\*\*\*نهاده به نزد یکی یادگیر  
برو راند هم حکم اخترشناس\*\*\*کزو ایمنی باشد اندر هراس  
چو بخشنده شد خسرو رای زن\*\*\*زمانه بگوید به مرد و به زن  
تو تا ایدری بیطقون خوانمت\*\*\*برین هم نشان دور بنشانمت  
بدان تا نداند کسی راز

تو\*\*\*همان نشنود نام و آواز تو

فرستمت بر نیکوی باز جای\*\*\*تو باید که باشی خداوند رای

به پیمان که هرگز به فرزند من\*\*\*به شهر من و خویش و پیوند من

نباشی بداندایش گر بدسگال\*\*\*به کشور نخوانی مرا جز همال

سکندر شنید این سخن شاد شد\*\*\*ز تیمار وز کشتن آزاد شد

به دادار دارنده سوگند خورد\*\*\*بدین مسیحا و گرد نبرد

که با بوم و بارست و فرزند تو\*\*\*بزرگان که باشند پیوند تو

نسازم جز از خوبی و راستی\*\*\*نه اندیشم از کزی و کاستی

چو سوگند شد خورده قیدافه گفت\*\*\*که این پند بر تو نشاید نهفت

چنان دان که طینوش فرزند من\*\*\*کم اندیشد از دانش و پند من

یکی بادسارست داماد فور\*\*\*نباید که داند ز نزدیک و دور

که تو با سکندر ز یک پوستی\*\*\*گر ایدونک با او به دل دوستی

که او از پی فور کین آورد\*\*\*به جنگ آسمان بر زمین آورد

کنون شاد و ایمن به ایوان حرام\*\*\*ز تیمار گیتی مبر هیچ نام

## بخش ۲۵

سکندر بیامد دلی همچو کوه\*\*\*رها گشته از شاه دانش پژوه

نبودش ز قیدافه چین در به روی\*\*\*نبرداشت هرگز دل از آرزوی

بود آن شب و بامداد پگاه\*\*\*ز ایوان بیامد به نزدیک شاه

سپهدار در خان پیل استه بود\*\*\*همه گرد بر گرد او رسته بود

سر خانه را پیکر از جزع و زر\*\*\*به زر اندرون چند گونه گهر

به پیش اندرون دسته مشک بوی\*\*\*دو فرزند بایسته در پیش اوی

چو طینوش اسپ افکن و قیدروش\*\*\*نهاده به گفتار قیدافه گوش

به مادر چنین گفت کهتر پسر\*\*\*که ای شاه نیک اختر و دادگر

چنان کن که از پیش تو بیطقون\*\*\*شود شاد و خوشود با رهنمون

بره بر کسی تا نیازدش\*\*\*ور از دشمنان نیز شماردش

که زنده کن پاک جان من اوست\*\*\*بر آنم که روشن روان من اوست

بدو گفت مادر که ایدون



کنم\*\*\*که او را بزرگی بر افزون کنم

به اسکندر نامور شاه گفت\*\*\*که پیدا کن اکنون نهان از نهفت

چه خواهی و رای سکندر به چیست\*\*\*چه رانی تو از شاه و دستور کیست

سکندر بدو گفت کای سرفراز\*\*\*به نزد تو شد بودن من دراز

مرا گفت رو باژ مرزش بخواه\*\*\*و گر دیر مانی بیارم سپاه

نمانم بدو کشور و تاج و تخت\*\*\*نه زور و نه شاهی نه گنج و نه بخت

## بخش ۲۶

چو طینوش گفت سکندر شنید\*\*\*به کردار باد دمان بردمید

بدو گفت کای ناکس بی خرد\*\*\*ترا مردم از مردمان نشمرد

ندانم که پیش که داری نشست\*\*\*بر شاه منشین و منمای دست

سرت پر ز تیزی و کنداواریست\*\*\*نگویی مرا خود که شاه تو کیست

اگر نیستی فراین نامدار\*\*\*سرت کندمی چون ترنجی ز بار

هم اکنون سرت را من از درد فور\*\*\*به لشکر نمایم ز تن کرده دور

یکی بانگ برزد برو مادرش\*\*\*که آسیمه برگشت جنگی سرش

به طینوش گفت این نه گفتار اوست\*\*\*بران درگه او را فرستاد دوست

بفرمود کو را به بیرون برند\*\*\*ز پیش نشستش به هامون برند

چنین گفت پس با سکندر به راز\*\*\*که طینوش بی دانش دیوساز

نباید که اندر نهان چاره ای\*\*\*بسازد گزندی و پتیاره ای

تو دانش پژوهی و داری خرد\*\*\*نگه کن بدین تا چه اندر خورد

سکندر بدو گفت کین نیست راست\*\*\*چو طینوش را بازخوانی رواست

جهاندار فرزند را بازخواند\*\*\*بران نامور زیر گاهش نشاند  
سکندر بدو گفت کای کامگار\*\*\*اگر کام دل خواهی آرام دار  
من از تو بدین کین نگیرم همی\*\*\*سخن هرچ گویی پذیرم همی  
مرا این نژندی ز اسکندرست\*\*\*کجا شاد با تاج و با افسرست  
بدین سان فرستد مرا نزد شاه\*\*\*که از نامور مهتری باژ خواه  
بدان تا هران بد که خواهد رسید\*\*\*برو بر من آید ز دشمن پدید  
ورا من بدین زود پاسخ دهم\*\*\*یکی شاه را رای فرخ نهم

اگر

دست او من بگیرم به دست\*\*\*به نزد تو آرم به جای نشست  
بدان سان که با او نبینی سپاه\*\*\*نه شمشیر بینی نه تخت و کلاه  
چه بخشی تو زین پادشاهی مرا\*\*\*چو بپسندی این نیک خواهی مرا  
چو بشنید طینوش گفت این سخن\*\*\*شنیدم نباید که گردد کهن  
گرین را که گفتی به جای آوری\*\*\*بکوشی و پاکیزه رای آوری  
من از گنج وز بدره و هرچ هست\*\*\*ز اسپان و مردان خسرو پرست  
ترا بخشم و نیز دارم سپاس\*\*\*تو باشی جهانگیر و نیکی شناس  
یکی پاک دستور باشی مرا\*\*\*بدین مرز گنجور باشی مرا  
سکندر بیامد ز جای نشست\*\*\*برین عهد بگرفت دستش به دست  
پرسید طینوش کاین چون کنی\*\*\*بدین جادوی بر چه افسون کنی  
بدو گفت چون بازگردم ز شاه\*\*\*تو باید که با من بیایی به راه  
ز لشکر بیاری سواری هزار\*\*\*همه نامدار از در کارزار  
به جایی یکی بیشه دیدم به راه\*\*\*نشام ترا در کمین با سپاه  
شوم من ز پیش تو در پیش اوی\*\*\*بینم روان بداندیش اوی  
بگویم که چندین فرستاد چیز\*\*\*کزان پس نیندیشی از چیز نیز  
فرستاده گوید که من نزد شاه\*\*\*نیارم شدن در میان سپاه  
اگر شاه بیند که با موبدان\*\*\*شود نزد طینوش با بخردان  
چو بیندش بپذیرد این خواسته\*\*\*ز هر گونه ای گنج آراسته  
بباید چو بیند ترا بی سپاه\*\*\*اگر بازگردد گشادست راه  
چو او بشنود خوب گفتار من\*\*\*نه اندیشد از رنگ و بازار من

بیاید بر آن سایه زیر درخت\*\*\*ز گنجور می خواهد و تاج و تخت

تو جنگی سپاهی به گردش در آر\*\*\*بر آساید از گردش روزگار

مکافات من باشد و کام تو\*\*\*نجوید از آن پس کس آرام تو

که آید به دست بسی خواسته\*\*\*پرستنده و اسپ آراسته

چو طینوش بشنید زان شاد شد\*\*\*بسان یکی سرو آزاد شد

چنین داد پاسخ که دارم امید\*\*\*که گردد بدو تیره روزم سپید

به دام من آویزد او ناگهان\*\*\*به خونی

که او ریخت اندر جهان

چو دارای دارا و گردان سند\*\*\*چو فور دلیر آن سرافراز هند

چو قیدافه گفت سکندر شنید\*\*\*به چشم و دلش چاره او بدید

بخندید زان چاره در زیر لب\*\*\*دو بسد نهان کرد زیر قصب

سکندر پیامد ز نزدیک اوی\*\*\*پراندیشه بد جان تاریک اوی

## بخش ۲۷

همی چاره جست آن شب دیریاز\*\*\*چو خورشید بنمود چینی طراز

برافراخت از کوه زرین درفش\*\*\*نگونسار شد پرنیانی بنفش

سکندر پیامد به نزدیک شاه\*\*\*پرستنده برخاست از بارگاه

به رسمی که بودش فرود آورد\*\*\*جهانجوی پیش سپهد چمید

ز بیگانه ایوان پرداختند\*\*\*فرستاده را پیش او تاختند

چو قیدافه را دید بر تخت گفت\*\*\*که با رای تو مشتری باد جفت

بدین مسیحا به فرمان راست\*\*\*بدارنده کو بر زبانم گواست

با برای و دین و صلیب بزرگ\*\*\*به جان و سر شهریار سترگ

به زنار و شماس و روح القدس\*\*\*کزین پس مرا خاک در اندلس

نبیند نه لشکر فرستم به جنگ\*\*\*نیامیزم از هر دری نیز رنگ

نه با پاک فرزند تو بد کنم\*\*\*نه فرمان دهم نیز و نه خود کنم

به جان یاد دارم وفای ترا\*\*\*نجویم به چیزی جفای ترا

برادر بود نیک خواهی مرا\*\*\*به جای صلیب است گاهت مرا

نگه کرد قیدافه سوگند اوی\*\*\*یگانه دل و راست پیوند اوی

همه کاخ کرسی زرین نهاد\*\*\*به پیش اندر آرایش چین نهاد  
بزرگان و نیک اختران را بخواند\*\*\*یکایک بر آن کرسی زر نشاند  
ازان پس گرامی دو فرزند را\*\*\*بیاورد خویشان و پیوند را  
چنین گفت کاندرا سرای سپنج\*\*\*سزد گر نباشیم چندین به رنج  
نباید کزین گردش روزگار\*\*\*مرا بهره کین آید و کارزار  
سکندر نخواهد شد از گنج سیر\*\*\*وگر آسمان اندر آرد به زیر  
همی رنج ما جوید از بهر گنج\*\*\*همه گنج گیتی نیرزد به رنج  
برآیم که با اونسازیم جنگ\*\*\*نه بر پادشاهی کنم کار تنگ  
یکی پاسخ پندمندش دهیم\*\*\*سرش بفرایم و پندش دهیم  
اگر جنگ

جوید پس از پند من\*\*\*به بیند پس از پند من بند من  
ازان سان شوم پیش او با سپاه\*\*\*که بخشایش آرد برو چرخ و ماه  
ازین آزمایش ندارد زیان\*\*\*بماند مگر دوستی در میان  
چه گوید و این را چه پاسخ دهید\*\*\*مرا اندرین رای فرخ نهید  
همه مهتران سر برافراختند\*\*\*همی پاسخ پادشا ساختند  
بگفتند کای سرور داد و راد\*\*\*ندارد کسی چون تو مهتر به یاد  
نگویی مگر آنک بهتر بود\*\*\*خنک شهرکش چون تو مهتر بود  
اگر دوست گردد ترا پادشا\*\*\*چه خواهد جزین مردم پارسا  
نه آسیب آید بدین گنج تو\*\*\*نیرزد همه گنجها رنج تو  
چو اسکندری کو بیاید ز روم\*\*\*به شمشیر دریا کند روی بوم  
همی از درت بازگردد به چیز\*\*\*همه چیز دنیی نیززد پیشیز  
جز از آشتی ما نبینیم روی\*\*\*نه والا بود مردم کینه جوی  
چو بشنید گفتار آن بخردان\*\*\*پسندیده و پاک دل موبدان  
در گنج بگشاد و تاج پدر\*\*\*بیاورد با یاره و طوق زر  
یکی تاج بد کاندران شهر و مرز\*\*\*کسی گوهرش را ندانست ارز  
فرستاده را گفت کین بی بهاست\*\*\*هرانکس که دارد جزو نارواست  
به تاج مهان چون سزا دیدمش\*\*\*ز فرزند پرمايه بگریدمش  
یکی تخت بودش به هفتاد لخت\*\*\*ببستی گشاینده نیک بخت  
به پیکر یک اندر دگر بافته\*\*\*به چاره سر شوشها تافته  
سر پایها چون سر اژدها\*\*\*ندانست کس گوهرش را بها

ازو چار صد گوهر شاهوار\*\*\*همان سرخ یاقوت بد زین شمار

دو بودی به مثقال هر یک به سنگ\*\*\*چو یک دانه نار بودی به رنگ

زمرد برو چار صد پاره بود\*\*\*به سبزی چو قوس قزح نابسود

گشاده شتر بار بودی چهل\*\*\*زنی بود چون موج دریا به دل

دگر چار صد تای دندان پیل\*\*\*چه دندان درازیش بد میل میل

پلنگی که خوانی همی بربری\*\*\*ازان چار صد پوست بد بر سری

ز چرم گوزن ملمع هزار\*\*\*همه رنگ و بیرنگ او پر نگار

دگر صد سگ و یوز



نخچیر گیر\*\*\* که آهو ورا پیش دیدی ز تیر

بیاورد زان پس دو صد گاو میش\*\*\* پرستنده او همی راند پیش

ز دیبای خز چار صد تخته نیز\*\*\* همان تختها کرده از چوب شیز

دگر چار صد تخته از عود تر\*\*\* که مهر اندرو گیرد و رنگ زر

صد اسپ گرانمایه آراسته\*\*\* ز میدان ببردند با خواسته

همان تیغ هندی و رومی هزار\*\*\* بفرمود با جوشن کارزار

همان خود و مغفر هزار و دو یست\*\*\* به گنجور فرمود کاکون مه ایست

همه پاک بر بیطقون بر شمار\*\*\* بگوش که شبگیر بر ساز کار

سپیده چو برزد ز بالا درفش\*\*\* چو کافور شد روی چرخ بنفش

زمین تازه شد کوه چون سندروس\*\*\* ز درگاه برخاست آوای کوس

سکندر به اسپ اندر آورد پای\*\*\* به دستوری باز گشتن به جای

چو طینوش جنگی سپه بر نشانند\*\*\* از ایوان به درگاه قیدافه راند

به قیدافه گفتند پدرود باش\*\*\* به جان تازه چرخ را پود باش

برین گونه منزل به منزل سپاه\*\*\* همی راند تا پیش آن رزمگاه

که لشکر که نامور شاه بود\*\*\* سکندر که با بخت همراه بود

سکندر بران بیشه بنهاد رخت\*\*\* که آب روان بود و جای درخت

به طینوش گفت ایدر آرام گیر\*\*\* چو آسوده گردی می و جام گیر

شوم هرچ گفتم به جای آورم\*\*\* ز هر گونه پاکیزه رای آورم

سکندر بیامد به پرده سرای\*\*\* سپاهش برفتند یک سر ز جای

ز شادی خروشیدن آراستند\*\*\* کلاه کیانی بیپراستند

که نومید بد لشکر نامجوی\*\*\* که دانست کش باز بیند روی

سپه با زبانها پر از آفرین\*\*\* یکایک نهادند سر بر زمین

ز لشکر گزین کرد پس شهریار\*\*\* ازان نامداران رومی هزار

ز ره دار با گرزه گاوری\*\*\* برفتند گردان پرخاشجوی

همه گرد بر گرد آن بیشه مرد\*\*\* کشیدند صف با سلیح نبرد

سکندر خروشید کای مرد تیز\*\*\* همی جنگ رای آیدت گر گریز

بلرزید طینوش بر جای خویش\*\*\* پشیمان شد از دانش و رای خویش

بدو گفت کای شاه بر ترمنش\*\*\* ستایش گزینی به از سرزنش

چنان هم که با خویش من

قیدروش\*\*\*بزرگی کن و راستی را بکوش

نه این بود پیمانت با مادرم\*\*\*نگفتی که از راستی نگذرم؟

سکندر بدو گفت کای شهریار\*\*\*چرا سست گشتی بدین مایه کار

ز من ایمنی بیم در دل مدار\*\*\*نیازارد از من کسی زان تبار

نگردم ز پیمان قیدافه من\*\*\*نه نیکو بود شاه پیمان شکن

پیاده شد از باره طینوش زود\*\*\*زمین را ببوسید و زرای نمود

جهاندار بگرفت دستش به دست\*\*\*بدان گونه کو گفت پیمان بیست

بدو گفت مندیش و رامش گزین\*\*\*من از تو ندارم به دل هیچ کین

چو مادرت بر تخت زرین نشست\*\*\*من اندر نهادم به دست تو دست

بگفتم که من دست شاه زمین\*\*\*به دست تو اندر نهم هم چنین

همان روز پیمان من شد تمام\*\*\*نه خوب آید از شاه گفتار خام

سکندر منم وان زمان من بدم\*\*\*به خوبی بسی داستانها زدم

همان روز قیدافه آگاه بود\*\*\*که اندر گفت پنجه شاه بود

پرستنده را گفت قیصر که تخت\*\*\*بیارای زیر گلفشان درخت

بفرمود تا خوان بیاراستند\*\*\*نوازنده رود و می خواستند

بفرمود تا خلعت خسروی\*\*\*ز رومی و چینی و از پهلوی

ببخشید یارانش را سیم و زر\*\*\*کرا در خور آمد کلاه و کمر

به طیوش فرمود کاید مر مه ایست\*\*\*که این بیشه دورست راه تو نیست

به قیدافه گوی ای هشیوار زن\*\*\*جهاندار و بینادل و رای زن

بدارم وفای تو تا زنده ام\*\*\*روان را به مهر تو آگنده ام

وزان جایگه لشکر اندر کشید\*\*\*دمان تا به شهر برهمن رسید

بدان تا ز کردارهای کهن\*\*\*پرسد ز پرهیزگاران سخن

برهمن چو آگه شد از کار شاه\*\*\*که آورد زان روی لشگر به راه

پرستنده مرد اندر آمد ز کوه\*\*\*شدند اندران آگهی همگروه

نوشتند پس نامه ای بخردان\*\*\*به نزد سکندر سر موبدان

سر نامه بود آفرین نهان\*\*\*ز داننده بر شهریار جهان

که پیروز گر باد همواره شاه\*\*\*به افزایش و دانش و دستگاه

دگر گفت کای شهریار سترگ\*\*\*ترا داد یزدان جهان

چه داری بدین مرز بی ارز رای\*\*\*نشست پرستندگان خدای  
گرین آمدنت از پی خواسته ست\*\*\*خرد بی گمان نزد تو کاسته ست  
بر ما شکیبایی و دانش است\*\*\*ز دانش روانها پر از رامش است  
شکیبایی از ما نشاید ستد\*\*\*نه کس را ز دانش رسد نیز بد  
نبینی جز از برهنه یک رمه\*\*\*پراگنده از روزگار دمه  
اگر بودن ایدر دراز آیدت\*\*\*به تخم گیاه نیاز آیدت  
فرستاده آمد بر شهریار\*\*\*ز بیخ گیا بر میانش ازار  
سکندر فرستاده و نامه دید\*\*\*بی آزاری و رامشی برگزید  
سپه را سراسر هم آنجا بماند\*\*\*خود و فیلسوفان رومی براند  
پرستنده آگه شد از کار شاه\*\*\*پذیره شدنش یکایک به راه  
ببردند بی مایه چیزی که بود\*\*\*که نه گنج بدشان نه کشت و درود  
یکایک برو خواندند آفرین\*\*\*بران برمنش شهریار زمین  
سکندر چو روی برهنه بدید\*\*\*بران گونه آواز ایشان شنید  
دوان و برهنه تن و پای و سر\*\*\*تنان بی بر و جان ز دانش به بر  
ز برگ گیا پوشش از تخم خورد\*\*\*برآسوده از رزم و روز نبرد  
خور و خواب و آرام بر دشت و کوه\*\*\*برهنه به هر جای گشته گروه  
همه خوردنیشان بر میوه دار\*\*\*ز تخم گیا رسته بر کوهسار  
ازار یکی چرم نخچیر بود\*\*\*گیاه پوشش و خوردن آثر بود  
سکندر پرسیدش از خواب و خورد\*\*\*از آسایش روز ننگ و نبرد

ز پوشیدنی و ز گستردنی\*\*\*همه بی نیازیم از خوردنی

برهنه چو زاید ز مادر کسی\*\*\*نباید که نازد بیوششی بسی

وز ایدر برهنه شود باز خاک\*\*\*همه جای ترس است و تیمار و باک

زمین بستر و پوشش از آسمان\*\*\*به ره دیده بان تا کی آید زمان

جهانجوی چندین بکوشد به چیز\*\*\*که آن چیز کوشش نیرزد به نیز

چنو بگذرد زین سرای سپنج\*\*\*ازو بازماند زر و تاج و گنج

چنان دان که نیکیست همراه اوی\*\*\*به خاک اندر آید سر و گاه اوی

سکندر پرسید که کاندز جهان\*\*\*فزون آشکارا بود گر

همان زنده بیش است گر مرده نیز\*\*\*کزان پس نیازش نیاید به چیز  
چنین داد پاسخ که ای شهریار\*\*\*تو گر مرده را بشمری صد هزار  
ازان صد هزاران یکی زنده نیست\*\*\*خنک آنک در دوزخ افکنده نیست  
باید همین زنده را نیز مرد\*\*\*یکی رفت و نوبت به دیگر سپرد  
پرسید خشکی فزون تر گر آب\*\*\*بتابد بروبر همی آفتاب  
برهنم چنین داد پاسخ به شاه\*\*\*که هم آب را خاک دارد نگاه  
پرسید کز خواب بیدار کیست\*\*\*به روی زمین بر گنهکار کیست  
که جنبندگان و چندی زیند\*\*\*ندانند کاندرا جهان برچیند  
برهنم چنین داد پاسخ بدوی\*\*\*که ای پاکدل مهتر راست گوی  
گنهکارتر چیز مردم بود\*\*\*که از کین و آزش خرد گم بود  
چو خواهی که این را بدانی درست\*\*\*تن خویشان را نگه کن نخست  
که روی زمین سربسر پیش تست\*\*\*تو گویی سپهر روان خویش تست  
همی رای داری که افزون کنی\*\*\*ز خاک سیه مغز بیرون کنی  
روان ترا دوزخ است آرزوی\*\*\*مگر زین سخن باز گردی به خوی  
دگر گفت بر جان ما شاه کیست\*\*\*به کژی بهر جای همراه کیست  
چنین داد پاسخ که آست شاه\*\*\*سر مایه کین و جای گناه  
پرسید خود گوهر از بهر چیست\*\*\*کش از بهر بیشی بیاید گریست  
چنین داد پاسخ که آست و نیاز\*\*\*دو دیوند بیچاره و دیوساز  
یکی راز کمی شده خشک لب\*\*\*یکی از فزونست بی خواب شب

همان هر دو را روز می بشکرد\*\*\*خنک آنک جانش پذیرد خرد

سکندر چو گفتار ایشان شنید\*\*\*به رخساره شد چون گل شنبلیله

دو رخ زرد و دیده پر از آب کرد\*\*\*همان چهر خندان پر از تاب کرد

پرسید پس شاه فرمانروا\*\*\*که حاجت چه باشد شما را به ما

ندارم دریغ از شما گنج خویش\*\*\*نه هرگز براندیشم از رنج خویش

بگفتند کای شهریار بلند\*\*\*در مرگ و پیری تو بر ما ببند

چنین داد پاسخ و را شهریار\*\*\*که



بامرگ خواهش نیاید به کار

چه پرهیزی از تیز چنگ اژدها\*\*\* که گرز آهنی زو نیابی رها

جوانی که آید بمابر دراز\*\*\* هم از روز پیری نیابد جواز

برهمن بدو گفت کای پادشا\*\*\* جهاندار و دانا و فرمانروا

چو دانی که از مرگ خود چاره نیست\*\*\* ز پیری بتر نیز پتیاره نیست

جهان را به کوشش چه جویی همی\*\*\* گل زهر خیره چه بویی همی

ز تو بازماند همین رنج تو\*\*\* به دشمن رسد کوشش و گنج تو

ز بهر کسان رنج بر تن نهی\*\*\* ز کم دانشی باشد و ابلهی

پیامست از مرگ موی سپید\*\*\* به بودن چه داری تو چندین امید

چنین گفت بیداردل شهریار\*\*\* که گر بنده از بخشش کردگار

گذر یافتی بودمی من همان\*\*\* به تدبیر بر گشتن آسمان

که فرزانه و مرد پرخاشخر\*\*\* ز بخشش به کوشش نیابد گذر

دگر هرک در جنگ من کشته شد\*\*\* کرا ز اخترش روز بر گشته شد

به درد و به خون ریختن بد سزا\*\*\* که بیدادگر کس نیابد رها

بدیدند بادافره ایزدی\*\*\* چو گشتند باز از ره بخردی

کس از خواست یزدان کرانه نیافت\*\*\* ز کار زمانه بهانه نیافت

بسی چیز بخشید و نستد کسی\*\*\* نبد آز نزدیک ایشان بسی

بی آزار ازان جایگه بر گرفت\*\*\* بران هم نشان راه خاور گرفت

**بخش ۲۹**

همی رفت منزل به منزل به راه\*\*\* ز ره رنجه و مانده یکسر سپاه

ز شهر برهمن به جایی رسید\*\*\*یکی بی کران ژرف دریا بدید  
بسان زنان مرد پوشیده روی\*\*\*همی رفت با جامه و رنگ و بوی  
زبانها نه تازی و نه خسروی\*\*\*نه ترکی نه چینی و نه پهلوی  
ز ماهی بدیشان همی خوردنی\*\*\*به جایی نبد راه آوردنی  
شگفت اندر ایشان سکندر بماند\*\*\*ز دریا همی نام یزدان بخواند  
هم نگاه کوهی برآمد ز آب\*\*\*بدو پاره شد زرد چون آفتاب  
سکندر یکی تیز کشتی بجست\*\*\*که آن را ببیند به دیده درست  
یکی گفت زان فیلسوفان به شاه\*\*\*که بر ژرف دریا ترا

نیست راه

بمان تا ببیند مر او را کسی\*\*\* که بهره ندارد ز دانش بسی

ز رومی و از مردم پارسی\*\*\* بدان کشتی اندر نشستند سی

یکی زرد ماهی بد آن لخت کوه\*\*\* هم انگه چو تنگ اندر آمد گروه

فروبرد کشتی هم اندر شتاب\*\*\* هم آن کوه شد ناپدید اندر آب

سپاه سکندر همی خیره ماند\*\*\* همی هر کسی نام یزدان بخواند

بدو گفت رومی که دانش بهست\*\*\* که داننده بر هر کسی بر مهست

اگر شاه رفتی و گشتی تباه\*\*\* پر از خون شدی جان چندین سپاه

وزان جایگه لشکر اندر کشید\*\*\* یکی آبیگری نو آمد پدید

به گرد اندرش نی بسان درخت\*\*\* تو گفتمی که چوب چنارست سخت

ز پنجه فزون بود بالای اوی\*\*\* چهل رش بپمود پهنای اوی

همه خانه ها کرده از چوب و نی\*\*\* زمینش هم از نی فروبرده پی

نشایست بد در نیستان بسی\*\*\* ز شوری نخورد آب او هر کسی

چو بگذشت زان آب جایی رسید\*\*\* که آمد یکی ژرف دریا پدید

جهان خرم و آب چون انگبین\*\*\* همی مشک بوید روی زمین

بخوردند و کردند آهنگ خواب\*\*\* بسی مار پیچان برآمد ز آب

وزان بیشه کژدم چو آتش به رنگ\*\*\* جهان شد بران خفتگان تار و تنگ

به هر گوشه ای در فراوان بمرد\*\*\* بزرگان دانا و مردان گرد

ز یک سو فراوان بیامد گراز\*\*\* چو الماس دندانهای دراز

ز دست دگر شیر مهتر ز گاو\*\*\* که با جنگ ایشان نبد زور و تاو

سپاهش ز دریا بیکسو شدند\*\*\*بران نیستان آتش اندر زدند  
بگشتند چندان ز شیران که راه\*\*\*به یکبارگی تنگ شد بر سپاه

### بخش ۳

دلارای چون آن سخنها شنید\*\*\*یکی باد سرد از جگر برکشید  
ز دارا ز دیده ببارید خون\*\*\*که بد ریخته زیر خاک اندرون  
نویسنده نامه را پیش خواند\*\*\*همه خون ز مژگان به رخ برفشانند  
مر آن نامه را خوب پاسخ نوشت\*\*\*سخنهای با مغز و فرخ نوشت  
نخست آفرین کرد بر کردگار\*\*\*جهاندار دادار پروردگار

دگر

گفت کز کار گردان سپهر\*\*\*کزویست پرخاش و آرام و مهر

همی فر دارا همی خواستیم\*\*\*زبان را به نام وی آراستیم

کنون چون زمان وی اندر گذشت\*\*\*سر گاه او چوب تابوت گشت

ترا خواهم اندر جهان نیکوی\*\*\*بزرگی و پیروزی و خسروی

به کام تو خواهم که باشد جهان\*\*\*برین آشکارا ندارم نهان

شنیدم همه هرچ گفتی ز مهر\*\*\*که از جان تو شاد بادا سپهر

ازان دخمه و دار وز ماهیار\*\*\*مکافات بدخواه جانوشیار

چو خون خداوند ریزد کسی\*\*\*به گیتی درنگش نباشد بسی

دگر آنک جستی همی آشتی\*\*\*بسی روز با پند بگذاشتی

نیاید ز شاهان پرستندگی\*\*\*نجوید کس از تاجور بندگی

به جای شهنشاه ما را توی\*\*\*چو خورشید شد ماه ما را توی

مبادا به گیتی به جز کام تو\*\*\*همیشه بر ایوانها نام تو

دگر آنک از روشنک یاد کرد\*\*\*دل ما بدان آرزو شاد کرد

پرستنده تست ما بنده ایم\*\*\*به فرمان و رایت سرافکنده ایم

درودت فرستاد و پاسخ نوشت\*\*\*یکی خوب پاسخ بسان بهشت

چو شاه زمانه ترا برگزید\*\*\*سر از رای او کس نیارد کشید

نوشتیم نامه سوی مهتران\*\*\*به پهلو نژادان جنگاوران

که فرمان داراست فرمان تو\*\*\*نییچد کسی سر ز پیمان تو

فرستاده را جامه و بدره داد\*\*\*ز گنجش ز هرگونه ای بهره داد

چو رومی به نزد سکندر رسید\*\*\*همه یاد کرد آنچه دید و شنید

وزان تخت و آیین و آن بارگاه\*\*\*تو گفتی که زنده ست بر گاه شاه

سکندر ز گفتار او گشت شاد\*\*\*به آرام تاج کیی بر نهاد

### بخش ۳۰

وزان جایگه رفت خورشیدفش\*\*\*بیامد دمان تا زمین حبش

ز مردم زمین بود چون پر زاغ\*\*\*سیه گشته و چشمها چون چراغ

تناور یکی لشکری زورمند\*\*\*برهنه تن و پوست و بالابند

چو از دور دیدند گرد سپاه\*\*\*خروشی بر آمد ز ابر سپاه

سپاه انجمن شد هزاران هزار\*\*\*وران تیره شد دیده شهریار

به سوی سکندر نهادند سر\*\*\*بکشتند بسیار پر خاشخ

به جای سنان استخوان داشتند\*\*\*همی

بر تن مرد بگذاشتند

به لشکر بفرمود پس شهریار\*\*\*که برداشتند آلت کارزار

برهنه به جنگ اندر آمد حبش\*\*\*غمی گشت زان لشکر شیرفش

بگشتند زیشان فرون از شمار\*\*\*بیچید دیگر سر از کارزار

ز خون ریختن گشت روی زمین\*\*\*سراسر به کردار دریای چین

چو از خون در و دشت آلوده شد\*\*\*ز کشته به هر جای بر توده شد

چو بر توده خاشاکها برزدند\*\*\*بفرمود تا آتش اندر زدند

چو شب گشت بشنید آواز گرگ\*\*\*سکندر پیوشید خفتان و ترگ

یکی پیش رو بود مهتر ز پیل\*\*\*به سر بر سرو داشت همرنگ نیل

ازین نامداران فراوان بگشت\*\*\*بسی حمله بردند و نمود پشت

بگشتند فرجام کارش به تیر\*\*\*یکی آهنین کوه بد پیل گیر

وزان جایگه تیز لشکر براند\*\*\*بسی نام دادار گیهان بخواند

## بخش ۳۱

چو نزدیکی نرم پایان رسید\*\*\*نگه کرد و مردم بی اندازه دید

نه اسپ و نه جوشن نه تیغ و نه گرز\*\*\*ازان هر یکی چون یکی سرو برز

چو رعد خروشان برآمد غریب\*\*\*برهنه سپاهی به کردار دیو

یکی سنگ باران بکردند سخت\*\*\*چو باد خزان برزند بر درخت

به تیر و به تیغ اندر آمد سپاه\*\*\*تو گفتی که شد روز روشن سیاه

چو از نرم پایان فراوان بماند\*\*\*سکندر برآسود و لشکر براند

بشد تازیان تا به شهری رسید\*\*\*که آن را کران و میانه ندید

به آیین همه پیش باز آمدند\*\*\*گشاده دل و بی نیاز آمدند

بردند هرگونه گسترده\*\*\*ز پوشیدنیها و از خوردنی

سکندر پرسید و بنواختشان\*\*\*براندازه بر پایگه ساختشان

کشیدند بر دشت پرده سرای\*\*\*سپاهش نجست اندر آن شهر جای

سر اندر ستاره یکی کوه دید\*\*\*تو گفתי که گردون بخواهد کشید

بران کوه مردم بدی اندکی\*\*\*شب تیره زیشان نماندی یکی

پرسید ازیشان سکندر که راه\*\*\*کدامست و چون راند باید سپاه

همه یکسره خواندند آفرین\*\*\*که ای نامور شهریار زمین

به رفتن برین کوه بودی گذر\*\*\*اگر بر گذشتی برو راه بر

یکی ازدهایست زان روی کوه\*\*\*که مرغ آید از رنج



نیارد گذشتن بروبر سپاه\*\*\*همی دود زهرش برآید به ماه  
همی آتش افروزد از کام اوی\*\*\*دو گیسو بود پیل را دام اوی  
همه شهر با او نداریم تاو\*\*\*خورش بایدش هر شبی پنج گاو  
بجوییم و بر کوه خارا بریم\*\*\*پر اندیشه و پر مدارا بریم  
بدان تا نیاید بدین روی کوه\*\*\*نینجامید از ما گروهها گروه  
بفرمود سالار دیهیم جوی\*\*\*که آن روز ندهند چیز بدوی  
چو گاه خورش در گذشت ازدها\*\*\*بیامد چو آتش بران تند جا  
سکندر بفرمود تا لشکرش\*\*\*یکی تیرباران کنند ازبرش  
بزد یک دم آن ازدهای پلید\*\*\*تنی چند ازیشان به دم در کشید  
بفرمود اسکندر فیلقوس\*\*\*تبییره به زخم آوریدند و کوس  
همان بی کران آتش افروختند\*\*\*به هر جای مشعل همی سوختند  
چو کوه از تییره پرآواز گشت\*\*\*بترسید ازان ازدها باز گشت  
چو خورشید برزد سر از برج گاو\*\*\*ز گلزار برخاست بانگ چکاو  
چو آن ازدها را خورش بود گاه\*\*\*ز مردان لشکر گزین کرد شاه  
درم داد سالار چندی ز گنج\*\*\*بیاورد با خویشتن گاو پنج  
بکشت و ز سرشان برآهخت پوست\*\*\*بدان جادوی داده دل مرد دوست  
بیاگند چرمش به زهر و به نفت\*\*\*سوی ازدها روی بنهاد تفت  
مران چرمها را پر از باد کرد\*\*\*ز دادار نیکی دهش یاد کرد  
بفرمود تا پوست برداشتند\*\*\*همی دست بر دست بگذاشتند

چو نزدیکی اژدها رفت شاه\*\*\*بسان یکی ابر دیدش سپاه

زبانش کبود و دو چشمش چو خون\*\*\*همی آتش آمد ز کامش برون

چو گاو از سر کوه بنداختند\*\*\*بران اژدها دل پرداختند

فرو برد چون باد گاو اژدها\*\*\*چو آمد ز چنگ دلیران رها

چو از گاو پیوندش آگنده شد\*\*\*بر اندام زهرش پراگنده شد

همه رود گانش سوراخ کرد\*\*\*به مغز و به پی راه گستاخ کرد

همی زد سرش را بران کوه سنگ\*\*\*چنین تا برآمد زمانی درنگ

سپاهی بروبر بیارید تیر\*\*\*به پای آمد آن کوه نخچیرگیر

وزان جایگه تیز لشکر براند\*\*\*تن اژدها را هم انجا بماند

بیاورد لشکر

به کوهی دگر\*\*\*کزان خیره شد مرد پرخاشخر

بلندیش بینا همی دیر دید\*\*\*سر کوه چون تیغ و شمشیر دید

یکی تخت زرین بران تیغ کوه\*\*\*زانبوه یکسو و دور از گروه

یکی مرده مرد اندران تخت بر\*\*\*همانا که بودش پس از مرگ فر

ز دیا کشیده برو چادری\*\*\*ز هر گوهری بر سرش افسری

همه گرد بر گرد او سیم و زر\*\*\*کسی را نبودی بروبر گذر

هرآنکس که رفتی بران کوهسار\*\*\*که از مرده چیزی کند خواستار

بران کوه از بیم لرزان شدی\*\*\*به مردی و بر جای ریزان شدی

سکندر برآمد بران کوه سر\*\*\*نظاره بران مرد با سیم و زر

یکی بانگ بشنید کای شهریار\*\*\*بسی بردی اندر جهان روزگار

بسی تخت شاهان پرداختی\*\*\*سرت را به گردون برافراختی

بسی دشمن و دوست کردی تباه\*\*\*ز گیتی کنون باز گشتست گاه

رخ شاه ز آواز شد چون چراغ\*\*\*ازان کوه برگشت دل پر ز داغ

همی رفت با نامداران روم\*\*\*بدان شارستان شد که خوانی هر روم

که آن شهر یکسر زنان داشتند\*\*\*کسی را دران شهر نگذاشتند

سوی راست پستان چو آن زنان\*\*\*بسان یکی نار بر پرنیان

سوی چپ به کردار جوینده مرد\*\*\*که جوشن بیوشد به روز نبرد

چو آمد به نزدیک شهر هر روم\*\*\*سرافراز با نامداران روم

یکی نامه بنوشت با رسم و داد\*\*\*چنانچون بود مرد فرخ نژاد

به عنوان بر از شاه ایران و روم\*\*\*سوی آنک دارند مرز هر روم

سر نامه از کردگار سپهر\*\*\*کزویست بخشایش و داد و مهر  
هرانکس که دارد روانش خرد\*\*\*جهان را به عمری همی بسپرد  
شنید آنک ما در جهان کرده ایم\*\*\*سر مهتری بر کجا برده ایم  
کسی کوز فرمان ما سر بتافت\*\*\*نهالی بجز خاک تیره نیافت  
نخواهم که جایی بود در جهان\*\*\*که دیدار آن باشد از من نهان  
گر آیم مرا با شما نیست رزم\*\*\*به دل آشتی دارم و رای بزم  
اگر هیچ دارید داننده ای\*\*\*خردمند و بیدار خواننده ای  
چو برخواند

این نامه پندمند\*\*\*بر آنکس که هست از شما ارجمند  
بندید پیش آمدن را میان\*\*\*کزین آمدن کس ندارد زیان  
بفرمود تا فیلسوفی ز روم\*\*\*برد نامه نزدیک شهر هروم  
بسی نیز شیرین سخنها بگفت\*\*\*فرستاده خود با خرد بود جفت  
چو دانا به نزدیک ایشان رسید\*\*\*همه شهر زن دید و مردی ندید  
همه لشکر از شهر بیرون شدند\*\*\*به دیدار رومی به هامون شدند  
بران نامه بر شد جهان انجمن\*\*\*ازیشان هرانکس که بد رای زن  
چو این نامه برخواند دانای شهر\*\*\*ز رای دل شاه برداشت بهر  
نشستند و پاسخ نوشتند باز\*\*\*که دایم بزی شاه گردن فراز  
فرستاده را پیش بنشانندیم\*\*\*یکایک همه نامه برخواندیم  
نخستین که گفتی ز شاهان سخن\*\*\*ز پیروزی و رزمهای کهن  
اگر لشکر آری به شهر هروم\*\*\*نبینی ز نعل و پی اسپ بوم  
بی اندازه در شهر ما برزنت\*\*\*بهر برزنی بر هزاران زنت  
همه شب به خفتان جنگ اندریم\*\*\*ز بهر فرونی به تنگ اندریم  
ز چندین یکی را نبودست شوی\*\*\*که دوشیزگانیم و پوشیده روی  
ز هر سو که آیی برین بوم و بر\*\*\*بجز ژرف دریا نبینی گذر  
ز ما هر زنی کو گراید بشوی\*\*\*ازان پس کس او را نه بینیم روی  
بباید گذشتن به دریای ژرف\*\*\*اگر خوش و گر نیز باریده برف  
اگر دختر آیدش چون کردشوی\*\*\*زن آسا و جوینده رنگ و بوی  
هم آن خانه جاوید جای وی است\*\*\*بلند آسمانش هوای وی است

وگر مردوش باشد و سرفراز\*\*\*بسوی هرومش فرستند باز  
وگر زو پسر زاید آنجا که هست\*\*\*بباشد نباشد بر ماش دست  
ز ما هرک او روزگار نبرد\*\*\*از اسپ اندر آرد یکی شیرمرد  
یکی تاج زرینش بر سر نهیم\*\*\*همان تخت او بر دو پیکر نهیم  
همانا ز ما زن بود سی هزار\*\*\*که با تاج زرند و با گوشوار  
که مردی ز گردنکشان روز جنگ\*\*\*به چنگال او خاک شد بی درنگ  
تو مردی بزرگی و نامت بلند\*\*\*در نام بر خویشان در

که گویند با زن برآویختنی\*\*\*ز آویختن نیز بگریختی  
یکی ننگ باشد ترا زین سخن\*\*\*که تا هست گیتی نگردهد کهن  
چه خواهی که با نامداران روم\*\*\*بیایی بگردی به مرز هر روم  
چو با راستی باشی و مردمی\*\*\*نبینی جز از خوبی و خرمی  
به پیش تو آریم چندان سپاه\*\*\*که تیره شود بر تو خورشید و ماه  
چو آن پاسخ نامه شد اسپری\*\*\*زنی بود گویا به پیغمبری  
ابا تاج و با جامه شاهوار\*\*\*همی رفت با خوب رخ ده سوار  
چو آمد خرامان به نزدیک شاه\*\*\*پذیره فرستاد چندی به راه  
زن نامبردار نامه بداد\*\*\*پیام دلیران همه کرد یاد  
سکندر چو آن پاسخ نامه دید\*\*\*خردمند و بینادلی برگزید  
بدیشان پیامی فرستاد و گفت\*\*\*که با مغز مردم خرد باد جفت  
به گرد جهان شهریاری نماند\*\*\*همان بر زمین نامداری نماند  
که نه سربسر پیش من کهنترند\*\*\*و گرچه بلندند و نیک اخترند  
مرا گرد کافور و خاک سیاه\*\*\*همانست و هم بزم و هم رزمگاه  
نه من جنگ را آمدم تازیان\*\*\*به پیلان و کوس و تیره زنان  
سپاهی برین سان که هامون و کوه\*\*\*همی گردد از سم اسپان ستوه  
مرا رای دیدار شهر شماسست\*\*\*گر آید نزدیک ما هم رواست  
چو دیدار باشد برانم سپاه\*\*\*نباشم فراوان بدین جایگاه  
بینیم تا چیستان رای و فر\*\*\*سواری و زیبایی و پای و پر

ز کار زهشتان بیرسم نهان\*\*\* که بی مرد زن چون بود در جهان

اگر مرگ باشد فزونی ز کیست\*\*\* به بینم که فرجام این کار چیست

فرستاده آمد سخنها بگفت\*\*\* همه راز بیرون کشید از نهفت

بزرگان یکی انجمن ساختند\*\*\* ز گفتار دل را پرداختند

که ما برگزیدیم زن دو هزار\*\*\* سخن گوی و داننده و هوشیار

ابا هر صدی بسته ده تاج زر\*\*\* بدو در نشانده فراوان گهر

چو گرد آید آن تاج باشد دو یست\*\*\* که هر یک جز اندر خور شاه نیست

یکایک بسختیم و کردیم تل\*\*\* ابا گوهراں هر یکی سی رطل

چو دانیم



کامد به نزدیک شاه\*\*\*یکایک پذیره شویمش به راه  
چو آمد به نزدیک ما آگهی\*\*\*ز دانایی شاه وز فرهی  
فرستاده برگشت و پاسخ بگفت\*\*\*سخنها همه با خرد بود جفت  
سکندر ز منزل سپه برگرفت\*\*\*ز کار زنان مانده اندر شگفت  
دو منزل بیامد یکی باد خاست\*\*\*وزو برف با کوه و درگشت راست  
تبه شد بسی مردم پایکار\*\*\*ز سرما و برف اندر آن روزگار  
بر آمد یکی ابر و دودی سیاه\*\*\*بر آتش همی رفت گفندی سپاه  
ز ره کتف آزادگان را بسوخت\*\*\*ز نعل سواران زمین برفروخت  
بدین هم نشان تا به شهری رسید\*\*\*که مردم بسان شب تیره دید  
فروهشته لفج و بر آورده کفج\*\*\*به کردار قیر و شبه کفج و لفج  
همه دیده هاشان به کردار خون\*\*\*همی از دهان آتش آمد برون  
بسی پیل بردند پیشش به راه\*\*\*همان هدیه مردمان سیاه  
بگفتند کین برف و باد دمان\*\*\*ز ما بود کامد شما را زیان  
که هرگز بدین شهر نگذشت کس\*\*\*ترا و سپاه تو دیدیم و بس  
بود اندر آن شهر یک ماه شاه\*\*\*چو آسوده گشتند شاه و سپاه  
ازنجا بیامد دمان و دنان\*\*\*دل آراسته سوی شهر زنان  
ز دریا گذر کرد زن دو هزار\*\*\*همه پاک با افسر و گوشوار  
یکی بیشه بد پر ز آب و درخت\*\*\*همه جای روشن دل و نیکبخت  
خورش گرد کردند بر مرغزار\*\*\*ز گستر دنیها به رنگ و نگار  
چو آمد سکندر به شهر هروم\*\*\*زنان پیش رفتند ز آباد بوم

ببردند پس تاجها پیش اوی\*\*\*همان جامه و گوهر و رنگ و بوی

سکندر بپذرفت و بنواختشان\*\*\*بران خرمی جایگه ساختشان

چو شب روز شد اندر آمد به شهر\*\*\*به دیدار برداشت زان شهر بهر

کم و بیش ایشان همی باز جست\*\*\*همی بود تا رازها شد درست

## بخش ۳۲

پرسید هر چیز و دریا بدید\*\*\*وزان روی لشکر به مغرب کشید

یکی شارستان پیشش آمد بزرگ\*\*\*بدو اندرون مردمانی سترگ

همه روی سرخ و همه موی زرد\*\*\*همه

در خور جنگ روز نبرد

به فرمان به پیش سکندر شدند\*\*\*دو تا گشته و دست بر سر شدند

سکندر پرسید از سرکشان\*\*\*که ایدر چه دارد شگفتی نشان

چنین گفت با او یکی مرد پیر\*\*\*که ای شاه نیک اختر و شهر گیر

یکی آبگیرست زان روی شهر\*\*\*کزان آب کس را ندیدیم بهر

چو خورشید تابان بدانجا رسید\*\*\*بران ژرف دریا شود ناپدید

پس چشمه در تیره گردد جهان\*\*\*شود آشکارای گیتی نهان

وزان جای تاریک چندان سخن\*\*\*شنیدم که هرگز نیاید به بن

خرد یافته مرد یزدان پرست\*\*\*بدو در یکی چشمه گوید که هست

گشاده سخن مرد با رای و کام\*\*\*همی آب حیوانش خواند به نام

چنین گفت روشن دل پر خرد\*\*\*که هرک آب حیوان خورد کی مرد

ز فردوس دارد بران چشمه راه\*\*\*بشوید بر آن تن بریزد گناه

پرسید پس شه که تاریک جای\*\*\*بدو اندرون چون رود چارپای

چنین پاسخ آورد یزدان پرست\*\*\*کزان راه بر کره باید نشست

به چوپان بفرمود کاسپ یله\*\*\*سراسر به لشکرگه آرد گله

گزین کرد زو بارگی ده هزار\*\*\*همه چار سال از در کارزار

### بخش ۳۳

وزان جایگه شاد لشگر براند\*\*\*بزرگان بیدار دل را بخواند

همی رفت تا سوی شهری رسید\*\*\*که آن را میان و کرانه ندید

همه هرچ باید بدو در فراخ\*\*\*پراز باغ و میدان و ایوان و کاخ

فرود آمد و بامداد پگاه\*\*\*به نزدیک آن چشمه شد بی سپاه

که دهقان ورا نام حیوان نهاد\*\*\*چو از بخشش پهلوان کرد یاد

همی بود تا گشت خورشید زرد\*\*\*فرو شد بران چشمه لاژورد

ز یزدان پاک آن شگفتی بدید\*\*\*که خورشید گشت از جهان ناپدید

بیامد به لشکرگه خویش باز\*\*\*دلی پر ز اندیشه های دراز

شب تیره کرد از جهاندار یاد\*\*\*پس اندیشه بر آب حیوان نهاد

شکیبا ز لشگر هرانکس که دید\*\*\*نخست از میان سپه برگزید

چهل روزه افزون خورش بر گرفت\*\*\*بیامد دمان تا چه بیند شگفت

سپه را بران شارستان جای کرد\*\*\*یکی

پیش رو چست بر پای کرد

ورا اندر آن خضر بد رای زن\*\*\*سر نامداران آن انجمن

سکندر بیامد به فرمان اوی\*\*\*دل و جان سپرده به پیمان اوی

بدو گفت کای مرد بیداردل\*\*\*یکی تیز گردان بدین کار دل

اگر آب حیوان به چنگ آوریم\*\*\*بسی بر پرستش درنگ آوریم

نمیرد کسی کو روان پرورد\*\*\*به یزدان پناهد ز راه خرد

دو مهرست با من که چون آفتاب\*\*\*بتابد شب تیره چون بیند آب

یکی زان تو برگیر و در پیش باش\*\*\*نگهبان جان و تن خویش باش

دگر مهره باشد مرا شمع راه\*\*\*به تاریک اندر شوم با سپاه

بینیم تا کردگار جهان\*\*\*بدین آشکارا چه دارد نهان

توی پیش رو گر پناه من اوست\*\*\*نماینده رای و راه من اوست

چو لشگر سوی آب حیوان گذشت\*\*\*خروش آمد الله اکبر ز دشت

چو از منزلی خضر برداشتی\*\*\*خورشها ز هر گونه بگذاشتی

همی رفت ازین سان دو روز و دو شب\*\*\*کسی را به خوردن نجنید لب

سه دیگر به تاریکی اندر دو راه\*\*\*پدید آمد و گم شد از خضر شاه

پیمبر سوی آب حیوان کشید\*\*\*سر زندگانی به کیوان کشید

بران آب روشن سر و تن بشست\*\*\*نگهدار جز پاک یزدان نجست

بخورد و برآسود و برگشت زود\*\*\*ستایش همی بافرین بر فرود

**بخش ۳۴**

سکندر سوی روشنایی رسید\*\*\*یکی بر شد کوه رخشنده دید

زده بر سر کوه خارا عمود\*\*\*سرش تا به ابر اندر از چوب عود

بر هر عمودی کنامی بزرگ\*\*\*نشسته برو سبز مرغی سترگ

به آواز رومی سخن راندند\*\*\*جهاندار پیروز را خواندند

چو آواز بشنید قیصر برفت\*\*\*به نزدیک مرغان خرامید تفت

بدو مرغ گفت ای دلارای رنج\*\*\*چه جویی همی زین سرای سپنج

اگر سر بر آری به چرخ بلند\*\*\*همان بازگردی ازو مستمند

کنون کامدی هیچ دیدی زنا\*\*\*وگر کرده از خشت پخته بنا

چنین داد پاسخ کزین هر دو هست\*\*\*زنا و برین گونه جای نشست

چو

بشنید پاسخ فروتر نشست\*\*\*درو خیره شد مرد یزدان پرست  
پرسید کاندر جهان بانگ رود\*\*\*شنیدی و آوای مست و سرود  
چنین داد پاسخ که هر کو ز دهر\*\*\*ز شادی همی برنگیرند بهر  
ورا شاد مردم نخواند همی\*\*\*وگر جان و دل برفشانند همی  
به خاک آمد از بر شده چوب عمود\*\*\*تهی ماند زان مرغ رنگین عمود  
پرسید دانایی و راستی\*\*\*فزونست اگر کمی و کاستی  
چنین داد پاسخ که دانش پژوه\*\*\*همی سرفرازد ز هر دو گروه  
به سوی عمود آمد از تیره خاک\*\*\*به منقار چنگالها کرد پاک  
ز قیصر پرسید یزدان پرست\*\*\*به شهر تو بر کوه دارد نشست  
بدو گفت چون مرد شد پاک رای\*\*\*بیابد پرستنده بر کوه جای  
ازان چوب جوینده شد بر کنام\*\*\*جهانجوی روشن دل و شاد کام  
به چنگال می کرد منقار تیز\*\*\*چو ایمن شد از گردش رستخیز  
به قیصر بفرمود تا بی گروه\*\*\*پیاده شود بر سر تیغ کوه  
ببیند که تا بر سر کوه چیست\*\*\*کزو شادمان را بیاید گریست

### بخش ۳۵

سکندر چو بشنید شد سوی کوه\*\*\*به دیدار بر تیغ شد بی گروه  
سرافیل را دید صوری به دست\*\*\*برافراخته سر ز جای نشست  
پر از باد لب دیدگان پرزنم\*\*\*که فرمان یزدان کی آید که دم  
چو بر کوه روی سکندر بدید\*\*\*چو رعد خروشان فغان برکشید  
که ای بنده آژ چندین مکوش\*\*\*که روزی به گوش آیدت یک خروش

که چندین مرنج از پی تاج و تخت\*\*\*به رفتن بیارای و بر بند رخت

چنین داد پاسخ بدو شهریار\*\*\*که بهر من این آمد از روزگار

که جز جنبش و گردش اندر جهان\*\*\*نینم همی آشکار و نهان

ازان کوه با ناله آمد فرود\*\*\*همی داد نیکی دهش را درود

بران راه تاریک بنهاد روی\*\*\*به پیش اندرون مردم راه جوی

چو آمد به تاریکی اندر سپاه\*\*\*خروشی برآمد ز کوه سیاه

که هر کس که بردارد از کوه سنگ\*\*\*پشیمان شود ز آنک دارد به چنگ

و گر بر ندارد پشیمان شود\*\*\*به



هر درد دل سوی درمان شود

سپه سوی آواز بنهاد گوش\*\*\*پراندیشه شد هر کسی زان خروش  
که بردارد آن سنگ اگر بگذرد\*\*\*پی رنج ناآمده نشمرد  
یکی گفت کین رنج هست از گناه\*\*\*پشیمانی و سنگ بردن به راه  
دگر گفت لختی ببايد کشيد\*\*\*مگر درد و رنجش نبايد چشيد  
یکی برد زان سنگ و ديگر نبرد\*\*\*یکی ديگر از کاهلی داشت خرد  
چو از آب حيوان به هامون شدند\*\*\*ز تاریکی راه بیرون شدند  
بجستند هر کس بر و آستی\*\*\*پدیدار شد کژی و کاستی  
کنار یکی پر ز یاقوت بود\*\*\*یکی را پر از گوهر نابسود  
پشیمان شد آنکس که کم داشت اوی\*\*\*ز برجد چنان خار بگذاشت اوی  
پشیمان تر آنکس که خود بر نداشت\*\*\*ازان گوهر پربها سر بگاشت  
دو هفته بر آن جایگه بر بماند\*\*\*چو آسوده تر گشت لشکر براند

### بخش ۳۶

سوی باختر شد چو خاور بدید\*\*\*ز گیتی همی رای رفتن گزید  
بره بر یکی شارستان دید پاک\*\*\*که نگذشت گویی بروباد و خاک  
چو آواز کوس آمد از پشت پیل\*\*\*پذیره شدندش بزرگان دو میل  
جهانجوی چون دید بنواختشان\*\*\*به خورشید گردن برافراختشان  
پرسید کاید چه باشد شگفت\*\*\*کران بر تر اندازه نتوان گرفت  
زبان بر گشادند بر شهریار\*\*\*به نالیدن از گردش روزگار  
که ما را یکی کار پیش است سخت\*\*\*بگوئیم با شاه پیروزبخت

بدین کوه سر تا به ابر اندرون\*\*\*دل ما پر از رنج و دردست و خون  
ز چیز که ما را بدو تاب نیست\*\*\*ز یاجوج و ماجوج مان خواب نیست  
چو آیند بهری سوی شهر ما\*\*\*غم و رنج باشد همه بهر ما  
همه رویه‌اشان چو روی هیون\*\*\*زبانها سیه دیده‌ها پر ز خون  
سیه روی و دندانها چون گراز\*\*\*که یارد شدن نزد ایشان فراز  
همه تن پر از موی و موی همچو نیل\*\*\*بر و سینه و گوشه‌اشان چو پیل  
بخسیند یکی گوش بستر کنند\*\*\*دگر بر تن خویش چادر کنند  
ز هر ماده‌ای بچه زاید هزار\*\*\*کم

و بیش ایشان که داند شمار

به گرد آمدن چون ستوران شوند\*\*\*تگ آرند و بر سان گوران شوند

بهاران کز ابر اندر آید خروش\*\*\*همان سبز دریا بر آید به جوش

چو تنین ازان موج بردارد ابر\*\*\*هوا بر خروشد بسان هژیر

فرو دافگند ابر تنین چو کوه\*\*\*بیایند زیشان گروهها گروه

خورش آن بود سال تا سالشان\*\*\*که آگنده گردد بر و یالشان

گیاشان بود زان سپس خوردنی\*\*\*بیارند هر سوز آوردنی

چو سرما بود سخت لاغر شوند\*\*\*به آواز بر سان کفتر شوند

بهاران ببینی به کردار گرگ\*\*\*بغرند بر سان پیل سترگ

اگر پادشا چاره ای سازی\*\*\*کزین غم دل ما پردازدی

بسی آفرین یابد از هر کسی\*\*\*ازان پس به گیتی بماند بسی

بزرگی کن و رنج ما را بساز\*\*\*هم از پاک یزدان نه ای بی نیاز

سکندر بماند اندر ایشان شگفت\*\*\*غمی گشت و اندیشه ها برگرفت

چنین داد پاسخ که از ماست گنج\*\*\*ز شهر شما یارمندی و رنج

بر آرم من این راه ایشان به رای\*\*\*نیروی نیکی دهش یک خدای

یکایک بگفتند کای شهریار\*\*\*ز تو دور بادا بد روزگار

ز ما هرچ باید همه بنده ایم\*\*\*پرستنده باشیم تا زنده ایم

بیاریم چندانک خواهی تو چیز\*\*\*کزین بیش کاری نداریم نیز

سکندر بیامد نگه کرد کوه\*\*\*بیاورد زان فیلسوفان گروه

بفرمود کاهنگران آورید\*\*\*مس و روی و پتک گران آورید

کج و سنگ و هیزم فزون از شمار\*\*\*بیارید چندانک آید به کار

بی اندازه بردند چیزی که خواست\*\*\*چو شد ساخته کار و اندیشه راست

ز دیوار گر هم ز آهنگران\*\*\*هرانکس که استاد بود اندران

ز گیتی به پیش سکندر شدند\*\*\*بدان کار بایسته یاور شدند

ز هر کشوری دانشی شد گروه\*\*\*دو دیوار کرد از دو پهلوی کوه

ز بن تا سر تیغ بالای اوی\*\*\*چو صد شاه رش کرده پهنای اوی

ازو یک رش انگشت و آهن یکی\*\*\*پراگنده مس در میان اندکی

همی ریخت گوگردش اندر میان\*\*\*چنین باشد افسون دانا کیان

همی ریخت هر گوهری

یک رده\*\*\*\*چو از خاک تا تیغ شد آرده

بسی نفت و روغن برآمیختند\*\*\*\*همی بر سر گوهران ریختند

به خروار انگشت بر سر زدند\*\*\*\*بفرمود تا آتش اندر زدند

دم آورد و آهنگران صد هزار\*\*\*\*به فرمان پیروزگر شهریار

خروش دمنده برآمد ز کوه\*\*\*\*ستاره شد از تف آتش ستوه

چنین روزگاری برآمد بران\*\*\*\*دم آتش و رنج آهنگران

گهرها یک اندر دگر ساختند\*\*\*\*وزان آتش تیز بگداختند

ز یاجوج و ماجوج گیتی برست\*\*\*\*زمین گشت جای خرام و نشست

برش پانصد بود بالای اوی\*\*\*\*چو سیصد بدی نیز پهنای اوی

ازان نامور سد اسکندری\*\*\*\*جهانی برست از بد داوری

برو مهتران خواندند آفرین\*\*\*\*که بی تو مبادا زمان و زمین

ز چیزی که بود اندران جایگاه\*\*\*\*فراوان بردند نزدیک شاه

پذیرفت ازیشان و خود برگرفت\*\*\*\*جهان مانده زان کار اندر شگفت

## بخش ۳۷

همی رفت یک ماه پویان به راه\*\*\*\*به رنج اندر از راه شاه و سپاه

چنین تا به نزدیک کوهی رسید\*\*\*\*که جایی دد و دام و ماهی ندید

یکی کوه دید از برش لاژورد\*\*\*\*یکی خانه بر سر ز یاقوت زرد

همه خانه قندیلهای بلور\*\*\*\*میان اندرون چشمه آب شور

نهاده بر چشمه زرین دو تخت\*\*\*\*برو خوابنیده یکی شوربخت

به تن مردم و سر چو آن گراز\*\*\*\*به بیچارگی مرده بر تخت ناز

ز کافور زیراندرش بستری\*\*\*کشیده ز دیا برو چادری

یکی سرخ گوهر به جای چراغ\*\*\*فروزان شده زو همه بوم و راغ

فتاده فروغ ستاره در آب\*\*\*ز گوهر همه خانه چون آفتاب

هرانکس که رفتی که چیزی برد\*\*\*وگر خاک آن خانه را بسپرد

همه تنش بر جای لرزان شدی\*\*\*وزان لرزه آن زنده ریزان شدی

خروش آمد از چشمه آب شور\*\*\*که ای آرزومند چندین مشور

بسی چیز دیدی که آن کس ندید\*\*\*عنان را کنون باز باید کشید

کنون زندگانیت کوتاه گشت\*\*\*سر تخت شاهیت بی شاه گشت

سکندر بترسید و بر گشت زود\*\*\*به لشکر که آمد به کردار دود

وزان جایگه تیز

لشکر براند\*\*\*خروشان بسی نام یزدان بخواند

ازان کوه راه بیابان گرفت\*\*\*غمی گشت و اندیشه جان گرفت □

همی راند پر درد و گریان ز جای\*\*\*سپاه از پس و پیش او رهنمای

## بخش ۳۸

ز راه بیابان به شهری رسید\*\*\*بید شاد کاآواز مردم شنید

همه بوم و بر باغ آباد بود\*\*\*در مردم از خرمی شاد بود

پذیره شدنش بزرگان شهر\*\*\*کسی را که از مردمی بود بهر

برو همگان آفرین خواندند\*\*\*همه زر و گوهر برافشانند

همی گفت هر کس که ای شهریار\*\*\*انوشه که کردی بمابر گذار

بدین شهر هرگز نیامد سپاه\*\*\*نه هرگز شنیدست کس نام شاه

کنون کامدی جان ما پیش تست\*\*\*که روشن روان بادی و تن درست

سکندر دل از مردمان شاد کرد\*\*\*ز راه بیابان تن آزاد کرد

پرسید ازیشان که ایدر شگفت\*\*\*چه چیزست کاندازه باید گرفت

چنین داد پاسخ بدو رهنمای\*\*\*که ای شاه پیروز پاکیزه رای

شگفتیست ایدر که اندر جهان\*\*\*کسی آن ندید آشکار و نهان

درختیست ایدر دو بن گشته جفت\*\*\*که چونان شگفتی نشاید نهفت

یکی ماده و دیگری نر اوی\*\*\*سخن گو بود شاخ با رنگ و بوی

به شب ماده گویا و بویا شود\*\*\*چو روشن شود نر گویا شود

سکندر بشد با سواران روم\*\*\*همان نامداران آن مرز و بوم

پرسید زیشان که اکنون درخت\*\*\*سخن کی سراید به آواز سخت

چنین داد پاسخ بدو ترجمان\*\*\*که از روز چون بگذرد نه زمان

سخن گوی گردد یکی زین درخت\*\*\*که آواز او بشنود نیک بخت

شب تیره گون ماده گویا شود\*\*\*بر و برگ چون مشک بویا شود

پرسید چون بگذریم از درخت\*\*\*شگفتی چه پیش آید ای نیک بخت

چنین داد پاسخ کزو بگذری\*\*\*ز رفتنت کوه شود داوری

چو زو برگذشتی نماندت جای\*\*\*کران جهان خواندش رهنمای

بیابان و تاریکی آید به پیش\*\*\*به سیری نیامد کس از جان خویش

نه کس دید از ما نه هرگز شنید\*\*\*که دام و دد و مرغ بر ره پرید

همی



راند با رومیان نیک بخت\*\*\*چو آمد به نزدیک گویا درخت  
زمینش ز گرمی همی بردمید\*\*\*ز پوست ددان خاک پیدا ندید  
ز گوینده پرسید کین پوست چیست\*\*\*ددان را برین گونه درنده کیست  
چنین داد پاسخ بدو نیک بخت\*\*\*که چندین پرستنده دارد درخت  
چو باید پرستندگان را خورش\*\*\*ز گوشت ددان باشدش پرورش  
چو خورشید بر تیغ گنبد رسید\*\*\*سکندر ز بالا خروشی شنید  
که آمد ز برگ درخت بلند\*\*\*خروشی پر از سهم و ناسودمند  
بترسید و پرسید زان ترجمان\*\*\*که ای مرد بیدار نیکی گمان  
چنین برگ گویا چه گوید همی\*\*\*که دل را به خوناب شوید همی  
چنین داد پاسخ که ای نیک بخت\*\*\*همی گوید این برگ شاخ درخت  
که چندین سکندر چه پوید به دهر\*\*\*که برداشت از نیکویهایش بهر  
ز شاهیش چون سال شد بر دو هفت\*\*\*ز تخت بزرگی ببایدش رفت  
سکندر ز دیده بیارید خون\*\*\*دلش گشت پر درد از رهنمون  
ازان پس به کس نیز نگشاد لب\*\*\*پر از غم همی بود تا نیم شب  
سخن گوی شد برگ دیگر درخت\*\*\*دگر باره پرسید زان نیک بخت  
چه گوید همی این دگر شاخ گفت\*\*\*سخن گوی بگشاد راز از نهفت  
چنین داد پاسخ که این ماده شاخ\*\*\*همی گوید اندر جهان فراخ  
از آز فراوان ننگجی همی\*\*\*روان را چرا بر شکنجی همی  
ترا آز گرد جهان گشتن است\*\*\*کس آزدن و پادشا کشتن است  
نماندت ایدر فراوان درنگ\*\*\*مکن روز بر خویشتن تار و تنگ

بپرسید از ترجمان پادشاه\*\*\*که ای مرد روشن دل و پارسا

یکی باز پرسش که باشم به روم\*\*\*چو پیش آید آن گردش روز شوم

مگر زنده بیند مرا مادرم\*\*\*یکی تا به رخ برکشد چادرم

چنین گفت با شاه گویا درخت\*\*\*که کوتاه کن روز و بر بند رخت

نه مادرت بیند نه خویشان به روم\*\*\*نه پوشیده رویان آن مرز و بوم

به شهر کسان مرگت آید نه دیر\*\*\*شود اختر و تاج و تخت از تو

چو بشنید برگشت زان دو درخت\*\*\*دلش خسته گشته به شمشیر سخت

چو آمد به لشکر گه خویش باز\*\*\*برفتند گردان گردن فراز

به شهر اندرون هدیه ها ساختند\*\*\*بزرگان بر پادشا تاختند

یکی جوشنی بود تابان چو نیل\*\*\*به بالای و پهنای یک چرم پیل

دو دندان پیل و برش پنج بود\*\*\*که آن را به برداشتن رنج بود

زره بود و دیبای پرمایه بود\*\*\*ز زر کرده آگنده صد خایه بود

به سنگ درم هر یکی شست من\*\*\*ز زر و ز گوهر یکی کرگدن

پذیرفت زان شهر و لشکر براند\*\*\*ز دیده همی خون دل برفشاند

### بخش ۳۹

وزان روی لشکر سوی چین کشید\*\*\*سر نامداران به بیرون کشید

همی راند منزل به منزل به دشت\*\*\*چهل روز تا پیش دریا گذشت

ز دیا سراپرده ای برکشید\*\*\*سپه را به منزل فرود آورید

یکی نامه فرمود پس تا دبیر\*\*\*نویسد ز اسکندر شهرگیر

نوشتند هر گونه ای خوب و زشت\*\*\*نویسنده چون نامه اندر نوشت

سکندر بشد چون فرستاده ای\*\*\*گزین کرد بینادل آزاده ای

که با او بدی یک دل و یک سخن\*\*\*بگوید به مهتر که کن یا مکن

سپه را به سالار لشکر سپرد\*\*\*وزان رومیان پنج دانا ببرد

چو آگاهی آمد به فغفور ازین\*\*\*که آمد فرستاده ای سوی چین

پذیره فرستاد چندی سپاه\*\*\*سکندر گرازان بیامد به راه

چو آمد بران بارگاه بزرگ\*\*\*بدید آن گزیده سپاه بزرگ

بیامد ز دهلیز تا پیش اوی\*\*\*پراندیشه جان بداندیش اوی

دوان پیش او رفت و بردش نماز\*\*\*نشست اندر ایوان زمانی دراز

پرسید فغفور و بنواختش\*\*\*یکی نامور جایگه ساختش

چو برزد سر از کوه روشن چراغ\*\*\*ببردند بالای زرین جناغ

فرستاده<sup>□</sup> شاه را پیش خواند\*\*\*سکندر فراوان سخنها براند

بگفت آنچه بایست و نامه بداد\*\*\*سخنهای قیصر همه کرد یاد

بران نامه عنوان بد از شاه روم\*\*\*جهاندار و سالار هر مرز و بوم

که خوانند شاهان برو آفرین\*\*\*زما بندگان جهان آفرین

جهاندار و داننده و رهنمای\*\*\*خداوند پاکی و نیکی فزای

دگر گفت فرمان

ما سوی چین\*\*\*چنانست که آباد ماند زمین

نباید بسیچید ما را به جنگ\*\*\*که از جنگ شد روز بر فور تنگ

چو دارا که بد شهریار جهان\*\*\*چو فریان تازی و دیگر مهان

ز خاور برو تا در باختر\*\*\*ز فرمان ما کس نجوید گذر

شمار سپاهم نداند سپهر\*\*\*و گر بشمرد نیز ناهید و مهر

اگر هیچ فرمان ما بشکنی\*\*\*تن و بوم و کشور به رنج افکنی

چو نامه بخوانی بیارای ساو\*\*\*مرنجان تن خویش و با بد مکاو

گر آیی بینی مرا با سپاه\*\*\*بینم ترا یک دل و نیک خواه

بداریم بر تو همین تاج و تخت\*\*\*به چیزی گزندت نیاید ز بخت

و گر کند باشی به پیش آمدن\*\*\*ز کشور سوی شاه خویش آمدن

ز چیزی که باشد طرایف به چین\*\*\*ز زرینه و اسپ و تیغ و نگین

هم از جامه و پرده و تخت عاج\*\*\*ز دیبای پرمایه و طوق و تاج

ز چیزی که یابی فرستی به گنج\*\*\*چو خواهی که از ما نیایدت رنج

سپاه مرا بازگردان ز راه\*\*\*بباش ایمن از گنج و تخت و کلاه

چو سالار چین زان نشان نامه دید\*\*\*بر آشفست و پس خامشی برگزید

بخندید و پس با فرستاده گفت\*\*\*که شاه ترا آسمان باد جفت

بگوی آنچه دانی ز گفتار اوی\*\*\*ز بالا و مردی و دیدار اوی

فرستاده گفت ای سپهدار چین\*\*\*کسی چون سکندر مدان بر زمین

به مردی و رادی و بخش و خرد\*\*\*ز اندیشه هر کسی بگذرد

به بالای سروس و با زور پیل\*\*\*به بخشش به کردار دریای نیل

زبانش به کردار برنده تیغ\*\*\*به چربی عقاب اندر آرد ز میغ  
چو بشنید فغفور چین این سخن\*\*\*یکی دیگر اندیشه افگند بن  
بفرمود تا خوان و می خواستند\*\*\*به باغ اندر ایوان بیاراستند  
همی خورد می تا جهان تیره شد\*\*\*سر میگساران ز می خیره شد  
سپهدار چین با فرستاده گفت\*\*\*که با شاه

تو مشتری باد جفت

چو روشن شود نامه پاسخ کنیم\*\*\*به دیدار تو روز فرخ کنیم

سکندر پیامد ترنجی به دست\*\*\*ز ایوان سالار چین نیم مست

چو خورشید برزد سر از برج شیر\*\*\*سپهر اندر آورد شب را به زیر

سکندر به نزدیک فغفور شد\*\*\*از اندیشه بد دلش دور شد □

پرسید زو گفت شب چون بدی\*\*\*که بیرون شدی دوش میگون بدی

ازان پس بفرمود تا شد دبیر\*\*\*بیاورد قرطاس و مشک و عبیر

مران نامه را زود پاسخ نوشت\*\*\*بیاراست قرطاس را چون بهشت

نخست آفرین کرد بر دادگر\*\*\*خداوند مردی و داد و هنر

خداوند فرهنگ و پرهیز و دین\*\*\*ازو باد بر شاد روم آفرین

رسید این فرستاده □چرب گوی\*\*\*هم آن نامه شاه فرهنگ جوی

سخنهای شاهان همه خواندم\*\*\*وزان با بزرگان سخن راندم

ز دارای داراب و فریان و فور\*\*\*سخن هرچ پیدا بد از رزم و سور

که پیروز گشتی بریشان همه\*\*\*شبان بودی و شهریاران رمه

تو داد خداوند خورشید و ماه\*\*\*به مردی مدان و فزون سپاه

چو بر مهتری بگذرد روزگار\*\*\*چه در سور میرد چه در کارزار

چو فرجامشان روز رزم تو بود\*\*\*زمانه نه کاهد نخواهد فزود

تو زیشان مکن کشی و برتری\*\*\*که گر ز آهنی بی گمان بگذری

کجا شد فریدون و ضحاک و جم\*\*\*فراز آمد از باد و شد سوی دم

من از تو نترسم نه جنگ آورم\*\*\*نه بر سان تو باد گیرد سرم

که خون ریختن نیست آیین ما\*\*\*نه بد کردن اندر خور دین ما  
بخوانی مرا بر تو باشد شکست\*\*\*که یزدان پرستم نه خسرو پرست  
فزون زان فرستم که دارای منش\*\*\*ز بخشش نباشد مرا سرزنش  
سکندر به رخ رنگ تشویر خورد\*\*\*ز گفتار او بر جگر تیر خورد  
به دل گفت ازین پس کس اندر جهان\*\*\*نبیند مرا رفته جایی نهان  
ز ایوان بیامد به جای نشست\*\*\*میان از پی بازگشتن بیست  
سرافراز فغفور بگشاد گنج\*\*\*ز بخشش نیامد به



دلش ایچ رنج

نخستین بفرمود پنجاه تاج\*\*\*به گوهر بیاگنده ده تخت عاج

ز سیمین و زرینه اشتر هزار\*\*\*بفرمود تا برنهادند بار

ز دیبای چینی و خز و حریر\*\*\*ز کافور وز مشک و بوی و عبیر

هزار اشتر بارکش بار کرد\*\*\*تن آسان شد آنکو درم خوار کرد

ز سنجاب و قاقم ز موی سمور\*\*\*ز گستردها و جام بلور

بیاورد زین هر یکی ده هزار\*\*\*خردمند گنجور بر بست بار

گرانمایه صد زین به سیمین ستام\*\*\*ز زرینه پنجاه بردند نام

ببردند سیصد شتر سرخ موی\*\*\*طرایف بدو دار چینی بدوی

یکی مرد با سنگ و شیرین سخن\*\*\*گزین کرد زان چینیان کهن

بفرمود تا با درود و خرام\*\*\*بباید بر شاه و آرد پیام

که یک چند باشد به نزدیک چین\*\*\*برو نامداران کنند آفرین

فرستاده شد با سکندر به راه\*\*\*گمانی که بردی که اویست شاه

چو ملاح روی سکندر بدید\*\*\*سبک زورقی بادبان برکشید

چو دستور با لشکر آمدش پیش\*\*\*بگفت آنچه آمد ز بازار خویش

سپاهش برو خواندند آفرین\*\*\*همه برنهادند سر بر زمین

بدانست چینی که او هست شاه\*\*\*پیاده بیامد غریوان به راه

سکندر بدو گفت پوزش مکن\*\*\*مران پیش فغفور زین در سخن

بیود آن شب و بامداد پگاه\*\*\*به آرام بنشست بر تخت شاه

فرستاده را چیز بخشید و گفت\*\*\*که با تو روان مسیحست جفت

برو پیش فغفور چینی بگوی\*\*\*که نزدیک ما یافتی آب روی

گر ایدر بیاشی همی چین تراست\*\*\*وگر جای دیگر خرامی رواست

بیاسایم ایدر که چندین سپاه\*\*\*به تندی نشاید کشیدن به راه

فرستاده برگشت و آمد چو باد\*\*\*به فغفور پیغام قیصر بداد

## بخش ۴

ز عموریه مادرش را بخواند\*\*\*چو آمد سخنهای دارا براند

بدو گفت نزد دلارای شو\*\*\*به خوبی به پیوند گفتار نو

به پرده درون روشنک را ببین\*\*\*چو دیدی ز ما کن برو آفرین

ببر طوق با یاره و گوشوار\*\*\*یکی تاج پر گوهر شاهوار

صد اشتر ز گستردنیها ببر\*\*\*صد اشتر ز

هر گونه دیبا به زر

هم از گنج دینار چو سی هزار\*\*\*به بدره درون کن ز بهر نثار  
ز رومی کنیزک چو سیصد ببر\*\*\*دگر هرچ باید همه سر به سر  
یکی جام زر هر یکی را به دست\*\*\*بر آیین خوبان خسروپرست  
ابا خویشان خادمان بر براه\*\*\*ز راه و ز آیین شاهان مکاه  
بشد مادر شاه با ترجمان\*\*\*ده از فیلسوفان شیرین زبان  
چو آمد به نزدیکی اصفهان\*\*\*پذیره شدنش فراوان مهان  
بیامد ز ایوان دلارای پیش\*\*\*خود و نامداران به آیین خویش  
به دهلیز کردند چندان نثار\*\*\*که بر چشم گنج درم گشت خوار  
به ایوان نشستند با رای زن\*\*\*همه نامداران شدند انجمن  
دلارای برداشت چندان جهیز\*\*\*که شد در جهان روی بازار تیز  
شتر در شتر رفت فرسنگها\*\*\*ز زرین و سیمین وز رنگها  
ز پوشیدنی و ز گستردنی\*\*\*ز افگندنی و پراگندنی  
ز اسپان تازی به زرین ستام\*\*\*ز شمشیر هندی به زرین نیام  
ز خفتان و از خود و برگستوان\*\*\*ز گوپال و ز خنجر هندوان  
چه مایه بریده چه از نابرید\*\*\*کسی در جهان بیشتر زان ندید  
ز ایوان پرستندگان خواستند\*\*\*چهل مهد زرین بیاراستند  
یکی مهد با چتر و با خادمان\*\*\*نشست اندرو روشنک شادمان  
ز کاخ دلارای تا نیم راه\*\*\*درم بود و دینار و اسپ و سپاه  
ببستند آذین به شهر اندرون\*\*\*پر از خنده لبها و دل پر ز خون

بران چتر دیا درم ریختند\*\*\*ز بر مشک سارا همی بیختند

چو ماه اندر آمد به مشکوی شاه\*\*\*سکندر بدو کرد چندی نگاه

بران برز و بالا و آن خوب چهره\*\*\*تو گفתי خرد پروریدش به مهر

چو مادرش بر تخت زرین نشاند\*\*\*سکندر بروبر همی جان فشاند

نشستند یک هفته با او به هم\*\*\*همی رای زد شاه بر بیش و کم

نبد جز بزرگی و آهستگی\*\*\*خردمندی و شرم و شایستگی

ببردند ز ایران فراوان نثار\*\*\*ز دینار وز گوهر شاهوار

همه شهر ایران و

توران و چین\*\*\*به شاهی برو خواندند آفرین

همه روی گیتی پر از داد شد\*\*\*به هر جای ویرانی آباد شد

## بخش ۴۰

بدان جایگه شاه ماهی بماند\*\*\*پس انگه بجنید و لشکر براند

ازان سبز دریا چو گشتند باز\*\*\*بیابان گرفتند و راه دراز

چو منزل به منزل به حلوان رسید\*\*\*یکی مایه ور باره و شهر دید

به پیش آمدندش بزرگان شهر\*\*\*کسی کش ز نام و خرد بود بهر

برفتند با هدیه و با نثار\*\*\*ز حلوان سران تا در شهریار

سکندر سبک پرسش اندر گرفت\*\*\*که ایدر چه بینید چیزی شگفت

بدو گفت گوینده کای شهریار\*\*\*ندانیم چیزی که آید به کار

برین مرز درویشی و رنج هست\*\*\*کزین بگذری باد ماند به دست

چو گفتار گوینده بشنید شاه\*\*\*ز حلوان سوی سند شد با سپاه

پذیره شدنش سواران سند\*\*\*همان جنگ را یاور آمد ز هند

هرانکس که از فور دل خسته بود\*\*\*به خون ریختن دستها شسته بود

بردند پیلان و هندی درای\*\*\*خروش آمد و ناله کرنا

سر سندیان بود بنده نام\*\*\*سواری سرافراز با رای و کام

یکی رزمشان کرده شد همگروه\*\*\*زمین شد ز افکنده بر سان کوه

شب آمد بران دشت سندی بماند\*\*\*سکندر سپاه از پس اندر براند

به دست آمدش پیل هشتاد و پنج\*\*\*همان تاج زرین و شمشیر و گنج

زن و کودک و پیر مردان به راه\*\*\*برفتند گریان به نزدیک شاه

که ای شاه بیدار با رای و هوش\*\*\*مشور این بر و بوم و بر بد مکوش

که فرجام هم روز تو بگذرد\*\*\*خنک آنک گیتی به بد نسپرد

سکندر بریشان نیاورد مهر\*\*\*بران خستگان هیچ نمود چهر

گرفتند زیشان فراوان اسیر\*\*\*زن و کودک خرد و برنا و پیر

سوی نیمروز آمد از راه بست\*\*\*همه روی گیتی ز دشمن بشست

وزان جایگه شد به سوی یمن\*\*\*جهاندار و با نامدار انجمن

چو بشنید شاه یمن با مهان\*\*\*بیامد بر شهریار جهان

بسی هدیه ها

کز یمن برگزید\*\*\*بهاگیر و زیبا چنانچون سزید

ده اشتر ز برد یمن بار کرد\*\*\*دگر پنج را بار دینار کرد

دگر ده شتر بار کرد از درم\*\*\*چو باشد درم دل نباشد به غم

دگر سلّه زعفران بد هزار\*\*\*ز دیبا و هر جامه بی شمار

ز برجد یکی جام بودش به گنج\*\*\*همان در ناسفته هفتاد و پنج

یکی جام دیگر بدش لاژورد\*\*\*نهاد اندرو شست یاقوت زرد

ز یاقوت سرخ از برش ده نگین\*\*\*به فرمانبران داد و کرد آفرین

به پیش سراپرده شهریار\*\*\*رسیدند با هدیه و با نثار

سکندر پیرسید و بنواختشان\*\*\*بر تخت نزدیک بنواختشان

برو آفرین کرد شاه یمن\*\*\*که پیروزگر باش بر انجمن

به تو شادم ار باشی ایدر دو ماه\*\*\*بر آساید از راه شاه و سپاه

سکندر برو آفرین کرد و گفت\*\*\*که با تو همیشه خرد باد جفت

به شبگیر شاه یمن باز گشت\*\*\*ز لشکر جهانی پر آواز گشت

## بخش ۴۱

سکندر سپه را به بابل کشید\*\*\*ز گرد سپه شد هوا ناپدید

همی راند یک ماه خود با سپاه\*\*\*ندیدند زیشان کس آرامگاه

بدین گونه تا سوی کوهی رسید\*\*\*ز دیدار دیده سرش ناپدید

به سر بر یکی ابر تاریک بود\*\*\*به کیوان تو گفتمی که نزدیک بود

به جایی بروبر ندیدند راه\*\*\*فرماند از راه شاه و سپاه

گذشتند بر کوه خارا به رنج\*\*\*وزو خیره شد مرد باریک سنج

ز رفتن چو گشتند یکسر ستوه\*\*\*یکی ژرف دریا بد آن روی کوه

پدید آمد و شاد شد زان سپاه\*\*\*که دریا و هامون بدیدند راه

سوی ژرف دریا همی راندند\*\*\*جهان آفرین را همی خواندند

دد و دام بد هر سوی بی شمار\*\*\*سپه را نبد خوردنی جز شکار

پدید آمد از دور مردی سترگ\*\*\*پر از موی با گوشهای بزرگ

تنش زیر موی اندرون همچو نیل\*\*\*دو گوشش به کردار دو گوش پیل

چو دیدند گردنکشان زان نشان\*\*\*ببردند پیش سکندر کشان

سکندر نگه کرد زو خیره ماند\*\*\*بروبر همی نام



چه مردی بدو گفت نام تو چیست\*\*\*ز دریا چه یابی و کام تو چیست

بدو گفت شاها مرا باب و مام\*\*\*همان گوش بستر نهادند نام

پرسید کان چیست به میان آب\*\*\*کزان سوی می برزند آفتاب

ازان پس چنین گفت کای شهریار\*\*\*همیشه بدی در جهان نامدار

یکی شارستانست این چون بهشت\*\*\*که گویی نه از خاک دارد سرشت

نبینی بدواندر ایوان و خان\*\*\*مگر پوشش از ماهی و استخوان

بر ایوانها چهر افراسیاب\*\*\*نگاریده روشن تر از آفتاب

همان چهر کیخسرو جنگ جوی\*\*\*بزرگی و مردی و فرهنگ اوی

بران استخوان بر نگاریده پاک\*\*\*نبینی به شهر اندرون گرد و خاک

ز ماهی بود مردمان را خورش\*\*\*ندارند چیزی جزین پرورش

چو فرمان دهد نامبردار شاه\*\*\*روم من بران شارستان بی سپاه

سکندر بدان گوش ور گفت رو\*\*\*بیاور کسی تا چه بینیم نو

بشد گوش بستر هم اندر زمان\*\*\*ازان شارستان برد مردم دمان

گذشتند بر آب هفتاد مرد\*\*\*خرد یافته مردم سالخورد

همه جامه هاشان ز خز و حریر\*\*\*ازو چند برنا بد و چند پیر

ازو هرک پیری بد و نام داشت\*\*\*پر از در زرین یکی جام داشت

کسی کو جوان بود تاجی به دست\*\*\*بر قیصر آمد سرافکنده پست

برفتند و بردند پیشش نماز\*\*\*بگفتند با او زمانی دراز

بود آن شب و گاه بانگ خروس\*\*\*ز در گاه برخاست آوای کوس

وزان جایگه سوی بابل کشید\*\*\*زمین گشت از لشکرش ناپدید

## بخش ۴۲

بدانست کش مرگ نزدیک شد\*\*\*بروبر همی روز تاریک شد

بران بودش اندیشه کاندر جهان\*\*\*نماند کسی از نژاد مهان

که لشکر کشد جنگ را سوی روم\*\*\*نهد پی بران خاک آباد بوم

چو مغز اندرین کار خود کامه کرد\*\*\*هم انگه سطالیس را نامه کرد

هرانکس کجا بد ز تخم کیان\*\*\*بفرمودشان تا ببندد میان

همه روی را سوی درگه کنند\*\*\*ز بدها گمانیش کوه کنند

چو این نامه بردند نزد حکیم\*\*\*دل ارسطالیس شد به دو نیم

هم اندر زمان پاسخ نامه کرد\*\*\*ز

مژگان تو گفתי سر خامه کرد

که آن نامه شاه گیهان رسید\*\*\*ز بد کام دستش نباید کشید

ازان بد که کردی میندیش نیز\*\*\*از اندیشه درویش را بخش چیز

پرهیز و جان را به یزدان سپار\*\*\*به گیتی جز از تخم نیکی مکار

همه مرگ راییم تا زنده ایم\*\*\*به بیچارگی در سرافکنده ایم

نه هر کس که شد پادشاهی ببرد\*\*\*برفت و بزرگی کسی را سپرد

پرهیز و خون بزرگان مریز\*\*\*که نفرین بود بر تو تا رستخیز

و دیگر که چون اندر ایران سپاه\*\*\*نباشد همان شاه در پیش گاه

ز ترک و ز هند و ز سقلاب و چین\*\*\*سپاه آید از هر سوی هم چنین

به روم آید آنکس که ایران گرفت\*\*\*اگر کین بسیچد نباشد شگفت

هر آنکس که هست از نژاد کیان\*\*\*نباید که از باد یابد زیان

بزرگان و آزادگان را بخوان\*\*\*به بخش و به سور و به رای و به خوان

سزاوار هر مهتری کشوری\*\*\*بیارای و آغاز کن دفتری

به نام بزرگان و آزادگان\*\*\*کزیشان جهان یافتی رایگان

یکی را مده بر دگر دستگاه\*\*\*کسی را مخوان بر جهان نیز شاه

سپر کن کیان را همه پیش بوم\*\*\*چو خواهی که لشکر نیاید به روم

سکندر چو پاسخ بران گونه یافت\*\*\*به اندیشه و رای دیگر شتافت

بزرگان و آزادگان را ز دهر\*\*\*کسی را کش از مردمی بود بهر

بفرمود تا پیش او خواندند\*\*\*به جای سزاوار بنشانند

یکی عهد بنوشت تا هر یکی\*\*\*فزونی نجوید ز دهر اندکی

بران نامداران جوینده کام\*\*\*ملوک طوایف نهادند نام

همان شب سکندر به بابل رسید\*\*\*مهران را به دیدار خود شاد دید

یکی کودک آمد زنی را به شب\*\*\*بدو ماند هرکس که دیدش عجب

سرش چون سر شیر و بر پای سم\*\*\*چو مردم بر و کتف و چون گاو دم

بمرد از شگفتی هم آنکه که زاد\*\*\*سزد گر نباشد ازان زن نژاد

ببردند هم در زمان نزد شاه\*\*\*بدو کرد

شاه از شکفتی نگاه

به فالش بد آمد هم انگاه گفت\*\*\* که این بچه در خاک باید نهفت

ز اخترشناسان بسی پیش خواند\*\*\*وزان کودک مرده چندی براند

ستاره شمر زان غمی گشت سخت\*\*\*پوشید بر خسرو نیک بخت

ز اخترشناسان پرسید و گفت\*\*\* که گر هیچ ماند سخن در نهفت

هم اکنون بیرم سرانتان ز تن\*\*\*نیاید جز کام شیران کفن

ستاره شمر چون بر آشفته شاه\*\*\*بدو گفت کای نامور پیشگاه

تو بر اختر شیر زادی نخست\*\*\*بر موبدان و ردان شد درست

سر کودک مرده بینی چو شیر\*\*\*بگردد سر پادشاهیت زیر

پر آشوب گردد زمین چندگاه\*\*\*چنین تا نشیند یکی پیشگاه

ستاره شمر بیش ازین هرک بود\*\*\*همی گفت و آن را نشانه نمود

سکندر چو بشنید زان شد غمی\*\*\*به رای و به مغزش در آمد کمی

چنین گفت کز مرگ خود چاره نیست\*\*\*مرا دل پر اندیشه زین باره نیست

مرا بیش ازین زندگانی نبود\*\*\*زمانه نکاهد نخواهد فزود

## بخش ۴۳

به بابل هم ان روز شد دردمند\*\*\*بدانست کامد به تنگی گزند

دبیر جهاندیده را پیش خواند\*\*\*هرآنچش به دل بود با او براند

به مادر یکی نامه فرمود و گفت\*\*\*که آگاهی مرگ نتوان نهفت

ز گیتی مرا بهره این بد که بود\*\*\*زمان چون نکاهد نشاید فزود

تو از مرگ من هیچ غمگین مشو\*\*\*که اندر جهان این سخن نیست نو

هرانکس که زاید ببایدش مرد\*\*\*اگر شهریارست گر مرد خرد  
بگویم کنون با بزرگان روم\*\*\*که چون بازگردند زین مرز و بوم  
نجویند جز رای و فرمان تو\*\*\*کسی برنگردد ز پیمان تو  
هرانکس که بودند ز ایرانیان\*\*\*کزیشان بدی رومیان را زیان  
سپردم به هر مهتری کشوری\*\*\*که گردد بر آن پادشاهی سری  
همانا نیازش نیاید به روم\*\*\*برآساید آن کشور و مرز و بوم  
مرا مرده در خاک مصر آگنید\*\*\*ز گفتار من هیچ مپراگنید  
به سالی ز دینار من صد هزار\*\*\*ببخشید بر مردم خیش کار  
گر آید یکی روشنک را پسر\*\*\*بود بی گمان زنده نام پدر  
نباید که باشد

جزو شاه روم\*\*\* که او تازه گرداند آن مرز و بوم  
و گر دختر آید به هنگام بوس\*\*\* به پیوند با تخمه فیلقوس □  
تو فرزند خوانش نه داماد من\*\*\* بدو تازه کن در جهان یاد من  
دگر دختر کید را بی گزند\*\*\* فرستید نزد پدر ارجمند  
ابا یاره و برده و نیک خواه\*\*\* عمار بسیچید با او به راه  
همان افسر و گوهر و سیم و زر\*\*\* که آورده بود او ز پیش پدر  
به رفتن چنو گشت همداستان\*\*\* فرستید با او به هندوستان  
من ایدر همه کار کردم به برگ\*\*\* به بیچارگی دل نهادم به مرگ  
نخست آنک تابوت زرین کنند\*\*\* کفن بر تنم عنبر آگین کنند  
ز زربفت چینی سزاوار من\*\*\* کسی کو بیچد ز تیمار من  
در و بند تابوت ما را به قیر\*\*\* بگیرند و کافور و مشک و عیبر  
نخست آگند اندرو انگین\*\*\* زبر انگین زیر دیبای چین  
ازان پس تن من نهند اندران\*\*\* سر آمد سخن چون بر آمد روان  
تو پند من ای مادر پر خرد\*\*\* نگه دار تا روز من بگذرد  
ز چیزی که آوردم از هند و چین\*\*\* ز توران و ایران و مکران زمین  
بدار و ببخش آنچه افزون بود\*\*\* وز اندازه خویش بیرون بود  
به تو حاجت آنستم ای مهربان\*\*\* که بیدار باشی و روشن روان  
نداری تن خویش را رنجه بس\*\*\* که اندر جهان نیست جاوید کس  
روانم روان ترا بی گمان\*\*\* ببیند چو تنگ اندر آید زمان  
شکیبایی از مهر نامی تراست\*\*\* سبکسر بود هرک او کهنتر است

ترا مهر بد بر تنم سال و ماه\*\*\*کنون جان پاکم ز یزدان بخواه  
بدین خواستن باش فریادرس\*\*\*که فریادرس باشدم دست رس  
نگر تا که بینی به گرد جهان\*\*\*که او نیست از مرگ خسته روان  
چو نامه به مهر اندر آورد و بند\*\*\*بفرمود تا بر ستور نوند  
ز بابل به روم آورند آگهی\*\*\*که تیره شد آن فر شاهنشهی

## بخش ۴۴

چو آگاه شد لشکر از درد شاه\*\*\*جهان گشت بر نامداران سپاه  
به تخت بزرگی



نهادند روی\*\*\*\*جهان شد سراسر پر از گفت و گوی

سکندر چو از لشکر آگاه شد\*\*\*\*بدانست کش روز کوتاه شد

بفرمود تا تخت بیرون برند\*\*\*\*از ایوان شاهی به هامون برند

ز بیماری او غمی شد سپاه\*\*\*\*که بی رنگ دیدند رخسار شاه

همه دشت یکسر خروشان شدند\*\*\*\*چو بر آتش تیز جوشان شدند

همی گفت هر کس که بد روزگار\*\*\*\*که از رومیان کم شود شهریار

فراز آمد آن گردش بخت شوم\*\*\*\*که ویران شود زین سپس مرز روم

همه دشمنان کام دل یافتند\*\*\*\*رسیدند جایی که بشتافتند

بمابر کنون تلخ گردد جهان\*\*\*\*خروشان شویم آشکار و نهان

چنین گفت قیصر به آوای نرم\*\*\*\*که ترسنده باشید با رای و شرم

ز اندرز من سربسر مگذرید\*\*\*\*چو خواهید کز جان و تن برخوردارید

پس از من شما را همینست کار\*\*\*\*نه با من همی بد کند روزگار

بگفت این و جانش برآمد ز تن\*\*\*\*شد آن نامور شاه لشکر شکن

ز لشکر سراسر برآمد خروش\*\*\*\*ز فریاد لشکر بدرید گوش

همه خاک بر سر همی بیختند\*\*\*\*ز مژگان همی خون دل ریختند

زدند آتش اندر سرای نشست\*\*\*\*هزار اسپ را دم بریدند پست

نهاده بر اسپان نگونسار زین\*\*\*\*تو گفתי همی برخوشد زمین

ببردند صندوق زرین به دشت\*\*\*\*همی ناله از آسمان برگذشت

سکوبا بشتش به روشن گلاب\*\*\*\*پراگند بر تنش کافور ناب

ز دیبای زربفت کردش کفن\*\*\*\*خروشان بران شهریار انجمن

تن نامور زیر دیبای چین\*\*\*نهادند تا پای در انگین

سر تنگ تابوت کردند سخت\*\*\*شد آن سایه گستر دلاور درخت

نمانی همی در سرای سپنج\*\*\*چه یازی به تخت و چه نازی به گنج

چو تابوت زان دشت برداشتند\*\*\*همه دست بر دست بگذاشتند

دو آواز شد رومی و پارسی\*\*\*سخنشان ز تابوت بد یک بسی

هرانکس که او پارسی بود گفت\*\*\*که او را جز ایدر نباید نهفت

چو ایدر بود خاک شاهنشهان\*\*\*چه تازند تابوت گرد جهان

چنین گفت رومی یکی رهنمای\*\*\*که ایدر نهفتن ورا نیست رای

اگر بشنوید

آنچ گویم درست\*\*\*سکندر در آن خاک ریزد که رست  
یکی پارسی نیز گفت این سخن\*\*\*که گر چند گویی نیاید به بن  
نمایم شما را یکی مرغزار\*\*\*ز شاهان و پیشینگان یادگار  
ورا جرم خواند جهان دیده پیر\*\*\*بدو اندرون بیشه و آبگیر  
چو پرسى ترا پاسخ آید ز کوه\*\*\*که آواز او بشنود هر گروه  
بیارید مر پیر فرتوت را\*\*\*هم ایدر بدارید تابوت را  
پرسید اگر کوه پاسخ دهد\*\*\*شما را بدین رای فرخ نهد  
برفتند پویان به کردار غرم\*\*\*بدان بیشه کش باز خوانند جرم  
بگفتند پاسخ چنین داد باز\*\*\*که تابوت شاهان چه دارید راز  
که خاک سکندر به اسکندریست\*\*\*کجا کرده بد روزگاری که زیست  
چو آواز بشنید لشکر برفت\*\*\*ببردند زان بیشه صندوق تفت

## بخش ۴۵

چو آمد سکندر به اسکندری\*\*\*جهان را دگر گونه شد داوری  
به هامون نهادند صندوق اوی\*\*\*زمین شد سراسر پر از گفت و گوی  
به اسکندری کودک و مرد و زن\*\*\*به تابوت او بر شدند انجمن  
اگر برگرفتی ز مردم شمار\*\*\*مهندس فزون آمدی صد هزار  
حکیم ارسطالیس پیش اندرون\*\*\*جهانی برو دیدگان پر ز خون  
بر آن تنگ صندوق بنهاد دست\*\*\*چنین گفت کای شاه یزدان پرست  
کجا آن هش و دانش و رای تو\*\*\*که این تنگ تابوت شد جای تو  
به روز جوانی برین مایه سال\*\*\*چرا خاک را برگزیدی نهال

حکیمان رومی شدند انجمن\*\*\*یکی گفت کای پیل رویینه تن

ز پایت که افگند و جانت که خست\*\*\*کجا آن همه حزم و رای و نشست

دگر گفت چندین نهفتی تو زر\*\*\*کنون زر دارد تنت را به بر

دگر گفت کز دست تو کس نرست\*\*\*چرا سودی ای شاه با مرگ دست

دگر گفت کسودی از درد و رنج\*\*\*هم از جستن پادشاهی و گنج

دگر گفت چون پیش داور شوی\*\*\*همان بر که کشتی همان بدروی

دگر گفت بی دستگاه آن بود\*\*\*که ریزنده خون شاهان بود

دگر گفت ما چون تو باشیم زود\*\*\*که بودی

تو چون گوهر نابسود

دگر گفت چون بیندت اوستاد\*\*\*بیاموزد آن چیز کت نیست یاد

دگر گفت کز مرگ چون تو نرست\*\*\*به بیشی سزد گر نیازیم دست

دگر گفت کای برتر از ماه و مهر\*\*\*چه پوشی همی ز انجمن خوب چهر

دگر گفت مرد فراوان هنر\*\*\*بکوشد که چهره پیوشد به زر

کنون ای هنرمند مرد دلیر\*\*\*ترا زر زرد آوریدست زیر

دگر گفت دیبا بیوشیده ای\*\*\*نیوشیده را نیز رخ دیده ای

کنون سر ز دیبا برآور که تاج\*\*\*همی جویدت یاره و تخت عاج

دگر گفت کز ماه رخ بندگان\*\*\*ز چینی و رومی پرستندگان

بریدی و زر داری اندر کنار\*\*\*به رسم کیان زر و دیبا مدار

دگر گفت پرسنده پرسد کنون\*\*\*چه یاد آیدت پاسخ رهنمون

که خون بزرگان چرا ریختی\*\*\*به سختی به گنج اندر آویختی

خنک آنکسی کز بزرگان بمرد\*\*\*ز گیتی جز از نیک نامی نبرد

دگر گفت روز تو اندر گذشت\*\*\*زبان ز گفتار بیکار گشت

هرانکس که او تاج و تخت تو دید\*\*\*عنان از بزرگی نباید کشید

که بر کس نماند چو بر تو نماند\*\*\*درخت بزرگی چه باید نشاید

دگر گفت کردار تو باد گشت\*\*\*سر سرکشان از تو آزاد گشت

بینی کنون بارگاه بزرگ\*\*\*جهانی جدا کرده از میش گرگ

دگر گفت کاندر سرای سپنج\*\*\*چرا داشتی خویشان را به رنج

که بهر تو این آمد از رنج تو\*\*\*یکی تنگ تابوت شد گنج تو

نجویی همی ناله بوق را\*\*\*به سند آمدت بند صندوق را

دگر گفت چون لشکرت بازگشت\*\*\*تو تنها نمائی برین پهن دشت

همانا پس هرکسی بنگری\*\*\*فراوان غم زندگانی خوری

## بخش ۴۶

ازان پس بیامد دوان مادرش\*\*\*فراوان بمالید رخ بر برش

همی گفت کای نامور پادشا\*\*\*جهاندار و نیک اختر و پارسا

به نزدیکی اندر تو دوری ز من\*\*\*هم از دوده و لشکر و انجمن

روانم روان ترا بنده باد\*\*\*دل هرک زین شاد شد کنده باد

ازان پس بشد روشنک پر ز درد\*\*\*چنین گفت کای

جهاندار دارای دارا کجاست\*\*\*کزو داشت گیتی همی پشت راست  
همان خسرو و اشک و فریان و فور\*\*\*همان نامور خسرو شهرزور  
دگر شهیاران که روز نبرد\*\*\*سرانشان ز باد اندر آمد به گرد  
چو ابری بدی تند و بارش تگرگ\*\*\*ترا گفتم ایمن شدستی ز مرگ  
ز بس رزم و پیکار و خون ریختن\*\*\*چه تنها چه با لشکر آویختن  
زمانه ترا داد گفتم جواز\*\*\*همی داری از مردم خویش راز  
چو کردی جهان از بزرگان تهی\*\*\*بینداختی تاج شاهنشهی  
درختی که کشتی چو آمد به بار\*\*\*دل خاک بینم ترا غمگسار  
چو تاج سپهر اندر آمد به زیر\*\*\*بزرگان ز گفتار گشتند سیر  
نهفتند صندوق او را به خاک\*\*\*ندارد جهان از چنین ترس و باک  
ز باد اندر آرد برد سوی دم\*\*\*نه دادست پیدا نه پیدا ستم  
نیابی به چون و چرا نیز راه\*\*\*نه کهنتر برین دست یابد نه شاه  
همه نیکوی باید و مردمی\*\*\*جوانمردی و خوردن و خرمی  
جز اینت نبینم همی بهره ای\*\*\*اگر کهنتر آیی و گر شهره ای  
اگر ماند ایدر ز تو نام زشت\*\*\*بدانجا نیایی تو خرم بهشت  
چنین است رسم سرای کهن\*\*\*سکندر شد و ماند ایدر سخن  
چو او سی و شش پادشا را بکشت\*\*\*نگر تا چه دارد ز گیتی به مشت  
برآورد پرمایه ده شارستان\*\*\*شد آن شارستانها کنون خارستان  
بجست آنچه هرگز نجستست کس\*\*\*سخن ماند ازو اندر آفاق و بس

سخن به که ویران نگردد سخن\*\*\*چو از برف و باران سرای کهن

گذشتم ازین سد اسکندری\*\*\*همه بهتری باد و نیک اختری

اگر چند هم بگذرد روزگار\*\*\*نوشته بماند ز ما یادگار

اگر صد بمانی و گر صد هزار\*\*\*به خاک اندر آید سرانجام کار

دل شهریار جهان شاد باد\*\*\*ز هر بد تن پاکش آزاد باد

## بخش ۴۷

الا ای برآورده چرخ بلند\*\*\*چه داری به پیری مرا مستمند

چو بودم جوان در برم داشتی\*\*\*به پیری چرا خوار بگذاشتی

همی زرد



گردد گل کامگار\*\*\*همی پرنیان گردد از رنج خار

دو تا گشت آن سرو نازان به باغ\*\*\*همان تیره گشت آن گرامی چراغ

پر از برف شد کوهسار سیاه\*\*\*همی لشکر از شاه بیند گناه

به کردار مادر بدی تاکنون\*\*\*همی ریخت باید ز رنج تو خون

وفا و خرد نیست نزدیک تو\*\*\*پر از رنجم از رای تاریک تو

مرا کاج هرگز نپروردیی\*\*\*چو پرورده بودی نیازدییی

هرانگه که زین تیرگی بگذرم\*\*\*بگویم جفای تو با داورم

بنالم ز تو پیش یزدان پاک\*\*\*خروشان به سر بر پراکنده خاک

چنین داد پاسخ سپهر بلند\*\*\*که ای مرد گوینده بی گزند

چرا بینی از من همی نیک و بد\*\*\*چنین ناله از دانشی کی سزد

تو از من به هر باره ای برتری\*\*\*روان را به دانش همی پروری

بدین هرچ گفتی مرا راه نیست\*\*\*خور و ماه زین دانش آگاه نیست

خور و خواب و رای و نشست ترا\*\*\*به نیک و به بد راه و دست ترا

ازان خواه راهت که راه آفرید\*\*\*شب و روز و خورشید و ماه آفرید

یکی آنک هستیش را راز نیست\*\*\*به کاریش فرجام و آغاز نیست

چو گوید بباش آنچه خواهد به دست\*\*\*کسی کو جزین داند آن بیهده ست

من از داد چون تو یکی بنده ام\*\*\*پرستنده آفریننده ام

نگردم همی جز به فرمان اوی\*\*\*نیارم گذشتن ز پیمان اوی

به یزدان گرای و به یزدان پناه\*\*\*براندازه زو هرچ باید بخواه

جز او را مخوان گردگار سپهر\*\*\*فروزنده ماه و ناهید و مهر

وزو بر روان محمد درود\*\*\*بیارانش بر هر یکی بر فرود

## بخش ۵

چنین گفت گوینده پهلوی\*\*\*شگفت آیدت کاین سخن بشنوی

یکی شاه بد هند را نام کید\*\*\*نکردی جز از دانش و رای صید

دل بخردان داشت و مغز ردان\*\*\*نشست کیان افسر موبدان

دمادم به ده شب پس یکدگر\*\*\*همی خواب دید این شگفتی نگر

به هندوستان هرک دانا بدند\*\*\*به گفتار و دانش توانا بدند

بفرمود

تا ساختند انجمن\*\*\*هرانکس که دانا بد و رای زن

همه خوابها پیش ایشان بگفت\*\*\*نهفته پدید آورید از نهفت

کس آن را گزارش ندانست کرد\*\*\*پراندیشه شدشان دل و روی زرد

یکی گفت با کید کای شهریار\*\*\*خردمند وز مهتران یادگار

یکی نامدارست مهران به نام\*\*\*ز گیتی به دانش رسیده به کام

به شهر اندرش خواب و آرام نیست\*\*\*نشستش به جز با دد و دام نیست

ز تخم گیاهای کوهی خورد\*\*\*چو ما را به مردم همی نشمرد

نشستش با گرم و آهو بود\*\*\*ز آزار مردم به یکسو بود

ز چیزی به گیتی نیابد گزند\*\*\*پرستنده مردی و بختی بلند

مرین خوابها را به جز پیش اوی\*\*\*مگو و ز نادان گزارش مجوی

چنین گفت با دانشی کید شاه\*\*\*کزین پرهنر بگذری نیست راه

هم انگه باسپ اندر آورد پای\*\*\*به آواز مهران بیامد ز جای

حکیمان برفتند با او به هم\*\*\*بدان تا سپهبد نباشد دژم

جهاندار چون نزد مهران رسید\*\*\*پرسید داننده را چون سزید

بدو گفت کای مرد یزدان پرست\*\*\*که در کوه با گرم داری نشست

به ژرفی بدین خواب من گوش دار\*\*\*گزارش کن و یک به یک هوش دار

چنان دان که یک شب خردمند و پاک\*\*\*بخفتم برام بی ترس و باک

یکی خانه دیدم چو کاخی بزرگ\*\*\*بدو اندرون ژنده پیلی سترگ

در خانه پیداتر از کاخ بود\*\*\*به پیش اندرون تنگ سوراخ بود

گذشتی ز سوراخ پیل ژیان\*\*\*تنش را ز تنگی نکردی زیان

ز روزن گذشتی تن و بوم اوی\*\*\*بماندی بدان خانه خرطوم اوی

دگر شب بدان گونه دیدم که تخت\*\*\*تهی ماندی از من ای نیک بخت

کیی برنشستی بران تخت عاج\*\*\*به سر بر نهادی دل افروز تاج

سه دیگر شب از خوابم آمد شتاب\*\*\*یکی نغز کرپاس دیدم به خواب

بدو اندر آویخته چار مرد\*\*\*رخان از کشیدن شده لاژورد

نه کرپاس جایی درید آن گروه\*\*\*نه مردم شدی از کشیدن ستوه

چهارم چنان دیدم

ای نامدار\*\*\* که مردی شدی تشنه بر جویبار

همی آب ماهی برو ریختی\*\*\* سر تشنه از آب بگریختی

جهان مرد و آب از پس او دوان\*\*\* چه گوید بدین خواب نیکی گمان

به پنجم چنان دید جانم به خواب\*\*\* که شهری بدی هم به نزدیک آب

همه مردمش کور بودی به چشم\*\*\* یکی را ز کوری ندیدم به خشم

ز داد و دهش وز خرید و فروخت\*\*\* تو گفתי همی شارستان بر فروخت

ششم دیدم ای مهتر ارجمند\*\*\* که شهری بدندی همه دردمند

شدندی پرسیدن تن درست\*\*\* همی دردمند آب ایشان بجست

همی گفت چونی به درد اندرون\*\*\* تنی دردمند و دلی پر ز خون

رسیده به لب جان ناتن درست\*\*\* همه چاره تن درستان بجست

چو نیمی ز هفتم شب اندر گذشت\*\*\* جهنده یکی باره دیدم به دشت

دو پا و دو دست و دو سر داشتی\*\*\* به دندان گیا نیز بگذاشتی

چران داشتی از دو رویه دهن\*\*\* نبند بر تنش جای بیرون شدن

بهشتم سه خم دیدم ای پاکدین\*\*\* برابر نهاده بروی زمین

دو پر آب و خمی تهی در میان\*\*\* گذشته به خشکی برو سالیان

ز دو خم پر آب دو نیک مرد\*\*\* همی ریختند اندرو آب سرد

نه از ریختن زین کران کم شدی\*\*\* نه آن خشک را دل پر از نم شدی

نهم شب یکی گاو دیدم به خواب\*\*\* بر آب و گیا خفته بر آفتاب

یکی خوب گوساله در پیش اوی\*\*\* تنش لاغر و خشک و بی آب روی

همی شیر خوردی ازو ماده گاو\*\*\* کلان گاو گوساله بی زور و تاو

اگر گوش داری به خواب دهم\*\*\*نرنجی همی تا بدین سر دهم  
یکی چشمه دیدم به دشتی فراخ\*\*\*وزو بر زبر برده ایوان و کاخ  
همه دشت یکسر پر از آب و نم\*\*\*ز خشکی لب چشمه گشت دژم  
سزد گر تو پاسخ بگویی نهان\*\*\*کزین پس چه خواهد بدن در جهان

## بخش ۶

چو بشنید مهران ز کید این سخن\*\*\*بدو

گفت ازین خواب دل بد مکن

نه کمتر شود بر تو نام بلند\*\*\*نه آید بدین پادشاهی گزند

سکندر بیارد سپاهی گران\*\*\*ز روم و ز ایران گزیده سران

چو خواهی که باشد ترا آب روی\*\*\*خرد یار کن رزم او را مجوی

ترا چار چیزست کاندر جهان\*\*\*کسی آن ندید از کهان و مهان

یکی چون بهشت برین دخترت\*\*\*کزو تابد اندر زمین افسرت

دگر فیلسوفی که داری نهان\*\*\*بگوید همه با تو راز جهان

سه دیگر پزشکی که هست ارجمند\*\*\*به داندگی نام کرده بلند

چهارم قدح کاندر و ریزی آب\*\*\*نه ز آتش شود کم نه از آفتاب

ز خوردن نگیرد کمی آب اوی\*\*\*بدین چیزها راست کن آب روی

چو آید بدین باش و مسگال جنگ\*\*\*چو خواهی که ایدر نسازد درنگ

بسند نه باشی تو با لشکرش\*\*\*نه با چاره و گنج و با افسرش

چو بر کار تو رای فرخ کنیم\*\*\*همان خواب را نیز پاسخ کنیم

یکی خانه دیدی و سوراخ تنگ\*\*\*کزو پیل بیرون شدی بی درنگ

تو آن خانه را همچو گیتی شناس\*\*\*همان پیل شاهی بود ناسپاس

که بیدادگر باشد و کژ گوی\*\*\*جز از نام شاهی نباشد بدوی

ازین پس بیاید یکی پادشا\*\*\*چنان سست و بی سود و ناپارسا

به دل سفله باشد به تن ناتوان\*\*\*به آز اندرون نیز تیره روان

کجا زیردستانش باشند شاد\*\*\*پر از غم دل شاه و لب پر ز باد

دگر آنک دیدی ز کرپاس نغز\*\*\*گرفته و را چار پاکیزه مغز

نه کرپاس نغز از کشیدن درید\*\*\*نه آمد ستوه آنک او را کشید

ازین پس بیاید یکی نامدار\*\*\*ز دشت سواران نیزه گزار

یکی مرد پاکیزه و نیکخوی\*\*\*بدو دین یزدان شود چارسوی

یکی پیر دهقان آتش پرست\*\*\*که بر واژ برسم بگیرد بدست

دگر دین موسی که خوانی جهود\*\*\*که گوید جز آن را نشاید ستود

دگر دین یونانی آن پارسا\*\*\*که داد آورد در دل پادشا

چهارم بیاید همین پاک رای\*\*\*سر هوشمندان بر آرد



ز جای

چنان چارسو از پی پاس را\*\*\* کشیدند زانگونه کرپاس را  
تو کرپاس را دین یزدان شناس\*\*\* کشنده چهار آمد از بهر پاس  
همی در کشد این ازان آن ازین\*\*\* شوند آن زمان دشمن از بهر دین  
دگر تشنه ای کو شد از آب خوش\*\*\* گریزان و ماهی ورا آب کش  
زمانی بیاید که پاکیزه مرد\*\*\* شود خوار چون آب دانش بخورد  
به کردار ماهی به دریا شود\*\*\* گر از بدکنش بر ثریا شود  
همی تشنگان را بخواند بر آب\*\*\* کس او را ز دانش نسازد جواب  
گریزند زان مرد دانش پژوه\*\*\* گشایند لبها به بد هم گروه  
به پنجم که دیدی یکی شارستان\*\*\* بدو اندرون ساخته کارستان  
پر از خورد و داد و خرید و فروخت\*\*\* تو گفتی زمان چشم ایشان بدوخت  
ز کوری یکی دیگری را ندید\*\*\* همی این بدان آن بدین ننگرید  
زمانی بیاید کزان سان شود\*\*\* که دانا پرستار نادان شود  
بدیشان بود دانشمند خوار\*\*\* درخت خردشان نیاید به بار  
ستاینده مرد نادان شوند\*\*\* نیایش کنان پیش یزدان شوند  
همی داند آنکس که گوید دروغ\*\*\* همی زان پرستش نگیرد فروغ  
ششم آنک دیدی بر اسپ دو سر\*\*\* خورش را نبودی بروبر گذر  
زمانی بیاید که مردم به چیز\*\*\* شود شاد و سیری نیابند نیز  
نه درویش یابد ازو بهره ای\*\*\* نه دانش پژوهی و نه شهره ای  
جز از خویشان را نخواهند بس\*\*\* کسی را نباشند فریادرس

به هفتم که پر آب دیدی سه خم\*\*\*یکی زو تهی مانده بد تا بدم

دو از آب دایم سراسر بدی\*\*\*میانه یکی خشک و بی بر بدی

ازین پس بیاید یکی روزگار\*\*\*که درویش گردد چنان سست و خوار

که گر ابر گردد بهاران پر آب\*\*\*ز درویش پنهان کند آفتاب

نبارد بدو نیز باران خویش\*\*\*دل مرد درویش زو گشته ریش

توانگر بیخشد همی این بران\*\*\*یکی با دگر چرب و شیرین زبان

شود مرد درویش را خشک لب\*\*\*همی روز را بگذرانند به شب

دگر آنک گاوای چنان تن درست\*\*\*ز گوساله لاغر او شیر جست

چو

کیوان به برج ترازو شود\*\*\*جهان زیر نیروی بازو شود

شود کار بیمار و درویش سست\*\*\*وزو چیز خواهد همی تن درست

نه هرگز گشاید سر گنج خویش\*\*\*نه زو باز دارد به تن رنج خویش

دگر چشمه ای دیدی از آب خشک\*\*\*به گرد اندرش آبهای چو مشک

نه زو بردمیدی یکی روشن آب\*\*\*نه آن آبها را گرفتی شتاب

ازین پس یکی روزگاری و بد\*\*\*که اندر جهان شهریاری بود

که دانش نباشد به نزدیک اوی\*\*\*پر از غم بود جان تاریک اوی

همی هر زمان نو کند لشکری\*\*\*که سازند زو نامدار افسری

سرانجام لشکر نماند نه شاه\*\*\*بیاید نو آیین یکی پیش گاه

کنون این زمان روز اسکندرست\*\*\*که بر تارک مهتران افسرست

چو آید بدو ده تو این چار چیز\*\*\*بر آنم که چیزی نخواهد به نیز

چو خشنود داری ورا بگذرد\*\*\*که دانش پژوهست و دارد خرد

ز مهران چو بشنید کید این سخن\*\*\*برو تازه شد روزگار کهن

بیامد سر و چشم او بوس داد\*\*\*دلارام و پیروز برگشت شاد

ز نزدیک دانا چو برگشت شاه\*\*\*حکیمان برفتند با او براه

## بخش ۷

سکندر چو کرد اندر ایران نگاه\*\*\*بدانست کو را شد آن تاج و گاه

همی راه و بی راه لشکر کشید\*\*\*سوی کید هندی سپه برکشید

به جایی که آمد سکندر فراز\*\*\*در شارستانها گشادند باز

ازان مرز کس را به مردم نداشت\*\*\*ز ناهید مغفر همی برگذاشت

چو آمد بران شارستان بزرگ\*\*\* که میلاد خواندیش کید سترگ

بران مرز لشکر فرود آورید\*\*\* همه بوم ایشان سپه گسترید

نویسنده نامه را خواندند\*\*\* به پیش سکندرش بنشانند

یکی نامه بنوشت نزدیک کید\*\*\* چو شیری که ارغنده گردد به صید

ز اسکندر راد پیروز گر\*\*\* خداوند شمشیر و تاج و کمر

سر نامه بود آفرین از نخست\*\*\* بدانکس که دل را به دانش بشست

ز کار آن گزیند که بی رنج تر\*\*\* چو خواهد که بردارد از گنج بر

گراینده باشد به یزدان پاک\*\*\* بدو دارد امید و زو ترس

و باک

بداند که ما تخت را مایه ایم\*\*\*جهاندار پیروز را سایه ایم  
نوشتیم یکی نامه نزدیک تو\*\*\*که روشن کند جان تاریک تو  
هم آنگه که بر تو بخواند دبیر\*\*\*منه پیش و این را سگالش مگیر  
اگر شب رسد روشنی را مپای\*\*\*هم اندر زمان سوی فرمان گرای  
وگر بگذری زین سخن نگذرم\*\*\*سر و تاج و تخت به پی بسپرم

## بخش ۸

چو نامه بر کید هندی رسید\*\*\*فرستاده پادشا را بدید  
فراوانش بستود و بنواختش\*\*\*به نیکی بر خویش بنشاختش  
بدو گفت شادم ز فرمان اوی\*\*\*زمانی نگردم ز پیمان اوی  
ولیکن برین گونه ناساخته\*\*\*بیایم دمان گردن افراخته  
نباشد پسند جهان آفرین\*\*\*نه نزدیک آن پادشاه زمین  
هم آنگه بفرمود تا شد دبیر\*\*\*قلم خواست هندی و چینی حریر  
مران نامه را زود پاسخ نوشت\*\*\*بیاراست بر سان باغ بهشت  
نخست آفرین کرد بر کردگار\*\*\*خداوند پیروز و به روزگار  
خداوند بخشنده و دادگر\*\*\*خداوند مردی و هوش و هنر  
دگر گفت کز نامور پادشا\*\*\*نیچد سر مردم پارسا  
نشاید که داریم چیزی دریغ\*\*\*ز دارنده لشکر و تاج و تیغ  
مرا چار چیزست کاندر جهان\*\*\*کسی را نبود آشکار و نهان  
نباشد کسی را پس از من به نیز\*\*\*بدین گونه اندر جهان چار چیز

فرستم چو فرمان دهد پیش اوی\*\*\*ازان تازه گردد دل و کیش اوی

ازان پس چو فرماید شهریار\*\*\*بیایم پرستش کنم بنده وار

## بخش ۹

فرستاده آمد به کردار باد\*\*\*بگفت آنچ بشنید و نامه بداد

سکندر فرستاده از گفت رو\*\*\*به نزدیک آن نامور باز شو

بگوش که آن چیست کاندر جهان\*\*\*کسی را نبود آشکار و نهان

بدیدند خود بودنی هرچ بود\*\*\*سپهر آفرینش نخواهد فزود

بیامد فرستاده را نزد شاه\*\*\*به کردار آتش بیمود راه

چنین گفت با کید کاین چار چیز\*\*\*که کس را به گیتی نبودست نیز

همی شاه خواهد که داند که چیست\*\*\*که نادیدنی پاک نبود نیست

چو بشنید کید آن ز بیگانه جای\*\*\*پردخت و بنشست با رهنمای

فرستاده را پیش بنساختند\*\*\*ز هر در فراوانش بنواختند

ازان پس فرستاده را شاه گفت\*\*\*که من دختری دارم اندر نهفت

که گر بیندش آفتاب بلند\*\*\*شود تیره از روی آن ارجمند

کمندست گیسوش همرنگ قیر\*\*\*همی آید از دو لبش بوی شیر

خم آرد ز بالای او سرو بن\*\*\*گلفشان شود چو سراید سخن

ز دیدار و چهرش سخن بگذرد\*\*\*همی داستان را خرد

چو خامش بود جان شرمست و بس\*\*\*چنو در زمانه ندیدست کس  
سپهد نژادست و یزدان پرست\*\*\*دل شرم و پرهیز دارد به دست  
دگر جام دارم که پر می کنی\*\*\*وگر آب سر اندرو افگنی  
به ده سال اگر با ندیمان به هم\*\*\*نشیند نگرده می از جام کم  
همت می دهد جام هم آب سرد\*\*\*شگفت آنک کمی نگیرد ز خورد  
سوم آنک دارم یکی نو پزشک\*\*\*که علت بگوید چو بیند سرشک  
اگر باشد او سالیان پیش گاه\*\*\*ز دردی نیچد جهاندار شاه  
چهارم نهان دارم از انجمن\*\*\*یکی فیلسوفست نزدیک من  
همه بودنیها بگوید به شاه\*\*\*ز گردنده خورشید و رخشنده ماه  
فرستاده نامور بازگشت\*\*\*پی باره با باد انباز گشت  
بیامد چو پیش سکندر بگفت\*\*\*دل شاه گیتی چو گل بر شگفت  
بدو گفت اگر باشد این گفته راست\*\*\*بدین چار چیز او جهان را بهاست  
چو اینها فرستد به نزدیک من\*\*\*درخشان شود جان تاریک من  
بر و بوم او را نکوبم به پای\*\*\*برین نیکویی باز گردم به جای

### پادشاهی فرابین

۸۲۳۰؛

فرابین چو تاج کیان برنهاد\*\*\*همی گفت چیزی که آمدش یاد  
همی گفت شاهی کنم یک زمان\*\*\*نشینم برین تخت بر شادمان  
به از بندگی توختن شست سال\*\*\*برآورده رنج و فرو برده یال

پس از من پسر بر نشیند بگاہ\*\*\*نهد بر سر آن خسروانی کلاه

نهانی بدو گفت مهتر پسر\*\*\*که اکنون به گیتی توی تا جور

مباش ایمن و گنج را چاره کن\*\*\*جهان بان شدی کار یکباره کن

چو از تخمه شهریاران کسی\*\*\*بیاید نمانی تو ایدر بسی

وزان پس چنین گفت کهتر پسر\*\*\*که اکنون به گیتی توی تاجور

سزاوار شاهی سپاهست و گنج\*\*\*چو با گنج باشی نمانی به رنج

فریدون که بد آبتینش پدر\*\*\*مر او را که بد پیش او تاجور

جهان را بسه پور فرخنده داد\*\*\*که اندر جهان او بد از داد شاد

به مرد و به گنج این جهان را بدار\*\*\*نزاید



ز مادر کسی شهریار

ورا خوش نیامد بدین سان سخن\*\*\*به مهتر پسر گفت خامی مکن

عرض را به دیوان شاهی نشانده\*\*\*سپه را سراسر به درگاه خواند

شب تیره تا روز دینار داد\*\*\*بسی خلعت ناسزاوار داد

به دو هفته از گنج شاه اردشیر\*\*\*نماند از بهایی یکی پر تیر

هر آنکه که رفتی به می سوی باغ\*\*\*نبردی جز از شمع عنبر چراغ

همان تشت زرین و سیمین بدی\*\*\*چو زرین بدی گوهر آگین بدی

چو هشتاد در پیش و هشتاد پس\*\*\*پس شمع یاران فریادرس

همه شب بدی خوردن آیین اوی\*\*\*دل مهتران پرشد از کین اوی

شب تیره همواره گردان بدی\*\*\*به پالیزها گر به میدان بدی

نماندش به ایران یکی دوستدار\*\*\*شکست اندر آمد به آموزگار

فرایین همان ناجوانمرد گشت\*\*\*ابی داد و بی بخشش و خورد گشت

همی زر بر چشم بر دوختی\*\*\*جهان را به دینار بفروختی

همی ریخت خون سر بی گناه\*\*\*از آن پس بر آشفته به روی سپاه

به دشنام لبها بیاراستند\*\*\*جهانی همه مرگ او خواستند

شب تیره هر مزد شهران گراز\*\*\*سخنها همی گفت چندان به راز

گزیده سواری ز شهر صطخر\*\*\*که آن مهتران را بدو بود فخر

به ایرانیان گفت کای مهتران\*\*\*شد این روزگار فرایین گران

همی دارد او مهتران را سبک\*\*\*چرا شد چنین مغز و دلتان تنگ

همه دیده ها زو شده پر سرشک\*\*\*جگر پر ز خون شد بیاید پزشک

چنین داد پاسخ مرا او را سپاه\*\*\* که چون کس نماند از در پیشگاه

نه کس را همی آید از رشک یاد\*\*\* که پردازدی دل به دین بد نژاد

بدیشان چنین گفت شهران گراز\*\*\* که این کار ایرانیان شد دراز

گر آیدون که بر من نسازید بد\*\*\* کنید آنک از داد و گردی سزد

هم اکنون به نیروی یزدان پاک\*\*\* مرا او را ز باره در آرم به خاک

چنین یافت پاسخ ز ایرانیان\*\*\* که بر تو مبادا که آید زیان

همه لشکر امروز یار توایم\*\*\* گرت زین

بد آید حصار توایم

چو بشنید ز ایشان ز ترکش نخست\*\*\*یکی تیر پولاد پیکان بجست

برانگیخت از جای اسپ سیاه\*\*\*همی داشت لشکر مر او را نگاه

کمان رابه بازو همی در کشید\*\*\*گهی در بروگاه بر سر کشید

به شورش گری تیر بازه ببست\*\*\*چو شد غرفه پیکانش بگشاد شست

بزد تیر ناگاه بر پشت اوی\*\*\*بیفتاد تازانه از مشت اوی

همه تیرتا پر در خون گذشت\*\*\*سر آهن از ناف بیرون گذشت

ز باره در افتاد سرسرنگون\*\*\*روان گشت زان زخم او جوی خون

بپیچید و برزد یکی باد سرد\*\*\*به زاری بران خاک دل پر ز درد

سپه تیغها بر کشیدند پاک\*\*\*بر آمد شب تیره از دشت خاک

همه شب همی خنجر انداختند\*\*\*یکی از دگر باز نشااختند

همی این از آن بستند و آن ازین\*\*\*یکی یافت نفرین دگر آفرین

پراکنده گشت آن سپاه بزرگ\*\*\*چو میشان بد دل که بیند گرگ

فراوان بماندند بی شهریار\*\*\*نیامد کسی تاج را خواستار

بجستند فرزند شاهان بسی\*\*\*ندیدند زان نامداران کسی

**پادشاهی فرخ زاد**

**پادشاهی فرخ زاد**

ز جهرم فرخ زاد راخواندند\*\*\*بران تخت شاهیش بنشانند

چو برتخت بنشست و کرد آفرین\*\*\*ز نیکی دهش بر جهان آفرین

منم گفت فرزند شاهنشهان\*\*\*نخواهم جز از ایمنی در جهان

ز گیتی هر آنکس که جوید گزند\*\*\*چو من شاه باشم نگردد بلند  
هر آنکس که جوید به دل راستی\*\*\*نیارد به کار اندرون کاستی  
بدارمش چون جان پاک ارجمند\*\*\*نجویم ابر بی گزندان گزند  
چو یک ماه بگذشت بر تخت اوی\*\*\*بخاک اندر آمد سر و بخت اوی  
همین بودش از روز و آرام بهر\*\*\*یکی بنده در می برآمیخت زهر  
بخورد و یکی هفته زان پس بزیست\*\*\*هر آنکس که بشنید بروی گریست  
همی پادشاهی به پایان رسید\*\*\*ز هر سو همی دشمن آمد پدید  
چنین است کردار گردنده دهر\*\*\*نگه کن کزو چند یابی تو بهر  
بخور هرچ داری به فردا میای\*\*\*که فردا مگر دیگر آیدش رای  
ستاند ز تو دیگری را دهد\*\*\*جهان خوانیش بی گمان بر جهد  
بخور هرچ داری

فزونی بده\*\*\*تو رنجیده ای بهر دشمن منه

هرآنکه که روز تو اندر گذشت\*\*\*نهاده همه باد گردد به دشت

## فریدون

### بخش ۱

فریدون چو شد بر جهان کامگار\*\*\*ندانست جز خویشان شهریار

به رسم کیان تاج و تخت مهی\*\*\*بیاراست با کاخ شاهنشهی

به روز خجسته سر مهرماه\*\*\*به سر بر نهاد آن کیانی کلاه

زمانه بی اندوه گشت از بدی\*\*\*گرفتند هر کس ره ایزدی

دل از داوریهها پرداختند\*\*\*به آیین یکی جشن نو ساختند

نشستند فرزندگان شاد کام\*\*\*گرفتند هر یک ز یاقوت جام

می روشن و چهره شاه نو\*\*\*جهان نو ز داد و سر ماه نو

بفرمود تا آتش افروختند\*\*\*همه عنبر و زعفران سوختند

پرستیدن مهرگان دین اوست\*\*\*تن آسانی و خوردن آیین اوست

اگر یادگارست ازو ماه مهر\*\*\*بکوش و به رنج ایچ منمای چهر

ورا بد جهان سالیان پانصد\*\*\*نیفکند یک روز بنیاد بد

جهان چون برو بر نماند ای پسر\*\*\*تو نیز آز پرست و انده مخور

نماند چنین دان جهان بر کسی\*\*\*درو شادکامی نیابی بسی

فرانک نه آگاه بد زین نهان\*\*\*که فرزند او شاه شد بر جهان

ز ضحاک شد تخت شاهی تهی\*\*\*سر آمد برو روزگار مهی

پس آگاهی آمد ز فرخ پسر\*\*\*به مادر که فرزند شد تاجور

نیایش کنان شد سر و تن بشست\*\*\*به پیش جهانداور آمد نخست

نهاد آن سرش پست بر خاک بر\*\*\*همی خواند نفرین به ضحاک بر

همی آفرین خواند بر کردگار\*\*\*بر آن شادمان گردش روزگار

وزان پس کسی را که بودش نیاز\*\*\*همی داشت روز بد خویش راز

نهانش نوا کرد و کس را نگفت\*\*\*همان راز او داشت اندر نهفت

یکی هفته زین گونه بخشید چیز\*\*\*چنان شد که درویش نشناخت نیز

دگر هفته مر بزم را کرد ساز\*\*\*مهانی که بودند گردن فراز

بیاراست چون بوستان خان خویش\*\*\*مهان را همه کرد مهمان خویش

وزان پس همه گنج آراسته\*\*\*فراز آوریده نهان خواسته

همان گنجها را گشادن گرفت\*\*\*نهاده همه رای دادن گرفت

گشادن در گنج

را گاه دید\*\*\*درم خوار شد چون پسر شاه دید

همان جامه و گوهر شاهوار\*\*\*همان اسپ تازی به زرین عذار

همان جوشن و خود و زوپین و تیغ\*\*\*کلاه و کمر هم نبودش دریغ

همه خواسته بر شتر بار کرد\*\*\*دل پاک سوی جهاندار کرد

فرستاد نزدیک فرزند چیز\*\*\*زبانی پر از آفرین داشت نیز

چو آن خواسته دید شاه زمین\*\*\*پذیرفت و بر مام کرد آفرین

بزرگان لشگر چو بشناختند\*\*\*بر شهریار جهان ساختند

که ای شاه پیروز یزدانشناس\*\*\*ستایش مر او را زویت سپاس

چنین روز روزت فزون باد بخت\*\*\*بد اندیشگان را نگون باد بخت

ترا باد پیروزی از آسمان\*\*\*مبادا بجز داد و نیکی گمان

وزان پس جهاندیدگان سوی شاه\*\*\*ز هر گوشه ای برگرفتند راه

همه زر و گوهر بر آمیختند\*\*\*به تاج سپهد فرو ریختند

همان مهتران از همه کشورش\*\*\*بدان خرمی صف زده بر درش

ز یزدان همی خواستند آفرین\*\*\*بران تاج و تخت و کلاه و نگین

همه دست برداشته به آسمان\*\*\*همی خواندندش به نیکی گمان

که جاوید بادا چنین شهریار\*\*\*برومند بادا چنین روزگار

وزان پس فریدون به گرد جهان\*\*\*بگردید و دید آشکار و نهان

هران چیز کز راه بیداد دید\*\*\*هر آن بوم و برکان نه آباد دید

به نیکی بیست از همه دست بد\*\*\*چنانک از ره هوشیاران سزد

بیاراست گیتی بسان بهشت\*\*\*به جای گیا سرو گلبن بکشت

از آمل گذر سوی تمیشه کرد\*\*\*نشست اندر آن نامور بیشه کرد  
کجا کز جهان گوش خوانی همی\*\*\*جز این نیز نامش ندانی همی

## بخش ۱۰

چو برداشت پرده ز پیش آفتاب\*\*\*سپیده برآمد به پالود خواب  
دو بیهوده را دل بدان کار گرم\*\*\*که دیده بشویند هر دو ز شرم  
برفتند هر دو گرازان ز جای\*\*\*نهادند سر سوی پرده سرای  
چو از خیمه ایرج به ره بنگرید\*\*\*پراز مهر دل پیش ایشان دوید  
برفتند با او به خیمه درون\*\*\*سخن بیشتر بر چرا رفت و چون

بدو



گفت تور ار تو از ماکهی\*\*\*چرا برنهادی کلاه مهی

ترا باید ایران و تخت کیان\*\*\*مرا بر در ترک بسته میان

برادر که مهتر به خاور به رنج\*\*\*به سر بر ترا افسر و زیر گنج

چنین بخششی کان جهانجوی کرد\*\*\*همه سوی کهتر پسر روی کرد

نه تاج کیان مانم اکنون نه گاه\*\*\*نه نام بزرگی نه ایران سپاه

چو از تور بشنید ایرج سخن\*\*\*یکی پاکتر پاسخ افگند بن

بدو گفت کای مهتر کام جوی\*\*\*اگر کام دل خواهی آرام جوی

من ایران نخواهم نه خاور نه چین\*\*\*نه شاهی نه گسترده روی زمین

بزرگی که فرجام او تیر گيست\*\*\*بر آن مهتری بر بیاید گریست

سپهر بلند ار کشد زین تو\*\*\*سرانجام خشتست بالین تو

مرا تخت ایران اگر بود زیر\*\*\*کنون گشتم از تاج و از تخت سیر

سپر دم شما را کلاه و نگین\*\*\*بدین روی با من مدارید کین

مرا با شما نیست ننگ و نبرد\*\*\*روان را نباید برین رنجه کرد

زمانه نخواهم به آزارتان\*\*\*اگر دور مانم ز دیدارتان

جز از کهتری نیست آیین من\*\*\*مباد آز و گردن کشی دین من

چو بشنید تور از برادر چنین\*\*\*به ابرو ز خشم اندر آورد چین

نیامدش گفتار ایرج پسند\*\*\*نبد راستی نزد او ارجمند

به کرسی به خشم اندر آورد پای\*\*\*همی گفت و برجست هزمان ز جای

یکایک برآمد ز جای نشست\*\*\*گرفت آن گران کرسی زر بدست

بزد بر سر خسرو تاجدار\*\*\*ازو خواست ایرج به جان زینهار

نیایدت گفت ایچ بیم از خدای\*\*\*نه شرم از پدر خود همینست رای

مکش مر مراکت سرانجام کار\*\*\*بیچاند از خون من کردگار

مکن خویشتن را ز مردم کشان\*\*\*کزین پس نیایی ز من خودنشان

بسندہ کنم زین جهان گوشه ای\*\*\*بکوشش فراز آورم توشه ای

به خون برادر چه بندی کمر\*\*\*چه سوزی دل پیر گشته پدر

جهان خواستی یافتی خون مریز\*\*\*مکن با جهاندار یزدان ستیز

سخن را چو بشنید پاسخ نداد\*\*\*همان گفتن آمد

یکی خنجر آبگون بر کشید\*\*\*سراپای او چادر خون کشید  
بدان تیز زهر آبگون خنجرش\*\*\*همی کرد چاک آن کیانی برش  
فرود آمد از پای سرو سهی\*\*\*گسست آن کمر گاه شاهنشهی  
روان خون از آن چهره ارغوان\*\*\*شد آن نامور شهریار جوان  
جهانا پروردیش در کنار\*\*\*وز آن پس ندادی به جان زینهار  
نهانی ندانم ترا دوست کیست\*\*\*بدین آشکارت بیاید گریست  
سر تاجور ز آن تن پیلوار\*\*\*به خنجر جدا کرد و برگشت کار  
بیاگند مغزش به مشک و عبیر\*\*\*فرستاد نزد جهان بخش پیر  
چنین گفت کاینست سر آن نیاز\*\*\*که تاج نیاگان بدو گشت باز  
کنون خواه تاجش ده و خواه تخت\*\*\*شد آن سایه گستر نیازی درخت  
برفتند باز آن دو بیداد شوم\*\*\*یکی سوی ترک و یکی سوی روم

## بخش ۱۱

فریدون نهاده دو دیده به راه\*\*\*سپاه و کلاه آرزومند شاه  
چو هنگام برگشتن شاه بود\*\*\*پدر زان سخن خود کی آگاه بود  
همی شاه را تخت پیروزه ساخت\*\*\*همی تاج را گوهر اندر ساخت  
پذیره شدن را بیاراستند\*\*\*می و رود و رامشگران خواستند  
تیره بردند و پیل از درش\*\*\*ببستند آذین به هر کشورش  
به زین اندرون بود شاه و سپاه\*\*\*یکی گرد تیره برآمد ز راه  
هیونی برون آمد از تیره گرد\*\*\*نشسته برو سوگواری به درد

خروشی بر آورد دل سوگوار\*\*\*یکی زر تابوتش اندر کنار

به تابوت زر اندرون پرنیان\*\*\*نهاده سر ایرج اندر میان

ابا ناله و آه و با روی زرد\*\*\*به پیش فریدون شد آن شوخ مرد

ز تابوت زر تخته برداشتند\*\*\*که گفتار او خوار پنداشتند

ز تابوت چون پرنیان برکشید\*\*\*سر ایرج آمد بریده پدید

بیافتاد ز اسپ آفریدون به خاک\*\*\*سپه سر به سر جامه کردند چاک

سپه شد رخ و دیدگان شد سپید\*\*\*که دیدن دگرگونه بودش امید

چو خسرو بران گونه آمد ز راه\*\*\*چنین بازگشت از پذیره سپاه

دریده درفش و نگونسار کوس\*\*\*رخ نامداران به رنگ آبنوس

تیره سپه کرده و روی پیل\*\*\*پراکنده

بر تازی اسپانش نیل

پیاده سپهبد پیاده سپاه\*\*\*پر از خاک سر بر گرفتند راه

خروشیدن پهلوانان به درد\*\*\*کنان گوشت تن را بران رادمرد

برین گونه گردد به ما بر سپهر\*\*\*بخواهد ربودن چو بنمود چهر

مهر خود به مهر زمانه گمان\*\*\*نه نیکو بود راستی در کمان

چو دشمنش گیری نمایندت مهر\*\*\*و گر دوست خوانی نبینیش چهر

یکی پند گویم ترا من درست\*\*\*دل از مهر گیتی بایدت شست

سپه داغ دل شاه با های و هوی\*\*\*سوی باغ ایرج نهادند روی

به روزی کجا جشن شاهان بدی\*\*\*وزان بیشتر بزگاهان بدی

فریدون سر شاه پور جوان\*\*\*بیامد ببر بر گرفته نوان

بر آن تخت شاهنشهی بنگرید\*\*\*سر شاه را نزد تاج دید

همان حوض شاهان و سرو سهی\*\*\*درخت گلفشان و بید و بهی

تهی دید از آزادگان جشنگاه\*\*\*به کیوان بر آورده گرد سیاه

همی سوخت باغ و همی خست روی\*\*\*همی ریخت اشک و همی کند موی

میان را بزناز خونین بیست\*\*\*فکند آتش اندر سرای نشست

گلستانش بر کند و سروان بسوخت\*\*\*به یکبارگی چشم شادی بدوخت

نهاده سر ایرج اندر کنار\*\*\*سر خویشان کرد زی کردگار

همی گفت کای داور داد گر\*\*\*بدین بی گنه کشته اندر نگر

به خنجر سرش کنده در پیش من\*\*\*تنش خورده شیران آن انجمن

دل هر دو بیداد از آن سان بسوز\*\*\*که هرگز نبینند جز تیره روز

به داغی جگرشان کنی آژده\*\*\* که بخشایش آرد بریشان دده  
همی خواهم از روشن کردگار\*\*\* که چندان زمان یابم از روزگار  
که از تخم ایرج یکی نامور\*\*\* بیاید برین کین ببندد کمر  
چو دیدم چنین زان سپس شایدم\*\*\* اگر خاک بالا بیمایدم  
برین گونه بگریست چندان بزار\*\*\* همی تا گیا رستش اندر کنار  
زمین بستر و خاک بالین او\*\*\* شده تیره روشن جهان بین او  
در بار بسته گشاده زبان\*\*\* همی گفت کای داور راستان  
کس از تاجداران بدین سان نمرد\*\*\* که مردست این نامبردار گرد  
سرش را بریده به زار اهرمن\*\*\* تنش را شده کام شیران کفن  
خروشی به

زاری و چشمی پرآب\*\*\*ز هر دام و دد برده آرام و خواب  
سراسر همه کشورش مرد و زن\*\*\*به هر جای کرده یکی انجمن  
همه دیده پرآب و دل پر ز خون\*\*\*نشسته به تیمار و گرم اندرون  
همه جامه کرده کبود و سیاه\*\*\*نشسته به اندوه در سوگ شاه  
چه مایه چنین روز بگذاشتند\*\*\*همه زندگی مرگ پنداشتند

## بخش ۱۲

برآمد برین نیز یک چندگاه\*\*\*شبستان ایرج نگه کرد شاه  
یکی خوب و چهره پرستنده دید\*\*\*کجا نام او بود ماه آفرید  
که ایرج برو مهر بسیار داشت\*\*\*قضا را کنیزک ازو بار داشت  
پری چهره را بچه بود در نهان\*\*\*از آن شاد شد شهریار جهان  
از آن خوب رخ شد دلش پر امید\*\*\*به کین پسر داد دل را نوید  
چو هنگامه زادن آمد پدید\*\*\*یکی دختر آمد ز ماه آفرید  
جهانی گرفتند پروردنش\*\*\*برآمد به ناز و بزرگی تنش  
مر آن ماه رخ را ز سر تا به پای\*\*\*تو گفתי مگر ایرجستی به جای  
چو بر جست و آمدش هنگام شوی\*\*\*چو پروین شدش روی و چون مشک موی  
نیا نامزد کرد شویش پشنگ\*\*\*بدو داد و چندی برآمد درنگ  
یکی پور زاد آن هنرمند ماه\*\*\*چگونه سزاوار تخت و کلاه  
چو از مادر مهربان شد جدا\*\*\*سبک تاختندش به نزدنیا  
بدو گفت موبد که ای تاجور\*\*\*یکی شادکن دل به ایرج نگر  
جهان بخش را لب پر از خنده شد\*\*\*تو گفתי مگر ایرجش زنده شد

نهاد آن گرانمایه را برکنار\*\*\*نیایش همی کرد با کردگار  
همی گفت کاین روز فرخنده باد\*\*\*دل بدسگالان ما کنده باد  
همان کز جهان آفرین کرد یاد\*\*\*ببخشود و دیده بدو باز داد  
فریدون چو روشن جهان را بدید\*\*\*به چهر نوآمد سبک بنگرید  
چنین گفت کز پاک مام و پدر\*\*\*یکی شاخ شایسته آمد به بر  
می روشن آمد ز پرمایه جام\*\*\*مر آن چهر دارد منوچهر نام  
چنان پروردیدش که باد هوا\*\*\*برو بر گذشتی نبودی روا

پرستنده ای



کش به بر داشتی\*\*\*زمین را به پی هیچ نگذاشتی

به پای اندرش مشک سارا بدی\*\*\*روان بر سرش چتر دیا بدی

چنین تا برآمد برو سالیان\*\*\*نیامدش ز اختر زمانی زیان

هنرها که آید شهان را به کار\*\*\*بیاموختش نامور شهریار

چو چشم و دل پادشا باز شد\*\*\*سپه نیز با او هم آواز شد

نیا تخت زرین و گرز گران\*\*\*بدو داد و پیروزه تاج سران

سراپرده دینه هفت رنگ\*\*\*بدو اندرون خیمه های پلنگ

چه اسپان تازی به زرین ستام\*\*\*چه شمشیر هندی به زرین نیام

چه از جوشن و ترگ و رومی زره\*\*\*گشادند مر بندها را گره

کمانهای چاچی و تیر خدنگ\*\*\*سپرهای چینی و ژوپین جنگ

برین گونه آراسته گنجها\*\*\*که بودش به گرد آمده رنجها

سراسر سزای منوچهر دید\*\*\*دل خویش را زو پر از مهر دید

کلید در گنج آراسته\*\*\*به گنجور او داد با خواسته

همه پهلوانان لشکرش را\*\*\*همه نامداران کشورش را

بفرمود تا پیش او آمدند\*\*\*همه با دلی کینه جو آمدند

به شاهی برو آفرین خواندند\*\*\*زبرجد به تاجش برافشاندند

چو جشنی بد این روزگار بزرگ\*\*\*شده در جهان میش پیدا ز گرگ

سپهدار چون قارن کاوگان\*\*\*سپهکش چو شیروی و چون آوگان

چو شد ساخته کار لشکر همه\*\*\*برآمد سر شهریار از رمه

به سلم و به تور آمد این آگهی\*\*\* که شد روشن آن تخت شاهنشهی

دل هر دو بیدادگر پر نهیب\*\*\* که اختر همی رفت سوی نشیب

نشستند هر دو به اندیشگان\*\*\* شده تیره روز جفاییشان

یکایک بران رایشان شد درست\*\*\* کزان روی شان چاره بایست جست

که سوی فریدون فرستند کس\*\*\* به پوزش کجا چاره این بود بس

بجستند از آن انجمن هردوان\*\*\* یکی پاک دل مرد چیره زبان

بدان مرد باهوش و با رای و شرم\*\*\* بگفتند بالابه بسیار گرم

در گنج خاور گشادند باز\*\*\* بدیدند هول نشیب از فراز

ز گنج گهر تاج زر خواستند\*\*\* همی پشت پیلان بیاراستند

به گردونه ها بر چه مشک و عبیر\*\*\* چه

دیبا و دینار و خز و حریر

ابا پیل گردونکش و رنگ و بوی\*\*\*ز خاور به ایران نهادند روی

هر آنکس که بد بر در شهریار\*\*\*یکایک فرستادشان یادگار

چو پردخته شان شد دل از خواسته\*\*\*فرستاده آمد بر آراسته

بدادند نزد فریدون پیام\*\*\*نخست از جهاندار بردند نام

که جاوید باد آفریدون گرد\*\*\*همه فرهی ایزد او را سپرد

سرش سبز باد و تنش ارجمند\*\*\*منش بر گذشته ز چرخ بلند

بدان کان دو بدخواه بیداد گر\*\*\*پر از آب دیده ز شرم پدر

پشیمان شده داغ دل بر گناه\*\*\*همی سوی پوزش نمایند راه

چه گفتند دانندگان خرد\*\*\*که هر کس که بد کرد کیفر برد

بماند به تیمار و دل پر ز درد\*\*\*چو ما مانده ایم ای شه رادمرد

نوشته چنین بودمان از بوش\*\*\*به رسم بوش اندر آمد روش

هژبر جهانسوز و نر ازدها\*\*\*ز دام قضا هم نیابد رها

و دیگر که فرمان ناپاک دیو\*\*\*ببرد دل از ترس کیهان خدیو

به ما بر چنین خیره شد رای بد\*\*\*که مغز دو فرزند شد جای بد

همی چشم داریم از آن تاجور\*\*\*که بخشایش آرد به ما بر مگر

اگر چه بزرگست ما را گناه\*\*\*به بی دانشی برنهد پیشگاه

و دیگر بهانه سپهر بلند\*\*\*که گاهی پناهست و گاهی گزند

سوم دیو کاندرا میان چون نوند\*\*\*میان بسته دارد ز بهر گزند

اگر پادشا را سر از کین ما\*\*\*شود پاک و روشن شود دین ما

منوچهر را با سپاه گران\*\*\*فرستد به نزدیک خواهشگران

بدان تا چو بنده به پیشش به پای\*\*\*باشیم جاوید و اینست رای

مگر کان درختی کزین کین برست\*\*\*به آب دو دیده توانیم شست

بپویم تا آب و رنجش دهیم\*\*\*چو تازه شود تاج و گنجش دهیم

فرستاده آمد دلی پر سخن\*\*\*سخن را نه سر بود پیدا نه بن

اباپیل و با گنج و با خواسته\*\*\*به درگاه شاه آمد آراسته

به شاه آفریدون رسید آگهی\*\*\*بفرمود تا

به دیبای چینی بیاراستند\*\*\*کلاه کیانی بیاراستند

نشست از بر تخت پیروزه شاه\*\*\*چو سرو سهی بر سرش گرد ماه

ابا تاج و با طوق و با گوشوار\*\*\*چنان چون بود در خور شهریار

خجسته منوچهر بر دست شاه\*\*\*نشسته نهاده به سر بر کلاه

به زرین عمود و به زرین کمر\*\*\*زمین کرده خورشیدگون سر به سر

دو رویه بزرگان کشیده رده\*\*\*سراپای یکسر به زر آژده

به یک دست بر بسته شیر و پلنگ\*\*\*به دست دگر ژنده پیلان جنگ

برون شد ز درگاه شاپور گرد\*\*\*فرستاده سلم را پیش برد

فرستاده چون دید درگاه شاه\*\*\*پیاده دوان اندر آمد ز راه

چو نزدیک شاه آفریدون رسید\*\*\*سر و تخت و تاج بلندش بدید

ز بالا فرو برد سر پیش اوی\*\*\*همی بر زمین بر بمالید روی

گرانمایه شاه جهان کدخدای\*\*\*به کرسی زرین ورا کرد جای

فرستاده بر شاه کرد آفرین\*\*\*که ای نازش تاج و تخت و نگین

زمین گلشن از پایه تخت تست\*\*\*زمان روشن از مایه بخت تست

همه بنده خاک پای توایم\*\*\*همه پاک زنده به رای توایم

پیام دو خونی به گفتن گرفت\*\*\*همه راستیها نهفتن گرفت

گشاده زبان مرد بسیار هوش\*\*\*بدو داده شاه جهاندار گوش

ز کردار بد پوزش آراستن\*\*\*منوچهر را نزد خود خواستن

میان بستن او را بسان رهی\*\*\*سپردن بدو تاج و تخت مهی

خریدن ازو باز خون پدر\*\*\*بدینار و دیبا و تاج و کمر

فرستاده گفت و سپهد شنید\*\*\*مر آن بند را پاسخ آمد کلید

چو بشنید شاه جهان کدخدای\*\*\*پیام دو فرزند ناپاک رای

یکایک بمرد گرانمایه گفت\*\*\*که خورشید را چون توانی نهفت

نهان دل آن دو مرد پلید\*\*\*ز خورشید روشن تر آمد پدید

شنیدم همه هر چه گفتی سخن\*\*\*نگه کن که پاسخ چه یابی ز بن

بگو آن دو بی شرم ناپاک را\*\*\*دو بیداد و بد مهر و ناباک را

که گفتار خیره نیرزد به چیز\*\*\*ازین در سخن

خود نرانیم نیز

اگر بر منوچهرتان مهر خاست\*\*\*تن ایرج نامورتان کجاست  
که کام دد و دام بودش نهفت\*\*\*سرش را یکی تنگ تابوت جفت  
کنون چون ز ایرج پرداختید\*\*\*به کین منوچهر بر ساختید  
نبینید رویش مگر با سپاه\*\*\*ز پولاد بر سر نهاده کلاه  
ابا گرز و با کاویانی درفش\*\*\*زمین کرده از سم اسپان بنفش  
سپهدار چون قارون رزم زن\*\*\*چو شاپور و نستوه شمشیر زن  
به یک دست شیدوش جنگی به پای\*\*\*چو شیروی شیراوژن رهنمای  
چو سام نریمان و سرو یمن\*\*\*به پیش سپاه اندرون رای زن  
درختی که از کین ایرج برست\*\*\*به خون برگ و بارش بخواهیم شست  
از آن تاکنون کین اوکس نخواست\*\*\*که پشت زمانه ندیدیم راست  
نه خوب آمدی با دو فرزند خویش\*\*\*کجا جنگ را کردمی دست پیش  
کنون زان درختی که دشمن بکند\*\*\*برومند شاخی برآمد بلند  
بیاید کنون چون هژبر ژیان\*\*\*به کین پدر تنگ بسته میان  
فرستاده آن هول گفتار دید\*\*\*نشست منوچهر سالار دید  
پیژمرد و برخاست لرزان ز جای\*\*\*هم آنگه به زین اندر آورد پای  
همه بودنیها به روشن روان\*\*\*بدید آن گرانمایه مرد جوان  
که با سلم و با تور گردان سپهر\*\*\*نه بس دیر چین اندر آرد بچهر  
بیامد به کردار باد دمان\*\*\*سری پر ز پاسخ دلی پرگمان  
ز دیدار چون خاور آمد پدید\*\*\*به هامون کشیده سراپرده دید

بیامد به درگاه پرده سرای\*\*\*به پرده درون بود خاور خدای

یکی خیمه □ پرنیان ساخته\*\*\*ستاره زده جای پرداخته

دو شاه دو کشور نشسته به راز\*\*\*بگفتند کامد فرستاده باز

بیامد هم آنگاه سالار بار\*\*\*فرستاده را برد زی شهریار

نشستگهی نو بیاراستند\*\*\*ز شاه نو آیین خبر خواستند

بجستند هر گونه ای آگهی\*\*\*ز دیهیم و ز تخت شاهنشهی

ز شاه آفریدون و از لشکرش\*\*\*ز گردان جنگی و از کشورش

و دیگر ز کردار گردان سپهر\*\*\*که دارد همی بر منوچهر مهر

بزرگان کدامند و دستور کیست\*\*\*چه مایستان گنج و



## گنجور کیست

فرستاده گفت آنکه روشن بهار\*\*\*بدید و بیند در شهریار  
بهایست خرم در اردیبهشت\*\*\*همه خاک عنبر همه زر خشت  
سپهر برین کاخ و میدان اوست\*\*\*بهشت برین روی خندان اوست  
به بالای ایوان او راغ نیست\*\*\*به پهنای میدان او باغ نیست  
چو رفتم به نزدیک ایوان فراز\*\*\*سرش با ستاره همی گفت راز  
به یک دست پیل و به یک دست شیر\*\*\*جهان را به تخت اندر آورده زیر  
ابر پشت پیلانش بر تخت زر\*\*\*ز گوهر همه طوق شیران نر  
تیره زنان پیش پیلان به پای\*\*\*ز هر سو خروشدن کره نای  
تو گفתי که میدان بجوشد همی\*\*\*زمین به آسمان بر خورشد همی  
خرامان شدم پیش آن ارجمند\*\*\*یکی تخت پیروزه دیدم بلند  
نشسته برو شهریاری چو ماه\*\*\*ز یاقوت رخشان به سر بر کلاه  
چو کافور موی و چو گلبرگ روی\*\*\*دل آزرم جوی و زبان چرب گوی  
جهان را ازو دل به بیم و امید\*\*\*تو گفתי مگر زنده شد جمشید  
منوچهر چون زاد سرو بلند\*\*\*به کردار طهمورث دیوبند  
نشسته بر شاه بر دست راست\*\*\*تو گویی زبان و دل پادشاست  
به پیش اندرون قارن رزم زن\*\*\*به دست چپش سرو شاه یمن  
چو شاه یمن سرو دستورشان\*\*\*چو پیروز گرشاسپ گنجورشان  
شمار در گنجها ناپدید\*\*\*کس اندر جهان آن بزرگی ندید  
همه گرد ایوان دو رویه سپاه\*\*\*به زرین عمود و به زرین کلاه

سپهدار چون قارن کاوگان\*\*\*به پیش سپاه اندرون آوگان

مبارز چو شیروی درنده شیر\*\*\*چو شاپور یل ژنده پیل دلیر

چنو بست بر کوهه □ پیل کوس\*\*\*هوا گردد از گرد چون آبنوس

گر آیند زی ما به جنگ آن گروه\*\*\*شود کوه هامون و هامون کوه

همه دل پر از کین و پرچین بروی\*\*\*به جز جنگشان نیست چیز آرزوی

بریشان همه برشمرد آنچه دید\*\*\*سخن نیز کز آفریدون شنید

دو مرد جفا پیشه را دل ز درد\*\*\*پیچید و شد رویشان لاژورد

نشستند و

جستند هرگونه رای\*\*\*سخن را نه سر بود پیدا نه پای  
به سلم بزرگ آنگهی تور گفت\*\*\*که آرام و شادی بیاید نهفت  
نباید که آن بچه نره شیر\*\*\*شود تیزدندان و گردد دلیر  
چنان نامور بی هنر چون بود\*\*\*کش آموزگار آفریدون بود  
نبیره چو شد رای زن بانیا\*\*\*ازان جایگه بردمد کیمیا  
بیاید بسیچید ما را بجنگ\*\*\*شتاب آوریدن به جای درنگ  
ز لشکر سواران برون تاختند\*\*\*ز چین و ز خاور سپه ساختند  
فتاد اندران بوم و بر گفت گوی\*\*\*جهانی بدیشان نهادند روی  
سپاهی که آن را کرانه نبود\*\*\*بدان بد که اختر جوانه نبود  
ز خاور دو لشکر به ایران کشید\*\*\*بخفتان و خود اندرون ناپدید  
ابا ژنده پیلان و با خواسته\*\*\*دو خونی به کینه دل آراسته

## بخش ۱۴

سپه چون به نزدیک ایران کشید\*\*\*همانگه خبر با فریدون رسید  
بفرمود پس تا منوچهر شاه\*\*\*ز پهلو به هامون گذارد سپاه  
یکی داستان زد جهاندیده کی\*\*\*که مرد جوان چون بود نیک پی  
بدام آیدش ناسگالیده میش\*\*\*پلنگ از پس پشت و صیاد پیش  
شکیبایی و هوش و رای و خرد\*\*\*هژبر از بیابان به دام آورد  
و دیگر ز بد مردم بد کنش\*\*\*به فرجام روزی بییچد تنش  
بادافره آنکه شتابیدمی\*\*\*که تفسیده آهن بتابیدمی  
چو لشکر منوچهر بر ساده دشت\*\*\*برون برد آنجا بید روز هشت

فریدونش هنگام رفتن بدید\*\*\*سخنها به دانش بدو گسترید  
منوچهر گفت ای سرافراز شاه\*\*\*کی آید کسی پیش تو کینه خواه  
مگر بد سگالد بدو روزگار\*\*\*به جان و تن خود خورد زینهار  
من اینک میان را به رومی زره\*\*\*بیندم که نگشایم از تن گره  
به کین جستن از دشت آورد گاه\*\*\*برآرم به خورشید گرد سپاه  
ازان انجمن کس ندارم به مرد\*\*\*کجا جست یارند با من نبرد  
بفرمود تا قارن رزم جوی\*\*\*ز پهلو به دشت اندر آورد روی  
سراپرده شاه بیرون کشید\*\*\*درفش همایون به هامون کشید  
همی رفت لشکر گروهها\*\*\*چو دریا بجوشید هامون و کوه

چنان

تیره شد روز روشن ز گرد\*\*\* تو گفתי که خورشید شد لاجورد  
ز کشور برآمد سراسر خروش\*\*\* همی کرشدی مردم تیز گوش  
خروشیدن تازی اسپان ز دشت\*\*\* ز بانگ تیره همی برگذشت  
ز لشکر گه پهلوان تا دو میل\*\*\* کشیده دو رویه رده زنده پیل  
ازان شصت بر پشتشان تخت زر\*\*\* به زر اندرون چند گونه گهر  
چو سیصد بنه بر نهادند بار\*\*\* چو سیصد همان از در کارزار  
همه زیر برگستوان اندرون\*\*\* نبدشان جز از چشم ز آهن برون  
سراپرده شاه بیرون زدند\*\*\* ز تمیشه لشکر بهامون زدند  
سپهدار چون قارن کینه دار\*\*\* سواران جنگی چو سیصد هزار  
همه نامداران جوشن و ران\*\*\* برفتند با گرزهای گران  
دلیران یکایک چو شیر ژیان\*\*\* همه بسته بر کین ایرج میان  
به پیش اندرون کاویانی درفش\*\*\* به چنگ اندرون تیغهای بنفش  
منوچهر با قارن پیلتن\*\*\* برون آمد از بیشه نارون  
بیامد به پیش سپه برگذشت\*\*\* بیاراست لشکر بران پهن دشت  
چپ لشکرش را بگرشاسپ داد\*\*\* ابر میمنه سام یل با قباد  
رده بر کشیده ز هر سو سپاه\*\*\* منوچهر با سرو در قلب گاه  
همی تافت چون مه میان گروه\*\*\* نبود ایچ پیدا ز افراز کوه  
سپه کش چو قارن مبارز چو سام\*\*\* سپه بر کشیده حسام از نیام  
طلایه به پیش اندرون چون قباد\*\*\* کمین ور چو گرد تلیمان نژاد  
یکی لشکر آراسته چون عروس\*\*\* به شیران جنگی و آوای کوس

به تور و به سلم آگهی تاختند\*\*\* که ایرانیان جنگ را ساختند  
ز بیشه بهامون کشیدند صف\*\*\* ز خون جگر بر لب آورده کف  
دو خونی همان با سپاهی گران\*\*\* برفتند آگنده از کین سران  
کشیدند لشکر به دشت نبرد\*\*\* الانان دژ را پس پشت کرد  
یکایک طلایه بیامد قباد\*\*\* چو تور آگهی یافت آمد چو باد  
بدو گفت نزد منوچهر شو\*\*\* بگوش که ای بی پدر شاه نو  
اگر دختر آمد ز ایرج نژاد\*\*\* ترا تیغ و کوپال و جوشن که داد  
بدو گفت آری گزارم پیام\*\*\* بدین سان که گفתי و بردی تو نام  
ولیکن گر اندیشه گردد دراز\*\*\* خرد با

دل تو نشیند براز

بدانی که کاریت هولست پیش\*\*\*بترسی ازین خام گفتار خویش  
اگر بر شما دام و دد روز و شب\*\*\*همی گزیدی نیستی بس عجب  
که از بیشه نارون تا بچین\*\*\*سواران جنگند و مردان کین  
درفشیدن تیغهای بنفش\*\*\*چو بینید باکاوایانی درفش  
بدرد دل و مغزتان از نهیب\*\*\*بلندی ندانید باز از نشیب  
قباد آمد آنکه به نزدیک شاه\*\*\*بگفت آنچه بشنید ازان رزم خواه  
منوچهر خندید و گفت آنگهی\*\*\*که چونین نگوید مگر ابلهی  
سپاس از جهاندار هر دو جهان\*\*\*شناسنده آشکار و نهان  
که داند که ایرج نیای منست\*\*\*فریدون فرخ گوی منست  
کنون گر بجنگ اندر آریم سر\*\*\*شود آشکارا نژاد و گهر  
به زور خداوند خورشید و ماه\*\*\*که چندان نمانم ورا دستگاه  
که بر هم زند چشم زیر و زبر\*\*\*بریده به لشکر نمایمش سر  
بفرمود تا خوان بیاراستند\*\*\*نشستنگه رود و می خواستند

## بخش ۱۵

بدان گه که روشن جهان تیره گشت\*\*\*طلایه پراکنده بر گرد دشت  
به پیش سپه قارن رزم زن\*\*\*ابا رای زن سرو شاه یمن  
خروشی برآمد ز پیش سپاه\*\*\*که ای نامداران و مردان شاه  
بکوشید کاین جنگ آهرمنست\*\*\*همان درد و کین است و خون خستنت  
میان بسته دارید و بیدار بید\*\*\*همه در پناه جهاندار بید

کسی کو شود کشته زین رزمگاه\*\*\*بہشتی بود شسته پاک از گناہ

ہر آن کس کہ از لشکر چین و روم\*\*\*بریزند خون و بگیرند بوم

ہمہ نیکنامند تا جاودان\*\*\*بمانند با فرہ موبدان

ہم از شاہ یابند دیہیم و تخت\*\*\*ز سالار زر و ز دادار بخت

چو پیدا شود پاک روز سپید\*\*\*دو بہرہ بیماید از چرخ شید

بیندید یکسر میان یلی\*\*\*ابا گرز و با خنجر کابلی

بدارید یکسر ہمہ جای خویش\*\*\*یکی از دگر پای منہید پیش

سران سپہ مہتران دلیر\*\*\*کشیدند صف پیش سالار شیر

بہ سالار گفتند ما بندہ ایم\*\*\*خود اندر جہان شاہ را زندہ ایم

چو فرمان دہد ما ہمیدون کنیم\*\*\*زمین را ز



خون رود جیحون کنیم

سوی خیمه □ خویش باز آمدند\*\*\*همه با سری کینه ساز آمدند

## بخش ۱۶

سپیده چو از تیره شب بردمید\*\*\*میان شب تیره اندر خمید

منوچهر برخاست از قلبگاه\*\*\*ابا جوشن و تیغ و رومی کلاه

سپه یکسره نعره برداشتند\*\*\*سنانها به ابر اندر افراشتند

پر از خشم سر ابروان پر ز چین\*\*\*همی بر نوشتند روی زمین

چپ و راست و قلب و جناح سپاه\*\*\*بیاراست لشکر چو بایست شاه

زمین شد به کردار کشتی بر آب\*\*\*تو گفتی سوی غرق دارد شتاب

بزد مهره بر کوهه ژنده پیل\*\*\*زمین جنب جنبان چو دریای نیل

همان پیش پیلان تیره زنان\*\*\*خروشان و جوشان و پیلان دمان

یکی بزمگاهست گفتی به جای\*\*\*ز شیپور و نالیدن کره نای

برفتند از جای یکسر چو کوه\*\*\*دهاده برآمد ز هر دو گروه

بیابان چو دریای خون شد درست\*\*\*تو گفتی که روی زمین لاله رست

پی ژنده پیلان بخون اندرون\*\*\*چنان چون ز بیجاده باشد ستون

همه چیزگی با منوچهر بود\*\*\*کز مغز گیتی پر از مهر بود

چنین تا شب تیره سر بر کشید\*\*\*درخشنده خورشید شد ناپدید

زمانه بیک سان ندارد درنگ\*\*\*گهی شهد و نوش است و گاهی شرنگ

دل تور و سلم اندر آمد بجوش\*\*\*به راه شبیخون نهادند گوش

چو شب روز شد کس نیامد به جنگ\*\*\*دو جنگی گرفتند ساز درنگ

چو از روز رخشنده نمی برفت\*\*\*دل هر دو جنگی ز کینه بتفت

به تدبیر یک با دگر ساختند\*\*\*همه رای بیهوده انداختند

که چون شب شود ما شیخون کنیم\*\*\*همه دشت و هامون پر از خون کنیم

چو کار آگهان آگهی یافتند\*\*\*دوان زی منوچهر بشتافتند

رسیدند پیش منوچهر شاه\*\*\*بگفتند تا بر نشاند سپاه

منوچهر بشنید و بگشاد گوش\*\*\*سوی چاره شد مرد بسیار هوش

سپه را سراسر به قارن سپرد\*\*\*کمین گاه بگزید سالار گرد

برد از سران نامور سی هزار\*\*\*دلیران و گردان خنجر گزار

کمین گاه را جای شایسته دید\*\*\*سواران جنگی و بایسته دید

چو شب تیره شد تور با صد هزار\*\*\*بیامد کمر بسته کارزار

شیخون سگالیده و ساخته\*\*\*پیوسته

تیر و کمان آخته

چو آمد سپه دید بر جای خویش\*\*\*درفش فروزنده بر پای پیش

جز از جنگ و پیکار چاره ندید\*\*\*خروش از میان سپه بر کشید

ز گرد سواران هوا بست میغ\*\*\*چو برق درخشنده پولاد تیغ

هوا را تو گفتی همی برفروخت\*\*\*چو الماس روی زمین را بسوخت

به مغز اندرون بانگ پولاد خاست\*\*\*به ابر اندرون آتش و باد خاست

بر آورد شاه از کمین گاه سر\*\*\*نبد تور را از دو رویه گذر

عنان را بیچید و برگاشت روی\*\*\*برآمد ز لشکر یکی های هوی

دمان از پس ایدر منوچهر شاه\*\*\*رسید اندر آن نامور کینه خواه

یکی نیزه انداخت بر پشت او\*\*\*نگونسار شد خنجر از مشت او

ز زین برگرفتش بگردار باد\*\*\*بزد بر زمین داد مردی بداد

سرش را هم آنگه ز تن دور کرد\*\*\*دد و دام را از تنش سور کرد

بیامد به لشکرگه خویش باز\*\*\*به دیدار آن لشکر سرفراز

## بخش ۱۸

به شاه آفریدون یکی نامه کرد\*\*\*ز مشک و ز عنبر سر خامه کرد

نخست از جهان آفرین کرد یاد\*\*\*خداوند خوبی و پاکی و داد

سپاس از جهاندار فریادرس\*\*\*نگیرد به سختی جز او دست کس

دگر آفرین بر فریدون برز\*\*\*خداوند تاج و خداوند گرز

همش داد و هم دین و هم فرهی\*\*\*همش تاج و هم تخت شاهنشهی

همه راستی راست از بخت اوست\*\*\*همه فر و زیبایی از تخت اوست

رسیدم به خوبی بتوران زمین\*\*\*سپه برکشیدیم و جستیم کین

سه جنگ گران کرده شد در سه روز\*\*\*چه در شب چه در هور گیتی فروز

از ایشان شیخون و از ماکمین\*\*\*کشیدیم و جستیم هر گونه کین

شنیدم که ساز شیخون گرفت\*\*\*زیچارگی بند افسون گرفت

کمین ساختم از پس پشت اوی\*\*\*نماندم بجز باد در مشت اوی

یکایک چو از جنگ برگاشت روی\*\*\*پی اندر گرفتم رسیدم بدوی

بخفتانش بر نیزه بگذاشتم\*\*\*به نیرو ازان زینش

بینداختم چون یکی ازدها\*\*\*بریدم سرش از تن بی بها  
فرستادم اینک به نزد نیا\*\*\*بسازم کنون سلم را کیمیا  
چنان چون سر ایرج شهریار\*\*\*به تابوت زر اندر افگند خوار  
به نامه درون این سخن کرد یاد\*\*\*هیونی برافگند برسان باد  
فرستاده آمد رخی پر ز شرم\*\*\*دو چشم از فریدون پر از آب گرم  
که چون برد خواهد سر شاه چین\*\*\*بریده بر شاه ایران زمین  
که فرزند گر سر بیچید ز دین\*\*\*پدر را بدو مهر افزون ز کین  
گنه بس گران بود و پوزش نبرد\*\*\*و دیگر که کین خواه او بود گرد  
بیامد فرستاده شوخ روی\*\*\*سر تور بنهاد در پیش اوی  
فریدون همی بر منوچهر بر\*\*\*یکی آفرین خواست از دادگر

## بخش ۱۹

به سلم آگهی رفت ازین رزمگاه\*\*\*وزان تیرگی کاندر آمد به ماه  
پس پشتش اندر یکی حصن بود\*\*\*برآورده سر تا به چرخ کبود  
چنان ساخت کاید بدان حصن باز\*\*\*که دارد زمانه نشیب و فراز  
هم این یک سخن قارن اندیشه کرد\*\*\*که بر گاشتش سلم روی از نبرد  
کالانی دژش باشد آرامگاه\*\*\*سزد گر برو بر بگیریم راه  
که گر حصن دریا شود جای اوی\*\*\*کسی نگسلاند ز بن پای اوی  
یکی جای دارد سر اندر سحاب\*\*\*به چاره برآورده از قعر آب  
نهاده ز هر چیز گنجی به جای\*\*\*فگنده برو سایه پر همای

مرارفت باید بدین چاره زود\*\*\*رکاب و عنان را بیاید بسود  
اگر شاه بیند ز جنگ آوران\*\*\*به کهنتر سپارد سپاهی گران  
همان با درفش همایون شاه\*\*\*هم انگشتر تور با من به راه  
بیاید کنون چاره ای ساختن\*\*\*سپه را بحصن اندر انداختن  
من و گرد گرشاسپ و این تیره شب\*\*\*برین راز بر باد مگشای لب  
چو روی هوا گشت چون آبنوس\*\*\*نهادند بر کوهه پیل کوس  
همه نامداران پرخاشجوی\*\*\*ز خشکی به دریا نهادند روی  
سپه را به شیروی بسپرد و گفت\*\*\*که من خویشان را بخوام نهفت  
شوم سوی دژبان به پیغمبری\*\*\*نمایم

بدو مهر انگشتی

چو در دژ شوم برفرازم درفش\*\*\*\*درفشان کنم تیغهای بنفش  
شما روی یکسر سوی دژ نهید\*\*\*\*چنانک اندر آید دمید و دهید  
سپه را به نزدیک دریا بماند\*\*\*\*به شیروی شیروژن و خود براند  
بیامد چو نزدیکی دژ رسید\*\*\*\*سخن گفت و دژدار مهرش بدید  
چنین گفت کز نزد تور آمدم\*\*\*\*بفرمود تا یک زمان دم زدم  
مرا گفت شو پیش دژبان بگویی\*\*\*\*که روز و شب آرام و خوردن مجوی  
کز ایدر درفش منوچهر شاه\*\*\*\*سوی دژ فرستد همی با سپاه  
تو با او به نیک و به بد یار باش\*\*\*\*نگهبان دژ باش و بیدار باش  
چو دژبان چنین گفتهها را شنید\*\*\*\*همان مهر انگشتی را بدید  
همان گه در دژ گشادند باز\*\*\*\*بدید آشکارا ندانست راز  
نگر تا سخنگوی دهقان چه گفت\*\*\*\*که راز دل آن دید کو دل نهفت  
مرا و ترا بندگی پیشه باد\*\*\*\*ابا پیشه مان نیز اندیشه باد  
به نیک و به بد هر چه شاید بدن\*\*\*\*بیاید همی داستهانه زدن  
چو دژدار و چون قارن رزمجوی\*\*\*\*یکایک بروی اندر آورده روی  
یکی بدسگال و یکی ساده دل\*\*\*\*سپهد بهر چاره آماده دل  
همی جست آن روز تا شب زمان\*\*\*\*نه آگاه دژدار از آن بدگمان  
به بیگانه بر مهر خویشی نهاد\*\*\*\*بداد از گزافه سر و دژ بیاد  
چو شب روز شد قارن رزمخواه\*\*\*\*درفشی برافراخت چون گرد ماه  
خروشید و بنمود یک یک نشان\*\*\*\*به شیروی و گردان گردنکشان

چو شیروی دید آن درفش یلی\*\*\*به کین روی بنهاد با پردلی

در حصن بگرفت و اندر نهاد\*\*\*سران را ز خون بر سر افسر نهاد

به یک دست قارن به یک دست شیر\*\*\*به سر گرز و تیغ آتش و آب زیر

چو خورشید بر تیغ گنبد رسید\*\*\*نه آیین دژ بد نه دژبان پدید

نه دژ بود گفتی نه کشتی بر آب\*\*\*یکی دود دیدی سراندر سحاب

درخشیدن آتش و باد خاست\*\*\*خروش



چو خورشید تابان ز بالا بگشت\*\*\*چه آن دژ نمود و چه آن پهن دشت  
بکشتند ازیشان فزون از شمار\*\*\*همی دود از آتش برآمد چوقار  
همه روی دریا شده قیرگون\*\*\*همه روی صحرا شده جوی خون

## بخش ۲

ز سالش چو یک پنجه اندر کشید\*\*\*سه فرزندش آمد گرامی پدید  
به بخت جهاندار هر سه پسر\*\*\*سه خسرو نژاد از در تاج زر  
به بالا چو سرو و به رخ چون بهار\*\*\*به هر چیز مانده شهریار  
از این سه دو پاکیزه از شهرناز\*\*\*یکی کهنتر از خوب چهارنواز  
پدر نوز ناکرده از ناز نام\*\*\*همی پیش پیلان نهادند گام  
فریدون از آن نامداران خویش\*\*\*یکی را گرانیامه تر خواند پیش  
کجا نام او جندل پرهنر\*\*\*بخ هر کار دلسوز بر شاه بر  
بدو گفت برگرد گرد جهان\*\*\*سه دختر گزین از نژاد مهان  
سه خواهر ز یک مادر و یک پدر\*\*\*پری چهره و پاک و خسرو گهر  
به خوبی سزای سه فرزند من\*\*\*چنان چون بشاید به پیوند من  
به بالا و دیدار هر سه یکی\*\*\*که این را ندانند ازان اندکی  
چو بشنید جندل ز خسرو سخن\*\*\*یکی رای پاکیزه افگند بن  
که بیدار دل بود و پاکیزه مغز\*\*\*زبان چرب و شایسته کار نغز  
ز پیش سپهد برون شد به راه\*\*\*ابا چند تن مر ورا نیکخواه  
یکایک ز ایران سراندر کشید\*\*\*پژوهید و هرگونه گفت و شنید

به هر کشوری کز جهان مهتری\*\*\*به پرده درون داشتن دختری

نهفته بجستی همه رازشان\*\*\*شنیدی همه نام و آواشان

ز دهقان پر مایه کس را ندید\*\*\*که پیوسته آفریدون سزید

خردمند و روشن دل و پاک تن\*\*\*بیامد بر سرو شاه یمن

نشان یافت جندل مر اورا درست\*\*\*سه دختر چنان چون فریدون بجست

خرامان بیامد به نزدیک سرو\*\*\*چنان چون به پیش گل اندر تذرو

زمین را ببوسید و چربی نمود\*\*\*بر آن کهتری آفرین برفزود

به جندل چنین گفت شاه

یمن\*\*\*که بی آفرینت مبادا دهن

چه پیغام داری چه فرمان دهی\*\*\*فرستاده ای گر گرامی رهی

بدو گفت جندل که خرم بدی\*\*\*همیشه ز تو دور دست بدی

از ایران یکی کهترم چون شمن\*\*\*پیام آوریده به شاه یمن

درود فریدون فرخ دهم\*\*\*سخن هر چه پرسند پاسخ دهم

ترا آفرین از فریدون گرد\*\*\*بزرگ آنکسی کو نداردش خرد

مرا گفت شاه یمن را بگوی\*\*\*که بر گاه تا مشک بوید بوی

بدان ای سر مایه تازیان\*\*\*کز اختر بدی جاودان بی زیان

مرا پادشاهی آباد هست\*\*\*همان گنج و مردی و نیروی دست

سه فرزند شایسته تاج و گاه\*\*\*اگر داستان را بود گاه ماه

ز هر کام و هر خواسته بی نیاز\*\*\*به هر آرزو دست ایشان دراز

مر این سه گرانمایه را در نهفت\*\*\*بباید کنون شاهزاده سه جفت

ز کار آگهان آگهی یافتم\*\*\*بدین آگهی تیز بشتافتم

کجا از پس پرده پوشیده روی\*\*\*سه پاکیزه داری تو ای نامجوی

مران هر سه را نوز ناکرده نام\*\*\*چو بشنیدم این دل شدم شاد کام

که ما نیز نام سه فرخ نژاد\*\*\*چو اندر خور آید نکرديم یاد

کنون این گرامی دو گونه گهر\*\*\*بباید بر آمیخت با یکدگر

سه پوشیده رخ را سه دیهیم جوی\*\*\*سزا را سزاوار بی گفت و گوی

فریدون پیامم بدین گونه داد\*\*\*تو پاسخ گزار آنچه آیدت یاد

پیامش چو بشنید شاه یمن\*\*\*بیزمرد چون زاب کنده سمن

همی گفت گر پیش بالین من\*\*\*نیند سه ماه این جهان بین من

مرا روز روشن بود تاره شب\*\*\*باید گشادن به پاسخ دو لب

سراینده را گفت کای نامجوی\*\*\*زمان باید اندر چنین گفت گوی

شتابت نباید پاسخ کنون\*\*\*مرا چند رازست با رهنمون

فرستاده را زود جایی گزید\*\*\*پس آنگه به کار اندرون بنگرید

بیامد در بار دادن بیست\*\*\*به انبوه اندیشگان در نشست

فراوان کس از دشت نیزه وران\*\*\*بر خویش خواند آزموده سران

نهفته برون آورید از نهفت\*\*\*همه رازها پیش ایشان بگفت

که ما را به گیتی ز پیوند خویش\*\*\*سه شمع ست روشن

به دیدار پیش

فریدون فرستاد زی من پیام\*\*\*بگسترد پیشم یکی خوب دام  
همی کرد خواهد ز چشمم جدا\*\*\*یکی رای بایدزدن با شما  
فرستاده گوید چنین گفت شاه\*\*\*که ما را سه شاهست زیبای گاه  
گراینده هر سه به پیوند من\*\*\*به سه روی پوشیده فرزند من  
اگر گویم آری و دل زان تهی\*\*\*دروغم نه اندر خورد با مهی  
و گر آرزوها سپارم بدوی\*\*\*شود دل پر آتش پر از آب روی  
و گر سر بیچم ز فرمان او\*\*\*به یک سو گرایم ز پیمان او  
کسی کو بود شهریار زمین\*\*\*نه بازیست با او سگالید کین  
شنیدستم از مردم راه جوی\*\*\*که ضحاک را زو چه آمد بروی  
ازین در سخن هر چه دارید یاد\*\*\*سراسر به من بر بیاید گشاد  
جهان آزموده دلاور سران\*\*\*گشادند یک یک به پاسخ زبان  
که ما همگان آن نینیم رای\*\*\*که هر باد را تو بجنبی ز جای  
اگر شد فریدون جهان شهریار\*\*\*نه ما بند گانیم با گوشوار  
سخن گفتن و کوشش آیین ماست\*\*\*عنان و سنان تافتن دین ماست  
به خنجر زمین را میستان کنیم\*\*\*به نیزه هوا را نیستان کنیم  
سه فرزند اگر بر تو هست ارجمند\*\*\*سربدره بگشای و لب را ببند  
و گر چاره کار خواهی همی\*\*\*بترسی ازین پادشاهی همی  
ازو آرزوهای پرمايه جوی\*\*\*که کردار آنرا نینند روی  
چو بشنید از آن نامداران سخن\*\*\*نه سردید آن را به گیتی نه بن

تهی شد ز کینه سر کینه دار\*\*\*گریزان همی رفت سوی حصار

پس اندر سپاه منوچهر شاه\*\*\*دمان و دنان بر گرفتند راه

چو شد سلم تا پیش دریا کنار\*\*\*ندید آنچه کشتی بر آن رهگذار

چنان شد ز بس کشته و خسته دشت\*\*\*که پوینده را راه دشوار گشت

پر از خشم و پر کینه سالار نو\*\*\*نشست از بر چرمه تیزرو □

بیفگند بر گستوان و بتاخت\*\*\*به گرد سپه چرمه اندر نشاخت

رسید آنگهی تنگ در شاه روم\*\*\*خروشید کای مرد بیداد شوم

بکشتی

برادر ز بهر کلاه\*\*\*کله یافتی چند پویی براه

کنون تاجت آوردم ای شاه و تخت\*\*\*به بار آمد آن خسروانی درخت

زتاج بزرگی گریزان مشو\*\*\*فریدونت گاهی بیاراست نو

درختی که پروردی آمد به بار\*\*\*بیابی هم اکنون برش در کنار

اگر بار خارست خود کشته ای\*\*\*و گر پرنیانست خود رشته ای

همی تاخت اسپ اندرین گفت گوی\*\*\*یکایک به تنگی رسید اندر اوی

یکی تیغ زد زود بر گردنش\*\*\*بدو نیمه شد خسروانی تنش

بفرمود تا سرش برداشتند\*\*\*به نیزه به ابر اندر افراشتند

بماندند لشکر شگفت اندر اوی\*\*\*ازان زور و آن بازوی جنگجوی

همه لشکر سلم همچون رمه\*\*\*که پراگند روزگار دمه

برفتند یکسر گروهها گروه\*\*\*پراگنده در دشت و دریا و کوه

یکی پر خرد مرد پاکیزه مغز\*\*\*که بودش زبان پر ز گفتار نغز

بگفتند تازی منوچهر شاه\*\*\*شوم گرم و باشد زبان سپاه

بگوید که گفتند ما کهتریم\*\*\*زمین جز به فرمان او نسپریم

گروهی خداوند بر چارپای\*\*\*گروهی خداوند کشت و سرای

سپاهی بدین رزمگاه آمدیم\*\*\*نه بر آرزو کینه خواه آمدیم

کنون سر به سر شاه را بنده ایم\*\*\*دل و جان به مهر وی آگنده ایم

گرش رای جنگ است و خون ریختن\*\*\*نداریم نیروی آویختن

سران یکسره پیش شاه آوریم\*\*\*بر او سر بیگناه آوریم

براند هر آن کام کو را هواست\*\*\*برین بیگنه جان ما پادشاست

بگفت این سخن مرد بسیار هوش\*\*\*سپهدار خیره بدو داد گوش

چنین داد پاسخ که من کام خویش\*\*\*به خاک افکنم بر کشم نام خویش

هر آن چیز کان نزره ایزدبست\*\*\*از آهرمنی گرز دست بدیست

سراسر ز دیدار من دور باد\*\*\*بدی را تن دیو رنجور باد

شما گر همه کینه دار منید\*\*\*وگر دوستدارید و یار منید

چو پیروزگر دادمان دستگاه\*\*\*گنه کار پیدا شد از بی گناه

کنون روز دادست بیداد شد\*\*\*سران را سر از کشتن آزاد شد

همه مهر جوید و افسون کنید\*\*\*ز تن آلت جنگ بیرون کنید

خروشی بر آمد ز پرده سرای\*\*\*که



ای پهلوانان فرخنده رای

ازین پس به خیره مرزید خون\*\*\* که بخت جفایشگان شد نگون

همه آلت لشکر و ساز جنگ\*\*\* بردند نزدیک پور پشنگ

سپهد منوچهر بنواختشان\*\*\* براندازه بر پایگه ساختشان

سوی دژ فرستاد شیروی را\*\*\* جهاندیده مرد جهانجوی را

بفرمود کان خواسته بر گرای\*\*\* نگه کن همه هر چه یابی به جای

به پیلان گردونکش آن خواسته\*\*\* به درگاه شاه آور آراسته

بفرمود تا کوس رویین و نای\*\*\* زدند و فرو هشت پرده سرای

سپه را ز دریا به هامون کشید\*\*\* ز هامون سوی آفریدون کشید

چو آمد به نزدیک تمیشه باز\*\*\* نیا را بدیدار او بد نیاز

برآمد ز در ناله کر نای\*\*\* سراسر بجنید لشکر ز جای

همه پشت پیلان ز پیروزه تخت\*\*\* بیاراست سالار پیروز بخت

چه با مهد زرین به دیبای چین\*\*\* بگوهر بیاراسته همچنین

چه با گونه گونه درفشان درفش\*\*\* جهانی شده سرخ و زرد و بنفش

ز دریای گیلان چو ابر سیاه\*\*\* دمدام بساری رسید آن سپاه

چو آمد بنزدیک شاه آن سپاه\*\*\* فریدون پذیره بیامد براه

همه گیل مردان چو شیر یله\*\*\* ابا طوق زرین و مشکین کله

پس پشت شاه اندر ایرانیان\*\*\* دلیران و هر یک چو شیر ژیان

به پیش سپاه اندرون پیل و شیر\*\*\* پس ژنده پیلان یلان دلیر

درفش درفشان چو آمد پدید\*\*\* سپاه منوچهر صف بر کشید

پیاده شد از باره سالار نو\*\*\*درخت نوآیین پر از بار نو

زمین را بوسید و کرد آفرین\*\*\*بران تاج و تخت و کلاه و نگین

فریدونش فرمود تا برنشست\*\*\*بوسید و بستر رویش به دست

پس آنگه سوی آسمان کرد روی\*\*\*که ای دادگر داور راست گوی

تو گفتی که من دادگر داورم\*\*\*به سختی ستم دیده را یاورم

همم داد دادی و هم داوری\*\*\*همم تاج دادی هم انگشتری

بفرمود پس تا منوچهر شاه\*\*\*نشست از بر تخت زر با کلاه

سپهدار شیروی با خواسته\*\*\*به درگاه شاه آمد آراسته

بفرمود پس تا منوچهر شاه\*\*\*ببخشید یکسر همه با سپاه

چو این

کرده شد روز برگشت بخت\*\*\*بیزمرد برگ کیانی درخت  
کرانه گزید از بر تاج و گاه\*\*\*نهاده بر خود سر هر سه شاه  
بر از خون دل و پر ز گریه دو روی\*\*\*چنین تا زمانه سرآمد بروی  
فریدون شد و نام ازو ماند باز\*\*\*برآمد برین روزگار دراز  
همان نیکنامی به و راستی\*\*\*که کرد ای پسر سود برکاستی  
منوچهر بنهاد تاج کیان\*\*\*بزنار خونین بیستش میان  
بر آیین شاهان یکی دخمه کرد\*\*\*چه از زر سرخ و چه از لاژورد  
نهادند زیر اندرش تخت عاج\*\*\*بیاویختند از بر عاج تاج  
بپدرود کردنش رفتند پیش\*\*\*چنان چون بود رسم آیین و کیش  
در دخمه بستند بر شهریار\*\*\*شد آن ارجمند از جهان زار و خوار  
جهانا سراسر فسوسی و باد\*\*\*بتو نیست مرد خردمند شاد

### بخش ۳

فرستاده شاه را پیش خواند\*\*\*فراوان سخن را به خوبی براند  
که من شهریار ترا کهترم\*\*\*به هرچ او بفرمود فرمانبرم  
بگوش که گرچه تو هستی بلند\*\*\*سه فرزند تو بر تو بر ارجمند  
پسر خود گرامی بود شاه را\*\*\*بویژه که زیبا بود گاه را  
سخن هر چه گفتم پذیرم همی\*\*\*ز دختر من اندازه گیرم همی  
اگر پادشا دیده خواهد ز من\*\*\*و گر دشت گردان و تخت یمن  
مرا خوارتر چون سه فرزند خویش\*\*\*نبینم به هنگام بایست پیش  
پس ار شاه را این چنین است کام\*\*\*نشاید زدن جز به فرمانش گام

به فرمان شاه این سه فرزند من\*\*\*برون آنگه آید ز پیوند من

کجا من بینم سه شاه ترا\*\*\*فروزنده تاج و گاه ترا

بیایند هر سه به نزدیک من\*\*\*شود روشن این شهر تاریک من

شود شادمان دل به دیدارشان\*\*\*بینم روانهای بیدارشان

بینم کشان دل پر از داد هست\*\*\*به زهارشان دست گیرم به دست

پس آنگه سه روشن جهان بین خویش\*\*\*سپارم بدیشان بر آیین خویش

چو آید بیدار ایشان نیاز\*\*\*فرستم سبکشان سوی شاه باز

سراینده جندل چو پاسخ شنید\*\*\*ببوسید تختش چنان چون

پر از آفرین لب ز ایوان اوی\*\*\*سوی شهریار جهان کرد روی  
بیامد چو نزد فریدون رسید\*\*\*بگفت آن کجا گفت و پاسخ شنید  
سه فرزند را خواند شاه جهان\*\*\*نهفته برون آورید از نهان  
از آن رفتن جندل و رای خویش\*\*\*سخنها همه پاک بنهاد پیش  
چنین گفت کاین شهریار یمن\*\*\*سر انجمن سرو سایه فکن  
چو ناسفته گوهر سه دخترش بود\*\*\*نبودش پسر دختر افسرش بود  
سروش ار بیابد چو ایشان عروس\*\*\*دهد پیش هر یک مگر خاک بوس  
ز بهر شما از پدر خواستم\*\*\*سخنهای بایسته آراستم  
کنون تان بباید بر او شدن\*\*\*به هر بیش و کم رای فرخ زدن  
سراینده باشید و بسیار هوش\*\*\*به گفتار او بر نهاده دو گوش  
به خوبی سخنهایش پاسخ دهید\*\*\*چو پرسد سخن رای فرخ نهید  
ازیرا که پرورده پادشاه\*\*\*نیاید که باشد بجز پارسا  
سخن گوی و روشن دل و پاک دین\*\*\*به کاری که پیش آیدش پیش بین  
زبان راستی را بیاراسته\*\*\*خرد خیره کرده ابر خواسته  
شما هر چه گویم ز من بشنوید\*\*\*اگر کار بندید خرم بوید  
یکی ژرف بین است شاه یمن\*\*\*که چون او نباشد به هر انجمن  
گرانمایه و پاک هر سه پسر\*\*\*همه دل نهاده به گفت پدر  
ز پیش فریدون برون آمدند\*\*\*پر از دانش و پرفسون آمدند  
بجز رای و دانش چه اندر خورد\*\*\*پسر را که چونان پدر پرورد

سوی خانه رفتند هر سه چو باد\*\*\*شب آمد بختند پیروز و شاد  
چو خورشید زد عکس بر آسمان\*\*\*پراگند بر لاژورد ارغوان  
برفتند و هر سه بیاراستند\*\*\*با خویشان موبدان خواستند  
کشیدند با لشکری چون سپهر\*\*\*همه نامداران خورشیدچهر  
چو از آمدنشان شد آگاه سرو\*\*\*بیاراست لشکر چو پر تدرو  
فرستادشان لشکری گشن پیش\*\*\*چه بیگانه فرزندگان و چه خویش  
شدند این سه پرمایه اندر یمن\*\*\*برون آمدند از یمن مرد و زن  
همی گوهر و زعفران ریختند\*\*\*همی مشک با می برآمیختند  
همه یال اسپان پر از مشک و می\*\*\*پراگنده دینار در زیر پی  
نشستن گهی ساخت شاه یمن\*\*\*همه نامداران

در گنجهای کهن کرد باز\*\*\*گشاد آنچه یک چند گه بود راز  
سه خورشید رخ را چو باغ بهشت\*\*\*که موبد چو ایشان صنوبر نکشت  
ابا تاج و با گنج نادیده رنج\*\*\*مگر زلفشان دیده رنج شکنج  
بیاورد هر سه بدیشان سپرد\*\*\*که سه ماه نو بود و سه شاه گرد  
ز کینه به دل گفت شاه یمن\*\*\*که از آفریدون بد آمد به من  
بد از من که هرگز مبادم میان\*\*\*که ماده شد از تخم نره کیان  
به اختر کس آن دان که دخترش نیست\*\*\*چو دختر بود روشن اخترش نیست  
به پیش همه موبدان سرو گفت\*\*\*که زیبا بود ماه را شاه جفت  
بدانید کین سه جهان بین خویش\*\*\*سپردم بدیشان بر آیین خویش  
بدان تا چو دیده بدارندشان\*\*\*چو جان پیش دل بر نگارندشان  
خروشید و بار غریبان بیست\*\*\*ابر پشت شرزه هیونان مست  
ز گوهر یمن گشت افروخته\*\*\*عماری یک اندرد گر دوخته  
چو فرزند را باشد آئین و فر\*\*\*گرامی به دل بر چه ماده چه نر  
به سوی فریدون نهادند روی\*\*\*جوانان بینادل راه جوی

## بخش ۵

نهفته چو بیرون کشید از نهان\*\*\*به سه بخش کرد آفریدون جهان  
یکی روم و خاور دگر ترک و چین\*\*\*سیم دشت گردان و ایران زمین  
نخستین به سلم اندرون بنگرید\*\*\*همه روم و خاور مراو را سزید  
به فرزند تا لشکری برگزید\*\*\*گرازان سوی خاور اندرکشید

به تخت کیان اندر آورد پای\*\*\*همی خواندندیش خاور خدای  
دگر تور را داد توران زمین\*\*\*ورا کرد سالار ترکان و چین  
یکی لشکری نا مزد کرد شاه\*\*\*کشید آنگهی تور لشکر به راه  
بیامد به تخت کئی برنشست\*\*\*کمر بر میان بست و بگشاد دست  
بزرگان برو گوهر افشانند\*\*\*همی پاک توران شهش خواندند  
از ایشان چو نوبت به ایرج رسید\*\*\*مر او را پدر شاه ایران گزید  
هم ایران و هم دشت نیزه وران\*\*\*هم آن تخت شاهی و تاج سران  
بدو داد کورا سزا بود



تاج\*\*\*همان کرسی و مهر و آن تخت عاج

نشستند هر سه به آرام و شاد\*\*\*چنان مرزبانان فرخ نژاد

## بخش ۶

برآمد برین روزگار دراز\*\*\*زمانه به دل در همی داشت راز

فریدون فرزانه شد سالخورد\*\*\*به باغ بهار اندر آورد گرد

برین گونه گردد سراسر سخن\*\*\*شود سست نیرو چو گردد کهن

چو آمد به کاراندرون تیرگی\*\*\*گرفتند پرمایگان خیرگی

بجنید مر سلم را دل ز جای\*\*\*دگر گونه تر شد به آیین و رای

دلش گشت غرقه به آزاندرن\*\*\*به اندیشه بنشست با رهنمون

نبودش پسندیده بخش پدر\*\*\*که داد او به کهنتر پسر تخت زر

به دل پر ز کین شد به رخ پر ز چین\*\*\*فرسته فرستاد زی شاه چین

فرستاد نزد برادر پیام\*\*\*که جاوید زی خرم و شاد کام

بدان ای شهنشاه ترکان و چین\*\*\*گسسته دل روشن از به گزین

ز نیکی زیان کرده گویی پسند\*\*\*منش پست و بالا چو سرو بلند

کنون بشنو از من یکی داستان\*\*\*کزین گونه نشنیدی از باستان

سه فرزند بودیم زیبای تخت\*\*\*یکی کهنتر از ما برآمد به بخت

اگر مهترم من به سال و خرد\*\*\*زمانه به مهر من اندر خورد

گذشته ز من تاج و تخت و کلاه\*\*\*نزبید مگر بر تو ای پادشاه

سزد گر بمانیم هر دو دژم\*\*\*کزین سان پدر کرد بر ما ستم

چو ایران و دشت یلان و یمن\*\*\*به ایرج دهد روم و خاور به من

سپارد ترا مرز ترکان و چین\*\*\*که از تو سپهدار ایران زمین  
بدین بخشش اندر مرا پای نیست\*\*\*به مغز پدر اندرون رای نیست  
هیون فرستاده بگزارد پای\*\*\*بیامد به نزدیک توران خدای  
به خوبی شنیده همه یاد کرد\*\*\*سر تور بی مغز پرباد کرد  
چو این راز بشنید تور دلیر\*\*\*برآشفتم ناگاه برسان شیر  
چنین داد پاسخ که با شهریار\*\*\*بگو این سخن هم چنین یاد دار  
که ما را به گاه جوانی پدر\*\*\*بدین گونه بفریفت ای دادگر  
درختیست این خود نشانده بدست\*\*\*کجا

آب او خون و برگش کبست

ترا با من اکنون بدین گفت گوی\*\*\*باید بروی اندر آورد روی

زدن رای هشیار و کردن نگاه\*\*\*هیونی فگندن به نزدیک شاه

زبان آوری چرب گوی از میان\*\*\*فرستاد باید به شاه جهان

به جای زبونی و جای فریب\*\*\*نباید که یابد دلاور شکیب

نشاید درنگ اندرین کار هیچ\*\*\*کجا آید آسایش اندر بسیج

فرستاده چون پاسخ آورد باز\*\*\*برهنه شد آن روی پوشیده راز

برفت این برادر ز روم آن ز چین\*\*\*به زهر اندر آمیخته انگین

رسیدند پس یک به دیگر فراز\*\*\*سخن راندند آشکارا و راز

گزیدند پس موبدی تیزویر\*\*\*سخن گوی و بینادل و یادگیر

ز بیگانه پردخته کردند جای\*\*\*سگالش گرفتند هر گونه رای

سخن سلم پیوند کرد از نخست\*\*\*ز شرم پدر دیدگان را بشست

فرستاده را گفت ره برنورد\*\*\*نباید که یابد ترا باد و گرد

چو آبی به کاخ فریدون فرود\*\*\*نخستین ز هر دو پسر ده درود

پس آنکه بگویش که ترس خدای\*\*\*بباید که باشد به هر دو سرای

جوان را بود روز پیری امید\*\*\*نگردد سیه موی گشته سپید

چه سازی درنگ اندرین جای تنگ\*\*\*که شد تنگ بر تو سرای درنگ

جهان مرترا داد یزدان پاک\*\*\*ز تابنده خورشید تا تیره خاک

همه برزو ساختی رسم و راه\*\*\*نکردی به فرمان یزدان نگاه

نجستی به جز کزی و کاستی\*\*\*نکردی به بخشش درون راستی

سه فرزند بودت خردمند و گرد\*\*\*بزرگ آمدت تیره بیدار خرد

ندیدی هنر با یکی بیشتر\*\*\*کجا دیگری زو فرو برد سر

یکی را دم اژدها ساختی\*\*\*یکی را به ابر انداز افراختی

یکی تاج بر سر ببالین تو\*\*\*برو شاد گشته جهان بین تو

نه ما زو به مام و پدر کمتریم\*\*\*نه بر تخت شاهی نه اندر خوریم

ایا دادگر شهریار زمین\*\*\*برین داد هرگز مباد آفرین

اگر تاج از آن تارک بی بها\*\*\*شود دور و یابد جهان زو رها

سپاری بدو گوشه ای از جهان\*\*\*نشیند چو ما از

تو خسته نهان

و گر نه سواران ترکان و چین\*\*\*هم از روم گردان جوینده کین

فراز آورم لشگر گرزدار\*\*\*از ایران و ایرج بر آرم دمار

چو بشنید موبد پیام درشت\*\*\*زمین را ببوسید و بنمود پشت

بر آنسان به زین اندر آورد پای\*\*\*که از باد آتش بجنبد ز جای

به درگاه شاه آفریدون رسید\*\*\*بر آورده ای دید سر ناپدید

به ابر اندر آورده بالای او\*\*\*زمین کوه تا کوه پهنای او

نشسته به در بر گرانمایگان\*\*\*به پرده درون جای پرمایگان

به یک دست بر بسته شیر و پلنگ\*\*\*به دست دگر ژنده پیلان جنگ

ز چندان گرانمایه گرد دلیر\*\*\*خروشی بر آمد چو آوای شیر

سپهریست پنداشت ایوان به جای\*\*\*گران لشگری گرد او بر به پای

برفتند بیدار کار آگهان\*\*\*بگفتند با شهریار جهان

که آمد فرستاده ای نزد شاه\*\*\*یکی پرمنش مرد با دستگاه

بفرمود تا پرده برداشتند\*\*\*بر اسپش ز درگاه بگذاشتند

چو چشمش به روی فریدون رسید\*\*\*همه دیده و دل پر از شاه دید

به بالای سرو و چو خورشید روی\*\*\*چو کافور گرد گل سرخ موی

دولب پر ز خنده دو رخ پر ز شرم\*\*\*کیانی زبان پر ز گفتار نرم

نشاندش هم آنکه فریدون ز پای\*\*\*سزاوار کردش بر خویش جای

بپرسیدش از دو گرامی نخست\*\*\*که هستند شادان دل و تن درست

دگر گفت کز راه دور و دراز\*\*\*شدی رنجه اندر نشیب و فراز

فرستاده گفت ای گرانمایه شاه\*\*\*ابی تو میناد کس پیش گاه

ز هر کس که پرسی به کام تواند\*\*\*همه پاک زنده به نام تواند

منم بنده ای شاه را ناسزا\*\*\*چنین بر تن خویش ناپارسا

پیامی درشت آوریده به شاه\*\*\*فرستنده پر خشم و من بیگناه

بگویم چو فرمایدم شهریار\*\*\*پیام جوانان ناهوشیار

بفرمود پس تا زبان برگشاد\*\*\*شنیده سخن سر به سر کرد یاد

فریدون بدو پهن بگشاد گوش\*\*\*چو بشنید مغزش بر آمد به جوش

فرستاده را گفت کای هوشیار\*\*\*بباید ترا پوزش اکنون به کار

که من چشم از ایشان

چنین داشتم\*\*\*همی بر دل خویش بگذاشتم

که از گوهر بد نیاید مهی\*\*\*مرا دل همی داد این آگهی

بگوی آن دو ناپاک بیهوده را\*\*\*دو اهریمن مغز پالوده را

انوشه که کردید گوهر پدید\*\*\*درود از شما خود بدین سان سزید

ز پند من ار مغزتان شد تهی\*\*\*همی از خردتان نبود آگهی

ندارید شرم و نه بیم از خدای\*\*\*شما را همانا همین ست رای

مرا پیشتر قیرگون بود موی\*\*\*چو سرو سهی قد و چون ماه روی

سپهری که پشت مرا کرد کوز\*\*\*نشد پست و گردان بجایست نوز

خماند شما را هم این روزگار\*\*\*نماند برین گونه بس پایدار

بدان برترین نام یزدان پاک\*\*\*به رخشنده خورشید و بر تیره خاک

به تخت و کلاه و به ناهید و ماه\*\*\*که من بد نکردم شما را نگاه

یکی انجمن کردم از بخردان\*\*\*ستاره شناسان و هم موبدان

بسی روزگاران شدست اندرین\*\*\*نکردیم بر باد بخشش زمین

همه راستی خواستم زین سخن\*\*\*به کژی نه سر بود پیدا نه بن

همه ترس یزدان بد اندر میان\*\*\*همه راستی خواستم در جهان

چو آباد دادند گیتی به من\*\*\*نجستم پراگندن انجمن

مگر همچنان گفتم آباد تخت\*\*\*سپارم به سه دیده نیک بخت

شما را کنون گر دل از راه من\*\*\*به کژی و تاری کشید اهرمن

ببینید تا کردگار بلند\*\*\*چنین از شما کرد خواهد پسند

یکی داستان گویم ار بشنوید\*\*\*همان بر که کارید خود بدروید

چنین گفت باما سخن رهنمای\*\*\*جزین است جاوید ما را سرای  
به تخت خرد بر نشست آرتان\*\*\*چرا شد چنین دیوانبازتان  
بترسم که در چنگ این اژدها\*\*\*روان یابد از کالبدتان رها  
مرا خود ز گیتی گه رفتن است\*\*\*نه هنگام تندی و آشفتن است  
ولیکن چنین گوید آن سالخورد\*\*\*که بودش سه فرزند آزاد مرد  
که چون آز گردد ز دلها تهی\*\*\*چه آن خاک و آن تاج شاهنشهی  
کسی کو برادر فروشد به خاک\*\*\*سزد گر نخواندش



از آب پاک

جهان چون شما دید و بیند بسی\*\*\*نخواهد شدن رام با هر کسی

کزین هر چه دانید از کرد گار\*\*\*بود رستگاری به روز شمار

بجویید و آن توشه ره کنید\*\*\*بکوشید تا رنج کوتاه کنید

فرستاده بشنید گفتار اوی\*\*\*زمین را بیوسید و برگاشت روی

ز پیش فریدون چنان بازگشت\*\*\*که گفتی که با باد انباز گشت

## بخش ۷

فرستاده سلم چون گشت باز\*\*\*شهنشاه بنشست و بگشاد راز

گرامی جهانجوی را پیش خواند\*\*\*همه گفتهها پیش او بازراند

ورا گفت کان دو پسر جنگجوی\*\*\*ز خاور سوی ما نهادند روی

از اختر چنین استشان بهره خود\*\*\*که باشند شادان به کردار بد

دگر آنکه دو کشور آبخورست\*\*\*که آن بومها را درشتی برست

برادرت چندان برادر بود\*\*\*کجا مر ترا بر سر افسر بود

چو پژمرده شد روی رنگین تو\*\*\*نگردد دگر گرد بالین تو

تو گر پیش شمشیر مهر آوری\*\*\*سرت گردد آشفته از داوری

دو فرزند من کز دو دوش جهان\*\*\*برینسان گشادند بر من زبان

گرت سر بکارست بسیچ کار\*\*\*در گنج بگشای و بر بند بار

تو گر چاشت را دست یازی به جام\*\*\*و گر نه خورند ای پسر بر تو شام

نباید ز گیتی ترا یار کس\*\*\*بی آزاری و راستی یار بس

نگه کرد پس ایرج نامور\*\*\*بر آن مهربان پاک فرخ پدر

چنين داد پاسخ که ای شهريار\*\*\*نگه کن بدین گردش روزگار

که چون باد بر ما همی بگذرد\*\*\*خردمند مردم چرا غم خورد

همی پژمراند رخ ارغوان\*\*\*کند تيره دیدار روشن روان

به آغاز گنج است و فرجام رنج\*\*\*پس از رنج رفتن ز جای سپنج

چو بستر ز خاکست و بالین ز خشت\*\*\*درختی چرا باید امروز کشت

که هر چند چرخ از برش بگذرد\*\*\*تنش خون خورد بار کین آورد

خداوند شمشیر و گاه و نگین\*\*\*چو ما دید بسیار و بیند زمین

از آن تاجور نامداران پیش\*\*\*ندیدند کین اندر آیین خویش

چو دستور باشد مرا شهريار\*\*\*به

بد نگذرانم بد روزگار

نباید مرا تاج و تخت و کلاه\*\*\*شوم پیش ایشان دوان بی سپاه

بگویم که ای نامداران من\*\*\*چنان چون گرامی تن و جان من

به بیهوده از شهریار زمین\*\*\*مدارید خشم و مدارید کین

به گیتی مدارید چندین امید\*\*\*نگر تا چه بد کرد با جمشید

به فرجام هم شد ز گیتی بدر\*\*\*نماندش همان تاج و تخت و کمر

مرا با شما هم به فرجام کار\*\*\*بباید چشیدن بد روزگار

دل کینه ورشان بدین آورم\*\*\*سزاوارتر زانکه کین آورم

بدو گفت شاه ای خردمند پور\*\*\*برادر همی رزم جوید تو سور

مرا این سخن یاد باید گرفت\*\*\*ز مه روشنایی نیاید شگفت

ز تو پر خرد پاسخ ایدون سزید\*\*\*دلت مهر پیوند ایشان گزید

ولیکن چو جانی شود بی بها\*\*\*نهد پر خرد در دم ازدها

چه پیش آیدش جز گزاینده زهر\*\*\*کش از آفرینش چنین است بهر

ترا ای پسر گر چنین است رای\*\*\*بیارای کار و پرداز جای

پرستنده چند از میان سپاه\*\*\*بفرمای کایند با تو به راه

ز درد دل اکنون یکی نامه من\*\*\*نویسم فرستم بدان انجمن

مگر باز بینم ترا تن درست\*\*\*که روشن روانم به دیدار تست

## بخش ۸

یکی نامه بنوشت شاه زمین\*\*\*به خاور خدای و به سالار چین

سر نامه کرد آفرین خدای\*\*\*کجا هست و باشد همیشه به جای

چنین گفت کاین نامه پندمند\*\*\*به نزد دو خورشید گشته بلند

دو سنگی دو جنگی دو شاه زمین\*\*\*میان کیان چون درخشان نگین

از آنکوز هر گونه دیده جهان\*\*\*شده آشکارا برو بر نهان

گراینده تیغ و گرز گران\*\*\*فروزنده نامدار افسران

نماینده شب به روز سپید\*\*\*کشاینده گنج پیش امید

همه رنجهها گشته آسان بدوی\*\*\*برو روشنی اندر آورده روی

نخواهم همی خویشان را کلاه\*\*\*نه آگنده گنج و نه تاج و نه گاه

سه فرزند را خواهم آرام و ناز\*\*\*از آن پس که دیدیم رنج دراز

برادر کزو بود دلتان به

درد\*\*\*وگر چند هرگز نزد باد سرد

دوان آمد از بهر آزارتان\*\*\*که بود آرزومند دیدارتان

بیفگند شاهی شما را گزید\*\*\*چنان کز ره نامداران سزید

ز تخت اندر آمد به زین برنشست\*\*\*برفت و میان بندگی را بیست

بدان کو به سال از شما کهترست\*\*\*نوازیدن کهتر اندر خورست

گرامیش دارید و نوشه خورید\*\*\*چو پرورده شد تن روان پرورید

چو از بودنش بگذرد روز چند\*\*\*فرستید با زی منش ارجمند

نهادند بر نامه بر مهر شاه\*\*\*ز ایوان بر ایرج گزین کرد راه

بشد با تنی چند برنا و پیر\*\*\*چنان چون بود راه را ناگزیز

## بخش ۹

چو تنگ اندر آمد به نزدیکشان\*\*\*نبود آگه از رای تاریکشان

پذیره شدنش به آیین خویش\*\*\*سپه سربسر باز بردند پیش

چو دیدند روی برادر به مهر\*\*\*یکی تازه تر برگشادند چهر

دو پرخاشجوی با یکی نیک خوی\*\*\*گرفتند پرسش نه بر آرزوی

دو دل پر ز کینه یکی دل به جای\*\*\*برفتند هر سه به پرده سرای

به ایرج نگه کرد یکسر سپاه\*\*\*که او بد سزاوار تخت و کلاه

بی آرامشان شد دل از مهر او\*\*\*دل از مهر و دیده پر از چهر او

سپاه پراکنده شد جفت جفت\*\*\*همه نام ایرج بد اندر نهفت

که هست این سزاوار شاهنشهی\*\*\*جز این را نزیید کلاه مهی

به لکشر نگه کرد سلم از کران\*\*\*سرش گشت از کار لشکر گران

به لشکر که آمد دلی پر ز کین\*\*\*چگر پر ز خون ابروان پر ز چین

سراپرده پرداخت از انجمن\*\*\*خود و تور بنشست با رای زن

سخن شد پژوهنده از هردری\*\*\*ز شاهی و از تاج هر کشوری

به تور از میان سخن سلم گفت\*\*\*که یک یک سپاه از چه گشتند جفت

به هنگامه <sup>□</sup> باز گشتن ز راه\*\*\*نکردی همانا به لشکر نگاه

سپاه دو شاه از پذیره شدن\*\*\*دگر بود و دیگر به باز آمدن

که چندان کجا راه بگذاشتند\*\*\*یکی چشم از ایرج نه برداشتند

از ایران

دلم خود به دو نیم بود\*\*\*به اندیشه اندیشگان برفزود

سپاه دو کشور چو کردم نگاه\*\*\*از این پس جز او را نخوانند شاه

اگر بیخ او نگسلانی ز جای\*\*\*ز تخت بلندت کشد زیر پای

برین گونه از جای برخاستند\*\*\*همه شب همی چاره آراستند

### گفتار اندر داستان فرود سیاوش

### گفتار اندر داستان فرود سیاوش

جهانجوی چون شد سرافراز و گرد\*\*\*سپه را بدشمن نشاید سپرد

سرشک اندر آید بمژگان ز رشک\*\*\*سرشکی که درمان نداند پزشک

کسی کز نژاد بزرگان بود\*\*\*به بیشی بماند سترگ آن بود

چو بی کام دل بنده باید بدن\*\*\*بکام کسی داستانها زدن

سپهد چو خواند ورا دوستدار\*\*\*نباشد خرد با دلش سازگار

گوش ز آرزو بازدارد سپهر\*\*\*همان آفرینش نخواند بمهر

ورا هیچ خوبی نخواهد به دل\*\*\*شود آرزوهای او دلگسل

و دیگر کش از بن نباشد خرد\*\*\*خردمندش از مردمان نشمرد

چو این داستان سربسر بشنوی\*\*\*بینی سر مایه بدخوی □

چو خورشید بنمود بالای خویش\*\*\*نشست از بر تند بالای خویش

بزیر اندر آورد برج بره\*\*\*چنین تا زمین زرد شد یکسره

تیره برآمد ز درگاه طوس\*\*\*همان ناله بوق و آوای کوس □

ز کشور برآمد سراسر خروش\*\*\*زمین پر خروش و هوا پر ز جوش

از آواز اسپان و گرد سپاه\*\*\*بشد قیرگون روی خورشید و ماه

ز چاک سلیح و ز آوای پیل\*\*\*تو گفتی بیاگند گیتی به نیل  
هوا سرخ و زرد و کبود و بنفش\*\*\*ز تاییدن کاویانی درفش  
بگردش سواران گودرزیان\*\*\*میان اندرون اختر کاویان  
سپهدار با افسر و گرز و نای\*\*\*بیامد ز بالای پرده سرای  
بشد طوس با کاویانی درفش\*\*\*پای اندرون کرده زرینه کفش  
یکی پیل پیکر درفش از برش\*\*\*بایر اندر آورده تابان سرش  
بزرگان که با طوق و افسر بدند\*\*\*جهانجوی وز تخم نوذر بدند  
برفتند یکسر چو کوهی سیاه\*\*\*گرازان و تازان بنزدیک شاه  
بفرمود تا نامداران گرد\*\*\*ز لشکر سپهد سوی شاه برد  
چو لشکر همه نزد شاه آمدند\*\*\*دمان با درفش و کلاه آمدند  
بدیشان چنین گفت بیدار شاه\*\*\*که طوس سپهد به



بپایست با اختر کاویان\*\*\*بفرمان او بست باید میان  
بدو داد مهری به پیش سپاه\*\*\*که سالار اویست و جوینده راه  
بفرمان او بود باید همه\*\*\*کجا بندها زو گشاید همه  
بدو گفت مگذر ز پیمان من\*\*\*نگه دار آیین و فرمان من  
نیازرد باید کسی را براه\*\*\*چنینست آیین تخت و کلاه  
کشاورز گر مردم پیشه ور\*\*\*کسی کو بلشکر نبندد کمر  
نباید که بر وی وزد باد سرد\*\*\*مکوش ایچ جز با کسی همبرد  
نباید نمودن به آبی رنج رنج\*\*\*که بر کس نماند سرای سپنج  
گذر زی کلات ایچ گونه مکن\*\*\*گر آن ره روی خام گردد سخن  
روان سیاوش چو خورشید باد\*\*\*بدان گیتیش جای امید باد  
پسر بودش از دخت پیران یکی\*\*\*که پیدا نبود از پدر اندکی  
برادر به من نیز مانده بود\*\*\*جوان بود و همسال و فرخنده بود  
کنون در کلاتست و با مادرست\*\*\*جهانجوی با فر و بالشکرست  
ندانند کسی را ز ایران بنام\*\*\*ازان سو به نباید کشیدن لگام  
سپه دارد و نامداران جنگ\*\*\*یکی کوه بر راه دشوار و تنگ  
همو مرد جنگست و گرد و سوار\*\*\*بگوهر بزرگ و بتن نامدار  
براه بیابان بیاید شدن\*\*\*نه نیکو بود راه شیران زدن  
چنین گفت پس طوس با شهریار\*\*\*که از رای تو نگذرد روزگار  
براهی روم کم تو فرمان دهی\*\*\*نیاید ز فرمان تو جز بهی

سپهد بشد تیز و برگشت شاه\*\*\*سوی کاخ با رستم و با سپاه

یکی مجلس آراست با پیلتن\*\*\*رد و موبد و خسرو رای زن

فراوان سخن گفت ز افراسیاب\*\*\*ز رنج تن خویش وز درد باب

ز آزدن مادر پارسا\*\*\*که با ما چه کرد آن بد پرچفا

مرازی شبانان بی مایه داد\*\*\*ز من کس ندانست نام و نژاد

فرستادم این بار طوس و سپاه\*\*\*ازین پس من و تو گذاریم راه

جهان بر بداندیش تنگ آوریم\*\*\*سر دشمنان زیر سنگ آوریم

ورا پیلتن گفت کین غم مدار\*\*\*به

کام تو گردد همه روزگار

وزان روی منزل بمنزل سپاه\*\*\*\*همی رفت و پیش اندر آمد دو راه

ز یک سو بیابان بی آب و نم\*\*\*\*کلات از دگر سوی و راه چرم

بماندند بر جای پیلان و کوس\*\*\*\*بدان تا بیاید سپهدار طوس

کدامین پسند آیدش زین دو راه\*\*\*\*بفرمان رود هم بران ره سپاه

چو آمد بر سرکشان طوس نرم\*\*\*\*سخن گفت ازان راه بی آب و گرم

بگودرز گفت این بیابان خشک\*\*\*\*اگر گرد عنبر دهد باد مشک

چو رانیم روزی به تندی دراز\*\*\*\*بب و بسایش آید نیاز

همان به که سوی کلات و چرم\*\*\*\*برانیم و منزل کنیم از میم

چپ و راست آباد و آب روان\*\*\*\*بیابان چه جوییم و رنج روان

مرا بود روزی بدین ره گذر\*\*\*\*چو گزدهم پیش سپه راهبر

ندیدیم از این راه رنجی دراز\*\*\*\*مگر بود لختی نشیب و فراز

بدو گفت گودرز پرمایه شاه\*\*\*\*ترا پیش رو کرد پیش سپاه

بران ره که گفت او سپه را بران\*\*\*\*نباید که آید کسی را زیان

نباید که گردد دل آزرده شاه\*\*\*\*بد آید ز آزار او بر سپاه

بدو گفت طوس ای گو نامدار\*\*\*\*ازین گونه اندیشه در دل مدار

کزین شاه را دل نگردد دژم\*\*\*\*سزد گر نداری روان جفت غم

همان به که لشکر بدین سو بریم\*\*\*\*بیابان و فرسنگها نشمریم

بدین گفته بودند همداستان\*\*\*\*برین بر نزد نیز کس داستان

براندند ازان راه پیلان و کوس\*\*\*\*بفرمان و رای سپهدار طوس

پس آگاهی آمد بنزد فرود\*\*\* که شد روی خورشید تابان کبود

ز نعل ستوران وز پای پیل\*\*\* جهان شد بکردار دریای نیل

چو بشنید ناکار دیده جوان\*\*\* دلش گشت پر درد و تیره روان

بفرمود تا هرچ بودش یله\*\*\* هیونان وز گوسفندان گله

فسیله ببند اندر آرند نیز\*\*\* نماند ایچ بر کوه و بر دشت چیز

همه پاک سوی سپد کوه برد\*\*\* ببند اندرون سوی انبوه برد

جریره زنی بود مام فرود\*\*\* ز بهر سیاوش دلش

بر مادر آمد فرود جوان\*\*\*بدو گفت کای مام روشن روان  
از ایران سپاه آمد و پیل و کوس\*\*\*بیش سپه در سرافراز طوس  
چه گویی چه باید کنون ساختن\*\*\*نباید که آرد یکی تاختن  
جریره بدو گفت کای رزمساز\*\*\*بدین روز هرگز مبادت نیاز  
بایران برادرت شاه نوست\*\*\*جهاندار و بیدار کیخسروست  
ترا نیک داند به نام و گهر\*\*\*ز هم خون وز مهره یک پدر  
برادرت گر کینه جوید همی\*\*\*روان سیاوش بشوید همی  
گر او کینه جوید همی از نیا\*\*\*ترا کینه زیبا تر و کیمیا  
برت را بخفتان رومی پوش\*\*\*برو دل پر از جوش و سر پر خروش  
به پیش سپاه برادر برو\*\*\*تو کینخواه نو باش و او شاه نو  
که زبید کز این غم بنالد پلنگ\*\*\*ز دریا خروشان برآید نهنگ  
و گر مرغ با ماهیان اندر آب\*\*\*بخوانند نفرین به افراسیاب  
که اندر جهان چون سیاوش سوار\*\*\*نبندد کمر نیز یک نامدار  
به گردی و مردی و جنگ و نژاد\*\*\*باورنگ و فرهنگ و سنگ و بداد  
بدو داد پیران مرا از نخست\*\*\*و گر نه ز ترکان همی زن نجست  
نژاد تو از مادر و از پدر\*\*\*همه تاجدار و هم نامور  
تو پور چنان نامور مهتری\*\*\*ز تخم کیانی و کی منظری  
کمر بست باید بکین پدر\*\*\*بجای آوردن نژاد و گهر  
چنین گفت ازان پس بمادر فرود\*\*\*کز ایران سخن با که باید سرود

که باید که باشد مرا پایمرد\*\*\*ازین سرفرازان روز نبرد

کز ایشان ندانم کسی را بنام\*\*\*نیامد بر من درود و پیام

بدو گفت ز ایدر برو با تخوار\*\*\*مدار این سخن بر دل خویش خوار

کز ایران که و مه شناسد همه\*\*\*بگوید نشان شبان و رمه

ز بهرام وز زنگه شاوران\*\*\*نشان جو ز گردان و جنگ آوران

همیشه سر و نام تو زنده باد\*\*\*روان سیاوش فروزنده باد

ازین هر دو هرگز نگشتی جدای\*\*\*کنارنگ بودند و او پادشای

نشان خواه ازین دو گو

سرفراز\*\*\*کز ایشان مرا و ترا نیست راز

سران را و گردنکشان را بخوان\*\*\*می و خلعت آرای و بالا و خوان

ز گیتی برادر ترا گنج بس\*\*\*همان کین و آیین به بیگانه کس

سپه را تو باش این زمان پیش رو\*\*\*تویی کینه خواه جهاندار نو

ترا پیش باید بکین ساختن\*\*\*کمر بر میان بستن و تاختن

بدو گفت رای تو ای شیر زن\*\*\*درفشان کند دوده و انجمن

چو برخاست آوای کوس از چرم\*\*\*جهان کرد چون آبنوس از میم

یکی دیده بان آمد از دیده گاه\*\*\*سخن گفت با او ز ایران سپاه

که دشت و در و کوه پر لشکرست\*\*\*تو خورشید گویی بیند اندرست

ز دربند دژ تا بیابان گنگ\*\*\*سپاهست و پیلان و مردان جنگ

فرود از در دژ فرو هشت بند\*\*\*نگه کرد لشکر ز کوه بلند

وزان پس بیامد در دژ بست\*\*\*یکی باره تیز رو بر نشست

برفتند پویان تخوار و فرود\*\*\*جوان را سر بخت بر گرد بود

از افراز چون کژ گردد سپهر\*\*\*نه تندی بکار آید از بن نه مهر

گزیدند تیغ یکی برز کوه\*\*\*که دیدار بد یکسر ایران گروه

جوان با تخوار سرایند گفت\*\*\*که هر چت پیرسم نباید نهفت

کنارنگ وز هرک دارد درفش\*\*\*خداوند گوپال و زرینه کفش

چو بینی به من نام ایشان بگوی\*\*\*کسی را که دانی از ایران بروی

سواران رسیدند بر تیغ کوه\*\*\*سپاه اندر آمد گروهها گروه

سپردار با نیزه ور سی هزار\*\*\*همه رزمجوی از در کارزار

سوار و پیاده بزیرین کمر\*\*\*همه تیغ دار و همه نیزه ور

ز بس ترگ زرین و زرین درفش\*\*\*ز گوپال زرین و زرینه کفش

تو گفتی به کان اندرون زر نماند\*\*\*برآمد یکی ابر و گوهر فشاند

ز بانگ تیره میان دو کوه\*\*\*دل کرگس اندر هوا شد ستوه

چنین گفت کاکنون درفش مهان\*\*\*بگو و مدار ایچ گونه نهان

بدو گفت کان پیل پیکر درفش\*\*\*سواران و آن تیغهای



کرا باشد اندر میان سپاه\*\*\*چنین آلت ساز و این دستگاه  
چو بشنید گفتار او را تخوار\*\*\*چنین داد پاسخ که ای شهریار  
پس پشت طوس سپهد بود\*\*\*که در کینه پیکار او بد بود  
درفشی پش پشت او دیگرست\*\*\*چو خورشید تابان بدو پیکرست  
برادر پدر تست با فر و کام\*\*\*سپهد فریبرز کاوس نام  
پش ماه پیکر درفشی بزرگ\*\*\*دلیران بسیار و گردی سترگ  
ورانام گستمم گزدهم خوان\*\*\*که لرزان بود پیل ازو ز استخوان  
پش گرگ پیکر درفشی دراز\*\*\*بگردش بسی مردم رزمساز  
بزیر اندرش زنگه شاوران\*\*\*دلیران و گردان و کنداوران  
درفشی پرستار پیکر چو ماه\*\*\*تنش لعل و جعد از حریر سیاه  
ورا بیژن گیو راند همی\*\*\*که خون بسمان برفشانند همی  
درفشی کجا پیکرش هست بیر\*\*\*همی بشکند زو میان هژبر  
ورا گرد شیدوش دارد پای\*\*\*چو کوهی همی اندر آید ز جای  
درفش گرازست پیکر گراز\*\*\*سپاهی کمندافکن و رزم ساز  
درفشی کجا پیکرش گاومیش\*\*\*سپاه از پس و نیزه داران ز پیش  
چنان دان که آن شهره فرهاد راست\*\*\*که گویی مگر با سپهرست راست  
درفشی کجا پیکرش دیزه گرگ\*\*\*نشان سپهدار گیو سترگ  
درفشی کجا شیر پیکر بزرگ\*\*\*که گودرز کشواد دارد بسر  
درفشی پلنگست پیکر گراز\*\*\*پس ریونیزست با کام و ناز

درفشی کجا آهویش پیکرست\*\*\*که نستوه گودرز با لشکرست

درفشی کجا غرم دارد نشان\*\*\*ز بهرام گودرز کشوادگان

همه شیرمردند و گرد و سوار\*\*\*یکایک بگویم درازست کار

چو یک یک بگفت از نشان گوان\*\*\*بیش فرود آن شه خسروان

مهان و کهان را همه بنگرید\*\*\*ز شادی رخس همچو گل بشکفید

چو ایرانیان از بر کوهسار\*\*\*بدیدند جای فرود و تخوان

بر آشف ازیشان سپهدار طوس\*\*\*فروداشت بر جای پیلان و کوس

چنین گفت کز لشکر نامدار\*\*\*سواری بیاید کنون نیک یار

که جوشان شود زین میان گروه\*\*\*برد اسپ تا بر سر تیغ کوه

ببند که آن دو دلاور کیند\*\*\*بران کوه سر بر ز بهر چیند

گر ایدونک از لشکر ما یکیست\*\*\*زند

بر سرش تازیانه دویست

و گر ترک باشند و پرخاش جوی\*\*\*ببندد کشانش بیارد بروی

و گر کشته آید سپارد بخاک\*\*\*سزد گر ندارد از آن بیم و باک

ورایدونک باشد ز کار آگاهان\*\*\*که بشمرد خواهد سپه را نهان

همانجا بدونیم باید زدن\*\*\*فروهستن از کوه و باز آمدن

بسالار بهرام گودرز گفت\*\*\*که این کار بر من نشاید نهفت

روم هرچ گفتم بجای آورم\*\*\*سر کوه یکسر پهای آورم

بزد اسپ و راند از میان گروه\*\*\*پراندیشه بنهاد سر سوی کوه

چنین گفت پس نامور با تخوار\*\*\*که این کیست کامد چنین خوارخوار

همانانیندیشد از ما همی\*\*\*بتندی بر آید بیالا همی

بیک باره ای برنشسته سمند\*\*\*بفتراک بریسته دارد کمند

چنین گفت پس رای زن با فرود\*\*\*که این را بتندی نباید بسود

بنام و نشانش ندانم همی\*\*\*ز گودرز یانش گمانم همی

چو خسرو ز توران بایران رسید\*\*\*یکی مغفر شاه شد ناپدید

گمانی همی آن برم بر سرش\*\*\*زره تا میان خسروانی برش

ز گودرز دارد همانا نژاد\*\*\*یکی لب پیرشش بیاید گشاد

چو بهرام بر شد بیالای تیغ\*\*\*بغرید برسان غرنده میغ

چه مردی بدو گفت بر کوهسار\*\*\*نبینی همی لشکر بیشمار

همی نشنوی ناله بوق و کوس\*\*\*نترسی ز سالار بیدار طوس

فروزش چنین پاسخ آورد باز\*\*\*که تندی ندیدی تو تندی مساز

سخن نرم گوی ای جهان‌دیده مرد\*\*\*میارای لب را بگفتار سرد

نه تو شیر جنگی و من گور دشت\*\*\*برین گونه بر ما نشاید گذشت

فزون‌نی نداری تو چیزی ز من\*\*\*بگردی و مردی و نیروی تن

سر و دست و پای و دل و مغز و هوش\*\*\*زبانی سراینده و چشم و گوش

نگه کن بمن تا مرا نیز هست\*\*\*اگر هست بیهوده منمای دست

سخن پرسمت گر تو پاسخ دهی\*\*\*شوم شاد اگر رای فرخ نهی

بدو گفت بهرام بر گوی هین\*\*\*تو بر آسمانی و من بر زمین

فروود آن زمان گفت سالار کیست\*\*\*برزم اندرون نامبردار کیست

بدو گفت بهرام سالار طوس\*\*\*که با

اختر کاویانست و کوس

ز گردان چو گودرز و رهام و گیو\*\*\*چو گرگین و شیدوش و فرهاد نیو

چو گسته‌م و چون زنگه شاوران\*\*\*گرازه سر مرد کنداوران

بدو گفت کز چه ز بهرام نام\*\*\*نبردی و بگذاشتی کار خام

ز گودرزیان ما بدویم شاد\*\*\*مرا زو نکردی بلب هیچ یاد

بدو گفت بهرام کای شیرمرد\*\*\*چنین یاد بهرام با تو که کرد

چنین داد پاسخ مر او را فرود\*\*\*که این داستان من ز مادر شنود

مرا گفت چون پیشت آید سپاه\*\*\*پذیره شو و نام بهرام خواه

دگر نامداری ز کنداوران\*\*\*کجا نام او زنگه شاوران

همانند همشیرگان پدر\*\*\*سزد گر بر ایشان بجویی گذر

بدو گفت بهرام کای نیکبخت\*\*\*تویی بار آن خسروانی درخت

فرودی تو ای شهریار جوان\*\*\*که جاوید بادی به روشن روان

بدو گفت کری فرودم درست\*\*\*ازان سرو افکنده شاخی برست

بدو گفت بهرام بنمای تن\*\*\*برهنه نشان سیاوش بمن

به بهرام بنمود بازو فرود\*\*\*ز عنبر بگل بر یکی خال بود

کز آن گونه بتگر پیرگار چین\*\*\*ندانند نگارید کس بر زمین

بدانست کو از نژاد قباد\*\*\*ز تخم سیاوش دارد نژاد

برو آفرین کرد و بردش نماز\*\*\*برآمد ببالای تند و دراز

فرود آمد از اسپ شاه جوان\*\*\*نشست از بر سنگ روشن روان

ببهرام گفت ای سرافراز مرد\*\*\*جهاندار و بیدار و شیر نبرد

دو چشم من ار زنده دیدی پدر\*\*\*همانا نگشتی ازین شادتر  
که دیدم ترا شاد و روشن روان\*\*\*هنرمند و بینادل و پهلوان  
بدان آمدستم بدین تیغ کوه\*\*\*که از نامداران ایران گروه  
پیرسم ز مردی که سالار کیست\*\*\*برزم اندرون نامبردار کیست  
یکی سور سازم چنانچون توان\*\*\*بینم بشادی رخ پهلوان  
ز اسپ و ز شمشیر و گرز و کمر\*\*\*بیخشم ز هر چیز بسیار مر  
وزان پس گرایم به پیش سپاه\*\*\*بتوران شوم داغ دل کینه خواه  
سزاوار این جستن کین منم\*\*\*بجنگ آتش تیز برزین منم  
سزد گر بگویی تو با پهلوان\*\*\*که آید برین سنگ روشن روان  
باشیم یک هفته ایدر

بهم\*\*\*سگالیم هر گونه از بیش و کم

به هشتم چو برخیزد آوای کوس\*\*\*بزین اندر آید سپهدار طوس

میان را ببندم بکین پدر\*\*\*یکی جنگ سازم بدرد جگر

که با شیر جنگ آشنایی دهد\*\*\*ز نر پر کرگس گواپی دهد

که اندر جهان کینه را زین نشان\*\*\*نبندد میان کس ز گردنکشان

بدو گفت بهرام کای شهریار\*\*\*جوان و هنرمند و گرد و سوار

بگویم من این هرچ گفתי بطوس\*\*\*بخواهش دهم نیز بر دست بوس

ولیکن سپهد خردمند نیست\*\*\*سر و مغز او از در پند نیست

هنر دارد و خواسته هم نژاد\*\*\*نیارد همی بر دل از شاه یاد

بشورید با گیو و گودرز و شاه\*\*\*ز بهر فریبرز و تخت و کلاه

همی گوید از تخمه نودرم\*\*\*جهان را بشاهی خود اندر خورم

سزد گر بیچد ز گفتار من\*\*\*گراید بتندی ز کردار من

جز از من هر آنکس که آید برت\*\*\*نباید که بیند سر و مغفرت

که خود کامه مردیست بی تار و بود\*\*\*کسی دیگر آید نیارد درود

و دیگر که با ما دلش نیست راست\*\*\*که شاهی همی با فریبرز خواست

مرا گفت بنگر که بر کوه کیست\*\*\*چو رفتی مپرسش که از بهر چیست

بگزر و بخنجر سخن گوی و بس\*\*\*چرا باشد این روز بر کوه کس

بمژده من آیم چنو گشت رام\*\*\*ترا پیش لشکر برم شاد کام

و گر جز ز من دیگر آید کسی\*\*\*نباید بدو بودن ایمن بسی

نیاید بر تو بجز یک سوار\*\*\*چنینست آیین این نامدار

چو آید بین تا چه آیدت رای\*\*\*در دژ بیند و میرداز جای

یکی گرز پیروزه دسته بزر\*\*\*فروود آن زمان برکشید از کمر

بدو داد و گفت این ز من یادگار\*\*\*همی دار تا خود کی آید بکار

چو طوس سپهد پذیرد خرام\*\*\*باشیم روشن دل و شاد کام

جزین هدیه ها باشد و اسپ و زین\*\*\*بزر افسر و خسروانی نگین

چو بهرام برگشت با طوس گفت\*\*\*که با جان پاکت خرد



بدان کان فرودست فرزند شاه\*\*\*سیاوش که شد کشته بر بی گناه

نمود آن نشانی که اندر نژاد\*\*\*ز کاوس دارند و ز کیقباد

ترا شاه کیخسرو اندرز کرد\*\*\*که گرد فرود سیاوش مگرد

چنین داد پاسخ ستمکاره طوس\*\*\*که من دارم این لشکر و بوق و کوس

ترا گفتم او را بنزد من آر\*\*\*سخن هیچگونه مکن خواستار

گر او شهریارست پس من کیم\*\*\*برین کوه گوید ز بهر چیم

یکی ترک زاده چو زاغ سیاه\*\*\*برین گونه بگرفت راه سپاه

نبینم ز خود کامه گودرزیان\*\*\*مگر آنک دارد سپه را زیان

بترسیدی از بی هنر یک سوار\*\*\*نه شیر زیان بود بر کوهسار

سپه دید و برگشت سوی فریب\*\*\*بخیره سپردی فراز و نشیب

وزان پس چنین گفت با سرکشان\*\*\*که ای نامداران گردنکشان

یکی نامور خواهم و نامجوی\*\*\*کز ایدر نهد سوی آن ترک روی

سرش را ببرد بخنجر ز تن\*\*\*پیش من آرد بدین انجمن

میان را بیست اندران ریونیز\*\*\*همی زان نبردش سرآمد قفیز

بدو گفت بهرام کای پهلوان\*\*\*مکن هیچ برخیره تیره روان

بترس از خداوند خورشید و ماه\*\*\*دلت را بشرم آور از روی شاه

که پیوند اویست و همزاد اوی\*\*\*سواریست نام آور و جنگ جوی

که گر یک سوار از میان سپاه\*\*\*شود نزد آن پرهنر پور شاه

ز چنگش رهایی نیابد بجان\*\*\*غم آری همی بر دل شادمان

سپهبد شد آشفته از گفت اوی\*\*\*نبد پند بهرام یل جفت اوی

بفرمود تا نامبردار چند\*\*\*بتازند نزدیک کوه بلند

ز گردان فراوان برون تاختند\*\*\*نبرد وراگردن افراختند

بدیشان چنین گفت بهرام گرد\*\*\*که این کار یکسر مدارید خرد

بدان کوه سر خویش کیخسروست\*\*\*که یک موی او به ز صد پهلوست

هران کس که روی سیاوش بدید\*\*\*نیارد ز دیدار او آرمید

چو بهرام داد از فرود این نشان\*\*\*ز ره باز گشتند گردنکشان

بیامد دگر باره داماد طوس\*\*\*همی کرد گردون برو بر فسوس

ز راه چرم بر سپد کوه شد\*\*\*دلش پر جفا بود نستوه شد

چو از

تیغ بالا فرودش بدید\*\*\*ز قربان کمان کیان برکشید

چنین گفت با رزم دیده تخوار\*\*\*که طوس آن سخنها گرفتست خوار

که آمد سواری و بهرام نیست\*\*\*مرا دل درشتست و پدرام نیست

بین تا مگر یادت آید که کیست\*\*\*سرایای در آهن از بهر چیست

چنین داد پاسخ مر او را تخوار\*\*\*که این ریونیزست گرد و سوار

چهل خواهرستش چو خرم بهار\*\*\*پسر خود جزین نیست اندر تبار

فرینده و ریمن و چاپلوس\*\*\*دلیر و جوانست و داماد طوس

چنین گفت با مرد بینا فرود\*\*\*که هنگام جنگ این نباید شنود

چو آید به پیکار کنداوران\*\*\*بخوابمش بر دامن خواهران

بدو گر کند باد کلکم گذار\*\*\*اگر زنده ماند بمردم مدار

بتیر اسپ بیجان کنم گر سوار\*\*\*چه گویی تو ای کار دیده تخوار

بدو گفت بر مرد بگشای بر\*\*\*مگر طوس را زو بسوزد جگر

بداند که تو دل بیاراستی\*\*\*که با او همی آشتی خواستی

چنین با تو بر خیره جنگ آورد\*\*\*همی بر برادرت ننگ آورد

چو از دور نزدیک شد ریونیز\*\*\*بزه برکشید آن خمانیده شیز

ز بالا خدنگی بزد بر برش\*\*\*که بر دوخت با ترگ رومی سرش

بیفتاد و برگشت زو اسپ تیز\*\*\*بخاک اندر آمد سر ریو نیز

ببالا چو طوس از میم بنگرید\*\*\*شد آن کوه بر چشم او ناپدید

چنین داستان زد یکی پرخرد\*\*\*که از خوی بد کوه کیفر برد

چنین گفت پس پهلوان با زرسپ\*\*\*که بفروز دل را چو آذرگشپ

سلیح سواران جنگی بیوش\*\*\*بیجان و تن خویشان دار گوش  
تو خواهی مگر کین آن نامدار\*\*\*وگر نه نینم کسی خواستار  
زرسپ آمد و ترگ بر سر نهاد\*\*\*دلی پر ز کین و لیبی پر ز باد  
خروشان باسپ اندر آورد پای\*\*\*بکردار آتش درآمد ز جای  
چنین گفت شیر ژیان با تخوار\*\*\*که آمد دگرگون یکی نامدار  
بین تا شناسی که این مرد کیست\*\*\*یکی شهریار است اگر لشکر است  
چنین گفت با شاه جنگی

تخوار\*\*\* که آمد گه گردش روزگار

که این پور طوسست نامش زرسپ\*\*\* که از پیل جنگی نگرداند اسپ

که جفتست با خواهر ریونیز\*\*\* بکین آمدست این جهانجوی نیز

چو بیند بر و بازوی و مغفرت\*\*\* خدنگی بیاید گشاد از برت

بدان تا بخاک اندر آید سرش\*\*\* نگون اندر آید ز باره برش

بداند سپهدار دیوانه طوس\*\*\* که ایدر نبودیم ما بر فسوس

فرود دلاور برانگیخت اسپ\*\*\* یکی تیر زد بر میان زرسپ

که با کوهه <sup>□</sup> زین تنش را بدوخت\*\*\* روانش ز پیکان او برفروخت

بیفتاد و برگشت ازو بادپای\*\*\* همی شد دمان و دنان باز جای

خروشی برآمد ز ایران سپاه\*\*\* زسر بر گرفتند گردان کلاه

دل طوس پر خون و دیده پر اب\*\*\* پوشید جوشن هم اندر شتاب

ز گردان جنگی بنالید سخت\*\*\* بلرزید برسان برگ درخت

نشست از بر زین چو کوهی بزرگ\*\*\* که بنهند بر پشت پیلی سترگ

عنان را بیچید سوی فرود\*\*\* دلش پر ز کین و سرش پر ز دود

تخوار سراینده گفت آن زمان\*\*\* که آمد بر کوه کوهی دمان

سپهدار طوسست کامد بجنگ\*\*\* نتابی تو با کار دیده نهنگ

برو تا در در بندیم سخت\*\*\* بینیم تا چیست فرجام بخت

چو فرزند و داماد او را برزم\*\*\* تبه کردی اکنون میندیش بزم

فرود جوان تیز شد با تخوار\*\*\* که چون رزم پیش آید و کارزار

چه طوس و چه شیر و چه پیل ژیان\*\*\* چه جنگی نهنگ و چه ببر بیان

بیجنگ اندرون مرد را دل دهند\*\*\*نه بر آتش تیز بر گل نهند

چنین گفت با شاهزاده تخوار\*\*\*که شاهان سخن را ندارند خوار

تو هم یک سواری اگر ز آهنی\*\*\*همی کوه خارا ز بن بر کنی

از ایرانیان نامور سی هزار\*\*\*برزم تو آیند بر کوهسار

نه دژ ماند اینجا نه سنگ و نه خاک\*\*\*سراسر ز جا اندر آرند پاک

وگر طوس را زین گزندی رسد\*\*\*به خسرو ز دردش نژندی رسد

بکین پدرت اندر آید شکست\*\*\*شکستی که هرگز نشایدش

بگردان عنان و مینداز تیر\*\*\*بدژ شو مبر رنج بر خیره خیر  
سخن هرچ از پیش بایست گفت\*\*\*نگفت و همی داشت اندر نهفت  
ز بی مایه دستور ناکاردان\*\*\*ورا جنگ سود آمد و جان زیان  
فروید جوان را دژ آباد بود\*\*\*بدژ در پرستنده هفتاد بود  
همه ماهرویان بیاره بدنند\*\*\*چو دیبای چینی نظاره بدنند  
ازان بازگشتن فرود جوان\*\*\*ازیشان همی بود تیره روان  
چنین گفت با شاهزاده تخوار\*\*\*که گر جست خواهی همی کارزار  
نگر نامور طوس را نشکنی\*\*\*ترا آن به آید که اسپ افکنی  
و دیگر که باشد مر او را زمان\*\*\*نیاید به یک چوبه تیر از کمان  
چو آمد سپهبد بر این تیغ کوه\*\*\*بیاید کنون لشکرش همگروه  
ترا نیست در جنگ پایاب اوی\*\*\*ندیدی براوهای پرتاب اوی  
فروید از تخوار این سخنها شنید\*\*\*کمان را بزه کرد و اندر کشید  
خدنگی بر اسپ سپهبد بزد\*\*\*چنان کز کمان سواران سزد  
نگون شد سر تازی و جان بداد\*\*\*دل طوس پرکین و سر پر ز باد  
بلشکر که آمد بگردن سپر\*\*\*پیاده پر از گرد و آسیمه سر  
گوازه همی زد پس او فرود\*\*\*که این نامور پهلوان را چه بود  
که ایدون ستوه آمد از یک سوار\*\*\*چگونه چمد در صف کارزار  
پرستندگان خنده برداشتند\*\*\*همی از چرم نعره برداشتند  
که پیش جوانی یکی مرد پیر\*\*\*ز افراز غلتان شد از بیم تیر

سپهد فرود آمد از کوه سر\*\*\*برفتند گردان پر اندوه سر

که اکنون تو باز آمدی تندرست\*\*\*ب مژه رخ نبایست شست

بپچید زان کار پر مایه گیو\*\*\*که آمد پیاده سپهدار نیو

چنین گفت کین را خود اندازه نیست\*\*\*رخ نامداران برین تازه نیست

اگر شهریارست با گوشوار\*\*\*چه گیرد چنین لشکر کشن خوار

نباید که باشیم همداستان\*\*\*به هر گونه کوزند داستان

اگر طوس یک بار تندی نمود\*\*\*زمانه پر آزار گشت از فرود

همه جان فدای سیاوش کنیم\*\*\*نباید که این بد فرامش کنیم

زر سپ گر نمایه زو شد بیاد\*\*\*سواری سرافراز نوذر نژاد

بخونست غرقه



تن ریونیز\*\*\*ازین بیش خواری چه بینیم نیز

گرو پور جمست و مغز قباد\*\*\*بنادانی این جنگ را برگشاد

همی گفت و جوشن همی بست گرم\*\*\*همی بر تنش بر بدرید چرم

نشست از بر ازدهای دژم\*\*\*خرامان بیامد براه چرم

فروید سیاوش چو او را بدید\*\*\*یکی باد سرد از جگر بر کشید

همی گفت کین لشکر رزمساز\*\*\*ندانند راه نشیب و فراز

همه یک ز دیگر دلاورترند\*\*\*چو خورشید تابان بدو پیکرند

ولیکن خرد نیست با پهلوان\*\*\*سر بی خرد چون تن بی روان

نباشند پیروز ترسم بکین\*\*\*مگر خسرو آید بتوران زمین

بکین پدر جمله پشت آوریم\*\*\*مگر دشمنان را به مشت آوریم

بگو کین سوار سرافراز کیست\*\*\*که بر دست و تیغش بیاید گریست

نگه کرد ز افراز بالا تخوار\*\*\*بیی دانشی بر چمن رست خار

بدو گفت کین ازدهای دژم\*\*\*که مرغ از هوا اندر آرد بدم

که دست نیای تو پیران بیست\*\*\*دو لشکر ز ترکان بهم بر شکست

بسی بی پدر کرد فرزند خرد\*\*\*بسی کوه و رود و بیابان سپرد

پدر نیز ازو شد بسی بی پسر\*\*\*بیی بسپرد گردن شیر نر

بایران برادرت را او کشید\*\*\*بجیحون گذر کرد و کشتی ندید

وراگیو خوانند پیلست و بس\*\*\*که در رزم دریای نیلست و بس

چو بر زه بشست اندر آری گره\*\*\*خدنگت نیابد گذر بر زره

سلیح سیاوش بپوشد بجنگ\*\*\*نترسد ز پیکان تیر خدنگ

بکش چرخ و پیکان سوی اسپ ران\*\*\*مگر خسته گردد هیون گران

بیاده شود باز گردد مگر\*\*\*کشان چون سپهد بگردن سپر

کمان را بزه کرد جنگی فرود\*\*\*پس آن قبضه چرخ بر کف بسود

بزد تیر بر سینه اسپ گیو\*\*\*فرود آمد از باره برگشت نیو

ز بام سپد کوه خنده بخاست\*\*\*همی مغز گیو از گواژه بکاست

برفتند گردان همه پیش گیو\*\*\*که یزدان سپاس ای سپهدار نیو

که اسپ است خسته تو خسته نه ای\*\*\*توان شد دگر بار بسته نه ای

بر گیو شد بیژن شیر مرد\*\*\*فراوان سخنها بگفت از نبرد

که ای

باب شیروژن تیزچنگ\*\*\*کجا پیل با تو نرفتی بجنگ  
چرا دید پشت ترا یک سوار\*\*\*که دست تو بودی بهر کارزار  
ز ترکی چنین اسپ خسته بدست\*\*\*برفتی سراسیمه برسان مست  
بدو گفت چون کشته شد بارگی\*\*\*بدو دادمی سر به یکبارگی  
همی گفت گفتارهای درشت\*\*\*چو بیژن چنان دید بنمود پشت  
برآشت گیو از گشاد برش\*\*\*یکی تازیانه بزد بر سرش  
بدو گفت نشیدی از رهنمای\*\*\*که با رزمت اندیشه باید بجای  
نه تو مغز داری نه رای و خرد\*\*\*چنین گفت را کس بکیفر برد  
دل بیژن آمد ز تندی بدرد\*\*\*بدا دار دارنده سوگند خورد  
که زین را نگردانم از پشت اسپ\*\*\*مگر کشته ایم بکین زرسپ  
وز آنجا بیامد دلی پر ز غم\*\*\*سری پر ز کینه بر گستههم  
کز اسپان تو باره ای دستکش\*\*\*کجا بر خرامد بافراز خوش  
بده تا پوشم سلیح نبرد\*\*\*یکی تا پدید آید از مردمرد  
یکی ترک رفتست بر تیغ کوه\*\*\*بدین سان نظاره برو بر گروه  
چنین داد پاسخ که این نیست روی\*\*\*ابر خیره گرد بلاها مپوی  
زرسپ سپهدار چون ریونیز\*\*\*سپهد که گیتی ندارد بجیز  
پدرت آنکه پیل زیان بشکرد\*\*\*بگردنده گردون همی ننگرد  
ازو بازگشتند دل پر ز درد\*\*\*کس آورد با کوه خارا نکرد  
مگر پر کرگس بود رهنمای\*\*\*وگر نه بران دژ که پوید پپای  
بدو گفت بیژن که مشکن دلم\*\*\*کنون یال و بازو ز هم بگسلم

یکی سخت سوگند خوردم بماه\*\*\*بدا دار گیهان و دیهیم شاه

کزین ترک من برنگردانم اسپ\*\*\*زمانم سراید مگر چون زرسپ

بدو گفت پس گستم راه نیست\*\*\*خرد خود از این تیزی آگاه نیست

جهان پرفراز و نشیبست و دشت\*\*\*گر ایدونک زینجا بیاید گذشت

مرا بارگیر اینک جوشن کشد\*\*\*دو ماندست اگر زین یکی را کشد

نیابم دگر نیز همتای او\*\*\*برنگ و تگ و زور و بالای اوی

بدو گفت بیژن بکین زرسپ\*\*\*پیاده بپویم نخواهم خود اسپ

چنین داد پاسخ بدو گستم\*\*\*که مویی نخواهم ز تو بیش

و کم

مرا گر بود بارگی ده هزار\*\*\*همه موی پر از گوهر شاهوار  
ندارم بدین از تو آن را دریغ\*\*\*نه گنج و نه جان و نه اسپ و نه تیغ  
برو یک بیک بار گیها بین\*\*\*کدامت به آید یکی برگزین  
بفرمای تا زین بر آن کت هواست\*\*\*بسازند اگر کشته آید رواست  
یکی رخس بودش بکردار گرگ\*\*\*کشیده زهار و بلند و سترگ  
ز بهر جهانجوی مرد جوان\*\*\*برو برفکنند بر گستوان  
دل گیو شد زان سخن پر ز دود\*\*\*چو اندیشه کرد از گشاد فرود  
فرستاد و مر گستهم را بخواند\*\*\*بسی داستانهای نیکو براند  
فرستاد درع سیاوش برش\*\*\*همان خسروانی یکی مغفرش  
بیاورد گستهم درع نبرد\*\*\*پوشید بیژن بکردار گرد  
بسوی سپید کوه بنهاد روی\*\*\*چنانچون بود مردم جنگجوی  
چنین گفت شاه جوان با تخوار\*\*\*که آمد بنوی یکی نامدار  
نگه کن بین تا ورا نام چیست\*\*\*بدین مرد جنگی که خواهد گریست  
بخسرو تخوار سراینده گفت\*\*\*که این را ز ایران کسی نیست جفت  
که فرزند گیوست مردی دلیر\*\*\*بهر رزم پیروز باشد چو شیر  
ندارد جز او گیو فرزند نیز\*\*\*گرامیترستش ز گنج و ز چیز  
تو اکنون سوی بارگی دار دست\*\*\*دل شاه ایران نشاید شکست  
و دیگر که دارد همی آن زره\*\*\*کجا گیو زد بر میان برگره  
برو تیر و ژوپین نیابد گذار\*\*\*سزد گر پیاده کند کارزار

تو با او بسنده نباشی بجنگ\*\*\*نگه کن که الماس دارد بجنگ  
بزد تیر بر اسپ بیژن فرود\*\*\*تو گفتی باسپ اندرون جان نبود  
بیفتاد و بیژن جدا گشت ازوی\*\*\*سوی تیغ با تیغ بنهاد روی  
یکی نعره زد کای سوار دلیر\*\*\*بمان تا بینی کنون رزم شیر  
ندانی که بی اسپ مردان جنگ\*\*\*بیایند با تیغ هندی بجنگ  
بینی مرا گر بمانی بجای\*\*\*به پیکار ازین پس نیایدت رای  
چو بیژن همی برنگشت از فرود\*\*\*فرود اندر آن کار تندی نمود  
یکی تیر دیگر بیانداخت شیر\*\*\*سپر بر سر آورد مرد دلیر

سپر

بر درید و زره را نیافت\*\*\*ازو روی بیژن بیستی نتافت  
ازان تند بالا چو بر سر کشید\*\*\*بزد دست و تیغ از میان برکشید  
فروید گرانمایه زو باز گشت\*\*\*همه باره دژ پر آواز گشت  
دوان بیژن آمد پس پشت اوی\*\*\*یکی تیغ بد تیز در مشت اوی  
به برگستوان بر زد و کرد چاک\*\*\*گرانمایه اسپ اندر آمد بخاک  
به دربند حصن اندر آمد فروید\*\*\*دلیران در دژ بیستند زود  
ز باره فراوان بیارید سنگ\*\*\*بدانست کان نیست جای درنگ  
خروشید بیژن که ای نامدار\*\*\*ز مردی پیاده دلیر و سوار  
چنین باز گشتی و شرمت نبود\*\*\*دریغ آن دل و نام جنگی فروید  
بیامد بر طوس زان رزمگاه\*\*\*چنین گفت کای پهلوان سپاه  
سزد گر برزم چنین یک دلیر\*\*\*شود نامبردار یک دشت شیر  
اگر کوه خارا ز پیکان اوی\*\*\*شود آب و دریا بود کان اوی  
سپهبد نباید که دارد شگفت\*\*\*ازین برتر اندازه نتوان گرفت  
سپهبد بدارنده سوگند خورد\*\*\*کزین دژ بر آرم بخورشید گرد  
بکین زرسپ گرامی سپاه\*\*\*بر آرم بسازم یکی رزمگاه  
تن ترک بدخواه بیجان کنم\*\*\*ز خونس دل سنگ مرجان کنم  
چو خورشید تابنده شد ناپدید\*\*\*شب تیره بر چرخ لشکر کشید  
دلیران دژدار مردی هزار\*\*\*ز سوی کلات اندر آمد سوار  
در دژ بیستند زین روی تنگ\*\*\*خروش جرس خاست و آوای زنگ  
جریره بتخت گرامی بخفت\*\*\*شب تیره با درد و غم بود جفت

بخواب آتشی دید کز دژ بلند\*\*\*برافروختی پیش آن ارجمند

سراسر سپید کوه بفروختی\*\*\*پرستنده و دژ همی سوختی

دلش گشت پر درد و بیدار گشت\*\*\*روانش پر از درد و تیمار گشت

بیاره برآمد جهان بنگرید\*\*\*همه کوه پر جوشن و نیزه دید

رخش گشت پر خون و دل پر ز دود\*\*\*بیامد به بالین فرخ فرود

بدو گفت بیدار گرد ای پسر\*\*\*که ما را بد آمد ز اختر بسر

سراسر همه کوه پر دشمنست\*\*\*در دژ پر از نیزه و جوشنست

بمادر چنین گفت جنگی فرود\*\*\*که از غم



چه داری دلت پر ز دود

مرا گر زمانه شدست اسپری\*\*\*زمانه ز بخشش فزون نشمری

بروز جوانی پدر کشته شد\*\*\*مرا روز چون روز او گشته شد

بدست گروهی آمد او را زمان\*\*\*سوی جان من بیژن آمد دمان

بکوشم نمیرم مگر غم وار\*\*\*نخواهم ز ایرانیان زینهار

سپه را همه ترگ و جوشن بداد\*\*\*یکی ترگ رومی بسر برنهاد

میانرا بخفتان رومی بست\*\*\*بیامد کمان کیانی بدست

چو خورشید تابنده بنمود چهر\*\*\*خرامان بر آمد بخم سپهر

ز هر سو بر آمد خروش سران\*\*\*گراییدن گرزهای گران

غو کوس با ناله کرنای\*\*\*دم نای سرغین و هندی درای

برون آمد از باره دژ فرود\*\*\*دلیران ترکان هر آنکس که بود

ز گرد سواران و ز گرز و تیر\*\*\*سر کوه شد همچو دریای قیر

نبد هیچ هامون و جای نبرد\*\*\*همی کوه و سنگ اسپ را خیره کرد

ازین گونه تا گشت خورشید راست\*\*\*سپاه فرود دلاور بکاست

فراز و نشییش همه کشته شد\*\*\*سربخت مرد جوان گشته شد

بدو خیره ماندند ایرانیان\*\*\*که چون او ندیدند شیر ژیان

ز ترکان نماند ایچ با او سوار\*\*\*ندید ایچ تنها رخ کارزار

عنان را بیچید و تنها برفت\*\*\*ز بالا سوی دژ خرامید تفت

چو رهام و بیژن کمین ساختند\*\*\*فراز و نشییش همی تاختند

چو بیژن پدید آمد اندر نشیب\*\*\*سبک شد عنان و گران شد رکیب

فروء جوان ترگ بیژن بدید\*\*\*بزد دست و تیغ از میان برکشید

چو رهام گرد اندر آمد به پشت\*\*\*خروشان یکی تیغ هندی به مشت

بزد بر سر کتف مرد دلیر\*\*\*فروء آمد از دوش دستش به زیر

چو از وی جدا گشت بازوی و دوش\*\*\*همی تاخت اسپ و همی زد خروش

بنزدیک دژ بیژن اندر رسید\*\*\*بزخمی پی باره او برید

بیاده خود و چند زان چاکران\*\*\*تبه گشته از چنگ کنداوران

بدژ در شد و در بیستند زود\*\*\*شد آن نامور شیر جنگی فروء

بشد با پرستندگان مادرش\*\*\*گرفتند پوشیدگان در

بزاری فگندند بر تخت عاج\*\*\*نبد شاه را روز هنگام تاج  
همه غالیه موی و مشکین کمند\*\*\*پرستنده و مادر از بن بکند  
همی کند جان آن گرامی فرود\*\*\*همه تخت مویه همه حصن رود  
چنین گفت چون لب ز هم برگرفت\*\*\*که این موی کندن نباشد شگفت  
کنون اندر آیند ایرانیان\*\*\*به تاراج دژ پاک بسته میان  
پرستندگان را اسیران کنند\*\*\*دژ و باره کوه ویران کنند  
دل هرک بر من بسوزد همی\*\*\*ز جانم رخس بر فرزند همی  
همه پاک بر باره باید شدن\*\*\*تن خویش را بر زمین بر زدن  
کجا بهر بیژن نماند یکی\*\*\*نمانم من ایدر مگر اندکی  
کشنده تن و جان من درد اوست\*\*\*پرستار و گنجم چه در خورد اوست  
بگفت این و رخسارگان کرد زرد\*\*\*برآمد روانش بتیمار و درد  
ببازیگری ماند این چرخ مست\*\*\*که بازی بر آرد به هفتاد دست  
زمانی بخنجر زمانی بتیغ\*\*\*زمانی بیاد و زمانی بمیغ  
زمانی بدست یکی ناسزا\*\*\*زمانی خود از درد و سختی رها  
زمانی دهد تخت و گنج و کلاه\*\*\*زمانی غم و رنج و خواری و چاه  
همی خورد باید کسی را که هست\*\*\*منم تنگدل تا شدم تنگدست  
اگر خود نزادی خردمند مرد\*\*\*ندیدی ز گیتی چنین گرم و سرد  
بباید به کوری و ناکام زیست\*\*\*برین زندگانی بباید گریست  
سرانجام خاکست بالین اوی\*\*\*دریغ آن دل و رای و آیین اوی

پرستندگان بر سر دژ شدند\*\*\*همه خویشتن بر زمین برزدند  
یکی آتشی خود جریره فروخت\*\*\*همه گنجها را بتش بسوخت  
یکی تیغ بگرفت زان پس بدست\*\*\*در خانه تازی اسپان بست  
شکمشان بدرید و ببرید پی\*\*\*همی ریخت از دیده خوناب و خوی  
بیامد ببالین فرخ فرود\*\*\*یکی دشنه با او چو آب کبود  
دو رخ را بروی پسر بر نهاد\*\*\*شکم بردرید و برش جان بداد  
در دژ بکنند ایرانیان\*\*\*بغارت ببستند یکسر میان  
چو بهرام نزدیک آن باره شد\*\*\*از اندوه یکسر دلش پاره شد  
بایرانیان گفت کین از

پدر\*\*\*بسی خوارتر مرد و هم زارتر

کشنده سیاوش چاکر نبود\*\*\*ببالینش بر کشته مادر نبود

همه دژ سراسر برافروخته\*\*\*همه خان و مان کنده و سوخته

بایرانیان گفت کز کردگار\*\*\*بترسید وز گردش روزگار

ببد بس درازست چنگک سپهر\*\*\*به بیدادگر برنگردد بمهر

زکیخسرو اکنون ندارید شرم\*\*\*که چندان سخن گفت با طوس نرم

بکین سیاوش فرستادتان\*\*\*بسی پند و اندرزها دادتان

ز خون برادر چو آگه شود\*\*\*همه شرم و آذرم کوتاه شود

ز رهام وز بیژن تیز مغز\*\*\*نیاید بگیتی یکی کار نغز

هماننگه بیامد سپهدار طوس\*\*\*براه کلات اندر آورد کوس

چو گودرز و چون گیو کنداوران\*\*\*ز گردان ایران سپاهی گران

سپهد بسوی سپد کوه شد\*\*\*وزانجا بنزدیکی انبوه شد

چو آمد ببالین آن کشته زار\*\*\*بران تخت با مادر افکنده خوار

بیک دست بهرام پر آب چشم\*\*\*نشسته ببالین او پر ز خشم

بدست دگر زنگه شاوران\*\*\*برو انجمن گشته کنداوران

گوی چون درختی بران تخت عاج\*\*\*بدیدار ماه و بیالای ساج

سیاوش بد خفته بر تخت زر\*\*\*ابا جوشن و تیغ و گرز و کمر

برو زار بگریست گودرز و گیو\*\*\*بزرگان چو گرگین و بهرام نیو

رخ طوس شد پر ز خون جگر\*\*\*ز درد فرود و ز درد پسر

که تندی پشیمانی آردت بار\*\*\*تو در بوستان تخم تندی مکار

چنین گفت گودرز با طوس و گیو\*\*\*همان نامداران و گردان نیو

که تندی نه کار سپهد بود\*\*\*سپهد که تندی کند بد بود

جوانی بدین سان ز تخم کیان\*\*\*بدین فر و این برز و یال و میان

بدادی بتیزی و تندی بباد\*\*\*زرسپ آن سپهدار نوذر نژاد

ز تیزی گرفتار شد ریونیز\*\*\*نبود از بد بخت ما مانده چیز

هنر بی خرد در دل مرد تند\*\*\*چو تیغی که گردد ز زنگار کند

چو چندین بگفتند آب از دو چشم\*\*\*بارید و آمد ز تندی بخشم

چنین پاسخ آورد کز بخت بد\*\*\*بسی رنج و سختی بمردم رسد

بفرمود تا دخمه شاهوار\*\*\*بکردند بر تیغ

نهادند زیراندرش تخت زر\*\*\*بدیبای زربفت و زرین کمر  
تن شاهوارش بیاراستند\*\*\*گل و مشک و کافور و می خواستند  
سرش را بکافور کردند خشک\*\*\*رخش را بعطر و گلاب و بمشک  
نهادند بر تخت و گشتند باز\*\*\*شد آن شیردل شاه گردن فراز  
زراسپ سرافراز با ریونیز\*\*\*نهادند در پهلوی شاه نیز  
سپهد بران ریش کافورگون\*\*\*بیارید از دیدگان جوی خون  
چنینست هرچند مانیم دیر\*\*\*نه پیل سرافراز ماند نه شیر  
دل سنگ و سندان بترسد ز مرگ\*\*\*رهایی نیابد ازو بار و برگ  
سه روزش درنگ آمد اندر چرم\*\*\*چهارم برآمد ز شیپور دم  
سپه برگرفت و بزد نای و کوس\*\*\*زمین کوه تا کوه گشت آبنوس  
هرآنکس که دیدی ز توران سپاه\*\*\*بکشتی تنش را فگندی براه  
همه مرزها کرد بی تار و پود\*\*\*همی رفت پیروز تا کاسه رود  
بدان مرز لشکر فرود آورد\*\*\*زمین گشت زان خیمه ها ناپدید  
خبر شد بترکان کز ایران سپاه\*\*\*سوس کاسه رود اندر آمد براه  
ز تران بیامد دلیری جوان\*\*\*پلاشان بیداردل پهلوان  
بیامد که لشکر همی بنگرد\*\*\*درفش سران را همی بشمرد  
بلشکرگه اندر یکی کوه بود\*\*\*بلند و بیکسو ز انبوه بود  
نشسته برو گیو و بیژن بهم\*\*\*همی رفت هرگونه از بیش و کم  
درفش پلاشان ز توران سپاه\*\*\*بدیدار ایشان برآمد ز راه

چو از دور گیو دلاور بدید\*\*\*بزد دست و تیغ از میان برکشید

چنین گفت کامد پلاشان شیر\*\*\*یکی نامداری سواری دلیر

شوم گر سرش را ببرم ز تن\*\*\*گرش بسته آرم بدین انجمن

بدو گفت بیژن که گر شهریار\*\*\*مرا داد خلعت بدین کارزار

بفرمان مرا بست باید کمر\*\*\*برزم پلاشان پرخاشخر

به بیژن چنین گفت گیو دلیر\*\*\*که مشتاب در چنگک این نره شیر

نباید که با او نتابی بچنگک\*\*\*کنی روز بر من برین چنگک تنگ

پلاشان چو شیر است در مرغزار\*\*\*جز از مرد جنگی نجوید شکار

بدو گفت بیژن مرا زین سخن\*\*\*به پیش جهاندار ننگی مکن

سلیح سیاوش مرا ده



بجنگ\*\*\*پس آنکه نگه کن شکار پلنگ

بدو داد گویو دلیر آن زره\*\*\*همی بست بیژن زره را گره

یکی باره تیزرو برنشست\*\*\*بهامون خرامید نیزه بدست

پلاشان یکی آهو افکنده بود\*\*\*کبابش بر آتش پراکنده بود

همی خورد و اسپش چران و چمان\*\*\*پلاشان نشسته به بازو کمان

چو اسپش ز دور اسپ بیژن بدید\*\*\*خروشی بر آورد و اندر دمید

پلاشان بدانست کامد سوار\*\*\*بیامد بسیچیده کارزار

یکی بانگ برزد به بیژن بلند\*\*\*منم گفت شیراوژن و و دیوبند

بگو آشکارا که نام تو چیست\*\*\*که اختر همی بر تو خواهد گریست

دلاور بدو گفت من بیژنم\*\*\*برزم اندرون پیل و روین تنم

نیا شیر جنگی پدر گویو گرد\*\*\*هم اکنون بینی ز من دستبرد

بروز بلا در دم کارزار\*\*\*تو بر کوه چون گرگ مردار خواه

همی دود و خاکستر و خون خوری\*\*\*گه آمد که لشکر بهامون بری

پلاشان پیاسخ نکرد ایچ یاد\*\*\*برانگیخت آن پیل تن را چو باد

سواران بنیزه بر آویختند\*\*\*یکی گرد تیره برانگیختند

سنانهای نیزه بهم بر شکست\*\*\*یلان سوی شمشیر بردند دست

بزخم اندرون تیغ شد لخت لخت\*\*\*بیودند لرزان چو شاخ درخت

بب اندرون غرقه شد بارگی\*\*\*سرانشان غمی گشت یکبارگی

عمود گران برکشیدند باز\*\*\*دو شیر سرافراز و دو رزمساز

چنین تا بر آورد بیژن خروش\*\*\*عمود گران برنهاده بدوش

بزد بر میان پلاشان گرد\*\*\*همه مهره پشت بشکست خرد  
ز بالای اسپ اندر آمد تنش\*\*\*نگون شد بر و مغفر و جوشش  
فرود آمد از باره بیژن چو گرد\*\*\*سر مرد جنگی ز تن دور کرد  
سلیح و سر و اسپ آن نامجوی\*\*\*بیاورد و سوی پدر کرد روی  
دل گیو بد زان سخن پر ز درد\*\*\*که چون گردد آن باد روز نبرد  
خروشان و جوشان بدان دیده گاه\*\*\*که تا گرد بیژن کی آید ز راه  
همی آمد از راه پور جوان\*\*\*سر و جوشن و اسپ آن پهلوان  
بیاورد و بنهاد پیش پدر\*\*\*بدو گفت پیروز باش ای پسر  
برفتند با شادمانی ز

جای\*\*\*نهادند سر سوی پرده سرای

بیاورد پیش سپهد سرش\*\*\*همان اسپ با جوشن و مغفرش

چنان شاد شد زان سخن پهلوان\*\*\*که گفتی برافشانند خواهد روان

بدو گفت کای پور پشت سپاه\*\*\*سر نامداران و دیهیم شاه

همیشه بزی شاد و برترمنش\*\*\*ز تو دور بادا بد بد کنش

ازان پس خبر شد بافراسیاب\*\*\*که شد مرز توران چو دریای آب

سوی کاسه رود اندر آمد سپاه\*\*\*زمین شد ز کین سیاوش سیاه

سپهد به پیران سالار گفت\*\*\*که خسرو سخن برگشاد از نهفت

مگر کین سخن را پذیره شویم\*\*\*همه با درفش و تیره شویم

و گرنه ز ایران بیاید سپاه\*\*\*نه خورشید بینیم روشن نه ماه

برو لشکر آور ز هر سو فراز\*\*\*سخنها نباید که گردد دراز

وزین رو برآمد یکی تندباد\*\*\*که کس را ز ایران نبد رزم یاد

یکی ابر تند اندر آمد چو گرد\*\*\*ز سرما همی لب بدنندان فسرد

سراپرده و خیمه ها گشت یخ\*\*\*کشید از بر کوه بر برف نخ

بیک هفته کس روی هامون ندید\*\*\*همه کشور از برف شد ناپدید

خور و خواب و آرامگه تنگ شد\*\*\*تو گفتی که روی زمین سنگ شد

کسی را نبد یاد روز نبرد\*\*\*همی اسپ جنگی بکشت و بخورد

تبه شد بسی مردم و چارپای\*\*\*یکی را نبد چنگ و بازو بجای

بهشتم برآمد بلند آفتاب\*\*\*جهان شد سراسر چو دریای آب

سپهد سپه را همی گرد کرد\*\*\*سخن رفت چندی ز روز نبرد

که ایدر سپه شد ز تنگی تباہ\*\*\*سزد گر برانیم ازین رزمگاه  
مبادا برین بوم و برها درود\*\*\*کلات و سپدکوه گر کاسه رود  
ز گردان سرافراز بهرام گفت\*\*\*که این از سپهبد نشاید نهفت  
تو ما را بگفتار خامش کنی\*\*\*همی رزم پور سیاوش کنی  
مکن کژ ابر خیره بر کار راست\*\*\*بیک جان نگه کن که چندین بکاست  
هنوز از بدی تا چه آیدت پیش\*\*\*به چرم اندر است این زمان گاومیش  
سپهبد چنین گفت کاذر گشسپ\*\*\*نبد نامورتر

ز جنگی زرسپ

بلشکر نگه کن که چون ریونیز\*\*\* که بینی بمردی و دیدار نیز

نه بر بی گنه کشته آمد فرود\*\*\* نوشته چنین بود بود آنچ بود

مرا جام ازو پر می و شیر بود\*\*\* جوان را ز بالا سخن تیر بود

کنون از گذشته نیاریم یاد\*\*\* به بیداد شد کشته او گر بداد

چو خلعت ستد گیو گودرز ز شاه\*\*\* که آن کوه هیزم بسوزد براه

کنونست هنگام آن سوختن\*\*\* به آتش سپهری برافروختن

گشاده شود راه لشکر مگر\*\*\* باشد سپه را بروبر گذر

بدو گفت گیو این سخن رنج نیست\*\*\* و گر هست هم رنج بی گنج نیست

غمی گشت بیژن بدین داستان\*\*\* نباشم بدین گفت همداستان

مرا با جوانی نباید نشست\*\*\* پیری کمر بر میان تو بست

برنج و بسختی بپروردیم\*\*\* بگفتار هرگز نیازردیم

مرا برد باید بدین کار دست\*\*\* نشاید تو با رنج و من با نشست

بدو گفت گیو آنک من ساختم\*\*\* بدین کار گردن برافراختم

کنون ای پسر گاه آرایشست\*\*\* نه هنگام پیری و بخشایشست

ازین رفتن من ندار ایچ غم\*\*\* که من کوه خارا بسوزم به دم

بسختی گذشت از در کاسه رود\*\*\* جهان را همه رنج برف آب بود

چو آمد بران کوه هیزم فراز\*\*\* ندانست بالا و پهناش باز

ز پیکان تیر آتشی بر فروخت\*\*\* بکوه اندر افکند و هیزم بسوخت

ز آتش سه هفته گذرشان نبود\*\*\* ز تف زبانه ز باد و ز دود

چهارم سپه برگذشتن گرفت\*\*\*همان آب و آتش نشستن گرفت

سپهد چو لشکر برو گرد شد\*\*\*ز آتش براه گرو گرد شد

سپاه اندر آمد چنانچون سزد\*\*\*همه کوه و هامون سراپرده زد

چنانچون ببايست بر ساختند\*\*\*ز هر سو طلايه برون تاختند

گرو گرد بودی نشست تژاو\*\*\*سواری که بودیش با شیر تاو

فسيله بدان جایگه داشتی\*\*\*چنان کوه تا کوه بگذاشتی

خبر شد که آمد ز ایران سپاه\*\*\*گله برد باید به یکسو ز راه

فرستاد گردی هم اندر شتاب\*\*\*بنزدیک چوپان افراسیاب

کبوده بدش نام و شایسته بود\*\*\*بشایستگی نیز بایسته

بدو گفت چون تیره گردد سپهر\*\*\*تو ز ایدر برو هیچ منمای چهر  
نگه کن که چندست ز ایران سپاه\*\*\*ز گردان که دارد درفش و کلاه  
ازیدر بر ایشان شبیخون کنیم\*\*\*همه کوه در جنگ هامون کنیم  
کبوده بیامد چو گرد سیاه\*\*\*شب تیره نزدیک ایران سپاه  
طلایه شب تیره بهرام بود\*\*\*کمندش سر پیل را دام بود  
بر آورد اسپ کبوده خروش\*\*\*ز لشکر برافراخت بهرام گوش  
کمان را بزه کرد و بفشارد ران\*\*\*درآمد ز جای آن هیون گران  
یکی تیر بگشاد و نگشاد لب\*\*\*کبوده نبود ایچ پیدا ز شب  
بزد بر کمر بند چوپان شاه\*\*\*همی گشت رنگ کبوده سیاه  
ز اسپ اندر افتاد و زنهار خواست\*\*\*بدو گفت بهرام بر گوی راست  
که ایدر فرستنده تو که بود\*\*\*کرا خواستی زین بزرگان بسود  
ببهرام گفت ار دهی زینهار\*\*\*بگویم ترا هرچ پرسى ز کار  
تزاوست شاها فرستنده ام\*\*\*بنزدیک او من پرستنده ام  
مکش مر مرا تا نمایند راه\*\*\*بجایی که او دارد آرامگاه  
بدو گفت بهرام با من تزاو\*\*\*چو با شیر درنده پیکار گاو  
سرش را بخنجر ببری پست\*\*\*بفتراک زین کیانی بیست  
بلشکر گه آورد و بفگند خوار\*\*\*نه نام آوری بد نه گردی سوار  
چو خورشید بر زد ز گردون درفش\*\*\*دم شب شد از خنجر او بنفش  
غمی شد دل مرد پر خاشجوی\*\*\*بدانست کو را بد آمد بروی

برآمد خروش خروس و چکاو\*\*\*کبوده نیامد بنزد تراو

سپاهی که بودند با او بخواند\*\*\*وزان جایگه تیز لشکر براند

تراو سپهبد بشد با سپاه\*\*\*بايران خروش آمد از دیده گاه

که آمد سپاهی ز ترکان بجنگ\*\*\*سپهبد نهنگی درفشی پلنگ

ز گردنکشان پیش او رفت گیو\*\*\*تنی چند با او ز گردان نیو

برآشف و نامش برسید زوی\*\*\*چنین گفت کای مرد پرخاشجوی

بدین مایه مردم بجنگ آمدی\*\*\*ز هامون بکام نهنگ آمدی

پاسخ چنین گفت کای نامدار\*\*\*بینی کنون رزم شیر سوار

بگیتی تراوست نام مرا\*\*\*بهر دم برآرند کام مرا

نژادم بگوهر از ایران بدست\*\*\*ز گردان



کنون مرزبانم بدین تخت و گاه\*\*\*نگین بزرگان و داماد شاه  
بدو گفت گیو اینکه گفتی مگوی\*\*\*که تیره شود زین سخن آبروی  
از ایران بتوران که دارد نشست\*\*\*مگر خوردنش خون بود گر کبست  
اگر مرزبانی و داماد شاه\*\*\*چرا بیشتر زین نداری سپاه  
بدین مایه لشکر تو تندی مجوی\*\*\*بتندی پیش دلیران مپوی  
که این پرهنر نامدار دلیر\*\*\*سر مرزبان اندر آرد بزیر  
گر ایدونک فرمان کنی با سپاه\*\*\*بایران خرامی بنزدیک شاه  
کنون پیش طوس سپهد شوی\*\*\*بگویی و گفتار او بشنوی  
ستانمت زو خلعت و خواسته\*\*\*پرستنده و اسپ آراسته  
تراو فرینده گفت ای دلیر\*\*\*درفش مرا کس نیارد بزیر  
مرا ایدر اکنون نگینست و گاه\*\*\*پرستنده و گنج و تاج و سپاه  
همان مرز و شاهی چو افراسیاب\*\*\*کس این را ز ایران نبیند بخواب  
پرستار وز مادیانان گله\*\*\*بدشت گروگرد کرده یله  
تو این اندکی لشکر من مبین\*\*\*مراجوی با گرز بر پشت زین  
من امروز با این سپاه آن کنم\*\*\*کزین آمدن تان پشیمان کنم  
چنین گفت بیژن بفرخ پدر\*\*\*که ای نامور گرد پرخاشخر  
سرافراز و بیداردل پهلوان\*\*\*به پیری نه آنی که بودی جوان  
ترا با تراو این همه پند چیست\*\*\*بترکی چنین مهر و پیوند چیست  
همی گرز و خنجر باید کشید\*\*\*دل و مغز ایشان باید درید

برانگیخت اسپ و برآمد خروش\*\*\*نهادند گویال و خنجر بدوش

یکی تیره گرد از میان بردمید\*\*\*بدان سان که خورشید شد ناپدید

جهان شد چو آبار بهمن سیاه\*\*\*ستاره ندیدند روشن نه ماه

بقلب سپاه اندرون گیو گرد\*\*\*همی از جهان روشنایی برد

پیش اندرون بیژن تیزچنگ\*\*\*همی بزمگاه آمدش جای جنگ

وزان سوی با تاج بر سر تراو\*\*\*که بودیش با شیر درنده تاو

یلانش همه نیک مردان و شیر\*\*\*که هرگز نشدشان دل از رزم سیر

بسی برنیامد برین روزگار\*\*\*که آن ترک سیر آمد از کارزار

سه بهره ز توران سپه کشته شد\*\*\*سربخت آن ترک برگشته

همی شد گریزان تژاو دلیر\*\*\*پسش بیژن گیو برسان شیر  
 خروشان و جوشان و نیزه بدست\*\*\*تو گفتی که غرنده شیرست مست  
 یکی نیزه زد بر میان تژاو\*\*\*نماند آن زمان با تژاو ایچ تاو  
 گراینده بدبند رومی زره\*\*\*بیپچید و بگشاد بند گره  
 بیفگند نیزه بیازید چنگ\*\*\*چو بر کوه بر غرم تازد پلنگ  
 بدان سان که شاهین رباید چکاو\*\*\*ربود آن گرانمایه تاج تژاو  
 که افراسیابش بسر بر نهاد\*\*\*نبودی جدا زو بخواب و بیاد  
 چنین تا در دژ همی تاخت اسپ\*\*\*پس اندرش بیژن چو آذر گشسپ  
 چو نزدیکی دژ رسید اسپنوی\*\*\*بیامد خروشان پر از آب روی  
 که از کین چنین پشت بر گاشتی\*\*\*بدین دژ مرا خوار بگذاشتی  
 سزد گر ز پس بر نشانی مرا\*\*\*بدین ره بدشمن نمانی مرا  
 تژاو سرافراز را دل بسوخت\*\*\*بکردار آتش رخس بر فروخت  
 فراز اسپنوی و تژاو از نشیب\*\*\*بدو داد در تاختن یک رکیب  
 پس اندر نشاندهش چو ماه دمان\*\*\*برآمد ز جا باره زیرش دنان  
 همی تاخت چون گرد با اسپنوی\*\*\*سوی راه توران نهادند روی  
 زمانی دوید اسپ جنگی تژاو\*\*\*نماند ایچ با اسپ و با مرد تاو  
 تژاو آن زمان با پرستنده گفت\*\*\*که دشوار کار آمد ای خوب جفت  
 فروماند این اسپ جنگی ز کار\*\*\*ز پس بدسگال آمد و پیش غار  
 اگر دور از ایدر به بیژن رسم\*\*\*بکام بداندهش دشمن رسم

ترا نیست دشمن بیکبارگی\*\*\*بمان تا برانم من این بارگی

فرود آمد از اسپ او اسپنوی\*\*\*تزاو از غم او پر از آب روی

سبکبار شد اسپ و تندی گرفت\*\*\*پسش بیژن گیو کندی گرفت

چو دید آن رخ ماه روی اسپنوی\*\*\*ز گلبرگ روی و پر از مشک موی

پس پشت خویش اندرش جای کرد\*\*\*سوی لشکر پهلوان رای کرد

بشادی پیامد بدرگاه طوس\*\*\*ز درگاه برخاست آوای کوس

که بیدار دل شیر جنگی سوار\*\*\*دمان با شکار آمد از مرغزار

سپهدار و گردان پرخاشجوی\*\*\*بویرانی دژ نهادند روی

ازان پس برفتند سوی گله\*\*\*که بودند

گرفتند هر يك كمندى بچنگ\*\*\*چنانچون بود ساز مردان جنگ

بخم اندر آمد سر بارگی\*\*\*بیاراست لشکر بیکبارگی

نشستند بر جایگاه تژاو\*\*\*سواران ایران پر از خشم و تاو

تژاو غمی با دو دیده پر آب\*\*\*بیامد بنزدیک افراسیاب

چنین گفت کامد سپهدار طوس\*\*\*ابا لشکری گشن و پیلان کوس

پلاشان و آن نامداران مرد\*\*\*بخاک اندر آمد سرانشان ز گرد

همه مرز و بوم آتش اندر زدند\*\*\*فسیله سراسر بهم برزدند

چو بشنید افراسیاب این سخن\*\*\*غمی گشت و بر چاره افگند بن

پیران ویسه چنین گفت شاه\*\*\*که گفتم بیاور ز هر سو سپاه

درنگ آمدت رای از کاهلی\*\*\*ز پیری گران گشته و بددلی

نه دژ ماند اکنون نه اسپ و نه مرد\*\*\*نشستن نشاید بدین مرز کرد

بسی خویش و پیوند ما برده گشت\*\*\*بسی مرد نیک اختر آزرده گشت

کنون نیست امروز روز درنگ\*\*\*جهان گشت بر مرد بیدار تنگ

جهاندار پیران هم اندر شتاب\*\*\*برون آمد از پیش افراسیاب

ز هر مرز مردان جنگی بخواند\*\*\*سلیح و درم داد و لشکر براند

چو آمد ز پهلو برون پهلوآن\*\*\*همی نامزد کرد جای گوان

سوی میمنه بارمان و تژاو\*\*\*سواران که دارند با شیر تاو

چو نستھین گرد بر میسره\*\*\*کجا شیر بودی بچنگش بره

جهان پر شد از ناله کرنای\*\*\*ز غریدن کوس و هندی درای

هوا سربسر سرخ و زرد و بنفش\*\*\*ز بس نیزه و گونه گونه درفش

سپاهی ز جنگ آوران صدهزار\*\*\*نهاده همه سر سوی کارزار

ز دریا بدریا نبود ایچ راه\*\*\*ز اسپ و ز پیل و هیون و سپاه

همی رفت لشکر گروهها گروه\*\*\*نبد دشت پیدا نه دریا نه کوه

بفرمود پیران که بیره روید\*\*\*از ایدر سوی راه کوتاه روید

نباید که یابند خود آگهی\*\*\*ازین نامداران با فرهی

مگر ناگهان بر سر آن گروه\*\*\*فروید آرم این گشن لشکر چو کوه

برون کرد کار آگهان ناگهان\*\*\*همی جست بیدار کار جهان

بتندی براه اندر آورد روی\*\*\*بسوی

## گروگرد شد جنگجوی

میان سرخس است نزدیک طوس\*\*\*ز باورد برخاست آوای کوس

پیوست گفتار کار آگهان\*\*\*پیران بگفتند یک یک نهان

که ایشان همه میگسارند و مست\*\*\*شب و روز با جام پر می بدست

سواری طلایه ندیدم براه\*\*\*نه اندیشه رزم توران سپاه

چو بشنید پیران یلان را بخواند\*\*\*ز لشکر فراوان سخنها براند

که در رزم ما را چنین دستگاه\*\*\*نبودست هرگز بایران سپاه

گزین کرد زان لشکر نامدار\*\*\*سواران شمشیرزن سی هزار

برفتند نیمی گذشته ز شب\*\*\*نه بانگ تیره نه بوق و جلب

چو پیران سالار لشکر براند\*\*\*میان یلان هفت فرسنگ ماند

نخستین رسیدند پیش گله\*\*\*کجا بود بر دشت توران یله

گرفتند بسیار و کشتند نیز\*\*\*نبود از بد بخت مانند چیز

گله دار و چوپان بسی کشته شد\*\*\*سر بخت ایرانیان گشته شد

وزان جایگه سوی ایران سپاه\*\*\*برفتند برسان گرد سیاه

همه مست بودند ایرانیان\*\*\*گروهی نشسته گشاده میان

بخیمه درون گیو بیدار بود\*\*\*سپهدار گودرز هشیار بود

خروش آمد و بانگ زخم تبر\*\*\*سراسیمه شد گیو پرخاشخر

ستاده ابر پیش پرده سرای\*\*\*یکی اسپ بر گستوان ور پپای

برآشف با خویشتن چون پلنگ\*\*\*ز بافیدن پای آمدش ننگ

بیامد باسپ اندر آورد پای\*\*\*بکردار باد اندر آمد ز جای

بپرده سرای سپهد رسید\*\*\*ز گرد سپه آسمان تیره دید

بدو گفت برخیز کامد سپاه\*\*\*یکی گرد برخاست ز آوردگاه

وزان جایگه رفت نزد پدر\*\*\*بچنگ اندرون گرزّه گاو سر

همی گشت بر گرد لشکر چو دود\*\*\*برانگیخت آن را که هشیار بود

یکی جنگ با بیژن افگند پی\*\*\*که این دشت رزم است گر باغ می

وزان پس بیامد سوی کارزار\*\*\*بره برشتایید چندی سوار

بدان اندکی برکشیدند نخ\*\*\*سپاهی ز ترکان چو مور و ملخ

همی کرد گودرز هر سو نگاه\*\*\*سپاه اندر آمد بگرد سپاه

سراسیمه شد خفته از داروگیر\*\*\*برآمد یکی ابر بارانش تیر

بزیر سر مست بالین نرم\*\*\*زبر گرز و گوپال و شمشیر گرم

سپیده چو برزد سر از برج شیر\*\*\*بلشکر نگه کرد گیو



همه دشت از ایرانیان کشته دید\*\*\*سر بخت بیدار برگشته دید  
دریده درفش و نگونسار کوس\*\*\*رخ زندگان تیره چون آبنوس  
سپهد نگه کرد و گردان ندید\*\*\*زلشکر دلیران و مردان ندید  
همه رزمگه سربسر کشته بود\*\*\*تنانشان بخون اندر آغشته بود  
پسر بی پدر شد پدر بی پسر\*\*\*همه لشکر گشن زیر و زیر  
به بیچارگی روی برگاشتند\*\*\*سراپرده و خیمه بگذاشتند  
نه کوس و نه لشکر نه بار و بنه\*\*\*همه میسره خسته و میمنه  
ازین گونه لشکر سوی کاسه رود\*\*\*برفتند بی مایه و تار و پود  
چنین آمد این گنبد تیزگرد\*\*\*گهی شادمانی دهد گاه درد  
سواران توران پس پشت طوس\*\*\*دلان پر ز کین و سران پر فسوس  
همی گرز بارید گویی ز ابر\*\*\*پس پشت بر جوشن و خود و گبر  
نبد کس برزم اندرون پایدار\*\*\*همه کوه کردند گردان حصار  
فرومانده اسپان و مردان جنگ\*\*\*یکی را نبد هوش و توش و نه هنگ  
سپاهی ازین گونه گشتند باز\*\*\*شده مانده از رزم و راه دراز  
ز هامون سپهد سوی کوه شد\*\*\*ز پیکار ترکان بی اندوه شد  
فراوان کم آمد ز ایرانیان\*\*\*برآمد خروشی بدرد از میان  
همه خسته و بسته بد هرک زیست\*\*\*شد آن کشته بر خسته باید گریست  
نه تاج و نه تخت و نه پرده سرای\*\*\*نه اسپ و نه مردان جنگی بپای  
نه آباد بوم نه مردان کار\*\*\*نه آن خستگانرا کسی خواستار

پدر بر پسر چند گریان شده\*\*\*\*وزان خستگان چند بریان شده

چنین است رسم جهان جهان\*\*\*\*که کردار خویش از تو دارد نهان

همی با تو در پرده بازی کند\*\*\*\*ز بیرون ترا بی نیازی کند

ز باد آمدی رفت خواهی به گرد\*\*\*\*چه دانی که با تو چه خواهند کرد

ببند درازیم و در چنگ آز\*\*\*\*ندانیم باز آشکارا ز راز

دو بهره ز ایرانیان کشته بود\*\*\*\*دگر خسته از رزم برگشته بود

سپهد ز پیکار دیوانه گشت\*\*\*\*دلش با خرد همچو بیگانه گشت

بلشکر گه اندر

می و خوان و بزم\*\*\*سپاه آرزو کرد بر جای رزم

جهان دیده گودرز با پیر سر\*\*\*نه پور و نبیره نه بوم و نه بر

نه آن خستگان را خورش نه پزشک\*\*\*همه جای غم بود و خونین سرشک

جهان دیدگان پیش اوی آمدند\*\*\*شکسته دل و راه جوی آمدند

یکی دیدبان بر سر کوه کرد\*\*\*کجا دیدگان سوی انبوه کرد

طلایه فرستاد بر هر سوئی\*\*\*مگر یابد آن درد را دارویی

یکی نامداری ز ایرانیان\*\*\*بفرمود تا تنگ بندند میان

دهد شاه را آگهی زین سخن\*\*\*که سالار لشکر چهره افکند بن

چه روز بد آمد بایرانیان\*\*\*سران را ز بخشش سرآمد زیان

رونده بر شاه برد آگهی\*\*\*که تیره شد آن روزگار مهی

چو شاه دلیر این سخنها شنید\*\*\*بجوشید وز غم دلش بردمید

ز کار برادر پر از درد بود\*\*\*بران درد بر درد لشکر فزود

زبان کرد گویا بنفرین طوس\*\*\*شب تیره تا گاه بانگ خروس

دبیر خردمند را پیش خواند\*\*\*دل آکنده بودش ز غم برفشانند

یکی نامه بنوشت پر آب چشم\*\*\*ز بهر برادر پر از درد و خشم

بسوی فربرز کاوس شاه\*\*\*یکی سوی پرمایگان سپاه

سر نامه بود از نخست آفرین\*\*\*چنانچون بود رسم آیین و دین

بنام خداوند خورشید و ماه\*\*\*کجا داد بر نیکوی دستگاه

جهان و مکان و زمان آفرید\*\*\*بی مور و پیل گران آفرید

ازویست پیروزی و زو شکیب\*\*\*بنیک و ببد زو رسد کام و زیب

خرد داد و جان و تن زورمند\*\*\*بزرگی و دیهیم و تخت بلند

رهایی نیابد سر از بند اوی\*\*\*یکی را همه فر و اورند اوی

یکی را دگر شوربختی دهد\*\*\*نیاز و غم و درد و سختی دهد

ز رخسنده خورشید تا تیره خاک\*\*\*همه داد بینم ز یزدان پاک

بشد طوس با کویانی درفش\*\*\*ز لشکر چهل مرد زرینه کفش

بتوران فرستادمش با سپاه\*\*\*برادر شد از کین نخستین تباه

بایران چنو هیچ مهتر مباد\*\*\*وزین گونه سالار

## لشکر مباد

دریغا برادر فرود جوان\*\*\*سر نامداران و پشت گوان  
ز کین پدر زار و گریان بدم\*\*\*بران درد یک چند بریان بدم  
کنون بر برادر بیاید گریست\*\*\*ندانم مرا دشمن و دوست کیست  
مرو گفتم او را براه چرم\*\*\*مزن بر کلات و سپید کوه دم  
بران ره فرودست و با لشکرست\*\*\*همان کی نژاد است و کنداور است  
ندانند که این لشکر از بن کیند\*\*\*از ایران سپاهند گر خود چیند  
ازان کوه جنگ آورد بی گمان\*\*\*فراوان سران را سرآرد زمان  
دریغ آنچنان گرد خسرو نژاد\*\*\*که طوس فرومایه دادش بیاد  
اگر پیش از این او سپهد بدست\*\*\*ز کاوس شاه اختر بد بدست  
برزم اندرون نیز خواب آیدش\*\*\*چو بی می نشیند شتاب آیدش  
هنرها همه هست نزدیک اوی\*\*\*مبادا چنان جان تاریک اوی  
چو این نامه خوانی هم اندر شتاب\*\*\*ز دل دور کن خورد آرام و خواب  
سبک طوس را بازگردان بجای\*\*\*ز فرمان مگرد و مزن هیچ رای  
سپهدار و سالار زرینه کفش\*\*\*تو می باش با کاویانی درفش  
سرافراز گودرز ازان انجمن\*\*\*بهر کار باشد ترا رای زن  
مکن هیچ در جنگ جستن شتاب\*\*\*ز می دور باش و میماید خواب  
بتندی مجو ایچ رزم از نخست\*\*\*همی باش تا خسته گردد درست  
ترا پیش رو گیو باشد بجنگ\*\*\*که با فر و برزست و چنگ پلنگ  
فراز آور از هر سوی ساز رزم\*\*\*مبادا که آید ترا رای بزم

نهاد از بر نامه بر مهر شاه\*\*\*فرستاده را گفت برکش براه

ز رفتن شب و روز ماسای هیچ\*\*\*بهر منزلی اسپ دیگر بسیج

بیامد فرستاده هم زین نشان\*\*\*بنزدیک آن نامور سرکشان

بنزد فریبرز شد نامه دار\*\*\*بدو داد پس نامه شهریار □

فریبرز طوس و یلان را بخواند\*\*\*ز کار گذشته فراوان براند

همان نامور گیو و گودرز را\*\*\*سواران و گردان آن مرز را

چو برخواند آن نامه شهریار\*\*\*جهان را درختی نو آمد ببار □

بزرگان و شیران ایران زمین\*\*\*همه شاه را خواندند

بیاورد طوس آن گرامی درفش\*\*\*ابا کوس و پیلان و زرینه کفش

بنزد فریبرز بردند و گفت\*\*\*که آمد سزا را سزاوار جفت

همه ساله بخت تو پیروز باد\*\*\*همه روزگار تو نوروز باد

برفت و ببرد آنک بد نوذری\*\*\*سواران جنگ آور و لشکری

بنزدیک شاه آمد از دشت جنگ\*\*\*بره بر نکرد ایچ گونه درنگ

زمین را بوسید در پیش شاه\*\*\*نکرد ایچ خسرو بدو در نگاه

بدشنام بگشاد لب شهریار\*\*\*بران انجمن طوس را کرد خوار

ازان پس بدو گفت کای بدنشان\*\*\*که کمباد نامت ز گردنکشان

نترسی همی از جهاندار پاک\*\*\*ز گردان نیامد ترا شرم و باک

نگفتم مرو سوی راه چرم\*\*\*برفتی و دادی دل من به غم

نخستین بکین من آراستی\*\*\*نژاد سیاوش را کاستی

برادر سرافراز جنگی فرود\*\*\*کجا هم چنو در زمانه نبود

بکشتی کسی را که در کارزار\*\*\*چو تو لشکری خواستی روزگار

وزان پس که رفتی بران رزمگاه\*\*\*نبودت بجز رامش و بزمگاه

ترا جایگه نیست در شارستان\*\*\*بزیبید ترا بند و بیمارستان

ترا پیش آزادگان کار نیست\*\*\*کجا مر ترا رای هشیار نیست

سزاوار مسماری و بند و غل\*\*\*نه اندر خور تاج و دیهیم و مل

نژاد منوچهر و ریش سپید\*\*\*ترا داد بر زندگانی امید

و گرنه بفرمودمی تا سرت\*\*\*بداندیش کردی جدا از برت

برو جاودان خانه زندان توست\*\*\*همان گوهر بد نگهبان توست

ز پیشش براند و بفرمود بند\*\*\*به بند از دلش بیخ شادی بکند

فریبرز بنهاد بر سر کلاه\*\*\*که هم پهلوان بود و هم پور شاه

ازان پس بفرمود رهام را\*\*\*که پیدا کند با گهر نام را

بدو گفت رو پیش پیران خرام\*\*\*ز من نزد آن پهلوان بر پیام

بگوش که کردار گردان سپهر\*\*\*همیشه چنین بود پر درد و مهر

یکی را برآرد بچرخ بلند\*\*\*یکی را کند زار و خوار و نژند

کسی کو بلاجست گرد آن بود\*\*\*شیخون نه کردار مردان بود

شیخون نسازند کنداوران\*\*\*کسی کو گراید بگرز گران

تو



گر با درنگی درنگ آوریم\*\*\*گرت رای جنگست جنگ آوریم

ز پیش فربرز رهام گرد\*\*\*برون رفت و پیغام و نامه ببرد

بیامد طلایه بدیدش براه\*\*\*بپرسیدش از نام وز جایگاه

بدو گفت رهام جنگی منم\*\*\*هنرمند و بیدار و سنگی منم

پیام فربرز کاوس شاه\*\*\*به پیران رسانم بدین رزمگاه

ز پیش طلایه سواری چو گرد\*\*\*بیامد سخنها همه یاد کرد

که رهام گودرز زان رزمگاه\*\*\*بیامد سوی پهلوان سپاه

بفرمود تا پیش اوی آورند\*\*\*گشاده دل و تازه روی آورند

سراینده رهام شد پیش اوی\*\*\*بترس از نهان بداندیش اوی

چو پیران ورا دید بنواختش\*\*\*بپرسید و بر تخت بنشاختش

بر آورد رهام راز از نهفت\*\*\*پیام فربرز با او بگفت

چنین گفت پیران برهام گرد\*\*\*که این جنگ را خرد نتوان شمرد

شما را بد این پیش دستی بجنگ\*\*\*ندیدیم با طوس رای و درنگ

بمرز اندر آمد چو گرگ سترگ\*\*\*همی کشت بی باک خرد و بزرگ

چه مایه بکشت و چه مایه ببرد\*\*\*بدو نیک این مرز یکسان شمرد

مکافات این بد کنون یافتند\*\*\*اگر چند با کینه بشتافتند

کنون گر تویی پهلوان سپاه\*\*\*چنانچون ترا باید از من بخواه

گر ایدونک یک ماه خواهی درنگ\*\*\*زلشکر نیاید سواری بجنگ

وگر جنگ جویی منم برکنار\*\*\*بیارای و برکش صف کارزار

چو یک مه بدین آرزو بشمرید\*\*\*که از مرز توران زمین بگذرید

برانید لشکر سوی مرز خویش\*\*\*بینید یکسر همه ارز خویش

و گرنه بجنگ اندر آرید جنگ\*\*\*مخواهید زین پس زمان و درنگ

یکی خلعت آراست رهام را\*\*\*چنانچون بود درخور نام را

بنزد فربرز رهام گرد\*\*\*بیاورد نامه چنانچون ببرد

فربرز چون یافت روز درنگ\*\*\*بهر سو بیازید چون شیرچنگ

سر بدره ها را گشادن گرفت\*\*\*نهاده همه رای دادن گرفت

کشیدند و لشکر بیاراستند\*\*\*ز هر چیز لختی بیاراستند

چو آمد سر ماه هنگام جنگ\*\*\*ز پیمان بگشتند و از نام و ننگ

خروشی برآمد ز هر دو سپاه\*\*\*برفتند یکسر سوی رزمگاه

ز بس ناله بوق و هندی درای\*\*\*همی آسمان

اندر آمد ز جای

هم از یال اسپان و دست و عنان\*\*\*ز گوپال و تیغ و کمان و سنان

تو گفتی جهان دام نر اژدهاست\*\*\*وگر آسمان بر زمین گشت راست

نبد پشه را روزگار گذر\*\*\*ز بس گرز و تیغ و سنان و سپر

سوی میمنه گیو گودرز بود\*\*\*رد و موبد و مهتر مرز بود

سوی میسره اشکش تیزچنگ\*\*\*که دریای خون راند هنگام جنگ

یلان با فریبرز کاوس شاه\*\*\*درفش از پس پشت در قلبگاه

فریبرز با لشکر خویش گفت\*\*\*که ما را هنرها شد اندر نهفت

یک امروز چون شیر جنگ آوریم\*\*\*جهان بر بداندیش تنگ آوریم

کزین ننگ تا جاودان بر سپاه\*\*\*بخندند همی گرز و رومی کلاه

یکی تیرباران بکردند سخت\*\*\*چو باد خزانی که ریزد درخت

تو گفتی هوا پر کرگس شدست\*\*\*زمین از پی پیل پامس شدست

نبد بر هوا مرغ را جایگاه\*\*\*ز تیر و ز گرز و ز گرد سپاه

درفشیدن تیغ الماس گون\*\*\*بکردار آتش بگرد اندرون

تو گفتی زمین روی زنگی شدست\*\*\*ستاره دل پیل جنگی شدست

ز بس نیزه و گرز و شمشیر تیز\*\*\*برآمد همی از جهان رستخیز

ز قلب سپه گیو شد پیش صف\*\*\*خروشان و بر لب برآورده کف

ابا نامداران گودرز یان\*\*\*کزیشان بدی راه سود و زیان

بتیغ و بنیزه برآویختند\*\*\*همی ز آهن آتش فرو ریختند

چو شد رزم گودرز و پیران درشت\*\*\*چو نهصد تن از تخم پیران بکشت

چو دیدند لهاک و فرشیدورد\*\*\*کزان لشکر گشن برخاست گرد

یکی حمله بردند برسوی گیو\*\*\*بران گرزداران و شیران نیو

ببارید تیر از کمان سران\*\*\*بران نامداران جوشن واران

چنان شد که کس روی کشور ندید\*\*\*زبس کشتگان شد زمین ناپدید

یکی پشت بر دیگری برنگاشت\*\*\*نه بگذاشت آن جایگه را که داشت

چنین گفت هومان به فرشیدورد\*\*\*که با قلبگه جست باید نبرد

فریرز باید کزان قلبگاه\*\*\*گریزان بیاید ز پشت سپاه

پس آسان بود جنگ با میمنه\*\*\*بجنگ

آید آن رزمگاه و بنه

برفتند پس تا بقلب سپاه\*\*\*بجنگ فریبرز کاوس شاه

ز هومان گریزان بشد پهلوان\*\*\*شکست اندر آمد برزم گوان

بدادند گردنکشان جای خویش\*\*\*نبودند گستاخ با رای خویش

یکایک بدشمن سپردند جای\*\*\*ز گردان ایران نبد کس بیای

بماندند بر جای کوس و درفش\*\*\*ز پیکارشان دیده ها شد بنفش

دلیران بدشمن نمودند پشت\*\*\*ازان کارزار انده آمد بمشت

نگون گشته کوس و درفش و سنان\*\*\*نبود ایچ پیدا رکیب از عنان

چو دشمن ز هر سو بانبوه شد\*\*\*فریبرز بر دامن کوه شد

برفتند ز ایرانیان هرک زیست\*\*\*بران زندگانی بیاید گریست

همی بود بر جای گودرز و گیو\*\*\*ز لشکر بسی نامبردار نیو

چو گودرز کشواد بر قلبگاه\*\*\*درفش فریبرز کاوس شاه

ندید و یلان سپه را ندید\*\*\*بکردار آتش دلش بردمید

عنان کرد پیچان براه گریز\*\*\*برآمد ز گودرزبان رستخیز

بدو گفت گیو ای سپهدار پیر\*\*\*بسی دیده ای گرز و گوپال و تیر

اگر تو ز پیران بخواهی گریخت\*\*\*بباید بسر بر مرا خاک ریخت

نماند کسی زنده اندر جهان\*\*\*دلیران و کارآزموده مهان

ز مردن مرا و ترا چاره نیست\*\*\*درنگی تر از مرگ پتیاره نیست

چو پیش آمد این روزگار درشت\*\*\*ترا روی بیند بهتر که پشت

بپیچیم زین جایگه سوی جنگ\*\*\*نیاریم بر خاک کشواد ننگ

ز دانا تو نشیدی آن داستان\*\*\* که برگوید از گفته باستان  
که گر دو برادر نهد پشت پشت\*\*\* تن کوه را سنگ ماند بمشت  
تو باشی و هفتاد جنگی پسر\*\*\* ز دوده ستوده بسی نامور  
بخنجر دل دشمنان بشکنیم\*\*\* و گر کوه باشد ز بن برکنیم  
چو گودرز بشنید گفتار گیو\*\*\* بدید آن سر و ترگ بیدار نیو  
پشیمان شد از دانش و رای خویش\*\*\* بیفشارد بر جایگه پای خویش  
گرازه برون آمد و گستهیم\*\*\* ابا برته و زنگه یل بهم  
بخوردند سوگندهای گران\*\*\* که پیمان شکستن نبود اندران  
کزین رزمگه برنتابیم روی\*\*\* گر از گرز خون اندر آید بجوی  
وزان جایگه ران بیفشاردند\*\*\* برزم اندرون گرز بگذارند

هر سو سپه بیکران کشته شد\*\*\*زمانه همی بر بدی گشته شد  
به بیژن چنین گفت گودرز پیر\*\*\*کز ایدر برو زود برسان تیر  
بسوی فریبرز برکش عنان\*\*\*پیش من آر اختر کاویان  
مگر خود فریبرز با آن درفش\*\*\*بیاید کند روی دشمن بنفش  
چو بشنید بیژن برانگیخت اسپ\*\*\*بیامد بکردار آذر گشسپ  
بنزد فریبرز و با او بگفت\*\*\*که ایدر چه داری سپه در نهفت  
عنان را چو گردان یکی بر گرای\*\*\*برین کوه سر بر فزون زین مپای  
اگر تو نیایی مرا ده درفش\*\*\*سواران و این تیغهای بنفش  
چو بیژن سخن با فریبرز گفت\*\*\*نکرد او خرد با دل خویش جفت  
یکی بانگ برزد به بیژن که رو\*\*\*که در کار تندی و در جنگ نو  
مرا شاه داد این درفش و سپاه\*\*\*همین پهلوانی و تخت و کلاه  
درفش از در بیژن گیو نیست\*\*\*نه اندر جهان سربسر نیو نیست  
یکی تیغ بگرفت بیژن بنفش\*\*\*بزد ناگهان بر میان درفش  
بدو نیمه کرد اختر کاویان\*\*\*یکمی نیمه برداشت گرد از میان  
بیامد که آرد بنزد سپاه\*\*\*چو ترکان بدیدند اختر براه  
یکی شیردل لشکری جنگجوی\*\*\*همه سوی بیژن نهادند روی  
کشیدند گوپال و تیغ بنفش\*\*\*به پیکار آن کاویانی درفش  
چنین گفت هومان که آن اخترست\*\*\*که نیروی ایران بدو اندر است  
درفش بنفش ار بچنگ آوریم\*\*\*جهان جمله بر شاه تنگ آوریم  
کمان را بزه کرد بیژن چو گرد\*\*\*بریشان یکی تیرباران بکرد

سپه یکسر از تیر او دور شد\*\*\*همی گرگ درنده را سور شد

بگفتند با گیو و با گستهم\*\*\*سواران که بودند با او بهم

که مان رفت باید بتوران سپاه\*\*\*ربودن ازیشان همی تاج و گاه

ز گردان ایران دلاور سران\*\*\*برفتند بسیار نیزه وران

بگشتند زیشان فراوان سوار\*\*\*بیامد ز ره بیژن نامدار

سپاه اندر آمد بگرد درفش\*\*\*هوا شد ز گرد سواران بنفش

دگر باره از جای برخاستند\*\*\*بران دشت رزمی نو آراستند

به پیش سپه کشته شد ریونیز\*\*\*که کاوس را



بد چو جان عزیز

یکی تاجور شاه کهتر پسر\*\*\*\*نیاز فربرز و جان پدر

سر و تاج او اندر آمد بخاک\*\*\*\*بسی نامور جامه کردند چاک

ازان پس خروشی بر آورد گیو\*\*\*\*که ای نامداران و گردان نیو

چنویی نبود اندرین رزمگاه\*\*\*\*جوان و سرافراز و فرزند شاه

نبیره جهاندار کاوس پیر\*\*\*\*سه تن کشته شد زار بر خیره خیر

فرود سیاوش چون ریونیز\*\*\*\*بگیتی فزون زین شگفتی چه چیز

اگر تاج آن نارسیده جوان\*\*\*\*بدشمن رسد شرم دارد روان

اگر من بجنیم ازین رزمگاه\*\*\*\*شکست اندر آید بایران سپاه

نباید که آن افسر شهریار\*\*\*\*بترکان رسد در صف کارزار

فزاید بر این ننگها ننگ نیز\*\*\*\*ازین افسر و کشتن ریو نیز

چنان بد که بشنید آواز گیو\*\*\*\*سپهد سرافراز پیران نیو

برآمد بنوی یکی کارزار\*\*\*\*ز لشکر بران افسر نامدار

فراوان ز هر سو سپه کشته شد\*\*\*\*سربخت گردنکشان گشته شد

بر آویخت چون شیر بهرام گرد\*\*\*\*بنیزه بریشان یکی حمله برد

بنوک سنان تاج را برگرفت\*\*\*\*دو لشکر بدو مانده اندر شگفت

همی بود زان گونه تا تیره گشت\*\*\*\*همی دیده از تیرگی خیره گشت

چنین هر زمانی بر آشوفتند\*\*\*\*همی بر سر یکدگر کوفتند

ز گودرزیان هشت تن زنده بود\*\*\*\*بران رزمگه دیگر افکنده بود

هم از تخمه گیو چون بیست و پنج\*\*\*\*که بودند زیبای دیهیم و گنج

هم از تخم کاوس هفتاد مرد\*\*\*سواران و شیران روز نبرد  
جز از ریونیز آن سر تاجدار\*\*\*سزد گر نیاید کسی در شمار  
چو سیصد تن از تخم افراسیاب\*\*\*کجا بختشان اندر آمد بخواب  
ز خویشان پیران چو نهصد سوار\*\*\*کم آمد برین روز در کارزار  
همان دست پیران بد و روز اوی\*\*\*ازان اختر گیتی افروز اوی  
نبد روز پیکار ایرانیان\*\*\*ازان جنگ جستن سرآمد زمان  
از آوردگه روی برگاشتند\*\*\*همی خستگان خوار بگذاشتند  
بدانگه کجا بخت برگشته بود\*\*\*دمان باره گسته کشته بود  
پیاده همی رفت نیزه بدست\*\*\*ابا جوشن و خود برسان مست  
چو بیژن بگستهم نزدیک شد\*\*\*شب آمد همی روز

تاریک شد

بدو گفت هین برنشین از پسم\*\*\*گرامی تر از تو نباشد کسم

نشستند هر دو بران بارگی\*\*\*چو خورشید شد تیره یکبارگی

همه سوی آن دامن کوهسار\*\*\*گریزان برفتند برگشته کار

سواران ترکان همه شاددل\*\*\*ز رنج و ز غم گشته آزاددل

بلشکرگه خویش باز آمدند\*\*\*گرازنده و بزم ساز آمدند

ز گردان ایران برآمد خروش\*\*\*همی کر شد از ناله کوس گوش

دوان رفت بهرام پیش پدر\*\*\*که ای پهلوان یلان سربسر

بدانگه که آن تاج برداشتم\*\*\*بنیزه با براندر افراشتم

یکی تازیانه ز من گم شدست\*\*\*چو گیرند بی مایه ترکان بدست

بهرام بر چند باشد فسوس\*\*\*جهان پیش چشمم شود آبنوس

نشسته بران چرم نام منست\*\*\*سپهدار پیران بگیرد بدست

شوم تیز و تازانه باز آورم\*\*\*اگر چند دراز آورم

مرا این ز اختر بد آید همی\*\*\*که نامم بخاک اندر آید همی

بدو گفت گودرز پیر ای پسر\*\*\*همی بخت خویش اندر آری بسر

ز بهر یکی چوب بسته دوال\*\*\*شوی در دم اختر شوم فال

چنین گفت بهرام جنگی که من\*\*\*نیم بهتر از دوده و انجمن

بجایی توان مرد کاید زمان\*\*\*بکزی چرا برد باید گمان

بدو گفت گیو ای برادر مشو\*\*\*فراوان مرا تازیانه ست نو

یکی شوشه زر بسیم اندر است\*\*\*دو شیش ز خوشاب وز گوهرست

فرنگیس چون گنج بگشاد سر\*\*\*مرا داد چندان سلیح و کمر

من آن درع و تازانه برداشتم\*\*\*بتوران دگر خوار بگذاشتم

یکی نیز بخشید کاوس شاه\*\*\*ز زر وز گوهر چو تابنده ماه

دگر پنج دارم همه زرنگار\*\*\*برو بافته گوهر شاهوار

ترا بخشم این هفت ز ایدر مرو\*\*\*یکی جنگ خیره میارای نو

چنین گفت با گیو بهرام گرد\*\*\*که این ننگ را خرد نتوان شمرد

شما را ز رنگ و نگارست گفت\*\*\*مرا آنک شد نام با ننگ جفت

گر ایدونک تازانه باز آورم\*\*\*و گر سر ز گوشش بگاز آورم

بر او رای یزدان دگر گونه بود\*\*\*همان گردش بخت وارونه بود

هرانگه که بخت اندر آید بخواب\*\*\*ترا گفت دانا

نیاید صواب

بزد اسپ و آمد بران رزمگاه\*\*\*درخشان شده روی گیتی ز ماه

همی زار بگریست بر کشتگان\*\*\*بران داغ دل بخت برگشتگان

تن ریونیز اندران خون و خاک\*\*\*شده غرق و خفتان برو چاک چاک

همی زار بگریست بهرام شیر\*\*\*که زار ای جوان سوار دلیر

چو تو کشته اکنون چه یک مشت خاک\*\*\*بزرگان بایوان تو اندر مغانک

بران کشتگان بر یکایک بگشت\*\*\*که بودند افکنده بر پهن دشت

ازان نامداران یکی خسته بود\*\*\*بشمشیر ازیشان بجان رسته بود

همی باز دانست بهرام را\*\*\*بنالید و پرسید زو نام را

بدو گفت کای شیر من زنده ام\*\*\*بر کشتگان خوار افکنده ام

سه روزست تا نان و آب آرزوست\*\*\*مرا بر یکی جامه خواب آرزوست

بشد تیز بهرام تا پیش اوی\*\*\*بدل مهربان و بتن خویش اوی

برو گشت گریان و رخ را بخت\*\*\*بدرید پیراهن او را بیست

بدو گفت مندیش کز خستگیست\*\*\*ته بودن این ز ناستگیست

چو بستم کنون سوی لشکر شوی\*\*\*وزین خستگی زود بهتر شوی

یکی تازیانه بدین رزمگاه\*\*\*ز من گم شدست از پی تاج شاه

چو آن بازیابم بیایم برت\*\*\*رسانم بزودی سوی لشکرت

وزانجا سوی قلب لشکر شتافت\*\*\*همی جست تا تازیانه بیافت

میان تل کشتگان اندرون\*\*\*بر آمیخته خاک بسیار و خون

فرود آمد از باره آن بر گرفت\*\*\*وزانجا خروشیدن اندر گرفت

خروش دم مادیان یافت اسپ\*\*\*بجوشید برسان آذرگشسپ  
سوی مادیان روی بنهاد تفت\*\*\*غمی گشت بهرام و از پس برفت  
همی شد دمان تا رسید اندروی\*\*\*ز ترگ و ز خفتان پر از آب روی  
چو بگرفت هم در زمان برنشست\*\*\*یکی تیغ هندی گرفته بدست  
چو بفشارد ران هیچ نگذارد پی\*\*\*سوار و تن باره پر خاک و خوی  
چنان تنگدل شد بیکبارگی\*\*\*که شمشیر زد بر پی بارگی  
وزان جایگه تا بدین رزمگاه\*\*\*پیاده بیمود چون باد راه  
سراسر همه دشت پر کشته دید\*\*\*زمین چون گل و ارغوان کشته دید  
همی گفت کاکنون چه سازیم روی\*\*\*بر این دشت بی بارگی راه جوی  
ازو سرکشان

آگهی یافتند\*\*\*سواری صد از قلب بشتافتند

که او را بگیرند زان رزمگاه\*\*\*برندش بر پهلوان سپاه

کمان را بزه کرد بهرام شیر\*\*\*ببارید تیر از کمان دلیر

چو تیری یکی در کمان راندی\*\*\*پیرامنش کس کجا ماندی

ازیشان فراوان بخت و بکشت\*\*\*پیاده نیچید و نمود پشت

سواران همه بازگشتند ازوی\*\*\*بنزدیک پیران نهادند روی

چو لشکر ز بهرام شد ناپدید\*\*\*ز هر سو بسی تیر گرد آورید

چو لشکر بیامد بر پهلوان\*\*\*بگفتند با او سراسر گوان

فراوان سخن رفت زان رزمساز\*\*\*ز پیکار او آشکارا و راز

بگفتند کاین هژبر دلیر\*\*\*پیاده نگردد خود از جنگ سیر

پرسید پیران که این مرد کیست\*\*\*ازان نامداران و رانام چیست

یکی گفت بهرام شیراوژن است\*\*\*که لشکر سراسر بدو روشن است

بروین چنین گفت پیران که خیز\*\*\*که بهرام را نیست جای گریز

مگر زنده او را بچنگ آوری\*\*\*زمانه براساید از داوری

ز لشکر کسی را که باید ببر\*\*\*کجا نامدارست و پرخاشخر

چو بشنید رویین بیامد دمان\*\*\*نبودش بس اندیشه بد گمان

بر تیر بنشست بهرام شیر\*\*\*نهاده سپر بر سر و چرخ زیر

یکی تیرباران بروین بکرد\*\*\*که شد ماه تابنده چون لاژورد

چو رویین پیران ز تیرش بخت\*\*\*یلان را همه کند شد پای و دست

بسستی بر پهلوان آمدند\*\*\*پر از درد و تیره روان آمدند

که هرگز چنین یک پیاده بجنگ\*\*\*ز دریا ندیدیم جنگی نهنگ  
چو بشنید پیران غمی گشت سخت\*\*\*بلرزید برسان برگ درخت  
نشست از بر باره تند تاز\*\*\*همی رفت با او بسی رزمساز  
بیامد بدو گفت کای نامدار\*\*\*پیاده چرا ساختی کارزار  
نه تو با سیاوش بتوران بدی\*\*\*همانا پیرخاش و سوران بدی  
مرا با تو نان و نمک خوردن است\*\*\*نشستن همان مهر پروردن است  
نباید که با این نژاد و گهر\*\*\*بدین شیرمردی و چندین هنر  
ز بالا بخاک اندر آید سرت\*\*\*بسوزد دل مهربان مادرت  
بیا تا بسازیم سوگند و بند\*\*\*براهی که آید دلت را پسند  
ازان پس یکی با



تو خویشی کنیم\*\*\*چو خویشی بود رای بیشی کنیم  
پیاده تو با لشکری نامدار\*\*\*نتابی مخور بانتت زینهار  
بدو گفت بهرام کای پهلوان\*\*\*خردمند و بیناو روشن روان  
مرا حاجت از تو یکی بار گيست\*\*\*و گر نه مرا جنگ یکبار گيست  
بدو گفت پیران که ای نامجوی\*\*\*ندانی که این رای را نیست روی  
ترا این به آید که گفتم سخن\*\*\*دلیری و بر خیره تندی مکن  
بین تا سواران آن انجمن\*\*\*نهند این چنین ننگ بر خویشان  
که چندین تن از تخمه مهتران\*\*\*ز دیهیم داران و کنداوران  
ز پیکار تو کشته و خسته شد\*\*\*چنین رزم ناگاه پیوسته شد  
که جوید گذر سوی ایران کنون\*\*\*مگر آنک جوشد و را مغز و خون  
اگر نیستی رنج افراسیاب\*\*\*که گردد سرش زین سخن پرشتاب  
ترا بارگی دادمی ای جوان\*\*\*بدان تات بردی بر پهلوان  
برفت او و آمد ز لشکر تژاو\*\*\*سواری که بودیش با شیر تاو  
ز پیران برسید و پیران بگفت\*\*\*که بهرام را از یلان نیست جفت  
بمهرش بدادم بسی پند خوب\*\*\*نمودم بدو راه و پیوند خوب  
سخن را نبد بر دلش هیچ راه\*\*\*همی راه جوید بایران سپاه  
پیران چنین گفت جنگی تژاو\*\*\*که با مهر جان ترا نیست تاو  
شوم گر پیاده بچنگ آرمش\*\*\*سر اندر زمان زیر سنگ آرمش  
بیامد شتابان بدان رزمگاه\*\*\*کجا بود بهرام یل بی سپاه  
چو بهرام را دید نیزه بدست\*\*\*یکی برخوشید چون پیل مست

بدو گفت ازین لشکر نامدار\*\*\*بیاده یکی مرد و چندین سوار

بایران گرازید خواهی همی\*\*\*سرت برفرازید خواهی همی

سران را سپردی سر اندر زمان\*\*\*گه آمد که بر تو سرآید زمان

پس آنگه بفرمود کاندر نهید\*\*\*بتیر و بگرز و بژوپین دهید

بروانجمن شد یکی لشکری\*\*\*هرانکس که بد از دلیران سری

کمان را بزه کرد بهرام گرد\*\*\*بتیر از هوا روشنایی ببرد

چو تیر اسپری شد سوی نیزه گشت\*\*\*چو دریای خون شد همه کوه و دشت

چو نیزه قلم شد بگرز و

بتیغ\*\*\*همی خون چکانید بر تیره میغ

چو رزمش برین گونه پیوسته شد\*\*\*بتیرش دلاور بسی خسته شد

چو بهرام یل گشت بی توش و تاو\*\*\*پس پشت او اندر آمد تراو

یکی تیغ زد بر سر کتف اوی\*\*\*که شیر اندر آمد ز بالا بروی

جدا شد ز تن دست خنجر گزار\*\*\*فروماند از رزم و برگشت کار

تراو ستمگاره را دل بسوخت\*\*\*بکردار آتش رخس برفروخت

بپیچید ازو روی پر درد و شرم\*\*\*بجوش آمدش در جگر خون گرم

چو خورشید تابنده بنمود پشت\*\*\*دل گیو گشت از برادر درشت

بیژن چنین گفت کای رهنمای\*\*\*برادر نیامد همی باز جای

بباید شدن تا وراکار چیست\*\*\*نباید که بر رفته باید گریست

دلیران برفتند هر دو چو گرد\*\*\*بدان جای پرخاش و ننگ و نبرد

بدیدار بهرامشان بد نیاز\*\*\*همی خسته و کشته جستند باز

همه دشت پرخسته و کشته بود\*\*\*جهانی بخون اندر آغشته بود

دلیران چو بهرام را یافتند\*\*\*پر از آب و خون دیده بشتافتند

بخاک و بخون اندر افکنده خوار\*\*\*فتاده ازو دست و برگشته کار

همی ریخت آب از بر چهرای\*\*\*پر از خون دو تن دیده از مهر اوی

چو باز آمدش هوش بگشاد چشم\*\*\*تنش پر ز خون بود و دل پر ز خشم

چنین گفت با گیو کای نامجوی\*\*\*مرا چون بیوشی بتابوت روی

تو کین برادر بخواه از تراو\*\*\*ندارد مگر گاو با شیر تاو

مرا دید پیران ویسه نخست\*\*\*که با من بدش روزگاری نشست

همه نامداران و گردان چین\*\*\*بیجستند با من بغاز کین

تن من تزاو جفایشه خست\*\*\*نکرد ایچ یاد از نژاد و نشست

چو بهرام گرد این سخن یاد کرد\*\*\*ببارید گیو از مژه آب زرد

بدادار دارنده سوگند خورد\*\*\*بروز سپید و شب لاژورد

که جز ترگ رومی نبیند سرم\*\*\*مگر کین بهرام بازآورم

پر از درد و پر کین بزین برنشست\*\*\*یکی تیغ هندی گرفته بدست

بدانگه که شد روی گیتی سیاه\*\*\*تزاو از

طلایه برآمد براه

چو از دور گیو دلیرش بدید\*\*\*عنان را بیچید و دم درکشید

چو دانست کز لشکر اندر گذشت\*\*\*ز گردان و گردنکشان دور گشت

سوی او بیفکند پیچان کمند\*\*\*میان ترا و اندر آمد به بند

بران اندر آورد و برگشت زود\*\*\*پس آسانش از پشت زین در ربود

بخاک اندر افکند خوار و نژند\*\*\*فروید آمد و دست کردش به بند

نشست از بر اسپ و او را کشان\*\*\*پس اندر همی برد چون بیهشان

چنین گفت با او بخواهش ترا\*\*\*که با من نماند ای دلیر ایچ تاو

چه کردم کزین بی شمار انجمن\*\*\*شب تیره دوزخ نمودی بمن

بزد بر سرش تازیانه دویت\*\*\*بدو گفت کین جای گفتار نیست

ندانی همی ای بد شور بخت\*\*\*که در باغ کین تازه کشتی درخت

که بالاش با چرخ همبر بود\*\*\*تنش خون خورد بار او سر بود

شکار تو بهرام باید بجنگ\*\*\*بینی کنون زخم کام نهنگ

چنین گفت با گیو جنگی ترا\*\*\*که تو چون عقابی و من چون چکاو

ز بهرام بر بد نبردم گمان\*\*\*نه او را بدست من آمد زمان

که من چون رسیدم سواران چین\*\*\*ورا کشته بودند بر دشت کین

بران بد که بهرام بیجان شدست\*\*\*ز دردش دل گیو پیچان شدست

کشانش بیارد گیو دلیر\*\*\*پیش جگر خسته بهرام شیر

بدو گفت کاینک سر بی وفا\*\*\*مکافات سازم جفا را جفا

سپاس از جهان آفرین کردگار\*\*\*که چندان زمان دیدم از روزگار

که تیره روان بداندیش تو\*\*\*بیردازم اکنون من از پیش تو

همی کرد خواهش بریشان تراو\*\*\*همی خواست از کشتن خویش تاو

همی گفت از ایدونک این کار بود\*\*\*سر من بخنجر بریدن چه سود

یکی بنده باشم روان ترا\*\*\*پرستش کنم گوربان ترا

چنین گفت با گیو بهرام شیر\*\*\*که ای نامور نامدار دلیر

گر ایدونک از وی بمن بد رسید\*\*\*همان روز مرگش نباید چشید

سر پر گناهِش روان داد من\*\*\*بمان تا کند در جهان یاد

برادر چو بهرام را خسته دید\*\*\*تزاو جفا پیشه را بسته دید  
 خروشید و بگرفت ریش تزاو\*\*\*بریدش سر از تن بسان چکاو  
 دل گیو زان پس بریشان بسوخت\*\*\*روانش ز غم آتشی برفروخت  
 خروشی برآورد کاندز جهان\*\*\*که دید این شگفت آشکار و نهان  
 که گر من کشم ور کشی پیش من\*\*\*برادر بود گر کسی خویش من  
 بگفت این و بهرام یل جان بداد\*\*\*جهان را چنین است ساز و نهاد  
 عنان بزرگی هرآنکو بجست\*\*\*نخستین بیاید بخون دست شست  
 اگر خود کشد گر کشندش بدرد\*\*\*بگرد جهان تا توانی مگرد  
 خروشان بر اسپ تزاوش بیست\*\*\*به بیژن سپرد آنگهی برنشست  
 بیاوردش از جایگاه تزاو\*\*\*بنزدیک ایران دلش پر ز تاو  
 چو شد دور زان جایگاه نبرد\*\*\*بکردار ایوان یکی دخمه کرد  
 بیاگند مغزش بمشک و عبیر\*\*\*تنش را بپوشید چینی حریر  
 برآیین شاهانش بر تخت عاج\*\*\*بخواید و آویخت بر سرش تاج  
 سر دخمه کردند سرخ و کبود\*\*\*تو گفستی که بهرام هرگز نبود  
 شد آن لشکر نامور سوگوار\*\*\*ز بهرام وز گردش روزگار  
 چو برزد سر از کوه تابنده شید\*\*\*برآمد سر تاج روز سپید  
 سپاه پراکنده گردآمدند\*\*\*همی هر کسی داستانها زدند  
 که چندین ز ایرانیان کشته شد\*\*\*سربخت سالار برگشته شد  
 چنین چیره دست ترکان بجنگ\*\*\*سپه را کنون نیست جای درنگ

بر شاه باید شدن بی گمان\*\*\*بینیم تا بر چه گردد زمان

اگر شاه را دل پر از جنگ نیست\*\*\*مرا و تو را جای آهنک نیست

پسر بی پدر شد پدر بی پسر\*\*\*بشد کشته و زنده خسته جگر

اگر جنگ فرمان دهد شهریار\*\*\*بسازد یکی لشکر نامدار

بیاییم و دلها پر از کین و جنگ\*\*\*کنیم این جهان بر بداندیش تنگ

برین رای زان مرز گشتند باز\*\*\*همه دل پر از خون و جان پر گداز

برادر ز خون برادر به درد\*\*\*زبانشان ز خویشان پر از یاد کرد

برفتند یکسر سوی کاسه رود\*\*\*روانشان ازان کشتگان پر درود

طلایه بیامد پیش سپاه\*\*\*کسی



را ندید اندران جایگاه

پیران فرستاد زود آگهی\*\*\*کز ایرانیان گشت گیتی تهی

چو بشنید پیران هم اندر زمان\*\*\*بهر سو فرستاد کار آگهان

چو برگشتن مهتران شد درست\*\*\*سپهبد روان را ز انده بشت

بیامد بشبگیر خود با سپاه\*\*\*همی گشت بر گرد آن رزمگاه

همه کوه و هم دشت و هامون و راغ\*\*\*سراپرده و خیمه بد همچو باغ

بلشکر ببخشید خود برگرفت\*\*\*ز کار جهان مانده اندر شگفت

که روزی فرازست و روزی نشیب\*\*\*گهی شاد دارد گهی با نهیب

همان به که با جام مانیم روز\*\*\*همی بگذرانیم روزی بروز

بدان آگهی نزد افراسیاب\*\*\*هیونی برافگند هنگام خواب

سپهبد بدان آگهی شاد شد\*\*\*ز تیمار و درد دل آزاد شد

همه لشکرش گشته روشن روان\*\*\*ببستند آیین ره پهلوان

همه جامه زینت آویختند\*\*\*درم بر سر او همی ریختند

چو آمد بنزدیکی شهر شاه\*\*\*سپهبد پذیره شدش با سپاه

برو آفرین کرد و بسیار گفت\*\*\*که از پهلوانان ترا نیست جفت

دو هفته ز ایوان افراسیاب\*\*\*همی بر شد آواز چنگ و رباب

سیم هفته پیران چنان کرد رای\*\*\*که با شادمانی شود باز جای

یکی خلعت آراست افراسیاب\*\*\*که گر بر شماری بگیرد شتاب

ز دینار وز گوهر شاهوار\*\*\*ز زرین کمرهای گوهرنگار

از اسپان تازی بزین ستام\*\*\*ز شمشیر هندی بزین نیام

یکی تخت پرمایه از عاج و ساج\*\*\*ز پیروزه مهد و ز بیجاده تاج  
پرستار چینی و رومی غلام\*\*\*پراز مشک و عنبر دو پیروزه جام  
بنزدیک پیران فرستاد چیز\*\*\*ازان پس بسی پندها داد نیز  
که با موبدان باش و بیدار باش\*\*\*سپه راز دشمن نگهدار باش  
نگه کن خردمند کار آگهان\*\*\*بهر جای بفرست گرد جهان  
که کیخسرو امروز با خواستست\*\*\*بداد و دهش گیتی آراستست  
نژاد و بزرگی و تخت و کلاه\*\*\*چو شد گرد ازین بیش چیزی مخواه  
ز برگشتن دشمن ایمن مشو\*\*\*زمان تا زمان آگهی خواه نو  
بجایی که رستم بود پهلوان\*\*\*تو ایمن بخشی بیچد روان  
پذیرفت پیران همه پند اوی\*\*\*که

سالار او بود و پیوند اوی

سپهدار پیران و آن انجمن\*\*\*نهادند سر سوی راه ختن

پای آمد این داستان فرود\*\*\*کنون رزم کاموس باید سرود

## پادشاهی گرشاسپ

### بخش ۱

پسر بود زو را یکی خویش کام\*\*\*پدر کرده بودیش گرشاسپ نام

بیامد نشست از بر تخت و گاه\*\*\*به سر بر نهاد آن کیانی کلاه

چو بنشست بر تخت و گاه پدر\*\*\*جهان را همی داشت با زیب و فر

چنین تا برآمد برین روزگار\*\*\*درخت بلا کینه آورد بار

به ترکان خبر شد که زو در گذشت\*\*\*بران سان که بد تخت بی کار گشت

بیامد به خوار ری افراسیاب\*\*\*ببخشید گیتی و بگذاشت آب

نیامد یک تن درود پشنگ\*\*\*سرش پر ز کین بود و دل پر ز جنگ

دلش خود ز تخت و کله گشته بود\*\*\*به تیمار اغریث آغشته بود

بدو روی نمود هرگز پشنگ\*\*\*شد آن تیغ روشن پر از تیره زنگ

فرستاده رفتی به نزدیک اوی\*\*\*بدو سال و مه هیچ نمود روی

همی گفت اگر تخت را سر بدی\*\*\*چو اغریثش یار درخور بدی

تو خون برادر بریزی همی\*\*\*ز پرورده مرغی گریزی همی

مرا با تو تا جاودان کار نیست\*\*\*به نزد منت راه دیدار نیست

پرآواز شد گوش ازین آگهی\*\*\*که بی کار شد تخت شاهنشهی

پیامی بیامد به کردار سنگ\*\*\*به افراسیاب از دلاور پشنگ

که بگذار جیحون و برکش سپاه\*\*\*ممان تا کسی برنشیند به گاه  
یکی لشکری ساخت افراسیاب\*\*\*زدشت سینجاب تا رود آب  
که گفתי زمین شد سپهر روان\*\*\*همی بارد از تیغ هندی روان  
یکایک به ایران رسید آگهی\*\*\*که آمد خریدار تخت مهی  
سوی زابلستان نهادند روی\*\*\*جهان شد سراسر پر از گفت و گوی  
بگفتند با زال چندی درشت\*\*\*که گیتی بس آسان گرفتی به مش  
پس از سام تا تو شدی پهلوان\*\*\*نبودیم یک روز روشن روان  
سپاهی ز جیحون بدین سو کشید\*\*\*که شد آفتاب از جهان ناپدید  
اگر چاره دانی مراین را بساز\*\*\*که

آمد سپهبد به تنگی فراز

چنین گفت پس نامور زال زر\*\*\* که تا من بیستم به مردی کمر  
سواری چو من پای بر زین نگاشت\*\*\* کسی تیغ و گرز مرا بر نداشت  
به جایی که من پای بفشاردم\*\*\* عنان سواران شدی پاردم  
شب و روز در جنگ یکسان بدم\*\*\* ز پیری همه ساله ترسان بدم  
کنون چنبری گشت یال یلی\*\*\* نتابد همی خنجر کابلی  
کنون گشت رستم چو سرو سهی\*\*\* بزبید برو بر کلاه مهی  
یکی اسپ جنگیش باید همی\*\*\* کزین تازی اسپان نشاید همی  
بجویم یکی باره پیلتن\*\*\* بخوهم ز هر سو که هست انجمن  
بخوانم به رستم بر این داستان\*\*\* که هستی برین کار همداستان  
که بر کینه تخمه زادشم\*\*\* ببندی میان و نباشی دژم  
همه شهر ایران ز گفتار اوی\*\*\* ببودند شادان دل و تازه روی  
ز هر سو هیونی تکاور بتاخت\*\*\* سلیح سواران جنگی بساخت  
به رستم چنین گفت کای پیلتن\*\*\* به بالا سرت برتر از انجمن  
یکی کار پیشست و رنجی دراز\*\*\* کزو بگسلد خواب و آرام و ناز  
ترا نوز پورا گه رزم نیست\*\*\* چه سازم که هنگامه بزم نیست  
هنوز از لب شیر بوید همی\*\*\* دلت ناز و شادی بجوید همی  
چگونه فرستم به دشت نبرد\*\*\* ترا پیش ترکان پر کین و درد  
چه گویی چه سازی چه پاسخ دهی\*\*\* که جفت تو بادا مهی و بهی  
چنین گفت رستم به داستان سام\*\*\* که من نیستم مرد آرام و جام

چنین یال و این چنگهای دراز\*\*\*نه والا بود پروریدن به ناز  
اگر دشت کین آید و رزم سخت\*\*\*بود یار یزدان پیروزبخت  
بینی که در جنگ من چون شوم\*\*\*چو اندر پی ریزش خون شوم  
یکی ابر دارم به چنگ اندرون\*\*\*که هم رنگ آبست و بارانش خون  
همی آتش افروزد از گوهرش\*\*\*همی مغز پیلان بساید سرش  
یکی باره باید چو کوه بلند\*\*\*چنان چون من آرم به خم کمند  
یکی گرز خواهم چو یک لخت کوه\*\*\*گر آیند پیشم ز

سرانشان بکوبم بدان گرز بر\*\*\*نیاید برم هیچ پرخاشخر  
که روی زمین را کنم بی سپاه\*\*\*که خون بارد ابر اندر آوردگاه

## بخش ۲

چنان شد ز گفتار او پهلوان\*\*\*که گفתי برافشاند خواهد روان  
گله هرچ بودش به زابلستان\*\*\*بیاورد لختی به کابلستان  
همه پیش رستم همی راندند\*\*\*برو داغ شاهان همی خواندند  
هر اسپ که رستم کشیدیش پیش\*\*\*به پشتش بیفشاردی دست خویش  
ز نیروی او پشت کردی به خم\*\*\*نهادی به روی زمین بر شکم  
چنین تا ز کابل بیامد زرنک\*\*\*فسیله همی تاخت از رنگ رنگ  
یکی مادیان تیز بگذشت خنگ\*\*\*برش چون بر شیر و کوتاه لنگ  
دو گوشش چو دو خنجر آبدار\*\*\*بر و یال فربه میانش نزار  
یکی کره از پس به بالای او\*\*\*سرین و برش هم به پهنای او  
سیه چشم و بورا برش و گاودم\*\*\*سیه خایه و تند و پولادسم  
تنش پرنگار از کران تا کران\*\*\*چو داغ گل سرخ بر زعفران  
چو رستم بران مادیان بنگرید\*\*\*مر آن کره پیلتن را بدید  
کمند کیانی همی داد خم\*\*\*که آن کره را بازگیرد ز رم  
به رستم چنین گفت چوپان پیر\*\*\*که ای مهتر اسپ کسان را مگیر  
پرسید رستم که این اسپ کیست\*\*\*که دو رانش از داغ آتش تهیست  
چنین داد پاسخ که داغش مجوی\*\*\*کزین هست هر گونه ای گفت و گوی

همی رخس خوانیم بورا برش است\*\*\*به خو آتشی و به رنگ آتش است

خداوند این را ندانیم کس\*\*\*همی رخس رستمش خوانیم و بس

سه سالست تا این بزین آمدست\*\*\*به چشم بزرگان گزین آمدست

چو مادرش بیند کمند سوار\*\*\*چو شیر اندر آید کند کارزار

بینداخت رستم کیانی کمند\*\*\*سر ابرش آورد ناگه بیند

بیامد چو شیر ژیان مادرش\*\*\*همی خواست کندن به دندان سرش

بغرید رستم چو شیر ژیان\*\*\*از آواز او خیره شد مادیان

یکی مشت زد نیز بر گردنش\*\*\*کران مشت برگشت لرزان تنش

بیفتاد و برخاست و برگشت از وی\*\*\*بسوی گله تیز بنهاد



بیفشارد ران رستم زورمند\*\*\*برو تنگتر کرد خم کمند  
بیازید چنگال گردی بزور\*\*\*بیفشارد یک دست بر پشت بور  
نکرد ایچ پشت از فشردن تهی\*\*\*تو گفتی ندارد همی آگهی  
بدل گفت کاین برنشست منست\*\*\*کنون کار کردن به دست منست  
ز چوپان پرسید کاین ازدها\*\*\*به چندست و این را که خواهد بها  
چنین داد پاسخ که گر رستمی\*\*\*برو راست کن روی ایران زمی  
مر این را بر و بوم ایران بهاست\*\*\*بدین بر تو خواهی جهان کرد راست  
لب رستم از خنده شد چون بسد\*\*\*همی گفت نیکی ز یزدان سزد  
به زین اندر آورد گلرنگ را\*\*\*سرش تیز شد کینه و جنگ را  
گشاده زنج دیدش و تیزتگ\*\*\*بدیدش که دارد دل و تاو و رگ  
کشد جوشن و خود و کویال او\*\*\*تن پیلوار و بر و یال او  
چنان گشت ابرش که هر شب سپند\*\*\*همی سوختندش ز بیم گزند  
چپ و راست گفتی که جادو شدست\*\*\*به آورد تا زنده آهو شدست  
دل زال زر شد چو خرم بهار\*\*\*ز رخس نو آیین و فرخ سوار  
در گنج بگشاد و دینار داد\*\*\*از امروز و فردا نیامدش یاد

### بخش ۳

بزد مهره در جام بر پشت پیل\*\*\*ازو برشد آواز تا چند میل  
خروشیدن کوس با کرنای\*\*\*همان ژنده پیلان و هندی درای  
برآمد ز زاوولستان رستخیز\*\*\*زمین خفته را بانگ برزد که خیز

به پیش اندرون رستم پهلوان\*\*\*پس پشت او سالخورده گوان  
چنان شد ز لشکر در و دشت و راغ\*\*\*که بر سر نیارست پرید زاغ  
تیره زدندی همی شست جای\*\*\*جهان را نه سر بود پیدا نه پای  
به هنگام بشکوفه گلستان\*\*\*بیاورد لشکر ز زابلستان  
ز زال آگهی یافت افراسیاب\*\*\*برآمد ز آرام و از خورد و خواب  
بیاورد لشکر سوی خوار ری\*\*\*بران مرغزاری که بد آب و نی  
ز ایران بیامد دمامد سپاه\*\*\*ز راه بیابان سوی رزمگاه  
ز لشکر به لشکر دو

فرسنگ ماند\*\*\*سپهد جهاندیدگان را بخواند

بدیشان چنین گفت کای بخردان\*\*\*جهاندریده و کار کرده ردان

هم ایدر من این لشکر آراستم\*\*\*بسی سروری و مهی خواستم

پراکنده شد رای بی تخت شاه\*\*\*همه کار بی روی و بی سر سپاه

چو بر تخت بنشست فرخنده زو\*\*\*ز گیتی یکی آفرین خاست نو

شهی باید اکنون ز تخم کیان\*\*\*به تخت کیی بر کمر بر میان

شهی کاو باورنگ دارد ز می\*\*\*که بی سر نباشد تن آدمی

نشان داد موبد مرا در زمان\*\*\*یکی شاه با فر و بخت جوان

ز تخم فریدون یل کیقباد\*\*\*که با فر و برزست و با رای و داد

#### بخش ۴

به رستم چنین گفت فرخنده زال\*\*\*که بر گیر کوپال و بفراز یال

برو تازیان تا به البرز کوه\*\*\*گزین کن یکی لشکر همگروه

ابر کیقباد آفرین کن یکی\*\*\*مکن پیش او بر درنگ اندکی

به دو هفته باید که ایدر بوی\*\*\*گه و بیگه از تاختن نغوی

بگویی که لشکر ترا خواستند\*\*\*همی تخت شاهی بیاراستند

که در خورد تاج کیان جز تو کس\*\*\*نینیم شاهها تو فریادرس

تهمتن زمین را به مژگان برفت\*\*\*کمر بر میان بست و چون باد تفت

#### بخش ۵

ز ترکان طلایه بسی بد براه\*\*\*رسید اندر ایشان یل صف پناه

بر آویخت با نامداران جنگ\*\*\*یکی گرزه گاو پیکر به چنگ

دلیران توران بر آویختند\*\*\*سرانجام از رزم بگریختند  
نهادند سر سوی افراسیاب\*\*\*همه دل پر از خون و دیده پر آب  
بگفتند وی را همه بیش و کم\*\*\*سپهبد شد از کار ایشان دژم  
بفرمود تا نزد او شد قلون\*\*\*ز ترکان دلیری گوی پرفسون  
بدو گفت بگزین ز لشکر سوار\*\*\*وز ایدر برو تا در کوهسار  
دلیر و خردمند و هشیار باش\*\*\*به پاس اندرون نیز بیدار باش  
که ایرانیان مردمی ریمند\*\*\*همی ناگهان بر طلایه زنند  
برون آمد از نزد خسرو قلون\*\*\*به پیش اندرون مردم رهنمون  
سر راه بر نامداران بیست\*\*\*به مردان جنگی و پیلان مست  
وزان روی رستم دلیر و گزین\*\*\*پیمود زی شاه ایران زمین  
یکی میل ره تا به البرز کوه\*\*\*یکی جایگه دید برنا شکوه  
درختان بسیار و آب روان\*\*\*نشستنگه مردم نوجوان  
یکی تخت بنهاده نزدیک آب\*\*\*برو ریخته مشک ناب و گلاب  
جوانی به کردار تابنده ماه\*\*\*نشسته بران تخت بر سایه گاه  
رده بر کشیده بسی پهلوان\*\*\*به رسم بزرگان کمر بر میان  
بیاراسته مجلسی شاهوار\*\*\*بسان بهستی به رنگ و نگار  
چو دیدند مر پهلوان را به راه\*\*\*پذیره شدندش ازان سایه گاه  
که ما میزبانیم و مهمان ما\*\*\*فروود آی ایدر به فرمان ما  
بدان تا همه دست شادی بریم\*\*\*به یاد رخ نامور می خوریم

چنین گفت باز\*\*\* که ای نامداران گردن فراز  
مرا رفت باید به البرز کوه\*\*\* به کاری که بسیار دارد شکوه  
نباید به بالین سر و دست ناز\*\*\* که پیشست بسیار رنج دراز  
سر تخت ایران ابی شهریار\*\*\* مرا باده خوردن نیاید به کار  
نشانی دهیدم سوی کیقباد\*\*\* کسی کز شما دارد او را به یاد  
سر آن دلیران زبان برگشاد\*\*\* که دارم نشانی من از کیقباد  
گر آبی فرود و خوری نان ما\*\*\* بیفروزی از روی خود جان ما  
بگویم یکسر نشان قباد\*\*\* که او را چگونست رستم و نهاد  
تهمتن ز رخس اندر آمد چو باد\*\*\* چو بشنید از وی نشان قباد  
بیامد دمان تالاب رودبار\*\*\* نشستند در زیر آن سایه دار  
جوان از بر تخت خود برنشست\*\*\* گرفته یکی دست رستم به دست  
به دست دگر جام پر باده کرد\*\*\* وزو یاد مردان آزاده کرد  
دگر جام بر دست رستم سپرد\*\*\* بدو گفت کای نامبردار و گرد  
پرسیدی از من نشان قباد\*\*\* تو این نام را از که داری به یاد  
بدو گفت رستم که از پهلوان\*\*\* پیام آوریدم به روشن روان  
سر تخت ایران بیاراستند\*\*\* بزرگان به شاهی ورا خواستند  
پدرم آن گزین یلان سر به سر\*\*\* که خوانند او را همی زال زر  
مرا گفت رو تا به البرز کوه\*\*\* قباد دلاور ببین با گروه  
به شاهی برو آفرین کن یکی\*\*\* نباید که سازی درنگ اندکی  
بگویش که گردان ترا خواستند\*\*\* به شادی جهانی بیاراستند

نشان ار توانی و دانی مرا\*\*\*دهی و به شاهی رسانی ورا

ز گفتار رستم دلیر جوان\*\*\*بخندید و گفتش که ای پهلوان

ز تخم فریدون منم کیقباد\*\*\*پدر بر پدر نام دارم به یاد

چو بشنید رستم فرو برد سر\*\*\*به خدمت فرود آمد از تخت زر

که ای خسرو خسروان جهان\*\*\*پناه بزرگان و پشت مهان

سر تخت ایران به کام تو باد\*\*\*تن ژنده پیلان به دام تو باد

نشست تو بر تخت شاهنشهی\*\*\*همت سرکشی

باد و هم فرهی

درودی رسانم به شاه جهان\*\*\*ز زال گزین آن یل پهلوان

اگر شاه فرمان دهد بنده را\*\*\*که بگشایم از بند گوینده را

قباد دلاور برآمد ز جای\*\*\*ز گفتار رستم دل و هوش و رای

تهمتن همانگه زبان برگشاد\*\*\*پیام سپهدار ایران بداد

سخن چون به گوش سپهد رسید\*\*\*ز شادی دل اندر برش برطپید

بیازید جامی لبالب نبید\*\*\*بیاد تهمتن به دم درکشید

تهمتن همیدون یکی جام می\*\*\*بخورد آفرین کرد بر جان کی

برآمد خروش از دل زیر و بم\*\*\*فراوان شده شادی اندوه کم

شهنشه چنین گفت با پهلوان\*\*\*که خوابی بدیدم به روشن روان

که از سوی ایران دو باز سپید\*\*\*یکی تاج رخشان به کردار شید

خرامان و نازان شدندی برم\*\*\*نهادندی آن تاج را بر سرم

چو بیدار گشتم شدم پرامید\*\*\*ازان تاج رخشان و باز سپید

بیاراستم مجلسی شاهوار\*\*\*برین سان که بینی بدین مرغزار

تهمتن مرا شد چو باز سپید\*\*\*ز تاج بزرگان رسیدم نوید

تهمتن چو بشنید از خواب شاه\*\*\*ز باز و ز تاج فروزان چو ماه

چنین گفت با شاه کنداوران\*\*\*نشاست خوابت ز پیغمبران

کنون خیز تا سوی ایران شویم\*\*\*به یاری به نزد دلیران شویم

قباد اندر آمد چو آتش ز جای\*\*\*ببور نبرد اندر آورد پای

کمر بر میان بست رستم چو باد\*\*\*بیامد گرازان پس کیقباد

شب و روز از تاختن نغنود\*\*\*چنین تا به نزد طلایه رسید

قلون دلاور شد آگه ز کار\*\*\*چو آتش بیامد سوی کارزار

شهنشاه ایران چو زان گونه دید\*\*\*برابر همی خواست صف برکشید

تهمتن بدو گفت کای شهریار\*\*\*ترا رزم جستن نیاید بکار

من و رخس و کوپال و برگستوان\*\*\*همانا ندارند با من توان

بگفت این و از جای برکرد رخس\*\*\*به زخمی سواری همی کرد پخش

قلون دید دیوی بجسته ز بند\*\*\*به دست اندرون گرز و برزین کمند

برو حمله آورد مانند باد\*\*\*بزد نیزه و بند جوشن گشاد

تهمتن بزد



دست و نیزه گرفت\*\*\*قلون از دلیریش مانده شکفت  
ستد نیزه از دست او نامدار\*\*\*بغرید چون تندر از کوهسار  
بزد نیزه و برگفتش ز زین\*\*\*نهاد آن بن نیزه را بر زمین  
قلون گشت چون مرغ با بابزن\*\*\*بدیدند لشکر همه تن به تن  
هزیمت شد از وی سپاه قلون\*\*\*به یکبارگی بخت بد را زبون  
تهمتن گذشت از طلایه سوار\*\*\*بیامد شتابان سوی کوهسار  
کجا بد علفزار و آب روان\*\*\*فروید آمد آن جایگه پهلوان  
چنین تا شب تیره آمد فراز\*\*\*تهمتن همی کرد هرگونه ساز  
از آرایش جامه پهلوی\*\*\*همان تاج و هم باره خسروی  
چو شب تیره شد پهلوی پیش بین\*\*\*بر آراست باشاه ایران زمین  
به نزدیک زال آوریدش به شب\*\*\*به آمد شدن هیچ نگشاد لب  
نشستند یک هفته با رای زن\*\*\*شدند اندران موبدان انجمن  
بهشتم بیاراست پس تخت عاج\*\*\*بر آویختند از بر عاج تاج

### پادشاهی گشناسپ صد و بیست سال بود

### بخش ۱ - به خواب دیدن فردوسی دقیقی را

چنان دید گوینده یک شب به خواب\*\*\*که یک جام می داشتی چون گلاب  
دقیقی ز جایی پدید آمدی\*\*\*بران جام می داستانها زدی  
به فردوسی آواز دادی که می\*\*\*مخور جز بر آیین کاوس کی  
که شاهی ز گیتی گزیدی که بخت\*\*\*بدو نازد و لشگر و تاج و تخت  
شهنشاه محمود گیرنده شهر\*\*\*ز شادی به هر کس رسانیده بهر

از امروز تا سال هشتاد و پنج\*\*\*بکاهدش رنج و نکاهدش گنج

ازین پس به چین اندر آرد سپاه\*\*\*همه مهتران برکشایند راه

نبایدش گفتن کسی را درشت\*\*\*همه تاج شاهانش آمد به مش

بدین نامه گر چند بشتافتی\*\*\*کنون هرچ جستی همه یافتی

ازین باره من پیش گفتم سخن\*\*\*سخن را نیامد سراسر به بن

ز گشتاسپ و ارجاسپ بیتی هزار\*\*\*بگفتم سرآمد مرا روزگار

گر آن مایه نزد شهشه رسد\*\*\*روان من از خاک بر مه رسد

کنون من بگویم سخن کو بگفت\*\*\*منم زنده او گشت با خاک جفت

## بخش ۱۰

چو از بلخ بامی به جیحون رسید\*\*\*سپهدار لشکر فرود آورید

بشد شهریار از میان سپاه\*\*\*فرود آمد از باره بر شد به گاه

بخواند او گرنامیه جاماسپ را\*\*\*کجا رهنمون بود گشتاسپ را

سر موبدان بودو شاه ردان\*\*\*چراغ بزرگان و اسپهدان

چنان پاک تن بود و تابنده جان\*\*\*که بودی بر او آشکارا نهان

ستاره شناس و گرنامیه بود\*\*\*ابا او به دانش کرا پایه بود

پرسید ازو شاه و گفتا خدای\*\*\*ترا دین به داد و پاکیزه رای

چو تو نیست اندر جهان هیچ کس\*\*\*جهاندار دانش ترا داد و بس

ببایدت کردن ز اختر شمار\*\*\*بگویی همی مر مرا روی کار

که چون باشد آغاز و فرجام جنگ\*\*\*کرا بیشتر باشد اینجا درنگ

نیامد خوش آن پیر جاماسپ را\*\*\*به روی دژم گفت گشتاسپ را

که میخوامم کایزد دادگر\*\*\*ندادی مرا این خرد وین هنر

مرا گر نبودی خرد شهریار\*\*\*نکردی زمن بودنی خواستار

مگر با من از داد

پیمان کند\*\*\* که نه بد کند خود نه فرمان کند

جهانجوی گفتا به نام خدای\*\*\* بدین و به دین آور پاک رای

به جان زریر آن نبرده سوار\*\*\* به جان گرانمایه اسفندیار

که نه هرگزت روی دشمن کنم\*\*\* نفرمایمت بد نه خود من کنم

تو هرچ اندرین کار دانی بگوی\*\*\* که تو چاره دانی و من چاره جوی

خردمند گفت این گرانمایه شاه\*\*\* همیشه بتو تازه بادا کلاه

ز بنده میازار و بنداز خشم\*\*\* خنک آنکسی کو نبیند به چشم

بدان ای نبرده کی نامجوی\*\*\* چو در رزم روی اندر آری بروی

بدانگه کجا بانگ و ویله کنند\*\*\* تو گویی همی کوه را برکنند

به پیش اندر آیند مردان مرد\*\*\* هوا تیره گردد ز گرد نبرد

جهان را ببینی بگشته کیبود\*\*\* زمین پر ز آتش هوا پر زدود

وزان زخم آن گرزهای گران\*\*\* چنان پتک پولاد آهنگران

به گوش اندر آید ترنگا ترنگ\*\*\* هوا پر شده نعره بور و خنگ

شکسته شود چرخ گردونها\*\*\* زمین سرخ گردد از ان خونها

تو گویی هوا ابر دارد همی\*\*\* وزان ابر الماس بارد همی

بسی بی پدر گشته بینی پسر\*\*\* بسی بی پسر گشته بینی پدر

نخستین کس نام دار اردشیر\*\*\* پس شهریار آن نبرده دلیر

به پیش افگند اسپ تازان خویش\*\*\* به خاک افگند هر ک آیدش پیش

پیاده کند ترک چندان سوار\*\*\* کز اختر نباشد مر آن را شمار

ولیکن سرانجام کشته شود\*\*\* نکونامش اندر نوشته شود

دریغ آنچنان مرد نام آورا\*\*\*ابا رادمردان همه سرورا  
پس آزاده شیدسپ فرزند شاه\*\*\*چو رستم درآید به روی سپاه  
پس آنگاه مرتیغ را برکشد\*\*\*بتازد بسی اسپ و دشمن کشد  
بسی نامداران و گردان چین\*\*\*که آن شیر مرد افگند بر زمین  
سرانجام بختش کند خاکسار\*\*\*برهنه کند آن سر تاجدار  
بیاید پس آنگاه فرزند من\*\*\*بیسته میان را جگر بند من  
ابر کین شیدسپ فرزند شاه\*\*\*به میدان کند تیز اسپ سیاه  
بسی رنج بیند به رزم اندرون\*\*\*شه خسروان را بگویم که چون  
درفش

فروزنده کاویان\*\*\*بیفکنده باشند ایرانیان

گرامی بگیرد به دندان درفش\*\*\*به دندان بدارد درفش بنفش

به یک دست شمشیر و دیگر کلاه\*\*\*به دندان درفش فریدون شاه

برین سان همی افگند دشمنان\*\*\*همی بر کند جان آهرمنان

سرانجام در جنگ کشته شود\*\*\*نکو نامش اندر نوشته شود

پس ازاده بستور پور زریر\*\*\*به پیش افگند اسپ چون نره شیر

بسی دشمنان را کند ناپدید\*\*\*شگفتی تر از کار او کس ندید

چو آید سرانجام پیروز باز\*\*\*ابر دشمنان دست کرده دراز

بیاید پس آن بر گزیده سوار\*\*\*پس شهریار جهان نامدار

ز آهرمنان بفگند شست گرد\*\*\*نماید یکی پهلوی دستبرد

سرانجام ترکان به تیرش زند\*\*\*تن پیلوارش به خاک افگند

بیاید پس آن نره شیر دلیر\*\*\*سوار دلاور که نامش زریر

به پیش اندر آید گرفته کمند\*\*\*نشسته بر اسفندیاری سمند

ابا جوشن زر درخشان چو ماه\*\*\*بدو اندرون خیره گشته سپاه

بگیرد ز گردان لشکر هزار\*\*\*ببندد فرستد بر شهریار

به هر سو کجا بنهد آن شاه روی\*\*\*همی راند از خون بدخواه جوی

نه استد کس آن پهلوان شاه را\*\*\*ستوه آورد شاه خرگاه را

پس افگنده بیند بزرگ اردشیر\*\*\*سیه گشته رخسار و تن چون زریر

بگرید برو زار و گردد نژند\*\*\*برانگیزد اسفندیاری سمند

به خاقان نهد روی پر خشم و تیز\*\*\*تو گویی ندیدست هرگز گریز

چو اندر میان بیند ارجاسپ را\*\*\*ستایش کند شاه گشتاسپ را  
صف دشمنان سر بسر بردرد\*\*\*ز گیتی سوی هیچ کس ننگرد  
همی خواند او زند زردشت را\*\*\*به یزدان نهاده کیی پشت را  
سرانجام گردد برو تیره بخت\*\*\*بریده کندش آن نکو تاج و تخت  
بیاید یکی نام او بیدرفش\*\*\*به سرنیزه دارد درفش بنفش  
نیارد شدن پیش گرد گزین\*\*\*نشیند به راه وی اندر کمین  
باستد بران راه چون پیل مست\*\*\*یکی تیغ زهر آب داده به دست  
چو شاه جهان باز گردد ز رزم\*\*\*گرفته جهان را و کشته گرزم  
بیندازد آن ترک تیری بروی\*\*\*نیارد شدن آشکارا بروی  
پس از دست آن بیدرفش پلید\*\*\*شود

شاه آزادگان ناپدید

به ترکان برد باره و زین اوی\*\*\*\*بخواهد پسرت آن زمان کین اوی

پس آن لشکر نامدار بزرگ\*\*\*\*به دشمن درافتد چو شیر سترگ

همی تازند این بر آن آن برین\*\*\*\*ز خون یلان سرخ گردد زمین

یلان را بباشد همه روی زرد\*\*\*\*چو لرزه برافتد به مردان مرد

برآید به خورشید گرد سپاه\*\*\*\*نبیند کس از گرد تاریک راه

فروغ سر نیزه و تیر و تیغ\*\*\*\*بتابد چنان چون ستاره ز میغ

وزان زخم مردان کجا می زند\*\*\*\*و بر یکدگر بر همی افگند

همه خسته و کشته بر یکدگر\*\*\*\*پسر بر پدر بر پدر بر پسر

وزان ناله و زاری خستگان\*\*\*\*به بند اندر آیند نابستگان

شود کشته چندان ز هر سو سپاه\*\*\*\*که از خونشان پر شود رزمگاه

پس آن بیدرفش پلید و سترگ\*\*\*\*به پیش اندر آید چو ارغنده گرگ

همان تیغ زهر آب داده به دست\*\*\*\*همی تازد او باره چون پیل مست

به دست وی اندر فراوان سپاه\*\*\*\*تبه گردد از برگزینان شاه

بیاید پس آن فرخ اسفندیار\*\*\*\*سپاه از پس پشت و یزدانش یار

ابر بیدرفش افگند اسپ تیز\*\*\*\*برو جامه پر خون و دل پر ستیز

مر او را یکی تیغ هندی زند\*\*\*\*ز بر نیمه تنش زیر افگند

بگیرد پس آن آهنین گرز را\*\*\*\*بتاباند آن فره و برز را

به یک حمله از جایشان بگسلد\*\*\*\*چو بگسستشان بر زمین کی هلد

بنوک سر نیزه شان بر چند\*\*\*\*کندشان تبه پاک و پیراگند



گريزد سرانجام سالار چين\*\*\*از اسفنديار آن گو بافرين

به ترکان نهد روی بگريخته\*\*\*شکسته سپر نیزها ريخته

بيابان گذارد به اندک سپاه\*\*\*شود شاه پيروز و دشمن تباه

بدان ای گزيده شه خسروان\*\*\*که من هرچ گفتم نباشد جز آن

نباشد ازین يك سخن بیش و کم\*\*\*توزين پس مکن روی بر من دژم

که من آنچه گفتم نگفتم مگر\*\*\*به فرمانت ای شاه پيروزگر

وزان کم پيوسيد فرخنده شاه\*\*\*ازین ژرف

ندیدم که بر شاه بنهفتمی\*\*\*وگر نه من این راز کی گفتمی

چو شاه جهاندار بشنید راز\*\*\*بران گوشه تخت خسپید باز

ز دستش بیفتاد زرینه گرز\*\*\*تو گفتمی برفتش همی فر و برز

به روی اندر افتاد و بیهوش گشت\*\*\*نگفتش سخن نیز و خاموش گشت

چو با هوش آمد جهان شهریار\*\*\*فروید آمد از تخت و بگریست زار

چه باید مرا گفت شاهی و گاه\*\*\*که روزم همی گشت خواهد سیاه

که آنان که بر من گرامی ترند\*\*\*گزین سپاهند و نامی ترند

همی رفت و خواهند از پیش من\*\*\*ز تن برکنند این دل ریش من

به جاماسپ گفت ار چنینست کار\*\*\*به هنگام رفتن سوی کارزار

نخوانم نبرده برادرم را\*\*\*نسوزم دل پیر مادرم را

نفرمایمش نیز رفتن به رزم\*\*\*سپه را سپارم به فرخ گرزم

کیان زادگان و جوانان من\*\*\*که هر یک چنانند چون جان من

بخوانم همه سربسر پیش خویش\*\*\*زره شان نیوشم نشانم به پیش

چگونه رسد نوک تیر خدنگ\*\*\*برین آسمان بر شده کوه سنگ

خردمند گفتا به شاه زمین\*\*\*که ای نیک خو مهتر بافرین

گر ایشان نباشند پیش سپاه\*\*\*نهاده بسر بر کیانی کلاه

که یارد شدن پیش ترکان چین\*\*\*که باز آورد فره پاک دین

توزین خاک برخیز و بر شو به گاه\*\*\*مکن فره پادشاهی تباہ

که داد خدایست وزین چاره نیست\*\*\*خداوند گیتی ستمگاره نیست

ز اندوه خوردن نباشدت سود\*\*\*کجا بودنی بود و شد کار بود

مکن دلت را بیشتر زین نژند\*\*\*بداد خدای جهان کن بسند

بدادش بسی پند و بشنید شاه\*\*\*چو خورشید گون گشت بر شد به گاه

نشست از بر گاه و بنهاد دل\*\*\*به رزم جهانجوی شاه چگل

از اندیشه دل نیامدش خواب\*\*\*به رزم و به بزمش گرفته شتاب

## بخش ۱۱

چو جاماسپ گفت این سپیده دمید\*\*\*فروغ ستاره بشد ناپدید

سپه را به هامون فرود آورید\*\*\*بزد کوس بر پیل و لشکر کشید

وزانجا خرامید تا رزمگاه\*\*\*فرود آورید آن گزیده

به گاهی که باد سپیده دمان\*\*\*به کاخ آرد از باغ بوی گلان

فرستاده بد هر سوی دیده بان\*\*\*چنانچون بود رسم آزادگان

بیامد سواری و گفتا به شاه\*\*\*که شاهها به نزدیکی آمد سپاه

سپاهیست ای شهریار زمین\*\*\*که هرگز چنان نامد از ترک و چین

به نزدیکی ما فرود آمدند\*\*\*به کوه و در و دشت خیمه زدند

سپهدارشان دیده بان برگزید\*\*\*فرستاد و دیده به دیده رسید

پس آزاده گشتاسپ شاه دلیر\*\*\*سپهدش را خواند فرخ زریز

درفشی بدو داد و گفتا بتاز\*\*\*بیارای پیلان و لشکر بساز

سپهد بشد لشکرش راست کرد\*\*\*همی رزم سالار چین خواست کرد

بدادش جهاندار پنجه هزار\*\*\*سوار گزیده به اسفندیار

بدو داد یک دست زان لشکرش\*\*\*که شیری دلش بود و پیلی برش

دگر دست لشکرش را همچنان\*\*\*بر آراست از شیر دل سرکشان

به گرد گرامی سپرد آن سپاه\*\*\*که شیر جهان بود و همتای شاه

پس پشت لشکر به بستور داد\*\*\*چراغ سپهدار خسرو نژاد

چو لشکر بیاراست و بر شد به کوه\*\*\*غمی گشته از رنج و گشته ستوه

نشست از بر خوب تابنده گاه\*\*\*همی کرد زانجا به لشکر نگاه

پس ارجاسپ شاه دلیران چین\*\*\*بیاراست لشکرش را همچنین

جدا کرد از خلخی سی هزار\*\*\*جهان آزموده نبرده سوار

فرستادشان سوی آن بیدرفش\*\*\*که کوس مهین داشت و رنگین درفش

بدو داد یک دست زان لشکرش\*\*\*که شیر ژیان نامدی همبرش  
دگر دست را داد بر گرگسار\*\*\*بدادش سوار گزین صد هزار  
میان گاه لشکرش را همچنین\*\*\*سپاهی بیاراست خوب و گزین  
بدادش بدان جادوی خویش کام\*\*\*کجا نام خواست و هزارانش نام  
خود و صد هزاران سواران گرد\*\*\*نموده همه در جهان دستبرد  
نگاهش همی داشت پشت سپاه\*\*\*همی کرد هر سوی لشکر نگاه  
پسر داشتی یک گرانمایه مرد\*\*\*جهان دیده و دیده هر گرم و سرد  
سواری جهان دیده نامش کهرم\*\*\*رسیده بسی بر سرش سرد و گرم  
مران پور خود را سپهدار کرد\*\*\*بران لشکر گشن سالار کرد

## بخش ۱۲

چو اندر گذشت

آن شب و بود روز\*\*\*بتابید خورشید گیهان فروز

به زین بر نشستند هر دو سپاه\*\*\*همی دید زان کوه گشتاسپ شاه

چو از کوه دید آن شه بافرین\*\*\*کجا برنشستند گردان به زین

سیه رنگ بهزاد را پیش خواست\*\*\*تو گفتی که بیستونست راست

برو بر فگندند بر گستوان\*\*\*برو بر نشست آن شه خسروان

چو هر دو برابر فرود آمدند\*\*\*ابر پیل بر نای رویین زدند

یکی رزمگاهی بیاراستند\*\*\*یلان هم نبردان همی خواستند

بکردند یک تیرباران نخست\*\*\*بسان تگرگ بهاران درست

بشد آفتاب از جهان ناپدید\*\*\*چه داند کسی کان شگفتی ندید

پوشیده شد چشمه آفتاب\*\*\*ز پیکانهاشان درفشان چو آب

تو گفتی جهان ابر دارد همی\*\*\*وزان ابر الماس بارد همی

وزان گرزداران و نیزه وران\*\*\*همی تاختند آن برین این بران

هوازی جهان بود شبگون شده\*\*\*زمین سربسر پاک گلگون شده

بیامد نخست آن سوار هژیر\*\*\*پس شهریار جهان اردشیر

به آورد که رفت نیزه به دست\*\*\*تو گفتی مگر طوس اسپهدست

برین سان همی گشت پیش سپاه\*\*\*نبود آگه از بخش خورشید و ماه

بیامد یکی ناوکش بر میان\*\*\*گذارنده شد بر سلیح کیان

ز بور اندر افتاد خسرو نگون\*\*\*تن پاکش آلوده شد پر ز خون

دریغ آن نکو روی هم رنگ ماه\*\*\*که بازش ندید آن خردمند شاه

بیامد بر شاه شیر اورمزد\*\*\*کجا زو گرفتی شهنشاه پزد

ز پیش اندر آمد به دشت اندرا\*\*\*به زهر آب داده یکی خنجر

خروشی بر آورد برسان شیر\*\*\*که آورد خواهد ژیان گور زیر

ابر کین آن شاهزاده سوار\*\*\*بکشت از سواران دشمن هزار

به هنگامه □ باز گشتن ز جنگ\*\*\*که روی زمین گشته بد لاله رنگ

بیامد یکی تیرش اندر قفا\*\*\*شد آن خسرو شاهزاده فنا

بیامد پشش باز شیدسپ شاه\*\*\*که مانده □ شاه بد همچو ماه

یکی دیزه ای بر نشسته چو نیل\*\*\*به تگ همچو آهو به تن همچو پیل

به آورد گه گشت و نیزه بگاشت\*\*\*چو لختی بگردید نیزه بداشت

کدامست گفتا کهرم سترگ\*\*\*کجا پیکرش پیکر پیر گرگ

بیامد

یکی دیو گفتا منم\*\*\*که با گرسنه شیر دندان زخم

به نیزه بگشتند هر دو چو باد\*\*\*بزد ترک را نیزه شاهزاد

ز باره در آورد و ببرید سر\*\*\*به خاک اندر افکنده زرین کمر

همی گشت بر پیش گردان چین\*\*\*بسان یکی کوه بر پشت زین

همانا چنو نیز دیده ندید\*\*\*ز خوبی کجا بود چشمش رسید

یکی ترک تیری برو برگماشت\*\*\*ز پشتش سر تیر بیرون گذاشت

دریغ آن شه پروریده به ناز\*\*\*بشد روی او باب نادیده باز

### بخش ۱۳

بیامد سر سروران سپاه\*\*\*پسر تهم جاماسپ دستور شاه

نبرده سواری گرامیش نام\*\*\*به ماننده پور دستان سام

یکی چرمه ای برنشسته سمنند\*\*\*یکی گام زن باره بی گزند

چماننده چرمه نونده جوان\*\*\*یکی کوه پارس گوی روان

به پیش صف چینیان ایستاد\*\*\*خداوند بهزاد را کرد یاد

کدامست گفت از شما شیردل\*\*\*که آید سوی نیزه جان گسل

کجا باشد آن جادوی خویش کام\*\*\*کجا خواست نام و هزارانش نام

برفت آن زمان پیش او نامخواست\*\*\*تو گفتی که همچو ستونست راست

بگشتند هر دو سوار هژیر\*\*\*به گرز و به نیزه به شمشیر و تیر

گرامی گوی بود با زور شیر\*\*\*نتابید با او سوار دلیر

گرفت از گرامی نبرده دریغ\*\*\*گرامی کفش بود برنده تیغ

گرامی خرامید با خشم تیز\*\*\*دل از کینه کشتگان پر ستیز



میان صف دشمن اندر فتاد\*\*\*پس از دامن کوه برخاست باد

سپاه از دو رو بر هم آویختند\*\*\*و گرد از دو لشکر برانگیختند

بدان شورش اندر میان سپاه\*\*\*ازان زخم گردان و گرد سیاه

بیفتاد از دست ایرانیان\*\*\*درفش فروزنده کاویان

گرامی بدید آن درفش چونیل\*\*\*که افکنده بودند از پشت پیل

فرواد آمد و بر گرفت آن ز خاک\*\*\*بیفشاند از خاک و بسترد پاک

چو او را بدیدند گردان چین\*\*\*که آن نیزه نامدار گزین

ازان خاک برداشت و بسترد و برد\*\*\*به گردش گرفتند مردان گرد

ز هر سو به گردش همی تاختند\*\*\*به شمشیر دستش

درفش فریدون به دندان گرفت\*\*\*همی زد به یک دست گرز ای شگفت

سرانجام کارش بکشتند زار\*\*\*بران گرم خاکش فگندند خوار

دریغ آن نبرده سوار هژبر\*\*\*که بازش ندید آن خردمند پیر

بیامد هم آنگاه بستور شیر\*\*\*نبرده کیان زاده پور زیر

بکشت او ازان دشمنان بی شمار\*\*\*که آویخت اندر بد روزگار

سرانجام برگشت پیروز و شاد\*\*\*به پیش پدر باز شد و ایستاد

بیامد پس آن برگزیده سوار\*\*\*پس شهریار جهان نیوزار

به زیر اندرون تیزرو شولکی\*\*\*که نبود چنان از هزاران یکی

بیامد بران تیره آورد گاه\*\*\*به آواز گفت ای گزیده سپاه

کدامست مرد از شما نامدار\*\*\*جهان دیده و گرد و نیزه گزار

که پیش من آیند نیزه به دست\*\*\*که امروز در پیش مرد آمدست

سواران چین پیش او تاختند\*\*\*برافگندنش را همی ساختند

سوار جهانجوی مرد دلیر\*\*\*چو پیل دژ آگاه و چون نره شیر

همی گشت بر گرد مردان چین\*\*\*تو گفتی همی بر نوردد زمین

بکشت از گوان جهان شست مرد\*\*\*دران تاختنها به گرز نبرد

سرانجامش آمد یکی تیر چرخ\*\*\*چنان آمده بودش از چرخ برخ

بیفتاد زان شولک خوب رنگ\*\*\*بمرد و نرست اینت فرجام جنگ

دریغ آن سوار گرنامه نیز\*\*\*که افگنده شد رایگان بر نه چیز

که همچون پدر بود و همتای اوی\*\*\*دریغ آن نکوروی و بالای اوی

چو کشته شد آن نامبرده سوار\*\*\*ز گردان به گردش هزاران هزار  
بهر گوشه ای بر هم آویختند\*\*\*ز روی زمین گرد انگيختند  
برآمد برین رزم کردن دو هفت\*\*\*کزیشان سواری زمانی نخفت  
زمینها پر از کشته و خسته شد\*\*\*سراپرده ها نیز بر بسته شد  
در و دشتها شد همه لاله گون\*\*\*به دشت و بیابان همی رفت خون  
چنان بد ز بس کشته آن رزمگاه\*\*\*که بد می توانست رفتن به راه

#### بخش ۱۴

دو هفته برآمد برین کارزار\*\*\*که هزمان همی تیره تر گشت کار  
به پیش اندر آمد نبرده زیر\*\*\*سمندی بزرگ اندر آورده زیر  
به لشکرگه دشمن اندر فتاد\*\*\*چو اندر گیا آتش

و تیز باد

همی کشت زیشان همی خوابید\*\*\*مر او را نه استاد هرکش بدید  
چو ارجاسپ دانست کان پورشاه\*\*\*سپه را همی کرد خواهد تباه  
بدان لشکر خویش آواز داد\*\*\*که چونین همی داد خواهید داد  
دو هفته برآمد برین بر درنگ\*\*\*نبینم همی روی فرجام جنگ  
بکردند گردان گشتاسپ شاه\*\*\*بسی نامداران لشکر تباه  
کنون اندر آمد میانه زریر\*\*\*چو گرگ دژ آگاه و شیر دلیر  
بکشت او همه پاک مردان من\*\*\*سرافراز گردان و ترکان من  
یکی چاره باید سگالیدنا\*\*\*و گرنه ره ترک مالیدنا  
برین گر بماند زمانی چنین\*\*\*نه ایتاش ماند نه خلخ نه چین  
کدامست مرد از شما نام خواه\*\*\*که آید پدید از میان سپاه  
یکی ترگ داری خرامد به پیش\*\*\*خنیده کند در جهان نام خویش  
هران کز میان باره انگیزند\*\*\*بگرداندش پشت و بگریزند  
من او را دهم دختر خویش را\*\*\*سپارم بدو لشکر خویش را  
سپاهش ندادند پاسوخ باز\*\*\*بترسیده بد لشکر سرفراز  
چو شیر اندرافتاد و چون پیل مست\*\*\*همی کشت زیشان همی کرد پست  
همی کوفتشان هر سوی زیر پای\*\*\*سپهدار ایران فرخنده رای  
چو ارجاسپ دید آن چنان خیره شد\*\*\*که روز سپیدش شب تیره شد  
دگر باره گفت ای بزرگان من\*\*\*تگینان لشکر گزینان من  
ببینید خویشان و پیوستگان\*\*\*ببینید نالیدن خستگان

ازان زخم آن پهلو آتشی\*\*\*که سامیش گرزست و تیر آرشی

که گفתי بسوزد همی لشکرم\*\*\*کنون بر فروزد همی کشورم

کدامست مرد از شما چیره دست\*\*\*که بیرون شود پیش این پیل مست

هرانکو بدان گردکش یازدا\*\*\*مرد او را ازان باره بندازدا

چو بخشنده ام بیش بسپارمش\*\*\*کلاه از بر چرخ بگذارمش

همیدون نداد ایچ کس پاسخش\*\*\*بشد خیره و زرد گشت آن رخس

سه بار این سخن را بریشان براند\*\*\*چو پاسخ نیامدش خامش بماند

بیامد پس آن بیدرفش سترگ\*\*\*پلید و بد و جادوی و پیر گرگ

به ارچاسپ گفت ای بلند آفتاب\*\*\*به زور و به تن همچو افراسیاب

به پیش تو آوردم این

جان خویش\*\*\*سپر کردم این جان شیرینت پیش

شوم پیش آن پیل آشفته مست\*\*\*گر ایدونکک یابم بران پیل دست

به خاک افکنم تنش ای شهریار\*\*\*مگر بر دهد گردش روزگار

ازو شاد شد شاه و کرد آفرین\*\*\*بدادش بدو باره خویش و زین

بدو داد ژوپین زهرابدار\*\*\*که از آهنین کوه کردی گذار

چو شد جادوی زشت ناباکدار\*\*\*سوی آن خردمند گرد سوار

چو از دور دیدش بر آورد خشم\*\*\*پر از خاک روی و پر از خون دو چشم

به دست اندرون گرز چون سام یل\*\*\*به پیش اندرون کشته چون کوه تل

نیارست رفتنش بر پیش روی\*\*\*ز پنهان همی تاخت بر گرد اوی

بینداخت ژوپین زهرابدار\*\*\*ز پنهان بران شاهزاده سوار

گذاره شد از خسروی جوشنش\*\*\*به خون غرقه شد شهریاری تنش

ز باره در افتاد پس شهریار\*\*\*دریغ آن نکو شاهزاده سوار

فروود آمد آن بیدرفش پلید\*\*\*سلیحش همه پاک بیرون کشید

سوی شاه چین برد اسپ و کمرش\*\*\*درفش سیه افسر پرگهرش

سپاهش همه بانگ برداشتند\*\*\*همی نعره از ابر بگذاشتند

چو گشتاسپ از کوه سر بنگرید\*\*\*مر او را بدان رزمگه بر ندید

گمانی برم گفت کان گرد ماه\*\*\*که روشن بدی زو همه رزمگاه

نبرده برادرم فرخ زریر\*\*\*که شیر ژیان آوریدی به زیر

فگندست بر باره از تاختن\*\*\*بماندند گردان ز انداختن

نیاید همی بانگ شه زادگان\*\*\*مگر کشته شد شاه آزادگان

هیونی بتازید تا رزمگاه\*\*\*به نزدیکی آن درفش سپاه

بینید کان شاه من چون شدست\*\*\*کم از درد او دل پر از خون شدست

به دین اندرون بود شاه جهان\*\*\*که آمد یکی خون ز دیده چکان

به شاه جهان گفت ماه ترا\*\*\*نگهدار تاج و سپاه ترا

جهان پهلوان آن زریر سوار\*\*\*سواران ترکان بکشتند زار

سر جادوان جهان بیدرفش\*\*\*مر او را بیفکند و برد آن درفش

چو آگاهی کشتن او رسید\*\*\*به شاه جهانجوی و مرگش بدید

همه جامه تا پای بدرید پاک\*\*\*بران خسروی تاج پاشید

همی گفت گشتاسپ کای شهریار\*\*\*چراغ دلت را بکشند زار

ز پس گفت داندۀ جاماسپ را\*\*\*چه گویم کنون شاه لهراسپ را

چگونه فرستم فرسته بدر\*\*\*چه گویم بدان پیر گشته پدر

چه گویم چه کردم نگار ترا\*\*\*که برد آن نبرده سوار ترا

دریغ آن گو شاهزاده دریغ\*\*\*چو تابنده ماه اندرون شد به میغ

بیارید گلگون لهراسپی\*\*\*نهید از برش زین گشتاسپی

بیاراست مر جستن کینش را\*\*\*به ورزیدن دین و آینش را

جهاندریده دستور گفتا به پای\*\*\*به کینه شدن مر ترا نیست رای

به فرمان دستور دانای راز\*\*\*فروود آمد از باره بنشست باز

به لشکر بگفتا کدامست شیر\*\*\*که باز آورد کین فرخ زریر

که پیش افگند باره بر کین اوی\*\*\*که باز آورد باره و زین اوی

پذیرفتن اندر خدای جهان\*\*\*پذیرفتن راستان و مهان

که هر کز میانه نهاد پیش پای\*\*\*مر او را دهم دخترم را همای

نجنیید زیشان کس از جای خویش\*\*\*ز لشکر نیارود کس پای پیش

## بخش ۱۵

پس آگاهی آمد به اسفندیار\*\*\*که کشته شد آن شاه نیزه گزار

پدرت از غم او بکاهد همی\*\*\*کنون کین او خواست خواهد همی

همی گوید آنکس کجا کین اوی\*\*\*بخواهد نهاد پیش دشمنش روی

مر او را دهم دخترم را همای\*\*\*و کرد ایزدش را برین بر گواي



کی نامور دست بر دست زد\*\*\*بنالید ازان روز گاران بد

همه ساله زین روز ترسیدمی\*\*\*چو او را به رزم اندرون دیدمی

دریغا سوارا گوا مهتر\*\*\*که بختش جدا کرد تاج از سرا

که کشت آن سیه پیل نستوه را\*\*\*که کند از زمین آهنین کوه را

درفش و سرلشکر و جای خویش\*\*\*برادرش را داد و خود رفت پیش

به قلب اندر آمد به جای زیر\*\*\*به صف اندر استاد چون نره شیر

به پیش اندر آمد میان را بست\*\*\*گرفت آن درفش همایون به دست

برادرش بد پنج دانسته راه\*\*\*همه از در تاج و همتای شاه

همه ایستادند در

پیش اوی\*\*\*که لشکر شکستن بدی کیش اوی

به آزادگان گفت پیش سپاه\*\*\*که ای نامداران و گردان شاه

نگر تا چه گویم یکی بشنوید\*\*\*به دین خدای جهان بگروید

نگر تا نرسید از مرگ و چیز\*\*\*که کس بی زمانه نمر دست نیز

کرا کشت خواهد همی روزگار\*\*\*چه نیکوتر از مرگ در کارزار

بدانید یکسر که روزیست این\*\*\*که کافر پدید آید از پاک دین

شما از پس پشتها منگرید\*\*\*مجوید فریاد و سر مشمرید

نگر تا نینید بگریختن\*\*\*نگر تا نرسید ز آویختن

سر نیزه ها را به رزم افکنید\*\*\*زمانی بکشید و مردی کنید

بدین اندرون بود اسفندیار\*\*\*که بانگ پدرش آمد از کوهسار

که این نامداران و گردان من\*\*\*همه مرا چون تن و جان من

مترسید از نیزه و گرز و تیغ\*\*\*که از بخش مان نیست روی گریغ

به دین خدا ای گو اسفندیار\*\*\*به جان زریر آن نبرده سوار

که آید فرود او کنون در بهشت\*\*\*که من سوی لهراسپ نامه نوشت

پذیرفتم اندرز آن شاه پیر\*\*\*که گر بخت نیکم بود دستگیر

که چون بازگردم ازین رزمگاه\*\*\*به اسفندیارم دهم تاج و گاه

سپه را همه پیش رفتن دهم\*\*\*ورا خسروی تاج بر سر نهم

چنانچون پدر داد شاهی مرا\*\*\*دهم همچنان پادشاهی ورا

**بخش ۱۶**

چو اسفندیار آن گو تهمتن\*\*\*خداوند اورنگ با سهم و تن

ازان کوه بشنید بانگ پدر\*\*\*به زاری به پیش اندر افگند سر

خرامیده نیزه به چنگ اندرون\*\*\*ز پیش پدر سر فگنده نگون

یکی دیزه ای بر نشسته بلند\*\*\*بسان یکی دیو جسته ز بند

بدان لشکر دشمن اندر فتاد\*\*\*چنان چون در افتد به گلبرگ باد

همی کشت ازیشان و سر می برید\*\*\*ز بیمش همی مرد هرکش بدید

چو بستور پور زریر سوار\*\*\*ز خیمه خرامید زی اسپ دار

یکی اسپ آسوده تیزرو\*\*\*جهنده یکی بود آگنده خو

طلب کرد از اسپ دار پدر\*\*\*نهاد از بر او یکی زین زر

بیاراست و برگستوران برفگند\*\*\*به فتراک بر بست پیچان

پوشید جوشن بدو بر نشست\*\*\*ز پنهان خرامید نیزه به دست

ازین سان خرامید تا رزمگاه\*\*\*سوی باب کشته بیمود راه

همی تاخت آن باره تیزگرد\*\*\*همی آخت کینه همی کشت مرد

از آزادگان هرک دیدی به راه\*\*\*پرسیدی از نامدار سپاه

کجا افتادست گفتی زیریر\*\*\*پدر آن نبرده سوار دلیر

یکی مرد بد نام او اردشیر\*\*\*سواری گرانمایه گردی دلیر

پرسید ازو راه فرزند خرد\*\*\*سوی بابکش راه بنمود گرد

فگندست گفتا میان سپاه\*\*\*به نزدیکی آن درفش سیاه

برو زود کانجا فتادست اوی\*\*\*مگر باز بینیش یک بار روی

پس آن شاهزاده برانگیخت بور\*\*\*همی کشت گرد و همی کرد شور

بدان تاختن تا بر او رسید\*\*\*چو او را بدان خاک کشته بدید

بدیدش مر او را چو نزدیک شد\*\*\*جهان فروزانش تاریک شد

برفتش دل و هوش وز پشت زین\*\*\*فگند از برش خویشتن بر زمین

همی گفت کای ماه تابان من\*\*\*چراغ دل و دیده و جان من

بران رنج و سختی پروردیم\*\*\*کنون چون برفتی بکه اسپردیم

ترا تا سپه داد لهراسپ شاه\*\*\*و گشتاسپ را داد تخت و کلاه

همی لشکر و کشور آراستی\*\*\*همی رزم را به آرزو خواستی

کنون کت به گیتی برافروخت نام\*\*\*شدی کشته و نارسیده به کام

شوم زی برادرت فرخنده شاه\*\*\*فرود آی گویمش از خوب گاه

که از تو نه این بد سزاوار اوی\*\*\*برو کینش از دشمنان بازجوی

زمانی برین سان همی بود دیر\*\*\*پس آن باره را اندر آورد زیر

همی رفت با بانگ تا نزد شاه\*\*\*که بنشسته بود از بر رزمگاه

شه خسروان گفت کای جان باب\*\*\*چرا کردی این دیدگان پر ز آب

کیان زاده گفت ای جهانگیر شاه\*\*\*نبینی که بام شد اکنون تباه

پس آنگاه گفت ای جهانگیر شاه\*\*\*برو کینه باب من بازخواه

بماندست بام بران خاک خشک\*\*\*سیه ریش او پروریده به مشک

چواز پور بشنید شاه این سخن\*\*\*سیاهش بید روز روشن ز بن

جهان

بر جهانجوی تاریک شد\*\*\*تن پیل واریش باریک شد

بیارید گفتا سیاه مرا\*\*\*نبردی قبا و کلاه مرا

که امروز من از پی کین اوی\*\*\*برانم ازین دشمنان خون به جوی

یکی آتش انگیزم اندر جهان\*\*\*کزانجا به کیوان رسد دود آن

چو گردان بدیدند کز رزمگاه\*\*\*ازان تیره آورد گاه سپاه

که خسرو بسیچید آراستن\*\*\*همی رفت خواهد به کین خواستن

نباشیم گفتند همداستان\*\*\*که شاهنشاه آن کدخدای جهان

به رزم اندر آید به کین خواستن\*\*\*چرا باید این لشکر آراستن

گرانمایه دستور گفتش به شاه\*\*\*نبایدت رفتن بدان رزمگاه

به بستور ده باره برنشست\*\*\*مر او را سوی رزم دشمن فرست

که او آورد باز کین پدر\*\*\*ازان کش تو باز آوری خوب تر

## بخش ۱۷

بدو داد پس شاه بهزاد را\*\*\*سپه جوشن و خود پولاد را

پس شاه کشته میان را بست\*\*\*سپه رنگ بهزاد را برنشست

خرامید تا رزمگاه سپاه\*\*\*نشسته بران خوب رنگ سیاه

به پیش صف دشمنان ایستاد\*\*\*همی برکشید از جگر سرد باد

منم گفت بستور پور زریر\*\*\*پذیره نیاید مرا نره شیر

کجا باشد آن جادوی بیدرفش\*\*\*که بردست آن جمشیدی درفش

چو پاسخ ندادند آزاد را\*\*\*برانگیخت شیرنگ بهزاد را

بکشت از تگینان لشکر بسی\*\*\*پذیره نیامد مر او را کسی

وزان سوی دیگر گو اسفندیار\*\*\*همی کشتشان بی مر و بی شمار

چو سالار چین دید بستور را\*\*\*کیان زاده آن پهلوان پور را

به لشکر بگفت این که شاید بدن\*\*\*کزین سان همی نیزه داند زدن

بگشت از تگینان من بی شمار\*\*\*مگر گشت زنده زریر سوار

که نزد من آمد زریر از نخست\*\*\*برین سان همی تاخت باره درست

کجا رفت آن بیدرفش کزین\*\*\*هم اکنون سوی منش خوانید هین

بخواندند و آمد دمان بیدرفش\*\*\*گرفته به دست آن درفش بنفش

نشسته بران باره<sup>□</sup> خسروی\*\*\*پوشیده آن جوشن پهلوی

خرامید تا پیش لشکر ز شاه\*\*\*نگهبان مرز و نگهبان گاه

گرفته همان تیغ زهر آبدار\*\*\*که افکنده بد آن زریر سوار

بگشتند هر دو به ژوپین و

تیر\*\*\*سر جاودان ترک و پور زریر

پس آگاه کردند زان کارزار\*\*\*پس شاه را فرخ اسفندیار

همی تاختش تا بدیشان رسید\*\*\*سر جاودان چون مر او را بدید

برافگند اسپ از میان نبرد\*\*\*بدانست کش بر سر افتاد مرد

بینداخت آن زهر خورده به روی\*\*\*مگر کس کند زشت رخشنده روی

نیامد برو تیغ زهر آبدار\*\*\*گرفتش همان تیغ شاه استوار

زدش پهلوانی یکی بر جگر\*\*\*چنان کز دگر سو برون کرد سر

چو آهو ز باره در افتاد و مرد\*\*\*بدید از کیان زادگان دستبرد

فرود آمد از باره اسفندیار\*\*\*سلیح زریر آن گزیده سوار

ازان جادوی پیر بیرون کشید\*\*\*سرش را ز نیمه تن اندر برید

نکو رنگ باره زریر و درفش\*\*\*ببرد و سر بی هنر بیدرفش

سپاه کیان بانگ برداشتند\*\*\*همی نعره از ابر بگذاشتند

که پیروز شد شاه و دشمن فگند\*\*\*بشد باز آورد اسپ سمند

شد آن شاهزاده سوار دلیر\*\*\*سوی شاه برد آن سمند زریر

سر پیر جادوش بنهاد پیش\*\*\*کشنده بکشت اینت آیین و کیش

## بخش ۱۸

چو باز آورد آن گرانمایه کین\*\*\*بر اسپ زریری برافگند زین

خرامید تازان به آورد گاه\*\*\*به سه بهره کرد آن کیانی سپاه

ازان سه یکی را به بستور داد\*\*\*دگر آن سپهدار فرخ نژاد

دگر بهره را بر برادر سپرد\*\*\*بزرگان ایران و مردان گرد



سیم بهره را سوی خود بازداشت\*\*\* که چون ابر غرنده آواز داشت

چو بستور فرخنده و پاک تن\*\*\* دگر فرش آورد شمشیر زن

بهم ایستادند از پیش اوی\*\*\* که لشکر شکستن بدی کیش اوی

همیدون بیستند پیمان برین\*\*\* که گر تیغ دشمن بدرد زمین

نگردیم یک تن ازین جنگ باز\*\*\* نداریم زین بدکنان چنگ باز

بر اسپان بکردند تنگ استوار\*\*\* برفتند یکدل سوی کارزار

چو ایشان فگندند اسپ از میان\*\*\* گوان و جوانان ایرانیان

همه یکسر از جای برخاستند\*\*\* جهان را به جوشن بیاراستند

ازیشان بکشتند چندان سپاه\*\*\* کزان تنگ شد جای آوردگاه

چنان خون همی رفت بر کوه و دشت\*\*\* کزان آسیاها به خون بر بگشت

چو ارجاسپ

آن دید کامدش پیش\*\*\*آبا نامداران و مردان خویش

گو گردکش نیزه اندر نهاد\*\*\*بران گردگیران بیغو نژاد

همی دوختشان سینه ها باز پشت\*\*\*چنان تا همه سرکشان را بکشت

چو دانست خاقان که ماندند بس\*\*\*نیارد شدن پیش او هیچ کس

سپه جنب جنبان شد و کار گشت\*\*\*همی بود تا روز اندر گذشت

همانگاه اندر گریغ اوفتاد\*\*\*بشد رویش اندر بیابان نهاد

پس اندر نهادند ایرانیان\*\*\*بدان بی مره لشکر چینیان

بکشتند زیشان به هر سو بسی\*\*\*نبخشودشان ای شگفتی کسی

## بخش ۱۹

چو ترکان بدیدند کارجاسپ رفت\*\*\*همی آید از هر سوی تیغ تفت

همه سرکشانشان پیاده شدند\*\*\*به پیش گو اسفندیار آمدند

کمانچای چاچی بینداختند\*\*\*قبای نبردی برون آختند

به زاریش گفتند گر شهریار\*\*\*دهد بندگان را به جان زینهار

بدین اندر آییم و خواهش کنیم\*\*\*همه آذران را نیایش کنیم

ازیشان چو بشنید اسفندیار\*\*\*به جان و به تن دادشان زینهار

بران لشگر گشن آواز داد\*\*\*گو نامبردار فرخ نژاد

که این نامداران ایرانیان\*\*\*بگردید زین لشکر چینیان

کنون کاین سپاه عدو گشت پست\*\*\*ازین سهم و کشتن بدارید دست

که بس زاروارند و بیچاره وار\*\*\*دهدی این سگان را به جان زینهار

بدارید دست از گرفتن کنون\*\*\*مبندید کس را مرزید خون

متازید و این کشتگان مسپید\*\*\*بگردید و این خستگان بشمید

مگیریدشان بهر جان زیر\*\*\*بر اسپان جنگی مپاید دیر

چو لشکر شنیدند آواز اوی\*\*\*شدند از بر خستگان بارزوی

به لشکر که خود فرود آمدند\*\*\*به پیروز گشتن تیره زدند

همه شب نخفتند زان خرمی\*\*\*که پیروزی بودشان رستمی

چو اندر شکست آن شب تیره گون\*\*\*به دشت و بیابان فرو خورد خون

کی نامور با سران سپاه\*\*\*بیامد به دیدار آن رزمگاه

همی گرد آن کشتگان بر بگشت\*\*\*کرا دید بگریست و اندر گذشت

برادرش را دید کشته به زار\*\*\*به آورد گاهی برافکنده خوار

چو او را چنان زار و کشته بدید\*\*\*همه جامه خسروی بردید □

فرود آمد از شولک خوب رنگ\*\*\*به ریش خود اندر زده هر دو چنگ

همی گفت کی شاه

گردان بلخ\*\*\*همه زندگانی ما کرده تلخ

دریغا سوارا شها خسرو\*\*\*نبرده دلیرا گزیده گوا

ستون منا پرده<sup>□</sup>کشورا\*\*\*چراغ جهان افشر لشکرا

فرود آمد و برگرفتش ز خاک\*\*\*به دست خودش روی بسترد پاک

به تابوت زرینش اندر نهاد\*\*\*تو گفتی زیر از بنه خود نژاد

کیان زادگان و جوانان خویش\*\*\*به تابوتها در نهادند پیش

بفرمود تا کشتگان بشمرند\*\*\*کسی را که خستست بیرون برند

بگردید بر گرد آن رزمگاه\*\*\*به کوه و بیابان و بر دشت و راه

از ایرانیان کشته بد سی هزار\*\*\*ازان هفتصد سرکش و نامدار

هزار چل از نامور خسته بود\*\*\*که از پای پیلان به در جسته بود

وزان دیگران کشته بد صد هزار\*\*\*هزار و صد و شست و سه نامدار

ز خسته بدی سه هزار و دویست\*\*\*برین جای بر تا توانی مه ایست

## بخش ۲ - سخن دقیقی

چو گشتاسپ را داد لهراسپ تخت\*\*\*فرود آمد از تخت و بر بست رخت

به بلخ گزین شد بران نوبهار\*\*\*که یزدان پرستان بدان روزگار

مران جای را داشتندی چنان\*\*\*که مر مکه را تازیان این زمان

بدان خانه شد شاه یزدان پرست\*\*\*فرود آمد از جایگاه نشست

بیست آن در آفرین خانه را\*\*\*نماند اندرو خویش و بیگانه را

پوشید جامه<sup>□</sup>پرستش پلاس\*\*\*خرد را چنان کرد باید سپاس

بیفگند یاره فرو هشت موی\*\*\*سوی روشن دادگر کرد روی

همی بود سی سال خورشید را\*\*\*برینسان پرستید باید خدای

نیایش همی کرد خورشید را\*\*\*چنان بوده بد راه جمشید را

چو گشتاسپ بر شد به تخت پدر\*\*\*که هم فر او داشت و بخت پدر

به سر بر نهاد آن پدر داده تاج\*\*\*که زینده باشد بر آزاده تاج

منم گفت یزدان پرستنده شاه\*\*\*مرا ایزد پاک داد این کلاه

بدان داد ما را کلاه بزرگ\*\*\*که بیرون کنیم از رم میش گرگ

سوی راه یزدان بیازیم چنگ\*\*\*بر آزاده گیتی نداریم تنگ

چو آیین شاهان بجای آوریم\*\*\*بدان را به دین خدای آوریم

یکی

داد گسترد کز داد اوی\*\*\*ابا گرگ میش آب خوردی به جوی

پس آن دختر نامور قیصر\*\*\*که ناهید بد نام آن دخترا

کتایونش خواندی گرانمایه شاه\*\*\*دو فرزندش آمد چو تابنده ماه

یکی نامور فرخ اسفندیار\*\*\*شه کارزاری نبرده سوار

پشوتن دگر گرد شمشیر زن\*\*\*شه نامبردار لشکرشکن

چو گشتی بران شاه نو راست شد\*\*\*فریدون دیگر همی خواست شد

گزیدش بدادند شاهان همه\*\*\*نشستن دل نیک خواهان همه

مگر شاه ارجاسپ توران خدای\*\*\*که دیوان بدنندی به پیشش به پای

گزیتش نپذیرفت و نشنید پند\*\*\*اگر پند نشنید زو دید بند

وزو بستدی نیز هر سال باژ\*\*\*چرا داد باید به هامال باژ

## بخش ۲۰

کی نامبردار فرخنده شاه\*\*\*سوی گاه باز آمد از رزمگاه

به بستور گفتا که فردا پگاه\*\*\*سوی کشور نامور کش سپاه

بیامد سپهبد هم از بامداد\*\*\*بزد کوس و لشکر بنه برنهاد

به ایران زمین باز کردند روی\*\*\*همه خیره دل گشته و جنگجوی

همه خستگان را بردند نیز\*\*\*نماندند از خواسته نیز چیز

به ایران زمین باز بردندشان\*\*\*به دانا پزشکان سپردندشان

چو شاه جهان باز شد باز جای\*\*\*به پور مهین داد فرخ همای

سپه را به بستور فرخنده داد\*\*\*عجم را چنین بود آیین و داد

بدادش از آزادگان ده هزار\*\*\*سواران جنگی و نیزه گزار

بفرمود و گفت ای گو رزمسار\*\*\*یکی بر پی شاه توران بتاز

به ایتاش و خلیج ستان برگذر\*\*\*بکش هرک یابی به کین پدر

ز هرچیز بایست بردش به کار\*\*\*بدادش همه بی مر و بی شمار

هم آنگاه بستور برد آن سپاه\*\*\*و شاه جهان از بر تخت و گاه

نشست و کیی تاج بر سر نهاد\*\*\*سپه را همه یکسره بار داد

در گنج بگشاد وز خواسته\*\*\*سپه را همه کرد آراسته

سران را همه شهرها داد نیز\*\*\*سکی را نماند ایچ ناداده چیز

کرا پادشاهی سزا بد بداد\*\*\*کرا پایه بایست پایه نهاد

چو اندر خور کارشان داد ساز\*\*\*سوی خانهاشان فرستاد باز

خرامید بر گاه و باره

بیست\*\*\*به کاخ شهنشاهی اندر نشست

بفرمود تا آذر افروختند\*\*\*برو عود و عنبر همی سوختند

زمینش بکردند از زر پاک\*\*\*همه هیزمش عود و عنبرش خاک

همه کاخ را کار اندام کرد\*\*\*پسش خان گشتاسپیان نام کرد

بفرمود تا بر در گنبدش\*\*\*بدادند جاماسپ را موبدش

سوی مرزدارانش نامه نوشت\*\*\*که ما را خداوند یافه نهشت

شبان شده تیره مان روز کرد\*\*\*کیان را به هر جای پیروز کرد

به نفرین شد ارجاسپ ناآفرین\*\*\*چنین است کار جهان آفرین

چو پیروزی شاهتان بشنوید\*\*\*گزیتی به آذر پرستان دهید

چو آگاه شد قیصر آن شاه روم\*\*\*که فرخ شد آن شاه و ارجاسپ شوم

فرسته فرستاد با خواسته\*\*\*غلامان و اسپان آراسته

شه بت پرستان و رایان هند\*\*\*گزیتش بدادند شاهان سند

## بخش ۲۱

کی نامبردار زان روزگار\*\*\*نشست از بر گاه آن شهریار

گزینان لشکرش را بار داد\*\*\*بزرگان و شاهان مهترنژاد

ز پیش اندر آمد گو اسفندیار\*\*\*به دست اندرون گرزّه گاوسار

نهاده به سر بر کیانی کلاه\*\*\*به زیر کلاهش همی تافت ماه

به استاد در پیش او شیرفش\*\*\*سرافکنده و دست کرده به کش

چو شاه جهان روی او را بدید\*\*\*ز جان و جهانش به دل بر گزید

بدو گفت شاه ای یل اسفندیار\*\*\*همی آرزو بایدت کارزار



یل تیغ زن گفت فرمان تراست\*\*\*که تو شهریاری و گیهان تراست

کی نامور تاج زرینش داد\*\*\*در گنجها را برو برگشاد

همه کار ایران مر او را سپرد\*\*\*که او را بدی پهلوی دستبرد

درفشان بدو داد و گنج و سپاه\*\*\*هنوزت ند گفت هنگام گاه

برو گفت و پا را به زین اندر آر\*\*\*همه کشورت را به دین اندر آر

بشد تیغ زن گردکش پور شاه\*\*\*بگردید بر کشورش با سپاه

به روم و به هندوستان بر گذشت\*\*\*ز دریا و تاریکی اندر گذشت

شه روم و هندوستان و یمن\*\*\*همه نام کردند بر تهمتن

وزو دین گزارش همی خواستند\*\*\*مرین دین به را بیاراستند

گزارش همی کرد اسفندیار\*\*\*به فرمان یزدان

همی بست کار

چو آگاه شدند از نکو دین اوی\*\*\*گرفتند آن راه و آیین اوی

بتان از سر کوه میسوختند\*\*\*بجای بت آذر برافروختند

همه نامه کردند زی شهریار\*\*\*که ما دین گرفتیم ز اسفندیار

ببستیم کشتی و بگرفت باژ\*\*\*کنونت نشاید ز ما خاست باژ

که ما راست گشتیم و ایزدپرست\*\*\*کنون زند و استا سوی ما فرست

چو شه نامه<sup>□</sup> شهریاران بخواند\*\*\*نشست از برگاه و یاران بخواند

فرستاد زندی به هر کشوری\*\*\*به هر نامداری و هر مهتری

بفرمود تا نامور پهلوان\*\*\*همی گشت هر سو به گرد جهان

به هر جا که آن شاه بنهاد روی\*\*\*بیامد پذیره کسی پیش اوی

همه کس مر او را به فرمان شدند\*\*\*بدان در جهان پاک پنهان شدند

چو گیتی همه راست شد بر پدرش\*\*\*گشاد از میان باز زرین کمرش

به شادی نشست از بر تخت و گاه\*\*\*بیا سود یک چند گه با سپاه

برادرش را خواند فرشیدورد\*\*\*سپاهی برون کرد مردان مرد

بدو داد و دینار دادش بسی\*\*\*خراسان بدو داد و کردش گسی

چو یک چند گاهی بر آمد برین\*\*\*جهان ویژه گشت از بد و پاک دین

فرسته فرستاد سوی پدر\*\*\*که ای نامور شاه پیروزگر

جهان ویژه کردم به دین خدای\*\*\*به کشور برافکنده سایه<sup>□</sup> همای

کسی را بنیز از کسی بیم نه\*\*\*به گیتی کسی بی زر و سیم نه

فروزنده<sup>□</sup> گیتی بسان بهشت\*\*\*جهان گشته آباد و هر جای کشت

سواران جهان را همی داشتند\*\*\*چو برزیگران تخم می کاشتند

بدین سان بوده سراسر جهان\*\*\*به گیتی شده گم بد بد گمان

## بخش ۲۲

یکی روز بنشست کی شهریار\*\*\*به رامش بخورد او می خوش گوار

یکی سرکشی بود نامش گرزم\*\*\*گوی نامجو آزموده به رزم

به دل کین همی داشت ز اسفندیار\*\*\*ندانم چه شان بود از آغاز کار

به هر جای کاواز او آمدی\*\*\*ازو زشت گفتی و طعنه زدی

نشسته بد او پیش فرخنده شاه\*\*\*رخ از درد زرد و دل از

فراز آمد از شاهزاده سخن\*\*\*نگر تا چه بد آهو افگند بن  
هوازی یکی دست بر دست زد\*\*\*چو دشمن بود گفت فرزند بد  
فرازش نباید کشیدن به پیش\*\*\*چنین گفت آن موبد راست کیش  
که چون پور با سهم و مهتر شود\*\*\*ازو باب را روز بتر شود  
رهی کز خداوند سر برکشید\*\*\*از اندازه اش سر بیاید برید  
چو از رازدار این شنیدم نخست\*\*\*نیامد مرا این گمانی درست  
جهانجوی گفت این سخن چیست باز\*\*\*خداوند این راز که وین چه راز  
کیان شاه را گفت کای راست گوی\*\*\*چنین راز گفتن کنون نیست روی  
سر شهریاران تهی کرد جای\*\*\*فریبنده را گفت نزد من آی  
بگوی این همه سر بسر پیش من\*\*\*نهان چیست زان ازدها کیش من  
گرم بد آهوش گفت از خرد\*\*\*نباید جز آن چیز کاندر خورد  
مرا شاه کرد از جهان بی نیاز\*\*\*سزد گر ندارم بد از شاه باز  
ندارم من از شاه خود باز پند\*\*\*وگر چه مرا او را نیاد پسند  
که گر راز گویمش و او نشنود\*\*\*به از راز کردنش پنهان شود  
بدان ای شهنشاه کاسفندیار\*\*\*بسیچد همی رزم را روی کار  
بسی لشکر آمد به نزدیک اوی\*\*\*جهانی سوی او نهادست روی  
بر آنست اکنون که بندد ترا\*\*\*به شاهی همی بد پسندد ترا  
تراگر به دست آورید و بیست\*\*\*کند مر جهان را همه زیر دست  
تو دانی که آنست اسفندیار\*\*\*که او را به رزم اندرون نیست یار

چو حلقه کرد آن کمند بتاب\*\*\*پذیره نیارد شدن آفتاب

کنون از شنیده بگفتمت راست\*\*\*تو به دان کنون رای و فرمان تراست

چو با شاه ایران گرزم این براند\*\*\*گو نامبردار خیره بماند

چنین گفت هرگز که دید این شکفت\*\*\*دژم گشت وز پور کینه گرفت

نخورد ایچ می نیز و رامش نکرد\*\*\*ابی بزم بنشست با باد سرد

از اندیشگان نامد آن شبش خواب\*\*\*ز اسفندیارش گرفته شتاب

چو از کوهساران سپیده دمید\*\*\*فروغ

بخواند آن جهان‌دیده جاماسپ را\*\*\*کجا بیش دیدست لهراسپ را  
بدو گفت شو پیش اسفندیار\*\*\*بخوان و مر او را به ره باش یار  
بگوش که برخیز و نزد من آی\*\*\*چو نامه بخوانی به ره بر میپای  
که کاری بزرگست پیش اندرا\*\*\*تو پایی همی این همه کشورا  
یکی کار اکنون همی بایدا\*\*\*که بی تو چنین کار برنایدا  
نوشته نوشتش یکی استوار\*\*\*که این نامور فرخ اسفندیار  
فرستادم این پیر جاماسپ را\*\*\*که دستور بد شاه لهراسپ را  
چو او را بینی میان را ببند\*\*\*ابا او بیا بر ستور نوند  
اگر خفته ای زود برجه به پای\*\*\*وگر خود بیایی زمانی میپای  
خردمند شد نامه شاه برد\*\*\*به تازنده کوه و بیابان سپرد

## بخش ۲۳

بدان روزگار اندر اسفندیار\*\*\*به دشت اندرون بد ز بهر شکار  
ازان دشت آواز کردش کسی\*\*\*که جاماسپ را کرد خسرو گسی  
چو آن بانگ بشنید آمد شگفت\*\*\*پیچید و خندیدن اندر گرفت  
پسر بود او را گزیده چهار\*\*\*همه رزم جوی و همه نیزه دار  
یکی نام بهمن دوم مهرنوش\*\*\*سیم نام او بد دلافروز طوش  
چهارم بدش نام نوشادرا\*\*\*نهادهی کجا گنبد آذرا  
به شاه جهان گفت بهمن پسر\*\*\*که تا جاودان سبز بادات سر  
یکی ژرف خنده بخندید شاه\*\*\*نیابم همی اندرین هیچ راه

بدو گفت پورا بدین روزگار\*\*\*کس آید مرا از در شهریار  
که آواز بشنیدم از ناگهان\*\*\*بترسم که از گفته بی رهان  
ز من خسرو آزار دارد همی\*\*\*دلش از رهی بار دارد همی  
گرانمایه فرزند گفتا چرا\*\*\*چه کردی تو با خسرو کشورا  
سر شهریارانش گفت ای پسر\*\*\*ندانم گناهی به جای پدر  
مگر آنک تا دین بیاموختم\*\*\*همی در جهان آتش افروختم  
جهان ویژه کردم به برنده تیغ\*\*\*چرا داد از من دل شاه میغ  
همانا دل دیو بفریفتست\*\*\*که بر کشتن من بیاشیفتست  
همی تا بدین اندرون بود شاه\*\*\*پدید آمد از دور گرد سیاه  
چراغ جهان بود دستور شاه\*\*\*فرستاده شاه زی پور شاه

چو از

دور دیدش ز کهسار گرد\*\*\*بدانست کامد فرستاده مرد  
پذیره شدش گرد فرزند شاه\*\*\*همی بود تا او بیامد ز راه  
ز باره چمنده فرود آمدند\*\*\*گو پیر هر دو پیاده شدند  
پرسید ازو فرخ اسفندیار\*\*\*که چونست شاه آن گو نامدار  
خردمند گفتا درستست و شاد\*\*\*برش را ببوسید و نامه بداد  
درست از همه کارش آگاه کرد\*\*\*که مر شاه را دیو بی راه کرد  
خردمند را گفتش اسفندیار\*\*\*چه بینی مرا اندرین روی کار  
گر ایدونک با تو بیایم به در\*\*\*نه نیکو کند کار با من پدر  
ور ایدونک نایم به فرمانبری\*\*\*برون کرده باشم سر از کھتری  
یکی چاره ساز ای خردمند پیر\*\*\*نیابد چنین ماند بر خیره خیر  
خردمند گفت ای شه پهلوان\*\*\*به داندگی پیر و بخت جوان  
تو دانی که خشم پدر بر پسر\*\*\*به از جور مهتر پسر بر پدر  
بایدت رفت چنینست روی\*\*\*که هرچ او کند پادشاهست اوی  
برین بر نهادند و گشتند باز\*\*\*فرستاده و پور خسرو نیاز  
یکی جای خویش فرود آورید\*\*\*به کف بر گرفتند هر دو نبید  
به پیشش همی عود می سوختند\*\*\*تو گفتی همی آتش افروختند  
دگر روز بنشست بر تخت خویش\*\*\*ز لشکر بیامد فراوان به پیش  
همه لشکرش را به بهمن سپرد\*\*\*وزانجا خرامید با چند گرد  
بیامد به درگاه آزاد شاه\*\*\*کمر بسته بر نهاده کلاه



چو آگاه شد شاه کامد پسر\*\*\*کلاه کیان بر نهاده بسر

مهان و کهانرا همه خواند پیش\*\*\*همه زند و استا به نزدیک خویش

همه موبدان را به کرسی نشاند\*\*\*پس آن خسرو تیغ زن را بخواند

بیامد گو و دست کرده بکش\*\*\*به پیش پدر شد پرستار فش

شه خسروان گفت با موبدان\*\*\*بدان رادمردان و اسپهبدان

چه گوید گفتا که آزاده اید\*\*\*به سختی همه پرورش داده اید

به گیتی کسی را که باشد پسر\*\*\*بدو شاد باشد دل تاجور

به هنگام شیرین به دایه دهد\*\*\*یکی تاج زرینش بر سر نهد

همی داردش تا شود

چیره دست\*\*\*بیاموزدش خوردن و بر نشست

بسی رنج بیند گرانمایه مرد\*\*\*سورای کندش آزموده نبرد

چو آزاده را ره به مردی رسد\*\*\*چنان زر که از کان به زردی رسد

مراورا بجوید چو جویندگان\*\*\*ورا بیش گویند گویندگان

سواری شود نیک و پیروز رزم\*\*\*سرانجمنها به رزم و به بزم

چو نیرو کند با سرو یال و شاخ\*\*\*پدر پیر گشته نشسته به کاخ

جهان را کند یکسره زو تهی\*\*\*نباشد سزاوار تخت مهی

ندارد پدر جز یکی نام تخت\*\*\*نشسته در ایوان نگهبان رخت

پسر را جهان و درفش و سپاه\*\*\*پدر را یکی تاج و زرین کلاه

نباشد بران پور همداستان\*\*\*پسندند گردان چنین داستان

ز بهر یکی تاج و افسر پسر\*\*\*تن باب را دور خواهد ز سر

کند با سپاهش پس آهنگ اوی\*\*\*نهاده دلش نیز بر جنگ اوی

چه گوید پیران که با این پسر\*\*\*چه نیکو بود کار کردن پدر

گزینانش گفتند کای شهریار\*\*\*نیاید خود این هرگز اندر شمار

پدر زنده و پور جویای گاه\*\*\*ازین خام تر نیز کاری مخواه

جهاندار گفتا که اینک پسر\*\*\*که آهنگ دارد به جای پدر

ولیکن من او را به چوبی زنم\*\*\*که گیرند عبرت همه برزنم

ببندم چنانش سزاوار پس\*\*\*ببندی که کس را نبستست کس

پسر گفت کای شاه آزاده خوی\*\*\*مرا مرگ تو کی کند آرزوی

ندانم گناهی من ای شهریار\*\*\*که کردستم اندر همه روزگار

به جان تو ای شاه گر بد به دل\*\*\*گمان برده ام پس سرم بر گسل  
ولیکن تو شاهی و فرمان تراست\*\*\*تراام من و بند و زندان تراست  
کنون بند فرما و گر خواه کش\*\*\*مرا دل درستست و آهسته هوش  
سر خسروان گفت بند آورید\*\*\*مرا او را ببندید و زین مگذرید  
به پیش آوریدند آهنگران\*\*\*غل و بند و زنجیرهای گران  
دران انجمن کس به خواهش زبان\*\*\*نجنید بر شهریار جهان  
ببستند او را سر و دست و پای\*\*\*به پیش جهاندار گیهان خدای

چنانش

بیستند پای استوار\*\*\* که هرکش همی دید بگریست زار  
چو کردند زنجیر در گردنش\*\*\* بفرمود بسته به در بردنش  
بیارید گفتا یکی پیل نر\*\*\* دونده پرنده چو مرغی به پر  
فراز آوردند پیلی چو نیل\*\*\* مر او را بستند بر پشت پیل  
چو بردنش از پیش فرخ پدر\*\*\* دو دیده پر از آب و رخساره تر  
فرستاده سوی دژ گنبدان\*\*\* گرفته پس و پیش اسپهبدان  
پر از درد بردند بر کوهسار\*\*\* ستون آوردند ز آهن چهار  
به کرده ستونها بزرگ آهنین\*\*\* سر اندر هوا و بن اندر زمین  
مر او را برانجا بستند سخت\*\*\* ز تختش بیفگند و برگشت بخت  
نگهبان او کرد پس اند مرد\*\*\* گو پهلوان زاده با داغ و درد  
بدان تنگی اندر همی زیستی\*\*\* زمان تا زمان زار بگریستی

## بخش ۲۵

برآمد بسی روزگاری بدوی\*\*\* که خسرو سوی سیستان کرد روی  
که آنجا کند زنده و استاروا\*\*\* کند موبدان را بدانجا گوا  
جو آنجا رسید آن گرانمایه شاه\*\*\* پذیره شدش پهلوان سپاه  
شه نیمروز آنک رستم نام\*\*\* سوار جهان دیده همتای سام  
ابا پیر دستان که بودش پدر\*\*\* ابا مهتران و گزینان در  
به شادی پذیره شدندش به راه\*\*\* ازو شادمان گشت فرخنده شاه  
به زاولش بردند مهمان خویش\*\*\* همه بنده وار ایستادند پیش  
وزو زند و کشتی بیاموختند\*\*\* بیستند و آذر برافروختند

برآمد برین میهمانی دو سال\*\*\*همی خورد گشتاسپ با پور زال  
به هرجا کجا شهریاران بدند\*\*\*ازان کار گشتاسپ آگه شدند  
که او مر سو پهلوان را بست\*\*\*تن پیل وارش به آهن بخت  
به زاولستان شد به پیغمبری\*\*\*که نفرین کند بر بت آزی  
بگشتند یکسر ز فرمان شاه\*\*\*بهم بر شکستند پیمان شاه  
چو آگاهی آمد به بهمن که شاه\*\*\*بیستست آن شیر را بی گناه  
نبرده گزینان اسفندیار\*\*\*ازانجا برفتند تیماردار  
همی داشتند از سپه دست باز\*\*\*پس اندر گرفتند راه دراز  
به پیش گو اسفندیار آمدند\*\*\*کیان زادگان شیروار آمدند  
پدر را به رامش همی داشتند\*\*\*به زندانش تنها بنگذاشتند  
پس آگاهی آمد به سالار چین\*\*\*که شاه از گمان

اندرآمد به کین

برآشفت خسرو به اسفندیار\*\*\*به زندان و بندش فرستاد خوار  
خود از بلخ زی زابلستان کشید\*\*\*بیابان گذارید و سیحون بدید  
به زاول نشستست مهمان زال\*\*\*برین روزگاران برآمد دو سال  
به بلخ اندرونست لهراسپ شاه\*\*\*نماندست از ایرانیان و سپاه  
مگر هفتصد مرد آتش پرست\*\*\*هه پیش آذر برآورده دست  
جز ایشان به بلخ اندرون نیست کس\*\*\*از آهنگ داران همینند بس  
مگر پاسبانان کاخ همای\*\*\*هلا زود برخیز و چندین مپای  
مهان را همه خواند شاه چگل\*\*\*ابر جنگ لهراسپشان داد دل  
بدانید گفتا که گشتاسپ شاه\*\*\*سوی نیمروز او سپردست راه  
به زاول نشستست با لشکرش\*\*\*سواری نه اندر همه کشورش  
کنونست هنگام کین خواستن\*\*\*باید بسیچید و آراستن  
پسرش آن گرانمایه اسفندیار\*\*\*به بند گران اندرست استوار  
کدامست مردی پژوهنده راز\*\*\*که پیماید این ژرف راه دراز  
نراند به راه ایچ و بی ره رود\*\*\*ز ایران هراسان و آگه رود  
یکی جادوی بود نامش ستوه\*\*\*گذارنده راه و نهفته پژوه  
منم گفت آهسته و نامجوی\*\*\*چه باید ترا هرچ باید بگوی  
شه چینش گفتا به ایران خرام\*\*\*نگهبان آتش بین تا کدام  
پژوهنده راز پیمود راه\*\*\*به بلخ گزین شد که بد گاه شاه  
ندید اندرون شاه گشتاسپ را\*\*\*پرستنده ای دید و لهراسپ را

بشد همچنان پیش خاقان بگفت\*\*\*به رخ پیش او بر زمین را برفت

چو ارجاسپ آگاه شد شاد گشت\*\*\*از اندوه دیرینه آزاد گشت

سر آن را همه خواند و گفتا روید\*\*\*سپاه پراکنده گرد آورید

برفتند گردان لشکر همه\*\*\*به کوه و بیابان و جای رمه

بدو باز خواندند لشکرش را\*\*\*گزیده سواران کشورش را

### بخش ۲۶ - سخن فردوسی

چو این نامه افتاد در دست من\*\*\*به ماه گراینده شد شست من

نگه کردم این نظم سست آمدم\*\*\*بسی بیت ناتندرست آمدم

من این زان بگفتم که تا شهریار\*\*\*بداند سخن گفتن نابکار

دو گوهر بد این با دو گوهر فروش\*\*\*کنون شاه دارد به گفتار گوش

سخن چون بدین گونه بایدت گفت\*\*\*مگو و مکن

طبع با رنج جفت

چو بند روان بینی و رنج تن\*\*\*\*به کانی که گوهر نیابی مکن

چو طبعی نباشد چو آب روان\*\*\*\*میر سوی این نامه خسروان □

دهن گر بماند ز خوردن تهی\*\*\*\*ازان به که ناساز خوانی نهی

یکی نامه بود از گه باستان\*\*\*\*سخنهای آن برمنش راستان

چو جامی گهر بود و منشور بود\*\*\*\*طبایع ز پیوند او دور بود

گذشته برو سالیان شش هزار\*\*\*\*گر ایدونک پرسش نماید شمار

نبردی به پیوند او کس گمان\*\*\*\*پر اندیشه گشت این دل شادمان

گرفتم به گوینده بر آفرین\*\*\*\*که پیوند را راه داد اندرین

اگرچه نیوست جز اندکی\*\*\*\*ز رزم و ز بزم از هزاران یکی

همو بود گوینده را راه بر\*\*\*\*که بنشانند شاهی ابر گاه بر

همی یافت از مهتران ارج و گنج\*\*\*\*ز خوی بد خویش بودی به رنج

ستاینده □ شهریاران بدی\*\*\*\*به کاخ افسر نامداران بدی

به شهر اندرون گشته گشتی سخن\*\*\*\*ازو نو شدی روزگار کهن

من این نامه فرخ گرفتم به فال\*\*\*\*بسی رنج بردم به بسیار سال

ندیدم سرافراز بخشنده ای\*\*\*\*به گاه کیان بر درخشنده ای

مرا این سخن بر دل آسان نبود\*\*\*\*بجز خامشی هیچ درمان نبود

نشستگه مردم نیک بخت\*\*\*\*یکی باغ دیدم سراسر درخت

به جایی نبد هیچ پیدا درش\*\*\*\*بجز نام شاهی نبد افسرش

که گر در خور باغ بایستی\*\*\*\*اگر نیک بودی بشایستی



سخن را چو بگذاشتم سال بیست\*\*\*بدان تا سزاوار این رنج کیست

ابوالقاسم آن شهریار جهان\*\*\*کز و تازه شد تاج شاهنشاهان

جهاندار محمود با فر و جود\*\*\*که او را کند ماه و کیوان سجود

سر نامه را نام او تاج گشت\*\*\*به فرش دل تیره چون عاج گشت

به بخش و به داد و به رای و هنر\*\*\*بند تاج را زو سزاوارتر

بیامد نشست از بر تخت داد\*\*\*جهاندار چون او ندارد به یاد

ز شاهان پیشی همی بگذرد\*\*\*نفس داستان را همی نشمرد(؟)

چه دینار بر چشم او بر چه خاک\*\*\*به رزم

و به بزم اندرش نیست باک

گه بزم زر و گه رزم تیغ\*\*\*ز خواهنده هرگز ندارد دریغ

## بخش ۲۷

کنون زرم ارجاسپ را نو کنیم\*\*\*به طبع روان باغ بی خو کنیم

بفرمود تا کهرم تیغ زن\*\*\*بود پیش سالار آن انجمن

که ارجاسپ را بود مهتر پسر\*\*\*به خورشید تابان برآورده سر

بدو گفت بگزین ز لشکر سوار\*\*\*ز ترکان شایسته مردی هزار

از ایدر برو تازیان تا به بلخ\*\*\*که از بلخ شد روز ما تار و تلخ

نگر تا کرا یابی از دشمنان\*\*\*از آتش پرستان و آهرمنان

سرانشان ببر خانهاشان بسوز\*\*\*بریشان شب آور به رخشنده روز

از ایوان گشتاسپ باید که دود\*\*\*زبانه برآرد به چرخ کبود

اگر بند بر پای اسفندیار\*\*\*بیابی سرآور برو روزگار

هم آنگه سرش را ز تن بازکن\*\*\*وزین روی گیتی پرآواز کن

همه شهر ایران به کام تو گشت\*\*\*تو تیغی و دشمن نیام تو گشت

من اکنون ز خلخ به اندک زمان\*\*\*بیایم دمام چو باد دمان

بخوانم سپاه پراکنده را\*\*\*برافشانم این گنج آکنده را

بدو گفت کهرم که فرمان کنم\*\*\*ز فرمان تو رامش جان کنم

چو خورشید تیغ از میان برکشید\*\*\*سپاه شب تیره شد ناپدید

بیاورد کهرم ز توران سپاه\*\*\*جهان گشت چون روی زنگی سیاه

چو آمد بران مرز بگشاد دست\*\*\*کسی را که بد پیش آذرپرست

چو ترکان رسیدند نزدیک بلخ\*\*\*گشاده زبان را به گفتار تلخ  
ز کهرم چو لهراسپ آگاه شد\*\*\*غمی گشت و با رنج همراه شد  
به یزدان چنین گفت کای کردگار\*\*\*توی برتر از گردش روزگار  
توانا و دانا و پاینده ای\*\*\*خداوند خورشید تابنده ای  
نگهدار دین و تن و هوش من\*\*\*همان نیروی جان و گر توش من  
که من بنده بر دست ایشان تباه\*\*\*نگردم توی پشت و فریادخواه  
به بلخ اندرون نامداری نبود\*\*\*وزان گرزداران سواری نبود  
بیامد ز بازار مردی هزار\*\*\*چنانچون بود از در کارزار  
چو توران سپاه اندر آمد به تنگ\*\*\*پوشید لهراسپ خفتان

## جنگ

ز جای پرستش به آورد گاه\*\*\*بیامد به سر بر کیانی کلاه  
به پیری بغرید چون پیل مست\*\*\*یکی گرزۀ گاو پیکر به دست  
به هر حمله ای جادوی زان سران\*\*\*سپردی زمین را به گرز گران  
همی گفت هر کس که این نامدار\*\*\*نباشد جز از گرد اسفندیار  
به هر سو که باره برانگیختی\*\*\*همی خاک با خون بر آمیختی  
هرآنکس که آواز او یافتی\*\*\*به تنش اندرون زهره بشکافتی  
به ترکان چنین گفت کهرم که چنگ\*\*\*میازید با او یکایک به جنگ  
بکشید و اندر میانش آورد\*\*\*خروش هژبر ژیان آورد  
بر آمد چکاچاک زخم تبر\*\*\*خروش سواران پر خاشخار  
چو لهراسپ اندر میانه بماند\*\*\*به بیچارگی نام یزدان بخواند  
ز پیری و از تابش آفتاب\*\*\*غمی گشت و بخت اندر آمد به خواب  
جهان دیده از تیر ترکان بخت\*\*\*نگونسار شد مرد یزدان پرست  
به خاک اندر آمد سر تاجدار\*\*\*برو انجمن شد فراوان سوار  
بکردند چاک آهن بر و جوشنش\*\*\*به شمشیر شد پاره پاره تنش  
همی نوسواریش پنداشتند\*\*\*چو خود از سر شاه برداشتند  
رخی لعل دیدند و کافور موی\*\*\*از آهن سیاه آن بهشتیش روی  
بماندند یکسر ازو در شگفت\*\*\*که این پیر شمشیر چون بر گرفت  
کزین گونه اسفندیار آمدی\*\*\*سپه را برین دشت کار آمدی  
بدین اندکی ما چرا آمدیم\*\*\*هم بی گله در چرا آمدیم

به ترکان چنین گفت کهرم که کار\*\*\*همین بودمان رنج در کارزار  
که این نامور شاه لهراسپ است\*\*\*که پورش جهاندار گشتاسپ است  
جهاندار با فر یزدان بود\*\*\*همه کار او رزم و میدان بود  
جز این نیز کاین خود پرستنده بود\*\*\*دل از تاخ وز تخت برکنده بود  
کنون پشت گشتاسپ زو شد تهی\*\*\*بیچد ز دیهیم شاهنشهی  
از آنجا به بلخ اندر آمد سپاه\*\*\*جهان شد ز تاراج و کشتن سیاه  
نهادند سر سوی آتشکده\*\*\*بران کاخ و ایوان زر آرده  
همه زند و استش همی سوختند\*\*\*چه پرمایه تر بود برتوختند  
از ایرانیان بود هشتاد مرد\*\*\*زبانشان ز یزدان پر از یاد کرد

همه پیش

آتش بکشندشان\*\*\*ره بندگی بر نوشتندشان

ز خونشان بمرد آتش زرد هشت\*\*\*ندانم جزا جایشان جز بهشت

## بخش ۲۸

زنی بود گشتاسپ را هوشمند\*\*\*خردمند وز بد زبانش به بند

ز آخر چمان باره ای برنشست\*\*\*به کردار ترکان میان را بیست

از ایران ره سیستان برگرفت\*\*\*ازان کارها مانده اندر شگفت

نخفتی به منزل چو برداشتی\*\*\*دو روزه به یک روزه بگذاشتی

چنین تا به نزدیک گشتاسپ شد\*\*\*به آگاهی درد لهراسپ شد

بدو گفت چندین چرا ماندی\*\*\*خود از بخل بامی چرا راندی

سپاهی ز ترکان بیامد به بلخ\*\*\*که شد مردم بلخ را روز تلخ

همه بلخ پر غارت و کشتن است\*\*\*از ایدر ترا روی برگشتن است

بدو گفت گشتاسپ کین غم چراست\*\*\*به یک تاختن درد و ماتم چراست

چو من با سپاه اندر آیم ز جای\*\*\*همه کشور چین ندارند پای

چنین پاسخ آورد کاین خود مگوی\*\*\*که کای بزرگ آمدستت به روی

شهنشاه لهراسپ را پیش بلخ\*\*\*بکشند و شد بلخ را روز تلخ

همان دختران را ببردند اسیر\*\*\*چنین کار دشوار آسان مگیر

اگر نیستی جز شکست همای\*\*\*خردمند را دل نرفتی ز جای

وز انجا به نوش آذراندر شدند\*\*\*رد و هیربد را بهم برزدند

ز خونشان فروزنده آذر بمرد\*\*\*چنین کار را خوار نتوان شمرد

دگر دختر شاه به آفرید\*\*\*که باد هوا هرگز او را ندید

به خواری ورا زار برداشتند\*\*\*برو یاره و تاج نگذاشتند

چو بشنید گشتاسپ شد پر ز درد\*\*\*ز مژگان بیارید خوناب زرد

بزرگان ایرانیان را بخواند\*\*\*شنیده سخن پیش ایشان براند

نویسنده نامه را خواند شاه\*\*\*بینداخت تاج و پردخت گاه

سواران پراکنده بر هر سوی\*\*\*فرستاد نامه به هر پهلوی

که یک تن سر از گل مشورید پاک\*\*\*مدارید باک از بلند و مغاک

بردند نامه به هر کشوری\*\*\*کجا بود در پادشاهی سری

چو آگاه گشتند یکسر سپاه\*\*\*برفتند با گرز و رومی کلاه

همه یکسره پیش شاه آمدند\*\*\*بران نامور بارگاه آمدند

چو گشتاسپ

دید آن سپه بر درش\*\*\*سواران جنگاور از کشورش

درم داد وز سیستان بر گرفت\*\*\*سوی بلخ بامی ره اندر گرفت

چو بشنید ارجاسپ کامد سپاه\*\*\*جهاندار گشتاسپ با تاج و گاه

ز دریا به دریا سپه گسترید\*\*\*که جایی کسی روی هامون ندید

دو لشکر چو تنگ اندر آمد به گرد\*\*\*زمین شد سیاه و هوا لاژورد

چو هر دو سپه بر کشیدند صف\*\*\*همه نیزه و تیغ و ژوپین به کف

ابر میمنه شاه فرشیدورد\*\*\*که با شیر درنده جستی نبرد

ابر میسره گرد بستور بود\*\*\*که شاه و گه رزم چون کوه بود

جهاندار گشتاسپ در قلبگاه\*\*\*همی کرد هر سو به لشکر نگاه

وزان روی کندر ابر میمنه\*\*\*بیامد پس پشت او با بنه

سوی میسره کهرم تیغ زن\*\*\*به قلب اندر ارجاسپ با انجمن

بر آمد ز هر دو سپه بانگ کوس\*\*\*زمین آهنین شد هوا آبنوس

تو گفتی که گردون بپرد همی\*\*\*زمین از گرانی بدرد همی

ز آواز اسپان و زخم تیر\*\*\*همی کوه خارا بر آورد پر

همه دشت سر بود بی تن به خاک\*\*\*سر گرزداران همه چاک چاک

درفشیدن تیغ و باران تیر\*\*\*خروش یلان بود با دار و گیر

ستاره همی جست راه گریغ\*\*\*سپه را همی نامدی جان دریغ

سر نیزه و گرز خم داده بود\*\*\*همه دشت پر کشته افتاده بود

بسی کوفته زیر باره درون\*\*\*کفن سینه شیر و تابوت خون

تن بی سران و سر بی تنان\*\*\*سواران چو پیلان کفک افگنان



پدر را نبد بر پسر جای مهر\*\*\*همی گشت زین گونه گردان سپهر

چو بگذشت زین سان سه روز و سه شب\*\*\*ز بس بانگ اسپان و جنگ و جلب

سراسر چنان گشت آوردگاه\*\*\*که از جوش خون لعل شد روی ماه

ابا کهرم تیغ زن در نبرد\*\*\*بر آویخت ناگاه فرشیدورد

ز کهرم مران شاه تن خسته شد\*\*\*به جان گرچه از دست او رسته شد

از ایران سواران پرخاشجوی\*\*\*چنان خسته بردند از پیش اوی

فراوان ز ایرانیان کشته

شد\*\*\*ز خون یلان کشور آغشته شد

پسر بود گشتاسپ را سی و هشت\*\*\*دلیران کوه و سواران دشت

بکشتند یکسر بران رزمگاه\*\*\*به یکبارگی تیره شد بخت شاه

## بخش ۲۹

سرانجام گشتاسپ بنمود پشت\*\*\*بدانگه که شد روزگارش درشت

پس اندر دو منزل همی تاختند\*\*\*مر او را گرفتن همی ساختند

یکی کوه پیش آمدش پرگیا\*\*\*بدو اندرون چشمه و آسیا

که بر گرد آن کوه یک راه بود\*\*\*وزان راه گشتاسپ آگاه بود

جهاندار گشتاسپ و یکسر سپاه\*\*\*سوی کوه رفتند ز آوردگاه

چو ارجاسپ با لشکر آنجا رسید\*\*\*بگردید و بر کوه راهی ندید

گرفتند گرداندرش چار سوی\*\*\*چو بیچاره شد شاه آزاده خوی

ازان کوهسار آتش افروختند\*\*\*بدان خاره بر خار می سوختند

همی کشت هر مهتری بارگی\*\*\*نهاند دلها به بیچارگی

چو لشکر چنان گردشان بر گرفت\*\*\*کی خوش منش دست بر سر گرفت

جهاندریده جاماسپ را پیش خواند\*\*\*ز اختر فراوان سخنها براند

بدو گفت کز گردش آسمان\*\*\*بگوی آنچه دانی و پنهان ممان

که باشد بدین بد مرا دستگیر\*\*\*بایدت گفتن همه ناگزیر

چو بشنید جاماسپ بر پای خاست\*\*\*بدو گفت کای خسرو داد و راست

اگر شاه گفتار من بشنود\*\*\*بدین گردش اختران بگردد

بگویم بدو هرچ دانم درست\*\*\*ز من راستی جوی شاهان نخست

بدو گفت شاه آنچ دانی بگوی\*\*\*که هم راست گویی و هم راه جوی

بدو گفت جاماسپ کای شهریار\*\*\*سخن بشنو از من یکی هوشیار

تو دانی که فرزندات اسفندیار\*\*\*همی بند ساید به بد روزگار

اگر شاه بگشاید او را ز بند\*\*\*نماند برین کوهسار بلند

بدو گفت گشتاسپ کای راست گوی\*\*\*بجز راستی نیست ایچ آرزوی

به جاماسپ گفت ای خردمند مرد\*\*\*مرا بود ازان کار دل پر ز درد

که او را ببستم بران بزمگاه\*\*\*به گفتار بدخواه و او بیگناه

همانگاه من زان پشیمان شدم\*\*\*دلم خسته بد سوی درمان شدم

گر او را ببینم برین رزمگاه\*\*\*بدو بخشم این تاج و تخت و کلاه

که یارد شدن پیش آن ارجمند\*\*\*رهاند

مران بیگنه را ز بند

بدو گفت جاماسپ کای شهریار\*\*\*منم رفتنی کاین سخن نیست خوار

به جاماسپ شاه جهاندار گفت\*\*\*که با تو همیشه خرد باد جفت

برو وز منش ده فراوان درود\*\*\*شب تیره ناگاه بگذر ز رود

بگوش که آنکس که بیداد کرد\*\*\*بشد زین جهان با دلی پر ز درد

اگر من برفتم بگفت کسی\*\*\*که بهره نبودش ز دانش بسی

چو بیداد کردم بسیچم همی\*\*\*وزان کرده خویش پیچم همی

کنون گر بیایی دل از کینه پاک\*\*\*سر دشمنان اندر آری به خاک

و گرنه شد این پادشاهی و تخت\*\*\*ز بن برکنند این کیانی درخت

چو آبی سپارم ترا تاج و گنج\*\*\*ز چیزی که من گرد کردم به رنج

بدین گفته یزدان گوی منست\*\*\*چو جاماسپ کو رهنمای منست

پوشید جاماسپ توی قباي\*\*\*فروود آمد از کوه بی رهنمای

به سر بر نهاده کلاه دو پر\*\*\*بر آیین ترکان بسته کمر

یکی اسپ ترکی بیاورد پیش\*\*\*بر اسپ آلت ز اندازه بیش

نشست از بر باره و آمد به زیر\*\*\*که بد مرد شایسته بر سان شیر

هرانکس که او را بدیدی به راه\*\*\*پرسیدی او را ز توران سپاه

به آواز ترکی سخن راندی\*\*\*بگفتی بدان کس که او خواندی

ندانستی او را کسی حال و کار\*\*\*بگفتی به ترکی سخن هوشیار

همی راند باره به کردار باد\*\*\*چنین تا بیامد بر شاه زاد

خرد یافته چون بیامد به دشت\*\*\*شب تیره از لشکر اندر گذشت

چو آمد به نزد دژ گنبدان\*\*\*رهانید خود را ز دست بدان

### بخش ۳

چو یک چند سالان برآمد برین\*\*\*درختی پدید آمد اندر زمین

در ایوان گشتاسپ بر سوی کاخ\*\*\*درختی گشن بود بسیار شاخ

همه برگ وی پند و بارش خرد\*\*\*کسی کو خرد پرورد کی مرد

خجسته پی و نام او زردهشت\*\*\*که آهرمن بدکنش را بکشت

به شاه کیان گفت پیغمبرم\*\*\*سوی تو خرد رهنمون آورم

جهان آفرین گفت پذیر دین\*\*\*نگه کن

برین آسمان و زمین

که بی خاک و آبش بر آورده ام\*\*\*نگه کن بدو تاش چون کرده ام

نگر تا تواند چنین کرد کس\*\*\*مگر من که هستم جهاندار و بس

گر ایدونک دانی که من کردم این\*\*\*مرا خواند باید جهان آفرین

ز گوینده پذیر به دین اوی\*\*\*بیاموز ازو راه و آیین اوی

نگر تا چه گوید بران کار کن\*\*\*خرد برگزین این جهان خوار کن

بیاموز آیین و دین بهی\*\*\*که بی دین ناخوب باشد مهی

چو بشنید ازو شاه به دین به\*\*\*پذیرفت ازو راه و آیین به

نبرده برادرش فرخ زریر\*\*\*کجا ژنده پیل آوریدی به زیر

ز شاهان شه پیر گشته به بلخ\*\*\*جهان بر دل ریش او گشته تلخ

شده زار و بیمار و بی هوش و توش\*\*\*به نزدیک او زهر مانند نوش

سران و بزرگان و هر مهتران\*\*\*پزشکان دانا و ناموران

بر آن جادوی چارها ساختند\*\*\*نه سود آمد از هرچ انداختند

پس این زردهشت پیمبرش گفت\*\*\*کز دین ایزد نشاید نهفت

که چون دین پذیرد ز روز نخست\*\*\*شود رسته از درد و گردد درست

شهنشاه و زین پس زریر سوار\*\*\*همه دین پذیرنده از شهریار

همه سوی شاه زمین آمدند\*\*\*ببستند کشتی به دین آمدند

پدید آمد آن فره ایزدی\*\*\*برفت از دل بد سگالان بدی

پر از نور مینو بید دخمه ها\*\*\*وز آلودگی پاک شد تخمه ها

پس آزاده گشتاسپ بر شد به گاه\*\*\*فرستاد هر سو به کشور سپاه

پراگنده اندر جهان موبدان\*\*\*نهاد از بر آذران گنبدان

نخست آذر مهربرزین نهاد\*\*\*به کשמ نگر تا چه آیین نهاد

یکی سرو آزاده بود از بهشت\*\*\*به پیش در آذر آن را بکشت

نبشتی بر زاد سرو سهی\*\*\*که پذیرفت گشتاسپ دین بهی

گوا کرد مر سرو آزاد را\*\*\*چنین گستراند خرد داد را

چو چندی برآمد برین سالیان\*\*\*مران سرو استبر گشتش میان

چنان گشت آزاد سرو بلند\*\*\*که برگرد او برنگشتی کمند

چو بسیار برگشت و بسیار شاخ\*\*\*بکرد از بر او یکی

خوب کاخ

چهل رش به بالا و پهنا چهل\*\*\*\*نکرد از بنه اندرو آب و گل

دو ایوان بر آورد از زر پاک\*\*\*\*زمینش ز سیم و ز عنبرش خاک

برو بر نگارید جمشید را\*\*\*\*پرستنده مر ماه و خورشید را

فریدونش را نیز با گاو سار\*\*\*\*بفرمود کردن برانجا نگار

همه مهتران را بر آن جا نگاشت\*\*\*\*نگر تا چنان کامگاری که داشت

چو نیکو شد آن نامور کاخ زر\*\*\*\*به دیوارها بر نشانده گهر

به گردش یکی باره کرد آهین\*\*\*\*نشست اندرو کرد شاه زمین

فرستاد هرسو به کشور پیام\*\*\*\*که چون سرو کشر به گیتی کدام

ز مینو فرستاد زی من خدای\*\*\*\*مرا گفت زینجا به مینو گرای

کنون هرک این پند من بشنوید\*\*\*\*پیاده سوی سرو کشر روید

بگیرید پند ار دهد زردهشت\*\*\*\*به سوی بت چین بدارید پشت

به برز و فر شاه ایرانیان\*\*\*\*ببندید کشتی همه بر میان

در آیین پیشینیان منگرید\*\*\*\*برین سایه سروین بگذرید

سوی گنبد آذر آرید روی\*\*\*\*به فرمان پیغمبر راست گوی

پراگنده فرمانش اندر جهان\*\*\*\*سوی نامداران و سوی مهان

همه نامداران به فرمان اوی\*\*\*\*سوی سرو کشر نهادند روی

پرستشکده گشت زان سان که پشت\*\*\*\*بیست اندرو دیو را زردهشت

بهشتیش خوان ار ندانی همی\*\*\*\*چرا سرو کشرش خوانی همی

چراکش نخوانی نهال بهشت\*\*\*\*که شاه کیانش به کشر بکشت



یکی مایه ور پور اسفندیار\*\*\*که نوش آذرش خواندی شهریار  
بران بام دژ بود و چشمش به راه\*\*\*بدان تا کی آید ز ایران سپاه  
پدر را بگوید چو بیند کسی\*\*\*به بالای دژ درنمانده بسی  
چو جاماسپ را دید پویان به راه\*\*\*به سر بر یکی نغز توی کلاه  
چنین گفت کامد ز توران سوار\*\*\*بپویم بگویم به اسفندیار  
فروید آمد از باره دژ دوان\*\*\*چنین گفت کای نامور پهلوان  
سواری همی بینم از دید گاه\*\*\*کلاهی به سر بر نهاده سیاه  
شوم باز بینم که گشتاسپیست\*\*\*وگر کینه جوئیست و ارجاسپیست  
اگر ترک باشد بیرم سرش\*\*\*به خاک افکنم نابسوده برش  
چنین گفت پر مایه اسفندیار\*\*\*که

راه گذر کی بوده بی سوار

همانا کز ایران یکی لشکری\*\*\*سوی ما بیامد به پیغمبری

کلاهی به سر بر نهاده دوپر\*\*\*ز بیم سواران پرخاشخر

چو بشنید نوش آذر از پهلوان\*\*\*بیامد بران باره دژ دوان

چو جاماسپ تنگ اندر آمد ز راه\*\*\*هم از باره دانست فرزند شاه

بیامد به نزدیک فرخ پدر\*\*\*که فرخنده جاماسپ آمد به در

بفرمود تا دژ گشادند باز\*\*\*در آمد خردمند و بردش نماز

بدادش درود پدر سربسر\*\*\*پیامی که آورده بد در بدر

چنین پاسخ آورد اسفندیار\*\*\*که ای از خرد در جهان یادگار

خردمند و کنداور و سرفراز\*\*\*چرا بسته را برد باید نماز

کسی را که بر دست و پای آهنست\*\*\*نه مردم نژادست کهرمنست

درود شهنشاه ایران دهی\*\*\*ز دانش ندارد دلت آگهی

درودم از ارجاسپ آمد کنون\*\*\*کز ایران همی دست شوید به خون

مرا بند کردند بر بی گناه\*\*\*همانا گه رزم فرزند شاه

چنین بود پاداش رنج مرا\*\*\*به آهن بیاراست گنج مرا

کنون همچنین بسته باید تنم\*\*\*به یزدان گوی منست آهنم

که بر من ز گشتاسپ بیداد بود\*\*\*ز گفت گرزم اهرمن شاد بود

مبادا که این بد فرامش کنم\*\*\*روان را به گفتار بیهش کنم

بدو گفت جاماسپ کای راست گوی\*\*\*جهانگیر و کنداور و نیک خوی

دلت گر چنین از پدر خیره گشت\*\*\*نگر بخت این پادشا تیره گشت

چو لهراسپ شاه آن پرستنده مرد\*\*\* که ترکان بکشتندش اندر نبرد

همان هیربد نیز یزدان پرست\*\*\* که بودند با زند و استا به دست

بکشتند هشتاد از موبدان\*\*\* پرستنده و پاک دل بخردان

ز خونشان به نوش آذر آذر بمرد\*\*\* چنین بد کنش خوار نتوان شمرد

ز بهر نیا دل پر از درد کن\*\*\* بر آشوب و رخسارگان زرد کن

ز کین یا ز دین گر نجیبی ز جای\*\*\* نباشی پسندیده رهنمای

چنین داد پاسخ که ای نیک نام\*\*\* بلند اختر و گرد و جوینده کام

براندیش کان پیر لهراسپ را\*\*\* پرستنده و باب گشتاسپ را

پسر به که جوید همی کین اوی\*\*\* که تخت

پدر داشت و این اوی

بدو گفت ار ایدونک کین نیا\*\*\*نجویی نداری به دل کیمیا

همای خردمند و به آفرید\*\*\*که باد هوا روی ایشان ندید

به ترکان سیراند با درد و داغ\*\*\*پیاده دوان رنگ رخ چون چراغ

چنین پاسخ آوردش اسفندیار\*\*\*که من بسته بودم چنین زار و خوار

نکردند زیشان ز من هیچ یاد\*\*\*نه برزد کس از بهر من سردباد

چه گویی به پاسخ که روزی همای\*\*\*ز من کرد یاد اندرین تنگ جای

دگر نیز پرمایه به آفرید\*\*\*که گفتمی مرا در جهان خود ندید

بدو گفت جاماسپ کای پهلوان\*\*\*پدرت از جهان تیره دارد روان

به کوه اندرست این زمان با سران\*\*\*دو دیده پر از آب و لب ناچران

سپاهی ز ترکان بگرد اندرش\*\*\*همانا نینی سر و افسرش

نیاید پسند جهان آفرین\*\*\*که تو دل بیچی ز مهر و ز دین

برادر که بد مر ترا سی و هشت\*\*\*ازان پنج ماند و دگر درگذشت

چنین پاسخ آوردش اسفندیار\*\*\*که چندین برادر بدم نامدار

همه شاد با رامش و من به بند\*\*\*نکردند یاد از من مستمند

اگر من کنون کین بسیچم چه سود\*\*\*کزیشان بر آورد بدخواه دود

چو جاماسپ زین گونه پاسخ شنود\*\*\*دلش گشت از درد پر داغ و دود

همی بود بر پای و دل پر ز خشم\*\*\*به زاری همی راند آب از دو چشم

بدو گفت کای پهلوان جهان\*\*\*اگر تیره گردد دلت با روان

چه گویی کنون کار فرشیدورد\*\*\*که بود از تو همواره با داغ و درد

به هر سو که بودی به رزم و به بزم\*\*\*پر از درد و نفرین بدی بر گرزم

پر از زخم شمشیر دیدم تنش\*\*\*دریده برو مغفر و جوشنش

همی زار می بگسلد جان اوی\*\*\*بیخشای بر چشم گریان اوی

چو آواز دادش ز فرشیدورد\*\*\*دلش گشت پر خون و جان پر ز درد

چو باز آمدش دل به جاماسپ گفت\*\*\*که

این بد چرا داشتی در نهفت

بفرمای کاهنگران آورند\*\*\*چو سوهان و پتک گران آورند

بیاورد جاماسپ آهنگران\*\*\*چو سندان پولاد و پتک گران

بسودند زنجیر و مسمار و غل\*\*\*همان بند رومی به کردار پل

چو شد دیر بر سودن بستگی\*\*\*به بد تنگدل بسته از خستگی

به آهنگران گفت کای شوربخت\*\*\*بیندی و بسته ندانی گسخت

همی گفت من بند آن شهریار\*\*\*نکردم به پیش خردمند خوار

بپیچید تن را و بر پای جست\*\*\*غمی شد به پابند یازید دست

ببایخت پای و بپیچید دست\*\*\*همه بند و زنجیر بر هم شکست

چو بگسست زنجیر بی توش گشت\*\*\*بافتاد از درد و بیهوش گشت

ستاره شمرکان شگفتی بدید\*\*\*بران تاجدار آفرین گسترد

چو آمد به هوش آن گو زورمند\*\*\*همی پیش بنهاد زنجیر و بند

چنین گفت کاین هدیه های گرزم\*\*\*منش پست بادش به بزم و به رزم

به گرمابه شد با تن دردمند\*\*\*ز زنجیر فرسوده و مستمند

چو آمد به در پس گو نامدار\*\*\*رخش بود همچون گل اندر بهار

یکی جوشن خسروانی بخواست\*\*\*همان جامه پهلوانی بخواست

بفرمود کان باره گام زن\*\*\*بیارید و آن ترگ و شمشیر من

چو چشمش بران تیزرو برفتاد\*\*\*ز یزدان نیکی دهش کرد یاد

همی گفت گر من گنه کرده ام\*\*\*ازینسان به بند اندر آزرده ام

چه کرد این چمان باره بربری\*\*\*چه بایست کردن بدین لاغری

بشویید و او را بی آهو کنید\*\*\*به خوردن تنش را به نیرو کنید

فرستاد کس نزد آهنگران\*\*\*هرانکس که استاد بود اندران

برفتند و چندی زره خواستند\*\*\*سلیحش یکایک پیراستند

## بخش ۳۱

چو شب شد چو آهرمن کینه خواه\*\*\*خروش جرس خاست از بارگاه

بران باره پهلوی برنشست\*\*\*یکی تیغ هندی گرفته به دست

چو نوشاذر و بهمن و مهرنوش\*\*\*برفتند یکسر پر از جنگ و جوش

ورا راهبر پیش جاماسپ بود\*\*\*که دستور فرخنده گشتاسپ بود

ازان باره دژ چو بیرون شدند\*\*\*سواران جنگی به هامون شدند

سپهبد سوی آسمان کرد روی\*\*\*چنین گفت کای داور

راست گوی

توی آفریننده و کامگار\*\*\*فروزنده□ جان اسفندیار

تو دانی که از خون فرشیدورد\*\*\*دلم گشت پر درد و رخساره زرد

گر ایدونک پیروز گردم به جنگ\*\*\*کنم روی گیتی بر ارجاسپ تنگ

بخواهیم ازو کین لهراسپ شاه\*\*\*همان کین چندین سر بیگناه

برادر جهان بین من سی و هشت\*\*\*که از خونشان لعل شد خاک دشت

پذیرفتم از داور دادگر\*\*\*که کینه نگیرم ز بند پدر

به گیتی صد آتشکده نو کنم\*\*\*جهان از ستمگاره بی خو کنم

نبیند کسی پای من بر بساط\*\*\*مگر در بیابان کنم صد رباط

به شاخی که کرگس برو نگذرد\*\*\*بدو گور و نخچیر پی نسپرد

کنم چاه آب اندرو صد هزار\*\*\*توانگر کنم مردم خیش کار

همه بی رهان را بدین آورم\*\*\*سر جادوان بر زمین آورم

بگفت این و برگاشت اسپ نبرد\*\*\*بیامد به نزدیک فرشیدورد

ورا از بر جامه بر خفته دید\*\*\*تن خسته در جامه بنهفته دید

ز دیده بیارید چندان سرشک\*\*\*که با درد او آشنا شد پزشک

بدو گفت کای شاه پر خاشجوی\*\*\*ترا این گزند از که آمد به روی

کزو کین تو باز خواهم به جنگ\*\*\*اگر شیر جنگیست او گر پلنگ

چنین داد پاسخ که ای پهلوان\*\*\*ز گشتاسپم من خلیده روان

چو پای ترا او نکردی به بند\*\*\*ز ترکان بما نامدی این گزند

همان شاه لهراسپ با پیر سر\*\*\*همه بلخ ازو گشت زیر و زبر



ز گفت گوزم آنچ بر ما رسيد\*\*\*نديدست هرگز کسی نه شنيد

بدرد من اکنون تو خرسند باش\*\*\*به گیتی درخت برومند باش

که من رفتنی ام به دیگر سرای\*\*\*تو باید که باشی همیشه به جای

چو رفتم ز گیتی مرا یاددار\*\*\*به ببخش روان مرا شاددار

تو پدرود باش ای جهان پهلوان\*\*\*که جاوید بادی و روشن روان

بگفت این و رخسارگان کرد زرد\*\*\*شد آن نامور شاه فرشیدورد

بزد دست بر جامه اسفندیار\*\*\*همه پرنیان بر تنش گشت خار

همی گفت کای پاک برتر خدای\*\*\*به نیکی تو باشی

که پیش آورم کین فرشیدورد\*\*\*برانگیزم از رود وز کوه گرد  
بریزم ز تن خون ارجاسپ را\*\*\*شکیبا کنم جان لهراسپ را  
برادش را مرده بر زین نهاد\*\*\*دلی پر ز کینه لبی پر ز باد  
ز هامون بیامد به کوه بلند\*\*\*برادش بسته بر اسپ سمند  
همی گفت کاکنون چه سازم ترا\*\*\*یکی دخمه چون برفرازم ترا  
نه چیزست با من نه سیم و نه زر\*\*\*نه خشت و نه آب و نه دیوارگر  
به زیر درختی که بد سایه دار\*\*\*نهادش بدان جایگه نامدار  
بر آهیخت خفتان جنگ از تنش\*\*\*کفن کرد دستار و پیراهنش  
وزانجا بیامد بدان جایگاه\*\*\*کجا شاه گشتاسپ گم کرد راه  
بسی مرد ز ایرانیان کشته دید\*\*\*شده خاک و ریگ از جهان ناپدید  
همی زار بگریست بر کشتگان\*\*\*پر از درد دل شد ازان خستگان  
به جایی کجا کرده بودند رزم\*\*\*به چشم آمدش زرد روی گرزم  
به نزدیک او اسپش افکنده بود\*\*\*برو خاک چندی پراکنده بود  
چنین گفت با کشته اسفندیار\*\*\*که ای مرد نادان بد روزگار  
نگه کن که دانای ایران چه گفت\*\*\*بدانگه که بگشاد راز از نهفت  
که دشمن که دانا بود به ز دوست\*\*\*ابا دشمن و دوست دانش نکوست  
براندیشد آنکس که دانا بود\*\*\*به کاری که بر وی توانا بود  
ز چیزی که افتد بران ناتوان\*\*\*به جستش رنجه ندارد روان  
از ایران همی جای من خواستی\*\*\*برافکندی اندر جهان کاستی

بیردی ازین پادشاهی فروغ\*\*\*همی چاره جستی بگفت دروغ

بدین رزم خونی که شد ریخته\*\*\*تو باشی بدان گیتی آویخته

وزان دشت گریان سراندر کشید\*\*\*به انبوه گردان ترکان رسید

سپه دید بر هفت فرسنگ دشت\*\*\*کزیشان همی آسمان تیره گشت

یکی کنده کرده به گرد اندرون\*\*\*به پهنای پرتاب تیری فزون

ز کنده به صد چاره اندر گذشت\*\*\*عنان را نهاده بران سوی دشت

طلایه ز ترکان چو هشتاد مرد\*\*\*همی گشت بر گرد دشت نبرد

بر آهیخت شمشیر و اندر نهاد\*\*\*همی

کرد از رزم گشتاسپ یاد

بیفگند زیشان فراوان به راه\*\*\*وزان جایگه رفت نزدیک شاه

## بخش ۳۲

برآمد بران تند بالا فراز\*\*\*چو روی پدر دید بردش نماز

پدر داغ دل بود بر پای جست\*\*\*بوسید و بسترد رویش به دست

بدو گفت یزدان سپاس ای جوان\*\*\*که دیدم ترا شاد و روشن روان

ز من در دل آزار و تندی مدار\*\*\*به کین خواستن هیچ کندی مدار

گرزم آن بداندیش بدخواه مرد\*\*\*دل من ز فرزند خود تیره کرد

بد آید به مردم ز کردار بد\*\*\*بد آید به روی بد از کار بد

پذیرفتم از کردگار جهان\*\*\*شناسنده آشکار و نهان

که چون من شوم شاد و پیروزبخت\*\*\*سپارم ترا کشور و تاج و تخت

پرستش بهی برکنم زین جهان\*\*\*سپارم ترا تاج و تخت مهان

چنین پاسخش داد اسفندیار\*\*\*که خشنود بادا ز من شهریار

مرا آن بود تخت و تاج و سپاه\*\*\*که خشنود باشد جهاندار شاه

جهاندار داند که بر دشت رزم\*\*\*چو من دیدم افکنده روی گرزم

بدان مرد بد گوی گریان شدم\*\*\*ز درد دل شاه بریان شدم

کنون آنچه بد بود از ما گذشت\*\*\*غم رفته نزدیک ما باد گشت

ازین پس چو من تیغ را بر کشم\*\*\*وزین کوه پایه سراندر کشم

نه ارجاسپ مانم نه خاقان چین\*\*\*نه کهرم نه خلیج نه توران زمین

چو لشکر بدانست کاسفندیار\*\*\*ز بند گران رست و بد روزگار

برفتند یکسر گروه‌ها گروه‌ها\*\*\*به پیش جهاندار بر تیغ کوه

بزرگان فرزانه و خویش اوی\*\*\*نهادند سر بر زمین پیش اوی

چنین گفت نیک اختر اسفندیار\*\*\*که ای نامداران خنجر گزار

همه تیغ زهر آبگون بر کشید\*\*\*یکایک در آید و دشمن کشید

بزرگان برو خواندند آفرین\*\*\*که ما را توی افسر و تیغ کین

همه پیش تو جان گروگان کنیم\*\*\*به دیدار تو رامش جان کنیم

همه شب همی لشکر آراستند\*\*\*همی جوشن و تیغ پیراستند

پدر نیز با فرخ اسفندیار\*\*\*همی راز گفت از بد روزگار

ز خون جوانان پر خاشجوی\*\*\*به رخ

بر نهاد از دو دیده دو جوی

که بودند کشته بران رزمگاه\*\*\*به سر بر ز خون و ز آهن کلاه

همان شب خبر نزد ارجاسپ شد\*\*\*که فرزند نزدیک گشتاسپ شد

به ره بر فراوان طلایه بکشت\*\*\*کسی کو نشد کشته بنمود پشت

غمی گشت و پرمایگان را بخواند\*\*\*بسی پیش کهرم سخنها براند

که ما را جزین بود در جنگ رای\*\*\*بدانگه که لشکر بیامد ز جای

همی گفتم آن دیو را گر به بند\*\*\*بیایم گیتی شود بی گزند

بگیرم سر گاه ایران زمین\*\*\*به هر مرز بر ما کنند آفرین

کنون چون گشاده شد آن دیوزاد\*\*\*به چنگست ما را غم و سرد باد

ز ترکان کسی نیست همتای اوی\*\*\*که گیرد به رزم اندرون جای اوی

کنون با دلی شاد و پیروز بخت\*\*\*به توران خرامیم با تاج و تخت

بفرمود تا هرچ بد خواسته\*\*\*ز گنج و ز اسپان آراسته

ز چیزی که از بلخ بامی ببرد\*\*\*بیاورد یکسر به کهرم سپرد

ز کهرمش کهتر پسر بد چهار\*\*\*بنه بر نهادند و شد پیش بار

برفتند بر هر سوی صد هیون\*\*\*نشسته برو نیز صد رهنمون

دلش بود پریم و سر پر شتاب\*\*\*ازو دور بد خورد و آرام و خواب

یکی ترک بد نام اون گر گسار\*\*\*ز لشکر بیامد بر شهریار

بدو گفت کای شاه ترکان چین\*\*\*به یک تن مزن خویشان بر زمین

سپاهی همه خسته و کوفته\*\*\*گریزان و بخت اندر آشوفته

پسر کوفته سوخته شهریار\*\*\*بیاری که آمد جز اسفندیار

هم آورد او گر بیاید منم\*\*\*تن مرد جنگی به خاک افکنم

سپه را همی دل شکسته کنی\*\*\*به گفتار بی جنگ خسته کنی

چون ارجاسپ نشنید گفتار اوی\*\*\*باید آن دل و رای هشیار اوی

بدو گفت کای شیر پرخاشخر\*\*\*ترا هست نام و نژاد و هنر

گر این را که گفתי بجای آوری\*\*\*هنر بر زبان رهنمای آوری

ز توران زمین تا به دریای چین\*\*\*ترا

بخشم و بوم ایران زمین

سپهد تو باشی به هر کشورم\*\*\*ز فرمان تو یک زمان نگذرم

هم اندر زمان لشکر او را سپرد\*\*\*کسانی که بودند هشیار و گرد

همه شب همی خلعت آراستند\*\*\*همی باره پهلوان خواستند

چو خورشید زرین سپر بر گرفت\*\*\*شب تیره زو دست بر سر گرفت

بینداخت پیراهن مشک رنگ\*\*\*چو یاقوت شد مهر چهرش به رنگ

ز کوه اندر آمد سپاه بزرگ\*\*\*جهانگیر اسفندیار سترگ

چو لشکر بیاراست اسفندیار\*\*\*جهان شد به کردار دریای قار

بشد گرد بستور پور زریر\*\*\*که بگذاشتی بیشه زو نره شیر

بیاراست بر میمنه جای خویش\*\*\*سپهد بد و لشکر آرای خویش

چو گردوی جنگی بر میسره\*\*\*بیامد چو خور پیش برج بره

به پیش سپاه آمد اسفندیار\*\*\*به زین اندرون گرزه گاوسار

به قلب اندرون شاه گشتاسپ بود\*\*\*روانش پر از کین لهراسپ بود

وزان روی ارجاسپ صف بر کشید\*\*\*ستاره همی روی دریا ندید

ز بس نیزه و تیغهای بنفش\*\*\*هوا گشته پر پرنیانی درفش

بشد قلب ارجاسپ چون آبنوس\*\*\*سوی راستش کهرم و بوق و کوس

سوی میسره نام شاه چگل\*\*\*که در جنگ ازو خواستی شیر دل

برآمد ز هر دو سپه گیر و دار\*\*\*به پیش اندر آمد گو اسفندیار

چو ارجاسپ دید آن سپاه گران\*\*\*گزیده سواران نیزه روان

بیامد یکی تند بالا گزید\*\*\*به هر سوی لشکر همی بنگرید



ازان پس بفرمود تا ساروان\*\*\*هیون آورد پیش ده کاروان  
چنین گفت با نامداران براز\*\*\*که این کار گردد به ما بر دراز  
نیاید پدیدار پیروزی\*\*\*نکو رفتی گر دل افروزی  
خود و ویژگیان بر هیونان مست\*\*\*بسازیم باهستگی راه جست  
چو اسفندیار از میان دو صف\*\*\*چو پیل زیان بر لب آورده کف  
همی گشت برسان گردان سپهر\*\*\*به چنگ اندرون گرزّه گاو چهر  
تو گفتی همه دشت بالای اوست\*\*\*روانش همی در ننگجد به پوست  
خروش آمد و ناله کرنای\*\*\*برفتند گردان لشکر ز جای  
تو گفتی ز خون بوم دریا شدست\*\*\*ز خنجر هوا

چون ثریا شدست

گران شد رکیب یل اسفندیار\*\*\*بغرید با گرز<sup>□</sup> گاوسار

بیفشارد بر گرز پولاد مشت\*\*\*ز قلب سپه گرد سیصد بکشت

چنین گفت کز کین فرشیدورد\*\*\*ز دریا برانگیزم امروز گرد

ازان پس سوی میمنه حمله برد\*\*\*عنان باره<sup>□</sup> تیزتگ را سپرد

صد و شست گرد از دلیران بکشت\*\*\*چو کهرم چنان دید بنمود پشت

چنین گفت کاین کین خون نیاست\*\*\*کز شاه را دل پر از کیمیاست

عنان را بیچید بر میسره\*\*\*زمین شد چو دریای خون یکسره

بکشت از دلیران صد و شصت و پنج\*\*\*همه نامداران با تاج و گنج

چنین گفت کاین کین آن سی و هشت\*\*\*گرامی برادر که اندر گذشت

چو ارجاسپ آن دید با گرگسار\*\*\*چنین گفت کز لشکر بی شمار

همه کشته شد هرک جنگی بدند\*\*\*به پیش صف اندر درنگی بدند

ندانم تو خامش چرا مانده ای\*\*\*چنین داستانها چرا رانده ای

ز گفتار او تیز شد گرگسار\*\*\*بیامد به پیش صف کارزار

گرفته کمان کیانی به چنگ\*\*\*یکی تیر پولاد پیکان خدنگ

چو نزدیک شد راند اندر کمان\*\*\*بزد بر بر و سینه پهلوان<sup>□</sup>

ز زین اندر آویخت اسفندیار\*\*\*بدان تا گمانی برد گرگسار

که آن تیر بگذشت بر جوشنش\*\*\*بخست آن کیانی بر روشنش

یکی تیغ الماس گون برکشید\*\*\*همی خواست از تن سرش را برید

بترسید اسفندیار از گزند\*\*\*ز فتراک بگشاد پیچان کمند

به نام جهان آفرین کردگار\*\*\*بینداخت بر گردن گرگسار

به بند اندر آمد سر و گردنش\*\*\*بخاک اندر افگند لرزان تنش

دو دست از پس پشت بستش چو سنگ\*\*\*گره زد به گردن برش پالهنگ

به لشکرگه آوردش از پیش صف\*\*\*کشان و ز خون بر لب آورده کف

فرستاد بدخواه را نزد شاه\*\*\*به دست همایون زرین کلاه

چنین گفت کاین را به پرده سرای\*\*\*ببند و به کشتن مکن هیچ رای

کنون تا کرا بد دهد کردگار\*\*\*که پیروز گردد ازین کارزار

وزان جایگه شد به آوردگاه\*\*\*به جنگ اندر آورد یکسر سپاه

برانگیختند آتش

کارزار\*\*\*هوا تیره گون شد ز گرد سوار

چو ارجاسپ پیکار زان گونه دید\*\*\*ز غم پست گشت و دلش بردمید

به جنگاوران گفت کهرم کجاست\*\*\*درفشش نه پیداست بر دست راست

همان تیغ زن کندر شیرگیر\*\*\*که بگذاشتی نیزه بر کوه و تیر

به ارجاسپ گفتند کاسفندیار\*\*\*به رزم اندرون بود با گرگسار

ز تیغ دلیران هوا شد بنفش\*\*\*نه پیداست آن گرگ پیکر درفش

غمی شد در ارجاسپ را زان شگفت\*\*\*هیون خواست و راه بیابان گرفت

خود و ویژگیان بر هیونان مست\*\*\*برفتند و اسپان گرفته به دست

سپه را بران رزمگه بر بماند\*\*\*خود و مهتران سوی خلیج براند

خروشی بر آمد ز اسفندیار\*\*\*بلرزید ز آواز او کوه و غار

به ایرانیان گفت شمشیر جنگ\*\*\*مدارید خیره گرفته به چنگ

نیام از دل و خون دشمن کنید\*\*\*ز تورانیان کوه قارن کنید

بیفشارد ران لشکر کینه خواه\*\*\*سپاه اندر آمد به پیش سپاه

به خون غرقه شد خاک و سنگ و گیا\*\*\*بگشتس بخون گر بدی آسیا

همه دشت پا و بر و پشت بود\*\*\*بریده سر و تیغ در مشت بود

سواران جنگی همی تاختند\*\*\*به کالا گرفتن پرداختند

چو ترکان شنیدند کارجاسپ رفت\*\*\*همی پوستشان بر تن از غم بکفت

کسی را که بد باره بگریختند\*\*\*دگر تیغ و جوشن فرو ریختند

به زنهار اسفندیار آمدند\*\*\*همه دیده چون جویبار آمدند

بریشان بیخشود زور آزمای\*\*\*ازان پس نیفگند کس راز پای

ز خون نیا دل بی آزار کرد\*\*\*سری را بریشان نگهدار کرد

خود و لشکر آمد به نزدیک شاه\*\*\*پرا از خون بر و تیغ و رومی کلاه

ز خون در کفش خنجر افسرده بود\*\*\*بر و کتفش از جوش آزرده بود

بشستند شمشیر و کفش به شیر\*\*\*کشیدند بیرون ز خفتانش تیر

به آب اندر آمد سر و تن بشست\*\*\*جهانجوی شادان دل و تن درست

یکی جامه سوکواران بخواست\*\*\*بیامد بر داور داد و راست

نیایش همی کرد خود با پدر\*\*\*بران آفریننده

یکی هفته بر پیش یزدان پاک\*\*\*همی بود گشتاسپ با درد و باک

به هشتم به جا آمد اسفندیار\*\*\*بیامد به درگاه او گرگسار

ز شیرین روان دل شده ناامید\*\*\*تن از بیم لرزان چو از باد بید

بدو گفت شاهها تو از خون من\*\*\*ستایش نیابی به هر انجمن

یکی بنده باشم بیشت پای\*\*\*همیشه به نیکی ترا رهنمای

به هر بد که آید زبونی کنم\*\*\*به روین دژت رهنمونی کنم

بفرمود تا بند بر دست و پای\*\*\*ببردند بازش به پرده سرای

به لشکر گه آمد که ارجاسپ بود\*\*\*که ریزندها خون لهراسپ بود

ببشید زان رزمگه خواسته\*\*\*سوار و پیاده شد آراسته

سران و اسیران که آورده بود\*\*\*بکشت آن کزو لشکر آزرده بود

### بخش ۳۳

ازان پس بیامد به پرده سرای\*\*\*ز هرگونه انداخت با شاه رای

ز لهراسپ وز کین فرشیدورد\*\*\*ازان نامداران روز نبرد

بدو گفت گشتاسپ کای زورمند\*\*\*تو شادانی و خواهرانت به بند

خنک آنک بر کینه گه کشته شد\*\*\*نه در چنگ ترکان سرگشته شد

چو بر تخت بیند ما را نشست\*\*\*چه گوید کسی کو بود زیر دست

بگریم برین ننگ تا زنده ام\*\*\*به مغز اندرون آتش افکنده ام

پذیرفتم از کردگار بلند\*\*\*که گر تو به توران شوی بی گزند

به مردی شوی در دم ازدها\*\*\*کنی خواهران را ز ترکان رها

سپارم ترا تاج شاهنشهی\*\*\*همان گنج بی رنج و تخت مهی  
مرا جایگاه پرستش بس است\*\*\*نه فرزند من نزد دیگر کس است  
چنین پاسخ آورد اسفندیار\*\*\*که بی تو میناد کس روزگار  
به پیش پدر من یکی بنده ام\*\*\*روان را به فرمانش آگنده ام  
فدای تو دارم تن و جان خویش\*\*\*نخواهم سر و تخت و فرمان خویش  
شوم باز خواهم ز ارجاسپ کین\*\*\*نمانم بر و بوم توران زمین  
به تخت آورم خواهران را ز بند\*\*\*به بخت جهاندار شاه بلند  
برو آفرین کرد گشتاسپ و گفت\*\*\*که با تو روان و خرد باد جفت  
برفتنت یزدان پناه تو

باد\*\*\*به باز آمدن تخت گاه تو باد

بخواند آن زمان لشگر از هر سوی\*\*\*به جایی که بد موبدی گر گوی

ازیشان گزیده ده و دو هزار\*\*\*سواران مرد افکن و کینه دار

بر ایشان ببخشید گنج درم\*\*\*نکرد ایچ کس را به بخشش دژم

ببخشید گنجی بر اسفندیار\*\*\*یکی تاج پر گوهر شاهوار

خروشی بر آمد ز درگاه شاه\*\*\*شد از گرد خورشید تابان سیاه

ز ایوان به دشت آمد اسفندیار\*\*\*سپاهی گزید از در کارزار

## بخش ۴

چو چندی بر آمد برین روزگار\*\*\*خجسته بود اختر شهریار

به شاه کیان گفت زردشت پیر\*\*\*که در دین ما این نباشد هژیر

که تو باژ بدهی به سالار چین\*\*\*نه اندر خور دین ما باشد این

نباشم برین نیز همداستان\*\*\*که شاهان ما درگه باستان

به ترکان نداد ایچ کس باژ و ساو\*\*\*برین روزگار گذشته بتاو

پذیرفت گشتاسپ گفتا که نیز\*\*\*نفرمایمش دادن این باژ چیز

پس آگاه شد نره دیوی ازین\*\*\*هم اندرز زمان شد سوی شاه چین

بدو گفت کای شهریار جهان\*\*\*جهان یکسره پیش تو چون کهان

به جای آوریدند فرمان تو\*\*\*نتابد کسی سر ز پیمان تو

مگر پورلهراسپ گشتاسپ شاه\*\*\*که آرد همی سوی ترکان سپاه

برد آشکارا همه دشمنی\*\*\*ابا تو چنو کرد یارد منی

چو ارجاسپ بشنید گفتار دیو\*\*\*فروود آمد از گاه گیهان خدیو



از اندوه او سست و بیمار شد\*\*\*دل و جان او پر ز تیمار شد  
تگینان لشکرش را پیش خواند\*\*\*شنیده سخن پیش ایشان براند  
بدانید گفتا کز ایران زمین\*\*\*بشد فره و دانش و پاک دین  
یکی جادو آمد به دین آوری\*\*\*به ایران به دعوی پیغمبری  
همی گوید از آسمان آمدم\*\*\*ز نزد خدای جهان آمدم  
خداوند را دیدم اندر بهشت\*\*\*من این زند و استا همه زو نوشت  
بدوزخ درون دیدم آهرمنا\*\*\*نیارستمش گشت پیرامنا  
گروگر فرستادم از بهر دین\*\*\*بیارای گفتا به دانش زمین  
سرنامداران ایران سپاه\*\*\*گرانمایه فرزند لهراسپ شاه  
که گشتاسپ خوانندش ایرانیان\*\*\*ببست او یکی کشتی

بر میان

برادرش نیز آن سوار دلیر\*\*\*سپهدار ایران که نامش زریر  
همه پیش آن دین پژوه آمدند\*\*\*ازان پیر جادو ستوه آمدند  
گرفتند ازو سربسر دین اوی\*\*\*جهان شد پر از راه و آیین اوی  
نشست او به ایران به پیغمبری\*\*\*به کاری چنان یافه و سرسری  
یکی نامه باید نوشتن کنون\*\*\*سوی آن زده سر ز فرمان برون  
ببایدش دادن بسی خواسته\*\*\*که نیکو بود داده ناخواسته  
مر او را بگویی کزین راه زشت\*\*\*بگردد و بترس از خدای بهشت  
مر آن پیر ناپاک را دور کن\*\*\*بر آیین ما بر یکی سور کن  
گر ایدونک نپذیرد از ما سخن\*\*\*کند روی تازه بما بر کهن  
سپاه پراکنده باز آوریم\*\*\*یکی خوب لشکر فراز آوریم  
به ایران شویم از پس کار اوی\*\*\*نترسیم از آزار و پیکار اوی  
برانیمش از پیش و خوارش کنیم\*\*\*بیندیم و زنده به دارش کنیم

## بخش ۵

برین ایستادند ترکان چین\*\*\*دو تن نیز کردند زیشان گزین  
یکی نام او بیدرفش بزرگ\*\*\*گوی پیر و جادو ستنبه سترگ  
دگر جادوی نام او نام خواست\*\*\*که هرگز دلش جز تباهی نخواست  
یکی نامه بنوشت خوب و هزیر\*\*\*سوی نامور خسرو و دین پذیر  
نوشتش به نام خدای جهان\*\*\*شناسنده آشکار و نهان  
نوشتم یکی نامه ای شهریار\*\*\*چنانچون بد اندر خور روزگار

سوی گرد گشتاسپ شاه زمین\*\*\*سزاوار گاه کیان به آفرین  
گزین و مهین پور لهراسپ شاه\*\*\*خداوند جیش و نگهدار گاه  
زارجاسپ سالار گردان چین\*\*\*سوار جهان دیده گرد زمین  
نوشت اندران نامه <sup>□</sup> خسروی\*\*\*نکو آفرینی خط بیغوی  
که ای نامور شهریار جهان\*\*\*فروزنده <sup>□</sup> تاج شاهنشهان  
سرت سبز باد و تن و جان درست\*\*\*مبادت کیانی کمرگاه سست  
شنیدم که راهی گرفتی تباه\*\*\*مرا روز روشن بکردی سیاه  
بیامد یکی پیر مهتر فریب\*\*\*ترا دل پر از بیم کرد و نهیب  
سخن گفتنش از دوزخ و از بهشت\*\*\*به دلت اندرون هیچ شادی نهشت  
تو او را پذیرفتی و دینش را\*\*\*بیاراستی راه و آیینش

برافگندی آیین شاهان خویش\*\*\*بزرگان گیتی که بودند پیش  
 رها کردی آن پهلوی کیش را\*\*\*چرا ننگریدی پس و پیش را  
 تو فرزند آنی که فرخنده شاه\*\*\*بدو داد تاج از میان سپاه  
 ورا برگزید از گزینان خویش\*\*\*ز جمشیدیان مر ترا داشت پیش  
 بران سان که کیخسرو و کینه جوی\*\*\*ترا بیش بود از کیان آبروی  
 بزرگی و شاهی و فرخندگی\*\*\*توانایی و فر و زیندگی  
 درفشان و پیلان آراسته\*\*\*بسی لشکر و گنج و بس خواسته  
 همی بودت ای مهتر شهریار\*\*\*که مهتران مر ترا دوستدار  
 همی تافتی بر جهان یکسره\*\*\*چو اردیبهشت آفتاب از بره  
 زگیتی ترا برگزیده خدای\*\*\*مهانت همه پیش بوده به پای  
 نکردی خدای جهان را سپاس\*\*\*نبودی بدین ره ورا حق شناس  
 ازان پس که ایزد ترا شاه کرد\*\*\*یکی پیر جادوت بی راه کرد  
 چو آگاهی تو سوی من رسید\*\*\*به روز سپیدم ستاره بدید  
 نوشتم یکی نامه دوست وار\*\*\*که هم دوست بودیم و هم نیک یار  
 چو نامه بخوانی سر و تن بشوی\*\*\*فریننده را نیز منمای روی  
 مران بند را از میان باز کن\*\*\*به شادی می روشن آغاز کن  
 گرایدونک پذیری از من تو پند\*\*\*ز ترکان ترا نیز ناید گزند  
 زمین کشانی و ترکان چین\*\*\*ترا باشد این همچو ایران زمین  
 به تو بخشم این بی کران گنجها\*\*\*که آورده ام گرد با رنجها

نکورنگ اسپان با سیم و زر\*\*\*به استامها در نشانده گهر

غلامان فرستمت با خواسته\*\*\*نگاران با جعد آراسته

و ایدونک نپذیری این پند من\*\*\*بینی گران آهنین بند من

بیایم پس نامه تا چند گاه\*\*\*کنم کشورت را سراسر تباه

سپاهی بیارم ز ترکان چین\*\*\*که بنگاهشان بر نتابد زمین

بینارم این رود جیحون به مشک\*\*\*به مشک آب دریا کنم پاک خشک

بسوزم نگاریده کاخ ترا\*\*\*ز بن برکنم بیخ و شاخ ترا

زمین را سراسر بسوزم همه\*\*\*کتفتان به ناوک بدوزم همه

ز ایرانیان هرچ مردست پیر\*\*\*کشان بنده کردن نباشد هژیر

ازیشان نیابی فزونی

بها\*\*\*کنمشان همه سر ز گردن جدا

زن و کودکانشان بیارم ز پیش\*\*\*کنمشان همه بنده شهر خویش

زمینشان همه پاک ویران کنم\*\*\*درختانش از بیخ و بن برکنم

بگفتم همه گفتی سر بسر\*\*\*تو ژرف اندرین پند نامه نگر

## بخش ۶

پیچید و نامه بکردش نشان\*\*\*بدادش بدان هر دو گردنکشان

بفرمودشان گفت به خرد بوید\*\*\*به ایوان او با هم اندر شوید

چو او را ببینید بر تخت و گاه\*\*\*کنید آن زمان خویشان را دو تاه

بر آیین شاهان نمازش برید\*\*\*بر تاج و بر تخت او مگذرید

چو هر دو نشینید در پیش اوی\*\*\*سوی تاج تابنده ش آرید روی

گزارید پیغام فرخش را\*\*\*ازو گوش دارید پاسخش را

چو پاسخ ازو سر بسر بشنوید\*\*\*زمین را ببوسید و بیرون شوید

چو از پیش او کینه ور بیدرفش\*\*\*سوی بلخ بامی کشیدش درفش

ابا یار خود خیره سر نام خواست\*\*\*که او بفگند آن نکوراه راست

چو از شهر توران به بلخ آمدند\*\*\*به درگاه او بر پیاده شدند

پیاده برفتند تا پیش اوی\*\*\*براین آستانه نهادند روی

چو رویش بدیدند بر گاه بر\*\*\*چو خورشید و تیر از بر ماه بر

نیایش نمودند چون بندگان\*\*\*به پیش گزین شاه فرخندگان

بدادندش آن نامه خسروی\*\*\*نوشته درو بر خط بیغوی

چو شاه جهان نامه را باز کرد\*\*\*برآشفتم و پیچیدن آغاز کرد

بخواند آن زمان پیر جاماسپ را\*\*\*کجا راهبر بود گشتاسپ را

گزینان ایران و اسپهبدان\*\*\*گوان جهان دیده و موبدان

بخواند آن همه آذران پیش خویش\*\*\*بیاورد استا و بنهاد پیش

بیمبرش را خواند و موبدش را\*\*\*زریر گزیده سپهبدش را

زریر سپهبد برادرش بود\*\*\*که سالار گردان لشکرش بود

جهان پهلوان بود آن روزگار\*\*\*که کودک بد اسفندیار سوار

پناه سپه بود و پشت سپاه\*\*\*سپهبدار لشکر نگهدار گاه

جهان از بدی ویژه او داشتی\*\*\*به رزم اندرون نیژه او داشتی

جهانجوی گفتا به فرخ زریر\*\*\*به فرخنده جاماسپ و پور دلیر

که ارجاسپ سالار ترکان

چین\*\*\*یکی نامه کردست زی من چنین

بدیشان نمود آن سخنهاى زشت\*\*\*که نزدیک او شاه ترکان نوشت

چه بینید گفتا بدین اندرون\*\*\*چه گویند کاین را سرانجام چون

که ناخوش بود دوستی با کسی\*\*\*که مایه ندارد ز دانش بسی

من از تخمه <sup>□</sup>ایرج پاک زاد\*\*\*وی از تخمه <sup>□</sup>تور جادو نژاد

چگونه بود در میان آشتی\*\*\*ولیکن مرا بود پنداشتی

کسی کش بود نام و ماند بسی\*\*\*سخن گفت بایدش با هرکسی

## بخش ۷

همان چون بگفت این سخن شهریار\*\*\*زریر سپهدار و اسفندیار

کشیدند شمشیر و گفتند اگر\*\*\*کسی باشد اندر جهان سربسر

که نپسندد او را به دین آوری\*\*\*سر اندر نیارد به فرمانبری

نیاید بدرگاه فرخنده شاه\*\*\*نبندد میان پیش رخشنده گاه

نگرید ازو راه و دین بهی\*\*\*مرین دین به را نباشد رهی

به شمشیر جان از تنش برکنیم\*\*\*سرش را به دار برین برکنیم

سپهدار ایران که نامش زریر\*\*\*نبرده دلیری چو درنده شیر

به شاه جهان گفت آزاده وار\*\*\*که دستور باشد مرا شهریار

که پاسخ کنم جادو ارجاسپ را\*\*\*پسند آمد این شاه گشتاسپ را

بدو گفت برخیز و پاسخ کنش\*\*\*نکال تگینان خلخ کنش

زریر گرانمایه و اسفندیار\*\*\*چو جاماسپ دستور ناباک دار

ز پیشش برفتند هر سه به هم\*\*\*شده سر پر از کین و دلها دژم



نوشتند نامه به ارجاسپ زشت\*\*\*هم اندر خور آن کجا او نوشت

زریر سپهد گرفتش به دست\*\*\*چنان هم گشاده بردش نبست

سوی شاه برد و برو بر بخواند\*\*\*جهانجوی گشتاسپ خیره بماند

ز دانا سپهد زریر سوار\*\*\*ز جاماسپ و ز فرخ اسفندیار

ببست و نوشت اندرو نام خویش\*\*\*فرستادگان را همه خواند پیش

بگیرید گفت این و زی او برید\*\*\*نگر زین سپس راه را نسپرید

که گر نیستی اندر استا و زند\*\*\*فرستاده را زینهار از گزند

ازین خواب بیدارتان کردم\*\*\*همان زنده بر دارتان کردمی

چنین تا بدانستی آن گر گسار\*\*\*که گردن نیازد ابا شهریار

بینداخت نامه بگفتا روید\*\*\*مرین را سوی

ترک جادو برید

بگوئید هوشت فراز آمدست\*\*\*به خون و به خاکت نیاز آمدست

زده باد گردنت خسته میان\*\*\*به خاک اندرون ریخته استخوان

درین ماه ار ایدونک خواهد خدای\*\*\*پوشم به رزم آهنینه قبای

به توران زمین اندر آرم سپاه\*\*\*کنم کشور گرگساران تباه

## بخش ۸

سخن چون بسر برد شاه زمین\*\*\*سیه پیل را خواند و کرد آفرین

سپردش بدو گفت بردارشان\*\*\*از ایران به آن مرز بگذارشان

فرستادگان سپهدار چین\*\*\*ز پیش جهانجوی شاه زمین

برفتند هر دو شده خاکسار\*\*\*جهاندارشان رانده و کرده خوار

از ایران فرخ به خلیج شدند\*\*\*ولیکن به خلیج نه فرخ شدند

چو از دور دیدند ایوان شاه\*\*\*زده بر سر او درفش سیاه

فرود آمدند از چمنده ستور\*\*\*شکسته دل و چشمها گشته کور

پیاده برفتند تا پیش اوی\*\*\*سیه شان شده جامه و زرد روی

بدادندش آن نامه شهریار\*\*\*سر آهنگ مردان نیزه گزار

دیرش مران نامه را برگشاد\*\*\*بخواندش بران شاه جادو نژاد

نوشته دران نامه شهریار\*\*\*ز گردان و مردان نیزه گزار

پس شاه لهراسپ گشتاسپ شاه\*\*\*نگهبان گیتی سزاوار گاه

فرسته فرستاد زی او خدای\*\*\*همه مهتران پیش او بر به پای

زی ارجاسپ ترک آن پلید سترگ\*\*\*کجا پیکرش پیکر پیر گرگ

زده سر ز آیین و دین بهی\*\*\*گزینه ره کوری و ابلهی  
رسید آن نوشته فرومایه وار\*\*\*که بنوشته بودی سوی شهریار  
شنیدیم و دید آن سخنها کجا\*\*\*نبودی تو مر گفتنش را سزا  
نه پوشیدنی و نه بنمودنی\*\*\*نه افگندنی و نه پیسودنی  
چنان گفته بودی که من تا دو ماه\*\*\*سوی کشور خرم آرم سپاه  
نه دو ماه باید ز تو نی چهار\*\*\*کجا من بیایم چو شیر شکار  
تو بر خویشان بر میفزای رنج\*\*\*که ما بر گشادیم درهای رنج  
بیارم ز گردان هزاران هزار\*\*\*همه کار دیده همه نیزه دار  
همه ایرجی زاده و پهلوی\*\*\*نه افراسیابی و نه ییغوی  
همه شاه چهر و همه ماه روی\*\*\*همه سرو بالا همه راست گوی  
همه از در پادشاهی و

گاه\*\*\*همه از در گنج و گاه و کلاه

جهانشان بفرسوده با رنج و ناز\*\*\*همه شیرگیر و همه سرفراز

همه نیزه داران شمشیر زن\*\*\*همه باره انگیز و لشکر شکن

چو دانند کم کوس بر پیل بست\*\*\*سم اسپ ایشان کند کوه پست

ازیشان دو گرد گزیده سوار\*\*\*زریر سپهدار و اسفندیار

چو ایشان پوشند ز آهن قباى\*\*\*به خورشید و ماه اندر آرند پای

چو بر گردن آرند رخشنده گرز\*\*\*همی تابد از گرزشان فر و برز

چو ایشان بباشند پیش سپاه\*\*\*ترا کرد باید بدیشان نگاه

به خورشید مانند با تاج و تخت\*\*\*همی تابد از نیزه شان فر و بخت

چنینم گوانند و اسپهدان\*\*\*گزین و پسندیده موبدان

تو سیحون مینبار و جیحون به مشک\*\*\*که ما را چه جیحون چه سیحون چه خشک

چنان بردوانند باره بر آب\*\*\*که تارى شود چشمه آفتاب

به روز نبرد ار بخواهد خدای\*\*\*به رزم اندر آرم سرت زیر پای

چو سالار پیکند نامه بخواند\*\*\*فرود آمد از گاه و خیره بماند

سپهدش را گفت فردا پگاه\*\*\*بخوان از همه پادشاهی سپاه

تگینان لشکرش ترکان چین\*\*\*برفتند هر سو به توران زمین

بدو باز خواندند لشکرش را\*\*\*سر مرزداران کشورش را

برادر بد او را دو آهرمان\*\*\*یکی کهرم و دیگری اندمان

بفرمودشان تا نبرده سوار\*\*\*گزیدند گردان لشکر هزار

بدادندشان کوس و پیل و درفش\*\*\*بیاراسته زرد و سرخ و بنفش

بدیشان ببخشید سیصد هزار\*\*\*گوان گزیده نبرده سوار

در گنج بگشاد و روزی بداد\*\*\*بزد نای روین بنه بر نهاد

بخواند آن زمان مر برادرش را\*\*\*بدو داد یک دست لشکرش را

باندیدمان داد دست دگر\*\*\*خود اندر میان رفت با یک پسر

یکی ترک بد نام او گر گسار\*\*\*گذشته بروبر بسی روزگار

سپه را بدو داد اسپهدی\*\*\*تو گفתי نداند همی جز بدی

چو غارتگری داد بر بیدرفش\*\*\*بدادش یکی پیل پیکر درفش

یکی بود نامش خشاش دلیر\*\*\*پذیره نرفتی ورا نره شیر

سپه دیده بان کردش و پیش رو\*\*\*کشیدش درفش و

بشد پیش گو

دگر ترک بد نام او هوش دیو\*\*\*پیامش فرستاد ترکان خدیو

نگه دار گفتا تو پشت سپاه\*\*\*گر از ما کسی باز گردد به راه

هم آنجا که بینی مر او را بکش\*\*\*نگر تا بدانجا نجنبدت هش

بران سان همی رفت باین خشم\*\*\*پر از خون شده دل پر از آب چشم

همی کرد غارت همی سوخت کاخ\*\*\*درختان همی کند از بیخ و شاخ

در آورد لشکر به ایران زمین\*\*\*همه خیره و دل پراکنده کین

## بخش ۹

چو آگاهی آمد به گشتاسپ شاه\*\*\*که سالار چین جملگی با سپاه

بیاراسته آمد از جای خویش\*\*\*خشاش یلش را فرستاد پیش

چو بشنید کو رفت با لشکرش\*\*\*که ویران کند آن نکو کشورش

سپهدش را گفت فردا پگاه\*\*\*بیارای پیل و بیاور سپاه

سوی مرزدارانش نامه نوشت\*\*\*که خاقان ره راد مردی بهشت

بیاید یکسر به درگاه من\*\*\*که بر مرز بگذشت بد خواه من

چو نامه سوی راد مردان رسید\*\*\*که آمد جهانجوی دشمن پدید

سپاهی بیامد به درگاه شاه\*\*\*که چندان نبد بر زمین بر گیاه

ز بهر جهانگیر شاه کیان\*\*\*ببستند گردان گیتی میان

به درگاه خسرو نهادند روی\*\*\*همه مرزداران به فرمان اوی

برین برنیامد بسی روزگار\*\*\*که گرد از گزیده هزاران هزار

فراز آمده بود مر شاه را\*\*\*کی نامدار و نکو خواه را

به لشکر که آمد سپه را بدید\*\*\* که شایسته بد رزم را برگزید

ازان شادمان گشت فرخنده شاه\*\*\* دلش خیره آمد زبی مر سپاه

دگر روز گشتاسپ با موبدان\*\*\*ردان و بزرگان و اسپهبدان

گشاد آن در گنج پر کرده جم\*\*\*سپه را بداد او دو ساله درم

چو روزی ببخشید و جوشن بداد\*\*\*بزد نای و کوس و بنه بر نهاد

بفرمود بردن ز پیش سپاه\*\*\*درفش همایون فرخنده شاه

سوی رزم ارجاسپ لشکر کشید\*\*\*سپاهی که هرگز چنان کس ندید

ز تاریکی و گرد پای سپاه\*\*\*کسی روز روشن ندید ایچ راه

ز بس بانگ

اسپان و از بس خروش\*\*\*همی ناله کوس نشنید گوش

درفش فراوان برافراشته\*\*\*همه نیزه ها ز ابر بگذاشته

چو رسته درخت از بر کوهسار\*\*\*چو بیشه نیستان به وقت بهار

ازین سان همی رفت گشتاسپ شاه\*\*\*ز کشور به کشور همی شد سپاه

## رزم کاووس با شاه هاماوران

### بخش ۱

ازان پس چنین کرد کاووس رای\*\*\*که در پادشاهی بجنبد ز جای

از ایران بشد تا به توران و چین\*\*\*گذر کرد ازان پس به مکران زمین

ز مکران شد آراسته تا زره\*\*\*میانها ندید ایچ رنج از گره

پذیرفت هر مهتری باژ و ساو\*\*\*نکرد آزمون گاو با شیر تاو

چنین هم گرازان به بربر شدند\*\*\*جهانجوی با تخت و افسر شدند

شه بربرستان بیاراست جنگ\*\*\*زمانه دگر گونه تر شد به رنگ

سپاهی بیامد ز بربر به رزم\*\*\*که برخاست از لشکر شاه بزم

هوا گفتی از نیزه چون بیشه گشت\*\*\*خور از گرد اسپان پراندیشه گشت

ز گرد سپه پیل شد ناپدید\*\*\*کس از خاک دست و عنان را ندید

به زخم اندر آمد همی فوج فوج\*\*\*بران سان که برخیزد از آب موج

چو گودرز گیتی بران گونه دید\*\*\*عمود گران از میان برکشید

بزد اسپ با نامداران هزار\*\*\*ابا نیزه و تیر جوشن گذار

برآویخت و بدرید قلب سپاه\*\*\*دمان از پس اندر همی رفت شاه

تو گفتی ز بربر سواری نماند\*\*\*به گرد اندرون نیزه داری نماند



به شهر اندرون هر که بد سالخورد\*\*\*چو برگشته دیدند باد نبرد

همه پیش کاووس شاه آمدند\*\*\*جگرخسته و پرگناه آمدند

که ما شاه را چاکر و بنده ایم\*\*\*همه باژ را گردن افکنده ایم

به جای درم زر و گوهر دهیم\*\*\*سپاسی ز گنجور بر سر نهیم

ببخشود کاووس و بنواختشان\*\*\*یکی راه و آیین نو ساختشان

وزان جایگه بانگ سنج و درای\*\*\*برآمد ابا ناله کره نای

چو آمد بر شهر مکران گذر\*\*\*سوی کوه قاف آمد و باختر

چو آگاهی آمد بریشان ز شاه\*\*\*نیایش کنان بر گرفتند راه

پذیره شدندش همه مهتران\*\*\*به سر بر نهادند باژ

چو فرمان گزیدند بگرفت راه\*\*\*بی آزار رفتند شاه و سپاه  
سپه ره سوی زابلستان کشید\*\*\*به مهمانی پور دستان کشید  
بید شاه یک ماه در نیمروز\*\*\*گهی رود و می خواست گه باز و یوز  
برین برنیامد بسی روزگار\*\*\*که بر گوشه گلستان رست خار  
کس از آزمایش نیابد جواز\*\*\*نشیب آیدش چون شود بر فراز  
چو شد کار گیتی بران راستی\*\*\*پدید آمد از تازیان کاستی  
یکی با گهر مرد با گنج و نام\*\*\*درفشی برافراخت از مصر و شام  
ز کاووس کی روی برتافتند\*\*\*در کهتری خوار بگذاشتند  
چو آمد به شاه جهان آگهی\*\*\*که انباز دارد به شاهنشهی  
بزد کوس و برداشت از نیمروز\*\*\*سپه شاد دل شاه گیتی فروز  
همه بر سپرها نبشتند نام\*\*\*بجوشید شمشیرها در نیام  
سپه را ز هامون به دریا کشید\*\*\*بدان سو کجا دشمن آمد پدید  
بی اندازه کشتی و زورق بساخت\*\*\*برآشفتم و بر آب لشکر نشاخت  
همانا که فرسنگ بودی هزار\*\*\*اگر پای با راه کردی شمار  
همی راند تا در میان سه شهر\*\*\*ز گیتی برین گونه جویند بهر  
به دست چپش مصر و بربر براست\*\*\*زره در میانه بر آن سو که خواست  
به پیش اندرون شهر هاماوران\*\*\*به هر کشوری در سپاهی گران  
خبر شد بدیشان که کاووس شاه\*\*\*برآمد ز آب زره با سپاه  
هم آواز گشتند یک با دگر\*\*\*سپه را سوی بربر آمد گذر

یکی گشت چندان یل تیغ زن\*\*\*به بربرستان در شدند انجمن

سپاهی که دریا و صحرا و کوه\*\*\*شد از نعل اسپان ایشان ستوه

نبد شیر درنده را خوابگاه\*\*\*نه گور ژیان یافت بر دشت راه

پلنگ از بر سنگ و ماهی در آب\*\*\*هم اندر هوا ابر و پران عقاب

همی راه جستند و کی بود راه\*\*\*دد و دام را بر چنان رزمگاه

چو کاووس لشکر به خشکی کشید\*\*\*کس اندر جهان کوه و صحرا ندید

جهان گفتی از تیغ وز جوشن است\*\*\*ستاره ز نوک سنان روشن

ز بس خود زرین و زرین سپر\*\*\* به گردن برآورده رخشان تبر

تو گفتی زمین شد سپهر روان\*\*\* همی بارد از تیغ هندی روان

ز مغفر هوا گشت چون سندروس\*\*\* زمین سر به سر تیره چون آبنوس

بدرید کوه از دم گاودم\*\*\* زمین آمد از سم اسپان به خم

ز بانگ تیره به بربرستان\*\*\* تو گفتی زمین گشت لشکرستان

برآمد ز ایران سپه بوق و کوس\*\*\* برون رفت گرگین و فرهاد و طوس

وزان سوی گودرز کشواد بود\*\*\* چو گیو و چو شیدوش و میلاد بود

فکندند بر یال اسپان عنان\*\*\* به زهر آب دادند نوک سنان

چو بر کوهه زین نهادند سر\*\*\* خروش آمد و چاک چاک تبر

تو گفتی همی سنگ آهن کنند\*\*\* وگر آسمان بر زمین برزنند

بجنید کاووس در قلب گاه\*\*\* سپاه اندر آمد به پیش سپاه

جهان گشت تاری سراسر ز گرد\*\*\* بیارید شنگرف بر لاژورد

تو گفتی هوا ژاله بارد همی\*\*\* به سنگ اندرون لاله کارد همی

ز چشم سنان آتش آمد برون\*\*\* زمین شد به کردار دریای خون

سه لشکر چنان شد ز ایرانیان\*\*\* که سر باز نشناختند از میان

نخستین سپهدار هاموران\*\*\* بیفگند شمشیر و گرز گران

غمی گشت وز شاه زنهار خواست\*\*\* بدانست کان روزگار بلاست

به پیمان که از شهر هاموران\*\*\* سپهد دهد ساو و باژ گران

ز اسپ و سلیح و ز تخت و کلاه\*\*\* فرستد به نزدیک کاووس شاه

چو این داده باشد برو بگذرد\*\*\*سپاهش برو بوم او نسپرد  
ز گوینده بشنید کاووس کی\*\*\*برین گفتهها پاسخ افگند پی  
که یکسر همه در پناه منید\*\*\*پرستنده تاج و گاه منید

## بخش ۱۰

چه گفت آن سراینده مرد دلیر\*\*\*که ناگه بر آویخت با نره شیر  
که گر نام مردی بجویی همی\*\*\*رخ تیغ هندی بشویی همی  
ز بدها نبایدت پرهیز کرد\*\*\*که پیش آیدت روز ننگ و نبرد  
زمانه چو آمد بتنگی فراز\*\*\*هم از تو نگردد به پرهیز باز  
چو همره کنی جنگ را با خرد\*\*\*دلیرت ز جنگ آوران

خرد را و دین را رهی دیگرست\*\*\*سخنهای نیکو به بند اندرست

کنون از ره رستم جنگجوی\*\*\*یکی داستانست با رنگ و بوی

شنیدم که روزی گو پیلتن\*\*\*یکی سور کرد از در انجمن

به جایی کجا نام او بد نوند\*\*\*بدو اندرون کاخهای بلند

کجا آذر تیز برزین کنون\*\*\*بدانجا فروزد همی رهنمون

بزرگان ایران بدان بزمگاه\*\*\*شدند انجمن نامور یک سپاه

چو طوس و چو گودرز کشوادگان\*\*\*چو بهرام و چون گیو آزادگان

چو گرگین و چون زنگه<sup>□</sup> شاوران\*\*\*چو گستههم و خراد جنگ آوران

چو برزین گردنکش تیغ زن\*\*\*گرازه کجا بد سر انجمن

ابا هر یک از مهتران مرد چند\*\*\*یکی لشکری نامدار ارجمند

نیاسود لشکر زمانی ز کار\*\*\*ز چوگان و تیر و نبید و شکار

به مستی چنین گفت یک روز گیو\*\*\*به رستم که ای نامبردار نیو

گر ایدون که رای شکار آیدت\*\*\*چو یوز دونده به کار آیدت

به نخچیرگاه رد افراسیاب\*\*\*پوشیم تابان رخ آفتاب

ز گرد سواران و از یوز و باز\*\*\*بگیریم آرام روز دراز

به گور تگاور کمند افکنیم\*\*\*به شمشیر بر شیر بند افکنیم

بدان دشت توران شکاری کنیم\*\*\*که اندر جهان یاد گاری کنیم

بدو گفت رستم که بی کام تو\*\*\*مبادا گذر تا سرانجام تو

سحرگاه بدان دشت توران شویم\*\*\*ز نخچیر و از تاختن نغنویم

بیودند یکسر برین هم سخن\*\*\*کسی رای دیگر نیفگند بن  
سحرگه چو از خواب برخاستند\*\*\*بران آرزو رفتن آراستند  
برفتند با باز و شاهین و مهد\*\*\*گرازنده و شاد تا رود شهد  
به نخچیرگاه رد افراسیاب\*\*\*ز یک دست ریگ و ز یک دست آب  
دگر سو سرخس و بیابانش پیش\*\*\*گله گشته بر دشت آهو و میش  
همه دشت پر خرگه و خیمه گشت\*\*\*از انبوه آهو سراسیمه گشت  
ز درنده شیران زمین شد تهی\*\*\*به پرنده مرغان رسید آگهی  
تلی هر سویی مرغ و نخجیر بود\*\*\*اگر کشته گر خسته تیر بود  
ز خنده نیاسود لب یک زمان\*\*\*بیودند روشن

به یک هفته زین گونه با می بدست\*\*\*گهی تاختن گه نشاط نشست

بهشتم تهمتن بیامد پگاه\*\*\*یکی رای شایسته زد با سپاه

چنین گفت رستم بدان سرکشان\*\*\*بدان گرزداران مردم کشان

که از ما به افراسیاب این زمان\*\*\*همانا رسید آگهی بی گمان

یکی چاره سازد بیاید بجنگ\*\*\*کند دشت نخچیر بر یوز تنگ

بباید طلایه به ره بر یکی\*\*\*که چون آگهی یابد او اندکی

بیاید دهد آگهی از سپاه\*\*\*نباید که گیرد بداندیش راه

گرازه به زه بر نهاده کمان\*\*\*بیامد بران کار بسته میان

سپه را که چون او نگهدار بود\*\*\*همه چاره دشمنان خوار بود

به نخچیر و خوردن نهادند روی\*\*\*نکردند کس یاد پرخاشجوی

پس آگاهی آمد به افراسیاب\*\*\*ازیشان شب تیره هنگام خواب

ز لشکر جهان دیدگان را بخواند\*\*\*ز رستم بسی داستانها براند

وزان هفت گرد سوار دلیر\*\*\*که بودند هر یک به کردار شیر

که ما را بباید کنون ساختن\*\*\*بناگاه بردن یکی تاختن

گراین هفت یل را بچنگ آوریم\*\*\*جهان پیش کاووس تنگ آوریم

بکردار نخچیر باید شدن\*\*\*بناگاه لشکر برایشان زدن

گزین کرد شمشیر زن سی هزار\*\*\*همه رزمجو از در کارزار

چنین گفت با نامداران جنگ\*\*\*که ما را کنون نیست جای درنگ

به راه بیابان برون تاختند\*\*\*همه جنگ را گردن افراختند



ز هر سو فرستاد بی مر سپاه\*\*\*بدان سرکشان تا بگیرند راه  
گرازه چو گرد سپه را بدید\*\*\*بیامد سپه را همه بنگرید  
بدید آنک شد روی گیتی سپاه\*\*\*درفش سپهدار توران سپاه  
ازانجا چو باد دمان گشت باز\*\*\*تو گفتی به زخم اندر آمد گراز  
بیامد دمان تا به نخچیرگاه\*\*\*تهمت نهمی خورد می با سپاه  
چنین گفت با رستم شیرمرد\*\*\*که برخیز و از خرمی بازگرد  
که چندان سپاهست کاندازه نیست\*\*\*ز لشکر بلندی و پستی یکیست  
درفش جفاییشه افراسیاب\*\*\*همی تابد از گرد چون آفتاب  
چو بشنید رستم بخندید سخت\*\*\*بدو گفت با ماست پیروز بخت  
تو از شاه ترکان چه ترسی چنین\*\*\*ز گرد سواران توران زمین  
سپاهش

فزون نیست از صد هزار\*\*\*عنان پیچ و بر گستوان ور سوار

بدین دشت کین بر گر از ما یکی ست\*\*\*همی جنگ ترکان بچشم اندکی ست

شده هفت گرد سوار انجمن\*\*\*چنین نامبردار و شمشیرزن

یکی باشد از ما وزیشان هزار\*\*\*سپه چند باید ز ترکان شمار

برین دشت اگر ویژه تنها منم\*\*\*که بر پشت گلرنگ در جوشنم

چنو کینه خواهی بیاید مرا\*\*\*از ایران سپاهی نباید مرا

تو ای می گسار از می بابلی\*\*\*پیمای تا سر یکی بلبلی

پیمود می ساقی و داد زود\*\*\*تهمن شد از دادنش شاد زود

به کف بر نهاد آن درخشنده جام\*\*\*نخستین ز کاووس کی برد نام

که شاه زمانه مرا یاد باد\*\*\*همیشه بروبومش آباد باد

ازان پس تهمتن زمین داد بوس\*\*\*چنین گفت کاین باده بر یاد طوس

سران جهاندار برخاستند\*\*\*ابا پهلوان خواهش آراستند

که ما را بدین جام می جای نیست\*\*\*به می با تو ابلیس را پای نیست

می و گرز یک زخم و میدان جنگ\*\*\*جز از تو کسی را نیامد به چنگ

می بابلی سرخ در جام زرد\*\*\*تهمن بروی زواره بخورد

زواره چو بلبل به کف بر نهاد\*\*\*هم از شاه کاووس کی کرد یاد

بخورد و ببوسید روی زمین\*\*\*تهمن برو بر گرفت آفرین

که جام برادر برادر خورد\*\*\*هژبر آنک او جام می بشکرد

## بخش ۱۱

چنین گفت پس گیو با پهلوان\*\*\*که ای نازش شهریار و گوان

شوم ره بگيرم به افراسياب\*\*\*نمانم که آيد بدین روی آب  
سر پل بگيرم بدان بدگمان\*\*\*بدارمش ازان سوی پل یک زمان  
بدان تا بپوشند گردان سلیح\*\*\*که بر ما سرآمد نشاط و مزیح  
بشد تازیان تا سر پل دمان\*\*\*به زه بر نهاده دو زاغ کمان  
چنین تا به نزدیکی پل رسید\*\*\*چو آمد درفش جفا پیشه دید  
که بگذشته بود او ازین روی آب\*\*\*به پیش سپاه اندر افراسياب  
تهمتن بپوشید ببر بیان\*\*\*نشست از بر ژنده پیل زیان  
چو در جوشن افراسيابش بدید\*\*\*تو گفتی

که هوش از دلش بر پرید

ز چنگ و بر و بازو و یال او\*\*\*به گردن بر آورده گوپال او

چو طوس و چو گودرز نیزه گذار\*\*\*چو گرگین و چون گیو گرد و سوار

چو بهرام و چون زنگه شادروان\*\*\*چو فرهاد و برزین جنگ آوران

چنین لشکری سرفرازان جنگ\*\*\*همه نیزه و تیغ هندی به چنگ

همه یکسر از جای برخاستند\*\*\*بسان پلنگان بیاراستند

بدان گونه شد گیو در کارزار\*\*\*چو شیری که گم کرده باشد شکار

پس و پیش هر سو همی کوفت گرز\*\*\*دو تا کرد بسیار بالای برز

رمیدند ازو رزمسازان چین\*\*\*بشد خیره سالار توران زمین

ز رستم بترسید افراسیاب\*\*\*نکرد ایچ بر کینه جستن شتاب

پس لشکر اندر همی راند گرم\*\*\*گوان را ز لشکر همی خواند نرم

ز توران فراوان سران کشته شد\*\*\*سر بخت گردنکشانشان گشته شد

ز پیران بپرسید افراسیاب\*\*\*که این دشت رزم ست گر جای خواب

که در رزم جستن دلیران بدیم\*\*\*سگالش گرفتیم و شیران بدیم

کنون دشت روباه بینم همی\*\*\*ز رزم آز کوتاه بینم همی

ز مردان توران خنیده تویی\*\*\*جهان جوی و هم رزم دیده تویی

سنان را به تندی یکی بر گرای\*\*\*برو زود زیشان پرداز جای

چو پیروز گر باشی ایران تراست\*\*\*تن پیل و چنگال شیران تراست

چو پیران ز افراسیاب این شنید\*\*\*چو از باد آتش دلش بردمید

بسیچید با نامور ده هزار\*\*\*ز ترکان دلیران خنجر گذار

چو آتش بیامد بر پیلتن\*\*\*کز و بود نیروی جنگ و شکن

تهمتن به لبها برآورده کف\*\*\*تو گفتی که بستد ز خورشید تف

برانگیخت اسپ و برآمد خروش\*\*\*بران سان که دریا برآید بجوش

سپر بر سر و تیغ هندی به مشت\*\*\*ازان نامداران دو بهره بکشت

نگه کرد افراسیاب از کران\*\*\*چنین گفت با نامور مهتران

که گر تا شب این جنگ هم زین نشان\*\*\*میان دلیران و گردنکشان

بماند نماند سواری به جای\*\*\*نبایست کردن بدین رزم رای

پرسید کالکوس جنگی کجاست\*\*\*که چندین همی رزم شیران بخواست

به مستی

همی گیو را خواستی\*\*\*همه جنگ با رستم آراستی  
همیشه از ایران بدی یاد اوی\*\*\*کجا شد چنان آتش و باد اوی  
به الکوس رفت آگهی زین سخن\*\*\*که سالار توران چه افکند بن  
برانگیخت الکوس شبرنگ را\*\*\*به خون شسته بد بی گمان چنگ را  
برون رفت با او ز لشکر سوار\*\*\*ز مردان جنگی فزون از هزار  
همه با سنان سرافشان شدند\*\*\*ابا جوشن و گرز و خفتان شدند  
زواره پدیدار بد جنگجوی\*\*\*بدو تیز الکوس بنهاد روی  
گمانی چنان برد کو رستم ست\*\*\*بدانست کز تخمه نیرم ست  
زواره برآویخت با او به هم\*\*\*چو پیل سرافراز و شیر دژم  
سناندار نیزه به دو نیم کرد\*\*\*دل شیر چنگی پر از بیم کرد  
بزد دست و تیغ از میان برکشید\*\*\*ز گرد سران شد زمین ناپدید  
ز کین آوران تیغ بر هم شکست\*\*\*سوی گرز بردند چون باد دست  
بینداخت الکوس گریزی چو کوه\*\*\*که از بیم او شد زواره ستوه  
به زین اندر از زخم بی توش گشت\*\*\*ز اسپ اندر افتاد و بیهوش گشت  
فرود آمد الکوس تنگ از برش\*\*\*همی خواست از تن بریدن سرش  
چو رستم برادر بران گونه دید\*\*\*به کردار آتش سوی او دوید  
به الکوس بر زد یکی بانگ تند\*\*\*کجا دست شد سست و شمشیر کند  
چو الکوس آوای رستم شنید\*\*\*دلش گفتی از پوست آمد پدید  
به زین اندر آمد به کردار باد\*\*\*ز مردی بدل در نیامدش یاد  
بدو گفت رستم که چنگال شیر\*\*\*نیموده ای زان شدستی دلیر

زواره به درد از بر زین نشست\*\*\*پراز خون تن و تیغ مانده به دست

بر آویخت الکوس با پیلتن\*\*\*پوشید بر زین توزی کفن

یکی نیزه زد بر کمر بند اوی\*\*\*ز دامن نشد دور پیوند اوی

تهمتن یکی نیزه زد بر برش\*\*\*به خون جگر غرقه شد مغفرش

به نیزه همیدون ز زین بر گرفت\*\*\*دو لشکر بمانده بدو در شگفت

زدش بر زمین همچو یک لخت کوه\*\*\*پراز بیم

شد جان توران گروه

برین همنشان هفت گرد دلیر\*\*\*\*کشیدند شمشیر برسان شیر  
پس پشت ایشان دلاور سران\*\*\*\*نهادند بر کتف گرز گران  
چنان بر گرفتند لشکر ز جای\*\*\*\*که پیدا نیامد همی سر ز پای  
بکشتند چندان ز جنگ آوران\*\*\*\*که شد خاک لعل از کران تا کران  
فکنده چو پیلان به هر جای بر\*\*\*\*چه با تن چه بی تن جدا کرده سر  
به آورد گه جای گشتن نماند\*\*\*\*سپه را ره بر گذشتن نماند

## بخش ۱۲

تهمتن برانگیخت رخس از شتاب\*\*\*\*پس پشت جنگ آور افراسیاب  
چنین گفت با رخس کای نیک یار\*\*\*\*مکن سستی اندر گه کارزار  
که من شاه را بر تو بی جان کنم\*\*\*\*به خون سنگ را رنگ مرجان کنم  
چنان گرم شد رخس آتش گهر\*\*\*\*که گفتی بر آمد ز پهلوش پر  
ز فتراک بگشاد رستم کمند\*\*\*\*همی خواست آورد او را ببند  
به ترک اندر افتاد خم دوال\*\*\*\*سپهدار ترکان بدزدید یال  
و دیگر که زیر اندرش بادپای\*\*\*\*به کردار آتش بر آمد ز جای  
بجست از کمند گو پیلتن\*\*\*\*دهن خشک وز رنج پر آب تن  
ز لشکر هرانکس که بد جنگ ساز\*\*\*\*دو بهره نیامد به خرگاه باز  
اگر کشته بودند اگر خسته تن\*\*\*\*گرفتار در دست آن انجمن  
ز پرمایه اسپان زرین ستام\*\*\*\*ز ترگ و ز شمشیر زرین نیام  
جزین هرچه پرمایه تر بود نیز\*\*\*\*به ایرانیان ماند بسیار چیز



میان بازنگشاد کس کشته را\*\*\*نجستند مردان برگشته را  
بدان دشت نخچیر باز آمدند\*\*\*ز هر نیکویی بی نیاز آمدند  
نوشتند نامه به کاووس شاه\*\*\*ز ترکان وز دشت نخچیر گاه  
وزان کز دلیران نشد کشته کس\*\*\*زواره ز اسپ اندر افتاد و بس  
بران دشت فرخنده بر پهلوان\*\*\*دو هفته همی بود روشن روان  
سیم را به درگاه شاه آمدند\*\*\*به دیدار فرخ کلاه آمدند  
چنین است رسم سرای سپنج\*\*\*یکی زو تن آسان و دیگر به رنج  
برین و بران روز هم بگذرد\*\*\*خردمند مردم چرا غم خورد  
سخنهای این داستان شد به بن\*\*\*ز سهراب و رستم

بخش ۲

ازان پس به کاووس گوینده گفت\*\*\* که او دختری دارد اندر نهفت  
که از سرو بالاش زیباترست\*\*\* ز مشک سیه بر سرش افسرست  
به بالا بلند و به گیسو کمند\*\*\* زبانش چو خنجر لبانش چو قند  
بهشتیست آراسته پرنگار\*\*\* چو خورشید تابان به خرم بهار  
نشاید که باشد به جز جفت شاه\*\*\* چه نیکو بود شاه را جفت ماه  
بجنید کاووس را دل ز جای\*\*\* چنین داد پاسخ که اینست رای  
گزین کرد شاه از میان گروه\*\*\* یکی مرد بیدار دانش پژوه  
گرانمایه و گرد و مغزش گران\*\*\* بفرمود تا شد به هاماوران  
چنین گفت رایش به من تازه کن\*\*\* بیارای مغزش به شیرین سخن  
بگوش که پیوند ما در جهان\*\*\* بجویند کار آزموده مهان  
که خورشید روشن ز تاج منست\*\*\* زمین پایه تخت عاج منست  
هرانکس که در سایه من پناه\*\*\* نیابد ازو کم شود پایگاه  
کنون با تو پیوند جویم همی\*\*\* رخ آشتی را بشویم همی  
پس پرده تو یکی دخترست\*\*\* شنیدم که گاه مرا درخورست  
که پاکیزه تخم ست و پاکیزه تن\*\*\* ستوده به هر شهر و هر انجمن  
چو داماد یابی چو پور قباد\*\*\* چنان دان که خورشید داد تو داد  
بشد مرد بیدار روشن روان\*\*\* به نزدیک سالار هاماوران  
زبان کرد گویا و دل کرد گرم\*\*\* بیاراست لب را به گفتار نرم

ز کاووس دادش فروان سلام\*\*\*ازان پس بگفت آنچ بود از پیام

چو بشنید ازو شاه هاماوران\*\*\*دلش گشت پر درد و سر شد گران

همی گفت هرچند کاو پادشاست\*\*\*جهاندار و پیروز و فرمان رواست

مرا در جهان این یکی دخترست\*\*\*که از جان شیرین گرامی ترست

فرستاده را گر کنم سرد و خوار\*\*\*ندارم پی و مایه کارزار

همان به که این درد را نیز چشم\*\*\*پیوشم و بر دل بخوایم خشم

چنین گفت با مرد شیرین سخن\*\*\*که سر نیست این آرزو را نه بن

همی خواهد از من گرامی دو چیز\*\*\*که آن را سه دیگر

ندانیم نیز

مرا پشت گرمی بد از خواسته\*\*\*به فرزند بودم دل آراسته

به من زین سپس جان نماند همی\*\*\*وگر شاه ایران ستاند همی

سپارم کنون هرچ خواهد بدوی\*\*\*نتابم سر از رای و فرمان اوی

غمی گشت و سودابه را پیش خواند\*\*\*ز کاوس با او سخنها براند

بدو گفت کز مهتر سرفراز\*\*\*که هست از مهی و بهی بی نیاز

فرستاده ای چرپ گوی آمدست\*\*\*یکی نامه چون زند و استا به دست

همی خواهد از من که بی کام من\*\*\*ببرد دل و خواب و آرام من

چه گویی تو اکنون هوای تو چیست\*\*\*بدین کار بیدار رای تو چیست

بدو گفت سودابه زین چاره نیست\*\*\*ازو بهتر امروز غمخواره نیست

کسی کاو بود شهریار جهان\*\*\*بروبوم خواهد همی از مهان

ز پیوند با او چرایی دژم\*\*\*کسی نشمرد شادمانی به غم

بدانست سالار هاماوران\*\*\*که سودابه را آن نیامد گران

فرستاده شاه را پیش خواند\*\*\*وزان نامدارانش برتر نشاند

ببستند بندی بر آیین خویش\*\*\*بران سان که بود آن زمان دین خویش

به یک هفته سالار هاماوران\*\*\*همی ساخت آن کار با مهتران

بیاورد پس خسرو خسته دل\*\*\*پرستنده سیصد عماری چهل

هزار استر و اسب و اشتر هزار\*\*\*زدیبا و دینار کردند بار

عماری به ماه نو آراسته\*\*\*پس پشت و پیش اندرون خواسته

یکی لشکر آراسته چون بهشت\*\*\*تو گفتی که روی زمین لاله کشت

چو آمد به نزدیک کاووس شاه\*\*\*دل آرام با زیب و با فر و جاه  
دو یاقوت خندان دو نرگس دژم\*\*\*ستون دو ابرو چو سیمین قلم  
نگه کرد کاووس و خیره بماند\*\*\*به سودابه بر نام یزدان بخواند  
یکی انجمن ساخت از بخردان\*\*\*ز بیدار دل پیر سر موبدان  
سزا دید سودابه را جفت خویش\*\*\*ببستند عهدی بر آیین و کیش

### بخش ۳

غمی بد دل شاه هاماوران\*\*\*ز هر گونه ای چاره جست اندران  
چو یک هفته بگذشت هشتم پگاه\*\*\*فرستاده آمد به نزدیک شاه  
که گر شاه بیند که مهمان

خویش\*\*\*بیاید خرامان به ایوان خویش

شود شهر هاماوران ارجمند\*\*\*چو بیند رخشنده گاه بلند

بدین گونه با او همی چاره جست\*\*\*نهان بند او بود رایش درست

مگر شهر و دختر بماند بدوی\*\*\*نباشدش بر سر یکی باژجوی

بدانست سودابه رای پدر\*\*\*که با سور پرخاش دارد به سر

به کاووس کی گفت کاین رای نیست\*\*\*ترا خود به هاماوران جای نیست

ترا بی بهانه به چنگ آورند\*\*\*نباید که با سور جنگ آورند

ز بهر منست این همه گفت و گوی\*\*\*ترا زین شدن انده آید بروی

ز سودابه گفتار باور نکرد\*\*\*نیامدش زیشان کسی را بمرد

بشد با دلیران و کند آوران\*\*\*بمهمانی شاه هاماوران

یکی شهر بد شاه را شاهه نام\*\*\*همه از در جشن و سور و حرام

بدان شهر بودش سرای و نشست\*\*\*همه شهر سرتاسر آذین بیست

چو در شاهه شد شاه گردن فراز\*\*\*همه شهر بردند پیشش نماز

همه گوهر و زعفران ریختند\*\*\*به دینار و عنبر برآمیختند

به شهر اندر آوای رود و سرود\*\*\*به هم برکشیدند چون تار و پود

چو دیدش سپهدار هاماوران\*\*\*پیاده شدش پیش با مهتران

ز ایوان سالار تا پیش در\*\*\*همه در و یاقوت بارید و زر

به زرین طبقها فروریختند\*\*\*به سر مشک و عنبر همی بیختند

به کاخ اندرون تخت زرین نهاد\*\*\*نشست از بر تخت کاووس شاد

همی بود یک هفته با می به دست\*\*\*خوش و خرم آمدش جای نشست

شب و روز بر پیش چون کهتران\*\*\*میان بسته بد شاه هاماوران

ببسته همه لشکرش را میان\*\*\*پرستنده بر پیش ایرانیان

بدین گونه تا یکسر ایمن شدند\*\*\*ز چون و چرا و نهیب و گزند

همه گفته بودند و آراسته\*\*\*سگالیده از جای برخاسته

ز بربر برین گونه آگه شدند\*\*\*سگالش چنین بود همره شدند

شبی بانگ بوق آمد و تاختن\*\*\*کسی را نبد آرزو ساختن

ز بربرستان چون بیامد سپاه\*\*\*به هاماوران شاددل گشت شاه

گرفتند ناگاه کاووس را\*\*\*چو گودرز و چون گیو و چون طوس را

چو گوید

درین مردم پیش بین\*\*\*چه دانی تو ای کاردان اندرین  
چو پیوسته خون نباشد کسی\*\*\*نباید برو بودن ایمن بسی  
بود نیز پیوسته خونی که مهر\*\*\*ببرد ز تو تا بگرددت چهر  
چو مهر کسی را بخواهی ستود\*\*\*بباید بسود و زیان آزمود  
پسر گر به جاه از تو برتر شود\*\*\*هم از رشک مهر تو لاغر شود  
چنین است گیهان ناپاک رای\*\*\*به هر باد خیره بجنبد ز جای  
چو کاووس بر خیرگی بسته شد\*\*\*به هاماوران رای پیوسته شد  
یکی کوه بودش سر اندر سحاب\*\*\*بر آورده ایزد از قعر آب  
یکی دژ بر آورده از کوهسار\*\*\*تو گفتی سپهرستش اندر کنار  
بدان دژ فرستاد کاووس را\*\*\*همان گیو و گودرز و هم طوس را  
همان مهتران دگر را به بند\*\*\*ابا شاه کاووس در دژ فگند  
ز گردان نگهبان دژ شد هزار\*\*\*همه نامداران خنجر گذار  
سراپرده او به تاراج داد\*\*\*به پرمایگان بدره و تاج داد  
برفتند پوشیده رویان دو خیل\*\*\*عماری یکی درمیانش جلیل  
که سودابه را باز جای آوردند\*\*\*سراپرده را زیر پای آوردند  
چو سودابه پوشیدگان را بدید\*\*\*ز بر جامه خسروی بردرید  
به مشکین کمند اندر آویخت چنگ\*\*\*به فندق گلان را بخون داد رنگ  
بدیشان چنین گفت کاین کار کرد\*\*\*ستوده ندارند مردان مرد  
چرا روز جنگش نکردند بند\*\*\*که جامه اش زره بود و تختش سمند  
سپهدار چون گیو و گودرز و طوس\*\*\*بدرید دلتان ز آوای کوس



همی تخت زرین کمینگه کنید\*\*\*زیوستگی دست کوتاه کنید

فرستادگان را سگان کرد نام\*\*\*همی ریخت خونابه بر گل مدام

جدایی نخواهم ز کاووس گفت\*\*\*وگر چه لحد باشد او را نهفت

چو کاووس را بند باید کشید\*\*\*مرا بی گنه سر بیاید برید

بگفتند گفتار او با پدر\*\*\*پر از کین شدش سر پر از خون جگر

به حصنش فرستاد نزدیک شوی\*\*\*جگر خسته از غم به خون شسته روی

نشستن به یک خانه با شهریار\*\*\*پرستنده او بود و هم غمگسار

چو بسته شد آن شاه دیهیم جوی\*\*\*سپاهش

به ایران نهادند روی

پراکنده شد در جهان آگهی\*\*\*که گم شد ز پالیز سرو سهی

چو بر تخت زرین ندیدند شاه\*\*\*بجستن گرفتند هر کس کلاه

ز ترکان و از دشت نیزه وران\*\*\*ز هر سو بیامد سپاهی گران

گران لشکری ساخت افراسیاب\*\*\*برآمد سر از خورد و آرام و خواب

از ایران برآمد ز هر سو خروش\*\*\*شد آرام گیتی پر از جنگ و جوش

بر آشفته افراسیاب آن زمان\*\*\*بر آویخت با لشکر تازیان

به جنگ اندرون بود لشکر سه ماه\*\*\*بدادند سرها ز بهر کلاه

چنین است رسم سرای سپنج\*\*\*گهی ناز و نوش و گهی درد و رنج

سرانجام نیک و بدش بگذرد\*\*\*شکارست مرگش همی بشکرد

شکست آمد از ترک بر تازیان\*\*\*ز بهر فزونی سرآمد زیان

سپاه اندر ایران پراکنده شد\*\*\*زن و مرد و کودک همه بنده شد

همه در گرفتند ز ایران پناه\*\*\*به ایرانیان گشت گیتی سیاه

دو بهره سوی زاولستان شدند\*\*\*به خواهش بر پور دستان شدند

که ما را ز بدها تو باشی پناه\*\*\*چو گم شد سر تاج کاووس شاه

دریغ ست ایران که ویران شود\*\*\*کنام پلنگان و شیران شود

همه جای جنگی سواران بدی\*\*\*نشستنگه شهریاران بدی

کنون جای سختی و رنج و بلاست\*\*\*نشستنگه تیزچنگ ازدهاست

کسی کز پلنگان بخوردست شیر\*\*\*بدین رنج ما را بود دستگیر

کنون چاره ای باید انداختن\*\*\*دل خویش ازین رنج پرداختن

بیارید رستم ز چشم آب زرد\*\*\*دلش گشت پر خون و جان پر ز درد

چنین داد پاسخ که من با سپاه\*\*\*میان بسته ام جنگ را کینه خواه

چو یابم ز کاووس شاه آگهی\*\*\*کنم شهر ایران ز ترکان تهی

پس آگاهی آمد ز کاووس شاه\*\*\*ز بند کمین گاه و کار سپاه

سپه را یکایک ز کابل بخواند\*\*\*میان بسته بر جنگ و لشکر براند

## بخش ۴

یکی مرد بیدار جوینده راه\*\*\*فرستاد نزدیک کاووس شاه

به نزدیک سالار هاماوران\*\*\*بشد نامداری ز کندآوران

یکی نامه بنوشت با گیر و دار\*\*\*پراز گرز و

شمشیر و پرکارزار

که بر شاه ایران کمین ساختی\*\*\*پیوستن اندر بد انداختی  
نه مردی بود چاره جستن به جنگ\*\*\*نرفتن به رسم دلاور پلنگ  
که در جنگ هرگز نسازد کمین\*\*\*اگر چند باشد دلش پر ز کین  
اگر شاه کاووس یابد رها\*\*\*تو رستی ز چنگ و دم ازدها  
وگر نه بیارای جنگ مرا\*\*\*به گردن بیمای هنگ مرا  
فرستاده شد نزد هاماوران\*\*\*بدادش پیام یکایک سران  
چو پیغام بشنید و نامه بخواند\*\*\*ز کردار خود در شگفتی بماند  
چو برخواند نامه سرش خیره شد\*\*\*جهان پیش چشمش همه تیره شد  
چنین داد پاسخ که کاووس کی\*\*\*به هامون دگر نسپرد نیز پی  
تو هر گه که آیی به بربرستان\*\*\*نینی مگر تیغ و گرز گران  
همین بند و زندانت آراستست\*\*\*اگر رایت این آرزو خواستست  
بیایم بجنگ تو من با سپاه\*\*\*برین گونه سازیم آیین و راه  
چو بشنید پاسخ گو پیلتن\*\*\*دلیران لشکر شدند انجمن  
سوی راه دریا بیامد به جنگ\*\*\*که بر خشک بر بود ره با درنگ  
به کشتی و زورق سپاهی گران\*\*\*بشد تا سر مرز هاماوران  
به تاراج و کشتن نهادند روی\*\*\*ز خون روی کشور شده جوی جوی  
خبر شد به شاه هماور ازین\*\*\*که رستم نهادست بر رخس زین  
ببایست تا گاهش آمد به جنگ\*\*\*نبد روزگار سکون و درنگ  
چو بیرون شد از شهر خود با سپاه\*\*\*به روز درخشان شب آمد سیاه

چپ و راست لشکر بیاراستند\*\*\*به جنگ اندرون نامور خواستند

گو پیلتن گفت جنگی منم\*\*\*به آورد گه بر درنگی منم

بر آورد گرز گران را به دوش\*\*\*برانگیخت رخس و برآمد خروش

چو دیدند لشکر بر و یال اوی\*\*\*به جنگ اندرون گرز و گوپال اوی

تو گفتمی که دلشان برآمد ز تن\*\*\*ز هولش پراکنده شد انجمن

همان شاه با نامور سرکشان\*\*\*ز رستم چو دیدند یک یک نشان

گریزان بیامد به هاماوران\*\*\*ز پیش تهمتن سپاهی گران

چو بنشست سالار با رایزن\*\*\*دو مرد جوان خواست از انجمن

بدان

تا فرستد هم اندر زمان\*\*\*به مصر و به بربر چو باد دمان  
یکی نامه هر یک به چنگ اندرون\*\*\*نوشته به درد دل از آب خون  
کزین پادشاهی بدان نیست دور\*\*\*بهم بود نیک و بد و جنگ و سور  
گرایدونک باشید با من یکی\*\*\*ز رستم نترسم به جنگ اندکی  
و گرنه بدان پادشاهی رسد\*\*\*درازست بر هر سویی دست بد  
چو نامه به نزدیک ایشان رسید\*\*\*که رستم بدین دشت لشکر کشید  
همه دل پر از بیم برخاستند\*\*\*سپاهی ز کشور بیاراستند  
نهادند سر سوی هاماوران\*\*\*زمین کوه گشت از کران تا کران  
سپه کوه تا کوه صف برکشید\*\*\*پی مور شد بر زمین ناپدید  
چو رستم چنان دید نزدیک شاه\*\*\*نهانی برافگند مردی به راه  
که شاه سه کشور برآراستند\*\*\*بر این گونه از جای برخاستند  
اگر جنگ را من بجنم ز جای\*\*\*ندانند سر را بدین کین ز پای  
نباید کزین کین به تو بد رسد\*\*\*که کار بد از مردم بد رسد  
مرا تخت بربر نیاید به کار\*\*\*اگر بد رسد بر تن شهریار  
فرستاده بشنید و آمد دوان\*\*\*به نزدیک کاووس کی شد نهان  
پیام تهمتن همه باز راند\*\*\*چو بشنید کاووس خیره بماند  
چنین داد پاسخ که مندیش ازین\*\*\*نه گسترده از بهر من شد زمین  
چنین بود تا بود گردان سپهر\*\*\*که با نوش زهرست با جنگ مهر  
و دیگر که دارنده یار منست\*\*\*بزرگی و مهرش حصار منست  
تو رخس درخشنده را ده عنان\*\*\*بیارای گوشش به نوک سنان

ازیشان یکی زنده اندر جهان\*\*\*ممان آشکارا نه اندر نهان

فرستاده پاسخ بیاورد زود\*\*\*بر رستم زال زر شد چو دود

تهمتن چو بشنید گفتار اوی\*\*\*بسیچید و زی جنگ بنهاد روی

## بخش ۵

دگر روز لشکر بیاراستند\*\*\*درفش از دو رویه بیاراستند

به هاماوران بود صد ژنده پیل\*\*\*یکی لشکری ساخته بر دو میل

از آوای گردان بتوفید کوه\*\*\*زمین آمد از نعل اسپان ستوه

تو گفתי جهان سر

به سر آهن ست\*\*\*وگر کوه البرز در جوشن ست  
پس پشت پیلان درفشان درفش\*\*\*بگرد اندرون سرخ و زرد و بنفش  
بدرید چنگ و دل شیر نر\*\*\*عقاب دلاور بیفگند پر  
همی ابر بگداخت اندر هوا\*\*\*برابر که دید ایستادن روا  
سپهد چو لشکر به هامون کشید\*\*\*سپاه سه شاه و سه کشور بدید  
چنین گفت با لشکر سرفراز\*\*\*که از نیزه مژگان مدارید باز  
بش و یال بینید و اسپ و عنان\*\*\*دو دیده نهاده به نوک سنان  
اگر صد هزارند و ما صد سوار\*\*\*فزونى لشکر نیاید به کار  
برآمد درخشیدن تیر و خشت\*\*\*تو گفتی هوا بر زمین لاله کشت  
ز خون دشت گفتی میستان شدست\*\*\*ز نیزه هوا چون نیستان شدست  
بریده ز هر سو سر ترک دار\*\*\*پراگنده خفتان همه دشت و غار  
تهمتن مران رخس را تیز کرد\*\*\*ز خون فرومایه پرهیز کرد  
همی تاخت اندر پی شاه شام\*\*\*بینداخت از باد خمیده خام  
میانش به حلقه درآورد گرد\*\*\*تو گفتی خم اندر میانش فسرد  
ز زین بر گرفتش به کردار گوی\*\*\*چو چوگان به زخم اندر آمد بدوی  
بیفگند و فرهاد دستش بیست\*\*\*گرفتار شد نامبردار شست  
ز خون خاک دریا شد و دشت کوه\*\*\*ز بس کشته افگنده از هر گروه  
شه بربرستان بچنگ گراز\*\*\*گرفتار شد با چهل رزم ساز  
ز کشته زمین گشت مانند کوه\*\*\*همان شاه هاماوران شد ستوه  
به پیمان که کاووس را با سران\*\*\*بر رستم آرد ز هاماوران



سراپرده و گنج و تاج و گهر\*\*\*پرستنده و تخت و زرین کمر

برین بر نهادند و برخاستند\*\*\*سه کشور سراسر بیاراستند

چو از دژ رها کرد کاووس را\*\*\*همان گیو و گودرز و هم طوس را

سلیح سه کشور سه گنج سه شاه\*\*\*سراپرده و لشکر و تاج و گاه

سپهبد جزین خواسته هرچ دید\*\*\*بگنج سپهدار ایران کشید

بیاراست کاووس خورشید فر\*\*\*بدیبای رومی یکی مهد زر

ز پیروزه پیکر ز یاقوت گاه\*\*\*گهر بافته بر جلیل سیاه

یکی اسپ رهوار

زیراندرش\*\*\*لگامی به زر آژده بر سرش

همه چوب بالاش از عود تر\*\*\*برو بافته چند گونه گهر

بسودابه فرمود کاندر نشین\*\*\*نشست و به خورشید کرد آفرین

به لشکرگه آورد لشکر ز شهر\*\*\*ز گیتی برین گونه جویند بهر

سپاهش فزون شد ز سیصد هزار\*\*\*زره دار و برگستوانور سوار

برو انجمن شد ز بربر سوار\*\*\*ز مصر و ز هاماوران صد هزار

بیامد گران لشکری بربری\*\*\*سواران جنگ آور لشکری

## بخش ۶

فرستاده شد نزد قیصر ز شاه\*\*\*سواری که اندر نوردید راه

بفرمود کز نامداران روم\*\*\*کسی کاو بنازد بران مرز و بوم

جهان دیده باید عنان دار کس\*\*\*سنان و سپر بایدهش یار بس

چنین لشکری باید از مرز روم\*\*\*که آیند با من به آباد بوم

پس آگاهی آمد ز هاماوران\*\*\*بدشت سواران نیزه و ران

که رستم به مصر و به بربر چه کرد\*\*\*بران شهریاران به روز نبرد

دلیری بجستند گرد و سوار\*\*\*عنان پیچ و مردافکن و نیزه دار

نوشتند نامه یکی مردوار\*\*\*سخنهای شایسته و آبدار

چو از گرگساران بیامد سپاه\*\*\*که جویند گاه سرافراز شاه

دل ما شد از کار ایشان بدرد\*\*\*که دلشان چنین برتری یاد کرد

همی تاج او خواست افراسیاب\*\*\*ز راه خرد سرش گشته شتاب

برفتیم با نیزه های دراز\*\*\*برو تلخ کردیم آرام و ناز

ازیشان و از ما بسی کشته شد\*\*\*زمانه به هر نیک و بد گشته شد  
کنون کآمد از کار او آگهی\*\*\*که تازه شد آن تخت شاهنشهی  
همه نامداران شمشیرزن\*\*\*برین کینه گه بر شدند انجمن  
چو شه برگراید ز بربر عنان\*\*\*به گردن بر آریم یکسر سنان  
زمین کوه تا کوه پر خون کنیم\*\*\*ز دشمن بیابان چو جیحون کنیم  
فرستاده تازی برافگند و رفت\*\*\*به بربرستان روی بنهاد و تفت  
چو نامه بر شاه ایران رسید\*\*\*بران گونه گفتار بایسته دید  
ازیشان پسند آمدش کار کرد\*\*\*به افراسیاب آن زمان نامه کرد  
که ایران بپرداز و بیشی مجوی\*\*\*سر ما شد از تو پر از گفت و گوی  
ترا شهر توران بسندست خود\*\*\*به خیره همی

دست یازی بید

فزونى مجوى ار شدى بى نياز\*\*\* که درد آردت پیش رنج دراز

ترا کهتری کار بستن نکوست\*\*\*نگه داشتن بر تن خویش پوست

ندانى که ایران نشست من ست\*\*\*جهان سر به سر زیر دست من ست

پلنگ زیان گرچه باشد دلیر\*\*\*نیارد شدن پیش چنگال شیر

چو آگاهی آمد به افراسیاب\*\*\*سرش پر ز کین گشت و دل پرشتاب

فرستاد پاسخش کاین گفت و گوی\*\*\*نزیید جز از مردم زشت خوی

ترا گر سزا بودى ایران بدان\*\*\*نیازت نبودى به مازندران

چنین گفت کایران دو رویه مراست\*\*\*بباید شنیدن سخنهاى راست

که پور فریدون نیای من ست\*\*\*همه شهر ایران سرای من ست

و دیگر به بازوی شمشیرزن\*\*\*تهی کردم از تازیان انجمن

به شمشیر بستانم از کوه تیغ\*\*\*عقاب اندر آرم ز تاریک میغ

کنون آمدم جنگ را ساخته\*\*\*درفش درفشان برافراخته

فرستاده برگشت مانند باد\*\*\*سخنها به کاووس کی کرد یاد

چو بشنید کاووس گفتار اوی\*\*\*بیاراست لشکر به پیکار اوی

ز بربر بیامد سوی سوریان\*\*\*یکی لشکری بی کران و میان

به جنگش بیاراست افراسیاب\*\*\*به گردون همی خاک برزد ز آب

جهان کر شد از ناله بوق و کوس\*\*\*زمین آهنین شد هوا آبنوس

ز زخم تبرزین و از بس ترنگ\*\*\*همی موج خون خاست از دشت جنگ

سر بخت گردان افراسیاب\*\*\*بران رزم گاه اندر آمد بخواب

دو بهره ز توران سپه کشته شد\*\*\*سر سرکشان پاک برگشته شد

سپهدار چون کار زان گونه دید\*\*\*بی آتش بجوشید همچون نید

به آواز گفت ای دلیران من\*\*\*گزیده یلان نره شیران من

شما را ز بهر چنین روزگار\*\*\*همی پروراندیم اندر کنار

بکوشید و هم پشت جنگ آورید\*\*\*جهان را به کاووس تنگ آورید

یلان را به ژوپین و خنجر زید\*\*\*دلیرانشان سر به سر بفرگنید

همان سگری رستم شیردل\*\*\*که از شیر بستد به شمشیر دل

بود کز دلیری ببند آورید\*\*\*سرش را به دام گزند آورید

هر آنکس که او را به روز نبرد\*\*\*ز زین پلنگ اندر آرد به گرد

دهم دختر خویش و

شاهی ورا\*\*\*برآرم سر از برج ماهی ورا

چو ترکان شنیدند گفتار اوی\*\*\*سراسر سوی رزم کردند روی

بشد تیز با لشکر سوریان\*\*\*بدان سود جستن سرآمد زیان

چو روشن زمانه بران گونه دید\*\*\*ازانجا سوی شهر توران کشید

دلش خسته و کشته لشکر دو بهر\*\*\*همی نوش جست از جهان یافت زهر

## بخش ۷

بیامد سوی پارس کاووس کی\*\*\*جهانی به شادی نوافگند پی

بیاراست تخت و بگسترد داد\*\*\*به شادی و خوردن دل اندر نهاد

فرستاد هر سو یکی پهلوان\*\*\*جهاندار و بیدار و روشن روان

به مرو و نشاپور و بلخ و هری\*\*\*فرستاد بر هر سوی لشکری

جهانی پر از داد شد یکسره\*\*\*همی روی برتافت گرگ از بره

ز بس گنج و زیبایی و فرهی\*\*\*پری و دد و دام گشتش رهی

مهان پیش کاووس کهنتر شدند\*\*\*همه تاجدارنش لشکر شدند

جهان پهلوانی به رستم سپرد\*\*\*همه روزگار بهی زو شمرد

یکی خانه کرد اندر البرز کوه\*\*\*که دیو اندران رنج ها شد ستوه

بفرمود کز سنگ خارا کنند\*\*\*دو خانه برو هر یکی ده کمند

بیاراست آخر به سنگ اندرون\*\*\*ز پولاد میخ و ز خارا ستون

بیستند اسپان جنگی بدوی\*\*\*هم اشتر عماری کش و راه جوی

دو خانه دگر ز آبگینه بساخت\*\*\*ز برجده به هر جایش اندر نشاخت

چنان ساخت جای خرام و خورش\*\*\*که تن یابد از خوردنی پرورش

دو خانه ز بهر سلیح نبرد\*\*\*بفرمو کز نقره خام کرد

یکی کاخ زرین ز بهر نشست\*\*\*بر آورد و بالاش داده دو شست

نبودی تموز ایچ پیدا ز دی\*\*\*هوا عنبرین بود و بارانش می

به ایوانش یاقوت برده بکار\*\*\*ز پیروزه کرده برو بر نگار

همه ساله روشن بهاران بدی\*\*\*گلان چون رخ غمگساران بدی

ز درد و غم و رنج دل دور بود\*\*\*بدی را تن دیو رنجور بود

به خواب اندر آمد بد روزگار\*\*\*ز خوبی و از داد آموزگار

به رنجش گرفتار دیوان بدند\*\*\*ز بادافره او غریوان بدند

## بخش ۸

چنان بد که ابلیس روزی پگاه\*\*\*یکی انجمن کرد پنهان ز شاه

به دیوان چنین گفت کامروز کار\*\*\*به رنج و به سختیست با شهریار

یکی دیو باید کنون نغزدست\*\*\*که داند ز هرگونه رای و نشست

شود جان کاووس بیره کند\*\*\*به دیوان برین رنج کوتاه کند

بگرداندش سر ز یزدان پاک\*\*\*فشاند

بر آن فرزیباش خاک

شنیدند و بر دل گرفتند یاد\*\*\*کس از بیم کاووس پاسخ نداد  
یکی دیو دژخیم بر پای خاست\*\*\*چنین گفت کاین چربدستی مراسم  
غلامی بیاراست از خویشان\*\*\*سخن گوی و شایسته انجمن  
همی بود تا یک زمان شهریار\*\*\*ز پهلو برون شد ز بهر شکار  
بیامد بر او زمین بوس داد\*\*\*یکی دسته گل به کاووس داد  
چنین گفت کاین فرزیبای تو\*\*\*همی چرخ گردان سزد جای تو  
به کام تو شد روی گیتی همه\*\*\*شبانی و گردنکشان چون رمه  
یکی کار ماندست کاندز جهان\*\*\*نشان تو هرگز نگردد نهان  
چه دارد همی آفتاب از تو راز\*\*\*که چون گردد اندر نشیب و فراز  
چگونست ماه و شب و روز چیست\*\*\*برین گردش چرخ سالار کیست  
دل شاه ازان دیو بی راه شد\*\*\*روانش ز اندیشه کوتاه شد  
گمانش چنان شد که گردان سپهر\*\*\*به گیتی مراو را نمودست چهر  
ندانست کاین چرخ را مایه نیست\*\*\*ستاره فراوان و ایزد یکیست  
همه زیر فرمانش بیچاره اند\*\*\*که با سوزش و جنگ و پتیاره اند  
جهان آفرین بی نیازست ازین\*\*\*ز بهر تو باید سپهر و زمین  
پراندیشه شد جان آن پادشا\*\*\*که تا چون شود بی پر اندر هوا  
ز دانندگان بس پرسید شاه\*\*\*کزین خاک چندست تا چرخ ماه  
ستاره شمر گفت و خسرو شنید\*\*\*یکی کژ و ناخوب چاره گزید  
بفرمود پس تا به هنگام خواب\*\*\*برفتند سوی نشیم عقاب



ازان بچه بسیار برداشتند\*\*\*به هر خانه ای بر دو بگذاشتند

همی پروراندیشان سال و ماه\*\*\*به مرغ و به گوشت بره چندگاه

چو نیرو گرفتند هر یک چو شیر\*\*\*بدان سان که گرم آوردند زیر

ز عود قماری یکی تخت کرد\*\*\*سر درزها را به زر سخت کرد

به پهلوش بر نیزهای دراز\*\*\*ببست و بران گونه بر کرد ساز

بیاویخت از نیزه ران بره\*\*\*ببست اندر اندیشه دل یکسره

ازن پس عقاب دلاور چهار\*\*\*بیاورد و بر تخت بست استوار

نشست از بر تخت کاووس شاه\*\*\*که

اهریمنش برده بد دل ز راه

چو شد گرسنه تیز پران عقاب\*\*\*سوی گوشت کردند هر یک شتاب

ز روی زمین تخت برداشتند\*\*\*ز هامون به ابر اندر افراشتند

بدان حد که شان بود نیرو به جای\*\*\*سوی گوشت کردند آهنک و رای

شنیدم که کاووس شد بر فلک\*\*\*همی رفت تا بر رسد بر ملک

دگر گفت ازان رفت بر آسمان\*\*\*که تا جنگ سازد به تیر و کمان

ز هر گونه ای هست آواز این\*\*\*نداند بجز پر خرد راز این

پریدند بسیار و ماندند باز\*\*\*چنین باشد آنکس که گیردش آز

چو با مرغ پرنده نیرو نماند\*\*\*غمی گشت پرهاب خوی درنشاند

نگونسار گشتند ز ابر سیاه\*\*\*کشان بر زمین از هوا تخت شاه

سوی بیشه شیرچین آمدند\*\*\*به آمل بروی زمین آمدند

نکردش تباه از شگفتی جهان\*\*\*همی بودنی داشت اندر نهان

سیاووش زو خواست کاید پدید\*\*\*بایست لختی چمید و چرید

به جای بزرگی و تخت نشست\*\*\*پشیمانی و درد بودش به دست

بمانده به بیشه درون زار و خوار\*\*\*نیایش همی کرد با کردگار

## بخش ۹

همی کرد پوزش ز بهر گناه\*\*\*مر او را همی جست هر سو سپاه

خبر یافت زو رستم و گیو و طوس\*\*\*برفتند با لشکری گشن و کوس

به رستم چنین گفت گودرز پیر\*\*\*که تا کرد مادر مرا سیر شیر

همی بینم اندر جهان تاج و تخت\*\*\*کیان و بزرگان بیدار بخت

چو کاووس نشنیدم اندر جهان\*\*\*ندیدم کس از کهتران و مهان

خرد نیست او را نه دانش نه رای\*\*\*نه هوشش بجایست و نه دل بجای

رسیدند پس پهلوانان بدوی\*\*\*نکوهش گر و تیز و پرخاشجوی

بدو گفت گودرز بیمارستان\*\*\*ترا جای زیباتر از شارستان

به دشمن دهی هر زمان جای خویش\*\*\*نگویی به کس بیهده رای خویش

سه بارت چنین رنج و سختی فتاد\*\*\*سرت ز آزمایش نگشت اوستاد

کشیدی سپه را به مازندران\*\*\*نگر تا چه سختی رسید اندران

دگر باره مهمان

دشمن شدی\*\*\*صنم بودی اکنون برهمن شدی

به گیتی جز از پاک یزدان نماند\*\*\*که منشور تیغ ترا برنخواند

به جنگ زمین سر به سر تاختی\*\*\*کنون باسماں نیز پرداختی

پس از تو بدین داستانی کنند\*\*\*که شاهی بر آمد به چرخ بلند

که تا ماه و خورشید را بنگرد\*\*\*ستاره یکایک همی بشمرد

همان کن که بیدار شاهان کنند\*\*\*ستاینده و نیک خواهان کنند

جز از بندگی پیش یزدان مجوی\*\*\*مزن دست در نیک و بد جز بدوی

چنین داد پاسخ که از راستی\*\*\*نیاید به کار اندرون کاستی

همی داد گفתי و بیداد نیست\*\*\*ز نام تو جان من آزاد نیست

فروماند کاووس و تشویر خورد\*\*\*ازان نامداران روز نبرد

بسیچید و اندر عماری نشست\*\*\*پشیمانی و درد بودش بدست

چو آمد بر تخت و گاه بلند\*\*\*دلش بود زان کار مانده نژند

چهل روز بر پیش یزدان به پای\*\*\*بیمود خاک و پرداخت جای

همی ریخت از دیدگان آب زرد\*\*\*همی از جهان آفرین یاد کرد

ز شرم از در کاخ بیرون نرفت\*\*\*همی پوست گفתי برو بر به کفت

همی ریخت از دیده پالوده خون\*\*\*همی خواست آمرزش رهنمون

ز شرم دلیران منش کرد پست\*\*\*حرام و در بار دادن بیست

پشیمان شد و درد بگزید و رنج\*\*\*نهاده ببخشید بسیار گنج

همی رخ بمالید بر تیره خاک\*\*\*نیایش کنان پیش یزدان پاک

چو بگذشت یک چند گریان چنین\*\*\*ببخشود بر وی جهان آفرین

یکی داد نو ساخت اندر جهان\*\*\*که تابنده شد بر کهان و مهان  
جهان گفتی از داد دیبا شدست\*\*\*همان شاه بر گاه زیبا شدست  
ز هر کشوری نامور مهتری\*\*\*که بر سر نهادی بلند افسری  
به درگاه کاووس شاه آمدند\*\*\*وزان سرکشیدن به راه آمدند  
زمانه چنان شد که بود از نخست\*\*\*به آب وفا روی خسرو بشست  
همه مهتران کهتر او شدند\*\*\*پرستنده و چاکر او شدند  
کجا پادشا دادگر بود و بس\*\*\*نیازش نیاید بفریادرس  
بدین داستان گفتم آن کم شنود\*\*\*کنون رزم

## پادشاهی همای چهرزاد سی و دو سال بود

### بخش ۱

به بیماری اندر بمرد اردشیر\*\*\*همی بود بی کار تاج و سریر  
همای آمد و تاج بر سر نهاد\*\*\*یکی راه و آیین دیگر نهاد  
سپه را همه سربرس بار داد\*\*\*در گنج بگشاد و دینار داد  
به رای و به داد از پدر بر گذشت\*\*\*همی گیتی از دادش آباد گشت  
نخستین که دیهیم بر سر نهاد\*\*\*جهان را به داد و دهش مژده داد  
که این تاج و این تخت فرخنده باد\*\*\*دل بدسگالان ما کنده باد  
همه نیکویی باد کردار ما\*\*\*میناد کس رنج و تیمار ما  
توانگر کنیم آنک درویش بود\*\*\*نیازش به رنج تن خویش بود  
مهان جهان را که دارند گنج\*\*\*نداریم زان نیکویها به رنج  
چو هنگام زادنش آمد فراز\*\*\*ز شهر و ز لشکر همی داشت راز  
همی تخت شاهی پسند آمدش\*\*\*جهان داشتن سودمند آمدش  
نهانی پسر زاد و با کس نگفت\*\*\*همی داشت آن نیکویی در نهفت  
بیاورد آزاده تن دایه را\*\*\*یکی پاک پرشرم و بامایه را  
نهانی بدو داد فرزند را\*\*\*چنان شاه شاخ برومند را  
کسی کوز فرزند او نام برد\*\*\*چنین گفت کان پاک زاده بمرد  
همان تاج شاهی به سر بر نهاد\*\*\*همی بود بر تخت پیروز و شاد  
ز دشمن بهر سو که بد مهتری\*\*\*فرستاد بر هر سوی لشکری

ز چیزی که رفتی به گرد جهان\*\*\*نبودی بد و نیک ازو در نهان  
به گیتی بجز داد و نیکی نخواست\*\*\*جهان را سراسر همی داشت راست  
جهانی شده ایمن از داد او\*\*\*به کشور نبودی بجز یاد او  
بدین سان همی بود تا هشت ماه\*\*\*پسر گشت مانده رفته شاه  
بفرمود تا در گری پاک مغز\*\*\*یکی تخته جست از در کار نغز  
یکی خرد صندوق از چوب خشک\*\*\*بکردند و برزد برو قیر و مشک  
درون نرم کرده به دیبای روم\*\*\*براندوده بیرون او مشک و موم  
به زیر اندرش بستر خواب کرد\*\*\*میانش پر از در خوشاب

کرد

بسی زر سرخ اندرو ریخته\*\*\*عقیق و زبرجد برآمیخته

ببستند بس گوهر شاهوار\*\*\*به بازوی آن کودک شیرخوار

بدانگه که شد کودک از خواب مست\*\*\*خروشان بشد دایه چرب دست

نهادش به صندوق در نرم نرم\*\*\*به چینی پرندهش بپوشید گرم

سر تنگ تابوت کردند خشک\*\*\*به دبق و به عنبر به قیر و به مشک

بردند صندوق را نیم شب\*\*\*یکی بر دگر نیز نگشاد لب

ز پیش همایش برون تاختند\*\*\*به آب فرات اندر انداختند

پس اندر همی رفت پویان دو مرد\*\*\*که تا آب با شیرخواره چه کرد

چو کشتی همی رفت چوب اندر آب\*\*\*نگهبان آنرا گرفته شتاب

سپیده چو برزد سر از کوهسار\*\*\*بگردید صندوق بر رودبار

به گازرگهی کاندرو بود سنگ\*\*\*سر جوی را کارگه کرده تنگ

یکی گازر آن خرد صندوق دید\*\*\*بپوید وز کارگه برکشید

چو بگشاد گسترده ها بر گرفت\*\*\*بماند اندران کار گازر شکفت

به جامه بپوشید و آمد دمان\*\*\*پرامید و شادان و روشن روان

سبک دیده بان پیش مامش دوید\*\*\*ز صندوق و گازر بگفت آنچه دید

جهاندار پیروز با دیده گفت\*\*\*که چیزی که دیدی نباید نهفت

## بخش ۲

چو بیگاه گازر بیامد ز رود\*\*\*بدو جفت او گفت هست این درود

که باز آمدی جامه ها نیم نم\*\*\*بدین کارکرد از که یابی درم



دل گازر از درد پژمرده بود\*\*\*یکی کودک زیرکش مرده بود

زن گازر از درد کودک نوان\*\*\*خلیده رخان تیره گشته روان

بدو گفت گازر که باز آر هوش\*\*\*ترا زشت باشد ازین پس خروش

کنون گر بماند سخن در نهفت\*\*\*بگویم به پیش سزاوار جفت

به سنگی که من جامه را برزنم\*\*\*چو پاکیزه گردد به آب افکنم

دران جوی صندوق دیدم یکی\*\*\*نهفته بدو اندرون کودکی

چو من برگشادم در بسته باز\*\*\*به دیدار آن خردم آمد نیاز

اگر بود ما را یکی پور خرد\*\*\*نبودش بسی زندگانی بمرد

کنون یافتی پور با خواسته\*\*\*به دینار و دیا بیاراسته

چو آن جامه ها بر زمین بر نهاد\*\*\*سر تنگ صندوق

را برگشاد

زن گازر آن دید خیره بماند\*\*\*بروبر جهان آفرین را بخواند

رخی دید تابان میان حریر\*\*\*به دیدار مانده<sup>□</sup> اردشیر

پر از در خوشاب بالین او\*\*\*عقیق و زبرجد به پایین او

به دست چپش سرخ دینار بود\*\*\*سوی راست یاقوت شهوار بود

بدو داد زن زود پستان شیر\*\*\*بید شاد زان کودک دلپذیر

ز خوبی آن کودک و خواسته\*\*\*دل او ز غم گشت پیراسته

بدو گفت گازر که این را به جان\*\*\*خریدار باشیم تا جاودان

که این کودک نامداری بود\*\*\*گر او در جهان شهریاری بود

زن گازر او را چو پیوند خویش\*\*\*پروورد چونانک فرزند خویش

سیم روز داراب کردند نام\*\*\*کز آب روان یافتندش کنام

چنان بد که روزی زن پاک رای\*\*\*سخن گفت هرگونه با کدخدای

که این گوهران را چه سازی کنون\*\*\*که باشد بدین دانشت رهنمون

به زن گفت گازر که این نیک جفت\*\*\*چه خاک و چه گوهر مرا در نهفت

همان به کزین شهر بیرون شویم\*\*\*ز تنگی و سختی به هامون شویم

به شهری که ما را ندانند کس\*\*\*که خواریم و ناشادگر دست رس

به شبگیر گازر بنه برنهاد\*\*\*برفت و نکرد از بر و بوم یاد

بردند داراب را در کنار\*\*\*نکردند جز گوهر و زر به بار

بیمود زان مرز فرسنگ شست\*\*\*به شهری دگر ساخت جای نشست

به بیگانه شهر اندرون ساخت جای\*\*\*بران سان که پرمایه تر کدخدای

به شهری که بد نامور مهتری\*\*\*فرستاد نزدیک او گوهری  
ازو بستدی جامه و سیم و زر\*\*\*چنین تا فراوان نماند از گهر  
به خانه جز از سرخ گوگرد نیز\*\*\*نماند از بد و نیک صندوق چیز  
زن گازر از چیز شد رهنمای\*\*\*چنین گفت یک روز با کدخدای  
که ما بی نیازیم زین کار کرد\*\*\*توانگر شدی گرد پیشه مگرد  
چنین داد پاسخ بدو کدخدای\*\*\*که این جفت پاکیزه و رهنمای  
همی پیشه خوانی ز پیشه چه بیش\*\*\*همیشه ز هر کار پیشه است پیش  
تو داراب

را پاک و نیکو بدار\*\*\*بدان تا چه بار آورد روزگار

همی داشتندش چنان ارجمند\*\*\*که از تند بادی ندیدی گزند

چو برگشت چرخ از برش چند سال\*\*\*یکی کودکی گشت با فر و یال

به کشتی شدی با بزرگان به کوی\*\*\*کسی را نبودی تن و زور اوی

همه کودکان همگروه آمدند\*\*\*به یکبارگی زو ستوه آمدند

به فریاد شد گازر از کار او\*\*\*همی تیره شد تیز بازار او

بدو گفت کاین جامه برزن به سنگ\*\*\*که از پیشه جستن ترا نیست ننگ

چو داراب زان پیشه بگریختی\*\*\*همی گازر از دیده خون ریختی

شدی روزگارش به جستن دو بهر\*\*\*نشان خواستی زو به دشت و به شهر

به جاییش دیدی کمانی به دست\*\*\*به آیین گشاده بر و بسته شست

کمان بستدی سرد گفתי بدوی\*\*\*که ای پرزیان گرگ پرخاشجوی

چه گردی همی گرد تیر و کمان\*\*\*به خردی چرا گشته ای بدگمان

به گازر چنین گفت کای باب من\*\*\*چرا تیره گردانی این آب من

به فرهنگیان ده مرا از نخست\*\*\*چو آموختم زند و استا درست

ازان پس مرا پیشه فرمان و جوی\*\*\*کنون از من این کدخدایی مجوی

بدو مرد گازر بسی برشمرد\*\*\*ازان پس به فرهنگیانش سپرد

بیاموخت فرهنگ و شد برمنش\*\*\*برآمد ز پیغاره و سرزنش

بدان پروراننده گفت ای پدر\*\*\*نیاید ز من گازری کارگر

ز من جای مهرت بی اندیشه کن\*\*\*ز گیتی سواری مرا پیشه کن

نگه کرد گازر سواری تمام\*\*\*عنان پیچ و اسپ افکن و نیک نام

سپردش بدو روزگاری دراز\*\*\*بیاموخت هرچش بدان بد نیاز

عنان و سنان و سپر داشتن\*\*\*به آورد گه باره برگاشتن

همان زخم چوگان و تیر و کمان\*\*\*هنرجوی دور از بد بدگمان

بران گونه شد زین هنرها که چنگ\*\*\*نسودی به آورد با او پلنگ

### بخش ۳

به گازر چنین گفت روزی که من\*\*\*همی این نهان دارم از انجمن

نجنبد همی بر تو بر مهر من\*\*\*نماند به چهر تو

هم چهر من

شگفت آیدم چون پسر خوانیم\*\*\*به دکان بر خویش بنشانیم

بدو گفت گازر که اینت سخن\*\*\*دریغ آن شده رنجهای کهن

تراگر منش زان من برتر است\*\*\*پدرجوی را راز با مادر است

چنان بد که یک روز گازر برفت\*\*\*ز خانه سوی رود یازید تفت

در خانه را تنگ داراب بست\*\*\*بیامد به شمشیر یازید دست

به زن گفت کزی و تاری مجوی\*\*\*هر آنچت پرسم سخن راست گوی

شما را که باشم به گوهر کیم\*\*\*به نزدیک گازر ز بهر چیم

زن گازر از بیم زنهار خواست\*\*\*خداوند داننده را یار خواست

بدو گفت خون سر من مجوی\*\*\*بگویم ترا هرچ گفتی بگوی

سخنها یکایک بر و بر شمرد\*\*\*بکوشید وز کار کزی نبرد

ز صندوق وز کودک شیرخوار\*\*\*ز دینار وز گوهر شاهوار

بدو گفت ما دستکاران بدیم\*\*\*نه از تخمه کامکاران بدیم

ازان تو داریم چیزی که هست\*\*\*ز پوشیدنی جامه و برنشست

پرستنده ماییم و فرمان تراست\*\*\*نگر تا چه باید تن و جان تراست

چو بشنید داراب خیره بماند\*\*\*روان را به اندیشه اندر نشاند

بدو گفت زین خواسته هیچ ماند\*\*\*وگر گازر آن را همه برفشاند

که باشد بهای یکی بارگی\*\*\*بدین روز کندی و بیچارگی

چنین داد پاسخ که بیش است ازین\*\*\*درخت برومند و باغ و زمین

بدو داد دینار چندانک بود\*\*\*بماند آن گران گوهر نابسود

به دینار اسپی خرید او پسند\*\*\*یکی کم بها زین و دیگر کمند  
یکی مرزبان بود با سنگ و رای\*\*\*بزرگ و پسندیده و رهنمای  
خرامید داراب نزدیک اوی\*\*\*پراندیشه بد جان تاریک اوی  
همی داشتش مرزبان ارجمند\*\*\*ز گیتی نیامد بروبر گزند  
چنان بد که آمد سپاهی ز روم\*\*\*به غارت بران مرز آباد بوم  
به رزم اندرون مرزبان کشته شد\*\*\*سر لشکرش زان سخن گشته شد  
چو آگاهی آمد به نزد همای\*\*\*که رومی نهاد اندرین مرز پای  
یکی مرد بد نام او رشنواد\*\*\*سپهبد بد او هم سپهبد نژاد

بفرمود تا

برکشد سوی روم\*\*\*به شمشیر ویران کند روی بوم

سپه گرد کرد آن زمان رشواد\*\*\*عرض گاه بنهاد و روزی بداد

چو بشنید داراب شد شاد کام\*\*\*به نزدیک او رفت و بنوشت نام

سپه چون فراوان شد از هر دری\*\*\*همی آمد از هر سوی لشکری

بیامد ز کاخ همایون همای\*\*\*خود و مرزبانان پاکیزه رای

بدان تا سپه پیش او بگذرند\*\*\*تن و نام و دیوانها بشمرند

همی بود چندی بران پهن دشت\*\*\*چو لشکر فراوان برو برگذشت

چو داراب را دید با فر و برز\*\*\*به گردن برآورده پولاد گرز

تو گفתי همه دشت پهنای اوست\*\*\*زمین زیر پوینده بالای اوست

چو دید آن بر و چهره دلپذیر\*\*\*ز پستان مادر بیالود شیر

پرسید و گفت این سوار از کجاست\*\*\*بدین شاخ و این برز و بالای راست

نماید که این نامداری بود\*\*\*خردمند و جنگی سواری بود

دلیر و سرافراز و کنداور است\*\*\*ولیکن سلیحش نه اندرخور است

چو داراب را فرمند آمدش\*\*\*سپه را سراسر پسند آمدش

ز اختر یکی روزگاری گزید\*\*\*ز بهر سپهد چنان چون سزید

چو جنگ آوران را یکی گشت رای\*\*\*ببردند لشکر ز پیش همای

فرستاد بیدار کار آگهان\*\*\*بدان تا نماند سخن در نهران

ز نیک و بد لشکر آگاه بود\*\*\*ز بدها گمانیش کوتاه بود

همی رفت منزل به منزل سپاه\*\*\*زمین پر سپاه آسمان پر ز ماه



چنان بد که روزی یکی تندباد\*\*\*برآمد غمی گشت زان رشنواد

یکی رعد و باران با برق و جوش\*\*\*زمین پر ز آب آسمان پرخروش

به هر سو ز باران همی تاختند\*\*\*به دشت اندرون خیمه ها ساختند

غمی بود زان کار داراب نیز\*\*\*ز باران همی جست راه گریز

نگه کرد ویران یکی جای دید\*\*\*میانش یکی طاق بر پای دید

بلند و کهن بود و آزرده بود\*\*\*یکی خسروی جای پر پرده بود

نه خرگاه بودش نه پرده سرای\*\*\*نه خیمه نه انباز و نه چارپای

بران طاق آزرده بایست خفت\*\*\*چو

تنها تنی بود بی یار و جفت

سپهد همی گرد لشکر بگشت\*\*\*بران طاق آزرده اندر گذشت

ز ویران خروشی به گوش آمدش\*\*\*کزان سهم جای خروش آمدش

که ای طاق آزرده هشیار باش\*\*\*برین شاه ایران نگهدار باش

نبودش یکی خیمه و یار و جفت\*\*\*بیامد به زیر تو اندر بخفت

چنین گفت با خویشان رشواد\*\*\*که این بانگ رعدهست گر تندباد

دگر باره آمد ز ایوان خروش\*\*\*که ای طاق چشم خرد را مپوش

که در تست فرزند شاه اردشیر\*\*\*ز باران مترس این سخن یادگیر

سیم بار آوازش آمد به گوش\*\*\*شگفتی دلش تنگ شد زان خروش

به فرزانه گفت این چه شاید بدن\*\*\*یکی را سوی طاق باید شدن

بینید تا اندرو خفته کیست\*\*\*چنین بر تن خود برآشفته کیست

برفتند و دیدند مردی جوان\*\*\*خردمند و با چهره پهلوان

همه جامه و باره و تر و تباه\*\*\*ز خاک سیه ساخته جایگاه

به پیش سپهد بگفت آنچ دید\*\*\*دل پهلوان زان سخن بردمید

بفرمود کو را بخوانید زود\*\*\*خروشی برین سان که یارد شنود

برفتند و گفتند کای خفته مرد\*\*\*ازین خواب برخیز و بیدار گرد

چو دارا به اسپ اندر آورد پای\*\*\*شکسته رواق اندر آمد ز جای

چو سالار شاه آن شگفتی بدید\*\*\*سرو پای داراب را بنگرید

چنین گفت کاین شگفتی شگفت\*\*\*کزین برتر اندیشه نتوان گرفت

بشد تیز با او به پرده سرای\*\*\*همی گفت کای دادگر یک خدای

کسی در جهان این شگفتی ندید\*\*\*نه از کار دیده بزرگان شنید

بفرمود تا جامه ها خواستند\*\*\*به خرگاه جایی بیاراستند

به کردار کوه آتشی برفروخت\*\*\*بسی عود و با مشک و عنبر بسوخت

چو خورشید سر برزد از کوهسار\*\*\*سپهد برفتن بر آراست کار

بفرمود تا موبدی رهنمای\*\*\*یکی دست جامه ز سر تا به پای

یکی اسپ با زین و زرین ستام\*\*\*کمندی و تیغی به زرین نیام

به داراب دادند و پرسید زوی\*\*\*که ای شیردل مهتر نامجوی

چو مردی

تو و زادبومت کجاست\*\*\*سزد گر بگویی همه راه راست  
چو بشنید داراب یکسر بگفت\*\*\*گذشته همی بر گشاد از نهفت  
بران سان که آن زن برو کرد یاد\*\*\*سخنها همی گفت با رشنواد  
ز صندوق و یاقوت و بازوی خویش\*\*\*ز دینار و دینا به پهلوی خویش  
یکایک به سالار لشکر بگفت\*\*\*ز خواب و ز آرام و خورد و نهفت  
هم انگه فرستاد کس رشنواد\*\*\*فرستاده را گفت بر سان باد  
زن گازر و گازر و مهره را\*\*\*بیارید بهرام و هم زهره را

## بخش ۵

بگفت این و زان جایگه بر گرفت\*\*\*ازان مرز تا روم لشکر گرفت  
سپهد طلایه به داراب داد\*\*\*طلایه سنان را به زهر آب داد  
هم انگه طلایه بیامد ز روم\*\*\*وزین سو نگهدار این مرز و بوم  
زناگه دو لشکر بهم بازخورد\*\*\*برآمد هم آنگاه گرد نبرد  
همه یک به دیگر بر آمیختند\*\*\*چو رود روان خون همی ریختند  
چو داراب دید آن سپاه نبرد\*\*\*به پیش اندر آمد به کردار گرد  
ازان لشکر روم چندان بکشت\*\*\*که گفتی فلک تیغ دارد به مش  
همی رفت زان گونه بر سان شیر\*\*\*نهنگی به چنگ ازدهایی به زیر  
چنین تا به لشکرگه رومیان\*\*\*همی تاخت بر سان شیر ژیان  
زمین شد ز رومی چو دریای خون\*\*\*جهانجوی را تیغ شد رهنمون  
به پیروزی از رومیان گشت باز\*\*\*به نزدیک سالار گردنفر از  
بسی آفرین یافت از رشنواد\*\*\*که این لشکر شاه بی تو مباد

چو ما باز گردیم زین رزم روم\*\*\*سیاه اندر آید به آباد بوم

تو چندان نوازش بیابی ز شاه\*\*\*ز اسپ و ز مهر و ز تیغ و کلاه

همه شب همی لشکر آراستند\*\*\*سلیح سواران بیراستند

چو خورشید برزد سر از تیره راغ\*\*\*زمین شد به کردار روشن چراغ

بهم باز خوردند هر دو سپاه\*\*\*شد از گرد خورشید تابان سیاه

چو داراب پیش آمد و حمله برد\*\*\*عنان را به اسپ تگاور سپرد

به پیش صف رومیان کس نماند\*\*\*ز گردان شمشیرزن بس

به قلب سپاه اندر آمد چو گرگ\*\*\*پراگنده کرد آن سپاه بزرگ  
وزان جایگه شد سوی میمنه\*\*\*بیاورد چندی سلیح و بنه  
همه لشکر روم برهم درید\*\*\*کسی از یلان خویشان را ندید  
دلیران ایران به کردار شیر\*\*\*همی تاختند از پس اندر دلیر  
بکشتند چندان ز رومی سپاه\*\*\*که گل شد ز خون خاک آوردگاه  
چهل جاثلیق از دلیران بکشت\*\*\*بیامد صلیبی گرفته به مشت  
چو زو رشنواد آن شگفتی بدید\*\*\*ز شادی دل پهلوان بردمید  
برو آفرین کرد و چندی ستود\*\*\*بران آفرین مهربانی فزود  
شب آمد جهان قیرگون شد به رنگ\*\*\*همی باز گشتند یکسر ز جنگ  
سپهد به لشکرگه رومیان\*\*\*برآسود و بگشاد بند میان  
ببخشید در شب بسی خواسته\*\*\*شد از خواسته لشکر آراسته  
فرستاد نزدیک داراب کس\*\*\*که ای شیردل مرد فریادرس  
نگه کن کنون تا پسند تو چیست\*\*\*وزی خواسته سودمند تو چیست  
نگه دار چیزی که رای آیدت\*\*\*ببخش آنچ دل رهنمای آیدت  
هرآنچ آن پسندت نیاید ببخش\*\*\*تو نامی تری از خداوند رخس  
چو آن دید داراب شد شاد کام\*\*\*یکی نیزه برداشت از بهر نام  
فرستاد دیگر سوی رشنواد\*\*\*بدو گفت پیروز بادی و شاد  
چو از باختر تیره شد روی مهر\*\*\*بیوشید دیبای مشکین سپهر  
همان پاس از تیره شب در گذشت\*\*\*طلایه پراگنده بر گرد دشت

غو پاسبان خاست چون زلزله\*\*\*همی شد چو او از شیر یله  
چو زرین سپر بر گرفت آفتاب\*\*\*سر جنگجویان بر آمد ز خواب  
ببستند گردان ایران میان\*\*\*همی تاختند از پس رومیان  
به شمشیر تیز آتش افروختند\*\*\*همه شهرها را همی سوختند  
ز روم و ز رومی برانگیخت گرد\*\*\*کس از بوم و بر یاد دیگر نکرد  
خروشی به زاری بر آمد ز روم\*\*\*که بگذاشتند آن دلارام بوم  
به قیصر بر از کین جهان تنگ شد\*\*\*رخ نامدارانش بی رنگ شد  
فرستاده آمد بر رشنواد\*\*\*که گر دادگر سر نیچد ز داد  
شدند آنک جنگی بد از جنگ سیر\*\*\*سر بخت روم اندر آمد به زیر  
که گر باز خواهید فرمان

کنیم\*\*\*بنوی یکی باز پیمان کنیم

فرستاد قیصر ز هر گونه چیز\*\*\*ابا برده ها بدره بسیار نیز

سپهد پذیرفت زو آنچ بود\*\*\*ز دینار وز گوهر نابسود

## بخش ۶

وزان جایگه بازگشتند شاد\*\*\*پسندیده داراب با رشنواد

به منزل بران طاق ویران رسید\*\*\*که داراب را اندرو خفته دید

زن گازر و شوی و گوهر بهم\*\*\*شده هر دو از بیم خواری دژم

از آنکس کشان خواند از جای خویش\*\*\*به یزدان پناهد و رفتند پیش

چو دید آن زن و شوی را رشنواد\*\*\*ز هر گونه پرسید و کردند یاد

بگفتند با او سخن هرچ بود\*\*\*ز صندوق وز گوهر نابسود

ز رنج و ز پروردن شیرخوار\*\*\*ز تیمار وز گردش روزگار

چنین گفت با شوی و زن رشنواد\*\*\*که پیروز باشید همواره شاد

که کس در جهان این شگفتی ندید\*\*\*نه از موبد پیر هرگز شنید

هم اندر زمان مرد پاکیزه رای\*\*\*یکی نامه بنوشت نزد همای

ز داراب وز خواب و آرامگاه\*\*\*هم از جنگ او اندران رزمگاه

وزان کو به اسپ اندر آورد پای\*\*\*هم انگاه طاق اندر آمد ز جای

از آواز که آمد مر او را به گوش\*\*\*ز تنگی که شد رشنواد از خروش

ز گازر سخن هرچ بشنید نیز\*\*\*ز صندوق وز کودک خرد و چیز

به نامه درون سربسر یاد کرد\*\*\*برون کرد آنکه هیونی چو گرد

همان سرخ گوهر بدو داد و گفت\*\*\*که با باد باید که گردی تو جفت



فرستاده تازان بیامد ز جای\*\*\*بیاورد یاقوت نزد همای

به شاه جهاندار نامه بداد\*\*\*شنیده بگفت از لب رشنواد

چو آن نامه برخواند و یاقوت دید\*\*\*سرشکش ز مژگان به رخ بر چکید

بدانست کان روز کامد به دشت\*\*\*بفرمود تا پیش لشکر گذشت

بدید آن جوانی که بد فرمند\*\*\*به رخ چون بهار و به بالا بلند

نبودست جز پاک فرزند اوی\*\*\*گرانمایه شاخ برومند اوی

فرستاده را گفت گریان همای\*\*\*که آمد جهان را یکی کدخدای

نبود ایچ

ز اندیشه مغزم تهی\*\*\*پراز درد بودم ز شاهنشهی

ز دادار گیهان دلم پهراس\*\*\*کجا گشته بودم ازو ناسپاس

وزان نیز کان بیگنه را که یافت\*\*\*کسی یافت گر سوی دریا شتافت

که یزدان پسر داد و شناختم\*\*\*به آب فرات اندر انداختم

به بازوش بر بستم این یک گهر\*\*\*پسر خوار شد چون بمیرد پدر

کنون ایزد او را بمن باز داد\*\*\*به پیروز نام و پی رشواد

ز دینار گنجی فرو ریختند\*\*\*می و مشک و گوهر برآمیختند

ببخشید بر هرک بودش نیاز\*\*\*دگر هفته گنج درم کرد باز

به جایی که دانست کاتشکده ست\*\*\*وگر زند و استا و جشن سده ست

ببخشید گنجی برین گونه نیز\*\*\*به هر کشوری بر پراکنده چیز

به روز دهم بامداد پگاه\*\*\*سپهد بیامد به نزدیک شاه

بزرگان و داراب با او بهم\*\*\*کسی را نگفتند از بیش و کم

## بخش ۷

ز درگاه پرده فروهشت شاه\*\*\*به یک هفته کس را ندادند راه

جهاندار زرین یکی تخت کرد\*\*\*دو کرسی ز پیروزه و لاژورد

یکی تاج پر گوهر شاهوار\*\*\*دو یاره یکی طوق گوهرنگار

همه جامه خسروانی به زر\*\*\*درو بافته چند گونه گهر

نشسته ستاره شمر پیش شاه\*\*\*ز اختر همی کرد روزی نگاه

به شهریور بهمن از بامداد\*\*\*جهاندار داراب را بار داد

یکی جام پر سرخ یاقوت کرد\*\*\*یکی دیگری پر ز یاقوت زرد

چو آمد به نزدیک ایوان فراز\*\*\*همای آمد از دور و بردش نماز  
برافشانند آن گوهر شاهوار\*\*\*فرو ریخت از دیده خون برکنار  
پسر را گرفت اندر آغوش تنگ\*\*\*بیوسید و بسود رویش به چنگ  
بیاورد و بر تخت زرین نشاند\*\*\*دو چشمش ز دیدار او خیره ماند  
چو داراب بر تخت شاهی نشست\*\*\*همای آمد و تاج شاهی به دست  
بیاورد و بر تارک او نهاد\*\*\*جهان را به دیهیم او مژده داد  
چو از تاج دارا فروزش گرفت\*\*\*هما اندران کار پوزش گرفت  
به داراب گفت آنچه اندر گذشت\*\*\*چنان دان که بر

ما همه باد گشت

جوانی و گنج آمد و رای زن\*\*\*\*پدر مرده و شاه بی رای زن

اگر بد کند زو مگیر آن به دست\*\*\*\*که جز تخت هرگز مبادت نشست

چنین داد پاسخ به مادر جوان\*\*\*\*که تو هستی از گوهر پهلوان

نباشد شگفت ار دل آید به جوش\*\*\*\*به یک بد تو چندین چه داری خروش

جهان آفرین از تو خشنود باد\*\*\*\*دل بدسگالانت پر دود باد

ز من یادگاری بود این سخن\*\*\*\*که هرگز نگردد به دفتر کهن

برو آفرین کرد فرخ همای\*\*\*\*که تا جای باشد تو بادی به جای

بفرمود تا موبد موبدان\*\*\*\*بخواند ز هر کشوری بخردان

هم از لشکر آنکس که بد نامدار\*\*\*\*سرافراز شیران خنجر گزار

بفرمود تا خواندند آفرین\*\*\*\*به شاهی بران نامدار زمین

چو بر تاج شاه آفرین خواندند\*\*\*\*بران تخت بر گوهر افشاندند

بگفت آنک اندر نهان کرده بود\*\*\*\*ازان کرده بسیار غم خورده بود

بدانید کز بهمن شهریار\*\*\*\*جزین نیست اندر جهان یادگار

به فرمان او رفت باید همه\*\*\*\*که او چون شبانست و گردان رمه

بزرگی و شاهی و لشکر و راست\*\*\*\*بدو کرد باید همی پشت راست

به شادی خروشی برآمد ز کاخ\*\*\*\*که نورسته دیدند فرخنده شاخ

ببردند چندان ز هر سو نثار\*\*\*\*که شد ناپدید اندران شهریار

جهان پر شد از شادمانی و داد\*\*\*\*کی را نیامد ازان رنج یاد

همای آن زمان گفت با موبدان\*\*\*\*که ای نامور باگهر بخردان

به سی و دو سال آنک کردم به رنج\*\*\*سپردم بدو پادشاهی و گنج

شما شاد باشید و فرمان برید\*\*\*ابی رای او یک نفس مشمیرید

چو داراب از تخت کی گشت شاد\*\*\*به آرام دیهیم بر سر نهاد

زن گازر و گازر آمد دوان\*\*\*بگفتند کای شهریار جوان

نشست کیی بر تو فرخنده باد\*\*\*سر بدسگالان تو کنده باد

بفرمود داراب ده بدره زر\*\*\*بیارند پرمایه جامی گهر

ز هر جامه ای تخته فرمود پنج\*\*\*بدادند آنرا که او دید رنج

بدو گفت کای گازر پیشه دار\*\*\*همیشه

روان را به اندیشه دار

مگر زاب صندوق یابی یکی\*\*\*\*چو دارا بدو اندرون کودکی

برفتند یک لب پر از آفرین\*\*\*\*ز دادار بر شهریار زمین

کنون اختر گازر اندر گذشت\*\*\*\*به دکان شد و برد اشنان به دشت

## پادشاهی هر مزد دوازده سال بود

### بخش ۱ – پادشاهی هر مزد دوازده سال بود

بخندید تموز بر سرخ سیب\*\*\*\*همی کرد با بار و برگش عتاب

که آن دسته گل بوقت بهار\*\*\*\*بمستی همی داشتی در کنار

همی باد شرم آمد از رنگ اوی\*\*\*\*همی یاد یار آمد از چنگ اوی

چه کردی که بودت خریدار آن\*\*\*\*کجا یافتی تیز بازار آن

عقیق و زبرجد که دادت بهم\*\*\*\*ز بار گران شاخ تو هم بخم

همانا که گل را بها خواستی\*\*\*\*بدان رنگ رخ را بیاراستی

همی رنگ شرم آید از گردنت\*\*\*\*همی مشک بوید ز پیراهنت

مگر جامه از مشتری بستدی\*\*\*\*به لؤلؤ بر از خون نقط برزدی

زبرجدت برگست و چرمت بنفش\*\*\*\*سرت برتر از کاویانی درفش

بپیرایه زرد و سرخ و سپید\*\*\*\*مرا کردی از برگ گل ناامید

نگارا بهارا کجا رفته ای\*\*\*\*که آرایش باغ بنهفته ای

همی مهرگان بوید از باد تو\*\*\*\*بجام می اندر کنم یاد تو

چورنگت شود سبز بستایمت\*\*\*\*چو دیهیم هر مز بیارایمت

که امروز تیزست بازار من\*\*\*\*نینی پس از مرگ آثار من

## بخش ۲ - آغاز داستان

یکی پیر بد مرزبان هری\*\*\*پسندیده و دیده ازهر دی  
جهان‌دیده ای نام او بود ماخ\*\*\*سخن دان و با فرو و با یال و شاخ  
پرسیدمش تا چه داری بیاد\*\*\*ز هر مز که بنشست بر تخت داد  
چنین گفت پیر خراسان که شاه\*\*\*چو بنشست بر نامور پیشگاه  
نخست آفرین کرد بر کردگار\*\*\*توانا و داننده روزگار  
دگر گفت ما تخت نامی کنیم\*\*\*گرانمایگان را گرامی کنیم  
جهان را بداریم در زیر پر\*\*\*چنان چون پدر داشت با داد و فر  
گنه کرد گانرا هراسان کنیم\*\*\*ستم دیدگان را تن آسان کنیم  
ستون بزرگیست آهستگی\*\*\*همان بخشش و داد و شایستگی  
بدانید کز کردگار جهان\*\*\*بد و نیک هرگز نماند نهان  
نیاگان ما تاجداران دهر\*\*\*که از دادشان آفرین بود بهر  
نجستند جز داد و بایستگی\*\*\*بزرگی و گردی و شایستگی  
ز کهرت پرستش ز مهتر نواز\*\*\*بداندیش را داشتن در گداز  
بهر کشوری دست و فرمان مراست\*\*\*توانایی و داد و پیمان مراست  
کسی را که یزدان کند پادشا\*\*\*بنازد بدو مردم پارسا  
که سرمایه

شاه بخشایشست\*\*\*زمانه ز بخشش بسایشست

به درویش برمهربانی کنیم\*\*\*پرمایه بر پاسبانی کنیم

هرآنکس که ایمن شد از کار خویش\*\*\*برما چنان کرد بازار خویش

شما را بمن هرچ هست آرزوی\*\*\*مدارید راز از دل نیکخوی

ز چیزی که دلتان هراسان بود\*\*\*مرا داد آن دادن آسان بود

هرآنکس که هست از شما نیکبخت\*\*\*همه شاد باشید زین تاج و تخت

میان بزرگان درخشش مراست\*\*\*چوبخشایش داد و بخشش مراست

شما مهربانی بافزون کنید\*\*\*ز دل کینه و آز بیرون کنید

هر آنکس که پرهیز کرد از دو کار\*\*\*نیند دو چشمش بد روزگار

بخشودی کردگار جهان\*\*\*بکوشید یکسر کهان و مهان

دگر آنک مغزش بود پرخرد\*\*\*سوی ناسپاسی دلش ننگرد

چو نیکی فزایی بروی کسان\*\*\*بود مزد آن سوی تو نارسان

میامیز با مردم کژ گوی\*\*\*که او را نباشد سخن جز بروی

وگر شهریار بود دادگر\*\*\*تو بروی بسستی گمانی مبر

گر ای دون که گویی نداند همی\*\*\*سخنهای شاهان بخواند همی

چو بخشایش از دل کند شهریار\*\*\*تو اندر زمین تخم کژی مکار

هرآنکس که او پند ما داشت خوار\*\*\*بشوید دل از خوبی روزگار

چوشاه از تو خشنود شد راستیست\*\*\*وزو سر بیچی در کاستیست

درشتیش نرمیست در پند تو\*\*\*بجوید که شد گرم پیوند تو

ز نیکی پرهیز هرگز به رنج\*\*\*مکن شادمان دل به بیداد گنج



چو اندر جهان کام دل یافتی\*\*\*رسیدی بجایی که بشتافتی  
چو دیهیم هفتاد بر سرنهی\*\*\*همه گرد کرده به دشمن دهی  
بهر کار درویش دارد دلم\*\*\*نخواهم که اندیشه زو بگسلم  
همی خواهم از پاک پروردگار\*\*\*که چندان مرا بر دهد روزگار  
که درویش را شاد دارم به گنج\*\*\*نیارم دل پارسا را به رنج  
هر آنکس که شد در جهان شاه فش\*\*\*سرش گردد از گنج دینار کش  
سرش را بیچم ز کندواری\*\*\*نباید که جوید کسی مهتری  
چنین است انجام و آغاز ما\*\*\*سخن گفتن فاش و هم راز ما  
درود جهان آفرین بر شماست\*\*\*خم چرخ گردان زمین شماست  
چو بشنید

گفتار او انجمن\*\*\* پر اندیشه گشتند زان تن بتن

سر گنج داران پر از بیم گشت\*\*\* ستمکاره را دل به دو نیم گشت

خردمند و درویش زان هرک بود\*\*\* به دلش اندرون شادمانی فزود

چنین بود تا شد بزرگیش راست\*\*\* هرآن چیز درپادشاهی که خواست

برآشفتم و خوی بد آورد پیش\*\*\* به یکسو شد از راه آیین و کیش

هرآنکس که نزد پدرش ارجمند\*\*\* بدی شاد و ایمن زبیم گزند

یکایک تبه کردشان بی گناه\*\*\* بدین گونه بد رای و آیین شاه

سه مرد از دبیران نوشین روان\*\*\* یکی پیر ودانا و دیگر جوان

چو ایزد گشسب و دگر برزمهر\*\*\* دبیر خردمند با فر و چهر

سه دیگر که ماه آذرش بود نام\*\*\* خردمند و روشن دل و شاد کام

بر تخت نوشین روان این سه پیر\*\*\* چو دستور بودند و همچون وزیر

همی خواست هر مز کزین هر سه مرد\*\*\* یکایک بر آرد بناگاه گرد

همی بود ز ایشان دلش پهراس\*\*\* که روزی شوند اندرو ناسپاس

بایزد گشسب آن زمان دست آخت\*\*\* به بیهوده بر بند و زندانش ساخت

دل موبد موبدان تنگ شد\*\*\* رخانش ز اندیشه بی رنگ شد

که موبد بد و پاک بودش سرشت\*\*\* بمردی و را نام بد زردهشت

ازان بند ایزد گشسب دبیر\*\*\* چنان شد که دل خسته گردد به تیر

چو روزی بر آمد نبودش زوار\*\*\* نه خورد و نه پوشش نه انده گسار

ز زندان پیامی فرستاد دوست\*\*\* به موبد که ای بنده را مغز و پوست

منم بی زواری به زندان شاه\*\*\* کسی را به نزدیک من نسیت راه

همی خوردنی آرزوی آیدم\*\*\*شکم گرسنه رنج بفرایدم  
یکی خوردنی پاک پیشم فرست\*\*\*دوایی بدین درد ریشم فرست  
دل موبد از درد پیغام اوی\*\*\*غمی گشت زان جای و آرام اوی  
چنان داد پاسخ که از کار بند\*\*\*منال ار نیاید به جانت گزند  
ز پیغام او شد دلش پرشکن\*\*\*پراندیشه شد مغزش از خویشتن  
به زندان فرستاد لختی خورش\*\*\*بلرزید زان کار دل در برش  
همی گفت کاکنون شود آگهی\*\*\*بدین ناجوانمرد بی فرهی  
که موبد به زندان فرستاد چیز\*\*\*نیرزد تن ما برش یک پیشیز  
گزند

آیدم زین جهاندار مرد\*\*\*کند برمن از خشم رخساره زرد  
هم از بهر ایزد گشسب دیر\*\*\*دلش بود پیچان و رخ چون زریر  
بفرمود تا پاک خوالیگرش\*\*\*به زندان کشد خوردنیها برش  
ازان پس نشست از بر تازی اسب\*\*\*بیامد به نزدیک ایزد گشسب  
گرفتند مر یکدگر را کنار\*\*\*پر از درد و مژگان چو ابر بهار  
ز خوی بد شاه چندی سخن\*\*\*همی رفت تا شد سخنها کهن  
نهادند خوان پیش ایزد گشسب\*\*\*گرفتند پس واژ و برسم بدست  
پس ایزد گشسب آنچ اندرز بود\*\*\*به زمزم همی گفت و موبد شنود  
ز دینار وز گنج وز خواسته\*\*\*هم از کاخ و ایوان آراسته  
به موبد چنین گفت کای نامجوی\*\*\*چو رفتی از ایدر به هرمزد گوی  
که گر سرپیچی ز گفتار من\*\*\*برانداشی از رنج و تیمار من  
که از شهریاران تو خورده ام\*\*\*تو را نیز در بر پیورده ام  
بدان رنج پاداش بند آمدست\*\*\*پس از رنج بیم گزند آمدست  
دلی بیگنه پرغم ای شهریار\*\*\*به یزدان نمایم به روز شمار  
چوموبد سوی خانه شد در زمان\*\*\*ز کار آگهان رفت مردی دمان  
شنیده یکایک بهرمزد گفت\*\*\*دل شاه با رای بد گشت جفت  
ز ایزد گشسب آنگهی شد درشت\*\*\*به زندان فرستاد و او را بکشت  
سخنهای موبد فراوان شنید\*\*\*بروبر نکرد ایچ گونه پدید  
همی راند اندیشه بر خوب و زشت\*\*\*سوی چاره کشتن زردهشت  
بفرمود تا زهر خوالیگرش\*\*\*نهانی برد پیش دریک خورش

چو موبد بیامد بهنگام بار\*\*\*به نزدیکی نامور شهریار  
بدو گفت کامروز ز ایدر مرو\*\*\*که خوالیگری یافتستیم نو  
چو بنشست موبد نهادند خوان\*\*\*ز موبد پالود رنگ رخان  
بدانست کان خوان زمان ویست\*\*\*همان راستی در گمان ویست  
خورشها ببردند خوالیگران\*\*\*همی خورد شاه از کران تا کران  
چو آن کاسه زهر پیش آورد\*\*\*نگه کرد موبد بدان بنگرید  
بران بد گمان شد دل پاک اوی\*\*\*که زهرست بر خوان تریاک اوی  
چوهرمز نگه کرد لب را بیست\*\*\*بران کاسه زهر یازید دست  
بران سان که شاهان نوازش کنند\*\*\*بران بندگان نیز نوازش کنند

ازان

کاسه برداشت مغز استخوان\*\*\*بیازید دست گرامی بخوان  
به موبد چنین گفت کای پاک مغز\*\*\*تو را کردم این لقمه پاک و نغز  
دهن باز کن تا خوری زین خورش\*\*\*کزین پس چنین باشدت پرورش  
بدو گفت موبد به جان و سرت\*\*\*که جاوید بادا سر و افسرت  
کزین نوشه خوردن نفرماییم\*\*\*به سیری رسیدم نیفزاییم  
بدو گفت هر مز به خورشید و ماه\*\*\*به پاکی روان جهاندار شاه  
که بستانی این نوشه ز انگشت من\*\*\*برین آرزو نشکنی پشت من  
بدو گفت موبد که فرمان شاه\*\*\*بیامد نماند مرا رای و راه  
بخورد و ز خوان زار و پیچان برفت\*\*\*همی راند تا خانه خویش تفت  
ازان خوردن ز هر باکس نگفت\*\*\*یکی جامه افگند و نالان بخفت  
بفرمود تا پای زهر آورند\*\*\*ازان گنجها گر ز شهر آورند  
فرو خورد تریاک و نامد به کار\*\*\*ز هر مز به یزدان بنالید زار  
یکی استواری فرستاد شاه\*\*\*بدان تا کند کار موبد نگاه  
که آن زهر شد بر تنش کارگر\*\*\*گر اندیشه ما نیامد ببر  
فرستاده را چشم موبد بدید\*\*\*سرشکش ز مژگان برخ بر چکید  
بدو گفت رو پیش هرمزد گوی\*\*\*که بخت ببر گشتن آورد روی  
بدین داوری نزد داور شویم\*\*\*بجایی که هر دو برابر شویم  
ازین پس تو ایمن مشو از بدی\*\*\*که پاداش پیش آیدت ایزدی  
تو پدرود باش ای بداندیش مرد\*\*\*بد آید برویت ز بد کار کرد  
چو بشنید گریان بشد استوار\*\*\*بیاورد پاسخ بر شهریار

سپهد پشیمان شد از کار اوی\*\*\*بیچید ازان راست گفتار اوی

مر آن درد را راه چاره ندید\*\*\*بسی باد سرد از جگر برکشید

بمرد آن زمان موبد موبدان\*\*\*برو زار و گریان شده بخردان

چنینست کیهان همه درد و رنج\*\*\*چه یازد بتاج وچه نازی به گنج

که این روزگار خوشی بگذرد\*\*\*زمانه نفس را همی بشمرد

چو شد کار دانا بزاری به سر\*\*\*همه کشور از درد زیر و زبر

جهاندار خونریز و ناسازگار\*\*\*نکرد ایچ یاد از بد روزگار

میان تنگ خون ریختن را بیست\*\*\*به بهرام

## آذر مهان آخت دست

چو شب تیره تر شد مر او را بخواند\*\*\*به پیش خود اندر به زانو نشاند

بدو گفت خواهی که ایمن شوی\*\*\*نبینی ز من تیزی و بدخوی

چو خورشید بر برج روشن شود\*\*\*سرکوه چون پشت جوشن شود

تو با نامداران ایران بیای\*\*\*همی باش در پیش تخته پای

ز سیمای برزینت پرسم سخن\*\*\*چو پاسخ گزاری دلت نرم کن

پرسم که این دوستار تو کیست\*\*\*بدست ار پرستنده ایزد است

تو پاسخ چنین ده که این بدتست\*\*\*بداندیش وز تخم آهرمنست

وزان پس ز من هرچ خواهی بخواه\*\*\*پرستنده و تخت و مهر و کلاه

بدو گفت بهرام کایدون کنم\*\*\*ازین بد که گفتم صدافزون کنم

بسیمای برزین که بود از مهان\*\*\*گزین پدرش آن چراغ جهان

همی ساخت تا چاره ای چون کند\*\*\*که پیراهن مهر بیرون کند

چو پیدا شد آن چادر عاج گون\*\*\*خور از بخش دوپیکر آمد برون

جهاندار بنشست بر تخت عاج\*\*\*بیاویختند آن بهاگیر تاج

بزرگان ایران بران بارگاه\*\*\*شدند انجمن تا بیامد سپاه

ز در پرده برداشت سالار بار\*\*\*برفتند یکسر بر شهریار

چو بهرام آذر مهان پیشرو\*\*\*چو سیمان برزین و گردان نو

نشستند هریک به آیین خویش\*\*\*گروهی بودند بر پای پیش

به بهرام آذر مهان گفت شاه\*\*\*که سیمای برزین بدین بارگاه

سزاوار گنجست اگر مرد رنج\*\*\*که بدخواه زیبا نباشد به گنج



بدانست بهرام آذرمهان\*\*\*که آن پرسش شهریار جهان

چگونست و آن راپی و بیخ چیست\*\*\*کزان بیخ اورا باید گریست

سرانجام جز دخمه بی کفن\*\*\*نیابد ازین مهترانجمن

چنین داد پاسخ که ای شاه راد\*\*\*زسیمای بر زین مکن ای یاد

که ویرانی شهر ایران ازوست\*\*\*که مه مغز بادش بتن بر مه پوست

نگوید سخن جز همه بتری\*\*\*بر آن بتری بر کند داوری

چو سیمای برزین شنید این سخن\*\*\*بدو گفت کای نیک یار کهن

بد برتن من گواهی مده\*\*\*چنین دیو را آشنایی مده

چه دیدی ز من تا تو یار منی\*\*\*ز کردار و گفتار آهرمنی

بدو گفت بهرام آذرمهان\*\*\*که

تخمی پراکنده ای در جهان

کزان بر نخستین توخواهی درود\*\*\*از آتش نیابی مگر تیره دود

چو کسری مرا و تو را پیش خواند\*\*\*بر تخت شاهنشهی برنشاند

ابا موبد موبدان برزمهر\*\*\*چو ایزد گشسب آن مه خوب چهر

پرسید کین تخت شاهنشهی\*\*\*کرا زبید و کیست با فرهی

بکهر دهم گر به مهتر پسر\*\*\*که باشد بشاهی سزاوارتر

همه یکسر از جای برخاستیم\*\*\*زبان پاسخش را بیاراستیم

که این ترکزاده سزاوار نیست\*\*\*بشاهی کس او را خریدار نیست

که خاقان نژادست و بد گوهرست\*\*\*ببالا و دیدار چون مادرست

تو گفتی که هر مز بشاهی سزاست\*\*\*کنون زین سزا مر تو را این جزاست

گواهی من از بهر این دادمت\*\*\*چنین لب به دشنام بگشادمت

ز تشویر هر مز فروپژمرید\*\*\*چو آن راست گفتار او را شنید

به زندان فرستادشان تیره شب\*\*\*وز ایشان بید تیز بگشاد لب

سیم شب چو برزد سر از کوه ماه\*\*\*ز سیمای برزین پردخت شاه

به زندان دزدان مر او را بکشت\*\*\*ندارد جز از رنج و نفرین بمشت

چو بهرام آذر مهان آن شنید\*\*\*که آن پاکدل مرد شد ناپدید

پیامی فرستاد نزدیک شاه\*\*\*که ای تاج تو برتر از چرخ ماه

تو دانی که من چند کوشیده ام\*\*\*که تا رازهای تو پوشیده ام

به پیش پدرت آن سزاوار شاه\*\*\*نبودم تو را جز همه نیکخواه

یکی پند گویم چو خوانی مرا\*\*\*بر تخت شاهی نشانی مرا

تو را سودمندیست از پند من\*\*\*به زندان بمان یک زمان بند من

به ایران تو را سودمندی بود\*\*\*خردمند را بی گزندی بود

پیامش چو نزدیک هرمز رسید\*\*\*یکی رازدار از میان برگزید

که بهرام را پیش شاه آورد\*\*\*بدان نامور بارگاه آورد

شب تیره بهرام را پیش خواند\*\*\*به چربی سخن چند با او براند

بدو گفت برگوی کان پند چیست\*\*\*که ما را بدان روزگار بهیست

چنین داد پاسخ که در گنج شاه\*\*\*یکی ساده صندوق دیدم سیاه

نهاده به صندوق در حقه ای\*\*\*بحقه درون پارسی رقعہ ای

نبتست بر پرنیان سپید\*\*\*بدان باشد ایرانیان

به خط پدرت آن جهاندار شاه\*\*\* تو را اندران کرد باید نگاه  
چو هرمز شنید آن فرستاد کس\*\*\* به نزدیک گنجور فریادرس  
که در گنجهای پدر بازجوی\*\*\* یکی ساده صندوق و مهری بروی  
بران مهر بر نام نوشین روان\*\*\* که جاوید بادا روانش جوان  
هم اکنون شب تیره پیش من آر\*\*\* فراوان بجستن مبر روزگار  
شتابید گنجور و صندوق جست\*\*\* بیاورد پویان به مهر درست  
جهاندار صندوق را بر گشاد\*\*\* فراوان ز نوشین روان کرد یاد  
به صندوق در حقه با مهر دید\*\*\* شتابید وزو پرنیان برکشید  
نگه کرد پس خط نوشین روان\*\*\* نبشته بران رقعہ پرنیان □  
که هرمز بده سال و بر سر دوسال\*\*\* یکی شهریاری بود بی همال  
ازان پس پر آشوب گردد جهان\*\*\* شود نام و آواز او درنهان  
پدید آید از هر سویی دشمنی\*\*\* یکی بدنژادی و آهرمنی  
پراکنده گردد ز هر سو سپاه\*\*\* فروافکند دشمن او را ز گاه  
دو چشمش کند کور خویش زنش\*\*\* ازان پس بر آرند هوش از تنش  
به خط پدر هرمز آن رقعہ دید\*\*\* هراسان شد و پرنیان برکشید  
دو چشمش پر از خون شد و روی زرد\*\*\* بهرام گفت ای جفایبشه مرد  
چه جستی ازین رقعہ اندرهمی\*\*\* بخواهی ربودن ز من سرهمی  
بدو گفت بهرام کای ترک زاد\*\*\* به خون ریختن تا نباشی تو شاد  
تو خاقان نژادی نه از کیقباد\*\*\* که کسری تو را تاج بر سر نهاد

بدانست هر مز که او دست خون\*\*\*بیازد همی زنده بی رهنمون

شنید آن سخن های بی کام را\*\*\*به زندان فرستاد بهرام را

دگر شب چو برزد سر از کوه ماه\*\*\*به زندان دژ آگاه کردش تباه

نماند آن زمان بر درش بخردی\*\*\*همان رهنمائی و هم موبدی

ز خوی بد آید همه بدتری\*\*\*نگر تا سوی خوی بد ننگری

وزان پس نبد زندگانش خوش\*\*\*ز تیمار زد بر دل خویش تش

بسالی با صطخر بودی دو ماه\*\*\*که کوتاه بودی شبان سیاه

که شهری خنک بود و روشن هوا\*\*\*از آنجا گذشتن نبودی روا

چوپنهان شدی چادر لاژورد\*\*\*پدید آمدی کوه یاقوت زرد

منادیگری برکشیدی

خروش\*\*\* که این نامداران با فر و هوش

اگر کشتمندی شود کوفته\*\*\*وزان رنج کارنده آشوفته

وگر اسب در کشت زاری رود\*\*\*کس نیز بر میوه داری رود

دم و گوش اسبش بیاید برید\*\*\*سر دزد بردار باید کشید

بدو ماه گردان بدی درجهان\*\*\*بدو نیکویی زو نبودی نهان

بهر کشوری داد کردی چنین\*\*\*ز دهقان همی یافتی آفرین

پسر بد مر او را گرامی یکی\*\*\*که از ماه پیدا نبود اندکی

مر او را پدر کرده پرویز نام\*\*\*گهش خواندی خسرو شادکام

نبودی جدا یک زمان از پدر\*\*\*پدر نیز نشگفتی از پسر

چنان بد که اسبی ز آخر بجست\*\*\*که بد شاه پرویز را بر نشست

سوی کشتمند آمد اسب جوان\*\*\*نگهبان اسب اندر آمد دوان

بیامد خداوند آن کشت زار\*\*\*به پیش موکل بنالید زار

موکل بدو گفت کین اسب کیست\*\*\*که بر دم و گوشش بیاید گریست

خداوند گفت اسب پرویز شاه\*\*\*ندارد همی کهترانرا نگاه

بیامد موکل بر شهریار\*\*\*بگفت آنچه بشنید از کشت زار

بدو گفت هرگز برفتن بکوش\*\*\*بیر اسب را در زمان دم و گوش

زیانی که آمد بران کشتمند\*\*\*شمارش بیاید شمردن که چند

ز خسرو زیان باز باید ستد\*\*\*اگر صد زیانست اگر پانصد

درمهای گنجی بران کشت زار\*\*\*بریزند پیش خداوند کار

چو بشنید پرویز پوزش کنان\*\*\*برانگیخت از هر سویی مهتران

بنزد پدر تا ببخشد گناه\*\*\*نبرد دم و گوش اسب سیاه

بر آشفته ازان پس برو شهریار\*\*\*بتندی بزد بانگ بر پیشکار

موکل شد از بیم هر مز دوان\*\*\*بدان کشت نزدیک اسب جوان

بخنجر جدا کرد زو گوش و دم\*\*\*بران کشت زاری که آزرده سم

همان نیز تاوان بدان داد خواه\*\*\*رسانید خسرو بفرمان شاه

وزان پس بنخچیر شد شهریار\*\*\*بیاورد هر کس فراوان شکار

سواری ردی مرد کنداوری\*\*\*سپهدنژادی بلند اختری

بره بر یکی رز پراز غوره دید\*\*\*بفرمود تا کهنتر اندر دوید

ازان خوشه<sup>□</sup> چند بریدی و برد\*\*\*بایوان و خوالیگرش را سپرد

بیامد خداوندش اندر زمان\*\*\*بدان مرد گفت ای بد بد گمان

نگهبان این

رز نبودی به رنج\*\*\*نه دینار دادی بها را نه گنج

چرا رنج نابرده کردی تباه\*\*\*بنالم کنون از تو در پیش شاه

سوار دلاور ز بیم زیان\*\*\*بزودی کمر باز کرد از میان

بدو داد پرمایه زرین کمر\*\*\*بهر مهره ای در نشانده گهر

خداوند رز چون کمر دید گفت\*\*\*که کردار بد چند باید نهفت

تو با شهریار آشنایی مکن\*\*\*خریده نداری بهایی مکن

سپاسی نهم بر تو بر زین کمر\*\*\*بیچی اگر بشنود دادگر

یکی مرد بد هر مز شهریار\*\*\*به پیروزی اندر شده نامدار

بمردی ستوده بهرانجمن\*\*\*که از رزم هرگز ندیدی شکن

که هم داده بود و هم دادخواه\*\*\*کلاه کیی بر نهاده بماه

نکردی بشهر مداین درنگ\*\*\*دلاور سری بود با نام و ننگ

بهار و تموز و زمستان و تیر\*\*\*نیاسود هر مز یل شیر گیر

همی گشت گرد جهان سر به سر\*\*\*همی جست در پادشاهی هنر

چو ده سال شد پادشاهیش راست\*\*\*ز هر کشور آواز بدخواه خاست

بیامد ز راه هری ساوه شاه\*\*\*ابا پیل و با کوس و گنج و سپاه

گر از لشکر ساوه گیری شمار\*\*\*برو چارصد بار بشمر هزار

ز پیلان جنگی هزار و دویست\*\*\*تو گفتی مگر بر زمین راه نیست

ز دشت هری تا در مرورود\*\*\*سپه بود آگنده چون تار و پود

وزین روی تا مرو لشکر کشید\*\*\*شد از گرد لشکر زمین ناپدید

بهر مز یکی نامه بنوشت شاه\*\*\*که نزدیک خود خوان ز هر سو سپاه



برو راه این لشکر آباد کن\*\*\*علف سازو از تیغ ما یاد کن

برین پادشاهی بخواهم گذشت\*\*\*بدریا سپاهست و بر کوه و دشت

چو برخواند آن نامه را شهریار\*\*\*پیژمرد زان لشکر بی شمار

وزان روی قیصر بیامد ز روم\*\*\*به لشکر بزیر اندر آورد بوم

سپه بود رومی عدد صد هزار\*\*\*سواران جنگ آور و نامدار

ز شهری که بگرفت نوشین روان\*\*\*که از نام او بود قیصر نوان

بیامد ز هر کشوری لشکری\*\*\*به پیش اندرون نامور مهتری

سپاهی بیامد ز راه خزر\*\*\*کز ایشان سیه شد

همه بوم و بر

جهان‌دیده بدال درپیش بود\*\*\*که با گنج و با لشکر خویش بود

ز ارمینیه تا در اردبیل\*\*\*پراکنده شد لشکرش خیل خیل

ز دشت سواران نیزه گزار\*\*\*سپاهی بیامد فزون از شمار

چو عباس و چو حمزه شان پیشرو\*\*\*سواران و گردن فرازان نو

ز تاراج ویران شد آن بوم و رست\*\*\*که هرگز همی با ایشان بجست

بیامد سپه تابه آب فرات\*\*\*نماند اندر آن بوم جای نبات

چو تاریک شد روزگار بهی\*\*\*ز لشکر بهرمز رسید آگهی

چو بشنید گفتار کار آگهان\*\*\*به پژمرد شاداب شاه جهان

فرستاد و ایرانیان را بخواند\*\*\*سراسر همه کاخ مردم نشاند

بر آورد رازی که بود از نهفت\*\*\*بدان نامداران ایران بگفت

که چندین سپه روی به ایران نهاد\*\*\*کسی در جهان این ندارد بیاد

همه نامداران فرو ماندند\*\*\*ز هر گونه اندیشه ها راندند

بگفتند کای شاه با رای و هوش\*\*\*یکی اندرین کار بگشای گوش

خردمند شاهی و ما کهتریم\*\*\*همی خویشان موبدی نشمریم

براندیش تا چاره کار چیست\*\*\*برو بوم ما را نگهدار کیست

چنین گفت موبد که بودش وزیر\*\*\*که ای شاه دانا و دانش پذیر

سپاه خزر گر بیاید به جنگ\*\*\*نیابند جنگی زمانی درنگ

ابا رومیان داستانها ز نیم\*\*\*ز بن پایه تازیان برکنیم

ندارم به دل بیم از تازیان\*\*\*که از دیدشان دیده دارد زیان

که هم مارخوارند وهم سوسمار\*\*\*ندارند جنگی گه کارزار

تو را ساوه شاهست نزدیکتر\*\*\*وزو کار ما نیز تاریکتر

ز راه خراسان بود رنج ما\*\*\*که ویران کند لشکر و گنج ما

چو ترک اندر آید ز جیحون به جنگ\*\*\*نباید برین کار کردن درنگ

به موبد چنین گفت جوینده راه\*\*\*که اکنون چه سازیم با ساوه شاه

بدو گفت موبد که لشکر بساز\*\*\*که خسرو به لشکر بود سرفراز

عرض را بخوان تا بیارد شمار\*\*\*که چندست مردم که آید به کار

عرض با جریده به نزدیک شاه\*\*\*بیامد بیاورد بی مر سپاه

شمار سپاه آمدش صد هزار\*\*\*پیاده بسی در میان سوار

بدو گفت موبد که

با ساوه شاه\*\*\*سزد گر نشوریم با این سپاه

مگر مردمی جویی و راستی\*\*\*بدور افگنی کژی و کاستی

رهانی سر کهتر آنرا ز بد\*\*\*چنان کز ره پادشاهان سزد

شنیدستی آن داستان بزرگ\*\*\*که ارجاسب آن نامدار سترگ

بگشتاسب و لهراسب از بهر دین\*\*\*چه بد کرد با آن سواران چین

چه آمد ز تیمار بر شهر بلخ\*\*\*که شد زندگانی بران بوم تلخ

چنین تا گشاده شد اسفندیار\*\*\*همی بود هر گونه کارزار

ز مهتر بسال ار چه من کهترم\*\*\*ازو من باندیشه بر بگذرم

به موبد چنین گفت پس شهریار\*\*\*که قیصر نجوید ز ما کارزار

همان شهرها را که بگرفت شاه\*\*\*سپارم بدو باز گردد ز راه

فرستاده ای جست گرد و دیر\*\*\*خردمند و گویا و دانش پذیر

به قیصر چنین گوی کز شهر روم\*\*\*نخواهم دگر باژ آن مرز و بوم

تو هم پای در مرز ایران منه\*\*\*چو خواهی که مه باشی و روزبه

فرستاده چون پیش قیصر رسید\*\*\*بگفت آنچه از شاه ایران شنید

ز ره بازگشت آن زمان شاه روم\*\*\*نیآورد جنگ اندران مرز و بوم

سپاهی از ایرانیان برگزید\*\*\*که از گردشان روز شد ناپدید

فرستادشان تا بران بوم و بر\*\*\*به پای اندر آرند مرز خزر

سپهدارشان پیش خراد بود\*\*\*که با فر و اورنگ و با داد بود

چو آمد بار مینیه در سپاه\*\*\*سپاه خزر برگرفتند راه

وز ایشان فراوان بکشتند نیز\*\*\*گرفتند زان مرز بسیار چیز

چو آگاهی آمد به نزدیک شاه\*\*\* که خراد پیروز شد با سپاه

بجز کینه ساوه شاهش نماند\*\*\* خرد را به اندیشه اندر نشانند

یکی بنده بد شاه را شاد کام\*\*\* خردمند و بینا و نستوه نام

به شاه جهان گفت انوشه بدی\*\*\* ز تو دور بادا همیشه بدی

پرسید باید ز مهران ستاد\*\*\* که از روز گاران چه دارد بیاد

به کنجی نشست با زند و است\*\*\* ز امید گیتی شده پیروست

بدین روز گاران بر او شدم\*\*\* یکی روز و یک شب بر او بدم

همی گفت او را من از

ساوه شاه\*\*\*ز پیلان جنگی و چندان سپاه

چنین داد پاسخ چو آمد سخن\*\*\*ازان گفته روزگار کهن

پرسیدم از پیر مهران ستاد\*\*\*که از روزگاران چه داری بیاد

چنین داد پاسخ که شاه جهان\*\*\*اگر پرسدم باز گویم نهان

شهنشاه فرمود تا در زمان\*\*\*بشد نزد او نامداری دمان

تن پیر ازان کاخ برداشتند\*\*\*به مهد اندرون تیز بگذاشتند

چو آمد بر شاه مرد کهن\*\*\*دلی پر زدانش سری پرسخن

پرسید هر رمز ز مهران ستاد\*\*\*کزین ترک جنگی چه داری بیاد

چنین داد پاسخ بدو مرد پیر\*\*\*که ای شاه گوینده و یادگیر

بدانگه کجا مادرت راز چین\*\*\*فرستاد خاقان به ایران زمین

بخواهدگی من بدم پیشرو\*\*\*صدو شست مرد از دلیران گو

پدرت آن جهاندار دانا و راست\*\*\*ز خاقان پرستارزاده نخواست

مرا گفت جز دخت خاتون خواه\*\*\*نزیبید پرستار در پیشگاه

برفتم به نزدیک خاقان چین\*\*\*به شاهی برو خواندم آفرین

ورا دختری پنج بد چون بهار\*\*\*سراسر پر از بوی و رنگ و نگار

مرا در شبستان فرستاد شاه\*\*\*برفتم بران نامور پیشگاه

رخ دختران را بیاراستند\*\*\*سر زلف بر گل پیراستند

مگر مادرت بر سر افسر نداشت\*\*\*همان یاره و طوق و گوهر نداشت

از ایشان جز او دخت خاتون نبود\*\*\*به پیرایه و رنگ و افسون نبود

که خاتون چینی ز فغفور بود\*\*\*به گوهر ز کردار بد دور بود

همی مادرش را جگر زان بخت\*\*\* که فرزند جایی شود دوردست

دژم بود زان دختر پارسا\*\*\* گسی کردن از خانه پادشا □

من او را گزین کردم از دختران\*\*\* نکه داشتم چشم زان دیگران

مرا گفت خاتون که دیگر گزین\*\*\* که هر پنج خوبند و با آفرین

مرا پاسخ این بد که این بایدم\*\*\* چو دیگر گزینم گزند آیدم

فرستاد و کنداوران را بخواند\*\*\* بر تخت شاهی به زانو نشاند

پرسش گرفت اختر دخترش\*\*\* که تا چون بود گردش اخترش

ستاره شمر گفت جز نیکویی\*\*\* نبینی و جز راستی نشنوی

ازین دخت و از شاه ایرانیان\*\*\* یکی کودک آید چو شیر زیان

بیالا بلند و ببازوی ستبر\*\*\* به مردی

چو شیر و بیخشش ابر

سیه چشم و پر خشم و نابردبار\*\*\*پدر بگذرد او بود شهریار

فراوان ز گنج پدر بر خورد\*\*\*بسی روزگاران بید نشمرد

وزان پس یکی شاه خیزد سترگ\*\*\*ز ترکان بیارد سپاهی بزرگ

بسازد که ایران و شهریمن\*\*\*سراسر بگیرد بران انجمن

ازو شاه ایران شود دردمند\*\*\*بترسد ز پیروز بخت بلند

یکی کهتری باشدش دوردست\*\*\*سواری سرافراز مهترپرست

ببالا دراز و به اندام خشک\*\*\*به گرد سرش جعد مویی چومشک

سخن آوری جلد و بینی بزرگ\*\*\*سه چرده و تندگوی و سترگ

جهانجوی چوبینه دارد لقب\*\*\*هم از پهلوانانشان باشد نسب

چو این مرد چاکر باندک سپاه\*\*\*ز جایی بیاید به درگاه شاه

مرین ترک را ناگهان بشکند\*\*\*همه لشکرش را بهم برزند

چو بشنید گفت ستاره شمر\*\*\*ندیدم ز خاقان کسی شادتر

به نوشین روان داد پس دخترش\*\*\*که از دختران او بدی افسرش

پذیرفتم او را من از بهر شاه\*\*\*چو آن کرده بد باز گشتم به راه

بیاورد چندی گهرها ز گنج\*\*\*که ما یافتیم از کشیدنش رنج

همان تالاب رود جیحون براند\*\*\*جهان بین خود را بکشتی نشاند

ز جیحون دلی پر ز غم باز گشت\*\*\*ز فرزند با درد انباز گشت

کنون آنچ دیدم بگفتم همه\*\*\*به پیش جهاندار شاه رمه

ازین کشور این مرد را باز جوی\*\*\*پوینده شاید که گویی پوی



که پیروزی شاه بر دست اوست\*\*\*بدشمن ممان این سخن گر بدوست

بگفت این و جانش برآمد ز تن\*\*\*برو زار و گریان شدند انجمن

شهنشاه زو در شگفتی بماند\*\*\*به مژگان همی خون دل برفشانند

به ایرانیان گفت مهراں ستاد\*\*\*همی داشت این راستیها بیاد

چو با من یکایک بگفت و بمرد\*\*\*پسندیده جانش به یزدان سپرد

سپاسم ز یزدان کزین مرد پیر\*\*\*برآمد چنین گفتن ناگزیر

نشان جست باید ز هر مهتری\*\*\*اگر مهتری باشد ار کهتری

بجوید تا این بجای آورید\*\*\*همه رنجها را به پای آورید

یکی مهتری نامبردار بود\*\*\*که بر آخر اسب سالار بود

کجا

راد فرخ بدی نام اوی\*\*\*همه شادی شاه بد کام اوی  
بیامد بر شاه گفت این نشان\*\*\*که داد این ستوده به گردنکشان  
ز بهرام بهرام پور گشسب\*\*\*سواری سرافراز و پیچنده اسب  
ز اندیشه من بخواهد گذشت\*\*\*ندیدم چنو مرزبانی به دشت  
که دادی بدو بردع و اردبیل\*\*\*یکی نامور گشت باکوس وخیل  
فرستاد و بهرام را مژده داد\*\*\*سخنهای مهران برو کرد یاد  
جهانجوی پویان ز بردع برفت\*\*\*ز گردنکشان لشکری برد تفت  
چوبهرام تنگ اندر آمد ز راه\*\*\*بفرمود تا بار دادند شاه  
جهاندریده روی شهنشا دید\*\*\*بران نامدار آفرین گسترد  
نگه کرد شاه اندرو یک زمان\*\*\*نبودش بدو جز به نیکی گمان  
نشاینهای مهران ستاد اندروی\*\*\*بدید و بخندید وشد تازه روی  
ازان پس پرسید و بنواختش\*\*\*یکی نامور جایگه ساختش  
شب تیره چون چادر مشک بوی\*\*\*بیفگند وخورشید بنمود روی  
به درگاه شد مرزبان نزد شاه\*\*\*گرانمایگان بر گشادند راه  
جهاندار بهرام را پیش خواند\*\*\*به تخت از بر نامداران نشانند  
پرسید زان پس که با ساوه شاه\*\*\*کنم آشتی گر فرستم سپاه  
چنین داد پاسخ بدو جنگجوی\*\*\*که با ساوه شاه آشتی نیست روی  
گر او جنگ را خواهد آراستن\*\*\*هزیمت بود آشتی خواستن  
و دیگر که بدخواه گردد دلیر\*\*\*چویند که کام تو آمد بزیر  
که رزم چون بزم پیش آوری\*\*\*به فرمانبری ماند این داوری

بدو گفت هر مز که پس چیست رای\*\*\*درنگ آورم گر بجنیم ز جای

چنین داد پاسخ که گر بدسگال\*\*\*بیچد سر از داد بهتر به فال

چه گفت آن گرانمایه <sup>□</sup> نیک رای\*\*\*که بیداد را نیست با داد جای

تو با دشمن بدکنش رزم جوی\*\*\*که با آتش آب اندر آری به جوی

و گر خود دگرگونه باشد سخن\*\*\*شهی نو گزیند سپهر کهن

چونیرو بازوی خویش آوریم\*\*\*هنر هرچ داریم پیش آوریم

نه از پاک یزدان نکوهش بود\*\*\*نه شرم از یلان چون پژوهش بود

چو ناکشته ز ایرانیان ده هزار\*\*\*بتابیم خیره سر از کارزار

چه گوید تو را دشمن عیبجوی\*\*\*که

بی جنگ پیچی ز بدخواه روی

چو بر دشمنان تیرباران کنیم\*\*\*کمان را چو ابر بهاران کنیم

همان تیغ و گوپال چون صدهزار\*\*\*شکسته شود درصف کارزار

چون پیروزی ما نیاید پدید\*\*\*دل از نیک بختی نباید کشید

وزان پس بفرمان دشمن شویم\*\*\*که بی هشو و بیجان و بیتن شویم

بکشیم با گردش آسمان\*\*\*اگر درمیانه سر آرد زمان

چو گفتار بهرام بشنید شاه\*\*\*بخندید و رخشنده شد پیشگاه

ز پیش جهاندار بیرون شدند\*\*\*جهاندیدگان دل پر از خون شدند

ببهرام گفتند کاندلر سخن\*\*\*چو پرسد تو را بس دلیری مکن

سپاهست چندان ابا ساوه شاه\*\*\*که بر مور و بر پیشه بستند راه

چنان چون تو گویی همی پیش شاه\*\*\*که یارد بدن پهلوان سپاه

چنین گفت بهرام با مهتران\*\*\*که ای نامداران و کندآوران

چو فرمان دهد نامبردار شاه\*\*\*منم ساخته پهلوان سپاه

برفتند بیدار کارآگهان\*\*\*هم آنکه بر شهریار جهان

سخنهای بهرام چندانک بود\*\*\*بهر یک سراینده ده بر فرود

شهنشاه ایران ازان شاد شد\*\*\*ز تیمار آن لشکر آزاد شد

ورا کرد سالار بر لشکرش\*\*\*بابر اندر آورد جنگی سرش

هرآنکس که جست از یلان نام را\*\*\*سپهد همی خواند بهرام را

سپهد بیامد بر شهریار\*\*\*که خوانم عرض را ز بهر شمار

بینم ز لشکر که جنگی که اند\*\*\*که نام جستن درنگی که اند

بدو گفت سالار لشکر تویی\*\*\*بتو باز گردد بد و نیکویی

سپهبد بشد تا عرض گاه شاه\*\*\*بفرمود تا پی او شد سپاه

گزین کرد ز ایرانیان لشکری\*\*\*هر آنکس که بود از سران افسری

نباشند نام ده و دو هزار\*\*\*زره دار و بر گستوانور سوار

چهل سالگون را نباشند نام\*\*\*درم و بر کم و بیش ازین شد حرام

سپهبد چو بهرام بهرام بود\*\*\*که در جنگ جستن ورا نام بود

یکی را کجا نام یل سینه بود\*\*\*کجا سینه و دل پر از کینه بود

سرنامداران جنگیش کرد\*\*\*که پیش صف آید به روز نبرد

بگرداند اسب و بگوید نژاد\*\*\*کند بر دل جنگیان جنگ یاد

دگر

آنک بد نام ایزد گشسب\*\*\*کز آتش نه بر گاشتی روی اسب

بفرمود تا گوش دارد بنه\*\*\*کند میسره راست با میمنه

به پشت سپه بود همدان گشسب\*\*\*کجا دم شیران گرفتی به اسب

به لشکر چنین گفت پس پهلوان\*\*\*که ای نامداران روشن روان

کم آزار باشید و هم کم زیان\*\*\*بدی را مبندید هرگز میان

چو خواهید کایزد بود یارتان\*\*\*کند روشن این تیره بازارتان

شب تیره چون ناله کرنای\*\*\*بر آمد بجنید یکسر ز جای

بران گونه رانید یکسر ستور\*\*\*که گر خیزد اندر شب تیره هور

ز نیروی و آسودگی اسب و مرد\*\*\*نیندیشد از روزگار نبرد

چو آگاهی آمد بر شهریار\*\*\*که داننده بهرام چون ساخت کار

ز گفتار و کردار او گشت شاد\*\*\*در گنج بگشاد و روزی بداد

همه گنجهای سلیح نبرد\*\*\*به پارس و اهواز و در باز کرد

ز اسبان جنگ آنچ بودش یله\*\*\*بشهر اندر آورد چندی گله

بفرمود تا پهلوان سپاه\*\*\*بخواهد هر آنچش بیاید ز شاه

چنین گفت بهرام را شهریار\*\*\*که از هر دری دیده کارزار

شنیدی که با نامور ساوه شاه\*\*\*چه مایه سلیحست و گنج و سپاه

هم از جنگ ترکان او روز کین\*\*\*به آورد که بر بلرزد زمین

گزیدی ز لشکر ده و دو هزار\*\*\*زره دار و بر گستوانور سوار

بدین مایه مردم به روز نبرد\*\*\*ندانم که چون خیزد این کار کرد

به جای جوانان شمشیرزن\*\*\*چهل سالگان خواستی ز انجمن

سپهبد چنین داد پاسخ بدوی\*\*\* که ای شاه نیک اختر و راست گوی

شنیدستی آن داستان مهان\*\*\* که در پیش بودند شاه جهان

که چون بخت پیروز یاور بود\*\*\* روا باشد ار یار کمتر بود

برین داستان نیز دارم گوا\*\*\* اگر بشنود شاه فرمانروا

که کاوس کی را بهاماوران\*\*\* بیستند با لشکری بی کران

گزین کرد رستم ده و دو هزار\*\*\* ز شایسته مردان گرد وسوار

بیاورد کاوس کی را ز بند\*\*\* بران نامداران نیامد گزند

همان نیز گودرز کشوادگان\*\*\* سرنامداران آزادگان

به کین سیاوش ده و دو

هزار\*\*\*بیاورد بر گستوانور سوار

همان نیز پر مایه اسفندیار\*\*\*بیاو در جنگی ده و دو هزار

بار جاسب بر چارده کرد آنچ کرد\*\*\*ازان لشکر و دز بر آورد گرد

از این مایه گر لشکر افزون بود\*\*\*ز مردی و از رای بیرون بود

سپهبد که لشکر فزون از سه چار\*\*\*به جنگ آورد پیچد از کار زار

دگر آنک گفتی چهل ساله مرد\*\*\*ز برنا فزونتر نجوید نبرد

چهل ساله با آزمایش بود\*\*\*به مردانگی در فزایش بود

بیاد آیدش مهر نان و نمک\*\*\*برو گشته باشد فراوان فلک

ز گفتار بدگوی وز نام و ننگ\*\*\*هراسان بود سر نیچد ز جنگ

ز بهر زن و زاده و دوده را\*\*\*پیچد روان مرد فرسوده را

جوان چیز بیند پذیرد فریب\*\*\*بگاه درنگش نباشد شکیب

ندارد زن و کودک و کشت و ورز\*\*\*بچیزی ندارد ز نا ارز ارز

چوبی آزمایش نیابد خرد\*\*\*سرمایه کارها ننگرد

گر ای دون که ه پیروز گردد به جنگ\*\*\*شود شاد و خندان و سازد درنگ

و گر هیچ پیروز شد بر تنش\*\*\*نیند جز از پشت او دشمنش

چو بشنید گفتار او شهریار\*\*\*چنان تازه شد چون گل اندر بهرا

بدو گفت رو جوشن کار زار\*\*\*پیوش و ز ایوان به میدان گذار

سپهبد بیامد ز نزدیک شاه\*\*\*کمر خواست و خفتان و درع و کلاه

برافکند بر گستوان بر سمند\*\*\*بفتراک بر بست پیچان کمند

جهان جوی باگوی و چوگان و تیر\*\*\*به میدان خرامید خود با وزیر



سپهبد بیامد به میدان شاه\*\*\*بغلتید در خاک پیش سپاه

چو دیدش جهاندار کرد آفرین\*\*\*سپهبد بوسید روی زمین

بیاورد پس شهریار آن درفش\*\*\*که بد پیکرش اژدهافش بنفش

که در پیش رستم بدی روز جنگ\*\*\*سبک شاه ایران گرفت آن به جنگ

چو ببسود خندان بهرام داد\*\*\*فراوان برو آفرین کرد یاد

به بهرام گفت آنک جدان من\*\*\*همی خواندندش سر انجمن

کجا نام او رستم پهلوان\*\*\*جهانگیر و پیروز و روشن روان

درفش ویست اینک داری بدست\*\*\*که پیروزی بادی و خسروپرست

گمانم

که تو رستم دیگری\*\*\*به مردی و گردی و فرمانبری  
برو آفرین کرد پس پهلوان\*\*\*که پیروزگر باش و روشن روان  
ز میدان بیامد بجای نشست\*\*\*سپهد درفش تهمتن بدست  
پراگنده گشتند گردان شاه\*\*\*همان شادمان پهلوان سپاه  
سپیده چو برزد سر از کوه بر\*\*\*پدید آمد آن زرد رخشان سپر  
سپهد بیامد بایوان شاه\*\*\*بکش کرده دست اندر آن بارگاه  
بدو گفت من بی بهانه شدم\*\*\*بفر تو تاج زمانه شدم  
یکی آرزو خواهم از شهریار\*\*\*که با من فرستد یکی استوار  
که تا هر کسی کو نبرد آورد\*\*\*سر دشمنی زیر گرد آورد  
نویسد به نامه درون نام اوی\*\*\*رونده شود در جهان کام اوی  
چنین گفت هر مزد که مهران دبیر\*\*\*جوانست و گوینده و یادگیر  
بفرمود تا با سپهد برفت\*\*\*سپهد سوی جنگ تازید تفت  
بشد لشکر از کشور طیسفون\*\*\*سپهدار بهرام پیش اندرون  
سپاهی خردمند و گرد و دلیر\*\*\*سپهدار بیدار چون نره شیر  
به موبد چنین گفت هر مز که مرد\*\*\*دلیرست و شادان به دشت نبرد  
ازان پس چه گویی چه شاید بدن\*\*\*همه داستانها بیاید زدن  
بدو گفت موبد که جاوید زی\*\*\*که خود جاودان زندگی را سزی  
بدین برز و بالای این پهلوان\*\*\*بدین تیزگفتار روشن روان  
نباشد مگر شاد و پیروزگر\*\*\*وزو دشمن شاه زیر و زبر  
بترسم که او هم به فرجام کار\*\*\*پیچد سر از شاه پرودگار

همی درسخن بس دلیری نمود\*\*\*به گفتار با شاه شیری نمود  
بدو گفت هرمز که در پای زهر\*\*\*میالای زهرای بداندیش دهر  
چون او گشت پیروز بر ساوه شاه\*\*\*سزد گر سپارم بدو تاج و گاه  
چنین باد و هرگز مبادا جز این\*\*\*که او شهریاری شود به آفرین  
چوموبد ز شاه این سخنها شنید\*\*\*پژمرد و لب را بدندان گزید  
همی داشت اندر دل این شهریار\*\*\*چنین تا بر آمد برین روزگار  
ز در گه یکی راز داری بجست\*\*\*که تا این سخن بازجوید درست  
بدو گفت تیز از پس پهلوان\*\*\*برو تا چه بینی به

بیامد سخنگوی پویان ز پس\*\*\*نبود آگه از کار او هیچکس

که هم راهبر بود و هم فال گوی\*\*\*سرانجام هر کار گفتم بدوی

چو بهرام بیرون شد از طیسفون\*\*\*همی راند با نیزه پیش اندرون

به پیش آمدش سر فروشی به راه\*\*\*ازو دور بد پهلوان سپاه

یکی خوانچه بر سر به پیوسته داشت\*\*\*بروبر فراوان سرشسته داشت

سپهد برانگیخت اسب از شگفت\*\*\*بنوک سنان زان سری برگرفت

همی راند تا نیزه برداشت راست\*\*\*بینداخت آنرا بران سو که خواست

یکی اختری کرد زان سر به راه\*\*\*کزین سان بیرم سر ساوه شاه

به پیش سپاهش به راه افگنم\*\*\*همه لشکرش را بهم بر زخم

فرستاده شاه چون آن بدید\*\*\*پی افگند فالی چنان چون سزید

چنین گفت کین مرد پیروزبخت\*\*\*بیابد به فرجام زین رنج تخت

ازان پس چو کام دل آرد بمشت\*\*\*پیچد سر از شاه و گردد درشت

بیامد برشاه و این را بگفت\*\*\*جهاندار با درد و غم گشت جفت

ورا آن سخن بتر آمد ز مرگ\*\*\*بژمرد و شد تیره آن سبز برگ

فرستاده ای خواست از در جوان\*\*\*فرستاد تازان پس پهلوان

بدو گفت رو با سپهد بگوی\*\*\*که امشب ز جایی که هستی میوی

به شبگیر برگرد و پیش من آی\*\*\*تهی کرد خواهم ز بیگانه جای

بگویم بتو هرچ آید ز پند\*\*\*سخن چند یاد آدمم سودمند

فرستاده آمد بر پهلوان\*\*\*بگفت آنچه بشنید مرد جوان

چنین داد پاسخ که لشکر ز راه\*\*\*نخوانند باز ای خردمند شاه

ز ره باز گشتن بد آید بفال\*\*\*به نیرو شود زین سخن بدسگال

چو پیروز گردم بیایم برت\*\*\*درفشان کنم لشکر و کشورت

فرستاده آمد به نزدیک شاه\*\*\*بگفت آنچه بشنید زان رزمخواه

ز گفتار او شاه خشنود گشت\*\*\*همه رنج پوینده بی سود گشت

سپهدار شبگیر لشکر براند\*\*\*بر ایشان همی نام یزدان بخواند

همی رفت تا کشور خوزیان\*\*\*ز لشکر کسی را نیامد زیان

زنی با جوالی میان پر ز کاه\*\*\*همی رفت پویان میان سپاه

سواری بیامد خرید

آن جوال\*\*\*ندادش بها و بیچید یال

خروشان بیامد بهرام گفت\*\*\*که کاهست لختی مرا در نهفت

بهای جوالی همی داشتم\*\*\*به پیش سپاه تو بگذاشتم

کنون بستد از من سواری به راه\*\*\*که دارد به سر بر ز آهن کلاه

بجستند آن مرد را در زمان\*\*\*کشیدند نزد سپهبد دمان

ستاننده را گفت بهرام گرد\*\*\*گناهی که کردی سرت را ببرد

دوانش به پیش سراپرده برد\*\*\*سرو دست و پایش شکستند خرد

میانش به خنجر به دو نیم کرد\*\*\*بدو مرد بیداد را بیم کرد

خروشی بر آمد ز پرده سرای\*\*\*که ای نامداران پاکیزه رای

هر آنکس که او برگ کاهی ز کس\*\*\*ستاند نباشدش فریادرس

میانش به خنجر کنم به دو نیم\*\*\*بخرید چیزی که باید بسیم

همی بود ز اندیشه هر مز به رنج\*\*\*ازان لشکر ساوه و پیل و گنج

به دل بر چو اندیشه بسیار گشت\*\*\*ز بهرام پر درد و تیمار گشت

روانش پر از غم دلش به دو نیم\*\*\*همی داشتی زان به دل ترس و بیم

شب تیره بر زد سر از برج ماه\*\*\*بخراد برزین چنین گفت شاه

که بر ساز تا سوی دشمن شوی\*\*\*بکوشی و ز تاختن نغوی

سپاهش نگه کن که چند و چند\*\*\*سپهبد کدامند و گردان کیند

بفرمود تا نامه پندمند\*\*\*نہشتند نزدیک آن پر گزند

یکی نامه با هدیه شاهوار\*\*\*که آن را نشاید گرفتن شمار

فرستاده را گفت سوی هری\*\*\*همی رو چو پیدا شود لشکری

چنان دان که بهرام کنداورست\*\*\*میندار کان لشکری دیگرست

ازان راه نزدیک بهرام پوی\*\*\*سخن هرچ بشنیدی آن را بگوی

بگوش که من با نوید و خرام\*\*\*بگسترده خواهم یکی خوب دام

نباید که پیدا شود راز تو\*\*\*گر او بشنود نام و آواز تو

من او را بدامت فراز آورم\*\*\*سخنهای چرب و دراز آورم

برآراست خراد برزین به راه\*\*\*بیامد بران سو که فرمود شاه

چو بهرام را دید با او بگفت\*\*\*سخنها کجا داشت اندر نهفت

وزان جایگه شد سوی ساوه شاه\*\*\*بجایی که بد گنج

و پیل و سپاه

ورا دید بستود و بردش نماز\*\*\*شنیده همی گفت با او به راز

بیفزود پیغامش از هر دری\*\*\*بدان تا شود لشکر اندر هری

چو آمد به دشت هری نامدار\*\*\*سراپرده زد بر لب جویبار

طلایه بیامد ز لشکر به راه\*\*\*بدیدند بهرام را با سپاه

طلایه بدید آن دلاور سپاه\*\*\*بیامد دوان تا بر ساوه شاه

بگفت آنک با نامور مهتری\*\*\*یکی لشکر آمد به دشت هری

سخنها چو بشنید زو ساوه شاه\*\*\*پر اندیشه شد مرد جوینده راه

ز خیمه فرستاده را باز خواند\*\*\*به تندی فراوان سخنها براند

بدو گفت کای ریمن پر فریب\*\*\*مگر کز فرازی ندیدی نشیب

برفتی ز درگاه آن خوارشاه\*\*\*بدان تا مرا دام سازی به راه

به جنگ آوری پاری لشکری\*\*\*زنی خیمه در مرغزار هری

چنین گفت خراد برزین به شاه\*\*\*که پیش سپاه تو اندک سپاه

گر آید بزشتی گمانی مبر\*\*\*که این مرزبانی بود بر گذر

و گر زینهار یکی نامجوی\*\*\*ز کشور سوی شاه بنهاد روی

ورای دون که ه بازارگانی سپاه\*\*\*بیاورد تا باشد ایمن به راه

که باشد که آرد بروی تو روی\*\*\*ورگ کوه و دریا شود کینه جوی

ز گفتار او شاد شد ساوه شاه\*\*\*بدو گفت مانا که اینست راه

چو خراد برزین سوی خانه رفت\*\*\*برآمد شب تیره از کوه تفت

بسیجید و بر ساخت راه گریز\*\*\*بدان تا نیاید بدو رستخیز



بدان گه که شب تیره تر گشت شاه\*\*\*به فغفور فرمود تا بی سپاه

ز پیش پدر تا در پهلوان\*\*\*بیامد خردمند مرد جوان

چو آمد به نزدیک ایران سپاه\*\*\*سواری برافگند فرزند شاه

که پرسد که این جنگجویان کیند\*\*\*ازین تاختن ساخته بر چیند

ز ترکان سواری بیامد چو گرد\*\*\*خروشید کای نامداران مرد

سپهد کدامت و سالار کیست\*\*\*به رزم اندرون نامبردار کیست

که فغفور چشم و دل ساوه شاه\*\*\*ورا دید خواهد همی بی سپاه

ز لشکر بیامد یکی رزمجوی\*\*\*به بهرام گفت آنچ بشنید زوی

سپهدار آمد ز پرده سرای\*\*\*درفشی درفشان به

چو فغفور چینی بدیدش بتاخت\*\*\*سمند جهان را بخوی در نشاخت

پرسید و گفت از کجا رانده ای\*\*\*کنون ایستاده چرا مانده ای

شنیدم که از پارس بگریختی\*\*\*که آزرده گشتی و خون ریختی

چنین گفت بهرام کین خود مباد\*\*\*که با شاه ایران کنم کینه یاد

من ایدون به رزم آمدم با سپاه\*\*\*ز بغداد رفتم به فرمان شاه

چو از لشکر ساوه شاه آگهی\*\*\*بیامد بدان بارگاه مهی

مرا گفت رو راه ایشان بگیر\*\*\*بگزرز و سنان و بشمشیر و تیر

چو بشنید فغفور برگشت زود\*\*\*به پیش پدر شد بگفت آنچه بود

شنید آن سخن شاه شد بدگمان\*\*\*فرستاده را جست هم در زمان

یکی گفت خراد برزین گریخت\*\*\*همی ز آمدن خون ز مژگان بریخت

چنین گفت پس با پسر ساوه شاه\*\*\*که این بدگمان مرد چون یافت راه

شب تیره و لشکری بی شمار\*\*\*طلایه چراشد چنین سست و خوار

وزان پس فرستاد مرد کهن\*\*\*به نزدیک بهرام چیره سخن

بدو گفت رو پارسی را بگوی\*\*\*که ایدر بخیره مریز آب روی

همانا که این مایه دانی درست\*\*\*کزین پادشاه تو مرگ توجست

به جنگت فرستاد نزد کسی\*\*\*که همتا ندارد به گیتی بسی

تو را گفت رو راه بر من بگیر\*\*\*شنیدی تو گفتار نادلپذیر

اگر کوه نزد من آید به راه\*\*\*بیای اندر آرم بییل و سپاه

چو بشنید بهرام گفتار اوی\*\*\*بخندید زان تیز بازار اوی

چنین داد پاسخ که شاه جهان\*\*\*اگر مرگ من جوید اندر نهان

چو خوشنود باشد ز من شایدم\*\*\*اگر خاک بالا بیمایدم

فرستاده آمد بر ساوه شاه\*\*\*بگفت آنچ بشنید زان رزمخواه

بدو گفت رو پارسی را بگوی\*\*\*که چندین چرا بایدت گفت و گوی

چرا آمدستی بدین بارگاه\*\*\*ز ما آرزو هرچ باید بخواه

فرستاده آمد بهرام گفت\*\*\*که رازی که داری بر آراز نهفت

که این شهریار است نیک اختر\*\*\*بجوید همی چون تو فرمانبری

بدو گفت بهرام کو را بگوی\*\*\*که گر رزمجویی بهانه مجوی

گر ای دون

که ه با شهریار جهان\*\*\*همی آشتی جویی اندر نهان  
تو را اندرین مرز مهمان کنم\*\*\*به چیزی که گویی تو فرمان کنم  
ببخشم سپاه تو را سیم و زر\*\*\*کرا درخور آید کلاه و کمر  
سواری فرستیم نزدیک شاه\*\*\*بدان تابه راه آیدت نیم راه  
بسان همالان علف سازدت\*\*\*اگر دوستی شاه بنوازدت  
ور ای دون که ایدر به جنگ آمدی\*\*\*بدریا به جنگ نهنگ آمدی  
چنان بازگردی ز دشت هری\*\*\*که بر تو بگریند هر مهتری  
برگشتنت پیش در چاه باد\*\*\*پست باد و بارانت همراه باد  
نیاوردت ایدر مگر بخت بد\*\*\*همی خواست تا بر سرت بد رسد  
فرستاده برگشت و آمد چو باد\*\*\*پیام جهان جوی یک یک بداد  
چو بشنید پیغام او ساوه شاه\*\*\*بر آشفست زان نامور رزمخواه  
ازان سرد گفتن دلش تنگ شد\*\*\*رخانش ز اندیشه بی رنگ شد  
فرستاده را گفت روباز گرد\*\*\*پیامی ببر نزد آن دیومرد  
بگوش که در جنگ تو نیست نام\*\*\*نه از کشتنت نیز یابیم کام  
چو شاه تو بر در مرا کهنترند\*\*\*تو را کمترین چاکران مهترند  
گر ای دون که ه زنهار خواهی ز من\*\*\*سرت برگذارم ازین انجمن  
فراوان بیابی زمن خواسته\*\*\*شود لشکرت یکسر آراسته  
به گفتار بی سود و دیوانگی\*\*\*نجوید جهانجوی مرد انگی  
فرستاده <sup>□</sup>مرد گردنفر از\*\*\*بیامد به نزدیک بهرام باز  
بگفت آن گزاینده پیغام اوی\*\*\*همانا که بد زان سخن کام اوی

چو بشنید با مرد گوینده گفت\*\*\*که پاسخ ز مهتر نباید نهفت  
بگوش که گرم چین کهرم\*\*\*نه ننگ آید از کهری بر سرم  
شهنشاه و آن لشکر از ننگ تو\*\*\*بتندی نجوید همی جنگ تو  
من از خردگی را نده ام با سپاه\*\*\*که ویران کنم لشکر ساوه شاه  
ببرم سرت را برم نزد شاه\*\*\*نیرزد که برنیزه سازم به راه  
چومن زینهارى بود ننگ تو\*\*\*بدین خردگی کردم آهنگ تو  
نبینی مرا جز به روز نبرد\*\*\*درفشی پس پشت من لاژورد  
که دیدار آن اژدها مرگ تست\*\*\*نیام سنانم سرو ترگ تست  
چو بشنید گفتارهای درشت\*\*\*فرستاده ساوه

بیامد بگفت آنچه دید و شنید\*\*\*سرشاه ترکان ز کین بردمید  
بفرمود تا کوس بیرون برند\*\*\*سرافراز پیلان به هامون برند  
سیه شد همه کشور از گرد سم\*\*\*برآمد خروشیدن گاودم  
چو بشنید بهرام کآمد سپاه\*\*\*در و دشت شد سرخ و زرد و سیاه  
سپه رابفرمود تا برنشست\*\*\*بیامد زره دار و گریزی بدست  
پس پشت بد شارستان هری\*\*\*به پیش اندرون تیغ زن لشکری  
بیار است با میمنه میسره\*\*\*سپاهی همه کینه کش یکسره  
تو گفستی جهان یکسر از آهنست\*\*\*ستاره ز نوک سنان روشنست  
نگه کرد زان رزمگاه ساوه شاه\*\*\*به آرایش و ساز آن رزمگان  
هری از پس پشت بهرام بود\*\*\*همه جای خود تنگ و ناکام بود  
چنین گفت پس باسواران خویش\*\*\*جهان دیده و غمگساران خویش  
که آمد فریبنده ای نزد من\*\*\*ازان پارسی مهتر انجمن  
همی بود تا آن سپه شارستان\*\*\*گرفتند و شد جای من خارستان  
بدان جای تنگی صفی برکشید\*\*\*هوا نیلگون شد زمین ناپدید  
سپه بود بر میمنه چل هزار\*\*\*که تنگ آمدش جای خنجر گزار  
همان چل هزار از دلیران مرد\*\*\*پس پشت لشکرش بر پای کرد  
ز لشکر بسی نیز بیکار بود\*\*\*بدان تنگی اندر گرفتار بود  
چو دیوار پیلان به پیش سپاه\*\*\*فراز آوردند و بستند راه  
پس اندر غمی شد دل ساوه شاه\*\*\*که تنگ آمدش جایگاه سپاه

توگفتی بگرید همی بخت اوی\*\*\*که بیکار خواهد بدن تخت اوی

دگر باره گردی زبان آوری\*\*\*فرینده مردی ز دشت هری

فرستاد نزدیک بهرام وگفت\*\*\*که بخت سپهری تو رانیست جفت

همی بشنوی چندپند و سخن\*\*\*خرد یار کن چشم دل بازکن

دو تن یافتستی که اندر جهان\*\*\*چوایشان نبود از نژاد مهان

چو خورشید بر آسمان روشنند\*\*\*زمردی همه ساله در جوشنند

یکی من که شاهم جهان را بداد\*\*\*دگر نیز فرزند فرخ نژاد

سپاهم فزونتر ز برگ درخت\*\*\*اگر بشمرد مردم نیکبخت

گراز پیل و لشکر بگیرم شمار\*\*\*بخندی ز باران ابر بهار

سلیحست و خرگاه و پرده سرای\*\*\*فزون زانک اندیشه آرد بجای

ز اسپان

و مردان بیابان و کوه\*\*\*اگر بشمرد نیز گردد ستوه  
همه شهر یاران مرا کهترند\*\*\*اگر کهتری را خود اندر خورند  
اگر گرددی آب دریا روان\*\*\*وگر کوه را پای باشد دوان  
نبرد از جای گنج مرا\*\*\*سلیح مرا ساز رنج مرا  
جز از پارسی مهترت در جهان\*\*\*مرا شاه خوانند فرخ مهان  
تو راهم زمانه بدست منست\*\*\*به پیش روان من این روشنت  
اگر من ز جای اندر آرم سپاه\*\*\*ببندند بر مور و بر پشه راه  
همان پیل بر گستوانور هزار\*\*\*که بگریزد از بوی ایشان سوار  
به ایران زمین هرک پیش آیدم\*\*\*ازان آمدن رنج نفزایدم  
از ایدر مرا تا در طیسفون\*\*\*سپاهست مانا که باشد فزون  
تو را ای بد اختر که بفریفتست\*\*\*فریبنده تو مگر شیفتست  
تو را بر تن خویشتن مهر نیست\*\*\*وگر هست مهر تو را چهر نیست  
که نشناسدی چشم اونیک و بد\*\*\*گزاف از خرد یافته کی سزد  
پرهیز زین جنگ و پیش من آی\*\*\*نمانم که مانی زمانی بیای  
تو را کدخدایی و دختر دهم\*\*\*همان ارجمندی و اختر دهم  
بیایی به نزدیک من مهتری\*\*\*شوی بی نیازی از بد کهتری  
چو کشته شود شاه ایران به جنگ\*\*\*تو را آید آن تاج و تختش بچنگ  
وزان جایگه من شوم سوی روم\*\*\*تو رامانم این لشکر و گنج و بوم  
ازان گفتم این کم پسند آمدی\*\*\*بدین کارها فرمند آمدی  
سپه تاختن دانی و کیمیا\*\*\*سپهد بدست پدر گر نیا



زما این نه گفتار آرایشست\*\*\*مرا بر تو بر جای بخشایشست  
بدین روز با خوارمایه سپاه\*\*\*برابر یکی ساختی رزمگاه  
نیابی جز این نیز پیغام من\*\*\*اگر سرپیچانی از کام من  
فرستاده گفت و سپهد شنید\*\*\*پاسخ سخن تیره آمد پدید  
چنین داد پاسخ که ای بدنشان\*\*\*میان بزرگان و گردنکشان  
جهاندار بی سود و بسیار گوی\*\*\*نماندش نزد کسی آبروی  
به پیشین سخن و آنچه گفتی ز پس\*\*\*به گفتار دیدم تو را دسترس  
کسی را که آید زمانه به سر\*\*\*ز مردم به گفتار جوید هنر  
شنیدم سخنهای

ناسودمند\*\*\*دلی گشته ترسان ز بیم گزند

یکی آنک گفتی کشم شاه را\*\*\*سپارم بتو لشکر و گاه را

یکی داستان زد برین مرد مه\*\*\*که درویش را چون برانی زده

نگوید که جز مهتر ده بدم\*\*\*همه بنده بودند و من مه بدم

بدین کار ما بر نیاید دو روز\*\*\*که بفروزد از چرخ گیتی فروز

که بر نیزه ها برسرت خون فشان\*\*\*فرستم بر شاه گردنکشان

دگر آنک گفتی تو از دخترت\*\*\*هم از گنج وز لشکر و کشورت

مرا از تو آنگاه بودی سپاس\*\*\*تو را خواندمی شاه و نیکی شناس

که دختر به من دادی آن زمان\*\*\*که از تخت ایران نبردی گمان

فرستادی گنج آراسته\*\*\*به نزدیک من دختر و خواسته

چو من دوست بودی به ایران تو را\*\*\*نه رزم آمدی با دلیران تو را

کنون نیزه من بگوشت رسید\*\*\*سرت را بخنجر بخواهم برید

چو رفتی سر و تاج و گنجت مراسم\*\*\*همان دختر و برده رنجت مراسم

دگر آنک گفتی فزون از شمار\*\*\*مرا تاج و تختست و پیل و سوار

برین داستان زد یکی نامدار\*\*\*که پیچان شد اندر صف کارزار

که چندان کند سگ بتیزی شتاب\*\*\*که از کام او دورتر باشد آب

ببردند دیوان دلت را ز راه\*\*\*که نزدیک شاه آمدی رزمخواه

پیچی ز باد افره ایزدی\*\*\*هم از کرده و کارهای بدی

دگر آنک گفتی مرا که ترند\*\*\*بزرگان که با طوق و با افسرند

همه شارستانهای گیتی مراسم\*\*\*زمانه برین بر که گفتم گواست

سوی شارستانها گشادست راه\*\*\*چه کهنتر بدان مرز پوید چه شاه

اگر توبکوبی در شارستان\*\*\*بشاهی نیابی مگر خارستان

دگر آنک بخشیدنی خواستی\*\*\*زمردی مرا دوری آراستی

چوینی سنانم ببخشاییم\*\*\*همان زیردستی نفرماییم

سپاه تو را کام و راه تو را\*\*\*همان زنده پیلان و گاه تو را

چوصف برکشیدم ندارم بچیز\*\*\*نه اندیشم از لشکرت یک پیشیز

اگر شهریاری تو چندین دروغ\*\*\*بگویی نگیری بگیتی فروغ

زمان داده ام شاه را تاسه روز\*\*\*که پیدا شود فرگیتی فروز

بریده سرت

را بدان بارگاه\*\*\*بیند برنیزه درپیش شاه

فرستاده آمد دو رخ چون زریر\*\*\*شده بارور بخت برناش پیر

همی داد پیغام با ساوه شاه\*\*\*چو بشنید شد روی مهتر سیاه

بدو گفت فغفور کین لابه چیست\*\*\*بران مایه لشکر بیاید گریست

بیامد به دهلیز پرده سرای\*\*\*بفرمود تا سنج و هندی درای

بیارند با زنده پیلان و کوس\*\*\*کنند آسمان را برنگ آبنوس

چو این نامور جنگ را کرد ساز\*\*\*پراندیشه شد شاه گردن فراز

بفرزند گفت ای گزین سپاه\*\*\*مکن جنگ تا بامداد پگاه

شدند از دو رویه سپه باز جای\*\*\*طلایه بیامد ز پرده سرای

بر افراختند آتش از هر دو روی\*\*\*جهان شد ز لشکر پر از گفت و گوی

چو بهرام در خیمه تنها بماند\*\*\*فرستاد و ایرانیان را بخواند

همی رای زد جنگ را با سپاه\*\*\*برینگونه تا گشت گیتی سیاه

بخفتند ترکان و پر مایگان\*\*\*جهان شد جهانجویی را رایگان

چو بهرام جنگی بخیمه بخفت\*\*\*همه شب دلش بود با جنگ جفت

چنان دید در خواب بهرام شیر\*\*\*که ترکان شدندی به جنگ ش دلیر

سپاهش سراسر شکسته شدی\*\*\*برو راه بی راه و بسته شدی

همی خواسته از یلان زینهار\*\*\*پیاده بماندی نبودیش یار

غمی شد چو از خواب بیدار شد\*\*\*سر پر هنر پر ز تیمار شد

شب تیره با درد و غم بود جفت\*\*\*بیوشید آن خواب و با کس نگفت

همانگاه خراد برزین ز راه\*\*\*بیامد که بگریخت از ساوه شاه

همی گفت ازان چاره اندر گریز\*\*\*ازان لشکر گشن و آن رستخیز

که کس در جهان زان فزونتر سپاه\*\*\*نیند که هستند با ساوه شاه

ببهرام گفت از چه سخت ایمنی\*\*\*نگه کن بدین دام آهرمنی

مده جان ایرانیان را بیاد\*\*\*نگه کن بدین نامداران بداد

زمردی ببخشای بر جان خویش\*\*\*که هرگز نیامد چنین کارپیش

بدو گفت بهرام کز شهر تو\*\*\*زگیتی نیامد جزین بهر تو

که ماهی فروشند یکسر همه\*\*\*بتموز تا روزگار دمه

تو رایشه دامست بر آبگیر\*\*\*نه مردی بگوپال و شمشیر و تیر

چو خور برزند

سر ز کوه سیاه\*\*\*نمایم تو را جنگ با ساوه شاه

چو بر زد سراز چشمه شیر شید\*\*\*جهان گشت چون روی رومی سپید

بزد نای رویین و بر شد خروش\*\*\*زمین آمد از نعل اسبان بجوش

سپه را بیاراست و خود بر نشست\*\*\*یکی گرز پر خاش دیده بدست

شمر دند بر میمنه سه هزار\*\*\*زره دار و کار آزموده سوار

فرستاده بر میسره همچنین\*\*\*سواران جنگی و مردان کین

بیک دست بر بود آذر گشسب\*\*\*پرستنده فرخ ایزد گشسب

بدست چپش بود پیدا گشسب\*\*\*که بگذاشتی آب دریا براسب

پس پشت ایشان یلان سینه بود\*\*\*که با جوشن و گرز دیرینه بود

به پیش اندرون بود همدان گشسب\*\*\*که درنی زدی آتش از سم اسب

ابا هر یکی سه هزار از یلان\*\*\*سواران جنگی و جنگ آوران

خروشی بر آمد ز پیش سپاه\*\*\*که ای گرزداران زرین کلاه

ز لشکر کسی کو گریزد ز جنگ\*\*\*اگر شیر پیش آیدش گر پلنگ

به یزدان که از تن بیرم سرش\*\*\*به آتش بسوزم تن و پیکرش

ز دو سوی لشکرش دو راه بود\*\*\*که بگریختن راه کوتاه بود

بر آورد ده رش بگل هر دو راه\*\*\*همی بود خود در میان سپاه

دبیر بزرگ جهاندار شاه\*\*\*بیامد بر پهلوان سپاه

بدو گفت کاین را خود اندازه نیست\*\*\*گزاف زبان تو را تازه نیست

زلشکر نگه کن برین رزمگاه\*\*\*چو موی سپیدیم و گاو سیاه

بدین جنگ تنگی به ایران شود\*\*\*برو بوم ما پاک ویران شود

نه خاکست پیدا نه دریا نه کوه\*\*\*ز بس تیغ داران توران گروه  
یکی بر خروشید بهرام سخت\*\*\*ورا گفت کای بد دل شوربخت  
تو را از دواتست و قرطاس بر\*\*\*ز لشکر که گفتت که مردم شمر  
بیامد بخراد بر زین بگفت\*\*\*که بهرام را نیست جز دیو جفت  
دبیران بجستند راه گریز\*\*\*بدان تا نبیند کسی رستخیز  
ز بیم شهنشاه و بهرام شیر\*\*\*تلی بر گزیدند هر دو دبیر  
یکی تند بالا بد از رزم دور\*\*\*بیکسو ز راه

برفتند هر دو بران برز راه\*\*\* که شایست کردن بلشکر نگاه  
نهادند برترگ بهرام چشم\*\*\* که تاچون کند جنگ هنگام خشم  
چو بهرام جنگی سپه راست کرد\*\*\* خروشان بیامد ز جای نبرد  
بغلتید درپیش یزدان بخاک\*\*\* همی گفت کای داور داد و پاک  
گرین جنگ بیداد بینی همی\*\*\* زمن ساوه را برگزینی همی  
دلم را برزم اندر آرام ده\*\*\* به ایرانیان بر ورا کام ده  
اگر من ز بهر تو کوشم همی\*\*\* به رزم اندرون سر فروشم همی  
مرا و سپاه مرا شاد کن\*\*\* وزین جنگ ما گیتی آباد کن  
خروشان ازان جایگه برنشست\*\*\* یکی گرزّه گاو پیکر بدست  
چنین گفت پس با سپه ساوه شاه\*\*\* که از جادوی اندر آرید راه  
بدان تا دل و چشم ایرانیان\*\*\* بیچند نیاید شما را زیان  
همه جاودان جادوی ساختند\*\*\* همی در هوا آتش انداختند  
برآمد یکی باد و ابری سیاه\*\*\* همی تیر بارید ازو بر سپاه  
خروشید بهرام کای مهتران\*\*\* بزرگان ایران و کنداوران  
بدین جادویها مدارید چشم\*\*\* به جنگ اندر آید یکسر بخشم  
که آن سر به سر تنبل و جادویست\*\*\* ز چاره برایشان نباید گریست  
خروشی برآمد ز ایرانیان\*\*\* بیستند خون ریختن را میان  
نگه کرد زان رزمگه ساوه شاه\*\*\* که آن جادویی را ندادند راه  
بیاورد لشکر سوی میسره\*\*\* چو گرگ اندر آمد به پیش بره



چویک روی لشکر به هم بر شکست\*\*\*سوی قلب بهرام یازید دست

نگه کرد بهرام زان قلب گاه\*\*\*گریزان سپه دید پیش سپاه

بیامد به نیزه سه تن را ز زین\*\*\*نگون سار کرد و بزد بر زمین

همی گفت زین سان بود کارزار\*\*\*همین بود رسم و همین بود کار

ندارید شرم از خدای جهان\*\*\*نه از نامداران فرخ مهان

و زان پس بیامد سوی میمنه\*\*\*چو شیر ژیان کو شود گرسنه

چنان لشکری رابه هم بردرید\*\*\*درفش سپه دار شد ناپدید

و زان جایگه شد سوی قلب گاه\*\*\*بران سو که سالار بد با سپاه

بدو گفت برگشت باد این سخن\*\*\*گر ای دون که این رزم گردد کهن

پراکنده گردد به جنگ

این سپاه\*\*\*نگه کن کنون تا کدامست راه

برفتند وجستند راهی نبود\*\*\*کزان راه شایست بالا نمود

چنین گفت با لشکر آرای خویش\*\*\*که دیوار ما آهنیست پیش

هر آنکس که او رخنه داند زدن\*\*\*ز دیوار بیرون تواند شدن

شود ایمن و جان به ایران برد\*\*\*به نزدیک شاه دلیران برد

همه دل به خون ریختن برنهد\*\*\*سپر بر سر آرید و خنجر دهید

ز یزدان نباشد کسی ناامید\*\*\*و گر تیره بینند روز سپید

چنین گفت با مهتران ساوه شاه\*\*\*که پیلان بیارید پیش سپاه

به انبوه لشکر به جنگ آورید\*\*\*بدیشان جهان تا رو تنگ آورید

چو از دور بهرام پیلان بدید\*\*\*غمی گشت و تیغ از میان برکشید

از آن پس چنین گفت با مهتران\*\*\*که ای نام داران و جنگ آوران

کمانهای چاچی بزه برنهد\*\*\*همه یکسره ترگ برسرنهد

به جان و سر شهریار جهان\*\*\*گزین بزرگان و تاج مهان

که هر کس که با او کمانست و تیر\*\*\*کمان را بزه برنهد ناگزیر

خدنگی که پیکانش یازد به خون\*\*\*سه چوبه به خرطوم پیل اندرون

نشانید و پس گرزها برکشید\*\*\*به جنگ اندر آید و دشمن کشید

سپهد کمان را بزه برنهد\*\*\*یکی خود پولاد بر سر نهاد

به پیل اندرون تیر باران گرفت\*\*\*کمان را چو ابر بهاران گرفت

پس پشت او اندر آمد سپاه\*\*\*ستاره شد از پر و پیکان سپاه

بخستند خرطوم پیلان به تیر\*\*\*ز خون شد در و دشت چون آب گیر

از آن خستگی پشت بر گاشتنده\*\*\*بدو دشت پیکار بگذاشتند

چو پیل آن چنان زخم پیکان بدید\*\*\*همه لشکر خویش را بسپرید

سپه بر هم افتاد و چندی بمرد\*\*\*همان بخت بد کام کاری ببرد

سپاه اندر آمد پس پشت پیل\*\*\*زمین شد بکردار دریای نیل

تلی بود خرم بدان جایگاه\*\*\*پس پشت آن رنج دیده سپاه

یکی تخت زرین نهاده بروی\*\*\*نشسته برو ساوه رزم جوی

سپه دید چون کوه آهن روان\*\*\*همه سر پر از گرد و تیره روان

پس پشت آن زنده پیلان مست\*\*\*همی کوفتند آن سپه

را بدست

پر از آب شد دیده ساوه شاه\*\*\*بدان تا چرا شد هزیمت سپاه

نشست از بر تازی اسب سمند\*\*\*همی تاخت ترسان ز بیم گزند

بر ساوه بهرام چون پیل مست\*\*\*کمندی به بازو کمانی بدست

به لشکر چنین گفت کای سرکشان\*\*\*زبخت بد آمد بر ایشان نشان

نه هنگام رازست و روز سخن\*\*\*بتازید با تیغ های کهن

بر ایشان یکی تیر باران کنید\*\*\*بکوشید و کار سواران کنید

بران تل بر آمد کجا ساوه شاه\*\*\*همی بود بر تخت زر با کلاه

و را دید بر تازی چون هزیر\*\*\*همی تاخت در دشت برسان ابر

خدنگی گزین کرد پیکان چو آب\*\*\*نهاده برو چار پر عقاب

بمالید چاچی کمان را بدست\*\*\*به چرم گوزن اندر آورد شست

چو چپ راست کرد و خم آورد راست\*\*\*خروش از خم چرخ چاچی بخاست

چو آورد یال یلی رابه گوش\*\*\*ز شاخ گوزنان برآمد خروش

چو بگذشت پیکان از انگشت اوی\*\*\*گذر کرد از مهره پشت اوی

سر ساوه آمد بخاک اندرون\*\*\*بزیر اندرش خاک شد جوی خون

شد آن نامور شاه و چندان سپاه\*\*\*همان تخت زرین و زرین کلاه

چنینست کردار گردان سپهر\*\*\*نه نامهربانیش پیدا نه مهر

نگر تا ننازی به تخت بلند\*\*\*چو ایمن شوی دورباش از گزند

چو بهرام جنگی رسید اندروی\*\*\*کشیدش بر آن خاک تفته بروی

برید آن سر شاه وارث ز تن\*\*\*نیامد کسی پیشش از انجمن

چو ترکان رسیدند نزدیک شاه\*\*\*فکنده تنی بود بی سر به راه  
همه برگرفتند یکسر خروش\*\*\*زمین پر خروش و هوا پر ز جوش  
پسر گفت کاین ایزدی کار بود\*\*\*که بهرام را بخت بیدار بود  
ز تنگی کجا راه بد بر سپاه\*\*\*فراوان بمردند زان تنگ راه  
بسی پیل بسپرد مردم به پای\*\*\*نشد زان سپه ده یکی باز جای  
چه زیر پی پیل گشته تباه\*\*\*چه سرها بریده به آوردگاه  
چو بگذشت زان روز بد به زمان\*\*\*ندیدند زنده یکی بد گمان  
مگر آنک بودند گشته اسیر\*\*\*روان ها به غم خسته و تن به تیر

همه

راه برگستوان بود و ترک\*\*\*سران را ز ترک آمده روز مرگ  
همان تیغ هندی و تیر و کمان\*\*\*به هرسوی افکنده بد بد گمان  
ز کشته چو دریای خون شد زمین\*\*\*به هر گوشه ای مانده اسبی به زین  
همی گشت بهرام گرد سپاه\*\*\*که تا کشته ز ایران که یابد به راه  
از آن پس بخراد برزین بگفت\*\*\*که یک روز با رنج ما باش جفت  
نگه کن کز ایرانیان کشته کیست\*\*\*کزان درد ما را بیاید گریست  
به هر جای خراد برزین بگشت\*\*\*به هر پرده و خیمه ای برگذشت  
کم آمد ز لشکر یکی نامور\*\*\*که بهرام بدنام آن پرهنر  
ز تخم سیاوش گوی مهتری\*\*\*سپهبد سواری دلاور سری  
همی رفت جوینده چون بیهشان\*\*\*مگر زو بیابد بجایی نشان  
تن خسته و کشته چندی کشید\*\*\*ز بهرام جایی نشانی ندید  
سپهدار زان کار شد دردمند\*\*\*همی گفت زار ای گو مستمند  
زمانی برآمد پدید آمد اوی\*\*\*در بسته را چون کلید آمد اوی  
ابا سرخ ترکی بد او گربه چشم\*\*\*تو گفتی دل آزرده دارد بخشم  
چو بهرام بهرام را دید گفت\*\*\*که هرگز مبادی تو با خاک جفت  
از آن پس پیرسیدش از ترک زشت\*\*\*که ای دوزخی روی دور از بهشت  
چه مردی و نام نژاد تو چیست\*\*\*که زاینده را بر تو باید گریست  
چنین داد پاسخ که من جادوام\*\*\*ز مردی و از مردمی یک سوام  
هران کس که سالار باشد به جنگ\*\*\*به کار آیمش چون بود کارتنگ  
به شب چیزهایی نمایم بخواب\*\*\*که آهستگان را کنم پرشتاب

تو را من نمودم شب آن خواب بد\*\*\*بدان گونه تا بر سرت بد رسد

مرا چاره زان بیش بایست جست\*\*\*چو نیرنگ ها را نکردم درست

به ما اختر بد چنین باز گشت\*\*\*همان رنج با باد انباز گشت

اگر یابم از تو به جان زینهار\*\*\*یکی پر هنر یافتی دست وار

چو بشنید بهرام و اندیشه کرد\*\*\*دلش گشت پر درد و رخساره زرد

زمانی همی گفت کین روز جنگ\*\*\*به کار آیدم چو

شود کار تنگ

زمانی همی گفت بر ساوه شاه\*\*\*چه سود آمد از جادویی بر سپاه

همه نیکویها ز یزدان بود\*\*\*کسی را کجا بخت خندان بود

بفرمود از تن بریدن سرش\*\*\*جدا کرد جان از تن بی برش

چو او رابکشتند بر پای خاست\*\*\*چنین گفت کای داور داد و راست

بزرگی و پیروزی و فرهی\*\*\*بلندی و نیروی شاهنشهی

نژندی و هم شادمانی ز تست\*\*\*انوشه دلیری که راه توجست

و زان پس بیامد دبیر بزرگ\*\*\*چنین گفت کای پهلوان سترگ

فریدون یل چون تویک پهلوان\*\*\*ندید و نه کسری نوشین روان

همت شیرمردی هم او رند و بند\*\*\*که هرگز به جان ت مبادا گزند

همه شهر ایران به تو زنده اند\*\*\*همه پهلوانان تو را بنده اند

بتو گشت بخت بزرگی بلند\*\*\*به تو زیردستان شوند ارجمند

سپهبد تویی هم سپهبد نژاد\*\*\*خنک مام کو چون تو فرزند زاد

که فرخ نژادی و فرخ سری\*\*\*ستون همه شهر و بوم و بری

پراکنده گشتند ز آوردگاه\*\*\*بزرگان و هم پهلوان سپاه

شب تیره چون زلف را تاب داد\*\*\*همان تاب او چشم را خواب داد

پدید آمد آن پرده آبنوس\*\*\*بر آسود گیتی ز آواز کوس

همی گشت گردون شتاب آمدش\*\*\*شب تیره را دیریاب آمدش

بر آمد یکی زرد کشتی ز آب\*\*\*بیالود رنج و بیالود خواب

سپهبد بیامد فرستاد کس\*\*\*به نزدیک یاران فریادرس



که تا هرک شد کشته از مهتران\*\*\*بزرگان ترکان و جنگ آوران

سران شان ببرید یکسر ز تن\*\*\*کسی را که بد مهتر انجمن

درفشی درفشان پس هر سری\*\*\*که بودند از آن جنگیان افسری

اسیران و سرها همه گرد کرد\*\*\*ببردند ز آوردگاه نبرد

دبیر نویسنده را پیش خواند\*\*\*ز هر در فراوان سخن ها براند

از آن لشکر نامور بی شمار\*\*\*از آن جنبش و گردش روزگار

از آن چاره و جنگ واز هر دری\*\*\*کجا رفته بد با چنان لشکری

و زان کوشش و جنگ ایرانیان\*\*\*که نگشاد روزی سواری میان

چو آن نامه بنوشت نزدیک شاه\*\*\*گزین کرد گوینده ای زان سپاه

نخستین سر ساوه برنیزه

کرد\*\*\*درفشی کجا داشتی در نبرد

سراں بزرگان توران زمین\*\*\*چنان هم درفش سواران چین

بفرمود تا برستور نوند\*\*\*به زودی برشاه ایران برند

اسیران و آن خواسته هرچ بود\*\*\*همی داشت اندر هری نابسود

بدان تا چه فرمان دهد شهریار\*\*\*فرستاد با سر فراوان سوار

همان تا بود نیز دستور شاه\*\*\*سوی جنگ پرموده بردن سپاه

ستور نوند اندر آمد ز جای\*\*\*به پیش سواران یکی رهنمای

وزان روی ترکان همه برهنه\*\*\*برفتند بی ساز واسب و بنه

رسیدند یکسر به توران زمین\*\*\*سواران ترک و دلیران چین

چ و آمد پرموده زان آگهی\*\*\*بینداخت از سر کلاه مهی

خروشی بر آمد ز ترکان به زار\*\*\*بر آن مهتران تلخ شد روزگار

همه سر پر از گرد و دیده پر آب\*\*\*کسی رانبد خورد و آرام و خواب

از آن پس گوان را بر خویش خواند\*\*\*به مژگان همی خون دل برفشانند

بپرسید کز لشکر بی شمار\*\*\*که در رزم جستن نکردند کار

چنین داد پاسخ و را رهنمون\*\*\*که ما داشتیم آن سپه را زبون

چو بهرام جنگی بهنگام کار\*\*\*نبیند کس اندر جهان یک سوار

ز رستم فرونست هنگام جنگ\*\*\*دلیران نگیرند پیشش درنگ

نبد لشکرش را ز ما صد یکی\*\*\*نخست از دلیران ما کودکی

جهان دار یزدان و را برکشید\*\*\*ازین بیش گویم نباید شنید

چو پرموده بشنید گفتار اوی\*\*\*پر اندیشه گشتش دل از کار اوی

بجوشید و رخسارگان کرد زرد\*\*\*به درد دل آهنگ آورد کرد  
سپه بودش از جنگیان صد هزار\*\*\*همه نامدار از در کارزار  
ز خرگاه لشکر به هامون کشید\*\*\*به نزدیکی رود جیحون کشید  
وزان پس کجا نامه پهلوان\*\*\*بیامد بر شاه روشن روان  
نشسته جهان دار با موبدان\*\*\*همی گفت کای نامور بخردان  
دو هفته بدین بارگاه مهی\*\*\*نیامد ز بهرام هیچ آگهی  
چه گوید ازین پس چه شاید بدن\*\*\*بباید بدین داستان ها زدن  
همانگه که گفت این سخن شهریار\*\*\*بیامد ز درگاه سالار بار  
شهنشاه را زان سخن مژده داد\*\*\*که جاوید بادا جهان دار شاد  
که بهرام بر ساوه پیروز گشت\*\*\*به رزم اندرون گیتی افروز گشت  
سبک مرد بهرام

را پیش خواند\*\*\*وزان نامدارانش بر تر نشاند

فرستاده گفت ای سرافراز شاه\*\*\*به کام تو شد کام آن رزم گاه

انوشه بدی شاد و رامش پذیر\*\*\*که بخت بد اندیش تو گشت پیر

سر ساوه شاهست و کهتر پسر\*\*\*که فغفور خواندیش وی را پدر

زده بر سرنیزه ها بر درست\*\*\*همه شهر نظاره آن سرست

شهنشاه بشنید بر پای خاست\*\*\*بزودی خم آورد بالای راست

همی بود بر پیش یزدان به پای\*\*\*همی گفت کای داور رهنمای

بد اندیش ما را تو کردی تباه\*\*\*تویی آفریننده هور و ماه

چنان زار و نومید بودم ز بخت\*\*\*که دشمن نگون اندر آمد ز تخت

سپهبد نکرد این نه جنگی سپاه\*\*\*که یزدان بد این جنگ را نیک خواه

بیاورد زان پس صد و سی هزار\*\*\*ز گنجی که بود از پدر یادگار

سه یک زان نخستین بدرویش داد\*\*\*پرستندگان را درم بیش داد

سه یک دیگر از بهر آتشکده\*\*\*همان بهر نوروز و جشن سده

فرستاد تا هیربد را دهند\*\*\*که در پیش آتشکده برنهند

سیم بهره جایی که ویران بود\*\*\*رباطی که اندر بیابان بود

کند یکسر آباد جوینده مرد\*\*\*نباشد به راه اندرون بیم و درد

ببخشید پس چار ساله خراج\*\*\*به درویش و آن را که بد تخت عاج

نبتند پس نامه از شهریار\*\*\*به هر کشوری سوی هر نامدار

که بهرام پیروز شد بر سپاه\*\*\*بریدند بی بر سر ساوه شاه

پرستنده بد شاه در هفت روز\*\*\*به هشتم چو بفروخت گیتی فروز

فرستادهٔ پهلوان را بخواند\*\*\*به مهر از بر نامداران نشاند

مر آن نامه را خوب پاسخ نبشت\*\*\*درختی به باغ بزرگی بکشت

یکی تخت سیمین فرستاد نیز\*\*\*دو نعلین زرین و هر گونه چیز

ز هیتال تا پیش رود برک\*\*\*به بهرام بخشید و بنوشت چک

بفرمود کان خواسته بر سپاه\*\*\*ببخش آنچ آوردی از رزم گاه

مگر گنج ویژه تن ساوه شاه\*\*\*که آورد باید بدین بارگاه

وزان پس تو خود جنگ پرموده ساز\*\*\*ممان تا شود خصم گردن فراز

هم ایرانیان را فرستاد

چیز\*\*\*نشته به هر شهر منشور نیز

فرستاده را خلعت آراستند\*\*\*پس اسب جهان پهلوان خواستند

فرستاده چون پیش بهرام شد\*\*\*سپهدار از و شاد و پدرام شد

غنیمت ببخشید پس بر سپاه\*\*\*جز از گنج ناپاک دل ساوه شاه

فرستاد تا استواران خویش\*\*\*جهان دیده و نام داران خویش

ببردند یک سر به درگاه شاه\*\*\*سپهد سوی جنگ شد با سپاه

ازو چون پرموده شد آگهی\*\*\*که جوید همی تخت شاهنشهی

دزی داشت پرموده افراز نام\*\*\*کران دز بدی ایمن و شاد کام

نهاد آنچ بودش بدز در درم\*\*\*ز دینار وز گوهر و بیش و کم

ز جیحون گذر کرد خود با سپاه\*\*\*بیامد گرازان سوی زرم گاه

دو لشکر به تنگ اندر آمد به جنگ\*\*\*به ره بر نکردند جایی درنگ

بدو منزل بلخ هر دو سپاه\*\*\*گزیدند شایسته دو رزم گاه

میان دو لشکر دو فرسنگ بود\*\*\*که پهنای دشت از در جنگ بود

دگر روز بهرام جنگی برفت\*\*\*به دیدار گردان پرموده تفت

نگه کرد پرموده را بدید\*\*\*ز هامون یکی تند بالا گزید

سپه را سراسر همه برنشاند\*\*\*چنان شد که در دشت جایی نماند

سپه دید پرموده چندانک دشت\*\*\*ز دیدار ایشان همی خیره گشت

و را دید در پیش آن لشکرش\*\*\*به گردون برآورده جنگی سرش

غمی گشت و با لشکر خویش گفت\*\*\*که این پیش رو را هزیرست جفت

شمار سپاهش پدیدار نیست\*\*\*هم این رزم را کس خریدار نیست

سپهدار گردن کش و خشمناک\*\*\*همی خون شود زیر او تیره خاک

چو شب تیره گردد شبیخون کنیم\*\*\*ز دل بیم و اندیشه بیرون کنیم

چو پرموده آمد به پرده سرای\*\*\*همی زد ز هر گونه از جنگ رای

همی گفت کین از هنرها یکیست\*\*\*اگر چه سپه شان کنون اندکیست

سواران و گردان پر مایه اند\*\*\*ز گردن کشان برترین پایه اند

سلیحست و بهرام شان پیش رو\*\*\*که گردد سنان پیش او خار و خو

به پیروزی ساوه شاه اندرون\*\*\*گرفته دل و مست گشته به خون

اگر یار باشد جهان آفرین\*\*\*به خون پدر خواهیم از کوه

بدان گه که بهرام شد جنگ جوی\*\*\* از ایران سوی ترک بنهاد روی

ستاره شمر گفت بهرام را\*\*\* که در چارشنبه مزن گام را

اگر زین به پیچی گزند آیدت\*\*\* همه کار ناسودمند آیدت

یکی باغ بد در میان سپاه\*\*\* ازین روی و زان روی بد رزم گاه

بشد چارشنبه هم از بامداد\*\*\* بدان باغ کامروز باشیم شاد

بردند پرمایه گستردنی\*\*\* می و رود و رامشگر و خوردنی

بیامد بدان باغ و می در کشید\*\*\* چوپاسی ز تیره شب اندر کشید

طلایه بیامد پیرموده گفت\*\*\* که بهرام را جام و باغست جفت

سپهدار ازان جنگیان شش هزار\*\*\* ز لشکر گزین کرد گرد و سوار

فرستاد تا گرد بر گرد باغ\*\*\* بگیرند گردنکشان بی چراغ

چو بهرام آگه شد از کارشان\*\*\* زرای جهانجوی و بازارشان

یلان سینه را گفت کای سرافراز\*\*\* بدیوار باغ اندرون رخنه ساز

پس آنگاه بهرام و ایزد گشسب\*\*\* نشستند با جنگجویان بر اسب

ازان رخنه باغ بیرون شدند\*\*\* که دانست کان سرکشان چون شدند

برآمد ز در ناله کرنای\*\*\* سپهبد باسب اندر آورد پای

سبک رخنه دیگر اندر زدند\*\*\* سپه را یکایک بهم بر زدند

هم تاخت بهرام خشتی بدست\*\*\* چنانچون بود مردم نیم مست

نجستند گردان کس از دست اوی\*\*\* به خون گشت یازان سر شست اوی

برآمد چکاچاک و بانگ سران\*\*\* چو پولاد را پتک آهنگران



ازان باغ تا جای پرموده شاه\*\*\*تن بی سران بد فکنده به راه  
چو آمد بلشکر گه خویش باز\*\*\*شیخون سگالید گردن فراز  
چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت\*\*\*سپهدار جنگی برون شد به دشت  
سپهد بران سوی لشکر کشید\*\*\*ز ترکان طلایه کس او را ندید  
چو آمد به نزدیک ی رزمگاه\*\*\*دم نای روین برآمد ز راه  
چو آواز کوس آمد و کرنای\*\*\*بجستند ترکان جنگی ز جای  
زلشکر بران سان برآمد خروش\*\*\*که شیر ژیان را بدرید گوش  
به تاریکی اندر دهاده بخاست\*\*\*ز دست چپ لشکر و دست راست  
یکی مر دگر را ندانست باز\*\*\*شب تیره و نیزه های دراز  
بخنجر همی آتش افروختند\*\*\*زمین و هوا

را همی سوختند

ز ترکان جنگی فراوان نماند\*\*\*ز خون سنگها جز به مرجان نماند

گریزان همی رفت مهتر چو گرد\*\*\*دهن خشک و لبها شده لاجورد

چنین تا سپیده دمان بردمید\*\*\*شب تیره گون دامن اندر کشید

سپهدار ایران بترکان رسید\*\*\*خروشی چوشیر ژیان برکشید

پرموده گفت ای گریزنده مردم\*\*\*تو گرد دلیران جنگی مگرد

نه مردی هنوز ای پسر کودکی\*\*\*روا باشد ار شیرمادر مکی

بدو گفت شاه ای گراینده شیر\*\*\*به خون ریختن چند باشی دلیر

زخون سران سیر شد روز جنگ\*\*\*بخشکی پلنگ و بدریا نهنگ

نخواهی شد از خون مردم تو سیر\*\*\*بر آنم که هستی تو درنده شیر

بریده سر ساوه شاه آنک مهر\*\*\*برو داشت تا بود گردان سپهر

سپاهی بران گونه کردی تباہ\*\*\*که بخشایش آورد خورشید و ماه

ازان شاه جنگی منم یادگار\*\*\*مراهم چنان دان که کشتی بزار

ز ما در همه مرگ را زاده ایم\*\*\*ار ای دون که ترکیم ار آزاده ایم

گریزانم و تو پس اندر دمان\*\*\*نیابی مرا تا نیاید زمان

اگر باز گردم سلیحی بچنگ\*\*\*مگر من شوم کشته گر تو به جنگ

مکن تیز مغزی و آتش سری\*\*\*نه زین سان بود مهتر لشکری

من ایدون شوم سوی خرگاه خویش\*\*\*یکی بازجویم سر راه خویش

نویسم یک نامه زی شهریار\*\*\*مگر زو شوم ایمن از روزگار

گر ای دون که اندر پذیرد مرا\*\*\*ازین ساختن پس گزیرد مرا

من آن بارگه رایکی بنده ام\*\*\*دل از مهتری پاک برکنده ام  
ز سرکینه و جنگ را دور کن\*\*\*بخوبی منش بریکی سورکن  
چو بشنید بهرام زو بازگشت\*\*\*که بر ساز شاهی خوش آواز گشت  
چو از جنگ آن لشکر آسوده شد\*\*\*بلشکر گه شاه پر موده شد  
همی گشت بر گرد دشت نبرد\*\*\*سرسرکشان را زتن دور کرد  
چو برهم نهاده بد انبوه گشت\*\*\*ببالا و پهنا یکی کوه گشت  
مر آن جای را نامداران یل\*\*\*همی هر کسی خواند بهرام تل  
سلیح سواران و چیزی که دید\*\*\*بجایی که بد سوی آن تل کشید  
یکی نامه بنوشت زی شهریار\*\*\*ز پر موده و لشکر

بگفت آنک ما را چه آمد بروی\*\*\*ز ترکان و آن شاه پرخاشجوی

که از بیم تیغ او سوی چاره شد\*\*\*وزان جایگه شد خوار و آواره شد

وزین روی خاقان در دز بست\*\*\*بانبوه و اندیشه اندر نشست

بگشتند گرد در دز بسی\*\*\*ندانست سامان جنگش کسی

چنین گفت زان پس که سامان جنگ\*\*\*کنون نیست در کار کردن درنگ

یلان سینه راگفت تا سه هزار\*\*\*ازان جنگیان برگزیند سوار

چهار از یلان نیز آذرگشسب\*\*\*ازان جنگیان برنشانند بر اسب

بفرمود تا هر که را یافتند\*\*\*بگردن زدن تیز بشتافتند

مگر نامدار از دز آید برون\*\*\*چوبیند همه دشت را رود خون

بید بر در دز ازین سان سه روز\*\*\*چهارم چو بفروخت گیتی فروز

پیامی فرستاد پرموده را\*\*\*مر آن مهتر کشور و دوده را

که ای مهتر و شاه ترکان چین\*\*\*ز گیتی چرا کردی این دز گزین

کجا آن جهان جستن ساوه شاه\*\*\*کجا آن همه گنج و آن دستگاه

کجا آن همه پیل و برگستوان\*\*\*کجا آن بزرگان روشن روان

کجا آن همه تنبل و جادوی\*\*\*که اکنون از ایشان تو بر یکسوی

همی شهر ترکان تو را بس نبود\*\*\*چو باب تو اندر جهان کس نبود

نشستی برین باره بر چون زنان\*\*\*پرازخون دل و دست بر سر زنان

درباره بگشای و زنهار خواه\*\*\*برشاه کشور مرا یارخواه

ز دز گنج دینار بیرون فرست\*\*\*بگیتی نخورد آنک برپای بست

اگر گنج داری ز کشور بیار\*\*\* که دینار خوارست بر شهریار

بدرگاه شاهت میانجی منم\*\*\* که بر شهرایران گوانجی منم

تو را بر همه مهتران مه کنم\*\*\* از اندیشه و رای تو به کنم

و رای دون که رازیست نزدیک تو\*\*\* که روشن کند جان تاریک تو

گشاده کن آن راز و با من بگوی\*\*\* چو کارت چنین گشت دوری مجوی

و گر جنگ را یار داری کسی\*\*\* همان گنج و دینار داری بسی

بزن کوس و این کینها بازخواه\*\*\* بود خواسته تنگ ناید سپاه

چو آمد فرستاده داد این پیام\*\*\* چو بشنید زو مرد

چنین داد پاسخ که او را بگوی\*\*\*که راز جهان تا توانی مجوی

تو گستاخ گشتی بگیتی مگر\*\*\*که رنج نخستینت آمد ببر

به پیروزی اندر تو کشی مکن\*\*\*اگر تو نوی هست گیتی کهن

نداند کسی راز گردان سپهر\*\*\*نه هرگز نماید بما نیز چهر

زمهتر نه خوبست کردن فسوس\*\*\*مرا هم سپه بود و هم پیل و کوس

دروغ آزمایشت چرخ بلند\*\*\*تودل را بگستاخی اندر مبند

پدرم آن دلیر جهان دیده مرد\*\*\*که دیدی ورا روزگار نبرد

زمین سم اسب ورا بنده بود\*\*\*برایش فلک نیز پوینده بود

بجست آنک او را نبایست جست\*\*\*پیچید ز اندریشه نادرست

هنر زیرافسوس پنهان شود\*\*\*همان دشمن از دوست خندان شود

دگر آنک گفتی شمار سپهر\*\*\*فزونست از تابش هور و مهر

ستوران و پیلان چوتخم گیا\*\*\*شد اندر دم پرّه آسیا

بران کو چنین بود برگشت روز\*\*\*نمانی توهم شاد و گیتی فروز

همی ترس ازین برگراینده دهر\*\*\*مگر زهر سازد بدین پای زهر

کسی را که خون ریختن پیشه گشت\*\*\*دل دشمنان پر ز اندیشه گشت

بریزند خونش بران هم نشان\*\*\*که او ریخت خون سر سرکشان

گر از شهر ترکان برآری دمار\*\*\*همی کین بخواهند فرجام کار

نیایم همان پیش تو ناگهان\*\*\*بترسم که بر من سرآید زمان

یکی بنده ای من یکی شهریار\*\*\*بربنده من کی شوم زار و خوار

به جنگ ت نیام همان بی سپاه\*\*\*که دیوانه خواند مرا نیکخواه

اگر خواهم از شاه تو زینهار\*\*\*چوتنگی بروی آیدم نیست عار

وزان پس در گنج و دز مر تو راست\*\*\*بدین نامور بوم کامت رواست

فرستاده آمد بگفت این پیام\*\*\*زیغام بهرام شد شاد کام

نبشتند پس نامه سودمند\*\*\*به نزدیک پیروز شاه بلند

که خاقان چین زینهارى شدست\*\*\*ز جنگ درازم حصارى شدست

یکی مهر و منشور باید همی\*\*\*بدین مژده بر سور باید همی

که خاقان زما زینهارى شود\*\*\*ازان برتری سوی خواری شود

چونامه بیامد به نزدیک شاه\*\*\*بابر اندر آورد فرخ کلاه

فرستاد و ایرانیان رابخواند\*\*\*برنامور تخت شاهی نشاند

بفرمود تا

نامه بر خواندند\*\*\*بخواننده بر گوهر افشاندند

به آزادگان گفت یزدان سپاس\*\*\*نیاش کنم من پیشش سه پاس

که خاقان چین کهنتر ما بود\*\*\*سپهر بلند افسر ما بود

همی سر به چرخ فلک بر فراخت\*\*\*همی خویشان شاه گیتی شناخت

کنون پیش بر ترمنش بنده ای\*\*\*سپهد سر گرد و جوینده ای

چنان شد که بر ما کند آفرین\*\*\*سپهدار سالار ترکان چین

سپاس از خداوند خورشید و ماه\*\*\*کجا داد بر بهتری دستگاه

بدرویش بخشیم گنج کهن\*\*\*چو پیدا شود راستی زین سخن

شما هم به یزدان نیایش کنید\*\*\*همه نیکویی در فزایش کنید

فرستاده پهلوان را بخواند\*\*\*بچربی سخنها فراوان براند

کمر خواست پر گوهر شاهوار\*\*\*یکی باره و جامه زرنگار

ستامی بران بارگی پر ز زر\*\*\*به مهر مهره ای بر نشانده گهر

فرستاده را نیز دینار داد\*\*\*یکی بدره و چیز بسیار داد

چو خلعت بدان مرد دانا سپرد\*\*\*ورا مهتر پهلوانان شمرد

بفرمود پس تا پیامد دبیر\*\*\*نیشند زو نامه ای بر حریر

که پرموده خاقان چویار منست\*\*\*بهرمزد در زینهار منست

برین مهر و منشور یزدان گواست\*\*\*که ما بند گانیم و او پادشاست

جهانجوی را نیز پاسخ نبشت\*\*\*پراز آرزو نامه ای چون بهشت

بدو گفت پرموده را با سپاه\*\*\*گسی کن بخوبی بدین بارگاه

غنیمت که از لشکرش یافتی\*\*\*بدان بندگی تیز بشتافتی



بدرگه فرست آنچ اندر خورست\*\*\*تو را کردگار جهان یاورست

نگه کن بجایی که دشمن بود\*\*\*وگر دشمنی را نشیمن بود

بگیر ونگه دار وخنش بسوز\*\*\*به فرخ پی وفال گیتی فروز

گر ای دون که لشکر فزون بایدت\*\*\*فزونتر بود رنج بگزایدت

بدین نامه دیگر از من بخواه\*\*\*فرستیم چندانک باید سپاه

وز ایرانیان هر که نزدیک تست\*\*\*که کردی همه راستی را درست

بدین نامه در نام ایشان ببر\*\*\*ز رنجی که بردند یابند بر

سپاه تو را مرزبانی دهم\*\*\*تو را افسر و پهلوانی دهم

چو نامه بیامد بر پهلوان\*\*\*دل پهلو نامور شد جوان

ازان نامه اندر شگفتی بماند\*\*\*فرستاده و ایرانیان را بخواند

همان خلعت شاه پیش آورید\*\*\*برو آفرین

کرد هرکس که دید

سخنهای ایرانیان هرچ بود\*\*\*بران نامه اندر بدیشان نمود

ز گردان برآمد یکی آفرین\*\*\*که گفتی بجنید روی زمین

همان نامور نامه زینهار\*\*\*که پرموده را آمد از شهریار

بدان دز فرستاد نزدیک اوی\*\*\*درخشنده شد جان تاریک اوی

فرود آمد از باره نامدار\*\*\*بسی آفرین خواند برشهریار

همه خواسته هرچ بد در حصار\*\*\*نشتند چیزی که آید به کار

فرود آمد از دز سرافراز مرد\*\*\*باسب نبرد اندر آمد چوگرد

همی رفت با لشکر از دز به راه\*\*\*نکرد ایچ بهرام یل را نگاه

چوآن دید بهرام ننگ آمدش\*\*\*وگر چند شاهی بچنگ آمدش

فرستاد و او را همانگه ز راه\*\*\*پیاده بیاورد پیش سپاه

چنین گفت پرموده او را که من\*\*\*سرافراز بودم بهرانجمن

کنون بی منش زینهارى شدم\*\*\*زارج بلندی بخواری شدم

بدین روز خود نیستی خوش منش\*\*\*که پیش آمدم ای بد بد کنش

کنون یافتم نامه زینهار\*\*\*همی رفت خواهم برشهریار

مگر با من او چون برادر شود\*\*\*ازو رنج بر من سبکتر شود

تو را با من اکنون چه کارست نیز\*\*\*سپر دم تو را تخت شاهی و چیز

برآشفت بهرام و شد شوخ چشم\*\*\*زگفتار پرموده آمد بخشم

بتندیش یک تازیانه بزد\*\*\*بران سان که از ناسزایان سزد

ببستند هم در زمان پای اوی\*\*\*یکی تنگ خرگاه شد جای اوی

چو خراد برزین چنان دید گفت\*\*\*که این پهلوان را خرد نیست جفت

بیامد بنزد دبیر بزرگ\*\*\*بدو گفت کین پهلوان سترگ

بیک پر پشه ندارد خرد\*\*\*ازی را کسی را بکس نشمرد

ببایدش گفتن کزین چاره نیست\*\*\*ورا بتر از خشم پتیاره نیست

به نزدیک بهرام رفت آن دو مرد\*\*\*زبانها پراز بند و رخ لاژورد

بگفتند کین رنج دادی بیاد\*\*\*سر نامور پر ز آتش مباد

بدانست بهرام کان بود زشت\*\*\*باب اندرافگند و تر گشت خشت

پشیمان شد و بند او بر گرفت\*\*\*ز کردار خود دست بر سر گرفت

فرستاد اسبی برزین ستام\*\*\*یکی تیغ هندی برزین نیام

هم اندر زمان

شد به نزدیک اوی\*\*\*که روشن کند جان تاریک اوی  
همی بود تا او میان را ببست\*\*\*یکی باره تیزتگ برنشست  
سپهد همی راند با اوبه راه\*\*\*بدید آنک تازه نبه روی شاه  
بهنگام پدرود کردنش گفت\*\*\*که آزار داری ز من درنهفت  
گرت هست با شاه ایران مگوی\*\*\*نیاید تو را نزد او آب روی  
بدو گفت خاقان که ما را گله\*\*\*زبختست و کردم به یزدان یله  
نه من زان شمارم که از هر کسی\*\*\*سخنها همی راند خواهم بسی  
اگر شهریار تو زین آگهی\*\*\*نیابد نریبد برو بر مهی  
مرا بند گردون گردنده کرد\*\*\*نگویم که با من بدی بنده کرد  
ز گفتار او گشت بهرام زرد\*\*\*پیچید و خشم از دلیری بخورد  
چنین داد پاسخ که آمد نشان\*\*\*ز گفتار آن مهتر سرکشان  
که تخم بدی تا توانی مکار\*\*\*چو کاری برت بر دهد روزگار  
بدو گفت بهرام کای نامجوی\*\*\*سخنها چنین تا توانی مگوی  
چرا من بتو دل بیاراستم\*\*\*ز گیتی تو را نیکویی خواستم  
ز تو نامه کردم بشاه جهان\*\*\*همی زشت تو داشتم در نهان  
بدو گفت خاقان که آن بد گذشت\*\*\*گذشته سخنها همه باد گشت  
ولیکن چو در جنگ خواری بود\*\*\*گه آشتی بردباری بود  
تو را خشم با آشتی گر یکیست\*\*\*خرد بی گمان نزد تواند کیست  
چو سالار راه خداوند خویش\*\*\*بگیرد نیفتد بهر کار پیش  
همان راه یزدان بیاید سپرد\*\*\*ز دل تیر گیها بیاید سترد

سخن گر نیفزایی اکنون رواست\*\*\* که آن بد که شد گشت با باد راست

زخاقان چوبشنید بهرام گفت\*\*\* که پنداشتم کین بماند نهفت

کنون زان گنه گر بیاید زیان\*\*\* نپوشم برو چادر پرنیان

چو آنجاری هرچ باید بگوی\*\*\* نه زان مر مرا کم شود آب روی

بدو گفت خاقان که هر شهریار\*\*\* که از نیک وبد برنگیرد شمار

بید کردن بنده خامش بود\*\*\* برمن چنان دان که بیهش بود

چواز دور بیند ورا بدسگال\*\*\* وگر نیک خواهی بود گر همال

تو را ناسزا خواند و سربسبک\*\*\* ورا شاه ایران و مغزی تنگ

بجوشید بهرام و شد زردروی\*\*\* نگه کرد خراد برزین بروی

بترسید زان

تیزخونخوار مرد\*\*\* که او را زیاد اندر آرد بگرد

بهرام گفت ای سزاوار گاه\*\*\* بخور خشم و سر باز گردان ز راه

که خاقان همی راست گوید سخن\*\*\* توبنیوش و اندیشه بدمکن

سخن گر نرفتی بدین گونه سرد\*\*\* تو را نیستی دل پر آزار و درد

بدو گفت کین بدرگ بی هنر\*\*\* بجوید همی خاک و خون پدر

بدو گفت خاقان که این بد مکن\*\*\* بتیزی بزرگی بگردد کهن

بگیتی هر آنکس که او چون تو بود\*\*\* سرش پر ز گرد و دلش پر ز دود

همه بد سگالید و باکس نساخت\*\*\* بکثری و نابخردی سر فراخت

همی از شهنشاه ترسانیم\*\*\* سزا زو بود رنج و آسانیم

ز گردنکشان او همال منست\*\*\* نه چون بنده او بدسگال منست

هشیوار و آهسته و با نژاد\*\*\* بسی نامبردار دارد بیاد

به جان و سرشاه ایران سپاه\*\*\* کز ایدر کنون باز گردی به راه

پاسخ نیفزایی و بدخوی\*\*\* نگوئی سخن نیز تا نشنوی

چوبشید بهرام زو گشت باز\*\*\* بلشکر گه آمد گورزمساز

چو خراد برزین و آن بخردان\*\*\* دبیر بزرگ و دگر موبدان

نیشند نامه بشاه جهان\*\*\* سخن هرچ بد آشکار و نهان

سپهدار با موبد موبدان\*\*\* بخشم آن زمان گفت کای بخردان

هم اکنون از ایدر بدز درشوید\*\*\* بکوشید و با باد همبر شوید

بدز بر ببیند تا خواسته\*\*\* چه مایه بود گنج آراسته

دبیران برفتند دل پرهراس\*\*\* ز شبگیر تاشب گذشته سه پاس

سپه شد بسی یازگار از شمار\*\*\*نیشته نشد هم بفرجام کار

بدز بر نبذ راه زان خواسته\*\*\*گذشته بدو سال و ناکاسته

ز هنگام ارجاسب و افراسیاب\*\*\*ز دینار و گوهر که خیزد ز آب

همان نیز چیزی که کانی بود\*\*\*کجا رستنش آسمانی بود

همه گنجها اندر آورده بود\*\*\*کجا نام او در جهان برده بود

ز چیز سیاوش نخستین کمر\*\*\*بهر مهره ای در سه یاره گهر

همان گوشوارش که اندر جهان\*\*\*کسی را نبود از کهان و مهان

که کیخسرو آن رابه لهراسب داد\*\*\*که لهراسب زان پس بگشتاسب داد

که ارجاسب آن را بدز درنهاد\*\*\*که هنگام آنکس ندارد بیاد

شمارش ندانست کس در جهان\*\*\*ستاره شناسان و فرخ مهان

نیشتنند یک یک همه خواسته\*\*\*که بود اندر آن

## گنج آراسته

فرستاد بهرام مردی دبیر\*\*\*سخن گوی و روشن دل و یادگیر

بیامد همه خواسته گرد کرد\*\*\*که بد در دز وهم به دشت نبرد

ابا خواسته بود دو گوشوار\*\*\*دو موزه درو بود گوهرنگار

همان شوشه زر و پرو بافته\*\*\*بگوهر سر شوشه بر تافته

دو برد یمانی همه زربفت\*\*\*بسختند هر یک بمن بود هفت

سپهد زکشی و کنداوری\*\*\*نبود آگه از جستن داوری

دو برد یمانی بیکسونهاد\*\*\*دو موزه به نامه نکرد ایچ یاد

بفرمود زان پس که پیداگشسب\*\*\*همی با سواران نشیند براسب

زلشکر گزین کرد مردی هزار\*\*\*که با او شود تا در شهریار

زخاقان شتر خواست ده کاروان\*\*\*شمرد آن زمان جمله بر ساروان

سواران پس پشت و خاقان زپیش\*\*\*همی راند با نامداران خویش

چو خاقان بیامد به نزدیک شاه\*\*\*ابا گنج دیرینه و با سپاه

چو بشنید شاه جهان برنشست\*\*\*به سر بر یکی تاج و گری بدست

بیامد چنین تا بدرگه رسید\*\*\*ز دهلیز چون روی خاقان بدید

همی بود تا چونش بیند به راه\*\*\*فرود آید او همچنان با سپاه

بیندش و بر گردد از پیش اوی\*\*\*پراندیشه بد زان سخن نامجوی

پس آنگاه خاقان چنان هم بر اسب\*\*\*ابا موبد خویش پیداگشسب

فرود آمد از اسب خاقان همان\*\*\*بیامد بر شاه ایران دمان

درنگی بید تا جهاندار شاه\*\*\*نشست از بر تازی اسبی سیاه



شهنشاه اسب تگاور براند\*\*\*بدهلیز با او زمانی بماند

چو خاقان برفت از در شهریار\*\*\*عنانش گرفت آن زمان پرده دار

پیاده شد از باره پرموده زود\*\*\*بران کهتری جادویها نمود

پیاده همان شاه دستش بدست\*\*\*بیا و در او را بجای نشست

خرامان بیامد به نزدیک تخت\*\*\*مراورا شهنشاه بنواخت سخت

بپرسید و بنشاختش پیش خویش\*\*\*بگفتند بسیار ز انداره بیش

سزاوار او جایگه ساختند\*\*\*یکی خرم ایوان پرداختند

ببردند چیزی که شایسته بود\*\*\*همان پیش پرموده بایسته بود

سپه را به نزدیک او جای کرد\*\*\*دیبری بدان کار بر پای کرد

چو آگه شد از کار آن خواسته\*\*\*که آورد پرموده آراسته

به میدان فرستاده تا همچنان\*\*\*برد بار

چو آسود پرموده از رنج راه\*\*\*بهشتم یکی سور فرمود شاه  
چو خاقان زپیش جهاندار شاه\*\*\*نشستند برخوان او پیش گاه  
بفرمود تابار آن شتران\*\*\*پشت اندر آرند پیش سران  
کسی بر گرفت از کشیدن شمار\*\*\*بیک روز مزدور بدصد هزار  
دگر روز هم بامداد پگاه\*\*\*بخوان برمی آورد و بنشست شاه  
زمیدان ببردند پنجه هزار\*\*\*هم از تنگ بر پشت مردان کار  
از آورده صد گنج شد ساخته\*\*\*دل شاه زان کار پرداخته  
یکی تخت جامه بفرمود شاه\*\*\*کز آنجا بیارند پیش سپاه  
همان بر کمر گوهر شاهوار\*\*\*که نامد همی ارز او در شمار  
یکی آفرین خاست از بزمگاه\*\*\*که پیروز باداین جهاندار شاه  
بین گشسب آن زمان شاه گفت\*\*\*که با او بدش آشکار و نهفت  
که چون بینی این کار چوبینه را\*\*\*بمردی به کار آورد کینه را  
چنین گفت آیین گشسب دبیر\*\*\*که ای شاه روشن دل و یادگیر  
بسوری که دستانش چوبین بود\*\*\*چنان دان که خوانش نو آیین بود  
ز گفتار او شاه شد بدگمان\*\*\*روانش پراندیشه بدیک زمان  
هیونی بیامد همانگه سترگ\*\*\*یکی نامه ای از دبیر بزرگ  
که شاه جهان جاودان شادباد\*\*\*همه کار او بخشش و داد باد  
چنان دان که برد یمانی دوبرود\*\*\*همه موزه از گوهر نابسود  
همان گوشوار سیاوش رد\*\*\*کز او یادگارست ما را خرد

ازین چار دو پهلوان بر گرفت\*\*\*چو او دید رنج این نباشد شکفت  
زشاهک برسید پس نامجوی\*\*\*کزین هرچ دیدی یکایک بگوی  
سخن گفت شاهک برین همنشان\*\*\*بر آشفست زان شاه گردنکشان  
هم اندر زمان گفت چوبینه راه\*\*\*همی گم کند سر بر آرد بمه  
یکی آنک خاقان چین را بزد\*\*\*ازان سان که از گوهر بد سزد  
دگر آنک چون گوشوارش به کار\*\*\*بیامد مگر شد یکی شهریار  
همه رنج او سر به سر باد گشت\*\*\*همه داد دادنش بیداد گشت  
بگفت این و پرموده را پیش خواند\*\*\*بران نامور پیشگاهش نشانند  
بودند و خوردند تا شب ز راه\*\*\*بیفشاند آن تیره زلف سیاه  
بخاقان چین گفت کز بهر من\*\*\*بسی زنج دیدی تو از شهر من  
نشسته بیازید و دستش گرفت\*\*\*ازو ماند پرموده اندر شکفت  
بدو گفت

سوگند ما تازه کن\*\*\*همان کار بر دیگر اندازه کن  
بخوردند سوگندهای گران\*\*\*به یزدان پاک و به جان سران  
که از شاه خاقان نیچد به دل\*\*\*ندارد به کاری ورا دلگسل  
بگاہ وبتاج و بخورشیدوماه\*\*\*بذر گشسب و به آذرپناه  
به یزدان که او برتر از برتریست\*\*\*نگارنده زهره و مشتریست  
که چون بازگردی نیچی زمن\*\*\*نه از نامداران این انجمن  
بگفتند وز جای برخاستند\*\*\*سوی خوابگه رفتن آراستند  
چو برزد سراز کوه زرد آفتاب\*\*\*سرتاجداران برآمد ز خواب  
یکی خلعت آراسته بود شاه\*\*\*ز زرین و سیمین و اسب و کلاه  
به نزدیک خاقان فرستاد شاه\*\*\*دو منزل همی رفت با او به راه  
سه دیگر نیمود راه دراز\*\*\*درودش فرستاد وزو گشت باز  
چو آگاهی آمد سوی پهلوان\*\*\*ازان خلعت شهریار جهان  
ز خاقان چینی که از نزد شاه\*\*\*چنان شاد برگشت و آمد به راه  
پذیره شدش پهلوان سوار\*\*\*از ایران هر آنکس که بد نامدار  
علف ساخت جایی که او بر گذشت\*\*\*به شهروده و منزل و کوه دشت  
همی ساخت پوزش کنان پیش اوی\*\*\*پراز شرم جان بداندیش اوی  
چوپرموده را دید کرد آفرین\*\*\*ازو سرپیچید خاقان چین  
پذیرفت ازو هرچ آورده بود\*\*\*علفت بود اگر بدره و برده بود  
همی راند بهرام با او به راه\*\*\*نکرد ایچ خاقان بدو بر نگاه  
بدین گونه برتاسه منزل براند\*\*\*که یک روز پرموده اورانخواند

چهارم فرستاد خاقان کسی\*\*\* که برگرد چون رنج دیدی بسی  
چوبشید بهرام برگشت از وی\*\*\* بتندی سوی بلخ بنهاد روی  
همی بود در بلخ چندی دژم\*\*\* ز کرده پشیمان ودل پر زغم  
جهاندار زو هم نه خشنود بود\*\*\* ز تیزی روانش پراز دود بود  
از آزار خاقان چینی نخست\*\*\* که بهرام آزار او را بجست  
دگر آنک چیزی که فرمان نبود\*\*\* برداشتن چون دلیری نمود  
یکی نامه بنوشت پس شهریار\*\*\* بهرام کای دیو ناسازگار  
ندانی همی خویشان راتوباز\*\*\* چنین رابزرگان شدی بی نیاز  
هنرها ز یزدان نبینی همی\*\*\* به چرخ فلک بر نشینی همی  
ز فرمان من سر بیچیده ای\*\*\* دگر گونه کاری بسیجیده ای  
نیاید همی یادت از رنج من\*\*\* سپاه من و کوشش و گنج من  
ره پهلوانان نسازی همی\*\*\* سرت به آسمان بر فرازی همی  
کنون خلعت آمد سزاوار تو\*\*\* پسندیده

و در خور کار تو

چون نهاد بر نامه بر مهر شاه\*\*\*بفرمود تا دو کدانی سیاه

بیارند با دوک و پنبه دروی\*\*\*نهاده بسی ناسزا رنگ و بوی

هم از شعر پیراهن لاژورد\*\*\*یکی سرخ مقناع و شلوار زرد

فرستاده پر منش بر گزید\*\*\*که آن خلعت ناسزا را سزید

بدو گفت کاین پیش بهرام بر\*\*\*بگو ای سبک مایه بی هنر

توخاقان چین را ببندی همی\*\*\*گزند بزرگان پسندی همی

ز تختی که هستی فرود آرمت\*\*\*ازین پس بکس نیز نشمارمت

فرستاده با خلعت آمد چو باد\*\*\*شنیده سخنها همه کرد یاد

چو بهرام با نامه خلعت بدید\*\*\*شکیبایی و خامشی بر گزید

همی گفت کینست پاداش من\*\*\*چنین از پی شاه پر خاش من

چنین بد ز اندیشه شاه نیست\*\*\*جز ار ناسزا گفت بدخواه نیست

که خلعت ازینسان فرستد بمن\*\*\*بدان تا بینند هر انجمن

جهاندار بر بندگان پادشاست\*\*\*اگر مرا خوار گیرد رواست

گمانی نبردم که نزدیک شاه\*\*\*بداندیشگان تیز یابند راه

ولیکن چو هر مز مرا خوار کرد\*\*\*به گفتار آهرمنان کار کرد

ز شاه جهان اینچنین کار کرد\*\*\*نزید به پیش خردمند مرد

ازان پس که با خار مایه سپاه\*\*\*بتندی برفتم ز در گاه شاه

همه دیده اند آنچه من کرده ام\*\*\*غم و رنج و سختی که من برده ام

چو پاداش آن رنج خواری بود\*\*\*گر از بخت ناساز گاری بود

به یزدان بنالم ز گردان سپهر\*\*\*که از من چنین پاک بگسست مهر

زدادار نیکی دهش یاد کرد\*\*\*پوشید پس جامه سرخ و زرد

به پیش اندرون دو کدان سپاه\*\*\*نهاده هر آنچش فرستاد شاه

بفرمود تا هرک بود از مهان\*\*\*ازان نامداران شاه جهان

زلشکر برفتند نزدیک اوی\*\*\*پراندیشه بد جان تاریک اوی

چورفتند و دیدند پیر وجوان\*\*\*بران گونه آن پوشش پهلوان

بماندند زان کار یکسر شگفت\*\*\*دل هر کس اندیشه ای برگرفت

چنین گفت پس پهلوان با سپاه\*\*\*که خلعت بدین سان فرستاد شاه

جهاندار شاهست وما بنده ایم\*\*\*دل و جان به مهر وی آگنده ایم

چه بینید بینندگان اندرین\*\*\*چه گوئیم با شهریار زمین

پاسخ گشادند یکسر زبان\*\*\*که ای نامور پرهنر پهلوان

چو ارج تو اینست نزدیک شاه\*\*\*سگانند بر بارگاهش سپاه

نگر تا چه گفت

آن خردمند پیر\*\*\*به ری چون دلش تنگ شد ز اردشیر

سری پر ز کینه دلی پر ز درد\*\*\*زبان و روان پر ز گفتار سرد

بیامد دمان تا باصطخر پارس\*\*\*که اصطخر بد بر زمین فخر پارس

که بیزارم از تخت وز تاج شاه\*\*\*چونیک و بد من ندارد نگاه

بدو گفت بهرام کین خود مگوی\*\*\*که از شاه گیرد سپاه آبروی

همه سر به سر بندگان و بیم\*\*\*دهنده ست و خواهند گان و بیم

چنین یافت پاسخ ز ایرانیان\*\*\*که ما خود نبندیم زین پس میان

به ایران کس اورا نخوانیم شاه\*\*\*نه بهرام را پهلوان سپاه

بگفتند وز پیش بیرون شدند\*\*\*ز کاخ همایون به هامون شدند

سپهد سپه را همی داد پند\*\*\*همی داشت با پند لب را ببند

چنین تا دوهفته برین برگذشت\*\*\*سپهد ز ایوان بیامد به دشت

یکی بیشه پیش آمدش پر درخت\*\*\*سزاوار میخواره نیکبخت

یکی گور دید اندر آن مرغزار\*\*\*کران خوبتر کس نبیند نگار

پس اندر همی راند بهرام نرم\*\*\*برو بارگی را نکرد ایچ گرم

بدان بیشه در جای نخچیر گاه\*\*\*به پیش اندر آمد یکی تنگ راه

ز تنگی چو گور ژیان برگذشت\*\*\*بیابان پدید آمد و راغ ودشت

گرازنده بهارم و تا زنده گور\*\*\*ز گرمای آن دشت تفسیده هور

ازان دشت بهرام یل بنگرید\*\*\*یکی کاخ پرمايه آمد پدید

بران کاخ بنهاد بهرام روی\*\*\*همان گور پیش اندرون راه جوی

همی راند تا پیش آن کاخ اسب\*\*\*پس پشت او بود ایزد گشسب



عنان تگاور بدو داد و گفت\*\*\*که با تو همیشه خرد باد جفت

پیاده ز دهلیز کاخ اندرون\*\*\*همی رفت بهرام بی رهنمون

زمانی بدر بود ایزد گشسب\*\*\*گرفته بدست آن گرانمایه اسب

یلان سینه آمد پس او دوان\*\*\*براسب تگاور بسته میان

بدو گفت ایزد گشسب دلیر\*\*\*که ای پرهنر نامبرد ارشیر

بین تا کجا رفت سالار ما\*\*\*سپهد یل نامبردار ما

یلان سینه در کاخ بنهاد روی\*\*\*دلی پر ز اندیشه سالار جوی

یکی طاق و ایوان فرخنده دید\*\*\*کزان سان به ایران نه دید و شنید

نهاده بایوان او تخت زر\*\*\*نشانه

بهر پایه ای در گهر

بران تخت فرشی ز دیبای روم\*\*\*همه پیکرش گوهر و زر بوم

نشسته برو بر زنی تاجدار\*\*\*بیالا چو سرو و برخ چون بهار

بر تخت زرین یکی زیر گاه\*\*\*نشسته برو پهلوان سپاه

فراوان پرستنده بر گرد تخت\*\*\*بتان پری روی بیدار بخت

چو آن زن یلان سینه را دید گفت\*\*\*پرستنده ای راکه ای خوب جفت

برو تیز و آن شیر دل را بگویی\*\*\*که ایدر تو را آمدن نیست روی

همی باش نزدیک یاران خویش\*\*\*هم اکنون بیادت بهرام پیش

بدین سان پیامش ز بهرام ده\*\*\*دلش را به برگشتن آرام ده

همانگه پرستنده گان را به راه\*\*\*ز ایوان برافگند نزد سپاه

که تا اسب گردان به آخر برند\*\*\*پر آگند زینها همه بشمرند

درباغ بگشاد پالیزبان\*\*\*بفرمان آن تا زه رخ میزبان

بیامد یکی مرد مهتر پرست\*\*\*بیباغ از پی و واژ و برسم بدست

نهادند خوان گرد باغ اندرون\*\*\*خورش ساختند از گمانی فزون

چونان خورده شد اسب گردنگشان\*\*\*ببردند پویان بجای نشان

بدان زن چو برگشت بهرام گفت\*\*\*که با تاج تو مشتری باد جفت

بدو گفت پیروز گر باش زن\*\*\*همیشه شکیا دل ورای زن

چو بهرام زان کاخ آمد برون\*\*\*تو گفתי بیارید از چشم خون

منش را دگر کرد و پاسخ دگر\*\*\*تو گفتی بیروین بر آورد سر

بیامد هم اندر پی نره گور\*\*\*سپهد پس اندر همی راند بور

چنین تا ازان بیشه آمد برون\*\*\*همی بود بهرام را رهنمون

بشهر اندر آمد زنخچیر گاه\*\*\*ازان کار بگشاد لب بر سپاه

نگه کرد خراد بر زین بدوی\*\*\*چنین گفت کای مهتر راست گوی

بنخچیر گاه این شگفتی چه بود\*\*\*که آنکس ندید و نه هرگز شنود

ورا پهلوان هیچ پاسخ نداد\*\*\*دژم بود سر سوی ایوان نهاد

دگر روز چون سیمگون گشت راغ\*\*\*پدید آمد آن زرد رخشان چراغ

بگسترد فرشی ز دیبای چین\*\*\*تو گفتی مگر آسمان شد زمین

همه کاخ کرسی زرین نهاد\*\*\*ز دیبای زربفت بالین نهاد

نهادند زرین یکی زیر گاه\*\*\*نشسته برو پهلوان سپاه

نشستی بیاراست شاهنشهی\*\*\*نهاده به سر بر کلاه مهی

نگه کرد

کارش دبیر بزرگ\*\*\*بدانست کو شد دلیر و سترگ  
چو نزدیک خراد برزین رسید\*\*\*بگفت آنچه دانست و دید و شنید  
چو خراد برزین شنید این سخن\*\*\*بدانست کان رنجهها شد کهن  
چنین گفت پس با گرامی دبیر\*\*\*که کاری چنین بر دل آسان مگیر  
نباید گشاد اندرین کارلب\*\*\*بر شاه باید شدن تیره شب  
چوبهرام را دل پراز تاج گشت\*\*\*همان تخت زیراندرش عاج گشت  
زدند اندران کار هر گونه رای\*\*\*همه چاره از رفتن آمد بجای  
چورنگ گریز اندر آمیختند\*\*\*شب تیره از بلخ بگریختند  
سپهد چو آگه شد از کارشان\*\*\*ز روشن روانهای بیدارشان  
یلان سیه را گفت با صد سوار\*\*\*بتاز از پس این دو ناهوشیار  
بیامد از آنجا بکردار گرد\*\*\*ابا و دلیران روز نبرد  
همی راند تا در دبیر بزرگ\*\*\*رسید و بر آشفست برسان گرگ  
ازو چیز بستد همه هرچ داشت\*\*\*ببند گرانش ز ره بازگشت  
به نزدیک بهرام بردش ز راه\*\*\*بدان تا کند بیگنه را تباه  
بدو گفت بهرام کای دیوساز\*\*\*چرافتی از پیش من بی جواز  
چنین داد پاسخ که ای پهلوان\*\*\*مرا کرد خراد برزین نوان  
همی گفت کایدر بدن روی نیست\*\*\*درنگ تو جز کام بدگوی نیست  
مرا و تو را بیم کشتن بود\*\*\*ز ایدر مگر بازگشتن بود  
چوبهرام را پهلوان سپاه\*\*\*ببیردند آب اندران بارگاه  
بدو گفت بهرام شاید بدن\*\*\*بنیک و بید رای باید زدن

زیانی که بودش همه باز داد\*\*\*هم از گنج خویشش بسی ساز داد

بدو گفت زان پس که تو ساز خویش\*\*\*بژرفی نگه دار و مگریز بیش

وزین روی خراد برزین نهان\*\*\*همی تاخت تا نزد شاه جهان

همه گفتنیها بدوباز گفت\*\*\*همه رازها بر گشاد از نهفت

چنین تا ازان بیشه و مرغزار\*\*\*یکایک همی گفت با شهریار

وزان رفتن گور و آن راه تنگ\*\*\*ز آرام بهرام و چندین درنگ

وزان رفتن کاخ گوهرنگار\*\*\*پرستندگان و زن تاجدار

یکایک بگفت آن کجا دیده بود\*\*\*دگر هرچ از کار پرسیده بود

ازان تاجورماند اندر شکفت\*\*\*سخن هرچ بشنید در دل گرفت

چو گفتار موبد بیاد آمدش\*\*\*ز دل بر

یکی سرد باد آمدش

همان نیز گفتار آن فال گوی\*\*\* که گفت او بیچید ز تخت تو روی

سبک موبد موبدان را بخواند\*\*\* بران جای خراد برزین نشاند

بخراد برزین چنین گفت شاه\*\*\* که بگشای لب تا چه دیدی به راه

بفرمان هر رمز زبان بر گشاد\*\*\* سخنها یکایک همه کرد یاد

بدوشاه گفت این چه شاید بدن\*\*\* همه داستانها بیاید زدن

که در بیشه گوری بود رهنمای\*\*\* میان بیابان بی بر سرای

برتخت زرین یکی تاجدار\*\*\* پرستار پیش اندرون شاهوار

بکردار خواهیست این داستان\*\*\* که برخواند از گفته باستان

چنین گفت موبد بشاه جهان\*\*\* که آن گور دیوی بود درنهان

چوبهرام را خواند از راستی\*\*\* پدید آمد اندر دلش کاستی

همان کاخ جادوستانی شناس\*\*\* بدان تخت جادو زنی ناسپاس

که بهرام را آن سترگی نمود\*\*\* چنان تاج و تخت بزرگی نمود

چویرگشت ازو پرمنش گشت و مست\*\*\* چنان دان که هرگز نیاید بدست

کنون چاره ای کن که تا آن سپاه\*\*\* ز بلخ آوری سوی این بارگاه

پشیمان شد از دوکدان شهریار\*\*\* وزان پنبه و جامه نابکار

برین بر نیامد بسی روزگار\*\*\* که آمد کس از پهلوان سوار

یکی سله پرخنجری داشته\*\*\* یکایک سر تیغ بر گاشته

بیاورد و بنهاد در پیش شاه\*\*\* همی کرد شاه اندر آهن نگاه

بفرمود تا تیغها بشکنند\*\*\* دران سله نابکار افکنند

فرستاد نزدیک بهرام باز\*\*\*سخنهای پیکار و رزم دراز  
بدو نیمه کرده نهاده بجای\*\*\*پراندیشه شد مرد برگشته رای  
فرستاد و ایرانیان را بخواند\*\*\*همه گرد آن سله اندر نشانند  
چنین گفت کین هدیه <sup>□</sup>شهریار\*\*\*بینید و این را مدارید خوار  
پراندیشه شد لشکر از کار شاه\*\*\*به گفتار آن پهلوان سپاه  
که یک روزمان هدیه شهریار\*\*\*بود دوک و آن جامه <sup>□</sup>پرنگار  
شکسته دگر باره خنجر بود\*\*\*ز زخم و ز دشنام بتر بود  
چنین شاه بر گاه هرگز مباد\*\*\*نه آنکس که گیرد ازونیز باد  
اگر نیز بهرام پور گشسب\*\*\*بران خاک در گاه بگذارد اسب  
ز بهرام مه مغز بادا مه پوست\*\*\*نه آن راکم بها راکه بهرام ازوست  
سپهد چو گفتار ایشان شنید\*\*\*دل لشکر از تاجور خسته دید  
بلشکر چنین گفت پس پهلوان\*\*\*که بیدار باشید و روشن روان

که

خراد برزین برشهریار\*\*\*سخنهای پوشیده کرد آشکار  
کنون یک بیک چاره جان کنید\*\*\*همه بامن امروز پیمان کنید  
مگر کس فرستم زلشکر به راه\*\*\*که دارند ما را زلشکر نگاه  
و گرنه مرا روز برگشته گیر\*\*\*سپه رایکایک همه کشته گیر  
بگفت این و خود ساز دیگر گرفت\*\*\*نگه کن کنون تا بمانی شگفت  
پراگند بر گرد کشور سوار\*\*\*بدان تا مگر نامه شهریار  
بیاید به نزدیک ایرانیان\*\*\*ببندند پیکار و کین رامیان  
برین نیز بگذشت یک روزگار\*\*\*نخواندند کس نامه شهریار  
ازان پس گر انمایگان را بخواند\*\*\*بسی رازها پیش ایشان براند  
چو همدان گشسب ودبیر بزرگ\*\*\*یلان سینه آن نامدار سترگ  
چو بهرام گرد آن سیاوش نژاد\*\*\*چو پیدای گشسب آن خردمند و راد  
همی رای زد با چنین مهتران\*\*\*که بودند شیران کنداوران  
چنین گفت پس پهلوان سپاه\*\*\*بدان لشکر تیزگم کرده راه  
که ای نامداران گردن فراز\*\*\*برای شما هر کسی را نیاز  
ز ما مهتر آزرده شد بی گناه\*\*\*چنین سرببیچید ز آیین و راه  
چه سازید و درمان این کار چیست\*\*\*نباید که برخسته باید گریست  
هر آنکس که پوشید درد از پزشک\*\*\*زمژگان فروریخت خونین سرشک  
زدانندگان گر بپوشیم راز\*\*\*شود کار آسان بما بر دراز  
کنون دردمندیم اندر جهان\*\*\*بداننده گویم یکسر نهان  
برفتیم ز ایران چنین کینه خواه\*\*\*بدین مایه لشکر بفرمان شاه



ازین بیش لشکر نیند کسی\*\*\*وگر چند ماند بگیتی بسی

چوپرموده<sup>□</sup>گرد با ساوه شاه\*\*\*اگر سوی ایران کشیدی سپاه

نیرزید ایران بیک مهره موم\*\*\*وزان پس همی داشت آهنگ روم

پرموده و ساوه شاه آن رسید\*\*\*که کس درجهان آن شگفتی ندید

اگر چه فراوان کشیدیم رنج\*\*\*نه شان پیل ماندیم زان پس نه گنج

بنوی یکی گنج بنهاد شاه\*\*\*توانگر شد آشفته شد بر سپاه

کنون چاره<sup>□</sup>دام او چون کنیم\*\*\*که آسان سر از بند بیرون کنیم

شهنشاه را کارها ساختست\*\*\*وزین چاره بی رنج پرداختست

شما هر یکی چاره<sup>□</sup>جان کنید\*\*\*بدین خستگی تاچه درمان کنید

من از راز پردخته کردم دلم\*\*\*ز تیمار جان را همی بگسلم

پس پرده<sup>□</sup>نامور پهلوان\*\*\*یکی خواهرش بود روشن روان

خردمند را گردیه نام بود\*\*\*دلارام وانجام بهرام بود

چواز پرده گفت برادر شنید\*\*\*بر آشفته وز

کین دلش بردمید

بران انجمن شد سری پرسخن\*\*\*زبان پر ز گفتارهای کهن

برادر چو آواز خواهر شنید\*\*\*ز گفتار و پاسخ فرو آرمید

چنان هم ز گفتار ایرانیان\*\*\*بماندند یکسر زبیم زیان

چنین گفت پس گردیه با سپاه\*\*\*که ای نامداران جوینده راه

ز گفتار خامش چرا ماندید\*\*\*چنین از جگر خون برافشاندید

ز ایران سرانید و جنگ آوران\*\*\*خردمند ودانا و افسونگران

چه بینید یکسر به کار اندرون\*\*\*چه بازی نهید اندرین دشت خون

چنین گفت ایزد گشسب سوار\*\*\*که ای از گرانمایگان یادگار

زبانهای ما گر شود تیغ نیز\*\*\*ز دریای رای تو گیرد گریز

همه کارهای شما ایزدبست\*\*\*زمردی و ز دانش و بخردبست

نباید که رای پلنگ آوریم\*\*\*که با هر کسی رای جنگ آوریم

مجوید ازین پس کس از من سخن\*\*\*کزین باره ام پاسخ آمد بین

اگر جنگ سازید یاری کنیم\*\*\*به پیش سواران سواری کنیم

چو خوشنود باشد ز من پهلوان\*\*\*بر آنم که جاوید مانم جوان

چوبهرام بشنید گفتار اوی\*\*\*میانجی همی دید کردار اوی

ازان پس یلان سینه را دید و گفت\*\*\*که اکنون چه داری سخن در نهفت

یلان سینه گفت ای سپهدار گرد\*\*\*هر آنکس که اوراه یزدان سپرد

چو پیروزی و فرهی یابد اوی\*\*\*بسوی بدی هیچ نشتابد اوی

که آن آفرین باز نفرین شود\*\*\*وزو چرخ گردنده پر کین شود

چو یزدان تو را فرهی داد و بخت\*\*\*همه لشکر گنج با تاج و تخت

ازو گر پذیری بافزون شود\*\*\*دل از ناسپاسی پرازخون شود

ازان پس بهرام بهرام گفت\*\*\*که ای با خریداروبا رای جفت

چه گویی کزین جستن تخت و گنج\*\*\*بزرگیست فرجام گر درد ورنج

بخندید بهرام ازان داوری\*\*\*ازان پس برانداخت انگشتری

بدو گفت چندانک این در هوا\*\*\*بماند شود بنده ای پادشا

بدو گفت کین را مپندار خرد\*\*\*که دیهیم را خرد نتوان شمرد

چنین گفت زان پس پیداگشسب\*\*\*که ای تیغ زن شیر تا زنده اسب

چه بینی چه گویی بدین کار ما\*\*\*بود گاه شاهی سزاوار ما

چنین گفت پیداگشسب سوار\*\*\*که ای از یلان جهان یادگار

یکی موبدی داستان زد برین\*\*\*که هرکس که دانا بد وپیش بین

اگر پادشاهی کند یک زمان\*\*\*روانش

به ازبنده بندن بسال دراز\*\*\*\*به گنج جهاندار بردن نیاز  
چنین گفت پس با دبیر بزرگ\*\*\*\*که بگشای لب را تو ای پیرگرگ  
دبیر بزرگ آن زمان لب بیست\*\*\*\*بانبوه اندیشه اندر نشست  
ازان پس چنین گفت بهرام\*\*\*\*که هرکس جويا بود کامرا  
چودرخور بجوید بیابد همان\*\*\*\*درازست ویا زنده دست زمان  
زچیزی که بخشش کند داد گر\*\*\*\*چنان دان که کوشش بیاید بیر  
بهمدان گشسب آن زمان گفت باز\*\*\*\*که ای گشته اندر نشیب وفراز  
سخن هرچ گویی بروی کسان\*\*\*\*شود باد و کردار او نارسان  
بگو آنچه دانی به کار اندورن\*\*\*\*ز نیک و بد روزگار اندرون  
چنین گفت همدان گشسب بلند\*\*\*\*که ای نزد پرمایگان ارجمند  
زنا آمده بد بترسی همی\*\*\*\*زدی هم شاهان چه پرسی همی  
بکن کار و کرده به یزدان سپار\*\*\*\*بخرما چه یازی چوترسی زخار  
تن آسان نگردد سرانجمن\*\*\*\*همه بیم جان باشد ورنج تن  
ز گفتارشان خواهر پهلوان\*\*\*\*همی بود پیچان وتیره روان  
بران داوری هیچ نگشاد لب\*\*\*\*ز برگشتن هور تا نیم شب  
بدو گفت بهرام کای پاک تن\*\*\*\*چه بینی به گفتار این انجمن  
ورا گردیه هیچ پاسخ نداد\*\*\*\*نه از رای آن مهتران بود شاد  
چنین گفت او با دبیر بزرگ\*\*\*\*که ای مرد بدساز چون پیرگرگ  
گمانت چنینست کین تاج و تخت\*\*\*\*سپاه بزرگی و پیروزبخت

ز گیتی کسی را بند آرزوی\*\*\*ازان نامداران آزاده خوی  
مگر شاهی آسانتر از بندگیست\*\*\*بدین دانش تو باید گریست  
بر آیین شاهان پیشین رویم\*\*\*سخن های آن بر تو ران بشنویم  
چنین داد پاسخ مر او را دبیر\*\*\*که گر رای من نیستت جایگیر  
هم آن گوی و آن کن که رای آیدت\*\*\*بران رو که دل رهنمای آیدت  
همان خواهرش نیز بهرام را\*\*\*بگفت آن سواران خود کام را  
نه نیکوست این دانش و رای تو\*\*\*بکژی خرامد همی پای تو  
بسی بد که بیکار بدتخت شاه\*\*\*نکرد اندرو هیچ کهرنگاه  
جهان را بمردی نگه داشتند\*\*\*یکی چشم برتخت نگماشتند  
هر آنکس که دانا بدو پاک مغز\*\*\*زهر گونه اندیشه ای راند نغز  
بداند که شاهی به از بندگیست\*\*\*همان سرافرازی زافگندگیست  
نبودند یازان بتخت کیان\*\*\*همه بندگی را

بیستند و زیشان بهی خواستند\*\*\*همه دل بفرمائش آراستند  
نه بیگانه زیبای افسر بود\*\*\*سزای بزرگی بگوهر بود  
ز کاوس شاه اندر آیم نخست\*\*\*کجا راه یزدان همی باز جست  
که بر آسمان اختران بشمرد\*\*\*خم چرخ گردنده رابشکرد  
به خواری و زاری بساری فتاد\*\*\*از اندیشه کز وز بدنهاد  
چو گودرز و چون رستم پهلوان\*\*\*بکردند رنجه برین بر روان  
ازان پس کجا شد بهاماوران\*\*\*بیستند پایش ببند گران  
کس آهنگ این تخت شاهی نکرد\*\*\*جز از گرم و تیمار ایشان نخورد  
چو گفتند با رستم ایرانیان\*\*\*که هستی تو زیبای تخت کیان  
یکی بانگ برزد بر آنکس که گفت\*\*\*که با دخمه تنگ باشید جفت  
که باشاه باشد کجا پهلوان\*\*\*نشستند بین و روشن روان  
مرا تخت زر باید و بسته شاه\*\*\*مباد این گمان و مباد این کلاه  
گزین کرد ز ایران ده و دوهزار\*\*\*جهانگیر و برگستوانور سوار  
رهانید از بند کاوس را\*\*\*همان گیو و گودرز و هم طوس را  
همان شاه پیروز چون کشته شد\*\*\*بایرانیان کار برگشته شد  
دلاور شد از کار آن خوشنوار\*\*\*برام بنشست بر تخت ناز  
چو فرزند قارن بشد سوفزای\*\*\*که آورد گاه مهی باز جای  
ز پیروزی او چو آمد نشان\*\*\*ز ایران برفتند گردنکشان  
که بروی بشاهی کنند آفرین\*\*\*شود کھتری شهریار زمین

بایرانیان گفت کین ناسزاست\*\*\*بزرگی وتاج ازپی پادشاست

قباد ارچه خردست گردد بزرگ\*\*\*نیاریم دربیسه شیرگرگ

چوخواهی که شاهی کنی بی نژاد\*\*\*همه دوده را داد خواهی بیاد

قباد آن زمان چون بمردی رسید\*\*\*سرسوفزای از درتاج دید

به گفتار بد گوهرانش بکشت\*\*\*کجا بود درپادشاهیش پشت

وزان پس بیستند پای قباد\*\*\*دلاور سواری گوی کی نژاد

بزمهر دادش یکی پرهنر\*\*\*که کین پدرباز خواهد مگر

نگه کرد زمهر کس رانید\*\*\*که با تاج برتخت شاهی سزید

چوبرشاه افگند زمهر مهر\*\*\*بروآفرین خواند گردان سپهر

ازو بند برداشت تاکار خویش\*\*\*بجوید کند تیز بازار خویش

کس ازبندگان تاج هرگز نجست\*\*\*وگر چند بودی نژادش درست

زترکان یکی نامور ساوه شاه\*\*\*بیامد که جوید نگین و کلاه

چنان خواست روشن جهان آفرین\*\*\*که اونیست گردد به ایران زمین

تورا آرزو تخت شاهنشهی\*\*\*چراکرد زان پس که

بودی رهی

همی بر جهانند یلان سینه اسب\*\*\* که تامن زبهرام پورگشسب  
بنودرجهان شهریاری کنم\*\*\* تن خویش را یادگاری کنم  
خردمند شاهمی چونوشین روان\*\*\* بهرمز بدی روز پیری جوان  
بزرگان کشور ورا یاورند\*\*\* اگر یاورانند گر کهترند  
به ایران سوارست سیصد هزار\*\*\* همه پهلوان وهمه نامدار  
همه یک بیک شاه را بنده اند\*\*\* بفرمان و رایش سرافکنده اند  
شهنشاه گیتی تو را برگزید\*\*\* چنان کز ره نامداران سزید  
نیاکانت را همچنین نام داد\*\*\* بفرجام بر دشمنان کام داد  
تو پاداش آن نیکویی بد کنی\*\*\* چنان داد که بد باتن خود کنی  
مکن آز را برخرده پادشا\*\*\* که دانا نخواند تو را پارسا  
اگر من زرم پند مردان دهم\*\*\* بسیار سال ازبرادر کهم  
مده کارکرد نیاکان بیاد\*\*\* مبادا که پند من آیدت یاد  
همه انجمن ماند زودرشگفت\*\*\* سپهدار لب را بدنندان گرفت  
بدانست کو راست گوید همی\*\*\* جز از راه نیکی نجوید همی  
یلان سینه گفت ای گرانمایه زن\*\*\* تو درانجمن رای شاهان مزین  
که هرمز بدین چندگه بگذرد\*\*\* زتخت مهی پهلوان برخورد  
زهرمز چنین باشد اندر خبر\*\*\* برادرت را شاه ایران شمر  
بتاج کیی گر ننازد همی\*\*\* چراخلعت از دوک سازد همی  
سخن بس کن ازهرمز ترک زاد\*\*\* که اندر زمانه مباد آن نژاد



گر از کیقباد اندر آری شمار\*\*\*برین تخمه<sup>۱</sup> بر سالیان صد هزار

که با تاج بودند بر تخت زر\*\*\*سر آمد کنون نام ایشان مبر

ز پرویز خسرو میندیش نیز\*\*\*کزویاد کردن نیز زد بچیز

بدرگاه او هرک ویژه ترند\*\*\*برادرت راکهتر و چاکرند

چو بهرام گوید بران کهتران\*\*\*ببندند پایش ببند گران

بدو گردیه گفت کای دیو ساز\*\*\*همی دیوتان دام سازد براز

مکن برتن و جام ما برستم\*\*\*که از تو بینم همی باد و دم

پدر مرزبان بود مارا بری\*\*\*تو افگندی این جستن تخت پی

چو بهرام را دل بجوش آوری\*\*\*تبار مرا درخروش آوری

شود رنج این تخمه<sup>۲</sup> ما بباد\*\*\*به گفتار تو کهتر بدنژاد

کنون راهبر باش بهرام را\*\*\*پراشوب کن بزم و آرام را

بگفت این و گریان سوی خانه شد\*\*\*به دل با برادر چو بیگانه شد

همی گفت هرکس

که این پاک زن\*\*\*سخن گوی و روشن دل و رای زن  
تو گویی که گفتارش از دفترست\*\*\*بدانش ز جا ماسب نامی ترست  
چو بهرام را آن نیامد پسند\*\*\*همی بود ز آواز خواهر نژند  
دل تیره اندیشه<sup>□</sup> دیریاب\*\*\*همی تخت شاهی نمودش بخواب  
چنین گفت پس کین سرای سپنج\*\*\*نیابند جویندگان جز به رنج  
بفرمود تا خوان بیاراستند\*\*\*می و رود و رامشگران خواستند  
برامشگری گفت کامروز رود\*\*\*بیارای با پهلوانی سرود  
نخوانیم جز نامه<sup>□</sup> هفتخوان\*\*\*برین می گساریم لختی بخوان  
که چون شد بروین دز اسفندیار\*\*\*چه بازی نمود اندران روزگار  
بخوردند بر یاد او چند می\*\*\*که آباد بادا برو بوم ری  
کران بوم خیزد سپهد چو تو\*\*\*فزون آفریناد ایزد چو تو  
پراکنده گشتند چون تیره شد\*\*\*سرمیگساران ز می خیره شد  
چو برزد سنان آفتاب بلند\*\*\*شب تیره گشت از درفشش نژند  
سپهدار بهرام گرد سترگ\*\*\*بفرمود تا شد دبیر بزرگ  
بخاقان یکی نامه ار تنگ وار\*\*\*نیشند پربوی ورنگ ونگار  
پوزش کنان گفت هستم بدرد\*\*\*دلی پریشمانی و باد سرد  
ازین پس من آن بوم و مرز تو را\*\*\*نگه دارم از بهر ارز تو را  
اگر بر جهان پاک مهتر شوم\*\*\*تو را همچو کهتر برادر شوم  
تو باید که دل را بشویی ز کین\*\*\*نداری جدا بوم ایران ز چین  
چوپردخته شد زین دگر ساز کرد\*\*\*در گنج گرد آمده باز کرد

سپه را درم داد واسب ورهی\*\*\*نهانی همی جست جای مهی

زلشکر یکی پهلوان برگزید\*\*\*که سالار بوم خراسان سزید

پراندیشه از بلخ شد سوی ری\*\*\*بخرداد فرخنده درماه دی

همی کرد اندیشه دریش و کم\*\*\*بفرمود پس تا سرای درم

بسازند و آرایشی نو کنند\*\*\*درم مهر برنام خسرو کنند

ز بازارگان آنک بد پاک مغز\*\*\*سخنگوی و اندرخور کار نغز

به مهر آن درمها بیدره درون\*\*\*بفرمود بردن سوی طیسفون

بیارید پرمايه دیبای روم\*\*\*که پیکر بریشم بد و زرش بوم

بخرید تا آن درم نزدشاه\*\*\*برند و کند مهر او را نگاه

فرستاده ای خواند با شرم و هوش\*\*\*دلاور بسان خجسته سروش

یکی

نامه بنوشت با باد و دم\*\*\*سخن گتف هرگونه ازبیش و کم  
ز پرموده و لشکر ساوه شاه\*\*\*ز رزمی کجا کرده بد با سپاه  
وزان خلعتی کآمد او را ز شاه\*\*\*ز مقناع وز دو کدان سپاه  
چنین گفت زان پس که هرگز بخواب\*\*\*نبنم رخ شاه با جاه و آب  
هرآنکه که خسرو نشیند بتخت\*\*\*پسرت آن گرانمایه نیکبخت  
بفرمان او کوه هامون کنم\*\*\*بیابان زدشمن چو جیحون کنم  
همی خواست تا بردر شهریار\*\*\*سرآرد مگر بی گنه روزگار  
همی یاد کرد این به نامه درون\*\*\*فرستاده آمد سوی طیسفون  
ببازارگان گفت مهر درم\*\*\*چو هر مزد بیند بیچد زغم  
چو خسرو نباشد ورا یار و پشت\*\*\*بیند ز من روزگار درشت  
چو آرمها بر زمین برزنم\*\*\*همی بیخ ساسان زین برکنم  
نه آن تخمه را کرد یزدان زمین\*\*\*که آمد برخیزد آن آفرین  
بیامد فرستاده نیک پی\*\*\*ببغداد با نامداران ری  
چونامه به نزدیک هرمرز رسید\*\*\*رخش گشت زان نامه چون شنبلید  
پس آگاهی آمد ز مهر درم\*\*\*یکایک بران غم بیفزود غم  
بیچید و شد بر پسر بدگمان\*\*\*بگفت این به آیین گشسب آن زمان  
که خسرو بمردی بجایی رسید\*\*\*که از ما همی سر بخواهد کشید  
درم را همی مهر سازد بنیز\*\*\*سبک داشتن بیشتر زین چه چیز  
به پاسخ چنین گفت آیین گشسب\*\*\*که بی تو میناد میدان و اسب  
بدو گفت هرمرز که درناگهان\*\*\*مر این شوخ را گم کنم از جهان

نهانی یکی مرد را خواندند\*\*\*شب تیره با شاه بنشانند  
بدو گفت هر مزد فرمان گزین\*\*\*ز خسرو بپرداز روی زمین  
چنین داد پاسخ که ایدون کنم\*\*\*به افسون ز دل مهر بیرون کنم  
کنون زهر فرماید از گنج شاه\*\*\*چو او مست گردد شبان سیاه  
کنم زهر با می بجام اندرون\*\*\*ازان به کجا دست یازم به خون  
ازین ساختن حاجب آگاه شد\*\*\*برو خواب و آرام کوتاه شد  
بیامد دوان پیش خسرو بگفت\*\*\*همه رازها برگشاد از نهفت  
چوبشید خسرو که شاه جهان\*\*\*همی کشتن او سگالد نهان  
شب تیره از طیسفون در کشید\*\*\*تو گفتی که گشت از جهان ناپدید

نداد

آن سر پر بها رایگان\*\*\*همی تاخت تا آذر ابادگان

چو آگاهی آمد بهرمهتری\*\*\*که بد مرزبان و سرکشوری

که خسرو بیازرد از شهریار\*\*\*برفتست با خوار مایه سوار

پرسش گرفتند گردنکشان\*\*\*بجایی که بود از گرامی نشان

چو بادان پیروز و چون شیر زیل\*\*\*که با داد بودند و با زور پیل

چو شیران و وستوی یزدان پرست\*\*\*ز عمان چو خنجست و چون پیل مست

ز کرمان چو بیورد گرد و سوار\*\*\*ز شیران چون سام اسفندیار

یکایک بخسرو نهادند روی\*\*\*سپاه و سپهد همه شاهجوی

همی گفت هرکس که ای پور شاه\*\*\*تو را زبید این تاج و تخت و کلاه

از ایران و از دشت نیزه وران\*\*\*ز خنجر گزاران و جنگی سران

نگر تا نداری هراس از گزند\*\*\*بزی شاد و آرام و دل ارجمند

زمانی بنخچیر تازیم اسب\*\*\*زمانی نوان پیش آذر کشب

برسم نیاکان نیایش کنیم\*\*\*روان را به یزدان نمایش کنیم

گراز شهر ایران چو سیصد هزار\*\*\*گزند تو را بر نشیند سوار

همه پیش تو تن بکشتن دهیم\*\*\*سپاسی بران کشتگان برنهم

بدیشان چنین گفت خسرو که من\*\*\*پرازبیمم از شاه و آن انجمن

اگر پیش آذر گشسب این سران\*\*\*بیایند و سوگندهای گران

خورند و مرا یکسر ایمن کنند\*\*\*که پیمان من زان سپس نشکنند

بیاشم بدین مرز با ایمنی\*\*\*نترسم ز پیکار آهرمنی

یلان چون شنیدند گفتار اوی\*\*\*همه سوی آذر نهادند روی

بخوردند سوگند زان سان که خواست\*\*\* که مهر تو با دیده داریم راست

چوایمن شد از نامداران نهان\*\*\* ز هر سو برافگند کار آگهان

بفرمان خسرو سواران دلیر\*\*\* بدر گاه رفتند برسان شیر

که تا از گریزش چه گوید پدر\*\*\* مگر چاره نو بسازد دگر

چوبشنید هرمز که خسرو برفت\*\*\* هم اندر زمان کس فرستاد تفت

چو گستهم و بندوی را کرد بند\*\*\* به زندان فرستاد ناسودمند

کجا هر دو خالان خسرو بدند\*\*\* بمردانگی در جهان نو بدند

جزین هرک بودند خویشان اوی\*\*\* به زندان کشیدند با گفت و گوی

به آیین گشسب آن زمان شاه گفت\*\*\* که

از رای دوریم و با باد جفت

چو او شد چه سازیم بهرام را\*\*\*چنان بنده خرد و بد کام را

شد آیین گشسب اندران چاره جوی\*\*\*که آن کار را چون دهد رنگ و بوی

بدو گفت کای شاه گردن فراز\*\*\*سخنهای بهرام چون شد دراز

همه خون من جوید اندر نهان\*\*\*نخستین زمن گشت خسته روان

مرا نزد او پای کرده ببند\*\*\*فرستی مگر باشدت سودمند

بدو گفت شاه این نه کار منست\*\*\*که این رای بد گوهر آهر منست

سپاهی فرستم تو سالار باش\*\*\*برزم اندرون دست بردار باش

نخستین فرستیش یک رهنمون\*\*\*بدان تا چه بینی به سرش اندرون

اگر مهتری جوید و تاج و تخت\*\*\*بپیچد بفرجام ازو روی بخت

وگر همچنین نیز کهنتر بود\*\*\*بفرجامش آرام بهتر بود

ز گیتی یکی بهره او را دهم\*\*\*کلاه یلانش به سر برنهم

مرا یکسر از کارش آگاه کن\*\*\*درنگی مکن کار کوتاه کن

همی ساخت آیین گشسب این سخن\*\*\*کجا شاه فرزانه افکند بن

یکی مرد بد بسته از شهر اوی\*\*\*به زندان شاه اندرون چاره جوی

چوبشید کین گشسب سوار\*\*\*همی رفت خواهد سوی کارزار

کسی را ز زندان به نزدیک اوی\*\*\*فرستاد کای مهتر نامجوی

ز شهرت یکی مرد زندانیم\*\*\*نگویم همانا که خود دانیم

مرا گر بخواهی تو از شهریار\*\*\*دوان با تو آیم برین کارزار

به پیش تو جان رابکوشم به جنگ\*\*\*چو یابم رهایی ز زندان تنگ



فرستاد آیین گشسب آن زمان\*\*\*کسی را بر شاه گیتی دمان  
که همشهری من ببند اندرست\*\*\*به زندان بیم و گزند اندرست  
بمن بخشد او را جهاندار شاه\*\*\*بدان تاکنون با من آید به راه  
بدو گفت شاه آن بد نابکار\*\*\*به پیش تو درکی کند کارزار  
یکی مرد خونریز و بیکار و دزد\*\*\*بخواهی ز من چشم داری بمزد  
ولیکن کنون زین سخن چاره نیست\*\*\*اگر زو بتر نیز پتیاره نیست  
بدو داد مرد بد آمیز را\*\*\*چنان بد کنش دیو خونریز را  
بیاورد آیین گشسب آن سپاه\*\*\*همی راند چون باد لشکر به راه  
بدین گونه تا

شهر همدان رسید\*\*\*بجایی که لشکر فرود آورد

پرسید تا زان گرانمایه شهر\*\*\*کسی دارد از اختر و فال بهر

بدو گفت هر کس که اخترشناس\*\*\*بزند تو آید پذیرد سپاس

یکی پیرزن مایه دار ایدرست\*\*\*که گویی مگر دیده اخترست

سخن هرچ گوید نیاید جز آن\*\*\*بگوید بتموز رنگ خزان

چوبشید گفتارش آیین گشسب\*\*\*هم اندر زمان کس فرستاد و اسب

چو آمد پرسیدش از کارشاه\*\*\*وزان کو بیاورد لشکر به راه

بدو گفت ازین پس تو در گوش من\*\*\*یکی لب بجنبان که تا هوش من

بیستر بر آید ز تیره تنم\*\*\*و گر خسته از خنجر دشمنم

همی گفت با پیرزن راز خویش\*\*\*نهان کرده از هر کس آواز خویش

میان اندران مرد کو را زشاه\*\*\*رهانید و با او بیامد به راه

به پیش زن فالگو برگذشت\*\*\*بمهر ننگه کرد و اندر گذشت

بدو پیرزن گفت کین مرد کیست\*\*\*که از زخم او بر تو باید گریست

پسندیده هوش تو بردست اوست\*\*\*که مه مغز بادش بتن در مه پوست

چوبشید آیین گشسب این سخن\*\*\*بیاد آمدش گفت و گوی کهن

که از گفت اخترشناسان شنید\*\*\*همی کرد بر خویشتن ناپدید

که هوش تو بر دست همسایه ای\*\*\*یکی دزد و بیکار و بیمایه ای

بر آید به راه دراز اندرون\*\*\*تو زاری کنی او بریزدت خون

یکی نامه بنوشت نزدیک شاه\*\*\*که این را کجا خواستم به راه

نبایست کردن ز زندان رها\*\*\*که این بتر از تخمه اردها

همی گفت شاه این سخن با رهی\*\*\*رهی را نبد فر شاهنشهی

چو آید بفرمای تا در زمان\*\*\*ببرد بخنجر سرش بد گمان

نبشت و نهاد از برش مهر خویش\*\*\*چو شد خشک همسایه را خواند پیش

فراوانش بستود و بخشید چیز\*\*\*بسی برمنش آفرین کرد نیز

بدو گفت کین نامه اندر نهان\*\*\*ببرزود نزدیک شاه جهان

چوپاسخ کند زود نزد من آر\*\*\*نگر تا نباشی بر شهریار

ازو بستد آن نامه مرد جوان\*\*\*زرفتن پر اندیشه بودش روان

همی گفت زندان و بند گران\*\*\*کشیدم بدم ناچمان و چران

رهانید یزدان ازان سختیم\*\*\*ازان گرم و تیمار و بدبختیم

کنون

باز کردم سوی طیسفون\*\*\*بجوش آمد اندر تنم مغز و خون  
زمانی همی بد بره بر نژند\*\*\*پس از نامه شاه بگشاد بند  
چو آن نامه پهلوان را بخواند\*\*\*ز کار جهان در شگفتی بماند  
که این مرد همسایه جانم بخواست\*\*\*همی گفت کین مهتری را سزاست  
به خون م کنون گر شتاب آمدش\*\*\*مگر یاد زین بد بخواب آمدش  
بیند کنون رای خون ریختن\*\*\*بیاساید از رنج و آویختن  
پراندیشه دل زره باز گشت\*\*\*چنان بد که با باد انباز گشت  
چو نزدیک آن نامور شد ز راه\*\*\*کسی را ندید اندران بارگاه  
نشسته بخیمه در آیین گشسب\*\*\*نه کهتر نه یاور نه شمشیر واسب  
دلش پرز اندیشه شهریار\*\*\*نگر تا چه پیش آردش روزگار  
چو همسایه آمد بخیمه درون\*\*\*بدانست کو دست یازد به خون  
بشمشیرزد دست خونخوار مرد\*\*\*جهانجوی چندی برو لابه کرد  
بدو گفت کای مرد گم کرده راه\*\*\*نه من خواستم رفته جانم ز شاه  
چنین داد پاسخ که گرخواستی\*\*\*چه کردم که بد کردن آراستی  
بزد گردن مهتر نامدار\*\*\*سرآمد بدو بزم و هم کارزار  
زخیمه بیاورد بیرون سرش\*\*\*که آگه نبذ زان سخن لشکرش  
مبادا که تنها بود نامجوی\*\*\*بویژه که دارد سوی جنگ روی  
چو از خون آن کشته بدنام شد\*\*\*همی تاخت تا پیش بهرام شد  
بدو گفت اینک سردشمنت\*\*\*کجا بد سگالیده بد برتنت  
که با لشکر آمد همی پیش تو\*\*\*نبذ آگه از رای کم بیش تو

بپرسید بهرام کین مرد کیست\*\*\*بدین سربگیتی که خواهد گریست

بدو گفت آیین گشسب سوار\*\*\*که آمد به جنگ از در شهریار

بدو گفت بهرام کین پارسا\*\*\*بدان رفته بود از در پادشا

که با شاه ما را دهد آشتی\*\*\*بخواب اندرون سرش برداشتی

تو باد افره یابی اکنون زمن\*\*\*که بر تو بگریند زار انجمن

بفرمود داری زدن بر درش\*\*\*نظاره بران لشکر و کشورش

نگون بخت را زنده بردار کرد\*\*\*دل مرد بدکار بیدار کرد

سواران که آیین گشسب سوار\*\*\*بیاورده بود از در شهریار

چو کار سپهد بفرجام شد\*\*\*زلشکر بسی

پیش بهرام شد

بسی نیز نزدیک خسرو شدند\*\*\*بمردانگی در جهان نو شدند  
چنان شد که از بی شبانی رمه\*\*\*پراکنده گردد به روز دمه  
چو آگاهی آمد بر شهریار\*\*\*ز آیین گشسب آنک بد نامدار  
ز تنگی دربار دادن بیست\*\*\*ندیدش کسی نیز بامی بدست  
برآمد ز آرام وز خورد و خواب\*\*\*همی بود با دیدگان پر آب  
بدربر سخن رفت چندی ز شاه\*\*\*که پرده فروهشت از بارگاه  
یکی گفت بهرام شد جنگجوی\*\*\*بتخت بزرگی نهادست روی  
دگر گفت خسرو ز آزار شاه\*\*\*همی سوی ایران گذارد سپاه  
بماندند زان کار گردان شگفت\*\*\*همی هر کسی رای دیگر گرفت  
چو در طیسفون بر شد این گفتگوی\*\*\*ازان پادشاهی بشد رنگ و بوی  
سربندگان پر شد از درد و کین\*\*\*گزیدند نفرینش بر آفرین  
سپاه اندکی بد بدرگاه بر\*\*\*جهان تنگ شد بر دل شاه بر  
ببند وی و گسته شد آگهی\*\*\*که تیره شد آن فر شاهنشهی  
همه بستگان بند برداشتند\*\*\*یکی را بران کار بگماشتند  
کزان آگهی باز جوید که چیست\*\*\*ز جنگ آوران بر در شاه کیست  
ز کار زمانه چو آگه شدند\*\*\*ز فرمان بگشتند و بی ره شدند  
شکستند زندان و بر شد خروش\*\*\*بران سان که هامون بر آید بجوش  
بشهر اندرون هرک به دل شکری\*\*\*بماندند بیچاره زان داوری  
همی رفت گسته و بندوی پیش\*\*\*ز ره دار با لشکر و ساز خویش

یکایک ز دیده بشستند شرم\*\*\*سواران بدرگاه رفتند گرم

ز بازار پیش سپاه آمدند\*\*\*دلاور بدرگاه شاه آمدند

که گر گشت خواهید با مایکی\*\*\*مجویید آزرم شاه اندکی

که هر مز بگشتست از رای وراه\*\*\*ازین پس مر اورا مخوانید شاه

بباد افره او بیازید دست\*\*\*برو بر کنید آب ایران کبست

شما را بویم اندرین پیشرو\*\*\*نشانیم برگاه اوشاه نو

و گر هیچ پستی کنید اندرین\*\*\*شما را سپاریم ایران زمین

یکی گوشه ای بس کنیم از جهان\*\*\*بیک سو خرامیم باهمرهان

بگفتار گستههم یکسر سپاه\*\*\*گرفتند نفرین برام شاه

که هر گز مبادا چنین تاجور\*\*\*کجا دست یازد به خون پسر

به گفتار چون شوخ شد لشکرش\*\*\*هم آنگه زدند

آتش اندر درش

شدند اندر ایوان شاهنشهی\*\*\*به نزدیک آن تخت بافرهی

چو تاج از سر شاه برداشتند\*\*\*ز تختش نگونسار بر گاشتند

نهادند پس داغ بر چشم شاه\*\*\*شد آنگاه آن شمع رخشان سیاه

ورا همچنان زنده بگذاشتند\*\*\*ز گنج آنچ بد پاک برداشتند

چنینست کردار چرخ بلند\*\*\*دل اندر سرای سپنجی میند

گهی گنج بینیم از وگاه رنج\*\*\*براید بما بر سرای سپنج

اگر صد بود سال اگر صد هزار\*\*\*گذشت آن سخن کید اندر شمار

کسی کو خریدار نیکو شود\*\*\*نگوید سخن تا بدی نشود

**هوشنگ**

**بخش ۱**

جهاندار هوشنگ با رای و داد\*\*\*به جای نیا تاج بر سر نهاد

بگشت از برش چرخ سالی چهل\*\*\*پراز هوش مغز و پراز رای دل

چو بنشست بر جایگاه مهی\*\*\*چنین گفت بر تخت شاهنشهی

که بر هفت کشور منم پادشا\*\*\*جهاندار پیروز و فرمانروا

به فرمان یزدان پیروز گر\*\*\*به داد و دهش تنگ بستم کمر

وزان پس جهان یکسر آباد کرد\*\*\*همه روی گیتی پراز داد کرد

نخستین یکی گوهر آمد به چنگ\*\*\*به آتش ز آهن جدا کرد سنگ

سر مایه کرد آهن آنگون\*\*\*کز آن سنگ خارا کشیدش برون

**بخش ۲**



یکی روز شاه جهان سوی کوه\*\*\*گذر کرد با چند کس همگروه

پدید آمد از دور چیزی دراز\*\*\*سیه رنگ و تیره تن و تیز تاز

دو چشم از بر سر چو دو چشمه خون\*\*\*ز دود دهانش جهان تیره گون

نگه کرد هوشنگ باهوش و سنگ\*\*\*گرفتش یکی سنگ و شد تیز چنگ

به زور کیانی رهانید دست\*\*\*جهانسوز مار از جهانجوی جست

بر آمد به سنگ گران سنگ خرد\*\*\*همان و همین سنگ بشکست گرد

فروغی پدید آمد از هر دو سنگ\*\*\*دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ

نشد مار کشته ولیکن ز راز\*\*\*ازین طبع سنگ آتش آمد فراز

جهاندار پیش جهان آفرین\*\*\*نیایش همی کرد و خواند آفرین

که او را فروغی چنین هدیه داد\*\*\*همین آتش آنگاه قبله نهاد

بگفتا فروغیست این ایزدی\*\*\*پرستید باید اگر بخردی

شب آمد برافروخت آتش چو کوه\*\*\*همان شاه در گرد او با گروه

یکی جشن کرد آن شب و باده خورد\*\*\*سده نام آن جشن فرخنده کرد

ز هوشنگ ماند این سده یادگار\*\*\*بسی باد چون او دگر شهریار

کز آباد کردن جهان شاد کرد\*\*\*جهانی به نیکی ازو یاد کرد

### بخش ۳

چو بشناخت آهنگری پیشه کرد\*\*\*از آهنگری اره و تیشه کرد

چو این کرده شد چاره آب ساخت\*\*\*ز دریای ها رودها را بتاخت

به جوی و به رود آبها راه کرد\*\*\*به فرخندگی رنج کوتاه کرد

چراگاه مردم بدان بر فرود\*\*\*پراگند پس تخم و کشت و درود

برنجید پس هر کسی نان خویش\*\*\*\*بورزید و بشناخت سامان خویش

بدان ایزدی جاه و فر کیان\*\*\*\*ز نخچیر گور و گوزن زیان

جدا کرد گاو و خر و گوسفند\*\*\*\*به ورز آورید آنچه بد سودمند

ز پویندگان هر چه مویش نکوست\*\*\*\*بکشت و به سرشان برآهیخت پوست

چو روباه و قاقم چو سنجاب نرم\*\*\*\*چهارم سمورست کش موی گرم

برین گونه از چرم پویندگان\*\*\*\*بپوشید بالای گویندگان

برنجید و گسترده خورد و سپرد\*\*\*\*برفت و به جز نام نیکی

بسی رنج برد اندران روزگار\*\*\*به افسون و اندیشه بی شمار  
 چو پیش آمدش روزگار بهی\*\*\*ازو مردری ماند تخت مهی  
 زمانه ندادش زمانی درنگ\*\*\*شد آن هوش هوشنگ بافر و سنگ  
 نپیوست خواهد جهان با تو مهر\*\*\*نه نیز آشکارا نمایدت چهر

## جمشید

### بخش ۱

گرانمایه جمشید فرزند او\*\*\*کمر بست یکدل پر از پند او  
 برآمد بر آن تخت فرخ پدر\*\*\*به رسم کیان بر سرش تاج زر  
 کمر بست با فر شاهنشهی\*\*\*جهان گشت سرتاسر او را رهی  
 زمانه بر آسود از داوری\*\*\*به فرمان او دیو و مرغ و پری  
 جهان را فزوده بدو آبروی\*\*\*فروزان شده تخت شاهی بدوی  
 منم گفت با فره ایزدی\*\*\*همم شهریاری همم موبدی  
 بدان را ز بد دست کوتاه کنم\*\*\*روان را سوی روشنی ره کنم  
 نخست آلت جنگ را دست برد\*\*\*در نام جستن به گردان سپرد  
 به فر کیی نرم کرد آهن\*\*\*چو خود و زره کرد و چون جو شنا  
 چو خفتان و تیغ و چو برگستوان\*\*\*همه کرد پیدا به روشن روان  
 بدین اندرون سال پنجاه رنج\*\*\*ببرد و ازین چند بنهاد گنج  
 دگر پنجه اندیشه جامه کرد\*\*\*که پوشند هنگام ننگ و نبرد  
 ز کتان و ابریشم و موی قز\*\*\*قصب کرد پرمایه دیا و خز

بیاموختشان رشتن و تافتن\*\*\*به تار اندرون پود را بافتن

چو شد بافته شستن و دوختن\*\*\*گرفتند ازو یکسر آموختن

چو این کرده شد ساز دیگر نهاد\*\*\*زمانه بدو شاد و او نیز شاد

ز هر انجمن پیشه ور گرد کرد\*\*\*بدین اندرون نیز پنجاه خورد

گروهی که کاتوزیان خوانی اش\*\*\*به رسم پرستندگان دانی اش

جدا کردشان از میان گروه\*\*\*پرستنده را جایگه کرد کوه

بدان تا پرستش بود کارشان\*\*\*نوان پیش روشن جهاندارشان

صفی بر دگر دست بنشانند\*\*\*همی نام نیساریان خواندند

کجا شیر مردان جنگ آورند\*\*\*فروزنده لشکر و کشورند

کزیشان بود تخت شاهی به جای\*\*\*وزیشان بود نام مردی به پای

بسودی سه دیگر گره را شناس\*\*\*کجا نیست از کس بریشان

بکارند و ورزند و خود بدروند\*\*\* به گاه خورش سرزنش نشنوند

ز فرمان تن آزاده و ژنده پوش\*\*\* ز آواز پیغاره آسوده گوش

تن آزاد و آباد گیتی بروی\*\*\* بر آسوده از داور و گفتگوی

چه گفت آن سخن گوی آزاده مرد\*\*\* که آزاده را کاهلی بنده کرد

چهارم که خوانند اهتو خوشی\*\*\* همان دست ورزان اباسرکشی

کجا کارشان همگنان پیشه بود\*\*\* روانشان همیشه پراندیشه بود

بدین اندرون سال پنجاه نیز\*\*\* بخورد و بورزید و بخشید چیز

ازین هر یکی را یکی پایگاه\*\*\* سزاوار بگریید و بنمود راه

که تا هر کس اندازه خویش را\*\*\* ببیند بدانند کم و بیش را

بفرمود پس دیو ناپاک را\*\*\* به آب اندر آمیختن خاک را

هرانچ از گل آمد چو بشناختند\*\*\* سبک خشک را کالبد ساختند

به سنگ و به گچ دیو دیوار کرد\*\*\* نخست از برش هندسی کار کرد

چو گرمابه و کاخهای بلند\*\*\* چو ایوان که باشد پناه از گزند

ز خارا گهر جست یک روزگار\*\*\* همی کرد ازو روشنی خواستار

به چنگ آمدش چندگونه گهر\*\*\* چو یاقوت و بیجاده و سیم و زر

ز خارا به افسون برون آورد\*\*\* شد آراسته بندها را کلید

دگر بویهای خوش آورد باز\*\*\* که دارند مردم به بویش نیاز

چو بان و چو کافور و چون مشک ناب\*\*\* چو عود و چو عنبر چو روشن گلاب

پزشکی و درمان هر دردمند\*\*\* در تندرستی و راه گزند

همان رازها کرد نیز آشکار\*\*\*جهان را نیامد چنو خواستار

گذر کرد ازان پس به کشتی برآب\*\*\*ز کشور به کشور گرفتی شتاب

چنین سال پنجه برنجید نیز\*\*\*ندید از هنر بر خرد بسته چیز

همه کردنیها چو آمد به جای\*\*\*ز جای مهی برتر آورد پای

به فر کیانی یکی تخت ساخت\*\*\*چه مایه بدو گوهر اندر نشاخت

که چون خواستی دیو برداشتی\*\*\*ز هامون به گردون برافراستی

چو خورشید تابان میان هوا\*\*\*نشسته برو شاه فرمانروا

جهان انجمن شد بر آن تخت او\*\*\*شگفتی فرومانده از بخت او

به

جمشید بر گوهر افشانند\*\*\*مران روز را روز نو خواندند

سر سال نو هرمز فرودین\*\*\*برآسوده از رنج روی زمین

بزرگان به شادی بیاراستند\*\*\*می و جام و رامشگران خواستند

چنین جشن فرخ ازان روزگار\*\*\*به ما ماند ازان خسروان یادگار

چنین سال سیصد همی رفت کار\*\*\*ندیدند مرگ اندران روزگار

ز رنج و ز بدشان نبد آگهی\*\*\*میان بسته دیوان بسان رهی

به فرمان مردم نهاده دو گوش\*\*\*ز رامش جهان پر ز آوای نوش

چنین تا بر آمد برین روزگار\*\*\*ندیدند جز خوبی از کردگار

جهان سربه سر گشت او را رهی\*\*\*نشسته جهاندار با فرهی

یکایک به تخت مهی بنگرید\*\*\*به گیتی جز از خویشتن را ندید

منی کرد آن شاه یزدان شناس\*\*\*ز یزدان بیچید و شد ناسپاس

گرانمایگان را ز لشگر بخواند\*\*\*چه مایه سخن پیش ایشان براند

چنین گفت با سالخورده مهان\*\*\*که جز خویشتن را ندانم جهان

هنر در جهان از من آمد پدید\*\*\*چو من نامور تخت شاهی ندید

جهان را به خوبی من آراستم\*\*\*چنانست گیتی کجا خواستم

خور و خواب و آرامتان از منست\*\*\*همان کوشش و کامتان از منست

بزرگی و دیهیم شاهی مراست\*\*\*که گوید که جز من کسی پادشاست

همه موبدان سرفکنده نگون\*\*\*چرا کس نیارست گفتن نه چون

چو این گفته شد فر یزدان از وی\*\*\*بگشت و جهان شد پر از گفت و گوی

منی چون پیوست با کردگار\*\*\*شکست اندر آورد و برگشت کار

چه گفت آن سخن گوی با فر و هوش\*\*\*چو خسرو شوی بندگی را بکوش

به یزدان هر آنکس که شد ناسپاس\*\*\*به دلش اندر آید ز هر سو هراس

به جمشید بر تیره گون گشت روز\*\*\*همی کاست آن فر گیتی فروز

## بخش ۲

یکی مرد بود اندر آن روزگار\*\*\*ز دشت سواران نیزه گذار

گرانمایه هم شاه و هم نیک مرد\*\*\*ز ترس جهاندار با باد سرد

که مرداس نام گرانمایه بود\*\*\*به داد و دهش برترین پایه بود

مراو را ز



دوشیدنی چارپای\*\*\*ز هر يك هزار آمدندی به جای

همان گاو دوشابه فرمانبری\*\*\*همان تازی اسب گزیده مری

بز و میش بد شیروور همچین\*\*\*به دوشیزگان داده بد پاکدین

به شیر آن کسی را که بودی نیاز\*\*\*بدان خواسته دست بردی فراز

پسر بد مراین پاکدل را یکی\*\*\*کش از مهر بهره نبود اندکی

جهانجوی را نام ضحاک بود\*\*\*دلیر و سبکسار و ناپاک بود

کجا بیور اسپش همی خواندند\*\*\*چنین نام بر پهلوی راندند

کجا بیور از پهلوانی شمار\*\*\*بود بر زبان دری ده هزار

ز اسپان تازی به زرین ستام\*\*\*ورا بود بیور که بردند نام

شب و روز بودی دو بهره به زین\*\*\*ز روی بزرگی نه از روی کین

چنان بد که ابلیس روزی پگاه\*\*\*بیامد بسان یکی نیکخواه

دل مهتر از راه نیکی ببرد\*\*\*جوان گوش گفتار او را سپرد

بدو گفت پیمانت خواهم نخست\*\*\*پس آنگه سخن برگشایم درست

جوان نیکدل گشت فرمانش کرد\*\*\*چنان چون بفرمود سوگند خورد

که راز تو با کس نگویم ز بن\*\*\*ز تو بشنوم هر چه گویی سخن

بدو گفت جز تو کسی کدخدای\*\*\*چه باید همی با تو اندر سرای

چه باید پدرکش پسر چون تو بود\*\*\*یکی پندت را من بیاید شنود

زمانه برین خواجه سالخورد\*\*\*همی دیر ماند تو اندر نورد

بگیر این سر مایه ور جاه او\*\*\*ترا زبید اندر جهان گاه او

برین گفته من چو داری وفا\*\*\*جهاندار باشی یکی پادشا

چو ضحاک بشنید اندیشه کرد\*\*\*ز خون پدر شد دلش پر ز درد

به ابلیس گفت این سزاوار نیست\*\*\*دگر گوی کین از در کار نیست

بدو گفت گر بگذری زین سخن\*\*\*بتابی ز سوگند و پیمان من

بماند به گردنت سوگند و بند\*\*\*شوی خوار و ماند پدرت ارجمند

سر مرد تازی به دام آورید\*\*\*چنان شد که فرمان او برگزید

پرسید کین چاره با من بگوی\*\*\*نتابم ز رای تو من هیچ روی

بدو گفت من چاره سازم ترا\*\*\*به خورشید

سر برفرازم ترا

مر آن پادشا را در اندر سرای\*\*\*\*یکی بوستان بود بس دلگشای

گرانمایه شبگیر برخاستی\*\*\*\*ز بهر پرستش بیاراستی

سر و تن بشستی نهفته به باغ\*\*\*\*پرستنده با او ببردی چراغ

بیاورد وارونه ابلیس بند\*\*\*\*یکی ژرف چاهی به ره بر بکند

پس ابلیس وارونه آن ژرف چاه\*\*\*\*به خاشاک پوشید و بسترده راه

سر تازیان مهتر نامجوی\*\*\*\*شب آمد سوی باغ بنهاد روی

به چاه اندر افتاد و بشکست پست\*\*\*\*شد آن نیکدل مرد یزدان پرست

به هر نیک و بد شاه آزاد مرد\*\*\*\*به فرزند بر نازده باد سرد

همی پروریدش به ناز و به رنج\*\*\*\*بدو بود شاد و بدو داد گنج

چنان بد گهر شوخ فرزند او\*\*\*\*بگشت از ره داد و پیوند او

به خون پدر گشت همداستان\*\*\*\*ز دانا شنیدم من این داستان

که فرزند بد گر شود نره شیر\*\*\*\*به خون پدر هم نباشد دلیر

مگر در نهانش سخن دیگرست\*\*\*\*پژوهنده را راز با مادرست

فرومایه ضحاک بیدادگر\*\*\*\*بدین چاره بگرفت جای پدر

به سر بر نهاد افسر تازیان\*\*\*\*بریشان ببخشید سود و زیان

### بخش ۳

چو ابلیس پیوسته دید آن سخن\*\*\*\*یکی بند بد را نو افگند بن

بدو گفت گر سوی من تافتی\*\*\*\*ز گیتی همه کام دل یافتی

اگر همچنین نیز پیمان کنی\*\*\*\*نیچی ز گفتار و فرمان کنی

جهان سربه سر پادشاهی تراست\*\*\*داد و مردم و مرغ و ماهی تراست  
چو این کرده شد ساز دیگر گرفت\*\*\*یکی چاره کرد از شگفتی شگفت  
جوانی بر آراست از خویشتن\*\*\*سخنگوی و بینادل و رایزن  
همیدون به ضحاک بنهاد روی\*\*\*نبودش به جز آفرین گفت و گوی  
بدو گفت اگر شاه را در خورم\*\*\*یکی نامور پاک خوالیگرم  
چو بشنید ضحاک بنواختش\*\*\*ز بهر خورش جایگه ساختش  
کلید خورش خانه پادشا\*\*\*بدو داد دستور فرمانروا  
فراوان نبود آن زمان پرورش\*\*\*که کمتر بد از خوردنیها خورش  
ز هر گوشت از مرغ و از چارپای\*\*\*خورشگر بیاورد یک یک به جای  
به خویش پرورد

برسان شیر\*\*\*بدان تا کند پادشا را دلیر

سخن هر چه گویدش فرمان کند\*\*\*به فرمان او دل گروگان کند

خورش زرده<sup>□</sup>خایه دادش نخست\*\*\*بدان داشتش یک زمان تندرست

بخورد و برو آفرین کرد سخت\*\*\*مزه یافت خواندش ورا نیکبخت

چنین گفت ابلیس نیرنگساز\*\*\*که شادان زی ای شاه گردنفرز

که فردات ازان گونه سازم خورش\*\*\*کزو باشدت سر به سر پرورش

برفت و همه شب سگالش گرفت\*\*\*که فردا ز خوردن چه سازد شگفت

خورشها ز کبک و تذرو سپید\*\*\*بسازید و آمد دلی پر امید

شه تازیان چون به نان دست برد\*\*\*سر کم خرد مهر او را سپرد

سیم روز خوان را به مرغ و بره\*\*\*بیاراستش گونه گون یکسره

به روز چهارم چو بنهاد خوان\*\*\*خورش ساخت از پشت گاو جوان

بدو اندرون زعفران و گلاب\*\*\*همان سالخورده می و مشک ناب

چو ضحاک دست اندر آورد و خورد\*\*\*شگفت آمدش زان هشیوار مرد

بدو گفت بنگر که از آرزوی\*\*\*چه خواهی بگو با من ای نیکخوی

خورشگر بدو گفت کای پادشا\*\*\*همیشه بزی شاد و فرمانروا

مرا دل سراسر پر از مهر تست\*\*\*همه توشه<sup>□</sup>جانم از چهرتست

یکی حاجتستم به نزدیک شاه\*\*\*و گرچه مرا نیست این پایگاه

که فرمان دهد تا سر کتف اوی\*\*\*بیوسم بدو بر نهم چشم و روی

چو ضحاک بشنید گفتار اوی\*\*\*نهانی ندانست بازار اوی

بدو گفت دارم من این کام تو\*\*\*بلندی بگیرد ازین نام تو

بفرمود تا دیو چون جفت او\*\*\*همی بوسه داد از بر سفت او

بوسید و شد بر زمین ناپدید\*\*\*کس اندر جهان این شگفتی ندید

دو مار سیه از دو کتفش برست\*\*\*عمی گشت و از هر سویی چاره جست

سرانجام ببرید هر دو ز کفت\*\*\*سزد گر بمانی بدین در شگفت

چو شاخ درخت آن دو مار سیاه\*\*\*برآمد دگر باره از کتف شاه

پزشکان فرزانه گرد آمدند\*\*\*همه یک بهک داستانها زدند

ز هر گونه نیرنگها ساختند\*\*\*مر آن درد

را چاره نشناختند

بسان پزشکی پس ابلیس تفت\*\*\*به فرزانی نزد ضحاک رفت

بدو گفت کین بودنی کار بود\*\*\*بمان تا چه گردد نباید درود

خورش ساز و آرامشان ده به خورد\*\*\*نباید جزین چاره ای نیز کرد

به جز مغز مردم مده شان خورش\*\*\*مگر خود بمیرند ازین پرورش

نگر تا که ابلیس ازین گفت و گوی\*\*\*چه کردوچه خواست اندرین جستجوی

مگر تا یکی چاره سازد نهان\*\*\*که پردخته گردد ز مردم جهان

## بخش ۴

از آن پس برآمد ز ایران خروش\*\*\*پدید آمد از هر سوی جنگ و جوش

سپه گشت رخشنده روز سپید\*\*\*گسستند پیوند از جمشید

برو تیره شد فره ایزدی\*\*\*به کژی گرایید و نابخردی

پدید آمد از هر سوی خسروی\*\*\*یکی نامجویی ز هر پهلوی

سپه کرده و جنگ را ساخته\*\*\*دل از مهر جمشید پرداخته

یکایک ز ایران برآمد سپاه\*\*\*سوی تازیان برگفتند راه

شنودند کانجا یکی مهترست\*\*\*پراز هول شاه اژدها پیکرست

سواران ایران همه شاهجوی\*\*\*نهادند یکسر به ضحاک روی

به شاهی برو آفرین خواندند\*\*\*ورا شاه ایران زمین خواندند

کی اژدهافش بیامد چو باد\*\*\*به ایران زمین تاج بر سر نهاد

از ایران و از تازیان لشکری\*\*\*گزین کرد گرد از همه کشوری

سوی تخت جمشید بنهاد روی\*\*\*چو انگشتری کرد گیتی بروی

چو جمشید را بخت شد کندرو\*\*\*به تنگ اندر آمد جهاندار نو  
برفت و بدو داد تخت و کلاه\*\*\*بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه  
چو صدسالش اندر جهان کس ندید\*\*\*برو نام شاهی و او ناپدید  
صدم سال روزی به دریای چین\*\*\*پدید آمد آن شاه ناپاک دین  
نهان گشته بود از بد ازدها\*\*\*نیامد به فرجام هم زو رها  
چو ضحاکش آورد ناگه به چنگ\*\*\*یکایک ندادش زمانی درنگ  
به ارش سراسر به دو نیم کرد\*\*\*جهان را ازو پاک بی بیم کرد  
شد آن تخت شاهی و آن دستگاه\*\*\*زمانه ربودش چو بیجاده کاه  
ازو بیش بر تخت شاهی که بود\*\*\*بران رنج بردن چه آمدش سود  
گذشته



برو سالیان هفتصد\*\*\*پدید آوریده همه نیک و بد

چه باید همه زندگانی دراز\*\*\*چو گیتی نخواهد گشادنت راز

همی پروراندت با شهد و نوش\*\*\*جز آواز نرمت نیاید به گوش

یکایک چو گیتی که گسترده مهر\*\*\*نخواهد نمودن به بد نیز چهر

بدو شاد باشی و نازی بدوی\*\*\*همان راز دل را گشایی بدوی

یکی نغز بازی برون آورد\*\*\*به دلت اندرون درد و خون آورد

دلم سیر شد زین سرای سپنج\*\*\*خدایا مرا زود برهان ز رنج

## داستان کاموس کشانی

### داستان کاموس کشانی

بنام خداوند خورشید و ماه\*\*\*که دل را بنامش خرد داد راه

خداوند هستی و هم راستی\*\*\*نخواهد ز تو کژی و کاستی

خداوند بهرام و کیوان و شید\*\*\*ازویم نوید و بدویم امید

ستودن مر او را ندانم همی\*\*\*از اندیشه جان برفشانم همی

ازو گشت پیدا مکان و زمان\*\*\*پی مور بر هستی او نشان

ز گردنده خورشید تا تیره خاک\*\*\*دگر باد و آتش همان آب پاک

بهستی یزدان گواهی دهند\*\*\*روان ترا آشنایی دهند

ز هرچ آفریدست او بی نیاز\*\*\*تو در پادشاهیش گردن فراز

ز دستور و گنجور و از تاج و تخت\*\*\*ز کمی و بیشی و از ناز و بخت

همه بی نیازست و ما بنده ایم\*\*\*بفرمان و رایش سرافکنده ایم

شب و روز و گردان سپهر آفرید\*\*\*خور و خواب و تندی و مهر آفرید

جز او را مدان کردگار بلند\*\*\*کزو شادمانی و زو مستمند

شگفتی بگیتی ز رستم بس است\*\*\*کزو داستان بر دل هر کس است

سر مایه مردی و جنگ ازوست\*\*\*خردمندی و دانش و سنگ ازوست

بخشکی چو پیل و بدریا نهنگ\*\*\*خردمند و بینادل و مرد سنگ

کنون رزم کاموس پیش آوریم\*\*\*ز دفتر بگفتار خویش آوریم

چو لشکر بیامد براه چرم\*\*\*کلات از بر و زیر آب میم

همی یاد کردند رزم فرود\*\*\*پشیمانی و درد و تیمار بود

همه دل پر از درد و از بیم شاه\*\*\*دو دیده پر از خون و تن

پر گناه

چنان شرمگین نزد شاه آمدند\*\*\*جگر خسته و پر گناه آمدند

برادرش را کشته بر بی گناه\*\*\*بدشمن سپرده نگین و کلاه

همه یکسره دست کرده بکش\*\*\*برفتند پیشش پرستار فاش

بدیشان نگه کرد خسرو بخشم\*\*\*دلش پر ز درد و پر از خون دو چشم

بیزدان چنین گفت کای دادگر\*\*\*تو دادی مرا هوش و رای و هنر

همی شرم دارم من از تو کنون\*\*\*تو آگه تری بی شک از چند و چون

و گرنه بفرمودمی تا هزار\*\*\*زدندی بمیدان پیکار دار

تن طوس را دار بودی نشست\*\*\*هرآنکس که با او میان را بیست

ز کین پدر بودم اندر خروش\*\*\*دلش داشتم پر غم و درد و جوش

کنون کینه نو شد ز کین فرود\*\*\*سر طوس نوذر نباید درود

بگفتم که سوی کلات و چرم\*\*\*مرو گر فشانند بر سر درم

کز آن ره فرودست و با مادرست\*\*\*سپهد نژادست و کنداور است

دمان طوس نامدار ناهوشیار\*\*\*چرا برد لشکر بسوی حصار

کنون لاجرم کرد گار سپهر\*\*\*ز طوس و ز لشکر ببرید مهر

بد آمد بگودرزیان بر ز طوس\*\*\*که نفرین برو باد و بر پیل و کوس

همی خلعت و پندها دادمش\*\*\*بجنگ برادر فرستادمش

جهانگیر چون طوس نوذر مباد\*\*\*چنو پهلوان پیش لشکر مباد

دریغ آن فرود سیاوش دریغ\*\*\*که با زور و دل بود و با گرز و تیغ

بسان پدر کشته شد بی گناه\*\*\*بدست سپهدار من با سپاه

بگیتی نباشد کم از طوس کس\*\*\*که او از در بند چاهست و بس

نه در سرش مغز و نه در تنش رگ\*\*\*چه طوس فرومایه پیشم چه سگ

ز خون برادر بکین پدر\*\*\*همی گشت پیچان و خسته جگر

سپه را همه خوار کرد و براند\*\*\*ز مژگان همی خون برخ برفشانند

در بار دادن بریشان بیست\*\*\*روانش بمرگ برادر بخت

بزرگان ایران بماتم شدند\*\*\*دلیران بدرگاه رستم شدند

پپوزش که این بودنی کار بود\*\*\*کرا بود آهنگ رزم فرود

بدانگه کجا کشته شد

پور طوس\*\*\*سر سرکشان خیره گشت از فسوس

همان نیز داماد او ریونیز\*\*\*نبود از بد بخت مانند چیز

که دانست نام و نژاد فرود\*\*\*کجا شاه را دل بخواهد شخود

تو خواهشگری کن که برناست شاه\*\*\*مگر سر بیچد ز کین سپاه

نه فرزند کاوس کی ریونیز\*\*\*بجنگ اندرون کشته شد زار نیز

که کهتر پسر بود و پرخاشجوی\*\*\*دریغ آنچنان خسرو ماهروی

چنین است انجام و فرجام جنگ\*\*\*یکی تاج یابد یکی گور تنگ

چو شد روی گیتی ز خورشید زرد\*\*\*بخم اندر آمد شب لاژورد

تهمتن بیامد بنزدیک شاه\*\*\*بوسید خاک از در پیشگاه

چنین گفت مر شاه را پیلتن\*\*\*که بادا سرت برتر از انجمن

بخواهشگری آدمم نزد شاه\*\*\*همان از پی طوس و بهر سپاه

چنان دان که کس بی بهانه نمرد\*\*\*ازین در سخنها بیاید شمرد

و دیگر کزان بدگمان بدسپاه\*\*\*که فرخ برادر نبذ نزد شاه

همان طوس تندست و هشیار نیست\*\*\*و دیگر که جان پسر خوار نیست

چو در پیش او کشته شد ریونیز\*\*\*زرسپ آن جوان سرافراز نیز

گر او بر فرورد نباشد شگفت\*\*\*جهانجوی را کین نباید گرفت

بدو گفت خسرو که ای پهلوان\*\*\*دلم پر ز تیمار شد زان جوان

کنون پند تو داروی جان بود\*\*\*و گر چه دل از درد پیچان بود

بیوزش بیامد سپهدار طوس\*\*\*بیش سپهد زمین داد بوس

همی آفرین کرد بر شهریار\*\*\*که نوشه بدی تا بود روزگار

زمین بنده تاج و تخت تو باد\*\*\*فلک مایه فر و بخت تو باد

منم دل پر از غم ز کردار خویش\*\*\*بغم بسته جان را ز تیمار خویش

همان نیز جانم پر از شرم شاه\*\*\*زبان پر ز پوزش روان پر گناه

ز پاکیزه جان و فرود و زرسپ\*\*\*همی بفروزم چو آذرگشسپ

اگر من گنهکارم از انجمن\*\*\*همی پیچم از کرده خویشتن

بویژه ز بهرام وز ریونیز\*\*\*همی جان خویشم نیاید بچیز

اگر شاه خشنود گردد ز من\*\*\*وزین نامور بی گناه انجمن

شوم کین این

ننگ باز آورم\*\*\*سر شیب را بر فراز آورم

همه رنج لشکر بتن برنهم\*\*\*اگر جان ستانم اگر جان دهم

ازین پس بتخت و کله ننگرم\*\*\*جز از ترک رومی نیند سرم

ز گفتار او شاد شد شهریار\*\*\*دلش تازه شد چون گل اندر بهار

چو تاج خور روشن آمد پدید\*\*\*سپیده ز خم کمان بردمید

سپهد بیامد بنزدیک شاه\*\*\*ابا او بزرگان ایران سپاه

بدیشان چنین گفت شاه جهان\*\*\*که هرگز پی کین نگردد نهران

ز تور و ز سلم اندر آمد سخن\*\*\*ازان کین پیشین و رزم کهن

چنین ننگ بر شاه ایران نبود\*\*\*زمین پر ز خون دلیران نبود

همه کوه پر خون گودرزیان\*\*\*بزنار خونین بسته میان

همان مرغ و ماهی بریشان بزار\*\*\*بگرید بدریا و بر کوهسار

از ایران همه دشت تورانیان\*\*\*سر و دست و پایست و پشت و میان

شما را همه شادمانیست رای\*\*\*بکینه نجنبد همی دل ز جای

دلیران همه دست کرده بکش\*\*\*پیش خداوند خورشیدفش

همه همگان خاک دادند بوس\*\*\*چو رهام و گرگین، چو گودرز و طوس

چو خراد با زنگه شاوران\*\*\*دگر بیژن و گیو و کنداوران

که ای شاه نیک اختر و شیردل\*\*\*برده ز شیران بشمشیر دل

همه یک بیک پیش تو بنده ایم\*\*\*ز تشویر خسرو سرافکنده ایم

اگر جنگ فرمان دهد شهریار\*\*\*همه سرفشانیم در کارزار

سپهدار پس گیو را پیش خواند\*\*\*بتخت گرانمایگان برنشاند

فراوانش بستود و بنواختش\*\*\*بسی خلعت و نیکوی ساختش

بدو گفت کاندرا جهان رنج من\*\*\*تو بردی و بی بهری از گنج من

نباید که بی رای تو پیل و کوس\*\*\*سوی جنگ راند سپهدار طوس

بتندی مکن سهمگین کار خرد\*\*\*که روشن روان باد بهرام گرد

ز گفتار بدگوی وز نام و ننگ\*\*\*جهان کرد بر خویشتن تار و تنگ

درم داد و روزی دهان را بخواند\*\*\*بسی با سپهد سخنها براند

همان رای زد با تهمتن بران\*\*\*چنین تا رخ روز شد در نهان

چو خورشید بر زد سنان از نشیب\*\*\*شتاب آمد از رفتن



با نهیب

سپهد بیامد بنزدیک شاه\*\*\*ابا گیو گودرز و چندی سپاه

بدو داد شاه اختر کاویان\*\*\*بران سان که بودی برسم کیان

ز اختر یکی روز فرخ بجست\*\*\*که بیرون شدن را کی آید درست

همی رفت با کوس خسرو بدشت\*\*\*بدان تا سپهد بدو برگذشت

یکی لشکری همچو کوه سیاه\*\*\*گذشتند بر پیش بیدار شاه

پس لشکر اندر سپهدار طوس\*\*\*بیامد بر شه زمین داد بوس

برو آفرین کرد و بر شد خروش\*\*\*جهان آمد از بانگ اسپان بجوش

یکی ابر بست از بر گرد سم\*\*\*بر آمد خروشدن گاو دم

ز بس جوشن و کاویانی درفش\*\*\*شده روی گیتی سراسر بنفش

تو خورشید گفتی به آب اندر است\*\*\*سپهر و ستاره بخواب اندر است

نهاد از بر پیل پیروزه مهد\*\*\*همی رفت زین گونه تا رود شهد

هیونی بکردار باد دمان\*\*\*بدش نزد پیران هم اندر زمان

که من جنگ را گردن افراخته\*\*\*سوی رود شهد آمدم ساخته

چو بشنید پیران غمی گشت سخت\*\*\*فرو بست بر پیل ناکام رخت

برون رفت با نامداران خویش\*\*\*گزیده دلاور سواران خویش

که ایران سپه را ببیند که چیست\*\*\*سرافراز چندست و با طوس کیست

رده بر کشیدند زان سوی رود\*\*\*فرستاد نزد سپهد درود

وزین روی لشکر بیاورد طوس\*\*\*درفش همایون و پیلان و کوس

سپهدار پیران یکی چرپ گوی\*\*\*ز ترکان فرستاد نزدیک اوی

بگفت آنک من با فرنگیس و شاه\*\*\*چه کردم ز خوبی بهر جایگاه

ز درد سیاوش خروشان بدم\*\*\*چو بر آتش تیز جوشان بدم

کنون بار تریاک زهر آمدست\*\*\*مرا زو همه رنج بهر آمدست

دل طوس غمگین شد از کار اوی\*\*\*بیچید زان درد و پیکار اوی

چنین داد پاسخ که از مهر تو\*\*\*فراوان نشانست بر چهر تو

سر آزاد کن دور شو زین میان\*\*\*بیند این در بیم و راه زیان

بر شاه ایران شوی با سپاه\*\*\*مکافات یابی به نیکی ز شاه

بایران ترا پهلوانی دهد\*\*\*همان افسر خسروانی دهد

چو یاد آیدش

خوب کردار تو\*\*\*دلش رنجه گردد ز تیمار تو

چنین گفت گودرز و گیو و سران\*\*\*بزرگان و تیمارکش مهتران

سراینده<sup>□</sup> پاسخ آمد چو باد\*\*\*بنزدیک پیران ویسه نژاد

بگفت آنچه بشنید با پهلوان\*\*\*ز طوس و ز گودرز روشن روان

چنین داد پاسخ که من روز و شب\*\*\*بیاد سپهبد گشایم دو لب

شوم هرچ هستند پیوند من\*\*\*خردمند کو بشنود پند من

بایران گذارم بر و بوم و رخت\*\*\*سر نامور بهتر از تاج و تخت

وزین گفتتها بود مغزش تهی\*\*\*همی جست نو روزگار بهی

هیونی برافگند هنگام خواب\*\*\*فرستاد نزدیک افراسیاب

کزایران سپاه آمد و پیل و کوس\*\*\*همان گیو و گودرز و رهام و طوس

فراوان فرییش فرستاده ام\*\*\*ز هر گونه ای بندها داده ام

سپاهی ز جنگاوران برگزین\*\*\*که برزین شتابش بیاید ز کین

مگر بومشان از بنه برکنیم\*\*\*بتخت و بگنج آتش اندر زنیم

وگر نه ز کین سیاوش سپاه\*\*\*نیاساید از جنگ هرگز نه شاه

چو بشنید افراسیاب این سخن\*\*\*سران را بخواند از همه انجمن

یکی لشکری ساخت افراسیاب\*\*\*که تاریک شد چشمه آفتاب<sup>□</sup>

دهم روز لشکر پیران رسید\*\*\*سپاهی کزو شد زمین ناپدید

چو لشکر بیاسود روزی بداد\*\*\*سپه بر گرفت و بنه بر نهاد

ز پیمان بگردید وز یاد عهد\*\*\*بیامد دمان تال ب رود شهد

طلایه بیامد بنزدیک طوس\*\*\*که بر بند بر کوهه پیل کوس<sup>□</sup>

که پیران نداند سخن جز فریب\*\*\*چو داند که تنگ اندر آمد نهیب

درفش جفا پیشه آمد پدید\*\*\*سپه بر لب رود صف برکشید

بیاراست لشکر سپهدار طوس\*\*\*بهامون کشیدند پیلان و کوس

دو رویه سپاه اندر آمد چو کوه\*\*\*سواران ترکان و ایران گروه

چنان شد ز گرد سپاه آفتاب\*\*\*که آتش برآمد ز دریای آب

درخشیدن تیغ و ژوپین و خشت\*\*\*تو گفتی شب اندر هوا لاله کشت

ز بس ترگ زرین و زرین سپر\*\*\*ز جوشن سواران زرین کمر

برآمد یکی ابر چون سندروس\*\*\*زمین گشت از گرد چون آبنوس

سر سروان زیر گرز گران\*\*\*چو

سندان شد و پتک آهنگران

ز خون رود گفتمی میستان شدست\*\*\*ز نیزه هوا چون نیستان شدست

بسی سر گرفتار دام کمند\*\*\*بسی خوار گشته تن ارجمند

کفن جوشن و بستر از خون و خاک\*\*\*تن نازدیده بشمشیر چاک

زمین ارغوان و زمان سندروس\*\*\*سپهر و ستاره پر آوای کوس

اگر تاج جوید جهانجوی مرد\*\*\*وگر خاک گردد بروز نبرد

بناکام می رفت باید ز دهر\*\*\*چه زو بهر تریاک یابی چه زهر

ندانم سرانجام و فرجام چیست\*\*\*برین رفتن اکنون ببايد گریست

یکی نامداری بد ارژنگ نام\*\*\*بابر اندر آورده از جنگ نام

بر آورد از دشت آورد گرد\*\*\*از ایرانیان جست چندی نبرد

چو از دور طوس سپهد بدید\*\*\*بغرید و تیغ از میان برکشید

پور زره گفت نام تو چیست\*\*\*ز ترکان جنگی ترا یار کیست

بدو گفت ارژنگ جنگی منم\*\*\*سرافراز و شیر درنگی منم

کنون خاک را از تو رخشان کنم\*\*\*به آوردگه برسرافشان کنم

چو گفتار پور زره شد بین\*\*\*سپهدار ایران شنید این سخن

پاسخ ندید ایچ رای درنگ\*\*\*همان آبداری که بودش بچنگ

بزد بر سر و ترگ آن نامدار\*\*\*تو گفتمی تنش سر نیاورد بار

بر آمد ز ایران سپه بوق و کوس\*\*\*که پیروز بادا سرافراز طوس

غمی گشت پیران ز توران سپاه\*\*\*ز ترکان تهی ماند آوردگاه

دلیران توران و کنداوران\*\*\*کشیدند شمشیر و گرز گران

که یکسر بکوشیم و جنگ آوریم\*\*\*جهان بر دل طوس تنگ آوریم  
چنین گفت هومان که امروز جنگ\*\*\*بسازید و دل را مدارید تنگ  
گر ایدونک زیشان یکی نامور\*\*\*ز لشکر برارد به پیکار سر  
پذیره فرستیم گردی دمان\*\*\*بینیم تا بر که گردد زمان  
وزیشان بتندی نجوید جنگ\*\*\*بباید یک امروز کردن درنگ  
بدانگه که لشکر بجنبد ز جای\*\*\*تیره بر آید ز پرده سرای  
همه یکسره گرزها بر کشیم\*\*\*یکی از لب رود برتر کشیم  
بانبوه رزمی بسازیم سخت\*\*\*اگر یار باشد جهاندار و بخت  
باسپ عقاب اندر آورد پای\*\*\*برانگیخت آن بارگی را ز جای  
تو گفתי یکی باره □

آهنست\*\*\*وگر کوه البرز در جوشنست

به پیش سپاه اندر آمد بچنگ\*\*\*یکی خشت رخشان گرفته بچنگ

بجنید طوس سپهد ز جای\*\*\*جهان پر شد از ناله کر نای

بهومان چنین گفت کای شوربخت\*\*\*ز پالیز کین برنیامد درخت

نمودم بارژنگ یک دست برد\*\*\*که بود از شما نامبردار و گرد

تو اکنون همانا بکین آمدی\*\*\*که با خشت بر پشت زین آمدی

بجان و سر شاه ایران سپاه\*\*\*که بی جوشن و گرز و رومی کلاه

بچنگ تو آیم بسان پلنگ\*\*\*که از کوه یازد بنخچیر چنگ

بینی تو پیکار مردان مرد\*\*\*چو آورد گیرم بدشت نبرد

چنین پاسخ آورد هومان بدوی\*\*\*که بیشی نه خوبست بیشی مجوی

گر ایدونک بیچاره ای را زمان\*\*\*بدست تو آمد مشو در گمان

بچنگ من ارژنگ روز نبرد\*\*\*کجا داشتی خویشان را بمرد

دلیران لشکر ندارند شرم\*\*\*نجوشد یکی را برگ خون گرم

که پیکار ایشان سپهد کند\*\*\*برزم اندرون دستشان بد کند

کجا بیژن و گیو آزادگان\*\*\*جهانگیر گودرز کشوادگان

تو گر پهلوانی ز قلب سپاه\*\*\*چرا آمدستی بدین رزمگاه

خردمند بیگانه خواند ترا\*\*\*هشیوار دیوانه خواند ترا

تو شو اختر کاویانی بدار\*\*\*سپهد نیاید سوی کارزار

نگه کن که خلعت کرا داد شاه\*\*\*ز گردان که جوید نگین و کلاه

بفرمای تا جنگ شیر آورند\*\*\*زبردست را دست زیر آورند

اگر تو شوی کشته بر دست من\*\*\*بد آید نامدار انجمن

سپاه تو بی یار و بیجان شوند\*\*\*اگر زنده مانند پیچان شوند

و دیگر که گر بشنوی گفت راست\*\*\*روان و دلم بر زبانم گواست

که پر درد باشم ز مردان مرد\*\*\*که پیش من آیند روز نبرد

پس از رستم زال سام سوار\*\*\*ندیدم چو تو نیز یک نامدار

پدر بر پدر نامبردار و شاه\*\*\*چو تو جنگجویی نیاید سپاه

تو شو تا ز لشکر یکی نامجوی\*\*\*بیاید بروی اندر آریم روی

بدو گفت طوس ای سرافراز مرد\*\*\*سپهبد منم هم سوار نبرد

تو هم نامداری ز توران سپاه\*\*\*چرا رای کردی



به آوردگاه

دلت گر پذیرد یکی پند من\*\*\*بجویی بدین کار پیوند من

کزین کینه تا زنده ماند یکی\*\*\*نیاسود خواهد سپاه اندکی

تو با خویش و پیوند و چندین سوار\*\*\*همه پهلوان و همه نامدار

بخیره مده خویشتن را بباد\*\*\*بباید که پند من آیدت یاد

سزاوار کشتن هر آنکس که هست\*\*\*بمان تا بیازند بر کینه دست

کزین کینه مرد گنهکار هیچ\*\*\*رهايي نیابد خرد را مپیچ

مرا شاه ایران چنین داد پند\*\*\*که پیران نباید که یابد گزند

که او ویژه پروردگار منست\*\*\*جهان دیده و دوستدار منست

به بیداد بر خیره با او مکوش\*\*\*نگه کن که دارد بپند تو گوش

چنین گفت هومان به بیداد و داد\*\*\*چو فرمان دهد شاه فرخ نژاد

بران رفت باید بیچارگی\*\*\*سپردن بدو دل بیکبارگی

همان رزم پیران نه بر آرزوست\*\*\*که او راد و آزاده و نیک خوست

بدین گفت و گوی اندرون بود طوس\*\*\*که شد گیو را روی چون سندروس

ز لشکر بیامد بکردار باد\*\*\*چنین گفت کای طوس فرخ نژاد

فرینده هومان میان دو صف\*\*\*بیامد دمان بر لب آورده کف

کنون با تو چندین چه گوید براز\*\*\*میان دو صف گفت و گوی دراز

سخن جز بشمشیر با او مگوی\*\*\*مجوی از در آشتی هیچ روی

چو بشنید هومان بر آشفست سخت\*\*\*چنین گفت با گیو بیدار بخت

ایا گم شده بخت آزادگان\*\*\*که گم باد گودرز کشوادگان

فراوان مرا دیده ای روز جنگ\*\*\*به آورد گه تیغ هندی بچنگ

کس از تخم کشواد جنگی نماند\*\*\*که منشور تیغ مرا برنخواند

ترا بخت چون روی آهرمنست\*\*\*بخان تو تا جاودان شیونست

اگر من شوم کشته بر دست طوس\*\*\*نه برخیزد آیین گوپال و کوس

بجایست پیران و افراسیاب\*\*\*بخواهد شدن خون من رود آب

نه گیتی شود پاک ویران ز من\*\*\*سخن راند باید بدین انجمن

وگر طوس گردد بدستم تباه\*\*\*یکی ره نیابند ز ایران سپاه

تو اکنون بمرگ برادر گری\*\*\*چه با طوس نوذر کنی داوری

بدو گفت

طوس این چه آشفتنست\*\*\*بدین دشت پیکار تو با منست  
بیا تا بگردیم و کین آوریم\*\*\*بجنگ ابروان پر ز چین آوریم  
بدو گفت هومان که دادست مرگ\*\*\*سری زیر تاج و سری زیر ترگ  
اگر مرگ باشد مرا بی گمان\*\*\*به آورد گه به که آید زمان  
بدست سواری که دارد هنر\*\*\*سپهدسر و گرد و پرخاشخر  
گرفتند هر دو عمود گران\*\*\*همی حمله برد آن برین این بران  
ز می گشت گردان و شد روز تار\*\*\*یکی ابر بست از بر کارزار  
تو گفتی شب آمد بریشان بروز\*\*\*نهان گشت خورشید گیتی فروز  
ازان چاک چاک عمود گران\*\*\*سرانشان چو سندان آهنگران  
بابر اندرون بانگ پولاد خاست\*\*\*بدریای شهد اندرون باد خاست  
ز خون بر کف شیر کفشیر بود\*\*\*همه دشت پر بانگ شمشیر بود  
خم آورد رویین عمود گران\*\*\*شد آهن به کردار چاچی کمان  
تو گفتی که سنگ است سر زیر ترگ\*\*\*سیه شد ز خم یلان روی مرگ  
گرفتند شمشیر هندی بجنگ\*\*\*فرو ریخت آتش ز پولاد و سنگ  
ز نیروی گردنکشان تیغ تیز\*\*\*خم آورد و در زخم شد ریز ریز  
همه کام پر خاک و پر خاک سر\*\*\*گرفتند هر دو دوال کمر  
ز نیروی گردان گران شد رکیب\*\*\*یکی را نیامد سر اندر نشیب  
سپهد ترکش آورد چنگ\*\*\*کمان را بزه کرد و تیغ خدنگ  
بران نامور تیرباران گرفت\*\*\*چپ و راست جنگ سواران گرفت  
ز پولاد پیکان و پر عقاب\*\*\*سپر کرد بر پیش روی آفتاب

جهان چون ز شب رفته دو پاس گشت\*\*\*همه روی کشور پر الماس گشت

ز تیر خدنگ اسپ هومان بخت\*\*\*تن بارگی گشت با خاک پست

سپر بر سر آورد و نمود روی\*\*\*نگه داشت هومان سر از تیر اوی

چو او را پیاده بران رزمگاه\*\*\*بدیدند گفتند توران سپاه

که پردخت ماند کنون جای اوی\*\*\*ببردند پرمايه بالای اوی

چو هومان بران زین توی نشست\*\*\*یکی تیغ بگرفت هندی بدست

که آید دگر باره

بر جنگ طوس\*\*\*شد از شب جهان تیره چون آبنوس  
همه نامداران پر خاشجوی\*\*\*یکایک بدو در نهادند روی  
چو شد روز تاریک و بیگانه گشت\*\*\*ز جنگ یلان دست کوتاه گشت  
بپیچید هومان جنگی عنان\*\*\*سپهد بدو راست کرده سنان  
بنزدیک پیران شد از رزمگاه\*\*\*خروشی بر آمد ز توران سپاه  
ز تو خشم گردنکشان دور باد\*\*\*درین جنگ فرجام ما سور باد  
که چون بود رزم تو ای نامجوی\*\*\*چو با طوس روی اندر آمد بروی  
همه پاک ما دل پر از خون بدیم\*\*\*جز ایزد نداند که ما چون بدیم  
بلشکر چنین گفت هومان شیر\*\*\*که ای رزم دیده سران دلیر  
چو روشن شود تیره شب روز ماست\*\*\*که این اختر گیتی افروز ماست  
شما را همه شاد کامی بود\*\*\*مرا خوبی و نیکامی بود  
ز لشکر همی بر خروشید طوس\*\*\*شب تیره تا گاه بانگ خروس  
همی گفت هومان چه مرد منست\*\*\*که پیل ژیان هم نبرد منست  
چو چرخ بلند از شبه تاج کرد\*\*\*شمامه پراگند بر لاژورد  
طلایه ز هر سو برون تاختند\*\*\*بهر پرده ای پاسبان ساختند  
چو برزد سر از برج خرچنگ شید\*\*\*جهان گشت چون روی رومی سپید  
تیره بر آمد ز هر دو سرای\*\*\*جهان شد پر از ناله کر نای  
هوا تیره گشت از فروغ درفش\*\*\*طبر خون و شبگون و زرد و بنفش  
کشیده همه تیغ و گرز و سنان\*\*\*همه جنگ را گرد کرده عنان  
تو گفتی سپهر و زمان و زمین\*\*\*پوشد همی چادر آهنین

بپرده درون شد خور تابناک\*\*\*ز جوش سواران و از گرد و خاک

ز هرای اسپان و آوای کوس\*\*\*همی آسمان بر زمین داد بوس

سپهدار هومان دمان پیش صف\*\*\*یکی خشت رخشان گرفته بکف

همی گفت چون من برایم بجوش\*\*\*برانگیزم اسپ و برارم خروش

شما یک بیک تیغها برکشید\*\*\*سپرهای چینی بسر در کشید

مییند جز یال اسپ و عنان\*\*\*نشاید کمان و نباید سنان

عنان پاک بر یال اسپان نهید\*\*\*بدانسان که

آید خورید و دهید

پیران چنین گفت کای پهلوان\*\*\*تو بگشای بند سلیح گوان

ابا گنج دینار جفتی مکن\*\*\*ز بهر سلیح ایچ زفتی مکن

که امروز گردیم پیروز گر\*\*\*بیابد دل از اختر نیک بر

وزین روی لشکر سپهدار طوس\*\*\*بیاراست برسان چشم خروش

برویر یلان آفرین خواندند\*\*\*ورا پهلوان زمین خواندند

که پیروز گر بود روز نبرد\*\*\*ز هومان ویسه بر آورد گرد

سپهد بگودرز کشواد گفت\*\*\*که این راز بر کس نباید نهفت

اگر لشکر ما پذیره شوند\*\*\*سواران بدخواه چیره شوند

همه دست یکسر بیزدان ز نیم\*\*\*منی از تن خویش بفرگنیم

مگر دست گیرد جهاندار ما\*\*\*وگر نه بد است اختر کار ما

کنون نامداران زرینه کفش\*\*\*بباشید با کاویانی درفش

ازین کوه پایه مجنید هیچ\*\*\*نه روز نبرد است و گاه بسیج

همانا که از ما بهر یک دویست\*\*\*فزونست بدخواه اگر بیش نیست

بدو گفت گودرز اگر کرد گار\*\*\*بگرداند از ما بد روزگار

به بیشی و کمی نباشد سخن\*\*\*دل و مغز ایرانیان بد مکن

اگر بد بود بخشش آسمان\*\*\*پرهیز و بیشی نگردد زمان

تو لشکر بیارای و از بودنی\*\*\*روان را مکن هیچ بشخودنی

بیاراست لشکر سپهدار طوس\*\*\*بییلان جنگی و مردان و کوس

پیاده سوی کوه شد با بنه\*\*\*سپهدار گودرز بر میمنه

رده برکشیده همه یکسره\*\*\*چو رهام گودرز بر میسره

ز نالیدن کوس با کرنای\*\*\*همی آسمان اندر آمد ز جای

دل چرخ گردان بدو چاک شد\*\*\*همه کام خورشید پر خاک شد

چنان شد که کس روی هامون ندید\*\*\*ز بس گرد کز رزمگه بردمید

ببارید الماس از تیره میغ\*\*\*همی آتش افروخت از گرز و تیغ

سنانهای رخشان و تیغ سران\*\*\*درفش از بر و زیر گرز گران

هوا گفتی از گرز و از آهنست\*\*\*زمین یکسر از نعل در جوشنست

چو دریای خون شد همه دشت و راغ\*\*\*جهان چون شب و تیغها چون چراغ

ز بس ناله کوس با کرنای\*\*\*همی کس ندانست سر را ز پای

سپهد به گودرز گفت



آن زمان\*\*\* که تاریک شد گردش آسمان

مرا گفته بود این ستاره شناس\*\*\* که امروز تا شب گذشته سه پاس

ز شمشیر گردان چو ابر سیاه\*\*\* همی خون فشاند به آوردگاه

سرانجام ترسم که پیروز گر\*\*\* نباشد مگر دشمن کینه ور

چو شیدوش و رهام و گستهم و گیو\*\*\* زره دار خراد و برزین نیو

ز صف در میان سپاه آمدند\*\*\* جگر خسته و کینه خواه آمدند

بابر اندر آمد ز هر سو غریو\*\*\* بسان شب تار و انبوه دیو

وزان روی هومان بکردار کوه\*\*\* بیاورد لشکر همه همگروه

وزان پس گزیدند مردان مرد\*\*\* که بردشت سازند جای نبرد

گرازه سر گیوگان با نهل\*\*\* دو گرد گرانمایه شیردل

چو رهام گودرز و فرشیدورد\*\*\* چو شیدوش و لهاک شد هم نبرد

ابا بیژن گیو کلباد را\*\*\* که بر هم زدی آتش و باد را

ابا شطرخ نامور گیو را\*\*\* دو گرد گرانمایه نیو را

چو گودرز و پیران و هومان و طوس\*\*\* نبد هیچ پیدا درنگ و فسوس

چنین گفت هومان که امروز کار\*\*\* نباید که چون دی بود کارزار

همه جان شیرین بکف برنهد\*\*\* چو من بر خروشم دمید و دهید

تهی کرد باید ازیشان زمین\*\*\* نباید که آیند زین پس بکین

پیش اندر آمد سپهدار طوس\*\*\* پیاده بیاورد و پیلان و کوس

صفی بر کشیدند پیش سوار\*\*\* سپردار و ژوپین ور و نیزه دار

مجنبید گفت ایچ از جای خویش\*\*\* سپر با سنان اندر اید پیش

بینیم تا این نبرده سران\*\*\*چگونه گزارند گرز گران  
ز ترکان یکی بود بازور نام\*\*\*بافسوس بهر جای گسترده کام  
بیاموخته کژی و جادوی\*\*\*بدانسته چینی و هم پهلوی  
چنین گفت پیران بافسون پژوه\*\*\*کز ایدر برو تا سر تیغ کوه  
یکی برف و سرما و باد دمان\*\*\*بریشان بیاور هم اندر زمان  
هوا تیره گون بود از تیر ماه\*\*\*همی گشت بر کوه ابر سیاه  
چو بازور در کوه شد در زمان\*\*\*برآمد یکی برف و باد دمان  
همه دست آن نیزه داران ز کار\*\*\*فروماند از برف در کارزار  
ازان رستخیز و دم

زمهریر\*\*\*خروش یلان بود و باران تیر

بفرمود پیران که یکسر سپاه\*\*\*یکی حمله سازید زین رزمگاه

چو بر نیزه بر دستهایشان فسرده\*\*\*نیاراست بنمود کس دست برد

وزان پس بر آورد هومان غریو\*\*\*یکی حمله آورد برسان دیو

بکشتند چندان ز ایران سپاه\*\*\*که دریای خون گشت آوردگاه

در و دشت گشته پر از برف و خون\*\*\*سواران ایران فتاده نگون

ز کشته نبد جای رفتن بچنگ\*\*\*ز برف و ز افکنده شد جای تنگ

سیه گشت در دشت شمشیر و دست\*\*\*بروی اندر افتاده برسان مست

نبد جای گردش دران رزمگاه\*\*\*شده دست لشکر ز سرما تباه

سپهدار و گردنکشان آن زمان\*\*\*گرفتند زاری سوی آسمان

که ای برتر از دانش و هوش و رای\*\*\*نه در جای و بر جای و نه زیر جای

همه بنده پرگناه توایم\*\*\*به بیچارگی دادخواه توایم

ز افسون و از جادوی برتری\*\*\*جهاندار و بر داوران داوری

تو باشی به بیچارگی دستگیر\*\*\*توانا تر از آتش و زمهریر

ازین برف و سرما تو فریادرس\*\*\*نداریم فریادرس جز تو کس

بیامد یکی مرد دانش پژوه\*\*\*برهام بنمود آن تیغ کوه

کجا جای بازور نستوه بود\*\*\*بر افسون و تنبل بران کوه بود

بجنیبدهام زان رزمگاه\*\*\*برون تاخت اسپ از میان سپاه

زره دامنش را بزد بر کمر\*\*\*پیاده برآمد بران کوه سر

چو جادو بدیدش بیامد بچنگ\*\*\*عمودی ز پولاد چینی بچنگ

چو رهام نزدیک جادو رسید\*\*\*سبک تیغ تیز از میان برکشید

بیفگند دستش بشمشیر تیز\*\*\*یکی باد برخاست چون رستخیز

ز روی هوا ابر تیره ببرد\*\*\*فرود آمد از کوه رهام گرد

یکی دست با زور جادو بدست\*\*\*بهامون شد و بارگی برنشست

هوا گشت زان سان که از پیش بود\*\*\*فروزنده خورشید را رخ نمود

پدر را بگفت آنچه جادو چه کرد\*\*\*چه آورد بر ما بروز نبرد

بدیدند ازان پس دلیران شاه\*\*\*چو دریای خون گشته آوردگاه

همه دشت کشته ز ایرانیان\*\*\*تن بی سران سر بی تنان

چنین گفت گودز آنگه

بطوس\*\*\*که نه پیل ماند و نه آوای کوس

همه یکسره تیغها برکشیم\*\*\*براریم جوش ار کشند ار کشیم

همانا که ما را سر آمد زمان\*\*\*نه روز نبردست و تیر و کمان

بدو گفت طوس ای جهاندیده مرد\*\*\*هوا گشت پاک و بشد باد سرد

چرا سر همی داد باید بیاد\*\*\*چو فریادرس فره و زور داد

مکن پیشدستی تو در جنگ ما\*\*\*کنند این دلیران خود اهنگ ما

پیش زمانه پذیره مشو\*\*\*بنزدیک بدخواه خیره مشو

تو در قلب با کاویانی درفش\*\*\*همی دار در چنگ تیغ بنفش

سوی میمنه گیو و بیژن بهم\*\*\*نگهبانش بر میسره گسستم

چو رهام و شیدوش بر پیش صف\*\*\*گرازه بکین برلب آورده کف

شوم برکشم گرز کین از میان\*\*\*کنم تن فدی پیش ایرانیان

ازین رزمگه برنگردانم اسپ\*\*\*مگر خاک جایم بود چون زرسپ

اگر من شوم کشته زین رزمگاه\*\*\*تو برکش سوی شاه ایران سپاه

مرا مرگ نامی تر از سرزنش\*\*\*بهر جای بیغاره بدکنش

چنین است گیتی پرآزار و درد\*\*\*ازو تا توان گرد بیشی مگرد

فزونیش یک روز بگزایدت\*\*\*بیودن زمانی نیفزایدت

دگر باره بر شد دم کرنای\*\*\*خروشیدن زنگ و هندی درای

ز بانگ سواران پرخاشخر\*\*\*درخشیدن تیغ و زخم تبر

ز پیکان و از گرز و ژوپین و تیر\*\*\*زمین شد بگردار دریای قیر

همه دشت بی تن سر و یال بود\*\*\*همه گوش پر زخم گوپال بود

چو شد رزم ترکان برین گونه سخت\*\*\*ندیدند ایرانیان روی بخت

همی تیره شد روی اختر درشت\*\*\*دلیران بدشمن نمودند پشت

چو طوس و چو گودرز و گویو دلیر\*\*\*چو شیدوش و بیژن چو رهام شیر

همه برنهادند جان را بکف\*\*\*همه رزم جستند بر پیش صف

هرآنکس که با طوس در جنگ بود\*\*\*همه نامدار و کنارنگ بود

پیش اندرون خون همی ریختند\*\*\*یلان از پس پشت بگریختند

یکی موبدی طوس یل را بخواند\*\*\*پس پشت تو گفت جنگی نماند

نباید کت اندر میان آورند\*\*\*بجان سپهد زیان آورند

گیو دلیر آن زمان طوس گفت\*\*\*که با مغز لشکر خرد نیست جفت

که ما را بدین گونه بگذاشتند\*\*\*چنین روی از جنگ بر گاشند

برو بازگردان سپه را ز راه\*\*\*ز بیغاره دشمن و شرم شاه

بشد گیو و لشکر همه باز گشت\*\*\*پر از کشته دیدند هامون و دشت

سپهبد چنین گفت با مهتران\*\*\*که اینست پیکار جنگ آوران

کنون چون رخ روز شد تیره گون\*\*\*همه روی کشور چو دریای خون

یکی جای آرام باید گزید\*\*\*اگر تیره شب خود توان آرמיד

مگر کشته یابد بجای مگاک\*\*\*یکی بستر از ریگ و چادر ز خاک

همه باز گشتند یکسر ز جنگ\*\*\*ز خویشان روان خسته و سر ز ننگ

سر از کوه برزد همانگاه ماه\*\*\*چو بر تخت پیروزه، پیروز شاه

سپهدار پیران سپه را بخواند\*\*\*همی گفت زیشان فراوان نماند

بدانگه که دریای یاقوت زرد\*\*\*زند موج بر کشور لاژورد

کسی را که زنده ست بیجان کنیم\*\*\*بریشان دل شاه پیچان کنیم

برفتند با شادمانی ز جای\*\*\*نشستند بر پیش پرده سرای

همه شب ز آوای چنگ و رباب\*\*\*سپه را نیامد بران دشت خواب

وزین روی لشکر همه مستمند\*\*\*پدر بر پسر سوگوار و نژند

همه دشت پر کشته و خسته بود\*\*\*بخون بزرگان زمین شسته بود

چپ و راست آورد گه دست و پای\*\*\*نهادن ندانست کس پا بجای

همه شب همی خسته برداشتند\*\*\*چو بیگانه بد خوار بگذاشتند

بر خسته آتش همی سوختند\*\*\*گسسته بستند و بردوختند

فراوان ز گودرزیان خسته بود\*\*\*بسی کشته بود و بسی بسته بود

چو بشنید گودرز برزد خروش\*\*\*زمین آمد از بانگ اسپان بجوش

همه مهتران جامه کردند چاک\*\*\*بسر بر پراگند گودرز خاک

همی گفت کاندر جهان کس ندید\*\*\*به پیران سر این بد که بر من رسید

چرا بایدم زنده با پیر سر\*\*\*بخاک اندر افکنده چندین پسر

ازان روزگاری کجا زاده ام\*\*\*ز خفتان میان هیچ نگشاده ام

بفرجام چندین پسر ز انجمن\*\*\*بینم چنین کشته در پیش من

جدا گشته از من چو بهرام



پور\*\*\*چنان نامور شیر خود کام پور

ز گودرز چون آگهی شد بطوس\*\*\*مژه کرد پر خون و رخ سندروس

خروشی برآورد آنگه بزار\*\*\*فراوان ببارید خون در کنار

همی گفت اگر نوذر پاک تن\*\*\*نکستی بن و بیخ من بر چمن

نبودی مرا رنج و تیمار و درد\*\*\*غم کشته و گرم دشت نبرد

که تا من کمر بر میان بسته ام\*\*\*بدل خسته ام گر بجان رسته ام

هم اکنون تن کشتگان را بخاک\*\*\*پوشید جایی که باشد مگاک

سران بریده سوی تن برید\*\*\*بنه سوی کوه هماون برید

برانیم لشکر همه همگروه\*\*\*سراپرده و خیمه بر سوی کوه

هیونی فرستیم نزدیک شاه\*\*\*دلش برفروزد فرستد سپاه

بدین من سواری فرستاده ام\*\*\*ورا پیش ازین آگهی داده ام

مگر رستم زال را با سپاه\*\*\*سوی ما فرستد بدین رزمگاه

و گرنه ز ما نامداری دلیر\*\*\*نماند به آوردگه بر چو شیر

سپه برنشاند و بنه برنهاد\*\*\*وزان کشتگان کرد بسیار یاد

ازین سان همی رفت روز و شبان\*\*\*پر از غم دل و ناچریده لبان

همه دیده پر خون و دل پر ز داغ\*\*\*ز رنج روان گشته چون پر زاغ

چو نزدیک کوه هماون رسید\*\*\*بران دامن کوه لشکر کشید

چنین گفت طوس سپهبد بگیو\*\*\*که ای پر خرد نامبردار نیو

سه روزست تا زین نشان تاختی\*\*\*بخواب و بخوردن نپرداختی

بیا و بیاسا و چیزی بخور\*\*\*برامش و جامه بنمای سر

که من بی گمانم که پیران بجنگ\*\*\*پس ما بیاید کنون بی درنگ  
کسی را که آسوده تر زین گروه\*\*\*به بیژن بمان و تو بر شو بکوه  
همه خستگان را سوی که کشید\*\*\*ز آسودگان لشکری برگزید  
چنین گفت کین کوه سر جای ماست\*\*\*بباید کنون خویشتن کرد راست  
طلایه ز کوه اندر آمد بدشت\*\*\*بدان تا بریشان نشاید گذشت  
خروش نگهبان و آوای زنگ\*\*\*تو گفتی بجوش آمد از کوه سنگ  
هم آنگه برآمد ز چرخ آفتاب\*\*\*جهان گشت برسان دریای آب  
ز درگاه پیران برآمد خروش\*\*\*چنان شد که برخیزد از خاک جوش  
بهومان چنین گفت کاکنون

بجنگ\*\*\*نیاید همانا فراوان درنگ

سواران دشمن همه کشته اند\*\*\*وگر خسته از جنگ برگشته اند

بزد کوس و از دشت برخاست غو\*\*\*همی رفت پیش سپه پیشرو

رسیدند ترکان بدان رزمگاه\*\*\*همه رزمگه خیمه بد بی سپاه

بشد نزد پیران یکی مژده خواه\*\*\*که کس نیست ایدر ز ایران سپاه

ز لشکر بشادی برآمد خروش\*\*\*بفرمان پیران نهادند گوش

سپهبد چنین گفت با بخردان\*\*\*که ای نامور پرهنر موبدان

چه سازیم و این را چه دانید رای\*\*\*که اکنون ز دشمن تهی ماند جای

سواران لشکر ز پیر و جوان\*\*\*همه تیز گفتند با پهلوان

که لشکر گریزان شد از پیش ما\*\*\*شکست آمد اندر بداندیش ما

یکی رزمگاهست پر خون و خاک\*\*\*ازیشان نه هنگام بیم است و باک

بباید پی دشمن اندر گرفت\*\*\*ز مولش سزد گر بمانی شگفت

گریزان ز باد اندر آید ب\*\*\*به آید ز مولیدن ایدر شتاب

چنین گفت پیران که هنگام جنگ\*\*\*شود سست پای شتاب از درنگ

سپاهی بکردار دریای آب\*\*\*شدست انجمن پیش افراسیاب

بمانیم تا آن سپاه گران\*\*\*بیایند گردان و جنگ آوران

ازان پس بایران نمانیم کس\*\*\*چنین است رای خردمند و بس

بدو گفت هومان که ای پهلوان\*\*\*مرنجان بدین کار چندین روان

سپاهی بدان زور و آن جوش و دم\*\*\*شدی روی دریا ازیشان دژم

کنون خیمه و گاه و پرده سرای\*\*\*همه مانده برجای و رفته ز جای

چنان دان که رفتن ز بیچارگیست\*\*\*نمودن بما پشت یکبارگیست

نمانیم تا نزد خسرو شوند\*\*\*بدرگاه او لشکری نو شوند

ز زابلستان رستم آید بجنگ\*\*\*زیانی بود سهمگین زین درنگ

کنون ساختن باید و تاختن\*\*\*فسونها و نیرنگها ساختن

چو گودرز را با سپهدار طوس\*\*\*درفش همایون و پیلان و کوس

همه بی گمانی بچنگ آوریم\*\*\*بد آید چو ایدر درنگ آوریم

چنین داد پاسخ بدو پهلوان\*\*\*که بیدار دل باش و روشن روان

چنان کن که نیک اختر و رای تست\*\*\*که چرخ فلک زیر بالای تست

پس لشکر اندر گرفتند راه\*\*\*سپهدار پیران و توران سپاه

به لهاک فرمود

کاکون مایست\*\*\*بگردان عنان با سواری دویست

بدو گفت مگشای بند از میان\*\*\*بین تا کجایند ایرانیان

همی رفت لهاک برسان باد\*\*\*ز خواب و ز خوردن نکرد ایچ یاد

چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت\*\*\*طلایه بدیدش بتاریک دشت

خروش آمد از کوه و آوای زنگ\*\*\*ندید ایچ لهاک جای درنگ

بنزدیک پیران بیامد ز راه\*\*\*بدو آگهی داد ز ایران سپاه

که ایشان بکوه هماون درند\*\*\*همه بسته بر پیش راه گزند

بهومان بفرمود پیران که زود\*\*\*عنان و رکیت بیاید بسود

ببر چند باید ز لشکر سوار\*\*\*ز گردان گردنکش نامدار

که ایرانیان با درفش و سپاه\*\*\*گرفتند کوه هماون پناه

ازین رزم رنج آید اکنون بروی\*\*\*خرد تیز کن چاره کار جوی

گر آن مرد با کاویانی درفش\*\*\*بیاری، شود روی ایشان بنفش

اگر دستیابی بشمشیر تیز\*\*\*درفش و همه نیزه کن ریزریز

من اینک پس اندر چو باد دمان\*\*\*بیایم نسازم درنگ و زمان

گزین کرد هومان ز لشکر سوار\*\*\*سپردار و شمشیرزن سی هزار

چو خورشید تابنده بنمود تاج\*\*\*بگسترد کافور بر تخت عاج

پدید آمد از دور گرد سپاه\*\*\*غو دیده بان آمد از دیده گاه

که آمد ز ترکان سپاهی پدید\*\*\*بابر سیه گردشان برکشید

چو بشنید جوشن پیوشید طوس\*\*\*برآمد دم بوق و آوای کوس

سواران ایران همه همگروه\*\*\*رده بر کشیدند بر پیش کوه

چو هومان بديد آن سپاه گران\*\*\*گراييدن گرز و تيغ سران

چنين گفت هومان بگودرز و طوس\*\*\*کز ايران برفتيد با پيل و کوس

سوس شهر ترکان بکين آختن\*\*\*بدان روی لشکر برون تاختن

کنون برگزیدی چو نخچير کوه\*\*\*شدستی ز گردان توران ستوه

نيادت زين کار خود شرم و ننگ\*\*\*خور و خواب و آرام بر کوه و سنگ

چو فردا بر آيد ز کوه آفتاب\*\*\*کنم زين حصار تو دریای آب

بدانی که اين جای بیچار گيست\*\*\*برين کوه خارا ببايد گريست

هيونی بييران فرستاد زود\*\*\*که اندیشه ما دگر گونه بود

دگر گونه بود آنچه انداختيم\*\*\*بريشان همی تاختن ساختيم

همه کوه یکسر سپاهست

و کوس\*\*\*درفش از پس پشت گودرز و طوس

چنان کن که چون بردمد چاک روز\*\*\*پدید آید از چرخ گیتی فروز

تو ایدر بوی ساخته با سپاه\*\*\*شده روی هامون ز لشکر سپاه

فرستاده نزدیک پیران رسید\*\*\*بجوشید چون گفت هومان شنید

بیامد شب تیره هنگام خواب\*\*\*همی راند لشکر بکردار آب

چو خورشید زان چادر قیرگون\*\*\*غمی شد بدرید و آمد برون

سپهد بکوه هماون رسید\*\*\*ز گرد سپه کوه شد ناپدید

بهومان چنین گفت کز رزمگاه\*\*\*مجنب و مجنابان از ایدر سپاه

شوم تا سپهدار ایرانیان\*\*\*چه دارد پیا اختر کاویان

بکوه هماون که دادش نوید\*\*\*بدین بودن اکنون چه دارد امید

بیامد بنزدیک ایران سپاه\*\*\*سری پر ز کینه دلی پرگناه

خروشید کای نامبردار طوس\*\*\*خداوند پیلان و گوپال و کوس

کنون ماهیان اندر آمد به پنج\*\*\*که تا تو همی رزم جویی برنج

ز گودرزیان آن کجا مهترند\*\*\*بدان رزمگاهت همه بی سرند

تو چون غرم رفتستی اندر کمر\*\*\*پر از داوری دل پر از کینه سر

گریزان و لشکر پس اندر دمان\*\*\*بدام اندر آیی همی بی گمان

چنین داد پاسخ سرافراز طوس\*\*\*که من بر دروغ تو دارم فسوس

پی کین تو افگندی اندر جهان\*\*\*ز بهر سیاوش میان مهان

برین گونه تا چند گویی دروغ\*\*\*دروغت بر ما نگیرد فروغ

علف تنگ بود اندران رزمگاه\*\*\*ازان بر هماون کشیدم سپاه

کنون آگهی شد بشاه جهان\*\*\*بیاید زمان تا زمان ناگهان  
بزرگان لشکر شدند انجمن\*\*\*چو دستان و چون رستم پلتن  
چو جنیدن شاه کردم درست\*\*\*نمانم بتوران بر و بوم و رست  
کنون کامدی کار مردان بین\*\*\*نه گاه فریست و روز کمین  
چو بشنید پیران ز هر سو سپاه\*\*\*فرستاد و بگرفت بر کوه راه  
بهر سو ز توران بیامد گروه\*\*\*سپاه انجمن کرد بر گرد کوه  
بریشان چو راه علف تنگ شد\*\*\*سپهد سوی چاره جنگ شد  
چنین گفت هومان پیران گرد\*\*\*که ما را پی کوه باید سپرد  
یکی جنگ سازیم کایرانیان\*\*\*نبنند



ازین پس بکینه میان

بدو گفت پیران که بر ماست باد\*\*\*نکردست با باد کس رزم یاد

ز جنگ پیاده بیچید سر\*\*\*شود تیره دیدار پرخاشخر

چو راه علف تنگ شد بر سپاه\*\*\*کسی کوه خارا ندارد نگاه

همه لشکر آید بزهار ما\*\*\*ازین پس نجویند پیکار ما

بریشان کنون جای بخشایش است\*\*\*نه هنگام پیکار و آرایش است

رسید این سگالش بگودرز و طوس\*\*\*سر سرکشان خیره گشت از فسوس

چنین گفت با طوس گودرز پیر\*\*\*که ما را کنون جنگ شد ناگزیر

سه روز ار بود خوردنی بیش نیست\*\*\*ز یکسو گشاده رهی پیش نیست

نه خورد و نه چیز و نه بار و بنه\*\*\*چنین چند باشد سپه گرسنه

کنون چون شود روی خورشید زرد\*\*\*پدید آید آن چادر لاژورد

باید گزیدن سواران مرد\*\*\*ز بالا شدن سوی دشت نبرد

بسان شبیخون یکی رزم سخت\*\*\*بسازیم تا چون بود یار بخت

اگر یک بیک تن بکشتن دهیم\*\*\*و گر تاج گردنکشان برنهم

چنین است فرجام آوردگاه\*\*\*یکی خاک یابد یکی تاج و گاه

ز گودرز بشنید طوس این سخن\*\*\*سرش گشت پردرد و کین کهن

ز یک سوی لشکر به بیژن سپرد\*\*\*دگر سو بشیدوش و خراد گرد

درفش خجسته بگستهم داد\*\*\*بسی پند و اندرزها کرد یاد

خود و گیو و گودرز و چندی سران\*\*\*نهادند بر یال گرزگران

بسوی سپهدار پیران شدند\*\*\*چو آتش بقلب سپه بر زدند

چو دریای خون شد همه رزمگاه\*\*\*خروشی بر آمد بلند از سپاه

درفش سپهبد بدو نیم شد\*\*\*دل رزمجویان پر از بیم شد

چو بشنید هومان خروش سپاه\*\*\*نشست از بر تازی اسپه سپاه

بیامد ز لشکر بسی کشته دید\*\*\*بسی بیهش از رزم برگشته دید

فرو ریخت از دیده خون بر برش\*\*\*یکی بانگ زد تند بر لشکرش

چنین گفت کاید رطلایه نبود\*\*\*شما را ز کین ایچ مایه نبود

بهر یک ازیشان ز ما سیصدست\*\*\*به آورد گه خواب و خفتن بدست

هلا تیغ و گوپالها

برکشید\*\*\*سپرهای چینی بسر در کشید

ز هر سو بریشان بگیریید راه\*\*\*کنون کز بره بر کشد تیغ ماه

رهایی نباید که یابند هیچ\*\*\*بدین سان چه باید درنگ و بسیج

برآمد خروشیدن کرنای\*\*\*بهر سو برفتند گردان ز جای

گرفتندشان یکسر اندر میان\*\*\*سواران ایران چو شیر ژیان

چنان آتش افروخت از ترگ و تیغ\*\*\*که گفתי همی گرز بارد ز میغ

شب تار و شمشیر و گرد سپاه\*\*\*ستاره نه پیدا نه تابنده ماه

ز جوشن تو گفתי ببار اندرند\*\*\*ز تاری بدریای قار اندرند

بلشکر چنین گفت هومان که بس\*\*\*ازین مهتران مفکنید ایچ کس

همه پیش من دستگیر آورید\*\*\*نباید که خسته بتیر آورید

چنین گفت لشکر بیانگ بلند\*\*\*که اکنون به بیچارگی دست بند

دهید ار بگرز و بژوپین دهید\*\*\*سران را ز خون تاج بر سر نهید

چنین گفت با گیو و رهام طوس\*\*\*که شد جان ما بی گمان بر فسوس

مگر کردگار سپهر بلند\*\*\*رهاند تن و جان ما زین گزند

اگر نه بچنگ عقاب اندریم\*\*\*وگر زیر دریای آب اندریم

یکی حمله بردند هر سه به هم\*\*\*چو برخیزد از جای شیر دژم

ندیدند کس یال اسپ و عنان\*\*\*ز تنگی بچشم اندر آمد سنان

چنین گفت هومان به آواز تیز\*\*\*که نه جای جنگست و راه گریز

برانگیخت از جایتان بخت بد\*\*\*که تا بر تن بد کنش بد رسد

سه جنگ آور و خوار مایه سپاه\*\*\*بماندند یکسر بدین رزمگاه

فراوان ز رستم گرفتند یاد\*\*\*کجا داد در جنگ هر جای داد  
ز شیدوش، وز بیژن گستههم\*\*\*بسی یاد کردند بر بیش و کم  
که باری کسی را ز ایران سپاه\*\*\*بدی یارمان اندرین رزمگاه  
نه ایدر به پیکار و جنگ آمدیم\*\*\*که خیره بکام نهنگ آمدیم  
دریغ آن در و گاه شاه جهان\*\*\*که گیرند ما را کنون ناگهان  
تهمتن به زاوولستانست و زال\*\*\*شود کار ایران کنون تال و مال  
همی آمد آوای گوپال و کوس\*\*\*بلشکر

همی دیر شد گیو و طوس

چنین گفت شیدوش و گسته‌م شیر\*\*\* که شد کار پیکار سالار دیر

به بیژن گرازه همی گفت باز\*\*\* که شد کار سالار لشکر دراز

هوا قیر گون و زمین آبنوس\*\*\* همی آمد از دشت آوای کوس

برفتند گردان بر آوای اوی\*\*\* ز خون بود بر دشت هر جای جوی

ز گردان نیو و ز نیروی چنگ\*\*\* تو گفتی برآمد ز دریا نهنگ

بدانست هومان که آمد سوار\*\*\* همه گرزور بود و شمشیردار

چو دانست کامد ورا یار طوس\*\*\* همی برخروشید برسان کوس

سبک شد عنان و گران شد رکیب\*\*\* بلندی که دانست باز از نشیب

یکی رزم کردند تا چاک روز\*\*\* چو پیدا شد از چرخ گیتی فروز

سپه باز گشتند یکسر ز جنگ\*\*\* کشیدند لشکر سوی کوه تنگ

بگردان چنین گفت سالار طوس\*\*\* که از گردش مهر تا زخم کوس

سواری چنین کز شما دیده‌ام\*\*\* ز کنداوران هیچ نشنیده‌ام

یکی نامه باید که زی شه کنیم\*\*\* ز کارش همه جمله آگه کنیم

چو نامه بنزدیک خسرو رسد\*\*\* بدلش اندرون آتشی نو رسد

بیاری بیاید گو پیلتن\*\*\* ز شیران یکی نامدار انجمن

پیروزی از رزم گردیم باز\*\*\* بدیدار کیخسرو آید نیاز

سخن هرچ رفت آشکار و نهان\*\*\* بگویم پیروز شاه جهان

بخوبی و خشنودی شهریار\*\*\* باشد بکام شما روزگار

چنانچون که گفتند بر ساختند\*\*\* نوندی بنزدیک شه تاختند

دو لشکر بخیمه فرود آمدند\*\*\*ز پیکار یکباره دم برزدند

طلایه برون آمد از هر دو روی\*\*\*بدشت از دلیران پرخاشجوی

چو هومان رسید اندران رزمگاه\*\*\*ز کشته ندید ایچ بر دشت راه

به پیران چنین گفت کامروز گرد\*\*\*نه بر آرزو گشت گاه نبرد

چو آسوده گردند گردان ما\*\*\*ستوده سواران و مردان ما

یکی رزم سازم که خورشید و ماه\*\*\*ندیدست هرگز چنان رزمگاه

ازان پس چو آمد بخسرو خبر\*\*\*که پیران شد از رزم پیروزگر

سپهد بکوه هماون کشید\*\*\*ز لشکر بسی گرد شد ناپدید

در کاخ گودرز کشوادگان\*\*\*تهی شد ز گردان و آزادگان

ستاره بر

ایشان بنالد همی\*\*\*بیالینشان خون پیالد همی

ازیشان جهان پر ز خاک است و خون\*\*\*بلند اختر طوس گشته نگون

بفرمود تا رستم پیلتن\*\*\*خرامد بدرگاه با انجمن

برفتند ز ایران همه بخردان\*\*\*جهان دیده و نامور موبدان

سر نامداران زبان برگشاد\*\*\*ز پیکار لشکر بسی کرد یاد

برستم چنین گفت کای سرفراز\*\*\*بترسم که این دولت دیرباز

همی برگراید بسوی نشیب\*\*\*دلم شد ز کردار او پرنهیب

توی پروارنده تاج و تخت\*\*\*فروغ از تو گیرد جهاندار بخت

دل چرخ در نوک شمشیر تست\*\*\*سپهر و زمان و زمین زیر تست

تو کندی دل و مغز دیو سپید\*\*\*زمانه بمهر تو دارد امید

زمین گرد رخس ترا چاکرست\*\*\*زمان بر تو چون مهربان مادرست

ز تیغ تو خورشید بریان شود\*\*\*ز گرز تو ناهید گریان شود

ز نیروی پیکان کلک تو شیر\*\*\*بروز بلا گردد از جنگ سیر

تو تا برنهادی بمردی کلاه\*\*\*نکرد ایچ دشمن بایران نگاه

کنون گیو و گودرز و طوس و سران\*\*\*فراوان ازین مرز کنداوران

همه دل پر از خون و دیده پر آب\*\*\*گریزان ز ترکان افراسیاب

فراوان ز گودرزبان کشته مرد\*\*\*شده خاک بستر بدشت نبرد

هرانکس کزیشان بجان رسته اند\*\*\*بکوه هماون همه خسته اند

همه سر نهاده سوی آسمان\*\*\*سوی کردگار مکان و زمان

که ایدر بیاید گو پیلتن\*\*\*بنیروی یزدان و فرمان من

شب تیره کین نامه بر خواندم\*\*\*بسی از جگر خون برافشاندم  
نگفتم سه روز این سخن را بکس\*\*\*مگر پیش دادار فریاد رس  
کنون کار ز اندازه اندر گذشت\*\*\*دلم زین سخن پر ز تیمار گشت  
امید سپاه و سپهبد بتست\*\*\*که روشن روان بادی و تن درست  
سرت سبز باد و دلت شادمان\*\*\*تن زال دور از بد بد گمان  
ز من هرچ باید فزونی بخواه\*\*\*ز اسپ و سلیح و ز گنج و سپاه  
برو با دلی شاد و رایى درست\*\*\*نشاید گرفت این چنین کار سست  
بپاسخ چنین گفت رستم بشاه\*\*\*که بی تو مبادا نگین و کلاه

که



با فر و برزی و بارای و داد\*\*\*ندارد چو تو شاه گردون بیاد  
شندست خسرو که تا کیقباد\*\*\*کلاه بزرگی بسر بر نهاد  
بایران بکین من کمر بسته ام\*\*\*برام یک روز ننشسته ام  
بیابان و تاریکی و دیو و شیر\*\*\*چه جادو چه از اژدهای دلیر  
همان رزم توران و مازندران\*\*\*شب تیره و گرزهای گران  
هم از تشنگی هم ز راه دراز\*\*\*گزیدن در رنج بر جای ناز  
چنین درد و سختی بسی دیده ام\*\*\*که روزی ز شادی نرسیده ام  
تو شاه نو آیین و من چون رهی\*\*\*میان بسته ام چون تو فرمان دهی  
شوم با سپاهی کمر بر میان\*\*\*بگردانم این بد ز ایرانیان  
ازان کشتگان شاه بی درد باد\*\*\*رخ بدسگالان او زرد باد  
ز گودرزیان خود جگر خسته ام\*\*\*کمر بر میان سوگ را بسته ام  
چو بشنید کیخسرو آواز اوی\*\*\*برخ بر نهاد از دو دیده دو جوی  
بدو گفت بی تو نخواهم زمان\*\*\*نه اورنگ و تاج و نه گرز و کمان  
فلک زیر خم کمند تو باد\*\*\*سر تاجداران به بند تو باد  
ز دینار و گنج و ز تاج و گهر\*\*\*کلاه و کمان و کمند و کمر  
بیاورد گنجور خسرو کلید\*\*\*سر بدره های درم بردید  
همه شاه ایران به رستم سپرد\*\*\*چنین گفت کای نامدار گرد  
جهان گنج و گنجور شمشیر تست\*\*\*سر سروران جهان زیر تست  
تو با گرزداران زاولستان\*\*\*دلیران و شیران کابلستان  
همی رو بکردار باد دمان\*\*\*مجوی و مفرمای جستن زمان

ز گردان شمشیر زن سی هزار\*\*\*ز لشکر گزین از در کارزار

فریرز کاوس را ده سپاه\*\*\*که او پیش رو باشد و کینه خواه

تهمتن زمین را ببوسید و گفت\*\*\*که با من عنان و رکیست جفت

سران را سر اندر شتاب آوریم\*\*\*مبادا که آرام و خواب آوریم

سپه را درم دادن آغاز کرد\*\*\*بدشت آمد و رزم را ساز کرد

فریرز را گفت برکش پگاه\*\*\*سپاه اندر آور به پیش سپاه

نباید که روز و شبان بغنوی\*\*\*مگر

نزد طوس سپهبد شوی

بگویی که در جنگ تندی مکن\*\*\*فریب زمان جوی و کندی مکن

من اینک بکردار باد دمان\*\*\*بیایم نجویم بره بر زمان

چو گرگین میلاد کار آزمای\*\*\*سپه را زند بر بد و نیک رای

چو خورشید تابنده بنمود چهر\*\*\*بسان بتی با دلی پر زمهر

بر آمد خروشیدن کرنای\*\*\*تہمتن بیاورد لشکر زجای

پر اندیشه جان جهاندار شاه\*\*\*دو فرسنگ با او بیامد براه

دو منزل همی کرد رستم یکی\*\*\*نیاسود روز و شبان اندکی

شبی داغ دل پر ز تیمار طوس\*\*\*بخواب اندر آمد گه زخم کوس

چنان دید روشن روانش بخواب\*\*\*که رخشنده شمعی برآمد ز آب

بر شمع رخشان یکی تخت عاج\*\*\*سیاوش بران تخت با فر و تاج

لبان پر ز خنده زبان چرب گوی\*\*\*سوی طوس کردی چو خورشید روی

که ایرانیان را هم ایدر بدار\*\*\*که پیروز گر باشی از کارزار

بگو در زیان هیچ غمگین مشو\*\*\*که ایدر یکی گلستانست نو

بزیر گل اندر همی می خوریم\*\*\*چه دانیم کین باده تا کی خوریم

ز خواب اندر آمد شده شاد دل\*\*\*ز درد و غمان گشته آزاد دل

بگودرز گفت ای جهان پهلوان\*\*\*یکی خواب دیدم بروشن روان

نگه کن که رستم چو باد دمان\*\*\*بیاید بر ما زمان تا زمان

بفرمود تا برکشیدند نای\*\*\*بجنید بر کوه لشکر ز جای

ببستند گردان ایران میان\*\*\*برافراختند اختر کاویان

بیاورد زان روی پیران سپاه\*\*\*شده شد از گرد خورشید تابان سپاه

از آواز گردان و باران تیر\*\*\*همی چشم خورشید شد خیره خیر

دو لشکر بروی اندر آورده روی\*\*\*ز گردان نشد هیچ کس جنگجوی

چنین گفت هومان پیران که جنگ\*\*\*همی جست باید چه جویی درنگ

نه لشکر بدشت شکار اندرند\*\*\*که اسپان ما زیر بار اندرند

بدو گفت پیران که تندی مکن\*\*\*نه روز شتابست و گاه سخن

سه تن دوش با خوار مایه سپاه\*\*\*برفتند بیگاه زین رزمگاه

چو شیران جنگی و ما چون رمه\*\*\*که از کوهسار اندر

همه دشت پر جوی خون یافتیم\*\*\*سر نامداران نگون یافتیم  
یکی کوه دارند خارا و خشک\*\*\*همی خار بویند اسپان چو مشک  
بمان تا بران سنگ پیچان شوند\*\*\*چو بیچاره گردند بیجان شوند  
گشاده نباید که دارید راه\*\*\*دو رویه پس و پیش این رزمگاه  
چو بی رنج دشمن بچنگ آیدت\*\*\*چو بشتابیش کار تنگ آیدت  
چرا جست باید همی کارزار\*\*\*طلایه برین دشت بس صد سوار  
باشیم تا دشمن از آب و نان\*\*\*شود تنگ و زنهار خواهد بجان  
مگر خاک گر سنگ خارا خورند\*\*\*چو روزی سرآید خورند و مرنند  
سوی خیمه رفتند زان رزمگاه\*\*\*طلایه بیامد به پیش سپاه  
گشادند گردان سراسر کمر\*\*\*بخوان و بخوردن نهادند سر  
بلشکر گه آمد سپهدار طوس\*\*\*پر از خون دل و روی چون سندروس  
بگودرز گفت این سخن تیره گشت\*\*\*سر بخت ایرانیان خیره گشت  
همه گرد بر گرد ما لشکرست\*\*\*خور بارگی خارگر خاورست  
سپه را خورش بس فراوان نماند\*\*\*جز از گرز و شمشیر درمان نماند  
بشگیر شمشیرها بر کشیم\*\*\*همه دامن کوه لشکر کشیم  
اگر اختر نیک یاری دهد\*\*\*بریشان مرا کامگاری دهد  
ور ایدون کجا داور آسمان\*\*\*بشمشیر بر ما سرآرد زمان  
ز بخش جهان آفرین بیش و کم\*\*\*نباشد میماید بر خیره دم  
مرا مرگ خوشتر بنام بلند\*\*\*ازین زیستن با هراس و گزند

برین برنهادند یکسر سخن\*\*\*که سالار نیک اختر افگند بن

چو خورشید برزد ز خرچنگ چنگ\*\*\*بدرید پیراهن مشک رنگ

به پیران فرستاده آمد ز شاه\*\*\*که آمد ز هر جای بی مر سپاه

سپاهی که دریای چین را ز گرد\*\*\*کند چون بیابان بروز نبرد

نخستین سپهدار خاقان چین\*\*\*که تختش همی برنتابد زمین

تنش زور دارد چو صد نره شیر\*\*\*سر ژنده پیل اندر آرد بزیر

یکی مهتر از ماورالنهر بر\*\*\*که بگذارد از چرخ گردنده سر

ببالا چو سرو و بدیدار ماه\*\*\*جهانگیر و نازان بدو تاج و گاه

سر سرافرازان و کاموس نام\*\*\*بر آرد ز گودرز و از طوس نام

ز مرز

سپه‌ج‌ب تا دشت روم\*\*\*سپاهی که بود اندر آباد بوم  
فرستادم اینک سوی کارزار\*\*\*بر آرند از طوس و خسرو دمار  
چو بشنید پیران بتوران سپاه\*\*\*چنین گفت کای سرفرازان شاه  
بدین مژده شاه پیر و جوان\*\*\*همه شاد باشید و روشن روان  
بباید کنون دل ز تیمار شست\*\*\*بایران نمانم بر و بوم و رست  
سر از رزم و از رنج و کین خواستن\*\*\*بر آسود وز لشکر آراستن  
بایران و توران و بر خشک و آب\*\*\*نینند جز کام افراسیاب  
ز لشکر بر پهلوان پیش رو\*\*\*بمژده بیامد همی نو بنو  
بگفتند کای نامور پهلوان\*\*\*همیشه بزی شاد و روشن روان  
بدیدار شاهان دلت شاددار\*\*\*روانت ز اندیشه آزاد دار  
ز کشمیر تا برتر از رود شهد\*\*\*درفش و سپاهست و پیلان و مهد  
نخست اندر آیم ز خاقان چین\*\*\*که تاجش سپهرست و تختش زمین  
چو منشور جنگی که با تیغ اوی\*\*\*بخاک اندر آید سر جنگجوی  
دلاور چو کاموس شمشیرزن\*\*\*که چشمش ندیدست هرگز شکن  
همه کارهای شگرف آورد\*\*\*چو خشم آورد باد و برف آورد  
چو خشنود باشد بهار آردت\*\*\*گل و سنبل جویبار آردت  
ز سقلاب چون کندر شیر مرد\*\*\*چو پیروز کانی سپهر نبرد  
چو سگسار غرچه چو سنگل ز هند\*\*\*هوا پردرفش و زمین پر پرند  
چغانی چو فرطوس لشکر فروز\*\*\*گهار گهانی گو گردسوز  
شمیران شگنی و گردوی و هر\*\*\*پراکنده بر نیزه و تیغ زهر

تو اکنون سرافراز و رامش پذیر\*\*\*کزین مژده بر نا شود مرد پیر

ز لشکر توی پهلو و پیش رو\*\*\*همیشه بزی شاد و فرمانت نو

دل و جان پیران پر از خنده گشت\*\*\*تو گفتی مگر مرده بد زنده گشت

بهومان چنین گفت پیران که من\*\*\*پذیره شوم پیش این انجمن

که ایشان ز راه دراز آمدند\*\*\*پراندیشه و رزمساز آمدند

ازین آمدن بی نیازند سخت\*\*\*خداوند تاج اند و زیبای تخت

ندارند سر کم ز افراسیاب\*\*\*که با تخت و گنج اند و با جاه و آب

شوم تا بینم



که چند و چند و چیند\*\*\*سپهبد کدامند و گردان کیند  
کنم آفرین پیش خاقان چین\*\*\*وگر پیش تختش ببوسم زمین  
بینم سرافراز کاموس را\*\*\*برابر کنم شنگل و طوس را  
چو باز آیم ایدر بیندم میان\*\*\*برآرم دم و دود از ایرانیان  
اگر خود ندارند پایاب جنگ\*\*\*بریشان کنم روز تاریک و تنگ  
هرآنکس که هستند زیشان سران\*\*\*کنم پای و گردن بیندگران  
فرستم بنزدیک افراسیاب\*\*\*نه آرام جویم بدین بر نه خواب  
زلشکر هر آنکس که آید بدست\*\*\*سرانشان ببرم بشمشیر پست  
بسوزم دهم خاک ایشان بیاد\*\*\*نگیریم زان بوم و بر نیز یاد  
سه بهره ازان پس برانم سپاه\*\*\*کنم روز بر شاه ایران سیاه  
یکی بهره زیشان فرستم ببلخ\*\*\*بایرانیان بر کنم روز تلخ  
دگر بهره بر سوی کابلستان\*\*\*بکابل کشم خاک زابلستان  
سوم بهره بر سوی ایران برم\*\*\*ز ترکان بزرگان و شیران برم  
زن و کودک خرد و پیر و جوان\*\*\*نمانم که باشد تنی با روان  
بر و بوم ایران نمانم بجای\*\*\*که مه دست بادا ازیشان مه پای  
کنون تا کنم کارها را بسیج\*\*\*شما جنگ ایشان مجوید هیچ  
بنفگت این و دل پر ز کینه برفت\*\*\*همی پوست بر تنش گفتم بکفت  
بلکشچنین گفت هومان گرد\*\*\*که دلرا از کینه نباید سترد  
دو روز این یکی رنج بر تن نهید\*\*\*دو دیده بکوه هماون نهید  
نباید که ایشان شبی بی درنگ\*\*\*گریزان برانند ازین جای تنگ

کنون کوه و رود و در و دشت و راه\*\*\*جهانی شود پردرفش سپاه

چو پیران بنزدیک لشکر رسید\*\*\*در و دشت از سم اسپان ندید

جهان پر سراپرده و خیمه بود\*\*\*زده سرخ و زرد و بنفش و کبود

ز دیبای چینی و از پرنیان\*\*\*درفشی ز هر پرده ای در میان

فروماند و زان کارش آمد شگفت\*\*\*بسی با دل اندیشه اندر گرفت

که تا این بهشتت یا رزمگاه\*\*\*سپهر برینست گر تاج و گاه

بیامد بنزدیک خاقان چین\*\*\*پیاده ببوسید روی زمین

چو

خاقان بدیدش به بر درگرفت\*\*\*بماند از بر و یال پیران شگفت

پرسید بسیار و بنواختش\*\*\*بر خویش نزدیک بنشاختش

بدو گفت بخ بخ که با پهلوان\*\*\*نشینم چنین شاد و روشن روان

پرسید زان پس کز ایران سپاه\*\*\*که دارد نگین و درفش و کلاه

کدامست جنگی و گردان کیند\*\*\*نشسته برین کوه سر بر چیند

چنین داد پاسخ بدو پهلوان\*\*\*که بیدار دل باش و روشن روان

درود جهان آفرین بر تو باد\*\*\*که کردی پرسش دل بنده شاد

بیخت تو شادانم و تن درست\*\*\*روانم همی خاک پای تو جست

از ایرانیان هرچ پرسید شاه\*\*\*نه گنج و سپاهست و نه تاج و گاه

بی اندازه پیکار جستند و جنگ\*\*\*ندارند از جنگ جز خاره سنگ

چو بی کام و بی نام و بی تن شدند\*\*\*گریزان بکوه هماون شدند

سپهدار طوس است مردی دلیر\*\*\*بهامون نترسد ز پیکار شیر

بزرگان چو گودرز کشوادگان\*\*\*چو گیو و چو رهام ز آزادگان

بیخت سرافراز خاقان چین\*\*\*سپهد نیند سپه را جزین

بدو گفت خاقان که نزدیک من\*\*\*بباش و بیاور یکی انجمن

یک امروز با کام دل می خوریم\*\*\*غم روز ناآمده نشمریم

بیاراست خیمه چو باغ بهار\*\*\*بهشتت گفتی برنگ و نگار

چو بر گنبد چرخ رفت آفتاب\*\*\*دل طوس و گودرز شد پر شتاب

که امروز ترکان چرا خامش اند\*\*\*برای بدانند، از ز می بیهش اند

اگر مستمندند گر شادمان\*\*\*شدم در گمان از بد بد گمان

اگرشان به پیکار یار آمدست\*\*\*چنان دان که بد روزگار آمدست

تو ایرانیان را همه کشته گیر\*\*\*وگر زنده از رزم برگشته گیر

مگر رستم آید بدین رزمگاه\*\*\*وگر نه بد آید بما زین سپاه

ستودان نیایم یک تن نه گور\*\*\*بکوبندمان سر بنعل ستور

بدو گفت گیو ای سپهدار شاه\*\*\*چه بودت که اندیشه کردی تباه

از اندیشه<sup>□</sup> ما سخن دیگرست\*\*\*ترا کردگار جهان یاورست

بسی تخم نیکی پراکنده ایم\*\*\*جهان آفرین را پرستنده ایم

و دیگر ببخت جهاندار شاه\*\*\*خداوند شمشیر و تخت و کلاه

ندارد جهان آفرین دست

یاز\*\*\*که آید بیدخواه ما را نیاز

چو رستم بیاید بدین رزمگاه\*\*\*بدیها سرآید همه بر سپاه

نباشد ز یزدان کسی ناامید\*\*\*وگر شب شود روی روز سپید

بیک روز کز ما نجستند جنگ\*\*\*مکن دل ز اندیشه بر خیره تنگ

نبستند بر ما در آسمان\*\*\*پایان رسد هر بد بدگمان

اگر بخشش کردگار بلند\*\*\*چنانست کاید بما بر گزند

به پرهیز و اندیشه نابکار\*\*\*نه بر گردد از ما بد روزگار

یکی کنده سازیم پیش سپاه\*\*\*چنانچون بود رسم و آیین و راه

همه جنگ را تیغها بر کشیم\*\*\*دو روز دگر ار کشند ار کشیم

بینیم تا چیست آغازشان\*\*\*برهنه شود بی گمان رازشان

از ایران بیاید همان آگهی\*\*\*درخشان شود شاخ سرو سهی

سپهدار گودرز بر تیغ کوه\*\*\*برآمد برفت از میان گروه

چو خورشید تابان ز گنبد بگشت\*\*\*ز بالا همی سوی خاور گذشت

بزاری خروش آمد از دیده گاه\*\*\*که شد کار گردان ایران تباه

سوی باختر گشت گیتی ز گرد\*\*\*سراسر بسان شب لاژورد

شد از خاک خورشید تابان بنفش\*\*\*ز بس پیل و بر پشت پیلان درفش

غو دیده بشنید گودرز و گفت\*\*\*که جز خاک تیره نداریم جفت

رخش گشت ز اندوه برسان قیر\*\*\*چنان شد کجا خسته گردد بتیر

چنین گفت کز اختر روزگار\*\*\*مرا بهره کین آمد و کارزار

ز گیتی مرا شور بختیست بهر\*\*\*پراکنده بر جای تریاک زهر

نیبره پسر داشتم لشکری\*\*\*شده نامبردار هر کشوری

بکین سیاوش همه کشته شد\*\*\*ز من بخت بیدار برگشته شد

ازین زندگانی شدم ناامید\*\*\*سیه شد مرا بخت و روز سپید

نزادی مرا کاشکی مادرم\*\*\*نگستی سپهر بلند از برم

چنین گفت با دیده بان پهلوان\*\*\*که ای مرد بینا و روشن روان

نگه کن بتوران و ایران سپاه\*\*\*که آرام دارند از آوردگاه

درفش سپهدار ایران کجاست\*\*\*نگه کن چپ لشکر و دست راست

بدو دیده بان گفت کز هر دو روی\*\*\*نه بینم همی جنبش و گفت و گوی

ازان کار شد پهلوان پر ز درد\*\*\*فرود ریخت از دیدگان آب

بنالید و گفت اسپ را زین کنید\*\*\*ازین پس مرا خشت بالین کنید

شوم پر کنم چشم و آغوش را\*\*\*بگیرم ببر گیو و شیدوش را

همان بیژن گیو و رهام را\*\*\*سواران جنگی و خود کام را

به پدرود کردن رخ هر کسی\*\*\*بوسم بیارم ز مژگان بسی

نهادند زین بر سمند چمان\*\*\*خروش آمد از دیده هم در زمان

که ای پهلوان جهان شادباش\*\*\*ز تیمار و درد و غم آزاد باش

که از راه ایران یکی تیره گرد\*\*\*پدید آمد و روز شد لاژورد

فراوان درفش از میان سپاه\*\*\*برآمد بکردار تابنده ماه

پیش اندرون گرگ پیکر یکی\*\*\*یکی ماه پیکر ز دور اندکی

درفشی بدید ازدها پیکرش\*\*\*پدید آمد و شیر زرین سرش

بدو گفت گودرز انوشه <sup>□</sup> بدی\*\*\*ز دیدار تو دور چشم بدی

چو گفتارهای تو آید بجای\*\*\*بدین سان که گفתי پیاکیزه رای

بیخشم چندان گرانمایه چیز\*\*\*کزان پس نیازت نیاید بنیز

وزان پس چو روزی بایران شویم\*\*\*بنزدیک شاه دلیران شویم

ترا پیش تختش برم ناگهان\*\*\*سرت بر فرازم بجاه از مهان

چو باد دمنده ازان جایگاه\*\*\*برو سوی سالار ایران سپاه

همه هرچ دیدی بدیشان بگوی\*\*\*سبک باش و از هر کسی مژده جوی

بدو دیده بان گفت کز دیده گاه\*\*\*نشاید شدن پیش ایران سپاه

چو بینم که روی زمین تار گشت\*\*\*برین دیده گه دیده بیکار گشت

بکردار سیمرخ ازین دیده گاه\*\*\*برم آگهی سوی ایران سپاه  
چنین گفت با دیده بان پهلوان\*\*\*که اکنون نگه کن بروشن روان  
دگر باره بنگر ز کوه بلند\*\*\*که ایشان بنزدیک ما کی رسند  
چنین داد پاسخ که فردا پگاه\*\*\*بکوه هماون رسد آن سپاه  
چنان شاد شد زان سخن پهلوان\*\*\*چو بیجان شده باز یابد روان  
وزان روی پیران بکردار گرد\*\*\*همی راند لشکر بدشت نبرد  
سواری بمژده بیامد ز پیش\*\*\*بگفت آن کجا رفته بد کم و بیش  
چو بشنید هومان بخندید و گفت\*\*\*که شد بی گمان بخت بیدار جفت  
خروشی بشادی ازان رزمگاه\*\*\*بابر اندر آمد



بزرگان ایران پر از داغ و درد\*\*\*رخان زرد و لبها شده لاژورد

باندرز کردن همه همگروه\*\*\*پراکنده گشتند بر گرد کوه

بهر جای کرده یکی انجمن\*\*\*همی مویه کردند بر خویشتن

که زار این دلیران خسرو نژاد\*\*\*کزیشان بایران نگیرند یاد

کفنهای کنون کام شیران بود\*\*\*زمین پر ز خون دلیران بود

سپهدار با بیژن گیو گفت\*\*\*که برخیز و بگشای راز از نهفت

برو تا سر تیغ کوه بلند\*\*\*بین تا کیند و چه و چون و چند

همی بر کدامین ره آید سپاه\*\*\*که دارد سراپرده و تخت و گاه

بشد بیژن گیو تا تیغ کوه\*\*\*برآمد بی انبوه دور از گروه

ازان کوه سر کرد هر سو نگاه\*\*\*درفش سواران و پیل و سپاه

بیامد بسوی سپهد دوان\*\*\*دل از غم پر از درد و خسته روان

بدو گفت چندان سپاهست و پیل\*\*\*که روی زمین گشت برسان نیل

درفش و سنان را خود اندازه نیست\*\*\*خور از گرد بر آسمان تازه نیست

اگر بشمیری نیست انداز و مر\*\*\*همی از تیره شود گوش کر

سپهد چو بشنید گفتار اوی\*\*\*دلش گشت پر درد و پر آب روی

سران سپه را همه گرد کرد\*\*\*بسی گرم و تیمار لشکر بخورد

چنین گفت کز گردش روزگار\*\*\*نبینم همی جز غم کارزار

بسی گشته ام بر فراز و نشیب\*\*\*برویم نیامد ازینسان نهیب

کنون چاره کار ایدر یکیست\*\*\*اگر چه سلیح و سپاه اندکیست

بسازیم و امشب شیخون کنیم\*\*\*زمین را ازیشان چو جیحون کنیم

اگر کشته آییم در کارزار\*\*\*نکوهش نیابیم از شهریار

نگویند بی نام گردی بمرد\*\*\*مگر زیر خاکم نباید سپرد

بدین رام گشتند یکسر سپاه\*\*\*هرانکس که بود اندران رزمگاه

چو شد روی گیتی چو دریای قیر\*\*\*نه ناهید پیدا نه بهرام و تیر

بیامد دمان دیده بان پیش طوس\*\*\*دوان و شده روی چون سندروس

چنین گفت کای پهلوان سپاه\*\*\*از ایران سپاه آمد از نزد شاه

سپهد بخندید با مهتران\*\*\*که ای

چو یار آمد اکنون نسازیم جنگ\*\*\*گهی با شتایم و گه با درنگ

بنیروی یزدان گو پیلتن\*\*\*بیاری بیاید بدین انجمن

ازان دیده بان گشت روشن روان\*\*\*همه مژده دادند پیر و جوان

طلایه فرستاد بر دشت جنگ\*\*\*خروش آمد از کوه و آوای زنگ

چو خورشید بر چرخ گنبد کشید\*\*\*شب تار شد از جهان ناپدید

یکی انجمن کرد خاقان چین\*\*\*بدیا بیاراست روی زمین

پیران چنین گفت کامروز جنگ\*\*\*بسازیم و روزی نباید درنگ

یکی با سرافراز گردنکشان\*\*\*خنیده سواران دشمن کشان

ببینیم کایرانیان برچیند\*\*\*بدین رزمگه اندرون با کیند

چنین گفت پیران که خاقان چین\*\*\*خردمند شاهیست با آفرین

بران رفت باید که او را هواست\*\*\*که رای تو بر ما همه پادشاست

وزان پس برآمد ز پرده سرای\*\*\*خروشیدن کوس با کرنای

سنانهای رخشان و جوشان سپاه\*\*\*شده روی کشور ز لشکر سپاه

ز پیلان نهادند بر پنج زین\*\*\*بیاراست دیگر بدیبای چین

زبرجد نشانده بزین اندرون\*\*\*ز دیبای زربفت پیروزه گون

بزرین رکیب و جناغ پلنگ\*\*\*بزرین و سیمین جرسها و زنگ

ز افسر سر پیلان پرنگار\*\*\*همه پاک با طوق و با گوشوار

هوا شد ز بس پرنیانی درفش\*\*\*چو بازار چین سرخ و زرد و بنفش

سپاهی برفت اندران دشت رزم\*\*\*کزیشان همی آرزو خواست بزم

زمین شد بکردار چشم خروس\*\*\*ز بس رنگ و آرایش و پیل و کوس

برفتند شاهان لشکر ز جای\*\*\*هوا پر شد از ناله کرنای

چو از دور طوس سپهبد بدید\*\*\*سپاه آنچ بودش رده برکشید

بیستند گردان ایران میان\*\*\*بیاورد گیو اختر کاویان

از آوردگه تا سر تیغ کوه\*\*\*سپه بود از ایران گروها گروه

چو کاموس و منشور و خاقان چین\*\*\*چو بیورد و چون سنگل بافرین

نظاره بکوه هماون شدند\*\*\*نه بر آرزو پیش دشمن شدند

چو از دور خاقان چین بنگرید\*\*\*خروش سواران ایران شنید

پسند آمدش گفت کاین سپاه\*\*\*سوران رزم آور و کینه خواه

سپهدار پیران دگر گونه گفت\*\*\*هنرهای مردان نشاید نهفت

سپهدار کو چاه پوشد بخار\*\*\*برو

اسب تازد بروز شکار

ازان به که بر خیره روز نبرد\*\*\*هنرهای دشکن کند زیر گرد

ندیدم سواران و گردنکشان\*\*\*بگردی و مردانگی زین نشان

بپیران چنین گفت خاقان چین\*\*\*که اکنون چه سازیم بر دشت کین

ورا گفت پیران کز اندک سپاه\*\*\*نگیرند یاد اندرین رزمگاه

کشیدی چنین رنج و راه دراز\*\*\*سپردی و دیدی نشیب و فراز

بمان تا سه روز اندرین رزمگاه\*\*\*باشیم و آسوده گردد سپاه

سپه را کنم زان سپس به دو نیم\*\*\*سرآمد کنون روز پیکار و بیم

بتازند شبگیر تا نیمروز\*\*\*نبرده سواران گیتی فروز

بژوپین و خنجر بتیر و کمان\*\*\*همی رزم جویند با بد گمان

دگر نیمه روز دیگر گروه\*\*\*بکوشند تا شب بر آید ز کوه

شب تیره آسودگان را بجنگ\*\*\*برم تا بریشان شود کار تنگ

نمانم که آرام گیرند هیچ\*\*\*سواران من با سپاه و بسیج

بدو گفت کاموس کین رای نیست\*\*\*بدین مولش اندر مرا جای نیست

بدین مایه مردم بدین گونه جنگ\*\*\*چه باید بدین گونه چندین درنگ

بسازیم یکبار و جنگ آوریم\*\*\*بریشان در و کوه تنگ آوریم

بایران گذاریم ز ایدر سپاه\*\*\*نمانیم تخت و نه تاج و نه شاه

بر و بومشان پاک و یران کنیم\*\*\*نه جنگ یلان جنگ شیران کنیم

زن و کودک خرد و پیر و جوان\*\*\*نه شاه و کنارنگ و نه پهلوان

بایران نمانم بر و بوم و جای\*\*\*نه کاخ و نه ایوان و نه چارپای

بید روز چندین چه باید گذاشت\*\*\*غم و درد و تیمار بیهوده داشت

یک امشب گشاده مدارید راه\*\*\*که ایشان برانند زین رزمگاه

چو باد سپیده دمان بردمد\*\*\*سپه جمله باید که اندر چمد

تلی کشته بینی ببالای کوه\*\*\*تو فردا ز گردان ایران گروه

بدانسان که ایرانیان سربسرها\*\*\*ازین پی نبینند جز مویه گر

بدو گفت خاقان جزین رای نیست\*\*\*بگیتی چو تو لشکر آرای نیست

همه نامدارن بدین هم سخن\*\*\*که کاموس شیراوژن افگند بن

برفتند وز جای برخاستند\*\*\*همه شب همی

لشکر آراستند

چو خورشید بر گنبد لاژورد\*\*\*سراپرده ای زد ز دیبای زرد  
خروشی بلند آمد از دیده گاه\*\*\*بگودرز کای پهلوان سپاه  
سپاه آمد و راه نزدیک شد\*\*\*ز گرد سپه روز تاریک شد  
بجنید گودرز از جای خویش\*\*\*بیاورد پوینده بالای خویش  
سوی گرد تاریک بنهاد روی\*\*\*همی شد خلیده دل و راه جوی  
بیامد چو نزدیک ایشان رسید\*\*\*درفش فربرز کاوس دید  
که او بد بایران سپه پیش رو\*\*\*پسندیده و خویش سالار نو  
پیاده شد از اسپ گودرز پیر\*\*\*همان لشکر افروز دانش پذیر  
گرفتند مر یکدگر را کنار\*\*\*خروشی برآمد ز هر دو بزار  
فربرز گفت ای سپهدار پیر\*\*\*همیشه بجنگ اندری ناگزیر  
ز کین سیاوش تو داری زیان\*\*\*دریغا سواران گودرز یان  
ازیشان ترا مزد بسیار باد\*\*\*سر بخت دشمن نگونسار باد  
سپاس از خداوند خورشید و ماه\*\*\*که دیدم ترا زنده بر جایگاه  
ازیشان ببارید گودرز خون\*\*\*که بودند کشته بخاک اندرون  
بدو گفت بنگر که از بخت بد\*\*\*همی بر سرم هر زمان بد رسد  
درین جنگ پور و نبیره نماند\*\*\*سپاه و درفش و تیره نماند  
فرامش شدم کار آن کارزار\*\*\*کنونست رزم و کنونست کار  
سپاهست چندان برین دشت و راغ\*\*\*که روی زمین گشت چون پر زاغ  
همه لشکر طوس با این سپاه\*\*\*چو تیره شبانست با نور ماه

ز چین و ز سقلاب و ز هند و روم\*\*\*ز ویران گیتی و آباد بوم

همانا نماندست یک جانور\*\*\*مگر بسته بر جنگ ما بر کمر

کنون تا نگویی که رستم کجاست\*\*\*ز غمها نگرده مرا پشت راست

فربرز گفت از پس من ز جای\*\*\*بیامد نبودش جز از رزم رای

شب تیره را تا سپیده دمان\*\*\*بیاید بره بر نجوید زمان

کنون من کجا گیرم آرامگاه\*\*\*کجا رانم این خوار مایه سپاه

بدو گفت گودرز رستم چه گفت\*\*\*که گفتار او را نشاید نهفت

فربرز گفت ای جهاننیده مرد\*\*\*تهمتن نفرمود ما را نبرد

بباشید گفت اندران رزمگاه\*\*\*نباید شدن پیش روی سپاه

بباید بدان رزمگاه آرمید\*\*\*یکی



تا درفش من آید پدید

برفت او و گودرز با او برفت\*\*\*براه هماون خرامید تفت

چو لشکر پدید آمد از دیده گاه\*\*\*بشد دیده بان پیش توران سپاه

کز ایران یکی لشکر آمد بدشت\*\*\*ازان روی سوی هماون گذشت

سپهبد بشد پیش خاقان چین\*\*\*که آمد سپاهی ز ایران زمین

ندانیم چندست و سالار کیست\*\*\*چه سازیم و درمان این کار چیست

بدو گفت کاموس رزم آزمای\*\*\*بجایی که مهتر تو باشی پبای

بزرگان درگاه افراسیاب\*\*\*سپاهی بکردار دریای آب

تو دانی چه کردی بدین پنج ماه\*\*\*برین دشت با خوار مایه سپاه

کنون چون زمین سربسر لشکرست\*\*\*چو خاقان و منشور کنداورست

بمان تا هنرها پدید آوریم\*\*\*تو در بستی و ما کلید آوریم

گر از کابل و زابل و مای و هند\*\*\*شود روی گیتی چو رومی پرند

همانا به تنها تن من نیند\*\*\*نگویی که ایرانیان خود کیند

تو ترسانی از رستم نامدار\*\*\*نخستین ازو من برآرم دمار

گرش یک زمان اندر آرم بدام\*\*\*نمانم که ماند بگیتیش نام

تو از لشکر سیستان خسته ای\*\*\*دل خویش در جنگشان بسته ای

یکی بار دست من اندر نبرد\*\*\*نگه کن که برخیزد از دشت گرد

بدانی که اندر جهان مرد کیست\*\*\*دلیران کدامند و پیکار چیست

بدو گفت پیران کانوشه بدی\*\*\*همیشه ز تو دور دست بدی

پیران چنین گفت خاقان چین\*\*\*که کاموس را راه دادی بکین

بکر دار پیش آورد هرچ گفت\*\*\*که با کوه یارست و با پیل جفت

از ایرانیان نیست چندین سخن\*\*\*دل جنگجویان چنین بد مکن

بایران نمایم یک سرفراز\*\*\*برآریم گرد از نشیب و فراز

هرانکس که هستند با جاه و آب\*\*\*فرستیم نزدیک افراسیاب

همه پای کرده به بندگران\*\*\*وزیشان فگنده فراوان سران

بایران نمایم برگ درخت\*\*\*نه گاه و نه شاه و نه تاج و نه تخت

بخندید پیران و کرد آفرین\*\*\*بران نامداران و خاقان چین

بلشکر گه آمد دلی شادمان\*\*\*برفتند ترکان هم اندر زمان

چو هومان و لهاک و فرشیدورد\*\*\*بزرگان

و شیران روز نبرد

بگفتند کامد ز ایران سپاه\*\*\*یکی پیش رو با درفشی سیاه

ز کار آگهان نامداری دمان\*\*\*برفت و بیامد هم اندر زمان

فریبرز کاوس گفتند هست\*\*\*سپاهی سرافراز و خسروپرست

چو رستم نباشد ازو باک نیست\*\*\*دم او برین زهر تریاک نیست

ابا آنک کاموس روز نبرد\*\*\*همی پیلتن را ندارد بمرد

مبادا که او آید ایدر بجنگ\*\*\*و گر چند کاموس گردد نهنگ

نه رستم نه از سیستان لشکرست\*\*\*فریبرز را خاک و خون ایدرست

چنین گفت پیران که از تخت و گاه\*\*\*شدم سیر و بیزارم از هور و ماه

که چون من شنیدم کز ایران سپاه\*\*\*خرامید و آمد بدین رزمگاه

بشد جان و مغز سرم پر ز درد\*\*\*بر آمد یکی از دلم باد سرد

بدو گفت کلباد کین درد چیست\*\*\*چرا باید از طوس و رستم گریست

ز بس گرز و شمشیر و پیل و سپاه\*\*\*میان اندرون باد را نیست راه

چه ایرانیان پیش ما در چه خاک\*\*\*ز کیخسرو و طوس و رستم چه باک

پراگنده گشتند ازان جایگاه\*\*\*سوی خیمه خویش کردند راه

ازان پس چو آگاهی آمد به طوس\*\*\*که شد روی کشور پر آوای کوس

از ایران بیامد گو پیلتن\*\*\*فریبرز کاوس و آن انجمن

بفرمود تا برکشیدند کوس\*\*\*ز گرد سپه کوه گشت آبنوس

ز کوه هماون برآمد خروش\*\*\*زمین آمد از بانگ اسپان بجوش

سپهد بریشان زبان بر گشاد\*\*\*ز مازندران کرد بسیار یاد

که با دیو در جنگ رستم چه کرد\*\*\*بریشان چه آورد روز نبرد

سپاه آفرین خواند بر پهلوان\*\*\*که بیدار دل باش و روشن روان

بدین مژده گر دیده خواهی رواست\*\*\*که این مژده آرایش جان ماست

کنون چون تهمتن بیامد بجنگ\*\*\*ندارند پا این سپه با نهنگ

یکایک بران گونه رزمی کنیم\*\*\*که این ننگ از ایرانیان بفکنیم

درفش سرافراز خاقان و تاج\*\*\*سپرهای زرین و آن تخت عاج

همان افسر پیلبانان بزر\*\*\*سنانهای زرین و زرین کمر

همان زنگ زرین و زرین

جسسسس که اندر جهان آن ندیدست کس

همان چتر کز دم طاوس نر سسسس برو بافتستند چندان گهر

جزین نیز چندی بچنگ آوریم سسسس چو جان را بکوشیم و جنگ آوریم

بلشکر چنین گفت بیدار طوس سسسس که هم با هراسیم و هم با فسوس

همه دامن کوه پر لشکرست سسسس سر نامداران ببند اندرست

چو رستم بیاید نکوهش کند سسسس مگر کین سخن را پژوهش کند

که چون مرغ پیچیده بودم بدام سسسس همه کار ناکام و پیکار خام

سپهد همان بود و لشکر همان سسسس کسی را ندیدم ز گردان دمان

یکی حمله آریم چون شیر نر سسسس شوند از بن که مگر زاستر

سپه گفت کین برتری خود مجوی سسسس سخن زین نشان هیچ گونه مگوی

کزین کوه کس پیشتر نگذرد سسسس مگر رستم این رزمگه بنگرد

باشیم بر پیش یزدان پای سسسس که اویست بر نیکوی رهنمای

بفرمان دارنده هور و ماه سسسس تهمتن بیاید بدین رزمگاه

چه داری دژم اختر خویش را سسسس درم بخش و دینار درویش را

بشادی ز گردان ایران گروه سسسس خروشی بر آمد ز بالای کوه

چو خورشید زد پنجه بر پشت گاو سسسس ز هامون بر آمد خروش چکاو

ز درگاه کاموس برخاست غو سسسس که او بود اسپ افکن و پیش رو

سپاه انجمن کرد و جوشن بداد سسسس دلش پر ز رزم و سرش پر ز باد

زره بود در زیر پیراهنش سسسس کله ترگ بود و قبا جوشنش

بایران خروش آمد از دیده گاه سسسس کزین روی تنگ اندر آمد سپاه

درفش سپهبد گو پلتن\*\*\*پدید آمد از دور با انجمن

وزین روی دیگر ز توران سپاه\*\*\*هوا گشت برسان ابر سیاه

سپهبد سوراى چو يك لخت كوه\*\*\*زمین گشته از نعل اسپش ستوه

يکي گرز همچون سر گاو ميش\*\*\*سپاه از پس و نیزه دارانش پیش

همی جوشد از گرز آن یال و کفت\*\*\*سزد گر بمانی ازو در شگفت

وزین روی ایران سپهدار طوس\*\*\*با بر اندر آورد آوای کوس

خروشیدن دیده بان پهوان\*\*\*چو بشنید شد شاد و روشن روان

ز نزدیک گودرز کشواد تفت\*\*\*سواری بنزد فریبرز رفت

که توران

سپه سوی جنگ آمدند\*\*\*رده برکشیدند و تنگ آمدند  
تو آن کن که از گوهر تو سزاست\*\*\*که تو مهتری و پدر پادشاست  
که گرد تهمتن برآمد ز راه\*\*\*هم اکنون بیاید بدین رزمگاه  
فریرز با لشکری گرد نیو\*\*\*بیامد بیوست با طوس و گیو  
بر کوه لشکر بیاراستند\*\*\*درفش خجسته بیاراستند  
چو با میسره راست شد میمنه\*\*\*همان ساقه و قلب و جای بنه  
برآمد خروشیدن کرنای\*\*\*سپه چون سپهر اندر آمد ز جای  
چو کاموس تنگ اندر آمد بجنگ\*\*\*بهامون زمانی نبودش درنگ  
سپه را بکردار دریای آب\*\*\*که از کوه سیل اندر آید شتاب  
بیاورد و پیش هماون رسید\*\*\*هوا نیلگون شد زمین ناپدید  
چو نزدیک شد سر سوی کوه کرد\*\*\*پر از خنده رخ سوی انبوه کرد  
که این لشکری گشن و کنداورست\*\*\*نه پیران و هومان و آن لشکرست  
که دارید ز ایرانیان جنگجوی\*\*\*که با من بروی اندر آرند روی  
بینید بالا و برز مرا\*\*\*برو بازوی و تیغ و گرز مرا  
چو بشنید گیو این سخن بردمید\*\*\*برآشفتم تیغ از میان برکشید  
چو نزدیک تر شد بکاموس گفت\*\*\*که این را مگر ژنده پیلست جفت  
کمان برکشید و بزه بر نهاد\*\*\*ز دادار نیکی دهش کرد یاد  
بکاموس بر تیرباران گرفت\*\*\*کمان را چو ابر بهاران گرفت  
چو کاموس دست و گشادش بدید\*\*\*بزیر سپر کرد سر ناپدید  
بنیزه در آمد بکردار گرگ\*\*\*چو شیری برافراز پیلی سترگ

چو آمد بنزدیک بدخواه اوی\*\*\*یکی نیزه زد بر کمرگاه اوی

چو شد گیو جنبان بزین اندرون\*\*\*ازو دور شد نیزه آبگون

سبک تیغ را برکشید از نیام\*\*\*خروشید و جوشید و برگفت نام

به پیش سوار اندر آمد دژم\*\*\*بزد تیغ و شد نیزه او قلم

ز قلب سپه طوس چون بنگرید\*\*\*نگه کرد و جنگ دلیران بدید

بدانست کو مرد کاموس نیست\*\*\*چنو نیزه ور نیز جز طوس نیست

خروشان بیامد ز قلب سپاه\*\*\*بیاری بر گیو شد کینه خواه

عنان را بیچید کاموس تنگ\*\*\*میان



دو گرد اندر آمد بجنگ

ز تگ اسپ طوس دلاور بماند\*\*\*سپهد برو نام یزدان بخواند

به نیزه پیاده به آورد گاه\*\*\*همی گشت با او پیش سپاه

دو گرد گرانمایه و یک سوار\*\*\*کشانی نشد سیر زان کارزار

برین گونه تا تیره شد جای هور\*\*\*همی بود بر دشت هر گونه شور

چو شد دشت بر گونه آبنوس\*\*\*پراگنده گشتند کاموس و طوس

سوی خیمه رفتند هر دو گروه\*\*\*یکی سوی دشت و دگر سوی کوه

چو گردون تهی شد ز خورشید و ماه\*\*\*طلایه برون شد ز هر دو سپاه

ازان دیده گه دیده، بگشاد لب\*\*\*که شد دشت پر خاک و تاریک شب

پر از گفتگویست هامون و راغ\*\*\*میان یلان نیز چندین چراغ

همانا که آمد گو پیلتن\*\*\*دمان و ز زابل یکی انجمن

چو بشنید گودرز کشواد تفت\*\*\*شب تیره از کوه خارا برفت

پدید آمد آن ازدهافش درفش\*\*\*شب تیره گون کرد گیتی بنفش

چو گودرز روی تهمتن بدید\*\*\*شد از آب دیده رخس ناپدید

پیاده شد از اسپ و رستم همان\*\*\*پیاده بیامد چو باد دمان

گرفتند مر یکدگر را کنار\*\*\*ز هر دو برآمد خروشی بزار

ازان نامدارن گودرزیان\*\*\*که از کینه جستن سرآمد زمان

بدو گفت گودرز کای پهلوان\*\*\*هشیوار و جنگی و روشن روان

همی تاج و گاه از تو گیرد فروغ\*\*\*سخن هرچ گویی نباشد دروغ

تو ایرانیان را ز مام و پدر\*\*\*بھی هم ز گنج و ز تخت و گهر

چنانیم بی تو چو ماهی بخاک\*\*\*بتنگ اندرون سر تن اندر هلاک

چو دیدم کنون خوب چهر ترا\*\*\*همین پرسش گرم و مهر ترا

مرا سوگ آن ارجمندان نماند\*\*\*بیخت تو جز روی خندان نماند

بدو گفت رستم که دل شاد دار\*\*\*ز غمهای گیتی سر آزاد دار

که گیتی سراسر فریبست و بند\*\*\*گهی سودمندی و گاهی گزند

یکی را بیستر یکی را بجنگ\*\*\*یکی را بنام و یکی را بتنگ

همی رفت باید کزین چاره

نیست\*\*\*مرا نیز از مرگ پتیاره نیست

روان تو از درد بی درد باد\*\*\*همه رفتن ما خورد باد

ازان پس چو آگاه شد طوس و گیو\*\*\*ز ایران نبرده سواران نیو

که رستم به کوه هماون رسید\*\*\*مر او را جهان دیده گودرز دید

برفتند چون باد لشکر ز جای\*\*\*خروش آمد و ناله کرنای

چو آمد درفش تهمتن پدید\*\*\*شب تیره لشکر برستم رسید

سپاه و سپهبد پیاده شدند\*\*\*میان بسته و دلگشاده شدند

خروشی بر آمد ز لشکر بدر\*\*\*ازان کشتگان زیر خاک نبرد

دل رستم از درد ایشان بخت\*\*\*بکینه بنوی میان را بیست

بنالید ازان پس بدر سپاه\*\*\*چو آگه شد از کار آورد گاه

بسی پندها داد و گفت ای سران\*\*\*پیش آمد امروز رزمی گران

چنین است آغاز و فرجام جنگ\*\*\*یکی تاج یابد یکی گور تنگ

سراپرده زد گرد گیتی فروز\*\*\*پس پشت او لشکر نیمروز

بکوه اندرون خیمه ها ساختند\*\*\*درفش سپهبد برافراختند

نشست از بر تخت بر پیلتن\*\*\*بزرگان لشکر شدند انجمن

ز یک دست بنشست گودرز و گیو\*\*\*بدست دگر طوس و گردان نیو

فروزان یکی شمع بنهاد پیش\*\*\*سخن رفت هر گونه بر کم و بیش

ز کار بزرگان و جنگ سپاه\*\*\*ز رخشنده خورشید و گردنده ماه

فراوان ازان لشکر بی شمار\*\*\*بگفتند با مهتر نامدار

ز کاموس و شنگل ز خاقان چین\*\*\*ز منشور جنگی و مردان کین

ز کاموس خود جای گفتار نیست\*\*\* که ما را بدو راه دیدار نیست

درختیست بارش همه گرز و تیغ\*\*\* نترسد اگر سنگ بارد ز میغ

ز پیلان جنگی ندارد گریز\*\*\* سرش پر ز کینست و دل پر ستیز

ازین کوه تا پیش دریای شهد\*\*\* درفش و سپاهست و پیلان و مهد

اگر سوی ما پهلوان سپاه\*\*\* نکردی گذر کار گشتی تباه

سپاس از خداوند پیروز گرز\*\*\* ک او آورد رنج و سختی بسر

تن ما بتو زنده شد بی گمان\*\*\* نبد هیچ کس را امید زمان

ازان کشتگان یک زمان پهلوان\*\*\* همی بود گریان و تیره روان

ازان پس

چنین گفت کز چرخ ماه\*\*\*برو تا سر تیره خاک سیاه  
نبینی مگر گرم و تیمار و رنج\*\*\*برینست رسم سرای سپنج  
گرافست کردار گردان سپهر\*\*\*گهی زهر و جنگست و گه نوش و مهر  
اگر کشته گر مرده هم بگذریم\*\*\*سزد گر بچون و چرا ننگریم  
چنان رفت باید که آید زمان\*\*\*مشو تیز با گردش آسمان  
جهاندار پیروزگر یار باد\*\*\*سر بخت دشمن نگونسار باد  
ازین پس همه کینه باز آوریم\*\*\*جهان را بایران نیاز آوریم  
بزرگان همه خواندند آفرین\*\*\*که بی تو مبادا زمان و زمین  
همیشه بدی نامبردار و شاد\*\*\*در شاه پیروز بی تو مباد  
چو از کوه بفروخت گیتی فروز\*\*\*دو زلف شب تیره بگرفت روز  
ازان چادر قیر بیرون کشید\*\*\*بدندان لب ماه در خون کشید  
تیره برآمد ز هر دو سرای\*\*\*برفتند گردان لشکر ز جای  
سپهدار هومان به پیش سپاه\*\*\*بیامد همی کرد هر سو نگاه  
که ایرانیان را که یار آمدست\*\*\*که خرگاه و خیمه بکار آمدست  
ز پیروزه دیبا سراپرده دید\*\*\*فراوان بگرد اندرش پرده دید  
درفش و سنان سپهد بپیش\*\*\*همان گردش اختر بد پیش  
سراپرده ای دید دیگر سیاه\*\*\*درفشی درفشان بکردار ماه  
فریرز کاوس با پیل و کوس\*\*\*فراوان زده خیمه نزدیک طوس  
بیامد پر از غم پیران بگفت\*\*\*که شد روز با رنج بسیار جفت  
کز ایران ده و دار و بانگ خروش\*\*\*فراوان ز هر شب فزون بود دوش

بتنها برفتم ز خیمه پگاه\*\*\*بلشکر بهر جای کردم نگاه  
از ایران فراوان سپاه آمدست\*\*\*بیاری برین رزمگاه آمدست  
ز دیبا یکی سبز پرده سرای\*\*\*یکی ازدهافش درفشی بیای  
سپاهی بگرد اندرش زابلی\*\*\*سپردار و با خنجر کابلی  
گمانم که رستم ز نزدیک شاه\*\*\*بیاری بیامد بدین رزمگاه  
بدو گفت پیران که بد روزگار\*\*\*اگر رستم آید بدین کارزار  
نه کاموس ماند نه خاقان چین\*\*\*نه شنگل نه گردان توران زمین  
هم انگه ز لشکر گه اندر کشید\*\*\*بیامد سپهدار را بنگرید  
وزانجا دمان سوی کاموس شد\*\*\*بنزدیک منشور و فرطوس شد

که

شبگیر ز ایدر بر فتم پگاه\*\*\*بگشتم همه گرد ایران سپاه  
بیاری فراوان سپاه آمدست\*\*\*بسی کینه ور رزمخواه آمدست  
گمانم که آن رستم پیلتن\*\*\*که گفتم همی پیش این انجمن  
برفت از در شاه ایران سپاه\*\*\*بیاری پیامد بدین رزمگاه  
بدو گفت کاموس کای پر خرد\*\*\*دلت یکسر اندیشه بد برد  
چنان دان که کیخسرو آمد بجنگ\*\*\*مکن خیره دل را بدین کار تنگ  
ز رستم چه رانی تو چندین سخن\*\*\*ز زابلستان یاد چندین مکن  
درفش مرا گر ببیند به چنگ\*\*\*بدریای چین بر خروشد نهنگ  
برو لشکر آرای و برکش سپاه\*\*\*درفش اندر آور به آوردگاه  
چو من با سپاه اندر آیم بجنگ\*\*\*نباید که باشد شما را درنگ  
بینی تو پیکار مردان کنون\*\*\*شده دشت یکسر چو دریای خون  
دل پهلوان زان سخن شاد گشت\*\*\*ز اندیشه رستم آزاد گشت  
سپه را همه ترگ و جوشن بداد\*\*\*همی کرد گفتار کاموس یاد  
وزان جایگه پیش خاقان چین\*\*\*پیامد بیوسید روی زمین  
بدو گفت شاهانوشه بدی\*\*\*روانرا بیدار توشه بدی  
بریدی یکی راه دشوار و دور\*\*\*خریدی چنین رنج ما را بسور  
بدین سام بزم افراسیاب\*\*\*گذشتی به کشتی ز دریای آب  
سپاه از تو دارد همی پشت راست\*\*\*چنان کن که از گوهر تو سزاست  
بیاری پیلان بزنگ و درای\*\*\*جهان پر کن از ناله کرنای  
من امروز جنگ آورم با سپاه\*\*\*تو با پیل و با کوس در قلبگاه

نگه دار پشت سپاه مرا\*\*\*بایر اندر آور کلاه مرا

چنین گفت کاموس جنگی بمن\*\*\*که تو پیش رو باش زین انجمن

بسی سخت سوگندهای دراز\*\*\*بخورد و بر آهیخت گرز از فراز

که امروز من جز بدین گرز جنگ\*\*\*نسازم و گر بارد از ابر سنگ

چو بشنید خاقان بزد کرنای\*\*\*تو گفתי که کوه اندر آمد ز جای

ز بانگ تیره زمین و سپهر\*\*\*پیوشید کوه و بیفکند مهر

بفرمود تا مهد بر پشت پیل\*\*\*ببستند و شد روی گیتی چو نیل

بیامد گرازان بقلب سپاه\*\*\*شد



از گرد خورشید تابان سیاه

خروشیدن زنگ و هندی درای\*\*\*\*همی دل برآورد گفתי ز جای

ز بس تخت پیروزه بر پشت پیل\*\*\*\*درفشان بکردار دریای نیل

بچشم اندرون روشنایی نماند\*\*\*\*همی باروان آشنایی نماند

پر از گرد شد چشم و کام سپهر\*\*\*\*تو گفתי بقیر اندر اندود چهر

چو خاقان بیامد بقلب سپاه\*\*\*\*بچرخ اندرون ماه گم کرد راه

ز کاموس چون کوه شد میمنه\*\*\*\*کشیدند بر سوی هامون بنه

سوی میسره نیز پیران برفت\*\*\*\*برادرش هومان و کلباد تفت

چو رستم بدید آنک خاقان چه کرد\*\*\*\*بیاراست در قلب جای نبرد

چنین گفت رستم که گردان سپهر\*\*\*\*بینیم تا بر که گردد بمهر

چگونه بود بخشش آسمان\*\*\*\*کرا زین بزرگان سرآید زمان

درنگی نبودم براه اندکی\*\*\*\*دو منزل همی کرد رخشم یکی

کنون سم این بارگی کوفتست\*\*\*\*ز راه دراز اندر آشوفتست

نیارم برو کرد نیرو بسی\*\*\*\*شدن جنگ جویان به پیش کسی

یک امروز در جنگ یاری کنید\*\*\*\*برین دشمنان کامگاری کنید

که گردان سپهر جهان یار ماست\*\*\*\*مه و مهر گردون نگهدار ماست

بفرمود تا طوس بر بست کوس\*\*\*\*بیاراست لشکر چو چشم خروس

سپهد بزد نای و روینه خم\*\*\*\*خروش آمد و ناله گاودم

بیاراست گودرز بر میمنه\*\*\*\*فرستاد بر کوه خارا بنه

فریبرز کاوس بر میسره\*\*\*\*جهان چون نیستان شده یکسره

بقلب اندرون طوس نوذر بیای\*\*\*زمین شد پر از ناله کرناى

جهان شد بگرد اندرون ناپدید\*\*\*کسى از یلان خویشان را ندید

بشد پیلتن تا سر تیغ کوه\*\*\*بدیدار خاقان و توران گروه

سپه دید چندانک دریای روم\*\*\*ازیشان نمودی چو یک مهره موم

کشانی و شگنی و سقلاب و هند\*\*\*چغانی و رومی و وهری و سند

جهانی شده سرخ و زرد و سیاه\*\*\*دگرگونه جوشن دگرگون کلاه

زبانى دگرگون بهر گوشه ای\*\*\*درفش نوآیین و نو توشه ای

ز پیلان و آرایش و تخت عاج\*\*\*همان یاره و افسر و طوق و تاج

جهان بود یکسر چو باغ بهشت\*\*\*بدیدار ایشان شده خوب زشت

بران کوه

سر ماند رستم شکفت\*\*\*بیر گشتن اندیشه اندر گرفت  
که تا چون نماید بما چرخ مهر\*\*\*چه بازی کند پیر گشته سپهر  
فرود آمد از کوه و دل بد نکرد\*\*\*گذر بر سپاه و سپهد نکرد  
همی گفت تا من کمر بسته ام\*\*\*بیک جای یک سال ننشسته ام  
فراوان سپه دیده ام پیش ازین\*\*\*ندانم که لشکر بود پیش ازین  
بفرمود تا برکشیدند کوس\*\*\*بجنگ اندر آمد سپهدار طوس  
ازان کوه سر سوی هامون کشید\*\*\*همی نیزه از کینه در خون کشید  
بیک نیمه از روز لشکر گذشت\*\*\*کشیدند صف بر دو فرسنگ دشت  
ز گرد سپه روشنایی نماند\*\*\*ز خورشید شب را جدایی نماند  
ز تیر و ز پیکان هوا تیره گشت\*\*\*همی آفتاب اندران خیره گشت  
خروش سواران و اسپان ز دشت\*\*\*ز بهرام و کیوان همی برگذشت  
ز جوش سواران و زخم تبر\*\*\*همی سنگ خارا برآورد پر  
همه تیغ و ساعد ز خون بود لعل\*\*\*خروشان دل خاک در زیر نعل  
دل مرد بددل گریزان ز تن\*\*\*دلیان ز خفتان بریده کفن  
برفتند ازان جای شیران نر\*\*\*عقاب دلاور برآورد پر  
نماند ایچ با روی خورشید رنگ\*\*\*بجوش آمده خاک بر کوه و سنگ  
بلشکر چنین گفت کاموس گرد\*\*\*که گر آسمان را ببايد سپرد  
همه تیغ و گرز و کمند آورید\*\*\*بایرانیان تنگ و بند آورید  
جهانجوی را دل بجنگ اندرست\*\*\*وگر نه سرش زیر سنگ اندرست  
دلیری کجا نام او اشکبوس\*\*\*همی بر خورشید بر سان کوس

بیامد که جوید ز ایران نبرد\*\*\*سر هم نبرد اندر آرد بگرد  
بشد تیز رهام با خود و گبر\*\*\*همی گرد رزم اندر آمد بابر  
برآویخت رهام با اشکبوس\*\*\*برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس  
بران نامور تیرباران گرفت\*\*\*کمانش کمین سواران گرفت  
جهانجوی در زیر پولاد بود\*\*\*بخفتانش بر تیر چون باد بود  
نبد کارگر تیر بر گبر اوی\*\*\*ازان تیزتر شد دل جنگجوی  
بگزر گران دست برد اشکبوس\*\*\*زمین آهنین شد سپهر ابنوس  
برآهیخت رهام

گرز گران\*\*\*غمی شد ز پیکار دست سران

چو رهام گشت از کشانی ستوه\*\*\*بیچید زو روی و شد سوی کوه

ز قلب سپاه اندر آشفست طوس\*\*\*بزد اسپ کاید بر اشکبوس

تهمتن بر آشفست و با طوس گفت\*\*\*که رهام را جام باده ست جفت

بمی در همی تیغ بازی کند\*\*\*میان یلان سرفرازی کند

چرا شد کنون روی چون سندروس\*\*\*سواری بود کمتر از اشکبوس

تو قلب سپه را به آیین بدار\*\*\*من اکنون پیاده کنم کارزار

کمان بزه را بباز و فگند\*\*\*ببند کمر بر بزد تیر چند

خروشید کای مرد رزم آزمای\*\*\*هم آوردت آمد مشو باز جای

کشانی بخندید و خیره بماند\*\*\*عنان را گران کرد و او را بخواند

بدو گفت خندان که نام تو چیست\*\*\*تن بی سرت را که خواهد گریست

تهمتن چنین داد پاسخ که نام\*\*\*چه پرسى کزین پس نبینی تو کام

مرا مادرم نام مرگ تو کرد\*\*\*زمانه مرا پتک ترگ تو کرد

کشانی بدو گفت بی بارگی\*\*\*بکشتن دهی سر بیکبارگی

تهمتن چنین داد پاسخ بدوی\*\*\*که ای بیهده مرد پرخاشجوی

پیاده ندیدی که جنگ آورد\*\*\*سر سرکشان زیر سنگ آورد

بشهر تو شیر و نهنگ و پلنگ\*\*\*سوار اندر آیند هر سه بجنگ

هم اکنون ترا ای نبرده سوار\*\*\*پیاده بیاموزمت کارزار

پیاده مرا زان فرستاد طوس\*\*\*که تا اسپ بستانم از اشکبوس

کشانی پیاده شود همچو من\*\*\*ز دو روی خندان شوند انجمن

پیاده به از چون تو پانصد سوار\*\*\*بدین روز و این گردش کارزار

کشانی بدو گفت با تو سلیح\*\*\*نبنم همی جز فسوس و مزیح

بدو گفت رستم که تیر و کمان\*\*\*بین تا هم اکنون سراری زمان

چو نازش باسپ گرانمایه دید\*\*\*کمان را بزه کرد و اندر کشید

یکی تیر زد بر بر اسپ اوی\*\*\*که اسپ اندر آمد ز بالا بروی

بخندید رستم به آواز گفت\*\*\*که بنشین به پیش گرانمایه جفت

سزدگر بداری سرش درکنار\*\*\*زمانی بر آسایی از کارزار

کمان را بزه کرد زود

اشکبوس\*\*\*تنی لرز لرزان و رخ سندروس

برستم بر آنکه ببارید تیر\*\*\*تهمتن بدو گفت برخیره خیر

همی رنجه داری تن خویش را\*\*\*دو بازوی و جان بداندیش را

تهمتن به بند کمر برد چنگ\*\*\*گزین کرد یک چوبه تیر خدنگ

یکی تیر الماس پیکان چو آب\*\*\*نهاده برو چار پر عقاب

کمان را بمالید رستم بچنگ\*\*\*بشست اندر آورد تیر خدنگ

برو راست خم کرد و چپ کرد راست\*\*\*خروش از خم چرخ چاچی بخاست

چو سوفارش آمد بپهنای گوش\*\*\*ز شاخ گوزنان برآمد خروش

چو بوسید پیکان سرانگشت اوی\*\*\*گذر کرد بر مهره پشت اوی

بزد بر برو سینه اشکبوس\*\*\*سپهر آن زمان دست او داد بوس

قضا گفت گیر و قدر گفت ده\*\*\*فلک گفت احسنت و مه گفت زه

کشانی هم اندر زمان جان بداد\*\*\*چنان شد که گفتی ز مادر نژاد

نظاره بریشان دو رویه سپاه\*\*\*که دارند پیکار گردان نگاه

نگه کرد کاموس و خاقان چین\*\*\*بران برز و بالا و آن زور و کین

چو برگشت رستم هم اندر زمان\*\*\*سواری فرستاد خاقان دمان

کز آن نامور تیر بیرون کشید\*\*\*همه تیر تا پر از خون کشید

همه لشکر آن تیر برداشتند\*\*\*سراسر همه نیزه پنداشتند

چو خاقان بدان پر و پیکان تیر\*\*\*نگه کرد بر نا دلش گشت پیر

بپیران چنین گفت کین مرد کیست\*\*\*ز گردان ایران ورا نام چیست

تو گفتی که لختی فرومایه اند\*\*\*ز گردنکشان کمترین پایه اند

کنون نیزه با تیر ایشان یکیست\*\*\*دل شیر در جنگشان اندکیست

همی خوار کردی سراسر سخن\*\*\*جز آن بد که گفتی ز سر تا به بن

بدو گفت پیران کز ایران سپاه\*\*\*ندانم کسی را بدین پایگاه

کجا تیر او بگذرد بر درخت\*\*\*ندانم چه دارد بدل شوربخت

از ایرانیان گیو و طوس اند مرد\*\*\*که با فر و برزند روز نبرد

برادرم هومان بسی پیش طوس\*\*\*جهان کرد بر گونه آبنوس

بایران ندانم که این مرد کیست\*\*\*بدین لشکر او را



هم آورد کیست

شوم بازپرسم ز پرده سرای\*\*\*بیارند ناکام نامش بجای

بیامد پر اندیشه و روی زرد\*\*\*پرسید زان نامداران مرد

پیران چنین گفت هومان گرد\*\*\*که دشمن ندارد خردمند خرد

بزرگان ایران گشاده دلند\*\*\*تو گویی که آهن همی بگسلند

کنون تا بیامد از ایران سپاه\*\*\*همی برخروشد زان رزمگاه

بدو گفت پیران که هر چند یار\*\*\*بیاید بر طوس از ایران سوار

چو رستم نباشد مرا باک نیست\*\*\*ز گرگین و بیژن دلم چاک نیست

سپه را دو رزم گرانست پیش\*\*\*بجویند هر کس بدین نام خویش

وزان جایگه پیش کاموس رفت\*\*\*بنزدیک منشور و فرطوس تفت

چنین گفت کامروز رزمی بزرگ\*\*\*برفت و پدید آمد از میش گرگ

بینید تا چاره کار چیست\*\*\*بران خستگیها بر آزار چیست

چنین گفت کاموس کامروز جنگ\*\*\*چنان بد که نام اندر آمد بنگ

برزم اندرون کشته شد اشکبوس\*\*\*وزو شادمان شد دل گیو و طوس

دلم زان پیاده به دو نیم شد\*\*\*کزو لشکر ما پر از بیم شد

ببالای او بر زمین مرد نیست\*\*\*بدین لشکر او را هم آورد نیست

کمانش تو دیدی و تیر ایدرست\*\*\*بزور او ز پیل زیان برترست

همانا که آن سگری جنگجوی\*\*\*که چندین همی برشمردی ازوی

پیاده بدین رزمگاه آمدست\*\*\*بیاری ایران سپاه آمدست

بدو گفت پیران که او دیگرست\*\*\*سواری سرافراز و کنداورست

بترسید پس مرد بیدار دل\*\*\*کجا بسته بود اندران کار دل  
ز پیران بپرسید کان شیر مرد\*\*\*چگونه خرامد بدشت نبرد  
ز بازو و برزش چه داری نشان\*\*\*چه گوید بورد با سرکشان  
چگونست مردی و دیدار اوی\*\*\*چگونه شوم من بییکار اوی  
گرا یدونک او یست کامد ز راه\*\*\*مرا رفت باید به آورد گاه  
بدو گفت پیران که این خود مباد\*\*\*که او آید ایدر کند رزم یاد  
یکی مرد بینی چو سرو سهی\*\*\*بدیدار با زیب و با فرهی  
بسا رزمگاها که افراسیاب\*\*\*ازو گشت پیچان و دیده پر آب  
یکی رزمسازست و خسروپرست\*\*\*نخست او برد سوی شمشیر دست

بکین

سیاوش کند کارزار\*\*\*کجا او پیروردش اندر کنار  
ز مردان کنند آزمایش بسی\*\*\*سلیح ورا برنتابد کسی  
نه برگیرد از جای گرزش نهنگ\*\*\*اگر بفگند بر زمین روز جنگ  
زهی بر کمانش بر از چرم شیر\*\*\*یکی تیر و پیکان او ده ستیر  
برزم اندر آید پوشد زره\*\*\*یکی جوشن از بر ببندد گره  
یکی جامه دارد ز چرم پلنگ\*\*\*پوشد بر و اندر آید بجنگ  
همی نام ببریان خواندش\*\*\*ز خفتان و جوشن فزون داندش  
نسوزد در آتش نه از آب تر\*\*\*شود چون پوشد بر آیدش پر  
یکی رخس دارد بزیر اندرون\*\*\*تو گفתי روان شد که بیستون  
همی آتش افروزد از خاک و سنگ\*\*\*نیارآمد از بانگ هنگام جنگ  
ابا این شگفتی بروز نبرد\*\*\*سزد گر نداری تو او را بمرد  
چو بشنید کاموس بسیار هوش\*\*\*بیران سپرد آن زمان چشم و گوش  
همانا خوش آمدش گفتار اوی\*\*\*برافروخت زان کار بازار اوی  
بیران چنین گفت کای پهلوان\*\*\*تو بیدار دل باش و روشن روان  
بین تا چه خواهی ز سوگند سخت\*\*\*که خوردند شاهان بیدار بخت  
خورم من فزون زان کنون پیش تو\*\*\*که روشن شود زان دل و کیش تو  
که زین را نبردارم از پشت بور\*\*\*بنیروی یزدان کیوان و هور  
مگر بخت و رای تو روشن کنم\*\*\*بریشان جهان چشم سوزن کنم  
بسی آفرین خواند پیران بدوی\*\*\*که ای شاه بینادل و راست گوی  
بدین شاخ و این یال و بازوی و کفت\*\*\*هنرمند باشی ندارم شگفت

بکام تو گردد همه کار ما\*\*\*نماندست بسیار پیکار ما

وزان جایگه گرد لشکر بگشت\*\*\*بهر خیمه و پرده ای برگذشت

بگفت این سخن پیش خاقان چین\*\*\*همی گفت با هر کسی همچنین

ز خورشید چون شد جهان لعل فام\*\*\*شب تیره بر چرخ بگذاشت گام

دلیران لشکر شدند انجمن\*\*\*که بودند دانا و شمشیرزن

بخرگاه خاقان چین آمدند\*\*\*همه دل پر از رزم و کین آمدند

چو کاموس اسپ افکن شیر مرد\*\*\*چو منشور و فرطوس مرد

شمیران شگنی و شنگل ز هند\*\*\*ز سقلاب چون کندر و شاه سند  
همی رای زد رزم را هر کسی\*\*\*از ایران سخن گفت هر کس بسی  
ازان پس بران رایشان شد درست\*\*\*که یکسر بخون دست بایست شست  
برفتند هر کس برام خویش\*\*\*بخفتند در خیمه با کام خویش  
چو باریک و خمیده شد پشت ماه\*\*\*ز تاریک زلف شبان سیاه  
بنزدیک خورشید چون شد درست\*\*\*برآمد پر از آب رخ را بشست  
سپاه دو کشور برآمد بجوش\*\*\*بجرخ بلند اندر آمد خروش  
چنین گفت خاقان که امروز جنگ\*\*\*نباید که چون دی بود با درنگ  
گمان برد باید که پیران نبود\*\*\*نه بی او نشاید نبرد آزمود  
همه همگان رزمساز آمدیم\*\*\*بیاری ز راه دراز آمدیم  
گر امروز چون دی درنگ آوریم\*\*\*همه نام را زیر ننگ آوریم  
و دیگر که فردا ز افراسیاب\*\*\*سپاس اندر آرام جویم و خواب  
یکی رزم باید همه همگروه\*\*\*شدن پیش لشکر بکردار کوه  
ز من هدیه و برده زابلی\*\*\*بیابید با شاره کابلی  
ز ده کشور ایدر سرفراز هست\*\*\*بخواب و به خوردن نباید نشست  
بزرگان ز هر جای برخاستند\*\*\*بخاقان چین خواهش آراستند  
که بر لشکر امروز فرمان تراست\*\*\*همه کشور چین و توران تراست  
یک امروز بنگر بدین رزمگاه\*\*\*که شمشیر بارد ز ابر سیاه  
وزین روی رستم بایرانیان\*\*\*چنین گفت کاکنون سرآمد زمان

اگر کشته شد زین سپاه اندکی\*\*\*نشد بیش و کم از دو سیصد یکی

چنین یکسره دل مدارید تنگ\*\*\*نخواهم تن زنده بی نام و ننگ

همه لشکر ترک از اشکبوس\*\*\*برفتند رخساره چون سندروس

کنون یکسره دل پر از کین کنید\*\*\*بروهای جنگی پر از چین کنید

که من رخس را بستم امروز نعل\*\*\*بخون کرد خواهم سر تیغ لعل

بسازید کامروز روز نوست\*\*\*زمین سربس گنج کیخسروست

میان را ببندید کز کارزار\*\*\*همه تاج یابید با گوشوار

بزرگان برو خواندند آفرین\*\*\*که از تو فروزد کلاه و نگین

بپوشید رستم سلیح نبرد\*\*\*به آورد گه رفت

با داروبرد

زره زیر بد جوشن اندر میان\*\*\*ازان پس بپوشید ببریان

گرانمایه مغفر بسر بر نهاد\*\*\*همی کرد بدخواستش از مرگ یاد

بنیروی یزدان میان را ببست\*\*\*نشست از بر رخس چون پیل مست

ز بالای او آسمان خیره گشت\*\*\*زمین از پی رخس او تیره گشت

برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس\*\*\*زمین آهنین شد سپهر آبنوس

جهان لرز لرزان شد و دشت و کوه\*\*\*زمین شد ز نعل ستوران ستوه

وزین روی کاموس بر میمنه\*\*\*پس پشت او ژنده پیل و بنه

ابر میسره لشکر آرای هند\*\*\*زره دار با تیغ و هندی پرند

بقلب اندرون جای خاقان چین\*\*\*شده آسمان تار و جنبان زمین

وزین رو فریبرز بر میسره\*\*\*چو خورشید تابان ز برج بره

سوی میمنه پور کشواد بود\*\*\*که کتفش همه زیر پولاد بود

بقلب اندرون طوس نوذر بیای\*\*\*به پیش سپه کوس با کرنای

همی دود آتش برآمد ز آب\*\*\*نیند چنین رزم جنگی بخواب

برآمد ز هر سوی لشکر خروش\*\*\*همی پیل رازان بدرید گوش

نخستین که آمد میان دو صف\*\*\*ز خون جگر بر لب آورده کف

سپهد سرافراز کاموس بود\*\*\*که با لشکر و پیل و با کوس بود

همی برخواست چون پیل مست\*\*\*یکی گرز گام پیکر بدست

که آن جنگجوی پیاده کجاست\*\*\*که از نامداران چنین رزم خواست

کنون گر بیاید به آوردگاه\*\*\*تهی ماند از تیر او جایگاه

ورا دیده بودند گردان نیو\*\*\*چو طوس سرافراز و رهام و گیو

کسی را نیامد همی رزم رای\*\*\*ز گردان ایران تهی ماند جای

که با او کسی را نبد تاو جنگ\*\*\*دلیران چو آهو و او چون پلنگ

یکی زابلی بود الوای نام\*\*\*سبک تیغ کین برکشید از نیام

کجا نیزه رستم او داشتی\*\*\*پس پشت او هیچ نگذاشتی

بسی رنج برده بکار عنان\*\*\*بیاموخته گرز و تیر و سنان

برنج و بسختی جگر سوخته\*\*\*ز رستم هنرها بیاموخته

بدو گفت رستم که بیدار



باش\*\*\*بورد این ترک هشیار باش

مشو غرق ز آب هنرهای خویش\*\*\*نگه دار بر جایگه پای خویش

چو قطره بر ژرف دریا بری\*\*\*بدیوانگی ماند این داوری

شد الوای آهنگ کاموس کرد\*\*\*که جوید بورد با او نبرد

نهادند آورد گاهی بزرگ\*\*\*کشانی بیامد بکردار گرگ

بزد نیزه و برگرفتش ز زین\*\*\*ببنداخت آسان بروی زمین

عنان را گران کرد و او را بنعل\*\*\*همی کوفت تا خاک او کرد لعل

تهمتن ز الوای شد دردمند\*\*\*زفتراک بگشاد پیچان کمند

چو آهنگ جنگ سران داشتی\*\*\*کمندی و گریزی گران داشتی

بیامد بغرید چون پیل مست\*\*\*کمندی ببازو و گریزی بدست

بدو گفت کاموس چندین مدم\*\*\*بنیروی این رشته شصت خم

چنین پاسخ آورد رستم که شیر\*\*\*چو نخچیر ببند بغرد دلیر

نخستین برین کینه بستی کمر\*\*\*ز ایران بکشتی یکی نامور

کنون رشته خوانی کمند مرا\*\*\*بینی همی تنگ و بند مرا

زمانه ترا از کشانی براند\*\*\*چو ایدر بدت خاک جای نماند

برانگیخت کاموس اسپ نبرد\*\*\*هم آورد را دید با دارو برد

ببنداخت تیغ پرند آورش\*\*\*همی خواست از تن بریدن سرش

سر تیغ بر گردن رخس خورد\*\*\*ببرید بر گستوان نبرد

تن رخس را زان نیامد گزند\*\*\*گو پیلتن حلقه کرد آن کمند

ببنداخت و افگندش اندر میان\*\*\*برانگیخت از جای پیل ژیان

بزین اندر آورد و کردش دوال\*\*\*عقابی شده رخس با پر و بال

سوار از دلیری بیفشارد ران\*\*\*گران شد رکیب و سبک شد عنان

همی خواست کان خم خام کمند\*\*\*بنیرو ز هم بگسلاند ز بند

شد از هوش کاموس و نگسست خام\*\*\*گو پیلتن رخس را کرد رام

عنان را بیچید و او را ز زین\*\*\*نگون اندر آورد و زد بر زمین

بیامد بیستش بخم کمند\*\*\*بدو گفت کاکنون شدی بی گزند

ز تو تنبل و جادوی دور گشت\*\*\*روانت بر دیو مزدور گشت

سرآمد بتو بر همه روز کین\*\*\*نینی زمین کشانی و چین

گمان تو آن بد که هنگام جنگ\*\*\*کسی چون

تو نگرفت خنجر بیچنگ

مبادا که کین آورد سرفراز\*\*\* که بس زود بیند نشیب و فراز  
دو دست از پس پشت بستش چو سنگ\*\*\* بخرم کمند اندر آورد چنگ  
بیامد خرامان بایران سپاه\*\*\* بزیر کش اندر تن کینه خواه  
بگردان چنین گفت کین رزمجوی\*\*\* ز بس زور و کین اندر آمد بروی  
چنین است رسم سرای فریب\*\*\* گهی در فراز و گهی در نشیب  
بایران همی شد که ویران کند\*\*\* کنام پلنگان و شیران کند  
به زابلستان و به کابلستان\*\*\* نه ایوان بود نیز و نه گلستان  
نیندازد از دست گویال را\*\*\* مگر گم کند رستم زال را  
کفن شد کنون مغفر و جوشنش\*\*\* ز خاک افسر و گرد پیراهنش  
شما را بکشتن چگونست رای\*\*\* که شد کار کاموس جنگی ز پای  
بیفگند بر خاک پیش سران\*\*\* ز لشکر برفتند کنداوران  
تنش را بشمشیر کردند چاک\*\*\* بخون غرقه شد زیر او سنگ و خاک  
بمردی نباید شد اندر گمان\*\*\* که بر تو درازست دست زمان  
پایان شد این رزم کاموس گرد\*\*\* همی شد که جان آورد جان ببرد

**داستان خاقان چین**

**داستان خاقان چین**

کنون ای خردمند روشن روان\*\*\* بجز نام یزدان مگردان زبان  
که اویست بر نیک و بد رهنمای\*\*\* وزویست گردون گردان بجای  
همی بگذرد بر تو ایام تو\*\*\* سرایی جزین باشد آرام تو

چو باشی بدین گفته همداستان\*\*\*که دهقان همی گوید از باستان

ازان پس خبر شد بخاقان چین\*\*\*که شد کشته کاموس بر دشت کین

کشانی و شگنی و گردان بلخ\*\*\*ز کاموس شان تیره شد روز و تلخ

همه یک بدیگر نهادند روی\*\*\*که این پرهنر مرد پرخاشجوی

چه مردست و این مرد را نام چیست\*\*\*همورد او در جهان مرد کیست

چنین گفت هومان به پیران شیر\*\*\*که امروز شد جانم از رزم سیر

دلیران ما چون فرازند چنگ\*\*\*که شد کشته کاموس جنگی بچنگ

بگیتی چنو نامداری نبود\*\*\*وزو پیلتن تر سواری نبود

چو کاموس گو را بخم کمند\*\*\*به آوردگه بر توان کرد بند

سزد گر سر

پیل را روز کین\*\*\*بگیرد بر آرد زند بر زمین

سپه سربسر پیش خاقان شدند\*\*\*ز کاموس با درد و گریان شدند

که آغاز و فرجام این رزمگاه\*\*\*شنیدی و دیدی بنزد سپاه

کنون چاره کار ما بازجوی\*\*\*بتنها تن خویش و کس را مگوی

بلشکر نگه کن ز کار آگهان\*\*\*کسی کو سخن باز جوید نهران

بیند که این شیر دل مرد کیست\*\*\*وزین لشکر او را هم آورد کیست

از آن پس همه تن بکشتن دهیم\*\*\*به آورد گه بر سر و تن نهیم

پیران چنین گفت خاقان چین\*\*\*که خود درد ازینست و تیمار ازین

که تا کیست زان لشکر پرگزند\*\*\*کجا پیل گیرد بخم کمند

ابا آنک از مرگ خود چاره نیست\*\*\*ره خواهش و پرسش و یاره نیست

ز مادر همه مرگ را زاده ایم\*\*\*بنا کام گردن بدو داده ایم

کس از گردش آسمان نگذرد\*\*\*وگر بر زمین پیل را بشکرد

شما دل مدارید ازو مستمند\*\*\*کجا کشته شد زیر خم کمند

مرا نرا که کاموس ازو شد هلاک\*\*\*بیند کمند اندر آرم بخاک

همه شهر ایران کنم رود آب\*\*\*بکام دل خسرو افراسیاب

ز لشکر بسی نامور گرد کرد\*\*\*ز خنجر گزاران و مردان مرد

چنین گفت کین مرد جنگی بتیر\*\*\*سوار کمندافکن و گرد گیر

نگه کرد باید که جایش کجاست\*\*\*بگرد چپ لشکر و دست راست

هم از شهر پرسد هم از نام او\*\*\*ازانپس بسازیم فرجام او

سواری سرافراز و خسرو پرست\*\*\*بیامد ببر زد برین کار دست

که چنگش بدش نام و جوینده بود\*\*\*دلیر و به هر کار پوینده بود

بخاقان چنین گفت کای سرفراز\*\*\*جهان را بمهر تو بادا نیاز

گر او شیر جنگیست بیجان کنم\*\*\*بدانگه که سر سوی ایران کنم

بتنها تن خویش جنگ آورم\*\*\*همه نام او زیر ننگ آورم

ازو کین کاموس جویم نخست\*\*\*پس از مرگ نامش بیارم درست

برو آفرین کرد خاقان چین\*\*\*پیشش بوسید چنگش زمین

بدو گفت ار این کینه باز آوری\*\*\*سوی من سر بی نیاز آوری

بیخشم چندان

گه‌ها ز گنج‌کزان پس نباید کشیدن رنج

ازان دشت چنگش برانگیخت اسپ‌همی رفت برسان آذرگشپ

چو نزدیک ایرانیان شد بچنگ‌ترکش برآورد تیر خدنگ

چنین گفت کین جای جنگ منست‌سر نامداران بچنگ منست

کجا رفت آن مرد کاموس گیر‌که گاهی کمند افکند گاه تیر

کنون گر بیاید به آورد گاه‌نمانم که ماند بنزد سپاه

بجنیبید با گرز رستم ز جای‌همانگه برخش اندر آورد پای

منم گفت شیراوژن و گردگیر‌که گاهی کمند افکنم گاه تیر

هم اکنون ترا همچو کاموس گرد‌بدیده همی خاک باید سپرد

بدو گفت چنگش که نام تو چیست‌نژادت کدامست و کام تو چیست

بدان تا بدانم که روز نبرد‌کرا ریختم خون چو برخاست گرد

بدو گفت رستم که ای شوربخت‌که هرگز مبادا گل آن درخت

کجا چون تو در باغ بار آورد‌چو تو میوه اندر شمار آورد

سر نیزه و نام من مرگ تست‌سرت را بیاید ز تن دست شست

بیامد همانگاه چنگش چو باد‌دو زاغ کمان را بزه بر نهاد

کمان جفا پیشه چون ابر بود‌هم آورد با جوشن و گبر بود

سپر بر سر آورد رستم چو دید‌که تیرش زره را بخواهد برید

بدو گفت باش ای سوار دلیر‌که اکنون سرت گردد از رزم سیر

نگه کرد چنگش بران پیلتن‌بیالای سرو سهی بر چمن

بد آن اسپ در زیر یک لخت کوه‌نیامد همی از کشیدن ستوه

بدل گفت چنگش که اکنون گریز\*\*\*به از با تن خویش کردن ستیز

برانگیخت آن بارکش را ز جای\*\*\*سوی لشکر خویشان کرد رای

بکردار آتش دلاور سوار\*\*\*برانگیخت رخس از پس نامدار

همانگاه رستم رسید اندروی\*\*\*همه دشت زیشان پر از گفت و گوی

دم اسپ ناپاک چنگش گرفت\*\*\*دو لشکر بدو مانده اندر شگفت

زمانی همی داشت تا شد غمی\*\*\*ز بالا بزد خویشان بر زمی

بیفتاد زو ترگ و زنهار خواست\*\*\*تهمن ورا کرد با خاک



راست

همانگاه کردش سر از تن جدا\*\*\*همه کام و اندیشه شد بی نوار

همه نامداران ایران زمین\*\*\*گرفتند بر پهلوان آفرین

همی بود رستم میان دو صف\*\*\*گرفته یکی خشت رخشان بکف

وزان روی خاقان غمی گشت سخت\*\*\*برآشفتم با گردش چرخ و بخت

بهومان چنین گفت خاقان چین\*\*\*که تنگست بر ما زمان و زمین

مران نامور پهلوان را تو نام\*\*\*شوی بازجویی فرستی پیام

بدو گفت هومان که سندان نیم\*\*\*برزم اندرون پیل دندان نیم

بگیتی چو کاموس جنگی نبود\*\*\*چنو رزم خواه و درنگی نبود

بخم کمندش گرفت این سوار\*\*\*تو این گرد را خوار مایه مدار

شوم تا چه خواهد جهان آفرین\*\*\*که پیروز گردد بدین دشت کین

بخیمه در آمد بکردار باد\*\*\*یکی ترگ دیگر بسر برنهاد

درفشی دگر جست و اسپی دگر\*\*\*دگر گونه جوشن دگرگون سپر

بیامد چو نزدیک رستم رسید\*\*\*همی بود تا یال و شاخش بدید

برستم چنین گفت کای نامدار\*\*\*کمندا فگن و گرد و جنگی سوار

بیزدان که بیزارم از تاج و گاه\*\*\*که چون تو ندیدم یکی رزم خواه

ز تو بگذرد زین سپاه بزرگ\*\*\*نینم همی نامداری سترگ

دلیری که چندین بجوید نبرد\*\*\*برآرد همی از دل شیر گرد

ز شهر و نژاد و ز آرام خویش\*\*\*سخن گوی و از تخمه و نام خویش

جز از تو کسی را ز ایران سپاه\*\*\*ندیدم که دارد دل رزمگاه

مرا مهربانیست بر مرد جنگ\*\*\*بویژه که دارد نهاد پلنگ  
کنون گر بگویی مرا نام خویش\*\*\*برو بوم و پیوند و آرام خویش  
سپاسی برین کار بر من نهی\*\*\*کز اندیشه گردد دل من تهی  
بدو گفت رستم که چندین سخن\*\*\*که گفتی و افگندی از مهر بن  
چرا تو نگویی مرا نام خویش\*\*\*بر و کشور و بوم و آرام خویش  
چرا آمدستی بنزدیک من\*\*\*بنرمی و چربی و چندین سخن  
اگر آشتی جست خواهی همی\*\*\*بکوشی که این کینه گاهی همی  
نگه کن که خون سیاوش که ریخت\*\*\*چنین آتش کین بما بر

که بیخت

همان خون پر مایه گودر زیان\*\*\* که بفرود چندین زیان بر زیان

بزرگان کجا با سیاوش بدند\*\*\* نجستند پیکار و خامش بدند

گنهکار خون سر بیگناه\*\*\* نگر تا که یابی ز توران سپاه

ز مردان و اسپان آراسته\*\*\* کز ایران بیاورد با خواسته

چو یکسر سوی ما فرستید باز\*\*\* من از جنگ ترکان شوم بی نیاز

ازان پس همه نیکخواه منید\*\*\* سراسر بر آیین و راه منید

نیازم بکین و نجویم نبرد\*\*\* نیارم سر سرکشان زیر گرد

وزان پس بگویم بکیخسرو این\*\*\* بشویم دل و مغزش از درد و کین

بتو بر شمارم کنون نامشان\*\*\* که مه نامشان باد و مه کامشان

سر کین ز گرسیوز آمد نخست\*\*\* که درد دل و رنج ایران بجست

کسی را که دانی تو از تخم کور\*\*\* که بر خیره این آب کردند شور

گروی زره و آنک از وی بزاد\*\*\* نژادی که هرگز مباد آن نژاد

ستم بر سیاوش ازیشان رسید\*\*\* که زو آمد این بند بد را کلید

کسی کو دل و مغز افراسیاب\*\*\* تبه کرد و خون راند بر سان آب

و دیگر کسی را کز ایرانیان\*\*\* نبد کین و بست اندرین کین میان

بزرگان که از تخمه <sup>□</sup> ویسه اند\*\*\* دو رویند و با هر کسی پیسه اند

چو هومان و لهاک و فرشیدورد\*\*\* چو کلباد و نستیهن آن شوخ مرد

اگر این که گفتم بجای آورید\*\*\* سر کینه جستن بیای آورید

بنبدم در کینه بر کشورت\*\*\* بجوشن نپوشید باید برت

و گر جز بدین گونه گویی سخن\*\*\*کنم تازه پیکار و کین کهن

که خو کرده جنگ توران منم\*\*\*یکی نامداری از ایران منم

بسی سر جدا کرده دارم ز تن\*\*\*که جز کام شیران نبودش کفن

مرا آزمودی بدین رزمگاه\*\*\*همینست رسم و همینست راه

ازین گونه هرگز نگفتم سخن\*\*\*بجز کین نجستم ز سر تا به بن

کنون هرچ گفتم ترا گوش دار\*\*\*سخنهای خوب اندر آغوش دار

چو بشنید هومان بترسید سخت\*\*\*بلرزید برسان برگ درخت

کزان گونه گفتار رستم

شنید\*\*\*همه کینه از دوده خویشت دید

چنین پاسخ آورد هومان بدوی\*\*\*که ای شیر دل مرد پرخاشجوی

بدین زور و این برز و بالای تو\*\*\*سرتخت ایران سزد جای تو

نباشی جز از پهلوانی بزرگ\*\*\*وگر نامداری ز ایران سترگ

پرسیدی از گوهر و نام من\*\*\*بدل دیگر آمد ترا کام من

مرا کوه گوشت نام ای دلیر\*\*\*پدر بوسپاست مردی چو شیر

من از وهر با این سپاه آمدم\*\*\*سپاهی بدین رزمگاه آمدم

ازان باز جویم همی نام تو\*\*\*که پیدا کنم در جهان کام تو

کنون گر بگویی مرا نام خویشت\*\*\*شوم شاد دل سوی آرام خویشت

همه هرچ گفתי بدین رزمگاه\*\*\*یکایک بگویم به پیش سپاه

همان پیش منشور و خاقان چین\*\*\*بزرگان و گردان توران زمین

بدو گفت رستم که نامم مجوی\*\*\*ز من هرچ دیدی بدیشان بگوی

ز پیران مرا دل بسوزد همی\*\*\*ز مهرش روان برفروزد همی

ز خون سیاوش جگرخسته اوست\*\*\*ز ترکان کنون راد و آهسته اوست

سوی من فرستش هم اکنون دمان\*\*\*بینیم تا بر چه گردد زمان

بدو گفت هومان که ای سرفراز\*\*\*بدیدار پیرانت آمد نیاز

چه دانی تو پیران و کلباد را\*\*\*گروی زره را و پولاد را

بدو گفت چندین چه پیچی سخن\*\*\*سر آب را سوی بالا مکن

نبینی که پیکار چندین سپاه\*\*\*بدویست و زو آمد این رزمگاه

بشد تیز هومان هم اندر زمان\*\*\*شده گونه از روی و آمد دمان

بپیران چنین گفت کای نیک بخت\*\*\*بد افتاد ما را ازین کار سخت

که این شیردل رستم زابلیست\*\*\*برین لشکر اکنون باید گریست

که هرگز نتابند با او بجنگ\*\*\*بخشکی پلنگ و بدریا نهنگ

سخن گفت و بشنید پاسخ بسی\*\*\*همی یاد کرد از بد هر کسی

نخست ای برادر مرا نام برد\*\*\*ز کین سیاوش بسی برشمرد

ز کار گذشته بسی کرد یاد\*\*\*ز پیران و گردان ویسه نژاد

ز بهرام وز تخم گودرزیان\*\*\*ز هر کس که آمد بریشان

بجز بر تو بر کس ندیدمش مهر\*\*\*فراوان سخن گفت و نگشاد چهر

ازین لشکر اکنون ترا خواستست\*\*\*ندانم که بر دل چه آراستست

برو تا بینیش نیزه بدست\*\*\*تو گویی که بر کوه دارد نشست

ابا جوشن و ترگ و ببر بیان\*\*\*بزیر اندرون زنده پیلی ژیان

بینی که من زین نجستم دروغ\*\*\*همی گیرد آتش ز تیغش فروغ

ترا تا نبیند نجند ز جای\*\*\*ز بهر تو ماندست زان سان پبای

چو بینیش با او سخن نرم گوی\*\*\*برهنه مکن تیغ و منمای روی

بدو گفت پیران که ای رزمساز\*\*\*بترسم که روز بد آید فراز

گر ایدونک این تیغ زن رستمست\*\*\*بدین دشت ما را گه ماتمست

بر آتش بسوزد بر و بوم ما\*\*\*ندانم چه کرد اختر شوم ما

بشد پیش خاقان پر از آب چشم\*\*\*جگر خسته و دل پر از درد و خشم

بدو گفت کای شاه تندی مکن\*\*\*که اکنون دگرگونه گشت این سخن

چو کاموس گو را سرآمد زمان\*\*\*همانگاه برد این دل من گمان

که این باره آهنین رستمست\*\*\*که خام کمندش خم اندر خمست

گر افراسیاب آید اکنون چو آب\*\*\*نبیند جز سهم او را بخواب

ازو دیو سیر اید اندر نبرد\*\*\*چه یک مرد با او چه یک دشت مرد

بزابلستان چند پرمایه بود\*\*\*سیاوش را آن زمان دایه بود

پدروار با درد جنگ آورد\*\*\*جهان بر جهاندار تنگ آورد

شوم بنگرم تا چه خواهد همی\*\*\*که از غم روانم بکاهد همی

بدو گفت خاقان برو پیش اوی\*\*\*چنانچون بیاید سخن نرم گوی

اگر آشتی خواهد و دستگاه\*\*\*چه باید برین دشت رنج سپاه

بسی هدیه بپذیر و پس باز گرد\*\*\*سزد گر نجویم چندین نبرد

وگر زیر چرم پلنگ اندرست\*\*\*همانا که رایش بجنگ اندرست

همه یکسره نیز جنگ آوریم\*\*\*برو دشت پیکار تنگ آوریم

همه پشت را سوی یزدان کنیم\*\*\*بنیروی او رزم شیران کنیم

هم او را تن از آهن و



روی نیست\*\*\*جز از خون وز گوشت وز موی نیست  
نه اندر هوا باشد او را نبرد\*\*\*دلت را چه سوزی بتیمار و درد  
چنان دان که گر سنگ و آهن خورد\*\*\*همان تیر و ژوپین برو بگذرد  
بهر مرد ازیشان ز ما سیصدست\*\*\*درین رزمگه غم کشیدن بدست  
همین زابلی نامبردار مرد\*\*\*ز پیلی فزون نیست گاه نبرد  
یکی پیلبازی نمایم بدوی\*\*\*کران پس نیارد سوی جنگ روی  
همی رفت پیران پر از درد و بیم\*\*\*شد از کار رستم دلش به دو نیم  
بیامد بنزدیک ایران سپاه\*\*\*خروشید کای مهتر رزم خواه  
شنیدم کزین لشکر بی شمار\*\*\*مرا یاد کردی بهنگام کار  
خرامیدم از پیش آن انجمن\*\*\*بدین انجمن تا چه خواهی ز من  
بدو گفت رستم که نام تو چیست\*\*\*بدین آمدن رای و کام تو چیست  
چنین داد پاسخ که پیران منم\*\*\*سپهدار این شیر گیران منم  
ز هومان ویسه مرا خواستی\*\*\*بخوبی زبان را بیاراستی  
دلم تیز شد تا تو از مهتران\*\*\*کدامی ز گردان جنگ آوران  
بدو گفت من رستم زابلی\*\*\*زره دار با خنجر کابلی  
چو بشنید پیران ز پیش سپاه\*\*\*بیامد بر رستم کینه خواه  
بدو گفت رستم که ای پهلوان\*\*\*درودت ز خورشید روشن روان  
هم از مادرش دخت افراسیاب\*\*\*که مهر تو بیند همیشه بخواب  
بدو گفت پیران که ای پیلتن\*\*\*درودت ز یزدان و از انجمن  
ز نیکی دهش آفرین بر تو باد\*\*\*فلک را گذر بر نگین تو باد

ز یزدان سپاس و بدویم پناه\*\*\* که دیدم ترا زنده بر جایگاه  
زواره فرامرز و زال سوار\*\*\* که او ماند از خسروان یادگار  
درستند و شادان دل و سرفراز\*\*\* کزیشان مبادا جهان بی نیاز  
بگویم ترا گر نداری گران\*\*\* گله کردن کهتر از مهتران  
بکشتم درختی بباغ اندرون\*\*\* که بارش کبست آمد و برگ خون  
ز دیده همی آب دادم برنج\*\*\* بدو بد مرا زندگانی و گنج  
مرا زو همه رنج بهر آمدست\*\*\* کزو بار تریاک زهر آمدست  
سیاوش مرا

چون پدر داشتی\*\*\*به پیش بدیها سپر داشتی

بسا درد و سختی و رنجا که من\*\*\*کشیدم ازان شاه و زان انجمن

گواى من اندر جهان ایزدست\*\*\*گوا خواستن دادگر را بدست

که اکنون برآمد بسی روزگار\*\*\*شنیدم بسی پند آموزگار

که شیون نه برخاست از خان من\*\*\*همی آتش افروزد از جان من

همی خون خروشم بجای سرشک\*\*\*همیشه گرفتارم اندر پزشک

ازین کار بهر من آمد گزند\*\*\*نه بر آرزو گشت چرخ بلند

ز تیره شب و دیده ام نیست شرم\*\*\*که من چند جوشیده ام خون گرم

ز کار سیاوش چو آگه شدم\*\*\*ز نیک و ز بد دست کوتاه شدم

میان دو کشور دو شاه بلند\*\*\*چنین خوارم و زار و دل مستمند

فرنگیس را من خریدم بجان\*\*\*پدر بر سر آورده بودش زمان

بخانه نهانش همی داشتم\*\*\*برو پشت هرگز نه برگاشتم

پاداش جان خواهد از من همی\*\*\*سر بد گمان خواهد از من همی

پر از دردم ای پهلوان از دو روی\*\*\*ز دو انجمن سر پر از گفتگوی

نه راه گریزست ز افراسیاب\*\*\*نه جای دگر دارم آرام و خواب

همم گنج و بوم است و هم چارپای\*\*\*نبینم همی روی رفتن بجای

پسر هست و پوشیده رویان بسی\*\*\*چنین خسته و بسته هر کسی □

اگر جنگ فرماید افراسیاب\*\*\*نماند که چشم اندر آید بخواب

بناکام لشکر باید کشید\*\*\*نشاید ز فرمان او آرمد

بمن بر کنون جای بخشایشست\*\*\*سپاه اندر آوردن آرایشست

اگر نیستی بر دلم درد و غم\*\*\*ازین تخمه جز کشتن پیلسم  
جز او نیز چندی دلیر و جوان\*\*\*که در جنگ سیر آمدند از روان  
ازین پس مرا بیم جانست نیز\*\*\*سخن چند گویم ز فرزند و چیز  
به پیروزگر بر تو ای پهلوان\*\*\*که از من نباشی خلیده روان  
ز خویشان من بد نداری نهان\*\*\*براندیشی از کردگار جهان  
بروشن روان سیاوش که مرگ\*\*\*مرا خوشتر از جوشن و تیغ و ترگ  
گر ایدونکه جنگی بود هم گروه\*\*\*تلی کشته بینی

کشانی و سقلاب و شگنی و هند\*\*\*ازین مرز تا پیش دریای سند  
ز خون سیاوش همه بیگناه\*\*\*سپاهی کشیده بدین رزمگاه  
ترا آشتی بهتر آید که جنگ\*\*\*نباید گرفتن چنین کار تنگ  
نگر تا چه بینی تو داناتری\*\*\*برزم دلیران تواناتری  
ز پیران چو بشنید رستم سخن\*\*\*نه بر آرزو پاسخ افگند بن  
بدو گفت تا من بدین رزمگاه\*\*\*کمر بسته ام با دلیران شاه  
ندیدستم از تو بجز راستی\*\*\*ز ترکان همه راستی خواستی  
پلنگ این شناسد که پیکار و جنگ\*\*\*نه خوبست و داند همی کوه و سنگ  
چو کین سر شهریاران بود\*\*\*سر و کار با تیرباران بود  
کنون آشتی را دو راه ایدرست\*\*\*نگر تا شما را چه اندرخورست  
یکی آنک هر کس که از خون شاه\*\*\*بگسترد بر خیره این رزمگاه  
ببندی فرستی بر شهریار\*\*\*سزد گر نفرماید این کارزار  
گنهکار خون سر بیگناه\*\*\*سزد گر نباشد بدین رزمگاه  
و دیگر که با من ببندی کمر\*\*\*بیایی بر شاه پیروزگر  
ز چیزی که ایدر بمانی همی\*\*\*تو آن را گرانمایه دانی همی  
بجای یکی ده بیابی ز شاه\*\*\*مکن یاد بنگاه توران سپاه  
بدل گفت پیران که ژرفست کار\*\*\*ز توران شدن پیش آن شهریار  
دگر چون گنه کار جوید همی\*\*\*دل از بیگناهان بشوید همی  
بزرگان و خویشان افراسیاب\*\*\*که با گنج و تختند و با جاه و آب

ازین در کجا گفت یارم سخن\*\*\*نه سر باشد این آرزو را نه بن

چو هومان و کلباد و فرشیدورد\*\*\*کجا هست گودرز زیشان بدرد

همه زین شمارند و این روی نیست\*\*\*مر این آب را در جهان جوی نیست

مرا چاره<sup>□</sup> خویش باید گرفت\*\*\*ره جست را پیش باید گرفت

بدو گفت پیران که ای پهلوان\*\*\*همیشه جوان باش و روشن روان

شوم باز گویم بگردان همین\*\*\*بمنشور و سنگل بخاقان چین

هیونی فرستم بافراسیاب\*\*\*بگویم سرش را بر آرم ز خواب

و زانجا بیامد بلشکر چو باد\*\*\*کسی را که بودند ویسه نژاد

یکی

انجمن کرد و بگشاد راز\*\*\*چنین گفت کامد نشیب و فراز

بدانید کین شیر دل رستمست\*\*\*جهانگیر و از تخمه نیرمست □

بزرگان و شیران زابلستان\*\*\*همه نامداران کابلستان

چنو کینه ور باشد و رهنمای\*\*\*سواران گیتی ندارند پای

چو گودرز کشواد و چون گیو و طوس\*\*\*بناکام رزمی بود با فسوس

ز ترکان گنهکار خواهد همی\*\*\*دل از بیگناهان بکاهد همی

که دانی که ایدر گنهکار نیست\*\*\*دل شاه ازو پر ز تیمار نیست

نگه کن که این بوم ویران شود\*\*\*بکام دلیران ایران شود

نه پیر و جوان ماند ایدر نه شاه\*\*\*نه گنج و سپاه و نه تخت و کلاه

همی گفتم این شوم بیداد را\*\*\*که چندین مدار آتش و باد را

که روزی شوی ناگهان سوخته\*\*\*خرد سوخته چشم دل دوخته

نکرد آن جفاییشه فرمان من\*\*\*نه فرمان این نامدار انجمن

بکند این گرانمایگان را ز جای\*\*\*نزد با دلیر و خردمند رای

بینی که نه شاه ماند نه تاج\*\*\*نه پیلان جنگی نه این تخت عاج

بدین شاددل شاه ایران بود\*\*\*غم و درد بهر دلیران بود

دریغ آن دلیران و چندین سپاه\*\*\*که با فر و برزند و با تاج و گاه

بتاراج بینی همه زین سپس\*\*\*نه بر گردد از رزمگه شاد کس

بکوبند ما را بنعل ستور\*\*\*شود آب این بخت بیدار شور

ز هومان دل من بسوزد همی\*\*\*ز رویین روان برفروزد همی

دل رستم آگنده از کین اوست\*\*\*بروهایش یکسر پر از چین اوست

پر از غم شوم پیش خاقان چین\*\*\*بگویم که ما را چه آمد ز کین  
بیامد بنزدیک خاقان چو گرد\*\*\*پر از خون رخ و دیده پر آب زرد  
سراپرده او پر از ناله دید\*\*\*ز خون کشته بر زعفران لاله دید  
ز خویشان کاموس چندی سپاه\*\*\*بنزدیک خاقان شده دادخواه  
همی گفت هر کس که افراسیاب\*\*\*ازین پس بزرگی نبیند بخواب  
چرا کین پی افگند کش نیست مرد\*\*\*که آورد سازد بروز نبرد

سپاه



کشانی سوی چین شویم\*\*\*همه دیده پر آب و باکین شویم  
ز چین و ز بربر سپاه آوریم\*\*\*که کاموس را کینه خواه آوریم  
ز بزگوش و سگسار و مازندران\*\*\*کس آریم با گرزهای گران  
مگر سیستان را پر آتش کنیم\*\*\*بریشان شب و روز ناخوش کنیم  
سر رستم زابلی را بدار\*\*\*برآریم بر سوگ آن نامدار  
تنش را بسوزیم و خاکسترش\*\*\*همی برفشانیم گرد درش  
اگر کین همی جوید افراسیاب\*\*\*نه آرام باید که یابد نه خواب  
همی از پی دوده هر کس بدرد\*\*\*بیارید بر ارغوان آب زرد  
چو بشنید پیران دلش خیره گشت\*\*\*ز آواز ایشان رخس تیره گشت  
بدل گفت کای زار و بیچارگان\*\*\*پر از درد و تیمار و غمخوارگان  
ندارید ازین اگهی بی گمان\*\*\*که ایدر شما را سرآمد زمان  
ز دریا نهنگی بجنگ آمدست\*\*\*که جوشنش چرم پلنگ آمدست  
بیامد بخاقان چنین گفت باز\*\*\*که این رزم کوتاه ما شد دراز  
از این نامداران هر کشوری\*\*\*ز هر سو که بد نامور مهتری  
بیاورد و این رنجهها شد به باد\*\*\*کجا خیزد از کار بیداد داد  
سر شاه کشور چنین گشته شد\*\*\*سیاوش بر دست او کشته شد  
بفرمان گرسیوز کم خرد\*\*\*سر ازدها را کسی نسپرد  
سیاوش جهاندار و پرمایه بود\*\*\*ورا رستم زابلی دایه بود  
هر آنکه که او جنگ و کین آورد\*\*\*همی آسمان بر زمین آورد  
نه چنگ پلنگ و نه خرطوم پیل\*\*\*نه کوه بلند و نه دریای نیل

بسندهست با او به آوردگاه\*\*\*چو آورد گیرد به پیش سپاه  
یکی رخس دارد بزیر اندرون\*\*\*که گویی روان شد که بیستون  
کنون روز خیره نباید شمرد\*\*\*که دیدند هر کس ازو دستبرد  
یکی آتش آمد ز چرخ کبود\*\*\*دل ما شد از تف او پر ز دود  
کنون سر بسر تیزهش بخردان\*\*\*بخوانید با موبدان و ردان  
بینید تا چاره<sup>□</sup> کار چیست\*\*\*بدین رزمگه مرد پیکار کیست  
همی رای باید که گردد درست\*\*\*از آغاز کینه نبایست جست

مگر

زین بلا سوی کشور شویم\*\*\*اگر چند با بخت لاغر شویم  
ز پیران غمی گشت خاقان چین\*\*\*بسی یاد کرد از جهان آفرین  
بدو گفت ما را کنون چیست روی\*\*\*چو آمد سپاهی چنین جنگجوی  
چنین گفت سنگل که ای سرفراز\*\*\*چه باید کشیدن سخنها دراز  
بیاری افراسیاب آمدیم\*\*\*زدشت و ز دریای آب آمدیم  
بسی باره و هدیه ها یافتیم\*\*\*زهر کشوری تیز بشتافتیم  
بیک مرد سگزی که آمد بجنگ\*\*\*چرا شد چنین بر شما کار تنگ  
ز یک مرد ننگست گفتن سخن\*\*\*دگرگونه تر باید افگند بن  
اگر گرد کاموس را زو زمان\*\*\*بیامد نباید شدن بدگمان  
سپیده دمان گرزها برکشیم\*\*\*وزین دشت یکسر سراندر کشیم  
هوا را چو ابر بهاران کنیم\*\*\*بریشان یکی تیرباران کنیم  
ز گرد سواران و زخم تبر\*\*\*نباید که داند کس از پای سر  
شما یکسره چشم بر من نهید\*\*\*چو من بر خروشم دمید و دهید  
همانا که جنگ آوران صد هزار\*\*\*فزون باشد از ما دلیر و سوار  
ز یک تن چنین زار و پیچان شدیم\*\*\*همه پاک ناکشته بیجان شدیم  
چنان دان که او ژنده پیلست مست\*\*\*به آورد که شیر گیرد بدست  
یکی پیل بازی نمایم بدوی\*\*\*کزان پس نیارد سوی رزم روی  
چو بشنید لشکر ز سنگل سخن\*\*\*جوان شد دل مرد گشته کهن  
بدو گفت پیران کانوشه بدی\*\*\*روان را بیگار توشه بدی  
همه نامداران و خاقان چین\*\*\*گرفتند بر شاه هند آفرین

چو پیران بیامد بپرده سرای\*\*\*برفتند پرمایه ترکان ز جای

چو هومان و نستیهن و بارمان\*\*\*که با تیغ بودند گر با سنان

بپرسید هومان ز پیران سخن\*\*\*که گفتارشان بر چه آمد به بن

همی آشتی را کند پایگاه\*\*\*و گر کینه جوید سپاه از سپاه

بهومان بگفت آنچه شنگل بگفت\*\*\*سپه گشت با او به پیگار جفت

غمی گشت هومان ازان کار سخت\*\*\*بر آسفت با شنگل شوربخت

به پیران چنین گفت کز آسمان\*\*\*گذر نیست تا بر چه گردد زمان

بیامد بره پیش کلباد گفت\*\*\*که شنگل

مگر با خرد نیست جفت

بباید شدن یک زمان زین میان\*\*\*نگه کرد باید بسود و زیان

بینی کزین لشکر بی کران\*\*\*جهانگیر و با گرزهای گران

دو بهره بود زیر خاک اندرون\*\*\*کفن جوشن و ترگ شسته بخون

بدو گفت کلباد ای تیغ زن\*\*\*چنین تا توان فال بد را مزین

تن خویش یکباره غمگین مکن\*\*\*مگر کز گمان دیگر اید سخن

بنا آمده کار دل را بغم\*\*\*سزد گر نداری نباشی دژم

وزین روی رستم یلان را بخواند\*\*\*سخنهای بایسته چندی براند

چو طوس و چو گودرز و رهام و گیو\*\*\*فریبرز و گستهم و خراد نیو

چو گرگین کار آزموده سوار\*\*\*چو بیژن فروزنده کارزار

تهمتن چنین گفت با بخردان\*\*\*هشیوار و بیدار دل موبدان

کسی را که یزدان کند نیکبخت\*\*\*سزاوار باشد ورا تاج و تخت

جهانگیر و پیروز باشد بجنگ\*\*\*نباید که بیند ز خود زور چنگ

ز یزدان بود زور ما خود کیم\*\*\*بدین تیره خاک اندرون بر چیم

بباید کشیدن گمان از بدی\*\*\*ره ایزدی باید و بخردی

که گیتی نماند همی بر کسی\*\*\*نباید بدو شاد بودن بسی

همی مردمی باید و راستی\*\*\*ز کژی بود کمی و کاستی

چو پیران بیامد بر من دمان\*\*\*سخن گفت با درد دل یک زمان

که از نیکوی با سیاوش چه کرد\*\*\*چه آمد برویش ز تیمار و درد

فرنگیس و کیخسرو از اژدها\*\*\*بگفتار و کردار او شد رها

ابا آنک اندر دلم شد درست\*\*\*که پیران بکین کشته آید نخست

برادرش و فرزند در پیش اوی\*\*\*بسی با گهر نامور خویش اوی

ابر دست کیخسرو افراسیاب\*\*\*شود کشته این دیده ام من بخواب

گنهکار یک تن نماند بجای\*\*\*مگر کشته افکنده در زیر پای

و لیکن نخواهم که بر دست من\*\*\*شود کشته این پیر با انجمن

که او را بجز راستی پیشه نیست\*\*\*ز بد بر دلش راه اندیشه نیست

گر ایدونک باز آرد این را که گفت\*\*\*گناه گذشته بیاید نهفت

گنهکار

با خواسته هرچ بود\*\*\*سپارد بما کین نباید فرود

ازین پس مرا جای پیکار نیست\*\*\*به از راستی در جهان کار نیست

ورین نامداران ابا تخت و پیل\*\*\*سپاهی بدین سان چو دریای نیل

فرستند نزدیک ما تاج و گنج\*\*\*ازایشان نباشیم زین پس برنج

نداریم گیتی بکشتن نگاه\*\*\*که نیکی دهش را جز اینست راه

جهان پر ز گنجست و پر تاج و تخت\*\*\*نباید همه بهر یک نیک بخت

چو بشنید گودرز بر پای خاست\*\*\*بدو گفت کای مهتر راد و راست

ستون سپاهی و زیبای گاه\*\*\*فروزان بتو شاه و تخت و کلاه

سر مایه تست روشن خرد\*\*\*روانت همی از خرد بر خورد

ز جنگ آشتی بی گمان بهترست\*\*\*نگه کن که گاو ت بچرم اندرست

بگویم یکی پیش تو داستان\*\*\*کنون بشنو از گفته باستان

که از راستی جان بد گوهرا\*\*\*گریزد چو گردون ز بار گران

گر ایدونک بیچاره پیمان کند\*\*\*بکوشد که آن راستی بشکند

چو کز آفریدش جهان آفرین\*\*\*تو مشنو سخن زو و کزی مبین

نخستین که ما رزمگه ساختیم\*\*\*سخن رفت زین کار و پرداختیم

ز پیران فرستاده آمد برین\*\*\*که بیزارم از دشت وز رنج و کین

که من دیده دارم همیشه پر آب\*\*\*ز گفتار و کردار افراسیاب

میان بسته ام بندگی شاه را\*\*\*نخواهم بر و بوم و خرگاه را

بسی پند و اندرز بشنید و گفت\*\*\*کزین پس نباشد مرا جنگ جفت

شوم گفت بپسیچم این کار تفت\*\*\*بخویشان بگویم که ما را چه رفت

مرا تخت و گنجست و هم چارپای\*\*\*بدیشان نمایم سزاوار جای  
چو گفت این بگفتیم کاری رواست\*\*\*بتوران ترا تخت و گنج و نواست  
یکی گوشه ای گیر تا نزد شاه\*\*\*ز تو آشکارا نگردد گناه  
بگفتیم و پیران برین باز گشت\*\*\*شب تیره با دیوان باز گشت  
هیونی فرستاد نزدیک شاه\*\*\*که لشکر بر آرای کامد سپاه  
تو گفستی که با ما نگفت این سخن\*\*\*نه سر بود ازان کار هرگز نه بن  
کنون با تو



ای پهلوان سپاه\*\*\*یکی دیگر افگند بازی براه  
جز از رنگ و چاره نداند همی\*\*\*ز دانش سخن برفشانند همی  
کنون از کمند تو ترسیده شد\*\*\*روا بد که ترسیده از دیده شد  
همه پشت ایشان بکاموس بود\*\*\*سپهد چو سگسار و فرطوس بود  
سر بخت کاموس برگشته دید\*\*\*بخم کمند اندرش کشته دید  
در آشتی جوید اکنون همی\*\*\*نیارد نشستن بهامون همی  
چو داند که تنگ اندر آمد نشیب\*\*\*بکار آورد بند و رنگ و فریب  
گنجهکار با گنج و با خواسته\*\*\*که گفتست پیش آرم آراسته  
بینی که چون بردم زخم کوس\*\*\*بجنگ اندر آید سپهدار طوس  
سپهدار پیران بود پیش رو\*\*\*که جنگ آورد هر زمان نوبنو  
دروغست یکسر همه گفت اوی\*\*\*نشاید جز او اهرمن جفت اوی  
اگر بشنوی سر بسر پند من\*\*\*نگه کن بهرام فرزند من  
سپه را بدان چاره اندر نواخت\*\*\*ز گودرزیان گورستانی بساخت  
که تا زنده ام خون سرشک منست\*\*\*یکی تیغ هندی پزشک منست  
چو بشنید رستم بگودرز گفت\*\*\*که گفتار تو با خرد باد جفت  
چنین است پیران و این راز نیست\*\*\*که او نیز با ما همواز نیست  
ولیکن من از خوب کردار اوی\*\*\*نجویم همی کین و پیکار اوی  
نگه کن که با شاه ایران چه کرد\*\*\*ز کار سیاوش چه تیمار خورد  
گر از گفته خویش باز آید اوی\*\*\*بنزدیک ما رزم ساز آید اوی  
بفتراک بر بسته دارم کمند\*\*\*کجا ژنده پیل اندر آرم ببند

ز نیکو گمان اندر آیم نخست\*\*\*نباید مگر جنگ و پیکار جست

چنو باز گردد ز گفتار خویش\*\*\*بیند ز ما درد و تیمار خویش

برو آفرین کرد گودرز و طوس\*\*\*که خورشید بر تو ندارد فسوس

بنزدیک تو بند و رنگ و دروغ\*\*\*سخنهای پیران نگیرد فروغ

مباد این جهان بی سرو تاج شاه\*\*\*تو بادی همیشه ورا پیش گاه

چنین گفت رستم که شب تیره گشت\*\*\*ز گفتارها مغزها خیره گشت

باشیم و تا نیم شب می خوریم\*\*\*دگر نیمه

تیمار لشکر بریم

بینیم تا کردگار جهان\*\*\*برین آشکارا چه دارد نهان

بایرانیان گفت کامشب بمی\*\*\*یکی اختری افگنم نیک پی

که فردا من این گرز سام سوار\*\*\*بگردن بر آرم کنم کارزار

از ایدر بران سان شوم سوی جنگ\*\*\*بدانگه کجا پای دارد نهنگ

سراپرده و افسر و گنج و تاج\*\*\*همان ژنده پیلان و هم تخت عاج

بیارم سپارم بایرانیان\*\*\*اگر تاختن را ببندم میان

برآمد خروشی ز جای نشست\*\*\*ازان نامداران خسروپرست

سوی خیمه خویش رفتند باز\*\*\*بخواب و بسایش آمد نیاز

چو خورشید بنمود رخشان کلاه\*\*\*چو سیمین سپر دید رخسار ماه

بترسید ماه از پی گفت و گوی\*\*\*بخم اندر آمد بپوشید روی

تیره برآمد ز درگاه طوس\*\*\*شد از گرد اسپان زمین ابنوس

زمین نیلگون شد هوا پر ز گرد\*\*\*بپوشید رستم سلیح نبرد

سوی میمنه پور کشواد بود\*\*\*که با جوشن و گرز پولاد بود

فریبرز بر میسره جای جست\*\*\*دل نامداران ز کینه بشست

بقلب اندرون طوس نوذر پهای\*\*\*نماند آن زمان بر زمین نیز جای

تهمتن بیامد پیش سپاه\*\*\*که دارد یلان را ز دشمن نگاه

و زان روی خاقان بقلب اندرون\*\*\*ز پیلان زمین چون که بیستون

ابر میمنه کندر شیر گیر\*\*\*سواری دلاور بشمشیر و تیر

سوی میسره جنگ دیده گهار\*\*\*زمین خفته در زیر نعل سوار

همی گشت پیران به پیش سپاه\*\*\*بیامد بر شنگل رزم خواه

بدو گفت کای نامبردار هند\*\*\*ز بربر بفرمان تو تا بسند

مرا گفته بودی که فردا پگاه\*\*\*ز هر سو بجنگ اندر آرم سپاه

وزان پس ز رستم بجویم نبرد\*\*\*سرش را ز ابر اندر آرم بگرد

بدو گفت شنگل من از گفت خویش\*\*\*نگردم نبینی ز من کم و بیش

هم اکنون شوم پیش این گرد گیر\*\*\*تنش را کنم پاره پاره بتیر

ازو کین کاموس جویم بجنگ\*\*\*بایرانیان بر کنم کار تنگ

هم آنگه سپه را بسه بهر کرد\*\*\*بزد کوس وز دشت برخاست گرد

برفتند یک بهره با ژنده پیل\*\*\*سپه بود

صف برکشیده دو میل

سر پیلان پر ز رنگ و رنگار\*\*\*همه پاک با افسر و گوشوار

بیاراسته گردن از طوق زر\*\*\*میان بند کرده بزرین کمر

فروهشته از پیل دیبای چین\*\*\*نهاده برو تخت و مهدی زرین

برآمد دم ناله کرناي\*\*\*برفتند پیلان جنگی ز جای

بیامد سوی میسره سی هزار\*\*\*سواران گردنکش و نیزه دار

سوی میمنه سی هزار دگر\*\*\*کمان بر گرفتند و چینی سپر

بقلب اندرون پیل و خاقان چین\*\*\*همی برنوشتند روی زمین

جهان سربسر آهنین گشته بود\*\*\*بهر جایگه بر تلی کشته بود

ز بس ناله نای و بانگ درای\*\*\*زمین و زمان اندر آمد ز جای

ز جوش سواران و از دار و گیر\*\*\*هوا دام کرگس بد از پر تیر

کسی را نماند اندر آن دشت هوش\*\*\*ز بانگ تیره شده کره گوش

همی گشت شنگل میان دو صف\*\*\*یکی تیغ هندی گرفته بکف

یکی چتر هندی بسر بر بیای\*\*\*بسی مردم از دنبر و مرغ و مای

پس پشت و دست چپ و دست راست\*\*\*بجنگ اندر آورده زان سو که خواست

چو پیران چنان دید دل شاد کرد\*\*\*ز رزم تهمتن دل آزاد کرد

بهومان چنین گفت کامروز کار\*\*\*بکام دل ما کند روزگار

بدین ساز و چندین سوار دلیر\*\*\*سرافراز هر یک بکردار شیر

تو امروز پیش صف اندر میای\*\*\*یک امروز و فردا مکن رزم رای

پس پشت خاقان چینی بایست\*\*\*که داند ترا با سواری دویست

که گر زابلی با درفش سیاه\*\*\*بیند ترا کار گردد تباه

بینیم تا چون بود کار ما\*\*\*چه بازی کند بخت بیدار ما

وزان جایگه شد بدان انجمن\*\*\*بجایی که بد سایه پیلتن □

فرود آمد و آفرین کرد چند\*\*\*که زور از تو گیرد سپهر بلند

مبادا که روز تو گیرد نشیب\*\*\*مبادا که آید برویت نهیب

دل شاه ایران بتو شاد باد\*\*\*همه کار تو سر بسر داد باد

برفتم ز نزد تو ای پهلوان\*\*\*پیامت بدادم بپیر و جوان

بگفتم هنرهای

تو هرچ بود\*\*\*بگیتی ترا خود که یارد ستود

هم از آشتی راندم هم ز جنگ\*\*\*سخن گفتم از هر دری بی درنگ

بفرجام گفتند کین چون کنیم\*\*\*که از رای او کینه بیرون کنیم

توان داد گنج و زر و خواسته\*\*\*ز ما هر چه او خواهد آراسته

نشاید گنهکار دادن بدوی\*\*\*براندیش و این رازها بازجوی

گنهکار جز خویش افراسیاب\*\*\*که دانی سخن را مزن در شتاب

ز ما هرک خواهد همه مهترند\*\*\*بزرگند و با تخت و با افسرند

سپاهی بیامد بدین سان ز چین\*\*\*ز سقلاب و ختلان و توران زمین

کجا آشتی خواهد افراسیاب\*\*\*که چندین سپاه آمد از خشک و آب

پاسخ نکوهش بسی یافتم\*\*\*بدین سان سوی پهلوان تافتم

وزیشان سپاهی چو دریای آب\*\*\*گرفتند بر جنگ جستن شتاب

نبرد تو خواهد همی شاه هند\*\*\*بتیر و کمان و بهندی پرند

مرا این درستست کز پیلتن\*\*\*بفرجام گریان شوند انجمن

چو بشنید رستم بر آشفست سخت\*\*\*بیران چنین گفت کای شوربخت

تو با این چنین بند و چندین فریب\*\*\*کجا پای داری بروز نهیب

مرا از دروغ تو شاه جهان\*\*\*بسی یاد کرد آشکار و نهان

وزان پس کجا پیر گودرز گفت\*\*\*همه بند و نیرنگت اندر نهفت

بدیدم کنون دانش و رای تو\*\*\*دروغست یکسر سراپای تو

بغلتی همی خیره در خون خویش\*\*\*بدست این و زین بتر آیدت پیش

چنین زندگانی نیارد بها\*\*\*که باشد سر اندر دم ازدها

مگر گفتم آن خاک بیداد و شوم\*\*\*گذاری بیایی بباد بوم

بینی مگر شاه باداد و مهر\*\*\*جوان و نوازنده و خوب چهر

بدارد ترا چون پدر بی گمان\*\*\*برآرد سرت برتر از آسمان

ترا پوشش از خود و چرم پلنگ\*\*\*همی خوشتر آید ز دیبای رنگ

ندارد کسی با تو این داوری\*\*\*ز تخم پراکند خود بر خوری

بدو گفت پیران که ای نیکبخت\*\*\*برومند و شاداب و زیبا درخت

سخنها که داند جز از تو چنین\*\*\*که از مهتران بر تو باد



مرا جان و دل زیر فرمان تست\*\*\*همیشه روانم گروگان تست

یک امشب زخم رای با خویشتن\*\*\*بگویم سخن نیز با انجمن

وزانجا بیامد بقلب سیاه\*\*\*زبان پر دروغ و روان کینه خواه

چو برگشت پیران ز هر دو گروه\*\*\*زمین شد بگردار جوشنده کوه

چنین گفت رستم بایرانیان\*\*\*که من جنگ را بسته دارم میان

شما یک بیک سر پر از کین کنید\*\*\*بروهای جنگی پر از چین کنید

که امروز رزمی بزرگست پیش\*\*\*پدید آید اندازه گرگ و میش

مرا گفته بود آن ستاره شناس\*\*\*ازین روز بودم دل اندر هراس

که رزمی بود در میان دو کوه\*\*\*جهانی شوند اندر آن همگروه

شوند انجمن کار دیده مهان\*\*\*بدان جنگ بی مرد گردد جهان

پی کین نهان گردد از روی بوم\*\*\*شود گرز پولاد برسان موم

هر آنکس که آید بر ما بجنگ\*\*\*شما دل مدارید از آن کار تنگ

دو دستش بیندم بخم کمند\*\*\*اگر یار باشد سپهر بلند

شما سربسریک بیک همگروه\*\*\*مباشید از آن نامداران ستوه

مرا گر برزم اندر آید زمان\*\*\*نمیرم بیزم اندرون بی گمان

همی نام باید که ماند دراز\*\*\*نمانی همی کار چندین مساز

دل اندر سرای سپنجی مبنده\*\*\*که پر خون شوی چون بیایدت کند

اگر یار باشد روان با خرد\*\*\*بنیک و بید روز را بشمرد

خداوند تاج و خداوند گنج\*\*\*نبندد دل اندر سرای سپنج

چنین داد پاسخ برستم سپاه\*\*\* که فرمان تو برتر از چرخ ماه  
چنان رزم سازیم با تیغ تیز\*\*\* که ماند ز ما نام تا رستخیز  
ز دو رویه تنگ اندر آمد سپاه\*\*\* یکی ابر گفتی بر آمد سپاه  
که باران او بود شمشیر و تیر\*\*\* جهان شد بکردار دریای قیر  
ز پیکان پولاد و پر عقاب\*\*\* سیه گشت رخشان رخ آفتاب  
سنانهای نیزه بگرد اندرون\*\*\* ستاره بیالود گفتی بخون  
چرنگیدن گرز<sup>□</sup> گاوچهر\*\*\* تو گفتی همی سنگ بارد سپهر  
بخون و بمغز اندرون خار و خاک\*\*\* شده غرق و برگستوان چاک چاک  
همه دشت یکسر پر از جوی

خون\*\*\*\*بهر جای چندی فگنده نگون

چو پیلان فگنده بهم میل میل\*\*\*\*برخ چون زریر و بلب همچو نیل

چنین گفت گودرز با پیر سر\*\*\*\*که تا من بیستم بمردی کمر

ندیدم که رزمی بود زین نشان\*\*\*\*نه هرگز شنیدم ز گردنکشان

که از کشته گیتی برین سان بود\*\*\*\*یکی خوار و دیگر تن آسان بود

بغرید شنگل ز پیش سپاه\*\*\*\*منم گفت گرداوژن رزم خواه

بگوئید کان مرد سگزی کجاست\*\*\*\*یکی کرد خواهم برو نیزه راست

چو آواز شنگل برستم رسید\*\*\*\*ز لشکر نگه کرد و او را بدید

بدو گفت هان آدمم رزمخواه\*\*\*\*نگر تا نگیری بلشکر پناه

چنین گفت رستم که از کرد گار\*\*\*\*نجستم جزین آرزوی آشکار

که بیگانه ای زان بزرگ انجمن\*\*\*\*دلیری کند رزم جوید ز من

نه سقلاب ماند ازیشان نه هند\*\*\*\*نه شمشیر هندی نه چینی پرند

پی و بیخ ایشان نمانم بجای\*\*\*\*نمانم بترکان سر و دست و پای

بر شنگل آمد به آواز گفت\*\*\*\*که ای بدنژاد فرومایه جفت

مرا نام رستم کند زال زر\*\*\*\*تو سگزی چرا خوانی ای بدگهر

نگه کن که سگزی کنون مرگ تست\*\*\*\*کفن بی گمان جوشن و ترگ تست

همی گشت با او به آورد گاه\*\*\*\*میان دو صف برکشیده سپاه

یکی نیزه زد بر گرفتش ز زین\*\*\*\*نگونسار کرد و بزد بر زمین

برو بر گذر کرد و او را نخست\*\*\*\*بشمشیر برد آنگهی شیر دست

برفتند زان روی کنداوران\*\*\*\*بزهر آب داده پرندآوران

چو سنگل گریزان شد از پیلتن\*\*\*پراگنده گشتند زان انجمن

دو بهره ازیشان بشمشیر کشت\*\*\*دلیران توران نمودند پشت

بجان سنگل از دست رستم بجست\*\*\*زره بود و جوشن تنش را نخست

چنین گفت سنگل که این مرد نیست\*\*\*کس او را بگیتی هم آورد نیست

یکی ژنده پیلست بر پشت کوه\*\*\*مگر رزم سازند یکسر گروه

بتنها کسی رزم با اژدها\*\*\*نجوید چو جوید نیابد رها

بدو گفت خاقان ترا بامداد\*\*\*دگر بود رای و دگر بود یاد

سپه را بفرمود تا همگروه\*\*\*برانند یکسر

سرافراز را در میان آورند\*\*\*تومند را جان زیان آورند  
بشمشیر برد آن زمان شیر دست\*\*\*چپ لشکر چینیان بر شکست  
هر آنکه که خنجر بر انداختی\*\*\*همه ره تن بی سر انداختی  
نه با جنگ او کوه را پای بود\*\*\*نه با خشم او پیل را جای بود  
بدان سان گرفتند گرد اندرش\*\*\*که خورشید تاریک شد از برش  
چنان نیزه و خنجر و گرز و تیر\*\*\*که شد ساخته بر یل شیرگیر  
گمان برد کاندلر نیستان شدست\*\*\*ز خون روی کشور میستان شدست  
بیک زخم ده نیزه کردی قلم\*\*\*خروشان و جوشان و دشمن دژم  
دلیران ایران پس پشت اوی\*\*\*بکینه دل آکنده و جنگ جوی  
ز بس نیزه و گرز و گوپال و تیغ\*\*\*تو گفתי همی ژاله بارد ز میغ  
ز کشته همه دشت آورد گاه\*\*\*تن و پشت و سر بود و ترگ و کلاه  
ز چینی و شگنی و از هندوی\*\*\*ز سقلاب و هری و از پهلوی  
سپه بود چون خاک در پای کوه\*\*\*ز یک مرد سگری شده همگروه  
که با او بجنگ اندرون پای نیست\*\*\*چنو در جهان لشکر آرای نیست  
کسی کو کند زین سخن داستان\*\*\*نباشد خردمند همداستان  
که پر خاشخ نامور صد هزار\*\*\*بسند نه بودند با یک سوار  
ازین کین بد آمد با فراسیاب\*\*\*ز رستم کجا یابد آرام و خواب  
چنین گفت رستم بایرانیان\*\*\*کزین جنگ دشمن کند جان زیان  
هم اکنون ز پیلان و از خواسته\*\*\*همان تخت و آن تاج آراسته

ستانم ز چینی بایران دهم\*\*\*بدان شادمان روز فرخ نهم

نباشد جز ایرانیان شاد کس\*\*\*پی رخس و ایزد مرا یار بس

یکی را ز شگنان و سقلاب و چین\*\*\*نمانم که پی برنهد بر زمین

که امروز پیروزی روز ماست\*\*\*بلند آسمان لشکر افروز ماست

گر ایدونک نیرو دهد داد گر\*\*\*پدید آورد رخس رخشان هنر

برین دشت من گورستانی کنم\*\*\*برومند را شارستانی کنم

یکی از شما سوی لشکر شوید\*\*\*بکوشید و با باد

بکوبید چون من بجنم ز جای\*\*\*شما بر فرازید سنج و درای  
زمین را سراسر کنید آبنوس\*\*\*بگرد سواران و آوای کوس  
بکوبید گوپال و گرز گران\*\*\*چو پولاد را پتک آهنگران  
از انبوه ایشان مدارید باک\*\*\*ز دریا بابر اندر آرید خاک  
همه دیده بر مغفر من نهید\*\*\*چو من بر خروشم دمید و دهید  
بدرید صفهای سقلاب و چین\*\*\*نباید که بیند هوا را زمین  
وزان جایگه رفت چون پیل مست\*\*\*یکی گرز<sup>□</sup> گاوپیکر بدست  
خروشان سوی میمنه راه جست\*\*\*ز لشکر سوی کندر آمد نخست  
همه میمنه پاک بر هم درید\*\*\*بسی ترگ و سر بد که تن را ندید  
یکی خویش کاموس بد ساوه نام\*\*\*سرافراز و هر جای گسترده کام  
بیامد پیش تهمتن بجنگ\*\*\*یکی تیغ هندی گرفته بجنگ  
بگردید گرد چپ و دست راست\*\*\*ز رستم همی کین کاموس خواست  
برستم چنین گفت کای ژنده پیل\*\*\*بینی کنون موج دریای نیل  
بخوادم کنون کین کاموس خوار\*\*\*اگر باشدم زین سپس کارزار  
چو گفتار ساوه برستم رسید\*\*\*بزد دست و گرز گران برکشید  
بزد بر سرش گرز را پیلتن\*\*\*که جانش برون شد بزاری ز تن  
بر آورد و زد بر سر و مغفرش\*\*\*ندیدست گفتمی تنش را سرش  
بیفگند و رخس از بر او براند\*\*\*ز ساوه بگیتی نشانی نماند  
درفش کشانی نگونسار کرد\*\*\*و زو جان لشکر پر آزار کرد

نبد نیز کس پیش او پایدار\*\*\*همه خاک مغز سر آورد بار

پس از میمنه شد سوی میسره\*\*\*غمی گشت لشکر همه یکسره

گهار گهانی بدان جایگاه\*\*\*گوی شیرفش با درفش سیاه

بر آشفست چون ترگ رستم بدید\*\*\*خروشی چو شیر زیان برکشید

بدو گفت من کین ترکان چین\*\*\*بخوادم ز سگری برین دشت کین

برانگیخت اسپ از میان سپاه\*\*\*بیامد بر پیلتن کینه خواه

ز نزدیک چون ترگ رستم بدید\*\*\*یکی باد سرد از جگر برکشید

بدل گفت پیکار با ژنده پیل\*\*\*چو غوطه است خوردن بدریای نیل

گریزی بهنگام با سر بجای\*\*\*به از رزم



جستن بنام و برای

گریزان بیامد سوی قلبگاه\*\*\*برو بر نظاره زهر سو سپاه

درفش تهمتن میان گروه\*\*\*بسان درخت از بر تیغ کوه

همی تاخت رستم پس او چو گرد\*\*\*زمین لعل گشت و هوا لاژورد

گهار گهانی بترسید سخت\*\*\*کزو بود برگشتن تاج و تخت

بر آورد یک بانگ برسان کوس\*\*\*که بشنید آواز گودرز و طوس

همی خواست تا کارزاری کند\*\*\*ندانست کین بار زاری کند

چه نیکو بود هر که خود را شناخت\*\*\*چرا تا ز دشمن ببایدش تاخت

پس او گرفته گو پیلتن\*\*\*که هان چاره گور کن گر کفن

یکی نیزه زد بر کمر بند اوی\*\*\*بدرید خفتان و پیوند اوی

بینداختش همچو برگ درخت\*\*\*که بر شاخ او بر زند باد سخت

نگونسار کرد آن درفش کبود\*\*\*تو گفتی گهار گهانی نبود

بدیدند گردان که رستم چه کرد\*\*\*چپ و راست برخاست گرد نبرد

درفش همایون ببردند و کوس\*\*\*بیامد سرافراز گودرز و طوس

خروشی بر آمد ز ایران سپاه\*\*\*چو پیروز شد گرد لشکر پناه

بفرمود رستم کز ایران سوار\*\*\*بر من فرستند صد نامدار

هم اکنون من آن پیل و آن تخت عاج\*\*\*همان یاره و سنج و آن طوق و تاج

ستانم ز چین و بایران دهم\*\*\*به پیروز شاه دلیران دهم

از ایران بیامد همی صد سوار\*\*\*زره دار با گرز گاو سار

چنین گفت رستم بایرانیان\*\*\*که یکسر ببندند کین را میان

بجان و سر شاه و خورشید و ماه\*\*\*بخاک سیاوش بایران سپاه

بیزدان دادار جان آفرین\*\*\*که پیروزی آورد بر دشت کین

که گر نامداران ز ایران سپاه\*\*\*هزیمت پذیرد ز توران سپاه

سرش را ز تن برکنم در زمان\*\*\*ز خونس کنم جویهای روان

بدانست لشکر که او شیرخوست\*\*\*بچنگش سرین گوزن آرزوست

همه سوی خاقان نهادند روی\*\*\*بنیزه شده هر یکی جنگ جوی

تهمتن پیش اندرون حمله برد\*\*\*عنان را برخش تگاور سپرد

همی خون چکانید بر چرخ ماه\*\*\*ستاره نظاره بر آن رزمگاه

ز بس گرد کز

رزمگه بردمید\*\*\*چنان شد که کس روی هامون ندید  
ز بانگ سواران و زخم سنان\*\*\*نبود ایچ پیدا رکیب از عنان  
هوا گشت چون روی زنگی سیاه\*\*\*ز کشته ندیدند بر دشت راه  
همه مرز تن بود و خفتان و خود\*\*\*تنان را همی داد سرها درود  
ز گرد سوار ابر بر باد شد\*\*\*زمین پر ز آواز پولاد شد  
بسی نامدار از پی نام و ننگ\*\*\*بدادند بر خیره سرها بجنگ  
بر آورد رستم برانسان خروش\*\*\*که گفתי بر آمد زمانه بجوش  
چنین گفت کان پیل و آن تخت عاج\*\*\*همان یاره و افسر و طوق و تاج  
سپرهای چینی و پرده سرای\*\*\*همان افسر و آلت چارپای  
بایران سزاوار کیخسروست\*\*\*که او در جهان شهریار نوست  
که چون او بگیتی سرافراز شاه\*\*\*نبود و ندیدست خورشید و ماه  
شما را چه کارست با تاج زر\*\*\*بدین زور و این کوشش و این هنر  
همه دستها سوی بند آورید\*\*\*میان را بخم کمند آورید  
شما را ز من زندگانی بسست\*\*\*که تاج و نگین بهر دیگر کسست  
فرستم بنزدیک شاه زمین\*\*\*چه منشور و سنگل چه خاقان چین  
و گرنه من این خاک آورد گاه\*\*\*بنعل ستوران بر آرم بماه  
بدشنام بگشاد خاقان زبان\*\*\*بدو گفت کای بدتن بدروان  
مه ایران مه آن شاه و آن انجمن\*\*\*همی زینهاریت باید چو من  
تو سگری که از هر کسی بتری\*\*\*همی شاه چین بایدت لشگری  
یکی تیر باران بکردند سخت\*\*\*چو باد خزان بر جهد بر درخت

هوا را بیوشید پر عقاب\*\*\*نبیند چنان رزم جنگی بخواب

چو گودرز باران الماس دید\*\*\*ز تیمار رستم دلش بردمید

برهام گفت ای درنگی مایست\*\*\*برو با کمان وز سواری دویست

کمانهای چاچی و تیر خدنگ\*\*\*نگه دار پشت تهمتن بچنگ

بگیو آن زمان گفت برکش سپاه\*\*\*برین دشت زین بیش دشمن مخواه

نه هنگام آرام و آسایش است\*\*\*نه نیز از در رای و آرایش است

برو با دلیران سوی دست راست\*\*\*نگه کن که پیران

و هومان کجاست

تهمتن نگر پیش خاقان چین\*\*\*همی آسمان برزند بر زمین

بر آشفته رهام همچون پلنگ\*\*\*بیامد بیشت تهمتن بجنگ

چنین گفت رستم برهام شیر\*\*\*که ترسم که رخشم شد از کار سیر

چنو سست گردد پیاده شوم\*\*\*بخون و خوی آهار داده شوم

یکی لشکرست این چو مور و ملخ\*\*\*تو با پیل و با پیلانان مچخ

همه پاک در پیش خسرو بریم\*\*\*ز شگنان و چین هدیه نو بریم □

و زان جایگه برخروشید و گفت\*\*\*که با روم و چین اهرمن باد جفت

ایا گم شده بخت بیچارگان\*\*\*همه زار و با درد غمخوارگان

شما را ز رستم نبود آگهی\*\*\*مگر مغزتان از خرد شد تهی

کجا ازدها را ندارد بمرد\*\*\*همی پیل جوید بروز نبرد

شما را سر از رزم من سیر نیست\*\*\*مرا هدیه جز گرز و شمشیر نیست

ز فتراک بگشاد پیچان کمند\*\*\*خم خام در کوهه زین فگند □

برانگیخت رخس و برآمد خروش\*\*\*همی ازدها را بدرید گوش

بهر سو که خام اندر انداختی\*\*\*زمین از دلیران پرداختی

هرانگه که او مهتری را ز زین\*\*\*ربودی بخم کمند از کمین

بدین رزمگه بر سرافراز طوس\*\*\*بابر اندر افراختی بوق و کوس

بیستی از ایران کسی دست اوی\*\*\*ز هامون نهادی سوی کوه روی

نگه کرد خاقان ازان پشت پیل\*\*\*زمین دید برسان دریای نیل

یکی پیل بر پشت کوه بلند\*\*\*ورا نام بد رستم دیو بند

همی کرگس آورد ز ابر سیاه\*\*\*نظاره بران اختر و چرخ ماه  
یکی نامداری ز لشکر بجست\*\*\*که گفتار ایران بداند درست  
بدو گفت رو پیش آن شیر مرد\*\*\*بگوش که تندی مکن در نبرد  
چغانی و شگنی و چینی و وهر\*\*\*کزین کینه هرگز ندارند بهر  
یکی شاه ختلان یکی شاه چین\*\*\*ز بیگانه مردم ترا نیست کین  
یکی شهریارست افراسیاب\*\*\*که آتش همی بد شناسد ز آب  
جهانی بدین گونه کرد انجمن\*\*\*بد آورد ازین رزم بر خویشان  
کسی نیست بی آزو بی

نام و ننگ\*\*\*همان آشتی بهتر آید ز جنگ

فرستاده آمد بر پیلتن\*\*\*زبان پر ز گفتار و دل پر شکن

بدو گفت کای مهتر رزمجوی\*\*\*چو رزمت سرآمد کنون بزم جوی

نداری همانا ز خاقان چین\*\*\*ز کار گذشته بدل هیچ کین

چنو باز گردد تو زو باز گرد\*\*\*که اکنون سپه را سرآمد نبرد

چو کاموس بر دست تو کشته شد\*\*\*سر رزمجویان همه گشته شد

چنین داد پاسخ که پیلان و تاج\*\*\*بزدیک من باید و تخت عاج

بتاراج ایران نهادست روی\*\*\*چه باید کنون لابه و گفت و گوی

چو داند که لشکر بجنگ آمدست\*\*\*شتاب سپاه از درنگ آمدست

فرستاده گفت ای خداوند رخس\*\*\*بدشت آهوی ناگرفته مبخش

که داند که خود چون بود روزگار\*\*\*که پیروز بر گردد از کارزار

چو بشنید رستم برانگیخت رخس\*\*\*منم گفت شیراوژن تاج بخش

تنی زورمند و بازو کمند\*\*\*چه روز فریبست و هنگام بند

چه خاقان چینی کمند مرا\*\*\*چه شیر ژیان دست بند مرا

بینداخت آن تابداده کمند\*\*\*سران سواران همی کرد بند

چو آمد بزدیک پیل سپید\*\*\*شد آن شاه چین از روان ناامید

چو از دست رستم رها شد کمند\*\*\*سر شاه چین اندر آمد ببند

ز پیل اندر آورد و زد بر زمین\*\*\*ببستند بازوی خاقان چین

پیاده همی راند تا رود شهد\*\*\*نه پیل و نه تاج و نه تخت و نه مهد

چنینست رسم سرای فریب\*\*\*گهی بر فراز و گهی بر نشیب

چنین بود تا بود گردان سپهر\*\*\*گهی جنگ و زهرست و گه نوش و مهر

ازان پس بگرز گران دست برد\*\*\*بزرگش همان و همان بود خرد

چنان شد در و دشت آوردگاه\*\*\*که شد تنگ بر مور و بر پشه راه

ز بس کشته و خسته شد جوی خون\*\*\*یکی بی سر و دیگری سرنگون

چنان بخت تابنده تاریک شد\*\*\*همانا بشب روز نزدیک شد

برآمد یکی ابر و بادی سیاه\*\*\*بشد روشنایی ز خورشید و



سر از پای دشمن ندانست باز\*\*\*بیابان گرفتند و راه دراز  
 نگه کرد پیران بدان کارزار\*\*\*چنان تیز برگشتن روزگار  
 نه منشور و فرطوس و خاقان چین\*\*\*نه آن نامداران و مردان کین  
 درفش بزرگان نگونسار دید\*\*\*بخاک اندرون خستگان خوار دید  
 بنستین گرد و کلباد گفت\*\*\*که شمشیر و نیزه بیاید نهفت  
 نگونسار کرد آن درفش سیاه\*\*\*برفتند پویان بی راه و راه  
 همه میمنه گیو تاراج کرد\*\*\*در و دشت چون پر دراج کرد  
 بجست از چپ لشکر و دست راست\*\*\*بدان تا بداند که پیران کجاست  
 چو او را ندیدند گشتند باز\*\*\*دلیران سوی رستم سرفراز  
 تبه گشته اسپان جنگی ز کار\*\*\*همه رنجه و خسته کارزار  
 برفتند با کام دل سوی کوه\*\*\*تهمن پیش اندرون با گروه  
 همه ترگ و جوشن بخون و بخاک\*\*\*شده غرق و بر گستوان چاک چاک  
 تن از جنگ خسته دل از رزم شاد\*\*\*جهان را چینست ساز و نهاد  
 پر از خون بر و تیغ و پای و رکیب\*\*\*ز کشته نه پیدا فراز از نشیب  
 چنین تا بشستن پرداختند\*\*\*یک از دیگری باز شناختند  
 سر و تن بشستند و دل شسته بود\*\*\*که دشمن ببند گران بسته بود  
 چنین گفت رستم بایرانیان\*\*\*که اکنون بیاید گشادن میان  
 پیش جهاندار پیروز گر\*\*\*نه گوپال باید نه بند کمر  
 همه سر بخاک سیه بر نهید\*\*\*کزین پس همه تاج بر سر نهید

کزین نامدارن یکی نیست کم\*\*\*که اکنون شدستی دل ما دژم  
چنین گفت رستم بگودرز و گیو\*\*\*بدان نامداران و گردان نیو  
چو آگاهی آمد بشاه جهان\*\*\*بمن باز گفت این سخن در نهان  
که طوس سپهبد بکوه آمدست\*\*\*ز پیران و هومان ستوه آمدست  
از ایران برفتم با رای و هوش\*\*\*برآمد ز پیکار مغزم بجوش  
ز بهرام گودرز وز ریونیز\*\*\*دلم تیر تر گشت برسان شیز  
از ایران همی تاختم تیزچنگ\*\*\*زمانی بجایی نکردم درنگ  
چو چشمم برآمد بخاقان چین\*\*\*بران نامداران و مردان کین  
بویژه بکاموس

و آن فر و برز\*\*\*بران یال و آن شاخ و آن دست و گرز  
که بودند هر یک چو کوهی بلند\*\*\*بزیر اندرون ژنده پیلی نژند  
بدل گفتم آمد زمانم بسر\*\*\*که تا من ببستم بمردی کمر  
ازین بیش مردان و زین بیش ساز\*\*\*ندیدم بجایی بسال دراز  
رسیدم بدیوان مازندران\*\*\*شب تیره و گرزهای گران  
ز مردی نیچید هرگز دلم\*\*\*نگفتم که از آرزو بگسلم  
جز آن دم که دیدم ز کاموس جنگ\*\*\*دلم گشت یکباره زین کینه تنگ  
کنون گر همه پیش یزدان پاک\*\*\*بغلتیم با درد یک یک بخاک  
سزاوار باشد که او داد زور\*\*\*بلند اختر و بخش کیوان و هور  
مبادا که این کار گیرد نشیب\*\*\*مبادا که آید بما بر نهیب  
نگه کن که کار آگهان ناگهان\*\*\*برند آگهی نزد شاه جهان  
بیاراید آن نامور بارگاه\*\*\*بسر بر نهد خسروانی کلاه  
بیخشد فراوان بدرویش چیز\*\*\*که بر جان او آفرین باد نیز  
کنون جامه رزم بیرون کنید\*\*\*بسایش آرایش افزون کنید  
غم و کام دل بی گمان بگذرد\*\*\*زمانه دم ما همی بشمرد  
همان به که ما جام می بشمریم\*\*\*بدین چرخ نامهربان ننگریم  
سپاس از جهاندار پیروزگر\*\*\*کروست مردی و بخت و هنر  
کنون می گساریم تا نیم شب\*\*\*بیاد بزرگان گشاییم لب  
سزد گر دل اندر سرای سپنج\*\*\*نداریم چندین بدرد و برنج  
بزرگان برو خواندند آفرین\*\*\*که بی تو مبادا کلاه و نگین

کسی را که چون پیلتن کهترست\*\*\*ز گرودن گردان سرش برترست

پسندیده باد این نژاد و گهر\*\*\*هم آن بوم کو چون تو آرد ببر

تو دانی که با ما چه کردی بمهر\*\*\*که از جان تو شاد بادا سپهر

همه مرده بودیم و برگشته روز\*\*\*بتو زنده گشتیم و گیتی فروز

بفرمود تا پیل با تخت عاج\*\*\*بیارند با طوق زرین و تاج

می خسروانی بیاورد و جام\*\*\*نخستین ز شاه جهان برد نام

بزد کرنای از بر ژنده پیل\*\*\*همی رفت آوازشان بر دو میل

چو خرم شد از

می رخ پهلوان\*\*\*برفتند شادان و روشن روان

چو پیراهن شب بدرید ماه\*\*\*نهاد از بر چرخ پیروزه گاه

طلایه پراگند بر گرد دشت\*\*\*چو زنگی درنگی شب اندر گذشت

پدید آمد آن خنجر تابناک\*\*\*بکردار یاقوت شد روی خاک

تیره برآمد ز پرده سرای\*\*\*برفتند گردان لشکر ز جای

چنین گفت رستم بگردنکشان\*\*\*که جایی نیامد ز پیران نشان

باید شدن سوی آن رزمگاه\*\*\*بهر سو فرستاد باید سپاه

شد از پیش او بیژن شیر مرد\*\*\*بجایی کجا بود دشت نبرد

جهان دید پر کشته و خواسته\*\*\*بهر سو نشستی بیاراسته

پراگنده کشور پر از خسته دید\*\*\*بخاک اندر افکنده پا بسته دید

ندیدند زنده کسی را بجای\*\*\*زمین بود و خرگاه و پرده سرای

بنزدیک رستم رسید آگهی\*\*\*که شد روی کشور ز ترکان تهی

ز ناباکی و خواب ایرانیان\*\*\*برآشفتم رستم چو شیر ژیان

زبان را بدشنام بگشاد و گفت\*\*\*که کس را خرد نیست با مغز جفت

بدین گونه دشمن میان دو کوه\*\*\*سپه چون گریزد ز ما همگروه

طلایه نگفتم که بیرون کنید\*\*\*در و راغ چون دشت و هامون کنید

شما سر بسایش و خوابگاه\*\*\*سپردید و دشمن بسیچید راه

تن آسان غم و رنج بار آورد\*\*\*چو رنج آوری گنج بار آورد

چو گویی که روزی تن آسان شوند\*\*\*ز تیمار ایران هراسان شوند

ازین پس تو پیران و کلباد را\*\*\*چو هومان و رویین و پولاد را

نگه کن بدین دشت با لشکری\*\*\*تو در کشوری رستم از کشوری

اگر تاو دارید جنگ آورید\*\*\*مرا زین سپس کی بچنگ آورید

که پیروز برگشتم از کارزار\*\*\*تبه شد نکو گشته فرجام کار

برآشف با طوس و شد چون پلنگ\*\*\*که این جای خوابست گر دشت جنگ

طلایه نگه کن که از خیل کیست\*\*\*سرآهنگ آن دوده را نام چیست

چو مرد طلایه بیابی بچوب\*\*\*هم اندر زمان دست و پایش بکوب

ازو چیز بستان و پایش بند\*\*\*نگه کن یکی پشت پیلی بلند

بدین سان فرستش بنزدیک شاه\*\*\*مگر

پخته گردد بدان بارگاه

ز یاقوت وز گوهر و تخت عاج\*\*\*ز دینار وز افسر و گنج و تاج

نگر تا که دارد ز ایران سپاه\*\*\*همه یکسره خواسته پیش خواه

ازین هدیه شاه باید نخست\*\*\*پس آنکه مرا و ترا بهر جست

بدان دشت بسیار شاهان بدنند\*\*\*همه نامداران گیهان بدنند

ز چین و ز سقلاب و ز هند و وهر\*\*\*همه گنج داران گیرنده شهر

سپهد بیامد همه گرد کرد\*\*\*برفتند گردان بدشت نبرد

کمرهای زرین و بیجاده تاج\*\*\*ز دیبای رومی و از تخت عاج

ز تیر و کمان و ز بر گستوان\*\*\*ز گویال و ز خنجر هندوان

یکی کوه بد در میان دو کوه\*\*\*نظاره شده گردش اندر گروه

کمان کش سواری گشاده بری\*\*\*بتن زورمندی و کنداوری

خدنگی بینداختی چارپر\*\*\*ازین سو بدان سو نکردی گذر

چو رستم نگه کرد خیره بماند\*\*\*جهان آفرین را فراوان بخواند

چنین گفت کین روز ناپایدار\*\*\*گهی بزم سازد گهی کارزار

همی گردد این خواسته زان برین\*\*\*بنفرین بود گه گهی بفرین

زمانه نماند برام خویش\*\*\*چنینست تا بود آیین و کیش

یکی گنج ازین سان همی پرورد\*\*\*یکی دیگر آید کزو برخورد

بران بود کاموس و خاقان چین\*\*\*که آتش برآرد ز ایران زمین

بدین ژنده پیلان و این خواسته\*\*\*بدین لشکر و گنج آراسته

به گنج و بانبوه بودند شاد\*\*\*زمانی ز یزدان نکردند یاد

که چرخ سپهر و زمان آفرید\*\*\*بسی آشکار و نهان آفرید  
ز یزدان شناس و بیزدان سپاس\*\*\*بدو بگروود مرد نیکی شناس  
کز بودمان زور و فر و هنر\*\*\*ازو دردمندی و هم زو گهر  
سپه بود و هم گنج آباد بود\*\*\*سگالش همه کار بیداد بود  
کنون از بزرگان هر کشوری\*\*\*گزیده ز هر کشوری مهتری  
بدین ژنده پیلان فرستم بشاه\*\*\*همان تخت زرین و زرین کلاه  
همان خواسته بر هیونان مست\*\*\*فرستم سزاوار چیزی که هست  
وز ایدر شوم تازیان چون پلنگ\*\*\*درنگی نه والا بود مرد سنگ  
کسی کو گنهکار و خونی بود\*\*\*بکشور



بمانی زبونی بود

زمین را بخنجر بشویم ز کین\*\*\*بدان را نمانم همی بر زمین  
بدو گفت گودرز کای نیک رای\*\*\*تو تا جای ماند بمانی بجای  
بکام دل شاد بادی و راد\*\*\*بدین رزم دادی چو بایست داد  
تهمتن فرستاده ای را بجست\*\*\*که با شاه گستاخ باشد نخست  
فریرز کاوس را برگزید\*\*\*که با شاه نزدیکی او را سزید  
چنین گفت کای نیک پی نامدار\*\*\*هم از تخم شاهی و هم شهریار  
هنرمند و با دانش و بانژاد\*\*\*تو شادان و کاوس شاه از تو شاد  
یکی رنج برگیر و ز ایدر برو\*\*\*بیر نامه من بر شاه نو  
ابا خویشان بستگان را ببر\*\*\*هیونان و این خواسته سربسر  
همان افسر و یاره و گرز و تاج\*\*\*همان ژنده پیلان و هم تخت عاج  
فریرز گفت ای هژبر ژیان\*\*\*منم راه را تنگ بسته میان  
دبیر جهانندیده را پیش خواند\*\*\*سخن هرچ بایست با او براند  
بفرمود تا نامه خسروی\*\*\*ز عنبر نوشتند بر پهلوی  
سرنامه کرد آفرین خدای\*\*\*کجا هست و باشد همیشه بجای  
برازنده ماه و کیوان و هور\*\*\*نگارنده فر و دیهیم و زور  
سپهر و زمان و زمین آفرید\*\*\*روان و خرد داد و دین آفرید  
وزو آفرین باد بر شهریار\*\*\*زمانه مبادا ازو یاد گار  
رسیدم بفرمان میان دو کوه\*\*\*سپاه دو کشور شده همگروه  
همانا که شمشیرزن صد هزار\*\*\*ز دشمن فزون بود در کارزار

کشانی و شگنی و چینی و هند\*\*\*سیاهی ز چین تا بدریای سند

ز کشمیر تا دامن رود شهد\*\*\*سراپرده و پیل دیدیم و مهد

نترسیدم از دولت شهریار\*\*\*کزین رزمگاه اندر آید نهار

چهل روز با هم همی جنگ بود\*\*\*تو گفتی بریشان جهان تنگ بود

همه شهریاران کشور بدند\*\*\*نه بر باد «و» با بخت لاغر بدند

میان دو کوه از بر راغ و دشت\*\*\*ز خون و ز کشته نشاید گذشت

همانا که فرسنگ باشد چهل\*\*\*پراکنده از خون زمین بود گل

سرانجام ازین

دولت دیریاز\*\*\*سخن گویم این نامه گردد دراز

همه شهریاران که دارند بند\*\*\*زیلان گرفتم بخم کمند

سوی جنگ دارم کنون رای و روی\*\*\*مگر پیش گرز من آید گروی

زبانها پر از آفرین تو باد\*\*\*سر چرخ گردان زمین تو باد

چو نامه بمهر اندر آمد بداد\*\*\*بمهرت فریبرز خسرو نژاد

ابا شاه و پیل و هیونی هزار\*\*\*ازان رزمگه برنهادند بار

فریبرز کاوس شادان برفت\*\*\*بزدیک خسرو بسیچید و تفت

همی رفت با او گو پیلتن\*\*\*بزرگان و گردان آن انجمن

به پدرود کردن گرفتش کنار\*\*\*بیارید آب از غم شهریار

وزان جایگه سوی لشکر کشید\*\*\*چو جعد دو زلف شب آمد پدید

نشستند با آرامش و رود و می\*\*\*یکی دست رود و دگر دست نی

برفتند هر کس برام خویش\*\*\*گرفته ببر هر کسی کام خویش

چو خورشید با رنگ دیبای زرد\*\*\*ستم کرد بر توده لاژورد

همانگه ز دهلیز پرده سرای\*\*\*برآمد خروشیدن کرنای

تهمتن میان تاختن را بست\*\*\*بران باره تیزتگ برنشست

بفرمود تا توشه برداشتند\*\*\*همی راه دشوار بگذاشتند

بیابان گرفتند و راه دراز\*\*\*بیامد چنان لشکری رزمساز

چنین گفت با طوس و گودرز و گیو\*\*\*که ای نامداران و گردان نیو

من این بار چنگ اندر آرم بچنگ\*\*\*بداندیشگان را شود کار تنگ

که دانست کین چاره گر مرد سند\*\*\*سپاه آرد از چین و سقلاب و هند

من او را چنان مست و بیهوش کنم\*\*\*تنش خاک گور سیاوش کنم  
که از هند و سقلاّب و توران و چین\*\*\*نخوانند ازین پس برو آفرین  
بزد کوس وز دشت برخاست گرد\*\*\*هوا پر ز گرد و زمین پر ز مرد  
ازان نامداران پرخاشجوی\*\*\*با بر اندر آمد یکی گفت و گوی  
دو منزل برفتند زان جایگاه\*\*\*که از کشته بد روی گیتی سیاه  
یکی بیشه دیدند و آمد فرود\*\*\*سیه شد ز لشکر همه دشت و رود  
همی بود با رامش و می بدست\*\*\*یکی شاد و خرم یکی خفته مست  
فرستاده آمد

ز هر کشوری\*\*\*ز هر نامداری و هر مهتری

بسی هدیه و ساز و چندی نثار\*\*\*ببردند نزدیک آن نامدار

چو بگذشت ازین داستان روز چند\*\*\*ز گردش بیاسود چرخ بلند

کس آمد بر شاه ایران سپاه\*\*\*که آمد فریرز کاوس شاه

پذیره شدش شاه کنداوران\*\*\*ابا بوق و کوس و سپاهی گران

فریرز نزدیک خسرو رسید\*\*\*زمین را بیوسید کو را بدید

نگه کرد خسرو بران بستگان\*\*\*هیونان و پیلان و آن خستگان

عنان را بیچید و آمد براه\*\*\*ز سر بر گرفت آن کیانی کلاه

فرود آمد و پیش یزدان بخاک\*\*\*بغلتید و گفت ای جهاندار پاک

ستمکاره ای کرد بر من ستم\*\*\*مرا بی پدر کرد با درد و غم

تو از درد و سختی رهانیدیم\*\*\*همی تاج را پروراندیم

زمین و زمان پیش من بنده شد\*\*\*جهانی ز گنج من آگنده شد

سپاس از تو دارم نه از انجمن\*\*\*یکی جان رستم تو مستان ز من

بزد اسپ و زان جایگه باز گشت\*\*\*بران پیل وان بستگان برگذشت

بسی آفرین کرد بر پهلوان\*\*\*که او باد شادان و روشن روان

بایوان شد و نامه پاسخ نوشت\*\*\*بباغ بزرگی درختی بکشت

نخست آفرین کرد بر کردگار\*\*\*کزو بود روشن دل و بختیار

خداوند ناهید و گردان سپهر\*\*\*کزویست پرخاش و آرام و مهر

سپهری برین گونه بر پای کرد\*\*\*شب و روز را گیتی آرای کرد

یکی را چنین تیره بخت آفرید\*\*\*یکی را سزاوار تخت آفرید

غم و شادمانی ز یزدان شناس\*\*\*کزیست هر گونه بر ما سپاس

رسید آنچ دادی بدین بارگاه\*\*\*اسیران و پیلان و تخت و کلاه

هیونان بسیار و افگندنی\*\*\*ز پوشیدنی هم ز گستردنی

همه آلت ناز و سورست و بزم\*\*\*بیش تو زین سان که آید بزم

مگر آنکسی کش سر آید پیش\*\*\*بدین گونه سیر آید از جان خویش

وزان رنج بردن ز توران سپاه\*\*\*شب و روز بودن به آوردگاه

ز کارت خبر بد مرا روز و شب\*\*\*گشاده نکردم به بیگانه لب

شب

و روز بر پیش یزدان پاک\*\*\*نوان بودم و دل شده چاک چاک

کسی را که رستم بود پهلوان\*\*\*سزد گر بماند همیشه جوان

پرستنده چون تو ندارد سپهر\*\*\*ز تو بخت هرگز میراد مهر

نویسنده پردخته شد ز آفرین\*\*\*نهاد از بر نامه خسرو نگین

بفرمود تا خلعت آراستند\*\*\*ستام و کمرها بپیراستند

صد از جعد مویان زرین کمر\*\*\*صد اسپ گرانمایه با زین زر

صد اشتر همه بار دیبای چین\*\*\*صد اشتر ز افکنندنی هم چنین

ز یاقوت رخشان دو انگشتری\*\*\*ز خوشاب و در افسری بر سری

ز پوشیدن شاه دستی بزر\*\*\*همان یاره و طوق و زرین کمر

سران را همه هدیه ها ساختند\*\*\*یکی گنج زین سان پرداختند

فریبرز با تاج و گرز و درفش\*\*\*یکی تخت زرین و زرینه کفش

فرستاد و فرمود تا باز گشت\*\*\*از ایران بسوی سپهد گذشت

چنین گفت کز جنگ افراسیاب\*\*\*نه آرام باید نه خورد و نه خواب

مگر کان سر شهریار گزند\*\*\*بخم کمند تو آید بیند

فریبرز بر گشت زان بار گاه\*\*\*بکام دل شاه ایران سپاه

پس آگاهی آمد بافراسیاب\*\*\*که آتش بر آمد ز دریای آب

ز کاموس و منشور و خاقان چین\*\*\*شکستی نو آمد بتوران زمین

از ایران یکی لشکر آمد بجنگ\*\*\*که شد چرخ گردنده را راه تنگ

چهل روز یکسان همی جنگ بود\*\*\*شب و روز گیتی بیک رنگ بود

ز گرد سواران نبود آفتاب\*\*\*چو بیدار بخت اندر آمد بخواب

سرانجام زان لشکر بیشمار\*\*\*سواری نماند از در کارزار

بزرگان و آن نامور مهتران\*\*\*ببستند یکسر بند گران

بخواری فگندند بر پشت پیل\*\*\*سپه بود گرد آمده بر دو میل

ز کشته چنان بد که در رزمگاه\*\*\*کسی را نبد جای رفتن براه

وزین روی پیران براه ختن\*\*\*بشد با یکی نامدار انجمن

کشانی و شگنی و وهری نماند\*\*\*که منشور شمشیر رستم نخواند

وزین روی تنگ اندر آمد سپاه\*\*\*پیش اندرون رستم کینه خواه

گر آیند زی ما برزم آن گروه\*\*\*شود کوه هامون



و هامون چو کوه

چو افراسیاب این سخنها شنود\*\*\*دلش گشت پر درد و سر پر ز دود

همه موبدان و ردان را بخواند\*\*\*ز کار گذشته فراوان براند

کز ایران یکی لشکری جنگجوی\*\*\*بدان نامداران نهادست روی

شکسته شدست آن سپاه گران\*\*\*چنان ساز و آن لشکر بی کران

ز اندوه کاموس و خاقان چین\*\*\*ببستند گفتمی مرا بر زمین

سپاهی چنان بسته و خسته شد\*\*\*دو بهره ز گردنکشان بسته شد

بایران کشیدند بر پشت پیل\*\*\*زمین پر ز خون بود تا چند میل

چه سازیم و این را چه درمان کنیم\*\*\*نشاید که این بر دل آسان کنیم

گر ایدونک رستم بود پیش رو\*\*\*نماند برین بوم و بر خار و خو

که من دستبرد ورا دیده ام\*\*\*ز کار آگهان نیز بشنیده ام

که او با بزرگان ایران زمین\*\*\*چه کردست از نیکوی روز کین

چه کردست با شاه مازندران\*\*\*ز گرزش چه آمد بران مهتران

گرانمایگان پاسخ آراستند\*\*\*همه یکسر از جای برخاستند

که گر نامداران سقلاب و چین\*\*\*بایران همی رزم جستند و کین

نه از لشکر ما کسی کم شدست\*\*\*نه این کشور از خون دمام شدست

ز رستم چرا بیم داری همی\*\*\*چنین کام دشمن بخاری همی

ز مادر همه مرگ را زاده ایم\*\*\*میان تا ببستیم نگشاده ایم

اگر خاک ما را ببی بسپرنند\*\*\*ازین کرده خویش کیفر برند

بکین گر ببندیم زین پس میان\*\*\*نماند کسی زنده ز ایرانیان

ز پرمایگان شاه پاسخ شنید\*\*\*ز لشکر زبان آوری برگزید

دلیران و گردنکشان را بخواند\*\*\*ز خواب و ز آرام و خوردن بماند

در گنج بگشاد و دینار داد\*\*\*روان را بخون دل آهار داد

چنان شد ز گردان جنگی زمین\*\*\*که گفתי سپهر اندر آمد بکین

چو این بند بد را سر آمد کلید\*\*\*فریبرز نزدیک رستم رسید

بدل شاد با خلعت شهریار\*\*\*بدو اندرون تاج گوهر نگار

ازان شادمان شد گو پیلتن\*\*\*بزرگان لشکر شدند انجمن

گرفتند بر پهلوان آفرین\*\*\*که آباد بادا برستم

بدو جان شاه جهان شاد باد\*\*\*بر و بوم ایرانش آباد باد  
همه مر ترا چاکر و بنده ایم\*\*\*بفرمان و رایت سرافکنده ایم  
وزان جایگه شاد لشکر براند\*\*\*بیامد بسغد و دو هفته بماند  
بنخچیر گور و بمی دست برد\*\*\*ازین گونه یک چند خورد و شمرد  
وزان جایگه لشکر اندر کشید\*\*\*بیک منزلی بر یکی شهر دید  
کجا نام آن شهر بیداد بود\*\*\*دژی بود وز مردم آباد بود  
همه خوردنیشان ز مردم بدی\*\*\*پری چهره ای هر زمان گم بدی  
بخوان چنان شهریار پلید\*\*\*نبودی جز از کودک نارسید  
پرستندگانی که نیکو بدی\*\*\*به دیدار و بالا بی آهو بدی  
از آن ساختندی بخوان بر خورش\*\*\*بدین گونه بد شاه را پرورش  
تهمتن بفرمود تا سه هزار\*\*\*زرهدار بر گستوان ور سوار  
بدان دژ فرستاد با گستهم\*\*\*دو گرد خردمند با اوبهم  
مرین مرد را نام کافور بود\*\*\*که او را بران شهر منشور بود  
پوشید کافور خفتان جنگ\*\*\*همه شهر با او بسان پلنگ  
کمندافکن و زورمندان بدند\*\*\*بزرگ اندرون پیل دندان بدند  
چو گستهم گیتی بران گونه دید\*\*\*جهان در کف دیو وارونه دید  
بفرمود تا تیر باران کنند\*\*\*بریشان کمین سواران کنند  
چنین گفت کافور با سرکشان\*\*\*که سندان نگیرد ز پیکان نشان  
همه تیغ و گرز و کمند آورید\*\*\*سر سرکشان را ببند آورید

زمانی بران سان برآویختند\*\*\* که آتش ز دریا برانگیختند

فراوان ز ایرانیان کشته شد\*\*\* بسر بر سپهر بلا گشته شد

بیژن چنین گفت گستم زود\*\*\* که لختی عنایت نباید بسود

برستم بگویی که چندین مایست\*\*\* بجناب عنان با سواری دویت

بشد بیژن گیو برسان باد\*\*\* سخن بر تهمتن همه کرد یاد

گران کرد رستم زمانی رکیب\*\*\* ندانست لشکر فراز از نشیب

بدانسان بیامد بدان رزمگاه\*\*\* که باد اندر آید ز کوه سیاه

فراوان ز ایرانیان کشته دید\*\*\* بسی سرکش از جنگ برگشته دید

بکافور گفت ای سگ بد گهر\*\*\* کنون رزم و رنج تو آمد بسر

یکی حمله آورد کافور سخت\*\*\* بران بارور خسروانی درخت

بینداخت تیغی

بکر دار تیر\*\*\* که آید مگر بر یل شیر گیر

پیش اندر آورد رستم سپر\*\*\* فرو ماند کافور پر خاشخ

کمندی بینداخت بر سوی طوس\*\*\* بسی کرد رستم برو بر فسوس

عمودی بزد بر سرش پور زال\*\*\* که بر هم شکستش سر و ترگ و یال

چنین تا در دژ یکی حمله برد\*\*\* بزرگان نبودند پیدا ز خرد

در دژ بیستند وز باره تیز\*\*\* بر آمد خروشیدن رستخیز

بگفتند کای مرد بازور و هوش\*\*\* برین گونه با ما بکینه مکوش

پدر نام تو چون بزادی چه کرد\*\*\* کمندا فگنی گر سپهر نبرد

دریغست رنج اندرین شارستان\*\*\* که داننده خواند ورا کارستان

چو تور فریدون ز ایران براند\*\*\* ز هر گونه دانندگان را بخواند

یکی باره افگند زین گونه پی\*\*\* ز سنگ و ز خشت و ز چوب و ز نی

بر آورد ازینسان بافسون و رنج\*\*\* بیالود رنج و تهی کرد گنج

بسی رنج بردند مردان مرد\*\*\* کزین باره دژ بر آرند گرد

نبدکس بدین شارستان پادشا\*\*\* بدین رنج بردن نیارد بها

سلیحست و ایدر بسی خوردنی\*\*\* بزیر اندرون راه آوردنی

اگر سالیان رنج و رزم آوری\*\*\* نباشد بدستت جز از داوری

نیاید برین باره بر منجنیق\*\*\* از افسون سلم و دم جاثلیق

چو بشنید رستم پر اندیشه شد\*\*\* دلش از غم و درد چون بیشه شد

یکی رزم کرد آن نه بر آرزوی\*\*\* سپاه اندر آورد بر چار سوی

بیک روی گودرز و یک روی طوس\*\*\* پس پشت او پیل با بوق و کوس

بيك روى بر لشكر زابلي\*\*\*زره دار با خنجر كابلي

چو آن ديد دستم كمان بر گرفت\*\*\*همه دژ بدو ماند اندر شگفت

هر آنكس كه از باره سر بر زدى\*\*\*زمانه سرش را بهم در زدى

ابا مغز پيكان همى راز گفت\*\*\*بیدساز گارى همى گشت جفت

بن باره زان پس بكندن گرفت\*\*\*ز ديوار مردم فگندن گرفت

ستونها نهادند زير اندرش\*\*\*ييالود نطف سياه از برش

چو نيمى ز ديوار دژ كنده شد\*\*\*بچوب اندر آتش پراگنده شد

فروء آمد آن باره <sup>□</sup>تور

گرد\*\*\*ز هر سو سپاه اندر آمد بگرد

بفرمود رستم که جنگ آورید\*\*\*کمانها و تیر خدنگ آورید

گوان از پی گنج و فرزند خویش\*\*\*همان از پی بوم و پیوند خویش

همه سر بدادند یکسر بیاد\*\*\*گرامی تر آنکو ز مادر نژاد

دلیران پیاده شدند آن زمان\*\*\*سپرهای چینی و تیر و کمان

برفتند با نیزه داران بهم\*\*\*پیش اندرون بیژن و گسته‌م

دم آتش تیز و باران تیر\*\*\*هزیمت بود زان سپس ناگزیر

چو از باره دژ بیرون شدند\*\*\*گریزان گریزان بهامون شدند

در دژ بیست آن زمان جنگجوی\*\*\*بتاراج و کشتن نهادند روی

چه مایه بکشتند و چندی اسیر\*\*\*ببردند زان شهر برنا و پیر

بسی سیم و زر و گرانمایه چیز\*\*\*ستور و غلام و پرستار نیز

تهمتن بیامد سر و تن بشست\*\*\*پیش جهانداور آمد نخست

ز پیروز گشتن نیایش گرفت\*\*\*جهان آفرین را ستایش گرفت

بایرانیان گفت با کردگار\*\*\*بیامد نهانی هم از آشکار

بپیروزی اندر نیایش کنید\*\*\*جهان آفرین را ستایش کنید

بزرگان پیش جهان آفرین\*\*\*نیایش گرفتند سر بر زمین

چو از پاک یزدان پرداختند\*\*\*بران نامدار آفرین ساختند

که هر کس که چون تو نباشد بجنگ\*\*\*نشستن به آید بنام و بنگ

تن پیل داری و چنگال شیر\*\*\*زمانی نباشی ز پیگار سیر

تهمتن چنین گفت کین زور و فر\*\*\*یکی خلعتی باشد از دادگر

شما سربسر بهره دارید زین\*\*\*نه جای گله ست از جهان آفرین

بفرمود تا گیو با ده هزار\*\*\*سپردار و بر گستوان ور سوار

شود تازیان تا بمرز ختن\*\*\*نماند که ترکان شوند انجمن

چو بنمود شب جعد زلف سیاه\*\*\*از اندیشه خمیده شد پشت ماه

بشد گیو با آن سواران جنگ\*\*\*سه روز اندر آن تاختن شد درنگ

بدانگه که خورشید بنمود تاج\*\*\*بر آمد نشست از بر تخت عاج

ز توران بیامد سرافراز گیو\*\*\*گرفته بسی نامداران نیو

بسی خوب چهر بتان طراز\*\*\*گرانمایه اسپان و هرگونه ساز

فرستاد یک نیمه نزدیک شاه\*\*\*ببخشید دیگر همه بر سپاه

وزان پس چو گودرز



و چون طوس و گيو\*\*\*چو گسته‌م و شيدوش و فرهاد نيو

ابا بيژن گيو برخاستند\*\*\*يكي آفرين نو آراستند

چنين گفت گودرز كاي سرفراز\*\*\*جهان را بمهر تو آمد نياز

نشايد كه بي آفرين تو لب\*\*\*گشايم زين پس بروز و شب

كسي كو بيمود روي زمين\*\*\*جهان ديد و آرام و پرخاش و كين

بيك جاي زين بيش لشكر نديد\*\*\*نه از موبد سالخورده شنيد

ز شاهان و پيلان وز تخت عاج\*\*\*ز مردان و اسپان و از گنج و تاج

ستاره بدان دشت نظاره بود\*\*\*كه اين لشكر از جنگ بيچاره بود

بگشتيم گرد دژ ايدر بسي\*\*\*نديديم جز كينه درمان كسي

كه خوشان بديم از دم اژدها\*\*\*كمان تو آورد ما را رها

توي پشت ايران و تاج سران\*\*\*سزاوار و ما پيش تو كهتران

مكافات اين كار يزدان كند\*\*\*كه چهر تو همواره خندان كند

پاداش تو نيست مان دسترس\*\*\*زبانها پر از آفرينست و بس

بزرگيت هر روز بافزون ترست\*\*\*هنرمند رخس تو صد لشكرست

تهمتن بريشان گرفت آفرين\*\*\*كه آباد بادا بگردان زمين

مرا پشت ز آزادگانست راست\*\*\*دل روشنم بر زبانم گواست

ازان پس چنين گفت كايدر سه روز\*\*\*بياشيم شادان و گيتي فروز

چهارم سوي جنگ افراسياب\*\*\*برانيم و آتش بر آريم ز آب

همه نامداران بگفتار اوي\*\*\*ببزم و بخوردند نهادند روي

پس آگاهي آمد بافراسياب\*\*\*كه بوم و براز دشمنان شد خراب

دلش زان سخن پر ز تیمار شد\*\*\*همه پرنیان بر تنش خار شد

بدل گفت پیگار او کار کیست\*\*\*سپاهست بسیار و سالار کیست

گر آنست رستم که من دیده ام\*\*\*بسی از نبردش بیچیده ام

بیچید وزان پس به آواز گفت\*\*\*که با او که داریم در جنگ جفت

یکی کودکی بود برسان نی\*\*\*که من لشکر آورده بودم بری

بیامد تن من ز زین برگرفت\*\*\*فرو ماند زان لشکر اندر شگفت

چنین گفت لشکر بافراسیاب\*\*\*که چندین سر از جنگ رستم متاب

تو آنی که از خاک آورد گاه\*\*\*همی

جوش خون اندر آری بماه

سلیحست بسیار و مردان جنگ\*\*\*دل از کار رستم چه داری بتنگ

ز جنگ سواری تو غمگین مشو\*\*\*نگه کن بدین نامداران نو

چنان دان که او یکسر از آهنت\*\*\*اگر چه دلیرست هم یک تنست

سخنهای کوتاه زو شد دراز\*\*\*تو با لشکری چاره او را بساز

سرش را ز زین اندر آور بخاک\*\*\*ازان پس خود از شاه ایران چه باک

نه کیخسرو آباد ماند نه گنج\*\*\*نداریم این زرم کردن برنج

نگه کن بدین لشکر نامدار\*\*\*جوانان و شایسته کارزار

ز بهر بر و بوم و پیوند خویش\*\*\*زن و کودک خرد و فرزند خویش

همه سربسرتن بکشتن دهیم\*\*\*به آید که گیتی بدشمن دهیم

چو بشنید افراسیاب این سخن\*\*\*فراموش کرد آن نبرد کهن

بفرمود تا لشکر آراستند\*\*\*بکین نو از جای برخاستند

ز بوم نیاکان وز شهر خویش\*\*\*یکی تازه اندیشه بنهاد پیش

چنین داد پاسخ که من ساز جنگ\*\*\*پیش آورم چون شود کار تنگ

نمانم که کیخسرو از تخت خویش\*\*\*شود شاد و پدram از بخت خویش

سر زابلی را بروز نبرد\*\*\*بچنگ دراز اندر آرم بگرد

برو سرکشان آفرین خواندند\*\*\*سرافراز را سوی کین خواندند

که جاوید و شادان و پیروز باش\*\*\*بکام دلت گیتی افروز باش

سپهد بسی جنگها دیده بود\*\*\*ز هر کار بهری پسندیده بود

یکی شیر دل بود فرغار نام\*\*\*قفس دیده و جسته چندی ز دام

ز بیگانگان جای پر دخته کرد\*\*\*بفرغار گفت ای گرنامهیه مرد

هم اکنون برو سوی ایران سپاه\*\*\*نگه کن بدین رستم رزمخواه

سواران نگه کن که چنداند و چون\*\*\*که دارد برین بوم و بر رهنمون

وزان نامداران پر خاشجوی\*\*\*بینی که چنداند و بر چند روی

ز گردان پهلومنش چند مرد\*\*\*که آورد سازند روز نبرد

چو فرغار برگشت و آمد براه\*\*\*بکار آگهی شد بایران سپاه

غمی شد دل مرد پر خاشجوی\*\*\*بیگانگان ایچ نمود روی

فرستاد و فرزند را پیش خواند\*\*\*بسی راز بایسته با او

بشیده چنین گفت کای پر خرد\*\*\*سپاه تو تیمار تو کی خورد  
چنین دان که این لشکر بی شمار\*\*\*که آمد برین مرز چندین هزار  
سپهدارشان رستم شیر دل\*\*\*که از خاک سازد بشمشیر گل  
گو پیلتن رستم زابلیست\*\*\*بین تا مر او را هم آورد کیست  
چو کاموس و منشور و خاقان چین\*\*\*گهار و چو گرگوی با آفرین  
دگر کندر و شنگل آن شاه هند\*\*\*سپاهی ز کشمیر تا پیش سند  
بنیروی این رستم شیر گیر\*\*\*بکشتند و بردند چندی اسیر  
چهل روز بالشکر آویز بود\*\*\*گهی رزم و گه بزم و پرهیز بود  
سرانجام رستم بخم کمند\*\*\*ز پیل اندر آورد و بنهاد بند  
سواران و گردان هر کشوری\*\*\*ز هر سو که بود از بزرگان سری  
بدین کشور آمد کنون زین نشان\*\*\*همان تاجداران گردنکشان  
من ایدر نمانم بسی گنج و تخت\*\*\*که گردان شدست اندرین کار سخت  
کنون هرچ گنجست و تاج و کمر\*\*\*همان طوق زرین و زرین سپر  
فرستم همه سوی الماس رود\*\*\*نه هنگام جامست و بزم و سرود  
هراسانم از رستم تیز چنگ\*\*\*تن آسان که باشد بکام نهنگ  
بمردم نماند بروز نبرد\*\*\*نیچد ز بیم و ننال ز درد  
ز نیزه نترسد نه از تیغ تیز\*\*\*برآرد ز دشمن همی رستخیز  
تو گفتی که از روی وز آهنت\*\*\*نه مردم نژادست کهرمنست  
سلیحست چندان برو روز کین\*\*\*که سیر آمد از بار پشت زمین

زره دارد و جوشن و خود و گبر\*\*\*بغرد بکردار غرنده ابر

نه برتابد آهنگ او ژنده پیل\*\*\*نه کشتی سلیحش بدریای نیل

یکی کوه زیرش بکردار باد\*\*\*تو گویی که از باد دارد نژاد

تگک آهوان دارد و هول شیر\*\*\*بناورد با شیر گردد دلیر

سخن گوید از زو کنی خواستار\*\*\*بدریا چو کشتی بود روز کار

مرا با دلاور بسی بود جنگ\*\*\*یکی جوشنشش ز چرم پلنگ

سلیحم نیامد برو کارگر\*\*\*بسی آزمودم بگرز و تبر

کنون آزمون را یکی کارزار\*\*\*بسازیم تا

چون بود روزگار

گر ایدونک یزدان بود یارمند\*\*\*بگردد ببايست چرخ بلند

نه آن شهر ماند نه آن شهریار\*\*\*سرآید مگر بر من این کارزار

اگر دست رستم بود روز جنگ\*\*\*نسام من ایدر فراوان درنگ

شوم تا بدان روی دریای چین\*\*\*بدو مانم این مرز توران زمین

بدو شیده گفت ای خردمند شاه\*\*\*انوشه بدی تا بود تاج و گاه

ترا فر و برزست و مردانگی\*\*\*نژاد و دل و بخت و فرزانیگی

نباید ترا پند آموزگار\*\*\*نگه کن بدین گردش روزگار

چو پیران و هومان و فرشیدورد\*\*\*چو کلباد و نستیهن شیر مرد

شکسته سلیح و گسسته دلند\*\*\*ز بیم وز غم هر زمان بگسلند

تو بر باد این جنگ کشتی مران\*\*\*چو دانی که آمد سپاهی گران

ز شاهان گیتی گزیده توی\*\*\*جهانجوی و هم کار دیده توی

بجان و سر شاه توران سپاه\*\*\*بخورشید و ماه و بتخت و کلاه

که از کار کاموس و خاقان چین\*\*\*دلگشت پر خون و سر پرز کین

شب تیره بگشاد چشم دژم\*\*\*ز غم پشت ماه اندر آمد بخم

جهان گشت برسان مشک سیاه\*\*\*چو فرغار برگشت ز ایران سپاه

بیامد بنزدیک افراسیاب\*\*\*شب تیره هنگام آرام و خواب

چنین گفت کز بار گاه بلند\*\*\*برفتم سوی رستم دیوبند

سراپرده سبز دیدم بزرگ\*\*\*سپاهی بکردار درنده گرگ

یکی ازدهافش درفشی بیای\*\*\*نه آرام دارد تو گفتمی نه جای

فروهشته بر کوهه زین لکام\*\*\*بفتراک بر حلقه خم خام

بخیمه درون ژنده پیلی ژیان\*\*\*میان تنگ بسته به ببر بیان

یکی بور ابرش به پیشش بیای\*\*\*تو گفتی همی اندر آید ز جای

سپهدار چون طوس و گودرز و گیو\*\*\*فربرز و شیدوش و گرگین نیو

طلایه گرازست با گستههم\*\*\*که با بیژن گیو باشد بهم

غمی شد ز گفتار فرغار شاه\*\*\*کس آمد بر پهلوان سپاه

بیامد سپهدار پیران چو گرد\*\*\*بزرگان و مردان روز نبرد

ز گفتار فرغار چندی بگفت\*\*\*که تا کیست با او به



## پیکار جفت

بدو گفت پیران که ما راز جنگ\*\*\*چه چارست جز جستن نام و ننگ

چو پاسخ چنین یافت افراسیاب\*\*\*گرفت اندران کینه جستن شتاب

پیران بفرمود تا با سپاه\*\*\*بیاید بر رستم کینه خواه

ز پیش سپهد به بیرون کشید\*\*\*همی رزم را سوی هامون کشید

خروش آمد از دشت و آوای کوس\*\*\*جهان شد ز گرد سپاه آنوس

سپه بود چندانک گفתי جهان\*\*\*همی گردد از گرد اسپان نهان

تیره زنان نعره برداشتند\*\*\*همی پیل بر پیل بگذاشتند

از ایوان بدشت آمد افراسیاب\*\*\*همی کرد بر جنگ جستن شتاب

پیران بگفت آنچه بایست گفت\*\*\*که راز بزرگان ببايد نهفت

یکی نامه نزدیک پولادوند\*\*\*بیارای وز رای بگشای بند

بگویش که ما را چه آمد بسر\*\*\*ازین نامور گرد پرخاشخر

اگر یارمندست چرخ بلند\*\*\*بیاید بدین دشت پولادوند

بسی لشکر از مرز سقلاّب و چین\*\*\*نگونسار و حیران شدند اندرین

سپاهست برسان کوه روان\*\*\*سپهدارشان رستم پهلوان

سپهکش چو رستم سپهدار طوس\*\*\*بابر اندر آورده آوای کوس

چو رستم بدست تو گردد تباہ\*\*\*نیاید سپهر اندرین مرز راه

همه مرز را رنج زویست و بس\*\*\*تو باش اندرین کار فریادرس

گر او را بدست تو آید زمان\*\*\*شود رام روی زمین بی گمان

من از پادشاهی آباد خویش\*\*\*نه برگیرم از رنج یک رنج بیش

دگر نیمه دیهیم و گنج آن تست\*\*\* که امروز پیگار و رنج آن تست

نهادند بر نامه بر مهر شاه\*\*\* چو برزد سر از برج خرچنگ ماه

کمر بست شیده ز پیش پدر\*\*\* فرستاده او بود و تیمار بر

بگردار آتش ز بیم گزند\*\*\* بیامد بنزدیک پولادوند

برو آفرین کرد و نامه بداد\*\*\* همه کار رستم برو کرد یاد

که رستم بیامد ز ایران بجنگ\*\*\* ابا او سپاهی بسان پلنگ

ببند اندر آورد کاموس را\*\*\* چو خاقان و منشور و فرطوس را

اسیران بسیار و پیلان رمه\*\*\* فرستاد یکسر بایران همه

کنارنگ و جنگ آورانرا بخواند\*\*\* ز هر گونه ای داستانها براند

بدیشان بگفت انچ در نامه

بود\*\*\*جهانگیر برنا و خودکامه بود

بفرمود تا کوس بیرون برند\*\*\*سراپردۀ او به هامون برند

سپاه انجمن شد بکردار دیو\*\*\*برآمد ز گردان لشکر غریو

درفش از پس و پیش پولادوند\*\*\*سپردار با ترکش و با کمند

فرود آمد از کوه و بگذاشت آب\*\*\*بیامد بنزدیک افراسیاب

پذیره شدنش یکایک سپاه\*\*\*تیره برآمد ز درگاه شاه

ببر در گرفتش جهاندیده مرد\*\*\*ز کار گذشته بسی یاد کرد

بگفت آنک تیمار ترکان ز کیست\*\*\*سرانجام درمان این کار چیست

خرامان بایوان خسرو شدند\*\*\*برای و باندیشه نو شدند

سخن راند هر گونه افراسیاب\*\*\*ز کار درنگ و ز بهر شتاب

ز خون سیاوش که بر دست اوی\*\*\*چه آمد ز پرخاش وز گفت و گوی

ز خاقان و منشور و کاموس گرد\*\*\*گذشته سخنها همه برشمرد

بگفت آنک این رنجم از یک تنست\*\*\*که او را پلنگینه پیراهنست

نیامد سلیحم بدو کارگر\*\*\*بران بیر و آن خود و چینی سپر

بیابان سپردی و راه دراز\*\*\*کنون چاره کار او را بساز

پر اندیشه شد جان پولادوند\*\*\*که آن بند را چون شود کاربند

چنین داد پاسخ بافراسیاب\*\*\*که در جنگ چندین نباید شتاب

گر آنست رستم که مازندران\*\*\*تبه کرد و بستد بگرز گران

بدرید پهلوی دیو سپید\*\*\*جگرگاه پولاد غندی و بید

مرا نیست پایاب با جنگ اوی\*\*\*نیارم بید کردن آهنگ اوی

تن و جان من پیش رای تو باد\*\*\*همیشه خرد رهنمای تو باد  
من او را بر اندیشه دارم بجنگ\*\*\*بگردش بگردم بسان پلنگ  
تو لشکر بر آغال بر لشکرش\*\*\*بانبوه تا خیره گردد سرش  
مگر چاره سازم و گر نی بدست\*\*\*بر و یال او را نشاید شکست  
ازو شاد شد جان افراسیاب\*\*\*می روشن آورد و چنگ و رباب  
بدانگه که شد مست پولادوند\*\*\*چنین گفت با او بیانگ بلند  
که من بر فریدون و ضحاک و جم\*\*\*خور و خواب و آرام کردم دژم  
برهنم بترسد ز آواز من\*\*\*وزین لشکر گردن افراز من

من این

زابلی را بشمشیر تیز\*\*\*بر آورد گه بر کنم ریز ریز

چو بنمود خورشید تابان درفش\*\*\*معصفر شد آن پرنیان بنفش

تیره بر آمد ز درگاه شاه\*\*\*با بر اندر آمد خروش سپاه

پیش سپه بود پولادوند\*\*\*بتن زورمند و بازو کمند

چو صف بر کشیدند هر دو سپاه\*\*\*هوا شد بنفش و زمین شد سیاه

تهمتن پیوشید ببر بیان\*\*\*نشست از بر ژنده پیل ژیان

بر آشفته و بر میمنه حمله برد\*\*\*ز ترکان بیفگند بسیار گرد

ازان پس غمی گشت پولادوند\*\*\*ز فتراک بگشاد پیچان کمند

بر آویخت با طوس چون پیل مست\*\*\*کمندی بیازوی گریزی بدست

کمر بند بگرفت و او را ز زین\*\*\*بر آورد و آسان بزد بر زمین

به پیگار او گیو چون بنگرید\*\*\*سر طوس نوذر نگونسار دید

برانگیخت از جای شبدیز را\*\*\*تن و جان بیاراست آویز را

بر آویخت با دیو چون شیر نر\*\*\*زره دار با گرز ه گاو سر

کمندی بینداخت پولادوند\*\*\*سر گیو گرد اندر آمد دبند

نگه کرد رهام و بیژن ز راه\*\*\*بدان زور و بالا و آن دستگاه

برفتند تا دست پولادوند\*\*\*ببندند هر دو بخم کمند

بزد دست پولاد بسیار هوش\*\*\*برانگیخت اسپ و بر آمد خروش

دو گرد از دلیران پر مایه را\*\*\*سرافراز و گرد و گرانمایه را

بخاک اندر افکند و بسپرد خوار\*\*\*نظاره بران دشت چندان سوار

بیامد بر اختر کاویان\*\*\*بخنجر بدو نیم کردش میان

خروشی برآمد ز ایران سپاه\*\*\*نماند ایچ گرد اندر آوردگاه  
فریرز و گودرز و گردنکشان\*\*\*گرفتند از آن دیو جنگی نشان  
بگفتند با رستم کینه خواه\*\*\*که پولادوند اندرین رزمگاه  
بزین بر یکی نامداری نماند\*\*\*ز گردان لشکر سواری نماند  
که نفگند بر خاک پولادوند\*\*\*بگرز و بخنجر بتیر و کمند  
همه رزمگه سربسر ماتمست\*\*\*بدین کار فریادرس رستمست  
ازان پس خروشیدن ناله خاست\*\*\*ز قلب و چپ لشکر و دست راست  
چو کم شد ز گودرز هر دو پسر\*\*\*بنالید با داور دادگر  
که چندین نبیره پسر داشتم\*\*\*همی سر ز خورشید بگذاشتم  
برزم اندرون پیش من کشته شد\*\*\*چنین اختر و

روز من گشته شد

جوانان و من زنده با پیر سر\*\*\*\*مرا شرم باد از کلاه و کمر

کمر برگشاد و کله برگرفت\*\*\*\*خروشیدن و ناله اندر گرفت

چو بشنید رستم دژم گشت سخت\*\*\*\*بلرزید برسان برگ درخت

بیامد بنزدیک پولادوند\*\*\*\*ورا دید برسان کوه بلند

سپه را همه بیشتر خسته دید\*\*\*\*وزان روی پرخاش پیوسته دید

بدل گفت کین روز ما تیره گشت\*\*\*\*سرنامداران ما خیره گشت

همانا که برگشت پرگار ما\*\*\*\*غنوده شد آن بخت بیدار ما

بیفشارد ران رخس را تیز کرد\*\*\*\*برآشفت و آهنگ آویز کرد

بدو گفت کای دیو ناسازگار\*\*\*\*بینی کنون گردش روزگار

چو آواز رستم بگردان رسید\*\*\*\*تهمن یلان را پیاده بدید

دژم گشته زو چار گرد دلیر\*\*\*\*چو گوران و دشمن بکردار شیر

چنین گفت با کردگار جهان\*\*\*\*که ای برتر از آشکار و نهان

مرا چشم اگر تیره گشتی بجنگ\*\*\*\*بهستی ز دیدار این روز تنگ

کزین سان برآمد ز ایران غریو\*\*\*\*ز پیران و هومان وز نره دیو

پیاده شده گیو و رهام و طوس\*\*\*\*چو بیژن که بر شیر کردی فسوس

تبه گشته اسپ بزرگان بتیر\*\*\*\*بدین سان برآویخته خیره خیر

بدو گفت پولادوند ای دلیر\*\*\*\*جهان‌دیده و نامبردار و شیر

که بگریزد از پیش تو ژنده پیل\*\*\*\*بینی کنون موج دریای نیل

نگه کن کنون آتش جنگ من\*\*\*\*کمند و دل و زور و آهنگ من

کزین پس نیایی ز شاهت نشان\*\*\*نه از نامداران و گردنکشان

نبینی زمین زین سپس جز بخواب\*\*\*سپارم سپاهت بافراسیاب

چنین گفت رستم پیولادوند\*\*\*که تا چند ازین بیم و نیرنگ و بند

ز جنگ آوران تیز گویا مباد\*\*\*چو باشد دهد بی گمان سر بیاد

چو بشنید پولادوند این سخن\*\*\*بیاد آمدش گفته های کهن

که هر کو بیداد جوید نبرد\*\*\*جگر خسته باز آید و روی زرد

گر از دشمنت بد رسد گر ز دوست\*\*\*بد و نیک را داد دادن نکوست

همان رستمست این که مازندران\*\*\*شب تیره بستد بگرز



بدو گفت کای مرد رزم آزمای\*\*\*چه باشیم برخیره چندین پبای  
بگشتند وز دشت برخاست گرد\*\*\*دو پیل ژیان و دو شیر نبرد  
برانگیخت آن باره پولادوند\*\*\*بینداخت پس تاب داده کمند  
بدزدید یال آن نبرده سوار\*\*\*چو زین گونه پیوسته شد کارزار  
بزد تیغ و بند کمندش برید\*\*\*بجای آمد آن بند بد را کلید  
بپیچید زان پس سوی دست راست\*\*\*بدانست کان روز روز بلاست  
عمودی بزد بر سرش پیلتن\*\*\*که بشنید آواز او انجمن  
چنان تیره شد چشم پولادوند\*\*\*که دستش عنان را بند کار بند  
تهمتن بران بد که مغز سرش\*\*\*بیند پر از رنگ تیره برش  
چو پولادوند از بر زین بماند\*\*\*تهمتن جهان آفرین را بخواند  
که ای برتر از گردش روزگار\*\*\*جهاندار و بینا و پروردگار  
گرین گردش جنگ من داد نیست\*\*\*روانم بدان گیتی آباد نیست  
روا دارم از دست پولادوند\*\*\*روان مرا برگشاید ز بند  
ور افراسیابست بیدادگر\*\*\*تو مستان ز من دست و زور و هنر  
که گر من شوم کشته بر دست اوی\*\*\*بایران نماند یکی جنگجوی  
نه مرد کشاورز و نه پیشه ور\*\*\*نه خاک و نه کشور نه بوم و نه بر  
بکشتی گرفتن نهادند روی\*\*\*دو گرد سرافراز و دو جنگجوی  
بپیمان که از هر دو روی سپاه\*\*\*بیاری نیاید کسی کینه خواه  
میان سپه نیم فرسنگ بود\*\*\*ستاره نظاره بران جنگ بود

چو پولادوند و تهمتن بهم\*\*\*برآویختند آن دو شیر دژم  
همی دست سودند یک با دگر\*\*\*گرفته دو جنگی دوال کمر  
چو شیده بر و یال رستم بدید\*\*\*یکی باد سرد از جگر برکشید  
پدر را چنین گفت کین زورمند\*\*\*که خوانی ورا رستم دیوبند  
بدین برز بالا و این دست برد\*\*\*بخاک اندر آرد سر دیو گرد  
نبینی ز گردان ما جز گریز\*\*\*مکن خیره با چرخ گردان ستیز  
چنین گفت با شیده افراسیاب\*\*\*که شد مغز من زین سخن پرشتاب  
برو تا ببینی که پولادوند\*\*\*بکشتی همی چون کند دست بند

چنین

گفت شیده که پیمان شاه\*\*\*نه این بود با او پیش سپاه  
چو پیمان شکن باشی و تیره مغز\*\*\*نیاید ز دست تو پیگار نغز  
تو این آب روشن مگردان سیاه\*\*\*که عیب آورد بر تو بر عیب خواه  
بدشنام بگشاد خسرو زبان\*\*\*برآشت و شد با پسر بدگمان  
بدو گفت اگر دیو پولادوند\*\*\*ازین مرد بدخواه یابد گزند  
نماند بدین رزمگه زنده کس\*\*\*ترا از هنرها زیانست و بس  
عنان بر گرایید و آمد چو شیر\*\*\*به آورد گاه دو مرد دلیر  
نگه کرد پیکار دو پیل مست\*\*\*درآورده بر یکدگر هر دو دست  
پولاد گفت ای سرافراز شیر\*\*\*بکشتی گر آری مر او را بزیر  
بخنجر جگر گاه او را بکاف\*\*\*هنر باید از کار کردن نه لاف  
نگه کرد گیو اندر افراسیاب\*\*\*بدان خیره گفتار و چندان شتاب  
برانگیخت اسپ و بر آمد دمان\*\*\*چو بشکست پیمان همی بدگمان  
برستم چنین گفت کای جنگجوی\*\*\*چه فرمان دهی کهتران را بگوی  
نگه کن به پیمان افراسیاب\*\*\*چو جای بلا دید و جای شتاب  
بیمد همی دل بیافروزدش\*\*\*بکشتی درون خنجر آموزدش  
بدو گفت رستم که جنگی منم\*\*\*بکشتی گرفتن درنگی منم  
شما را چرا بیم آید همی\*\*\*چرا دل به دو نیم آید همی  
اگر نیستان جنگ را زور و دست\*\*\*دل من بخیره نباید شکست  
گر ایدونک این جادوی بی خرد\*\*\*ز پیمان یزدان همی بگذرد  
شما را ز پیمان شکستن چه باک\*\*\*گر او ریخت بر تارک خویش خاک

من اکنون سر دیو پولادوند\*\*\*بخاک اندر آرم ز چرخ بلند

وزان پس بیازید چون شیر چنگ\*\*\*گرفت آن بر و یال جنگی نهنگ

بگردن بر آورد و زد بر زمین\*\*\*همی خواند بر کردگار افرین

خروشی بر آمد ز ایران سپاه\*\*\*تیره زنان بر گرفتند راه

بابر اندر آمد دم کرنای\*\*\*خروشیدن نای و صنج و درای

که پولادوندست بیجان شده\*\*\*بران خاک چون مار پیچان شده

گمان برد رستم که پولادوند\*\*\*ندارد بتن در درست ایچ بند

برخش دلیر اندر آورد پای\*\*\*بماند

آن تن اژدها را بجای

چو پیش صف آمد یل شیرگیر\*\*\*نگه کرد پولاد برسان تیر  
گریزان بشد پیش افراسیاب\*\*\*دلش پر ز خون و رخس پر ز آب  
بخفت از بر خاک تیره دراز\*\*\*زمانی بشد هوش زان رزمساز  
تهمتن چو پولاد را زنده دید\*\*\*همه دشت لشکر پراکنده دید  
دلش تنگ تر گشت و لشکر براند\*\*\*جهان دیده گودرز را پیش خواند  
بفرمود تا تیرباران کنند\*\*\*هوا را چو ابر بهاران کنند  
ز یک دست بیژن ز یک دست گیو\*\*\*جهانجوی رهام و گرگین نیو  
تو گفتی که آتش برافروختند\*\*\*جهان را بخنجر همی سوختند  
بلشکر چنین گفت پولادوند\*\*\*که بی تخت و بی گنج و نام بلند  
چرا سر همی داد باید بیاد\*\*\*چرا کرد باید همی رزم یاد  
سپه را پیش اندر افگند و رفت\*\*\*ز رستم همی بند جانش بگفت  
چنین گفت پیران بافراسیاب\*\*\*که شد روی گیتی چو دریای آب  
نگفتم که با رستم شوم دست\*\*\*نشاید درین کشور ایمن نشست  
ز خون جوانی که بد ناگریز\*\*\*بخستی دل ما بپیکار تیز  
چه باشی که با تو کس اندر نماند\*\*\*بشد دیو پولاد و لشکر براند  
همانا ز ایرانیان صد هزار\*\*\*فزونست بر گستوان و ر سوار  
پیش اندرون رستم شیرگیر\*\*\*زمین پر ز خون و هوا پر ز تیر  
ز دریا و دشت و ز هامون و کوه\*\*\*سپاه اندر آمد همه همگروه  
چو مردم نماند آزمودیم دیو\*\*\*چنین جنگ و پیکار و چندین غریو

سپه را چنین صف کشیده بمان\*\*\*تو با ویژگیان سوی دریا بران  
سپهد چنان کرد کو راه دید\*\*\*همی دست ازان رزم کوتاه دید  
چو رستم بیامد مرا پای نیست\*\*\*جز از رفتن از پیش او رای نیست  
بباید شدن تا بدان روی چین\*\*\*گر ایدونک گنجد کسی در زمین  
درفشش بماندند و او خود برفت\*\*\*سوی چین و ماچین خرامید تفت  
سپاه اندر آمد پیش سپاه\*\*\*زمین گشت برسان ابر سپاه  
تهمتن به آواز گفت آن زمان\*\*\*که

نیزه مدارید و تیر و کمان

بکوشید و شمشیر و گرز آورید\*\*\*هنرها ز بالای برز آورید

پلنگ آن زمان پیچد از کین خویش\*\*\*که نخچیر بیند ببالین خویش

سپه سربسر نعره برداشتند\*\*\*همه نیزه بر کوه بگذاشتند

چنان شد در و دشت آورد گاه\*\*\*که از کشته جایی ندیدند راه

برفتند یک بهره زنهار خواه\*\*\*گریزان برفتند بهری براه

شد از بی شبانی رمه تال و مال\*\*\*همه دشت تن بود بی دست و یال

چنین گفت رستم که کشتن بسست\*\*\*که زهر زمان بهر دیگر کسست

زمانی همی بار زهر آورد\*\*\*زمانی ز تریاک بهر آورد

همه جامه رزم بیرون کنید\*\*\*همه خوبکاری بافزون کنید

چه بندی دل اندر سرای سپنج\*\*\*که دانا نداند یکی را ز پنج

زمانی چو آهرمن آید بجنگ\*\*\*زمانی عروسی پر از بوی و رنگ

بی آزاری و جام می برگزین\*\*\*که گوید که نفرین به از آفرین

بخور آنچ داری و انده مخور\*\*\*که گیتی سپنج است و ما بر گذر

میازار کس را ز بهر درم\*\*\*مکن تا توانی بکس بر ستم

بجست اندران دشت چیزی که بود\*\*\*ز زرین وز گوهر نابسود

سراسر فرستاد نزدیک شاه\*\*\*غلامان و اسپان و تیغ و کلاه

وزان بهره خویشان بر گرفت\*\*\*همه افسر و مشک و عنبر گرفت

ببخشید دیگر همه بر سپاه\*\*\*ز چیزی که بود اندران رزمگاه

نشان خواست از شاه توران سپاه\*\*\*ز هر سو بجستند بی راه و راه

نشانی نیامد ز افراسیاب\*\*\*نه بر کوه و دریا نه بر خشک و آب  
شتر یافت چندان و چندان گله\*\*\*که از بارگی شد سپه بی گله  
ز توران سپه بر نهادند رخت\*\*\*سلیح گرانمایه و تاج و تخت  
خروش آمد و ناله گاودم\*\*\*جرس بر کشیدند و روینه خم  
سوی شهر ایران نهادند روی\*\*\*سپاهی بران گونه با رنگ و بوی  
چو آگاهی آمد ز رستم بشاه\*\*\*خروش آمد از شهر وز بارگاه  
از ایران تیره بر آمد بابر\*\*\*که آمد خداوند گوپال و ببر

یکی شادمانی



بد اندر جهان\*\*\*خنیده میان کهان و مهان

دل شاه شد چون بهشت برین\*\*\*همی خواند بر کردگار آفرین

بفرمود تا پیل بردند پیش\*\*\*بجنید کیخسرو از جای خویش

جهانی به آیین شد آراسته\*\*\*می و رود و رامشگر و خواسته

تیره برآمد ز هر جای و نای\*\*\*چو شاه جهان اندر آمد ز جای

همه روی پیل از کران تا کران\*\*\*پر از مشک بود و می و زعفران

ز افسر سر پیلبان پرنگار\*\*\*ز گوش اندر آویخته گوشوار

بسی زعفران و درم ریختند\*\*\*ز بر مشک و عنبر همی بیختند

همه شهر آوای رامشگران\*\*\*نشسته ز هر سو کران تا کران

چنان بد جهان را ز شادی و داد\*\*\*که گیتی روان را دوامست و شاد

تهمتن چو تاج سرافراز دید\*\*\*جهانی سراسر پر آواز دید

فرود آمد و برد پیشش نماز\*\*\*بپرسید خسرو ز راه دراز

گرفتش بغوش در شاه تنگ\*\*\*چنین تا برآمد زمانی درنگ

همی آفرین خواند شاه جهان\*\*\*بران نامور موبد و پهلوان

بفرمود تا پیلتن برنشست\*\*\*گرفته همه راه دستش بدست

همی گفت چندین چرا ماندی\*\*\*که بر ما همی آتش افشاندی

چو طوس و فربرز و گودرز و گیو\*\*\*چو رهام و گرگین و گردان نیو

ز ره سوی ایوان شاه آمدند\*\*\*بدان نامور بارگاه آمدند

نشست از بر تخت زر شهریار\*\*\*بنزدیک او رستم نامدار

فربرز و گودرز و رهام و گیو\*\*\*نشستند با نامداران نیو

سخن گفت کیخسرو از رزمگاه\*\*\*ازان رنج و پیگار توران سپاه

بدو گفت گودرز کای شهریار\*\*\*سخنها درازست زین کارزار

می و جام و آرام باید نخست\*\*\*پس آنگاه ازین کار پرسی درست

نهادند خوان و بخندید شاه\*\*\*که ناهار بودی همانا به راه

بخوان بر می آورد و رامشگران\*\*\*پرسش گرفت از کران تا کران

ز افراسیاب وز پولادوند\*\*\*ز کشتی و از تابداده کمند

بدو گفت گودرز کای شهریار\*\*\*ز مادر نزاید چو رستم سوار

اگر دیو پیش آید ار ازدها\*\*\*ز چنگ درازش نیابد

هزار افرین باد بر شهریار\*\*\*بویژه برین شیردل نامدار  
 بگفت آنچ کرد او بپولادوند\*\*\*ز کشتی و نیرنگ وز رنگ و بند  
 ز افگندن دیو وز کشتنش\*\*\*همان جنگ و پیگار و کین جستش  
 چو افتاد بر خاک زو رفت هوش\*\*\*برآمد ز گردان دیوان خروش  
 چو آمد بهوش آن سرافراز دیو\*\*\*برآمد بناگاه زو یک غریو  
 همانگه در آمد باسپ و برفت\*\*\*همی بند جانش ز رستم بگفت  
 چنان شاد شد زان سخن تاجور\*\*\*که گفתי ز ایوان برآورد سر  
 چنین داد پاسخ که ای پهلوان\*\*\*توی پیر و بیدار و روشن روان  
 کسی کش خرد باشد آموزگار\*\*\*نگه داردش گردش روزگار  
 ازین پهلوان چشم بد دور باد\*\*\*همه زندگانش در سور باد  
 همی بود یک هفته با می بدست\*\*\*ازو شادمان تاج و تخت و نشست  
 سخنهای رستم بنای و برود\*\*\*بگفتند بر پهلوانی سرود  
 تهمتن بیک ماه نزدیک شاه\*\*\*همی بود با جام در پیشگاه  
 ازان پس چنین گفت با شهریار\*\*\*که ای پرهنر نامور تاجدار  
 جهاندار با دانش و نیک خوست\*\*\*ولیکن مرا چهر زال آرزوست  
 در گنج بگشاد شاه جهان\*\*\*ز پرمایه چیزی که بودش نهان  
 ز یاقوت وز تاج و انگشتری\*\*\*ز دینار وز جامه ششتری  
 پرستار با افسر و گوشوار\*\*\*همان جعد مویان سیمین عذار  
 طبقهای زرین پر از مشک و عود\*\*\*دو نعلین زرین و زرین عمود

برو بافته گوهر شاهوار\*\*\*چنانچون بود در خور شهریار

بنزد تهمتن فرستاد شاه\*\*\*دو منزل همی رفت با او براه

چو خسرو غمی شد ز راه دراز\*\*\*فرود آمد و برد رستم نماز

ورا کرد پدرود و ز ایران برفت\*\*\*سوی زابلستان خرامید تفت

سراسر جهان گشت بر شاه راست\*\*\*همی گشت گیتی بران سان که خواست

سر آوردم این رزم کاموس نیز\*\*\*درازست و کم نیست زو یک پیشیز

گر از داستان یک سخن کم بدی\*\*\*روان مرا جای ماتم بدی

دلم شادمان شد ز پولادوند\*\*\*که بفرود بر بند پولاد بند

**پادشاهی کی کاووس و رفتن او به مازندران**

**بخش ۱**

درخت برومند چون

شد بلند\*\*\*گر آید ز گردون برو بر گزند

شود برگ پژمرده و بیخ مست\*\*\*سرش سوی پستی گراید نخست

چو از جایگه بگسلد پای خویش\*\*\*به شاخ نو آیین دهد جای خویش

مراو را سپارد گل و برگ و باغ\*\*\*بهاری به کردار روشن چراغ

اگر شاخ بد خیزد از بیخ نیک\*\*\*تو با شاخ تندی میاغاز ریک

پدر چون به فرزند ماند جهان\*\*\*کند آشکارا برو بر نهران

گر از بفگند فر و نام پدر\*\*\*تو بیگانه خوانش مخوانش پسر

کرا گم شود راه آموزگار\*\*\*سزد گر جفا بیند از روزگار

چنین است رسم سرای کهن\*\*\*سرش هیچ پیدا نبینی ز بن

چو رسم بدش باز داند کسی\*\*\*نخواهد که ماند به گیتی بسی

چو کاووس بگرفت گاه پدر\*\*\*مرا او را جهان بنده شد سر به سر

همان تخت و هم طوق و هم گوشوار\*\*\*همان تاج زرین زبرجد نگار

همان تازی اسپان آگنده یال\*\*\*به گیتی ندانست کس را همال

چنان بد که در گلشن زرنگار\*\*\*همی خورد روزی می خوشگوار

یکی تخت زرین بلورینش پای\*\*\*نشسته بروبر جهان کدخدای

ابا پهلوانان ایران به هم\*\*\*همی رای زد شاه بر بیش و کم

چو رامشگری دیوی پرده دار\*\*\*بیامد که خواهد بر شاه بار

چنین گفت کز شهر مازندران\*\*\*یکی خوشنوازم ز رامشگران

اگر در خورم بندگی شاه را\*\*\*گشاید بر تخت او راه را

برفت از بر پرده سالار بار\*\*\*خرامان بیامد بر شهریار

بگفتا که رامشگری بر درست\*\*\*ابا بربط و نغز رامشگرست

بفرمود تا پیش او خواندند\*\*\*بر رود سازانش بنشانند

به بربط چو بایست بر ساخت رود\*\*\*بر آورد مازندرانی سرود

که مازندران شهر ما یاد باد\*\*\*همیشه بر و بومش آباد باد

که در بوستانش همیشه گلست\*\*\*به کوه اندرون لاله و سنبلست

هوا خوشگوار و زمین پرنگار\*\*\*نه گرم و نه سرد و همیشه بهار

نوازنده بلبل به باغ اندرون\*\*\*گرازنده آهو به راغ اندرون

همیشه بیساید از خفت و خوی\*\*\*همه

ساله هر جای رنگست و بوی

گلابست گویی به جویش روان\*\*\*همی شاد گردد ز بویش روان

دی و بهمن و آذر و فرودین\*\*\*همیشه پر از لاله بینی زمین

همه ساله خندان لب جویبار\*\*\*به هر جای باز شکاری به کار

سراسر همه کشور آراسته\*\*\*ز دیا و دینار وز خواسته

بتان پرستنده با تاج زر\*\*\*همه نامداران به زرین کمر

چو کاووس بشنید از او این سخن\*\*\*یکی تازه اندیشه افگند بن

دل رزمجویش ببست اندران\*\*\*که لشکر کشد سوی مازندران

چنین گفت با سرفرازان رزم\*\*\*که ما سر نهادیم یکسر به بزم

اگر کاهلی پیشه گیرد دلیر\*\*\*نگردد ز آسایش و کام سیر

من از جم و ضحاک و از کیقباد\*\*\*فزونم به بخت و به فر و به داد

فزون بایدم زان ایشان هنر\*\*\*جهانجوی باید سر تاجور

سخن چون به گوش بزرگان رسید\*\*\*ازیشان کس این رای فرخ ندید

همه زرد گشتند و پرچین بروی\*\*\*کسی جنگ دیوان نکرد آرزوی

کسی راست پاسخ نیارست کرد\*\*\*نهانی روان شان پر از باد سرد

چو طوس و چو گودرز کشواد و گیو\*\*\*چو خراد و گرگین و رهام نیو

به آواز گفتند ما کهتریم\*\*\*زمین جز به فرمان تو نسپریم

ازان پس یکی انجمن ساختند\*\*\*ز گفتار او دل برداختند

نشستند و گفتند با یکدگر\*\*\*که از بخت ما را چه آمد به سر

اگر شهریار این سخنها که گفت\*\*\*به می خوردن اندر نخواهد نهفت

ز ما و ز ایران برآمد هلاک\*\*\*نماند برین بوم و بر آب و خاک

که جمشید با فر و انگشتری\*\*\*به فرمان او دیو و مرغ و پری

ز مازندران یاد هرگز نکرد\*\*\*نجست از دلیران دیوان نبرد

فریدون پردهانش و پرفسون\*\*\*همین را روانش نبذ رهنمون

اگر شایدی بردن این بد بسر\*\*\*به مردی و گنج و به نام و هنر

منوچهر کردی بدین پیشدست\*\*\*نکردی برین بر دل خویش پست

یکی چاره باید کنون اندرین\*\*\*که این



بد بگردد ز ایران زمین

چنین گفت پس طوس با مهتران\*\*\* که ای رزم دیده دلاور سران

مراین بند را چاره اکنون یکیست\*\*\* بسازیم و این کار دشوار نیست

هیونی تکاور بر زال سام\*\*\* بیاید فرستاد و دادن پیام

که گر سر به گل داری اکنون مشوی\*\*\* یکی تیز کن مغز و بنمای روی

مگر کاو گشاید لب پندمند\*\*\* سخن بر دل شهریار بلند

بگوید که این اهرمن داد یاد\*\*\* در دیو هرگز نباید گشاد

مگر زالش آرد ازین گفته باز\*\*\* و گرنه سرآمد نشان فراز

سخنها ز هر گونه بر ساختند\*\*\* هیونی تکاور برون تاختند

رونده همی تاخت تا نیمروز\*\*\* چو آمد بر زال گیتی فروز

چنین داد از نامداران پیام\*\*\* که ای نامور با گهر پور سام

یکی کار پیش آمد اکنون شگفت\*\*\* که آسانش اندازه نتوان گرفت

برین کار گر تو نبندی کمر\*\*\* نه تن ماند ایدر نه بوم و نه بر

یکی شاه را بر دل اندیشه خاست\*\*\* بیچیدش آهرمن از راه راست

به رنج نیگانش از باستان\*\*\* نخواهد همی بود همداستان

همی گنج بی رنج بگزایدش\*\*\* چراگاه مازندران بایدش

اگر هیچ سرخاری از آمدن\*\*\* سپهد همی زود خواهد شدن

همی رنج تو داد خواهد به باد\*\*\* که بردی ز آغاز باکیقباد

تو با رستم شیر ناخورده سیر\*\*\* میان را بیستی چو شیر دلیر

کنون آن همه باد شد پیش اوی\*\*\* بیچید جان بداندیش اوی

چو بشنید دستان بیچید سخت\*\*\*تنش گشت لرزان بسان درخت

همی گفت کاووس خود کامه مرد\*\*\*نه گرم آزموده ز گیتی نه سرد

کسی کاو بود در جهان پیش گاه\*\*\*برو بگذرد سال و خورشید و ماه

که ماند که از تیغ او در جهان\*\*\*بلرزند یکسر کهان و مهان

نباشد شگفت ار بمن نگرود\*\*\*شوم خسته گر پند من نشنود

ورین رنج آسان کنم بر دلم\*\*\*از اندیشه شاه دل بگسلم

نه از من پسندد جهان آفرین\*\*\*نه شاه و نه گردان ایران زمین

شوم گویمش هرچ آید ز پند\*\*\*ز من گر پذیرد

و گر تیز گردد گشادست راه\*\*\*تہمتن ہم ایدر بود با سپاہ  
پر اندیشہ بود آن شب دیرباز\*\*\*چو خورشید بنمود تاج از فراز  
کمر بست و بنہاد سر سوی شاہ\*\*\*بزرگان برفتند با او بہ راہ  
خبر شد بہ طوس و بہ گودرز و گیو\*\*\*بہ رہام و گرگین و گردان نیو  
کہ داستان بہ نزدیک ایران رسید\*\*\*درفش ہمایونش آمد پدید  
پذیرہ شدنش سران سپاہ\*\*\*سری کاو کشد پهلوانی کلاہ  
چو داستان سام اندر آمد بہ تنگ\*\*\*پذیرہ شدنش ہمہ بی درنگ  
برو سرکشان آفرین خواندند\*\*\*سوی شاہ با او ہمی راندند  
بدو گفت طوس ای گو سرفراز\*\*\*کشیدی چنین رنج راہ دراز  
ز بہر بزرگان ایران زمین\*\*\*بر آرامش این رنج کردی گزین  
ہمہ سر بہ سر نیک خواه توایم\*\*\*ستودہ بہ فر کلاہ توایم  
ابا نامداران چنین گفت زال\*\*\*کہ ہر کس کہ او را نفرسود سال  
ہمہ پند پیرانش آید بہ یاد\*\*\*ازان پس دہد چرخ گردانش داد  
نشايد کہ گیریم ازو پند باز\*\*\*کزین پند ما نیست خود بی نیاز  
ز پند و خرد گر بگردد سرش\*\*\*پشیمانی آید ز گیتی برش  
بہ آواز گفتند ما با توایم\*\*\*ز تو بگذرد پند کس نشنویم  
ہمہ یکسرہ نزد شاہ آمدند\*\*\*بر نامور تخت گاہ آمدند

## بخش ۱۰

یکی مغفری خسروی بر سرش\*\*\*خوی آلودہ بیر بیان در برش

به ارژنگ سالار بنهاد روی\*\*\*چو آمد بر لشکر نامجوی

یکی نعره زد در میان گروه\*\*\*تو گفتی بدرید دریا و کوه

برون آمد از خیمه ارژنگ دیو\*\*\*چو آمد به گوش اندرش آن غریو

چو رستم بدیدش برانگیخت اسپ\*\*\*بیامد بر وی چو آذر گشسپ

سر و گوش بگرفت و یالش دلیر\*\*\*سر از تن بکنش به کردار شیر

پر از خون سر دیو کنده ز تن\*\*\*بینداخت ز آنسو که بود انجمن

چو دیوان بدیدند گوپال اوی\*\*\*بدریدشان دل ز چنگال اوی

نکردند یاد بر و بوم و رست\*\*\*پدر بر پسر بر همی راه

بر آهیخت شمشیر کین پیلتن\*\*\*پردخت یکباره زان انجمن  
چو برگشت پیروز گیتی فروز\*\*\*بیامد دمان تا به کوه اسپروز  
ز اولاد بگشاد خم کمند\*\*\*نشستند زیر درختی بلند  
تهمتن ز اولاد پرسید راه\*\*\*به شهری کجا بود کاووس شاه  
چو بشنید ازو تیز بنهاد روی\*\*\*پیاده دوان پیش او راهجوی  
چو آمد به شهر اندرون تاجبخش\*\*\*خروشی بر آورد چون رعد رخس  
به ایرانیان گفت پس شهریار\*\*\*که بر ما سرآمد بد روزگار  
خروشیدن رخشم آمد به گوش\*\*\*روان و دلم تازه شد زان خروش  
به گاه قباد این خروشش نکرد\*\*\*کجا کرد با شاه ترکان نبرد  
بیامد هم اندر زمان پیش اوی\*\*\*یل دانش افروز پرخاشجوی  
به نزدیک کاووس شد پیلتن\*\*\*همه سرفرازان شدند انجمن  
غریوید بسیار و بردش نماز\*\*\*پرسیدش از رنجهای دراز  
گرفتش به آغوش کاووس شاه\*\*\*ز زالش پرسید و از رنج راه  
بدو گفت پنهان ازین جادوان\*\*\*همی رخس را کرد باید روان  
چو آید به دیو سپید آگهی\*\*\*کز ارژنگ شد روی گیتی تهی  
که نزدیک کاووس شد پیلتن\*\*\*همه نره دیوان شوند انجمن  
همه رنجهای تو بی بر شود\*\*\*ز دیوان جهان پر ز لشکر شود  
تو اکنون ره خانه دیو گیر\*\*\*به رنج اندر آور تن و تیغ و تیر  
مگر یار باشدت یزدان پاک\*\*\*سر جادوان اندر آری به خاک

گذر کرد باید بر هفت کوه\*\*\*ز دیوان به هر جای کرده گروه

یکی غار پیش آیدت هولناک\*\*\*چنان چون شنیدم پر از بیم و باک

گذارت بران نره دیوان جنگ\*\*\*همه رزم را ساخته چون پلنگ

به غار اندرون گاه دیو سپید\*\*\*کرویند لشکر به بیم و امید

توانی مگر کردن او را تباه\*\*\*که اویست سالار و پشت سپاه

سپه را ز غم چشمها تیره شد\*\*\*مرا چشم در تیرگی خیره شد

پزشکان به درمانش کردند امید\*\*\*به خون دل و مغز دیو سپید

چنین گفت فرزانه مردی پزشک\*\*\*که چون خون او را بسان سرشک

چکانی سه قطره به چشم اندرون\*\*\*شود تیرگی

پاک با خون برون

گو پیلتن جنگ را ساز کرد\*\*\*ازان جایگه رفتن آغاز کرد  
به ایرانیان گفت بیدار بید\*\*\*که من کردم آهنگ دیو سپید  
یکی پیل جنگی و چاره گرس\*\*\*فراوان به گرداندرش لشکرست  
گر ایدونک پشت من آرد به خم\*\*\*شما دیر مانید خوار و دژم  
وگر یار باشد خداوند هور\*\*\*دهد مرا اختر نیک زور  
همان بوم و بر باز یابید و تخت\*\*\*به بار آید آن خسروانی درخت

## بخش ۱۱

وزان جایگه تنگ بسته کمر\*\*\*بیامد پر از کینه و جنگ سر  
چو رخس اندر آمد بران هفت کوه\*\*\*بران نره دیوان گشته گروه  
به نزدیکی غار بی بن رسید\*\*\*به گرد اندرون لشکر دیو دید  
به اولاد گفت آنچه پرسیدمت\*\*\*همه بر ره راستی دیدمت  
کنون چون گه رفتن آمد فراز\*\*\*مرا راه بنمای و بگشای راز  
بدو گفت اولاد چون آفتاب\*\*\*شود گرم و دیو اندر آید به خواب  
بریشان تو پیروز باشی به جنگ\*\*\*کنون یک زمان کرد باید درنگ  
ز دیوان نبینی نشسته یکی\*\*\*جز از جادوان پاسبان اندکی  
بدانگه تو پیروز باشی مگر\*\*\*اگر یار باشدت پیروزگر  
نکرد ایچ رستم به رفتن شتاب\*\*\*بدان تا برآمد بلند آفتاب  
سراپای اولاد بر هم بیست\*\*\*به خم کمند آنگهی برنشست  
بر آهیخت جنگی نهنگ از نیام\*\*\*بگرید چون رعد و برگفت نام

میان سپاه اندر آمد چو گرد\*\*\*سران را سر از تن همی دور کرد  
ناستاد کس پیش او در به جنگ\*\*\*نجستند با او یکی نام و ننگ  
رهش باز دادند و بگریختند\*\*\*به آورد با او نیاویختند  
وزان جایگه سوی دیو سپید\*\*\*بیامد به کردار تابنده شید  
به کردار دوزخ یکی غار دید\*\*\*تن دیو از تیرگی ناپدید  
زمانی همی بود در چنگ تیغ\*\*\*نبد جای دیدار و راه گریغ  
ازان تیرگی جای دیده ندید\*\*\*زمانی بران جایگه آرمید  
چو مژگان بمالید و دیده بشست\*\*\*دران جای تاریک لختی بجست  
به تاریکی اندر یکی کوه دید\*\*\*سراسر شده غار ازو ناپدید



رنگ شبه روی و چون شیر موی\*\*\*جهان پر ز پهنای و بالای اوی

سوی رستم آمد چو کوهی سیاه\*\*\*از آهنش ساعد ز آهن کلاه

ازو شد دل پیلتن پرنهیب\*\*\*بترسید کامد به تنگی نشیب

بر آشف برسان پیل ژیان\*\*\*یکی تیغ تیزش بزد بر میان

ز نیروی رستم ز بالای اوی\*\*\*بینداخت یک ران و یک پای اوی

بریده بر آویخت با او به هم\*\*\*چو پیل سرافراز و شیر دژم

همی پوست کند این از آن آن ازین\*\*\*همی گل شد از خون سراسر زمین

به دل گفت رستم گر امروز جان\*\*\*بماند به من زنده ام جاودان

همیدون به دل گفت دیو سپید\*\*\*که از جان شیرین شدم ناامید

گر ایدونک از چنگ این ازدها\*\*\*بریده پی و پوست یابم رها

نه کهر نه بر تر منش مهتران\*\*\*نبینند نیزم به مازندران

همی گفت ازین گونه دیو سپید\*\*\*همی داد دل را بدینسان نوید

تهمتن به نیروی جان آفرین\*\*\*بکوشید بسیار با درد و کین

بزد دست و برداشتش نره شیر\*\*\*به گردن بر آورد و افگند زیر

فرو برد خنجر دلش بردرید\*\*\*جگرش از تن تیره بیرون کشید

همه غار یکسر پر از کشته بود\*\*\*جهان همچو دریای خون گشته بود

بیامد ز اولاد بگشاد بند\*\*\*به فتراک بر بست پیچان کمند

به اولاد داد آن کشیده جگر\*\*\*سوی شاه کاووس بنهاد سر

بدو گفت اولاد کای نره شیر\*\*\*جهانی به تیغ آوریدی به زیر

نشانه‌های بند تو دارد تنم\*\*\*به زیر کمند تو بد گردنم

به چیزی که دادی دلم را امید\*\*\*همی باز خواهد امیدم نوید

به پیمان شکستن نه اندر خوری\*\*\*همی که شیر ژيانی و کی منظری

بدو گفت رستم که مازندران\*\*\*سپارم ترا از کران تا کران

ترا زین سپس بی نیازی دهم\*\*\*به مازندران سرفرازی دهم

یکی کار پیشست و رنج دراز\*\*\*همی که هم با نشیب است و هم با فراز

همی شاه مازندران را ز گاه\*\*\*باید ربودن فگندن به چاه

سر دیو جادو

هزاران هزار\*\*\*بیفگند باید به خنجر به زار

ازان پس اگر خاک را بسپرم\*\*\*وگر نه ز پیمان تو نگذرم

رسید آنگهی نزد کاووس کی\*\*\*یل پهلو افروز فرخنده پی

چنین گفت کای شاه دانش پذیر\*\*\*به مرگ بداندیش رامش پذیر

دریدم جگر گاه دیو سپید\*\*\*ندارد بدو شاه ازین پس امید

ز پهلوش بیرون کشیدم جگر\*\*\*چه فرمان دهد شاه پیروزگر

برو آفرین کرد کاووس شاه\*\*\*که بی تو مبادا نگین و کلاه

بران مام کاو چون تو فرزند زاد\*\*\*نشاید جز از آفرین کرد یاد

مرا بخت ازین هر دو فرخترست\*\*\*که پیل هژبر افکنم کهترست

به رستم چنین گفت کاووس کی\*\*\*که ای گرد و فرزانه نیک پی

به چشم من اندر چکان خون اوی\*\*\*مگر باز بینم ترا نیز روی

به چشمش چو اندر کشیدند خون\*\*\*شد آن دیده تیره خورشید گون

نهادند زیر اندرش تخت عاج\*\*\*بیاویختند از بر عاج تاج

نشست از بر تخت مازندران\*\*\*ابا رستم و نامور مهتران

چو طوس و فریبرز و گودرز و گیو\*\*\*چو رهام و گرگین و فرهاد نیو

برین گونه یک هفته با رود و می\*\*\*همی رامش آراست کاووس کی

به هشتم نشستند بر زین همه\*\*\*جهانجوی و گردنکشان و رمه

همه برکشیدند گرز گران\*\*\*پراگنده در شهر مازندران

برفتند یکسر به فرمان کی\*\*\*چو آتش که برخیزد از خشک نی

ز شمشیر تیز آتش افروختند\*\*\*همه شهر یکسر همی سوختند

به لشکر چنین گفت کاووس شاه\*\*\* که اکنون مکافات کرده گناه  
چنان چون سزا بد بدیشان رسید\*\*\* ز کشتن کنون دست باید کشید  
بباید یکی مرد با هوش و سنگ\*\*\* کجا باز داند شتاب از درنگ  
شود نزد سالار مازندران\*\*\* کند دلش بیدار و مغزش گران  
بران کار خشنود شد پور زال\*\*\* بزرگان که بودند با او همال  
فرستاد نامه به نزدیک اوی\*\*\* برافروختن جای تاریک اوی

## بخش ۱۲

یکی نامه ای بر حریر سپید\*\*\* بدو اندرون چند بیم و امید  
دبیری خرمند بنوشت خوب\*\*\* پدید آورد اندرو زشت و خوب  
نخست آفرین

کرد بر دادگر\*\*\*کزو دید پیدا به گیتی هنر

خرد داد و گردان سپهر آفرید\*\*\*درشتی و تندی و مهر آفرید

به نیک و به بد دادمان دستگاه\*\*\*خداوند گردنده خورشید و ماه

اگر دادگر باشی و پاک دین\*\*\*ز هر کس نیابی به جز آفرین

و گر بدنشان باشی و بد کنش\*\*\*ز چرخ بلند آیدت سرزنش

جهاندار اگر دادگر باشی\*\*\*ز فرمان او کی گذر باشی

سزای تو دیدی که یزدان چه کرد\*\*\*ز دیو و ز جادو بر آورد گرد

کنون گر شوی آگه از روزگار\*\*\*روان و خرد بادت آموزگار

همانجا بمان تاج مازندران\*\*\*بدین بارگاه آی چون کهتران

که با چنگ رستم ندارید تاو\*\*\*بده زود بر کام ما باژ و ساو

و گر گاه مازندران بایدت\*\*\*مگر زین نشان راه بگشایدت

و گر نه چو ارژنگ و دیو سپید\*\*\*دلت کرد باید ز جان ناامید

بخواند آن زمان شاه فرهاد را\*\*\*گراینده تیغ پولاد را

گزین بزرگان آن شهر بود\*\*\*ز بی کاری و رنج بی بهر بود

بدو گفت کاین نامه پندمند\*\*\*بر سوی آن دیو جسته ز بند

چو از شاه بشنید فرهاد گرد\*\*\*زمین را ببوسید و نامه ببرد

به شهری کجا سست پایان بدند\*\*\*سواران پولادخایان بدند

هم آنکس که بودند پا از دوال\*\*\*لقبشان چنین بود بسیار سال

بدان شهر بد شاه مازندران\*\*\*هم آنجا دلیران و کندآوران

چو بشنید کز نزد کاووس شاه\*\*\*فرستاده ای باهش آمد ز راه

پذیره شدن را سپاه گران\*\*\*دلیران و شیران مازندران

ز لشکر یکایک همه برگزید\*\*\*ازیشان هنر خواست کاید پدید

چنین گفت کامروز فرزانیگی\*\*\*جدا کرد نتوان ز دیوانگی

همه راه و رسم پلنگ آورد\*\*\*سر هوشمندان به چنگ آورد

پذیره شدنش پر از چین به روی\*\*\*سخنشان نرفت ایچ بر آرزوی

یکی دست بگرفت و بفشاردش\*\*\*پی و استخوانها بیازاردش

نگشت ایچ فرهاد را روی زرد\*\*\*نیامد برو رنج بسیار و درد

ببردند فرهاد را نزد شاه\*\*\*ز کاووس پرسید و ز رنج راه

پس آن نامه بنهاد پیش

دبیر\*\*\*می و مشک انداخته پر حریر

چو آگه شد از رستم و کار دیو\*\*\*پر از خون شدش دیده دل پرغریو

به دل گفت پنهان شود آفتاب\*\*\*شب آید بود گاه آرام و خواب

ز رستم نخواهد جهان آرمید\*\*\*نخواهد شدن نام او ناپدید

غمی گشت از ارژنگ و دیو سپید\*\*\*که شد کشته پولاد غندی و بید

چو آن نامه شاه یکسر بخواند\*\*\*دو دیده به خون دل اندر نشاند

### بخش ۱۳

چنین داد پاسخ به کاووس کی\*\*\*که گر آب دریا بود نیز می

مرا بارگه زان تو برترست\*\*\*هزاران هزارم فزون لشکرست

به هر سو که بنهند بر جنگ روی\*\*\*نماند به سنگ اندرون رنگ و بوی

بیارم کنون لشکری شیرفش\*\*\*بر آرم شما را سر از خواب خوش

ز پیلان جنگی هزار و دویست\*\*\*که در بارگاه تو یک پیل نیست

از ایران بر آرم یکی تیره خاک\*\*\*بلندی ندانند باز از مغاک

چو بشنید فرهاد ازو داوری\*\*\*بلندی و تندی و کندآوری

بکشید تا پاسخ نامه یافت\*\*\*عنان سوی سالار ایران شتافت

بیامد بگفت آنچه دید و شنید\*\*\*همه پرده رازها بردرید

چنین گفت کاو ز آسمان برترست\*\*\*نه رای بلندش به زیر اندرست

ز گفتار من سر بیچید نیز\*\*\*جهان پیش چشمش نیرزد به چیز

جهاندار مر پهلوان را بخواند\*\*\*همه گفت فرهاد با او براند

چنین گفت کاووس با پیلتن\*\*\*کزین ننگ بگذارم این انجمن

چو بشنید رستم چنین گفت باز\*\*\* به پیش شهنشاه کهتر نواز

مرا برد باید بر او پیام\*\*\* سخن برگشایم چو تیغ از نیام

یکی نامه باید چو برنده تیغ\*\*\* پیامی به کردار غرنده میخ

شوم چون فرستاده ای نزد اوی\*\*\* به گفتار خون اندر آرم به جوی

به پاسخ چنین گفت کاووس شاه\*\*\* که از تو فرزند نگین و کلاه

پیمبر تویی هم تو پیل دلیر\*\*\* به هر کینه گه بر سرافراز شیر

بفرمود تا رفت پیشش دبیر\*\*\* سر خامه را کرد پیکان تیر

چنین گفت کاین گفتن



نابکار\*\*\*نه خوب آید از مردم هوشیار

اگر سرکنی زین فزونی تهی\*\*\*به فرمان گرای بیسان رهی  
وگر نه به جنگ تو لشکر کشم\*\*\*ز دریا به دریا سپه بر کشم  
روان بداندیش دیو سپید\*\*\*دهد کرگسان را به مغزت نوید

## بخش ۱۴

چو نامه به مهر اندر آورد شاه\*\*\*جهانجوی رستم بیموده راه  
به زین اندر افگند گرز گران\*\*\*چو آمد به نزدیک مازندران  
به شاه آگهی شد که کاووس کی\*\*\*فرستادن نامه افگند پی  
فرستاده ای چون هژبر دژم\*\*\*کندی به فتراک بر شست خم  
به زیر اندرون باره ای گامزن\*\*\*یکی ژنده پیلست گویی به تن  
چو بشنید سالار مازندران\*\*\*ز گردان گزین کرد چندی سران  
بفرمودشان تا خبیره شدند\*\*\*هژبر ژیان را پذیره شدند

چو چشم تهمتن بدیشان رسید\*\*\*به ره بر درختی گشن شاخ دید  
بکند و چو ژوپین به کف بر گرفت\*\*\*بماندند لشکر همه در شگفت  
بینداخت چون نزد ایشان رسید\*\*\*سواران بسی زیر شاخ آورد  
یکی دست بگرفت و بفشاردش\*\*\*همی آزمون را بیازاردش

بخندید ازو رستم پیلتن\*\*\*شده خیره زو چشم آن انجمن  
بدان خنده اندر بیفشارد چنگ\*\*\*ببردش رگ از دست وز روی رنگ  
بشد هوش از آن مرد رزم آزمای\*\*\*ز بالای اسب اندر آمد به پای

یکی شد بر شاه مازندران\*\*\*بگفت آنچه دید از کران تا کران

سواری که نامش کلاهور بود\*\*\* که مازندران زو پر از شور بود

بسان پلنگ ژیان بد به خوی\*\*\* نکردی به جز جنگ چیز آرزوی

پذیره شدن را فرا پیش خواند\*\*\* به مردیش بر چرخ گردان نشاند

بدو گفت پیش فرستاده شو\*\*\* هنرها پدیدار کن نو به نو

چنان کن که گردد رخس پر ز شرم\*\*\* به چشم اندر آرد ز شرم آب گرم

بیامد کلاهور چون نره شیر\*\*\* به پیش جهاندار مرد دلیر

پرسید پرسیدنی چون پلنگ\*\*\* دژم روی زانپس بدو داد چنگ

بیفشارد چنگ سرافراز پیل\*\*\* شد از درد دستش به کردار نیل

بیچید و اندیشه زو دورداشت\*\*\* به مردی ز خورشید منشور داشت

بیفشارد چنگ

کلاه‌هور سخت\*\*\*فرو ریخت ناخن چو برگ از درخت

کلاه‌هور با دست آویخته\*\*\*پی و پوست و ناخن فروریخته

بیاورد و بنمود و با شاه گفت\*\*\*که بر خویشان درد نتوان نهفت

ترا آشتی بهتر آید ز جنگ\*\*\*فراخی مکن بر دل خویش تنگ

ترا با چنین پهلوان تاو نیست\*\*\*اگر رام گردد به از ساو نیست

پذیریم از شهر مازندران\*\*\*بیخشیم بر کهنتر و مهتران

چنین رنج دشوار آسان کنیم\*\*\*به آید که جان را هراسان کنیم

تهمتن بیامد هم اندر زمان\*\*\*بر شاه برسان شیر ژیان

نگه کرد و بنشانند اندر خورش\*\*\*ز کاووس پرسید و از لشکرش

سخن راند از راه و رنج دراز\*\*\*که چون راندی اندر نشیب و فراز

ازان پس بدو گفت رستم توی\*\*\*که داری بر و بازوی پهلوی

چنین داد پاسخ که من چاکرم\*\*\*اگر چاکری را خود اندر خورم

کجا او بود من نیایم به کار\*\*\*که او پهلوانست و گرد و سوار

بدو داد پس نامور نامه را\*\*\*پیام جهانجوی خود کامه را

بگفت آنک شمشیر بار آورد\*\*\*سر سرکشان در کنار آورد

چو پیغام بشنید و نامه بخواند\*\*\*دژم گشت و اندر شکفتی بماند

به رستم چنین گفت کاین جست و جوی\*\*\*چه باید همی خیره این گفت و گوی

بگویش که سالار ایران تویی\*\*\*اگرچه دل و چنگ شیران تویی

منم شاه مازندران با سپاه\*\*\*بر اورنگ زرین و بر سر کلاه

مرا بیهده خواندن پیش خویش\*\*\*نه رسم کیان بد نه آیین پیش

براندیش و تخت بزرگان مجوی\*\*\*کزین برتری خواری آید بروی

سوی گاه ایران بگردان عنان\*\*\*وگر نه زمانت سرآرد سنان

اگر با سپه من بجنبم ز جای\*\*\*تو پیدا نبینی سرت را ز پای

تو افتاده ای بی گمان در گمان\*\*\*یکی راه برگیر و بفکن گمان

چو من تنگ روی اندر آرم بروی\*\*\*سرآید شما را همه گفت و گوی

نگه کرد رستم به روشن روان\*\*\*به شاه و سپاه و رد و پهلوان

نیامدش با مغز گفتار

اوی\*\*\*سرش تیزتر شد به پیکار اوی

تهمتن چو برخاست کاید به راه\*\*\*بفرمود تا خلعت آرند شاه

نپذیرفت ازو جامه و اسپ و زر\*\*\*که ننگ آمدش زان کلاه و کمر

بیامد دژم از بر گاه اوی\*\*\*همه تیره دید اختر و ماه اوی

برون آمد از شهر مازندران\*\*\*سرش گشته بد زان سخنها گران

چو آمد به نزدیک شاه اندرون\*\*\*دل کینه دارش پر از جوش خون

ز مازندران هرچ دید و شنید\*\*\*همه کرد بر شاه ایران پدید

وزان پس ورا گفت مندیش هیچ\*\*\*دلیری کن و رزم دیوان بسیج

دلیران و گردان آن انجمن\*\*\*چنان دان که خوارند بر چشم من

## بخش ۱۵

چو رستم ز مازندران گشت باز\*\*\*شه اندر زمان رزم را کرد ساز

سراپرده از شهر بیرون کشید\*\*\*سپه را همه سوی هامون کشید

سپاهی که خورشید شد ناپدید\*\*\*چو گرد سیاه از میان بردمید

نه دریا پدید و نه هامون و کوه\*\*\*زمین آمد از پای اسپان ستوه

همی راند لشکر بران سان دمان\*\*\*نجست ایچ هنگام رفتن زمان

## بخش ۱۶

چو آگاهی آمد به کاووس شاه\*\*\*که تنگ اندر آمد ز دیوان سپاه

بفرمود تا رستم زال زر\*\*\*نخستین بران کینه بندد کمر

به طوس و به گودرز کشوادگان\*\*\*به گیو و به گرگین آزادگان

بفرمود تا لشکر آراستند\*\*\*سنان و سپرها بیراستند

سراپرده شهریار و سران\*\*\*کشیدند بر دشت مازندران  
ابر میمنه طوس نوذر به پای\*\*\*دل کوه پر ناله کر نای  
چو گودرز کشواد بر میسره\*\*\*شده کوه آهن زمین یکسره  
سپهدار کاووس در قلبگاه\*\*\*ز هر سو رده بر کشیده سپاه  
به پیش سپاه اندرون پیلتن\*\*\*که در جنگ هر گز ندیدی شکن  
یکی نامداری ز مازندران\*\*\*به گردن بر آورده گرز گران  
که جویان بدش نام و جوینده بود\*\*\*گراینده گرز و گوینده بود  
به دستوری شاه دیوان برفت\*\*\*به پیش سپهدار کاووس تفت  
همی جوشن اندر تنش برفروخت\*\*\*همی تف تیغش زمین را بسوخت  
بیامد به ایران سپه بر گذشت\*\*\*بتوفید از آواز او کوه و دشت  
همی گفت با من که جوید نبرد\*\*\*کسی کاو برانگیزد از آب گرد  
نشد هیچکس پیش جویان برون\*\*\*نه رگشان بجنید در تن نه خون  
به آواز گفت آن زمان شهریار\*\*\*به گردان هشیار و مردان کار  
که زین دیوتان سر چرا خیره شد\*\*\*از آواز او رویتان تیره شد  
ندادند پاسخ دلیران به شاه\*\*\*ز جویان بژمرد گفتی سپاه  
یکی بر گرایید رستم عنان\*\*\*بر شاه شد تاب داده سنان  
که دستور باشد مرا شهریار\*\*\*شدن پیش این دیو ناسازگار  
بدو گفت کاووس کاین کار تست\*\*\*از ایران نخواهد کس این جنگ جست  
چو بشنید ازو این سخن پهلوان\*\*\*بیامد به

کردار شیر ژیان

برانگیخت رخس دلاور ز جای\*\*\*به چنگ اندرون نیزه سر گرای  
به آورد گه رفت چون پیل مست\*\*\*یکی پیل زیر اژدهایی به دست  
عنان را بیچید و برخاست گرد\*\*\*ز بانگش بلرزد دشت نبرد  
به جویان چنین گفت کای بد نشان\*\*\*بیفگنده نامت ز گردنکشان  
کنون بر تو بر جای بخشایش است\*\*\*نه هنگام آورد و آرامش است  
بگرید ترا آنک زاینده بود\*\*\*فزاینده بود از گزاینده بود  
بدو گفت جویان که ایمن مشو\*\*\*ز جویان و از خنجر سرد رو  
که اکنون به درد جگر مادرت\*\*\*بگرید بدین جوشن و مغفرت  
چو آواز جویان به رستم رسید\*\*\*خروشی چو شیر ژیان برکشید  
پس پشت او اندر آمد چو گرد\*\*\*سنان بر کمر بند او راست کرد  
بزد نیزه بر بند درع و زره\*\*\*زره را نماند ایچ بند و گره  
ز زینش جدا کرد و برداشتش\*\*\*چو بر بازن مرغ بر گاشتش  
بینداخت از پشت اسپش به خاک\*\*\*دهان پر ز خون و زره چاک چاک  
دلیران و گردان مازندران\*\*\*به خیره فرو ماندند اندران  
سپه شد شکسته دل و زرد روی\*\*\*برآمد ز آورد گه گفت و گوی  
بفرمود سالار مازندران\*\*\*به یکسر سپاه از کران تا کران  
که یکسر بتازید و جنگ آورید\*\*\*همه رسم و راه پلنگ آورید  
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس\*\*\*هوا نیلگون شد زمین آبنوس  
چو برق درخشنده از تیره میغ\*\*\*همی آتش افروخت از گرز و تیغ

هوا گشت سرخ و سیاه و بنفش\*\*\*ز بس نیزه و گونه گونه درفش  
زمین شد به کردار دریای قیر\*\*\*همه موجش از خنجر و گرز و تیر  
دوان باد پایان چو کشتی بر آب\*\*\*سوی غرق دارند گویی شتاب  
همی گرز بارید بر خود و ترگ\*\*\*چو باد خزان بارد از بید برگ  
به یک هفته دو لشکر نامجوی\*\*\*به روی اندر آورده بودند روی  
به هشتم جهاندار کاووس شاه\*\*\*ز سر بر گرفت آن کیانی



به پیش جهاندار گیهان خدای\*\*\*بیامد همی بود گریان به پای  
از آن پس بمالید بر خاک روی\*\*\*چنین گفت کای داور راستگوی  
برین نره دیوان بی بیم و باک\*\*\*تویی آفریننده آب و خاک  
مرا ده تو پیروزی و فرهی\*\*\*به من تازه کن تخت شاهنشهی  
پوشید ازان پس به مغفر سرش\*\*\*بیامد بر نامور لشکرش  
خروش آمد و ناله کرنای\*\*\*بجنید چون کوه لشکر ز جای  
سپهد بفرمود تا گیو و طوس\*\*\*به پشت سپاه اندر آرند کوس  
چو گودرز با زنگه شاوران\*\*\*چو رهام و گرگین جنگ آوران  
گرازه همی شد بسان گراز\*\*\*درفشی برافراخته هفت یاز  
چو فرهاد و خراد و برزین و گیو\*\*\*برفتند با نامداران نیو  
تهمتن به قلب اندر آمد نخست\*\*\*زمین را به خون دلیران بشست  
چو گودرز کشواد بر میمنه\*\*\*سلیح و سپه برد و کوس و بنه  
ازان میمنه تا بدان میسره\*\*\*بشد گیو چون گرگ پیش بره  
ز شبگیر تا تیره شد آفتاب\*\*\*همی خون به جوی اندر آمد چو آب  
ز چهره بشد شرم و آیین مهر\*\*\*همی گرز بارید گفتی سپهر  
ز کشته به هر جای بر توده گشت\*\*\*گیاهها به مغز سر آلوده گشت  
چو رعد خروشنده شد بوق و کوس\*\*\*خور اندر پس پرده آبنوس  
ازان سو که بد شاه مازندران\*\*\*بشد پیلتن با سپاهی گران  
زمانی نکرد او یله جای خویش\*\*\*بیفشارد بر کینه گه پای خویش

چو دیوان و پیلان پر خاشجوی\*\*\*بروی اندر آورده بودند روی

جهانجوی کرد از جهاندار یاد\*\*\*سنان دار نیزه به دارنده داد

بر آهیخت گرز و بر آورد جوش\*\*\*هوا گشت از آواز او پر خروش

بر آورد آن گرد سالار کش\*\*\*نه با دیو جان و نه با پیل هشی

فکنده همه دشت خرطوم پیل\*\*\*همه کشته دیدند بر چند میل

ازان پس تهمتن یکی نیزه خواست\*\*\*سوی شاه مازندران تاخت راست

چو بر نیزه رستم افگند چشم\*\*\*نماند ایچ با او دلیری و خشم

یکی نیزه زد بر کمر بند اوی\*\*\*ز

گیر اندر آمد به پیوند اوی

شد از جادویی تنش یک لخت کوه\*\*\* از ایران بروبر نظاره گروه

تهمتن فرو ماند اندر شگفت\*\*\* سناندار نیزه به گردن گرفت

رسید اندر آن جای کاووس شاه\*\*\* ابا پیل و کوس و درفش و سپاه

به رستم چنین گفت کای سرفراز\*\*\* چه بودت که ایدر بماندی دراز

بدو گفت رستم که چون رزم سخت\*\*\* بیبود و بیفروخت پیروز بخت

مرا دید چون شاه مازندران\*\*\* به گردن برآورده گرز گران

به رخس دلاور سپردم عنان\*\*\* زدم بر کمر بند گبرش سنان

گمانم چنان بد که او شد نگون\*\*\* کنون آید از کوهه زین برون

بر این گونه شد سنگ در پیش من\*\*\* نبود آگه از رای کم پیش من

برین گونه خارا یکی کوه گشت\*\*\* ز جنگ و ز مردی بی اندوه گشت

به لشکر گهش برد باید کنون\*\*\* مگر کاید از سنگ خارا برون

ز لشکر هر آن کس که بد زورمند\*\*\* بسودند چنگ آزمودند بند

نه برخاست از جای سنگ گران\*\*\* میان اندرون شاه مازندران

گو پیلتن کرد چنگال باز\*\*\* بران آزمایش نبودش نیاز

بران گونه آن سنگ را بر گرفت\*\*\* کزو ماند لشکر سراسر شگفت

ابر کردگار آفرین خواندند\*\*\* برو زر و گوهر برافشاندند

به پیش سراپرده شاه برد\*\*\* بیفگند و ایرانیان را سپرد

بدو گفت ار ایدونک پیدا شوی\*\*\* به گردی ازین تنبل و جادوی

و گرنه به گرز و به تیغ و تبر\*\*\* برم همه سنگ را سربه سر

چو بشنید شد چون یکی پاره ابر\*\*\*به سر برش پولاد و بر تنش گبر

تهمتن گرفت آن زمان دست اوی\*\*\*بخندید و زی شاه بنهاد روی

چنین گفت کاوردم ان لخت کوه\*\*\*ز بیم تبر شد به چنگم ستوه

برویش نگه کرد کاووس شاه\*\*\*ندیدش سزاوار تخت و کلاه

وزان رنجهای کهن یاد کرد\*\*\*دلش خسته شد سر پر از باد کرد

به دژخیم فرمود تا تیغ تیز\*\*\*بگیرد کند تنش را ریز ریز

به لشکر گهش کس

فرستاد زود\*\*\*بفرمود تا خواسته هر چ بود

ز گنج و ز تخت و ز در و گهر\*\*\*ز اسپ و سلیح و کلاه و کمر

نهادند هر جای چون کوه کوه\*\*\*برفتند لشکر همه هم گروه

سزاوار هر کس ببخشید گنج\*\*\*به ویژه کسی کش فزون بود رنج

ز دیوان هر آنکس که بد ناسپاس\*\*\*وز ایشان دل انجمن پهراس

بفرمودشان تا بریدند سر\*\*\*فگندند جایی که بد رهگذر

وز آن پس بیامد به جای نماز\*\*\*همی گفت با داور پاک راز

به یک هفته بر پیش یزدان پاک\*\*\*همی با نیایش بیمود خاک

بهشتم در گنجها کرد باز\*\*\*ببخشید بر هر که بودش نیاز

همی گشت یک هفته زین گونه نیز\*\*\*ببخشید آن را که بایست چیز

سیم هفته چون کارها گشت راست\*\*\*می و جام یاقوت و میخواره خواست

به یک هفته با ویژگان می به چنگ\*\*\*به مازندران کرد زان پس درنگ

تهمتن چنین گفت با شهریار\*\*\*که هر گونه ای مردم آید به کار

مرا این هنرها ز اولاد خاست\*\*\*که بر هر سویی راه بنمود راست

به مازندران دارد اکنون امید\*\*\*چنین دادمش راستی را نوید

کنون خلعت شاه باید نخست\*\*\*یکی عهد و مهری بروبر درست

که تا زنده باشد به مازندران\*\*\*پرستش کنندش همه مهتران

چو بشنید گفتار خسرو پرست\*\*\*به بر زد جهاندار بیدار دست

سپرد آن زمان تخت شاهی بدوی\*\*\*وزانجا سوی پارس بنهاد روی

چو کاووس در شهر ایران رسید\*\*\*ز گرد سپه شد هوا ناپدید

برآمد همی تا به خورشید جوش\*\*\*زن و مرد شد پیش او با خروش

همه شهر ایران بیاراستند\*\*\*می و رود و رامشگران خواستند

جهان سر به سر نو شد از شاه نو\*\*\*ز ایران برآمد یکی ماه نو

چو بر تخت بنشست پیروز و شاد\*\*\*در گنجهای کهن برگشاد

ز هر جای روزی دهان را بخواند\*\*\*به دیوان دینار دادن نشانند

برآمد خروش از در پیلتن\*\*\*بزرگان لشکر شدند انجمن

همه شادمان نزد شاه آمدند\*\*\*بران نامور

پیشگاه آمدند

تهمتن بیامد به سر بر کلاه\*\*\*نشست از بر تخت نزدیک شاه

سزاوار او شهریار زمین\*\*\*یکی خلعت آراست با آفرین

یکی تخت پیروزه و میش سار\*\*\*یکی خسروی تاج گوهر نگار

یکی دست زربفت شاهنشهی\*\*\*ابا یاره و طوق و با فرهی

صد از ماهرویان زرین کمر\*\*\*صد از مشک مویان با زیب و فر

صد از اسپ با زین و زرین ستام\*\*\*صد استر سیه موی و زرین لگام

همه بارشان دیبه خسروی\*\*\*ز چینی و رومی و از پهلوی

ببردند صد بدره دینار نیز\*\*\*ز رنگ و ز بوی و ز هر گونه چیز

ز یاقوت جامی پر از مشک ناب\*\*\*ز پیروزه دیگر یکی پر گلاب

نوشته یکی نامه ای بر حریر\*\*\*ز مشک و ز عنبر ز عود و عبیر

سپرد این به سالار گیتی فروز\*\*\*به نوی همه کشور نیمروز

چنان کز پس عهد کاووس شاه\*\*\*نباشد بران تخت کس را کلاه

مگر نامور رستم زال را\*\*\*خداوند شمشیر و گویال را

ازان پس برو آفرین کرد شاه\*\*\*که بی تو میناد کس پیشگاه

دل تاجداران به تو گرم باد\*\*\*روانت پر از شرم و آزرم باد

فرو برد رستم ببوسید تخت\*\*\*بسیچ گذر کرد و بر بست رخت

خروش تبیره بر آمد ز شهر\*\*\*ز شادی به هر کس رسانید بهر

بشد رستم زال و بنشست شاه\*\*\*جهان کرد روشن به آیین و راه

به شادی بر تخت زرین نشست\*\*\*همی جور و بیداد را در بست

زمین را ببخشید بر مهتران\*\*\*چو باز آمد از شهر مازندران  
به طوس آن زمان داد اسپهبدی\*\*\*بدو گفت از ایران بگردان بدی  
پس آنکه سپاهان به گودرز داد\*\*\*ورا کام و فرمان آن مرز داد  
وزان پس به شادی و می دست برد\*\*\*جهان را نموده بسی دستبرد  
بزد گردن غم به شمشیر داد\*\*\*نیامد همی بر دل از مرگ یاد  
زمین گشت پر سبزه و آب و نم\*\*\*بیاراست گیتی چو باغ ارم  
توانگر شد



از داد و از ایمنی\*\*\*ز بد بسته شد دست اهریمنی

به گیتی خبر شد که کاووس شاه\*\*\*ز مازندران بستد آن تاج و گاه

بماندند یکسر همه زین شگفت\*\*\*که کاووس شاه این بزرگی گرفت

همه پاک با هدیه و با نثار\*\*\*کشیدند صف بر در شهریار

جهان چون بهشتی شد آراسته\*\*\*پراز داد و آگنده از خواسته

سر آمد کنون رزم مازندران\*\*\*به پیش آورم جنگ هاماوران

## بخش ۲

همی رفت پیش اندرون زال زر\*\*\*پس او بزرگان زرین کمر

چو کاووس را دید دستان سام\*\*\*نشسته بر اورنگ بر شادکام

به کش کرده دست و سرافکنده پست\*\*\*همی رفت تا جایگاه نشست

چنین گفت کای کدخدای جهان\*\*\*سرافراز بر مهتران و مهان

چو تخت تو نشنید و افسر ندید\*\*\*نه چون بخت تو چرخ گردان شنید

همه ساله پیروز بادی و شاد\*\*\*سرت پر ز دانش دلت پر ز داد

شه نامبردار بنواختش\*\*\*بر خویش بر تخت بنشاختش

بپرسیدش از رنج راه دراز\*\*\*ز گردان و از رستم سرفراز

چنین گفت مر شاه را زال زر\*\*\*که نوشه بدی شاه و پیروزگر

همه شاد و روشن به بخت تواند\*\*\*برافراخته سر به تخت تواند

ازان پس یکی داستان کرد یاد\*\*\*سخنهای شایسته را در گشاد

چنین گفت کای پادشاه جهان\*\*\*سزاوار تختی و تاج مهان

ز تو پیشتر پادشه بوده اند\*\*\*که این راه هرگز نیموده اند

که بر سر مرا روز چندی گذشت\*\*\*سپهر از بر خاک چندی بگشت

منوچهر شد زین جهان فراخ\*\*\*ازو ماند ایدر بسی گنج و کاخ

همان زو و با نوذر و کیقباد\*\*\*چه مایه بزرگان که داریم یاد

ابا لشکر گشن و گرز گران\*\*\*نکردند آهنک مازندران

که آن خانه دیو افسونگرست\*\*\*طلسمست و ز بند جادو درست

مران را به شمشیر نتوان شکست\*\*\*به گنج و به دانش نیاید به دست

هم آن را به نیرنگ نتوان گشاد\*\*\*مده رنج و گنج و درم را به باد

همایون

ندارد کس آنجا شدن\*\*\*وزایدر کنون رای رفتن زدن  
سپه را بران سو نباید کشید\*\*\*ز شاهان کس این رای هرگز ندید  
گرین نامداران ترا کهترند\*\*\*چنین بنده دادگر داورند  
تو از خون چندین سرنامدار\*\*\*ز بهر فزونی درختی مکار  
که بار و بلندیش نفرین بود\*\*\*نه آیین شاهان پیشین بود  
چنین پاسخ آورد کاووس باز\*\*\*کز اندیشه تو نیم بی نیاز  
ولیکن من از آفریدون و جم\*\*\*فزونم به مردی و فر و درم  
همان از منوچهر و از کیقباد\*\*\*که مازندران را نکردند یاد  
سپاه و دل و گنجم افزونترست\*\*\*جهان زیر شمشیر تیز اندرست  
چو برداشی شد گشاده جهان\*\*\*به آهن چه داریم گیتی نهان  
شوم شان یکایک به راه آورم\*\*\*گر آیین شمشیر و گاه آورم  
اگر کس نمانم به مازندران\*\*\*وگر بر نهم باژ و ساو گران  
چنان زار و خوارند بر چشم من\*\*\*چه جادو چه دیوان آن انجمن  
به گوش تو آید خود این آگهی\*\*\*کزیشان شود روی گیتی تهی  
تو با رستم ایدر جهاندار باش\*\*\*نگهبان ایران و بیدار باش  
جهان آفریننده یار منست\*\*\*سر نره دیوان شکار منست  
گرایدونک یارم نباشی به جنگ\*\*\*مفرمای ما را بدین در درنگ  
چو از شاه بنشیند زال این سخن\*\*\*ندید ایچ پیدا سرش را ز بن  
بدو گفت شاهی و ما بنده ایم\*\*\*به دلسوزگی با تو گوینده ایم  
اگر داد فرمان دهی گر ستم\*\*\*برای تو باید زدن گام و دم

از اندیشه دل را بیرداختم\*\*\*سخن آنچ دانستم انداختم

نه مرگ از تن خویش بتوان سپوخت\*\*\*نه چشم جهان کس به سوزن بدوخت

به پرهیز هم کس نجست از نیاز\*\*\*جهانجوی ازین سه نیابد جواز

همیشه جهان بر تو فرخنده باد\*\*\*مبادا که پند من آیدت یاد

پشیمان مبادی ز کردار خویش\*\*\*به تو باد روشن دل و دین و کیش

سبک شاه را زال پدرود کرد\*\*\*دل از رفتن او پر از دود کرد

برون آمد از پیش کاووس شاه\*\*\*شده تیره بر

چشم او هور و ماه

برفتند با او بزرگان نیو\*\*\*چو طوس و چو گودرز و رهام و گیو

به زال آنگهی گفت گیو از خدای\*\*\*همی خواهم آنک او بود رهنمای

به جایی که کاووس را دسترس\*\*\*نباشد ندارم مرا او را به کس

ز تو دور باد آز و چشم نیاز\*\*\*مبادا به تو دست دشمن دراز

به هر سو که آییم و اندر شویم\*\*\*جز او آفرینت سخن نشنویم

پس از کردگار جهان آفرین\*\*\*به تو دارد امید ایران زمین

ز بهر گوان رنج برداشتی\*\*\*چنین راه دشوار بگذاشتی

پس آنکه گرفتندش اندر کنار\*\*\*ره سیستان را برآراست کار

### بخش ۳

چو زال سپهد ز پهلو برفت\*\*\*دمادم سپه روی بنهاد و تفت

به طوس و به گودرز فرمود شاه\*\*\*کشیدن سپه سر نهادن به راه

چو شب روز شد شاه و جنگ آوران\*\*\*نهادند سر سوی مازندران

به میلاد بسپرد ایران زمین\*\*\*کلید در گنج و تاج و نگین

بدو گفت گر دشمن آید پدید\*\*\*ترا تیغ کینه بیاید کشید

ز هر بد به زال و به رستم پناه\*\*\*که پشت سپاهند و زیبای گاه

دگر روز برخاست آوای کوس\*\*\*سپه را همی راند گودرز و طوس

همی رفت کاووس لشکر فروز\*\*\*به زدگاہ بر پیش کوه اسپروز

به جایی که پنهان شود آفتاب\*\*\*بدان جایگه ساخت آرام و خواب

کجا جای دیوان دژخیم بود\*\*\*بدان جایگه پیل را بیم بود

بگسترد زربفت بر میش سار\*\*\*هوا پر ز بوی از می خوشگوار

همه پهلوانان فرخنده پی\*\*\*نشستند بر تخت کاووس کی

همه شب می و مجلس آراستند\*\*\*به شبگیر کز خواب برخاستند

پراگنده نزدیک شاه آمدند\*\*\*کمر بسته و با کلاه آمدند

بفرمود پس گیو را شهریار\*\*\*دوباره ز لشکر گزیدن هزار

کسی کاو گراید به گرز گران\*\*\*گشاینده شهر مازندران

هر آنکس که بینی ز پیر و جوان\*\*\*تنی کن که با او نباشد روان

وزو هرچ آباد بینی بسوز\*\*\*شب آور به جایی

که باشی به روز

چنین تا به دیوان رسد آگهی\*\*\*جهان کن سراسر ز دیوان تهی

کمر بست و رفت از بر شاه گیو\*\*\*ز لشکر گزین کرد گردان نیو

بشد تا در شهر مازندران\*\*\*بیارید شمشیر و گرز گران

زن و کودک و مرد با دستوار\*\*\*نیافت از سر تیغ او زینهار

همی کرد غارت همی سوخت شهر\*\*\*پالود بر جای تریاک زهر

یکی چون بهشت برین شهر دید\*\*\*پر از خرمی بر درش بهر دید

به هر برزنی بر فزون از هزار\*\*\*پرستار با طوق و با گوشوار

پرستنده زین بیشتر با کلاه\*\*\*به چهره به کردار تابنده ماه

به هر جای گنجی پراکنده زر\*\*\*به یک جای دینار سرخ و گهر

بی اندازه گرد اندرش چارپای\*\*\*بهشتیست گفتی همیدون به جای

به کاووس بردند از او آگهی\*\*\*ازان خرمی جای و آن فرهی

همی گفت خرم زیاد آنک گفت\*\*\*که مازندران را بهشتیست جفت

همه شهر گویی مگر بتکده ست\*\*\*ز دیبای چین بر گل آذین زدست

بتان بهشتند گویی درست\*\*\*به گلنارشان روی رضوان بشست

چو یک هفته بگذشت ایرانیان\*\*\*ز غارت گشادند یکسر میان

خبر شد سوی شاه مازندران\*\*\*دلش گشت پر درد و سر شد گران

ز دیوان به پیش اندرون سنجه بود\*\*\*که جان و تنش زان سخن رنجه بود

بدو گفت رو نزد دیو سپید\*\*\*چنان رو که بر چرخ گردنده شید

بگوش که آمد به مازندران\*\*\*بغارت از ایران سپاهی گران

جهانجوی کاووس شان پیش رو\*\*\*یکی لشگری جنگ سازان نو

کنون گر نباشی تو فریادرس\*\*\*نبینی بمازندران زنده کس

چو بشنید پیغام سنجہ نہفت\*\*\*بر دیو پیغام شہ بازگفت

چنین پاسخش داد دیو سپید\*\*\*کہ از روزگاران مشو ناامید

بیایم کنون با سپاہی گران\*\*\*برم پی او ز مازندران

شب آمد یکی ابر شد با سپاہ\*\*\*جهان کرد چون روی زنگی سیاه

چو دریای قارست گفتی جهان\*\*\*ہمہ روشنائیش گشته نہان

یکی خیمہ زد بر سر او دود و قیر\*\*\*سیہ



شد جهان چشمها خیره خیر

چو بگذشت شب روز نزدیک شد\*\*\*\*جهانجوی را چشم تاریک شد

ز لشکر دو بهره شده تیره چشم\*\*\*\*سر نامداران ازو پر ز خشم

از ایشان فراوان تبه کرد نیز\*\*\*\*نبود از بدبخت مانده چیز

چو تاریک شد چشم کاووس شاه\*\*\*\*بد آمد ز کردار او بر سپاه

همه گنج تاراج و لشکر اسیر\*\*\*\*جوان دولت و بخت برگشت پیر

همه داستان یاد باید گرفت\*\*\*\*که خیره نماید شگفت از شگفت

سپهد چین گفت چون دید رنج\*\*\*\*که دستور بیدار بهتر ز گنج

به سختی چو یک هفته اندر کشید\*\*\*\*به دیده ز ایرانیان کس ندید

بهشتم بغرید دیو سپید\*\*\*\*که ای شاه بی بر به کردار بید

همی برتری را بیاراستی\*\*\*\*چراگاه مازندران خواستی

همی نیروی خویش چون پیل مست\*\*\*\*بدیدی و کس را ندادی تو دست

چو با تاج و با تخت نشکفتی\*\*\*\*خرد را بدین گونه بفریفتی

کنون آنچه اندر خور کار تست\*\*\*\*دلت یافت آن آرزوها که جست

ازان نره دیوان خنجر گذار\*\*\*\*گزین کرد جنگی ده و دوهزار

بر ایرانیان بر نگهدار کرد\*\*\*\*سر سرکشان پر ز تیمار کرد

سران را همه بندها ساختند\*\*\*\*چو از بند و بستن بپرداختند

خورش دادشان اندکی جان سپوز\*\*\*\*بدان تا گذارند روزی به روز

ازان پس همه گنج شاه جهان\*\*\*\*چه از تاج یاقوت و گرز گران

سپرد آنچه دید از کران تا کران\*\*\*\*به ارژنگ سالار مازندران

بر شاه رو گفت و او را بگویی\*\*\*که ز آهرمن اکنون بهانه مجوی

همه پهلوانان ایران و شاه\*\*\*نه خورشید بیند روشن نه ماه

به کشتن نکردم برو بر نهیب\*\*\*بدان تا بداند فراز و نشیب

به زاری و سختی بر آیدش هوش\*\*\*کسی نیز ننهد برین کار گوش

چو ارژنگ بشنید گفتار اوی\*\*\*سوی شاه مازندران کرد روی

همی رفت با لشکر و خواسته\*\*\*اسیران و اسپان آراسته

سپرد او به شاه و سبک بازگشت\*\*\*بدان برز کوه آمد از پهن دشت

**بخش ۴**

ازان پس

جهانجوی خسته جگر\*\*\*برون کرد مردی چو مرغی به پر  
سوی زابلستان فرستاد زود\*\*\*به نزدیک دستان و رستم درود  
کنون چشم شد تیره و تیره بخت\*\*\*به خاک اندر آمد سر تاج و تخت  
جگر خسته در چنگ آهرمنم\*\*\*همی بگسلد زار جان از تنم  
چو از پندهای تو یاد آورم\*\*\*همی از جگر سرد باد آورم  
نرفتم به گفتار تو هوشمند\*\*\*ز کم دانشی بر من آمد گزند  
اگر تو نبندی بدین بد میان\*\*\*همه سود را مایه باشد زیان  
چو پوینده نزدیک دستان رسید\*\*\*بگفت آنچ دانست و دید و شنید  
هم آن گنج و هم لشکر نامدار\*\*\*بیاراسته چون گل اندر بهار  
همه چرخ گردان به دیوان سپرد\*\*\*تو گویی که باد اندر آمد ببرد  
چو بشنید بر تن بدرید پوست\*\*\*ز دشمن نهان داشت این هم ز دوست  
به روشن دل از دور بدها بدید\*\*\*که زین بر زمانه چه خواهد رسید  
به رستم چنین گفت دستان سام\*\*\*که شمشیر کوتاه شد اندر نیام  
نشاید کزین پس چمیم و چریم\*\*\*وگر تخت را خویشان پروریم  
که شاه جهان در دم ازدهاست\*\*\*به ایرانیان بر چه مایه بلاست  
کنون کرد باید ترا رخس زین\*\*\*بخواهی به تیغ جهان بخش کین  
همانا که از بهر این روزگار\*\*\*ترا پرورانید پروردگار  
نشاید بدین کار آهرمنی\*\*\*که آسایش آری و گردم زنی  
برت را به بیر بیان سخت کن\*\*\*سر از خواب و اندیشه پردخت کن  
هران تن که چشمش سنان تو دید\*\*\*که گوید که او را روان آرمید

اگر جنگ دریا کنی خون شود\*\*\*از آوای تو کوه هامون شود

نباید که ارزشنگ و دیو سپید\*\*\*به جان از تو دارند هرگز امید

کنون گردن شاه مازندران\*\*\*همه خرد بشکن بگرز گران

چنین پاسخش داد رستم که راه\*\*\*درازست و من چون شوم کینه خواه

ازین پادشاهی بدان گفت زال\*\*\*دو راهست و هر دو به رنج و وبال

یکی از دو

راه آنک کاووس رفت\*\*\*دگر کوه و بالا و منزل دو هفت  
پر از دیو و شیرست و پر تیرگی\*\*\*بماند بدو چشمت از خیرگی  
تو کوتاه بگزین شگفتی بین\*\*\*که یار تو باشد جهان آفرین  
اگرچه به رنجست هم بگذرد\*\*\*پی رخس فرخ زمین بسپرد  
شب تیره تا برکشد روز چاک\*\*\*نیایش کنم پیش یزدان پاک  
مگر باز بینم بر و یال تو\*\*\*همان پهلوی چنگ و گوپال تو  
و گر هوش تو نیز بر دست دیو\*\*\*بر آید به فرمان گیهان خدیو  
تواند کسی این سخن بازداشت\*\*\*چنان کاو گذارد بیاید گذاشت  
نخواهد همی ماند ایدر کسی\*\*\*بخوانند اگرچه بماند بسی  
کسی کاو جهان را بنام بلند\*\*\*گذارد به رفتن نباشد نژند  
چنین گفت رستم به فرخ پدر\*\*\*که من بسته دارم به فرمان کمر  
ولیکن بدوزخ چمیدن به پای\*\*\*بزرگان پیشین ندیدند رای  
همان از تن خویش نابوده سیر\*\*\*نیاید کسی پیش درنده شیر  
کنون من کمر بسته و رفته گیر\*\*\*نخواهم جز از دادگر دستگیر  
تن و جان فدای سپهد کنم\*\*\*طلسم دل جادوان بشکنم  
هرانکس که زنده است ز ایرانیان\*\*\*بیارم ببندم کمر بر میان  
نه ارژنگ مانم نه دیو سپید\*\*\*نه سنجه نه پولاد غدی نه بید  
به نام جهان آفرین یک خدای\*\*\*که رستم نگرداند از رخس پای  
مگر دست ارژنگ بسته چو سنگ\*\*\*فگنده به گردنش در پالهنک  
سر و مغز پولاد را زیر پای\*\*\*پی رخس برده زمین را ز جای

بپوشید بپر و بر آورد یال\*\*\*برو آفرین خواند بسیار زال

چو رستم برخش اندر آورد پای\*\*\*رخش رنگ بر جای و دل هم به جای

بیامد پر از آب رودابه روی\*\*\*همی زار بگریست دستان بروی

بدو گفت کای مادر نیکخوی\*\*\*نه بگزیدم این راه بر آرزوی

مرا در غم خود گذاری همی\*\*\*به یزدان چه امیدداری همی

چنین آمدم بخشش روزگار\*\*\*تو جان و تن من به زنهار دار

به پدرود کردنش رفتند پیش\*\*\*که دانست کش باز بیند بیش

زمانه بدین سان همی

بگذرد\*\*\*دمش مرد دانا همی بشمرد

هران روز بد کز تو اندر گذشت\*\*\*بر آنی کزو گیتی آباد گشت

## بخش ۵

برون رفت پس پهلو نیمروز\*\*\*ز پیش پدر گرد گیتی فروز

دو روزه بیک روزه بگذاشتی\*\*\*شب تیره را روز پنداشتی

بدین سان همی رخس برید راه\*\*\*بتابنده روز و شبان سیاه

تنش چون خورش جست و آمد به شور\*\*\*یکی دشت پیش آمدش پر ز گور

یکی رخس را تیز بنمود ران\*\*\*تگ گور شد از تگ او گران

کمند و پی رخس و رستم سوار\*\*\*نیابد ازو دام و دد زینهار

کمند کیانی بینداخت شیر\*\*\*به حلقه در آورد گور دلیر

کشید و بیفگند گور آن زمان\*\*\*بیامد برش چون هژبر دمان

ز پیکان تیر آتشی بر فروخت\*\*\*بدو خاک و خاشاک و هیزم بسوخت

بران آتش تیز بریانش کرد\*\*\*ازان پس که بی پوست و بی جانس کرد

بخورد و بینداخت زو استخوان\*\*\*همین بود دیگ و همین بود خوان

لگام از سر رخس برداشت خوار\*\*\*چرا دید و بگذاشت در مرغزار

بر نیستان بستر خواب ساخت\*\*\*در بیم را جای ایمن شناخت

دران نیستان بیشه شیر بود\*\*\*که پیلی نیارست ازو نی درود

چو یک پاس بگذشت درنده شیر\*\*\*به سوی کنام خود آمد دلیر

بر نی یکی پیل را خفته دید\*\*\*بر او یکی اسپ آشفته دید

نخست اسپ را گفت باید شکست\*\*\*چو خواهم سوارم خود آید به دست

سوی رخس رخشان برآمد دمان\*\*\*چو آتش بجوشید رخس آن زمان  
دو دست اندر آورد و زد بر سرش\*\*\*همان تیز دندان به پشت اندرش  
همی زد بران خاک تا پاره کرد\*\*\*ددی را بران چاره بیچاره کرد  
چو بیدار شد رستم تیزچنگ\*\*\*جهان دید بر شیر تاریک و تنگ  
چنین گفت با رخس کای هوشیار\*\*\*که گفتت که با شیر کن کارزار  
اگر تو شدی کشته در چنگ اوی\*\*\*من این گرز و این مغفر جنگجوی  
چگونه کشیدی به مازندران\*\*\*کمند کیانی و گرز گران

چرا



نامدی نزد من با خروش\*\*\*خروش توام چون رسیدی به گوش  
سرم گرز خواب خوش آگه شدی\*\*\*ترا جنگ با شیر کوتاه شدی  
چو خورشید برزد سر از تیره کوه\*\*\*تہمتن ز خواب خوش آمد ستوه  
تن رخس بسترد و زین برنہاد\*\*\*ز یزدان نیکی دہش کرد یاد

## بخش ۶

یکی راه پیش آمدش ناگزیر\*\*\*ہمی رفت بایست بر خیرہ خیر  
پی اسپ و گویا زبان سوار\*\*\*ز گرما و از تشنگی شد ز کار  
پیادہ شد از اسپ و ژوپین بہ دست\*\*\*ہمی رفت پویان بہ کردار مست  
ہمی جست بر چارہ جستن رہی\*\*\*سوی آسمان کرد روی آنگہی  
چنین گفت کای داور داد گر\*\*\*ہمہ رنج و سختی تو آری بہ سر  
گرایدونک خشنودی از رنج من\*\*\*بدان گیتی آگندہ کن گنج من  
پیویم ہمی تا مگر کرد گار\*\*\*دہد شاہ کاووس را زینہار  
ہم ایرانیان را ز چنگال دیو\*\*\*گشاید بی آزار گیہان خدیو  
گنہکار و افگندگان تواند\*\*\*پرستندہ و بندگان تواند  
تن پیلوارش چنان تفتہ شد\*\*\*کہ از تشنگی سست و آشفته شد  
بیفتاد رستم بر آن گرم خاک\*\*\*زبان گشتہ از تشنگی چاک چاک  
ہمانگہ یکی میش نیکوسرین\*\*\*پیمود پیش تہمتن زمین  
ازان رفتن میش اندیشہ خاست\*\*\*بدل گفت کابشخور این کجاست  
ہمانا کہ بخشایش کرد گار\*\*\*فراز آمدست اندرین روز گار  
بیفشارد شمشیر بر دست راست\*\*\*بہ زور جہاندار بر پای خاست

بشد بر پی میش و تیغش به چنگ\*\*\* گرفته به دست دگر پالهنک

بره بر یکی چشمه آمد پدید\*\*\* چو میش سراور بدانجا رسید

تهمتن سوی آسمان کرد روی\*\*\* چنین گفت کای داور راستگوی

هرانکس که از دادگر یک خدای\*\*\* پیچد نیارد خرد را به جای

برین چشمه آبشخور میش نیست\*\*\* همان غرم دشتی مرا خویش نیست

به جایی که تنگ اندر آید سخن\*\*\* پناهت بجز پاک یزدان مکن

بران غرم بر آفرین کرد چند\*\*\* که از چرخ گردان مبادت گزند

گیابر در و دشت تو سبز باد\*\*\* مباد از تو هرگز دل یوز شاد

ترا

هرک یازد به تیر و کمان\*\*\*شکسته کمان باد و تیره گمان  
که زنده شد از تو گو پیلتن\*\*\*وگر نه پراندیشه بود از کفن  
که در سینه اژدهای بزرگ\*\*\*نگنجد بماند به چنگال گرگ  
شده پاره پاره کنان و کشان\*\*\*ز رستم به دشمن رسیده نشان  
روانش چو پردخته شد ز آفرین\*\*\*ز رخس تگاور جدا کرد زین  
همه تن بشستش بران آب پاک\*\*\*به کردار خورشید شد تابناک  
چو سیراب شد ساز نخچیر کرد\*\*\*کمر بست و ترکش پر از تیر کرد  
بیفگند گوری چو پیل زیان\*\*\*جدا کرد ازو چرم پای و میان  
چو خورشید تیز آتشی بفروخت\*\*\*برآورد ز آب اندر آتش بسوخت  
پردخت ز آتش بخوردن گرفت\*\*\*به خاک استخوانش سپردن گرفت  
سوی چشمه روشن آمد بر آب\*\*\*چو سیراب شد کرد آهنگ خواب  
تهمتن به رخس سراینده گفت\*\*\*که با کس مکوش و مشو نیز جفت  
اگر دشمن آید سوی من بیوی\*\*\*تو با دیو و شیران مشو جنگجوی  
بخفت و بر آسود و نگشاد لب\*\*\*چمان و چران رخس تا نیم شب

## بخش ۷

ز دشت اندر آمد یکی اژدها\*\*\*کز و پیل گفتمی نیابد رها  
بدان جایگه بودش آرامگاه\*\*\*نکردی ز بیمش برو دیو راه  
بیامد جهانجوی را خفته دید\*\*\*بر او یکی اسپ آشفته دید  
پر اندیشه شد تا چه آمد پدید\*\*\*که یارد بدین جایگاه آرمد  
نیارست کردن کس آنجا گذر\*\*\*ز دیوان و پیلان و شیران نر

همان نیز کامد نیاید رها\*\*\*ز چنگ بداندیش نر اژدها

سوی رخس رخشنده بنهاد روی\*\*\*دوان اسپ شد سوی دیهیم جوی

همی کوفت بر خاک رویینه سم\*\*\*چو تندر خروشید و افشاندم

تهمتن چو از خواب بیدار شد\*\*\*سر پر خرد پر ز پیکار شد

به گرد بیابان یکی بنگرید\*\*\*شد آن اژدهای دژم ناپدید

ابا رخس بر خیره پیکار کرد\*\*\*ازان کاو سرخفته بیدار کرد

دگر باره چون شد به خواب اندرون\*\*\*ز تاریکی آن اژدها شد برون

به بالین

رستم تگ آورد رخسار همی کند خاک و همی کرد پخش  
دگر باره بیدار شد خفته مرد بر آشفته و رخسارگان کرد زرد  
بیابان همه سر به سر بنگرید بجز تیرگی شب به دیده ندید  
بدان مهربان رخسار بیدار گفت که تاریکی شب بخواهی نهفت  
سرم را همی باز داری ز خواب به بیداری من گرفت شتاب  
گر این بار سازی چنین رستخیز سرت را ببرم به شمشیر تیز  
پیاده شوم سوی مازندران کشم ببر و شمشیر و گرز گران  
سیم ره به خواب اندر آمد سرش ز ببر بیان داشت پوشش برش  
بگرید باز ازدهای دژم همی آتش افروخت گفتی بدم  
چراگاه بگذاشت رخسار آن زمان نیارست رفتن بر پهلوان  
دلش زان شگفتی به دو نیم بود کش از رستم و ازدها بیم بود  
هم از بهر رستم دلش نارمید چو باد دمان نزد رستم دوید  
خروشید و جوشید و بر کند خاک ز نعلش زمین شد همه چاک چاک  
چو بیدار شد رستم از خواب خوش بر آشفته با باره دستکش  
چنان ساخت روشن جهان آفرین که پنهان نکرد ازدها را زمین  
بر آن تیرگی رستم او را بدید سبک تیغ تیز از میان برکشید  
بگرید برسان ابر بهار زمین کرد پر آتش از کارزار  
بدان ازدها گفت بر گوی نام کزین پس تو گیتی نبینی به کام  
نباید که بی نام بر دست من روانت بر آید ز تاریک تن  
چنین گفت درخیم نر ازدها که از چنگ من کس نیابد رها

صداندرصد از دشت جای منست\*\*\*بلند آسمانش هوای منست

نیارد گذشتن به سر بر عقاب\*\*\*ستاره نبیند زمینش به خواب

بدو اژدها گفت نام تو چیست\*\*\*که زاینده را بر تو باید گریست

چنین داد پاسخ که من رستم\*\*\*ز دستان و از سام و از نیرمم

به تنها یکی کینه ور لشکرم\*\*\*به رخس دلاور زمین بسپریم

بر آویخت با او به جنگ اژدها\*\*\*نیامد به فرجام هم زو رها

چو زور تن اژدها دید رخس\*\*\*کزان سان بر آویخت با تاجبخش

بمالید گوش اندر آمد

شگفت\*\*\*بلند اژدها را به دندان گرفت

بدرید کتفش بدنان چو شیر\*\*\*برو خیره شد پهلوان دلیر

بزد تیغ و بنداخت از بر سرش\*\*\*فرو ریخت چون رود خون از برش

زمین شد به زیر تنش ناپدید\*\*\*یکی چشمه خون از برش بردمید

چو رستم بر آن اژدهای دژم\*\*\*نگه کرد برزد یکی تیز دم

بیابان همه زیر او بود پاک\*\*\*روان خون گرم از بر تیره خاک

تهمتن ازو در شگفتی بماند\*\*\*همی پهلوی نام یزدان بخواند

به آب اندر آمد سر و تن بشست\*\*\*جهان جز به زور جهانبان نجست

به یزدان چنین گفت کای دادگر\*\*\*تو دادی مرا دانش و زور و فر

که پیشم چه شیر و چه دیو و چه پیل\*\*\*بیابان بی آب و دریای نیل

بداندیش بسیار و گر اندکیست\*\*\*چو خشم آورم پیش چشمم یکیست

## بخش ۸

چو از آفرین گشت پرداخته\*\*\*بیاورد گلرنگ را ساخته

نشست از بر زین و ره بر گرفت\*\*\*خم منزل جادو اندر گرفت

همی رفت پویان به راه دراز\*\*\*چو خورشید تابان بگشت از فراز

درخت و گیا دید و آب روان\*\*\*چنان چون بود جای مرد جوان

چو چشم تذران یکی چشمه دید\*\*\*یکی جام زرین برو پر نبید

یکی گرم بریان و نان از برش\*\*\*نمکدان و ریچال گرد اندرش

خور جادوان بد چو رستم رسید\*\*\*از آواز او دیو شد ناپدید

فرود آمد از باره زین بر گرفت\*\*\*به گرم و بنان اندر آمد شگفت

نشست از بر چشمه فرخنده پی\*\*\*یکی جام زر دید پر کرده می

ابا می یکی نیز طنبور یافت\*\*\*بیابان چنان خانه سور یافت

تهمتن مر آن را به بر در گرفت\*\*\*بزد رود و گفتارها بر گرفت

که آواره و بد نشان رستم است\*\*\*که از روز شادیش بهره غم است

همه جای جنگست میدان اوی\*\*\*بیابان و کوهست بستان اوی

همه جنگ با شیر و نر ازدهاست\*\*\*کجا ازدها از کفش نارهاست

می و جام و بویا



گل و میگسار\*\*\*نکردست بخشش ورا کردگار

همیشه به جنگ نهنگ اندر است\*\*\*و گر با پلنگان به جنگ اندر است

به گوش زن جادو آمد سرود\*\*\*همان ناله رستم و زخم رود

بیاراست رخ را بسان بهار\*\*\*و گر چند زیبا نبودش نگار

بر رستم آمد پر از رنگ و بوی\*\*\*پرسید و بنشست نزدیک اوی

تهمتن به یزدان نیایش گرفت\*\*\*ابر آفرینها فرایش گرفت

که در دشت مازندران یافت خوان\*\*\*می و جام، با میگسار جوان

ندانست کاو جادوی ریمنست\*\*\*نهفته به رنگ اندر اهریمنست

یکی طاس می بر کفش بر نهاد\*\*\*ز دادار نیکی دهش کرد یاد

چو آواز داد از خداوند مهر\*\*\*دگر گونه تر گشت جادو به چهر

روانش گمان نیایش نداشت\*\*\*زبانش توان ستایش نداشت

سیه گشت چون نام یزدان شنید\*\*\*تهمتن سبک چون درو بنگرید

بینداخت از باد خم کمند\*\*\*سر جادو آورد ناگه ببند

پرسید و گفتش چه چیزی بگوی\*\*\*بدان گونه کت هست بنمای روی

یکی گنده پیری شد اندر کمند\*\*\*پر آژنگ و نیرنگ و بند و گزند

میانش به خنجر به دو نیم کرد\*\*\*دل جادوان زو پر از بیم کرد

## بخش ۹

وزانجا سوی راه بنهاد روی\*\*\*چنان چون بود مردم راه جوی

همی رفت پویان به جایی رسید\*\*\*که اندر جهان روشنایی ندید

شب تیره چون روی زنگی سیاه\*\*\*ستاره نه پیدا نه خورشید و ماه

تو خورشید گفتی به بند اندرست\*\*\*ستاره به خم کمند اندرست

عنان رخس را داد و بنهاد روی\*\*\*نه افراز دید از سیاهی نه جوی

وزانجا سوی روشنایی رسید\*\*\*زمین پرنیان دید و یکسر خوید

جهانی ز پیری شده نوجوان\*\*\*همه سبزه و آبهای روان

همه جامه بر برش چون آب بود\*\*\*نیازش به آسایش و خواب بود

برون کرد بیر بیان از برش\*\*\*به خوی اندرون غرقه بد مغفرش

بگسترده هر دو بر آفتاب\*\*\*به خواب و به آسایش آمد شتاب

لگام از سر رخس برداشت خوار\*\*\*رها کرد بر خوید در کشتزار

بپوشید چون خشک

شد خود و بیر\*\*\*گیا کرد بستر بسان هژیر

بخفت و بیاسود از رنج تن\*\*\*هم از رخس غم بد هم از خویشتن

چو در سبزه دید اسپ را دشتوان\*\*\*گشاده زبان سوی او شد دوان

سوی رستم و رخس بنهاد روی\*\*\*یکی چوب زد گرم بر پای اوی

چو از خواب بیدار شد پیلتن\*\*\*بدو دشتوان گفت کای اهرمن

چرا اسپ بر خوید بگذاشتی\*\*\*بر رنج نابرده برداشتی

ز گفتار او تیز شد مرد هوش\*\*\*بجست و گرفتش یکایک دو گوش

بیفشرد و بر کند هر دو ز بن\*\*\*نگفت از بد و نیک با او سخن

سبک دشتبان گوش را بر گرفت\*\*\*غریوان و مانده ز رستم شکفت

بدان مرز اولاد بد پهلوان\*\*\*یکی نامجوی دلیر و جوان

بشد دشتبان پیش او با خروش\*\*\*پراز خون به دستش گرفته دو گوش

بدو گفت مردی چو دیو سیاه\*\*\*پلنگینه جوشن از آهن کلاه

همه دشت سرتاسر آهرمنست\*\*\*و گر ازدها خفته بر جوشنست

برفتم که اسپش برانم ز کشت\*\*\*مرا خود به اسپ و به کشته نهشت

مرا دید برجست و یافه نگفت\*\*\*دو گوشم بکند و همانجا بخفت

چو بشنید اولاد برگشت زود\*\*\*برون آمد از درد دل همچو دود

که تا بنگرد کاو چه مردست خود\*\*\*ابا او ز بهر چه کردست بد

همی گشت اولاد در مرغزار\*\*\*ابا نامداران ز بهر شکار

چو از دشتبان این شکفتی شنید\*\*\*به نخچیر گه بر پی شیر دید

عنان را بتابید با سرکشان\*\*\*بدان سو که بود از تهمتن نشان

چو آمد به تنگ اندرون جنگجوی\*\*\*تهمت سوی رخس بنهاد روی

نشست از بر رخس و رخسند تیغ\*\*\*کشید و بیامد چو غرنده میغ

بدو گفت اولاد نام تو چیست\*\*\*چه مردی و شاه و پناه تو کیست

نبایست کردن برین ره گذر\*\*\*ره نره دیوان پرخاشخر

چنین گفت رستم که نام من ابر\*\*\*اگر ابر باشد به زور هژبر

همه نیزه و تیغ بار آورد\*\*\*سران را

سر اندر کنار آورد

به گوش تو گر نام من بگذرد\*\*\*دم و جان و خون و دلت بفسرد

نیامد به گوشت به هر انجمن\*\*\*کمند و کمان گو پیلتن

هران مام کاو چون تو زاید پسر\*\*\*کفن دوز خوانیمش ار مویه گر

تو با این سپه پیش من رانده ای\*\*\*همی گو ز برگنبد افشانده ای

نهنگ بلا بر کشید از نیام\*\*\*بیاویخت از پیش زین خم خام

چو شیر اندر آمد میان بره\*\*\*همه رزمگه شد ز کشته خره

به یک زخم دو دو سرافگند خوار\*\*\*همی یافت از تن به یک تن چهار

سران را ز زخمش به خاک آورد\*\*\*سر سرکشان زیر پی گسترد

در و دشت شد پر ز گرد سوار\*\*\*پراکنده گشتند بر کوه و غار

همی گشت رستم چو پیل دژم\*\*\*کمندی به بازو درون شصت خم

به اولاد چون رخس نزدیک شد\*\*\*به کردار شب روز تاریک شد

بیفگند رستم کمند دراز\*\*\*به خم اندر آمد سر سرفراز

از اسپ اندر آمد دو دستش بیست\*\*\*پیش اندر افگند و خود برنشست

بدو گفت اگر راست گویی سخن\*\*\*ز کژی نه سر یابم از تو نه بن

نمایی مرا جای دیو سپید\*\*\*همان جای پولاد غندی و بید

به جایی که بستت کاووس کی\*\*\*کسی کاین بدیها فگندست پی

نمایی و پیدا کنی راستی\*\*\*نیاری به کار اندرون کاستی

من این تخت و این تاج و گرز گران\*\*\*بگردانم از شاه مازندران

تو باشی برین بوم و بر شهریار\*\*\*ار ایدونک کژی نیاری بکار

بدو گفت اولاد دل را ز خشم\*\*\*بپرداز و بگشای یکباره چشم

تن من مپرداز خیره ز جان\*\*\*بیابی ز من هرچ خواهی همان

ترا خانه <sup>□</sup>بید و دیو سپید\*\*\*نمایم من این را که دادی نوید

به جایی که بستست کاووس شاه\*\*\*بگویم ترا یک به یک شهر و راه

از ایدر به نزدیک کاووس کی\*\*\*صد افکنده بخشیده فرسنگ پی

وزانجا سوی دیو فرسنگ صد\*\*\*بیاید

یکی راه دشوار و بد

میان دو صد چاهساری شگفت\*\*\* به پیمایش اندازه نتوان گرفت

میان دو کوهست این هول جای\*\*\* نپرید بر آسمان بر همای

ز دیوان جنگی ده و دو هزار\*\*\* به شب پاسبانند بر چاهسار

چو پولاد غندی سپهدار اوی\*\*\* چو بیدست و سنجه نگهدار اوی

یکی کوه یابی مر او را به تن\*\*\* بر و کتف و یالش بود ده رسن

ترا با چنین یال و دست و عنان\*\*\* گذارنده گرز و تیغ و سنان

چنین برز و بالا و این کار کرد\*\*\* نه خوب است با دیو جستن نبرد

کزو بگذری سنگلاخت و دشت\*\*\* که آهو بران ره نیارد گذشت

چو زو بگذری رود آبست پیش\*\*\* که پهنای او بر دو فرسنگ بیش

کنارنگ دیوی نگهدار اوی\*\*\* همه نره دیوان به فرمان اوی

وزان روی بز گوش تا نرم پای\*\*\* چو فرسنگ سیصد کشیده سرای

ز بز گوش تا شاه مازندران\*\*\* رهی زشت و فرسنگهای گران

پراکنده در پادشاهی سوار\*\*\* همانا که هستند سیصد هزار

ز پیلان جنگی هزار و دوست\*\*\* کزیشان به شهر اندرون جای نیست

نتابی تو تنها و گرز آهنی\*\*\* بسایدت سوهان آهرمنی

چنان لشکری با سلیح و درم\*\*\* نبینی ازیشان یکی را دژم

بخندید رستم ز گفتار اوی\*\*\* بدو گفت اگر با منی راه جوی

بینی کزین یک تن پیلتن\*\*\* چه آید بران نامدار انجمن

به نیروی یزدان پیروز گر\*\*\* به بخت و به شمشیر تیز و هنر

چو بینند تاو بر و یال من\*\*\*به جنگ اندرون زخم گوپال من  
به درد پی و پوستشان از نهیب\*\*\*عنان را ندانند باز از رکیب  
ازان سو کجا هست کاووس کی\*\*\*مرا راه بنمای و بردار پی  
نیاسود تیره شب و پاک روز\*\*\*همی راند تا پیش کوه اسپروز  
بدانجا که کاووس لشکر کشید\*\*\*ز دیوان جادو بدو بد رسید  
چو یک نیمه بگذشت از تیره شب\*\*\*خروش آمد از دشت و بانگ جلب  
به مازندران آتش افروختند\*\*\*به هر جای شمعی



تهمتن به اولاد گفت آن کجاست\*\*\* که آتش برآمد همی چپ و راست

در شهر مازندران است گفت\*\*\* که از شب دو بهره نیارند خفت

بدان جایگه باشد ارژنگ دیو\*\*\* که هزمان برآید خروش و غریو

بخفت آن زمان رستم جنگجوی\*\*\* چو خورشید تابنده بنمود روی

بیچید اولاد را بر درخت\*\*\* به خم کمندش درآویخت سخت

به زین اندر افکند گرز نیا\*\*\* همی رفت یکدل پر از کیمیا

### پادشاهی کیخسرو شصت سال بود

### پادشاهی کیخسرو شصت سال بود

به پالیز چون برکشد سرو شاخ\*\*\* سر شاخ سبزش برآید ز کاخ

به بالای او شاد باشد درخت\*\*\* چو بیندش بینادل و نیک بخت

سزد گر گمانی برد بر سه چیز\*\*\* کزین سه گذشتی چه چیزست نیز

هنر با نژادست و با گوهر است\*\*\* سه چیزست و هر سه به بنداندرست

هنر کی بود تا نباشد گهر\*\*\* نژاده بسی دیده ای بی هنر

گهر آنک از فر یزدان بود\*\*\* نیازد به بد دست و بد نشنود

نژاد آنک باشد ز تخم پدر\*\*\* سزد کاید از تخم پاکیزه بر

هنر گر بیاموزی از هر کسی\*\*\* بکوشی و پیچی ز رنجش بسی

ازین هر سه گوهر بود مایه دار\*\*\* که زیبا بود خلعت کردگار

چو هر سه بیابی خرد بایدت\*\*\* شناسنده نیک و بد بایدت

چو این چار با یک تن آید بهم\*\*\* براساید از آوز رنج و غم

مگر مرگ کز مرگ خود چاره نیست\*\*\*وزین بدتر از بخت پتیاره نیست

جهانجوی از این چار بد بی نیاز\*\*\*همش بخت سازنده بود از فراز

سخن راند گویا بدین داستان\*\*\*دگر گوید از گفته باستان

کنون باز گردم بغاز کار\*\*\*که چون بود کردار آن شهریار

چو تاج بزرگی بسر بر نهاد\*\*\*ازو شاد شد تاج و او نیز شاد

به هر جای ویرانی آباد کرد\*\*\*دل غمگنان از غم آزاد کرد

از ابر بهاران ببارید نم\*\*\*ز روی زمین زنگ بزدود غم

جهان گشت پر سبزه و رود آب\*\*\*سر غمگنان اندر آمد به خواب

زمین چون بهستی شد آراسته\*\*\*ز داد و ز

بخشش پر از خواسته

چو جم و فریدون بیاراست گاه\*\*\*ز داد و ز بخشش نیاسود شاه

جهان شد پر از خوبی و ایمنی\*\*\*ز بد بسته شد دست اهریمنی

فرستادگان آمد از هر سوی\*\*\*ز هر نامداری و هر پهلوی

پس آگاهی آمد سوی نیمروز\*\*\*بنزد سپهدار گیتی فروز

که خسرو ز توران به ایران رسید\*\*\*نشست از بر تخت کور سزید

بیاراست رستم به دیدار شاه\*\*\*بیند که تا هست زیبای گاه

ابا زال، سام نریمان بهم\*\*\*بزرگان کابل همه بیش و کم

سپاهی که شد دشت چون آبنوس\*\*\*بدرید هر گوش ز اوای کوس

سوی شهر ایران گرفتند راه\*\*\*زواره فرامرز و پیل و سپاه

به پیش اندرون زال با انجمن\*\*\*درفش بنفش از پس پیلتن

پس آگاهی آمد بر شهریار\*\*\*که آمد ز ره پهلوان سوار

زواره فرامرز و دستان سام\*\*\*بزرگان که هستند با جاه و نام

دل شاه شد زان سخن شادمان\*\*\*سراینده را گفت کاباد مان

که اویست پروردگار پدر\*\*\*وزویست پیدا به گیتی هنر

بفرمود تا گیو و گودرز و طوس\*\*\*برفتند با نای رویین و کوس

تبیره برآمد ز درگاه شاه\*\*\*همه برنهادند گردان کلاه

یکی لشکر از جای برخاستند\*\*\*پذیره شدن را بیاراستند

ز پهلوی به پهلوی پذیره شدند\*\*\*همه با درفش و تبیره شدند

برفتند پیشش به دو روزه راه\*\*\*چنین پهلوانان و چندین سپاه

درفش تهمتن چو آمد پدید\*\*\*به خورشید گرد سپه بردمید

خروش آمد و ناله بوق و کوس\*\*\*ز قلب سپه گيو و گودرز و طوس

به پیش گو پیلتن راندند\*\*\*به شادی برو آفرین خواندند

گرفتند هر سه ورا در کنار\*\*\*پرسید شیراژن از شهریار

ز رستم سوی زال سام آمدند\*\*\*گشاده دل و شاد کام آمدند

نهادند سوی فرامرز روی\*\*\*گرفتند شادی به دیدار اوی

وزان جایگه سوی شاه آمدند\*\*\*به دیدار فرخ کلاه آمدند

چو خسرو گو پیلتن را بدید\*\*\*سرشکس ز مژگان به رخ بر چکید

فرود آمد از تخت و کرد

آفرین\*\*\*تہمتن ببوسید روی زمین

به رستم چنین گفت کای پهلوان\*\*\*همیشه بدی شاد و روشن روان

به گیتی خردمند و خامش تویی\*\*\*که پروردگار سیاوش تویی

سر زال زان پس به بر در گرفت\*\*\*ز بهر پدر دست بر سر گرفت

گوان را به تخت مہی برنشاند\*\*\*بریشان ہمی نام یزدان بخواند

نگہ کرد رستم سرو پای اوی\*\*\*نشست و سخن گفتن و رای اوی

رخش گشت پر خون و دل پر ز درد\*\*\*ز کار سیاوش بسی یاد کرد

به شاه جهان گفت کای شہریار\*\*\*جهان را تویی از پدر یادگار

ندیدم من اندر جهان تاج ور\*\*\*بدین فر و مانند گی پدر

وزان پس چو از تخت برخاستند\*\*\*نہادند خوان و می آراستند

جہاندار تا نیمی از شب نخفت\*\*\*گذشتہ سخنها همه باز گفت

چو خورشید تیغ از میان برکشید\*\*\*شب تیرہ گشت از جہان ناپدید

تیرہ برآمد ز درگاہ شاہ\*\*\*بہ سر برنہادند گردان کلاہ

چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر\*\*\*چو گرگین و گستہم و بہرام شیر

گرانمایگان نزد شاہ آمدند\*\*\*بران نامور بارگاہ آمدند

بہ نخچیر شد شہریار جہان\*\*\*ابا رستم نامور پهلوان

ز لشکر برفتند آزادگان\*\*\*چو گیو و چو گودرز کشوادگان

سپاہی کہ شد تیرہ خورشید و ماہ\*\*\*ہمی رفت با یوز و با باز شاہ

ہمہ بوم ایران سراسر بگشت\*\*\*بہ آباد و ویرانی اندر گذشت

ہران بوم و برکان نہ آباد بود\*\*\*تہ بود و ویران ز بیداد بود

درم داد و آباد کردش ز گنج\*\*\*ز داد و ز بخشش نیامدش رنج

به هر شهر بنشست و بنهاد تخت\*\*\*چنانچون بود خسرو نیک بخت

همه بدره و جام و می خواستی\*\*\*به دینار گیتی بیاراستی

وز آنجا سوی شهر دیگر شدی\*\*\*همی با می و تخت و افسر شدی

همی رفت تا آذربادگان\*\*\*ابا او بزرگان و آزادگان

گهی باده خورد و گهی تاخت اسپ\*\*\*بیامد سوی خان آذرگشپ

جهان آفرین را ستایش گرفت\*\*\*به آتشکده در نیایش گرفت

بیامد خرامان ازان جایگاه\*\*\*نهادند

نشستند هر دو به هم شادمان\*\*\*نبودند جز شادمان يك زمان

چو پر شد سر از جام روشن گلاب\*\*\*به خواب و به آسایش آمد شتاب

چو روز درخشان برآورد چاك\*\*\*بگسترد ياقوت بر تيره خاك

جهاندار بنشست و كاوس كى\*\*\*دو شاه سرافراز و دو نيك پى

ابا رستم گرد و دستان به هم\*\*\*همى گفت كاوس هر بيش و كم

از افراسياب اندر آمد نخست\*\*\*دو رخ را به خون دو دیده بشست

بگفت آنكه او با سیاوش چه كرد\*\*\*از ايران سراسر برآورد گرد

بسی پهلوانان که بیجان شدند\*\*\*زن و کودک خرد پیچان شدند

بسی شهر بینی ز ایران خراب\*\*\*تبه گشته از رنج افراسياب

ترا ایزدی هرچ بایدت هست\*\*\*ز بالا و از دانش و زور دست

ز فر تمامی و نيك اخترى\*\*\*ز شاهان به هر گونه ای برترى

کنون از تو سوگند خواهم يكى\*\*\*نباید که پیچی ز داد اندكى

که پرکين كنى دل ز افراسياب\*\*\*دمى آتش اندر نیاری به آب

ز خویشی مادر بدو نگروى\*\*\*نیچی و گفت كسى نشمرى

به گنج و فزونى نگیری فریب\*\*\*همان گر فراز آیدت گر نشیب

به تاج و به تخت و نگین و كلاه\*\*\*به گفتار با او نگردى ز راه

بگویم که بنیاد سوگند چیست\*\*\*خرد را و جان ترا پند چیست

بگویی به دادار خورشید و ماه\*\*\*به تیغ و به مهر و به تخت و كلاه

به فر و به نيك اختر ایزدى\*\*\*که هرگز نیچی به سوى بدى

میانجی نخواهی جز از تیغ و گرز\*\*\*منش برز داری و بالای برز

چو بشنید زو شهریار جوان\*\*\*سوی آتش آورد روی و روان

به دادار دارنده سوگند خورد\*\*\*به روز سپید و شب لاژورد

به خورشید و ماه و به تخت و کلاه\*\*\*به مهر و به تیغ و به دیهیم شاه

که هرگز نیچم سوی مهر اوی\*\*\*نینم بخواب اندرون چهر اوی

یکی خط بنوشت



بر پهلوی\*\*\*به مشکاب بر دفتر خسروی

گوا بود دستان و رستم برین\*\*\*بزرگان لشکر همه همچین

به زنهار بر دست رستم نهاد\*\*\*چنان خط و سوگند و آن رسم و داد

ازان پس همی خوان و می خواستند\*\*\*ز هر گونه مجلس بیاراستند

بودند یک هفته با رود و می\*\*\*بزرگان به ایوان کاوس کی

جهاندار هشتم سر و تن بشست\*\*\*بیا سود و جای نیایش بجست

به پیش خداوند گردان سپهر\*\*\*برفت آفرین را بگسترده چهر

شب تیره تا برکشید آفتاب\*\*\*خروشان همی بود دیده پر آب

چنین گفت کای دادگر یک خدای\*\*\*جهاندار و روزی ده و رهنمای

به روز جوانی تو کردی رها\*\*\*مرا بی سپاه از دم ازدها

تو دانی که سالار توران سپاه\*\*\*نه پرهیز داند نه شرم گناه

به ویران و آباد نفرین اوست\*\*\*دل بیگناهان پر از کین اوست

به بیداد خون سیاوش بریخت\*\*\*بدین مرز باران آتش بییخت

دل شهریاران پر از بیم اوست\*\*\*بلا بر زمین تخت و دیهیم اوست

به کین پدر بنده را دست گیر\*\*\*ببخشای بر جان کاوس پیر

تو دانی که او را بدی گوهرست\*\*\*همان بدنژادست و افسونگرست

فراوان بمالید رخ بر زمین\*\*\*همی خواند بر کردگار آفرین

وزان جایگه شد سوی تخت باز\*\*\*بر پهلوانان گردن فراز

چنین گفت کای نامداران من\*\*\*جهانگیر و خنجر گزاران من

بیمودم این بوم ایران بر اسپ\*\*\*ازین مرز تا خان آذرگشپ

ندیدم کسی را که دلشاد بود\*\*\*توانگر بد و بومش آباد بود

همه خستگانند از افراسیاب\*\*\*همه دل پر از خون و دیده پر آب

نخستین جگرخسته از وی منم\*\*\*که پر درد ازویست جان و تنم

دگر چون نیا شاه آزادمرد\*\*\*که از دل همی برکشد باد سرد

به ایران زن و مرد ازو با خروش\*\*\*ز بس کشتن و غارت و جنگ و جوش

کنون گر همه ویژه<sup>ا</sup>هار منید\*\*\*به دل سربسر دوستدار منید

به کین پدر بست خواهم میان\*\*\*بگردانم این بد ز ایرانیان

اگر همگنان رای

جنگ آورد\*\*\*بکشید و رستم پلنگ آورد

مرا این سخن پیش بیرون شود\*\*\*ز جنگ یلان کوه هامون شود

هران خون که آید به کین ریخته\*\*\*گنهکار او باشد آویخته

و گر کشته گردد کسی زین سپاه\*\*\*بهشت بلندش بود جایگاه

چه گوید و این را چه پاسخ دهید\*\*\*همه یکسره رای فرخ نهید

بدانید کو شد به بد پیشدست\*\*\*مکافات بد را نشاید نشست

بزرگان به پاسخ بیاراستند\*\*\*به درد دل از جای برخاستند

که ای نامدار جهان شادباش\*\*\*همیشه ز رنج و غم آزاد باش

تن و جان ما سربه سر پیش تست\*\*\*غم و شادمانی کم و بیش تست

ز مادر همه مرگ را زاده ایم\*\*\*همه بنده ایم ارچه آزاده ایم

چو پاسخ چنین یافت از پیلتن\*\*\*ز طوس و ز گودرز و از انجمن

رخ شاه شد چون گل ارغوان\*\*\*که دولت جوان بود و خسرو جوان

بدیشان فراوان بکرد آفرین\*\*\*که آباد بادا به گردان زمین

بگشت اندرین نیز گردان سپهر\*\*\*چو از خوشه خورشید بنمود چهر

ز پهلو همه موبدانرا بخواند\*\*\*سخنهای بایسته چندی براند

دو هفته در بار دادن بست\*\*\*بنوی یکی دفتر اندر شکست

بفرمود موبد به روزی دهان\*\*\*که گویند نام کهان و مهان

نخستین ز خویشان کاوس کی\*\*\*صد و ده سپهبد فگندند پی

سزاوار بنوشت نام گوان\*\*\*چنانچون بود درخور پهلوان

فربرز کاوشان پیش رو\*\*\*کجا بود پیوسته شاه نو

گزین کرد هشتاد تن نودری\*\*\*همه گرزدار و همه لشکری

زرسپ سپهد نگهدارشان\*\*\*که بردی به هر کار تیمارشان

که تاج کیان بود و فرزند طوس\*\*\*خداوند شمشیر و گوپال و کوس

سه دیگر چو گودرز کشواد بود\*\*\*که لشکر به رای وی آباد بود

نبیره پسر داشت هفتاد و هشت\*\*\*دلیران کوه و سواران دشت

فروزنده تاج و تخت کیان\*\*\*فرازنده اختر کاویان

چو شصت و سه از تخمه گزدهم\*\*\*بزرگان و سالارشان گسته

ز خویشان میلاد بد صد سوار\*\*\*چو گرگین پیروز گر مایه دار

ز تخم لواده چو هشتاد و پنج\*\*\*سواران رزم و نگهبان

کجا برته بودی نگهدارشان\*\*\*به رزم اندرون دست بردارشان

چو سی و سه مهتر ز تخم پشنگ\*\*\*که رویین بدی شاهشان روز جنگ

به گاه نبرد او بدی پیش کوس\*\*\*نگهبان گردان و داماد طوس

ز خویشان شیروی هفتاد مرد\*\*\*که بودند گردان روز نبرد

گزین گوان شهره فرهاد بود\*\*\*که رزم سندان پولاد بود

ز تخم گرازه صد و پنج گرد\*\*\*نگهبان ایشان هم او را سپرد

کنارنگ وز پهلوانان جزین\*\*\*ردان و بزرگان باآفرین

چنان بد که موبد ندانست مر\*\*\*ز بس نامداران با برز و فر

نوشتند بر دفتر شهریار\*\*\*همه نامشان تا کی آید به کار

بفرمود کز شهر بیرون شوند\*\*\*ز پهلوی سوی دشت و هامون شوند

سر ماه باید که از کرنای\*\*\*خروش آید و زخم هندی درای

همه سر سوی رزم توران نهند\*\*\*همه شادمانی و سوران نهند

نهادند سر پیش او بر زمین\*\*\*همه یک به یک خواندند آفرین

که ما بند گانیم و شاهی تراست\*\*\*در گاو تا برج ماهی تراست

به جایی که بودند ز اسپان یله\*\*\*به لشکر گه آورد یکسر گله

بفرمود کان کو کمند افکنست\*\*\*به رزم اندرون گرد و رویین تنست

به پیش فسیله کمند افکنند\*\*\*سر بادپایان به بند افکنند

در گنج دینار بگشاد و گفت\*\*\*که گنج از بزرگان نشاید نهفت

گه بخشش و کینه شهریار\*\*\*شود گنج دینار بر چشم خوار

به مردان همی گنج و تخت آوریم\*\*\*به خورشید بار درخت آوریم

چرا برد باید غم روزگار\*\*\*که گنج از پی مردم آید به کار

بزرگان ایران از انجمن\*\*\*نشسته به پیش همه تن به تن

بیاورد صد جامه دیبای روم\*\*\*همه پیکر از گوهر و زر بوم

هم از خز و منسوج و هم پرنیان\*\*\*یکی جام پر گوهر اندر میان

نهادند پیش سرافراز شاه\*\*\*چنین گفت شاه جهان با سپاه

که اینت بهای سر بی بها\*\*\*پلاشان دژخیم نراژدها

کجا پهلوان خواند افراسیاب\*\*\*به بیداری او شود سیر خواب

سر و

تیغ و اسپش بیارد چو گرد\*\*\*به لشکر گه ما بروز نبرد  
سبک بیژن گیو بر پای جست\*\*\*میان کشتن اژدها را ببست  
همه جامه برداشت وان جام زر\*\*\*به جام اندرون نیز چندی گهر  
بسی آفرین کرد بر شهریار\*\*\*که خرم بدی تا بود روزگار  
وزانجا بیامد به جای نشست\*\*\*گرفته چنان جام گوهر به دست  
به گنجور فرمود پس شهریار\*\*\*که آرد دو صد جامه زرنگار  
صد از خز و دیبا و صد پرنیان\*\*\*دو گلرخ به زناز بسته میان  
چنین گفت کین هدیه آن را دهم\*\*\*وزان پس بدو نیز دیگر دهم  
که تاج تزاو آورد پیش من\*\*\*و گر پیش این نامدار انجمن  
که افراسیابش به سر بر نهاد\*\*\*ورا خواند بیدار و فرخ نژاد  
همان بیژن گیو برجست زود\*\*\*کجا بود در جنگ برسان دود  
بزد دست و آن هدیه ها برگرفت\*\*\*ازو ماند آن انجمن در شگفت  
بسی آفرین کرد و بنشست شاد\*\*\*که گیتی به کیخسرو آباد باد  
بفرمود تا با کمر ده غلام\*\*\*ده اسپ گزیده به زرین ستام  
ز پوشیده رویان ده آراسته\*\*\*بیاورد موبد چنین خواسته  
چنین گفت بیدار شاه رمه\*\*\*که اسپان و این خوبویان همه  
کسی را که چون سر بیچد تزاو\*\*\*سزد گر ندارد دل شیر گاو  
پرستنده ای دارد او روز جنگ\*\*\*کز آواز او رام گردد پلنگ  
به رخ چون بهار و به بالا چو سرو\*\*\*میانش چو غرو و به رفتن چو تدرو  
یکی ماهرویست نام اسپنوی\*\*\*سمن پیکر و دلبر و مشک بوی

نباید زدن چون بیابدش تیغ\*\*\*که از تیغ باشد چنان رخ دریغ

به خم کمر ار گرفته کمر\*\*\*بدان سان بیارد مر او را به بر

بزد دست بیژن بدان هم به بر\*\*\*بیامد بر شاه پیروزگر

به شاه جهان بر ستایش گرفت\*\*\*جهان آفرین را نیایش گرفت

بدو شاد شد شهریار بزرگ\*\*\*چنین گفت کای نامدار سترگ

چو تو پهلوان یار دشمن مباد\*\*\*درخشنده جان تو بی تن مباد

جهاندار از آن



پس به گنجور گفت\*\*\*که ده جام زرین بیار از نهفت  
شمامه نهاده در آن جام زر\*\*\*ده از نقره خام با شش گهر  
پر از مشک جامی زیاقوت زرد\*\*\*ز پیروزه دیگر یکی لاژورد  
عقیق و زمرد بر او ریخته\*\*\*به مشک و گلاب آندر آمیخته  
پرستنده ای با کمر ده غلام\*\*\*ده اسپ گرانمایه زرین ستام  
چنین گفت کین هدیه آن را که تاو\*\*\*بود در تنش روز جنگ تژاو  
سرش را بدین بارگاه آورد\*\*\*به پیش دلاور سپاه آورد  
بر زد بدین گیو گودرز دست\*\*\*میان رزم آن پهلوان را بیست  
گرانمایه خوبان و آن خواسته\*\*\*بردند پیش وی آراسته  
همی خواند بر شهریار آفرین\*\*\*که بی تو مبادا کلاه و نگین  
وزان پس به گنجور فرمود شاه\*\*\*که ده جام زرین بنه پیش گاه  
برو ریز دینار و مشک و گهر\*\*\*یکی افسری خسروی با کمر  
چنین گفت کین هدیه آن را که رنج\*\*\*ندارد دریغ از پی نام و گنج  
از ایدر شود تا در کاسه رود\*\*\*دهد بر روان سیاوش درود  
ز هیزم یکی کوه بیند بلند\*\*\*فزونست بالای او ده کمند  
چنان خواست کان ره کسی نسپرد\*\*\*از ایران به توران کسی نگذرد  
دلیری از ایران بیاید شدن\*\*\*همه کاسه رود آتش اندر زدن  
بدان تا گر آنجا بود رزمگاه\*\*\*پس هیزم اندر نماند سپاه  
همان گیو گفت این شکار منست\*\*\*برافروختن کوه کار منست  
اگر لشکر آید نترسم ز رزم\*\*\*برزم اندرون کرگس آرم بیزم

«ره لشکر از برف آسان کنم\*\*\*دل ترک از آن هراسان کنم»

همه خواسته گیو را داد شاه\*\*\*بدو گفت کای نامدار سپاه

که بی تیغ تو تاج روشن مباد\*\*\*چنین باد و بی بت برهمن مباد

بفرمود صد دیبه رنگ رنگ\*\*\*که گنجور پیش آورد بی درنگ

هم از گنج صد دانه خوشاب جست\*\*\*که آب فسر دست گفتی درست

ز پرده پرستار پنج آورید\*\*\*سر جعد از افسر شده ناپدید

چنین گفت کین هدیه آن

را سزاست\*\*\*که برجان پاکش خرد پادشاست

دلیرست و بینا دل و چرب گوی\*\*\*نه برتابد از شیر در جنگ روی

پیامی برد نزد افراسیاب\*\*\*ز بیمش نیارد بدیده در آب

ز گفتار او پاسخ آرد بمن\*\*\*که دانید از این نامدار انجمن

بیازید گر گین میلاد دست\*\*\*بدان راه رفتن میان رابست

پرستار و آن جامه زرنگار\*\*\*بیاورد با گوهر شاهوار

ابر شهریار آفرین کرد و گفت\*\*\*که با جان خسرو خرد باد جفت

چو روی زمین گشت چون پر زاع\*\*\*ز افزاز کوه اندر آمد چراغ

سپهد بیامد بایوان خویش\*\*\*برفتند گردان سوی خان خویش

می آورد و رامشگران را بخواند\*\*\*همه شب همی زر و گوهر فشاند

چو از روز شد کوه چون سندروس\*\*\*بایر اندر آمد خروش خروس

تهمتن بیامد به درگاه شاه\*\*\*ز ترکان سخن رفت وز تاج و گاه

زواره فرامرز با او بهم\*\*\*همی رفت هر گونه از بیش و کم

چنین گفت رستم به شاه زمین\*\*\*که ای نامبردار با آفرین

بزاولستان در یکی شهر بود\*\*\*کزان بوم و بر تور را بهر بود

منوچهر کرد آن ز ترکان تهی\*\*\*یکی خوب جایست با فرهی

چو کاوس شد بی دل و پیرسر\*\*\*بیفتاد ازو نام شاهی و فر

همی باژ و ساوش بتوران برند\*\*\*سوی شاه ایران همی ننگرند

فراوان بدان مرز پیلست و گنج\*\*\*تن بیگناهان از ایشان برنج

ز بس کشتن و غارت و تاختن\*\*\*سراز باژ ترکان برافراختن

کنون شهریاری بایران تراست\*\*\*تن پیل و چنگال شیران تراست

یکی لشکری باید اکنون بزرگ\*\*\*فرستاد با پهلوانی سترگ

اگر باژ نزدیک شاه آورند\*\*\*وگر سر بدین بارگاه آورند

چو آن مرز یکسر بدست آوریم\*\*\*بتوران زمین بر شکست آوریم

برستم چنین پاسخ آورد شاه\*\*\*که جاوید بادی که اینست راه

بین تا سپه چند باید بکار\*\*\*تو بگزین از این لشکر نامدار

زمینی که پیوسته <sup>□</sup>مرز تست\*\*\*بهای زمین درخور ارز تست

فرامرز را ده سپاهی گران\*\*\*چنان چون باید ز جنگ آوران

گشاده شود

کار بر دست اوی\*\*\*بکام نهنگان رسد شصت اوی  
رخ پهلوان گشت ازان آبدار\*\*\*بسی آفرین خواند بر شهریار  
بفرمود خسرو بسالار بار\*\*\*که خوان از خورشگر کند خواستار  
می آورد و رامشگران را بخواند\*\*\*وز آواز بلبل همی خیره ماند  
سران با فرامرز و با پیلتن\*\*\*همی باده خوردند بر یاسمن  
غریونده نای و خروشنده چنگ\*\*\*بدست اندرون دسته بوی و رنگ  
همه تازه روی و همه شاددل\*\*\*ز درد و غمان گشته آزاددل  
ز هر گونه گفتارها راندند\*\*\*سخنهای شاهان بسی خواندند  
که هر کس که در شاهی او داد داد\*\*\*شود در دو گیتی ز کردار شاد  
همان شاه بیدادگر در جهان\*\*\*نکوهیده باشد بنزد مهان  
به گیتی بماند از او نام بد\*\*\*همان پیش یزدان سرانجام بد  
کسی را که پیشه بجز داد نیست\*\*\*چنو در دو گیتی دگر شاد نیست  
چو خورشید تابان بر آمد ز کوه\*\*\*سراینده آمد ز گفتن ستوه  
تیریه بر آمد ز درگاه شاه\*\*\*رده بر کشیدند بر بارگاه  
ببستند بر پیل رویینه خم\*\*\*بر آمد خروشیدن گاودم  
نهادند بر کوه پیل تخت\*\*\*بیار آمد آن خسروانی درخت  
بیامد نشست از بر پیل شاه\*\*\*نهاده بسر بر ز گوهر کلاه  
یکی طوق پر گوهر شاهوار\*\*\*فروهشته از تاج دو گوشوار  
بزد مهره بر کوه ژنده پیل\*\*\*زمین شد بکردار دریای نیل  
ز تیغ و ز گرز و ز کوس و ز گرد\*\*\*سیه شد زمین آسمان لاژورد

تو گفתי بدام اندرست آفتاب\*\*\*وگر گشت خم سپهر اندر آب

همی چشم روشن عنانرا ندید\*\*\*سپهر و ستاره سنان را ندید

ز دریای ساکن چو برخاست موج\*\*\*سپاه اندر آمد همی فوج فوج

سراپرده بردند ز ایوان بدشت\*\*\*سپهر از خروشیدن آسیمه گشت

همی زد میان سپه پیل گام\*\*\*ابا زنگ زرین و زرین ستام

یکی مهره در جام بر دست شاه\*\*\*بکیوان رسیده خروش سپاه

چو بر پشت پیل آن شه نامور\*\*\*زدی مهره بر جام و بستی کمر

نبودی بهر پادشاهی روا\*\*\*نشستن مگر بر در پادشا

ازان

نامور خسرو سرکشان\*\*\*چنین بود در پادشاهی نشان

همی بود بر پیل در پهن دشت\*\*\*بدان تا سپه پیش او بر گذشت

نخستین فریبرز بد پیش رو\*\*\*که بگذشت پیش جهاندار نو

ابا گرز و با تاج و زرینه کفش\*\*\*پس پشت خورشید پیکر درفش

یکی باره ای برنشسته سمند\*\*\*بفتراک بر حلقه کرده کمند

همی رفت با باد و با برز و فر\*\*\*سپاهش همه غرقه در سیم و زر

برو آفرین کرد شاه جهان\*\*\*که بیشی ترا باد و فر مهان

بهر کار بخت تو پیروز باد\*\*\*بباز آمدن باد پیروز و شاد

پس شاه گودرز کشواد بود\*\*\*که با جوشن و گرز پولاد بود

درفش از پس پشت او شیر بود\*\*\*که جنگش بگرز و بشمشیر بود

بچپ بر همی رفت رهام نیو\*\*\*سوی راستش چون سرافراز گیو

پس پشت شیدوش یل با درفش\*\*\*زمین گشته از شیر پیکر بنفش

هزار از پس پشت آن سرفراز\*\*\*عناندار با نیزه های دراز

یکی گرگ پیکر درفشی سیاه\*\*\*پس پشت گیو اندرون با سپاه

درفش جهانجوی رهام ببر\*\*\*که بفراخته بود سر تا بابر

پس بیژن اندر درفشی دگر\*\*\*پرستارفش بر سرش تاج زر

نبیره پسر داشت هفتاد و هشت\*\*\*از ایشان نبد جای بر پهن دشت

پس هر یک اندر دگرگون درفش\*\*\*جهان گشته بد سرخ و زرد و بنفش

تو گفتی که گیتی همه زیر اوست\*\*\*سر سروران زیر شمشیر اوست

چو آمد بنزدیکی تخت شاه\*\*\*بسی آفرین خواند بر تاج و گاه

بگودرز و بر شاه کرد آفرین\*\*\*چه بر گیو و بر لشکرش همچین

پس پشت گودرز گستهم بود\*\*\*که فرزند بیدار گزدهم بود

یکی نیزه بودی به چنگش بجنگ\*\*\*کمان یار او بود و تیر خدنگ

ز بازوش پیکان بزندان بدی\*\*\*همی در دل سنگ و سندان بدی

ابا لشکری گشن و آراسته\*\*\*پر از گرز و شمشیر و پر خواسته

یکی ماه پیکر درفش از برش\*\*\*بابر اندر آورده تابان سرش

همی خواند بر



شهریار آفرین\*\*\*ازو شاد شد شاه ایران زمین

پس گستهم اشکش تیز گوش\*\*\*که با زور و دل بود و با مغز و هوش

یکی گرزدار از نژاد همای\*\*\*براهی که جستیش بودی بیای

سپاهش ز گردان کوچ و بلوچ\*\*\*سگالیده جنگ و برآورده خوچ

کسی در جهان پشت ایشان ندید\*\*\*برهنه یک انگشت ایشان ندید

درفشی برآورده پیکر پلنگ\*\*\*همی از درفشش بیارید جنگ

بسی آفرین کرد بر شهریار\*\*\*بدان شادمان گردش روزگار

نگه کرد کیخسرو از پشت پیل\*\*\*بدید آن سپه را زده بر دو میل

پسند آمدش سخت و کرد آفرین\*\*\*بدان بخت بیدار و فرخ نگین

ازان پس درآمد سپاهی گران\*\*\*همه نامداران جوشن و ران

سپاهی کز ایشان جهاندار شاه\*\*\*همی بود شادان دل و نیک خواه

گزیده پس اندرش فرهاد بود\*\*\*کزو لشکر خسرو آباد بود

سپه را بکردار پروردگار\*\*\*بهر جای بودی به هر کار یار

یکی پیکر آهو درفش از برش\*\*\*بدان سایه آهو اندر سرش

سپاهش همه تیغ هندی بدست\*\*\*زره سغدی زین ترکی نشست

چو دید آن نشست و سر گاه نو\*\*\*بسی آفرین خواند بر شاه نو

گرازه سر تخمه گیوگان\*\*\*همی رفت پرخاشجوی و ژگان

درفشی پس پشت پیکر گراز\*\*\*سپاهی کمندافکن و رزمساز

سواران جنگی و مردان دشت\*\*\*بسی آفرین کرد و اندر گذشت

ازان شادمان شد که بودش پسند\*\*\*بزین اندرون حلقه های کمند

دمان از پیش زنگه شاوران\*\*\*بشد با دلیران و کنداوران

درفشی پس پشت پیکرهای\*\*\*سپاهی چو کوه رونده ز جای

هرانکس که از شهر بغداد بود\*\*\*که با نیزه و تیغ و پولاد بود

همه بر گذشتند زیر همای\*\*\*سپهد همی داشت بر پیل جای

بسی زنگه بر شاه کرد آفرین\*\*\*بران برز و بالا و تیغ و نگین

ز پشت سپهد فرامرز بود\*\*\*که با فر و با گرز و بارز بود

ابا کوس و پیل و سپاهی گران\*\*\*همه رزم جویان و کنداوران

ز کشمیر وز کابل و نیمروز\*\*\*همه سرفرازان گیتی فروز

درفشی کجا چون دلاور پدر\*\*\*که کس راز

رستم نبودی گذر

سرش هفت همچون سر اردها\*\*\*تو گفتی ز بند آمدستی رها

بیامد بسان درختی بیار\*\*\*یکی آفرین خواند بر شهریار

دل شاه گشت از فرامرز شاد\*\*\*همی کرد با او بسی پند یاد

بدو گفت پرورده پیلتن\*\*\*سرافراز باشد بهر انجمن

تو فرزند بیداردل رستمی\*\*\*ز دستان سامی و از نیرمی

کنون سربسر هندوان مر تراست\*\*\*ز قنوج تا سیستان مر تراست

گر ایدونک با تو نجویند جنگ\*\*\*برایشان مکن کار تاریک و تنگ

بهر جایگه یار درویش باش\*\*\*همه رادبا مردم خویش باش

بین نیک تا دوستدار تو کیست\*\*\*خردمند و انده گسار تو کیست

بخوبی بیارای و فردا مگوی\*\*\*که کثری پشیمانی آرد بروی

ترا دادم این پادشاهی بدار\*\*\*بهر جای خیره مکن کارزار

مشو در جوانی خریدار گنج\*\*\*ببی رنج کس هیچ منمای رنج

مجو ایمنی در سرای فسوس\*\*\*که گه سندروسست و گاه آبنوس

ز تو نام باید که ماند بلند\*\*\*نگر دل نداری بگیتی نژند

مرا و ترا روز هم بگذرد\*\*\*دمت چرخ گردان همی بشمرد

دلت شاد باید تن و جان درست\*\*\*سه دیگر بین تا چه بایدت جست

جهان آفرین از تو خشنود باد\*\*\*دل بدسگالت پر از دود باد

چو بشنید پند جهاندار نو\*\*\*پیاده شد از باره تیزرو

زمین را ببوسید و بردش نماز\*\*\*بتابید سر سوی راه دراز

بسی آفرین خواند بر شاه نو\*\*\*که هر دم فزون باش چون ماه نو

تهمتن دو فرسنگ با او برفت\*\*\*همی مغزش از رفتن او بتفت

بیاموختش بزم و رزم و خرد\*\*\*همی خواست کش روز رامش برد

پر از درد از آن جایگه بازگشت\*\*\*بسوی سراپرده آمد ز دشت

سپهد فرود آمد از پیل مست\*\*\*یکی باره تیزتگ برنشست

گرازان بیامد به پرده سرای\*\*\*سری پر ز باد و دلی پر ز رای

چو رستم بیامد بیاورد می\*\*\*بجام بزرگ اندر افکند پی

همی گفت شادی ترا مایه بس\*\*\*بفردا نگوید خردمند کس

کجا سلم و تور و فریدون کجاست\*\*\*همه ناپدیدند

با خاک راست

پویم و رنجیم و گنج آگنیم\*\*\*بدل بر همی آرزو بشکنیم  
سرانجام زو بهره خاکست و بس\*\*\*رهایی نیابد ز او هیچ کس  
شب تیره سازیم با جام می\*\*\*چو روشن شود بشمرد روز پی  
بگویم تا برکشد نای طوس\*\*\*تیره بر آرند با بوق و کوس  
بینیم تا دست گردان سپهر\*\*\*بدین جنگ سوی که یازد بمهر  
بکشیم وز کوشش ما چه سود\*\*\*کز آغاز بود آنچ بایست بود

## کیقباد

### بخش ۱

به شاهی نشست از برش کیقباد\*\*\*همان تاج گوهر به سر برنهاد  
همه نامداران شدند انجمن\*\*\*چو دستان و چون قارن رزم زن  
چو کشواد و خراد و برزین گو\*\*\*فشاندند گوهر بران تاج نو  
قباد از بزرگان سخن بشنود\*\*\*پس افراسیاب و سپه را بدید  
دگر روز برداشت لشکر ز جای\*\*\*خروشیدن آمد ز پرده سرای  
پوشید رستم سلیح نبرد\*\*\*چو پیل ژیان شد که برخاست گرد  
رده بر کشیدند ایرانیان\*\*\*ببستند خون ریختن را میان  
به یک دست مهراب کابل خدای\*\*\*دگر دست گزدهم جنگی به پای  
به قلب اندرون قارن رزم زن\*\*\*ابا گرد کشواد لشکر شکن  
پس پشت شان زال با کیقباد\*\*\*به یک دست آتش به یک دست باد  
به پیش اندرون کاویانی درفش\*\*\*جهان زو شده سرخ و زرد و بنفش

ز لشکر چو کشتی سراسر زمین\*\*\*کجا موج خیزد ز دریای چین

سپر در سپر بافته دشت و راغ\*\*\*درفشیدن تیغها چون چراغ

جهان سر به سر گشت دریای قار\*\*\*برافروخته شمع ازو صدهزار

ز نالیدن بوق و بانگ سپاه\*\*\*تو گفتی که خورشید گم کرد راه

سبک قارن رزم زن کان بدید\*\*\*چو رعد از میان نعره ای بر کشید

میان سپاه اندر آمد دلیر\*\*\*سپهدار قارن به کردار شیر

گهی سوی چپ و گهی سوی راست\*\*\*بران گونه از هر سوی کینه خواست

به گرز و به تیغ و سنان دراز\*\*\*همی کشت از ایشان گو سرفراز

ز کشته زمین کرد مانند کوه\*\*\*شدند آن دلیران ترکان ستوه

شماس را دید گرد دلیر\*\*\*که

می بر خروشید چون نره شیر

بیامد دمان تا بر او رسید\*\*\*سبک تیغ تیز از میان برکشید

بزد بر سرش تیغ زهر آبدار\*\*\*بگفتا منم قارن نامدار

نگون اندر آمد شماساس گرد\*\*\*چو دید او ز قارن چنان دست برد

چنین است کردار گردون پیر\*\*\*گهی چون کمانست و گاهی چو تیر

## بخش ۲

چو رستم بدید آنک قارن چه کرد\*\*\*چه گونه بود ساز ننگ و نبرد

به پیش پدر شد پیرسید از وی\*\*\*که با من جهان پهلوانا بگوی

که افراسیاب آن بد اندیش مرد\*\*\*کجا جای گیرد به روز نبرد

چه پوشد کجا برافرازد درفش\*\*\*که پیداست تابان درفش بنفش

من امروز بند کمرگاه اوی\*\*\*بگیرم کشانش بیارم بروی

بدو گفت زال ای پسر گوش دار\*\*\*یک امروز با خویشتن هوش دار

که آن ترک در جنگ نر ازدهاست\*\*\*در آهنگ و در کینه ابر بلاست

درفشش سیاهست و خفتان سیاه\*\*\*ز آهنش ساعد ز آهن کلاه

همه روی آهن گرفته به زر\*\*\*نشانی سیه بسته بر خود بر

ازو خویشتن را نگه دار سخت\*\*\*که مردی دلیرست و پیروز بخت

بدو گفت رستم که ای پهلوان\*\*\*تو از من مدار ایچ رنجه روان

جهان آفریننده یار منست\*\*\*دل و تیغ و بازو حصار منست

برانگیخت آن رخس رویینه سم\*\*\*برآمد خروشیدن گاو دم

چو افراسیابش به هامون بدید\*\*\*شگفتید ازان کودک نارسید

ز ترکان پیرسید کین اژدها\*\*\*بدین گونه از بند گشته رها  
کدامست کین را ندانم به نام\*\*\*یکی گفت کاین پور دستان سام  
نینی که با گرز سام آمدست\*\*\*جوانست و جویای نام آمدست  
به پیش سپاه آمد افراسیاب\*\*\*چو کشتی که موجش برآرد ز آب  
چو رستم ورا دید بفشارد ران\*\*\*بگردن برآورد گرز گران  
چو تنگ اندر آورد با او زمین\*\*\*فرو کرد گرز گران را به زین  
به بند کمرش اندر آورد چنگ\*\*\*جدا کردش از پشت زین پلنگ  
همی خواست بردنش پیش قباد\*\*\*دهد روز جنگ نخستینش داد  
ز هنگ سپهدار و چنگ



سوار\*\*\*نیامد دوال کمر پایدار

گسست و به خاک اندر آمد سرش\*\*\*سواران گرفتند گرد اندرش  
سپهد چو از جنگ رستم بجست\*\*\*بخائید رستم همی پشت دست  
چرا گفت نگرفتمش زیر کش\*\*\*همی بر کمر ساختم بند خوش  
چو آوای زنگ آمد از پشت پیل\*\*\*خروشیدن کوس بر چند میل  
یکی مژده بردند نزدیک شاه\*\*\*که رستم بدرید قلب سپاه  
چنان تا بر شاه ترکان رسید\*\*\*درفش سپهدار شد ناپدید  
گرفتش کمر بند و بگند خوار\*\*\*خروشی ز ترکان بر آمد بزار  
ز جای اندر آمد چو آتش قباد\*\*\*بجنید لشکر چو دریا ز باد  
بر آمد خروشیدن دار و کوب\*\*\*درخشیدن خنجر و زخم چوب  
بران ترگ زرین و زرین سپر\*\*\*غمی شد سر از چاک چاک تبر  
تو گفتمی که ابری بر آمد ز کنج\*\*\*ز شنگرف نیرنگ زد بر ترنج  
ز گرد سواران در آن پهن دشت\*\*\*زمین شش شد و آسمان گشت هشت  
هزار و صد و شصت گرد دلیر\*\*\*به یک زخم شد کشته چون نره شیر  
برفتند ترکان ز پیش مغان\*\*\*کشیدند لشکر سوی دامغان  
وزانجا به جیحون نهادند روی\*\*\*خلیده دل و با غم و گفت و گوی  
شکسته سلیح و گسسته کمر\*\*\*نه بوق و نه کوس و نه پای و نه سر

### بخش ۳

برفت از لب رود نزد پشنگ\*\*\*زبان پر ز گفتار و کوتاه چنگ  
بدو گفت کای نامبردار شاه\*\*\*ترا بود ازین جنگ جستن گناه

یکی آنکه پیمان شکستن ز شاه\*\*\*بزرگان پیشین ندیدند راه

نه از تخم ایرج جهان پاک شد\*\*\*نه زهر گزاینده تریاک شد

یکی کم شود دیگر آید به جای\*\*\*جهان را نمانند بی کدخدای

قباد آمد و تاج بر سر نهاد\*\*\*به کینه یکی نو در اندر گشاد

سواری پدید آمد از تخم سام\*\*\*که دستانش رستم نهادست نام

بیامد بسان نهنگ دژم\*\*\*که گفتی زمین را بسوزد بدم

همی تاخت اندر فراز و نشیب\*\*\*همی زد به گرز و به تیغ و رکیب

ز گرزش هوا شد پر

از چاک چاک\*\*\*نیرزید جانم به یک مشت خاک  
همه لشکر ما به هم بر درید\*\*\*کس اندر جهان این شگفتی ندید  
درفش مرا دید بر یک کران\*\*\*به زین اندر آورد گرز گران  
چنان بر گرفتم ز زین خدنگ\*\*\*که گفتم ندارم به یک پشه سنگ  
کمر بند بگسست و بند قبای\*\*\*ز چنگش فتادم نگون زیر پای  
بدان زور هرگز نباشد هژبر\*\*\*دو پایش به خاک اندر و سر به ابر  
سواران جنگی همه همگروه\*\*\*کشیدندم از پیش آن لخت کوه  
تو دانی که شاهی دل و چنگ من\*\*\*به جنگ اندرون زور و آهنک من  
به دست وی اندر یکی پشه ام\*\*\*وزان آفرینش پر اندیشه ام  
یکی پیلتن دیدم و شیر چنگ\*\*\*نه هوش و نه دانش نه رای و درنگ  
عنان را سپرده بران پیل مست\*\*\*یکی گرزۀ گاو پیکر بدست  
همانا که کوپال سیصد هزار\*\*\*زدندش بران تارک ترگ دار  
تو گفتمی که از آهنش کرده اند\*\*\*ز سنگ و ز رویش بر آورده اند  
چه دریاش پیش و چه ببر بیان\*\*\*چه درنده شیر و چه پیل ژیان  
همی تاخت یکسان چو روز شکار\*\*\*ببازی همی آمدش کارزار  
چنو گر بدی سام را دستبرد\*\*\*به ترکان نماندی سرافراز گرد  
جز از آشتی جستنت رای نیست\*\*\*که با او سپاه ترا پای نیست  
زمینی کجا آفریدون گرد\*\*\*بدانگه به تور دلاور سپرد  
به من داده بودند و بخشیده راست\*\*\*ترا کین پیشین نایست خواست  
تو دانی که دیدن نه چون آگهیست\*\*\*میان شنیدن همیشه تهیست

گلستان که امروز باشد بیار\*\*\*تو فردا چنی گل نیاید بکار  
از امروز کاری بفردا ممان\*\*\*که داند که فردا چه گردد زمان  
ترا جنگ ایران چو بازی نمود\*\*\*ز بازی سپه را درازی فزود  
نگر تا چه مایه ستام بزر\*\*\*هم از ترگ زرین و زرین سپر  
همان تازی اسپان زرین لگام\*\*\*همان تیغ هندی به زرین نیام  
ازین بیشتر نامداران گرد\*\*\*قباد اندر آمد به خواری بیرد  
چو کلباد و چون بارمان دلیر\*\*\*که بودی شکارش

خزروان کجا زال بشکست خرد\*\*\*نمودش بگرز گران دستبرد  
شماشاس کین توز لشکر پناه\*\*\*که قارن بکشتش به آوردگاه  
جزین نامدران کین صد هزار\*\*\*فزون کشته آمد گه کارزار  
بتر زین همه نام و ننگ شکست\*\*\*شکستی که هرگز نشایدش بست  
گر از من سر نامور گشته شد\*\*\*که اغریث پر خرد کشته شد  
جوانی بد و نیکی روزگار\*\*\*من امروز را دی گرفتم شمار  
که پیش آمدندم همان سرکشان\*\*\*پس پشت هر یک درفشیشان  
بسی یاد دادندم از روزگار\*\*\*دمان از پس و من دوان زار و خوار  
کنون از گذشته مکن هیچ یاد\*\*\*سوی آشتی یاز با کیقباد  
گرت دیگر آید یکی آرزوی\*\*\*به گرد اندر آید سپه چارسوی  
به یک دست رستم که تابنده هور\*\*\*که رزم با او نتابد به زور  
بروی دگر قارن رزم زن\*\*\*که چشمش ندیدست هرگز شکن  
سه دیگر چو کشواد زرین کلاه\*\*\*که آمد به آمل ببرد آن سپاه  
چهارم چو مهرباب کابل خدای\*\*\*که دستور شاهست و زابل خدای

#### بخش ۴

سپهدار ترکان دو دیده پر آب\*\*\*شگفتی فرو ماند ز افراسیاب  
یکی مرد با هوش را برگزید\*\*\*فرسته به ایران چنان چون سزید  
یکی نامه بنوشت ارتنگ وار\*\*\*برو کرده صد گونه رنگ و نگار  
به نام خداوند خورشید و ماه\*\*\*که او داد بر آفرین دستگاه

وزو بر روان فریدون درود\*\*\*کز و دارد این تخم ما تار و بود

گر از تور بر ایرج نیک بخت\*\*\*بد آمد پدید از پی تاج و تخت

بران بر همی راند باید سخن\*\*\*باید که پیوند ماند به بن

گر این کینه از ایرج آمد پدید\*\*\*منوچهر سرتاسر آن کین کشید

بران هم که کرد آفریدون نخست\*\*\*کجا راستی را به بخشش بجست

سزد گر برانیم دل هم بران\*\*\*نگردیم از آیین و راه سران

ز جیحون و تا ماورالنهر بر\*\*\*که جیحون میانچیت اندر گذر

بر و بوم ما بود هنگام شاه\*\*\*نکردی بران مرز ایرج نگاه

همان بخش

ایرج ز ایران زمین\*\*\*بداد آفریدون و کرد آفرین

ازان گر بگردیم و جنگ آوریم\*\*\*جهان بر دل خویش تنگ آوریم

بود زخم شمشیر و خشم خدای\*\*\*بیاییم بهره به هر دو سرای

و گر همچنان چون فریدون گرد\*\*\*به تور و به سلم و به ایرج سپرد

ببخشیم و زان پس نجویم کین\*\*\*که چندین بلا خود نیرزد زمین

سراینده از سال چون برف گشت\*\*\*ز خون کیان خاک شنگرف گشت

سرانجام هم جز به بالای خویش\*\*\*نیابد کسی بهره از جای خویش

بمانیم روز پسین زیر خاک\*\*\*سرایای کرباس و جای مگاک

و گر آزمندیست و اندوه و رنج\*\*\*شدن تنگ دل در سرای سپنج

مگر رام گردد برین کیقباد\*\*\*سر مرد بخرد نگردد ز داد

کس از ما نبینند جیحون بخواب\*\*\*وز ایران نیابند ازین روی آب

مگر با درود و سلام و پیام\*\*\*دو کشور شود زین سخن شاد کام

چو نامه به مهر اندر آورد شاه\*\*\*فرستاد نزدیک ایران سپاه

ببردند نامه بر کیقباد\*\*\*سخن نیز ازین گونه کردند یاد

چنین داد پاسخ که دانی درست\*\*\*که از ما نبند پیشدستی نخست

ز تور اندر آمد نخستین ستم\*\*\*که شاهی چو ایرج شد از تخت کم

بدین روزگار اندر افراسیاب\*\*\*بیامد به تیزی و بگذاشت آب

شنیدی که با شاه نوزر چه کرد\*\*\*دل دام و دد شد پر از داغ و درد

ز کینه به اغریث پرخرد\*\*\*نه آن کرد کز مردمی در خورد

ز کردار بد گر پشیمان شوید\*\*\*بنوی ز سر باز پیمان شوید

مرا نیست از کینه و آزرنج\*\*\*بسیچیده ام در سرای سپنج  
شما را سپردم ازان روی آب\*\*\*مگر یابد آرامش افراسیاب  
بنوی یکی باز پیمان نوشت\*\*\*به باغ بزرگی درختی بکشت  
فرستاده آمد بسان پلنگ\*\*\*رسانید نامه به نزد پشنگ  
بنه بر نهاد و سپه را براند\*\*\*همی گرد بر آسمان برفشانند  
ز جیحون گذر کرد مانند باد\*\*\*وزان آگهی شد بر کیقباد  
که دشمن شد از پیش



بی کارزار\*\*\*بدان گشت شادان دل شهریار

بدو گفت رستم که ای شهریار\*\*\*مجو آشتی در گه کارزار

نبد پیشتر آشتی را نشان\*\*\*بدین روز گرز من آوردشان

چنین گفت با نامور کیقباد\*\*\*که چیزی ندیدم نکوتر ز داد

نبیره فریدون فرخ پشنگ\*\*\*به سیری همی سر بیچد ز جنگ

سزد گر هر آنکس که دارد خرد\*\*\*بکژی و ناراستی ننگرد

ز زاولستان تا بدریای سند\*\*\*نوشتیم عهدی ترا بر پرند

سر تخت با افسر نیمروز\*\*\*بدار و همی باش گیتی فروز

وزین روی کابل به مهرباب ده\*\*\*سراسر سنانت به زهراب ده

کجا پادشاهیست بی جنگ نیست\*\*\*و گر چند روی زمین تنگ نیست

سرش را بیاراست با تاج زر\*\*\*همان گردگاهش به زرین کمر

ز یک روی گیتی مرو را سپرد\*\*\*بیوسید روی زمین مرد گرد

ازان پس چنین گفت فرخ قباد\*\*\*که بی زال تخت بزرگی مباد

به یک موی دستان نیرزد جهان\*\*\*که او ماندمان یادگار از مهان

یکی جامه شهریاری به زر\*\*\*ز یاقوت و پیروزه تاج و کمر

نهادند مهد از بر پنج پیل\*\*\*ز پیروزه رخشان بکردار نیل

بگسترد زر بفت بر مهد بر\*\*\*یکی گنج کش کس ندانست مر

فرستاد نزدیک دستان سام\*\*\*که خلعت مرا زین فزون بود کام

اگر باشدم زندگانی دراز\*\*\*ترا دارم اندر جهان بی نیاز

همان قارن نیو و کشواد را\*\*\*چو برزین و خراد پولاد را

برافکند خلعت چنان چون سزید\*\*\*کسی را که خلعت سزاوار دید

درم داد و دینار و تیغ و سپر\*\*\*کرا در خور آمد کلاه و کمر

## بخش ۵

وزانجا سوی پارس اندر کشید\*\*\*که در پارس بد گنجها را کلید

نشستگه آن گه به اسطخر بود\*\*\*کیان را بدان جایگه فخر بود

جهانی سوی او نهادند روی\*\*\*که او بود سالار دیهیم جوی

به تخت کیان اندر آورد پای\*\*\*به داد و به آیین فرخنده رای

چنین گفت با نامور مهتران\*\*\*که گیتی مرا از کران تا کران

اگر پیل با پشه کین آورد\*\*\*همه رخنه در داد

و دین آورد

نخواهم به گیتی جز از راستی\*\*\* که خشم خدا آورد کاستی

تن آسانی از درد و رنج منست\*\*\* کجا خاک و آبست گنج منست

سپاهی و شهری همه یکسرنند\*\*\* همه پادشاهی مرا لشکرنند

همه در پناه جهاندار بید\*\*\* خردمند بید و بی آزار بید

هر آنکس که دارد خورید و دهید\*\*\* سپاسی ز خوردن به من برنهد

هر آنکس کجا بازماند ز خورد\*\*\* ندارد همی توشه کار کرد

چرا گاهشان بارگاه منست\*\*\* هر آنکس که اندر سپاه منست

وزان رفته نام آوران یاد کرد\*\*\* به داد و دهش گیتی آباد کرد

برین گونه صدسال شادان بزیست\*\*\* نگر تا چنین در جهان شاه کیست

پسر بد مر او را خردمند چار\*\*\* که بودند زو در جهان یادگار

نخستین چو کاووس با آفرین\*\*\* کی آرش دوم و دگر کی پیشین

چهارم کجا آرشش بود نام\*\*\* سپردند گیتی به آرام و کام

چو صد سال بگذشت با تاج و تخت\*\*\* سرانجام تاب اندر آمد به بخت

چو دانست کامد به نزدیک مرگ\*\*\* بیژمرد خواهد همی سبز برگ

سر ماه کاووس کی را بخواند\*\*\* ز داد و دهش چند با او براند

بدو گفت ما بر نهادیم رخت\*\*\* تو بسیار تابوت و بردار تخت

چنانم که گویی ز البرز کوه\*\*\* کنون آمدم شادمان با گروه

چو بختی که بی آگهی بگذرد\*\*\* پرستنده او ندارد خرد

تو گر دادگر باشی و پاک دین\*\*\* ز هر کس نیابی بجز آفرین

و گر آز گیرد سرت را به دام\*\*\*بر آری یکی تیغ تیز از نیام  
بگفت این و شد زین جهان فراخ\*\*\*گزین کرد صندوق بر جای کاخ  
بسر شد کنون قصه کیقباد\*\*\*ز کاووس باید سخن کرد یاد

## پادشاهی لهراسپ

### بخش ۱

چو لهراسپ بنشست بر تخت داد\*\*\*به شاهنشهی تاج بر سر نهاد  
جهان آفرین را ستایش گرفت\*\*\*نیایش ورا در فزایش گرفت  
چنین گفت کز داور داد و پاک\*\*\*پر امید باشید و با ترس و باک  
نگارنده چرخ گردنده اوست\*\*\*فراینده فره بنده اوست  
چو دریا و کوه و

زمین آفرید\*\*\*بلند آسمان از برش برکشید

یکی تیز گردان و دیگر بجای\*\*\*به جنبش ندادش نگارنده پای

چو موی از بر گوی و ما در میان\*\*\*به رنج تن و آرزو سود و زیان

تو شادان دل و مرگ چنگال تیز\*\*\*نشسته چو شیر ژیان پرستیز

ز آرزو و فزونی به یکسو شویم\*\*\*به نادانی خویش خستو شویم

ازین تاج شاهی و تخت بلند\*\*\*نجویم جز داد و آرام و پند

مگر بهره مان زین سرای سپنج\*\*\*نیاید همی کین و نفرین و رنج

من از پند کیخسرو افزون کنم\*\*\*ز دل کینه و آرزوی بیرون کنم

بسازید و از داد باشید شاد\*\*\*تن آسان و از کین مگیرید یاد

مهان جهان آفرین خواندند\*\*\*ورا شهریار زمین خواندند

گرانمایه لهراسپ آرام یافت\*\*\*خرده مایه و کام پدرام یافت

از آن پس فرستاد کسها به روم\*\*\*به هند و به چین و به آباد بوم

ز هر مرز هر کس که دانا بدند\*\*\*به پیمانش اندر توانا بدند

ز هر کشوری بر گرفتند راه\*\*\*برفتند پویان به نزدیک شاه

ز دانش چشیدند هر شور و تلخ\*\*\*بیبودند با کام چندی به بلخ

یکی شارسانی بر آورد شاه\*\*\*پراز برزن و کوی و بازارگاه

به هر برزنی جشنگاهی سده\*\*\*همه گرد بر گردش آتشکده

یکی آذری ساخت برزین به نام\*\*\*که با فرخی بود و با برز و کام

**بخش ۱۰**

چو نزدیک شد بیشه و جای گرگ\*\*\*پیچید میرین و مرد سترگ

به گشتاسپ بنمود به انگشت راست\*\*\* که آن اژدها را نشیمن کجاست

وزو بازگشتند هر دو به درد\*\*\* پر از خون دل و دیده پر آب زرد

چنین گفت هیشوی کان سرفراز\*\*\* دلیرست و دانا و هم رزمساز

بترسم بروبر ز چنگال گرگ\*\*\* که گردد تباه این جوان سترگ

چو گشتاسپ نزدیک آن بیشه شد\*\*\* دل رزمسازش پر اندیشه شد

فرود آمد از باره سرفراز\*\*\* به پیش جهاندار و بردش نماز

همی گفت ایا پاک پروردگار\*\*\* فروزنده

## گردش روزگار

تو باشی بدین بد مرا دستگیر\*\*\*بخشای بر جان لهراسپ پیر  
که گر بر من این اژدهای بزرگ\*\*\*که خواند ورا ناخردمند گرگ  
شود پادشاه چون پدر بشنود\*\*\*خروشان شود زان سپس نغنود  
بماند پر از درد چون بیهشان\*\*\*به هر کس خروشان و جویا نشان  
اگر من شوم زین بد دد ستوه\*\*\*پیوشم سر از شرم پیش گروه  
بگفت این و بر بارگی برنشست\*\*\*خروشان و جوشان و تیغی به دست  
کمانی به زه بر به بازو درون\*\*\*همی رفت بیدار دل پر زخون  
ز ره چون به تنگ اندر آمد سوار\*\*\*بگرید برسان ابر بهار  
چو گرگ از در بیشه او را بدید\*\*\*خروشی به ابر سیه بر کشید  
همی کند روی زمین را به چنگ\*\*\*نه بر گونه شیر و چنگ پلنگ  
چو گشتاسپ آن اژدها را بدید\*\*\*کمان را به زه کرد و اندر کشید  
چو باد از برش تیرباران گرفت\*\*\*کمان را چو ابر بهاران گرفت  
دد از تیر گشتاسپی خسته شد\*\*\*دلیریش با درد پیوسته شد  
بیاسود و برخاست از جای گرگ\*\*\*بیامد بسان هیون سترگ  
سرو چون گوزنان به پیش اندرون\*\*\*تن از زخم پر درد و دل پر زخون  
چو نزدیک اسپ اندر آمد ز راه\*\*\*سرونی بزد بر سرین سیاه  
که از خایه تا ناف او بردرید\*\*\*جهانجوی تیغ از میان بر کشید  
پیاده بزد بر میان سرش\*\*\*بدو نیم شد پشت و یال و برش  
بیامد به پیش خداوند دد\*\*\*خداوند هر دانش و نیک و بد

همی آفرین خواند بر کردگار\*\*\* که ای آفریننده روزگار

تویی راه گم کرده را رهنمای\*\*\* تویی برتر برترین یک خدای

همه کام و پیروزی از کام تست\*\*\* همه فر و دانایی از نام تست

چو برگشت از جایگاه نماز\*\*\* بکند آن دو دندان که بودش دراز

وزان بیشه تنها سر اندر کشید\*\*\* همی رفت تا پیش دریا رسید

بر آب هیشوی و میرین به درد\*\*\* نشسته زبانها پر از



سخنشان ز گشتاسپ بود و ز گرگ\*\*\* که زارا سوار دلیر و سترگ  
که اکنون به رزمی بزرگ اندرست\*\*\* دریده به چنگال گرگ اندرست  
چو گشتاسپ آمد پیاده پدید\*\*\* پر از خون و رخ چون گل شنبلیله  
چو دیدنش از جای برخاستند\*\*\* به زاری خروشیدن آراستند  
به زاری گرفتندش اندر کنار\*\*\* رخان زرد و مژگان چو ابر بهار  
که چون بود با گرگ پیکار تو\*\*\* دل ما پر از خون بد از کار تو  
بدو گفت گشتاسپ کای نیک رای\*\*\* به روم اندرون نیست بیم از خدای  
بران سان یکی ازدهای دلیر\*\*\* به کشور بمانند تا سال دیر  
بر آید جهانی شود زو هلاک\*\*\* چه قیصر مر او را چه یک مشت خاک  
به شمشیر سلمش زدم به دو نیم\*\*\* سر آمد شما را همه ترس و بیم  
شوید آن شگفتی ببینید گرم\*\*\* کزان بیشتر کس ندیدست چرم  
یکی ژنده پیلست گویی به پوست\*\*\* همه بیشه بالا و پهنای اوست  
بران بیشه رفتند هر دو دوان\*\*\* ز گفتار او شاد و روشن روان  
بدیدند گرگی به بالای پیل\*\*\* به چنگال شیران و همرنگ نیل  
بدو زخم کرده ز سر تا به پای\*\*\* دو شیرست گویی فتاده به جای  
چو دیدند کردند زو آفرین\*\*\* بران فرمند آفتاب زمین  
دلی شاد زان بیشه باز آمدند\*\*\* بر شیر جنگی فراز آمدند  
بسی هدیه آورد میرین برش\*\*\* بر آن سان که بد مرد را در خورش  
بجز دیگر اسپی نپذرفت زوی\*\*\* و زنانجا سوی خانه بنهاد روی

چو آمد ز دریا به آرام خویش\*\*\*کتایون بینادش رفت پیش

بدو گفت جوشن کجا یافتی\*\*\*کز ایدر به نخچیر بشتافتی

چنین داد پاسخ که از شهر من\*\*\*بیامد یکی نامورانجمن

مرا هدیه این جوشن و تیغ و خود\*\*\*بدادند و چندی ز خویشان درود

کتایون می آورد همچون گلاب\*\*\*همی خورد با شوی تا گاه خواب

بخفتند شادان دو اختر گرای\*\*\*جوانمرد هزمان بجستی ز جای

بدیدی به خواب اندرون رزم گرگ\*\*\*به کردار نراژدهای

کتایون بدو گفت امشب چه بود\*\*\* که هزمان بترسی چنین نابسود

چنین داد پاسخ که من تحت خویش\*\*\* بدیدم به خواب اختر و بخت خویش

کتایون بدانست کو را نژاد\*\*\* ز شاهی بود یک دل و یک نهاد

بزرگست و با او نگوید همی\*\*\* ز قیصر بلندی نجوید همی

بدو گفت گشتاسپ کای ماهروی\*\*\* سمن خد و سیمین بر و مشکبوی

بیاری تا ما به ایران شویم\*\*\* از ایدر به جای دلیران شویم

بینی بر و بوم فرخنده را\*\*\* همان شاه با داد و بخشنده را

کتایون بدو گفت خیره مگوی\*\*\* به تیزی چنین راه رفتن مجوی

چو ز ایدر به رفتن نهی روی را\*\*\* هم آواز کن پیش هیشوی را

مگر بگذرانند به کشتی ترا\*\*\* جهان تازه شد چون گذشتی ترا

من ایدر بمانم به رنج دراز\*\*\* ندانم که کی بینمت نیز باز

به نارفته در جامه گریان شدند\*\*\* بران آتش درد بریان شدند

چو از چرخ بفروخت گردنده شید\*\*\* جوانان بیداردل پر امید

ازان خانه بزم برخاستند\*\*\* ز هر گونه ای گفتن آراستند

که تا چون شود بر سر ما سپهر\*\*\* به تندی گذارد جهان گر به مهر

وزان روی چون باد میرین برفت\*\*\* به نزدیک قیصر خرامید تفت

چنین گفت کای نامدار بزرگ\*\*\* به پایان رسید آن زیانهای گرگ

همه بیشه سرتابسر ازدهاست\*\*\* تو نیز ار شگفتی بینی رواست

بیامد دمان کرد آهنگ من\*\*\* یکی خنجری یافت از چنگ من

ز سر تا میانش بدو نیم شد\*\*\*دل دیو زان زخم پر بیم شد  
ببالید قیصر ز گفتار اوی\*\*\*برافروخت پژمرده رخسار اوی  
بفرمود تا گاو گردون برند\*\*\*سراپرده از شهر بیرون برند  
یکی بزمگاهی بیاراستند\*\*\*می و رود و رامشگران خواستند  
ببردند گاوان گردون کشان\*\*\*بران بیشه کز گرگ بودی نشان  
برفتند و دیدند پیلی ژیان\*\*\*به خنجر بریده ز سر تا میان  
چو بیرون کشیدندش از مرغزار\*\*\*به گاوان گردون کش تاودار  
جهانی نظاره بران پیر گرگ\*\*\*چه گرگ آن ژیان نره شیر سترگ  
چو قیصر بدید آن تن پیل

مست\*\*\*ز شادی بسی دست بر زد به دست

همان روز قیصر سقف را بخواند\*\*\*به ایوان و دختر به میرین رساند

نوشتند نامه بهر کشوری\*\*\*سکوبا و بطریق و هر مهتری

که میرین شیر آن سرافرازم روم\*\*\*ز گرگ دلاور تهی کرد بوم

## بخش ۱۱

ز میرین یکی بود کهتر به سال\*\*\*ز گردان رومی بر آورده یال

گوی بر منش نام او اهرنا\*\*\*ز تخم بزرگان رویین تنا

فرستاد نزدیک قیصر پیام\*\*\*که دانی که ما را نژادست و نام

ز میرین به هر گوهری بگذرم\*\*\*به تیغ و به گنج درم برترم

به من ده کنون دختر کهترت\*\*\*به من تازه کن لشکر و افسرت

چنین داد پاسخ که پیمان من\*\*\*شنیدی مگر با جهانبان من

که داماد نگزیند این دخترم\*\*\*ز راه نیاکان خود نگذرم

چو میرین یکی کار بایدت کرد\*\*\*ازان پس تو باشی و راهم نبرد

به کوه سقیلا یکی اژدهاست\*\*\*که کشور همه پاک ازو در بلاست

اگر کم کنی اژدها را ز روم\*\*\*سپارم ترا دختر و گنج و بوم

که همتای آن گرگ شیروژنست\*\*\*دمش زهر و او دام آهرمنست

چنین داد پاسخ که فرمان کنم\*\*\*بدین آرزو جان گروگان کنم

ز نزدیک قیصر بیامد برون\*\*\*دلش زان سخن گفته جان پر زخون

به یاران چنین گفت کان زخم گرگ\*\*\*نبد جز به شمشیر مردی سترگ

ز میرین کی آید چنین کارکرد\*\*\*نداند همی قیصر از مرد مرد

شوم زو بیرسم بگوید مگر\*\*\*سخن با من از بی پی چاره گر  
بشد تا به ایوان میرین چو گرد\*\*\*پرستنده ای رفت و آواز کرد  
نشستگهی داشت میرین که ماه\*\*\*به گردون ندارد چنان جایگاه  
جهانجوی با گبر کنداوری\*\*\*یکی افسری بر سرش قیصری  
پرستنده گفت اهرن پیلتن\*\*\*بیامد به در با یکی انجمن  
نشستگهی ساخت شایسته تر\*\*\*برفت آنک بودند بایسته تر  
به ایوان میرین نماندند کس\*\*\*دو مهتر نشستند بر تخت بس  
چو میرین بدیدش به بر در گرفت\*\*\*پرسیدن مهتر اندر گرفت  
بدو گفت اهرن که با

من بگوی\*\*\*ز هرچت پیرسم بهانه مجوی

مرا آرزو دختر قیصرست\*\*\*کجا روم را سربسر افسرست

بگفتیم و پاسخ چنین داد باز\*\*\*که در کوه با اژدها رزم ساز

اگر بازگویی تو آن کار گرگ\*\*\*بوی مر مرا رهنمای بزرگ

چو بشنید میرین ز اهرن سخن\*\*\*پیژمرد و اندیشه افگند بن

که گر کار آن نامدار جهان\*\*\*به اهرن بگویم نماند نهان

سرمایه مردمی راستیست\*\*\*ز تاری و کژی بیاید گریست

بگویم مگر کان نبرده سوار\*\*\*نهد اژدهار را سر اندر کنار

چو اهرن بود مر مرا یار و پشت\*\*\*ندارد مگر باد دشمن به مش

برآریم گرد از سر آن سوار\*\*\*نهان ماند این کار یک روزگار

به اهرن چنین گفت کز کار گرگ\*\*\*بگویم چو سوگند یابم بزرگ

که این کار هرگز به روز و به شب\*\*\*نگویی نداری گشاده دو لب

بخورد اهرن آن سخت سوگند اوی\*\*\*پذیرفت سرتاسر آن بند اوی

چو قرطاس را جامه خامه کرد\*\*\*به هیشوی میرین یکی نامه کرد

که اهرن که دارد ز قیصر نژاد\*\*\*جهانجوی با گنج و با تخت و داد

بخواهد ز قیصر همی دختری\*\*\*که ماندست از دختران کهتری

همی اژدها دام اهرن کند\*\*\*بکوشد کزان بدنشان تن کند

بیامد به نزدیک من چاره جوی\*\*\*گذشته سخنها گشادم بدوی

ازان گرگ و آن رزم دیده سوار\*\*\*بگفتم همه هرچ آمد به کار

چنان هم که کار مرا کرد خوب\*\*\*کند بی گمان کار این مرد خوب

دو تن را بدین مرز مهتر کند\*\*\*چو خورشید را بر سر افسر کند

بیامد دوان اهرن چاره جوی\*\*\*به نزدیک هیشوی بنهاد روی

چو اهرن به نزدیک دریا رسید\*\*\*جهانجوی هیشوی پیشین دوید

ازو بستد آن نامه دلپسند\*\*\*برو آفرین کرد و بگشاد بند

بدو گفت هیشوی کای راد مرد\*\*\*بیاید کنون او به کردار گرد

یکی نامداری غریب و جوان\*\*\*فدی کرد بر پیش میرین روان

کنون چون کند رزم نر ازدها\*\*\*به چاره نیابد مگر زو رها

مرا گفتن و کار



بر دست اوست\*\*\* سخن گفتن نیک هر جا نکوست  
تو امشب بدین میزبان رای کن\*\*\* بنه شمع و دریا دل آرای کن  
که فردا بیاید گو نامجوی\*\*\* بگویم بدو هرچ گویی بگوی  
به شمع آب دریا بیاراستند\*\*\* خورشها بخوردند و می خواستند  
چنین تا سپیده ز یاقوت زرد\*\*\* بزد شید بر شیشه لاژورد  
پدید آمد از دشت گرد سوار\*\*\* ز دورش بدید اهرن نامدار  
چو تنگ اندر آمد پیاده دوان\*\*\* پذیره شدش مرد روشن روان  
فرود آمد از باره جنگی سوار\*\*\* می و خوردنی خواست از نامدار  
یکی تیز بگشاد هیشوی لب\*\*\* که شادان بدی نامور روز و شب  
نگه کن بدین مرد قیصر نژاد\*\*\* که گردون گردان بدو گشت شاد  
هم از تخمه قیصرانست نیز\*\*\* همش فر و نام و همش گنج و چیز  
به دامادی قیصر آمدش رای\*\*\* همی خواهد اندر سخن رهنمای  
چنو نیست مر قیصران را همال\*\*\* جوانیست با فر و با برز و یال  
ازو خواست یک بار و پاسخ شنید\*\*\* کنون چاره دیگر آمد پدید  
همی گویدش ازدهاگیر باش\*\*\* گر از خویشی قیصر آژیر باش  
به پیش گرانمایگان روز و شب\*\*\* بجز نام میرین نراند به لب  
هرانکس که باشند زیبای بخت\*\*\* بخواهد که ماند بدو تاج و تخت  
یکی برز کوهست از ایدر نه دور\*\*\* همه جای خوردن گه کام و سور  
یکی ازدها بر سر تیغ کوه\*\*\* شده مردم روم زو در ستوه  
همی ز آسمان کرگس اندر کشد\*\*\* ز دریا نهنگ درم بر کشد

همی دود زهرش بسوزد زمین\*\*\*نخواند برین مرز و بوم آفرین

گر آن کشته آید به دست تو بر\*\*\*شگفتی شوی در جهان سربسر

ازو یاورت پاک یزدان بود\*\*\*به کام تو خورشید گردان بود

بدین زور و بالا و این دستبرد\*\*\*ندانیم همتای تو هیچ گرد

بدو گفت رو خنجری کن دراز\*\*\*ازو دسته بالاش چون پنج باز

زهر سوش برسان دندان مار\*\*\*سنانی برو بسته برسان خار

همی آب داده به زهر و به خون\*\*\*به

تیزی چو الماس و رنگ آب گون

به فرمان یزدان پیروزبخت\*\*\*نگون اندر آویزمش بر درخت

## بخش ۱۲

بشد اهرن و هرچ گشتاسپ خواست\*\*\*بیاورد چون کارها گشت راست

ز دریا به زین اندر آورد پای\*\*\*برفتند یارانش با او ز جای

چو هیشوی کوه سقیلا بدید\*\*\*به انگشت بنمود و خود را کشید

خود و اهرن از جای گشتند باز\*\*\*چو خورشید برزد سنان از فراز

جهانجوی بر پیش آن کوه بود\*\*\*که آرام آن مار نستوه بود

چو آن ازدهابرز او را بدید\*\*\*به دم سوی خویشش همی درکشید

چو از پیش زین اندر آویخت ترگ\*\*\*برو تیر بارید همچون تگرگ

چو تنگ اندر آمد بران ازدها\*\*\*همی جست مرد جوان زو رها

سبک خنجر اندر دهانش نهاد\*\*\*ز دادار نیکی دهش کرد یاد

بزد تیز دندان بدان خنجرش\*\*\*همه تیغها شد به کام اندرش

به زهر و به خون کوه یکسر بشست\*\*\*همی ریخت زو زهر تا گشت سست

به شمشیر برد آن زمان دست شیر\*\*\*بزد بر سر ازدهای دلیر

همی ریخت مغزش بران سنگ سخت\*\*\*ز باره در آمد گو نیکبخت

بکند از دهانش دو دندان نخست\*\*\*پس آنکه بیامد سر و تن بشست

خروشان بغلتید بر خاک بر\*\*\*به پیش خداوند پیروزگر

کجا داد آن دستگاه بزرگ\*\*\*بران گرگ و آن ازدهای سترگ

همی گفت لهراسپ و فرخ زریر\*\*\*شدند از تن و جان گشتاسپ سیر

به روشن روان و دل و زور و تاب\*\*\*همانا نینند ما را به خواب

بجز رنج و سختی نینم ز دهر\*\*\*پراگنده بر جای تریاک زهر

مگر زندگانی دهد کردگار\*\*\*که بینم یکی روی آن شهریار

دگر چهر فرخ برادر زریر\*\*\*بگویم که گشتم من از تاج سیر

بگویم که بر من چه آمد ز بخت\*\*\*همی تخت جستم که گم گشت تخت

پر از آب رخ بارگی برنشست\*\*\*همان خنجر آب داده به دست

چو نزدیک هیشوی و اهرن رسید\*\*\*همه یاد کرد آن

شگفتی که دید

به اهرن چنین گفت کان ازدها\*\*\*بدین خنجر تیز شد بی بها

شما از دم ازدهای بزرگ\*\*\*پراز بیم گشتید از کار گرگ

مرا کارزار دلاور سران\*\*\*سرافراز با گرزهای گران

بسی تیز آید ز جنگ نهنگ\*\*\*که از ژرف بر آید به جنگ

چنین ازدها من بسی دیده ام\*\*\*که از رزم او سر نیچیده ام

شنیدند هیشوی و اهرن سخن\*\*\*ازان نو به گفتار دانش کهن

چو آواز او آن دو گردن فراز\*\*\*شنیدند و بردند پیشش نماز

به گشتاسپ گفتند کی نره شیر\*\*\*که چون تو نراید ز مادر دلیر

بیاورد اهرن بسی خواسته\*\*\*گرانمایه اسپان آراسته

یکی تیغ برداشت و یک باره جنگ\*\*\*کمانی و سه چوبه تیر خدنگ

به هیشوی داد آن دگر هرچ بود\*\*\*ز دینار وز جامه نابسود

چنین گفت گشتاسپ با سرکشان\*\*\*کزین کس نباید که دارد نشان

نه از من که نر ازدها دیده ام\*\*\*گر آواز آن گرگ بشنیده ام

وزان جایگه شاد و خرم برفت\*\*\*به سوی کتایون خرامید تفت

بشد اهرن و گاو گردون ببرد\*\*\*تن ازدها کهتران را سپرد

که این را به درگاه قیصر برید\*\*\*به پیش بزرگان لشگر برید

خود از پیش گاووان و گردون برفت\*\*\*به نزدیک قیصر خرامید تفت

به روم اندرون آگهی یافتند\*\*\*جهانیدگان پیش بشتافتند

چو گاو اندر آمد به هامون ز کوه\*\*\*خروشی بد اندر میان گروه

ازان زخم و آن اژدهای دژم\*\*\*کزان بود بر گاو گردون ستم

همی آمد از چرخ بانگ چکاو\*\*\*تو گفתי ندارد تن گاو تاو

هرانکس که آن زخم شمشیر دید\*\*\*خروشیدن گاو گردون شنید

همی گفت کاین خنجر اهرنست\*\*\*وگر زخم شیراوژن آهرمنست

همانگاه قیصر ز ایوان براند\*\*\*بزرگان و فرزندگان را بخواند

بران اژدها بر یکی جشن کرد\*\*\*ز شبگیر تا شد جهان لاژورد

چو خورشید بنهاد بر چرخ تاج\*\*\*به کردار زر آب شد روی عاج

فرستاده قیصر سقف را بخواند\*\*\*پرسید و بر تخت زرین نشاند

ز بطریق وز جاثلیقان شهر\*\*\*هرانکس کش از

مردمی بود بهر

به پیش سکوبا شدند انجمن\*\*\*جهان دیده با قیصر و رای زن  
به اهرن سپردند پس دخترش\*\*\*به دستوری مهربان مادرش  
ز ایوان چو مردم پراکنده شد\*\*\*دل نامور زان سخن زنده شد  
چنین گفت کامروز روز منست\*\*\*بلند آسمان دلفروز منست  
که کس چون دو داماد من در جهان\*\*\*نبیند بیش از کهان و مهان  
نوشتند نامه به هر مهتری\*\*\*کجا داشتی تخت گر افسری  
که نر ازدها با سرافراز گرگ\*\*\*تبه شد به دست دو مرد سترگ  
یکی منظری پیش ایوان خویش\*\*\*برآورده چون تخت رخشان خویش  
به میدان شدند دو داماد او\*\*\*بیاراستندی دل شاد او  
به تیر و به چوگان و زخم سنان\*\*\*بهر دانشی گرد کرده عنان  
همی تاختندی چپ و دست راست\*\*\*که گفתי سواری بدیشان سزاست  
چنین تا برآمد برین روزگار\*\*\*بیامد کتابون آموزگار  
به گشتاسپ گفت ای نشسته دژم\*\*\*چه داری ز اندیشه دل را به غم  
به روم از بزرگان دو مهتر بدند\*\*\*که با تاج و با گنج و افسر بدند  
یکی آنک نر ازدها را بکشت\*\*\*فراوان بلا دید و نمود پشت  
دگر آنک بر گرگ بدرید پوست\*\*\*همه روم یکسر پرآواز اوست  
به میدان قیصر به ننگ و نبرد\*\*\*همی به آسمان اندر آرند گرد  
نظاره شو انجا که قیصر بود\*\*\*مگر بر دلت رنج کمتر بود  
بدو گفت گشتاسپ کای خوب چهر\*\*\*ز قیصر مرا کی بود داد و مهر

ترا با من از شهر بیرون کند\*\*\*چو بیند مرا مردمی چون کند

ولیکن ترا گر چنین است رای\*\*\*نیچم ز رای تو ای رهنمای

بیامد به میدان قیصر رسید\*\*\*همی بود تا زخم چوگان بدید

ازیشان یکی گوی و چوگان بخواست\*\*\*میان سواران برافکند راست

برانگیخت آن بارگی را ز جای\*\*\*یلان را همه کند شد دست و پای

به میدان کسی نیز گویی ندید\*\*\*شد از زخم او در جهان ناپدید

سواران کجا گوی او یافتند\*\*\*به چوگان زدن نیز



شدند آن زمان رومیان زردروی\*\*\*\*همه پاک با غلغل و گفت و گوی

کمان بر گرفتند و تیر خدنگ\*\*\*\*برفتند چندی سواران جنگ

چو آن دید گشتاسپ برخاست و گفت\*\*\*\*که اکنون هنرها نشاید نهفت

بیفگند چو گان کمان بر گرفت\*\*\*\*زه و توز ازو دست بر سر گرفت

نگه کرد قیصر بران سرفراز\*\*\*\*بدان چنگ و یال و رکیب دراز

پرسید و گفت این سوار از کجاست\*\*\*\*که چندین بیچد چپ و دست راست

سرافراز گردان بسی دیده ام\*\*\*\*سواری بدین گونه نشنیده ام

بخوانید تا زو بیرسم که کیست\*\*\*\*فرشتست گر همچو ما آدمیست

بخواندند گشتاسپ را پیش اوی\*\*\*\*بیچید جان بداندیش اوی

به گشتاسپ گفت ای نبرده سوار\*\*\*\*سر سرکشان افسر کارزار

چه نامی بمن گوی شهر و نژاد\*\*\*\*ورا زین سخن هیچ پاسخ نداد

چنین گفت کان خوار بیگانه مرد\*\*\*\*که از شهر قیصر ورا دور کرد

چو داماد گشتم ز شهرم براند\*\*\*\*کس از دفترش نام من بر نخواند

ز قیصر ستم بر کتایون رسید\*\*\*\*که مردی غریب از میان برگزید

نرفت اندرین جز به آیین شهر\*\*\*\*ازان راستی خواری آمدش بهر

به بیشه درون آن زیانکار گرگ\*\*\*\*به کوه بزرگ ازدهای سترگ

سرانشان به زخم من آمد به پای\*\*\*\*بران کار هیشوی بد رهنمای

که دندانهاشان بخان منست\*\*\*\*همان زخم خنجر نشان منست

ز هیشوی قیصر بیرسد سخن\*\*\*\*نوست این نگشتست باری کهن

چو هیشوی شد پیش دندان ببرد\*\*\*گذشته سخنها برو بر شمرد

به پوزش بیاراست قیصر زبان\*\*\*بدو گفت بیداد رفت ای جوان

کنون آن گرامی کتایون کجاست\*\*\*مرا گر ستمگاره خواند رواست

ز میرین و اهرن بر آشف و گفت\*\*\*که هرگز نماند سخن در نهفت

همانگه نشست از بر بادپای\*\*\*به پوزش بیامد بر پاک رای

بسی آفرین کرد فرزند را\*\*\*مران پاک دامن خردمند را

بدو گفت قیصر که ای ماهروی\*\*\*گزیدی تو اندر خور خویش شوی

همه دوده را سر برافراختی\*\*\*برین نیکبختی که تو ساختی

به پرسش بدو گفت ز انباز خویش\*\*\*مگر بر

تو پیدا کند راز خویش

که آرام و شهر و نژادش کجاست\*\*\*بگوید مگر مر ترا گفت راست

چنین داد پاسخ که پرسیدمش\*\*\*نه بر دامن راستی دیدمش

نگوید همی پیش من راز خویش\*\*\*نهان دارد از هر کس آواز خویش

گمانم که هست از نژاد بزرگ\*\*\*که پرخاش جویت و گرد و سترگ

ز هر چش بپرسم نگوید تمام\*\*\*فرخ زاد گوید که هستم به نام

وزان جایگه سوی ایوان گذشت\*\*\*سپهر اندرین نیز چندی بگشت

چو گشتاسپ برخاست از بامداد\*\*\*سر پر خرد سوی قیصر نهاد

چو قیصر ورا دید خامش بماند\*\*\*بران نامور پیشگاهش نشاند

کمر خواست از گنج و انگشتری\*\*\*یکی نامور افسری مهتری

بوسید و پس بر سر او نهاد\*\*\*ز کار گذشته بسی کرد یاد

چنین گفت با هرک بد یادگیر\*\*\*که بیدار باشید برنا و پیر

فرخ زاد را جمله فرمان برید\*\*\*ز گفتار و کردار او مگذرید

ازان آگهی شد به هر کشوری\*\*\*به هر پادشاهی و هر مهتری

### بخش ۱۳

به قیصر خزر بود نزدیکتر\*\*\*وزیشان بدش روز تاریکتر

به مرز خزر مهتر الیاس بود\*\*\*که پور جهاندار مهراس بود

به الیاس قیصر یکی نامه کرد\*\*\*تو گفتمی که خون بر سر خامه کرد

که چندین به افسوس خوردی خزر\*\*\*کنون روز آسایش آمد بسر

اگر ساو و بازست و گنج گران\*\*\*گروگان ازان مرز چندی سران

وگر نه فرخ زاد چون پیل مست\*\*\*بیاید کند کشورت را چو دست

چو الیاس بر خواند آن نامه را\*\*\*به زهر آب در زد سر خامه را

چنین داد پاسخ که چندین هنر\*\*\*نبودی به روم اندرون سربس

اگر من نخواهم همی باژ روم\*\*\*شما شاد باشید زان مرز و بوم

چنین دل گرفتید از یک سوار\*\*\*که نزد شما یافت او زینهار

چنان دان که او دام آهرمنست\*\*\*و گر کوه آهن همان یکتست

تو او را بدین جنگ رنجه مکن\*\*\*که من بین درازی نمانم سخن

سخن چون به میرین و اهرن رسید\*\*\*ز الیاس و

آن دام کو گسترید

فرستاد میرین به قیصر پیام\*\*\* که این ازدها نیست کاید به دام

نه گرگست کز چاره بیجان شود\*\*\* ز آلودن زهر پیچان شود

چو الیاس در جنگ خشم آورد\*\*\* جهانجوی را خون به چشم آورد

نگه کن کنون کاین سرافراز مرد\*\*\* ازو چند پیچد به دشت نبرد

غمی گشت قیصر ز گفتارشان\*\*\* چو بشنید زان گونه بازارشان

فرخ زاد را گفت پر مایه ای\*\*\* همی روم را همچو پیرایه ای

چنان دان که الیاس شیراوژن است\*\*\* چو اسپ افگند پیل رویین تن است

اگر تاب داری به جنگش بگویی\*\*\* و گرنه مبر اندرین آب روی

اگر جنگ او را نداری تو پای\*\*\* بسازیم با او یکی خوب رای

به خوبی ز ره بازگردانمش\*\*\* سخن با هزینه برافشانمش

بدو گفت گشتاسپ کین جست و جوی\*\*\* چرا باید و چیست این گفت و گوی

چو من باره اندر جهانم به خاک\*\*\* ندارم ز مرز خزر هیچ باک

ولیکن نباید که روز نبرد\*\*\* ز میرین و اهرن بود یاد کرد

که ایشان به رزم اندر از دشمنی\*\*\* بر آرند کزی و آهرمنی

چو لشکر بیاید ز مرز خزر\*\*\* نگهبان من باش با یک پسر

به نیروی پیروز گر یک خدای\*\*\* چو من با سپاه اندر آیم ز جای

نه الیاس مانم نه با او سپاه\*\*\* نه چندن بزرگی و تخت و کلاه

کمر بند گیرمش وز پشت زین\*\*\* به ابر اندر آرم ز نم بر زمین

دگر روز چون بردمید آفتاب\*\*\* چو زرین سپر می نمود اندر آب

ز سوی خزر نای رویین بخواست\*\*\*همی گرد بر شد سوی چرخ راست

سرافراز قیصر به گشتاسپ گفت\*\*\*که اکنون جدا کن سپاه از نهفت

بگفت این و لشکر به بیرون کشید\*\*\*گوان و یلان را به هامون کشید

همی گشت با گرز<sup>□</sup> گاوسار\*\*\*چو سرو بلند از بر کوهسار

همی جست بر دشت جای نبرد\*\*\*ز هامون به ابر اندر آورد گرد

چو الیاس دید آن بر و یال اوی\*\*\*چنان گردش چنگ و

سواری فرستاد نزدیک اوی\*\*\* که بفرید ان رای تاریک اوی  
بیامد بدو گفت کای سرفراز\*\*\* ز قیصر بدین گونه سر کم فراز  
کزین لشکر اکنون سوارش تویی\*\*\* بهارش تویی نامدارش تویی  
به یکسو گرای از میان دو صف\*\*\* چه داری چنین بر لب آورده کف  
که الیاس شیر است روز نبرد\*\*\* پذیره درآید سبک تر ز گرد  
اگر هدیه خواهی ورا گنج هست\*\*\* مسای از پی چیز با رنج دست  
ز گیتی گزین کن یکی بهره ای\*\*\* تو باشی بران بهره در شهره ای  
همت یار باشم همت کهترم\*\*\* که هرگز ز پیمان تو نگذرم  
بدو گفت گشتاسپ کاین سرد گشت\*\*\* سخنها ز اندازه اندر گذشت  
تو کردی بدین داوری دست پیش\*\*\* کنون بازگشتی ز گفتار خویش  
سخن گفتن اکنون نیاید به کار\*\*\* که جنگ و آویزش کارزار  
فرستاده برگشت و آمد چو باد\*\*\* همی کرد پاسخ به الیاس یاد

## بخش ۱۴

چو خورشید شد بر سر کوه زرد\*\*\* نماند آن زمان روزگار نبرد  
شب آمد یکی پرده آبنوس\*\*\* بیوشید بر چهره سندروس  
چو خورشید ازان کوشش آگاه شد\*\*\* ز برج کمان بر سر گاه شد  
بید چشمه روز چون سندروس\*\*\* ز هر سو برآمد دم نای و کوس  
چکاچاک برخاست از هر دو روی\*\*\* ز خون شد همه رزمگه جوی جوی  
بیامد سبک قیصر از میمنه\*\*\* دو داماد را کرد پیش بنه

ابر میمنه پور قیصر سقیل\*\*\*ابر میسرہ قیصر و کوس و پیل

دھادہ برآمد ز ہر دو سپاہ\*\*\*تو گفتی بر آویخت با شید ماہ

بجنید گشتاسپ از پیش صف\*\*\*یکی بارہ زیر اژدھایی بہ کف

چنین گفت الیاس با انجمن\*\*\*کہ قیصر ہمی باژ خواهد ز من

چو بر در چنین اژدھا باشدش\*\*\*ازیرا منش بابھا باشدش

چو گشتاسپ الیاس را دید گفت\*\*\*کہ اکنون ہنرھا نباید نہفت

برانگیختند اسپ ہر دو سوار\*\*\*ابا نیزہ و تیر جوشن گذار

ازان لشکر الیاس بگشاد شست\*\*\*کہ گشتاسپ را بر کند کار پست

بزد نیزہ گشتاسپ بر جوشنش\*\*\*بخست آن زمان



بیفگندش از باره برسان مست\*\*\*بیازید و بگرفت دستش به دست  
ز پیش سواران کشانش ببرد\*\*\*بیاورد و نزدیک قیصر سپرد  
بیاورد لشکر به پیش سپاه\*\*\*به کردار باد اندر آمد ز راه  
ازیشان چه مایه گرفت و بکشت\*\*\*بکشتند مر هرک آمد به مش  
چو رومی پس اندر هم آواز شد\*\*\*چو گشتاسپ زان جایگه باز شد  
بر قیصر آمد سپه تاخته\*\*\*به پیروزی و گردن افراخته  
ز لشکر چو قیصر بدیدش به راه\*\*\*ز شادی پذیره شدش با سپاه  
سر و چشم آن نامور بوس داد\*\*\*جهان آفرین را همی کرد یاد  
وزان جایگه باز گشتند شاد\*\*\*سپهبد کلاه کیان بر نهاد  
همه روم با هدیه و با نثار\*\*\*برفتند شادان بر نامدار

## بخش ۱۵

برین نیز بگذشت چندی سپهر\*\*\*به دل در همی داشت و نمود چهر  
بگشتاسپ گفت آن زمان جنگجوی\*\*\*که تا زنده ای زین جهان بهر جوی  
براندیش با این سخن با خرد\*\*\*که اندیشه اندر سخن به خورد  
به ایران فرستم فرستاده ای\*\*\*جهان دیده و پاک و آزاده ای  
به لهراسپ گویم که نیم جهان\*\*\*تو داری به آرام و گنج مهان  
اگر باژ بفرستی از مرز خویش\*\*\*بینی سرمایه ارز خویش  
بریشان سپاهی فرستم ز روم\*\*\*که از نعل پیدا نینند بوم  
چنین داد پاسخ که این رای تست\*\*\*زمانه بزیر کف پای تست

یکی نامور بود قالوس نام\*\*\*خردمند و با دانش و رای و کام

بخواند آن خردمند را نامدار\*\*\*کز ایدر برو تا در شهریار

بگوش که گر باژ ایران دهی\*\*\*به فرمان گرایی و گردن نهی

به ایران بماند بتو تاج و تخت\*\*\*جهاندار باشی و پیروزبخت

و گرنه مرا با سپاهی گران\*\*\*هم از روم وز دشت نیزه وران

نگه کن که برخیزد از دشت غو\*\*\*فرخ زاد پیروزشان پیش رو

همه بومتان پاک ویران کنم\*\*\*ز ایران به شمشیر بیران کنم

فرستاده آمد به کردار باد\*\*\*سرش پر خرد بد دلش پر ز داد

چو آمد به نزدیک شاه بزرگ\*\*\*بدید آن در و بارگاه

بزرگ

چو آگاهی آمد به سالار بار\*\*\*خرامان بیامد بر شهریار

که پیر جهان‌دیده ای بر درست\*\*\*همانا فرستاده قیصرست

سوارست با او بسی نامدار\*\*\*همی راه جوید بر شهریار

چو بشنید بنشست بر تخت عاج\*\*\*بسر بر نهاد آن دل افروز تاج

بزرگان ایران همه پیش تخت\*\*\*نشستند شادان دل و نیکبخت

بفرمود تا پرده برداشتند\*\*\*فرستاده را شاد بگذاشتند

چو آمد به نزدیک تختش فراز\*\*\*بر او آفرین کرد و بردش نماز

پیام گرانمایه قیصر بداد\*\*\*چنان چون بیاید به آیین و داد

غمی شد ز گفتار او شهریار\*\*\*بر آشفست با گردش روزگار

گرانمایه جایی بیاراستند\*\*\*فرستاده را شاد بنشاستند

فرستاد زربفت گسترده‌نی\*\*\*ز پوشیدنی و هم از خوردنی

بران گونه بنواخت او را به بزم\*\*\*تو گفستی که نشنید پیغام رزم

شب آمد پر اندیشه پیچان بخفت\*\*\*تو گفستی که با درد و غم بود جفت

چو خورشید بر تخت زرین نشست\*\*\*شب تیره رخسار خود را بیست

بفرمود تا رفت پیشش زریر\*\*\*سخن گفت هرگونه با شاه دیر

به شگبیر قالوس شد بار خواه\*\*\*ورا راه دادند نزدیک شاه

ز بیگانه ایوان پرداختند\*\*\*فرستاده را پیش بنشاختند

بدو گفت لهراسپ کای پر خرد\*\*\*مبادا که جان جز خرد پرورد

پیرسم ترا راست پاسخ گزار\*\*\*اگر بخردی کام کژی مخار

نبود این هنرها به روم اندرون\*\*\*بدی قیصر از پیش شاهان زیون

کنون او بهر کشوری باژخواه\*\*\*فرستاد و بر ماه بنهاد گاه

چو الیاس را کو به مرز خزر\*\*\*گوی بود با فر و پرخاشخر

بگیرد ببندد همی با سپاه\*\*\*بدین باژخواهش که بنمود راه

فرستاده گفت ای سخنگوی شاه\*\*\*به مرز خزر من شدم باژخواه

به پیغمبری رنج بردم بسی\*\*\*نیرسید زین باره هرگز کسی

ولیکن مرا شاه زان سان نواخت\*\*\*که گردن به کژی نباید فراخت

سواری به نزدیک او آمدست\*\*\*که از بیشه ها شیر گیرد به دست

به مردان بخندد همی روز رزم\*\*\*هم از جامه می به هنگام بزم

به بزم و به رزم و به روز

شکار\*\*\*جهان بین ندیدست چون او سوار

بدو داد پرمایه تر دخترش\*\*\*که بودی گرامی تر از افسرش

نشانی شدست او به روم اندرون\*\*\*چو نر اژدها شد به چنگش زبون

یکی گرگ بد همچو پیلی به دشت\*\*\*که قیصر نیارست زان سو گذشت

بیفگند و دندان او را بکنند\*\*\*وزو کشور روم شد بی گزند

بدو گفت لهراسپ کای راست گوی\*\*\*کرا ماند این مرد پرخاشجوی

چنین داد پاسخ که باری نخست\*\*\*به چهره زیرست گویی درست

به بالا و دیدار و فرهنگ و رای\*\*\*زیر دلیست گویی بجای

چو بشنید لهراسپ بگشاد چهر\*\*\*بران مرد رومی بگسترد مهر

فراوان ورا برده و بدره داد\*\*\*ز درگاه برگشت پیروز و شاد

بدو گفت کاکنون به قیصر بگوی\*\*\*که من با سپاه آمدم جنگجوی

## بخش ۱۶

پر اندیشه بنشست لهراسپ دیر\*\*\*بفرمود تا پیش او شد زیر

بدو گفت کاین جز برادرت نیست\*\*\*بدین چاره بشتاب وایدر مه ایست

درنگ آوری کار گردد تباه\*\*\*میاسا و اسپ درنگی مخواه

ببر تخت و بالا و زرینه کفش\*\*\*همان تاج با کاویانی درفش

من این پادشاهی مر او را دهم\*\*\*برین بر سرش بر سپاسی نهم

تو ز ایدر برو تا حلب کینه جوی\*\*\*سپه را جز از جنگ چیزی مگوی

زیر ستوده به لهراسپ گفت\*\*\*که این راز بیرون کشیم از نهفت

گر اویست فرمان بر و مهترست\*\*\*ورا هرک مهتر بود کهترست

بگفت این و بر ساخت در حال کار\*\*\*گزیده یکی لشکری نامدار

نبیره برزگان و آزادگان\*\*\*ز کاوس و گودرز کشوادگان

ز تخم زرسپ آنک بودند نیز\*\*\*چو بهرام شیراوژن و ریونیز

همی رفت هر مهتری با دو اسپ\*\*\*فروزان به کردار آذرگشپ

نیاسود کس تا به مرز حلب\*\*\*جهان شد پر از جنگ و جوش و شغب

درفش همایون برافراختند\*\*\*سراپرده و خیمه ها ساختند

زریر سپهد سپه را بماند\*\*\*به بهرام گردنکش و خود براند

بسان کسی کو پیامی برد\*\*\*وگر نزد شاهی خرامی برد

ازان ویژگان پنج تن را ببرد\*\*\*که بودند با مغز و هشیار

و گرد

چو نزدیک درگاه قیصر رسید\*\*\* به درگاه سالار بارش بدید

به در بر همه فرش دیبا کشید\*\*\* بیامد به قیصر بگفت آنچه دید

به کاخ اندرون بود قیصر دژم\*\*\* چو قالوس و گشتاسپ با او بهم

بدو آگهی داد سالار بار\*\*\* که آمد به درگاه زریر سوار

چو قیصر شنید این سخن بار داد\*\*\* ازان آمدن گشت گشتاسپ شاد

زریر اندر آمد چو سرو بلند\*\*\* نشست از بر تخت آن ارجمند

ز قیصر پرسید و پوزش گرفت\*\*\* همان رومیان را فروزش گرفت

بدو گفت قیصر فرخ زاد را\*\*\* نپرسی نداری به دل داد را

به قیصر چنین گفت فرخ زریر\*\*\* که این بنده از بندگی گشت سیر

گریزان بیامد ز درگاه شاه\*\*\* کنون یافت ایدر چنین پایگاه

چو گشتاسپ بشنید پاسخ نداد\*\*\* تو گفتی ز ایران نیامدش یاد

چو قیصر شنید این سخن زان جوان\*\*\* پراندیشه شد مرد روشن روان

که شاید بدن این سخن کو بگفت\*\*\* جز از راستی نیست اندر نهفت

به قیصر ز لهراسپ پیغام داد\*\*\* که گر دادگر سر نه پیچد ز داد

ازین پس نشستم برومست و بس\*\*\* به ایران نمانیم بسیار کس

تو ز ایدر برو گو بیارای جنگ\*\*\* سخن چون شنیدی نباید درنگ

نه ایران خزر گشت و الیاس من\*\*\* که سر برکشیدی از آن انجمن

چنین داد پاسخ که من جنگ را\*\*\* بیازم همی هر سوی چنگ را

تو اکنون فرستاده ای باز گرد\*\*\* بسازیم ناچار جای نبرد

ز قیصر چو بنشید فرخ ز ریر\*\*\*غمی شد ز پاسخ فروماند دیر

## بخش ۱۷

چو برخاست قیصر به گشتاسپ گفت\*\*\*که پاسخ چرا ماندی در نهفت

بدو گفت گشتاسپ من پیش ازین\*\*\*بودم بر شاه ایران زمین

همه لشکر شاه و آن انجمن\*\*\*همه آگهند از هنرهای من

همان به که من سوی ایشان شوم\*\*\*بگویم همه گفته ها بشنوم

بر آرم از ایشان همه کام تو\*\*\*درفشان کنم در جهان نام تو

بدو گفت قیصر تو داناتری\*\*\*برین آرزو بر تواناتری

چو بشنید گشتاسپ گفتار اوی\*\*\*نشست از



بر باره راه جوی

بیامد به جای نشست زیری\*\*\*به سر افسر و بادپایی به زیر

چو لشکر بدیدند گشتاسپ را\*\*\*سرافرازتر پور لهراسپ را

پیاده همه پیش او آمدند\*\*\*پر از درد و پر آب روی آمدند

همه پاک بردند پیشش نماز\*\*\*که کوتاه شد رنجهای دراز

همانکه چو آمد به پیشش زیری\*\*\*پیاده بود و شد از رزم سیر

گرامیش را تنگ در بر گرفت\*\*\*چو بگشاد لب پرسش اندر گرفت

نشستند بر تخت با مهتران\*\*\*بزرگان ایران و کنداوران

ز زیر خجسته به گشتاسپ گفت\*\*\*که بادی همه ساله با بخت جفت

پدر پیر سر شد تو برنادلی\*\*\*ز دیدار پیران چرا بگسلی

به پیری ورا بخت خندان شدست\*\*\*پرستنده پاک یزدان شدست

فرستاد نزدیک تو تاج و گنج\*\*\*سزد گر نداری کنون دل به رنج

چنین گفت کایران سراسر تراست\*\*\*سر تخت با تاج کشور تراست

ز گیتی یکی کنج ما را بس است\*\*\*که تخت مهی را جز از من کس است

برارد بیاورد پرمایه تاج\*\*\*همان یاره و طوق و هم تخت عاج

چو گشتاسپ تخت پدر دید شاد\*\*\*نشست از برش تاج بر سر نهاد

نبیره جهانجوی کاوس کی\*\*\*ز گودرزیان هرک بد نیک پی

چو بهرام و چون ساوه و ریونیز\*\*\*کسی کو سرافراز بودند نیز

به شاهی برو آفرین خواندند\*\*\*ورا شهریار زمین خواندند

بودند بر پای بسته کمر\*\*\*هرانکس که بودند پرخاشخو

چو گشتاسپ دید آن دلارای کام\*\*\*فرستاد نزدیک قیصر پیام  
کز ایران همه کام تو راست گشت\*\*\*سخنها ز اندازه اندر گذشت  
همی چشم دارد زریر و سپاه\*\*\*که آیی خرامان بدین رزمگاه  
همه سربسر با تو پیمان کنند\*\*\*روان را به مهرت گروگان کنند  
گرت رنج ناید خرامی به دشت\*\*\*که کار زمانه به کام تو گشت  
فرستاده چون نزد قیصر رسید\*\*\*به دشت آمد و ساز لشکر بدید  
چو گشتاسپ را دید بر تخت عاج\*\*\*نهاده به سر بر ز پیروزه تاج  
بیامد ورا تنگ در

برگرفت\*\*\*سخنهای دیرینه اندر گرفت

بدانست قیصر که گشتاسپ اوست\*\*\*فروزنده جان لهراسپ اوست

فراوانش بستود و بردش نماز\*\*\*وزانجا سوی تخت رفتند باز

ازان کرده خویش پوزش گرفت\*\*\*بپیچید زان روزگار شگفت

بپذرفت گفتار او شهریار\*\*\*سرش را گرفت آنگهی برکنار

بدو گفت چون تیره گردد هوا\*\*\*فروزیدن شمع باشد روا

بر ما فرست آنک ما را گزید\*\*\*که او درد و رنج فراوان کشید

بشد قیصر و رنج و تشویر برد\*\*\*بس نیز بر خوی بد برشمرد

به سوی کتابیون فرستاد گنج\*\*\*یکی افسر و سرخ یاقوت پنج

غلام و پرستار رومی هزار\*\*\*یکی طوق پر گوهر شاهوار

ز دینار رومی شتروار پنج\*\*\*یکی فیلسوفی نگهبان گنج

سلیح و درم داد لشکرش را\*\*\*همان نامداران کشورش را

هرانکس که بود او ز تخم بزرگ\*\*\*و گر تیغ زن نامداری سترگ

بیاراست خلعت سزاوارشان\*\*\*برافراخت پژمرده بازارشان

از اسپان تازی و برگستوان\*\*\*ز خفتان وز جامه هندوان

ز دیبا و دینار و تاج و نگین\*\*\*ز تخت و ز هرگونه دیبای چین

فرستاده نزدیک گشتاسپ برد\*\*\*یکایک به گنجور او برشمرد

ابا این بسی آفرین گسترید\*\*\*بران کو زمان و زمین آفرید

کتابیون چو آمد به نزدیک شاه\*\*\*غو کوس برخاست از بارگاه

سپه سوی ایران برفتن گرفت\*\*\*هوا گرد اسپان نهفتن گرفت

چو قیصر دو منزل بیامد به راه\*\*\*عنان تگاور بیچید شاه

به سو گند ازان مرز برگاشتش\*\*\*به خواهش سوی روم بگذاشتش

وزان جایگه شد سوی روم باز\*\*\*چو گشتاسپ شد سوی راه دراز

همی راند تا سوی ایران رسید\*\*\*به نزد دلیران و شیران رسید

چو بشنید لهراسپ کامد زیریر\*\*\*برادرش گشتاسپ آن نره شیر

پذیره شدش با همه مهتران\*\*\*بزرگان ایران و نام آوران

چو دید او پسر را به بر در گرفت\*\*\*ز جور فلک دست بر سر گرفت

فرود آمد از باره گشتاسپ زود\*\*\*بدو آفرین کرد و زاری نمود

ز ره چو به ایوان شاهی شدند\*\*\*چو خورشید در برج ماهی شدند

بدو گفت لهراسپ کز من مبین\*\*\*چنین

بود رای جهان آفرین

نوشته چنین بد مگر بر سرت\*\*\* که پردخت ماند ز تو کشورت

بدو شادمان گشت لهراسپ شاه\*\*\* مر او را نشانند از بر تخت و گاه

بوسید و تاجش به سر بر نهاد\*\*\* همی آفرین کرد با تاج یاد

بدو گفت گشتاسپ کای شهریار\*\*\* ابی تو میناد کس روزگار

چو مهتر کنی من ترا کهترم\*\*\* بکوشم که گرد ترا نسپرم

همه نیک بادا سرانجام تو\*\*\* مبادا که باشیم بی نام تو

که گیتی نماند همی بر کسی\*\*\* چو ماند به تن رنج ماند بسی

چنین است گیهان ناپایدار\*\*\* برو تخم بد تا توانی مکار

همی خواهم از دادگر یک خدای\*\*\* که چندان بمانم به گیتی به جای

که این نامه شهریاران پیش\*\*\* بپویندم از خوب گفتار خویش

ازان پس تن جانور خاک راست\*\*\* سخن گوی جان معدن پاک راست

## بخش ۲

دو فرزند بودش به کردار ماه\*\*\* سزاوار شاهی و تخت و کلاه

یکی نام گشتاسپ و دیگر زریر\*\*\* که زیر آوری سر نره شیر

گذشته به هر دانشی از پدر\*\*\* ز لشکر به مردی برآورده سر

دو شاه سرافراز و دو نیک پی\*\*\* نبیره جهاندار کاوس کی

بدیشان بدی جان لهراسپ شاد\*\*\* وزیشان نکردی ز گشتاسپ یاد

که گشتاسپ را سر پر از باد بود\*\*\* وزان کار لهراسپ ناشاد بود

چنین تا برآمد برین روزگار\*\*\* پر از درد گشتاسپ از شهریار

چنان بد که در پارس یک روز تخت\*\*\*نهادند زیر گل افشان درخت

بفرمود لهراسپ تا مهتران\*\*\*برفتند چندی ز لشکر سران

به خوان بر یکی جام می خواستند\*\*\*دل شاه گیتی بیاراستند

چو گشتاسپ می خورد بر پای خاست\*\*\*چنین گفت کای شاه با داد و راست

به شاهی نشست تو فرخنده باد\*\*\*همان جاودان نام تو زنده باد

ترا داد یزدان کلاه و کمر\*\*\*دگر شاه کیخسرو دادگر

کنون من یکی بنده ام بر درت\*\*\*پرستنده اختر و افسرت

ندارم کسی راز مردان به مرد\*\*\*گر آیند پیشم به روز نبرد

مگر رستم زال سام سوار\*\*\*که با

او نسازد کسی کارزار

چو کیخسرو از تو پر اندیشه گشت\*\*\*ترا داد تخت و خود اندر گذشت

گر ایدونک هستم ز ارزانیان\*\*\*مرا نام بر تاج و تخت و کیان

چنین هم که ام پیش تو بنده وار\*\*\*همی باشم و خوانمت شهریار

به گشتاسپ گفت ای پسر گوش دار\*\*\*که تندی نه خوب آید از شهریار

چو اندر کیخسرو آرم به یاد\*\*\*تو بشنو نگر سر نیچی ز داد

مرا گفت بیداد گر شهریار\*\*\*یکی خو بود پیش باغ بهار

که چون آب باید به نیرو شود\*\*\*همه باغ ازو پر ز آهو شود

جوانی هنوز این بلندی مجوی\*\*\*سخن را بسنج و به اندازه گوی

چو گشتاسب بشنید شد پر ز درد\*\*\*بیامد ز پیش پدر گونه زرد

همی گفت بیگانگان را نواز\*\*\*چنین باش و با زاده هرگز مساز

ز لشکر ورا بود سیصد سوار\*\*\*همه گرد و شایسته کارزار

فرود آمد و کهتران را بخواند\*\*\*همه رازها پیش ایشان براند

که امشب همه ساز رفتن کنید\*\*\*دل و دیده زین بارگه بر کنید

یکی گفت از ایشان که راحت کجاست\*\*\*چو برداری آرامگاهت کجاست

چنین داد پاسخ که در هندوان\*\*\*مرا شاد دارند و روشن روان

یکی نامه دارم من از شاه هند\*\*\*نوشته ز مشک سیه بر پرند

که گری من آیی ترا کهترم\*\*\*ز فرمان و رای تو برنگذرم

چو شب تیره شد با سپه برنشست\*\*\*همی رفت جوشان و گری به دست

به شبگیر لهراسپ آگاه شد\*\*\*غمی گشت و شادیش کوتاه شد

ز لشکر جهاندیدگان را بخواند\*\*\*همه بودنی پیش ایشان براند

ببیند گفت این که گشتاسپ کرد\*\*\*دلم کرد پر درد و سر پر ز گرد

بپروردمش تا برآورد یال\*\*\*شد اندر جهان نامور بی همال

بدانگه که گفتم که آمد به بار\*\*\*ز باغ من آواره شد نامدار

برفت و بر اندیشه بر بود دیر\*\*\*بفرمود تا پیش او شد زیر

بدو گفت بگزین ز لشکر هزار\*\*\*سواران گرد



برو تیز بر سوی هندوستان\*\*\*مبادا بر و بوم جادوستان

سوی روم گسته‌م نوذر برفت\*\*\*سوی چین گرازه گرازید تفت

### بخش ۳

همی رفت گشتاسپ پرتاب و خشم\*\*\*دل پر ز کین و پر از آب چشم

همی تاخت تا پیش کابل رسید\*\*\*درخت و گل و سبزه و آب دید

بدان جای خرم فرود آمدند\*\*\*بی‌دند یک روز و دم بر زدند

همه کوهسارانش نخچیر بود\*\*\*به جوی آبها چون می و شیر بود

شب تیره می خواست از میگسار\*\*\*ببردند شمع از بر جویبار

چو بفروخت از کوه گیتی فروز\*\*\*برفتند از آن بیشه با باز و یوز

همی تاخت اسپ از پی او زریر\*\*\*زمانی بجای نیاسود دیر

چو آواز اسپان برآمد ز راه\*\*\*برفتند گردان ز نخچیر گاه

چو بنهاد گشتاسپ گوش اندر آن\*\*\*چنین گفت با نامور مهتران

که این جز به آواز اسپ زریر\*\*\*نماند که او راست آواز شیر

نه تنها بیامد گر او آمدست\*\*\*که با لشکری جنگجو آمدست

هنوز اندرین بد که گردی بنفش\*\*\*پدید آمد و پیل پیکر درفش

زریر سپهبد به پیش سپاه\*\*\*چو باد دمان اندر آمد ز راه

چو گشتاسپ را دید گریان برفت\*\*\*پیاده بدو روی بنهاد تفت

جهان آفرین را ستایش گرفت\*\*\*به پیش برادر نیایش گرفت

گرفتند مر یکدگر را کنار\*\*\*نشستند شادان در آن مرغزار

ز لشکر هر آنکس که بد پیشرو\*\*\*ورا خواندی شاه گشتاسپ گو

بخواندند و نزدیک بنشانند\*\*\*ز هر جایگاهی سخن راندند

چنین گفت زیشان یکی نامور\*\*\*به گشتاسپ کای گرد زرین کمر

ستاره شناسان ایران گروه\*\*\*هرانکس که دانیم دانش پژوه

به اخترت گویند کیخسروی\*\*\*به شاهی به تخت مهی بر شوی

کنون افسر شاه هندوستان\*\*\*پوشی نباشیم همداستان

ازیشان کسی نیست یزدان پرست\*\*\*یکی هم ندارند با شاه دست

نگر تا پسند آید اندر خرد\*\*\*کجا رای را شاه فرمان برد

ترا از پدر سربسر نیکویست\*\*\*ندانم که آزدن از بهر چیست

بدو گفت گشتاسپ کای نامجوی\*\*\*ندارم به پیش پدر

به کاوسیان خواهد او نیکوی\*\*\*بزرگی و هم افسر خسروی  
اگر تاج ایران سپارد به من\*\*\*پرستش کنم چون بتان را شمن  
و گرنه نباشم به درگاه اوی\*\*\*ندارم دل روشن از ماه اوی  
به جایی شوم که نیابند نیز\*\*\*به لهراسپ مانم همه مرز و چیز  
بگفت این و برگشت زان مرغزار\*\*\*بیامد بر نامور شهریار  
چو بشنید لهراسپ با مهتران\*\*\*پذیره شدش با سپاهی گران  
جهانجوی روی پدر دید باز\*\*\*فرود آمد از باره بردش نماز  
ورا تنگ لهراسپ در برگرفت\*\*\*بدان پوزش آرایش اندر گرفت  
که تاج تو تاج سر ماه باد\*\*\*ز تو دیو را دست کوتاه باد  
که هرگز نیاموزدت راه بد\*\*\*چو دستور بد بر درشاه بد  
ز شاهی مرا نام تاجست و تخت\*\*\*ترا مهر و فرمان و پیمان و بخت  
ورا گفت گشتاسپ کای شهریار\*\*\*منم بر درت بر یکی پیشکار  
اگر کم کنی جاه فرمان کنم\*\*\*به پیمان روان را گروگان کنم  
بزرگان برفتند با او به راه\*\*\*گرازان و پویان به ایوان شاه  
بیاراست ایوان گوهرنگار\*\*\*نهادند خوان و می خوشگوار  
یکی جشن کردند کز چرخ ماه\*\*\*ستاره بیارید بر جشنگاه  
چنان بد ز مستی که هر مهتری\*\*\*برفتند بر سر زر افسری  
به کاوسیان بود لهراسپ شاد\*\*\*همیشه ز کیخسروش بود یاد  
همی ریخت زان درد گشتاسپ خون\*\*\*همی گفت هر گونه با رهنمون

همی گفت هر چند کوشم به رای\*\*\*نیارم همی چاره این به جای

اگر با سواران شوم مهتری\*\*\*فرستد پسم نیز با لشکری

به چاره ز ره باز گرداندم\*\*\*بسی خواهش و پنדה راندم

چو تنها شوم ننگ دارم همی\*\*\*ز لهراسپ دل تنگ دارم همی

دل او به کاوسیانت شاد\*\*\*نیاید گذر مهر او بر نژاد

چو یک تن بود کم کند خواستار\*\*\*چه داند که من چون شدم شهریار

#### بخش ۴

شب تیره شبدیز لهراسپی\*\*\*بیاورد با زین گشتاسپی

بپوشید زربفت رومی قبای\*\*\*ز تاج اندر آویخت پر همای

ز دینار وز گوهر شاهوار\*\*\*بیاورد چندان کش

آمد به کار

از ایران سوی روم بنهاد روی\*\*\*به دل گاه جوی و روان راه جوی

پدر چون ز گشتاسپ آگاه شد\*\*\*بپیچید و شادیش کوتاه شد

زریر و همه بخردان را بخواند\*\*\*ز گشتاسپ چندی سخنها براند

بدیشان چنین گفت کاین شیر مرد\*\*\*سر تاجدار اندر آرد به گرد

چه بینید و این را چه درمان کنید\*\*\*نشاید که این بر دل آسان کنید

چنین گفت موبد که این نیک بخت\*\*\*گرامی به مردان بود تاج و تخت

چو گشتاسپ فرزند کس را نبود\*\*\*نه هرگز کس از نامداران شنود

ز هر سو بیاید فرستاد کس\*\*\*دلاور بزرگان فریادرس

گر او باز گردد تو زفتی مکن\*\*\*هنرجوی و با آز جفتی مکن

که تاج کیان چون تو بیند بسی\*\*\*نماند همی مهر او بر کسی

به گشتاسپ ده زین جهان کشوری\*\*\*بنه بر سرش نامدار افسری

جز از پهلوان رستم نامدار\*\*\*به گیتی نبینیم چون او سوار

به بالا و دیدار و فرهنگ و هوش\*\*\*چنو نامور نیز نشنید گوش

فرستاد لهراسپ چندی مهان\*\*\*به جستن گرفتند گرد جهان

برفتند و نوید باز آمدند\*\*\*که با اختر دیرساز آمدند

نکوهش از آن بهر لهراسپ بود\*\*\*غم و رنج تن بهر گشتاسپ بود

## بخش ۵

چو گشتاسپ نزدیک دریا رسید\*\*\*پیاده شد و باژ خواهش بدید

یکی پیرسر بود هیشوی نام\*\*\*جوانمرد و بیدار و با رای و کام

برو آفرین کرد گشتاسپ و گفت\*\*\*که با جان پاکت خرد باد جفت

از ایران یکی نامدارم دبیر\*\*\*خردمند و روشن دل و یادگیر

به کشتی برین آب اگر بگذرم\*\*\*سپاسی نهی جاودان بر سرم

چنین گفت شایسته ای تاج را\*\*\*و یا جوشن و تیغ و تاراج را

کنون راز بگشای و با من بگوی\*\*\*ازین سان به دریا گذشتن مجوی

مرا هدیه باید اگر گفت راست\*\*\*ترا رای و راه دبیری کجاست

ز هیشوی بشنید گشتاسپ گفت\*\*\*که از تو مرا نیست چیزی نهفت

ز من هرچ خواهی ندارم دریغ\*\*\*ازین

افسر و مهر و دینار و تیغ

ز دینار لختی به هیشوی داد\*\*\*ازان هدیه شد مرد گیرنده شاد

ز کشتی سبک بادبان برکشید\*\*\*جهانجوی را سوی قیصر کشید

یکی شارستان بد به روم اندرون\*\*\*سه فرسنگ پهنای شهرش فزون

بر آورده سلم جای بزرگ\*\*\*نشستنگه قیصران سترگ

چو گشتاسپ آمد بدان شارستان\*\*\*همی جست جای یکی کارستان

همی گشت یک هفته بر گرد روم\*\*\*همی کار جست اندر آباد بوم

چو چیزی که بودش بخورد و بداد\*\*\*همی رفت ناشاد و دل پر ز باد

چو در شهر آباد چندی بگشت\*\*\*ز ایوان به دیوان قیصر گذشت

به اسقف چنین گفت کای دستگیر\*\*\*ز ایران یکی نامجویم دبیر

بدین کار باشم ترا یارمند\*\*\*ز دیوان کنم هرچ آید پسند

دبیران که بودند در بارگاه\*\*\*همی کرد هریک به دیگر نگاه

کزین کلک پولاد گریان شود\*\*\*همان روی قرطاس بریان شود

یکی باره باید به زیرش بلند\*\*\*به بازو کمان و به زین بر کمند

به آواز گفتند ما را دبیر\*\*\*زیانست پیش آمدن ناگزیر

چو بشنید گشتاسپ دل پر ز درد\*\*\*ز دیوان بیامد دو رخساره زرد

یکی باد سرد از جگر برکشید\*\*\*به نزدیک چوپان قیصر رسید

جوانمرد را نام نستاو بود\*\*\*دلیر و هشیوار و با تاو بود

به نزدیک نستاو چون شد فراز\*\*\*برو آفرین کرد و بردش نماز

نگه کرد چوپان و بنواختش\*\*\*به نزدیکی خویش بنشاختش

چه مردی بدو گفت با من بگویی\*\*\* که هم شاه شاخی و هم نامجوی

چنین داد پاسخ که ای نامدار\*\*\* یکی کره تازم دلیر و سوار

مرا گر نوازی به کار آیمت\*\*\* به رنج و به بد نیز یار آیمت

بدو گفت نستاو زین در بگرد\*\*\* تو ایدر غریبی و بی پای مرد

بیابان و دریا و اسپان یله\*\*\* به نا آشنا چون سپارم گله

چو بشنید گشتاسپ غمگین برفت\*\*\* ره ساربانان قیصر گرفت

یکی آفرین کرد بر ساربان\*\*\* که پیروز بادی و روشن روان

خردمند چون روی گشتاسپ دید\*\*\* پذیره



شد و جایگاهش گزید

سبک باز گسترد گستردنی\*\*\*بیاورد چیزی که بد خوردنی

چنین گفت گشتاسپ با ساروان\*\*\*که این مرد بیدار و روشن روان

مراده یکی کاروانی شتر\*\*\*چو رای آیدت مزد ما هم ببر

بدو ساربان گفت کای شیرمرد\*\*\*نزیبید ترا هرگز این کارکرد

به چیزی که ما راست چون سر کنی\*\*\*به آید گر آهنگ قیصر کنی

ترا بی نیازی دهد زین سخن\*\*\*جز آهنگ درگاه قیصر مکن

و گر گم شدت راه دارم هیون\*\*\*پسندیده و مردم رهنمون

برو آفرین کرد و برگشت زوی\*\*\*پر از غم سوی شهر بنهاد روی

شد آن دردها بر دلش بر گران\*\*\*بیامد به بازار آهنگران

یکی نامور بود بوراب نام\*\*\*پسندیده آهنگری شاد کام

همی ساختی نعل اسپان شاه\*\*\*بر قیصر او را بدی پایگاه

ورا یار و شاگرد بد سی و پنج\*\*\*ز پتک و ز آهن رسیده به رنج

به دکانش بنشست گشتاسپ دیر\*\*\*شد آن پیشه کار از نشستش سیر

بدو گفت آهنگر ای نیکخوی\*\*\*چه داری به دکان ما آرزوی

چنین داد پاسخ که ای نیک بخت\*\*\*نیچم سر از پتک وز کار سخت

مرا گر بداری تو یاری کنم\*\*\*برین پتک و سندان سواری کنم

چو بشنید بوراب زو داستان\*\*\*به یاری او گشت همداستان

گرانمایه گویی به آتش بتافت\*\*\*چو شد تافته سوی سندان شتافت

به گشتاسپ دادند پتکی گران\*\*\*برو انجمن گشته آهنگران

بزد پتک و بشکست سندان و گوی\*\*\*ازو گشت بازار پر گفت و گوی

بترسید بوراب و گفت ای جوان\*\*\*به زخم تو آهن ندارد توان

نه پتک و نه آتش نه سندان نه دم\*\*\*چو بشنید گشتاسپ زان شد دژم

بینداخت پتک و بشد گرسنه\*\*\*نه روی خورش بد نه جای بنه

نماند به کس روز سختی نه رنج\*\*\*نه آسانی و شادمانی نه گنج

بد و نیک بر ما همی بگذرد\*\*\*نیاشد دژم هر که دارد خرد

## بخش ۶

همی بود گشتاسپ دل مستمند\*\*\*خروشان و جوشان ز چرخ بلند

نیامد ز

گیتیش جز زهر بهر \*\*\*\* یکی روستا دید نزدیک شهر

درخت و گل و آبهای روان \*\*\*\* نشستگه شاد مرد جوان

درختی گشن سایه بر پیش آب \*\*\*\* نهان گشته زو چشمه آفتاب □

بران سایه بنشست مرد جوان \*\*\*\* پر از درد پیچان و تیره روان

همی گفت کای داور کردگار \*\*\*\* غم آمد مرا بهره زین روزگار

نبینم همی اختر خویش بد \*\*\*\* ندانم چرا بر سرم بد رسد

یکی نامور زان پسندیده ده \*\*\*\* گذر کرد بر وی که او بود مه

ورا دید با دیدگان پر ز خون \*\*\*\* به زیر زنج دست کرده ستون

بدو گفت کای پاک مرد جوان \*\*\*\* چرایی پر از درد و تیره روان

اگر آیدت رای ایوان من \*\*\*\* بوی شاد یکچند مهمان من

مگر کین غمان بر دلت کم شود \*\*\*\* سر تیر مژگانت بی نم شود

بدو گفت گشتاسپ کای نامجوی \*\*\*\* نژاد تو از کیست با من بگوی

چنین داد پاسخ ورا کدخدای \*\*\*\* کزین پرسش اکنون ترا چیست رای

من از تخم شاه آفریدون گرد \*\*\*\* کزان تخمه کس در جهان نیست خرد

چو بشنید گشتاسپ برداشت پای \*\*\*\* همی رفت با نامور کدخدای

چو آن مهتر آمد سوی خان خویش \*\*\*\* به مهمان بیاراست ایوان خویش

بسان برادر همی داشتش \*\*\*\* زمانی به ناکام نگذاشتش

زمانه برین نیز چندی بگشت \*\*\*\* برین کار بر ماهیان برگذشت

## بخش ۷

چنان بود قیصر بدانگه برای \*\*\*\* که چون دختر او رسیدی بجای

چو گشتی بلند اختر و جفت جوی\*\*\*بیدیدی که آمدش هنگام شوی

یکی گرد کردی به کاخ انجمن\*\*\*بزرگان فرزانه و رای زن

هرانکس که بودی مر او را همال\*\*\*ازان نامدارن برآورده یال

ز کاخ پدر دختر ماه روی\*\*\*بگشتی بران انجمن جفت جوی

پرستنده بودی به گرد اندرش\*\*\*ز مردم نبودی پدید افسرش

پس پرده<sup>□</sup>قیصر آن روزگار\*\*\*سه بد دختر اندر جهان نامدار

به بالا و دیدار و آهستگی\*\*\*به بایستگی هم به شایستگی

یکی بود مهتر کتایون به نام\*\*\*خردمند و روشن دل و شاد کام

کتایون چنان دید یک شب به خواب\*\*\*که روشن شدی کشور

از آفتاب

یکی انجمن مرد پیدا شدی\*\*\*از انبوه مردم ثریا شدی

سر انجمن بود بیگانه ای\*\*\*غریبی دل آزار و فرزانه ای

به بالای سرو و به دیدار ماه\*\*\*نشستش چون بر سر گاه شاه

یکی دسته دادی کتابیون بدوی\*\*\*وزو بستدی دسته رنگ و بوی

یکی انجمن کرد قیصر بزرگ\*\*\*هر آن کس که بودند گرد و سترگ

به شبگیر چون بردمید آفتاب\*\*\*سر نامداران برآمد ز خواب

بران انجمن شاد بنشانند\*\*\*ازان پس پری چهره را خواندند

کتابیون بشد با پرستار شست\*\*\*یکی دسته گل هر یکی را به دست

همی گشت چندان کش آمد ستوه\*\*\*پسندش نیامد کسی زان گروه

از ایوان سوی پرده بنهاد روی\*\*\*خرامان و پویان و دل جفت جوی

هم آنگه زمین گشت چون پر زاغ\*\*\*چنین تا سر از کوه بر زد چراغ

بفرمود قیصر که از کهتران\*\*\*به روم اندرون مایه ور مهتران

بیارند یکسر به کاخ بلند\*\*\*بدان تا که باشد به خوبی پسند

چو آگاهی آمد به هر مهتری\*\*\*بهر نامداری و کنداوری

خردمند مهتر به گشتاسپ گفت\*\*\*که چندین چه باشی تو اندر نهفت

برو تا مگر تاج و گاه مهی\*\*\*بینی دلت گردد از غم تهی

چو بشنید گشتاسپ با او برفت\*\*\*به ایوان قیصر خرامید تفت

به پیغوله یی شد فرود از مهان\*\*\*پر از درد بنشست خسته نهان

برفتند بیدار دل بندگان\*\*\*کتابیون و گل رخ پرستندگان

همی گشت بر گرد ایوان خویش\*\*\*پسش بخردان و پرستار پیش  
چو از دور گشتاسپ را دید گفت\*\*\*که آن خواب سر بر کشید از نهفت  
بدان مایه ور نامدار افسرش\*\*\*هم آنکه بیاراست خرم سرش  
چو دستور آموزگار آن بدید\*\*\*هم اندر زمان پیش قیصر دوید  
که مردی گزین کرد از انجمن\*\*\*به بالای سرو سهی در چمن  
به رخ چون گلستان و با یال و کفت\*\*\*که هرکش ببیند بماند شگفت  
بد آنست کو را ندانیم کیست\*\*\*تو گویی همه فره ایزدیست  
چنین داد پاسخ که دختر مباد\*\*\*که از پرده عیب آورد

بر نژاد

اگر من سپارم بدو دخترم\*\*\* به ننگ اندرون پست گردد سرم  
هم او را و آنرا که او برگزید\*\*\* به کاخ اندرون سر بیاید برید  
سقف گفت کاین نیست کاری گران\*\*\* که پیش از تو بودند چندی سران  
تو با دخترت گفتی انباز جوی\*\*\* نگفتی که رومی سرافراز جوی  
کنون جست آنرا که آمدش خوش\*\*\* تو از راه یزدان سرت را مکش  
چنین بود رسم نیاکان تو\*\*\* سرافراز و دین دار و پاکان تو  
به آیین این شد پی افکنده روم\*\*\* تو راهی مگیر اندر آباد بوم  
همایون نباشد چنین خود مگوی\*\*\* به راهی که هرگز نرفتی میوی

## بخش ۸

چو بشنید قیصر بر آن برنهاد\*\*\* که دخت گرامی به گشتاسپ داد  
بدو گفت با او برو همچنین\*\*\* نیابی ز من گنج و تاج و نگین  
چو گشتاسپ آن دید خیره بماند\*\*\* جهان آفرین را فراوان بخواند  
چنین گفت با دختر سرفراز\*\*\* که ای پروریده بنام و بناز  
ز چندین سر و افسر نامدار\*\*\* چرا کرد رایت مرا خواستار  
غریبی همی برگزینی که گنج\*\*\* نیابی و با او بمانی به رنج  
ازین سرفرازان همالی بجوی\*\*\* که باشد به نزد پدرت آبروی  
کتایون بدو گفت کای بدگمان\*\*\* مشو تیز با گردش آسمان  
چو من با تو خرسند باشم به بخت\*\*\* تو افسر چرا جویی و تاج و تخت  
برفتند ز ایوان قیصر به درد\*\*\* کتایون و گشتاسپ با باد سرد

چنین گفت با شوی و زن کدخدای\*\*\* که خرسند باشید و فرخنده رای

سراییی به پردخت مهتر بده\*\*\* خورشها و گستردنی هرچ به

چو آن دید گشتاسپ کرد آفرین\*\*\* بران نامور مهتر پاک دین

کتایون بی اندازه پیرایه داشت\*\*\* ز یاقوت و هر گوهری مایه داشت

یکی گوهری از میان برگزید\*\*\* که چشم خردمند زان سان ندید

ببردند نزدیک گوهرشناس\*\*\* پذیرفت ز اندازه بیرون سپاس

بها داد یاقوت را شش هزار\*\*\* ز دینار و گنج از در شهریار

خریدند چیزی که بایسته بود\*\*\* بدان روز بد نیز شایسته بود

ازان سان که آمد همی



زیستند\*\*\*گهی شادمان گاه بگریستند

همه کار گشتاسپ نخچیر بود\*\*\*همه ساله با ترکش و تیر بود

چنان بد که روزی ز نخچیر گاه\*\*\*مر او را به هیشوی بر بود راه

ز هر گونه ای چند نخچیر داشت\*\*\*همی رفت و ترکش پر از تیر داشت

همه هرچ بود از بزرگان و خرد\*\*\*هم از راه نزدیک هیشوی برد

چو هیشو بدیدش بیامد دوان\*\*\*پذیره شدش شاد و روشن روان

به زیرش بگسترد گستردنی\*\*\*بیاورد چیزی که بد خوردنی

بر آسود گشتاسپ و چیزی بخورد\*\*\*بیامد به نزد کتایون چو گرد

چو گشتاسپ هیشوی را دوست کرد\*\*\*به دانش ورا چون تن و پوست کرد

چو رفتی به نخچیر آهو ز شهر\*\*\*به ره بر به هیشوی دادی دو بهر

دگر بهره مهتر ده بدی\*\*\*هرانکس کزان روستا مه بدی

چنان شد که گشتاسپ با کدخدای\*\*\*یکی شد به خورد و به آرام و رای

## بخش ۹

یکی رومی بود میرین به نام\*\*\*سرافراز و به ارای و با گنج و کام

فرستاد نزدیک قیصر پیام\*\*\*که من سرفرازم به گنج و به نام

به من ده دل آرام دخترت را\*\*\*به من تازه کن نام و افسرت را

چنین گفت قیصر که من زین سپس\*\*\*نجویم بدین روی پیوند کس

کتایون و آن مرد ناسرفراز\*\*\*مرا داشتند از چنان کار باز

کنون هرک جویند خویشی من\*\*\*وگر سر فرازد به پیشی من

یکی کار بایدهش کردن بزرگ\*\*\*که خوانندش ایدر بزرگان سترگ

چنو در جهان نامداری بود\*\*\*مرا بر زمین نیز یاری بود

شود تا سر بیشه فاسقون\*\*\*بشوید دل و دست و مغزش به خون

یکی گرگ بینه به کردار نیل\*\*\*تن ازدها دارد و زور پیل

سرو دارد و نیستر چون گراز\*\*\*نیارد شدن پیل پیشش فراز

بران بیشه بر نگذرد نره شیر\*\*\*نه پیل و نه خونریز مرد دلیر

هر آنکس که بر وی بدرید پوست\*\*\*مرا باشد او یار و داماد و دوست

چنین گفت میرین

برین زادبوم\*\*\*\*جهان آفرین تا پی افگند روم

نیاکان ما جز به گرز گران\*\*\*\*نکردند پیکار با مهتران

کنون قیصر از من بجوید همی\*\*\*\*سخن با من از کینه گوید همی

من این چاره اکنون بجای آورم\*\*\*\*ز هرگونه پاکیزه رای آورم

چو آمد به ایوان پسندیده مرد\*\*\*\*ز هرگونه اندیشه ها یاد کرد

نوشته بیاورد و بنهاد پیش\*\*\*\*همان اختر و طالع و فال خویش

چنان دید کاندر فلان روزگار\*\*\*\*از ایران بیاید یکی نامدار

به دستش برآید سه کار گران\*\*\*\*کزان باز گویند رومی سران

یکی انک داماد قیصر شود\*\*\*\*همان بر سر قیصر افسر شود

پدید آید از روی کشور دو دد\*\*\*\*که هرکس رسد از بد دد به بد

شود هردو بر دست او بر هلاک\*\*\*\*ز هر زورمندی نیایش باک

ز کار کتابیون خود آگاه بود\*\*\*\*که با نیو گشتاسپ همراه بود

ز هیشوی و آن مهتر نامجوی\*\*\*\*که هر سه به روی اندر آرند روی

بیامد به نزدیک هیشوی تفت\*\*\*\*سراسر بگفت آن سخنها که رفت

وزان اختر فیلسوفان روم\*\*\*\*شگفتی که آید بدان مرز و بوم

بدو گفت هیشوی کامروز شاد\*\*\*\*بر ما همی باش با مهر و داد

که این مرد کز وی تو دادی نشان\*\*\*\*یکی نامدار است از سرکشان

به نخچیر دارد همی روی و رای\*\*\*\*نیندیشد از تخت خاور خدای

یکی دی نیامد به نزدیک من\*\*\*\*که خرم شدی جان تاریک من

بیاید هم اکنون ز نخچیر گاه\*\*\*\*بما بر بود بی گمانیش راه

می و رود آورد با بوی و رنگ\*\*\*نشستند با جام زرین به چنگ

هم انکه که شد جام می بر چهار\*\*\*پدید آمد از دشت گرد سوار

چو هیشوی و میرین بدیدند گرد\*\*\*پذیره شدنش به دشت نبرد

چو میرین بدیدش به هیشوی گفت\*\*\*که این را به گیتی کسی نیست جفت

بدین شاخ و این یال و این دستبرد\*\*\*ز تخمی بود نامبردار و گرد

هنرها ز دیدار او بگذرد\*\*\*همان شرم و آزرده گی

چو گشتاسپ تنگ آمد این هر دو مرد\*\*\*پیاده بودند ز اسپ نبرد

نشستی نو آراست بر پیش آب\*\*\*یکی خوان نو ساخت اندر شتاب

می آورد با میگساران نو\*\*\*نشستی نو آیین و یاران نو

چو رخ لعل گشت از می لعل فام\*\*\*به گشتاسپ هیشوی گفت ای همام

مرا بر زمین دوست خوانی همی\*\*\*جز از من کسی را ندانی همی

کنون سوی من کرد میرین پناه\*\*\*یکی نامدارست با دستگاه

دبیرست با دانش و ارجمند\*\*\*بگیرد شمار سپهر بلند

سخن گوید از فیلسوفان روم\*\*\*ز آباد و ویران هر مرز و بوم

هم از گوهر سلم دارد نژاد\*\*\*پدر بر پدر نام دارد به یاد

به نزدیک او یست شمشیر سلم\*\*\*که بودی همه ساله در زیر سلم

سوار یست گردافکن و شیر گیر\*\*\*عقاب اندر آرد ز گردون به تیر

برین نیز خواهد که بیشی کند\*\*\*چو با قیصر روم خویشی کند

به قیصر سخن گفت و پاسخ شنید\*\*\*ز پاسخ همانا دلش بردمید

که او گفت در بیشه فاسقون\*\*\*یکی گرگ باشد بسان هیون

اگر کشته آید به دست تو گرگ\*\*\*تو باشی به روم ایرمانی بزرگ

جهاندار باشی و داماد من\*\*\*زمانه به خوبی دهد داد من

کنون گر تو این را کنی دست پیش\*\*\*منت بنده ام وین سرافراز خویش

بدو گفت گشتاسپ کری رواست\*\*\*چه گویند و این بیشه اکنون کجاست

چگونه ددی باشد اندر جهان\*\*\*که ترسند ازو کهتران و مهان

چنين گفـت هيشـوى كـاين پـير گرگ\*\*\*همى برتر است از هيونى سترگ

دو دندان او چون دو دندان پيل\*\*\*دو چشمش طبر خون و چرمش چو نيل

سروهـاش چـو آبنـوسى فرسـپ\*\*\*چـو خـشم آورد بگذرد بر دو اسپ

از ايدر بسى نامور قيصران\*\*\*برفتند با گرزهاى گران

ازان بيشه ناکام باز آمدند\*\*\*پراز ننگ و تن پر گداز آمدند

بدو گفـت گشتـاسـپ کان تيغ سلم\*\*\*بياريد و اسپس سرافراز گرم

همى ازدها خوانم اين را نه

گرگ\*\*\*تو گرگی میدان از هیونی بزرگ  
چو بشنید میرین زانجا برفت\*\*\*سوی خانه خویش تازید تفت  
ز آخر گزین کرد اسپ سیاه\*\*\*گرانمایه خفتان و رومی کلاه  
همان مایه ور تیغ الماس گون\*\*\*که سلم آب دادش به زهر و به خون  
بسی هدیه بگزید با آن ز گنج\*\*\*زیاقوت و گوهر همه پنج پنج  
چو خورشید پیراهن قیرگون\*\*\*بدرید و آمد ز پرده برون  
جهانجوی میرین ز ایوان برفت\*\*\*بیامد به نزدیک هیشوی تفت  
ز نخچیر گشتاسپ زانسو کشید\*\*\*نگه کرد هیشوی و اورا بدید  
ازان اسپ و شمشیر خیره شدند\*\*\*چو نزدیک تر شد پذیره شدند  
چو گشتاسپ آن هدیه ها بنگرید\*\*\*همان اسپ و تیغ از میان برگزید  
دگر چیز بخشید هیشوی را\*\*\*بیاراست جان جهانجوی را  
پوشید گشتاسپ خفتان چو گرد\*\*\*به زیر اندر آورد اسپ نبرد  
به زه بر کمان و به بازو کمند\*\*\*سواری سرافراز و اسپ بلند  
همی رفت هیشوی با او به راه\*\*\*جهانجوی میرین فریاد خواه  
چنین تالاب بیشه فاسقون\*\*\*برفتند پیچان و دل پر ز خون

**اندر ستایش سلطان محمود**

**اندر ستایش سلطان محمود**

ز یزدان بران شاه باد آفرین\*\*\*که نازد بدو تاج و تخت و نگین

که گنجش ز بخشش بنالد همی\*\*\*بزرگی ز نامش ببالد همی

ز دریا بدریا سپاه ویست\*\*\*جهان زیر فر کلاه ویست

خداوند نام و خداوند گنج\*\*\*خداوند شمشیر و خفتان و رنج  
ز گیتی بکان اندرون زر نماند\*\*\*که منشور جود و را بر نخواند  
بزم اندرون گنج پیدا کند\*\*\*چو رزم آیدش رنج بینا کند  
بیار آورد شاخ دین و خرد\*\*\*گمانش بدانش خرد پرورد  
باندایشه از بی گزندان بود\*\*\*همیشه پناهش به یزدان بود  
چو او مرز گیرد بشمشیر تیز\*\*\*برانگیزد اندر جهان رستخیز  
ز دشمن ستاند ببخشد بدوست\*\*\*خداوند پیروز گر یار اوست  
بدان تیغزن دست گوهرفشان\*\*\*ز گیتی نجوید همی جز نشان  
که در بزم دریاش خواند سپهر\*\*\*برزم اندرون شیر خورشید چهر  
گواهی دهد بر زمین خاک و آب\*\*\*همان بر فلک چشمه آفتاب  
که چون او ندیدست شاهی



بیچنگ\*\*\*نه در بخشش و کوشش و نام و ننگ

اگر مهر با کین بر آمیزدی\*\*\*ستاره ز خشمش پرهیزی

تنش زورمندست و چندان سپاه\*\*\*که اندر میان باد را نیست راه

پس لشکرش هفصد زنده پیل\*\*\*خدای جهان یارش و جبریل

همی باز خواهد ز هر مهتری\*\*\*ز هر نامداری و هر کشوری

اگر باز ندهند کشور دهند\*\*\*همان گنج و هم تخت و افسر دهند

که یارد گذشتن ز پیمان اوی\*\*\*و گر سر کشیدن ز فرمان اوی

که در بزم گیتی بدو روشنست\*\*\*برزم اندرون کوه در جوشنست

ابوالقاسم آن شهریار دلیر\*\*\*کجا گور بستاند از چنگ شیر

جهاندار محمود کاندل نبرد\*\*\*سر سر کشان اندر آرد بگرد

جهان تا جهان باشد او شاه باد\*\*\*بلند اخترش افسر ماه باد

که آرایش چرخ گردنده اوست\*\*\*ببزم اندرون ابر بخشنده اوست

خرد هستش و نیکنامی و داد\*\*\*جهان بی سر و افسر او مباد

سپاه و دل و گنج و دستور هست\*\*\*همان رزم و بزم و می و سور هست

یکی فرش گسترده شد در جهان\*\*\*که هر گز نشانش نگردد نهران

کجا فرش را مسند و مرقدست\*\*\*نشستنگه نصر بن احمدست

که این گونه آرام شاهی بدوست\*\*\*خرد در سر نامداران نکوست

نبد خسروان را چنو کدخدای\*\*\*پرهیز دین و برادی و رای

گشاده زبان و دل و پاک دست\*\*\*پرستنده شاه یزدان پرست

ز دستور فرزانه و دادگر\*\*\*پراگنده رنج من آمد ببر

بیوستم این نامه باستان\*\*\*پسندیده از دفتر راستان

که تا روز پیری مرا بر دهد\*\*\*بزرگی و دینار و افسر دهد

ندیدم جهاندار بخشنده ای\*\*\*بتخت کیان بر درخشنده ای

همی داشتم تا کی آید پدید\*\*\*جوادی که جودش نخواهد کلید

نگهبان دین و نگهبان تاج\*\*\*فروزنده افسر و تخت عاج

برزم دلیران توانا بود\*\*\*بچون و چرا نیز دانا بود

چنین سال بگذاشتم شست و پنج\*\*\*بدرویشی و زندگانی برنج

چو پنج از سر سال شستم نشست\*\*\*من اندر نشیب و سرم سوی پست

رخ لاله گون گشت

برسان کاه\*\*\*چو کافور شد رنگ مشک سیاه

بدان گه که بد سال پنجاه و هفت\*\*\*نوانتر شدم چون جوانی برفت

فریدون بیدار دل زنده شد\*\*\*زمان و زمین پیش او بنده شد

بداد و ببخشش گرفت این جهان\*\*\*سرش برتر آمد ز شاهنشهان

فروزان شد آثار تاریخ اوی\*\*\*که جاوید بادا بن و بیخ اوی

ازان پس که گوشم شنید آن خروش\*\*\*نهادم بران تیز آواز گوش

پیوستم این نامه بر نام اوی\*\*\*همه مهتری باد فرجام اوی

ازان پس تن جانور خاک راست\*\*\*روان روان معدن پاک راست

همان نیزه بخشنده<sup>□</sup> دادگر\*\*\*کزویست پیدا بگیتی هنر

که باشد پییری مرا دستگیر\*\*\*خداوند شمشیر و تاج و سریر

خداوند هند و خداوند چین\*\*\*خداوند ایران و توران زمین

خداوند زیبای برترمنش\*\*\*ازو دور پیغاره و سرزنش

بدرد ز آواز او کوه سنگ\*\*\*بدریا نهنگ و بخشکی پلنگ

چه دینار در پیش بزمش چه خاک\*\*\*ز بخشش ندارد دلش هیچ باک

جهاندار محمود خورشیدفش\*\*\*برزم اندرون شیر شمشیرکش

مرا او جهان بی نیازی دهد\*\*\*میان گوان سرفرازی دهد

که جاوید بادا سر و تخت اوی\*\*\*بکام دلش گردش بخت اوی

که داند ورا در جهان خود ستود\*\*\*کسی کش ستاید که یارد شنود

که شاه از گمان و توان برترست\*\*\*چو بر تارک مشتری افسرست

یکی بندگی کردم ای شهریار\*\*\*که ماند ز من در جهان یادگار

بناهای آباد گردد خراب\*\*\*ز باران وز تابش آفتاب

پی افکندم از نظم کاخی بلند\*\*\*که از باد و بارانش نیاید گزند

برین نامه بر سالها بگذرد\*\*\*همی خواند آنکس که دارد خرد

کند آفرین بر جهاندار شاه\*\*\*که بی او میناد کس پیشگاه

مر او را ستاینده کردار اوست\*\*\*جهان سربسر زیر آثار اوست

چو مایه ندارم ثنای ورا\*\*\*نیایش کنم خاک پای ورا

زمانه سراسر بدو زنده باد\*\*\*خرد تخت او را فروزنده باد

دلش شادمانه چو خرم بهار\*\*\*همیشه برین گردش روزگار

ازو شادمانه دل انجمن\*\*\*بهر کار پیروز و چیره سخن

همی تا

بگردد فلک چرخ وار\*\*\* بود اندرو مشتری را گذار

شهنشاه ما باد با جاه و ناز\*\*\* ازو دور چشم بد و بی نیاز

کنون زین سپس نامه باستان\*\*\* بیوندم از گفته راستان □

چو پیش آورم گردش روزگار\*\*\* نباید مرا پند آموزگار

چو پیکار کیخسرو آمد پدید\*\*\* ز من جادویها بیاید شنید

بدین داستان در بیارم همی\*\*\* بسنگ اندرون لاله کارم همی

کنون خامه ای یافتم بیش ازان\*\*\* که مغز سخن بافتم پیش ازان

ایا آزمون را نهاده دو چشم\*\*\* گهی شادمانی گهی درد و خشم

شگفت اندرین گنبد لاژورد\*\*\* بماند چنین دل پر از داغ و درد

چنین بود تا بود دور زمان\*\*\* بنوی تو اندر شگفتی ممان

یکی را همه بهره شهدست و قند\*\*\* تن آسانی و ناز و بخت بلند

یکی زو همه ساله با درد و رنج\*\*\* شده تنگدل در سرای سپنج

یکی را همه رفتن اندر نهیب\*\*\* گهی در فراز و گهی در نشیب

چنین پروراند همی روزگار\*\*\* فزون آمد از رنگ گل رنج خار

هر آنکه که سال اندر آمد بشست\*\*\* بیاید کشیدن ز بیشیت دست

ز هفتاد برنگذرد بس کسی\*\*\* ز دوران چرخ آزمودم بسی

و گر بگذرد آن همه بتریست\*\*\* بران زندگانی بیاید گریست

اگر دام ماهی بدی سال شست\*\*\* خردمند ازو یافتی راه جست

نیابیم بر چرخ گردنده راه\*\*\* نه بر کار دادار خورشید و ماه

جهاندار اگر چند کوشد برنج\*\*\* بتازد بکین و بنازد بگنج

همش رفت باید بدیگر سرای\*\*\*بماند همه کوشش ایدر بجای  
تو از کار کیخسرو اندازه گیر\*\*\*کهن گشته کار جهان تازه گیر  
که کین پدر باز جست از نیا\*\*\*بشمشیر و هم چاره و کیمیا  
نیا را بکشت و خود ایدر نماند\*\*\*جهان نیز منشور او را نخواند  
چنینست رسم سرای سپنج\*\*\*بدان کوش تا دور مانی ز رنج  
چو شد کار پیران ویسه بسر\*\*\*بجنگ دگر شاه پیروزگر  
بیاراست از هر سوی مهتران\*\*\*برفتند با لشکری بی کران  
برآمد خروشیدن کرنای\*\*\*بهامون کشیدند پرده سرای  
بشهر اندرون جای خفتن نماند\*\*\*بدشت اندرون

راه رفتن نماند

یکی تخت پیروزه بر پشت پیل\*\*\*\*نهادند و شد روی گیتی چو نیل

نشست از بر تخت با تاج شاه\*\*\*\*خروش آمد از دشت وز بارگاه

چو بر پشت پیل آن شه نامور\*\*\*\*زدی مهره در جام و بستی کمر

نبودی بهر پادشاهی روا\*\*\*\*نشستن مگر بر در پادشا

ازان نامور خسرو سرکشان\*\*\*\*چنین بود در پادشاهی نشان

بمرزی که لشکر فرستاده بود\*\*\*\*بسی پند و اندرزها داده بود

چو لهراسب و چون اشکش تیز چنگ\*\*\*\*که از ژرف دریا ربودی نهنگ

دگر نامور رستم پهلوان\*\*\*\*پسندیده و راد و روشن روان

بفرمودشان باز گشتن بدر\*\*\*\*هر آن کس که بد گرد و پرخاشخر

در گنج بگشاد و روزی بداد\*\*\*\*بسی از روان پدر کرد یاد

سه تن را گزین کرد زان انجمن\*\*\*\*سخن گو و روشن دل و تیغ زن

چو رستم که بد پهلوان بزرگ\*\*\*\*چو گودرز بینادل آن پیر گرگ

دگر پهلوان طوس زرینه کفش\*\*\*\*کجا بود با کاویانی درفش

بهر نامداری و خود کامه ای\*\*\*\*نبشتند بر پهلوی نامه ای

فرستادگان خواست از انجمن\*\*\*\*زبان آور و بخرد و رای زن

که پیروز کیخسرو از پشت پیل\*\*\*\*بزد مهره و گشت گیتی چو نیل

مه آرام بادا شما را مه خواب\*\*\*\*مگر ساختن رزم افراسیاب

چو آن نامه برخواند هر مهتری\*\*\*\*کجا بود در پادشاهی سری

ز گردان گیتی برآمد خروش\*\*\*\*زمین همچو دریا برآمد بجوش

بزرگان هر کشوری با سپاه\*\*\*نهادند سر سوی درگاه شاه  
چو شد ساخته جنگ را لشکری\*\*\*ز هر نامداری بهر کشوری  
ازان پس بگردید گرد سپاه\*\*\*بیاراست بر هر سوی رزمگاه  
گزین کرد زان لشکر نامدار\*\*\*سواران شمشیر زن سی هزار  
که باشند با او بقلب اندرون\*\*\*همه جنگ را دست شسته بخون  
بیک دست مرطوس را کرد جای\*\*\*منوشان خوزان فرخنده رای  
که بر کشور خوزیان بود شاه\*\*\*بسی نامداران زرین کلاه  
دو تن نیز بودند هم رزم سوز\*\*\*چو گوران شه آن گرد لشگر فروز  
وزو نیوتر آرش رزم



زن\*\*\*بهر کار پیروز و لشکر شکن

یکی آنک بر کشوری شاه بود\*\*\*گه رزم با بخت همراه بود

دگر شاه کرمان که هنگام جنگ\*\*\*نکردی بدل یاد رای درنگ

چو صیاح فرزانه شاه یمن\*\*\*دگر شیر دل ایرج پیل تن

که بر شهر کابل بد او پادشا\*\*\*جهاندار و بیدار و فرمان روا

هر آنکس که از تخمه کیقباد\*\*\*بزرگان بادانش و بانژاد

چو شماخ سوری شه سوریان\*\*\*کجا رزم را بود بسته میان

فروتر ازو گیوه رزم زن\*\*\*بهر کار پیروز و لشکر شکن

که بر شهر داور بد او پادشا\*\*\*جهانگیر و فرزانه و پارسا

بدست چپ خویش بر پای کرد\*\*\*دلفروز را لشکر آرای کرد

بزرگان که از تخم پورست تیغ\*\*\*زدندی شب تیره بر باد میغ

خر آنکس که بود او ز تخم زرسب\*\*\*پرستنده فرخ آذر گشسب

دگر بیژن گیو و رهام گرد\*\*\*کجا شاهشان از بزرگان شمرد

چو گرگین میلاد و گردان ری\*\*\*برفتند یکسر بفرمان کی

پس پشت او را نگه داشتند\*\*\*همه نیزه از ابر بگذاشتند

به رستم سپرد آن زمان میمنه\*\*\*که بود او سپاهی شکن یک تنه

هر آنکس که از زابلستان بدند\*\*\*و گر کهتر و خویش دستان بدند

بدیشان سپرد آن زمان دست راست\*\*\*همی نام و آرایش جنگ خواست

سپاهی گزین کرد بر میسره\*\*\*چو خورشید تابان ز برج بره

سپهدار گودرز کشواد بود\*\*\*هجیر و چو شیدوش و فرهاد بود

بزرگان که از بردع و اردبیل\*\*\*بیش جهاندار بودند خیل

سپهدار گودرز را خواستند\*\*\*چپ لشکرش را بیاراستند

بفرمود تا پیش قلب پناه\*\*\*بیلان جنگی بستند راه

نهادند صندوق بر پشت پیل\*\*\*زمین شد بکردار دریای نیل

هزار از دلیران روز نبرد\*\*\*بصندوق بر ناوک انداز کرد

نگهبان هر پیل سیصد سوار\*\*\*همه جنگ جوی و همه نیزه دار

ز بغداد گردان جنگاوران\*\*\*که بودند با زنگه شاوران

سپاهی گزیده ز گردان بلخ\*\*\*بفرمود تا با کمانهای چرخ

پیاده بودند بر پیش پیل\*\*\*که گر کوه پیش آمدی بر دو

دل سنگ بگذاشتندی بتیر\*\*\*نبودی کس آن زخم را دستگیر

پیاده پس پیل کرده پای\*\*\*ابا نه رشی نیزه سرگرای

سپرهای گیلی پیش اندرون\*\*\*همی از جگرشان بجوشید خون

پیاده صفی از پس نیزه دار\*\*\*سپردار با تیر جوشن گذار

پس پشت ایشان سواران جنگ\*\*\*بر آگنده ترکش ز تیر خدنگ

ز خاور سپاهی گزین کرد شاه\*\*\*سپردار با درع و رومی کلاه

ز گردان گردنکشان سی هزار\*\*\*فریبرز را داد جنگی سوار

ابا شاه شهر دهستان تخوار\*\*\*که جنگ بداندیش بودیش خوار

ز بغداد و گردن فرازان کرخ\*\*\*بفرمود تا با کمانهای چرخ

پیش اندرون تیرباران کنند\*\*\*هوا را چو ابر بهاران کنند

بدست فریبرز نستوه بود\*\*\*که نزدیک او لشکر انبوه بود

بزرگان رزم آزموده سران\*\*\*ز دشت سواران نیزه وران

سر مایه و پیشروشان زهیر\*\*\*که آهو ربودی ز چنگال شیر

بفرمود تا نزد نستوه شد\*\*\*چپ لشکر شاه چون کوه شد

سپاهی بد از روم و بر برستان\*\*\*گوی پیشرو نام لشکرستان

سوار و پیاده بدی سی هزار\*\*\*برفتند با ساقه شهریار

دگر لشکری کز خراسان بدند\*\*\*جهانجوی و مردم شناسان بدند

منوچهر آرش نگهدارشان\*\*\*که نام جستن سپهدارشان

دگر نامداری گروخان نژاد\*\*\*جهاندار وز تخمه کیقباد

کجا نام آن شاه پیروز بود\*\*\*سپهد دل و لشکر افروز بود  
شه غرچگان بود برسان شیر\*\*\*کجا ژنده پیل آوریدی بزیر  
بدست منوچهرشان جای کرد\*\*\*سر تخمه را لشکر آرای کرد  
بزرگان که از کوه قاف آمدند\*\*\*ابا نیزه و تیغ لاف آمدند  
سپاهی ز تخم فریدون و جم\*\*\*پر از خون دل از تخمه زادش  
ازین دست شمشیرزن سی هزار\*\*\*جهاندار وز تخمه شهریار  
سپرد این سپه گیو گودرز را\*\*\*بدو تازه شد دل همه مرز را  
بیاری پشت سپهدار گیو\*\*\*برفتند گردان بیدار و نیو  
فرستاد بر میمنه ده هزار\*\*\*دلاور سواران خنجر گزار  
سپه ده هزار از دلیران گرد\*\*\*پس پشت گودرز کشواد برد  
دمادم بشد برته تیغ زن\*\*\*ابا کوهیار اندر آن انجمن  
به مردی شود جنگ را یار گیو\*\*\*سپاهی سرافراز و گردان

زواره بد این جنگ را پیشرو\*\*\*سپاهی همه جنگ سازان نو  
 پیش اندرون قارن رزم زن\*\*\*سر نامداران آن انجمن  
 بدان تا میان دو رویه سپاه\*\*\*بود گرد اسب افکن و رزمخواه  
 ازان پس بگستهم گزدهم گفت\*\*\*که با قارن رزم زن باش جفت  
 بفرمود تا اندمان پور طوس\*\*\*بگردد بهر جای با پیل و کوس  
 بدان تا ببندد ز بیداد دست\*\*\*کسی را کجا نیست یزدان پرست  
 نباشد کس از خوردنی بی نوا\*\*\*ستم نیز برکس ندارد روا  
 جهان پر ز گردون بد و گاو میش\*\*\*ز بهر خورش را همی راند پیش  
 بخواهد همی هرچ باید ز شاه\*\*\*بهر کار باشد زبان سپاه  
 به سو طلایه پدیدار کرد\*\*\*سر خفته از خواب بیدار کرد  
 بهر سو برفتند کار آگهان\*\*\*همی جست بیدار کار جهان  
 کجا کوه بد دیده بان داشتی\*\*\*سپه را پراکنده نگذاشتی  
 همه کوه و غار و بیابان و دشت\*\*\*بهر سو همی گرد لشکر بگشت  
 عنانها یک اندر دگر ساخته\*\*\*همه جنگ را گردن افراخته  
 ازیشان کسی را نبند بیم و رنج\*\*\*همی راند با خویشان شاه گنج  
 برین گونه چون شاه لشکر بساخت\*\*\*بگردون کلاه کیی برفراخت  
 دل مرد بدساز با نیک خوی\*\*\*جز از جنگ جستن نکرد آرزوی  
 سپهدار توران ازان سوی جاج\*\*\*نشسته برام بر تخت عاج  
 دوباره ز لشکر هزاران هزار\*\*\*سپه بود با آلت کارزار

نشسته همه خلخ و سرکشان\*\*\*همی سرفرازان و گردنکشان  
بمرز کروشان زمین هرچ بود\*\*\*ز برگ درخت و زکشت و درود  
بخوردند یکسر همه بار و برگ\*\*\*جهان را همی آرزو کرد مرگ  
سپهدار ترکان به بیکند بود\*\*\*بسی گرد او خویش و پیوند بود  
همه نامداران ما چین و چین\*\*\*نشسته بمرز کروشان زمین  
جهان پر ز خرگاه و پرده سرای\*\*\*ز خیمه نبد نیز بر دشت جای  
جهانجوی پر دانش افراسیاب\*\*\*نشسته بکنندز بخورد و بخواب  
نشست اندران مرز زان کرده بود\*\*\*که کندز فریدون برآورده بود  
برآورده در کندز آتشکده\*\*\*همه زند و استا بزر

ورا نام کندز بدی پهلوی\*\*\*اگر پهلوانی سخن بشنوی  
 کنون نام کندز به بیکند گشت\*\*\*زمانه پر از بند و ترفند گشت  
 نبیره فریدون بد افراسیاب\*\*\*ز کندز برفتن نکردی شتاب  
 خود و ویژگیانش نشسته بدشت\*\*\*سپهر از سپاهش همی خیره گشت  
 ز دیبای چینی سراپرده بود\*\*\*فراوان پرده درون برده بود  
 پرده درون خیمه های پلنگ\*\*\*بر آیین سالار ترکان پشنگ  
 نهاده به خیمه درون تخت زر\*\*\*همه پیکر تخت یکسر گهر  
 نشسته برو شاه توران سپاه\*\*\*بچنگ اندرون بگرز و بر سر کلاه  
 ز بیرون دهلیز پرده سرای\*\*\*فراوان درفش بزرگان بپای  
 زده بر در خیمه هر کسی\*\*\*که نزدیک او آب بودش بسی  
 برادر بد و چند جنگی پسر\*\*\*ز خویشان شاه آنک بد نامور  
 همی خواست کید پشت سپاه\*\*\*بنزدیک پیران بدان رزمگاه  
 سحر گه سواری بیامد چو گرد\*\*\*سخنهای پیران همه یاد کرد  
 همه خستگان از پس یکدگر\*\*\*رسیدند گریان و خسته جگر  
 همی هر کسی یاد کرد آنچ دید\*\*\*وزان بد کز ایران بدیشان رسید  
 ز پیران و لهاک و فرشیدورد\*\*\*وزان نامداران روز نبرد  
 کزیشان چه آمد بروی سپاه\*\*\*چه زاری رسید اندر آن رزمگاه  
 همان روز کیخسرو آنجا رسید\*\*\*زمین کوه تا کوه لشکر کشید  
 بزهار شد لشکر ما همه\*\*\*هراسان شد از بی شبانی رمه

چو بشنید شاه این سخن خیره گشت\*\*\*سیه گشت و چشم و دلش تیره گشت

خروشان فرود آمد از تخت عاج\*\*\*پیش بزرگان بینداخت تاج

خروشی ز لشکر بر آمد بدرد\*\*\*رخ نامداران شد از درد زرد

ز بیگانه خیمه پرداختند\*\*\*ز خویشان یکی انجمن ساختند

ازان درد بگریست افراسیاب\*\*\*همی کند موی و همی ریخت آب

همی گفت زار این جهانیان من\*\*\*سوار سرافراز رویین من

جهانجوی لهاک و فرشیدورد\*\*\*سواران و گردان روز نبرد

ازین جنگ پور و برادر نماند\*\*\*بزرگان و سالار و لشکر نماند

بنالید و برزد یکی باد سرد\*\*\*پس آنکه یکی سخت سوگند خورد

بیزدان که بیزارم از تخت و گاه\*\*\*اگر نیز بیند سر



قبا جوشن و اسب تخت منست\*\*\*کله خود و نیزه درخت منست

ازین پس نخواهم چمید و چرید\*\*\*و گر خویشتن تاج را پرورید

مگر کین آن نامداران خویش\*\*\*جهانجوی و خنجر گزاران خویش

بخواهم ز کیخسرو شوم زاد\*\*\*که تخم سیاوش بگیتی مباد

خروشان همی بود زین گفت و گوی\*\*\*ز کیخسرو آگاهی آمد بروی

که لشکر بنزدیک جیحون رسید\*\*\*همه روی کشور سپه گستردید

بدان درد و زاری سپه را بخواند\*\*\*ز پیران فراوان سخنها برآند

ز خون برادرش فرشیدورد\*\*\*ز روین و لهاک شیر نبرد

کنون گاه کینست و آویختن\*\*\*ابا گیو گودرز خون ریختن

همم رنج و مهرست و هم درد و کین\*\*\*از ایران وز شاه ایران زمین

بزرگان ترکان افراسیاب\*\*\*ز گفتن بکردند مژگان پر آب

که ما سربسر مر تو را بنده ایم\*\*\*بفرمان و رایت سرافکنده ایم

چو روین و پیران ز مادر نژاد\*\*\*چو فرشیدورد گرامی نژاد

ز خون گر در و کوه و دریا شود\*\*\*درازای ما همچو پهنا شود

یکی برنگردیم زین رزمگاه\*\*\*ار یار باشد خداوند ماه

دل شاه ترکان از آن تازه گشت\*\*\*ازان کار بر دیگر اندازه گشت

در گنج بگشاد و روزی بداد\*\*\*دلش پر ز کین و سرش پر ز باد

کله هرچ بودش بدشت و بکوه\*\*\*بیخشید بر لشکرش همگروه

ز گردان شمشیرزن سی هزار\*\*\*گزین کرد شاه از در کارزار

سوی بلخ بامی فرستادشان\*\*\*بسی پند و اندرزها دادشان  
که گستهم نوذر بد آنجا بیای\*\*\*سواران روشن دل و رهنمای  
گزین کرد دیگر سپه سی هزار\*\*\*سواران گرد از در کارزار  
بجیحون فرستاد تا بگذرند\*\*\*بکشتی رخ آب را بسپرند  
بدان تا شب تیره بی ساختن\*\*\*ز ایران نیاید یکی تاختن  
فرستاد بر هر سوی لشکری\*\*\*بسی چاره ها ساخت از هر دری  
چنین بود فرمان یزدان پاک\*\*\*که بیدادگر شاه گردد هلاک  
شب تیره بنشست با بخردان\*\*\*جهان دیده و رای زن موبدان  
ز هر گونه با او سخن ساختند\*\*\*جهان را چپ و راست انداختند  
بران برنهادند یکسر

که شاه\*\*\*ز جیحون بران سو گذارد سپاه

قراخان که او بود مهتر پسر\*\*\*بفرمود تا رفت پیش پدر

پدر بود گفتی بمردی بجای\*\*\*ببالا و دیدار و فرهنگ و رای

ز چندان سپه نیمه او را سپرد\*\*\*جهان دیده و نامداران گرد

بفرمود تا در بخارا بود\*\*\*پشت پدر کوه خارا بود

دمادم فرستد سلیح و سپاه\*\*\*خورش را شتر نگسلاند ز راه

سپه را ز بیکند بیرون کشید\*\*\*دمان تالب رود جیحون کشید

سپه بود سرتاسر رودبار\*\*\*بیاورد کشتی و زورق هزار

بیک هفته بر آب کشتی گذشت\*\*\*سپه بود یکسر همه کوه ودشت

بخرطوم پیلان و شیران بدم\*\*\*گذرهای جیحون پر از باد و دم

ز کشتی همه آب شد ناپدید\*\*\*بیابان آموی لشکر کشید

بیامد پس لشکر افراسیاب\*\*\*بر اندیشه رزم بگذاشت آب

پراگند هر سو هیونی دوان\*\*\*یکی مرد هشیار روشن روان

بینید گفت از چپ و دست راست\*\*\*که بالا و پهنای لشکر کجاست

چو باز آمد از هر سوی رزمساز\*\*\*چنین گفت با شاه گردن فراز

که چندین سپه را برین دشت جنگ\*\*\*علف باید و ساز و جای درنگ

ز یک سو بدریای گیلان رهست\*\*\*چراگاه اسبان و جای نشست

بدین روی جیحون و آب روان\*\*\*خورش آورد مرد روشن روان

میان اندرون ریگ و دشت فراخ\*\*\*سراپرده و خیمه بر سوی کاخ

دلش تازه تر گشت زان آگهی\*\*\*بیامد بدرگاه شاهنشهی

سپهدار خود دیده بد روزگار\*\*\*نرفتی بگفتار آموزگار

بیاراست قلب و جناح سپاه\*\*\*طلایه که دارد ز دشمن نگاه

همان ساقه و جایگاه بنه\*\*\*همان میسره راست با میمنه

بیاراست لشکر گهی شاهوار\*\*\*بقلب اندرون تیغ زن سی هزار

نگه کدر بر قلبگه جای خویش\*\*\*سپهد بد و لشکر آرای خویش

بفرمود تا پیش او شد پشنگ\*\*\*که او داشتی چنگ و زور نهنگ

بلشکر چنو نامداری نبود\*\*\*بهر کار چون او سواری نبود

برانگیختی اسب و دم پلنگ\*\*\*گرفتی بکندی ز نیروی جنگ

همان نیزه آهنین داشتی\*\*\*بورد بر کوه بگذاشتی

پشنگست نامش پدر شیده خواند\*\*\*که

شیده بخورشید تابنده ماند

ز گردان گردنکشان صد هزار\*\*\*بدو داد شاه از در کارزار

همان میسره جهن را داد و گفت\*\*\*که نیک اخترت باد هر جای جفت

که باشد نگهبان پشت پشنگ\*\*\*نیچد سر ار بارد از ابر سنگ

سپاهی بجنگ کهیلا سپرد\*\*\*یکی تیزتر بود ایلای گرد

نیبره جهاندار فراسیاب\*\*\*که از پشت شیران ربودی کباب

دو جنگی ز توران سواران بدند\*\*\*بدل یک بیک کوه ساران بدند

سوی میمنه لشکری برگزید\*\*\*که خورسید گشت از جهان ناپدید

قراخان سالار چارم پسر\*\*\*کمر بست و آمد پیش پدر

بدو داد ترک چگل سی هزار\*\*\*سواران و شایسته کارزار

طرازی و غزی و خلخ سوار\*\*\*همان سی هزار آزموده سوار

که سالارشان بود پنجم پسر\*\*\*یکی نامور گرد پرخاشخر

ورا خواندندی گو گردگیر\*\*\*که بر کوه بگذاشتی تیغ و تیر

دمور و جرنجاش با او برفت\*\*\*بیاری جهن سرافراز تفت

ز گردان و جنگ آوران سی هزار\*\*\*برفتند با خنجر کارزار

جهاننیده نستوه سالارشان\*\*\*پشنگ دلاور نگهدارشان

همان سی هزار از یلان ترکمان\*\*\*برفتند با گرز و تیر و کمان

سپهد چو اغریرت جنگجوی\*\*\*که با خون یکی داشتی آب جوی

وزان نامور تیغ زن سی هزار\*\*\*گزین کرد شاه از در کارزار

سپهد چو گرسیوز پیلتن\*\*\*جهانجوی و سالار آن انجمن

بدو داد پیلان و سالار گاه\*\*\*سر نامداران و پشت سپاه

ازان پس گزید از یلان ده هزار\*\*\*که سیری ندادند کس از کارزار

بفرمود تا در میان دو صف\*\*\*بورد گاه بر لب آورده کف

پراکنده بر لشکر اسب افگنند\*\*\*دل و پشت ایرانیان بشکنند

سوی باختر بود پشت سپاه\*\*\*شب آمد به پیلان بیستند راه

چنین گفت سالار گیتی فروز\*\*\*که دارد سپه چشم بر نیمروز

چو آگاه شد شهریار جهان\*\*\*ز گفتار بیدار کار آگهان

ز ترکان وز کار افراسیاب\*\*\*که لشکر گه آورد زین روی آب

سپاهی ز جیحون بدین سو کشید\*\*\*که شد ریگ و سنگ از جهان ناپدید

چو بشنید خسرو یلانرا بخواند\*\*\*همه گفتنی پیش

سپاهی ز جنگ آوران برگزید\*\*\*بزرگان ایران چنانچون سزید  
چشیده بسی از جهان شور و تلخ\*\*\*بیاری گستههم نوذر ببلخ  
باشکش بفرمود تا سوی زم\*\*\*برد لشکر و پیل و گنج درم  
بدان تا پس اندر نیاید سپاه\*\*\*کند رای شیران ایران تباه  
ازان پس یلان را همه برنشاند\*\*\*بزد کوس روین و لشکر براند  
همی رفت با رای و هوش و درنگ\*\*\*که تیزی پشیمانی آرد بجنگ  
سپهدار چون در بیابان رسید\*\*\*گرازیدن و ساز و لشکر بدید  
سپه را گذر سوی خورازم بود\*\*\*همه رنگ و دشت از در رزم بود  
بچپ بر دهستان و بر راست آب\*\*\*میان ریگ و پیش اندر افراسیاب  
چو خورشید سر زرد ز برج بره\*\*\*بیاراست روی زمین یکسره  
سپهدار ترکان سپه را بدید\*\*\*بزد نای روین و صف برکشید  
جهان شد پر آوای بوق و سپاه\*\*\*همه برنهادند ز آهن کلاه  
چو خسرو بدید آن سپاه نیا\*\*\*دل پادشا شد پر از کیمیا  
خود و رستم و طوس و گودرز و گیو\*\*\*ز لشکر بسی نامبردار نیو  
همی گشت بر گرد آن رزمگاه\*\*\*بیابان نگه گرد و بی راه و راه  
که لشکر فزون بود زان کو شمرد\*\*\*همان ژنده پیلان و مردان گرد  
بگرد سپه بر یکی کنده کرد\*\*\*طلایه بهر سو پراکنده کرد  
شب آمد بکنده در افگند آب\*\*\*بدان سو که بد روی افراسیاب  
دو لشکر چنین هم دو روز و دو شب\*\*\*از ایشان یکی را نجیب لب

تو گفתי که روی زمین آهنست\*\*\*ز نیزه هوا نیز در جوشنست

ازین روی و زان روی بر پشت زین\*\*\*پیاده پیش اندرون همچنین

تو گفתי جهان کوه آهن شدست\*\*\*همان پوشش چرخ جوشن شدست

ستاره شمر پیش دو شهریار\*\*\*پر اندیشه و زیجها بر کنار

همی باز جستند راز سپهر\*\*\*بصلاّب تا بر که گردد بمهر

سپهر اندر آن جنگ نظاره بود\*\*\*ستاره شمر سخت بیچاره بود

بروز چهارم چو شد کار تنگ\*\*\*پیش پدر



شد دلاور پشنگ

بدو گفت کای کدخدای جهان\*\*\*سرافراز بر کهتران و مهان

بفر تو زیر فلک شاه نیست\*\*\*ترا ماه و خورشید بد خواه نیست

شود کوه آهن چو دریای آب\*\*\*اگر بشنود نام افرسیاب

زمین بر نتابد سپاه ترا\*\*\*نه خورشید تابان کلاه ترا

نیاید ز شاهان کسی پیش تو\*\*\*جزین بی پدر بد گوهر خویش تو

سیاوش را چون پسر داشتی\*\*\*برو رنج و مهر پدر داشتی

یکی باد ناخوش ز روی هوا\*\*\*برو برگذشتی بودی روا

ازو سیر گشتی چو کردی درست\*\*\*که او تاج و تخت و سپاه تو جست

گر او را نکشتی جهاندار شاه\*\*\*بدو باز گشتی نگین و کلاه

کنون اینک آمد بیشت بجنگ\*\*\*نیاید به گیتی فراوان درنگ

هر آن کس که نیکی فراموش کند\*\*\*همی رای جان سیاوش کند

پروردی این شوم ناپاک را\*\*\*پدروار ناسپردیش خاک را

همی داشتی تا بر آورد پر\*\*\*شد از مهر شاه از در تاج زر

ز توران چو مرغی بایران پرید\*\*\*تو گفتی که هرگز نیا را ندید

ز خوبی نگه کن که پیران چه کرد\*\*\*بدان بی وفا ناسزاوار مرد

همه مهر پیران فراموش کرد\*\*\*پر از کینه سر دل پر از جوش کرد

همی بود خامش چو آمد به مشت\*\*\*چنان مهربان پهلوان را بکشت

از ایران کنون با سپاهی به جنگ\*\*\*بیامد به پیش نیا تیزچنگ

نه دینار خواهد نه تخت و کلاه\*\*\*نه اسب و نه شمشیر و گنج و سپاه

ز خویشان جز از جان نخواهد همی\*\*\*سخن را ازین در نگاهد همی

پدر شاه و فرزانه تر پادشاست\*\*\*بدیت راست گفتار من بر گواست

از ایرانیان نیست چندین سخن\*\*\*سپه را چنین دل شکسته مکن

بدیشان چباید ستاره شمر\*\*\*بشمشیر جویند مردان هنر

سواران که در میمنه با منند\*\*\*همه جنگ را یکدل و یکتند

چو دستور باشد مرا پادشا\*\*\*از ایشان نمانم یکی پارسا

بدوزم سر و ترگ ایشان بتیر\*\*\*نه اندیشم از کنده و آبگیر

چو

بشنید افراسیاب این سخن\*\*\*بدو گفت مشتاب و تندی مکن  
سخن هرچ گفتی همه راست بود\*\*\*جز از راستی را نباید شنود  
ولیکن تو دانی که پیران گرد\*\*\*بگیتی همه راه نیکی سپرد  
نبد در دلش کژی و کاستی\*\*\*نجستی به جز خوبی و راستی  
همان پیل بد روز جنگ او به زور\*\*\*چو دریا دل و رخ چو تابنده هور  
برادرش هومان پلنگ نبرد\*\*\*چو لهاک جنگی و فرشیدورد  
ز ترکان سواران کین صدهزار\*\*\*همه نامجوی از در کارزار  
برفتند از ایدر پر از جنگ و جوش\*\*\*من ایدر نوان با غم و با خروش  
ازان کو برین دشت کین کشته شد\*\*\*زمین زیر او چو گل آغشته شد  
همه مرز توران شکسته دلند\*\*\*ز تیمار دل را همی بگسلند  
نبینند جز مرگ پیران بخواب\*\*\*نخواند کسی نام افراسیاب  
بیاشیم تا نامداران ما\*\*\*مهان و ز لشکر سواران ما  
بینند ایرانیان را بچشم\*\*\*ز دل کم شود سوگ با درد و خشم  
هم ایرانیان نیز چندین سپاه\*\*\*بینند آیین تخت و کلاه  
دو لشکر برین گونه پر درد و خشم\*\*\*ستاره به ما دارد از چرخ چشم  
بانوه جستن نه نیکوست جنگ\*\*\*شکستی بود باد ماند بچنگ  
مبارز پراکنده بیرون کنیم\*\*\*از ایشان بیابان پر از خون کنیم  
چنین داد پاسخ که ای شهریار\*\*\*چو زین گونه جویی همی کارزار  
نخستین ز لشکر مبارز منم\*\*\*که بر شیر و بر پیل اسب افکنم  
کسی را ندانم که روز نبرد\*\*\*فشاند بر اسب من از دور گرد

مرا آرزو جنگ کیخسروست\*\*\*که او در جهان شهریار نوست

اگر جوید او بی گمان جنگ من\*\*\*رهایی نیابد ز چنگال من

دل و پشت ایشان شکسته شود\*\*\*بارن انجمن کار بسته شود

و گر دیگری پیشم آید به جنگ\*\*\*بخاک اندر آرم سرش بی درنگ

بدو گفت کای کار نادیده مرد\*\*\*شهنشاه کی جوید از تو نبرد

اگر جویدی هم نبردش منم\*\*\*تن و نام او زیر پای افکنم

گر

او با من آید بوردگاه\*\*\*بر آساید از جنگ هر دو سپاه

بدو شیده گفت ای جهان‌دیده مرد\*\*\*چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد

پسر پنج زنده ست پیشت بیای\*\*\*نمانیم تا تو کنی رزم رای

نه لشکر پسندد نه ایزد پرست\*\*\*که تو جنگ او را کنی پیشدست

بدو گفت شاه ای سرفراز مرد\*\*\*نه گرم آزموده ز گیتی نه سرد

از ایدر برو تا میان سپاه\*\*\*ازیشان یکی مرد دانا بخواه

بکیخسرو از من پیامی رسان\*\*\*که گیتی جز این دارد آیین و سان

نییره که رزم آورد با نیا\*\*\*دلش بر بدی باشد و کیمیا

چنین بود رای جهان آفرین\*\*\*که گردد جهان پر ز پرخاش و کین

سیاوش نه بر بیگنه کشته شد\*\*\*شد از آموزگاران سرش گشته شد

گنه گر مرا بود پیران چه کرد\*\*\*چو رویین و لهاک و فرشیدورد

که بر پشت زینشان بایست بست\*\*\*پر از خون بکردار پیلان مست

گر ایدونک گویم که تو بدتنی\*\*\*بد اندیش وز تخم آهرمنی

بگوهر نگه کن بتخمه منم\*\*\*نکوهش همی خویشان را کنم

تو این کین بگودرز و کاوس مان\*\*\*که پیش من آرند لشکر دمان

نه زان گفتم این کز تو ترسان شدم\*\*\*و گر پیر گشتم دگر سان شدم

همه ریگ و دریا مرا لشکرند\*\*\*همه نره شیرند و کنداورند

هر آنکه که فرمان دهم کوه گنگ\*\*\*چو دریا کنند ای پسر روز جنگ

ولیکن همی ترسم از کردگار\*\*\*ز خون ریختن وز بد روزگار

که چندین سرنامور بی گناه\*\*\*جدا گردد از تن بدین رزمگاه

گر از پیش من بر نگردي ز جنگ\*\*\*نگردی همانا که آیدت ننگ

چو با من بسوگند پیمان کنی\*\*\*بکوشی که پیمان من نشکنی

بدین کار باشم ترا رهنمای\*\*\*که گنج و سپاهت بماند بجای

چو کار سیاوش فرامش کنی\*\*\*نیارا بتوران برامش کنی

برادر بود جهن و جنگی پشنگ\*\*\*که در جنگ دریا کند کوه سنگ

هران بوم و برکان ز ایران نهی\*\*\*بفرمان کنم

آن ز ترکان تهی

ز گنج نیاکان ما هرچ هست\*\*\*ز دینار وز تاج و تخت و نشست

ز اسب و سلیح و ز بیش و ز کم\*\*\*که میراث ماند از نیا زادش

ز گنج بزرگان و تخت و کلاه\*\*\*ز چیزی که باید ز بهر سپاه

فرستم همه همچین پیش تو\*\*\*پسر پهلوان و پدر خویش تو

دو لشکر برآساید از رنج رزم\*\*\*همه روز ما باز گردد بیزم

و رایدونک جان ترا اهرمن\*\*\*بیچد همی تا پوشی کفن

جز از رزم و خون کردنت رای نیست\*\*\*بمغز تو پند مرا جای نیست

تو از لشکر خویش بیرون خرام\*\*\*مگر خود برآیدت ازین کار کام

بگردیم هر دو بوردگاه\*\*\*بر آساید از جنگ چندین سپاه

چو من کشته آیم جهان پیش تست\*\*\*سپه بندگان و پسر خویش تست

و گر تو شوی کشته بر دست من\*\*\*کسی را نیازم از انجمن

سپاه تو در زینهار منند\*\*\*همه مهتراند و یار منند

و گر زانکه بامن نیایی به جنگ\*\*\*نتابی تو با کار دیده نهنگ

کمر بسته پیش تو آید پشنگ\*\*\*چو جنگ آوری او نسازد درنگ

پدر پیر شد پایمردش جوان\*\*\*جوانی خردمند و روشن روان

بوردگه با تو جنگ آورد\*\*\*دلیرست و جنگ پلنگ آورد

بینیم تا بر که گردد سپهر\*\*\*کرا بر نهد بر سر از تاج مهر

و رایدونک با او نجویی نبرد\*\*\*دگرگونه خواهی همی کار کرد

بمان تا بیاساید امشب سپاه\*\*\*چو بر سر نهد کوه زرین کلاه

ز لشکر گزینیم جنگاوران\*\*\*سرافراز با گرزهای گران

زمین را ز خون رود دریا کنیم\*\*\*ز بالای بد خواه پهنا کنیم

دوم روز هنگام بانگ خروس\*\*\*بندیم بر کوهه <sup>□</sup> پیل کوس

سران را به یاری برون آوریم\*\*\*بجوی اندرون آب و خون آوریم

چو بد خواه پیغام تو نشنود\*\*\*بیچد بدین گفته نگرود

بتنها تن خویش ازو رزم خواه\*\*\*بدیدار دوراز میان سپاه

پسر آفرین کرد و آمد برون\*\*\*پدر دیده پر آب و دل پر



ز خون

گزین کرد از موبدان چار مرد\*\*\*چشیده بسی از جهان گرم و سرد

وزان نامداران لشکر هزار\*\*\*خردمند و شایسته کارزار □

بره چون طلایه بدیدش ز دور\*\*\*درفش و سنان سواران تور

ز ترکان که هر آنکس که بد پیشرو\*\*\*زناکار دیده جوانان نو

بره با طلایه بر آویختند\*\*\*بنام از پی شیده خون ریختند

تنی چند از ایرانیان خسته شد\*\*\*وزان روی پیکار پیوسته شد

هم اندر زمان شیده آنجا رسید\*\*\*نگهبان ایرانیان را بدید

دل شیده کشت اندر آن کار تنگ\*\*\*همی باز خواند آن یلانرا ز جنگ

بایرانیان گفت نزدیک شاه\*\*\*سواری فرستید با رسم و راه

بگوید که روشن دلی شیده نام\*\*\*شاه آوردست چندی پیام

از افراسیاب آن سپهدار چین\*\*\*پدر مادر شاه ایران زمین

سواری دمان از طلایه برفت\*\*\*بر شاه ایران خرامید تفت

که پیغمبر شاه توران سپاه\*\*\*گوی بر منش بر درفشی سیاه

همی شیده گوید که هستم بنام\*\*\*کسی بایدم تا گزارم پیام

دل شاه شد زان سخن پر ز شرم\*\*\*فرو ریخت از دیدگان آب گرم

چنین گفت کین شیده خال منست\*\*\*بیالا و مردی همال منست

نگه کرد گردنکشی زان میان\*\*\*نبد پیش جز قارن کاویان

بدو گفت رو پیش او شاد کام\*\*\*درودش ده از ما و بشنو پیام

چو قارن بیامد ز پیش سپاه\*\*\*بدید آن درفشان درفش سیاه

چو آمد بر شیده دادش درود\*\*\*ز شاه و ز ایرانیان بر فرود

جوان نیز بگشاد شیرین زبان\*\*\*که بیدار دل بود و روشن روان

بگفت آنچه بشنید ز افراسیاب\*\*\*ز آرام وز بزم و رزم و شتاب

چو بشنید قارن سخنهای نغز\*\*\*ازان نامور بخرد پاک مغز

بیامد بر شاه ایران بگفت\*\*\*که پیغامها با خرد بود جفت

چو بشنید خسرو ز قارن سخن\*\*\*بیاد آمدش گفتههای کهن

بخندید خسرو ز کار نیا\*\*\*ازان جستن چاره و کیمیا

ازان پس چنین گفت کافراسیاب\*\*\*پشیمان شدست از گذشتن ز آب

ورا چشم بی آب و لب پر سخن\*\*\*مرا دل پر

از دردهای کهن

بکوشد که تا دل بیچاندم\*\*\*بیشی لشکر بترساندم

بدان گه که گردنده چرخ بلند\*\*\*نگردد ببايست روز گزند

کنون چاره<sup>□</sup> ما جزین نیست روی\*\*\*که من دل پر از کین شوم پیش اوی

بگردم بورد با او بجنگ\*\*\*بهنگام کوشش نسازم درنگ

همه بخردان و ردان سپاه\*\*\*بواز گفتند کین نیست راه

جهان دیده پر دانش افراسیاب\*\*\*جز از چاره جستن نبیند بخواب

نداند جز از تبیل و جادویی\*\*\*فریب و بداندیشی و بدخویی

ز لشکر کنون شیده را برگزید\*\*\*که این دید بند بدی را کلید

همی خواهد از شاه ایران نبرد\*\*\*بدان تا کند روز ما را بدر

تو بر تیزی او دلیری مکن\*\*\*از ایران وز تاج سیری مکن

و گر شیده از شاه جوید نبرد\*\*\*بورد گستاخ با او مگرد

بدست تو گر شیده گردد تباه\*\*\*یکی نامور کم شود زان سپاه

و گر دور از ایدر تو گردی هلاک\*\*\*ز ایران بر آید یکی تیره خاک

یکی زنده از ما نماند بجای\*\*\*نه شهر و بر و بوم ایران پای

کسی نیست ما را ز تخم کیان\*\*\*که کین را ببندد کمر بر میان

نیای تو پیری جهان دیده است\*\*\*بتوران و چین در پسندیده است

همی پوزش آرد بدین بد که کرد\*\*\*ز بیچارگی جست خواهد نبرد

همی گوید اسبان و گنج درم\*\*\*که بنهاد تور از پی زادشم

همان تخت شاهی و تاج سران\*\*\*کمرهای زرین و گرز گران

سپارد بگنج تو از گنج خویش\*\*\*همی باز خرد بدین رنج خویش

هران شهر کز مرزایران نهی\*\*\*همی کرد خواهد ز ترکان تهی

بایران خرامیم پیروز و شاد\*\*\*ز کار گذشته نگیریم یاد

برین گفته بودند پیر و جوان\*\*\*جز از نامور رستم پهلوان

که رستم همی ز آشتی سربگاشت\*\*\*ز درد سیاوش بدل کینه داشت

همی لب بدنجان بخوایید شاه\*\*\*همی کرد خیره بدیشان نگاه

وزان پس چنین گفت کین نیست راه\*\*\*بایران خرامیم زین رزمگاه

کجا آن همه رستم و سوگند ما\*\*\*همان بدره

و گفته و پند ما

جو بر تخت بر زنده افراسیاب\*\*\*بماند جهان گردد از وی خراب

بکاس یکسر چه پوزش بریم\*\*\*بدین دیدگان چو بدو بنگریم

شنیدیم که بر ایرج نیکبخت\*\*\*چه آمد بتور از پی تاج و تخت

سیاوش را نیز بر بیگناه\*\*\*بکشت از پی گنج و تخت و کلاه

فرینده ترکی ازان انجمن\*\*\*بیامد خرامان بنزدیک من

گر از من همی جست خواهد نبرد\*\*\*شارا چرا شد چنین روی زرد

همی از شما این شگفت آیدم\*\*\*همان کین پیشین بیفزایدم

گمانی نبردم که ایرانیان\*\*\*گشایند جاوید زین کین میان

کسی را ندیدم ز ایران سپاه\*\*\*که افکنده بود اندرین رزمگاه

که از جنگ ایشان گرفتی شتاب\*\*\*بگفت فرینده افراسیاب

چو ایرانیان این سخنها ز شاه\*\*\*شنیدند و پیچان شدند از گناه

گرفتند پوزش که ما بنده ایم\*\*\*هم از مهربانی سرافکنده ایم

نخواهد شهنشاه جز نام نیک\*\*\*و گر کارها را سرانجام نیک

ستوده جهاندار برتر منش\*\*\*نخواهد که بر ما بود سرزنش

که گویند از ایران سواری نبود\*\*\*که یارست با شیده رزم آزمود

که آمد سواری بدشت نبرد\*\*\*جز از شاهشان این دلیری نکرد

نخواهد مگر خسرو موبدان\*\*\*که بر ما بود ننگ تا جاودان

بدیشان چنین پاسخ آورد شاه\*\*\*که ای موبدان نماینده راه

بدانید کاین شیده روز نبرد\*\*\*پدر را ندارد بهامون بمرد

سلیحش پدر کرده از جادویی\*\*\*ز کزی و بی راهی و بدخویی

نباشد سلیح شما کارگر\*\*\*بدان جوشن و خود پولادبر

همان اسبش از باد دارد نژاد\*\*\*بدل همچو شیر و برفتن چو باد

کسی را که یزدان ندادست فر\*\*\*نباشدش با چنگ او پای و پر

همان با شما او نیاید بجنگ\*\*\*ز فر و نژاد خود آیدش ننگ

نبیره فریدون و پور قباد\*\*\*دو جنگی بود یک دل و یک نهاد

بسوزم برو تیره جان پدرش\*\*\*چو کاوس را سوخت او بر پسرش

دلیران و شیران ایران زمین\*\*\*همه شاه را خواندند آفرین

بفرمود تا قارن نیک خواه\*\*\*شود باز و پاسخ گزارد ز

که این کار ما دیر و دشوار گشت\*\*\*سخنها ز اندازه اندر گذشت  
هنر یافته مرد سنگی بجنگ\*\*\*نجوید گه رزم چندین درنگ  
کنون تا خداوند خورشید و ماه\*\*\*کراشاد دارد بدین رزمگاه  
نخواهم ز تو اسب و دینار و گنج\*\*\*که بر کس نماند سرای سپنج  
بزور جهان آفرین کردگار\*\*\*بدیهم کاوس پروردگار  
که چندان نمانم شما را زمان\*\*\*که بر گل جهد تندباد خزان  
بدان خواسته نیست ما را نیاز\*\*\*که از جور و بیدادی آمد فراز  
کرا پشت گرمی بیزدان بود\*\*\*همیشه دل و بخت خندان بود  
بر و بوم و گنج و سپاهت مراست\*\*\*همان تخت و زرین کلاهد مراست  
پشنگ آمد و خواست از من نبرد\*\*\*زره دار بی لشکر و دار و برد  
سپیده دمان هست مهمان من\*\*\*بخنجر ببیند سرافشان من  
کسی را نخواهم ز ایران سپاه\*\*\*که با او بگردد بوردگاه  
من و شیده و دشت و شمشیر تیز\*\*\*بر آرم بفرجام ازو رستخیز  
گر ایدونک پیروز گردم بجنگ\*\*\*نسازم برین سان که گفתי درنگ  
مبارز خروشان کنیم از دور روی\*\*\*ز خون دشت گردد پر از رنگ و بوی  
ازان پس یلان را همه همگروه\*\*\*بجنگ اندر آریم بر سان کوه  
چو این گفت باشی به شیده بگوی\*\*\*که ای کم خرد مهتر کامجوی  
نه تنها تو ایدر بکام آمدی\*\*\*نه بر جستن ننگ و نام آمدی  
نه از بهر پیغام افراسیاب\*\*\*که کردار بد کرد بر تو شتاب

جهاندارت انگيخت از انجمن\*\*\*ستودانت ايدر بود هم كفن

گزند آيدت زان سر بي گزند\*\*\*كه از تن بريندند چون گوسفند

بيامد دمان قارن از نزد شاه\*\*\*بنزد يكي آن درفش سپاه

سخن هرچ بشنيد با او بگفت\*\*\*نماند ايچ نيك و بد اندر نهفت

بشد شيده نزديك افراسياب\*\*\*دلش چون بر آتش نهاده كباب

بيد شاه تركان ز پاسخ دژم\*\*\*غمي گشت و برزد يكي تيز دم

ازان خواب كز روزگار دراز\*\*\*بديد و ز هر كس همي داشت راز

سرش گشت



گردان و دل پرنهیب\*\*\*بدانست کامد بتنگی نشیب

بدو گفت فردا بدین رزمگاه\*\*\*ز افکنده مردان نیابند راه

بشیده چنین گفت کز بامداد\*\*\*مکن تا دو روز ای پسر جنگ یاد

بدین رزم بشکست گویی دلم\*\*\*بر آنم که دل را ز تن بگسلم

پسر گفت کای شاه ترکان و چین\*\*\*دل خویش را بد مکن روز کین

چو خورشید فردا بر آرد درفش\*\*\*درفشان کند روی چرخ بنفش

من و خسرو و دشت آورد گاه\*\*\*برانگیزم از شاه گرد سیاه

چو روشن شد آن چادر لاژورد\*\*\*جهان شد به کردار یاقوت زرد

نشست از بر اسب چنگی پشنگ\*\*\*ز باد جوانی سرش پر ز جنگ

بجوشن بپوشید روشن برش\*\*\*ز آهن کلاه کیان بر سرش

درفشش یکی ترک جنگی بچنگ\*\*\*خرامان بیامد بسان پلنگ

چو آمد بنزدیک ایران سپاه\*\*\*یکی نامداری بشد نزد شاه

که آمد سواری میان دو صف\*\*\*سرافراز و جوشان و تیغی بکف

بخندید ازو شاه و جوشن بخواست\*\*\*درفش بزرگی بر آورد راست

یکی ترگ زرین بسر بر نهاد\*\*\*درفشش برهام گودرز داد

همه لشکرش زار و گریان شدند\*\*\*چو بر آتش تیز بریان شدند

خروشی بر آمد که ای شهریار\*\*\*بهن تن خویش رنجه مدار

شهان را همه تخت بودی نشست\*\*\*که بر کین کمر بر میان تو بست

که جز خاک تیره نشستش مباد\*\*\*بهیچ آرزو کام و دستش مباد

سپهدار با جوشن و گرز و خود\*\*\*بلشکر فرستاد چندی درود

که یک تن مجنید زین رزمگاه\*\*\*چپ و راست و قلب و جناح سپاه

نباید که جوید کسی جنگ و جوش\*\*\*برهام گودرز دارید گوش

چو خورشید بر چرخ گردد بلند\*\*\*بینید تا بر که آید گزند

شما هیچ دل را مدارید تنگ\*\*\*چنینست آغاز و فرجام جنگ

گهی بر فراز و گهی در نشیب\*\*\*گهی شادکامی گهی با نهیب

برانگیخت شبرنگ بهزاد را\*\*\*که دریافتی روز تگ باد را

میان بسته با نیزه و خود و گبر\*\*\*همی گرد اسبش بر

میان دو صف شیده او را بدید\*\*\*یکی باد سرد از جگر بر کشید

بدو گفت پور سیاوش رد\*\*\*توی ای پسندیده<sup>□</sup> پر خرد

نبیره جهاندار توران سپاه\*\*\*که ساید همی ترگ بر چرخ ماه

جز آنی که بر تو گمانی برد\*\*\*جهان دیده ای کو خرد پرورد

اگر مغز بودیت با خال خویش\*\*\*نکردی چنین جنگ را دست پیش

اگر جنگ جویی ز پیش سپاه\*\*\*برو دور بگزین یکی رزمگاه

کز ایران و توران نبیند کس\*\*\*نخواهیم یاران فریادرس

چنین داد پاسخ بدو شهریار\*\*\*که ای شیر درنده در کارزار

منم داغ دل پور آن بیگناه\*\*\*سیاوش که شد کشته بر دست شاه

بدین دشت از ایران به کین آمدم\*\*\*نه از بهر گاه و نگین آمدم

ز پیش پدر چونک برخاستی\*\*\*ز لشکر نبرد مرا خواستی

مرا خواستی کس نبودی روا\*\*\*که پشت فرستادمی ناسزا

کنون آرزو کن یکی رزمگاه\*\*\*بدیدار دور از میان سپاه

نهادند پیمان که از هر دو روی\*\*\*بیاری نیاید کسی کینه جوی

هم اینها که دارند با ما درفش\*\*\*ز بد روی ایشان نگردد بنفش

برفتند هر دو ز لشکر بدور\*\*\*چنانچون شود مرد شادان بسور

بیابان که آن از در رزم بود\*\*\*بدانجایگه مرز خوارزم بود

رسیدند جایی که شیر و پلنگ\*\*\*بدان شیخ بی آب نهاد چنگ

نپرید بر آسمانش عقاب\*\*\*ازو بهره ای شیخ و بهری سراب

نهادند آوردگاهی بزرگ\*\*\*دو اسب و دو جنگی بسان دو گرگ

سواران چو شیران اخته زهار\*\*\*که باشند پر خشم روز شکار

بگشتند با نیزه های دراز\*\*\*چو خورشید تابنده گشت از فراز

نماند ایچ بر نیزه هاشان سنان\*\*\*پر از آب بر گستوان و عنان

برومی عمود و بشمشیر و تیر\*\*\*بگشتند با یکدگر ناگزیر

زمین شد ز گرد سواران سیاه\*\*\*نگشتند سیر اندر آوردگاه

چو شیده دل و زور خسرو بدید\*\*\*ز مژگان سرشکس برخ برچکید

بدانست کان فره ایزدист\*\*\*ازو بر تن خویش باید گریست

همان اسبش از تشنگی شد غمی\*\*\*بنیروی مرد اندر آمد کمی

چو درمانده شد با

دل اندیشه کرد\*\*\* که گر شاه را گویم اندر نبرد

بیا تا به کشتی پیاده شویم\*\*\* ز خوی هر دو آهار داده شویم

پیاده نگرده که عار آیدش\*\*\* ز شاهی تن خویش خوار آیدش

بدین چاره گر زو نیابم رها\*\*\* شدم بی گمان در دم ازدها

بدو گفت شاها بتیغ و سنان\*\*\* کند هر کسی جنگ و پیچد عنان

پیاه به آید که جویم جنگ\*\*\* بگردار شیران بیازیم جنگ

جهاندار خسرو هم اندر زمان\*\*\* بدانست اندیشه بد گمان

بدل گفت کین شیر با زور و جنگ\*\*\* نبیره فریدون و پور پشنگ

گر آسوده گردد تن آسان کند\*\*\* بسی شیر دلرا هراسان کند

اگر من پیاده نگردم به جنگ\*\*\* به ایرانیان بر کند جای تنگ

بدو گفت رهام کای تاجور\*\*\* بدین کار ننگی مگردان گهر

چو خسرو پیاده کند کارزار\*\*\* چه باید بر این دشت چندین سوار

اگر پای بر خاک باید نهاد\*\*\* من از تخم کشواد دارم نژاد

بمان تا شوم پیش او جنگ ساز\*\*\* نه شاه جهاندار گردن فراز

برهام گفت آن زمان شهریار\*\*\* که ای مهربان پهلوان سوار

چو شیده دلاور ز تخم پشنگ\*\*\* چنان دان که با تو نیاید به جنگ

ترا نیز با رزم او پای نیست\*\*\* بترکان چنو لشکر آرای نیست

یکی مرد جنگی فریدون نژاد\*\*\* که چون او دلاور ز مادر نژاد

نباشد مرا ننگ رفتن بجنگ\*\*\* پیاده بسازیم جنگ پلنگ

وزان سو بر شیده شد ترجمان\*\*\* که دوری گزین از بد بد گمان

جز از بازگشتن ترا رای نیست\*\*\* که با جنگ خسرو ترا پای نیست

بهنگام کردن ز دشمن گریز\*\*\* به از کشتن و جستن رستخیز

بدان نامور ترجمان شیده گفت\*\*\* که آورد مردان نشاید نهفت

چنان دان که تا من بیستم کمر\*\*\* همی بر فرازم بخورشید سر

بدین زور و این فره و دستبرد\*\*\* ندیدم خورد که نیز گرد

ولیکن ستودان مرا از گریز\*\*\* به آید چو گیرم بکاری ستیز

هم از گردش چرخ بر بگذرم\*\*\* و گر دیده ازدها بسپرم

گر ایدر مرا هوش بر

دست اوست\*\*\*نه دشمن ز من باز دارد نه دوست

ندانم من این زور مردی ز چیست\*\*\*برین نامور فره ایزدیست

پیاده مگر دست یابم بدوی\*\*\*بپیکار خون اندر آرم بجوی

بشیده چنین گفت شاه جهان\*\*\*که ای نامدار از نژاد مهان

ز تخم کیان بی گمان کس نبود\*\*\*که هرگز پیاده نبرد آزمود

ولیکن ترا گرد چنینست کام\*\*\*نیچم ز رای تو هرگز لگام

فروید آمد از اسب شبرنگ شاه\*\*\*ز سر بر گرفت آن کیانی کلاه

برهام داد آن گرانمایه اسب\*\*\*پیاده بیامد چو آذر گشسب

پیاده چو از دور دیدش پشنگ\*\*\*فروید آمد از باره جنگی پلنگ

بهامون چو پیلان بر آویختند\*\*\*همی خاک با خون برآمیختند

چو شیده بدید آن بر و برز شاه\*\*\*همان ایزدی فرو آن دستگاه

همی جست کید مگر زو رها\*\*\*که چون سر بشد تن نیارد بها

چو آگاه شد خسرو از روی اوی\*\*\*وزان زور و آن برز بالای اوی

گرفتش بچپ گردن و راست پشت\*\*\*برآورد و زد بر زمین بر درشت

همه مهره پشت او همچو نی\*\*\*شد از درد ریزان و بگسست پی

یکی تیغ تیز از میان بر کشید\*\*\*سراسر دل نامور بر درید

برو کرد جوشن همه چاک چاک\*\*\*همی ریخت بر تارک از درد خاک

برهام گفت این بد بدسگال\*\*\*دلیر و سبکسر مرا بود خال

پس از کشتنش مهربانی کنید\*\*\*یکی دخمه خسروانی کنید

تنش را بمشک و عبیر و گلاب\*\*\*بشویی مغزش بکافور ناب

بگردنش بر طوق مشکین نهید\*\*\*کله بر سرش عنبر آگین نهید

نگه کرد پس ترجمانش ز راه\*\*\*بدید آن تن نامبردار شاه

که با خون ازان ریگ برداشتند\*\*\*سوی لشکر شاه بگذاشتند

بیامد خروشان بنزدیک شاه\*\*\*که ای نامور دادگر پیشگاه

یکی بنده بودم من او را نوان\*\*\*نه جنگی سواری و نه پهلوان

بمن بر بیخشای شاهها بمهر\*\*\*که از جان تو شاد بادا سپهر

بدو گفت شاه آنچه دیدی ز من\*\*\*نیا را بگو اندر آن



زمین را بوسید و کرد آفرین\*\*\*بسیچید ره سوی سالار چین  
وزان دشت کیخسرو کینه جوی\*\*\*سوی لشکر خویش بنهاد روی  
خروشی بر آمد ز ایران سپاه\*\*\*که بخشایش آورد خورشید و ماه  
بیامد همانگاه گودرز و گیو\*\*\*چو شیدوش و رستم چو گرگین نیو  
همه بوسه دادند پیشش زمین\*\*\*بسی شاه را خواندند آفرین  
وزان روی ترکان دو دیده براه\*\*\*که شوید کی آید ز آوردگاه  
سواری همی شد بران ریگ نرم\*\*\*برهنه سر و دیده پر خون و گرم  
بیامد بنزدیک افراسیاب\*\*\*دل از درد خسته دو دیده پر آب  
بر آورد پوشیده راز از نهفت\*\*\*همه پیش سالار ترکان بگفت  
جهاندار گشت از جهان ناامید\*\*\*بکند آن چو کافور موی سپید  
بسر بر پراگند ریگ روان\*\*\*ز لشکر برفت آنک بد پهلوان  
رخ شاه ترکان هر آنکس که دید\*\*\*بر و جامه و دل همه بردرید  
چنین گفت با مویه افراسیاب\*\*\*کزین پس نه آرام جویم نه خواب  
مرا اندرین سوگ یاری کنید\*\*\*همه تن بتن سوگواری کنید  
نه بیند سر تیغ ما را نیام\*\*\*نه هرگز بوم زین سپس شاد کام  
ز مردم شمار از ز دام و دده\*\*\*دلی کو نباشد بدرد آژده  
مبادا بدان دیده در آب و شرم\*\*\*که از درد ما نیست پر خون گرم  
ازان ماه دیدار جنگی سوار\*\*\*ازان سروبن بر لب جویبار  
همی ریخت از دیده خونین سرشک\*\*\*ز دردی که درمان نداند پزشک

همه نامداران پاسخ گزار\*\*\*زبان بر گشادند بر شهریار

که این دادگر بر تو آسان کناد\*\*\*بداندیش را دل هراسان کناد

ز ما نیز یک تن نسازد درنگ\*\*\*شب و روز بر درد و کین پشنگ

سپه را همه دل خروشان کنیم\*\*\*باوردگه بر سر افشان کنیم

ز خسرو نبد پیش ازین کینه چیز\*\*\*کنون کینه بر کین بیفزود نیز

سپه دل شکسته شد از بهر شاه\*\*\*خروشان و جوشان همه رزمگاه

چو خورشید برزد سر از برج گاو\*\*\*ز هامون برآمد خروش چکاو

تیره برآمد ز هر

دو سرای\*\*\*همان ناله بوق باکرنای

ز گردان شمشیرزن سی هزار\*\*\*بیاورد جهن از در کارزار

چو خسرو بر آن گونه بر دیدشان\*\*\*بفرمود تا قارن کاویان

ز قلب سپاه اندر آمد چو کوه\*\*\*ازو گشت جهن دلاور ستوه

سوی راست گستهم نوذر چو گرد\*\*\*بیامد دمان با درفش نبرد

جهان شد ز گرد سواران بنفش\*\*\*زمین پرسپاه و هوا پر درفش

بجنید خسرو ز قلب سپاه\*\*\*هم افراسیاب اندران رزمگاه

پیوست جنگی کزان سان نشان\*\*\*ندادند گردان گردنکشان

بکشتند چندان ز توران سپاه\*\*\*که دریای خون گشت آوردگاه

چنین بود تا آسمان تیره گشت\*\*\*همان چشم جنگاوران خیره گشت

چو پیروز شد قارن رزم زن\*\*\*به جهن دلیر اندر آمد شکن

چو بر دامن کوه بنشست ماه\*\*\*یلان باز گشتند ز آوردگاه

از ایرانیان شاد شد شهریار\*\*\*که چیره شدند اندران کارزار

همه شب همی جنگ را ساختند\*\*\*بخواب و بخوردن نپرداختند

چو برزد سر از چنگ خرچنگ هور\*\*\*جهان شد پر از جنگ و آهنگ و شور

سپاه دو لشکر کشیدند صف\*\*\*همه جنگ را بر لب آورده کف

سپهدار ایران ز پشت سپاه\*\*\*بشد دور با کهتری نیک خواه

چو لختی بیامد پیاده بود\*\*\*جهان آفرین را فراوان ستود

بمالید رخ را بران تیره خاک\*\*\*چنین گفت کای داور داد و پاک

تو دانی کزو من ستم دیده ام\*\*\*بسی روز بد را پسندیده ام

مکافات کن بدکنش را بخون\*\*\*تو باشی ستم دیده را رهنمون

وزان جایگه با دلی پر ز غم\*\*\*پر از کین سر از تخمه زادشم

بیامد خروشان بقلب سپاه\*\*\*بسر بر نهاد آن خجسته کلاه

خروش آمد و ناله گاودم\*\*\*دم نای روین و روینه خم

وزان روی لشکر بکردار کوه\*\*\*برفتند جوشان گروهها گروه

سپاهی به کردار دریای آب\*\*\*بقلب اندرون جهن و افراسیاب

چو هر دو سپاه اندر آمد ز جای\*\*\*تو گفتی که دارد در و دشت پای

سیه شد ز گرد سپاه آفتاب\*\*\*ز پیکان الماس و پر عقاب

ز بس ناله بوق

و گرد سپاه\*\*\*زبانگ سواران در آن رزمگاه  
همی آب گشت آهن و کوه و سنگ\*\*\*بدریا نهنگ و بهامون پلنگ  
زمین پرزجوش و هوا پر خروش\*\*\*هزبر ژیان را بدرید گوش  
جهان سر بسر گفתי از آهنست\*\*\*وگر آسمان بر زمین دشمنست  
بهر جای بر توده چون کوه کوه\*\*\*زگردان و ایران و توران گروه  
همه ریگ ارمان سر و دست و پای\*\*\*زمین را همی دل برآمد ز جای  
همه بوم شد زیر نعل اندرون\*\*\*چو کرباس آهار داده بخون  
وزان پس دلیران افراسیاب\*\*\*برفتند بر سان کشتی بر آب  
بصندوق پیلان نهادند روی تیر\*\*\*کجا ناوک انداز بود اندروی  
حصاری بد از پیل پیش سپاه\*\*\*برآورده بر قلب و بر بسته راه  
ز صندوق پیلان بیارید تیر\*\*\*برآمد خروشیدن دار و گیر  
برفتند گردان نیزه و ران\*\*\*هم از قلب لشکر سپاهی گران  
نگه کرد افراسیاب از دو میل\*\*\*بدان لشکر و جنگ صندوق و پیل  
همه ژنده پیلان و لشکر برانند\*\*\*جهان تیره شد روشنایی نماند  
خروشید کای نامداران جنگ\*\*\*چه دارید بر خویش تن جای تنگ  
ممانید بر پیش صندوق و پیل\*\*\*سپاهست بیکار بر چند میل  
سوی میمنه میسره بر کشید\*\*\*ز قلب و ز صندوق برتر کشید  
بفرمود تا جهن رزم آزمای\*\*\*رود با تگینال لشکر ز جای  
برد دو هزار آزموده سوار\*\*\*همه نیزه دار از در کارزار  
بر مسیره شیر جنگی طبرد\*\*\*بشد تیز با نامداران گرد

چو کیخسرو آن رزم ترکان بدید\*\*\*که خورشید گشت از جهان ناپدید

سوی آوه و سمنکنان کرد روی\*\*\*که بودند شیران پرخاشجوی

بفرمود تا بر سوی میسره\*\*\*بتابند چون آفتاب از بره

برفتند با نامور ده هزار\*\*\*زره دار با گرزه گاوسار

بشماخ سوری بفرمود شاه\*\*\*که از نامداران ایران سپاه

گزین کن ز جنگ آوران ده هزار\*\*\*سواران گرد از در کارزار

میان دو صف تیغها بر کشید\*\*\*مبیند کس را سر اندر کشید

دو لشکر برینسان بر آویختند\*\*\*چنان شد که گفتی برآمیختند

چکاچاک برخاست از هر دو

روی\*\*\*ز پرخاش خون اندر آمد بجوی

چو برخاست گرد از چپ و دست راست\*\*\*جهاندار خفتان رومی بخواست

بیک سو کشیدند صندوق پیل\*\*\*جهان شد بکردار دریای نیل

بجنید با رستم از قبلگاه\*\*\*منوشان خوزان لشکر پناه

بر آمد خروشیدن بوق و کوس\*\*\*بیک دست خسرو سپهدار طوس

بیاراسته کاویانی درفش\*\*\*همه پهلوانان زرینه کفش

به درد دل از جای برخاستند\*\*\*چپ شاه لشکر بیاراستند

سوی راستش رستم کینه جوی\*\*\*زواره برادرش بنهاد روی

جهان دیده گودرز کشوادگان\*\*\*بزرگان بسیار و آزادگان

بودند بر دست رستم بیای\*\*\*زرسب و منوشان فرخنده رای

بر آمد ز آوردگاه گیر و دار\*\*\*ندیدند ز آنگونه کس کارزار

همه ریگ پر خسته و کشته بود\*\*\*کسی را کجا روز برگشته بود

ز بس کشته بردشت آوردگاه\*\*\*همی راندند اسب بر کشته گاه

بیابان بکردار جیحون ز خون\*\*\*یکی بی سر و دیگری سرنگون

خروش سواران و اسبان ز دشت\*\*\*ز بانگ تیره همی برگذشت

دل کوه گفتی بدرد همی\*\*\*زمین با سواران پرد هیم

سر بی تنان و تن بی سران\*\*\*چرنگیدن گرزهای گران

درخشیدن خنجر و تیغ تیز\*\*\*همی جست خورشید راه گریز

بدست منوچر بر میمنه\*\*\*کهیلا که صد شیر بد یک تنه

جرنجاش بر میسره شد تباہ\*\*\*بدست فریرز کاوس شاه

یکی باد و ابری سوی نیمروز\*\*\*برآمد رخ هور گیتی فروز

تو گفتی که ابری برآمد سیاه\*\*\*ببارید خون اندر آوردگاه

پوشید و روی زمین تیره گشت\*\*\*همی دیده از تیرگی خیره گشت

بدآنکه که شد چشمه سوی نشیب\*\*\*دل شاه ترکان بجست از نهیب

ز جوش سواران هر کشوری\*\*\*ز هر مرز و هر بوم و هر مهتری

سواران شمشیر زن سی هزار\*\*\*گزیده سوارن خنجر گزار

دگر گونه جوشن دگرگون درفش\*\*\*جهانی شده سرخ و زرد و بنفش

نگه کرد گرسیوز از پشت شاه\*\*\*بجنگ اندر آورد یکسر سپاه

سپاهی فرستاد بر میمنه\*\*\*گرانمایگان یک دل و یک تنه

سوی میسره همچنین لشکری\*\*\*پراکنده بر هر سوی مهتری

سواران جنگاوران سی هزار\*\*\*گزیده همه از در کارزار

چو گرسیوز



از پشت لشکر برفت\*\*\*بیش برادر خرامید تفت

برادر چو روی برادر بدید\*\*\*بنیرو شد و لشکر اندر کشید

برآمد ز لشکر ده و دار و گیر\*\*\*پوشید روی هوا را بتیر

چو خورشید را پشت باریک شد\*\*\*ز دیدار شب روز تاریک شد

فرینده گرسیوز پهلوان\*\*\*بیامد پیش برادر نوان

که اکنون ز گردان که جوید ند\*\*\*زمین پر ز خون آسمان پر ز گرد

سپه بازکش چون شب آمد مکوش\*\*\*که اکنون برآید ز ترکان خروش

تو در جنگ باشی سپه در گریز\*\*\*مکن با تن خویش چندین ستیز

دل شاه ترکان پر از خشم و جوش\*\*\*ز تندی نبودش بگفتار گوش

برانگیخت اسب از میان سپاه\*\*\*بیامد دمان با درفش سیاه

از ایرانیان چند نامی بکشت\*\*\*چو خسرو بدید اندر آمد پشت

دو شاه دو کشور چنین کینه دار\*\*\*برفتند با خوار مایه سوار

ندیدند گرسیوز و جهن روی\*\*\*که او پیش خسرو شود رزمجوی

عنانش گرفتند و بر تافتند\*\*\*سوی ریگ آموی بشتافتند

چنو باز گشت استقیلا چو گرد\*\*\*بیامد که با شاه جوید نبرد

دمان شاه ایلا پیش سپاه\*\*\*یکی نیزه زد بر کمرگاه شاه

نبد کار گر نیزه بر جوشنش\*\*\*نه ترس آمد اندر دل روشنش

چو خسرو دل و زور او را بدید\*\*\*سبک تیغ تیز از میان برکشید

بزد بر میانش بدو نیم کرد\*\*\*دل برز ایلا پر از بیم کرد

سبک برز ایلا چو آن زخم شاه\*\*\*بدید آن دل و زور و آن دستگاه

بتاریکی اندر گریزان برفت\*\*\*همی پوست بر تنش گفتی بکفت

سپه چون بدیدند زو دستبرد\*\*\*بورد گه بر نماند ایچ گرد

بر افراسیاب آن سخن مرگ بود\*\*\*کجا پشت خود را بدیشان نمود

ز تورانیان او چو آگاه شد\*\*\*تو گفتی برو روز کوتاه شد

چو آورد گه خوار بگذاشتند\*\*\*بفرمود تا بانگ برداشتند

که این شیر مردی ز زنگ شبست\*\*\*مرا باز گشتن ز تنگ شبست

گر ایدونک امروز یکبار باد\*\*\*ترا جست و شادی ترا

چو روشن کند روز روی زمین\*\*\*درفش دلفروز ما را ببین  
همه روی ایران چو دریا کنیم\*\*\*ز خورشید تابان ثریا کنیم  
دو شاه و دو کشور چنان رزمساز\*\*\*بلکشر گه خویش رفتند باز  
چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت\*\*\*سپهر از بر کوه ساکن بگشت  
سپهدار ترکان بنه بر نهاد\*\*\*سپه را همه ترگ و جوشن بداد  
طلایه بفرمود تا ده هزار\*\*\*بود ترک بر گستوان و سوار  
چنین گفت با لشکر افراسیاب\*\*\*که من چون گذر یابم از رود آب  
دمادم شما از پسم بگذرید\*\*\*بجیحون و زورق زمان مشمرید  
شب تیره با لشکر افراسیاب\*\*\*گذر کرد از آموی و بگذاشت آب  
همه روی کشور به بی راه و راه\*\*\*سراپرده و خیمه بد بی سپاه  
سپیده چو از باختر بردمید\*\*\*طلایه سپه را بهامون ندید  
بیامد بمژده بر شهریار\*\*\*که پردخته شد شاه زین کارزار  
همه دشت خیمه ست و پرده سرای\*\*\*ز دشمن سواری نینم بجای  
چو بشنید خسرو دوان شد بخاک\*\*\*نیایش کنان پیش یزدان پاک  
همی گفت کای روشن کردگار\*\*\*جهاندار و بیدار و پروردگار  
تو دادی مرا فر و دیهیم و زور\*\*\*تو کردی دل و چشم بدخواه کور  
ز گیتی ستمکاره را دور کن\*\*\*ز بیمش همه ساله رنجور کن  
چو خورشید زرین سپر بر گرفت\*\*\*شب آن شعر پیروزه بر سر گرفت  
جهاندار بنشست بر تخت عاج\*\*\*بسر بر نهاد آن دلفروز تاج

نیایش کنان پیش او شد سپاه\*\*\*که جاوید باد این سزاوار گاه

شد این لشکر از خواسته بی نیاز\*\*\*که از لشکر شاه چین ماند باز

همی گفت هر کس که اینت فسوس\*\*\*که او رفت با لشکر و بوق و کوس

شب تیره از دست پرمایگان\*\*\*بشد نامداران چنین رایگان

بدیشان چنین گفت بیدار شاه\*\*\*که ای نامداران ایران سپاه

چو دشمن بود شاه را کشته به\*\*\*گر آواره از جنگ برگشته به

چو پیروزگر دادمان فرهی\*\*\*بزرگی و دیهیم شاهنشهی

ز گیتی ستایش مر او را کنید\*\*\*شب

آید نیایش مر او را کنید

که آنرا که خواهد کند شوربخت\*\*\*یکی بی هنر برنشاند بتخت

ازین کوشش و پرسشت رای نیست\*\*\*که با داد او بنده را پای نیست

بیاشم بدین رزمگه پنج روز\*\*\*ششم روز هر مزد گیتی فروز

براید برانیم ز ایدر سپاه\*\*\*که او کین فرایست و ما کینه خواه

بدین پنج روز اندرین رزمگاه\*\*\*همی کشته جستند ز ایران سپاه

بشستند ایرانیان را ز گرد\*\*\*سزاوار هر یک یکی دخمه کرد

بفرمود تا پیش او شد دبیر\*\*\*بیاورد قرطاس و مشک و عبیر

نباشند نامه بکاوس شاه\*\*\*چنانچون سزا بود زان رزمگاه

سرنامه کرد از نخست آفرین\*\*\*ستایش سزای جهان آفرین

دگر گفت شاه جهانبان من\*\*\*پدروار لرزیده بر جان من

بزرگیش با کوه پیوسته باد\*\*\*دل بدسگالان او خسته باد

رسیدم ز ایران بریگ فرب\*\*\*سه جنگ گران کرده شد در سه شب

شمار سواران افراسیاب\*\*\*بیند خردمند هر گز بخواب

بریده چو سیصد سرنامدار\*\*\*فرستادم اینک بر شهریار

برادر بد و خویش و پیوند اوی\*\*\*گرامی بزرگان و فرزندان اوی

وزان نامداران بسته دویت\*\*\*که صد شیر با جنگ هر یک یکیست

همه رزم بر دشت خوارزم بود\*\*\*ز چرخ آفرین بر چنان رزم بود

برفت او و ما از پس اندر دمان\*\*\*کشیدیم تا بر چه گرد زمان

برین رزمگاه آفرین باد گفت\*\*\*همه ساله با اختر نیک جفت

نهادند بر نامه مهری ز مشک\*\*\*ازان پس گذر کرد بر ریگ خشک

چو زان رود جیحون شد افراسیاب\*\*\*چو باد دمان تیز بگذشت آب

پیش سپاه قراخان رسید\*\*\*همی گفت هر کس ز جنگ آنچ دید

سپهدار ترکان چه مایه گریست\*\*\*بران کس که از تخمه او بزیست

ز بهر گرانمایه فرزند خویش\*\*\*بزرگان و خویشان و پیوند خویش

خروشی یر آمد تو گفتی که ابر\*\*\*همی خون چکاند ز چشم هژبر

همی بودش اندر بخارا درنگ\*\*\*همی خواست کایند شیران به جنگ

ازان پس چو گشت انجمن آنچ ماند\*\*\*بزرگان برتر

منش را بخواند

چو گشتند پر مایگان انجمن\*\*\*ز لشکر هر آنکس که بد رای زن  
زبان بر گشادند بر شهریار\*\*\*چو بیچاره شدشان دل از کار زار  
که از لشکر ما بزرگان که بود\*\*\*گذشتند و زیشان دل ما شخود  
همانا که از صد نماندست بیست\*\*\*بران رفتگان بر بیاید گریست  
کنون ما دل از گنج و فرزند خویش\*\*\*گسستیم چندی ز پیوند خویش  
بدان روی جیحون یکی رزمگاه\*\*\*بکردیم زان پس که فرمود شاه  
ز بی دانشی آنچ آمد بروی\*\*\*تو دانی که شاهی و ما چاره جوی  
گر ایدونک روشن بود رای شاه\*\*\*از ایدر بچاچ اندر آرد سپاه  
چو کیخسرو آید بکین خواستن\*\*\*بباید تو را لشکر آراستن  
چو شانه اندرین کار فرمان برد\*\*\*ز گلزریون نیز هم بگذرد  
بباشد برام بهشت گنگ\*\*\*که هم جای جنگست و جای درنگ  
برین بر نهادند یکسر سخن\*\*\*کسی رای دیگر نیفگند بن  
برفتند یکسر بگلزریون\*\*\*همه دیده پر آب و دل پر ز خون  
بگلزریون شاه توران سه روز\*\*\*بی بود و براسود با باز و یوز  
برفتند زان جایگه سوی گنگ\*\*\*بجایی نبودش فراوان درنگ  
یکی جای بود آن بسان بهشت\*\*\*گلش مشک سارا بد و زر خشت  
بدان جایگه شاد و خندان بخفت\*\*\*تو گفتی که با ایمنی گشت جفت  
سپه خواند از هر سوی بی کران\*\*\*برگان گردنکش و مهتران  
می و گلشن و بانگ چنگ و رباب\*\*\*گل و سنبل و رطل و افراسیاب

همی بود تا بر چه گردد جهان\*\*\*بدین آشکارا چه دارد نهان

چو کیخسرو آمد برین روی آب\*\*\*ازو دور شد خورد و آرام و خواب

سپه چون گذر کرد زان سوی رود\*\*\*فرستاد زان پس به هر کس درود

کزین آمدن کس مدارید باک\*\*\*بخواهید ما را ز یزدان

گرانمایه گنجی بدرویش داد\*\*\*کسی را کزو شاد بد بیش داد

وز آنجا بیامد سوی شهر سغد\*\*\*یکی نو جهان دید رسته ز چغد

ببخشید گنجی بران شهر نیز\*\*\*همی خواست کباد



بر منزلی زینهارى سوار\*\*\*همى آمدندى بر شهریار  
ازان پس چو آگاهی آمد بشاه\*\*\*ز گنگ و ز افراسیاب و سپاه  
که آمد بنزدیک او گلگله\*\*\*ابا لشکری چون هژبر یله  
که از تخم تورست پرکین و درد\*\*\*بجوید همی روزگار نبرد  
فرستاد بهری ز گردان بچاج\*\*\*که جوید همی تخت ترکان و تاج  
سپاهی بسوی بیابان سترگ\*\*\*فرستاد سالار ایشان طورگ  
پذیرفت زین هر یکی جنگ شاه\*\*\*که بر نامداران بیندند راه  
جهاندار کیخسرو آن خوار داشت\*\*\*خرد را باندیشه سالار داشت  
سپاهی که از بردع و اردبیل\*\*\*بیامد بفرمود تا خیل خیل  
بیایند و بر پیش او بگذرند\*\*\*رد و موبد و مرزبان بشمرند  
برفتند و سالارشان گستهم\*\*\*که در جنگ شیران بودی دژم  
همان گفت تا لشکر نیمروز\*\*\*برفتند با رستم نیوسوز  
بفرمود تا بر هیونان مست\*\*\*نشینند و گیرند اسبان بدست  
بسغد اندرون بود یک ماه شاه\*\*\*همه سغد شد شاه را نیک خواه  
سپه را درم داد و آسوده کرد\*\*\*همی جست هنگام روز نبرد  
هر آن کس که بود از در کارزار\*\*\*بدانست نیرنگ و بند حصار  
بیاورد و با خویشان یار کرد\*\*\*سر بدکنش پر ز تیمار کرد  
وزان جایگه گردن افراخته\*\*\*کمر بسته و جنگ را ساخته  
ز سغد کشانی سپه بر گرفت\*\*\*جهانی درو مانده اندر شگفت

خبر شد به ترکان که آمد سپاه\*\*\*جهانجوی کیخسرو کینه خواه

همه سوی دژها نهادند روی\*\*\*جهان شد پر از جنبش و گفت و گوی

بلشکر چنین گفت پس شهریار\*\*\*که امروز به گونه شد کارزار

ز ترکان هر آنکس که فرمان کند\*\*\*دل از جنگ جستن پشیمان کند

مسازید جنگ و مرزید خون\*\*\*مباشید کس را بید رهنمون

وگر جنگ جوید کسی با سپاه\*\*\*دل کینه دارش نیاید براه

شما را حلال است خون ریختن\*\*\*بهر جای تاراج و آویختن

بره بر خورشها مدارید تنگ\*\*\*مدارید کین و مسازید جنگ

خروشی بر آمد ز پیش سپاه\*\*\*که گفتی بدرد همی چرخ و ماه

سواران بدژها

نهادند روی\*\*\*جهان شد پر از غلغل و گفتگوی

هر آنکس که فرمان بجا آورد\*\*\*سپاه شهنشه بدو ننگرید

هر آن کو برون شد ز فرمان شاه\*\*\*سرانشان بریدند یکسر سپاه

ز ترکان کس از بیم افراسیاب\*\*\*لب تشنه نگذاشتندی بر آب

و گر باز ماندی کسی زین سپاه\*\*\*تن بی سرش یافتندی براه

دلیران بدژها نهادند روی\*\*\*بهر دژ که بودی یکی جنگجوی

شدی باره دژ هم آنگاه پست\*\*\*نماندی در و بام و جای نشست

غلام و پرستنده و چارپای\*\*\*نماندی بد و نیک چیزی به جای

برین گونه فرسنگ بر صد گذشت\*\*\*نه دژ ماند آباد جایی نه دشت

چو آورد لشکر بگلزریون\*\*\*بهر سو بگردید با رهنمون

جهان دید بر سان باغ بهار\*\*\*در و دشت و کوه و زمین پرنگار

همه کوه نخچیر و هامون درخت\*\*\*جهان از در مردم نیک بخت

طلایه فرستاد و کار آگهان\*\*\*بدان تا نماند بدی در نهان

سراپرده شهریار جهان\*\*\*کشیدند بر پیش آب روان

جهاندار بر تخت زرین نشست\*\*\*خود و نامداران خسروپرست

شبی کرد جشنی که تا روز پاک\*\*\*همی مرده برخاست از تیره خاک

وزان سوی گنگ اندر افراسیاب\*\*\*برخشنده روز و بهنگام خواب

همی گفت با هرک بد کردان\*\*\*بزرگان بیدار و بسیاردان

که اکنون که دشمن بیالین رسید\*\*\*بگنگ اندرون چون توان آرمد

همه بر گشادند گویا زبان\*\*\*که اکنون که نزدیک شد بد گمان

جز از جنگ چیزی نینیم راه\*\*\*زبونی نه خوبست چندین سپاه

بگفتند وز پیش برخاستند\*\*\*همه شب همی لشکر آراستند

سپیده دمان گاه بانگ خروس\*\*\*ز درگاه برخاست آوای کوس

سپاهی بهامون بیامد ز گنگ\*\*\*که بر مور و بر پشه شد راه تنگ

چو آمد بنزدیک گلزیون\*\*\*زمین شد بسان که بیستون

همی لشکر آمد سه روز و سه شب\*\*\*جهان شد پر آشوب جنگ و جلب

کشیدند بر هفت فرسنگ نخ\*\*\*فزون گشت مردم ز مور و ملخ

چهارم سپه بر کشیدند صف\*\*\*ز دریا برآمد بخورشید تف

بقلب اندر افراسیاب و ردان\*\*\*سواران

## گردنکش و بخردان

سوی میمنه جهن افراسیاب\*\*\*همی نیزه بگذاشت از آفتاب  
وزین روی کیخسرو از قلبگاه\*\*\*همی داشت چون کوه پشت سپاه  
چو گودرز و چون طوس نوذر نژاد\*\*\*منوشان خوزان و پیروز و داد  
چو گرگین میلاد و رهام شیر\*\*\*هجیر و چو شیدوش گرد دلیر  
فریبرز کاوس بر میمنه\*\*\*سپاهی هه یک دل و یک تنه  
منوچهر بر میسره جای داشت\*\*\*که با جنگ هر جنگی پای داشت  
پشت سپه گیو گودرز بود\*\*\*که پشت و نگهبان هر مرز بود  
زمین کان آهن شد از میخ نعل\*\*\*همه آب دریا شد از خون لعل  
بسر بر ز گرد سیاه ابر بست\*\*\*تیره دل سنگ خارا بخت  
زمین گشت چون چادر آبنوس\*\*\*ستاره غمی شد ز آوای کوس  
زمین گشت جنبان چو ابر سیاه\*\*\*تو گفتی همی بر نتابد سپاه  
همه دشت مغز و سر و پای بود\*\*\*همانا مگر بر زمین جای بود  
همی نعل اسبان سرکشته خست\*\*\*همه دشت بی تن سر و پای و دست  
خردمند مردم بیکسو شدند\*\*\*دو لشکر برین کار خستو شدند  
که گر یک زمان نیز لشکر چنین\*\*\*بماند برین دشت با درد و کین  
نماند یکی زین سواران بجای\*\*\*همانا سپهر اندر آید ز پای  
ز بس چاک چاک تبرزین و خود\*\*\*روانها همی داد تن رادرود  
چو کیخسرو آن پیچش جنگ دید\*\*\*جهان بر دل خویشان تنگ دید  
بیامد بیکسو ز پشت سپاه\*\*\*بپیش خداوند شد دادخواه

که ای برتر از دانش پارسا\*\*\*جهاندار و بر هر کسی پادشا

ار نیستم من ستم یافته\*\*\*چو آهن بکوره درون تافته

نخواهم که پیروز باشم بجنگ\*\*\*نه بر دادگر بر کنم جای تنگ

بگفت این و بر خاک مالید روی\*\*\*جهان پر شد از ناله زار اوی

همانگه بر آمد یکی باد سخت\*\*\*که بشکست شاداب شاخ درخت

همی خاک بر داشت از رزمگاه\*\*\*بزد بر رخ شاه توران سپاه

کسی کو سر از جنگ بر تافتی\*\*\*چو افراسیاب آگهی یافتی

بریدی بجنجر سرش

راز تن\*\*\*جز از خاک و ریگش نبودی کفن  
چنین تا سپهر و زمین تار شد\*\*\*فراوان ز ترکان گرفتار شد  
بر آمد شب و چادر مشک رنگ\*\*\*پوشید تا کس نیاید بجنگ  
سپه باز چیدند شاهان ز دشت\*\*\*چو روی زمین ز آسمان تیره گشت  
همه دامن کوه تا پیش رود\*\*\*سپه بود با جوشن و درع و خود  
برافروختند آتش از هر سوی\*\*\*طلایه بیامد ز هر پهلوی  
همی جنگ را ساخت افراسیاب\*\*\*همی بود تا چشمه آفتاب  
بر آید رخ کوه رخشان کند\*\*\*زمین چون نگین بدخشان کند  
جهان آفرین را دگر بود رای\*\*\*بهر کار با رای او نیست پای  
شب تیره چون روی زنگی سیاه\*\*\*کس آمد ز گسته‌م نوذر بشاه  
که شاه جهان جاودان زنده باد\*\*\*مه ما باز گشتیم پیروز و شاد  
بدان نامداران افراسیاب\*\*\*رسیدیم ناگه بهنگام خواب  
ازیشان سواری طلایه نبود\*\*\*کی را ز اندیشه مایه نبود  
چو بیدار گشتند زیشان سران\*\*\*کشیدیم شمشیر و گرز گران  
چو شب روز شد جز قراخان نماند\*\*\*ز مردان ایشان فراوان نماند  
همه دشت زیشان سرون و سرست\*\*\*زمین بستر و خاکشان چادر است  
بمژده ز رستم هم اندر زمان\*\*\*هیونی بیامد سپیده دمان  
که ما در بیابان خبر یافتیم\*\*\*بدان آگهی تیز بشتافتیم  
شب و روز رستم یکی داشتی\*\*\*چو تنها شدی راه بگذاشتی  
بدیشان رسیدیم هنگام روز\*\*\*چو بر زد سر از چرخ گیتی فروز

تهمتن کمان را بزه برنهاد\*\*\*چو نزدیک شد ترگ بر سر نهاد

نخستین که از کلک بگشاد شست\*\*\*قراخان ز پیکان رستم بخت

بتوران زمین شد کنون کنیه خواه\*\*\*همانا که آگاهی آمد بشاه

بشادی به لشکر بر آمد خروش\*\*\*سپهدار ترکان همی داشت گوش

هر آنکس که بودند خسروپرست\*\*\*بشادی و رامش گشادند دست

سواری بیامد هم اندر شتاب\*\*\*خروشان به نزدیک افراسیاب

که از لشکر ما قراخان برست\*\*\*رسیدست نزدیک ما مردشست

سپاهی بتوران نهادند روی\*\*\*کزیشان شود ناپدید آب جوی

چنین گفت با رای زن شهریار\*\*\*که پیکار



سخت اندر آمد بکار

چو رستم بگیرد سر گاه ما\*\*\*بیکبارگی گم شود راه ما

کنونش گمان آنک ما نشنوم\*\*\*چنین کار در جنگ کیخسرویم

چو آتش بریشان شیخون کنیم\*\*\*زخون روی کشور چو جیحون کنیم

چو کیخسرو آید ز لشکر دو بهر\*\*\*نبیند مگر بام و دیوار و شهر

سراسر همه لشکر این دید رای\*\*\*همان مرد فرزانه و رهنمای

بنه هرچ بودش هم آنجا بماند\*\*\*چو آتش ازان دشت لشکر براند

همانگه طلایه بیامد ز دشت\*\*\*که گرد سپاه از هوا برگذشت

همه دشت خرگاه و خیمست و بس\*\*\*ازیشان بخیمه درون نیست کس

بدانست خسرو که سالار چین\*\*\*چرا رفت بیگاه زان دشت کین

ز گستههم و رستم خبر یافتست\*\*\*بدان آگهی نیز بشتافتست

نوندی برافگند هم در زمان\*\*\*فرستاد نزدیک رستم دمان

که برگشت زین کینه افراسیاب\*\*\*همانا بجنگ تو دارد شتاب

سپه را بیارای و بیدار باش\*\*\*برو خویشان زو نگهدار باش

نوند جهانندیده شایسته بود\*\*\*بدان راه بی راه بایسته بود

همی رفت چون پیش رستم رسید\*\*\*گو شیردل را میان بسته دید

سپه گرزها بر نهاده بدوش\*\*\*یکایک نهاده به آواز گوش

برستم بگفت آنچ پیغام بود\*\*\*که فرجام پیغامش آرام بود

وزین روی کیخسرو کینه جوی\*\*\*نشسته برام بی گفت و گوی

همی کرد بخشش همه بر سپاه\*\*\*سراپرده و خیمه و تاج و گاه

از ایرانیان کشتگان را بجست\*\*\*کفن کرد وز خون و گلشان بنشست

برسم مهان کشته را دخمه کرد\*\*\*چو برداشت زان خاک و خون نبرد

بنه بر نهاد و سپه بر نشانده\*\*\*دمان از پس شاه ترکان براند

چو نزدیک شهر آمد افراسیاب\*\*\*بران بد که رستم شود سیرخواب

کنون من شبیخون کنم بر سرش\*\*\*برآیم گرد از سر لشکرش

بتاریکی اندر طلایه بدیده\*\*\*بشهر اندر آواز ایشان شنید

فروماند زان کار رستم شگفت\*\*\*همی راند و اندیشه اندر گرفت

همه کوفته لشکر و ریخته\*\*\*بشیرین روان اندر آویخته

بپیش اندرون رستم تیزچنگ\*\*\*پس پشت شاه و سواران جنگ

کسی را که نزدیک

بد پیش خواند\*\*\*وزیشان فراوان سخنها براند

پرسید کین را چه بینید روی\*\*\*چنین گفت با نامور چاره جوی

که در گنگ دژ آن همه گنج شاه\*\*\*چه بایست اکنون همه رنج راه

زمین هشت فرسنگ بالای اوی\*\*\*همانا که چارست پهنای اوی

زن و کودک و گنج و چندان سپاه\*\*\*بزرگی و فرمان و تخت و کلاه

بران باره دژ نبرد عقاب\*\*\*نیند کسی آن بلندی بخواب

خورش هست و ایوان و گنج و سپاه\*\*\*ترا رنج بدخواه را تاج و گاه

همان بوم کو را بهشتت نام\*\*\*همه جای شادی و آرام و کام

بهر گوشه ای چشمه آبگیر\*\*\*بیالا و پهنای پرتاب تیر

همی موبد آورد از هند و روم\*\*\*بهشتی بر آورده آباد بوم

همانا کران باره فرسنگ بیست\*\*\*بینند آسان که بر دشت کیست

ترازین جهان بهره جنگست و بس\*\*\*بفرجام گیتی نماند بکس

چو بشنید گفتارها شهریار\*\*\*خوش آمدش و ایمن شد از روزگار

بیامد بدلشاد بیهشت گنگ\*\*\*ابا آلت لشکر و ساز جنگ

همی گشت بر گرد آن شارستان\*\*\*بدستی ندید اندرو خارستان

یکی کاخ بودش سر اندر هوا\*\*\*بر آورده شاه فرمان روا

بایوان فرود آمد و بار داد\*\*\*سپه را درم داد و دینار داد

فرستاد بر هر سوی لشکری\*\*\*نگهبان هر لشکری مهتری

پیاده بران باره بر دیده بان\*\*\*نگهبان بروز و شب پاسبان

رد و موبدش بود بر دست راست\*\*\*نویسنده نامه را پیش خواست

یکی نامه نزدیک فغفور چین\*\*\*نشتند با صد هزار آفرین

چنین گفت کز گردش روزگار\*\*\*نیامد مرا بهره جز کارزار

پروردم آن را که بایست کشت\*\*\*کنون شد ازو روزگارم درشت

چو فغفور چین گر بیاید رواست\*\*\*که بر مهر او بر روانم گواست

و گر خود نیاید فرستد سپاه\*\*\*کزین سو خرامد همی کینه خواه

فرستاده از نزد افراسیاب\*\*\*بچین اندر آمد بهنگام خواب

سرافراز فغفور بنواختش\*\*\*یکی خرم ایوان پرداختش

وزان سو بگنگ اندر افراسیاب\*\*\*نه آرام بودش نه خورد و نه خواب

بدیوار عراده بر پای کرد\*\*\*ببرج

اندرون رزم را جای کرد

بفرمود تا سنگهای گران\*\*\*کشیدند بر باره افسونگران

بس کارداناان رومی بخواند\*\*\*سپاهی بدیوار دژ برنشاند

بر آورد بیدار دل جاثلیق\*\*\*بران باره عراده و منجنیق

کمانهای چرخ و سپرهای کرگ\*\*\*همه برجها پر ز خفتان و ترگ

گروهی ز آهنگران رنجه کرد\*\*\*ز پولاد بر هر سوی پنجه کرد

ببستند بر نیزه های دراز\*\*\*که هر کس که رفتی بر دژ فراز

بدان چنگک تیز اندر آویختی\*\*\*و گرنه ز دژ زود بگریختی

سپه را درم داد و آباد کرد\*\*\*بهر کار با هر کسی داد کرد

همان خود و شمشیر و بر گستوان\*\*\*سپرهای چینی و تیر و کمان

ببخشید بر لشکرش بی شمار\*\*\*بویره کسی کو کند کارزار

چو آسوده شد زین بشادی نشست\*\*\*خود و جنگسازان خسرو پرست

پری چهره هر روز صد چنگک زن\*\*\*شدندی بدر گاه شاه انجمن

شب و روز چون مجلس آراستی\*\*\*سرود از لب ترک و می خواستی

همی داد هر روز گنجی بیاد\*\*\*بر امروز و فردا نیامدش یاد

دو هفته برین گونه شادان بزیست\*\*\*که داند که فردا دل افروز کیست

سیم هفته کیخسرو آمد بگنگک\*\*\*شنید آن غونای و آوای چنگک

بخندید و برگشت گرد حصار\*\*\*بماند اندر آن گردش روزگار

چنین گفت کان کو چنین باره کرد\*\*\*نه از بهر پیکار پتیاره کرد

چو خون سر شاه ایران بریخت\*\*\*بما بر چنین آتش کین بییخت

شگفت آمدش کانچنان جای دید\*\*\*سپهری دلارام بر پای دید

برستم چنین گفت کای پهلوان\*\*\*سزد گر ببینی بروشن روان

که با ما جهاندار یزدان چه کرد\*\*\*ز خوب و پیروزی اندر نبرد

بدی را کجا نام بد بر بدی\*\*\*بتندی و کژی و نابخردی

گریزان شد از دست ما بر حصار\*\*\*برین سان بر آسود از روزگار

بدی کو بد آن جهان را سرست\*\*\*بپیری رسیده کنون بترست

بدین گر ندارم ز یزدان سپاس\*\*\*مبادا که شب زنده باشم سه پاس

کزویست پیروزی و دستگاه\*\*\*هم او آفریننده هور و ماه

ز یک

سوی آن شارستان کوه بود\*\*\*ز پیکار لشکر بی اندوه بود  
بروی دگر بودش آب روان\*\*\*که روشن شدی مرد را زو روان  
کشیدند بر دشت پرده سرای\*\*\*ز هر سوی دژ پهلوانی بپای  
زمین هفت فرسنگ لشکر گرفت\*\*\*ز لشکر زمین دست بر سر گرفت  
سراپرده زد رستم از دست راست\*\*\*ز شاه جهاندار لشکر بخواست  
بچپ بر فریرز کاوس بود\*\*\*دل افروز با بوق و با کوس بود  
برفتند و بردند پرده سرای\*\*\*سیم روی گودرز بگزید جای  
شب آمد بر آمد ز هر سو خروش\*\*\*تو گفתי جهان را بدرید گوش  
زمین را همی دل بر آمد ز جای\*\*\*ز بس ناله بوق و شیپور و نای  
چو خورشید برداشت از چرخ زنگ\*\*\*بدرید پیراهن مشک رنگ  
نشست از بر اسب شبرنگ شاه\*\*\*بیامد بگردید گرد سپاه  
چنین گفت با رستم پیلتن\*\*\*که این نامور مهتر انجمن  
چنین دارم امید کافراسیاب\*\*\*نبیند جهان نیز هر گز بخواب  
اگر کشته گر زنده آید بدست\*\*\*ببیند سر تیغ یزدان پرست  
بر آنم که او را ز هر سو سپاه\*\*\*بیاری بیاید بدین رزمگاه  
بترسند وز ترس یاری کنند\*\*\*نه از کین و از کامکاری کنند  
بکوشیم تا پیش ازان کو سپاه\*\*\*بخواند برو بر بگیریم راه  
همه باره دژ فرود آوریم\*\*\*همه سنگ و خاکش برود آوریم  
سپه را کنون روز سختی گذشت\*\*\*همان روز رزم اندر آرام گشت  
چو دشمن بدیوار گیرد پناه\*\*\*ز پیکار و کینش نترسد سپاه

شکسته دلست او بدین شارسرستان\*\*\*کرین پس شود بی گمان خارستان

چو گفتار کاوس یاد آوریم\*\*\*روان را همه سوی داد آوریم

کجا گفت کاین کین با دار و برد\*\*\*پوشد زمانه بزنگار و گرد

پسر بر پسر بگذرانم بدست\*\*\*چنین تا شود سال بر پنج شست

بسان درختی بود تازه برگ\*\*\*دل از کین شاهان نترسد ز مرگ

پدر بگذرد کین بماند بجای\*\*\*پسر باشد این درد را رهنمای

بزرگان برو آفرین خواندند\*\*\*ورا خسرو پاکدین خواندند

که کین پدر بر تو



آید بسر\*\*\*مبادی بجز شاه و پیروزگر

دگر روز چون خور برآمد ز راغ\*\*\*نهاد از بر چرخ زرین چراغ

خروشی برآمد بلند از حصار\*\*\*پر اندیشه شد زان سخن شهریار

همانگه در دژ گشادند باز\*\*\*برهنه شد از روی پوشیده راز

بیامد ز دژ جهن باده سوار\*\*\*خردمند و بادانش و مایه دار

بشد پیش دهلیز پرده سرای\*\*\*همی بود با نامداران بیای

ازان پس بیامد منوشان گرد\*\*\*خرد یافته جهن را پیش برد

خردمند چو پیش خسرو رسید\*\*\*شد از آب دیده رخس ناپدید

بماند اندرو جهن جنگی شکفت\*\*\*کلاه بزرگی ز سر بر گرفت

چو آمد بنزدیک تختش فراز\*\*\*برو آفرین کرد و بردش نماز

چنین گفت کای نامور شهریار\*\*\*همیشه جهان را بشادی گذار

بر و بوم ما بر تو فرخنده باد\*\*\*دل و چشم بدخواه تو کنده باد

همیشه بدی شاد و یزدان پرست\*\*\*بر و بوم ما پیش گسترده دست

خجسته شدن باد و باز آمدن\*\*\*به نیکی همی داستانها زدن

پیامی گزارم ز افراسیاب\*\*\*اگر شاه را زان نگیرد شتاب

چو از جهن گفتار بشنید شاه\*\*\*بفرمود زرین یکی پیشگاه

نهادند زیر خردمند مرد\*\*\*نشست و پیام پدر یاد کرد

چنین گفت با شاه کافراسیاب\*\*\*نشستست پر درد و مژگان پر آب

نخستین درودی رسانم بشاه\*\*\*ازان داغ دل شاه توران سپاه

که یزدان سپاس و بدویم پناه\*\*\*که فرزند دیدم بدین پایگاه

که لشکر کشد شهریاری کند\*\*\*پیش سواران سواری کند

ز راه پدر شاه تا کیقباد\*\*\*ز مادر سوی تور دارد نژاد

ز شاهان گیتی سرش برترست\*\*\*بچین نام او تخت را افسرست

بابر اندرون تیز پران عقاب\*\*\*نهنگ دلاور بدریای آب

همه پاسبانان تخت ویند\*\*\*دد و دام شادان بیخت ویند

بزرگان که با تاج و با زیورند\*\*\*بروی زمین مر ترا کهترند

شگفتی تر از کار دیو نژند\*\*\*که هرگز نخواهد بما جز گزند

بدان مهربانی و آن راستی\*\*\*چرا شد دل من سوی کاستی

که بردست من پور کاوس

شاه\*\*\*سیاوش رد کشته شد بی گناه

جگر خسته ام زین سخن پر ز درد\*\*\*نشسته بیکسو ز خواب و ز خورد

نه من کشتم او را که ناپاک دیو\*\*\*ببرد از دلم ترس گیهان خدیو

زمانه ورا بد بهانه مرا\*\*\*بچنگ اندرون بد فسانه مرا

تو اکنون خردمندی و پادشا\*\*\*پذیرنده مردم پارسا

نگه کن تا چند شهر فراخ\*\*\*پراز باغ و ایوان و میدان و کاخ

شدست اندرین کینه جستن خراب\*\*\*بهانه سیاوش و افراسیاب

همان کارزاری سواران جنگ\*\*\*بتن همچو پیل و بزور نهنگ

که جز کام شیران کفنشان نبود\*\*\*سری تیز نزدیک تنشان نبود

یکی منزل اندر بیابان نماند\*\*\*بکشور جز از دشت ویران نماند

جز از کینه و زخم شمشیر تیز\*\*\*نماند ز ما نام تا رستخیز

نیاید جهان آفرین را پسند\*\*\*بفرجام پیچان شویم از گزند

و گر جنگ جویی همی بیگمان\*\*\*نیاساید از کین دلت یک زمان

نگه کن بدین گردش روزگار\*\*\*جز او را مکن بر دل آموزگار

که ما در حصاریم و هامون تراست\*\*\*سری پر ز کین دل پر از خون تراست

همی گنگ خوانم بهشت منست\*\*\*بر آورده بوم و کشت منست

هم ایدر مرا گنج و ایدر سپاه\*\*\*هم ایدر نگین و هم ایدر کلاه

هم اینجام کشت و هم اینجام خورد\*\*\*هم اینجام مردان روز نبرد

تراگاه گرمی و خوشی گذشت\*\*\*گل و لاله و رنگ و شی گذشت

زمستان و سرما پیش اندرست\*\*\*که بر نیزه ها گردد افسرده دست

بدامن چو ابر اندرافکنند چین\*\*\*بر و بوم ما سنگ گردد زمین  
ز هر سو که خوانم بیاید سپاه\*\*\*نتابی تو با گردش هور و ماه  
ور ایدون گمانی که هر کارزار\*\*\*ترا بردهد اختر روزگار  
از اندیشه گردون مگر بگذرد\*\*\*ز رنج تو دیگر کسی برخوردار  
گر ایدونک گویی که ترکان چین\*\*\*بگیرم زخم آسمان بر زمین  
بشمشیر بگذارم این انجمن\*\*\*بدست تو آیم گرفتار من  
مپندار کاین نیز نابود نیست\*\*\*نساید کسی کو نفرسود

نیست

نبیره سر خسروان زادشم\*\*\*ز پشت فریدون وز تخم جم

مرا دانش ایزدی هست و فر\*\*\*همان یاورم ایزد دادگر

چو تنگ اندر آید بد روزگار\*\*\*نخواهد دلم پند آموزگار

بفرمان یزدان بهنگام خواب\*\*\*شوم چون ستاره بر آفتاب

بدریای کیماک بر بگذرم\*\*\*سپارم ترا لشکر و کشورم

مرا گنگ و دژ باشد آرامگاه\*\*\*نبیند مرا نیز شاه و سپاه

چو آید مرا روز کین خواستن\*\*\*بین آنزمان لشکر آراستن

بیایم بخواهم ز تو کین خویش\*\*\*بهر جای پیدا کنم دین خویش

و گر کینه از مغز بیرون کنی\*\*\*بمهر اندرین کشور افسون کنی

گشایم در گنج تاج و کمر\*\*\*همان تخت و دینار و جام گهر

که تور فریدون به ایرج نداد\*\*\*تو بردار وز کین مکن هیچ یاد

و گر چین و ماچین بگیری رواست\*\*\*بدان رای ران دل همی کت هواست

خراسان و مکران زمین پیش تست\*\*\*مرا شادکامی کم و بیش تست

براهی که بگذشت کاوس شاه\*\*\*فرستم چندانک باید سپاه

همه لشکرت را توانگر کنم\*\*\*ترا تخت زرین و افسر کنم

همت یار باشم بهر کارزار\*\*\*بهر انجمن خوانمت شهریار

گر از پند من سر پیچی همی\*\*\*و گر با نیاکین بسیچی همی

چو زین باز گردی بیارای جنگ\*\*\*منم ساخته جنگ را چون پلنگ

چو از جهن پیغام بشنید شاه\*\*\*همی کرد خندان بدوبر نگاه

بپاسخ چنین گفت کای رزمجوی\*\*\*شنیدیم سر تا سر این گفت و گوی

نخست آنک کردی مرا آفرین\*\*\*همان باد بر تخت و تاج و نگین

درودی که دادی ز افراسیاب\*\*\*بگفتی که او کرد مژگان پر آب

شنیدم همین باد بر تاج و تخت\*\*\*مبادم مگر شاد و پیروزبخت

دوم آنک گفتی ز یزدان سپاس\*\*\*که بینم همی پور یزدان شناس

ز شاهان گیتی دل افروزتر\*\*\*پسندیده تر شاه و پیروزتر

مرا داد یزدان همه هرچ گفت\*\*\*که با این هنرها خرد باد جفت

ترا چند خواهی سخن چرب هست\*\*\*بدل نیستی پاک و یزدان پرست

کسی کو بدانش توانگر بود\*\*\*زگفتار کردار

بهتر بود

فریدون فرخ ستاره نگشت\*\*\*نه از خاک تیره همی بر گذشت  
تو گویی که من بر شوم بر سپهر\*\*\*بشستی برین گونه از شرم چهر  
دلت جادوی را چو سرمایه گشت\*\*\*سخن بر زبانت چو پیرایه گشت  
زبان پر ز گفتار و دل پر دروغ\*\*\*بر مرد دانا نگیرد فروغ  
پدر کشته را شاه گیتی مخوان\*\*\*کنون کز سیاوش نماند استخوان  
همان مادرم را ز پرده براه\*\*\*کشیدی و گشتی چنین کینه خواه  
مرا نوز نازاده از مادرم\*\*\*همی آتش افروختی بر سرم  
هر آنکس که او بد بدرگاه تو\*\*\*بنفرید بر جان بی راه تو  
که هر گز بگیتی کس آن بد نکرد\*\*\*ز شاهان و گردان و مردان مرد  
که بر انجمن مرزنی را کشان\*\*\*سپارد بزرگی بمردم کشان  
زننده همی تازیانه زند\*\*\*که تا دخترش بچه را بفگند  
خردمند پیران بدانجا رسید\*\*\*بدید آنک هر گز ندید و شنید  
چنین بود فرمان یزدان که من\*\*\*سرافراز کردم بهر انجمن  
گزند و بلای تو از من بگاشت\*\*\*که با من زمانه یکی راز داشت  
ازان پس که گشتم ز مادر جدا\*\*\*چنانچون بود بچه بینوا  
پیش شبانان فرستادیم\*\*\*پیرواز شیران نر دادیم  
مرا دایه و پیشکاره شبان\*\*\*نه آرام روز و نه خواب شبان  
چنین بود تا روز من بر گذشت\*\*\*مرا اندر آورد پیران ز دشت  
پیش تو آورد و کردی نگاه\*\*\*که هستم سزاوار تخت و کلاه

بسان سیاوش سرم را ز تن\*\*\*بیری و تن هم نیابد کفن

زبان مرا پاک یزدان ببست\*\*\*همان خیره ماندم بجای نشست

مرا بی دل و بی خرد یافتی\*\*\*بکردار بد تیز نشتافتی

سیاوش نگه کن که از راستی\*\*\*چه کرد و چه دید از بد و کاستی

ز گیتی بیامد ترا برگزید\*\*\*چنان کز ره نامداران سزید

ز بهر تو پرداخت آیین و گاه\*\*\*بیامد ز گیتی ترا خواند شاه

وفا جست و بگذاشت آن انجمن\*\*\*بدان تا نخوانیش پیمان شکن

چو دیدی بر و گردگاه ورا\*\*\*بزرگی و گردی و



بجنیدت آن گوهر بد ز جای\*\*\*بیفگندی آن پاک دلرا ز پای

سر تاجداری چنان ارجمند\*\*\*بریدی بسان سر گوسفند

ز گاه منوچهر تا این زمان\*\*\*نبودی مگر بدتن و بدگمان

ز تور اندر آمد زیان از نخست\*\*\*کجا با پدر دست بد را بشست

پسر بر پسر بگذرد همچین\*\*\*نه راه بزرگی نه آیین دین

زدی گردن نوذر نامدار\*\*\*پدر شاه وز تخمه شهریار □

برادرت اغریث نیکخوی\*\*\*کجا نیکنامی بدش آرزوی

بکشتی و تا بوده ای بدتنی\*\*\*نه از آدم از تخم آهرمنی

کسی گر بدیهات گیرد شمار\*\*\*فزون آید از گردش روزگار

نهالی بدوزخ فرستاده ای\*\*\*نگویی که از مردمان زاده ای

دگر آنک گفتی که دیو پلید\*\*\*دل و رای من سوی زشتی کشید

همین گفت ضحاک و هم جمشید\*\*\*چو شدشان دل از نیکویی ناامید

که ما را دل ابلیس بی راه کرد\*\*\*ز هر نیکویی دست کوتاه کرد

نه برگشت ازیشان بد روزگار\*\*\*ز بد گوهر و گفت آموزگار

کسی کو بتابد سر از راستی\*\*\*گزیند همی کژی و کاستی

بجنگ پشن نیز چندان سپاه\*\*\*که پیران بکشت اندر آوردگاه

زمین گل شد از خون گودرزیان\*\*\*نجویی جز از رنج و راه زیان

کنون آمدی با هزاران هزار\*\*\*ز ترکان سوار از در کارزار

بموی لشکر کشیدی بجنگ\*\*\*وزیشان پیش من آمد پشنگ

فرستادیش تا ببرد سرم\*\*\*ازان پس تو ویران کنی کشورم  
جهاندار یزدان مرا یار گشت\*\*\*سر بخت دشمن نگونسار گشت  
مرا گویی اکنون که از تخت تو\*\*\*دل افروز و شادانم از بخت تو  
نگه کن که تا چون بود باورم\*\*\*چو کردارهای تو یاد آورم  
ازین پس مرا جز بشمشیر تیز\*\*\*نباشد سخن با تو تا رستخیز  
بکوشم بنیروی گنج و سپاه\*\*\*بنیک اختر و گردش هور و ماه  
همان پیش یزدان باشم پای\*\*\*نخواهم بگیتی جزو رهنمای  
مگر گز بدان پاک گردد جهان\*\*\*بداد و دهش من بیندم میان  
بداندیش را از میان بر کنم\*\*\*سر بدنشان را بی افسر کنم  
سخن هرچ گفتم نیا

را بگویی\*\*\* که در جنگ چندین بهانه مجوی

یکی تاج دادش ز بر جد نگار\*\*\* یکی طوق زرین و دو گوشوار

همانگه بشد جهن پیش پدر\*\*\* بگفت آن سخنها همه در بدر

ز پاسخ بر آشفست افراسیاب\*\*\* سواری ز ترکان کجا یافت خواب

ببخشید گنج درم بر سپاه\*\*\* همان ترگ و شمشیر و تخت و کلاه

شب تیره تا برزد از چرخ شید\*\*\* بشد کوه چون پشت پیل سپید

همی لشکر آراست افراسیاب\*\*\* دلش بود پردرد و سر پر شتاب

چو از گنگ برخاست آوای کوس\*\*\* زمین آهنین شد هوا آبنوس

سر موبدان شاه نیکی گمان\*\*\* نشست از بر زین سپیده دمان

بیامد بگردید گرد حصار\*\*\* نگه کرد تا چون کند کارزار

برستم بفرمود تا همچو کوه\*\*\* بیارد بیک سود دریا گروه

دگر سوش گستهم نوذر بیای\*\*\* سه دیگر چو گودرز فرخنده رای

بسوی چهارم شه نامدار\*\*\* ابا کوس و پیلان و چندی سوار

سپه را همه هرج بایست ساز\*\*\* بکرد و بیامد بر دژ فراز

بلشکر بفرمود پس شهریار\*\*\* یکی کنده کردن بگرد حصار

بدان کار هر کس که دانا بدند\*\*\* بجنگ دژ اندر توانا بدند

چه از چین وز روم وز هندوان\*\*\* چه رزم آزموده ز هر سو گوان

همه گرد آن شارستان چون نوند\*\*\* بگشتند و جستند هر گونه بند

دو نیزه بیالا یکی کنده کرد\*\*\* سپه را بگردش پراکنده کرد

بدان تا شب تیره بی ساختن\*\*\* نیارد ترکان یکی تاختن

دو صد ساخت عراده بر هر دری\*\*\*دو صد منجیق از پس لشکری

دو صد چرخ بر هر دری با کمان\*\*\*ز دیوار دژ چون سر بدگمان

پدید آمدی منجیق از برش\*\*\*چو ژاله همی کوفتی بر سرش

پس منجیق اندرون رومیان\*\*\*ابا چرخها تنگ بسته میان

دو صد پیل فرمود پس شهریار\*\*\*کشیدن ز هر سو بگرد حصار

یکی کنده ای زیر باره درون\*\*\*بکند و نهادند زیرش ستون

بد آن منکری باره مانده بیای\*\*\*بدان نیزه ها بر گرفته ز جای

پس آلود بر چوب نطف سیاه\*\*\*بدین گونه فرمود بیدار شاه

بیک

سو بر از منجنیق و ز تیر\*\*\*رخ سرکشان گشته همچون زریر  
به زیر اندرون آتش و نطف و چوب\*\*\*ز بر گرزهای گران کوب کوب  
بهر چارسو ساخت آن کارزار\*\*\*چنانچون بود ساز جنگ حصار  
وز آن جایگه شهریار زمین\*\*\*بیامد پیش جهان آفرین  
ز لشکر بشد تا بجای نماز\*\*\*ابا کرد گار جهان گفت زار  
ابر خاک چون مار پیچان ز کین\*\*\*همی خواند بر کردگار آفرین  
همی گفت کام و بلندی ز تست\*\*\*بهر سختی یارمندی ز تست  
اگر داد بینی همی رای من\*\*\*مرگدان ازین جایگه پای من  
نگون کن سر جاودانرا ز تخت\*\*\*مرادار شادان دل و نیک بخت  
چو برداشت از پیش یزدان سرش\*\*\*بجوشن پوشید روشن برش  
کمر بر میان بست و برجست زود\*\*\*بجنگ اندر آمد بکردار دود  
بفرمود تا سخت بر هر دری\*\*\*بجنگ اندر آید یکی لشکری  
بدان چوب و نطف آتش اندر زدند\*\*\*ز برشان همی سنگ بر سر زدند  
زبانگ کمانهای چرخ و ز دود\*\*\*شده روی خورشید تابان کبود  
ز عراده و منجنیق و ز گرد\*\*\*زمین نیلگون شد هوا لاژورد  
خروشیدن پیل و بانگ سران\*\*\*درخشیدن تیغ و گرز گران  
تو گفתי بر آویخت با شید ماه\*\*\*ز باریدن تیر و گرد سیاه  
ز نطف سیه چوبها بر فروخت\*\*\*به فرمان یزدان چو هیزم بسوخت  
نگون باره گفתי که برداشت پای\*\*\*بکردار کوه اندر آمد ز جای  
وزان باره چندی ز ترکان دلیر\*\*\*نگون اندر آمد چو باران بزیر

که آید بدام اندرون ناگهان\*\*\*سر آرد بران شوربختی جهان

پیروزی از لشکر شهریار\*\*\*برآمد خروشیدن کارزار

سوی رخنه □ دژ نهادند روی\*\*\*بیامد دمان رستم کینه جوی

خبر شد بنزدیک افراسیاب\*\*\*کجا باره □ شارستان شد خراب

پس افراسیاب اندر آمد چو گرد\*\*\*به جهن و بگرسیوز آواز کرد

که با باره □ دژ شما را چه کار\*\*\*سپه را ز شمشیر باید حصار

ز بهر بر و بوم و پیوند خویش\*\*\*همان از پی گنج و فرزند خویش

ببندیم دامن یک اندر دگر\*\*\*نمانیم بر دشمنان بوم

سپاهی ز ترکان گروه‌ها گروه‌ها\*\*\*بدان رخنه رفتند بر سان کوه

بکردار شیران برآویختند\*\*\*خروش از دو رویه برانگیختند

سواران ترکان بکردار بید\*\*\*شده لرز لرزان و دل ناامید

برستم بفرمود پس شهریار\*\*\*پیاده هر آنکس که بد نامدار

که پیش اندر آید بدان رخنه گاه\*\*\*همیدون بی نیزه ور کینه خواه

ابا ترکش و تیغ و تیر و تبر\*\*\*سوار ایستاده پس نیزه ور

سواران جنگی نگهدارشان\*\*\*بدانگه که شد سخت پیکارشان

سوار و پیاده بهر سو گروه‌ها\*\*\*بجنگ اندر آمد بکردار کوه

برخنه در آورد یکسر سپاه\*\*\*چو شیر ژیان رستم کینه خواه

پیاده بیامد بکردار گرد\*\*\*درفش سیه را نگون سار کرد

نشان سپهدار ایران بنفش\*\*\*بران باره زد شیر پیکر درفش

پیروزی شاه ایران سپاه\*\*\*برآمد خروشیدن از رزمگاه

فراوان ز توران سپه کشته شد\*\*\*سر بخت تورانیان گشته شد

بدانگه کجا رزمشان شد درشت\*\*\*دو تن رستم آورد ازیشان بمشت

چو گرسیو و جهن رزم آزمای\*\*\*که بد تخت توران بدیشان پپای

برادر یکی بود و فرخ پسر\*\*\*چنین آمد از شوربختی بسر

بدان شارستان اندر آمد سپاه\*\*\*چنان داغ دل لشکری کینه خواه

بتاراج و کشتن نهادند روی\*\*\*برآمد خروشیدن های هوی

زن و کودکان بانگ برداشتند\*\*\*بایرانیان جای بگذاشتند

چه مایه زن و کودک نارسید\*\*\*که زیر پی پیل شد ناپدید  
همه شهر توران گریزان چو باد\*\*\*نیامد کسی را بر و بوم یاد  
بشد بخت گردان ترکان نگون\*\*\*بزاری همه دیدگان پر ز خون  
زن و گنج و فرزند گشته اسیر\*\*\*ز گردون روان خسته و تن بتیر  
بایوان برآمد پس افراسیاب\*\*\*پراز خون دل از درد و دیده پر آب  
بران باره بر شد که بد کاخ اوی\*\*\*بیامد سوی شارستان کرد روی  
دو بهره ز جنگاوران کشته دید\*\*\*دگر یکسر از جنگ بر گشته دید  
خروش سواران و بانگ زنان\*\*\*هم از پشت پیلان تبیره زنان  
همی پیل بر زندگان راندند\*\*\*همی پشتشان بر زمین ماندند  
همه شارستان دود و فریاد دید\*\*\*همان کشتن و غارت و باد دید  
یکی شاد و



دیگر پر از درد و رنج\*\*\*چنانچون بود رسم و رای سپنج  
چو افراسیاب آنچنان دید کار\*\*\*چنان هول و برگشتن کارزار  
نه پور و برادر نه بوم و نه بر\*\*\*نه تاج و نه گنج و نه تخت و کمر  
همی گفت با دل پر از داغ و درد\*\*\*که چرخ فلک خیره با من چه کرد  
بدیده بدیدم همان روزگار\*\*\*که آمد مرا کشتن و مرگ خوار  
پر از درد ازان باره آمد فرود\*\*\*همی داد تخت مهی را درود  
همی گفت کی بینمت نیز باز\*\*\*ایاروز شادی و آرام و ناز  
وزان جایگه خیره شد ناپدید\*\*\*تو گفتی چو مرغان همی بر پرید  
در ایوان که در دژ برآورده بود\*\*\*یکی راه زیر زمین کرده بود  
ازان نامداران دو صد برگزید\*\*\*بران راه بی راه شد ناپدید  
وز آنجای راه بیابان گرفت\*\*\*همه کشورش ماند اندر شگفت  
نشانی ندادش کس اندر جهان\*\*\*بدان گونه آواره شد در نهان  
چو کیخسرو آمد در ایوان اوی\*\*\*پای اندر آورد کیوان اوی  
ابر تخت زرینش بنشست شاه\*\*\*بجستش بر کرد هر سو سپاه  
فراوان بجستند جایی نشان\*\*\*نیامد ز سالار گردنکشان  
ز گرسیوز و جهن پرسید شاه\*\*\*ز کار سپهدار توران سپاه  
که چون رفت و آرامگاهش کجاست\*\*\*نهان گشته ز ایدر پناهش کجاست  
ز هر گونه گفتند و خسرو شنید\*\*\*نیامد همی روشنایی پدید  
بایرانیان گفت پیروز شاه\*\*\*که دشمن چو آواره گردد ز گاه  
ز گیتی برو نام و کام اند کیست\*\*\*ورا مرگ با زندگانی یکیست

ز لشکر گزین کرد پس بخردان\*\*\*جهان‌دیده و کار بین موبدان

بدیشان چنین گفت کباد بید\*\*\*همیشه بهر کار با داد بید

در گنج این ترک شوریده بخت\*\*\*شما را سپردم بکوشید سخت

نباید که بر کاخ افراسیاب\*\*\*بتابد ز چرخ بلند آفتاب

هم آواز پوشیده رویان اوی\*\*\*نخواهم که آید ز ایوان بکوی

نگهبان فرستاد سوی گله\*\*\*که بودند گلد دژ اندر یله

ز خویشان او کس نیازد شاه\*\*\*چنانچون بود در خور

چو زان گونه دیدند کردار اوی\*\*\*سپه شد سراسر پر از گفت و گوی

که کیخسرو ایدر بدان سان شدست\*\*\*که گویی سوی باب مهمان شدست

همی یاد نایش خون پدر\*\*\*بخیره بریده بیداد سر

همان مادرش را که از تخت و گاه\*\*\*ز پرده کشیدند یکسو براه

شبان پروریدست وز گوسفند\*\*\*مزیدست شیر این شه هوشمند

چرا چون پلنگان بچنگال تیز\*\*\*نه انگیزد از خان او رستخیز

فرود آورد کاخ و ایوان اوی\*\*\*برانگیزد آتش ز کیوان اوی

ز گفتار ایرانیان پس خبر\*\*\*بکیخسرو آمد همه در بدر

فرستاد کس بخردان را بخواند\*\*\*بسی داستان پیش ایشان براند

که هر جای تندی نباید نمود\*\*\*سر بی خرد را نشاید ستود

همان به که با کینه داد آوریم\*\*\*بکام اندرون نام یاد آوریم

که نیکبست اندر جهان یادگار\*\*\*نماند بکس جاودان روزگار

همین چرخ گردنده با هر کسی\*\*\*تواند جفا گستردن بسی

ازان پس بفرمود شاه جهان\*\*\*که آرند پوشیدگان را نهان

چو ایرانیان آگهی یافتند\*\*\*پراز کین سوی کاخ بشتافتند

بران گونه بردند گردان گمان\*\*\*که خسرو سرآرد بریشان زمان

بخوری همی نزدشان خواستند\*\*\*بتاراج و کشتن بیاراستند

ز ایوان بزاری برآمد خروش\*\*\*که ای دادگر شاه بسیار هوش

تو دانی که ما سخت بیچاره ایم\*\*\*نه بر جای خواری و پیغاره ایم

بر شاه شد مهتر بانوان\*\*\*ابا دختران اندر آمد نوان

پرستنده صد پیش هر دختری\*\*\*ز یاقوت بر هر سری افسری

چو خورشید تابان ازیشان گهر\*\*\*بیش اندر افکنده از شرم سر

بیک دست معجر بیک دست جام\*\*\*برافروخته عنبر و عود خام

تو گفتی که کیوان ز چرخ برین\*\*\*ستاره فشانده همی بر زمین

مه بانوان شد بنزدیک تخت\*\*\*ابر شهریار آفرین کرد سخت

همان پروریده بتان طراز\*\*\*برین گونه بردند پیشش نماز

همه یکسره زار بگریستند\*\*\*بدان شوربختی همی زیستند

کسی کو ندیدست جز کام و ناز\*\*\*برو بر ببخشای روز نیاز

همی خواندند آفرینی بدرد\*\*\*که ای نیک دل خسرو رادمرد

چه نیکو بدی گرز توران زمین\*\*\*نبودی بدلت

اندرون ایچ کین

تو ایدر بجشن و خرام آمدی\*\*\*ز شاهان درود و پیام آمدی  
برین بوم بر نیست خود کدخدای\*\*\*بتخت نیا بر نهادی تو پای  
سیاوش نگشتی بخیره تباہ\*\*\*ولیکن چنین گشت خورشید و ماه  
چنان کرد بد گوهر افراسیاب\*\*\*که پیش تو پوزش نبیند بخواب  
بسی دادمش پند و سودی نداشت\*\*\*بخیره همی سر ز پندم بگاشت  
گواهی منست آفریننده ام\*\*\*که بارید خون از دو بیننده ام  
چو گرسیوز و جهن پیوند تو\*\*\*که سایه بزاری کنون بند تو  
ز بهر سیاوش که در خان من\*\*\*چه تیمار بد بر دل و جان من  
که افراسیاب آن بداندیش مرد\*\*\*بسی پند بشنید و سودش نکرد  
بدان تا چنین روزش آید بسر\*\*\*شود پادشاهیش زیر و زبر  
بتاراج داده کلاه و کمر\*\*\*شده روز او تار و برگشته سر  
چنین زندگانی همی مرگ اوست\*\*\*شگفت آنک بر تن ندردش پوست  
کنون از پی بیگناهان بما\*\*\*نگه کن بر آیین شاهان بما  
همه پاک پیوسته خسرویم\*\*\*جز از نام او در جهان نشنوم  
ببد کردن جادو افراسیاب\*\*\*نگیرد برین بیگناهان شتاب  
بخواری و زخم و بخون ریختن\*\*\*چه بر بی گنه خیره آویختن  
که از شهریاران سزاوار نیست\*\*\*بریدن سری کان گنهکار نیست  
ترا شهریارا جز اینست جای\*\*\*نماند کسی در سپنجی سرای  
هم آن کن که پرسد ز تو کردگار\*\*\*نیچی ازان شرم روز شمار

چو بشنید خسرو بیخشود سخت\*\*\*بران خوبرویان برگشت بخت

که پوشیده رویان از آن درد و داغ\*\*\*شده لعل رخسارشان چون چراغ

بپچید دل بخردان را ز درد\*\*\*ز فرزند و زن هر کسی یاد کرد

همی خواندند آفرینی بزرگ\*\*\*سران سپه مهتران سترگ

کز ایشان شه نامبردار کین\*\*\*نخواهد ز بهر جهان آفرین

چنین گفت کیخسرو هوشمند\*\*\*که هر چیز کان نیست ما را پسند

نیاریم کس را همان بد بروی\*\*\*وگر چند باشد جگر کینه جوی

چو از کار آن نامدار بلند\*\*\*براندیشم اینم نیاید پسند

که بد کرد با پرهیز مادرم\*\*\*کسی را همان بد بسر

بفرمودشان باز گشتن بجای\*\*\*چنان پاک زاده جهان کدخدای  
بدیشان چنین گفت کایمن شوید\*\*\*ز گوینده گفتار بد مشنوید  
کزین پس شما را ز من بیم نیست\*\*\*مرا بی وفایی و دژخیم نیست  
تن خویش را بد نخواهد کسی\*\*\*چو خواهد زمانش نباشد بسی  
باشید ایمن بایوان خویش\*\*\*بیزدان سپرده تن و جان خویش  
بایرانیان گفت پیروزبخت\*\*\*بماناد تا جاودان تاج و تخت  
همه شهر توران گرفته بدست\*\*\*بایران شما را سرای و نشست  
ز دلها همه کینه بیرون کنید\*\*\*بمهر اندرین کشور افسون کنید  
که از ما چنین دردشان دردلست\*\*\*ز خون ریختن گرد کشور گلست  
همه گنج توران شما را دهم\*\*\*بران گنج دادن سپاهی نهم  
بکشید و خوبی بکار آورید\*\*\*چو دیدند سرما بهار آورید  
من ایرانیانرا یکایک نه دیر\*\*\*کنم یکسر از گنج دینار سیر  
ز خون ریختن دل بیاید کشید\*\*\*سر بیگناهان نباید برید  
نه مردی بود خیره آشوفتن\*\*\*بزیر اندر آورده را کوفتن  
ز پوشیده رویان بیچید روی\*\*\*هر آن کس که پوشیده دارد بکوی  
ز چیز کسان سر بتابید نیز\*\*\*که دشمن شود دوست از بهر چیز  
نیاید جهان آفرین را پسند\*\*\*که جوینده بر بیگناهان گزند  
هر آنکس که جوید همی رای من\*\*\*نباید که ویران کند جای من  
و دیگر که خوانند بیداد و شوم\*\*\*که ویران کند مهتر آباد بوم

ازان پس بلشکر بفرمود شاه\*\*\*گشادن در گنج توران سپاه

جز از گنج ویژه رد افراسیاب\*\*\*که کس را نبود اندران دست یاب

ببخشید دیگر همه بر سپاه\*\*\*چه گنج سلیح و چه تخت و کلاه

ز هر سو پراکنده بی مر سپاه\*\*\*زترکان بیامد بنزدیک شاه

همی داد زنهار و بنواختشان\*\*\*بزودی همی کار بر ساختشان

سران را ز توران زمین بهر داد\*\*\*بهر نامداری یکی شهر داد

بهر کشوری هر که فرمان نبرد\*\*\*ز دست دلیران او جان نبرد

شدند آن زمان شاه را چاکران\*\*\*چو پیوسته شد نامه مهتران □

ز هر سو فرستادگان نزد شاه\*\*\*یکایک سر اندر نهاده براه

ابا هدیه و نامه مهتران\*\*\*شده □



یک بیک شاه را چاکران

دبیر نویسنده را پیش خواند\*\*\*سخن هرچ بایست با او براند  
سرنامه کرد آفرین از نخست\*\*\*بدان کو زمین از بدیها بشست  
چنان اختر خفته بیدار کرد\*\*\*سر جاودان را نگونسار کرد  
توانایی و دانش و داد ازوست\*\*\*بگیتی ستم یافته شاد ازوست  
دگر گفت کز بخت کاموس کی\*\*\*بزرگ و جهاندیده و نیک پی  
گشاده شد آن گنگ افراسیاب\*\*\*سر بخت او اندر آمد بخواب  
بیک رزمگاه از نبرده سران\*\*\*سرافراز با گرزهای گران  
همانا که افکنده شد صد هزار\*\*\*بگلزیون در یکی کارزار  
وز آن پس برآمد یکی باد سخت\*\*\*که بر کند شاداب بیخ درخت  
بب اندر افتاد چندی سپاه\*\*\*که جستند بر ما یکی دستگاه  
بوردگه در چنان شد سوار\*\*\*که از ما یکی را دو صد شد شکار  
وز آن جایگه رفت بهشت گنگ\*\*\*حصاری پر از مردم و جای تنگ  
بجنگ حصار اندرون سی هزار\*\*\*همانا که شد کشته در کارزار  
همان بد که بیدادگر بود مرد\*\*\*ورا دانش و بخت یاری نکرد  
همه روی کشور سپه گسترید\*\*\*شدست او کنون از جهان ناپدید  
ازین پس فرستم بشاه آگهی\*\*\*ز روزی که باشد مرا فرهی  
ازان پس بیامد به شادی نشست\*\*\*پری روی پیش اندرون می بدست  
بید تا بهار اندر آورد روی\*\*\*جهان شد بهشتی پر از رنگ و بوی  
همه دشت چون پرنیان شد برنگ\*\*\*هوا گشت برسان پشت پلنگ

گرازیدن گور و آهو بدشت\*\*\*بدین گونه بر چند خوشی گذشت  
به نخچیر یوزان و پرنده باز\*\*\*همه مشک بویان بتان طراز  
همه چارپایان بکردار گور\*\*\*پراکنده و آکنده کردن بزور  
بگردن بکردار شیران نر\*\*\*بسان گوزنان بگوش و بسر  
ز هر سو فرستاد کار آگهان\*\*\*همی چست پیدا ز کار جهان  
پس آگاهی آمد ز چین و ختن\*\*\*از افراسیاب و ازان انجمن  
که فغفور چین باوی انباز گشت\*\*\*همه روی کشور پر آواز گشت  
ز چین تا بگلزریون لشکرست\*\*\*بریشان چو خاقان چین سرورست  
نداند کسی راز آن خواسته\*\*\*پرستنده و اسب

که او را فرستاد خاقان چین\*\*\*بشاهی برو خواندند آفرین  
همان گنج پیرانش آمد بدست\*\*\*شتروار دینار صدبار شست  
چو آن خواسته بر گرفت از ختن\*\*\*سپاهی بیاورد لشکر شکن  
چو زین گونه آگاهی آمد بشاه\*\*\*بتزدیک زنهار داده سپاه  
همه باز گشتند ز ایرانیان\*\*\*بیستند خون ریختن را میان  
چو برداشت افراسیاب از ختن\*\*\*یکی لشکری شد برو انجمن  
که گفתי زمین بر نتابد همی\*\*\*ستاره شمارش نیابد همی  
ز چین سوی کیخسرو آورد روی\*\*\*پر از درد با لشکری کینه جوی  
چو کیخسرو آگاه شد زان سپاه\*\*\*طلایه فرستاد چندی براه  
بفرمود گودرز کشواد را\*\*\*سپهدار گرگین و فرهاد را  
که ایدر بباشید با داد و رای\*\*\*طلایه شب و روز کرده بیای  
بگودرز گفت این سپاه تواند\*\*\*چو کار آید اندر پناه تواند  
ز ترکان هر آنکه که بینی یکی\*\*\*که یاد آرد از دشمنان اندکی  
هم اندر زمان زنده بر دار کن\*\*\*دو پایش ز بر سر نگوئسار کن  
چو بی رنج باشد تو بی رنج باش\*\*\*نگهبان این لشکر و گنج باش  
تیره بر آمد ز پرده سرای\*\*\*خروشیدن زنگ و هندی داری  
بدین سان سپاهی بیامد ز گنگ\*\*\*که خورشید را آرزو کرد جنگ  
چو بیرون شد از شهر صف بر کشید\*\*\*سوی کوکها لشکر اندر کشید  
میان دو لشکر دو منزل بماند\*\*\*جهانداران گردنکشان را بخواند

چنین گفت کامشب مجنید هیچ\*\*\*نه خوب آید آرامش اندر بسیج

طلایه برافگند بر گرد دشت\*\*\*همه شب همی گرد لشکر بگشت

بیک هفته بودش هم آنجا درنگ\*\*\*همی ساخت آرایش و ساز جنگ

بهشتم پیامد طلایه ز راه\*\*\*بخسرو خبر داد کامد سپاه

سپه را بدان سان بیاراست شاه\*\*\*که نظاره گشتند خورشید و ماه

چو افراسیاب آن سپه را بدید\*\*\*پیامد برابر صفی برکشید

بفرزانگان گفت کین دشت رزم\*\*\*بدل مر مرا چون خرامست و بزم

مرا شاد بر گاه خواب آمدی\*\*\*چو رزمم نبودی شتاب آمدی

کنون مانده گشتم چنین در گریز\*\*\*سری پر ز کینه دلی پرستیز

بر آنم که از بخت کیخسروست\*\*\*و

گر بر سرم روزگاری نوشت

بر آنم که با او شوم همبرد\*\*\*اگر کام یابم اگر مرگ و درد

بدو گفت هر کس فرزانه بود\*\*\*گر از خویش بود از بیگانه بود

که گر شاه را جست باید نبرد\*\*\*چرا باید این لشکر و دار و برد

همه چین و توران پیش تواند\*\*\*ز بیگانگان از ز خویش تواند

فدای تو بادا همه جان ما\*\*\*چنین بود تا بود پیمان ما

اگر صد شود کشته گر صد هزار\*\*\*تن خویش را خوار مایه مدار

همه سربسر نیکخواه توایم\*\*\*که زنده بفر کلاه توایم

وز آن پس برآمد ز لشکر خروش\*\*\*زمین و زمان شد پر از جنگ و جوش

ستاره پدید آمد از تیره گرد\*\*\*رخ زرد خورشید شد لاژورد

سپهدار ترکان ازان انجمن\*\*\*گزین کرد کار آزموده دو تن

پیامی فرستاد نزدیک شاه\*\*\*که کردی فراوان پس پشت راه

همانا که فرسنگ ز ایران هزار\*\*\*بود تا بگنگ اندر ای شهریار

ز ریگ و بیابان وز کوه و شخ\*\*\*دو لشکر برین سان چو مور و ملخ

زمین همچو دریا شد از خون کین\*\*\*ز گنگ و ز چین تا بایران زمین

اگر خون آن کشتگان را ز خاک\*\*\*بژرفی برد رای یزدان پاک

همانا چو دریای قلمز شود\*\*\*دولشکر بخون اندرون گم شود

اگر گنج خواهی ز من گر سپاه\*\*\*و گر بوم ترکان و تخت و کلاه

سپارم ترا من شوم ناپدید\*\*\*جز از تیغ جان را ندارم کلید

مکن گر ترا من پدر مادرم\*\*\*ز تخم فریدون افسونگرم

ز کین پدر گر دلت خیره شد\*\*\*چنین آب من پیش تو تیره شد

ازان بد سیاوش گنهکار بود\*\*\*مرا دل پر از درد و تیمار بود

دگر گردش اختران بلند\*\*\*که هم باپناهند و هم باگزند

مرا سالیان شست بر سر گذشت\*\*\*که با نامداری نرفتم بدشت

تو فرزندی و شاه ایران توی\*\*\*برزم اندرون چنگ شیران توی

یکی رزمگاهی گزین دوردست\*\*\*نه

بر دامن مرد خسرو پرست

بگردیم هر دو بورد گاه\*\*\*بجایی کزو دور ماند سپاه

اگر من شوم کشته بر دست تو\*\*\*ز دریا نهنگ آورد شست تو

تو با خویش و پیوند مادر مکوش\*\*\*پرهیز وز کینه چندین مجوش

وگر تو شوی کشته بر دست من\*\*\*بزنهار یزدان کزان انجمن

نمانم که یک تن بیچد ز درد\*\*\*دگر بیند از باد خاک نبرد

ز گوینده بشنید خسرو پیام\*\*\*چنین گفت با پور دستان سام

که این ترک بدساز مردم فریب\*\*\*نبیند همی از بلندی نشیب

بچاره چنین از کف ما بجست\*\*\*نماید که بر تخت ایران نشست

ز آورد چندین بگوید همی\*\*\*مگر دخمه شیده جوید همی

نبیره فریدن و پور پشنگ\*\*\*بورد با او مرا نیست ننگ

بدو گفت رستم که ای شهریار\*\*\*بدین در مدار آتش اندر کنار

که ننگست بر شاه رفتن بجنگ\*\*\*وگر همببرد تو باشد پشنگ

دگر آنک گوید که با لشکر\*\*\*مکن چنگ با دوده و کشورم

ز دریا بدریا ترا لشکرست\*\*\*کجا رایشان زین سخن دیگرست

چو پیمان یزدان کنی با نیا\*\*\*نشاید که در دل بود کیمیا

بانوه لشکر بجنگ اندر آر\*\*\*سخن چند آلوده نابکار

ز رستم چو بشنید خسرو سخن\*\*\*یکی دیگر اندیشه افگند بن

بگوینده گفت این بداندیش مرد\*\*\*چنین با من آویخت اندر نبرد

فزون کرد ازین با سیاوش وفا\*\*\*زبان پر فسون بود دل پر جفا

سپهد بکثری نگیرد فروغ\*\*\*زبان خیره پرتاب و دل پر دروغ

گر ایدونک رایش نبردست و بس\*\*\*جز از من نبرد ورا هست کس

تهمن بجایست و گیو دلیر\*\*\*که پیکار جویند با پیل و شیر

اگر شاه با شاه جوید نبرد\*\*\*چرا باید این دشت پر مرد کرد

نباشد مرا با تو زین بیش جنگ\*\*\*بینی کنون روز تاریک و تنگ

فرستاد برگشت و آمد چو باد\*\*\*شنیده سراسر برو کرد یاد

پر از درد شد جان افراسیاب\*\*\*نکرد ایچ بر جنگ جستن شتاب

سپه را بجنگ اندر آورد شاه\*\*\*بجنید ناچار



یکی با درنگ و یکی با شتاب\*\*\*زمین شد بکردار دریای آب

ز باریدن تیر گفتی ز ابر\*\*\*همی ژاله بارید بر خود و ببر

ز شبگیر تا گشت خورشید لعل\*\*\*زمین پر ز خون بود در زیر نعل

سپه باز گشتند چون تیره گشت\*\*\*که چشم سواران همی خیره گشت

سپهدار با فرو نیرنگ و ساز\*\*\*چو آمد به لشکر که خویش باز

چنین گفت با طوس کامروز جنگ\*\*\*نه بر آرزو کرد پور پشنگ

گمانم که امشب شیخون کند\*\*\*ز دل درد دیرینه بیرون کند

یکی کنده فرمود کردن براه\*\*\*بر آن سو که بد شاه توران سپاه

چنین گفت کآتش نسوزید کس\*\*\*نباید که آید خروش جرس

ز لشکر سواران که بودند گرد\*\*\*گزین کرد شاه و برستم سپرد

دگر بهره بگزید ز ایرانیان\*\*\*که بندند بر تاختن بر میان

بطوس سپهدار داد آن گروه\*\*\*بفرمود تا رفت بر سوی کوه

تهمتن سپه را بهامون کشید\*\*\*سپهد سوی کوه بیرون کشید

بفرمود تا دور بیرون شوند\*\*\*چپ و راست هر دو بهامون شوند

طلایه مدارند و شمع و چراغ\*\*\*یکی سوی دشت و یکی سوی راغ

بدان تا اگر سازد افرسیاب\*\*\*برو بر شیخون بهنگام خواب

گر آید سپاه اندر آید ز پس\*\*\*بماند نباشدش فریادرس

بره کنده پیش و پس اندر سپاه\*\*\*پس کنده با لشکر و پیل شاه

سپهدار ترکان چو شب در شکست\*\*\*میان با سپه تاختن را بیست

ز لشکر جهاندیدگان را بخواند\*\*\*ز کار گذشته فراوان براند

چنین گفت کین شوم پر کیمیا\*\*\*چنین خیره شد بر سپاه نیا

کنون جمله ایرانیان خفته اند\*\*\*همه لشکر ما برآشفته اند

کنون ما ز دل بیم بیرون کنیم\*\*\*سحر گه بریشان شیخون کنیم

گرامشب بر ایشان بیایم دست\*\*\*بیشی ابر تخت باید نشست

وگر بختمان بر نگیرد فروغ\*\*\*همه چاره بادست و مردی دروغ

برین برنهادند و برخاستند\*\*\*ز بهر شیخون بیاراستند

ز لشکر گزین کرد پنجه هزار\*\*\*جهان دیده مردان خنجر گزار

برفتند کار آگهان پیش شاه\*\*\*جهان دیده مردان

با فر و جاه

ز کار آگهان آنک بد رهنمای\*\*\*بیامد بنزدیک پرده سرای

بجایی غو پاسبانان ندید\*\*\*تو گفتی جهان سربسر آرמיד

طلایه نه و آتش و باد نه\*\*\*ز توران کسی را بدل یاد نه

چو آن دید برگشت و آمد دوان\*\*\*کزیشان کسی نیست روشن روان

همه خفتگان سربسمرده اند\*\*\*و گر نه همه روز می خورده اند

بجایی طلایه پدیدار نیست\*\*\*کس آن خفتگان را نگهدار نیست

چو افراسیاب این سخنها شنود\*\*\*بدلش اندرون روشنایی فزود

سپه را فرستاد و خود برنشست\*\*\*میان یلی تاختن را بیست

برفتند گردان چو دریای آب\*\*\*گرفتند بر تاختن بر شتاب

بران تاختن جنبش و ساز نه\*\*\*همان ناله بوق و آواز نه

چو رفتند نزدیک پرده سرای\*\*\*برآمد خروشیدن کر نای

غو طبل بر کوهه زین بخاست\*\*\*درفش سیه را بر آورد راست

ز لشکر هر آنکس که بد پیشرو\*\*\*برانگیختند اسب و برخاست غو

بکنده در افتاد چندی سوار\*\*\*پیچید دیگر سر از کارزار

ز یک دست رستم برآمد ز دشت\*\*\*ز گرد سواران هواتیره گشت

ز دست دگر گیو گودرز و طوس\*\*\*پیش اندرون ناله بوق و کوس

شهنشاه باکاو یانی درفش\*\*\*هوا شد ز تیغ سواران بنفش

برآمد ده و گیر و بر بند و کش\*\*\*نه با اسب تاب و نه با مرد هش

ازیشان ز صد نامور ده بماند\*\*\*کسی را که بد اختر بد براند

چو آگاهی آمد برین رزمگاه\*\*\*چنان خسته بد شاه توران سپاه  
که از خستگی جمله گریان شدند\*\*\*ز درد دل شاه بریان شدند  
چنین گفت کز گردش آسمان\*\*\*نیابد گذر دانشی بی گمان  
چو دشمن همی جان بسیجد نه چیز\*\*\*بکوشیم ناچار یک دست نیز  
اگر سربسرتن بکشتن دهیم\*\*\*وگر ایرجی تاج بر سر نهیم  
برآمد خروش از دو پرده سرای\*\*\*جهان پر شد از ناله کر نای  
گرفتند ژوپین و خنجر بکف\*\*\*کشیدند لشکر سه فرسنگ صف  
بکردار دریا شد آن رزمگاه\*\*\*نه خورشید تابنده روشن نه ماه  
سپاه اندر آمد همی فوج فوج\*\*\*بران سان که برخیزد

در و دشت گفתי همه خون شدست\*\*\*خور از چرخ گردنده بیرون شدست

کسی را نبد بر تن خویش مهر\*\*\*بقیر اندر اندود گفתי سپهر

همانگه برآمد یکی تیره باد\*\*\*که هرگز ندارد کسی آن بیاد

همی خاک برداشت از رزمگاه\*\*\*بزد بر سر و چشم توران سپاه

ز سرها همی ترگها بر گرفت\*\*\*بماند اندران شاه ترکان شگفت

همه دشت مغز سر و خون گرفت\*\*\*دل سنگ رنگ طبر خون گرفت

سواران توران که روز درنگ\*\*\*زبون داشتندی شکار پلنگ

ندیدند با چرخ گردان نبرد\*\*\*همی خاک برداشت از دشت مرد

چو کیخسرو آن خاک و آن باد دید\*\*\*دل و بخت ایرانیان شاد دید

ابا رستم و گیو گودرز و طوس\*\*\*ز پشت سپاه اندر آورد کوس

دهاده برآمد ز قلب سپاه\*\*\*ز یک دست رستم ز یک دست شاه

شد اندر هوا گرد برسان میغ\*\*\*چه میغی که باران او تیر و تیغ

تلی کشته هر جای چون کوه کوه\*\*\*زمین گشته از خون ایشان ستوه

هوا گشت چون چادر نیلگون\*\*\*زمین شد بکردار دریای خون

ز تیر آسمان شد چو پر عقاب\*\*\*نگه کرد خیره سر افراسیاب

بدید آن درفشان درفش بنفش\*\*\*نهان کرد بر قلبگه بر درفش

سپه را رده بر کشیده بماند\*\*\*خود و نامداران توران براند

ز خویشان شایسته مردی هزار\*\*\*بنزدیک او بود در کارزار

به بیراه راه بیابان گرفت\*\*\*برنج تن از دشمنان جان گرفت

ز لشکر نیا را همی جست شاه\*\*\*بیامد دمان تا بقلب سپاه

ز هر سوی پوید و چندی شتافت\*\*\*نشان پی شاه توران نیافت

سپه چون نگه کرد در قلبگاه\*\*\*ندیدند جایی درفش سپاه

ز شه خواستند آن زمان زینهار\*\*\*فروریختند آلت کارزار

چو خسرو چنان دید بنواختشان\*\*\*ز لشکر جدا جایگه ساختشان

بفرمود تا تخت زرین نهند\*\*\*بخیمه در آرایش چین نهند

می آورد و رامشگران را بخواند\*\*\*ز لشکر فراوان سران را بخواند

شبی کرد جشنی که تا روز پاک\*\*\*همی مرده برخاست

از تیره خاک

چو خورشید بر چرخ بنمود پشت\*\*\*شب تیره شد از نمودن درشت

شهنشاه ایران سر و تن بشست\*\*\*یکی جایگاه پرستش بجست

کز ایرانیان کس مر او را ندید\*\*\*نه دام و دد آوای ایشان شنید

ز شبگرد تا ماه بر چرخ ساج\*\*\*بسر بر نهاد آن دل افروز تاج

ستایش همی کرد بر کردگار\*\*\*ازان شادمان گردش روزگار

فراوان بمالید بر خاک روی\*\*\*برخ بر نهاد از دو دیده دو جوی

و ز آنجا بیامد سوی تاج و تخت\*\*\*خرامان و شادان دل و نیکبخت

از ایرانیان هرک افکنده بود\*\*\*اگر کشته بودند گر زنده بود

ازان خاک آورد برداشتند\*\*\*تن دشمنان خوار بگذاشتند

همه رزمگه دخمه ها ساختند\*\*\*ازان کشتگان چو پرداختند

ز چیزی که بود اندران رزمگاه\*\*\*ببخشید شاه جهان بر سپاه

و ز آنجا بشد شاه بهشت گنگ\*\*\*همه لشکر آباد با ساز جنگ

چو آگاهی آمد بماچین و چین\*\*\*ز ترکان وز شاه ایران زمین

بپیچید فغفور و خاقان بدرد\*\*\*ز تخت مهی هر کسی یاد کرد

وزان یاورها پشیمان شدند\*\*\*پراندیشه دل سوی درمان شدند

همی گفت فغفور کافراسیاب\*\*\*ازین پس نبیند بزرگی بخواب

ز لشکر فرستادن و خواسته\*\*\*شود کار ما بی گمان کاسته

پشیمانی آمد همه بهر ما\*\*\*کزین کار ویران شود شهر ما

ز چین و ختن هدیه ها ساختند\*\*\*بدان کار گنجی پرداختند

فرستاده ای نیک دل را بخواند\*\*\*سخنهای شایسته چندی براند  
یکی مرد بد نیک دل نیک خواه\*\*\*فرستاد فغفور نزدیک شاه  
طرایف بچین اندرون آنچ بود\*\*\*ز دینار وز گوهر نابسود  
پوزش فرستاد نزدیک شاه\*\*\*فرستادگان بر گرفتند راه  
بزرگان چین بی درنگ آمدند\*\*\*بیک هفته از چین بگنگ آمدند  
جهاندار پیروز بناختشان\*\*\*چنانچون بایست بناختشان  
پذیرفت چیزی که آورده بود\*\*\*طرایف بد و بدره و پرده بود  
فرستاده را گفت کو را بگوی\*\*\*که خیره بر ما میر آب روی  
نباید که نزد تو افراسیاب\*\*\*بیاید شب تیره هنگام خواب  
فرستاده برگشت و آمد چو باد\*\*\*بفغفور یکسر پیامش بداد  
چو بشنید فغفور هنگام خواب\*\*\*فرستاد کس نزد افراسیاب  
که از



من ز چین و ختن دور باش\*\*\*ز بد کردن خویش رنجور باش  
هر آنکس که او گم کند راه خویش\*\*\*بد آید بداندیش را کار پیش  
چو بشنید افراسیاب این سخن\*\*\*پشیمان شد از کرده های کهن  
بیفکند نام مهی جان گرفت\*\*\*به بیراه، راه بیابان گرفت  
چو با درد و با رنج و غم دید روز\*\*\*بیامد دمان تا بکوه اسپروز  
ز بدخواه روز و شب اندیشه کرد\*\*\*شب روز را دل یکی پیشه کرد  
بیامد ز چین تا بب زره\*\*\*میان سوده از رنج و بند گره  
چو نزدیک آن ژرف دریا رسید\*\*\*مر آن را میان و کرانه ندید  
بدو گفت ملاح کای شهریار\*\*\*بدین ژرف دریا نیابی گذار  
مرا سالیان هست هفتاد و هشت\*\*\*ندیدم که کشتی بروبر گذشت  
بدو گفت پر مایه افراسیاب\*\*\*که فرخ کسی کو بمیرد در آب  
مرا چون بشمشیر دشمن نکشت\*\*\*چنانچون نکشتش نگیرد بمشت  
بفرمود تا مهتران هر کسی\*\*\*بب اندر آرند کشتی بسی  
سوی گنگ دژ بادبان برکشید\*\*\*بنیک و بدیها سر اندر کشید  
چو آن جایگه شد بخفت و بخورد\*\*\*برآسود از روزگار نبرد  
چنین گفت کایدر بباشیم شاد\*\*\*ز کار گذشته نگیریم یاد  
چو روشن شود تیره گرن اخترم\*\*\*بکشتی بر آب زره بگذرم  
ز دشمن بخواهم همان کین خویش\*\*\*درفشان کنم راه و آیین خویش  
چو کیخسرو آگاه شد زین سخن\*\*\*که کار نو آورد مرد کهن  
به رستم چنین گفت کافراسیاب\*\*\*سوی گنگ دژ شد ز دریای آب

بکردار کرد آنچه با ما بگفت\*\*\*که ما را سپهر بلندست جفت

بکشتی بب زره برگذشت\*\*\*همه رنج ما سربسر باد گشت

مرا با نیا جز بخنجر سخن\*\*\*نباشد نگردانم این کین کهن

بنیروی یزدان پیروزگر\*\*\*بیندم بکین سیاوش کمر

همه چین و ماچین سپه گسترم\*\*\*بدریای کیماک بر بگذرم

چو گردد مرا راست ماچین و چین\*\*\*بخوایم باژی ز مکران زمین

بب زره بگذرانم سپاه\*\*\*اگر چرخ گردان بود نیک خواه

اگر چند جایی درنگ آیدم\*\*\*مگر مرد

خونی بچنگ آیدم

شما رنج بسیار برداشتید\*\*\*بر و بوم آباد بگذاشتید

همین رنج بر خویشتن برنهد\*\*\*ازان به که گیتی بدشمن دهید

بماند ز ما نام تا رستخیز\*\*\*پیروزی و دشمن اندر گریز

شدند اندران پهلوانان دژم\*\*\*دهان پر ز باد ابروان پر زخم

که دریای با موج و چندین سپاه\*\*\*سر و کار با باد و شش ماه راه

که داند که بیرون که آید ز آب\*\*\*بد آمد سپه را ز افراسیاب

چو خشکی بود ما بچنگ اندریم\*\*\*بدریا بکام نهنگ اندریم

همی گفت هر گونه ای هر کسی\*\*\*بدانگه که گفتارها شد بسی

همی گفت رستم که ای مهتران\*\*\*جهان دیده و رنجبرده سران

نباید که این رنج بی بر شود\*\*\*به ناز و تن آسانی اندر شود

و دیگر که این شاه پیروزگر\*\*\*بیابد همی ز اختر نیک بر

از ایران برفتیم تا پیش گنگ\*\*\*ندیدیم جز چنگ یازان بچنگ

ز کاری که سازد همی بر خورد\*\*\*بدین آمد و هم بدین بگذرد

چو بشنید لشکر ز رستم سخن\*\*\*یکی پاسخ نو فگندند بن

که ما سربسر شاه را بنده ایم\*\*\*ابا بندگی دوست دارنده ایم

بخشکی و بر آب فرمان رواست\*\*\*همه کهترانیم و پیمان وراست

ازان شاد شد شاه و بنواختشان\*\*\*یکایک باندازه بنشاختشان

در گنجهای نیا بر گشاد\*\*\*ز پیوند و مهرش نکرد ایچ یاد

ز دینار و دیبای گوهر نگار\*\*\*هیونان شایسته کردند بار

همیدون ز گنج درم صد هزار\*\*\*بیردند با آلت کارزار

ز گاوان گردون کشان ده هزار\*\*\*بیردند تا خود کی آید بکار

هیونان ز گنج درم ده هزار\*\*\*بسی بار کردند با شهریار

بفرمود زان پس بهنگام خواب\*\*\*که پوشیده رویان افراسیاب

ز خویشان و پیوند چندانک هست\*\*\*اگر دخترانند اگر زیر دست

همه در عماری براه آوردند\*\*\*ز ایوان بمیدان شاه آوردند

دو از نامداران گردنکشان\*\*\*که بودند هر یک بمردی نشان

چو جهن و چو گرسیوز ارجمند\*\*\*بمهد اندرون پای کرده ببند

همه خویش و پیوند افراسیاب\*\*\*ز تیمارشان دیده کرده

پر آب

نواها که از شهرها یادگار\*\*\*گروگان ستد ترک چینی هزار  
سپرد آن زمان گیو را شهریار\*\*\*گزین کرد ز ایرانیان ده هزار  
بدو گفت کای مرد فرخنده پی\*\*\*برو با سپه پیش کاوس کی  
بفرمود تا پیش او شد دبیر\*\*\*بیاورد قرطاس و چینی حریر  
یکی نامه از قیر و مشک و گلاب\*\*\*بفرمود در کار افراسیاب  
چو شد خامه از مشک و ز قیر تر\*\*\*نخست آفرین کرد بر دادگر  
که دارنده و بر سر آورنده اوست\*\*\*زمین و زمان را نگارنده اوست  
همو آفریننده پیل و مور\*\*\*ز خاشاک تا آب دریای شور  
همه با توانایی او یکیست\*\*\*خداوند هست و خداوند نیست  
کسی را که او پروراند بمهر\*\*\*بر آنکس نگردد بتندی سپهر  
ازو باد بر شاه گیتی درود\*\*\*کزو خیزد آرام را تار و بود  
رسیدم بدین دژ که افراسیاب\*\*\*همی داشت از بهر آرام و خواب  
بدو اندرون بود تخت و کلاه\*\*\*بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه  
چهل پیل زیشان همه بسته گشت\*\*\*هر آنکس که برگشت تن خسته گشت  
بگوید کنون گیو یک یک بشاه\*\*\*سخن هرچ رفت اندرین رزمگاه  
چو بر پیش یزدان گشایی دو لب\*\*\*نیایش کن از بهر من روز و شب  
کشیدیم لشکر بما چین و چین\*\*\*و ز آن روی رانم بمکران زمین  
و ز آن پس بر آب زره بگذرم\*\*\*اگر پای یزدان بود یاورم  
ز پیش شهنشاه برگشت گیو\*\*\*ابا لشکری گشن و مردان نیو

چو باد هوا گشت و بیرید راه\*\*\*بیامد بنزدیک کاوس شاه

پس آگاهی آمد بکاوس کی\*\*\*ازان پهلوان زاده نیک پی

پذیره فرستاد چندی سپاه\*\*\*گرانمایگان بر گرفتند راه

چو آمد بر شهر گیو دلیر\*\*\*سپاهی ز گردان چو یک دشت شیر

چو گیو اندر آمد بنزدیک شاه\*\*\*زمین را ببوسید بر پیش گاه

و رادید کاوس بر پای جست\*\*\*بخندید و بستر د رویش بدست

پرسیدش از شهریار و سپاه\*\*\*ز گردنده خورشید و تابنده ماه

بگفت آن کجا

دید گیو سترگ\*\*\*ز گردان وز شهریار بزرگ

جوان شد ز گفتار او مرد پیر\*\*\*پس آن نامه بنهاد پیش دبیر

چو آن نامه بر شاه ایران بخواند\*\*\*همه انجمن در شگفتی بماند

همه شاد گشتند و خرم شدند\*\*\*ز شادی دو دیده پر از نم شدند

همه چیز دادند درویش را\*\*\*بنفریده کردند بدکیش را

فرود آمد از تخت کاوس شاه\*\*\*ز سر برگرفت آن کیانی کلاه

بیامد بغلتید بر تیره خاک\*\*\*نیایش کنان پیش یزدان پاک

وز آن جایگه شد بجای نشست\*\*\*بگرد دژ آیین شادی بیست

همی گفت با شاه گیو آنچه دید\*\*\*سخن کز لب شاه ایران شنید

می آورد و رامشگران را بخواند\*\*\*وز ایران نبرده سران را بخواند

ز هر گونه ای گفت و پاسخ شنید\*\*\*چنین تا شب تیره اندر چمید

برفتند با شمع یاران ز پیش\*\*\*دلش شاد و خرم بایوان خویش

چو برزد خور از چرخ رخشان سنان\*\*\*بپیچید شب گرد کرده عنان

تیره بر آمد ز درگاه شاه\*\*\*برفتند گردان بدان بارگاه

جهاندار پس گیو را پیش خواند\*\*\*بران نامور تخت شاهی نشاند

بفرمود تا خواسته پیش برد\*\*\*همان نامور سرفرازان گرد

همان بیگنه روی پوشیدگان\*\*\*پس پرده اندر ستم دیدگان

همان جهن و گرسیوز بندسای\*\*\*که او برد پای سیاوش ز جای

چو گرسیوز بدکنش را بدید\*\*\*برو کرد نفرین که نفرین سزید

همان جهن را پای کرده ببنده\*\*\*ببرند نزدیک تخت بلند

بدان دختران رد افراسیاب\*\*\*نگه کرد کاوس مژگان پر آب  
پس پرده شاهشان جای کرد\*\*\*همانگه پرستنده بر پای کرد  
اسیران و آنکس که بود از نوا\*\*\*بیاراست مر هر یکی را جدا  
یکی را نگهبان یکی را ببند\*\*\*ببرند از پیش شاه بلند  
ازان پس همه خواسته هرج بود\*\*\*ز دینار وز گوهر نابسود  
بارزانیان داد تا آفرین\*\*\*بخوانند بر شاه ایران زمین  
دگر بردگان مهتران را سپرد\*\*\*بایوان برد از بزرگان و خرد  
بیاراستند از در جهن جای\*\*\*خورش با پرستنده و رهنمای  
بدژ بر یکی جای



تاریک بود\*\*\*ز دل دور با دخمه نزدیک بود

بگریوز آمد چنان جای بهر\*\*\*چنینست کردار گردنده دهر

خنک آنکسی کو بود پادشا\*\*\*کفی راد دارد دلی پارسا

بداند که گیتی برو بگذرد\*\*\*نگردد بگرد در بی خرد

خرد چون شود از دو دیده سرشک\*\*\*چنان هم که دیوانه خواهد پزشک

ازان پس کزیشان پردخت شاه\*\*\*ز بیگانه مردم تهی کرد گاه

نویسنده آهنگ قرطاس کرد\*\*\*سر خامه برسان الماس کرد

نبشتند نامه بهر کشوری\*\*\*بهر نامداری و هر مهتری

که شد ترک و چین شاه را یکسره\*\*\*بیشخور آمد پلنگ و بره

درم داد و دینار درویش را\*\*\*پراکنده و مردم خویش را

بدو هفته در پیش درگاه شاه\*\*\*از انبوه بخشش ندیدند راه

سیم هفته بر جایگاه مهی\*\*\*نشست اندر آرام با فرهی

ز بس ناله نای و بانگ سرود\*\*\*همی داد گل جام می را درود

بیک هفته از کاخ کاوس کی\*\*\*همی موج برخاست از جام می

سر ماه نو خلعت گیو ساخت\*\*\*همی زر و پیروزه اندر نشاخت

طبق های زرین و پیروزه جام\*\*\*کمرهای زرین و زرین ستام

پرستار با طوق و با گوشوار\*\*\*همان یاره و تاج گوهر نگار

همان جامه تخت و افگندنی\*\*\*ز رنگ و ز بو وز پراگندنی

فرستاد تا گیو را خواندند\*\*\*براورنگ زرینش بنشانند

ببردند خلعت بتزدیک اوی\*\*\*بمالید گیو اندران تخت روی

وزان پس بیامد خرامان دیر\*\*\*بیاورد قرطاس و مشک و عبیر

نبشند نامه که از کردگار\*\*\*بدادیم و خشنود از روزگار

که فرزند ما گشت پیروزبخت\*\*\*سزای مهی وز در تاج و تخت

بدی را که گیتی همی ننگ داشت\*\*\*جهانرا پر از غارت و جنگ داشت

ز دست تو آواره شد در جهان\*\*\*نگویند نامش جز اندر نهان

همه ساله تا بود خونریز بود\*\*\*بیدنامی و زشتی آویز بود

بزد گردن نوذر تاجدار\*\*\*ز شاهان وز راستان یادگار

برادرکش و بدتن و شاه کش\*\*\*بداندیش و بدراه و آشفته هوش

پی او ممان تا نهد بر

زمین\*\*\*بتوران و مکران و دریای چین

جهان را مگر زو رهایی بود\*\*\*سر بی بهایش بهایی بود

اگر داور داد گر یک خدای\*\*\*همی بود خواهد ترا رهنمای

که گیتی بشویی ز رنج بدان\*\*\*ز گفتار و کردار نابخردان

بداد جهان آفرین شاد باش\*\*\*جهان را یکی تازه بنیاد باش

مگر باز بینم تورا شادمان\*\*\*پر از درد گردد دل بدگمان

وزین پس جز از پیش یزدان پاک\*\*\*نباشم کزویست امید و باک

بدان تا تو پیروز باشی و شاد\*\*\*سرت سبز باد و دلت پر ز داد

جهان آفرین رهنمای تو باد\*\*\*همیشه سر تخت جای تو باد

نهادند بر نامه بر مهر شاه\*\*\*بر ایوان شه گیو بگزید راه

بره بر نبودش بجایی درنگ\*\*\*بنزدیک کیخسرو آمد بگنگ

برو آفرین کرد و نامه بداد\*\*\*پیام نیا پیش او کرد یاد

ز گفتار او شاد شد شهریار\*\*\*می آورد و رامشگر و میگسار

همی خورد پیروز و شادان سه روز\*\*\*چهارم چو بفروخت گیتی فروز

سپه را همه ترک و جوشن بداد\*\*\*پیام نیا پیششان کرد یاد

مر آن را بگستهم نوذر سپرد\*\*\*یکی لشکری نامبردار و گرد

ز گنگ گزین راه چین بر گرفت\*\*\*جهان را بشمشیر در بر گرفت

نبد روز بیکار و تیره شبان\*\*\*طلایه بروز و شب پاسبان

بدین گونه تا شارستان پدر\*\*\*همی رفت گریان و پر کینه سر

همی گرد باغ سیاوش بگشت\*\*\*بجایی که بنهاد خونریز تشت

همی گفت کز داور یک خدای\*\*\*بخواهم که باشد مرا رهنمای

مگر همچین خون افراسیاب\*\*\*هم ایدر بریزم بکردار آب

و ز آن جایگه شد سوی تخت باز\*\*\*همی گفت با داور پاک راز

ز لشکر فرستادگان برگزید\*\*\*که گویند و دانند گفت و شنید

فرستاد کس نزد خاقان چین\*\*\*بغغفور و سالار مکران زمین

که گر دادگیرید و فرمان کنید\*\*\*ز کردار بد دل پشیمان کنید

خورشها فرستید نزد سپاه\*\*\*بینید ناچار ما را براه

کسی کو بتابد ز فرمان من\*\*\*و گر دور باشد ز

بیاراست باید پسه را برزم\*\*\*هر آنکس که بگریزد از راه بزم

فرستاده آمد بهر کشوری\*\*\*بهر جا که بد نامور مهتری

غمی گشت فغفور و خاقان چین\*\*\*بزرگان هر کشوری همچین

فرستاده را چند گفتند گرم\*\*\*سخنهای شیرین به آواز نرم

که ما شاه را سربسر کهریم\*\*\*زمین جز بفرمان او نسپریم

گذرها که راه دلیران بدست\*\*\*بینیم تا چند ویران شدست

کنیم از سر آباد با خوردنی\*\*\*بباشیم و آریمش آوردنی

همی گفت هر کس که بودش خرد\*\*\*که گر بی زیان او بما بگذرد

بدرویش بخشیم بسیار چیز\*\*\*نثار و خورشها بسازیم نیز

فرستاده را بی کران هدیه داد\*\*\*بیامد بدرگاه پیروز و شاد

دگر نامور چون بمکران رسید\*\*\*دل شاه مکران دگر گونه دید

بر تخت او رفت و نامه بداد\*\*\*بگفت از پیام آنچ بودش بیاد

سبک مر فرستاده را خوار کرد\*\*\*دل انجمن پر ز تیمار کرد

بدو گفت با شاه ایران بگوی\*\*\*که نادیده بر ما فزونی مجوی

زمانه همه زیر تخت منست\*\*\*جهان روشن از فر بخت منست

چو خورشید تابان شود بر سپهر\*\*\*نخستین برین بوم تابد بمهر

همم دانش و گنج آباد هست\*\*\*بزرگی و مردی و نیروی دست

گراز من همی راه جوید رواست\*\*\*که هر جانور بر زمین پادشاست

نبندیم اگر بگذری بر تو راه\*\*\*زیانی مکن بر گذر با سپاه

ور ایدونک با لشکر آیی بشهر\*\*\*برین پادشاهی ترا نیست بهر

نمانم که بر بوم من بگذری\*\*\*وزین مرز جایی به پی بسپری

نمانم که مانی تو پیروزگر\*\*\*وگر یابی از اختر نیک بر

برین گونه چون شاه پاسخ شنید\*\*\*ازان جایگه لشکر اندر کشید

بیامد گرازان بسوی ختن\*\*\*جهاندار با نامدار انجمن

برفتند فغفور و خاقان چین\*\*\*برشاه با پوزش و آفرین

سه منزل ز چین پیش شاه آمدند\*\*\*خود و نامداران براه آمدند

همه راه آباد کرده چو دست\*\*\*در و دشت چون جایگاه نشست

همه بوم و بر پوشش و خوردنی\*\*\*از آرایش بزم و گستردنی

چو نزدیک

شاه اندر آمد سپاه\*\*\*بیستند آذین به بیراه و راه

بدیوار دیبا بر آویختند\*\*\*ز بر زعفران و درم ریختند

چو با شاه فغفور گستاخ شد\*\*\*پیش اندر آمد سوی کاخ شد

بدو گفت ما شاه را کهتریم\*\*\*اگر کهتری را خود اندر خوریم

جهانی ببخت تو آباد گشت\*\*\*دل دوستداران تو شاد گشت

گر ایوان ما در خور شاه نیست\*\*\*گمانم که هم بتر از راه نیست

بکاخ اندر آمد سرافراز شاه\*\*\*نشست از بر نامور پیشگاه

ز دینار چینی ز بهر نثار\*\*\*بیاورد فغفور چین صد هزار

همی بود بر پیش او بر بیای\*\*\*ابا مرزبانان فرخنده رای

بچین اندرون بود خسرو سه ماه\*\*\*ابا نامداران ایران سپاه

پرستنده فغفور هر بامداد\*\*\*همی نو بنو شاه را هدیه داد

چهارم ز چین شاه ایران براند\*\*\*بمکران شد و رستم آنجا بماند

بیامد چو نزدیک مکران رسید\*\*\*ز لشکر جهاندیده ای برگزید

بر شاه مکران فرستاد و گفت\*\*\*که با شهریاران خرد باد جفت

خروش ساز راه سپاه مرا\*\*\*بخوبی بیارای گاه مرا

نگه کن که ما از کجا رفته ایم\*\*\*نه مستیم و بیراه و نه خفته ایم

جهان روشن از تاج و بخت منست\*\*\*سر مهتران زیر تخت منست

برند آنگهی دست چیز کسان\*\*\*مگر من نباشم بهر کس رسان

علف چون نیابند جنگ آورند\*\*\*جهان بر بداندیش تنگ آورند

ور ایدونک گفتار من نشوی\*\*\*بخون فراوان کس اندر شوی

همه شهر مکران تو ویران کنی\*\*\*چو بر کینه آهنک شیران کنی

فرستاده آمد پیامش بداد\*\*\*نبد بر دلش جای پیغام و داد

سر بی خرد زان سخن خیره شد\*\*\*بجوشید و مغزش ازان تیره شد

پراکنده لشکر همه گرد کرد\*\*\*بیاراست بر دشت جای نبرد

فرستاده را گفت بر گرد و رو\*\*\*بنزدیک آن بدگمان باز شو

بگویش که از گردش تیره روز\*\*\*تو گشتی چنین شاد و گیتی فروز

بینی چو آیی ز ما دستبرد\*\*\*بدانی که مردان کدامند و گرد

فرستاده شاه چون باز گشت\*\*\*همه شهر مکران پر آواز گشت

زمین



کوه تا کوه لشکر گرفت\*\*\*همه تیز و مکران سپه بر گرفت  
بیاورد پیلان جنگی دوست\*\*\*تو گفتی که اندر زمین جای نیست  
از آواز اسبان و جوش سپاه\*\*\*همی ماه بر چرخ گم کرد راه  
تو گفتی بر آمد زمین بسمان\*\*\*و گر گشت خورشید اندر نهان  
طلایه بیامد بنزدیک شاه\*\*\*که مکران سیه شد ز گرد سپاه  
همه روی کشور درفشست و پیل\*\*\*بیند کنون شهریار از دو میل  
بفرمود تا بر کشیدند صف\*\*\*گرفتند گوپال و خنجر بکفت  
ز مکران طلایه بیامد بدشت\*\*\*همه شب همی گرد لشکر بگشت  
نگهبان لشکر از ایران تخوار\*\*\*که بودی بنزدیک او رزم خوار  
بیامد بر آویخت با او بهم\*\*\*چو پیل سرافراز و شیر دژم  
بزد تیغ و او را بدونیم کرد\*\*\*دل شاه مکران پر از بیم کرد  
دو لشکر بران گونه صف بر کشید\*\*\*که از گرد شد آسمان ناپدید  
سپاه اندر آمد دو رویه چو کوه\*\*\*روده بر کشیدند هر دو گروه  
بقلب اندر آمد سپهدار طوس\*\*\*جهان شد پر از ناله بوق و کوس  
پیش اندرون کاویانی رفش\*\*\*پس پشت گردان زرینه کفش  
هوا پر ز پیکان شد و پر و تیر\*\*\*جهان شد بکردار دریای قیر  
بقلب اندرون شاه مکران بخست\*\*\*وز آن خستگی جان او هم برست  
یکی گفت شاهها سرش را بریم\*\*\*بدو گفت شاه اندرو ننگریم  
سر شهریاران نبرد ز تن\*\*\*مگر نیز از تخمه اهرمن  
برهنه نباید که گردد تنش\*\*\*بران هم نشان خسته در جوشنش

یکی دخمه سازید مشک و گلاب\*\*\*چنانچون بود شاه را جای خواب

پوشید رویش بدیای چین\*\*\*که مرگ بزرگان بود همچنین

و زآن انجمن کشته شد ده هزار\*\*\*سواران و گردان خنجرگزار

هزار و صد و چل گرفتار شد\*\*\*سر زندگان پر ز تیمار شد

ببردند پیلان و آن خواسته\*\*\*سرا پرده و گاه آراسته

بزرگان ایران توانگر شدند\*\*\*بسی نیز با تخت و افسر شدند

ازان پس دلیران پر خاشجوی\*\*\*بتاراج مکران نهادند روی

خروش زنان خاست از دشت و شهر\*\*\*چشیدند زان رنج بسیار

بدرهای شهر آتش اندر زدند\*\*\*همی آسمان بر زمین برزدند  
 بختند زیشان فراوان بتیر\*\*\*زن و کودک خرد کردند اسیر  
 چو کم شد ازان انجمن خشم شاه\*\*\*بفرمود تا باز گردد سپاه  
 بفرمود تا اشکش تیز هوش\*\*\*بیارآمد از غارت و جنگ و جوش  
 کسی را نماند که زشتی کند\*\*\*وگر با نژندی درشتی کند  
 ازان شهر هر کس که بد پارسا\*\*\*پوزش بیامد بر پادشا  
 که ما بیگناهییم و بیچاره ایم\*\*\*همیشه برنج ستمکاره ایم  
 گر ایدونک بیند سر بی گناه\*\*\*ببخشد سزاوار باشد ز شاه  
 ازیشان چو بشنید فرخنده شاه\*\*\*بفرمود تا بانگ زد بر سپاه  
 خروشی بر آمد ز پرده سرای\*\*\*که ای پهلوانان فرخنده رای  
 ازین پس گر آید ز جایی خروش\*\*\*ز بیدادی و غارت و جنگ و جوش  
 ستمکارگان را کنم به دو نیم\*\*\*کسی کو ندارد ز دادار بیم  
 جهاندار سالی بمکران بماند\*\*\*ز هر جای کشتی گرانرا بخواند  
 چو آمد بهار و زمین گشت سبز\*\*\*همه کوه پر لاله و دشت سبز  
 چراگاه اسبان و جای شکار\*\*\*بیاراست باغ از گل و میوه دار  
 باشکش بفرمود تا با سپاه\*\*\*بمکران بیاشد یکی چندگاه  
 نجوید جز از خوبی و راستی\*\*\*نیارد بکار اندرون کاستی  
 و ز آن شهر راه بیابان گرفت\*\*\*همه رنجها بر دل آسان گرفت  
 چنان شد بفرمان یزدان پاک\*\*\*که اندر بیابان ندیدند خاک

هوا پر ز ابر و زمین پر ز خوید\*\*\*جهانی پر از لاله و شنبلید  
خورشهای مردم ببرند پیش\*\*\*بگردون بزیر اندرون گاو میش  
بدشت اندرون سبزه و جای خواب\*\*\*هوا پر ز ابر و زمین پر ز آب  
چو آمد بنزدیک آب زره\*\*\*گشادند گردان میان از گره  
همه چاره سازان دریا براه\*\*\*ز چین و زمکران همی برد شاه  
بخشکی بکرد آنچه بایست کرد\*\*\*چو کشتی ب اندر افگند مرد  
بفرمود تا توشه برداشتند\*\*\*بیک ساله ره راه بگذاشتند  
جهاندار نیک اختر و راه جوری\*\*\*برفت از لب آب با آب روی  
بران بندگی بر نیایش گرفت\*\*\*جهان آفرین را ستایش گرفت  
همی خواست

از کردگار بلند\*\*\*کز آتش بخشکی برد بی گزند  
همان ساز جنگ و سپاه و راه\*\*\*بزرگان ایران و گاه و راه  
همی گفت کای کردگار جهان\*\*\*شناسنده آشکار و نهان  
نگهدار خشکی و دریاتوی\*\*\*خدای ثری و ثریا توی  
نگه دار جان و سپاه مرا\*\*\*همان تخت و گنج و کلاه مرا  
پر آشوب دریا ازان گونه بود\*\*\*کز و کس نرستی بدان برشخود  
بشش ماه کشتی برفتی ب\*\*\*کز و ساختی هر کسی جای خواب  
بهفتم که نیمی گذشتی ز سال\*\*\*شدی کز و بی راه باد شمال  
سر بادبان تیز برگاشتی\*\*\*چو برق درخشنده بگماشتی  
براهمی کشیدیش موج مدد\*\*\*که ملاح خواندش فم الاسد  
چنان خواست یزدان که باد هوا\*\*\*نشد کز با اختر پادشا  
شگفت اندران آب مانده سپاه\*\*\*نمودی بانگشت هر یک بشاه  
باب اندرون شیر دیدند و گاو\*\*\*همی داشتی گاو با شیر تاو  
همان مردم و مویها چون کمند\*\*\*همه تن پر از پشم چون گوسفند  
گروهی سران چون سر گاو میش\*\*\*دو دست از پس مردم و پای پیش  
یکی سر چو ماهی و تن چون نهنگ\*\*\*یکی پای چون گور و تن چون پلنگ  
نمودی همی این بدان آن بدین\*\*\*بدادار بر خواندند آفرین  
ببخشایش کردگار سپهر\*\*\*هوا شد خوش و باد نمود چهر  
گذشتند بر آب بر هفت ماه\*\*\*که بادی نکرد اندریشان نگاه  
چو خسرو ز دریا بخشکی رسید\*\*\*نگه کرد هامون جهان را بدید

بیامد پیش جهان آفرین\*\*\*بمالید بر خاک رخ بر زمین

بر آورد کشتی و زورق ز آب\*\*\*شتاب آمدش بود جای شتاب

بیابانش پیش آمد و ریگ و دشت\*\*\*تن آسان بریگ روان برگذشت

همه شهرها دید برسان چین\*\*\*زبانها بکردار مکران زمین

بدان شهرها در بیاسود شاه\*\*\*خورش خواست چندی ز بهر سپاه

سپرد آن زمین گیو را شهریار\*\*\*بدو گفت بر خوردی از روزگار

درشتی مکن با گنهکار نیز\*\*\*که بی رنج شد مردم از گنج و چیز

ازین پس ندرام کسی را بکس\*\*\*پرستش کنم پیش فریادرس

ز لشکر یکی نامور برگزید\*\*\*که

گفتار هر کس بدانند شنید

فرستاد نزدیک شاهان پیام\*\*\* که هر کس که او جوید آرام و کام

بیایند خرم بدین بارگاه\*\*\* برفتند یکسر بفرمان شاه

یکی سر نیچید زان مهتران\*\*\* بدرگاه رفتند چون کهتران

چو دیدار بد شاه بنواختشان\*\*\* بخورشید گردن برافراختشان

پس از گنگ دژ باز جست آگهی\*\*\* ز افراسیاب و ز تخت مهی

چنین گفت گوینده ای زان گروه\*\*\* که ایدر نه آبست پشت نه کوه

اگر بشمری سربس نیک و بد\*\*\* فزون نیست تا گنگ فرسنگ صد

کنون تا برآمد ز دریای آب\*\*\* بگنگست با مردم افراسیاب

ازان آگهی شاد شد شهریار\*\*\* شد آن رنجهها بر دلش نیز خوار

دران مرزها خلعت آراستند\*\*\* پس اسب جهاندیدگان خواستند

بفرمود تا باز گشتند شاه\*\*\* سوی گنگ دژ رفت با آن سپاه

بران سو که پور سیاوش براند\*\*\* ز بیداد مردم فراوان نماند

سپه را بیاراست و روزی بداد\*\*\* ز یزدان نیکی دهش کرد یاد

همی گفت هر کس که جوید بدی\*\*\* بیچد ز باد افره ایزدی

نباید که باشید یک تن بشهر\*\*\* گر از رنج یابد پی مور بهر

جهانجوی چون گنگ دژ را بدید\*\*\* شد از آب دیده رخس ناپدید

پیاده شد از اسب و رخ بر زمین\*\*\* همی کرد بر کردگار آفرین

همی گفت کای داور داد و پاک\*\*\* یکی بنده ام دل پر از ترس و باک

که این باره شارستان پدر\*\*\* بدیدم بر آورده از ماه سر

سیاوش که از فریزدان پاک\*\*\*چنین باره ای برکشید از مغاک

ستمگر بد آن کو ببد آخت دست\*\*\*دل هر کس از کشتن او بخست

بران باره بگریست یکسر سپاه\*\*\*ز خون سیاوش که بد بیگناه

بدست بداندیش بر کشته شد\*\*\*چنین تخم کین در جهان کشته شد

پس آگاهی آمد بافراسیاب\*\*\*که شاه جهاندار بگذاشت آب

شنیده همی داشت اندر نهفت\*\*\*بیامد شب تیره با کس نگفت

جهانیدگان را هم آنجا بماند\*\*\*دلی پر ز تیمار تنها براند

چو کیخسرو آمد بگنگ اندرون\*\*\*سری پر ز تیمار دل پر



ز خون

بدید آن دل افروز باغ بهشت\*\*\*شمرهای او چون چراغ بهشت

بهر گوشه ای چشمه و گلستان\*\*\*زمین سنبل و شاخ بلبستان

همی گفت هر کس که اینت نهاد\*\*\*هم ایدر بباشیم تا مرگ شاد

وزان پس بفرمود بیدار شاه\*\*\*طلب کردن شاه توران سپاه

بجستند بر دشت و باغ و سرای\*\*\*گرفتند بر هر سوی رهنمای

همی رفت جوینده چون بیهشان\*\*\*مگر زو بیابند جایی نشان

چو بر جستنش تیز بشتافتند\*\*\*فراوان ز کسهای او یافتند

بکشتند بسیار کس بی گناه\*\*\*نشانی نیامد ز بیداد شاه

همی بود در گنگ دژ شهریار\*\*\*یکی سال با رامش و میگسار

جهان چون بهشتی دلاویز بود\*\*\*پراز گلشن و باغ و پالیز بود

برفتن همی شاه را دل نداد\*\*\*همی بود در گنگ پیروز و شاد

همه پهلوانان ایران سپاه\*\*\*برفتند یکسر بنزدیک شاه

که گر شاه را دل نجنبید ز جای\*\*\*سوی شهر ایران نیایدش رای

همانا بداندیش افراسیاب\*\*\*گذشتست زان سو بدریای آب

چنان پیر بر گاه کاوس شاه\*\*\*نه اورنگ و فر و نه گنج و سپاه

گر او سوی ایران شود پر ز کین\*\*\*که باشد نگهبان ایران زمین

گر او باز با تخت و افسر شود\*\*\*همه رنج ما پاک بی بر شود

ازان پس بایرانیان شاه گفت\*\*\*که این پند با سودمند است جفت

ازان شارستان پس مهان را بخواند\*\*\*وزان رنج بردن فراوان براند

ازیشان کسی را که شایسته تر\*\*\*گرامی تر از شهر و بایسته تر

تنش را بخلعت بیاراستند\*\*\*ز دژ باره<sup>□</sup> مرزبان خواستند

چنین گفت کایدربشادی بمان\*\*\*ز دل بر کن اندیشه<sup>□</sup> بدگمان

بیخشید چندانک بد خواسته\*\*\*ز اسبان وز گنج آراسته

همه شهر زیشان توانگر شدند\*\*\*چه با یاره و تخت و افسر شدند

بدانگه که بیدار گردد خروس\*\*\*ز درگاه برخاست آوای کوس

سپاهی شتابنده و راه جوی\*\*\*بسوی بیابان نهادند روی

همه نامداران هر کشوری\*\*\*برفتند هر جا که بد مهتری

خورشها بردند نزدیک شاه\*\*\*که بود از در شهریار و سپاه

براهی که لشکر

همی برگذشت\*\*\*در و دشت یکسر چو بازار گشت  
بکوه و بیابان و جای نشست\*\*\*کسی را نبند کس که بگشاد دست  
بزرگان ابا هدیه و با نثار\*\*\*پذیره شدند بر شهریار  
چو خلعت فراز آمدیشان ز گنج\*\*\*نهستی که با او برفتی برنج  
پذیره شدش گیو با لشکری\*\*\*و ز آن شهر هر کس که بد مهتری  
چو دید آن سر و فره سرفراز\*\*\*پیاده شد و برد پیشش نماز  
جهاندار بسیار بنواختشان\*\*\*برسم کیان جایگه ساختشان  
چو خسرو بنزدیک کشتی رسید\*\*\*فروید آمد و بادبان برکشید  
دو هفته بران روی دریا بماند\*\*\*ز گفتار با گیو چندی براند  
چنین گفت هر کو ندیدست گنگ\*\*\*نباید که خواهد بگیتی درنگ  
بفرمود تا کار بر ساختند\*\*\*دو زورق بب اندر انداختند  
شناسای کشتی هر آنکس که بود\*\*\*که بر ژرف دریا دلیری نمود  
بفرمود تا بادبان برکشید\*\*\*بدریای بی مایه اندر کشید  
همان راه دریا بیک ساله راه\*\*\*چنان تیز شد باد در هفت ماه  
که آن شاه و لشکر بدین سو گذشت\*\*\*که از باد کژ آستی تر نگشت  
سپهدار لشکر بخشکی کشید\*\*\*ببستند کشتی و هامون بدید  
خورش کرد و پوشش هم آنجا یله\*\*\*بملاح و آنکس که کردی خله  
بفرمود دینار و خلعت ز گنج\*\*\*ز گیتی کسی را که بردند رنج  
وزان آب راه بیابان گرفت\*\*\*جهانی ازو مانده اندر شگفت  
چو آگاه شد اشکش آمد براه\*\*\*ابا لشکری ساخته پیش شاه

پیاده شد از اسب و روی زمین\*\*\*بوسید و بر شاه کرد آفرین

همه تیز و مکران بیاراستند\*\*\*ز هر جای رامشگران خواستند

همه راه و بی راه آوای رود\*\*\*تو گفتی هوا تار شد رود پود

بدیوار دیبا برآویختند\*\*\*درم با شکر زیر پی ریختند

بمکران هر آنکس که بد مهتری\*\*\*وگر نامداری و کنداوری

برفتند با هدیه و با نثار\*\*\*بنزدیک پیروزگر شهریار

و ز آن مرز چندانک بد خواسته\*\*\*فراز آورید اشکش آراسته

ز اشکش پذیرفت شاه آنچ دید\*\*\*و ز آن نامداران یکی برگزید

ورا کرد مهتر بمکران

زمین\*\*\*بسی خلعتش داد و کرد آفرین

چو آمد ز مکران و توران بچین\*\*\*خود و سرفرازان ایران زمین

پذیره شدش رستم زال سام\*\*\*سپاهی گشاده دل و شاد کام

چو از دور کیخسرو آمد پدید\*\*\*سوار سرفراز چترش کشید

پیاده شد از باره بردش نماز\*\*\*گرفتش ببر شاه گردن فراز

بگفت آن شکفتی که دید اندر آب\*\*\*ز گم بودن جادو افراسیاب

بچین نیز مهمان رستم بماند\*\*\*بیک هفته از چین بماچین براند

همی رفت سوی سیاوش گرد\*\*\*بماه سفندار مذ روز ارد

چو آمد بدان شارستان پدر\*\*\*دو رخساره پر آب و خسته جگر

بجایی که گر سیوز بدنشان\*\*\*گروی بنفرین مردم کشان

سر شاه ایران بریدند خوار\*\*\*بیامد بدان جایگه شهریار

همی ریخت بر سر ازان تیره خاک\*\*\*همی کرد روی و بر خویش چاک

بمالید رستم بران خاک روی\*\*\*بنفرید بر جان ناکس گروهی

همی گفت کیخسرو ای شهریار\*\*\*مراماندی در جهان یادگار

نماندم ز کین تو مانند چیز\*\*\*برنج اندرم تا جهانست نیز

بپرداختم تخت افراسیاب\*\*\*ازین پس نه آرام جویم نه خواب

بر امید آن کش بچنگ آورم\*\*\*جهان پیش او تار و تنگ آورم

ازان پس بدان گنج بنهاد سر\*\*\*که مادر بدو یاد کرد از پدر

در گنج بگشاد و روزی بداد\*\*\*دو هفته دران شارستان بود شاد

برستم دو صد بدره دینار داد\*\*\*همان گیو را چیز بسیار داد

چو بشنید گسته‌م نوذر که شاه\*\*\*بدان شارستان پدر کرد راه

پذیره شدش با سپاهی گران\*\*\*زایران بزرگان و کنداوران

چو از دور دید افسر و تاج شاه\*\*\*پیاده فراوان بپیمود راه

همه یکسره خواندند آفرین\*\*\*بران دادگر شهریار زمین

بگسته‌م فرمود تا برنشست\*\*\*همه راه شادان و دستش بدتست

کشیدند زان روی بهشت گنگ\*\*\*سپه را بنزدیک شاه آب و رنگ

وفا چون درختی بود میوه دار\*\*\*همی هرزمانی نو آید بار

نیاسود یک تن ز خورد و شکار\*\*\*همان یک سواره همان شهریار

زترکان هرآنکس که بد سرفراز\*\*\*شدند از نوازش همه بی نیاز

برخشنده روز و بهنگام خواب\*\*\*هم آگهی جست ز

ازیشان کسی زو نشانی نداد\*\*\*نکردند ازو در جهان نیز یاد  
جهاندار یک شب سرو تن بشست\*\*\*بشد دور با دفتر زند و است  
همه شب پیش جهان آفرین\*\*\*همی بود گریان و سربر زمین  
همی گفت کین بنده ناتوان\*\*\*همیشه پر از درد دارد روان  
همه کوه و رود و بیابان و آب\*\*\*نیند نشانی ز افراسیاب  
همی گفت کای داور دادگر\*\*\*تودادی مرانازش و زور و فر  
که او راه تو دادگر نسپرد\*\*\*کسی را ز گیتی بکس نشمرد  
تو دانی که او نیست برداد و راه\*\*\*بسی ریخت خون سریگناه  
مگر باشدم دادگر یک خدای\*\*\*بنزدیک آن بدکنش رهنمای  
تودانی که من خود سراینده ام\*\*\*پرستنده آفریننده ام  
بگیتی ازو نام و آواز نیست\*\*\*ز من راز باشد ز تو راز نیست  
اگر زو تو خشنودی ای دادگر\*\*\*مرا باز گردان ز پیکار سر  
بکش در دل این آتش کین من\*\*\*بین خویش آور آیین من  
ز جای نیایش بیامد بتخت\*\*\*جوان سرافراز و پیروز بخت  
همی بود یک سال در حصن گنگ\*\*\*برآسود از جنبش و ساز جنگ  
چو بودن بگنگ اندرون شد دراز\*\*\*بیدار کاوشش آمد نیاز  
بگستهم نوذر سپرد آن زمین\*\*\*ز قحغار تا پیش دریای چین  
بی اندازه لشکر بگستهم داد\*\*\*بدو گفت بیدار دل باش و شاد  
بچین و بمکران زمین دست یاز\*\*\*بهر سو فرستاده و نامه ساز

همی جوی ز افراسیاب آگهی\*\*\*مگر زو شود روی گیتی تهی

و ز آن جایگه خواسته هرچ بود\*\*\*ز دینار وز گوهر نابسود

ز مشک و پرستار و زرین ستام\*\*\*همان جامه و اسب و تخت و غلام

ز گستردها و آلات چین\*\*\*ز چیزی که خیزد ز مکران زمین

ز گاوان گردونکشان چل هزار\*\*\*همی راندپیش اندرون شهریار

همی گفت هرگز کسی پیش ازین\*\*\*ندید و نبد خواسته بیش ازین

سپه بود چندانک بر کوه و دشت\*\*\*همی ده شب و روز لشکر گذشت

چو دمدار برداشتی پیشرو\*\*\*بمنزل رسیدی همی نو بنو

بیامد بران هم نشان تا بچاج\*\*\*بیاویخت تاج از برتخت عاج

بسغد



اندرون بود یک هفته شاه\*\*\*همه سغد شد شاه را نیک خواه

وز آنجا بشهر بخارا رسید\*\*\*زلشکر هوا را همی کس ندید

بخورد و بیاسود و یک هفته بود\*\*\*دوم هفته با جامه نابسود

بیامد خروشان بتشکده\*\*\*غمی بود زان اژدهای شده

که تور فریدون بر آورده بود\*\*\*بدو اندرون کاخها کرده بود

بگسترد بر موبدان سیم و زر\*\*\*بر آتش پراگند چندی گهر

و ز آن جایگه سر برفتن نهاد\*\*\*همی رفت با کام دل شاه شاد

بجیحون گذر کرد بر سوی بلخ\*\*\*چشیده ز گیتی بسی شور و تلخ

بلخ اندرون بود یک ماه شاه\*\*\*سر ماه بر بلخ بگزید راه

بهر شهر در نامور مهتری\*\*\*بماندی سرافراز بالشکری

ببستند آذین به بیراه و راه\*\*\*بجایی که بگذشت شاه و سپاه

همه بوم کشور بیاراستند\*\*\*می و رود و رامشگران خواستند

درم ریختند از بر و زعفران\*\*\*چه دینار و مشک از کران تا کران

بشهر اندرون هرک درویش بود\*\*\*وگر سازش از کوشش خویش بود

درم داد مر هر یکی را ز گنج\*\*\*پراگنده شد بدره پنجاه و پنج

سر هفته را کرد آهنگ ری\*\*\*سوی پارس نزدیک کاوس کی

دو هفته بری نیز بخشید و خورد\*\*\*سیم هفته آهنگ بغداد کرد

هیونان فرستاد چندی ز ری\*\*\*بنزدیک کاوس فرخنده پی

دل پیر زان آگهی تازه شد\*\*\*تو گفتی که بر دیگر اندازه شد

بایوانها تخت زرین نهاد\*\*\*بخانه در آرایش چین نهاد

بیستند آذین بشهر وبه راه\*\*\*همه برزن و کوی و بازار گاه  
پذیره شدنش همه مهتران\*\*\*بزرگان هر شهر و کنداوران  
همه راه و بی راه گنبد زده\*\*\*جهان شد چو دیا بزر آزده  
همه مشک با گوهر آمیختند\*\*\*ز گنبد بسرها فرو ریختند  
چو بیرون شد از شهر کاوس کی\*\*\*ابا نامداران فرخنده پی  
سوی طالقان آمد و مرو رود\*\*\*جهان بود پربانگ و آوای رود  
و ز آن پس براه نشاپور شاه\*\*\*بدیدند مر یکدگر را براه  
نیا را چو دید از کران شاه نو\*\*\*برانگیخت آن باره تندرو  
بروینیا

برگرفت آفرین\*\*\*ستایش سزای جهان آفرین

همی گفت بی تو مبادا جهان\*\*\*نه تخت بزرگی نه تاج مهان

که خورشید چون تو ندیدست شاه\*\*\*نه جوشن نه اسب و نه تخت و کلاه

زجمشید تا بفریدون رسید\*\*\*سپهر و زمین چون تو شاهی ندید

نه زین سان کسی رنج برد از مهان\*\*\*نه دید آشکارا نهان جهان

که روشن جهان بر تو فرخنده باد\*\*\*دل و جان بدخواه تو کننده باد

سیاوش گرش روز باز آمدی\*\*\*بفر تو او رانیاز آمدی

بدو گفت شاه این زبخت تو بود\*\*\*برومند شاخ درخت تو بود

زبرجد بیاورد و یاقوت و زر\*\*\*همی ریخت بر تارک شاه بر

بدین گونه تا تخت گوهرنگار\*\*\*بشند پایه ها ناپدید از نثار

بفرمود پس کانجمن را بخوان\*\*\*بایوان دیگر بیارای خوان

نشستند در گلشن زرنگار\*\*\*بزرگان پرمایه با شهریار

همی گفت شاه آن شگفتی که دید\*\*\*بدریا در و نامداران شنید

ز دریا و از گنگ دژ یاد کرد\*\*\*لب نامداران پراز باد کرد

ازان خرمی دشت و آن شهر و راغ\*\*\*شمرها و پالیزها چون چراغ

بدو ماند کاوس کی در شگفت\*\*\*ز کردارش اندازه ها برگرفت

بدو گفت روز نو و ماه نو\*\*\*چو گفتارهای نو و شاه نو

نه کس چون تو اندر جهان شاه دید\*\*\*نه این داستان گوش هر کس شنید

کنون تا بدین اختری نو کنیم\*\*\*بمردی همه یاد خسرو کنیم

بیاراست آن گلشن زرنگار\*\*\*می آورد یاقوت لب میگسار

بیك هفته ز ایوان كاوس كی \*\*\*\*همی موج برخاست از جام می

بهشتم در گنج بگشاد شاه \*\*\*\*همی ساخت آن رنج راپایگاه

بزرگان كه بودند باوبهم \*\*\*\*برزم و بزم و بشادی و غم

باندازه شان خلعت آراستند \*\*\*\*ز گنج آنچ پرمایه تر خواستند

برفتند هر كس سوی كشوری \*\*\*\*سرافراز بانامور لشكری

بپرداخت زان پس بكار سپاه \*\*\*\*درم داد يك ساله از گنج شاه

وز آن پس نشستند بی انجمن \*\*\*\*نیا و جهانجوی با رای زن

چنین گفت خسرو بكاوس شاه \*\*\*\*جز از كردگار از كه جوییم راه

بیابان و يك ساله دریا و كوه \*\*\*\*برفتیم با داغ دل يك گروه

بهامون و كوه و

بدریای آب\*\*\*نشانی ندیدیم ز افراسیاب

گرو یک زمان اندر آید بگنگ\*\*\*سپاه آرد از هر سوی بیدرنگ

همه رنج و سختی پیش اندرست\*\*\*اگر چندمان دادگر یاورست

نیا چون شنید از نبیره سخن\*\*\*یکی پند پیرانه افگند بن

بدو گفت ما همچین بردو اسب\*\*\*بتازیم تا خان آذرگشسب

سر و تن بشویم با پا و دست\*\*\*چنانچون بودمرد یزدان پرست

ابا باژ با کردگار جهان\*\*\*بدو برکنیم آفرین نهان

باشیم بر پیش آتش پای\*\*\*مگر پاک یزدان بود رهنمای

بجایی که او دارد آرامگاه\*\*\*نماید نماینده داد راه

برین باژ گشتند هر دو یکی\*\*\*نگردیدیک تن ز راه اندکی

نشستند با باژ هر دو براسب\*\*\*دوان تا سوی خان آذرگشسب

پراز بیم دل یک بیک پرامید\*\*\*برفتند با جامه های سپید

چو آتش بدیدند گریان شدند\*\*\*چو بر آتش تیز بریان شدند

بدان جایگه زار و گریان دو شاه\*\*\*ببودند بادرده و فریاد خواه

جهان آفرین را همی خواندند\*\*\*بدان موبدان گوهر افشانند

چو خسرو بب مژه رخ بشست\*\*\*برافشاند دینار بر زند و است

بیک هفته بر پیش یزدان بدند\*\*\*مپندار کآتش پرستان بدند

که آتش بدان گاه محراب بود\*\*\*پرستنده را دیده پرآب بود

اگر چند اندیشه گردد دراز\*\*\*هم از پاک یزدان نه ای بی نیاز

بیک ماه در آذربادگان\*\*\*ببودند شاهان و آزادگان

ازان پس چنان بد که افراسیاب\*\*\*همی بود هر جای بی خورد و خواب

نه ایمن بجان و نه تن سودمند\*\*\*هراسان همیشه ز بیم گزند

همی از جهان جایگاهی بجست\*\*\*که باشد بجان ایمن و تن درست

بنزدیک بردع یکی غار بود\*\*\*سرکوه غار از جهان نابسود

ندید از برش جای پرواز باز\*\*\*نه زیرش پی شیر و آن گراز

خورش برد وز بیم جان جای ساخت\*\*\*بغار اندرون جای بالای ساخت

زهر شهر دور و بنزدیک آب\*\*\*که خوانی ورا هنگ افراسیاب

همی بود چندی بهنگ اندرون\*\*\*ز کرده پشیمان و دل پرزخون

چو خونریز گردد سرافراز\*\*\*بتخت کیان برنماند دراز

یکی مرد نیک اندران روزگار\*\*\*ز تخم فریدون آموزگار

پرستار با

فر و برزکیان\*\*\*بهر کار با شاه بسته میان

پرستشگهش کوه بودی همه\*\*\*ز شادی شده دور و دور از رمه

کجا نام این نامور هوم بود\*\*\*پرستنده دور از بروبوم بود

یکی کاخ بود اندران برز کوه\*\*\*بدو سخت نزدیک و دور از گروه

پرستشگهی کرده پشمینه پوش\*\*\*ز کافش یکی ناله آمد بگوش

که شاها سرانامور مهتر\*\*\*بزرگان و برداوران داورا

همه ترک و چین زیر فرمان تو\*\*\*رسیده بهر جای پیمان تو

یکی غار داری بهره بچنگ\*\*\*کجات آن سرتاج و مردان جنگ

کجات آن همه زور و مردانگی\*\*\*دلیری و نیروی و فرزانیگی

کجات آن بزرگی و تخت و کلاه\*\*\*کجات آن بروبوم و چندان سپاه

که اکنون بدین تنگ غار اندری\*\*\*گریزان بسنگین حصار اندری

بترکی چو این ناله بشنید هوم\*\*\*پرستش رها کرد و بگذاشت بوم

چنین گفت کین ناله هنگام خواب\*\*\*نباشد مگر آن افراسیاب

چو اندیشه شد بر دلش بر درست\*\*\*در غار تاریک چندی بجست

ز کوه اندر آمد بهنگام خواب\*\*\*بدید آن در هنگ افراسیاب

بیامد بکردار شیر ژیان\*\*\*ز پشمینه بگشاد گردی میان

کمندی که بر جای زنا داشت\*\*\*کجا در پناه جهاندار داشت

بهنگ اندرون شد گرفت آن بدست\*\*\*چو نزدیک شد بازوی او بیست

همی رفت و او را پس اندر کشان\*\*\*همی تاخت با رنج چون بیهشان

شگفت ار بمانی بدین در رواست\*\*\*هر آنکس که او بر جهان پادشاست

جز از نیک نامی نباید گزید\*\*\*بیاید چمید و بیاید چرید

ز گیتی یک عار بگزید راست\*\*\*چه دانست کان غار هنگ بلاست

چو آن شاه راهوم بازو ببست\*\*\*همی بردش از جایگاه نشست

بدو گفت کای مرد باهوش و باک\*\*\*پرستار دارنده یزدان پاک

چه خواهی زمن من کییم درجهان\*\*\*نشسته بدین غار باندهان

بدو گفت هوم این نه آرام تست\*\*\*جهانی سراسر پراز نام تست

ز شاهان گیتی برادر که کشت\*\*\*که شد نیز با پاک یزدان درشت

چو اغریث و نوذر نامدار\*\*\*سیاوش که بد در جهان یادگار

تو خون سریگناهان مریز\*\*\*نه اندر بن غار بی بن گریز

بدو



گفت کاندز جهان بیگناه\*\*\*کرادانی ای مردبا دستگاه  
چنین راند برسر سپهر بلند\*\*\*که آید زمن درد ورنج و گزند  
زفرمان یزدان کسی نگذرد\*\*\*وگر دیده اژدها بسپرد  
بیخشای بر من که بیچاره ام\*\*\*وگر چند بر خود ستمکاره ام  
نبیره فریدون فرخ منم\*\*\*زبند کمندت همی بگسلم  
کجا برد خواهی مرا بسته خوار\*\*\*نترسی ز یزدان بروز شمار  
بدو گفت هوم ای بد بد گمان\*\*\*همانا فراوان نماندت زمان  
سخنهای چون گلستان نوست\*\*\*تراهوش بردست کیخروست  
بیچد دل هوم را زان گزند\*\*\*برو سست کرد آن کیانی کمند  
بدانست کان مرد پرهیزگار\*\*\*بیخشود بر ناله شهریار  
بیچد وزو خویشان درکشید\*\*\*بدریا درون جست و شد ناپدید  
چنان بد که گودرز کشوادگان\*\*\*همی رفت باگیو و آزادگان  
گرازان و پویان بنزدیک شاه\*\*\*بدریا درون کرد چندی نگاه  
بیچشم آمدش هوم با آن کمند\*\*\*نوان بر لب آب برمستمند  
همان گونه آب را تیره دید\*\*\*پرستنده را دیدگان خیره دید  
بدل گفت کین مرد پرهیزگار\*\*\*زدریای چیچست گیرد شکار  
نهنگی مگر دم ماهی گرفت\*\*\*بدیدار ازو مانده اندر شکفت  
بدو گفت کای مرد پرهیزگار\*\*\*نهانی چه داری بکن آشکار  
ازین آب دریا چه جویی همی\*\*\*مگر تیره تن را بشویی همی  
بدو گفت هوم ای سرافراز مرد\*\*\*نگه کن یکی اندرین کار کرد

یکی جای دارم بدین تیغ کوه\*\*\*پرستشگه بنده دور از گروه

شب تیره بر پیش یزدان بدم\*\*\*همه شب یزدان پرستان بدم

بدانگه که خیزد ز مرغان خروش\*\*\*یکی ناله زارم آمد بگوش

همانگه گمان برد روشن دلم\*\*\*که من بیخ کین از جهان بگسلم

بدین گونه آوازم هنگام خواب\*\*\*نشاید که باشد جز افراسیاب

بجستن گرفتم همه کوه و غار\*\*\*بدیدم در هنگ آن سوگوار

دو دستش بزناز بستم چو سنگ\*\*\*بدان سان که خونریز بودش دو چنگ

ز کوه اندر آوردمش تازیان\*\*\*خروشان و نوحه زنان چون زنان

ز بس ناله و بانگ و سوگند اوی\*\*\*یکی سست کردم همی بند اوی

بدین جایگه در ز چنگم بجست\*\*\*دل و جانم از رستن او بخست

بدین آب چیچست پنهان شدست\*\*\*بگفتم ترا

راست چونانک هست

چو گودرز بشنید این داستان\*\*\*بیاد آمدش گفته راستان  
از آنجا بشد سوی آتشکده\*\*\*چنانچون بود مردم دلشده  
نخستین بر آتش ستایش گرفت\*\*\*جهان آفرین را نیایش گرفت  
پردخت و بگشاد راز از نهفت\*\*\*همان دیده بر شهیاران بگفت  
همانگه نشستند شاهان براسب\*\*\*برفتند زایوان آذر گشسب  
پراندیشه شد زان سخن شهیار\*\*\*بیامد بنزدیک پرهیزگار  
چو هوم آن سرو تاج شاهان بدید\*\*\*بریشان بداد آفرین گسترید  
همه شهیاران برو آفرین\*\*\*همی خواندند از جهان آفرین  
چنین گفت باهوم کاوس شاه\*\*\*به یزدان سپاس و بدویم پناه  
که دیدم رخ مردان یزدان پرست\*\*\*توانا و بادانش و زور دست  
چنین داد پاسخ پرستنده هوم\*\*\*به آباد بادا بداد تو بوم  
بدین شاه نوروز فرخنده باد\*\*\*دل بدسگالان او کنده باد  
پرستنده بودم بدین کوهسار\*\*\*که بگذشت بر گنگ دژ شهیار  
همی خواستم تا جهان آفرین\*\*\*بدو دارد آباد روی زمین  
چو باز آمد او شاد و خندان شدم\*\*\*نیایش کنان پیش یزدان شدم  
سروش خجسته شبی ناگهان\*\*\*بکرد آشکارا بمن برنهان  
ازین غار بی بن برآمدخروش\*\*\*شنیدم نهادم به آواز گوش  
کسی زار بگریست بر تخت عاج\*\*\*چه بر کشور و لشکر و تیغ و تاج  
ز تیغ آمدم سوی آن غار تنگ\*\*\*کمندی که ز نار بودم بچنگ

بدیدم سر و گوش افراسیاب\*\*\*درو ساخته جای آرام و خواب

ببند کمندهش ببستم چو سنگ\*\*\*کشیدمش بیچاره زان جای تنگ

بخواهش بدو سست کردم کمند\*\*\*چو آمد بر آب بگشاد بند

بب اندرست این زمان ناپدید\*\*\*پی او ز گیتی بیاید برید

ورا گر ببرد باز گیرد سپهر\*\*\*بجنبد بگرسبوزش خون و مهر

چو فرماند دهد شهریار بلند\*\*\*برادرش را پای کرده ببند

بیارند بر کتف او خام گاو\*\*\*بدوزند تا گم کند زور و تاو

چو آواز او یابد افراسیاب\*\*\*همانا بر آید ز دریای آب

بفرمود تا روزبانان در\*\*\*برفتند باتیغ و گیلی سپر

ببردند گرسبوز شوم را\*\*\*که آشوب ازو بد بر و بوم را

بدژخیم فرمود تا برکشید\*\*\*زرخ پرده شوم را بردرید

همی دوخت بر کتف او خام گاو\*\*\*چنین تانماندهش بتن هیچ تاو

برو پوست بدرید و زنهار خواست\*\*\*جهان آفرین

را همی یار خواست

چو بشنید آوازش افراسیاب\*\*\*پر از درد گریان برآمد ز آب

بدریا همی کرد پای آشناه\*\*\*بیامد بجایی که بد پایگاه

ز خشکی چو بانگ برادر شنید\*\*\*برو بتر آمد ز مرگ آنچ دید

چو گرسیوز او را بدید اندر آب\*\*\*دو دیده پر از خون و دل پر شتاب

فغان کرد کای شهریار جهان\*\*\*سر نامداران و تاج مهان

کجات آن همه رسم و آیین و گاه\*\*\*کجات آن سر تاج و چندان سپاه

کجات آن همه دانش و زور دست\*\*\*کجات آن بزرگان خسروپرست

کجات آن برزم اندرون فر و نام\*\*\*کجات آن بیزم اندرون کام و جام

که اکنون بدریا نیاز آمدت\*\*\*چنین اختر دیرساز آمدت

چو بشنید بگریست افراسیاب\*\*\*همی ریخت خونین سرشک اندر آب

چنی اد پاسخ که گرد جهان\*\*\*بگشتم همی آشکار و نهان

کزین بخشش بد مگر بگذرم\*\*\*ز بد بتر آمد کنون بر سرم

مرا زندگانی کنون خوار گشت\*\*\*روانم پر از درد و تیمار گشت

نبیره فریدون و پور پشنگ\*\*\*بر آویخته سر بکام نهنگ

همی پوست درند بر وی بچرم\*\*\*کسی را نینم بچشم آب شرم

زبان دو مهتر پر از گفت و گوی\*\*\*روان پرستنده پر جست و جوی

چو یزدان پرستنده او را بدید\*\*\*چنان نوحه زار ایشان شنید

ز راه جزیره برآمد یکی\*\*\*چو دیدش مر او را ز دور اندکی

گشاد آن کیانی کمند از میان\*\*\*دو تایی بیامد چو شیر زیان

بینداخت آن گرد کرده کمند\*\*\*سر شهریار اندر آمد بیند

بخشکی کشیدش ز دریای آب\*\*\*بشد توش و هوش از رد افراسیاب

گرفته ورا مرد دین دار دست\*\*\*بخواری ز دریا کشید و بیست

سپردش بدیشان و خود باز گشت\*\*\*تو گفتی که با باد انباز گشت

بیامد جهاندار با تیغ تیز\*\*\*سری پر ز کینه دلی پر ستیز

چنین گفت بی دولت افراسیاب\*\*\*که این روز را دیده بودم بخواب

سپهر بلند ار فراوان کشید\*\*\*همان پرده رازها بردرید

بواز گفت

ای بد کینه جوی\*\*\*چراکشت خواهی نیا را بگوی

چنین داد پاسخ که ای بدکنش\*\*\*سزاوار پیغاره و سرزنش

ز جان برادرت گویم نخست\*\*\*که هرگز بلای مهان را نجست

دگر نوذر آن نامور شهریار\*\*\*که از تخم ایرج بد او یادگار

زدی گردنش را بشمشیر تیز\*\*\*برانگیختی از جهان رستخیز

سه دیگر سیاوش که چون او سوار\*\*\*نبیند کسی از مهان یادگار

بریدی سرش چون سر گوسفند\*\*\*همی برگذشتی ز چرخ بلند

بکردار بد تیز بشتافتی\*\*\*مکافات آن بد کنون یافتی

بدو گفت شاها نبود آنچه بود\*\*\*کنون داستانم بیاید شنود

بمان تا مگر مادرت را بجان\*\*\*بینم پس این داستانها بخوان

بدو گفت گر خواستی مادرم\*\*\*چرا آتش افروختی بر سرم

پدر بیگنه بود و من در نهان\*\*\*چه رفت از گزند تو اندر جهان

سر شهریاری ربودی که تاج\*\*\*بدو زار گریان شد و تخت عاج

کنون روز بادا فره ایزدیت\*\*\*مکافات بد را ز یزدان بدیست

بشمشیر هندی بزد گردنش\*\*\*بخاک اندر افگند نازک تنش

ز خون لعل شد ریش و موی سپید\*\*\*برادرش گشت از جهان ناامید

تهی ماند زو گاه شاهنشهی\*\*\*سرآمد برو روزگار مهی

ز کردار بد بر تنش بد رسید\*\*\*مجو ای پسر بند بد را کلید

چو جویی بدانی که از کار بد\*\*\*بفرجام بر بدکنش بد رسد

سپهبد که با فر یزدان بود\*\*\*همه خشم او بند و زندان بود

چو خونریز گردد بماند نژند\*\*\*مکافات یابد ز چرخ بلند

چنین گفت موبد بهرام تیز\*\*\*که خون سر بیگناهان مریز

چو خواهی که تاج تو ماند بجای\*\*\*مبادی جز آهسته و پاک رای

نگه کن که خود تاج با سر چه گفت\*\*\*که با مغزت ای سر خرد باد جفت

بگرسوز آمد ز کار نیا\*\*\*دو رخ زرد و یک دل پر از کیمیا

کشیدندش از پیش دژخیم زار\*\*\*بیند گران و بید روزگار

ابا روزبانان مردم کشان\*\*\*چنانچون بود مردم بدنشان

چو در پیش کیخسرو آمد بدرد\*\*\*ببارید خون بر رخ



شهنشاه ایران زبان برگشاد\*\*\*و ز آن تشت و خنجر بسی کرد یاد

ز تور و فریدون و سلم سترگ\*\*\*ز ایرج که بد پادشاه بزرگ

بدرخیم فرمود تا تیغ تیز\*\*\*کشید و بیامد دلی پر ستیز

میان سپهبد بدو نیم کرد\*\*\*سپه را همه دل پر از بیم کرد

بهم برفگدندشان همچو کوه\*\*\*ز هر سو بدور ایستاده گروه

ز یزدان چو شاه آرزوها بیافت\*\*\*ز دریا سوی خان آذر شتافت

بسی زر بر آتش برافشاندند\*\*\*بزمزم همی آفرین خواندند

بودند یک روز و یک شب بیای\*\*\*پیش جهانداور رهنمای

چو گنجور کیخسرو آمد زرسب\*\*\*ببخشید گنجی بر آذر گشسب

بران موبدان خلعت افگند نیز\*\*\*درم داد و دینار و بسیار چیز

بشهر اندرون هرک درویش بود\*\*\*و گر خوردش از کوشش خویش بود

بران نیز گنجی پراگنده کرد\*\*\*جهانی بداد و دهش بنده کرد

ازان پس بتخت کیان برنشست\*\*\*در بار بگشاد و لب را بیست

نباشند نامه بهر کشوری\*\*\*بهر نامداری و هر مهتری

ز خاور بشد نامه تا باختر\*\*\*بجایی که بد مهتری با گهر

که روی زمین از بد اژدها\*\*\*بشمشیر کیخسرو آمد رها

بنیروی یزدان پیروز گر\*\*\*نیاسود و نگشاد هر گز کمر

روان سیاوش را زنده کرد\*\*\*جهان را بداد و دهش بنده کرد

همی چیز بخشید درویش را\*\*\*پرستنده و مردم خویش را

ازان پس چنین گفت شاه جهان\*\*\*که ای نامداران فرخ مهان

زن و کودک خرد بیرون برید\*\*\*خورشها و رامش بهامون برید

بپردخت زان پس برامش نهاد\*\*\*برفتند گردان خسرو نژاد

هر آنکس که بود از نژاد زرسب\*\*\*بیامد بایوان آذرگشسب

چهل روز با شاه کاوس کی\*\*\*همی بود با رامش و رود و می

چو رخشنده شد بر فلک ماه نو\*\*\*زر افسری بر سر شاه نو

بزرگان سوی پارس کردند روی\*\*\*برآسوده از رزم وز گفت و گوی

بهر شهر کاندر شدند ز راه\*\*\*شدی انجمن مرد بر پیشگاه

گشادی سر بدره ها شهریار\*\*\*توانگر شدی مرد پرهیزگار

چو با ایمنی گشت کاوس جفت\*\*\*همه

راز دل پیش یزدان بگفت

چنین گفت کای برتر از روزگار\*\*\*تو باشی بهر نیکی آموزگار

ز تو یافتم فر و اورنگ و بخت\*\*\*بزرگی و دیهیم و هم تاج و تخت

تو کردی کسی را چو من بهر مند\*\*\*ز گنج و ز تخت و ز نام بلند

ز تو خواستم تا بکی کینه ور\*\*\*بکین سیاوش ببندد کمر

نبیره بدیدم جهانین خویش\*\*\*بفرهنگ و تدبیر و آیین خویش

جهانجوی با فر و برز و خرد\*\*\*ز شاهان پیشینگان بگذرد

چو سالم سه پنجاه بر سر گذشت\*\*\*سر موی مشکین چو کافور گشت

همان سرو یازنده شد چون کمان\*\*\*ندارم گران گر سرآید زمان

بسی برنیامد برین روزگار\*\*\*کزو ماند نام از جهان یادگار

جهاندار کیخسرو آمد بگاه\*\*\*نشست از بر زیرگه با سپاه

از ایرانیان هرک بد نامجوی\*\*\*پیاده برفتند بی رنگ و بوی

همه جامه هاشان کبود و سیاه\*\*\*دو هفته بودند با سوگ شاه

ز بهر ستودانش کاخی بلند\*\*\*بکردند بالای او ده کمند

ببردند پس نامداران شاه\*\*\*دییقی و دیبای رومی سیاه

برو تافته عود و کافور و مشک\*\*\*تنش را بدو در بکردند خشک

نهادند زیراندرش تخت عاج\*\*\*بسربرز کافور وز مشک تاج

چو برگشت کیخسرو از پیش تخت\*\*\*در خوابگه را بستند سخت

کسی نیز کاوس کی را ندید\*\*\*ز کین و ز آوردگاه آرمید

چنینست رسم سرای سپنج\*\*\*نمانی درو جاودانه مرنج

نه دانا گذر یابد از چنگ مرگ\*\*\*نه جنگ آوران زیر خفتان و ترگ

اگر شاه باشی و گر زردهشت\*\*\*نهالی ز خاکست و بالین ز خشت

چنان دان که گیتی ترا دشمنست\*\*\*زمین بستر و گور پیرهنست

چهل روز سوگ نیا داشت شاه\*\*\*ز شادی شده دور وز تاج و گاه

پس آنکه نشست از بر تخت عاج\*\*\*بسر بر نهاد آن دل افروز تاج

سپاه انجمن شد بدرگاه شاه\*\*\*ردان و بزرگان زرین کلاه

بشاهی برو آفرین خواندند\*\*\*بران تاج بر گوهر افشانند

یکی سور بد در جهان سربسر\*\*\*چو بر تخت بنشست پیروز گر

برین

گونه تا سالیان گشت شست\*\*\*جهان شد همه شاه را زير دست  
پرانديشه شد مایه ور جان شاه\*\*\*ازان رفتن کار و آن دستگاه  
همی گفت ویران و آباد بوم\*\*\*ز چین و ز هند و توران و روم  
هم از خاوران تا در باختر\*\*\*ز کوه و بیابان وز خشک و تر  
سراسر ز بدخواه کردم تهی\*\*\*مرا گشت فرمان و گاه مهی  
جهان از بداندیش بی بیم شد\*\*\*دل اهرمن زین به دو نیم شد  
ز یزدان همه آرزو یافتم\*\*\*و گر دل همه سوی کین تافتم  
روانم نباید که آرد منی\*\*\*بداندیشی و کیش آهرمنی  
شوم همچو ضحاک تازی و جم\*\*\*که با سلم و تور اندر آیم بزم  
بیک سو چو کاوس دارم نیا\*\*\*دگر سو چو توران پر از کیمیا  
چو کاوس و چون جادو افراسیاب\*\*\*که جز روی کژی ندیدی بخواب  
بیزدان شوم یک زمان ناسپاس\*\*\*بروشن روان اندر آرم هراس  
ز من بگسلد فره ایزدی\*\*\*گر آیم بکزی و راه بدی  
ازان پس بران تیرگی بگذرم\*\*\*بخاک اندر آید سر و افسرم  
بگیتی بماند ز من نام بد\*\*\*همان پیش یزدان سرانجام بد  
تبه گردد چهر و رنگ رخان\*\*\*بریزد بخاک اندرون استخوان  
هنر کم شود ناسپاسی بجای\*\*\*روان تیره گردد بدیگر سرای  
گرفته کسی تاج و تخت مرا\*\*\*پای اندر آورده بخت مرا  
ز من نام ماند بدی یادگار\*\*\*گل رنجهای کهن گشته خار  
من اکنون چو کین پدر خواستم\*\*\*جهانی بخوبی بیاراستم

بکشتم کسی را که بایست کشت\*\*\*که بد کثر و با راه یزدان درشت

بیاد و ویران درختی نماند\*\*\*که منشور تخت مرا برنخواند

بزرگان گیتی مرا کهترند\*\*\*وگر چند با گنج و با افسرند

سپاسم ز یزدان که او داد فر\*\*\*همان گردش اختر و پای و پر

کنون آن به آید که من راه جوی\*\*\*شوم پیش یزدان پر از آب روی

مگر هم بدین خوبی اندر نهان\*\*\*پرستنده کردگار جهان

روانم بدان جای نیکان برد\*\*\*که این تاج و

تخت مهی بگذرد

نیابد کسی زین فزون کام و نام\*\*\*بزرگی و خوبی و آرام و جام

رسیدیم و دیدیم راز جهان\*\*\*بد و نیک هم آشکار و نهان

کشاورز دیدیم گر تاجور\*\*\*سرانجام بر مرگ باشد گذر

بسالار نوبت بفرمود شاه\*\*\*که هر کس که آید بدین بارگاه

ورا بازگردان بنیکو سخن\*\*\*همه مردمی جوی و تندی مکن

بیست آن در بارگاه کیان\*\*\*خروشان بیامد گشاده میان

ز بهر پرستش سر و تن بشست\*\*\*بشمع خرد راه یزدان بجست

پوشید پس جامه نو سپید\*\*\*نیایش کنان رفت دل پر امید

بیامد خرامان بجای نماز\*\*\*همی گفت با داور پاک راز

همی گفت کای برتر از جان پاک\*\*\*برآرنده آتش از تیره خاک

مرا بین و چندی خرد ده مرا\*\*\*هم اندیشه نیک و بد ده مرا

ترا تا باشم نیایش کنم\*\*\*بدین نیکویها افزایش کنم

بیامرز رفته گناه مرا\*\*\*ز کثری بکش دستگاه مرا

بگردان ز جانم بد روزگار\*\*\*همان چاره دیو آموزگار

بدان تا چو کاوس و ضحاک و جم\*\*\*نگیرد هوا بر روانم ستم

چو بر من پوشد در راستی\*\*\*بنیرو شود کثری و کاستی

بگردان ز من دیو را دستگاه\*\*\*بدان تا ندارد روانم تباه

نگه دار بر من همین راه و سان\*\*\*روانم بدان جای نیکان رسان

شب و روز یک هفته بر پای بود\*\*\*تن آنجا و جانش دگر جای بود

سر هفته را گشت خسرو نوان\*\*\*بجای پرستش نماندش توان

بهشتم ز جای پرستش برفت\*\*\*بر تخت شاهی خرامید تفت

همه پهلوانان ایران سپاه\*\*\*شگفتی فرومانده از کار شاه

ازان نامداران روز نبرد\*\*\*همی هر کسی دیگر اندیشه کرد

چو بر تخت شد نامور شهریار\*\*\*بیامد بدرگاه سالار بار

بفرمود تا پرده برداشتند\*\*\*سپه را ز درگاه بگذاشتند

برفتند با دست کرده بکش\*\*\*بزرگان پیل افکن شیرفش

چو طوس و چو گودرز و گویو دلیر\*\*\*چو گرگین و بیژن چو رهام شیر

چو دیدند بردند پیشش نماز\*\*\*ازان پس همه برگشادند راز

که شاهها دلیرا گوا داورا\*\*\*جهاندار و



بر مهتران مهترا

چو تو شاه نشست بر تخت عاج\*\*\*فروغ از تو گیرد همی مهر و تاج

فرازنده<sup>□</sup> نیزه و تیغ و اسب\*\*\*فروزنده<sup>□</sup> فرخ آذر گشسب

نترسی ز رنج و ننازی بگنج\*\*\*بگیتی ز گنجت فزونست رنج

همه پهلوانان ترا بنده ایم\*\*\*سراسر بیدار تو زنده ایم

همه دشمنان را سپردی بخاک\*\*\*نماندت بگیتی ز کس بیم و باک

بهر کشوری لشکر و گنج تست\*\*\*بجایی که پی برنهی رنج تست

ندانیم کاندیشه<sup>□</sup> شهریار\*\*\*چرا تیره شد اندرین روزگار

ترا زین جهان روز بر خوردنست\*\*\*نه هنگام تیمار و پژمردنست

گر از ما بچیزی بیازرد شاه\*\*\*از آزار او نیست ما را گناه

بگوید بما تا دلش خوش کنیم\*\*\*پراز خون دل و رخ بر آتش کنیم

و گر دشمنی دارد اندر نهان\*\*\*بگوید بما شهریار جهان

همه تاجداران که بودند شاه\*\*\*بدین داشتند ارج گنج و سپاه

که گر سر ستانند و گر سر دهند\*\*\*چو ترگ دلیران بسر برنهند

نهانی که دارد بگوید بما\*\*\*همان چاره<sup>□</sup> آن بجوید ز ما

بدیشان چنین گفت پس شهریار\*\*\*که با کس ندارید کس کارزار

بگیتی ز دشمن مرا نیست رنج\*\*\*نشد نیز جایی پراکنده گنج

نه آزار دارم ز کار سپاه\*\*\*نه اندر شما هست مرد گناه

ز دشمن چو کین پدر خواستم\*\*\*بداد و بدین گیتی آراستم

بگیتی پی خاک تیره نماند\*\*\*که مهر نگین مرا برنخواند

شما تیغها در نیام آورید\*\*\*می سرخ و سیمینه جام آورید  
بجای چرنگ کمان نای و چنگ\*\*\*بسازید با باده و بوی و رنگ  
بیک هفته من پیش یزدان بیای\*\*\*ببوم به اندیشه و پاک رای  
یکی آرزو دارم اندر نهان\*\*\*همی خواهم از کردگار جهان  
بگویم گشاده چو پاسخ دهید\*\*\*پاسخ مرا روز فرخ نهید  
شما پیش یزدان نیایش کنید\*\*\*برین کام و شادی ستایش کنید  
که او داد بر نیک و بد دستگاه\*\*\*ستایش مر او را که بنمود راه  
ازان پس بمن شادمانی کنید\*\*\*ز بدها روان بی گمانی کنید  
بدانید کین چرخ ناپایدار\*\*\*ندانند همی

کهر از شهریار

همی بدرود پیر و برنا بهم\*\*\*ازو داد بینیم و زو هم ستم

همه پهلوانان ز نزدیک شاه\*\*\*برون آمدند از غمان جان تباه

بسالار بار آن زمان گفت شاه\*\*\*که بنشین پس پرده<sup>□</sup> بارگاه

کسی را مده بار در پیش من\*\*\*ز بیگانه و مردم خویش من

بیامد بجای پرستش شب\*\*\*بدادار دارنده بگشاد لب

همی گفت ای برتر از برتری\*\*\*فزاینده<sup>□</sup> پاکی و مهتری

تو باشی بمینو مرا رهنمای\*\*\*مگر بگذرم زین سپنجی سرای

نکردی دلم هیچ نیافته\*\*\*روان جای روشن دلان تافته

چو یک هفته بگذشت نمود روی\*\*\*برآمد یکی غلغل و گفت و گوی

همه پهلوانان شدند انجمن\*\*\*بزرگان فرزانه و رای زن

چو گودرز و چون طوس نوذر نژاد\*\*\*سخن رفت چندی ز بیداد و داد

ز کردار شاهان برتر منش\*\*\*ز یزدان پرستان وز بدکنش

همه داستانها زدند از مهان\*\*\*بزرگان و فرزنانگان جهان

پدر گیو را گفت کای نیکبخت\*\*\*همیشه پرستنده<sup>□</sup> تاج و تخت

از ایران بسی رنج برداشتی\*\*\*بر و بوم و پیوند بگذاشتی

پیش آمد اکنون یکی تیره کار\*\*\*که آن را نشاید که داریم خوار

بباید شدن سوی زابلستان\*\*\*سواری فرستی بکابلستان

بزابل برستم بگویی که شاه\*\*\*ز یزدان بیچید و گم کرد راه

در بار بر نامداران بست\*\*\*همانا که با دیو دارد نشست

بسی پوزش و خواهش آراستیم\*\*\*همی زان سخن کام او خواستیم

فراوان شنید ایچ پاسخ نداد\*\*\*دلش خیره بینیم و سر پر ز باد

بترسیم کو هیچو کاوس شاه\*\*\*شود کتر و دیوش بیچد ز راه

شما پهلوانید و داناترید\*\*\*بهر بودنی بر تواناترید

کنون هرک او هست پاکیزه رای\*\*\*ز قنوج وز دنور و مرغ و مای

ستاره شناسان کابلستان\*\*\*همه پاکریان زابلستان

بیارید زین در یکی انجمن\*\*\*بایران خرامید با خویشان

شد این پادشاهی پر از گفت و گوی\*\*\*چو پوشید خسرو ز ما رای و روی

فکندیم هرگونه رای ز بن\*\*\*ز دستان گشاید همی این سخن

سخنهای گودرز بشنید گیو\*\*\*ز لشکر گزین کرد مردان

بر آشفته و اندیشه اندر گرفت\*\*\*ز ایران ره سیستان برگرفت

چو نزدیک دستان و رستم رسید\*\*\*بگفت آن شگفتی که دید و شنید

غمی گشت پس نامور زال گفت\*\*\*که گشتیم با رنج بسیار جفت

برستم چنین گفت کز بخردان\*\*\*ستاره شناسان و هم موبدان

ز زابل بخوان و ز کابل بخواه\*\*\*بدان تا بیایند با ما براه

شدند انجمن موبدان و ردان\*\*\*ستاره شناسان و هم بخردان

همه سوی دستان نهادند روی\*\*\*ز زابل به ایران نهادند روی

جهاندار برپای بد هفت روز\*\*\*بهشتم چو بفروخت گیتی فروز

ز در پرده برداشت سالار بار\*\*\*نشست از بر تخت زر شهریار

همه پهلوانان ابا موبدان\*\*\*برفتند نزدیک شاه جهان

فراوان بودند پیشش پیاپی\*\*\*بزرگان با دانش و رهنمای

جهاندار چون دید بنداختشان\*\*\*برسم کیان پایگه ساختشان

ازان نامداران خسروپرست\*\*\*کس از پای نشست و نگشاد دست

گشادند لب کی سپهر روان\*\*\*جهاندار باداد و روشن روان

توانایی و فر شاهی تراست\*\*\*ز خورشید تا پشت ماهی تراست

همه بودنیها بروشن روان\*\*\*بدانی بکردار و دانش جوان

همه بندگانیم در پیش شاه\*\*\*چه کردیم و بر ما چرا بست راه

ارغم ز دریاست خشکی کنیم\*\*\*همه چادر خاک مشکمی کنیم

و گر کوه باشد ز بن برکنیم\*\*\*بخنجر دل دشمنان بشکنیم

وگر چاره<sup>□</sup> این برآید بگنج\*\*\*نبیند ز گنج درم نیز رنج  
همه پاسبانان گنج توایم\*\*\*پراز درد گریان ز رنج توایم  
چنین داد پاسخ جهاندار باز\*\*\*که از پهلوانان نیم بی نیاز  
ولیکن ندارم همی دل برنج\*\*\*ز نیروی دست و ز مردان و گنج  
نه در کشوری دشمن آمد پدید\*\*\*که تیمار آن بد بیاید کشید  
یکی آرزو خواست روشن دلم\*\*\*همی دل آن آرزو نگسلم  
بدان آرزو دارم اکنون امید\*\*\*شب تیره تا گاه روز سپید  
چه یابم بگویم همه راز خویش\*\*\*برآرم نهان کرده آواز خویش  
شما باز گردید پیروز و شاد\*\*\*بد اندیشه بر دل مدارید یاد  
همه پهلوانان آزادمرد\*\*\*برو خواندند آفرینی بدرد  
چو ایشان برفتند پیروز شاه\*\*\*بفرمود تا پرده<sup>□</sup> بارگاه  
فروهشت و بنشست گریان بدرد\*\*\*همی

بود پیچان و رخ لاژورد

جهاندار شد پیش برتر خدای\*\*\*همی خواست تا باشدش رهنمای

همی گفت کای کرد گار سپهر\*\*\*فروزنده نیکی و داد و مهر

ازین شهریاری مرا سود نیست\*\*\*گر از من خداوند خشنود نیست

ز من نیکوی گر پذیرفت و زشت\*\*\*نشستن مرا جای ده در بهشت

چنین پنج هفته خروشان پپای\*\*\*همی بود بر پیش گیهان خدای

شب تیره از رنج نغنود شاه\*\*\*بدانگه که برزد سر از برج ماه

بخفت او و روشن روانش نخفت\*\*\*که اندر جهان با خرد بود جفت

چنان دید در خواب کو را بگوش\*\*\*نهفته بگفتی خجسته سروش

که ای شاه نیک اختر و نیک بخت\*\*\*بسودی بسی یاره و تاج و تخت

اگر زین جهان تیز بشتافتی\*\*\*کنون آنچ جستی همه یافتی

بهمسیایگی داور پاک جای\*\*\*بیابی بدین تیرگی در میای

چو بخشی بارزانیان بخش گنج\*\*\*کسی را سپار این سرای سپنج

توانگر شوی گر تو درویش را\*\*\*کنی شادمان مردم خویش را

کسی گردد ایمن ز چنگ بلا\*\*\*که یابد رها زین دم ازدها

هر آنکس که از بهر تو رنج برد\*\*\*چنان دان که آن از پی گنج برد

چو بخشی بارزانیان بخش چیز\*\*\*که ایدر نمایی تو بسیار نیز

سر تخت را پادشاهی گزین\*\*\*که ایمن بود مور ازو بر زمین

چو گیتی ببخشی میاسای هیچ\*\*\*که آمد ترا روزگار بسیج

چو بیدار شد رنج دیده ز خواب\*\*\*ز خوی دید جای پرستش پر آب

همی بود گریان و رخ بر زمین\*\*\*همی خواند بر کردگار آفرین

همی گفت گر تیز بشتافتم\*\*\*ز یزدان همه کام دل یافتم

بیامد بر تخت شاهی نشست\*\*\*یکی جامه نابسوده بدست

بپوشید و بنشست بر تخت عاج\*\*\*جهاندار بی یاره و گرز و تاج

سر هفته را زال و رستم بهم\*\*\*رسیدند بی کام دل پر ز غم

چو ایرانیان آگهی یافتند\*\*\*همه داغ دل پیش بشتافتند

چو رستم پدید آمد و زال زر\*\*\*همان موبدان فراوان هنر

هر آنکس که بود از نژاد زرسب\*\*\*پذیره



شدن را بیاراست اسب

همان طوس با کاویانی درفش\*\*\*\*همه نامداران زرینه کفش

چو گودرز پیش تهمتن رسید\*\*\*\*سرشکش ز مژگان برخ برچکید

سپاهی همی رفت رخساره زرد\*\*\*\*ز خسرو همه دل پراز داغ و درد

بگفتند با زال و رستم که شاه\*\*\*\*بگفتار ابلیس گم کرد راه

همه بارگاهش سیاهست و بس\*\*\*\*شب و روز او را ندیدست کس

ازین هفته تا آن در بارگاه\*\*\*\*گشایند و پویم و یابیم راه

جز آنست کیخسرو ای پهلوان\*\*\*\*که دیدی تو شاداب و روشن روان

شده کوژ بالای سرو سهی\*\*\*\*گرفته گل سرخ رنگ بهی

ندانم چه چشم بد آمد بروی\*\*\*\*چرا پژمرد آن چو گلبرگ روی

مگر تیره شد بخت ایرانیان\*\*\*\*وگر شاه را ز اختر آمد زیان

بدیشان چنین گفت زال دلیر\*\*\*\*که باشد که شاه آمد از گاه سیر

درستی و هم دردمندی بود\*\*\*\*گهی خوشی و گه نژندی بود

شما دل مدارید چندین بغم\*\*\*\*که از غم شود جان خرم دژم

بکشیم و بسیار پندش دهیم\*\*\*\*پند اختر سودمندش دهیم

وزان پس هر آنکس که آمد براه\*\*\*\*برفتند پویان سوی بارگاه

هم آنکه ز در پرده برداشتند\*\*\*\*بر اندازه شان شاد بگذاشتند

چو دستان و چون رستم پیلتن\*\*\*\*چو طوس و چو گودرز و آن انجمن

چو گرگین و چون بیژن و گستهم\*\*\*\*هر آنکس که رفتند گردان بهم

شهنشاه چون روی ایشان بدید\*\*\*\*پرده در آوای رستم شنید

پراندیشه از تخت برپای خاست\*\*\*چنان پشت خمیده را کرد راست

ز داندگان هرک بد زابلی\*\*\*ز قنوج وز دنبر و کابلی

یکایک پرسید و بنواختشان\*\*\*برسم مهی پایگه ساختشان

همان نیز ز ایرانیان هرک بود\*\*\*باندازه شان پایگه برفزود

برو آفرین کرد بسیار زال\*\*\*که شادان بدی تا بود ماه و سال

ز گاه منوچهر تا کیقباد\*\*\*ازان نامداران که داریم یاد

همان زو طهماسب و کاوس کی\*\*\*بزرگان و شاهان فرخنده پی

سیاوش مرا خود چو فرزند بود\*\*\*که با فر و با برز و اورند بود

ندیدم کسی را بدین

بخردی\*\*\*بدین برز و این فره ایزدی

پیروزی و مردی و مهر و رای\*\*\*که شاهیت بادا همیشه بجای

چه مهتر که پای ترا خاک نیست\*\*\*چه زهر آنک نام تو تریاک نیست

یکی ناسزا آگهی یافتم\*\*\*بدان آگهی تیز بشتافتم

ستاره شناسان و کنداوران\*\*\*ز هر کشوری آنک دیدم سران

ز قنوج وز دنور و مرغ و مای\*\*\*برفتند با زیج هندی ز جای

بدان تا بجویند راز سپهر\*\*\*کز ایران چرا پاک برید مهر

از ایران کس آمد که پیروز شاه\*\*\*بفرمود تا پرده بارگاه

نه بردارد از پیش سالار بار\*\*\*پوشد ز ما چهره شهریار

من از درد ایرانیان چو عقاب\*\*\*همی تاختم همچو کشتی بر آب

بدان تا بپرسم ز شاه جهان\*\*\*ز چیزی که دارد همی در نهان

به سه چیز هر کار نیکو شود\*\*\*همان تخت شاهی بی آهو شود

بگنج و برنج و بمردان مرد\*\*\*بجز این نشاید همی کار کرد

چهارم بیزدان ستایش کنیم\*\*\*شب و روز او را نیایش کنیم

که اویست فریادرس بنده را\*\*\*همو بازدارد گراینده را

بدرویش بخشیم بسیار چیز\*\*\*اگر چند چیز ارجمند است نیز

بدان تا روان تو روشن کند\*\*\*خرد پیش مغز تو جوشن کند

چو بشنید خسرو ز دستان سخن\*\*\*یکی دانشی پاسخ افگند بن

بدو گفت کای پیر پاکیزه مغز\*\*\*همه رای و گفتارهای تو نغز

ز گاه منوچهر تا این زمان\*\*\*نه ای جز بی آزار و نیکی گمان

همان نامور رستم پلتن\*\*\*ستون کیان نازش انجمن

سیاوش را پروراننده اوست\*\*\*بدو نیکویها رساننده اوست

سپاهی که دیدند گوپال او\*\*\*سر ترگ و برز و فر و یال او

بسی جنگ ناکرده بگریختند\*\*\*همه دشت تیر و کمان ریختند

پیش نیاکان من کینه خواه\*\*\*چو دستور فرخ نماینده راه

وگر نام و رنج تو گیرم بیاد\*\*\*بماند سخن تازه تا صد نژاد

ز گفتار چرب ار پژوهش کنم\*\*\*ترا این ستایش نکوهش کنم

دگر هرچ پرسیدی از کار من\*\*\*ز نادادن بار و آزار من

بیزدان یکی آرزو

داشتم\*\*\*جهان را همه خوار بگذاشتم

کنون پنج هفتست تا من بیای\*\*\*همی خواهم از داور رهنمای

که بخشد گذشته گناه مرا\*\*\*درخشان کند تیر گاه مرا

برد مر مرا زین سپنجی سرای\*\*\*بود در همه نیکوی رهنمای

نماند کزین راستی بگذرم\*\*\*چو شاهان پیشین پیچد سرم

کنون یافتم هرچ جستم ز کام\*\*\*باید پسچید کامد خرام

سحر گاه مرا چشم بغنود دوش\*\*\*ز یزدان بیامد خجسته سروش

که بر ساز کامد گه رفتنت\*\*\*سر آمد نژندی و ناخفتنت

کنون بار گاه من آمد بسر\*\*\*غم لشکر و تاج و تخت و کمر

غمی شد دل ایرانیان را ز شاه\*\*\*همه خیره گشتند و گم کرده راه

چو بشنید زال این سخن بردمید\*\*\*یکی باد سرد از جگر برکشید

بایرانیان گفت کین رای نیست\*\*\*خرد را بمغز اندرش جای نیست

که تا من ببستم کمر بر میان\*\*\*پرستنده ام پیش تخت کیان

ز شاهان ندیدم کسی کین بگفت\*\*\*چو او گفت ما را نباید نهفت

نباید بدین بود همداستان\*\*\*که او هیچ راند چنین داستان

مگر دیو با او هم آواز گشت\*\*\*که از راه یزدان سرش باز گشت

فریدون و هوشنگ یزدان پرست\*\*\*نبردند هر گز بدین کار دست

بگویم بدو من همه راستی\*\*\*گر آید بجان اندرون کاستی

چنین یافت پاسخ ز ایرانیان\*\*\*کزین سان سخن کس نگفت از میان

همه با توایم آنچه گویی بشاه\*\*\*مبادا که او گم کند رسم و راه

شنید این سخن زال برپای خاست\*\*\*چنین گفت کای خسرو داد و راست

ز پیر جهان‌دیده بشنو سخن\*\*\*چو کژ آورد رای پاسخ مکن

که گفتار تلخست با راستی\*\*\*ببندد بتلخی در کاستی

نشاید که آزار گیری ز من\*\*\*برین راستی پیش این انجمن

بتوران زمین زادی از مادرت\*\*\*همانجا بد آرام و آبشخورت

ز یک سو نیره<sup>□</sup> رد افراسیاب\*\*\*که جز جادوی را ندیدی بخواب

چو کاوس دژخیم دیگر نیا\*\*\*پراز رنگ رخ دل پراز کیمیا

ز خاور ورا بود تا باختر\*\*\*بزرگی و شاهی و تاج و کمر

همی خواست

کز آسمان بگذرد\*\*\*همه گردش اختران بشمرد  
بدان بر بسی پندها دادمش\*\*\*همین تلخ گفتار بگشادمش  
بس پند بشنید و سودی نکرد\*\*\*ازو باز گشتم پر از داغ و درد  
چو بر شد نگون اندر آمد بخاک\*\*\*ببخشود بر جانش یزدان پاک  
بیامد بیزدان شده ناسپاس\*\*\*سری پر ز گرد و دلی پرهراس  
تو رفتی و شمشیرزن صد هزار\*\*\*زره دار با گرز<sup>□</sup> گاوسار  
چو شیر ژیان ساختی رزم را\*\*\*بیاراستی دشت خوارزم را  
ز پیش سپه تیز رفتی بجنگ\*\*\*پیاده شدی پس بجنگ پشنگ  
گر او را بدی بر تو بر دست یاب\*\*\*بایران کشیدی رد افراسیاب  
زن و کودک خرد ایرانیان\*\*\*ببردی بکین کس نبستی میان  
ترا ایزد از دست او رسته کرد\*\*\*ببخشود و رای تو پیوسته کرد  
بکشتی کسی را که زو بد هراس\*\*\*بدادار دارنده بد ناسپاس  
چو گفتم که هنگام آرام بود\*\*\*که بخشش و پوشش و جام بود  
بایران کنون کار دشوارتر\*\*\*فزونتر بدی دل پر آزارتر  
که تو بر نوشتی ره ایزدی\*\*\*بکزی گذشتی و راه بدی  
ازین بد نباشد تنت سودمند\*\*\*نیاید جهان آفرین را پسند  
گر این باشد این شاه سامان تو\*\*\*نگردد کسی گرد پیمان تو  
پشیمانی آید ترا زین سخن\*\*\*براندیش و فرمان دیوان مکن  
وگر نیز جویی چنین کار دیو\*\*\*ببرد ز تو فر کیهان خدیو  
بمانی پر از درد و دل پر گناه\*\*\*نخوانند ازین پس ترا نیز شاه

بیزدان پناه و بیزدان گرای\*\*\*که اویست بر نیک و بد رهنمای

گر این پند من یک بیک نشنوی\*\*\*بهرمن بد کنش بگروی

بماندت درد و نماندت بخت\*\*\*نه اورنگ شاهی نه تاج و نه تخت

خرد باد جان ترا رهنمای\*\*\*پاکی بماناد مغزت بجای

سخنهای دستان چو آمد بین\*\*\*یلان بر گشادند یکسر سخن

که ما هم بر آنیم کین پیر گفت\*\*\*نباید در راستی را نهفت

چو کیخسرو آن گفت ایشان شنید\*\*\*زمانی بیاسود و اندر شمید

پراندیشه گفت ای جهاندیده زال\*\*\*بمردی بی اندازه پیموده سال

اگر سرد گویمت بر انجمن\*\*\*جهاندار نپسندد این بد ز



دگر آنک رستم شود دردمند\*\*\*ز درد وی آید بایران گزند

دگر آنک گر بشمری رنج اوی\*\*\*همانا فزون آید از گنج اوی

سپر کرد پیشم تن خویش را\*\*\*نبد خواب و خوردن بداندیش را

همان پاسخت را بخوبی کنیم\*\*\*دلت را بگفتار تو نشکنیم

چنین گفت زان پس به آواز سخت\*\*\*که ای سرفرازان پیروز بخت

سخنهای دستان شنیدم همه\*\*\*که بیدار بگشاد پیش رمه

بدارنده یزدان گیهان خدیو\*\*\*که من دورم از راه و فرمان دیو

به یزدان گراید همی جان من\*\*\*که آن دیدم از رنج درمان من

بدید آن جهان را دل روشنم\*\*\*خرد شد ز بدهای او جوشنم

بزال آنگهی گفت تندی مکن\*\*\*براندازه باید که رانی سخن

نخست آنک گفتمی ز توران نژاد\*\*\*خردمند و بیدار هرگز نژاد

جهاندار پور سیاوش منم\*\*\*ز تخم کیان راد و باهش منم

نبیره جهاندار کاوس کی\*\*\*دل افروز و با دانش و نیک پی

بمادر هم از تخم افراسیاب\*\*\*که با خشم او گم شدی خورد و خواب

نبیره فریدون و پور پشنگ\*\*\*ازین گوهراں چنین نیست ننگ

که شیران ایران بدریای آب\*\*\*نشستی تن از بیم افراسیاب

دگر آنک کاوس صندوق ساخت\*\*\*سر از پادشاهی همی برفراخت

چنان دان که اندر فزونی منش\*\*\*ن سازند بر پادشا سرزنش

کنون من چو کین پدر خواستم\*\*\*جهان را بیروزی آراستم

بکشتم کسی را کزو بود کین\*\*\*وزو جور و بیداد بد بر زمین

بگیتی مرا نیز کاری نماند\*\*\*ز بد گوهران یاد گاری نماند

هر آنکه که اندیشه گردد دراز\*\*\*ز شادی و از دولت دیر یاز

چو کاوس و جمشید باشم براه\*\*\*چو ایشان ز من گم شود پایگاه

چو ضحاک ناپاک و تور دلیر\*\*\*که از جور ایشان جهان گشت سیر

بترسم که چون روز نخ بر کشد\*\*\*چو ایشان مرا سوی دوزخ کشد

دگر آنک گفتی که باشیده جنگ\*\*\*بیاراستی چون دلاور پلنگ

ازان بد کز ایران ندیدم سوار\*\*\*نه اسپ افگنی از در کارزار

که تنها بر او بجنگ آمدی\*\*\*چو رفتی بر زمش درنگ

کسی را کجا فر یزدان نبود\*\*\*وگر اختر نیک خندان نبود  
همه خاک بودی بجنگ پشنگ\*\*\*از ایران بدین سان شدم تیزچنگ  
بدین پنج هفته که من روز و شب\*\*\*همی بفرین بر گشادم دو لب  
بدان تا جهاندار یزدان پاک\*\*\*رهاند مرا زین غم تیره خاک  
شدم سیر زین لشکر و تاج و تخت\*\*\*سبک بار گشتیم و بستیم رخت  
تو ای پیر بیدار دستان سام\*\*\*مرا دیو گویی که بنهاد دام  
بتاری و کژی بگشتم ز راه\*\*\*روان گشته بی مایه و دل تباه  
ندانم که بادافره ایزدی\*\*\*کجا یابم و روزگار بدی  
چو دستان شنید این سخن خیره شد\*\*\*همی چشمش از روی او تیره شد  
خروشان شد از شاه و بر پای خاست\*\*\*چنین گفت کای داور داد و راست  
ز من بود تیزی و نابخردی\*\*\*توی پاک فرزانه ایزدی  
سزد گر ببخشی گناه مرا\*\*\*اگر دیو گم کرد راه مرا  
مرا سالیان شد فزون از شمار\*\*\*کمر بسته ام پیش هر شهریار  
ز شاهان ندیدم کزین گونه راه\*\*\*بجستی ز دادار خورشید و ماه  
که ما را جدایی نبود آرزوی\*\*\*ازین دادگر خسرو نیک خوی  
سخنهای دستان چو شنید شاه\*\*\*پسند آمدش پوزش نیک خواه  
بیازید و بگرفت دستش بدست\*\*\*بر خویش بردش بجای نشست  
بدانست کو این سخن جز بمهر\*\*\*نیمود با شاه خورشید چهر  
چنین گفت پس شاه با زال زر\*\*\*که اکنون ببندید یکسر کمر

تو و رستم و طوس و گودرز و گیو\*\*\*دگر هرک او نامدارست نیو

سراپرده از شهر بیرون برید\*\*\*درفش همایون بهامون برید

ز خرگاه وز خیمه چندانک هست\*\*\*بسازید بر دشت جای نشست

درفش بزرگان و پیل و سپاه\*\*\*بسازید روشن یکی رزمگاه

چنان کرد رستم که خسرو بگفت\*\*\*ببرند پرده سرای از نهفت

بهامون کشیدند ایرانیان\*\*\*بفرمان بستند یکسر میان

سپید و سیاه و بنفش و کبود\*\*\*زمین کوه تا کوه پر خیمه بود

میان اندرون کاویانی درفش\*\*\*جهان زو شده سرخ و زرد و بنفش

سراپرده زال نزدیک شاه\*\*\*برافراخته

بدست چپش رستم پهلوان\*\*\*ز کابل بزرگان روشن روان  
پیش اندرون طوس و گودرز و گیو\*\*\*چو رهام و شاپور و گرگین نیو  
پس پشت او بیژن و گستههم\*\*\*بزرگان که بودند با او بهم  
شهنشاه بر تخت زرین نشست\*\*\*یکی گرزه گاوپیکر بدست  
بیک دست او زال و رستم بهم\*\*\*چو پیل سرافراز و شیر دژم  
بدست گر طوس و گودرز و گیو\*\*\*دگر بیژن گرد و رهام نیو  
نهاده همه چهر بر چشم شاه\*\*\*بدان تا چه گوید ز کار سپاه  
بواز گفت آن زمان شهریار\*\*\*که این نامداران به روزگار  
هران کس که دارید راه و خرد\*\*\*بدانید کین نیک و بد بگذرد  
همه رفتنی ایم و گیتی سنج\*\*\*چرا باید این درد و اندوه و رنج  
ز هر دست خوبی فراز آوریم\*\*\*بدشمن بمانیم و خود بگذریم  
کنون گاو آن زیر چرم اندر است\*\*\*که پاداش و بادافره دیگرست  
بترسید یکسر ز یزدان پاک\*\*\*مباشید ایمن بدین تیره خاک  
که این روز بر ما همی بگذرد\*\*\*زمانه دم هر کسی بشمرد  
ز هوشنگ و جمشید و کاوس شاه\*\*\*که بودند با فر و تخت و کلاه  
جز از نام ازیشان بگیتی نماند\*\*\*کسی نامه رفتگان برنخواند  
از ایشان بسی ناسپاسان بدند\*\*\*بفرجام زان بد هراسان بدند  
چو ایشان همان من یکی بنده ام\*\*\*وگر چند با رنج کوشنده ام  
بکشیدم و رنج بردم بسی\*\*\*ندیدم که ایدر بماند کسی

کنون جان و دل زین سرای سینج\*\*\*بکندم سرآوردم این درد و رنج

کنون آنچ جستم همه یافتم\*\*\*ز تخت کیی روی برتافتم

هر آن کس که در پیش من برد رنج\*\*\*ببخشم بدو هرچ خواهد ز گنج

ز کردار هر کس که دارم سپاس\*\*\*بگویم بیزدان نیکی شناس

بایرانیان بخشم این خواسته\*\*\*سلیح و در گنج آراسته

هر آن کس که هست از شما مهتری\*\*\*ببخشم بهر مهتری کشوری

همان بدره و برده و چارپای\*\*\*برانیشم آرم شمارش بجای

ببخشم که من راه را ساختم\*\*\*وزین تیرگی دل

شما دست شادی بخوردن برید\*\*\*بیک هفته ایدر چمید و چرید  
بخواهم که تازین سرای سپنج\*\*\*گذر یابم و دور مانم ز رنج  
چو کیخسرو این پندها بر گرفت\*\*\*بماندند گردان ایران شگفت  
یکی گفت کین شاه دیوانه شد\*\*\*خرد با دلش سخت بیگانه شد  
ندانم برو بر چه خواهد رسید\*\*\*کجا خواهد این تاج و تخت آرمید  
برفتند یکسر گروه‌ها گروه\*\*\*همه دشت لشکر بدو راغ و کوه  
غونای و آوای مستان ز دشت\*\*\*تو گفتی همی از هوا بر گذشت  
بودند یک هفته زین گونه شاد\*\*\*کسی را نیامد غم و رنج یاد  
بهشتم نشست از بر گاه شاه\*\*\*ابی یاره و گرز و زرین کلاه  
چو آمدش رفتن بتنگی فراز\*\*\*یکی گنج را در گشادند باز  
چو بگشاد آن گنج آباد را\*\*\*وصی کرد گودرز کشواد را  
بدو گفت بنگر بکار جهان\*\*\*چه در آشکار و چه اندر نهان  
که هر گنج را روزی آگندنیست\*\*\*بسختی و روزی پراگندنیست  
نگه کن رباطی که ویران بود\*\*\*یکی کان بنزدیک ایران بود  
دگر آبگیری که باشد خراب\*\*\*از ایران وز رنج افراسیاب  
دگر کودکانی که بی مادرند\*\*\*زنانی که بی شوی و بی چادرند  
دگر آنکش آید بچیزی نیاز\*\*\*ز هر کس همی دارد آن رنج راز  
بر ایشان در گنج بسته مدار\*\*\*بیخس و بترس از بد روزگار  
دگر گنج کش نام باد آورست\*\*\*پر از افسر و زیور و گوهرست

نگه کن بشهری که ویران شدست\*\*\*کنام پلنگان و شیران شدست

دگر هر کجا رسم آتشکدست\*\*\*که بی هیربد جای ویران شدست

سه دیگر کسی کوز تن بازماند\*\*\*بروز جوانی درم برفشانند

دگر چاهساری که بی آب گشت\*\*\*فراوان برو سالیان برگذشت

بدین گنج بادآور آباد کن\*\*\*درم خوار کن مرگ را یاد کن

دگر گنج کش خواندندی عروس\*\*\*که آگند کاوس در شهر طوس

بگودرز فرمود کان را ببخش\*\*\*یزال و بگیو و خداوند رخس

همه جامه های تنش برشمرد\*\*\*نگه کرد یکسر برستم سپرد

همان یاره و طوق کنداوران\*\*\*همان جوشن و گرزهای



ز اسبان بجایی که بودش یله\*\*\*بطوس سپهد سپردش گله  
همه باغ و گلشن بگودرز داد\*\*\*بگیتی ز مرزی که آمدش یاد  
سلیح تنش هرچ در گنج بود\*\*\*که او را بدان خواسته رنج بود  
سپردند یکسر بگیو دلیر\*\*\*بدانگه که خسرو شد از گنج سیر  
از ایوان و خرگاه و پرده سرای\*\*\*همان خیمه و آخور و چارپای  
فریرز کاوس را داد شاه\*\*\*بسی جوشن و ترگ و رومی کلاه  
یکی طوق روشن تر از مشتری\*\*\*ز یاقوت رخشان دو انگشتری  
نشته برو نام شاه جهان\*\*\*که اندر جهان آن نبودی نهان  
ببیزن چنین گفت کین یادگار\*\*\*همی دار و جز تخم نیکی مکار  
بایرانیان گفت هنگام من\*\*\*فراز آمد و تازه شد کام من  
بخواهید چیزی که باید ز من\*\*\*که آمد پراگندن انجمن  
همه مهتران زار و گریان شدند\*\*\*ز درد شهنشاه بریان شدند  
همی گفت هرکس که ای شهریار\*\*\*کرامانی این تاج را یادگار  
چو بشنید دستان خسرو پرست\*\*\*زمین را ببوسید و برپای جست  
چنین گفت کای شهریار جهان\*\*\*سزد کرزوها ندارم نهان  
تو دانی که رستم بایران چه کرد\*\*\*برزم و بیزم و بننگ و نبرد  
چو کاوس کی شد بمازندران\*\*\*رهی دور و فرسنگهای گران  
چو دیوان بیستند کاوس را\*\*\*چو گودرز گردنکش و طوس را  
تهمتن چو بشنید تنها برفت\*\*\*بمازندران روی بنهاد تفت

بیابان و تاریکی و دیو و شیر\*\*\*همان جادوی و اژدهای دلیر

بدان رنج و تیمار ببرید راه\*\*\*بمازندان شد بنزدیک شاه

بدرید پهلوی دیو سپید\*\*\*جگر گاه پولاد غندی و بید

سر سنجه را ناگه از تن بکند\*\*\*خروشش برآمد بابر بلند

چو سهراب فرزند کاندر جهان\*\*\*کسی را نبود از کهان و مهان

بکشت از پی کین کاوس شاه\*\*\*ز دردش بگرید همی سال و ماه

وزان پس کجا رزم کاموس کرد\*\*\*بمردی بابر اندر آورد گرد

ز کردار او چند رانم سخن\*\*\*که هم داستانها نیاید بین

اگر شاه سیر آمد از تاج و گاه\*\*\*چه ماند بدین

شیردل نیک خواه

چنین داد پاسخ که کردار اوی\*\*\*بنزدیک ما رنج و تیمار اوی

که داند مگر کردگار سپهر\*\*\*نماینده کام و آرام و مهر

سخنهای او نیست اندر نهفت\*\*\*نداند کس او را بافاق جفت

بفرمود تا رفت پیشش دبیر\*\*\*بیاورد قرطاس و مشک و عبیر

نباشند عهدی ز شاه زمین\*\*\*سرافراز کیخسرو پاک دین

ز بهر سپهد گو پیلتن\*\*\*ستوده بمردی بهر انجمن

که او باشد اندر جهان پیشرو\*\*\*جهاندار و بیدار و سالار و گو

هم او را بود کشور نیمروز\*\*\*سپهدار پیروز لشکر فروز

نهادند بر عهد بر مهر زر\*\*\*بر آیین کیخسرو دادگر

بدو داد منشور و کرد آفرین\*\*\*که آباد بادا برستم زمین

مهانی که با زال سام سوار\*\*\*برفتند با زیجها بر کنار

ببخشیدشان خلعت و سیم و زر\*\*\*یکی جام مر هر یکی را گهر

جهاندریده گودرز برپای خاست\*\*\*بیاراست با شاه گفتار راست

چنین گفت کای شاه پیروز بخت\*\*\*ندیدیم چون تو خداوند تخت

ز گاه منوچهر تا کیقباد\*\*\*ز کاوس تا گاه فرخ نژاد

پیش بزرگان کمر بسته ام\*\*\*بی آزار یک روز ننشسته ام

نبیره پسر بود هفتاد و هشت\*\*\*کنون ماند هشت و دگر بر گذشت

همان گیو بیداردل هفت سال\*\*\*بتوران زمین بود بی خورد و هال

بدشت اندرون گور بد خوردنش\*\*\*هم از چرم نخچیر پیراهنش

بایران رسید آنچه بد شاه دید\*\*\* که تیمار او گویو چندی کشید

جهاندار سیر آمد از تاج گاه\*\*\* همو چشم دارد به نیکی ز شاه

چنین داد پاسخ که بیشست ازین\*\*\* که بر گویو بادا هزار آفرین

خداوند گیتی و رایار باد\*\*\* دل بدسگالانش پر خار باد

کم و بیش ما پاک بر دست تست\*\*\* که روشن روان بادی و تن درست

بفرمود تا عهد قم و اصفهان\*\*\* نهاد بزرگان و جای مهان

نویسد ز مشک و ز عنبر دبیر\*\*\* یکی نامه از پادشا بر حریر

یکی مهر زرین برو بر نهاد\*\*\* بران نامه شاه آفرین کرد یاد

که یزدان ز گودرز خشنود باد\*\*\* دل بدسگالانش پر دود باد

بایرانیان گفت گویو دلیر\*\*\* مبادا

که آید ز کردار سیر

بدانید کو یادگار منست\*\*\*بزند شما زینهار منست

مر او را همه پاک فرمان برید\*\*\*ز گفتار گودرز بر مگذرید

ز گودرزیان هرک بد پیش رو\*\*\*یکی آفرینی بگسترده نو

چو گودرز بنشست بر خاست طوس\*\*\*بشد پیش خسرو زمین داد بوس

بدو گفت شاهانوشه بدی\*\*\*همیشه ز تو دور دست بدی

منم زین بزرگان فریدون نژاد\*\*\*ز ناماوران تا بیامد قباد

کمر بسته ام پیش ایرانیان\*\*\*که نگشادم از بند هرگز میان

بکوه هماون ز جوشن تنم\*\*\*بخست و همان بود پیراهنم

بکین سیاوش بران رزمگاه\*\*\*بدم هر شبی پاسبان سپاه

بلاون سپه را نکردم رها\*\*\*همی بودم اندر دم ازدها

بمازندان بسته کاوس بود\*\*\*دگر بند بر گردن طوس بود

نکردم سپه را به جایی یله\*\*\*نه از من کسی کرد هرگز گله

کنون شاه سیر آمد از تاج و گنج\*\*\*همی بگذرد زین سرای سپنج

چه فرمایدم چیست نیروی من\*\*\*تو دانی هنرها و آهوی من

چنین داد پاسخ بدو شهریار\*\*\*که بیشست رنج تو از روزگار

همی باش با کاویانی درفش\*\*\*تو باشی سپهدار زرینه کفش

بدین مرز گیتی خراسان تراست\*\*\*ازین نامداران تن آسان تراست

نیشند عهدهی بران هم نشان\*\*\*بپیش بزرگان گردنکشان

نهادند بر عهد بر مهر زر\*\*\*یکی طوق زرین و زرین کمر

بدو داد و کردش بسی آفرین\*\*\*که از تو مبادا دلی پر ز کین

ز کار بزرگان چو پردخته شد\*\*\*شهنشاه زان رنجها رخته شد

ازان مهتران نام لهراسب ماند\*\*\*که از دفتر شاه کس برنخواند

بیژن بفرمود تا با کلاه\*\*\*بیاورد لهراسب را نزد شاه

چو دیدش جهاندار برپای جست\*\*\*برو آفرین کرد و بگشاد دست

فرود آمد از نامور تخت عاج\*\*\*ز سر برگرفت آن دل افروز تاج

بلهراسب بسپرد و کرد آفرین\*\*\*همه پادشاهی ایران زمین

همی کرد پدرود آن تخت عاج\*\*\*برو آفرین کرد و بر تخت و تاج

که این تاج نو بر تو فرخنده باد\*\*\*جهان سربسر پیش تو بنده باد

سپردم بتو شاهی و

تاج و گنج\*\*\*ازان پس که دیدم بسی درد و رنج

مگردان زبان زین سپس جز بداد\*\*\*که از داد باشی تو پیروز و شاد

مکن دیو را آشنا با روان\*\*\*چو خواهی که بخت بماند جوان

خردمند باش و بی آزار باش\*\*\*همیشه روانرا نگهدار باش

به ایرانیان گفت کز بخت اوی\*\*\*بباشید شادان دل از تخت اوی

شگفت اندرو مانده ایرانیان\*\*\*برآشفته هر یک چو شیر ژبان

همی هر کسی در شگفتی بماند\*\*\*که لهراسب را شاه بایست خواند

ازان انجمن زال بر پای خاست\*\*\*بگفت آنچ بودش بدل رای راست

چنین گفت کای شهریار بلند\*\*\*سزد گر کنی خاک را ارجمند

سربخت آن کس پر از خاک باد\*\*\*روان ورا خاک تریاک باد

که لهراسب را شاه خواند بداد\*\*\*ز بیداد هرگز نگیریم یاد

بایران چو آمد بنزد زرسب\*\*\*فرومایه ای دیدمش با یک اسب

بجنگ الانان فرستادیش\*\*\*سپاه و درفش و کمر دادیش

ز چندین بزرگان خسرو نژاد\*\*\*نیامد کسی بر دل شاه یاد

نژادش ندانم ندیدم هنر\*\*\*ازین گونه نشنیده ام تاجور

خروشی برآمد ز ایرانیان\*\*\*کزین پس نبندیم شایها میان

نجویم کس نام در کارزار\*\*\*چو لهراسب را کی کند شهریار

چو بشنید خسرو ز دستان سخن\*\*\*بدو گفت مشتاب و تندی مکن

که هر کس که بیداد گوید همی\*\*\*بجز دود ز آتش نجوید همی

که نپسندد از ما بدی داد گر\*\*\*نه هر کو بدی کرد بیند گهر

که یزدان کسی را کند نیک بخت\*\*\*سزاوار شاهی و زیبای تخت  
جهان آفرین بر روانم گواست\*\*\*که گشت این سخنها بلهراسب راست  
که دارد همی شرم و دین و خرد\*\*\*ز کردار نیکی همی برخوردار  
نیره جهاندار هوشنگ هست\*\*\*خردمند و بینادل و پاک دست  
پی جاودان بگسلاند ز خاک\*\*\*پدید آورد راه یزدان پاک  
زمانه جوان گردد از پند اوی\*\*\*بدین هم بود پاک فرزند اوی  
بشاهی برو آفرین گسترد\*\*\*وزین پند و اندرز من مگذرید  
هر آنکس کز اندرز من درگذشت\*\*\*همه رنج او پیش من باد گشت

چنین هم



ز یزدان بود ناسپاس\*\*\*بدلش اندر آید ز هر سو هراس  
چو بشنید زال این سخنهای پاک\*\*\*بیازید انگشت و برزد بخاک  
بیالود لب را بخاک سیاه\*\*\*به آواز لهراسب را خواند شاه  
شاه جهان گفت خرم بدی\*\*\*همیشه ز تو دور دست بدی  
که دانست جز شاه پیروز و راد\*\*\*که لهراسب دارد ز شاهان نژاد  
چو سوگند خوردم بخاک سیاه\*\*\*لب آلوده شد مشمر آن از گناه  
به ایرانیان گفت پیروز شاه\*\*\*که بدرود باد این دل افروز گاه  
چو من بگذرم زین فرومایه خاک\*\*\*شما را بخوادم ز یزدان پاک  
بپدرود کردن رخ هر کسی\*\*\*ببوسید با آب مژگان بسی  
یلان را همه پاک در بر گرفت\*\*\*بزاری خروشیدن اندر گرفت  
همی گفت کاجی من این انجمن\*\*\*توانستمی برد با خویشتن  
خروشی برآمد ز ایران سپاه\*\*\*که خورشید بر چرخ گم کرد راه  
پس پرده ها کودک خرد و زن\*\*\*بکوی و بازار شد انجمن  
خروشیدن ناله و آه خاست\*\*\*بهر برزنی ماتم شاه خاست  
به ایرانیان آن زمان گفت شاه\*\*\*که فردا شما را همینست راه  
هر آنکس که دارید نام و نژاد\*\*\*بدادار خورشید باشید شاد  
من اکنون روانرا همی پرورم\*\*\*که بر نیک نامی مگر بگذرم  
نبستم دل اندر سپنجی سرای\*\*\*بدان تا سروش آمدم رهنمای  
بگفت این وز پایگه اسب خواست\*\*\*ز لشکر گه آواز فریاد خاست  
بیامد بایوان شاهی دژم\*\*\*بزاد سرو اندر آورده خم

کنیزک بدش چار چون آفتاب\*\*\*ندیدی کسی چهر ایشان بخواب

ز پرده بتان را بر خویش خواند\*\*\*همه راز دل پیش ایشان براند

که رفتیم اینک ز جای سپنج\*\*\*شما دل مدارید با درد و رنج

نبینید جاوید زین پس مرا\*\*\*کزین خاک بیدادگر بس مرا

سوی داور پاک خواهیم شدن\*\*\*نبینم همی راه باز آمدن

بشد هوش زان چار خورشید چهر\*\*\*خروشان شدند از غم و درد و مهر

شخودند روی و بکنند موی\*\*\*گسستند پیرایه و رنگ و بوی

ازان پس هر آنکس که آمد بهوش\*\*\*چنین گفت

با ناله و با خروش

که ما را ببر زین سرای سپنج\*\*\*رها کن تو ما را ازین درد و رنج

بدیشان چنین گفت پر مایه شاه\*\*\*کزین پس شما را همینست راه

کجا خواهران جهاندار جم\*\*\*کجا تاجداران با باد و دم

کجا مادرم دخت افراسیاب\*\*\*که بگذشت زان سان بدریای آب

کجا دختر تور ماه آفرید\*\*\*که چون او کس اندر زمانه ندید

همه خاک دارند بالین و خشت\*\*\*ندانم بدوزخ درند ار بهشت

مجوید ازین رفتن آزار من\*\*\*که آسان شود راه دشوار من

خروشید و لهراسب را پیش خواند\*\*\*ازیشان فراوان سخنها براند

بلهراسب گفت این بتان منند\*\*\*فروزنده پاک جان منند

برین هم نشست اندرین هم سرای\*\*\*همی دارشان تا تو باشی بجای

نباید که یزدان چو خواندت پیش\*\*\*روان شرم دارد ز کردار خویش

چو بینی مرا با سیاوش بهم\*\*\*ز شرم دو خسرو بمانی دژم

پذیرفت لهراسب زو هرچ گفت\*\*\*که با دیده شان دارم اندر نهفت

وزان جایگه تنگ بسته میان\*\*\*بگردید بر گرد ایرانیان

کز ایدر بایوان خرامید زود\*\*\*مدارید در دل مرا جز درود

مباشید گستاخ با این جهان\*\*\*که او بتری دارد اندر نهان

مباشید جاوید جز راد و شاد\*\*\*ز من جز بنیکی مگیرید یاد

همه شاد و خرم بایوان شوید\*\*\*چو رفتن بود شاد و خندان شوید

همه نامداران ایران سپاه\*\*\*نهادند سر بر زمین پیش شاه

که ما پند او را بکردار جان\*\*\*بداریم تا جان بود جاودان  
بلهراسب فرمود تا باز گشت\*\*\*بدو گفت روز من اندر گذشت  
تو رو تخت شاهی به آیین بدار\*\*\*بگیتی جز از تخم نیکی مکار  
هرآنکه که باشی تن آسان ز رنج\*\*\*ننازی بتاج و ننازی بگنج  
چنان دان که رفتنت نزدیک شد\*\*\*بیزدان ترا راه باریک شد  
همه داد جوی و همه دادکن\*\*\*ز گیتی تن مهتر آزاد کن  
فرود آمد از باره لهراسب زود\*\*\*زمین را ببوسید و شادی نمود  
بدو گفت خسرو که پدرود باش\*\*\*بداد اندرون تار

گر بود باش

برفتند با او ز ایران سران\*\*\*بزرگان بیدار و کنداوران

چو دستان و رستم چو گودرز و گیو\*\*\*دگر بیژن گیو و گستهم نیو

بهفتم فربرز کاوس بود\*\*\*بهشتم کجا نامور طوس بود

همی رفت لشکر گروه‌ها گروه\*\*\*ز هامون بشد تا سر تیغ کوه

بیودند یکهفته دم برزدند\*\*\*یکی بر لب خشک نم برزدند

خروشان و جوشان ز کردار شاه\*\*\*کسی را نبود اندر آن رنج راه

همی گفت هر موبدی در نهفت\*\*\*کرین سان همی در جهان کس نگفت

چو خورشید برزد سر از تیره کوه\*\*\*بیامد پیشش ز هر سو گروه

زن و مرد ایرانیان صد هزار\*\*\*خروشان برفتند با شهریار

همه کوه پر ناله و با خروش\*\*\*همی سنگ خارا بر آمد بجوش

همی گفت هر کس که شاها چه بود\*\*\*که روشن دلت شد پر از داغ و دود

گر از لشکر آزار داری همی\*\*\*مرین تاج را خوار داری همی

بگوی و تو از گاه ایران مرو\*\*\*جهان کهن را مکن شاه نو

همه خاک باشیم اسب ترا\*\*\*پرستنده آذر گشسب ترا

کجا شد ترا دانش و رای و هوش\*\*\*که نزد فریدون نیامد سروش

همه پیش یزدان ستایش کنیم\*\*\*بتشکده در نیایش کنیم

مگر پاک یزدانت بخشد بما\*\*\*دل موبدان بر درخشد بما

شهنشاه زان کار خیره بماند\*\*\*ازان انجمن موبدان را بخواند

چنین گفت ایدر همه نیکویست\*\*\*برین نیکویها نباید گریست

ز یزدان شناسید یکسر سپاس\*\*\*مباشید جز پاک یزدان شناس

که گرد آمدن زود باشد بهم\*\*\*مباشید زین رفتن من دژم

بدان مهتران گفت زین کوهسار\*\*\*همه باز گردید بی شهریار

که راهی درازست و بی آب و سخت\*\*\*نباشد گیاه و نه برگ درخت

ز با من شدن راه کوتاه کنید\*\*\*روان را سوی روشنی ره کنید

برین ریگ برنگذرد هر کسی\*\*\*مگر فره و برز دارد بسی

سه مرد گرانمایه و سرفراز\*\*\*شنیدند گفتار و گشتند باز

چو دستان و رستم چو گودرز پیر\*\*\*جهانجوی و بیننده و یادگیر

نگشتند زو باز چون طوس و

گیو\*\*\*همان بیژن و هم فریبرز نیو

برفتند یک روز و یک شب بهم\*\*\*شدند از بیابان و خشکی دژم

بره بر یکی چشمه آمد پدید\*\*\*جهانجوی کیخسرو آنجا رسید

بدان آب روشن فرود آمدند\*\*\*بخوردند چیزی و دم برزدند

بدان مرزبانان چنین گفت شاه\*\*\*که امشب نرانیم زین جایگاه

بجوییم کار گذشته بسی\*\*\*کزین پس نینند ما را کسی

چو خورشید تابان بر آرد درفش\*\*\*چو زر آب گردد زمین بنفش

مرا روزگار جدایی بود\*\*\*مگر با سروش آشنایی بود

ازین رای گر تاب گیرد دلم\*\*\*دل تیره گشته ز تن بگسلم

چو بهری ز تیره شب اندر چمید\*\*\*کی نامور پیش چشمه رسید

بران آب روشن سر و تن بشست\*\*\*همی خواند اندر نهان زند و است

چنین گفت با نامور بخردان\*\*\*که باشید پدرود تا جاودان

کنون چون بر آرد سنان آفتاب\*\*\*میینید دیگر مرا جز بخواب

شما باز گردید زین ریگ خشک\*\*\*مباشید اگر بارد از ابر مشک

ز کوه اندر آید یکی باد سخت\*\*\*کجا بشکنند شاخ و برگ درخت

ببارد بسی برف زاہر سیاه\*\*\*شما سوی ایران نیابید راه

سر مهتران زان سخن شد گران\*\*\*بخفتند با درد کنداواران

چو از کوه خورشید سر بر کشید\*\*\*ز چشم مهان شاه شد ناپدید

بیودند ز آن جایگه شاه جوی\*\*\*بریگ بیابان نهادند روی

ز خسرو ندیدند جایی نشان\*\*\*ز ره باز گشتند چون بیهشان

همه تنگ دل گشته و تافته\*\*\*سپرده زمین شاه نیافته

خروشان بدان چشمه باز آمدند\*\*\*پراز غم دل و با گداز آمدند

بران آب هر کس که آمد فرود\*\*\*همی داد شاه جهان را درود

فریرز گفت آنچ خسرو بگفت\*\*\*که با جان پاکش خرد باد جفت

چو آسوده باشیم و چیزی خوریم\*\*\*یک امشب ازین چشمه برنگذریم

زمین گرم و نرم است و روشن هوا\*\*\*بدین رنجگی نیست رفتن روا

بران چشمه یکسر فرود آمدند\*\*\*ز خسرو بسی داستانها زدند

که چونین شگفتی نبیند کسی\*\*\*وگر در زمانه بماند بسی

کرین رفتن شاه نادیده ایم\*\*\*ز گردنکشان نیز نشنیده ایم

دریغ آن



بلند اختر و رای او\*\*\*بزرگی و دیدار و بالای او

خرمند ازین کار خندان شود\*\*\*که زنده کسی پیش یزدان شود

که داند بگیتی که او را چه بود\*\*\*چه گوئیم و گوش که یارد شنود

بدان نامداران چنین گفت گیو\*\*\*که هرگز چنین نشنود گوش نیو

بمردی و بخشش بداد و هنر\*\*\*بدیدار و بالا و فر و گهر

برزم اندرون پیل بد با سپاه\*\*\*ببزم اندرون ماه بد با کلاه

و زآن پس بخوردند چیزی که بود\*\*\*ز خوردن سوی خواب رفتند زود

هم آنگه برآمد یکی باد و ابر\*\*\*هواگشت برسان چشم هژبر

چو برف از زمین بادبان برکشید\*\*\*نبد نیزه نامداران پدید

یکایک برف اندرون ماندند\*\*\*ندانم بد آنجای چون ماندند

زمانی تپیدند در زیر برف\*\*\*یکی چاه شد کنده هر جای ژرف

نماند ایچ کس را ازیشان توان\*\*\*برآمد بفرجام شیرین روان

همی بود رستم بران کوهسار\*\*\*همان زال و گودرز و چندی سوار

بدان کوه بودند یکسر سه روز\*\*\*چهارم چو بفروخت گیتی فروز

بگفتند کین کار شد با درنگ\*\*\*چنین چند باشیم بر کوه و سنگ

اگر شاه شد از جهان ناپدید\*\*\*چو باد هوا از میان بردمید

دگر نامداران کجا رفته اند\*\*\*مگر پند خسرو نپذرفته اند

بودند یک هفته بر پشت کوه\*\*\*سر هفته گشتند یکسر ستوه

بدیشان همه زار و گریان شدند\*\*\*بران آتش درد بریان شدند

همی کند گودرز کشواد موی\*\*\*همی ریخت آب و همی خست روی

همی گفت گودرز کین کس ندید\*\*\*که از تخم کاوس بر من رسید

نبیره پسر داشتم لشکری\*\*\*جهاندار و بر هر سری افسری

بکین سیاوش همه کشته شد\*\*\*همه دوده زیر و زبر گشته شد

کنون دیگر از چشم شد ناپدید\*\*\*که دید این شگفتی که بر من رسید

سخنهای دیرینه دستان بگفت\*\*\*که با داد یزدان خرد باد جفت

چو از برف پیدا شود راه شاه\*\*\*مگر بازگردند و یابند راه

نشاید بدین کوه سر بر بدن\*\*\*خورش نیست ز

ایدر بیاید شدن

بیاده فرستیم چندی براه\*\*\*\*بیابند روزی نشان سپاه

برفتند زان کوه گریان بدرد\*\*\*\*همی هر کسی از کس یاد کرد

ز فرزند و خویشان وز دوستان\*\*\*\*و ز آن شاه چون سرو در بوستان

جهان را چنین است آیین و دین\*\*\*\*نماندست همواره در به گزین

یکی راز خاک سیه برکشد\*\*\*\*یکی راز تخت کیان درکشد

نه زین شاد باشد نه ز آن دردمند\*\*\*\*چنینست رسم سرای گزند

کجا آن یلان و کیان جهان\*\*\*\*از اندیشه دل دور کن تا توان

چو لهراسب آگه شد از کار شاه\*\*\*\*ز لشکر که بودند با او براه

نشست از بر تخت با تاج زر\*\*\*\*برفتند گردان زرین کمر

بواز گفت ای سران سپاه\*\*\*\*شنیده همه پند و اندرز شاه

هر آنکس که از تخت من نیست شاد\*\*\*\*ندارد همی پند شاهان بیاد

مرا هرچ فرمود و گفت آن کنم\*\*\*\*بکوشم بنیکی و فرمان کنم

شما نیز از اندرز او دست باز\*\*\*\*مدارید وز من مدارید راز

گنجهکار باشد بیزدان کسی\*\*\*\*که اندرز شاهان ندارد بسی

بد و نیک ازین هرچ دارید یاد\*\*\*\*سراسر بمن بر بیاید گشاد

چنین داد پاسخ و را پور سام\*\*\*\*که خسرو ترا شاه بر دست نام

پذیرفته ام پند و اندرز او\*\*\*\*نیابد گذر پای از مرز او

تو شاهی و ما یکسره کهتریم\*\*\*\*ز رای و ز فرمان او نگذریم

من و رستم زابلی هرک هست\*\*\*\*ز مهر تو برنگسلانیم دست

هر آنکس که او نه برین ره بود\*\*\*ز نیکی و رادست کوتاه بود  
چو لهراسب گفتار دستان شنید\*\*\*بدو آفرین کرد و دم درکشید  
چنین گفت کز داور راستی\*\*\*شما را مبادا کم و کاستی  
که یزدان شما را بدان آفرید\*\*\*که روی بدیها شود ناپدید  
جهاندار نیک اختر و شادروز\*\*\*شما را سپرد آن زمان نیمروز  
کنون پادشاهی جز آن هرچ هست\*\*\*بگیرید چندانک باید بدست  
مرا با شما گنج بخشیده نیست\*\*\*تن و دوده و پادشاهی یکیست  
بگودز گفت آنچ داری نهان\*\*\*بگوی

از دل ای پهلوان جهان

بدو گفت گودرز من یک تنم\*\*\*چو بی گیو و رهام و بی بیژنم

بر آنم سراسر که داستان بگفت\*\*\*جزین من ندارم سخن در نهفت

چنانم که با شاه گفتم نخست\*\*\*بدین مایه نشکست عهد درست

تو شاهی و ما سربسر کهتریم\*\*\*ز پیمان و فرمان تو نگذریم

همه مهتران خواندند آفرین\*\*\*بفرمان نهادند سر بر زمین

ز گفتار ایشان دلش تازه گشت\*\*\*ببالید و بر دیگر اندازه گشت

بران نامداران گرفت آفرین\*\*\*که آباد بادا بگردان زمین

گزیدش یکی روز فرخنده تر\*\*\*که تا برنهد تاج شاهی بسر

چنانچون فریدون فرخ نژاد\*\*\*برین مهرگان تاج بر سر نهاد

بدان مهرگان گزین او ز مهر\*\*\*کزان راستی رفت مهر سپهر

بیاراست ایوان کیخسروی\*\*\*بپیراست دیوان او از نوی

چنینست گیتی فراز و نشیب\*\*\*یکی آورد دیگری را نهیب

ازین کار خسرو بیرون شدیم\*\*\*سوی کار لهراسب باز آمدیم

پیروزی شهریار بلند\*\*\*کزویست امید نیک و گزند

بنیکی رساند دل دوستان\*\*\*گزند آید از وی بناراستان

**منوچهر**

**بخش ۱**

منوچهر یک هفته با درد بود\*\*\*دو چشمش پر آب و رخس زرد بود

بهشتم بیامد منوچهر شاه\*\*\*بسر بر نهاد آن کیانی کلاه

همه پهلوانان روی زمین\*\*\*برو یکسره خواندند آفرین  
چو دیهیم شاهی بسر بر نهاد\*\*\*جهان را سراسر همه مژده داد  
به داد و به آیین و مردانگی\*\*\*به نیکی و پاکی و فرزاندگی  
منم گفت بر تخت گردان سپهر\*\*\*همم خشم و جنگست و هم داد و مهر  
زمین بنده و چرخ یار منست\*\*\*سر تاجداران شکار منست  
همم دین و هم فره ایزدیست\*\*\*همم بخت نیکی و هم بخردیست  
شب تار جوینده کین منم\*\*\*همان آتش تیز برزین منم  
خداوند شمشیر و زرینه کفش\*\*\*فرازنده کاویانی درفش  
فروزنده میغ و برنده تیغ\*\*\*بجنگ اندرون جان ندارم دریغ  
گه بزم دریا دو دست منست\*\*\*دم آتش از بر نشست منست  
بدان را ز بد دست کوتاه کنم\*\*\*زمین را بکین رنگ دیبه کنم  
گراینده گرز و نماینده تاج\*\*\*فروزنده ملک بر تخت عاج

ابا این

هنرها یکی بنده ام\*\*\*جهان آفرین را پرستنده ام  
همه دست بر روی گریان زنیم\*\*\*همه داستانها ز یزدان زنیم  
کزو تاج و تختست ازویم سپاه\*\*\*ازویم سپاس و بدویم پناه  
براه فریدون فرخ رویم\*\*\*نیامان کهن بود گر ما نویم  
هر آنکس که در هفت کشور زمین\*\*\*بگردد ز راه و بتابد ز دین  
نماینده رنج درویش را\*\*\*زبون داشتن مردم خویش را  
برافراختن سر به بیشی و گنج\*\*\*به رنجور مردم نماینده رنج  
همه نزد من سر به سر کافرند\*\*\*وز آهرمن بدکنش بدترند  
هر آن کس که او جز برین دین بود\*\*\*ز یزدان و از منش نفرین بود  
وزان پس به شمشیر یازیم دست\*\*\*کنم سر به سر کشور و مرز پست  
همه پهلوانان روی زمین\*\*\*منوچهر را خواندند آفرین  
که فرخ نیای تو ای نیکخواه\*\*\*ترا داد شاهی و تخت و کلاه  
ترا باد جاوید تخت ردان\*\*\*همان تاج و هم فره موبدان  
دل ما یکایک به فرمان تست\*\*\*همان جان ما زیر پیمان تست  
جهان پهلوان سام بر پای خاست\*\*\*چنین گفت کای خسرو داد راست  
ز شاهان مرا دیده بر دیدنست\*\*\*ز تو داد و ز ما پسندیدنست  
پدر بر پدر شاه ایران تویی\*\*\*گزین سواران و شیران تویی  
ترا پاک یزدان نگه دار باد\*\*\*دلت شادمان بخت بیدار باد  
تو از باستان یادگار منی\*\*\*به تخت کئی بر بهار منی  
به رزم اندرون شیر پاینده ای\*\*\*به بزم اندرون شید تابنده ای

زمین و زمان خاک پای تو باد\*\*\*همان تخت پیروزه جای تو باد

تو شستی به شمشیر هندی زمین\*\*\*به آرام بنشین و رامش گزین

ازین پس همه نوبت ماست رزم\*\*\*ترا جای تخت است و شادی و بزم

شوم گرد گیتی برآیم یکی\*\*\*ز دشمن ببند آورم اندکی

مرا پهلوانی نیای تو داد\*\*\*دلم را خرد مهر و رای تو داد

برو آفرین کرد بس شهریار\*\*\*بسی دادش از گوهر شاهوار

چو از پیش تختش گرازید سام\*\*\*پسش پهلوانان نهادند گام

خرامید و



شد سوی آرامگاه\*\*\*همی کرد گیتی به آیین و راه

## بخش ۱۰

چو خورشید تابان بر آمد ز کوه\*\*\*برفتند گردان همه همگروه

بدیدند مر پهلوان را پگاه\*\*\*وزان جایگه بر گرفتند راه

سپهبد فرستاد خواننده را\*\*\*که خواند بزرگان داننده را

چو دستور فرزانه با موبدان\*\*\*سرافراز گردان و فرخ ردان

به شادی بر پهلوان آمدند\*\*\*خردمند و روشن روان آمدند

زبان تیز بگشاد دستان سام\*\*\*لبی پر ز خنده دلی شاد کام

نخست آفرین جهاندار کرد\*\*\*دل موبد از خواب بیدار کرد

چنین گفت کز داور راد و پاک\*\*\*دل ما پر امید و ترس است و باک

به بخشایش امید و ترس از گناه\*\*\*به فرمانها ژرف کردن نگاه

ستودن مراو را چنان چون توان\*\*\*شب و روز بودن به پیشش نوان

خداوند گردنده خورشید و ماه\*\*\*روان را به نیکی نماینده راه

بدویست گیهان خرم به پای\*\*\*همو داد و داور به هر دو سرای

بهار آرد و تیرماه و خزان\*\*\*بر آرد پر از میوه دار رزان

جوان داردش گاه با رنگ و بوی\*\*\*گهش پیر بینی دژم کرده روی

ز فرمان و رایش کسی نگذرد\*\*\*پی مور بی او زمین نسپرد

بدانگه که لوح آفرید و قلم\*\*\*بزد بر همه بودنیها رقم

جهان را فزایش ز جفت آفرید\*\*\*که از یک فزونی نیاید پدید

ز چرخ بلند اندر آمد سخن\*\*\*سراسر همین است گیتی ز بن

زمانه به مردم شد آراسته\*\*\*وزو ارج گیرد همی خواسته

اگر نیستی جفت اندر جهان\*\*\*بماندی توانای اندر نهان

و دیگر که مایه ز دین خدای\*\*\*ندیدم که ماندی جوان را بجای

بویژه که باشد ز تخم بزرگ\*\*\*چو بی جفت باشد بماند سترگ

چه نیکوتر از پهلوان جوان\*\*\*که گردد به فرزند روشن روان

چو هنگام رفتن فراز آیدش\*\*\*به فرزند نو روز باز آیدش

به گیتی بماند ز فرزند نام\*\*\*که این پور زالست و آن پور سام

بدو گردد آراسته تاج و تخت\*\*\*ازان رفته نام و بدین مانده بخت

کنون

این همه داستان منست\*\*\*گل و نرگس بوستان منست  
که از من رمیدست صبر و خرد\*\*\*بگویید کاین را چه اندر خورد  
نگفتم من این تا نگشتم غمی\*\*\*به مغز و خرد در نیامد کمی  
همه کاخ مهرباب مهر منست\*\*\*زمینش چو گردان سپهر منست  
دلَم گشت با دخت سیندخت رام\*\*\*چه گوینده باشد بدین رام سام  
شود رام گویی منوچهر شاه\*\*\*جوانی گمانی برد یا گناه  
چه مهتر چه کهتر چو شد جفت جوی\*\*\*سوی دین و آیین نهادست روی  
بدین در خردمند را جنگ نیست\*\*\*که هم راه دینست و هم ننگ نیست  
چه گوید کنون موبد پیش بین\*\*\*چه دانید فرزندگان اندرین  
ببستند لب موبدان و ردان\*\*\*سخن بسته شد بر لب بخردان  
که ضحاک مهرباب را بد نیا\*\*\*دل شاه ازیشان پر از کیمیا  
گشاده سخن کس نیارست گفت\*\*\*که نشنید کس نوش با نیش جفت  
چو نشنید از ایشان سپهد سخن\*\*\*بجوشید و رای نو افگند بن  
که دانم که چون این پژوهش کنید\*\*\*بدین رای بر من نکوهش کنید  
ولیکن هر آنکو بود پر منش\*\*\*بباید شنیدن بسی سرزنش  
مرا اندرین گر نمایش کنید\*\*\*وزین بند راه گشایش کنید  
به جای شما آن کنم در جهان\*\*\*که با کهتران کس نکرد از مهان  
ز خوبی و از نیکی و راستی\*\*\*ز بد ناورم بر شما کاستی  
همه موبدان پاسخ آراستند\*\*\*همه کام و آرام او خواستند  
که ما مر ترا یک به یک بنده ایم\*\*\*نه از بس شگفتی سرافگنده ایم

ابا آنکه مهرباب ازین پایه نیست\*\*\*بزرگست و گرد و سبک مایه نیست

بدانست کز گوهر اردهاست\*\*\*و گر چند بر تازیان پادشاست

اگر شاه رابد نگردد گمان\*\*\*نباشد ازو ننگ بر دودمان

یکی نامه باید سوی پهلوان\*\*\*چنان چون تو دانی به روشن روان

ترا خود خرد زان ما بیشتر\*\*\*روان و گمانت به اندیستر

مگر کو یکی نامه نزدیک شاه\*\*\*فرستد کند رای او را نگاه

منوچهر هم رای سام

سوار\*\*\*نپردازد از ره بدین مایه کار

سپهبد نویسنده را پیش خواند\*\*\*دل آگنده بودش همه برفشانند

یکی نامه فرمود نزدیک سام\*\*\*سراسر نوید و درود و خرام

ز خط نخست آفرین گسترید\*\*\*بدان دادگر کو جهان آفرید

ازویست شادی ازویست زور\*\*\*خداوند کیوان و ناهید و هور

خداوند هست و خداوند نیست\*\*\*همه بندگانیم و ایزد یکیست

ازو باد بر سام نیرم درود\*\*\*خداوند کوپال و شمشیر و خود

چمانده دیزه هنگام گرد\*\*\*چراننده کرگس اندر نبرد

فزاینده باد آوردگاه\*\*\*فشاننده خون ز ابر سیاه

گراینده تاج و زرین کمر\*\*\*نشاننده زال بر تخت زر

به مردی هنر در هنر ساخته\*\*\*خرد از هنرها برافراخته

من او را بسان یکی بنده ام\*\*\*به مهرش روان و دل آگنده ام

ز مادر بزادم بران سان که دید\*\*\*ز گردون به من بر ستمها رسید

پدر بود در ناز و خز و پرند\*\*\*مرا برده سیمرخ بر کوه هند

نیازم بد آنکو شکار آورد\*\*\*ابا بچه ام در شمار آورد

همی پوست از باد بر من بسوخت\*\*\*زمان تا زمان خاک چشمم بدوخت

همی خواندندی مرا پور سام\*\*\*به اورنگ بر سام و من در کنام

چو یزدان چنین راند اندر بوش\*\*\*بران بود چرخ روان را روش

کس از داد یزدان نیابد گریغ\*\*\*وگر چه ببرد بر آید به میغ

سنان گر بدنجان بخاید دلیر\*\*\*بدرد ز آواز او چرم شیر

گرفتار فرمان یزدان بود\*\*\*وگر چند دندانش سندان بود

یکی کار پیش آدمم دل شکن\*\*\*که نتوان ستودنش بر انجمن

پدر گر دلیرست و نراژدهاست\*\*\*اگر بشنود راز بنده رواست

من از دخت مهرباب گریان شدم\*\*\*چو بر آتش تیز بریان شدم

ستاره شب تیره یار منست\*\*\*من آنم که دریا کنار منست

به رنجی رسیدم از خویشتن\*\*\*که بر من بگریید همه انجمن

اگر چه دلم دید چندین ستم\*\*\*نیارم زدن جز به فرمانت دم

چه فرماید اکنون جهان پهلوان\*\*\*گشایم ازین رنج و سختی روان

ز پیمان نگردهد سپهد پدر\*\*\*بدین کار دستور

باشد مگر

که من دخت مهرباب را جفت خویش\*\*\*کنم راستی را به آیین و کیش

به پیمان چنین رفت پیش گروه\*\*\*چو باز آوریدم ز البرز کوه

که هیچ آرزو بر دلت نگسلم\*\*\*کنون اندرین است بسته دلم

سواری به کردار آذر گشسپ\*\*\*ز کابل سوی سام شد بر دو اسپ

بفرمود و گفت ار بماند یکی\*\*\*نباید ترا دم زدن اندکی

به دیگر تو پای اندر آور برو\*\*\*برین سان همی تاز تا پیش گو

فرستاده در پیش او باد گشت\*\*\*به زیر اندرش چرمه پولاد گشت

چو نزدیکی گرگساران رسید\*\*\*یکایک ز دورش سپهد بدید

همی گشت گرد یکی کوهسار\*\*\*چماننده یوز و رمنده شکار

چنین گفت با غمگساران خویش\*\*\*بدان کار دیده سواران خویش

که آمد سواری دمان کابلی\*\*\*چمان چرمه <sup>□</sup> زیر او زابلی

فرستاده <sup>□</sup> زال باشد درست\*\*\*ازو آگهی جست باید نخست

زدستان و ایران و از شهریار\*\*\*همی کرد باید سخن خواستار

هم اندر زمان پیش او شد سوار\*\*\*به دست اندرون نامه نامدار <sup>□</sup>

فرود آمد و خاک را بوس داد\*\*\*بسی از جهان آفرین کرد یاد

پرسید و بستد ازو نامه سام\*\*\*فرستاده گفت آنچه بود از پیام

سپهدار بگشاد از نامه بند\*\*\*فرود آمد از تیغ کوه بلند

سخنهای دستان سراسر بخواند\*\*\*بیزمرد و بر جای خیره بماند

پسندش نیامد چنان آرزوی\*\*\*دگرگونه بایستش او را به خوی

چنین داد پاسخ که آمد پدید\*\*\*سخن هر چه از گوهر بد سزید  
چو مرغ ژیان باشد آموزگار\*\*\*چنین کام دل جوید از روزگار  
ز نخچیر کامد سوی خانه باز\*\*\*به دلش اندر اندیشه آمد دراز  
همی گفت اگر گویم این نیست رای\*\*\*مکن داوری سوی دانش گرای  
سوی شهیاران سر انجمن\*\*\*شوم خام گفتار و پیمان شکن  
و گر گویم آری و کامت رواست\*\*\*پرداز دل را بدانچت هواست  
ازین مرغ پرورده وان دیوزاد\*\*\*چه گویی چگونه بر آید نژاد  
سرش گشت از اندیشه □ دل گران\*\*\*بخفت و نیاسوده گشت اندران  
سخن هر



چه بر بنده دشوارتر\*\*\*دلش خسته تر زان و تن زارتر

گشاده تر آن باشد اندر نهان\*\*\*چو فرمان دهد کردگار جهان

## بخش ۱۱

چو برخاست از خواب با موبدان\*\*\*یکی انجمن کرد با بخردان

گشاد آن سخن بر ستاره شمر\*\*\*که فرجام این بر چه باشد گذر

دو گوهر چو آب و چو آتش به هم\*\*\*بر آمیخته باشد از بن ستم

همانا که باشد به روز شمار\*\*\*فریدون و ضحاک را کارزار

از اختر بجوئید و پاسخ دهید\*\*\*همه کار و کردار فرخ نهید

ستاره شناسان به روز دراز\*\*\*همی ز آسمان باز جستند راز

بدیدند و با خنده پیش آمدند\*\*\*که دو دشمن از بخت خویش آمدند

به سام نریمان ستاره شمر\*\*\*چنین گفت کای گرد زرین کمر

ترا مژده از دخت مهرباب و زال\*\*\*که باشند هر دو به شادی همال

ازین دو هنرمند پیلی ژیان\*\*\*بیاید ببندد به مردی میان

جهان زیر پای اندر آرد به تیغ\*\*\*نهد تخت شاه از بر پشت میغ

ببرد پی بدسگالان ز خاک\*\*\*به روی زمین بر نماند مگاک

نه سگسار ماند نه مازندران\*\*\*زمین را بشوید به گرز گران

به خواب اندرد آرد سر دردمند\*\*\*ببندد در جنگ و راه گزند

بدو باشد ایرانیان را امید\*\*\*ازو پهلوان را خرام و نوید

پی باره ای کو چماند به جنگ\*\*\*بمالد برو روی جنگی پلنگ

خنک پادشاهی که هنگام او\*\*\*زمانه به شاهی برد نام او

چو بشنید گفتار اخترشناس\*\*\*بخندید و پذیرفت ازیشان سپاس

ببخشیدشان بی کران زر و سیم\*\*\*چو آرامش آمد به هنگام بیم

فرستاده زال را پیش خواند\*\*\*زهر گونه با او سخنها براند

بگفتش که با او به خوبی بگوی\*\*\*که این آرزو را نبذ هیچ روی

ولیکن چو پیمان چنین بد نخست\*\*\*بهانه نشاید به بیداد جست

من اینک به شبگیر ازین رزمگاه\*\*\*سوی شهر ایران گذارم سپاه

فرستاده را داد چندی درم\*\*\*بدو گفت خیره مزن هیچ دم

گسی کردش و خود به راه ایستاد\*\*\*سپاه و سپهد از

بیستند از آن گرگساران هزار\*\*\*پیاده به زاری کشیدند خوار

دو بهره چو از تیره شب درگذشت\*\*\*خروش سواران برآمد ز دشت

همان ناله کوس با کره نای\*\*\*برآمد ز دهلیز پرده سرای

سپهد سوی شهر ایران کشید\*\*\*سپه را به نزد دلیران کشید

فرستاده آمد دوان سوی زال\*\*\*ابا بخت پیروز و فرخنده فال

گرفت آفرین زال بر کردگار\*\*\*بران بخشش گردش روزگار

درم داد و دینار درویش را\*\*\*نوازنده شد مردم خویش را

## بخش ۱۲

میان سپهدار و آن سرو بن\*\*\*زنی بود گوینده شیرین سخن

پیام آوریدی سوی پهلوان\*\*\*هم از پهلوان سوی سرو روان

سپهدار دستان مر او را بخواند\*\*\*سخن هر چه بشنید با او براند

بدو گفت نزدیک رودابه رو\*\*\*بگویی که ای نیک دل ماه نو

سخن چون ز تنگی به سختی رسید\*\*\*فراخیش را زود بینی کلید

فرستاده باز آمد از پیش سام\*\*\*ابا شادمانی و فرخ پیام

بسی گفت و بشنید و زد داستان\*\*\*سرانجام او گشت همداستان

سبک پاسخ نامه زن را سپرد\*\*\*زن از پیش او بازگشت و برد

به نزدیک رودابه آمد چو باد\*\*\*بدین شادمانی ورا مژده داد

پری روی بر زن درم برفشاند\*\*\*به کرسی زر پیکرش برنشاند

یکی شاره سربند پیش آورد\*\*\*شده تار و پود اندرو ناپدید

همه پیکرش سرخ یاقوت و زر\*\*\*شده زر همه ناپدید از گهر

یکی جفت پر مایه انگشتری\*\*\*فروزنده چون بر فلک مشتری

فرستاد نزدیک دستان سام\*\*\*بسی داد با آن درود و پیام

زن از حجره آنکه به ایوان رسید\*\*\*نگه کرد سیندخت او را بدید

زن از بیم برگشت چون سندروس\*\*\*بترسید و روی زمین داد بوس

پر اندیشه شد جان سیندخت ازوی\*\*\*به آواز گفت از کجایی بگوی

زمان تا زمان پیش من بگذری\*\*\*به حجره در آیی به من ننگری

دل روشنم بر تو شد بد گمان\*\*\*بگویی مرا تا زهی گر کمان

بدو گفت زن من یکی چاره جوی\*\*\*همی نان فراز آرم از

بدین حجره رودابه پیرایه خواست\*\*\*بدو دادم اکنون همینست راست

بیاوردمش افسر پرنگار\*\*\*یکی حلقه پر گوهر شاهوار

بدو گفت سیندخت بنمایی ام\*\*\*دل بسته ز اندیشه بگشایی ام

سپردم به رودابه گفت این دو چیز\*\*\*فزون خواست اکنون بیارمش نیز

بها گفت بگذار بر چشم من\*\*\*یکی آب بر زن برین خشم من

درم گفت فردا دهد ماه روی\*\*\*بها تا نیابم تو از من مجوی

همی کژ دانست گفتار او\*\*\*بیاراست دل را به پیکار او

بیامد بجستش بر و آستی\*\*\*همی جست ازو کژی و کاستی

به خشم اندرون شد ازان زن غمی\*\*\*به خواری کشیدش بروی زمی

چو آن جامه های گرنامایه دید\*\*\*هم از دست رودابه پیرایه دید

در کاخ بر خویشان بر بست\*\*\*از اندیشگان شد به کردار مست

بفرمود تا دخترش رفت پیش\*\*\*همی دست برزد به رخسار خویش

دو گل رابدو نرگس خوابدار\*\*\*همی شست تا شد گلان آبدار

به رودابه گفت ای سرافراز ماه\*\*\*گزین کردی از ناز بر گاه چاه

چه ماند از نکو داشتی در جهان\*\*\*که نمودمت آشکار و نهان

ستمگر چرا گشتی ای ماه روی\*\*\*همه رازها پیش مادر بگوی

که این زن ز پیش که آید همی\*\*\*به پیشت ز بهر چه آید همی

سخن بر چه سانست و آن مرد کیست\*\*\*که زیبای سربند و انگشتریست

ز گنج بزرگ افسر تازیان\*\*\*به ما ماند بسیار سود و زیان

بدین نام بد دادخواهی به باد\*\*\*چو من زاده ام دخت هرگز مباد

زمین دید رودابه و پشت پای\*\*\*فرو ماند از خشم مادر به جای

فرو ریخت از دیدگان آب مهر\*\*\*به خون دو نرگس بیاراست چهر

به مادر چنین گفت کای پر خرد\*\*\*همی مهر جان مرا بشکرد

مرا مام فرخ نزادی ز بن\*\*\*نرفتی ز من نیک یا بد سخن

سپهدار دستان به کابل بماند\*\*\*چنین مهر اویم بر آتش نشاند

چنان تنگ شد بر دلم بر جهان\*\*\*که گریان شدم آشکار و نهان

نخواهم بدن زنده

بی روی او\*\*\*جهانم نیرزد به یک موی او

بدان کو مرا دید و بامن نشست\*\*\*به پیمان گرفتیم دستش بدست

فرستاده شد نزد سام بزرگ\*\*\*فرستاد پاسخ به زال سترگ

زمانی بیچید و دستور بود\*\*\*سخنهای بایسته گفت و شنود

فرستاده را داد بسیار چیز\*\*\*شنیدم همه پاسخ سام نیز

به دست همین زن که کندیش موی\*\*\*زدی بر زمین و کشیدی به روی

فرستاده آرنده نام بود\*\*\*مرا پاسخ نامه این جامه بود

فروماند سیندخت زان گفت گوی\*\*\*پسند آمدش زال را جفت اوی

چنین داد پاسخ که این خرد نیست\*\*\*چو دستان ز پرمایگان گرد نیست

بزرگست پور جهان پهلوان\*\*\*همش نام و هم رای روشن روان

هنرها همه هست و آهو یکی\*\*\*که گردد هنر پیش او اندکی

شود شاه گیتی بدین خشمناک\*\*\*ز کابل بر آرد به خورشید خاک

نخواهد که از تخم ما بر زمین\*\*\*کسی پای خوار اندر آرد به زین

رها کرد زن را و بناختش\*\*\*چنان کرد پیدا که نشناختش

چنان دید رودابه را در نهان\*\*\*کجا نشنود پند کس در جهان

بیامد ز تیمار گریان بخفت\*\*\*همی پوست بر تنش گفتی بکفت

### بخش ۱۳

چو آمد ز درگاه مهرباب شاد\*\*\*همی کرد از زال بسیار یاد

گرانمایه سیندخت را خفته دید\*\*\*رخش پژمریده دل آشفته دید

بپرسید و گفتا چه بودت بگوی\*\*\*چرا پژمرید آن چو گلبرگ روی

چنین داد پاسخ به مهرباب باز\*\*\* که اندیشه اندر دلم شد دراز

ازین کاخ آباد و این خواسته\*\*\* وزین تازی اسپان آراسته

وزین بندگان سپهبدپرست\*\*\* ازین تاج و این خسروانی نشست

وزین چهره و سرو بالای ما\*\*\* وزین نام و این دانش و رای ما

بدین آبداری و این راستی\*\*\* زمان تا زمان آورد کاستی

به ناکام باید به دشمن سپرد\*\*\* همه رنج ما باد باید شمرد

یکی تنگ تابوت ازین بهر ماست\*\*\* درختی که تریاک او زهر ماست

بکشتیم و دادیم آبش به رنج\*\*\* بیاویختیم از برش تاج و گنج

چو بر شد به



خورشید و شد سایه دار\*\*\*به خاک اندر آمد سر مایه دار

برینست فرجام و انجام ما\*\*\*بدان تا کجا باشد آرام ما

به سیندخت مهرباب گفت این سخن\*\*\*نوآوردی و نو نگردد کهن

سرای سپنجی بدین سان بود\*\*\*خرد یافته زو هراسان بود

یکی اندر آید دگر بگذرد\*\*\*گذر نی که چرخش همی بسپرد

به شادی و انده نگردد دگر\*\*\*برین نیست پیکار با دادگر

بدو گفت سیندخت این داستان\*\*\*بروی دگر بر نهد باستان

خرد یافته موبد نیک بخت\*\*\*به فرزند زد داستان درخت

زدم داستان تا ز راه خرد\*\*\*سپهد به گفتار من بنگرد

فرو برد سرو سهی داد خم\*\*\*به نرگس گل سرخ را داد نم

که گردون به سر بر چنان نگذرد\*\*\*که ما را همی باید ای پرخرد

چنان دان که رودابه را پور سام\*\*\*نهانی نهادست هر گونه دام

بر دست روشن دلش را ز راه\*\*\*یکی چاره مان کرد باید نگاه

بسی دادمش پند و سودش نکرد\*\*\*دلش خیره بینم همی روی زرد

چو بشنید مهرباب بر پای جست\*\*\*نهاد از بر دست شمشیر دست

تنش گشت لرزان و رخ لاجورد\*\*\*پر از خون جگر دل پر از باد سرد

همی گفت رودابه را رود خون\*\*\*بروی زمین بر کنم هم کنون

چو این دید سیندخت بر پای جست\*\*\*کمر کرد بر گرد گاهش دو دست

چنین گفت کز کهنتر اکنون یکی\*\*\*سخن بشنو و گوش دار اندکی

ازان پس همان کن که رای آیدت\*\*\*روان و خرد رهنمای آیدت

بپسچید و بنداخت او را بدست\*\*\*خروشی بر آورد چون پیل مست

مرا گفت چون دختر آمد پدید\*\*\*ببایستش اندر زمان سر برید

نکشتم بگشتم ز راه نیا\*\*\*کنون ساخت بر من چنین کیمیا

پسر کو ز راه پدر بگذرد\*\*\*دلیرش ز پشت پدر نشمرد

همم بیم جانست و هم جای ننگ\*\*\*چرا بازداری سرم را ز جنگ

اگر سام یل با منوچهر شاه\*\*\*بیابند بر ما یکی دستگاه

ز کابل بر آید به خورشید دود\*\*\*نه

آباد ماند نه کشت و درود

چنین گفت سیندخت با مرزبان\*\*\*کزین در مگردان به خیره زبان

کزین آگهی یافت سام سوار\*\*\*به دل ترس و تیمار و سختی مدار

وی از گرگساران بدین گشت باز\*\*\*گشاده شدست این سخن نیست راز

چنین گفت مهرباب کای ماه روی\*\*\*سخن هیچ با من به کژی مگوی

چنین خود کی اندر خورد با خرد\*\*\*که مر خاک را باد فرمان برد

مرا دل بدین نیستی دردمند\*\*\*اگر ایمنی یابمی از گزند

که باشد که پیوند سام سوار\*\*\*نخواهد ز اهواز تا قندهار

بدو گفت سیندخت کای سرفراز\*\*\*به گفتار کژی مبادم نیاز

گزند تو پیدا گزند منست\*\*\*دل درمند تو بند منست

چنین است و این بر دلم شد درست\*\*\*همین بدگمانی مرا از نخست

اگر باشد این نیست کاری شکفت\*\*\*که چندین بد اندیشه باید گرفت

فریدون به سرو یمن گشت شاه\*\*\*جهانجوی دستان همین دید راه

هرانگه که بیگانه شد خویش تو\*\*\*شود تیره رای بداندیش تو

به سیندخت فرمود پس نامدار\*\*\*که رودابه را خیز پیش من آر

بترسید سیندخت ازان تیز مرد\*\*\*که او را ز درد اندر آرد به گرد

بدو گفت پیمانت خواهم نخست\*\*\*به چاره دلش را ز کینه بشست

زبان داد سیندخت را نامجوی\*\*\*که رودابه را بد نیارد بروی

بدو گفت بنگر که شاه زمین\*\*\*دل از ما کند زین سخن پر ز کین

نه ماند بر و بوم و نه مام و باب\*\*\*شود پست رودابه با رودآب

چو بشنید سیندخت سر پیش اوی\*\*\*فرو برد و بر خاک بنهاد روی

بر دختر آمد پر از خنده لب\*\*\*گشاده رخ روزگون زیر شب

همی مژده دادش که جنگی پلنگ\*\*\*ز گور زیان کرد کوتاه چنگ

کنون زود پیرایه بگشای و رو\*\*\*به پیش پدر شو به زاری بنو

بدو گفت رودابه پیرایه چیست\*\*\*به جای سر مایه بی مایه چیست

روان مرا پور سامست جفت\*\*\*چرا آشکارا بیاید نهفت

به

پیش پدر شد چو خورشید شرق\*\*\*به یاقوت و زر اندرون گشته غرق

بهشتی بد آراسته پرنگار\*\*\*چو خورشید تابان به خرم بهار

پدر چون ورا دید خیره بماند\*\*\*جهان آفرین را نهانی بخواند

بدو گفت ای شسته مغز از خرد\*\*\*ز پر گوهران این کی اندر خورد

که با اهرمن جفت گردد پری\*\*\*که مه تاج بادت مه انگشتری

چو بشنید رودابه آن گفت و گوی\*\*\*دژم گشت و چون زعفران کرد روی

سیه مژه بر نرگسان دژم\*\*\*فرو خوانبید و نزد هیچ دم

پدر دل پر از خشم و سر پر ز جنگ\*\*\*همی رفت غران بسان پلنگ

سوی خانه شد دختر دل شده\*\*\*رخان معصفر بزر آژده

به یزدان گرفتند هر دو پناه\*\*\*هم این دل شده ماه و هم پیشگاه

## بخش ۱۴

پس آگاهی آمد به شاه بزرگ\*\*\*ز مهراب و دستان سام سترگ

ز پیوند مهراب وز مهر زال\*\*\*وزان ناهمالان گشته همال

سخن رفت هر گونه با موبدان\*\*\*به پیش سرافراز شاه ردان

چنین گفت با بخردان شهریار\*\*\*که بر ما شود زین دژم روزگار

چو ایران ز چنگال شیر و پلنگ\*\*\*برون آوریدم به رای و به جنگ

فریدون ز ضحاک گیتی بشست\*\*\*بترسم که آید ازان تخم رست

نباید که بر خیره از عشق زال\*\*\*همال سرافکنده گردد همال

چو از دخت مهراب و از پور سام\*\*\*بر آید یکی تیغ تیز از نیام

اگر تاب گیرد سوی مادرش\*\*\*ز گفت پراکنده گردد سرش

کند شهر ایران پر آشوب و رنج\*\*\*بدو باز گردد مگر تاج و گنج

همه موبدان آفرین خواندند\*\*\*ورا خسرو پاک دین خواندند

بگفتند کز ما تو داناتری\*\*\*به بایستها بر تواناتری

همان کن کجا با خرد در خورد\*\*\*دل ازدها را خرد بشکرد

بفرمود تا نوذر آمدش پیش\*\*\*ابا ویژگان و بزرگان خویش

بدو گفت رو پیش سام سوار\*\*\*بپرسش که چون آمد از کارزار

چو دیدی بگویش کزین سو گرای\*\*\*ز نزدیک ماکن سوی خانه رای

هم آنگاه برخاست فرزند شاه\*\*\*ابا ویژگان سر نهاده به

سوی سام نیرم نهادند روی\*\*\*ابا ژنده پیلان پرخاش جوی  
چو زین کار سام یل آگاه شد\*\*\*پذیره سوی پورکی شاه شد  
ز پیش پدر نوذر نامدار\*\*\*بیامد به نزدیک سام سوار  
همه نامداران پذیره شدند\*\*\*ابا ژنده پیل و تیره شدند  
رسیدند پس پیش سام سوار\*\*\*بزرگان و کی نوذر نامدار  
پیام پدر شاه نوذر بداد\*\*\*به دیدار او سام یل گشت شاد  
چنین داد پاسخ که فرمان کنم\*\*\*ز دیدار او رامش جان کنم  
نهادند خوان و گرفتند جام\*\*\*نخست از منوچهر بردند نام  
پس از نوذر و سام و هر مهتری\*\*\*گرفتند شادی ز هر کشوری  
به شادی درآمد شب دیرباز\*\*\*چو خورشید رخسند بگشاد راز  
خروش تیره برآمد ز در\*\*\*هیون دلاور برآورد پر  
سوی بارگاه منوچهر شاه\*\*\*به فرمان او برگرفتند راه  
منوچهر چون یافت زو آگهی\*\*\*بیاراست دیهیم شاهنشهی  
ز ساری و آمل برآمد خروش\*\*\*چو دریای سبز اندر آمد به جوش  
ببستند آئین ژوپین و ران\*\*\*برفتند با خشتهای گران  
سپاهی که از کوه تا کوه مرد\*\*\*سپر در سپر ساخته سرخ و زرد  
ابا کوس و بانای روئین و سنج\*\*\*ابا تازی اسپان و پیلان و گنج  
ازین گونه لشکر پذیره شدند\*\*\*بسی با درفش و تیره شدند  
چو آمد به نزدیکی بارگاه\*\*\*پیاده شد و راه بگشاد شاه

چو شاه جهاندار بگشاد روی\*\*\*زمین را ببوسید و شد پیش اوی  
منوچهر برخاست از تخت عاج\*\*\*ز یاقوت رخشنده بر سرش تاج  
بر خویش بر تخت بنشاختش\*\*\*چنان چون سزا بود بنواختش  
وزان گرگساران جنگ آوران\*\*\*وزان نره دیوان مازندران  
پرسید و بسیار تیمار خورد\*\*\*سپهبد سخن یک به یک یاد کرد  
که نوشه زی ای شاه تا جاودان\*\*\*ز جان تو کوتاه بد بدگمان  
برفتم بران شهر دیوان نر\*\*\*نه دیوان که شیران جنگی به بر  
که از تازی اسپان تکاورترند\*\*\*ز گردان ایران دلاورترند  
سپاهی که سگسار خوانندشان\*\*\*پلنگان جنگی نمایندشان  
ز من چون بدیشان رسید آگهی\*\*\*از آواز من مغزشان شد تهی  
به شهر اندرون



نعره برداشتند\*\*\*ازان پس همه شهر بگذاشتند

همه پیش من جنگجوی آمدند\*\*\*چنان خیره و پوی پوی آمدند

سپه جنب جنبان شد و روز تار\*\*\*پس اندر فراز آمد و پیش غار

نیبره جهاندار سلم بزرگ\*\*\*به پیش سپاه اندر آمد چو گرگ

سپاهی به کردار مور و ملخ\*\*\*نبد دشت پیدا نه کوه و نه شخ

چو برخاست زان لشکر گشن گرد\*\*\*رخ نامداران ما گشت زرد

من این گرز یک زخم برداشتم\*\*\*سپه را هم آنجای بگذاشتم

خروشی خروشیدم از پشت زین\*\*\*که چون آسیا شد بریشان زمین

دل آمد سپه را همه باز جای\*\*\*سراسر سوی رزم کردند رای

چو بشنید کاگوی آواز من\*\*\*چنان زخم سرباز کوپال من

بیامد به نزدیک من جنگ ساز\*\*\*چو پیل ژیان با کمند دراز

مرا خواست کارد به خم کمند\*\*\*چو دیدم خمیدم ز راه گزند

کمان کیانی گرفتم به چنگ\*\*\*به پیکان پولاد و تیر خدنگ

عقاب تکاور برانگیختم\*\*\*چو آتش بدو بر تیر ریختم

گمانم چنان بد که سندان سرش\*\*\*که شد دوخته مغز تا مغزش

نگه کردم از گرد چون پیل مست\*\*\*بر آمد یکی تیغ هندی به دست

چنان آمدم شهریارا گمان\*\*\*کز کوه زنهار خواهد بجان

وی اندر شتاب و من اندر درنگ\*\*\*همی جستمش تا کی آید به چنگ

چو آمد به نزدیک من سرفراز\*\*\*من از چرمه چنگال کردم دراز

گرفتم کمر بند مرد دلیر\*\*\*ز زین برگسستم بکردار شیر

زدم بر زمین بر چو پیل ژیان\*\*\*بدین آهنین دست و گردی میان  
چو افکنده شد شاه زین گونه خوار\*\*\*سپه روی برگشت از کارزار  
نشیب و فراز بیابان و کوه\*\*\*به هر سو شده مردمان هم گروه  
سوار و پیاده ده و دو هزار\*\*\*فکنده پدید آمد اندر شمار  
چو بشنید گفتار سالار شاه\*\*\*برافراخت تا ماه فرخ کلاه  
چو روز از شب آمد بکوشش ستوه\*\*\*ستوهی گرفته فرو شد به کوه  
می و مجلس آراست و شد شادمان\*\*\*جهان پاک دید

از بد بد گمان

به بگماز کوتاه کردند شب\*\*\*به یاد سپهد گشادند لب

چو شب روز شد پرده<sup>□</sup> بارگاه\*\*\*گشادند و دادند زی شاه راه

بیامد سپهدار سام سترگ\*\*\*به نزد منوچهر شاه بزرگ

چنی گفت با سام شاه جهان\*\*\*کز ایدر برو با گزیده مهان

به هندوستان آتش اندر فروز\*\*\*همه کاخ مهرباب و کابل بسوز

نباید که او یابد از بد رها\*\*\*که او ماند از بیچه اژدها<sup>□</sup>

زمان تا زمان زو بر آید خروش\*\*\*شود رام گیتی پر از جنگ و جوش

هر آنکس که پیوسته<sup>□</sup> او بود\*\*\*بزرگان که در دسته او بود

سر از تن جدا کن زمین را بشوی\*\*\*ز پیوند ضحاک و خویشان اوی

چنین داد پاسخ که ایدون کنم\*\*\*که کین از دل شاه بیرون کنم

بوسید تخت و بمالید روی\*\*\*بران نامور مهر انگشت اوی

سوی خانه بنهاد سر با سپاه\*\*\*بدان باد پایان جوینده راه

## بخش ۱۵

به مهرباب و دستان رسید این سخن\*\*\*که شاه و سپهد فگندند بن

خروشان ز کابل همی رفت زال\*\*\*فروشته لفعج و بر آورده یال

همی گفت اگر اژدهای دژم\*\*\*بیاید که گیتی بسوزد به دم

چو کابلستان را بخواهد بسود\*\*\*نخستین سر من بیاید درود

به پیش پدر شد پر از خون جگر\*\*\*پر اندیشه دل پر ز گفتار سر

چو آگاهی آمد به سام دلیر\*\*\*که آمد ز ره بیچه نره شیر<sup>□</sup>

همه لشکر از جای برخاستند\*\*\*درفش فریدون بیاراستند

پذیره شدن را تیره زدند\*\*\*سپاه و سپهد پذیره شدند

همه پشت پیلان به رنگین درفش\*\*\*بیاراسته سرخ و زرد و بنفش

چو روی پدر دید دستان سام\*\*\*پیاده شد از اسپ و بگذار د گام

بزرگان پیاده شدند از دو روی\*\*\*چه سالارخواه و چه سالارجوی

زمین را ببوسید زال دلیر\*\*\*سخن گفت با او پدر نیز دیر

نشست از بر تازی اسپ سمند\*\*\*چو زرین درخشنده کوهی بلند

بزرگان همه پیش او آمدند\*\*\*به تیمار و با گفت و گو

که آزرده گشتست بر تو پدر\*\*\*یکی پوزش آور مکش هیچ سر

چنین داد پاسخ کزین باک نیست\*\*\*سرانجام آخر به جز خاک نیست

پدر گر به مغز اندر آرد خرد\*\*\*همانا سخن بر سخن نگذرد

و گر بر گشاید زبان را به خشم\*\*\*پس از شرمش آب اندر آرم به چشم

چنین تا به درگاه سام آمدند\*\*\*گشاده دل و شادکام آمدند

فروود آمد از باره سام سوار\*\*\*هم اندر زمان زال را داد بار

چو زال اندر آمد به پیش پدر\*\*\*زمین را ببوسید و گسترد بر

یکی آفرین کرد بر سام گرد\*\*\*وزاب دو نرگس همی گل سترد

که بیدار دل پهلوان شاد باد\*\*\*روانش گراینده داد باد

ز تیغ تو الماس بریان شود\*\*\*زمین روز جنگ از تو گریان شود

کجا دیزه تو چمد روز جنگ\*\*\*شتاب آید اندر سپاه درنگ

سپهری کجا باد گرز تو دید\*\*\*همانا ستاره نیارد کشید

زمین نسپرد شیر با داد تو\*\*\*روان و خرد کشته بنیاد تو

همه مردم از داد تو شادمان\*\*\*ز تو داد یابد زمین و زمان

مگر من که از داد بی بهره ام\*\*\*و گرچه به پیوند تو شهره ام

یکی مرغ پرورده ام خاک خورد\*\*\*به گیتی مرا نیست با کس نبرد

ندانم همی خویشتن را گناه\*\*\*که بر من کسی را بران هست راه

مگر آنکه سام یلستم پدر\*\*\*و گر هست با این نژادم هنر

ز مادر بزادم بینداختی\*\*\*به کوه اندرم جایگه ساختی

فگندی به تیمار زاینده را\*\*\*به آتش سپردی فزاینده را

ترا با جهان آفرین نیست جنگ\*\*\*که از چه سیاه و سپیدست رنگ

کنون کم جهان آفرین پرورید\*\*\*به چشم خدایی به من بنگرید

ابا گنج و با تخت و گرز گران\*\*\*ابا رای و با تاج و تخت و سران

نشستم به کابل به فرمان تو\*\*\*نگه داشتم رای و پیمان تو

که گر کینه جویی نیازم\*\*\*درختی که کشتی به بار آرمت

ز مازندران هدیه این ساختی\*\*\*هم

از گرگساران بدین تاختی

که ویران کنی خان آباد من\*\*\*چنین داد خواهی همی داد من

من اینک به پیش تو استاده ام\*\*\*تن بنده خشم ترا داده ام

به اره میانم بدو نیم کن\*\*\*ز کابل میمای با من سخن

سپهد چو بشنید گفتار زال\*\*\*برافراخت گوش و فرو برد یال

بدو گفت آری همینست راست\*\*\*زبان تو بر راستی بر گواست

همه کار من با تو بیداد بود\*\*\*دل دشمنان بر تو بر شاد بود

ز من آرزو خود همین خواستی\*\*\*به تنگی دل از جای برخاستی

مشو تیز تا چاره کار تو\*\*\*بسازم کنون نیز بازار تو

یکی نامه فرمایم اکنون به شاه\*\*\*فرستم به دست تو ای نیک خواه

سخن هر چه باید به یاد آورم\*\*\*روان و دلش سوی داد آورم

اگر یار باشد جهاندار ما\*\*\*به کام تو گردد همه کار ما

نویسنده را پیش بنشانند\*\*\*ز هر در سخنها همی راندند

سرنامه کرد آفرین خدای\*\*\*کجا هست و باشد همیشه به جای

ازویست نیک و بد و هست و نیست\*\*\*همه بند گانیم و ایزد یکیست

هر آن چیز کو ساخت اندر بوش\*\*\*بران است چرخ روان را روش

خداوند کیوان و خورشید و ماه\*\*\*وزو آفرین بر منوچهر شاه

به رزم اندرون زهر تریاک سوز\*\*\*به بزم اندرون ماه گیتی فروز

گراینده گرز و گشاینده شهر\*\*\*ز شادی به هر کس رساننده بهر

کشنده درفش فریدون به جنگ\*\*\*کشنده سرافراز جنگی پلنگ

ز باد عمود تو کوه بلند\*\*\*شود خاک نعل سرافشان سمند

همان از دل پاک و پاکیزه کیش\*\*\*به آبشخور آری همی گرگ و میش

یکی بنده ام من رسیده به جای\*\*\*به مردی بشت اندر آورده پای

همی گرد کافور گیرد سرم\*\*\*چنین کرد خورشید و ماه افسرم

بیستم میان را یکی بنده وار\*\*\*ابا جاودان ساختم کارزار

عنان پیچ و اسپ افکن و گرزدار\*\*\*چو من کس ندیدی به گیتی سوار

بشد آب گردان مازندران\*\*\*چو من دست بردم به گرز



گران

ز من گر نبودی به گیتی نشان\*\*\*برآورده گردن ز گردن کشان  
چنان ازدها کو ز رود کشف\*\*\*برون آمد و کرد گیتی چو کف  
زمین شهر تا شهر پهنای او\*\*\*همان کوه تا کوه بالای او  
جهان را ازو بود دل پر هراس\*\*\*همی داشتندی شب و روز پاس  
هوا پاک دیدم ز پرندگان\*\*\*همان روی گیتی ز درندگان  
ز تفش همی پر کرگس بسوخت\*\*\*زمین زیر زهرش همی برفروخت  
نهنگ دژم بر کشیدی ز آب\*\*\*به دم در کشیدی ز گردون عقاب  
زمین گشت بی مردم و چارپای\*\*\*همه یکسر او را سپردند جای  
چو دیدم که اندر جهان کس نبود\*\*\*که با او همی دست یارست سود  
به زور جهاندار یزدان پاک\*\*\*بیفگندم از دل همه ترس و باک  
میان را ببستم به نام بلند\*\*\*نشستم بران پیل پیکر سمند  
به زین اندرون گرزّه گاوسر\*\*\*به بازو کمان و به گردن سپر  
برفتم بسان نهنگ دژم\*\*\*مرا تیز چنگ و ورا تیز دم  
مرا کرد پدرود هر کو شنید\*\*\*که بر ازدها گرز خواهم کشید  
ز سر تا به دمش چو کوه بلند\*\*\*کشان موی سر بر زمین چون کمند  
زبانش بسان درختی سیاه\*\*\*ز فر باز کرده فگنده به راه  
چو دو آبگیرش پر از خون دو چشم\*\*\*مرا دید غرید و آمد به خشم  
گمانی چنان بردم ای شهریار\*\*\*که دارم مگر آتش اندر کنار  
جهان پیش چشمم چو دریا نمود\*\*\*به ابر سیه بر شده تیره دود

ز بانگش بلرزید روی زمین\*\*\*ز زهرش زمین شد چو دریای چین

برو بر زدم بانگ برسان شیر\*\*\*چنان چون بود کار مرد دلیر

یکی تیر الماس پیکان خدنگ\*\*\*به چرخ اندرون راندم بی درنگ

چو شد دوخته یک کران از دهانش\*\*\*بماند از شگفتی به بیرون زبانش

هم اندر زمان دیگری همچنان\*\*\*زدم بر دهانش پیچید ازان

سدیگر زدم بر میان زفرش\*\*\*برآمد همی جوی خون از جگرش

چو تنگ اندر آورد با من زمین\*\*\*بر آهختم

این گاو سر گرز کین

به نیروی یزدان گیهان خدای\*\*\*برانگیختم پیلتن را ز جای

زدم بر سرش گرزّه گاو چهره\*\*\*برو کوه بارید گفتمی سپهر

شکستم سرش چون تن ژنده پیل\*\*\*فرو ریخت زو زهر چون رود نیل

به زخمی چنان شد که دیگر نخاست\*\*\*ز مغزش زمین گشت باکوه راست

کشف رود پر خون و زرداب شد\*\*\*زمین جای آرامش و خواب شد

همه کوهساران پر از مرد و زن\*\*\*همی آفرین خواندندی بمن

جهانی بران جنگ نظاره بود\*\*\*که آن اژدها زشت پتیاره بود

مرا سام یک زخم ازان خواندند\*\*\*جهان زر و گوهر برافشانند

چو زو باز گشتم تن روشنم\*\*\*برهنه شد از نامور جوشنم

فرو ریخت از باره بر گستوان\*\*\*وزین هست هر چند رانم زیان

بران بوم تا سالیان بر نبود\*\*\*جز از سوخته خار خاور نبود

چنین و جزین هر چه بودیم رای\*\*\*سران را سرآوردمی زیر پای

کجا من چمانیدمی بادپای\*\*\*بپرداختی شیر درنده جای

کنون چند سالست تا پشت زین\*\*\*مرا تختگاه است و اسپم زمین

همه گرگساران و مازنداران\*\*\*به تو راست کردم به گرز گران

نکردم زمانی برو بوم یاد\*\*\*ترا خواستم راد و پیروز و شاد

کنون این برافراخته یال من\*\*\*همان زخم کوبنده کوپال من

بدان هم که بودی نماند همی\*\*\*بر و گردگامم خمماند همی

کمندى بینداخت از دست شست\*\*\*زمانه مرا باژگونه ببست

سپردیم نوبت کنون زال را\*\*\*که شاید کمر بند و کوپال را

یکی آرزو دارد اندر نهان\*\*\*بیاید بخواهد ز شاه جهان

یکی آرزو کان به یزدان نکوست\*\*\*کجا نیکویی زیر فرمان اوست

نکردیم بی رای شاه بزرگ\*\*\*که بنده نباید که باشد سترگ

همانا که با زال پیمان من\*\*\*شنیدست شاه جهان بان من

که از رای او سر نیچم به هیچ\*\*\*درین روزها کرد زی من بسیج

به پیش من آمد پر از خون رخان\*\*\*همی چاک چاک آمدش ز استخوان

مرا گفت بردار آمل کنی\*\*\*سزاتر که آهنگ کابل کنی

چو پرورده<sup>□</sup> مرغ باشد به

کوه\*\*\*نشانی شده در میان گروه

چنان ماه بیند به کابلستان\*\*\*چو سرو سهی بر سرش گلستان

چو دیوانه گردد نباشد شگفت\*\*\*ازو شاه را کین نباید گرفت

کنون رنج مهرش به جایی رسید\*\*\*که بخشایش آرد هر آن کش بدید

ز بس درد کو دید بر بی گناه\*\*\*چنان رفت پیمان که بشنید شاه

گسی کردمش با دلی مستمند\*\*\*چو آید به نزدیک تخت بلند

همان کن که با مهتری در خورد\*\*\*ترا خود نیاموخت باید خرد

چو نامه نوشتند و شد رای راست\*\*\*ستد زود دستان و بر پای خاست

چو خورشید سر سوی خاور نهاد\*\*\*نخفت و نیاسود تا بامداد

چو آن جامه ها سوده بفرگند شب\*\*\*سپیده بخندید و بگشاد لب

بیامد به زین اندر آورد پای\*\*\*برآمد خروشیدن کره نای

به سوی شهنشاه بنهاد روی\*\*\*ابا نامه <sup>□</sup> سام آزاده خوی

## بخش ۱۶

چو در کابل این داستان فاش گشت\*\*\*سر مرزبان پر ز پرخاش گشت

برآشف و سیندخت را پیش خواند\*\*\*همه خشم رودابه بر وی براند

بدو گفت کاکنون جزین رای نیست\*\*\*که با شاه گیتی مرا پای نیست

که آرمت با دخت ناپاک تن\*\*\*کشم زارتان بر سر انجمن

مگر شاه ایران ازین خشم و کین\*\*\*برآساید و رام گردد زمین

به کابل که با سام یارد چخید\*\*\*ازان زخم گرزش که یارد چشید

چو بشنید سیندخت بنشست پست\*\*\*دل چاره جوی اندر اندیشه بست

یکی چاره آورد از دل به جای\*\*\*که بد ژرف بین و فزاینده رای  
وزان پس دوان دست کرده به کش\*\*\*بیامد بر شاه خورشید فش  
بدو گفت بشنو ز من یک سخن\*\*\*چو دیگر یکی کامت آید بکن  
ترا خواسته گرز بهر تنست\*\*\*بیخش و بدان کین شب آبستنست  
اگر چند باشد شب دیریاز\*\*\*برو تیرگی هم نماند دراز  
شود روز چون چشمه روشن شود\*\*\*جهان چون نگین بدخشان شود  
بدو گفت مهرباب کز باستان\*\*\*مزن در میان یلان داستان  
بگو آنچه دانی و جان را بکوش\*\*\*وگر

چادر خون به تن بر پوش

بدو گفت سیندخت کای سرفراز\*\*\*بود کت به خونم نیاید نیاز

مرا رفت باید به نزدیک سام\*\*\*زبان بر گشایم چو تیغ از نیام

بگویم بدو آنچه گفتن سزد\*\*\*خرد خام گفتارها را یزد

ز من رنج جان و ز تو خواسته\*\*\*سپردن به من گنج آراسته

بدو گفت مهرباب بستان کلید\*\*\*غم گنج هرگز نباید کشید

پرستنده و اسپ و تخت و کلاه\*\*\*بیارای و با خویشتن بر به راه

مگر شهر کابل نسوزد به ما\*\*\*چو پژمرده شد برفروزد به ما

چین گفت سیندخت کای نامدار\*\*\*به جای روان خواسته خواردار

نباید که چون من شوم چاره جوی\*\*\*تو رودابه را سختی آری به روی

مرا در جهان انده جان اوست\*\*\*کنون با توم روز پیمان اوست

ندارم همی انده خویشتن\*\*\*ازویست این درد و اندوه من

یکی سخت پیمان ستد زو نخست\*\*\*پس آنگه به مردی ره چاره جست

بیاراست تن را به دیبا و زر\*\*\*به در و به یاقوت پرمايه سر

پس از گنج زرش ز بهر نثار\*\*\*برون کرد دینار چون سی هزار

به زرین ستام آوردند سی\*\*\*از اسپان تازی و از پارسی

ابا طوق زرین پرستنده شست\*\*\*یکی جام زر هر یکی را به دست

پر از مشک و کافور و یاقوت و زر\*\*\*ز پیروزه چند چندی گهر

چهل جامه دیبای پیکر به زر\*\*\*طرازش همه گونه گونه گهر

به زرین و سیمین دو صد تیغ هند\*\*\*جزان سی به زهراب داده پرند

صد اشتر همه ماده<sup>□</sup> سرخ موی\*\*\*صد استر همه بارکش راه جوی

یکی تاج پرگوهر شاهوار\*\*\*ابا طوق و با یاره و گوشوار

بسان سپهری یکی تخت زر\*\*\*برو ساخته چند گونه گهر

برش خسروی بیست پهنای او\*\*\*چو سیصد فزون بود بالای او

وزان ژنده پیلان هندی چهار\*\*\*همه جامه و فرش کردند بار

## بخش ۱۷

چو شد ساخته کار خود بر نشست\*\*\*چو گردی به مردی میان را بیست

یکی ترگ رومی



به سر بر نهاد\*\*\*یکی باره زیراندرش همچو باد  
بیامد گرازان به درگاه سام\*\*\*نه آواز داد و نه برگفت نام  
به کار آگهان گفت تا ناگهان\*\*\*بگویند با سرفراز جهان  
که آمد فرستاده ای کابلی\*\*\*به نزد سپهبد یل زابلی  
ز مهرباب گرد آوریده پیام\*\*\*به نزد سپهبد جهانگیر سام  
بیامد بر سام یل پرده دار\*\*\*بگفت و بفرمود تا داد بار  
فرود آمد از اسپ سیندخت و رفت\*\*\*به پیش سپهبد خرامید تفت  
زمین را ببوسید و کرد آفرین\*\*\*ابر شاه و بر پهلوان زمین  
نثار و پرستنده و اسپ و پیل\*\*\*رده بر کشیده ز در تا دو میل  
یکایک همه پیش سام آورید\*\*\*سر پهلوان خیره شد کان بدید  
پر اندیشه بنشست برسان مست\*\*\*بکش کرده دست و سرافکنده پست  
که جایی کجا مایه چندین بود\*\*\*فرستادن زن چه آیین بود  
گراین خواسته زو پذیرم همه\*\*\*ز من گردد آزرده شاه رمه  
و گر بازگردانم از پیش زال\*\*\*برآرد به کردار سیمرخ بال  
برآورد سر گفت کاین خواسته\*\*\*غلامان و پیلان آراسته  
برید این به گنجور دستان دهید\*\*\*به نام مه کابلستان دهید  
پری روی سیندخت بر پیش سام\*\*\*زبان کرد گویا و دل شاد کام  
چو آن هدیه ها را پذیرفته دید\*\*\*رسیده بهی و بدی رفته دید  
سه بت روی با او به یک جا بدند\*\*\*سمن پیکر و سرو بالا بدند  
گرفته یکی جام هر یک به دست\*\*\*بفرمود کامد به جای نشست

به پیش سپهبد فرو ریختند\*\*\*همه یک به دیگر برآمیختند

چو با پهلوان کار بر ساختند\*\*\*ز بیگانه خانه برداختند

چنین گفت سیندخت با پهلوان\*\*\*که با رای تو پیر گردد جوان

بزرگان ز تو دانش آموختند\*\*\*به تو تیر گیها برافروختند

به مهر تو شد بسته دست بدی\*\*\*به گرزت گشاده ره ایزدی

گنجهکار گر بود مهرباب بود\*\*\*ز خون دلش دیده سیراب بود

سر بیگناهان کابل چه کرد\*\*\*کجا اندر آورد باید بگرد

همه شهر زنده برای تواند\*\*\*پرستنده و خاک پای تواند

ازان

ترس کو هوش و زور آفرید\*\*\*درخشنده ناهید و هور آفرید  
نیاید چنین کارش از تو پسند\*\*\*میان را به خون ریختن در مبد  
بدو سام یل گفت با من بگوی\*\*\*ازان کت بیرسم بهانه مجوی  
تو مهرباب را کهتری گر همال\*\*\*مر آن دخت او را کجا دید زال  
به روی و به موی و به خوی و خرد\*\*\*به من گوی تا باکی اندر خورد  
ز بالا و دیدار و فرهنگ اوی\*\*\*بران سان که دیدی یکایک بگوی  
بدو گفت سیندخت کای پهلوان\*\*\*سر پهلوانان و پشت گوان  
یکی سخت پیمانت خواهم نخست\*\*\*که لرزان شود زو بر و بوم و رست  
که از تو نیاید به جانم گزند\*\*\*نه آنکس که بر من بود ارجمند  
مرا کاخ و ایوان آباد هست\*\*\*همان گنج و خویشان و بنیاد هست  
چو ایمن شوم هر چه گویی بگوی\*\*\*بگویم بجویم بدین آب روی  
نهفته همه گنج کابلستان\*\*\*بکوشم رسانم به زابلستان  
جزین نیز هر چیز کاندرا خورد\*\*\*ببید ز من مهتر پر خرد  
گرفت آن زمان سام دستش به دست\*\*\*ورا نیک بنواخت و پیمان بیست  
چو بشنید سیندخت سو گند او\*\*\*همان راست گفتار و پیوند او  
زمین را ببوسید و بر پای خاست\*\*\*بگفت آنچه اندر نهان بود راست  
که من خویش ضحاکم ای پهلوان\*\*\*زن گرد مهرباب روشن روان  
همان مام رودابه ماه روی\*\*\*که دستان همی جان فشاند بروی  
همه دودمان پیش یزدان پاک\*\*\*شب تیره تا برکشد روز چاک  
همی بر تو بر خواندیم آفرین\*\*\*همان بر جهاندار شاه زمین

کنون آمدم تا هوای تو چیست\*\*\*ز کابل ترا دشمن و دوست کیست

اگر ما گنهکار و بد گوهریم\*\*\*بدین پادشاهی نه اندر خوریم

من اینک به پیش توام مستمند\*\*\*بکش گر کشی ور ببندی ببند

دل بیگناهان کابل مسوز\*\*\*کجا تیره روز اندر آید به روز

سخنها چو بشنید ازو پهلوان\*\*\*زنی دید با رای و روشن روان

به رخ چون

بهار و به بالا چو سرو\*\*\*میانش چو غرو و به رفتن تذرو  
چنین داد پاسخ که پیمان من\*\*\*درست است اگر بگسلد جان من  
تو با کابل و هر که پیوند تست\*\*\*بمانید شادان دل و تن درست  
بدین نیز همداستانم که زال\*\*\*ز گیتی چو رودابه جوید همال  
شما گرچه از گوهر دیگرید\*\*\*همان تاج و اورنگ را در خورید  
چنین است گیتی وزین ننگ نیست\*\*\*ابا کردگار جهان جنگ نیست  
چنان آفریند که آیدش رای\*\*\*نمانیم و مانسیم با های های  
یکی بر فراز و یکی در نشیب\*\*\*یکی با فزونی یکی با نهیب  
یکی از فزایش دل آراسته\*\*\*ز کمی دل دیگری کاسته  
یکی نامه با لابه دردمند\*\*\*نبشتم به نزدیک شاه بلند  
به نزد منوچهر شد زال زر\*\*\*چنان شد که گفتی برآورده پر  
به زین اندر آمد که زین را ندید\*\*\*همان نعل اسپش زمین را ندید  
بدین زال را شاه پاسخ دهد\*\*\*چو خندان شود رای فرخ نهد  
که پرورده مرغ بی دل شدست\*\*\*از آب مژه پای در گل شدست  
عروس ار به مهر اندرون همچو اوست\*\*\*سزد گر بر آیند هر دو ز پوست  
یکی روی آن بچه اژدها\*\*\*مرا نیز بنمای و بستان بها  
بدو گفت سیندخت اگر پهلوان\*\*\*کند بنده را شاد و روشن روان  
چماند به کاخ من اندر سمند\*\*\*سرم بر شود به آسمان بلند  
به کابل چنو شهریار آوریم\*\*\*همه پیش او جان نثار آوریم  
لب سام سیندخت پر خنده دید\*\*\*همه بیخ کین از دلش کنده دید

نوندی دلاور به کردار باد\*\*\*برافکند و مهرباب را مژده داد

کز اندیشه بد مکن یاد هیچ\*\*\*دلت شاد کن کار مهمان بسیج

من اینک پس نامه اندر دمان\*\*\*بیایم نجویم به ره بر زمان

دوم روز چون چشمه آفتاب\*\*\*بجنید و بیدار شد سر ز خواب

گرانمایه سیندخت بنهاد روی\*\*\*به درگاه سالار دیهیم جوی

روارو بر آمد ز درگاه سام\*\*\*مه بانوان خواندندش به نام

بیامد بر سام

و بردش نماز\*\*\*سخن گفت با او زمانی دراز

به دستوری بازگشتن به جای\*\*\*شدن شادمان سوی کابل خدای

دگر ساختن کار مهمان نو\*\*\*نمودن به داماد پیمان نو

و را سام یل گفت برگرد و رو\*\*\*بگو آنچه دیدی به مهراب گو

سزاوار او خلعت آراستند\*\*\*ز گنج آنچه پرمایه تر خواستند

بکابل دگر سام را هر چه بود\*\*\*ز کاخ و زیباغ و زکشت و درود

دگر چارپایان دوشیدنی\*\*\*ز گستردنی هم ز پوشیدنی

به سیندخت بخشید و دستش بدست\*\*\*گرفت و یک نیز پیمان بیست

پذیرفت مر دخت او را بزال\*\*\*که باشند هر دو بشادی همال

سرافراز گردی و مردی دویست\*\*\*بدو داد و گفتش که ایدر مایست

به کابل بباش و به شادی بمان\*\*\*ازین پس مترس از بد بدگمان

شگفته شد آن روی پژمرده ماه\*\*\*به نیک اخترى بر گرفتند راه

## بخش ۱۸

پس آگاهی آمد سوی شهریار\*\*\*که آمد ز ره زال سام سوار

پذیره شدندش همه سرکشان\*\*\*که بودند در پادشاهی نشان

چو آمد به نزدیکی بارگاه\*\*\*سبک نزد شاهش گشادند راه

چو نزدیک شاه اندر آمد زمین\*\*\*ببوسید و بر شاه کرد آفرین

زمانی همی داشت بر خاک روی\*\*\*بدو داد دل شاه آزر مجوی

بفرمود تا رویش از خاک خشک\*\*\*ستردند و بر وی پراگند مشک

بیامد بر تخت شاه ارجمند\*\*\*پرسید ازو شهریار بلند

که چون بودی ای پهلوان \*\*\* بدین راه دشوار با باد و گرد

به فر تو گفتا همه بهتر است \*\*\* ابا تو همه رنج رامشگریست

ازو بستد آن نامه پهلوان \*\*\* بخندید و شد شاد و روشن روان

چو بر خواند پاسخ چنین داد باز \*\*\* که رنجی فزودی به دل بر دراز

ولیکن بدین نامه دلپذیر \*\*\* که بنوشت با درد دل سام پیر

اگر چه مرا هست ازین دل دژم \*\*\* برانم که نندیشم از بیش و کم

بسازم بر آرام همه کام تو \*\*\* گر اینست فرجام آرام تو

تو یک چند اندر به شادی به پای \*\*\* که تا من به کارت



زنم نیک رای

بردند خوالیگران خوان زر\*\*\*شهنشاه بنشست با زال زر

بفرمود تا نامداران همه\*\*\*نشستند بر خوان شاه رمه

چو از خوان خسرو برداختند\*\*\*به تخت دگر جای می ساختند

چو می خورده شد نامور پور سام\*\*\*نشست از بر اسپ زرین ستام

برفت و بیمود بالای شب\*\*\*پر اندیشه دل پر ز گفتار لب

بیامد به شبگیر بسته کمر\*\*\*به پیش منوچهر پیروزگر

برو آفرین کرد شاه جهان\*\*\*چو برگشت بستودش اندر نهان

## بخش ۱۹

بفرمود تا موبدان و ردان\*\*\*ستاره شناسان و هم بخردان

کنند انجمن پیش تخت بلند\*\*\*به کار سپهری پژوهش کنند

برفتند و بردند رنج دراز\*\*\*که تا با ستاره چه دارند راز

سه روز اندران کارشان شد درنگ\*\*\*برفتند با زیج رومی به چنگ

زبان بر گشادند بر شهریار\*\*\*که کردیم با چرخ گردان شمار

چنین آمد از داد اختر پدید\*\*\*که این آب روشن بخواهد دوید

ازین دخت مهرباب و از پور سام\*\*\*گوی پر منش زاید و نیک نام

بود زندگانش بسیار مر\*\*\*همش زور باشد هم آیین و فر

همش برز باشد همش شاخ و یال\*\*\*به رزم و به بزمش نباشد همال

کجا باره او کند موی تر\*\*\*شود خشک همرمز او را جگر

عقاب از بر ترگ او نگذرد\*\*\*سران جهان را بکس نشمرد

یکی برز بالا بود فرمند\*\*\*همه شیر گیرد به خم کمند

هوارا به شمشیر گریان کند\*\*\*بر آتش یکی گور بریان کند

کمر بسته شهرياران بود\*\*\*به ايران پناه سواران بود

## بخش ۲

کنون پرشگفتی یکی داستان\*\*\*بیوندم از گفته باستان

نگه کن که مر سام را روزگار\*\*\*چه بازی نمود ای پسر گوش دار

نبود ایچ فرزند مرسام را\*\*\*دلش بود جوینده کام را

نگاری بد اندر شبستان اوی\*\*\*ز گلبرگ رخ داشت و ز مشک موی

از آن ماهش امید فرزند بود\*\*\*که خورشید چهر و برومند بود

ز سام نریمان همو بارداشت\*\*\*ز بارگران تنش آزار داشت

ز مادر جدا شد بران چند روز\*\*\*نگاری چو خورشید گیتی فروز

به چهره چنان بود تابنده شید\*\*\*ولیکن همه موی بودش سپید

پسر چون ز مادر بران گونه زاد\*\*\*نکردند یک هفته بر سام یاد

شبستان آن نامور پهلوان\*\*\*همه پیش آن خرد کودک نوان

کسی سام یل را نیارست گفت\*\*\*که فرزند پیر آمد از خوب جفت

یکی دایه بودش به کردار شیر\*\*\*بر پهلوان اندر آمد دلیر

که بر سام یل روز فرخنده باد\*\*\*دل بدسگالان او

کنده باد

پس پرده □ تو در ای نامجوی\*\*\*یکی پور پاک آمد از ماه روی

تنش نقره □ سیم و رخ چون بهشت\*\*\*برو بر نبینی یک اندام زشت

از آهو همان کش سپیدست موی\*\*\*چنین بود بخش تو ای نامجوی

فرود آمد از تخت سام سوار\*\*\*به پرده در آمد سوی نوبهار

چو فرزند را دید مویش سپید\*\*\*ببود از جهان سر به سر ناامید

سوی آسمان سر بر آورد راست\*\*\*ز داد آور آنگاه فریاد خواست

که ای برتر از کزی و کاستی\*\*\*بهی زان فزاید که تو خواستی

اگر من گناهی گران کرده ام\*\*\*و گر کیش آهر من آورده ام

به پوزش مگر کرد گار جهان\*\*\*به من بر ببخشاید اندر نهان

بپیچد همی تیره جانم ز شرم\*\*\*بجوشد همی در دلم خون گرم

چو آیند و پرسند گردنکشان\*\*\*چه گویم ازین بچه بدنشان □

چه گویم که این بچه □ دیو چیست\*\*\*پلنگ و دورنگست و گرنه پریست

ازین ننگ بگذارم ایران زمین\*\*\*نخواهم برین بوم و بر آفرین

بفرمود پس تاش برداشتند\*\*\*از آن بوم و بر دور بگذاشتند

بجایی که سیمرغ را خانه بود\*\*\*بدان خانه این خرد بیگانه بود

نهادند بر کوه و گشتند باز\*\*\*بر آمد برین روز گاری دراز

چنان پهلوان زاده □ بیگناه\*\*\*ندانست رنگ سپید از سیاه

پدر مهر و پیوند بفرگند خوار\*\*\*جفا کرد بر کودک شیرخوار

یکی داستان زد برین نره شیر\*\*\*کجا بچه را کرده بد شیر سیر

که گر من ترا خون دل دادمی\*\*\*سیاس ایچ بر سرت ننهادمی

که تو خود مرا دیده و هم دلی\*\*\*دلم بگسلد گر زمن بگسلی

چو سیمرخ را بچه شد گرسنه\*\*\*به پرواز بر شد دمان از بنه

یکی شیرخواره خروشنده دید\*\*\*زمین را چو دریای جوشنده دید

ز خاراش گهواره و دایه خاک\*\*\*تن از جامه دور و لب از شیر پاک

به گرد اندرش تیره خاک نژند\*\*\*به سر برش خورشید گشته بلند

پلنگش بدی کاشکی مام و باب\*\*\*مگر سایه ای یافتی ز آفتاب

فرود آمد از ابر

سیمرغ و چنگک\*\*\*بزد بر گرفتش از آن گرم سنگ  
بردش دمان تا به البرز کوه\*\*\*که بودش بدانجا کنام و گروه  
سوی بچگان برد تا بشکوند\*\*\*بدان ناله زار او ننگرند  
بیخشود یزدان نیکی دهش\*\*\*کجا بودنی داشت اندر بوش  
نگه کرد سیمرغ با بچگان\*\*\*بران خرد خون از دو دیده چکان  
شگفتی برو بر فگندند مهر\*\*\*بمانند خیره بدان خوب چهر  
شکاری که نازکتر آن برگزید\*\*\*که بی شیر مهمان همی خون مزید  
بدین گونه تا روزگاری دراز\*\*\*بر آورد داند بگشاد راز  
چو آن کودک خرد پر مایه گشت\*\*\*بر آن کوه بر روزگاری گذشت  
یکی مرد شد چون یکی زاد سرو\*\*\*برش کوه سیمین میانش چو غرو  
نشانش پراکنده شد در جهان\*\*\*بد و نیک هرگز نماند نهان  
به سام نریمان رسید آگهی\*\*\*از آن نیک پی پور با فرهی  
شبی از شبان داغ دل خفته بود\*\*\*ز کار زمانه بر آشفته بود  
چنان دید در خواب کز هندوان\*\*\*یکی مرد بر تازی اسپ دوان  
ورا مزده دادی به فرزند او\*\*\*بران برز شاخ برومند او  
چو بیدار شد موبدان را بخواند\*\*\*ازین در سخن چند گونه براند  
چه گوید گفت اندرین داستان\*\*\*خردتان برین هست همداستان  
هر آنکس که بودند پیر و جوان\*\*\*زبان بر گشادند بر پهلوان  
که بر سنگ و بر خاک شیر و پلنگ\*\*\*چه ماهی به دریا درون با نهنگ  
همه بچه را پرورانده اند\*\*\*ستایش به یزدان رساننده اند

تو پیمان نیکی دهش بشکنی\*\*\*چنان بی گنه بچه را بفگنی  
بیزدان کنون سوی پوزش گرای\*\*\*که اویست بر نیکویی رهنمای  
چو شب تیره شد رای خواب آمدش\*\*\*از اندیشه دل شتاب آمدش  
چنان دید در خواب کز کوه هند\*\*\*درفشی برافراشتندی بلند  
جوانی پدید آمدی خوب روی\*\*\*سپاهی گران از پس پشت اوی  
بدست چپش بر یکی موبدی\*\*\*سوی راستش نامور بخردی  
یکی پیش سام آمدی زان دو مرد\*\*\*زبان بر گشادی بگفتار سرد  
که ای مرد بیباک ناپاک رای\*\*\*دل و دیده شسته ز شرم خدای  
ترا دایه گر مرغ شاید

همی\*\*\*پس این پهلوانی چه باید همی

گر آهوست بر مرد موی سپید\*\*\*ترا ریش و سرگشت چون خنگ بید

پس از آفریننده بیزار شو\*\*\*که در تنت هر روز رنگیست نو

پسر گر به نزدیک تو بود خوار\*\*\*کنون هست پرورده کردگار

کزو مهربانتر ورا دایه نیست\*\*\*ترا خود به مهر اندرون مایه نیست

به خواب اندرون بر خروشید سام\*\*\*چو شیر ژیان کاندرا آید به دام

چو بیدار شد بخردانرا بخواند\*\*\*سران سپه را همه بر نشانند

بیامد دمان سوی آن کوهسار\*\*\*که افگندگان را کند خواستار

سراندر ثریا یکی کوه دید\*\*\*که گفتی ستاره بخواهد کشید

نشیمی ازو بر کشیده بلند\*\*\*که ناید ز کیوان برو بر گزند

فرو برده از شیز و صندل عمود\*\*\*یک اندر دگر ساخته چوب عود

بدان سنگ خارا نگه کرد سام\*\*\*بدان هیبت مرغ و هول کنام

یکی کاخ بد تارک اندر سماک\*\*\*نه از دست رنج و نه از آب و خاک

ره بر شدن جست و کی بود راه\*\*\*دد و دام را بر چنان جایگاه

ابر آفریننده کرد آفرین\*\*\*بمالید رخسارگان بر زمین

همی گفت کای برتر از جایگاه\*\*\*ز روشن روان و ز خورشید و ماه

گرین کودک از پاک پشت منست\*\*\*نه از تخم بد گوهر آهرمنست

از این بر شدن بنده را دست گیر\*\*\*مرین پر گنه را تو اندر پذیر

چنین گفت سیمرخ با پور سام\*\*\*که ای دیده رنج نشیم و کنام

پدر سام یل پهلوان جهان\*\*\*سرافرازتر کس میان مهان

بدین کوه فرزند جوی آمدست\*\*\*ترا نزد او آب روی آمدست

روا باشد اکنون که بردارمت\*\*\*بی آزار نزدیک او آرمت

به سیمرغ بنگر که دستان چه گفت\*\*\*که سیر آمدستی همانا ز جفت

نشیم تو رخشنده گاه منست\*\*\*دو پر تو فر کلاه منست

چنین داد پاسخ که گر تاج و گاه\*\*\*بینی و رسم کیانی کلاه

مگر کاین نشیمت نیاید به کار\*\*\*یکی آزمایش کن از روزگار

ابا خویشتن بر یکی



پر من \*\*\*\* خجسته بود سایه<sup>l</sup> فر من

گرت هیچ سختی بروی آورند \*\*\*\* اور از نیک و بد گفت و گوی آورند

بر آتش برافکن یکی پر من \*\*\*\* ببینی هم اندر زمان فر من

که در زیر پرت پیورده ام \*\*\*\* ابا بچگانت بر آورده ام

همان گه بیایم چو ابر سیاه \*\*\*\* بی آزارت آرم بدین جایگاه

فرامش مکن مهر دایه ز دل \*\*\*\* که در دل مرا مهر تو دلگسل

دلش کرد پدرام و برداشتش \*\*\*\* گرازان به ابر اندر افراشتش

ز پروازش آورد نزد پدر \*\*\*\* رسیده به زیر برش موی سر

تنش پیلوار و به رخ چون بهار \*\*\*\* پدر چون بدیدش بنالید زار

فرو برد سر پیش سیمرخ زود \*\*\*\* نیایش همی بفرین بر فرود

سراپای کودک همی بنگرید \*\*\*\* همی تاج و تخت کئی را سزید

برو و بازوی شیر و خورشید روی \*\*\*\* دل پهلوان دست شمشیر جوی

سپیدش مژه دیدگان قیرگون \*\*\*\* چو بسد لب و رخ به مانند خون

دل سام شد چون بهشت برین \*\*\*\* بران پاک فرزند کرد آفرین

به من ای پسر گفت دل نرم کن \*\*\*\* گذشته مکن یاد و دل گرم کن

منم کمترین بنده یزدان پرست \*\*\*\* ازان پس که آوردت باز دست

پذیرفته ام از خدای بزرگ \*\*\*\* که دل بر تو هرگز ندارم سترگ

بجویم هوای تو از نیک و بد \*\*\*\* ازین پس چه خواهی تو چونان سزد

تنش را یکی پهلوانی قبای \*\*\*\* بیوشید و از کوه بگزارد پای

فرود آمد از کوه و بالای خواست \*\*\*\* همان جامه خسرو آرای خواست

سپه یکسره پیش سام آمدند\*\*\*گشاده دل و شادکام آمدند

تیره زنان پیش بردند پیل\*\*\*برآمد یکی گرد مانند نیل

خروشیدن کوس با کرنای\*\*\*همان زنگ زرین و هندی درای

سواران همه نعره برداشتند\*\*\*بدان خرمی راه بگذاشتند

چو اندر هوا شب علم برگشاد\*\*\*شد آن روی رومیش زنگی نژاد

بران دشت هامون فرود آمدند\*\*\*بخفتند و یکبار دم بر زدند

چو بر چرخ گردان درفشنده شید\*\*\*یکی خیمه زد از حریر سپید

به شادی به شهر اندرون آمدند\*\*\*ابا پهلوانی فزون آمدند

**بخش ۲۰**

چنین گفت پس شاه گردن

فراز\*\*\*کزین هر چه گفتید دارید راز

بخواند آن زمان زال را شهریار\*\*\*کزو خواست کردن سخن خواستار

بدان تا پرسند ازو چند چیز\*\*\*نهفته سخنهای دیرینه نیز

نشستند بیدار دل بخردان\*\*\*همان زال با نامور موبدان

پرسید مر زال را موبدی\*\*\*ازین تیزهش راه بین بخردی

که از ده و دو تای سرو سهی\*\*\*که رستست شاداب با فرهی

ازان بر زده هر یکی شاخ سی\*\*\*نگردد کم و بیش در پارسی

دگر موبدی گفت کای سرفراز\*\*\*دو اسپ گرانمایه و تیزتاز

یکی زان به کردار دریای قار\*\*\*یکی چون بلور سپید آبدار

بجنید و هر دو شتابنده اند\*\*\*همان یکدیگر را نیابنده اند

سدیگر چنین گفت کان سی سوار\*\*\*کجا بگذرانند بر شهریار

یکی کم شود باز چون بشمری\*\*\*همان سی بود باز چون بنگری

چهارم چنین گفت کان مرغزار\*\*\*که بینی پر از سبزه و جویبار

یکی مرد با تیز داسی بزرگ\*\*\*سوی مرغزار اندر آید سترگ

همی بدروود آن گیا خشک و تر\*\*\*نه بردارد او هیچ ازان کار سر

دگر گفت کان برکشیده دو سرو\*\*\*ز دریای با موج برسان غرو

یکی مرغ دارد بریشان کنام\*\*\*نشیمش به شام آن بود این به بام

ازین چون بپرد شود برگ خشک\*\*\*بران بر نشیند دهد بوی مشک

ازان دو همیشه یکی آبدار\*\*\*یکی پژمریده شده سوگوار

پرسید دیگر که بر کوهسار\*\*\*یکی شارستان یافتم استوار

خرامند مردم ازان شارستان\*\*\* گرفته به هامون یکی خارستان

بناها کشیدند سر تا به ماه\*\*\* پرستنده گشتند و هم پیشگاه

وزان شارستان شان به دل نگذرد\*\*\* کس از یاد کردن سخن نشمرد

یکی بومهین خیزد از ناگهان\*\*\* بر و بومشان پاک گردد نهان

بدان شارستان شان نیاز آورد\*\*\* هم اندیشگان دراز آورد

به پرده درست این سخنها بجوی\*\*\* به پیش ردان آشکارا بگوی

گر این رازها آشکارا کنی\*\*\* ز خاک سیه مشک سارا کنی

## بخش ۲۱

زمانی پر اندیشه شد زال زر\*\*\* بر آورد یال و بگسترده بر

وزان پس به پاسخ زبان برگشاد\*\*\* همه پرسش موبدان کرد یاد

نخست

از ده و دو درخت بلند\*\*\* که هر یک همی شاخ سی برکشند

به سالی ده و دو بود ماه نو\*\*\* چو شاه نو آیین ابر گاه نو

به سی روز مه را سرآید شمار\*\*\* برین سان بود گردش روزگار

کنون آنکه گفתי ز کار دو اسپ\*\*\* فروزان به کردار آذرگشسپ

سپید و سیاهست هر دو زمان\*\*\* پس یکدگر تیز هر دو دوان

شب و روز باشد که می بگذرد\*\*\* دم چرخ بر ما همی بشمرد

سدیگر که گفתי که آن سی سوار\*\*\* کجا بر گذشتند بر شهریار

ازان سی سواران یکی کم شود\*\*\* به گاه شمردن همان سی بود

نگفتی سخن جز ز نقصان ماه\*\*\* که یک شب کم آید همی گاه گاه

کنون از نیام این سخن بر کشیم\*\*\* دو بن سرو کان مرغ دارد نشیم

ز برج بره تا ترازو جهان\*\*\* همی تیرگی دارد اندر نهران

چنین تا ز گردش به ماهی شود\*\*\* پر از تیرگی و سیاهی شود

دو سرو ای دو بازوی چرخ بلند\*\*\* کزو نیمه شادب و نیمی نژند

برو مرغ پران چو خورشید دان\*\*\* جهان را ازو بیم و امید دان

دگر شارستان بر سر کوهسار\*\*\* سرای درنگست و جای قرار

همین خارستان چون سرای سپنج\*\*\* کزو ناز و گنجست و هم درد و رنج

همی دم زدن بر تو بر بشمرد\*\*\* هم او برفرازد هم او بشکرد

برآید یکی باد با زلزله\*\*\* ز گیتی برآید خروش و خله

همه رنج ما ماند زی خارستان\*\*\* گذر کرد باید سوی شارستان

کسی دیگر از رنج ما برخوردار\*\*\* نیاید برو نیز و هم بگذرد

چنین رفت از آغاز یکسر سخن\*\*\*همین باشد و نو نگردد کهن

اگر توشه مان نیکنامی بود\*\*\*روانها بران سر گرامی بود

و گر آز و رزیم و پیچان شویم\*\*\*پدید آید آنکه که بیجان شویم

گر ایوان ما سر به کیوان برست\*\*\*ازان بهره ما یکی چادرست

چو پوشند بر روی ما خون و خاک\*\*\*همه جای بیمست و

تیمار و باک

بیابان و آن مرد با تیز داس\*\*\*کجا خشک و تر زو دل اندر هراس

تر و خشک یکسان همی بدروود\*\*\*وگر لابه سازی سخن نشنود

دروگر زمانست و ما چون گیا\*\*\*همانش نبیره همانش نیا

به پیر و جوان یک به یک ننگرد\*\*\*شکاری که پیش آیدش بشکرد

جهان را چنینست ساز و نهاد\*\*\*که جز مرگ را کس ز مادر نژاد

ازین در درآید بدان بگذرد\*\*\*زمانه برو دم همی بشمرد

چو زال این سخنها بکرد آشکار\*\*\*ازو شادمان شد دل شهریار

به شادی یکی انجمن برشگفت\*\*\*شهنشاه گیتی زهازه گرفت

یکی جشنگاهی بیاراست شاه\*\*\*چنان چون شب چارده چرخ ماه

کشیدند می تا جهان تیره گشت\*\*\*سر میگساران ز می خیره گشت

خروشیدن مرد بالای گاه\*\*\*یکایک برآمد ز درگاه شاه

برفتند گردان همه شاد و مست\*\*\*گرفته یکی دست دیگر به دست

چو برزد زبانه ز کوه آفتاب\*\*\*سر نامدران برآمد ز خواب

بیامد کمر بسته زال دلیر\*\*\*به پیش شهنشاه چون نره شیر

به دستوری باز گشتن ز در\*\*\*شدن نزد سالار فرخ پدر

به شاه جهان گفت کای نیکخوی\*\*\*مرا چهر سام آمدست آرزوی

بوسیدم ای پایه تخت عاج\*\*\*دلم گشت روشن بدین برز و تاج

بدو گفت شاه ای جوانمرد گرد\*\*\*یک امروز نیزت بیاید سپرد

ترا بویه دخت مهرباب خاست\*\*\*دلت راهش سام زابل کجاست

بفرمود تا سنج و هندی درای\*\*\*به میدان گذارند با کره نای

ابا نیزه و گرز و تیر و کمان\*\*\*برفتند گردان همه شادمان

کمانها گرفتند و تیر خدنگ\*\*\*نشانه نهادند چون روز جنگ

بپیچید هر یک به چیزی عنان\*\*\*به گرز و به تیغ و به تیر و سنان

درختی گشن بد به میدان شاه\*\*\*گذشته برو سال بسیار و ماه

کمان را بمالید دستان سام\*\*\*برانگیخت اسپ و برآورد نام

بزد بر میان درخت سهی\*\*\*گذاره شد آن تیر شاهنشهی

هم اندر تگ اسپ یک چوبه تیر\*\*\*بینداخت و بگذاشت چون نره شیر

سپر بر گرفتند



ژوپین واران\*\*\*بگشتند با خشتهای گران

سپر خواست از ریدک ترک زال\*\*\*برانگیخت اسپ و برآورد یال

کمان را بینداخت و ژوپین گرفت\*\*\*به ژوپین شکار نوآیین گرفت

بزد خشت بر سه سپر گیل وار\*\*\*گشاده به دیگر سو افگند خوار

به گردنکشان گفت شاه جهان\*\*\*که با او که جوید نبرد از مهان

یکی برگراییدش اندر نبرد\*\*\*که از تیر و ژوپین برآورد گرد

همه برکشیدند گردان سلیح\*\*\*بدل خشمناک و زبان پر مزیح

به آورد رفتند پیچان عنان\*\*\*با نیزه و آب داده سنان

چنان شد که مرد اندر آمد به مرد\*\*\*برانگیخت زال اسپ و برخاست گرد

نگه کرد تا کیست زیشان سوار\*\*\*عنان پیچ و گردنکش و نامدار

ز گرد اندر آمد بسان نهنگ\*\*\*گرفتش کمر بند او را به چنگ

چنان خوارش از پشت زین برگرفت\*\*\*که شاه و سپه ماند اندر شگفت

به آواز گفتند گردنکشان\*\*\*که مردم نیند کسی زین نشان

هر آن کس که با او بجوید نبرد\*\*\*کند جامه مادر برو لاژورد

ز شیران نزاید چنین نیز گرد\*\*\*چه گرد از نهنگانش باید شمرد

خنک سام یل کش چنین یادگار\*\*\*بماند به گیتی دلیر و سوار

برو آفرین کرد شاه بزرگ\*\*\*همان نامور مهتران سترگ

بزرگان سوی کاخ شاه آمدند\*\*\*کمر بسته و با کلاه آمدند

یکی خلعت آراست شاه جهان\*\*\*که گشتند ازان خیره یکسر مهان

چه از تاج پرمایه و تخت زر\*\*\*چه از یاره و طوق و زرین کمر

همان جامه های گرانمایه نیز\*\*\*پرستنده و اسپ و هر گونه چیز

به زال سپهد سپرد آن زمان\*\*\*همه چیزها از کران تا کران

## بخش ۲۲

پس آن نامه <sup>□</sup>سام پاسخ نوشت\*\*\*شگفتی سخنهاى فرخ نوشت

که ای نامور پهلوان دلیر\*\*\*به هر کار پیروز برسان شیر

نبیند چو تو نیز گردان سپهر\*\*\*به رزم و به بزم و به رای و به چهر

همان پور فرخنده زال سوار\*\*\*کز و ماند اندر جهان یادگار

رسید و بدانستم از کام او\*\*\*همان خواهش

و رای و آرام او

برآمد هر آنچه آن ترا کام بود\*\*\*همان زال را رای و آرام بود

همه آرزوها سپردم بدوی\*\*\*بسی روزه فرخ شمردم بدوی

ز شیری که باشد شکارش پلنگ\*\*\*چه زاید جز از شیر شرز به جنگ

گسی کردمش با دلی شادمان\*\*\*کز دور بادا بد بدگمان

برون رفت با فرخی زال زر\*\*\*ز گردان لشکر برآورده سر

نوندی برافگند نزدیک سام\*\*\*که برگشتم از شاه دل شاد کام

ابا خلعت خسروانی و تاج\*\*\*همان یاره و طوق و هم تخت عاج

چنان شاد شد زان سخن پهلوان\*\*\*که با پیر سر شد به نوی جوان

سواری به کابل برافگند زود\*\*\*به مهراب گفت آن کجا رفته بود

نوازدن شهریار جهان\*\*\*وزان شادمانی که رفت از مهان

من اینک چو دستان بر من رسد\*\*\*گذاریم هر دو چنان چون سزد

چنان شاد شد شاه کابلستان\*\*\*ز پیوند خورشید زابلستان

که گفתי همی جان برافشانند\*\*\*ز هر جای رامشگران خواندند

چو مهراب شد شاد و روشن روان\*\*\*لبش گشت خندان و دل شادمان

گرانمایه سیندخت را پیش خواند\*\*\*بسی خوب گفتار با او براند

بدو گفت کای جفت فرخنده رای\*\*\*بیفروخت از رایت این تیره جای

به شاخی زدی دست کاندز زمین\*\*\*برو شهریاران کنند آفرین

چنان هم کجا ساختی از نخست\*\*\*بیاید مر این را سرانجام جست

همه گنج پیش تو آراستست\*\*\*اگر تخت عاجست اگر خواستست

چو بشنید سیندخت ازو گشت باز\*\*\*بر دختر آمد سراینده راز

همی مژده دادش به دیدار زال\*\*\*که دیدی چنان چون بباید همال

زن و مرد را از بلندی منش\*\*\*سزد گر فرزند سر از سرزنش

سوی کام دل تیز بشتافتی\*\*\*کنون هر چه جستی همه یافتی

بدو گفت رودابه ای شاه زن\*\*\*سزای ستایش به هر انجمن

من از خاک پای تو بالین کنم\*\*\*به فرمانت آرایش دین کنم

ز تو چشم آهرمنان دور باد\*\*\*دل و جان تو خانه سور باد

چو بشنید سیندخت گفتار

اوی\*\*\*به آرایش کاخ بنهاد روی

بیاراست ایوانها چون بهشت\*\*\*گلاب و می و مشک و عنبر سرشت

بساطی بیفگند پیکر به زر\*\*\*زبر جد برو بافته سر به سر

دگر پیکرش در خوشاب بود\*\*\*که هر دانه ای قطره ای آب بود

یک ایوان همه تخت زرین نهاد\*\*\*به آیین و آرایش چین نهاد

همه پیکرش گوهر آکنده بود\*\*\*میان گهر نقشها کنده بود

ز یاقوت مر تخت را پایه بود\*\*\*که تخت کیان بود و پرمایه بود

یک ایوان همه جامه رود و می\*\*\*بیاورده از پارس و اهواز و ری

بیاراست رودابه را چون نگار\*\*\*پر از جامه و رنگ و بوی بهار

همه کابلستان شد آراسته\*\*\*پر از رنگ و بوی و پر از خواسته

همه پشت پیلان بیاراستند\*\*\*ز کابل پرستندگان خواستند

نشستند بر پیل رامشگران\*\*\*نهاده به سر بر زر افسران

پذیره شدن را بیاراستند\*\*\*نثارش همه مشک و زر خواستند

## بخش ۲۳

همی رند دستان گرفته شتاب\*\*\*چو پرنده مرغ و چو کشتی بر آب

کسی را نبذ ز آمدنش آگهی\*\*\*پذیره نرفتند با فرهی

خروشی برآمد ز پرده سرای\*\*\*که آمد ز ره زال فرخنده رای

پذیره شدش سام یل شادمان\*\*\*همی داشت اندر برش یک زمان

فروود آمد از باره بوسید خاک\*\*\*بگفت آن کجا دید و بشنید پاک

نشست از بر تخت پرمایه سام\*\*\*ابا زال خرم دل و شاد کام

سخنهای سیندخت گفتن گرفت\*\*\*لبش گشت خندان نهفتن گرفت

چنین گفت کامد ز کابل پیام\*\*\*پیمبر زنی بود سیندخت نام

ز من خواست پیمان و دادم زمان\*\*\*که هرگز نباشم بدو بدگمان

ز هر چیز کز من به خوبی بخواست\*\*\*سخنها بران بر نهادیم راست

نخست آنکه با ماه کابلستان\*\*\*شود جفت خورشید زابلستان

دگر آنکه زی او به مهمان شویم\*\*\*بران دردها پاک درمان شویم

فرستاده ای آمد از نزد اوی\*\*\*که پردخته شد کار بنمای روی

کنون چیست پاسخ فرستاده را\*\*\*چه گوئیم مهرباب آزاده را

ز شادی چنان شد دل زال سام\*\*\*که رنگش

سرایای شد لعل فام

چنین داد پاسخ که ای پهلوان\*\*\*گر ایدون که بینی به روشن روان

سپه رانی و ما به کابل شویم\*\*\*بگویم زین در سخن بشنویم

به دستان نگه کرد فرخنده سام\*\*\*بدانست کورا ازین چیست کام

سخن هر چه از دخت مهربان نیست\*\*\*به نزدیک زال آن جز از خواب نیست

بفرمود تا زنگ و هندی درای\*\*\*زدند و گشادند پرده سرای

هیونی برافگند مرد دلیر\*\*\*بدان تا شود نزد مهربان شیر

بگوید که آمد سپهد ز راه\*\*\*ابا زال با پیل و چندی سپاه

فرستاده تازان به کابل رسید\*\*\*خروشی بر آمد چنان چون سزید

چنان شاد شد شاه کابلستان\*\*\*ز پیوند خورشید زابلستان

که گفتی همی جان برافشانند\*\*\*ز هر جای رامشگران خواندند

## بخش ۲۴

بزد نای مهربان و بر بست کوس\*\*\*بیاراست لشکر چو چشم خروس

ابا ژنده پیلان و رامشگران\*\*\*زمین شد بهشت از کران تا کران

ز بس گونه گون پرنیانی درفش\*\*\*چه سرخ و سپید و چه زرد و بنفش

چه آوای نای و چه آوای چنگ\*\*\*خروشیدن بوق و آوای زنگ

تو گفتی مگر روز انجامش است\*\*\*یکی رستخیز است گر رامش است

همی رفت ازین گونه تا پیش سام\*\*\*فرود آمد از اسپ و بگذار گام

گرفتش جهان پهلوان در کنار\*\*\*پرسیدش از گردش روزگار

شه کابلستان گرفت آفرین\*\*\*چه بر سام و بر زال زر همچنین

نشست از بر باره تیزرو\*\*\*چو از کوه سر برکشد ماه نو

یکی تاج زرین نگارش گهر\*\*\*نهاد از بر تارک زال زر

به کابل رسیدند خندان و شاد\*\*\*سخنهای دیرینه کردند یاد

همه شهر ز آوای هندی درای\*\*\*ز نالیدن بربط و چنگ و نای

تو گفتی دد و دام رامشگرست\*\*\*زمانه به آرایشی دیگرست

بش و یال اسپان کران تا کران\*\*\*بر اندوده پر مشک و پر زعفران

برون رفت سیندخت با بندگان\*\*\*میان بسته سیصد پرستندگان

مر آن هر یکی را یکی جام زر\*\*\*به دست اندرون پر ز



## مشک و گهر

همه سام را آفرین خواندند\*\*\*پس از جام گوهر برافشانند  
بدان جشن هر کس که آمد فراز\*\*\*شد از خواسته یک به یک بی نیاز  
بخندید و سیندخت را سام گفت\*\*\*که رودابه را چند خواهی نهفت  
بدو گفت سیندخت هدیه کجاست\*\*\*اگر دیدن آفتاب هواست  
چنین داد پاسخ به سیندخت سام\*\*\*که از من بخواه آنچه آیدت کام  
برفتند تا خانه زرنگار\*\*\*کجا اندرو بود خرم بهار  
نگه کرد سام اندران ماه روی\*\*\*یکایک شگفتی بماند اندروی  
ندانست کش چون ستاید همی\*\*\*برو چشم را چون گشاید همی  
بفرمود تا رفت مهراب پیش\*\*\*ببستند عقدی بر آیین و کیش  
به یک تختشان شاد بنشانند\*\*\*عقیق و زبرجد برافشانند  
سر ماه با افسر نام دار\*\*\*سر شاه با تاج گوهرنگار  
بیاورد پس دفتر خواسته\*\*\*یکی نخست گنج آراسته  
برو خواند از گنجها هر چه بود\*\*\*که گوش آن نیارست گفتی شود  
برفتند از آنجا به جای نشست\*\*\*ببودند یک هفته با می به دست  
وز ایوان سوی باغ رفتند باز\*\*\*سه هفته به شادی گرفتند ساز  
بزرگان کشورش با دست بند\*\*\*کشیدند بر پیش کاخ بلند  
سر ماه سام نریمان برفت\*\*\*سوی سیستان روی بنهاد تفت  
ابا زال و بالشکر و پیل و کوس\*\*\*زمانه رکاب ورا داد بوس  
عماری و بالای و هودج بساخت\*\*\*یکی مهد تا ماه را در نشاخت

چو سیندخت و مهرباب و پیوند خویش\*\*\*سوی سیستان روی کردند پیش

برفتند شادان دل و خوش منش\*\*\*پراز آفرین لب ز نیکی کنش

رسیدند پیروز تا نیمروز\*\*\*چنان شاد و خندان و گیتی فروز

یکی بزم سام آنگهی ساز کرد\*\*\*سه روز اندران بزم بگماز کرد

پس آنگاه سیندخت آنجا بماند\*\*\*خود و لشکرش سوی کابل براند

سپرد آن زمان پادشاهی به زال\*\*\*برون برد لشکر به فرخنده فال

سوی گرگساران شد و باختر\*\*\*درفش خجسته برافراخت سر

شوم گفت کان پادشاهی مراسم\*\*\*دل و دیده با ما ندارند راست

منوچهر منشور آن شهر بر\*\*\*مرا

داد و گفتا همی دار و خوار

بترسم ز آشوب بد گوهران\*\*\*به ویژه ز گردان مازنداران

بشد سام یکزخم و بنشست زال\*\*\*می و مجلس آراست و بفراخت یال

## بخش ۲۵

بسی برنیامد برین روزگار\*\*\*که آزاده سرو اندر آمد به بار

بهار دل افروز پژمرده شد\*\*\*دلش را غم و رنج بسپرد شد

شکم گشت فربه و تن شد گران\*\*\*شد آن ارغوانی رخس زعفران

بدو گفت مادر که ای جان مام\*\*\*چه بودت که گشتی چنین زرد فام

چنین داد پاسخ که من روز و شب\*\*\*همی برگشایم به فریاد لب

همانا زمان آمدستم فراز\*\*\*وزین بار بردن نیابم جواز

تو گویی به سنگستم آکنده پوست\*\*\*و گر آهنست آنکه نیز اندروست

چنین تا گه زادن آمد فراز\*\*\*به خواب و به آرام بودش نیاز

چنان بد که یک روز ازو رفت هوش\*\*\*از ایوان دستان برآمد خروش

خروشید سیندخت و بشخود روی\*\*\*بکند آن سیه گیسوی مشک بوی

یکایک بدستان رسید آگهی\*\*\*که پژمرده شد برگ سرو سهی

به بالین رودابه شد زال زر\*\*\*پراز آب رخسار و خسته جگر

همان پر سیمرغش آمد به یاد\*\*\*بخندید و سیندخت را مژده داد

یکی مجمر آورد و آتش فروخت\*\*\*وز آن پر سیمرغ لختی بسوخت

هم اندر زمان تیره گون شد هوا\*\*\*پدید آمد آن مرغ فرمان روا

چو ابری که بارانش مرجان بود\*\*\*چه مرجان که آرایش جان بود

برو کرد زال آفرین دراز\*\*\*ستودش فراوان و بردش نماز

چنین گفت با زال کین غم چراست\*\*\*به چشم هژبر اندرون نم چراست

کزین سرو سیمین بر ماه روی\*\*\*یکی نره شیر آید و نامجوی

که خاک پی او ببوسد هژبر\*\*\*نیارد گذشتن به سر برش ابر

از آواز او چرم جنگی پلنگ\*\*\*شود چاک چاک و بخاید دو چنگ

هران گرد کاواز کوپال اوی\*\*\*بیند بر و بازوی و یال اوی

ز آواز او اندر آید ز پای\*\*\*دل مرد جنگی بر آید ز

به جای خرد سام سنگی بود\*\*\*به خشم اندرون شیر جنگی بود

به بالای سرو و به نیروی پیل\*\*\*به آورد خشت افگند بر دو میل

نیاید به گیتی ز راه زهش\*\*\*به فرمان دادار نیکی دهش

بیاور یکی خنجر آبگون\*\*\*یکی مرد بینادل پرفسون

نخستین به می ماه را مست کن\*\*\*ز دل بیم و اندیشه را پست کن

بکافد تهیگاه سرو سهی\*\*\*نباشد مر او را ز درد آگهی

وزو بچه شیر بیرون کشد\*\*\*همه پهلوی ماه در خون کشد

وز آن پس بدوز آن کجا کرد چاک\*\*\*ز دل دور کن ترس و تیمار و باک

گیاهی که گویمت با شیر و مشک\*\*\*بکوب و بکن هر سه در سایه خشک

بساو و برآلای بر خستگیش\*\*\*بینی همان روز پیوستگیش

بدو مال ازان پس یکی پر من\*\*\*خجسته بود سایه فر من

ترا زین سخن شاد باید بدن\*\*\*به پیش جهاندار باید شدن

که او دادت این خسروانی درخت\*\*\*که هر روز نو بشکفاندش بخت

بدین کار دل هیچ غمگین مدار\*\*\*که شاخ برومندت آمد به بار

بگفت و یکی پر ز بازو بکند\*\*\*فگند و به پرواز بر شد بلند

بشد زال و آن پر او بر گرفت\*\*\*برفت و بکرد آنچه گفت ای شگفت

بدان کار نظاره شد یک جهان\*\*\*همه دیده پر خون و خسته روان

فرو ریخت از مژه سیندخت خون\*\*\*که کودک ز پهلوی کی آید برون

بیامد یکی موبدی چرب دست\*\*\*مر آن ماه رخ را به می کرد مست

بکافید بی رنج پهلوی ماه\*\*\*بتابید مر بچه را سر ز راه

چنان بی گزندش برون آورید\*\*\*که کس در جهان این شگفتی ندید

یکی بچه بد چون گوی شیرفش\*\*\*به بالا بلند و به دیدار کش

شگفت اندرو مانده بد مرد و زن\*\*\*که نشنید کس بچه <sup>□</sup>پیل تن

همان درد گاهش فرو دوختند\*\*\*به داور همه درد بسپوختند

شبانروز مادر ز می خفته بود\*\*\*ز می

خفته و هس ازو رفته بود

چو از خواب بیدار شد سرو بن\*\*\*به سیندخت بگشاد لب بر سخن

برو زر و گوهر برافشانند\*\*\*ابر کردگار آفرین خواندند

مر آن بچه را پیش او تاختند\*\*\*بسان سپهری برافراختند

بخندید ازان بچه سرو سهی\*\*\*بدید اندرو فر شاهنشهی

به رستم بگفتا غم آمد بسر\*\*\*نهادند رستمش نام پسر

یکی کودکی دوختند از حریر\*\*\*به بالای آن شیر ناخورده شیر

درون وی آگنده موی سمور\*\*\*برخ بر نگاریده ناهید و هور

به بازوش بر ازدهای دلیر\*\*\*به چنگ اندرش داده چنگال شیر

به زیر کش اندر گرفته سنان\*\*\*به یک دست کوپال و دیگر عنان

نشانندش آنگه بر اسپ سمند\*\*\*به گرد اندرش چاکران نیز چند

چو شد کار یکسر همه ساخته\*\*\*چنان چون بیاست پرداخته

هیون تکاور برانگیختند\*\*\*به فرمان بران بر درم ریختند

پس آن صورت رستم گرزدار\*\*\*ببردند نزدیک سام سوار

یکی جشن کردند در گلستان\*\*\*ز زاولستان تا به کابلستان

همه دشت پر باده و نای بود\*\*\*به هر کنج صد مجلس آرای بود

به زاولستان از کران تا کران\*\*\*نشسته به هر جای رامشگران

نبد کهتر از مهتران بر فرود\*\*\*نشسته چنان چون بود تار و پود

پس آن پیکر رستم شیرخوار\*\*\*ببردند نزدیک سام سوار

ابر سام یل موی بر پای خاست\*\*\*مرا ماند این پرنیان گفت راست

اگر نیم ازین پیکر آید تنش\*\*\*سرش ابر ساید زمین دامنش

وزان پس فرستاده را پیش خواست\*\*\*درم ریخت تا بر سرش گشت راست

به شادی برآمد ز درگاه کوس\*\*\*بیاراست میدان چو چشم خروس

می آورد و رامشگران را بخواند\*\*\*به خواهندگان بر درم برفشاند

بیاراست جشنی که خورشید و ماه\*\*\*نظاره شدند اندران بزمگاه

پس آن نامه زال پاسخ نوشت\*\*\*بیاراست چون مرغزار بهشت

نخست آفرین کرد بر کردگار\*\*\*بران شادمان گردش روزگار

ستودن گرفت آنگهی زال را\*\*\*خداوند شمشیر و کوپال را

پس آمد بدان پیکر پرنیان\*\*\*که یال یلان داشت و فرکیان

بفرمود کین را چنین



ارجمند\*\*\*بدارید کز دم نیاید گزند

نیایش همی کردم اندر نهان\*\*\*شب و روز با کردگار جهان

که زنده ببیند جهانین من\*\*\*ز تخم تو گردی به آیین من

کنون شد مرا و ترا پشت راست\*\*\*نیاید جز از زندگانش خواست

فرستاده آمد چو باد دمان\*\*\*بر زال روشن دل و شادمان

چو بشنید زال این سخنهای نغز\*\*\*که روشن روان اندر آید به مغز

به شادیش بر شادمانی فزود\*\*\*برافراخت گردن به چرخ کبود

همی گشت چندی بروبر جهان\*\*\*برهنه شد آن روزگار نهان

به رستم همی داد ده دایه شیر\*\*\*که نیروی مردست و سرمایه شیر

چو از شیر آمد سوی خوردنی\*\*\*شد از نان و از گوشت افزودنی

بدی پنج مرده مراو را خورش\*\*\*بماندند مردم ازان پرورش

چو رستم بپیمود بالای هشت\*\*\*بسان یکی سرو آزاد گشت

چنان شد که رخشان ستاره شود\*\*\*جهان بر ستاره نظاره شود

تو گفتی که سام یلستی به جای\*\*\*به بالا و دیدار و فرهنگ و رای

## بخش ۲۷

چو آگاهی آمد به سام دلیر\*\*\*که شد پور دستان همانند شیر

کس اندر جهان کودک نارسید\*\*\*بدین شیر مردی و گردی ندید

بجنیب مرسام را دل ز جای\*\*\*به دیدار آن کودک آمدش رای

سپه را به سالار لشکر سپرد\*\*\*برفت و جهانیدگان را ببرد

چو مهرش سوی پور دستان کشید\*\*\*سپه را سوی زاولستان کشید

چو زال آگهی یافت بر بست کوس\*\*\*ز لشکر زمین گشت چون آبنوس

خود و گرد مهرباب کابل خدای\*\*\*پذیره شدن را نهادند رای

بزد مهره در جام و برخاست غو\*\*\*برآمد ز هر دو سپه دار و رو

یکی لشکر از کوه تا کوه مرد\*\*\*زمین قیرگون و هوا لاژورد

خروشیدن تازی اسپان و پیل\*\*\*همی رفت آواز تا چند میل

یکی ژنده پیلی بیاراستند\*\*\*برو تخت زرین بیاراستند

نشست از بر تخت زر پور زال\*\*\*ابا بازوی شیر و با کتف و یال

به سر برش تاج و کمر بر

میان\*\*\*سپر پیش و در دست گرز گران

چو از دور سام یل آمد پدید\*\*\*سپه بر دو رویه رده برکشید

فرود آمد از باره مهرباب و زال\*\*\*بزرگان که بودند بسیار سال

یکایک نهادند سر بر زمین\*\*\*ابر سام یل خواندند آفرین

چو گل چهره سام یل بشکفید\*\*\*چو بر پیل بر بچه شیر دید

چنان همش بر پیل پیش آورد\*\*\*نگه کرد و با تاج و تختش بدید

یکی آفرین کرد سام دلیر\*\*\*که تهما هژبرا بزی شاد دیر

بوسید رستمش تخت ای شگفت\*\*\*نیا را یکی نو ستایش گرفت

که ای پهلوان جهان شاد باش\*\*\*ز شاخ توام من تو بنیاد باش

یکی بنده ام نامور سام را\*\*\*نشایم خور و خواب و آرام را

همی پشت زین خواهم و درع و خود\*\*\*همی تیر ناوک فرستم درود

به چهر تو ماند همی چهره ام\*\*\*چو آن تو باشد مگر زهره ام

وزان پس فرود آمد از پیل مست\*\*\*سپهدار بگرفت دستش بدست

همی بر سر و چشم او داد بوس\*\*\*فروماند پیلان و آوای کوس

سوی کاخ ازان پس نهادند روی\*\*\*همه راه شادان و با گفت و گوی

همه کاخها تخت زرین نهاد\*\*\*نشستند و خوردند و بودند شاد

بر آمد برین بر یکی ماهیان\*\*\*به رنجی نبستند هر گز میان

بخوردند باده به آوای رود\*\*\*همی گفت هر یک به نوبت سرود

به یک گوشه تخت دستان نشست\*\*\*دگر گوشه رستمش گریزی به دست

به پیش اندرون سام گیهان گشای\*\*\*فرو هشته از تاج پر همای

ز رستم همی در شگفتی بماند\*\*\*برو هر زمان نام یزدان بخواند

بدان بازوی و یال و آن پشت و شاخ\*\*\*میان چون قلم سینه و بر فراخ

دو رانش چو ران هیونان ستبر\*\*\*دل شیر نر دارد و زور ببر

بدین خوب رویی و این فر و یال\*\*\*ندارد کس از پهلوانان همال

بدین شادمانی کنون می خوریم\*\*\*به می جان اندوه را بشکریم

به زال آنگهی گفت تا

صد نژاد\*\*\*پرسی کس این را ندارد بیاد

که کودک ز پهلو برون آورند\*\*\*بدین نیکویی چاره چون آورند

بسیمرغ بادا هزار آفرین\*\*\*که ایزد و راه نمود اندرین

که گیتی سپنجست پر آی و رو\*\*\*کهن شد یکی دیگر آرند نو

به می دست بردند و مستان شدند\*\*\*ز رستم سوی یاد دستان شدند

همی خورد مهربان چندان نیند\*\*\*که چون خویشان کس به گیتی ندید

همی گفت نندیشم از زال زر\*\*\*نه از سام و نر شاه با تاج و فر

من و رستم و اسب شبدیز و تیغ\*\*\*نیارد برو سایه گسترده میغ

کنم زنده آیین ضحاک را\*\*\*به پی مشک سارا کنم خاک را

پر از خنده گشته لب زال و سام\*\*\*ز گفتار مهربان دل شاد کام

سر ماه نو هرگز مهرماه\*\*\*بران تخت فرخنده بگزید راه

بسازید سام و برون شد به در\*\*\*یکی منزلی زال شد با پدر

همی رفت بر پیل دستم دژم\*\*\*به پدرود کردن نیا را به هم

چنین گفت مر زال را کای پسر\*\*\*نگر تا نباشی جز از دادگر

به فرمان شاهان دل آراسته\*\*\*خرد را گزین کرده بر خواسته

همه ساله بر بسته دست از بدی\*\*\*همه روز بسته ره ایزدی

چنان دان که بر کس نماند جهان\*\*\*یکی بایدت آشکار و نهان

برین پند من باش و مگذر ازین\*\*\*بجز بر ره راست مسپر زمین

که من در دل ایدون گمانم همی\*\*\*که آمد به تنگی زمانم همی

دو فرزند را کرد پدرود و گفت\*\*\*که این پندها را نباید نهفت

برآمد ز درگاه زخم درای\*\*\*زیلان خروشیدن کرنای

سپهد سوی باختر کرد روی\*\*\*زیان گرم گوی و دل آزرم جوی

برتند با او دو فرزند او\*\*\*پراز آب رخ دل پراز پند او

دو منزل برفتند و گشتند باز\*\*\*کشید آن سپهد براه دراز

وزان روی زال سپهد به راه\*\*\*سوی سیستان باز برد آن سپاه

شب و روز با

## بخش ۲۸

منوچهر را سال شد بر دو شست\*\*\*ز گیتی همی بار رفتن بیست  
ستاره شناسان بر او شدند\*\*\*همی ز آسمان داستانها زدند  
ندیدند روزش کشیدن دراز\*\*\*ز گیتی همی گشت بایست باز  
بدادند زان روز تلخ آگهی\*\*\*که شد تیره آن تخت شاهنشهی  
که رفتن آمد به دیگر سرای\*\*\*مگر نزد یزدان به آیدت جای  
نگر تا چه باید کنون ساختن\*\*\*نباید که مرگ آورد تاختن  
سخن چون ز داننده بشنید شاه\*\*\*به رسم دگرگون بیاراست گاه  
همه موبدان و ردان را بخواند\*\*\*همه راز دل پیش ایشان براند  
بفرمود تا نوذر آمدش پیش\*\*\*ورا پندها داد ز اندازه بیش  
که این تخت شاهی فسونست و باد\*\*\*برو جاودان دل نباید نهاد  
مرا بر صد و بیست شد سالیان\*\*\*به رنج و به سختی بیستم میان  
بسی شادی و کام دل راندم\*\*\*به رزم اندرون دشمنان ماندم  
به فر فریدون بیستم میان\*\*\*به پندش مرا سود شد هر زیان  
بجستم ز سلم و ز تور سترگ\*\*\*همان کین ایرج نیای بزرگ  
جهان ویژه کردم ز پتیاره ها\*\*\*بس شهر کردم بس باره ها  
چنانم که گویی ندیدم جهان\*\*\*شمار گذشته شد اندر نهان  
نیرزد همی زندگانش مرگ\*\*\*درختی که زهر آورد بار و برگ  
ازان پس که بردم بسی درد و رنج\*\*\*سپر دم ترا تخت شاهی و گنج

چنان چون فریدون مرا داده بود\*\*\*ترا دادم این تاج شاه آزمود

چنان دان که خوردی و بر تو گذشت\*\*\*به خوشتر زمان بازم بایدت گشت

نشانی که ماند همی از تو باز\*\*\*برآید برو روزگار دراز

نباید که باشد جز از آفرین\*\*\*که پاکی نژاد آورد پاک دین

نگر تا نتابی ز دین خدای\*\*\*که دین خدای آورد پاک رای

کنون نو شود در جهان داوری\*\*\*چو موسی بیاید به پیغمبری

پدید آید آنکه به خاور زمین\*\*\*نگر تا نتابی بر او به کین

بدو بگرو آن دین یزدان بود\*\*\*نگه



کن ز سر تا چه پیمان بود

تو مگذار هرگز ره ایزدی\*\*\* که نیکی ازویست و هم زو بدی

ازان پس بیاید ز ترکان سپاه\*\*\* نهند از بر تخت ایران کلاه

ترا کارهای درشتست پیش\*\*\* گهی گرگ باید بدن گاه میش

گزند تو آید ز پور پشنگ\*\*\* ز توران شود کارها بر تو ننگ

بجوی ای پسر چون رسد داوری\*\*\* ز سام و ز زال آنگهی یآوری

وزین نو درختی که از پشت زال\*\*\* برآمد کنون برکشد شاخ و یال

ازو شهر توران شود بی هنر\*\*\* به کین تو آید همان کینه ور

بگفت و فرود آمد آتش بروی\*\*\* همی زار بگریست نوذر بروی

بی آنکش بدی هیچ بیماری\*\*\* نه از دردها هیچ آزاری

دو چشم کیانی به هم بر نهاد\*\*\* بیژمرد و برزد یکی سرد باد

شد آن نامور پرهنر شهریار\*\*\* به گیتی سخن ماند زو یادگار

### بخش ۳

یکایک به شاه آمد این آگهی\*\*\* که سام آمد از کوه با فرهی

بدان آگهی شد منوچهر شاد\*\*\* بسی از جهان آفرین کرد یاد

بفرمود تا نوذر نامدار\*\*\* شود تازیان پیش سام سوار

کند آفرین کیانی براوی\*\*\* بدان شادمانی که بگشاد روی

بفرمایدش تا سوی شهریار\*\*\* شود تا سخنها کند خواستار

ببیند یکی روی دستان سام\*\*\* به دیدار ایشان شود شاد کام

وزین جا سوی زابلستان شود\*\*\* بر آیین خسروپرستان شود

چو نوذر بر سام نیرم رسید\*\*\*یکی نو جهان پهلوان را بدید  
فرود آمد از باره سام سوار\*\*\*گرفتند مر یکدیگر را کنار  
ز شاه و ز گردان پرسید سام\*\*\*ازیشان بدو داد نوذر پیام  
چو بشنید پیغام شاه بزرگ\*\*\*زمین را ببوسید سام سترگ  
دوان سوی درگاه بنهاد روی\*\*\*چنان کش بفرمود دیهیم جوی  
چو آمد به نزدیکی شهریار\*\*\*سپهد پذیره شدش از کنار  
درفش منوچهر چون دید سام\*\*\*پیاده شد از باره بگذار د گام  
منوچهر فرمود تا برنشست\*\*\*مر آن پاک دل گرد خسروپرست  
سوی تخت و ایوان نهادند روی\*\*\*چه دیهیم دار و چه دیهیم جوی  
منوچهر بر گاه بنشست شاد\*\*\*کلاه بزرگی به سر

به یک دست قارن به یک دست سام\*\*\*نشستند روشن دل و شاد کام

پس آراسته زال را پیش شاه\*\*\*برزین عمود و برزین کلاه

گرازان بیاورد سالار بار\*\*\*شگفتی بماند اندرو شهریار

بران بر ز بالای آن خوب چهر\*\*\*تو گفتی که آرام جانست و مهر

چنین گفت مر سام را شهریار\*\*\*که از من تو این را به زنهاردار

بخیره میزارش از هیچ روی\*\*\*به کس شادمانه مشو جز بدوی

که فر کیان دارد و چنگک شیر\*\*\*دل هوشمندان و آهننگ شیر

پس از کار سیمرغ و کوه بلند\*\*\*وزان تا چرا خوار شد ارجمند

یکایک همه سام با او بگفت\*\*\*هم از آشکارا هم اندر نهفت

وز افگندن زال بگشاد راز\*\*\*که چون گشت با او سپهر از فراز

سرانجام گیتی ز سیمرغ و زال\*\*\*پراز داستان شد به بسیار سال

برفتم به فرمان گیهان خدای\*\*\*به البرز کوه اندر آن زشت جای

یکی کوه دیدم سراندر سحاب\*\*\*سپهری ست گفتی ز خارا بر آب

برو بر نشیمی چو کاخ بلند\*\*\*ز هر سوی برو بسته راه گزند

بدو اندرون بچه مرغ و زال\*\*\*تو گفتی که هستند هر دو همال

همی بوی مهر آمد از باد اوی\*\*\*به دل راحت آمد هم از یاد اوی

ابا داور راست گفتم به راز\*\*\*که ای آفریننده بی نیاز

رسیده بهر جای برهان تو\*\*\*نگردد فلک جز به فرمان تو

یکی بنده ام با تنی پر گناه\*\*\*به پیش خداوند خورشید و ماه

امیدم به بخشایش تست بس\*\*\* به چیزی دگر نیستم دسترس

تو این بنده مرغ پرورده را\*\*\* به خواری و زاری برآورده را

همی پر پوشد بجای حریر\*\*\* مزد گوشت هنگام پستان شیر

به بد مهری من روانم مسوز\*\*\* به من باز بخش و دلم برفروز

به فرمان یزدان چو این گفته شد\*\*\* نیایش همان گه پذیرفته شد

بزد پر سیمرخ و بر شد به ابر\*\*\* همی حلقه زد بر سر مرد گبر

ز کوه اندر آمد چو

ابر بهار\*\*\*گرفته تن زال را بر کنار

به پیش من آورد چون دایه ای\*\*\*که در مهر باشد ورا مایه ای

من آوردمش نزد شاه جهان\*\*\*همه آشکاراش کردم نهان

بفرمود پس شاه با موبدان\*\*\*ستاره شناسان و هم بخردان

که جویند تا اختر زال چیست\*\*\*بران اختر از بخت سالار کیست

چو گیرد بلندی چه خواهد بدن\*\*\*همی داستان از چه خواهد زدن

ستاره شناسان هم اندر زمان\*\*\*از اختر گرفتند پیدا نشان

بگفتند باشاه دیهیم دار\*\*\*که شادان بزی تا بود روزگار

که او پهلوانی بود نامدار\*\*\*سرافراز و هشیار و گرد و سوار

چو بنشیند شاه این سخن شاد شد\*\*\*دل پهلوان از غم آزاد شد

یکی خلعتی ساخت شاه زمین\*\*\*که کردند هر کس بدو آفرین

از اسپان تازی به زرین ستام\*\*\*ز شمشیر هندی به زرین نیام

ز دینار و خز و ز یاقوت و زر\*\*\*ز گستردهای بسیار مر

غلامان رومی به دیبای روم\*\*\*همه گوهرش پیکر و زرش بوم

زبرجد طبقها و پیروزه جام\*\*\*چه از زر سرخ و چه از سیم خام

پر از مشک و کافور و پر زعفران\*\*\*همه پیش بردند فرمان بران

همان جوشن و ترگ و برگستوان\*\*\*همان نیزه و تیر و گرز گران

همان تخت پیروزه و تاج زر\*\*\*همام مهر یاقوت و زرین کمر

وزان پس منوچهر عهدی نوشت\*\*\*سراسر ستایش بسان بهشت

همه کابل و زابل و مای و هند\*\*\*ز دریای چین تا به دریای سند

ز زابلستان تا بدان روی بست\*\*\*به نوی نوشتند عهدی درست

چو این عهد و خلعت بیاراستند\*\*\*پس اسپ جهان پهلوان خواستند

چو این کرده شد سام بر پای خاست\*\*\*که ای مهربان مهتر داد و راست

ز ماهی بر اندیشه تا چرخ ماه\*\*\*چو تو شاه ننهاد بر سر کلاه

به مهر و به داد و به خوی و خرد\*\*\*زمانه همی از تو رامش برد

همه گنج گیتی به چشم تو خوار\*\*\*مبادا ز تو

نام تو یادگار

فروید آمد و تخت را داد بوس\*\*\*ببستند بر کوهه <sup>□</sup> پیل کوس

سوی زابلستان نهادند روی\*\*\*نظاره برو بر همه شهر و کوی

چو آمد به نزدیکی نیمروز\*\*\*خبر شد ز سالار گیتی فروز

بیاراسته سیستان چون بهشت\*\*\*گلش مشک سارابد و زر خشت

بسی مشک و دینار برریختند\*\*\*بسی زعفران و درم بیختند

یکی شادمانی بد اندر جهان\*\*\*سراسر میان کهان و مهان

هر آنجا که بد مهتری نامجوی\*\*\*ز گیتی سوی سام بنهاد روی

که فرخنده بادا پی این جوان\*\*\*برین پاک دل نامور پهلوان

چو بر پهلوان آفرین خواندند\*\*\*ابر زال زر گوهر افشانند

نشست آنگهی سام با زیب و جام\*\*\*همی داد چیز و همی راند کام

کسی کو به خلعت سزاوار بود\*\*\*خردمند بود و جهاندار بود

براندازه شان خلعت آراستند\*\*\*همه پایه برتری خواستند <sup>□</sup>

جهانیدگان را ز کشور بخواند\*\*\*سخنهای بایسته چندی براند

چنین گفت با نامور بخردان\*\*\*که ای پاک و بیدار دل موبدان

چنین است فرمان هشیار شاه\*\*\*که لشکر همی راند باید به راه

سوی گرگساران و مازندران\*\*\*همی راند خواهم سپاهی گران

بماند به نزد شما این پسر\*\*\*که همتای جان ست و جفت جگر

دل و جانم ایدر بماند همی\*\*\*مژه خون دل برفشانند همی

بگاہ جوانی و کند آوری\*\*\*یکی بیهده ساختم داوری

پسر داد یزدان بیانداختم\*\*\*ز بی دانشی ارج نشناختم  
گرانمایه سیمرغ برداشتش\*\*\*همان آفریننده بگماشتش  
بپرورد او را چو سرو بلند\*\*\*مرا خوار بد مرغ را ارجمند  
چو هنگام بخشایش آمد فراز\*\*\*جهاندار یزدان بمن داد باز  
بدانید کاین زینهار منست\*\*\*به نزد شما یادگار منست  
گرامیش دارید و پندش دهید\*\*\*همه راه و رای بلندش دهید  
سوی زال کرد آنگهی سام روی\*\*\*که داد و دهش گیر و آرام جوی  
چنان دان که زابلستان خان تست\*\*\*جهان سر به سر زیر فرمان تست  
ترا خان و مان باید آبادتر\*\*\*دل دوستداران تو شادتر  
کلید در گنجها پیش تست\*\*\*دلم شاد و غمگین به کم بیش تست  
به سام



آنکھی گفت زال جوان\*\*\*که چون زیست خواهم من ایدر نوان  
جدا پیشتر زین کجا داشتی\*\*\*مدارم که آمد گه آشتی  
کسی کو ز مادر گنه کار زاد\*\*\*من آنم سزد گر بنالم ز داد  
گهی زیر چنگال مرغ اندرون\*\*\*چمیدن به خاک و چریدن ز خون  
کنون دور ماندم ز پروردگار\*\*\*چنین پروراند مرا روزگار  
ز گل بهره من بجز خار نیست\*\*\*بدین با جهاندار پیگار نیست  
بدو گفت پرداختن دل سزاست\*\*\*پرداز و بر گوی هرچت هواست  
ستاره شمر مرد اختر گرای\*\*\*چنین زد ترا ز اختر نیک رای  
که ایدر ترا باشد آرامگاه\*\*\*هم ایدر سپاه و هم ایدر کلاه  
گذر نیست بر حکم گردان سپهر\*\*\*هم ایدر بگسترده بایدت مهر  
کنون گرد خویش اندر آور گروه\*\*\*سواران و مردان دانش پژوه  
بیاموز و بشنو ز هر دانشی\*\*\*که یابی ز هر دانشی رامشی  
ز خورد و ز بخشش میاسای هیچ\*\*\*همه دانش و داد دادن بسیج  
بگفت این و برخاست آوای کوس\*\*\*هوا قیرگون شد زمین آبنوس  
خروشیدن زنگ و هندی درای\*\*\*برآمد ز دهلیز پرده سرای  
سپهد سوی جنگ بنهاد روی\*\*\*یکی لشکری ساخته جنگجوی  
بشد زال با او دو منزل براه\*\*\*بدان تا پدر چون گذارد سپاه  
پدر زال را تنگ در برگرفت\*\*\*شگفتی خروشیدن اندر گرفت  
بفرمود تا باز گردد ز راه\*\*\*شود شادمان سوی تخت و کلاه  
بیامد پر اندیشه دستان سام\*\*\*که تا چون زید تا بود نیک نام

نشست از بر نامور تخت عاج\*\*\*به سر بر نهاد آن فروزنده تاج

ابا یاره و گرزہ گاو سر\*\*\*ابا طوق زرین و زرین کمر

ز هر کشوری موبدانرا بخواند\*\*\*پژوهید هر کار و هر چیز راند

ستاره شناسان و دین آوران\*\*\*سواران جنگی و کین آوران

شب و روز بودند با او به هم\*\*\*زدندی همی رای بر بیش و کم

چنان گشت زال از بس آموختن\*\*\*تو گفتی ستاره ست از افروختن

به رای و به دانش به جایی رسید\*\*\*که چون خویشتن

در جهان کس ندید

بدین سان همی گشت گردان سپهر\*\*\*ابر سام و بر زال گسترده مهر

## بخش ۴

چنان بد که روزی چنان کرد رای\*\*\*که در پادشاهی بجنبد ز جای

برون رفت با ویژه گردان خویش\*\*\*که با او یکی بودشان رای و کیش

سوی کشور هندوان کرد رای\*\*\*سوی کابل و دنبر و مرغ و مای

به هر جایگاهی بیاراستی\*\*\*می و رود و رامشگران خواستی

گشاده در گنج و افکنده رنج\*\*\*بر آیین و رسم سرای سپنج

ز زابل به کابل رسید آن زمان\*\*\*گرازان و خندان و دل شادمان

یکی پادشا بود مهرباب نام\*\*\*زبر دست با گنج و گسترده کام

به بالا به کردار آزاده سرو\*\*\*به رخ چون بهار و به رفتن تذرو

دل بخردان داشت و مغز ردان\*\*\*دو کتف یلان و هس موبدان

ز ضحاک تازی گهر داشتی\*\*\*به کابل همه بوم و برداشتی

همی داد هر سال مر سام ساو\*\*\*که با او به رزمش نبود ایچ تاو

چو آگه شد از کار دستان سام\*\*\*ز کابل پیامد بهنگام بام

ابا گنج و اسپان آراسته\*\*\*غلامان و هر گونه ای خواسته

ز دینار و یاقوت و مشک و عبیر\*\*\*ز دیبای زربفت و چینی حریر

یکی تاج با گوهر شاهوار\*\*\*یکی طوق زرین زبرجد نگار

چو آمد به دستان سام آگهی\*\*\*که مهرباب آمد بدین فرهی

پذیره شدش زال و بنواختش\*\*\*به آیین یکی پایگه ساختش

سوی تخت پیروزه باز آمدند\*\*\*گشاده دل و بزم ساز آمدند

یکی پهلوانی نهادند خوان\*\*\*نشستند بر خوان با فرخان

گسارنده می می آورد و جام\*\*\*نگه کرد مهرباب را پورسام

خوش آمد هماناش دیدار او\*\*\*دلش تیز تر گشت در کار او

چو مهرباب برخاست از خوان زال\*\*\*نگه کرد زال اندر آن برز و یال

چنین گفت با مهتران زال زر\*\*\*که زینده تر زین که بندد کمر

یکی نامدار از میان مهان\*\*\*چنین گفت کای پهلوان جهان

پس پرده او یکی دخترست\*\*\*که رویش

ز خورشید روشن ترست

ز سر تا به پایش به کردار عاج\*\*\*به رخ چون بهشت و به بالا چو ساج

بران سفت سیمنش مشکین کمند\*\*\*سرش گشته چون حلقه پای بند

رخانش چو گلنار و لب ناردان\*\*\*ز سیمین برش رسته دو ناروان

دو چشمش بسان دو نرگس باغ\*\*\*مژه تیرگی برده از پر زاغ

دو ابرو بسان کمان طراز\*\*\*برو توز پوشیده از مشک ناز

بهشتیست سرتاسر آراسته\*\*\*پر آرایش و رامش و خواسته

بر آورد مر زال را دل به جوش\*\*\*چنان شد کزو رفت آرام و هوش

شب آمد پر اندیشه بنشست زال\*\*\*به نادیده برگشت بی خورد و هال

چو زد بر سر کوه بر تیغ شید\*\*\*چو یاقوت شد روی گیتی سپید

در بار بگشاد دستان سام\*\*\*برفتند گردان به زرین نیام

در پهلوان را بیاراستند\*\*\*چو بالای پرمایگان خواستند

برون رفت مهراب کابل خدای\*\*\*سوی خیمه زال زابل خدای

چو آمد به نزدیکی بارگاه\*\*\*خروش آمد از در که بگشای راه

بر پهلوان اندرون رفت گو\*\*\*بسان درختی پر از بار نو

دل زال شد شاد و بنواختش\*\*\*ازان انجمن سر برافراختش

پرسید کز من چه خواهی بخواه\*\*\*ز تخت و ز مهر و ز تیغ و کلاه

بدو گفت مهراب کای پادشا\*\*\*سرافراز و پیروز و فرمان روا

مرا آرزو در زمانه یکیست\*\*\*که آن آرزو بر تو دشوار نیست

که آیی به شادی سوی خان من\*\*\*چو خورشید روشن کنی جان من

چنین داد پاسخ که این رای نیست\*\*\*به خان تو اندر مرا جای نیست

نباشد بدین سام همداستان\*\*\*همان شاه چون بشنود داستان

که ما می گساریم و مستان شویم\*\*\*سوی خانه بت پرستان شویم

جزان هر چه گویی تو پاسخ دهم\*\*\*به دیدار تو رای فرخ نهم

چو بشنید مهرباب کرد آفرین\*\*\*به دل زال را خواند ناپاک دین

خرامان برفت از بر تخت اوی\*\*\*همی آفرین خواند بر بخت اوی

چو دستان سام از پشش بنگرید\*\*\*ستودش فراوان چنان چون سزید

ازان

کونه هم دین و هم راه بود\*\*\*زبان از ستودنش کوتاه بود  
برو هیچکس چشم نگماشتند\*\*\*مر او را ز دیوانگان داشتند  
چو روشن دل پهلوان را بدوی\*\*\*چنان گرم دیدند با گفت و گوی  
مر او را ستودند یک یک مهان\*\*\*همان کز پس پرده بودش نهان  
ز بالا و دیدار و آهستگی\*\*\*ز بایستگی هم ز شایستگی  
دل زال یکباره دیوانه گشت\*\*\*خرد دور شد عشق فرزانه گشت  
سپهدار تازی سر راستان\*\*\*بگوید برین بر یکی داستان  
که تا زنده ام چرمه جفت منست\*\*\*خم چرخ گردان نهفت منست  
عروسم نباید که رعنا شوم\*\*\*به نزد خردمند رسوا شوم  
از اندیشگان زال شد خسته دل\*\*\*بران کار بنهاد پیوسته دل  
همی بود پیچان دل از گفت و گوی\*\*\*مگر تیره گردد ازین آبروی  
همی گشت یکچند بر سر سپهر\*\*\*دل زال آکنده یکسر بمهر

## بخش ۵

چنان بد که مهراب روزی پگاه\*\*\*برفت و بیامد ازان بارگاه  
گذر کرد سوی شبستان خویش\*\*\*همی گشت بر گرد بستان خویش  
دو خورشید بود اندر ایوان او\*\*\*چو سیندخت و رودابه ماه روی  
بیاراسته همچو باغ بهار\*\*\*سراپای پر بوی و رنگ و نگار  
شگفتی برودابه اندر بماند\*\*\*همی نام یزدان بروبر بخواند  
یکی سرو دید از برش گرد ماه\*\*\*نهاده ز عنبر به سر بر کلاه  
به دیبا و گوهر بیاراسته\*\*\*بسان بهشتی پر از خواسته

بپرسید سیندخت مهربان را\*\*\*ز خوشاب بگشاد عناب را

که چون رفتی امروز و چون آمدی\*\*\*که کوتاه باد از تو دست بدی

چه مردست این پیر سر پور سام\*\*\*همی تخت یاد آیدش گر کنام

خوی مردمی هیچ دارد همی\*\*\*پی نامداران سپارد همی

چنین داد مهربان پاسخ بدوی\*\*\*که ای سرو سیمین بر ماه روی

به گیتی در از پهلوانان گرد\*\*\*پی زال زر کس نیارد سپرد

چو دست و عنانش بر ایوان نگار\*\*\*نبینی نه بر زین چنو یک سوار

دل شیر نر دارد و زور پیل\*\*\*دو دستش به کردار دریای نیل

چو بر گاه



باشد درافشان بود\*\*\*چو در جنگ باشد سرافشان بود

رخش پژمراننده<sup>□</sup> ارغوان\*\*\*جوان سال و بیدار و بختش جوان

به کین اندرون چون نهنگ بلاست\*\*\*به زین اندرون تیز چنگ ازدهاست

نشاننده<sup>□</sup> خاک در کین بخون\*\*\*فشاننده<sup>□</sup> خنجر آبگون

از آهو همان کش سپیدست موی\*\*\*بگوید سخن مردم عیب جوی

سپیدی مویش بزید همی\*\*\*تو گویی که دلها فریید همی

چو بشنید رودابه آن گفت گوی\*\*\*برافروخت و گلنارگون کرد روی

دلش گشت پرآتش از مهر زال\*\*\*ازو دور شد خورد و آرام و هال

چو بگرفت جای خرد آرزوی\*\*\*دگر شد به رای و به آیین و خوی

## بخش ۶

ورا پنج ترک پرستنده بود\*\*\*پرستنده و مهربان بنده بود

بدان بندگان خردمند گفت\*\*\*که بگشاد خواهم نهان از نهفت

شما یک به یک رازدار منید\*\*\*پرستنده و غمگسار منید

بدانید هر پنج و آگه بوید\*\*\*همه ساله با بخت همره بوید

که من عاشقم همچو بحر دمان\*\*\*ازو بر شده موج تا آسمان

پر از پور سامست روشن دلم\*\*\*به خواب اندر اندیشه زو نگسلم

همیشه دلم در غم مهر اوست\*\*\*شب و روزم اندیشه<sup>□</sup> چهر اوست

کنون این سخن را چه درمان کنید\*\*\*چگوبید و با من چه پیمان کنید

یکی چاره باید کنون ساختن\*\*\*دل و جانم از رنج پرداختن

پرستندگان را شگفت آمد آن\*\*\*که بیکاری آمد ز دخت ردان

همه پاسخش را بیاراستند\*\*\*چو اهرمن از جای برخاستند

که ای افسر بانوان جهان\*\*\*سرافراز بر دختران مهان

ستوده ز هندوستان تا به چین\*\*\*میان بتان در چو روشن نگین

به بالای تو بر چمن سرو نیست\*\*\*چو رخسار تو تابش پرو نیست

نگار رخ تو ز قنوج و رای\*\*\*فرستد همی سوی خاور خدای

ترا خود بدیده درون شرم نیست\*\*\*پدر را به نزد تو آزم نیست

که آن را که اندازد از بر پدر\*\*\*تو خواهی که گیری مر او را به بر

که پرورده<sup>□</sup> مرغ باشد به کوه\*\*\*نشانی شده در میان

کس از مادران پیر هرگز نژاد\*\*\*نه ز آنکس که زاید باشد نژاد  
چنین سرخ دو بسد شیر بوی\*\*\*شگفتی بود گر شود پیرجوی  
جهانی سراسر پر از مهر تست\*\*\*به ایوانها صورت چهرتست  
ترا با چنین روی و بالای و موی\*\*\*ز چرخ چهارم خور آیدت شوی  
چو رودابه گفتار ایشان شنید\*\*\*چو از باد آتش دلش بردمید  
بریشان یکی بانگ برزد به خشم\*\*\*بتابید روی و بخواید چشم  
وزان پس به چشم و به روی دژم\*\*\*به ابرو ز خشم اندر آورد خم  
چنین گفت کاین خام پیکارتان\*\*\*شنیدن نیزید گفتارتان  
نه قیصر بخواهم نه فغفور چین\*\*\*نه از تاجداران ایران زمین  
به بالای من پور سامست زال\*\*\*ابا بازوی شیر و با برز و یال  
گرش پیرخوانی همی گر جوان\*\*\*مرا او بجای تنست و روان  
مرا مهر او دل ندیده گزید\*\*\*همان دوستی از شنیده گزید  
برو مهربانم به بر روی و موی\*\*\*به سوی هنر گشتمش مهرجوی  
پرستنده آگه شد از راز او\*\*\*چو بشنید دل خسته آواز او  
به آواز گفتند ما بنده ایم\*\*\*به دل مهربان و پرستنده ایم  
نگه کن کنون تا چه فرمان دهی\*\*\*نیاید ز فرمان تو جز بهی  
یکی گفت زیشان که ای سر و بن\*\*\*نگر تا نداند کسی این سخن  
اگر جادویی باید آموختن\*\*\*به بند و فسون چشمها دوختن  
پیریم با مرغ و جادو شویم\*\*\*پوئیم و در چاره آهو شویم

مگر شاه را نزد ماه آوریم\*\*\*به نزدیک او پایگاه آوریم  
لب سرخ رودابه پرخنده کرد\*\*\*رخان معصفر سوی بنده کرد  
که این گفته را گر شوی کاربند\*\*\*درختی برومند کاری بلند  
که هر روز یاقوت بار آورد\*\*\*برش تازیان بر کنار آورد

## بخش ۷

پرستنده برخاست از پیش اوی\*\*\*بدان چاره بی چاره بنهاد روی  
به دیبای رومی بیاراستند\*\*\*سر زلف بر گل پیاراستند  
برفتند هر پنج تا رودبار\*\*\*ز هر بوی و رنگی چو خرم بهار  
مه فرودین و سر سال بود\*\*\*لب رود لشکر گه زال بود

همی

گل چدند از لب رودبار\*\*\*رخان چون گلستان و گل در کنار

نگه کرد دستان ز تخت بلند\*\*\*پرسید کاین گل پرستان کیند

چنین گفت گوینده با پهلوان\*\*\*که از کاخ مهرباب روشن روان

پرستندگان را سوی گلستان\*\*\*فرستد همی ماه کابلستان

به نزد پری چهرگان رفت زال\*\*\*کمان خواست از ترک و بفراخت یال

پیاده همی رفت جویمان شکار\*\*\*خشیشار دید اندر آن رودبار

کمان ترک گلرخ به زه بر نهاد\*\*\*به دست جهان پهلوان در نهاد

نگه کرد تا مرغ برخاست ز آب\*\*\*یکی تیره بنداخت اندر شتاب

ز پروازش آورد گردان فرود\*\*\*چکان خون و وشى شده آب رود

بترک آنگهی گفت زان سو گذر\*\*\*بیاور تو آن مرغ افکنده پر

به کشتی گذر کرد ترک سترگ\*\*\*خرامید نزد پرستنده ترک

پرستنده پرسید کای پهلوان\*\*\*سخن گوی و بگشای شیرین زبان

که این شیر بازو گو پیلتن\*\*\*چه مردست و شاه کدام انجمن

که بگشاد زین گونه تیر از کمان\*\*\*چه سنجد به پیش اندرش بدگمان

ندیدیم زینده تر زین سوار\*\*\*به تیر و کمان بر چنین کامگار

پری روی دندان به لب بر نهاد\*\*\*مکن گفت ازین گونه از شاه یاد

شه نیمروزست فرزند سام\*\*\*که دستانش خوانند شاهان به نام

بگردد جهان گر بگردد سوار\*\*\*ازین سان نبیند یکی نامدار

پرستنده با کودک ماه روی\*\*\*بخندید و گفتش که چندین مگوی

که ماهیست مهرباب را در سرای\*\*\*به یک سر ز شاه تو برتر پای

به بالای ساج است و همزنگ عاج\*\*\*یکی ایزدی بر سر از مشک تاج

دو نرگس دژم و دو ابرو به خم\*\*\*ستون دو ابرو چو سیمین قلم

دهانش به تنگی دل مستمند\*\*\*سر زلف چون حلقه پای بند

دو جادوش پر خواب و پر آب روی\*\*\*پر از لاله رخسار و پر مشک موی

نفس را مگر بر لبش راه نیست\*\*\*چنو در جهان نیز یک ماه نیست

پرستندگان هر یکی آشکار\*\*\*همی کرد وصف رخ آن نگار

بدین

چاره تا آن لب لعل فام\*\*\*کند آشنا با لب پور سام

چنین گفت با بندگان خوب چهره\*\*\*که با ماه خوبست رخشنده مهر

ولیکن به گفتن مگر روی نیست\*\*\*بود کاب را ره بدین جوی نیست

دلاور که پرهیز جوید ز جفت\*\*\*بماند بسانی اندر نهفت

بدان تاش دختر نباشد ز بن\*\*\*نباید شنیدنش ننگ سخن

چنین گفت مر جفت را باز نر\*\*\*چو بر خایه بنشست و گسترد پر

کزین خایه گر مایه بیرون کنم\*\*\*ز پشت پدر خایه بیرون کنم

ازیشان چو برگشت خندان غلام\*\*\*پرسید از و نامور پور سام

که با تو چه گفت آن که خندان شدی\*\*\*گشاده لب و سیم دندان شدی

بگفت آنچه بشنید با پهلوان\*\*\*ز شادی دل پهلوان شد جوان

چنین گفت با ریدک ماه روی\*\*\*که رو مر پرستندگان را بگوی

که از گلستان یک زمان مگذرید\*\*\*مگر با گل از باغ گوهر برید

درم خواست و دینار و گوهر ز گنج\*\*\*گرانمایه دیبای زربفت پنج

بفرمود کاین نزد ایشان برید\*\*\*کسی را مگوئید و پنهان برید

نباید شدن شان سوی کاخ باز\*\*\*بدان تا پیامی فرستم براز

برفتند زی ماه رخسار پنج\*\*\*ابا گرم گفتار و دینار و گنج

بدیشان سپردند زر و گهر\*\*\*پیام جهان پهلوان زال زر

پرستنده با ماه دیدار گفت\*\*\*که هرگز نماند سخن در نهفت

مگر آنکه باشد میان دو تن\*\*\*سه تن نانهانست و چار انجمن

بگوی ای خردمند پاکیزه رای\*\*\*سخن گر به رازست با ما سرای

پرستنده گفتند يك با دگر\*\*\*که آمد به دام اندرون شیر نر  
کنون کار رودابه و کام زال\*\*\*به جای آمد و این بود نیک فال  
بیامد سیه چشم گنجور شاه\*\*\*که بود اندر آن کار دستور شاه  
سخن هر چه بشنید از آن دلنواز\*\*\*همی گفت پیش سپهبد به راز  
سپهبد خرامید تا گلستان\*\*\*بر امید خورشید کابلستان  
پری روی گلرخ بتان طراز\*\*\*برفتند و بردند پیشش نماز

سپهبد پرسید



ازیشان سخن\*\*\*ز بالا و دیدار آن سرو بن

ز گفتار و دیدار و رای و خرد\*\*\*بدان تا به خوی وی اندر خورد

بگویند با من یکایک سخن\*\*\*به کژی نگر ننگیند ایچ بن

اگر راستی تان بود گفت و گوی\*\*\*به نزدیک من تان بود آبروی

و گر هیچ کژی گمانی برم\*\*\*به زیر پی پلطان بسپرم

رخ لاله رخ گشت چون سندروس\*\*\*به پیش سپهبد زمین داد بوس

چنین گفت کز مادر اندر جهان\*\*\*نزاید کس اندر میان مهان

به دیدار سام و به بالای او\*\*\*به پاکی دل و دانش و رای او

دگر چون تو ای پهلوان دلیر\*\*\*بدین برز بالا و بازوی شیر

همی می چکد گویی از روی تو\*\*\*عبیرست گویی مگر بوی تو

سه دیگر چو رودابه ماه روی\*\*\*یکی سرو سیمست با رنگ و بوی

ز سر تا به پایش گلست و سمن\*\*\*به سرو سهی بر سهیل یمن

از آن گنبد سیم سر بر زمین\*\*\*فرو هشته بر گل کمند از کمین

به مشک و به عنبر سرش بافته\*\*\*به یاقوت و زمرد تنش تافته

سر زلف و جعدش چو مشکین زره\*\*\*فگندست گویی گره بر گره

ده انگشت برسان سیمین قلم\*\*\*برو کرده از غالیه صدرقم

بت آرای چون او نبیند بچین\*\*\*برو ماه و پروین کنند آفرین

سپهبد پرستنده را گفت گرم\*\*\*سخنهای شیرین به آوای نرم

که اکنون چه چارست با من بگوی\*\*\*یکی راه جستن به نزدیک او

که ما را دل و جان پر از مهر اوست\*\*\*همه آرزو دیدن چهر اوست

پرستنده گفتا چو فرمان دهی\*\*\*گذاریم تا کاخ سرو سہی  
ز فرخنده رای جهان پهلوان\*\*\*ز گفتار و دیدار روشن روان  
فریبیم و گوئیم هر گونه ای\*\*\*میان اندرون نیست واژونہ ای  
سرمشک بویش به دام آوریم\*\*\*لبش زی لب پور سام آوریم  
خرامد مگر پهلوان با کمند\*\*\*به نزدیک دیوار کاخ بلند  
کند حلقه در گردن کنگره\*\*\*شود شیر شاد از شکار برہ  
برفتند خوبان و برگشت

## بخش ۸

رسیدند خوبان به درگاه کاخ\*\*\*به دست اندرون هر یک از گل دو شاخ  
نگه کرد دربان بر آراست جنگ\*\*\*زبان کرد گستاخ و دل کرد تنگ  
که بی گه ز درگاه بیرون شوید\*\*\*شگفت آیدم تا شما چون شوید  
بتان پاسخش را بیاراستند\*\*\*به تنگی دل از جای برخاستند  
که امروز روزی دگر گونه نیست\*\*\*به راه گلان دیو واژونه نیست  
بهار آمد از گلستان گل چینم\*\*\*ز روی زمین شاخ سنبل چینم  
نگهبان در گفت کامروز کار\*\*\*نباید گرفتن بدان هم شمار  
که زال سپهد بکابل نبود\*\*\*سراپرده شاه زابل نبود  
نبیند کز کاخ کابل خدای\*\*\*به زین اندر آرد بشبگیر پای  
اگر تان ببیند چین گل بدست\*\*\*کند بر زمین تان هم آنگاه پست  
شدند اندر ایوان بتان طراز\*\*\*نشستند و با ماه گفتند راز  
نهادند دینار و گوهر به پیش\*\*\*پرسید رودابه از کم و بیش  
که چون بودتان کار با پور سام\*\*\*بدیدن بهست ار به آواز و نام  
پری چهره هر پنج بشتافتند\*\*\*چو با ماه جای سخن یافتند  
که مردیست برسان سرو سهی\*\*\*همش زیب و هم فر شاهنشهی  
همش رنگ و بوی و همش قد و شاخ\*\*\*سواری میان لاغر و بر فراخ  
دو چشمش چو دو نرگس قیرگون\*\*\*لبانش چو بسد رخانش چو خون  
کف و ساعدش چو کف شیر نر\*\*\*هیون ران و موبد دل و شاه فر

سراسر سپیدست مویش برنگ\*\*\*از آهو همین است و این نیست ننگ

سر جعد آن پهلوان جهان\*\*\*چو سیمین زره بر گل ارغوان

که گویی همی خود چنان بایدی\*\*\*وگر نیستی مهر نفزایدی

به دیار تو داده ایمش نوید\*\*\*ز ما باز گشتست دل پر امید

کنون چاره کار مهمان بساز\*\*\*بفرمای تا بر چه گردیم باز

چنین گفت با بندگان سرو بن\*\*\*که دیگر شدستی به رای و سخن

همان زال کو مرغ پرورده بود\*\*\*چنان پیر سر بود و پژمرده بود

به دیدار شد چون گل

ارغوان\*\*\*سهی قد و زیبا رخ و پهلوان

رخ من به پیشش بیاراستی\*\*\*به گفتار و زان پس بهاخواستی

همی گفت و لب را پر از خنده داشت\*\*\*رخان هم چو گلنار آکنده داشت

پرستنده با بانوی ماه روی\*\*\*چنین گفت کاکنون ره چاره جوی

که یزدان هر آنچت هوا بود داد\*\*\*سرانجام این کار فرخنده باد

یکی خانه بودش چو خرم بهار\*\*\*ز چهر بزرگان برو بر نگار

به دیبای چینی بیاراستند\*\*\*طبق های زرین بیاراستند

عقیق و زبرجد برو ریختند\*\*\*می و مشک و عنبر بر آمیختند

همه زر و پیروزه بد جامشان\*\*\*به روشن گلاب اندر آشامشان

بنفشه گل و نرگس و ارغوان\*\*\*سمن شاخ و سنبل به دیگر کران

از آن خانه دخت خورشید روی\*\*\*بر آمد همی تا به خورشید بوی

## بخش ۹

چو خورشید تابنده شد ناپدید\*\*\*در حجره بستند و گم شد کلید

پرستنده شد سوی دستان سام\*\*\*که شد ساخته کار بگذار گام

سپهبد سوی کاخ بنهاد روی\*\*\*چنان چون بود مردم جفت جوی

بر آمد سیه چشم گلرخ به بام\*\*\*چو سرو سهی بر سرش ماه تام

چو از دور دستان سام سوار\*\*\*پدید آمد آن دختر نامدار

دو بیجاده بگشاد و آواز داد\*\*\*که شاد آمدی ای جوانمرد شاد

درود جهان آفرین بر تو باد\*\*\*خم چرخ گردان زمین تو باد

پیاده بدین سان ز پرده سرای\*\*\*برنجیدت این خسروانی دو پای

سپهد کزان گونه آوا شنید\*\*\*نگه کرد و خورشید رخ را بدید  
شده بام از آن گوهر تابناک\*\*\*به جای گل سرخ یاقوت خاک  
چنین داد پاسخ که ای ماه چهره\*\*\*درودت ز من آفرین از سپهر  
چه مایه شبان دیده اندر سماک\*\*\*خروشان بدم پیش یزدان پاک  
همی خواستم تا خدای جهان\*\*\*نماید مرا رویت اندر نهان  
کنون شاد گشتم به آواز تو\*\*\*بدین خوب گفتار با ناز تو  
یکی چاره راه دیدار جوی\*\*\*چه پرسى تو بر باره و من به کوی  
پری روی گفت سپهد شنود\*\*\*سر شعر گلنار

کمندی گشاد او ز سرو بلند\*\*\*کس از مشک زان سان نیچد کمند

خم اندر خم و مار بر مار بر\*\*\*بران غبغش نار بر نار بر

بدو گفت بر تاز و برکش میان\*\*\*بر شیر بگشای و چنگ کیان

بگیر این سیه گیسو از یک سوم\*\*\*ز بهر تو باید همی گیسوم

نگه کرد زال اندران ماه روی\*\*\*شگفتی بماند اندران روی و موی

چنین داد پاسخ که این نیست داد\*\*\*چنین روز خورشید روشن مباد

که من دست را خیره بر جان زخم\*\*\*برین خسته دل تیز پیکان زخم

کمند از رهی بستد و داد خم\*\*\*بیفگند خوار و نزد ایچ دم

به حلقه درآمد سر کنگره\*\*\*برآمد ز بن تا به سر یکسره

چو بر بام آن باره بنشست باز\*\*\*برآمد پری روی و بردش نماز

گرفت آن زمان دست دستان به دست\*\*\*برفتند هر دو به کردار مست

فرود آمد از بام کاخ بلند\*\*\*به دست اندرون دست شاخ بلند

سوی خانه زرنگار آمدند\*\*\*بران مجلس شاهوار آمدند

بهشتی بد آراسته پر ز نور\*\*\*پرستنده بر پای و بر پیش حور

شگفت اندرو مانده بد زال زر\*\*\*بر آن روی و آن موی و بالا و فر

ابا یاره و طوق و با گوشوار\*\*\*ز دینار و گوهر چو باغ بهار

دو رخساره چون لاله اندر سمن\*\*\*سر جعد زلفش شکن بر شکن

همان زال با فر شاهنشهی\*\*\*نشسته بر ماه بر فرهی

حمایل یکی دشنه اندر برش\*\*\*ز یاقوت سرخ افسری بر سرش

همی بود بوس و کنار و نید\*\*\*مگر شیر کو گور را نشکرید

سپهد چنین گفت با ماه روی\*\*\*که ای سرو سیمین بر و رنگ بوی

منوچهر اگر بشنود داستان\*\*\*نباشد برین کار همداستان

همان سام نیرم برآرد خروش\*\*\*ازین کار بر من شود او بجوش

ولیکن نه پرمایه جانست و تن\*\*\*همان خوار گیرم بیوشم کفن

پذیرفتم از دادگر داورم\*\*\*که هرگز ز پیمان تو



نگذرم

شوم پیش یزدان ستایش کنم\*\*\*چو ایزد پرستان نیایش کنم  
مگر کو دل سام و شاه زمین\*\*\*بشوید ز خشم و ز پیکار و کین  
جهان آفرین بشنود گفت من\*\*\*مگر کاشکارا شوی جفت من  
بدو گفت رودابه من همچنین\*\*\*پذیرفتم از داور کیش و دین  
که بر من نباشد کسی پادشا\*\*\*جهان آفرین بر زبانم گوا  
جز از پهلوان جهان زال زر\*\*\*که با تخت و تاجست و با زیب و فر  
همی مهرشان هر زمان بیش بود\*\*\*خرد دور بود آرزو پیش بود  
چنین تا سپیده برآمد ز جای\*\*\*تیره برآمد ز پرده سرای  
پس آن ماه را شید پدرود کرد\*\*\*بر خویش تار و برش پود کرد  
ز بالا کمند اندر افگند زال\*\*\*فرواد آمد از کاخ فرخ همال

**پادشاهی اردشیر نکوکار**

**پادشاهی اردشیر نکوکار**

چو بنشست بر گاه شاه اردشیر\*\*\*بیاراست آن تخت شاپور پیر  
کمر بست و ایرانیان را بخواند\*\*\*بر پایه تخت زرین نشاند  
چنین گفت کز دور چرخ بلند\*\*\*نخواهم که باشد کسی را گزند  
جهان گر شود رام با کام من\*\*\*بینند تیزی و آرام من  
ور ایدونک با ما نسازد جهان\*\*\*بسازیم ما با جهان جهان  
برادر جهان ویژه ما را سپرد\*\*\*ازیرا که فرزند او بود خرد  
فرستم روان ورا آفرین\*\*\*که از بدسگالان بشست او زمین

چو شاپور شاپور گردد بلند\*\*\*شود نزد او گاه و تاج ارجمند

سپارم بدو گاه و تاج و سپاه\*\*\*که پیمان چنین کرد شاپور شاه

من این تخت را پایکار وی ام\*\*\*همان از پدر یادگار وی ام

شما یکسره داد یاد آورید\*\*\*بکوشید و آیین و داد آورید

چنان دان که خوردیم و بر ما گذشت\*\*\*چو مردی همه رنج ما باد گشت

چو ده سال گیتی همی داشت راست\*\*\*بخورد و ببخشید چیزی که خواست

نجست از کسی باژ و ساو و خراج\*\*\*همی رایگان داشت آن گاه و تاج

مر او را نکوکار زان خواندند\*\*\*که هر کس تن آسان ازو ماندند

چو شاپور گشت از

در تاج و گاه\*\*\*\*مر او را سپرد آن خجسته کلاه

نگشت آن دلاور ز پیمان خویش\*\*\*\*به مردی نگه داشت سامان خویش

## پادشاهی نوذر

### بخش ۱

چو سوگ پدر شاه نوذر بداشت\*\*\*\*ز کیوان کلاه کیی بفراشت

به تخت منوچهر بر بار داد\*\*\*\*بخواند انجمن را و دینار داد

برین برنیامد بسی روزگار\*\*\*\*که بیدادگر شد سر شهریار

ز گیتی برآمد به هر جای غو\*\*\*\*جهان را کهن شد سر از شاه نو

چو او رسمهای پدر درنوشت\*\*\*\*ابا موبدان و ردان تیز گشت

همی مردمی نزد او خوار شد\*\*\*\*دلش برده گنج و دینار شد

کدیور یکایک سپاهی شدند\*\*\*\*دلیران سزاوار شاهی شدند

چو از روی کشور برآمد خروش\*\*\*\*جهانی سراسر برآمد به جوش

بترسید بیدادگر شهریار\*\*\*\*فرستاد کس نزد سام سوار

به سگسار مازندران بود سام\*\*\*\*فرستاد نوذر بر او پیام

خداوند کیوان و بهرام و هور\*\*\*\*که هست آفریننده پیل و مور

نه دشواری از چیز برترمنش\*\*\*\*نه آسانی از اندک اندر بوش

همه با توانایی او یکیست\*\*\*\*اگر هست بسیار و گر اند کیست

کنون از خداوند خورشید و ماه\*\*\*\*ثنا بر روان منوچهر شاه

ابر سام یل باد چندان درود\*\*\*\*که آید همی ز ابر باران فرود

مران پهلوان جهان دیده را\*\*\*\*سرافراز گرد پسندیده را

همیشه دل و هوشش آباد باد\*\*\*روانش ز هر درد آزاد باد  
شناسد مگر پهلوان جهان\*\*\*سخنها هم از آشکار و نهان  
که تا شاه مژگان به هم برنهاد\*\*\*ز سام نریمان بسی کرد یاد  
همیدون مرا پشت گرمی بدوست\*\*\*که هم پهلوانست و هم شاه دوست  
نگهبان کشور به هنگام شاه\*\*\*ازویست رخشنده فرخ کلاه  
کنون پادشاهی پر آشوب گشت\*\*\*سخنها از اندازه اندر گذشت  
اگر برنگیرد وی آن گرز کین\*\*\*ازین تخت پردخته ماند زمین  
چو نامه بر سام نیرم رسید\*\*\*یکی باد سرد از جگر برکشید  
به شبگیر هنگام بانگ خروس\*\*\*برآمد خروشیدن بوق و کوس  
یکی لشکری راند از گرگسار\*\*\*که دریای سبز اندرو گشت خوار  
چو نزدیک ایران رسید آن

سپاه\*\*\*پذیره شدنش بزرگان به راه

پیاده همه پیش سام دلیر\*\*\*برفتند و گفتند هر گونه دیر

ز بیدادی نوذر تاجور\*\*\*که بر خیره گم کرد راه پدر

جهان گشت ویران ز کردار اوی\*\*\*غنوده شد آن بخت بیدار اوی

بگردد همی از ره بخردی\*\*\*ازو دور شد فره ایزدی

چه باشد اگر سام یل پهلوان\*\*\*نشیند برین تخت روشن روان

جهان گردد آباد با داد او\*\*\*برویست ایران و بنیاد او

که ما بنده باشیم و فرمان کنیم\*\*\*روانها به مهرش گروگان کنیم

بدیشان چنین گفت سام سوار\*\*\*که این کی پسندد ز من کردگار

که چون نوذری از نژاد کیان\*\*\*به تخت کیی بر کمر بر میان

به شاهی مرا تاج باید بسود\*\*\*محالست و این کس نیارد شنود

خود این گفت یارد کس اندر جهان\*\*\*چنین زهره دارد کس اندر نهان

اگر دختری از منوچهر شاه\*\*\*بران تخت زرین شدی با کلاه

نبودی جز از خاک بالین من\*\*\*بدو شاد بودی جهانبین من

دلش گر ز راه پدر گشت باز\*\*\*برین برنیامد زمانی دراز

هنوز آهنی نیست زنگار خورد\*\*\*که رخشنده دشوار شایدش کرد

من آن ایزدی فره باز آورم\*\*\*جهان را به مهرش نیاز آورم

شما بر گذشته پشیمان شوید\*\*\*به نوی ز سر باز پیمان شوید

گر آمرزش کردگار سپهر\*\*\*نیابید و از نوذر شاه مهر

بدین گیتی اندر بود خشم شاه\*\*\*به برگشتن آتش بود جایگاه

بزرگان ز کرده پشیمان شدند\*\*\*یکایک ز سر باز پیمان شدند

چو آمد به درگاه سام سوار\*\*\*پذیره شدش نوذر شهریار

به فرخ پی نامور پهلوان\*\*\*جهان سر به سر شد به نوی جوان

به پوزش مهان پیش نوذر شدند\*\*\*به جان و به دل ویژه کهتر شدند

برافروخت نوذر ز تخت مهی\*\*\*نشست اندر آرام با فرهی

جهان پهلوان پیش نوذر به پای\*\*\*پرستنده او بود و هم رهنمای

به نوذر در پندها را گشاد\*\*\*سخنهای نیکو بسی کرد یاد

ز گرد فریدون و هوشنگ شاه\*\*\*همان

از منوچهر زیبای گاه

که گیتی بداد و دهش داشتند\*\*\*به بیداد بر چشم نگماشتند

دل او ز کژی به داد آورد\*\*\*چنان کرد نوذر که او رای دید

دل مهتران را بدو نرم کرد\*\*\*همه داد و بنیاد آزرم کرد

چو گفته شد از گفتنیها همه\*\*\*به گردنکشان و به شاه رمه

برون رفت با خلعت نوذری\*\*\*چه تخت و چه تاج و چه انگشتری

غلامان و اسپان زرین ستام\*\*\*پراز گوهر سرخ زرین دو جام

برین نیز بگذشت چندی سپهر\*\*\*نه با نوذر آرام بودش نه مهر

## بخش ۱۰

فرستاده نزدیک دستان رسید\*\*\*به کردار آتش دلش بردمید

سوی گرد مهرباب بنهاد روی\*\*\*همی تاخت با لشکری جنگجوی

چو مهرباب را پای بر جای دید\*\*\*به سرش اندرون دانش و رای دید

به دل گفت کاکنون ز لشکر چه باک\*\*\*چه پیشم خزروان چه یک مشت خاک

پس آنگه سوی شهر بنهاد روی\*\*\*چو آمد به شهر اندرون نامجوی

به مهرباب گفت ای هشیوار مرد\*\*\*پسندیده اندر همه کارکرد

کنون من شوم در شب تیره گون\*\*\*یکی دست یازم بریشان به خون

شوند آگه از من که باز آمدم\*\*\*دل آگنده و کینه ساز آمدم

کمانی به بازو در افکند سخت\*\*\*یکی تیر برسان شاخ درخت

نگه کرد تا جای گردان کجاست\*\*\*خدنگی به چرخ اندرون راند راست

بینداخت سه جای سه چوبه تیر\*\*\*برآمد خروشیدن دار و گیر

چو شب روز شد انجمن شد سپاه\*\*\*بران تیر کردند هر کس نگاه

بگفتند کاین تیر زالست و بس\*\*\*نراند چنین در کمان تیر کس

چو خورشید تابان ز بالا بگشت\*\*\*خورش تبیره برآمد ز دشت

به شهر اندرون کوس با کرنای\*\*\*خورشیدن زنگ و هندی درای

برآمد سپه را به هامون کشید\*\*\*سراپرده و پیل بیرون کشید

سپاه اندرآورد پیش سپاه\*\*\*چو هامون شد از گرد کوه سپاه

خزروان دمان با عمود و سپر\*\*\*یکی تاختن کرد بر زال زر

عمودی بزد بر بر روشنش\*\*\*گسسته شد



آن نامور جوشنش

چو شد تافته شاه زابلستان\*\*\*برفتند گردان کابلستان

یکی درع پوشید زال دلیر\*\*\*به جنگ اندر آمد به کردار شیر

بدست اندرون داشت گرز پدر\*\*\*سرش گشته پر خشم و پر خون جگر

بزد بر سرش گرز گاورنگ\*\*\*زمین شد ز خونش چو پشت پلنگ

بیفگند و بسپرد و زو درگذشت\*\*\*ز پیش سپاه اندر آمد به دشت

شماشاس را خواست کاید برون\*\*\*نیامد برون کش بخوشید خون

به گرد اندرون یافت کلباد را\*\*\*به گردن برآورد پولاد را

چو شمشیرزن گرز دستان بدید\*\*\*همی کرد ازو خویشان ناپدید

کمان را به زه کرد زال سوار\*\*\*خدنگی بدو اندرون راند خوار

بزد بر کمر بند کلباد بر\*\*\*بران بند زنجیر پولاد بر

میانش ابا کوهه زین بدوخت\*\*\*سپه را به کلباد بر دل بسوخت

چو این دو سرافگنده شد در نبرد\*\*\*شماشاس شد بی دل و روی زرد

شماشاس و آن لشکر رزم ساز\*\*\*پراگنده از رزم گشتند باز

پس اندر دلیران زاولستان\*\*\*برفتند با شاه کابلستان

چنان شد ز بس کشته در رزمگاه\*\*\*که گفتی جهان تنگ شد بر سپاه

سوی شاه ترکان نهادند سر\*\*\*گشاده سلیح و گسسته کمر

شماشاس چون در بیابان رسید\*\*\*ز ره قارن کاوه آمد پدید

که از لشکر ویسه برگشته بود\*\*\*به خواری گرامیش را کشته بود

به هم باز خوردند هر دو سپاه\*\*\*شماشاس با قارن کینه خواه

بدانست قارن که ایشان کیند\*\*\*ز زاولستان ساخته بر چند

بزد نای رویین و بگرفت راه\*\*\*به پیش سپاه اندر آمد سپاه

ازان لشکر خسته و بسته مرد\*\*\*به خورشید تابان بر آورد گرد

گریزان شماساس با چند مرد\*\*\*برفتند ازان تیره گرد نبرد

## بخش ۱۱

سوی شاه ترکان رسید آگهی\*\*\*کزان نامداران جهان شد تهی

دلش گشت پر آتش از درد و غم\*\*\*دو رخ را به خون جگر داد نم

بر آشفست و گفتا که نوذر کجاست\*\*\*کز و ویسه خواهد همی کینه خواست

چه چاره است جز خون او ریختن\*\*\*یکی کینه نو برانگیختن

به درخیم

فرمود کور کشان\*\*\*بیر تا بیاموزد او سرفشان

سپهدار نوزدر چو آگاه شد\*\*\*بدانست کش روز کوتاه شد

سپاهی پر از غلغل و گفت و گوی\*\*\*سوی شاه نوزدر نهادند روی

بیستند بازوش با بند تنگ\*\*\*کشیدندش از جای پیش نهنگ

به دشت آوریدندش از خیمه خوار\*\*\*برهنه سر و پای و برگشته کار

چو از دور دیدش زبان برگشاد\*\*\*ز کین نیاگان همی کرد یاد

ز تور و ز سلم اندر آمد نخست\*\*\*دل و دیده از شرم شاهان بشست

بدو گفت هر بد که آید سزاست\*\*\*بگفت و برآشفت و شمشیر خواست

بزد گردن خسرو تاجدار\*\*\*تنش را بخاک اندر افکند خوار

شد آن یادگار منوچهر شاه\*\*\*تهی ماند ایران ز تخت و کلاه

ایا دانشی مرد بسیار هوش\*\*\*همه چادر آزمندی مپوش

که تخت و کله چون تو بسیار دید\*\*\*چنین داستان چند خواهی شنید

رسیدی به جایی که بشتافتی\*\*\*سرآمد کزو آرزو یافتی

چه جویی از این تیره خاک نژد\*\*\*که هم باز گرداندت مستمند

که گر چرخ گردان کشد زین تو\*\*\*سرانجام خاکست بالین تو

پس آن بستگان را کشیدند خوار\*\*\*به جان خواستند آنگهی زینهار

چو اغریث پرهز آن بدید\*\*\*دل او بیر در چو آتش دمید

همی گفت چندین سر بی گناه\*\*\*ز تن دور ماند به فرمان شاه

بیامد خروشان به خواهشگری\*\*\*بیاراست با نامور داوری

که چندین سرافراز گرد و سوار\*\*\*نه با ترگ و جوشن نه در کارزار

گرفتار کشتن نه والا بود\*\*\*نشیست جایی که بالا بود

سزد گر نیاید به جانشان گزند\*\*\*سپاری همیدون به من شان ببند

بریشان یکی غار زندان کنم\*\*\*نگهدارشان هوشمندان کنم

به ساری به زاری برآرند هوش\*\*\*تو از خون به کش دست و چندین مکوش

ببخشید جان شان به گفتار اوی\*\*\*چو بشنید با درد پیکار اوی

بفرمودشان تا به ساری برند\*\*\*به غل و به مسمار و خواری برند

چو این کرده شد ساز رفتن گرفت\*\*\*زمین زیر اسپان نهفتن گرفت

پیش دهستان سوی ری کشید\*\*\*از اسپان به رنج و به تک خوی کشید

کلاه کیانی به سر بر نهاد\*\*\*به دینار دادن در اندر گشاد

## بخش ۱۲

به گسته‌م و طوس آمد این آگهی\*\*\*که تیره شد آن فر شاهنشاهی

به شمشیر تیز آن سر تاجدار\*\*\*به زاری بریدند و برگشت کار

بکنند موی و شخوندند روی\*\*\*از ایران برآمد یکی های وهوی

سر سرکشان گشت پرگرد و خاک\*\*\*همه دیده پر خون همه جامه چاک

سوی زابلستان نهادند روی\*\*\*زبان شاه گوی و روان شاه جوی

بر زال رفتند با سوگ و درد\*\*\*رخان پر ز خون و سران پر ز گرد

که زارا دلیرا شها نوذرا\*\*\*گوا تاجدارا مها مهترا

نگهبان ایران و شاه جهان\*\*\*سر تاجداران و پشت مهان

سرت افسر از خاک جوید همی\*\*\*زمین خون شاهان ببوید همی

گیایی که روید بران بوم و بر\*\*\*نگون دارد از شرم خورشید سر

همی داد خواهیم و زاری کنیم\*\*\*به خون پدر سوگواری کنیم

نشان فریدون بدو زنده بود\*\*\*زمین نعل اسپ ورا بنده بود

به زاری و خواری سرش را ز تن\*\*\*بریدند با نامدار انجمن

همه تیغ زهرآبگون برکشید\*\*\*به کین جستن آید و دشمن کشید

همانا برین سوگ با ما سپهر\*\*\*ز دیده فرو باردی خون به مهر

شما نیز دیده پر از خون کنید\*\*\*همه جامه ناز بیرون کنید □

که با کین شاهان نشاید که چشم\*\*\*نباشد پر از آب و دل پر ز خشم

همه انجمن زار و گریان شدند\*\*\*چو بر آتش تیز بریان شدند

زبان داد دستان که تا رستخیز\*\*\*نبیند نیام مرا تیغ تیز

چمان چرمه در زیر تخت منست\*\*\*سنان دار نیزه درخت منست

رکابست پای مرا جایگاه\*\*\*یکی ترگ تیره سرم را کلاه

برین کینه آرامش و خواب نیست\*\*\*همی چون دو چشمم به جوی آب نیست

روان چنان شهریار جهان\*\*\*درخشنده بادا میان مهان

شما را به داد جهان آفرین\*\*\*دل ارمیده بادا به آیین و دین

مادر همه مرگ را زاده ایم\*\*\*برینیم و گردن ورا داده ایم  
چو گردان سوی کینه بشتافتند\*\*\*به ساری سران آگهی یافتند  
ازیشان بشد خورد و آرام و خواب\*\*\*پراز بیم گشتند از افراسیاب  
ازان پس به اغریث آمد پیام\*\*\*که ای پرمنش مهتر نیک نام  
به گیتی به گفتار تو زنده ایم\*\*\*همه یک به یک مر ترا بنده ایم  
تو دانی که دستان به زابلستان\*\*\*به جایست با شاه کابلستان  
چو برزین و چون قارن رزم زن\*\*\*چو خراد و کشواد لشکرشکن  
یلانند با چنگهای دراز\*\*\*ندارند از ایران چنین دست باز  
چو تابند گردان ازین سو عنان\*\*\*به چشم اندر آرند نوک سنان  
ازان تیز گردد رد افراسیاب\*\*\*دلش گردد از بستگان پرشتاب  
پس آنکه سر یک رمه بی گناه\*\*\*به خاک اندر آرد ز بهر کلاه  
اگر بیند اغریث هوشمند\*\*\*مر این بستگان را گشاید ز بند  
پراکنده گردیم گرد جهان\*\*\*زبان بر گشاییم پیش مهان  
به پیش بزرگان ستایش کنیم\*\*\*همان پیش یزدان نیایش کنیم  
چنین گفت اغریث پر خرد\*\*\*کزین گونه گفتار کی در خورد  
ز من آشکارا شود دشمنی\*\*\*بجوشد سر مرد آهرمنی  
یکی چاره سازم دگر گونه زین\*\*\*که با من نگردد برادر به کین  
گر ایدون که دستان شود تیز چنگ\*\*\*یکی لشکر آرد بر ما به جنگ  
چو آرد به نزدیک ساری رمه\*\*\*به دستان سپارم شما را همه  
پردازم آمل نیایم به جنگ\*\*\*سرم را ز نام اندر آرم به ننگ

بزرگان ایران ز گفتار اوی\*\*\*بروی زمین برنهادند روی  
چو از آفرینش برداختند\*\*\*نوندی ز ساری برون تاختند  
بپوید نزدیک دستان سام\*\*\*بیاورد ازان نامداران پیام  
که بخشود بر ما جهاندار ما\*\*\*شد اغریث پر خرد یار ما  
یکی سخت پیمان فگندیم بن\*\*\*بران برنهادیم یکسر سخن  
کز ایران چو دستان آزادمرد\*\*\*بیایند و جویند با وی نبرد  
گرانمایه اغریث نیک پی\*\*\*ز آمل گذارد سپه را به ری  
مگر زنده از چنگ این اژدها\*\*\*تن یک جهان مردم آید رها  
چو پوینده در زابلستان رسید\*\*\*سراینده در پیش دستان رسید  
بزرگان و



جنگ آوران را بخواند\*\*\*پیام یلان پیش ایشان براند  
ازان پس چنین گفت کای سروران\*\*\*پلنگان جنگی و نام آوران  
کدامست مردی کنارنگ دل\*\*\*به مردی سیه کرده در جنگ دل  
خریدار این جنگ و این تاختن\*\*\*به خورشید گردن برافراختن  
ببر زد بران کار کشواد دست\*\*\*منم گفت یازان بدین داد دست  
برو آفرین کرد فرخنده زال\*\*\*که خرم بدی تا بود ماه و سال  
سپاهی ز گردان پرخاشجوی\*\*\*ز زابل به آمل نهادند روی  
چو از پیش دستان برون شد سپاه\*\*\*خبر شد به اغریث نیک خواه  
همه بستگان را به ساری بماند\*\*\*بزد نای رویین و لشکر براند  
چو گشواد فرخ به ساری رسید\*\*\*پدید آمد آن بندها را کلید  
یکی اسپ مر هر یکی را بساخت\*\*\*ز ساری سوی زابلستان بتاخت  
چو آمد به دستان سام آگهی\*\*\*که برگشت گشواد با فرهی  
یکی گنج ویژه به درویش داد\*\*\*سراینده را جامه خویش داد  
چو گشواد نزدیک زابل رسید\*\*\*پذیره شدش زال زر چون سزید  
بران بستگان زار بگریست دیر\*\*\*کجا مانده بودند در چنگ شیر  
پس از نامور نوذر شهریار\*\*\*به سر خاک بر کرد و بگریست زار  
به شهر اندر آوردشان ارجمند\*\*\*بیاراست ایوانهای بلند  
چنان هم که هنگام نوذر بدند\*\*\*که با تاج و با تخت و افسر بدند  
بیاراست دستان همه دستگاه\*\*\*شد از خواسته بی نیاز آن سپاه

چو اغریرث آمد ز آمل به ری\*\*\*وزان کارها آگهی یافت کی  
بدو گفت کاین چیست کانگیختی\*\*\*که با شهد حنظل برآمیختی  
بفرمودمت کای برادر به کش\*\*\*که جای خرد نیست و هنگام هش  
بدانش نیاید سر جنگجوی\*\*\*نباید به جنگ اندرون آبروی  
سر مرد جنگی خرد نسپرد\*\*\*که هرگز نیامیخت کین با خرد  
چنین داد پاسخ به افراسیاب\*\*\*که لختی بیاید همی شرم و آب  
هر آنکه کت آید به بد دسترس\*\*\*ز یزدان بترس و مکن بد بکس  
که تاج و کمر چون تو بیند بسی\*\*\*نخواهد شدن رام با هر کسی

یکی

پر ز آتش یکی پر خرد\*\*\*خرد با سر دیو کی در خورد  
سپهد بر آشفست چون پیل مست\*\*\*به پاسخ به شمشیر یازید دست  
میان برادر بدونیم کرد\*\*\*چنان سنگدل ناهشیوار مرد  
چو از کار اغریث نامدار\*\*\*خبر شد به نزدیک زال سوار  
چنین گفت کاکنون سر بخت اوی\*\*\*شود تار و ویران شود تخت اوی  
بزد نای رویین و بر بست کوس\*\*\*بیاراست لشکر چو چشم خروس  
سپهد سوی پارس بنهاد روی\*\*\*همی رفت پر خشم و دل کینه جوی  
ز دریا به دریا همی مرد بود\*\*\*رخ ماه و خورشید پر گرد بود  
چو بشنید افراسیاب این سخن\*\*\*که داستان جنگی چه افگند بن  
بیاورد لشکر سوی خوار ری\*\*\*بیاراست جنگ و بیفشارد پی  
طلایه شب و روز در جنگ بود\*\*\*تو گفستی که گیتی برو تنگ بود  
مبارز بسی کشته شد بر دو روی\*\*\*همه نامداران پر خاشجوی

## بخش ۲

پس آنکه ز مرگ منوچهر شاه\*\*\*بشد آگهی تا به توران سپاه  
ز نارفتن کار نوذر همان\*\*\*یکایک بگفتند با بد گمان  
چو بشنید سالار ترکان پشنگ\*\*\*چنان خواست کاید به ایران به جنگ  
یکی یاد کرد از نیا زادش\*\*\*هم از تور بر زد یکی تیز دم  
ز کار منوچهر و از لشکرش\*\*\*ز گردان و سالار و از کشورش  
همه نامداران کشورش را\*\*\*بخواند و بزرگان لشکرش را  
چو ارجسپ و گرسیوز و بارمان\*\*\*چو کلباد جنگی هژبر دمان

سپهدش چون ویسه تیزچنگ<sup>۱۱</sup>\*\*\* که سالار بد بر سپاه پشنگ

جهان پهلوان پورش افراسیاب\*\*\* بخواندش درنگی و آمد شتاب

سخن راند از تور و از سلم گفت\*\*\* که کین زیر دامن نشاید نهفت

کسی را کجا مغز جوشیده نیست\*\*\* برو بر چنین کار پوشیده نیست

که با ما چه کردند ایرانیان\*\*\* بدی را بیستند یک یک میان

کنون روز تندی و کین جستنت\*\*\* رخ از خون دیده گه شستنت

ز گفت پدر مغز افراسیاب\*\*\* برآمد ز آرام وز خورد و خواب

به پیش پدر شد گشاده زبان\*\*\* دل آکنده از کین

کمر بر میان

که شایسته جنگ شیران منم\*\*\*هم آورد سالار ایران منم  
اگر زادشم تیغ برداشتی\*\*\*جهان را به گرشاسپ نگذاشتی  
میان را ببستی به کین آوری\*\*\*بایران نکردی مگر سروری  
کنون هر چه مانیده بود از نیا\*\*\*ز کین جستن و چاره و کیمیا  
گشادنش بر تیغ تیز منست\*\*\*که شورش و رستخیز منست  
به مغز پشنگ اندر آمد شتاب\*\*\*چو دید آن سهی قد افراسیاب  
بر و بازوی شیر و هم زور پیل\*\*\*وزو سایه گسترده بر چند میل  
زبانش به کردار برنده تیغ\*\*\*چو دریا دل و کف چو بارنده میغ  
بفرمود تا بر کشد تیغ جنگ\*\*\*به ایران شود با سپاه پشنگ  
سپهد چو شایسته بیند پسر\*\*\*سزد گر بر آرد به خورشید سر  
پس از مرگ باشد سر او به جای\*\*\*ازیرا پسر نام زد رهنمای  
چو شد ساخته کار جنگ آزمای\*\*\*به کاخ آمد اغریث رهنمای  
به پیش پدر شد پراندیشه دل\*\*\*که اندیشه دارد همی پیشه دل  
چنین گفت کای کار دیده پدر\*\*\*ز ترکان به مردی بر آورده سر  
منوچهر از ایران اگر کم شدست\*\*\*سپهدار چون سام نیرم شدست  
چو گرشاسپ و چون قارن رزم زن\*\*\*جز این نامداران آن انجمن  
تو دانی که با سلم و تور سترگ\*\*\*چه آمد ازان تیغ زن پیر گرگ  
نیا زادشم شاه توران سپاه\*\*\*که ترکش همی سود بر چرخ و ماه  
ازین در سخن هیچ گونه نراند\*\*\*به آرام بر نامه کین نخواند

اگر ما نشوریم بهتر بود\*\*\*کزین جنبش آشوب کشور بود  
پسر را چنین داد پاسخ پشنگ\*\*\*که افراسیاب آن دلاور نهنگ  
یکی نره شیرست روز شکار\*\*\*یکی پیل جنگی گه کارزار  
ترا نیز با او بیاید شدن\*\*\*به هر بیش و کم رای فرخ زدن  
نبیره که کین نیا را نجست\*\*\*سزد گر نخوانی نژادش درست  
چو از دامن ابر چین کم شود\*\*\*بیابان ز باران پر از نم شود  
چراگاه اسپان شود کوه و دشت\*\*\*گیاها ز یال یلان برگذشت

جهان سر

به سر سبز گردد ز خوید\*\*\* به هامون سراپرده باید کشید  
سپه را همه سوی آمل براند\*\*\* دلی شاد بر سبزه و گل براند  
دهستان و گرگان همه زیر نعل\*\*\* بکوبید وز خون کنید آب لعل  
منوچهر از آن جایگه جنگجوی\*\*\* به کینه سوی تور بنهاد روی  
بکشید با قارن رزم زن\*\*\* دگر گرد گرشاسپ زان انجمن  
مگر دست یابید بر دشت کین\*\*\* برین دو سرافراز ایران زمین  
روان نیاگان ما خوش کنید\*\*\* دل بدسگالان پر آتش کنید  
چنین گفت با نامور نامجوی\*\*\* که من خون به کین اندر آرم به جوی

### بخش ۳

چو دشت از گیا گشت چون پرنیان\*\*\* بستند گردان توران میان  
سپاهی بیامد ز ترکان و چین\*\*\* هم از گرزداران خاور زمین  
که آن را میان و کرانه نبود\*\*\* همان بخت نوذر جوانه نبود  
چو لشکر به نزدیک جیحون رسید\*\*\* خبر نزد پور فریدون رسید  
سپاه جهاندار بیرون شدند\*\*\* ز کاخ همایون به هامون شدند  
به راه دهستان نهادند روی\*\*\* سپهدارشان قارن رزم جوی  
شهنشاه نوذر پس پشت اوی\*\*\* جهانی سراسر پر از گفت و گوی  
چو لشکر به پیش دهستان رسید\*\*\* تو گفتی که خورشید شد ناپدید  
سراپرده نوذر شهریار\*\*\* کشیدند بر دشت پیش حصار  
خود اندر دهستان نیاراست جنگ\*\*\* برین بر نیامد زمانی درنگ  
که افراسیاب اندر ایران زمین\*\*\* دو سالار کرد از بزرگان گزین

شماشاس و دیگر خزروان گرد\*\*\*ز لشکر سواران بدیشان سپرد

ز جنگ آوران مرد چون سی هزار\*\*\*برفتند شایسته کارزار

سوی زابلستان نهادند روی\*\*\*ز کینه به دستان نهادند روی

خبر شد که سام نریمان بمرد\*\*\*همی دخمه سازد ورا زال گرد

ازان سخت شادان شد افراسیاب\*\*\*بدید آنکه بخت اندر آمد به خواب

بیامد چو پیش دهستان رسید\*\*\*برابر سراپرده ای برکشید

سپه را که دانست کردن شمار\*\*\*برو چارصد بار بشمر هزار

بجوشید گفتی همه ریگ و شخ\*\*\*بیابان سراسر چو مور و ملخ

ابا شاه نوذر صد و چل هزار\*\*\*همانا که بودند جنگی سوار

به لشکر نگه کرد افراسیاب\*\*\*هیونی برافگند



یکی نامه بنوشت سوی پشنگ\*\*\* که جستیم نیکی و آمد به چنگ

همه لشکر نوذر ار بشکریم\*\*\* شکارند و در زیر پی بسپریم

دگر سام رفت از در شهریار\*\*\* همانا نیاید بدین کارزار

ستودان همی سازدش زال زر\*\*\* ندارد همی جنگ را پای و پر

مرا بیم ازو بد به ایران زمین\*\*\* چو او شد ز ایران بجویم کین

همانا شماساس در نیمروز\*\*\* نشستست با تاج گیتی فروز

به هنگام هر کار جستن نکوست\*\*\* زدن رای با مرد هشیار و دوست

چو کاهل شود مرد هنگام کار\*\*\* ازان پس نیابد چنان روزگار

هیون تکاور بر آورد پر\*\*\* بشد نزد سالار خورشید فر

## بخش ۴

سپیده چو از کوه سر بر کشید\*\*\* طلایه به پیش دهستان رسید

میان دو لشکر دو فرسنگ بود\*\*\* همه ساز و آرایش جنگ بود

یکی ترک بد نام او بارمان\*\*\* همی خفته را گفت بیدار مان

بیامد سپه را همی بنگرید\*\*\* سراپرده شاه نوذر بدید

بشد نزد سالار توران سپاه\*\*\* نشان داد ازان لشکر و بارگاه

وزان پس به سالار بیدار گفت\*\*\* که ما را هنر چند باید نهفت

به دستوری شاه من شیروار\*\*\* بجویم ازان انجمن کارزار

ببینند پیدا ز من دستبرد\*\*\* جز از من کسی را نخوانند گرد

چنین گفت اغریث هوشمند\*\*\* که گر بارمان را رسد زین گزند

دل مرزبانان شکسته شود\*\*\*برین انجمن کار بسته شود

یکی مرد بی نام باید گزید\*\*\*که انگشت ازان پس نباید گزید

پراژنگ شد روی پور پشنگ\*\*\*ز گفتار اغریث آمدش ننگ

بروی دژم گفت با بارمان\*\*\*که جوشن بیوش و به زه کن کمان

تو باشی بران انجمن سرفراز\*\*\*به انگشت دندان نیاید به گاز

بشد بارمان تا به دشت نبرد\*\*\*سوی قارن کاوه آواز کرد

کزین لشکر نوذر نامدار\*\*\*که داری که با من کند کارزار

نگه کرد قارن به مردان مرد\*\*\*ازان انجمن تا که جوید نبرد

کس از نامدارانش پاسخ نداد\*\*\*مگر پیرگشته دلاور قباد

دژم گشت سالار بسیار هوش\*\*\*ز گفت برادر برآمد به

ز خشمش سرشک اندر آمد به چشم\*\*\*از آن لشکر گشن بد جای خشم

ز چندان جوان مردم جنگجوی\*\*\*یکی پیر جوید همی رزم اوی

دل قارن آزرده گشت از قباد\*\*\*میان دلیران زبان بر گشاد

که سال تو اکنون به جایی رسید\*\*\*که از جنگ دستت باید کشید

تویی مایه ور کدخدای سپاه\*\*\*همی بر تو گردد همه رای شاه

بخون گر شود لعل مویی سپید\*\*\*شوند این دلیران همه ناامید

شکست اندر آید بدین رزم گاه\*\*\*پراز درد گردد دل نیک خواه

نگه کن که با قارن رزم زن\*\*\*چه گوید قباد اندران انجمن

بدان ای برادر که تن مرگ راست\*\*\*سر رزم زن سودن ترگ راست

ز گاه خجسته منوچهر باز\*\*\*از امروز بودم تن اندر گداز

کسی زنده بر آسمان نگذرد\*\*\*شکارست و مرگش همی بشکرد

یکی را بر آید به شمشیر هوش\*\*\*بدانگه که آید دو لشگر به جوش

تنش کرگس و شیر درنده راست\*\*\*سرش نیزه و تیغ برنده راست

یکی را به بستر بر آید زمان\*\*\*همی رفت باید ز بن بی گمان

اگر من روم زین جهان فراخ\*\*\*برادر به جایست با برز و شاخ

یکی دخمه خسروانی کند\*\*\*پس از رفتنم مهربانی کند

سرم را به کافور و مشک و گلاب\*\*\*تم را بدان جای جاوید خواب

سپار ای برادر تو پدرود باش\*\*\*همیشه خرد تار و تو بود باش

بگفت این و بگرفت نیزه به دست\*\*\*به آورد که رفت چون پیل مست

چنین گفت با رزم زن بارمان\*\*\*که آورد پیشم سرت را زمان  
ببایست ماندن که خود روزگار\*\*\*همی کرد با جان تو کارزار  
چنین گفت مر بارمان را قباد\*\*\*که یکچند گیتی مرا داد داد  
به جایی توان مرد کاید زمان\*\*\*بیاید زمان یک زمان بی گمان  
بگفت و برانگیخت شبدیز را\*\*\*بداد آرمیدن دل تیز را  
ز شبگیر تا سایه گسترد هور\*\*\*همی این بر آن آن برین کرد زور  
به فرجام پیروز شد بارمان\*\*\*به میدان جنگ اندر آمد دمان  
یکی خشت

زد بر سرین قباد\*\*\* که بند کمر گاه او بر گشاد  
ز اسپ اندر آمد نگونسار سر\*\*\* شد آن شیردل پیر سالار سر  
بشد بارمان نزد افراسیاب\*\*\* شکفته دو رخسار با جاه و آب  
یکی خلعتش داد کاندز جهان\*\*\* کس از کهتران نستد آن از مهان  
چو او کشته شد قارن رزمجوی\*\*\* سپه را بیاورد و بنهاد روی  
دو لشکر به کردار دریای چین\*\*\* تو گفتی که شد جنب جنبان زمین  
درخشیدن تیغ الماس گون\*\*\* شده لعل و آهار داده به خون  
به گرد اندرون همچو دریای آب\*\*\* که سنگرف بارد برو آفتاب  
پر از ناله کوس شد مغز میغ\*\*\* پر از آب سنگرف شد جان تیغ  
به هر سو که قارن برافگند اسپ\*\*\* همی تافت آهن چو آذر گشسپ  
تو گفتی که الماس مرجان فشاند\*\*\* چه مرجان که در کین همی جان فشاند  
ز قارن چو افراسیاب آن بدید\*\*\* بزد اسپ و لشکر سوی او کشید  
یکی رزم تا شب بر آمد ز کوه\*\*\* بکردند و نامد دل از کین ستوه  
چو شب تیره شد قارن رزمخواه\*\*\* بیاورد سوی دهستان سپاه  
بر نوذر آمد به پرده سرای\*\*\* ز خون برادر شده دل ز جای  
ورا دید نوذر فروریخت آب\*\*\* ازان مژده سیرنادیده خواب  
چنین گفت کز مرگ سام سوار\*\*\* ندیدم روان را چنین سو گووار  
چو خورشید بادا روان قباد\*\*\* ترا زین جهان جاودان بهر باد  
کزین رزم وز مرگمان چاره نیست\*\*\* زمی را جز از گور گهواره نیست  
چنین گفت قارن که تا زاده ام\*\*\* تن پرهنر مرگ را داده ام

فریدون نهاد این کله بر سرم\*\*\*که بر کین ایرج زمین بسپرم  
هنوز آن کمر بند نگشاده ام\*\*\*همان تیغ پولاد نهاده ام  
برادر شد آن مرد سنگ و خرد\*\*\*سرانجام من هم برین بگذرد  
انوشه بدی تو که امروز جنگ\*\*\*به تنگ اندر آورد پور پشنگ  
چو از لشکرش گشت لختی تباہ\*\*\*از آسودگان خواست چندی سپاه  
مرا دید با گرز گاوروی\*\*\*بیامد به نزدیک من جنگجوی  
به رویش بران گونه اندر شدم\*\*\*که

با دیدگانش برابر شدم

یکی جادوی ساخت با من به جنگ\*\*\*که با چشم روشن نماند آب و رنگ

شب آمد جهان سر به سر تیره گشت\*\*\*مرا بازو از کوفتن خیره گشت

تو گفתי زمانه سرآید همی\*\*\*هوا زیر خاک اندر آید همی

ببایست برگشتن از رزمگاه\*\*\*که گرد سپه بود و شب شد سیاه

## بخش ۵

برآسود پس لشکر از هر دو روی\*\*\*برفتند روز دوم جنگجوی

رده برکشیدند ایرانیان\*\*\*چنان چون بود ساز جنگ کیان

چو افراسیاب آن سپه را بدید\*\*\*بزد کوس روین و صف برکشید

چنان شد ز گرد سواران جهان\*\*\*که خورشید گفתי شد اندر نهان

دهاده برآمد ز هر دو گروه\*\*\*بیابان نبود ایچ پیدا ز کوه

برانسان سپه بر هم آویختند\*\*\*چو رود روان خون همی ریختند

به هر سو که قارن شدی رزمخواه\*\*\*فرو ریختی خون ز گرد سیاه

کجا خاستی گرد افراسیاب\*\*\*همه خون شدی دشت چون رود آب

سرانجام نوذر ز قلب سپاه\*\*\*بیامد به نزدیک او رزمخواه

چنان نیزه بر نیزه انداختند\*\*\*سنان یک به دیگر برافراختند

که بر هم نیچد بران گونه مار\*\*\*شهان را چنین کی بود کارزار

چنین تا شب تیره آمد به تنگ\*\*\*برو خیره شد دست پور پشنگ

از ایران سپه بیشتر خسته شد\*\*\*وزان روی پیکار پیوسته شد

به بیچارگی روی برگاشتند\*\*\*به هامون برافکنده بگذاشتند

دل نوزد از غم پر از درد بود\*\*\*که تاجش ز اختر پر از گرد بود

چو از دشت بنشست آوای کوس\*\*\*بفرمود تا پیش او رفت طوس

بشد طوس و گستهم با او به هم\*\*\*لبان پر ز باد و روان پر ز غم

بگفت آنک در دل مرا درد چیست\*\*\*همی گفت چندی و چندی گریست

از اندرز فرخ پدر یاد کرد\*\*\*پر از خون جگر لب پر از باد سرد

کجا گفته بودش که از ترک و چین\*\*\*سپاهی بیاید به ایران زمین

ازیشان ترا دل شود دردمند\*\*\*بسی



بر سپاه تو آید گزند

ز گفتار شاه آمد اکنون نشان\*\*\*فراز آمد آن روز گردنکشان

کس از نامه نامداران نخواند\*\*\*که چندین سپه کس ز ترکان براند

شما را سوی پارس باید شدن\*\*\*شبستان بیاوردن و آمدن

وزان جا کشیدن سوی زاوه کوه\*\*\*بران کوه البرز بردن گروه

ازیدر کنون زی سپاهان روید\*\*\*وزین لشکر خویش پنهان روید

ز کار شما دل شکسته شوند\*\*\*برین خستگی نیز خسته شوند

ز تخم فریدون مگر یک دو تن\*\*\*برد جان ازین بی شمار انجمن

ندانم که دیدار باشد جزین\*\*\*یک امشب بکوشیم دست پسین

شب و روز دارید کار آگهان\*\*\*بجوید هشیار کار جهان

ازین لشکر ار بد دهند آگهی\*\*\*شود تیره این فر شاهنشهی

شما دل مدارید بس مستمند\*\*\*که باید چنین بد ز چرخ بلند

یکی را به جنگ اندر آید زمان\*\*\*یکی با کلاه مهی شادمان

تن کشته با مرده یکسان شود\*\*\*تپد یک زمان بازش آسان شود

بدادش مران پندها چون سزید\*\*\*پس آن دست شاهانه بیرون کشید

گرفت آن دو فرزند را در کنار\*\*\*فرو ریخت آب از مژه شهریار

## بخش ۶

ازان پس بیاسود لشکر دو روز\*\*\*سه دیگر چو بفروخت گیتی فروز

نبد شاه را روزگار نبرد\*\*\*به بیچارگی جنگ بایست کرد

ابا لشکر نوذر افراسیاب\*\*\*چو دریای جوشان بد و رود آب

خروشیدن آمد ز پرده سرای\*\*\*ابا ناله کوس و هندی درای

تبیره برآمد ز درگاه شاه\*\*\*نهادند بر سر ز آهن کلاه

به پرده سرای رد افراسیاب\*\*\*کسی را سر اندر نیامد به خواب

همه شب همی لشکر آراستند\*\*\*همی تیغ و ژوپین بیپراستند

زمین کوه تا کوه جوشن وران\*\*\*برفتند با گرزهای گران

نبد کوه پیدا ز ریگ و ز شخ\*\*\*ز دریا به دریا کشیدند نخ

بیاراست قارن به قلب اندرون\*\*\*که با شاه باشد سپه را ستون

چپ شاه گرد تلیمان بخاست\*\*\*چو شاپور نستوه بر دست راست

ز شبگیر تا خور ز گردون بگشت\*\*\*نبد کوه پیدا نه دریا نه دشت

دل تیغ

گفتی ببالد همی\*\*\*زمین زیر اسپان بنالد همی

چو شد نیزه ها بر زمین سایه دار\*\*\*شکست اندر آمد سوی مایه دار

چو آمد به بخت اندرون تیرگی\*\*\*گرفتند ترکان برو چیرگی

بران سو که شاپور نستوه بود\*\*\*پراکنده شد هرک انبوه بود

همی بود شاپور تا کشته شد\*\*\*سر بخت ایرانیان گشته شد

از انبوه ترکان پرخاشجوی\*\*\*به سوی دهستان نهادند روی

شب و روز بد بر گذرهاش جنگ\*\*\*برآمد برین نیز چندی درنگ

چو نوزد فرو هشت پی در حصار\*\*\*برو بسته شد راه جنگ سوار

سواران بیاراست افراسیاب\*\*\*گرفتش ز جنگ درنگی شتاب

یکی نامور ترک را کرد یاد\*\*\*سپهبد کروخان ویسه نژاد

سوی پارس فرمود تا برکشید\*\*\*به راه بیابان سر اندر کشید

کران سو بد ایرانیان را بنه\*\*\*بجوید بنه مردم بد تنه

چو قارن شنود آنکه افراسیاب\*\*\*گسی کرد لشکر به هنگام خواب

شد از رشک جوشان و دل کرد تنگ\*\*\*بر نوزد آمد بسان پلنگ

که توران شه آن ناجوانمرد مرد\*\*\*نگه کن که با شاه ایران چه کرد

سوی روی پوشیدگان سپاه\*\*\*سپاهی فرستاد بی مر به راه

شبستان ماگر به دست آورد\*\*\*برین نامداران شکست آورد

به ننگ اندرون سر شود ناپدید\*\*\*به دنب کروخان بیاید کشید

ترا خوردنی هست و آب روان\*\*\*سپاهی به مهر تو دارد روان

همی باش و دل را مکن هیچ بد\*\*\*که از شهریاران دلیری سزد

کنون من شوم بر پی این سپاه\*\*\*بگیرم بریشان ز هر گونه راه  
بدو گفت نودر که این رای نیست\*\*\*سپه را چو تو لشکر آرای نیست  
ز بهر بنه رفت گستهم و طوس\*\*\*بدانگه که برخاست آوای کوس  
بدین زودی اندر شبستان رسد\*\*\*کند ساز ایشان چنان چون سزد  
نشستند بر خوان و می خواستند\*\*\*زمانی دل از غم بیپر استند  
پس آنکه سوی خان قارن شدند\*\*\*همه دیده چون ابر بهمن شدند  
سخن را فگندند هر گونه بن\*\*\*بران بر نهادند یکسر سخن  
که ما را سوی پارس باید کشید\*\*\*نباید برین جایگاه آرمید

چو

پوشیده رویان ایران سپاه\*\*\*اسیران شوند از بد کینه خواه  
که گیرد بدین دشت نیزه به دست\*\*\*کرا باشد آرام و جای نشست  
چو شیدوش و کشواد و قارن بهم\*\*\*زدند اندرین رای بر بیش و کم  
چو نیمی گذشت از شب دیریاز\*\*\*دلیران به رفتن گرفتند ساز  
بدین روی دژدار بد گژدهم\*\*\*دلیران بیدار با او بهم  
وزان روی دژ بارمان و سپاه\*\*\*ابا کوس و پیلان نشسته به راه  
کزو قارن رزم زن خسته بود\*\*\*به خون برادر کمر بسته بود  
بر آویخت چون شیر با بارمان\*\*\*سوی چاره جستن ندادش زمان  
یکی نیزه زد بر کمر بند اوی\*\*\*که بگسست بنیاد و پیوند اوی  
سپه سر به سر دل شکسته شدند\*\*\*همه یک ز دیگر گسسته شدند  
سپهد سوی پارس بنهاد روی\*\*\*ابا نامور لشکر جنگ جوی

## بخش ۷

چو بشنید نوذر که قارن برفت\*\*\*دمان از پشش روی بنهاد و تفت  
همی تاخت کز روز بد بگذرد\*\*\*سپهرش مگر زیر پی نسپرد  
چو افراسیاب آگهی یافت زوی\*\*\*که سوی بیابان نهادست روی  
سپاه انجمن کرد و پویان برفت\*\*\*چو شیر از پشش روی بنهاد و تفت  
چو تنگ اندر آمد بر شهریار\*\*\*همش تاختن دید و هم کارزار  
بدان سان که آمد همی جست راه\*\*\*که تا بر سر آرد سری بی کلاه  
شب تیره تا شد بلند آفتاب\*\*\*همی گشت با نوذر افراسیاب  
ز گرد سواران جهان تار شد\*\*\*سرانجام نوذر گرفتار شد

خود و نامداران هزار و دویست\*\*\*تو گفتی کشان بر زمین جای نیست

بسی راه جستند و بگریختند\*\*\*به دام بلا هم برآویختند

چنان لشکری را گرفته به بند\*\*\*بیاورد با شهریار بلند

اگر با تو گردون نشیند به راز\*\*\*هم از گردش او نیابی جواز

همو تاج و تخت بلندی دهد\*\*\*همو تیرگی و نژندی دهد

به دشمن همی ماند و هم به دوست\*\*\*گهی مغزیابی ازو گاه پوست

سرت گر بساید به ابر سیاه\*\*\*سرانجام خاک است ازو جایگاه

وزان پس بفرمود افراسیاب\*\*\*که از

غار و کوه و بیابان و آب

بجویید تا قارن رزم زن\*\*\*رهایی نیابد ازین انجمن

چو بشنید کاو پیش ازان رفته بود\*\*\*ز کار شبستان برآشفته بود

غمی گشت ازان کار افراسیاب\*\*\*ازو دور شد خورد و آرام و خواب

که قارن رها یافت از وی به جان\*\*\*بران درد پیچید و شد بدگمان

چنین گفت با ویسه <sup>□</sup> نامور\*\*\*که دل سخت گردان به مرگ پسر

که چون قارن کاوه جنگ آورد\*\*\*پلنگ از شتابش درنگ آورد

ترا رفت باید بیسته کمر\*\*\*یکی لشکری ساخته پرهنر

## بخش ۸

بشد ویسه سالار توران سپاه\*\*\*ابا لشکری نامور کینه خواه

ازان پیشتر تابه قارن رسید\*\*\*گرامیش را کشته افکنده دید

دلیران و گردان توران سپاه\*\*\*بسی نیز با او فکنده به راه

دریده درفش و نگونسار کوس\*\*\*چو لاله کفن روی چون سندروس

ز ویسه به قارن رسید آگهی\*\*\*که آمد به پیروزی و فرهی

ستوران تازی سوی نیمروز\*\*\*فرستاد و خود رفت گیتی فروز

ز درد پسر ویسه جنگجوی\*\*\*سوی پارس چون باد بنهاد روی

چو از پارس قارن به هامون کشید\*\*\*ز دست چپش لشکر آمد پدید

ز گرد اندر آمد درفش سیاه\*\*\*سپهدار ترکان به پیش سپاه

رده برکشیدند بر هر دو روی\*\*\*برفتند گردان پرخاشجوی

ز قلب سپه ویسه آواز داد\*\*\*که شد تاج و تخت بزرگی به باد

ز قنوج تا مرز کابلستان\*\*\*همان تا در بست و زابلستان

همه سر به سر پاک در چنگ ماست\*\*\*بر ایوانها نقش و نیرنگ ماست

کجا یافت خواهی تو آرامگاه\*\*\*ازان پس کجا شد گرفتار شاه

چنین داد پاسخ که من قارنم\*\*\*گلیم اندر آب روان افکنم

نه از بیم رفتن نه از گفت و گوی\*\*\*به پیش پسرت آمدم کینه جوی

چو از کین او دل برداختم\*\*\*کنون کین و جنگ ترا ساختم

بر آمد چپ و راست گرد سیاه\*\*\*نه روی هوا ماند روشن نه ماه

سپه یک به دیگر بر آویختند\*\*\*چو رود روان خون همی ریختند

بر ویسه



شد قارن رزم جوی\*\*\*ازو ویسه در جنگ برگاشت روی

فراوان ز جنگ آوران کشته شد\*\*\*بورد چون ویسه سرگشته شد

چو بر ویسه آمد ز اختر شکن\*\*\*نرفت از پشش قارن رزم زن

بشد ویسه تا پیش افراسیاب\*\*\*ز درد پسر مژه کرده پر آب

## بخش ۹

و دیگر که از شهر ارمان شدند\*\*\*به کینه سوی زابلستان شدند

شماشاس کز پیش جیحون برفت\*\*\*سوی سیستان روی بنهاد و تفت

خزروان ابا تیغ زن سی هزار\*\*\*ز ترکان بزرگان خنجر گزار

برفتند بیدار تا هیرمند\*\*\*ابا تیغ و با گرز و بخت بلند

ز بهر پدر زال با سوگ و درد\*\*\*به گوراب اندر همی دخمه کرد

به شهر اندرون گرد مهرباب بود\*\*\*که روشن روان بود و بی خواب بود

فرستاده ای آمد از نزد اوی\*\*\*به سوی شماشاس بنهاد روی

به پیش سراپرده آمد فرود\*\*\*ز مهرباب دادش فراوان درود

که بیدار دل شاه توران سپاه\*\*\*بماناد تا جاودان با کلاه

ز ضحاک تازیست ما را نژاد\*\*\*بدین پادشاهی نیم سخت شاد

به پیوستگی جان خریدم همی\*\*\*جز این نیز چاره ندیدم همی

کنون این سرای و نشست منست\*\*\*همان زاولستان به دست منست

ازایدر چو دستان بشد سوگوار\*\*\*ز بهر ستودان سام سوار

دلم شادمان شد به تیمار اوی\*\*\*بر آنم که هرگز نینمش روی

زمان خواهم از نامور پهلوان\*\*\*بدان تا فرستم هیونی دوان

یکی مرد بینادل و پرشتاب\*\*\*فرستم به نزدیک افراسیاب

مگر کز نهان من آگه شود\*\*\*سخنهای گوینده کوتاه شود

نثاری فرستم چنان چون سزاست\*\*\*جز این نیز هرج از در پادشاست

گر ایدونک گوید به نزد من آی\*\*\*جز از پیش تختش نباشم به پای

همه پادشاهی سپارم بدوی\*\*\*همیشه دلی شاد دارم بدوی

تن پهلوان را نیارم به رنج\*\*\*فرستمش هرگونه آگنده گنج

ازین سو دل پهلوان را ببست\*\*\*وزان در سوی چاره یازید دست

نوندی برافگند نزدیک زال\*\*\*که پرنده شو باز کن پرو بال

به دستان بگو آنچه دیدی ز کار\*\*\*بگویش که از آمدن سر

که دو پهلوان آمد ایدر بجنگ\*\*\*ز ترکان سپاهی چو دشتی پلنگ  
دو لشکر کشیدند بر هیرمند\*\*\*به دینارشان پای کردم به بند  
گر از آمدن دم زنی یک زمان\*\*\*برآید همی کامه بدگمان

### پادشاهی نرسی بهرام

### پادشاهی نرسی بهرام

چو نرسی نشست از بر تخت عاج\*\*\*به سر بر نهاد آن سزاوار تاج  
همه مهتران با نثار آمدند\*\*\*ز درد پدر سوکوار آمدند  
بریشان سپهدار کرد آفرین\*\*\*که ای مهربانان باداد و دین  
بدانید کز کردگار جهان\*\*\*چنین رفت کار آشکار و نهان  
که ما را فزونی خرد داد و شرم\*\*\*جوانمردی و داد و آواز نرم  
همان ایمنی شادمانی بود\*\*\*کراز اخترش مهربانی بود  
خردمند مردار ترا دوست گشت\*\*\*چنان دان که با تو ز یک پوست گشت  
تو کردار خوب از توانا شناس\*\*\*خرد نیز نزدیک دانا شناس  
دلیری ز هشیار بودن بود\*\*\*دلاور به جای ستودن بود  
هرانکس که بگریزد از کار کرد\*\*\*ازو دور شد نام و ننگ و نبرد  
همان کاهلی مردم از بددلیست\*\*\*هم آواز آن بددلی کاهلیست  
همی زیست نه سال با رای و پند\*\*\*جهان را سخن گفتنش سودمند  
چو روزش فراز آمد و بخت شوم\*\*\*شد آن ترگ پولاد بر سان موم  
دوان شد به بالینش شاه اورمزد\*\*\*به رخشانی لاله اندر فرزد

که فرزند آن نامور شاه بود\*\*\*فرزوان چو در تیره شب ماه بود  
بدو گفت کای نازدیده جوان\*\*\*مبر دست سوی بدی تا توان  
تو از جای بهرام و نرسی به بخت\*\*\*سزاوار تاجی و زیبای تخت  
بدین زور و بالا و این فر و یال\*\*\*بهر دانش از هر کسی بی همال  
مبادا که تاج از تو گریان شود\*\*\*دل انجمن بر تو بریان شود  
جهان را به آیین شاهان بدار\*\*\*چو آمختی از پاک پروردگار  
به فرجام هم روز تو بگذرد\*\*\*سپهر روانت به پی بسپرد  
چنان رو که پرسند پاسخ کنی\*\*\*به پاسخ گری روز فرخ کنی  
بگفت این و چادر به سر در کشید\*\*\*یکی بادسرد از جگر

همان روز گفתי که نرسی نبود\*\*\*همان تخت و دیهیم و کرسی نبود

## پادشاهی اورمزد

### بخش ۱

سر گاه و دیهیم شاه اورمزد\*\*\*بیارایم اکنون چو ماه اورمزد

ز شاهی برو هیچ تاوان نبود\*\*\*ازان بد که عهدش فراوان نبود

چو بنشست شاه اورمزد بزرگ\*\*\*به آبشخور آمد همی میش و گرگ

چنین گفت کای نامور بخردان\*\*\*جهان گشته و کار دیده ردان

بکوشیم تا نیکی آریم و داد\*\*\*خنک آنک پند پدر کرد یاد

چو یزدان نیکی دهش نیکوی\*\*\*بما داد و تاج سر خسروی

به نیکی کنم ویژه انبازتان\*\*\*نخواهم که بی من بود رازتان

بدانید کان کو منی فش بود\*\*\*بر مهتران سخت ناخوش بود

ستیره بود مرد را پیش رو\*\*\*بماند نیازش همه ساله نو

همان رشک شمشیر نادان بود\*\*\*همیشه برو بخت خندان بود

دگر هرک دارد ز هر کار ننگ\*\*\*بود زندگانی و روزیش تنگ

در آز باشد دل سفله مرد\*\*\*بر سفلگان تا توانی مگرد

هرانکس که دانش نیابی برش\*\*\*مکن ره گذر تازید بر درش

به مرد خردمند و فرهنگ و رای\*\*\*بود جاودان تخت شاهی به پای

دلت زنده باشد به فرهنگ و هوش\*\*\*به بد در جهان تا توانی مکوش

خرد همچو آبست و دانش زمین\*\*\*بدان کاین جدا و آن جدا نیست زین

دل شاه کز مهر دوری گرفت\*\*\*اگر باز گردد نباشد شگفت

هرانکس که باشد مرا زبردست\*\*\*همه شادمان باد و یزدان پرست

به خشنودی کردگار جهان\*\*\*خرد یار باد آشکار و نهان

خردمند گر مردم پارسا\*\*\*چو جایی سخن راند از پادشا

همه سخته باید که راند سخن\*\*\*که گفتار نیکو نگرود کهن

نباید که گویی بجز نیکوی\*\*\*و گر بد سراید نگر نشنوی

ببیند دل پادشا راز تو\*\*\*همان بشنود گوش آواز تو

چه گفت آن سخن گوی پاسخ نیوش\*\*\*که دیوار دارد به گفتار گوش

همه انجمن خواندند آفرین\*\*\*بران شاه بینادل و پاک دین

پراکنده گشت آن بزرگ انجمن\*\*\*همه شاد زان سرو سایه فکن

همان رسم شاپور شاه اردشیر\*\*\*همی داشت آن

شاه دانش پذیر

جهانی سراسر بدو گشت شاد\*\*\*چه نیکو بود شاه با بخش و داد

همی راند با شرم و با داد کار\*\*\*چنین تا برآمد برین روزگار

بگسترد کافور بر جای مشک\*\*\*گل و ارغوان شد به پالیز خشک

سهی سرو او گشت همچون کمان\*\*\*نه آن بود کان شاه را بدگمان

نبود از جهان شاد بس روزگار\*\*\*سرآمد بران دادگر شهریار

## بخش ۲

چو دانست کز مرگ نتوان گریخت\*\*\*بسی آب خونین ز دیده بریخت

بگسترد فرش اندر ایوان خویش\*\*\*بفرمود کامدش بهرام پیش

بدو گفت کای پاک زاده پسر\*\*\*به مردی و دانش برآورده سر

به من پادشاهی نهادست روی\*\*\*که رنگ رخم کرد همرننگ موی

خم آورد بالای سرو سهی\*\*\*گل سرخ را داد رنگ بهی

چو روز تو آمد جهاندار باش\*\*\*خردمند باش و بی آزار باش

نگر تا نیچی سر از دادخواه\*\*\*نبخشی ستمکارگان را گناه

زبان را مگردان به گرد دروغ\*\*\*چو خواهی که تاج از تو گیرد فروغ

روانت خرد باد و دستور شرم\*\*\*سخن گفتن خوب و آواز نرم

خداوند پیروز یار تو باد\*\*\*دل زيردستان شکار تو باد

بنه کینه و دور باش از هوا\*\*\*مبادا هوا بر تو فرمانرا

سخن چین و بی دانش و چاره گر\*\*\*نباید که یابد به پیشت گذر

ز نادان نیابی جز از بتری\*\*\*نگر سوی بی دانشان ننگری

چنان دان که بی شرم و بسیار گوی\*\*\*نبیند به نزد کسی آب روی

خرد را مه و خشم را بنده دار\*\*\*مشو تیز با مرد پرهیزگار

نگر تا نگردد به گرد تو آزر\*\*\*که آزر آورد خشم و بیم و نیاز

همه بردباری کن و راستی\*\*\*جدا کن ز دل کثری و کاستی

پرهیز تا بد نگرددت نام\*\*\*که بدنام گیتی نبیند به کام

ز راه خرد ایچ گونه متاب\*\*\*پشیمانی آرد دلت را شتاب

درنگ آورد راستیها پدید\*\*\*ز راه خرد سر نباید کشید

سر بردباران نیاید به خشم\*\*\*ز نابودنیها بخوابند چشم

وگر بردباری ز حد بگذرد\*\*\*دلاور گمانی به سستی



هرانکس که باشد خداوند گاه\*\*\*میانجی خرد را کند بر دو راه  
نه سستی نه تیزی به کاراندرون\*\*\*خرد باد جان ترا رهنمون  
نگه دار تا مردم عیب جوی\*\*\*نجوید به نزدیک تو آب روی  
ز دشمن مکن دوستی خواستار\*\*\*و گر چند خواند ترا شهریار  
درختی بود سبز و بارش کبست\*\*\*و گر پای گیری سر آید به دست  
اگر در فرازی و گر در نشیب\*\*\*نباید نهادن سر اندر فریب  
به دل نیز اندیشه <sup>□</sup> بد مدار\*\*\*بداندیش را بد بود روزگار  
سپهد کجا گشت پیمان شکن\*\*\*بخندد بدو نامدار انجمن  
خرد گیر کرایش جان تست\*\*\*نگهدار گفتار و پیمان تست  
هم آرایش تاج و گنج و سپاه\*\*\*نماینده <sup>□</sup> گردش هور و ماه  
نگر تا نسازی ز بازوی گنج\*\*\*که بر تو سر آید سرای سپنج  
مزن رای جز با خردمند مرد\*\*\*از آیین شاهان پیشی مگرد  
به لشکر بترسان بداندیش را\*\*\*به ژرفی نگه کن پس و پیش را  
ستاینده ای کو ز بهر هوا\*\*\*ستاید کسی را همی ناسزا  
شکست تو جوید همی زان سخن\*\*\*ممان تا به پیش تو گردد کهن  
کسی کش ستایش بیاید به کار\*\*\*تو او را ز گیتی به مردم مدار  
که یزدان ستایش نخواهد همی\*\*\*نکوئیده را دل بکاهد می  
هرانکس که او از گنهکار چشم\*\*\*بخواید و آسان فرو برد خشم  
فزونیش هر روز افزون شود\*\*\*شتاب آورد دل پر از خون شود

هرانکس که با آب دریا نبرد\*\*\*بجوید نباشد خردمند مرد

کمان دار دل را زبانت چو تیر\*\*\*تو این گفته های من آسان مگیر

گشاد پرت باشد و دست راست\*\*\*نشانه بنه زان نشان کت هواست

زبان و خرد با دلت راست کن\*\*\*همی ران ازان سان که خواهی سخن

هرانکس که اندر سرش مغز بود\*\*\*همه رای و گفتار او نغز بود

هرانگه که باشی تو با رای زن\*\*\*سخنها بیارای بی انجمن

گرت رای با آزمایش بود\*\*\*همه روزت اندر فزایش بود

شود جاننت از دشمن آژیرتر\*\*\*دل و مغز و رایت جهانگیرتر

کسی را

کجا پیش رو شد هوا\*\*\*چنان دان که رایش نگیرد نوا  
اگر دوست یابد ترا تازه روی\*\*\*بیفزاید این نام را رنگ و بوی  
تو با دشمنت رو پر آژنگ دار\*\*\*بداندیش را چهره بی رنگ دار  
به ارزانیان بخش هرچت هواست\*\*\*که گنج تو ارزانیان را سزاست  
بکش جان و دل تا توانی ز رشک\*\*\*که رشک آورد گرم و خونین سرشک  
هرانگه که رشک آورد پادشا\*\*\*نکوهش کند مردم پارسا  
چو اندرز بنوشت فرخ دبیر\*\*\*بیاورد و بنهاد پیش وزیر  
جهاندار برزد یکی باد سرد\*\*\*پس آن لعل رخسارگان کرد زرد  
چو رنگین رخ تاجور تیره شد\*\*\*ازان درد بهرام دل خیره شد  
چهل روز بد سوکوار و نژند\*\*\*پراز گرد و بیکار تخت بلند  
چنین بود تا بود گردان سپهر\*\*\*گاهی پر ز درد و گهی پر ز مهر  
تو گر باهشی مشمر او را به دوست\*\*\*کجا دست یابد بدردت پوست  
شب اورمزد آمد و ماه دی\*\*\*ز گفتن بیاسای و بردار می  
کنون کار دیهیم بهرام ساز\*\*\*که در پادشاهی نماند دراز

### پادشاهی اورمزد نرسی

### پادشاهی اورمزد نرسی

چو بر گاه رفت اورمزد بزرگ\*\*\*ز نخچیر کوتاه شد چنگ گرگ  
جهان را همی داشت با ایمنی\*\*\*نهان گشت کردار آهرمنی  
نخست آفرین کرد بر کردگار\*\*\*توانا و دانا و پروردگار  
شب و روز و گردان سپهر آفرید\*\*\*چو بهرام و کیوان و مهر آفرید

ازویست پیروزی و فرهی\*\*\*دل و داد و دیهیم شاهنشهی

همیشه دل ما پر از داد باد\*\*\*دل زبردستان به ما شاد باد

ستایش نیابد سر سقله مرد\*\*\*بر سفلگان تا توانی مگرد

همان نیز با مرد بدخواه رای\*\*\*اگر پندگیری به نیکی گرای

ز بخشش هرانکس که جوید سپاس\*\*\*نخواندش بخشنده یزدان شناس

ستاننده گر ناسپاست نیز\*\*\*سزد گر ندارد کس او را به چیز

هراسان بود مردم سخت کار\*\*\*که او را نباشد کسی دوستدار

و گر سستی آرد به کار اندرون\*\*\*نخواند ورا رای زن رهنمون

گر از کاهلان یار خواهی به کار\*\*\*نباشی جهانجوی و

نگر خویشتن را نداری بزرگ\*\*\*وگر گاه یابی نگر دی سترگ  
چو بدخو شود مرد درویش خوار\*\*\*همی بیند آن از بد روزگار  
همه ساله بیکار و نالان ز بخت\*\*\*نه رای و نه دانش نه زیبای تخت  
وگر بازگیرند ازو خواسته\*\*\*شود جان و مغز و دلش کاسته  
به بی چیزی و بدخویی یازد اوی\*\*\*ندارد خرد کردن افرازد اوی  
نه چیز و نه دانش نه رای و هنر\*\*\*نه دین و نه خشنودی دادگر  
شما را شب و روز فرخنده باد\*\*\*بداندیش را جان پراکنده باد  
برو مهتران آفرین ساختند\*\*\*خود از سوک شاهان بیرداختند  
چو نه سال بگذشت بر سر سپهر\*\*\*گل زرد شد آن چو گلنار چهر  
غمی شد ز مرگ آن سر تاجور\*\*\*بمرد و به شاهی نبودش پسر  
چنان نامور مرد شیرین سخن\*\*\*به نوی بشد زین سرای کهن  
چنین بود تا بود چرخ روان\*\*\*توانا به هر کار و ما ناتوان  
چهل روز سوکش همی داشتند\*\*\*سر گاه او خوار بگذاشتند  
به چندین زمان تخت بیکار بود\*\*\*سر مهتران پر ز تیمار بود  
نگه کرد موبد شبستان شاه\*\*\*یکی لاله رخ دید تابان چو ماه  
سر مژه چون خنجر کابلی\*\*\*دو زلفش چو پیچان خط مغولی (؟)  
مسلسل یک اندر دگر بافته\*\*\*گره بر زده سرش بر تافته  
پری چهره را بچه اندر نهان\*\*\*ازان خوب رخ شادمان شد جهان  
چهل روزه شد رود و می خواستند\*\*\*یکی تخت شاهی بیاراستند

به سر برش تاجی برآویختند\*\*\*بران تاج زر و درم ریختند  
چهل روز بگذشت بر خوب چهره\*\*\*یکی کودک آمد چو تابنده مهر  
ورا موبدش نام شاپور کرد\*\*\*بران شادمانی یکی سور کرد  
تو گفתי همی فره ایزد هست\*\*\*برو سایه<sup>□</sup> رایت بخرد هست  
برفتند گردان زرین کمر\*\*\*بیاویختند از برش تاج زر  
چو آن خرد را سیر دادند شیر\*\*\*نوشتند پس در میان حریر  
چهل روزه را زیر آن تاج زر\*\*\*نهادند بر تخت فرخ پدر

## پادشاهی خسرو پرویز

### بخش ۱

چو گسسته‌م و بندوی به آذر گشسپ\*\*\*فگندند مردی سبک بر دو اسپ

که

در شب به نزدیک خسرو شود\*\*\*از ایران به آگاهی نو شود  
فرستاده آمد بر شاه نو\*\*\*گذشته شبی تیره از ماه نو  
ز آشوب بغداد گفت آنچ دید\*\*\*جوان شد چو برگ گل شنبلید  
چنین گفت هر کو ز راه خرد\*\*\*بتیزی ز بی دانشی بگذرد  
نترسد ز کردار چرخ بلند\*\*\*شود زند گانش ناسودمند  
گراین بد که گفתי خوش آمد مرا\*\*\*خور و خواب در آتش آمد مرا  
ولیکن پدر چون به خون آخت دست\*\*\*از ایران نکردم سران نشست  
هم او را کنون چون یکی بنده ام\*\*\*سخن هرچ گوید نیوشنده ام  
هم اندر زمان داغ دل با سپاه\*\*\*بکردار آتش بیامد ز راه  
سپاهی بد از بردع و اردبیل\*\*\*همی رفت با نامور خیل خیل  
از ارمینیه نیز چندی سپاه\*\*\*همی تاخت چون باد با پور شاه  
چو آمد ببغداد زو آگهی\*\*\*که آمد خریدار تخت مهی  
همه شهر ز آگاهی آرام یافت\*\*\*جهانجوی از آرامشان کام یافت  
پذیره شدندش بزرگان شهر\*\*\*کسی را که از مهتری بود بهر  
نهادند بر پیشگه تخت عاج\*\*\*همان طوق زرین و پرمایه تاج  
بشهر اندرون رفت خسرو بدرد\*\*\*بنزد پدر رفت با باد سرد  
چه جویم زین گنبد تیزگرد\*\*\*که هرگز نیاساید از کار کرد  
یکی راهمی تاج شاهی دهد\*\*\*یکی را بدریا بماهی دهد  
یکی را برهنه سروپای و سفت\*\*\*نه آرام و خواب و نه جای نهفت  
یکی را دهد توشه شهد و شیر\*\*\*پوشد بدیبا و خز و حریر

سرانجام هردو بخاک اندرند\*\*\*بتارک بدام هلاک اندرند

اگر خود نزادی خردمند مرد\*\*\*ندیدی ز گیتی چنین گرم و سرد

ندیدی جهان ازبنه به بدی\*\*\*اگر که بدی مرد اگر مه بدی

کنون رنج در کار خسرو بریم\*\*\*بخواننده آگاهی نو بریم

## بخش ۱۰

وزان جایگه شد به پیش پدر\*\*\*دودیده پراز آب و پر خون جگر

چو روی پدر دید بردش نماز\*\*\*همی بود پیشش زمانی دراز

بدو گفت کاین پهلوان سوار\*\*\*که او را گزین کردی ای شهریار

بیامد چو شاهان که دارند فر\*\*\*سپاهی بیاورد بسیار مر

بگفتم سخن هرچ آمد ز



پند\*\*\*برو پند من بر نبد سودمند

همه جنگ و پرخاش بد کام اوی\*\*\*که هرگز مبادا روان نام اوی

بنا کام رزمی گران کرده شد\*\*\*فراوان کس از اختر آزرده شد

زمن باز گشتند یکسر سپاه\*\*\*ندیدند گفتی مرا جز به راه

همی شاه خوانند بهرام را\*\*\*ندیدند آغاز فرجام را

پس من کنون تا پل نهروان\*\*\*بیاورد لشکر چو کوهی گران

چو شد کاربی برگ بگریختم\*\*\*بدام بلا در نیاویختم

نگه کردم اکنون به سود و زیان\*\*\*نباشند یاور مگر تازیان

گر ای دون که فرمان دهد شهریار\*\*\*سواران تازی برم بی شمار

بدو گفت هر مز که این رای نیست\*\*\*که اکنون تو را پای برجای نیست

نباشند یاور تو را تازیان\*\*\*چو جای نبیند سود و زیان

بدر دل اندر تو را زار نیز\*\*\*بدشمن سپارند از بهر چیز

بدین کار پشت تو یزدان بود\*\*\*هما و از تو بخت خندان بود

چو بگذاشت خواهی همی مرز و بوم\*\*\*از ایدر برو تازیان تا بروم

سخنهای این بنده چاره جوی\*\*\*چو رفتی یکایک بقیصر بگوی

بجایی که دین است و هم و خواستست\*\*\*سلیح و سپاه وی آراستست

فریدونیان نیز خویش تواند\*\*\*چو کارت شود سخت پیش تواند

چو بشنید خسرو زمین بوس داد\*\*\*بسی بر نهان آفرین کرد یاد

ببندوی و گردوی و گسته گفت\*\*\*که ما با غم و رنج گشتیم جفت

بسازید و یکسر بنه برنهد\*\*\*برو بوم ایران بدشمن دهید

بگفت این و از دیده آواز خاست\*\*\*که ای شاه نیک اختر و داد و راست

یکی گرد تیره برآمد ز راه\*\*\*درفشی درفشان میان سپاه

درفشی کجا پیکرش ازدهاست\*\*\*که چوبینه بر نهروان کرد راست

چوبشید خسرو بیامد بدر\*\*\*گریزان برفت او ز پیش پدر

همی شد سوی روم برسان گرد\*\*\*درفشی پس پشت او لاژورد

بیچید یال و بر و روی را\*\*\*نگه کرد گستهم و بند وی را

همی راندند آن دو تن نرم نرم\*\*\*خروشید خسرو به آوای گرم

همانا سران تان ز پیش آمدست\*\*\*که بدخواه تان همچو خویش آمدست

اگر نه چنین نرم

راندن چراست\*\*\* که بهرام نزدیک پشت شماست

بدو گفت بندوی کای شهریار\*\*\* دلت را بهرام رنجه مدار

کجا گرد ما را نیند ز راه\*\*\* که دورست ز ایدر درفش سیاه

چنین است یارانت را گفت و گوی\*\*\* که ما را بدین تاختن نیست روی

چو چوبینه آید بایوان شاه\*\*\* هم آنکه به هرمز دهد تاج و گاه

نشیند چو دستور بردست اوی\*\*\* بدریا رسد کارگر شست اوی

بقیصر یکی نامه از شهریار\*\*\* نویسد که این بنده نابکار

گریزان برفتست زین مرز و بوم\*\*\* نباید که آرام گیرد بروم

هم آنکه که او خویشان کرد راست\*\*\* نژندی و کثری ازین بهر ماست

چو آید بران مرز بندش کنید\*\*\* دل شادمان را گزندش کنید

بدین بارگاهش فرستید باز\*\*\* ممانید تا گردد او سرفراز

بندید هم در زمان با سپاه\*\*\* فرستید گریان بدین جایگاه

چنین داد پاسخ که از بخت بد\*\*\* سزد زین نشان هرچ بر ما رسد

سخنها درازست و کاری درشت\*\*\* به یزدان کنون باز هشتیم پشت

براند اسپ و گفت آنچه از خوب و زشت\*\*\* جهاندار بر تارک ما نبشت

بباشد نگرده باندیشه باز\*\*\* مبادا که آید بدشمن نیاز

چو او برگذشت این دو بیدادگر\*\*\* ازو باز گشتند پر کینه سر

زراه اندر ایوان شاه آمدند\*\*\* پراز رنج و دل پرگناه آمدند

ز در چون رسیدند نزدیک تخت\*\*\* زهی از کمان باز کردند سخت

فگندند ناگاه در گردنش\*\*\* بیاویختند آن گرامی تنش

شد آن تاج و آن تخت شاهنشهان\*\*\* توگفتی که هر مز نبد در جهان

چنین است آیین گردنده دهر\*\*\* گهی نوش بار آورد گاه زهر

اگر مایه اینست سودش مجوی\*\*\* که در جستش رنجت آید بروی

چو شد گردش روز هر مز بیای\*\*\* تهی ماند زان تخت فرخنده جای

هم آنگاه برخاست آواز کوس\*\*\* رخ خونیان گشت چون سندروس

درفش سپهبد هم آنگه ز راه\*\*\* پدید آمد اندر میان سپاه

جفا پیشه گستهم و بند وی تیز\*\*\* گرفتند زان کاخ راه گریز

چنین تا بخسرو رسید این دومرد\*\*\* جهانجوی چون دیدشان روی زرد

بدانست کایشان دو دل پر ز راز\*\*\* چرا

از جهاندار گشتند باز

برخساره شد چون گل شنبلیله\*\*\*نکرد آن سخن بر دلیران پدید

بدیشان چنین گفت کز شاه راه\*\*\*بگردید کامد بتنگی سپاه

بیابان گزینید و راه دراز\*\*\*مدارید یکسر تن از رنج باز

## بخش ۱۱

چوبهرام رفت اندر ایوان شاه\*\*\*گزین کرد زان لشکر کینه خواه

ز ره دار و شمشیر زن سی هزار\*\*\*بدان تا شوند از پس شهریار

چنین لشکری نامبردار و گرد\*\*\*ببهرام پور سیاوش سپرد

وزان روی خسرو بیابان گرفت\*\*\*همی از بد دشمنان جان گرفت

چنین تا بنزد رباطی رسید\*\*\*سر تیغ دیوار او ناپدید

کجا خواندندیش یزدان سرای\*\*\*پرستشگهی بود و فرخنده جای

نشستگه سوکواران بدی\*\*\*بدو در سکوبا و مطران بدی

چنین گفت خسرو به یزدان پرست\*\*\*که از خوردنی چیست کاید بدست

سکوبا بدو گفت کای نامدار\*\*\*فطیرست با تره جویبار

گرای دون که شاید بدین سان خورش\*\*\*مبادت جز از نوشه این پرورش

ز اسب اندر آمد سبک شهریار\*\*\*همان آنک بودند با اوسوار

جهانجوی با آن دو خسرو پرست\*\*\*گرفت از پی و از برسم بدست

بخوردند با شتاب چیزی که بود\*\*\*پس آنکه به زمزم بگفتند زود

چنین گفت پس با سکوبا که می\*\*\*نداری تو ای پیرفرخنده پی

بدو گفت ما می زخرما کنیم\*\*\*به تموز و هنگام گرما کنیم

کنون هست لختی چو روشن گلاب\*\*\*به سرخی چو بیجاده در آفتاب

هم آنگه بیاورد جامی نبید\*\*\*که شد زنگ خورشید زو ناپدید

بخورد آن زمان خسرو از می سه جام\*\*\*می و نان کشکین که دارد بنام

چو مغزش شد از باد<sup>□</sup> سرخ گرم\*\*\*هم آنگه بخفت از بر ریگ نرم

نهاد از بر ران بندوی سر\*\*\*روانش پر از درد و خسته جگر

همان چون بخواب اندر آمد سرش\*\*\*سکوبای مهتر بیامد برش

که از راه گردی بر آمد سیاه\*\*\*دران گرد تیره فراوان سپاه

چنین گفت خسرو که بد روزگار\*\*\*که دشمن بدین گونه شد خواستار

نه مردم به کارست و نه بارگی\*\*\*فراز آمد آن روز بیچارگی

بدو گفت

بندوی بس چاره ساز\*\*\* که آمدت دشمن بتنگی فراز  
بدو گفت خسرو که ای نیک خواه\*\*\* مرا اندرین کار بنمای راه  
بدو گفت بندوی کای شهریار\*\*\* تو را چاره سازم بدین روزگار  
ولیکن فدا کرده باشم روان\*\*\* به پیش جهانجوی شاه جهان  
بدو گفت خسرو که دانای چین\*\*\* یکی خوب زد داستانی برین  
که هرکو کند بر درشاه کشت\*\*\* بیابد بدان گیتی اندر بهشت  
چو دیوار شهر اندر آمد زیبای\*\*\* کلاته نباید که ماند بجای  
چو ناچیز خواهد شدن شارستان\*\*\* مماناد دیوار بیمارستان  
توگر چاره جویی دانی اکنون بساز\*\*\* هم از پاک یزدان نه ای بی نیاز  
بدو گفت بندوی کاین تاج زر\*\*\* مرا ده همین گوشوار و کمر  
همان لعل زرین چینی قبا\*\*\* چو من پوشم این را تو ایدر مپای  
برو با سپاهت هم اندر شتاب\*\*\* چو کشتی که موجش درآرد ز آب  
بکرد آن زمان هرچ بندوی گفت\*\*\* وزانجایگه گشت با باد جفت  
چو خسرو برفت از بر چاره جوی\*\*\* جهاندیده سوی سقف کرد روی  
که اکنون شما را بدین بر ز کوه\*\*\* بیاید شدن ناپدید از گروه  
خود اندر پرستشگه آمد چو گرد\*\*\* بزودی در آهنین سخت کرد  
پوشید پس جامه زرنگار\*\*\* به سر بر نهاد افسر شهریار  
بران بام برشد نه بر آرزوی\*\*\* سپه دید گرد اندورن چارسوی  
همی بود تا لشکر رزمساز\*\*\* رسیدند نزدیک آن دژ فراز  
ابرای خاست آنگه از بام زود\*\*\* تن خویشان را به لشکر نمود

بدیدندش از دور با تاج زر\*\*\*همان طوق و آن گوشوار و کمر

همی گفت هر کس که این خسروست\*\*\*که با تاج و با جامه های نوست

چو بند وی شد بی گمان کان سپاه\*\*\*همی بازنشاسد او را ز شاه

فرود آمد و جامه خویش تفت\*\*\*پیوشید ناکام و بر بام رفت

چنین گفت کای رزمسازان نو\*\*\*کرا خوانم اندر شما پیش رو

که پیغام دارم ز شاه جهان\*\*\*بگویم شنیده به پیش مهان

چو پور سیاوش دیدش بام\*\*\*منم پیش رو گفت بهرام نام

بدو گفت گوید جهاندار شاه\*\*\*که من سخت



پیچانم از رنج راه

ستوران همه خسته و کوفته\*\*\*زراه دراز اندر آشوفته

بدین خانه سوکواران به رنج\*\*\*فرودم آمدستیم با یار پنج

چوپیدا شود چاک روز سپید\*\*\*کنم دل زکار جهان ناامید

بیاییم با تو به راه دراز\*\*\*به نزدیک بهرام گردن فراز

برین برکه گفتم نجویم زمان\*\*\*مگر یارمندی کند آسمان

نیاکان ما آنک بودند پیش\*\*\*نگه داشتندی هم آیین و کیش

اگرچه بدی بختشان دیر ساز\*\*\*ز کهنتر نبرداشتندی نیاز

کنون آنچ ما را به دل راز بود\*\*\*بگفتم چون بخت ناساز بود

زرخشنده خورشید تا تیره خاک\*\*\*نباشد مگر رای یزدان پاک

چو سالار بشنید زو داستان\*\*\*به گفتار او گشت همداستان

دگر هر که بشنید گفتار اوی\*\*\*پر از درد شد دل ز کردار اوی

فرودم آمد آن شب بدانجا سپاه\*\*\*همی داشتی رای خسرو نگاه

دگر روز بندوی بر بام شد\*\*\*ز دیوار تا سوی بهرام شد

بدو گفت کامروز شاه از نماز\*\*\*همانا نیاید به کاری فراز

چنین هم شب تیره بیدار بود\*\*\*پرستنده پاک دادار بود

همان نیز خورشید گردد بلند\*\*\*ز گرما نباید که یابد گزند

بیاساید امروز و فردا پگاه\*\*\*همی راند اندر میان سپاه

چنین گفت بهرام با مهتران\*\*\*که کاریست این هم سبک هم گران

چو بر خسرو این کار گیریم تنگ\*\*\*مگر تیز گردد بیاید به جنگ

بتنها تن او یکی لشکرست\*\*\*جهانگیر و بیدار و کنداورست

و گر کشته آید به دشت نبرد\*\*\*برآرد ز ما نیز بهرام گرد

هم آن به که امروز باشیم نیز\*\*\*و گر خوردنی نیست بسیار چیز

مگر کو بدین هم نشان خوش منش\*\*\*بیاید به از جنگ وز سرزنش

چنان هم همی بود تا شب ز کوه\*\*\*برآمد بگرد اندر آمد گروه

سپاه اندرآمد ز هر پهلوی\*\*\*همی سوختند آتش از هر سوی

## بخش ۱۲

چوروی زمین گشت خورشید فام\*\*\*سخن گوی بندوی برشد بیام

ببهرام گفت ای جهاندیده مرد\*\*\*برانگه که برخاست از دشت گرد

چو خسرو شما را بدید او برفت\*\*\*سوی روم با لشکر خویش تفت

کنون گر تو پران شوی

چون عقاب\*\*\*وگر برتر آری سر از آفتاب

نبیند کسی شاه را جز بروم\*\*\*که اکنون کهن شد بران مرز و بوم

کنون گر دهیدم به جان زینهار\*\*\*بیایم بر پهلوان سوار

بگویم سخن هرچ پرسد زمن\*\*\*ز کمی و بیشی آن انجمن

و گر نه بیوشم سلیح نبرد\*\*\*به جنگ اندر آیم بکردار گرد

چو بهرام بشنید زو این سخن\*\*\*دل مرد برنا شد از غم کهن

به یاران چنین گفت کاکنون چه سود\*\*\*اگر من برآرم ز بندوی دود

همان به که او را بر پهلوان\*\*\*برم هم برین گونه روشن روان

بگوید بدو هرچ داند ز شاه\*\*\*اگر سر دهد گر ستاند کلاه

به بندوی گفت ای بد چاره جوی\*\*\*تو این داوریهها ببهرام گوی

فرود آمد از بام بندوی شیر\*\*\*همی راند با نامدار دلیر

چوبشنید بهرام کامد سپاه\*\*\*سوی روم شد خسرو کینه خواه

زپور سیاوش بر آشفست سخت\*\*\*بدو گفت کای بدرگ شوربخت

نه کار تو بود اینک فرمودمت\*\*\*همی بی هنر خیره بستودمت

جهانجوی بندوی را پیش خواند\*\*\*همی خشم بهرام با او براند

بدو گفت کای بدتن بدکنش\*\*\*فریننده مرد از در سرزنش

سپاه مرا خیره بفریفتی\*\*\*زبد گوهر خویش نشکافتی

تو با خسرو شوم گشتی یکی\*\*\*جهانندیده بی کردی از کودکی

کنون آمدی با دلی پر سخن\*\*\*که من نو کنم روزگار کهن

بدو گفت بندوی کای سرفراز\*\*\*زمن راستی جوی و تندی مساز

بدان کان شهنشاه خویش منست\*\*\*بزرگیش و رادیش پیش منست  
فداکردمش جان و بایست کرد\*\*\*تو گر مهتری گرد کژی مگرد  
بدو گفت بهرام من زین گناه\*\*\*که کردی نخواهمت کردن تباه  
ولیکن تو هم کشته بر دست اوی\*\*\*شوی زود و خوانی مرا راست گوی  
نهادند بر پای بندوی بند\*\*\*ببهرام دادش ز بهر گزند  
همی بود تا خور شد اندر نهفت\*\*\*بیامد پر اندیشه دل بخفت

### بخش ۱۳

چو خورشید خنجر کشید از نیام\*\*\*پدید آمد آن مطرف زردفام  
فرستاد و گردنکشان را بخواند\*\*\*برتخت شاهی به زانو نشاند  
بهرجای کرسی زرین نهاد\*\*\*چوشاهان پیروز بنشست شاد

چنین گفت

زان پس به بانگ بلند\*\*\* که هر کس که هست از شما ارجمند

ز شاهان ز ضحاک بتر کسی\*\*\* نیامد پدیدار بجویی بسی

که از بهر شاهی پدر را بکشت\*\*\* و زان کشتن ایرانش آمد بمشت

دگر خسرو آن مرد بیداد و شوم\*\*\* پدر را بکشت آنگهی شد بروم

کنون ناپدیدست اندر جهان\*\*\* یکی نامداری ز تخت مهان

که زیبا بود بخشش و بخت را\*\*\* کلاه و کمر بستن و تخت را

که دارید که اکنون ببندد میان\*\*\* بجا آورد رسم و راه کیان

بدارنده آفتاب بلند\*\*\* که باشم شما را بدین یارمند

شنیدند گردنکشان این سخن\*\*\* که آن نامور مهتر افکند بن

نیچید کس دل ز گفتار راست\*\*\* یکی پیرتر بود بر پای خاست

کجا نام او بود شهران گراز\*\*\* گوی پیرسر مهتری دیر یاز

چنین گفت کای نامدار بلند\*\*\* توی در جهان تابوی سودمند

بدی گر نبودی جز از ساوه شاه\*\*\* که آمد بدین مرز ما با سپاه

ز آزادگان بندگان خواست کرد\*\*\* کجا در جهانش نبد هم نبرد

ز گیتی بمردی تو بستی میان\*\*\* که آن رنج بگذشت ز ایرانیان

سپه چاربار از یلان صد هزار\*\*\* همه گرد و شایسته کارزار

بیک چوبه تیر تو گشتند باز\*\*\* بر آسود ایران ز گرم و گداز

کنون تخت ایران سزاوار تست\*\*\* برین بر گوا بخت بیدار تست

کسی کو بیچد ز فرمان ما\*\*\* و گر دور ماند ز پیمان ما

بفرمانش آریم اگر چه گوست\*\*\* و گر داستان را همه خسروست

بگفت این و بنشست بر جای خویش\*\*\*خراسان سپهد بیامد به پیش

چنین گفت کاین پیر دانش پژوه\*\*\*که چندین سخن گفت پیش گروه

بگویم که او از چه گفت این سخن\*\*\*جهانجوی و داننده مرد کهن

که این نیکویها ز تو یاد کرد\*\*\*دل انجمن زین سخن شاد کرد

ولیکن یکی داستانست نغز\*\*\*اگر بشنود مردم پاک مغز

که زر دشت گوید باستا و زند\*\*\*که هرکس که از کردگار بلند

بپیچد بیک سال پندش دهد\*\*\*همان مایه سودمندش دهد

سرسال اگر بازناید به راه\*\*\*ببایدش کشتن بفرمان

چو بر داد گر شاه دشمن شود\*\*\*سرش زود باید که بی تن شود  
خراسان بگفت این و لب رابست\*\*\*بیامد بجایی که بودش نشست  
ازان پس فرخ زاد برپای خاست\*\*\*ازان انجمن سر بر آورد راست  
چنین گفت کای مهتر سودمند\*\*\*سخن گفتن داد به گر پسند  
اگر داد بهتر بود کس مباد\*\*\*که باشد به گفتار بی داد شاد  
بهرام گوید که نوشه بدی\*\*\*جهان را بدیدار توشه بدی  
اگر ناپسندست گفتار ما\*\*\*بدین نیست پیروز گر یار ما  
انوشه بدی شاد تاجاودان\*\*\*ز تو دور دست و زبان بدان  
بگفت این و بنشست مرد دلیر\*\*\*خزروان خسرو بیامد چو شیر  
بدو گفت اکنون که چندین سخن\*\*\*سراینده برنا و مرد کهن  
سرانجام اگر راه جویی بداد\*\*\*هیونی برافکن بکردار باد  
ممان دیر تا خسرو سرفراز\*\*\*بکوبد بنزد تو راه دراز  
ز کار گذشته به پوزش گرای\*\*\*سوی تخت گستاخ مگذار پای  
که تا زنده باشد جهاندار شاه\*\*\*نباشد سپهبد سزاوار گاه  
وگر بیم داری ز خسرو به دل\*\*\*پی از پارس وز طیسفون برگسل  
بشهر خراسان تن آسان بزی\*\*\*که آسانی و مهتری را سزی  
به پوزش یک اندر دگر نامه ساز\*\*\*مگر خسرو آید برای تو باز  
نه برداشت خسرو پی از جای خویش\*\*\*کجا زاد فرخ نهد پای پیش  
سخن گفت پس زاد فرخ بداد\*\*\*که ای نامداران فرخ نژاد

شنیدم سخن گفتن مهتران\*\*\* که هستند ز ایران گزیده سران

نخستین سخن گفتن بنده وار\*\*\* که تا پهلوانی شود شهریار

خردمند نپسندد این گفت و گوی\*\*\* کزان کم شود مرد را آب روی

خراسان سخن برمنش وار گفت\*\*\* نگویم که آن با خرد بود جفت

فرخ زاد بفرود گفتار تند\*\*\* دل مردم پر خرد کرد کند

چهارم خزروان سالار بود\*\*\* که گفتار او با خرد یار بود

که تا آفرید این جهان کرد گار\*\*\* پدید آمد این گردش روزگار

ز ضحاک تازی نخست اندر آیی\*\*\* که بیداد گر بود و ناپاک رای

که جمشید بر ترمنش را بکشت\*\*\* به بیداد بگرفت گیتی بمشت

پر از درد دیدم دل پارسا\*\*\* که اندر جهان دیو



دگر آنک بد گوهر افراسیاب\*\*\*ز توران بدانگونه بگذاشت آب

بزاری سر نوذر نامدار\*\*\*بشمشیر ببرید و برگشت کار

سدیگر سکندر که آمد ز روم\*\*\*به ایران و ویران شد این مرز و بوم

چو دارای شمشیر زن را بکشت\*\*\*خور و خواب ایرانیان شد درشت

چهارم چو ناپاک دل خوشنواز\*\*\*که گم کرد زین بوم و بر نام و ناز

چو پیروز شاهی بلند اختری\*\*\*جهاندار وز نامداران سری

بکشتند هیتالیان ناگهان\*\*\*نگون شد سرتخت شاه جهان

کس اندر جهان این شگفتی ندید\*\*\*که اکنون بنوی به ایران رسید

که بگریخت شاهی چو خسرو ز گاه\*\*\*سوی دشمنان شد ز دست سپاه

بگفت این و بنشست گریان بدرد\*\*\*ز گفتار او گشت بهرام زرد

جهان دیده سنباد برپای جست\*\*\*میان بسته و تیغ هندی بدست

چنین گفت کاین نامور پهلوان\*\*\*بزرگست و با داد و روشن روان

کنون تا کسی از نژاد کیان\*\*\*بیاید ببندد کمر بر میان

هم آن به که این برنشیند بتخت\*\*\*که گردست و جنگاور و نیک بخت

سرجنگیان کاین سخنها شنید\*\*\*بزد دست و تیغ از میان برکشید

چنین گفت کز تخم شاهان زنی\*\*\*اگر باز یابیم در بر زنی

برم سرش را بشمشیر تیز\*\*\*ز جانش برآرم دم رستخیز

نمانم که کس تاجداری کند\*\*\*میان سواران سوراى کند

چوبشنید با بوی گرد ارمنی\*\*\*که سالار ناپاک کرد آن منی

کشیدند شمشیر و برخاستند\*\*\*یکی نو سخن دیگر آراستند  
که بهرام شاهست و ماکهتریم\*\*\*سر دشمنان را پی بسپریم  
کشیده چو بهرام شمشیر دید\*\*\*خردمندی و راستی برگزید  
چنین گفت کانکوز جای نشست\*\*\*برآید بیازد به شمشیر دست  
ببرم هم اندر زمان دست اوی\*\*\*هشیوار گردد سرت مست اوی  
بگفت این و از پیش آزادگان\*\*\*بیامد سوی گلشن شادگان  
پراکنده گشت آن بزرگ انجمن\*\*\*همه رخ پر آژنگ و دل پرشکن

## بخش ۱۴

چو پیدا شد آن چادر قیرگون\*\*\*درفشان شد اختر بچرخ اندرون  
چو آواز دارندۀ پاس خاست\*\*\*قلم خواست بهرام و قرطاس خواست  
بیامد دبیر خردمند و راد\*\*\*دوات و قلم پیش

بدو گفت عهدی ز ایرانیان\*\*\*بباید نوشتن برین پرنیان  
که بهرام شاهست و پیروزبخت\*\*\*سزاوار تاج است و زیبای تخت  
نجوید جز از راستی درجهان\*\*\*چه در آشکار و چه اندر نهان  
نوشته شد آن شمع برداشتند\*\*\*شب تیره باندیشه بگذاشتند  
چو پنهان شد آن چادر لاژورد\*\*\*جهان شد ز دیدار خورشید زرد  
بیامد یکی مرد پیروزبخت\*\*\*نهاد اندر ایوان بهرام تخت  
برفتند ایوان شاهی چو عاج\*\*\*بیاویختند از بر گاه تاج  
برتخت زرین یکی زیر گاه\*\*\*نهادند و پس بر گشادند راه  
نشست از بر تخت بهرامشاه\*\*\*به سر بر نهاد آن کیانی کلاه  
دیرش بیاورد عهد کیان\*\*\*نوشته بران پر بها پرنیان  
گوایی نوشتند یکسر مهان\*\*\*که بهرام شد شهریار جهان  
بران نامه چون نام کردند یاد\*\*\*بروبر یکی مهر زرین نهاد  
چنین گفت کاین پادشاهی مراسم\*\*\*بدین بر شما پاک یزدان گواست  
چنین هم بماناد سالی هزار\*\*\*که از تخمه من بود شهریار  
پسر بر پسر هم چنین ارجمند\*\*\*بماناد با تاج و تخت بلند  
بذر مه اندر بد و روز هور\*\*\*که از شیر پر دخته شد پشت گور  
چنین گفت زان پس بایرانیان\*\*\*که برخاست پر خاش و کین از میان  
کسی کو برین نیست همداستان\*\*\*اگر کثر باشید اگر راستان  
به ایران م باشید بیش از سه روز\*\*\*چهارم چو از چرخ گیتی فروز

بر آید همه نزد خسرو شوید\*\*\*برین بوم و بر بیش ازین مغنوید

نه از دل برو خواندند آفرین\*\*\*که پردخته از تو مبادا زمین

هرآنکس که با شاه پیوسته بود\*\*\*بران پادشاهی دلش خسته بود

برفتند زان بوم تا مرز روم\*\*\*پراکنده گشتند ز آباد بوم

## بخش ۱۵

همی بود بندوی بسته چو یوز\*\*\*به زندان بهرام هفتاد روز

نگهبان بندوی بهرام بود\*\*\*کزان بند او نیک ناکام بود

ورا نیز بندوی بفریفتی\*\*\*بند اندر از چاره نشکیفتی

که از شاه ایران مشو ناامید\*\*\*اگر تیره شد روز گردد سپید

اگرچه شود بخت او دیرساز\*\*\*شود بخت پیروز با خوشنواز

جهان آفرین برتن کیباد\*\*\*بخشید و گیتی بدو باز داد

نماند

به بهرام هم تاج و تخت\*\*\*چه اندیشد این مردم نیک بخت  
ز دهقان نژاد ایچ مردم مباد\*\*\*که خیره دهد خویشان را  
بانگشت بشمر کنون تا دو ماه\*\*\*که از روم بینی به ایران سپاه  
بدین تاج و تخت آتش اندرزند\*\*\*همه ز یورش بر سرش بشکنند  
بدو گفت بهرام گر شهریار\*\*\*مرا داد خواهد به جان زینهار  
زپند تو آرایش جان کنم\*\*\*همه هرچ گویی تو فرمان کنم  
یکی سخت سوگند خواهم بماه\*\*\*به آذر گشسپ و بتخت و کلاه  
که گر خسرو آید برین مرز و بوم\*\*\*سپاه آرد از پیش قیصر ز روم  
به خواهی مرا زو به جان زینهار\*\*\*نگیری تو این کار دشوار خوار  
ازو بر تن من نیاید زیان\*\*\*نگردد به گفتار ایرانیان  
بگفت این و پس دفتر زند خواست\*\*\*به سوگند بندوی رابند خواست  
چو بندوی بگرفت استا و زند\*\*\*چنین گفت کز کردگار بلند  
مبیناد بندوی جز درد ورنج\*\*\*مباد ایمن اندر سرای سپنج  
که آنکه که خسرو بیاید ز جای\*\*\*بینم من او را نشینم ز پای  
مگر کو به نزد تو انگشتری\*\*\*فرستد همان افسر مهتری  
چو بشنید بهرام سوگند او\*\*\*بدید آن دل پاک و پیوند او  
بدو گفت کاکنون همه راز خویش\*\*\*بگویم بر افزایم آواز خویش  
بسازم یکی دام چوبینه را\*\*\*بچاره فراز آورم کینه را  
به زهراب شمشیر در بزمگاه\*\*\*بکوشش توانمش کردن تباه  
بدریای آب اندرون نم نماند\*\*\*که بهرام را شاه بایست خواند

بدو گفت بندوی کای کاردان\*\*\*خردمند و بیدار و بسیار دان

بدین زودی اندر جهاندار شاه\*\*\*بیاید نشیند برین پیشگاه

تودانی که من هرچ گویم بدوی\*\*\*نیچد ز گفتار این بنده روی

بخواهم گناهی که رفت از تو پیش\*\*\*ببخشد به گفتار من تاج خویش

اگر خود برآنی که گویی همی\*\*\*به دل رای کژی نجویی همی

ز بند این دو پای من آزاد کن\*\*\*نخستین ز خسرو برین یاد کن

گشاده شود زین سخن راز تو\*\*\*بگوش آیدش روشن آواز تو

چو بشنید بهرام شد تازه روی\*\*\*هم اندر

زمان بند برداشت زوی

چو روشن شد آن چادر مشک رنگ\*\*\*سپیده بدو اندر آویخت چنگ

ببندوی گفت ارث دلم نشکند\*\*\*چو چوبینه امروز چوگان زند

سگالیده ام دوش با پنج یار\*\*\*که از تارک او برآرم دمار

چو شد روز بهرام چوبینه روی\*\*\*به میدان نهاد و بچوگان و گوی

فرستاده آمد ز بهرام زود\*\*\*به نزدیک پور سیاوش چودود

زره خواست و پوشید زیرقبای\*\*\*ز درگاه باسپ اندر آورد پای

زنی بود بهرام یل را نه پاک\*\*\*که بهرام را خواستی زیر خاک

به دل دوست بهرام چوبینه بود\*\*\*که از شوی جانش پر از کینه بود

فرستاد نزدیک بهرام کس\*\*\*که تن را نگه دار و فریاد رس

که بهرام پوشید پنهان زره\*\*\*برافگند بند زره را گره

ندانم که در دل چه دارد ز بد\*\*\*تو زو خویشان دور داری سزد

چو بشنید چو بینه گفتار زن\*\*\*که با او همی گفت چوگان مزن

هر آنکس که رفتی به میدان اوی\*\*\*چو نزدیک گشتی بچوگان و گوی

زدی دست بر پشت اونرم نرم\*\*\*سخن گفتن خوب و آواز گرم

چنین تا به پور سیاوش رسید\*\*\*زره در برش آشکارا بدید

بدو گفت ای بتر از خار گز\*\*\*به میدان که پوشد زره زیر خز

بگفت این و شمشیر کین بر کشید\*\*\*سراپای او پاک بر هم درید

چوبندوی زان کشتن آگاه شد\*\*\*برو تابش روز کوتاه شد

پوشید پس جوشن و برنشست\*\*\*میان یلی لرزلرزان ببست

ابا چند تن رفت لرزان به راه\*\*\*گریزان شد از بیم بهرامشاه

گرفت او ازان شهر راه گریز\*\*\*بدان تا نینند ازو رستخیز

به منزل رسیدند و بفرود خیل\*\*\*گرفتند تازان ره اردبیل

زمیدان چو بهرام بیرون کشید\*\*\*همی دامن ازخشم در خون کشید

ازان پس بفرمود مهر وی را\*\*\*که باشد نگهدار بندوی را

ببهرام گفتند کای شهریار\*\*\*دلت را بندوی رنجه مدار

که اوچون ازین کشتن آگاه شد\*\*\*همانا که با باد همراه شد

پشیمان شد از کشتن یار خویش\*\*\*کزان تیره



چنین گفت کنکس که دشمن ز دوست\*\*\*نداند مبادا ورا مغز و پوست

یکی خفته بر تیغ دندان پیل\*\*\*یکی ایمن از موج دریای نیل

دگر آنک بر پادشا شد دلیر\*\*\*چهارم که بگرفت بازوی شیر

ببخشای برجان این هر چهار\*\*\*کزیشان بیچد سر روزگار

دگر هرک جنباند او کوه را\*\*\*بران یارگر خواهد انبوه را

تن خویشان را بدان رنجه داشت\*\*\*وزان رنج تن باد در پنجه داشت

بکشتی ویران گذشتن برآب\*\*\*به آید که بر کارکردن شتاب

اگر چشمه خواهی که بینی بچشم\*\*\*شوی خیره زو بازگردی بخشم

کسی راکجا کور بد رهنمون\*\*\*بماند به راه دراز اندرون

هرآنکس که گیرد بدست اژدها\*\*\*شد او کشته و اژدها زو رها

وگر آزمون را کسی خورد زهر\*\*\*ازان خوردنش درد و مرگست بهر

نکشتیم بندوی را از نخست\*\*\*ز دستم رها شد در چاره جست

برین کرده خویش باید گریست\*\*\*بینیم تا رای یزدان بچیست

وزان روی بندوی و اندک سپاه\*\*\*چو باد دمان بر گرفتند راه

همی برد هرکس که بد بردنی\*\*\*براهی که موسیل بود ارمنی

بیابان بی راه و جای دده\*\*\*سرا پرده یی دید جایی زده

نگه کرد موسیل بود ارمنی\*\*\*هم آب روان یافت هم خوردنی

جهان جوی بندوی تنها برفت\*\*\*سوی خیمه ها روی بنهاد تفت

چو موسیل را دید بردش نماز\*\*\*بگفتند با او زمانی دراز

بدو گفت موسیل زایدرو مرو\*\*\*که آگاهی آید تو را نوبنو  
که در روم آباد خسرو چه کرد\*\*\*همی آشتی نو کند گر نبرد  
چو بشنید بندوی آنجا بماند\*\*\*وزان دشت یاران خود رابخواند

## بخش ۱۶

همی تاخت خسرو به پیش اندرون\*\*\*نه آب و گیا بود و نه رهنمون  
عنان را بدان باره کرده یله\*\*\*همی راند ناکام تا به اهله  
پذیره شدنش بزرگان شهر\*\*\*کسی را که از مردمی بود بهر  
چو خسرو به نزدیک ایشان رسید\*\*\*بران شهر لشکر فرود آورید  
همان چون فرود آمد اندر زمان\*\*\*نوندی بیامد ز ایران دمان  
ز بهرام چوبین یکی نامه

داشت\*\*\*همان نامه پوشیده در جامه داشت

نوشته سوی مهتری باهله\*\*\*که گر لشکر آید مکنشان یله

سپاه من اینک پس اندر دمان\*\*\*بشهر تو آید زمان تا زمان

چو مهتر برانگونه برنامه دید\*\*\*هم اندر زمان پیش خسرو دوید

چو خسرو نگه کرد و نامه بخواند\*\*\*ز کار جهان در شگفتی بماند

بترسید که آید پس او سپاه\*\*\*بران نامه بر تنگدل گشت شاه

ازان شهر هم در زمان برنشست\*\*\*میان کیی تاختن را بست

همی تاخت تا پیش آب فرات\*\*\*ندید اندرو هیچ جای نبات

شده گرسنه مرد پیر و جوان\*\*\*یکی بیشه دیدند و آب روان

چو خسرو به پیش اندرون بیشه دید\*\*\*سپه را بران سبزه اندر کشید

شده گرسنه مرد ناهاروسست\*\*\*کمان را بزه کرد نخچیر جست

ندیدند چیزی بجایی دوان\*\*\*درخت و گیا بود و آب روان

پدید آمد اندر زمان کاروان\*\*\*شتر بود و پیش اندرون ساروان

چو آن ساریان روی خسرو بدید\*\*\*بدان نامدار آفرین گستردید

بدو گفت خسرو که نام تو چیست\*\*\*کجا رفت خواهی و کام تو چیست

بدو گفت من قیس بن حارثم\*\*\*ز آزادگان عرب وارثم

ز مصر آمدم با یکی کاروان\*\*\*برین کاروان بر منم ساروان

به آب فراتست بنگاه من\*\*\*از انجا بدین بیشه بد راه من

بدو گفت خسرو که از خوردنی\*\*\*چه داری هم از چیز گستردنی

که ما ماند گانیم و هم گرسنه\*\*\*نه توشست ما را نه بار و بنه

بدو گفت تازی که ایدر بایست\*\*\*مرا با تو چیز و تن جان یکیست

چو بر شاه تازی بگسترد مهر\*\*\*بیاورد فربه یکی ماده سهر

بکشتند و آتش بر افروختند\*\*\*ترو خشک هیزم همی سوختند

بر آتش پراگند چندی کباب\*\*\*بخوردن گرفتند یاران شتاب

گرفتند واژ آنک بد دین پژوه\*\*\*بخوردن شتابید دیگر گروه

بخوردند بی نان فراوان کباب\*\*\*بیاراست هر مهتری جای خواب

زمانی بختند و برخاستند\*\*\*یکی آفرین نو آراستند

بدان دادگر کو جهان آفرید\*\*\*توانایی و ناتوان آفرید

ازان پس به یاران چنین گفت شاه\*\*\*که هر کس که او بیش دارد

به پیش من آنکس گرامی ترست\*\*\*وزان کهتران نیز نامی ترست  
هر آنکس کجا بیش دارد بدی\*\*\*بگشت از من و از ره بخردی  
بما بیش باید که دارد امید\*\*\*سراسر به نیکی دهدش نوید  
گرفتند یاران برو آفرین\*\*\*که ای پاک دل خسرو پاک دین  
پرسید زان مرد تازی که راه\*\*\*کدامست و من چون شوم با سپاه  
بدو گفت هفتاد فرسنگ بیش\*\*\*شما را بیابان و کوهست پیش  
چو دستور باشی من از گوشت و آب\*\*\*به راه آورم گر نسازی شتاب  
بدو گفت خسرو جزین نیست رای\*\*\*که با توشه باشیم و با رهنمای  
هیونی بر افکند تازی به راه\*\*\*بدان تا برد راه پیش سپاه  
همی تاخت اندر بیابان و کوه\*\*\*پر از رنج و تیمار با آن گروه  
یکی کاروان نیز دیگر به راه\*\*\*پدید آمد از دور پیش سپاه  
یکی مرد بازار گان مایه دار\*\*\*بیامد هم آنکه بر شهریار  
بدو گفت شاه از کجایی بگوی\*\*\*کجا رفت خواهی چنین پوی پوی  
بدو گفت کز خره اردشیر\*\*\*یکی مرد بازار گانم دبیر  
بدو گفت نامت چه کرد آنک زاده\*\*\*چنین داد پاسخ که مهران ستاد  
ازو توشه جست آن زمان شهریار\*\*\*بدو گفت سالار کای نامدار  
خورش هست چندانک اندازه نیست\*\*\*اگر چهره بازار گان تازه نیست  
بدو گفت خسرو که مهمان به راه\*\*\*بیابی فزونی شود دستگاه  
سر بار بگشاد بازار گان\*\*\*درمگان به آمد ز دینار گان

خورش بر دو بنشست خود بر زمین\*\*\*همی خواند بر شهریار آفرین

چونان خورده شد مرد مهمان پرست\*\*\*بیامد گرفت آبدستان بدست

چو از دور خراد بر زین بدید\*\*\*ز جایی که بد پیش خسرو دوید

ز بازارگان بستد آن آب گرم\*\*\*بدن تا ندارد جهاندار شرم

پس آن مرد بازارگان پر شتاب\*\*\*می آورد برسان روشن گلاب

دگر باره خراد بر زین ز راه\*\*\*ازو بستد آن جام و شد نزد شاه

پرستش پرستنده را داشت سود\*\*\*بران برتری برتریها فزود

ازان پس ببازارگان گفت شاه\*\*\*که اکنون سپه را کدامست راه

نشست تو

در خره اردشیر\*\*\*کجا باشد ای مرد مهمان پذیر

بدو گفت کای شاه با داد و رای\*\*\*ز بازار گانان منم پاک رای

نشانش یکایک به خسرو بگفت\*\*\*همه رازها بر گشاد از نهفت

بفرمود تا نام برنا و ده\*\*\*نویسد نویسنده روزبه

ببازارگان گفت پدرود باش\*\*\*خرد را به دل تار و هم پود باش

## بخش ۱۷

چو بگذشت لشکر بران تازه بوم\*\*\*بتندی همی راند تا مرز روم

چنین تا بیامد بران شارسرستان\*\*\*که قیصر ورا خواندی کارستان

چو از دور ترسا بدید آن سپاه\*\*\*برفتند پویان به آبی راه و راه

بدان باره اندر کشیدند رخت\*\*\*در شارسرستان را بیستند سخت

فرماند زان شاه گیتی فروز\*\*\*به بیرون بماندند لشکر سه روز

فرستاد روز چهارم کسی\*\*\*که نزدیک ما نیست لشکر بسی

خورشها فرستید و یاری کنید\*\*\*چه بر ما همی کامگاری کنید

به نزدیک ایشان سخن خوار بود\*\*\*سپاهش همه سست و ناهار بود

هم آنگه برآمد یکی تیره ابر\*\*\*بغرید برسان جنگی هژبر

وز ابر اندران شارسرستان باد خاست\*\*\*بهر بر زنی بانگ و فریاد خاست

چونیمی ز تیره شب اندر کشید\*\*\*ز باره یکی بهره شد ناپدید

همه شارسرستان ماند اندر شگفت\*\*\*به یزدان سقف پوزش اندر گرفت

بهر بر زنی بر علف ساختند\*\*\*سه پیر سکوبا برون تاختند

ز چیزی که بود اندران تازه بوم\*\*\*همان جامه هایی که خیزد ز روم

ببرند بالا به نزدیک شاه\*\*\*که پیدا شد ای شاه بر ما گناه

چو خسرو جوان بود و برتر منش\*\*\*بدیشان نکرد از بدی سرزنش

بدان شارستان دریکی کاخ بود\*\*\*که بالاش با ابر گستاخ بود

فراوان بدو اندرون برده بود\*\*\*همان جای قیصر بر آورده بود

ز دشت اندر آمد بدانجا گذشت\*\*\*فراوان بدان شارستان در بگشت

همه رومیان آفرین خواندند\*\*\*پیا اندرش گوهر افشانند

چو آباد جایی به چنگ آمدش\*\*\*بر آسود و چندی درنگ آمدش

به قیصر یکی نامه بنوشت شاه\*\*\*ازان باد و باران و ابر سیاه

وزان شارستان سوی مانوی راند\*\*\*که آن را جهاندار مانوی خواند

ز ما نوییان هرک بیدار بود\*\*\*خردمند



و راد و جهاندار بود

سکوبا و رهبان سوی شهریار\*\*\*برفتند با هدیه و با نثار

همی رفت با شاه چندی سخن\*\*\*ز باران و آن شارستان کهن

همی گفت هر کس که ما بنده ایم\*\*\*به گفتار خسرو سر افکنده ایم

## بخش ۱۸

بود اندر آن شهر خسرو سه روز\*\*\*چهارم چو بفروخت گیتی فروز

بابر اندر آورد برنده تیغ\*\*\*جهانجوی شد سوی راه وریش

که اوریش بد نام آن شارستان\*\*\*بدو در چلیپا و بیمارستان

بیی راه پیدا یکی دیر بود\*\*\*جهانجوی آواز راهب شنود

به نزدیک دیر آمد آواز داد\*\*\*که کردار تو جز پرستش مباد

گر از دیر دیرینه آیی فرود\*\*\*ز نیکی دهش باد بر تو درود

هم آنگاه راهب چو آوا شنید\*\*\*فرود آمد از دیر و او را بدید

بدو گفت خسرو تویی بی گمان\*\*\*ز تخت پدر گشته نا شادمان

زدست یکی بد کنش بنده ای\*\*\*پلیدی منی فش پرستنده ای

چو گفتار راهب بی اندازه شد\*\*\*دل خسرو از مهر او تازه شد

ز گفتار او در شگفتی بماند\*\*\*برو بر جهان آفرین رابخواند

ز پشت صلیبی بیازید دست\*\*\*پرسیدن مرد یزدان پرست

پرستنده چون دید بردش نماز\*\*\*سخن گفت با او زمانی دراز

یکی آزمون را بدو گفت شاه\*\*\*که من کهتری ام ز ایران سپاه

پیامی همی نزد قیصر برم\*\*\*چو پاسخ دهد سوی مهتر برم

گرین رفتن من همایون بود\*\*\*نگه کن که فرجام من چون بود

بدو گفت راهب که چونین مگوی\*\*\*توشاهی مکن خویشتن شاه جوی

چو دیدمت گفتم سراسر سخن\*\*\*مرا هر زمان آزمایش مکن

نباید دروغ ایچ دردین تو\*\*\*نه کزی برین راه و آیین تو

بسی رنج دیدی و آویختی\*\*\*سرانجام زین بنده بگریختی

ز گفتار او ماند خسرو شکفت\*\*\*چو شرم آمدش پوزش اندر گرفت

بدو گفت راهب که پوزش مکن\*\*\*پیرس از من از بودنیها سخن

بدین آمدن شاد و گستاخ باش\*\*\*جهان را یکی بارور شاخ باش

که یزدان تو را بی نیازی دهد\*\*\*بلند اخترت سرفرازی دهد

ز قیصر بیابی سلیح و سپاه\*\*\*یکی دختری از در تاج

چو با بندگان کار زارت بود\*\*\*جهاندار بیدار یارت بود  
سرانجام بگریزد آن بد نژاد\*\*\*فراوان کند روز نیکیش یاد  
وزان رزم جایی فتد دور دست\*\*\*بسازد بران بوم جای نشست  
چو دوری گزیند ز فرمان تو\*\*\*بریزند خونش به پیمان تو  
بدو گفت خسرو جزین خود مباد\*\*\*که کردی تو ای پیرداننده یاد  
چو گویی بدین چند باشد درنگ\*\*\*که آید مرا پادشاهی بچنگ  
چنین داد پاسخ که ده با دو ماه\*\*\*برین برگذرد بازیابی کلاه  
اگر بر سر آید ده و پنج روز\*\*\*تو گردی شهنشاه گیتی فروز  
پرسید خسرو کزین انجمن\*\*\*که کوشد به رنج و به آزار تن  
چنین داد پاسخ که بستم نام\*\*\*گوی برمنش باشد و شاد کام  
دگر آنک خوانی و را خال خویش\*\*\*بدو تازه دانی مه و سال خویش  
پرهیز زان مرد ناسودمند\*\*\*که باشدت زو درد و رنج و گزند  
بر آشفست خسرو به بستم گفت\*\*\*که با من سخن برگشا از نهفت  
تو را مادرت نام گستم کرد\*\*\*تو گویی که بستم اندر نبرد  
به راهب چنین گفت کینست خال\*\*\*به خون بود با مادر من همال  
بدو گفت راهب که آری همین\*\*\*ز گستم بینی بسی رنج و کین  
بدو گفت خسرو که ای رای زن\*\*\*ازان پس چه گویی چه خواهد بدن  
بدو گفت راهب که مندیش زین\*\*\*کزان پس نینی جز از آفرین  
نیاید بروی تو دیگر بدی\*\*\*مگر سخت کاری بود ایزدی

بر آشوبد این سرکش آرام تو\*\*\*ازان پس نباشد بجز کام تو

اگر چند بد گردد این بد گمان\*\*\*همانش بدست تو باشد زمان

بدو گفت گستهم کای شهریار\*\*\*دلت را بدین هیچ رنجه مدار

به پاکیزه یزدان که ماه آفرید\*\*\*جهان را بسان تو شاه آفرید

به آذرگشسپ و به خورشید و ماه\*\*\*به جان و سر نامبردار شاه

به گفتار ترسا نگر نگروی\*\*\*سخن گفتن ناسزا نشنوی

مرا ایمنی ده ز گفتار اوی\*\*\*چو سوگند خوردم بهانه مجوی

که هرگز نسازم بدی

درنهان\*\*\*براندیش از کردگار جهان

بدو گفت خسرو که از ترسگار\*\*\*نیاید سخن گفت نابکار

ز تو نیز هرگز ندیدم بدی\*\*\*نیازی به کژی و نابخردی

ولیکن ز کار سپهر بلند\*\*\*نباشد شگفت ار شوی پر گزند

چو بایسته کاری بود ایزدی\*\*\*بیکسو شود دانش و بخردی

به راهب چنین گفت پس شهریار\*\*\*که شاداب دل باش و به روزگار

وزان دیر چون برق رخشان زمیغ\*\*\*بیامد سوی شارستان و ریغ

پذیره شدنش بزرگان شهر\*\*\*کسی را که از مردمی بود بهر

## بخش ۱۹

چو آمد بران شارستان شهریار\*\*\*سوار آمد از قیصر نامدار

که چیزی کزین مرز باید بخواه\*\*\*مدار آرزو را ز شاهان نگاه

که هرچند این پادشاهی مراست\*\*\*تو را با تن خویش داریم راست

بران شارستان ایمن و شاد باش\*\*\*ز هر بد که اندیشه آزاد باش

همه روم یکسر تو را کهنترند\*\*\*اگر چند گردنکش و مهترند

تو را تا نسازم سلیح و سپاه\*\*\*نجویم خور و خواب و آرام گاه

چو بشنید خسرو بدان شاد گشت\*\*\*روانش از اندیشه آزاد گشت

بفرمود گستهم و بالوی را\*\*\*همان اندیان جهانجوی را

بخراد برزین و شاپور شیر\*\*\*چنین گفت پس شهریار دلیر

که اسپان چو روشن شود زین کنید\*\*\*بالای آن زین زرین کنید

بپوشید زربفت چینی قبای\*\*\*همه یک دلانید و پاکیزه رای

ازین شارستان سوی قیصر شوید\*\*\*بگوید و گفتار او بشنوید

خردمند باشید و روشن روان\*\*\*نیوشنده و چرب و شیرین زبان

گر ای دون که قیصر به میدان شود\*\*\*کمان خواهد ار نی به چوگان شود

بکشید با مرد خسرو پرست\*\*\*بدان تا شما را نیاید شکست

سواری بداند کز ایران برند\*\*\*دلیری و نیرو ز شیران برند

بخراد برزین بفرمود شاه\*\*\*که چینی حریر آر و مشک سیاه

به قیصر یکی نامه باید نوشت\*\*\*چو خورشید تابان بخرم بهشت

سخنهای کوتاه و معنی بسی\*\*\*که آن یاد گیرد دل هر کسی

که نزدیک او فیلسوفان بوند\*\*\*بدان کوش تا یاوه ای نشنوند

چونامه بخواند زبان بر گشای\*\*\*به گفتار با تو

ببالوی گفت آنچ قیصر ز من\*\*\* گشاید زبان بر سرانجمن

ز فرمان و سوگند و پیمان و عهد\*\*\* تو اندر سخن یاد کن همچو شهد

بدان انجمن تو زبان منی\*\*\* بهر نیک و بد ترجمان منی

به چیزی که بر ما نیاید شکست\*\*\* بکشید و با آن بسایید دست

تو پیمان گفتار من در پذیر\*\*\* سخن هرچ گفتم همه یادگیر

شنیدند آواز فرخ جوان\*\*\* جهاندیده گردان روشن روان

همه خواندند آفرین سر به سر\*\*\* که جز تو مبادا کسی تاجور

به نزدیک قیصر نهادند روی\*\*\* بزرگان روشن دل و راست گوی

چو بشنید قیصر کز ایران مهان\*\*\* فرستاده شهریار جهان

رسیدند نزدیک ایوان ز راه\*\*\* پذیره فرستاد چندی سپاه

بیاراست کاخی به دیبای روم\*\*\* همه پیکرش گوهر و زر بوم

نشست از بر نامور تخت عاج\*\*\* به سر بر نهاد آن دل افروز تاج

بفرمود تا پرده برداشتند\*\*\* ز دهلیزشان تیز بگذاشتند

گرانمایه گستهم بد پیشرو\*\*\* پس او چو بالوی و شاپور گو

چو خراد برزین و گرد اندیان\*\*\* همه تاج بر سر کمر بر میان

رسیدند نزدیک قیصر فراز\*\*\* چو دیدند بردند پیشش نماز

همه یک زبان آفرین خواندند\*\*\* بران تخت زر گوهر افشانند

نخستین برسید قیصر ز شاه\*\*\* از ایران وز لشکر و رنج راه

چو بشنید خراد به رزین برفت\*\*\* برتخت با نامه شاه تفت

بفرمان آن نامور شهریار\*\*\*نهادند کرسی زرین چهار

نشست این سه پرمایه <sup>□</sup> نیک رای\*\*\*همی بود خراد برزین بیای

بفرمود قیصر که بر زیرگاه\*\*\*نشیند کسی کو بیمود راه

چنین گفت خراد برزین که شاه\*\*\*مرا در بزرگی ندادست راه

که در پیش قیصر بیارم نشست\*\*\*چنین نامه شاه ایران بدست

مگر بندگی را پسند آیمت\*\*\*به پیغام او سودمند آیمت

بدو گفت قیصر که بگشای راز\*\*\*چه گفت آن خردمند گردن فراز

نخست آفرین بر جهاندار کرد\*\*\*جهان را بدان آفرین خوار کرد

که اویست برتر زهر برتری\*\*\*توانا و داننده از هر دری

بفرمان او گردد این آسمان\*\*\*کجا برترست از مکان و زمان

سپهر و ستاره همه



کرده اند\*\*\*بدین چرخ گردان برآورده اند

چو از خاک مرجانور بنده کرد\*\*\*نخستین کیومرث را زنده کرد

چنان تا بشاه آفریدون رسید\*\*\*کران سرفرازان و را برگزید

پدید آمد آن تخمه اندرجهان\*\*\*بیود آشکار آنچه بودی نهان

همی رو چنین تا سر کی قباد\*\*\*که تاج بزرگی به سر بر نهاد

نیامد بدین دوده هرگز بدی\*\*\*نگه داشتندی ره ایزدی

کنون بنده یی ناسزاوار و گست\*\*\*بیامد بتخت کیان برنشست

همی داد خواهیم ز بیدادگر\*\*\*نه افسر نه تخت و کلاه و کمر

هر آنکس که او برنشیند بتخت\*\*\*خرد باید و نامداری و بخت

شناسد که این تخت و این فرهی\*\*\*کرا بود و دیهیم شاهنشهی

مرا اندرین کار یاری کنید\*\*\*برین بی وفا کامگاری کنید

که پوینده گشتیم گرد جهان\*\*\*بشرم آمدیم از کهان و مهان

چوقیصر بران سان سخنها شنید\*\*\*برخساره شد چون گل شنبلید

گل شنبلیدش پر از ژاله شد\*\*\*زبان و روانش پر از ناله شد

چو آن نامه برخواند بفزود درد\*\*\*شد آن تخت برچشم او لاژورد

بخراد بر زین جهاندار گفت\*\*\*که این نیست بر مرد دانا نهفت

مرا خسرو از خویش و پیوند بیش\*\*\*ز جان سخن گوی دارمش پیش

سلیح است و هم گنج و هم لشکرست\*\*\*شما را ببین تا چه اندر خورست

اگر دیده خواهی ندارم دریغ\*\*\*که دیده به از گنج دینار و تیغ

چو خسرو نشست از بر تخت زر\*\*\*برفتند هر کس که بودش هنر

گرانمایگان را همه خواندند\*\*\*بر آن تاج نو گوهر افشانند

به موبد چنین گفت کاین تاج و تخت\*\*\*نیابد مگر مردم نیک بخت

مبادا مرا پیشه جز راستی\*\*\*که بیدادی آرد همه کاستی

ابا هر کسی رای ما آشتیست\*\*\*ز پیکار کردن سرماتهیست

ز یزدان پذیرفتم این تخت نو\*\*\*همین روشن و مایه وربخت نو

شما نیز دلها بفرمان دهید\*\*\*بهر کار بر ما سپاسی نهید

از آزدن مردم پارسا\*\*\*و دیگر کشیدن سر از پادشا

سوم دور بودن ز چیز کسان\*\*\*که دودش بود سوی آنکس رسان

که درگاه و بی گه کسی رابسوخت\*\*\*بی مایه چیزی دلش

دگر هرچ در مردمی در خورد\*\*\*مر آن را پذیرنده باشد خرد  
نباشد مرا با کسی داوری\*\*\*اگر تاج جوید گر انگشتی  
کرا گوهر تن بود با نژاد\*\*\*نگوید سخن با کسی جز بداد  
نباشد شما را جز از ایمنی\*\*\*نیازد بکردار آهرمنی  
هر آنکس که بشنید گفتار شاه\*\*\*همی آفرین خواند بر تاج و گاه  
برفتند شاد از بر تخت او\*\*\*بسی آفرین بود بر بخت او  
سپهد فرود آمد از تخت شاد\*\*\*همه شب ز هر مز همی کرد یاد

## بخش ۲۰

دبیر جهان دیده را پیش خواند\*\*\*بران پیشگاه بزرگی نشاند  
بفرمود تا نامه پاسخ نوشت\*\*\*بیاراست چون مرغزار بهشت  
ز بس بند و پیوند و نیکو سخن\*\*\*ازان روز تا روزگار کهن  
چو گشت از نوشتن نویسنده سیر\*\*\*نگه کرد قیصر سواری دلیر  
سخن گوی و روشن دل و یاد گیر\*\*\*خردمند و گویا و گرد و دبیر  
بدو گفت رو پیش خسرو بگوی\*\*\*که ای شاه بینا دل و راه جوی  
مرا هم سلیحست و هم زر به گنج\*\*\*نیاورد باید کسی را به رنج  
وگر نیستیمان ز هر کشوری\*\*\*درم خواستیمی ز هر مهتری  
بدان تا تواز روم با کام خویش\*\*\*به ایران گذشتی به آرام خویش  
مباش اندرین بوم تیره روان\*\*\*چنین است کردار چرخ روان  
که گاهی پناهست و گاهی گزند\*\*\*گهی با زیانیم و گه سودمند

کنون تا سلیح و سپاه و درم\*\*\*فراز آورم تو نباشی دژم

بر خسرو آمد فرستاده مرد\*\*\*سخنهای قیصر همه یاد کرد

## بخش ۲۱

ز بیگانه قیصر به پرداخت جای\*\*\*پر اندیشه بنشست با رهنمای

به موبد چنین گفت کای دادخواه\*\*\*ز گیتی گرفتست ما را پناه

بسازیم تا او بنیرو شود\*\*\*وزان کهتر بد بی آهوشود

به قیصر چنین گفت پس رهنمای\*\*\*که از فیلسوفان پاکیزه رای

باید تنی چند بیدار دل\*\*\*که بندند با ما بدین کار دل

فرستاد کس قیصر نامدار\*\*\*برفتند زان فیلسوفان چهار

جوانان و پیران رومی نژاد\*\*\*سخنهای دیرینه کردند یاد

که ما تا سکندر بشد زین جهان\*\*\*ز ایرانیانیم خسته نهان

ز بس غارت و جنگ و آویختن\*\*\*همان بی گنه خیره خون ریختن

کنون پاک یزدان ز کردار بد\*\*\*به پیش اندر آوردشان کار بد

یکی خامشی برگزین از میان\*\*\*چوشد کندرو بخت ساسانیان

اگر خسرو آن خسروانی کلاه\*\*\*بدست آورد سر بر آرد بماه

هم اندر زمان باژ خواهد ز روم\*\*\*پا اندر آرد همه مرز و بوم

گرین درخورد با خرد یاد دار\*\*\*سخنهای ایرانیان باد دار

ازیشان چوبشید قیصر سخن\*\*\*یکی دیگر اندیشه افگند بن

سواری فرستاد

نزدیک شاه\*\*\*یکی نامه بنوشت و بنمود راه

ز گفتار بیدار دانندگان\*\*\*سخنهای دیرینه خوانندگان

چو آمد به نزدیک خسرو سوار\*\*\*بگفت آنچ بشنید با نامدار

همان نامه قیصر او را سپرد\*\*\*سخنهای قیصر برو برشمرد

چو خسرو بدید آن دلش تنگ شد\*\*\*رخانش ز اندیشه بی رنگ شد

چنین داد پاسخ که گر زین سخن\*\*\*که پیش آمد از روزگار کهن

همی بر دل این یاد باید گرفت\*\*\*همه رنجهها باد باید گرفت

گرفتیم و گشتیم زین مرز باز\*\*\*شما را مبادا به ایران نیاز

نگه کن کنون نا نیاکان ما\*\*\*گزیده جهاندار و پاکان ما

به بیداد کردند جنگ ار بداد\*\*\*نگر تا ز پیران که دارد بیاد

سزد گر پرسد ز دانای روم\*\*\*که این بد ز زاغ آمدست از زبوم

که هر کس که در رزم شد سرفراز\*\*\*همی ز آفریننده شد بی نیاز

نیاکان ما نامداران بدنند\*\*\*به گیتی درون کامگاران بدنند

نبرداشتند از کسی سرکشی\*\*\*بلندی و تندی و بی دانشی

کنون این سخنها نیارد بها\*\*\*که باشد سراندر دم ازدها

یکی سوی قیصر بر از من درود\*\*\*بگویش که گفتار بی تار و پود

بزرگان نیارند پیش خرد\*\*\*به فرجام هم نیک و بد بگذرد

ازین پس نه آرام جویم نه خواب\*\*\*مگر بر کشم دامن از تیره آب

چو رومی نیایم فریادرس\*\*\*به نزدیک خاقان فرستیم کس

سخن هرچ گفتم همه خیره شد\*\*\*که آب روان از بنه تیره شد

فرستادگانم چو آیند باز\*\*\*بدین شارستان در نمانم دراز  
به ایرانیان گفت فرمان کنید\*\*\*دل خویش را زین سخن مشکند  
که یزدان پیروزگر یار ماست\*\*\*جوانمردی و مردمی کارماست  
گرفت این سخن بردل خویش خوار\*\*\*فرستاد نامه بدست تخوار  
برین گونه برنامه ای برنوشت\*\*\*ز هر گونه ای اندر و خوب و زشت  
بیامد ز نزدیک خسرو سوار\*\*\*چنین تا در قیصر نامدار

## بخش ۲۲

چوقیصر نگه کرد و نامه بخواند\*\*\*ز هر گونه اندیشه بر دل براند  
ازان پس بدستور پرمایه گفت\*\*\*که این راز را بازخواه از نهفت  
نگه کن خسرو بدین

کار زار\*\*\*شود شاد اگر پیچد از روزگار

گرای دون که گویی که پیروز نیست\*\*\*ازان پس و را نیز نوروز نیست

بمانیم تا سوی خاقان شود\*\*\*چو بیمار شد نزد درمان شود

ور ای دون که پیروزگر باشد اوی\*\*\*بشاهی بسان پدر باشد اوی

همان به کز ایدر شود با سپاه\*\*\*گر کینه در دل ندارد نگاه

چو بشنید دستور دانا سخن\*\*\*به فرمود تا زیجهای کهن

ببردند مردان اخترشناس\*\*\*سخن راند تا ماند از شب سه پاس

سرانجام مرد ستاره شمر\*\*\*به قیصر چنین گفت کای تاجور

نگه کردم این زیجهای کهن\*\*\*کز اختر فلاطون فگندست بن

نه بس دیر شاهی به خسرو رسد\*\*\*ز شاهنشهی گردش نو رسد

برین گونه تا سال بر سی و هشت\*\*\*برو گرد تیره نیارد گذشت

چوبشنید قیصر به دستور گفت\*\*\*که بیرون شد این آرزوی از نهفت

چه گوئیم و این را چه پاسخ دهیم\*\*\*بیا تا برین رای فرخ نهیم

گران مایه دستور گفت این سخن\*\*\*که در آسمان اختر افگند بن

به مردی و دانش کجا داشت کس\*\*\*جهان داورت باد فریاد رس

چو خسرو سوی مرز خاقان شود\*\*\*ورا یاد خواهد تن آسان شود

چولشکر ز جای دگر سازد اوی\*\*\*ز کین تو هرگز نپردازد اوی

نگه کن کنون تو که داناتری\*\*\*بدین آرزوها تواناتری

چنین گفت قیصر که اکنون سپاه\*\*\*فرستیم ناچار با پیل و گاه

سخن چند گویم همان به که گنج\*\*\*کنم خوار تا دور مانم ز رنج

هم آنکه یکی نامه بنوشت زود\*\*\*بران آفرین آفرین بر فزود

که با موبد یکدل و پاک رای\*\*\*ز دیم از بد و نیک ناباک رای

ز هرگونه ای داستانها زدیم\*\*\*بران رای پیشینه باز آمدیم

کنون رای و گفتارها شد بین\*\*\*گشادم در گنجهای کهن

به قسطیه در فراوان سپاه\*\*\*ندارم که دارند کشور نگاه

سخنها ز هرگونه آراستیم\*\*\*ز هر کشوری لشکری خواستیم

یکایک چو آیند هم در زمان\*\*\*فرستیم نزدیک تو بی گمان

همه مولش و رای



چندین زدن\*\*\*برین بیشتر کام شیر آژدن

ازان بد که کردارهای کهن\*\*\*همی یاد کرد آنک داند سخن

که هنگام شاپور شاه اردشیر\*\*\*دل مرد برناشد از رنج سیر

ز بس غارت و کشتن و تاختن\*\*\*به بیداد برکینها ساختن

کزو بگذری هرمز و کی قباد\*\*\*که از داد یزدان نکردند یاد

نیای تو آن شاه نوشین روان\*\*\*که از داد او پیر سر شد جوان

همه روم ازو شد سراسر خراب\*\*\*چنانچون که ایران ز افراسیاب

ازین مرز ما سی و نه شارستان\*\*\*از ایرانیان شد همه خارستان

ز خون سران دشت شد آبگیر\*\*\*زن و کودکانشان بردند اسیر

اگر مرد رومی به دل کین گرفت\*\*\*نباید که آید تو را آن شگفت

خود آژردنی نیست در دین ما\*\*\*مبادا بدی کردن آیین ما

ندیدیم چیزی که از راستی\*\*\*همان دوری از کژی و کاستی

ستمدیدگان را همه خواندم\*\*\*وزین در فراوان سخن راندم

به افسون دل مردمان پاک شد\*\*\*همه زهر گیرنده تریاک شد

بدان برنهادم کزین درسخن\*\*\*نگوید کس از روزگار کهن

به چیزی که گویی تو فرمان کنم\*\*\*روان را به پیمان گروگان کنم

شما را زبان داد باید همان\*\*\*که بر ما نباشد کسی بدگمان

بگویی که تا من بوم شهریار\*\*\*نگیرم چنین رنجهای سست و خوار

نخواهم من از رومیان باژ نیز\*\*\*نه بفروشم این رنجهای را بچیز

دگر هرچ دارید زان مرز و بوم\*\*\*از ایران کسی نسپرد مرز روم

بدین آرزو نیز بیشی کنید\*\*\*بسازید با ما و خویشی کنید  
شما را هر آنکه که کاری بود\*\*\*وگر ناسزا کارزاری بود  
همه دوستدار و برادر شویم\*\*\*بود نیز گاهی که کهنتر شویم  
چو گردید زین شهر ما بی نیاز\*\*\*به دل تان همه کینه آید فراز  
ز تور و ز سلم اندر آمد سخن\*\*\*ازان بیهوده روزگار کهن  
یکی عهد باید کنون استوار\*\*\*سزاوار مهری برو یادگار  
کزین باره از کین ایرج سخن\*\*\*نرانیم و از روزگار کهن  
ازین پس یکی باشد ایران و

روم\*\*\*جدایی نجویم زین مرز و بوم

پس پرده<sup>□</sup> ما یکی دخترست\*\*\*که از مهتران بر خرد بهترست

بخواهید بر پاکی دین ما\*\*\*چنانچون بود رسم و آیین ما

بدان تا چو فرزند قیصر نژاد\*\*\*بود کین ایرج نیارد بیاد

از آشوب وز جنگ روی زمین\*\*\*بیا ساید و راه جوید بدین

کنون چون بچشم خرد بنگری\*\*\*مرا این را بجز راستی نشمری

بماند ز پیوند پیمان ما\*\*\*ز یزدان چنین است فرمان ما

ز هنگام پیروز تا خوشنواز\*\*\*همانا که بگذشت سال دراز

که سرها بدادند هر دو بیاد\*\*\*جهاندار پیمان شکن خود مباد

مسیح پیمبر چنین کرد یاد\*\*\*که پیچد خرد چون به پیچی زداد

بسی چاره کرد اندران خوشنواز\*\*\*که پیروز را سر نیاید به گاز

چو پیروز با او درشتی نمود\*\*\*بدید اندران جایگه تیره دود

شد آن لشکر و تخت شاهی بیاد\*\*\*پیچد و شد شاه را سر زداد

تو برنایی و نوز نادیده کار\*\*\*چو خواهی که بر یابی از روزگار

مکن یاری مرد پیمان شکن\*\*\*که پیمان شکن کس نیرزد کفن

بدان شاه نفرین کند تاج و گاه\*\*\*که پیمان شکن باشد و کینه خواه

کنون نامه<sup>□</sup> من سراسر بخوان\*\*\*گر انگشتها چرب داری مخوان

سخنها نگه دار و پاسخ نویس\*\*\*همه خوبی اندیش و فرخ نویس

نخواهم که این راز داند دبیر\*\*\*تو باشی نویسنده<sup>□</sup> تیز و یر

چو بر خوانم این پاسخ نامه را\*\*\*بینم دل مرد خود کامه را

همانا سلیح و سپاه و درم\*\*\*فرستیم تا دل نداری دژم

هرآنکس که بر تو گرامی ترست\*\*\*وگر نزد تو نیز نامی ترست

ابا آنک زو کینه داری به دل\*\*\*به مردی ز دل کینه ها برگسل

گناهِش بی زدان دارنده بخش\*\*\*مکن روز بر دشمن و دوست دخش

چو خواهی که داردت پیروزبخت\*\*\*جهاندار و با لشکر و تاج و تخت

زچیز کسان دست کوتاه دار\*\*\*روان را سوی راستی راه دار

چو عنوان آن نامه برگشت خشک\*\*\*برو بر نهادند مهری زمشک

بران مهر بنهاد قیصر نگین\*\*\*فرستاده

## بخش ۲۴

چو آن نامه نزدیک خسرو رسید\*\*\*زیوستن آگاهی نو رسید  
به ایرانیان گفت کامروز مهر\*\*\*دگر گونه گردد همی برسپهر  
زقیصر یک نامه آمد بلند\*\*\*سخن گفتنش سر به سر سودمند  
همی راه جوید که دیرینه کین\*\*\*ببرد ز روم و ز ایران زمین  
چنین یافت پاسخ ز ایرانیان\*\*\*که هرگز نه برخاست کین از میان  
چو این راست گردد بهنگام تو\*\*\*نویسند بر تاجها نام تو  
چو ایشان بران گونه دیدند رای\*\*\*بپردخت خسرو زیگانه جای  
دوات و قلم خواست و چینی حریر\*\*\*بفرمود تا پیش او شد دبیر  
یکی نامه بنوشت بر پهلوی\*\*\*بر آیین شاهان خط خسروی  
که پذیرفت خسرو زیزدان پاک\*\*\*ز گردنده خورشید تا تیره خاک  
که تا او بود شاه در پیشگاه\*\*\*ورا باشد ایران و گنج و سپاه  
نخواهد ز دارندگان باژ روم\*\*\*نه لشکر فرستد بران مرز و بوم  
هران شارستانی کزان مرز بود\*\*\*اگر چند بیکار و بی ارز بود  
بقیصر سپارد همه یک بیک\*\*\*ازین پس نوشته فرستیم و چک  
همان نیز دختر کزان مادرست\*\*\*که پاکست و پیوسته قیصرست  
بهمداستان پدرخواستیم\*\*\*بدین خواستن دل بیاراستیم  
هران کس که در بارگاه تواند\*\*\*از ایران و اندر پناه تواند  
چو گسته‌م و شاپور و چون اندیان\*\*\*چو خراد بر زین ز تخم کیان

چو لشکر فرستی بدیشان سپار\*\*\*خرد یافته دختر نامدار  
بخویشی چنانم کنون باتو من\*\*\*چو از پیش بود آن بزرگ انجمن  
نخستین کیومرث با جمشید\*\*\*کز بود گیتی بیم و امید  
دگر هرچ هستند ایرج نژاد\*\*\*که آیین و فر فریدون نهاد  
بدین همنشان تا قباد بزرگ\*\*\*که از داد او خویش بدمیش و گرگ  
همه کینه برداشتیم از میان\*\*\*یکی گشت رومی و ایرانیان  
ز قیصر پذیرفتم آن دخترش\*\*\*که از دختران باشد او افسرش  
ازین بر نگردم که گفتم یکی\*\*\*ز کردار بسیار تا اندکی  
تو چیزی که گفتمی درنگی مساز\*\*\*که بودن درین شارستان شد دراز  
چو کرد این سخن ها برین گونه یاد\*\*\*نوشته بخورشید خراد داد  
سپهد چو باد اندر آمد ز جای\*\*\*باسپ کمیت اندر آورد پای  
همی تاخت تا

پیش قیصر چوباد\*\*\*سخنهای خسرو بدو کرد یاد  
چو قیصر ازان نامه بگسست بند\*\*\*بدید آن سخنهای شاه بلند  
بفرمود تا هر که دانا بدند\*\*\*به گفتارها بر توانا بدند  
به نزدیک قیصر شدند انجمن\*\*\*پرسید زیشان همه تن بتن  
که اکنون مر این را چه درمان کنیم\*\*\*ابا شاه ایران چه پیمان کنیم  
بدین نامه ما بی بهانه شدیم\*\*\*همی روم و ایران یگانه شدیم  
بزرگان فرزانه برخاستند\*\*\*زبان را به پاسخ بیاراستند  
که ما کهترانیم و قیصر تویی\*\*\*جهاندار با تخت و افسر تویی  
نگه کن کنون رای و فرمان تو راست\*\*\*ز ما گر بخواهی تن و جان تو راست  
چو بشنید قیصر گرفت آفرین\*\*\*بدان نامداران با رای و دین  
همی بود تا شمع گردان سپهر\*\*\*دگرگونه ترشد به آیین و چهر

## بخش ۲۵

چو خورشید گردنده بی رنگ شد\*\*\*ستاره به برج شباهنگ شد  
به فرمود قیصر به نیرنگ ساز\*\*\*که پیش آرد اندیشه های دراز  
بسازید جای شکفتی طلسم\*\*\*که کس بازنشاسد او را به جسم  
نشسته زنی خوب برتخت ناز\*\*\*پراز شرم با جامه های طراز  
ازین روی و زان رو پرستندگان\*\*\*پس پشت و پیش اندرش بندگان  
نشسته بران تخت بی گفت و گوی\*\*\*بگریان زنی ماند آن خوب روی  
زمان تا زمان دست برآفتی\*\*\*سرشکی ز مژگان بینداختی  
هر آنکس که دیدی مر او را ز دور\*\*\*زنی یافتی شیفته پر ز نور

که بگریستی بر مسیحا بزار\*\*\*دو رخ زرد و مژگان چو ابر بهار  
طلسم بزرگان چو آمد بجای\*\*\*بر قیصر آمد یکی رهنمای  
ز دانا چو بشنید قیصر برفت\*\*\*به پیش طلسم آمد آنگاه تفت  
ازان جادویی در شگفتی بماند\*\*\*فرستاد و گسته‌م را پیش خواند  
بگسته‌م گفت ای گو نامدار\*\*\*یکی دختری داشتم چون نگار  
بیالید و آمدش هنگام شوی\*\*\*یکی خویش بد مرو را نامجوی  
به راه مسیحا بدو دادمش\*\*\*ز بی دانشی روی بگشادمش  
فرستادم او را بخان جوان\*\*\*سوی آسمان شد روان جوان  
کنون او نشستت با سوک و درد\*\*\*شده روز روشن برو لاژورد



پندم پذیرد نه گوید سخن\*\*\*جهان نو از رنج او شد کهن  
یکی رنج بردار و او رابین\*\*\*سخنهای دانندگان برگزین  
جوانی و از گوهر پهلوان\*\*\*مگر با تو او برگشاید زبان  
بدو گفت گسته‌م کایدون کنم\*\*\*مگر از دلش رنج بیرون کنم  
بنزد طلسم آمد آن نامدار\*\*\*گشاده دل و بر سخن کامگار  
چو آمد به نزدیک تختش فراز\*\*\*طلسم از بر تخت بردش نماز  
گرانمایه گسته‌م بنشست خوار\*\*\*سخن گفت با دختر سوکوار  
دلاور نخست اندر آمد پند\*\*\*سخنها که او را بدی سودمند  
بدو گفت کای دخت قیصر نژاد\*\*\*خردمند نخرود از کار داد  
رهانیست از مرگ پران عقاب\*\*\*چه در بیشه شیر و چه ماهی در آب  
همه باد بد گفتن پهلوان\*\*\*که زن بی زبان بود و تن بی روان  
به انگشت خود هر زمانی سرشک\*\*\*بینداختی پیش گویا پزشک  
چو گسته‌م ازو در شگفتی بماند\*\*\*فرستاد قیصر کس او را بخواند  
چه دیدی بدو گفت از دخترم\*\*\*کزو تیره گردد همی افسرم  
بدو گفت بسیار دادمش پند\*\*\*نبد پند من پیش او کاربند  
دگر روز قیصر به بالوی گفت\*\*\*که امروز با اندیان باش جفت  
همان نیز شاپور مهتر نژاد\*\*\*کند جان ما رابدین دخت شاد  
شوی پیش این دختر سوکوار\*\*\*سخن گویی از نامور شهریار  
مگر پاسخی یابی از دخترم\*\*\*کزو آتش آید همی بر سرم  
مگر بشنود پند و اندرزتان\*\*\*بداند سرماهی و ارزتان

بر آنم که امروز پاسخ دهد\*\*\*چو پاسخ به آواز فرخ دهد  
شود رسته زین انده سو کووار\*\*\*که خوناب بارد همی برکنار  
برفت آن گرامی سه آزاد مرد\*\*\*سخن گوی و هریک بننگ نبرد  
ازیشان کسی روی پاسخ ندید\*\*\*زن بی زبان خامشی برگزید  
ازان چاره نزدیک قیصر شدند\*\*\*بیچارگی نزد داور شدند  
که هر چند گفتیم و دادیم پند\*\*\*نبد پند ما مر ورا سودمند  
چنین گفت قیصر که بد روزگار\*\*\*که ما سو کوواریم زین سو کووار  
ازان نامداران چو چاره نیافت\*\*\*سوی رای خراد بر زین شتاف  
بدو گفت کای نامدار دبیر\*\*\*گزین سر تخمه اردشیر  
یکی سوی این دختر اندر شوی\*\*\*مگر یک ره آواز

فرستاد با او یکی استوار\*\*\*ز ایوان به نزدیک آن سوکوار  
چو خراد بر زین بیامد برش\*\*\*نگه کرد روی و سر و افسرش  
همی بود پیشش زمانی دراز\*\*\*طلسم فریبنده بردش نماز  
بسی گفت و زن هیچ پاسخ نداد\*\*\*پراندیشه شد مرد مهتر نژاد  
سراپای زن راهمی بنگرید\*\*\*پرستندگان را بر او بدید  
همی گفت گر زن زغم بیهش است\*\*\*پرستنده باری چرا خامش است  
اگر خود سرشکست در چشم اوی\*\*\*سزیدی اگر کم شدی خشم اوی  
به پیش برش بر چکاند همی\*\*\*چپ و راست جنبش نداند همی  
سرشکش که انداخت یک جای رفت\*\*\*نه جنبان شدش دست و نه پای رفت  
اگر خود درین کالبد جان بدی\*\*\*جز از دست جایش جنبان بدی  
سرشکش سوی دیگر انداختی\*\*\*و گر دست جای دگر آختی  
نینم همی جنبش جان و جسم\*\*\*نباشد جز از فیلسوفی طلسم  
بر قیصر آمد بخندید و گفت\*\*\*که این ماه رخ را خرد نیست جفت  
طلسمست کاین رومیان ساختند\*\*\*که بالوی و گسته هم شناختند  
بایرانیان بر بخندی همی\*\*\*و گر چشم ما را ببندی همی  
چو این بشنود شاه خندان شود\*\*\*گشاده رخ و سیم دندان شود

## بخش ۲۶

بدو گفت قیصر که جاوید زی\*\*\*که دستور شاهنشهان را سزی  
یکی خانه دارم در ایوان شگفت\*\*\*کزین بر تو را ندازه نتوان گرفت

یکی اسب و مردی بروبر سوار\*\*\*کز انجا شکفتی شود هوشیار  
چوینی ندانی که این بند چیست\*\*\*طلسمت گر کرده ایزدیست  
چو خراد برزین شنید این سخن\*\*\*بیامد بران جایگاه کهن  
بدیدش یکی جای کرده بلند\*\*\*سوار ایستاده درو ارجمند  
کجا چشم بیننده چونان ندید\*\*\*بدان سان تو گفتی خدای آفرید  
بدید ایستاده معلق سوار\*\*\*بیامد بر قیصر نامدار  
چنین گفت کز آهنت آن سوار\*\*\*همه خانه از گوهر شاهوار  
که دانا و را مغنیاطیس خواند\*\*\*که رومیش بر اسب هندی نشاند  
هر آنکس که او دفتر هندوان\*\*\*بخواند شود شاد و روشن روان  
پرسید قیصر که هندی ز راه\*\*\*همی تا کجا بر کشد پایگاه  
زدین پرستندگان بر چیند\*\*\*همه بت پرستند گر خود کیند  
چنین گفت خراد برزین که

راه\*\*\*بهند اندرون گاو شاهست و ماه

به یزدان نگروند و گردان سپهر\*\*\*ندارد کسی برتن خویش مهر

ز خورشید گردنده بر بگذرند\*\*\*چوما را ز داندگان نشمرند

هر آنکس که او آتشی بر فروخت\*\*\*شد اندر میان خویشان را بسوخت

یکی آتشی داند اندر هوا\*\*\*به فرمان یزدان فرمان روا

که دانای هندوش خواند اثیر\*\*\*سخنهای نعر آورد دلپذیر

چنین گفت که آتش به آتش رسید\*\*\*گنااهش ز کردار شد ناپدید

ازان ناگزیر آتش افروختن\*\*\*همان راستی خواند این سوختن

همان گفت و گوی شما نیست راست\*\*\*برین بر روان مسیحا گواست

نبینی که عیسی مریم چه گفت\*\*\*بدانگه که بگشاد راز از نهفت

که پیراهنت گر ستاند کسی\*\*\*می آویز با او به تندی بسی

و گر بر زند کف به رخسار تو\*\*\*شود تیره زان زخم دیدار تو

مزن هم چنان تابه ماندت نام\*\*\*خردمند رانام بهتر ز کام

بسو تام را بس کن از خوردنی\*\*\*مجو ار نباشدت گستردنی

بدین سر بدی رابید مشمرید\*\*\*بی آزار ازین تیرگی بگذرید

شما را هوا بر خرد شاه گشت\*\*\*دل از آز بسیار بیراه گشت

که ایوانهاتان بکیوان رسید\*\*\*شماری که شد گنجتان را کلید

ابا گنجتان نیز چندان سپاه\*\*\*زره های رومی و رومی کلاه

بهر جای بیداد لشکر کشید\*\*\*ز آسودگی تیغها برکشید

همی چشمه گردد بیابان ز خون\*\*\*مسیحا نبود اندرین رهنمون

یکی بینوا مرد درویش بود\*\*\* که نانش ز رنج تن خویش بود

جز از ترف و شیرش نبودی خورش\*\*\* فزونیش رخبین بدی پرورش

چو آورد مرد جهودش بمشت\*\*\* چوبی یار و بیچاره دیدش بکشت

همان کشته رانیز بردار کرد\*\*\* بران دار بر مرو را خوار کرد

چو روشن روان گشت و دانش پذیر\*\*\* سخن گوی و داننده و یادگیر

به پیغمبری نیز هنگام یافت\*\*\* ببر نایی از زیرکی کام یافت

تو گویی که فرزند یزدان بد اوی\*\*\* بران دار بر گشته خندان بد اوی

بخندد برین بر خردمند مرد\*\*\* تو گر بخردی گرد این فن مگرد

که هست او ز فرزند و زن بی نیاز\*\*\* به نزدیک او

چه پیچی ز دین کیومرثی\*\*\*هم از راه و آیین طهمورثی  
که گویند دارای گیهان یکیست\*\*\*جز از بندگی کردنت رای نیست  
جهاندار دهقان یزدان پرست\*\*\*چو بر واژه برسم بگیرد بدست  
نشاید چشیدن یکی قطره آب\*\*\*گر از تشنگی آب بیند بخواب  
به یزدان پناهند به روز نبرد\*\*\*نخواهد به جنگ اندرون آب سرد  
همان قبله شان برترین گوهرست\*\*\*که از آب و خاک و هوا برترست  
نباشند شاهان ما دین فروش\*\*\*بفرمان دارنده دارند گوش  
بدینار و گوهر نباشند شاد\*\*\*نجویند نام و نشان جز بداد  
ببخشیدن کاخهای بلند\*\*\*دگر شاد کردن دل مستمند  
سدیگر کسی کو به روز نبرد\*\*\*پوشد رخ شید گردان بگرد  
بروبوم دارد زدشمن نگاه\*\*\*جزین را نخواهد خردمند شاه  
جزاز راستی هرک جوید ز دین\*\*\*بروباد نفرین بی آفرین  
چو بشنید قیصر پسند آمدش\*\*\*سخنهای او سودمند آمدش  
بدو گفت آن کو جهان آفرید\*\*\*تو را نامدار مهان آفرید  
سخنهای پاک از تو باید شنید\*\*\*تو داری در رازها را کلید  
کسی را کزین گونه کهنتر بود\*\*\*سرش ز افسر ماه برتر بود  
درم خواست از گنج و دینار خواست\*\*\*یکی افسری نامبردار خواست  
بدو داد و بسیار کرد آفرین\*\*\*که آباد باد از تو ایران زمین

وزان پس چو دانست کامد سپاه\*\*\*جهان شد ز گرد سواران سپاه

گزين کرد زان روميان صدهزار\*\*\*همه نامدار از در کارزار

سليح و درم خواست واسپان جنگ\*\*\*سرآمد برو روزگار درنگ

يکي دخترش بود مريم بنام\*\*\*خردمند و با سنگ و با رای و کام

بخسرو فرستاد به آيين دين\*\*\*همی خواست از کردگار آفرين

بپذيرفت دخترش گستههم گرد\*\*\*به آيين نيکو بخسرو سپرد

وزان پس بياورد چندان جهيز\*\*\*کران کند شد بار گيهای تيز

ز زرينه و گوهر شاهوار\*\*\*ز ياقوت وز جامه زرنگار

ز گستردنيها و ديبيای روم\*\*\*به زر پيکر و از بريشمش بوم

همان ياره و طوق با گوشوار\*\*\*سه تاج گرانمايه گوهرنگار

عماری بياراست زرين چهار\*\*\*جليلش پر از گوهر شاهوار

چهل مهد ديگر بد از آبنوس\*\*\*ز گوهر درفشان چو چشم خروس

ازان پس پرستنده ماه روی\*\*\*زايوان



برفتند با رنگ و بوی

خردمند و بیدار پانصد غلام\*\*\*بیامد بزیرین و سیمین ستام

ز رومی همان نیز خادم چهل\*\*\*پری چهره و شهره و دلگسل

وزان فیلسوفان رومی چهار\*\*\*خردمند و با دانش و نامدار

بدیشان بگفت آنچه بایست گفت\*\*\*همان نیز با مریم اندر نهفت

از آرام وز کام و بایستگی\*\*\*همان بخشش و خورد و شایستگی

پس از خواسته کرد رومی شمار\*\*\*فزون بد ز سیصد هزاران هزار

فرستاد هر کس که بد بردش\*\*\*ز گوهر نگار افسری بر سرش

مهان را همان اسپ و دینار داد\*\*\*ز شایسته هر چیز بسیار داد

چنین گفت کای زبردستان شاه\*\*\*سزد گر بر آرید گردن بماه

ز گسته شایسته تر در جهان\*\*\*نخیزد کسی از میان مهان

چوشاپور مهتر کرانجی بود\*\*\*که اندر سخنها میانجی بود

یک راز دارست بالوی نیز\*\*\*که نفروشد آزادگان را بچیز

چو خراد برزین نبیند کسی\*\*\*اگر چند ماند بگیتی بسی

بران آفریدش خدای جهان\*\*\*که تا آشکارا شود زو نهان

چو خورشید تابنده او بی بدیست\*\*\*همه کار و کردار او ایزدیست

همه یاد کرد این به نامه درون\*\*\*برفتند با دانش و رهنمون

ستاره شمر پیش با رهنمای\*\*\*که تارفتنش کی به آید ز جای

به جنید قیصر به بهرام روز\*\*\*به نیک اختر و فال گیتی فروز

دو منزل همی رفت قیصر به راه\*\*\*سدیگر بیامد به پیش سیاه

به فرمود تا مریم آمد به پیش\*\*\*سخن گفت با او ز اندازه بیش

بدو گفت دامن ز ایرانیان\*\*\*نگه دار و مگشای بند از میان

برهنه نباید که خسرو تو را\*\*\*بیند که کاری رسد نو تو را

بگفت این و بدرود کردش به مهر\*\*\*که یار تو بادا برفتن سپهر

نیا طوس جنگی برادرش بود\*\*\*بدان جنگ سالار لشکرش بود

بدو گفت مریم به خون خویش تست\*\*\*بران برنهادم که هم کیش تست

سپر دم تو را دختر و خواسته\*\*\*سپاهی برین گونه آراسته

نیا طوس یکسر پذیرفت از وی\*\*\*بگفت و گریان بیچید روی

همی رفت لشکر به راه و ریغ\*\*\*نیا طوس در

پیش با گرز و تیغ

چو بشنید خسرو که آمد سپاه\*\*\*ازان شارستان برد لشکر به راه

چو آمد پدیدار گرد سران\*\*\*درفش سواران جوشن و ران

همی رفت لشکر بکردار گرد\*\*\*سواران بیدار و مردان مرد

دل خسرو از لشکر نامدار\*\*\*بخندید چون گل بوقت بهار

دل روشن راد راتیز کرد\*\*\*مران باره را پاشنه خیز کرد

نیاطوس را دید و در بر گرفت\*\*\*پرسیدن آزادی اندر گرفت

ز قیصر که برداشت زانگونه رنج\*\*\*ابا رنج دیگر تهی کرد گنج

وزانجای سوی عماری کشید\*\*\*پیرده درون روی مریم بدید

پرسید و بر دست او بوس داد\*\*\*ز دیدار آن خوب رخ گشت شاد

بیاورد لشکر به پرده سرای\*\*\*نهفته یکی ماه را ساخت جای

سخن گفت و بنشست بااوسه روز\*\*\*چهارم چو بفروخت گیتی فروز

گزیده سرایی بیاراستند\*\*\*نیاطوس را پیش اوخواستند

ابا سرگس و کوت جنگی بهم\*\*\*سران سپه را همه بیش و کم

بدیشان چنین گفت کاکنون سران\*\*\*کدامند و مردان جنگاوران

نیاطوس بگزید هفتاد مرد\*\*\*که آورد گیرند روز نبرد

که زیر درفشش برفتی هزار\*\*\*گزیده سواران خنجر گزار

چو خسرو بدید آن گزیده سپاه\*\*\*سواران گردنکش و رزمخواه

همی خواند بر کردگار آفرین\*\*\*که چرخ آفرید و زمان و زمین

همان بر نیاطوس و بر لشکرش\*\*\*چه برنامور قیصر و کشورش

بدان مهتران گفت اگر کردگار\*\*\*مرا یار باشد گه کارزار

توانایی خویش پیداکنم\*\*\*زمین را بکوب ثریاکنم

نباشد جز اندیشه □ دوستان\*\*\*فلک یار و مهر ردان بوستان

## بخش ۲۸

بهشتم بیاراست خورشید چهر\*\*\*سپه را بگردار گردان سپهر

ز درگاه برخاست آوای کوس\*\*\*هواشد ز گرد سپاه آبنوس

سپاهی گزین کرد ز آزادگان\*\*\*بیام سوی آذربادگان

دو هفته برآمد بفرمان شاه\*\*\*بلشکر گه آمد دمام سپاه

سرا پرده □ شاه بردشت دوک\*\*\*چنان لشکری گشن و راهی سه دوک

نیاطوس را داد لشکر همه\*\*\*بدو گفت مهتر تویی بر رمه

وزان جایگه با سواران گرد\*\*\*عنان باره □ تیزتگ راسپرد

سوی راه چیچست بنهاد روی\*\*\*همی راند شادان دل و راه جوی

بجایی که موسیل بود ارمنی\*\*\*که کردی میان بزرگان منی

به لشکر گهش یار بندوی بود\*\*\*که بندوی خال جهانجوی بود

برفت این دو گرد از میان سپاه\*\*\*ز

لشکر نگه کرد خسرو به راه

به گسته‌م گفت آن دلاور دومرد\*\*\*چنین اسپ تازان به دشت نبرد

برو سوی ایشان ببین تا کیند\*\*\*برین گونه تازان ز بهر چیند

چنین گفت گسته‌م کای شهریار\*\*\*برانم که آن مرد ابلق سوار

برادرم بندوی کنداورست\*\*\*همان یارش از لشکری دیگرست

چنین گفت خسرو بگسته‌م شیر\*\*\*که این کی بود ای سوار دلیر

کجا کار بندوی باشد درشت\*\*\*مگر پاک یزدان بود یار و پشت

اگر زنده خواهی به زندان بود\*\*\*و گر کشته بردار میدان بود

بدو گفت گسته‌م شاهها درست\*\*\*بدان سونگه کن که او خال تست

گر آید به نزدیک و باشد جزاوی\*\*\*ز گسته‌م گوینده جز جان مجوی

هم آنکه رسیدند نزدیک شاه\*\*\*پیاده شدند اندران سایه گاه

چو رفتند نزدیک خسرو فراز\*\*\*ستودند و بردند پیشش نماز

پرسید خسرو به بندوی گفت\*\*\*که گفتم تو را خاک یابم نهفت

به خسرو بگفت آنچ بر وی رسید\*\*\*همان مردمی کو ز بهرام دید

وزان چاره جستن دران روزگار\*\*\*وزان پوشش جامه شهریار

همی گفت و خسرو فراوان گریست\*\*\*ازان پس بدو گفت کاین مرد کیست

بدو گفت کای شاه خورشید چهار\*\*\*تو مو سیل را چون نپرسی زمهر

که تا تو ز ایران شدستی بروم\*\*\*نخفتست هرگز بیاد بوم

سراپرده و دشت جای وی است\*\*\*نه خرگاه و خیمه سرای وی است

فراوان سپاهست با او بهم\*\*\*سلیح بزرگی و گنج درم

کنون تا تو رفتی برین راه بود\*\*\*نیازش بیرگشتن شاه بود  
جهاندار خسرو به موسیل گفت\*\*\*که رنج تو کی ماند اندر نهفت  
بکشیم تا روز توبه شود\*\*\*همان نامت از مهتران مه شد  
بدو گفت موسیل کای شهریار\*\*\*بمن بریکی تازه کن روزگار  
که آیم ببوسم رکیب تو را\*\*\*ستایش کنم فر و زیب تو را  
بدو گفت خسرو که با رنج تو\*\*\*درفشان کنم زین سخن گنج تو  
برون کرد یک پای خویش از رکیب\*\*\*شد آن مرد بیدار دل ناشکیب  
بوسید پای و رکیب و را\*\*\*همی خیره گشت از نهیب و را  
چو بیکار شد مرد خسرو پرست\*\*\*جهانجوی فرمود تا بر نشست  
وزان دشت بی بر

انگیخت اسپ\*\*\*همی تاخت تا پیش آذر گشپ

نوان اندر آمد به آتشکده\*\*\*دلش بود یکسر بدر آژده

بشد هیربد زند و استا بدست\*\*\*به پیش جهاندار یزدان پرست

گشاد از میان شاه زرین کمر\*\*\*بر آتش بر آگند چندی گهر

نیایش کنان پیش آذر بگشت\*\*\*بنالید وز هیربد بر گذشت

همی گفت کای داور داد و پاک\*\*\*سردشمنان اندر آور بخاک

تودانی که برداد نالم همی\*\*\*همه راه نیکی سگالم همی

تومپسند بیداد بیداد گر\*\*\*بگفت این و بر بست زرین کمر

سوی دشت دوک اندر آورد روی\*\*\*همی شد خلیده دل و راه جوی

چو آمد به لشکر گه خویش باز\*\*\*همان تیره گشت آن شب دیریاز

فرستاد بیدار کار آگهان\*\*\*که تا باز جویند کار جهان

چو آگاه شد لشکر نیمروز\*\*\*که آمد ز ره شاه گیتی فروز

همه کوس بستند بر پشت پیل\*\*\*زمین شد به کردار دریای نیل

ازان آگهی سر به سر نو شدند\*\*\*بیاری به نزدیک خسرو شدند

## بخش ۲۹

چو آمد به بهرام زین آگهی\*\*\*که تازه شد آن فر شاهنشهی

همانگه ز لشکر یکی نامجوی\*\*\*نگه کرد با دانش و آب روی

کجا نام او بود دانا پناه\*\*\*که بهرام را او بدی نیک خواه

دبیر سرافراز را پیش خواند\*\*\*سخنهای بایسته چندی براند

بفرمود تا نامه های بزرگ\*\*\*نویسد بران مهتران سترگ

بگستهم و گردوی و بندوی گرد\*\*\* که از مهتران نام گردی ببرد  
چو شاپور و چون اندیان سوار\*\*\* هر آنکس که بود از یلان نامدار  
سرنامه گفت از جهان آفرین\*\*\* همی خواهم اندر نهان آفرین  
چو بیدار گردید یکسر ز خواب\*\*\* نگیرید بر بد ازین سان شتاب  
که تا در جهان تخم ساسانیان\*\*\* پدید آمد اندر کنار و میان  
ازیشان نرفتست جز برتری\*\*\* بگرد جهان گشتن و داوری  
نخست از سر بابکان اردشیر\*\*\* که اندر جهان تازه شد داروگیر  
زمانه ز شمشیر او تیره گشت\*\*\* سر نامداران همه خیره گشت  
نخستین سخن گویم از اردوان\*\*\* ازان نامداران روشن روان  
شنیدی که بر نامور سوفزای\*\*\* چه آمد ز پیروز ناپاک رای  
رها کردن از بند پای قباد\*\*\* وزان مهتران دادن او



را بباد

قباد بد اندیش نیرو گرفت\*\*\*هنرها بشست از دل آهو گرفت

چنان نامور نیک دل را بکشت\*\*\*برو شد دل نامداران درشت

کسی کو نشاید به پیوند خویش\*\*\*هوا بر گزیند ز فرزند خویش

به بیگانگان هم نشاید بنیز\*\*\*نجوید کسی عاج از چوب شیز

بساسانیان تا ندارید امید\*\*\*مجوید یاقوت از سرخ بید

چو این نامه آرند نزد شما\*\*\*که فرخنده باد او رمزد شما

به نزدیک من جایتان روشنست\*\*\*برو آستی هم ز پیراهنست

بیک جای مان بود آرام و خواب\*\*\*اگر تیره بد گر بلند آفتاب

چو آید یکسر به نزدیک من\*\*\*شود روشن این جان تاریک من

نیندیشم از روم وز شاهشان\*\*\*پای اندر آرم سر و گاهشان

نهادند بر نامه ها مهر اوی\*\*\*بیامد فرستاده راه جوی

بکردار بازارگانان برفت\*\*\*بدرگاه خسرو خرامید تفت

یکی کاروانی ز هر گونه چیز\*\*\*ابا نامه ها هدیه ها داشت نیز

بدید آن بزرگی و چندان سپاه\*\*\*که گفتی مگر بر زمین نیست راه

به دل گفت با این چنین شهریار\*\*\*نخواهد ز بهرام یل زینهار

یکی مرد بی دشمنم پارسی\*\*\*همان بار دارم شتروار سی

چراخویشتن کرد باید هلاک\*\*\*بلندی پدیدار گشت از مغاک

شوم نامه نزدیک خسرو برم\*\*\*به نزدیک او هدیه نوبرم □

باندیشه آمد به نزدیک شاه\*\*\*ابا هدیه و نامه و نیک خواه

درم برد و با نامه ها هدیه برد\*\*\*سخنهایش برشاه گیتی شمرد  
جهاندار چون نامه ها را بخواند\*\*\*مر او را بکرسی زرین نشاند  
بدو گفت کای مرد بسیار دان\*\*\*تو بهرام را نزد من خوار دان  
کنون ز آنچ کردی رسیدی بکام\*\*\*فزون تر مجو اندرین کار نام  
بفرمود تا نزد او شد دبیر\*\*\*مران پاسخ نامه را ناگزیر  
نوشت اندران نامه های دراز\*\*\*که این مهتر گرد گردن فراز  
همه نامه های تو برخواندیم\*\*\*فرستاده را پیش بنشانیدیم  
به گفتار بیکار با خسرویم\*\*\*به دل با تو همچون بهار نویم  
چولشکر بیاری بدین مرز و بوم\*\*\*که اندیشد از گرز مردان روم  
همه پاک شمشیرها بر کشیم\*\*\*به جنگ اندورن رومیان را کشیم  
چو خسرو ببیند سپاه تو را\*\*\*همان مردی

و پایگاه تو را

دلش زود بیکار ولرزان شود\*\*\*زیشت چو روبه گریزان شود

بدان نامه ها مهر بنهاد شاه\*\*\*ببرد ان پسندیده نیک خواه

بدو گفت شاه ای خردمند مرد\*\*\*برش گنج یابی ازین کار کرد

مرو را گهر داد و دینار داد\*\*\*گرانمایه یاقوت بسیار داد

بدو گفت کاین نزد چوبینه بر\*\*\*شنیده سخنها برو بر شمر

### بخش ۳

چو پنهان شد آن چادر آبنوس\*\*\*بگوش آمد از دوربانگ خروش

جهانگیر شد تابنزد پدر\*\*\*نهانش پر از درد و خسته جگر

چو دیدش بنالید و بردش نماز\*\*\*همی بود پیشش زمانی دراز

بدو گفت کای شاه نابختیار\*\*\*ز نوشین روان در جهان یادگار

تو دانی که گر بودمی پشت تو\*\*\*بسوزن نخستی سر انگشت تو

نگر تا چه فرمایی اکنون مرا\*\*\*غم آمد تو را دل پر از خون مرا

گر ای دون که فرمان دهی بر درت\*\*\*یکی بنده ام پاسبان سرت

نجویم کلاه و نخواهم سپاه\*\*\*ببرم سرخویش در پیش شاه

بدو گفت هر مزد ای پر خرد\*\*\*همین روز سختی ز من بگذرد

مرا نزد تو آرزو بد سه چیز\*\*\*برین بر فزونی نخواهیم نیز

یکی آنک شبگیر هر بامداد\*\*\*کنی گوش ما را به آواز شاد

و دیگر سواری ز گردنکشان\*\*\*که از رزم دیرینه دارد نشان

بر من فرستی که از کارزار\*\*\*سخن گوید و کرده باشد شکار

دگر آنک داننده مرد کهن\*\*\*که از شهریاران گزارد سخن

نوشته یکی دفتر آرد مرا\*\*\*بدان درد و سختی سر آرد مرا

سیم آرزوی آنک خال تواند\*\*\*پرستنده و ناهمال تواند

نبینند زین پس جهان را بچشم\*\*\*بریشان برانی برین سوک خشم

بدو گفت خسرو که ای شهریار\*\*\*مباد آنک برچشم تو سوکوار

نباشد و گرچه بود درنهان\*\*\*که بدخواه تو دور باد از جهان

ولیکن نگه کن بروشن روان\*\*\*که بهرام چو بینه شد پهلوان

سپاهست با او فزون از شمار\*\*\*سواران و گردان خنجر گزار

اگر ما بگستهم یازیم دست\*\*\*بگیتی نیایم جای نشست

دگر آنک باشد دبیر کهن\*\*\*که بر شاه خواند گذشته سخن

سواری که پرورده

باشد برزم\*\*\*بداند همان نیز آیین بزم

ازین هر زمان نو فرستم یکی\*\*\*تو با درد پڑمان مباح اندکی

مدان این زگستهم کاین ایزدیست\*\*\*ز گفتار و کردار نابخردیست

دل تو بدین درد خرسند باد\*\*\*همان با خرد نیز پیوند باد

بگفت این و گریان بیامد زپیش\*\*\*نکرد آشکارا بکس راز خویش

پسر مهربان تر بد از شهریار\*\*\*بدین داستان زد یکی هوشیار

که یار زبان چرب و شیرین سخن\*\*\*که از پیر نستوه گشته کهن

هنرمند گر مردم بی هنر\*\*\*بفرجام هم خاک دارد ببر

### بخش ۳۰

بیامد به نزدیک چوبینه مرد\*\*\*شنیده سخنها همه یاد کرد

چو مرد جهانجوی نامه بخواند\*\*\*هوارا بخواند و خرد را براند

ازان نامه ها ساز رفتن گرفت\*\*\*بماندند ایرانیان درشگفت

برفتند پیران به نزدیک اوی\*\*\*چو دیدند کردار تاریک اوی

همی گفت هرکس کز ایدر مرو\*\*\*ز رفتن کهن گردد این روز نو

اگر خسرو آید به ایران زمین\*\*\*نبینی مگر گرز و شمشیر کین

برین تخت شاهی مخور زینهار\*\*\*همی خیره بفریادت روزگار

نیامد سخنها برو کارگر\*\*\*بفرمود تا رفت لشکر بدر

همی تاخت تا آذر آبادگان\*\*\*سپاهی دلاور ز آزادگان

سپاه اندر آمد بتنگ سپاه\*\*\*ببستند بر مور و بر پشه راه

چنین گفت پس مهتر کینه خواه\*\*\*که من کرد خواهم به لشکر نگاه

بینم که رومی سواران کیند\*\*\*سیاهی کدامند و گردان کیند  
همه برنشستند گردان براسپ\*\*\*یلان سینه و مهتر ایزد گشسپ  
بدیدار آن لشکر کینه خواه\*\*\*گرانمایگان بر گرفتند راه  
چولشکر بدیدند باز آمدند\*\*\*به نزدیک مهتر فراز آمدند  
که این بی کرانه یکی لشکرند\*\*\*ز اندیشه ما همی بگذرند  
وزان روی رومی سواران شاه\*\*\*برفتند پویان بدان بارگاه  
ببستند بر پیش خسرو میان\*\*\*که ما جنگ جویم زایران  
بدان کار همداستان گشت شاه\*\*\*کزو آرزو خواست رومی سپاه

## بخش ۳۱

چو خورشید برزد سراز تیره کوه\*\*\*خروشی برآمد زهر دو گروه  
که گفתי زمین گشت گردان سپهر\*\*\*گر از تیغها تیره شد روی مهر  
بیاراسته میمن و میسره\*\*\*زمین کوه گشت آهنین یکسره  
از آواز اسپان و بانگ سپاه\*\*\*بیابان همی جست بر کوه راه  
چو بهرام جنگی بدان بنگرید\*\*\*یکی خنجر آبگون بر کشید  
نیامد به دلش اندرون ترس و بیم\*\*\*دل شیر دریشه شد بد و نیم  
به ایرانیان گفت صف بر کشید\*\*\*همه کشور دوک لشکر کشید  
همی گشت گرد سپه یک تنه\*\*\*که دارد نگه میسره و میمنه  
یلان سینه را گفت بر قلبگاه\*\*\*همی باش تا پیش روی سپاه  
که از لشکر امروز جنگی منم\*\*\*بگاه گریزش درنگی منم  
نگه کرد خسرو بدان رزمگاه\*\*\*جهان دید یکسر زلشکر سپاه

رخ شید تابان چوکام هژیر\*\*\*همی تیغ بارید گفتی ز ابر

نیاطوس و بندوی و گستههم

وشاه\*\*\*بیالا گذشتند زان رزمگاه

نشستند بر کوه دوک آن سران\*\*\*نهاده دو دیده بفرمانبران

ازان کوه لشکر همی دید شاه\*\*\*چپ و راست و قلب و جناح سپاه

چو برخاست آواز کوس از دو روی\*\*\*برفتند مردان پر خاشجوی

تو گفتی زمین کوه آهن شدست\*\*\*سپهر از بر خاک دشمن شدست

چو خسرو بران گونه پیکار دید\*\*\*فلک تار دید و زمین قار دید

به یزدان همی گفت برپهلوی\*\*\*که از بر تو ران پاک و برتر توی

که برگردد امروز از رزم شاد\*\*\*که داند چنین جز تو ای پاک و راد

کرا بخت خواهد شدن کندرو\*\*\*سر نیزه که شود خار و خو

دل و جان خسرو پراندیشه بود\*\*\*جهان پیش چشمش یکی بیشه بود

که بگسست کوت از میان سپاه\*\*\*ز آهن بکردار کوهی سپاه

بیامد دمان تامیان گروه\*\*\*چو نزدیک تر شد بران برز کوه

به خسرو چنین گفت کای سرفراز\*\*\*نگه کن بدان بنده دیوساز

که با او برزم اندر آویختی\*\*\*چو او کامران شد تو بگریختی

بین از چپ لشکر و دست راست\*\*\*که تا از میان دلیران کجاست

کنون تا بیاموزمش کارزار\*\*\*بیند دل و رزم مردان کار

چو بشنید خسرو ز کوت این سخن\*\*\*دلش گشت پردرد و کین کهن

کجا گفت کز بنده بگریختی\*\*\*سلیح سواران فروریختی

ورا زان سخن هیچ پاسخ نداد\*\*\*دلش گشت پر خون و سر پر ز باد

چنین گفت پس کوت را شهریار\*\*\*که رو پیش آن مرد ابلق سوار



چویند تو را پیشت آید به جنگ\*\*\*تومگریز تالب نخایی زنگ  
چوبشید کوت این سخن بازگشت\*\*\*چنان شد که با باد انباز گشت  
همی رفت جوشان ونیزه بدست\*\*\*به آورد که رفت چون پیل مست  
چو نزدیک شد خواست بهرام را\*\*\*برافراخت زانگونه زونام را  
یلان سینه بهرام را بانگ کرد\*\*\*که بیدارباش ای سوار نبرد  
که آمد یکی دیو چون پیل مست\*\*\*کمندی بفتراک و نیزه بدست  
چو بهرام بشنید تیغ از نیام\*\*\*برآهخت چون باد و برگفت نام  
چو خسرو چنان دید برپای خاست\*\*\*ازان کوه سر سر برآورد راست  
نهاده بکوت و

به بهرام چشم\*\*\*دو دیده پر از آب و دل پر ز خشم  
چو رومی به نیزه در آمد ز جای\*\*\*جهانجوی بر جای بفشارد پای  
چو نیزه نیامد برو کارگر\*\*\*بر وی اندر آورد جنگی سپر  
یکی تیغ زد بر سر و گردنش\*\*\*که تاسینه ببرید تیره تنش  
چو آواز تیغش به خسرو رسید\*\*\*بخندید کان زخم بهرام دید  
نیاطوس جنگی بتایید چشم\*\*\*ازان خنده خسرو آمد بخشم  
به خسرو چنین گفت کای نامدار\*\*\*نه نیکو بود خنده در کارزار  
تو رانیست از روم جز کیمیا\*\*\*دلت خیره بینم بکین نیا  
چو کوت هزاره به ایران و روم\*\*\*نینند هرگز به آباد بوم  
بخندی کنون زانک او کشته شد\*\*\*چنان دان که بخت تو برگشته شد  
بدو گفت خسرو من از کشتنش\*\*\*نخندم همی وز بریده تنش  
چنان دان که هر کس که دارد فسوس\*\*\*همو یابد از چرخ گردنده کوس  
مرا گفت کز بنده بگریختی\*\*\*نبودت هنر تا نیاویختی  
ازان بنده بگریختن نیست ننگ\*\*\*که زخمش بدین سان بود روز جنگ  
وزان روی بهرام آواز داد\*\*\*که ای نامداران فرخ نژاد  
یلان سینه و رام و ایزد گسپ\*\*\*مرین کشته را بست باید بر اسپ  
فرستید ز ایدر به لشکر گهش\*\*\*بدان تا بریده ببیند شهش  
تن کوت رازود بر پشت زین\*\*\*بتنگی ببستند مردان کین  
دوان اسپ با مرد گردن فراز\*\*\*همی شد به لشکر گه خویش باز  
دل خسرو از کوت شد دردمند\*\*\*گشادند زان کشته بند کمند

بران زخم او بر پراگند مشک\*\*\*بفرمود پس تا بکردند خشک

به کرباس بر دوختش همچنان\*\*\*زره دربر و تنگ بسته میان

به نزدیک قیصر فرستاد باز\*\*\*که شمشیر این بنده دیوساز

برین گونه برد همی روز جنگ\*\*\*ازو گر هزیمت شدم نیست ننگ

همه رو میان دلشکسته شدند\*\*\*به دل پاک بی جنگ خسته شدند

همی ریخت بطریق خونین سرشک\*\*\*همی رخ پر از آب و دل پر ز رشک

بیامد ز گردنکشان ده هزار\*\*\*همه جاثلیقان گرد و سوار

یکی حمله بردند زان سان که کوه\*\*\*بدرید ز

چکاچک برخواست و بانگ سران\*\*\*همان زخم شمشیر و گرز گران

تو گفتی که دریا بجوشد همی\*\*\*سپهر روان بر خروشد همی

ز بس کشته اندر میان سپاه\*\*\*بماندند بر جای بر بسته راه

ازان رومیان کشته شد لشکری\*\*\*هر آنکس که بود از دلیران سری

دل خسرو از درد ایشان بخت\*\*\*تن خسته زندگان رایست

همه کشتگان را بهم برفکنند\*\*\*تلی گشت بر سان کوه بلند

همی خواندندش بهرام چید\*\*\*ببرید خسرو ز رومی امید

همی گفت اگر نیز رومی دو بار\*\*\*کند همی برین گونه بر کارزار

جهان را تو بی لشکر روم دان\*\*\*همان تیغ پولاد را موم دان

به سرگس چنین گفت پس شهریار\*\*\*که فردا مبر جنگیان را به کار

تو فردا بیاسای تا من سپاه\*\*\*بیارم ز ایرانیان کینه خواه

بایرانیان گفت فردا به جنگ\*\*\*شما را بیاید شدن بی درنگ

همه ویژه گفتند کایدون کنیم\*\*\*که کوه و بیابان پر از خون کنیم

## بخش ۳۲

چو بر زد ز دریا درفش سپید\*\*\*ستاره شد از تیرگی ناامید

تیره زنان از دو پرده سرای\*\*\*برفتند با پیل و با کرنای

خروش آمد و ناله گاودم\*\*\*هم از کوه پیل رویینه خم

تو گفتی بجنبند همی دشت وراغ\*\*\*شده روی خورشید چون پر زاغ

چو ایرانیان بر کشیدند صف\*\*\*همه نیزه و تیغ هندی بکف

زمین سر به سر گفتمی از جوشنست\*\*\*ستاره ز نوک سنان روشنست

چو خسرو بیاراست بر قلبگاه\*\*\*همه دل گرفتند یکسر سپاه

ورامیمنه دار گردوی بود\*\*\*که گرد و دلیر و جهانجوی بود

بدست چپش نامدار ارمنی\*\*\*ابا جوشن و تیغ آهرمنی

مبارز چوشاپور و چون اندیان\*\*\*بران جنگ بر تنگ بسته میان

همی بود گستهم بردست شاه\*\*\*که دارد مر او را ز دشمن

چوبهرام یل رومیان رانید\*\*\*درنگی شد و خامشی برگزید

بفرمود تا کوس بر پشت پیل\*\*\*ببستند و شد گرد لشکر چونیل

نشست از بر پشت پیل سپید\*\*\*هم آوردش از بخت شد ناامید

همی راند آن پیل تامیمنه\*\*\*بشاپور گفت ای بد بدتنه

نه پیمانست این بد به نامه درون\*\*\*که پیش من آیی بدین دشت خون

نه این باشد آیین پرمایگان\*\*\*همی

تن بکشتن دهی رایگان

بدو گفت شاپور کای دیوفش\*\*\*سرخویش دربندگی کرده کش

ازین نامه کی بود نام و نشان\*\*\*که گویی کنون پیش گردنکشان

گرانمایه خسرو بشاپور گفت\*\*\*من آن نامه با رای او بود جفت

به نامه توپاداش یابی زمن\*\*\*هم از نامداران این انجمن

چوهنگام باشد بگویم تو را\*\*\*زاندیشه بد بشویم تو را

چوبهرام آواز خسرو شنید\*\*\*باندیشه آن جادوی را بدید

برآشفت وزان کار تنگ آمدش\*\*\*چوارغنده شد رای جنگ آمدش

جفا پیشه برپیل تنها برفت\*\*\*سوی قلب خسرو خرامید تفت

چوخسرو چنان دید با اندیان\*\*\*چین گفت کای نره شیر زیان

برین پیل برتیرباران کنید\*\*\*کمان را چوابر بهاران کنید

از ایرانیان آنک بد روزبه\*\*\*کمان برنهادند یکسر بزه

زیپکان چنان گشت خرطوم پیل\*\*\*توگفتی شد از خستگی پیل نیل

هم آنگاه بهرام بالای خواست\*\*\*یکی مغفر خسرو آرای خواست

همان تیرباران گرفتند باز\*\*\*برآشفت بهرام گردن فراز

پیاده شد آن مرد پرخاشخر\*\*\*زره دامنش رابزد برکمر

سپر برسر آورد وشمشیر تیر\*\*\*برآورد زان جنگیان رستخیز

پیاده زبهرام بگریختند\*\*\*کمانهای چاچی فروریختند

یکی باره بردند هم درزمان\*\*\*سپهبد نشست از بر اودمان

خروشان همی تاخت تا قلبگاه\*\*\*بجایی کجا شاه بد بی سپاه

همه قلبگه پاک برهم درید\*\*\*درفش جهاندار شد ناپدید  
وزان جایگه شد سوی میسره\*\*\*پس پشتش آزادگان یکسره  
نگهبان آن دست گردوی بود\*\*\*که مردی دلیر و جهانجوی بود  
برادر چوروی برادر بدید\*\*\*کمان را بزه کرد و اندر کشید  
دوخونی بران سان برآویختند\*\*\*که گفتی بهمشان برآمیختند  
بدین سان زمانی برآمد دراز\*\*\*همی یک زد دیگر نگشتند باز  
بدو گفت بهرام کای بی پدر\*\*\*به خون برادر چه بندی کمر  
بدو گفت گردوی کای پیسه گرگ\*\*\*تونشنیدی آن داستان بزرگ  
که هر کو برادر بود دوست به\*\*\*چو دشمن بود بی پی و پوست به  
تو هم دشمن و بد تن و ریمنی\*\*\*جهان آفرین را به دل دشمنی  
به پیش برادر برادر به جنگ\*\*\*نیاید اگر باشدش نام و ننگ  
چوبشنید بهرام زو باز گشت\*\*\*برآشفت و با او دژم ساز گشت  
همی راند گردوی نا نزد شاه\*\*\*ز آهن شده

## روی جنگی سیاه

برو آفرین کرد خسرو به مهر\*\*\*که پاداش بادت ز گردان سپهر

فرستاده خسرو به شاپور کس\*\*\*که موسیل راباش فریادرس

بکشید تا پشت پشت آورید\*\*\*مگر بخت روشن به مشت آورید

به گستهم گفت آن زمان شهریار\*\*\*که گر هیچ رومی کند کارزار

چو بهرام جنگی شکسته شود\*\*\*وگر نیز در جنگ خسته شود

همه رومیان سر به گردون برند\*\*\*سخنها ز اندازه بیرون برند

نخواهم که رومی بود سرفراز\*\*\*به ما برکنند اندرین جنگ ناز

بدیدم هنرهای رومی همه\*\*\*بسان رمه روزگار دمه

هم آن به که من با سپاه اندکی\*\*\*ز چوبینه آورد خواهم یکی

نخواهم درین کار یاری ز کس\*\*\*امیدم به یزدان فریادرس

بدو گفت گستهم کای شهریار\*\*\*به شیرین روانت مخور زینهار

چو رایت چنین است مردان کین\*\*\*بخواه و مکن تیره روی زمین

بدو گفت خسرو که اینست روی\*\*\*که گفتمی ز لشکر کنون یار جوی

گزین کرد گستهم ز ایران سوار\*\*\*ده و چار گردنکش نامدار

نخستین ازین جنگیان نام خویش\*\*\*نوشت و بیاورد و بنهاد پیش

دگر گرد شاپور با اندیان\*\*\*چو بند وی و گردوی پشت کیان

چو آذرگشپ و دگر شیر ذیل\*\*\*چو زنگوی گستاخ با شیر و پیل

تخواره که در جنگ غمخواره بود\*\*\*یلان سینه را زشت پتیاره بود

فرخ زاد و چون خسرو سرفراز\*\*\*چو اشتاد پیروز دشمن گداز



چو فرخنده خورشید با اور مزد\*\*\*که دشمن بدی پیش ایشان فرزد

چو مردان گزین کرد ز ایران دو هفت\*\*\*ز لشکر بیک سو خرامید تفت

چنین گفت خسرو بدین مهتران\*\*\*که ای سرفرازن و فرمانبران

همه پشت را سوی یزدان کنید\*\*\*دل خویش را شاد و خندان کنید

جز از خواست یزدان نباشد سخن\*\*\*چنین بود تا بود چرخ کهن

برزم اندرون کشته بهتر بود\*\*\*که در خانه ات بنده مهتر بود

نگهدار من بود باید به جنگ\*\*\*بهنگام جنبش نسازم درنگ

همه هم زبان آفرین خواندند\*\*\*ورا شهریار زمین خواندند

بکردند پیمان که از

شهریار\*\*\*کسی برنگردد ازین کارزار

سپهدار بشنید و آرام یافت\*\*\*خوش آمدش وز مهتران کام یافت

سپه رابه بهرام فرخ سپرد\*\*\*همی رفت با چارده مرد گرد

هم آنکه خروش آمد از دیده گاه\*\*\*به بهرام گفتند کامد سپاه

جهان جوی بیدار دل برنشست\*\*\*کمندی به فتراک و تیغی بدست

ز بالا چو آن مایه مردم بدید\*\*\*تنی چند زان جنگیان برگزید

یلان سینه راگفت کاین بد نژاد\*\*\*به جنگ اندرون دادمردی بداد

که من دانم کنون جزو نیست این\*\*\*که یارد چمیدن برین دشت کین

برین مایه مردم به جنگ آمدست\*\*\*وگر پیش کام نهنگ آمدست

فزون نیست با او سرافراز بیست\*\*\*ازیشان کسی را ندانم که کیست

اگر پیشم آید جهان را بسم\*\*\*اگر بر نیایم ازو ناکسم

به ایزد گشسپ ویلان سینه گفت\*\*\*که مردان ندارند مردی نهفت

نباید که ما بیش باشیم چار\*\*\*به خسرو مرا کس نیاید به کار

یکی بد کجا نام او جان فروز\*\*\*که تیره شبان برگزیدی به روز

سپه را بدو داد و خود پیش رفت\*\*\*همی تاخ با این سه بیدار تفت

چو بهرام را دید خسرو ز راه\*\*\*به ایرانیان گفت کامد سپاه

کنون هیچ دل را مدارید تنگ\*\*\*که آمد مرا روزگار درنگ

من و گرز و چوینه بدنشان\*\*\*شما رزم سازید با سرکشان

شما چارده یار و ایشان سه تن\*\*\*مبادا که بینید هرگز شکن

نیاطوس با لشکر رومیان\*\*\*ببستند ناچار یکسر میان

برفتند زان رزمگه سوی کوه\*\*\*که دیدار بودی بهر دو گروه

همی گفت هر کس که پر مایه شاه\*\*\*چرا جان فروشد ز بهر کلاه

بماند بدین دشت چندین سوار\*\*\*شود خیره تنها سوی کارزار

همه دست بر آسمان داشتند\*\*\*که او را همه کشته پنداشتند

چو بهرام جنگی برانگیخت اسپ\*\*\*یلان سینه و گرد ایزد گشسپ

بدیدند یاران خسرو همه\*\*\*شد او گرگ و آن نامداران رمه

بماند آنگهی شاه ز آویختن\*\*\*وزان شورش و باره انگیختن

جهاندار ناکام برگاشت اسپ\*\*\*پس اندر همی رفت ایزد گشسپ

چو گسته‌م و بندوی و گردوی ماند\*\*\*گوتاجور نام

بگستم گفت آن زمان شهریار\*\*\* که تنگ اندر آمد بد روزگار

چه بایست این بیهده رستخیز\*\*\* بدیدند پشت من اندر گریز

بدو گفت گستم کامد سوار\*\*\* تو تنه‌اشدی چون کنی کارزار

نگه کرد خسرو پس پشت خویش\*\*\* ازان چار بهرام را دید پیش

همی داشت تن رازدشمن نگاه\*\*\* بیرید برگستوان سیاه

ازوبازماندند هر دو سوار\*\*\* پس پشت اودشمن کینه دار

به پیش اندر آمد یکی غار تنگ\*\*\* سه جنگی پس اندر بسان پلنگ

بن غارهم بسته آمد ز کوه\*\*\* بماند آن جهاندار دور از گروه

فرود آمد از اسپ فرخ جوان\*\*\* پیاده بران کوه برشد دوان

پیاده شد و راه او بسته شد\*\*\* دل نامداران از او خسته شد

نه جای درنگ و نه جای گریز\*\*\* پس اندر همی رفت بهرام تیز

بخسرو چنین گفت کای پرفریب\*\*\* به پیش فراز تو آمد نشیب

برمن چراتاختی هوش خویش\*\*\* نهاده برین گونه بردوش خویش

چوشد زان نشان کار بر شاه تنگ\*\*\* پس پشت شمشیر و در پیش سنگ

به یزدان چنین گفت کای کردگار\*\*\* توی برتر از گردش روزگار

بدین جای بیچارگی دست گیر\*\*\* تو باشی نالم به کیوان و تیر

هم آنکه چو از کوه برشد خروش\*\*\* پدید آمد از راه فرخ سروش

همه جامه اش سبز و خنگی به زیر\*\*\* ز دیدار او گشت خسرو دلیر

چو نزدیک شد دست خسرو گرفت\*\*\* ز یزدان پاک این نباشد شگفت

چواز پیش بدخواه برداشتش\*\*\*به آسانی آورد و بگذاشتش

بدو گفت خسرو که نام تو چیست\*\*\*همی گفت چندی و چندی گریست

فرشته بدو گفت نامم سروش\*\*\*چو ایمن شدی دور باش از خروش

کزین پس شوی بر جهان پادشا\*\*\*نباید که باشی جز از پارسا

بدین زودی اندر بشاهی رسی\*\*\*بدین سالیان بگذرد هشت و سی

بگفت این سخن نیز و شد ناپدید\*\*\*کس اندر جهان این شگفتی ندید

چو آن دید بهرام خیره بماند\*\*\*جهان آفرین را فراوان بخواند

همی گفت تا جنگ مردم بود\*\*\*مبادا که مردی ز من گم بود

بر آنم که جنگم کنون با پریست\*\*\*برین تخت تیره بیاید گریست

نیاطوس زان روی بر

کوهسار\*\*\*همی خواست از دادگر زینهار

خراشید مریم دو رخسار خویش\*\*\*ز تیمار جفت جهاندار خویش

سپه بود بر کوه و هامون وراغ\*\*\*دل رومیان زو پر از درد و داغ

نیاطوس چون روی خسرو ندید\*\*\*عماری زرین به یکسو کشید

بمریم چنین گفت کاندر نشین\*\*\*که ترسم که شد شاه ایران زمین

هم آنگاه خسرو بران روی کوه\*\*\*پدید آمد از راه دور از گروه

همه لشکر نامور شاد شد\*\*\*دل مریم از درد آزاد شد

چو آمد به مریم بگفت آنچه دید\*\*\*وزان کوه خارا سر اندر کشید

چنین گفت کای ماه قیصر نژاد\*\*\*مرا داور دادگر داد داد

نه از کاهلی بدنه از بد دلی\*\*\*که در جنگ بد دل کند کاهلی

بدان غار بی راه در ماندم\*\*\*به دل آفریننده را خواندم

نهان داشت دارنده کار جهان\*\*\*برین بنده گشت آشکارا نهان

فریدون فرخ ندید این به خواب\*\*\*نه تورو نه سلم و نه افراسیاب

که امروز من دیدم ای سرکشان\*\*\*ز پیروزی و شهریاری نشان

بدیشان بگفت آن کجا دید شاه\*\*\*از آن پس به فرمود تا آن سپاه

همه جنگ را تاختن نوکنند\*\*\*برزم اندرون یاد خسرو کنند

وزان روی بهرام شد پر ز درد\*\*\*پشیمان شده زان همه کار کرد

### بخش ۳۳

هم آنگه ز کوه اندر آمد سپاه\*\*\*جهان شد ز گرد سواران سپاه

وزان روی بهرام لشکر براند\*\*\*به روز اندرون روشنایی نماند

همی گفت هر کس که راند سپاه\*\*\*خرد باید و مردی و دستگاه

دلیران که دیدند خشت مرا\*\*\*همان پهلوانی سرشت مرا

مرا برگزیدند بر خسروان\*\*\*به خاک افکنم نام نوشین روان

ز لشکر بر شاه شد خیره خیر\*\*\*کمان را بزه کرد و یک چوبه تیر

بزد ناگهان بر کمر گاه شاه\*\*\*بکتر اندر آویخت پیکان به راه

یکی بنده چون زخم پیکان بدید\*\*\*بیامد ز دیاش بیرون کشید

سبک شهریار اندر آمد دمان\*\*\*به بهرام چوبینه بد نشان □

بزد نیزه ای بر کمر بند اوی\*\*\*زره بود نگسست پیوند اوی

سنان سر نیزه شد به دونیم\*\*\*دل مرد

بی راه شد پر ز بیم

چو بشکست نیزه بر آشفت شاه\*\*\*بزد تیغ بر مغفر کینه خواه

سراسر همه تیغ برهم شکست\*\*\*بدان پیکر مغفر اندر نشست

همی آفرین کرد هر کس که دید\*\*\*هم آنکس که آواز آهن شنید

گرانمایگان از پس اندر شدند\*\*\*چنان لشکری را بهم بر زدند

خرامید بندوی نزدیک شاه\*\*\*که ای تاج تو بر تو راز چرخ ماه

یکی لشکرست این چومور و ملخ\*\*\*گرفته بیابان همه ریگ و شخ

نه والا بود خیره خون ریختن\*\*\*نه این شاه با بنده آویختن

هر آنکس که خواهد ز ما زینهار\*\*\*به از کشته یا خسته در کارزار

بدو گفت خسرو که هر گز گناه\*\*\*بیچید برو من نیم کینه خواه

همه پاک در زینهار منند\*\*\*به تاج اندرون گوشوار منند

بر آمد هم آنکه شب از تیره کوه\*\*\*سپه باز گشتند هر دو گروه

چو آمد غوپاسبان و جرس\*\*\*ز لشکر نبد خفته بسیار کس

جهان جوی بندوی ز آنجا برفت\*\*\*میان دو لشکر خرامید تفت

ز لشکر نگه کرد کنداوری\*\*\*خوش آواز و گویا منا دیگری

بفرمود تا بارگی برنشست\*\*\*به بیدار کردن میان را بیست

چنین تا میان دولشکر براند\*\*\*کز و تا بدشمن فراوان نماند

خروشی بر آورد کای بندگان\*\*\*گنه کرده و بخت جویندگان

هران کز شما او گنهارتر\*\*\*به جنگ اندرون نامبردارتر

به یزدانش بخشید شاه جهان\*\*\*گناهی که کرد آشکار و نهان



به تیره شبان چون برآمد خروش\*\*\*نهادند هر کس به آواز گوش

همه نامداران بهرامیان\*\*\*برفتن بستند یک سر میان

چو برزد سر از کوه گیتی فروز\*\*\*زمین را به ملحم بیاراست روز

همه دشت بی مرد و خرگاه بود\*\*\*که بهرام زان شب نه آگاه بود

بدان خیمه ها در ندیدند کس\*\*\*جز از ویژه یاران بهرام و بس

چو بهرام زان لشکر آگاه گشت\*\*\*بیامد بران خیمه ها برگذشت

به یاران چنین گفت کاکنون گریز\*\*\*به آید ز آرام با رستخیز

شتر خواست از ساروان سه هزار\*\*\*هیو نان کفک افکن و نامدار

ز چیزی که در گنج بد بردنی\*\*\*ز

گسترده‌ها و از خوردنی

ز زرین و سیمین وز تخت عاج\*\*\*همان یاره و طوق زرین و تاج

همه بار کردند و خود برنشست\*\*\*میان از پی بازگشتن بیست

## بخش ۳۴

چو خورشید روشن بیاراست گاه\*\*\*طلایه پیامد ز نزدیک شاه

به پرده سرای اندرون کس ندید\*\*\*همان خیمه بر پای بر بس ندید

طلایه پیامد بگفت این به شاه\*\*\*دل شاه شد تنگ زان رزمخواه

گزین کرد زان جنگیان سه هزار\*\*\*زره دار و برگستوان ور سوار

به نستود فرمود تا برنشست\*\*\*میان یلی تاختن را بیست

همی راند نستود دل پر ز درد\*\*\*نبد مرد بهرام روز نبرد

همان نیز بهرام با لشکرش\*\*\*نبود ایمن از راه وز کشورش

همی راند بی راه دل پر ز بیم\*\*\*همی برد با خویشان زر و سیم

یلان سینه و گرد ایزد گشسپ\*\*\*ز یک سوی لشکر همی راند اسپ

به بی راه لشکر همی راندند\*\*\*سخنهای شاهان همی خواندند

پدید آمد از دور یک پاره ده\*\*\*کجا ده نبود از در مرد مه

همی راند بهرام پیش اندرون\*\*\*پشیمان شده دل پر از درد و خون

چو از تشنگی خشک شدشان دهن\*\*\*پیامد به خان یکی پیرزن

زبان را به چربی بیاراستند\*\*\*وزان پیرزن آب و نان خواستند

زن پیر گفتار ایشان شنید\*\*\*یکی کهنه غریب پیش آورد

برو بر به گسترده یک پاره مشک\*\*\*نهاده به غریب بر نان کشک

یلان سینه به رسم به بهرام داد\*\*\*نیامد همی در غم از واژ یاد

گرفتند واژ و بخوردند نان\*\*\*نظاره بدان نامداران زنان

چو کشکین بخوردند می خواستند\*\*\*زبانها به زمزم بیاراستند

زن پیر گفت ار میت آرزوست\*\*\*میت و یکی نیز کهنه که دوست

بریدم کدو را که نوبد سرش\*\*\*یکی جام کردم نهادم برش

بدو گفت بهرام چون می بود\*\*\*ازان خوبتر جامها کی بود

زن پیر رفت و بیاورد جام\*\*\*ازان جام بهرام شد شاد کام

یکی جام پر بر کفش بر نهاد\*\*\*بدان تا شود پیرزن نیز شاد

بدو گفت کای مام با فرهی\*\*\*ز کار جهان

## چیست آگهی

بدو پیرزن گفت چندان سخن\*\*\*شندم کزان گشت مغزم کهن

ز شهر آمد امروز بسیار کس\*\*\*همی جنگ چوینه گویند و بس

که شد لشکر او به نزدیک شاه\*\*\*سپهد گریزان به شد بی سپاه

بدو گفت بهرام کای پاک زن\*\*\*مرا اندرین داستانی بزن

که این از خرد بود بهرام را\*\*\*وگر برگزید از هوا کام را

بدو پیرزن گفت کای شهره مرد\*\*\*چرا دیو چشم تو را تیره کرد

ندانی که بهرام پور گشسپ\*\*\*چوبا پور هرمز بر انگیزد اسپ

بخندد برو هرک دارد خرد\*\*\*کس او را ز گردنکشان نشمرد

بدو گفت بهرام گر آرزوی\*\*\*چنین کرد گو می خوران در کدوی

برین گونه غریب بر نان جو\*\*\*همی دار در پیش تا جو درو

بران هم خورش یک شب آرام یافت\*\*\*همی کام دل جست و ناکام یافت

چو خورشید بر چرخ بگشاد راز\*\*\*سپهدار جنگی بزد طبل باز

بیاورد چندانک بودش سپاه\*\*\*گرانمایگان بر گرفتند راه

بره بر یکی نیستان بود نو\*\*\*بسی اندرو مردم نی درو

چو از دور دیدند بهرام را\*\*\*چنان لشکر گشن و خود کام را

به بهرام گفتند انوشه بدی\*\*\*ز راه نیستان چرا آمدی

که بی مر سپاهست پیش اندرون\*\*\*همه جنگ را دست شسته به خون

چنین گفت بهرام کاید ر سوار\*\*\*نباشد جز از لشکر شهریار

فرود آمدند اندران نیستان\*\*\*همه جنگ را تنگ بسته میان

شنیدم که چون ما ز پرده سرای\*\*\*بسی چیدن راه کردیم رای

جهاندار بگزید نستود را\*\*\*جهان جوی بی تار و بی بود را

ابا سه هزار از سواران مرد\*\*\*کجا پای دارند روز نبرد

بدان تا بیاید پس ما دمان\*\*\*چو بینم مر او را سرآرم زمان

همه اسپ را تنگها برکشید\*\*\*همه گرد این بیشه لشکر کشید

سواران سبک برکشیدند تنگ\*\*\*گرفتند شمشیر هندی به چنگ

همه نیستان آتش اندر زدند\*\*\*سپه را یکایک بهم بر زدند

نیستان سراسر شد افروخته\*\*\*یکی کشته و دیگری سوخته

چونستود را دید بهرام گرد\*\*\*عنان باره تیزتگ را سپرد

ز زین برگرفتش به خم کمند\*\*\*بیاورد

و کردش هم آنگه ببند

همی خواست نستود زو زینهار\*\*\*همی گفت کای نامور شهریار

چرا ریخت خواهی همی خون من\*\*\*ببخشای بر بخت و ارون من

مکش مر مرا تا دوان پیش تو\*\*\*بیایم بوم زار درویش تو

بدو گفت بهرام من چون تو مرد\*\*\*نخواهم که باشد به دشت نبرد

نبرم سرت را که ننگ آیدم\*\*\*که چون تو سواری به جنگ آیدم

چو یابی رهایی ز دستم بیوی\*\*\*ز من هرچ دیدی به خسرو بگوی

چو بشنید نستود روی زمین\*\*\*ببوسید و بسیار کرد آفرین

وزان بیشه بهرام شد تبری\*\*\*ابا او دلیران فرخنده پی

بود و بر آسود و ز آنجا برفت\*\*\*به نزدیک خاقان خرامید تفت

## بخش ۳۵

ازین سوی خسرو بران رزمگاه\*\*\*بیامد که بهرام بد با سپاه

همه رزمگاهش به تاراج داد\*\*\*سپه را همه بدره و تاج داد

یکی باره تیز رو برنشست\*\*\*میان را ز بهر پرستش بیست

به پیش اندر آمد یکی خارستان\*\*\*پیاده بود اندران کارستان

به غلتید در پیش یزدان به خاک\*\*\*همی گفت کای داور داد و پاک

پی دشمن از بوم برداشتی\*\*\*همه کار ز اندیشه بگذاشتی

پرستنده و ناسزا بنده ام\*\*\*به فرمان و رایت سرافکنده ام

وزان جایگه شد به پرده سرای\*\*\*بیامد به نزدیک او رهنمای

بفرمود تا پیش او شد دبیر\*\*\*نوشتند زو نامه ای برحریر

ز چیزی که رفت اندران رزمگاه\*\*\* به قیصر نوشت اندران نامه شاه

نخست آفرین کرد بر دادگر\*\*\* کزو دید مردی و بخت و هنر

دگر گفت کز کردگار جهان\*\*\* همه نیکوی دیدم اندر نهران

به آذر گشسپ آمدم با سپاه\*\*\* دوان پیش باز آمدم کینه خواه

بدان گونه تنگ اندر آمد به جنگ\*\*\* که بر من بید کار پیکار تنگ

چو یزدان پاکش نبد دستگیر\*\*\* بمرد آن دم آتش و دار و گیر

چو بیچاره تر گشت و لشکر نماند\*\*\* گریزان به شبگیر ز آنجا براند

همه لشکرش را بهم بر زدیم\*\*\* به لشکر گهش آتش اندر زدیم

به فرمان یزدان پیروز گر\*\*\* ببندم برو نیز راه گذر

نهادند بر نامه

بر مهرشاه\*\*\*فرستادگان بر گرفتند راه

فرستاده با نامه شهریار\*\*\*بشد تا بر قیصر نامدار

چو آن نامه برخواند قیصر ز تخت\*\*\*فرود آمد آن مرد بیدار بخت

به یزدان چنین گفت کای رهنمای\*\*\*همیشه توی جاودانه بجای

تو پیروز کردی مر آن بنده را\*\*\*کشنده توی مرد افکنده را

فراوان به درویش دینار داد\*\*\*همان خوردنیهای بسیار داد

مر آن نامه را نیز پاسخ نوشت\*\*\*بسان درختی به باغ بهشت

سرنامه کرد از جهاندار یاد\*\*\*خداوند پیروزی و فرو داد

خداوند ماه و خداوند هور\*\*\*خداونت پیل و خداوند مور

بزرگی و نیک اختری زو شناس\*\*\*وزو دار تا زنده باشی سپاس

جز از داد و خوبی مکن در جهان\*\*\*چه در آشکار و چه اندر نهان

یکی تاج کز قیصران یادگار\*\*\*همی داشتی تا کی آید به کار

همان خسروی طوق با گوشوار\*\*\*صدوشست تا جامه زرنگار

دگر سی شتر بار دینار بود\*\*\*همان در و یاقوت بسیار بود

صلیبی فرستاد گوهر نگار\*\*\*یکی تخت پر گوهر شاهوار

یکی سبز خفتان به زر بافته\*\*\*بسی شوشه زر برو تافته

ازان فیلسوفان رومی چهار\*\*\*برفتند با هدیه وبا نثار

چو زان کارها شد به شاه آگهی\*\*\*ز قیصر شدش کار با فرهی

پذیره فرستاد خسرو سوار\*\*\*گرانمایگان گرامی هزار

بزرگان به نزدیک خسرو شدند\*\*\*همه پاک با هدیه نو شدند



چو خسرو نگه کرد و نامه بخواند\*\*\*ازان خواسته در شکفتی بماند

به دستور فرمود پس شهریار\*\*\*که آن جامه □ روم گوهر نگار

نه آیین پرمايه دهقان بود\*\*\*کجا جامه □ جاثلیقان بود

چو بر جامه □ ما چلیپا بود\*\*\*نشست اندر آیین ترسا بود

و گر خود نپوشم بیازارد اوی\*\*\*همانا دگر گونه پندارد اوی

و گر پوشم این نامداران همه\*\*\*بگویند کاین شهریار رمه

مگر کز پی چیز ترسا شدست\*\*\*که اندر میان چلیپا شدست

به خسرو چنین گفت پس رهنمای\*\*\*که دین نیست شاهها به پوشش بپای

تو بردین زر دشت پیغمبری\*\*\*اگر چند پیوسته قیصری

پوشید پس جامه □ شهریار\*\*\*بیاویخت آن تاج گوهرنگار

برفتند رومی و ایرانیان\*\*\*ز هر گونه

کسی کش خرد بود چون جامه دید\*\*\*بدانست کور ای قیصر گزید

دگر گفت کاین شهریار جهان\*\*\*همانا که ترسا شد اندر نهان

## بخش ۳۶

دگر روز خسرو بیاراست گاه\*\*\*به سر برنهاد آن کیانی کلاه

نهادند در گلشن سور خوان\*\*\*چنین گفت پس رومیان را بخوان

بیامد نیاطوس با رومیان\*\*\*نشستند با فیلسوفان بخوان

چو خسرو فرود آمد از تخت بار\*\*\*ابا جامه روم گوهر نگار

خرامید خندان و برخوان نشست\*\*\*بشد نیز بند وی برسم بدست

جهاندار بگرفت و از نهان\*\*\*به زمزم همی رای زد با مهان

نیاطوس کان دید بنداخت نان\*\*\*از آشفنگی باز پس شد ز خوان

همی گفت و ازو چلیپا بهم\*\*\*ز قیصر بود بر مسیحا ستم

چو بندوی دید آن بزد پشت دست\*\*\*بخوان بر به روی چلیپا پرست

غمی گشت زان کار خسرو چودید\*\*\*بر خساره شد چون گل شبلید

به گستهتم گفت این گو بی خرد\*\*\*نیاید که بی داوری می خورد

ورا با نیاطوس رومی چه کار\*\*\*تن خویش را کرد امروز خوار

نیاطوس زان جایگه برنشست\*\*\*به لشکر که خویش شد نیم مست

پوشید رومی زره رزم را\*\*\*ز بهر تبه کردن بزم را

سواران رومی همه جنگ جوی\*\*\*به درگاه خسرو نهادند روی

هم آنکه ز لشکر سواری چو باد\*\*\*به خسرو فرستاد رومی نژاد

که بندوی ناکس چرا پشت دست\*\*\*زند بر رخ مرد یزدان پرست  
گر او را فرستی به نزدیک من\*\*\*و گرنه بین شورش انجمن  
ز من بیش پیچی کنون کز رهی\*\*\*که جوید همی تخت شاهنشهی  
چو بشنید خسرو بر آشفتم و گفتم\*\*\*که کس دین یزدان نیارد نهفت  
کیومرث و جمشید تا کی قباد\*\*\*کسی از مسیحا نکردند یاد  
مبادا که دین نیاکان خویش\*\*\*گزیده سرافراز و پاکان خویش  
گذارم بدین مسیحا شوم\*\*\*نگیرم بخوان واژ و ترسا شوم  
تو تنها همی کزگیری شمار\*\*\*هنر دیدم از رومیان روز کار  
به خسرو چنین گفتم مریم که من\*\*\*پیا آورم جنگ این انجمن  
به من ده سرافراز

بندوی را\*\*\*که تا رومیان از پی روی را

ببیند و باز آرمش تن درست\*\*\*کسی بیهوده جنگ هرگز نجست

فرستاد بندوی را شهریار\*\*\*به نزد نیاطوس با ده سوار

همان نیز مریم زن هوشمند\*\*\*که بودی همیشه لبانش پیند

بدو گفت رو با برادر پدر\*\*\*بگو ای بداندیش پرخاشخر

ندیدی که با شاه قیصر چه گفت\*\*\*ز بهر بزرگی ورا بود جفت

ز پیوند خویشی و از خواسته\*\*\*ز مردان وز گنج آراسته

تو پیوند خویشی همی بر کنی\*\*\*همان فرقیصر ز من بفگنی

ز قیصر شنیدی که خسرو ز دین\*\*\*بگردد چو آید به ایران زمین

مگو ایچ گفتار نا دلپذیر\*\*\*تو بندوی را سر به آغوش گیر

ندانی که دهقان ز دین کهن\*\*\*نیچد چرا خام گویی سخن

مده رنج و کردار قیصر بباد\*\*\*بمان تا به باشیم یک چند شاد

بکین پدر من جگر خسته ام\*\*\*کمر بر میان سوک را بسته ام

دل او سراسر پر از کین اوست\*\*\*زبانش پر از رنج و تیمار اوست

که او از پی واژ شد زشت گوی\*\*\*تو از بی خرد هوشمندی مجوی

چو مریم برفت این سخنها بگفت\*\*\*نیاطوس بشنید و کینه نهفت

هم از کار بندوی دل کرد نرم\*\*\*کجا داشت از روی بندوی شرم

بیامد به نزدیک خسرو چو گرد\*\*\*دل خویش خوش کرد زان گفته مرد

نیاطوس گفت ای جهان دیده شاه\*\*\*خردمندی از مست رومی مخواه

توبس کن بدین نیاکان خویش\*\*\*خردمند مردم نگرده ز کیش

برین گونه چون شد سخنها دراز\*\*\*به لشکر گه آمد نیاطوس باز

## بخش ۳۷

بخراد برزین بفرمود شاه\*\*\*که رو عرض گه ساز و دیوان بخواه

همه لشکر رومیان عرض کن\*\*\*هر آنکس که هستند نوگر کهن

درمشان بده رومیان را ز گنج\*\*\*بدادن نباید که بیند رنج

کسی کو به خلعت سزاوار بود\*\*\*کجا روز جنگ از در کار بود

بفرمود تا خلعت آراستند\*\*\*ز در اسپ پرمایگان خواستند

نیاطوس را داد چندان گهر\*\*\*چه اسپ و پرستار و زرین کمر

کز اندازه هدیه

برتر گذاشت\*\*\*سرش را ز پر مایگان بفراشت

هر آن شهرکز روم بستد قباد\*\*\*چه هر مز چه کسری فرخ نژاد

نیاطوس را داد و بنوشت عهد\*\*\*بران جام حنظل پراگند شهد

برفتند پس رومیان سوی روم\*\*\*بدان مرز آباد و آباد بوم

دگر هفته برداشت با ده سوار\*\*\*که بودند بینا دل و نامدار

ز لشکر گه آمد به آذرگشسپ\*\*\*به گنبد نگه کرد و بگذاشت اسپ

پیاده همی رفت و دیده پر آب\*\*\*به زردی دو رخساره چون آفتاب

چو از دربه نزدیک آتش رسید\*\*\*شد از آب دیده رخس ناپدید

دو هفته همی خواند استا وزند\*\*\*همی گشت بر گرد آذر نژند

بهشتم بیامد ز آتشکده\*\*\*چو نزدیک شد روزگار سده

به آتش بداد آنچه پذیرفته بود\*\*\*سخن هرچ پیش ردان گفته بود

ز زرین و سیمین گوهرنگار\*\*\*ز دینار وز گوهر شاهوار

به درویش بخشید گنج درم\*\*\*نماند اندران بوم و برکس دژم

وزان جایگه شد با ندیو شهر\*\*\*که بردارد از روز شادیش بهر

کجا کشور شورستان بود مرز\*\*\*کسی خاک او راندانست ارز

به ایوان که نوشین روان کرده بود\*\*\*بسی روزگار اندر آن برده بود

گرانمایه کاخی بیاراستند\*\*\*همان تخت زرین به پیراستند

بیامد به تخت پدر برنشست\*\*\*جهاندار پیروز یزدان پرست

بفرمود تا پیش او شد دبیر\*\*\*همان راهبر موبد تیزویر

نوشتند منشور ایرانیان\*\*\*برسم بزرگان و فرخ مهان

بدان کار بندوی بد کدخدای\*\*\*جهان‌دیده و راد و فرخنده رای

خراسان سراسر به گسته‌م داد\*\*\*بفرمود تا نو کند رسم و داد

بهر کار دستور بد بر ز مهر\*\*\*دبیری جهان‌دیده و خوب چهر

چو بر کام او گشت گردنده چرخ\*\*\*ببخشید داراب گرد و صطرخ

به منشور بر مهر زرین نهاد\*\*\*یکی در کف رام برزین نهاد

بفرمود تا نزد شاپور برد\*\*\*پرستنده و خلعت او را سپرد

دگر مهر خسرو سوی اندیان\*\*\*بفرمود بردن برسم کیان

دگر کشوری را بگردوی داد\*\*\*بران نامه بر مهر زرین نهاد

بیالوی داد آن زمان شهر چاچ\*\*\*فرستاد منشور با تخت عاج

کلید در گنجها بر

شمرد\*\*\*سراسر بیور تخواره سپرد

بفرمود تا هر که مهتر بدند\*\*\*به فرمان خراد برزین شدند

به گیتی رونده بود کام او\*\*\*به منشورها بر بود نام او

ز لشکر هر آنکس که هنگام کار\*\*\*بماندند با نامور شهریار

همی خلعت خسروی دادشان\*\*\*به شاهی به مرزی فرستادشان

همی گشت گویا منادیگری\*\*\*خوش آواز و بیدار دل مهتری

که ای زیردستان شاه جهان\*\*\*مخوانید جز آفرین در نهان

مجوید کین و مرزید خون\*\*\*مباشید بر کار بد رهنمون

گر از زیردستان بنالد کسی\*\*\*گر از لشکری رنج یابد بسی

نیابد ستمگاره جز دار جای\*\*\*همان رنج و آتش بدیگر سرای

همه پادشاهند بر گنج خویش\*\*\*کسی را که گرد آمد از رنج خویش

خورید و دهید آنک دارید چیز\*\*\*همان کز شما هست درویش نیز

چو باید خورش بامداد پگاه\*\*\*سه من می بیابد ز گنجور شاه

به پیمان که خواند بران آفرین\*\*\*که کوشد که آباد دارد زمین

گر ایدون که زین سان بود پادشا\*\*\*به از دانشومند ناپارسا

## بخش ۳۸

مرا سال بگذشت بر شست و پنج\*\*\*نه نیکو بود گر بیازم به گنج

مگر بهره بر گیرم از پند خویش\*\*\*بر اندیشم از مرگ فرزند خویش

مرا بود نوبت برفت آن جوان\*\*\*ز دردش منم چون تن بی روان

شتابم همی تا مگر یابمش\*\*\*چو یابم به بیغاره بشتابمش



که نوبت مرا به بی کام من\*\*\*چرا رفتی و بردی آرام من

ز بدها تو بودی مرا دستگیر\*\*\*چرا چاره جستی ز همراه پیر

مگر همرهان جوان یافتی\*\*\*که از پیش من تیز بشتافتی

جوان را چو شد سال برسی و هفت\*\*\*نه بر آرزو یافت گیتی برفت

همی بود همواره با من درشت\*\*\*بر آشفت و یکباره بنمود پشت

برفت و غم و رنجش ایدر بماند\*\*\*دل و دیده من به خون درنشاند

کنون او سوی روشنایی رسید\*\*\*پدر را همی جای خواهد گزید

برآمد چنین روزگار دراز\*\*\*کزان همرهان کس نگشتند باز

همانا مرا چشم دارد همی\*\*\*ز دیر آمدن خشم دارد همی

ورا سال سی بد

مرا شصت و هفت\*\*\*نرسید زین پیر و تنها برفت

وی اندر شتاب و من اندر درنگ\*\*\*ز کردارها تا چه آید به چنگ

روان تو دارنده روشن کناد\*\*\*خرد پیش جان تو جوشن کناد

همی خواهم از کردگار جهان\*\*\*ز روزی ده آشکار و نهان

که یکسر ببخشد گناه مرا\*\*\*درخشان کند تیره گاه مرا

### بخش ۳۹

کنون داستانهای دیرینه گوی\*\*\*سخنهای بهرام چوبینه گوی

که چون او سوی شهر ترکان رسید\*\*\*به نزد دلیر و بزرگان رسید

ز گردان بیدار دل ده هزار\*\*\*پذیره شدنش گزیده سوار

پسر با برادرش پیش اندرون\*\*\*ابا هر یکی موبدی رهنمون

چو آمد بر تخت خاقان فراز\*\*\*برو آفرین کرد و بردش نماز

چو خاقان ورا دید برپای جست\*\*\*بیوسید و بسترد رویش بدست

پرسید بسیارش از رنج راه\*\*\*ز کار و ز پیکار شاه و سپاه

هم ایزد گشسپ و یلان سینه را\*\*\*پرسید و خراد برزینه را

چو بهرام بر تخت سیمین نشست\*\*\*گرفت آن زمان دست خاقان بدست

بدو گفت کای مهتر بافرین\*\*\*سپهدار ترکان و سالار چین

تو دانی که از شهریار جهان\*\*\*نباشد کسی ایمن اندر نهان

بر آساید از گنج و بگزایدش\*\*\*تن آسان کند رنج بفزایدش

گر آیدون که اندر پذیری مرا\*\*\*بهر نیک و بد دست گیری مرا

بدین مرز بی یار یار توام\*\*\*بهر نیک و بد غمگسار توام

وگر هیچ رنج آیدت بگذرم\*\*\*زمین را سراسر پیی بسپرم

گر ایدون که باشی تو همداستان\*\*\*از ایدر شوم تا به هندوستان

بدو گفت خاقان که ای سرفراز\*\*\*بدین روز هرگز مبادت نیاز

بدارم تو را همچو پیوند خویش\*\*\*چه پیوند برتر ز فرزند خویش

همه بوم با من بدین یاورند\*\*\*اگر کهترانند اگر مهترند

تو را بر سران سرفرازی دهم\*\*\*هم از مهتران بی نیازی دهم

بدین نیز بهرام سوگند خواست\*\*\*زیان بود بر جان او بند خواست

بدو گفت خاقان به برتر خدای\*\*\*که هست او مرا و تو را رهنمای

که تا زنده ام ویژه یار توام\*\*\*بهر نیک

و بد غمگسار توام

ازان پس دو ایوان بیاراستند\*\*\*زهر گونه ای جامه ها خواستند

پرستنده و پوشش و خوردنی\*\*\*ز چیزی که بایست گسترده

ز سیمین و زرین که آید به کار\*\*\*ز دینار وز گوهر شاهوار

فرستاد خاقان به نزدیک اوی\*\*\*درخشنده شد جان تاریک اوی

به چوگان و مجلس به دشت شکار\*\*\*نرفتی مگر کو بدی غمگسار

برین گونه بر بود خاقان چین\*\*\*همی خواند بهرام را آفرین

یکی نامبردار بد یار اوی\*\*\*برزم اندرون دست بردار اوی

ازو مه به گوهر مقاتوره نام\*\*\*که خاقان ازو یافتی نام و کام

به شبگیر نزدیک خاقان شدی\*\*\*دولب را به انگشت خود بر زدی

بران سان که کهتر کند آفرین\*\*\*بران نامبردار سالار چین

هم آنکه زدینار بردی هزار\*\*\*ز گنج جهان دیده نامدار

همی دید بهرام یک چندگاه\*\*\*به خاقان همی کرد خیره نگاه

بخندید یک روز گفت ای بلند\*\*\*توی بر مهان جهان ارجمند

بهر بامدادی بهنگام بار\*\*\*چنین مرد دینار خواهد هزار

ببخشش گرین بیستگانی بود\*\*\*همه بهر او زرکانی بود

بدو گفت خاقان که آیین ما\*\*\*چنین است و افروزش دین ما

که از ما هر آنکس که جنگی ترست\*\*\*به هنگام سختی درنگی ترست

چو خواهد فزونی نداریم باز\*\*\*ز مردان رزم آور جنگ ساز

فزونی مر او راست بر ما کنون\*\*\*بدینار خوانیم بر وی فسون

چو زو بازگیرم بجوشد سپاه\*\*\*ز لشکر شود روز روشن سپاه

جهانجوی گفت ای سرانجمن\*\*\*تو کردی و را خیره بر خویشان

چو باشد جهاندار بیدار و گرد\*\*\*عنان را به کهنتر نباید سپرد

اگر زو رهانم تو را شایدت\*\*\*و گر ویژه آزر او بایدت

بدو گفت خاقان که فرمان تو راست\*\*\*بدین آرزو رای و پیمان تو راست

مرا گر توانی رهانید ازوی\*\*\*سرآورده باشی همه گفت و گوی

بدو گفت بهرام که اکنون پگاه\*\*\*چو آید مقاتوره دینار خواه

مخند و بر و هیچ مگشای چشم\*\*\*مده پاسخ و گر دهی جز به خشم

گذشت آن شب و بامداد پگاه\*\*\*بیامد

جهاندار خاقان بدو ننگريد\*\*\*نه گفتار آن ترک جنگی شنيد  
ز خاقان مقاتوره آمد بخشم\*\*\*يکايک برآشفت و بگشاد چشم  
بخاقان چين گفت کای نامدار\*\*\*چرا گشتم امروز پيش تو خوار  
همانا که اين مهتر پارسی\*\*\*که آمد بدین مرز با یار سی  
بکوشد همی تا بیچی ز داد\*\*\*سپاه تو را داد خواهد بیاد  
بدو گفت بهرام که ای جنگوی\*\*\*چرا تیزگشتی بدین گفت و گوی  
چو خاقان برد راه و فرمان من\*\*\*خرد را نیچد ز پیمان من  
نمانم که آبی تو هر بامداد\*\*\*تن آسان دهی گنج او را به باد  
بران نه که هستی تو سیصد سوار\*\*\*به رزم اندرون شیرجویی شکار  
نیرزد که هر بامداد پگاه\*\*\*به خروار دینار خواهی ز شاه  
مقاتوره بشنيد گفتار اوی\*\*\*سرش گشت پرکین ز آزار اوی  
بخشم و به تندی بیازيد چنگ\*\*\*ز ترکش برآورد تیر خدنگ  
به بهرام گفت این نشان منست\*\*\*برزم اندرون ترجمان منست  
چو فردا بیایی بدین بارگاه\*\*\*همی دار پیکان ما را نگاه  
چو بشنيد بهرام شد تیز چنگ\*\*\*یکی تیر پولاد پیکان خدنگ  
بدو داد و گفتا که این یادگار\*\*\*بدار و بین تا کی آید به کار  
مقاتوره از پيش خاقان برفت\*\*\*بیامد سوی خرگه خویش تفت

#### بخش ۴

چو بشنيد بهرام کز روزگار\*\*\*چه آمد بران نامور شهریار

نهادند بر چشم روشنش داغ\*\*\*بمرد آن چراغ دو نرگس بیاغ

پسر برنشست از بر تخت اوی\*\*\*پیا اندر آمد سر و بخت اوی

ازان ماند بهرام اندر شگفت\*\*\*بپژمرد واندیشه اندر گرفت

بفرمود تا کوس بیرون برند\*\*\*درفش بزرگی به هامون برند

بنه برنهاد و سپه برنشست\*\*\*بپیکار خسرو میان را بیست

سپاهی بکردار کوه روان\*\*\*همی راند گستاخ تا نهروان

چو آگاه شد خسرو از کاراوی\*\*\*غمی گشت زان تیز بازار اوی

فرستاد بیدار کار آگهان\*\*\*که تا بازجویند کار جهان

به کار آگهان گفت راز از نخست\*\*\*زلشکر همی کرد باید درست

که باو یکی اند لشکر به جنگ\*\*\*وگر گردد این کار ما با درنگ

دگر آنک بهرام در قلبگاه\*\*\*بود بیشتر

گر میان سپاه

چگونه نشیند بهنگام بار\*\*\*برفتن کند هیچ رای شکار

برفتند کار آگهان از درش\*\*\*نبود آگه از کار وز لشکرش

چو رفتند و دیدند و باز آمدند\*\*\*نهانی بر او فراز آمدند

که لشکر بهر کار با او یکیست\*\*\*اگر نامدارست و گر کودکیست

هرانگه که لشکر براند به راه\*\*\*بود یک زمان در میان سپاه

زمانی شود بر سوی میمنه\*\*\*گهی بر چپ و گاه سوی بنه

همه مردم خویش دارد براز\*\*\*بیگانگان نشان نیاید نیاز

بکردار شاهان نشیند بیار\*\*\*همان در در و دشت جوید شکار

چواز رزم شاهان نراند همی\*\*\*همه دفتر دمنه خواهد همی

چنین گفت خسرو بدستور خویش\*\*\*که کاری درازست ما را به پیش

چو بهرام بر دشمن اسپ افکند\*\*\*بدریا دل ازدها بشکند

دگر آنک آیین شاهنشهان\*\*\*بیاموخت از شهریار جهان

سیم کش کلپه است و دمنه وزیر\*\*\*چون او رای زن کس ندارد دبیر

ازان پس ببندوی و گستم گفت\*\*\*که ما با غم و رنج گشتیم جفت

چو گردوی و شاپور و چون اندیان\*\*\*سپهدار ارمینیه رادمان

نشستند با شاه ایران براز\*\*\*بزرگان فرزانه رزمساز

چنین گفت خسرو بدان مهتران\*\*\*که ای سرفرازان و جنگ آوران

هر آن مغز کو را خرد روشنت\*\*\*زدانش یکی بر تنش جوشنت

کس آنرا نبرد مگر تیغ مرگ\*\*\*شود موم ازان زخم پولاد ترگ



کنون من بسال از شما کهترم\*\*\*برای جوانی جهان نسپریم

بگویند تا چاره کار چیست\*\*\*بران خستگیها پر آزار کیست

بدو گفت موبد انوشه بدی\*\*\*همه مغز را فر و توشه بدی

چوپیدا شد این راز گردنده دهر\*\*\*خرد را ببخشید بر چار بهر

چونیمی ازو بهره پادشاست\*\*\*که فر و خرد پادشا را سزاست

دگر بهره مردم پارسا\*\*\*سدیگر پرستنده پادشا

چو نزدیک باشد بشاه جهان\*\*\*خرد خویشان زو ندارد نهان

کنون از خرد پاره ای ماند خرد\*\*\*که دانا ورا بهر دهقان شمرد

خرد نیست با مردم ناسپاس\*\*\*نه آنرا که او نیست یزدان شناس

اگر بشنود شهریار این سخن\*\*\*که گفتست بیدار مرد کهن

بدو گفت شاه این سخن گر بزرگ\*\*\*نویسم جز این نیست

آیین و فر

سخن گفتن موبدان گوهرست\*\*\*مرا در دل اندیشه دیگرست

که چون این دو لشکر برابر شود\*\*\*سر نیزه ها بر دو پیکر شود

نباشد مرا ننگ کز قلبگاه\*\*\*برانم شوم پیش او بی سپاه

بخوانم به آواز بهرام را\*\*\*سپهدار بدنام خود کام را

یکی ز آشتی روی بنمایم\*\*\*نوازش بسیار و بستایم

اگر خود پذیرد سخن به بود\*\*\*که چون او بدرگاه بر که بود

و گر جنگ جوید منم جنگ جوی\*\*\*سپه را بروی اندر آریم روی

همه کاردانان بدین داستان\*\*\*کجا گفت گشتند همداستان

بزرگان برو آفرین خواندند\*\*\*ورا شهریار زمین خواندند

همی گفت هر کس که ای شهریار\*\*\*ز تو دور بادا بد روزگار

تو را باد پیروزی و فرهی\*\*\*بزرگی و دیهیم شاهنشهی

چنین گفت خسرو که این باد و بس\*\*\*شکست و جدایی میناد کس

سپه را ز بغداد بیرون کشید\*\*\*سراپرده نور به هامون کشید

دو لشکر چو تنگ اندر آمد به راه\*\*\*ازان روسپهد وزین روی شاه

چو شمع جهان شد بخم اندرون\*\*\*بفشاند زلف شب تیره گون

طلایه بیامد زهر و سپاه\*\*\*که دارد ز بدخواه خود را نگاه

چو از خنجر روز بگریخت شب\*\*\*همی تاخت سوزان دل و خشک لب

تیره برآمد زهر دو سرای\*\*\*بدان رزم خورشید بد رهنمای

بگستهم و بندوی فرمود شاه\*\*\*که تا بر نهادند ز آهن کلاه

چنین با بزرگان روشن روان\*\*\*همی راند تا چشمه نهروان

طلایه بهرام شد ناگزیر\*\*\*که آمد سپه بر دو پرتاب تیر

چوبشید بهرام لشکر براند\*\*\*جهانیدگان را برخویش خواند

نشست از بر ابلق مشک دم\*\*\*خنیده سرافراز رویینه سم

سلیحش یکی هندوی تیغ بود\*\*\*که در زخم چون آتش میغ بود

چو برق درفشان همی راند اسپ\*\*\*بدست چپش ریمن آذر گشپ

چو آینه گشپ ویلان سینه نیز\*\*\*برفتند پر کینه و پرستیز

سه ترک دلاور ز خاقانیان\*\*\*بران کین بهرام بسته میان

پذیرفته هر سه که چون روی شاه\*\*\*بینیم دور از میان سپاه

اگر بسته گر کشته اورا برت\*\*\*بیاریم و آسوده شد لشکرت

زیک روی خسرو دگر پهلوان\*\*\*میان اندرون نهروان روان

نظاره بران از دو رویه سپاه\*\*\*که تا پهلوان چون رود نزد شاه

**بخش ۴۰**

چو شب دامن

تیره اندر کشید\*\*\*سپیده ز کوه سیه بر دمید

مقاتوره پوشید خفتان جنگ\*\*\*بیامد یکی تیغ توری به چنگ

چو بهرام بشنید بالای خواست\*\*\*یکی جوشم خسرو آرای خواست

گزیدند جایی که هرگز پلنگ\*\*\*بران شیخ بی آب نهاد چنگ

چو خاقان شنید این سخن برنشست\*\*\*برفتند ترکان خسرو پرست

بدان کارتازین دو شیردمان\*\*\*کرا پیشتر خواه آمد زمان

مقاتوره چون شد به دشت نبرد\*\*\*ز هامون به ابر اندر آورد گرد

به بهرام گردنکش آواز داد\*\*\*که اکنون ز مردی چه داری بیاد

تو تازی بدین جنگ بر پیشدست\*\*\*وگر شیر دل ترک خاقان پرست

بدو گفت بهرام پیشی تو کن\*\*\*کجا پی تو افکنده ای این سخن

مقاتوره کرد از جهاندار یاد\*\*\*دو زاغ کمان را به زه نهاد

زه و تیر بگرفت شادان بدست\*\*\*چو شد غرق پیکانش بگشاد شست

بزد بر کمر بند مرد سوار\*\*\*نسفت آهن از آهن آبدار

زمانی همی بود بهرام دیر\*\*\*که تا شد مقاتوره از رزم سیر

مقاتوره پنداشت کو شد تباہ\*\*\*خروشید و برگشت زان رزمگاه

بدو گفت برهام کای جنگجوی\*\*\*نکستی مرا سوی خرگه مپوی

تو گفתי سخن باش و پاسخ شنو\*\*\*اگر بشنوی زنده مانی برو

نگه کر جوشن گذاری خدنگ\*\*\*که آهن شدی پیش او نرم و سنگ

بزد بر میان سوار دلیر\*\*\*سپهبد شد از رزم و دینار سیر

مقاتوره چون جنگ را برنشست\*\*\*برادر دو پایش بزین بر بیست

بروی اندر آمد دو دیده پر آب\*\*\*همان زین توری شدش جای خواب

به خاقان چنین گفت کای کامجوی\*\*\*همی گورکن خواهد آن نامجوی

بدو گفت خاقان که بهتر بین\*\*\*کجا زنده خفتست بر پشت زین

بدو گفت بهرام کای برمنش\*\*\*هم اکنون به خاک اندر آید تنش

تن دشمن تو چنین خفته باد\*\*\*که او خفت بر اسپ توری نژاد

سواری فرستاد خاقان دلیر\*\*\*به نزدیک آن نامبردار شیر

ورا بسته و کشته دیدند خوار\*\*\*بر آسوده از گردش روزگار

بخندید خاقان به دل در نهان\*\*\*شگفت آمدش زان سوار جهان

اندیشه بد تا بایوان رسید\*\*\*کلاهش ز شادی به کیوان رسید  
سلیح و درم خواست و اسپ ورهی\*\*\*همان تاج و هم تخت شاهنشهی  
ز دینار وز گوهر شاهوار\*\*\*ز هرگونه یی آلت کار زار  
فرستاده از پیش خاقان ببرد\*\*\*به گنج ور بهرام جنگی سپرد

## بخش ۴۱

چو چندی برآمد برین روزگار\*\*\*شب و روز آسایش آموزگار  
چنان بد که در کوه چین آن زمان\*\*\*دد و دام بودی فزون از گمان  
ددی بود مهتر ز اسپیی بتن\*\*\*فروهسته چون مشک گیسو رسن  
به تن زرد و گوش و دهانش سیاه\*\*\*ندیدی کس او را مگر گرمگاه  
دو چنگش به کردار چنگ هژبر\*\*\*خروشش همی برگذشتی ز ابر  
همی سنگ را در کشیدی به دم\*\*\*شده روز ازو بر بزرگان دژم  
ورا شیر کپی همی خواندند\*\*\*ز رنجش همه بوم در ماندند  
یکی دختری داشت خاتون چوماه\*\*\*اگر ماه دارد دو زلف سیاه  
دو لب سرخ و بینی چو تیغ قلم\*\*\*دو بی جاده خندان و نرگس دژم  
بران دخت لرزان بدی مام و باب\*\*\*اگر تافتی بر سرش آفتاب  
چنان بد که روزی پیاده به دشت\*\*\*همی گرد آن مرغزاران بگشت  
جهاندار خاقان ز بهر شکار\*\*\*بدشتی دگر بود زان مرغزار  
همان نیز خاتون به کاخ اندورن\*\*\*همی رای زد با یکی رهنمون  
چو آن شیر کپی ز کوهش بدید\*\*\*فرود آمد او را به دم در کشید  
بیک دم شد او از جهان در نهان\*\*\*سرآمد بران خوب چهره جهان

چو خاقان شنید آن سیه کرد روی\*\*\*همان مادرش نیر بر کند موی

ز دردش همه ساله گریان بدنند\*\*\*چو بر آتش تیز بریان بدنند

همی چاره جستند زان اژدها\*\*\*که تا چین کی آید ز چنگش رها

چو بهرام جنگ مقاتوره کرد\*\*\*وزان مرد جنگی بر آورد گرد

همی رفت خاتون بدیدار اوی\*\*\*بهر کس همی گفت کردار اوی

چنان بد که یک روز دیدش سوار\*\*\*از ایران همان نیز صد نامدار

پیاده فراوان به پیش اندرون\*\*\*همی راند بهرام با رهنمون

پرسید خاتون که

این مرد کیست\*\*\*که با برز و با فره ایزدیست

بدو گفت کهتر که دوری ز کام\*\*\*که بهرام یل راندانی بنام

به ایران یکی چند گه شاه بود\*\*\*سرتاج او برتر از ماه بود

بزرگانش خوانند بهرام گرد\*\*\*که از خسروان نام مردی ببرد

کنون تا بیامد ز ایران بچین\*\*\*به لرزد همی زیر اسپش زمین

خداوند خواند همی مهترش\*\*\*همی تاج شاهی نهاد بر سرش

بدو گفت خاتون که با فراوی\*\*\*سز دگر بنازیم در پر اوی

یکی آرزو زو بخوادم درست\*\*\*چو خاقان نگردد بدان کارسست

بخوادم مگر ز اژدها کین من\*\*\*برو بشنود درد و نفرین من

بدو گفت کهتر گر این داستان\*\*\*بخواند برو مهتر راستان

تو از شیر کپی نیابی نشان\*\*\*مگر کشته و گرگ پایش کشان

چو خاتون شنید این سخن شاد شد\*\*\*ز تیمار آن دختر آزاد شد

همی تاخت تا پیش خاقان رسید\*\*\*یکایک بگفت آنچه دید و شنید

بدو گفت خاقان که عاری بود\*\*\*بجایی که چون من سواری بود

همی شر کپی خورد دخترم\*\*\*بگویم و ننگی شود گوهرم

ندانند کان اژدهای دژم\*\*\*همی کوه آهن رباید به دم

اگر دختر شاه نامی بود\*\*\*همان شاه را جان گرامی بود

بدو گفت خاتون که من کین خویش\*\*\*بخوادم ز بهر جهان بین خویش

اگر ننگ باشد و گر نام من\*\*\*بگویم بر آید مگر کام من

بر آمد برین نیز روز دراز\*\*\*نهانی ز هر کس همی داشت راز



چنان بد که خاقان یکی سور کرد\*\*\*جهان را بران سور پر نور کرد

فرستاد بهرام یل رابخواند\*\*\*چو آمدش برتخت زرین نشاند

چو خاتون پس پرده آوا شنید\*\*\*بشد تیز و بهرام یل را بدید

فراوانش بستود و کرد آفرین\*\*\*که آباد بادا بتو ترک و چین

یکی آرزو خواهم از شهریار\*\*\*که باشد بران آرزو کامگار

بدو گفت بهرام فرمان تو راست\*\*\*برین آرزو کام و پیمان تو راست

بدو گفت خاتون کز ایدر نه دور\*\*\*یکی مرغزارست زیبای سور

جوانان چین اندران مرغزار\*\*\*یکی جشن

ازان بیشه پرتاب یک تیروار\*\*\*\*یکی کوه بینی سیه تر ز قار  
بران کوه خارا یکی ازدهاست\*\*\*\*که این کشور چین ازو در بلاست  
یکی شیر کپیش خواند همی\*\*\*\*دگر نیز نامش نداند همی  
یکی دخترم بد ز خاقان چین\*\*\*\*که خورشید کردی برو آفرین  
از ایوان بشد نزد آن جشنگاه\*\*\*\*که خاقان به نخچیر بد با سپاه  
بیامد ز کوه ازدهای دژم\*\*\*\*کشید آن بهار مرا او بدم  
کنون هر بهاری بران مرغزار\*\*\*\*چنان هم بیاید ز بهر شکار  
برین شهر ما را جوانی نماند\*\*\*\*همان نامور پهلوانی نماند  
شدند از پی شیرکپی هلاک\*\*\*\*برانگیخت از بوم آباد خاک  
سواران چینی و مردان کار\*\*\*\*بسی تاختند اندران کوهسار  
چو از دور بینند چنگال اوی\*\*\*\*برو پشت و گوش و سر و یال اوی  
بگرد بدرد دل مرد جنگ\*\*\*\*مر او را چه شیر و چه پیل و نهنگ  
کس اندر نیارد شدن پیش اوی\*\*\*\*چو گیرد شمار کم و بیش اوی  
بدو گفت بهرام فردا پگاه\*\*\*\*بیایم ببینم من این جشنگاه  
به نیروی یزدان که او داد زور\*\*\*\*بلند آفریننده ماه وهور  
پیردازم از ازدها جشنگاه\*\*\*\*چو بشگیر ما را نمایند راه

## بخش ۴۲

چو پیدا شد از آسمان گرد ماه\*\*\*\*شب تیره بفشاند گرد سیاه  
پراکنده گشتند و مستان شدند\*\*\*\*وز آنجای هرکس به ایوان شدند

چو پیداشد آن فرخورشید زرد\*\*\*به پیچید زلف شب لاژورد

قز آگند پوشید بهرام گرد\*\*\*گرامی تنش را به یزدان سپرد

کمند و کمان برد و شش چوبه تیر\*\*\*یکی نیزه دو شاخ نخچیرگیر

چو آمد به نزدیک آن برزکوه\*\*\*بفرمود تا باز گردد گروه

بران شیر کپی چو نزدیک شد\*\*\*تو گفتی برو کوه تاریک شد

میان اندارن کوه خارا بیست\*\*\*بخم کمند از بر زین نشست

کمان را بمالید و بر زه نهاد\*\*\*ز یزدان نیکی دهش کرد باد

چو بر اژدها برشدی موی تر\*\*\*نبودی برو تیر کس کارگر

شد آن شیر کپی به چشمه درون\*\*\*به غلتید و برخاست و آمد برون

بگرید و

بر زد بران سنگ دست\*\*\*همی آتش از کوه خارا بجست  
کمان را بمالید بهرام گرد\*\*\*به تیر از هوا روشنایی برد  
خدنگی بینداخت شیر دلیر\*\*\*برشیر کپی شد از جنگ سیر  
دگر تیر بهرام زد بر سرش\*\*\*فرو ریخت چون آب خون از برش  
سیوم تیر و چارم بزد بر دهانش\*\*\*که بردوخت برهم دهان و زبانش  
به پنجم بزد تیر بر چنگ اوی\*\*\*همی دید نیروی و آهنگ اوی  
بهشتم میانش گشاد از کمند\*\*\*بجست از بر کوهسار بلند  
بزد نیزه ای بر میان دده\*\*\*که شد سنگ خارا به خون آژده  
وزان پس بشمشیر یازید مرد\*\*\*تن اژدها را به دونیم کرد  
سر از تن جدا کند و بفگند خوار\*\*\*ازان پس فرود آمد از کوهسار  
ازان بیشه خاقان و خاتون برفت\*\*\*دمان و دنان تا برکوه تفت  
خروشی برآمد ز گردان چین\*\*\*کز آواز گفت بلرزد زمین  
به بهرام بر آفرین خواندند\*\*\*بسی گوهر و زر برافشانند  
چو خاتون بشد دست او بوس داد\*\*\*برفتند گردان فرخ نژاد  
همه هم زبان آفرین خواندند\*\*\*ورا شاه ایران زمین خواندند  
گرفتش سپهدار چین در کنار\*\*\*وزان پس ورا خواندی شهریار  
چو خاقان چینی به ایوان رسید\*\*\*فرستاده ای مهربان برگزید  
فرستاد ده بدره گنجی درم\*\*\*همن به دره و برده از بیش و کم  
که رو پیش بهرام جنگی بگوی\*\*\*که نزدیک ما یافتی آب روی  
پس پرده □ ما یکی دخترست\*\*\*که بر تارک اختران افسرست

کنون گر بخواهی ز من دخترم\*\*\*سیارم بتو لشکر و کشورم  
بدو گفت بهرام کاری رواست\*\*\*جهاندار بر بندگان پادشاست  
به بهرام داد آن زمان دخترش\*\*\*به فرمان او شد همه کشورش  
بفرمود تا پیش او شد دبیر\*\*\*نوشتند منشور نو بر حریر  
بدو گفت هر کس کز ایران سرست\*\*\*بیخشش نگر تا کرا در خورست  
بر آیین چین خلعت آراستند\*\*\*فراوان کلاه و کمر خواستند  
جزاز داد و خورد شکارش نبود\*\*\*غم گردش روزگارش نبود  
بزرگان چینی و گردنکشان\*\*\*ز بهرام یل داشتندی نشان  
همه چین همی گفت ما

بنده ایم\*\*\*ز بهر تو اندر جهان زنده ایم

همی خورد بهرام و بخشید چیز\*\*\*برو بر بسی آفرین بود نیز

## بخش ۴۳

چنین تا خبرها به ایران رسید\*\*\*بر پادشاه دلیران رسید

که بهرام را پادشاهی و گنج\*\*\*ازان تو بیش است نابرده رنج

پراز درد و غم شد ز تیمار اوی\*\*\*دلش گشت پیچان ز کردار اوی

همی رای زد با بزرگان بهم\*\*\*بسی گفت و انداخت از بیش و کم

شب تیره فرمود تا شد دبیر\*\*\*سرخامه را کرد پیکان تیر

به خاقان چینی یکی نامه کرد\*\*\*تو گفتی که از خنجرش خامه کرد

نخست آفرین کرد بر کردگار\*\*\*توانا و دانا و به روزگار

برازنده هور و کیوان و ماه\*\*\*نشاننده شاه بر پیش گاه

گزاینده هر که جوید بدی\*\*\*فزاینده دانش ایزدی

ز نادانی و دانش و راستی\*\*\*ز کمی و کزی و از کاستی

بیابی چو گویی که یزدان یکیست\*\*\*ورا یار و همتا و انباز نیست

بیابد هر آنکس که نیکی بجست\*\*\*مباد آنک او دست بد را بشست

یکی بنده بد شاه را ناسپاس\*\*\*نه مهتر شناس و نه یزدان شناس

یکی خرد و بیکار و بی نام بود\*\*\*پدر بر کشیدش که هنگام بود

نهان نیست کردار او در جهان\*\*\*میان کهان و میان مهان

کس او را نپذیرفت کش مایه بود\*\*\*و گر در خرد برترین پایه بود

بنزد تو آمد بپذیرفتیش\*\*\*چو پر مایگان دست بگرفتیش

کس این راه برگیرد از راستان؟\*\*\*نیم من بدین کار هم داستان  
چو این نامه آرند نزدیک تو\*\*\*پر اندیشه کن رای تاریک تو  
گر آن بنده را پای کرده ببنده\*\*\*فرستی بر ما شوی سودمند  
و گر نه فرستم ز ایران سپاه\*\*\*به توران کنم روز روشن سیاه  
چو آن نامه نزدیک خاقان رسید\*\*\*بران گونه گفتار خسرو شنید  
فرستاده را گفت فردا پگاه\*\*\*چو آیی بدر پاسخ نامه خواه  
فرستاده آمد دلی پر شتاب\*\*\*نبد زان سپس جای آرام و خواب  
همی بود تا شمع رخشان بدید\*\*\*به درگاه خاقان

بیاورد خاقان هم آنگه دبیر\*\*\*ابا خامه و مشک و چینی حریر

به پاسخ نوشت آفرین نهان\*\*\*ز من بنده بر کردگار جهان

دگر گفت کان نامه برخواندم\*\*\*فرستاده را پیش بنشاندم

توبا بندگان زین سان سخن\*\*\*نزیبید از آن خاندان کهن

که مه را ندارند یکسر به مه\*\*\*نه که را شناسند بر جای که

همه چین و توران سراسر مراسم\*\*\*به هیتال بر نیز فرمان رواست

نیم تا بدم مرد پیمان شکن\*\*\*تو با من چنین داستانها مزن

چو من دست بهرام گیرم بدست\*\*\*وزان پس به مهر اندرم آرم شکست

نخواند مرا داور از آب پاک\*\*\*جز ار پاک ایزد مرا نیست پاک

تو را گر بزرگی بیفزایدی\*\*\*خرد بیشتر زین بدی شایدی

بران نامه بر مهر بنهاد و گفت\*\*\*که با باد باید که باشید جفت

فرستاده آمد به نزدیک شاه\*\*\*بیک ماه کهتر به پیمود راه

چو برخواند آن نامه را شهریار\*\*\*بیچید و ترسان شد از روزگار

فرستاد و ایرانیان را بخواند\*\*\*سخنهای خاقان سراسر براند

همان نامه بنمود و برخواندند\*\*\*بزرگان به اندیشه درماندند

چنین یافت پاسخ ز ایرانیان\*\*\*که ای فرو آورند و تاج کیان

چنین کارها بر دل آسان مگیر\*\*\*یکی رای زن با خردمند پیر

به نامه چنین کار آسان مکن\*\*\*مکن تیره این فر و شمع کهن

گزین کن از ایران یکی مرد پیر\*\*\*خردمند و زیبا و گرد و دبیر



کز ایدر به نزدیک خاقان شود\*\*\*سخن گوید و راه او بشنود

بگوید که بهرام روز نخست\*\*\*که بود و پس از پهلوانی چه جست

همی تا کار او گشت راست\*\*\*خداوند را زان سپس بنده خواست

چو نیکو گردد به یک ماه کار\*\*\*تمامی بسالی برد روزگار

چو بهرام داماد خاقان بود\*\*\*ازو بد سرودن نه آسان بود

به خوبی سخن گفت باید بسی\*\*\*نهانی نباید که داند کسی

## بخش ۴۴

ازان پس چو بشنید بهرام گردد\*\*\*کز ایران به خاقان کسی نامه برد

بیامد

دمان پیش خاقان چین\*\*\*بدو گفت کای مهتر به آفرین  
شنیدم که آن ریمن بد هنر\*\*\*همی نامه سازد یک اندر دگر  
سپاهی دلاور ز چین برگزین\*\*\*بدان تا تو را گردد ایران زمین  
بگیرم به شمشیر ایران و روم\*\*\*تو راشاه خوانم بران مرز و بوم  
بنام تو بر پاسبانان به شب\*\*\*به ایران و توران گشایند لب  
بیرم سر خسرو بی هنر\*\*\*که مه پای بادا ازیشان مه سر  
چون من کهتری را بندم میان\*\*\*ز بن برکنم تخم ساسانیان  
چو بشنید خاقان پر اندیشه شد\*\*\*ورا در دل اندیشه چون بیشه شد  
بخواند آنکس ان را که بودند پیر\*\*\*سخنگوی و داننده و یادگیر  
بدیشان بگفت آنچ بهرام گفت\*\*\*همه رازها بر گشاد از نهفت  
چنین یافت پاسخ ز فرزندگان\*\*\*ز خویشان نزدیک و بیگانگان  
که این کارخوارست و دشوارنیز\*\*\*که بر تخم ساسان پرآمد قفیز  
ولیکن چو بهرم راند سپاه\*\*\*نماید خردمند را رای و راه  
به ایران بسی دوستدارش بود\*\*\*چو خاقان یکی خویش و یارش بود  
برآید ببخت تو این کار زود\*\*\*سخنهای بهرام باید شنود  
چو بشنید بهرام دل تازه شد\*\*\*بخندید و بر دیگر اندازه شد  
بران برنهادند یکسر گوان\*\*\*که بگزید باید دو مردجوان  
که زبید بران هر دو بر مهتری\*\*\*همان رنج کش باید و لشکری  
به چین مهتری بود حسنوی نام\*\*\*دگر سرکشی بود ز نگوی نام  
فرستاد خاقان یلان را بخواند\*\*\*به دیوان دینار دادن نشاند

چنین گفت مهتر بدین هر دو مرد\*\*\*که هشیار باشید روز نبرد

همیشه به بهرام دارید چشم\*\*\*چه هنگام شادی چه هنگام خشم

گذرهای جیحون بدارید پاک\*\*\*ز جیحون به گردون برآرید خاک

سپاهی دلاور بدیشان سپرد\*\*\*همه نامداران و شیران گرد

برآمد ز درگاه بهرام کوس\*\*\*رخ خورشید از گرد چون آبنوس

ز چین روی یکسر به ایران نهاد\*\*\*به روز سفندار مذ بامداد

## بخش ۴۵

چو آگاهی آمد به شاه بزرگ\*\*\*که از بیشه بیرون خرامید گرگ

سپاهی بیاورد بهرام گرد\*\*\*که از آسمان روشنایی

بخراد بر زین چنین گفت شاه\*\*\* که بگزین برین کار بر چارماه  
یکی سوی خاقان بی مایه پوی\*\*\* سخن هرچ دانی که باید بگوی  
به ایران و نیران تو داناتری\*\*\* همان بر زبان بر تواناتری  
در گنج بگشاد و چندان گهر\*\*\* بیاورد شمشیر و زرین کمر  
که خراد برزین بران خیره ماند\*\*\* همی در نهان نام یزدان بخواند  
چو باهدیه ها راه چین بر گرفت\*\*\* به جیحون یکی راه دیگر گرفت  
چو نزدیک در گاه خاقان رسید\*\*\* نگه کرد و گوینده ای برگزید  
بدان تا بگوید که از نزد شاه\*\*\* فرستاده آمد بدین بارگاه  
چو بشنید خاقان بیاراست گاه\*\*\* بفرمود تا بر گشادند راه  
فرستاده آمد به تنگی فراز\*\*\* زبان کرد کوتاه و بردش نماز  
بدو گفت هر گاه که فرمان دهی\*\*\* بگفتن زبان بر گشاید رهی  
بدو گفت خاقان به شیرین زبان\*\*\* دل مردم پیر گردد جوان  
بگو آن سخنها که سود اندروست\*\*\* سخن گفت مغزست و ناگفته پوست  
چو خراد بر زین شنید آن سخن\*\*\* بیاد آمدش کینه‌های کهن  
نخست آفرین کرد بر کردگار\*\*\* توانا داننده روزگار  
که چرخ و مکان و زمان آفرید\*\*\* توانایی و ناتوان آفرید  
همان چرخ گردنده بی ستون\*\*\* چرا نه به فرمان او در نه چون  
بدان آفرین کو جهان آفرید\*\*\* بلند آسمان و زمین گسترد  
توانا و دانا و دارنده اوست\*\*\* سپهر و زمین رانگارنده اوست

به چرخ اندرون آفتاب آفرید\*\*\*شب و روز و آرام و خواب آفرید

توانایی اوراست ما بنده ایم\*\*\*همه راستیهاش گوینده ایم

یکی را دهد تاج و تخت بلند\*\*\*یکی را کند بنده و مستمند

نه با اینش مهر و نه با آتش کین\*\*\*نداند کس این جز جهان آفرین

که یک سر همه خاک را زاده ایم\*\*\*به بیچاره تن مرگ را داده ایم

نخست اندر آیم ز جم برین\*\*\*جهاندار طهمورث بافرین

چنین هم برو تاسر کی قباد\*\*\*همان نامداران که داریم یاد

برین هم نشان تا به اسفندیار\*\*\*چو کیخسرو و رستم نامدار

ز گیتی یکی دخمه شان بود بهر\*\*\*چشیدند بر جای

تریاک زهر

کنون شاه ایران بتن خویش تست\*\*\*همه شاد و غمگین به کم بیش تست

به هنگام شاهان با آفرین\*\*\*پدر مادرش بود خاقان چین

بدین روز پیوند ما تازه گشت\*\*\*همه کار بر دیگر اندازه گشت

ز پیروز گر آفرین بر تو باد\*\*\*سرنامداران زمین تو باد

همی گفت و خاقان بدو داده گوش\*\*\*چنین گفت کای مرد دانش فروش

به ایران اگر نیز چون تو کسست\*\*\*ستاینده آسمان او بسست

بران گاه جایی برداختش\*\*\*به نزدیکی خویش به نشاختش

به فرمان او هدیه ها پیش برد\*\*\*یکایک به گنج ور او برشمرد

بدو گفت خاقان که بی خواسته\*\*\*مبادی تو اندر جهان کاسته

گر از من پذیرفت خواهی تو چیز\*\*\*بگو تا پذیرم من آن چیز نیز

و گر نه ز هدیه تو روشن تری\*\*\*بدانندگان جهان افسری

یکی جای خرم برداختند\*\*\*ز هر گونه ای جامه ها ساختند

بخوان و شکار و بیزم و به می\*\*\*به نزدیک خاقان بدی نیک پی

همی جست و روزیش جایی بیافت\*\*\*به مردی به گفتارش اندر شتافت

همی گفت بهرام بد گوهرست\*\*\*از آهر من بد کنش بدترست

فروشد جهاندیدگان را به چیز\*\*\*که آن چیز گفت نیرزد پیشیز

ورا هر مز تاجور بر کشید\*\*\*بارجش ز خورشید بر تر کشید

ندانست کس در جهان نام اوی\*\*\*ز گیتی بر آمد همه کام اوی

اگر با تو بسیار خوبی کند\*\*\*به فرجام پیمان تو بشکند

چنان هم که با شاه ایران شکست\*\*\*نه خسرو پرست و نه یزدان پرست

گر او را فرستی به نزدیک شاه\*\*\*سر شاه ایران بر آری به ماه

ازان پس همه چین و ایران تو راست\*\*\*نشستن گه آنجا کنی کت هواست

چو خاقان شنید این سخن خیره شد\*\*\*دو چشمش ز گفتار او تیره شد

بدو گفت زین سان سخنها مگوی\*\*\*که تیره کنی نزد ما آب روی

نیم من بداندیش و پیمان شکن\*\*\*که پیمان شکن خاک یابد کفن

چو بشنید خراد برزین سخن\*\*\*بدانست کان کار او شد کهن

که بهرام دادش به ایران امید\*\*\*سخن

گفتن من شود باد و بید

چو امید خاقان بدو تیره گشت\*\*\*به بیچارگی سوی خاتون گذشت

همی جست تا کیست نزدیک اوی\*\*\*که روشن کند جان تاریک اوی

یکی کد خدایی بدست آمدش\*\*\*همان نیز با او نشست آمدش

سخنهای خسرو بدو یاد کرد\*\*\*دل مرد بی تن بدان شاد کرد

بدو گفت خاتون مرا دستگیر\*\*\*بود تا شوم بر درش بر دبیر

چنین گفت با چاره گر کدخدای\*\*\*کزو آرزوها نیاید بجای

که بهرام چوبینه داماد اوست\*\*\*و زویست بهرام را مغز و پوست

تو مردی دبیری یکی چاره ساز\*\*\*وزین نیز بر باد مگشای راز

چو خراد برزین شنید این سخن\*\*\*نه سر دید پیمان او را نه بن

یکی ترک بد پیر نامش قلون\*\*\*که ترکان ورا داشتندی زبون

همه پوستین بود پوشیدنش\*\*\*ز کشک و ز ارزن بدی خوردنش

کسی را فرستاد و او را بخواند\*\*\*بران نامور جایگاهش نشاند

مر او را درم داد و دینار داد\*\*\*همان پوشش و خورد بسیار داد

چو بر خوان نشست ورا خواندی\*\*\*بر نامدارانش بشاندی

پراندیشه بد مرد بسیار دان\*\*\*شکیبا دل و زیرک و کاردان

وزان روی با کدخدای سرای\*\*\*ز خاتون چینی همی گفت رای

همان پیش خاقان به روز و به شب\*\*\*چو رفتی همی داشتی بسته لب

چنین گفت با مهتر آن مرد پیر\*\*\*که چون تو سرافراز مردی دبیر

اگر در پزشکی بهره بدی\*\*\*و گر نامت از دور شهره بدی



یکی تاج نو بودیی بر سرش\*\*\*به ویژه که بیمار شد دخترش

بدو گفت کاین دانشم نیز هست\*\*\*چو گویی بسایم برین کاردست

بشد پیش خاتون دوان کد خدای\*\*\*که دانا پزشکی نوآمد به جای

بدو گفت شادان زی و نوش خور\*\*\*بیارش مخار اندرین کارسر

بیامد بخراد برزین بگفت\*\*\*که این راز باید که داری نهفت

برو پیش او نام خود را مگوی\*\*\*پزشکی کن از خویشان تازه روی

به نزدیک خاتون شد آن چاره گر\*\*\*تبه دید بیمار او را جگر

بفرمود تا آب نار آورند\*\*\*همان تره □

کجا تره گر کاسنی خواندش\*\*\*تبش خواست کز مغز بنشاندش

به فرمان یزدان چو شد هفت روز\*\*\*شد آن دخت چون ماه گیتی فروز

بیاورد دینار خاتون ز گنج\*\*\*یکی بدره و تای زربفت پنج

بدو گفت کاین ناسزاوار چیز\*\*\*بگیر و بخواه آنچه بایدت نیز

چنین داد پاسخ که این را بدار\*\*\*بخواهم هر آنکه که آید به کار

## بخش ۴۶

وزان روی بهرام شد تا به مرو\*\*\*بیاراست لشکر چو پر تذرو

کس آمد به خاقان که از ترک و چین\*\*\*ممان تا کس آید به ایران زمین

که آگاهی ما به خسرو برند\*\*\*ورا زان سخن هدیه نو برند

منادیگری کرد خاقان چین\*\*\*که بی مهر ما کس به ایران زمین

شود تاملانش کنم بدو نیم\*\*\*به یزدان که نفروشم او را به سیم

همی بود خراد برزین سه ماه\*\*\*همی داشت این رازها را نگاه

به تنگی دل اندر قلوب را بخواند\*\*\*بران نامور جایگاهش نشاند

بدو گفت روزی که کس در جهان\*\*\*ندارد دلی کش نباشد نهان

تو نان جو و ارزن و پوستین\*\*\*فراوان به جستی ز هر در به چین

کنون خوردنیهای نان و بره\*\*\*همان پوششت جامه های سره

چنان بود یک چند و اکنون چین\*\*\*چه نفرین شنیدی و چه آفرین

کنون روزگار تو بر سر گذشت\*\*\*بسی روز و شب دیدی و کوه و دشت

یکی کار دارم تو را بیمناک\*\*\*اگر تخت یابی اگر تیره خاک

ستانم یکی مهر خاقان چین\*\*\*چنان رو که اندر نوردی زمین

به نزدیک بهرام باید شدن\*\*\*به مروت فراوان بیاید بدن

پوشی همان پوستین سیاه\*\*\*یکی کارد بستان و بنورد راه

نگه دار از آن ماه بهرام روز\*\*\*برو تا در مرو گیتی فروز

وی آن روز را شوم دارد به فال\*\*\*نگه داشتیم بسیار سال

نخواهد که انبوه باشد برش\*\*\*به دیبای چینی بیوشد سرش

چنین گوی کز دخت خاقان پیام\*\*\*رسانم برین مهتر شاد کام

همان کارد در آستین برهنه\*\*\*همی دار تا خواندت یک تنه

چو نزدیک چوبینه آیی فراز\*\*\*چنین

گوی کان دختر سرفراز

مرا گفت چون راز گویی بگوش\*\*\*سخنها ز بیگانه مردم بیوش

چو گوید چه رازست با من بگوی\*\*\*تو بشتاب و نزدیک بهرام پوی

بزن کارد و نافش سراسر بدر\*\*\*وزان پس ب چه گر بیابی گذر

هر آنکس که آواز او بشنود\*\*\*ز پیش سهد به آخر دود

یکی سوی فرش و یکی سوی گنج\*\*\*نیاید ز کشتن بروی تو رنج

و گر خود کشتند جهان دیده ای\*\*\*همه نیک و بدها پسندیده ای

همانا بتو کس نپردازی\*\*\*که با تو بدانگه بدی سازی

گر ایدون که یابی ز کشتن رها\*\*\*جهان را خریدی و دادی بها

تو را شاه پرویز شهری دهد\*\*\*همان از جهان نیز بهری دهد

چنین گفت با مرد دانا قلون\*\*\*که اکنون بیاید یکی رهنمون

همانا مرا سال بر صد رسید\*\*\*به بیچارگی چند خواهم کشید

فدای تو بادا تن و جان من\*\*\*به بیچارگی بر جهانبان من

چو بشنید خراد برزین دوید\*\*\*ازان خانه تا پیش خاتون رسید

بدو گفت کامد گه آرزوی\*\*\*بگویم تو را ای زن نیک خوی

ببند اندرند این دو کسهای من\*\*\*سزد گر گشاده کنی پای من

یکی مهر بستان ز خاقان مرا\*\*\*چنان دان که بخشیده ای جان مرا

بدو گفت خاتون که خفتست مست\*\*\*مگر گل نهم از نگینش بدست

ز خراد برزین گل مهر خواست\*\*\*به بالین مست آمد از حجره راست

گل اندر زمان برنگینش نهاد\*\*\*بیامد بران مرد جوینده داد

بدو آفرین کرد مرد دبیر\*\*\*بیامد سپرد آن بدین مرد پیر

## بخش ۴۷

قلون بستد آن مهر و ت ازان چو غرو\*\*\*بیامد ز شهر کشان تا به مرو

همی بود تا روز بهرام شد\*\*\*که بهرام را آن نه پدارم شد

به خانه درون بود با یک رهی\*\*\*نهاده برش نار و سیب و بهی

قلون رفت تنها بدر گاه اوی\*\*\*به دربان چنین گفت کای نامجوی

من از دخت خاقان فرستاده ام\*\*\*نه جنگی کسی ام نه آزاده ام

یکی راز گفت آن زن پارسا\*\*\*بدان تا بگویم

ز مهر ورا از در بستن است\*\*\*همان نیز بیمار و آبستن است  
گر آگه کنی تا رسانم پیام\*\*\*بدین تاجور مهتر نیک نام  
بشد پرده دار گرامی دوان\*\*\*چنین تا در خانه پهلوان  
چنینی گفت کامد یکی بدنشان\*\*\*فرستاده و پوستینی کشان  
همی گوید از دخت خاقان پیام\*\*\*رسانم بدین مهتر شاد کام  
چنین گفت بهرام کورا بگوی\*\*\*که هم زان در خانه بنمای روی  
بیامد قلون تا به نزدیک در\*\*\*بکاف در خانه بنهاد سر  
چو دیدش یکی پیر بد سست و زار\*\*\*بدو گفت گرنامه داری بیار  
قلون گفت شاها پیامست و بس\*\*\*نخواهم که گویم سخن پیش کس  
ورا گفت زود اندر آی و بگوی\*\*\*بگوشم نهانی بهانه مجوی  
قلون رفت با کارد در آستی\*\*\*پدیدار شد کژی و کاستی  
همی رفت تا راز گوید بگوش\*\*\*بزد دشنه وز خانه برشد خروش  
چو بهرام گفت آه مردم ز راه\*\*\*برفتند پویان به نزدیک شاه  
چنین گفت کاین را بگیری زود\*\*\*پرسید زو تا که راهش نمود  
برفتند هر کس که بد در سرای\*\*\*مران پیر سر را شکستند پای  
همه کهتران زو بر آشوفتند\*\*\*به سیلی و مشتش بسی کوفتند  
همی خورد سیلی و نگشاد لب\*\*\*هم از نیمه روز تا نیم شب  
چنین تا شکسته شدش دست و پای\*\*\*فکندندش اندر میان سرای  
به نزدیک بهرام باز آمدند\*\*\*جگر خسته و پرگداز آمدند

همی رفت خون از تن خسته مرد\*\*\*لبان پر ز باد و رخان لاژورد

بیامد هم اندر زمان خواهرش\*\*\*همه موی بر کند پاک از سرش

نهاد آن سر خسته را بر کنار\*\*\*همی کرد با خویشتن کار زار

همی گفت زار ای سوار دلیر\*\*\*کز و بیشه بگذاشتی نره شیر

که برد این ستون جهان را ز جا\*\*\*براندیشه بد که بد رهنما

الا ای سوار سپهد تن\*\*\*جهانگیر و ناباک و شیر اوژنا

نه خسرو پرست و نه ایزدپرست\*\*\*تن پیل وار سپهد که خست

الا ای برآورده کوه بلند\*\*\*ز دریای خوشاب بیخت که کند

که کند این چنین سبز

سرو سهی\*\*\*که افگند خوار این کلاه مهی

که آگند ناگاه دریا به خاک\*\*\*که افگند کوه روان در مگاک

غریبیم و تنها و بی دوستدار\*\*\*بشهر کسان در بماندیم خوار

همی گفتم ای خسرو انجمن\*\*\*که شاخ وفا را تو از بن مکن

که از تخم ساسان اگر دختری\*\*\*بماند به سر برنهد افسری

همه شهر ایرانش فرمان برند\*\*\*ازان تخمه هرگز به دل نگذرند

سپهدار نشنید پند مرا\*\*\*سخن گفتن سودمند مرا

برین کرده ها بر پشیمان بری\*\*\*گنهکار جان پیش یزدان بری

بد آمد بدین خاندان بزرگ\*\*\*همه میش گشتیم و دشمن چو گرگ

چو آن خسته بشنید گفتار او\*\*\*بدید آن دل و رای هشیار او

به ناخن رخان خسته و کنده موی\*\*\*پراز خون دل و دیده پر آب روی

به زاری و سستی زبان برگشاد\*\*\*چنین گفت کای خواهر پاک و راد

ز پند تو کمی نبد هیچ چیز\*\*\*ولیکن مرا خود پر آمد قفیز

همی پند بر من نبد کارگر\*\*\*ز هر گونه چون دیو بد راه بر

نبد خسروی برتر از جمشید\*\*\*کزو بود گیتی به بیم وامید

کجا شد به گفتار دیوان ز شاه\*\*\*جهان کرد بر خویشتن بر سیاه

همان نیز بیدار کاوس کی\*\*\*جهاندار نیک اختر و نیک پی

تبه شد به گفتار دیو پلید\*\*\*شنیدی بدیها که او را رسید

همان به آسمان شد که گردان سپهر\*\*\*ببیند پراگندن ماه و مهر

مرا نیز هم دیو بی راه کرد\*\*\*ز خوبی همان دست کوتاه کرد



پشیمانم از هرچ کردم ز بد\*\*\*کنون گر بیخشد ز یزدان سزد

نوشته برین گونه بد بر سرم\*\*\*غم کرده های کهن چون خورم

ز تارک کنون آب برتر گذشت\*\*\*غم و شادمانی همه باد گشت

نوشته چنین بود و بود آنچه بود\*\*\*نوشته نکاهد نه هرگز فزود

همان پند تو یادگار منست\*\*\*سخنهای تو گوشوار منست

سرآمد کنون کار بیداد و داد\*\*\*سخنهای بر من مکن نیز یاد

شماروی راسوی یزدان کنید\*\*\*همه پشت بر بخت خندان کنید

زبدها جهاندارتان یاریس\*\*\*مگوید زاندوه

نبودم بگیتی جزین نیز بهر\*\*\*\*سرآمد کنون رفتنی ام ز دهر  
یلان سینه راگفت یکسر سپاه\*\*\*\*سپر دم تو رابخت بیدارخواه  
نگه کن بدین خواهر پاک تن\*\*\*\*زگیتی بس او مرتو راری زن  
مباشید یک تن زد دیگر جدا\*\*\*\*جدایی مبادا میان شما  
برین بوم دشمن ممانید دیر\*\*\*\*که رفتیم و گشتیم از گاه سیر  
همه یکسره پیش خسرو شوید\*\*\*\*بگوئید و گفتار او بشنوید  
گر آموزش آید شما راز شاه\*\*\*\*جز او رامخوانید خورشید و ماه  
مرا دخمه در شهر ایران کنید\*\*\*\*بری کاخ بهرام ویران کنید  
بسی رنج دیدم ز خاقان چین\*\*\*\*ندیدم که یک روز کرد آفرین  
نه این بود زان رنج پاداش من\*\*\*\*که دیوی فرستد پیرخاش من  
ولیکن همانا که او این سخن\*\*\*\*اگر بشنود سر نداند ز بن  
نبود این جز از کار ایرانیان\*\*\*\*همی دیو بد رهنمون در میان  
بفرمود پس تا پیامد دبیر\*\*\*\*نویسد یکی نامه ای بر حریر  
بگوئید بخاقان که بهرام رفت\*\*\*\*به زاری و خواری و بی کام رفت  
تو این ماندگان راز من یاددار\*\*\*\*ز رنج و بد دشمن آزاد دار  
که من با تو هرگز نکردم بدی\*\*\*\*همی راستی جستم و بخردی  
بسی پندها خواند بر خواهرش\*\*\*\*ببر در گرفت آن گرامی سرش  
دهن بر بنا گوش خواهر نهاد\*\*\*\*دو چشمش پر از خون شد و جان بداد  
برو هر کسی زار بگریستند\*\*\*\*به درد دل اندر همی زیستند

همی خون خروشید خواهر ز درد\*\*\*سخنهای او یک به یک یاد کرد

ز تیمار او شد دلش به دونیم\*\*\*یکی تنگ تابوت کردش ز سیم

به دیبا بیاراست جنگی تنش\*\*\*قصب کرد در زیر پیراهنش

همی ریخت کافور گرد اندرش\*\*\*بدین گونه برتا نهان شد سرش

چنین است کار سرای سپنج\*\*\*چودانی که ایدر نمائی مرنج

## بخش ۴۸

چو بشنید خاقان که بهرام را\*\*\*چه آمد بروی از پی نام را

چو آن نامه نزدیک خاقان رسید\*\*\*شد از درد گریان هران کان شنید

از آن آگهی شد دلش پر ز درد\*\*\*دو دیده پر از خون و رخ

ازان کار او در شگفتی بماند\*\*\*جهانديدگان را همه پيش خواند  
بگفت آنک بھرام يل را رسيد\*\*\*بشد زار و گريان هران کوشنيد  
همه چين برو زار و گريان شدند\*\*\*ابی آتش تيز بريان شدند  
يکايک همه کار او را بساخت\*\*\*نگه کرد کاین بدبریشان که تاخت  
قلون را به توران دو فرزند بود\*\*\*ز هر گونه ای خویش و پیوند بود  
چو دانسته شد آتشی بر فروخت\*\*\*سرای و همه بر زن او بسوخت  
دو فرزند او را بر آتش نهاد\*\*\*همه چیز او را به تاراج داد  
ازان پس چو نوبت به خاتون رسيد\*\*\*ز پرده به گيسوش بيرون کشيد  
به ايوان کشيد آن همه گنج اوی\*\*\*نکرد ايچ ياد از در رنج اوی  
فرستاد هرسو هيونان مست\*\*\*نيامدش خراد بر زين بدست  
همه هرچ در چين و را بنده بود\*\*\*به پوشيدشان جامه های کبود  
بيک چند با سوک بھرام بود\*\*\*که خاقان ازان کار بدنام بود

## بخش ۴۹

چو خراد بر زين به خسرو رسيد\*\*\*بگفت آن کجا کرد و ديد و شنيد  
دل شاه پرويز ازان شاد شد\*\*\*کزان بد گهر دشمن آزاد شد  
به درویش بخشيد چندی درم\*\*\*ز پوشيدنيها و از بيش و کم  
بهر پادشاهی و خود کامه ای\*\*\*نوشتند بر پهلوی نامه ای  
که دارای دارنده يزدان چه کرد\*\*\*ز دشمن چگونه بر آورد گرد  
به قيصر يکی نامه بنوشت شاه\*\*\*چنانچون بود درخور پيشگاه

به یک هفته مجلس بیاراستند\*\*\*بهر بر زنی رود و می خواستند

به آتشکده هم فرستاد چیز\*\*\*بران موبدان خلعت افگند نیز

بخراد برزین چنین گفت شاه\*\*\*که زبید تو را گر دهم تاج و گاه

دهانش پر از گوهر شاهوار\*\*\*بیاگند و دینار چون صد هزار

همی ریخت گنجور در پای اوی\*\*\*برین گونه تا تنگ شد جای اوی

بدو گفت هرکس که پیچد ز راه\*\*\*شود روز روشن برو بر سیاه

چو بهرام باشد به دشت نبرد\*\*\*کزو ترک پیرش بر آورد گرد

همه موبدان خواندند آفرین\*\*\*که بی تو مبیناد کهنتر زمین

چو

بهرام باد آنک با مهر تو\*\*\*نخواهد که رخشان بود چهر تو

## بخش ۵

رسیدند بهرام و خسرو بهم\*\*\*گشاده یکی روی و دیگر دژم

نشسته جهاندار بر خنگ عاج\*\*\*فریدون یل بود با فر و تاج

زدیبای زربفت چینی قبای\*\*\*چو گردوی پیش اندرون رهنمای

چو بندوی و گسته‌م بردست شاه\*\*\*چو خراد برزین زرین کلاه

هه غرقه در آهن و سیم و زر\*\*\*نه یاقوت پیدانه زرین کمر

چو بهرام روی شه‌شاه دید\*\*\*شد از خشم رنگ رخس ناپدید

ازان پس چنین گفت با سرکشان\*\*\*که این روسپی زاده بدنشان

زیستی و کندی بمردی رسید\*\*\*توانگر شد و رزمگه برکشید

بیاموخت آیین شاه‌نشهان\*\*\*بزودی سرآرم بدو برج‌هان

بینید لشکرش راسر به سر\*\*\*که تا کیست زیشان یکی نامور

سواری نبینم همی رزم جوی\*\*\*که بامن بروی اندر آرند روی

بیند کنون کار مردان مرد\*\*\*تگک اسپ و شمشیر و گرز نبرد

همان زخم گویال و باران تیر\*\*\*خروش یلان بر ده و دار و گیر

ندارد به آوردگه پیل پای\*\*\*چومن با سپاه اندر آیم زجای

ز آواز من کوه ریزان شود\*\*\*هژبر دلاور گریزان شود

بخنجر بدریا بر افسون کنیم\*\*\*بیابان سراسر پرازخون کنیم

بگفت و برانگیخت ابلق زجای\*\*\*توگفتی شد آن باره پران همای

یکی تنگ آورد گاهی گرفت\*\*\*بدو مانده بد لشکر اندر شگفت

ز آورد گه شد سوی نهروان\*\*\*همی بود بر پیش فرخ جوان

تنی چند با او ز ایرانیان\*\*\*همه بسته بر جنگ خسرو میان

چنین گفت خسرو که ای سرکشان\*\*\*ز بهرام چو بین که دارد نشان

بدو گفت گردوی کای شهریار\*\*\*نگه کن بران مرد ابلق سوار

قبایش سپید و حمایل سیاه\*\*\*همی راند ابلق میان سپاه

جهاندار چون دید بهرام را\*\*\*بدانستش آغاز و فرجام را

چنین گفت کان دود گون دراز\*\*\*نشسته بران ابلق سرفراز

بدو گفت گردوی که آری همان\*\*\*نبردست هرگز به نیکی گمان

چنین گفت کز پهلو کوژ پشت\*\*\*پرسی سخن پاسخ آرد درشت

همان خوک بینی و خوابیده چشم\*\*\*دل آکنده دارد تو گویی بخشم

بدیده ندیدی مرا او را

بدست\*\*\*کجا در جهان دشمن ایزدست

نبینم همی در سرش کهتری\*\*\*نیابد کس او را بفرمانبری

ازان پس به بندوی و گستهم گفت\*\*\*که بگشایم این داستان از نهفت

که گر خر نیاید به نزدیک بار\*\*\*توبار گران را بتزد خر آر

چو بفریفت چوبینه را نره دیو\*\*\*کجا بیند او راه گیهان خدیو

هرآن دل که از آزد دردمند\*\*\*نیایدش کار بزرگان پسند

جز از جنگ چو بینه را رای نیست\*\*\*به دلش اندرون داد را جای نیست

چو بر جنگ رفتن بسی شد سخن\*\*\*نگه کرد باید ز سر تا بین

که داند که در جنگ پیروز کیست\*\*\*بدان سردگر لشکر افروز کیست

برین گونه آراسته لشکری\*\*\*پرخاش بهرام یل مهتری

دژآگاه مردی چو دیو سترگ\*\*\*سپاهی بکردار درنده گرگ

گر ای دون که باشیم همداستان\*\*\*نباشد مرا ننگ زین داستان

پرسش یکی پیش دستی کنم\*\*\*ازان به که در جنگ سستی کنم

اگر زو بر اندازه یابم سخن\*\*\*نوآیین بدیهاش گردد کهن

ز گیتی یکی گوشه او را دهم\*\*\*سپاسی ز دادن بدو برنهم

همه آشتی گردد این جنگ ما\*\*\*برین رزمگه جستن آهنگ ما

مرا ز آشتی سودمندی بود\*\*\*خرد بی گمان تاج بندی بود

چو بازار گانی کند پادشا\*\*\*ازو شاد باشد دل پارسا

بدو گفت گستهم کای شهریار\*\*\*انوشه بدی تا بود روزگار

همی گوهر افشانی اندر سخن\*\*\*تو داناتری هرچ باید بکن



تو پردادی و بنده بیدادگر\*\*\*توپرمغزی و او پر از باد سر

چوبشید خسرو بیمود راه\*\*\*خرامان بیامد به پیش سپاه

بپرسید بهرام یل را ز دور\*\*\*همی جست هنگامه رزم سور

ببهرام گفت ای سرافراز مرد\*\*\*چگونست کارت به دشت نبرد

تودرگاه را همچو پیرایه ای\*\*\*همان تخت ودیهم را مایه ای

ستون سپاهی بهنگام رزم\*\*\*چوشمع درخشنده هنگام بزم

جهانجوی گردی و یزدان پرست\*\*\*مداراد دارنده باز از تودست

سگالیده ام روزگار تو را\*\*\*بخوبی بسیجیده کارتو را

تو را با سپاه تو مهمان کنم\*\*\*زدیدار تو رامش جان کنم

سپهدار ایرانت خوانم بداد\*\*\*کنم آفریننده را بر تو یاد

سخنهایش بشنید بهرام

گرد\*\*\*عنان باره تیزتگ را سپرد

هم از پشت آن باره بردش نماز\*\*\*همی بود پیشش زمانی دراز

چنین داد پاسخ مر ابلق سوار\*\*\*که من خرمم شاد وبه روزگار

تو را روزگار بزرگی مباد\*\*\*نه بیداد دانی ز شاهی نه داد

الان شاه چون شهریاری کند\*\*\*ورا مرد بدبخت یاری کند

تو را روزگاری سگالیده ام\*\*\*بنوی کمندیت مالیده ام

بزودی یکی دار سازم بلند\*\*\*دو دست ببندم بخم کمند

بیاویزمت زان سزاوار دار\*\*\*بینی ز من تلخی روزگار

چو خسرو ز بهرام پاسخ شنید\*\*\*برخساره شد چون گل شنبلید

چنین داد پاسخ که ای ناسپاس\*\*\*نگوید چنین مرد یزدان شناس

چو مهمان بخوان تو آید ز دور\*\*\*تو دشنام سازی بهنگام سور

نه آیین شاهان بود زین نشان\*\*\*نه آن سواران گردنکشان

نه تازی چنین کرد و نه پارسی\*\*\*اگر بشمیری سال صدبار سی

ازین ننگ دارد خردمند مرد\*\*\*بگرد در ناسپاسی مگرد

چو مهمانت آواز فرخ دهد\*\*\*برین گونه بر دیو پاسخ دهد

بترسم که روز بد آیدت پیش\*\*\*که سرگشته بینمت بر رای خویش

تو را چاره بر دست آن پادشاست\*\*\*که ز ندست جاوید وفرانرواست

گنجهکار یزدانی و ناسپاس\*\*\*تن اندر نکوهش دل اندر هراس

مرا چون الان شاه خوانی همی\*\*\*ز گوهر بیک سوم دانی همی

مگر ناسزایم بشاهنشهی\*\*\*نزیباست بر من کلاه مهی

چون کسری نیا و چوهرمز پدر\*\*\*کرا دانی ازمن سزاوارتر  
ورا گفت بهرام کای بدنشان\*\*\*به گفتار و کردار چون بیهشان  
نخستین ز مهمان گشادی سخن\*\*\*سرشتت بدوداستانت کهن  
تو را با سخنهای شاهان چه کار\*\*\*نه فرزانه مردی نه جنگی سوار  
الان شاه بودی کنون کهتری\*\*\*هم ازبنده بندگان کمتری  
گنه کارتر کس توی درجهان\*\*\*نه شاهی نه زیاسری ازمهان  
بشاهی مرا خواندند آفرین\*\*\*نمانم که پی برنهی برزمین  
دگر آنک گفتی که بداختری\*\*\*نزیید تو را شاهی و مهتری  
ازان گفتم ای ناسزاوار شاه\*\*\*که هرگز مبادی تو درپیش گاه  
که ایرانیان بر تو بر دشمنند\*\*\*بکوشند و بیخت زبن برکنند  
بدرند بر تنت بر پوست ورگ\*\*\*سپارند پس استخوانت بسگ  
بدو گفت خسرو که ای بدکنش\*\*\*چرا گتسه ای

تند و برتر منش

که آهوست بر مرد گفتار زشت\*\*\*تو را اندر آغاز بود این سرشت

ز مغز تو بگسست روشن خرد\*\*\*خنک نامور کو خرد پرورد

هر آن دیو کاید زمانش فراز\*\*\*زبانش به گفتار گردد دراز

نخواهم که چون تو یکی پهلوان\*\*\*بتندی تبه گردد و ناتوان

سزد گر ز دل خشم بیرون کنی\*\*\*نجوشی و بر تیزی افسون کنی

ز دارنده<sup>□</sup> داد گر یاد کن\*\*\*خرد را بدین یاد بنیاد کن

یکی کوه داری بزیر اندورن\*\*\*که گر بنگری بر تر از بیستون

گر از تو یکی شهریار آمدی\*\*\*مغیلان بی بر بیار آمدی

تو را دل پراندیشه مهتر است\*\*\*بینیم تا رای یزدان بچیت

ندانم که آمخت این بد تنی\*\*\*تو را با چنین کیش آهرمنی

هر آن کاین سخن با تو گوید همی\*\*\*به گفتار مرگ تو جوید همی

بگفت و فرود آمد از خنگ عاج\*\*\*ز سر بر گرفت آن بهاگیر تاج

بنالید و سر سوی خورشید کرد\*\*\*ز یزدان دلش پر ز امید کرد

چنین گفت کای روشن داد گر\*\*\*درخت امید از تو آید ببر

تو دانی که بر پیش این بنده کیست\*\*\*کزین ننگ بر تاج باید گریست

وزانجا سبک شد بجای نماز\*\*\*همی گفت با داور پاک راز

گر این پادشاهی ز تخم کیان\*\*\*بخواهد شدن تا نبندم میان

پرستنده باشم بشکده\*\*\*نخواهم خورش جز ز شیر دده

ندارم به گنج اندرون زر و سیم\*\*\*بگاہ پرستش بپوشم گلیم

گر ای دون که این پادشاهی مراست\*\*\*پرستنده و ایمن و داد و راست

تو پیروز گردان سپاه مرا\*\*\*به بنده مده تاج و گاه مرا

اگر کام دل یابم این تاج واسپ\*\*\*بیارم دمان پیش آذرگشسپ

همین یاره و طوق و این گوشوار\*\*\*همین جامه زر گوهرنگار

همان نیزده بدره دینار زرد\*\*\*فشانم برین گنبد لاژورد

پرستندگان رادهم ده هزار\*\*\*درم چون شوم برجهاش شهریار

ز بهرامیان هرک گردد اسیر\*\*\*به پیش من آرد کسی دستگیر

پرستنده فرخ آتش کنم\*\*\*دل موبد و هیربد خوش کنم

بگفت این وز خاک برپای خاست\*\*\*ستمدیده گوینده بود راست

ز جای نیایش بیامد چو گرد\*\*\*به بهرام چویننه آواز کرد

که ای

دوزخی بنده دیو نر\*\*\*خرد دور و دور از تو آیین وفر

ستمگاره دیویست با خشم و زور\*\*\*کزین گونه چشم تو را کرد کور

بجای خرد خشم و کین یافتی\*\*\*زدیوان کنون آفرین یافتی

تو را خارستان شارستانی نمود\*\*\*یکی دوزخی بوستانی نمود

چراغ خرد پیش چشمت بمرد\*\*\*زجان و دلت روشنایی ببرد

نبودست جز جادوی پرفریب\*\*\*که اندر بلندی نمودت نشیب

بشاخی همی یازی امروز دست\*\*\*که برگش بود زهر و بارش کبست

نجستست هرگز تبار تواین\*\*\*نباشد بجوینده بر آفرین

تو را ایزد این فر و برزت نداد\*\*\*نیاری ز گرگین میلاد یاد

ایا مرد بدبخت و بیدادگر\*\*\*بنابودنیها گمانی مبر

که خرچنگ رانیست پرعقاب\*\*\*نپرد عقاب از بر آفتاب

به یزدان پاک و بتخت و کلاه\*\*\*که گر من بیابم تو را بی سپاه

اگر برزنم بر تو برباد سرد\*\*\*ندارمت رنجه ز گرد نبرد

سخنها شنیدیم چندی درشت\*\*\*به پیروزگر بازهشتیم پشت

اگر من سزاوار شاهی نیم\*\*\*مبادا که در زیر دستی زیم

چنین پاسخش داد بهرام باز\*\*\*که ای بی خرد ریمن دیوساز

پدرت آن جهاندار دین دوست مرد\*\*\*که هرگز نزد بر کسی باد سرد

چنو مرد را ارج نشناختی\*\*\*بخواری زتخت اندرانداختی

پس او جهاندار خواهی بدن\*\*\*خردمند و بیدار خواهی بدن

تو ناپاکی و دشمن ایزدی\*\*\*نینی زنیکی دهش جزبدی

گر ای دون که هر مزد بیداد بود\*\*\*زمان و زمین زو بفریاد بود

تو فرزند او بی نباشد سزا\*\*\*به ایران و توران شده پادشا

تو را زندگانی نباید نه تخت\*\*\*یکی دخمه یی بس که دوری زبخت

هم ان کین هر مز کنم خواستار\*\*\*دگر کاندرا ایران منم شهریار

کنون تازه کن بر من این داستان\*\*\*که از راستان گشت همداستان

که تو داغ بر چشم شاهان نهی\*\*\*کسی کو نهد نیز فرمان دهی

ازان پس بیابی که شاهی مراسم\*\*\*ز خورشید تا برج ماهی مراسم

بدو گفت خسرو که هرگز مباد\*\*\*که باشد بدرد پدر بنده شاد

نوشته چنین بود و بود آنچه بود\*\*\*سخن بر سخن چند باید فزود

تو شاهی همی سازی از

خویشتن\*\*\*که گر مرگت آید نیابی کفن

بدین اسپ و برگستوان کسان\*\*\*یکی خسروی برزو نارسان

نه خان و نه مان و نه بوم و نژاد\*\*\*یکی شهریاری میان پر زباد

بدین لشکر و چیز و نامی دروغ\*\*\*نگیری بر تخت شاهی فروغ

ز تو پیش بودند کنداوران\*\*\*جهانجوی و با گرزهای گران

نجستند شاهی که کهنتر بدند\*\*\*نه اندر خور تخت و افسر بدند

همی هر زمان سرفرازی بخشم\*\*\*همی آب خشم اندر آری بچشم

بجوشد همی برنتت بد گمان\*\*\*زمانه بخشم آردت هر زمان

جهاندار شاهی ز داد آفرید\*\*\*دگر از هنر وز نژاد آفرید

بدان کس دهد کو سزوارتر\*\*\*خرددارتر هم بی آزارتر

الان شاه ما را پدر کرده بود\*\*\*کجا بر من از کارت آزرده بود

کنون ایزدم داد شاهنشهی\*\*\*بزرگی و تخت و کلاه مهی

پذیرفتم این از خدای جهان\*\*\*شناسنده آشکار و نهان

بدستوری هر رمز شهریار\*\*\*کجا داشت تاج پدر یادگار

ازان نامور پر هنر بخردان\*\*\*بزرگان و کار آزموده ردان

بدان دین که آورده بود از بهشت\*\*\*خردیافته پیرسر زردهشت

که پیغمبر آمد بلهراسپ داد\*\*\*پذیرفت زان پس بگشتاسپ داد

هر آنکس که ما را نمودست رنج\*\*\*دگر آنک ازو یافتستیم گنج

همه یکسر اندر پناه منند\*\*\*اگر دشمن ار نیک خواه منند

همه بر زن و زاده بر پادشا\*\*\*نخوانیم کس را مگر پارسا



ز شهری که ویران شد اندر جهان\*\*\*بجایی که درویش باشد نهان

توانگر کمن مرد درویش را\*\*\*پراگنده و مردم خویش را

همه خارستانها کنم چون بهشت\*\*\*پراز مردم و چارپایان و کشت

بمانم یکی خوبی اندر جهان\*\*\*که نامم پس از مرگ نبود نهان

بیایم و دل را تو رازو کنیم\*\*\*بسنجیم و نیرو ببازو کنیم

چو هر مز جهاندار و باداد بود\*\*\*زمین و زمانه بدو شاد بود

پسر بی گمان از پدر تخت یافت\*\*\*کلاه و کمر یافت و هم بخت یافت

تو ای پرگناه فریبنده مرد\*\*\*که جستی نخستین ز هر مز نبرد

نبد هیچ بد جز بفرمان تو\*\*\*وگر تنبل و مکر و دستان تو

گر ایزد بخواهد من از کین شاه\*\*\*کنم بر تو خورشید روشن سیاه

کنون

تاج را درخور کار کیست\*\*\*چو من ناسزایم سزاوار کیست  
بدو گفت بهرام کای مرد گرد\*\*\*سزا آن بود کز تو شاهی ببرد  
چو از دخت بابک بزاد اردشیر\*\*\*که اشکانیان را بدی دار و گیر  
نه چون اردشیر اردوان را بکشت\*\*\*بنیرو شد و تختش آمد بمشت  
کنون سال چون پانصد بر گذشت\*\*\*سر تاج ساسانیان سرد گشت  
کنون تخت و دیهیم را روز ماست\*\*\*سرو کار با بخت پیروز ماست  
چو بینیم چهر تو و بخت تو\*\*\*سپاه و کلاه تو و تخت تو  
بیازم بدین کار ساسانیان\*\*\*چو آشفته شیری که گردد زیان  
زدفتر همه نامشان بستم\*\*\*سر تخت ساسانیان بسپرم  
بزرگی مر اشکانیان را سزاست\*\*\*اگر بشنود مرد داننده راست  
چنین پاسخ آورد خسرو بدوی\*\*\*که ای بیهده مرد پیکار جوی  
اگر پادشاهی ز تخم کیان\*\*\*بخواهد شدن تو کیی در جهان  
همه رازیان از بنه خود کنید\*\*\*دو رویند وز مردمی برچیند  
نخست از ری آمد سپاه اندکی\*\*\*که شد با سپاه سکندر یکی  
میان را بستند با رومیان\*\*\*گرفتند ناگاه تخت کیان  
ز ری بود ناپاکدل ماهیار\*\*\*کزو تیره شد تخم اسفندیار  
ازان پس بستند ایرانیان\*\*\*بکینه یکایک کمر بر میان  
نیامد جهان آفرین را پسند\*\*\*ازیشان به ایران رسید آن گزند  
کلاه کیی بر سر اردشیر\*\*\*نهاد آن زمان داور دستگیر  
بتاج کیان او سزاوار بود\*\*\*اگر چند بی گنج و دینار بود

کنون نام آن نامداران گذشت\*\*\*سخن گفتن ماهمه بادگشت

کنون مهتری را سزاوار کیست\*\*\*جهان را بنوی جهاندار کیست

بدو گفت بهرام جنگی منم\*\*\*که بیخ کیان را زبن برکنم

چنین گفت خسرو که آن داستان\*\*\*که داننده یادآرد ازباستان

که هرگز بنادان وبی راه وخرد\*\*\*سلیح بزرگی نباید سپرد

که چون بازخواهی نیاید بدست\*\*\*که دارنده زان چیزگشتت مست

چه گفت آن خردمند شیرین سخن\*\*\*که گر بی بنانرا نشانی بین

بفرجام کارآیدت رنج ودرد\*\*\*بگرد درناسپاسان مگرد

دلاور شدی تیز ویرترمنش\*\*\*ز بد گوهر آمد تو را بدکنش

تو را کرد سالار گردنکشان\*\*\*شدی مهتراندر زمین کشان

بران تخت سیمین وآن مهرشاه\*\*\*سرت مست شد بازگشتی

کنون نام چوبینه بهرام گشت\*\*\*همان تخت سیمین تو را دام گشت

بران تخت برماه خواهی شدن\*\*\*سپهبد بدی شاه خواهی شدن

سخن زین نشان مرد دانا نگفت\*\*\*بر آنم که با دیو گشتی تو جفت

بدو گفت بهرام کای بد کنش\*\*\*نزید همی بر تو جز سرزنش

تو پیمان یزدان نداری نگاه\*\*\*همی ناسزا خوانی این پیشگاه

نهی داغ بر چشم شاه جهان\*\*\*سخن زین نشان کی بود درنهان

همه دوستان بر تو بر دشمنند\*\*\*به گفتار با تو به دل بامند

بدین کار خاقان مرا یاورست\*\*\*همان کاندرا ایران وچین لشکرست

بزرگی من از پارس آرم بری\*\*\*نمانم کزین پس بود نام کی

برافرازم اندر جهان داد را\*\*\*کنم تازه آیین میلاد را

من از تخمه نامور آرشم\*\*\*چو جنگ آورم آتش سرکشم

نییره جهانجوی گرگین منم\*\*\*هم آن آتش تیز برزین منم

به ایران بران رای بد ساوه شاه\*\*\*که نه تخت ماند نه مهر وکلاه

کند با زمین راست آتشکده\*\*\*نه نوروز ماند نه جشن سده

همه بنده بودند ایرانیان\*\*\*برین بوم تا من بیستم میان

تو خود کامه را گر ندانی شمار\*\*\*بروچارصد بار بشمر هزار

زیلان جنگی هزار و دویست\*\*\*که گفتمی که بر راه برجای نیست

هزیمت گرفت آن سپاه بزرگ\*\*\*من از پس خروشان چودیو سترگ

چنان دان که کس بی هنر درجهان\*\*\*بخیره نجوید نشست مهان

همی بوی تاج آید از مغفرم\*\*\*همی تخت عاج آید از خنجرم

اگر با تو یک پشه کین آورد\*\*\*ز تخت بروی زمین آورد

بدو گفت خسرو که ای شوم پی\*\*\*چرا یاد گرگین نگیری بری

که اندر جهان بود و تختش نبود\*\*\*بزرگی و اورنگ و بختش نبود

ندانست کس نام او در جهان\*\*\*فرومایه بد در میان مهان

بیامد گرانمایه مهراں ستاد\*\*\*بشاه زمانه نشان تو داد

ز خاک سیاهت چنان بر کشید\*\*\*شد آن روز بر چشم تو ناپدید

تو را داد گنج و سلیح و سپاه\*\*\*درفش تهمتن درفشان چو ماه

نبد خواست یزدان که ایران زمین\*\*\*بویرانی آرند ترکان چین

تو بودی بدین جنگشان یارمند\*\*\*کلاهد بر آمد

چو دارنده چرخ گردان بخواست\*\*\* که آن پادشا را شود کار راست

تو زان مایه مر خویشان را نهی\*\*\* که هرگز ندیدی بهی و مهی

گرین پادشاهی ز تخم کیان\*\*\* بخواهد شدن تو چه بندی میان

چواسکندری باید اندر جهان\*\*\* که تیره کند بخت شاهنشهان

توبا چهره دیو و با رنگ و خاک\*\*\* مبادی بگیتی جز اندر مگاک

ز بی راهی و کار کرد تو بود\*\*\* که شد روز بر شاه ایران کبود

نوشتی همان نام من بر درم\*\*\* ز گیتی مرا خواستی کرد کم

بدی را تو اندر جهان مایه ای\*\*\* هم از بی رهان برترین پایه ای

هران خون که شد در جهان ریخته\*\*\* توباشی بران گیتی آویخته

نیابی شب تیره آن را بخواب\*\*\* که جویی همی روز در آفتاب

ایا مرد بدبخت بیداد گر\*\*\* همه روز گارت بکزی مبر

زخشنودی ایزد اندیشه کن\*\*\* خردمندی و راستی پیشه کن

که این بر من و تو همی بگذرد\*\*\* زمانه دم ما همی بشمرد

که گوید کزی به از راستی\*\*\* بکزی چرا دل بیاراستی

چو فرمان کنی هرچ خواهی تو راست\*\*\* یکی بهر ازین پادشاهی تو راست

بدین گیتی اندر بزی شادمان\*\*\* تن آسان و دور از بد بدگمان

و گر بگذری زین سرای سپنج\*\*\* گه بازگشتن نباشی به رنج

نشاید کزین کم کنیم ارفزون\*\*\* که زردشت گوید بزند اندرون

که هر کس که بر گردد از دین پاک\*\*\* زیزدان ندارد به دل بیم و باک

بسالی همی داد بایدش پند\*\*\*چو پندش نباشد ورا سودمند

ببایدش کشتن بفرمان شاه\*\*\*فکندن تن پرگناش به راه

چو بر شاه گیتی شود بد گمان\*\*\*ببایدش کشتن هم اندر زمان

بریزند هم بی گمان خون تو\*\*\*همین جستن تخت و ارون تو

کنون زندگانیت ناخوش بود\*\*\*وگر بگذری جای آتش بود

وگر دیر مانی برین هم نشان\*\*\*سر از شاه وز داد یزدان کشان

پشیمانی آیدت زین کار خویش\*\*\*ز گفتار ناخوب و کردار خویش

تو بیماری وپند داروی تست\*\*\*بگوییم تا تو شوی تن درست

وگر چیزه شد بردلت کام ورشک\*\*\*سخن گوی تا دیگر آرم پزشک

پزشک تو پندست و دارو خرد\*\*\*مگر آز تاج از

دلت بسترد

به پیروزی اندر چنین کش شدی\*\*\*وز اندیشه گنج سرکش شدی

شنیدی که ضحاک شد ناسپاس\*\*\*ز دیو و ز جادو جهان پهراس

چو زو شد دل مهتران پر ز درد\*\*\*فریدون فرخنده با او چه کرد

سپاهت همه بندگان منند\*\*\*به دل زنده و مردگان منند

ز تو لختکی روشنی یافتند\*\*\*بدین سان سر از داد برتافتند

چومن گنج خویش آشکارا کنم\*\*\*دل جنگیان پرمدارا کنم

چو پیروز گشتی تو برساوه شاه\*\*\*بر آن برنهادند یکسر سپاه

که هرگز نبینند زان پس شکست\*\*\*چو از خواسته سیر گشتند و مست

نباید که بردست من بر هلاک\*\*\*شوند این دلیران بی بیم و باک

تو خواهی که جنگی سپاهی گران\*\*\*همه نامداران و کنداوران

شود بوم ایران ازیشان تهی\*\*\*شکست اندر آید بتخت مهی

که بد شاه هنگام آرش بگوی\*\*\*سر آید مگر بر من این گفت و گوی

بدو گفت بهرام کان گاه شاه\*\*\*منوچهر بد با کلاه و سپاه

بدو گفت خسرو که ای بدنهان\*\*\*چودانی که او بود شاه جهان

ندانی که آرش ورا بنده بود\*\*\*بفرمان و رایش سرافکنده بود

بدو گفت بهرام کز راه داد\*\*\*تواز تخم ساسانی ای بد نژاد

که ساسان شبان و شبان زاده بود\*\*\*نه بابک شبانی بدو داده بود

بدو گفت خسرو که ای بد کنش\*\*\*نه از تخم ساسان شدی برمنش

دروغست گفتار تو سر به سر\*\*\*سخن گفتن کژ نباشد هنر



تو از بدت نان بودی و بی بنان\*\*\*نه از تخم ساسان رسیدی بنان

بدو گفت بهرام کاندز جهان\*\*\*شبانى ز ساسان نگرده نهان

ورا گفت خسرو که دارا بمرد\*\*\*نه تاج بزرگی بساسان سپرد

اگر بخت گم شد کجا شد نژاد\*\*\*نیاید ز گفتار بیداد داد

بدین هوش و این رای و این فرهی\*\*\*بجویی همی تخت شاهنشهی

بگفت و بخندید و برگشت زوی\*\*\*سوی لشکر خویش بنهاد روی

ز خاقانیان آن سه ترک سترگ\*\*\*که ارغنده بودند برسان گرگ

کجا گفته بودند بهرام را\*\*\*که ما روز جنگ از پی نام را

اگر مرده گر زنده بالای شاه\*\*\*بنزد تو آریم

ازیشان سواری که ناپاک بود\*\*\*دلاور بد و تند و ناباک بود  
همی راند پرخاشجوی و دژم\*\*\*کمندی ببازو و درون شست خم  
چو نزدیکتر گشت با خنگ عاج\*\*\*همی بود یازان پیرمایه تاج  
بینداخت آن تاب داده کمند\*\*\*سرتاج شاه اندرآمد ببند  
یکی تیغ گسته زد بر کمند\*\*\*سرشاه را زان نیامد گزند  
کمان را بزه کرد بندوی گرد\*\*\*بتیر از هوا روشنایی ببرد  
بدان ترک بدساز بهرام گفت\*\*\*که جز خاک تیره مبادت نهفت  
که گفتت که با شاه رزم آزمای\*\*\*ندیدی مرا پیش او برپای  
پس آمد بلشکر که خویش باز\*\*\*روانش پر از درد و تن پرگداز

## بخش ۵۰

از آن پس چو خاقان به پردخت دل\*\*\*ز خون شد همه کشور چین چو گل  
چنین گفت یک روز کز مرد سست\*\*\*نیاید مرگ کار نا تندرست  
بدان نامداری که بهرام بود\*\*\*مر ازو همه رامش و کام بود  
کنون من ز کسهای آن نامدار\*\*\*چرا بازماندم چنین سست و خوار  
نکوهش کند هرک این بشنود\*\*\*ازین پس به سوگند من نگرود  
نخوردم غم خرد فرزند اوی\*\*\*نه اندیشه خویش و پیوند اوی  
چو با ما به فرزند پیوسته شد\*\*\*به مهر و خرد جان او شسته شد  
بفرمود تا شد برادرش پیش\*\*\*سخن گفت با او ز اندازه بیش  
که کسهای بهرام یل را بین\*\*\*فراوان برایشان بخواند آفرین

بگو آنک من خود جگر خسته ام\*\*\*بدین سوک تا زنده ام بسته ام

به خون روی کشور بشستم ز کین\*\*\*همه شهر نفرین بدو آفرین

بدین درد هر چند کین آورم\*\*\*وگر آسمان بر زمین آورم

ز فرمان یزدان کسی نگذرد\*\*\*چنین داند آنکس که دارد خرد

که او را زمانه بران گونه بود\*\*\*همه تنبل دیو وارونه بود

بران زینهارم که گفتم سخن\*\*\*بران عهد و پیمان نهادیم بن

سوی گردیه نامه ای بد جدا\*\*\*که ای پاکدامن زن پارسا

همه راستی و همه مردمی\*\*\*سرشت فزونی و دور از کمی

ز کار تو اندیشه کردم دراز\*\*\*نشسته خرد با دل من براز

به از

تو ندیدم کسی کدخدای\*\*\*بیار ای ایوان ما را برای

بدارم تو را همچو جان و تنم\*\*\*بکوشم که پیمان تو نشکنم

وزان پس بدین شهر فرمان تو راست\*\*\*گروگان کنم دل بدانچت هواست

کنون هر که داری همه گرد کن\*\*\*به پیش خردمند گوی این سخن

ازین پس ببین تاچه آیدت رای\*\*\*به روشن روانت خرد رهنمای

خرد را بران مردمان شاه کن\*\*\*مرا ز آن سگالیده آگاه کن

همی رفت برسان قمری ز سرو\*\*\*بیامد برادرش تازان به مرو

جهانجوی با نامور رام شد\*\*\*به نزدیک کسهای بهرام شد

بگفت آنچ خاقان بدو گفته بود\*\*\*که از کین آن کشته آشفته بود

ازان پس چنین گفت کای بخردان\*\*\*پسندیده و کار دیده ردان

شما را بدین مزد بسیار باد\*\*\*ورا داور دادگر یار باد

یکی ناگهان مرگ بود آن نه خرد\*\*\*که کس در جهان ز آن گمانی نبرد

پس آن نامه پنهان به خواهرش داد\*\*\*سخنهای خاقان همه کرد یاد

ز پیوند وز پند و نیکوسخن\*\*\*چه از نو چه از روزگار کهن

ز پاکی و از پارسایی زن\*\*\*که هم غمگسارست و هم رای زن

جوان گفت و آن پاکدامن شنید\*\*\*ز گفتار او خامشی برگزید

وزان پس چو برخواند آن نامه را\*\*\*سخنهای خاقان خود کامه را

خرد را چو با دانش انباز کرد\*\*\*به دل پاسخ نامه را ساز کرد

بدو گفت کاین نامه برخواندم\*\*\*خرد را بر خویش بنشاندم

چنان کرد خاقان که شاهان کنند\*\*\*جهاندریده و پیشگاهان کنند

بد و باد روشن جهان بین من\*\*\*که چونین بجوید همی کین من

دل او ز تیمار خسته مباد\*\*\*امید جهان زو گسسته مباد

مباد ایچ گیتی ز خاقان تهی\*\*\*بدو شاد بادا کلاه مهی

کنون چون نشستیم با یکدگر\*\*\*بخوانیم نامه همه سر به سر

بدان کو بزرگست و دارد خرد\*\*\*یکایک بدین آرزو بنگرد

کنون دوده را سر به سر شیونست\*\*\*نه هنگامه این سخن گفتنست

چو سوک چنان مهتر آید به سر\*\*\*ز فرمان

خاقان نباشد گذر

مرا خود به ایران شدن روی نیست\*\*\*زن پاک رابه تو راز شوی نیست

اگر من بدین زودی آیم به راه\*\*\*چه گوید مرا آن خردمند شاه

خردمند بی شرم خواند مرا\*\*\*چو خاقان بی آزم داند مرا

بدین سوک چون بگذرد چار ماه\*\*\*سواری فرستم به نزدیک شاه

همه بشنوم هرچ باید شنید\*\*\*بگویندگان تا چه آید پدید

بگویم یکایک به نامه درون\*\*\*چو آید به نزدیک او رهنمون

تو اکنون از ایدر به شادی خرام\*\*\*به خاقان بگو آنچه دادم پیام

فراوان فرستاده را هدیه داد\*\*\*جهان دیده از مرو برگشت شاد

## بخش ۵۱

وزان پس جوان و خردمند زن\*\*\*به آرام بنشست با رای زن

چنین گفت کامد یکی نو سخن\*\*\*که جاوید بر دل نگردد کهن

جهاندار خاقان بیاراستست\*\*\*سخنها ز هر گونه پیراستست

ازو نیست آهو بزرگست شاه\*\*\*دلیر و خداوند توران سپاه

ولیکن چو با ترک ایرانیان\*\*\*بکوشد که خویشی بود در میان

ز پیوند وز بند آن روزگار\*\*\*غم و رنج بیند به فرجام کار

نگر تا سیاوش از افراسیاب\*\*\*چه برخوردار جز تابش آفتاب

سر خویش داد از نخستین بیاد\*\*\*جوانی که چون او ز مادر نژاد

همان نیز پور سیاوش چه کرد\*\*\*ز توران و ایران برآورد گرد

بسازید تا ما ز ترکان و نهان\*\*\*به ایران بریم این سخن ناگهان

به گردوی من نامه یی کرده ام\*\*\*هم از پیش تیمار این خورده ام

که بر شاه پیدا کند کار ما\*\*\*بگوید ز رنج و ز تیمار ما

به نیروی یزدان چنو بشنود\*\*\*بدین چرب گفتار من بگردد

بو گفت هر کس که بانو توی\*\*\*به ایران و چین پشت و بازو توی

نجنباندت کوه آهن ز جای\*\*\*یلان را به مردی توی رهنمای

ز مرد خردمند بیدارتر\*\*\*ز دستور داننده هشیارتر

همه کهترانیم و فرمان تو راست\*\*\*برین آرزو رای و پیمان تو راست

چو بشنید زیشان عرض رابخواند\*\*\*درم داد و او را به دیوان نشاند

بیامد سپه سر به

سر بنگرید\*\*\*هزار و صد و شست یل برگزید

کزان هر سواری بهنگام کار\*\*\*نبر گاشتندی سر از ده سوار

درم داد و آمد سوی خانه باز\*\*\*چنین گفت با لشکر رزمساز

که هر کس که دید او دوال رکیب\*\*\*نیچد دل اندر فراز و نشیب

نترسد ز انبوه مردم کشان\*\*\*گر از ابر باشد برو سرفشان

به توران غریبیم و بی پشت و یار\*\*\*میان بزرگان چنین سست و خوار

همی رفت خواهیم چو تیره شود\*\*\*سر دشمن از خواب خیره شود

شما دل به رفتن مدارید تنگ\*\*\*که از چینیان لشکر آید به جنگ

که خود بی گمان از پس من سران\*\*\*بیایند با گرزهای گران

همه جان یکایک به کف برنهد\*\*\*اگر لشکر آید دمید و دهید

وگر بر چنین رویتان نیست رای\*\*\*از ایدر مجنید یک تن ز جای

به آواز گفتند ما کهتریم\*\*\*ز رای و ز فرمان تو نگذریم

برین برنهادند و برخاستند\*\*\*همه جنگ چین را بیاراستند

یلان سینه و مهر و ایزد گشپ\*\*\*نشستند با نامداران بر اسپ

همی گفت هر کس که مردن به نام\*\*\*به از زنده و چینیان شاد کام

هم آنکه سوی کاروان برگذشت\*\*\*شترخواست تاپیش او شد ز دشت

گزین کرد زان اشتران سه هزار\*\*\*بدان تا بنه برنهادند و بار

چو شب تیره شد گردیه برنشست\*\*\*چو گردی سرافراز و گرژی بدست

برافگند پر مایه بر گستوان\*\*\*ابا جوشن و تیغ و ترگ گوان

همی راند چون باد لشکر به راه\*\*\*به رخشنده روز و شبان سیاه



ز لشکر بسی زینهارى شدند\*\*\*به نزدیک خاقان به زارى شدند

برادر بیامد به نزدیک اوى\*\*\*که ای نامور مهتر جنگ جوى

سپاه دلاور به ایران کشید\*\*\*بسی زینهارى بر ما رسید

ازین ننگ تا جاودان بر درت\*\*\*بخندد همی لشکر و کشورت

سپهدار چین کان سخنها شنید\*\*\*شد از خشم رنگ رخس ناپدید

بدو گفت بشتاب و برکش سپاه\*\*\*نگه کن که لشکر کجا شد به راه

بریشان رسی هیچ تندى مکن\*\*\*نخستین فراز

آر شیرین سخن

ازیشان نداند کسی راه ما\*\*\*مگر بشکنی پشت بدخواه ما

به خوبی سخن گوی و بنوازشان\*\*\*به مردانگی سر بر افرازشان

و گر هیچ سازد کسی با تو جنگ\*\*\*تو مردی کن و دور باش از درنگ

ازیشان یکی گورستان کن به مرو\*\*\*که گردد زمین همچو پر تذر و

بیامد سپهدار با شش هزار\*\*\*گزیده ز ترکان جنگی سوار

به روز چهارم بریشان رسید\*\*\*زن شیر دل چون سپه را بدید

ازیشان به دل بر نکرد ایچ یاد\*\*\*زلشکر سوی ساربان شد چو باد

یکایک بنه از پس پشت کرد\*\*\*بیامد نگه کرد جای نبرد

سلیح برادر به پوشید زن\*\*\*نشست از بر باره گام زن

دو لشکر برابر کشیدند صف\*\*\*همه جانها بر نهاده به کف

به پیش سپاه اندر آمد تبرگ\*\*\*که خاقان ورا خواندی پیر گرگ

به ایرانیان گفت کان پاک زن\*\*\*مگر نیست با این بزرگ انجمن

بشد گردیه با سلیح گران\*\*\*میان بسته برسان جنگاوران

دلاور تبرگش ندانست باز\*\*\*بزد پاشنه شد بر او فراز

چنین گفت کان خواهر کشته شاه\*\*\*کجا جویمش در میان سپاه

که با او مرا هست چندی سخن\*\*\*چه از نو چه از روزگار کهن

بدو گردیه گفت اینک منم\*\*\*که بر شیر درنده اسپ افکنم

چو بشنید آواز او را تبرگ\*\*\*بران اسپ جنگی چو شیر سترگ

شگفت آمدش گفت خاقان چین\*\*\*تو را کرد زین پادشاهی گزین

بدان تا تو باشی و را یادگار\*\*\*ز بهرام شیر آن گزیده سوار

همی گفت پاداش آن نیکوی\*\*\*بجای آورم چون سخن بشنوی

مرا گفت بشتاب و او را بگویی\*\*\*که گرز آنک گفتم ندیدی تو روی

چنان ان که این خود نگفتم ز بن\*\*\*مگر نیز باز آمدم زان سخن

ازین مرز رفتن مرا روی نیست\*\*\*مکن آرزو گر تو را شوی نیست

سخنها برین گونه پیوند کن\*\*\*ورگ پند نپذیردت بند کن

همان را که او را بدان داشتست\*\*\*سخنها ز اندازه بگذاشتست

بدو گردیه گفت کز رزمگاه\*\*\*به یکسو

شویم از میان سپاه

سخن هرچ گفتی تو پاسخ دهم\*\*\*تو را اندرین رای فرخ نهم  
ز پیش سپاه اندر آمد تبرگ\*\*\*بیامد بر نامدار سترگ  
چو تنها به دیدش زن چاره جوی\*\*\*از آن مغفر تیره بگشاد روی  
بدو گفت بهرام را دیده ای\*\*\*سواری و رزمش پسندیده ای  
مرا بود هم مادر و هم پدر\*\*\*کنون روزگار وی آمد به سر  
کنون من تو را آزمایش کنم\*\*\*یکی سوی رزمت نمایش کنم  
اگر از در شوی یابی بگوی\*\*\*همانا مرا خود پسندست شوی  
بگفت این وزان پس برانگیخت اسپ\*\*\*پس او همی تاخت ایزد گشپ  
یکی نیزه زد بر کمر بند اوی\*\*\*که بگسست خفتان و پیوند اوی  
یلان سینه با آن گزیده سپاه\*\*\*برانگیخت اسپ اندر آن رزمگاه  
همه لشکر چین بهم بر شکست\*\*\*بس کشت و افگند و چندی بخت  
دو فرسنگ لشکر همی شد ز پس\*\*\*بر اسپان نماندند بسیار کس  
سراسر همه دشت شد رود خون\*\*\*یکی بی سر و دیگری سرنگون

## بخش ۵۳

چو پیروز شد سوی ایران کشید\*\*\*بر شهریار دلیران کشید  
به روز چهارم به آموی شد\*\*\*ندیدی زنی کو جهانجوی شد  
به آموی یک چند بنشست و بود\*\*\*به دلش اندرون داورها فزود  
یکی نامه سوی برادر بدرد\*\*\*نوشت و زهر کارش آگاه کرد  
نخستین سخن گفت بهرام گرد\*\*\*به تیمار و درد برادر بمرد

تو را و مرا مزد بسیار باد\*\*\*روان وی از ما بی آزار باد

دگر گفت با شهریار بلند\*\*\*بگوی آنچه از من شنیدی ز پند

پس ما بیامد سپاهی گران\*\*\*همه نامداران جنگاوران

بر آن گونه برگاشتمشان ز رزم\*\*\*که نه رزم بیند زان پس نه بزم

بسی نامور مهتران با منند\*\*\*نبادی که آید بریشان گزند

نشستم به آموی تا پاسخم\*\*\*بیارد مگر اختر فرخم

## بخش ۵۴

از آن پس به آرام بنشست شاه\*\*\*چو برخاست بهرام جنگی ز راه

ندید از بزرگان کسی کینه جوی\*\*\*که با او بروی اندر آورد روی

به دستور پاکیزه یک روز گفت\*\*\*که اندیشه تا کی بود در نهفت

کشنده پدر هر زمان پیش من\*\*\*همی بگذرد چون بود خویش من

چوروشن روانم پر از خون بود\*\*\*همی پادشاهی کنم چون بود

نهادند خوان و می چند خورد\*\*\*هم آن روز بندوی رابند کرد

از آن پس چنین گفت با رهنما\*\*\*که او را هم اکنون ببردست و پا

بریدند هم در زمان او بمرد\*\*\*پر از خون روانش به خسرو سپرد

## بخش ۵۵

وز آن پس بسوی خراسان کسی\*\*\*گسی کرد و اندرز دادش بسی

بدو گفت با کس مجنبان زبان\*\*\*از ایدر برو تا در مرزبان

به گسته‌م گو ایچ گونه میا\*\*\*چو این نامه من بخوانی بیا

فرستاده چون در خراسان رسید\*\*\*به درگاه مرد تن آسان رسید

بگفت آنچه فرمان پرویز بود\*\*\*که شاه جوان بود و خونریز بود

چو گستهم بشنید لشکر براند\*\*\*پراگنده لشکر همه باز خواند

چنین تا به شهر بزرگان رسید\*\*\*ز ساری و آمل به گرگان رسید

شنید آنک شد شاه ایران درشت\*\*\*برادرش را او به مستی بگشت

چوبشنید دستش به دندان بکند\*\*\*فرود آمد از پشت اسپ سمند

همه جامه پهلوی کرد چاک\*\*\*خروشان به سر بر همی ریخت خاک

بدانست کو را جهاندار شاه\*\*\*به کین پدر کرد خواهد تباه

خروشان ازان جایگه بازگشت\*\*\*تو گفتی که با باد انباز گشت

سپاه پراگنده کرد انجمن\*\*\*همی تاخت تا بیشه نارون

چو نزدیکی کوه آمل رسید\*\*\*سپه را بدان بیشه اندر کشید

همی برد بر هر سوی تاختن\*\*\*بدان تاختن بود کین آختن

به هر سو که بیکار مردم بدند\*\*\*به نانی همی بنده او شدند

به جایی کجا لشکر شاه بود\*\*\*که گستهم زان لشکر آگاه بود

همی بر سرانشان فرود آمدی\*\*\*سپه رایکایک بهم برزدی

وزان پس چو گردوی شد نزد شاه\*\*\*بگفت آن کجا

خواهرش با سپاه

بدان مرزبانان خاقان چه کرد\*\*\* که در مرو زیشان برآورد گرد

وزان روی گسته‌م بشنید نیز\*\*\* که بهرام یل را پر آمد قفیز

همان گردیه با سپاه بزرگ\*\*\* برفت از بر نامدار سترگ

پس او سپاهی بیامد بکین\*\*\* چه کرد او بدان نامداران چین

پذیره شدن را سپه برنشاند\*\*\* ازان جایگه نیز لشکر براند

چو آگاه شد گردیه رفت پیش\*\*\* از آموی با نامداران خویش

چو گسته‌م دید آن سپه را ز راه\*\*\* بر انگیخت اسپ از میان سپاه

بیامد بر گردیه پر ز درد\*\*\* فراوان ز بهرام تیمار خورد

همان درد بندوی او را بگفت\*\*\* همی به آستین خون مژگان برفت

یلان سینه را دید و ایزد گشسپ\*\*\* فرود آمد از دور گریان زاسپ

بگفت آنک بندوی را شهریار\*\*\* تبه کرد و بد شد مرا روزگار

تو گفتی نه از خواهرش زاده بود\*\*\* نه از بهر او تن به خون داده بود

به تارک مر او را روا داشتی\*\*\* روان پیش خاکش فدا داشتی

نخستین ز تن دست و پایش برید\*\*\* بران سان که از گوهر او سزید

شما را بدو چیست اکنون امید\*\*\* کجا همچو هنگام با دست و بید

ابا همگنانتان بتر زان کند\*\*\* به شهر اندرون گوشت ارزان کند

چو از دور بیند یلان سینه را\*\*\* بر آشوبد و نو کند کینه را

که سالار بودی تو بهرام را\*\*\* ازو یافتی در جهان کام را

ازو هر که داندش پرهیز به\*\*\* گلوی و را خنجر تیز به

گر ای دون که باشید با من بهم\*\*\*ز نیم اندرین رای بر بیش و کم  
پذیرفت ازو هر که بشنید پند\*\*\*همی جست هر کس ز راه گزند  
زبان تیز با گردیه بر گشاد\*\*\*همی کرد کردار بهرام یاد  
ز گفتار او گردیه گشت سست\*\*\*شداندیشه ها بر دلش بر درست  
بودند یکسر به نزدیک اوی\*\*\*درخشان شد آن رای تاریک اوی  
یلان سینه راگفت کاین زن بشوی\*\*\*چه گوید بجوید بدین آب روی

چنین داد



پاسخ که تا گویمش\*\*\*به گفتار بسیار دل جویمش

یلان سینه با گردیه گفت زن\*\*\*به گیتی تو را دیده ام رای زن

ز خاقان کرانه گزیدی سزید\*\*\*که رای تو آزادگان را گزید

چه گویی ز گسته یل خال شاه\*\*\*توانگر سپهد یلی با سپاه

بدو گفت شویی کز ایران بود\*\*\*ازو تخمه ما نه ویران بود

یلان سینه او را بگسته داد\*\*\*دلایر گوی بود فرخ نژاد

همی داشتش چون یکی تازه سیب\*\*\*که اندر بلندی ندیدی نشیب

سپاهی که از نزد خسرو شدی\*\*\*برو روزگار کهن نو شدی

هر آنکه که دیدی شکست سپاه\*\*\*کمان را بر افراستی تا به ماه

## بخش ۵۶

چنین تا برآمد برین چندگاه\*\*\*ز گسته پر درد شد جان شاه

برآشف روزی به گردوی گفت\*\*\*که گسته با گردیه گشت جفت

سوی او شدند آن بزرگ انجمن\*\*\*برانم که او بودشان رای زن

از آمل کس آمد ز کارآگهان\*\*\*همه فاش کرد آنچ بودی نهان

همی گفت زین گونه تا تیره گشت\*\*\*ز گفتار چشم یلان خیره گشت

چو سازدند گان شمع ومی خواستند\*\*\*همه کاخ او را بیاراستند

ز بیگانه مردم پردخت جای\*\*\*نشست از بر تخت با رهنمای

همان نیز گردوی و خسرو بهم\*\*\*همی رفت از گردیه بیش و کم

بدو گفت ز ایدر فراوان سپاه\*\*\*به آمل فرستاده ام کینه خواه

همه خسته و کشته باز آمدند\*\*\*پراز ناله و با گداز آمدند

کنون اندرین رای ما را یکیست\*\*\* که از رای ما تاج و تخت اند کیست

چو بهرام چوبینه گم کرد راه\*\*\* همیشه بدی گردیه نیک خواه

کنون چاره ای هست نزدیک من\*\*\* مگو این سخن بر سر انجمن

سوی گردیه نامه باید نوشت\*\*\* چو جویی پر از می بیاغ بهشت

که با تو همی دوستداری کنم\*\*\* بهر جای و هر کار یاری کنم

برآمد برین روزگاری دراز\*\*\* زبان بر دلم هیچ نگشاد راز

کنون روزگار سخن گفتن است\*\*\* که گردوی ما رابجای تنست

نگر تا چگونه کنی چاره ای\*\*\* کزان گم شود زشت پتیاره ای

که گستههم را زیر سنگ آوری\*\*\* دل

چو این کرده باشی سپاه تو را\*\*\*همان در جهان نیک خواه تو را  
مر آن را که خواهی دهم کشوری\*\*\*بگردد بر آن کشور اندر سری  
تو آیی به مشکوی زرین من\*\*\*سرآورده باشی همه کین من  
برین برخوردارم سخت سوگند نیز\*\*\*فزایم برین بندها بند نیز  
اگر پیچم این دل ز سوگند من\*\*\*مبادا ز من شاد پیوند من  
بدو گفت گردوی نوحه بدی\*\*\*چو ناهید در برج خوشه بدی  
تو دانی که من جان و فرزند خویش\*\*\*برو بوم آباد و پیوند خویش  
بجای سر تو ندارم به چیز\*\*\*گرین چیزها ارجمندست نیز  
بدین کس فرستم به نزدیک اوی\*\*\*درفشان کنم جان تاریک اوی  
یکی رقعہ خواهم برو مهر شاه\*\*\*همان خط او چون درخشنده ماه  
به خواره فرستم زن خویش را\*\*\*کنم دور زین در بد اندیش را  
که چونین سخن نیست جز کارزن\*\*\*به ویژه زنی کو بود رای زن  
برین نیز هر چون همی بنگرم\*\*\*پیام تو باید بر خواهرم  
بر آید بکام تو این کار زود\*\*\*برین بیش و کم بر نباید فزود  
چو بشنید خسرو بران شاد شد\*\*\*همه رنجها بر دلش باد شد  
هم آنکه ز گنجور قرطاس خواست\*\*\*ز مشک سیه سوده انقاس خواست  
یکی نامه بنوشت چون بوستان\*\*\*گل بوستان چون رخ دوستان  
پراز عهد و پیوند و سوگندها\*\*\*ز هر گونه ای لابد و پنדהا  
چو برگشت عنوان آن نامه خشک\*\*\*نهادند مهری برو بر ز مشک

نگینی برو نام پرویز شاه\*\*\*نهادند بر مهر مشک سیاه

یکی نامه بنوشت گردوی نیز\*\*\*بگفت اندرو پند و بسیار چیز

سرنامه گفت آنک بهرام کرد\*\*\*همه دوده و بوم بدنام کرد

که بخشایش آراد یزدان بروی\*\*\*مبادا پشیمان ازان گفت و گوی

هر آنکس که جانش ندارد خرد\*\*\*کم و بیشی کارها ننگرد

گر او رفت ما از پس او رویم\*\*\*بداد خدای جهان بگرویم

چو جفت من آید به نزدیک تو\*\*\*درخشان کند جان تاریک تو

گفتار او هیچ گونه مگرد\*\*\*چو گردی شود بخت را روی زرد

نهاد آن خط خسرو اندر میان\*\*\*بیچید برنامه بر پرنیان

زن چاره گر بستد آن نامه را\*\*\*شنید آن سخنهای خود کامه را

همی تاخت تا بیشه نارون\*\*\*فرستاده زن به نزدیک زن

ازو گردیه شد چو خرم بهار\*\*\*همان رخ پر از بوی و رنگ و نگار

زبهرام چندی سخن راندند\*\*\*همی آب مژگان بر افشاندند

پس آن نامه شوی با خط شاه\*\*\*نهانی بدو داد و بنمود راه

چو آن شیر زن نامه شاه دید\*\*\*تو گفתי بر وی زمین ماه دید

بخندید و گفت این سخن رابه رنج\*\*\*ندارد کسی کش بود یار پنج

بخواند آن خط شاه بر پنج تن\*\*\*نهان داشت زان نامدار انجمن

چو بگشاد لب زود پیمان ببست\*\*\*گرفت آن زمان دست او را بدست

همان پنج تن را بر خویش خواند\*\*\*به نزدیکی خوابگه برنشاند

چو شب تیره شد روشنایی بکشت\*\*\*لب شوی بگرفت ناگه بمشت

ازان مردمان نیز یار آمدند\*\*\*به بالین آن نامدار آمدند

بکشید بسیار با مرد مست\*\*\*سر انجام گویا زبانش ببست

سپهد به تاریکی اندر بمرد\*\*\*شب و روز روشن به خسرو سپرد

بشهر اندرون بانگ و فریاد خاست\*\*\*بهر بر زنی آتش و باد خاست

چو آواز بشنید ناباک زن\*\*\*بخفتان رومی پوشید تن

شب تیره ایرانیان را بخواند\*\*\*سخنهای آن کشته چندی براند

پس آن نامه شاه بنمودشان\*\*\*دلیری و تندی بی فزودشان

همه سرکشان آفرین خواندند\*\*\*بران نامه بر گوهر افشاندند

## بخش ۵۷

دوان و قلم خواست ناباک زن\*\*\*ز هر گونه انداخت با رای زن

یکی نامه بنوشت نزدیک شاه\*\*\*ز بدخواه وز مردم نیک خواه

سر نامه کرد آفرین از نخست\*\*\*بر آنکس که او کینه از دل بشست

دگر گفت کاری که فرمود شاه\*\*\*بر آمد بکام دل نیک خواه

پراکنده گشت آن سپاه سترگ\*\*\*به بخت جهاندار شاه بزرگ

ازین پس کنون تا چه فرمان دهی\*\*\*چه آویزی از گوشوار رهی

چو آن نامه

نزدیک خسرو رسید\*\*\*از آن زن و را شادی نو رسید  
فرستاده ای خواست شیرین سخن\*\*\*که داند همه داستان کهن  
یکی نامه برسان ارژنگ چین\*\*\*نوشتند و کردند چند آفرین  
گرانمایه زن را به درگاه خواند\*\*\*به نامه و را افسر ماه خواند  
فرستاده آمد بر زن چو گرد\*\*\*سخنهای خسرو بدو یاد کرد  
زن شیر زان نامه شهریار\*\*\*چو رخسنده گل شد به وقت بهار  
سپه را به در خواند و روزی بداد\*\*\*چو شد روز روشن بنه برنهاد  
چو آمد به نزدیکی شهریار\*\*\*سپاهی پذیره شدش بی شمار  
زره چون بدرگاه شد بار یافت\*\*\*دل تاجور پر ز تیمار یافت  
بیاورد زان پس نثاری گران\*\*\*هر آنکس که بودند با اوسران  
همان گنج و آن خواسته پیش برد\*\*\*یکایک به گنج ور او برشمرد  
ز دینار وز گوهر شاهوار\*\*\*کس آن را ندانست کردن شمار  
ز دیبای زر بفت و تاج و کمر\*\*\*همان تخت زرین و زرین سپر  
نگه کرد خسرو بران زاد سرو\*\*\*برخ چون بهار و برفتن تدرو  
به رخساره روز و به گیسو چو شب\*\*\*همی در بارد تو گویی ز لب  
ورا در شبستان فرستاد شاه\*\*\*ز هر کس فزون شد و را پایگاه  
فرستاد نزد برادرش کس\*\*\*همان نزد دستور فریادرس  
بر آیین آن دین مر او رابخواست\*\*\*پذیرفت با جان همی داشت راست  
بیارانش بر خلعت افگند نیز\*\*\*درم داد و دینار و هرگونه چیز

دو هفته برآمد بدو گفت شاه\*\*\*به خورشید و ماه و به تخت و کلاه

که برگویی آن جنگ خاقانیا\*\*\*بندی کمر همچنان بر میان

بدو گفت شاه انوشه بدی\*\*\*روان را به دیدار توشه بدی

بفرمای تا اسپ و زین آورند\*\*\*کمان و کمند و کمین آورند

همان نیزه و خود و خفتان جنگ\*\*\*یکی ترکش آگنده تیر خدنگ

پرستنده ای را بفرمود شاه\*\*\*که درباغ گلشن بیارای گاه

برفتند بیدار دل بندگان\*\*\*ز ترک و ز رومی پرستندگان

ز خوبان رومی هزار و دوست\*\*\*تو گفتی به باغ



اندرون راه نیست

چو خورشید شیرین به پیش اندرون\*\*\*خرامان به بالای سیمین ستون

بشد گردیه تا به نزدیک شاه\*\*\*زره خواست از ترک و رومی کلاه

بیامد خرامان ز جای نشست\*\*\*کمر بر میان بست و نیزه بدست

بشاه جهان گفت دستور باش\*\*\*یکی چشم بگشا ز بد دور باش

بدان پر هنر زن بفرمود شاه\*\*\*زن آمد به نزدیک اسپ سیاه

بن نیزه را بر زمین برنهاد\*\*\*ز بالا بزین اندر آمد چو باد

به باغ اندر آورد گاهی گرفت\*\*\*چپ و راست بیگانه راهی گرفت

همی هر زمان باره بر گاشتی\*\*\*وز ابر سیه نعره برداشتی

بدو گفت هنگ ام جنگ تبرگ\*\*\*بدین گونه بودم چوغر نده گرگ

چنین گفت شیرین که ای شهریار\*\*\*بدشمن دهی آلت کار زار

تو با جامه پاک بر تخت زر\*\*\*ورا هر زمان بر تو باشد گذر

بخنده به شیرین چنین گفت شاه\*\*\*کزین زن جز از دوستداری مخواه

همی تاخت گرد اندرش گردیه\*\*\*بر آورد گاهی برش گردیه

بدو مانده بد خسرو اندر شگفت\*\*\*بدان برز و بالا و آن یال و کفت

چنین گفت با گردیه شهریار\*\*\*که بی عیبی از گردش روزگار

کنون تا بینم که با جام می\*\*\*یکی سست باشی اگر سخت پی

بگرد جهان چار سالار من\*\*\*که هستند بر جان نگهبان من

ابا هر یکی زان ده و دو هزار\*\*\*ز ایران پهای اند جنگی سوار

چنین هم به مشکوی زرین من\*\*\*چه در خانه گوهر آگین من

پرستار باشد ده و دو هزار\*\*\*همه پاک با طوق و با گوشوار  
ازان پس نگهدار ایشان توی\*\*\*که با رنج و تیمار خویشان توی  
نخواهم که گویند زیشان سخن\*\*\*جز از تو اگر نو بود گر کهن  
شنید آن سخن گردیه شاد شد\*\*\*زیغاره دشمن آزاد شد  
همی رفت روی زمین را بروی\*\*\*همی آفرین خواند بر فراوی

## بخش ۵۹

برآمد برین روزگاری دراز\*\*\*نبد گردیه را به چیزی نیاز  
چنین می همی خورد با بخردان\*\*\*بزرگان و رزم آزموده ردان  
بدان مجلس اندر

یکی جام بود\*\*\*نوشته برو نام بهرام بود

بفرمود تا جام بنداختند\*\*\*وزان هرکسی دل پرداختند

گرفتند نفرین به بهرام بر\*\*\*بران جام و آرنده جام بر

چنین گفت که اکنون بر بوم ری\*\*\*به کوبند پیلان جنگی پی

همه مردم از شهر بیرون کنند\*\*\*همه ری پی دشت و هامون کنند

گرانمایه دستور با شهریار\*\*\*چنین گفت کای از کیان یادگار

نگه کن که شهری بزرگست ری\*\*\*نشاید که کوبند پیلان پی

که یزدان دران کار همداستان\*\*\*نباشد نه هم بر زمین راستان

به دستور گفت آن زمان شهریار\*\*\*که بد گوهری باید و نابکار

که یک چند باشد بری مرزبان\*\*\*یکی مرد بی دانش و بد زبان

بدو گفت بهمن که گر شهریار\*\*\*بخواهد نشان چنین نابکار

بجوییم و این را بجا آوریم\*\*\*نباید که بی رهنما آوریم

چنین گفت خسرو که بسیار گوی\*\*\*نژند اختری بایدم سرخ موی

تنش سرخ و بینی کژ و روی زشت\*\*\*همان دوزخی روی دور از بهشت

یکی مرد بدنام و رخساره زرد\*\*\*بد اندیش و کوتاه دل پر ز درد

همان بد دل و سفله و بی فروغ\*\*\*سرش پر ز کین و زبان پر دروغ

دو چشمش کژ و سبز و دندان بزرگ\*\*\*بران اندرون کژ رود همچو گرگ

همه موبدان مانده زو در شگفت\*\*\*که تا یاد خسرو چنین چون گرفت

همی جست هرکس بگرد جهان\*\*\*ز شهر کسان از کهان و مهان

چنان بد که روزی یکی نزد شاه\*\*\*بیامد کزین گونه مردی به راه

بدیدم بیارم به فرمان کی\*\*\*بدان تا فرستدش خسرو بری

بفرمود تا نزد او آورند\*\*\*وز آنگونه بازی بکو آورند

ببردند زین گونه مردی برش\*\*\*بخندید زو کشور و لشکرش

بدو گفت خسرو ز کردار بد\*\*\*چه داری بیاد ای بد بی خرد

چنین گفت با شاه کز کار بد\*\*\*نیاسایم و نیست با من خرد

سخن هرچ گویی دگرگون کنم\*\*\*تن و جان مردم پراز خون کنم

سرمایه من دروغست و بس\*\*\*سوی راستی نیستم

بدو گفت خسرو که بد اخترت\*\*\*نوشته مبادا جزین بر سرت  
به دیوان نوشتند منشور ری\*\*\*ز زشتی بزرگی شد آن شوم پی  
سپاه پراکنده او را سپرد\*\*\*برفت از درو نام زشتی ببرد  
چو آمد بری مرد ناتندرست\*\*\*دل و دیده از شرم یزدان بشست  
بفرمود تا ناودانهای بام\*\*\*بکنند و او شد بران شاد کام  
وزان پس همه گربکان رابکشت\*\*\*دل کد خدایان ازو شد درشت  
به هرسو همی رفت با رهنمای\*\*\*منادیگری پیش او بر پیای  
همی گفت گر ناودانی بجای\*\*\*بینی و گر گربه ای در سرای  
بدان بوم وبر آتش اندر زخم\*\*\*ز برشان همی سنگ بر سر زخم  
همی جست جایی که بد یک درم\*\*\*خداوند او را فگندی به غم  
همه خانه از موش بگذاشتند\*\*\*دل از بوم آباد برداشتند  
چو باران بدی ناودانی نبود\*\*\*به شهر اندرون پاسبانی نبود  
ازان زشت بد کامه شوم پی\*\*\*که آمد ز درگاه خسرو بری  
شد آن شهر آباد یکسر خراب\*\*\*به سر بر همی تافتی آفتاب  
همه شهر یکسر پر از داغ و درد\*\*\*کس اندر جهان یاد ایشان نکرد

## بخش ۶

چو خواهرش بشنید کامد ز راه\*\*\*برادرش پر درد زان رزمگاه  
بینداخت آن نامدار افسرش\*\*\*بیاورد فرمانبری چادرش  
بیامد بنزد برادر دمان\*\*\*دلش خسته از درد و تیره روان

بدو گفت کای مهتر جنگجوی\*\*\*چگونه شدی پیش خسرو بگوی

گر او از جوانی شود تیزوتند\*\*\*مگردان تو در آستی رای کند

بخواهر چنین گفت بهرام گرد\*\*\*که او را ز شاهان نباید شمرد

نه جنگی سواری نه بخشنده ای\*\*\*نه داناسری گر درخشنده یی

هنر بهتر از گوهر نامدار\*\*\*هنرمند باید تن شهریار

چنین گفت داننده خواهر بدوی\*\*\*که ای پرهیز مهتر نامجوی

تو را چند گویم سخن نشنوی\*\*\*به پیش آوری تندی و بدخوی

نگر تاچه گوید سخن گوی بلخ\*\*\*که باشد سخن گفتن راست تلخ

هر آنکس که آهوی تو با تو گفت\*\*\*همه راستیها گشاد از نهفت

مکن رای ویرانی شهر خویش\*\*\*ز گیتی چو برداشتی بهر خویش

برین بریکی داستان زد کسی\*\*\*کجا بهره بودش ز دانش بسی

که خر شد که خواهد

زگاوآن سروی\*\*\*بیکباره گم کرد گوش و بروی

نکوهش مخواه از جهان سر به سر\*\*\*نبود از تبارت کسی تاجور

اگر نیستی در میان این جوان\*\*\*نبودی من از داغ تیره روان

پدرزنده و تخت شاهى بجای\*\*\*نهاده تو اندر میان پیش پای

ندانم سرانجام این چون بود\*\*\*همیشه دو چشمم پر از خون بود

جز از درد و نفرین نجویی همی\*\*\*گل زهر خیره ببویی همی

چو گویند چوبینه بدنام گشت\*\*\*همه نام بهرام دشنام گشت

برین نیز هم خشم یزدان بود\*\*\*روانت به دوزخ به زندان بود

نگر تا جز از هر مز شهریار\*\*\*که بد در جهان مر تو را خواستار

هم آن تخت و آن کاله ساوه شاه\*\*\*بدست آمد و بر نهادهی کلاه

چو زو نامور گشتی اندر جهان\*\*\*بجوی کنون گاه شاهنشهان

همه نیکوییها ز یزدان شناس\*\*\*مباش اندرین تاجور ناسپاس

برزمی که کردی چنین کش مشو\*\*\*هنرمند بودی منی فش مشو

به دل دیو را یار کردی همی\*\*\*به یزدان گنهگار گردی همی

چو آشفته شد هر مز و بردمید\*\*\*به گفتار آذر گشسپ پلید

تو را اندرین صبر بایست کرد\*\*\*ند بنده را روزگار نبرد

چو او را چنان سختی آمد بروی\*\*\*ز بردع بیامد پسر کینه جوی

ببایست رفتن بر شاه ند\*\*\*بکام وی آراستن گاه نو

نکردی جوان جز برای تو کار\*\*\*ندی دلت جز به روزگار

تن آسان بدی شاد و پیروز بخت\*\*\*چرا کردی آهنگ این تاج و تخت

تودانی که از تخمه اردشیر\*\*\*بجایند شاهان برنا و پیر

ابا گنج وبا لشکر بی شمار\*\*\*به ایران که خواند تو را شهریار

اگر شهریاری به گنج و سپاه\*\*\*توانست کردن به ایران نگاه

نبودی جز از ساوه سالار چین\*\*\*که آورد لشکر به ایران زمین

تو راپاک یزدان بروبر گماشت\*\*\*بد او ز ایران و توران بگاشت

جهاندار تا این جهان آفرید\*\*\*زمین کرد و هم آسمان آفرید

ندیدند هرگز سواری چوسام\*\*\*نزد پیش او شیردرنده گام

چو نوذر شد از بخت بیدادگر\*\*\*پیا اندر آورد رای پدر

همه مهتران سام را خواستند\*\*\*همان تخت پیروزه آراستند

بران مهتران گفت



هرگز مباد\*\*\* که جان سپهد کند تاج یاد

که خاک منوچهر گاه منست\*\*\* سر تخت نوذر کلاه منست

بدان گفتم این ای برادر که تخت\*\*\* نیابد مگر مرد پیروزبخت

که دارد کفی راد وفر و نژاد\*\*\* خردمند و روشن دل و پر ز داد

ندانم که بر تو چه خواهد رسید\*\*\* که اندر دلت شد خرد ناپدید

بدو گفتم بهرام کاینست راست\*\*\* برین راستی پاک یزدان گواست

ولیکن کنون کار ازین در گذشت\*\*\* دل و مغز من پر ز تیمار گشت

اگر مه شوم گر نهم سر بمرگ\*\*\* که مرگ اندر آید پیولاد ترگ

## بخش ۶۰

چنین تا بیامد مه فوردین\*\*\* بیاراست گلبرگ روی زمین

جهان از نم ابر پر ژاله شد\*\*\* همه کوه وهامون پراز لاله شد

بزرگان به بازی به باغ آمدند\*\*\* همه میش و آهو به راغ آمدند

چو خسرو گشاده در باغ دید\*\*\* همه چشمه باغ پر ماغ دید

بفرمود تا دردمیدند بوق\*\*\* بیاورد پس جامهای خلوق

نشستند بر سبزه می خواستند\*\*\* به شادی زبان را بیاراستند

بیاورد پس گردیه گربکی\*\*\* که پیدا نبد گربه از کودکی

بر اسپه نشانده ستامی بزر\*\*\* به زر اندرون چند گونه گهر

فروشته از گوش او گوشوار\*\*\* به ناخن بر از لاله کرده نگار

بدیده چوقار و به رخ چون بهار\*\*\* چو می خواره بد چشم او پر خمار

همی تاخت چون کودکی گرد باغ\*\*\* فروشته از باره زرین جناغ

لب شاه ایران پر از خنده شد\*\*\*همه کهتران خنده را بنده شد  
ابا گردیه گفت کز آرزوی\*\*\*چه باید بگو ای زن خوب روی  
زن چاره گر برد پیشش نماز\*\*\*بدو گفت کای شاه گردن فراز  
بمن بخش ری را خرد یاد کن\*\*\*دل غمگنان از غم آزاد کن  
ز ری مردک شوم رابازخوان\*\*\*ورا مرد بد کیش و بد ساز دان  
همی گریه از خانه بیرون کند\*\*\*دگر ناودان یک به یک بشکند  
بخندید خسرو ز گفتار زن\*\*\*بدو گفت کای ماه لشکرشکن  
ز ری باز خوان آن بد اندیش

را\*\*\*چو آهرمن آن مرد بد کیش را

فرستاد کس زشت رخ رابخواند\*\*\*همان خشم بهرام با او براند

بکشتند او را به زاری و درد\*\*\*کجا بد بد اندیش و بیکار مرد

هممی هر زمانش فزون بود بخت\*\*\*ازان تاجور خسروانی درخت

## بخش ۶۱

ازان پس چو گسترده شد دست شاه\*\*\*سراسر جهان شد ورا نیک خواه

همه تاجدارانش کهنتر شدند\*\*\*همه کهران زو توانگر شدند

گزین کرد از ایران چل و هشت هزار\*\*\*جهان دیده گردان و جنگی سوار

در گنجای کهن بر گشاد\*\*\*که بنهاد پیروز و فرخ قباد

جهان را ببخشید بر چار بهر\*\*\*یکایک همه نامزد کرد شهر

از آن نامدران ده و دو هزار\*\*\*گزین کرد ز ایران و نیران سوار

فرستاد خسرو سوی مرز روم\*\*\*نگهبان آن فرخ آزاد بوم

بدان تا ز روم اندر ایران سپاه\*\*\*نیاید که کشور شود زو تباه

مگر هر کسی بر کند مرز خویش\*\*\*بداند سر مایه و ارز خویش

هم از نامداران ده و دو هزار\*\*\*سواران هشیار خنجر گزار

بدان تا سوی ز ابلستان شوند\*\*\*ز بوم سیه در گلستان شوند

بدیشان چنین گفت هر کو ز راه\*\*\*بگردد ندارد زبان را نگاه

به خوبی مر او را به راه آورید\*\*\*کزین بگذرد بند و چاه آورید

به هرسو فرستید کار آگهان\*\*\*بدان تا نماند سخن در نهان

طلایه بیاید به روز و شبان\*\*\*مخسپید در خیمه بی پاسبان

ز لشکر ده و دو هزار دگر\*\*\*دلایر سواران پرخاشخ  
بخواند و بسی هدیه ها دادشان\*\*\*به راه الانان فرستادشان  
بدیشان سپرد آن در باختر\*\*\*بدان تا نیاید ز دشمن گذر  
بدان سرکشان گفت بیدار بید\*\*\*همه در پناه جهاندار بید  
ده و دو هزار دگر برگزید\*\*\*ز مردان جنگی چنان چون سزید  
به سوی خراسان فرستادشان\*\*\*بسی پند و اندرزها دادشان  
که از مرز هیتال تا مرزچین\*\*\*نباید که کس پی نهد بر زمین  
مگر به آگهی و بفرمان ما\*\*\*روان بسته دارد به پیمان ما  
بهر کشوری گنج آگنده هست\*\*\*که کس را نباید شدن

چو باید بخواهید و خرم بوید\*\*\*خردمند باشید و بی غم بوید  
در گنج بگشاد و چندی درم\*\*\*که بودی ز هر مز برو بر رقم  
بیاورد و گریان به درویش داد\*\*\*چو درویش پیوسته بد بیش داد  
از آنکس که او یار بندوی بود\*\*\*به نزدیک گسته‌م و زنگوی بود  
که بودند یازان به خون پدر\*\*\*ز تنهای ایشان جدا کرد سر  
چو از کین و نفرین به پردخت شاه\*\*\*بدانش یکی دیگر آورد راه  
از آن پس شب و روز گردنده دهر\*\*\*نشست و ببخشید بر چار بهر  
از آن چار یک بهر موبد نهاد\*\*\*که دارد سخنهای نیکو بیاد  
ز کار سپاه و ز کار جهان\*\*\*به گفتی به شاه آشکار و نهان  
چو در پادشاهی به دیدی شکست\*\*\*ز لشکر گر از مردم زیر دست  
سبک دامن داد بر تافتی\*\*\*گذشته بجستی و دریافتی  
دگر بهر شادی و رامشگران\*\*\*نشسته به آرام با مهتران  
نبودی نه اندیشه کردی ز بد\*\*\*چنان کز ره نامداران سزد  
سیم بهره گاه نیایش بدی\*\*\*جهان آفرین را ستایش بدی  
چهارم شمار سپهر بلند\*\*\*همی بر گرفتی چه و چون و چند  
ستاره شمر پیش او بر پیای\*\*\*که بودی به دانش و راهنمای  
وزین بهره نیمی شب دیر یاز\*\*\*نشستی همی با بتان طراز  
همان نیز یک ماه بر چار بهر\*\*\*ببخشید تا شاد باشد ز دهر  
یکی بهره میدان چو گان و تیر\*\*\*یکی نامور پیش او یادگیر

دگر بهره زو کوه و دشت شکار\*\*\*ازان تازه گشتی ورا روزگار

هر آنکه که گشتی ز نخچیر باز\*\*\*به رخشنده روز و شب دیر یاز

هر آنکس که بودی ورا پیش گاه\*\*\*ببستی به شهر اندر آیین و راه

دگر بهره شطرنج بودی و نرد\*\*\*سخن گفت از روزگار نبرد

سه دیگر هر آنکس که داننده بود\*\*\*فزاینده چیز و خواننده بود

به نوبت ورا پیش بنشاندی\*\*\*سخنهای دیرینه برخواندی

چهارم فرستادگان را ز راه\*\*\*همی خواندندی

به نزدیک شاه

نوشتی همه پاسخ نامه باز\*\*\*بدادی بدان مرد گردن فراز  
فرستاده با خلعت و کام خویش\*\*\*ز در بازگشتی به آرام خویش  
همه روز منشور هر کشوری\*\*\*نوشتی سپردی بهر مهتری  
چو بودی سر سال نو فوردین\*\*\*که رخشان شدی در دل از هور دین  
نهادی یکی گنج خسرو نهان\*\*\*که نشناختی کهتری در جهان

## بخش ۶۲

چو بر پادشاهیش شد پنج سال\*\*\*به گیتی نبودش سراسر همال  
ششم سال زان دخت قیصر چو ماه\*\*\*یکی پورش آمد همانند شاه  
نبود آن زمان رسم بانگ نماز\*\*\*به گوش چنان پروریده بناز  
یکی نام گفתי مر او را پدر\*\*\*نهانی دگر آشکارا دگر  
نهانی به گفתי بگوش اندرون\*\*\*همی خواندی آشکارا برون  
بگوش اندرون خواند خسرو قباد\*\*\*همی گفت شیر وی فرخ نژاد  
چو شب کودک آمد گذشته سه پاس\*\*\*بیامد بر خسرو اخترشناس  
از اخترشناسان برسید شاه\*\*\*که هر کس که دارند اختر نگاه  
بدیدی که فرجام این کار چیست\*\*\*ز زیچ اختر این جهاندار چیست  
چنین داد پاسخ ستاره شمر\*\*\*که بر چرخ گردان نیابی گذر  
ازین کودک آشوب گیرد زمین\*\*\*نخواند سپاهت برو آفرین  
هم از راه یزدان بگردد به نیز\*\*\*ازین بیشتر چون سراییم چیز  
دل شاه غمگین شد از کارشان\*\*\*وزان ناسزاوار گفتارشان

چنین گفت با مرد داننده شاه\*\*\* که نیکو کنید اندر اختر نگاه

نگر تا نگردد زبانتان برین\*\*\* به پیش بزرگان ایران زمین

همی داشت آن اختران را نگاه\*\*\* نهاده بران بسته بر مهر شاه

پر اندیشه بد زان سخن شهریار\*\*\* بران هفته کس را ندادند بار

ز نخچیر و از می به یکسو کشید\*\*\* بدان چند گه روی کس را ندید

همه مهتران سوی موبد شدند\*\*\* ز هر گونه ای داستانها زدند

بدان تا چه بد نامور شاه را\*\*\* که بر بست بر کهتران راه را

چو بشنید موبد بشد نزد شاه\*\*\* بدو داد یکسر پیام سپاه

چنین داد پاسخ ورا شهریار\*\*\* که من تنگ دل گشتم از روزگار

ز گفتار این مرد اخترشناس\*\*\* ز گردون گردان شدم ناسپاس

به گنج ور



گفت آن یکی پرنیان\*\*\*بیاور یکی رقعہ اندر میان

بیاورد گنجور و موبد بدید\*\*\*دلش تنگ شد خامشی برگزید

ازان پس بدو گفت یزدان بس است\*\*\*کجا برتر از دانش هر کس است

گر ای دون کہ ناچار گردان سپهر\*\*\*دگرگون نماید بہ جویندہ چہر

بہ تیمار کی باز گردد ز بد\*\*\*چنین گفته از دانشی کی سزد

جز از شادمانیت ہرگز مباد\*\*\*ز گفتار ایشان مکن ہیچ یاد

ز موبد چو بشنید خسرو سخن\*\*\*بخندید و کاری نو افگند بن

دبیر پسندیدہ را خواند پیش\*\*\*سخن گفت با او ز اندازہ بیش

### بخش ۶۳

بہ قیصر یکی نامہ فرمود شاہ\*\*\*کہ برنہ سزاوار شاہی کلاہ

کہ مریم پسر زاد زیبا یکی\*\*\*کہ ہرگز ندیدی چنو کودکی

نشاہد مگر دانش و تخت را\*\*\*وگر در ہنر بخشش و بخت را

چو من شادمانم تو شادان بزی\*\*\*کہ شاہی و گردنکشی را سزی

چو آن نامہ نزدیک قیصر رسید\*\*\*نگہ کرد و توقیع پرویز دید

بفرمود تا گاو دم بر درش\*\*\*دمیدند و پر بانگ شد کشورش

ببستند آیین بہ بی راہ و راہ\*\*\*پر آواز شیر وی پرویز شاہ

برآمد ہم آواز رامشگران\*\*\*ہمہ شہر روم از کران تا کران

بدرگاہ بردند چندی صلیب\*\*\*نسیم گلان آمد و بوی طیب

بیک ہفتہ زین گونه با رود و می\*\*\*بیودند شادان ز شیروی کی

بہشتم بفرمود تا کاروان\*\*\*بیامد بدرگاہ با ساروان

صد اشتر ز گنج درم بار کرده\*\*\*چو پنجه شتر بار دینار کرد

ز دیبای زربفت رومی دویت\*\*\*که گفتی زر جامه با رزیکیت

چهل خوان زرین پایه بسد\*\*\*چنان کز در شهر یاران سزد

همان چند زرین و سیمین دده\*\*\*بگوهر بر و چشمشان آژده

بمریم فرستاد چندی گهر\*\*\*یکی نره طاوس کرده بزر

چه از جامه نرم رومی حریر\*\*\*ز در و زبرجد یکی آبگیر

همان باژ کشور که تا چار بار\*\*\*ز دینار رومی هزاران هزار

فرستاد چون مرد رومی چهل\*\*\*کجا هر چهل بود

گوی پیش رو نام او خانگی\*\*\* که همتا نبودش به فرزانی  
همی شد برین گونه با ساروان\*\*\* شتربار دینار ده کاروان  
چو آگاهی آمد به پرویز شاه\*\*\* که پیغمبر قیصر آمد ز راه  
به فرخ بفرمود تا برنشست\*\*\* یکی مرزبان بود خسروپرست  
که سالار او بود بر نیمروز\*\*\* گرنامه گردی و گیتی فروز  
برفتند با او سواران شاه\*\*\* به سر برنهادند زرین کلاه  
چو از دور دید آن سپه خانگی\*\*\* به پیش اندر آمد به بیگانگی  
چنین تا به نزدیک شاه آمدند\*\*\* بران نامور پیشگاه آمدند  
چو دیدند زیبا رخ شاه را\*\*\* بران گونه آراسته گاه را  
نهادند همواره سر بر زمین\*\*\* برو بر همی خواندند آفرین  
بمالید پس خانگی رخ بخاک\*\*\* همی گفت کای داور داد و پاک  
ز پیروزگر آفرین بر تو باد\*\*\* مبادی همیشه مگر شاه و راد  
بزرگانش از جای برخاستند\*\*\* به نزدیک شه جایش آراستند  
چنین گفت پس شاه را خانگی\*\*\* که چون تو که باشد به فرزانی  
ز خورشید بر چرخ تابنده تر\*\*\* ز جان سخنگوی پاینده تر  
مبادا جهان بی چنین شهریار\*\*\* برومند بادا برو روزگار  
مبیناد کس روز بی کام تو\*\*\* نوشته بخورشید بر نام تو  
جهان بی سر و افسر تو مباد\*\*\* بر و بوم بی لشکر تو مباد  
ز قیصر درود و ز ما آفرین\*\*\* برین نامور شهریار زمین

کسی کو درین سایه شاه شاد\*\*\*نباشد ورا روشنایی مباد

ابا هدیه و باژ روم آمدم\*\*\*برین نامبردار بوم آمدم

برفتیم با فیلسوفان بهم\*\*\*بران تا نباشد کس از ما دژم

ز قیصر پذیرد مگر باژ و چیز\*\*\*که با باژ و چیز آفرینست نیز

بخندید از آن پر هنر مرد شاه\*\*\*نهادند زرین یکی پیشگاه

فرستاد پس چیزها سوی گنج\*\*\*بدو گفت چندین نبایست رنج

بخراد بر زین چنین گفت شاه\*\*\*که این نامه برخوان به پیش سپاه

به عنوان نگه کرد مرد دبیر\*\*\*که گوینده ای بود و هم یادگیر

چنین گفت کاین نامه سوی مهست\*\*\*جهاندار پرویز یزدان پرست

جهاندار و بیدار و پدرام شهر\*\*\*که یزدانش تاج و خرد

جهاندار فرزند هرمزد شاه\*\*\*که زیبای تاج است و زیبای گاه  
ز قیصر پدر مادر شیر نام\*\*\*که پاینده بادا بدو نام و کام  
ابا فر و با برز و پیروز باد\*\*\*همه روز گارانش نوروز باد  
به ایران و تورانش بر دست رس\*\*\*به شاهی مباداش انباز کس  
همیشه به دل شاد و روشن روان\*\*\*همیشه خرد پیر و دولت جوان  
گران مایه شاهی کیومرثی\*\*\*همان پور هوشنگ طهمورثی  
پدر بر پدر و پسر بر پسر\*\*\*مبادا که این گوهر آید به سر  
برین پاک یزدان کند آفرین\*\*\*بزرگان ملک و بزرگان دین  
نه چون تو خزان و نه چون تو بهار\*\*\*نه چون تو بایوان چین بر نگار  
همه مردمی و همه راستی\*\*\*مبیناد جانت بد کاستی  
به ایران و توران و هندوستان\*\*\*همان ترک تا روم و جا دوستان  
تو را داد یزدان به پاکی نژاد\*\*\*کسی چون تو از پاک مادر نژاد  
فریدون چو ایران بایرج سپرد\*\*\*ز روم و ز چین نام مردی ببرد  
برو آفرین کرد روز نخست\*\*\*دلش را ز کژی و تاری بشست  
همه بی نیازی و نیک اختری\*\*\*بزرگی و مردی و افسونگری  
تو گویی که یزدان شما را سپرد\*\*\*وزان دیگران نام مردی ببرد  
هنر پرور و راد و بخشنده گنج\*\*\*ازین تخمه هرگز نبد کس به رنج  
نهادند بر دشمنان باژ و ساو\*\*\*بد اندیستان بارکش همچو گاو  
ز هنگام کسری نوشین روان\*\*\*که بادا همیشه روانش جوان

که از ژرف دریا بر آورد پی\*\*\*بران گونه دیوار بیدار کی

ز ترکان همه بیشه نارون\*\*\*بشستند و بی رنج گشت انجمن

ز دشمن برستند چندی جهان\*\*\*برو آفرین از کهان و مهان

ز تازی و هندی و ایرانیان\*\*\*ببستند پیشش کمر بر میان

روا رو چنین تا به مرز خزر\*\*\*ز ارمنیه تا در باخت

ز هیتال و ترک و سمرقند و چاچ\*\*\*بزرگان با فراو اورند و تاج

همه کهتران شما بوده اند\*\*\*برین بندگی بر گوا

بوده اند

که شاهان ز تخم فریدون بدند\*\*\*دگر یکسر از داد بیرون بدند

بدین خویشی اکنون که من کرده ام\*\*\*بزرگی به دانش برآورده ام

بدان گونه شادم که تشنه بر آب\*\*\*وگر سبزه تیره بر آفتاب

جهاندار بیدار فرخ کناد\*\*\*مرا اندرین روز پاسخ کناد

یکی آرزو خواهم از شهریار\*\*\*کجا آن سخن نزد او هست خوار

که دار مسیحا به گنج شماس\*\*\*چو بینید دانید گفتار راست

برآمد برین سالیان دراز\*\*\*سزد گر فرستد بما شاه باز

بدین آرزو شهریار جهان\*\*\*ببخشاید از ما کهان و مهان

ز گیتی برو بر کنند آفرین\*\*\*که بی تو مبادا زمان و زمین

بدان من ز خسرو پذیرم سپاس\*\*\*نیایش کنم روز و شب در سه پاس

همان هدیه و باژ و ساوی که من\*\*\*فرستم به نزدیک آن انجمن

پذیرد پذیرم سپاسی بدان\*\*\*مبیناد چشم تو روی بدان

شود فرخ این جشن و آیین ما\*\*\*درخشان شود در جهان دین ما

همان روزه پاک یک شنبدی\*\*\*ز هر در پرستنده ایزدی

برو سوکواران بمالند روی\*\*\*بروبر فراوان بسایند موی

شود آن زمان بر دل ما درست\*\*\*که از کینه دلها بخواهیم شست

که بود از گه آفریدون فراز\*\*\*که با تور و سلم اندر آمد برآز

شود کشور آسوده از تاختن\*\*\*بهر گوشه ای کینها ساختن

زن و کودک رومیان برده اند\*\*\*دل ما ز هر گونه آزرده اند

برین خویشی ما جهان رام گشت\*\*\*همه کار بیهوده پدرام گشت

درود جهان آفرین بر تو باد\*\*\*همان آفرین زمین بر تو باد

چو آن نامه قیصر آمد بین\*\*\*جهاندار بشنید چندان سخن

ازان نامه شد شاه خرم نهان\*\*\*برو تازه شد روزگار مهان

بسی آفرین کرد برخانگی\*\*\*بدو گفت بس کن ز بیگانگی

گرانمایه را جایگه ساختند\*\*\*دو ایوان فرخ برداختند

بردند چیزی که بایست برد\*\*\*به نزدیک آن مرد بیدار گرد

بیامد بدید آن گزین جایگاه\*\*\*وزان پس همی بود نزدیک شاه

بخوان و نبید و شکار و نشست\*\*\*همی بود با شاه مهتر پرست

برین گونه یک



ماه نزدیک شاه\*\*\*همی بود شادان دل و نیک خواه

## بخش ۶۴

چویک ماه شد نامه پاسخ نوشت\*\*\*سخنهای با مغز و فرخ نوشت

سرنامه گفت آفرین مهان\*\*\*بران باد کو باد دارد جهان

بد و نیک بیند ز یزدان پاک\*\*\*وزو دارد اندر جهان بیم و پاک

کند آفرین بر خداوند مهر\*\*\*کزین گونه بر پای دارد سپهر

نخست آنک کردی ستایش مرا\*\*\*به نامه نمودی نیایش مرا

بدانستم و شاد گشتم بدان\*\*\*سخن گفتن تاجور بخردان

پذیرفتم آن نامور گنج تو\*\*\*نخواهم که چندان بود رنج تو

ازی را جهاندار یزدان پاک\*\*\*بر آورد بوم تو را بر سماک

ز هند و ز سقلاب و چین و خزر\*\*\*چنین ارجمند آمد آن بوم و بر

چه مردی چه دانش چه پرهیز و دین\*\*\*ز یزدان شما را رسید آفرین

چو کار آمدم پیش یارم بدی\*\*\*بهر دانشی غمگسارم بدی

چنان شاد گشتم ز پیوند تو\*\*\*بدین پر هنر پاک فرزند تو

که کهنتر نباشد به فرزند خویش\*\*\*ببوم و بر و پاک پیوند خویش

همه مهتران پشت بر گاشتند\*\*\*مرا در جهان خوار بگذاشتند

تو تنها بجای پدر بودیم\*\*\*همان از پدر بیشتر بودیم

تو را همچنان دارم اکنون که شاه\*\*\*پدر بیند آزاده و نیک خواه

دگر هرچ گفتمی ز شیروی من\*\*\*ازان پاک تن پشت و نیروی من

بدانستم و آفرین خواندم\*\*\*بران دین تو را پاک دین خواندم

دگر هرچ گفتی ز پاکیزه دین\*\*\*ز یک شنبدی روزه<sup>□</sup> به آفرین

همه خواند بر ما یکایک دبیر\*\*\*سخنهای بایسته و دلپذیر

بما بر ز دین کهن ننگ نیست\*\*\*به گیتی به از دین هوشنگ نیست

همه داد و نیکی و شرمست و مهر\*\*\*نگه کردن اندر شمار سپهر

به هستی یزدان نیوشان ترم\*\*\*همیشه سوی داد کوشان ترم

ندانیم انباز و پیوند و جفت\*\*\*نگردد نهان و نگردد نهفت

در اندیشه<sup>□</sup> دل نگنجد خدای\*\*\*به هستی همو با شدت رهنمای

دگر کت ز دار مسیحا سخن\*\*\*بیاد آمد

از روزگار کهن

مدان دین که باشد به خوبی پیاپی\*\*\*بدان دین نباشد خرد رهنمای

کسی را که خوانی همی سوگوار\*\*\*که کردند پیغمبرش را بدار

که گوید که فرزند یزدان بد اوی\*\*\*بران دار بر کشته خندان بد اوی

چو پور پدر رفت سوی پدر\*\*\*تو اندوه این چوب پوده مخور

ز قیصر چو بیهوده آمد سخن\*\*\*بخندد برین کار مرد کهن

همان دار عیسی نیززد به رنج\*\*\*که شاهان نهادند آن را به گنج

از ایران چو چوبی فرستم بروم\*\*\*بخندد بما بر همه مرز و بوم

به موبد نباید که ترسا شدم\*\*\*گر از بهر مریم سکوبا شدم

دگر آرزو هرچ باید بخواه\*\*\*شمار سوی ما گشادست راه

پسندیدم آن هدیه های تو نیز\*\*\*کجا رنج بردی ز هر گونه چیز

به شیروی بخشیدم این برده رنج\*\*\*پی افکندم او را یکی تازه گنج

ز روم و ز ایران پر اندیشه ام\*\*\*شب تیره اندیشه شد پیشه ام

بترسم که شیروی گردد بلند\*\*\*ز ساند بروم و به ایران گزند

نخست اندر آید ز سلم بزرگ\*\*\*ز اسکندر آن کینه دار سترگ

ز کین نو آیین و کین کهن\*\*\*مگر در جهان تازه گردد سخن

سخنها که پرسیدم از دخترت\*\*\*چنان دان که او تازه کرد افسرت

بدین مسیحا بکوشد همی\*\*\*سخنهای ما کم نیوشد همی

به آرام شادست و پیروزبخت\*\*\*بدین خسروانی نو آیین درخت

همیشه جهاندار یار تو باد\*\*\*سر اختر اندر کنار تو باد

نهادند بر نامه بر مهر شاه\*\*\*همی داشت خراد برزین نگاه

گشادند زان پس در گنج باز\*\*\*کجا گرد کرد او به روز دراز

نخستین صد و شست بند اوسی\*\*\*که پند او سی خواندش پارسی

به گوهر بیاگنده هر یک چو سنگ\*\*\*نهادند بر هر یکی مهر تنگ

بران هر یکی دانه ها صد هزار\*\*\*بها بود بر دفتر شهریار

بیاورد سیصد شتر سرخ موی\*\*\*سیه چشم و آراسته راه جوی

مران هر یکی را درم دو هزار\*\*\*بها

ز دیبای چینی صد و چل هزار\*\*\*\*ازان چند زربفت گوهرنگار  
دگر پانصد در خوشاب بود\*\*\*\*که هر دانه یی قطره آب بود  
صد و شست یاقوت چون ناردان\*\*\*\*پسندیده مردم کاردان  
ز هندی و چینی و از بربری\*\*\*\*ز مصری و از جامه پهلوی  
ز چیزی که خیزد ز هر کشوری\*\*\*\*که چونان نبد در جهان دیگری  
فرستاد سیصد شتروار بار\*\*\*\*از ایران بر قیصر نامدار  
یکی خلعت افگند بر خانگی\*\*\*\*فزون تر ز خوبشی و بیگانگی  
همان جامه و تخت و اسب و ستام\*\*\*\*ز پوشیدنیها که بردیم نام  
بدینسان چنین صد شتر بار کرد\*\*\*\*از آن ده شتر بار دینار کرد  
بخشید بر فیلسوفان درم\*\*\*\*ز دینار و هرگونه ای بیش و کم  
برفتند شادان ازان مرز و بوم\*\*\*\*به نزدیک قیصر ز ایران بروم  
همه مهتران خواندند آفرین\*\*\*\*بران پر هنر شهریار زمین  
کنون داستان کهن نو کنیم\*\*\*\*سخنهای شیرین و خسرو کنیم

### بخش ۶۵ - گفتار اندر داستان خسرو و شیرین

کهن گشته این نامه باستان\*\*\*\*ز گفتار و کردار آن راستان  
همی نوکنم گفته ها زین سخن\*\*\*\*ز گفتار بیدار مرد کهن  
بود بیست شش بار بیور هزار\*\*\*\*سخنهای شایسته و غمگسار  
نبیند کسی نامه پارسی\*\*\*\*نوشته به ابیات صدفبار سی

اگر بازجویی درو بیت بد\*\*\*\*همانا که کم باشد از پانصد

چنین شهریاری و بخشنده ای\*\*\*به گیتی ز شاهان درخشنده ای

نکرد اندرین داستانها نگاه\*\*\*ز بد گوی و بخت بد آمد گناه

حسد کرد بد گوی در کار من\*\*\*تبه شد بر شاه بازار من

چو سالار شاه این سخنهای نغز\*\*\*بخواند ببیند به پاکیزه نغز

ز گنجش من ایدر شوم شادمان\*\*\*کزو دور بادا بد بد گمان

وزان پس کند یاد بر شهریار\*\*\*مگر تخم رنج من آید بیار

که جاوید باد افسر و تخت اوی\*\*\*ز خورشید تابنده تر بخت اوی

چنین گفت داننده دهقان پیر\*\*\*که دانش بود مرد را دستگیر

غم و شادمانی بیاید کشید\*\*\*ز هر شور و تلخی بیاید چشید

جوانان داننده و باگهر\*\*\*نگیرند بی آزمایش هنر

چو پرویز ناباک بود و جوان\*\*\*پدر

زنده و پور چون پهلوان

ورا در زمین دوست شیرین بدی\*\*\*برو بر چو روشن جهان بین بدی

پسندش نبودى جزو در جهان\*\*\*ز خوبان وز دختران مهان

ز شیرن جدا بود یک روزگار\*\*\*بدان گه که بد در جهان شهریار

بگرد جهان در بی آرام بود\*\*\*که کارش همه رزم بهرام بود

چو خسرو به پردخت چندی به مهر\*\*\*شب و روز گریان بدی خوب چهر

## بخش ۶۶

چنان بد که یک روز پرویز شاه\*\*\*همی آرزو کرد نخچیرگاه

بیاراست برسان شاهنشهان\*\*\*که بوند ازو پیشتر در جهان

چو بالای سیصد به زرین ستام\*\*\*ببرند با خسرو نیک نام

هزار و صد و شست خسرو پرست\*\*\*پیاده همی رفت ژوپین بدست

هزار و چهل چوب و شمشیر داشت\*\*\*که دیبای در بر زره زیر داشت

پس اندر بدی پانصد بازدار\*\*\*هم از واشه و چرخ و شاهین کار

ازان پس برفتند سیصد سوار\*\*\*پس بازداران با یوزدار

به زنجیر هفتاد شیروپلنگ\*\*\*به دیبای چین اندرون بسته تنگ

پلنگان و شیران آموخته\*\*\*به زنجیر زرین دهن دوخته

قلاده بزر بسته صد بود سگ\*\*\*که دردشت آهو گرفتی بتگ

پس اندر ز رامشگران دوهزار\*\*\*همه ساخته رود روز شکار

به زیر اندرون هریکی اشتری\*\*\*به سر بر نهاده زر افسری

ز کرسی و خرگاه و پرده سرای\*\*\*همان خیمه و آخر چارپای

شتر بود پیش اندرون پانصد\*\*\*همه کرده آن بزم را نامزد

ز شاهان برنای سیصد سوار\*\*\*همی راند با نامور شهریار

ابا یاره و طوق و زرین کمر\*\*\*بهر مهره ای در نشانده گهر

دو صد برده تا مجمر افروختند\*\*\*برو عود و عنبر همی سوختند

دو صد مرد برنای فرمانبران\*\*\*ابا هریکی نرگس و زعفران

همه پیش بردند تا باد بوی\*\*\*چو آید ز هر سو رساند بدوی

همه پیش آنکس که با بوی خوش\*\*\*همی رفت با مشک صد آبکش

که تا نورد ناگهان گرد باد\*\*\*نشاند بران شاه فرخ نژاد

چو بشنید شیرین که آمد سپاه\*\*\*به پیش سپاه آن جهاندار شاه

یکی زرد پیراهن مشک بوی\*\*\*بپوشید



و گلنارگون کرد روی

یکی از برش سرخ دیبای روم\*\*\*همه پیکرش گوهر و زر بوم

به سر برنهاد افسر خسروی\*\*\*نگارش همه پیکر پهلوی

از ایوان خسرو برآمد بیام\*\*\*به روز جوانی نبد شاد کام

همی بود تا خسرو آنجا رسید\*\*\*سرشکش ز مژگان برخ برچکید

چو روی ورا دید برپای خاست\*\*\*به پرویز بنمود بالای راست

زبان کرد گویا بشیرین سخن\*\*\*همی گفت زان روزگار کهن

به نرگس گل و ارغوان را بشست\*\*\*که بیمار بد نرگس و گل درست

بدان آبداری و آن نیکوی\*\*\*زبان تیز بگشاد برپهلوی

که تهما هژب را سپهدتنا\*\*\*خجسته کیا گرد شیراوژنا

کجا آن همه مهر و خونین سرشک\*\*\*که دیدار شیرین بد او را پزشک

کجا آن همه روز کردن به شب\*\*\*دل و دیده گریان و خندان دو لب

کجا آن همه بند و پیوندمما\*\*\*کجا آن همه عهد و سوگند ما

همی گفت وز دیده خوناب زرد\*\*\*همی ریخت برجامه لاژورد □

به چشم اندر آورد زو خسرو آب\*\*\*به زردی رخس گشت چون آفتاب

فرستاد بالای زرین ستام\*\*\*ز رومی چهل خادم نیک نام

که او را به مشکوی زرین برند\*\*\*سوی خانه □ گوهر آگین برند

ازان جایگه شد به دشت شکار\*\*\*ابا باده ورود و با میگسار

چو از کوه وز دشت برداشت بهر\*\*\*همی رفت شادی کنان سوی شهر

ببستند آذین بشهر و به راه\*\*\*که شاه آمد از دشت نخچیرگاه

ز نالیدن بوق و بانگ سرود\*\*\*هوا گشت ز آواز بی تار و پود

چنان خسروی برز و شاخ بلند\*\*\*ز دشت اندر آمد به کاخ بلند

ز مشکوی شیرین بیامد برش\*\*\*بیوسید پای و زمین و برش

به موبد چنین گفت شاه آن زمان\*\*\*که بر ما مبر جز به نیکی گمان

مرین خوب رخ را به خسرو دهید\*\*\*جهان را بدین مژده نو دهید

مر او را به آیین پیشی بخواست\*\*\*که آن رسم و آیین بد آنگاه راست

## بخش ۶۷

چو آگاهی آمد ز خسرو به راه\*\*\*به نزد بزرگان و

که شیرین به مشکوی خسرو شدست\*\*\*کهن بود کار جهان نوشدست  
همه شهر زان کار غمگین شدند\*\*\*پر اندیشه و درد و نفرین شدند  
نرفتند نزدیک خسرو سه روز\*\*\*چهارم چوب فروخت گیتی فروز  
فرستاد خسرو مهان را بخواند\*\*\*بگاه گران مایگان برنشاند  
بدیشان چنین گفت کاین روز چند\*\*\*ندیدم شما را شدم مستمند  
بیازردم از بهر آزارتان\*\*\*پراندیشه گشتم ز تیمارتان  
همی گفت و پاسخ نداد ایچ کس\*\*\*ز گفتن زبانها بیستند بس  
هر آنکس که او داشت آزار و خشم\*\*\*یکایک به موبد نمودند چشم  
چو موبد چنان دید برپای خاست\*\*\*به خسرو چنین گفت کای راد و راست  
به روز جوانی شدی شهریار\*\*\*بسی نیک و بد دیدی از روزگار  
شنیدی بسی نیک و بد در جهان\*\*\*ز کار بزرگان و کار مهان  
کنون تخمه مهتر آلوده شد\*\*\*بزرگی ازین تخمه پالوده شد  
پدر پاک و مادر بود بی هنر\*\*\*چنان دان که پاکی نیاید بیر  
ز کژی نجوید کسی راستی\*\*\*که از راستی برکنی کاستی  
دل ما غمی شد ز دیو سترگ\*\*\*که شد یار با شهریار بزرگ  
به ایران اگر زن نبودی جزین\*\*\*که خسرو بدو خواندی آفرین  
نبودی چو شیرین به مشکوی او\*\*\*بهر جای روشن بدی روی او  
نیاکانت آن دانشی راستان\*\*\*نکردند یاد از چنین داستان  
چو گشت آن سخنهاى موبد دراز\*\*\*شهنشاه پاسخ نداد ایچ باز

چنین گفت موبد که فردا پگاه\*\*\*بیاییم یکسر بدین بارگاه

مگر پاسخ شاه یاییم باز\*\*\*که امروزمان شد سخنها دراز

دگر روز شبگیر برخاستند\*\*\*همه بندگی را بیاراستند

یکی گفت موبد ندانست گفت\*\*\*دگر گفت کان با خرد بود جفت

سیوم گفت که امروز پاسخ دهد\*\*\*سزد زو که آواز فرخ نهد

همه موبدان برگرفتند راه\*\*\*خرامان برفتند نزدیک شاه

بزرگان گزیدند جای نشست\*\*\*بیامد یکی مرد تشتی بدست

چو خورشید رخسنده پالوده گشت\*\*\*یکایک بران مهتران برگذشت

بتشت اندرون ریختش خون گرم\*\*\*چو نزدیک شد تشت بنهاد نرم

از آن تشت هر کس پیچید روی\*\*\*همه انجمن گشت پر گفت و گوی

همی کرد هر

کس به خسرو نگاه\*\*\*همه انجمن خیره از بیم شاه

به ایرانیان گفت کاین خون کیست\*\*\*نهاده بتشت اندر از بهر چیست

بدو گفت موبد که خون پلید\*\*\*کزو دشمنش گشت هرکش بدید

چوموبد چنین گفت برداشتش\*\*\*همه دست بردست بگذاشتش

ز خون تشت پر مایه کردند پاک\*\*\*ببستند روشن به آب و به خاک

چو روشن شد و پاک تشت پلید\*\*\*بکرد آنک او شسته بد پرنید

بمی بر پراگند مشک و گلاب\*\*\*شد آن تشت بی رنگ چون آفتاب

ز شیرین بران تشت بد رهنمون\*\*\*که آغاز چون بود و فرجام چون

به موبد چنین گفت خسرو که تشت\*\*\*همانا بد این گر دگرگونه گشت

بدو گفت موبد که نوشه بدی\*\*\*پدیدار شد نیکوی از بدی

بفرمان ز دوزخ تو کردی بهشت\*\*\*همان خوب کردی تو کردار زشت

چنین گفت خسرو که شیرین بشهر\*\*\*چنان بد که آن بی منش تشت زهر

کنون تشت می شد به مشکوی ما\*\*\*برین گونه پر بو شد ازبوی ما

ز من گشت بدنام شیرین نخست\*\*\*ز پرمایگان نامداری نجست

همه مهتران خواندند آفرین\*\*\*که بی تاج و تخت مبادا زمین

بهی آن فزاید که تو به کنی\*\*\*مه آن شد بگیتی که تومه کنی

که هم شاه وهم موبد وهم ردی\*\*\*مگر بر زمین سایه ایزدی □

## بخش ۶۸

ازان پس فزون شد بزرگی شاه\*\*\*که خورشید شد آن کجا بود ماه

همه روز با دخت قیصر بدی\*\*\*همو بر شبستانش مهتر بدی

ز مریم همی بود شیرین بدرد\*\*\*همیشه ز رشکش دو رخساره زرد

به فرجام شیرین ورا زهر داد\*\*\*شد آن نامور دخت قیصرنژاد

ازان چاره آگه نبد هیچ کس\*\*\*که او داشت آن راز تنها و بس

چو سالی برآمد که مریم بمرد\*\*\*شبستان زرین به شیرین سپرد

چو شیرویه را سال شد بر دو هشت\*\*\*به بالا زسی سالگان برگذشت

بیاورد فرزندگان را پدر\*\*\*بدان تا شود نامور پر هنر

همی داشت موبد مر او را نگاه\*\*\*شب و روز شادان به فرمان شاه

چنان بد

که یک روز موبد ز تخت\*\*\*بیامد به نزدیک آن نیک بخت

چو آمد به نزدیک شیرویه باز\*\*\*همیشه به بازیش بودی نیاز

یکی دفتری دید پیش اندرش\*\*\*نوشته کلیلہ بران دفترش

بدست چپ آن جوان سترگ\*\*\*بریده یکی خشک چنگال گرگ

سروی سر گاو میشی براست\*\*\*همی این بران بر زدی چونک خواست

غمی شد دل موبد از کاراوی\*\*\*ز بازی و بیهوده کردار اوی

به فالش بد آمد هم آن چنگ گرگ\*\*\*شخ گاو و رای جوان سترگ

ز کار زمانه غمی گشت سخت\*\*\*ازان برمنش کودک شور بخت

کجا طالع زادنش دیده بود\*\*\*ز دستور و گنجور بشنیده بود

سوی موبد موبد آمد بگفت\*\*\*که بازیست با آن گرانمایه جفت

بشد زود موبد بگفت آن به شاه\*\*\*همی داشت خسرو مر او را نگاه

ز فرزند رنگ رخس زرد شد\*\*\*ز کار زمانه پراز درد شد

ز گفتار مرد ستاره شمر\*\*\*دلش بود پر درد و پیچان جگر

همی گفت تا کرد گار سپهر\*\*\*چگونه نماید بدین کرده چهر

چو بر پادشاهیش بیست و سه سال\*\*\*گذر کرد شیرویه به فراخت یال

بیازرد زو شهریار بزرگ\*\*\*که کودک جوان بود و گشته سترگ

پر از درد شد جان خندان اوی\*\*\*وز ایوان او کرد زندان اوی

هم آن را که پیوسته اوبدند\*\*\*گه رای جستن براو شدند

بسی دیگر از مهتر و کهتران\*\*\*که بودند با او بیند گران

همی برگرفتند زیشان شمار\*\*\*که پرسه فزون آمد از سه هزار

همه کاخها رایک اندر دگر\*\*\*برید آنک بد شاه را کارگر

ز پوشیدنیها و از خوردنی\*\*\*ز بخشیدنی هم ز گستردنی

به ایوانهاشان بیاراستند\*\*\*پرستنده و بندگان خواستند

همان می فرستاد و رامشگران\*\*\*همه کاخ دینار بد بی کران

به هنگامشان رامش و خورد بود\*\*\*نگهبان ایشان چهل مرد بود

## بخش ۶۹

کنون داستان گوی در داستان\*\*\*ازان یک دل و یک زبان راستان

ز تختی که خوانی و را طاق دیس\*\*\*که بنهاد پرویز در اسپریس

سرمایه آن ز ضحاک بود\*\*\*که ناپارسا بود و ناپاک بود

بگاهی که رفت آفریدون گرد\*\*\*وزان



تا زیان نام مردی بیرد

یکی مرد بد در دماوند کوه\*\*\* که شاهش جدا داشتی از گروه

کجا جهن بر زین بدی نام اوی\*\*\* رسیده بهر کشوری کام اوی

یکی نامور شاه را تخت ساخت\*\*\* گهر گرد بر گرد او در نشاخت

که شاه آفریدون بدوشاد بود\*\*\* که آن تخت پرمايه آزاد بود

درم داد مر جهن را سی هزار\*\*\* یکی تاج زرین و دو گوشوار

همان عهد ساری و آمل نوشت\*\*\* که بد مرز منشور او چون بهشت

بدانگه که ایران به ایرج رسید\*\*\* کزان نامداران وی آمد پدید

جهاندار شاه آفریدون سه چیز\*\*\* بران پادشاهی برافزود نیز

یکی تخت و آن گرزۀ گاو سار\*\*\* که ماندست زو در جهان یادگار

سدیگر کجا هفت چشمه گهر\*\*\* همی خواندی نام او دادگر

چو ایرج بشد زو بماند این سه چیز\*\*\* همان شاد بد زو منوچهر نیز

هر آنکس که او تاج شاهی به سود\*\*\* بران تخت چیزی همی برافزود

چو آمد به کیخسرو نیک بخت\*\*\* فراوان بیفزود بالای تخت

برین هم نشان تا به لهراسپ شد\*\*\* وزو همچنان تا به گشتاسپ شد

چو گشتاسپ آن تخت را دید گفت\*\*\* که کار بزرگان نشاید نهفت

به جاماسپ گفت ای گرانمایه مرد\*\*\* فزونی چه داری به دین کار کرد

یکایک ببین تا چه خواهی فزود\*\*\* پس از مرگ ما راکه خواهد ستود

چو جا ماسپ آن تخت را بنگرید\*\*\* بدید از در گنج دانش کلید

برو بر شمار سپهر بلند\*\*\* همی کرد پیدا چه و چون و چند

ز کیوان همه نقشها تا به ماه\*\*\*بران تخت کرد او به فرمان شاه  
چنین تابگاه سکندر رسید\*\*\*ز شاهان هر آنکس که آن گاه دید  
همی برفرودی برو چند چیز\*\*\*ز زر و زسیم و زعاج و زشیز  
مر آن را سکندر همه پاره کرد\*\*\*ز بی دانشی کار یکباره کرد  
بسی از بزرگان نهان داشتند\*\*\*همی دست بر دست بگذاشتند  
بدین گونه بد تا سر اردشیر\*\*\*کجا گشته بد نام آن تخت پیر

ازان تخت جایی

نشانی نیافت\*\*\*بران آرزو سوی دیگر شتاف

بمرد او و آن تخ ازو بازماند\*\*\*ازان پس که کام بزرگی براند

بدین گونه بد تا به پرویزشاه\*\*\*رسید آن گرامی سزاوار گاه

ز هر کشوری مهتران رابخواند\*\*\*وزان تخت چندی سخنها براند

ازیشان فراوان شکسته بیافت\*\*\*به شادی سوی گرد کردن شتافت

بیاورد پس تخت شاه اردشیر\*\*\*ز ایران هر آنکس که بد تیزویر

بهم بر زدند آن سزاوار تخت\*\*\*به هنگام آن شاه پیروزبخت

ورا درگر آمد ز روم و ز چین\*\*\*ز مکران و بغداد و ایران زمین

هزار و صد و بیست استاد بود\*\*\*که کردار آن تختشان یادبود

که او را بنا شاه گشتاسپ کرد\*\*\*برای و به تدبیر جاماسپ کرد

ابا هریکی مرد شاگرد سی\*\*\*ز رومی و بغدادی و پارسی

نفرمود تا یک زمان دم زدند\*\*\*بدو سال تا تخت برهم زدند

چو بر پای کردند تخت بلند\*\*\*درخشنده شد روی بخت بلند

برش بود بالای صد شاه رش\*\*\*چو هفتاد رش برنهی ازبرش

صد و بیست رش نیز پهناش بود\*\*\*که پهناش کمتر ز بالاش بود

بلندیش پنجاه و صد شاه رش\*\*\*چنان بد که بر ابر سودی سرش

همان شاه رش هر رشی زو سه رش\*\*\*کران سر بدیدی بن کشورش

بسی روز در ماه هر بامداد\*\*\*یکی فرش بودی به دیگر نهاد

همان تخت به دوازده لخت بود\*\*\*جهانی سراسر همه تخت بود

بروبش زرین صد و چل هزار\*\*\*ز پیروزه بر زر کرده نگار

همه نقره خام بد میخ بش\*\*\*یکی صد به مثقال با شست و شش

چو اندر بره خور نهادی چراغ\*\*\*پسش دشت بودی و در پیش باغ

چو خورشید در شیرگشتی درشت\*\*\*مرآن تخت را سوی او بود پشت

چو هنگامه تیر ماه آمدی\*\*\*گه میوه و جشنگاه آمدی

سوی میوه و باغ بودیش روی\*\*\*بدان تا بیابد زهر میوه بوی

زمستان که بودی گه با دونم\*\*\*بر آن تخت بر کس نبودی دژم

همه طاقها بود بسته ازار\*\*\*ز

خز و سمور از در شهریار

همان گوی زرین و سیمین هزار\*\*\*بر آتش همی تافتی جامه دار

به مثقال ازان هر یکی پانصد\*\*\*کز آتش شدی سرخ همچون به سد

یکی نیمه زو اندر آتش بدی\*\*\*دگر پیش گردان سرکش بدی

شمار ستاره ده و دو و هفت\*\*\*همان ماه تابان ببرجی که رفت

چه زو ایستاده چه مانده بجا\*\*\*بدیدی به چشم سر اخترگرا

ز شب نیز دیدی که چندی گذشت\*\*\*سپهر از بر خاک بر چند گشت

ازان تختها چند زرین بدی\*\*\*چه مایه زر گوهر آگین بدی

شمارش ندانست کردن کسی\*\*\*اگر چند بودیش دانش بسی

هر آن گوهری کش بهاخوار بود\*\*\*کمابیش هفتاد دینار بود

بسی نیز بگذشت بر هفتصد\*\*\*همی گیر زین گونه از نیک و بد

بسی سرخ گوگرد بدکش بها\*\*\*ندانست کس مایه و منتها

که روشن بدی در شب تیره چهر\*\*\*چوناهید رخشان شدی بر سپهر

دو تخت از بر تخت پر مایه بود\*\*\*ز گوهر بسی مایه بر مایه بود

کھین تخت را نام بد میش سار\*\*\*سر میش بودی برو بر نگار

مھین تخت راخواندی لاژورد\*\*\*که هرگز نبودی بر و باد و گرد

سه دیگر سراسر ز پیروزه بود\*\*\*بدو هر که دیدیش دلسوزه بود

ازین تابدان پایه بودی چهار\*\*\*همه پایه زرین و گوهرنگار

هر آنکس که دهقان بد و زیر دست\*\*\*ورامیش سر بود جای نشست

سواران ناباک روز نبرد\*\*\*شدندی بران گنبد لاژورد

به پیروزه بر جای دستور بود\*\*\*که از کدخدایش رنجور بود  
چو بر تخت پیروزه بودی نشست\*\*\*خردمند بودی و مهترپرست  
چو رفتی به دستوری رهنمای\*\*\*مگر یافتی نزد پرویز جای  
یکی جامه افکنده بد زربفت\*\*\*برش بود وبالاش پنجاه و هفت  
بگوهر همه ریشه ها بافته\*\*\*زبر شوشه زر برو تافته  
بدو کرده پیدانشان سپهر\*\*\*چو بهرام و کیوان و چون ماه و مهر  
ز کیوان و تیر و ز گردنده ماه\*\*\*پدیدار کرده ز هر دستگاه  
هم از هفت کشور برو بر نشان\*\*\*ز دهقان و از

## رزم گردنکشان

برو بر نشان چل و هشت شاه\*\*\*پدیدار کرده سر تاج و گاه

برو بافته تاج شاهنشهان\*\*\*چنان جامه هرگز نبد درجهان

به چین دریکی مرد بد بی همال\*\*\*همی بافت آن جامه راهفت سال

سرسال نو هر مز فور دین\*\*\*بیامد بر شاه ایران زمین

ببرد آن کیی فرش نزدیک شاه\*\*\*گران مایگان برگرفتند راه

به گسترده روز نو آن جامه را\*\*\*ز شادی جدا کرد خوکامه را

بران جامه بر مجلس آراستند\*\*\*نوازنده رود و می خواستند

همی آفرین خواند سرکش برود\*\*\*شهنشاه را داد چندی درود

بزرگان به رو گوهر افشاندند\*\*\*که فرش بزرگش همی خواندند

## بخش ۷

وزان روی شد شهریار جوان\*\*\*چوبگذشت شاد از پل نهروان

همه مهتران را ز لشکر بخواند\*\*\*سزاوار بر تخت شاهی نشاند

چنین گفت کای نیکدل سروران\*\*\*جهان دیده و کار کرده سران

بشاهی مرا این نخستین سرست\*\*\*جز از آزمایش نه اندر خورست

بجای کسی نیست ما را سپاس\*\*\*و گر چند هستیم نیکی شناس

شمارا ز ما هیچ نیکی نبود\*\*\*که چندین غم ورنج باید فزود

نیاکان ما را پرستیده اید\*\*\*بسی شور و تلخ جهان دیده اید

بخواهم گشادن یکی راز خویش\*\*\*نهان دارم از لشکر آواز خویش

سخن گفتن من بایرانیان\*\*\*نباید که بیرون برند از میان

کزین گفتن اندیشه من تباہ\*\*\*شود چون بگویند پیش سپاہ  
من امشب سگالیده ام تاختن\*\*\*سپه را به جنگ اندر انداختند  
که بهرام را دیده ام در سخن\*\*\*سواراست اسپ افکن و کارکن  
همی کودکی بی خرد داندم\*\*\*بگرز و بشمشیر ترساندم  
ندانم که من شب شیخون کنم\*\*\*برزم اندرون بیم بیرون کنم  
اگر یار باشید بامن به جنگ\*\*\*چو شب تیره گردد نسازم درنگ  
چو شوید بعنبر شب تیره روی\*\*\*بیفشانند این گیسوی مشکبوی  
شما برنشینید با ساز جنگ\*\*\*همه گرز و خنجر گرفته بچنگ  
بران برنهادند یکسر سپاه\*\*\*که یک تن نگرده ز فرمان شاه  
چو خسرو بیامد پرده سرای\*\*\*زیبگانه مردم پردخت جای  
بیاورد گسته‌م و بندوی را\*\*\*جهان‌دیده و گرد گردوی را  
همه کارزار شیخون بگفت\*\*\*که با او مگر یار باشند و جفت  
بدو گفت گسته‌م کای شهریار\*\*\*چرای چنین ایمن



از روزگار

تو با لشکر اکنون شبیخون کنی\*\*\*ز دلها مگر مهر بیرون کنی

سپاه تو با لشکر دشمنند\*\*\*ابا او همه یک دل و یک تنند

ز یک سو نبیره ز یک سو نیا\*\*\*به مغز اندرون کی بود کیمیا

ازین سو برادر وزان سو پدر\*\*\*همه پاک بسته یک اندر دگر

پدر چون کند با پسر کارزار\*\*\*بدین آروز کام دشمن مخار

نبایست گفت این سخن با سپاه\*\*\*چو گفتی کنون کار گردد تباه

بدو گفت گردوی کاین خود گذشت\*\*\*گذشته همه باد گردد به دشت

توانایی و کام و گنج و سپاه\*\*\*سر مرد بینا نیچند ز راه

بدین رزمگه امشب اندر مباش\*\*\*ممان تا شود گنج و لشکر به لاش

که من بی گمانم کزین راز ما\*\*\*وزین ساختن در نهان سازما

بدان لشکر اکنون رسید آگهی\*\*\*نباید که تو سر بدشمن دهی

چوبشیند خسرو پسند آمدش\*\*\*به دل رای او سودمند آمدش

گزین کرد زان سرکشان مرد چند\*\*\*که باشند بر نیک و بد یارمند

چو خرداد برزین و گستههم شیر\*\*\*چوشاپور و چون اندیان دلیر

چو بندوی خراد لشکر فروز\*\*\*چو نستود لشکر کش نیوسوز

تلی بود پر سبزه و جای سور\*\*\*سپه را همی دید خسرو ز دور

**بخش ۷۰**

همی هر زمان شاه برتر گذشت\*\*\*چوشد سال شاهیش بر بیست و هشت

کسی رانشد بر درش کار بد\*\*\*ز درگاه آگاه شد بار بد

بدو گفت هر کس که شاه جهان\*\*\*گزیدست را مشگری در نهان

اگر با تو او را برابر کند\*\*\*تو را بر سر سرکش افسر کند

چو بشنید مرد آن بجوشیدش آز\*\*\*وگر چه نبودش به چیزی نیاز

ز کشور بشد تا به درگاه شاه\*\*\*همی کرد رامشگران را نگاه

چوبشنید سرکش دلش تیره شد\*\*\*به زخم سرود اندرو خیره شد

بیامد به درگاه سالار بار\*\*\*درم کرد و دینار چندی نثار

بدو گفت رامشگری بر درست\*\*\*که از من به سال و هنر برترست

نباید که در پیش خسرو شود\*\*\*که ما کهنه گشتیم و او

ز سرکش چو بشنید دربان شاه\*\*\*ز رامشگر ساده بر بست راه  
چو رفتی به نزدیک او بار بد\*\*\*همش کاربرد بود هم بار بد  
ندادی ورا بار سالار بار\*\*\*نه نیزش بدی مردمی خواستار  
چو نومید برگشت زان بار گاه\*\*\*ابا به ربط آمد سوی باغ شاه  
کجا باغبان بود مردوی نام\*\*\*شد از دیدنش بار بد شاد کام  
بدان باغ رفتی به نوروز شاه\*\*\*دو هفته به بودی بدان جشنگاه  
سبک بارید نزد مرد همبوی شد\*\*\*هم آن روز بامرد همبوی شد  
چنین گفت با باغبان بارید\*\*\*که گویی تو جانی و من کالبد  
کنون آرزو خواهم از تو یکی\*\*\*کجاست نزدیک تو اندکی  
چو آید بدین باغ شاه جهان\*\*\*مرا راه ده تا بینم نهان  
که تا چون بود شاه را جشنگاه\*\*\*بینم نهفته یکی روی شاه  
بدو گفت مرد وی کایدون کنم\*\*\*ز مغز تو اندیشه بیرون کنم  
چو خسرو همی خواست کاید بیاغ\*\*\*دل میزبان شد چو روشن چراغ  
بر بارید شد بگفت آنک شاه\*\*\*همی رفت خواهد بران جشنگاه  
همه جامه را بار بد سبز کرد\*\*\*همان به ربط و رود ننگ و نبرد  
بشد تا بجایی که خسرو شدی\*\*\*بهاران نشستن گهی نو شدی  
یکی سرو بد سبز و برگش گشن\*\*\*ورا شاخ چون رزمگاه پشن  
بران سرو شد به ربط اندر کنار\*\*\*زمانی همی بود تا شهریار  
ز ایوان بیامد بدان جشنگاه\*\*\*بیاراست پیروز گر جای شاه

بیامد پری چهره میگسار\*\*\*یکی جام بر کف بر شهریار

جهاندار بستد ز کودک نید\*\*\*بلور از می سرخ شد ناپدید

بدانگه که خورشید بر گشت زرد\*\*\*همی بود تاگشت شب لاژورد

زننده بران سرو برداشت رود\*\*\*همان ساخته پهلوانی سرود

یکی نغز دستان بزد بر درخت\*\*\*کزان خیره شد مرد بیدار بخت

سرودی به آواز خوش بر کشید\*\*\*که اکنون تو خوانیش داد آفرید

بمانند یک مجلس اندر شگفت\*\*\*همی هر کسی رای دیگر گرفت

بدان نامداران بفرمود شاه\*\*\*که جویند سرتاسر آن جشنگاه

فراوان بجستند و باز آمدند\*\*\*به نزدیک خسرو فراز آمدند

جهاننیده آنگه ره اندر گرفت\*\*\*که

از بخت شاه این نباشد شگفت

که گردد گل سبز را مشگرش\*\*\*\*که جاوید بادا سر و افسرش

بیاورد جامی دگر میگسار\*\*\*\*چو از خوب رخ بستد آن شهریار

زننده دگر گون بیاراست رود\*\*\*\*بر آورد ناگاه دیگر سرود

که پیکار گردش همی خواندند\*\*\*\*چنین نام ز آواز او را ندند

چو آن دانشی گفت و خسرو شنید\*\*\*\*به آواز او جام می در کشید

بفرمود کاین رابجای آورید\*\*\*\*همه باغ یک سر به پای آورید

بجستند بسیار هر سوی باغ\*\*\*\*ببردند زیر درختان چراغ

ندیدند چیزی جز از بید و سرو\*\*\*\*خرامان به زیر گل اندر تذرو

شهنشاه پس جام دیگر بخواست\*\*\*\*بر آواز سربر آورد راست

بر آمد دگر باره بانگ سرود\*\*\*\*همان ساخته کرده آواز رود

همی سبز در سبز خوانی کنون\*\*\*\*برین گونه سازند مکر و فسون

چوبشنید پرویز برپای خاست\*\*\*\*به آواز او بر یکی جام خواست

که بود اندر آن جام یک من نبید\*\*\*\*به یکدم می روشن اندر کشید

چنین گفت کاین گر فرشته بدی\*\*\*\*ز مشک و زعنبر سرشته بدی

وگر دیو بودی نگفتی سرود\*\*\*\*همان نیز نشناختی زخم رود

بجویید درباغ تا این کجاست\*\*\*\*همه باغ و گلشن چپ و دست راست

دهان و برش پر ز گوهر کنم\*\*\*\*برین رود سازانش مهتر کنم

چو بشنید رامشگر آواز اوی\*\*\*\*همان خوب گفتار دمساز اوی

فرود آمد از شاخ سرو سهی\*\*\*\*همی رفت با رامش و فرهی

بیامد بمالید بر خاک روی\*\*\*بدو گفت خسرو چه مردی بگوی

بدو گفت شاهایکی بنده ام\*\*\*به آواز تو در جهان زنده ام

سراسر بگفت آنچ بود از بنه\*\*\*که رفت اندر آن یک دل و یک تنه

بدیدار او شاد شد شهریار\*\*\*بسان گلستان به ماه بهار

به سرکش چنین گفت کای بد هنر\*\*\*تو چون حنظلی بار بد چون شکر

چرا دور کردی تو او را ز من\*\*\*دریغ آمدت او درین انجمن

به آواز او شاد می درکشید\*\*\*همان جام یاقوت بر سرکشید

برین گونه تا سرسوی خواب کرد\*\*\*دهانش

پر از در خوشاب کرد

بید بار بد شاه رامشگران\*\*\*یکی نامدارای شد از مهتران

سر آمد کنون قصه بارید\*\*\*مبادا که باشد تو را یار بد

## بخش ۷۱

از ایوان خسرو کنون داستان\*\*\*بگویم که پیش آمد از راستان

جهان بر کهان و مهان بگذرد\*\*\*خردمند مردم چرا غم خورد

بسی مهتر و کهتر از من گذشت\*\*\*نخواهم من از خواب بیدار گشت

همانا که شد سال بر شست و شش\*\*\*نه نیکو بود مردم پیرکش

چو این نامور نامه آید بین\*\*\*زمن روی کشور شود پر سخن

ازان پس نمیرم که من زنده ام\*\*\*که تخم سخن من پراکنده ام

هر آنکس که دارد هش و رای و دین\*\*\*پس از مرگ بر من کند آفرین

کنون از مداین سخن نو کنم\*\*\*صفتهای ایوان خسرو کنم

چنین گفت روشن دل پارسی\*\*\*که بگذاشت با کام دل چارسی

که خسرو فرستاد کسها بروم\*\*\*به هند و به چین و به آباد بوم

برفتند کاری گران سه هزار\*\*\*ز هر کشوری آنک بد نامدار

ازیشان هر آنکس که استاد بود\*\*\*ز خشت و ز گچ بر دلش یاد بود

چو صد مرد بیرون شد از رومیان\*\*\*ز ایران و اهواز وز هر میان

ازیشان دلاور گزیدند سی\*\*\*ازان سی دو رومی و دو پارسی

بر خسرو آمد جهان دیده مرد\*\*\*برو کار و زخم بنیاد کرد

گرانمایه رومی که بد هندسی\*\*\*به گفتار بگذشت از پارسی

بدو گفت شاه این ز من در پذیرد\*\*\*سخن هرچ گویم ز من یادگیر

یکی جای خواهم که فرزند من\*\*\*همان تا دو صدسال پیوند من

نشیند بدو در نگرده خراب\*\*\*ز باران وز برف وز آفتاب

مهندس بپذیرفت ایوان شاه\*\*\*بدو گفت من دارم این دستگاه

فرو برد بنیاد ده شاه رش\*\*\*همان شاه رش پنج کرده برش

ز سنگ و ز گچ بود بنیاد کار\*\*\*چنین باید آن کو دهد داد کار

چودیوار ایوانش آمد به جای\*\*\*بیامد به پیش جهان کد خدای

که گر



شاه بیند یکی کاردان\*\*\*گذشته برو سال و بسیار دان  
فرستد تنی صد بدین بارگاه\*\*\*پسندیده با موبد نیک خواه  
بدو داد زان گونه مردم که خواست\*\*\*برفتند و دیدند دیوار راست  
بریشم بیاورد تا انجمن\*\*\*بتابند باریک تابی رسن  
ز بالای آن تا به داده رسن\*\*\*به پیموده در پیش آن انجمن  
رسن سوی گنج شهنشاه برد\*\*\*ابا مهر گنجور او را سپرد  
وزان پس بیامد به ایوان شاه\*\*\*که دیوار ایوان برآمد به ماه  
چو فرمان دهد خسرو زود یاب\*\*\*نگیرم برین کار کردن شتاب  
چهل روز تا کار بنشیندم\*\*\*ز کاری گران شاه بگزیندم  
چو هنگامه زخم ایوان بود\*\*\*بلندی ایوان چو کیوان بود  
بدان زخم خشمت نباید نمود\*\*\*مرا نیز رنجی نباید فزود  
بدو گفت خسرو که چندین زمان\*\*\*چرا خواهی از من توای بدگمان  
باید که داری ازین دست باز\*\*\*به آزرم بودن بیامد نیاز  
بفرمود تا سی هزارش درم\*\*\*بدادند تا او نباشد دژم  
بدانست کاری گر راست گوی\*\*\*که عیب آورد مرد دانا بروی  
که گیرد بران زخم ایوان شتاب\*\*\*اگر بشکند کم کند نان و آب  
شب آمد بشد کارگر ناپدید\*\*\*چنان شد کزان پس کس او را ندید  
چو بشنید خسور که فرعان گریخت\*\*\*بگوینده به رخشم فرعان بریخت  
چنین گفت کان را که دانش نبود\*\*\*چرا پیش ما در فزونی نمود  
بفرمود تا کار او بنگرند\*\*\*همه رومیان را به زندان برند

دگر گفت کاری گران آورید\*\*\*گچ و خشت و سنگ گران آورید

بجستند هر کس که دیوار دید\*\*\*ز بوم و بر شاه شد ناپدید

به بیچارگی دست ازان بازداشت\*\*\*همی گوش و دل سوی اهواز داشت

کران شهر کاری گر آید کسی\*\*\*نماند چنان کار بی بر بسی

همی جست استاد آن تا سه سال\*\*\*ندیدند کاریگری بی همال

بسی یاد کردند زان کارجوی\*\*\*به سال چهارم پدید آمد اوی

یکی مرد بیدار با فرهی\*\*\*به خسرو رسانید زو آگهی

هم آنگاه رومی بیامد چو گرد\*\*\*بدو گفت شاه ای گنهکار مرد

بگو

تا چه بود اندرین پوزشت\*\*\*چه گفتی که پیش آمد آموزشت  
چنین گفت رومی که گر شهریار\*\*\*فرستد مرا با یکی استوار  
بگویم بدان کاردان پوزشم\*\*\*به پوزش بجا آید افروزشم  
فرستاد و رفتند ز ایوان شاه\*\*\*گران مایه استاد با نیک خواه  
همی برد دانای رومی رسن\*\*\*همان مرد را نیز با خویشان  
به پیمود بالای کار و برش\*\*\*کم آمد ز کار از رسن هفت رش  
رسن باز بردند نزدیک شاه\*\*\*بگفت آنک با او بیامد به راه  
چنین گفت رومی که از زخم کار\*\*\*برآورد می بر سر ای شهریار  
نه دیوار ماندی نه طاق ونه کار\*\*\*نه من ماندمی بر در شهریار  
بدانست خسرو که او راست گفت\*\*\*کسی راستی را نیارد نهفت  
رها کرد هر کو به زندان بدند\*\*\*بد اندیش گر بی گزندان بدند  
مراو را یکی به دره دینار داد\*\*\*به زندانیان چیز بسیار داد  
بران کار شد روزگار دراز\*\*\*به کردار آن شاه را بد نیاز  
چو شد هفت سال آمد ایوان بجای\*\*\*پسندیده خسرو پاک رای  
مراو را بسی آب داد و زمین\*\*\*درم داد و دینار و کرد آفرین  
همی کرد هر کس به ایوان نگاه\*\*\*به نوروز رفتی بدان جایگاه  
کس اندر جهان زخم چونین ندید\*\*\*نه از کاردانان پیشین شنید  
یکی حلقه زرین بدی ریخته\*\*\*ازان چرخ کار اندر آویخته  
فروشته زو سرخ زنجیر زر\*\*\*به هر مهره ای در نشانده گهر  
چو رفتی شهنشاه بر تخت عاج\*\*\*بیاویختندی ز زنجیر تاج

به نروز چون برنشستی به تخت\*\*\*به نزدیک او موبد نیک بخت

فروتز موبد مهان را بدی\*\*\*بزرگان و روزی دهان را بدی

به زیر مهان جای بازاریان\*\*\*بیاراستندی همه کاریان

فرومایه تر جای درویش بود\*\*\*کجا خوردش از کوشش خویش بود

فروتز بریده بسی دست و پای\*\*\*بسی کشته افکنده در زیرجای

ز ایوان ازان پس خروشد آمدی\*\*\*کز آوازاها دل به جوش آمدی

که ای زبردستان شاه جهان\*\*\*مباشید تیره دل و بدگمان

هر آنکس که او سوی بالا نگاه\*\*\*کند

گردد اندیشه او تباه

ز تخت کیان دورتر بنگرید\*\*\*هر آنکس که کهنتر بود بشمرید  
وزان پس تن کشتگان را به راه\*\*\*کزان بگذری کرد باید نگاه  
وزان پس گنهگار و گر بیگناه\*\*\*نماندی کسی نیز در بند شاه  
به ارزانیان جامه ها داد نیز\*\*\*ز دیا و دینار و هر گونه چیز  
هر آنکس که درویش بودی به شهر\*\*\*که او را نبودی ز نوروز بهر  
به درگاه ایوانش بنشانند\*\*\*در مه‌ای گنجی بر افشانند  
پر از بیم بودی گنهکار از وی\*\*\*شده مردم خفته بیدار از وی  
منادیگری دیگر اندر سرای\*\*\*برفتی گه بازگشتن به جای  
که ای نامور پر هنر سرکشان\*\*\*ز بیشی چه جوید چندین نشان  
به کار اندر اندیشه باید نخست\*\*\*بدان تا شود ایمن و تن درست  
سگالید هر کاروزان پس کنید\*\*\*دل مردم کم سخن مشکند  
بر انداخت باید پس آنگه برید\*\*\*سخنهای داننده باید شنید  
بینید تا از شما ریز کیست\*\*\*که بر جان بدبخت باید گریست  
هر آنکس که او راه دارد نگاه\*\*\*بخسید برین گاه ایمن ز شاه  
دگر هرک یازد به چیز کسان\*\*\*بود چشم ما سوی آنکس رسان

## بخش ۷۲

کنون از بزرگی خسرو سخن\*\*\*بگویم کنم تازه روز کهن  
بران سان بزرگی کس اندر جهان\*\*\*ندارد بیاد از کهان و مهان  
هر آنکس که او دفتر شاه خواند\*\*\*ز گیتیش دامن بیاید فشانند

سزد گر بگویم یکی داستان\*\*\* که باشد خردمند هم داستان  
مبادا که گستاخ باشی به دهر\*\*\* که از پای زهرش فزونست زهر  
مسایچ با آز و با کینه دست\*\*\* ز منزل مکن جایگاه نشست  
سرای سنجست با راه و رو\*\*\* تو گردی کهن دیگر آرند نو  
یکی اندر آید دگر بگذرد\*\*\* زمانی به منزل چمد گر چرد  
چو برخیزد آواز طبل رحیل\*\*\* به خاک اندر آید سر مور و پیل  
ز پرویز چون داستانی شگفت\*\*\* ز من بشنوی یاد باید گرفت  
که چندی سزاواری دستگاه\*\*\* بزرگی و اورنگ و فر و سپاه  
کران بیشتر نشنوی در جهان\*\*\* اگر چند پرسى

ز توران وز هند وز چین و روم\*\*\*ز هر کشوری کان بد آباد بوم

همی باژ بردند نزدیک شاه\*\*\*به رخشنده روز و شبان سیاه

غلام و پرستنده از هر دری\*\*\*ز در و ز یاقوت و هر گوهری

ز دینار و گنجش کرانه نبود\*\*\*چنو خسرو اندر زمانه نبود

ز شاهین وز باز و پران عقاب\*\*\*ز شیر و پلنگ و نهنگ اندر آب

همه برگزیدند پیمان اوی\*\*\*چو خورشید روشن بدی جان اوی

نخستین که بنهاد گنج عروس\*\*\*ز چین و ز برطاس وز روم و روس

دگر گنج پر در خوشاب بود\*\*\*که بالاش یک تیر پرتاب بود

که خضرا نهادند نامش ردان\*\*\*همان تازیان نامور بخردان

دگر گنج باد آورش خواندند\*\*\*شمارش بکردند و در ماندند

دگر آنک نامش همی بشنوی\*\*\*تو گویی همه دیبه خسروی □

دگر نامور گنج افراسیاب\*\*\*که کس را نبودی به خشکی و آب

دگر گنج کش خواندی سوخته\*\*\*کزان گنج بد کشور افروخته

دگر آنک بد شادورد بزرگ\*\*\*که گویند رامشگران سترگ

به زر سرخ گوهر برو بافته\*\*\*به زر اندرون رشته ها تافته

ز رامشگران سرکش و بار بد\*\*\*که هرگز نگشتی به آواز بد

به مشکوی زرین ده و دوهزار\*\*\*کنیزک به کردار خرم بهار

دگر پیل بد دو هزار و دویست\*\*\*که گفتی ازان بر زمین جای نیست

فغانستان چینی و پیل و سپاه\*\*\*که بر زین زرین بدی سال و ماه

دگر اسب جنگی ده و شش هزار\*\*\*دو صد بارگی کان نید در شمار

ده و دوهز را اشتر بارکش\*\*\*عماری کش و گام زن شست و شش

که هرگز کس اندر جهان آن ندید\*\*\*نه از پیر سر کاردانان شنید

چنویی به دست یکی پیشکار\*\*\*تبه شد تو تیمار و تنگی مدار

تو بی رنجی از کارها برگزین\*\*\*چو خواهی که یابی بداد آفرین

که نیک و بد اندر جهان بگذرد\*\*\*زمانه دم ما همی بشمرد

اگر تخت یابی اگر تاج و گنج\*\*\*وگر



چند پوینده باشی به رنج

سرانجام جای تو خاکست و خشت\*\*\*جز از تخم نیکی نبایدت کشت

## بخش ۷۳

بدان نامور تخت و جای مهی\*\*\*بزرگی و دیهیم شاهنشهی

جهاندار هم داستانی نکرد\*\*\*از ایران و توران برآورد گرد

چو آن دادگر شاه بیداد گشت\*\*\*ز بیدادی کهتران شاد گشت

بیامد فرخ زاد آزرمگان\*\*\*دژم روی با زیردستان ژکان

ز هر کس همی خواسته بستدی\*\*\*همی این بران آن برین بر زدی

به نفرین شد آن آفرینهای پیش\*\*\*که چون گرگ بیدادگر گشت میش

بیاراست بر خویشتن رنج نو\*\*\*نکرد آرزو جز همه گنج نو

چو بی آب و بی نان و بی تن شدند\*\*\*ز ایران سوی شهر دشمن شدند

هر آنکس کزان بتری یافت بهر\*\*\*همی دود نفرین برآمد ز شهر

یکی بی هنر بود نامش گراز\*\*\*کزو یافتی خواب و آرام و ناز

که بودی همیشه نگهبان روم\*\*\*یکی دیو سر بود بیداد و شوم

چو شد شاه با داد بیدادگر\*\*\*از ایران نخست او بیچید سر

دگر زاد فرخ که نامی بدی\*\*\*به نزدیک خسرو گرامی بدی

نیارست کس رفت نزدیک شاه\*\*\*همه زاد فرخ بدی بار خواه

شهنشاه را چون پرآمد قفیز\*\*\*دل زاد فرخ تبه گشت نیز

یکی گشت با سالخورده گراز\*\*\*ز کشور به کشور به پیوست راز

گراز سپهد یکی نامه کرد\*\*\*به قیصر و را نیز بدکامه کرد

بدو گفت برخیز و ایران بگیر\*\*\*نخستین من آیم تو را دستگیر

چو آن نامه برخواند قیصر سپاه\*\*\*فراز آورید از در رزمگاه

بیاورد لشکر هم آنگه ز روم\*\*\*بیامد سوی مرز آباد بوم

چو آگاه شد زان سخن شهریار\*\*\*همی داشت آن کار دشوار خوار

بدانست کان هست کارگر از\*\*\*که گفته ست با قیصر رزمساز

بدان کش همی خواند و او چاره جست\*\*\*همی داشت آن نامور شاه سست

ز پرویز ترسان بد آن بدنشان\*\*\*ز درگاه او هم ز گردنکشان

شهنشاه بنشست با مهتران\*\*\*هر آنکس که بودند ز ایران سران

ز اندیشه پاک دل رابشست\*\*\*فراوان زهر گونه ای

## چاره جست

چو اندیشه روشن آمد فراز\*\*\*یکی نامه بنوشت نزد گراز  
که از تو پسندیدم این کار کرد\*\*\*ستودم تو را نزد مردان مرد  
ز کردارها برفزودی فریب\*\*\*سر قیصر آوردی اندر نشیب  
چو این نامه آرند نزدیک تو\*\*\*پراندیشه کن رای تاریک تو  
همی باش تا من بجنیم ز جای\*\*\*تو با لکشر خویش بگذار پای  
چو زین روی و زان روی باشد سپاه\*\*\*شود در سخن رای قیصر تباه  
به ایران و را دستگیر آوریم\*\*\*همه رومیان را اسیر آوریم  
ز درگه یکی چاره گر برگزید\*\*\*سخن دان و گویا چنانچون سزید  
بدو گفت کاین نامه اندر نهان\*\*\*همی بر بکردار کار آگهان  
چنان کن که رومیت بیند کسی\*\*\*بره بر سخن پرسد از تو بسی  
بگیرد تو را نزد قیصر برد\*\*\*گرت نزد سالار لشکر برد  
پرسد تو را کز کجایی مگوی\*\*\*بگویش که من کهتری چاره جوی  
به پیمودم این رنج راه دراز\*\*\*یکی نامه دارم بسوی گراز  
تو این نامه بر بند بردست راست\*\*\*گر ایدون که بستاند از تو رواست  
برون آمد از پیش خسرو نوند\*\*\*به بازو مر آن نامه را کرد بند  
بیامد چو نزدیک قیصر رسید\*\*\*یکی مرد به طریق او را بدید  
سوی قیصرش برد سر پر ز گرد\*\*\*دو رخ زرد و لبها شده لاژورد  
بدو گفت قیصر که خسرو کجاست\*\*\*بیایدت گفت بما راه راست  
ازو خیره شد کهتر چاره جوی\*\*\*ز بیمش باسخ دژم کرد روی

بجوید گفت این بلاجوی را\*\*\*بداندیش و بدکام و بدگوی را  
بجستند و آن نامه از دست اوی\*\*\*گشاد آنک دانا بد و راه جوی  
ازان مرز دانا سری را بجست\*\*\*که آن پهلوانی بخواند درست  
چو آن نامه برخواند مرد دبیر\*\*\*رخ نامور شد به کردار قیر  
به دل گفت کاین بد کمین گراز\*\*\*دلیر آمدستم به دامش فراز  
شهنشاه و لشکر چو سیصد هزار\*\*\*کس از پیل جنگش نداند شمار  
مرا خواست افگند در دام اوی\*\*\*که تاریک بادا سرانجام اوی  
وازن جایگه

لشکر اندر کشید\*\*\*شد آن آرزو بر دلش ناپدید

چو آگاهی آمد به سوی گراز\*\*\*که آن نامور شد سوی روم باز

دلش گشت پر درد و رخساره زرد\*\*\*سواری گزید از دلیران مرد

یکی نامه بنوشت با باد و دم\*\*\*که بر من چرا گشت قیصر دژم

از ایران چرا بازگشتی بگوی\*\*\*مرا کردی اندر جهان چاره جوی

شهنشاه داند که من کردم این\*\*\*دلش گردد از من پر از درد و کین

چو قیصر نگه کرد و آن نامه دید\*\*\*ز لشکر گرانمایه ای برگزید

فرستاد تازان به نزد گراز\*\*\*کزان ایزدت کرده بد بی نیاز

که ویران کنی تاج و گاه مرا\*\*\*به آتش بسوزی سپاه مرا

کز آن نامه جز گنج دادن بباد\*\*\*نیامد مرا از تو ای بد نژاد

مرا خواستی تا به خسرو دهی\*\*\*که هرگز مبادت بهی و مهی

به ایران نخواهند بیگانه ای\*\*\*نه قیصر نژادی نه فرزانه ای

به قیصر بسی کرد پوزش گراز\*\*\*به کوشش نیامد بدامش فراز

گزین کرد خسرو پس آزاده یی\*\*\*سخن گوی و دانا فرستاده یی

یکی نامه بنوشت سوی گراز\*\*\*که ای بی بها ریمن دیو ساز

تو را چند خوانم برین بارگاه\*\*\*همی دورمانی ز فرمان و راه

کنون آن سپاهی که نزد تواند\*\*\*بسال و به ماه اور مزد تواند

برای و به دل ویژه با قیصرند\*\*\*نهانی به اندیشه دیگرند

برما فرست آنک پیچیده اند\*\*\*همه سرکشی رابسیچیده اند

چو این نامه آمد بنزد گراز\*\*\*پر اندیشه شد کهتر دیوساز

گزین کرد زان نامداران سوار\*\*\*از ایران و نیران ده و دو هزار

بدان مهتران گفت یک دل شوید\*\*\*سخن گفتن هر کسی مشنویید

باشید یک چند زین روی آب\*\*\*مگیرید یک سر به رفتن شتاب

چو هم پشت باشید با همهران\*\*\*یکی کوه کنند ز بن بر توان

سپه رفت تاخره اردشیر\*\*\*هر آنکس که بودند برنا و پیر

کشیدند لشکر بران رودبار\*\*\*بدان تا چه فرمان دهد شهریار

چو آگاه شد خسرو از کارشان\*\*\*نبود آرزومند دیدارشان

بفرمود تا زاد فرخ

برفت\*\*\*به نزدیک آن لشکر شاه تفت

چنین بود پیغام نزد سپاه\*\*\*که از پیش بودی مرا نیک خواه

چرا راه دادی که قیصر ز روم\*\*\*بیاورد لشکر بدین مرز و بوم

که بود آنک از راه یزدان بگشت\*\*\*ز راه و ز پیمان ما برگذشت

چو پیغام خسرو شنید آن سپاه\*\*\*شد از بیم رخسار ایشان سیاه

کس آن راز پیدا نیارست کرد\*\*\*بماندند با درد و رخساره زرد

پیمبر یکی بد به دل با گراز\*\*\*همی داشت از آب و ز باد راز

بیامد نهانی به نزدیکشان\*\*\*برافروخت جانهای تاریکشان

مترسید گفت ای بزرگان که شاه\*\*\*ندی از شما آشکارا گناه

مباشید جز یک دل و یک زبان\*\*\*مگویید کز ما که شد بد گمان

وگر شد همه زیر یک چادریم\*\*\*به مردی همه یاد هم دیگریم

همان چون شنیدند آواز اوی\*\*\*بدانست هر مهتری راز اوی

مهان یکسر از جای برخاستند\*\*\*بران هم نشان پاسخ آراستند

بر شاه شد زاد فرخ چو گرد\*\*\*سخنهای ایشان همه یاد کرد

بدو گفت رو پیش ایشان بگوی\*\*\*که اندر شما کیست آزار جوی

که به فریفتش قیصر شوم بخت\*\*\*به گنج و سلیح و به تاج و به تخت

که نزدیک ما او گنهکار شد\*\*\*هم از تاج و ارونک بیزار شد

فرستید یک سر بدین بارگاه\*\*\*کسی را که بودست زین سر گناه

بشد زاد فرخ بگفت این سخن\*\*\*رخ لشکر نوز غم شد کهن

نیارست لب را گشود ایچ کس\*\*\*پراز درد و خامش بماندند و بس

سبک زاد فرخ زبان بر گشاد\*\*\*همی کرد گفتار نا خوب یاد  
کزین سان سپاهی دلیر و جوان\*\*\*نبینم کس اندر میان ناتوان  
شما را چرا بیم باشد ز شاه\*\*\*به گیتی پراکنده دارد سپاه  
بزرگی نبینم به درگاه اوی\*\*\*که روشن کند اختر و ماه اوی  
شما خوار دارید گفتار من\*\*\*مترسید یک سر ز آزار من  
به دشنام لب را گشایید باز\*\*\*چه بر من چه بر شاه گردن فراز

هر



آنکس که بشنید زو این سخن\*\*\*بدانست کان تخت نوشد کهن

همه یکسر از جای برخاستند\*\*\*به دشنام لبها بیاراستند

بشد زاد فرخ به خسرو بگفت\*\*\*که لشکر همه یار گشتند و جفت

مرا بیم جانست اگر نیز شاه\*\*\*فرستد به پیغام نزد سپاه

بدانست خسرو که آن کز گوی\*\*\*همی آب و خون اندر آرد به جوی

ز بیم برادرش چیزی نگفت\*\*\*همی داشت آن راستی در نهفت

که پیچیده بد رستم از شهریار\*\*\*بجایی خود و تیغ زن ده هزار

دل زاده فرخ نگه داشت نیز\*\*\*سپه را همه روی برگاشت نیز

## بخش ۷۴

بدانست هم زاد فرخ که شاه\*\*\*ز لشکر همه زو شناسد گناه

چو آمد برون آن بد اندیش شاه\*\*\*نیارست شد نیز در پیشگاه

بدر بر همی بود تا هر کسی\*\*\*همی کرد زان آزمایش بسی

همی ساخت همواره تا آن سپاه\*\*\*به پیچید یکسر ز فرمان شاه

همی راند با هر کسی داستان\*\*\*شدند اندر آن کار همداستان

که شاهی دگر بر نشیند به تخت\*\*\*کزین دور شد فرو آیین و بخت

بر زاد فرخ یکی پیر بود\*\*\*که بر کارها کردن آژیر بود

چنین گفت بازاد فرخ که شاه\*\*\*همی از تو بیند گناه سپاه

کنون تا یکی شهریاری پدید\*\*\*نیاری فزون زین نباید چخید

که این بوم آباد ویران شود\*\*\*از اندوه ایران چونیران شود

نگه کرد باید به فرزند اوی\*\*\*کدامست با شرم و بی گفت و گوی

ورا شاد بر تخت باید نشاند\*\*\*بران تاج دینار باید فشاند

چو شیروی بیدار مهتر پسر\*\*\*به زندان بود کس نباید دگر

همی رای زد زین نشان هر کسی\*\*\*برین روز و شب برنیامد بسی

که برخاست گرد سپاه تخوار\*\*\*همه کارها زو گرفتند خوار

پذیره شدنش زاد فرخ به راه\*\*\*فراوان برفتند با او سپاه

رسیدند پس یک بدیگر فراز\*\*\*سخن رفت چند آشکارا و راز

همان زاد فرخ زبان برگشاد\*\*\*بدیهای خسرو همه کرد یاد

همی گفت لشکر به مردی و رای\*\*\*همی کرد خواهند شاهی بیای

سپهبد چنین داد پاسخ بدوی\*\*\*که من

نیستم چامه گفت و گوی

اگر با سپاه اندر آیم به جنگ\*\*\*کنم بر بدان جهان جای تنگ

گرامی بد این شهریار جوان\*\*\*به نزد کنارنگ و هم پهلوان

چو روز چنان مرد کرد او سیاه\*\*\*مبادا که بیند کسی تاج و گاه

نژند آن زمان شد که بیداد شد\*\*\*به بیدادگر بندگان شاد شد

سخنهای چون زاد فرخ شنید\*\*\*مر او را ز ایرانیان برگزید

بدو گفت کاکنون به زندان شویم\*\*\*به نزدیک آن مستمندان شویم

بیاریم بی باک شیروی را\*\*\*جوان و دلیر جهانجوی را

سپهد نگهبان زندان اوست\*\*\*کزو داشتی بیشتر مغز و پوست

ابا شش هزار آزموده سوار\*\*\*همی دارد آن بستگان را به زار

چنین گفت با زاد فرخ تخوار\*\*\*که کار سپهد گرفتیم خوار

گرین بخت پرویز گردد جوان\*\*\*نماند به ایران یکی پهلوان

مگر دار دارند گر چاه و بند\*\*\*نماند به ایران کسی بی گزند

بگفت این و از جای بر کند اسپ\*\*\*همی تاخت برسان آذر گشپ

سپاه اندر آورد یکسر به جنگ\*\*\*سپهد پذیره شدش بی درنگ

سر لشکر نامور گشته شد\*\*\*سپهد به جنگ اندرون کشته شد

پراکنده شد لشکر شهریار\*\*\*سیه گشت روز و تبه گشت کار

به زندان تنگ اندر آمد تخوار\*\*\*بدان چاره با جامه کارزار

به شیروی گردنکش آواز داد\*\*\*سبک پاسخش نامور باز داد

بدانست شیروی کان سرفراز\*\*\*بدانگه به زندان چرا شد فراز

چو روی تخوار او فروزان بدید\*\*\*از اندوه چندان دلش بردمید  
بدو گفت گریان که خسرو کجاست\*\*\*رها کردن مانه کار شماست  
چنین گفت با شاه زاده تخوار\*\*\*که گر مردمی کام شیران مخوار  
اگر تو بدین کار همداستان\*\*\*نباشی تو کم گیر زین راستان  
یکی کم بود شاید از شانزده\*\*\*برادر بماند تو را پانزده  
بشایند هرکس به شاهنشهی\*\*\*بدیشان بود شاد تخت مهی  
فروماند شیروی گریان بجای\*\*\*ازان خانه تنگ بگذارد پای

## بخش ۷۵

همان زاد فرخ بدرگاه بر\*\*\*همی بود و کس را ندادی گذر  
که آگه شدی زان سخن شهریار\*\*\*به درگاه بر بود چون پرده دار

چو

پژمرده شد چادر آفتاب\*\*\*همی ساخت هر مهتری جای خواب

بفرمود تا پاسبانان شهر\*\*\*هر آنکس که از مهتری داشت بهر

برفتند یکسر سوی بارگاه\*\*\*بدان جای شادی و آرام شاه

بدیشان چنین گفت کامشب خروش\*\*\*دگرگونه تر کرد باید ز دوش

همه پاسبانان بنام قباد\*\*\*همی کرد باید بهر پاس یاد

چنین داد پاسخ که ای دون کنم\*\*\*ز سر نام پرویز بیرون کنم

چو شب چادر قیرگون کرد نو\*\*\*ز شهر و ز بازار برخاست غو

همه پاسبانان بنام قباد\*\*\*چو آواز دادند کردند یاد

شب تیره شاه جهان خفته بود\*\*\*چو شیرین به بالینش بر جفته بود

چو آواز آن پاسبانان شنید\*\*\*غمی گشت و زیشان دلش بردمید

بدو گفت شاهها چه شاید بدن\*\*\*برین داستانی بیاید زدن

از آواز او شاه بیدار شد\*\*\*دلش زان سخن پر ز آزار شد

به شیرین چنین گفت کای ماه روی\*\*\*چه داری بخواب اندرون گفت و گوی

بدو گفت شیرین که بگشای گوش\*\*\*خروشدن پاسبانان نیوش

چو خسرو بدان گونه آوا شنید\*\*\*به رخساره شد چون گل شنبلیله

چنین گفت کز شب گذشته سه پاس\*\*\*بیاید گفتار اخترشناس

که این بد گهر تا ز مادر بزاد\*\*\*نهانی و را نام کردم قباد

به آواز شیرویه گفتم همی\*\*\*دگر نامش اندر نهفتم همی

ورا نام شیروی بد آشکار\*\*\*قبادش همی خواند این پیشکار

شب تیره باید شدن سوی چین\*\*\*وگر سوی ما چین و مکران زمین

بریشان به افسون بگیریم راه\*\*\*ز فغفور چینی بخوایم سپاه

ازان کاخترش به آسمان تیره بود\*\*\*سخنهای او بر زمین خیره بود

شب تیره افسون نیامد به کار\*\*\*همی آمدش کار دشوار خوار

به شیرین چنین گفت که آمد زمان\*\*\*بر افسون ما چیره شد بد گمان

بدو گفت شیرین که نوشه بدی\*\*\*همیشه ز تو دور دست بدی

بدانش کنون چاره<sup>□</sup> خویش ساز\*\*\*مبادا که آید به دشمن نیاز

چو روشن شود دشمن چاره جوی\*\*\*نهد بی گمان سوی این کاخ روی

هم آنگه زره خواست از گنج شاه\*\*\*دو شمشیر

همان ترکش تیرو زرین سپر\*\*\*یکی بنده گرد و پرخاشخر  
شب تیره گون اندر آمد به باغ\*\*\*بدان گه که برخیزد از خواب زاغ  
به باغ بزرگ اندر از بس درخت\*\*\*نبد شاه را در چمن جای تخت  
بیاویخت از شاخ زرین سپر\*\*\*بجایی کزو دور بودی گذر  
نشست از برنگس و زعفران\*\*\*یکی تیغ در زیر زانو گران  
چو خورشید برزد سنان از فراز\*\*\*سوی کاخ شد دشمن دیو ساز  
یکایک بگشتند گرد سرای\*\*\*تهی بد ز شاه سرافراز جای  
به تاراج دادند گنج ورا\*\*\*نکرد ایچ کس یاد رنج ورا  
همه باز گشتند دیده پرآب\*\*\*گرفته ز کار زمانه شتاب  
چه جوییم ازین گنبد تیزگرد\*\*\*که هرگز نیاساید از کار کرد  
یک را همی تاج شاهی دهد\*\*\*یکی رابه دریا به ماهی دهد  
یکی را برهنه سر و پای و سفت\*\*\*نه آرام و خورد و نه جای نهفت  
یکی را دهد نوشه و شهد و شیر\*\*\*پیوشد به دیبا و خز و حریر  
سرانجام هردو به خاک اندرند\*\*\*به تاریک دام هلاک اندرند  
اگر خود نژادی خردمند مرد\*\*\*نبودی ورا روز ننگ و نبرد  
ندیدی جهان از بنه به بدی\*\*\*اگر که بدی مرد اگر مه بدی  
کنون رنج در کار خسرو بریم\*\*\*بخواننده آگاهی نوبریم

چو بگذشت نیمی ز روز دراز\*\*\*بنان آمد آن پادشا رانیاز  
به باغ اندرون بد یکی پایکار\*\*\*که نشناختی چهره شهریار  
پرستنده را گفت خورشید فش\*\*\*که شاخی گهر زین کمر بازکش  
بران شاخ بر مهره زر پنج\*\*\*ز هر گونه مهره بسی برده رنج  
چنین گفت با باغبان شهریار\*\*\*که این مهره ها تا کت آید به کار  
به بازار شو بهره ای گوشت خر\*\*\*دگر نان و بی راه جایی گذر  
مرآن گوهران را بها سی هزار\*\*\*درم بد کسی را که بودی به کار  
سوی نانبا شد سبک باغبان\*\*\*بدان شاخ زرین ازو خواست نان  
بدو نانوا گفت کاین را بها\*\*\*ندانم نیارمت کردن



بردند هر دو به گوهر فروش \*\*\*\* که این را بها کن بدانند بکوش  
 چو داننده آن مهره ها را بدید \*\*\*\* بدو گفت کاین را که یارد خرید  
 چنین شاخ در گنج خسرو بدی \*\*\*\* برین گونه هر سال صد نوبدی  
 تو این گوهران از که دزدیده ای \*\*\*\* گر از بنده خفته ببریده ای  
 سوی زاد فرخ شدند آن سه مرد \*\*\*\* ابا گوهر و زر و با کار کرد  
 چو آن گوهران زاد فرخ بدید \*\*\*\* سوی شهریار نو اندر کشید  
 به شیروی بنمود زان سان گهر \*\*\*\* بریده یکی شاخ زرین کمر  
 چنین گفت شیروی با باغبان \*\*\*\* که گر زین خداوند گوهر نشان  
 نگویی هم اکنون ببرم سرت \*\*\*\* همان را که او باشد از گوهرت  
 بدو گفت شاهها به باغ اندرست \*\*\*\* زره پوش مردی کمانی بدست  
 بیلا چو سرو و به رخ چون بهار \*\*\*\* بهر چیز مانده شهریار  
 سراسر همه باغ زو روشنست \*\*\*\* چو خورشید تابنده در جوشنست  
 فروهشته از شاخ زرین سپر \*\*\*\* یکی بنده در پیش او با کمر  
 برید این چنین شاخ گوهر ازوی \*\*\*\* مراداد و گفتا کز ایدر بیوی  
 ز بازار نان آور و نان خورش \*\*\*\* هم اکنون برفتم چو باد از برش  
 بدانست شیروی کو خسروست \*\*\*\* که دیدار او در زمانه نوست  
 ز درگاه رفتند سیصد سوار \*\*\*\* چو باد دمان تالب جویبار  
 چو خسرو ز دور آن سپه را بدید \*\*\*\* به پژمرد و شمشیر کین برکشید  
 چو روی شهنشاه دید آن سپاه \*\*\*\* همه باز گشتند گریان ز راه

یکایک بر زاد فرخ شدند\*\*\*بسی هر کسی داستانی زدند

که ما بندگانیم و او خسروست\*\*\*بدان شاه روز بد اکنون نوست

نیارد برو زد کسی باد سرد\*\*\*چه در باغ باشد چه اندر نبرد

بشد زاد فرخ به نزدیک شاه\*\*\*ز درگاه او برد چندی سپاه

چو نزدیک او رفت تنها بود\*\*\*فراوان سخن گفت و خسرو شنود

بدو گفت اگر شاه بارم دهد\*\*\*برین کرده ها زینهارم دهد

بیایم بگویم سخن هرچ هست\*\*\*وگر نه بیویم به سوی نشست

بدو گفت خسرو

چه گفتی بگوی\*\*\*نه انده گساری نه پیکارجوی

چنین گفت پس مرد گویا به شاه\*\*\*که درکار هشیاتر کن نگاه

بران نه که کشتی تو جنگی هزار\*\*\*سرانجام سیرآبی از کارزار

همه شهر ایران تو را دشمنند\*\*\*به پیکار تو یک دل و یک تنند

پیا تا چه خواهد نمودن سپهر\*\*\*مگر کینها باز گردد به مهر

بدو گفت خسرو که آری رواست\*\*\*همه بیمم از مردم ناسزااست

که پیش من آیند و خواری کنند\*\*\*بیم بر مگر کامگاری کنند

چو بشنید از زاد فرخ سخن\*\*\*دلش بد شد از روزگار کهن

که او را ستاره شمر گفته بود\*\*\*ز گفتار ایشان بر آشفته بود

که مرگ تو باشد میان دو کوه\*\*\*بدست یکی بنده دور از گروه

یکی کوه زرین یکی کوه سیم\*\*\*نشسته تو اندر میان دل به بیم

ز بر آسمان تو زرین بود\*\*\*زمین آهنین بخت پر کین بود

کنون این زره چون زمین منست\*\*\*سپر آسمان زرین منست

دو کوه این دو گنج نهاده به باغ\*\*\*کزین گنجها بد دلم چون چراغ

همانا سرآمد کنون روز من\*\*\*کجا اختر گیتی افروز من

کجا آن همه کام و آرام من\*\*\*که بر تاجها بر بدی نام من

ببردند پیلی به نزدیک اوی\*\*\*پر از درد شد جان تاریک اوی

بران کوهه □ پیل بنشست شاه\*\*\*ز باغش بیاورد لشکر به راه

چنین گفت زان پیل بر پهلوی\*\*\*که ای گنج اگر دشمن خسروی

مکن دوستی نیز با دشمنم\*\*\*که امروز در دست آهرمنم

به سختی نبودیم فریادرس\*\*\*نهان باش و منمای رویت بکس

به دستور فرمود زان پس قباد\*\*\*کز و هیچ بر بد مکن نیز یاد

بگو تاسوی طیسفونش برند\*\*\*بدان خانه رهنمونش برند

بیاشد به آرام ما روز چند\*\*\*نباید نماید کس او را گزند

برو بر موکل کنند استوار\*\*\*گلینوش را با سواری هزار

چو گردنده گردون به سر بر بگشت\*\*\*شد آن شاه را سال بر سی و هشت

کجا ماه آذر بدی روز دی\*\*\*نگه

آتش و مرغ بریان و می

قباد آمد و تاج بر سر نهاد\*\*\*به آرام بر تخت بنشست شاد

ز ایران بر و کرد بیعت سپاه\*\*\*درم داد یک ساله از گنج شاه

نبد پادشاهیش جز هفت ماه\*\*\*تو خواهیش ناچیز خوان خواه شاه

چنین است رسم سرای جفا\*\*\*نباید کزو چشم داری وفا

## بخش ۸

وزین روی بنشست بهرام گرد\*\*\*بزرگان برفتند با او و خرد

سپهد پرسید زان سرکشان\*\*\*که آمد ز خویشان شما را نشان

فرستید هر کس که دارید خویش\*\*\*که باشند یکدل به گفتار و کیش

گریشان بیایند و فرمان کنند\*\*\*به پیمان روان را گروگان کنند

سپه ماند از بردع و اردبیل\*\*\*از ارمنیه نیز بی مرد و خیل

ازیشان برزم اندرون نیست باک\*\*\*چه مردان بردع چه یک مشت خاک

شنیدند گردنکشان این سخن\*\*\*که بهرام جنگ آور افگند بن

زلشکر گزیدند مردی دبیر\*\*\*سخن گوی و داننده و یادگیر

بیامد گوی با دلی پر ز راز\*\*\*همی بود پویان شب دیر یاز

بگفت آنچه بشنید زان مهتران\*\*\*ازان نامداران و کنداوران

از ایرانیان پاسخ ایدون شنید\*\*\*که تا رزم لشکر نیاید پدید

یکی ماز خسرو نگردیم باز\*\*\*بترسیم کین کار گردد دراز

مباشید ایمن بران رزمگاه\*\*\*که خسرو شیخون کند با سپاه

چو پاسخ شنید آن فرستاده مرد\*\*\*سوی لشکر پهلوان شد چو گرد

همه لشکر آتش برافروختند\*\*\*بهر جای شمعی همی سوختند

## بخش ۹

ز لشکر گزین کرد بهرام شیر\*\*\*سپاهی جهانگیر و گرد دلیر  
چو کردند و با او دبیران شمار\*\*\*سپه بود شمشیر زن صد هزار  
ز خاقانیان آن سه ترک سترگ\*\*\*که بودند غرنده برسان گرگ  
به جنگ آوران گفت چون زخم کوس\*\*\*برآید بهنگام بانگ خروس  
شما بر خروشید و اندر دهید\*\*\*سران را ز خون بر سرافسر نهید  
بشد تیز لشکر بفرمان گو\*\*\*سه ترک سرافرازشان پیش رو  
برلشکر شهریار آمدند\*\*\*جفایپیشه و کینه دار آمدند  
خروش آمد از گرز و گویال و تیغ\*\*\*از آهن زمین بود وز گرد میغ  
همی گفت هر کس که خسرو کجاست\*\*\*که امروز پیروزی روز ماست  
بیلا همی بود خسرو بدرد\*\*\*دودیده پر از خون و رخ لاژورد  
چنین تا سپیده برآمد ز کوه\*\*\*شد از زخم شمشیر و کشته ستوه  
چو شد دامن تیره شب تا پدید\*\*\*همه رزمگه کشته و خسته دید  
بگردنکشان گفت یاری کنید\*\*\*برین دشمنان کامگاری کنید  
که پیروز گر پشت و یارمنست\*\*\*همان زخم شمشیر کارمنست  
بیامد دمان تا بر آن سه ترک\*\*\*نه ترک دلاور سه

پیل سترگ

یکی تاخت تا نزد خسرو رسید\*\*\*پرنداوری از میان برکشید  
همی خواست زد بر سر شهریار\*\*\*سپر بر سر آورد شاه سوار  
بزیر سپر تیغ زهر آبگون\*\*\*بزد تیغ و انداختش سرنگون  
خروشید کای نامداران جنگ\*\*\*زمانی دگر کرد باید درنگ  
سپاهش همه پشت بر گاشتند\*\*\*جهانجوی را خوار بگذاشتند  
به بندوی و گسته‌م گفت آن زمان\*\*\*که اکنون شدم زین سخن بدگمان  
رسیده مرا هیچ فرزند نیست\*\*\*همان از در تاج پیوند نیست  
اگر من شوم کشته در کارزار\*\*\*جهان را نماند یکی شهریار  
بدو گفت بندوی کای سرفراز\*\*\*بدین روز هر گز مبادت نیاز  
سپه رفت اکنون تو ایدر مه ایست\*\*\*که کس در زمانه تو را یار نیست  
بزنگوی گفت آن زمان شهریار\*\*\*کز ایدر برو تازیان تاتخوار  
ازین ماندگان بر سواری هزار\*\*\*بران رزمگاه آنچ یا بی بیار  
سراپرده دیبه و گنج و تاج\*\*\*همان بدره و برده و تخت عاج  
بزرگان بنه بر نهادند و گنج\*\*\*فراوان ببردن کشیدند رنج  
هم آنکه یکی از دهافش درفش\*\*\*پدید آمد و گشت گیتی بنفش  
پس اندر همی راند بهرام گرد\*\*\*به جنگ از جهان روشنایی ببرد  
رسیدند بهرام و خسرو بهم\*\*\*دلاور دو جنگی دو شیر دژم  
چوپیلان جنگی بر آشوفتند\*\*\*همی بر سر یکدگر کوفتند  
همی گشت بهرام چون شیر نر\*\*\*سلیحش نیامد برو کارگر

برین گونه تا خور ز گنبد بگشت\*\*\*از اندازه آویزش اندر گذشت  
تخوار آن زمان پیش خسرو رسید\*\*\*که گنج و بنه زان سوی پل کشید  
چو بشنید خسرو بگستهم گفت\*\*\*که با ما کسی نیست در جنگ جفت  
که ما ده تنیم این سپاهی بزرگ\*\*\*به پیش اندرون پهلوانی سترگ  
هزیمت بهنگام بهتر ز جنگ\*\*\*چو تنها شدی نیست جای درنگ  
همی راند ناکار دیده جوان\*\*\*برین گونه بر تا پل نهروان  
پس اندر همی تاخت بهرام تیز\*\*\*سری پر ز کینه دلی پر ستیز  
چو خسرو چنان دید بر پل بماند\*\*\*جهان دیده گستهم را پیش خواند  
بیارید گفتا کمان مرا\*\*\*به جنگ اندرون ترجمان مرا  
کمانش برد آنک گنجور بود\*\*\*بران کار گستهم دستور بود  
کمان بر گرفت آن سپهدار گرد\*\*\*بتیر



از هوا روشنایی ببرد

همی تیر بارید همچون تگرگ\*\*\*بیگ چوبه با سر همی دوخت ترگ

پس اندر همی تاخت بهرام شیر\*\*\*کمندی بدست اژدهایی بزیر

چو خسرو و را دید برگشت شاد\*\*\*دو زاغ کمان را بزه برنهاد

یکی تیر زد بر بربارگی\*\*\*بشد کار آن باره یکبارگی

پیاده سپهد سپر برگرفت\*\*\*ز بیچارگی دست بر سرگرفت

یلان سینه پیش اندر آمد چو گرد\*\*\*جهانجوی کی داشت او را بمرد

هم اندر زمان اسپ او را بخت\*\*\*پیاده یلان سینه را پل بجست

سپه بازگشت از پل نهروان\*\*\*هر آنکس که بودند پیر و جوان

چو بهرام برگشت خسرو چو گرد\*\*\*پل نهروان سر به سر باز کرد

همی راند غمگین سوی طیسفون\*\*\*دلی پر زغم دیدگان پر زخون

در شارستانها به آهن بیست\*\*\*بانبوه اندیشگان درنشست

زهر بر زنی مهتران را بخواند\*\*\*بدور ازه بر پاسبانان نشاند

## پادشاهی پوران دخت

## پادشاهی پوران دخت

یکی دختری بود پوران بنام\*\*\*چو زن شاه شد کارها گشت خام

بران تخت شاهیش بنشانند\*\*\*بزرگان برو گوهر افشانند

چنین گفت پس دخت پوران که من\*\*\*نخواهم پراگندن انجمن

کسی را که درویش باشد ز گنج\*\*\*توانگر کنم تانماند به رنج

مبادا ز گیتی کسی مستمند\*\*\*که از درد او بر من آید گزند

ز کشور کنم دور بدخواه را\*\*\*بر آیین شاهان کنم گاه را  
نشانی ز پیروز خسرو بجست\*\*\*بیاورد ناگاه مردی درست  
خبر چون به نزدیک پوران رسید\*\*\*ز لشکر بسی نامور برگزید  
ببردند پیروز را پیش اوی\*\*\*بدو گفت کای بد تن کینه جوی  
ز کاری که کردی بیابی جزا\*\*\*چنانچون بود در خور ناسزا  
مکافات یابی ز کرده کنون\*\*\*برانم ز گردن تو را جوی خون  
ز آخر هم آنگه یکی کره خواست\*\*\*به زین اندرون نوز نابوده راست  
ببستش بران باره بر همچوسنگ\*\*\*فگنده به گردن درون پالهنگ  
چنان کره تیز نادیده زین\*\*\*به میدان کشید آن خداوند کین  
سواران به میدان فرستاد چند\*\*\*به فتراک بر گرد کرده کمند  
که تا کره او را همی تاختی\*\*\*زمان تا زمانش بینداختی  
زدی هر زمان خویشتن بر

زمین\*\*\*بران کره بر بود چند آفرین

چنین تا برو بر بدرید چرم\*\*\*همی رفت خون از برش نرم نرم

سرانجام جانش به خواری به داد\*\*\*چرا جویی از کار بیداد داد

همی داشت این زن جهان را به مهر\*\*\*نجست از بر خاک باد سپهر

چو شش ماه بگذشت بر کار اوی\*\*\*بید ناگهان کز پرگار اوی

به یک هفته بیمار گشت و بمرد\*\*\*ابا خویشتن نام نیکی ببرد

چنین است آیین چرخ روان\*\*\*توانا بهر کار و ما ناتوان

## کیومرث

### بخش ۱

سخن گوی دهقان چه گوید نخست\*\*\*که نامی بزرگی به گیتی که جست

که بود آنکه دیهیم بر سر نهاد\*\*\*ندارد کس آن روزگاران به یاد

مگر کز پدر یاد دارد پسر\*\*\*بگوید ترا یک به یک در به در

که نام بزرگی که آورد پیش\*\*\*کرا بود از آن برتران پایه بیش

پژوهنده نامۀ باستان\*\*\*که از پهلوانان زند داستان

چنین گفت کآیین تخت و کلاه\*\*\*کیومرث آورد و او بود شاه

چو آمد به برج حمل آفتاب\*\*\*جهان گشت با فر و آیین و آب

بتابید از آن سان ز برج بره\*\*\*که گیتی جوان گشت از آن یکسره

کیومرث شد بر جهان کدخدای\*\*\*نخستین به کوه اندرون ساخت جای

سر بخت و تختش بر آمد به کوه\*\*\*پلنگینه پوشید خود با گروه

ازو اندر آمد همی پرورش\*\*\*که پوشیدنی نو بد و نو خورش

به گیتی درون سال سی شاه بود\*\*\*به خوبی چو خورشید بر گاه بود

همی تافت زو فر شاهنشهی\*\*\*چو ماه دو هفته ز سرو سهی

دد و دام و هر جانور کش بدید\*\*\*ز گیتی به نزدیک او آرمید

دوتا می شدندی بر تخت او\*\*\*از آن بر شده فره و بخت او

به رسم نماز آمدندیش پیش\*\*\*وزو بر گرفتند آیین خویش

پسر بد مراورا یکی خوبروی\*\*\*هنرمند و همچون پدر نامجوی

سیامک بدش نام و فرخنده بود\*\*\*کیومرث را دل بدو زنده بود

به جانش بر از مهر گریان بدی\*\*\*ز بیم جدایش

برآمد برین کار یک روزگار\*\*\*فروزنده شد دولت شهریار  
به گیتی نبودش کسی دشمن\*\*\*مگر بدکنش ریمن آهرمنا  
به رشک اندر آهرمن بدسگال\*\*\*همی رای زد تا ببالید بال  
یکی بچه بودش چو گرگ سترگ\*\*\*دلاور شده با سپاه بزرگ  
جهان شد بر آن دیوبچه سیاه\*\*\*ز بخت سیامک وز آن پایگاه  
سپه کرد و نزدیک او راه جست\*\*\*همی تخت و دیهیم کی شاه جست  
همی گفت با هر کسی رای خویش\*\*\*جهان کرد یکسر پرآوای خویش  
کیومرث زین خودکی آگاه بود\*\*\*که تخت مهی را جز او شاه بود  
یکایک بیامد خجسته سروش\*\*\*بسان پری پلنگینه پوش  
بگفتش ورا زین سخن دربه در\*\*\*که دشمن چه سازد همی با پدر  
سخن چون به گوش سیامک رسید\*\*\*ز کردار بدخواه دیو پلید  
دل شاه بچه برآمد به جوش\*\*\*سپاه انجمن کرد و بگشاد گوش  
پوشید تن را به چرم پلنگ\*\*\*که جوشن نبود و نه آیین جنگ  
پذیره شدش دیو را جنگجوی\*\*\*سپه را چو روی اندر آمد به روی  
سیامک بیامد برهنه تن\*\*\*برآویخت با پور آهرمنا  
بزد چنگ وارونه دیو سیاه\*\*\*دوتا اندر آورد بالای شاه  
فکند آن تن شاهزاده به خاک\*\*\*به چنگال کردش کمرگاه چاک  
سیامک به دست خروزان دیو\*\*\*تبه گشت و ماند انجمن بی خدیو  
چو آگه شد از مرگ فرزند شاه\*\*\*ز تیمار گیتی برو شد سیاه

فروء آءء از آءء وبله ءنآن\*\*\*ءنآن بر سر و موى و رخ را ءنآن  
ءو رخساره بر ءون و ءل سو ءوار\*\*\*ءو ءىءه بر از نم ءو ابر بهار  
ءروشى بر آءء ز لشءر به زار\*\*\*ءءىءنء صف بر ءر شهرىار  
همه ءامه ها ءرءه پىروزه رنگ\*\*\*ءو ءشم ابر ءونىن و رخ باءرنگ  
ءء و مرء و نءءىر ءشءه ءروه\*\*\*برفءنء وبله ءنآن سوى ءوه  
برفءنء با سو ءوارى و ءرء\*\*\*ز ءر ءاه ءى شاه برءاسء ءرء  
نشءنء سالى ءنىن سو ءوار\*\*\*پىام آءء از ءاور ءرء ءار  
ءروء آورىءش ءءسءه سروش\*\*\*ءزىن بىش مءروش و بازار هوش  
سپه ساز

و برکش به فرمان من\*\*\*برآور یکی گرد از آن انجمن  
از آن بد کنش دیو روی زمین\*\*\*پرداز و پردخته کن دل ز کین  
کی نامور سر سوی آسمان\*\*\*برآورد و بدخواست بر بدگمان  
بر آن برترین نام یزدانش را\*\*\*بخواند و بیالود مژگانش را  
وزان پس به کین سیامک شتافت\*\*\*شب و روز آرام و خفتن نیافت

## بخش ۲

خجسته سیامک یکی پور داشت\*\*\*که نزد نیا جاه دستور داشت  
گرانمایه را نام هوشنگ بود\*\*\*تو گفתי همه هوش و فرهنگ بود  
به نزد نیا یادگار پدر\*\*\*نیا پروریده مراو را به بر  
نیایش به جای پسر داشتی\*\*\*جز او بر کسی چشم نگماشتی  
چو بنهاد دل کینه و جنگ را\*\*\*بخواند آن گرانمایه هوشنگ را  
همه گفتنیها بدو بازگفت\*\*\*همه رازها بر گشاد از نهفت  
که من لشکری کرد خواهم همی\*\*\*خروشی برآورد خواهم همی  
ترا بود باید همی پیشرو\*\*\*که من رفتنی ام تو سالار نو  
پری و پلنگ انجمن کرد و شیر\*\*\*ز درندگان گرگ و ببر دلیر  
سپاهی دد و دام و مرغ و پری\*\*\*سپهدار پرکین و کندآوری  
پس پشت لشکر کیومرث شاه\*\*\*نبیره به پیش اندرون با سپاه  
بیامد سیه دیو با ترس و باک\*\*\*همی به آسمان بر پراگند خاک  
ز هرای درندگان چنگ دیو\*\*\*شده سست از خشم کیهان خدیو  
به هم برشکستند هر دو گروه\*\*\*شدند از دد و دام دیوان ستوه

بیازید هوشنگ چون شیر چنگ\*\*\*جهان کرد بر دیو نستوه تنگ

کشیدش سراپای یکسر دوال\*\*\*سپهد برید آن سر بی همال

به پای اندر افگند و بسپرد خوار\*\*\*دریده برو چرم و برگشته کار

چو آمد مر آن کینه را خواستار\*\*\*سرآمد کیومرث را روزگار

برفت و جهان مردری ماند ازوی\*\*\*نگر تا کرا نزد او آبروی

جهان فریبده را گرد کرد\*\*\*ره سود بنمود و خود مایه خورد

جهان سربه سر چو فسانست و بس\*\*\*نماند بد و نیک بر هیچ کس

### پادشاهی قباد چهل و سه سال بود

#### بخش ۱ – پادشاهی قباد چهل و سه سال بود

چو بر تخت بنشست فرخ قباد\*\*\*کلاه بزرگی به سر برنهاد

سوی طیسفون شد ز شهر صطخر\*\*\*که آزادگان را بدو بود فخر

چو بر تخت پیروز بنشست گفت\*\*\*که از من مدارید چیزی نهفت

شما را سوی من گشادست راه\*\*\*به روز سپید و شبان سیاه

بزرگ آنکسی کو به گفتار راست\*\*\*زبان را بیاراست و کزی نخواست

چو بخشایش آرد بخشم اندرون\*\*\*سر راستان خواندش



نهد تخت خشنودی اندر جهان\*\*\*بیابد بداد آفرین مهان  
دل خویش را دور دارد ز کین\*\*\*مهان و کهانش کنند آفرین  
هرآنکه که شد پادشا کز گوی\*\*\*ز کژی شود شاه پیکارجوی  
سخن را بیاید شنید از نخست\*\*\*چو دانا شود پاسخ آید درست  
چو داننده مردم بود آزرور\*\*\*همی دانش او نیاید به بر  
هرآنکه که دانا بود پرشتاب\*\*\*چه دانش مر او را چه در سر شراب  
چنان هم که باید دل لشکری\*\*\*همه در نکوهش کند کهتری  
توانگر کجا سخت باشد به چیز\*\*\*فرومایه تر شد ز درویش نیز  
چو درویش نادان کند مهتری\*\*\*به دیوانگی ماند این داوری  
چو عیب تن خویش داند کسی\*\*\*ز عیب کسان برنخواند بسی  
ستون خرد بردباری بود\*\*\*چو تندی کند تن بخواری بود  
چو خرسند گشتی به داد خدای\*\*\*توانگر شدی یکدل و پاکرای  
گر آزاد داری تنت را ز رنج\*\*\*تن مرد بی رنج بهتر ز گنج  
هران کس که بخشش کند با کسی\*\*\*بمیرد تنش نام ماند بسی  
همه سر به سر دست نیکی برید\*\*\*جهان جهان را بید مسپرید  
همه مهتران آفرین خواندند\*\*\*ز برجد به تاجش برافشانند  
جوان بود سالش سه پنج و یکی\*\*\*ز شاهی ورا بهره بود اندکی  
همی راند کار جهان سوزای\*\*\*قباد اندر ایران نبد کدخدای  
همه کار او پهلوان راندی\*\*\*کس را بر شاه نشاندی

نه موبد بد او را نه فرمان روای\*\*\*جهان بد به دستوری سوفزای

چنین بود تا بیست و سه ساله گشت\*\*\*به جام اندرون باده چون لاله گشت

بیامد بر تاجور سوفزای\*\*\*به دستوری بازگشتن به جای

سپهد خود و لشکرش ساز کرد\*\*\*بزد کوس و آهنگ شیراز کرد

همی رفت شادان سوی شهر خویش\*\*\*ز هر کام برداشته بهر خویش

همه پارس او را شده چون رهی\*\*\*همی بود با تاج شاهنشهی

بدان بد که من شاه بنشاند\*\*\*به شاهی برو آفرین خواندم

گراز من کسی زشت گوید بدوی\*\*\*ورا سرد گوید براند ز روی

همی باژجستی ز هر

کشوری\*\*\*ز هر نامداری و هر مهتری

چو آگاهی آمد بسوی قباد\*\*\*ز شیراز وز کار بیداد و داد

همی گفت هر کس که جز نام شاه\*\*\*ندارد ز ایران ز گنج و سپاه

نه فرمانش باشد به چیزی نه رای\*\*\*جهان شد همه بنده<sup>□</sup> سوفزای

هر آنکس که بد رازدار قباد\*\*\*برو بر سخنها همی کرد یاد

که از پادشاهی بنامی بسند\*\*\*چرا کردی ای شهریار بلند

ز گنج تو آکنده تر گنج او\*\*\*بباید گسست از جهان رنج او

همه پارس چون بنده<sup>□</sup> او شدند\*\*\*بزرگان پرستنده<sup>□</sup> او شدند

ز گفتار بد شد دل کیقباد\*\*\*ز رنجش به دل بر نکرد ایچ یاد

همی گفت گر من فرستم سپاه\*\*\*سر او بگردد شود رزمخواه

چو من دشمنی کرده باشم به گنج\*\*\*ازو دید باید بسی درد و رنج

کند هر کسی یاد کردار اوی\*\*\*نهانی ندانند بازار اوی

ندارم ز ایران یکی رزمخواه\*\*\*کز ایدر شود پیش او با سپاه

بدو گفت فرزانه مندیش زین\*\*\*که او شهریاری شود بفرین

تو را بندگانند و سالار هست\*\*\*که ساینده بر چرخ گردنده دست

چو شاپور رازی بیاید ز جای\*\*\*بدرد دل بدکنش سوفزای

شنید این سخن شاه و نیرو گرفت\*\*\*هنرها بشست از دل آهو گرفت

همانگه جهان دیده ای کیقباد\*\*\*بفرمود تا بر نشیند چو باد

به نزدیک شاپور رازی شود\*\*\*بر آواز نخچیر و بازی شود

هم اندر زمان بر نشاند ورا\*\*\*ز ری سوی درگاه خواند ورا

دو اسبه فرستاده آمد بری\*\*\*چو باد خزانی به هنگام دی  
چو دیدش پرسید سالار بار\*\*\*وزو بستد آن نامه شهریار  
بیامد به شاپور رازی سپرد\*\*\*سوار سرافراز را پیش برد  
برو خواند آن نامه کیقباد\*\*\*بخندید شاپور مهرک نژاد  
که جز سوفزا دشمن اندر جهان\*\*\*ورا نیست در آشکار و نهان  
ز هر جای فرمانبران را بخواند\*\*\*سوی طیسفون تیز لشکر براند  
چو آورد لشکر به نزدیک شاه\*\*\*هم اندر زمان بر گشادند راه  
چو دیدش جهاندار بنواختش\*\*\*بر تخت پیروزه بنشاختش  
بدو گفت زین تاج بی بهره ام\*\*\*ببی بهره ئی در جهان شهره ام  
همه سوفزا

راست بهر از مهی\*\*\*همی نام بینم ز شاهنشهی

ازین داد و بیداد در گردنم\*\*\*به فرجام روزی بیچند تنم

به ایران برادر بدی کدخدای\*\*\*به هستی ز بیدادگر سوفزای

بدو گفت شاپور کای شهریار\*\*\*دلت را بدین کار رنجه مدار

یکی نامه باید نوشتن درشت\*\*\*تو را نام و فر و نژادست و پشت

بگویی که از تخت شاهنشاهی\*\*\*مرا بهره رنجست و گنج تهی

تویی باژخواه و منم با گناه\*\*\*نخواهم که خوانی مرا نیز شاه

فرستادم اینک یکی پهلوان\*\*\*ز کردار تو چند باشم نوان

چو نامه بدین گونه باشد بدوی\*\*\*چو من دشمن و لشکری جنگجوی

نمانم که برهم زند نیز چشم\*\*\*نگویم سخن پیش او جز بخشم

نویسنده<sup>□</sup> نامه را خواندند\*\*\*به نزدیک شاپور بنشانند

بگفت آن سخنها که با شاه گفت\*\*\*شد آن کلک بیجاده با قار جفت

چو بر نامه بر مهر بنهاد شاه\*\*\*بیاورد شاپور لشکر به راه

گزین کرد پس هرک بد نامدار\*\*\*پراگنده از لشکر شهریار

خود و نامداران پرخاشجوی\*\*\*سوی شهر شیراز بنهاد روی

چو آگاه شد زان سخن سوفزای\*\*\*همانگه بیاورد لشکر ز جای

پذیره شدش با سپاهی گران\*\*\*گزیده سواران و جوشنوران

رسیدند پس یک به دیگر فراز\*\*\*فروود آمدند آن دو گردن فراز

چو بنشست شاپور با سوفزای\*\*\*فراوان زدند از بد و نیک رای

بدو داد پس نامه<sup>□</sup> شهریار\*\*\*سخن رفت هرگونه دشوار و خوار

چو برخواند آن نامه را پهلوان\*\*\*بیژمرد و شد کند و تیره روان  
چو آن نامه برخواند شاپور گفت\*\*\*که اکنون سخن را نباید نهفت  
تو را بند فرمود شاه جهان\*\*\*فراوان بنالید پیش مهان  
بران سان که برخوانده ای نامه را\*\*\*تو دانی شهنشاه خود کامه را  
چنین داد پاسخ بدو پهلوان\*\*\*که داند مرا شهریار جهان  
بدان رنج و سختی که بردم ز شاه\*\*\*برفتم ز زاوولستان با سپاه  
به مردی رهانیدم او را ز بند\*\*\*نماندم که آید برویش گزند  
مرا داستان بود نزدیک شاه\*\*\*همان نزد گردان ایران سپاه  
گر ای دون

که بندست پاداش من\*\*\*تو را چنگ دادن به پرخاش من  
نخواهم زمان از تو پایم ببند\*\*\*بدارد مرا بند او سودمند  
ز یزدان وز لشکر نیست شرم\*\*\*که من چند پالوده ام خون گرم  
بدانگه کجا شاه در بند بود\*\*\*به یزدان مرا سخت سوگند بود  
که دستم نبیند مگر دست تیغ\*\*\*به جنگ آفتاب اندر آرم بمیغ  
مگر سر دهم گر سرخوشنواز\*\*\*به مردی ز تخت اندر آرم بگاز  
کنونم که فرمود بندم سزاست\*\*\*سخنهای ناسودمندم سزاست  
ز فرمان او هیچ گونه مگرد\*\*\*چو پیرایه دان بند بر پای مرد  
چو بنشست شاپور پایش بیست\*\*\*بزد نای روین و خود برنشست  
بیاوردش از پارس پیش قباد\*\*\*قباد از گذشته نکرد ایچ یاد  
بفرمود کو را به زندان برند\*\*\*به نزدیک ناهوشمندان برند  
به شیراز فرمود تا هرچ بود\*\*\*ز مردان و گنج و ز کشت و درود  
بیاورد یک سر سوی طیسفون\*\*\*سپردش به گنجور او رهنمون  
چو یک هفته بگذشت هرگونه رای\*\*\*همی راند با موبد از سوفزای  
چنین گفت پس شاه را رهنمون\*\*\*که یارند با او همه طیسفون  
همه لشکر و زیردستان ما\*\*\*ز دهقان وز در پرستان ما  
گر او اندر ایران بماند درست\*\*\*ز شاهی بیاید تو را دست شست  
بدانیش شاه جهان کشته به\*\*\*سر بخت بدخواه برگشته به  
چو بشنید مهتر ز موبد سخن\*\*\*بنو تاخت و بیزار شد از کهن  
بفرمود پس تاش بیجان کنند\*\*\*بروبر دل و دیده پیچان کنند

بکردند پس پهلوان را تباه\*\*\*شد آن گرد فرزانه و نیک خواه

چو آگاهی آمد بایرانیان\*\*\*که آن پیلتن را سرآمد زمان

خروشی برآمد ز ایران بدرد\*\*\*زن و مرد و کودک همی مویه کرد

برآشفتم ایران و برخاست گرد\*\*\*همی هر کسی کرد ساز نبرد

همی گفت هر کس که تخت قباد\*\*\*اگر سوفزا شد به ایران مباد

سپاهی و شهری همه شد یکی\*\*\*نبردند نام قباد اندکی

برفتند یکسر بایوان شاه\*\*\*ز بدگوی پردرد و فریادخواه

کسی را که بر شاه



بدگوی بود\*\*\*بداندیش او و بلاجوی بود

بکشتند و بردند ز ایوان کشان\*\*\*ز جاماسب جستند چندی نشان

که کهتر برادر بد و سرفراز\*\*\*قبادش همی پروریدی بناز

ورا برگزیدند و بنشانند\*\*\*به شاهی برو آفرین خواندند

به آهن ببستند پای قباد\*\*\*ز فر و نژادش نکردند یاد

چنینست رسم سرای کهن\*\*\*سرش هیچ پیدا نبینی ز بن

یکی پور بد سوفزا را گزین\*\*\*خردمند و پاکیزه و به آفرین

جوانی بی آزار و زرمهر نام\*\*\*که از مهر او بد پدر شادکام

سپردند بسته بدو شاه را\*\*\*بدان گونه بد رای بدخواه را

که آن مهربان کینه سوفزای\*\*\*بخواهد بدرد از جهان کدخدای

بی آزار زرمهر یزدان پرست\*\*\*نسودی بید با جهاندار دست

پرستش همی کرد پیش قباد\*\*\*وزان بد نکرد ایچ بر شاه یاد

جهاندار زو ماند اندر شگفت\*\*\*ز کردار او مردمی بر گرفت

همی کرد پوزش که بدخواه من\*\*\*پر آشوب کرد اختر و ماه من

گر ای دون که یابم رهایی ز بند\*\*\*تو را باشد از هر بدی سودمند

ز دل پاک بردارم آزار تو\*\*\*کنم چشم روشن بدیدار تو

بدو گفت زر مهر کای شهریار\*\*\*زبان را بدین باز رنجه مدار

پدر گر نکرد آنچه بایست کرد\*\*\*ز مرگش پسر گرم و تیمار خورد

تو را من بسان یکی بنده ام\*\*\*به پیش تو اندر پرستنده ام

چو گویی به سوگند پیمان کنم\*\*\*که هرگز وفای تو را نشکنم

ازو ایمنی یافت جان قباد\*\*\*ز گفتار آن پر خرد گشت شاد  
وزان پس بدو راز بگشاد و گفت\*\*\*که اندیشه از تو نخواهم نهفت  
گشادست بر پنج تن راز من\*\*\*جزین نشنود یک تن آواز من  
همین تاج و تخت از تو دارم سپاس\*\*\*بوم جاودانه تو را حق شناس  
چو بشنید زر مهر پاکیزه رای\*\*\*سبک بند را بر گشادش ز پای  
فرستاد و آن پنج تن را بخواند\*\*\*همه رازها پیش ایشان براند  
شب تیره از شهر بیرون شدند\*\*\*ز دیدار دشمن به هامون شدند  
سوی شاه هیتال کردند روی\*\*\*ز اندیشگان خسته و

برین گونه سرگشته آن هفت مرد\*\*\*باهواز رفتند تازان چو گرد

رسیدند پویان به پرمایه ده\*\*\*بده در یکی نامبردار مه

بدان خان دهقان فرود آمدند\*\*\*ببودند و یک هفته دم برزدند

یکی دختری داشت دهقان چو ماه\*\*\*ز مشک سیه بر سرش بر کلاه

جهانجوی چون روی دختر بدید\*\*\*ز مغز جوان شد خرد ناپدید

همانگه بیامد بزمهر گفت\*\*\*که باتو سخن دارم اندر نهفت

برو راز من پیش دهقان بگوی\*\*\*مگر جفت من گردد این خوبروی

بشد تیز و رازش به دهقان بگفت\*\*\*که این دختری را کسی نیست جفت

یکی پاک انبازش آمد به جای\*\*\*که گردی بر اهواز بر کدخدای

گرانمایه دهقان بزمهر گفت\*\*\*که این دختر خوب را نیست جفت

اگر شاید این مرد فرمان تو راست\*\*\*مرین را بدان ده که او را هواست

بیامد خردمند نزد قباد\*\*\*چنین گفت کین ماه جفت تو باد

پسندیدی و ناگهان دیدش\*\*\*بدان سان که دیدی پسندیدش

قباد آن پری روی را پیش خواند\*\*\*به زانوی کنداورش برنشاند

ابا او یک انگشتری بود و بس\*\*\*که ارزش به گیتی ندانست کس

بدو داد و گفت این نگین را بدار\*\*\*بود روز کاین را بود خواستار

بدان ده یکی هفته از بهر ماه\*\*\*همی بود و هشتم بیامد به راه

بر شاه هیتال شد کیقباد\*\*\*گذشته سخنها بدو کرد یاد

بگفت آنچه کردند ایرانیان\*\*\*بدی را بیستند یک یک میان

بدو گفت شاه از بد خوشنواز\*\*\*همانا بدین روزت آمد نیاز  
به پیمان سپارم تو را لشکری\*\*\*ازان هر یکی بر سران افسری  
که گر باز یابی تو گنج و کلاه\*\*\*چغانی باشد تو را نیکخواه  
مرا باشد این مرز و فرمان تو را\*\*\*ز کرده نباشد پشیمان تو را  
زبردست را گفت خندان قباد\*\*\*کزین بوم هر گز نگیریم یاد  
چو خواهی فرستمت بی مر سپاه\*\*\*چغانی که باشد که یازد بگاه  
چو کردند عهد آن دو گردن فراز\*\*\*در گنج زر و درم کرد

به شاه جهاندار دادش رمه\*\*\*سلیح سواران و لشکر همه  
 پذیرفت شمشیرزن سی هزار\*\*\*همه نامداران گرد و سوار  
 ز هیتالیان سوی اهواز شد\*\*\*سراسر جهان زو پر آواز شد  
 چو نزدیکی خان دهقان رسید\*\*\*بسی مردم از خانه بیرون دوید  
 یکی مژده بردند نزد قباد\*\*\*که این پور بر شاه فرخنده باد  
 پسرزاد جفت تو در شب یکی\*\*\*که از ماه پیدا نبود اندکی  
 چو بشنید در خانه شد شاد کام\*\*\*همانگاه کسریش کردند نام  
 ز دهقان پیرسید زان پس قباد\*\*\*که ای نیکبخت از که داری نژاد  
 بدو گفت کز آفریدون گرد\*\*\*که از تخم ضحاک شاهی ببرد  
 پدرم این چنین گفت و من این چنین\*\*\*که بر آفریدون کنیم آفرین  
 ز گفتار او شادتر شد قباد\*\*\*ز روزی که تاج کیی بر نهاد  
 عماری بسیجید و آمد به راه\*\*\*نشسته بدو اندرون جفت شاه  
 بیاورد لشکر سوی طیسفون\*\*\*دل از درد ایرانیان پر ز خون  
 به ایران همه سالخورده ردان\*\*\*نشستند با نامور بخردان  
 که این کار گردد به ما بر دراز\*\*\*میان دو شهزاد گردن فراز  
 ز روم و ز چین لشکر آید کنون\*\*\*بریزند زین مرز بسیار خون  
 بیاید خرامید سوی قباد\*\*\*مگر کان سخنها نگیرد بیاد  
 بیاریم جاماسب ده ساله را\*\*\*که با در همتا کند ژاله را  
 مگرمان ز تاراج و خون ریختن\*\*\*به یک سو گراییم ز آویختن

برفتند یکسر سوی کیقباد\*\*\*بگفتند کای شاه خسرو نژاد

گر از تو دل مردمان خسته شد\*\*\*بشوخی دل و دیده‌ها شسته شد

کنون کامرانی بدان کت هواست\*\*\*که شاه جهان بر جهان پادشاست

پیاده همه پیش او در دوان\*\*\*برفتند پر خاک تیره روان

گناه بزرگان ببخشید شاه\*\*\*ز خون ریختن کرد پوزش به راه

ببخشید جاماسب را همچین\*\*\*بزرگان برو خواندند آفرین

بیامد به تخت کیی برنشست\*\*\*ورا گشت جاماسب مهترپرست

برین گونه تا گشت کسری بزرگ\*\*\*یکی کودکی شد دلیر و سترگ

به فرهنگیان داد فرزند را\*\*\*چنان بار شاخ برومند را

همه کار ایران و توران بساخت\*\*\*بگردون کلاه

مهی برفراخت

وزان پس بیاورد لشکر بروم\*\*\*شد آن باره او چو یک مهره موم  
همه بوم و بر آتش اندر زدند\*\*\*همه رومیان دست بر سر زدند  
همی کرد زان بوم و بر خارستان\*\*\*ازو خواست زنهار دو شارستان  
یکی مندیبا و دگر فارقین\*\*\*بیامختشان زند و بنهاد دین  
نهاد اندر آن مرز آتشکده\*\*\*بزرگی بنوروز و جشن سده  
مداین پی افگند جای کیان\*\*\*پراگنده بسیار سود و زیان  
از اهواز تا پارس یک شارستان\*\*\*بکرد و برآورد بیمارستان  
اران خواند آن شارستان را قباد\*\*\*که تازی کنون نام حلوان نهاد  
گشادند هر جای رودی ز آب\*\*\*زمین شد پر از جای آرام و خواب

## بخش ۲ - داستان مزدک با قباد

بیامد یکی مرد مزدک بنام\*\*\*سخنگوی با دانش و رای و کام  
گرانمایه مردی و دانش فروش\*\*\*قباد دلاور بدو داد گوش  
به نزد جهاندار دستور گشت\*\*\*نگهبان آن گنج و گنجور گشت  
ز خشکی خورش تنگ شد در جهان\*\*\*میان کهان و میان مهان  
ز روی هوا ابر شد ناپدید\*\*\*به ایران کسی برف و باران ندید  
مهان جهان بر در کیقباد\*\*\*همی هر کسی آب و نان کرد یاد  
بدیشان چنین گفت مزدک که شاه\*\*\*نماید شما را بامید راه  
دوان اندر آمد بر شهریار\*\*\*چنین گفت کای نامور شهریار  
به گیتی سخن پرسم از تو یکی\*\*\*گر ای دون که پاسخ دهی اندکی

قباد سراینده گفتش بگوی\*\*\*به من تازه کن در سخن آبروی

بدو گفت آنکس که مارش گزید\*\*\*همی از تنش جان بخواهد پرید

یکی دیگری را بود پای زهر\*\*\*گزیده نیابد ز تریاک بهر

سزای چنین مرد گویی که چیست\*\*\*که تریاک دارد درم سنگ بیست

چنین داد پاسخ ورا شهریار\*\*\*که خونست این مرد تریاک دار

به خون گزیده ببایدش کشت\*\*\*به درگاه چون دشمن آمد بمشت

چو بشنید برخاست از پیش شاه\*\*\*بیامد به نزدیک فریادخواه

بدیشان چنین گفت کز شهریار\*\*\*سخن کردم از هر دری خواستار

بباشید تا بامداد پگاه\*\*\*نمایم شما را سوی داد راه

برفتند



و شبگیر باز آمدند\*\*\*شخوده رخ و پرگداز آمدند

چو مزدک ز در آن گره را بدید\*\*\*ز در گه سوی شاه ایران دوید

چنین گفت کای شاه پیروزبخت\*\*\*سخنگوی و بیدار و زیبای تخت

سخن گفتم و پاسخش دادیم\*\*\*به پاسخ در بسته بگشادیم

گر ای دون که دستور باشد کنون\*\*\*بگوید سخن پیش تو رهنمون

بدو گفت برگوی و لب را میند\*\*\*که گفتار باشد مرا سودمند

چنین گفت کای نامور شهریار\*\*\*کسی را که بندی ببند استوار

خورش باز گیرند زو تا بمرد\*\*\*به بیچارگی جان و تن را سپرد

مکافات آنکس که نان داشت او\*\*\*مرین بسته را خوار بگذاشت او

چه باشد بگوید مرا پادشا\*\*\*که این مرد دانا بد و پارسا

چنین داد پاسخ که میکن بنش\*\*\*که خونست ناکرده بر گردنش

چو بشنید مزدک زمین بوس داد\*\*\*خرامان بیامد ز پیش قباد

بدرگاه او شد به انبوه گفت\*\*\*که جایی که گندم بود در نهفت

دهدی آن بتاراج در کوی و شهر\*\*\*بدان تا یکایک بیابید بهر

دویدند هرکس که بد گرسنه\*\*\*به تاراج گندم شدند از بنه

چه انبار شهری چه آن قباد\*\*\*ز یک دانه گندم نبودند شاد

چو دیدند رفتند کار آگهان\*\*\*به نزدیک بیدار شاه جهان

که تاراج کردند انبار شاه\*\*\*به مزدک همی باز گردد گناه

قباد آن سخن گوی را پیش خواند\*\*\*ز تاراج انبار چندی براند

چنین داد پاسخ کانوشه بدی\*\*\*خرد را به گفتار توشه بدی

سخن هرچ بشنیدم از شهریار\*\*\*بگفتم به بازاریان خوارخوار

به شاه جهان گفتم از مار و زهر\*\*\*ازان کس که تریاک دارد به شهر

بدین بنده پاسخ چنین داد شاه\*\*\*که تریاک دارست مرد گناه

اگر خون این مرد تریاک دار\*\*\*بریزد کسی نیست با او شمار

چو شد گرسنه نان بود پای زهر\*\*\*به سیری نخواهد ز تریاک بهر

اگر دادگر باشی ای شهریار\*\*\*به انبار گندم نیاید به کار

شکم گرسنه چند مردم بمرد\*\*\*که انبار را سود جانش نبرد

ز گفتار او تنگ

دل شد قباد\*\*\*بشد تیز مغزش ز گفتار داد

وزان پس پرسید و پاسخ شنید\*\*\*دل و جان او پر ز گفتار دید

ز چیزی که گفتند پیغمبران\*\*\*همان دادگر موبدان و ردان

به گفتار مزدک همه کز گشت\*\*\*سخنهای ز اندازه اندر گذشت

بروانجمن شد فروان سپاه\*\*\*بسی کسی به آبی راهی آمد ز راه

همی گفت هر کو توانگر بود\*\*\*تهیدست با او برابر بود

نباید که باشد کسی بر فرود\*\*\*توانگر بود تار و درویش پود

جهان راست باید که باشد به چیز\*\*\*فزونی توانگر چرا جست نیز

زن و خانه و چیز بخشیدنیست\*\*\*تهی دست کس با توانگر یکیست

من این را کنم راست با دین پاک\*\*\*شود ویژه پیدا بلند از مگاک

هران کس که او جز برین دین بود\*\*\*ز یزدان وز منش نفرین بود

بید هرک درویش با او یکی\*\*\*اگر مرد بودند اگر کودکی

ازین بستدی چیز و دادی بدان\*\*\*فرو مانده بد زان سخن بخردان

چو بشنید در دین او شد قباد\*\*\*ز گیتی به گفتار او بود شاد

ورا شاه بنشانند بر دست راست\*\*\*ندانست لشکر که موبد کجاست

بر او شد آنکس که درویش بود\*\*\*وگر نانش از کوشش خویش بود

به گرد جهان تازه شد دین او\*\*\*نیارست جستن کسی کین او

توانگر همی سر ز تنگی نگاشت\*\*\*سپردی بدرویش چیزی که داشت

چنان بد که یک روز مزدک پگاه\*\*\*ز خانه پیامد به نزدیک شاه

چنین گفت کز دین پرستان ما\*\*\*همان پاکدل زیردستان ما

فراوان ز گیتی سران بردرند\*\*\*فرود آوری گر ز در بگذرند

ز مزدک شنید این سخنها قباد\*\*\*بسالار فرمود تا بار داد

چنین گفت مزدک به پرمایه شاه\*\*\*که این جای تنگست و چندان سپاه

همان نگنجد در پیش شاه\*\*\*به هامون خرامد کندشان نگاه

بفرمود تا تخت بیرون برند\*\*\*ز ایوان شاهی به هامون برند

به دشت آمد از مزدکی صد هزار\*\*\*برفتند شادان بر شهریار

چنین گفت مزدک به

شاه زمین\*\*\*که ای برتر از دانش به آفرین

چنان دان که کسری نه بر دین ماست\*\*\*ز دین سر کشیدن وراکی سزاست

یکی خط دستش بیاید ستد\*\*\*که سر بازگرداند از راه بد

به پیچاند از راستی پنج چیز\*\*\*که دانا برین پنج نفزود نیز

کجا رشک و کینست و خشم و نیاز\*\*\*به پنجم که گردد برو چیزه آز

تو چون چیره باشی برین پنج دیو\*\*\*پدید آیدت راه کیهان خدیو

ازین پنج ما را زن و خواستست\*\*\*که دین بهی در جهان کاستست

زن و خواسته باشد اندر میان\*\*\*چو دین بهی را نخواهی زیان

کزین دو بود رشک و آز و نیاز\*\*\*که با خشم و کین اندر آید براز

همی دیو پیچد سر بخردان\*\*\*بباید نهاد این دو اندر میان

چو این گفته شد دست کسری گرفت\*\*\*بدو مانده بد شاه ایران شگفت

ازو نامور دست بستد بخشم\*\*\*به تندی ز مزدک بخورید چشم

به مزدک چنین گفت خندان قباد\*\*\*که از دین کسری چه داری به یاد

چنین گفت مزدک که این راه راست\*\*\*نهانی نداند نه بر دین ماست

همانکه ز کسری پرسید شاه\*\*\*که از دین به بگذری نیست راه

بدو گفت کسری چو یابم زمان\*\*\*بگویم که کزست یکسر گمان

چو پیدا شود کژی و کاستی\*\*\*درفشان شود پیش تو راستی

بدو گفت مزدک زمان چندروز\*\*\*همی خواهی از شاه گیتی فروز

ورا گفت کسری زمان پنج ماه\*\*\*ششم را همه بازگویم به شاه

برین برنهادند و گشتند باز\*\*\*بایوان بشد شاه گردن فراز

فرستاد کسری به هر جای کس\*\*\* که داننده ای دید و فریادرس

کس آمد سوی خره اردشیر\*\*\* که آنجا بد از داد هر مزد پیر

ز اصطخر مهر آذر پارسی\*\*\* بیامد بدرگاه با یار سی

نشستند دانش پژوهان به هم\*\*\* سخن رفت هر گونه از بیش و کم

به کسری سپردند یکسر سخن\*\*\* خردمند و دانندگان کهن

چو بشنید کسری به نزد قباد\*\*\* بیامد ز مزدک سخن کرد یاد

که اکنون فراز

آمد آن روزگار\*\*\* که دین بهی را کنم خواستار

گر ای دون که او را بود راستی\*\*\* شود دین زردشت بر کاستی

پذیرم من آن پاک دین ورا\*\*\* به جان برگزینم گزین ورا

چو راه فریدون شود نادرست\*\*\* عزیز مسیحی و هم زند و است

سخن گفتن مزدک آید به جای\*\*\* نباید به گیتی جزو رهنمای

ور ای دون که او کز گوید همی\*\*\* ره پاک یزدان نجوید همی

بمن ده ورا و آنک در دین اوست\*\*\* مبادا یکی را به تن مغز و پوست

گوا کرد زرمهر و خرداد را\*\*\* فرایین و بندوی و بهزاد را

وزان جایگه شد بایوان خویش\*\*\* نگه داشت آن راست پیمان خویش

به شبگیر چون شید بنمود تاج\*\*\* زمین شد به کردار دریای عاج

همی راند فرزند شاه جهان\*\*\* سخن گوی با موبدان و ردان

به آیین به ایوان شاه آمدند\*\*\* سخن گوی و جوینده راه آمدند

دلارای مزدک سوی کیقباد\*\*\* پیامد سخن را در اندر گشاد

چنین گفت کسری به پیش گروه\*\*\* به مزدک که ای مرد دانش پژوه

یکی دین نو ساختی پرزیان\*\*\* نهادی زن و خواسته در میان

چه داند پسر کش که باشد پدر\*\*\* پدر همچنین چون شناسد پسر

چو مردم سراسر بود در جهان\*\*\* نباشند پیدا کهان و مهان

که باشد که جوید در کهتری\*\*\* چگونه توان یافتن مهتری

کسی کو مرد جای و چیزش کراست\*\*\* که شد کارجو بنده با شاه راست

جهان زین سخن پاک ویران شود\*\*\* نباید که این بد به ایران شود

همه کدخدایند و مزدور کیست\*\*\*همه گنج دارند و گنجور کیست

ز دین آوران این سخن کس نگفت\*\*\*تو دیوانگی داشتی در نهفت

همه مردمان را به دوزخ بری\*\*\*همی کار بد را بید نشمری

چو بشنید گفتار موبد قباد\*\*\*برآشف و اندر سخن داد داد

گرانمایه کسری ورا یار گشت\*\*\*دل مرد بی دین پرآزار گشت

پرآواز گشت انجمن سر به سر\*\*\*که مزدک مبادا بر تاجور

همی دارد او دین یزدان تباه\*\*\*مباد اندرین نامور بارگاه

ازان دین جهاندار



بیزار شد\*\*\*ز کرده سرش پر ز تیمار شد

به کسری سپردش همانگاه شاه\*\*\*ابا هرک او داشت آیین و راه

بدو گفت هر کو برین دین اوست\*\*\*مبادا یکی را بتن مغز و پوست

بدان راه بد نامور صد هزار\*\*\*به فرزند گفت آن زمان شهریار

که با این سران هرچ خواهی بکن\*\*\*ازین پس ز مزدک مگردان سخن

به درگاه کسری یکی باغ بود\*\*\*که دیوار او برتر از راغ بود

همی گرد بر گرد او کنده کرد\*\*\*مرین مردمان را پراکنده کرد

بکشتندشان هم بسان درخت\*\*\*ز بر پی و زیرش سرآکنده سخت

به مزدک چنین گفت کسری که رو\*\*\*بدرگاه باغ گرانمایه شو

درختان بین آنک هر کس ندید\*\*\*نه از کاردانان پیشین شنید

بشد مزدک از باغ و بگشاد در\*\*\*که بیند مگر بر چمن بارور

همانگه که دید از تنش رفت هوش\*\*\*برآمد به ناکام زو یک خروش

یکی دار فرمود کسری بلند\*\*\*فرو هشت از دار پیچان کمند

نگون بخت را زنده بردار کرد\*\*\*سر مرد بی دین نگون سار کرد

ازان پس بکشتش بباران تیر\*\*\*تو گر باهشی راه مزدک مگیر

بزرگان شدند ایمن از خواسته\*\*\*زن و زاده و باغ آراسته

همی بود با شرم چندی قباد\*\*\*ز نفرین مزدک همی کرد یاد

به درویش بخشید بسیار چیز\*\*\*بر آتشکده خلعت افگند نیز

ز کسری چنان شاد شد شهریار\*\*\*که شاخش همی گوهر آورد بار

ازان پس همه رای با او زد\*\*\*سخن هرچ گفتی ازو بشندی

ز شاهیش چون سال شد بر چهل\*\*\*غم روز مرگ اندر آمد به دل

یکی نامه بنوشت پس بر حریر\*\*\*بر آن خط شایسته خود بد دبیر

نخست آفرین کرد بر دادگر\*\*\*که دارد ازو دین و هم زو هنر

بباشد همه بی گمان هرچ گفت\*\*\*چه بر آشکار و چه اندر نهفت

سر پادشاهیش را کس ندید\*\*\*نشد خوار هر کس که او را گزید

هر آنکس که بینید خط قباد\*\*\*به جز پند کسری مگیرید یاد

به کسری سپردم سزاوار تخت\*\*\*پس

از مرگ ما او بود نیک بخت

که یزدان ازین پور خشنود باد\*\*\*دل بدسگالش پر از دود باد

ز گفتار او هیچ مپراگنید\*\*\*بدو شاد باشید و گنج آگنید

بران نامه بر مهر زرین نهاد\*\*\*بر موبد رام بر زین نهاد

به هشتاد شد سالیان قباد\*\*\*نبد روز پیری هم از مرگ شاد

بمرد و جهان مردری ماند از اوی\*\*\*شد از چهر و بینایش رنگ و بوی

تنش را بدیا بیاراستند\*\*\*گل و مشک و کافور و می خواستند

یکی دخمه کردند شاهنشهی\*\*\*یکی تاج شاهی و تخت مهی

نهادند بر تخت زر شاه را\*\*\*بیستند تا جاودان راه را

چو موبد پردخت از سوگ شاه\*\*\*نهاد آن کیی نامه بر پیشگاه

بران انجمن نامه برخواندند\*\*\*ولیعهد را شاد بنشانند

چو کسری نشست از بر گاه نو\*\*\*همی خواندندی ورا شاه نو

به شاهی برو آفرین خواندند\*\*\*به سر برش گوهر برافشانند

ورا نام کردند نوشین روان\*\*\*که مهتر جوان بود و دولت جوان

به سر شد کنون داستان قباد\*\*\*ز کسری کنم زین سپس نام یاد

همش داد بود و همش رای و نام\*\*\*به داد و دهش یافته نام و کام

الا ای دلارای سرو بلند\*\*\*چه بودت که گشتی چنین مستمند

بدان شادمانی و آن فر و زیب\*\*\*چرا شد دل روشنت پرنهیب

چنین گفت پرسنده را سروبن\*\*\*که شادان بدم تا نبودم کهن

چنین سست گشتم ز نیروی شست\*\*\*به پرهیز و با او مساو ایچ دست

دم اژدها دارد و چنگ شیر\*\*\*بخاید کسی را که آرد بزیر

هم آواز رعدست و هم زور کرگ\*\*\*به یک دست رنج و به یک دست مرگ

ز سرو دلارای چنبر کند\*\*\*سمن برگ را رنگ عنبر کند

گل ارغوان را کند زعفران\*\*\*پس زعفران رنجهای گران

شود بسته بی بند پای نوند\*\*\*وزو خوار گردد تن ارجمند

مرا در خوشاب سستی گرفت\*\*\*همان سرو آزاد پستی گرفت

خروشان شد آن نرگسان دژم\*\*\*همان سرو آزاده شد

پشت خم

دل شاد و بی غم پر از درد گشت\*\*\*چنین روز ما ناجوانمرد گشت  
بدانگه که مردم شود سیر شیر\*\*\*شتاب آورد مرگ و خواندش پیر  
چل و هشت بد عهد نوشین روان\*\*\*تو بر شست رفتی نمایی جوان

## پادشاهی شاپور پسر اردشیر سی و یک سال بود

### بخش ۱

چو شاپور بنشست بر تخت داد\*\*\*کلاه دلفروز بر سر نهاد  
شدند انجمن پیش او بخردان\*\*\*بزرگان فرزانه و موبدان  
چنین گفت کای نامدار انجمن\*\*\*بزرگان پر دانش و رای زن  
منم پاک فرزند شاه اردشیر\*\*\*سراینده دانش و یادگیر  
همه گوش دارید فرمان من\*\*\*مگردید یکسر ز پیمان من  
وزین هرچ گویم پژوهش کنید\*\*\*وگر خام گویم نکوهش کنید  
چو من دیدم اکنون به سود و زیان\*\*\*دو بخشش نهاده شد اندر میان  
یکی پادشا پاسبان جهان\*\*\*نگهبان گنج کهان و مهان  
وگر شاه با داد و فرخ پیست\*\*\*خرد بی گمان پاسبان ویست  
خرد پاسبان باشد و نیک خواه\*\*\*سرش بر گذارد ز ابر سیاه  
همه جستش داد و دانش بود\*\*\*ز دانش روانش به رامش بود  
دگر آنک او بزمون خرد\*\*\*بکوشد بمه ردی و گرد آورد  
به دانش ز یزدان شناسد سپاس\*\*\*خنک مرد دانا و یزدان شناس  
به شاهی خردمند باشد سزا\*\*\*به جای خرد زر شود بی بها

توانگر شود هرک خشنود گشت\*\*\*دل آرزو خانه دود گشت

کرا آرزو بیش تیمار بیش\*\*\*بکوش و نبوش و منه آز پیش

به آسایش و نیک نامی گرای\*\*\*گریزان شو از مرد ناپاک رای

به چیز کسان دست یازد کسی\*\*\*که فرهنگ بهرش نباشد بسی

مرا بر شما زان فزونست مهر\*\*\*که اختر نماید همی بر سپهر

همان رسم شاه بلند اردشیر\*\*\*بجای آورم با شما ناگزیر

ز دهقان نخواهم جز از سی یکی\*\*\*درم تا به لشکر دهم اندکی

مرا خوبی و گنج آباد هست\*\*\*دلیری و مردی و بنیاد هست

ز چیز کسان بی نیازیم نیز\*\*\*که دشمن شود مردم از بهر چیز

بر ما شما را گشتاده ست راه\*\*\*به مهریم با مردم نیک خواه

بهر سو فرستیم کار آگهان\*\*\*بجوییم بیدار کار جهان

نخواهیم هرگز

بجز آفرین\*\*\*که بر ما کند از جهان آفرین

مهان و کهان پاک برخاستند\*\*\*زبان را به خوبی بیاراستند

به شاپور بر آفرین خواندند\*\*\*زبرجد به تاجش برافشانند

همی تازه شد رسم شاه اردشیر\*\*\*بدو شاد گشتند برنا و پیر

## بخش ۲

وزان پس پراکنده شد آگهی\*\*\*که بیکار شد تخت شاهنشاهی

به مرد اردشیر آن خردمند شاه\*\*\*به شاپور بسپرد گنج و سپاه

خروشی برآمد ز هر مرز و بوم\*\*\*ز قیدافه برداشتند باژ روم

چو آگاهی آمد به شاپور شاه\*\*\*بیاراست کوس و درفش و سپاه

همی راند تا پیش التوینه\*\*\*سپاهی سبک بی نیاز از بنه

سپاهی ز قیدافه آمد برون\*\*\*که از گرد خورشید شد تیره گون

ز التوینه هم چنین لشکری\*\*\*بیامد سپهدارشان مهتری

برانوش بد نام آن پهلوان\*\*\*سواری سرافراز و روشن روان

کجا بود بر قیصران ارجمند\*\*\*کمند افگنی نامداری بلند

چو برخاست آواز کوس از دو روی\*\*\*ز قلب اندر آمد گو نامجوی

وزین سو بشد نامدرای دلیر\*\*\*کجا نام او بود گرزسپ شیر

برآمد ز هر دو سپه کوس و غو\*\*\*بجنید در قلبگه شاه نو

ز بس ناله بوق و هندی درای\*\*\*همی چرخ و ماه اندر آمد ز جای

تیره بستند بر پشت پیل\*\*\*همی بر شد آوازشان بر دو میل

زمین جنب جنبان شد و پر ز گرد\*\*\*چو آتش درخشان سنان نبرد

روانی کجا با خرد بود جفت\*\*\*ستاره همی بارد از چرخ گفت  
برانوش جنگی به قلب اندرون\*\*\*گرفتار شد با دلی پر ز خون  
وزان رومیان کشته شد سه هزار\*\*\*بالتوینه در صف کارزار  
هزار و دو سیصد گرفتار شد\*\*\*دل جنگیان پر ز تیمار شد  
فرستاد قیصر یکی یاد گیر\*\*\*به نزدیک شاپور شاه اردشیر  
که چندین تو از بهر دینار خون\*\*\*بریزی تو با داور رهنمون  
چه گویی چو پرسند روز شمار\*\*\*چه پوزش کنی پیش پروردگار  
فرستیم باژی چنان هم که بود\*\*\*برین نیز دردی نباید فزود  
همان نیز با باژ فرمان کنیم\*\*\*ز خویشان فراوان گروگان کنیم  
ز التوینه باز گردی رواست\*\*\*فرستیم



با باژ هرچت هواست

همی بود شاپور تا باژ و ساو\*\*\*فرستاد قیصر ده انبان گاو

غلام و پرستار رومی هزار\*\*\*گرانمایه دیبا نه اندر شمار

بالتوینه در بید روز هفت\*\*\*ز روم اندر آمد به اهواز رفت

یکی شارستان نام شاپور گرد\*\*\*برآورد و پرداخت در روز ارد

همی برد سالار زان شهر رنج\*\*\*پردخت بسیار با رنج گنج

یکی شارستان بود آباد بوم\*\*\*پردخت بهر اسیران روم

در خوزیان دارد این بوم و بر\*\*\*که دارند هرکس بروبر گذر

به پارس اندرون شارستان بلند\*\*\*برآورد پاکیزه و سودمند

یکی شارستان کرد در سیستان\*\*\*در آنجای بسیار خرماستان

که یک نیم او کرده بود اردشیر\*\*\*دگر نیم شاپور گرد و دلیر

کهن دژ به شهر نشاپور کرد\*\*\*که گویند با داد شاپور کرد

همی برد هر سو برانوش را\*\*\*بدو داشتی در سخن گوش را

یکی رود بد پهن در شوشتر\*\*\*که ماهی نکردی بروبر گذر

برانوش را گفت گر هندسی\*\*\*پلی ساز آنجا چنانچون رسی

که ما باز گردیم و آن پل به جای\*\*\*بماند به دانایی رهنمای

به رش کرده بالای این پل هزار\*\*\*بخواهی ز گنج آنج آید به کار

تو از دانشی فیلسوفان روم\*\*\*فراز آر چندی بران مرز و بوم

چو این پل برآید سوی خان خویش\*\*\*برو تازیان باش مهمان خویش

ابا شادمانی و با ایمنی\*\*\*ز بد دور وز دست اهریمنی

به تدبیر آن پل باستاد مرد\*\*\*فراز آوریدش بران کار کرد  
پپردخت شاپور گنجی بران\*\*\*که زان باشد آسانی مردمان  
چو شد شه برانوش کرد آن تمام\*\*\*پلی کرد بالا هزارانش گام  
چو شد پل تمام او ز ششتر برفت\*\*\*سوی خان خود روی بنهاد تفت

### بخش ۳

همی بود شاپور با داد و رای\*\*\*بلنداختر و تخت شاهی به جای  
چو سی سال بگذشت بر سر دو ماه\*\*\*پراگنده شد فر و اورنگ شاد  
بفرمود تا رفت پیش اورمزد\*\*\*بدو گفت کای چون گل اندر فرزد  
تو بیدار باش و جهاندار

باش\*\*\*\*جهانديدگان را خريدار باش

نگر تا به شاهي ندارد اميد\*\*\*\*بخوان روز و شب دفتر جمشيد

بجز داد و خوبي مکن در جهان\*\*\*\*پناه کهان باش و فرمهان

به دينار کم ناز و بخشنده باش\*\*\*\*همان داده باش و فرخنده باش

مزن بر کم آزار بانگ بلند\*\*\*\*چو خواهی که بخت بود يارمند

همه پند من سربسر يادگير\*\*\*\*چنان هم که من دارم از اردشير

بگفت اين و رنگ رخس زرد گشت\*\*\*\*دل مرد برنا پر از درد گشت

چه سازی همی زين سراي سپنج\*\*\*\*چه نازی به نام و چه نازی به گنج

ترا تنگ تابوت بهرست و بس\*\*\*\*خورد گنج تو ناسزاوار کس

نگيرد ز تو ياد فرزند تو\*\*\*\*نه نزديک خویشان و پيوند تو

ز ميراث دشنام باشدت بهر\*\*\*\*همه زهر شد پاسخ پای زهر

به يزدان گرای و سخن زو فزای\*\*\*\*که اويست روزی ده و رهنمای

دروود تو بر گور پيغمبرش\*\*\*\*که صلوات تاجست بر منبرش

**پادشاهی شاپور سوم**

**پادشاهی شاپور سوم**

چو شاپور بنشست بر جای عم\*\*\*\*از ايران بسی شاد و بهری دژم

چنين گفت کای نامور بخردان\*\*\*\*جهانديده و رای زن موبدان

بدانيد کان کس که گويد دروغ\*\*\*\*نگيرد ازین پس بر ما فروغ

دروغ از بر ما نباشد ز رای\*\*\*\*که از رای باشد بزرگی به جای

همان مر تن سقله را دوستدار\*\*\*\*نيابی به باغ اندرون چون نگار

سری را کجا مغز باشد بسی\*\*\*گوازه نباید زدن بر کسی

زبان را نگهدار باید بدن\*\*\*نیايد روان را به زهر آژدن

که بر انجمن مرد بسیار گوی\*\*\*بکاهد به گفتار خود آب روی

اگر دانشی مرد راند سخن\*\*\*تو بشنو که دانش نگردد کهن

دل مرد مطمع بود پر ز درد\*\*\*به گرد طمع تا توانی مگرد

مکن دوستی با دروغ آزمای\*\*\*همان نیز با مرد ناپاک رای

سرشت تن از چار گوهر بود\*\*\*گذر زین چهارانش کمتر بود

اگر سقله گر مرد با شرم و راد\*\*\*به آزادگی یک دل و یک نهاد

سیم کو میانه

گزیند ز کار\*\*\*بسند آیدش بخشش کردگار

چهارم که پیراگند بر گزاف\*\*\*همی دانشی نام جوید ز لاف

دو گیتی بیابد دل مرد راد\*\*\*نباشد دل سفله یک روز شاد

بدین گیتی او را بود نام زشت\*\*\*بدان گیتی اندر نیابد بهشت

دو گیتی نیابد دل مرد لاف\*\*\*که پیراگند خواسته بر گزاف

ستوده کسی کو میانه گزید\*\*\*تن خویش را آفرین گسترید

شما را جهان آفرین یار باد\*\*\*همیشه سر بخت بیدار باد

جهاندارمان باد فریادرس\*\*\*که تخت بزرگی نماند به کس

بگفت این و از پیش برخاستند\*\*\*ز یزدان برو آفرین خواستند

چو شد سالیان پنج بر چار ماه\*\*\*بشد شاه روزی به نخچیرگاه

جهان شد پر از یوز و باران و سگ\*\*\*چه پرنده و چند تازان به تگ

ستاره زدند از پی خوابگاه\*\*\*چو چیزی بخورد و بیاسود شاه

سه جام می خسروانی بخورد\*\*\*پراندیشه شد سر سوی خواب کرد

پراگنده گشتند لشکر همه\*\*\*چو در خواب شد شهریار رمه

بخفت او و از دشت برخاست باد\*\*\*که کس باد ازان سان ندارد به یاد

فروبرده چوب ستاره بکند\*\*\*بزد بر سر شهریار بلند

جهانجوی شاپور جنگی بمرد\*\*\*کلاه کیی دیگری را سپرد

میاز و مناز و متاز و مرنج\*\*\*چه تازی به کین و چه نازی به گنج

که بهر تو اینست زین تیره گوی\*\*\*هنر جوی و راز جهان را مجوی

که گر بازیابی به پیچی بدرد\*\*\*پژوهش مکن گرد رازش مگرد

چنین است کردار این چرخ تیر\*\*\*چه با مرد برنا چه با مرد پیر

## پادشاهی شیرویه

### بخش ۱

چو شیروی بنشست بر تخت ناز\*\*\*به سر بر نهاد آن کیی تاج آز

برفتند گوینده ایرانیان\*\*\*برو خواندند آفرین کیان

همی گفت هر یک به بانگ بلند\*\*\*که ای پر هنر خسرو ارجمند

چنان هم که یزدان تو را داد تاج\*\*\*نشستی به آرام بر تخت عاج

بماناد گیتی به فرزند تو\*\*\*چنین هم به خویشان و پیوند تو

چنین داد پاسخ بدیشان قباد\*\*\*که همواره پیروز باشید و شاد

نباشیم تا جاودان

بد کنش\*\*\*چه نیکو بود داد باخوش منش

جهان رابداریم با ایمنی\*\*\*بیریم کردار آهرمنی

ز بایسته تر کار پیشی مرا\*\*\*که افزون بود فرو خویشی مرا

پیامی فرستم به نزد پدر\*\*\*بگویم بدو این سخن در به در

ز ناخوب کاری که او را ندست\*\*\*برین گونه کاری به پیش آمدست

به یزدان کند پوزش او از گناه\*\*\*گراینده گردد به آیین و راه

پپردازم آن گه به کار جهان\*\*\*بکوشم به داد آشکار و نهان

به جای نکو کار نیکی کنیم\*\*\*دل مرد درویش رانشکنیم

دوتن بایدم راد و نیکوسخن\*\*\*کجا یاد دارم کار کهن

بدان انجمن گفت کاین کار کیست\*\*\*ز ایرانیان پاک و بیدار کیست

نمودند گردان سراسر به چشم\*\*\*دو استاد را گر نگیرند خشم

بدانست شیر وی که ایرانیان\*\*\*کر ابر گزینند پاک از میان

چو اشتاد و خراد برزین پیر\*\*\*دو دانا و گوینده و یادگیر

بدیشان چنین گفت کای بخردان\*\*\*جهان دیده و کار کرده ردان

مدارید کار جهان را به رنج\*\*\*که از رنج یابد سرافراز گنج

دو داننده بی کام برخاستند\*\*\*پر از آب مژگان بیاراستند

چو خراد بر زین و اشتاگشسپ\*\*\*به فرمان نشستند هر دو بر اسپ

بدیشان چنین گفت کز دل کنون\*\*\*به باید گرفتن ره طیسفون

پیامی رسانید نزد پدر\*\*\*سخن یادگیری همه در بدر

بگویی که ما رانبد این گناه\*\*\*نه ایرانیان رابد این دستگاه

که بادا فره ایزدی یافتی\*\*\*چو از نیکوی روی بر تافتی

یکی آنک ناباک خون پدر\*\*\*نریزد ز تن پاک زاده پسر

نباشد همان نیز هم داستان\*\*\*که پیشش کسی گوید این داستان

دگر آنک گیتی پر از گنج تست\*\*\*رسیده بهر کشوری رنج تست

نبودی بدین نیز هم داستان\*\*\*پر از درد کردی دل راستان

سدیگر که چندان دلیر و سوار\*\*\*که بود اندر ایران همه نامدار

نبودند شادان ز فرزند خویش\*\*\*ز بوم و برو پاک پیوند خویش

یکی سوی چین بد یکی سوی روم\*\*\*پراگنده گشته بهر مرز و بوم

دگر آنک قیصر بجای تو



کرد\*\*\*ز هر گونه از تو چه تیمار خورد

سپه داد و دختر تو را داد نیز\*\*\*همان گنج و با گنج بسیار چیز

همی خواست دار مسیحا بروم\*\*\*بدان تا شود خرم آباد بوم

به گنج تو از دار عیسی چه سود\*\*\*که قیصر به خوبی همی شاد بود

ز بیچارگان خواسته بستدی\*\*\*ز نفرین بروی تو آمد بدی

ز یزدان شناس آنچه آمدت پیش\*\*\*بر اندیش زان زشت کردار خویش

بدان بد که کردی بهانه منم\*\*\*سخن را نخست آستانه منم

به یزدان که از من نبدا این گناه\*\*\*نجستم که ویران شود گاه شاه

کنون پوزش این همه بازجوی\*\*\*بدین نامداران ایران بگوی

ز هر بد که کردی به یزدان گرای\*\*\*کجا هست بر نیکوی رهنمای

مگر مر تو را او بود دستگیر\*\*\*بدین رنجهایی که بودت گزیر

دگر آنک فرزند بودت دو هشت\*\*\*شب و روز ایشان به زندان گذشت

بدر بر کسی ایمن از تو نخفت\*\*\*ز بیم تو بگذاشتندی نهفت

چو بشنید پیغام او این دو مرد\*\*\*برفتند دلها پر از داغ و درد

برین گونه تا کشور طیسفون\*\*\*همه دیده پر آب و دل پر ز خون

نشسته بدر بر گلینوش بود\*\*\*که گفתי زمین زو پر از جوش بود

همه لشکرش یک سر آراسته\*\*\*کشیده همه تیغ و پیراسته

ابا جوشن و خود بسته میان\*\*\*همان تازی اسپان ببر گستوان

به جنگ اندرون گرز پولاد داشت\*\*\*همه دل پر از آتش و باد داشت

چو خراد به رزین و اشتاگشپ\*\*\*فرود آمدند این دو دانا ازاسپ

گلینوش بر پای جست آن زمان\*\*\*ز دیدار ایشان به بد شادمان

بجایی که بایست بنشانندشان\*\*\*همی مهتر نامور خواندشان

سخن گوی خراد به رزین نخست\*\*\*زبان را به آب دلیری بشست

گلینوش را گفت فرخ قباد\*\*\*به آرام تاج کیان برنهاد

به ایران و توران و روم آگهیست\*\*\*که شیروی بر تخت شاهنشهیست

تواین جوشن و خود و گبر و کمان\*\*\*چه داری

همی کیستت بد گمان

گلینوش گفت ای جهان‌دیده مرد\*\*\*به کام تو بادا همه کار کرد

که تیمار بردی ز نازک تنم\*\*\*کجا آهنین بود پیراهنم

برین مهر بر آفرین خوانمت\*\*\*سزایی که گوهر برافشانمت

نباشد به جز خوب گفتار تو\*\*\*که خورشید بادا نگهدار تو

به کاری کجا آمدستی بگوی\*\*\*پس آنگه سخنهای من بازجوی

چنین داد پاسخ که فرخ قباد\*\*\*به خسرو مرا چند پیغام داد

اگر باز خواهی بگویم همه\*\*\*پیام جهاندار شاه رمه

گلینوش گفت این گرانمایه مرد\*\*\*که داند سخنها همه یاد کرد

ز لیکن مرا شاه ایران قباد\*\*\*بسی اندرین پند و اندرز داد

که همداستانی مکن روز و شب\*\*\*که کس پیش خسرو گشاید دو لب

مگر آنک گفتار او بشنوی\*\*\*اگر پارسی گوید ار پهلوی

چنین گفت اشتاد کای شاد کام\*\*\*من اندر نهانی ندارم پیام

پیامیست کان تیغ بار آورد\*\*\*سر سرکشان در کنار آورد

تو اکنون ز خسرو برین بار خواه\*\*\*بدان تا بگویم پیامش ز شاه

گلینوش بشنید و بر پای جست\*\*\*همه بندها رابهم بر شکست

بر شاه شد دست کرده بکش\*\*\*چنا چون بیاید پرستار فش

بدو گفت شاهانوشه بدی\*\*\*مبادا دل تو نژند از بدی

چو اشتاد و خراد به رزین به شاه\*\*\*پیام آوریدند زان بارگاه

بخندید خسرو به آواز گفت\*\*\*که این رای تو با خرد نیست جفت

گرو شهریارست پس من کیم\*\*\*درین تنگ زندان ز بهر چیم  
که از من همی بار بایدت خواست\*\*\*اگر کژ گویی اگر راه راست  
بیامد گلینوش نزد گوان\*\*\*بگفت این سخن گفتن پهلوان  
کنون دست کرده بکش در شوید\*\*\*بگویید و گفتار او بشنوید  
دو مرد خردمند و پاکیزه گوی\*\*\*به دستار چینی پوشید روی  
چو دیدند بردند پیشش نماز\*\*\*بیودند هر دو زمانی دراز  
جهاندار بر شاد و رد بزرگ\*\*\*نوشته همه پیکرش میش و گرگ  
همان زر و گوهر برو بافته\*\*\*سراسر یک اندر دگر تافته  
نهالیش در زیر دیبای زرد\*\*\*پس پشت او مسند لاژورد  
بهی تناور گرفته بدست\*\*\*درم خفته

بر جایگاه نشست

چو دید آن دو مرد گرانمایه را\*\*\*به دانایی اندر سرمایه را  
از آن خفتگی خویشتن کرد راست\*\*\*جهان آفریننده را یار خواست  
به بالین نهاد آن گرامی بهی\*\*\*بدان تا پیرسید ز هر دو رهی  
بهی زان دو بالش به نرمی بگشت\*\*\*بی آزار گردان ز مرقد گذشت  
بدین گونه تا شاد ورد مهین\*\*\*همی گشت تا شد به روی زمین  
به پوید اشتاد و آن بر گرفت\*\*\*به مالیدش از خاک و بر سر گرفت  
جهاندار از اشتاد بر گاشت روی\*\*\*بدان تا ندید از بهی رنگ و بوی  
بهی رانهادند بر شاد ورد\*\*\*همی بود بر پای پیش این دو مرد  
پر اندیشه شد نامدار از بهی\*\*\*ندید اندر و هیچ فال بهی  
همانگه سوی آسمان کرد روی\*\*\*چنین گفت کای داور راست گوی  
که بر گیرد آن راکه تو افگنی\*\*\*که پیوندد آن را که تو بشکنی  
چو از دوده ام بخت روشن بگشت\*\*\*غم آورد چون روشنایی گذشت  
به اشتاد گفت آنچ داری پیام\*\*\*ازان بی منش کودک زشت کام  
وزان بد سگالان که بی دانشند\*\*\*ز بی دانشی ویژه بی رامش اند  
همان زان سپاه پراگندگان\*\*\*پر اندیشه و تیره دل بندگان  
بخواهد شدن بخت زین دودمان\*\*\*نماند درین تخمه کس شادمان  
سوی ناسزایان شود تاج و تخت\*\*\*تبه گردد این خسروانی درخت  
نماند بزرگی به فرزند من\*\*\*نه بر دوده و خویش و پیوند من  
همه دوستان ویژه دشمن شوند\*\*\*بدین دوده بد گوی و بد تن شوند

نهان آشکارا به کرد این بهی\*\*\*که بی توشود تخت شاهی تهی

سخن هرچ بشنیدی اکنون بگوی\*\*\*پیمش مرا کمتر از آب جوی

گشادند گویا زبان این دو مرد\*\*\*برآورد پیچان یکی باد سرد

## بخش ۲

بدان نامور گفت پاسخ شنو\*\*\*یکایک ببر سوی سالار نو

به گویش که زشت کسان را مجوی\*\*\*جز آن را که برتابی از ننگ روی

سخن هرچ گفتی نه گفتارست\*\*\*مماناد گویا زبانت درست

مگو آنچه بدخواه تو بشنود\*\*\*ز گفتار بیهوده شادان شود

بدان گاه چندان نداری

خرد\*\*\* که مغزت بدانش خرد پرورد

به گفتار بی بر چو نیرو کنی\*\*\* روان و خرد را پر آهو کنی

کسی کو گنهکار خواند تو را\*\*\* از آن پس جهاندار خواند تو را

نباید که یابد بر تو نشست\*\*\* بگیرد کم و بیش چیزی بدست

میندیش زین پس برین سان پیام\*\*\* که دشمن شود بر تو بر شاد کام

به یزدان مرا کار پیراستست\*\*\* نهاده بران گیتی ام خواستست

بدین جستن عیبهای دروغ\*\*\* به نزد بزرگان نگیری فروغ

بیارم کنون پاسخ این همه\*\*\* بدان تا بگوید پیش رمه

پس از مرگ من یادگاری بود\*\*\* سخن گفتن راست یاری بود

چو پیدا کنم بر تو انبوه رنج\*\*\* بدانی که از رنج ماخاست گنج

نخستین که گفتی ز هر مز سخن\*\*\* به بیهوده از آرزوی کهن

ز گفتار بدگوی ما را پدر\*\*\* بر آشت و شد کار زیر و زبر

از اندیشه او چو آگه شدیم\*\*\* از ایران شب تیره بی ره شدیم

هما راه جستیم و بگریختیم\*\*\* به دام بلا بر نیاویختیم

از اندیشه او گناهم نبود\*\*\* جز از جستن او شاه را هم نبود

شنیدم که بر شاه من بد رسید\*\*\* ز بردع برفتم چو گوش آن شنید

گنهکار بهرام خود با سپاه\*\*\* بیاراست در پیش من رزمگاه

ازو نیز بگریختم روز جنگ\*\*\* بدان تا نیایم من او را به چنگ

ازان پس دگر باره باز آمدم\*\*\* دلاور به جنگ ش فراز آمدم

نه پر خاش بهرام یکباره بود\*\*\* جهانی بران جنگ نظاره بود

به فرمان یزدان نیکی فزای\*\*\*که اویست بر نیک و بد رهنمای

چو ایران و توران به آرام گشت\*\*\*همه کار بهرام ناکام گشت

چو از جنگ چوینه پرداختم\*\*\*نخستین بکین پدر تاختم

چو بند وی و گستهم خالان بدند\*\*\*به هر کشوری بی همالان بدند

فدا کرده جان را همی پیش من\*\*\*به دل هم زبان و به تن خویش من

چو خون پدر بود و درد جگر\*\*\*نکردیم سستی به خون پدر

بریدیم بند وی را دست و پای\*\*\*کجا



کرد بر شاه تاریک جای

چو گسستم شد در جهان ناپدید\*\*\*ز گیتی یکی گوشه ای برگزید

به فرمان ما ناگهان کشته شد\*\*\*سر و رای خونخوارگان گشته شد

دگر آنک گفتی تو از کار خویش\*\*\*از آن تنگ زندان و بازار خویش

بد آن تا ز فرزند من کار بد\*\*\*نیاید کزان بر سرش بد رسد

به زندان نبد بر شما تنگ و بند\*\*\*همان زخم خواری و بیم گزند

بدان روزتان خوار نگذاشتم\*\*\*همه گنج پیش شما داشتم

بر آیین شاهان پیشین بدیم\*\*\*نه بی کار و بر دیگر آیین بدیم

ز نخچیر و ز گوی و رامشگران\*\*\*ز کاری که اندر خور مهتران

شمارا به چیزی نبودی نیاز\*\*\*ز دینار وز گوهر و یوز و باز

یکی کاخ بد کرده زندانش نام\*\*\*همی زیستی اندرو شادکام

همان نیز گفتار اخترشناس\*\*\*که ما را همی از تو دادی هراس

که از تو بد آید بدین سان که هست\*\*\*نینداختم اخترت را زدست

وزان پس نهادیم مهری بر وی\*\*\*به شیرین سپردیم زان گفت و گوی

چو شاهیم شد سال بر سی و شش\*\*\*میان چنان روزگاران خوش

تو داری بیاد این سخن بی گمان\*\*\*اگر چند بگذشت بر ما زمان

مرا نامه آمد ز هندوستان\*\*\*بدم من بدان نیز همداستان

ز رای برین نزد مانامه بود\*\*\*گهر بود و هر گونه ای جامه بود

یکی تیغ هندی و پیل سپید\*\*\*جزین هرچ بودم به گیتی امید

ابا تیغ دیبای زربفت پنج\*\*\*ز هر گونه ای اندرو برده رنج

سوی تو یکی نامه بد بر پرند\*\*\*نوشته چو من دیدم از خط هند

بخواندم یکی مرد هندی دبیر\*\*\*سخن گوی و داننده و یادگیر

چو آن نامه را او به من بر بخواند\*\*\*پر از آب دیده همی سرفشاند

بدان نامه در بد که شادان بزی\*\*\*که با تاج زر خسروی را سزی

که چون ماه آذر بد و روز دی\*\*\*جهان را تو باشی جهاندار کی

شده پادشاهی پدر سی

و هشت\*\*\*ستاره برین گونه خواهد گذشت

درخشان شود روزگار بهی\*\*\*که تاج بزرگی به سر برنهی

مرا آن زمان این سخن بد درست\*\*\*ز دل مهربانی نبایست شست

من آگاه بودم که از بخت تو\*\*\*ز کار درخشیدن تخت تو

نباشد مرا بهره جز درد و رنج\*\*\*تو را گردد این تخت شاهی و گنج

ز بخشایش و دین و پیوند و مهر\*\*\*نکردم دژم هیچ زان نامه چهر

به شیرین سپردم چو بر خواندم\*\*\*ز هر گونه اندیشه ها را ندم

بر اوست با اختر تو بهم\*\*\*نداند کسی زان سخن بیش و کم

گر ای دون که خواهی که بینی به خواه\*\*\*اگر خود کنی بیش و کم را نگاه

برانم که بینی پشیمان شوی\*\*\*وزین کرده ها سوی درمان شوی

دگر آنک گفتی ز زندان و بند\*\*\*گر آمد ز ما بر کسی برگزند

چنین بود تا بود کار جهان\*\*\*بزرگان و شاهان و رای مهان

اگر تو ندانی به موبد بگوی\*\*\*کند زین سخن مر تو را تازه روی

که هر کس که او دشمن ایزدست\*\*\*ورا در جهان زندگانی بدست

به زندان ما ویژه دیوان بدنند\*\*\*که نیکان ازیشان غریوان بدنند

چو ما را نبند پیشه خون ریختن\*\*\*بدان کار تنگ اندر آویختن

بدان را به زندان همی داشتیم\*\*\*گزند کسان خوار نگذاشتم

بسی گفت هر کس که آن دشمنند\*\*\*ز تخم بدانند و آهرمنند

چو اندیشه ایزدی داشتیم\*\*\*سخنها همی خوار بگذاشتم

کنون من شنیدم که کردی رها\*\*\*مرد آن را که بد بتر از ازدها

ازین بد گنهکار ایزد شدی\*\*\*به گفتار و کردارها بد شدی

چو مهتر شدی کار هشیار کن\*\*\*ندانی تو داننده را یار کن

مبخشای بر هر که رنجست زوی\*\*\*اگر چند امید گنجست زوی

بر آنکس کزو در جهان جز گزند\*\*\*نینی مر او را چه کمتر ز بند

دگر آنک از خواسته گفته ای\*\*\*خردمندی و رای بنهفته ای

ز کس مانجستیم جز باژ و ساو\*\*\*هر آنکس که او داشت با باژ تاو

ز یزدان پذیرفتم

آن تاج و تخت\*\*\*فراوان کشیدم ازان رنج سخت

جهان آفرین داور داد و راست\*\*\*همی روزگاری دگرگونه خواست

نیم دژمنش نیز درخواست او\*\*\*فزونی نجویم درکاست او

به جستیم خشنودی دادگر\*\*\*ز بخشش ندیدم بکوشش گذر

چو پرسد ز من کردگار جهان\*\*\*بگویم بو آشکار و نهان

بپرسد که او از توداناترست\*\*\*بهر نیک و بد بر تواناترست

همین پرگناهان که پیش تواند\*\*\*نه تیماردار و نه خویش تواند

ز من هرچ گویند زین پس همان\*\*\*شوند این گره بر تو بر بد گمان

همه بنده سیم و زرنده و بس\*\*\*کسی را نباشند فریادرس

ازیشان تو را دل پر آسایش است\*\*\*گناه مرا جای پالایش است

نگنجد تو را این سخن در خرد\*\*\*نه زین بد که گفتی کسی برخوردار

ولیکن من از بهر خود کامه را\*\*\*که برخواند آن پهلوی نامه را

همان در جهان یادگاری بود\*\*\*خردمند را غمگساری بود

پس از ماهر آنکس که گفتار ما\*\*\*بخواند داند بازار ما

ز برطاس وز چین سپه راندیم\*\*\*سپهبد بهر جای بنشانیم

ببردیم بر دشمنان تاختن\*\*\*نیارست کس گردن افراختن

چو دشمن ز گیتی پراکنده شد\*\*\*همه گنج ما یک سر آکنده شد

همه بوم شد نزد ما کارگر\*\*\*ز دریا کشیدند چندان گهر

که ملاح گشت از کشیدن ستوه\*\*\*مرا بود هامون و دریا و کوه

چو گنج در مها پراکنده شد\*\*\*ز دینار نو به دره آکنده شد

ز یاقوت وز گوهر شاهوار\*\*\*همان آلت و جامه زرنگار

چو دیهیم ما بیست و شش ساله گشت\*\*\*ز هر گوهری گنجها ماله گشت

درم را یکی میخ نو ساختم\*\*\*سوی شادی و مهتری آختم

بدان سال تا باژ جستم شمار\*\*\*چو شد باژ دینار بر صد هزار

پراگنده افگند پند او سی\*\*\*همه چرم پند او سی پارسی

بهر به دره ای در ده و دو هزار\*\*\*پراگنده دینار بد شاهوار

جز از باژ و دینار هندوستان\*\*\*جز از کشور روم و جا دوستان

جز از باژ وز ساو

هر کشوری\*\*\*ز هر نامداری و هر مهتری

جز از رسم و آیین نوروز و مهر\*\*\*از اسپان وز بنده خوب چهر

جز از جوشن و خود و گوپال و تیغ\*\*\*ز ما این نبودی کسی را دریغ

جز از مشک و کافور و خز و سمور\*\*\*سیاه و سپید و ز کیمال بور

هران کس که ما را بدی زبردست\*\*\*چنین باژها بر هیونان مست

همی تاختند به درگاه ما\*\*\*نیچید گردن کس از راه ما

ز هر در فراوان کشیدیم رنج\*\*\*بدان تا بیا گند زین گونه گنج

دگر گنج خضرا و گنج عروس\*\*\*کجا داشتیم از پی روز بوس

فراوان ز نامش سخن را ندیم\*\*\*سرانجام باد آورش خواندیم

چنین بیست و شش سال تا سی و هشت\*\*\*به جز به آرزو چرخ بر ما نگشت

همه مهتران خود تن آسان بدند\*\*\*بد اندیش یک سر هراسان بدند

همان چون شنیدم ز فرمان تو\*\*\*جهان را بد آمد ز پیمان تو

نماند کس اندر جهان رامشی\*\*\*نباید گزیدن به جز خامشی

همی کرد خواهی جهان پرگزند\*\*\*پراز درد کاری و ناسودمند

همان پرگزندان که نزد تواند\*\*\*که تیره شبان اور مزد تواند

همی داد خواهند تخت بباد\*\*\*بدان تا نباشی به گیتی تو شاد

چو بودی خردمند نزدیک تو\*\*\*که روشن شدی جان تاریک تو

به دادن نبودی کسی رازیان\*\*\*که گنجی رسیدی به ارزانیان

ایا پور کم روز و اندک خرد\*\*\*روانت ز اندیشه رامش برد

چنان دان که این گنج من پشت تست\*\*\*زمانه کنون پاک در مشت تست

هم آرایش پادشاهی بود\*\*\*جهان بی درم در تباهی بود

شود بی درم شاه بیدادگر\*\*\*تهی دست را نیست هوش و هنر

به بخشش نباشد ورا دستگاه\*\*\*بزرگان فسوسیش خوانند شاه

ار ای دون که از تو به دشمن رسد\*\*\*همی بت بدست بر همین رسد

ز یزدان پرستنده بیزار گشت\*\*\*ورا نام و آواز تو خوار گشت

چو بی گنج باشی نباید سپاه\*\*\*تو را زیردستان نخوانند



سگ آن به که خواهند نان بود\*\*\*چو سیرش کنی دشمن جان بود  
 دگر آنک گفتی ز کار سپاه\*\*\*که در بو مهاشان نشاندم به راه  
 ز بی دانشی این نیاید پسند\*\*\*ندانی همی راه سود از گزند  
 چنین است پاسخ که از رنج من\*\*\*فراز آمد این نامور گنج من  
 ز بیگانگان شهرها بستدم\*\*\*همه دشمنان را به هم بر زدم  
 بدان تا به آرام بر تخت ناز\*\*\*نشینیم بی رنج و گرم و گداز  
 سواران پراگنده کردم به مرز\*\*\*پدید آمد اکنون ز ناز ارز  
 چو از هر سوی بازخوانی سپاه\*\*\*گشاده ببیند بد اندیش راه  
 که ایران چو باغیست خرم بهار\*\*\*شکفته همیشه گل کامگار  
 پراز نرگس و نار و سیب و بهی\*\*\*چو پالیز گردد ز مردم تهی  
 سپر غم یکایک ز بن برکنند\*\*\*همه شاخ نارو بهی بشکنند  
 سپاه و سلیحست دیوار اوی\*\*\*به پرچینش بر نیزه ها خار اوی  
 اگر بفگنی خیره دیوار باغ\*\*\*چه باغ و چه دشت و چه دریاچه راغ  
 نگر تا تو دیوار او نفگنی\*\*\*دل و پشت ایرانیان نشکنی  
 کزان پس بود غارت و تاختن\*\*\*خروش سواران و کین آختن  
 زن و کودک و بوم ایرانیان\*\*\*به اندیشه بد مننه در میان  
 چو سالی چنین بر تو بر بگذرد\*\*\*خردمند خواند تو را بی خرد  
 من ای دون شنیدم کجا تو مهی\*\*\*همه مردم ناسزا رادهی  
 چنان دان که نوشین روان قباد\*\*\*به اندرز این کرد در نامه یاد

که هر کو سلیحش به دشمن دهد\*\*\*همی خویشان را به کشتن دهد

که چون باز خواهد کش آید به کار\*\*\*بداندیش با او کند کارزار

دگر آنک دادی ز قیصر پیام\*\*\*مرا خواندی دو دل و خویش کام

سخنها نه از یادگار تو بود\*\*\*که گفتار آموزگار تو بود

وفا کردن او و از ما جفا\*\*\*تو خود کی شناسی جفا از وفا

بدان پاسخش ای بد کم خرد\*\*\*نگویم جزین نیز که اندر خورد

تو دعوی کنی هم تو باشی گوا\*\*\*چنین مرد

بخرد ندارد روا

چو قیصر ز گرد بلا رخ بشست\*\*\* به مردی چو پرویز داماد جست

هر آنکس که گیتی بید نسپرد\*\*\* به مغز اندرون باشد او را خرد

بدانم که بهرام بسته میان\*\*\* ابا او یکی گشته ایرانیان

به رومی سپاهی نشاید شکست\*\*\* نساید روان ریگ با کوه دست

بدان رزم یزدان مرا یاربود\*\*\* سپاه جهان نزد من خوار بود

شنیدند ایرانیان آنچه بود\*\*\* تو را نیز زیشان بیاید شنود

مرا نیز چیزی که بایست کرد\*\*\* به جای نیاطوس روز نبرد

ز خوبی و از مردمی کرده ام\*\*\* به پاداش او روز بشمرده ام

بگوید تو را زاد فرخ همین\*\*\* جهان را به چشم جوانی مبین

گشسپ آنک بد نیز گنجور ما\*\*\* همان موبد پاک دستور ما

که از گنج ما به دره بد صد هزار\*\*\* که دادم بدان رومیان یادگار

نیاطوس را مهره دادم هزار\*\*\* ز یاقوت سرخ از در گوشوار

کجا سنگ هر مهره ای بد هزار\*\*\* ز مثقال گنجی چو کردم شمار

همان در خوشاب بگزیده صد\*\*\* درو مرد دانا ندید ایچ بد

که هر حقه ای را چو پنجه هزار\*\*\* به دادی درم مرد گوهر شمار

صد اسپ گرانمایه پنجه به زین\*\*\* همه کرده از آخر ما گزین

دگر ویژه با جل دیبه بدند\*\*\* که در دشت با باد همره بدند

به نزدیک قیصر فرستادم این\*\*\* پس از خواسته خواندمش آفرین

ز دار مسیحا که گفتی سخن\*\*\* به گنج اندر افکنده چوبی کهن

نبد زان مرا هیچ سود و زیان\*\*\*ز ترسا شنیدی تو آواز آن

شگفت آمدم زانک چون قیصری\*\*\*سرافراز مردی و نام آوری

همه گرد بر گرد او بخردان\*\*\*همش فیلسوفان و هم موبدان

که یزدان چرا خواند آن کشته را\*\*\*گرین خشک چوب و تبه گشته را

گر آن دار بیکار یزدان بدی\*\*\*سرمایه □ اور مزد آن بدی

برفتی خود از گنج ما ناگهان\*\*\*مسیحا شد او نیستی در جهان

دگر آنک گفتی که پوزش بگوی\*\*\*کنون توبه کن راه یزدان بجوی

ورا پاسخ

آن بد که ریزنده باد\*\*\*زبان و دل و دست و پای قباد

مرا تاج یزدان به سر برنهاد\*\*\*پذیرفتم و بودم از تاج شاد

بپردان سپردیم چون بازخواست\*\*\*ندانم زبان در دهانت چراست

به یزدان بگویم نه با کودکی\*\*\*که نشناسد او بد ز نیک اندکی

همه کار یزدان پسندیده ام\*\*\*همان شور و تلخی بسی دیده ام

مرا بود شاهی سی و هشت سال\*\*\*کس از شهر یاران نبودم همال

کسی کاین جهان داد دیگر دهد\*\*\*نه بر من سپاسی همی برنهد

برین پادشاهی کنم آفرین\*\*\*که آباد بادا به دانا زمین

چو یزدان بود یار و فریادرس\*\*\*نیازد به نفرین ما هیچ کس

بدان کودک زشت و نادان بگوی\*\*\*که ما را کنون تیره گشت آب روی

که پدرود بادی تو تا جاودان\*\*\*سر و کار ما باد با به خردان

شما ای گرامی فرستادگان\*\*\*سخن گوی و پر مایه آزادگان

ز من هر دو پدرود باشید نیز\*\*\*سخن جز شنیده مگویید چیز

کنم آفرین بر جهان سر به سر\*\*\*که او را ندیدم مگر بر گذر

بمیرد کسی کو ز مادر بزاد\*\*\*ز کیخسرو آغاز تا کی قباد

چو هوشنگ و طهمورث و جمشید\*\*\*کزیشان بدی جای بیم و امید

که دیو و دد و دام فرمانش برد\*\*\*چو روشن سرآمد برفت و بمرد

فریدون فرخ که او از جهان\*\*\*بدی دور کرد آشکار و نهان

ز بد دست ضحاک تازی بیست\*\*\*به مردی زچنگ زمانه نجست

چو آرش که بردی به فرسنگ تیر\*\*\*چو پیروز گر قارن شیر گیر

قباد آنک آمد ز البرز کوه\*\*\*به مردی جهاندار شد با گروه  
که از آبگینه همی خانه کرد\*\*\*وزان خانه گیتی پر افسانه کرد  
همه در خوشاب بد پیکرش\*\*\*ز یاقوت رخسنده بودی درش  
سیاوش همان نامدار هژیر\*\*\*که کشتش به روز جوانی دبیر  
کجا گنگ دژ کرد جایی به رنج\*\*\*وزان رنج برده ندید ایچ گنج  
کجا رستم زال و اسفندیار\*\*\*کزیشان سخن ماندمان یادگار  
چو گودرز و هفتاد پور

گزین\*\*\*سواران میدان و شیران کین

چو گشتاسپ شاهی که دین بهی\*\*\*پذیرفت و زو تازه شد فرهی

چو جا ماسپ کاندر شمار سپهر\*\*\*فروزنده تر بد ز گردنده مهر

شدند آن بزرگان و داندگان\*\*\*سواران جنگی و مردانگان

که اندر هنر این ازان به بدی\*\*\*به سال آن یکی از دگر مه بدی

به پرداختند این جهان فراخ\*\*\*بماندند میدان و ایوان و کاخ

ز شاهان مرا نیز همتان بود\*\*\*اگر سال را چند بالا نبود

جهان را سپردم به نیک و به بد\*\*\*نه آن را که روزی به من بد رسد

بسی راه دشوار بگذاشتیم\*\*\*بسی دشمن از پیش برداشتیم

همه بومها پر ز گنج منست\*\*\*کجا آب و خاکست رنج منست

چو زین گونه بر من سرآید جهان\*\*\*همی تیره گردد امید مهان

نماند به فرزند من نیز تخت\*\*\*بگردد ز تخت و سرآیدش بخت

فرشته بیاید یکی جان ستان\*\*\*بگویم بدو جانم آسان ستان

گذشتن چو بر چینود پل بود\*\*\*به زیر پی اندر همه گل بود

به توبه دل راست روشن کنیم\*\*\*بی آزاری خویش جوشن کنیم

درستست گفتار فرزندگان\*\*\*جهان دیده و پاک داندگان

که چون بخت بیدار گیرد نشیب\*\*\*ز هر گونه ای دید باید نهیب

چو روز بهی بر کسی بگذرد\*\*\*اگر باز خواند ندارد خرد

پیام من اینست سوی جهان\*\*\*به نزد کهان و به نزد مهان

شما نیز پدرود باشید و شاد\*\*\*ز من نیز بر بد مگیرید یاد

چو اشتاد و خراد به رزین گو\*\*\*شندند پیغام آن پیش رو  
به پیکان دل هر دو دانا بخت\*\*\*به سر بر زدند آن زمان هر دو دست  
ز گفتار هر دو پشیمان شدند\*\*\*به رخسارگان بر تپنچه زدند  
ببر بر همه جامشان چاک بود\*\*\*سر هر دو دانا پر از خاک بود  
برفتند گریان ز پیشش به در\*\*\*پر از درد جان و پراندوه سر  
به نزدیک شیرویه رفت این دو مرد\*\*\*پر آژنگ رخسار و دل پر ز درد

یکایک



بدادند پیغام شاه\*\*\*به شیروی بی مغز و بی دستگاه

### بخش ۳

چوبشنید شیروی بگریست سخت\*\*\*دلش گشت ترسان ازان تاج و تخت

چوازپیش برخاستند آن گروه\*\*\*که او راهمی داشتندی ستوه

به گفتار زشت و به خون پدر\*\*\*جوان را همی سوختندی جگر

فرود آمد از تخت شاهی قباد\*\*\*دودست گرامی به سر برنهاد

ز مژگان همی بر برش خون چکید\*\*\*چو آگاهی او به دشمن رسید

چوبرزد سراز تیره کوه آفتاب\*\*\*بد اندیش را سر بر آمد ز خواب

برفتند یکسر سوی بارگاه\*\*\*چو بشنید بنشست بر گاه شاه

برفتند گردنکشان پیش او\*\*\*ز گردان بیگانه و خویش او

نشستند با روی کرده دژم\*\*\*زبانش نجیبید بر بیش و کم

بدانست کایشان بدانسان دژم\*\*\*نشسته چراینند بادرد و غم

بدیشان چنین گفت کان شهریار\*\*\*کجا باشد از پشت پروردگار

که غمگین نباشد به درد پدر\*\*\*نخوانمش جز بد تن و بد گهر

نباید که دارد بدو کس امید\*\*\*که او پوده تر باشد از پوده بید

چنین یافت پاسخ زمرد گناه\*\*\*که هرکس که گوید پرستم دو شاه

تو او رابه دل نا هشیوار خوان\*\*\*وگر ارجمندی بود خوار خوان

چنین داد شیروی پاسخ که شاه\*\*\*چوبی گنج باشد نیرزد سپاه

سخن خوب را نیم یک ماه نیز\*\*\*ز راه درستی نگوییم چیز

مگر شاد باشیم ز اندرز او\*\*\*که گنجست سرتاسر این مرز او

چو پاسخ شنیدند برخاستند\*\*\*سوی خانه ها رفتن آراستند

به خوالیگران شاه شیروی گفت\*\*\*که چیزی ز خسرو نباید نهفت

به پیشش همه خوان زرین نهید\*\*\*خورشها بر و چرب و شیرین نهید

برنده همی برد و خسرو نخورد\*\*\*ز چیزی که دیدی بخوان گرم و سرد

همه خوردش از دست شیرین بدی\*\*\*که شیرین بخوردنش غمگین بدی

## بخش ۴

کنون شیرین بار بد گوش دار\*\*\*سر مهتران رابه آغوش دار

چو آگاه شد بار بد زانک شاه\*\*\*به پرداخت بی داد و بی کام گاه

ز جهرم بیامد سوی طیسفون\*\*\*پر از آب مژگان و دل پر ز خون

بیامد بدان خانه او را بدید\*\*\*شده لعل رخسار او شنبلید

زمانی همی بود در پیش

شاه\*\*\*خروشان بیامد سوی بارگاه

همی پهلوانی برو مویه کرد\*\*\*دو رخساره زرد و دلی پر ز درد

چنان بد که زاریش بشنید شاه\*\*\*همان کس کجا داشت او را نگاه

نگهبان که بودند گریان شدند\*\*\*چو بر آتش مهر بریان شدند

همی گفت الایا ردا خسروا\*\*\*بزرگاستر گاتن آور گوا

کجات آن همه بزرگی و آن دستگاه\*\*\*کجات آن همه فرو تخت و کلاه

کجات آن همه برز و بالا و تاج\*\*\*کجات آن همه یاره و تخت عاج

کجات آن همه مردی و زور و فر\*\*\*جهان راهمی داشتی زیر پر

کجا آن شبستان و رامشگران\*\*\*کجا آن بر و بارگاه سران

کجا افسر و کاویانی درفش\*\*\*کجا آن همه تیغهای بنفش

کجا آن دلیران جنگ آوران\*\*\*کجا آن رد و موبد و مهتران

کجا آن همه بزم و ساز شکار\*\*\*کجا آن خرامیدن کارزار

کجا آن غلامان زرین کمر\*\*\*کجا آن همه رای و آیین وفر

کجا آن سرافراز جان و سپار\*\*\*که با تخت زر بود و با گوشوار

کجا آن همه لشکر و بوم و بر\*\*\*کجا آن سرافرازی و تخت زر

کجا آن سرخود و زرین زره\*\*\*ز گوهر فکنده گره بر گره

کجا اسپ شبدیز و زرین رکیب\*\*\*که زیر تو اندر بدی ناشکیب

کجا آن سواران زرین ستام\*\*\*که دشمن بدی تیغشان رانیام

کجا آن همه رازوان بخردی\*\*\*کجا آن همه فره ایزدی

کجا آن همه بخشش روز بزم\*\*\*کجا آن همه کوشش روز رزم

کجا آن همه راهوار استران\*\*\*عماری زرین و فرمانبران

هیونان و بالا و پیل سپید\*\*\*همه گشته از جان تو ناامید

کجا آن سخنها به شیرین زبان\*\*\*کجا آن دل و رای و روشن روان

ز هر چیز تنها چرا ماندی\*\*\*ز دفتر چنین روز کی خواندی

مبادا که گستاخ باشی به دهر\*\*\*که زهرش فزون آمد از پای زهر

پسر خواستی تابود یار و پشت\*\*\*کنون از پسر رنجت آمد به مشت

ز فرزند شاهان به نیرو شوند\*\*\*ز رنج زمانه بی آهو شوند

شهنشاه را

چونک نیرو بکاست\*\*\*چو بالای فرزند او گشت راست  
هر آنکس که او کار خسرو شنود\*\*\*به گیتی نبایدش گستاخ بود  
همه بوم ایران تو ویران شمر\*\*\*کنام پلنگان و شیران شمر  
سر تخم ساسانیان بود شاه\*\*\*که چون او نبیند دگر تاج و گاه  
شد این تخمه ویران و ایران همان\*\*\*بر آمد همه کامه بد گمان  
فزون زین نباشد کسی را سپاه\*\*\*ز لشکر که آمدش فریادخواه  
گزند آمد از پاسبان بزرگ\*\*\*کنون اندر آید سوی رخنه گرگ  
نباشد سپاه تو هم پایدار\*\*\*چو برخیزد از چار سو کار زار  
روان تو را دادگر یار باد\*\*\*سر بد سگالان نگونسار باد  
به یزدان و نام تو ای شهریار\*\*\*به نوروز و مهر و بخرم بهار  
که گر دست من زین سپس نیز رود\*\*\*بساید مبادا به من بر درود  
بسوزم همه آلت خویش را\*\*\*بدان تا نبینم بداندیش را  
ببرید هر چار انگشت خویش\*\*\*بریده همی داشت در مشت خویش  
چو در خانه شد آتشی بر فروخت\*\*\*همه آلت خویش یکسر بسوخت

## بخش ۵

هر آنکس که بد کرد با شهریار\*\*\*شب و روز ترسان بد از روزگار  
چو شیروی ترسنده و خام بود\*\*\*همان تخت پیش اندرش دام بود  
بدانست اختر شمر هرک دید\*\*\*که روز بزرگان نخواهد رسید  
برفتند هرکس که بد کرده بود\*\*\*بدان کار تاب اندر آورده بود  
ز درگاه یکسر به نزد قباد\*\*\*از آن کار تاب بیداد کردند یاد

که یک بار گفتیم و این دیگرست\*\*\*تو را خود جزین داوری در سرست

نشسته به یک شهر بی بر دو شاه\*\*\*یکی گاه دارد یکی زیر گاه

چو خویشی فراید پدر با پسر\*\*\*همه بندگان رابرنند سر

نییم اندرین کار همداستان\*\*\*مزن زین سپس پیش ما داستان

بترسید شیروی و ترسند بود\*\*\*که در چنگ ایشان یکی بنده بود

چنین داد پاسخ که سرسوی دام\*\*\*نیارد مگر مردم زشت نام

شما را سوی خانه باید شدن\*\*\*بران آرزو رای باید زدن

به جوید تا کیست اندر جهان\*\*\*که

این رنج بر ماسر آرد نهران

کشنده همی جست بدخواه شاه\*\*\*بدان تا کنندش نهانی تباه

کس اندر جهان زهره □ آن نداشت\*\*\*زمردی همان بهره □ آن نداشت

که خون چنان خسروی ریختی\*\*\*همی کوه در گردن آویختی

ز هر سو همی جست بدخواه شاه\*\*\*چنین تا بدیدند مردی به راه

دو چشمش کبود و در خساره زرد\*\*\*تنی خشک و پر موی و رخ لاژورد

پر از خاک پای و شکم گرسنه\*\*\*تن مرد بیدادگر برهنه

ندانست کس نام او در جهان\*\*\*میان کهان و میان مهان

بر زاد فرخ شد این مرد زشت\*\*\*که هرگز میناد خرم بهشت

بدو گفت کاین رزم کارمنست\*\*\*چو سیرم کنی این شکار منست

بدو گفت روگر توانی بکن\*\*\*وزین بیش مگشای لب بر سخن

یکی کیسه دینار دادم تو را\*\*\*چو فرزند او یار دادم تو را

یکی خنجری تیز دادش چو آب\*\*\*بیامد کشنده سبک پرشتاب

چو آن بدکنش رفت نزدیک شاه\*\*\*ورا دیده پابند در پیش گاه

به لرزید خسرو چو او را بدید\*\*\*سرشکش ز مزگان به رخ برچکید

بدو گفت کای زشت نام تو چیست\*\*\*که زاینده را برت و باید گریست

مرا مهر هر مزد خوانند گفت\*\*\*غریبم بدین شهر بی یار و جفت

چنین گفت خسرو که آمد زمان\*\*\*بدست فرومایه بدگمان □

به مردم نماند همی چهر او\*\*\*به گیتی نجوید کسی مهر او

یکی ریدکی پیش او بد پبای\*\*\*بریدک چنین گفت کای رهنمای

بروتشت آب آر و مشک و عییر\*\*\*یکی پاک ترجمه دلپذیر

پرستنده بشنید آواز اوی\*\*\*ندانست کودک همی رازاوی

ز پیشش بیامد پرستار خرد\*\*\*یکی تشت زرین بر شاه برد

ابا جامه و آبدستان و آب\*\*\*همی کرد خسرو ببردن شتاب

چو برسم بدید اندر آمد بواژ\*\*\*نه گاه سخن بود و گفتار ژاژ

چو آن جامه ها را بپوشید شاه\*\*\*به زمزم همی توبه کرد از گناه

یکی چادر نو به سر در کشید\*\*\*بدان تا رخ جان ستان راندید

بشد مهر هرمزد خنجر بدست\*\*\*در خانه پادشا راببست

سبک رفت و جامه ازو



در کشید\*\*\*جگر گاه شاه جهان بر درید

پیچید و بر زد یکی سرد باد\*\*\*به زاری بران جامه بر جان بداد

برین گونه گردد جهان جهان\*\*\*همی راز خویش از تو دارد نهان

سخن سنج بی رنج گر مرد لاف\*\*\*نبیند ز کردار او جز گزاف

اگر گنج داری و گر گرم ورنج\*\*\*نمانی همی در سرای سپنج

بی آزاری و راستی برگزین\*\*\*چو خواهی که یابی به داد آفرین

چو آگاهی آمد به بازار و راه\*\*\*که خسرو بران گونه بر شد تباہ

همه بد گمانان به زندان شدند\*\*\*به ایوان آن مستمندان شدند

گرامی ده و پنج فرزند بود\*\*\*به ایوان شاه آنک در بند بود

به زندان بکشتندشان بی گناه\*\*\*بدانگه که برگشته شد بخت شاه

جهاندار چیزی نیارست گفت\*\*\*همی داشت آن انده اندر نهفت

چو بشنید شیرویه چندی گریست\*\*\*از آن پس نگهبان فرستاد بیست

بدان تازن و کود کانشان نگاه\*\*\*بدارد پس از مرگ آن کشته شاه

شد آن پادشاهی و چندان سپاه\*\*\*بزرگی و مردی و آن دستگاه

که کس راز شاهنشهان آن نبود\*\*\*نه از نامداران پیشین شنود

یکی گشت با آنک نانی فراخ\*\*\*نیابد نبیند بروم و کاخ

خرمند گوید نیارد بها\*\*\*هر آنکس که ایمن شد از ازدها

جهان رامخوان جز دلاور نهنگ\*\*\*بخاید به دندان چو گیرد به چنگ

سرآمد کنون کار پرویز شاه\*\*\*شد آن نامور تخت و گنج و سپاه

چو آوردم این روز خسرو بین\*\*\*ز شیروی و شیرین گشایم سخن  
چو پنجاه و سه روز بگذشت زین\*\*\*که شد کشته آن شاه با آفرین  
به شیرین فرستاد شیروی کس\*\*\*که ای نره جادوی بی دست رس  
همه جادویی دانی و بدخویی\*\*\*به ایران گنکار ترکس تویی  
به تنبل همی داشتی شاه را\*\*\*به چاره فرود آوری ماه را  
بترس ای گنهکار و نزد من آی\*\*\*به ایوان چنین شاد و ایمن مپای  
بر آشفته شیرین ز پیغام او\*\*\*وزان پرگنه زشت دشنام او  
چنین گفت کنکس که خون پدر\*\*\*بریزد

نبینم من آن بدکنش راز دور\*\*\*نه هنگام ماتم نه هنگام سور

دبیری بیاورد انده بری\*\*\*همان ساخته پهلوی دفتری

بدان مرد داننده اندرز کرد\*\*\*همه خواسته پیش او ارز کرد

همی داشت لختی به صندوق زهر\*\*\*که زهرش نبایست جستن به شهر

همی داشت آن زهر با خویشتن\*\*\*همی دوخت سرو چمن را کفن

فرستاد پاسخ به شیروی باز\*\*\*که ای تاجور شاه گردن فراز

سخنها که گفתי تو بر گست و باد\*\*\*دل و جان آن بدکنش پست باد

کجا در جهان جادویی جز بنام\*\*\*شنو دست و بو دست زان شاد کام

و گر شاه ازین رسم و اندازه بود\*\*\*که رای وی از جادوی تازه بود

که جادو بدی کس به مشکوی شاه\*\*\*به دیده به دیدی همان روی شاه

مرا از پی فرخی داشتی\*\*\*که شبگیر چون چشم بگماشتی

ز مشکوی زرین مرا خواستی\*\*\*به دیدار من جان بیاراستی

ز گفتار چونین سخن شرم دار\*\*\*چه بندی سخن کثر بر شهریار

ز دادار نیکی دهش یاد کن\*\*\*به پیش کس اندر مگو این سخن

ببرند پاسخ به نزدیک شاه\*\*\*بر آشفته شیروی زان بیگناه

چنین گفت کز آمدن چاره نیست\*\*\*چو تو در زمانه سخن خواره نیست

چو بشنید شیرین پراز درد شد\*\*\*پیچید و رنگ رخس زرد شد

چنین داد پاسخ که نزد تو من\*\*\*نیایم مگر با یکی انجمن

که باشند پیش تو داندگان\*\*\*جهان دیده و چیز خوانندگان

فرستاد شیروی پنجاه مرد\*\*\*بیاورد داننده و سالخورد

وزان پس بشیرین فرستاد کس\*\*\*که برخیز و پیش آی و گفتار بس

چو شیرین شنید آن کبود و سیاه\*\*\*بپوشید و آمد به نزدیک شاه

بشد تیز تا گلشن شادگان\*\*\*که با جای گوینده آزادگان

نشست از پس پرده ای پادشاه\*\*\*چنانچون بود مردم پارسا

به نزدیک او کس فرستاد شاه\*\*\*که از سوک خسرو برآمد دو ماه

کنون جفت من باش تا برخورداری\*\*\*بدان تا سوی کهتری ننگری

بدارم تو را هم بسان پدر\*\*\*وزان نیز نامی تر و

خوب تر

بدو گفت شیرین که دادم نخست\*\*\*بده وانگهی جان من پیش تست

وزان پس نیاسایم از پاسخت\*\*\*ز فرمان و رای و دل فرخت

بدان گشت شیروی همداستان\*\*\*که برگوید آن خوب رخ داستان

زن مهتر از پرده آواز داد\*\*\*که ای شاه پیروز بادی و شاد

تو گفستی که من بد تن و جادوام\*\*\*ز پا کی و از راستی یک سوام

بدو گفت که شیروی بود این چنین\*\*\*ز تیزی جوانان نگیرند کین

چنین گفت شیرین به آزادگان\*\*\*که بودند در گلشن شادگان

چه دیدید از من شما از بدی\*\*\*ز تاری و کزی و نابخردی

بسی سال بانوی ایران بدم\*\*\*بهر کار پشت دلیران بدم

نجستم همیشه جز از راستی\*\*\*ز من دور بد کزی و کاستی

بسی کس به گفتار من شهر یافت\*\*\*ز هر گونه ای از جهان بهر یافت

به ایران که دید از بنه سایه ام\*\*\*و گر سایه تاج و پیرایه ام

بگوید هر آنکس که دید و شنید\*\*\*همه کار ازین پاسخ آمد پدید

بزرگان که بودند در پیش شاه\*\*\*ز شیرین به خوبی نمودند راه

که چون او زنی نیست اندر جهان\*\*\*چه در آشکار و چه اندر نهان

چنین گفت شیرین که ای مهتران\*\*\*جهان گشته و کار دیده سران

بسه چیز باشد زنان رابهی\*\*\*که باشند زیبای گاه مهی

یکی آنک باشرم و باخواستست\*\*\*که جفتش بدو خانه آراستست

دگر آنک فرخ پسر زاید او\*\*\*ز شوی خجسته بیفزاید او

سه دیگر که بالا و رویش بود\*\*\*به پوشیدگی نیز مویش بود

بدان گه که من جفت خسرو بدم\*\*\*به پیوستگی در جهان نو بدم

چو بی کام و بی دل بیامد ز روم\*\*\*نشستن نبود اندرین مرز و بوم

از آن پس بران کامگاری رسید\*\*\*که کس در جهان آن ندید و شنید

وزو نیز فرزند بودم چهار\*\*\*بدیشان چنان شاد بد شهریار

چو نستود و چون شهریار و فرود\*\*\*چو مردان شه آن تاج چرخ کبود

ز جم و فریدون

چو ایشان نژاد\*\*\*زبانم مباد ار بیچم ز داد

بگفت این و بگشاد چادر ز روی\*\*\*همه روی ماه و همه پشت موی

سه دیگر چنین است رویم که هست\*\*\*یکی گر دروغست بنمای دست

مرا از هنر موی بد در نهان\*\*\*که آن راندیدی کس اندر جهان

نمودم همه پیشت این جادویی\*\*\*نه از تنبل و مکر وز بدخویی

نه کس موی من پیش ازین دیده بود\*\*\*نه از مهتران نیز بشنیده بود

ز دیدار پیران فرو ماندند\*\*\*خیو زیر لبها برافشانند

چو شیروی رخسار شیرین بدید\*\*\*روان نهانش ز تن برپرید

ورا گفت جز تو نباید کسم\*\*\*چو تو جفت یابم به ایران بسم

زن خوب رخ پاسخش داد باز\*\*\*که از شاه ایران نیم بی نیاز

سه حاجت بخواهم چو فرمان دهی\*\*\*که بر تو بماناد شاهنشهی

بدو گفت شیروی جانم تورا ست\*\*\*دگر آرزو هرچ خواهی رواست

بدو گفت شیرین که هر خواسته\*\*\*که بودم بدین کشور آراسته

ازین پس یکایک سپاری به من\*\*\*همه پیش این نامور انجمن

بدین نامه اندر نهی خط خویش\*\*\*که بزارم از چیز او کم و بیش

بکرد آنچه فرمود شیروی زود\*\*\*زن از آرزوها چو پاسخ شنود

به راه آمد از گلشن شادگان\*\*\*ز پیش بزرگان و آزادگان

به خانه شد و بنده آزاد کرد\*\*\*بدان خواسته بنده را شاد کرد

دگر هرچ بودش به درویش داد\*\*\*بدان کو ورا خویش بد پیش داد

ببخشید چندی به آتشکده\*\*\*چه برجای و روز و جشن سده

دگر بر کنامی که ویران شدست\*\*\*ریاطی که آرام شیران بدست

به مزد جهاندار خسرو بداد\*\*\*به نیکی روان ورا کرد شاد

بیامد بدان باغ و بگشاد روی\*\*\*نشست از بر خاک بی رنگ و بوی

همه بندگان را بر خویش خواند\*\*\*مران هر یکی رابه خوبی نشانند

چنین گفت زان پس به بانگ بلند\*\*\*که هر کس که هست از شما ارجمند

همه گوش دارید گفتار من\*\*\*نبیند کسی نیز دیدار من

مگویید یک



سر جز از راستی\*\*\*نیاید ز داندگان کاستی

که زان پس که من نزد خسرو شدم\*\*\*به مشکوی زرین او نوشدم

سر بانوان بودم و فر شاه\*\*\*از آن پس چو پیدا شد از من گناه

نباید سخن هیچ گفتن بروی\*\*\*چه روی آید اندر زنی چاره جوی

همه یکسر از جای برخاستند\*\*\*زبانها به پاسخ بیاراستند

که ای نامور بانوی بانوان\*\*\*سخن گوی و دانا و روشن روان

به یزدان که هرگز تو را کس ندید\*\*\*نه نیز از پس پرده آوا شنید

همانا ز هنگام هوشنگ باز\*\*\*چو تو نیز نشست بر تخت ناز

همه خادمان و پرستندگان\*\*\*جهانجوی و بیدار دل بندگان

به آواز گفتند کای سرفراز\*\*\*ستوده به چین و به روم و طراز

که یارد سخن گفتن از تو به بد\*\*\*بدی کردن از روی تو کی سزد

چنین گفت شیرین که این بد کنش\*\*\*که چرخ بلندش کند سرزنش

پدر را بکشت از پی تاج و تخت\*\*\*کزین پس میناد شادی و بخت

مگر مرگ را پیش دیوار کرد\*\*\*که جان پدر را به تن خوار کرد

پیامی فرستاد نزدیک من\*\*\*که تاریک شد جان باریک من

بدان گفتم این بد که من زنده ام\*\*\*جهان آفرین را پرستنده ام

پدیدار کردم همه راه خویش\*\*\*پراز درد بودم ز بدخواه خویش

پس از مرگ من بر سر انجمن\*\*\*زبانش مگر بد سراید ز من

ز گفتار او ویژه گریان شدند\*\*\*هم از درد پرویز بریان شدند

برفتند گویندگان نزد شاه\*\*\*شنیده به گفتند زان بی گناه

بپرسید شیروی کای نیک خوی\*\*\*سه دیگر چه چیز آمدت آرزوی

فرستاد شیرین به شیروی کس\*\*\*که اکنون یکی آرزو ماند و بس

گشایم در دخمه شاه باز\*\*\*به دیدار او آمدستم نیاز

چنین گفت شیروی کاین هم رواست\*\*\*بدیدار آن مهتر او پادشاست

نگهبان در دخمه را باز کرد\*\*\*زن پارسا مویه آغاز کرد

بشد چهر بر چهر خسرو نهاد\*\*\*گذشته سخنها برو کرد یاد

هم آنگه زهر هلاهل بخورد\*\*\*ز

شیرین روانش بر آورد گرد

نشسته بر شاه پوشیده روی\*\*\*به تن بریکی جامه کافور بوی  
به دیوار پشتش نهاد و بمرد\*\*\*بمرد و ز گیتی نشانش ببرد  
چو بشنید شیروی بیمار گشت\*\*\*ز دیدار او پر ز تیمار گشت  
بفرمود تا دخمه دیگر کنند\*\*\*ز مشک وز کافورش افسر کنند  
در دخمه شاه کرد استوار\*\*\*برین بر نیامد بسی روزگار  
که شیروی را زهر دادند نیز\*\*\*جهان را ز شاهان پر آمد قفیز  
به شومی بزاد و به شومی بمرد\*\*\*همان تخت شاهی پسر را سپرد  
کسی پادشاهی کند هفت ماه\*\*\*بهشتم ز کافور یابد کلاه  
به گیتی بهی بهتر از گاه نیست\*\*\*بدی بتر از عمر کوتاه نیست  
کنون پادشاهی شاه اردشیر\*\*\*بگویم که پیش آدمم ناگزیر

## داستان رستم و شغاد

### بخش ۱

یکی پیر بد نامش آزاد سرو\*\*\*که با احمد سهل بودی به مرو  
دلی پر ز دانش سری پر سخن\*\*\*زبان پر ز گفتارهای کهن  
کجا نامه خسروان داشتی\*\*\*تن و پیکر پهلوان داشتی  
به سام نریمان کشیدی نژاد\*\*\*بسی داشتی رزم رستم به یاد  
بگویم کنون آنچه ازو یافتم\*\*\*سخن را یک اندر دگر بافتم  
اگر مانم اندر سپنجی سرای\*\*\*روان و خرد باشدم رهنمای  
سرآرم من این نامه باستان\*\*\*به گیتی بمانم یکی داستان

به نام جهاندار محمود شاه\*\*\*ابوالقاسم آن فر دیهیم و گاه  
خداوند ایران و نیران و هند\*\*\*ز فرش جهان شد چو رومی پرند  
به بخشش همی گنج پیراگند\*\*\*به دانایی از گنج نام آگند  
بزرگست و چون سالیان بگذرد\*\*\*ازو گوید آنکس که دارد خرد  
ز رزم و ز بزم و ز بخش و شکار\*\*\*ز دادش جهان شد چو خرم بهار  
خنک آنک بیند کلاه و را\*\*\*همان بارگاه و سپاه و را  
دو گوش و دو پای من آهو گرفت\*\*\*تهی دستی و سال نیرو گرفت  
بیستم برین گونه بدخواه بخت\*\*\*بنالم ز بخت بد و سال سخت  
شب و روز خوانم همی آفرین\*\*\*بران دادگر شهریار زمین  
همه شهر با من بدین

یاورند\*\*\*جز آنکس که بددین و بدگوهرند

که تا او به تخت کیی برنشست\*\*\*در کین و دست بدی را بیست

بیچاند آن را که بیشی کند\*\*\*وگر چند بیشی ز پیشی کند

بیخشاید آن را که دارد خرد\*\*\*ز اندازه روز برنگذرد

ازو یادگاری کنم در جهان\*\*\*که تا هست مردم نگرده نهران

بدین نامه شهریاران پیش\*\*\*بزرگان و جنگی سواران پیش

همه رزم و بزمست و رای و سخن\*\*\*گذشته بسی روزگار کهن

همان دانش و دین و پرهیز و رای\*\*\*همان رهنمونی به دیگر سرای

ز چیزی کزیشان پسند آیدش\*\*\*همین روز را سودمند آیدش

کزان برتران یادگارش بود\*\*\*همان مونس روزگارش بود

همی چشم دارم بدین روزگار\*\*\*که دینار یابم من از شهریار

دگر چشم دارم به دیگر سرای\*\*\*که آمرزش آید مرا از خدای

که از من پس از مرگ ماند نشان\*\*\*ز گنج شهنشاه گردنکشان

کنون بازگردم به گفتار سرو\*\*\*فروزنده سهل ماهان به مرو

## بخش ۲

چنین گوید آن پیر دانش پژوه\*\*\*هنرمند و گوینده و با شکوه

که در پرده بد زال را برده ای\*\*\*نوازنده رود و گوینده ای

کنیزک پسر زاد روزی یکی\*\*\*که ازماه پیدا نبود اندکی

به بالا و دیدار سام سوار\*\*\*ازو شاد شد دوده نامدار

ستاره شناسان و کنداوران\*\*\*ز کشمیر و کابل گزیده سران

ز آتش پرست و ز یزدان پرست\*\*\*برفتند با زیج رومی به دست

گرفتند یکسر شمار سپهر\*\*\*که دارد بران کودک خرد مهر

ستاره شمرکان شگفتی بدید\*\*\*همی این بدان آن بدین بنگرید

بگفتند با زال سام سوار\*\*\*که ای از بلند اختران یادگار

گرفتیم و جستیم راز سپهر\*\*\*ندارد بدین کودک خرد مهر

چو این خوب چهره به مردی رسد\*\*\*به گاه دلیری و گردی رسد

کند تخمه سام نیم تباه\*\*\*شکست اندر آرد بدین دستگاه

همه سیستان زو شود پرخروش\*\*\*همه شهر ایران برآید به جوش

شود تلخ ازو روز بر هر کسی\*\*\*ازان پس به گیتی نماند بسی

غمی گشت زان کار دستان سام\*\*\*ز دادار گیتی همی

به یزدان چنین گفت کای رهنمای\*\*\*تو داری سپهر روان را به پای

به هر کار پشت و پناهم توی\*\*\*نماینده<sup>□</sup> رای و راهم توی

سپهر آفریدی و اختر همان\*\*\*همه نیکویی باد ما را گمان

بجز کام و آرام و خوبی مباد\*\*\*ورا نام کرد آن سپهد شغاد

همی داشت مادر چو شد سیر شیر\*\*\*دلارام و گوینده و یادگیر

بران سال کودک برافراخت یال\*\*\*بر شاه کابل فرستاد زال

جوان شد به بالای سرو بلند\*\*\*سواری دلاور به گرز و کمند

سپهدار کابل بدو بنگرید\*\*\*همی تاج و تخت کیان را سزید

به گیتی به دیدار او بود شاد\*\*\*بدو داد دختر ز بهر نژاد

ز گنج بزرگ آنچ بد در خورش\*\*\*فرستاد با نامور دخترش

همی داشتش چون یکی تازه سیب\*\*\*کز اختر نبودی بروبر نهیب

بزرگان ایران و هندوستان\*\*\*ز رستم زدندی همی داستان

چنان بد که هر سال یک چرم گاو\*\*\*ز کابل همی خواستی باژ و ساو

در اندیشه مهتر کابلی\*\*\*چنان بد کزو رستم زابلی<sup>□</sup>

نگیرد ز کار درم نیز یاد\*\*\*ازان پس که داماد او شد شغاد

چو هنگام باژ آمد آن بستند\*\*\*همه کابلستان بهم بر زدند

دژم شد ز کار برادر شغاد\*\*\*نکرد آن سخن پیش کس نیز یاد

چنین گفت با شاه کابل نهان\*\*\*که من سیر گشتم ز کار جهان

برادر که او را ز من شرم نیست\*\*\*مرا سوی او راه و آزرم نیست

چه مهتر برادر چه بیگانه ای\*\*\*چه فرزانه مردی چه دیوانه ای

بسازیم و او را به دام آوریم\*\*\*به گیتی بدین کار نام آوریم

بگفتند و هر دو برابر شدند\*\*\*به اندیشه از ماه برتر شدند

نگر تا چه گفتست مرد خرد\*\*\*که هر کس که بد کرد کیفر برد

شبی تا برآمد ز کوه آفتاب\*\*\*دو تن را سر اندر نیامد به خواب

که ما نام او از جهان کم کنیم\*\*\*دل و دیده زال پر نم



کنیم

چنین گفت با شاه کابل شغاد\*\*\* که گر زین سخن داد خواهیم داد

یکی سوز کن مهتران را بخوان\*\*\* می و رود و رامشگران را بخوان

به می خوردن اندر مرا سرد گوی\*\*\* میان کیان ناجوانمرد گوی

ز خواری شوم سوی زابلستان\*\*\* بنالم ز سالار کابلستان

چه پیش برادر چه پیش پدر\*\*\* ترا ناسزا خوانم و بد گهر

بر آشوبد او را سر از بهر من\*\*\* بیابد برین نامور شهر من

بر آید چنین کار بر دست ما\*\*\* به چرخ فلک بر بود شست ما

تو نخچیر گاهی نگه کن به راه\*\*\* بکن چاه چندی به نخچیر گاه

بر اندازه رستم و رخس ساز\*\*\* به بن در نشان تیغهای دراز

همان نیزه و حربه آبگون\*\*\* سنان از بر و نیزه زیر اندرون

اگر صد کنی چاه بهتر ز پنج\*\*\* چو خواهی که آسوده گردی ز رنج

بجای آر صد مرد نیرنگ ساز\*\*\* بکن چاه و بر باد مگشای راز

سر چاه را سخت کن زان سپس\*\*\* مگوی این سخن نیز با هیچ کس

بشد شاه و رای از منش دور کرد\*\*\* به گفتار آن بی خرد سوز کرد

مهان را سراسر ز کابل بخواند\*\*\* بخوان پسندیده شان بر نشاند

چو نان خورده شد مجلس آراستند\*\*\* می و رود و رامشگران خواستند

چو سر پر شد از باده خسروی\*\*\* شغاد اندر آشفته از بدخوی

چنین گفت با شاه کابل که من\*\*\* همی سرفرازم به هر انجمن

برادر چو رستم چو دستان پدر\*\*\* ازین نامورتر که دارد گهر

ازو شاه کابل برآشفتم و گفتم\*\*\*که چندین چه داری سخن در نهفت

تو از تخمه سام نیرم نه ای\*\*\*برادر نه ای خویش رستم نه ای

نکردست یاد از تو دستان سام\*\*\*برادر ز تو کی برد نیز نام

تو از چاکران کمتری بر درش\*\*\*برادر نخواند ترا مادرش

ز گفتار او تنگ دل شد شغاد\*\*\*برآشفتم و سر سوی زابل نهاد

همی رفت با کابلی چند مرد\*\*\*دلی پر ز کین لب پر از باد سرد

بیامد به درگاه فرخ پدر\*\*\*دلی پر

ز چاره پر از کینه سر

هم انگه چو روی پسر دید زال\*\*\*چنان برز و بالا و آن فرو و یال

پرسید بسیار و بنواختش\*\*\*هم انگه بر پیلتن تاختش

ز دیدار او شاد شد پهلوان\*\*\*چو دیدش خردمند و روشن روان

چنین گفت کز تخمه <sup>□</sup>سام شیر\*\*\*نزاید مگر زورمند و دلیر

چگونه است کار تو با کابلی\*\*\*چه گویند از رستم زابلی

چنین داد پاسخ به رستم شغاد\*\*\*که از شاه کابل مکن نیز یاد

ازو نیکویی بد مرا پیش ازین\*\*\*چو دیدی مرا خواندی آفرین

کنون می خورد چنگ سازد همی\*\*\*سر از هر کسی برافزاد همی

مرا بر سر انجمن خوار کرد\*\*\*همان گوهر بد پدیدار کرد

همی گفت تا کی ازین باژ و ساو\*\*\*نه با سیستان ما نداریم تاو

ازین پس نگویم کو رستمست\*\*\*نه زو مردی و گوهر ما کمست

نه فرزند زالی مرا گفت نیز\*\*\*و گر هستی او خود نیززد به چیز

ازان مهتران شد دلم پر ز درد\*\*\*ز کابل براندم دو رخساره زرد

چو بشنید رستم بر آشفت و گفت\*\*\*که هرگز نماند سخن در نهفت

ازو نیز مندیش وز لشکرش\*\*\*که مه لشکرش باد و مه افسرش

من او را بدین گفته بیجان کنم\*\*\*برو بر دل دوده پیچان کنم

ترا بر نشانم بر تخت اوی\*\*\*به خاک اندر آرم سر بخت اوی

همی داشتش روی چند ارجمند\*\*\*سپرده بدو جایگاه بلند

ز لشگر گزین کرد شایسته مرد\*\*\*کسی را که زیبا بود در نبرد

بفرمود تا ساز رفتن کنند\*\*\*ز زابل به کابل نشستن کنند

چو شد کار لشکر همه ساخته\*\*\*دل پهلوان گشت پرداخته

بیامد بر مرد جنگی شغاد\*\*\*که با شاه کابل مکن رزم یاد

که گر نام تو بر نویسم بر آب\*\*\*به کابل نیابد کس آرام و خواب

که یارد که پیش تو آید به جنگ\*\*\*و گر تو بجنبی که سازد درنگ

بر آنم که او زین پشمان شدست\*\*\*وزین رفتم سوی درمان شدست

بیارد کنون پیش

خواهشگران\*\*\*ز کابل گزیده فراوان سران

چنین گفت رستم که اینست راه\*\*\*مرا خود به کابل نباید سپاه

زواره بس و نامور صد سوار\*\*\*پیاده همان نیز صد نامدار

### بخش ۳

بداختر چو از شهر کابل برفت\*\*\*بدان دشت نخچیر شد شاه تفت

ببرد از میان لشکری چاه کن\*\*\*کجا نام بردند زان انجمن

سراسر همه دشت نخچیرگاه\*\*\*همه چاه بد کنده در زیر راه

زده حربه ها را بن اندر زمین\*\*\*همان نیز ژوپین و شمشیر کین

به خاشاک کرده سر چاه کور\*\*\*که مردم ندیدی نه چشم ستور

چو رستم دمان سر برفتن نهاد\*\*\*سواری برافکند پویان شغاد

که آمد گو پیلتن با سپاه\*\*\*بیا پیش وزان کرده زنهار خواه

سپهدار کابل بیامد ز شهر\*\*\*زبان پرسخن دل پر از کین و زهر

چو چشمش به روی تهمتن رسید\*\*\*پیاده شد از باره کو را بدید

ز سرشاره هندوی بر گرفت\*\*\*برهنه شد و دست بر سر گرفت

همان موزه از پای بیرون کشید\*\*\*به زاری ز مژگان همی خون کشید

دو رخ را به خاک سیه بر نهاد\*\*\*همی کرد پوزش ز کار شغاد

که گر مست شد بنده از بیهشی\*\*\*نمود اندران بیهشی سرکشی

سزد گر ببخشی گناه مرا\*\*\*کنی تازه آیین و راه مرا

همی رفت پیشش برهنه دو پای\*\*\*سری پر ز کینه دلی پر ز رای

ببخشید رستم گناه ورا\*\*\*ببفزود زان پایگاه ورا

بفرمود تا سر بپوشید و پای\*\*\*\*به زین بر نشست و بیامد ز جای

بر شهر کابل یکی جای بود\*\*\*\*ز سبزی زمینش دلارای بود

بدو اندرون چشمه بود و درخت\*\*\*\*به شادی نهادند هر جای تخت

بسی خوردنیها بیاورد شاه\*\*\*\*بیاراست خرم یکی جشنگاه

می آورد و رامشگران را بخواند\*\*\*\*مهان را به تخت مهی بر نشاند

ازان سپ به رستم چنین گفت شاه\*\*\*\*که چون رایت آید به نخچیر گاه

یکی جای دارم برین دشت و کوه\*\*\*\*به هر جای نخچیر گشته گروه

همه دشت غرمست و آهو و گور\*\*\*\*کسی

را که باشد تگاور ستور

به چنگ آیدش گور و آهو به دشت\*\*\*ازان دشت خرم نشاید گذشت

ز گفتار او رستم آمد به شور\*\*\*ازان دشت پر آب و نخچیر گور

به چیزی که آید کسی را زمان\*\*\*پیچد دلش کور گردد گمان

چنین است کار جهان جهان\*\*\*نخواهد گشادن بمانر نهان

به دریا نهنگ و به هامون پلنگ\*\*\*همان شیر جنگاور تیز چنگ

ابا پشه و مور در چنگ مرگ\*\*\*یکی باشد ایدر بدن نیست برگ

بفرمود تا رخس را زین کنند\*\*\*همه دشت پر باز و شاهین کنند

کمان کیانی به زه بر نهاد\*\*\*همی راند بر دشت او با شغاد

زواره همی رفت با پیلتن\*\*\*تنی چند ازان نامدار انجمن

به نخچیر لشکر پراکنده شد\*\*\*اگر کنده گر سوی آکنده شد

زواره تهمتن بران راه بود\*\*\*ز بهر زمان کاندران چاه بود

همی رخس زان خاک می یافت بوی\*\*\*تن خویش را کرد چون گرد گوی

همی جست و ترسان شد از بوی خاک\*\*\*زمین را به نعلش همی کرد چاک

بزد گام رخس تگاور به راه\*\*\*چنین تا بیامد میان دو چاه

دل رستم از رخس شد پر ز خشم\*\*\*زمانش خرد را بپوشید چشم

یکی تازیانه بر آورد نرم\*\*\*بزد نیک دل رخس را کرد گرم

چو او تنگ شد در میان دو چاه\*\*\*ز چنگ زمانه همی جست راه

دو پایش فروشد به یک چاهسار\*\*\*نبد جای آویزش و کارزار

بن چاه پر حربه و تیغ تیز\*\*\*نبد جای مردی و راه گریز

بدريد پهلوی رخس سترگ\*\*\*بر و پای آن پهلوان بزرگ  
به مردی تن خویش را برکشید\*\*\*دلیر از بن چاه بر سر کشید

## بخش ۴

چو با خستگی چشمها برگشاد\*\*\*بدید آن بداندیش روی شغاد  
بدانست کان چاره و راه اوست\*\*\*شغاد فرینده بدخواه اوست  
بدو گفت کای مرد بدبخت و شوم\*\*\*ز کار تو ویران شد آباد بوم  
پشیمانی آید ترا زین سخن\*\*\*پیچی ازین بد نگردي کهن  
برو با فرامرز و



یکتاه باش\*\*\*به جان و دل او را نکوخواه باش

چنین پاسخ آورد ناکس شغاد\*\*\*که گردون گردان ترا داد داد

تو چندین چه نازی به خون ریختن\*\*\*به ایران به تاراج و آویختن

ز کابل نخواهی دگر بار سیم\*\*\*نه شاهان شوند از تو زین پس به بیم

که آمد که بر تو سرآید زمان\*\*\*شوی کشته در دام آهرمنان

هم آنکه سپهدار کابل ز راه\*\*\*به دشت اندر آمد ز نخچیرگاه

گو پیلتن را چنان خسته دید\*\*\*همان خستگیهاش نابسته دید

بدو گفت کای نامدار سپاه\*\*\*چه بودت برین دشت نخچیرگاه

شوم زود چندی پزشک آورم\*\*\*ز درد تو خونین سرشک آورم

مگر خستگیهاست گردد درست\*\*\*نباید مرا رخ به خوناب شست

تهمتن چنین داد پاسخ بدوی\*\*\*که ای مرد بد گوهر چاره جوی

سر آمد مرا روزگار پزشک\*\*\*تو بر من میالای خونین سرشک

فراوان نمائی سرآید زمان\*\*\*کسی زنده برنگذرد باسمان

نه من بیش دارم ز جمشید فر\*\*\*که بیرید بیور میانش به ار

نه از آفریدون وز کیقباد\*\*\*بزرگان و شاهان فرخ نژاد

گلوی سیاوش به خنجر برید\*\*\*گروی زره چون زمانش رسید

همه شهریاران ایران بدند\*\*\*به رزم اندرون نره شیران بدند

برفتند و ما دیرتر ماندیم\*\*\*چو شیر ژیان بر گذر ماندیم

فرامرز پور جهان بین من\*\*\*بیاید بخواهد ز تو کین من

چنین گفت پس با شغاد پلید\*\*\*که اکنون که بر من چنین بد رسید

ز ترکش برآور کمان مرا\*\*\*به کار آور آن ترجمان مرا

به زه کن بنه پیش من با دو تیر\*\*\*نباید که آن شیر نخچیرگیر

ز دشت اندر آید ز بهر شکار\*\*\*من اینجا فتاده چنین نابکار

ببیند مرا زو گزند آیدم\*\*\*کمانی بود سودمند آیدم

ندرد مگر ژنده شیری تنم\*\*\*زمانی بود تن به خاک افکنم

شغاد آمد آن چرخ را برکشید\*\*\*به زه کرد و یک بارش اندر کشید

بخندید و پیش تهمتن نهاد\*\*\*به مرگ برادر همی بود شاد

تهمتن به سختی کمان بر گرفت\*\*\*بدان خستگی تیرش اندر

## گرفت

برادر ز تیرش بترسید سخت\*\*\*بیامد سپر کرد تن را درخت  
درختی بدید از برابر چنار\*\*\*بروبر گذشته بسی روزگار  
میانش تهی بار و برگش بجای\*\*\*نهان شد پشش مرد ناپاک رای  
چو رستم چنان دید بفراخت دست\*\*\*چنان خسته از تیر بگشاد شست  
درخت و برادر بهم بر بدوخت\*\*\*به هنگام رفتن دلش بر فروخت  
شغاد از پس زخم او آه کرد\*\*\*تهمن برو درد کوتاه کرد  
بدو گفت رستم ز یزدان سپاس\*\*\*که بودم همه ساله یزدان شناس  
ازان پس که جانم رسیده به لب\*\*\*برین کین ما بر نگذشت شب  
مرا زور دادی که از مرگ پیش\*\*\*ازین بی وفا خواستم کین خویش  
بگفت این و جانش بر آمد ز تن\*\*\*برو زار و گریان شدند انجمن  
زواره به چاهی دگر در بمرد\*\*\*سواری نماند از بزرگان و خرد

## بخش ۵

ازان نامداران سواری بجست\*\*\*گهی شد پیاده گهی برنشست  
چو آمد سوی زابلستان بگفت\*\*\*که پیل ژیان گشت با خاک جفت  
زواره همان و سپاهش همان\*\*\*سواری نجست از بد بدگمان  
خروشی بر آمد ز زابلستان\*\*\*ز بدخواه وز شاه کابلستان  
همی ریخت زال از بر یال خاک\*\*\*همی کرد روی و بر خویش چاک  
همی گفت زار ای گو پیلتن\*\*\*نخواهد که پوشد تنم جز کفن  
گو سرفراز ازدهای دلیر\*\*\*زواره که بد نامبردار شیر

شغاد آن به نفرین شوریده بخت\*\*\*بکند از بن این خسروانی درخت

که داند که با پیل روباه شوم\*\*\*همی کین سگالد بران مرز و بوم

که دارد به یاد این چنین روزگار\*\*\*که داند شنیدن ز آموزگار

که چون رستمی پیش بینم به خاک\*\*\*به گفتار روباه گردد هلاک

چرا پیش ایشان نمردم به زار\*\*\*چرا ماندم اندر جهان یادگار

چرا بایدم زندگانی و گاه\*\*\*چرا بایدم خواب و آرامگاه

پس انگه بسی مویه آغاز کرد\*\*\*چو بر پور پهلو همی ساز کرد

گوا شیرگیرا یلا مهتر\*\*\*دلاور جهان دیده کنداورا

کجات آن دلیری و مردانگی\*\*\*کجات آن بزرگی و فرزانیگی

کجات آن دل و رای و روشن روان\*\*\*کجات آن

بر و برز و یال گران

کجات آن بزرگ ازدهافش درفش\*\*\*کجا تیر و گوپال و تیغ بنفش

نماندی به گیتی و رفتی به خاک\*\*\*که بادا سر دشمنت در مفاک

پس انکه فرامرز را با سپاه\*\*\*فرستاد تا رزم جوید ز شاه

تن کشته از چاه باز آورد\*\*\*جهان را به زاری نیاز آورد

فرامرز چون پیش کابل رسید\*\*\*به شهر اندرون نامداری ندید

گریزان همه شهر و گریان شده\*\*\*ز سوک جهانگیر بریان شده

بیامد بران دشت نخچیرگاه\*\*\*به جایی کجا کنده بودند چاه

چو روی پدر دید پور دلیر\*\*\*خروشی بر آورد بر سان شیر

بدان گونه بر خاک تن پر ز خون\*\*\*به روی زمین بر فگنده نگون

همی گفت کای پهلوان بلند\*\*\*به رویت که آورد زین سان گزند

که نفرین بران مرد بی باک باد\*\*\*به جای کله بر سرش خاک باد

به یزدان و جان تو ای نامدار\*\*\*به خاک نریمان و سام سوار

که هرگز نبیند تنم جز زره\*\*\*بیوسنده و برفگنده گرد

بدان تا که کین گو پیلتن\*\*\*بخوادم ازان بی وفا انجمن

هم انکس که با او بدین کین میان\*\*\*ببستند و آمد به ما بر زبان

نمانم ز ایشان یکی را به جای\*\*\*هم انکس که بود اندرین رهنمای

بفرمود تا تختهای گران\*\*\*بیارند از هر سوی در گران

ببردند بسیار با هوی و تخت\*\*\*نهادند بر تخت زیبا درخت

گشاد آن میان بستن پهلوی\*\*\*بر آهیخت زو جامه خسروی

نخستین بشستندش از خون گرم\*\*\*بر و یال و ریش و تنش نرم نرم

همی عنبر و زعفران سوختند\*\*\*همه خستگیهایش بردوختند

همی ریخت بر تارکش بر گلاب\*\*\*بگسترده بر تنش کافور ناب

به دیبا تنش را بیاراستند\*\*\*ازان پس گل و مشک و می خواستند

کفن دوز بر وی ببارید خون\*\*\*به شانه زد آن ریش کافورگون

نبد جا تنش را همی بر دو تخت\*\*\*تنی بود با سایه گستر درخت

یکی نغز تابوت کردند ساج\*\*\*برو میخ زرین و پیکر ز عاج

همه

درزهایش گرفته به قیر\*\*\*برآلوده بر قیر مشک و عبیر

ز جاهی برادرش را برکشید\*\*\*همی دوخت جایی کجا خسته دید

زبر مشک و کافور و زیرش گلاب\*\*\*ازان سان همی ریخت بر جای خواب

ازان پس تن رخس را برکشید\*\*\*بشست و برو جامه ها گسترید

بشستند و کردند دیبا کفن\*\*\*بجستند جایی یکی نارون

برفتند بیداردل درگران\*\*\*بریدند ازو تختهای گران

دو روز اندران کار شد روزگار\*\*\*تن رخس بر پیل کردند بار

ز کابلستان تا به زابلستان\*\*\*زمین شد به کردار غلغلستان

زن و مرد بد ایستاده به پای\*\*\*تنی را نبد بر زمین نیز جای

دو تابوت بر دست بگذاشتند\*\*\*ز انبوه چون باد پنداشتند

بده روز و ده شب به زابل رسید\*\*\*کسش بر زمین بر نهاده ندید

زمانه شد از درد او با خروش\*\*\*تو گفتی که هامون برآمد به جوش

کسی نیز نشنید آواز کس\*\*\*همه بومها مویه کردند و بس

به باغ اندرون دخمه ای ساختند\*\*\*سرش را به ابر اندر افراختند

برابر نهادند زرین دو تخت\*\*\*بران خوابنیده گو نیکبخت

هرانکس که بود از پرستندگان\*\*\*از آزاد وز پاکدل بندگان

همی مشک باگل برآمیختند\*\*\*به پای گو پیلتن ریختند

همی هرکسی گفت کای نامدار\*\*\*چرا خواستی مشک و عنبر نثار

نخواهی همی پادشاهی و بزم\*\*\*نیوشی همی نیز خفتان رزم

نبخشی همی گنج و دینار نیز\*\*\*همانا که شد پیش تو خوار چیز

کنون شاد باشی به خرم بهشت\*\*\*که یزدانت از داد و مردی سرشت

در دخمه بستند و گشتند باز\*\*\*شد آن نامور شیر گردن فراز

چه جویی همی زین سرای سپنج\*\*\*کز آغاز رنجست و فرجام رنج

بریزی به خاک از همه ز آهنی\*\*\*اگر دین پرستی ور آهرمنی

تو تا زنده ای سوی نیکی گرای\*\*\*مگر کام یابی به دیگر سرای

## بخش ۶

فرامرز چون سوک رستم بداشت\*\*\*سپه را همه سوی هامون گذاشت

در خانه پیلتن باز کرد\*\*\*سپه را ز گنج پدر ساز کرد

سحرگه خروش آمد از کرنای\*\*\*هم از



کوس و رویین و هندی درای

سپاهی ز زابل به کابل کشید\*\*\*که خورشید گشت از جهان ناپدید

چو آگاه شد شاه کابلستان\*\*\*ازان نامداران زابلستان

سپاه پراکنده را گرد کرد\*\*\*زمین آهنین شد هوا لاژورد

پذیره فرامرز شد با سپاه\*\*\*بشد روشنایی ز خورشید و ماه

سپه را چو روی اندر آمد به روی\*\*\*جهان شد پر آواز پر خاشجوی

ز انبوه پیلان و گرد سپاه\*\*\*به بیشه درون شیر گم گرد راه

برآمد یکی باد و گردی کبود\*\*\*زمین ز آسمان هیچ پیدا نبود

بیامد فرامرز پیش سپاه\*\*\*دو دیده نبرداشت از روی شاه

چو برخاست آواز کوس از دو روی\*\*\*بی آرام شد مردم جنگجوی

فرامرز با خوارمایه سپاه\*\*\*بزد خویشان را بر آن قلبگاه

ز گرد سواران هوا تار شد\*\*\*سپهدار کابل گرفتار شد

پراکنده شد آن سپاه بزرگ\*\*\*دلیران زابل به کردار گرگ

ز هر سو بریشان کمین ساختند\*\*\*پس لشکراندر همی تاختند

بکشتند چندان ز گردان هند\*\*\*هم از بر منش نامداران سند

که گل شد همی خاک آورد گاه\*\*\*پراکنده شد هند و سندی سپاه

دل از مرز وز خانه برداشتند\*\*\*زن و کودک خرد بگذاشتند

تن مهتر کابلی پر ز خون\*\*\*فگنده به صندوق پیل اندرون

بیاورد لشکر به نخچیر گاه\*\*\*به جایی کجا کنده بودند چاه

همی برد بدخواه را بسته دست\*\*\*ز خویشان او نیز چل بت پرست

ز پشت سپهبد زهی بر کشید\*\*\*چنان کاستخوان و پی آمد پدید

ز چاه اندر آویختنش سرنگون\*\*\*تنش پر ز خاک و دهن پر ز خون

چهل خویش او را بر آتش نهاد\*\*\*ازان جایگه رفت سوی شغاد

به کردار کوه آتشی بفروخت\*\*\*شغاد و چنار و زمین را بسوخت

چو لشکر سوی زابلستان کشید\*\*\*همه خاک را سوی دستان کشید

چو روز جفایه کوتاه کرد\*\*\*به کابل یکی مهتری شاه کرد

ازان دودمان کس به کابل نماند\*\*\*که منشور تیغ ورا برنخواند

ز کابل بیامد پر از داغ و دود\*\*\*شده روز روشن بروبر کبود

خروشان همه زابلستان

و بست\*\*\*یکی را نبد جامه بر تن درست

به پیش فرامرز باز آمدند\*\*\*دریده بر و با گداز آمدند

به یک سال در سیستان سوک بود\*\*\*همه جامه هاشان سیاه و کبود

## بخش ۷

چنین گفت رودابه روزی به زال\*\*\*که از زاغ و سوک تهمتن بنال

همانا که تا هست گیتی فروز\*\*\*ازین تیره تر کس ندیدست روز

بدو گفت زال ای زن کم خرد\*\*\*غم ناچریدن بدین بگذرد

بر آشفت رودابه سوگند خورد\*\*\*که هرگز نیابد تنم خواب و خورد

روانم روان گو پیلتن\*\*\*مگر باز بیند بران انجمن

ز خوردن یکی هفته تن باز داشت\*\*\*که با جان رستم به دل راز داشت

ز ناخوردنش چشم تاریک شد\*\*\*تن نازکش نیز باریک شد

ز هر سو که رفتی پرستنده چند\*\*\*همی رفت با او ز بیم گزند

سر هفته را زو خرد دور شد\*\*\*ز بیچارگی ماتمش سور شد

بیامد به بستان به هنگام خواب\*\*\*یکی مرده ماری بدید اندر آب

بزد دست و بگرفت پیچان سرش\*\*\*همی خواست کز مار سازد خورش

پرستنده از دست رودابه مار\*\*\*ربود و گرفتندش اندر کنار

کشیدند از جای ناپاک دست\*\*\*به ایوانش بردند و جای نشست

به جایی که بودیش بشناختند\*\*\*ببردند خوان و خورش ساختند

همی خورد هرچیز تا گشت سیر\*\*\*فگنند پس جامه نرم زیر

چو باز آمدش هوش با زال گفت\*\*\*که گفتار تو با خرد بود جفت

هرآنکس که او را خور و خواب نیست\*\*\*غم مرگ با جشن و سورش یکیست

برفت او و ما از پس او رویم\*\*\*به داد جهان آفرین بگرویم

به درویش داد آنچه بودش نهان\*\*\*همی گفت با کردگار جهان

که ای برتر از نام وز جایگاه\*\*\*روان تهمن بشوی از گناه

بدان گیتیش جای ده در بهشت\*\*\*برش ده ز تخمی که ایدر بکشت

## بخش ۸

چو شد روزگار تهمن به سر\*\*\*به پیش آورم داستانی دگر

چو گشتاسپ را تیره شد روی بخت\*\*\*بیاورد جاماسپ را پیش تخت

بدو گفت کز کار اسفندیار\*\*\*چنان داغ دل گشتم و سوکوار

که روزی نبد زندگانیم خوش\*\*\*دژم بودم از اختر کینه کش

پس از من کنون شاه بهمن بود\*\*\*همان رازدارش پشوتن بود

میچید سرها

ز فرمان اوی\*\*\*مگیرید دوری ز پیمان اوی

یکایک بویدش نماینده راه\*\*\*که اویست زیبای تخت و کلاه

بدو داد پس گنجها را کلید\*\*\*یکی باد سرد از جگر برکشید

بدو گفت کار من اندر گذشت\*\*\*هم از تارکم آب برتر گذشت

نشستم به شاهی صد و بیست سال\*\*\*ندیدم به گیتی کسی را همال

تو اکنون همی کوش و با داد باش\*\*\*چو داد آوری از غم آزاد باش

خردمند را شاد و نزدیک دار\*\*\*جهان بر بداندیش تاریک دار

همه راستی کن که از راستی\*\*\*پیچد سر از کژی و کاستی

سپردم ترا تخت و دیهیم و گنج\*\*\*ازان سپ که بردم بسی گرم و رنج

بفگت این و شد روزگارش به سر\*\*\*زمان گذشته نیامد به بر

یکی دخمه کردندش از شیز و عاج\*\*\*برآویختند از بر گاه تاج

همین بودش از رنج و ز گنج بهر\*\*\*بدید از پس نوش و تریاک زهر

اگر بودن اینست شادی چراست\*\*\*شد از مرگ درویش با شاه راست

بخور هرچ برزی و بد را مکوش\*\*\*به مرد خردمند بسپار گوش

گذر کرد همراه و ما ماندیم\*\*\*ز کار گذشته بسی خواندیم

به منزل رسید آنک پوینده بود\*\*\*رهی یافت آن کس که جوینده بود

نگیرد ترا دست جز نیکوی\*\*\*گر از پیر دانا سخن بشنوی

کنون رنج در کار بهمن بریم\*\*\*خرد پیش دانا پشوتن بریم

**داستان سیاوش**

**بخش ۱**

کنون ای سخن گوی بیدار مغز\*\*\*یکی داستانی بیرای نغز

سخن چون برابر شود با خرد\*\*\*روان سراینده رامش برد

کسی را که اندیشه ناخوش بود\*\*\*بدان ناخوشی رای او گش بود

همی خویشان را چلیپا کند\*\*\*به پیش خردمند رسوا کند

ولیکن نبیند کس آهوی خویش\*\*\*ترا روشن آید همه خوی خویش

اگر داد باید که ماند بجای\*\*\*بیرای ازین پس بدانای نمای

چو دانا پسندد پسندیده گشت\*\*\*به جوی تو در آب چون دیده گشت

ز گفتار دهقان کنون داستان\*\*\*تو برخوان و برگوی با راستان

کهن گشته این

داستانها ز من\*\*\*همی نو شود بر سر انجمن

اگر زندگانی بود دیرباز\*\*\*برین وین خرم بمانم دراز

یکی میوه داری بماند ز من\*\*\*که نازد همی بار او بر چمن

ازان پس که بنمود پنجاه و هشت\*\*\*بسر بر فراوان شگفتی گذشت

همی آز کمتر نگرده بسال\*\*\*همی روز جوید بتقویم و فال

چه گفتست آن موبد پیش رو\*\*\*که هرگز نگرده کهن گشته نو

تو چندان که گویی سخن گوی باش\*\*\*خردمند باش و جهانجوی باش

چو رفتی سر و کار با ایزدست\*\*\*اگر نیک باشدت جای ار بدست

نگر تا چه کاری همان بدروی\*\*\*سخن هرچه گویی همان بشنوی

درشتی ز کس نشنود نرم گوی\*\*\*به جز نیکویی در زمانه مجوی

به گفتار دهقان کنون بازگرد\*\*\*نگر تا چه گوید سراینده مرد

## بخش ۱۰

نگه کرد گرسیوز نامدار\*\*\*سواران ترکان گزیده هزار

خنیده سپاه اندر آورد گرد\*\*\*بشد شادمان تا سیاوش گرد

سیاوش چو بشنید بسپرد راه\*\*\*پذیره شدش تازیان با سپاه

گرفتند مر یکدگر را کنار\*\*\*سیاوش پرسید از شهریار

به ایوان کشیدند زان جایگاه\*\*\*سیاوش بیاراست جای سپاه

دگر روز گرسیوز آمد پگاه\*\*\*بیاورد خلعت ز نزدیک شاه

سیاوش بدان خلعت شهریار\*\*\*نگه کرد و شد چون گل اندر بهار

نشست از بر باره گام زن\*\*\*سواران ایران شدند انجمن

همه شهر و برزن یکایک بدوی\*\*\*نمود و سوی کاخ بنهاد روی

هم آنگه به نزد سیاوش چو باد\*\*\*سواری بیامد ورا مژده داد

که از دختر پهلوان سپاه\*\*\*یکی کودک آمد به مانند شاه

ورا نام کردند فرخ فرود\*\*\*به تیره شب آمد چو پیران شنود

به زودی مرا با سواری دگر\*\*\*بگفت اینک شو شاه را مژده بر

همان مادر کودک ارجمند\*\*\*جریره سر بانوان بلند

بفرمود یکسر به فرمانبران\*\*\*زدن دست آن خرد بر زعفران

نهادند بر پشت این نامه بر\*\*\*که پیش سیاوش خود کامه بر

بگوش که هر چند من سالخورد\*\*\*بدم پاک یزدان مرا شاد کرد

سیاوش بدو گفت گاه مهی\*\*\*ازین تخمه هر گز مبادا



فرستاده را داد چندان درم\*\*\*که آرنده گشت از کشیدن دژم

به کاخ فرنگیس رفتند شاد\*\*\*بدید آن بزرگی فرخ نژاد

پرستار چندی به زرین کلاه\*\*\*فرنگیس با تاج در پیش گاه

فرود آمد از تخت و بردش نثار\*\*\*پرسیدش از شهر و ز شهریار

دل و مغز گرسیوز آمد به جوش\*\*\*دگرگونه تر شد به آیین و هوش

به دل گفت سالی چنین بگذرد\*\*\*سیاوش کسی را به کس نشمرد

همش پادشاهیست و هم تاج و گاه\*\*\*همش گنج و هم دانش و هم سپاه

نهان دل خویش پیدا نکرد\*\*\*همی بود پیچان و رخساره زرد

بدو گفت بر خوردی از رنج خویش\*\*\*همه سال شادان دل از گنج خویش

نهادند در کاخ زرین دو تخت\*\*\*نشستند شادان دل و نیک بخت

نوازنده رود با میگسار\*\*\*بیامد بر تخت گوهرنگار

ز نالیدن چنگ و رود و سرود\*\*\*به شادی همی داد دل را درود

چو خورشید تابنده بگشاد راز\*\*\*به هر جای بنمود چهر از فراز

سیاوش ز ایوان به میدان گذشت\*\*\*به بازی همی گرد میدان بگشت

چو گرسیوز آمد بینداخت گوی\*\*\*سپهد پس گوی بنهاد روی

چو او گوی در زخم چوگان گرفت\*\*\*هم آورد او خاک میدان گرفت

ز چوگان او گوی شد ناپدید\*\*\*تو گفتی سپهرش همی برکشید

بفرمود تا تخت زرین نهند\*\*\*به میدان پرخاش ژوپین نهند

دو مهتر نشستند بر تخت زر\*\*\*بدان تا کرا بر فرزد هنر

بدو گفت گرسیوز ای شهریار\*\*\*هنرمند وز خسروان یادگار

هنر بر گهر نیز کرده گذر\*\*\*سزد گر نمایی به ترکان هنر

به نوک سنان و به تیر و کمان\*\*\*زمین آورد تیرگی یک زمان

به بر زد سیاوش بدان کار دست\*\*\*به زین اندر آمد ز تخت نشست

زره را به هم بر بستند پنج\*\*\*که از یک زره تن رسیدی به رنج

نهادند بر خط آوردگاه\*\*\*نظاره برو بر زهر سو سپاه

سیاوش یکی نیزه شاهوار\*\*\*کجا داشتی از پدر یادگار

که در جنگ مازندران داشتی\*\*\*به نخچیر

بر شیر بگذاشتی

به آورد گه رفت نیزه بدست\*\*\*عنان را بیچید چون پیل مست

بزد نیزه و برگرفت آن زره\*\*\*زره را نماند ایچ بند و گره

از آورد نیزه بر آورد راست\*\*\*زره را بینداخت زان سو که خواست

سواران گرسیوز دام ساز\*\*\*برفتند با نیزهای دراز

فراوان بگشتند گرد زره\*\*\*ز میدان نه بر شد زره یک گره

سیاوش سپر خواست گیلی چهار\*\*\*دو چوبین و دو ز آهن آبدار

کمان خواست با تیرهای خدنگ\*\*\*شش اندر میان زد سه چوبه به تنگ

یکی در کمان راند و بفشارد ران\*\*\*نظاره به گردش سپاهی گران

بران چار چوبین و ز آهن سپر\*\*\*گذر کرد پیکان آن نامور

بزد هم بر آن گونه دو چوبه تیر\*\*\*برو آفرین کرد برنا و پیر

ازان ده یکی بی گذاره نماند\*\*\*برو هر کسی نام یزدان بخواند

بدو گفت گرسیوز ای شهریار\*\*\*به ایران و توران ترا نیست یار

بیا تا من و تو به آورد گاه\*\*\*بتازیم هر دو به پیش سپاه

بگیریم هر دو دوال کمر\*\*\*به کردار جنگی دو پرخاشخر

ز ترکان مرا نیست همتا کسی\*\*\*چو اسپم نبینی ز اسپان بسی

بمیدان کسی نیست همتای تو\*\*\*هم آورد تو گر ببالای تو

گر ایدونک بردارم از پشت زین\*\*\*ترا ناگهان برزنم بر زمین

چنان دان که از تو دلاورترم\*\*\*باسپ و بمردی ز تو برترم

و گر تو مرا برنهی بر زمین\*\*\*نگردم بجایی که جویند کین

سیاوش بدو گفت کین خود مگوی\*\*\*که تو مهتری شیر و پرخاشجوی

همان اسپ تو شاه اسپ منست\*\*\*کلاه تو آذر گشسپ منست

جز از خود ز ترکان یکی برگزین\*\*\*که با من بگردد نه بر راه کین

بدو گفت گرسیوز ای نامجوی\*\*\*ز بازی نشانی نیاید بروی

سیاوش بدو گفت کین رای نیست\*\*\*نبرد برادر کنی جای نیست

نبرد دو تن جنگ و میدان بود\*\*\*پراز خشم دل چهره خندان بود

ز گیتی برادر توی شاه را\*\*\*همی زیر نعل آوری ماه

کنم هرچ گویی به فرمان تو\*\*\*برین نشکنم رای و پیمان تو  
 ز یاران یکی شیر جنگی بخوان\*\*\*برین تیزتنگ بارگی بر نشان  
 گر ایدونک رایت نبرد منست\*\*\*سر سرکشان زیر گرد منست  
 بخندید گرسیوز نامجوی\*\*\*همانا خوش آمدش گفتار اوی  
 به یاران چنین گفت کای سرکشان\*\*\*که خواهد که گردد به گیتی نشان  
 یکی با سیاوش نبرد آورد\*\*\*سر سرکشان زیر گرد آورد  
 نیوشنده بودند لب با گره\*\*\*به پاسخ بیامد گروهی زره  
 منم گفت شایسته کار کرد\*\*\*اگر نیست او را کسی هم نبرد  
 سیاوش ز گفت گروهی زره\*\*\*برو کرد پرچین رخان پر گره  
 بدو گفت گرسیوز ای نامدار\*\*\*ز ترکان لشکر ورا نیست یار  
 سیاوش بدو گفت کز تو گذشت\*\*\*نبرد دلیران مرا خوار گشت  
 ازیشان دو یل باید آراسته\*\*\*به میدان نبرد مرا خواسته  
 یکی نامور بود نامش دمور\*\*\*که همتا نبودش به ترکان به زور  
 بیامد بران کار بسته میان\*\*\*به نزد جهانجوی شاه کیان  
 سیاوش خورد بنهاد روی\*\*\*برفتند پیچان دمور و گروهی  
 ببند میان گروهی زره\*\*\*فرو برد چنگال و برزد گره  
 ز زین بر گرفتش به میدان فگند\*\*\*نیازش نیامد به گرز و کمند  
 وزان پس پیچید سوی دمور\*\*\*گرفت آن بر و گردن او به زور  
 چنان خوارش از پشت زین بر گرفت\*\*\*که لشکر بدو ماند اندر شگفت

چنان پیش گرسیوز آورد خوش\*\*\*\* که گفתי ندارد کسی زیرکش

فرود آمد از باره بگشاد دست\*\*\*\* پر از خنده بر تخت زرین نشست

برآشفت گرسیوز از کار اوی\*\*\*\* پر از غم شدش دل پر از رنگ روی

وزان تخت زرین به ایوان شدند\*\*\*\* تو گفתי که بر اوج کیوان شدند

نشستند یک هفته با نای و رود\*\*\*\* می و ناز و رامشگران و سرود

به هشتم به رفتن گرفتند ساز\*\*\*\* بزرگان و گرسیوز سرفراز

یکی نامه بنوشت نزدیک شاه\*\*\*\* پر از لابه و پرسش و نیکخواه

ازان پس مراو را بسی هدیه داد\*\*\*\* برفتند زان شهر آباد شاد

به رهشان سخن رفت یک با دگر\*\*\*\* ازان

پره‌نر شاه و آن بوم و بر

چنین گفت گرسیوز کینه جوی\*\*\*که مارا ز ایران بد آمد بروی

یکی مرد را شاه ز ایران بخواند\*\*\*که از ننگ ما را به خوی در نشاند

دو شیر ژیان چون دمور و گروی\*\*\*که بودند گردان پرخاشجوی

چنین زار و بیکار گشتند و خوار\*\*\*به چنگال ناپاک تن یک سوار

سرانجام ازین بگذراند سخن\*\*\*نه سر بینم این کار او را نه بن

چنین تا به درگاه افراسیاب\*\*\*نرفت اندران جوی جز تیره آب

چو نزدیک سالار توران سپاه\*\*\*رسیدند و هرگونه پرسید شاه

فراوان سخن گفت و نامه بداد\*\*\*بخواند و بخندید و زو گشت شاد

نگه کرد گرسیوز کینه دار\*\*\*بدان تازه رخساره شهریار

همی رفت یکدل پر از کین و درد\*\*\*بدانگه که خورشید شد لاژورد

همه شب بیچید تا روز پاک\*\*\*چو شب جامه قیرگون کرد چاک

سر مرد کین اندر آمد ز خواب\*\*\*بیامد به نزدیک افراسیاب

ز بیگانه پردخته کردند جای\*\*\*نشستند و جستند هرگونه رای

بدو گفت گرسیوز ای شهریار\*\*\*سیاوش جزان دارد آیین و کار

فرستاده آمد ز کاووس شاه\*\*\*نهانی بنزدیک او چند گاه

ز روم و ز چین نیزش آمد پیام\*\*\*همی یاد کاووس گیرد به جام

برو انجمن شد فراوان سپاه\*\*\*بیچید ازو یک زمان جان شاه

اگر تور را دل نگشتی دژم\*\*\*ز گیتی به ایرج نکردی ستم

دو کشور یکی آتش و دیگر آب\*\*\*بدل یک ز دیگر گرفته شتاب

تو خواهی کشان خیره جفت آوری\*\*\*همی باد را در نهفت آوری  
اگر کردمی بر تو این بد نهان\*\*\*مرا زشت نامی بدی در جهان  
دل شاه زان کار شد دردمند\*\*\*پر از غم شد از روزگار گزند  
بدو گفت بر من ترا مهر خون\*\*\*بجنید و شد مر ترا رهنمون  
سه روز اندرین کار رای آوریم\*\*\*سخنهای بهتر بجای آوریم  
چو این رای گردد خرد را درست\*\*\*بگویم که دران چه بایدت جست

چهارم چو



گرسوز آمد بدر\*\*\*کله بر سر و تنگ بسته کمر

سپهدار ترکان ورا پیش خواند\*\*\*ز کار سیاوش فراوان براند

بدو گفت کای یادگار پشنگ\*\*\*چه دارم به گیتی جز از تو به چنگ

همه رازها بر تو باید گشاد\*\*\*به ژرفی ببین تا چه آیدت یاد

ازان خواب بد چون دلم شد غمی\*\*\*به مغز اندر آورد لختی کمی

نبستم به جنگ سیاوش میان\*\*\*ازو نیز ما را نیامد زیان

چو او تخت پرمایه پدرود کرد\*\*\*خرد تار کرد و مرا پود کرد

ز فرمان من یک زمان سر نتافت\*\*\*چو از من چنان نیکویها بیافت

سپر دم بدو کشور و گنج خویش\*\*\*نکردیم یاد از غم و رنج خویش

به خون نیز پیوستگی ساختم\*\*\*دل از کین ایران برداختم

بیچیدم از جنگ و فرزند روی\*\*\*گرامی دو دیده سپردم بدوی

پس از نیکویها و هرگونه رنج\*\*\*فدی کردن کشور و تاج و گنج

گر ایدونک من بدسگالم بدوی\*\*\*ز گیتی بر آید یکی گفت و گوی

بدو بر بهانه ندارم بید\*\*\*گر از من بدو اندکی بد رسد

زبان بر گشایند بر من مهان\*\*\*درفشی شوم در میان جهان

نباشد پسند جهان آفرین\*\*\*نه نیز از بزرگان روی زمین

ز دد تیزدندان تر از شیر نیست\*\*\*که اندر دلش بیم شمشیر نیست

اگر بچه ای از پدر دردمند\*\*\*کند مرغزارش پناه از گزند

سزد گر بد آید بدو از پناه؟\*\*\*پسندد چنین داور هور و ماه؟

ندانم جز آنکش بخوانم به در\*\*\*وز ایدر فرستمش نزد پدر

اگر گاه جوید گر انگشتری\*\*\*ازین بوم و بر بگسلد داوری  
بدو گفت گرسیوز ای شهریار\*\*\*مگیر اینچنین کار پرمايه خوار  
از ایدر گر او سوی ایران شود\*\*\*بر و بوم ما پاک ویران شود  
هر آنکه که بیگانه شد خویش تو\*\*\*بدانست راز کم و بیش تو  
چو جویی دگر زو تو بیگانگی\*\*\*کند رهنمونی به دیوانگی  
یکی دشمنی باشد اندوخته\*\*\*نمک را پراکنده بر سوخته  
بدین داستان زد یکی رهنمون\*\*\*که بادی که

از خانه آید برون

ندانی تو بستن برو رهگذار\*\*\* و گر بگذری نگذرد روزگار

سیاوش داند همه کار تو\*\*\* هم از کار تو هم ز گفتار تو

نبینی تو زو جز همه درد و رنج\*\*\* پراگندن دوده و نام و گنج

ندانی که پروردگار پلنگ\*\*\* نبیند ز پرورده جز درد و چنگ

چو افراسیاب این سخن باز جست\*\*\* همه گفت گرسیوز آمد درست

پشیمان شد از رای و کردار خویش\*\*\* همی کژ دانست بازار خویش

چنین داد پاسخ که من زین سخن\*\*\* نه سر نیک بینم بلا را نه بن

بباشیم تا رای گردان سپهر\*\*\* چگونه گشاید بدین کار چهر

به هر کار بهتر درنگ از شتاب\*\*\* بمان تا برآید بلند آفتاب

بینم که رای جهاندار چیست\*\*\* رخ شمع چرخ روان سوی کیست

و گر سوی درگاه خوانمش باز\*\*\* بجویم سخن تا چه دارد به راز

نگهبان او من بسم بی گمان\*\*\* همی بنگرم تا چه گردد زمان

چو زو کژی آشکارا شود\*\*\* که با چاره دل بی مدارا شود

ازان پس نکوهش نباید به کس\*\*\* مکافات بد جز بدی نیست بس

چنین گفت گرسیوز کینه جوی\*\*\* که ای شاه بینادل و راست گوی

سیاوش بران آلت و فر و برز\*\*\* بدان ایزدی شاخ و آن تیغ و گرز

بیاید به درگاه تو با سپاه\*\*\* شود بر تو بر تیره خورشید و ماه

سیاوش نه آنست کش دیده شاه\*\*\* همی ز آسمان برگذارد کلاه

فرنگیس را هم ندانی تو باز\*\*\* تو گویی شدست از جهان بی نیاز

سپاهت بدو باز گردد همه\*\*\*تو باشی رمه گرنیاری دمه

سپاهی که شاهی بیند چنوی\*\*\*بدان بخشش و رای و آن ماه روی

تو خوانی که ایدر مرا بنده باش\*\*\*به خواری به مهر من آگنده باش

ندیدست کس جفت با پیل شیر\*\*\*نه آتش دمان از بر و آب زیر

اگر بچه شیر ناخورده شیر\*\*\*پوشد کسی در میان حریر

به گوهر شود باز چون شد سترگ\*\*\*نترسد ز آهنک پیل بزرگ

پس افراسیاب اندر آن

بسته شد\*\*\*غمی گشت و اندیشه پیوسته شد

همی از شتابش به آمد درنگ\*\*\*که پیروز باشد خداوند سنگ

ستوده نباشد سر بادسار\*\*\*بدین داستان زد یکی هوشیار

که گر باد خیره بجستی ز جای\*\*\*نماندی بر و بیشه و پر و پای

سبکسار مردم نه والا بود\*\*\*و گرچه به تن سروبالا بود

برفتند پیچان و لب پر سخن\*\*\*پر از کین دل از روزگار کهن

بر شاه رفتی زمان تا زمان\*\*\*بداندیشه گرسیوز بدگمان

ز هر گونه رنگ اندر آمیختی\*\*\*دل شاه ترکان برانگیختی

چنین تا برآمد برین روزگار\*\*\*پر از درد و کین شد دل شهریار

سپهد چنین دید یک روز رای\*\*\*که پردخت ماند ز بیگانه جای

به گرسیوز این داستان برگشاد\*\*\*ز کار سیاوش بسی کرد یاد

ترا گفت ز ایدر بیاید شدن\*\*\*بر او فراوان نباید بدن

پرسی و گویی کزان جشن گاه\*\*\*نخواهی همی کرد کس را نگاه

به مهرت همی دل بجند ز جای\*\*\*یکی با فرنگیس خیز ایدر آی

نیازست ما را به دیدار تو\*\*\*بدان پرهنر جان بیدار تو

برین کوه ما نیز نخچیر هست\*\*\*ز جام زبرجد می و شیر هست

گذاریم یک چند و باشیم شاد\*\*\*چو آیدت از شهر آباد یاد

به رامش بباش و به شادی خرام\*\*\*می و جام با من چرا شد حرام

بر آراست گرسیوز دام ساز\*\*\*دلی پر ز کین و سری پر ز راز

چو نزدیک شهر سیاوش رسید\*\*\*ز لشکر زبان آوری برگزید

بدو گفت رو با سیاوش بگویی\*\*\*که ای پاک زاده کی نام جوی

به جان و سر شاه توران سپاه\*\*\*به فرو و به دیهیم کاووس شاه

که از بهر من برنخیزی ز گاه\*\*\*نه پیش من آیی پذیره به راه

که تو زان فرونی به فرهنگ و بخت\*\*\*به فرو نژاد و به تاج و به تخت

که هر باد را بست باید میان\*\*\*تهی کردن آن جایگاه کیان

فرستاده نزد سیاوش رسید\*\*\*زمین را ببوسید

كاو را بدید

چو پیغام گرسیوز او را بگفت\*\*\*سیاوش غمی گشت و اندر نهفت

پراندیشه بنشست بیدار دیر\*\*\*همی گفت رازست این را به زیر

ندانم که گرسیوز نیکخواه\*\*\*چه گفتست از من بدان بارگاه

چو گرسیوز آمد بران شهر نو\*\*\*پذیره بیامد ز ایوان به کو

پرسیدش از راه وز کار شاه\*\*\*ز رسم سپاه و ز تخت و کلاه

پیام سپهدار توران بداد\*\*\*سیاوش ز پیغام او گشت شاد

چنین داد پاسخ که با یاد اوی\*\*\*نگردانم از تیغ پولاد روی

من اینک به رفتن کمر بسته ام\*\*\*عنان با عنان تو پیوسته ام

سه روز اندرین گلشن زرنگار\*\*\*بباشیم و ز باده سازیم کار

که گیتی سپنج است پر درد و رنج\*\*\*بد آن را که با غم بود در سپنج

چو بشنید گفت خردمند شاه\*\*\*پیچید گرسیوز کینه خواه

به دل گفت ار ایدونک با من به راه\*\*\*سیاوش بیاید به نزدیک شاه

بدین شیرمردی و چندین خرد\*\*\*کمان مرا زیر پی بسپرد

سخن گفتن من شود بی فروغ\*\*\*شود پیش او چاره من دروغ

یکی چاره باید کنون ساختن\*\*\*دلش را به راه بد انداختن

زمانی همی بود و خامش بماند\*\*\*دو چشمش بروی سیاوش بماند

فرو ریخت از دیدگان آب زرد\*\*\*به آب دو دیده همی چاره کرد

سیاوش ورا دید پرآب چهره\*\*\*بسان کسی کاو بیچد به مهر

بدو گفت نرم ای برادر چه بود\*\*\*غمی هست کان را بشاید شنود

گر از شاه ترکان شدستی دژم\*\*\*به دیده درآوردی از درد نم  
من اینک همی با تو آیم به راه\*\*\*کنم جنگ با شاه توران سپاه  
بدان تا ز بهر چه آزاردت\*\*\*چرا کهتر از خویشتن داردت  
و گر دشمنی آمدستت پدید\*\*\*که تیمار و رنجش نباید کشید  
من اینک به هر کار یار توام\*\*\*چو جنگ آوری مایه دار توام  
ورایدونک نزدیک افراسیاب\*\*\*ترا تیره گشتست بر خیره آب  
به گفتار مرد دروغ آزمای\*\*\*کسی برتر از تو گرفتست



بدو گفت گرسیوز نامدار\*\*\*مرا این سخن نیست با شهریار  
نه از دشمنی آمدستم به رنج\*\*\*نه از چاره دورم به مردی و گنج  
ز گوهر مرا با دل اندیشه خاست\*\*\*که یاد آمدم زان سخنهای راست  
نخستین ز تور ایدر آمد بدی\*\*\*که برخاست زو فره ایزدی  
شنیدی که با ایرج کم سخن\*\*\*به آغاز کینه چه افکند بن  
وزان جایگه تا به افراسیاب\*\*\*شدست آتش ایران و توران چو آب  
به یک جای هرگز نیامیختند\*\*\*ز پند و خرد هر دو بگریختند  
سپهدار ترکان ازان بترست\*\*\*کنون گاو پیسه به چرم اندرست  
ندانی تو خوی بدش بی گمان\*\*\*بمان تا بیاید بدی را زمان  
نخستین ز اغریث اندازه گیر\*\*\*که بر دست او کشته شد خیره خیر  
برادر بد از کالبد هم ز پشت\*\*\*چنان پر خرد بیگنه را بکشت  
ازان پس بسی نامور بی گناه\*\*\*شدستند بر دست او بر تباه  
مرا زین سخن ویژه اندوه تست\*\*\*که بیدار دل بادی و تن درست  
تو تا آمدستی بدین بوم و بر\*\*\*کسی را نیامد بد از تو به سر  
همه مردمی جستی و راستی\*\*\*جهانی به دانش بیاراستی  
کنون خیره آهرمن دل گسل\*\*\*ورا از تو کردست آزرده دل  
دلی دارد از تو پر از درد و کین\*\*\*ندانم چه خواهد جهان آفرین  
تو دانی که من دوستدار توام\*\*\*به هر نیک و بد ویژه یار توام  
نباید که فردا گمانی بری\*\*\*که من بودم آگاه زین داوری

سیاوش بدو گفت مندیش زین\*\*\*که یارست با من جهان آفرین

سپهد جزین کرد ما را امید\*\*\*که بر من شب آرد به روز سپید

گر آزار بودیش در دل ز من\*\*\*سرم بر نیفراختی ز انجمن

ندادی به من کشور و تاج و گاه\*\*\*بر و بوم و فرزند و گنج و سپاه

کنون با تو آیم به درگاه او\*\*\*درخشان کنم تیره گون ماه او

هرانجا که روشن بود راستی\*\*\*فروغ دروغ آورد کاستی

نمایم دلم را بر

افراسیاب\*\*\*درخشان تر از بر سپهر آفتاب

تو دل را بجز شادمانه مدار\*\*\*روان را به بد در گمانه مدار

کسی کاو دم اژدها بسپرد\*\*\*ز رای جهان آفرین نگذرد

بدو گفت گرسیوز ای مهربان\*\*\*تو او را بدان سان که دیدی بدان

و دیگر بجایی که گردان سپهر\*\*\*شود تند و چین اندر آرد به چهر

خردمند دانا نداند فسون\*\*\*که از چنبر او سر آرد برون

بدین دانش و این دل هوشمند\*\*\*بدین سرو بالا و رای بلند

ندانی همی چاره از مهر باز\*\*\*بباید که بخت بد آید فراز

همی مر ترا بند و تنبل فروخت\*\*\*به اورند چشم خرد را بدوخت

نخست آنک داماد کردت به دام\*\*\*بخیره شدی زان سخن شاد کام

و دیگر کت از خویشتن دور کرد\*\*\*به روی بزرگان یکی سور کرد

بدان تا تو گستاخ باشی بدوی\*\*\*فروماند اندر جهان گفت و گوی

ترا هم ز اغریث ارجمند\*\*\*فزون نیست خویشی و پیوند و بند

میانش به خنجر بدو نیم کرد\*\*\*سپه را به کردار او بیم کرد

نهانش ببین آشکارا کنون\*\*\*چنین دان و ایمن مشو زو به خون

مرا هرچ اندر دل اندیشه بود\*\*\*خرد بود وز هر دری پیشه بود

همان آزمایش بد از روزگار\*\*\*ازین کینه ور تیزدل شهریار

همه پیش تو یک به یک راندم\*\*\*چو خورشید تابنده برخواندم

به ایران پدر را بینداختی\*\*\*به توران همی شارستان ساختی

چنین دل بدادی به گفتار او\*\*\*بگشتی همی گرد تیمار او

درختی بد این برنشانده به دست\*\*\*کجا بار او زهر و بیخس کبست

همی گفت و مژگان پر از آب زرد\*\*\*پرفسون دل و لب پر از باد سرد

سیاوش نگه کرد خیره بدوی\*\*\*ز دیده نهاده به رخ بر دو جوی

چو یاد آمدش روزگار گزند\*\*\*کز و بگسلد مهر چرخ بلند

نماند برو بر بسی روزگار\*\*\*به روز جوانی سرآیدش کار

دلش گشت پردرد و رخساره زرد\*\*\*پراز غم دل و لب پر از

بدو گفت هرچونک می بنگرم\*\*\*به بادافره<sup>□</sup> بد نه اندرخورم  
ز گفتار و کردار بر پیش و پس\*\*\*ز من هیچ ناخوب نشنید کس  
چو گستاخ شد دست با گنج او\*\*\*بیچید همانا تن از رنج او  
اگرچه بد آید همی بر سرم\*\*\*هم از رای و فرمان او نگذرم  
بیابم برش هم کنون بی سپاه\*\*\*بینم که از چیست آزار شاه  
بدو گفت گرسیوز ای نامجوی\*\*\*ترا آمدن پیش او نیست روی  
به پا اندر آتش نشاید شدن\*\*\*نه بر موج دریا بر ایمن بدن  
همی خیره بر بد شتاب آوری\*\*\*سر بخت خندان به خواب آوری  
ترا من همانا بسم پایمرد\*\*\*بر آتش یکی برزنم آب سرد  
یکی پاسخ نامه باید نوشت\*\*\*پدیدار کردن همه خوب و زشت  
ز کین گر بینم سر او تهی\*\*\*درخشان شود روزگار بهی  
سواری فرستم به نزدیک تو\*\*\*درفشان کنم رای تاریک تو  
امیدستم از کردگار جهان\*\*\*شناسنده آشکار و نهان  
که او باز گردد سوی راستی\*\*\*شود دور ازو کژی و کاستی  
وگر بینم اندر سرش هیچ تاب\*\*\*هیونی فرستم هم اندر شتاب  
تو زان سان که باید به زودی بساز\*\*\*مکن کار بر خویشان بر دراز  
برون ران از ایدر به هر کشوری\*\*\*بهر نامداری و هر مهتری  
صد و بیست فرسنگ ز ایدر به چین\*\*\*همان سیصد و سی به ایران زمین  
ازین سو همه دوستدار تواند\*\*\*پرستنده و غمگسار تواند

وزان سو پدر آرزومند تست\*\*\*جهان بنده<sup>□</sup> خویش و پیوند تست  
بهر کس یکی نامه ای کن دراز\*\*\*بسیچیده باش و درنگی مساز  
سیاوش به گفتار او بگروید\*\*\*چنان جان بیدار او بغنوید  
بدو گفت ازان در که رانی سخن\*\*\*ز پیمان و رایت نگردم ز بن  
تو خواهشگری کن مرا زو بخواه\*\*\*همی راستی جوی و بنمای راه

## بخش ۱۱

دبیر پژوهنده را پیش خواند\*\*\*سخنهای آکنده را برفشاند  
نخست آفریننده را یاد کرد\*\*\*ز وام خرد جانس آزاد کرد  
ازان پس خرد را ستایش گرفت\*\*\*ابر شاه

ترکان نیایش گرفت

که ای شاه پیروز و به روزگار\*\*\*زمانه مبادا ز تو یادگار

مرا خواستی شاد گشتم بدان\*\*\*که بادا نشست تو با موبدان

و دیگر فرنگیس را خواستی\*\*\*به مهر و وفا دل بیاراستی

فرنگیس نالنده بود این زمان\*\*\*به لب ناچران و به تن ناچمان

بخفت و مرا پیش بالین بست\*\*\*میان دو گیتیش بینم نشست

مرا دل پر از رای و دیدار تست\*\*\*دو کشور پر از رنج و آزار تست

ز نالندگی چون سبکتر شود\*\*\*فدای تن شاه کشور شود

بهانه مرا نیز آزار اوست\*\*\*نهانم پر از درد و تیمار اوست

چو نامه به مهر اندر آمد به داد\*\*\*به زودی به گرسیوز بدنژاد

دلاور سه اسپ تگاور بخواست\*\*\*همی تاخت یکسر شب و روز راست

چهارم پیامد به درگاه شاه\*\*\*پر از بد روان و زبان پرگناه

فراوان پرسیدش افراسیاب\*\*\*چو دیدش پر از رنج و سر پرشتاب

چرا باشتاب آمدی گفت شاه\*\*\*چگونه سپردی چنین تند راه

بدو گفت چون تیره شد روی کار\*\*\*نشاید شمردن به بد روزگار

سیاوش نکرد ایچ بر کس نگاه\*\*\*پذیره نیامد مرا خود به راه

سخن نیز نشنید و نامه نخواند\*\*\*مرا پیش تختش به زانو نشاند

ز ایران بدو نامه پیوسته شد\*\*\*به مادر همی مهر او بسته شد

سپاهی ز روم و سپاهی ز چین\*\*\*همی هر زمان برخروشد زمین

تو در کار او گر درنگ آوری\*\*\*مگر باد زان پس به چنگ آوری

و گر دیر گیری تو جنگ آورد\*\*\*دو کشور به مردی به چنگ آورد

و گر سوی ایران براند سپاه\*\*\*که یارد شدن پیش او کینه خواه

ترا کردم آگه ز دیدار خویش\*\*\*ازین پس بیچی ز کردار خویش

چو بشنید افراسیاب این سخن\*\*\*برو تازه شد روزگار کهن

به گرسیوز از خشم پاسخ نداد\*\*\*دلش گشت پر آتش و سر چو باد

بفرمود تا برکشیدند نای\*\*\*همان سنج و شیپور و هندی درای

به سوی سیاوش



بنهاد روی\*\*\*ابا نامداران پر خاشجوی

بدانگه که گرسیوز بدفریب\*\*\*گران کرد بر زین دوال رکیب

سیاوش به پرده درآمد به درد\*\*\*به تن لرز لرزان و رخساره زرد

فرنگیس گفت ای گو شیرچنگ\*\*\*چه بودت که دیگر شدستی به رنگ

چنین داد پاسخ که ای خوبروی\*\*\*به توران زمین شد مرا آب روی

بدین سان که گفتار گرسیوزست\*\*\*ز پرگار بهره مرا مرکزست

فرنگیس بگرفت گیسو به دست\*\*\*گل ارغوان را به فندق بخت

پر از خون شد آن بسد مشک بوی\*\*\*پر از آب چشم و پر از گرد روی

همی اشک بارید بر کوه سیم\*\*\*دو لاله ز خوشاب شد به دو نیم

همی کند موی و همی ریخت آب\*\*\*ز گفتار و کردار افراسیاب

بدو گفت کای شاه گردن فراز\*\*\*چه سازی کنون زود بگشای راز

پدر خود دلی دارد از تو به درد\*\*\*از ایران نیاری سخن یاد کرد

سوی روم ره با درنگ آیدت\*\*\*نپویی سوی چین که تنگ آیدت

ز گیتی کراگیری اکنون پناه\*\*\*پناهت خداوند خورشید و ماه

ستم باد بر جان او ماه و سال\*\*\*کجا بر تن تو شود بدسگال

همی گفت گرسیوز اکنون ز راه\*\*\*بیاید همانا ز نزدیک شاه

چهارم شب اندر بر ماهروی\*\*\*بخوان اندرون بود با رنگ و بوی

بلرزید وز خواب خیره بجست\*\*\*خروشی بر آورد چون پیل مست

همی داشت اندر برش خوب چهر\*\*\*بدو گفت شاها چبودت ز مهر

خورشید و شمعی برافروختند\*\*\*برش عود و عنبر همی سوختند

بپرسید زو دخت افراسیاب\*\*\*که فرزانه شاهها چه دیدی به خواب

سیاوش بدو گفت کز خواب من\*\*\*لبت هیچ مگشای بر انجمن

چنین دیدم ای سرو سیمین به خواب\*\*\*که بودی یکی بی کران رود آب

یکی کوه آتش به دیگر کران\*\*\*گرفته لب آب نیزه وران

ز یک سو شدی آتش تیزگرد\*\*\*برافروختی از سیاوش گرد

ز یک دست آتش ز یک دست آب\*\*\*به پیش اندرون پیل و افراسیاب

بدیدی مرا روی کرده

دژم\*\*\*دمیدی بران آتش تیزدم

چو گرسیوز آن آتش افروختی\*\*\*از افروختن مرا سوختی

فرنگیس گفت این بجز نیکوی\*\*\*نباشد نگر یک زمان بغنوی

به گرسیوز آید همی بخت شوم\*\*\*شود کشته بر دست سالار روم

سیاوش سپه را سراسر بخواند\*\*\*به درگاه ایوان زمانی بماند

بسیچید و بنشست خنجر به چنگ\*\*\*طلایه فرستاد بر سوی گنگ

دو بهره چو از تیره شب در گذشت\*\*\*طلایه هم آنگه بیامد ز دشت

که افراسیاب و فراوان سپاه\*\*\*پدید آمد از دور تازان به راه

ز نزدیک گرسیوز آمد نوند\*\*\*که بر چاره جان میان را ببند

نیامد ز گفتار من هیچ سود\*\*\*از آتش ندیدم جز از تیره دود

نگر تا چه باید کنون ساختن\*\*\*سپه را کجا باید انداختن

سیاوش ندانست زان کار او\*\*\*همی راست آمدش گفتار او

فرنگیس گفت ای خردمند شاه\*\*\*مکن هیچ گونه به ما در نگاه

یکی باره گام زن برنشین\*\*\*مباش ایچ ایمن به توران زمین

ترا زنده خواهم که مانی بجای\*\*\*سر خویش گیر و کسی را مپای

سیاوش بدو گفت کان خواب من\*\*\*بجا آمد و تیره شد آب من

مرا زندگانی سرآید همی\*\*\*غم و درد و انده درآید همی

چنین است کار سپهر بلند\*\*\*گهی شاد دارد گهی مستمند

گر ایوان من سر به کیوان کشید\*\*\*همان زهر گیتی بیاید چشید

اگر سال گردد هزار و دوست\*\*\*بجز خاک تیره مرا جای نیست

ز شب روشنایی نجوید کسی\*\*\*کجا بهره دارد ز دانش بسی

ترا پنج ماهست ز آبستنی\*\*\*ازین نامور گر بود رستنی

درخت تو گر نه به بار آورد\*\*\*یکی نامور شهریار آورد

سرافراز کیخسروش نام کن\*\*\*به غم خوردن او دل آرام کن

چنین گردد این گنبد تیزرو\*\*\*سرای کهن را نخوانند نو

ازین پس به فرمان افراسیاب\*\*\*مرا تیره بخت اندر آید به خواب

ببرند بر بیگنه بر سرم\*\*\*ز خون جگر برنهند افسرم

نه تابوت یابم نه گور و کفن\*\*\*نه بر من بگرید کسی ز انجمن

نهالی

مرا خاک توران بود\*\*\*سرای کهن کام شیران بود  
برین گونه خواهد گذشتن سپهر\*\*\*نخواهد شدن رام با من به مهر  
ز خورشید تابنده تا تیره خاک\*\*\*گذر نیست از داد یزدان پاک  
به خواری ترا روزبانان شاه\*\*\*سر و تن برهنه برندت به راه  
بیاید سپهدار پیران به در\*\*\*بخواهش بخواید ترا از پدر  
به جان بی گنه خواهدت زینهار\*\*\*به ایوان خویشش برد زار و خوار  
وز ایران بیاید یکی چاره گر\*\*\*به فرمان دادار بسته کمر  
از ایدر ترا با پسر ناگهان\*\*\*سوی رود جیحون برد در نهان  
نشانند بر تخت شاهی ورا\*\*\*به فرمان بود مرغ و ماهی ورا  
ز گیتی برآرد سراسر خروش\*\*\*زمانه ز کیخسرو آید به جوش  
ز ایران یکی لشکر آرد به کین\*\*\*پر آشوب گردد سراسر زمین  
پی رخس فرخ زمین بسپرد\*\*\*به توران کسی را به کس نشمرد  
به کین من امروز تا رستخیز\*\*\*نبینی جز از گرز و شمشیر تیز  
برین گفتهها بر تو دل سخت کن\*\*\*تن از ناز و آرام پردخت کن  
سیاوش چو با جفت غمها بگفت\*\*\*خروشان بدو اندر آویخت جفت  
رخس پر ز خون دل و دیده گشت\*\*\*سوی آخر تازی اسپان گذشت  
بیاورد شبرنگ بهزاد را\*\*\*که دریافتی روز کین باد را  
خروشان سرش را به بر در گرفت\*\*\*لگام و فسارش ز سر برگرفت  
به گوش اندرش گفت رازی دراز\*\*\*که بیدار دل باش و با کس مساز  
چو کیخسرو آید به کین خواستن\*\*\*عنانش ترا باید آراستن

ورا بارگی باش و گیتی بکوب\*\*\*چنان چون سر مار افعی به چوب

از آخر ببر دل به یکبارگی\*\*\*که او را تو باشی به کین بارگی

دگر مرکبان را همه کرد پی\*\*\*برافروخت برسان آتش ز نی

خود و سرکشان سوی ایران کشید\*\*\*رخ از خون دیده شده ناپدید

چو یک نیم فرسنگ برید راه\*\*\*رسید اندرو شاه توران سپاه

سپه دید با خود و تیغ و زره\*\*\*سیاوش زده بر زره بر

به دل گفت گرسیوز این راست گفت\*\*\*سخن زین نشانی که بود در نهفت

سیاوش بترسید از بیم جان\*\*\*مگر گفت بدخواه گردد نهران

همی بنگرید این بدان آن بدین\*\*\*که کینه نباشان به دل پیش ازین

ز بیم سیاوش سواران جنگ\*\*\*گرفتند آرام و هوش و درنگ

چه گفت آن خردمند بسیار هوش\*\*\*که با اختر بد به مردی مکوش

چنین گفت زان پس به افراسیاب\*\*\*که ای پرهنر شاه با جاه و آب

چرا جنگ جوی آمدی با سپاه\*\*\*چرا کشت خواهی مرا بی گناه

سپاه دو کشور پر از کین کنی\*\*\*زمان و زمین پر ز نفرین کنی

چنین گفت گرسیوز کم خرد\*\*\*کزین در سخن خود کی اندر خورد

گر ایدر چنین بی گناه آمدی\*\*\*چرا با زره نزد شاه آمدی

پذیره شدن زین نشان راه نیست\*\*\*سنان و سپر هدیه شاه نیست

سیاوش بدانست کان کار اوست\*\*\*بر آشفتن شه ز بازار اوست

چو گفتار گرسیوز افراسیاب\*\*\*شنید و بر آمد بلند آفتاب

به ترکان بفرمود کاندردهدید\*\*\*درین دشت کشتی به خون برنهد

از ایران سپه بود مردی هزار\*\*\*همه نامدار از در کارزار

رده بر کشیدند ایرانیان\*\*\*ببستند خون ریختن را میان

همه با سیاوش گرفتند جنگ\*\*\*ندیدند جای فسون و درنگ

کنون خیره گفتند ما را کشند\*\*\*باید که تنها به خون در کشند

بمان تا ز ایرانیان دست برد\*\*\*بینند و مشمر چنین کار خرد

سیاوش چنین گفت کین رای نیست\*\*\*همان جنگ را مایه و پای نیست

مرا چرخ گردان اگر بی گناه\*\*\*به دست بدان کرد خواهد تباه

به مردی کنون زور و آهننگ نیست\*\*\*که با کردگار جهان جنگ نیست

سرآمد بریشان بر آن روزگار\*\*\*همه کشته گشتند و برگشته کار

ز تیر و ز ژوپین ببد خسته شاه\*\*\*نگون اندر آمد ز پشت سپاه

همی گشت بر خاک و نیزه به دست\*\*\*گروی زره دست او را بیست

نهادند بر گردنش پالهننگ\*\*\*دو دست از پس پشت بسته



چو سنگ

دوان خون بران چهره ارغوان\*\*\*چنان روز نادیده چشم جوان

برفتند سوی سیاوش گرد\*\*\*پس پشت و پیش سپه بود گرد

چنین گفت سالار توران سپاه\*\*\*که ایدر کشیدش به یکسو ز راه

کنیدش به خنجر سر از تن جدا\*\*\*به شخی که هرگز نروید گیا

بریزید خونش بران گرم خاک\*\*\*ممانید دیر و مدارید باک

چنین گفت با شاه یکسر سپاه\*\*\*کزو شهریارا چه دیدی گناه

چرا کشت خواهی کسی را که تاج\*\*\*بگرید برو زار با تخت عاج

سری را کجا تاج باشد کلاه\*\*\*نشاید برید ای خردمند شاه

به هنگام شادی درختی مکار\*\*\*که زهر آورد بار او روزگار

همی بود گرسیوز بدنشان\*\*\*ز بیهودگی یار مردم کشان

که خون سیاوش بریزد به درد\*\*\*کزو داشت درد دل اندر نبرد

ز پیران یکی بود کهتر به سال\*\*\*برادر بد او را و فرخ همال

کجا پیلسم بود نام جوان\*\*\*یکی پرهنر بود و روشن روان

چنین گفت مر شاه را پیلسم\*\*\*که این شاخ را بار دردست و غم

ز دانا شنیدم یکی داستان\*\*\*خرد شد بران نیز همداستان

که آهسته دل کم پشیمان شود\*\*\*هم آشفته را هوش درمان شود

شتاب و بدی کار آهرمنست\*\*\*پشیمانی جان و رنج تنست

سری را که باشی بدو پادشا\*\*\*به تیزی بریدن نینم روا

ببندش همی دار تا روزگار\*\*\*برین بد ترا باشد آموزگار

چو باد خرد بر دلت پروزد\*\*\*از ان پس ورا سربریدن سزد

بفرمای بند و تو تندی مکن\*\*\*که تندی پشیمانی آرد به بن

چه بری سری را همی بی گناه\*\*\*که کاووس و رستم بود کینه خواه

پدر شاه و رستمش پروردگار\*\*\*پیچی به فرجام زین روزگار

چو گودرز و چون گیو و برزین و طوس\*\*\*ببندند بر کوهه پیل کوس

دمنده سپهد گو پیلتن\*\*\*که خوارند بر چشم او انجمن

فریرز کاووس درنده شیر\*\*\*که هرگز ندیدش کس از جنگ سیر

برین کینه بندند یکسر کمر\*\*\*در و دشت گردد پر

از کینه ور

نه من پای دارم نه پیوند من\*\*\*نه گردی ز گردان این انجمن

همانا که پیران بیاید پگاه\*\*\*ازو بشنود داستان نیز شاه

مگر خود نیازت نیاید بدین\*\*\*مگستر یکی تا جهانست کین

بدو گفت گرسیوز ای هوشمند\*\*\*بگفت جوانان هوا را مبند

از ایرانیان دشت پر کرگس است\*\*\*گر از کین بترسی ترا این بس است

همین بد که کردی ترا خود نه بس\*\*\*که خیره همی بشنوی پند کس

سیاووش چو بخروشد از روم و چین\*\*\*پر از گرز و شمشیر بینی زمین

بریدی دم مار و خستی سرش\*\*\*به دیا بپوشید خواهی برش

گر ایدونک او را به جان زینهار\*\*\*دهی من نباشم بر شهریار

به بیغوله ای خیزم از بیم جان\*\*\*مگر خود به زودی سرآید زمان

برفتند پیچان دمور و گروهی\*\*\*بر شاه ترکان پر از رنگ و بوی

که چندین به خون سیاوش میبچ\*\*\*که آرام خوار آید اندر بسیج

به گفتار گرسیوز رهنمای\*\*\*بر آرای و بردار دشمن ز جای

زدی دام و دشمن گرفتی بدوی\*\*\*ز ایران برآید یکی های و هوی

سزا نیست این را گرفتن به دست\*\*\*دل بدسگالان بیاید شکست

سپاهی بدین گونه کردی تباه\*\*\*نگر تا چگونه بود رای شاه

اگر خود نیازردتی از نخست\*\*\*به آب این گنه را توانست شست

کنون آن به آید که اندر جهان\*\*\*نباشد پدید آشکار و نهان

بدیشان چنین پاسخ آورد شاه\*\*\*کز من ندیدم به دیده گناه

و لیکن ز گفت ستاره شمر\*\*\* به فرجام زو سختی آید به سر  
گر ایدونک خونش بریزم به کین\*\*\* یکی گرد خیزد ز ایران زمین  
رها کردنش بتر از کشتنست\*\*\* همان کشتنش رنج و درد منست  
به توران گزند مرا آمدست\*\*\* غم و درد و بند مرا آمدست  
خردمند گر مردم بد گمان\*\*\* نداند کسی چاره آسمان  
فرنگیس بشنید رخ را بخت\*\*\* میان را به زناار خونین بیست  
پیاده بیامد به نزدیک شاه\*\*\* به خون رنگ داده دو رخساره ماه

به پیش

پدر شد پر از درد و باک\*\*\*خروشان به سر بر همی ریخت خاک  
بدو گفت کای پره‌نر شهریار\*\*\*چرا کرد خواهی مرا خاکسار  
دلت را چرا بستی اندر فریب\*\*\*همی از بلندی نینی نشیب  
سر تاجداران مبر بی گناه\*\*\*که نپسندد این داور هور و ماه  
سیاوش که بگذاشت ایران زمین\*\*\*همی از جهان بر تو کرد آفرین  
بیازرد از بهر تو شاه را\*\*\*چنان افسر و تخت و آن گاه را  
بیامد ترا کرد پشت و پناه\*\*\*کنون زو چه دیدی که بردت ز راه  
نبرد سر تاجداران کسی\*\*\*که با تاج بر تخت ماند بسی  
مکن بی گنه بر تن من ستم\*\*\*که گیتی سپنج است با باد و دم  
یکی را به چاه افگند بی گناه\*\*\*یکی با کله برشانند به گاه  
سرانجام هر دو به خاک اندرند\*\*\*ز اختر به چنگ مگاک اندرند  
شنیدی که از آفریدون گرد\*\*\*ستمگاره ضحاک تازی چه برد  
همان از منوچهر شاه بزرگ\*\*\*چه آمد به سلم و به تور سترگ  
کنون زنده بر گاه کاووس شاه\*\*\*چو دستان و چون رستم کینه خواه  
جهان از تهمتن بلرزد همی\*\*\*که توران به جنگش نیرزد همی  
چو بهرام و چون زنگه شاوران\*\*\*که نندیشد از گرز کنداوران  
همان گویو کز بیم او روز جنگ\*\*\*همی چرم روباه پوشد پلنگ  
درختی نشانی همی بر زمین\*\*\*کجا برگ خون آورد بار کین  
به کین سیاوش سیه پوشد آب\*\*\*کند زار نفرین به افراسیاب  
ستمگاره ای بر تن خویشتن\*\*\*بسی یادت آید ز گفتار من

نه اندر شکاری که گور افگنی\*\*\*دگر آهوان را به شور افگنی

همی شهریاری ربایی ز گاه\*\*\*درین کار به زین نگه کن پگاه

مده شهر توران به خیره به باد\*\*\*باید که روز بد آیدت یاد

بگفت این و روی سیاوش بدید\*\*\*دو رخ را بکند و فغان برکشید

دل شاه توران برو بر بسوخت\*\*\*همی خیره چشم خرد را بدوخت

بدو گفت برگرد و ایدر میای\*\*\*چه

دانی کزین بد مرا چیست رای

به کاخ بلندش یکی خانه بود\*\*\*فرنگیس زان خانه بیگانه بود

مر او را دران خانه انداختند\*\*\*در خانه را بند بر ساختند

بفرمود پس تا سیاوش را\*\*\*مرآن شاه بی کین و خاموش را

که این را بجایی بریدش که کس\*\*\*نباشد ورا یار و فریادرس

سرش را بیرید یکسر ز تن\*\*\*تنش کرگسان را پیوشد کفن

بباید که خون سیاوش زمین\*\*\*نبوید نوید گیا روز کین

همی تاختندش پیاده کشان\*\*\*چنان روزبانان مردم کشان

سیاوش بنالید با کردگار\*\*\*که ای برتر از گردش روزگار

یکی شاخ پیدا کن از تخم من\*\*\*چو خورشید تابنده بر انجمن

که خواهد ازین دشمنان کین خویش\*\*\*کند تازه در کشور آیین خویش

همی شد پس پشت او پلسم\*\*\*دو دیده پر از خون و دل پر ز غم

سیاوش بدو گفت پدرود باش\*\*\*زمین تار و تو جاودان پود باش

درودی ز من سوی پیران رسان\*\*\*بگوش که گیتی دگر شد بسان

به پیران نه زین گونه بودم امید\*\*\*همی پند او باد بد من چو بید

مرا گفته بود او که با صد هزار\*\*\*زره دار و بر گستوان ور سوار

چو برگرددت روز یار توام\*\*\*بگاہ چرا مرغزار توام

کنون پیش گرسیوز اندر دوان\*\*\*پیاده چنین خوار و تیره روان

نبینم همی یار با خود کسی\*\*\*که بخروشدی زار بر من بسی

چو از شهر و ز لشکر اندر گذشت\*\*\*کشانش بردند بر سوی دشت

ز گرسبوز آن خنجر آبگون\*\*\*گروی زره بستد از بهر خون  
ببفگند پیل ژیان را به خاک\*\*\*نه شرم آمدش زان سپهد نه باک  
یکی تشت بنهاد زرین برش\*\*\*جدا کرد زان سرو سیمین سرش  
بجایی که فرموده بد تشت خون\*\*\*گروی زره برد و کردش نگون  
یکی باد با تیره گردی سیاه\*\*\*برآمد بپوشید خورشید و ماه  
همی یکدگر را ندیدند روی\*\*\*گرفتند نفرین همه بر گروی

## بخش ۱۲

چو از سروبن دور گشت آفتاب\*\*\*سر شهریار اندرآمد به خواب  
چه خوابی که چندین



زمان برگذشت\*\*\*نجنیند و بیدار هرگز نگشت

چو از شاه شد گاه و میدان تهی\*\*\*مه خورشید بادا مه سرو سهی

چپ و راست هر سو بتابم همی\*\*\*سر و پای گیتی نیابم همی

یکی بد کند نیک پیش آیدش\*\*\*جهان بنده و بخت خویش آیدش

یکی جز به نیکی جهان نسپرد\*\*\*همی از نژندی فرو پژمرد

مدار ایچ تیمار با او به هم\*\*\*به گیتی مکن جان و دل را دژم

ز خان سیاوش برآمد خروش\*\*\*جهانی ز گرسیوز آمد به جوش

ز سر ماهرویان گسسته کمند\*\*\*خراشیده روی و بمانده نژند

همه بندگان موی کردند باز\*\*\*فرنگیس مشکین کمند دراز

برید و میان را به گیسو بست\*\*\*به فندق گل ارغوانرا بخت

به آواز بر جان افراسیاب\*\*\*همی کرد نفرین و می ریخت آب

خروشش به گوش سپهد رسید\*\*\*چو آن ناله و زار نفرین شنید

به گرسیوز بدنشان شاه گفت\*\*\*که او را به کوی آورید از نهفت

ز پرده به درگه بریدش کشان\*\*\*بر روزبانان مردم کشان

بدان تا بگیرند موی سرش\*\*\*بدرند بر بر همه چادرش

زندش همی چوب تا تخم کین\*\*\*بریزد برین بوم توران زمین

نخواهم ز بیخ سیاوش درخت\*\*\*نه شاخ و نه برگ و نه تاج و نه تخت

همه نامداران آن انجمن\*\*\*گرفتند نفرین برو تن به تن

که از شاه و دستور وز لشکری\*\*\*ازین گونه نشیند کس داوری

بیامد پر از خون دو رخ پیلسم\*\*\*روان پر ز داغ و رخان پر ز نم

به نزدیک لهاک و فرشیدورد\*\*\*سراسر سخنها همه یاد کرد  
که دوزخ به از بوم افراسیاب\*\*\*نباید بدین کشور آرام و خواب  
بتازیم و نزدیک پیران شویم\*\*\*به تیمار و درد اسیران شویم  
سه اسپ گرانمایه کردند زین\*\*\*همی برنوشتند گفتی زمین  
به پیران رسیدند هر سه سوار\*\*\*رخان پر ز خون همچو ابر بهار  
برو بر شمردند یکسر سخن\*\*\*که بخت از بدیها چه افگند بن  
یکی زاریی خاست کاندر جهان\*\*\*نبیند کسی

از کهان و مهان

سیاوش را دست بسته چو سنگ\*\*\*فگندند در گردنش پالهنگ

به دشتش کشیدند پر آب روی\*\*\*بیاده دوان در به پیش گروی

تن پیل وارش بران گرم خاک\*\*\*فگندند و از کس نکردند باک

یکی تشت بنهاد پیشش گروی\*\*\*بیچید چون گوسفندانش روی

برید آن سر شاهوارش ز تن\*\*\*فگندش چو سرو سهی بر چمن

همه شهر پر زاری و ناله گشت\*\*\*به چشم اندرون آب چون ژاله گشت

چو پیران به گفتار بنهاد گوش\*\*\*ز تخت اندرافتاد و زو رفت هوش

همی جامه را بر برش کرد چاک\*\*\*همی کند موی و همی ریخت خاک

بدو پیلسم گفت بشتاب زود\*\*\*که دردی بدین درد و سختی فزود

فرنگیس رانیز خواهند کشت\*\*\*مکن هیچ گونه برین کار پشت

به درگاه بردند مویش کشان\*\*\*بر روزبانان مردم کشان

جهانی بدو کرده دیده پر آب\*\*\*ز کردار بد گوهر افراسیاب

که این هول کاریست بادرد و بیم\*\*\*که اکنون فرنگیس را بر دو نیم

زنند و شود پادشاهی تباہ\*\*\*مر او را نخواند کسی نیز شاه

ز آخر بیاورد پس پهلوان\*\*\*ده اسپ سوار آزموده جوان

خود و گرد روین و فرشیدورد\*\*\*بر آورد زان راه ناگاه گرد

بدو روز و دو شب بدر گه رسید\*\*\*در نامور پر جفا پیشه دید

فرنگیس را دید چون بیهشان\*\*\*گرفته ورا روزبانان کشان

به چنگال هر یک یکی تیغ تیز\*\*\*ز درگاه برخواسته رستخیز

همانگاه پیران بیامد چو باد\*\*\*کسی کش خرد بوی گشتند شاد

چو چشم گرامی به پیران رسید\*\*\*شد از خون دیده رخس ناپدید

بدو گفت با من چه بد ساختی\*\*\*چرا خیره بر آتش انداختی

ز اسپ اندر افتاد پیران به خاک\*\*\*همه جامه پهلوی کرده چاک

بفرمود تا روزبانان در\*\*\*زمانی ز فرمان بتابند سر

بیامد دمان پیش افراسیاب\*\*\*دل از درد خسته دو دیده پر آب

بدو گفت شاهانوشه بدی\*\*\*روان را به دیدار توشه بدی

چه آمد ز بد بر تو ای نیکخوی\*\*\*که آوردت این روز بد

## آرزوی

چرا بر دلت چیره شد رای دیو\*\*\*ببرد از رخت شرم گیهان خدیو

به کشتی سیاوش را بی گناه\*\*\*به خاک اندر انداختی نام و جاه

به ایران رسد زین بدی آگهی\*\*\*که شد خشک پالیز سرو سهی

بسا تاجداران ایران زمین\*\*\*که با لشکر آیند پردرد و کین

جهان آرمیده ز دست بدی\*\*\*شده آشکارا ره ایزدی

فرینده دیوی ز دوزخ بجست\*\*\*بیامد دل شاه ترکان بخت

بران اهرمن نیز نفرین سزد\*\*\*که پیچد روانت سوی راه بد

پشیمان شوی زین به روز دراز\*\*\*بیچی زمانی به گرم و گداز

ندانم که این گفتن بد ز کیست\*\*\*و زین آفریننده را رای چیست

چو دیوانه از جای برخاستی\*\*\*چنین خیره بد را بیاراستی

کنون زو گذشتی به فرزند خویش\*\*\*رسیدی به پیچاره پیوند خویش

نجوید همانا فرنگیس بخت\*\*\*نه اورنگ شاهی نه تاج و نه تخت

به فرزند با کودکی در نهان\*\*\*درفشی مکن خویشان در جهان

که تا زنده ای بر تو نفرین بود\*\*\*پس از زندگی دوزخ آیین بود

اگر شاه روشن کند جان من\*\*\*فرستد ورا سوی ایوان من

گر ایدونک اندیشه زین کودک است\*\*\*همانا که این درد و رنج اندک است

بمان تا جدا گردد از کالبد\*\*\*پیش تو آرم بدو ساز بد

بدو گفت زینسان که گفتی بساز\*\*\*مرا کردی از خون او بی نیاز

سپهدار پیران بدان شاد شد\*\*\*از اندیشه و درد آزاد شد

بیامد به درگاه و او را ببرد\*\*\*بسی نیز بر روزبانان شمرد

بی آزار بردش به سوی ختن\*\*\*خروشان همه در گه و انجمن

چو آمد به ایوان گلشهر گفت\*\*\*که این خوب رخ را نباید نهفت

تو بر پیش این نامور زینهار\*\*\*بباش و بدارش پرستاروار

برین نیز بگذشت یک چند روز\*\*\*گران شد فرنگیس گیتی فروز

### بخش ۱۳

شبی قیرگون ماه پنهان شده\*\*\*به خواب اندرون مرغ و دام و دده

چنان دید سالار پیران به خواب\*\*\*که شمعی برافروختی ز آفتاب

سیاوش بر شمع تیغی به دست\*\*\*به

آواز گفتی نشاید نشست

کزین خواب نوشین سر آزاد کن\*\*\*ز فرجام گیتی یکی یاد کن  
که روز نو آیین و جشنی نوست\*\*\*شب سور آزاده کیخسروست  
سپهد بلرزید در خواب خوش\*\*\*بعنید گلهر خورشید فش  
بدو گفت پیران که برخیز و رو\*\*\*خرامنده پیش فرنگیس شو  
سیاوش را دیدم اکنون به خواب\*\*\*درخشان تراز بر سپهر آفتاب  
که گفتی مرا چند خسی میای\*\*\*به جشن جهانجوی کیخسرو آی  
همی رفت گلشهر تا پیش ماه\*\*\*جدا گشته بود از بر ماه شاه  
بدید و به شادی سبک باز گشت\*\*\*همانگاه گیتی پر آواز گشت  
بیامد به شادی به پیران بگفت\*\*\*که اینت به آیین خور و ماه جفت  
یکی اندر آی و شگفتی بین\*\*\*بزرگی و رای جهان آفرین  
تو گویی نشاید مگر تاج را\*\*\*و گر جوشن و ترگ و تاراج را  
سپهد بیامد بر شهریار\*\*\*بسی آفرین کرد و بردش نثار  
بران برز و بالا و آن شاخ و یال\*\*\*تو گویی برو برگذشتست سال  
ز بهر سیاوش دو دیده پر آب\*\*\*همی کرد نفرین بر افراسیاب  
چنین گفت با نامدار انجمن\*\*\*که گر بگسلد زین سخن جان من  
نمانم که یازد بدین شاه چنگ\*\*\*مرا گر سپارد به چنگ نهنگ  
بدانگه که بنمود خورشید چهر\*\*\*به خواب اندر آمد سر تیره مهر  
چو بیدار شد پهلوان سپاه\*\*\*دمان اندر آمد به نزدیک شاه  
همی ماند تا جای پردخت شد\*\*\*به نزدیک آن نامور تخت شد

بدو گفت خورشید فش مهتر\*\*\*جهاندار و بیدار و افسونگرا

به در بر یکی بنده بفرود دوش\*\*\*تو گفتی ورا مایه دادست هوش

نماند ز خوبی جز از تو به کس\*\*\*تو گویی که برگاه شاهست و بس

اگر تور را روز باز آمدی\*\*\*به دیدار چهرش نیاز آمدی

فریدون گردست گویی بجای\*\*\*به فرو و به چهر و به دست و به پای

بر ایوان چنو کس نبیند نگار\*\*\*بدو تازه شد فره شهریار

از اندیشه بد پرداز دل\*\*\*برافراز تاج



و برفراز دل

چنان کرد روشن جهان آفرین\*\*\*کزو دور شد جنگ و بیداد و کین

روانش ز خون سیاوش به درد\*\*\*برآورد بر لب یکی باد سرد

پشیمان بشد زان کجا کرده بود\*\*\*به گفتار بیهوده آزرده بود

بدو گفت من زین نوآمد بسی\*\*\*سخنها شنیدستم از هر کسی

پر آشوب جنگست زو روزگار\*\*\*همه یاد دارم ز آموزگار

که از تخمه توروز کیقباد\*\*\*یکی شاه سر برزند با نژاد

جهان را به مهر وی آید نیاز\*\*\*همه شهر توران برندش نماز

کنون بودنی هرچ بایست بود\*\*\*ندارد غم و رنج و اندیشه سود

مداریدش اندرمیان گروه\*\*\*به نزد شبانان فرستش به کوه

بدان تا نداند که من خود کیم\*\*\*بدیشان سپرده ز بهر چیم

نیاموزد از کس خرد گر نژاد\*\*\*ز کار گذشته نیایدش یاد

بگفت آنچه یاد آمدش زین سخن\*\*\*همه نو شمرد این سرای کهن

چه سازی که چاره بدست تو نیست\*\*\*درازست در کام و شست تو نیست

گر ایدونک بد بینی از روزگار\*\*\*به نیکی همو باشد آموزگار

بیامد به در پهلوان شادمان\*\*\*بدل بر همه نیک بودش گمان

جهان آفرین را نیایش گرفت\*\*\*به شاه جهان بر ستایش گرفت

پراندیشه بد تا به ایوان رسید\*\*\*کز آن رنج و مهرش چه آید پدید

شبانان کوه قلا را بخواند\*\*\*وز آن خرد چندی سخنها براند

که این را بدارید چون جان پاک\*\*\*نباید که بیند و را باد و خاک

نباید که تنگ آیدش روزگار\*\*\* اگر دیده و دل کند خواستار

شبان را ببخشید بسیار چیز\*\*\* یکی دایه با او فرستاد نیز

بریشان سپرد آن دل و دیده را\*\*\* جهانجوی گرد پسندیده را

بدین نیز بگذشت گردان سپهر\*\*\* به خسرو بر از مهر بخشود چهر

چو شد هفت ساله گو سرفراز\*\*\* هنر با نژادش همی گفت راز

ز چوبی کمان کرد وز روده زه\*\*\* ز هر سو برافکند زه را گره

ابی پر و پیکان یکی تیر کرد\*\*\* به دشت اندر آهنگ نخچیر کرد

چو

ده ساله شد گشت گردی سترگ\*\*\*\*به زخم گراز آمد و خرس و گرگ  
وزان جایگه شد به شیر و پلنگ\*\*\*\*هم آن چوب خمیده بد ساز جنگ  
چنین تا برآمد برین روزگار\*\*\*\*بیامد به فرمان آموزگار  
شبان اندر آمد ز کوه و زدشت\*\*\*\*بنالید و نزدیک پیران گذشت  
که من زین سرافراز شیر یله\*\*\*\*سوی پهلوان آمدم با گله  
همی کرد نخچیر آهو نخست\*\*\*\*بر شیر و جنگ پلنگان نجست  
کنون نزد او جنگ شیر دمان\*\*\*\*همانست و نخچیر آهو همان  
نباید که آید برو بر گزند\*\*\*\*بیاویزدم پهلوان بلند  
چو بشنید پیران بخندید و گفت\*\*\*\*نماند نژاد و هنر در نهفت  
نشست از بر باره دست کش\*\*\*\*بیامد بر خسرو شیرفش  
بفرمود تا پیش او شد به مهر\*\*\*\*نگه کرد پیران بران فر و چهر  
به بر در گرفتش زمانی دراز\*\*\*\*همی گفت با داور پاک راز  
بدو گفت کیخسرو پاک دین\*\*\*\*به تو باد رخشنده توران زمین  
ازیرا کسی کت نداند همی\*\*\*\*جز از مهربانت نخواند همی  
شبان زاده ای را چنین در کنار\*\*\*\*بگیری و از کس نیایدت عار  
خردمند را دل برو بر بسوخت\*\*\*\*به کردار آتش رخس بر فروخت  
بدو گفت کای یادگار مهان\*\*\*\*پسندیده و ناسپرده جهان  
که تاج سر شهریاران توی\*\*\*\*که گوید که پور شبانان توی  
شبان نیست از گوهر تو کسی\*\*\*\*وزین داستان هست با من بسی  
ز بهر جوان اسپ و بالای خواست\*\*\*\*همان جامه خسرو آرای خواست

به ایوان خرامید با او به هم\*\*\*روانش ز بهر سیاوش دژم

همی پرورانش اندر کنار\*\*\*بدو شادمان گردش روزگار

بدین نیز بگذشت چندی سپهر\*\*\*به مغز اندرون داشت با شاه مهر

شب تیره هنگام آرام و خواب\*\*\*کس آمد ز نزدیک افراسیاب

بران تیرگی پهلوان را بخواند\*\*\*گذشته سخنها فراوان براند

کز اندیشه بد همه شب دلم\*\*\*بیچید وز غم همی بگسلم

ازین کودکی کز سیاوش رسید\*\*\*تو گفتمی مرا روز شد ناپدید

نییره فریدون شبان پرورد\*\*\*ز رای و خرد این کی اندر

ازو گر نوشته به من بر بدیست\*\*\*نشاید گذشتن که آن ایزدیست

چو کار گذشته نیارد به یاد\*\*\*زید شاد و ما نیز باشیم شاد

و گر هیچ خوی بد آرد پدید\*\*\*بسان پدر سر بیاید برید

بدو گفت پیران که ای شهریار\*\*\*ترا خود نباید کس آموزگار

یکی کودکی خرد چون بیهشان\*\*\*ز کار گذشته چه دارد نشان

تو خود این میندیش و بد را مکوش\*\*\*چه گفت آن خردمند بسیارهوش

که پروردگار از پدر برترست\*\*\*اگر زاده را مهر با مادرست

نخستین به پیمان مرا شاد کن\*\*\*ز سوگند شاهان یکی یاد کن

فریدون به داد و به تخت و کلاه\*\*\*همی داشتی راستی را نگاه

ز پیران چو بشینید افراسیاب\*\*\*سر مرد جنگی درآمد ز خواب

یکی سخت سوگند شاهانه خورد\*\*\*به روز سپید و شب لاژورد

به دادار کاو این جهان آفرید\*\*\*سپهر و دد و دام و جان آفرید

که ناید بدین کودک از من ستم\*\*\*نه هرگز برو بر زخم تیزدم

زمین را ببوسید پیران و گفت\*\*\*که ای دادگر شاه بی یار و جفت

برین بند و سوگند تو ایمنم\*\*\*کنون یافت آرام جان و تنم

وزانجا بر خسرو آمد دمان\*\*\*رخی ارغوان و دلی شادمان

بدو گفت کز دل خرد دور کن\*\*\*چو رزم آورد پاسخش سور کن

مرو پیش او جز به دیوانگی\*\*\*مگردان زبان جز به بیگانگی

مگرد ایچ گونه به گرد خرد\*\*\*یک امروز بر تو مگر بگذرد

به سر بر نهادش کلاه کیان\*\*\*بیستش کیانی کمر بر میان  
یکی باره گام زن خواست نغز\*\*\*برو بر نشست آن گو پاک مغز  
بیامد به درگاه افراسیاب\*\*\*جهانی برو دیده کرده پر آب  
روارو بر آمد که بشکای راه\*\*\*که آمد نو آیین یکی پیشگاه  
همی رفت پیش اندرون شاه گرد\*\*\*سپهدار پیران ورا پیش برد  
بیامد به نزدیک افراسیاب\*\*\*نیا را رخ از شرم او شد پر آب  
بران خسروی یال و آن چنگ او\*\*\*بدان شاخ و آن فرو اورنگ

زمانی نگه کرد و نیکو بدید\*\*\*همی گشت رنگ رخس ناپدید

تن پهلوان گشت لرزان چو بید\*\*\*ز جان جوان پاک بگسست امید

زمانی چنان بود بگشاد چهر\*\*\*زمانه به دلش اندر آورد مهر

پرسید کای نورسیده جوان\*\*\*چه آگاه داری ز کار جهان

بر گوسفندان چه گردی همی\*\*\*زمین را چه گونه سپردی همی

چنین داد پاسخ که نخچیر نیست\*\*\*مرا خود کمان و پر تیر نیست

پرسید بازش ز آموزگار\*\*\*ز نیک و بد و گردش روزگار

بدو گفت جایی که باشد پلنگ\*\*\*بدرد دل مردم تیزچنگ

سه دیگر پرسیدش از مام و باب\*\*\*ز ایوان و از شهر وز خورد و خواب

چنین داد پاسخ که درنده شیر\*\*\*نیارد سگ کارزاری به زیر

بخندید خسرو ز گفتار اوی\*\*\*سوی پهلوان سپه کرد روی

بدو گفت کاین دل ندارد بجای\*\*\*ز سر پرسمش پاسخ آرد ز پای

نیاید همانا بد و نیک ازوی\*\*\*نه زینسان بود مردم کینه جوی

رو این را به خوبی به مادر سپار\*\*\*به دست یکی مرد پرهیزگار

گسی کن به سوی سیاوش گرد\*\*\*مگردان بدآموز را هیچ گرد

ز اسپ و پرستنده و بیش و کم\*\*\*بده هرچ باید ز گنج و درم

سپهد برو کرد لختی شتاب\*\*\*برون بردش از پیش افراسیاب

به ایوان خویش آمد فروخته\*\*\*خرامان و چشم بدی دوخته

همی گفت کز دادگر کردگار\*\*\*درخت نو آمد جهان را به بار

در گنجهای کهن کرد باز\*\*\*ز هر گونه ای شاه را کرد ساز  
ز دینار و دیبا و تیغ و گهر\*\*\*ز اسب و سلیح و کلاه و کمر  
هم از تخت وز بدرهای درم\*\*\*ز گستردها و از بیش و کم  
گسی کردشان سوی آن شارستان\*\*\*کجا جملگی گشته بد خارستان  
فرنگیس و کیخسرو آنجا رسید\*\*\*بسی مردم آمد ز هر سو پدید  
بدیده سپردند یک یک زمین\*\*\*زبان دد و دام پر آفرین  
همی گفت هر کس که بودش هنر\*\*\*سپاس از جهان داور دادگر

کران



بیخ برکنده فرخ درخت\*\*\*ازین گونه شاخی بر آورد سخت  
ز شاه کیان چشم بد دور باد\*\*\*روان سیاوش پر از نور باد  
همه خاک آن شارستان شاد شد\*\*\*گیا بر چمن سرو آزاد شد  
ز خاکی که خون سیاوش بخورد\*\*\*به ابر اندر آمد درختی ز گرد  
نگاریده بر برگها چهر او\*\*\*همه بوی مشک آمد از مهر او  
بدی مه نشان بهاران بدی\*\*\*پرستشگه سو گواران بدی  
چنین است کردار این گنده پیر\*\*\*ستاند ز فرزند پستان شیر  
چو پیوسته شد مهر دل بر جهان\*\*\*به خاک اندر آرد سرش ناگهان  
تو از وی بجز شادمانی مجوی\*\*\*به باغ جهان برگ انده مبوی  
اگر تاج داری و گر دست تنگ\*\*\*نبینی همی روزگار درنگ  
مرنجان روان کاین سرای تو نیست\*\*\*بجز تنگ تابوت جای تو نیست  
نهادن چه باید بخوردن نشین\*\*\*بر امید گنج جهان آفرین  
چو آمد به نزدیک سر تیغ شست\*\*\*مده می که از سال شد مرد مست  
بجای عنانم عصا داد سال\*\*\*پراگنده شد مال و برگشت حال  
همان دیده بان بر سر کوهسار\*\*\*نبیند همی لشکر شهریار  
کشیدن ز دشمن نداند عنان\*\*\*مگر پیش مژگانش آید سنان  
گراینده تیزبای نوند\*\*\*همان شست بدخواه کردش به بند  
همان گوش از آوای او گشت سیر\*\*\*همش لحن بلبل هم آوای شیر  
چو برداشتم جام پنجاه و هشت\*\*\*نگیرم بجز یاد تابوت و تشت  
دریغ آن گل و مشک و خوشاب سی\*\*\*همان تیغ برنده پارسسی

نگردد همی گرد نسرين تذر و گل نارون خواهد و شاخ سرو  
همی خواهم از روشن کرد گار که چندان زمان يابم از روزگار  
کزین نامور نامه باستان به گیتی یکی داستان  
که هر کس که اندر سخن داد داد ز من جز به نیکی نگیرند یاد  
بدان گیتیم نیز خواهشگرست که با تیغ تیزست و با افسرست  
منم بنده اهل بیت نبی سراینده خاک پای وصی  
برین زادم و هم برین بگذرم چنان دان که خاک پی حیدرم  
ابا دیگران مرا کار نیست بدین

اندرون هیچ گفتار نیست

به گفتار دهقان کنون باز گرد\*\*\*نگر تا چه گوید سراینده مرد

## بخش ۱۴

چو آگاهی آمد به کاووس شاه\*\*\*که شد روزگار سیاوش تباه

به کردار مرغان سرش راز تن\*\*\*جدا کرد سالار آن انجمن

ابر بی گنااهش به خنجر به زار\*\*\*بریدند سر زان تن شاهوار

بنالد همی بلبل از شاخ سرو\*\*\*چو دراج زیر گلان با تذرو

همه شهر توران پر از داغ و درد\*\*\*به بیشه درون برگ گلنار زرد

گرفتند شیون به هر کوهسار\*\*\*نه فریادرس بود و نه خواستار

چو این گفته بشنید کاووس شاه\*\*\*سر نامدارش نگون شد ز گاه

بر و جامه بدرید و رخ را بکنند\*\*\*به خاک اندر آمد ز تخت بلند

برفتند با مویه ایرانیان\*\*\*بدان سوگ بسته به زاری میان

همه دیده پر خون و رخساره زرد\*\*\*زبان از سیاوش پر از یاد کرد

چو طوس و چو گودرز و گویو دلیر\*\*\*چو شاپور و فرهاد و رهام شیر

همه جامه کرده کبود و سیاه\*\*\*همه خاک بر سر بجای کلاه

پس آگاهی آمد سوی نیمروز\*\*\*به نزدیک سالار گیتی فروز

که از شهر ایران برآمد خروش\*\*\*همی خاک تیره برآمد به جوش

پراگند کاووس بر یال خاک\*\*\*همه جامه خسروی کرد چاک

تهمتن چو بشنید زو رفت هوش\*\*\*ز زابل به زاری برآمد خروش

به چنگال رخساره بشخود زال\*\*\*همی ریخت خاک از بر شاخ و یال

چو یک هفته با سوگ بود و دژم\*\*\*به هشتم برآمد ز شیور دم

سپاهی فراوان بر پیلتن\*\*\*ز کشمیر و کابل شدند انجمن

به درگاه کاووس بنهاد روی\*\*\*دو دیده پر از آب و دل کینه جوی

چو نزدیکی شهر ایران رسید\*\*\*همه جامه <sup>□</sup> پهلوی بردید

به دادار دارنده سوگند خورد\*\*\*که هرگز تنم بی سلیح نبرد

نباشد بشویم سرم راز خاک\*\*\*همه بر تن غم بود سوگناک

کله ترگ و شمشیر جام منست\*\*\*به بازو خم خام دام منست

چو آمد به نزدیک کاووس

کی\*\*\*سرش بود پر خاک و پر خاک پی

بدو گفت خوی بد ای شهریار\*\*\*پراگندی و تخمت آمد بار

ترا مهر سودابه و بدخوی\*\*\*ز سر بر گرفت افسر خسروی

کنون آشکارا بینی همی\*\*\*که بر موج دریا نشینی همی

از اندیشه خرد و شاه سترگ\*\*\*بیامد به ما بر زیانی بزرگ

کسی کاو بود مهتر انجمن\*\*\*کفن بهتر او را ز فرمان زن

سیاوش به گفتار زن شد به باد\*\*\*خجسته زنی کاو ز مادر نژاد

دریغ آن بر و برز و بالای او\*\*\*رکیب و خم خسرو آرای او

دریغ آن گو نامبرده سوار\*\*\*که چون او نبیند دگر روزگار

چو در بزم بودی بهاران بدی\*\*\*به رزم افسر نامداران بدی

همی جنگ با چشم گریان کنم\*\*\*جهان چون دل خویش بریان کنم

نگه کرد کاووس بر چهر او\*\*\*بدید اشک خونین و آن مهر او

نداد ایچ پاسخ مر او را ز شرم\*\*\*فرو ریخت از دیدگان آب گرم

تهمتن برفت از بر تخت اوی\*\*\*سوی خان سودابه بنهاد روی

ز پرده به گیسوش بیرون کشید\*\*\*ز تخت بزرگیش در خون کشید

به خنجر به دو نیم کردش به راه\*\*\*نجنید بر جای کاووس شاه

بیامد به درگاه با سوگ و درد\*\*\*پر از خون دل و دیده رخساره زرد

همه شهر ایران به ماتم شدند\*\*\*پر از درد نزدیک رستم شدند

چو یک هفته با سوگ و با آب چشم\*\*\*به درگاه بنشست پر درد و خشم

به هشتم بزد نای روین و کوس\*\*\*بیامد به درگاه گودرز و طوس

چو فرهاد و شیدوش و گرگین و گیو\*\*\*چو بهرام و رهام و شاپور نیو

فریبرز کاووس درنده شیر\*\*\*گرازه که بود ازدهای دلیر

فرامرز رستم که بد پیش رو\*\*\*نگهبان هر مرز و سالار نو

به گردان چنین گفت رستم که من\*\*\*برین کینه دادم دل و جان و تن

که اندر جهان چون سیاوش سوار\*\*\*نبندد کمر نیز یک نامدار

چنین

کار یکسر مدارید خرد\*\*\*چنین کینه را خرد نتوان شمرد  
ز دلها همه ترس بیرون کنید\*\*\*زمین را ز خون رود جیحون کنید  
به یزدان که تا در جهان زنده ام\*\*\*به کین سیاوش دل آکنده ام  
بران تشت زرین کجا خون اوی\*\*\*فرو ریخت ناکار دیده گروهی  
بمالید خواهم همی روی و چشم\*\*\*مگر بر دلم کم شود درد و خشم  
وگر همچنانم بود بسته چنگ\*\*\*نهاده به گردن درون پالهنک  
به خاک اندرون خوار چون گوسفند\*\*\*کشندم دو بازو به خم کمند  
و گر نه من و گرز و شمشیر تیز\*\*\*برانگیزم اندر جهان رستخیز  
نبیند دو چشمم مگر گرد رزم\*\*\*حرامست بر من می و جام و بزم  
به درگاه هر پهلوانی که بود\*\*\*چو زان گونه آواز رستم شنود  
همه برگرفتند با او خروش\*\*\*تو گفתי که میدان برآمد به جوش  
ز میدان یکی بانگ بر شد به ابر\*\*\*تو گفתי زمین شد به کام هزبر  
بزد مهره بر پشت پیلان به جام\*\*\*یلان بر کشیدند تیغ از نیام  
برآمد خروشیدن گاودم\*\*\*دم نای روین و روینه خم  
جهان پر شد از کین افراسیاب\*\*\*به دریا تو گفתי به جوش آمد آب  
نبد جای پوینده را بر زمین\*\*\*ز نیزه هوا ماند اندر کمین  
ستاره به جنگ اندر آمد نخست\*\*\*زمین و زمان دست خون را بشست  
ببستند گردان ایران میان\*\*\*به پیش اندرون اختر کاویان  
گزین کرد پس رستم زابلی\*\*\*ز گردان شمشیرزن کابلی  
ز ایران و از بیشه نارون\*\*\*ده و دو هزار از یلان انجمن

سپه را فرامرز بد پیش رو\*\*\*که فرزند گو بود و سالار نو

همی رفت تا مرز توران رسید\*\*\*ز دشمن کسی را به ره بر ندید

دران مرز شاه سپیجانب بود\*\*\*که با لشکر و گنج و با آب بود

ورازاد بد نام آن پهلوان\*\*\*دلیر و سپه تاز و روشن روان

سپه بود شمشیرزن سی هزار\*\*\*همه رزم جوی از در کارزار

ورازاد از قلب لشکر



برفت\*\*\*بیامد به نزد فرامرز تفت

پرسید و گفتش چه مردی بگوی\*\*\*چرا کرده ای سوی این مرز روی

سزد گر بگویی مرا نام خویش\*\*\*بجویی ازین کار فرجام خویش

همانا به فرمان شاه آمدی\*\*\*گر از پهلوان سپاه آمدی

چه داری ز افراسیاب آگهی\*\*\*ز اورنگ و ز تاج و تخت مهی

نباید که بی نام بر دست من\*\*\*روانت بر آید ز تاریک تن

فرامرز گفت ای گو شوربخت\*\*\*منم بار آن خسروانی درخت

که از نام او شیر پیچان شود\*\*\*چو خشم آورد پیل بیجان شود

مرا با تو بد گوهر دیوزاد\*\*\*چرا کرد باید همی نام یاد

گو پیلتن با سپاه از پس است\*\*\*که اندر جهان کینه خواه او بس است

به کین سیاوش کمر بر میان\*\*\*ببست و بیامد چو شیر ژیان

بر آرد ازین مرز بی ارز دود\*\*\*هوا گرد او را نیارد بسود

ورازاد بشنید گفتار او\*\*\*همی خوار دانست پیگار او

به لشکر بفرمود کاندز دهید\*\*\*کمان ها سراسر به زه بر نهید

رده بر کشید از دو رویه سپاه\*\*\*به سر بر نهادند ز آهن کلاه

ز هر سو بر آمد ز گردان خروش\*\*\*همی کر شد از ناله کوس گوش

چو آواز کوس آمد و کرنای\*\*\*فرامرز را دل بر آمد ز جای

به یک حمله اندر ز گردان هزار\*\*\*ببفگند و برگشت از کارزار

دگر حمله کردش هزار و دویست\*\*\*ورازاد را گفت لشکر مه ایست

که امروز بادافره ایزدیست\*\*\*مکافات بد را ز یزدان بدیست

چنین لشکر گشن و چندین سوار\*\*\*سراسیمه شد از یکی نامدار

همی شد فرامرز نیزه به دست\*\*\*ورازاد را راه یزدان ببست

فرامرز جنگی چو او را بدید\*\*\*خروشی چو شیر ژیان برکشید

برانگیخت از جای شبرنگ را\*\*\*بیفشرد بر نیزه بر چنگ را

یکی نیزه زد بر کمر بند او\*\*\*که بگسست زیر زره بند او

چنان برگرفتش ز زین خدنگ\*\*\*که گفتی یک پشه دارد به چنگ

بیفگند بر خاک و آمد فرود\*\*\*سیاوش را داد چندی درود

سر نامور

دور کرد از تنش\*\*\* پر از خون بیالود پیراهنش

چنین گفت کاینست سر کین نخست\*\*\* پراگنده شد تخم پرخاش و رست

همه بوم و بر آتش اندرفگند\*\*\* همی دود برشد به چرخ بلند

یکی نامه بنوشت نزد پدر\*\*\* ز کار ورازاد پرخاشخر

که چون برگشادم در کین و جنگ\*\*\* ورا بر گرفتم ز زین پلنگ

به کین سیاوش بریدم سرش\*\*\* برافروختم آتش از کشورش

وزان سو نوندی بیامد به راه\*\*\* به نزدیک سالار توران سپاه

که آمد به کین رستم پیلتن\*\*\* بزرگان ایران شدند انجمن

ورازاد را سر بریدند زار\*\*\* برانگیخت از مرز توران دمار

سپه را سراسر بهم بر زدند\*\*\* به بوم و به بر آتش اندر زدند

چو بشنید افراسیاب این سخن\*\*\* غمی شد ز کردارهای کهن

نماند ایچ بر دشت ز اسپان یله\*\*\* بیاورد چوپان به میدان گله

در گنج گوپال و برگستوان\*\*\* همان نیزه و خنجر هندوان

همان گنج دینار و در و گهر\*\*\* همان افسر و طوق زرین کمر

ز دستور گنجور بستد کلید\*\*\* همه کاخ و میدان درم گسترید

چو لشکر سراسر شد آراسته\*\*\* بریشان پراگنده شد خواسته

بزد کوس رویین و هندی درای\*\*\* سواران سوی رزم کردند رای

سپهدار از گنگ بیرون کشید\*\*\* سپه را ز تنگی به هامون کشید

فرستاد و مر سرخه را پیش خواند\*\*\* ز رستم بسی داستانها براند

بدو گفت شمشیرزن سی هزار\*\*\* ببر نامدار از در کارزار

نگه دار جان از بد پور زال\*\*\*به رزمت نباشد جزو کس همال

تو فرزندی و نیکخواه منی\*\*\*ستون سپاهی و ماه منی

چو بیدار دل باشی و راه جوی\*\*\*که یارد نهادن بروی تو روی

کنون پیش رو باش و بیدار باش\*\*\*سپه را از دشمن نگهدار باش

ز پیش پدر سرخه بیرون کشید\*\*\*درفش و سپه را به هامون کشید

طلایه چو گرد سپه دید تفت\*\*\*بیچید و سوی فرامرز رفت

از ایران سپه برشد آوای کوس\*\*\*ز گرد سپه شد هوا آبنوس

خروش سواران و گرد سپاه\*\*\*چو شب کرد

## گیتی نهان گشت ماه

درخشیدن تیغ الماس گون\*\*\*سنانهای آهار داده به خون  
تو گفتی که برشد به گیتی بخار\*\*\*برافروختند آتش کارزار  
ز کشته فگنده به هر سو سران\*\*\*زمین کوه گشت از کران تا کران  
چو سرخه بران گونه پیگار دید\*\*\*درفش فرامرز سالار دید  
عنان را به بور سرافراز داد\*\*\*به نیزه در آمد کمان باز داد  
فرامرز بگذاشت قلب سپاه\*\*\*بر سرخه با نیزه شد کینه خواه  
یکی نیزه زد همچو آذر گشسپ\*\*\*ز کوهه بیردش سوی یال اسپ  
ز ترکان به یاری او آمدند\*\*\*پر از جنگ و پر خاشجو آمدند  
از آشوب ترکان و از رزم سخت\*\*\*فرامرز را نیزه شد لخت لخت  
بدانست سرخه که پایاب اوی\*\*\*ندارد غمی گشت و برگاشت روی  
پس اندر فرامرز با تیغ تیز\*\*\*همی تاخت و انگیخته رستخیز  
سواران ایران به کردار دیو\*\*\*دمان از پشش بر کشیده غریو  
فرامرز چون سرخه را یافت چنگ\*\*\*بیازید زان سان که یازد پلنگ  
گرفتش کمر بند و از پشت زین\*\*\*بر آورد و زد ناگهان بر زمین  
پیاده به پیش اندر افگند خوار\*\*\*به لشکر که آوردش از کارزار  
درفش تهمتن همانکه ز راه\*\*\*پدید آمد و گرد پیل و سپاه  
فرامرز پیش پدر شد چو گرد\*\*\*به پیروزی از روزگار نبرد  
به پیش اندرون سرخه را بسته دست\*\*\*بکرده و رازاد را یال پست  
همه غار و هامون پر از کشته بود\*\*\*سر دشمن از رزم برگشته بود

سپاه آفرین خواند بر پهلوان\*\*\*بران نامبردار پور جوان

تهمتن برو آفرین کرد نیز\*\*\*به درویش بخشید بسیار چیز

یکی داستان زد برو پیلتن\*\*\*که هر کس که سر برکشد ز انجمن

خرد باید و گوهر نامدار\*\*\*هنر یار و فرهنگش آموزگار

چو این گوهران را بجا آورد\*\*\*دلاور شود پرو پا آورد

از آتش نبینی جز افروختن\*\*\*جهانی چو پیش آیدش سوختن

فرامرز نشگفت اگر سرکش است\*\*\*که پولاد را دل پر از آتش است

چو آورد با سنگ خارا کند\*\*\*ز دل راز خویش آشکارا

کند

به سرخه نگه کرد پس پیلتن\*\*\*یکی سرو آزاده بد بر چمن  
برش چون بر شیر و رخ چون بهار\*\*\*ز مشک سیه کرده بر گل نگار  
بفرمود پس تا برنش به دشت\*\*\*ابا خنجر و روزبانان و تشت  
ببندند دستش به خم کمند\*\*\*بخوابند بر خاک چون گوسفند  
بسان سیاوش سرش را ز تن\*\*\*ببرند و کرگس بپوشد کفن  
چو بشنید طوس سپهد برفت\*\*\*به خون ریختن روی بنهاد تفت  
بدو سرخه گفت ای سرافراز شاه\*\*\*چه ریزی همی خون من بی گناه  
سیاوش مرا بود هم سال و دوست\*\*\*روانم پر از درد و اندوه اوست  
مرا دیده پر آب بد روز و شب\*\*\*همیشه به نفرین گشاده دو لب  
بران کس که آن تشت و خنجر گرفت\*\*\*بران کس که آن شاه را سرگرفت  
دل طوس بخشایش آورد سخت\*\*\*بران نامبردار برگشته بخت  
بر رستم آمد بگفت این سخن\*\*\*که پور سپهدار افگند بن  
چنین گفت رستم که گر شهریار\*\*\*چنان خسته دل شاید و سوگوار  
همیشه دل و جان افراسیاب\*\*\*پر از درد باد و دو دیده پر آب  
همان تشت و خنجر زواره ببرد\*\*\*بدان روزبانان لشکر سپرد  
سرش را به خنجر بیرید زار\*\*\*زمانی خروشید و برگشت کار  
بریده سر و تنش بر دار کرد\*\*\*دو پایش زبر سر نگونسار کرد  
بران کشته از کین برافشاند خاک\*\*\*تنش را به خنجر بکردند چاک  
جهانا چه خواهی ز پروردگان\*\*\*چه پروردگان داغ دل بردگان

چو لشکر بیامد ز دشت نبرد\*\*\*تنان پر ز خون و سران پر ز گرد  
خبر شد ز ترکان به افراسیاب\*\*\*که بیدار بخت اندر آمد به خواب  
همان سرخه نامور کشته شد\*\*\*چنان دولت تیز برگشته شد  
بریده سرش را نگونسار کرد\*\*\*تنش را به خون غرقه بر دار کرد  
همه شهر ایران جگر خسته اند\*\*\*به کین سیاوش کمر بسته اند  
نگون شد سر و تاج افراسیاب\*\*\*همی کند موی و همی ریخت آب  
همی گفت رادا سرا موبدا\*\*\*ردا نامدارا



دریغ ارغوانی رخت همچو ماه\*\*\*دریغ آن کیی برز و بالای شاه  
خروشان به سر بر پراگند خاک\*\*\*همه جامه ها کرد بر خویش چاک  
چنین گفت با لشکر افراسیاب\*\*\*که مارا بر آمد سر از خورد و خواب  
همه کینه را چشم روشن کنید\*\*\*نهالی ز خفتان و جوشن کنید  
چو برخاست آوای کوس از درش\*\*\*بجنید بر بارگه لشکرش  
بزد نای رویین و بر بست کوس\*\*\*همی آسمان بر زمین داد بوس  
به گردنکشان خسرو آواز کرد\*\*\*که ای نامداران روز نبرد  
چو برخیزد آوای کوس از دو روی\*\*\*نجوید زمان مرد پر خاشجوی  
همه رزم را دل پر از کین کنید\*\*\*به ایرانیان پاک نفرین کنید  
خروش آمد و ناله کرنای\*\*\*دم نای رویین و هندی درای  
زمین آمد از سم اسپان به جوش\*\*\*به ابر اندر آمد فغان و خروش  
چو برخاست از دشت گرد سپاه\*\*\*کس آمد بر رستم از دیده گاه  
که آمد سپاهی چو کوه گران\*\*\*همه رزم جویان کند آوران  
ز تیغ دلیران هوا شد بنفش\*\*\*برفتند با کاویانی درفش  
بر آمد خروش سپاه از دو روی\*\*\*جهان شد پر از مردم جنگجوی  
خور و ماه گفتی به رنگ اندرست\*\*\*ستاره به چنگ نهنگ اندرست  
سپهدار ترکان بر آراست جنگ\*\*\*گرفتند گوپال و خنجر به چنگ  
بیامد سوی میمنه بارمان\*\*\*سپاهی ز ترکان دنان و دمان  
سوی میسره کهرم تیغ زن\*\*\*به قلب اندرون شاه با انجمن

وزین روی رستم سپه بر کشید\*\*\*هوا شد ز تیغ یلان ناپدید  
بیاراست بر میمنه گیو و طوس\*\*\*سواران بیدار با پیل و کوس  
چو گودرز کشواد بر میسره\*\*\*هجیر و گرانمایگان یکسره  
به قلب اندرون رستم زابلی\*\*\*زره دار با خنجر کابلی  
تو گفتی نه شب بود پیدا نه روز\*\*\*نهان گشت خورشید گیتی فروز  
شد از سم اسپان زمین سنگ رنگ\*\*\*ز نیزه هوا همچو پشت پلنگ  
تو گفتی هوا کوه آهن شدست\*\*\*سر کوه پر ترگ و جوشن شدست  
به ابر اندر آمد سنان و درفش\*\*\*درفشیدن تیغهای بنفش

بیامد

ز قلب سپه پيلسم\*\*\*دلش پر ز خون کرده چهره دژم  
چنين گفت با شاه توران سپاه\*\*\*که ای پرهز خسرو نيک خواه  
گر ايدونک از من نداری دريغ\*\*\*يکی باره و جوشن و گرز و تيغ  
ابا رستم امروز جنگ آورم\*\*\*همه نام او زير ننگ آورم  
به پيش تو آرم سر و رخس او\*\*\*همان خود و تيغ جهان بخش او  
ازو شاد شد جان افراسياب\*\*\*سر نيزه بگذاشت از آفتاب  
بدو گفت کای نام بردار شير\*\*\*همانا که پيلت نيارد به زير  
اگر پيلتن را به چنگ آوری\*\*\*زمانه بر آساید از داوری  
به توران چو تو کس نباشد به جاه\*\*\*به گنج و به تيغ و به تخت و کلاه  
به گردان سپهر اندر آری سرم\*\*\*سپارم ترا دختر و کشورم  
از ايران و توران دو بهر آن تست\*\*\*همان گوهر و گنج و شهر آن تست  
چو بشنيد پيران غمی گشت سخت\*\*\*بيامد بر شاه خورشيد بخت  
بدو گفت کاین مرد برنا و تيز\*\*\*همی بر تن خویش دارد ستيز  
همی در گمان افتد از نام خویش\*\*\*نيندیشد از کار فرجام خویش  
کسی سوی دوزخ نپويد به پا\*\*\*و گر خيره سوی دم ازدها  
گر او با تهمتن نبرد آورد\*\*\*سر خویش را زير گرد آورد  
شکسته شود دل گوان را به جنگ\*\*\*بود اين سخن نيز بر شاه ننگ  
برادر تو دانی که کهتر بود\*\*\*فزون تر برو مهر مهتر بود  
به پيران چنين گفت پس پيلسم\*\*\*کزين پهلووان دل ندارد دژم  
که گر من کنم جنگ جنگی نهنگ\*\*\*نيارم به بخت تو بر شاه ننگ

به پیش تو با نامور چار گرد\*\*\*چه کردم تو دیدی ز من دست برد

همانا کنون زورم افزونترست\*\*\*شکستن دل من نه اندر خورست

بر آید به دست من این کار کرد\*\*\*به گرد در اختر بد مگرد

چو بشنید زو این سخن شهریار\*\*\*یکی اسپ شایسته <sup>□</sup> کارزار

بدو داد با تیغ و بر گستوان\*\*\*همان نیزه و درع

و خود گوان

بیاراست آن جنگ را پیلسم\*\*\*همی راند چون شیر با باد و دم

به ایرانیان گفت رستم کجاست\*\*\*که گوید که او روز جنگ ازدهاست

چو بشنید گیو این سخن بردمید\*\*\*بزد دست و تیغ از میان برکشید

بدو گفت رستم به یک ترک جنگ\*\*\*نسازد همانا که آیدش ننگ

برآویختند آن دو جنگی به هم\*\*\*دمان گیو گودرز با پیلسم

یکی نیزه زد گیو را کز نهیب\*\*\*برون آمدش هر دو پا از رکیب

فرامرز چون دید یار آمدش\*\*\*همی یار جنگی به کار آمدش

یکی تیغ بر نیزه پیلسم\*\*\*بزد نیزه از تیغ او شد قلم

دگر باره زد بر سر ترگ اوی\*\*\*شکسته شد آن تیغ پرخاشجوی

همی گشت با آن دو یل پیلسم\*\*\*به میدان به کردار شیر دژم

تهمتن ز قلب سپه بنگرید\*\*\*دو گرد دلیر و گرانمایه دید

برآویخته با یکی شیرمرد\*\*\*به ابر اندر آورده از باد گرد

بدانست رستم که جز پیلسم\*\*\*ز ترکان ندارد کس آن زور و دم

و دیگر که از نامور بخردان\*\*\*ز گفت ستاره شمر موبدان

ز اختر بد و نیک بشنوده بود\*\*\*جهان را چپ و راست پیموده بود

که گر پیلسم از بد روزگار\*\*\*خرد یابد و بند آموزگار

نبرده چنو در جهان سر به سر\*\*\*به ایران و توران نبندد کمر

همانا که او را زمان آمدست\*\*\*که ایدر به چنگم دمان آمدست

به لشکر بفرمود کز جای خویش\*\*\*مگر ناورند اندکی پای پیش

شوم برگرایم تن پیلسم\*\*\*بینم که دارد پی و شاخ و دم

یکی نیزه<sup>□</sup> بارکش بر گرفت\*\*\*بفشارد ران ترگ بر سر گرفت

گران شد رکیب و سبک شد عنان\*\*\*به چشم اندر آورد رخشان سنان

غمی گشت و بر لب بر آورد کف\*\*\*همی تاخت از قلب تا پیش صف

چنین گفت کای نامور پیلسم\*\*\*مرا خواستی تا بسوزی به دم

همی گفت و می تاخت برسان گرد\*\*\*یکی کرد با او سخن در نبرد

یکی

نیزه زد بر کمرگاه اوی\*\*\*ز زین بر گرفتش به کردار گوی  
همی تاخت تا قلب توران سپاه\*\*\*بینداختش خوار در قلبگاه  
چنین گفت کاین را به دیبای زرد\*\*\*پوشید کز گرد شد لاژورد  
عنان را بیچید زان جایگاه\*\*\*بیامد دمان تا به قلب سپاه  
ببارید پیران ز مژگان سرشک\*\*\*تن پیلسم دور دید از پزشک  
دل لشکر و شاه توران سپاه\*\*\*شکسته شد و تیره شد رزمگاه  
خروش آمد از لشکر هر دو سوی\*\*\*ده و دار گردان پر خاشجوی  
خروشیدن کوس بر پشت پیل\*\*\*ز هر سو همی رفت تا چند میل  
زمین شد ز نعل ستوران ستوه\*\*\*همه کوه دریا شد و دشت کوه  
ز بس نعره و ناله کره نای\*\*\*همی آسمان اندر آمد ز جای  
همی سنگ مرجان شد و خاک خون\*\*\*سراسر سر سروران شد نگون  
بکشتند چندان ز هر دو گروه\*\*\*که شد خاک دریا و هامون چو کوه  
یکی باد برخاست از رزمگاه\*\*\*هوا را پوشید گرد سپاه  
دو لشکر به هامون همی تاختند\*\*\*یک از دیگران باز نشناختند  
جهان چون شب تیره تاریک شد\*\*\*تو گفתי به شب روز نزدیک شد  
چنین گفت با لشکر افراسیاب\*\*\*که بیدار بخت اندر آمد به خواب  
اگر سستی آرید یک تن به جنگ\*\*\*نماند مرا روزگار درنگ  
بریشان ز هر سو کمین آورید\*\*\*به نیزه خور اندر زمین آورید  
بیامد خود از قلب توران سپاه\*\*\*بر طوس شد داغ دل کینه خواه  
از ایران فراوان سپه را بکشت\*\*\*غمی شد دل طوس و بنمود پشت

بر رستم آمد یکی چاره جوی\*\*\* که امروز ازین رزم شد رنگ و بوی

همه رزمگه شد چو دریای خون\*\*\* درفش سپهدار ایران نگون

بیامد ز قلب سپه پیلتن\*\*\* پس او فرامرز با انجمن

سپردار بسیار در پیش بود\*\*\* که دلشان ز رستم بداندیش بود

همه خویش و پیوند افراسیاب\*\*\* همه دل پر از کین و سر پرشتاب

تهمتن فراوان ازیشان بکشت\*\*\* فرامرز و طوس اندر آمد به پشت

چو افراسیاب آن درفش



بنفش \*\*\*\*نگه کرد بر جایگاه درفش

بدانست کان پیلتن رستمست \*\*\*\*سرافراز وز تخمه نیرمست □

بر آشفته برسان جنگی پلنگ \*\*\*\*بیفشارد ران پیش او شد به جنگ

چو رستم درفش سیه را بدید \*\*\*\*به کردار شیر ژیان بردمید

به جوش آمد آن نامبردار گرد \*\*\*\*عنان باره □ تیزتگ را سپرد

بر آویخت با سرکش افراسیاب \*\*\*\*به پیگار خون رفت چون رود آب

یکی نیزه سالار توران سپاه \*\*\*\*بزد بر بر رستم کینه خواه

سنان اندر آمد ببند کمر \*\*\*\*به ببر بیان بر نبید کارگر

تهمتن به کین اندر آورد روی \*\*\*\*یکی نیزه زد بر سر اسپ اوی

تگاور ز درد اندر آمد به سر \*\*\*\*بیفتاد زو شاه پر خاشخ

همی جست رستم کمرگاه او \*\*\*\*که از رزم کوتاه کند راه او

نگه کرد هومان بدید از کران \*\*\*\*به گردن بر آورد گرز گران

بزد بر سر شانه □ پیلتن \*\*\*\*به لشکر خروش آمد از انجمن

ز پس کرد رستم همانگه نگاه \*\*\*\*بعجست از کفش نامبردار شاه

بر آشفته گردافکن تاج بخش \*\*\*\*بدنبال هومان برانگیخت رخس

بتازید چندی و چندی شتافت \*\*\*\*زمانه بدش مانده او را نیافت

سپهدار ترکان نشد زیر دست \*\*\*\*یکی باره □ تیزتگ برنشست

چو از جنگ رستم بیچید روی \*\*\*\*گریزان همی رفت پر خاشجوی

بر آمد ز هر سو دم کرنای \*\*\*\*همی آسمان اندر آمد ز جای

به ابر اندر آمد خروش سران \*\*\*\*گراییدن گرزهای گران

گوان سر به سر نعره برداشتند\*\*\*سنانها به ابر اندر افراشتند  
زمین سربسر کشته و خسته بود\*\*\*وگر لاله بر زعفران رسته بود  
سپردند اسپان همی خون به نعل\*\*\*شده پای پیل از دل کشته لعل  
هزیمت گرفتند ترکان چو باد\*\*\*که رستم ز بازو همی داد داد  
سه فرسنگ چون ازدهای دمان\*\*\*تهمتن همی شد پس بدگمان  
وزان جایگه پیلتن بازگشت\*\*\*سپه یکسر از جنگ ناساز گشت  
ز رستم بپرسید پرمایه طوس\*\*\*که چون یافت شیر از یکی گور کوس  
بدو گفت رستم که گرز گران\*\*\*چو یاد آرد از یال جنگ آوران  
دل سنگ و سندان نماند درست\*\*\*بر و یال کوبنده باید نخست  
عمودی که

کوبنده هومان بود\*\*\* تو آهن مخوانش که موم آن بود  
به لشکر گه خویش گشتند باز\*\*\* سپه یکسر از خواسته بی نیاز  
همه دشت پر آهن و سیم و زر\*\*\* سنان و ستام و کلاه و کمر

## بخش ۱۶

چو خورشید برزد سر از کوهسار\*\*\* بگسترد یاقوت بر جویبار  
تهمتن همه خواسته گرد کرد\*\*\* ببخشید یکسر به مردان مرد  
خروش آمد و ناله کرنای\*\*\* تهمتن برانگیخت لشکر ز جای  
نهادند سر سوی افراسیاب\*\*\* همه رخ ز کین سیاوش پر آب  
پس آگاهی آمد به پرخاشجوی\*\*\* که رستم به توران در آورد روی  
به پیران چنین گفت کایرانیان\*\*\* بدی را بیستند یکسر میان  
کنون بوم و بر جمله ویران شود\*\*\* به کام دلیران ایران شود  
کسی نزد رستم برد آگهی\*\*\* ازین کودک شوم بی فرهی  
هم آنگه برندش به ایران سپاه\*\*\* یکی ناسزا برنهندش کلاه  
نوندی برافگن هم اندر زمان\*\*\* بر شوم پی زاده بدگمان  
که با مادر آن هر دو تن را به هم\*\*\* بیارد بگوید سخن بیش و کم  
نوندی پیامد بردندشان\*\*\* شدند آن دو بیچاره چون بیهشان  
به نزدیک افراسیاب آمدند\*\*\* پر از درد و تیمار و تاب آمدند  
وز آن جایگه شاه توران زمین\*\*\* بیاورد لشکر به دریای چین  
تهمتن نشست از بر تخت اوی\*\*\* به خاک اندر آمد سر بخت اوی  
یکی داستانی بگفت از نخست\*\*\* که پرمايه آنکس که دشمن نجست

چو بدخواه پیش آیدت کشته به\*\*\*گر آواره از پیش برگشته به  
از ایوان همه گنج او بازجست\*\*\*بگفتند با او یکایک درست  
غلامان و اسپ و پرستندگان\*\*\*همان مایه ور خوب رخ بندگان  
در گنج دینار و پرمایه تاج\*\*\*همان گوهر و دیبه و تخت عاج  
یکایک ز هر سو به چنگ آمدش\*\*\*بسی گوهر از گنج گنگ آمدش  
سپه سر به سر زان توانگر شدند\*\*\*ابا یاره و تخت و افسر شدند  
یکی طوس را داد زان تخت عاج\*\*\*همان یاره و طوق و منشور چاچ  
ورا گفت هر کس که تاب آورد\*\*\*وگر نام افراسیاب

آورد

همانگه سرش راز تن دور کن\*\*\*ازو کرگسان را یکی سور کن

کسی کاو خرد جوید و ایمنی\*\*\*نیازد سوی کیش آهرمنی

چو فرزند باید که داری به ناز\*\*\*ز رنج ایمن از خواسته بی نیاز

تو درویش را رنج منمای هیچ\*\*\*همی داد و بر داد دادن بسیج

که گیتی سپنجست و جاوید نیست\*\*\*فری برتر از فر جمشید نیست

سپهر بلندش به پا آورید\*\*\*جهان را جزو کدخدا آورید

یکی تاج پر گوهر شاهوار\*\*\*دو تا یاره و طوق با گوشوار

سپیجاب و سغدش به گودرز داد\*\*\*بسی پند و منشور آن مرز داد

ستودش فراوان و کرد آفرین\*\*\*که چون تو کسی نیست ز ایران زمین

بزرگی و فرو بلندی و داد\*\*\*همان بزم و رزم از تو داریم یاد

ترا با هنر گوهرست و خرد\*\*\*روانت همی از تو رامش برد

روا باشد ار پند من بشنوی\*\*\*که آموزگار بزرگان توی

سپیجاب تا آب گلزریون\*\*\*ز فرمان تو کس نیاید برون

فریبرز کاووس را تاج زر\*\*\*فرستاد و دینار و تخت و کمر

بدو گفت سالار و مهتر توی\*\*\*سیاووش رد را برادر توی

میان را به کین برادر ببند\*\*\*ز فتراک مگشای بند کمند

به چین و ختن اندر آور سپاه\*\*\*به هر جای از دشمنان کینه خواه

میاسای از کین افراسیاب\*\*\*ز تن دور کن خورد و آرام و خواب

به ماچین و چین آمد این آگهی\*\*\*که بنشست رستم به شاهنشهی

همه هدیه ها ساختند و نثار\*\*\*ز دینار و ز گوهر شاهوار

تهمتن به جان داد ز نهارشان\*\*\*بدید آن روانهای بیدارشان

وزان پس به نخچیر به ایوز و باز\*\*\*برآمد برین روزگاری دراز

چنان بد که روزی زواره برفت\*\*\*به نخچیر گوران خرامید تفت

یکی ترک تا باشدش رهنمای\*\*\*به پیش اندر افگند و آمد بجای

یکی بیشه دید اندران پهن دشت\*\*\*که گفتی برو بر نشاید گذشت

ز بس بوی و بس رنگ و آب روان\*\*\*همی نو شد

از باد گفתי روان

پس آن ترک خیره زبان بر گشاد\*\*\*به پیش زواره همی کرد یاد

که نخچیر گاه سیاوش بد این\*\*\*برین بود مهرش به توران زمین

بدین جایگه شاد و خرم بدی\*\*\*جز ایدر همه جای با غم بدی

زواره چو بشنید زو این سخن\*\*\*برو تازه شد روزگار کهن

چو گفتار آن ترکش آمد به گوش\*\*\*ز اسپ اندر افتاد و زو رفت هوش

یکی باز بودش به چنگ اندرون\*\*\*رها کرد و مژگان شدش جوی خون

رسیدند یاران لشکر بدوی\*\*\*غمی یافتندش پر از آب روی

گرفتند نفرین بران رهنمای\*\*\*به زخمش فکندند هر یک ز پای

زواره یکی سخت سو گند خورد\*\*\*فرو ریخت از دیدگان آب زرد

کزین پس نه نخچیر جویم نه خواب\*\*\*نپردازم از کین افراسیاب

نمانم که رستم بر آساید ایچ\*\*\*همی کینه را کرد باید بسیج

همانگه چو نزد تهمتن رسید\*\*\*خروشید چون روی او را بدید

بدو گفت کاید بر به کین آمدیم\*\*\*و گرب پر از آفرین آمدیم

چو یزدان نیکی دهش زور داد\*\*\*از اختر ترا گردش هور داد

چرا باید این کشور آباد ماند\*\*\*یکی را برین بوم و بر شاد ماند

فرامش مکن کین آن شهریار\*\*\*که چون او نبیند دگر روزگار

برانگیخت آن پیلتن را ز جای\*\*\*تهمتن هم آن کرد کاو دید رای

همان غارت و کشتن اندر گرفت\*\*\*همه بوم و بر دست بر سر گرفت

ز توران زمین تا به سقلاب و روم\*\*\*نماندند یک مرز آباد بوم

همی سر بریدند برنا و پیر\*\*\*زن و کودک خرد کردند اسیر  
برین گونه فرسنگ بیش از هزار\*\*\*برآمد ز کشور سراسر دمار  
هرآنکس که بد مهتری با گهر\*\*\*همه پیش رفتند بر خاک سر  
که بیزار گشتیم ز افراسیاب\*\*\*نخواهیم دیدار او را به خواب  
ازان خون که او ریخت بر بیگناه\*\*\*کسی را نبود اندر آن روی راه  
کنون انجمن گر پراگنده ایم\*\*\*همه پیش تو چاکر و بنده ایم

چو چیره



شده بیگنه خون مریز\*\*\*مکن چنگ گردون گردنده تیز  
ندانیم ماکان جفاگر کجاست\*\*\*به ابرست گر در دم اژدهاست  
چو بشنید گفتار آن انجمن\*\*\*بپیچید بینادل پیلتن  
سوی مرز قچغار باشی براند\*\*\*سران سپه را سراسر بخواند  
شدند انجمن پیش او بخردان\*\*\*بزرگان و کارآموده ردان  
که کاووس بی دست و بی فر و پای\*\*\*نشستت بر تخت بی رهنمای  
گر افراسیاب از رهی بی درنگ\*\*\*یکی لشکر آرد به ایران به جنگ  
بیابد بران پیر کاووس دست\*\*\*شود کام و آرام ما جمله پست  
یکایک همه فام کین توختیم\*\*\*همه شهر آباد او سوختیم  
کجا سالیان اندر آمد به شش\*\*\*که نگذشت بر ما یکی روز خوش  
کنون نزد آن پیر خسرو شویم\*\*\*چو رزم اندر آید همه نو شویم  
چو دل بر نهی بر سرای کهن\*\*\*کند ناز و ز تو پیوشد سخن  
تهمتن بران گشت همداستان\*\*\*که فرخنده موبد زد این داستان  
چنین گفت خرم دل رهنمای\*\*\*که خوبی گرین زین سپنجی سرای  
بنوش و بناز و پیوش و بخور\*\*\*ترا بهره اینست زین رهگذر  
سوی آز منگر که او دشمنست\*\*\*دلش برده جان آهرمنست  
نگه کن که در خاک جفت تو کیست\*\*\*برین خواسته چند خواهی گریست  
تهمتن چو بشنید شرم آمدش\*\*\*برفتن یکی رای گرم آمدش  
نگه کرد ز اسپان به هر سو گله\*\*\*که بودند بر دشت ترکان یله  
غلام و پرستندگان ده هزار\*\*\*بیاورد شایسته شهریار

همان نافه مشك و موی سمور\*\*\*ز در سپید و ز کیمال بور

به رنگ و به بوی و به دیا و زر\*\*\*شد آراسته پشت پیلان نر

ز گستردنیها و از بیش و کم\*\*\*ز پوشیدنیها و گنج و درم

ز گنج سلیح و ز تاج و ز تخت\*\*\*به ایران کشیدند و بر بست رخت

ز توران سوی زابلستان کشید\*\*\*به نزدیک فرخنده دستان کشید

سوی پارس شد طوس و گودرز و گیو\*\*\*سپاهی چنان نامبردار و نیو

نهادند سر سوی شاه جهان\*\*\*همه نامداران فرخ نهان

وزان

پس چو بشنید افراسیاب\*\*\* که بگذشت رستم بران روی آب  
شد از باختر سوی دریای گنگ\*\*\* دلی پر ز کینه سری پر ز جنگ  
همه بوم زیر و زبر کرده دید\*\*\* مهان کشته و کهتران برده دید  
نه اسپ و نه گنج و نه تاج و نه تخت\*\*\* نه شاداب در باغ برگ درخت  
جهانی به آتش برافروخته\*\*\* همه کاخها کنده و سوخته  
ز دیده بیارید خونابه شاه\*\*\* چنین گفت با مهتران سپاه  
که هر کس که این را فرامش کند\*\*\* همی جان بیدار خامش کند  
همه یک به یک دل پر از کین کنید\*\*\* سپر بستر و تیغ بالین کنید  
به ایران سپه رزم و کین آوریم\*\*\* به نیزه خور اندر زمین آوریم  
به یک رزم اگر باد ایشان بجست\*\*\* نباید چنین کردن اندیشه پست  
بر آراست بر هر سوی تاختن\*\*\* ندید ایچ هنگام پرداختن  
همی سوخت آباد بوم و درخت\*\*\* به ایرانیان بر شد آن کار سخت  
ز باران هوا خشک شد هفت سال\*\*\* دگر گونه شد بخت و برگشت حال  
شد از رنج و سختی جهان پر نیاز\*\*\* برآمد برین روزگار دراز

## بخش ۱۷

چنان دید گودرز یک شب به خواب\*\*\* که ابری برآمد ز ایران پر آب  
بران ابر باران خجسته سروش\*\*\* به گودرز گفتی که بگشای گوش  
چو خواهی که یابی ز تنگی رها\*\*\* وزین نامور ترک نر ازدها  
به توران یکی نامداری نوست\*\*\* کجا نام آن شاه کیخسروست  
ز پشت سیاوش یکی شهریار\*\*\* هنرمند و از گوهر نامدار

ازین تخمه از گوهر کیقباد\*\*\*ز مادر سوی تور دارد نژاد

چو آید به ایران پی فرخش\*\*\*ز چرخ آنچ پرسد دهد پاسخش

میان را ببندد به کین پدر\*\*\*کند کشور تور زیر و زبر

به دریای قلزم به جوش آرد آب\*\*\*نخارد سر از کین افراسیاب

همه ساله در جوشن کین بود\*\*\*شب و روز در جنگ بر زین بود

ز گردان ایران و گردنکشان\*\*\*نیابد جز از گیو ازو کس نشان

چنین است

فرمان گردان سپهر\*\*\*بدو دارد از داد گسترده مهر

چو از خواب گودرز بیدار شد\*\*\*نیایش کنان پیش دادار شد

بمالید بر خاک ریش سپید\*\*\*ز شاه جهاندار شد پرامید

چو خورشید پیدا شد از پشت زاغ\*\*\*برآمد به کردار زرین چراغ

سپهد نشست از بر تخت عاج\*\*\*بیاراست ایوان به کرسی ساج

پر اندیشه مرگیو را پیش خواند\*\*\*وزان خواب چندی سخنها براند

بدو گفت فرخ پی و روز تو\*\*\*همان اختر گیتی افروز تو

تو تا زادی از مادر به آفرین\*\*\*پر از آفرین شد سراسر زمین

به فرمان یزدان خجسته سروش\*\*\*مرا روی بنمود در خواب دوش

نشسته بر ابری پر از باد و نم\*\*\*بشستی جهان را سراسر ز غم

مرا دید و گفت این همه غم چراست\*\*\*جهانی پر از کین و بی نم چراست

ازیرا که بی فر و برزست شاه\*\*\*ندارد همی راه شاهان نگاه

چو کیخسرو آید ز توران زمین\*\*\*سوی دشمنان افگند رنج و کین

نبیند کس او را ز گردان نیو\*\*\*مگر نامور پور گودرز گیو

چنین کرد بخشش سپهر بلند\*\*\*که از تو گشاید غم و رنج بند

همی نام جستی میان دو صف\*\*\*کنون نام جاویدت آمد به کف

که تا در جهان مردمست و سخن\*\*\*چنین نام هرگز نگردد کهن

زمین را همان با سپهر بلند\*\*\*به دست تو خواهد گشادن ز بند

به رنجست گنج و به نامست رنج\*\*\*همانا که نامت به آید ز گنج

اگر جاودانه نمایی بجای\*\*\*همی نام به زین سپنجی سرای

جهان را یکی شهریار آوری\*\*\*درخت وفا را به بار آوری  
بدو گفت گیو ای پدر بنده ام\*\*\*بکوشم به رای تو تا زنده ام  
خریدارم این را گر آید بجای\*\*\*به فرخنده نام و پی رهنمای  
به ایوان شد و ساز رفتن گرفت\*\*\*ز خواب پدر مانده اندر شگفت  
چو خورشید رخشنده آمد پدید\*\*\*زمین شد بسان گل شنبلیله  
بیامد کمر بسته گیو دلیر\*\*\*یکی بارکش بادپایی به زیر

گودرز گفت ای جهان پهلوان\*\*\*دلیر و سرافراز و روشن روان  
کمندی و اسپی مرا یار بس\*\*\*نشاید کشیدن بدان مرز کس  
چو مردم برم خواستار آیدم\*\*\*ازان پس مگر کارزار آیدم  
مرا دشت و کوهست یک چند جای\*\*\*مگر پیشم آید یکی رهنمای  
به پیرزو بخت جهان پهلوان\*\*\*نیایم جز از شاد و روشن روان  
تو مر بیژن خرد را در کنار\*\*\*پیروز نگهدارش از روزگار  
ندانم که دیدار باشد جزین\*\*\*که داند چنین جز جهان آفرین  
تو پدرود باش و مرا یاد دار\*\*\*روان را ز درد من آزاد دار  
چو شویی ز بهر پرستش رخان\*\*\*به من بر جهان آفرین را بخوان  
مگر باشدم دادگر رهنمای\*\*\*به نزدیک آن نامور کدخدای  
به فرمان بیاراست و آمد برون\*\*\*پدر دل پر از درد و رخ پر ز خون  
پدر پیر سر بود و برنا دلیر\*\*\*دهن جنگ را باز کرده چو شیر  
ندانست کاو باز بیند پسر\*\*\*ز رفتن دلش بود زیر و زبر

## بخش ۱۸

بسا رنجه کز جهان دیده اند\*\*\*ز بهر بزرگی پسندیده اند  
سرانجام بستر جز از خاک نیست\*\*\*ازو بهره زهرست و تریاک نیست  
چو دانی که ایدر نمائی دراز\*\*\*به تارک چرا بر نهی تاج آز  
همان آز را زیر خاک آوری\*\*\*سرش را سر اندر مگاک آوری  
ترا زین جهان شادمانی بس است\*\*\*کجا رنج تو بهر دیگر کس است  
تو رنجی و آسان دگر کس خورد\*\*\*سوی گور و تابوت تو ننگرد

برو نیز شادی سرآید همی\*\*\*سرش زیر گرد اندر آید همی  
ز روز گذر کردن اندیشه کن\*\*\*پرستیدن دادگر پیشه کن  
بترس از خدا و میازار کس\*\*\*ره رستگاری همین است و بس  
کنون ای خردمند بیدار دل\*\*\*مشو در گمان پای درکش ز گل  
ترا کرد گارست پروردگار\*\*\*توی بنده و کرده کردگار  
چو گردن به اندیشه زیر آوری\*\*\*ز هستی مکن پرسش و داوری  
نشاید خور و خواب با آن نشست\*\*\*که خستو نباشد بیزدان که



دلش کور باشد سرش بی خرد\*\*\*خردمندش از مردمان نشمرد  
زهستی نشانست بر آب و خاک\*\*\*زدانش منش را مکن در مگاک  
توانا و دانا و دارنده اوست\*\*\*خرد را و جان را نگارنده اوست  
جهان آفرید و مکان و زمان\*\*\*پی پشه خرد و پیل گران  
چو سالار ترکان به دل گفت من\*\*\*به بیشی برآرم سر از انجمن  
چنان شاهزاده جوان را بکشت\*\*\*ندانست جز گنج و شمشیر پشت  
هم از پشت او روشن کرد گار\*\*\*درختی برآورد یازان به بار  
که با او بگفت آنک جز تو کس است\*\*\*که اندر جهان کرد گار او بس است  
خداوند خورشید و کیوان و ماه\*\*\*کزویست پیروزی و دستگاه  
خداوند هستی و هم راستی\*\*\*نخواهد ز تو کژی و کاستی  
جز از رای و فرمان او راه نیست\*\*\*خور و ماه ازین دانش آگاه نیست  
پسر را بفرمود گودرز پیر\*\*\*به توران شدن کار را ناگریز  
به فرمان او گیو بسته میان\*\*\*بیامد به کردار شیر زیان  
همی تاخت تا مرز توران رسید\*\*\*هر آنکس که در راه تنها بدید  
زبان را به ترکی بیاراستی\*\*\*ز کیخسرو از وی نشان خواستی  
چو گفتمی ندارم ز شاه آگهی\*\*\*تنش را ز جان زود کردی تهی  
به خم کمندش بیاویختی\*\*\*سبک از برش خاک بریختی  
بدان تا نداند کسی راز او\*\*\*همان نشنود نام و آواز او  
یکی را همی برد با خویشتن\*\*\*ورا رهنمون بود زان انجمن

همی رفت بیدار با او به راه\*\*\*برو راز نگشاد تا چندگاه

بدو گفت روزی که اندر جهان\*\*\*سخن پرسم از تو یکی در نهان

گر ایدونک یابم ز تو راستی\*\*\*بشویی به دانش دل از کاستی

بیخشم ترا هرچ خواهی ز من\*\*\*ندارم دریغ از تو پرمایه تن

چنین داد پاسخ که دانش بسست\*\*\*ولیکن پراگنده با هر کسست

اگر زانک پرسیم هست آگهی\*\*\*ز پاسخ زبان را نیابی تهی

بدو گفت کیخسرو اکنون کجاست\*\*\*بباید به من برگشادنت

چنین داد پاسخ که نشنیده ام\*\*\*چنین نام هرگز نپرسیده ام  
چو پاسخ چنین یافت از رهنمون\*\*\*بزد تیغ و انداختش سرنگون  
به توران همی رفت چون بیهشان\*\*\*مگر یابد از شاه جایی نشان  
چنین تا برآمد برین هفت سال\*\*\*میان سوده از تیغ و بند دوال  
خورش گور و پوشش هم از چرم گور\*\*\*گیا خوردن باره و آب شور  
همی گشت گرد بیابان و کوه\*\*\*به رنج و به سختی و دور از گروه  
چنان بد که روزی پراندیشه بود\*\*\*به پیشش یکی بارور بیشه بود  
بدان مرغزار اندر آمد دژم\*\*\*جهان خرم و مرد را دل به غم  
زمین سبز و چشمه پر از آب دید\*\*\*همی جای آرامش و خواب دید  
فرود آمد و اسپ را برگذاشت\*\*\*بخفت و همی بر دل اندیشه داشت  
همی گفت مانا که دیو پلید\*\*\*بر پهلوان بد که آن خواب دید  
ز کیخسرو ایدر نبینم نشان\*\*\*چه دارم همی خویشان را کشان  
کنون گر به رزم اند یاران من\*\*\*به بزم اندرون غمگساران من  
یکی نامجوی و یکی شادروز\*\*\*مرا بخت بر گنبد افشانند گوز  
همی برفشانم به خیره روان\*\*\*خمیدست پشتم چو خم کمان  
همانا که خسرو ز مادر نژاد\*\*\*و گر زاد دادش زمانه به باد  
ز جستن مرا رنج و سختیست بهر\*\*\*انوشه کسی کاو بمیرد به زهر  
سرش پر ز غم گرد آن مرغزار\*\*\*همی گشت شه را کنان خواستار  
یکی چشمه ای دید تابان ز دور\*\*\*یکی سرو بالا دل آرام پور

یکی جام پر می گرفته به چنگ\*\*\*به سر بر زده دسته بوی و رنگ

ز بالای او فره ایزدی\*\*\*پدید آمد و رایت بخردی

تو گفتی منوچهر بر تخت عاج\*\*\*نشستست بر سر ز پیروزه تاج

همی بوی مهر آمد از روی او\*\*\*همی زیب تاج آمد از موی او

به دل گفت گیو این بجز شاه نیست\*\*\*چنین چهره جز در خور گاه نیست

پیاده بدو تیز بنهاد روی\*\*\*چو

تنگ اندر آمد گو شاه جوی

گره سست شد بر در رنج او\*\*\*پدید آمد آن نامور گنج او

چو کیخسرو از چشمه او را بدید\*\*\*بخندید و شادان دلش بردمید

به دل گفت کاین گرد جز گیو نیست\*\*\*بدین مرز خود زین نشان نیونست

مرا کرد خواهد همی خواستار\*\*\*به ایران برد تا کند شهریار

چو آمد برش گیو بردش نماز\*\*\*بدو گفت کای نامور سرافراز

برانم که پور سیاوش توی\*\*\*ز تخم کیانی و کیخسروی

چنین داد پاسخ ورا شهریار\*\*\*که تو گیو گودرزی ای نامدار

بدو گفت گیو ای سر راستان\*\*\*ز گودرز با تو که زد داستان

ز کشواد و گیوت که داد آگهی\*\*\*که با خرمی بادی و فرهی

بدو گفت کیخسرو ای شیر مرد\*\*\*مرا مادر این از پدر یاد کرد

که از فر یزدان گشادی سخن\*\*\*بدانگه که اندرزش آمد به بن

همی گفت با نامور مادرم\*\*\*کز ایدر چه آید ز بد بر سرم

سرانجام کیخسرو آید پدید\*\*\*بجا آورد بندها را کلید

بدانگه که گردد جهاندار نیو\*\*\*ز ایران بیاید سرافراز گیو

مر او را سوی تخت ایران برد\*\*\*بر نامداران و شیران برد

جهان را به مردی به پای آورد\*\*\*همان کین ما را بجای آورد

بدو گفت گیو ای سر سرکشان\*\*\*ز فر بزرگی چه داری نشان

نشان سیاوش پدیدار بود\*\*\*چو بر گلستان نقطه قار بود

تو بگشای و بنمای بازو به من\*\*\*نشان تو پیداست بر انجمن

برهنه تن خویش بنمود شاه\*\*\*نگه کرد گیو آن نشان سیاه

که میراث بود از گه کیقباد\*\*\*درستی بدان بد کیان را نژاد

چو گیو آن نشان دید بردش نماز\*\*\*همی ریخت آب و همی گفت راز

گرفتش به بر شهریار زمین\*\*\*ز شادی برو بر گرفت آفرین

از ایران پرسید و ز تخت و گاه\*\*\*ز گودرز وز رستم نیک خواه

بدو گفت گیو ای جهاندار کی\*\*\*سرافراز و بیدار و فرخنده پی

جهاندار دارنده □ خوب و

زشت\*\*\*مراگر نمودی سراسر بهشت

همان هفت کشور به شاهنشهی\*\*\*نهاد بزرگی و تاج مهی

نبودی دل من بدین خرمی\*\*\*که روی تو دیدم به توران ز می

که داند به گیتی که من زنده ام\*\*\*به خاکم و گر بتش افکنده ام

سپاس از جهاندار کاین رنج سخت\*\*\*به شادی و خوبی سرآورد بخت

برفتند زان بیشه هر دو به راه\*\*\*پرسید خسرو ز کاووس شاه

وزان هفت ساله غم و درد او\*\*\*ز گستردن و خواب وز خورد او

همی گفت با شاه یکسر سخن\*\*\*که دادار گیتی چه افکند بن

همان خواب گودرز و رنج دراز\*\*\*خور و پوشش و درد و آرام و ناز

ز کاووس کش سال بفگند فر\*\*\*ز درد پسر گشت بی پای و پر

ز ایران پراکنده شد رنگ و بوی\*\*\*سراسر به ویرانی آورد روی

دل خسرو از درد و رنجش بسوخت\*\*\*به کردار آتش رخس بر فروخت

بدو گفت کاکنون ز رنج دراز\*\*\*ترا بردهد بخت آرام و ناز

مرا چون پدر باش و با کس مگوی\*\*\*بین تا زمانه چه آرد به روی

سپهد نشست از بر اسپ گیو\*\*\*پیاده همی رفت بر پیش نیو

یکی تیغ هندی گرفته به چنگ\*\*\*هر آنکس که پیش آمدی بی درنگ

زدی گیو بیدار دل گردنش\*\*\*به زیر گل و خاک کردی تنش

برفتند سوی سیاوش گرد\*\*\*چو آمد دو تن را دل و هوش گرد

فرنگیس را نیز کردند یار\*\*\*نهانی بران بر نهادند کار

که هر سه به راه اندر آرند روی\*\*\*نهان از دلیران پر خاشجوی

فرنگیس گفت ار درنگ آوریم\*\*\*جهان بر دل خویش تنگ آوریم

ازین آگهی یابد افراسیاب\*\*\*نسازد بخورد و نیازد به خواب

بیاید به کردار دیو سپید\*\*\*دل از جان شیرین شود ناامید

یکی راز ما زنده اندر جهان\*\*\*نبیند کسی آشکار و نهان

جهان پر ز بدخواه و پردشمنست\*\*\*همه مرز ما جای آهرمنست

تو ای بافرین شاه فرزند من\*\*\*نگر تا نبوشی



یکی پند من

که گر آگهی یابد آن مرد شوم\*\*\*برانگیزد آتش ز آباد بوم

یکی مرغزارست ز ایدر نه دور\*\*\*به یکسو ز راه سواران تور

همان جویبارست و آب روان\*\*\*که از دیدنش تازه گردد روان

تو بر گیر زین و لگام سیاه\*\*\*برو سوی آن مرغزاران پگاه

چو خورشید بر تیغ گنبد شود\*\*\*که خواب و خورد سپهد شود

گله هرچ هست اندر آن مرغزار\*\*\*به آبشخور آید سوی جویبار

به بهزاد بنمای زین و لگام\*\*\*چو او رام گردد تو بگذار گام

چو آیی برش نیک بنمای چهر\*\*\*بیارای و بیسای رویش به مهر

سیاوش چو گشت از جهان ناامید\*\*\*برو تیره شد روی روز سپید

چنین گفت شبرنگ بهزاد را\*\*\*که فرمان مبر زین سپس باد را

همی باش بر کوه و در مرغزار\*\*\*چو کیخسرو آید ترا خواستار

ورا بارگی باش و گیتی بکوب\*\*\*ز دشمن زمین را به نعلت بروب

نشست از بر اسپ سالار نیو\*\*\*پیاده همی رفت بر پیش گیو

بدان تند بالا نهادند روی\*\*\*چنان چون بود مردم چاره جوی

فسیله چو آمد به تنگی فراز\*\*\*بخوردند سیراب و گشتند باز

نگه کرد بهزاد و کی را بدید\*\*\*یکی باد سرد از جگر بر کشید

بدید آن نشست سیاوش پلنگ\*\*\*رکیب دراز و جناغ خدنگ

همی داشت در آبخور پای خویش\*\*\*از آنجا که بد دست نهاد پیش

چو کیخسرو او را به آرام یافت\*\*\*پوید و با زین سوی او شتافت

بمالید بر چشم او دست و روی\*\*\*بر و یال ببسود و بشخود موی

لگامش بدو داد و زین بر نهاد\*\*\*بسی از پدر کرد با درد یاد

چو بنشست بر باره بفشارد ران\*\*\*برآمد ز جا آن هیون گران

به کردار باد هوا بردمید\*\*\*پیرید وز گیو شد ناپدید

غمی شد دل گیو و خیره بماند\*\*\*بدان خیرگی نام یزدان بخواند

همی گفت کاهرمین چاره جوی\*\*\*یکی بارگی گشت و بنمود روی

کنون جان خسرو شد

و رنج من\*\*\*همین رنج بد در جهان گنج من  
چو یک نیمه ببرید زان کوه شاه\*\*\*گران کرد باز آن عنان سیاه  
همی بود تاپیش او رفت گیو\*\*\*چنین گفت بیدار دل شاه نیو  
که شاید که اندیشه پهلوان\*\*\*کنم آشکارا به روشن روان  
بدو گفت گیو ای شه سرفراز\*\*\*سزد کاشکارا بود بر تو راز  
تو از ایزدی فر و برز کیان\*\*\*به موی اندر آیی بینی میان  
بدو گفت زین اسپ فرخ نژاد\*\*\*یکی بر دل اندیشه آمدت یاد  
چنین بود اندیشه پهلوان\*\*\*که اهریمن آمد بر این جوان  
کنون رفت و رنج مرا باد کرد\*\*\*دل شاد من سخت ناشاد کرد  
ز اسپ اندر آمد جهاندیده گیو\*\*\*همی آفرین خواند بر شاه نیو  
که روز و شبان بر تو فرخنده باد\*\*\*سر بدسگالان تو کنده باد  
که با برز و اورندی و رای و فر\*\*\*ترا داد داور هنر با گهر  
ز بالا به ایوان نهادند روی\*\*\*پراندیشه مغز و روان راه جوی  
چو نزد فرنگیس رفتند باز\*\*\*سخن رفت چندی ز راه دارز  
بدان تا نهانی بود کارشان\*\*\*نباشد کسی آگه از رازشان  
فرنگیس چون روی بهزاد دید\*\*\*شد از آب دیده رخس ناپدید  
دو رخ را به یال و برش بر نهاد\*\*\*ز درد سیاوش بسی کرد یاد  
چو آب دو دیده پراکنده کرد\*\*\*سبک سر سوی گنج آگنده کرد  
به ایوان یکی گنج بودش نهان\*\*\*نبد زان کسی آگه اندر جهان  
یکی گنج آگنده دینار بود\*\*\*زره بود و یاقوت بسیار بود

همان گنج گوپال و برگستوان\*\*\*همان خنجر و تیغ و گرز گران

در گنج بگشاد پیش پسر\*\*\*پراز خون رخ از درد خسته جگر

چنین گفت با گیو کای برده رنج\*\*\*بین تا ز گوهر چه خواهی ز گنج

ز دینار وز گوهر شاهوار\*\*\*ز یاقوت وز تاج گوهرنگار

بوسید پیشش زمین پهلوان\*\*\*بدو گفت کای مهتر بانوان

همه پاسبانیم و گنج آن تست\*\*\*فدی کردن جان

و رنج آن تست

زمین از تو گردد بهار بهشت\*\*\*سپهر از تو زاید همی خوب و زشت

جهان پیش فرزند تو بنده باد\*\*\*سر بدسگالانش افکنده باد

چو افتاد بر خواسته چشم گیو\*\*\*گزین کرد درع سیاوش نیو

ز گوهر که پرمايه تر یافتند\*\*\*ببردند چندانگ برتافتند

همان ترگ و پرمايه برگستوان\*\*\*سلیحی که بود از در پهلوان

سر گنج را شاه کرد استوار\*\*\*به راه بیابان بر آراست کار

چو این کرده شد بر نهادند زین\*\*\*بران باد پایان با آفرین

فرنگیس ترگی به سر بر نهاد\*\*\*برفتند هر سه به کردار باد

سران سوی ایران نهادند گرم\*\*\*نهانی چنان چون بود نرم نرم

بشد شهر یکسر پر از گفت و گوی\*\*\*که خسرو به ایران نهادست روی

نماند این سخن یک زمان در نهفت\*\*\*کس آمد به نزدیک پیران بگفت

که آمد ز ایران سرافراز گیو\*\*\*به نزدیک بیدار دل شاه نیو

سوی شهر ایران نهادند روی\*\*\*فرنگیس و شاه و گو جنگ جوی

چو بشنید پیران غمی گشت سخت\*\*\*بلرزید برسان برگ درخت

ز گردان گزین کرد کلباد را\*\*\*چو نستیهن و گرد پولاد را

بفرمود تا ترک سیصد سوار\*\*\*برفتند تازان بران کارزار

سر گیو بر نیزه سازید گفت\*\*\*فرنگیس را خاک باید نهفت

ببندید کیخسرو شوم را\*\*\*بداختر پی او بر و بوم را

سپاهی برین گونه گرد و جوان\*\*\*برفتند بیدار دو پهلوان

فرنگیس با رنج دیده پسر\*\*\*به خواب اندر آورده بودند سر

ز پیمودن راه و رنج شبان\*\*\*جهانجوی را گویو بد پاسبان

دو تن خفته و گویو با رنج و خشم\*\*\*به راه سواران نهاده دو چشم

به برگستوان اندرون اسپ گویو\*\*\*چنان چون بود ساز مردان نیو

زره در بر و بر سرش بود ترگ\*\*\*دل ارغنده و تن نهاده به مرگ

چو از دور گرد سپه را بدید\*\*\*بزد دست و تیغ از میان برکشید

خروشی بر آورد برسان ابر\*\*\*که تاریک شد مغز و چشم هژبر

میان سواران بیامد چو گرد\*\*\*ز

پرخاش او خاک شد لاژورد

زمانی به خنجر زمانی به گرز\*\*\*\*همی ریخت آهن ز بالای برز

ازان زخم گوپال گویو دلیر\*\*\*\*سران را همی شد سر از جنگ سیر

دل گویو خندان شد از زور خشم\*\*\*\*که چون چشمه بودیش دریا به چشم

ازان پس گرفتندش اندر میان\*\*\*\*چنان لشکری همچو شیر زیان

ز نیزه نیستان شد آوردگاه\*\*\*\*بیوشید دیدار خورشید و ماه

غمی شد دل شیر در نیستان\*\*\*\*ز خون نیستان کرد چون میستان

ازیشان بیفگند بسیار گویو\*\*\*\*ستوه آمدند آن سواران ز نیو

به نستیهن گرد کلباد گفت\*\*\*\*که این کوه خارااست نه یال و سفت

همه خسته و بسته گشتند باز\*\*\*\*به نزدیک پیران گردن فراز

همه غار و هامون پر از کشته بود\*\*\*\*ز خون خاک چون ارغوان گشته بود

چو نزدیک کیخسرو آمد دلیر\*\*\*\*پر از خون بر و چنگ برسان شیر

بدو گفت کای شاه دل شاد دار\*\*\*\*خرد را ز اندیشه آزاد دار

یکی لشکر آمد بر ما به جنگ\*\*\*\*چو کلباد و نستیهن تیز چنگ

چنان باز گشتند آن کس که زیست\*\*\*\*که بر یال و برشان بباید گریست

گذشته ز رستم به ایران سوار\*\*\*\*ندانم که با من کند کارزار

ازو شاد شد خسرو پاک دین\*\*\*\*ستودش فراوان و کرد آفرین

بخوردند چیزی کجا یافتند\*\*\*\*سوی راه بی راه بشتافتند

چو ترکان به نزدیک پیران شدند\*\*\*\*چنان خسته و زار و گریان شدند

بر آشف پیران به کلباد گفت\*\*\*\*که چونین شگفتی نشاید نهفت

چه کردید با گیو و خسرو کجاست\*\*\*سخن بر چه سانست برگوی راست

بدو گفت کلباد کای پهلوان\*\*\*به پیش تو گر برگشایم زبان

که گیو دلاور به گردان چه کرد\*\*\*دلت سیر گردد به دشت نبرد

فراوان به لشکر مرا دیده ای\*\*\*نبرد مرا هم پسندیده ای

همانا که گوپال بیش از هزار\*\*\*گرفتی ز دست من آن نامدار

سرش ویژه گفتی که سندان شدست\*\*\*بر و ساعدش پیل دندان شدست

من آورد رستم بسی دیده ام\*\*\*ز



جنگ آوران نیز بشنیده ام

به زخمش ندیدم چنین پایدار\*\*\*نه در کوشش و پیچش کارزار  
همی هر زمان تیز و جوشان بدی\*\*\*به نوبی چو پیلی خروشان بدی  
بر آشفته پیران بدو گفت بس\*\*\*که ننگست ازین یاد کردن به کس  
نه از یک سوارست چندین سخن\*\*\*تو آهنگ آورد مردان مکن  
تو رفتی و نستیه نامور\*\*\*سیاهی به کردار شیران نر  
کنون گیو را ساختی پیل مست\*\*\*میان یلان گشت نام تو پست  
چو زین یابد افراسیاب آگهی\*\*\*بیندازد آن تاج شاهنشهی  
که دو پهلوان دلیر و سوار\*\*\*چنین لشکری از در کارزار  
ز پیش سواری نمودید پشت\*\*\*بسی از دلیران ترکان بکشت  
گوازه بسی باشدت بافسوس\*\*\*نه مرد نبردی و گوپال و کوس

## بخش ۱۹

سواران گزین کرد پیران هزار\*\*\*همه جنگجوی و همه نامدار  
بدیشان چنین گفت پیران که زود\*\*\*عنان تگاور بیاید بسود  
شب و روز رفتن چو شیر زیان\*\*\*نباید گشادن به ره بر میان  
که گر گیو و خسرو به ایران شوند\*\*\*زنان اندر ایران چه شیران شوند  
نماند برین بوم و بر خاک و آب\*\*\*وزین داغ دل گردد افراسیاب  
به گفتار او سر برافراختند\*\*\*شب و روز یکسر همی تاختند  
نجستند روز و شب آرام و خواب\*\*\*وزین آگهی شد به افراسیاب  
چنین تا بیامد یکی ژرف رود\*\*\*سپه شد پراکنده چون تار و پود

بنش ژرف و پهناش کوتاه بود\*\*\*بدو بر به رفتن دژ آگاه بود

نشسته فرنگیس بر پاس گاه\*\*\*به دیگر کران خفته بد گیو و شاه

فرنگیس زان جایگه بنگرید\*\*\*درفش سپهدار توران بدید

دوان شد بر گیو و آگاه کرد\*\*\*بران خفتگان خواب کوتاه کرد

بدو گفت کای مرد با رنج خیز\*\*\*که آمد ترا روزگار گریز

ترا گریبانند بیجان کنند\*\*\*دل ما ز درد تو پیچان کنند

مرا با پسر دیده گردد پر آب\*\*\*برد بسته تا پیش افراسیاب

وزان پس ندانم چه آید گزند\*\*\*ندانند کسی راز چرخ بلند

بدو گفت گیو ای مه بانوان\*\*\*چرا

رنجه کردی بدینسان روان

تو با شاه بر شو به بالای تند\*\*\*ز پیران و لشکر مشو هیچ کند

جهاندار پیروز یار منست\*\*\*سراختر اندر کنار منست

بدو گفت کیخسرو ای رزمساز\*\*\*کنون بر تو بر کار من شد دراز

ز دام بلا یافتم من رها\*\*\*تو چندین مشو در دم ازدها

به هامون مرارفت باید کنون\*\*\*فشاندن به شمشیر بر شید خون

بدو گفت گیو ای شه سرفراز\*\*\*جهان را به نام تو آمد نیاز

پدر پهلوانست و من پهلوان\*\*\*به شاهی نیچیم جان و روان

برادر مرا هست هفتاد و هشت\*\*\*جهان شد چو نام تو اندر گذشت

بسی پهلوانست شاه اندکی\*\*\*چه باشد چو پیدا نباشد یکی

اگر من شوم کشته دیگر بود\*\*\*سرتاجور باشد افسر بود

اگر تو شوی دور از ایدر تباه\*\*\*نینم کسی از در تاج و گاه

شود رنج من هفت ساله به باد\*\*\*دگر آنک ننگ آورم بر نژاد

تو بالا گزین و سپه را بین\*\*\*مرا یاد باشد جهان آفرین

پوشید درع و بیامد چو شیر\*\*\*همان باره دستکش را به زیر

ازین سوی شه بود ز آنسو سپاه\*\*\*میانچی شده رود و بر بسته راه

چو رعد بهاران بغرید گیو\*\*\*ز سالار لشکر همی جست نیو

چو بشنید پیرانش دشنام داد\*\*\*بدو گفت کای بد رگ دیوزاد

چو تنها بدین رزمگاه آمدی\*\*\*دلاور به پیش سپاه آمدی

کنون خوردنت نوک ژوپین بود\*\*\*برت را کفن چنگ شاهین بود

اگر کوه آهن بود یک سوار\*\*\*چو مور اندر آید به گردش هزار

شود خیره سر گرچه خردست مور\*\*\*نه مورست پوشیده مرد و ستور

کنند این زره بر تنش چاک چاک\*\*\*چو مردار گردد کشندش به خاک

یکی داستان زد هژبر دمان\*\*\*که چون بر گوزنی سرآید زمان

زمانه برو دم همی بشمرد\*\*\*بیاید دمان پیش من بگذرد

زمان آوریدت کنون پیش من\*\*\*همان پیش این نامدار انجمن

بدو گفت گیوای سپهدار شیر\*\*\*سزد گر به آب

اندر آیی دلیر

بینی کزین پرهنر یک سوار\*\*\*چه آید ترا بر سر ای نامدار  
هزارید و من نامور یک دلیر\*\*\*سر سرکشان اندر آرم به زیر  
چو من گرز<sup>□</sup> سرگرای آورم\*\*\*سران را همه زیر پای آورم  
چو بشنید پیران بر آورد خشم\*\*\*دلش گشت پر خون و پر آب چشم  
برانگیخت اسپ و بیفشارد ران\*\*\*به گردن بر آورد گرز گران  
چو کشتی ز دشت اندر آمد به رود\*\*\*همی داد نیکی دهش را درود  
نکرد ایچ گیو آزمون را شتاب\*\*\*بدان تا بر آمد سپهد ز آب  
ز بالا به پستی پیچید گیو\*\*\*گریزان همی شد ز سالار نیو  
چو از آب وز لشکرش دور کرد\*\*\*به زین اندر افگند گرز نبرد  
گریزان ازو پهلوان بلند\*\*\*ز فتراک بگشاد پیچان کمند  
هم آورد با گیو نزدیک شد\*\*\*جهان چون شب تیره تاریک شد  
پیچید گیو سرافراز یال\*\*\*کمند اندر افگند و کردش دوال  
سر پهلوان اندر آمد به بند\*\*\*ز زین بر گرفتش به خم کمند  
پیاده به پیش اندر افگند خوار\*\*\*ببردش دمان تا لب رودبار  
بیفگند بر خاک و دستش بیست\*\*\*سلیحش پوشید و خود بر نشست  
درفش گرفته به چنگ اندرون\*\*\*بشد تا لب آب گلزیون  
چو ترکان درفش سپهدار خویش\*\*\*بدیدند رفتند ناچار پیش  
خروش آمد و ناله<sup>□</sup> کرنای\*\*\*دم نای رویین و هندی درای  
جهان دیده گیو اندر آمد به آب\*\*\*چو کشتی که از باد گیرد شتاب

برآورد گرز گران را به کفت\*\*\*سپه ماند از کار او در شگفت

سبک شد عنان و گران شد رکیب\*\*\*سر سرکشان خیره گشت از نهیب

به شمشیر و با نیزه<sup>□</sup> سرگرای\*\*\*همی کشت ازیشان یل رهنمای

از افکنده شد روی هامون چون کوه\*\*\*ز یک تن شدند آن دلیران ستوه

قفای یلان سوی او شد همه\*\*\*چو شیر اندر آمد به پیش رمه

چو لشکر هزیمت شد از پیش گیو\*\*\*چنان لشکری گشن و مردان نیو

چنان خیره برگشت و بگذاشت آب\*\*\*که گفتی ندیدست لشکر به خواب

دمان تا به

نزدیک پیران رسید\*\*\*همی خواست از تن سرش را برید  
به خواری پیاده بردش کشان\*\*\*دمان و پر از درد چون بیهشان  
چنین گفت کاین بددل و بی وفا\*\*\*گرفتار شد در دم اژدها  
سیاوش به گفتار او سر بداد\*\*\*گر او باد شد این شود نیز باد  
ابر شاه پیران گرفت آفرین\*\*\*خروشان ببوسید روی زمین  
همی گفت کای شاه دانش پژوه\*\*\*چو خورشید تابان میان گروه  
تو دانسته ای درد و تیمار من\*\*\*ز بهر تو با شاه پیگار من  
سزد گر من از چنگک این اژدها\*\*\*به بخت و به فر تو یابم رها  
به کیخسرو اندر نگه کرد گیو\*\*\*بدان تا چه فرمان دهد شاه نیو  
فرنگیس را دید دیده پر آب\*\*\*زبان پر ز نفرین افراسیاب  
به گیو آن زمان گفت کای سرافراز\*\*\*کشیدی بسی رنج راه دراز  
چنان دان که این پیرسر پهلوان\*\*\*خردمند و رادست و روشن روان  
پس از داور داد گر رهنمون\*\*\*بدان کاو رهانید ما را ز خون  
ز بد مهر او پرده جان ماست\*\*\*وزین کرده خویش زنهار خواست  
بدو گفت گیو ای سر بانوان\*\*\*انوشه روان باش تا جاودان  
یکی سخت سوگند خوردم به ماه\*\*\*به تاج و به تخت شه نیک خواه  
که گر دست یابم برو روز کین\*\*\*کنم ارغوانی ز خونش زمین  
بدو گفت کیخسرو ای شیرفش\*\*\*زبان را ز سوگند یزدان مکش  
کنونش به سوگند گستاخ کن\*\*\*به خنجر وراگوش سوراخ کن  
چو از خنجرت خون چکد بر زمین\*\*\*هم از مهر یاد آیدت هم ز کین

بشد گیو و گوشش به خنجر بسفت\*\*\*ز سو گند بر تر درشتی نگفت

چنین گفت پیران ازان پس به شاه\*\*\*که کلباد شد بی گمان با سپاه

بفرمای کاسیم دهد باز نیز\*\*\*چنان دان که بخشیده ای جان و چیز

بدو گفت گیو ای دلیر سپاه\*\*\*چرا سست گشتی به آوردگاه

به سو گند یابی مگر باره باز\*\*\*دو دستت ببندم به بند دراز

که نگشاید این بند تو هیچکس\*\*\*گشاینده گلشهر



خواهیم و بس

کجا مهتر بانوان تو اوست\*\*\*وزو نیست پیدا ترا مغز و پوست

بدان گشت همداستان پهلوان\*\*\*به سو گند بخريد اسپ و روان

که نگشاید آن بند را کس به راه\*\*\*ز گلشهر سازد وی آن دستگاه

بدو داد اسپ و دو دستش بیست\*\*\*ازان پس بفرمود تا برنشست

## بخش ۲

چنین گفت موبد که یک روز طوس\*\*\*بدانگه که برخاست بانگ خروس

خود و گیو گودرز و چندی سوار\*\*\*برفتند شاد از در شهریار

به نخچیر گوران به دشت دغوی\*\*\*ابا باز و یوزان نخچیر جوی

فراوان گرفتند و انداختند\*\*\*علوفه چهل روزه را ساختند

بدان جایگه ترک نزدیک بود\*\*\*زمینش ز خرگاه تاریک بود

یکی بیشه پیش اندر آمد ز دور\*\*\*به نزدیک مرز سواران تور

همی راند در پیش با طوس گیو\*\*\*پس اندر پرستنده ای چند نیو

بران بیشه رفتند هر دو سوار\*\*\*بگشتند بر گرد آن مرغزار

به بیشه یکی خوب رخ یافتند\*\*\*پیر از خنده لب هر دو بشتافتند

به دیدار او در زمانه نبود\*\*\*برو بر ز خوبی بهانه نبود

بدو گفت گیوای فربنده ماه\*\*\*ترا سوی این بیشه چون بود راه

چنین داد پاسخ که ما را پدر\*\*\*بزد دوش بگذاشتم بوم و بر

شب تیره مست آمد از دشت سور\*\*\*همان چون مرا دید جوشان ز دور

یکی خنجری آبگون بر کشید\*\*\*همان خواست از تن سرم را برید

بپرسید زو پهلوان از نژاد\*\*\*برو سروبن یک به یک کرد یاد  
بدو گفت من خویش گرسیوزم\*\*\*به شاه آفریدون کشد پروزم  
بیاده بدو گفت چون آمدی\*\*\*که بی باره و رهنمون آمدی  
چنین داد پاسخ که اسپم بماند\*\*\*ز سستی مرا بر زمین برنشاند  
بی اندازه زر و گهر داشتم\*\*\*به سر بر یکی تاج زر داشتم  
بران روی بالا ز من بستند\*\*\*نیام یکی تیغ بر من زدند  
چو هشیار گردد پدر بی گمان\*\*\*سواری فرستد پس من دمان  
ببید همی تازیان مادرم\*\*\*نخواهد کزین بوم و بر بگذرم  
دل پهلوانان بدو

نرم گشت\*\*\*سر طوس نوذر بی آزرم گشت

شه نوذری گفت من یافتم\*\*\*از ایرا چنین تیز بشتافتم

بدو گفت گیو ای سپهدار شاه\*\*\*نه با من برابر بدی بی سپاه

همان طوس نوذر بدان بستهد\*\*\*کجا پیش اسپ من اینجا رسید

بدو گیو گفت این سخن خودمگوی\*\*\*که من تاختم پیش نخچیرجوی

ز بهر پرستنده ای گرمگوی\*\*\*نگردد جوانمرد پرخاشجوی

سخن شان به تندی بجایی رسید\*\*\*که این ماه را سر بیاید برید

میانشان چو آن داوری شد دراز\*\*\*میانجی برآمد یکی سرفراز

که این را بر شاه ایران برید\*\*\*بدان کاو دهد هر دو فرمان برید

نگشتند هر دو ز گفتار اوی\*\*\*بر شاه ایران نهادند روی

چو کاووس روی کنیزک بدید\*\*\*بخندید و لب را به دندان گزید

بهر دو سپهد چنن گفت شاه\*\*\*که کوتاه شد بر شما رنج راه

برین داستان بگذارنیم روز\*\*\*که خورشید گیرند گردان بیوز

گوزنست اگر آهوی دلبرست\*\*\*شکاری چنین از در مهترست

بدو گفت خسرو نژاد تو چیست\*\*\*که چهرت همانند چهر پرست

ورا گفت از مام خاتونیم\*\*\*ز سوی پدر بر فریدونیم

نیایم سپهدار گرسیوزست\*\*\*بران مرز خرگاه او مرکزست

بدو گفت کاین روی و موی و نژاد\*\*\*همی خواستی داد هر سه به باد

به مشکوی زرین کنم شاید\*\*\*سر ماه رویان کنم بایدت

چنین داد پاسخ که دیدم ترا\*\*\*ز گردنکشان برگزیدم ترا

بت اندر شبستان فرستاد شاه\*\*\*بفرمود تا برنشیند به گاه

بیراستندش به دیبای زرد\*\*\*به یاقوت و پیروزه و لاجورد

دگر ایزدی هر چه بایست بود\*\*\*یکی سرخ یاقوت بد نابسود

## بخش ۲۰

چو از لشکر آگه شد افراسیاب\*\*\*برو تیره شد تابش آفتاب

بزد کوس و نای و سپه برنشاند\*\*\*ز ایوان به کردار آتش براند

دو منزل یکی کرد و آمد دوان\*\*\*همی تاخت برسان تیر از کمان

بیاورد لشکر بران رزمگاه\*\*\*که آورد کلباد بد با سپاه

همه مرز لشکر پراگنده دید\*\*\*به هر جای بر مردم افگنده دید

بپرسید کاین پهلوان با سپاه\*\*\*کی آمد ز ایران

نبرد آگهی کس ز جنگ آوران\*\*\* که بگذشت زین سان سپاهی گران

که برد آگهی نزد آن دیوزاد\*\*\* که کس را دل و مغز پیران مباد

اگر خاک بودیش پروردگار\*\*\* ندیدی دو چشم من این روزگار

سپهرم بدو گفت کاسان بدی\*\*\* اگر دل ز لشکر هراسان بدی

یکی گیو گودرز بودست و بس\*\*\* سوار ایچ با او ندیدند کس

ستوه آمد از چنگ یک تن سپاه\*\*\* همی رفت گیو و فرنگیس و شاه

سپهدار چو گفت سپهرم شنید\*\*\* سپاهی ز پیش اندر آمد پدید

سپهدار پیران به پیش اندرون\*\*\* سرو روی و یالش همه پر ز خون

گمان برد کاو گیو رایافتست\*\*\* به پیروزی از پیش بشتافتست

چو نزدیکتر شد نگه کرد شاه\*\*\* چنان خسته بد پهلوان سپاه

ورا دید بر زین بسته چو سنگ\*\*\* دو دست از پس پشت با پالهنک

پرسید و زو ماند اندر شگفت\*\*\* غمی گشت و اندیشه اندر گرفت

بدو گفت پیران که شیر ژیان\*\*\* نه درنده گرگ و نه ببر بیان

نباشد چنان در صف کارزار\*\*\* کجا گیو تنها بد ای شهریار

من آن دیدم از گیو کز پیل و شیر\*\*\* نبیند جهان دیده مرد دلیر

بر آن سان کجا بردمد روز جنگ\*\*\* ز نفسش به دریا بسوزد نهنک

نخست اندر آمد به گرز گران\*\*\* همی کوفت چون پتک آهنگران

به اسپ و به گرز و به پای و رکیب\*\*\* سوار از فراز اندر آمد به شیب

همانا که باران نبارد ز میغ\*\*\* فزون زانک بارید بر سرش تیغ

چو اندر گلستان به زین بر بخت\*\*\*تو گفتی که گشتت با کوه جفت

سرانجام بر گشت یکسر سپاه\*\*\*بجز من نشد پیش او کینه خواه

گریزان ز من تاب داده کمند\*\*\*بیفگند و آمد میانم به بند

پراکنده شد دانش و هوش من\*\*\*به خاک اندر آمد سر و دوش من

از اسپ اندر آمد دو دستم بیست\*\*\*برافگند بر زین و خود بر نشست

زمانی سر و پایم اندر

کمند\*\*\*به دیگر زمان زیر سوگند و بند

به جان و سر شاه و خورشید و ماه\*\*\*به دادار هر مزد و تخت و کلاه

مرا داد زین گونه سوگند سخت\*\*\*بخوردم چو دیدم که برگشت بخت

که کس را نگوئی که بگشای دست\*\*\*چنین رو دمان تا بجای نشست

ندانم چه رازست نزد سپهر\*\*\*بخواهد بریدن ز ما پاک مهر

چو بشنید گفتارش افراسیاب\*\*\*بدیده ز خشم اندر آورد آب

یکی بانگ برزد ز پیشش براند\*\*\*پیچید پیران و خامش بماند

ازان پس به مغز اندر افگند باد\*\*\*به دشنام و سوگند لب برگشاد

که گر گیو و کیخسرو دیوزاد\*\*\*شوند ابر غرنده گر تیز باد

فرود آورمشان ز ابر بلند\*\*\*بزد دست و ز گرز بگشاد بند

میانشان بیرم به شمشیر تیز\*\*\*به ماهی دهم تا کند ریز ریز

چو کیخسرو ایران بجوید همی\*\*\*فرنگیس باری چه پوید همی

خود و سرکشان سوی جیحون کشید\*\*\*همی دامن از چشم در خون کشید

به هومان بفرمود کاندرا شتاب\*\*\*عنان را بکش تالب رود آب

که چون گیو و خسرو ز جیحون گذشت\*\*\*غم و رنج ما باد گردد بدشت

نشان آمد از گفته راستان\*\*\*که دانا بگفت از گه باستان

که از تخمه توروز کیقباد\*\*\*یکی شاه خیزد ز هر دو نژاد

که توران زمین را کند خارستان\*\*\*نماند برین بوم و بر شارستان

رسیدند پس گیو و خسرو بر آب\*\*\*همی بودشان بر گذشتن شتاب

گرفتند پیگار با باژخواه\*\*\*که کشتی کدامست بر باژگاه

نوندی کجا بادبانش نکوست\*\*\*به خوبی سزاوار کیخسرو اوست

چنین گفت با گیو پس باج خواه\*\*\*که آب روان را چه چاکر چه شاه

همی گر گذر بایدت ز آب رود\*\*\*فرستاد باید به کشتی درود

بدو گفت گیو آنچه خواهی بخواه\*\*\*گذر ده که تنگ اندر آمد سپاه

بخواهم ز تو باج گفت اندکی\*\*\*ازین چار چیزت بخواهم یکی

زره خواهم از تو گر اسپ سیاه\*\*\*پرستار و گر پور فرخنده



بدو گفت گیو ای گسسته خرد\*\*\*سخن زان نشان گوی کاندر خورد

به هر باژ گر شاه شهری بدی\*\*\*ترا زین جهان نیز بهری بدی

که باشی که شه را کنی خواستار\*\*\*چنین باد پیمایی ای بادسار

و گر مادر شاه خواهی همی\*\*\*به باژ افسر ماه خواهی همی

سه دیگر چو شبرنگ بهزاد را\*\*\*که کوتاه دارد به تگک باد را

چهارم چو جستی به خیره زره\*\*\*که آن را ندانی گره تا گره

نگردد چنین آهن از آب تر\*\*\*نه آتش برو بر بود کارگر

نه نیزه نه شمشیر هندی نه تیر\*\*\*چنین باژ خواهی بدین آب گیر

کنون آب ما را و کشتی ترا\*\*\*بدین گونه شاهی درشتی ترا

بدو گفت گیو ار تو کیخسروی\*\*\*نبینی ازین آب جز نیکوی

فریدون که بگذاشت اروند رود\*\*\*فرستاد تخت مهی را درود

جهانی شد او را سراسر رهی\*\*\*که با روشنی بود و با فرهی

چه اندیشی ار شاه ایران توی\*\*\*سرنامداران و شیران توی

به بد آب را کی بود بر تو راه\*\*\*که با فر و برزی و زیبای گاه

اگر من شوم غرقه گر مادرت\*\*\*گزندی نباید که گیرت سرت

ز مادر تو بودی مراد جهان\*\*\*که بیکار بد تخت شاهنشهان

مرا نیز مادر ز بهر تو زاد\*\*\*ازین کار بر دل مکن هیچ یاد

که من بیگمانم که افراسیاب\*\*\*بیاید دمان تال ب رود آب

مرا برکشد زنده بر دار خوار\*\*\*فرنگیس را با تو ای شهریار

به آب افگند ماهیان تان خورند\*\*\*وگر زیر نعل اندرون بسپرنند

بدو گفت کیخسرو اینست و بس\*\*\*پناهم به یزدان فریادرس

فروید آمد از باره<sup>□</sup> راه جوی\*\*\*بمالید و بنهاد بر خاک روی

همی گفت پشت و پناهم توی\*\*\*نماینده<sup>□</sup> رای و راهم توی

درستی و پستی مرا فر تست\*\*\*روان و خرد سایه<sup>□</sup> پر تست

به آب اندرون دلفزایم توی\*\*\*به خشکی همان رهنمایم توی

به آب اندر افگند خسرو سیاه\*\*\*چو کشتی همی راند تا باژگاه

پس

او فرنگیس و گیو دلیر\*\*\*نترسد ز جیحون و زان آب شیر  
بدان سو گذشتند هر سه درست\*\*\*جهانجوی خسرو سر و تن بشست  
بدان نیستان در نیایش گرفت\*\*\*جهان آفرین را ستایش گرفت  
چو از رود کردند هر سه گذر\*\*\*نگهبان کشتی شد آسیمه سر  
به یاران چنین گفت کایت شگفت\*\*\*کزین برتر اندیشه نتوان گرفت  
بهاران و جیحون و آب روان\*\*\*سه جوشنور و اسپ و برگستان  
بدین ژرف دریا چنین بگذرد\*\*\*خرمندش از مردمان نشمرد  
پشیمان شد از کار و گفتار خویش\*\*\*تبه دید ازان کار بازار خویش  
بیاراست کشتی به چیزی که داشت\*\*\*ز باد هوا بادبان برگذاشت  
به پوزش برفت از پس شهریار\*\*\*چو آمد به نزدیکی رودبار  
همه هدیه ها نزد شاه آورد\*\*\*کمان و کماند و کلاه آورد  
بدو گفت گیو ای سگ بی خرد\*\*\*تو گفتی که این آب مردم خورد  
چنین مایه ور پرهنر شهریار\*\*\*همی از تو کشتی کند خواستار  
ندادی کنون هدیه تو مباد\*\*\*بود روز کاین روزت آید به یاد  
چنان خوار برگشت زو رودبان\*\*\*که جان را همی گفت پدرودمان  
چو آمد به نزدیکی باژگاه\*\*\*هم آنگه ز توران بیامد سپاه  
چو نزدیک رود آمد افراسیاب\*\*\*ندید ایچ مردم نه کشتی بر آب  
یکی بانگ زد تند بر باژخواه\*\*\*که چون یافت این دیو بر آب راه  
چنین داد پاسخ که ای شهریار\*\*\*پدر باژبان بود و من باژدار  
ندیدم نه هرگز شنیدم چنین\*\*\*که کردی کسی ز آب جیحون زمین

بهاران و این آب با موج تیز\*\*\*چو اندر شوی نیست راه گریز  
چنان برگذشتند هر سه سوار\*\*\*تو گفتی هوا داشت شان بر کنار  
ازان پس بفرمود افراسیاب\*\*\*که بشتاب و کشتی برافکن به آب  
بدو گفت هومان که ای شهریار\*\*\*براندیش و آتش مکن در کنار  
تو با این سواران به ایران شوی\*\*\*همی در دم گاوشیدان شوی  
چو گودرز و چون رستم پیلتن\*\*\*چو طوس و چو گرگین و آن انجمن  
همانا که از گاه

سیر آمدی\*\*\*که ایدر به چنگال شیر آمدی

ازین روی تا چین و ماچین تراست\*\*\*خور و ماه و کیوان و پروین تراست

تو توران نگه دار و تخت بلند\*\*\*ز ایران کنون نیست بیم گزند

پر از خون دل از رود گشتند باز\*\*\*بر آمد برین روزگار دراز

## بخش ۲۱

چو با گئو کیخسرو آمد به زم\*\*\*جهان چند ازو شاد و چندی دژم

نوندی به هر سو برافکند گئو\*\*\*یکی نامه از شاه وز گئو نیو

که آمد ز توران جهاندار شاد\*\*\*سر تخمه نامور کيقباد

فرستاده بختيار و سوار\*\*\*خردمند و بینادل و دوستدار

گزين کرد ازان نامداران زم\*\*\*بگفت آنچه بشنید از بیش و کم

بدو گفت ایدر برو به اصفهان\*\*\*بر نیو گودرز کشوادگان

بگوش که کیخسرو آمد به زم\*\*\*که بادی نجست از بر او دژم

یکی نامه نزدیک کاووس شاه\*\*\*فرستاده ای چست بگرفت راه

هیونان کفک افگن بادپای\*\*\*بجستند برسان آتش ز جای

فرستاده گئو روشن روان\*\*\*نخستین بیامد بر پهلوان

پیامش همی گفت و نامه بداد\*\*\*جهان پهلوان نامه بر سر نهاد

ز بهر سیاوش ببارید آب\*\*\*همی کرد نفرین بر افراسیاب

فرستاده شد نزد کاووس کی\*\*\*ز یال هیونان بیالود خوی

چو آمد به نزدیک کاووس شاه\*\*\*ز شادی خروش آمد از بارگاه

خبر شد به گیتی که فرزند شاه\*\*\*جهانجوی کیخسرو آمد ز راه

سپهبد فرستاده را پیش خواند\*\*\*بران نامه<sup>۱۱</sup> گویو گوهر فشاند  
جهانی به شادی بیاراستند\*\*\*بهر جای رامشگران خواستند  
ازان پس ز کشور مهان جهان\*\*\*برفتند یکسر سوی اصفهان  
بیاراست گودرز کاخ بلند\*\*\*همه دیبه<sup>۱۲</sup> خسروانی فگند  
یکی تخت بنهاد پیکر به زر\*\*\*بدو اندرون چند گونه گهر  
یکی تاج با یاره و گوشوار\*\*\*یکی طوق پر گوهر شاهوار  
به زر و به گوهر بیاراست گاه\*\*\*چنان چون بیاید سزاوار شاه  
سراسر همه شهر آیین بیست\*\*\*بیاراست میدان و جای نشست  
مهان سرافراز برخاستند\*\*\*پذیره شدن را بیاراستند  
برفتند هشتاد فرسنگ پیش\*\*\*پذیره شدنش به آیین خویش  
چو چشم سپهبد برآمد به شاه\*\*\*همان

گیو را دید با او به راه

چو آمد پدیدار با شاه گیو\*\*\*پیاده شدند آن سواران نیو

فرو ریخت از دیدگان آب زرد\*\*\*ز درد سیاوش بسی یاد کرد

ستودش فراوان و کرد آفرین\*\*\*چنین گفت کای شهریار زمین

ز تو چشم بدخواه تو دور باد\*\*\*روان سیاوش پر از نور باد

جهاندار یزدان گوی منست\*\*\*که دیدار تو رهنمای منست

سیاوش را زنده گر دیدمی\*\*\*بدین گونه از دل نخندیدمی

بزرگان ایران همه پیش اوی\*\*\*یکایک نهادند بر خاک روی

وزان جایگه شاد گشتند باز\*\*\*فروزنده شد بخت گردن فراز

ببوسید چشم و سر گیو گفت\*\*\*که بیرون کشیدی سپهر از نهفت

گزارنده خواب و جنگی توی\*\*\*که چاره مرد درنگی توی

سوی خانه پهلوان آمدند\*\*\*همه شاد و روشن روان آمدند

بودند یک هفته با می بدست\*\*\*بیاراسته بزمگاه و نشست

به هشتم سوی شهر کاووس شاه\*\*\*همه شاددل بر گرفتند راه

چو کیخسرو آمد بر شهریار\*\*\*جهان گشت پر بوی و رنگ و نگار

بر آیین جهانی شد آراسته\*\*\*در و بام و دیوار پرخواست

نشسته به هر جای رامشگران\*\*\*گلاب و می و مشک با زعفران

همه یال اسپان پر از مشک و می\*\*\*درم با شکر ریخته زیر پی

چو کاووس کی روی خسرو بدید\*\*\*سرشکش ز مژگان به رخ بر چکید

فروید آمد از تخت و شد پیش اوی\*\*\*بمالید بر چشم او چشم و روی

جوان جهانجوی بردش نماز\*\*\*گرازان سوی تخت رفتند باز  
فراوان ز ترکان پرسید شاه\*\*\*هم از تخت سالار توران سپاه  
چنین پاسخ آورد کان کم خرد\*\*\*به بد روی گیتی همی بسپرد  
مرا چند ببسود و چندی بگفت\*\*\*خرد با هنر کردم اندر نهفت  
بترسیدم از کار و کردار او\*\*\*بپیچیدم از رنج و تیمار او  
اگر ویژه ابری شود در بار\*\*\*کشنده پدر چون بود دوستدار  
نخواند مرا موبد از آب پاک\*\*\*که پرستم او را پدر زیر خاک  
کنون گیو چندی به سختی بود\*\*\*به



توران مرا جست و رنج آزمود

اگر نیز رنجی بودی جزین\*\*\*که با من بیامد ز توران زمین

سرافراز دو پهلوان با سپاه\*\*\*پس ما بیامد چو آتش به راه

من آن دیدم از گیو کز پیل مست\*\*\*نبیند به هندوستان بت پرست

گمانی نبردم که هرگز نهنگ\*\*\*ز دریا بران سان بر آید به جنگ

ازان پس که پیران بیامد چو شیر\*\*\*میان بسته و بادپایی به زیر

به آب اندر آمد بسان نهنگ\*\*\*که گفתי زمین را بسوزد به جنگ

بینداخت بر یال او بر کمند\*\*\*سر پهلوان اندر آمد به بند

بخواهشگری رفتم ای شهریار\*\*\*وگر نه به کندی سرش را ز بار

بدان کاو ز درد پدر خسته بود\*\*\*ز بد گفتن ما زبان بسته بود

چنین تالاب رود جیحون به جنگ\*\*\*نیاسود با گرزۀ گاورنگ

سرانجام بگذاشت جیحون به خشم\*\*\*به آب و کشتی نیفگند چشم

کسی را که چون او بود پهلوان\*\*\*بود جاودان شاد و روشن روان

یکی کاخ کشواد بد در صطخر\*\*\*که آزادگان را بدو بود فخر

چو از تخت کاووس برخاستند\*\*\*به ایوان نو رفتن آراستند

همی رفت گودرز با شهریار\*\*\*چو آمد بدان گلشن زرنگار

بر اورنگ زرینش بنشانند\*\*\*برو بر بسی آفرین خواندند

بیستند گردان ایران کمر\*\*\*بجز طوس نوذر که پیچید سر

که او بود با کوس و زرینه کفش\*\*\*هم او داشتی کاویانی درفش

ازان کار گودرز شد تیز مغز\*\*\*بر او پیامی فرستاد نغز

پیمبر سرافراز گیو دلیر\*\*\*که چنگک یلان داشت و بازوی شیر

بدو گفت با طوس نوزر بگوی\*\*\*که هنگام شادی بهانه مجوی

بزرگان و گردان ایران زمین\*\*\*همه شاه را خواندند آفرین

چرا سرکشی تو به فرمان دیو\*\*\*نبینی همی فر گیهان خدیو

اگر تو پیچی ز فرمان شاه\*\*\*مرا با تو کین خیزد و رزمگاه

فرستاده گیوست پیغام من\*\*\*به دستوری نامدار انجمن

ز پیش پدر گیو بنمود پشت\*\*\*دلش پر ز گفتارهای درشت

بیامد به طوس سپهبد

بگفت\*\*\* که این رای را با تو دیوست جفت

چو بشنید پاسخ چنین داد طوس\*\*\* که بر ما نه خوبست کردن فسوس

به ایران پس از رستم پیلتن\*\*\* سرافرازتر کس منم ز انجمن

نبیره منوچهر شاه دلیر\*\*\* که گیتی به تیغ اندر آورد زیر

همان شیر پرخاشجوییم به جنگ\*\*\* بدرم دل پیل و جنگ پلنگ

همی بی من آیین و رای آورید\*\*\* جهان را به نو کدخدای آورید

نباشم بدین کار همداستان\*\*\* ز خسرو مزین پیش من داستان

جهاندار کز تخم افراسیاب\*\*\* نشانیم بخت اندر آید به خواب

نخواهیم شاه از نژاد پشنگ\*\*\* فسیله نه نیکو بود با پلنگ

تو این رنجه را که بردی برست\*\*\* که خسرو جوانست و کند آورست

کسی کاو بود شهریار زمین\*\*\* هنر باید و گوهر و فر و دین

فریرز کاووس فرزند شاه\*\*\* سزاوارتر کس به تخت و کلاه

بهرسو ز دشمن ندارد نژاد\*\*\* همش فر و برزست و هم نام و داد

دژم گیو برخاست از پیش او\*\*\* که خام آمدش دانش و کیش او

بیامد به گودرز کشواد گفت\*\*\* که فر و خرد نیست با طوس جفت

دو چشمش تو گویی نبیند همی\*\*\* فریرز را برگزیند همی

بر آشفست گودرز و گفت از مهان\*\*\* همی طوس کم باد اندر جهان

نبیره پسر داشت هفتاد و هشت\*\*\* بزد کوس ز ایوان به میدان گذشت

سواران جنگی ده و دو هزار\*\*\* برون رفت بر گستوان ور سوار

وزان رو بیامد سپهدار طوس\*\*\* بیستند بر کوهه پیل کوس

بیستند گردان ایران میان\*\*\*به پیش سپاه اختر کاویان

چو گودرز را دید و چندان سپاه\*\*\*کزو تیره شد روی خورشید و ماه

یکی تخت بر کوهه ژنده پیل\*\*\*ز پیروزه تابان به کردار نیل

جهانجوی کیسخر و تاج ور\*\*\*نشسته بران تخت و بسته کمر

به گرد اندرش ژنده پیلان دویست\*\*\*تو گفתי به گیتی جز آن جای نیست

همی تافت زان تخت خسرو چو ماه\*\*\*ز یاقوت رخشنده بر سر کلاه

غمی شد دل طوس و اندیشه

کرد\*\*\* که امروز اگر من بسازم نبرد

بسی کشته آید ز هر دو سپاه\*\*\* ز ایران نه برخیزد این کینه گاه

نباشد جز از کام افراسیاب\*\*\* سر بخت ترکان بر آید ز خواب

بدیشان رسد تخت شاهنشهی\*\*\* سر آید به ما روزگار مهی

خردمند مردی و جوینده راه\*\*\* فرستاد نزدیک کاووس شاه

که از ما یکی گر برین دشت جنگ\*\*\* نههد بر کمان پر تیر خدنگ

یکی کینه خیزد که افراسیاب\*\*\* هم امشب همی آن ببیند به خواب

چو بشنید زین گونه گفتار شاه\*\*\* بفرمود تا باز گردد به راه

بر طوس و گودرز کشوادگان\*\*\* گزیده سرافراز آزادگان

که بر در گه آیند بی انجمن\*\*\* چنان چون ببايد به نزدیک من

بشد طوس و گودرز نزدیک شاه\*\*\* زبان بر گشادند بر پیش گاه

بدو گفت شاه ای خردمند پیر\*\*\* من زهر برنده بر جام شیر

بنه تیغ و بگشای ز آهن میان\*\*\* نباید کزین سود دارد زیان

چنین گفت طوس سپهد به شاه\*\*\* که گر شاه سیر آید از تخت و گاه

به فرزند باید که ماند جهان\*\*\* بزرگی و دیهیم و تخت مهان

چو فرزند باشد نبیره کلاه\*\*\* چرا بر نههد بر نشیند به گاه

بدو گفت گودرز کای کم خرد\*\*\* ترا بخرد از مردمان نشمرد

به گیتی کسی چون سیاوش نبود\*\*\* چنو راد و آزاد و خامش نبود

کنون این جهانجوی فرزند اوست\*\*\* همویست گویی به چهر و به پوست

گر از تور دارد ز مادر نژاد\*\*\* هم از تخم شاهی نییچد ز داد

به توران و ایران چنو نیو کیست\*\*\*چنین خام گفتارت از بهر چیست

دو چشمت نبیند همی چهر او\*\*\*چنان برز و بالا و آن مهر او

به جیحون گذر کرد و کشتی نجست\*\*\*به فر کیانی و رای درست

بسان فریدون کز ارونند رود\*\*\*گذشت و به کشتی نیامد فرود

ز مردی و از فره ایزدی\*\*\*ازو دور شد چشم و دست بدی

تو نوذر نژادی نه بیگانه ای\*\*\*پدر تیز بود و تو دیوانه ای

سلیح من ار با منستی کنون\*\*\*بر

و یالت آغشته گشتی به خون

بدو گفت طوس ای جهان‌دیده پیر\*\*\*سخن گوی لیکن همه دلپذیر

اگر تیغ تو هست سندان شکاف\*\*\*سنانم به درد دل کوه قاف

و گر گرز تو هست با سنگ و تاب\*\*\*خدنگم بدوزد دل آفتاب

و گر تو ز کشاورز داری نژاد\*\*\*منم طوس نوذر مه و شاهزاد

بدو گفت گودرز چندین مگوی\*\*\*که چندین نیستم ترا آب روی

به کاووس گفت ای جهاندار شاه\*\*\*تو دل را مگردان ز آیین و راه

دو فرزند پرمایه را پیش خوان\*\*\*سزاوار گاهند و هر دو جوان

بین تا ز هر دو سزاوار کیست\*\*\*که با برز و با فره ایزدیت

بدو تاج بسپار و دل شاد دار\*\*\*چو فرزند بینی همی شهریار

بدو گفت کاووس کاین رای نیست\*\*\*که فرزند هر دو به دل بر یکیت

یکی را چو من کرده باشم گزین\*\*\*دل دیگر از من شود پر ز کین

یکی کار سازم که هر دو ز من\*\*\*نگیرند کین اندرین انجمن

دو فرزند ما را کنون بر دو خیل\*\*\*بباید شدن تا در اردبیل

به مرزی که آنجا دژ بهمنست\*\*\*همه ساله پرخاش آهرمنست

برنجست ز آهرمن آتش پرست\*\*\*نباشد بران مرز کس را نشست

ازیشان یکی کان بگیرد به تیغ\*\*\*ندارم ازو تخت شاهی دریغ

چو بشنید گودرز و طوس این سخن\*\*\*که افگند سالار هشیار بن

برین هر دو گشتند همداستان\*\*\*ندانست ازین به کسی داستان

برین یک سخن دل بیاراستند\*\*\*ز پیش جهاندار برخاستند

چو خورشید برزد سر از برج شیر\*\*\*سیهر اندر آورد شب را به زیر

فریبرز با طوس نوذر دمان\*\*\*به نزدیک شاه آمدند آن زمان

چنین گفت با شاه هشیار طوس\*\*\*که من با سپهبد برم پیل و کوس

همان من کشم کاویانی درفش\*\*\*رخ لعل دشمن کنم چون بنفش

کنون همچین من ز درگاه شاه\*\*\*بنه برنهم برنشانم سپاه

پس اندر فریبرز و کوس و درفش\*\*\*هوا کرده از سم



چو فرزند را فر و برز کیان\*\*\*بباشد نبندد میان  
بدو گفت شاه ار تو رانی ز پیش\*\*\*زمانه نگردد ز آیین خویش  
برای خداوند خورشید و ماه\*\*\*توان ساخت پیروزی و دستگاه  
فریبرز را گر چنین است رای\*\*\*تو لشکر بیارای و منشین ز پای  
بشد طوس با کاویانی درفش\*\*\*به پا اندرون کرده زرینه کفش  
فریبرز کاووس در قلبگاه\*\*\*به پیش اندرون طوس و پیل و سپاه  
چو نزدیک بهمن دژ اندر رسید\*\*\*زمین همچو آتش همی بردمید  
بشد طوس با لشکری جنگجوی\*\*\*به تندی سوی دژ نهادند روی  
سر باره دژ بد اندر هوا\*\*\*ندیدند جنگ هوا کس روا  
سنانها ز گرمی همی برفروخت\*\*\*میان زره مرد جنگی بسوخت  
جهان سر به سر گفتی از آتش است\*\*\*هوا دام آهرمن سرکش است  
سپهبد فریبرز را گفت مرد\*\*\*به چیزی چو آید به دشت نبرد  
به گرز گران و به تیغ و کمند\*\*\*بکوشد که آرد به چیزی گزند  
به پیرامن دژ یکی راه نیست\*\*\*ز آتش کسی را دل ای شاه نیست  
میان زیر جوشن بسوزد همی\*\*\*تن بارکش برافروزد همی  
بگشتند یک هفته گرد اندرش\*\*\*بیدیده ندیدند جای درش  
به نومیدی از جنگ گشتند باز\*\*\*نیامد بر از رنج راه دراز

## بخش ۲۲

چو آگاهی آمد به آزادگان\*\*\*بر پیر گودرز کشاورگان

که طوس و فربرز گشتند باز\*\*\*نیارست رفتن بر دژ فراز

بیاراست پیلان و برخاست غو\*\*\*بیامد سپاه جهاندار نو

یکی تخت زرین زبرجدنگار\*\*\*نهاد از بر پیل و بستند بار

به گرد اندرش با درفش بنفش\*\*\*به پا اندرون کرده زرینه کفش

جهانجوی بر تخت زرین نشست\*\*\*به سر برش تاجی و گریزی به دست

دو یاره ز یاقوت و طوقی به زر\*\*\*به زر اندرون نقش کرده گهر

همی رفت لشکر گروهها گروه\*\*\*که از سم اسپان زمین شد چو کوه

چو نزدیک دژ شد همی برنشست\*\*\*پوشید درع و میان را بیست

نویسنده ای خواست بر پشت زین\*\*\*یکی

نامه فرمود با آفرین

ز عنبر نوشتند بر پهلوی\*\*\*چنان چون بود نامه خسروی □

که این نامه از بنده □ کردگار\*\*\*جهانجوی کیخسرو نامدار

که از بند آهرمن بد بجست\*\*\*به یزدان زد از هر بدی پاک دست

که اویست جاوید برتر خدای\*\*\*خداوند نیکی ده و رهنمای

خداوند بهرام و کیوان و هور\*\*\*خداوند فر و خداوند زور

مرا داد اورند و فر کیان\*\*\*تن پیل و چنگال شیر ژیان

جهانی سراسر به شاهی مراسم\*\*\*در گاو تا برج ماهی مراسم

گر این دژ بر و بوم آهرمنست\*\*\*جهان آفرین را به دل دشمنست

به فر و به فرمان یزدان پاک\*\*\*سراسر به گرز اندر آرم به خاک

و گر جاودان راست این دستگاه\*\*\*مرا خود به جادو نباید سپاه

چو خم دوال کمند آورم\*\*\*سر جاودان را به بند آورم

و گر خود خجسته سروش اندرست\*\*\*به فرمان یزدان یکی لشکرست

همان من نه از دست آهرمنم\*\*\*که از فر و برزست جان و تنم

به فرمان یزدان کند این تهی\*\*\*که اینست پیمان شاهنشهی

یکی نیزه بگرفت خسرو به دست\*\*\*همان نامه را بر سر نیزه بست

بسان درفشی برآورد راست\*\*\*به گیتی بجز فر یزدان نخواست

بفرمود تا گیو با نیزه تفت\*\*\*به نزدیک آن بر شده باره رفت

بدو گفت کاین نامه پندمند\*\*\*بیر سوی دیوار حصن بلند □

بنه نامه و نام یزدان بخوان\*\*\*بگردان عنان تیز و لختی ممان

بشد گیو نیزه گرفته به دست\*\*\*پراز آفرین جان یزدان پرست

چو نامه به دیوار دژ برنهاد\*\*\*به نام جهانجوی خسرو نژاد

ز دادار نیکی دهش یاد کرد\*\*\*پس آن چرمه تیزرو باد کرد

شد آن نامه نامور ناپدید\*\*\*خروش آمد و خاک دژ بردمید

همانگه به فرمان یزدان پاک\*\*\*ازان باره دژ برآمد تراک

تو گفتی که رع دست وقت بهار\*\*\*خروش آمد از دشت و ز کوهسار

جهان گشت چون روی زنگی سیاه\*\*\*چه از باره دژ چه گرد سپاه

تو گفتی برآمد

یکی تیره ابر\*\*\*هوا شد به کردار کام هژبر

برانگیخت کیخسرو اسپ سیاه\*\*\*چنین گفت با پهلوان سپاه

که بر دژ یکی تیر باران کنید\*\*\*هوا را چو ابر بهاران کنید

بر آمد یکی میغ بارش تگرگ\*\*\*تگرگی که بردارد از ابر مرگ

ز دیوان بسی شد به پیکان هلاک\*\*\*بسی زهره گفته فتاده به خاک

ازان پس یکی روشنی بردمید\*\*\*شد آن تیرگی سر به سر ناپدید

جهان شد به کردار تابنده ماه\*\*\*به نام جهاندار پیروز شاه

بر آمد یکی باد با آفرین\*\*\*هوا گشت خندان و روی زمین

برفتند دیوان به فرمان شاه\*\*\*در دژ پدید آمد از جایگاه

به دژ در شد آن شاه آزادگان\*\*\*ابا پیر گودرز کشوادگان

یکی شهر دید اندر آن دژ فراخ\*\*\*پراز باغ و میدان و ایوان و کاخ

بدانجای کان روشنی بردمید\*\*\*سر باره دژ بشد ناپدید

بفرمود خسرو بدان جایگاه\*\*\*یکی گنبدی تا به ابر سیاه

درازی و پهنای او ده کمند\*\*\*به گرد اندرش طاقهای بلند

ز بیرون دو نیمی تگک تازی اسپ\*\*\*بر آورد و بنهاد آذر گشسپ

نشستند گرد اندرش موبدان\*\*\*ستاره شناسان و هم بخردان

دران شارستان کرد چندان درنگ\*\*\*که آتشکده گشت با بوی و رنگ

چو یک سال بگذشت لشکر براند\*\*\*بنه بر نهاد و سپه بر نشانند

چو آگاهی آمد به ایران ز شاه\*\*\*ازان ایزدی فرو و آن دستگاه

جهانی فرو ماند اندر شگفت\*\*\*که کیخسرو آن فرو بالا گرفت

همه مهتران یک به یک با نثار\*\*\*برفتند شادان بر شهریار  
فریرز پیش آمدش با گروه\*\*\*از ایران سپاهی بکردار کوه  
چو دیدش فرود آمد از تخت زر\*\*\*ببوسید روی برادر پدر  
نشاندش بر تخت زر شهریار\*\*\*که بود از در یاره و گوشوار  
همان طوس با کاویانی درفش\*\*\*همی رفت با کوس و زرینه کفش  
بیاورد و پیش جهاندار برد\*\*\*زمین را ببوسید و او را سپرد  
بدو گفت کاین کوس و زرینه کفش\*\*\*به نیک اختری کاویانی درفش  
زلشکر بین تا

سزاوار کیست\*\*\*یکی پهلوان از در کار کیست

ز گفتارها پوزش آورد پیش\*\*\*بیچید زان بیهده رای خویش

جهاندار پیروز بنواختش\*\*\*بخندید و بر تخت بنواختش

بدو گفت کین کاویانی درفش\*\*\*هم آن پهلوانی و زرینه کفش

نبینم سزای کسی در سپاه\*\*\*ترا زبید این کار و این دستگاه

ترا پوزش اکنون نیاید به کار\*\*\*نه بیگانه ای خواستی شهریار

چو پیروز برگشت شیر از نبرد\*\*\*دل و دیده دشمنان تیره کرد

سوی پهلوی پارس بنهاد روی\*\*\*جوان بود و بیدار و دیهیم جوی

چو زو آگهی یافت کاووس کی\*\*\*که آمد ز ره پور فرخنده پی

پذیره شدش با رخی ارغوان\*\*\*ز شادی دل پیر گشته جوان

چو از دود خسرو نیا را بدید\*\*\*بخندید و شادان دلش بردمید

پیاده شد و برد پیشش نماز\*\*\*به دیدار او بد نیا را نیاز

بخندید و او را به بر در گرفت\*\*\*نیایش سزاوار او برگرفت

وزانجا سوی کاخ رفتند باز\*\*\*به تخت جهاندار دیهیم ساز

چو کاووس بر تخت زرین نشست\*\*\*گرفت آن زمان دست خسرو به دست

بیاورد و بنشانند بر جای خویش\*\*\*ز گنجور تاج کیان خواست پیش

بوسید و بنهاد بر سرش تاج\*\*\*به کرسی شد از نامور تخت عاج

ز گنجش زبرجد نثار آورد\*\*\*بسی گوهر شاهوار آورد

بسی آفرین بر سیاوش بخواند\*\*\*که خسرو به چهره جز او را نماند

ز پهلوی برفتند آزادگان\*\*\*سپهد سران و گرانمایگان

به شاهی برو آفرین خواندند\*\*\*همه زر و گوهر برافشانند

جهان را چنین است ساز و نهاد\*\*\*ز یک دست بستد به دیگر بداد

بدردیم ازین رفتن اندر فریب\*\*\*زمانی فراز و زمانی نشیب

اگر دل توان داشتن شادمان\*\*\*به شادی چرا نگذرانی زمان

به خوشی بناز و به خوبی ببخش\*\*\*مکن روز را بر دل خویش رخس

ترا داد و فرزند را هم دهد\*\*\*درختی که از بیخ تو بر جهد

نبینی که گنجش پر از خواستست\*\*\*جهانی به خوبی بیاراستست

کمی نیست در بخشش داد گر\*\*\*فرونی بخوردست



### بخش ۳

بسی برنیمد برین روزگار\*\*\* که رنگ اندر آمد به خرم بهار

جدا گشت زو کودکی چون پری\*\*\* به چهره بسان بت آزی

بگفتند با شاه کاووس کی\*\*\* که بر خوردی از ماه فرخنده پی

یکی بچه فرخ آمد پدید\*\*\* کتون تخت بر ابر باید کشید

جهان گشت ازان خوب پر گفت و گوی\*\*\* کزان گونه نشنید کس موی و روی

جهاندار نامش سیاوخش کرد\*\*\* برو چرخ گردنده را بخش کرد

ازان کاو شمارد سپهر بلند\*\*\* بدانست نیک و بد و چون و چند

ستاره بران بچه آشفته دید\*\*\* غمی گشت چون بخت او خفته دید

بدید از بد و نیک آزار او\*\*\* به یزدان پناهد از کار او

چنین تا بر آمد برین روزگار\*\*\* تهمتن بیامد بر شهریار

چنین گفت کاین کودک شیرفش\*\*\* مرا پرورانید باید به کش

چو دارندگان ترا مایه نیست\*\*\* مر او را بگیتی چو من دایه نیست

بسی مهتر اندیشه کرد اندر آن\*\*\* نیمد همی بر دلش برگران

به رستم سپردش دل و دیده را\*\*\* جهانجوی گرد پسندیده را

تهمتن بردش به زابلستان\*\*\* نشستن گهش ساخت در گلستان

سواری و تیر و کمان و کمند\*\*\* عنان و رکیب و چه و چون و چند

نشستن گه مجلس و میگسار\*\*\* همان باز و شاهین و کار شکار

ز داد و ز بیداد و تخت و کلاه\*\*\* سخن گفتن ززم و راندن سپاه

هنرها بیاموختش سر به سر\*\*\*بسی رنج برداشت و آمد به بر

سیاوش چنان شد که اندر جهان\*\*\*به مانند او کس نبود از مهان

چو یک چند بگذشت و او شد بلند\*\*\*سوی گردن شیر شد با کمند

چنین گفت با رستم سرفراز\*\*\*که آمد به دیدار شاهم نیاز

بسی رنج بردی و دل سوختی\*\*\*هنرهای شاهانم آموختی

پدر باید اکنون که بیند ز من\*\*\*هنرهای آموزش پیلتن

گو شیردل کار او را بساخت\*\*\*فرستادگان را ز هر سو بتاخت

ز اسپ و پرستنده و سیم و زر\*\*\*ز مهر و ز تخت

و کلاه و کمر

ز پوشیدنی هم ز گستردنی\*\*\*ز هر سو بیورد آوردنی

ازین هر چه در گنج رستم نبود\*\*\*ز گیتی فرستاد و آورد زود

گسی کرد ازان گونه او را به راه\*\*\*که شد بر سیاوش نظاره سپاه

همی رفت با او تهمتن به هم\*\*\*بدان تا نباشد سپهبد دژم

جهانی به آیین بیراستند\*\*\*چو خشنودی نامور خواستند

همه زر به عنبر بر آمیختند\*\*\*ز گنبد به سر بر همی ریختند

جهان گشته پر شادی و خواسته\*\*\*در و بام هر برزن آراسته

به زیر پی تازی اسپان درم\*\*\*به ایران نبودند یک تن دژم

همه یال اسپ از کران تا کران\*\*\*براندوه مشک و می و زعفران

چو آمد به کاووس شاه آگهی\*\*\*که آمد سیاووش با فرهی

بفرمود تا با سپه گیو و طوس\*\*\*برفتند با نای رویین و کوس

همه نامداران شدند انجمن\*\*\*چو گرگین و خراد لشکرشکن

پذیره برفتند یکسر ز جای\*\*\*به نزد سیاووش فرخنده رای

چو دیدند گردان گو پور شاه\*\*\*خروش آمد و برگشادند راه

پرستار با مجمر و بوی خوش\*\*\*نظاره برو دست کرده به کش

بهر کنج در سیصد استاده بود\*\*\*میان در سیاووش آزاده بود

بسی زر و گوهر برافشانند\*\*\*سراسر همه آفرین خواندند

چو کاووس را دید بر تخت عاج\*\*\*ز یاقوت رخشنده بر سرش تاج

نخست آفرین کرد و بردش نماز\*\*\*زمانی همی گفت با خاک راز

وزان پس بیمد بر شهریار\*\*\*سپهبد گرفتش سر اندر کنار

شگفتی ز دیدار او خیره ماند\*\*\*بروبر همی نام یزدان بخواند

بدان اندکی سال و چندان خرد\*\*\*که گفتی روانش خرد پرورد

بسی آفرین بر جهان آفرین\*\*\*بخواند و بمالید رخ بر زمین

همی گفت کای کردگار سپهر\*\*\*خداوند هوش و خداوند مهر

همه نیکویها به گیتی ز تست\*\*\*نیایش ز فرزند گیرم نخست

ز رستم برسید و بناختش\*\*\*بران تخت پیروزه بنشاختش

بزرگان ایران همه با نثار\*\*\*برفتند شادان بر شهریار

ز فر سیاوش فرو ماندند\*\*\*بدادار بر آفرین خواندند

بفرمود

تا پیشش ایرانیان\*\*\*بستند گردان لشکر میان

به کاخ و به باغ و به میدان اوی\*\*\*جهانی به شادی نهادند روی

به هر جای جشنی بیراستند\*\*\*می و رود و رامشگران خواستند

یکی سور فرمود کاندر جهان\*\*\*کسی پیش از وی نکرد از مهان

به یک هفته زان گونه بودند شاد\*\*\*به هشتم در گنجها بر گشاد

ز هر چیز گنجی بفرمود شاه\*\*\*ز مهر و ز تیغ و ز تخت و کلاه

از اسپان تازی به زین پلنگ\*\*\*ز بر گستوان و ز خفتان جنگ

ز دینار و از بدره های درم\*\*\*ز دیبای و از گوهر بیش و کم

جز افسر که هنگام افسر نبود\*\*\*بدان کودکی تاج در خور نبود

سیاوش را داد و کردش نوید\*\*\*ز خوبی بدادش فراوان امید

چنین هفت سالش همی آزمود\*\*\*به هر کار جز پاک زاده نبود

بهشتم بفرمود تا تاج زر\*\*\*ز گوهر درافشان کلاه و کمر

نبتند منشور بر پرنیان\*\*\*به رسم بزرگان و فر کیان

زمین کهستان و را داد شاه\*\*\*که بود او سزای بزرگی و گاه

چنین خواندندش همی پیشتر\*\*\*که خوانی و را ماوراء النهر بر

برآمد برین نیز یک روزگار\*\*\*چنان بد که سودابه پرنگار

ز ناگاه روی سیاوش بدید\*\*\*پراندیشه گشت و دلش بردمید

چنان شد که گفתי طراز نخ است\*\*\*و گر پیش آتش نهاده یخ است

کسی را فرستاد نزدیک اوی\*\*\*که پنهان سیاوش را این بگوی

که اندر شبستان شاه جهان\*\*\*نباشد شگفت ار شوی ناگهان

فرستاده رفت و بدادش پیام\*\*\*برآشفت زان کار او نیکنام

بدو گفت مرد شبستان نیم\*\*\*مجویم که بانبند و دستان نیم

دگر روز شبگیر سودابه رفت\*\*\*بر شاه ایران خرامید تفت

بدو گفت کای شهریار سپاه\*\*\*که چون تو ندیدست خورشید و ماه

نه اندر زمین کس چو فرزند تو\*\*\*جهان شاد بادا به پیوند تو

فرستش به سوی شبستان خویش\*\*\*بر خواهران و فغانستان خویش

همه روی پوشیدگان را ز مهر\*\*\*پراز خون دلست و پر

از آب چهر

نمازش برند و نثار آورند\*\*\*درخت پرستش به بار آورند

بدو گفت شاه این سخن در خورست\*\*\*برو بر ترا مهر صد مادرست

سپهد سیاوش را خواند و گفت\*\*\*که خون و رگ و مهر نتوان نهفت

پس پرده<sup>□</sup> من ترا خواهرست\*\*\*چو سودابه خود مهربان مادرست

ترا پاک یزدان چنان آفرید\*\*\*که مهر آورد بر تو هرکت بدید

به ویژه که پیوسته خون بود\*\*\*چو از دور بیند ترا چون بود

پس پرده پوشیدگان را بین\*\*\*زمانی بمان تا کند آفرین

سیاوش چو بشنید گفتار شاه\*\*\*همی کرد خیره بدو در نگاه

زمانی همی با دل اندیشه کرد\*\*\*بکوشید تا دل بشوید ز گرد

گمانی چنان برد کاو را پدر\*\*\*پژوهد همی تا چه دارد به سر

که بسیار دان است و چیره زبان\*\*\*هشیوار و بینادل و بدگمان

بپیچید و بر خویشان راز کرد\*\*\*از انجام آهنگ آغاز کرد

که گر من شوم در شبستان اوی\*\*\*ز سودابه یابم بسی گفت و گوی

سیاوش چنین داد پاسخ که شاه\*\*\*مرا داد فرمان و تخت و کلاه

کز آنجایگه کآفتاب بلند\*\*\*برآید کند خاک را ارجمند

چو تو شاه نهاد بر سر کلاه\*\*\*به خوبی و دانش به آیین و راه

مرا موبدان ساز با بخردان\*\*\*بزرگان و کارآزموده ردان

دگر نیزه و گرز و تیر و کمان\*\*\*که چون پیچم اندر صف بدگمان

دگر گاه شاهان و آیین بار\*\*\*دگر بزم و رزم و می و میگسار

چه آموزم اندر شیستان شاه\*\*\*بدانش زنان کی نمایند راه  
گر ایدونک فرمان شاه این بود\*\*\*ورا پیش من رفتن آیین بود  
بدو گفت شاه ای پسر شاد باش\*\*\*همیشه خرد را تو بنیاد باش  
سخن کم شنیدم بدین نیکوی\*\*\*فزاید همی مغز کاین بشنوی  
مدار ایچ اندیشه بد به دل\*\*\*همه شادی آرای و غم برگسل  
بین پردگی کودکان را یکی\*\*\*مگر شادمانه شوند اندکی  
پس پرده اندر ترا خواهرست\*\*\*پراز مهر و سودابه چون



سیاوش چنین گفت کز بامداد\*\*\*بییم کنم هر چه او کرد یاد

یکی مرد بد نام او هیربد\*\*\*زدوده دل و مغز و رایش ز بد

که بتخانه را هیچ نگذاشتی\*\*\*کلید در پرده او داشتی

سپهدار ایران به فرزانه گفت\*\*\*که چون برکشد تیغ هور از نهفت

به پیش سیاوش همی رو بهوش\*\*\*نگر تا چه فرماید آن دار گوش

به سودابه فرمود تا پیش اوی\*\*\*نثار آورد گوهر و مشک و بوی

پرستندگان نیز با خواهران\*\*\*زبرجد فشاند بر زعفران

چو خورشید برزد سر از کوهسار\*\*\*سیاوش برآمد بر شهریار

برو آفرین کرد و بردش نماز\*\*\*سخن گفت با او سپهد به راز

چو پردخته شد هیربد را بخواند\*\*\*سخنهای شایسته چندی براند

سیاوش را گفت با او برو\*\*\*بیرای دل را به دیدار نو

برفتند هر دو به یک جا به هم\*\*\*روان شادمان و تهی دل ز غم

چو برداشت پرده ز در هیربد\*\*\*سیاوش همی بود ترسان ز بد

شبستان همه پیشباز آمدند\*\*\*پر از شادی و بزم ساز آمدند

همه جام بود از کران تا کران\*\*\*پر از مشک و دینار و پر زعفران

درم زیر پایش همی ریختند\*\*\*عقیق و زبرجد برآمیختند

زمین بود در زیر دیبای چین\*\*\*پر از در خوشاب روی زمین

می و رود و آوای رامشگران\*\*\*همه بر سران افسران گران

شبستان بهشتی شد آراسته\*\*\*پر از خوبرویان و پرخواستہ

سیاوش چو نزدیک ایوان رسید\*\*\*یکی تخت زرین درفشنده دید

برو بر ز پیروزه کرده نگار\*\*\*به دیبا بیراسته شاهوار

بران تخت سودابه ماه روی\*\*\*بسان بهشتی پر از رنگ و بوی

نشسته چو تابان سهیل یمن\*\*\*سر جعد زلفش سراسر شکن

یکی تاج بر سر نهاده بلند\*\*\*فرو هشته تا پای مشکین کمند

پرستار نعلین زرین بدست\*\*\*به پای ایستاده سرافکنده پست

سیاوش چو از پیش پرده برفت\*\*\*فرو آمد از تخت سودابه تفت

بیمد خرامان و بردش نماز\*\*\*به بر در گرفتش زمانی دراز

همی چشم

و رویش ببوسید دیر\*\*\*نیمد ز دیدار آن شاه سیر

همی گفت صد ره ز یزدان سپاس\*\*\*نیایش کنم روز و شب بر سه پاس

که کس را بسان تو فرزند نیست\*\*\*همان شاه را نیز پیوند نیست

سیاوش بدانست کان مهر چیست\*\*\*چنان دوستی نزره ایزدبست

به نزدیک خواهر خرامید زود\*\*\*که آن جایگه کار ناساز بود

برو خواهران آفرین خواندند\*\*\*به کرسی زرینش بنشانند

بر خواهران بد زمانی دراز\*\*\*خرامان بیمد سوی تخت باز

شبستان همه شد پر از گفت و گوی\*\*\*که اینت سر و تاج فرهنگ جوی

تو گویی به مردم نماند همی\*\*\*روانش خرد برفشانند همی

سیاوش به پیش پدر شد بگفت\*\*\*که دیدم به پرده سرای نهفت

همه نیکویی در جهان بهر تست\*\*\*ز یزدان بهانه نبایدت جست

ز جم و فریدون و هوشنگ شاه\*\*\*فزونی به گنج و به شمشیر و گاه

ز گفتار او شاد شد شهریار\*\*\*بیراست ایوان چو خرم بهار

می و بربط و نای بر ساختند\*\*\*دل از بودنیها برداختند

چو شب گذشت پیدا و شد روز تار\*\*\*شد اندر شبستان شه نامدار

پژوهنده سودابه را شاه گفت\*\*\*که این رازت از من نباید نهفت

ز فرهنگ و رای سیاوش بگوی\*\*\*ز بالا و دیدار و گفتار اوی

پسند تو آمد خردمند هست\*\*\*از آواز به گر ز دیدن بهست

بدو گفت سودابه همتای شاه\*\*\*ندیدست بر گاه خورشید و ماه

چو فرزند تو کیست اندر جهان\*\*\*چرا گفت باید سخن در نهان

بدو گفت شاه ار به مردی رسد\*\*\*نیاید که بیند ورا چشم بد

بدو گفت سودابه گر گفت من\*\*\*پذیره شود رای را جفت من

هم از تخم خویشش یکی زن دهم\*\*\*نه از نامداران برزن دهم

که فرزند آرد ورا در جهان\*\*\*به دیدار او در میان مهان

مرا دخترانند مانند تو\*\*\*ز تخم تو و پاک پیوند تو

گر از تخم کی آرش و کی پشین\*\*\*بخواهد به شادی کند آفرین

بدو گفت

این خود بکام منست\*\*\*بزرگی به فرجام نام منست

سیاوش به شبگیر شد نزد شاه\*\*\*همی آفرین خواند بر تاج و گاه

پدر با پسر راز گفتن گرفت\*\*\*ز بیگانه مردم نهفتن گرفت

همی گفت کز کردگار جهان\*\*\*یکی آرزو دارم اندر نهان

که ماند ز تو نام من یادگار\*\*\*ز تخم تو آید یکی شهریار

چنان کز تو من گشته ام تازه روی\*\*\*تو دل برگشایی به دیدار اوی

چنین یافتم اخترت را نشان\*\*\*ز گفت ستاره شمر موبدان

که از پشت تو شهریاری بود\*\*\*که اندر جهان یادگاری بود

کنون از بزرگان یکی برگزین\*\*\*نگه کن پس پرده کی پیشین

به خان کی آرش همان نیز هست\*\*\*ز هر سو بیرای و پساو دست

بدو گفت من شاه را بنده ام\*\*\*به فرمان و رایش سرافکنده ام

هر آن کس که او برگزیند رواست\*\*\*جهاندار بر بندگان پادشاست

نباید که سودابه این بشنود\*\*\*دگر گونه گوید بدین نگرود

به سودابه زین گونه گفتار نیست\*\*\*مرا در شبستان او کار نیست

ز گفت سیاوش بخندید شاه\*\*\*نه آگاه بد ز آب در زیر گاه

گزین تو باید بدو گفت زن\*\*\*ازو هیچ مندیش وز انجمن

که گفتار او مهربانی بود\*\*\*به جان تو بر پاسبانی بود

سیاوش ز گفتار او شاد شد\*\*\*نهانش ز اندیشه آزاد شد

به شاه جهان بر ستایش گرفت\*\*\*نوان پیش تختش نیایش گرفت

نهانی ز سودابه چاره گر\*\*\*همی بود پیچان و خسته جگر

بدانست کان نیز گفتار اوست\*\*\*همی زو بدرید بر تنش پوست

## بخش ۴

بدین داستان نیز شب بر گذشت\*\*\*سپهر از بر کوه تیره بگشت

نشست از بر تخت سودابه شاد\*\*\*ز یاقوت و زر افسری بر نهاد

همه دختران را بر خویش خواند\*\*\*بیراست و بر تخت زرین نشاند

چنین گفت با هیربد ماه روی\*\*\*کز ایدر برو با سیاوش بگوی

که باید که رنجه کنی پای خویش\*\*\*نمایی مرا سرو بالای خویش

بشد هیربد با سیاوش گفت\*\*\*بر آورد پوشیده راز از نهفت

خرامان بیمد سیاوش برش\*\*\*بدید آن نشست و سر

به پیشش بتان نوآیین به پای\*\*\*تو گفתי بهشت ست کاخ و سرای  
فرود آمد از تخت و شد پیش اوی\*\*\*به گوهر بیاراسته روی و موی  
سیاوش بر تخت زرین نشست\*\*\*ز پیشش بکش کرده سودابه دست  
بتان را به شاه نوآیین نمود\*\*\*که بودند چون گوهر نابسود  
بدو گفت بنگر بدین تخت و گاه\*\*\*پرستنده چندین بزین کلاه  
همه نارسیده بتان طراز\*\*\*که بسرشتشان ایزد از شرم و ناز  
کسی کت خوش آید ازیشان بگوی\*\*\*نگه کن بدیدار و بالای اوی  
سیاوش چو چشم اندکی بر گماشت\*\*\*ازیشان یکی چشم ازو برداشت  
همه یک به دیگر بگفتند ماه\*\*\*نیارد بدین شاه کردن نگاه  
برفتند هر یک سوی تخت خویش\*\*\*ژکان و شمارنده بر بخت خویش  
چو ایشان برفتند سودابه گفت\*\*\*که چندین چه داری سخن در نهفت  
نگویی مرا تا مراد تو چیست\*\*\*که بر چهر تو فر چهر پرست  
هر آن کس که از دور بیند ترا\*\*\*شود بیهش و برگزیند ترا  
ازین خوب رویان بچشم خرد\*\*\*نگه کن که با تو که اندر خورد  
سیاوش فرو ماند و پاسخ نداد\*\*\*چنین آمدش بر دل پاک یاد  
که من بر دل پاک شیون کنم\*\*\*به آید که از دشمنان زن کنم  
شنیدستم از نامور مهتران\*\*\*همه داستانهای هاماوران  
که از پیش با شاه ایران چه کرد\*\*\*ز گردان ایران بر آورد گرد  
پر از بند سودابه کاو دخت اوست\*\*\*نخواهد همی دوده را مغز و پوست

به پاسخ سیاوش چو بگشاد لب\*\*\*پری چهره برداشت از رخ قصب

بدو گفت خورشید با ماه نو\*\*\*گر ایدون که بیند بر گاه نو

نباشد شگفت ار شود ماه خوار\*\*\*تو خورشید داری خود اندر کنار

کسی کاو چو من دید بر تخت عاج\*\*\*ز یاقوت و پیروزه بر سرش تاج

نباشد شگفت ار به مه ننگرد\*\*\*کسی را به خوبی به کس نشمرد

اگر با من اکنون تو پیمان کنی\*\*\*نیچی و اندیشه آسان کنی

یکی



دختری نارسیده بجای\*\*\*کنم چون پرستار پشت به پای  
به سوگند پیمان کن اکنون یکی\*\*\*ز گفتار من سر میبچ اندکی  
چو بیرون شود زین جهان شهریار\*\*\*تو خواهی بدن زو مرا یادگار  
نمانی که آید به من بر گزند\*\*\*بداری مرا همچو او ارجمند  
من اینک به پیش تو استاده ام\*\*\*تن و جان شیرین ترا داده ام  
ز من هرچ خواهی همه کام تو\*\*\*برآرم نیچم سر از دام تو  
سرش تنگ بگرفت و یک پوشه چاک\*\*\*بداد و نبود آگه از شرم و باک  
رخان سیاوش چو گل شد ز شرم\*\*\*بیاراست مژگان به خوناب گرم  
چنین گفت با دل که از کار دیو\*\*\*مرا دور دارد گیهان خدیو  
نه من با پدر بیوفایی کنم\*\*\*نه با اهرمن آشنایی کنم  
وگر سرد گویم بدین شوخ چشم\*\*\*بجوشد دلش گرم گردد ز خشم  
یکی جادوی سازد اندر نهان\*\*\*بدو بگردد شهریار جهان  
همان به که با او به آواز نرم\*\*\*سخن گویم و دارمش چرب و گرم  
سیاوش ازان پس به سودابه گفت\*\*\*که اندر جهان خود ترا کیست جفت  
نمانی مگر نیمه ماه را\*\*\*نشایی به گیتی بجز شاه را  
کنون دخترت بس که باشد مرا\*\*\*نشاید بجز او که باشد مرا  
برین باش و با شاه ایران بگوی\*\*\*نگه کن که پاسخ چه یابی ازوی  
بخوادم من او را و پیمان کنم\*\*\*زبان را به نزدت گروگان کنم  
که تا او نگردد به بالای من\*\*\*نمید به دیگر کسی رای من  
و دیگر که پرسیدی از چهر من\*\*\*بمیخت با جان تو مهر من

مرا آفریننده از فر خویش\*\*\*چنان آفرید ای نگارین ز پیش

تو این راز مگشای و با کس مگوی\*\*\*مرا جز نهفتن همان نیست روی

سر بانوانی و هم مهتری\*\*\*من ایدون گمانم که تو مادری

بگفت این و غمگین برون شد به در\*\*\*ز گفتار او بود آسیمه سر

چو کاووس کی در شبستان رسید\*\*\*نگه کرد سودابه

او را بدید

بر شاه شد زان سخن مژده داد\*\*\*ز کار سیاوش بسی کرد یاد

که آمد نگه کرد ایوان همه\*\*\*بتان سیه چشم کردم رمه

چنان بود ایوان ز بس خوب چهر\*\*\*که گفتی همی بارد از ماه مهر

جز از دختر من پسندش نبود\*\*\*ز خوبان کسی ارجمندش نبود

چنان شاد شد زان سخن شهریار\*\*\*که ماه آمدش گفتی اندر کنار

در گنج بگشاد و چندان گهر\*\*\*ز دیبای زربفت و زرین کمر

همان یاره و تاج و انگشتری\*\*\*همان طوق و هم تخت کنداوری

ز هر چیز گنجی بد آراسته\*\*\*جهانی سراسر پر از خواسته

نگه کرد سودابه خیره بماند\*\*\*به اندیشه افسون فراوان بخواند

که گر او نیاید به فرمان من\*\*\*روا دارم ار بگسلد جان من

بد و نیک و هر چاره کاندز جهان\*\*\*کنند آشکارا و اندر نهان

بسازم گر او سربپیچد ز من\*\*\*کنم زو فغان بر سر انجمن

نشست از بر تخت باگوشوار\*\*\*به سر بر نهاد افسری پرنگار

سیاوخش را در بر خویش خواند\*\*\*ز هر گونه با او سخنها براند

بدو گفت گنجی بیاراست شاه\*\*\*کزان سان ندیدست کس تاج و گاه

ز هر چیز چندان که اندازه نیست\*\*\*اگر بر نهی پیل باید دویست

به تو داد خواهد همی دخترم\*\*\*نگه کن بروی و سر و افسرم

بهانه چه داری تو از مهر من\*\*\*پیچی ز بالا و از چهر من

که تا من ترا دیده ام برده ام\*\*\*خروشان و جوشان و آزرده ام

همی روز روشن نبینم ز درد\*\*\*بر آنم که خورشید شد لاجورد

کنون هفت سال ست تا مهر من\*\*\*همی خون چکاند بدین چهر من

یکی شاد کن در نهانی مرا\*\*\*بخشای روز جوانی مرا

فزون زان که دادت جهاندار شاه\*\*\*بیارایمت یاره و تاج و گاه

و گر سر بیچی ز فرمان من\*\*\*نیاید دلت سوی پیمان من

کنم بر تو بر پادشاهی تباه\*\*\*شود تیره بر روی تو چشم شاه

سیاوش بدو

گفت هرگز مباد\*\*\*که از بهر دل سر دهم من به باد  
چنین با پدر بی وفایی کنم\*\*\*ز مردی و دانش جدایی کنم  
تو بانوی شاهی و خورشید گاه\*\*\*سزد کز تو ناید بدینسان گناه  
وزان تخت برخاست با خشم و جنگ\*\*\*بدو اندر آویخت سودابه چنگ  
بدو گفت من راز دل پیش تو\*\*\*بگفتم نهان از بداندیش تو  
مرا خیره خواهی که رسوا کنی\*\*\*به پیش خردمند رعنا کنی  
بزد دست و جامه بدرید پاک\*\*\*به ناخن دو رخ را همی کرد چاک  
برآمد خروش از شبستان اوی\*\*\*فغانش ز ایوان برآمد به کوی  
یکی غلغل از باغ و ایوان بخاست\*\*\*که گفתי شب رستخیزست راست  
به گوش سپهد رسید آگهی\*\*\*فرود آمد از تخت شاهنشهی  
پراندیشه از تخت زرین برفت\*\*\*به سوی شبستان خرامید تفت  
بیامد چو سودابه را دید روی\*\*\*خراشیده و کاخ پر گفت و گوی  
ز هر کس پرسید و شد تنگ دل\*\*\*ندانست کردار آن سنگ دل  
خورشید سودابه در پیش اوی\*\*\*همی ریخت آب و همی کند موی  
چنین گفت کامد سیاوش به تخت\*\*\*برآراست چنگ و برآویخت سخت  
که جز تو نخواهم کسی را ز بن\*\*\*جز اینت همی راند باید سخن  
که از تست جان و دلم پر ز مهر\*\*\*چه پرهیزی از من تو ای خوب چهر  
بینداخت افسر ز مشکین سرم\*\*\*چنین چاک شد جامه اندر برم  
پراندیشه شد زان سخن شهریار\*\*\*سخن کرد هرگونه را خواستار  
به دل گفت ار این راست گوید همی\*\*\*وزین گونه زشتی نجوید همی

سیاوش را سر بیاید برید\*\*\*بدینسان بودند بد را کلید

خردمند مردم چه گوید کنون\*\*\*خوی شرم ازین داستان گشت خون

کسی را که اندر شبستان بدند\*\*\*هشیوار و مهترپرستان بدند

گسی کرد و بر گاه تنها بماند\*\*\*سیاوش و سودابه را پیش خواند

به هوش و خرد با سیاوش گفت\*\*\*که این راز بر من نشاید نهفت

نکردی تو این بد که من کرده ام\*\*\*ز گفتار

بیهوده آزرده ام

چرا خواندم در شبستان ترا\*\*\*کنون غم مرا بود و دستان ترا  
کنون راستی جوی و با من بگوی\*\*\*سخن بر چه سانسست بنمای روی  
سیاوش گفت آن کجا رفته بود\*\*\*وزان در که سودابه آشفته بود  
چنین گفت سودابه کاین نیست راست\*\*\*که او از بتان جز تن من نخواست  
بگفتم همه هرچ شاه جهان\*\*\*بدو داد خواست آشکار و نهان  
ز فرزند و ز تاج وز خواسته\*\*\*ز دینار وز گنج آراسته  
بگفتم که چندین برین بر نهم\*\*\*همه نیکویها به دختر دهم  
مرا گفت با خواسته کار نیست\*\*\*به دختر مرا راه دیدار نیست  
ترا بایدم زین میان گفت بس\*\*\*نه گنجم به کارست بی تو نه کس  
مرا خواست کرد به کاری به چنگ\*\*\*دو دست اندر آویخت چون سنگ تنگ  
نکردمش فرمان همی موی من\*\*\*بکند و خراشیده شد روی من  
یکی کودک کی دارم اندر نهان\*\*\*ز پشت تو ای شهریار جهان  
ز بس رنج کشتنش نزدیک بود\*\*\*جهان پیش من تنگ و تاریک بود  
چنین گفت با خویشان شهریار\*\*\*که گفتار هر دو نیاید به کار  
برین کار بر نیست جای شتاب\*\*\*که تنگی دل آرد خرد را به خواب  
نگه کرد باید بدین در نخست\*\*\*گواهی دهد دل چو گردد درست  
بینم کزین دو گنهکار کیست\*\*\*بیادافره بد سزاوار کیست  
بدان بازجستن همی چاره جست\*\*\*ببویید دست سیاوش نخست  
بر و بازو و سرو بالای او\*\*\*سراسر ببویید هر جای او

ز سودابه بوی می و مشک ناب\*\*\*همی یافت کاووس بوی گلاب

ندید از سیاوش بدان گونه بوی\*\*\*نشان بسودن نبود اندروی

غمی گشت و سودابه را خوار کرد\*\*\*دل خویشتن را پرآزار کرد

به دل گفت کاین را به شمشیر تیز\*\*\*بباید کنون کردنش ریز ریز

ز هاماوران زان پس اندیشه کرد\*\*\*که آشوب خیزد پرآواز و درد

و دیگر بدانگه که در بند بود\*\*\*بر او نه خویش و نه پیوند بود

پرستار سودابه بد



روز و شب\*\*\*که پیچید ازان درد و نگشاد لب

سه دیگر که یک دل پر از مهر داشت\*\*\*بایست زو هر بد اندر گذاشت

چهارم کزو کودکان داشت خرد\*\*\*غم خرد را خوار نتوان شمرد

سیاوش ازان کار بد بی گناه\*\*\*خردمندی وی بدانست شاه

بدو گفت ازین خود میندیش هیچ\*\*\*هشیواری و رای و دانش بسیچ

مکن یاد این هیچ و با کس مگوی\*\*\*نباید که گیرد سخن رنگ و بوی

چو دانست سودابه کاو گشت خوار\*\*\*همان سرد شد بر دل شهریار

یکی چاره جست اندر آن کار زشت\*\*\*ز کینه درختی بنوی بکشت

زنی بود با او سپرده درون\*\*\*پر از جادوی بود و رنگ و فسون

گران بود اندر شکم بچه داشت\*\*\*همی از گرانی به سختی گذاشت

بدو راز بگشاد و زو چاره جست\*\*\*کز آغاز پیمانت خواهم نخست

چو پیمان ستد چیز بسیار داد\*\*\*سخن گفت ازین در مکن هیچ یاد

یکی دارویی ساز کاین بفرستی\*\*\*تهی مانی و راز من نشکنی

مگر کاین همه بند و چندین دروغ\*\*\*بدین بچگان تو باشد فروغ

به کاووس گویم که این از منند\*\*\*چنین کشته بر دست اهریمنند

مگر کین شود بر سیاوش درست\*\*\*کنون چاره این ببایدت جست

گرین نشنوی آب من نزد شاه\*\*\*شود تیره و دور مانم ز گاه

بدو گفت زن من ترا بنده ام\*\*\*بفرمان و رایت سرافکنده ام

چو شب تیره شد داوری خورد زن\*\*\*که بفتاد زو بچه اهرمن

دو بچه چنان چون بود دیوزاد\*\*\*چه گونه بود بچه جادو نژاد

نهان کرد زن را و او خود بخفت\*\*\*فغانش برآمد ز کاخ نهفت

در ایوان پرستار چندانک بود\*\*\*به نزدیک سودابه رفتند زود

یکی طشت زرین بیارید پیش\*\*\*بگفت آن سخن با پرستار خویش

نهاد اندران بچه <sup>□</sup> اهرمن\*\*\*خروشید و بگنجد بر جامه تن

دو کودک بدیدند مرده به طشت\*\*\*از ایوان به کیوان فغان برگذشت

چو بشنید کاووس از ایوان خروش\*\*\*بلرزید در خواب و

پرسید و گفتند با شهریار\*\*\* که چون گشت بر ماه رخ روزگار  
غمی گشت آن شب نزد هیچ دم\*\*\* به شبگیر برخاست و آمد دژم  
برانگونه سودابه را خفته دید\*\*\* سراسر شبستان برآشفته دید  
دو کودک بران گونه بر طشت زر\*\*\* فگنده به خواری و خسته جگر  
ببارید سودابه از دیده آب\*\*\* بدو گفت روشن بین آفتاب  
همی گفت بنگر چه کرد از بدی\*\*\* به گفتار او خیره ایمن شدی  
دل شاه کاووس شد بدگمان\*\*\* برفت و در اندیشه شد یک زمان  
همی گفت کاین را چه درمان کنم\*\*\* نشاید که این بر دل آسان کنم  
ازان پس نگه کرد کاووس شاه\*\*\* کسی را که کردی به اختر نگاه  
بجست و ز ایشان بر خویش خواند\*\*\* پرسید و بر تخت زرین نشاند  
ز سودابه و رزم هاموران\*\*\* سخن گفت هر گونه با مهتران  
بدان تا شوند آگه از کار اوی\*\*\* بدانش بدانند کردار اوی  
وزان کودکان نیز بسیار گفت\*\*\* همی داشت پوشیده اندر نهفت  
همه زیج و صرلاب برداشتند\*\*\* بران کار یک هفته بگذاشتند  
سرانجام گفتند کاین کی بود\*\*\* به جامی که زهر افگنی می بود  
دو کودک ز پشت کسی دیگرند\*\*\* نه از پشت شاه و نه زین مادرند  
گر از گوهر شهریاران بدی\*\*\* ازین زیجها جستن آسان بدی  
نه پیداست رازش درین آسمان\*\*\* نه اندر زمین این شگفتی بدان  
نشان بداندیش ناپاک زن\*\*\* بگفتند با شاه در انجمن

نهان داشت کاووس و باکس نگفت\*\*\*همی داشت پوشیده اندر نهفت

برین کار بگذشت یک هفته نیز\*\*\*ز جادو جهان را برآمد قفیز

بنالید سودابه و داد خواست\*\*\*ز شاه جهاندار فریاد خواست

همی گفت همداستانم ز شاه\*\*\*به زخم و به افگندن از تخت و گاه

ز فرزند کشته بیچد دلم\*\*\*زمان تا زمان سر ز تن بگسلم

بدو گفت ای زن تو آرام گیر\*\*\*چه گویی سخنهای نادلپذیر

همه روزبانان در گاه شاه\*\*\*بفرمود تا برگرفتند راه

همه شهر و برزن به پای آوردند\*\*\*زن بدکنش را بجای

به نزدیکی اندر نشان یافتند\*\*\*جهان دیدگان نیز بشتافتند  
کشیدند بدبخت زن را ز راه\*\*\*به خواری ببرند نزدیک شاه  
به خوبی برسید و کردش امید\*\*\*بسی روز را داد نیزش نوید  
وزان پس به خواری و زخم و به بند\*\*\*به پردخت از او شهریار بلند  
نبد هیچ خستو بدان داستان\*\*\*نبد شاه پرمایه همداستان  
بفرمود کز پیش بیرون برند\*\*\*بسی چاره جویند و افسون برند  
چو خستو نیاید میانش به ار\*\*\*ببرید و این دانم آیین و فر  
ببردند زن را ز درگاه شاه\*\*\*ز شمشیر گفتند وز دار و چاه  
چنین گفت جادو که من بی گناه\*\*\*چه گویم بدین نامور پیشگاه  
بگفتند باشاه کاین زن چه گفت\*\*\*جهان آفرین داند اندر نهفت  
به سودابه فرمود تا رفت پیش\*\*\*ستاره شمر گفت گفتار خویش  
که این هر دو کودک ز جادو زنند\*\*\*پدیدند کز پشت اهریمنند  
چنین پاسخ آورد سودابه باز\*\*\*که نزدیک ایشان جز اینست راز  
فزونستان زین سخن در نهفت\*\*\*ز بهر سیاوش نیارند گفت  
ز بیم سپهد گو پیلتن\*\*\*بلرزد همی شیر در انجمن  
کجا زور دارد به هشتاد پیل\*\*\*ببندد چو خواهد ره آب نیل  
همان لشکر نامور صد هزار\*\*\*گریزند ازو در صف کارزار  
مرا نیز پایاب او چون بود\*\*\*مگر دیده همواره پر خون بود  
جزان کاو بفرماید اخترشناس\*\*\*چه گوید سخن وز که دارد سپاس

تراگر غم خرد فرزند نیست\*\*\*مرا هم فزون از تو پیوند نیست

سخن گر گرفتگی چنین سرسری\*\*\*بدان گیتی افکندم این داوری

ز دیده فزون زان بیارید آب\*\*\*که بردارد از رود نیل آفتاب

سپهد ز گفتار او شد دژم\*\*\*همی زار بگریست با او بهم

گسی کرد سودابه را خسته دل\*\*\*بران کار بنهاد پیوسته دل

چنین گفت کاندز نهران این سخن\*\*\*پژوهیم تا خود چه آید به بن

ز پهلو همه موبدان را بخواند\*\*\*ز سودابه چندی سخنها براند

چنین گفت موبد به شاه جهان\*\*\*که درد سپهد نماند نهران

چو خواهی که پیدا کنی

گفت و گوی\*\*\*باید زدن سنگ را بر سوی

که هر چند فرزند هست ارجمند\*\*\*دل شاه از اندیشه یابد گزند

وزین دختر شاه هاماوران\*\*\*پر اندیشه گشتی به دیگر کران

ز هر در سخن چون بدین گونه گشت\*\*\*بر آتش یکی را نباید گذشت

چنین است سوگند چرخ بلند\*\*\*که بر بیگناهان نیاید گزند

جهاندار سودابه را پیش خواند\*\*\*همی با سیاوش بگفتن نشانند

سرانجام گفت ایمن از هر دوان\*\*\*نگردد مرا دل نه روشن روان

مگر کاتش تیز پیدا کند\*\*\*گنه کرده را زود رسوا کند

چنین پاسخ آورد سودابه پیش\*\*\*که من راست گویم به گفتار خویش

فکنده دو کودک نمودم بشاه\*\*\*ازین بیشتر کس نبیند گناه

سیاوش را کرد باید درست\*\*\*که این بد بکرد و تباهی بجست

به پور جوان گفت شاه زمین\*\*\*که رایت چه بیند کنون اندرین

سیاوش چنین گفت کای شهریار\*\*\*که دوزخ مرا زین سخن گشت خوار

اگر کوه آتش بود بسپریم\*\*\*ازین تنگ خوارست اگر بگذرم

پراندیشه شد جان کاووس کی\*\*\*ز فرزند و سودابه نیک پی

کزین دو یکی گر شود نابکار\*\*\*ازان پس که خواند مرا شهریار

چو فرزند و زن باشدم خون و مغز\*\*\*کرا بیش بیرون شود کار نغز

همان به کزین زشت کردار دل\*\*\*بشویم کنم چاره دلگسل

چه گفت آن سپهدار نیکوسخن\*\*\*که با بددلی شهریاری مکن

به دستور فرمود تا ساروان\*\*\*هیون آرد از دشت صد کاروان

هیونان به هیزم کشیدن شدند\*\*\*همه شهر ایران به دیدن شدند  
به صد کاروان اشتر سرخ موی\*\*\*همی هیزم آورد پرخاشجوی  
نهادند هیزم دو کوه بلند\*\*\*شمارش گذر کرد بر چون و چند  
ز دور از دو فرسنگ هرکش بدید\*\*\*چنین جست و جوی بلا را کلید  
همی خواست دیدن در راستی\*\*\*ز کار زن آید همه کاستی  
چو این داستان سر به سر بشنوی\*\*\*به آید ترا گر بدین بگروی  
نهادند بر دشت هیزم دو کوه\*\*\*جهانی نظاره شده هم گروه  
گذر بود چندان که گویی سوار\*\*\*میان



برفتی به تنگی چهار

بدانگاه سوگند پرمايه شاه\*\*\*چنين بود آيين و اين بود راه

وزان پس به موبد بفرمود شاه\*\*\*که بر چوب ريزند نطف سياه

بيمد دو صد مرد آتش فروز\*\*\*دميدند گفتی شب آمد به روز

نخستين دميدن سيه شد ز دود\*\*\*زبانہ بر آمد پس از دود زود

زمين گشت روشنتر از آسمان\*\*\*جهانی خروشان و آتش دمان

سراسر همه دشت بريان شدند\*\*\*بران چهر خندانش گريان شدند

سياوش بيامد به پيش پدر\*\*\*يکي خود زرین نهاده به سر

هشيوار و با جامهای سپيد\*\*\*لی پر ز خنده دلی پر امید

يکي تازيی بر نشسته سياه\*\*\*همی خاک نعلش بر آمد به ماه

پراکنده کافور بر خويشتن\*\*\*چنان چون بود رسم و ساز کفن

بدانگه که شد پيش کاووس باز\*\*\*فرود آمد از باره بردش نماز

رخ شاه کاووس پر شرم دید\*\*\*سخن گفتنش با پسر نرم دید

سياوش بدو گفت انده مدار\*\*\*کزین سان بود گردش روزگار

سر پر ز شرم و بهایی مراست\*\*\*اگر بیگناهم رهایی مراست

ور ایدونک زین کار هستم گناه\*\*\*جهان آفرینم ندارد نگاه

به نیروی یزدان نیکی دهش\*\*\*کزین کوه آتش نیابم تپش

خروشی بر آمد ز دشت و ز شهر\*\*\*غم آمد جهان را ازان کار بهر

چو از دشت سودابه آوا شنید\*\*\*بر آمد به ایوان و آتش بدید

همی خواست کاو را بد آید بروی\*\*\*همی بود جوشان پر از گفت و گوی

جهانی نهاده به کاووس چشم\*\*\*زبان پر ز دشنام و دل پر ز خشم  
سیاوش سیه را به تندی بتاخت\*\*\*نشد تنگدل جنگ آتش بساخت  
ز هر سو زبانه همی برکشید\*\*\*کسی خود و اسپ سیاوش ندید  
یکی دشت با دیدگان پر ز خون\*\*\*که تا او کی آید ز آتش برون  
چو او را بدیدند برخاست غو\*\*\*که آمد ز آتش برون شاه نو  
اگر آب بودی مگر تر شدی\*\*\*ز تری همه جامه بی بر شدی  
چنان آمد اسپ و قبای سوار\*\*\*که گفتی سمن

داشت اندر کنار

چو بخشایش پاک یزدان بود\*\*\*دم آتش و آب یکسان بود

چو از کوه آتش به هامون گذشت\*\*\*خروشیدن آمد ز شهر و ز دشت

سواران لشکر برانگیختند\*\*\*همه دشت پیشش درم ریختند

یکی شادمانی بد اندر جهان\*\*\*میان کهان و میان مهان

همی داد مژده یکی را دگر\*\*\*که بخشود بر بیگنه دادگر

همی کند سودابه از خشم موی\*\*\*همی ریخت آب و همی خست روی

چو پیش پدر شد سیاوش پاک\*\*\*نه دود و نه آتش نه گرد و نه خاک

فرود آمد از اسپ کاووس شاه\*\*\*پیاده سپهد پیاده سپاه

سیاوش را تنگ در بر گرفت\*\*\*ز کردار بد پوزش اندر گرفت

سیاوش به پیش جهاندار پاک\*\*\*بیامد بمالید رخ را به خاک

که از تف آن کوه آتش برست\*\*\*همه کامه دشمنان گشت پست

بدو گفت شاه ای دلیر جوان\*\*\*که پاکیزه تخمی و روشن روان

چنانی که از مادر پارسا\*\*\*بزاید شود در جهان پادشا

به ایوان خرامید و بنشست شاد\*\*\*کلاه کیانی به سر بر نهاد

می آورد و رامشگران را بخواند\*\*\*همه کامها با سیاوش براند

سه روز اندر آن سور می در کشید\*\*\*نبد بر در گنج بند و کلید

چهارم به تخت کیی برنشست\*\*\*یکی گرزه گاو پیکر به دست

برآشف و سودابه را پیش خواند\*\*\*گذشت سخنها برو بر براند

که بی شرمی و بد بسی کرده ای\*\*\*فراوان دل من بیازرده ای

یکی بد نمودی به فرجام کار\*\*\*که بر جان فرزند من زینهار  
بخوردی و در آتش انداختی\*\*\*برین گونه بر جادویی ساختی  
نیاید ترا پوزش اکنون به کار\*\*\*بپرداز جای و بر آرای کار  
نشاید که باشی تو اندر زمین\*\*\*جز آویختن نیست پاداش این  
بدو گفت سودابه کای شهریار\*\*\*تو آتش بدین تارک من ببار  
مرا گر همی سر بیاید برید\*\*\*مکافات این بد که بر من رسید  
بفرمای و من دل نهادم برین\*\*\*نبود آتش تیز با او به کین  
سیاوش سخن راست گوید همی\*\*\*دل شاه

از غم بشوید همی

همه جادوی زال کرد اندرین\*\*\*نخواهم که داری دل از من بکین

بدو گفت نیرنگ داری هنوز\*\*\*نگردد همی پشت شوخیت کوز

به ایرانیان گفت شاه جهان\*\*\*کزین بد که این ساخت اندر نهران

چه سازم چه باشد مکافات این\*\*\*همه شاه را خواندند آفرین

که پاداش این آنکه بیجان شود\*\*\*ز بد کردن خویش پیچان شود

به دژخیم فرمود کاین را به کوی\*\*\*ز دار اندر آویز و برتاب روی

چو سودابه را روی برگاشتند\*\*\*شبستان همه بانگ برداشتند

دل شاه کاووس پردرد شد\*\*\*نهران داشت رنگ رخس زرد شد

سیاوش چنین گفت با شهریار\*\*\*که دل را بدین کار رنجه مدار

به من بخش سودابه را زین گناه\*\*\*پذیرد مگر پند و آید به راه

همی گفت با دل که بر دست شاه\*\*\*گر ایدون که سودابه گردد تباه

به فرجام کار او پشیمان شود\*\*\*ز من بیند او غم چو پیچان شود

بهانه همی جست زان کار شاه\*\*\*بدان تا ببخشد گذشته گناه

سیاوش را گفت بخشیدمش\*\*\*ازان پس که خون ریختن دیدمش

سیاوش ببوسید تخت پدر\*\*\*وزان تخت برخاست و آمد بدر

شبستان همه پیش سودابه باز\*\*\*دویدند و بردند او را نماز

برین گونه بگذشت یک روزگار\*\*\*برو گرمتر شد دل شهریار

چنان شد دلش باز از مهر اوی\*\*\*که دیده نه برداشت از چهر اوی

دگر باره با شهریار جهان\*\*\*همی جادوی ساخت اندر نهران

بدان تا شود با سیاوش بد\*\*\*بدانسان که از گوهر او سزد  
ز گفتار او شاه شد در گمان\*\*\*نکرد ایچ بر کس پدید از مهان  
بجایی که کاری چنین اوفتاد\*\*\*خرد باید و دانش و دین و داد  
چنان چون بود مردم ترسکار\*\*\*برآید به کام دل مرد کار  
بجایی که زهر آگند روزگار\*\*\*ازو نوش خیره مکن خواستار  
تو با آفرینش بسنده نه ای\*\*\*مشو تیز گر پرورنده نه ای  
چنین ست کردار گردان سپهر\*\*\*نخواهد گشادن همی بر تو چهر

برین داستان زد

یکی رهنمون\*\*\*که مهری فزون نیست از مهر خون

چو فرزند شایسته آمد پدید\*\*\*ز مهر زنان دل ببايد برید

## بخش ۵

به مهر اندرون بود شاه جهان\*\*\*که بشنید گفتار کار آگهان

که افراسیاب آمد و صد هزار\*\*\*گزیده ز ترکان شمرده سوار

سوی شهر ایران نهادست روی\*\*\*وزو گشت کشور پر از گفت و گوی

دل شاه کاووس از آن تنگ شد\*\*\*که از بزم رایش سوی جنگ شد

یکی انجمن کرد از ایرانیان\*\*\*کسی را که بد نیکخواه کیان

بدیشان چنین گفت کافراسیاب\*\*\*ز باد و ز آتش ز خاک و ز آب

همانا که ایزد نکردش سرشت\*\*\*مگر خود سپهرش دگر گونه کشت

که چندین به سوگند پیمان کند\*\*\*زبان را به خوبی گروگان کند

چو گرد آورد مردم کینه جوی\*\*\*بتابد ز پیمان و سوگند روی

جز از من نشاید ورا کینه خواه\*\*\*کنم روز روشن بدو بر سیاه

مگر گم کنم نام او در جهان\*\*\*وگر نه چو تیر از کمان ناگهان

سپه سازد و رزم ایران کند\*\*\*بسی زین بر و بوم ویران کند

بدو گفت موبد چه باید سپاه\*\*\*چو خود رفت باید به آورد گاه

چرا خواسته داد باید بباد\*\*\*در گنج چندین چه باید گشاد

دو بار این سر نامور گاه خویش\*\*\*سپردی به تیزی به بدخواه خویش

کنون پهلوانی نگه کن گزین\*\*\*سزاوار جنگ و سزاوار کین

چنین داد پاسخ بدیشان که من\*\*\*نینم کسی را بدین انجمن

که دارد پی و تاب افراسیاب\*\*\*مرا رفت باید چو کشتی بر آب

شما باز گردید تا من کنون\*\*\*بیچم یکی دل برین رهنمون

سیاوش ازان دل پراندیشه کرد\*\*\*روان را از اندیشه چون بیشه کرد

به دل گفت من سازم این رزمگاه\*\*\*به خوبی بگویم بخواهم ز شاه

مگر کم رهایی دهد دادگر\*\*\*ز سودابه و گفت و گوی پدر

دگر گر ازین کار نام آورم\*\*\*چنین لشکری را به دام آورم

بشد با کمر پیش کاووس شاه\*\*\*بدو گفت من دارم این پایگاه

که



با شاه توران بجویم نبرد\*\*\*سر سروران اندر آرم به گرد

چنین بود رای جهان آفرین\*\*\*که او جان سپارد به توران زمین

به رای و به اندیشه نابکار\*\*\*کجا باز گردد بد روزگار

بدین کار همداستان شد پدر\*\*\*که بندد برین کین سیاوش کمر

ازو شادمان گشت و بنواختش\*\*\*به نوی یکی پایگه ساختش

بدو گفت گنج و گهر پیش تست\*\*\*تو گویی سپه سر به سر خویش تست

ز گفتار و کردار و از آفرین\*\*\*که خوانند بر تو به ایران زمین

گو پیلتن را بر خویش خواند\*\*\*بسی داستانهای نیکو براند

بدو گفت همزور تو پیل نیست\*\*\*چو گرد پی رخس تو نیل نیست

ز گیتی هنرمند و خامش توی\*\*\*که پروردگار سیاوش توی

چو آهن ببندد به کان در گهر\*\*\*گشاده شود چون تو بستی کمر

سیاوش بیامد کمر بر میان\*\*\*سخن گفت با من چو شیر زیان

همی خواهد او جنگ افراسیاب\*\*\*تو با او برو روی ازو برمتاب

چو بیدار باشی تو خواب آیدم\*\*\*چو آرام یابی شتاب آیدم

جهان ایمن از تیر و شمشیر تست\*\*\*سر ماه با چرخ در زیر تست

تهمتن بدو گفت من بنده ام\*\*\*سخن هرچ گویی نیوشنده ام

سیاوش پناه و روان منست\*\*\*سر تاج او آسمان منست

چو بشنید ازو آفرین کرد و گفت\*\*\*که با جان پاکت خرد باد جفت

وزان پس خروشیدن نای و کوس\*\*\*بر آمد بیامد سپهدار طوس

به درگاه بر انجمن شد سپاه\*\*\*در گنج دینار بگشاد شاه

ز شمشیر و گرز و کلاه و کمر\*\*\*همان خود و درع و سنان و سپر

به گنجی که بد جامه نابرید\*\*\*فرستاد نزد سیاوش کلید

که بر جان و بر خواسته کدخدای\*\*\*توی ساز کن تا چه آیدت رای

گزین کرد ازان نامداران سوار\*\*\*دلیران جنگی ده و دو هزار

هم از پهلوی و پارس و کوچ و بلوچ\*\*\*ز گیلان جنگی و دشت سروچ

سپرور پیاده ده و دو هزار\*\*\*گزین کرد

شاه از در کارزار

از ایران هر آنکس که گوزاده بود\*\*\*دلیر و خردمند و آزاده بود

به بالا و سال سیاوش بدند\*\*\*خردمند و بیدار و خامش بدند

ز گردان جنگی و نام آوران\*\*\*چو بهرام و چون زنگه شاوران

همان پنج موبد از ایرانیان\*\*\*برافراختند اختر کاویان

بفرمود تا جمله بیرون شدند\*\*\*ز پهلو سوی دشت و هامون شدند

تو گفתי که اندر زمین جای نیست\*\*\*که بر خاک او نعل را پای نیست

سراندر سپهر اختر کاویان\*\*\*چو ماه درخشنده اندر میان

ز پهلو برون رفت کاووس شاه\*\*\*یکی تیز برگشت گرد سپاه

یکی آفرین کرد پرمایه کی\*\*\*که ای نامداران فرخنده پی

مبادا جز از بخت همراهمان\*\*\*شده تیره دیدار بدخواستان

به نیک اختر و تندرستی شدن\*\*\*به پیروزی و شاد باز آمدن

وزان جایگه کوس بر پیل بست\*\*\*به گردان بفرمود و خود برنشست

دو دیده پر از آب کاووس شاه\*\*\*همی بود یک روز با او به راه

سرانجام مر یکدگر را کنار\*\*\*گرفتند هر دو چو ابر بهار

ز دیده همی خون فرو ریختند\*\*\*به زاری خروشی برانگیختند

گواهی همی داد دل در شدن\*\*\*که دیدار ازان پس نخواهد بدن

چنین است کردار گردنده دهر\*\*\*گهی نوش بار آورد گاه زهر

سوی گاه بنهاد کاووس روی\*\*\*سیاوش ابا لشکر جنگ جوی

سپه را سوی زابلستان کشید\*\*\*ابا پیلتن سوی دستان کشید

همی بود یکچند با رود و می\*\*\*به نزدیک دستان فرخنده پی  
گهی با تهمتن بدی می بدست\*\*\*گهی با زواره گزیدی نشست  
گهی شاد بر تخت دستان بدی\*\*\*گهی در شکار و شبستان بدی  
چو یک ماه بگذشت لشکر براند\*\*\*گوپلتن رفت و دستان بماند  
سپاهی برفتند با پهلوان\*\*\*ز زابل هم از کابل و هندوان  
ز هر سو که بد نامور لشکری\*\*\*بخواند و بیامد به شهر هری  
ازیشان فراوان پیاده برد\*\*\*بنه زنگه شاوران را سپرد  
سوی طالقان آمد و مرورود\*\*\*سپهرش همی داد گفתי درود  
ازانپس بیامد به نزدیک بلخ\*\*\*نیازرد کس

را به گفتار تلخ

وزان روی گرسیوز و بارمان\*\*\* کشیدند لشکر چو باد دمان  
سپهرم بد و بارمان پیش رو\*\*\* خبر شد بدیشان ز سالار نو  
که آمد سپاهی و شاهی جوان\*\*\* از ایران گو پیلتن پهلوان  
هیونی به نزدیک افراسیاب\*\*\* برافگند برسان کشتی بر آب  
که آمد ز ایران سپاهی گران\*\*\* سپهید سیاووش و با او سران  
سپه کش چو رستم گو پیلتن\*\*\* به یک دست خنجر به دیگر کفن  
تو لشکر بیاری و چندین مپای\*\*\* که از باد کشتی بجنبد ز جای  
برانگیخت برسان آتش هیون\*\*\* کزین سان سخن راند با رهنمون  
سیاووش زین سو به پاسخ نماند\*\*\* سوی بلخ چون باد لشکر براند  
چو تنگ اندر آمد ز ایران سپاه\*\*\* نشایست کردن به پاسخ نگاه  
نگه کرد گرسیوز جنگ جوی\*\*\* جز از جنگ جستن ندید ایچ روی  
چو ز ایران سپاه اندر آمد به تنگ\*\*\* به دروازه بلخ برخاست جنگ  
دو جنگ گران کرده شد در سه روز\*\*\* بیامد سیاووش لشکر فروز  
پیاده فرستاد بر هر دری\*\*\* به بلخ اندر آمد گران لشکری  
گریزان سپهرم بدان روی آب\*\*\* بشد با سپه نزد افراسیاب  
سیاوش در بلخ شد با سپاه\*\*\* یکی نامه فرمود نزدیک شاه  
نوشتن به مشک و گلاب و عبیر\*\*\* چنانچون سزاوار بد بر حریر  
نخست آفرین کرد بر کردگار\*\*\* کزو گشت پیروز و به روزگار  
خداوند خورشید و گردنده ماه\*\*\* فرازنده تاج و تخت و کلاه

کسی را که خواهد بر آرد بلند\*\*\*یکی را کند سوگوار و نژند

چرا نه به فرمانش اندر نه چون\*\*\*خرد کرد باید بدین رهنمون

ازان دادگر کاو جهان آفرید\*\*\*ابا آشکارا نهان آفرید

همی آفرین باد بر شهریار\*\*\*همه نیکوی باد فرجام کار

به بلخ آمدم شاد و پیروز بخت\*\*\*به فر جهاندار باتاج و تخت

سه روز اندرین جنگ شد روزگار\*\*\*چهارم بیخشود پروردگار

سپهرم به ترمذ شد و بارمان\*\*\*به کردار ناوک بجست از کمان

کنون تا به جیحون سپاه منست\*\*\*جهان زیر فر کلاه منست

به سغد است با

لشکر افراسیاب\*\*\*سیاه و سپهد بدان روی آب

گر ایدونک فرمان دهد شهریار\*\*\*سپه بگذرانم کنم کارزار

چو نامه بر شاه ایران رسید\*\*\*سر تاج و تختش به کیوان رسید

به یزدان پناهِید و زو جست بخت\*\*\*بدان تا بیار آید آن نو درخت

به شادی یکی نامه پاسخ نوشت\*\*\*چو تازه بهاری در اردیبهشت

که از آفریننده هور و ماه\*\*\*جهاندار و بخشنده تاج و گاه

ترا جاودان شادمان باد دل\*\*\*ز درد و بلا گشته آزاد دل

همیشه به پیروزی و فرهی\*\*\*کلاه بزرگی و تاج مهی

سپه بردی و جنگ را خواستی\*\*\*که بخت و هنر داری و راستی

همی از لبش شیر بوید هنوز\*\*\*که زد بر کمان تو از جنگ توز

همیشه هنرمند با دانت\*\*\*رسیده به کام دل روشنت

ازان پس که پیروز گشتی به جنگ\*\*\*به کار اندرون کرد باید درنگ

نباید پراگنده کردن سپاه\*\*\*پیمای روز و بر آرای گاه

که آن ترک بدپیشه و ریمنست\*\*\*که هم بدنژادست و هم بدتنست

همان با کلاهست و با دستگاه\*\*\*همی سر بر آرد ز تابنده ماه

مکن هیچ بر جنگ جستن شتاب\*\*\*به جنگ تو آید خود افراسیاب

گر ایدونک زین روی جیحون کشد\*\*\*همی دامن خویش در خون کشد

نهاد از بر نامه بر مهر خویش\*\*\*همانگه فرستاده را خواند پیش

بدو داد و فرمود تا گشت باز\*\*\*همی تاخت اندر نشیب و فراز

فرستاده نزد سیاوش رسید\*\*\*چو آن نامه شاه ایران بدید

زمین را ببوسید و دل شاد کرد\*\*\*ز هر غم دل پاک آزاد کرد

ازان نامه شاه چون گشت شاد\*\*\*بخندید و نامه بسر بر نهاد

نگه داشت بیدار فرمان اوی\*\*\*نیچید دل را ز پیمان اوی

وزان سو چو گرسیوز شوخ مرد\*\*\*بیامد بر شاه ترکان چو گرد

بگفت آن سخنهای ناپاک و تلخ\*\*\*که آمد سپهبد سیاوش به بلخ

سپه کش چو رستم سپاهی گران\*\*\*بسی نامداران و جنگ آوران

ز هر یک ز ما



بود پنجاه بیش\*\*\*سرافراز با گرزه گاومیش

پیاده به کردار آتش بدند\*\*\*سپردار با تیر و ترکش بدند

نپرد به کردار ایشان عقاب\*\*\*یکی را سر اندر نیاید بخواب

سه روز و سه شب بود هم زین نشان\*\*\*غمی شد سر و اسپ گردنکشان

ازیشان کسی را که خواب آمدی\*\*\*ز جنگش بدانگه شتاب آمدی

بخفتی و آسوده برخاستی\*\*\*به نومی یکی جنگ آراستی

برآشفت چون آتش افراسیاب\*\*\*که چندش چه گویی ز آرام و خواب

به گرسیوز اندر چنان بنگرید\*\*\*که گفتمی میانش بخواهد برید

یکی بانگ برزد براندش ز پیش\*\*\*کجا خواست راندن برو خشم خویش

بفرمود کز نامداران هزار\*\*\*بخوانید وز بزم سازید کار

سراسر همه دشت پرچین نهید\*\*\*به سغد اندر آرایش چین نهید

بدین سان به شادی گذر کرد روز\*\*\*چو از چشم شد دور گیتی فروز

به خواب و به آرامش آمد شتاب\*\*\*بغلطید بر جامه افراسیاب

## بخش ۶

چو یک پاس بگذشت از تیره شب\*\*\*چنان چون کسی راز گوید به تب

خروشی برآمد ز افراسیاب\*\*\*بلرزید بر جای آرام و خواب

پرستندگان تیز برخاستند\*\*\*خروشیدن و غلغل آراستند

چو آمد به گرسیوز آن آگهی\*\*\*که شد تیره دیهیم شاهنشهی

به تیزی بیامد به نزدیک شاه\*\*\*ورا دید بر خاک خفته به راه

به بر در گرفتش پیرسید زوی\*\*\*که این داستان با برادر بگوی

چنین داد پاسخ که پرسش مکن\*\*\*مگو این زمان ایچ با من سخن

بمان تا خرد بازیابم یکی\*\*\*به بر گیر و سختم بدار اندکی

زمانی برآمد چو آمد به هوش\*\*\*جهان دیده با ناله و با خروش

نهادند شمع و برآمد به تخت\*\*\*همی بود لرزان بسان درخت

پرسید گرسیوز نامجوی\*\*\*که بگشای لب زین شگفتی بگوی

چنین گفت پرمایه افراسیاب\*\*\*که هرگز کسی این نبیند به خواب

کجا چون شب تیره من دیده ام\*\*\*ز پیر و جوان نیز نشنیده ام

بیابان پر از مار دیدم به خواب\*\*\*جهان پر ز گرد آسمان پر عقاب

زمین خشک شخی

که گفتی سپهر\*\*\*بدو تا جهان بود نمود چهر  
سراپرده<sup>□</sup> من زده بر کران\*\*\*به گردش سپاهی ز کند آوران  
یکی باد برخاستی پر ز گرد\*\*\*درفش مرا سر نگو نساار کرد  
برفتی ز هر سو یکی جوی خون\*\*\*سراپرده و خیمه گشتی نگون  
وزان لشکر من فزون از هزار\*\*\*بریده سران و تن افکنده خوار  
سپاهی ز ایران چو باد دمان\*\*\*چه نیزه به دست و چه تیر و کمان  
همه نیزه‌اشان سر آورده بار\*\*\*وزان هر سواری سری در کنار  
بر تخت من تاختندی سوار\*\*\*سیه پوش و نیزه وران صد هزار  
برانگیختندی ز جای نشست\*\*\*مرا تاختندی همی بسته دست  
نگه کردمی نیک هر سو بسی\*\*\*ز پیوسته پیشم نبودی کسی  
مرا پیش کاووس بردی دوان\*\*\*یکی بادر نامور پهلوان  
یکی تخت بودی چو تابنده ماه\*\*\*نشسته برو پور کاووس شاه  
دو هفته نبودی ورا سال بیش\*\*\*چو دیدی مرا بسته در پیش خویش  
دمیدی به کردار غرنده میغ\*\*\*میانم بدو نیم کردی به تیغ  
خروشیدمی من فراوان ز درد\*\*\*مرا ناله و درد بیدار کرد  
بدو گفت گرسیوز این خواب شاه\*\*\*نباشد جز از کامه نیک خواه<sup>□</sup>  
همه کام دل باشد و تاج و تخت\*\*\*نگون گشته بر بدسگال تو بخت  
گزارنده<sup>□</sup> خواب باید کسی\*\*\*که از دانش اندازه دارد بسی  
بخوانیم بیدار دل موبدان\*\*\*از اخترشناسان و از بخردان  
هر آنکس کزین دانش آگه بود\*\*\*پراکنده گر بر در شه بود

شدند انجمن بر در شهریار\*\*\*بدان تا چرا کردشان خواستار  
بخواند و سزاوار بنشانند پیش\*\*\*سخن راند با هر یک از کم و بیش  
چنین گفت با نامور موبدان\*\*\*که ای پاک دل نیک پی بخردان  
گر این خواب و گفتار من در جهان\*\*\*ز کس بشنوم آشکار و نهان  
یکی را نمانم سر و تن به هم\*\*\*اگر زین سخن بر لب آرند دم  
بیخشدشان بیکران زر و سیم\*\*\*بدان تا نباشد کسی زو بیم  
ازان پس بگفت آنچه در خواب دید\*\*\*چو موبد ز شاه آن

بترسید و ز شاه زنه‌ار خواست\*\*\* که این خواب را کی توان گفت راست

مگر شاه با بنده پیمان کند\*\*\* زبان را به پاسخ گروگان کند

کزین در سخن هرچ داریم یاد\*\*\* گشاییم بر شاه و یاییم داد

به زنه‌ار دادن زبان داد شاه\*\*\* کزان بد ازیشان نبیند گناه

زبان آوری بود بسیار مغز\*\*\* کجا برگشادی سخنهای نغز

چنین گفت کز خواب شاه جهان\*\*\* به بیدرای آمد سپاهی گران

یکی شاهزاده به پیش اندرون\*\*\* جهان دیده با وی بسی رهنمون

بران طالع او را گسی کرد شاه\*\*\* که این بوم گردد بما بر تباه

اگر با سیاوش کند شاه جنگ\*\*\* چو دیبه شود روی گیتی به رنگ

ز ترکان نماند کسی پارسا\*\*\* غمی گردد از جنگ او پادشا

و گر او شود کشته بر دست شاه\*\*\* به توران نماند سر و تاج و گاه

سراسر پر آشوب گردد زمین\*\*\* ز بهر سیاوش بجنگ و به کین

بدانگاه یاد آیدت راستی\*\*\* که ویران شود کشور از کاستی

جهاندار گر مرغ گردد بپر\*\*\* برین چرخ گردان نیابد گذر

برین سان گذر کرد خواهد سپهر\*\*\* گهی پر ز خشم و گهی پر ز مهر

غمی شد چو بشنید افراسیاب\*\*\* نکرد ایچ بر جنگ جستن شتاب

به گرسیوز آن رازها برگشاد\*\*\* نهفته سخنها بسی کرد یاد

که گر من به جنگ سیاوش سپاه\*\*\* نرانم نیاید کسی کینه خواه

نه او کشته آید به جنگ و نه من\*\*\* بر آساید از گفت و گوی انجمن

نه کاووس خواهد ز من نیز کین\*\*\*نه آشوب گیرد سراسر زمین

بجای جهان جستن و کارزار\*\*\*مبادم بجز آشتی هیچ کار

فرستم به نزدیک او سیم و زر\*\*\*همان تاج و تخت و فراوان گهر

مگر کاین بلاها ز من بگذرد\*\*\*که ترسم روانم فرو پژمرد

چو چشم زمانه بدوزم به گنج\*\*\*سزد گر سپهرم نخواهد به رنج

نخواهم زمانه جز آن کاو نوشت\*\*\*چنان زیست باید که یزدان سرشت

چو بگذشت نیمی ز گردان

سپهر\*\*\*درخشنده خورشید بنمود چهر

بزرگان بدرگاه شاه آمدند\*\*\*پرستنده و با کلاه آمدند

یکی انجمن ساخت با بخردان\*\*\*هشیوار و کارآزموده ردان

بدیشان چنین گفت کز روزگار\*\*\*نینم همی بهره جز کارزار

بسا نامداران که بر دست من\*\*\*تبه شد به جنگ اندرین انجمن

بسی شارستان گشت بیمارستان\*\*\*بسی بوستان نیز شد خارستان

بسا باغ کان رزمگاه منست\*\*\*به هر سو نشان سپاه منست

ز بیدادی شهریار جهان\*\*\*همه نیکوی باشد اندر نهان

نزاید به هنگام در دشت گور\*\*\*شود بچه باز را دیده کور

نبرد ز پستان نخچیر شیر\*\*\*شود آب در چشمه خویش قیر

شود در جهان چشمه آب خشک\*\*\*نگیرد به نافه درون بوی مشک

ز کژی گریزان شود راستی\*\*\*پدید آید از هر سوی کاستی

کنون دانش و داد یاد آوریم\*\*\*بجای غم و رنج داد آوریم

برآساید از ما زمانی جهان\*\*\*نباید که مرگ آید از ناگهان

دو بهر از جهان زیر پای منست\*\*\*به ایران و توران سرای منست

نگه کن که چندین ز کندآوران\*\*\*بیارند هر سال باژ گران

گر ایدونک باشید همداستان\*\*\*به رستم فرستم یکی داستان

در آشتی با سیاوش نیز\*\*\*بجویم فرستم بی اندازه چیز

سران یک به یک پاسخ آراستند\*\*\*همی خوبی و راستی خواستند

که تو شهریاری و ما چون رهی\*\*\*بران دل نهاده که فرمان دهی

همه بازگشتند سر پر ز داد\*\*\*نیامد کسی را غم و رنج یاد

به گرسیوز آنگه چنین گفت شاه\*\*\*که بسیج کار و بیمای راه

به زودی بساز و سخن را مه ایست\*\*\*ز لشگر گزین کن سواری دویست

به نزد سیاوش برخواسته\*\*\*ز هر چیز گنجی بیاراسته

از اسپان تازی به زرین ستام\*\*\*ز شمشیر هندی به زرین نیام

یکی تاج پرگوهر شاهوار\*\*\*ز گستردنی صد شتروار بار

غلام و کنیزک به بر هم دویست\*\*\*بگوشی که با تو مرا جنگ نیست

پرسش فراوان و او را بگوی\*\*\*که ما سوی ایران نکردیم روی

زمین تالب رود جیحون مراست\*\*\*به سغدیم و



همانست کز تور و سلم دلیر\*\*\*زبر شد جهان آن کجا بود زیر  
از ایرج که بر بیگنه کشته شد\*\*\*ز مغز بزرگان خرد گشته شد  
ز توران به ایران جدایی نبود\*\*\*که باکین و جنگ آشنایی نبود  
ز یزدان بران گونه دارم امید\*\*\*که آید درود و خرام و نوید  
برانگیخت از شهر ایران ترا\*\*\*که بر مهر دید از دلیران ترا  
به بخت تو آرام گیرد جهان\*\*\*شود جنگ و ناخوبی اندر نهان  
چو گرسیوز آید به نزدیک تو\*\*\*به بار آید آن رای تاریک تو  
چنان چون به گاه فریدون گردد\*\*\*که گیتی ببخشش به گردان سپرد  
ببخشیم و آن رای باز آوریم\*\*\*ز جنگ و ز کین پای باز آوریم  
تو شاهی و با شاه ایران بگوی\*\*\*مگر نرم گردد سر جنگجوی  
سخنها همی گوی با پیلتن\*\*\*به چربی بسی داستانها بزن  
برین هم نشان نزد رستم پیام\*\*\*پرستنده و اسپ و زرین ستام  
به نزدیک او هم چنین خواسته\*\*\*بیر تا شود کار پیراسته  
جز از تخت زرین که او شاه نیست\*\*\*تن پهلوان از در گاه نیست

## بخش ۷

بیاورد گرسیوز آن خواسته\*\*\*که روی زمین زو شد آراسته  
دمان تالب رود جیحون رسید\*\*\*ز گردان فرستاده ای برگزید  
بدان تا رساند به شاه آگهی\*\*\*که گرسیوز آمد بدان فرهی  
به کشتی به یکروز بگذاشت آب\*\*\*بیامد سوی بلخ دل پر شتاب

فرستاده آمد به درگاه شاه\*\*\*بگفتند گرسیوز آمد به راه

سیاوش گو پیلتن را بخواند\*\*\*وزین داستان چند گونه براند

چو گوسیوز آمد به درگاه شاه\*\*\*بفرمود تا برگشادند راه

سیاوش ورا دید بر پای خاست\*\*\*بخندید و بسیار پوزش بخواست

ببوسید گرسیوز از دور خاک\*\*\*رخش پر ز شرم و دلش پر ز باک

سیاوش بنشاندش زیر تخت\*\*\*از افراسیابش پرسید سخت

چو بنشست گرسیوز از گاه نو\*\*\*بدید آن سر و افسر شاه نو

به رستم چنین گفت کافراسیاب\*\*\*چو از تو خبر یافت اندر شتاب

یکی یادگاری به

نزدیک شاه\*\*\*فرستاد با من کنون در به راه

بفرمود تا پرده برداشتند\*\*\*به چشم سیاوش بگذاشتند

ز دروازه شهر تا بارگاه\*\*\*درم بود و اسب و غلام و کلاه

کس اندازه نشاخت آنرا که چند\*\*\*ز دینار و ز تاج و تخت بلند

غلامان همه با کلاه و کمر\*\*\*پرستنده با یاره و طوق زر

پسند آمدش سخت بگشاد روی\*\*\*نگه کرد و بشنید پیغام اوی

تهمتن بدو گفت یک هفته شاد\*\*\*همی باش تا پاسخ آریم یاد

بدین خواهش اندیشه باید بسی\*\*\*همان نیز پرسیدن از هر کسی

چو بشنید گرسیوز پیش بین\*\*\*زمین را ببوسید و کرد آفرین

یکی خانه او را بیاراستند\*\*\*به دیبا و خوالیگران خواستند

نشستند بیدار هر دو به هم\*\*\*سگالش گرفتند بر بیش و کم

ازان کار شد پیلتن بد گمان\*\*\*کزان گونه گرسیوز آمد دمان

طلایه ز هر سو برون تاختند\*\*\*چنان چون ببايست بر ساختند

سیاوش ز رستم پرسید و گفت\*\*\*که این راز بیرون کنید از نهفت

که این آشتی جستن از بهر چیست\*\*\*نگه کن که تریاک این زهر چیست

ز پیوسته خون به نزدیک اوی\*\*\*بین تا کدامند صد نامجوی

گروگان فرستد به نزدیک ما\*\*\*کند روشن این رای تاریک ما

نباید که از ما غمی شد ز بیم\*\*\*همی طبل سازد به زیر گلیم

چو این کرده باشیم نزدیک شاه\*\*\*فرستاده باید یکی نیک خواه

برد زین سخن نزد او آگهی\*\*\*مگر مغز گرداند از کین تهی

چنین گفت رستم که اینست رای\*\*\*جزین روی پیمان نیاید بجای

به شبگیر گرسیوز آمد بدر\*\*\*چنان چون بود با کلاه و کمر

بیامد به پیش سیاوش زمین\*\*\*بوسید و بر شاه کرد آفرین

سیاوش بدو گفت کز کار تو\*\*\*پراندیشه بودم ز گفتار تو

کنون رای یکسر بران شد درست\*\*\*که از کینه دل را بخواهیم شست

تو پاسخ فرستی به افراسیاب\*\*\*که از کین اگر شد سرت پر شتاب

کسی کاو ببیند سرانجام بد\*\*\*ز کردار بد باز گشتش سزد

دلی

کز خرد گردد آراسته\*\*\*یکی گنج گردد پر از خواسته

اگر زیر نوش اندرون زهر نیست\*\*\*دلت را ز رنج و زیان بهر نیست

چو پیمان همی کرد خواهی درست\*\*\*که آزار و کینه نخواهیم جست

ز گردان که رستم بداند همی\*\*\*کجا نامشان بر تو خواند همی

بر من فرستی به رسم نوا\*\*\*که باشد به گفتار تو بر گوا

و دیگر ز ایران زمین هرچ هست\*\*\*که آن شهرها را تو داری به دست

پردازی و خود به توران شوی\*\*\*زمانی ز جنگ و ز کین بغنوی

نباشد جز از راستی در میان\*\*\*به کینه نبندم کمر بر میان

فرستم یکی نامه نزدیک شاه\*\*\*مگر بستی باز خواند سپاه

برافگند گرسیوز اندر زمان\*\*\*فرستاده ای چون هژبر دمان

بدو گفت خیره منه سر به خواب\*\*\*برو تازیان نزد افراسیاب

بگویش که من تیز بشتافتم\*\*\*همی هرچ جستم همه یافتم

گروگان همی خواهد از شهریار\*\*\*چو خواهی که بر گردد از کارزار

فرستاده آمد بدادش پیام\*\*\*ز شاه و ز گرسیوز نیک نام

چو گفت فرستاده بشنید شاه\*\*\*فراوان بیچید و گم کرد راه

همی گفت صد تن ز خویشان من\*\*\*گر ایدونک کم گردد از انجمن

شکست اندر آید بدین بارگاه\*\*\*نماند بر من کسی نیک خواه

و گر گویم از من گروگان مجوی\*\*\*دروغ آیدش سر به سر گفت و گوی

فرستاد باید بر او نوا\*\*\*اگر بی گروگان ندارد روا

بران سان که رستم همی نام برد\*\*\*ز خویشان نزدیک صد بر شمرد

بر شاه ایران فرستادشان\*\*\*بسی خلعت و نیکوی دادشان

بفرمود تا کوس با کره نای\*\*\*زدند و فروهشت پرده سرای

به خارا و سغد و سمرقند و چاچ\*\*\*سییجاب و آن کشور و تخت عاج

تهی کرد و شد با سپه سوی گنگ\*\*\*بهبانه نجست و فریب و درنگ

چو از رفتنش رستم آگاه شد\*\*\*روانش ز اندیشه کوتاه شد

به نزد سیاوش بیامد چو گرد\*\*\*شنیده سخنها همه یاد کرد

بدو گفت چون کارها گشت راست\*\*\*چو

گرسبوز ار باز گردد رواست

بفرمود تا خلعت آراستند\*\*\*سلیح و کلاه و کمر خواستند

یکی اسپ تازی به زرین ستام\*\*\*یکی تیغ هندی به زرین نیام

چو گرسبوز آن خلعت شاه دید\*\*\*تو گفستی مگر بر زمین ماه دید

بشد با زبانی پر از آفرین\*\*\*تو گفستی مگر بر نوردد زمین

سیاوش نشست از بر تخت عاج\*\*\*بیاویخته بر سر عاج تاج

همی رای زد با یکی چرب گوی\*\*\*کسی کاو سخن را دهد رنگ و بوی

ز لشکر همی جست گردی سوار\*\*\*که با او بسازد دم شهریار

چنین گفت با او گو پیلتن\*\*\*کزین در که یارد گشادن سخن

همانست کاووس کز پیش بود\*\*\*ز تندی نکاهد نخواهد فزود

مگر من شوم نزد شاه جهان\*\*\*کنم آشکارا برو بر نهان

ببرم زمین گر تو فرمان دهی\*\*\*ز رفتن نبینم همی جز بهی

سیاوش ز گفتار او شاد شد\*\*\*حدیث فرستادگان باد شد

سپهدار بنشست و رستم به هم\*\*\*سخن راند هرگونه از بیش و کم

بفرمود تا رفت پیشش دبیر\*\*\*نوشتن یکی نامه ای بر حریر

نخست آفرین کرد بر دادگر\*\*\*کزو دید نیروی و فرو هنر

خداوند هوش و زمان و مکان\*\*\*خرد پروراند همی با روان

گذر نیست کس را ز فرمان او\*\*\*کسی کاو بگردد ز پیمان او

ز گیتی نبیند مگر کاستی\*\*\*بدو باشد افزونی و راستی

ازو باد بر شهریار آفرین\*\*\*جهاندار وز نامداران گزین

رسیده به هر نیک و بد رای او\*\*\*ستودن خرد گشته بالای او

رسیدم به بلخ و به خرم بهار\*\*\*همه شادمان بودم از روزگار

ز من چون خبر یافت افراسیاب\*\*\*سیه شد به چشم اندرش آفتاب

بدانست کش کار دشوار گشت\*\*\*جهان تیره شد بخت او خوار گشت

بیامد برادرش با خواسته\*\*\*بسی خوبرویان آراسته

که زنهار خواهد ز شاه جهان\*\*\*سپارد بدو تاج و تخت مهان

بسندہ کند زین جهان مرز خویش\*\*\*بداند همی پایه و ارز خویش

از ایران زمین بسپرد تیره خاک\*\*\*بشوید دل



از کینه و جنگ پاک

ز خویشان فرستاد صد نزد من\*\*\*بدین خواهش آمد گو پیلتن

گر او را ببخشد ز مهرش سزاست\*\*\*که بر مهر او چهر او بر گواست

چو بنوشت نامه یل جنگجوی\*\*\*سوی شاه کاووس بنهاد روی

وزان روی گرسیوز نیک خواه\*\*\*بیامد بر شاه توران سپاه

همه داستان سیاوش بگفت\*\*\*که او را ز شاهان کسی نیست جفت

ز خوبی دیدار و کردار او\*\*\*ز هوش و دل و شرم و گفتار او

دلیر و سخن گوی و گرد و سوار\*\*\*تو گویی خرد دارد اندر کنار

بخندید و با او چنین گفت شاه\*\*\*که چاره به از جنگ ای نیک خواه

و دیگر کزان خوابم آمد نهیب\*\*\*ز بالا بدیدم نشان نشیب

پر از درد گشتم سوی چاره باز\*\*\*بدان تا نینم نشیب و فراز

به گنج و درم چاره آراستم\*\*\*کنون شد بران سان که من خواستم

وزان روی چون رستم شیرمرد\*\*\*بیامد بر شاه ایران چو گرد

به پیش اندر آمد بکش کرده دست\*\*\*برآمده سپهد ز جای نشست

پرسید و بگرفتش اندر کنار\*\*\*ز فرزند و از گردش روزگار

ز گردان و از رزم و کار سپاه\*\*\*وزان تا چرا باز گشت او ز راه

نخست از سیاوش زبان بر گشاد\*\*\*ستودش فراوان و نامه بداد

چو نامه برو خواند فرخ دبیر\*\*\*رخ شهریار جهان شد قیر

به رستم چنین گفت گیرم که اوی\*\*\*جوانست و بد نارسیده بروی

چو تو نیست اندر جهان سر به سر\*\*\*به جنگ از تو جویند شیران هنر

ندیدی بدیهای افراسیاب\*\*\* که گم شد ز ما خورد و آرام و خواب

مرا رفت بایست کردم درنگ\*\*\* مرا بود با او سری پر ز جنگ

نرفتم که گفتند ز ایدر مرو\*\*\* بمان تا بسیجد جهاندار نو

چو بادافره ایزدی خواست بود\*\*\* مکافات بدها بدی خواست بود

شما را بدان مردری خواسته\*\*\* بدان گونه بر شد دل آراسته

کجا بستد از هر کسی بی گناه\*\*\* بدان تا بیچیدتان

به صد ترک بیچاره و بدنژاد\*\*\* که نام پدرشان ندارید یاد  
کنون از گروگان کی اندیشد او\*\*\* همان پیش چشمش همان خاک کو  
شما گر خرد را بسیچید کار\*\*\* نه من سیرم از جنگ و از کارزار  
به نزد سیاوش فرستم کنون\*\*\* یکی مرد پر دانش و پرفسون  
بفرمایمش کآتشی کن بلند\*\*\* ببند گران پای ترکان ببند  
بر آتش بنه خواسته هرچ هست\*\*\* نگر تا نیازی به یک چیز دست  
پس آن بستگان را بر من فرست\*\*\* که من سر بخوام ز تن شان گسست  
تو بالشکر خویش سر پر ز جنگ\*\*\* برو تا به درگاه او بی درنگ  
همه دست بگشای تا یکسره\*\*\* چو گرگ اندر آید به پیش بره  
چو تو سازگیری بد آموختن\*\*\* سپاهت کند غارت و سوختن  
بیاید بجنگ تو افراسیاب\*\*\* چو گردد برو ناخوش آرام و خواب  
تهمن بدو گفت کای شهریار\*\*\* دلت را بدین کار غمگین مدار  
سخن بشنو از من تو ای شه نخست\*\*\* پس آنکه جهان زیر فرمان تست  
تو گفتی که بر جنگ افراسیاب\*\*\* مران تیز لشکر بران روی آب  
بمانید تا او بیاید به جنگ\*\*\* که او خود شتاب آورد بی درنگ  
بودیم یک چند در جنگ سست\*\*\* در آستی او گشاد از نخست  
کسی کاشتی جوید و سور و بزم\*\*\* نه نیکو بود پیش رفتن بزم  
و دیگر که پیمان شکستن ز شاه\*\*\* نباشد پسندیده نیک خواه  
سیاوش چو پیروز بودی بجنگ\*\*\* برفتی بسان دلاور پلنگ

چه جستی جز از تخت و تاج و نگین\*\*\*تن آسانی و گنج ایران زمین

همه یافتی جنگ خیره مجوی\*\*\*دل روشنت به آب تیره مشوی

گر افراسیاب این سخنها که گفت\*\*\*به پیمان شکستن بخواهد نهفت

هم از جنگ جستن نگشتیم سیر\*\*\*بجایست شمشیر و چنگال شیر

ز فرزند پیمان شکستن مخواه\*\*\*مکن آنچه نه اندر خورد با کلاه

نهانی چرا گفت باید سخن\*\*\*سیاوش ز پیمان نگردد ز بن

وزین کار کاندیشه کردست شاه\*\*\*بر آشوبد این نامور پیشگاه

چو کاووس

بشنید شد پر ز خشم\*\*\*برآشفت زان کار و بگشاد چشم  
به رستم چنین گفت شاه جهان\*\*\*که ایدون نماند سخن در نهان  
که این در سر او تو افکنده ای\*\*\*چنین بیخ کین از دلش کنده ای  
تن آسانی خویش جستی برین\*\*\*نه افروزش تاج و تخت و نگین  
تو ایدر بمان تا سپهدار طوس\*\*\*ببندد برین کار بر پیل کوس  
من اکنون هیونی فرستم به بلخ\*\*\*یکی نامه با سخنهای تلخ  
سیاوش اگر سر ز پیمان من\*\*\*بیچد نیاید به فرمان من  
بطوس سپهد سپارد سپاه\*\*\*خود و ویژگان باز گردد به راه  
ببیند ز من هرچ اندر خورست\*\*\*گر او را چنین داوری در سرست  
غمی گشت رستم به آواز گفت\*\*\*که گردون سر من بیارد نهفت  
اگر طوس جنگی تر از رستم است\*\*\*چنان دان که رستم ز گیتی کم است  
بگفت این و بیرون شد از پیش اوی\*\*\*پر از خشم چشم و پر آژنگ روی  
هم اندر زمان طوس را خواند شاه\*\*\*بفرمود لشکر کشیدن به راه  
چو بیرون شد از پیش کاووس طوس\*\*\*بفرمود تا لشکر و بوق و کوس  
بسازند و آرایش ره کنند\*\*\*وزان رزمگه راه کوتاه کنند

## بخش ۸

هیونی بیاراست کاووس شاه\*\*\*بفرمود تا بازگردد به راه  
نویسنده نامه را پیش خواند\*\*\*به کرسی زر پیکرش برنشاند  
یکی نامه فرمود پر خشم و جنگ\*\*\*زبان تیز و رخساره چون بادرنگ  
نخست آفرین کرد بر کردگار\*\*\*خداوند آرامش و کارزار

خداوند بهرام و کیوان و ماه\*\*\*خداوند نیک و بد و فر و جاه

بفرمان او یست گردان سپهر\*\*\*ازو باز گسترده هر جای مهر

ترا ای جوان تندرستی و بخت\*\*\*همیشه بماناد با تاج و تخت

اگر بر دلت رای من تیره گشت\*\*\*ز خواب جوانی سرت خیره گشت

شنیدی که دشمن به ایران چه کرد\*\*\*چو پیروز شد روزگار نبرد

کنون خیره آزرم دشمن مجوی\*\*\*برین بارگه بر مبر آبروی

منه با جوانی سر اندر فریب\*\*\*گر از چرخ گردان نخواهی نهیب

که

من زان فریبنده گفتار او\*\*\*بسی باز گشتم ز پیکار او  
ترا گر فریید نباشد شگفت\*\*\*مرا از خود اندازه باید گرفت  
نرفت ایچ با من سخن ز آشتی\*\*\*ز فرمان من روی بر گاشتی  
همان رستم از گنج آراسته\*\*\*نخواهد شدن سیر از خواسته  
ازان مردری تاج شاهنشهی\*\*\*ترا شد سر از جنگ جستن تهی  
در بی نیازی به شمشیر جوی\*\*\*به کشور بود شاه را آبروی  
چو طوس سپهبد رسد پیش تو\*\*\*بسازد چو باید کم و بیش تو  
گروگان که داری به بند گران\*\*\*هم اندر زمان بارکن بر خران  
پرستار وز خواسته هرچ هست\*\*\*به زودی مر آن را به درگه فرست  
تو شوکین و آویختن را بساز\*\*\*ازین در سخن ها مگردان دراز  
چو تو ساز جنگ شیخون کنی\*\*\*ز خاک سیه رود جیحون کنی  
سپهبد سراندر نیارد به خواب\*\*\*بیاید به جنگ تو افراسیاب  
و گر مهر داری بران اهرمن\*\*\*نخواهی که خواندت پیمان شکن  
سپه طوس رد را ده و باز گرد\*\*\*نه ای مرد پر خاش روز نبرد  
تو با خوبرویان بر آمیختی\*\*\*به بزم اندر از رزم بگریختی  
نهادند بر نامه بر مهر شاه\*\*\*هیون پر بر آورد و ببرید راه  
چو نامه به نزد سیاوش رسید\*\*\*بران گونه گفتار ناخوب دید  
فرستاده را خواند و پرسید چست\*\*\*ازو کرد یکسر سخنها درست  
بگفت آنک با پیلتن رفته بود\*\*\*ز طوس و ز کاووس کاشفته بود  
سیاوش چو بشنید گفتار اوی\*\*\*ز رستم غمی گشت و برتافت روی

ز کار پدر دل پراندیشه کرد\*\*\*ز ترکان و از روزگار نبرد

همی گفت صد مرد ترک و سوار\*\*\*ز خویشان شاهی چنین نامدار

همه نیک خواه و همه بی گناه\*\*\*اگرشان فرستم به نزدیک شاه

نپرسد نه اندیشد از کارشان\*\*\*همانگه کند زنده بر دارشان

به نزدیک یزدان چه پوزش برم\*\*\*بد آید ز کار پدر بر سرم

ور ایدونک جنگ آورم بی گناه\*\*\*چنان خیره با شاه توران سپاه

جهاندار نپسندد این بد ز من\*\*\*گشایند بر من زبان انجمن

وگر



بازگردم به نزدیک شاه\*\*\*به طوس سپهد سپارم سپاه  
ازو نیز هم بر تنم بد رسد\*\*\*چپ و راست بد بینم و پیش بد  
نیاید ز سودابه خود جز بدی\*\*\*ندانم چه خواهد رسید ایزدی  
دو تن راز لشکر ز کند آوران\*\*\*چو بهرام و چون زنگه شاوران  
بران رازشان خواند نزدیک خویش\*\*\*پرداخت ایوان و بنشانند پیش  
که رازش به هم بود با هر دو تن\*\*\*ازان پس که رستم شد از انجمن  
بدیشان چنین گفت کز بخت بد\*\*\*فراوان همی بر تنم بد رسد  
بدان مهربانی دل شهریار\*\*\*بسان درختی پر از برگ و بار  
چو سودابه او را فریبده گشت\*\*\*تو گفتی که زهر گزاینده گشت  
شبستان او گشت زندان من\*\*\*غمی شد دل و بخت خندان من  
چنین رفت بر سر مرا روزگار\*\*\*که با مهر او آتش آورد بار  
گزیدم بدان شوربختیم جنگ\*\*\*مگر دور مانم ز چنگ نهنگ  
به بلخ اندرون بود چندان سپاه\*\*\*سپهد چو گرسیوز کینه خواه  
نشسته به سغد اندرون شهریار\*\*\*پر از کینه با تیغ زن صد هزار  
برفتیم بر سان باد دمان\*\*\*نجستیم در جنگ ایشان زمان  
چو کشور سراسر پرداختند\*\*\*گروگان و آن هدیه ها ساختند  
همه موبدان آن نمودند راه\*\*\*که ما باز گردیم زین رزم گاه  
پسندش نیامد همی کار من\*\*\*بکوشد به رنج و به آزار من  
به خیره همی جنگ فرمایدم\*\*\*بترسم که سوگند بگزایدم  
وراگر ز بهر فزونست جنگ\*\*\*چو گنج آمد و کشور آمد به چنگ

چه باید همی خیره خون ریختن\*\*\*چنین دل به کین اندر آویختن

همی سر ز یزدان نباید کشید\*\*\*فراوان نکوهش نباید شنید

دو گیتی همی برد خواهد ز من\*\*\*بمانم به کام دل اهرمن

نزادی مرا کاشکی مادرم\*\*\*وگر زاد مرگ آمدی بر سرم

که چندین بلاها نباید کشید\*\*\*ز گیتی همی زهر باید چشید

بدین گونه پیمان که من کرده ام\*\*\*به یزدان و سوگندها خورده ام

اگر سر بگردانم از راستی\*\*\*فراز آید از هر سوی کاستی

پراکنده شد در

جهان این سخن\*\*\*که با شاه ترکان فگندیم بن

زبان بر گشایند هر کس به بد\*\*\*به هر جای بر من چنان چون سزد

به کین بازگشتن بریدن ز دین\*\*\*کشیدن سر از آسمان و زمین

چنین کی پسندد ز من کردگار\*\*\*کجا بر دهد گردش روزگار

شوم کشوری جویم اندر جهان\*\*\*که نامم ز کاووس ماند نهان

که روشن زمانه بران سان بود\*\*\*که فرمان دادار گیهان بود

سری کش نباشد ز مغز آگهی\*\*\*نه از بتری باز داند بهی

قباد آمد و رفت و گیتی سپرد\*\*\*ورا نیز هم رفته باید شمرد

تو ای نامور زنگه شاوران\*\*\*بیاری تن را به رنج گران

برو تا به درگاه افرسیاب\*\*\*درنگی مباش و منه سر به خواب

گروگان و این خواسته هرچ هست\*\*\*ز دینار و ز تاج و تخت نشست

ببر همچنین جمله تا پیش اوی\*\*\*بگوش که ما را چه آمد به روی

بفرمود بهرام گودرز را\*\*\*که این نامور لشکر و مرز را

سپردم ترا گنج و پیلان کوس\*\*\*بمان تا بیاید سپهدار طوس

بدو ده تو این لشکر و خواسته\*\*\*همه کارها یکسر آراسته

یکایک برو بر شمر هرچ هست\*\*\*ز گنج و ز تاج و ز تخت نشست

چو بهرام بشنید گفتار اوی\*\*\*دلش گشت پیچان به تیمار اوی

ببارید خون زنگه شاوران\*\*\*بنفرید بر بوم هاماوران

پر از غم نشستند هر دو به هم\*\*\*روانشان ز گفتار او شد دژم

بدو باز گفتند کاین رای نیست\*\*\*ترا بی پدر در جهان جای نیست

یکی نامه بنویس نزدیک شاه\*\*\*دگر باره زو پیلتن را بخواه  
اگر جنگ فرمان دهد جنگ ساز\*\*\*مکن خیره اندیشه دل دراز  
مگردان به ما بر دژم روزگار\*\*\*چو آمد درخت بزرگی به بار  
نپذیرفت زان دو خردمند پند\*\*\*دگر گونه بد راز چرخ بلند  
چنین داد پاسخ که فرمان شاه\*\*\*برانم که برتر ز خورشید و ماه  
ولیکن به فرمان یزدان دلیر\*\*\*نباشد ز خاشاک تا پیل و شیر  
کسی کاو

ز فرمان یزدان بتافت\*\*\*سراسیمه شد خویشتن را نیافت  
همی دست یازید باید به خون\*\*\*به کین دو کشور بدن رهنمون  
وزان پس که داند کزین کارزار\*\*\*کرا برکشد گردش روزگار  
ز بهر نوا هم بیازارد او\*\*\*سخنهای گم کرده بازآرد او  
همان خشم و پیگار بار آورد\*\*\*سرشک غم اندر کنار آورد  
اگر تیره تان شد دل از کار من\*\*\*بپچید سرتان ز گفتار من  
فرستاده خود باشم و رهنمای\*\*\*بمانم برین دشت پرده سرای  
سیاوش چو پاسخ چنین داد باز\*\*\*بپژمرد جان دو گردن فراز  
ز بیم جدایش گریان شدند\*\*\*چو بر آتش تیز بریان شدند  
همی دید چشم بد روزگار\*\*\*که اندر نهان چیست با شهریار  
نخواهد بدن نیز دیدار او\*\*\*ازان چشم گریان شد از کار او  
چنین گفت زنگه که ما بنده ایم\*\*\*به مهر سپهد دل آکنده ایم  
فدای تو بادا تن و جان ما\*\*\*چنین باد تا مرگ پیمان ما  
چو پاسخ چنین یافت از نیکخواه\*\*\*چنین گفت با زنگه بیدار شاه  
که رو شاه توران سپه را بگوی\*\*\*که زین کار ما را چه آمد بروی  
ازین آشتی جنگ بهر منست\*\*\*همه نوش تو درد و زهر منست  
ز پیمان تو سر نگرده تهی\*\*\*و گر دور مانم ز تخت مهی  
جهاندار یزدان پناه منست\*\*\*زمین تخت و گردون کلاه منست  
و دیگر که بر خیره ناکرده کار\*\*\*نشایست رفتن بر شهریار  
یکی راه بگشای تا بگذرم\*\*\*بجایی که کرد ایزد آبشخورم

یکی کشوری جویم اندر جهان\*\*\*که نامم ز کاووس ماند نهان

ز خوی بد او سخن نشنوم\*\*\*ز پیگار او یک زمان بغنوم

بشد زنگه با نامور صد سوار\*\*\*گروگان ببرد از در شهریار

چو در شهر سالار ترکان رسید\*\*\*خروش آمد و دیده بانش بدید

پذیره شدش نامداری بزرگ\*\*\*کجا نام او بود جنگی طورگ

چو زنگه بیامد به نزدیک شاه\*\*\*سپهدار برخاست از پیشگاه

گرفتش به بر تنگ و بنواختش\*\*\*گرامی بر خویش بنشاختش

چو بنشست با شاه پیغام داد\*\*\*سراسر سخنها بدو کرد

چو بشنید پیچان شد افراسیاب\*\*\*دلش گشت پر درد و سر پر ز تاب

بفرمود تا جایگه ساختند\*\*\*ورا چون سزا بود بنواختند

چو پیران بیامد تهی کرد جای\*\*\*سخن رفت با نامور کدخدای

ز کاووس وز خام گفتار او\*\*\*ز خوی بد و رای و پیگار او

همی گفت و رخساره کرده دژم\*\*\*ز کار سیاووش دل پر ز غم

فرستادن زنگه شاوران\*\*\*همه یاد کرد از کران تا کران

پرسید کاین را چه درمان کنیم\*\*\*وزین چاره جستن چه پیمان کنیم

بدو گفت پیران که ای شهریار\*\*\*انوشه بدی تا بود روزگار

تو از ما به هر کار داناتری\*\*\*ببایستها بر تواناتری

گمان و دل و دانش و رای من\*\*\*چنینست اندیشه بر جای من

که هر کس که بر نیکوی در جهان\*\*\*توانا بود آشکار و نهان

ازین شاهزاده نگیرند باز\*\*\*ز گنج و ز رنج آید فراز

من ایدون شنیدم که اندر جهان\*\*\*کسی نیست مانند او از مهان

به بالا و دیدار و آهستگی\*\*\*به فرهنگ و رای و به شایستگی

هنر با خرد نیز بیش از نژاد\*\*\*ز مادر چنو شاهزاده نژاد

بدیدن کنون از شنیدن بهست\*\*\*گرانمایه و شاهزاد و مهست

و گر خود جز اینش نبودى هنر\*\*\*که از خون صد نامور با پدر

بر آشف و بگذاشت تخت و کلاه\*\*\*همی از تو جوید بدین گونه راه

نه نیکو نماید ز راه خرد\*\*\*کزین کشور آن نامور بگذرد

ترا سرزنش باشد از مهتران\*\*\*سر او همان از تو گردد گران  
و دیگر که کاووس شد پیرسر\*\*\*ز تخت آمدش روزگار گذر  
سیاوش جوانست و با فرهی\*\*\*بدو ماند آیین و تخت مهی  
اگر شاه بیند به رای بلند\*\*\*نویسد یکی نامه سودمند  
چنان چون نوازنده فرزند را\*\*\*نوازد جوان خردمند را  
یکی جای سازد بدین کشورش\*\*\*بدارد سزاوار اندر خورش  
بر آیین دهد دخترش را بدوی\*\*\*بداردش با ناز و با آبروی  
مگر کاو بماند به نزدیک شاه\*\*\*کند کشور و



بومت آرامگاه

و گر باز گردد سوی شهریار\*\*\*ترا بهتری باشد از روزگار

سپاسی بود نزد شاه زمین\*\*\*بزرگان گیتی کنند آفرین

برآساید از کین دو کشور مگر\*\*\*اگر آردش نزد ما دادگر

ز داد جهان آفرین این سزاست\*\*\*که گردد زمانه بدین جنگ راست

چو سالار گفتار پیران شنید\*\*\*چنان هم همه بودنیها بدید

پس اندیشه کرد اندر آن یک زمان\*\*\*همی داشت بر نیک و بد بر گمان

چنین داد پاسخ به پیران پیر\*\*\*که هست اینک گفتی همه دلپذیر

ولیکن شنیدم یکی داستان\*\*\*که باشد بدین رای همداستان

که چون بچه شیر نر پروری\*\*\*چو دندان کند تیز کیفر بری

چو با زور و با چنگ برخیزد او\*\*\*به پروردگار اندر آویزد او

بدو گفت پیران کاندل خرد\*\*\*یکی شاه کند آوران بنگرد

کسی کز پدر کزی و خوی بد\*\*\*نگیرد ازو بدخویی کی سزد

نبینی که کاووس دیرینه گشت\*\*\*چو دیرینه گشت او بیاید گذشت

سیاوش بگیرد جهان فراخ\*\*\*بسی گنج بی رنج و ایوان و کاخ

دو کشور ترا باشد و تاج و تخت\*\*\*چنین خود که یابد مگر نیک بخت

چو بشنید افراسیاب این سخن\*\*\*یکی رای با دانش افگند بن

دبیر جهان دیده را پیش خواند\*\*\*زبان بر گشاد و سخن برفشانند

نخستین که بر خامه بنهاد دست\*\*\*به عنبر سر خامه را کرد مست

جهان آفرین را ستایش گرفت\*\*\*بزرگی و دانش نمایش گرفت

کجا برترست از مکان و زمان\*\*\*بدو کی رسد بندگی را گمان

خداوند جانست و آن خرد\*\*\*خردمند را داد او پرورد

ازو باد بر شاهزاده درود\*\*\*خداوند گوپال و شمشیر و خود

خداوند شرم و خداوند باک\*\*\*ز بیداد و کژی دل و دست پاک

شنیدم پیام از کران تا کران\*\*\*ز بیدار دل زنگه شاوران

غمی شد دلم زانک شاه جهان\*\*\*چنین تیز شد با تو اندر نهان

ولیکن به گیتی بجز تاج و تخت\*\*\*چه جوید خردمند بیدار بخت

ترا این همه ایدر آراستست\*\*\*اگر شهریاری و گر خواستست

همه

شهر توران بر نندت نماز\*\*\*مرا خود به مهر تو باشد نیاز

تو فرزند باشی و من چون پدر\*\*\*پدر پیش فرزند بسته کمر

چنان دان که کاووس بر تو به مهر\*\*\*بران گونه یک روز نگشاد چهر

کجا من گشایم در گنج بست\*\*\*سپارم به تو تاج و تخت نشست

بدارمت بی رنج فرزندوار\*\*\*به گیتی تو مانی زمن یادگار

چو از کشورم بگذری در جهان\*\*\*نکوهش کنندم کهان و مهان

وزین روی دشوار یابی گذر\*\*\*مگر ایزدی باشد آیین و فر

بدین راه پیدا نینی زمین\*\*\*گذر کرد باید به دریای چین

ازین کرد یزدان ترا بی نیاز\*\*\*هم ایدر بباش و به خوبی بناز

سپاه و در گنج و شهر آن تست\*\*\*به رفتن بهانه نبایدت جست

چو رای آیدت آشتی با پدر\*\*\*سپارم ترا تاج و زرین کمر

که ز ایدر به ایران شوی با سپاه\*\*\*بیندم به دلسوزگی با تو راه

نماند ترا با پدر جنگ دیر\*\*\*کهن شد سرش گردد از جنگ سیر

گر آتش ببیند پی شصت و پنج\*\*\*رسد آتش از باد پیری به رنج

ترا باشد ایران و گنج و سپاه\*\*\*ز کشور به کشور رساند کلاه

پذیرفتم از پاک یزدان که من\*\*\*بکوشم به خوبی به جان و به تن

نفرمایم و خود نسازم به بد\*\*\*به اندیشه دل را نیازم به بد

چو نامه به مهر اندر آورد شاه\*\*\*بفرمود تا زنگه نیک خواه

به زودی به رفتن ببندد کمر\*\*\*یکی خلعت آراست با سیم و زر

یکی اسپ بر سر ستام گران\*\*\*بیامد دمان زنگه شاوران

چو نزدیک تخت سیاوش رسید\*\*\*بگفت آنچ پرسید و بشنید و دید

سیاوش به یک روی زان شاد شد\*\*\*به دیگر پر از درد و فریاد شد

که دشمن همی دوست بایست کرد\*\*\*ز آتش کجا بردمد باد سرد

یکی نامه بنوشت نزد پدر\*\*\*همه یاد کرد آنچ بد در به در

که من با جوانی خرد یافتم\*\*\*بهر

نیک و بد نیز بشتافتم

از آن زن یکی مغز شاه جهان\*\*\*دل من برافروخت اندر نهان  
شبستان او درد من شد نخست\*\*\*ز خون دلم رخ بیاست شست  
بیاست بر کوه آتش گذشت\*\*\*مرا زار بگریست آهو به دشت  
ازان ننگ و خواری به جنگ آمدم\*\*\*خرامان به جنگ نهنگ آمدم  
دو کشور بدین آستی شاد گشت\*\*\*دل شاه چون تیغ پولاد گشت  
نیاید همی هیچ کارش پسند\*\*\*گشادن همان و همان بود بند  
چو چشمش ز دیدار من گشت سیر\*\*\*بر سیر دیده نباشند دیر  
ز شادی مبادا دل او رها\*\*\*شدم من ز غم در دم اژدها  
ندانم کزین کار بر من سپهر\*\*\*چه دارد به راز اندر از کین و مهر  
ازان پس بفرمود بهرام را\*\*\*که اندر جهان تازه کن کام را  
سپر دم ترا تاج و پرده سرای\*\*\*همان گنج آگنده و تخت و جای  
درفش و سواران و پیلان کوس\*\*\*چو ایدر بیاید سپهدار طوس  
چنین هم پذیرفته او را سپار\*\*\*تو بیدار دل باش و به روزگار  
ز دیده بیارید خوناب زرد\*\*\*لب رادمردان پر از باد سرد  
ز لشکر گزین کرد سیصد سوار\*\*\*همه گرد و شایسته کارزار  
صد اسپ گزیده به زرین ستام\*\*\*پرستار و زرین کمر صد غلام  
بفرمود تا پیش او آورند\*\*\*سلیح و ستام و کمر بشمرند  
درم نیز چندان که بودش به کار\*\*\*ز دینار وز گوهر شاهوار  
ازان پس گر انمایگان را بخواند\*\*\*سخنهای بایسته چندی براند

چنین گفت کز نزد افراسیاب\*\*\*گذشتست پیران بدین روی آب

یکی راز پیغام دارد به من\*\*\*که ایمن به دویست از انجمن

همی سازم اکنون پذیره شدن\*\*\*شما را هم ایدر ببايد بدن

همه سوی بهرام دارید روی\*\*\*میچد دل را ز گفتار اوی

همی بوسه دادند گردان زمین\*\*\*بران خوب سالار با آفرین

## بخش ۹

چو خورشید تابنده بنمود پشت\*\*\*هوا شد سیاه و زمین شد درشت

سیاوش لشکر به جیحون کشید\*\*\*به مژگان همی از جگر خون کشید

چو

آمد به ترمذ درون بام و کوی\*\*\*بسان بهاران پر از رنگ و بوی  
چنان بد همه شهرها تا به چاچ\*\*\*تو گفتی عروسیست باطوق و تاج  
به هر منزلی ساخته خوردنی\*\*\*خورشهای زیبا و گسترده  
چنین تا به قیچقار باشی براند\*\*\*فرود آمد آنجا و چندی بماند  
چو آگاهی آمد پذیره شدند\*\*\*همه سرکشان با تبیره شدند  
ز خویشان گزین کرد پیران هزار\*\*\*پذیره شدن را برآراست کار  
بیاراسته چار پیل سپید\*\*\*سپه را همه داد یکسر نوید  
یکی برنهاد ز پیروزه تخت\*\*\*درفشنده مهدی بسان درخت  
سرش ماه زرین و بومش بنفش\*\*\*به زر بافته پرنیایی درفش  
ابا تخت زرین سه پیل دگر\*\*\*صد از ماه رویان زرین کمر  
سپاهی بران سان که گفتی سپهر\*\*\*بیاراست روی زمین را به مهر  
صد اسپ گرانمایه با زین زر\*\*\*به دیبا بیاراسته سر به سر  
سیاوش بشنید کامد سپاه\*\*\*پذیره شدن را بیاراست شاه  
درفش سپهدار پیران بدید\*\*\*خروشیدن پیل و اسپان شنید  
بشد تیز و بگرفتش اندر کنار\*\*\*پرسیدش از نامور شهریار  
بدو گفت کای پهلوان سپاه\*\*\*چرا رنجه کردی روان را به راه  
همه بردل اندیشه این بد نخست\*\*\*که بیند دو چشمم ترا تندرست  
بوسید پیران سر و پای او\*\*\*همان خوب چهر دلارای او  
چنین گفت کای شهریار جوان\*\*\*مراگر بخواب این نمودی روان  
ستایش کنم پیش یزدان نخست\*\*\*چو دیدم ترا روشن و تندرست

ترا چون پدر باشد افراسیاب\*\*\*همه بنده باشیم زین روی آب

ز پیوستگان هست بیش از هزار\*\*\*پرستند گانند با گوشوار

تو بی کام دل هیچ دم بر مزن\*\*\*ترا بنده باشد همی مرد و زن

مرا گر پذیری تو با پیر سر\*\*\*ز بهر پرستش بیندم کمر

برفتند هر دو به شادی به هم\*\*\*سخن یاد کردند بر بیش و کم

همه ره ز آوای چنگ و رباب\*\*\*همی خفته را سر برآمد ز خواب

همی خاک مشکین شد از مشک و زر\*\*\*همی اسپ تازی برآورد پر

سیاوش چو آن دید آب



از دو چشم\*\*\*بیارید و ز اندیشه آمد به خشم  
که یاد آمدش بوم زابلستان\*\*\*بیاراسته تا به کابلستان  
همان شهر ایرانش آمد به یاد\*\*\*همی برکشید از جگر سرد باد  
ز ایران دلش یاد کرد و بسوخت\*\*\*به کردار آتش رخس برفروخت  
ز پیران بیچید و پوشید روی\*\*\*سپهد بدید آن غم و درد اوی  
بدانست کاو را چه آمد بیاد\*\*\*غمی گشت و دندان به لب بر نهاد  
به قحقار باشی فرود آمدند\*\*\*نشستند و یکبار دم بر زدند  
نگه کرد پیران به دیدار او\*\*\*نشست و بر و یال و گفتار او  
بدو در دو چشمش همی خیره ماند\*\*\*همی هر زمان نام یزدان بخواند  
بدو گفت کای نامور شهریار\*\*\*ز شاهان گیتی توی یادگار  
سه چیزست بر تو که اندر جهان\*\*\*کسی را نباشد ز تخم مهان  
یکی آنک از تخمه کیقباد\*\*\*همی از تو گیرند گویی نژاد  
و دیگر زبانی بدین راستی\*\*\*به گفتار نیکو بیاراستی  
سه دیگر که گویی که از چهر تو\*\*\*بیارد همی بر زمین مهر تو  
چنین داد پاسخ سیاوش بدوی\*\*\*که ای پیر پاکیزه و راست گوی  
خنیده به گیتی به مهر و وفا\*\*\*ز آهرمنی دور و دور از جفا  
گر ایدونک با من تو پیمان کنی\*\*\*شناسم که بیان من مشکنی  
گر از بودن ایدر مرا نیکویست\*\*\*برین کرده خود نباید گریست  
و گر نیست فرمای تا بگذرم\*\*\*نمایی ره کشوری دیگرم  
بدو گفت پیران که مندیش زین\*\*\*چو اندر گذشتی ز ایران زمین

مگردان دل از مهر افراسیاب\*\*\*مکن هیچ گونه برفتن شتاب  
پراگنده نامش به گیتی بدیست\*\*\*ولیکن جز اینست مرد ایزدیست  
خرد دارد و رای و هوش بلند\*\*\*به خیره نیاید به راه گزند  
مرا نیز خویشیست با او به خون\*\*\*همش پهلوانم همش رهنمون  
همانا برین بوم و بر صد هزار\*\*\*به فرمان من بیش باشد سوار  
همم بوم و بر هست و هم گوسفند\*\*\*هم اسپ و سلیح و کمان و

مرا بی نیازیت از هر کسی\*\*\*نهفته جزین نیز هستم بسی  
فدای تو بادا همه هرچ هست\*\*\*گر ایدونک سازی به شادی نشست  
پذیرفتم از پاک یزدان ترا\*\*\*به رای و دل هوشمندان ترا  
که بر تو نیاید ز بدها گزند\*\*\*ندانند کسی راز چرخ بلند  
مگر کز تو آشوب خیزد به شهر\*\*\*بیامیزی از دور تریاک و زهر  
سیاوش بدان گفتهها رام شد\*\*\*برافروخت و اندر خور جام شد  
بخوردن نشستند یک با دگر\*\*\*سیاوش پسر گشت و پیران پدر  
برفتند با خنده و شادمان\*\*\*به ره بر نجستند جایی زمان  
چنین تا رسیدند در شهر گنگ\*\*\*کزان بود خرم سرای درنگ  
پیاده به کوی آمد افراسیاب\*\*\*از ایوان میان بسته و پر شتاب  
سیاوش چو او را پیاده بدید\*\*\*فرود آمد از اسپ و پیشش دوید  
گرفتند مر یکدگر را به بر\*\*\*بسی بوس دادند بر چشم و سر  
ازان پس چنین گفت افراسیاب\*\*\*که گردان جهان اندر آمد به خواب  
ازین پس نه آشوب خیزد نه جنگ\*\*\*به آبشخور آیند میش و پلنگ  
برآشفت گیتی ز تور دلیر\*\*\*کنون روی گیتی شد از جنگ سیر  
دو کشور سراسر پر از شور بود\*\*\*جهان را دل از آشتی کور بود  
به تو رام گردد زمانه کنون\*\*\*برآساید از جنگ وز جوش خون  
کنون شهر توران ترا بنده اند\*\*\*همه دل به مهر تو آکنده اند  
مرا چیز با جان همی پیش تست\*\*\*سپهد به جان و به تن خویش تست

سیاوش برو آفرین کرد سخت\*\*\*که از گوهر تو مگر داد بخت

سپاس از خدای جهان آفرین\*\*\*کزویست آرام و پرخاش و کین

سپهدار دست سیاوش به دست\*\*\*بیامد به تخت مهی بر نشست

به روی سیاوش نگه کرد و گفت\*\*\*که این را به گیتی کسی نیست جفت

نه زین گونه مردم بود در جهان\*\*\*چنین روی و بالا و فرو مهان

ازان پس به پیران چنین گفت رد\*\*\*که کاووس تندست و اندک

که بشکبید از روی چونین پسر\*\*\*چنین برز بالا و چندین هنر  
مرا دیده از خوب دیدار او\*\*\*بماندست دل خیره از کار او  
که فرزند باشد کسی را چنین\*\*\*دو دیده بگرداند اندر زمین  
از ایوانها پس یکی بر گزید\*\*\*همه کاخ زربفتها گسترید  
یکی تخت زرین نهادند پیش\*\*\*همه پایها چون سر گاو میش  
به دیبای چینی بیاراستند\*\*\*فراوان پرستند گان خواستند  
بفرمود پس تا رود سوی کاخ\*\*\*بباشد به کام و نشیند فراخ  
سیاوش چو در پیش ایوان رسید\*\*\*سر طاق ایوان به کیوان رسید  
بیامد بران تخت زر بر نشست\*\*\*هشیوار جان اندر اندیشه بست  
چو خوان سپهد بیاراستند\*\*\*کس آمد سیاوش را خواستند  
ز هر گونه ای رفت بر خوان سخن\*\*\*همه شادمانی فگندند بن  
چو از خوان سالار برخاستند\*\*\*نشستگه می بیاراستند  
برفتند با رود و رامشگران\*\*\*بیاده نشستند یکسر سران  
بدو داد جان و دل افراسیاب\*\*\*همی بی سیاوش نیامدش خواب  
همی خورد می تا جهان تیره شد\*\*\*سرمیگساران ز می خیره شد  
سیاوش به ایوان خرامید شاد\*\*\*به مستی ز ایران نیامدش یاد  
بدان شب هم اندر بفرمود شاه\*\*\*بدان کس که بودند بر بزمگاه  
چنین گفت با شیده افراسیاب\*\*\*که چون سر برآرد سیاوش ز خواب  
تو با پهلوانان و خویشان من\*\*\*کسی کاو بود مهتر انجمن

به شبگیر با هدیه و با غلام\*\*\*گرامیہ اسپان زرین ستام  
ز لشکر همی هر کسی با نثار\*\*\*ز دینار وز گوهر شاهوار  
ازین گونه پیش سیاوش روند\*\*\*هشیوار و بیدار و خامش روند  
فراوان سپهبد فرستاد چیز\*\*\*بدین گونه یک هفته بگذشت نیز  
شبی با سیاوش چنین گفت شاه\*\*\*که فردا بسازیم هر دو پگاه  
که با گوی و چوگان به میدان شویم\*\*\*زمانی بتازیم و خندان شویم  
ز هر کس شنیدم که چوگان تو\*\*\*نینند گردان به میدان تو  
تو فرزند مایی و زیبای گاه\*\*\*تو تاج کیانی و پشت سپاه  
بدو گفت شاهانوشه بدی\*\*\*روان را به دیدار توشه بدی  
همی از تو جویند شاهان هنر\*\*\*که

یابد به هرکار بر تو گذر

مرا روز روشن به دیدار تست\*\*\*همی از تو خواهم بد و نیک جست

به شبگیر گردان به میدان شدند\*\*\*گرازان و تازان و خندان شدند

چنین گفت پس شاه توران بدوی\*\*\*که یاران گزینیم در زخم گوی

تو باشی بدان روی و زین روی من\*\*\*بدو نیم هم زین نشان انجمن

سیاوش بدو گفت کای شهریار\*\*\*کجا باشدم دست و چوگان به کار

برابر نیارم زدن با تو گوی\*\*\*به میدان هم آورد دیگر بجوی

چو هستم سزاوار یار توام\*\*\*برین پهن میدان سوار توام

سپهبد ز گفتار او شاد شد\*\*\*سخن گفتن هر کسی باد شد

به جان و سر شاه کاووس گفت\*\*\*که با من تو باشی هم آورد و جفت

هنر کن به پیش سواران پدید\*\*\*بدان تا نگویند کاو بد گزید

کنند آفرین بر تو مردان من\*\*\*شگفته شود روی خندان من

سیاوش بدو گفت فرمان تراست\*\*\*سواران و میدان و چوگان تراست

سپهبد گزین کرد کلباد را\*\*\*چو گرسیوز و جهن و پولاد را

چو پیران و نستیهن جنگجوی\*\*\*چو هومان که بردارد از آب گوی

به نزد سیاوش فرستاد یار\*\*\*چو رویین و چون شیده نامدار

دگر اندریمان سوار دلیر\*\*\*چو ار جاسپ اسپ افکن نره شیر

سیاوش چنین گفت کای نامجوی\*\*\*ازیشان که یارد شدن پیش گوی

همه یار شاهند و تنها منم\*\*\*نگهبان چوگان یکتا منم

گر ایدونک فرمان دهد شهریار\*\*\*بیارم به میدان ز ایران سوار

مرا یار باشند بر زخم گوی\*\*\*بران سان که آیین بود بر دو روی

سپهد چو بشنید زو داستان\*\*\*بران داستان گشت هم داستان

سیاوش از ایرانیان هفت مرد\*\*\*گزین کرد شایسته کارکرد

خروش تیره ز میدان بخاست\*\*\*همی خاک با آسمان گشت راست

از آوای سنج و دم کره نای\*\*\*تو گفתי بجنید میدان ز جای

سیاوش برانگیخت اسپ نبرد\*\*\*چو گوی اندر آمد به پیشش به گرد

بزد هم چنان چون به میدان رسید\*\*\*بران سان که از چشم



شد ناپدید

بفرمود پس شهریار بلند\*\*\* که گویی به نزد سیاوش برند  
سیاوش بران گوی بر داد بوس\*\*\* برآمد خروشیدن نای و کوس  
سیاوش به اسپ دگر بر نشست\*\*\* بیانداخت آن گوی خسرو به دست  
ازان پس به چوگان برو کار کرد\*\*\* چنان شد که با ماه دیدار کرد  
ز چوگان او گوی شد ناپدید\*\*\* تو گفستی سپهرش همی بر کشید  
ازان گوی خندان شد افراسیاب\*\*\* سر نامداران بر آمد ز خواب  
به آواز گفتند هر گز سوار\*\*\* ندیدیم بر زین چنین نامدار  
ز میدان به یکسو نهادند گاه\*\*\* بیامد نشست از بر گاه شاه  
سیاوش بنشست با او به تخت\*\*\* به دیدار او شاد شد شاه سخت  
به لشگر چنین گفت پس نامجوی\*\*\* که میدان شما را و چوگان و گوی  
همی ساختند آن دو لشکر نبرد\*\*\* بر آمد همی تا به خورشید گرد  
چو ترکان به تندی بیاراستند\*\*\* همی بردن گوی را خواستند  
ربودند ایرانیان گوی پیش\*\*\* بماندند ترکان ز کردار خویش  
سیاوش غمی گشت ز ایرانیان\*\*\* سخن گفت بر پهلوانی زبان  
که میدان بازیست گر کارزار\*\*\* برین گردش و بخشش روزگار  
چو میدان سر آید بتابید روی\*\*\* بدیشان سپارید یک بار گوی  
سواران عنانها کشیدند نرم\*\*\* نکردند زان پس کسی اسپ گرم  
یکی گوی ترکان بینداختند\*\*\* به کردار آتش همی تاختند  
سپهد چو آواز ترکان شنود\*\*\* بدانست کان پهلوانی چه بود

چنین گفت پس شاه توران سپاه\*\*\*که گفتست با من یکی نیک خواه

که او را ز گیتی کسی نیست جفت\*\*\*به تیر و کمان چون گشاید دو سفت

سیاوش چو گفتار مهتر شنید\*\*\*ز قربان کمان کی برکشید

سپهبد کمان خواست تا بنگرد\*\*\*یکی برگراید که فرمان برد

کمان را نگه کرد و خیره بماند\*\*\*بسی آفرین کیانی بخواند

به گرسیوز تیغ زن داد مه\*\*\*که خانه بمال و در آور به زه

بکشید تا بر زه آرد کمان\*\*\*نیامد برو خیره شد بدگمان

ازو شاه بستد به زانو نشست\*\*\*بمالید خانه کمان را به دست

به زه کرد و خندان چنین گفت شاه\*\*\*که

اینت کمانی چو باید به راه

مرا نیز گاه جوانی کمان\*\*\*چنین بود و اکنون دگر شد زمان

به توران و ایران کس این را به چنگ\*\*\*نیارد گرفتن به هنگام جنگ

بر و یال و کتف سیاوش جزین\*\*\*نخواهد کمان نیز بر دشت کین

نشانی نهادند بر اسپریس\*\*\*سیاوش نکرد ایچ با کس مکیس

نشست از بر بادپایی چو دیو\*\*\*برافشارد ران و بر آمد غریو

یکی تیر زد بر میان نشان\*\*\*نهاده بدو چشم گردنکشان

خدنگی دگر باره با چارپر\*\*\*بینداخت از باد و بگشاد پر

نشانه دوباره به یک تاختن\*\*\*مغربل بکرد اندر انداختن

عنان را بیچید بر دست راست\*\*\*بزد بار دیگر بران سو که خواست

کمان را به زه بر بباز و فگند\*\*\*بیامد بر شهریار بلند

فرود آمد و شاه برپای خاست\*\*\*برو آفرین ز آفریننده خواست

وزان جایگه سوی کاخ بلند\*\*\*برفتند شادان دل و ارجمند

نشستند خوان و می آراستند\*\*\*کسی کاو سزا بود بنشاستند

می چند خوردند و گشتند شاد\*\*\*به نام سیاوش کردند یاد

بخوان بر یکی خلعت آراست شاه\*\*\*از اسپ و ستام و ز تخت و کلاه

همان دست زر جامه نابرید\*\*\*که اندر جهان پیش ازان کس ندید

ز دینار وز بدرهای درم\*\*\*ز یاقوت و پیروزه و بیش و کم

پرستار بسیار و چندی غلام\*\*\*یکی پر ز یاقوت رخشنده جام

بفرمود تا خواسته بشمرند\*\*\*همه سوی کاخ سیاوش برند

ز هر کش به توران زمین خویش بود\*\*\*ورا مهربانی برو بیش بود

به خویشان چنین گفت کاو را همه\*\*\*شما خیل باشید هم چون رمه

بدان شاهزاده چنین گفت شاه\*\*\*که یک روز با من به نخچیرگاه

گر آیی که دل شاد و خرم کنیم\*\*\*روان را به نخچیر بی غم کنیم

بدو گفت هر گه که رای آیدت\*\*\*بران سو که دل رهنمای آیدت

برفتند روزی به نخچیرگاه\*\*\*همی رفت با یوز و با باز شاه

سپاهی ز هر گونه با او برفت\*\*\*از ایران

و توران بنخچیر تفت

سیاوش به دشت اندرون گور دید\*\*\*چو باد از میان سپه بردمید

سبک شد عنان و گران شد رکیب\*\*\*همی تاخت اندر فراز و نشیب

یکی را به شمشیر زد بدو نیم\*\*\*دو دستش ترازو بد و گور سیم

به یک جو ز دیگر گرانتر نبود\*\*\*نظاره شد آن لشکر شاه زود

بگفتند یکسر همه انجمن\*\*\*که اینت سرافراز و شمشیرزن

به آواز گفتند یک با دگر\*\*\*که ما را بد آمد ز ایران به سر

سر سروان اندر آمد به تنگ\*\*\*سزد گر بسازیم با شاه جنگ

سیاوش هیمدون به نخچیر بور\*\*\*همی تاخت و افکند در دشت گور

به غار و به کوه و به هامون بتاخت\*\*\*بشمشیر و تیر و بنیزه بیاخت

به هر جایگه بر یکی توده کرد\*\*\*سپه را ز نخچیر آسوده کرد

وزان جایگه سوی ایوان شاه\*\*\*همه شاد دل بر گرفتند راه

سپهبد چه شادان چه بودی دژم\*\*\*بجز با سیاوش نبودى به هم

ز جهن و ز گرسیوز و هرک بود\*\*\*به کس راز نگشاد و شادان نبود

مگر با سیاوش بدی روز و شب\*\*\*ازو بر گشادی به خنده دو لب

برین گونه یک سال بگذاشتند\*\*\*غم و شادمانی بهم داشتند

سیاوش یکی روز و پیران بهم\*\*\*نشستند و گفتند هر بیش و کم

بدو گفت پیران کزین بوم و بر\*\*\*چنانی که باشد کسی بر گذر

بدین مهربانی که بر تست شاه\*\*\*به نام تو خسپد به آرامگاه

چنان دان که خرم بهارش توی\*\*\*نگارش تویی غمگسارش تویی

بزرگی و فرزند کاووس شاه\*\*\*سر از بس هنرها رسیده به ماه

پدر پیر سر شد تو برنا دلی\*\*\*نگر سر ز تاج کیی نگسلی

به ایران و توران توی شهریار\*\*\*ز شاهان یکی پرهنر یادگار

بنه دل برین بوم و جایی بساز\*\*\*چنان چون بود درخور کام و ناز

نبینمت پیوسته خون کسی\*\*\*کجا داری مهر بر تو بسی

برادر نداری نه خواهر نه

زن\*\*\*چو شاخ گلی بر کنار چمن

یکی زن نگه کن سزاوار خویش\*\*\*از ایران منه درد و تیمار پیش

پس از مرگ کاووس ایران تراست\*\*\*همان تاج و تخت دلیران تراست

پس پرده<sup>□</sup> شهریار جهان\*\*\*سه ماهست با زیور اندر نهان

اگر ماه را دیده بودی سیاه\*\*\*از ایشان نه برداشتی چشم ماه

سه اندر شبستان گرسیوزاند\*\*\*که از مام وز باب با پروزاند

نبیره فریدون و فرزند شاه\*\*\*که هم جاه دارند و هم تاج و گاه

ولیکن ترا آن سزاوارتر\*\*\*که از دامن شاه جویی گهر

پس پرده<sup>□</sup> من چهارند خرد\*\*\*چو باید ترا بنده باید شمرد

ازیشان جریرست مهتر بسال\*\*\*که از خوبرویان ندارد همال

یکی دختری هستی آراسته\*\*\*چو ماه درخشنده با خواسته

نخواهد کسی را که آن رای نیست\*\*\*بجز چهر شاهش دلارای نیست

ز خوبان جریرست انباز تو\*\*\*بود روز رخشنده دمساز تو

اگر رای باشد ترا بنده ایست\*\*\*به پیش تو اندر پرستنده ایست

سیاوش بدو گفت دارم سپاس\*\*\*مرا خود ز فرزند برتر شناس

گر او باشدم نازش جان و تن\*\*\*نخواهم جزو کس ازین انجمن

سپاسی نهی زین همی بر سرم\*\*\*که تا زنده ام حق آن نسپرم

پس آنگاه پیران ز نزدیک اوی\*\*\*سوی خانه<sup>□</sup> خویش بنهاد روی

چو پیران ز پیش سیاوش برفت\*\*\*به نزدیک گلشهر تازید تفت

بدو گفت کار جریره بساز\*\*\*به فر سیاوش خسرو به ناز

چگونه نباشیم امروز شاد\*\*\*که داماد باشد نبیره قباد

بیورد گلشهر دخترش را\*\*\*نهاد از بر تارک افسرش را

به دیبا و دینار و در و درم\*\*\*به بوی و به رنگ و به هر بیش و کم

بیاراست او را چو خرم بهار\*\*\*فرستاد در شب بر شهریار

مراو را پیوست با شاه نو\*\*\*نشاند از بر گاه چون ماه نو

ندانست کس گنج او را شمار\*\*\*ز یاقوت و ز تاج گوهرنگار

سیاوش چو روی جریره بدید\*\*\*خوش آمدش خندید و شادی گزید

همی بود با او شب و



روز شاد\*\*\*نیامد ز کاووس و دستانش یاد

برین نیز چندی بگردید چرخ\*\*\*سیاوش را بد ز نیکیش به رخ

ورا هر زمان پیش افراسیاب\*\*\*فروتر بدی حشمت و جاه و آب

یکی روز پیران به به روزگار\*\*\*سیاوش را گفت کای نامدار

تو دانی که سالار توران سپاه\*\*\*ز اوج فلک برفرازد کلاه

شب و روز روشن روانش توی\*\*\*دل و هوش و توش و توانش توی

چو با او تو پیوسته <sup>□</sup> خون شوی\*\*\*ازین پایه هر دم به افزون شوی

بباشد امیدش به تو استوار\*\*\*که خواهی بدن پیش او پایدار

اگر چند فرزند من خویش تست\*\*\*مرا غم ز بهر کم و بیش تست

فرنگیس مهتر ز خوبان اوی\*\*\*نینی به گیتی چنان موی و روی

به بالا ز سرو سهی برترست\*\*\*ز مشک سیه بر سرش افسرست

هنرها و دانش ز اندازه بیش\*\*\*خرد را پرستار دارد به پیش

از افراسیاب ار بخواهی رواست\*\*\*چنوبت به کشمیر و کابل کجاست

شود شاه پرمایه پیوند تو\*\*\*درفشان شود فر و اورند تو

چو فرمان دهی من بگویم بدوی\*\*\*بجویم بدین نزد او آبروی

سیاوش به پیران نگه کرد و گفت\*\*\*که فرمان یزدان نشاید نهفت

اگر آسمانی چنین است رای\*\*\*مرا با سپهر روان نیست پای

اگر من به ایران نخواهم رسید\*\*\*نخواهم همی روی کاووس دید

چو دستان که پروردگار منست\*\*\*تهمتن که روشن بهار منست

چو بهرام و چون زنگه <sup>□</sup> شاوران\*\*\*جزین نامدران کنداوران

چو از روی ایشان ببايد برید\*\*\*به توران همی جای باید گزید

پدر باش و این کدخدایی بساز\*\*\*مگو این سخن با زمین جز به راز

اگر بخت باشد مرا نیکخواه\*\*\*همانا دهد ره به پیوند شاه

همی گفت و مژگان پر از آب کرد\*\*\*همی برزد اندر میان باد سرد

بدو گفت پیران که با روزگار\*\*\*نسازد خرد یافته کارزار

نیابی گذر تو ز گردان سپهر\*\*\*کزویست آرام و پرخاش و مهر

به ایران اگر دوستان

داستی\*\*\*به یزدان سپردی و بگذاشتی

نشست و نشانت کنون ایدرست\*\*\*سر تخت ایران به دست اندرست

بگفت این و برخاست از پیش او\*\*\*چو آگاه گشت از کم و بیش او

به شادی بشد تا بدرگاه شاه\*\*\*فرود آمد و برگشادند راه

همی بود بر پیش او یک زمان\*\*\*بدو گفت سالار نیکوگمان

که چندین چه باشی به پیشم به پای\*\*\*چه خواهی به گیتی چه آیدت رای

سپاه و در گنج من پیش تست\*\*\*مرا سودمندی کم و بیش تست

کسی کاو به زندان و بند منست\*\*\*گشادنش درد و گزند منست

ز خشم و ز بند من آزاد گشت\*\*\*ز بهر تو پیگار من باد گشت

ز بسیار و اندک چه باید بخواه\*\*\*ز تیغ و ز مهر و ز تخت و کلاه

خردمند پاسخ چنین داد باز\*\*\*که از تو مبادا جهان بی نیاز

مرا خواسته هست و گنج و سپاه\*\*\*به بخت تو هم تیغ و هم تاج و گاه

ز بهر سیاوش پیامی دراز\*\*\*رسانم به گوش سپهبد به راز

مرا گفت با شاه ترکان بگوی\*\*\*که من شاد دل گشتم و نامجوی

پروردیم چون پدر در کنار\*\*\*همه شادی آورد بخت تو بار

کنون همچنین کدخدایی بساز\*\*\*به نیک و بد از تو نیم بی نیاز

پس پرده تو یکی دخترست\*\*\*که ایوان و تخت مرا درخورست

فرنگیس خواند همی مادرش\*\*\*شود شاد اگر باشم اندر خورش

پراندیشه شد جان افراسیاب\*\*\*چنین گفت با دیده کرده پر آب

که من گفته ام پیش ازین داستان\*\*\*نبودی بران گفته همداستان

چنین گفت با من یکی هوشمند\*\*\* که رایش خرد بود و دانش بلند

که ای دایه بچه شیرنر\*\*\* چه رنجی که جان هم نیاری به بر

و دیگر که از پیش کند آوران\*\*\* ز کار ستاره شمر بخردان

شمار ستاره به پیش پدر\*\*\* همی راندندی همه در بدر

کزین دو نژاده یکی شهریار\*\*\* بیاید بگیرد جهان در کنار

به توران نماند برو بوم و رست\*\*\* کلاه

من اندازد از کین نخست

کنون باورم شد که او این بگفت\*\*\* که گردون گردان چه دارد نهفت

چرا کشت باید درختی به دست\*\*\* که بارش بود زهر و برگش کبست

ز کاووس وز تخم افراسیاب\*\*\* چو آتش بود تیز یا موج آب

ندانم به توران گراید به مهر\*\*\* و گر سوی ایران کند پاک چهر

چرا بر گمان زهر باید چشید\*\*\* دم مار خیره نباید گزید

بدو گفت پیران که ای شهریار\*\*\* دلت را بدین کار غمگین مدار

کسی کز نژاد سیاوش بود\*\*\* خردمند و بیدار و خامش بود

بگفت ستاره شمر مگرو ایچ\*\*\* خردگیر و کار سیاوش بسیچ

کزین دو نژاده یکی نامور\*\*\* برآرد به خورشید تابنده سر

بایران و توران بود شهریار\*\*\* دو کشور برآساید از کارزار

و گر زین نشان راز دارد سپهر\*\*\* بیفزایدش هم باندیشه مهر

بخواهد بدن بی گمان بودنی\*\*\* نکاهد به پرهیز افزودنی

نگه کن که این کار فرخ بود\*\*\* ز بخت آنچ پرسند پاسخ بود

ز تخم فریدون وز کیقباد\*\*\* فروزنده تر زین نباشد نژاد

به پیران چنین گفت پس شهریار\*\*\* که رای تو بر بد نیاید به کار

به فرمان و رای تو کردم سخن\*\*\* برو هرچ باید به خوبی بکن

دو تا گشت پیران و بردش نماز\*\*\* بسی آفرین کرد و برگشت باز

به نزد سیاوش خرامید زود\*\*\* برو بر شمرد آن کجا رفته بود

نشستند شادان دل آن شب بهم\*\*\* به باده بشستند جان را ز غم

چو خورشید از چرخ گردنده سر\*\*\*برآورد برسان زرین سپر

سپهدار پیران میان را بست\*\*\*یکی باره تیزرو برنشست

به کاخ سیاوش بنهاد روی\*\*\*بسی آفرین خواند بر فراوی

بدو گفت کامروز بر ساز کار\*\*\*به مهمانی دختر شهریار

چو فرمان دهی من سزاوار او\*\*\*میان را ببندم پی کار او

سیاوش را دل پر آزرم بود\*\*\*ز پیران رخانش پر از شرم بود

بدو گفت رو هرچ باید بساز\*\*\*تو دانی که از تو مرا نیست راز

چو بشنید پیران سوی خانه رفت\*\*\*دل و

جان بیست اندر آن کار تفت

در خانه جامه نابرید\*\*\*به گلشهر بسپرد پیران کلید

کجا بود کدبانوی پهلوان\*\*\*ستوده زنی بود روشن روان

به گنج اندرون آنچ بد نامدار\*\*\*گزیده ز زربفت چینی هزار

زبرجد طبقها و پیروزه جام\*\*\*پر از نافه مشک و پر عود خام

دو افسر پر از گوهر شاهوار\*\*\*دو یاره یکی طوق و دو گوشوار

ز گستردنیها شتروار شست\*\*\*ز زربفت پوشیدینها سه دست

همه پیکرش سرخ کرده به زر\*\*\*برو بافته چند گونه گهر

ز سیمین و زرین شتربار سی\*\*\*طبقها و از جامه پارسی

یکی تخت زرین و کرسی چهار\*\*\*سه نعلین زرین زبرجد نگار

پرستنده سیصد به زرین کلاه\*\*\*ز خویشان نزدیک صد نیک خواه

پرستار با جام زرین دو شست\*\*\*گرفته ازان جام هر یک به دست

همان صد طبق مشک و صد زعفران\*\*\*سپردند یکسر به فرمانبران

به زرین عماری و دیبا و جلیل\*\*\*برفتند با خواسته خیل خیل

بیورد بانو ز بهر نثار\*\*\*ز دینار با خویشان سی هزار

به نزد فرنگیس بردند چیز\*\*\*روانشان پر از آفرین بود نیز

وزان روی پیران و افراسیاب\*\*\*ز بهر سیاوش همه پرشتاب

به یک هفته بر مرغ و ماهی نخفت\*\*\*نیمد سر یک تن اندر نهفت

زمین باغ گشت از کران تا کران\*\*\*ز شادی و آوای رامشگران

به پیوستگی بر گوا ساختند\*\*\*چو زین عهد و پیمان برداختند

پيامی فرستاد پيران چو دود\*\*\*به گلشهر گفتا فرنگيس زود  
هم امشب به کاخ سیاوش رود\*\*\*خردمند و بيدار و خامش رود  
چو بانوی بشنيد پيغام اوی\*\*\*به سوی فرنگيس بنهاد روی  
زمین را ببوسيد گلشهر و گفت\*\*\*که خورشيد را گشت ناهيد جفت  
هم امشب ببايد شدن نزد شاه\*\*\*بياراستن گاه او را به ماه  
بيامد فرنگيس چون ماه نو\*\*\*به نزديک آن تاجور شاه نو  
بدین کار بگذشت یک هفته نیز\*\*\*سپهبد بياراست بسیار چیز  
از اسپان تازی و از گوسفند\*\*\*همان جوشن و خود و تیغ و کمند

ز دینار



و از بدرهای درم\*\*\*ز پوشیدنیها و از بیش و کم  
وزین مرز تا پیش دریای چین\*\*\*همی نام بردند شهر و زمین  
به فرسنگ صد بود بالای او\*\*\*نشایست پیمود پهنای او  
نوشتند منشور بر پرنیان\*\*\*همه پادشاهی به رسم کیان  
به خان سیاوش فرستاد شاه\*\*\*یکی تخت زرین و زرین کلاه  
ازان پس بیاراست میدان سور\*\*\*هرآنکس که رفتی ز نزدیک و دور  
می و خوان و خوالیگران یافتی\*\*\*بخوردی و هرچند برتافتی  
ببردی و رفتی سوی خان خویش\*\*\*بدی شاد یک هفته مهمان خویش  
در بسته زندانها بر گشاد\*\*\*ازو شادمان بخت و او نیز شاد  
به هشتم سیاوش بیامد به گاه\*\*\*اباگرد پیران به نزدیک شاه  
گرفتند هر دو برو آفرین\*\*\*که ای مهتر و شهریار زمین  
همیشه ترا جاودان باد روز\*\*\*به شادی و بدخواه را پشت کوز  
وزان جایگه باز گشتند شاد\*\*\*بسی از جهاندار کردند یاد  
چنین نیز یک سال گردان سپهر\*\*\*همی گشت بیدار بر داد و مهر  
فرستاده آمد ز نزدیک شاه\*\*\*به نزد سیاوش یکی نیک خواه  
که پرسد همی شاه را شهریار\*\*\*همی گوید ای مهتر نامدار  
بود کت ز من دل بگیرد همی\*\*\*وزین برنشستن گزیرد همی  
از ایدر ترا داده ام تا به چین\*\*\*یکی گرد بر گرد و بنگر زمین  
به شهری که آرام و رای آیدت\*\*\*همان آرزوها بجای آیدت  
به شادی بباش و به نیکی بمان\*\*\*ز خوبی مپرداز دل یک زمان

سیاوش ز گفتار او گشت شاد\*\*\*بزد نای و کوس و بنه برنهاد

سلیح و سپاه و نگین و کلاه\*\*\*ببردند زین گونه با او به راه

فراوان عماری بیاراستند\*\*\*پس پرده خوبان بیاراستند

فرنگیس را در عماری نشاند\*\*\*بنه برنهاد و سپه را براند

ازو بازنگسست پیران گرد\*\*\*بنه برنهاد و سپه را ببرد

به شادی برفتند سوی ختن\*\*\*همه نامداران شدند انجمن

که سالار پیران ازان شهر بود\*\*\*که از بدگمانیش بی بهر بود

همی بود یکماه مهمان او\*\*\*بران سر چنین بود پیمان او

ز خوردن نیاسود یک

روز شاه\*\*\*گهی رود و می گاه نخچیر گاه

سر ماه برخاست آوای کوس\*\*\*برانگه که خیزد خروش خروس

بیامد سوی پادشاهی خویش\*\*\*سپاه از پس پشت و پیران ز پیش

بران مرز و بوم اندر آگه شدند\*\*\*بزرگان به راه شهشه شدند

به شادی دل از جای برخاستند\*\*\*جهانی به آیین بیاراستند

ازان پادشاهی خروشی بخاست\*\*\*تو گفتی زمین گشت با چرخ راست

ز بس رامش و ناله کرنای\*\*\*تو گفتی بجنبد همی دل ز جای

بجایی رسیدند کاباد بود\*\*\*یکی خوب فرخنده بنیاد بود

به یک روی دریا و یک روی کوه\*\*\*برو بر ز نخچیر گشته گروه

درختان بسیار و آب روان\*\*\*همی شد دل سالخورده جوان

سیاوش به پیران سخن برگشاد\*\*\*که اینت بر و بوم فرخ نهاد

بسازم من ایدر یکی خوب جای\*\*\*که باشد به شادی مرا رهنمای

بر آرم یکی شارستان فراخ\*\*\*فراوان کنم اندرو باغ و کاخ

نشستن گهی بر فرازم به ماه\*\*\*چنان چون بود در خور تاج و گاه

بدو گفت پیران که ای خوب رای\*\*\*بران رو که اندیشه آرد بجای

چو فرمان دهد من بران سان که خواست\*\*\*بر آرم یکی جای تا ماه راست

نخواهم که باشد مرا بوم و گنج\*\*\*زمان و زمین از تو دارم سپنج

یکی شارستان سازم ایدر فراخ\*\*\*فراوان بدو اندر ایوان و کاخ

سیاوش بدو گفت کای بختیار\*\*\*درخت بزرگی تو آری به بار

مرا گنج و خوبی همه زان تست\*\*\*به هر جای رنج تو بینم نخست

یکی شهر سازم بدین جای من\*\*\* که خیره بماند دل انجمن  
ازان بوم خرم چو گشتند باز\*\*\* سیاوش همی بود با دل به راز  
از اخترشناسان پرسید شاه\*\*\* که گر سازم ایدر یکی جایگاه  
ازو فر و بختم به سامان بود\*\*\* و گر کار با جنگ سازان بود  
بگفتند یکسر به شاه گزین\*\*\* که بس نیست فرخنده بنیاد این  
از اخترشناسان برآورد خشم\*\*\* دلش گشت پردرد و پرآب چشم  
کجا گفته بودند با او ز پیش\*\*\* که چون

بگذرد چرخ بر کار خویش

سرانجام چون گرددت روزگار\*\*\*به زشتی شود بخت آموزگار

عنان تگاور همی داشت نرم\*\*\*همی ریخت از دیدگان آب گرم

بدو گفت پیران که ای شهریار\*\*\*چه بودت که گشتی چنین سوگوار

چنین داد پاسخ که چرخ بلند\*\*\*دلم کرد پردرد و جانم نژند

که هر چند گرد آورم خواسته\*\*\*هم از گنج و هم تاج آراسته

به فرجام یکسر به دشمن رسد\*\*\*بدی بد بود مرگ بر تن رسد

کجا آن حکیمان و دانندگان\*\*\*همان رنج بردار خوانندگان

کجا آن سر تاج شاهنشهان\*\*\*کجا آن دلاور گرامی مهان

کجا آن بتان پر از ناز و شرم\*\*\*سخن گفتن خوب و آوای نرم

کجا آنک بر کوه بودش کنام\*\*\*رمیده ز آرام وز کام و نام

چو گیتی تهی ماند از راستان\*\*\*تو ایدر بیودن مزین داستان

ز خاکیم و باید شدن زیر خاک\*\*\*همه جای ترسست و تیمار و باک

تو رفتی و گیتی بماند دراز\*\*\*کسی آشکارا نداند ز راز

جهان سر به سر عبرت و حکمت ست\*\*\*چرا زو همه بهر من غفلت ست

چو شد سال برشست و شش چاره جوی\*\*\*ز بیشی و از رنج برتاب روی

تو چنگ فزونی زدی بر جهان\*\*\*گذشتند بر تو بسی همهران

چو زان نامداران جهان شد تهی\*\*\*تو تاج فزونی چرا برنهی

نباشی بدین گفته همداستان\*\*\*یکی شو بخوان نامه باستان □

کزیشان جهان یکسر آباد بود\*\*\*بدانگه که اندر جهان داد بود

ز من بشنو از گنگ دژ داستان\*\*\*بدین داستان باش همداستان

که چون گنگ دژ در جهان جای نیست\*\*\*بدان سان زمینی دلارای نیست

که آن را سیاوش برآورده بود\*\*\*بسی اندرو رنجهها برده بود

به یک ماه زان روی دریای چین\*\*\*که بی نام بود آن زمان و زمین

بیابان بیاید چو دریا گذشت\*\*\*بینی یکی پهن بی آب دشت

کزین بگذری بینی آباد شهر\*\*\*کزان شهرها بر توان داشت بهر

ازان پس یکی کوه بینی بلند\*\*\*که بالای او برتر از

چون و چند

مرین کوه را گنگ دژ در میان\*\*\*بدان کت ز دانش نیاید زیان  
چو فرسنگ صد گرد بر گرد کوه\*\*\*ز بالای او چشم گردد ستوه  
ز هر سو که پویی بدو راه نیست\*\*\*همه گرد بر گرد او در یکیست  
بدین کوه بینی دو فرسنگ تنگ\*\*\*ازین روی و زان روی دیوار سنگ  
بدین چند فرسنگ اگر پنج مرد\*\*\*بباشد به راه از پی کار کرد  
نیابد بریشان گذر صد هزار\*\*\*زره دار و بر گستوان ور سوار  
چو زین بگذری شهر بینی فراخ\*\*\*همه گلشن و باغ و ایوان و کاخ  
همه شهر گرمابه و رود و جوی\*\*\*به هر برزنی آتش و رنگ و بوی  
همه کوه نخچیر و آهو به دشت\*\*\*چو این شهر بینی نشاید گذشت  
تذروان و طاووس و کبک دری\*\*\*بیابی چو از کوهها بگذری  
نه گرماش گرم و نه سرماش سرد\*\*\*همه جای شادی و آرام و خورد  
نینی بدان شهر بیمار کس\*\*\*یکی بوستان بهشتست و بس  
همه آبها روشن و خوشگوار\*\*\*همیشه بر و بوم او چون بهار  
درازی و پهناش سی بار سی\*\*\*بود گر بیمایش پارسی  
یک و نیم فرسنگ بالای کوه\*\*\*که از رفتنش مرد گردد ستوه  
وزان روی هامونی آید پدید\*\*\*کزان خوبتر جایها کس ندید  
همه گلشن و باغ و ایوان بود\*\*\*کش ایوانها سر به کیوان بود  
بشد پور کاووس و آنجای دید\*\*\*مر آن را ز ایران همی برگزید  
تن خویش را نامبردار کرد\*\*\*فزونی یکی نیز دیوار کرد

ز سنگ و ز گچ بود و چندی رخام\*\*\*وزان جوهری کش ندانیم نام

دو صد رش فزونست بالای اوی\*\*\*همان سی و پنج ست پهنای اوی

که آن را کسی تا نبیند به چشم\*\*\*تو گویی ز گوینده گیرند خشم

نیاید برو منجیق و نه تیر\*\*\*بباید ترا دیدن آن ناگزیر

ز تیغش دو فرسنگ تا بوم خاک\*\*\*همه گرد بر گرد خاکش مفاک

نبیند ز بن



دیده بر تیغ کوه\*\*\*هم از بر شدن مرد گردد ستوه  
بدان آفرین کان چنان آفرید\*\*\*با آشکارا نهران آفرید  
نبايست يار و نه آموزگار\*\*\*برو بر همه کار دشوار خوار  
جز او را مخوان کردگار جهان\*\*\*جز او را مدان آشکار و نهران  
به پیغمبرش بر کنیم آفرین\*\*\*بیارانش بر هر یکی همچنین  
مرا فر نیکی دهش یار بود\*\*\*خردمندی و بخت بیدار بود  
برین سان یکی شارستان ساختند\*\*\*سرش را به پروین پرداختند  
کنون اندرین هم به کار آوریم\*\*\*بدو در فراوان نگار آوریم  
چه بندی دل اندر سرای سپنج\*\*\*چه یازی به رنج و چه نازی به گنج  
که از رنج دیگر کسی برخوردار\*\*\*جهانجوی دشمن چرا پرورد  
چو حرم شود جای آراسته\*\*\*پدید آید از هر سوی خواسته  
نباشد مرا بودن ایدر بسی\*\*\*نشیند برین جای دیگر کسی  
نه من شاد باشم نه فرزند من\*\*\*نه پرمایه گردی ز پیوند من  
نباشد مرا زندگانی دراز\*\*\*ز کاخ و ز ایوان شوم بی نیاز  
شود تخت من گاه افراسیاب\*\*\*کند بی گنه مرگ بر من شتاب  
چنین است رای سپهر بلند\*\*\*گاهی شاد دارد گهی مستمند  
بدو گفت پیران کای سرفراز\*\*\*مکن خیره اندیشه دل دراز  
که افراسیاب از بلا پشت تست\*\*\*به شاهی نگین اندر انگشت تست  
مرا نیز تا جان بود در تنم\*\*\*بکوشم که پیمان تو نشکنم  
نمانم که بادی به تو بگذرد\*\*\*و گر موی بر تو هوا بشمرد

سیاوش بدو گفت کای نیکنام\*\*\*نبینم جز از نیکنامیت کام

تو پیمان چنین داری و رای راست\*\*\*ولیکن فلک را جز اینست خواست

همه راز من آشکارا به تست\*\*\*که بیدار دل بادی و تندرست

من آگاهی از فریزدان دهم\*\*\*هم از راز چرخ بلند آگهم

بگویم ترا بودنیها درست\*\*\*ز ایوان و کاخ اندرآیم نخست

بدان تا نگویی چو بینی جهان\*\*\*که این بر سیاوش چرا شد نهان

تو ای گرد پیران بسیار هوش\*\*\*بدین گفتهها پهن بگشای گوش

فراوان بدین نگذرد روزگار\*\*\*که بر دست

شوم زار من کشته بر بی گناه\*\*\*کسی دیگر آراید این تاج و گاه

ز گفتار بدخواه و ز بخت بد\*\*\*چنین بی گنه بر سرم بد رسد

ز کشته شود زندگانی دژم\*\*\*بر آشوبد ایران و توران بهم

پر از رنج گردد سراسر زمین\*\*\*دو کشور شود پر ز شمشیر و کین

بسی سرخ و زرد و سیاه و بنفش\*\*\*از ایران و توران بینی درفش

بسی غارت و بردن خواسته\*\*\*پراگندن گنج آراسته

بسا کشورا کان به پای ستور\*\*\*بکوبند و گردد به جوی آب شور

از ایران و توران برآید خروش\*\*\*جهانی ز خون من آید به جوش

جهاندار بر چرخ چونین نوشت\*\*\*به فرمان او بردهد هرچ کشت

سپهدار ترکان ز کردار خویش\*\*\*پشیمان شود هم ز گفتار خویش

پشیمانی آنکه نداردش سود\*\*\*که برخیزد از بوم آباد دود

بیا تا به شادی خوریم و دهیم\*\*\*چو گاه گذشتن بود بگذریم

چو بشنید پیران و اندیشه کرد\*\*\*ز گفتار او شد دلش پر ز درد

چنین گفت کز من بد آمد به من\*\*\*گر او راست گوید همی این سخن

ورا من کشیده به توران زمین\*\*\*پراگندم اندر جهان تخم کین

شمردم همه باد گفتار شاه\*\*\*چنین هم همی گفت با من پگاه

وزان پس چنین گفت با دل به مهر\*\*\*که از جنبش و راز گردان سپهر

چه داند بدو رازها کی گشاد\*\*\*همانا ز ایرانش آمد بیاد

ز کاووس و ز تخت شاهنشهی\*\*\*بیاد آمدش روزگار بهی

دل خویش زان گفته خرسند کرد\*\*\*نه آهنگ رای خردمند کرد

همه راه زین گونه بد گفت و گوی\*\*\*دل از بودنیها پر از جست و جوی

چو از پشت اسپان فرود آمدند\*\*\*ز گفتار یکباره دم برزدند

یکی خوان زرین بیاراستند\*\*\*می و رود و رامشگران خواستند

بودند یک هفته زین گونه شاد\*\*\*ز شاهان گیتی گرفتند یاد

به هشتم یکی نامه آمد ز شاه\*\*\*به نزدیک سالار توران سپاه

کزانجا برو تا به دریای

چین\*\*\*ازان پس گذر کن به مکران زمین

همی رو چنین تا سر مرز هند\*\*\*وزانجا گذر کن به دریای سند

همه باژ کشور سراسر بخواه\*\*\*بگستر به مرز خزر در سپاه

برآمد خروش از در پهلوان\*\*\*ز بانگ تیره زمین شد نوان

ز هر سو سپاه انجمن شد به روی\*\*\*یکی لشکری گشت پر خاش جوی

به نزد سیاوش بسی خواسته\*\*\*ز دینار و اسپان آراسته

به هنگام پدرود کردن بماند\*\*\*به فرمان برفت و سپه را براند

هیونی ز نزدیک افراسیاب\*\*\*چو آتش بیامد به هنگام خواب

یکی نامه سوی سیاوش به مهر\*\*\*نوشته به کردار گردان سپهر

که تا تو برفتی نیم شادمان\*\*\*از اندیشه بی غم نیم یک زمان

ولیکن من اندر خور رای تو\*\*\*به توران بجستم همی جای تو

گر آنجا که هستی خوش و خرم است\*\*\*چنان چون باید دلت بی غم است

به شادی بباش و به نیکی بمان\*\*\*تو شادان بداندیش تو با غمان

بدان پادشاهی همی باز گرد\*\*\*سر بدسگال اندر آور به گرد

سیاوش سپه بر گرفت و برفت\*\*\*بدان سو که فرمود سالار تفت

صد اشتر ز گنج و درم بار کرد\*\*\*چهل را همه بار دینار کرد

هزار اشتر بختی سرخ موی\*\*\*بنه بر نهادند با رنگ و بوی

از ایران و توران گزیده سوار\*\*\*برفتند شمشیرزن ده هزار

به پیش سپاه اندرون خواسته\*\*\*عماری و خوبان آراسته

ز یاقوت و ز گوهر شاهوار\*\*\*چه از طوق و ز تاج وز گوشوار

چه مشک و چه کافور و عود و عیبر\*\*\*چه دیا و چه تختهای حریر

ز مصری و چینی و از پارسی\*\*\*همی رفت با او شتر بارسی

چو آمد بران شارستان دست آخت\*\*\*دو فرسنگ بالا و پهناش ساخت

از ایوان و میدان و کاخ بلند\*\*\*ز پالیز وز گلشن ارجمند

بیاراست شهری بسان بهشت\*\*\*به هامون گل و سنبل و لاله کشت

بر ایوان نگارید چندی نگار\*\*\*ز شاهان وز بزم وز کارزار

نگار سر و

تاج و کاووس شاه\*\*\*نگارید با یاره و گرز و گاه

بر تخت او رستم پیلتن\*\*\*همان زال و گودرز و آن انجمن

ز دیگر سو افراسیاب و سپاه\*\*\*چو پیران و گرسیوز کینه خواه

بهر گوشه ای گنبدی ساخته\*\*\*سرش را به ابراندر افراخته

نشسته سراینده رامشگران\*\*\*سر اندر ستاره سران سران

سیاوش گردش نهادند نام\*\*\*همه شهر زان شارستان شادکام

چو پیران بیامد ز هند و ز چین\*\*\*سخن رفت زان شهر با آفرین

خنیده به توران سیاوش گرد\*\*\*کز اختر بنش کرده شد روز ارد

از ایوان و کاخ و ز پالیز و باغ\*\*\*ز کوه و در و رود وز دشت راغ

شتاب آمدش تا ببیند که شاه\*\*\*چه کرد اندران نامور جایگاه

هر آنکس که او از در کار بود\*\*\*بدان مرز با او سزاوار بود

هزار از هنرمند گردان گرد\*\*\*چو هنگامه رفتن آمد ببرد

چو آمد به نزدیک آن جایگاه\*\*\*سیاوش پذیره شدش با سپاه

چو پیران به نزد سیاوش رسید\*\*\*بیاده شد از دور کاو را بدید

سیاوش فرود آمد از نیل رنگ\*\*\*مر او را گرفت اندر آغوش تنگ

بگشتند هر دو بدان شارستان\*\*\*ز هر در زدند از هنر داستان

سراسر همه باغ و میدان و کاخ\*\*\*همی دید هر سو بنای فراخ

سپهدار پیران ز هر سو براند\*\*\*بسی آفرین بر سیاوش بخواند

بدو گفت گر فر و برز کیان\*\*\*نبودیت با دانش اندر جهان

کی آغاز کردی بدین گونه جای\*\*\*کجا آمدی جای زین سان به پای

بماناد تا رستخیز این نشان\*\*\*میان دلیران و گردنکشان

پسر بر پسر همچنین شاد باد\*\*\*جهاندار و پیروز و فرخ نژاد

چو یک بهره از شهر خرم بدید\*\*\*به ایوان و باغ سیاوش رسید

به کاخ فرنگیس بنهاد روی\*\*\*چنان شاد و پیروز و دیهیم جوی

پذیره شدش دختر شهریار\*\*\*به پرسید و دینار کردش نثار

چو بر تخت بنشست و آن جای دید\*\*\*بران سان بهشتی دلارای دید

بدان نیز چندی



ستایش گرفت\*\*\*جهان آفرین را نیایش گرفت

ازان پس بخوردن گرفتند کار\*\*\*می و خوان و رامشگر و میگسار

بودند یک هفته با می به دست\*\*\*گهی خرم و شاددل گاه مست

به هشتم ره آورد پیش آورد\*\*\*همان هدیه شارسرستان چون سزید

ز یاقوت و ز گوهر شاهوار\*\*\*ز دینار وز تاج گوهرنگار

ز دیبا و اسپان به زین پلنگ\*\*\*به زرین ستام و جناغ خدنگ

فرنگیس را افسر و گوشوار\*\*\*همان یاره و طوق گوهرنگار

بداد و بیامد بسوی ختن\*\*\*همی رای زد شاد با انجمن

چو آمد به شادی به ایوان خویش\*\*\*همانگاه شد در شبستان خویش

به گلشهر گفت آنک خرم بهشت\*\*\*ندید و نداند که رضوان چه کشت

چو خورشید بر گاه فرخ سروش\*\*\*نشسته به آیین و با فر و هوش

به رامش بیمای لختی زمین\*\*\*برو شارسرستان سیاوش بین

خداوند ازان شهر نیکوترست\*\*\*تو گویی فروزنده خاورست

وزان جایگه نزد افراسیاب\*\*\*همی رفت برسان کشتی بر آب

بیامد بگفت آن کجا کرده بود\*\*\*همان باژ کشور که آورده بود

بیاورد پیشش همه سربسرها\*\*\*بدادش ز کشور سراسر خبر

که از داد شه گشت آباد بوم\*\*\*ز دریای چین تا به دریای روم

وزانجا به کار سیاوش رسید\*\*\*سراسر همه یاد کرد آنچ دید

ز کار سیاوش پرسید شاه\*\*\*وزان شهر و آن کشور و جایگاه

بدو گفت پیران که خرم بهشت\*\*\*کسی کاو نبیند به اردیبهشت

سروش آوریدش همانا خبر\*\*\* که چونان نگاریدش آن بوم و بر  
همانا ندانند ازان شهر باز\*\*\* نه خورشید ازان مهتر سرافراز  
یکی شهر دیدم که اندر زمین\*\*\* نیند دگر کس به توران و چین  
ز بس باغ و ایوان و آب روان\*\*\* برآمیخت گفتی خرد با روان  
چو کاخ فرنگیس دیدم ز دور\*\*\* چو گنج گهر بد به میدان سور  
بدان زیب و آیین که داماد تست\*\*\* ز خوبی به کام دل شاد تست  
گله کرد باید به گیتی یله\*\*\* ترا چون نباشد ز گیتی گله

گر ایدونک

آید ز مینو سروش\*\*\*نیاشد بدان فر و اورنگ و هوش  
و دیگر دو کشور ز جنگ و ز جوش\*\*\*برآسود چون مهتر آمد به هوش  
بماناد بر ما چنین جاودان\*\*\*دل هوشمندان و رای ردان  
ز گفتار او شاد شد شهریار\*\*\*که دخت برومندش آمد به بار  
به گرسیوز این داستان بر گشاد\*\*\*سخنهای پیران همه کرد یاد  
پس آنکه به گرسیوز آهسته گفت\*\*\*نهفته همه بر گشاد از نهفت  
بدو گفت رو تا سیاوش گرد\*\*\*بین تا چه جایست بر گرد گرد  
سیاوش به توران زمین دل نهاد\*\*\*از ایران نگیرد دگر هیچ یاد  
مگر کرد پدرود تخت و کلاه\*\*\*چو گودرز و بهرام و کاووس شاه  
بران خرمی بر یکی خارستان\*\*\*همی بوم و بر سازد و شارستان  
فرنگیس را کاخهای بلند\*\*\*برآورد و دارد همی ارجمند  
چو بینی به خوبی فراوان بگوی\*\*\*به چشم بزرگی نگه کن به روی  
چو نخچیر و می باشد و دشت و کوه\*\*\*نشینند پشت ز ایران گروه  
بدانکه که یاد من آید به دست\*\*\*چو خوردی به شادی بیاید نشست  
یکی هدیه آرای بسیار مر\*\*\*ز دینار و ز اسب و زرین کمر  
همان گوهر و تخت و دیبای چین\*\*\*همان یاره و گرز و تیغ و نگین  
ز گستردها و از بوی و رنگ\*\*\*بین تا ز گنجت چه آید به چنگ  
فرنگیس را هدیه بر همچنین\*\*\*برو با زبانی پر از آفرین  
اگر آب دارد ترا میزبان\*\*\*بران شهر خرم دو هفته بمان

اگر تندبادی براید ز کنج\*\*\*بخاک افگند نارسیده ترنج

ستمکاره خوانیمش ار دادگر\*\*\*هنرمند دانیمش ار بی هنر

اگر مرگ دادست بیداد چیست\*\*\*ز داد این همه بانگ و فریاد چیست

ازین راز جان تو آگاه نیست\*\*\*بدین پرده اندر ترا راه نیست

همه تا در آز رفته فراز\*\*\*به کس بر نشد این در راز باز

برفتن مگر بهتر آیدش جای\*\*\*چو آرام یابد به دیگر سرای

دم مرگ چون آتش هولناک\*\*\*ندارد ز

برنا و فرتوت باک

درین جای رفتن نه جای درنگ\*\*\*بر اسپ فنا گر کشد مرگ تنگ  
چنان دان که دادست و بیداد نیست\*\*\*چو داد آمدش جای فریاد نیست  
جوانی و پیری به نزدیک مرگ\*\*\*یکی دان چو اندر بدن نیست برگ  
دل از نور ایمان گر آکنده ای\*\*\*ترا خامشی به که تو بنده ای  
برین کار یزدان ترا راز نیست\*\*\*اگر جانت با دیو انباز نیست  
به گیتی دران کوش چون بگذری\*\*\*سرانجام نیکی بر خود بری  
کنون رزم سهراب رانم نخست\*\*\*ازان کین که او با پدر چون بجست

## بخش ۱۰

گرازان بدرگاه شاه آمدند\*\*\*گشاده دل و نیک خواه آمدند  
چو رفتند و بردند پیشش نماز\*\*\*بر آشفتم و پاسخ نداد ایچ باز  
یکی بانگ بر زد به گیو از نخست\*\*\*پس آنگاه شرم از دو دیده بشست  
که رستم که باشد فرمان من\*\*\*کند پست و پیچد ز پیمان من  
بگیر و ببر زنده بردار کن\*\*\*وزو نیز با من مگردان سخن  
ز گفتار او گیو را دل بخست\*\*\*که بردی برستم بران گونه دست  
بر آشفتم با گیو و با پیلتن\*\*\*فرو ماند خیره همه انجمن  
بفرمود پس طوس را شهریار\*\*\*که رو هردو را زنده برکن به دار  
خود از جای برخاست کاووس کی\*\*\*برافروخت برسان آتش ز نی  
بشد طوس و دست تهمتن گرفت\*\*\*بدو مانده پرخاش جویان شگفت  
که از پیش کاووس بیرون برد\*\*\*مگر کاندرا آن تیزی افسون برد

تهمتن بر آشفته با شهریار\*\*\* که چندین مدار آتش اندر کنار  
همه کارت از یکدگر بدترست\*\*\* ترا شهریاری نه اندر خورست  
تو سهراب را زنده بر دار کن\*\*\* پر آشوب و بدخواه را خوار کن  
بزد تند یک دست بر دست طوس\*\*\* تو گفستی ز پیل ژیان یافت کوس  
ز بالا نگون اندر آمد به سر\*\*\* برو کرد رستم به تندی گذر  
به در شد به خشم اندر آمد به رخس\*\*\* منم گفت شیراوژن و تاج بخش  
چو خشم آورم شاه کاووس کیست\*\*\* چرا دست یازد به من

زمین بنده و رخس گاه من ست\*\*\*نگین گرز و مغفر کلاه من ست

شب تیره از تیغ رخشان کنم\*\*\*به آورد گه بر سرافشان کنم

سر نیزه و تیغ یار من اند\*\*\*دو بازو و دل شهریار من اند

چه آزاردم او نه من بنده ام\*\*\*یکی بنده آفریننده ام

به ایران ار ایدون که سهراب گردد\*\*\*بیاید نماند بزرگ و نه خرد

شما هر کسی چاره جان کنید\*\*\*خرد را بدین کار پیچان کنید

به ایران نینید ازین پس مرا\*\*\*شما را زمین پر کرگس مرا

غمی شد دل نامداران همه\*\*\*که رستم شبان بود و ایشان رمه

به گودرز گفتند کاین کار تست\*\*\*شکسته بدست تو گردد درست

سپهد جز از تو سخن نشنود\*\*\*همی بخت تو زین سخن نغنود

به نزدیک این شاه دیوانه رو\*\*\*وزین در سخن یاد کن نو به نو

سخنهای چرب و دراز آوری\*\*\*مگر بخت گم بوده باز آوری

سپهدار گودرز کشواد رفت\*\*\*به نزدیک خسرو خرامید تفت

به کاووس کی گفت رستم چه کرد\*\*\*کز ایران بر آوردی امروز گرد

فراموش کردی ز هاماوران\*\*\*وزان کار دیوان مازندران

که گویی ورا زنده بر دار کن\*\*\*ز شاهان نباید گزافه سخن

چو او رفت و آمد سپاهی بزرگ\*\*\*یکی پهلوانی به کردار گرگ

که داری که با او به دشت نبرد\*\*\*شود برفشانند برو تیره گرد

یلان ترا سر به سر گزدهم\*\*\*شنیدست و دیدست از بیش و کم

همی گوید آن روز هرگز مباد\*\*\*که با او سواری کند رزم یاد  
کسی را که جنگی چو رستم بود\*\*\*بیازارد او را خرد کم بود  
چو بشنید گفتار گودرز شاه\*\*\*بدانست کاو دارد آیین و راه  
پشیمان بشد زان کجا گفته بود\*\*\*بیهودگی مغزش آشفته بود  
به گودرز گفت این سخن درخورست\*\*\*لب پیر با پند نیکوترست  
خردمند باید دل پادشا\*\*\*که تیزی و تندی نیارد بها  
شما را بیاید بر او شدن\*\*\*به خوبی بسی داستانها زدن  
سرش کردن از تیزی من تهی\*\*\*نمودن بدو



روزگار بهی

چو گودرز برخاست از پیش اوی\*\*\*پس پهلوان تیز بنهاد روی

برفتند با او سران سپاه\*\*\*پس رستم اندر گرفتند راه

چو دیدند گرد گو پیلتن\*\*\*همه نامداران شدند انجمن

ستایش گرفتند بر پهلوان\*\*\*که جاوید بادی و روشن روان

جهان سر به سر زیر پای تو باد\*\*\*همیشه سر تخت جای تو باد

تو دانی که کاووس را مغز نیست\*\*\*به تیزی سخن گفتنش نغز نیست

بجوشد همانگه پشیمان شود\*\*\*به خوبی ز سر باز پیمان شود

تهمتن گر آزرده گردد ز شاه\*\*\*هم ایرانیان را نباشد گناه

هم او زان سخنها پشیمان شدست\*\*\*ز تندی بخاید همی پشت دست

تهمتن چنین پاسخ آورد باز\*\*\*که هستم ز کاووس کی بی نیاز

مرا تخت زین باشد و تاج ترگ\*\*\*قبا جوشن و دل نهاده به مرگ

چرا دارم از خشم کاووس باک\*\*\*چه کاووس پیشم چه یک مشت خاک

سرم گشت سیر و دلم کرد بس\*\*\*جز از پاک یزدان نترسم ز کس

ز گفتار چون سیر گشت انجمن\*\*\*چنین گفت گودرز با پیلتن

که شهر و دلیران و لشکر گمان\*\*\*به دیگر سخنها برند این زمان

کزین ترک ترسده شد سرفراز\*\*\*همی رفت زین گونه چندی به راز

که چونان که گزدهم داد آگهی\*\*\*همه بوم و بر کرد باید تهی

چو رستم همی زو بترسد به جنگ\*\*\*مرا و ترا نیست جای درنگ

از آشفتن شاه و پیگار اوی\*\*\*بدیدم بدر گاه بر گفت و گوی

ز سهراب یل رفت یکسر سخن\*\*\*چنین پشت بر شاه ایران مکن

چنین بر شده نامت اندر جهان\*\*\*بدین بازگشتن مگردان نهان

و دیگر که تنگ اندر آمد سپاه\*\*\*مکن تیره بر خیره این تاج و گاه

به رستم بر این داستانها بخواند\*\*\*تهمتن چو بشنید خیره بماند

بدو گفت اگر بیم دارد دلم\*\*\*نخواهم که باشد ز تن بگسلم

ازین ننگ برگشت و آمد به راه\*\*\*گرازان و پویان به نزدیک شاه

چو در شد ز در شاه بر پای

خاست\*\*\*بسی پوزش اندر گذشته بخواست

که تندی مرا گوهرست و سرشت\*\*\*چنان زیست باید که یزدان بکشت

وزین ناسگالیده بدخواه نو\*\*\*دلَم گشت باریک چون ماه نو

بدین چاره جستن ترا خواستم\*\*\*چو دیر آمدی تندی آراستم

چو آزرده گشتی تو ای پیلتن\*\*\*پشیمان شدم خاکم اندر دهن

بدو گفت رستم که گیهان تراست\*\*\*همه کهترانیم و فرمان تراست

کنون آدمم تا چه فرمان دهی\*\*\*روانت ز دانش مبادا تهی

بدو گفت کاووس کامروز بزم\*\*\*گزینیم و فردا بسازیم رزم

بیاراست رامشگهی شاهوار\*\*\*شد ایوان به کردار باغ بهار

ز آواز ابریشم و بانگ نای\*\*\*سمن عارضان پیش خسرو به پای

همی باده خوردند تا نیم شب\*\*\*ز خنیاگران بر گشاده دولب

## بخش ۱۱

دگر روز فرمود تا گیو و طوس\*\*\*ببستند شبگیر بر پیل کوس

در گنج بگشاد و روزی بداد\*\*\*سپه برنشاند و بنه برنهاد

سپردار و جوشنوران صد هزار\*\*\*شمرده به لشکر که آمد سوار

یکی لشکر آمد ز پهلو به دشت\*\*\*که از گرد ایشان هوا تیره گشت

سراپرده و خیمه زد بر دو میل\*\*\*پوشید گیتی به نعل و به پیل

هوا نیلگون گشت و کوه آبنوس\*\*\*بجوشید دریا ز آواز کوس

همی رفت منزل به منزل جهان\*\*\*شده چون شب و روز گشته نهان

درخشیدن خشت و ژوپین ز گرد\*\*\*چو آتش پس پرده لاجورد

ز بس گونه گونه سنان و درفش\*\*\*سپرهای زرین و زرینه کفش  
تو گفתי که ابری به رنگ آبنوس\*\*\*برآمد ببارید زو سندروس  
جهان را شب و روز پیدا نبود\*\*\*تو گفתי سپهر و ثریا نبود  
ازینسان بشد تا در دژ رسید\*\*\*بشد خاک و سنگ از جهان ناپدید  
خروشی بلند آمد از دیدگاه\*\*\*به سهراب گفتند کامد سپاه  
چو سهراب زان دیده آوا شنید\*\*\*به باره بیامد سپه بنگرید  
به انگشت لشکر به هومان نمود\*\*\*سپاهی که آن را کرانه نبود  
چو هومان ز دور آن سپه را بدید\*\*\*دلش گشت پریم و دم درکشید  
به هومان چنین گفت

سهراب گرد\*\*\* که اندیشه از دل بیاید سترد

نبینی تو زین لشکر بیکران\*\*\* یکی مرد جنگی و گزری گران

که پیش من آید به آورد گاه\*\*\* گر ایدون که یاری دهد هور و ماه

سلیح ست بسیار و مردم بسی\*\*\* سرافراز نامی ندانم کسی

کنون من به بخت رد افراسیاب\*\*\* کنم دشت را همچو دریای آب

به تنگی نداد ایچ سهراب دل\*\*\* فرود آمد از باره شاداب دل

یکی جام می خواست از می گسار\*\*\* نکرد ایچ رنجه دل از کارزار

وزانسو سراپرده<sup>□</sup> شهریار\*\*\* کشیدند بر دشت پیش حصار

ز بس خیمه و مرد و پرده سرای\*\*\* نماند ایچ بر دشت و بر کوه جای

## بخش ۱۲

چو خورشید گشت از جهان ناپدید\*\*\* شب تیره بر دشت لشکر کشید

تهمتن بیامد به نزدیک شاه\*\*\* میان بسته جنگ و دل کینه خواه

که دستور باشد مرا تاجور\*\*\* از ایدر شوم بی کلاه و کمر

بینم که این نو جهاندار کیست\*\*\* بزرگان کدامند و سالار کیست

بدو گفت کاووس کین کار تست\*\*\* که بیدار دل بادی و تن درست

تهمتن یکی جامه<sup>□</sup> تر کوار\*\*\* پوشید و آمد دوان تا حصار

بیامد چو نزدیکی دژ رسید\*\*\* خروشیدن نوش ترکان شنید

بران دژ درون رفت مرد دلیر\*\*\* چنان چون سوی آهوان نره شیر

چو سهراب را دید بر تخت بزم\*\*\* نشسته به یک دست او ژنده رزم

به دیگر چو هومان سوار دلیر\*\*\* دگر بارمان نام بردار شیر

تو گفתי همه تخت سهراب بود\*\*\*بسان یکی سرو شاداب بود

دو بازو به کردار ران هیون\*\*\*برش چون بر پیل و چهره چو خون

ز ترکان بگرد اندرش صد دلیر\*\*\*جوان و سرافراز چون نره شیر

پرستار پنجاه با دست بند\*\*\*به پیش دل افروز تخت بلند

همی یک به یک خواندند آفرین\*\*\*بران برز و بالا و تیغ و نگین

همی دید رستم مر او را ز دور\*\*\*نشست و نگه کرد مردان سور

به شایسته کاری برون رفت ژند\*\*\*گوی دید برسان سرو بلند

بدان لشکر اندر چنو کس نبود\*\*\*بر

رستم آمد بیرسید زود

چه مردی بدو گفت با من بگوی\*\*\*سوی روشنی آی و بنمای روی

تهمتن یکی مشت بر گردنش\*\*\*بزد تیز و برشد روان از تنش

بدان جایگه خشک شد ژنده رزم\*\*\*نشد ژنده رزم آنگهی سوی بزم

زمانی همی بود سهراب دیر\*\*\*نیامد به نزدیک او ژند شیر

بیرسید سهراب تا ژنده رزم\*\*\*کجا شد که جایش تهی شد ز بزم

برفتند و دیدنش افکنده خوار\*\*\*برآسوده از بزم و از کارزار

خروشان ازان درد باز آمدند\*\*\*شگفتی فرو مانده از کار ژند

به سهراب گفتند شد ژنده رزم\*\*\*سرآمد برو روز پیگار و بزم

چو بشنید سهراب برجست زود\*\*\*بیامد بر ژنده برسان دود

ابا چاکر و شمع و خیناگران\*\*\*بیامد ورا دید مرده چنان

شگفت آمدش سخت و خیره بماند\*\*\*دلیران و گردنکشان را بخواند

چنین گفت کامشب نباید غنود\*\*\*همه شب همی نیزه باید بسود

که گرگ اندر آمد میان رمه\*\*\*سگ و مرد را آزمودش همه

اگر یار باشد جهان آفرین\*\*\*چو نعل سمندم بساید زمین

ز فتراک زین برگشایم کمند\*\*\*بخوادم از ایرانیان کین ژند

بیامد نشست از بر گاه خویش\*\*\*گرانمایگان را همه خواند پیش

که گر کم شد از تخت من ژنده رزم\*\*\*نیامد همی سیر جانم ز بزم

چو برگشت رستم بر شهریار\*\*\*از ایران سپه گیو بد پاسدار

به ره بر گو پیلتن را بدید\*\*\*بزد دست و گرز از میان برکشید

یکی بر خروشید چون پیل مست\*\*\*سپر بر سر آورد و بنمود دست

بدانست رستم کز ایران سپاه\*\*\*به شب گویو باشد طلایه به راه

بخندید و زان پس فغان برکشید\*\*\*طلایه چو آواز رستم شنید

بیامد پیاده به نزدیک اوی\*\*\*چنین گفت کای مهتر جنگجوی

پیاده کجا بوده ای تیره شب\*\*\*تهمتن به گفتار بگشاد لب

بگفتش به گویو آن کجا کرده بود\*\*\*چنان شیرمردی که آزرده بود

وزان جایگه رفت نزدیک شاه\*\*\*ز ترکان سخن گفت وز بزم گاه

ز سهراب و از برز و بالای اوی\*\*\*ز



که هرگز ز ترکان چنین کس نخاست\*\*\*بکردار سروست بالاش راست  
به توران و ایران نماند به کس\*\*\*تو گویی که سام سوارست و بس  
وزان مشت بر گردن زنده رزم\*\*\*کزان پس نیامد به رزم و به بزم  
بگفتند و پس رود و می خواستند\*\*\*همه شب همی لشکر آراستند

### بخش ۱۳

چو افگند خور سوی بالا کمند\*\*\*زبانہ برآمد ز چرخ بلند  
پوشید سهراب خفتان جنگ\*\*\*نشست از بر چرمه سنگ رنگ  
یکی تیغ هندی به چنگ اندرش\*\*\*یکی مغفر خسروی بر سرش  
کمندی به فتراک بر شست خم\*\*\*خم اندر خم و روی کرده دژم  
بیامد یکی برز بالا گزید\*\*\*به جایی که ایرانیان را بدید  
بفرمود تا رفت پیشش هجیر\*\*\*بدو گفت کژی نیاید ز تیر  
نشانه نباید که خم آورد\*\*\*چو پیچان شود زخم کم آورد  
به هر کار در پیشه کن راستی\*\*\*چو خواهی که نگزایدت کاستی  
سخن هرچه پرسم همه راست گوی\*\*\*متاب از ره راستی هیچ روی  
چو خواهی که یابی رهایی ز من\*\*\*سرافراز باشی به هر انجمن  
از ایران هر آنچه پرسم بگوی\*\*\*متاب از ره راستی هیچ روی  
سپارم به تو گنج آراسته\*\*\*بیابی بسی خلعت و خواسته  
ورایدون که کژی بود رای تو\*\*\*همان بند و زندان بود جای تو  
هجیرش چنین داد پاسخ که شاه\*\*\*سخن هرچه پرسد ز ایران سپاه

بگویم همه آنچه دانم بدوی\*\*\*به کثری چرا بایدم گفت و گوی

بدو گفت کز تو بیرسم همه\*\*\*ز گردنکشان و ز شاه و رمه

همه نامداران آن مرز را\*\*\*چو طوس و چو کاووس و گودرز را

ز بهرام و از رستم نامدار\*\*\*ز هر کت بیرسم به من برشمار

بگو کان سراپرده هفت رنگ\*\*\*بدو اندرون خیمه های پلنگ

به پیش اندرون بسته صد ژنده پیل\*\*\*یکی مهد پیروزه برسان نیل

یکی برز خورشید پیکر درفش\*\*\*سرش ماه زرین غلافش بنفش

به قلب سپاه اندرون جای کیست\*\*\*ز گردان ایران ورا

نام چیست

بدو گفت کان شاه ایران بود\*\*\*بدر گاه او پیل و شیران بود

وزان پس بدو گفت بر میمنه\*\*\*سواران بسیار و پیل و بنه

سراپرده ای بر کشیده سیاه\*\*\*زده گردش اندر ز هر سو سپاه

به گرد اندرش خیمه ز اندازه بیش\*\*\*پس پشت پیلان و بالاش پیش

زده پیش او پیل پیکر درفش\*\*\*به در بر سواران زرینه کفش

چنین گفت کان طوس نوزر بود\*\*\*درفشش کجاپیل پیکر بود

دگر گفت کان سرخ پرده سرای\*\*\*سواران بسی گردش اندر به پای

یکی شیر پیکر درفشی به زر\*\*\*درفشان یکی در میانش گهر

چنین گفت کان فر آزادگان\*\*\*جهانگیر گودرز کشاوران

پرسید کان سبز پرده سرای\*\*\*یکی لشکری گشن پیشش به پای

یکی تخت پرمايه اندر میان\*\*\*زده پیش او اختر کاویان

برو بر نشسته یکی پهلوان\*\*\*ابا فر و با سفت و یال گوان

ز هر کس که بر پای پیشش بر است\*\*\*نشسته به یک رش سرش برتر است

یکی باره پیشش به بالای اوی\*\*\*کمندی فرو هشته تا پای اوی

برو هر زمان برخروشد همی\*\*\*تو گویی که در زین بجوشد همی

بسی پیل برگستوان دار پیش\*\*\*همی جوشد آن مرد بر جای خویش

نه مردست از ایران به بالای اوی\*\*\*نه بینم همی اسپ همتای اوی

درفشی بدید ازدها پیکرست\*\*\*بران نیزه بر شیر زرین سرست

چنین گفت کز چین یکی نامدار\*\*\*بنوی بیامد بر شهریار

بپرسید نامش ز فرخ هجیر\*\*\*بدو گفت نامش ندارم بویر

بدین دژ بدم من بدان روزگار\*\*\*کجا او بیامد بر شهریار

غمی گشت سهراب را دل ازان\*\*\*که جایی ز رستم نیامد نشان

نشان داده بود از پدر مادرش\*\*\*همی دید و دیده نبداورش

همی نام جست از زبان هجیر\*\*\*مگر کان سخنها شود دلپذیر

نیشته به سر بر دگرگونه بود\*\*\*ز فرمان نکاهد نخواهد فرود

ازان پس پرسید زان مهتران\*\*\*کشیده سراپرده بد بر کران

سواران بسیار و پیلان به پای\*\*\*برآید همی ناله کرنای

یکی گرگ پیکر درفش از برش\*\*\*برآورده از

بدو گفت کان پور گودرز گیو\*\*\* که خوانند گردان ورا گیو نیو

ز گودرزبان مهتر و بهترست\*\*\* به ایرانیان بر دو بهره سرست

بدو گفت زان سوی تابنده شید\*\*\* بر آید یکی پرده بینم سپید

ز دیبای رومی به پیشش سوار\*\*\* رده بر کشیده فزون از هزار

پیاده سپردار و نیزه ورا\*\*\* شده انجمن لشکری بی کران

نشسته سپهدار بر تخت عاج\*\*\* نهاده بران عاج کرسی ساج

ز هودج فرو هشته دیبا جلیل\*\*\* غلام ایستاده رده خیل خیل

بر خیمه نزدیک پرده سرای\*\*\* به دهلیز چندی پیاده به پای

بدو گفت کاو را فریبرز خوان\*\*\* که فرزندان شاهست و تاج گوان

پرسید کان سرخ پرده سرای\*\*\* به دهلیز چندی پیاده به پای

به گرد اندرش سرخ و زرد و بنفش\*\*\* ز هر گونه ای بر کشیده درفش

درفشی پس پشت پیکر گراز\*\*\* سرش ماه زرین و بالا دراز

چنین گفت کاو را گرازست نام\*\*\* که در چنگ شیران ندارد لگام

هشیوار و ز تخمه گیوگان\*\*\* که بر دردر و سختی نگرده ژگان

نشان پدر جست و با او نگفت\*\*\* همی داشت آن راستی در نهفت

تو گیتی چه سازی که خود ساخت ست\*\*\* جهاندار ازین کار پرداخت ست

زمانه نبشته دگر گونه داشت\*\*\* چنان کاو گذارد بیاید گذاشت

دگر باره پرسید ازان سرفراز\*\*\* ازان کش به دیدار او بد نیاز

ازان پرده سبز و مرد بلند\*\*\* وزان اسپ و آن تاب داده کمند

ازان پس هجیر سپهدش گفت\*\*\*که از تو سخن را چه باید نهفت

گر از نام چینی بمانم همی\*\*\*ازان است کاو را ندانم همی

بدو گفت سهراب کاین نیست داد\*\*\*ز رستم نکردی سخن هیچ یاد

کسی کاو بود پهلوان جهان\*\*\*میان سپه در نماند نهان

تو گفتی که بر لشکر او مهترست\*\*\*نگهبان هر مرز و هر کشورست

چنین داد پاسخ مر او را هجیر\*\*\*که شاید بدن کان گو شیرگیر

کنون رفته باشد به زابلستان\*\*\*که هنگام بزمست در گلستان

بدو گفت سهراب کاین خود مگوی\*\*\*که دارد سپهد سوی جنگ روی

به رامش نشیند

جهان پهلوان\*\*\*برو بر بخندند پیر و جوان

مرا با تو امروز پیمان یکیست\*\*\*بگوییم و گفتار ما اند کیست

اگر پهلوان را نمایی به من\*\*\*سرافراز باشی به هر انجمن

ترا بی نیازی دهم در جهان\*\*\*گشاده کنم گنجهای نهان

ور ایدون که این راز داری ز من\*\*\*گشاده بپوشی به من بر سخن

سرت را نخواهد همی تن به جای\*\*\*نگر تا کدامین به آیدت رای

نبینی که موبد به خسرو چه گفت\*\*\*بدانگه که بگشاد راز از نهفت

سخن گفت ناگفته چون گوهرست\*\*\*کجا نابسوده به سنگ اندرست

چو از بند و پیوند یابد رها\*\*\*درخشنده مهری بود بی بها

چنین داد پاسخ هجیرش که شاه\*\*\*چو سیر آید از مهر وز تاج و گاه

نبرد کسی جویداندر جهان\*\*\*که او ژنده پیل اندر آرد ز جان

کسی را که رستم بود هم نبرد\*\*\*سرش ز آسمان اندر آید به گرد

تنش زور دارد به صد زورمند\*\*\*سرش برترست از درخت بلند

چنو خشم گیرد به روز نبرد\*\*\*چه هم رزم او ژنده پیل و چه مرد

هم آورد او بر زمین پیل نیست\*\*\*چو گرد پی رخس او نیل نیست

بدو گفت سهراب از آزادگان\*\*\*سیه بخت گودرز کشوادگان

چرا چون ترا خواند باید پسر\*\*\*بدین زور و این دانش و این هنر

تو مردان جنگی کجا دیده ای\*\*\*که بانگ پی اسپ نشنیده ای

که چندین ز رستم سخن بایدت\*\*\*زبان بر ستودنش بگشایدت

از آتش ترا بیم چندان بود\*\*\*که دریا به آرام خندان بود

چو دریای سبز اندر آید ز جای\*\*\*ندارد دم آتش تیزیای

سر تیرگی اندر آید به خواب\*\*\*چو تیغ از میان برکشد آفتاب

به دل گفت پس کاردیده هجیر\*\*\*که گر من نشان گو شیرگیر

بگویم بدین ترک با زور دست\*\*\*چنین یال و این خسروانی نشست

ز لشکر کند جنگ او ز انجمن\*\*\*برانگیزد این باره پیلتن

برین زور و این کتف و این یال اوی\*\*\*شود کشته رستم به



از ایران نیاید کسی کینه خواه\*\*\*بگیرد سر تخت کاووس شاه  
چنین گفت موبد که مردن به نام\*\*\*به از زنده دشمن بدو شاد کام  
اگر من شوم کشته بر دست اوی\*\*\*نگردد سیه روز چون آب جوی  
چو گودرز و هفتاد پور گزین\*\*\*همه پهلوانان با آفرین  
نباشد به ایران تن من مباد\*\*\*چنین دارم از موبد پاک یاد  
که چون برکشد از چمن بیخ سرو\*\*\*سزد گر گیا را نبوید تذرو  
به سهراب گفت این چه آشفتنست\*\*\*همه با من از رستمت گفتنت  
نباید ترا جست با او نبرد\*\*\*برآرد به آوردگاه از تو گرد  
همی پیلتن را نخواهی شکست\*\*\*همانا که آسان نیاید به دست

## بخش ۱۴

چو بشنید این گفته‌های درشت\*\*\*نهان کرد از روی و بنمود پشت  
ز بالا زدش تند یک پشت دست\*\*\*بیفگند و آمد به جای نشست  
پوشید خفتان و بر سر نهاد\*\*\*یکی خود چینی به کردار باد  
ز تندی به جوش آمدش خون برگ\*\*\*نشست از بر باره تیزتگ  
خروشید و بگرفت نیزه به دست\*\*\*به آوردگه رفت چون پیل مست  
کس از نامداران ایران سپاه\*\*\*نیارست کردن بدو در نگاه  
ز پای و رکیب و ز دست و عنان\*\*\*ز بازوی وز آب داده سنان  
ازان پس دلیران شدند انجمن\*\*\*بگفتند کاینست گو پیلتن  
نشاید نگه کردن اسان بدوی\*\*\*که یارد شدن پیش او جنگجوی

ازان پس خروشید سهراب گرد\*\*\*همی شاه کاووس را بر شمرد

چنین گفت با شاه آزاد مرد\*\*\*که چون است کارت به دشت نبرد

چرا کرده ای نام کاووس کی\*\*\*که در جنگ نه تاو داری نه پی

تنت را برین نیزه بریان کنم\*\*\*ستاره بدین کار گریان کنم

یکی سخت سوگند خوردم به بزم\*\*\*بدان شب کجا کشته شد ژنده رزم

کز ایران نمانم یکی نیزه دار\*\*\*کنم زنده کاووس کی را به دار

که داری از ایرانیان تیز جنگ\*\*\*که پیش من آید به هنگام جنگ

همی گفت و می بود

جوشان بسی\*\*\*از ایران ندادند پاسخ کسی

خروشان بیامد به پرده سرای\*\*\*به نیزه درآورد بالا ز جای

خم آورد زان پس سنان کرد سیخ\*\*\*بزد نیزه بر کند هفتاد میخ

سراپرده یک بهره آمد ز پای\*\*\*ز هر سو بر آمد دم کرنای

رمید آن دلاور سپاه دلیر\*\*\*به کردار گوران ز چنگال شیر

غمی گشت کاووس و آواز داد\*\*\*کزین نامداران فرخ نژاد

یکی نزد رستم برید آگهی\*\*\*کزین ترک شد مغز گردان تهی

ندارم سواری ورا هم نبرد\*\*\*از ایران نیارد کس این کار کرد

بشد طوس و پیغام کاووس برد\*\*\*شنیده سخن پیش او بر شمرد

بدو گفت رستم که هر شهریار\*\*\*که کردی مرا ناگهان خواستار

گهی گنج بودی گهی ساز بزم\*\*\*ندیدم ز کاووس جز رنج رزم

بفرمود تا رخس را زین کنند\*\*\*سواران بروها پر از چین کنند

ز خیمه نگه کرد رستم بدشت\*\*\*ز ره گیو را دید کاندرا گذشت

نهاد از بر رخس رخشنده زین\*\*\*همی گفت گرگین که بشتاب هین

همی بست بر باره رهام تنگ\*\*\*به برگستوان بر زده طوس چنگ

همی این بدان آن بدین گفت زود\*\*\*تهمتن چو از خیمه آوا شنود

به دل گفت کین کار آهرمنست\*\*\*نه این رستخیز از پی یک تنست

بزد دست و پوشید ببر بیان\*\*\*ببست آن کیانی کمر بر میان

نشست از بر رخس و بگرفت راه\*\*\*زواره نگهبان گاه و سپاه

درفشش بردند با او بهم\*\*\*همی رفت پر خاشجوی و دژم

چو سهراب را دید با یال و شاخ\*\*\*برش چون بر سام جنگی فراخ  
بدو گفت از ایدر به یکسو شویم\*\*\*به آوردگه هر دو همرو شویم  
بمالید سهراب کف را به کف\*\*\*به آوردگه رفت از پیش صف  
به رستم چنین گفت کاندر گذشت\*\*\*ز من جنگ و پیکار سوی تو گشت  
از ایران نخواهی دگر یار کس\*\*\*چو من با تو باشم بورد بس  
به آوردگه بر ترا جای نیست\*\*\*ترا خود به یک مشت من

پای نیست

به بالا بلندی و با کتف و یال\*\*\*\*ستم یافت بالت ز بسیار سال  
نگه کرد رستم بدان سرافراز\*\*\*\*بدان چنگ و یال و رکیب دراز  
بدو گفت نرم ای جوان مرد گرم\*\*\*\*زمین سرد و خشک و سخن گرم و نرم  
به پیری بسی دیدم آورد گاه\*\*\*\*بسی بر زمین پست کردم سپاه  
تپه شد بسی دیو در جنگ من\*\*\*\*ندیدم بدان سو که بودم شکن  
نگه کن مرا گر بینی به جنگ\*\*\*\*اگر زنده مانی مترس از نهنگ  
مرا دید در جنگ دریا و کوه\*\*\*\*که با نامداران توران گروه  
چه کردم ستاره گوی منست\*\*\*\*به مردی جهان زیر پای منست  
بدو گفت کز تو پرسم سخن\*\*\*\*همه راستی باید افگند بن  
من ایدون گمانم که تو رستمی\*\*\*\*گر از تخمه نامور نیرمی  
چنین داد پاسخ که رستم نیم\*\*\*\*هم از تخمه سام نیرم نیم  
که او پهلوانست و من کهترم\*\*\*\*نه با تخت و گاهم نه با افسرم  
از امید سهراب شد ناامید\*\*\*\*برو تیره شد روی روز سپید

## بخش ۱۵

به آورد که رفت نیزه بکفت\*\*\*\*همی ماند از گفت مادر شگفت  
یکی تنگ میدان فرو ساختند\*\*\*\*به کوتاه نیزه همی بافتند  
نماند ایچ بر نیزه بند و سنان\*\*\*\*به چپ باز بردند هر دو عنان  
به شمشیر هندی برآویختند\*\*\*\*همی ز آهن آتش فرو ریختند  
به زخم اندرون تیغ شد ریز ریز\*\*\*\*چه زخمی که پیدا کند رستخیز

گرفتند زان پس عمود گران\*\*\*غمی گشت بازوی کندآوران

ز نیرو عمود اندر آورد خم\*\*\*دمان باد پایان و گردان دژم

ز اسپان فرو ریخت بر گستوان\*\*\*زره پاره شد بر میان گوان

فرو ماند اسپ و دلاور ز کار\*\*\*یکی را نبد چنگ و بازو به کار

تن از خوی پر آب و همه کام خاک\*\*\*زبان گشته از تشنگی چاک چاک

یک از یکدگر ایستادند دور\*\*\*پراز درد باب و پراز رنج پور

جهانا شگفتی ز کردار تست\*\*\*هم از

تو شکسته هم از تو درست

ازین دو یکی را نجیبید مهر\*\*\*خرد دور بد مهر نمود چهر

همی بچه را باز داند ستور\*\*\*چه ماهی به دریا چه در دشت گور

نداند همی مردم از رنج و آز\*\*\*یکی دشمنی را ز فرزند باز

همی گفت رستم که هر گز نهنگ\*\*\*ندیدم که آید بدین سان به جنگ

مرا خوار شد جنگ دیو سپید\*\*\*ز مردی شد امروز دل ناامید

جوانی چنین ناسپرده جهان\*\*\*نه گردی نه نام آوری از مهان

به سیری رسانیدم از روزگار\*\*\*دو لشکر نظاره بدین کارزار

چو آسوده شد باره هر دو مرد\*\*\*ز آورد و ز بند و ننگ و نبرد

به زه بر نهادند هر دو کمان\*\*\*جوانه همان سالخورده همان

زره بود و خفتان و بیر بیان\*\*\*ز کلک و ز پیکانش نامد زیان

غمی شد دل هر دو از یکدگر\*\*\*گرفتند هر دو دوال کمر

تهمتن که گر دست بردی به سنگ\*\*\*بکندی ز کوه سیه روز جنگ

کمر بند سهراب را چاره کرد\*\*\*که بر زین بجنابند اندر نبرد

میان جوان را نبود آگهی\*\*\*بماند از هنر دست رستم تهی

دو شیراوژن از جنگ سیر آمدند\*\*\*همه خسته و گشته دیر آمدند

دگر باره سهراب گرز گران\*\*\*ز زین بر کشید و بیفشارد ران

بزد گرز و آورد کتفش به درد\*\*\*پیچید و درد از دلیری بخورد

بخندید سهراب و گفت ای سوار\*\*\*به زخم دلیران نه ای پایدار

به رزم اندرون رخس گویی خرس\*\*\*دو دست سوار از همه بترست

اگرچه گوی سرو بالا بود\*\*\*جوانی کند پیر کانا بود

به سستی رسید این ازان آن ازین\*\*\*چنان تنگ شد بر دلیران زمین

که از یکدگر روی برگاشتند\*\*\*دل و جان به اندوه بگذاشتند

تهمتن به توران سپه شد به جنگ\*\*\*بدانسان که نخچیر بیند پلنگ

میان سپاه اندر آمد چو گرگ\*\*\*پراگنده گشت آن سپاه بزرگ

عنان را بیچید سهراب گرد\*\*\*به ایرانیان بر یکی حمله برد

بزد



خویشان را به ایران سپاه\*\*\*ز گرزش بسی نامور شد تباه  
دل رستم اندیشه ای کرد بد\*\*\*که کاووس را بی گمان بد رسد  
ازین پرهیز ترک نوحاسته\*\*\*بخفتان بر و بازو آراسته  
به لشکرگه خویش تازید زود\*\*\*که اندیشه دل بدان گونه بود  
میان سپه دید سهراب را\*\*\*چو می لعل کرده به خون آب را  
غمی گشت رستم چو او را بدید\*\*\*خروشی چو شیر ژیان برکشید  
بدو گفت کای ترک خونخواره مرد\*\*\*از ایران سپه جنگ با تو که کرد  
چرا دست یازی به سوی همه\*\*\*چو گرگ آمدی در میان رمه  
بدو گفت سهراب توران سپاه\*\*\*ازین رزم بودند بر بی گناه  
تو آهنگ کردی بدیشان نخست\*\*\*کسی با تو پیگار و کینه نجست  
بدو گفت رستم که شد تیره روز\*\*\*چه پیدا کند تیغ گیتی فروز  
برین دشت هم دار و هم منبرست\*\*\*که روشن جهان زیر تیغ اندرست  
گر ایدون که شمشیر با بوی شیر\*\*\*چنین آشنا شد تو هرگز ممیر  
بگردیم شبگیر با تیغ کین\*\*\*برو تا چه خواهد جهان آفرین

## بخش ۱۶

برفتند و روی هوا تیره گشت\*\*\*ز سهراب گردون همی خیره گشت  
تو گفتی ز جنگش سرشت آسمان\*\*\*نیارآمد از تاختن یک زمان  
وگر باره زیر اندرش آهنت\*\*\*شگفتی روانست و روین تنست  
شب تیره آمد سوی لشکرش\*\*\*میان سوده از جنگ و از خنجرش  
به هومان چنین گفت کامروز هور\*\*\*برآمد جهان کرد پر چنگ و شور

شما را چه کرد آن سوار دلیر\*\*\*که یال یلان داشت و آهنک شیر

بدو گفت هومان که فرمان شاه\*\*\*چنان بد کز ایدر نجند سپاه

همه کار ماسخت ناساز بود\*\*\*بورد گشتن چه آغاز بود

بیامی یکی مرد پرخاشجوی\*\*\*برین لشکر گشن بنهاد روی

تو گفתי ز مستی کنون خاستست\*\*\*وگر جنگ بایک تن آراستست

چنین گفت سهراب کاو زین سپاه\*\*\*نکرد از دلیران کسی را تباه

از ایرانیان من بسی کشته ام\*\*\*زمین را به خون و گل آغشته ام

کنون خوان همی باید آراستن\*\*\*بباید

به می غم ز دل کاستن

وزان روی رستم سپه را بدید\*\*\*سخن راند با گیو و گفت و شنید

که امروز سهراب رزم آزمای\*\*\*چگونه به جنگ اندر آورد پای

چنین گفت با رستم گرد گیو\*\*\*کزین گونه هرگز ندیدیم نیو

بیامد دمان تا به قلب سپاه\*\*\*ز لشکر بر طوس شد کینه خواه

که او بود بر زین و نیزه بدست\*\*\*چو گرگین فرود آمد او بر نشست

بیامد چو با نیزه او را بدید\*\*\*به کردار شیر ژیان بردمید

عمودی خمیده بزد بر برش\*\*\*ز نیرو بیفتاد ترگ از سرش

نتابید با او بتابید روی\*\*\*شدند از دلیران بسی جنگ جوی

ز گردان کسی مایه او نداشت\*\*\*جز از پیلتن پایه او نداشت

هم آیین پیشین نگه داشتیم\*\*\*سپاهی برو ساده بگماشتیم

سواری نشد پیش او یکنه\*\*\*همی تاخت از قلب تا میمنه

غمی گشت رستم ز گفتار اوی\*\*\*بر شاه کاووس بنهاد روی

چو کاووس کی پهلوان را بدید\*\*\*بر خویش نزدیک جایش گزید

ز سهراب رستم زبان بر گشاد\*\*\*ز بالا و برزش همی کرد یاد

که کس در جهان کودک نارسید\*\*\*بدین شیرمردی و گردی ندید

به بالا ستاره بساید همی\*\*\*تنش را زمین بر گراید همی

دو بازو و رانش ز ران هیون\*\*\*همانا که دارد ستبری فزون

به گرز و به تیغ و به تیر و کمند\*\*\*ز هرگونه ای آزمودیم بند

سرانجام گفتم که من پیش ازین\*\*\*بسی گرد را بر گرفتم ز زین

گرفتم دوال کمر بند اوی\*\*\*بیفشاردم سخت پیوند اوی

همی خواستم کش ز زین برکنم\*\*\*چو دیگر کسانش به خاک افکنم

گر از باد جنبان شود کوه خار\*\*\*نجنید بر زین بر آن نامدار

چو فردا بیاید به دشت نبرد\*\*\*به کشتی همی بایدم چاره کرد

بکوشم ندانم که پیروز کیست\*\*\*بینیم تا رای یزدان به چیست

کروست پیروزی و فر و زور\*\*\*هم او آفریننده ماه و هور

بدو گفت کاووس یزدان پاک\*\*\*دل بدسگالت کند چاک چاک

من امشب

به پیش جهان آفرین\*\*\*بمالم فراوان دو رخ بر زمین  
کزویست پیروزی و دستگاه\*\*\*به فرمان او تابد از چرخ ماه  
کند تازه این بار کام ترا\*\*\*برآرد به خورشید نام ترا  
بدو گفت رستم که با فر شاه\*\*\*برآید همه کامه نیک خواه  
به لشکر گه خویش بنهاد روی\*\*\*پراندیشه جان و سرش کینه جوی  
زواره بیامد خلیده روان\*\*\*که چون بود امروز بر پهلوان  
ازو خوردنی خواست رستم نخست\*\*\*پس آنکه ز اندیشگان دل بشست  
چنین راند پیش برادر سخن\*\*\*که بیدار دل باش و تندی مکن  
به شبگیر چون من به آورد گاه\*\*\*روم پیش آن ترک آوردخواه  
بیاور سپاه و درفش مرا\*\*\*همان تخت و زرینه کفش مرا  
همی باش بر پیش پرده سرای\*\*\*چو خورشید تابان برآید ز جای  
گر ایدون که پیروز باشم به جنگ\*\*\*به آورد گه بر نسازم درنگ  
و گر خود دگرگونه گردد سخن\*\*\*تو زاری میاغاز و تندی مکن  
مباشید یک تن برین رزمگاه\*\*\*مسازید جستن سوی رزم راه  
یکایک سوی زابلستان شوید\*\*\*از ایدر به نزدیک دستان شوید  
تو خرسند گردان دل مادرم\*\*\*چنین کرد یزدان قضا بر سرم  
بگویش که تو دل به من در میند\*\*\*که سودی ندارد بودن نژند  
کس اندر جهان جاودانه نماند\*\*\*ز گردون مرا خود بهانه نماند  
بسی شیر و دیو و پلنگ و نهنگ\*\*\*تبه شد به چنگم به هنگام جنگ  
بسی باره و دژ که کردیم پست\*\*\*نیارود کس دست من زیر دست

در مرگ را آن بگوید که پای\*\*\*باسپ اندر آرد بچند ز جای  
اگر سال گشتی فزون از هزار\*\*\*همین بود خواهد سرانجام کار  
چو خرسند گردد به دستان بگوی\*\*\*که از شاه گیتی میرتاب روی  
اگر جنگ سازد تو سستی مکن\*\*\*چنان رو که او راند از بن سخن  
همه مرگ راییم پیر و جوان\*\*\*به گیتی نماند کسی جاودان  
ز شب نیمه ای گفت سهراب بود\*\*\*دگر نیمه آرامش و خواب بود

## بخش ۱۷

چو خورشید تابان بر آورد پر\*\*\*سیه

زاغ پران فرو برد سر

تهمتن پوشید ببر بیان\*\*\*نشست از بر ژنده پیل ژیان

کمندی به فتراک بر بست شست\*\*\*یکی تیغ هندی گرفته بدست

بیامد بران دشت آورد گاه\*\*\*نهاده به سر بر ز آهن کلاه

همه تلخی از بهر بیشی بود\*\*\*مبادا که با آز خویشی بود

وزان روی سهراب با انجمن\*\*\*همی می گسارید با رود زن

به هومان چنین گفت کاین شیر مرد\*\*\*که با من همی گردد اندر نبرد

ز بالای من نیست بالاش کم\*\*\*برزم اندرون دل ندارد دژم

بر و کتف و یالش همانند من\*\*\*تو گویی که داننده بر زد رسن

نشانه‌های مادر بیابم همی\*\*\*بدان نیز لختی بتابم همی

گمانی برم من که او رستمست\*\*\*که چون او بگیتی نبرده کمست

نباید که من با پدر جنگ جوی\*\*\*شوم خیره روی اندر آرم بروی

بدو گفت هومان که در کارزار\*\*\*رسیدست رستم به من اند بار

شنیدم که در جنگ مازندران\*\*\*چه کرد آن دلاور به گرز گران

بدین رخس مانند همی رخس اوی\*\*\*ولیکن ندارد پی و پخش اوی

به شبگیر چون بردمید آفتاب\*\*\*سر جنگ جویان برآمد ز خواب

پوشید سهراب خفتان رزم\*\*\*سرش پر ز رزم و دلش پر ز بزم

بیامد خروشان بران دشت جنگ\*\*\*به چنگ اندرون گرزّه گاورنگ

ز رستم پرسید خندان دو لب\*\*\*تو گفتی که با او به هم بود شب

که شب چون بدت روز چون خاستی\*\*\*ز پیگار بر دل چه آراستی

ز کف بفرنگن این گرز و شمشیر کین\*\*\*بزن جنگ و بیداد را بر زمین

نشیم هر دو پیاده به هم\*\*\*به می تازه داریم روی دژم

به پیش جهاندار پیمان کنیم\*\*\*دل از جنگ جستن پشیمان کنیم

همان تا کسی دیگر آید به رزم\*\*\*تو با من بساز و بیارای بزم

دل من همی با تو مهر آورد\*\*\*همی آب شرمم به چهر آورد

همانا که داری ز گردان نژاد\*\*\*کنی پیش من



گوهر خویش یاد

بدو گفت رستم که ای نامجوی\*\*\*نبودیم هرگز بدین گفت و گوی

ز کشتی گرفتن سخن بود دوش\*\*\*نگیرم فریب تو زین در مکوش

نه من کودکم گر تو هستی جوان\*\*\*به کشتی کمر بسته ام بر میان

بکوشیم و فرجام کار آن بود\*\*\*که فرمان و رای جهانبان بود

بسی گشته ام در فراز و نشیب\*\*\*نیم مرد گفتار و بند و فریب

بدو گفت سهراب کز مرد پیر\*\*\*نباشد سخن زین نشان دلپذیر

مرا آرزو بد که در بسترست\*\*\*بر آید به هنگام هوش از برت

کسی کز تو ماند ستودان کند\*\*\*پیرد روان تن به زندان کند

اگر هوش تو زیر دست منست\*\*\*به فرمان یزدان بساییم دست

از اسپان جنگی فرود آمدند\*\*\*هشیوار با گیر و خود آمدند

بیستند بر سنگ اسپ نبرد\*\*\*برفتند هر دو روان پر ز گرد

بکشتی گرفتن برآویختند\*\*\*ز تن خون و خوی را فرو ریختند

بزد دست سهراب چون پیل مست\*\*\*بر آوردش از جای و بنهاد پست

به کردار شیری که بر گور نر\*\*\*زند چنگک و گور اندر آید به سر

نشست از بر سینه پیلتن\*\*\*پر از خاک چنگال و روی و دهن

یکی خنجری آبگون بر کشید\*\*\*همی خواست از تن سرش را برید

به سهراب گفت ای یل شیرگیر\*\*\*کمندافکن و گرد و شمشیرگیر

دگرگونه تر باشد آیین ما\*\*\*جزین باشد آرایش دین ما

کسی کاو بکشتی نبرد آورد\*\*\*سر مهتری زیر گرد آورد

نخستین که پشتش نهاد بر زمین\*\*\*نبرد سرش گرچه باشد به کین

گرش بار دیگر به زیر آورد\*\*\*ز افگندش نام شیر آورد

بدان چاره از چنگ آن اژدها\*\*\*همی خواست کاید ز کشتن رها

دلیر جوان سر به گفتار پیر\*\*\*بداد و بود این سخن دلپذیر

یکی از دلی و دوم از زمان\*\*\*سوم از جوانمردیش بی گمان

رها کرد زو دست و آمد به دشت\*\*\*چو شیری که بر پیش آهو گذشت

همی کرد نخچیر و یادش نبود\*\*\*ازان کس که با او

همی دیر شد تا که هومان چو گرد\*\*\*بیامد پیرسیدش از هم نبرد  
به هومان بگفت آن کجا رفته بود\*\*\*سخن هرچه رستم بدو گفته بود  
بدو گفت هومان گرد ای جوان\*\*\*به سیری رسیدی همانا ز جان  
دریغ این بر و بازو و یال تو\*\*\*میان یلی چنگ و گوپال تو  
هژیبری که آورده بودی بدام\*\*\*رها کردی از دام و شد کار خام  
نگه کن کزین بیهده کار کرد\*\*\*چه آرد به پیشت به دیگر نبرد  
بگفت و دل از جان او برگرفت\*\*\*پرانده همی ماند ازو در شگفت  
به لشکرگه خویش بنهاد روی\*\*\*به خشم و دل از غم پر از کار اوی  
یکی داستان زد برین شهریار\*\*\*که دشمن مدار ارچه خردست خوار  
چو رستم ز دست وی آزاد شد\*\*\*بسان یکی تیغ پولاد شد  
خرامان بشد سوی آب روان\*\*\*چنان چون شده باز یابد روان  
بخورد آب و روی و سر و تن بشست\*\*\*به پیش جهان آفرین شد نخست  
همی خواست پیروزی و دستگاه\*\*\*نبود آگه از بخشش هور و ماه  
که چون رفت خواهد سپهر از برش\*\*\*بخواهد ربودن کلاه از سرش  
وزان آبخور شد به جای نبرد\*\*\*پراندیشه بودش دل و روی زرد  
همی تاخت سهراب چون پیل مست\*\*\*کمندی به بازو کمانی به دست  
گرازان و بر گور نعره زنان\*\*\*سمندش جهان و جهان راکنان  
همی ماند رستم ازو در شگفت\*\*\*ز پیگارش اندازه ها برگرفت  
چو سهراب شیراوژن او را بدید\*\*\*ز باد جوانی دلش بردمید

چنین گفت کای رسته از چنگ شیر\*\*\*جدا مانده از زخم شیر دلیر

## بخش ۱۸

دگر باره اسپان ببستند سخت\*\*\*به سر بر همی گشت بدخواه بخت

به کشتی گرفتن نهادند سر\*\*\*گرفتند هر دو دوال کمر

هرآنکه که خشم آورد بخت شوم\*\*\*کند سنگ خارا به کردار موم

سرافراز سهراب با زور دست\*\*\*تو گفتی سپهر بلندش ببست

غمی بود رستم بیازید چنگ\*\*\*گرفت آن بر و یال جنگی پلنگ

خم

آورد پشت دلیر جوان\*\*\*زمانه بیامد نبودش توان

زدش بر زمین بر به کردار شیر\*\*\*بدانست کاو هم نماند به زیر

سبک تیغ تیز از میان بر کشید\*\*\*بر شیر بیدار دل بردرید

بپیچید زانپس یکی آه کرد\*\*\*ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد

بدو گفت کاین بر من از من رسید\*\*\*زمانه به دست تو دادم کلید

تو زین بیگناهی که این کوژپشت\*\*\*مرا بر کشید و به زودی بکشت

به بازی بکویند همسال من\*\*\*به خاک اندر آمد چنین یال من

نشان داد مادر مرا از پدر\*\*\*ز مهر اندر آمد روانم بسر

هر آنکه که تشنه شدستی به خون\*\*\*بیالودی آن خنجر آبگون

زمانه به خون تو تشنه شود\*\*\*براندام تو موی دشنه شود

کنون گر تو در آب ماهی شوی\*\*\*و گر چون شب اندر سیاهی شوی

و گر چون ستاره شوی بر سپهر\*\*\*ببری ز روی زمین پاک مهر

بخواهد هم از تو پدر کین من\*\*\*چو بیند که خاکست بالین من

ازین نامداران گردنکشان\*\*\*کسی هم برد سوی رستم نشان

که سهراب کشتست و افکنده خوار\*\*\*ترا خواست کردن همی خواستار

چو بشنید رستم سرش خیره گشت\*\*\*جهان پیش چشم اندرش تیره گشت

پرسید زان پس که آمد به هوش\*\*\*بدو گفت با ناله و با خروش

که اکنون چه داری ز رستم نشان\*\*\*که کم باد نامش ز گردنکشان

بدو گفت ار ایدونکه رستم تویی\*\*\*بکشتی مرا خیره از بدخویی

ز هر گونه ای بودمت رهنمای\*\*\*نجنید یک ذره مهتر ز جای

چو برخاست آواز کوس از درم\*\*\*بیامد پر از خون دو رخ مادرم

همی جانش از رفتن من بخت\*\*\*یکی مهره بر بازوی من بیست

مرا گفت کاین از پدر یادگار\*\*\*بدار و بین تا کی آید به کار

کنون کارگر شد که بیکار گشت\*\*\*پسر پیش چشم پدر خوار گشت

همان نیز مادر به روشن روان\*\*\*فرستاد با من یکی پهلوان

بدان تا پدر را نماید به من\*\*\*سخن بر گشاید به

چو آن نامور پهلوان کشته شد\*\*\*مرا نیز هم روز برگشته شد

کنون بند بگشای از جوشنم\*\*\*برهنه نگه کن تن روشنم

چو بگشاد خفتان و آن مهره دید\*\*\*همه جامه بر خویشان بردرید

همی گفت کای کشته بر دست من\*\*\*دلیر و ستوده به هر انجمن

همی ریخت خون و همی کند موی\*\*\*سرش پر ز خاک و پر از آب روی

بدو گفت سهراب کین بدتر است\*\*\*به آب دو دیده نباید گریست

ازین خویشان کشتن اکنون چه سود\*\*\*چنین رفت و این بودنی کار بود

چو خورشید تابان ز گنبد بگشت\*\*\*تهمن نیامد به لشکر ز دشت

ز لشکر بیامد هشیوار بیست\*\*\*که تا اندر آورد گه کار چیست

دو اسپ اندر آن دشت برپای بود\*\*\*پراز گرد رستم دگر جای بود

گو پیلتن را چو بر پشت زین\*\*\*ندیدند گردان بران دشت کین

گمانشان چنان بد که او کشته شد\*\*\*سرنامداران همه گشته شد

به کاووس کی تاختند آگهی\*\*\*که تخت مهی شد ز رستم تهی

ز لشکر برآمد سراسر خروش\*\*\*زمانه یکایک بر آمد به جوش

بفرمود کاووس تا بوق و کوس\*\*\*دمیدند و آمد سپهدار طوس

ازان پس بدو گفت کاووس شاه\*\*\*کز ایدر هیونی سوی رزمگاه

بتازید تا کار سهراب چیست\*\*\*که بر شهر ایران باید گریست

اگر کشته شد رستم جنگجوی\*\*\*از ایران که یارد شدن پیش اوی

به انبوه زخمی باید زدن\*\*\*برین رزمگه بر نشاید بدن

چو آشوب برخاست از انجمن\*\*\*چنین گفت سهراب با پیلتن

که اکنون که روز من اندر گذشت\*\*\*همه کار ترکان دگرگونه گشت

همه مهربانی بران کن که شاه\*\*\*سوی جنگ ترکان نراند سپاه

که ایشان ز بهر مرا جنگجوی\*\*\*سوی مرز ایران نهادند روی

بسی روز را داده بودم نوید\*\*\*بسی کرده بودم ز هر در امید

نباید که بینند رنجی به راه\*\*\*مکن جز به نیکی بر ایشان نگاه

نشست از بر رخس رستم چو گرد\*\*\*پراز خون رخ



و لب پر از باد سرد

بیامد به پیش سپه با خروش\*\*\*دل از کرده خویش با درد و جوش

چو دیدند ایرانیان روی اوی\*\*\*همه بر نهادند بر خاک روی

ستایش گرفتند بر کردگار\*\*\*که او زنده باز آمد از کارزار

چو زان گونه دیدند بر خاک سر\*\*\*دریده برو جامه و خسته بر

به پرسش گرفتند کاین کار چیست\*\*\*ترادل برین گونه از بهر کیست

بگفت آن شگفتی که خود کرده بود\*\*\*گرامی تر خود بیازرده بود

همه برگرفتند با او خروش\*\*\*زمین پر خروش و هوا پر ز جوش

چنین گفت با سرفرازان که من\*\*\*نه دل دارم امروز گویی نه تن

شما جنگ ترکان مجوید کس\*\*\*همین بد که من کردم امروز بس

چو برگشت ازان جایگه پهلوان\*\*\*بیامد بر پور خسته روان

بزرگان برفتند با او بهم\*\*\*چو طوس و چو گودرز و چون گستهم

همه لشکر از بهر آن ارجمند\*\*\*زبان بر گشادند یکسر ز بند

که درمان این کار یزدان کند\*\*\*مگر کاین سخن بر تو آسان کند

یکی دشنه بگرفت رستم به دست\*\*\*که از تن ببرد سر خویش پست

بزرگان بدو اندر آویختند\*\*\*ز مژگان همی خون فرو ریختند

بدو گفت گودرز کاکنون چه سود\*\*\*که از روی گیتی بر آری تو دود

تو بر خویشتن گر کنی صد گزند\*\*\*چه آسانی آید بدان ارجمند

اگر ماند او را به گیتی زمان\*\*\*بماند تو بی رنج با او بمان

و گر زین جهان این جوان رفتنیست\*\*\*به گیتی نگه کن که جاوید کیست

شکاریم یکسر همه پیش مرگ\*\*\*سری زیر تاج و سری زیر ترگ

## بخش ۱۹

به گودرز گفت آن زمان پهلوان\*\*\*کز ایدر بروزود روشن روان

پیامی ز من پیش کاووس بر\*\*\*بگوش که مارا چه آمد به سر

به دشنه جگرگاه پور دلیر\*\*\*دریدم که رستم مماناد دیر

گرت هیچ یادست کردار من\*\*\*یکی رنجه کن دل به تیمار من

ازان نوشدارو که در گنج تست\*\*\*کجا خستگان را کند

تن درست

به نزدیک من با یکی جام می\*\*\*سزد گر فرستی هم اکنون به پی  
مگر کاو ببخت تو بهتر شود\*\*\*چو من پیش تخت تو کهنتر شود  
بیامد سپهبد بکردار باد\*\*\*به کاووس یکسر پیامش بداد  
بدو گفت کاووس کز انجمن\*\*\*اگر زنده ماند چنان پیلتن  
شود پشت رستم به نیرو ترا\*\*\*هلاک آورد بی گمانی مرا  
اگر یک زمان زو به من بد رسد\*\*\*نسازیم پاداش او جز به بد  
کجا گنجد او در جهان فراخ\*\*\*بدان فرو آن برز و آن یال و شاخ  
شنیدی که او گفت کاووس کیست\*\*\*گر او شهریارست پس طوس کیست  
کجا باشد او پیش تختم به پای\*\*\*کجا راند او زیر فر همای  
چو بشنید گودرز برگشت زود\*\*\*بر رستم آمد به کردار دود  
بدو گفت خوی بد شهریار\*\*\*درختیست خنگی همیشه به بار  
ترا رفت باید به نزدیک او\*\*\*درفشان کنی جان تاریک او

## بخش ۲

ز گفتار دهقان یکی داستان\*\*\*پیوندم از گفته باستان  
ز موبد برین گونه برداشت یاد\*\*\*که رستم یکی روز از بامداد  
غمی بد دلش ساز نخچیر کرد\*\*\*کمر بست و ترکش پر از تیر کرد  
سوی مرز توران چو بنهاد روی\*\*\*جو شیر دژاگاه نخچیر جوی  
چو نزدیکی مرز توران رسید\*\*\*بیابان سراسر پر از گور دید  
برافروخت چون گل رخ تاج بخش\*\*\*بخندید وز جای بر کند رخس

به تیر و کمان و به گرز و کمند\*\*\*بیفگند بر دشت نخچیر چند  
ز خاشاک وز خار و شاخ درخت\*\*\*یکی آتشی برفروزید سخت  
چو آتش پراکنده شد پیلتن\*\*\*درختی بجست از در بابزن  
یکی نره گوری بزد بر درخت\*\*\*که در چنگ او پر مرغی نسخت  
چو بریان شد از هم بکند و بخورد\*\*\*ز مغز استخوانش بر آورد گرد  
بخفت و بر آسود از روزگار\*\*\*چمان و چران رخس در مرغزار  
سواران ترکان تنی هفت و هشت\*\*\*بران دشت نخچیر گه برگذشت  
یکی اسپ دیدند در مرغزار\*\*\*بگشتند گرد لب جویبار

چو بر دشت

مر رخس را یافتند\*\*\*سوی بند کردنش بشتافتند

گرفتند و بردند پویان به شهر\*\*\*همی هر یک از رخس جستند بهر

چو بیدار شد رستم از خواب خوش\*\*\*به کار آمدش باره دستکش

بدان مرغزار اندرون بنگرید\*\*\*ز هر سو همی بارگی را ندید

غمی گشت چون بارگی را نیافت\*\*\*سراسیمه سوی سمنگان شتافت

همی گفت کاکنون پیاده دوان\*\*\*کجا پویم از ننگ تیره روان

چه گویند گردان که اسپش که برد\*\*\*تهمن بدین سان بخفت و بمرد

کنون رفت باید به بیچارگی\*\*\*سپردن به غم دل بیکبارگی

کنون بست باید سلیح و کمر\*\*\*به جایی نشانش بیابم مگر

همی رفت زین سان پر اندوه و رنج\*\*\*تن اندر عنا و دل اندر شکنج

## بخش ۲۰

بفرمود رستم که تا پیشکار\*\*\*یکی جامه افگند بر جویبار

جوان را بران جامه آن جایگاه\*\*\*بخواید و آمد به نزدیک شاه

گو پیلتن سر سوی راه کرد\*\*\*کس آمد پیش زود و آگاه کرد

که سهراب شد زین جهان فراخ\*\*\*همی از تو تابوت خواهد نه کاخ

پدر جست و برزد یکی سرد باد\*\*\*بنالید و مژگان به هم بر نهاد

همی گفت زار ای نبرده جوان\*\*\*سرافراز و از تخمه پهلوان

نبیند چو تو نیز خورشید و ماه\*\*\*نه جوشن نه تخت و نه تاج و کلاه

کرا آمد این پیش کامد مرا\*\*\*بکشتم جوانی به پیران سرا

نبیره جهاندار سام سوار\*\*\*سوی مادر از تخمه نامدار

بریدن دو دستم سزاوار هست\*\*\*جز از خاک تیره مبادم نشست

کدامین پدر هرگز این کار کرد\*\*\*سزاوارم اکنون به گفتار سرد

به گیتی که کشتست فرزند را\*\*\*دلیر و جوان و خردمند را

نکوهش فراوان کند زال زر\*\*\*همان نیز رودابه پره‌نر □

بدین کار پوزش چه پیش آورم\*\*\*که دل شان به گفتار خویش آورم

چه گویند گردان و گردنکشان\*\*\*چو زین سان شود نزد ایشان نشان

چه گویم چو آگه شود مادرش\*\*\*چه گونه فرستم کسی را برش

چه گویم چرا کشتمش بی گناه\*\*\*چرا روز

کردم برو بر سیاه

پدرش آن گرانمایه پهلوان\*\*\*چه گوید بدان پاک دخت جوان

برین تخمه سام نفرین کنند\*\*\*همه نام من نیز بی دین کنند

که دانست کاین کودک ارجمند\*\*\*بدین سال گردد چو سرو بلند

به جنگ آیدش رای و سازد سپاه\*\*\*به من بر کند روز روشن سیاه

بفرمود تا دیبه خسروان\*\*\*کشیدند بر روی پور جوان

همی آرزوگاه و شهر آمدش\*\*\*یکی تنگ تابوت بهر آمدش

ازان دشت بردند تابوت اوی\*\*\*سوی خیمه خویش بنهاد روی

به پرده سرای آتش اندر زدند\*\*\*همه لشکرش خاک بر سر زدند

همان خیمه و دیبه هفت رنگ\*\*\*همه تخت پرمايه زرین پلنگ

بر آتش نهادند و برخاست غو\*\*\*همی گفت زار ای جهاندار نو

دریغ آن رخ و برز و بالای تو\*\*\*دریغ آن همه مردی و رای تو

دریغ این غم و حسرت جان گسل\*\*\*ز مادر جدا وز پدر داغدل

همی ریخت خون و همی کند خاک\*\*\*همه جامه خسروی کرد چاک

همه پهلوانان کاووس شاه\*\*\*نشستند بر خاک با او به راه

زبان بزرگان پر از پند بود\*\*\*تهمتن به درد از جگر بند بود

چنینست کردار چرخ بلند\*\*\*به دستی کلاه و به دیگر کمند

چو شادان نشیند کسی با کلاه\*\*\*بخم کمندش رباید ز گاه

چرا مهر باید همی بر جهان\*\*\*چو باید خرامید با همرهان

چو اندیشه گنج گردد دراز\*\*\*همی گشت باید سوی خاک باز

اگر چرخ را هست ازین آگهی\*\*\*همانا که گشتست مغزش تهی

چنان دان کزین گردش آگاه نیست\*\*\*که چون و چرا سوی او راه نیست

بدین رفتن اکنون نباید گریست\*\*\*ندانم که کارش به فرجام چیست

به رستم چنین گفت کاووس کی\*\*\*که از کوه البرز تا برگ نی

همی برد خواهد به گردش سپهر\*\*\*نباید فگندن بدین خاک مهر

یکی زود سازد یکی دیرتر\*\*\*سرانجام بر مرگ باشد گذر

تو دل را بدین رفته خرسند کن\*\*\*همه گوش سوی خردمند کن

اگر آسمان بر زمین بر زنی\*\*\*وگر آتش اندر



نیابی همان رفته را باز جای\*\*\*روانش کهن شد به دیگر سرای  
من از دور دیدم بر و یال اوی\*\*\*چنان برز و بالا و گوپال اوی  
زمانه برانگیختش با سپاه\*\*\*که ایدر به دست تو گردد تباه  
چه سازی و درمان این کار چیست\*\*\*برین رفته تا چند خواهی گریست  
بدو گفت رستم که او خود گذشت\*\*\*نشستست هومان درین پهن دشت  
ز توران سرانند و چندی ز چین\*\*\*ازیشان بدل در مدار ایچ کین  
زواره سپه را گذارد به راه\*\*\*به نیروی یزدان و فرمان شاه  
بدو گفت شاه ای گو نامجوی\*\*\*ازین رزم اندوهت آید به روی  
گر ایشان به من چند بد کرده اند\*\*\*و گر دود از ایران برآورده اند  
دل من ز درد تو شد پر ز درد\*\*\*نخواهم از ایشان همی یاد کرد

## بخش ۲۱

وزان جایگه شاه لشکر براند\*\*\*به ایران خرامید و رستم بماند  
بدان تا زواره بیاید ز راه\*\*\*بدو آگهی آورد زان سپاه  
چو آمد زواره سپیده دمان\*\*\*سپه راند رستم هم اندر زمان  
پس آنکه سوی زابلستان کشید\*\*\*چو آگاهی از وی به دستان رسید  
همه سیستان پیش باز آمدند\*\*\*به رنج و به درد و گداز آمدند  
چو تابوت را دید دستان سام\*\*\*فرود آمد از اسپ زرین ستام  
تهمتن پیاده همی رفت پیش\*\*\*دریده همه جامه دل کرده ریش  
گشادند گردان سراسر کمر\*\*\*همه پیش تابوت بر خاک سر

همی گفت زال اینت کاری شکفت\*\*\* که سهراب گرز گران بر گرفت

نشانی شد اندر میان مهان\*\*\* نزاید چنو مادر اندر جهان

همی گفت و مژگان پر از آب کرد\*\*\* زبان پر ز گفتار سهراب کرد

چو آمد تهمتن به ایوان خویش\*\*\* خروشید و تابوت بنهاد پیش

ازو میخ بر کند و بگشاد سر\*\*\* کفن زو جدا کرد پیش پدر

تنش را بدان نامداران نمود\*\*\* تو گفتی که از چرخ برخاست دود

مهان جهان جامه کردند چاک\*\*\* به ابر اندر آمد سر گرد و

همه کاخ تابوت بد سر به سر\*\*\*غنوده بصدوق در شیر نر  
تو گفتی که سام است با یال و سفت\*\*\*غمی شد ز جنگ اندر آمد بخفت  
پوشید بازش به دیبای زرد\*\*\*سر تنگ تابوت را سخت کرد  
همی گفت اگر دخمه زرین کنم\*\*\*ز مشک سیه گردش آگین کنم  
چو من رفته باشم نماند بجای\*\*\*و گرنه مرا خود جزین نیست رای  
یکی دخمه کردش ز سم ستور\*\*\*جهانی ز زاری همی گشت کور  
چنین گفت بهرام نیکو سخن\*\*\*که با مردگان آشنایی مکن  
نه ایدر همی ماند خواهی دراز\*\*\*بسیچیده باش و درنگی مساز  
به تو داد یک روز نوبت پدر\*\*\*سزد گر ترا نوبت آید بسر  
چنین است و رازش نیامد پدید\*\*\*نیابی به خیره چه جویی کلید  
در بسته را کس نداند گشاد\*\*\*بدین رنج عمر تو گردد بیاد  
یکی داستانت پر آب چشم\*\*\*دل نازک از رستم آید بخشم  
برین داستان من سخن ساختم\*\*\*به کار سیاوش پرداختم

### بخش ۳

چو نزدیک شهر سمنگان رسید\*\*\*خبر زو بشاه و بزرگان رسید  
که آمد پیاده گو تاج بخش\*\*\*به نخچیر که زو رمیدست رخس  
پذیره شدنش بزرگان و شاه\*\*\*کسی کاو بسر بر نهادی کلاه  
بدو گفت شاه سمنگان چه بود\*\*\*که یارست با تو نبرد آزمود  
درین شهر ما نیکخواه توایم\*\*\*ستاده بفرمان و راه توایم

تن و خواسته زیر فرمان تست\*\*\*سر ارجمندان و جان آن تست

چو رستم به گفتار او بنگرید\*\*\*ز بدها گمانیش کوتاه دید

بدو گفت رخشم بدین مرغزار\*\*\*ز من دور شد بی لگام و فسار

کنون تا سمنگان نشان پی است\*\*\*وز آنجا کجا جویبار و نی است

ترا باشد از بازجویی سپاس\*\*\*بباشم پیداش نیکی شناس

گر ایدون که ماند ز من ناپدید\*\*\*سران را بسی سر بیاید برید

بدو گفت شاه ای سزاوار مرد\*\*\*نیارد کسی با تو این کار کرد

تو مهمان من باش و تندی مکن\*\*\*به کام تو گردد سراسر سخن

یک امشب به می

شاد داریم دل\*\*\*وز اندیشه آزاد داریم دل

نماند پی رخس فرخ نهان\*\*\*چنان باره نامدار جهان

تهمتن به گفتار او شاد شد\*\*\*روانش ز اندیشه آزاد شد

سزا دید رفتن سوی خان او\*\*\*شد از مژده دلشاد مهمان او

سپهبد بدو داد در کاخ جای\*\*\*همی بود در پیش او بر به پای

ز شهر و ز لشکر مهانرا بخواند\*\*\*سزاوار با او به شادی نشاند

گسارنده باده آورد ساز\*\*\*سیه چشم و گلرخ بتان طراز

نشستند با رودسازان به هم\*\*\*بدان تا تهمتن نباشد دژم

چو شد مست و هنگام خواب آمدش\*\*\*همی از نشستن شتاب آمدش

سزاوار او جای آرام و خواب\*\*\*بیاراست و بنهاد مشک و گلاب

#### بخش ۴

چو یک بهره از تیره شب در گذشت\*\*\*شباهنگ بر چرخ گردان بگشت

سخن گفتن آمد نهفته به راز\*\*\*در خوابگه نرم کردند باز

یکی بنده شمعی معنبر به دست\*\*\*خرامان بیامد به بالین مست

پس پرده اندر یکی ماه روی\*\*\*چو خورشید تابان پر از رنگ و بوی

دو ابرو کمان و دو گیسو کمند\*\*\*به بالا به کردار سرو بلند

روانش خرد بود تن جان پاک\*\*\*تو گفتی که بهره ندارد ز خاک

از او رستم شیردل خیره ماند\*\*\*برو بر جهان آفرین را بخواند

پرسید زو گفت نام تو چیست\*\*\*چه جویی شب تیره کام تو چیست

چنین داد پاسخ که تهمینه ام\*\*\*تو گویی که از غم به دو نیمه ام

یکی دخت شاه سمنگان منم\*\*\*ز پشت هرثبر و پلنگان منم

به گیتی ز خوبان مرا جفت نیست\*\*\*چو من زیر چرخ کبود اندکی ست

کس از پرده بیرون ندیدی مرا\*\*\*نه هرگز کس آوا شنیدی مرا

به کردار افسانه از هر کسی\*\*\*شنیدم همی داستانت بسی

که از شیر و دیو و نهنگ و پلنگ\*\*\*نترسی و هستی چنین تیزچنگ

شب تیره تنها به توران شوی\*\*\*بگردی بران مرز و هم نغوی

به تنها یکی گور بریان کنی\*\*\*هوا را به

شمشیر گریان کنی

هر آنکس که گرز تو بیند به چنگک\*\*\*بدرد دل شیر و چنگک پلنگ

برهنه چو تیغ تو بیند عقاب\*\*\*نیارد به نخچیر کردن شتاب

نشان کمند تو دارد هژبر\*\*\*ز بیم سنان تو خون بارد ابر

چو این داستانها شنیدم ز تو\*\*\*بسی لب به دندان گزیدم ز تو

بجستم همی کفت و یال و برت\*\*\*بدین شهر کرد ایزد آبشخورت

تراام کنون گر بخواهی مرا\*\*\*نبیند جزین مرغ و ماهی مرا

یکی آنک بر تو چنین گشته ام\*\*\*خرد را ز بهر هوا کشته ام

و دیگر که از تو مگر کردگار\*\*\*نشاند یکی پورم اندر کنار

مگر چون تو باشد به مردی و زور\*\*\*سپهرش دهد بهره کیوان و هور

سه دیگر که اسپت به جای آورم\*\*\*سمنگان همه زیر پای آورم

چو رستم برانسان پری چهره دید\*\*\*ز هر دانشی نزد او بهره دید

و دیگر که از رخس داد آگهی\*\*\*ندید ایچ فرجام جز فرهی

بفرمود تا موبدی پرهنر\*\*\*بیاید بخواهد ورا از پدر

چو بشنید شاه این سخن شاد شد\*\*\*بسان یکی سرو آزاد شد

بدان پهلوان داد آن دخت خویش\*\*\*بدان سان که بودست آیین و کیش

به خشنودی و رای و فرمان اوی\*\*\*به خوبی بیاراست پیمان اوی

چو بسپرد دختر بدان پهلوان\*\*\*همه شاد گشتند پیر و جوان

ز شادی بسی زر برافشاندند\*\*\*ابر پهلوان آفرین خواندند

که این ماه نو بر تو فرخنده باد\*\*\*سر بدسگالان تو کننده باد

چو انباز او گشت با او براز\*\*\*بیود آن شب تیره دیر و دراز  
چو خورشید تابان ز چرخ بلند\*\*\*همی خواست افگند رخشان کمند  
به بازوی رستم یکی مهره بود\*\*\*که آن مهره اندر جهان شهره بود  
بدو داد و گفتش که این را بدار\*\*\*اگر دختر آرد ترا روزگار  
بگیر و بگیسوی او بر بدوز\*\*\*به نیک اختر و فال گیتی فروز  
ور ایدونک آید ز اختر پسر\*\*\*بیندش بازو نشان پدر  
به بالای سام نریمان



بود\*\*\*به مردی و خوی کریمان بود

فرود آرد از ابر پران عقاب\*\*\*نتابد به تندی بر او آفتاب

همی بود آن شب بر ماه روی\*\*\*همی گفت از هر سخن پیش اوی

چو خورشید رخسند شد بر سپهر\*\*\*بیاراست روی زمین را به مهر

به پدرود کردن گرفتش به بر\*\*\*بسی بوسه دادش به چشم و به سر

پری چهره گریان ازو بازگشت\*\*\*ابا انده و درد انباز گشت

بر رستم آمد گرنامه شاه\*\*\*پرسیدش از خواب و آرامگاه

چو این گفته شد مژده دادش به رخس\*\*\*برو شادمان شد دل تاج بخش

بیامد بمالید وزین برنهاد\*\*\*شد از رخس رخشان و از شاه شاد

## بخش ۵

چو نه ماه بگذشت بر دخت شاه\*\*\*یکی پورش آمد چو تابنده ماه

تو گفتی گو پیلتن رستم ست\*\*\*وگر سام شیرست و گر نیرم ست

چو خندان شد و چهره شاداب کرد\*\*\*ورا نام تهمینه سهراب کرد

چو یک ماه شد همچو یک سال بود\*\*\*برش چون بر رستم زال بود

چو سه ساله شد زخم چوگان گرفت\*\*\*به پنجم دل تیر و پیکان گرفت

چو ده ساله شد زان زمین کس نبود\*\*\*که یارست یا او نبرد آزمود

بر مادر آمد پرسید زوی\*\*\*بدو گفت گستاخ بامن بگوی

که من چون ز همشیرگان برترم\*\*\*همی به آسمان اندر آید سرم

ز تخم کیم وز کدامین گهر\*\*\*چه گویم چو پرسد کسی از پدر

گر این پرسش از من بماند نهان\*\*\*نمانم ترا زنده اندر جهان

بدو گفت مادر که بشنو سخن\*\*\*بدین شادمان باش و تندی مکن

تو پور گو پیلتن رستمی\*\*\*ز دستان سامی و از نیرمی

ازیرا سرت ز آسمان برترست\*\*\*که تخم تو زان نامور گوهرست

جهان آفرین تا جهان آفرید\*\*\*سواری چو رستم نیامد پدید

چو سام نریمان به گیتی نبود\*\*\*سرش را نیارست گردون بسود

یکی نامه از رستم جنگ جوی\*\*\*بیاورد و بنمود پنهان بدوی

سه یاقوت رخشان به سه مهره زر\*\*\*از ایران فرستاده بودش

بدو گفت افراسیاب این سخن\*\*\*نباید که داند ز سر تا به بن  
پدر گر شناسد که تو زین نشان\*\*\*شدستی سرافراز گردنگشان  
چو داند بخواندت نزدیک خویش\*\*\*دل مادرت گردد از درد ریش  
چنین گفت سهراب کاندر جهان\*\*\*کسی این سخن را ندارد نهان  
بزرگان جنگ آور از باستان\*\*\*ز رستم زند این زمان داستان  
نبرده نژادی که چونین بود\*\*\*نهان کردن از من چه آیین بود  
کنون من ز ترکان جنگ آوران\*\*\*افراز آورم لشکری بی کران  
برانگیزم از گاه کاووس را\*\*\*از ایران بیرم پی طوس را  
به رستم دهم تخت و گرز و کلاه\*\*\*نشانمش بر گاه کاووس شاه  
از ایران به توران شوم جنگ جوی\*\*\*ابا شاه روی اندر آرم بروی  
بگیرم سر تخت افراسیاب\*\*\*سر نیزه بگذارم از آفتاب  
چو رستم پدر باشد و من پسر\*\*\*نباید به گیتی کسی تاجور  
چو روشن بود روی خورشید و ماه\*\*\*ستاره چرا برفرازد کلاه  
ز هر سو سپه شد برو انجمن\*\*\*که هم با گهر بود هم تیغ زن

## بخش ۶

خبر شد به نزدیک افراسیاب\*\*\*که افگند سهراب کشتی بر آب  
هنوز از دهن بوی شیر آیدش\*\*\*همی رای شمشیر و تیر آیدش  
زمین را به خنجر بشوید همی\*\*\*کنون رزم کاووس جوید همی  
سپاه انجمن شد برو بر بسی\*\*\*نباید همی یادش از هر کسی

سخن زین درازی چه باید کشید\*\*\*هنر برتر از گوهر آمد پدید

چو افراسیاب آن سخنها شنود\*\*\*خوش آمدش خندید و شادی نمود

ز لشکر گزید از دلاور سران\*\*\*کسی کاو گراید به گرز گران

ده و دو هزار از دلیران گرد\*\*\*چو هومان و مر بارمان را سپرد

به گردان لشکر سپهدار گفت\*\*\*که این راز باید که ماند نهفت

چو روی اندر آرند هر دو بروی\*\*\*تهمتن بود بی گمان چاره جوی

پدر را نباید که داند پسر\*\*\*که بندد دل و جان به مهر پدر

مگر کان دلاور گو سالخورد\*\*\*شود کشته بر دست این شیرمرد

ازان پس بسازید سهراب را\*\*\*بیندید

یک شب برو خواب را

برفتند بیدار دو پهلوان\*\*\*به نزدیک سهراب روشن روان

به پیش اندرون هدیه <sup>□</sup>شهریار\*\*\*ده اسپ و ده استر به زین و به بار

ز پیروزه تخت و ز بیجاده تاج\*\*\*سر تاج زر پایه <sup>□</sup>تخت عاج

یکی نامه با لابه و دلپسند\*\*\*نشسته به نزدیک آن ارجمند

که گر تخت ایران به چنگ آوری\*\*\*زمانه برآساید از داوری

ازین مرز تا آن بسی راه نیست\*\*\*سمنگان و ایران و توران یکی ست

فرستمت هرچند باید سپاه\*\*\*تو بر تخت بنشین و بر نه کلاه

به توران چو هومان و چون بارمان\*\*\*دلیر و سپهبد نبی گمان

فرستادم اینک به فرمان تو\*\*\*که باشند یک چند مهمان تو

اگر جنگ جویی تو جنگ آورند\*\*\*جهان بر بداندیش تنگ آورند

چنین نامه و خلعت شهریار\*\*\*ببردند با ساز چندان سوار

به سهراب آگاهی آمد ز راه\*\*\*ز هومان و از بارمان و سپاه

پذیره بشد بانیا همچو باد\*\*\*سپه دید چندان دلش گشت شاد

چو هومان و را دید با یال و کفت\*\*\*فروماند هومان ازو در شگفت

بدو داد پس نامه <sup>□</sup>شهریار\*\*\*ابا هدیه و اسپ و استر به بار

جهانجوی چون نامه <sup>□</sup>شاه خواند\*\*\*ازان جایگه تیز لشکر براند

کسی را نبی پای با او بجنگ\*\*\*اگر شیر پیش آمدی گر پلنگ

دژی بود کش خواندندی سپید\*\*\*بران دژ بد ایرانیان را امید

نگهبان دژ رزم دیده هجیر\*\*\*که با زور و دل بود و با دار و گیر

هنوز آن زمان گسته‌م خرد بود\*\*\*به خردی گراينده و گرد بود

يکي خواهرش بود گرد و سوار\*\*\*بدانديش و گردنکش و نامدار

چو سهراب نزديکی دژ رسيد\*\*\*هجير دلارو سپه را بديد

نشست از بر بادپای چو گرد\*\*\*ز دژ رفت پويان به دشت نبرد

چو سهراب جنگ آور او را بديد\*\*\*برآشفت و شمشير کين برکشيد

ز لشکر برون تاخت برسان شير\*\*\*به پيش هجير اندر آمد دلير

چنين گفت با رزم ديده هجير\*\*\*که تنها

به جنگ آمدی خیره خیر

چه مردی و نام و نژاد تو چیست\*\*\* که زاینده را بر تو باید گریست

هجیرش چنین داد پاسخ که بس\*\*\* به ترکی نباید مرا یار کس

هجیر دلیر و سپهبد منم\*\*\* سرت را هم اکنون ز تن برکنم

فرستم به نزدیک شاه جهان\*\*\* تنت را کنم زیر گل در نهان

بخندید سهراب کاین گفت و گوی\*\*\* به گوش آمدش تیز بنهاد روی

چنان نیزه بر نیزه بر ساختند\*\*\* که از یکدگر باز نشناختند

یکی نیزه زد بر میانش هجیر\*\*\* نیامد سنان اندرو جایگیر

سنان باز پس کرد سهراب شیر\*\*\* بن نیزه زد بر میان دلیر

ز زین بر گرفتش به کردار باد\*\*\* نیامد همی زو بدلش ایچ یاد

ز اسپ اندر آمد نشست از برش\*\*\* همی خواست از تن بریدن سرش

بپیچید و برگشت بر دست راست\*\*\* غمی شد ز سهراب و زنهار خواست

رها کرد ازو چنگ و زنهار داد\*\*\* چو خشنود شد پند بسیار داد

بیستش ببند آنگهی رزمجوی\*\*\* به نزدیک هومان فرستاد اوی

به دژ در چو آگه شدند از هجیر\*\*\* که او را گرفتند و بردند اسیر

خروش آمد و ناله مرد و زن\*\*\* که کم شد هجیر اندر آن انجمن

## بخش ۷

چو آگاه شد دختر گزدهم\*\*\* که سالار آن انجمن گشت کم

زنی بود برسان گردی سوار\*\*\* همیشه به جنگ اندرون نامدار

کجا نام او بود گرد آفرید\*\*\* زمانه ز مادر چنین ناورید

چنان ننگش آمد ز کار هجیر\*\*\* که شد لاله رنگش به کردار قیر

پوشید درع سواران جنگ\*\*\* نبود اندر آن کار جای درنگ

نهان کرد گیسو به زیر زره\*\*\* بزد بر سر ترگ رومی گره

فروید آمد از دژ به کردار شیر\*\*\* کمر بر میان بادپایی به زیر

به پیش سپاه اندر آمد چو گرد\*\*\* چو رعد خروشان یکی ویله کرد

که گردان کدامند و جنگ آوران\*\*\* دلیران و کار آزموده سران

چو سهراب شیراوژن او را بدید\*\*\* بخندید و لب را به دندان گزید

چنین گفت کامد دگر باره



گور\*\*\*به دام خداوند شمشیر و زور

پوشید خفتان و بر سر نهاد\*\*\*یکی ترگ چینی به کردار باد

بیامد دمان پیش گرد آفرید\*\*\*چو دخت کمندافکن او را بدید

کمان را به زه کرد و بگشاد بر\*\*\*نبد مرغ را پیش تیرش گذر

به سهراب بر تیر باران گرفت\*\*\*چپ و راست جنگ سواران گرفت

نگه کرد سهراب و آمدش ننگ\*\*\*برآشفتم و تیز اندر آمد به جنگ

سپر بر سر آورد و بنهاد روی\*\*\*ز پیگار خون اندر آمد به جوی

چو سهراب را دید گرد آفرید\*\*\*که برسان آتش همی بردمید

کمان به زه را به بازو فگند\*\*\*سمندش برآمد به ابر بلند

سر نیزه را سوی سهراب کرد\*\*\*عنان و سنان را پر از تاب کرد

برآشفتم سهراب و شد چون پلنگ\*\*\*چو بدخواه او چاره گر بد به جنگ

عنان بر گرایید و برگاشت اسپ\*\*\*بیامد به کردار آذرگشپ

زدوده سنان آنگهی در ربود\*\*\*درآمد بدو هم به کردار دود

بزد بر کمر بند گرد آفرید\*\*\*ز ره بر برش یک به یک بردرید

ز زین بر گرفتش به کردار گوی\*\*\*چو چوگان به زخم اندر آید بدوی

چو بر زین بیچید گرد آفرید\*\*\*یکی تیغ تیز از میان برکشید

بزد نیزه او به دو نیم کرد\*\*\*نشست از بر اسپ و برخاست گرد

به آورد با او بسنده نبود\*\*\*بیچید از روی و برگاشت زود

سپهد عنان ازدها را سپرد\*\*\*به خشم از جهان روشنایی ببرد

چو آمد خروشان به تنگ اندرش\*\*\*بجنیید و برداشت خود از سرش

رها شد ز بند زره موی اوی\*\*\*درفشان چو خورشید شد روی اوی

بدانست سهراب کاو دخترست\*\*\*سر و موی او از در افسرست

شگفت آمدش گفت از ایران سپاه\*\*\*چنین دختر آید به آوردگاه

سواران جنگی به روز نبرد\*\*\*همانا به ابر اندر آرند گرد

ز فتراک بگشاد پیچان کمند\*\*\*بینداخت و آمد میانش ببند

بدو گفت کز من رهایی مجوی\*\*\*چرا جنگ جویی تو ای ماه روی

نیامد

بدامم بسان تو گور\*\*\*ز چنگم رهایی نیابی مشور

بدانست کاویخت گرد آفرید\*\*\*مر آن را جز از چاره درمان ندید

بدو روی بنمود و گفت ای دلیر\*\*\*میان دلیران به کردار شیر

دو لشکر نظاره برین جنگ ما\*\*\*برین گرز و شمشیر و آهنگ ما

کنون من گشایم چنین روی و موی\*\*\*سپاه تو گردد پر از گفت و گوی

که با دختری او به دشت نبرد\*\*\*بدین سان به ابر اندر آورد گرد

نهانی بسازیم بهتر بود\*\*\*خرد داشتن کار مهتر بود

ز بهر من آهوز هر سو خواه\*\*\*میان دو صف بر کشیده سپاه

کنون لشکر و دژ به فرمان تست\*\*\*نباید برین آشتی جنگ جست

دژ و گنج و دژبان سراسر تراست\*\*\*چو آیی بدان ساز کت دل هواست

چو رخساره بنمود سهراب را\*\*\*ز خوشاب بگشاد عناب را

یکی بوستان بد در اندر بهشت\*\*\*به بالای او سرو دهقان نکشت

دو چشمش گوزن و دو ابرو کمان\*\*\*تو گفתי همی بشکفد هر زمان

بدو گفت کاکنون ازین برمگرد\*\*\*که دیدی مرا روزگار نبرد

برین باره دژ دل اندر مبنده\*\*\*که این نیست برتر ز ابر بلند

پای آورد زخم کوپال من\*\*\*نراند کسی نیزه بر یال من

عنان را بیچید گرد آفرید\*\*\*سمند سرافراز بر دژ کشید

همی رفت و سهراب با او به هم\*\*\*بیامد به درگاه دژ گژدهم

درباره بگشاد گرد آفرید\*\*\*تن خسته و بسته بر دژ کشید

در دژ ببستند و غمگین شدند\*\*\*پراز غم دل و دیده خونین شدند

ز آزار گرد آفرید و هجیر\*\*\* پر از درد بودند برنا و پیر

بگفتند کای نیکدل شیرزن\*\*\* پر از غم بد از تو دل انجمن

که هم رزم جستی هم افسون و رنگ\*\*\* نیامد ز کار تو بر دوده ننگ

بخندید بسیار گرد آفرید\*\*\* به باره بر آمد سپه بنگرید

چو سهراب را دید بر پشت زین\*\*\* چنین گفت کای شاه ترکان چین

چرا رنجه گشتی کنون باز گرد\*\*\* هم از آمدن هم

بخندید و او را به افسوس گفت\*\*\* که ترکان ز ایران نیابند جفت  
چنین بود و روزی نبودت ز من\*\*\* بدین درد غمگین مکن خویشتن  
همانا که تو خود ز ترکان نه ای\*\*\* که جز به آفرین بزرگان نه ای  
بدان زور و بازوی و آن کتف و یال\*\*\* نداری کس از پهلوانان همال  
ولیکن چو آگاهی آید به شاه\*\*\* که آورد گردی ز توران سپاه  
شهنشاه و رستم بجنبد ز جای\*\*\* شما با تهمتن ندارید پای  
نماند یکی زنده از لشکرت\*\*\* ندانم چه آید ز بد بر سرت  
دریغ آیدم کاین چنین یال و سفت\*\*\* همی از پلنگان بیاید نهفت  
ترا بهتر آید که فرمان کنی\*\*\* رخ نامور سوی توران کنی  
نباشی بس ایمن به بازوی خویش\*\*\* خورد گاو نادان ز پهلوی خویش  
چو بشنید سهراب ننگ آمدش\*\*\* که آسان همی دژ به چنگ آمدش  
به زیر دژ اندر یکی جای بود\*\*\* کجا دژ بدان جای بر پای بود  
به تاراج داد آن همه بوم و رست\*\*\* به یکبارگی دست بد را بشست  
چنین گفت کامروز بیگاه گشت\*\*\* ز پیگارمان دست کوتاه گشت  
بر آرم به شبگیر ازین باره گرد\*\*\* بیند آسیب روز نبرد

## بخش ۸

چو بر گشت سهراب گزدهم پیر\*\*\* بیاورد و بنشانند مردی دبیر  
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه\*\*\* برافگند پوینده مردی به راه  
نخست آفرین کرد بر کردگار\*\*\* نمود آنگهی گردش روزگار

که آمد بر ما سپاهی گران\*\*\*همه رزم جویان کندآوران  
یکی پهلوانی به پیش اندرون\*\*\*که سالش ده و دو نباشد فزون  
به بالا ز سرو سهی برترست\*\*\*چو خورشید تابان به دو پیکرست  
برش چون بر پیل و بالاش برز\*\*\*ندیدم کسی را چنان دست و گرز  
چو شمشیر هندی به چنگ آیدش\*\*\*ز دریا و از کوه تنگ آیدش  
چو آواز او رعد غرنده نیست\*\*\*چو بازوی او تیغ برنده نیست  
هجیر دلاور میان را بست\*\*\*یکی باره تیزتگ برنشست  
بشد پیش سهراب رزم آزمای\*\*\*بر اسپش ندیدم فزون زان به

که بر هم زند مژه را جنگ جوی\*\*\*گراید ز بینی سوی مغز بوی  
که سهرابش از پشت زین بر گرفت\*\*\*برش ماند زان بازو اندر شگفت  
درست ست و اکنون به زنهار اوست\*\*\*پراندیشه جان از پی کار اوست  
سواران ترکان بسی دیده ام\*\*\*عنان پیچ زین گونه نشنیده ام  
مبادا که او در میان دو صف\*\*\*یکی مرد جنگ آور آرد بکف  
بران کوه بخشایش آرد زمین\*\*\*که او اسپ تازد برو روز کین  
عنان دار چون او ندیدست کس\*\*\*تو گفتی که سام سوارست و بس  
بلندیش بر آسمان رفته گیر\*\*\*سر بخت گردان همه خفته گیر  
اگر خود شکسیم یک چند نیز\*\*\*نکوشیم و دیگر نگوییم چیز  
اگر دم زند شهریار زمین\*\*\*نراند سپاه و نسازد کمین  
دژ و باره گیرد که خود زور هست\*\*\*نگیرد کسی دست او را به دست  
که این باره را نیست پایاب اوی\*\*\*درنگی شود شیر زاشتاب اوی  
چو نامه به مهر اندر آمد به شب\*\*\*فرستاده را جست و بگشاد لب  
بگفتش چنان رو که فردا پگاه\*\*\*نبیند ترا هیچکس زان سپاه  
فرستاد نامه سوی راه راست\*\*\*پس نامه آنگاه بر پای خاست  
بنه بر نهاد و سراندر کشید\*\*\*بران راه بی راه شد ناپدید  
سوی شهر ایران نهادند روی\*\*\*سپردند آن باره دژ بدوی  
چو خورشید بر زد سر از تیره کوه\*\*\*میان را بیستند ترکان گروه  
سپهدار سهراب نیزه بدست\*\*\*یکی بارکش باره ای برنشست

سوی باره آمد یکی بنگرید\*\*\*به باره درون بس کسی را ندید

بیامد در دژ گشادند باز\*\*\*ندیدند در دژ یکی رزمساز

به فرمان همه پیش او آمدند\*\*\*به جان هر کسی چاره جو آمدند

چو نامه به نزدیک خسرو رسید\*\*\*غمی شد دلش کان سخنها شنید

گرانمایگان را ز لشکر بخواند\*\*\*وزین داستان چند گونه براند

نشستند با شاه ایران به هم\*\*\*بزرگان لشکر همه بیش و کم

چو طوس و چو گودرز کشواد و گيو\*\*\*چو گرگین و بهرام و فرهاد نیو

سپهدار نامه بر ایشان بخواند\*\*\*بپرسید بسیار و خیره بماند

چنین گفت



با پهلوانان براز\*\*\* که این کار گردد به ما بر دراز

برین سان که گزدهم گوید همی\*\*\* از اندیشه دل را بشوید همی

چه سازیم و درمان این کار چیست\*\*\* از ایران هم آورد این مرد کیست

بر آن برنهادند یکسر که گیو\*\*\* به زابل شود نزد سالار نیو

به رستم رساند از این آگهی\*\*\* که با بیم شد تخت شاهنشهی

گو پیلتن را بدین رزمگاه\*\*\* بخواند که اویست پشت سپاه

نشست آنگهی رای زد با دبیر\*\*\* که کاری گزاینده بد ناگزیر

## بخش ۹

یکی نامه فرمود پس شهریار\*\*\* نوشتن بر رستم نامدار

نخست آفرین کرد بر کردگار\*\*\* جهاندار و پرورده روزگار

دگر آفرین کرد بر پهلوان\*\*\* که بیدار دل باش و روشن روان

دل و پشت گردان ایران تویی\*\*\* به چنگال و نیروی شیران تویی

گشاینده بند هاماوران\*\*\* ستاننده مرز مازندران

ز گرز تو خورشید گریان شود\*\*\* ز تیغ تو ناهید بریان شود

چو گرد پی رخس تو نیل نیست\*\*\* هم آورد تو در جهان پیل نیست

کمند تو بر شیر بندافگند\*\*\* سنان تو کوهی ز بن بر کند

تویی از همه بد به ایران پناه\*\*\* ز تو بر فرازند گردان کلاه

گزاینده کاری بد آمد به پیش\*\*\* کز اندیشه آن دلم گشت ریش

نشستند گردان به پیشم به هم\*\*\* چو خواندیم آن نامه گزدهم

چنان باد کاندر جهان جز تو کس\*\*\* نباشد به هر کار فریادرس

بدان گونه دیدند گردان نیو\*\*\* که پیش تو آید گر نمایه گیو

چو نامه بخوانی به روز و به شب\*\*\* مکن داستان را گشاده دولب

مگر با سواران بسیار هوش\*\*\* ز زابل برانی بر آری خروش

بر اینسان که گزدهم زو یاد کرد\*\*\* نباید جز از تو ورا هم نبرد

به گیو آنگهی گفت برسان دود\*\*\* عنان تگاور بیاید بسود

بیاید که نزدیک رستم شوی\*\*\* به زابل نمایی و گر نغوی

اگر شب رسی روز را باز گرد\*\*\* بگوش که تنگ اندر آمد نبرد

و گرنه فرازست این مرد گرد\*\*\* بداندیش را خوار نتوان شمرد

ازو نامه بستد به کردار آب\*\*\* برفت

و نجست ایچ آرام و خواب

چو نزدیکی زابلستان رسید\*\*\*خروش طلایه به دستان رسید

تهمتن پذیره شدش با سپاه\*\*\*نهادند بر سر بزرگان کلاه

پیاده شدش گیو و گردان بهم\*\*\*هر آنکس که بودند از بیش و کم

ز اسپ اندر آمد گو نامدار\*\*\*از ایران پرسید وز شهریار

ز ره سوی ایوان رستم شدند\*\*\*بیودند یکبار و دم برزدند

بگفت آنچ بشنید و نامه بداد\*\*\*ز سهراب چندی سخن کرد یاد

تهمتن چو بشنید و نامه بخواند\*\*\*بخندید و زان کار خیره بماند

که مانند<sup>□</sup> سام گرد از مهان\*\*\*سواری پدید آمد اندر جهان

از آزادگان این نباشد شگفت\*\*\*ز ترکان چنین یاد نتوان گرفت

من از دخت شاه سمنگان یکی\*\*\*پسر دارم و باشد او کودکی

هنوز آن گرامی نداند که جنگ\*\*\*توان کرد باید گه نام و ننگ

فرستادمش زرو گوهر بسی\*\*\*بر مادر او به دست کسی

چنین پاسخ آمد که آن ارجمند\*\*\*بسی بر نیاید که گردد بلند

همی می خورد بالب شیربوی\*\*\*شود بی گمان زود پر خاشجوی

بباشیم یک روز و دم برزنیم\*\*\*یکی بر لب خشک نم برزنیم

ازان پس گراییم نزدیک شاه\*\*\*به گردان ایران نمایم راه

مگر بخت رخشنده بیدار نیست\*\*\*و گرنه چنین کار دشوار نیست

چو دریا به موج اندر آید ز جای\*\*\*ندارد دم آتش تیز پای

درفش مرا چون بیند ز دور\*\*\*دلش ماتم آرد به هنگام سور

بدین تیزی اندر نیاید به جنگ\*\*\*نیاید گرفتن چنین کار تنگ

به می دست بردند و مستان شدند\*\*\*ز یاد سپهد به دستان شدند

دگر روز شبگیر هم پرخمار\*\*\*بیامد تهمتن برآراست کار

ز مستی هم آن روز باز ایستاد\*\*\*دوم روز رفتن نیامدش یاد

سه دیگر سحرگه بیاورد می\*\*\*نیامد ورا یاد کاووس کی

به روز چهارم برآراست گیو\*\*\*چنین گفت با گرد سالار نیو

که کاووس تندست و هشیار نیست\*\*\*هم این داستان بر دلش خوار نیست

غمی بود ازین کار و دل پرشتاب\*\*\*شده دور ازو خورد و

آرام و خواب

به زابلستان گر درنگ آوریم\*\*\*زمی باز پیگار و جنگ آوریم

شود شاه ایران به ما خشمگین\*\*\*ز ناپاک رای در آید بکین

بدو گفت رستم که مندیش ازین\*\*\*که با ما نشورد کس اندر زمین

بفرمود تا رخس را زین کنند\*\*\*دم اندر دم نای روین کنند

سواران زابل شنیدند نای\*\*\*برفتند با ترگ و جوشن ز جای

**طهمورث**

**طهمورث**

پسر بد مراو را یکی هوشمند\*\*\*گرانمایه طهمورث دیوبند

بیامد به تخت پدر بر نشست\*\*\*به شاهی کمر بر میان بر بست

همه موبدان را ز لشکر بخواند\*\*\*به خوبی چه مایه سخنها براند

چنین گفت کامروز تخت و کلاه\*\*\*مرا زبید این تاج و گنج و سپاه

جهان از بدیها بشویم به رای\*\*\*پس آنکه کنم در گهی گرد پای

ز هر جای کوتاه کنم دست دیو\*\*\*که من بود خواهم جهان را خدیو

هر آن چیز کاندر جهان سودمند\*\*\*کنم آشکارا گشایم ز بند

پس از پشت میش و بره پشم و موی\*\*\*برید و به رشتن نهادند روی

به کوشش ازو کرد پوشش به رای\*\*\*به گستردنی بد هم او رهنمای

ز پویندگان هر چه بد تیزرو\*\*\*خورش کردشان سبزه و گاه و جو

رمنده ددان را همه بنگرید\*\*\*سیه گوش و یوز از میان برگزید

به چاره بیاوردش از دشت و کوه\*\*\*به بند آمدند آنکه بد زان گروه

ز مرغان مر آن را که بد نیک تاز\*\*\*چو باز و چو شاهین گردن فراز

بیاورد و آموختن شان گرفت\*\*\*جهانی بدو مانده اندر شگفت

چو این کرده شد ماکیان و خروس\*\*\*کجا بر خروشد گه زخم کوس

بیاورد و یکسر به مردم کشید\*\*\*نهفته همه سودمندش گزید

بفرمودشان تا نوازند گرم\*\*\*نخواندشان جز به آواز نرم

چنین گفت کاین را ستایش کنید\*\*\*جهان آفرین را نیایش کنید

که او دادمان بر ددان دستگاه\*\*\*ستایش مراو را که بنمود راه

مراو را یکی پاک دستور بود\*\*\*که رایش ز کردار

بد دور بود

خنیده به هر جای شهرسپ نام\*\*\*نزد جز به نیکی به هر جای گام

همه روزه بسته ز خوردن دو لب\*\*\*به پیش جهاندار برپای شب

چنان بر دل هر کسی بود دوست\*\*\*نماز شب و روزه آیین اوست

سر مایه بد اختر شاه را\*\*\*در بسته بد جان بدخواه را

همه راه نیکی نمودی به شاه\*\*\*همه راستی خواستی پایگاه

چنان شاه پالوده گشت از بدی\*\*\*که تایید ازو فره ایزدی

برفت اهرمن را به افسون بیست\*\*\*چو بر تیزرو بارگی برنشست

زمان تا زمان زینش بر ساختی\*\*\*همی گرد گیتیش بر تاختی

چو دیوان بدیدند کردار او\*\*\*کشیدند گردن ز گفتار او

شدند انجمن دیو بسیار مر\*\*\*که پردخته مانند ازو تاج و فر

چو طهمورث آگه شد از کارشان\*\*\*بر آشفتم و بشکست بازارشان

به فر جهاندار بستش میان\*\*\*به گردن بر آورد گرز گران

همه نره دیوان و افسونگران\*\*\*برفتند جادو سپاهی گران

دمنده سیه دیوشان پیشرو\*\*\*همی به آسمان بر کشیدند غو

جهاندار طهمورث بافرین\*\*\*بیامد کمر بسته جنگ و کین

یکایک بیاراست با دیو چنگ\*\*\*نبد جنگشان را فراوان درنگ

ازیشان دو بهره به افسون بیست\*\*\*دگرشان به گرز گران کرد پست

کشیدندشان خسته و بسته خوار\*\*\*به جان خواستند آن زمان زینهار

که ما را مکش تا یکی نو هنر\*\*\*بیاموزی از ما کت آید به بر

کی نامور دادشان زینهار\*\*\*بدان تا نهانی کنند آشکار

چو آزاد گشتند از بند او\*\*\*بجستند ناچار پیوند او

نیشتن به خسرو بیاموختند\*\*\*دلش را به دانش برافروختند

نیشتن یکی نه که نزدیک سی\*\*\*چه رومی چه تازی و چه پارسی

چه سغدی چه چینی و چه پهلوی\*\*\*ز هر گونه ای کان همی بشنوی

جهاندار سی سال ازین بیشتر\*\*\*چه گونه پدید آوریدی هنر

برفت و سرآمد برو روزگار\*\*\*همه رنج او ماند ازو یادگار

**پادشاهی یزدگرد هجده سال بود**

**بخش ۱ – پادشاهی یزدگرد هجده سال بود**

چو شد پادشا بر جهان یزدگرد\*\*\*سپاه پراکنده را کرد گرد

نشستند با موبدان و ردان\*\*\*بزرگان و سالاروش بخردان

جهانجوی بر تخت زرین نشست\*\*\*در



رنج و دست بدی را بیست

نخستین چنین گفت کن کز گناه\*\*\*برآسود شد ایمن از کینه خواه

هر آنکس که دل تیره دارد ز رشک\*\*\*مر آن درد را دور باشد پزشک

که رشک آورد آز و گرم و گداز\*\*\*دژ آگاه دیوی بود دیرساز

هر آن چیز کنت نیاید پسند\*\*\*دل دوست و دشمن بر آن برمبند

مدارا خرد را برابر بود\*\*\*خرد بر سر دانش افسر بود

به جای کسی گر تو نیکی کنی\*\*\*مزن بر سرش تا دلش نشکنی

چو نیکی کنش باشی و بردبار\*\*\*نباشی به چشم خردمند خوار

اگر بخت پیروز یاری دهد\*\*\*مرا بر جهان کامگاری دهد

یکی دفتری سازم از راستی\*\*\*که بندد در کژی و کاستی

همی داشت یک چند گیتی بداد\*\*\*زمانه بدو شاد و او نیز شاد

به هر سو فرستاد بی مر سپاه\*\*\*همی داشت گیتی ز دشمن نگاه

ده و هشت بگذشت سال از برش\*\*\*به پاییز چون تیره گشت افسرش

بزرگان و داندگان را بخواند\*\*\*بر تخت زرین به زانو نشاند

چنین گفت کین چرخ ناپایدار\*\*\*نه پرورده داند نه پرودگار

به تاج گرانمایگان ننگرد\*\*\*شکاری که یابد همی بشکرد

کنون روز من بر سر آید همی\*\*\*به نیرو شکست اندر آید همی

سپردم به هرمز کلاه و نگین\*\*\*همه لشکر و گنج ایران زمین

همه گوش دارید و فرمان کنید\*\*\*ز پیمان او رامش جان کنید

اگر چند پیروز با فر و یال\*\*\*ز هرمز فزونست چندی به سال

ز هر مز همی بینم آهستگی\*\*\*خردمندی و داد و شایستگی

بگفت این و یک هفته زان پس بزیست\*\*\*برفت و برو تخت چندی گریست

اگر صد بمانی و گر بیست و پنج\*\*\*بایدت رفتن ز جای سپنج

هران چیز کید همی در شمار\*\*\*سزد گر نخوانی ورا پایدار

## **بخش ۲ - پادشاهی هر مز یک سال بود**

چو هر مز بر آمد به تخت پدر\*\*\*به سر بر نهاد آن کیی تاج زر

چو پیروز را ویژه گفتی ز خشم\*\*\*همی آب رشک اندر آمد به چشم

سوی شاه هیتال شد

ناگهان\*\*\*ابا لشکر و گنج و چندی مهان

چغانی شهی بد فغانیش نام\*\*\*جهانجوی با لشکر و گنج و کام

فغانیش را گفت کای نیک خواه\*\*\*دو فرزند بودیم زیبای گاه

پدر تاج شاهی به کهتر سپرد\*\*\*چو بیداد گر بد سپرد و بمرد

چو لشکر دهی مر مرا گنج هست\*\*\*سلیح و بزرگی و نیروی دست

فغانی بدو گفت که آری رواست\*\*\*جهاندار هم بر پدر پادشاست

به پیمان سپارم سپاهی تو را\*\*\*نمایم سوی داد راهی تو را

که باشد مرا ترمذ و ویسه گرد\*\*\*که خون عهد این دارم از یزدگرد

بدو گفت پیروز کری رواست\*\*\*فزون زان بتو پادشاهی سزاست

بدو داد شمشیرزن سی هزار\*\*\*ز هیتالیان لشکری نامدار

سپاهی بیاورد پیروز شاه\*\*\*که از گرد تاریک شد چرخ ماه

بر آویخت با هر مز شهریار\*\*\*فراوان بودستان کارزار

سرانجام هر مز گرفتار شد\*\*\*همه تاجها پیش او خوار شد

چو پیروز روی برادر بدید\*\*\*دلش مهر پیوند او برگزید

بفرمود تا بارگی برنشست\*\*\*بشد تیز و ببسود رویش بدست

فرستاد بازش بایوان خویش\*\*\*بدو خوانده بد عهد و پیمان خویش

### **بخش ۳ - پادشاهی پیروز بیست و هفت سال بود**

بیامد بتخت کیی برنشست\*\*\*چنان چون بود شاه یزدان پرست

نخستین چنین گفت با مهتران\*\*\*که ای پرهنر پاکدل سروران

همی خواهم از داور بی نیاز\*\*\*که باشد مرا زندگانی دراز

که که را به که دارم و مه به مه\*\*\*فراوان خرد باشدم روز به

سر مردمی بردباری بود\*\*\*سبک سر همیشه بخواری بود

ستون خرد داد و بخشایشست\*\*\*در بخشش او را چو آرایشست

زبان چرب و گویندگی فراوست\*\*\*دلیری و مردانگی پر اوست

هران نامور کو ندارد خرد\*\*\*ز تخت بزرگی کجا بر خورد

خردمند هم نیز جاوید نیست\*\*\*فری برتر از فر جمشید نیست

چو تاجش به ماه اندر آمد بمرد\*\*\*نشست کیی دیگری را سپرد

نماند برین خاک جاوید کس\*\*\*ز هر بد به یزدان پناهد و بس

همی بود یک سال با داد و پند\*\*\*خردمند وز هر بدی بی گزند

دگر سال روی هوا خشک شد\*\*\*به جو اندرون آب چون

مشک شد

سه دیگر همان و چهارم همان\*\*\*ز خشکی نبد هیچکس شادمان  
هوا را دهان خشک چون خاک شد\*\*\*ز تنگی به جو آب تریاک شد  
ز بس مردن مردم و چارپای\*\*\*پی را ندیدند بر خاک جای  
شهنشاه ایران چو دید آن شگفت\*\*\*خراج و گزیت از جهان بر گرفت  
به هر سو که انبار بودش نهان\*\*\*بخشید بر کهتران و مهان  
خروشی بر آمد ز درگاه شاه\*\*\*که ای نامداران با دستگاه  
غله هرچ دارید پیدا کنید\*\*\*ز دینار پیروز گنج آگنید  
هر آنکس که دارد نهانی غله\*\*\*و گر گاو و گر گوسفند و گله  
به نرخ فروشد که او را هواست\*\*\*که از خوردنی جانور بی نواست  
به هر کارداری و خودکامه ای\*\*\*فرستاد تازان یکی نامه ای  
که انبارها برگشایند باز\*\*\*به گیتی بر آنکس که هستش نیاز  
کسی گر بمیرد بنیافت نان\*\*\*ز برنا و از پیر مرد و زنان  
بریزم ز تن خون انباردار\*\*\*کجا کار یزدان گرفتست خوار  
بفرمود تا خانه بگذاشتند\*\*\*به دشت آمد و دست برداشتند  
همی به آسمان اندر آمد خروش\*\*\*ز بس مویه و درد و زاری و جوش  
ز کوه و بیابان وز دشت و غار\*\*\*ز یزدان همی خواستی زینهار  
برین گونه تا هفت سال از جهان\*\*\*ندیدند سبزی کهان و مهان  
بهشتم بیامد مه فوردین\*\*\*بر آمد یکی ابر با آفرین  
همی در بارید بر خاک خشک\*\*\*همی آمد از بوستان بوی مشک

شده ژاله بر گل چو مل در قدح\*\*\*همی تافت از ابر قوس قزح

زمانه برست از بد بد گمان\*\*\*به هرجای برزه نهاده کمان

چو پیروز ازان روز تنگی برست\*\*\*بر آرام بر تخت شاهی نشست

یکی شارستان کرد پیروز کام\*\*\*بفرمود کو را نهادند نام

جهاندار گوینده گفت این ریست\*\*\*که آرام شاهان فرخ پیست

دگر کرد بادان پیروز نام\*\*\*خنیده بهرجایش آرام و کام

که اکنونش خوانی همی اردبیل\*\*\*که قیصر بدو دارد از داد میل

چو این بومها یکسر آباد کرد\*\*\*دل مردم پر خرد شاد کرد

درم داد با لشکر نامدار\*\*\*سوی

## جنگ جستن بر آراست کار

بدان جنگ هر مز بدی پیش رو\*\*\*همی رفت با کارسازان نو  
قباد از پس پشت پیروز شاه\*\*\*همی راند چون باد لشکر به راه  
که پیروز را پاک فرزند بود\*\*\*خردمند شاخی برومند بود  
بلاش از بر تخت بنشست شاد\*\*\*که کهتر پسر بود با مهر و داد  
یکی پارسی بود بس نامدار\*\*\*ورا سوفرا خواندی شهریار  
بفرمود پیروز کایدرباش\*\*\*چو دستور شایسته نزد بلاش  
سپه را سوی جنگ ترکان کشید\*\*\*همی تاج و تخت کیی را سزید  
همی راند با لشکر و گنج و ساز\*\*\*که پیکار جویند با خوشنواز  
نشانی که بهرام یل کرده بود\*\*\*ز پستی بلندی بر آورده بود  
نشته یکی عهد شاهنشهان\*\*\*که از ترک و ایرانیان در جهان  
کسی زین نشان هیچ برنگذرد\*\*\*کزان رود برتر زمین نشمرد  
چو پیروز شیراوژن آنجا رسید\*\*\*نشان کردن شاه ایران بدید  
چنین گفت یکسر بگردنکشان\*\*\*که از پیش ترکان برین همنشان  
مناره بر آرم به شمشیر و گنج\*\*\*ز هیتال تا کس نباشد به رنج  
چو باشد مناره به پیش برک\*\*\*بزرگان به پیش من آرند چک  
بگویم که آن کرد بهرام گور\*\*\*به مردی و دانایی و فرو زور  
نمانم بجایی پی خوشنواز\*\*\*به هیتال و ترک از نشیب و فراز  
چو بشنید فرزند خاقان که شاه\*\*\*ز جیحون گذر کرد خود با سپاه  
همی بشکند عهد بهرام گور\*\*\*بدان تازه شد کشتن و جنگ و شور

دبیر جهان‌دیده را خوشنواز\*\*\*بفرمود تا شد بر او فراز

یکی نامه بنوشت با آفرین\*\*\*ز دادار بر شهریار زمین

چنین گفت کز عهد شاهان داد\*\*\*به گردی نخوانمت خسرو نژاد

نه این بود عهد نیاکان تو\*\*\*گزیده جهاندار و پاکان تو

چو پیمان آزادگان بشکنی\*\*\*نشان بزرگی به خاک افگنی

مرا با تو پیمان بیاید شکست\*\*\*به ناچار بردن بشمشیر دست

به نامه ز هر کارش آگاه کرد\*\*\*بسی هدیه با نامه همراه کرد

سواری سراینده و سرفراز\*\*\*همی رفت با نامه خوشنواز

چو آن نامه برخواند پیروز شاه\*\*\*بر آشفته زان نامور



فرستاده را گفت برخیز و رو\*\*\*به نزدیک آن مرد دیوانه شو

بگوش که تا پیش رود برک\*\*\*شما را فرستاد بهرام چک

کنون تالاب رود جیحون تو راست\*\*\*بلندی و پستی و هامون تو راست

من اینک بیارم سپاهی گران\*\*\*سرافراز گردان جنگ آوران

نمانم مگر سایه خوشنواز\*\*\*که باشد بروی زمین بر دراز

فرستاده آمد بگردار گرد\*\*\*شنیده سخنها همه یاد کرد

همی گفت یک چند با خوشنواز\*\*\*ازان شاه گردنکش و دیرساز

چو گفتار بشنید و نامه بخواند\*\*\*سپاه پراکنده را برنشاند

بیاورد لشکر به دشت نبرد\*\*\*همان عهد را بر سر نیزه کرد

که بستد نیایش ز بهرامشاه\*\*\*که جیحون میانجیست ما را به راه

یکی مرد بینادل و چرب گوی\*\*\*ز لشکر گزین کرد با آبروی

بدو گفت نزدیک پیروز رو\*\*\*به چربی سخن گوی و پاسخ شنو

بگوش که عهد نیای تو را\*\*\*بلند اختر و رهنمای تو را

همی بر سر نیزه پیش سپاه\*\*\*بیارم چو خورشید تابان به راه

بدان تا هر آنکس که دارد خرد\*\*\*به منشور آن دادگر بنگرد

مرا آفرین بر تو نفرین بود\*\*\*همان نام تو شاه بی دین بود

نه یزدان پسندد نه یزدان پرست\*\*\*نه اندر جهان مردم زیردست

که بیداد جوید کسی در جهان\*\*\*بیچند سر از عهد شاهنشهان

به داد و به مردی چو بهرام شاه\*\*\*کسی نیز نهاد بر سر کلاه

برین بر جهاندار یزدان گواست\*\*\*که او را گوا خواستن ناسزاست

که بیداد جوید همی جنگ من\*\*\*چنین با سپه کردن آهنگ من

نباشی تو زین جنگ پیروز گر\*\*\*نیابی مگر ز اختر نیک بر

ازین پس نخواهم فرستاد کس\*\*\*بدین جنگ یزدان مرا یار بس

فرستاده با نامه آمد چو گرد\*\*\*سخنها به پیروز بر یاد کرد

چو برخواند آن نامه خوشنواز\*\*\*پر از خشم شد شاه گردن فراز

فرستاده را گفت چندین سخن\*\*\*نگویم جهان دیده مرد کهن

که از چاچ یک پی نهد نزد رود\*\*\*به نوک سنانش فرستم درود

فرستاده آمد بر خوشنواز\*\*\*فراوان

سخن گفت با او به راز

که نزدیک پیروز ترس خدای\*\*\*ندیدم نبودش کسی رهنمای

همه دیدمش جنگ جوید همی\*\*\*به فرمان یزدان نگوید همی

چو بشندی زو این سخن خوشنواز\*\*\*به یزدان پناهِید و بردش نماز

چنین گفت کای داور داد و پاک\*\*\*تویی آفریننده هور و خاک

تو دانی که پیروز بیدادگر\*\*\*ز بهرام بیشی ندارد هنر

پی او ز روی زمین بر گسل\*\*\*مه نیرو مه آهنگ جانش مه دل

سخنهای بیداد گوید همی\*\*\*بزرگی به شمشیر جوید همی

به گرد سپه بر یکی کنده کرد\*\*\*سرش را بپوشید و آکنده کرد

کمندی فزون بود بالای اوی\*\*\*همان سی ارش کرده پهنای اوی

چو این کرده شد نام یزدان بخواند\*\*\*ز پیش سمرقند لشکر براند

وزان روی سرگشته پیروز شاه\*\*\*همی راند چون باد لشکر به راه

وزین روی پر بیم دل خوشنواز\*\*\*چنین تا برکنده آمد فراز

برآمد ز هردو سپه بوق و کوس\*\*\*هوا شد ز گرد سپاه آبنوس

چنان تیرباران بد از هر دو روی\*\*\*که چون آب خون اندر آمد به جوی

چو نزدیکی کنده شد خوشنواز\*\*\*همی گفت با داور پاک راز

وزان روی چون باد پیروز شاه\*\*\*همی تاخت با خوارمایه سپاه

چو آمد به نزدیکی خوشنواز\*\*\*سپهدار ترکان ازو گشت باز

عنان را بیچید و بنمود پشت\*\*\*پس او سپاه اندر آمد درشت

برانگیخت پس باره پیروز شاه\*\*\*همی راند با گرز و رومی کلاه

به کنده در افتاد با چند مرد\*\*\*بزرگان و شیران روز نبرد

چو نرسی برادرش و فرخ قباد\*\*\*بزرگان و شاهان فرخ نژاد

برین سان نگون شد سر هفت شاه\*\*\*همه نامداران زرین کلاه

وزان جایگه شاددل خوشنواز\*\*\*به نزدیکی کنده آمد فراز

برآورد زان کنده هر کس که زیست\*\*\*همان خاک بر بخت ایشان گریست

بزرگان و پیکارجویان هران\*\*\*کسی را که در کنده آمد زمان

شکسته سر و پشت پیروزشاه\*\*\*شه نامداران با تاج و گاه

ز شاهان نبد زنده جز کيقباد\*\*\*شد آن لشکر و پادشاهی بباد

همی راند با کام

دل خوشنواز\*\*\*سرافراز با لشکر رزمساز

به تاراج داده سپاه و بنه\*\*\*نه کس میسره دید و نه میمنه

ز ایرانیان چند بردند اسیر\*\*\*چه افکنده بر خاک و خسته به تیر

نباید که باشد جهانجوی زفت\*\*\*دل زفت با خاک تیره ست جفت

چنین آمد این چرخ ناپایدار\*\*\*چه با زیردست و چه با شهریار

بیچاند آن را که خود پرورد\*\*\*اگر تو شوی پاسبان خرد

نماند برین خاک جاوید کس\*\*\*تو را توشه از راستی باد و بس

چو بگذشت برکنده بر خوشنواز\*\*\*سپاهش شد از خواسته بی نیاز

به آهن بیستند پای قباد\*\*\*ز تخت و نژادش نکردند یاد

چو آگاهی آمد به ایران سپاه\*\*\*ازان کنده و رزم پیروز شاه

خروشی برآمد ز کشور بدرد\*\*\*ازان شهر یاران آزادمرد

چو اندر جهان این سخن گشت فاش\*\*\*فرود آمد از تخت زرین بلاش

همه گوشت بازو به دندان بکند\*\*\*همی ریخت بر تخت خاک نژند

سپاهی و شهری ز ایران بدرد\*\*\*زن و مرد و کودک همی مویه کرد

همه کنده موی و همه خسته روی\*\*\*همه شاه جوی و همه راه جوی

که تا چون گریزند ز ایران زمین\*\*\*گر آیند لشکر ازان دشت کین

#### **بخش ۴ - پادشاهی بلاش پیروز چهار سال بود**

چو بنشست با سوگ ماهی بلاش\*\*\*سرش پر ز گرد و رخس پر خراش

سپاه آمد و موبد موبدان\*\*\*هر آنکس که بود از رد و بخردان

فراوان بگفتند با او ز پند\*\*\*سخنها که بودی ورا سودمند

بران تخت شاهیش بنشانند\*\*\*بسی زر و گوهر برافشانند  
چو بنشست بر گاه گفت ای ردان\*\*\*بجوید رای و دل بخردان  
شما را بزرگیست نزدیک من\*\*\*چو روشن شود رای تاریک من  
به گیتی هر آنکس که نیکی کند\*\*\*بکوشد که تا رای ما نشکند  
هر آنکس کجا باشد او بدسگال\*\*\*که خواهد همی کار خود را همال  
نخستین به پندش توانگر کنم\*\*\*چو نپذیرد از خونش افسر کنم  
هر آنکه که زین لشکر دین پرست\*\*\*بنالد بر ما یکی زبردست  
دل مرد بیدادگر بشکنم\*\*\*همه بیخ و شاخش

ز بن برکنم

مباشید گستاخ با پادشا\*\*\*بویره کسی کو بود پارسا

که او گاه زهرست و گاه پای زهر\*\*\*مجوید از زهر تریاک بهر

ز گیتی تو خوشنودی شاه جوی\*\*\*مشو پیش تختش مگر تازه روی

چو خشم آورد شاه پوزش گزین\*\*\*همی خوان به بیداد و دادآفرین

هرآنکه که گویی که دانا شدم\*\*\*به هر دانشی بر توانا شدم

چنان دان که نادان تری آن زمان\*\*\*مشو بر تن خویش بر بدگمان

و گر کار بندید پند مرا\*\*\*سخن گفتن سودمند مرا

ز شاهان داننده یابید گنج\*\*\*کسی را ز دانش ندیدم به رنج

برو مهتران آفرین خواندند\*\*\*ز دانایی او فرو ماندند

برفتند خشنود ز ایوان اوی\*\*\*به یزدان سپرده تن و جان اوی

بدآنکه که پیروز شد سوی جنگ\*\*\*یکی پهلوان جست با رای و سنگ

که باشد نگهبان تخت و کلاه\*\*\*بلاش جوان را بود نیکخواه

بدان کار شایسته بد سوفزای\*\*\*یکی نامور بود پاکیزه رای

جهان دیده از شهر شیراز بود\*\*\*سپهددل و گردن افراز بود

هم او مرزبان بد بزابلستان\*\*\*بیست و بغزنین و کابلستان

چو آگاهی آمد سوی سوفزای\*\*\*ز پیروز بی رای و بی رهنمای

ز مژگان سرشکش برخ برچکید\*\*\*همه جامه پهلوی بردرید

ز سر بر گرفتند گردان کلاه\*\*\*به ماتم نشستند با سوگ شاه

همی گفت بر کینه شهریار\*\*\*بلاش جوان چون بود خواستار

بدانست کان کار بی سود شد\*\*\*سر تاج شاهی پر از دود شد  
سپاه پراگنده را گرد کرد\*\*\*بزد کوس وز دشت برخاست گرد  
فراز آمدش تیغزن صد هزار\*\*\*همه جنگجوی از در کارزار  
درم داد و آن لشکر آباد کرد\*\*\*دل مردم کینه ور شاد کرد  
فرستاده ای خواند شیرین زبان\*\*\*خردمند و بیدار و روشن روان  
یکی نامه بنوشت پر داغ و درد\*\*\*دو دیده پر از آب و رخسار زرد  
به نامه درون پندها یاد داد\*\*\*ز جمشید و کیخسرو کیقباد  
وزان پس فرستاد نزد بلاش\*\*\*که شاهها تو از مرگ غمگین مباش  
که این مرگ هر کس نخواهد چشید\*\*\*شکیبایی و نام باید گزید  
ز باد آمده باز گردد بدم\*\*\*یکی



داد خواندش و دیگر ستم

کنون من به دستوری شهریار\*\*\*بسیجم برین گونه بر کارزار

کزین کینه و خون پیروز شاه\*\*\*بنالد ز چرخ روان هور و ماه

فرستاده زین روی برداشت پای\*\*\*وزان سوی گریان بشد باز جای

بیاراست لشکر چو پر تذرو\*\*\*بیامد ز زاوستان سوی مرو

یکی مرد بگزید بیداردل\*\*\*که آهسته دارد به گفتار دل

نویسنده نامه را گفت خیز\*\*\*که آمد سر خامه را رستخیز

یکی نامه بنویس زی خوشنواز\*\*\*که ای بی خرد روبه دیوساز

گنهکار کردی به یزدان نت\*\*\*شود مویه گر بر تو پیراهنت

به شاه آنک تو کردی ای بیوفاف\*\*\*بینی کنون زور تیغ جفا

به کشتی شهنشاه را بی گناه\*\*\*نبیره جهاندار بهرام شاه

یکی کین نو ساختی در جهان\*\*\*که آن کینه هرگز نگردد نهران

چرا پیش او چون یکی چابلوس\*\*\*نرفتی چو برخاست آوای کوس

نیای تو زین خاندان زنده بود\*\*\*پدر پیش بهرام پاینده بود

من اینک به مرو آمدم کینه خواه\*\*\*نماند به هیتالیان تاج و گاه

اسیران و آن خواسته هرچ هست\*\*\*که از رزمگاه آمدستت بدست

همه بازخواهم به شمشیر کین\*\*\*بخ مرو آورم خاک توران زمین

نمانم جهان را بفرزند تو\*\*\*نه بر دوده و خویش و پیوند تو

بفرمان یزدان بیرم سرت\*\*\*ز خون همچو دریا کنم کشورت

نه کین باشد این چند گویم دراز\*\*\*که از کین پیروز با خوشنواز

شود زیر خاک پی من تباہ\*\*\*به یزدان روانش بود دادخواه

فرستاده با نامه <sup>□</sup>سوفزای\*\*\*بیامد چو شیر دلاور ز جای

چو آشفته آمد بر خوشنواز\*\*\*بشد پیش تخت و بردش نماز

بدو داد پس نامه <sup>□</sup>سوفزای\*\*\*همی بود یک چند پیشش بیای

نویسنده <sup>□</sup>نامه را داد و گفت\*\*\*که پنهان بگوی آنچه نرمست و زفت

به مهتر چنین گفت مرد دبیر\*\*\*که این نامه پر گرز و تیغست و تیر

شکسته شد آن مرد جنگ آزمای\*\*\*ازان پر سخن نامه <sup>□</sup>سوفزار

هم اندر زمان زود پاسخ نبشت\*\*\*سخن هرچ بود اندرو خوب و زشت

نخستین

چنین گفت کز کردگار\*\*\*بترسیم وز گردش روزگار

که هر کس که بودست یزدان پرست\*\*\*نیارود در عهد شاهان شکست

فرستادمش نامه پندمند\*\*\*دگر عهد آن شهریار بلند

برو خوار بود آنچ گفتم سخن\*\*\*هم اندیشه روزگار کهن

چو او کینه ور گشت و من چاره جوی\*\*\*سپه را چو روی اندر آمد به روی

به پیروز بر اختر آشفته شد\*\*\*نه برکام من شاه تو کشته شد

چو بشکست پیمان شاهان داد\*\*\*نبود از جوانیش یک روز شاد

نیامد پسند جهان آفرین\*\*\*تو گویی که بگرفت پایش زمین

هر آنکس که عهد نیا بشکند\*\*\*سر راستی را پبای افکند

چو پیروز باشد به دشت نبرد\*\*\*شکسته بکنده درون پر ز گرد

گر آیی تو ایدر هم آراستست\*\*\*نه جنگ و نه جنگ آوران کاستست

فرستاده با نامه تازان ز جای\*\*\*به یک هفته آمد سوی سوفزای

چو برخواند آن نامه را پهلوان\*\*\*به دشنام بگشاد گویا زبان

ز میدان خروشیدن گاودم\*\*\*شنیدند و آوای رویینه خم

بکش میهن آورد چندان سپاه\*\*\*که بر چرخ خورشید گم کرد راه

برین همنشان روز بگذاشتند\*\*\*همی راه را خانه پنداشتند

چو آگاهی آمد سوی خوشنواز\*\*\*به دشت آمد و جنگ را کرد ساز

به پیکند شد رزمگاهی گزید\*\*\*که چرخ روان روی هامون ندید

وزین روی پر کینه دل سوفزای\*\*\*به کردار باد اندر آمد ز جای

چو شب تیره شد پهلوان سپاه\*\*\*به پیلان آسوده بربست راه

طلایه همی گشت بر هر دو سوی\*\*\*جهان شد پر آواز پرخاشجوی

غو پاسبانان و بانگ جرس\*\*\*همی آمد از دور بر پیش و پس

چنین تا پدید آمد از میغ شید\*\*\*در و دشت شد چون بلور سپید

دو لشکر همی جنگ را ساختند\*\*\*درفش بزرگی برافراختند

از آواز گردان پرخاشخر\*\*\*بدرید مر اژدها را جگر

هوا دام کرکس شد از پر تیر\*\*\*زمین شد ز خون سران آبگیر

ز هر سو ز مردان تلی کشته بود\*\*\*کرا از جهان روز بر گشته بود

بجنید بر قلبگه سوفزای\*\*\*یکایک سپاه اندر

آمد ز جای

وزان روی با تیغ کین خوشنواز\*\*\*بیچید و آمد به تنگی فراز

یکی تیغ زد بر سرش سوفزای\*\*\*سپاه اندر آمد به تندی ز جای

بجست از کف تیغزن خوشنواز\*\*\*به شیب اندر انداخت اسب از فراز

بدید آنک شد روزگارش درشت\*\*\*عنان را بیچید و بنمود پشت

چو باد دمان از پشش سوفزای\*\*\*همی تاخت با نیزه سرگرای

بسی کرد زان نامداران اسیر\*\*\*بسی کشته شد هم بیکان و تیر

همی تاخت تا پیش لشکر رسید\*\*\*بره بر بسی کشته و خسته دید

ز بالا نگه کرد پس خوشنواز\*\*\*سپه را به هامون نشیب و فراز

همه دشت پرکشته و خواسته\*\*\*شده دشت چون چرخ آراسته

سلیح و کمرها و اسب و رهی\*\*\*ستام و سنان و کلاه مهی

همی برد هر کس بر سوفزای\*\*\*تلی گشته چون کوه البرز جای

ببخشید یکسر همه بر سپاه\*\*\*نکرد اندر آن چیز ترکان نگاه

به لشکر چنین گفت کامروز کار\*\*\*به کام ما بد از روزگار

چو خورشید بنماید از چرخ دست\*\*\*برین دشت خیره نباید نشست

به کین شهنشاه ایران شویم\*\*\*برین دز به کردار شیران شویم

همه لشکرش دست بر برزدند\*\*\*همی هر کسی رای دیگر زدند

برین همنشان تا ز خم سپهر\*\*\*پدید آمد آن زیور تاج مهر

تیره برآمد ز پرده سرای\*\*\*نشست از بر باره بر سوفزای

فرستاده ای آمد از خوشنواز\*\*\*به نزدیک سالار گردن فراز

که از جنگ و پیکار و خون ریختن\*\*\*نباشد جز از رنج و آویختن

دو مرد خردمند نیکو گمان\*\*\*به دوزخ فرستیم هر دو روان

اگر بازجویی ز راه ردی\*\*\*بدانی که آن کار بد ایزدی

نه بر باد شد کشته پیروزشاه\*\*\*کز اختر سرآمد بدو سال و ماه

گنهکار شد زانک بشکست عهد\*\*\*گزین کرد حنظل بینداخت شهد

کنون بودنی بود و بر ما گذشت\*\*\*خنک آنک گرد گذشته نگشت

اسیران وز خواسته هرچ بود\*\*\*ز سیم و زر و گوهر نابسود

ز اسب و سلیح و ز تاج

و ز تخت\*\*\*که آن روز بگذاشت پیروزبخت

فرستم همه نزد سالار شاه\*\*\*سراپرده و گنج و پیل و سپاه

چو پیروزگر سوی ایران شوی\*\*\*به نزدیک شاه دلیران شوی

نباشد مرا سوی ایران بسیج\*\*\*تو از عهد بهرام گردن میبچ

شهنشاه گیتی ببخشید راست\*\*\*مرا ترک و چین است و ایران تو راست

چو بشنید پیغام او سوفراز\*\*\*بیاورد لشکر به پرده سرای

فرستاده را گفت پیش سپاه\*\*\*بگوی آنچه بشنیدی از رزمخواه

بیامد فرستاده خوشنواز\*\*\*بگفت آنچه بود آشکارا و راز

چنین گفت لشکر که فرمان تو راست\*\*\*بدین آشتی رای و پیمان تو راست

به ایران نداند کسی از تو به\*\*\*بما بر تویی شاه و سالار و مه

چنین گفت با سرکشان سوفزای\*\*\*که امروز ما را جزین نیست رای

کزیشان ازین پس نجویم جنگ\*\*\*به ایران بریم این سپه بی درنگ

که در دست ایشان بود کیقباد\*\*\*چو فرزند پیروز خسرو نژاد

همان موبد موبدان اردشیر\*\*\*ز لشکر بزرگان برنا و پیر

اگر جنگ سازیم با خوشنواز\*\*\*شود کار بی سود بر ما دراز

کشد آنک دارد ز ایران اسیر\*\*\*قباد جهانجوی چون اردشیر

اگر نیستی در میانه قباد\*\*\*ز موبد نکردی دل و مغز یاد

گر او را ز ترکان بد آید بروی\*\*\*نماند به ایران جز از گفت و گوی

یکی ننگ باشد که تا رستخیز\*\*\*بماند میان دلیران ستیز

فرستاده را نغز پاسخ دهیم\*\*\*درین آشتی رای فرخ نهیم

مگر باز بینیم روی قباد\*\*\* که بی او سر پادشاهی مباد

همان موبد پاکدل اردشیر\*\*\* کسی را که بینید برنا و پیر

فرستاده را خواند پس پهلوان\*\*\* سخن گفت با او به شیرین زبان

چنین گفت کاین ایزدی بود و بس\*\*\* جهان بد سگالد نگوید بکس

بزرگان ایران که هستند اسیر\*\*\* قبادست با نامدار اردشیر

دگر هر که دارید بر نای بند\*\*\* فرستید سوی منش ارجمند

دگر خواسته هرچ دارید نیز\*\*\* ز دینار وز تاج و هرگونه چیز

یکایک فرستید نزدیک من\*\*\* به پیش بزرگان این انجمن

به



تاراج و کشتن نیازیم دست\*\*\* که ما بی نیازیم و یزدان پرست  
ز جیحون به روز دهم بگذریم\*\*\*وزان پس پی خاک را نسپریم  
همه هرج گفتم تو را گوش دار\*\*\*چو رفتی یکایک برو برشمار  
فرستاده هم در زمان گشت باز\*\*\*بیامد گرازان بر خوشنواز  
بگفت آنچ بشنید وزو گشت شاد\*\*\*همانگاه برداشت بند قباد  
همان خواسته سر به سر گرد کرد\*\*\*کجا یافت از خاک و دشت نبرد  
همان تخت با تاج پیروز شاه\*\*\*چو چیز پراکنده آن سپاه  
فرستاد یکسر سوی سو فزای\*\*\*به دست یکی مرد پاکیزه رای  
چو لشکر بدیدند روی قباد\*\*\*ز دیدار او انجمن گشت شاد  
بزرگان همه خیمه بگذاشتند\*\*\*همه دست بر آسمان داشتند  
که پور شهنشاه را بی گزند\*\*\*بدیدند با هرک بد ارجمند  
همانکه فروهشت پرده سرای\*\*\*سپهد باسب اندر آورد پای  
ز جیحون گذر کرد پیروز و شاد\*\*\*ابا نامور موبد و کیقباد  
چو آگاهی آمد به ایران زمین\*\*\*ازان نیک پی مهتر بفرین  
همان جنگ و پیکار با خوشنواز\*\*\*ز رای چنان مرد نیرنگ ساز  
همان موبد موبدان اردشیر\*\*\*اسیران که بودند برنا و پیر  
که از جنگ برگشت پیروز و شاد\*\*\*گشاده شد از بند پای قباد  
بیاورد و اکنون ز جیحون گذشت\*\*\*ز ایران سپاهست بر کوه و دشت  
خروشی ز ایران برآمد که گوش\*\*\*تو گفتی همی کر شود زان خروش  
بزرگان فرزانه برخاستند\*\*\*پذیره شدن را بیاراستند

بلاش آن زمان تخت زرین نهاد\*\*\*که تا برنشیند برو کیقباد  
چو آمد به شهر اندرون سوفزای\*\*\*بزرگان برفتند یک سر ز جای  
پذیره شدن را بیاراست شاه\*\*\*همی رفت با آنک بودش سپاه  
بلاش آن زمان دید روی قباد\*\*\*رها گشته از بند پیروز و شاد  
مر او را سبک شاه در برگرفت\*\*\*ز هیتال و چین دست بر سر گرفت  
ز راه اندر ایوان شاه آمدند\*\*\*گشاده دل و نیک خواه آمدند  
بفرمود تا خوان بیاراستند\*\*\*می و رود و رامشگران خواستند  
همی بود جشنی نه بر آرزوی\*\*\*ز تیمار پیروز آزاده خوی  
همه چامه گر سوفزا را ستود\*\*\*ببربط همی

رزم ترکان سرود

مهان را همه چشم بر سوفزای\*\*\*ازو گشته شاد و بدو داده رای

همه شهر ایران بدو گشت باز\*\*\*کسی را که بد کینه خوشنواز

بدان پهلوان دل همی شاد کرد\*\*\*روان را ز اندیشه آزاد کرد

بید سوفزای از جهان بی همال\*\*\*همی رفت زین گونه تا چار سال

نبودی جز آن چیز کو خواستی\*\*\*جهان را به رای خود آراستی

چر فرمان او گشت در شهر فاش\*\*\*به خوبی پرداخت گاه از بلاش

بدو گفت شاهی نرانی همی\*\*\*بدان را ز نیکان ندانی همی

همی پادشاهی به بازی کنی\*\*\*ز پری وز بی نیازی کنی

قباد از تو در کار داناترست\*\*\*بدین پادشاهی تواناترست

به ایوان خویش اندر آمد بلاش\*\*\*نیارست گفتن که ایدر مباحش

همی گفت بی رنج تخت این بود\*\*\*که بی کوشش و درد و نفرین بود

**پادشاهی یزدگرد**

**بخش ۱**

چو بگذشت زو شاه شد یزدگرد\*\*\*به ماه سفندار مذ روز ارد

چه گفت آن سخنگوی مرد دلیر\*\*\*چو از گردش روز برگشت سیر

که باری نزادی مرا مادرم\*\*\*نگشتی سپهر بلند از برم

به پرگار تنگ و میان دو گوی\*\*\*چه گویم جز از خامشی نیست روی

نه روز بزرگی نه روز نیاز\*\*\*نماند همی بر کسی بر دراز

زمانه زمان نیست چون بنگری\*\*\*ندارد کسی آلت داوری

به یارای خوان و به پیمای جام\*\*\*ز تیمار گیتی مبر هیچ نام  
اگر چرخ گردان کشد زین تو\*\*\*سرانجام خاکست بالین تو  
دلت را به تیمار چندین مبند\*\*\*بس ایمن مشو بر سپهر بلند  
که با پیل و با شیربازی کند\*\*\*چنان دان که از بی نیازی کند  
تو بیجان شوی او بماند دراز\*\*\*درازست گفتار چندین مناز  
تو از آفریدون فرونتر نه ای\*\*\*چو پرویز باتخت و افسر نه ای  
به ژرفی نگه کن که با یزدگرد\*\*\*چه کرد این برافراخته هفت گرد  
چو بر خسروی گاه بنشست شاد\*\*\*کلاه بزرگی به سر برنهاد  
چنین گفت کز دور چرخ روان\*\*\*منم پاک فرزند نوشین روان  
پدر بر پدر پادشاهی مراست\*\*\*خور

و خوشه و برج ماهی مراسم

بزرگی دهم هر که کهتر بود\*\*\*نیازم آن راکه مهتر بود

نجویم بزرگی و فرزانی\*\*\*همان رزم و تندی و مردانگی

که برکس نماند همی زور و بخت\*\*\*نه گنج و نه دیهیم شاهی نه تخت

همی نام جاوید باید نه کام\*\*\*بینداز کام و برافراز نام

برین گونه تا سال شد بر دو هشت\*\*\*همی ماه و خورشید بر سر گذشت

## بخش ۱۰

یکی پهلوان بود گسترده کام\*\*\*نژادش ز طرخان و بیژن بنام

نشستش به شهر سمرقند بود\*\*\*بران مرز چندیش پیوند بود

چو ماهوی بدبخت خود کامه شد\*\*\*ازو نزد بیژن یکی نامه شد

که ای پهلوان زاده بی گزند\*\*\*یکی رزم پیش آمدت سودمند

که شاه جهان با سپاه ای درست\*\*\*ابا تاج و گاهست و با افسرست

گرآیی سر و تاج و گاهش تو راست\*\*\*همان گنج و چتر سیاهش تو راست

چو بیژن نگه کرد و آن نامه دید\*\*\*جهان پیش ماهوی خود کامه دید

به دستور گفت ای سر راستان\*\*\*چه داری بیاد اندرین داستان

بیاری ماهوی گر من سپاه\*\*\*برانم شود کارم ایدر تباه

به من برکنند شاه چینی فسوس\*\*\*مرا بی منش خواند و چاپلوس

وگر نه کنم گوید از بیم کرد\*\*\*همی ترسد از روز ننگ و نبرد

چنین داد دستور پاسخ بدوی\*\*\*که ای شیر دل مرد پرخاشجوی

از ایدر تو را ننگ باشد شدن\*\*\*به یاری ماهوی و باز آمدن

بیرسام فرمای تا با سپاه\*\*\*بیاری شود سوی آن رزمگاه

به گفتار سوری شوی سوی جنگ\*\*\*سبکسار خواند تار مرد سنگ

چنین گفت بیژن که اینست رای\*\*\*مرا خود نجنید باید ز جای

بیرسام فرمود تا ده هزار\*\*\*نبرده سواران خنجر گزار

به مرو اندرون ساز جنگ آورد\*\*\*مگر گنج ایران به چنگ آورد

سپاه از بخارا چوپران تذرو\*\*\*بیامد به یک هفته تا شهر مرو

شب تیره هنگام بانگ خروس\*\*\*از آن مرز برخاست آواز کوس

جهاندار زین خود نه آگاه بود\*\*\*که ماهوی سوریش بدخواه

به شبگیر گاه سپیده دمان\*\*\*سواری سوی خسرو آمد دوان  
که ماهوی گوید که آمد سپاه\*\*\*ز ترکان کنون برچه رایست شاه  
سپهدار خانست و فغفور چین\*\*\*سپاهش همی بر نتابد زمین  
بر آشفتم و جوشن بیوشید شاه\*\*\*شد از گرد گیتی سراسر سپاه  
چو نیروی پرخاش ترکان بدید\*\*\*بزد دست و تیغ از میان برکشید  
به پیش سپاه اندر آمد چو پیل\*\*\*زمین شد به کردار دریای نیل  
چو بر لشکر ترک بر حمله برد\*\*\*پس پشت او در نماند ایچ گرد  
همه پشت بر تاجور گاشتند\*\*\*میان سوارانش بگذاشتند  
چو بر گشت ماهوی شاه جهان\*\*\*بدانست نیرنگ او در نهان  
چنین بود ماهوی را رای و راه\*\*\*که او ماند اندر میان سپاه  
شهنشاه در جنگ شد ناشکیب\*\*\*همی زد به تیغ و به پای و رکیب  
فراوان از آن نامداران بشکت\*\*\*چو بیچاره تر گشت بنمود پشت  
ز ترکان بسی بود در پشت اوی\*\*\*یکی کابلی تیغ در مشت اوی  
همی تاخت جوشان چو از ابر برق\*\*\*یکی آسیا بد بر آن آب زرق  
فرود آمد از باره شاه جهان\*\*\*ز بدخواه در آسیا شد نهان  
سواران بجستن نهادند روی\*\*\*همه زرق ازو شد پر از گفت و گوی  
ازو بازماند اسپ زرین ستام\*\*\*همان گرز و شمشیر زرین نیام  
بجستنش ترکان خروشان شدند\*\*\*از آن باره و ساز جوشان شدند  
نهان گشته در خانه آسیا\*\*\*نشست از بر خشک لختی گیا

چنین است رسم سرای فریب\*\*\*فرازش بلند و نشیش نشیب  
بدانگه که بیدار بد بخت اوی\*\*\*بگردون کشیدی فلک تخت اوی  
کنون آسیابی بیامدش بهر\*\*\*ز نوشش فراوان فزون بود زهر  
چه بندی دل اندر سرای فسوس\*\*\*که هم زمان به گوش آید آواز کوس  
خروشی بر آید که بر بند رخت\*\*\*نبینی به جز دخمه گور تخت  
دهان ناچریده دودیده پر آب\*\*\*همی بود تا بر کشید آفتاب  
گشاد آسیابان در آسیا\*\*\*به پشت اندرون بار و لختی گیا  
فرومایه ای بود خسرو به نام\*\*\*نه تخت و نه گنج و نه تاج



و نه کام

خور خویش زان آسیا ساختی\*\*\* به کاری جزین خود نپرداختی  
گوی دید برسان سرو بلند\*\*\* نشسته به ران سنگ چون مستمند  
یکی افسری خسروی بر سرش\*\*\* درفشان ز دیبای چینی برش  
به پیکر یکی کفش زرین پای\*\*\* ز خوشاب و زر آستین قبای  
نگه کرد خسرو بدو خیره ماند\*\*\* بدان خیرگی نام یزدان بخواند  
بدو گفت کای شاه خورشید روی\*\*\* برین آسیا چون رسیدی تو گوی  
چه جای نشست بود آسیا\*\*\* پر از گندم و خاک و چندی گیا  
چه مردی به دین فر و این برز و چهر\*\*\* که چون تو نبیند همانا سپهر  
از ایرانیانم بدو گفت شاه\*\*\* هزیمت گرفتم ز توران سپاه  
بدو آسیابان به تشویر گفت\*\*\* که جز تنگ دستی مرانیست جفت  
اگر نان کشکینت آید به کار\*\*\* ورین ناسزا تره جویبار  
بیارم جزین نیز چیزی که هست\*\*\* خروشان بود مردم تنگ دست  
به سه روز شاه جهان را ز رزم\*\*\* نبود ایچ پردازش خوان و بزم  
بدو گفت شاه آنچه داری بیار\*\*\* خورش نیز با به رسم آید به کار  
سبک مرد بی مایه چبین نهاد\*\*\* برو تره و نان کشکین نهاد  
برسم شتابید و آمد به راه\*\*\* به جایی که بود اندران واژگاه  
بر مهتر زرق شد بی گذار\*\*\* که برسم کند زو یکی خواستار  
بهر سو فرستاد ماهوی کس\*\*\* ز گیتی همی شاه را جست و بس  
از آن آسیابان پرسید مه\*\*\* که برسم کرا خواهی ای روزبه

بدو گفت خسرو که در آسیا\*\*\*نشستت کنداوری برگیا

به بالا به کردار سرو سهی\*\*\*به دید را خورشید با فرهی

دو ابرو کمان و دو نرگس دژم\*\*\*دهن پر ز باد ابروان پر زخم

برسم همی واژ خواهد گرفت\*\*\*سزد گر بمانی ازو در شگفت

یکی کهنه چین نهادم به پیش\*\*\*برو نان کشکین سزاوار خویش

بدو گفت مهترکز ایدر بیوی\*\*\*چنین هم به ماهوی سوری بگوی

نباید که آن بد نژاد پلید\*\*\*چو این بشنود گوهر آرد پدید

سبک

مهتر او را بمردی سپرد\*\*\*جهان دیده را پیش ماهوی برد

پرسید ماهوی زین چاره جوی\*\*\*که برسم کرا خواستی راست گوی

چنین داد پاسخ ورا ترسکار\*\*\*که من بار کردم همی خواستار

در آسیا را گشادم به خشم\*\*\*چنان دان که خورشید دیدم به چشم

دو نرگس چونر آهو اندر هراس\*\*\*دو دیده چو از شب گذشته سه پاس

چو خورشید گشتست زو آسیا\*\*\*خورش نان خشک و نشستش گیا

هر آنکس که او فریزدان ندید\*\*\*ازین آسیابان باید شنید

پر از گوهر نابسود افسرش\*\*\*ز دیبای چینی فروزان برش

بهاریست گویی در اردیبهشت\*\*\*به بالای او سرو دهقان نکشت

## بخش ۱۱

چو ماهوی دل را برآورد گرد\*\*\*بدانست کونست جز یزدگرد

بدو گفت بشتاب زین انجمن\*\*\*هم اکنون جدا کن سرش را ز تن

و گر نه هم اکنون ببرم سرت\*\*\*نمانم کسی زنده از گوهرت

شنیدند ازو این سخن مهتران\*\*\*بزرگان بیدار و کنداوران

همه انجمن گشت ازو پر ز خشم\*\*\*زبان پر ز گفتار و پر آب چشم

بکی موبدی بود را دوی نام\*\*\*به جان و خرد برنهادی لگام

به ماهوی گفت ای بد اندیش مرد\*\*\*چرا دیو چشم تو را تیره کرد

چنان دان که شاهی و پیغمبری\*\*\*دو گوهر بود در یک انگشتری

ازین دو یکی را همی بشکنی\*\*\*روان و خرد را به پا افگنی

نگر تا چه گویی بپرهیز ازین\*\*\*مشو بد گمان با جهان آفرین

نخستین ازو بر تو آید گزند\*\*\*به فرزند مانی یکی کشتمند

که بارش کبست آید و برگ خون\*\*\*به زودی سرخویش بینی نگون

همی دین یزدان شود زو تباہ\*\*\*همان بر تو نفرین کند تاج و گاه

برهنه شود درجهان زشت تو\*\*\*پسر بدرود بی گمان کشت تو

یکی دین وری بود یزدان پرست\*\*\*که هرگز نبردی به بد کار دست

که هر مزد خراد بدنام او\*\*\*بدین اندرون بود آرام او

به ماهوی گفت ای ستمگاره مرد\*\*\*چنین از ره پاک یزدان مگرد

همی تیره بینم دل

و هوش تو\*\*\*همی خار بینم در آغوش تو

تنومند و بی مغز و جان نزار\*\*\*همی دود ز آتش کنی خواستار

تو را زین جهان سرزنش بینم آز\*\*\*ببر گشتنت گرم و رنج گداز

کنون زندگانیت ناخوش بود\*\*\*چو رفتی نشستت در آتش بود

نشست او و شهر وی بر پای خاست\*\*\*به ماهوی گفت این دلیری چراست

شهنشاه را کارزار آمدی\*\*\*ز خان و ز فغفور یار آمدی

ازین تخمه بی کس بسی یافتند\*\*\*که هرگز بکشتنش نشافتند

تو گر بنده ای خون شاهان مریز\*\*\*که نفرین بود بر تو تا رستخیز

بگفت این و بنشست گریان به درد\*\*\*پر از خون دل و مژه پر آب زرد

چو بنشست گریان بشد مهرنوش\*\*\*پر از درد با ناله و با خروش

به ماهوی گفت ای بد بد نژاد\*\*\*که نه رای فرجام دانی نه داد

ز خون کیان شرم دارد نهنگ\*\*\*اگر کشته بیند ندرد پلنگ

ایا بتر از دد به مهر و به خوی\*\*\*همی گاه شاه آیدت آرزوی

چو بر دست ضحاک جم کشته شد\*\*\*چه مایه سپهر از برش گشته شد

چو ضحاک بگرفت روی زمین\*\*\*پدید آمد اندر جهان آبتین

بزاد آفریدون فرخ نژاد\*\*\*جهان را یکی دیگر آمد نهاد

شنیدی که ضحاک بیدادگر\*\*\*چه آورد از آن خویشان را به سر

برو سال بگذشت ما نا هزار\*\*\*به فرجام کار آمدش خواستار

و دیگر که تور آن سرافراز مرد\*\*\*کجا آز ایران و را رنجه کرد

همان ایرج پاک دین رابکشت\*\*\*برو گردش آسمان شد درشت

منوچهر زان تخمه آمد پدید\*\*\*شد آن بند بد را سراسر کلید

سه دیگر سیاوش ز تخم کیان\*\*\*کمر بست بی آرزو در میان

به گفتار گرسیوز افراسیاب\*\*\*ببرد از روان و خرد شرم و آب

جهاندار کیخسرو از پشت اوی\*\*\*بیامد جهان کرد پرگفت و گوی

نیا را به خنجر به دونیم کرد\*\*\*سرکینه جویان پر از بیم کرد

چهارم سخن کین ارجاسپ بود\*\*\*که ریزنده خون

چو اسفندیار اندر آمد به جنگ\*\*\*ز کینه ندادش زمانی درنگ

به پنجم سخن کین هر مزد شاه\*\*\*چو پرویز را گشن شد دستگاه

به بندوی و گستهم کرد آنچ کرد\*\*\*نیا ساید این چرخ گردان ز گرد

چو دستش شد او جان ایشان ببرد\*\*\*در کینه را خوار نتوان شمرد

تو را زود یاد آید این روزگار\*\*\*به پیچی ز اندیشه نابکار

توزین هرچ کاری پسر بدروند\*\*\*زمانه زمانی همی نغنود

به پرهیز زین گنج آراسته\*\*\*وزین مردری تاج و این خواسته

همی سر به پیچی به فرمان دیو\*\*\*بیری همی راه گیهان خدیو

به چیزی که بر تو نزیبد همی\*\*\*ندانی که دیوت فریبد همی

به آتش نهال دلت را مسوز\*\*\*مکن تیره این تاج گیتی فروز

سپاه پراکنده راگرد کن\*\*\*وزین سان که گفتی مگردان سخن

ازی در به پوزش بر شاه رو\*\*\*چو بینی ورا بندگی ساز نو

وزان جایگه جنگ لشکر بسیج\*\*\*ز رای و ز پوزش میاسای هیچ

کزین بدنشان دو گیتی شوی\*\*\*چو گفتار دانندگان نشوی

چو کاری که امروز بایدت کرد\*\*\*به فردا رسد زو بر آرند گرد

همی یزدگرد شهنشاه را\*\*\*بتر خواهی از ترک بدخواه را

که در جنگ شیرست بر گاه شاه\*\*\*درخشان به کردار تابنده ماه

یکی یادگاری ز ساسانیان\*\*\*که چون او نبندد کمر بر میان

پدر بر پدر داد و دانش پذیر\*\*\*ز نوشین روان شاه تا اردشیر

بود اردشیرش بهشتم پدر\*\*\*جهاندار ساسان با داد و فر

که یزدانش تاج کیان برنهاد\*\*\*همه شهریارانش فرخ نژاد

چو تو بود مهتر به کشور بسی\*\*\*نکرد اینچنین رای هرگز کسی

چو بهرام چو بین که سیصد هزار\*\*\*عناندار و بر گستوان ور سوار

به یک تیر او پشت بر گاشتند\*\*\*بدو دشت پیکار بگذاشتند

چواز رای شاهان سرش سیر گشت\*\*\*سر دولت روشنش زیر گشت

فرآیین که تخت بزرگی بجست\*\*\*نبودش سزادست بد را بشست

بران گونه برکشته شد زار و خوار\*\*\*گزافه پرداز زین روزگار

بترس از خدای جهان آفرین\*\*\*که تخت آفریدست و



تن خویش بر خیره رسوا مکن\*\*\* که بر تو سر آرند زود این سخن  
هر آنکس که با تو نگوید درست\*\*\* چنان دان که او دشمن جان تست  
تو بیماری اکنون و ما چون پزشک\*\*\* پزشک خروشان به خونین سرشک  
تو از بنده بندگان کمتری\*\*\* به اندیشه دل مکن مهتری  
همی کینه با پاک یزدان نهی\*\*\* ز راه خرد جوی تخت مهی  
شبان زاده را دل پر از تخت بود\*\*\* ورا پند آن موبدان سخت بود  
چنین بود تابود و این تازه نیست\*\*\* که کار زمانه برانداره نیست  
یکی را بر آرد به چرخ بلند\*\*\* یکی را کند خوار و زار و نژند  
نه پیوند با آن نه با اینش کین\*\*\* که دانست راز جهان آفرین  
همه موبدان تا جهان شد سیاه\*\*\* بر آیین خورشید بنشست ماه  
به گفتند زین گونه با کینه جوی\*\*\* نبد سوی یک موی زان گفت و گوی  
چو شب تیره شد گفت با موبدان\*\*\* شمارا بیاید شد ای بخردان  
من امشب بگردانم این با پسر\*\*\* زهر گونه ای دانش آرم بیر  
ز لشکر بخوانیم داننده بیست\*\*\* بدان تا بدین بر نباید گریست  
برفتند داندگان از برش\*\*\* پیامد یکی موبد از لشکرش  
چو بنشست ماهوی با راستان\*\*\* چه بینید گفت اندرین داستان  
اگر زنده ماند تن یزد گرد\*\*\* ز هر سو برو لشکر آیند گرد  
برهنه شد این راز من در جهان\*\*\* شنیدند یکسر کهان و مهان  
بیاید مرا از بدش جان به سر\*\*\* نه تن ماند ایدر نه بوم و نه بر

چنین داد پاسخ خردمند مرد\*\*\* که این خود نخستین نبایست کرد

اگر شاه ایران شود دشمنت\*\*\* ازو بد رسد بی گمان برتنت

وگر خون او را بریزی بدست\*\*\* که کین خواه او در جهان ایزدست

چپ و راست رنجست و اندوه و درد\*\*\* نگه کن کنون تا چه بایدت کرد

پسر گفت کای باب فرخنده رای\*\*\* چو دشمن کنی زو پرداز جای

سپاه آید او را ز ما چین و چین\*\*\* به

ما بر شود تنگ روی زمین

تو این را چنین خرد کاری مدان\*\*\*چو چیره شدی کام مردان بران

گر از دامن او درفشی کنند\*\*\*تو را با سپاه از بنه برکنند

## بخش ۱۲

چو بشنید ماهوی بیداد گر\*\*\*سخنها کجا گفت او را پسر

چنین گفت با آسیابان که خیز\*\*\*سواران ببر خون دشمن بریز

چو بشنید ازو آسیابان سخن\*\*\*نه سردید از آن کار پیدانه بن

شبانگاه نیران خرداد ماه\*\*\*سوی آسیابان رفت نزدیک شاه

ز درگاه ماهوی چون شد برون\*\*\*دو دیده پر از آب دل پر ز خون

سواران فرستاد ماهوی زود\*\*\*پس آسیابان به کردار دود

بفرمود تا تاج و آن گوشوار\*\*\*همان مهر و آن جامه شاهوار

نباید که یکسر پر از خون کنند\*\*\*ز تن جامه شاه بیرون کنند

بشد آسیابان دو دیده پر آب\*\*\*به زردی دو رخساره چون آفتاب

همی گفت کای روشن کردگار\*\*\*تویی برتر از گردش روزگار

تو زین ناپسندیده فرمان او\*\*\*هم اکنون به پیچان تن و جان او

بر شاه شد دل پر از شرم و باک\*\*\*رخانش پر آب و دهانش چو خاک

به نزدیک تنگ اندر آمد به هوش\*\*\*چنان چون کسی راز گوید بگوش

یکی دشنه زد بر تهیگاه شاه\*\*\*رهاشد به زخم اندر از شاه آه

به خاک اندر آمد سرو افسرش\*\*\*همان نان کشکین به پیش اندرش

اگر راه یابد کسی زین جهان\*\*\*بیاشد ندارد خرد در نهان

ز پرورده سیر آید این هفت گرد\*\*\*شود کشته بر بیگنه یزدگرد

برین گونه بر تاجداری بمرد\*\*\*که از لشکر او سواری نبرد

خردنیست با گرد گردان سپهر\*\*\*نه پیدا بود رنج و خشمش ز مهر

همان به که گیتی نبینی به چشم\*\*\*نداری ز کردار او مهر و خشم

سواران ماهوی شوریده بخت\*\*\*به دیدند کان خسروانی درخت

ز تخت و ز آوردگه آرمید\*\*\*بشد هر کسی روی او را بدید

گشادند بند قبای بنفش\*\*\*همان افسر و طوق و زرینه کفش

فکنده تن شاه

ایران به خاک\*\*\*پراز خون و پهلو به شمشیر چاک  
ز پیش شهنشاه برخاستند\*\*\*زبان را به نفرین بیاراستند  
که ماهوی را باد تن همچین\*\*\*پراز خون فگنده بروی زمین  
به نزدیک ماهوی رفتند زود\*\*\*ابا یاره و گوهر نابسود  
به ماهوی گفتند کان شهریار\*\*\*برآمد ز آرام وز کارزار  
بفرمود کو را به هنگام خواب\*\*\*از آن آسیا افگند اندر آب  
بشد تیز بد مهر دو پیشکار\*\*\*کشیدند پر خون تن شهریار  
کجا ارج آن کشته نشاختند\*\*\*به گرداب زرق اندر انداختند  
چو شب روز شد مردم آمد پدید\*\*\*دو مرد گرنامهیه آنجا رسید  
از آن سو گواران پرهیز گار\*\*\*بیامد یکی بر لب جویبار  
تن او برهنه بدید اندر آب\*\*\*بشورید و آمد هم اندر شتاب  
چنین تا در خان راهب رسید\*\*\*بدان سو گواران بگفت آنچه دید  
که شاه زمانه به غرق اندرست\*\*\*برهنه به گرداب زرق اندرست  
برفتند زان سو گواران بسی\*\*\*سکوبا و رهبان ز هر در کسی  
خروشی بر آمد ز راهب به درد\*\*\*که ای تاجور شاه آزاد مرد  
چنین گفت راهب که این کس ندید\*\*\*نه پیش از مسیح این سخن کس شنید  
که بر شهریاری زند بنده ای\*\*\*یکی بدنزادی و افگنده ای  
به پرورد تا بر تنش بد رسد\*\*\*ازین بهر ماهوی نفرین سزد  
دریغ آن سر و تاج و بالای تو\*\*\*دریغ آن دل و دانش و رای تو  
دریغ آن سر تخمه اردشیر\*\*\*دریغ این جوان و سوار هژیر

تنومند بودی خرد با روان\*\*\*بیردی خیر زین بنوشین روان  
که در آسیا ماه روی تو را\*\*\*جهاندار و دیهیم جوی تو را  
بدشنه جگر گاه بشکافتند\*\*\*برهنه به آب اندر انداختند  
سکوبا از آن سوگواران چهار\*\*\*برهنه شدند اندران جویبار  
گشاده تن شهریار جوان\*\*\*نبیره جهاندار نوشین روان  
به خشکی کشیدند زان آبگیر\*\*\*بسی مویه کردند برنا و پیر  
به باغ اندرون دخمه ای ساختند\*\*\*سرش را با براندر افراختند  
سر زخم آن دشنه کردند خشک\*\*\*بدیق و به قیر و به کافور و مشک  
بیاراستندش

به دیبای زرد\*\*\*قصب زیر و دستی ز بر لاژورد

می و مشک و کافور و چندی گلاب\*\*\*سکوبا بیندود بر جای خواب

چه گفت آن گرانمایه دهقان مرو\*\*\*که به نهفت بالای آن زاد سرو

که بخشش ز کوشش بود درنهان\*\*\*که خشنود بیرون شود زین جهان

دگر گفت اگر چند خندان بود\*\*\*چنان دان که از دردمندان بود

که از چرخ گردان پذیرد فریب\*\*\*که او را نماید فراز و شیب

دگر گفت کان را تو دانا مخوان\*\*\*که تن را پرستد نه راه روان

همی خواسته جوید و نام بد\*\*\*بترسد روانش ز فرجام بد

دگر گفت اگر شاه لب را بیست\*\*\*نبیند همی تاج و تخت نشست

نه مهر و پرستنده<sup>□</sup> بارگاه\*\*\*نه افسر نه کشور نه تاج و کلاه

دگر گفت کز خوب گفتار اوی\*\*\*ستایش ندارم سزاوار اوی

همی سرو کشت او به باغ بهشت\*\*\*بیند روانش درختی که کشت

دگر گفت یزدان روانت ببرد\*\*\*تنت را بدین سو گواران سپرد

روان تو را سودمند این بود\*\*\*تن بد کنش را گزند این بود

کنون در بهشتست بازار شاه\*\*\*به دوزخ کند جان بدخواه راه

دگر گفت کای شاه دانش پذیر\*\*\*که با شهریاری و با اردشیر

درودی همان بر که کشتی به باغ\*\*\*درفشان شد آن خسروانی چراغ

دگر گفت کای شهریار جوان\*\*\*بخفتی و بیدار بودت روان

لبت خامش و جان به چندین گله\*\*\*برفت و تنت ماند ایدر یله

تو بیکاری و جان به کاران درست\*\*\*تن بد سگالت بیاراند درست

بگوید روان گر زبان بسته شد\*\*\*بیا سود جان گر تنت خسته شد  
اگر دست بیکار گشت از عنان\*\*\*روانت به چنگ اندر آرد سنان  
دگر گفت کای نامبردار نو\*\*\*تو رفتی و کردار شد پیش رو  
تو را در بهشتت تخت این بس است\*\*\*زمین بلا بهر دیگر کس است  
دگر گفت کنکس که او چون تو کشت\*\*\*به بیند کنون روزگار درشت  
سقف گفت ما بندگان تویم\*\*\*نیایش کن پاک جان تویم

که



این دخمه پر لاله باغ تو باد\*\*\* کفن دشت شادی و راغ تو باد  
به گفتند و تابوت برداشتند\*\*\* ز هامون سوی دخمه بگذاشتند  
بران خوابگه رفت ناکام شاه\*\*\* سر آمد برو رنج و تخت و کلاه

### بخش ۱۳

چنین داد خوانیم بر یزدگرد\*\*\* و گر کینه خوانیم ازین هفت گرد  
اگر خود نداند همی کین و داد\*\*\* مرا فیلسوف ایچ پاسخ نداد  
و گر گفت دینی همه بسته گفت\*\*\* بماند همی پاسخ اندر نهفت  
گر هیچ گنجست ای نیک رای\*\*\* بیار ای و دل را به فردا مپای  
که گیتی همی بر تو بر بگذرد\*\*\* زمانه دم ما همی بشمرد  
در خوردنت چیره کن بر نهاد\*\*\* اگر خود بمانی دهد آنک داد  
مرا دخل و خرج ار برابر بدی\*\*\* زمانه مرا چون برادر بدی  
تگرگ آمدی امسال برسان مرگ\*\*\* مرا مگر بهتر بدی از تگرگ  
در هیزم و گندم و گوسفند\*\*\* بیست این بر آورده چرخ بلند  
می آور که از روزمان بس نماند\*\*\* چنین تا بود و بر کس نماند

### بخش ۱۴

کس آمد به ماهوی سوری بگفت\*\*\* که شاه جهان گشت با خاک جفت  
سکوبا و قسیس و رهبان روم\*\*\* همه سو گواران آن مرز و بوم  
برفتند با مویه برنا و پیر\*\*\* تن شاه بردند زان آبگیر  
یکی دخمه کردند او رابه باغ\*\*\* بلند و بزرگیش بر تر ز راغ  
چنین گفت ماهوی بدبخت و شوم\*\*\* که ایران نبند پش ازین خویش روم

فرستاد تا هر که آن دخمه کرد\*\*\*هم آنکس کران کار تیمار خورد

بکشتند و تاراج کردند مرز\*\*\*چنین بود ماهوی را کام و ارز

ازان پس بگرد جهان بنگرید\*\*\*ز تخم بزرگان کسی را ندید

همان تاج با او بد و مهر شاه\*\*\*شبان زاده را آرزو کردگاه

همه رازدارانش را پیش خواند\*\*\*سخن هرچ بودش به دل در براند

به دستور گفت ای جهان‌دیده مرد\*\*\*فراز آمد آن روز ننگ و نبرد

نه گنجست بامن نه نام و نژاد\*\*\*همی داد خواهم سرخود بیاد

بر انگشتری یزد گردست نام\*\*\*به شمشیر بر من نگردند رام

همه شهر ایران ورا بنده بود\*\*\*اگر خویش بد ار پراکنده بود

نخواند مرا مرد داننده شاه\*\*\*نه بر مهرم آرام گیرد سپاه

جزین بود چاره مرا در نهان\*\*\*چرا ریختم خون شاه جهان

همه شب ز

اندیشه پر خون بدم\*\*\*جهاندار داند که من چون بدم

بدو رای زن گفت که اکنون گذشت\*\*\*ازین کار گیتی پر آواز گشت

کنون بازجویی همی کارخویش\*\*\*که بگسستی آن رشته تار خویش

کنون او بدخمه درون خاک شد\*\*\*روان ورا زهر تریاک شد

جهانیدگان را همه گرد کن\*\*\*زبان تیز گردان به شیرین سخن

چنین گوی کاین تاج انگشتری\*\*\*مرا شاه داد از پی مهتری

چو دانست کامد ز ترکان سپاه\*\*\*چو شب تیره تر شد مرا خواند شاه

مرا گفت چون خاست باد نبرد\*\*\*که داند به گیتی که بر کیست گرد

تو این تاج و انگشتری را بدار\*\*\*بود روز کین تاجت آید به کار

مرانیست چیزی جزین در جهان\*\*\*همانا که هست این ز تازی نهان

تو زین پس به دشمن مده گاه من\*\*\*نگه دار هم زین نشان راه من

من این تاج میراث دارم ز شاه\*\*\*به فرمان او بر نشینم به گاه

بدین چاره ده بند بد را فروغ\*\*\*که داند که این راستست از دروغ

چوبشید ماهوی گفتا که زه\*\*\*تو دستوری و بر تو بر نیست مه

همه مهتران را ز لشکر بخواند\*\*\*وزین گونه چندین سخنها براند

بدانست لشکر که این نیست راست\*\*\*به شوخی ورا سر بریدن سزاست

یکی پهلوان گفت کاین کار تست\*\*\*سخن گر درستست گر نادرست

چوبشید بر تخت شاهی نشست\*\*\*به افسون خراسانش آمد بدست

ببخشید روی زمین بر مهان\*\*\*منم گفت با مهر شاه جهان

جهان را سراسر به بخشش گرفت\*\*\*ستاره نظاره برو ای شگفت

به مهتر پسر داد بلخ و هری\*\*\*فرستاد بر هر سوی لشکری  
بد اندیشگان را همه بر کشید\*\*\*بدانسان که از گوهر او سزید  
بدان را بهر جای سالار کرد\*\*\*خردمند را سرنگونسار کرد  
چو زیراندر آمد سر راستی\*\*\*پدید آمد از هر سوی کاستی  
چولشکر فراوان شد و خواسته\*\*\*دل مرد بی تن شد آراسته  
سپه را درم داد و آباد کرد\*\*\*سر دوده خویش پر باد کرد  
به آموی شد پهلو

پیش رو\*\*\*ابا لشکری جنگ سازان نو

طلایه به پیش سپاه اندرون\*\*\*جهان دیده ای نام او گریستون  
به شهر بخارا نهادند روی\*\*\*چنان ساخته لشکری جنگجوی  
بدو گفت ما را سمرقند و چاچ\*\*\*باید گرفتن بدین مهر و تاج  
به فرمان شاه جهان یزدگرد\*\*\*که سالار بد او بر این هفت گرد  
ز بیژن بخواهم به شمشیر کین\*\*\*کزو تیره شد بخت ایران زمین

## بخش ۱۵

چنین تا به بیژن رسید آگهی\*\*\*که ماهوی بگرفت تخت مهی  
بهر سوی فرستاد مهر و نگین\*\*\*همی رام گردد برو بر زمین  
کنون سوی جیحون نهادست روی\*\*\*به پرخاش با لشکری جنگجوی  
پرسید بیژن که تاجش که داد\*\*\*برو کرد گوینده آن کارباد  
بدو گفت برسام کای شهریار\*\*\*چو من بردم از چاچ چندان سوار  
بیاوردم از مرو چندان بنه\*\*\*بشد یزدگرد از میان یک تنه  
تو را گفته بد تخت زرین اوی\*\*\*همان یاره گوهر آگین اوی  
همان گنج و تاجش فرستم به چاچ\*\*\*تو را باید اندر جهان تخت عاج  
به مرو اندرون رزم کردم سه روز\*\*\*چهارم چو بفروخت گیتی فروز  
شدم تنگدل رزم کردم درشت\*\*\*جفا پیشه ماهوی بنمود پشت  
چو ماهوی گنج خداوند خویش\*\*\*بیاورد بی رنج و بنهاد پیش  
چو آگنده شد مرد بی تن به چیز\*\*\*مرا خود تو گفتی ندیدست نیز  
به مرو اندرون بود لشکر دو ماه\*\*\*به خوبی نکرد ایچ برمانگاه

بکشت او خداوند را در نهان\*\*\*چنان پادشاهی بزرگ جهان

سواری که گفتی میان سپاه\*\*\*همی برگذارد سر از چرخ ماه

ز ترکان کسی پیش گرزش نرفت\*\*\*همی زو دل نامداران بگفت

چو او کشته شد پادشاهی گرفت\*\*\*بدین گونه ناپارسایی گرفت

طلایه همی گوید آمد سپاه\*\*\*نباید که بر ما بگیرند راه

چو بدخواه جنگی به بالین رسید\*\*\*نباید تو را با سپاه آرמיד

چنین گل به پالیز شاهان مباد\*\*\*چو باشد نیاید ز پالیز یاد

چو بشنید بیژن سپه گرد کرد\*\*\*ز ترکان سواران روز نبرد

ز قجقار باشی بیامد دمان\*\*\*نجست ایچ گونه بره بر زمان

چونزدیک شهر بخارا

رسید\*\*\*همه دشت نخشب سپه گستريد

به ياران چنين گفت كه اكنون شتاب\*\*\*مداريد تا او بدين روى آب

به پيكار ما پيش آرد سپاه\*\*\*مگر باز خواهيم زوكين شاه

ازان پس برسيد كز نامدار\*\*\*كه ماند ايچ فرزند كايد به كار

جهاندار شه را برادر به دست\*\*\*پسر گر نبود ايچ دختر به دست

كه او را بياريم و يارى دهيم\*\*\*به ماهوى بر كامگارى دهيم

بدو گفت به رسام كاي شهريار\*\*\*سرآمد برين تخمه بر روزگار

بران شهرها تازيان راست دست\*\*\*كه نه شاه ماند نه يزدان پرست

چو بشنيد بيژن سپه بر گرفت\*\*\*ز كار جهان دست بر سر گرفت

طلايه بيامد كه آمد سپاه\*\*\*به پيكنند سازد همي رزمگاه

سپاهي بكشتي برآمد ز آب\*\*\*كه از گرد پيدا نبود آفتاب

سپهدار بيژن به پيش سپاه\*\*\*بيامد كه سازد همي رزمگاه

چو ماهوى سوري سپه را بديد\*\*\*تو گفتي كه جانش ز تن برپريد

ز بس جوشن و خود و زرین سپر\*\*\*ز بس نيزه و گر ز وچاچي تبر

غمي شد برابر صفی بر كشيده\*\*\*هوا نيلگون شد زمين ناپديد

## بخش ۱۶

چو بيژن سپه را همه راست كرد\*\*\*به ايرانيان بر كمين خواست كرد

بدانست ماهوى و از قلبگاه\*\*\*خروشان برفت از ميان سپاه

نگه كرد بيژن درفشش بديد\*\*\*بدانست كو جست خواهد گزيد

به برسام فرمود كز قلبگاه\*\*\*به يكسو گذار آنك داري سپاه

نباید که ماهوی سوری ز جنگ\*\*\*بترسد به جیحون کشد بی درنگ

به تیزی ازو چشم خود برمذار\*\*\*که با او دگرگونه سازیم کار

چو برسام چینی درفشش بدید\*\*\*سپه را ز لشکر به یکسو کشید

همی تاخت تاپیش ریگ فرب\*\*\*پر آژنگ رخ پر ز دشنام لب

مر او را بریگ فرب دریافت\*\*\*رکابش گران کرد و اندر شتافت

چو نزدیک ماهو برابر به بود\*\*\*نزد خنجر او را دلیری نمود

کمر بند بگرفت و او را ز زین\*\*\*بر آورد و آسان بزد بر زمین

فرود آمد و دست او را ببست\*\*\*به پیش اندر افگند



و خود برنشست

همانگه رسیدند یاران اوی\*\*\*همه دشت ازو شد پر از گفت و گوی

برسام گفتند کاین را مبر\*\*\*بباید زدن گردنش راتبر

چنین داد پاسخ که این راه نیست\*\*\*نه زین تاختن بیژن آگاه نیست

همانگه به بیژن رسید آگهی\*\*\*که آمد بدست آن نهانی رهی

جهانجوی ماهوی شوریده هس\*\*\*پر آزار و بی دین خداوندکش

چو بشنید بیژن از آن شادشد\*\*\*ببالید وز اندیشه آزاد شد

شراعی زدند از بر ریگ نرم\*\*\*همی رفت ماهوی چون باد گردم

گنهار چون روی بیژن بدید\*\*\*خردشد ز مغز سرش ناپدید

شد از بیم همچون تن بی روان\*\*\*به سر بر پراگند ریگ روان

بدو گفت بیژن که ای بدنژاد\*\*\*که چون تو پرستار کس را مباد

چرا کشتی آن دادگر شاه را\*\*\*خداوند پیروزی و گاه را

پدر بر پدر شاه و خود شهریار\*\*\*ز نوشین روان در جهان یادگار

چنین داد پاسخ که از بدکنش\*\*\*نیاید مگر کشتن و سرزنش

بدین بد کنون گردن من بزن\*\*\*بینداز در پیش این انجمن

بترسید کش پوست بیرون کشد\*\*\*تنش رابدان کینه در خون کشد

نهانش بدانست مرد دلیر\*\*\*به پاسخ زمانی همی بود دیر

چنین داد پاسخ که ای دون کنم\*\*\*که کین از دل خویش بیرون کنم

بدین مردی و دانش و رای و خوی\*\*\*هم تاج و تخت آمدت آرزوی

به شمشیر دستش ببرید و گفت\*\*\*که این دست را در بدی نیست جفت

چو دستش ببرید گفتا دو پا\*\*\*ببرید تا ماند ایدر بجا

بفرمود تا گوش و بینیش پست\*\*\*بریدند و خود بارگی برنشست

بفرمود کاین را برین ریگ گرم\*\*\*بدارید تا خوابش آید ز شرم

منادیگری گرد لشکر بگشت\*\*\*به درگاه هرخیمه ای برگذشت

که ای بندگان خداوند کش\*\*\*مشورید بیهوده هر جای هوش

چو ماهوی باد آنکه بر جان شاه\*\*\*نبخشود هرگز میناد گاه

سه پور جوانش به لشکر بدند\*\*\*همان هر سه با تخت و افسر بدند

همان جایگه آتشی بر فروخت\*\*\*پدر را و هر سه پسر

را بسوخت

از آن تخمه □ کس در زمانه نماند\*\*\*وگر ماند هرکو بدیدش براند

بزرگان بارن دوده نفرین کنند\*\*\*سراز کشتن شاه پرکین کنند

که نفرین برو باد و هرگز مباد\*\*\*که او را نه نفرین فرستد بداد

کنون زین سپس دور عمر بود\*\*\*چو دین آورد تخت منبر بود

## بخش ۱۷

چو بگذشت سال ازبرم شست و پنج\*\*\*فزون کردم اندیشه درد و رنج □

به تاریخ شاهان نیاز آمدم\*\*\*به پیش اختر دیرساز آمدم

بزرگان و با دانش آزادگان\*\*\*نیشند یکسر همه رایگان

نشسته نظاره من از دورشان\*\*\*تو گفتی بدم پیش مزدورشان

جز احسنت از ایشان نبد بهره ام\*\*\*بکفت اندر احسنتشان زهره ام

سربرده های کهن بسته شد\*\*\*وزان بند روشن دلم خسته شد

ازین نامور نامداران شهر\*\*\*علی دیلمی بود کوراست بهر

که همواره کارش بخوبی روان\*\*\*به نزد بزرگان روشن روان

حسین قتیب است از آزادگان\*\*\*که ازمن نخواهد سخن رایگان

ازویم خور و پوشش و سیم و زر\*\*\*وزو یافتم جنبش و پای و پر

نیم آگه از اصل و فرع خراج\*\*\*همی غلتم اندر میان دواج

جهاندار اگر نیستی تنگ دست\*\*\*مرا بر سرگاه بودی نشست

چو سال اندر آمد به هفتاد و یک\*\*\*همی زیر بیت اندر آرم فلک

همی گاه محمود آباد باد\*\*\*سرش سبز باد و دلش شاد باد

چنانش ستایم که اندر جهان\*\*\*سخن باشد از آشکار و نهان  
مرا از بزرگان ستایش بود\*\*\*ستایش ورا در فزایش بود  
که جاوید باد آن خردمند مرد\*\*\*همیشه به کام دلش کار کرد  
همش رای و هم دانش و هم نسب\*\*\*چراغ عجم آفتاب عرب  
سرآمد کنون قصه <sup>□</sup> یزدگرد\*\*\*به ماه سفندار مد روز ارد  
ز هجرت شده پنج هشتادبار\*\*\*به نام جهانداور کردگار  
چو این نامور نامه آمد بین\*\*\*ز من روی کشور شود پرسخن  
از آن پس نمیرم که من زنده ام\*\*\*که تخم سخن من پراگنده ام  
هر آنکس که دارد هش و رای و دین\*\*\*پس از مرگ بر من کند آفرین

## بخش ۲

عمر سعد وقاس را با سپاه\*\*\*فرستاد تا جنگ جوید ز شاه  
چو آگاه شد زان سخن یزگرد\*\*\*ز هر سو سپاه اندر آورد گرد  
بفرمود تا پور هر مزد راه\*\*\*به پیماید و بر کشد با سپاه  
که رستم بدش نام و بیدار بود\*\*\*خردمند و گرد و جهاندار بود  
ستاره شمر بود و بسیار هوش\*\*\*به

گفتارش موبد نهاده دو گوش

برفت و گرانمایگان راببرد\*\*\*هر آنکس که بودند بیدار و گرد

برین گونه تا ماه بگذشت سی\*\*\*همی رزم جستند در قادیسی

بسی کشته شد لشکر از هر دو سوی\*\*\*سپه یک ز دیگر نه بر گاشت روی

بدانست رستم شمار سپهر\*\*\*ستاره شمر بود و با داد و مهر

همی گفت کاین رزم را روی نیست\*\*\*ره آب شاهان بدین جوی نیست

بیاورد صلاب و اختر گرفت\*\*\*ز روز بلا دست بر سر گرفت

یکی نامه سوی برادر به درد\*\*\*نوشت و سخنها همه یاد کرد

نخست آفرین کرد بر کردگار\*\*\*کزو دید نیک و بد روزگار

دگر گفت کز گردش آسمان\*\*\*پژوهنده مردم شود بدگمان

گنهارتر در زمانه منم\*\*\*ازی را گرفتار آهرمنم

که این خانه از پادشاهی تهیست\*\*\*نه هنگام پیروزی و فرهیست

ز چارم همی بنگرد آفتاب\*\*\*کزین جنگ ما را بد آید شتاب

ز بهرام و زهره ست ما را گزند\*\*\*نشاید گذشتن ز چرخ بلند

همان تیر و کیوان برابر شدست\*\*\*عطارد به برج دو پیکر شدست

چنین است و کاری بزرگست پیش\*\*\*همی سیر گردد دل از جان خویش

همه بودنیا بینم همی\*\*\*وزان خامشی بر گزینم همی

بر ایرانیان زار و گریان شدم\*\*\*ز ساسانیان نیز بریان شدم

دریغ این سر و تاج و این داد و تخت\*\*\*دریغ این بزرگی و این فر و بخت

کزین پس شکست آید از تازیان\*\*\*ستاره نگرده مگر بر زیان

برین سالیان چار صد بگذرد\*\*\*کزین تخمه گیتی کسی نشمرد

ازیشان فرستاده آمد به من\*\*\*سخن رفت هر گونه بر انجمن

که از قادسی تا لب جویبار\*\*\*زمین را ببخشیم با شهریار

وزان سو یکی برگشاییم راه\*\*\*به شهری کجاست بازارگاه

بدان تا خریم و فروشیم چیز\*\*\*ازین پس فزونی نجویم نیز

پذیریم ما ساو و باژ گران\*\*\*نجویم دیهیم کند او ران

شهنشاه رانیز فرمان بریم\*\*\*گراز ما بخواهد گروگان بریم

چنین است گفتار و کردار نیست\*\*\*جز از گردش کثر پرگار

نیست

برین نیز جنگی بود هر زمان\*\*\* که کشته شود صد هژبر دمان  
بزرگان که بامن به جنگ اندرند\*\*\* به گفتار ایشان همی ننگرند  
چو میروی طبری و چون ارمنی\*\*\* به جنگ اند با کیش آهرمنی  
چو کلبوی سوری و این مهتران\*\*\* که گوپال دارند و گرز گران  
همی سر فرازند که ایشان کیند\*\*\* به ایران و مازنداران برچیند  
اگر مرز و راهست اگر نیک و بد\*\*\* به گرز و به شمشیر باید ستند  
بکوشیم و مردی به کار آوریم\*\*\* به ریشان جهان تنگ و تار آوریم  
ندانند کسی راز گردان سپهر\*\*\* دگر گونه تر گشت بر ما به مهر  
چو نامه بخوانی خرد را مران\*\*\* پرداز و بر ساز با مهتران  
همه گرد کن خواسته هرچ هست\*\*\* پرستنده و جامه بر نشست  
همی تاز تا آذر آبادگان\*\*\* به جای بزرگان و آزادگان  
همی دون گله هرچ داری زاسپ\*\*\* ببر سوی گنجور آذر گشسپ  
ز زابلستان گرز ایران سپاه\*\*\* هر آنکس که آیند زنهان خواه  
بدار و به پوش و بیارای مهر\*\*\* نگه کن بدین گرد گردان سپهر  
ازو شادمانی و زو در نهیب\*\*\* زمانی فرازست و روزی نشیب  
سخن هرچ گفتم به مادر بگوی\*\*\* نبیند همانا مرانیز روی  
درویش ده ازما و بسیار پند\*\*\* بدان تا نباشد به گیتی نژند  
گراز من بد آگاهی آرد کسی\*\*\* مباحش اندرین کار غمگین بسی  
چنان دان که اندر سرای سپنج\*\*\* کسی کو نهد گنج با دست رنج

چو گاه آیدش زین جهان بگذرد\*\*\*از آن رنج او دیگری برخوردار

همیشه به یزدان پرستان گرای\*\*\*پرداز دل زین سپنجی سرای

که آمد به تنگ اندرون روزگار\*\*\*نبیند مرا زین سپس شهریار

تو با هر که از دوده<sup>□</sup> ما بود\*\*\*اگر پیر اگر مرد برنا بود

همه پیش یزدان نیایش کنید\*\*\*شب تیره او را ستایش کنید

بکشید و بخشنده باشید نیز\*\*\*ز خوردن به فردا ممانید چیز

که من با سپاهی به سختی درم\*\*\*به رنج و غم و شوربختی درم

رهایی نیابم سرانجام ازین\*\*\*خوشا باد نوشین ایران زمین

چو گیتی شود



تنگ بر شهریار\*\*\*تو گنج و تن و جان گرامی مدار

کزین تخمه نامدار ارجمند\*\*\*نماندست جز شهریار بلند

ز کوشش مکن هیچ سستی به کار\*\*\*به گیتی جزو نیستمان یادگار

ز ساسانیان یادگار اوست بس\*\*\*کزین پس نبینند زین تخمه کس

دریغ این سر و تاج و این مهر و داد\*\*\*که خواهدشد این تخت شاهی بیاد

تو پدرود باش و بی آزار باش\*\*\*ز بهر تن شه به تیمار باش

گراو رابد آید تو شو پیش اوی\*\*\*به شمشیر بسیار پرخاشجوی

چو با تخت منبر برابر کنند\*\*\*همه نام بوبکر و عمر کنند

تبه گردد این رنجهای دراز\*\*\*نشیبی درازست پیش فراز

نه تخت و نه دیهیم بینی نه شهر\*\*\*ز اختر همه تازیان راست بهر

چو روز اندر آید به روز دراز\*\*\*شود ناسزا شاه گردن فراز

پوشد ازیشان گروهی سیاه\*\*\*ز دیا نهند از بر سر کلاه

نه تخت و نه تاج و نه زرینه کفش\*\*\*نه گوهر نه افسر نه بر سر درفش

به رنج یکی دیگری بر خورد\*\*\*به داد و به بخشش همی ننگرد

شب آید یکی چشمه رخشان کند\*\*\*نهفته کسی را خروشان کند

ستاننده روزشان دیگرست\*\*\*کمر بر میان و کله بر سرست

ز پیمان بگردند وز راستی\*\*\*گرامی شود کژی و کاستی

پیاده شود مردم جنگجوی\*\*\*سوار آنک لاف آرد و گفت و گوی

کشاورز جنگی شود بی هنر\*\*\*نژاد و هنر کمتر آید بیر

رباید همی این از آن آن ازین\*\*\*ز نفرین ندانند باز آفرین

نهان بدتر از آشکارا شود\*\*\*دل شاهشان سنگ خارا شود

بداندیش گردد پدر بر پسر\*\*\*پسر بر پدر هم چنین چاره گر

شود بنده بی هنر شهریار\*\*\*نژاد و بزرگی نیاید به کار

به گیتی کسی رانماند وفا\*\*\*روان و زبانها شود پر جفا

از ایران وز ترک وز تازیان\*\*\*نژادی پدید آید اندر میان

نه دهقان نه ترک و نه تازی بود\*\*\*سخنها به کردار بازی بود

همه گنجها زیر دامن نهند\*\*\*بمیرند و کوشش به دشمن دهند

بود

دانشمند و زاهد به نام\*\*\*بکوشد ازین تا که آید به کام  
چنان فاش گردد غم و رنج و شور\*\*\*که شادی به هنگام بهرام گور  
نه جشن و نه رامش نه کوشش نه کام\*\*\*همه چاره<sup>□</sup> ورزش و ساز دام  
پدر با پسر کین سیم آورد\*\*\*خورش کشک و پوشش گلیم آورد  
زیان کسان از پی سود خویش\*\*\*بجویند و دین اندر آرند پیش  
نباشد بهار و زمستان پدید\*\*\*نیارند هنگام رامش نبید  
چو بسیار ازین داستان بگذرد\*\*\*کسی سوی آزادگی ننگرد  
بریزند خون از پی خواسته\*\*\*شود روزگار مهان کاسته  
دل من پر از خون شد و روی زرد\*\*\*دهن خشک و لبها شده لاژورد  
که تا من شدم پهلوان از میان\*\*\*چنین تیره شد بخت ساسانیان  
چنین بی وفا گشت گردان سپهر\*\*\*دژم گشت و ز ما ببرید مهر  
مرا تیز پیکان آهن گذار\*\*\*همی بر برهنه نیاید به کار  
همان تیغ کز گردن پیل و شیر\*\*\*نگشتی به آورد زان زخم سیر  
نبرد همی پوست بر تازیان\*\*\*ز دانش زیان آمدم بر زیان  
مرا کاشکی این خرد نیستی\*\*\*گر اندیشه نیک و بد نیستی  
بزرگان که در قادسی بامند\*\*\*درشتند و بر تازیان دشمنند  
گمانند کاین بیش بیرون شود\*\*\*ز دشمن زمین رود جیحون شود  
ز راز سپهری کس آگاه نیست\*\*\*ندانند کاین رنج کوتاه نیست  
چو بر تخمه<sup>□</sup> بی بگذرد روزگار\*\*\*چه سود آید از رنج و ز کارزار  
تو را ای برادر تن آباد باد\*\*\*دل شاه ایران به تو شاد باد

که این قادسی گورگه منست\*\*\*کفن جوشن و خون کلاه منست

چنین است راز سپهر بلند\*\*\*تو دل را به درد من اندر مبند

دو دیده زشاه جهان برمدار\*\*\*فدی کن تن خویش در کارزار

که زود آید این روز آهرمنی\*\*\*چو گردون گردان کند دشمنی

چو نامه به مهر اندر آورد گفت\*\*\*که پوینده با آفرین باد جفت

که این نامه نزد برادر برد\*\*\*بگوید جزین هرچ اندر خورد

### بخش ۳

فرستاده □ نیز چون برق

و رعد\*\*\*فرستاد تازان به نزدیک سعد

یکی نامه ای بر حریر سپید\*\*\*نویسنده بنوشت تابان چو شید

به عنوان بر از پور هر مزد شاه\*\*\*جهان پهلوان رستم نیک خواه

سوی سعد و قاص جوینده جنگ\*\*\*جهان کرده بر خویشان تار و تنگ

سرنامه گفت از جهاندار پاک\*\*\*بباید که باشیم با بیم و باک

کروست بر پای گردان سپهر\*\*\*همه پادشاهیش دادست و مهر

ازو باد بر شهریار آفرین\*\*\*که زیبای تاجست و تخت و نگین

که دارد به فر اهرمن رابند\*\*\*خداوند شمشیر و تاج بلند

به پیش آمد این ناپسندیده کار\*\*\*به بیهوده این رنج و این کارزار

به من بازگوی آنک شاه تو کیست\*\*\*چه مردی و آیین و راه تو چیست

به نزد که جویی همی دستگاه\*\*\*برهنه سپهد برهنه سپاه

بنانی تو سیری و هم گرسنه\*\*\*نه پیل و نه تخت و نه بارو بنه

به ایران تو را زندگانی بس است\*\*\*که تاج و نگین بهر دیگر کس است

که با پیل و گنجست و با فروجاه\*\*\*پدر بر پدر نامبردار شاه

به دیدار او بر فلک ماه نیست\*\*\*به بالای او بر زمین شاه نیست

هر آن که در بزم خندان شود\*\*\*گشاده لب و سیم دندان شود

به بخشد بهای سر تازیان\*\*\*که بر گنج او زان نیاید زیان

سگ و یوز و بازش ده و دو هزار\*\*\*که با زنگ و زرند و با گوشوار

به سالی هم دشت نیزه و ران\*\*\*نیابند خورد از کران تا کران

که او را به باید به یوز و به سگ\*\*\*که در دشت نخچیر گیرد به تگ

سگ و یوز او بیشتر زان خورد\*\*\*که شاه آن به چیزی همی نشمرد

شما را به دیده درون شرم نیست\*\*\*ز راه خرد مهر و آزرم نیست

بدان چهره و زاد و آن مهر و خوی\*\*\*چنین تاج و تخت آمدت آرزوی

جهان گر بر اندازه جویی همی\*\*\*سخن

بر گرافه نگویی همی

سخن گوی مردی بر مافروست\*\*\*جهان دیده و گرد و زیبا فرست  
بدان تا بگوید که رای تو چیست\*\*\*به تخت کیان رهنمای تو کیست  
سواری فرستیم نزدیک شاه\*\*\*بخواهیم ازو هرچ خواهی بخواه  
تو جنگ چنان پادشاهی مجوی\*\*\*که فرجام کارانده آید بروی  
نیبره جهاندار نوشین روان\*\*\*که با داد او پیر گردد جوان  
پدر بر پدر شاه و خود شهریار\*\*\*زمانه ندارد چنو یادگار  
جهانی مکن پر ز نفرین خویش\*\*\*مشو بد گمان اندر آیین خویش  
به تخت کیان تا نباشد نژاد\*\*\*نجوید خداوند فرهنگ و داد  
نگه کن بدین نامه پندمند\*\*\*مکن چشم و گوش و خرد را ببند  
چو نامه به مهر اندر آمد به داد\*\*\*به پیروز شاپور فرخ نژاد  
بر سعد وقاص شد پهلوان\*\*\*از ایران بزرگان روشن روان  
همه غرقه در جوشن و سیم و زر\*\*\*سپرهای زرین و زرین کمر

#### بخش ۴

چو بشنید سعد آن گرانمایه مرد\*\*\*پذیره شدش با سپاهی چو گرد  
فروید آوردنش اندر زمان\*\*\*بپرسید سعد از تن پهلوان  
هم از شاه و دستور و ز لشکرش\*\*\*ز سالار بیدار و ز کشورش  
ردا زیر پیروز بگفتند و گفت\*\*\*که ما نیزه و تیغ داریم جفت  
ز دیبا نگویند مردان مرد\*\*\*ز رز و ز سیم و ز خواب و ز خورد  
گرانمایه پیروز نامه به داد\*\*\*سخنهای رستم همی کرد یاد

سخنهای بشنید و نامه بخواند\*\*\*دران گفتن نامه خیره بماند

بتازی یکی نامه پاسخ نوشت\*\*\*پدیدار کرد اندرو خوب و زشت

ز جنی سخن گفت وز آدمی\*\*\*ز گفتار پیغمبر هاشمی

ز توحید و قرآن و وعد و وعید\*\*\*ز تأیید و ز رسمهای جدید

ز قطران و ز آتش و ز مهریر\*\*\*ز فردوس و ز حور و ز جوی شیر

ز کافور منشور و ماء معین\*\*\*درخت بهشت و می و انگبین

اگر شاه پذیرد این دین راست\*\*\*دو عالم به شاهی و شادی و راست

همان تاج دارد همان گوشوار\*\*\*همه ساله با بوی و



## رنک و نگار

شفیع از گناهِش محمد بود\*\*\*تنش چون گلاب مصعد بود  
بکاری که پادشاهی بهشت\*\*\*نباید به باغ بلا کینه کشت  
تن یزدگرد و جهان فراخ\*\*\*چنین باغ و میدان و ایوان و کاخ  
همه تخت گاه و همه جشن و سور\*\*\*نخرم به دیدار یک موی حور  
دو چشم تو اندر سرای سنج\*\*\*چنین خیره شد از پی تاج و گنج  
بس ایمن شدستی برین تخت عاج\*\*\*بدین یوز و باز و بدین مهر و تاج  
جهانی کجا شربتی آب سرد\*\*\*نیرزد دلت را چه داری به درد  
هر آنکس که پیش من آید به جنگ\*\*\*نبیند به جز دوزخ و گور تنگ  
بهشتت اگر بگروی جای تو\*\*\*نگر تا چه باشد کنون رای تو  
به قرطاس مهر عرب بر نهاد\*\*\*درود محمد همی کرد یاد  
چو شعبه مغیره بگفت آن زمان\*\*\*که آید بر رستم پهلوان  
ز ایران یکی نامداری ز راه\*\*\*بیامد بر پهلوان سپاه  
که آمد فرستاده ای پیروست\*\*\*نه اسپ و سلیح و نه چشمی درست  
یکی تیغ باریک بر گردنش\*\*\*پدید آمده چاک پیراهنش  
چورستم به گفتار او بنگرید\*\*\*زدیبا سراپرده بر کشید  
ز زربفت چینی کشیدند نخ\*\*\*سپاه اندر آمد چو مور و ملخ  
نهادند زرین یکی زیر گاه\*\*\*نشست از برش پهلوان سپاه  
بر او از ایرانیان شست مرد\*\*\*سواران و مردان روز نبرد  
به زر بافته جامه های بنفش\*\*\*بیا اندرون کرده زرینه کفش

همه طوق داران با گوشوار\*\*\*سرا پرده آراسته شاهوار

چو شعبه به بالای پرده سرای\*\*\*بیامد بران جامه ننهاده پای

همی رفت برخاک برخوار خوار\*\*\*ز شمشیر کرده یکی دستوار

نشست از بر خاک و کس را ندید\*\*\*سوی پهلوان سپه ننگرید

بدو گفت رستم که جان شاددار\*\*\*بدانش روان و تن آباد دار

بدو گفت شعبه که ای نیک نام\*\*\*اگر دین پذیری شوم شادکام

بپیچید رستم ز گفتار اوی\*\*\*بروهایش پرچین شد و زرد روی

ازو نامه بستند بخواننده داد\*\*\*سخنها برو کرد خواننده یاد

چنین داد پاسخ که او

رابگوی\*\*\*که نه شهریاری نه دیهیم جوی

ندیده سرنیزه ات بخت را\*\*\*دلت آرزو کرد مر تخت را

سخن نزد داندگان خوار نیست\*\*\*تو را اندرین کار دیدار نیست

اگر سعد با تاج ساسان بدی\*\*\*مرا رزم او کردن آسان بدی

ولیکن بدان کاخترت بی وفاست\*\*\*چه گویم کامروز روز بلاست

تو را گر محمد بود پیش رو\*\*\*بدین کهن گویم از دین نو

همان کژ پرگار این گوژپشت\*\*\*بخواهد همی بود با ما درشت

تو اکنون بدین خرمی باز گرد\*\*\*که جای سخن نیست روز نبرد

بگوش که در جنگ مردن بنام\*\*\*به از زنده دشمن بدو شاد کام

## بخش ۵

بفرمود تا برکشیدند نای\*\*\*سپاه اندر آمد چو دریا ز جای

بر آمد یکی ابر و بر شد خروش\*\*\*همی کر شد مردم تیز گوش

سنانهای الماس در تیره گرد\*\*\*چو آتش پس پرده لاژورد

همی نیزه بر مغفر آبدار\*\*\*نیامد به زخم اندرون پایدار

سه روز اندر آن جایگه جنگ بود\*\*\*سر آدمی سم اسپان به سود

شد از تشنگی دست گردان ز کار\*\*\*هم اسپ گرانمایه از کارزار

لب رستم از تشنگی شد چو خاک\*\*\*دهن خشک و گویا زبان چاک چاک

چو بریان و گریان شدند از نبرد\*\*\*گل تر به خوردن گرفت اسپ و مرد

خروشی بر آمد به کردار رعده\*\*\*ازین روی رستم وزان روی سعد

برفتند هر دو ز قلب سپاه\*\*\*بیکسو کشیدند ز آوردگاه

چو از لشکر آن هر دو تنها شدند\*\*\*به زیر یکی سرو بالا شدند

همی تاختند اندر آوردگاه\*\*\*دو سالار هر دو به دل کینه خواه

خروشی بر آمد ز رستم چو رعد\*\*\*یکی تیغ زد بر سر اسپ سعد

چو اسپ نبرد اندر آمد به سر\*\*\*جدا شد ازو سعد پر خاشخ

بر آهیخت رستم یکی تیغ تیز\*\*\*بدان تا نماید به دو رستخیز

همی خواست از تن سرش را برید\*\*\*ز گرد سپه این مران را ندید

فرود آمد از پشت زین پلنگ\*\*\*به زد بر کمر بر سر پالهنگ

بپوشید دیدار رستم ز گرد\*\*\*بشد سعد پویان به جای نبرد

یکی تیغ زد

بر سر ترگ اوی\*\*\*که خون اندر آمد ز تارک بروی  
چو دیدار رستم ز خون تیره شد\*\*\*جهانجوی تازی بدو چیره شد  
دگر تیغ زد بربر و گردنش\*\*\*به خاک اندر افکند جنگی تنش  
سپاه از دو رویه خود آگاه نه\*\*\*کسی را سوی پهلوان راه نه  
همی جست مر پهلوان را سپاه\*\*\*برفتند تا پیش آوردگاه  
بدیدندش از دور پر خون و خاک\*\*\*سرا پای کردن به شمشیر چاک  
هزیمت گرفتند ایرانیان\*\*\*بسی نامور کشته شد در میان  
بسی تشنه بر زین بمرند نیز\*\*\*پر آمد ز شاهان جهان را قفیز  
سوی شاه ایران بیامد سپاه\*\*\*شب تیره و روز تازان به راه  
به بغداد بود آن زمان یزدگرد\*\*\*که او را سپاه اند آورد گرد

## بخش ۶

فرخ زاد هر مزد با آب چشم\*\*\*به ارون رود اندر آمد بخشم  
به کرخ اندر آمد یکی حمله برد\*\*\*که از نیزه داران نماند ایچ گرد  
هم آنگه ز بغداد بیرون شدند\*\*\*سوی رزم جستن به هامون شدند  
چو برخاست گرد نبرد از میان\*\*\*شکست اندر آمد به ایرانیان  
به فرخ زاد برگشت و شد نزد شاه\*\*\*پر از گرد با آلت رزمگاه  
فرود آمد از باره بردش نماز\*\*\*دو دیده پر از خون و دل پرگداز  
بدو گفت چندین چه مولی همی\*\*\*که گاه کیی را بشولی هیم  
ز تخم کیان کس جز از تو نماند\*\*\*که با تاج بر تخت شاید نشاند  
توی یک تن و دشمنان صد هزار\*\*\*میان جهان چون کنی کار زار

برو تا سوی بیشه نارون\*\*\*جهانی شود بر تو بر انجمن

وزان جایگاه چون فریدون برو\*\*\*جوانی یکی کار بر ساز نو

فرخ زاد گفت و جهانبان شنید\*\*\*یکی دیگر اندیشه آمد پدید

دگر روز بر گاه بنشست شاه\*\*\*به سر بر نهاد آن کیانی کلاه

یکی انجمن کرد با بخردان\*\*\*بزرگان و بیدار دل موبدان

چه بیند گفت اندرین داستان\*\*\*چه دارید یاد از گه باستان

فرخ زاد گوید که با انجمن\*\*\*گذر

کن سوی بیشه نارون

به آمل پرستندگان تواند\*\*\*به ساری همه بندگان تواند

چولشکر فراوان شود بازگرد\*\*\*به مردم توان ساخت ننگ و نبرد

شما را پسند آید این گفت و گوی\*\*\*به آواز گفتند کاین نیست روی

شهنشاه گفت این سخن درخورست\*\*\*مرا در دل اندیشه دیگرست □

بزرگان ایران و چندین سپاه\*\*\*بر و بوم آباد و تخت و کلاه

سر خویش گیرم بمانم بجای\*\*\*بزرگی نباشد نه مردی و رای

مرا جنگ دشمن به آید ز ننگ\*\*\*یکی داستان زد برین بر پلنگ

که خیره به بدخواه منمای پشت\*\*\*چو پیش آیدت روزگاری درشت

چنان هم که کهنتر به فرمان شاه\*\*\*بد و نیک باید که دارد نگاه

جهاندار باید که او را به رنج\*\*\*نماند بجای و شود سوی گنج

بزرگان برو خواندند آفرین\*\*\*که اینست آیین شاهان دین

نگه کن کنون تا چه فرمان دهی\*\*\*چه خواهی و با ما چه پیمان نهی

مهان را چنین پاسخ آورد شاه\*\*\*کز اندیشه گردد دل من تباه

همانا که سوی خراسان شویم\*\*\*ز پیکار دشمن تن آسان شویم

کزان سو فراوان مرا لشکرست\*\*\*همه پهلوانان کنداورست

بزرگان و ترکان خاقان چین\*\*\*بیایند و بر ما کنند آفرین

بران دوستی نیز بیشی کنیم\*\*\*که با دخت فغفور خویشی کنیم

بیاری بیاید سپاهی گران\*\*\*بزرگان و ترکان جنگاوران

کنارنگ مروست ماهوی نیز\*\*\*ابا لشکر و پیل و هر گونه چیز

کجایشکارشبانان ماست\*\*\*برآورده دشتبانان ماست

ورا بر کشیدم که گوینده بود\*\*\*همان رزم را نیز جوینده بود

چو بی ارز رانام دادیم و ارز\*\*\*کنارنگی و پیل و مردان و مرز

اگر چند بی مایه و بی تنست\*\*\*برآورده بارگاه منست

ز موبد شنیدستم این داستان\*\*\*که با خواند از گفته باستان

که پرهیز از آن کن که بد کرده ای\*\*\*که او را به بیهوده آزرده ای

بدان دار او مید کو را به مهر\*\*\*سر از نیستی بردی اندر سپهر

فرخ زاد برهم بزد هر دودست\*\*\*بدو گفت کای شاه یزدان پرست

به بد گوهران بر



بس ایمن مشو\*\*\* که این را یکی داستانت نو

که هر چند بر گوهر افسون کنی\*\*\* به کوشی کزو رنگ بیرون کنی

چو پروردگارش چنان آفرید\*\*\* تو بر بند یزدان نیابی کلید

ازیشان نبرند رنگ و نژاد\*\*\* تو را جز بزرگی و شاهی مباد

بدو گفت شاه ای هژبر ژیان\*\*\* ازین آزمایش ندارد زیان

بود آن شب و بامداد پگاه\*\*\* گر انمایگان برگرفتند راه

ز بغداد راه خراسان گرفت\*\*\* هم رنجها بر دل آسان گرفت

بزرگان ایران همه پر ز درد\*\*\* برفتند با شاه آزاد مرد

برو بر همی خواندند آفرین\*\*\* که بی تو مبادا زمان و زمین

خروشی بر آمد ز لشکر به زار\*\*\* ز تیمار وز رفتن شهریار

ازیشان هر آنکس که دهقان بند\*\*\* و گر خویش و پیوند خاقان بند

خروشان بر شهریار آمدند\*\*\* همه دیده چون جویبار آمدند

که ما را دل از بوم و آرامگاه\*\*\* چگونه بود شاد بی روی شاه

همه بوم آباد و فرزند و گنج\*\*\* بمانیم و با تو گزینیم رنج

زمانه نخواهیم بی تخت تو\*\*\* مبادا که پیچان شود بخت تو

همه با تو آیم تا روزگار\*\*\* چه بازی کند دردم کارزار

ز خاقانین آنک بد چرب گوی\*\*\* به خاک سیه بر نهادند روی

که ما بوم آباد بگذاشتیم\*\*\* جهان در پناه تو پنداشتیم

کنون داغ دل نزد خاقان شویم\*\*\* ز تازی سوی مرز دهقان شویم

شهنشاه مژگان پر از آب کرد\*\*\* چنین گفت با نامداران بدرد

که یکسر به یزدان نیایش کنید\*\*\*ستایش ورا در افزایش کنید

مگر باز بینم شما رایکی\*\*\*شود تیزی تا زیان اندکی

همه پاک پروردگار منید\*\*\*همان از پدر یادگار منید

نخواهم که آید شما را گزند\*\*\*مباشید با من بید یارمند

بینیم تا گرد گردان سپهر\*\*\*ازین سو کنون بر که گردد به مهر

شما ساز گیرید با پای او\*\*\*گذر نیست با گردش و رای او

وزان پس به بازارگانان چین\*\*\*چنین گفت کاکنون به ایران زمین

مباشید یک چند کز تازیان\*\*\*بدین سود جستن سرآید زیان

ازو باز گشتند با درد و جوش\*\*\*ز تیمار با

ناله و با خروش

فرخ زاد هر مزد لشکر براند\*\*\*ز ایران جهاندیدگان را بخواند

همی رفت با ناله و درد شاه\*\*\*سپهد به پیش اندرون با سپاه

چو منزل به منزل بیامد بری\*\*\*بر آسود یک چند با رود و می

ز ری سوی گرگان بیامد چو باد\*\*\*همی بود یک چند نا شاد و شاد

ز گرگان بیامد سوی راه بست\*\*\*پر آژنگ رخسار و دل نادرست

## بخش ۷

دبیر جهاندیده را پیش خواند\*\*\*دل آکنده بودش همه برفشانند

جهاندار چون کرد آهنگ مرو\*\*\*به ماهوی سوری کنارنگ مرو

یکی نامه بنوشت با درد و خشم\*\*\*پر از آرزو دل پر از آب چشم

نخست آفرین کرد بر کردگار\*\*\*خداوند دانا و پروردگار

خداوند گردنده بهرام و هور\*\*\*خداوند پیل و خداوند مور

کند چون بخواهد ز ناچیز چیز\*\*\*که آموزگارش نباید به نیز

بگفت آنک ما را چه آمد بروی\*\*\*وزین پادشاهی بشد رنگ و بوی

ز رستم کجا کشته شد روز جنگ\*\*\*ز تیمار بر ما جهان گشت تنگ

بدست یکی سعد وقاص نام\*\*\*نه بوم و نژاد و نه دانش نه کام

کنون تا در طیسفون لشکرست\*\*\*همین زاغ پیسه به پیش اندرست

تو با لشکرت رزم را ساز کن\*\*\*سپه را برین برهم آواز کن

من اینک پس نامه برسان باد\*\*\*بیایم به نزد تو ای پاک و راد

فرستاده دیگر از انجمن\*\*\*گزین کرد بینا دل و رای زن

یکی نامه بنوشت دیگر بطوس\*\*\*پر از خون دل و روی چون سندروس

نخست آفرین کرد بر دادگر\*\*\*کزو دید نیرو و بخت و هنر

خداوند پیروزی و فرهی\*\*\*خداوند دیهیم شاهنشهی

پی پشه تا پر و چنگ عقاب\*\*\*به خشکی چو پیل و نهنگ اندر آب

ز پیمان و فرمان او نگذرد\*\*\*دم خویش بی رای او نشمرد

ز شاه جهان یزدگرد بزرگ\*\*\*پدر نامور شهریار سترگ

سپهدار یزدان پیروزگر\*\*\*نگهبان جنبد و بوم و بر

ز تخم بزرگان یزدان شناس\*\*\*که از تاج دارند از اختر سپاس

کریشان شد آباد روی زمین\*\*\*فروزنده تاج و تخت و نگین

سوی مرزبانان با گنج و گاه\*\*\*که با فرو برزند و با داد و راه

شمیران و رویین دژ و رابه کوه\*\*\*کلات از دگر دست و دیگر گروه

نگهبان ما باد پروردگار\*\*\*شما بی گزند از بد روزگار

مبادا گزند سپهر بلند\*\*\*مه پیکار آهرمن پر گزند

همانا شنیدند گردنکشان\*\*\*خنیده شد اندر جهان این نشان

که بر

کارزای و مرد نژاد\*\*\*دل ما پر آزرم و مهرست و داد  
به ویژه نژاد شما را که رنج\*\*\*فزونست نزدیک شاهان ز گنج  
چو بهرام چوبینه آمد پدید\*\*\*ز فرمان دیهیم ما سرکشید  
شما را دل از شهر ای فراخ\*\*\*به پیچید وز باغ و میدان و کاخ  
برین باستان راع و کوه بلند\*\*\*کده ساختید از نهیب گزند  
گر ای دون که نیرو دهد کردگار\*\*\*به کام دل ما شود روزگار  
ز پاداش نیکی فزایش کنیم\*\*\*برین پیش دستی نیایش کنیم  
همانا که آمد شما را خیر\*\*\*که ما را چه آمد ز اختر به سر  
ازین مارخوار اهرمن چهرگان\*\*\*ز دانایی و شرم بی بهرگان  
نه گنج و نه نام و نه تخت و نژاد\*\*\*همی داد خواهند گیتی بباد  
بسی گنج و گوهر پراکنده شد\*\*\*بسی سر به خاک اندر آکنده شد  
چنین گشت پرگار چرخ بلند\*\*\*که آید بدین پادشاهی گزند  
ازین زاغ ساران بی آب و رنگ\*\*\*نه هوش و نه دانش نه نام و نه ننگ  
که نوشین روان دیده بود این به خواب\*\*\*کزین تخت به پراگند رنگ و آب  
چنان دید کز تازیان صد هزار\*\*\*هیونان مست و گسسته مهار  
گذر یافتندی با روند رود\*\*\*نماندی برین بوم بر تار و پود  
به ایران و بابل نه کشت و درود\*\*\*به چرخ زحل برشدی تیره دود  
هم آتش به مردی به آتشکده\*\*\*شدی تیره نوروز و جشن سده  
از ایوان شاه جهان کنگره\*\*\*فتادی به میدان او یکسره  
کنون خواب را پاسخ آمد پدید\*\*\*ز ما بخت گردن بخواهد کشید

شود خوار هر کس که هست ارجمند\*\*\*فرومایه را بخت گردد بلند

پراکنده گردد بدی در جهان\*\*\*گزند آشکارا و خوبی نهان

بهر کشوری در ستمگاره ای\*\*\*پدید آید و زشت پتیاره ای

نشان شب تیره آمد پدید\*\*\*همی روشنایی بخواهد پرید

کنون ما به دستوری رهنمای\*\*\*همه پهلوانان پاکیزه رای

به سوی خراسان نهادیم روی\*\*\*بر مرزبانان دیهیم جوی

ببینیم تا گردش روزگار\*\*\*چه

گوید بدین رای نا استوار

پس اکنون ز بهر کنارنگ طوس\*\*\* بدین سو کشیدیم پیلان و کوس

فرخ زاد با ما ز یک پوستست\*\*\* به پیوستگی نیز هم دوستست

بالتونیه ست او کنون رزمجوی\*\*\* سوی جنگ دشمن نهادست روی

کنون کشمگان پور آن رزمخواه\*\*\* بر ما بیامد بدین بارگاه

بگفت آنچ آمد ز شایستگی\*\*\* هم ازبندگی هم ز بایستگی

شیندیم زین مرزها هرچ گفت\*\*\* بلندی و پستی و غار و نهفت

دژ گنبدین کوه تا خرمنه\*\*\* دگر لاژوردین ز بهر بنه

ز هر گونه بنمود آن دل گسل\*\*\* ز خوبی نمود آنچ بودش به دل

وزین جایگه شد بهر جای کس\*\*\* پژوهنده شد کارها پیش و پس

چنین لشکری گشن ما را که هست\*\*\* برین تنگ دژها نشاید نشست

نشستیم و گفتیم با رای زن\*\*\* همه پهلوانان شدند انجمن

ز هر گونه گفتیم و انداختیم\*\*\* سر انجام یکسر برین ساختیم

که از تاج و ز تخت و مهر و نگین\*\*\* همان جامه روم و کشمیر و چین

ز پر مایه چیزی که آمد بدست\*\*\* ز روم و ز طایف همه هرچ هست

همان هرچه از ما پراگند نیست\*\*\* گر از پوشش است از ز افگند نیست

ز زرینه و جامه نابرید\*\*\* ز چیزی که آن رانشاید کشید

هم از خوردنیها ز هر گونه ساز\*\*\* که ما را بیاید برو بر نیاز

ز گاوان گردون کشان چل هزار\*\*\* که رنج آورد تا که آید به کار

به خروار زان پس ده و دو هزار\*\*\* به خوشه درون گندم آرد بیار

همان ارزن و پسته و ناردان\*\*\*بیارد یکی موبدی کاردان

شتروار زین هریکی ده هزار\*\*\*هیونان بختی بیارند بار

همان گاو گردون هزار از نمک\*\*\*بیارند تا بر چه گردد فلک

ز خرما هزار و ز شکر هزار\*\*\*بود سخته و راست کرده شمار

ده و دو هزار انگبین کندره\*\*\*بدژها کشند آن همه یکسره

نمک خورده سرپوست چون چل هزار\*\*\*بیارند آن راکه آید به کار

شتروار سیصد ز زربفت



شاه\*\*\*بیارند بر بارها تا دو ماه

بیاید یکی موبدی با گروه\*\*\*ز گاه شمیران و از را به کوه

به دیدار پیران و فرهنگیان\*\*\*بزرگان که اند از کنارنگیان

به دو روز نامه به دژها نهند\*\*\*یکی نامه گنجور ما را دهند

دگر خود بدارند با خویشان\*\*\*بزرگان که باشند زان انجمن

همانا بران راغ و کوه بلند\*\*\*ز ترک و ز تازی نیاید گزند

شما را بدین روزگار سترگ\*\*\*یکی دست باشد بر ما بزرگ

هنرمند گوینده دستور ما\*\*\*بفرماید اکنون به گنج ور ما

که هر کس این را ندارد به رنج\*\*\*فرستد ورا پارسی جامه پنج

یکی خوب سربند پیکر به زر\*\*\*بیابند فرجام زین کار بر

بدین روزگار تباه و دژم\*\*\*بیابد ز گنجور ما چل درم

به سنگ کسی کو بود زیر دست\*\*\*یکی زین درمها گر اید بدست

از آن شست بر سرش و چاردانگ\*\*\*بیارد نبشته بخواند به بانگ

بیک روی برنام یزدان پاک\*\*\*کز ویست امید و زو ترس و باک

دگر پیکرش افسر و چهر ما\*\*\*زمین بارور گشته از مهر ما

به نوروز و مهر آن هم آراستست\*\*\*دو جشن بزرگست و با خواستست

دروید جهان بر کم آزار مرد\*\*\*کسی کو ز دیهیم ما یاد کرد

بلند اختری نامجوی سواری\*\*\*بیامد به کف نامه شهریار □

**بخش ۹**

وزان جایگه بر کشیدند کوس\*\*\*ز بست و نشاپور شد تا به طوس

خبر یافت ماهوی سوری ز شاه\*\*\*که تا مرز طوس اندر آمد سپاه

پذیره شدشت با سپاه گران\*\*\*همه نیزه داران جوشن واران

چو پیداشد آن فرو آورند شاه\*\*\*درفش بزرگی و چندان سپاه

پیاده شد از باره ماهوی زود\*\*\*بران کهتری بند گیها فرود

همی رفت نرم از بر خاک گرم\*\*\*دو دیده پرا ز آب کرده زشرم

زمین را ببوسید و بردش نماز\*\*\*همی بود پیشش زمانی دراز

فرخ زاد چون روی ماهوی دید\*\*\*سپاهی بران سان رده برکشید

ز ماهوی سوری دلش گشت شاد\*\*\*برو بر بسی پندها کرد یاد

که این شاه را از

نژاد کیان\*\*\*سپر دم تو را تا بندی میان

نباید که بادی برو بر جهد\*\*\*وگر خود سپاسی برو بر نهد

مرا رفت باید همی سوی ری\*\*\*ندانم که کی بینم این تاج کی

که چون من فراوان به آورد گاه\*\*\*شد از جنگ آن نیزه داران تباہ

چو رستم سواری به گیتی نبود\*\*\*نه گوش خردمند هرگز شنود

بدست یکی زاغ سرکشته شد\*\*\*به من بر چنین روز برگشته شد

که یزدان و را جای نیکان دهاد\*\*\*سیه زاغ را درد پیکان دهاد

بدو گفت ماهوی کای پهلوان\*\*\*مرا شاه چشمست و روشن روان

پذیرفتم این زینهار تو را\*\*\*سپهر تو را شهریار تو را

فرخ زاد هر مزد زان جایگاه\*\*\*سوی ری بیامد به فرمان شاه

برین نیز بگذشت چندی سپهر\*\*\*جداشد ز مغز بد اندیش مهر

شبان را همی تخت کرد آرزوی\*\*\*دگر گونه تر شد به آیین و خوی

تن خویش یک چند بیمار کرد\*\*\*پرستیدن شاه دشوار کرد

## ضحاک

### بخش ۱

چو ضحاک شد بر جهان شهریار\*\*\*برو سالیان انجمن شد هزار

سراسر زمانه بدو گشت باز\*\*\*برآمد برین روزگار دراز

نهان گشت کردار فرزندگان\*\*\*پراکنده شد کام دیوانگان

هنر خوار شد جادویی ارجمند\*\*\*نهان راستی آشکارا گزند

شده بر بدی دست دیوان دراز\*\*\*به نیکی نرفتی سخن جز به راز

دو پاکیزه از خانه جمشید\*\*\*برون آوردند لرزان چو بید  
که جمشید را هر دو دختر بدند\*\*\*سر بانوان را چو افسر بدند  
ز پوشیده رویان یکی شهرناز\*\*\*دگر پاکدامن به نام ارنواز  
به ایوان ضحاک بردندشان\*\*\*بران ازدهافشن سپردندشان  
پیروردشان از ره جادویی\*\*\*بیاموختشان کژی و بدخویی  
ندانست جز کژی آموختن\*\*\*جز از کشتن و غارت و سوختن

## بخش ۱۰

طلسمی که ضحاک سازیده بود\*\*\*سرش به آسمان بر فرازیده بود  
فریدون ز بالا فرود آورد\*\*\*که آن جز به نام جهاندار دید  
وزان جادوان کاندر ایوان بدند\*\*\*همه نامور نره دیوان بدند  
سرانشان به گرز گران کرد پست\*\*\*نشست از برگاه جادوپرست  
نهاد از بر تخت ضحاک پای\*\*\*کلاه کئی جست و بگرفت جای  
برون آورد از شبستان اوی\*\*\*بتان سیه موی و خورشید روی  
بفرمود شستن سرانشان نخست\*\*\*روانشان ازان تیر گیها بشست  
ره داور پاک بنمودشان\*\*\*ز آلودگی پس بیالودشان  
که پرورده بت پرستان بدند\*\*\*سراسیمه بر سان مستان بدند  
پس آن دختران جهاندار جم\*\*\*به نرگس گل سرخ را داده نم  
گشادند بر آفریدون سخن\*\*\*که نو باش تا هست گیتی کهن  
چه اختر بد این از تو ای نیک بخت\*\*\*چه باری ز شاخ کداملین درخت  
که ایدون به بالین شیر آمدی\*\*\*ستمکاره مرد دلیر آمدی

چه مایه جهان گشت بر ما بید\*\*\*ز کردار این جادوی بی خرد

ندیدیم کس کاین چنین زهره داشت\*\*\*بدین پایگه از هنر بهره داشت

کش اندیشه <sup>□</sup> گاه او آمدی\*\*\*و گرش آرزو جاه او آمدی

چنین داد پاسخ فریدون که تخت\*\*\*نماند به کس جاودانه نه بخت

منم پور آن نیک بخت آبتین\*\*\*که بگرفت ضحاک ز ایران زمین

بگشتش به زاری و من کینه جوی\*\*\*نهادم سوی تخت ضحاک روی

همان

گاو بر مایه کم دایه بود\*\*\*ز پیکر تنش همچو پیرایه بود

ز خون چنان بی زبان چارپای\*\*\*چه آمد بر آن مرد ناپاک رای

کمر بسته ام لاجرم جنگجوی\*\*\*از ایران به کین اندر آورده روی

سرش را بدین گرزّه گاو چهره\*\*\*بکوبم نه بخشایش آرم نه مهر

چو بشنید ازو این سخن ارنواز\*\*\*گشاده شدش بر دل پاک راز

بدو گفت شاه آفریدون تویی\*\*\*که ویران کنی تنبل و جادویی

کجا هوش ضحاک بر دست تست\*\*\*گشاد جهان بر کمر بست تست

ز تخم کیان ما دو پوشیده پاک\*\*\*شده رام با او ز بیم هلاک

همی جفت مان خواند او جفت مار\*\*\*چگونه توان بودن ای شهریار

فریدون چنین پاسخ آورد باز\*\*\*که گر چرخ دادم دهد از فراز

ببرم پی اژدها را ز خاک\*\*\*بشویم جهان را ز ناپاک پاک

بباید شما را کنون گفت راست\*\*\*که آن بی بها اژدهافش کجاست

برو خوب رویان گشادند راز\*\*\*مگر که اژدها را سرآید به گاز

بگفتند کاو سوی هندوستان\*\*\*بشد تا کند بند جادوستان

ببرد سر بی گناهان هزاره\*\*\*هراسان شدست از بد روزگار

کجا گفته بودش یکی پیشین\*\*\*که پردختگی گردد از تو زمین

که آید که گیرد سر تخت تو\*\*\*چگونه فرو پژمرد بخت تو

دلش زان زده فال پر آتشست\*\*\*همه زندگانی برو ناخوشست

همی خون دام و دد و مرد و زن\*\*\*بریزد کند در یکی آبدن

مگر کاو سرو تن بشوید به خون\*\*\*شود فال اخترشناسان نگون

همان نیز از آن مارها بر دو کفت\*\*\*به رنج درازست مانده شگفت

ازین کشور آید به دیگر شود\*\*\*ز رنج دو مار سیه نغنود

بیامد کنون گاه باز آمدنش\*\*\*که جایی نباید فراوان بدنش

گشاد آن نگار جگر خسته راز\*\*\*نهاده بدو گوش گردن فراز

## بخش ۱۱

چو کشور ز ضحاک بودی تهی\*\*\*یکی مایه ور بد بسان رهی

که او داشتی گنج و تخت و سرای\*\*\*شگفتی به دل سوزگی کدخدای

ورا کندرو خواندندی بنام\*\*\*به کندی زدی پیش بیداد گام

به کاخ

اندر آمد دوان کند رو\*\*\*در ایوان یکی تاجور دید نو

نشسته به آرام در پیشگاه\*\*\*چو سرو بلند از برش گرد ماه

ز یک دست سرو سهی شهرناز\*\*\*به دست دگر ماه روی ار نواز

همه شهر یکسر پر از لشکرش\*\*\*کمر بستگان صف زده بر درش

نه آسیمه گشت و نه پرسید راز\*\*\*نیایش کنان رفت و بردش نماز

برو آفرین کرد کای شهریار\*\*\*همیشه بزی تا بود روزگار

خجسته نشست تو با فرهی\*\*\*که هستی سزاوار شاهنشهی

جهان هفت کشور ترا بنده باد\*\*\*سرت برتر از ابر بارنده باد

فریدونش فرمود تا رفت پیش\*\*\*بکرد آشکارا همه راز خویش

بفرمود شاه دلاور بدوی\*\*\*که رو آلت تخت شاهی بجوی

نیبذ آر و رامشگران را بخوان\*\*\*پیمای جام و بیارای خوان

کسی کاو به رامش سزای منست\*\*\*به دانش همان دلزدای منست

بیار انجمن کن بر تخت من\*\*\*چنان چون بود در خور بخت من

چو بنشیند از او این سخن کدخدای\*\*\*بکرد آنچه گفتش بدو رهنمای

می روشن آورد و رامشگران\*\*\*همان در خورش با گهر مهتران

فریدون غم افکند و رامش گزید\*\*\*شبی کرد جشنی چنان چون سزید

چو شد رام گیتی دوان کندرو\*\*\*برون آمد از پیش سالار نو

نشست از بر باره<sup>□</sup> راه جوی\*\*\*سوی شاه ضحاک بنهاد روی

بیامد چو پیش سپهبد رسید\*\*\*سراسر بگفت آنچه دید و شنید

بدو گفت کای شاه گردنکشان\*\*\*به برگشتن کارت آمد نشان



سه مرد سرافراز با لشکری\*\*\*فراز آمدند از دگر کشوری

ازان سه یکی کهتر اندر میان\*\*\*به بالای سرو و به چهر کیان

به سالست کهتر فرونیش بیش\*\*\*از آن مهتران او نهاد پای پیش

یکی گرز دارد چو یک لخت کوه\*\*\*همی تابد اندر میان گروه

به اسپ اندر آمد بایوان شاه\*\*\*دو پرمایه با او همیدون براه

بیامد به تخت کئی بر نشست\*\*\*همه بند و نیرنگ تو کرد پست

هر آنکس که بود اندر ایوان تو\*\*\*ز مردان مرد و ز دیوان

سر از پای یکسر فروریختشان\*\*\*همه مغز با خون برامیختشان

بدو گفت ضحاک شاید بدن\*\*\*که مهمان بود شاد باید بدن

چنین داد پاسخ ورا پیشکار\*\*\*که مهمان ابا گرزَه گاوسار

به مردی نشیند به آرام تو\*\*\*زتاج و کمر بسترد نام تو

به آیین خویش آورد ناسپاس\*\*\*چنین گر تو مهمان شناسی شناس

بدو گفت ضحاک چندین منال\*\*\*که مهمان گستاخ بهتر به فال

چنین داد پاسخ بدو کندرو\*\*\*که آری شنیدم تو پاسخ شنو

گرین نامور هست مهمان تو\*\*\*چه کارستش اندر شبستان تو

که با دختران جهاندار جم\*\*\*نشیند زند رای بر بیش و کم

به یک دست گیرد رخ شهرناز\*\*\*به دیگر عقیق لب ارنواز

شب تیره گون خود بترزین کند\*\*\*به زیر سر از مشک بالین کند

چو مشک آن دو گیسوی دو ماه تو\*\*\*که بودند همواره دلخواه تو

بگیرد برشان چو شد نیم مست\*\*\*بدین گونه مهمان نباید بدست

برآشف ضحاک برسان کرگ\*\*\*شنید آن سخن کارزو کرد مرگ

به دشنام زشت و به آواز سخت\*\*\*شگفتی بشورید با شوربخت

بدو گفت هرگز تو در خان من\*\*\*ازین پس نباشی نگهبان من

چنین داد پاسخ ورا پیشکار\*\*\*که ایدون گمانم من ای شهریار

کران بخت هرگز نباشدت بهر\*\*\*به من چون دهی کدخدایی شهر

چو بی بهره باشی ز گاه مهی\*\*\*مرا کار سازندگی چون دهی

چرا تو نسازی همی کار خویش\*\*\*که هرگز نیامدت ازین کار پیش

ز تاج بزرگی چو موی از خمیر\*\*\*برون آمدی مهترا چاره گیر

ترا دشمن آمد به گه برنشست\*\*\*یکی گرزّه گاوپیکر به دست

همه بند و نیرنگت از رنگ برد\*\*\*دلارام بگرفت و گاهت سپرد

## بخش ۱۲

جهاندار ضحاک ازان گفت گوی\*\*\*به جوش آمد و زود بنهاد روی

چو شب گردش روز پرگار زد\*\*\*فروزنده را مهره در قار زد

بفرمود تا برنهادند زین\*\*\*بران باد پایان باریک بین

بیامد دمان با سپاهی گران\*\*\*همه نره دیوان جنگ آوران

ز بی راه مر کاخ را بام و در\*\*\*گرفت و

به کین اندر آورد سر

سپاه فریدون چو آگه شدند\*\*\*همه سوی آن راه بی ره شدند

ز اسپان جنگی فرو ریختند\*\*\*در آن جای تنگی برآویختند

همه بام و در مردم شهر بود\*\*\*کسی کش ز جنگ آوری بهر بود

همه در هوای فریدون بدند\*\*\*که از درد ضحاک پر خون بدند

ز دیوارها خشت و ز بام سنگ\*\*\*به کوی اندرون تیغ و تیر و خدنگ

ببارید چون ژاله ز ابر سیاه\*\*\*پئی را نبد بر زمین جایگاه

به شهر اندرون هر که برنا بدند\*\*\*چه پیران که در جنگ دانا بدند

سوی لشکر آفریدون شدند\*\*\*ز نیرنگ ضحاک بیرون شدند

خروشی برآمد ز آتشکده\*\*\*که بر تخت اگر شاه باشد دده

همه پیر و برناش فرمان بریم\*\*\*یکایک ز گفتار او نگذریم

نخواهیم برگاه ضحاک را\*\*\*مرآن ازدهادوش ناپاک را

سپاهی و شهری به کردار کوه\*\*\*سراسر به جنگ اندر آمد گروه

از آن شهر روشن یکی تیره گرد\*\*\*برآمد که خورشید شد لاجورد

پس آنگاه ضحاک شد چاره جوی\*\*\*ز لشکر سوی کاخ بنهاد روی

به آهن سراسر بپوشید تن\*\*\*بدان تا نداند کسش ز انجمن

به چنگ اندرون شست یازی کمند\*\*\*برآمد بر بام کاخ بلند

بدید آن سیه نرگس شهرناز\*\*\*پراز جادویی با فریدون به راز

دو رخساره روز و دو زلفش چو شب\*\*\*گشاده به نفرین ضحاک لب

به مغز اندرش آتش رشک خاست\*\*\*به ایوان کمند اندر افگند راست

نه از تخت یاد و نه جان ارجمند\*\*\*فروید آمد از بام کاخ بلند

به دست اندرش آبگون دشنه بود\*\*\*به خون پری چهرگان تشنه بود

ز بالا چو پی بر زمین برنهاد\*\*\*بیامد فریدون به کردار باد

بران گرزه گاوسر دست برد\*\*\*بزد بر سرش ترگ بشکست خرد

بیامد سروش خجسته دمان\*\*\*مزن گفت کاو را نیامد زمان

همیدون شکسته بیندش چو سنگ\*\*\*بیر تا دو کوه آیدت پیش تنگ

به کوه اندرون به بود بند او\*\*\*نیاید برش خویش

و پیوند او

فریدون چو بشنید ناسود دیر\*\*\*کمندی بیاراست از چرم شیر

به تندی بستش دو دست و میان\*\*\*که نگشاید آن بند پیل ژیان

نشست از بر تخت زرین او\*\*\*بیفگند ناخوب آیین او

بفرمود کردن به در بر خروش\*\*\*که هر کس که دارید بیدار هوش

نباید که باشید با ساز جنگ\*\*\*نه زین گونه جوید کسی نام و ننگ

سپاهی نباید که به پیشه ور\*\*\*به یک روی جویند هر دو هنر

یکی کارورز و یکی گرزدار\*\*\*سزاوار هر کس پدیدست کار

چو این کار آن جوید آن کار این\*\*\*پر آشوب گردد سراسر زمین

به بند اندرست آنکه ناپاک بود\*\*\*جهان را ز کردار او پاک بود

شما دیر مانید و خرم بوید\*\*\*به رامش سوی ورزش خود شوید

شنیدند یکسر سخنهای شاه\*\*\*ازان مرد پرهیز با دستگاه

وزان پس همه نامداران شهر\*\*\*کسی کش بد از تاج وز گنج بهر

برفتند با رامش و خواسته\*\*\*همه دل به فرمانش آراسته

فریدون فرزانه بنواختشان\*\*\*بر اندازه بر پایگه ساختشان

همی پندشان داد و کرد آفرین\*\*\*همی یاد کرد از جهان آفرین

همی گفت کاین جایگاه منست\*\*\*به نیک اختر بومتان روشنست

که یزدان پاک از میان گروه\*\*\*برانگیخت ما را ز البرز کوه

بدان تا جهان از بد اژدها\*\*\*بفرمان گرز من آید رها

چو بخشایش آورد نیکی دهش\*\*\*به نیکی نباید سپردن رهش

منم کدخدای جهان سر به سر\*\*\*نشاید نشستن به یک جای بر

وگر نه من ایدر همی بودمی\*\*\*بسی با شما روز پیمودی

مهان پیش او خاک دادند بوس\*\*\*ز درگاه برخاست آوای کوس

دمادم برون رفت لشکر ز شهر\*\*\*وزان شهر نیافته هیچ بهر

ببردند ضحاک را بسته خوار\*\*\*به پشت هیونی برافکنده زار

همی راند ازین گونه تا شیرخوان\*\*\*جهان را چو این بشنوی پیر خوان

بسا روزگارا که بر کوه و دشت\*\*\*گذشتست و بسیار خواهد گذشت

بران گونه ضحاک را بسته سخت\*\*\*سوی شیر خوان برد بیدار بخت

همی راند او

را به کوه اندرون\*\*\*همی خواست کارد سرش را نگون  
بیامد هم آنگه خجسته سروش\*\*\*به خوبی یکی راز گفتش به گوش  
که این بسته را تا دماوند کوه\*\*\*بیر همچنان تازیان بی گروه  
مبر جز کسی را که نگزیردت\*\*\*به هنگام سختی به بر گیرد  
بیاورد ضحاک را چون نوند\*\*\*به کوه دماوند کردش ببند  
به کوه اندرون تنگ جایش گزید\*\*\*نگه کرد غاری بنش ناپدید  
بیاورد مسمارهای گران\*\*\*به جایی که مغزش نبود اندران  
فرو بست دستش بر آن کوه باز\*\*\*بدان تا بماند به سختی دراز  
ببستش بران گونه آویخته\*\*\*وزو خون دل بر زمین ریخته  
ازو نام ضحاک چون خاک شد\*\*\*جهان از بد او همه پاک شد  
گسسته شد از خویش و پیوند او\*\*\*بمانده بدان گونه در بند او

## بخش ۲

چنان بد که هر شب دو مرد جوان\*\*\*چه کهنتر چه از تخمه پهلوان  
خورشگر بردی به ایوان شاه\*\*\*همی ساختی راه درمان شاه  
بکشتی و مغزش بیرداختی\*\*\*مران ازدها را خورش ساختی  
دو پاکیزه از گوهر پادشا\*\*\*دو مرد گرانمایه و پارسا  
یکی نام ارمایل پاکدین\*\*\*دگر نام گرمایل پیشین  
چنان بد که بودند روزی به هم\*\*\*سخن رفت هر گونه از بیش و کم  
ز بیدادگر شاه و ز لشکرش\*\*\*وزان رسمهای بد اندر خورش  
یکی گفت ما را به خوالیگری\*\*\*بباید بر شاه رفت آوری



وزان پس یکی چاره ای ساختن\*\*\*ز هر گونه اندیشه انداختن

مگر زین دو تن را که ریزند خون\*\*\*یکی را توان آوریدن برون

برفتند و خوالیگری ساختند\*\*\*خورشها و اندازه بشناختند

خورش خانه<sup>□</sup> پادشاه جهان\*\*\*گرفت آن دو بیدار دل در نهان

چو آمد به هنگام خون ریختن\*\*\*به شیرین روان اندر آویختن

ازان روز بانان مردم کشان\*\*\*گرفته دو مرد جوان راکشان

زنان پیش خوالیگران تاختند\*\*\*ز بالا به روی اندر انداختند

پر از درد خوالیگران را جگر\*\*\*پر از خون دو دیده پر از کینه سر

همی بنگرید این بدان آن بدین\*\*\*ز کردار بیداد شاه

از آن دو یکی را برداختند\*\*\*جزین چاره ای نیز نشناختند  
برون کرد مغز سر گوسفند\*\*\*بیامیخت با مغز آن ارجمند  
یکی را به جان داد زنهار و گفت\*\*\*نگر تا بیاری سر اندر نهفت  
نگر تا نباشی به آباد شهر\*\*\*ترا از جهان دشت و کوهست بهر  
به جای سرش زان سری بی بها\*\*\*خورش ساختند از پی اژدها  
ازین گونه هر ماهیان سی جوان\*\*\*ازیشان همی یافتندی روان  
چو گرد آمدی مرد ازیشان دویست\*\*\*بران سان که نشناختندی که کیست  
خورشگر بدیشان بزی چند و میش\*\*\*سپردی و صحرا نهادند پیش  
کنون کرد از آن تخمه داد نژاد\*\*\*که ز آباد ناید به دل برش یاد  
پس آیین ضحاک وارونه خوی\*\*\*چنان بد که چون می بدش آرزوی  
ز مردان جنگی یکی خواستی\*\*\*به کشتی چو با دیو برخاستی  
کجا نامور دختری خو بروی\*\*\*به پرده درون بود بی گفت گوی  
پرستنده کردیش بر پیش خویش\*\*\*نه بر رسم دین و نه بر رسم کیش

### بخش ۳

چو از روزگارش چهل سال ماند\*\*\*نگر تا بسر برش یزدان چه راند  
در ایوان شاهی شبی دیر یاز\*\*\*به خواب اندرون بود با ارنواز  
چنان دید کز کاخ شاهنشهان\*\*\*سه جنگی پدید آمدی ناگهان  
دو مهتر یکی کهتر اندر میان\*\*\*به بالای سرو و به فر کیان  
کمر بستن و رفتن شاهوار\*\*\*بچنگ اندرون گرزّه گاوسار

دمان پیش ضحاک رفتی به جنگ\*\*\*نهادی به گردن برش پالهنگ

همی تاختی تا دماوند کوه\*\*\*کشان و دوان از پس اندر گروه

بپچید ضحاک بیدادگر\*\*\*بدریدش از هول گفתי جگر

یکی بانگ برزد بخواب اندرون\*\*\*که لرزان شد آن خانه صدستون

بجستند خورشید رویان ز جای\*\*\*از آن غلغل نامور کدخدای

چنین گفت ضحاک را ارنواز\*\*\*که شاهها چه بودت نگویی به راز

که خفته به آرام در خان خویش\*\*\*برین سان بترسیدی از جان خویش

زمین هفت کشور به فرمان تست\*\*\*دد و دام و مردم به پیمان تست

به خورشید رویان جهاندار گفت\*\*\*که چونین شگفتی بشاید

که گر از من این داستان بشنوید\*\*\*\*شودتان دل از جان من ناامید

به شاه گرانمایه گفت ارنواز\*\*\*\*که بر ما بیاید گشادنت راز

توانیم کردن مگر چاره ای\*\*\*\*که بی چاره ای نیست پتیاره ای

سپهد گشاد آن نهان از نهفت\*\*\*\*همه خواب یک یک بدیشان بگفت

چنین گفت با نامور ماهروی\*\*\*\*که مگذار این را ره چاره چوی

نگین زمانه سر تخت تست\*\*\*\*جهان روشن از نامور بخت تست

تو داری جهان زیر انگشتری\*\*\*\*دد و مردم و مرغ و دیو و پری

ز هر کشوری گرد کن مهتران\*\*\*\*از اخترشناسان و افسونگران

سخن سربه سر موبدان را بگوی\*\*\*\*پژوهش کن و راستی بازجوی

نگه کن که هوش تو بر دست کیست\*\*\*\*ز مردم شمارار ز دیو و پریست

چو دانسته شد چاره ساز آن زمان\*\*\*\*به خیره مترس از بد بد گمان

شه پر منش را خوش آمد سخن\*\*\*\*که آن سرو سیمین برافکند بن

جهان از شب تیره چون پر زاغ\*\*\*\*هم آنگه سر از کوه برزد چراغ

تو گفتی که بر گنبد لاژورد\*\*\*\*بگسترد خورشید یاقوت زرد

سپهد به هر جا که بد موبدی\*\*\*\*سخن دان و بیداردل بخردی

ز کشور به نزدیک خویش آورد\*\*\*\*بگفت آن جگر خسته خوابی که دید

نهانی سخن کردشان آشکار\*\*\*\*ز نیک و بد و گردش روزگار

که بر من زمانه کی آید بسر\*\*\*\*کرا باشد این تاج و تخت و کمر

گر این راز با من بیاید گشاد\*\*\*\*و گر سر به خواری بیاید نهاد

لب موبدان خشک و رخساره تر\*\*\*زبان پر ز گفتار با یکدیگر

که گر بودنی باز گوئیم راست\*\*\*به جانست پیکار و جان بی بهاست

و گر نشنود بودنیها درست\*\*\*باید هم اکنون ز جان دست شست

سه روز اندرین کار شد روزگار\*\*\*سخن کس نیارست کرد آشکار

به روز چهارم بر آشفته شاه\*\*\*بر آن موبدان نماینده راه

که گر زنده تان دار باید بسود\*\*\*و گر بودنیها بیاید نمود

همه موبدان سرفکنده نگون\*\*\*پراز هول

دل دیدگان پر ز خون

از آن نامداران بسیار هوش\*\*\*یکی بود بینادل و تیز گوش

خردمند و بیدار و زیرک بنام\*\*\*کزان موبدان او زدی پیش گام

دلش تنگتر گشت و ناباک شد\*\*\*گشاده زبان پیش ضحاک شد

بدو گفت پردخته کن سر ز باد\*\*\*که جز مرگ را کس ز مادر نژاد

جهاندار پیش از تو بسیار بود\*\*\*که تخت مهی را سزاوار بود

فراوان غم و شادمانی شمرد\*\*\*برفت و جهان دیگری را سپرد

اگر باره آهینی به پای\*\*\*سپهرت بساید نمانی به جای

کسی را بود زین سپس تخت تو\*\*\*به خاک اندر آرد سر و بخت تو

کجا نام او آفریدون بود\*\*\*زمین را سپهری همایون بود

هنوز آن سپهد ز مادر نژاد\*\*\*نیامد گه پرسش و سرد باد

چو او زاید از مادر پرهنر\*\*\*بسان درختی شود بارور

به مردی رسد بر کشد سر به ماه\*\*\*کمر جوید و تاج و تخت و کلاه

به بالا شود چون یکی سرو برز\*\*\*به گردن بر آرد ز پولاد گرز

زند بر سرت گرز گاو سار\*\*\*بگیردت زار و ببنددت خوار

بدو گفت ضحاک ناپاک دین\*\*\*چرا بنددم از منش چیست کین

دلاور بدو گفت گر بخردی\*\*\*کسی بی بهانه نسازد بدی

بر آید به دست تو هوش پدرش\*\*\*از آن درد گردد پر از کینه سرش

یکی گاو بر مایه خواهد بدن\*\*\*جهانجوی را دایه خواهد بدن

تبه گردد آن هم به دست تو بر\*\*\*بدین کین کشد گرز گاو سر

چو بشنید ضحاک بگشاد گوش\*\*\*ز تخت اندر افتاد و زو رفت هوش

گرانمایه از پیش تخت بلند\*\*\*بتابید روی از نهیب گزند

چو آمد دل نامور باز جای\*\*\*بتخت کیان اندر آورد پای

نشان فریدون بگرد جهان\*\*\*همی باز جست آشکار و نهان

نه آرام بودش نه خواب و نه خورد\*\*\*شده روز روشن برو لاژورد

## بخش ۴

برآمد برین روزگار دراز\*\*\*کشید ازدهافش به تنگی فراز

خجسته فریدون ز مادر بزاد\*\*\*جهان را یکی دیگر آمد نهاد

بباید برسان سرو

سهی\*\*\*همی تافت زو فر شاهنشهی

جهانجوی با فر جمشید بد\*\*\*به کردار تابنده خورشید بود

جهان را چو باران به بایستگی\*\*\*روان را چو دانش به شایستگی

بسر بر همی گشت گردان سپهر\*\*\*شده رام با آفریدون به مهر

همان گاو کش نام بر مایه بود\*\*\*ز گاوان ورا برترین پایه بود

ز مادر جدا شد چو طاووس نر\*\*\*بهر موی بر تازه رنگی دگر

شده انجمن بر سرش بخردان\*\*\*ستاره شناسان و هم موبدان

که کس در جهان گاو چونان ندید\*\*\*نه از پیرسر کاردانان شنید

زمین کرده ضحاک پر گفت و گوی\*\*\*به گرد جهان هم بدین جست و جوی

فریدون که بودش پدر آبتین\*\*\*شده تنگ بر آبتین بر زمین

گریزان و از خویشتن گشته سیر\*\*\*بر آویخت ناگاه بر کام شیر

از آن روزبانان ناپاک مرد\*\*\*تنی چند روزی بدو باز خورد

گرفتند و بردند بسته چو یوز\*\*\*برو بر سر آورد ضحاک روز

خردمند مام فریدون چو دید\*\*\*که بر جفت او بر چنان بد رسید

فرانک بدش نام و فرخنده بود\*\*\*به مهر فریدون دل آکنده بود

پر از داغ دل خسته روزگار\*\*\*همی رفت پویان بدان مرغزار

کجا نامور گاو برمایه بود\*\*\*که بایسته بر تنش پیرایه بود

به پیش نگهبان آن مرغزار\*\*\*خروشید و بارید خون بر کنار

بدو گفت کاین کودک شیرخوار\*\*\*ز من روزگاری بزنها دار

پدروارش از مادر اندر پذیر\*\*\*وزین گاو نغزش پرور به شیر



و گر باره خواهی روانم تراست\*\*\*گروگان کنم جان بدان کت هواست

پرستنده<sup>□</sup> بیشه و گاو نغز\*\*\*چنین داد پاسخ بدان پاک مغز

که چون بنده در پیش فرزند تو\*\*\*بیاشم پرستنده<sup>□</sup> پند تو

سه سالش همی داد زان گاو شیر\*\*\*هشیوار بیدار زنهار گیر

## بخش ۵

نشد سیر ضحاک از آن جست جوی\*\*\*شد از گاو گیتی پر از گفت گوی

دوان مادر آمد سوی مرغزار\*\*\*چنین گفت با مرد زنهاردار

که اندیشه ای در دلم ایزدی\*\*\*فراز آمدست از ره بخردی

همی کرد باید کزین

چاره نیست\*\*\* که فرزند و شیرین روانم یکیست

برم پی از خاک جادوستان\*\*\* شوم تا سر مرز هندوستان

شوم ناپدید از میان گروه\*\*\* برم خوب رخ را به البرز کوه

بیاورد فرزند را چون نوند\*\*\* چو مرغان بران تیغ کوه بلند

یکی مرد دینی بران کوه بود\*\*\* که از کار گیتی بی اندوه بود

فرانک بدو گفت کای پاک دین\*\*\* منم سوگواری ز ایران زمین

بدان کاین گرنامه فرزند من\*\*\* همی بود خواهد سرانجمن

ترا بود باید نگهبان او\*\*\* پدروار لرزنده بر جان او

پذیرفت فرزند او نیک مرد\*\*\* نیاورد هرگز بدو باد سرد

خبر شد به ضحاک بدروزگار\*\*\* از آن گاو برمایه و مرغزار

بیامد ازان کینه چون پیل مست\*\*\* مران گاو برمایه را کرد پست

همه هر چه دید اندرو چارپای\*\*\* بیفگند و زیشان پرداخت جای

سبک سوی خان فریدون شتافت\*\*\* فراوان پژوهید و کس را نیافت

به ایوان او آتش اندر فگند\*\*\* ز پای اندر آورد کاخ بلند

## بخش ۶

چو بگذشت ازان بر فریدون دو هشت\*\*\* ز البرز کوه اندر آمد به دشت

بر مادر آمد پژوهید و گفت\*\*\* که بگشای بر من نهان از نهفت

بگو مرا تا که بودم پدر\*\*\* کیم من ز تخم کدامین گهر

چه گویم کیم بر سر انجمن\*\*\* یکی دانشی داستانم بزن

فرانک بدو گفت کای نامجوی\*\*\* بگویم ترا هر چه گفتم بگوی

تو بشناس کز مرز ایران زمین\*\*\*یکی مرد بد نام او آبتین  
ز تخم کیان بود و بیدار بود\*\*\*خردمند و گرد و بی آزار بود  
ز طهمورث گرد بودش نژاد\*\*\*پدر بر پدر بر همی داشت یاد  
پدر بد ترا و مرا نیک شوی\*\*\*نبد روز روشن مراجز بدوی  
چنان بد که ضحاک جادوپرست\*\*\*از ایران به جان تو یازید دست  
ازو من نهانت همی داشتم\*\*\*چه مایه به بد روز بگذاشتم  
پدرت آن گرانمایه مرد جوان\*\*\*فدی کرده پیش تو روشن روان  
ابر کتف ضحاک جادو دو مار\*\*\*برست و برآورد از ایران دمار

سر

بابت از مغز پرداختند\*\*\*همان اژدها را خورش ساختند

سرانجام رفتم سوی بیشه ای\*\*\*که کس را نه زان بیشه اندیشه ای

یکی گاو دیدم چو خرم بهار\*\*\*سراپای نیرنگ و رنگ و نگار

نگهبان او پای کرده بکش\*\*\*نشسته به بیشه درون شاهفش

بدو دادمت روزگاری دراز\*\*\*همی پروردیدت به بر بر به ناز

ز پستان آن گاو طاووس رنگ\*\*\*برافراختی چون دلاور پلنگ

سرانجام زان گاو و آن مرغزار\*\*\*یکایک خبر شد سوی شهریار

ز بیشه ببرد ترا ناگهان\*\*\*گریزنده ز ایوان و از خان و مان

بیامد بکشت آن گرانمایه را\*\*\*چنان بی زبان مهربان دایه را

وز ایوان ما تا به خورشید خاک\*\*\*برآورد و کرد آن بلندی مگاک

فریدون چو بشنید بگشاد گوش\*\*\*ز گفتار مادر برآمد به جوش

دلش گشت پردرد و سر پر ز کین\*\*\*به ابرو ز خشم اندر آورد چین

چنین داد پاسخ به مادر که شیر\*\*\*نگردد مگر ز آزمایش دلیر

کنون کردنی کرد جادو پرست\*\*\*مرا برد باید به شمشیر دست

پیویم به فرمان یزدان پاک\*\*\*برآرم ز ایوان ضحاک خاک

بدو گفت مادر که این رای نیست\*\*\*ترا با جهان سر به سر پای نیست

جهاندار ضحاک با تاج و گاه\*\*\*میان بسته فرمان او را سپاه

چو خواهد ز هر کشوری صدهزار\*\*\*کمر بسته او را کند کارزار

جز اینست آیین پیوند و کین\*\*\*جهان را به چشم جوانی مبین

که هر کاو نبید جوانی چشید\*\*\*به گیتی جز از خویشان را ندید

بدان مستی اندر دهد سر بیاد\*\*\*ترا روز جز شاد و خرم مباد

## بخش ۷

چنان بد که ضحاک را روز و شب\*\*\*به نام فریدون گشادی دولب

بران برز بالا ز بیم نشیب\*\*\*شده ز آفریدون دلش پر نهیب

چنان بد که یک روز بر تخت عاج\*\*\*نهاده به سر برز پیروزه تاج

ز هر کشوری مهتران را بخواست\*\*\*که در پادشاهی کند پشت راست

از آن پس چنین گفت با موبدان\*\*\*که

ای پره‌نر با گهر بخردان

مرا در نهانی یکی دشمن ست\*\*\*که بر بخردان این سخن روشن است

به سال اندکی و به دانش بزرگ\*\*\*گوی بدنژادی دلیر و سترگ

اگر چه به سال اندک ای راستان\*\*\*درین کار موبد زدش داستان

که دشمن اگر چه بود خوار و خرد\*\*\*نبایدت او را به پی بر سپرد

ندارم همی دشمن خرد خوار\*\*\*بترسم همی از بد روزگار

همی زین فزون بایدم لشکری\*\*\*هم از مردم و هم ز دیو و پری

یکی لشگری خواهم انگیختن\*\*\*ابا دیو مردم بر آمیختن

بباید بدین بود همداستان\*\*\*که من ناشکیم بدین داستان

یکی محضر اکنون بباید نوشت\*\*\*که جز تخم نیکی سپهد نکشت

نگوید سخن جز همه راستی\*\*\*نخواهد به داد اندرون کاستی

زییم سپهد همه راستان\*\*\*بر آن کار گشتند همداستان

بر آن محضر ازدها ناگزیر\*\*\*گواهی نوشتند برنا و پیر

هم آنگه یکایک ز درگاه شاه\*\*\*بر آمد خروشیدن دادخواه

ستم دیده را پیش او خواندند\*\*\*بر نامدارانش بنشانند

بدو گفت مهتر بروی دژم\*\*\*که بر گوی تا از که دیدی ستم

خروشید و زد دست بر سر ز شاه\*\*\*که شاهانم کاوه دادخواه

یکی بی زیان مرد آهنگرم\*\*\*ز شاه آید همی بر سرم

تو شاهی و گر ازدها پیکری\*\*\*بباید بدین داستان داوری

که گر هفت کشور به شاهی تراست\*\*\*چرا رنج و سختی همه بهر ماست

شماریت با من بیاید گرفت\*\*\*بدان تا جهان ماند اندر شکفت

مگر کز شمار تو آید پدید\*\*\*که نوبت ز گیتی به من چون رسید

که مارانت را مغز فرزند من\*\*\*همی داد باید ز هر انجمن

سپهد به گفتار او بنگرید\*\*\*شگفت آمدش کان سخن ها شنید

بدو باز دادند فرزند او\*\*\*به خوبی بجستند پیوند او

بفرمود پس کاوه را پادشا\*\*\*که باشد بران محضر اندر گوا

چو بر خواند کاوه همه محضرش\*\*\*سبک سوی پیران آن کشورش

خروشید کای پای مردان دیو\*\*\*بریده دل از ترس گیهان خدیو

همه سوی دوزخ نهادید روی\*\*\*سپردید

دلها به گفتار اوی

نباشم بدین محضر اندر گوا\*\*\*نه هرگز براندیشم از پادشا  
خروشید و برجست لرزان ز جای\*\*\*بدرید و بسپرد محضر به پای  
گرانمایه فرزند او پیش اوی\*\*\*ز ایوان برون شد خروشان به کوی  
مهان شاه را خواندند آفرین\*\*\*که ای نامور شهریار زمین  
ز چرخ فلک بر سرت باد سرد\*\*\*نیارد گذشتن به روز نبرد  
چرا پیش تو کاوه<sup>□</sup> خام گوی\*\*\*بسان همالان کند سرخ روی  
همه محضر ما و پیمان تو\*\*\*بدرد بیچد ز فرمان تو  
کی نامور پاسخ آورد زود\*\*\*که از من شگفتی بیاید شنود  
که چون کاوه آمد ز درگه پدید\*\*\*دو گوش من آواز او را شنید  
میان من و او ز ایوان درست\*\*\*تو گفتی یکی کوه آهن برست  
ندانم چه شاید بدن زین سپس\*\*\*که راز سپهری ندانست کس  
چو کاوه برون شد ز درگاه شاه\*\*\*برو انجمن گشت بازارگاه  
همی بر خروشید و فریاد خواند\*\*\*جهان را سراسر سوی داد خواند  
ازان چرم کاهنگران پشت پای\*\*\*بپوشند هنگام زخم درای  
همان کاوه آن بر سر نیزه کرد\*\*\*همانگه ز بازار برخاست گرد  
خروشان همی رفت نیزه بدست\*\*\*که ای نامداران یزدان پرست  
کسی کاو هوای فریدون کند\*\*\*دل از بند ضحاک بیرون کند  
بپوید کاین مهتر آهرمنست\*\*\*جهان آفرین را به دل دشمن است  
بدان بی بها ناسزاوار پوست\*\*\*پدید آمد آوای دشمن ز دوست



همی رفت پیش اندرون مردگرد\*\*\*جهانی برو انجمن شد نه خرد  
بدانست خود کافریدون کجاست\*\*\*سراندر کشید و همی رفت راست  
بیامد بدرگاه سالار نو\*\*\*بدیدندش آنجا و برخاست غو  
چو آن پوست بر نیزه بر دید کی\*\*\*به نیکی یکی اختر افکند پی  
بیاراست آن را به دیبای روم\*\*\*ز گوهر بر و پیکر از زر بوم  
بزد بر سر خویش چون گرد ماه\*\*\*یکی فال فرخ پی افکند شاه  
فرو هشت ازو سرخ و زرد و بنفش\*\*\*همی خواندش کاویانی درفش  
از آن پس هر آنکس که بگرفت گاه\*\*\*به شاهی

بسر برنهادی کلاه

بران بی بها چرم آهنگران\*\*\*برآویختی نو به نو گوهران

ز دیبای پرمایه و پرنیان\*\*\*برآن گونه شد اختر کاویان

که اندر شب تیره خورشید بود\*\*\*جهان را ازو دل پرامید بود

بگشت اندرین نیز چندی جهان\*\*\*همی بودنی داشت اندر نهران

فریدون چو گیتی برآن گونه دید\*\*\*جهان پیش ضحاک وارونه دید

سوی مادر آمد کمر برمیان\*\*\*به سر برنهاد کلاه کیان

که من رفتنی ام سوی کارزار\*\*\*ترا جز نیایش مباد ایچ کار

ز گیتی جهان آفرین را پرست\*\*\*ازو دان بهر نیکی زور دست

فرو ریخت آب از مژه مادرش\*\*\*همی خواند با خون دل داورش

به یزدان همی گفت زنهار من\*\*\*سپر دم ترا ای جهاندار من

بگردان ز جانش بد جاودان\*\*\*پرداز گیتی ز نابخردان

فریدون سبک ساز رفتن گرفت\*\*\*سخن را ز هر کس نهفتن گرفت

برادر دو بودش دو فرخ همال\*\*\*ازو هر دو آزاده مهتر به سال

یکی بود ازیشان کیانوش نام\*\*\*دگر نام پرمایه شاد کام

فریدون بریشان زبان برگشاد\*\*\*که خرم زئید ای دلیران و شاد

که گردون نگردهد بجز بر بهی\*\*\*به ما باز گردد کلاه مهی

بیارید داننده آهنگران\*\*\*یکی گرز فرمود باید گران

چو بگشاد لب هر دو بشتافتند\*\*\*به بازار آهنگران تاختند

هر آنکس کزان پیشه بد نام جوی\*\*\*به سوی فریدون نهادند روی

جهانجوی پرگار بگرفت زود\*\*\*وزان گرز پیکر بدیشان نمود  
نگاری نگارید بر خاک پیش\*\*\*همیدون بسان سر گاومیش  
بر آن دست بردند آهنگران\*\*\*چو شد ساخته کار گرز گران  
به پیش جهانجوی بردند گرز\*\*\*فروزان به کردار خورشید برز  
پسند آمدش کار پولادگر\*\*\*بخشیدشان جامه و سیم و زر  
بسی کردشان نیز فرخ امید\*\*\*بسی دادشان مهتری را نوید  
که گر ازدها را کنم زیر خاک\*\*\*بشویم شما را سر از گرد پاک

## بخش ۸

فریدون به خورشید بر برد سر\*\*\*کمر تنگ بستش به کین پدر  
برون رفت خرم به خرداد روز\*\*\*به نیک اختر و فال گیتی فروز  
سپاه انجمن شد به درگاه او\*\*\*به ابر

اندر آمد سرگناه او

به پیلان گردون کش و گاو میش\*\*\*سپه را همی توشه بردند پیش

کیانوش و پرمایه بر دست شاه\*\*\*چو کهنتر برادر ورا نیک خواه

همی رفت منزل به منزل چو باد\*\*\*سری پر ز کینه دلی پر ز داد

به اروند رود اندر آورد روی\*\*\*چنان چون بود مرد دیهیم جوی

اگر پهلوانی ندانی زبان\*\*\*بتازی تو اروند را دجله خوان

دگر منزل آن شاه آزاد مرد\*\*\*لب دجله و شهر بغداد کرد

## بخش ۹

چو آمد به نزدیک اروندرود\*\*\*فرستاد زی رودبانان درود

بران رودبان گفت پیروز شاه\*\*\*که کشتی برافکن هم اکنون به راه

مرا با سپاهم بدان سو رسان\*\*\*از اینها کسی را بدین سو ممان

بدان تا گذر یابم از روی آب\*\*\*به کشتی و زورق هم اندر شتاب

نیاورد کشتی نگهبان رود\*\*\*نیامد بگفت فریدون فرود

چنین داد پاسخ که شاه جهان\*\*\*چنین گفت با من سخن در نمان

که مگذار یک پشه را تا نخست\*\*\*جوازی بیابی و مهری درست

فریدون چو بشنید شد خشمناک\*\*\*ازان ژرف دریا نیامدش باک

هم آنگه میان کیانی بست\*\*\*بران باره تیز تک بر نشست

سرش تیز شد کینه و جنگ را\*\*\*به آب اندر افکند گلرنگ را

بستند یارانش یکسر کمر\*\*\*همیدون به دریا نهادند سر

بر آن باد پایان با آفرین\*\*\*به آب اندرون غرقه کردند زین

به خشکی رسیدند سر کینه جوی\*\*\*به بیت المقدس نهادند روی  
که بر پهلوانی زبان راندند\*\*\*همی کنگ دژهودجش خواندند  
بتازی کنون خانه پاک دان\*\*\*بر آورده ایوان ضحاک دان  
چو از دشت نزدیک شهر آمدند\*\*\*کران شهر جوینده بهر آمدند  
ز یک میل کرد آفریدون نگاه\*\*\*یکی کاخ دید اندر آن شهر شاه  
فروزنده چون مشتری بر سپهر\*\*\*همه جای شادی و آرام و مهر  
که ایوانش برتر ز کیوان نمود\*\*\*که گفتی ستاره بخواهد بسود  
بدانست کان خانه ازدهاست\*\*\*که جای بزرگی و جای بهاست  
به یارانش گفت آنکه بر تیره خاک\*\*\*بر آرد چنین بر ز جای

از مغاک

بترسم همی زانکه با او جهان\*\*\*مگر راز دارد یکی در نهان  
بیاید که ما را بدین جای تنگ\*\*\*شتابیدن آید به روز درنگ  
بگفت و به گرز گران دست برد\*\*\*عنان باره تیزتک را سپرد  
تو گفתי یکی آتشتی درست\*\*\*که پیش نگهبان ایوان برست  
گران گرز برداشت از پیش زین\*\*\*تو گفתי همی بر نوردد زمین  
کس از روزبانان بدر بر نماند\*\*\*فریدون جهان آفرین را بخواند  
به اسب اندر آمد به کاخ بزرگ\*\*\*جهان ناسپرده جوان سترگ

## پادشاهی شاپور ذوالاکتاف

### بخش ۱

به شاهی برو آفرین خواندند\*\*\*همه مهتران گوهر افشانند  
یکی موبدی بود شهرو به نام\*\*\*خردمند و شایسته و شادکام  
بیامد به کرسی زرین نشست\*\*\*میان پیش او بندگی را ببست  
جهان را همی داشت با داد و رای\*\*\*سپه را به هر نیک و بد رهنمای  
پراکنده گنج و سپاه و راه\*\*\*بیاراست ایوان و گاه و راه  
چنین تا برآمد برین پنج سال\*\*\*برافراخت آن کودک خرد یال  
نشسته شبی شاه در طیسفون\*\*\*خردمند موبد به پیش اندرون  
بدانگه که خورشید بر گشت زرد\*\*\*پدید آمد آن چادر لاژورد  
خروش آمد از راه اروندرود\*\*\*به موبد چنین گفت هست این درود  
چنین گفت موبد بران شاه خرد\*\*\*که ای پاک دل نیک پی شاه گرد

کنون مرد بازاری و چاره جوی\*\*\*ز کلبه سوی خانه بنهاد روی

چو بر دجله بر یکدگر بگذرند\*\*\*چنین تنگ پل را به پی بسپرند

بترسد چنین هرکس از بیم کوس\*\*\*چنین برخروشد چون زخم کوس

چنین گفت شاپور با موبدان\*\*\*که ای پره‌نر نامور بخردان

پلی دیگر اکنون بیاید زدن\*\*\*شدن را یکی راه باز آمدن

بدان تا چنین زیردستان ما\*\*\*گر از لشکری در پرستان ما

به رفتن نباشند زین سان به رنج\*\*\*درم داد باید فراوان ز گنج

همه موبدان شاد گشتند سخت\*\*\*که سبز آمد آن نارسیده درخت

یکی پل بفرمود موبد دگر\*\*\*به فرمان آن کودک تاجور

ازو شادمان شد دل مادرش\*\*\*بیاورد فرهنگ جویان برش

به زودی به

فرهنگ جایی رسید\*\*\*کز آموزگاران سراندر کشید

چو بر هفت شد رسم میدان نهاد\*\*\*هم آورد و هم رسم چوگان نهاد

بهشتم شد آیین تخت و کلاه\*\*\*تو گفتمی کمر بست بهرامشاه

تن خویش را از در فخر کرد\*\*\*نشستگه خود به اصطخر کرد

بر آیین فرخ نیاکان خویش\*\*\*گزیده سرافراز و پاکان خویش

## بخش ۱۰

بسی برنیامد برین روزگار\*\*\*که شد مردم لشکری شش هزار

فرستاد شاپور کار آگهان\*\*\*سوی طیسفون کار دیده مهان

بدان تا ز قیصر دهند آگهی\*\*\*ازان برز درگاه با فرهی

برفتند کار آگهان ناگهان\*\*\*نهفته بجستند کار جهان

بدیدند هر گونه باز آمدند\*\*\*بر شاه گردن فراز آمدند

که قیصر ز می خوردن و از شکار\*\*\*همی هیچ نندیشد از کارزار

سپاهش پراکنده از هر سوی\*\*\*به تاراج کردن به هر پهلوی

نه روزش طلایه نه شب پاسبان\*\*\*سپاهش همه چون رمه بی شبان

نبیند همی دشمن از هیچ روی\*\*\*پسند آمدش زیستن برزوی

چو شاپور بشنید زان شاد شد\*\*\*همه رنجها بر دلش باد شد

گزین کرد ز ایرانیان سه هزار\*\*\*زره دار و برگستوان و سوار

شب تیره جوشن به بر در کشید\*\*\*سپه را سوی طیسفون بر کشید

به تیره شبان تیز بشتافتی\*\*\*چو روشن شدی روی بر تافتی

همی راندی در بیابان و کوه\*\*\*بران راه بی راه خود با گروه



فزون از دو فرسنگ پیش سپاه\*\*\*همی دیده بان بود بی راه و راه

چنین تا به نزدیکی طیسفون\*\*\*طلایه همی راند پیش اندرون

به لشکر گه آمد گذشته دو پاس\*\*\*ز قیصر نبودش به دل در هراس

ازان مرز بشنید آواز کوس\*\*\*غو پاسبانان چو بانگ خروس

پر از خیمه یک دشت و خرگاه بود\*\*\*ازان تاختن خود که آگاه بود

ز می مست قیصر به پرده سرای\*\*\*ز لشکر نبود اندران مرز جای

چو گیتی چنان دید شاپور گرد\*\*\*عنان کیی بارگی را سپرد

سپه را به لشکر گه اندر کشید\*\*\*بزد دست و گرز گران بر کشید

به ابر اندر آمد دم کرنای\*\*\*جرنگیدن گرز و هندی درای

دهاده بر آمد ز هر پهلوی\*\*\*چکاچاک برخاست از

تو گفתי همی آسمان بترکید\*\*\*ز خورشید خون بر هوا برچکید

درفشیدن کاویانی درفش\*\*\*شب تیره و تیغهای بنفش

تو گفתי هوا تیغ بارد همی\*\*\*جهان یکسره میغ دارد همی

ز گرد سپه کوه شد ناپدید\*\*\*ستاره همی دامن اندر کشید

سراپرده<sup>□</sup>قیصر بی هنر\*\*\*همی کرد شاپور زیر و زبر

به هر گوشه ای آتش اندر زدند\*\*\*همی آسمان بر زمین بر زدند

سرانجام قیصر گرفتار شد\*\*\*وزو اختر نیک بیزار شد

وزان خیمه ها نامداران اوی\*\*\*دلیر و گزیده سواران اوی

گرفتند بسیار و کردند بند\*\*\*چنین است کردار چرخ بلند

گهی زو فراز آید و گه نشیب\*\*\*گهی شادمانی و گاهی نهیب

بی آزاری و مردمی بهترست\*\*\*کرا کردگار جهان یاورست

## بخش ۱۱

چو شب دامن روز اندر کشید\*\*\*درفش خور آمد ز بالا پدید

بفرمود شاپور تا شد دبیر\*\*\*قلم خواست و انقاس و مشک و حریر

نوشتند نامه به هر مهتری\*\*\*به هر پادشاهی و هر کشوری

سرنامه کرد آفرین مهان\*\*\*ز ما بنده بر کردگار جهان

که اوراست بر نیکویی دست رس\*\*\*به نیرو نیازش نیاید به کس

همو آفریننده<sup>□</sup>روزگار\*\*\*به نیکی همو باشد آموزگار

چو قیصر که فرمان یزدان بهشت\*\*\*به ایران بجز تخم زشتی نکشت

به زاری همی بند ساید کنون\*\*\*چو جان را نبودش خرد رهنمون

همان تاج ایران بدو در سپرد\*\*\*ز گیتی بجز نام زشتی نبرد

گسسته شد آن لشکر و بارگاه\*\*\*به نیروی یزدان که بنمود راه

هرانکس که باشد ز رومی به شهر\*\*\*ز شمشیر باید که یابند بهر

همه داد جویند و فرمان کنید\*\*\*به خوبی ز سر باز پیمان کنید

هیونی بر آمد ز هر سو دمان\*\*\*ابا نامه شاه روشن روان

ز لشکرگه آمد سوی طیسفون\*\*\*بی آزار بنشست با رهنمون

چو تاج نیاکانش بر سر نهاد\*\*\*ز دادار نیکی دهش کرد یاد

بفرمود تا شد به زندان دبیر\*\*\*به انقاس بنوشت نام اسیر

هزار و صد و ده بر آمد شمار\*\*\*بزرگان روم آنک بد نامدار

همه خویش و پیوند قیصر

بدند\*\*\*به روم اندرون ویژه مهتر بدند

جهاندار ببریدشان دست و پای\*\*\*هرانکس که بد بر بدی رهنمای

بفرمود تا قیصر روم را\*\*\*بیارند سالار آن بوم را

بشد روزبان دست قیصر کشان\*\*\*ز زندان بیاورد چون بیهشان

جفادیده چون روی شاپور دید\*\*\*سرشکش ز دیده به رخ بر چکید

بمالید رنگین رخس بر زمین\*\*\*همی کرد بر تاج و تخت آفرین

زمین را سراسر به مژگان برفت\*\*\*به موی و به روی گشت با خاک جفت

بدو گفت شاه ای سراسر بدی\*\*\*که ترسایی و دشمن ایزدی

پسر گویی آنرا کش انباز نیست\*\*\*ز گیتیش فرجام و آغاز نیست

ندانی تو گفتن سخن جز دروغ\*\*\*دروغ آتشی بد بود بی فروغ

اگر قیصری شرم و رایت کجاست\*\*\*به خوبی دل رهنمایت کجاست

چرا بندم از چرم خر ساختی\*\*\*بزرگی به خاک اندر انداختی

چو بازار گانان به بزم آدمم\*\*\*نه با کوس و لشکر به رزم آدمم

تو مهمان به چرم خر اندر کنی\*\*\*به ایران گرای و لشکر کنی

بینی کنون جنگ مردان مرد\*\*\*کزان پس نجویی به ایران نبرد

بدو گفت قیصر که ای شهریار\*\*\*ز فرمان یزدان که یابد گذار

ز من بخت شاه خرد دور کرد\*\*\*روانم بر دیو مزدور کرد

مکافات بد گر کنی نیکوی\*\*\*به گیتی درون داستانی شوی

که هرگز نگردد کهن نام تو\*\*\*بر آید به مردی همه کام تو

اگر یابم از تو به جان زینهار\*\*\*به چشمم شود گنج و دینار خوار

یکی بنده باشم به درگاه تو\*\*\*نجویم جز آرایش گاه تو  
بدو شاه گفت ای بد بی هنر\*\*\*چرا کردی این بوم زیر و زبر  
کنون هرک بردی ز ایران اسیر\*\*\*همه باز خواهیم ز تو ناگزیر  
دگر خواسته هرچ بردی به روم\*\*\*مبادا که بینی تو آن بوم شوم  
همه یکسر از خانه باز آوری\*\*\*بدین لشکر سرفراز آوری  
از ایران هرانجا که ویران شدست\*\*\*کنام پلنگان و شیران شدست  
سراسر بر آری به دینار خویش\*\*\*بیابی مکافات کردار خویش  
دگر هرک

کشتی ز ایرانیان\*\*\*بجویی ز روم از نژاد کیان

به یک تن ده از روم تاوان دهی\*\*\*روان را به پیمان گروگان دهی

نخواهم بجز مرد قیصر نژاد\*\*\*که باشند با ما بدین بوم شاد

دگر هرچ ز ایران بریدی درخت\*\*\*نبرد درخت گشن نیک بخت

بکاری و دیوارها برکنی\*\*\*ز دلها مگر خشم کمتر کنی

کنون من به بندی بیندم ترا\*\*\*ز چرم خران کی پسندم ترا

گرین هرچ گفتم نیاری به جای\*\*\*بدرند چرمت ز سر تا به پای

دو گوشش به خنجر بدو شاخ کرد\*\*\*به یک جای بینیش سوراخ کرد

مهارى به بینی او برنهاد\*\*\*چو شاپور زان چرم خر کرد یاد

دو بند گران برنهادش به پای\*\*\*ببردش همان روزبان باز جای

## بخش ۱۲

عرض گاه و دیوان بیاراستند\*\*\*کلید در گنجها خواستند

سپاه انجمن شد چو روزی بداد\*\*\*سرش پر ز کین و دلش پر ز باد

از ایران همی راند تا مرز روم\*\*\*هرانکس که بود اندران مرز و بوم

بکشتند و خانش همی سوختند\*\*\*جهانی به آتش برافروختند

چو آگاهی آمد ز ایران به روم\*\*\*که ویران شد آن مرز آباد بوم

گرفتار شد قیصر نامدار\*\*\*شب تیره اندر صف کارزار

سراسر همه روم گریان شدند\*\*\*وز آواز شاپور بریان شدند

همی گفت هرکس که این بد که کرد\*\*\*مگر قیصر آن ناجوانمرد مرد

ز قیصر یکی که برادرش بود\*\*\*پدر مرده و زنده مادرش بود

جوانی کجا یانشش بود نام\*\*\*جهانجوی و بخشنده و شاد کام  
شدند انجمن لشکری بر درش\*\*\*درم داد پر خاشجو مادرش  
بدو گفت کین برادر بخواه\*\*\*نبینی که آمد ز ایران سپاه  
چو بشنید یانس بجوشید و گفت\*\*\*که کین برادر نشاید نهفت  
بزد کوس و آورد بیرون صلیب\*\*\*صلیب بزرگ و سپاهی مهیب  
سپه را چو روی اندر آمد به روی\*\*\*بی آرام شد مردم کینه جوی  
رده بر کشیدند و برخاست غو\*\*\*بیامد دوان یانس پیش رو  
بر آمد یکی ابر و گردی سیاه\*\*\*کزان تیرگی دیده گم کرد راه  
سپه را به یک

روی بر کوه بود\*\*\*دگر آب زانسو که انبوه بود

بدین گونه تا گشت خورشید زرد\*\*\*ز هر سو همی خاست گرد نبرد

بکشتند چندانک روی زمین\*\*\*شد از جوشن کشتگان آهنین

چو از قلب شاپور لشکر براند\*\*\*چپ و راستش ویزگان را بخواند

چو با مهتران گرم کرد اسپ شاه\*\*\*زمین گشت جنبان و پیچان سپاه

سوی لشکر رومیان حمله برد\*\*\*بزرگش یکی بود با مرد خرد

بدانست یانس که پایاب شاه\*\*\*ندارد گریزان بشد با سپاه

پس اندر همی تاخت شاپور گرد\*\*\*به گرد از هوا روشنایی ببرد

به هر جایگه بر یکی توده کرد\*\*\*گیاهها به مغز سر آلوده کرد

ازان لشکر روم چندان بکشت\*\*\*که یک دشت سر بود بی پای و پشت

به هامون سپاه و چلیپا نماند\*\*\*به دژها صلیب و سکوبا نماند

ز هر جای چندان غنیمت گرفت\*\*\*که لشکر همی ماند زو در شگفت

ببخشید یکسر همه بر سپاه\*\*\*جز از گنج قیصر نبند بهر شاه

کجا دیده بد رنج از گنج اوی\*\*\*نه هم گوشه بد گنج با رنج اوی

همه لشکر روم گرد آمدند\*\*\*ز قیصر همی داستانها زدند

که ما را چنو نیز مهتر مباد\*\*\*به روم اندرون نام قیصر مباد

به روم اندرون جای مذبح نماند\*\*\*صلیب و مسیح و موشح نماند

چو ز نار قسیس شد سوخته\*\*\*چلیپا و مطران برافروخته

کنون روم و قنوج ما را یکیست\*\*\*چو آواز دین مسیح اندکیست



یکی مرد بود از نژاد سران\*\*\*هم از تخمه نامور قیصران

برانوش نام و خردمند بود\*\*\*زیان و روانش پر از بند بود

بدو گفت لشکر که قیصر تو باش\*\*\*برین لشکر و بوم مهتر تو باش

به گفتار تو گوش دارد سپاه\*\*\*بیفروز تاج و بیارای گاه

بیاراستند از برش تخت عاج\*\*\*برانوش بنشست بر سرش تاج

به جای بزرگیش بنشانند\*\*\*همه رومیان آفرین خواندند

برانوش بنشست و اندیشه کرد\*\*\*ز روم و ز آوردگاه نبرد

بدانست کوراز شاه بلند\*\*\*ز روم

و ز آویزش آید گزند

فرستاده ای جست بارای و شرم\*\*\* که دانش سراید به آواز نرم

دبیری بزرگ و جهاندیده ای\*\*\* خردمند و دانا پسندیده ای

بیاورد و بنشانند نزدیک خویش\*\*\* بگفت آن سخنهای باریک خویش

یکی نامه بنوشت پر آفرین\*\*\* ز دادار بر شهریار زمین

که جاوید تاج تو پاینده باد\*\*\* همه مهتران پیش تو بنده باد

تو دانی که تاراج و خون ریختن\*\*\* چه با بیگنه مردم آویختن

مهان سرافراز دارند شوم\*\*\* چه با شهر ایران چه با مرز روم

گر این کین ایرج به دست از نخست\*\*\* منوچهر کرد آن به مردی درست

تن سلم زان کین کنون خاک شد\*\*\* هم از تور روی زمین پاک شد

وگر کین داراست و اسکندری\*\*\* که نو شد بر وی زمین داوری

مر او را دو دستور بد کشته بود\*\*\* و دیگر کزو بخت برگشته بود

گرت کین قیصر فزاید همی\*\*\* به زندان تو بند ساید همی

نباید که ویران شود بوم روم\*\*\* که چون روم دیگر نبودست بوم

وگر غارت و کشتنت بود رای\*\*\* همه روم گشتند بی دست و پای

زن و کودکانش اسیر تواند\*\*\* جگر خسته از تیغ و تیر تواند

گه آمد که کمتر کنی کین و خشم\*\*\* فرو خوابنی از گذشته دو چشم

فدای تو بادا همه خواسته\*\*\* کزین کین همی جان شود کاسته

تو دل خوش کن و شهر چندین مسوز\*\*\* نباید که روز اندر آید به روز

نباشد پسند جهان آفرین\*\*\* که بیداد جوید جهاندار کین

درود جهاندار بر شاه باد\*\*\*بلند اخترش افسر ماه باد

نویسنده بنهاد پس خامه را\*\*\*چو اندر نوشت آن کیی نامه را

نهادند پس مهر قیصر بروی\*\*\*فرستاده بنهاد زی شاه روی

بیامد خردمند و نامه بداد\*\*\*ز قیصر به شاپور فرخ نژاد

چو آن نامور نامه برخواندند\*\*\*سخنهای نغزش برافشانند

بیخشود و دیده پر از آب کرد\*\*\*بروهای جنگی پر از تاب کرد

هم اندر زمان نامه پاسخ نوشت\*\*\*بگفت آنکجا رفته بد خوب و زشت

که مهمان به چرم

خر اندر که دوخت\*\*\*که بازار کین کهن برفروخت

تو گرد بخردی خیز پیش من آی\*\*\*خود و فیلسوفان پاکیزه رای

چو زنهار دادم نسامت جنگ\*\*\*گشاده کنم بر تو این راه تنگ

فرستاده برگشت و پاسخ برد\*\*\*سخنها یکایک همه برشمرد

## بخش ۱۴

برانوش چون پاسخ نامه دید\*\*\*ز شادی دل پاک تن بردمید

بفرمود تا نامداران روم\*\*\*برفتند صد مرد زان مرز و بوم

درم بار کردند خروار شست\*\*\*هم از گوهر و جامه بر نشست

ز دینار گنجی ز بهر نثار\*\*\*فراز آمد از هر سوی سی هزار

همه مهتران نزد شاه آمدند\*\*\*برهنه سر و بی کلاه آمدند

چو دینار پیشش فرو ریختند\*\*\*بگسترده زر کهن بیختند

بیخشود و شاپور و بنواختشان\*\*\*به خوبی بر اندازه بنشاختشان

برانوش را گفت کز شهر روم\*\*\*بیامد بسی مرد بیداد و شوم

به ایران زمین آنچ بد شارستان\*\*\*کنون گشت یکسر همه خارستان

عوض خواهم آن را که ویران شدست\*\*\*کنام پلنگان و شیران شدست

برانوش گفتا چه باید بگوی\*\*\*چو زنهار دادی مه بر تاب روی

چنین داد پاسخ گرانمایه شاه\*\*\*چو خواهی که یکسر ببخشم گناه

ز دینار رومی به سالی سه بار\*\*\*همی داد باید هزاران هزار

دگر آنک باشد نصیبین مرا\*\*\*چو خواهی که کوتاه شود کین مرا

برانوش گفتا که ایران تراست\*\*\*نصیبین و دشت دلیران تراست

پذیرفتم این مایه ور باژ و ساو\*\*\*که با کین و خشمت نداریم تاو

نوشتند عهدی ز شاپور شاه\*\*\*کزان پس نراند ز ایران سپاه

مگر با سزاواری و خرمی\*\*\*کجا روم را زو نیاید کمی

ازان پس گسی کرد و بنواختشان\*\*\*سر از نامداران برافراختشان

چو ایشان برفتند لشکر براند\*\*\*جهان آفرین را فراوان بخواند

همی رفت شادان به اصطخر پارس\*\*\*که اصطخر بد بر زمین فخر پارس

چو اندر نصیبین خبر یافتند\*\*\*همه جنگ را تیز بشتافتند

که ما را نباید که شاپور شاه\*\*\*نصیبین بگیرد بیارد سپاه

که دین مسیحا ندارد درست\*\*\*همش کیش زردشت و زند است و

چو آید ز ما برنگیرد سخن\*\*\*نخواهیم استا و دین کهن  
زبردست شد مردم زبردست\*\*\*به کین مرد شهری به زین برنشست  
چو آگاهی آمد به شاپور شاه\*\*\*که اندر نصیبین ندادند راه  
ز دین مسیحا برآشفست شاه\*\*\*سپاهی فرستاد بی مر به راه  
همی گفت پیغمبری کش جهود\*\*\*کشد دین او را نشاید ستود  
برفتند لشکر به کردار گرد\*\*\*سواران و شیران روز نبرد  
به یک هفته آنجا همی جنگ بود\*\*\*دران شهر از جنگ بس تنگ بود  
بکشتند زیشان فراوان سران\*\*\*نهادند بر زنده بند گران  
همه خواستند آن زمان زینهار\*\*\*نوشتند نامه بر شهریار  
بیخشیدشان نامبردار شاه\*\*\*بفرمود تا باز گردد سپاه  
به هر کشوری نامداری گرفت\*\*\*همان بر جهان کامگاری گرفت  
همی خواندندیش پیروز شاه\*\*\*همی بود یک چند با تاج و گاه  
کنیزک که او را رهانیده بود\*\*\*بدان کامگاری رسانیده بود  
دلفروزو فرخ پیش نام کرد\*\*\*ز خوبان مر او را دلارام کرد  
همان باغبان را بسی خواسته\*\*\*بداد و گسی کردش آراسته  
همی بود قیصر به زندان و بند\*\*\*به زاری و خواری و زخم کمند  
به روم اندرون هرچ بودش ز گنج\*\*\*فراز آوریده ز هر سو به رنج  
بیاورد و یکسر به شاپور داد\*\*\*همی بود یک چند لب پر ز باد  
سرانجام در بند و زندان بمرد\*\*\*کلاه کیی دیگری را سپرد

به رومش فرستاد شاپور شاه\*\*\*به تابوت وز مشک بر سر کلاه

چنین گفت کاینست فرجام ما\*\*\*ندانم کجا باشد آرام ما

یکی را همه زفتی و ابله‌یست\*\*\*یکی با خردمندی و فرهیست

برین و بران روز هم بگذرد\*\*\*خنک آنک گیتی به بد نسپرد

به تخت کیان اندر آورد پای\*\*\*همی بود چندی جهان کدخدای

وزان پس بر کشور خوزیان\*\*\*فرستاد بسیار سود و زیان

ز بهر اسیران یکی شهر کرد\*\*\*جهان را ازان بوم پر بهر کرد

کجا خرم آباد بد نام شهر\*\*\*وزان بوم خرم کرا بود بهر

کسی را که از پیش ببرید دست\*\*\*بدین مرز بودیش جای

بر و بوم او یکسر او را بدی\*\*\*سر سال نو خلعتی بستدی  
یکی شارستان کرد دیگر به شام\*\*\*که پیروز شاپور کردش به نام  
به اهواز کرد آن سیم شارستان\*\*\*بدو اندرون کاخ و بیمارستان  
کنام اسیرانش کردند نام\*\*\*اسیر اندرو یافتی خواب و کام

## بخش ۱۵

ز شاهیش بگذشت پنجاه سال\*\*\*که اندر زمانه نبودش همال  
بیامد یکی مرد گویا ز چین\*\*\*که چون او مصور نبیند زمین  
بدان چربه دستی رسیده به کام\*\*\*یکی برمنش مرد مانی به نام  
به صورتگری گفت پیغمبرم\*\*\*ز دین آوران جهان برترم  
ز چین نزد شاپور شد بار خواست\*\*\*به پیغمبری شاه را یار خواست  
سخن گفت مرد گشاده زبان\*\*\*جهاندار شد زان سخن بدگمان  
سرش تیز شد موبدان را بخواند\*\*\*زمانی فراوان سخنها براند  
کزین مرد چینی و چیره زبان\*\*\*فتادستم از دین او در گمان  
بگویند و هم زو سخن بشنوید\*\*\*مگر خود به گفتار او بگروید  
بگفتند کین مرد صورت پرست\*\*\*نه بر مایه موبدان موبه دست  
زمانی سخن بشنو او را بخوان\*\*\*چو بیند ورا کی گشاید زبان  
بفرمود تا موبد آمدش پیش\*\*\*سخن گفت با او ز اندازه بیش  
فرو ماند مانی میان سخن\*\*\*به گفتار موبد ز دین کهن  
بدو گفت کای مرد صورت پرست\*\*\*به یزدان چرا آختی خیره دست



کسی کو بلند آسمان آفرید\*\*\*بدو در مکان و زمان آفرید  
کجا نور و ظلمت بدو اندرست\*\*\*ز هر گوهری گوهرش برترست  
شب و روز و گردان سپهر بلند\*\*\*کزویت پناهست و زویت گزند  
همه کرده کردگارست و بس\*\*\*جزو کرد نتواند این کرده کس  
به برهان صورت چرا بگروی\*\*\*همی پند دین آوران نشنوی  
همه جفت و همتا و یزدان یکیست\*\*\*جز از بندگی کردنت رای نیست  
گرین صورت کرده جنبان کنی\*\*\*سزد گر ز جنبده برهان کنی  
ندانی که برهان نیاید به کار\*\*\*ندارد کسی این سخن استوار  
اگر اهرمن جفت یزدان بدی\*\*\*شب تیره چون روز خندان بدی  
همه ساله بودی شب و روز راست\*\*\*به گردش

فزونی نبودی نه کاست

نگنجد جهان آفرین در گمان\*\*\*که او برترست از زمان و مکان

سخنهای دیوانگانست و بس\*\*\*بدین بر نباشد ترا یار کس

سخنها جزین نیز بسیار گفت\*\*\*که با دانش و مردمی بود جفت

فرو ماند مانی ز گفتار اوی\*\*\*پیژمرد شاداب بازار اوی

ز مانی بر آشفست پس شهریار\*\*\*برو تنگ شد گردش روزگار

بفرمود پس تاش برداشتند\*\*\*به خواری ز در گاه بگذاشتند

چنین گفت کاین مرد صورت پرست\*\*\*نگنجد همی در سرای نشست

چو آشوب و آرام گیتی به دوست\*\*\*بباید کشیدن سراپاش پوست

همان خامش آکنده باید به گاه\*\*\*بدان تا نجوید کس این پایگاه

بیاویختند از در شارستان\*\*\*دگر پیش دیوار بیمارستان

جهانی برو آفرین خواندند\*\*\*همی خاک بر کشته افشاندند

## بخش ۱۶

ز شاپور زان گونه شد روزگار\*\*\*که در باغ با گل ندیدند خار

ز داد و ز رای و ز آهنگ اوی\*\*\*ز بس کوشش و جنگ و نیرنگ اوی

مر او را به هر بوم دشمن نماند\*\*\*بدی را به گیتی نشیمن نماند

چو نومید شد او ز چرخ بلند\*\*\*بشد سالیانش به هفتاد و اند

بفرمود تا پیش او شد دبیر\*\*\*ابا موبد موبدان اردشیر

جوانی که کهتر برادرش بود\*\*\*به داد و خرد بر سر افسرش بود

ورا نام بود اردشیر جوان\*\*\*توانا و دانا به سود و زیان

پسر بد یکی خرد شاپور نام\*\*\*هنوز از جهان نارسیده به کام  
چنین گفت پس شاه با اردشیر\*\*\*که ای گرد و چابک سوار دلیر  
اگر با من از داد پیمان کنی\*\*\*زبان را به پیمان گروگان کنی  
که فرزند من چون به مردی رسد\*\*\*به گاه دلیری و گردی رسد  
سپاری بدو تخت و گنج و سپاه\*\*\*تو دستور باشی ورا نیک خواه  
من این تاج شاهی سپارم به تو\*\*\*همان گنج و لشکر گذارم به تو  
پذیرفت زو این سخن اردشیر\*\*\*به پیش بزرگان و پیش دبیر  
که چون کودک او به مردی رسد\*\*\*که دیهیم و تاج کیی

را سزد

سپارم همه پادشاهی ورا\*\*\*نسام جز از نیک خواهی ورا

چو بشنید شاپور پیش مهان\*\*\*بدو داد دیهیم و مهر شهان

چنین گفت پس شاه با اردشیر\*\*\*که کار جهان بر دل آسان مگیر

بدان ای برادر که بیداد شاه\*\*\*پی پادشاهی ندارد نگاه

به آگندن گنج شادان بود\*\*\*به زفتی سر سرفرازان بود

خنک شاه باداد و یزدان پرست\*\*\*کز و شاد باشد دل زبردست

به داد و به بخشش فزونی کند\*\*\*جهان را بدین رهنمونی کند

نگه دارد از دشمنان کشورش\*\*\*به ابر اندر آرد سر و افسرش

به داد و به آرام گنج آگند\*\*\*به بخشش ز دل رنج پراگند

گناه از گنهکار بگذاشتن\*\*\*پی مردمی را نگه داشتن

هرانکس که او این هنرها بجست\*\*\*خرد باید و حزم و رای درست

بباید خرد شاه را ناگزیر\*\*\*هم آموزش مرد برنا و پیر

دل پادشا چون گراید به مهر\*\*\*برو کامها تازه دارد سپهر

گنهکار باشد تن زبردست\*\*\*مگر مردم پاک و یزدان پرست

دل و مغز مردم دو شاه تنند\*\*\*دگر آلت تن سپاه تنند

چو مغز و دل مردم آلوده گشت\*\*\*به نومیدی از رای پالوده گشت

بدان تن سراسیمه گردد روان\*\*\*سپه چون زید شاه بی پهلوان

چو روشن نباشد پراگند\*\*\*تن بی روان را به خاک افکند

چنین همچو شد شاه بیدادگر\*\*\*جهان زو شود زود زیر و زبر

بدوبر پس از مرگ نفرین بود\*\*\*همان نام او شاه بی دین بود

بدین دار چشم و بدان دار گوش\*\*\*که اویست دارنده جان و هوش

هران پادشا کو جزین راه جست\*\*\*ز نیکیش باید دل و دست شست

ز کشورش پیراگند زیردست\*\*\*همان از درش مرد خسروپرست

نبینی که دانا چه گوید همی\*\*\*دلت را ز کژی بشوید همی

که هر شاه کو را ستایش بود\*\*\*همه کارش اندر افزایش بود

نکوهیده باشد جفا پیشه مرد\*\*\*به گرد در آزداران مگرد

بدان ای برادر که از شهریار\*\*\*بجوید خردمند هر گونه کار

یکی آنک پیروزگر باشد

اوی\*\*\*ز دشمن نتابد گه جنگ روی

دگر آنک لشکر بدارد به داد\*\*\*بداند فزونی مرد نژاد

کسی کز در پادشاهی بود\*\*\*نخواهد که مهتر سپاهی بود

چهارم که با زبردستان خویش\*\*\*همان باگهر در پرستان خویش

ندارد در گنج را بسته سخت\*\*\*همی بارد از شاخ بار درخت

بباید در پادشاهی سپاه\*\*\*سپاهی در گنج دارد نگاه

اگر گنجت آباد داری به داد\*\*\*تو از گنج شاد و سپاه از تو شاد

سلیحت در آرایش خویش دار\*\*\*سزد کت شب تیره آید به کار

بس ایمن مشو بر نگهدار خویش\*\*\*چو ایمن شدی راست کن کار خویش

سرانجام مرگ آیدت بی گمان\*\*\*اگر تیره ای گر چراغ جهان

برادر چو بشنید چندی گریست\*\*\*چو اندرز بنوشت سالی بزیست

برفت و بماند این سخن یادگار\*\*\*تو اندر جهان تخم زفتی مکار

که هم یک زمان روز تو بگذرد\*\*\*چنین برده رنج تو دشمن خورد

چو آدینه هر مزد بهمن بود\*\*\*برین کار فرخ نشیمن بود

می لعل پیش آور ای هاشمی\*\*\*ز خمی که هرگز نگیرد کمی

چو شست و سه شد سال شد گوش کر\*\*\*ز بیشی چرا جویم آیین و فر

کنون داستانهای شاه اردشیر\*\*\*بگویم ز گفتار من یادگیر

## بخش ۲

چو یک چند بگذشت بر شاه روز\*\*\*فروزنده شد تاج گیتی فروز

ز غسانیان طایر شیردل\*\*\*که دادی فلک را به شمشیر دل

سپاهی ز رومی و از قادسی\*\*\*ز بحرین و از کرد وز پارسی

بیامد به پیرامن طیسفون\*\*\*سپاهی ز اندازه بیش اندرون

به تاراج داد آن همه بوم و بر\*\*\*کرا بود با او پی و پا و پر

ز پیوند نرسی یکی یادگار\*\*\*کجا نوشه بد نام آن نوبهار

بیامد به ایوان آن ماه روی\*\*\*همه طیسفون گشت پر گفت و گوی

ز ایوانش بردند و کردند اسیر\*\*\*که دانا نبودند و دانش پذیر

چو یک سال نزدیک طایر بماند\*\*\*ز اندیشگان دل به خون در نشاند

ز طایر یکی دختش آمد چو ماه\*\*\*تو گفتی که

نرسیست با تاج و گاه

پدر مالکه نام کردش چو دید\*\*\* که دختش همی مملکت را سزید

چو شاپور را سال شد بیست و شش\*\*\* مهی و ش کیی گشت خورشیدفش

به دشت آمد و لشکرش را بدید\*\*\* ده و دو هزار از یلان برگزید

ابا هر یکی بادپایی هیون\*\*\* به پیش اندرون مرد صد رهنمون

هیون برنشستند و اسپان به دست\*\*\* برفتند گردان خسروپرست

ازان پس ابا و یژگان برنشست\*\*\* میان کیی تاختن را بیست

برفت از پس شاه غسانیان\*\*\* سرافراز طایر هژبر زیان

فراوان کس از لشکر او بکشت\*\*\* چو طایر چنان دید بنمود پشت

بر آمد خروشیدن داروگیر\*\*\* ازیشان گرفتند چندی اسیر

که اندازه آن ندانست کس\*\*\* برفتند آن ماندگان زان سپس

حصاری شدند آن سپه در یمن\*\*\* خروش آمد از کودک و مرد و زن

بیاورد شاپور چندان سپاه\*\*\* که بر مور و بر پشه بر بست راه

ورا با سپاهش به دژ در بیافت\*\*\* در جنگ و راه گریزش نیافت

شب و روز یک ماهشان جنگ بود\*\*\* سپه را به دژ بر علف تنگ بود

### بخش ۳

به شبگیر شاپور یل برنشست\*\*\* همی رفت جوشان کمانی به دست

سیه جوشن خسروی در برش\*\*\* درفشان درفش سیه بر سرش

ز دیوار دژ مالکه بنگرید\*\*\* درفش و سر نامداران بدید

چو گل رنگ رخسار و چون مشک موی\*\*\* به رنگ طبرخون گل مشک بوی



بشد خواب و آرام زان خوب چهره\*\*\*بر دایه شد با دلی پر ز مهر

بدو گفت کین شاه خورشیدفش\*\*\*که ایدر بیامد چنین کینه کش

بزرگی او چون نهان منست\*\*\*جهان خوانمش کو جهان منست

پیامی ز من نزد شاپور بر\*\*\*به رزم آمدست او ز من سور بر

بگوش که با تو ز یک گوهرم\*\*\*هم از تخم نرسی کنداورم

همان نیز با کین نه هم گوشه ام\*\*\*که خویش توام دختر نومه ام

مرا گر بخواهی حصار آن تست\*\*\*چو ایوان بیابی نگار آن تست

برین کار با دایه پیمان کنی\*\*\*زبان در بزرگی گروگان کنی

بدو

دایه گفت آنچه فرمان دهی\*\*\*بگویم بیارم تو آگهی  
چو شب در زمین پادشاهی گرفت\*\*\*ز دریا به دریا سپاهی گرفت  
زمین تیره گون کوه چون نیل شد\*\*\*ستاره به کردار قنديل شد  
تو گویی که شمعت سیصد هزار\*\*\*بیاویخته ز آسمان حصار  
بشد دایه لرزان پر از ترس و بیم\*\*\*ز طایر همی شد دلش بدو نیم  
چو آمد به نزدیک پرده سرای\*\*\*خرامید نزدیک آن پاک رای  
بدو گفت اگر نزد شاهم بری\*\*\*بیابی ز من تاج و انگشتری  
هشیوار سالار بارش ببرد\*\*\*ز دهلیز پرده بر شاه گرد  
بیامد زمین را به مژگان برفت\*\*\*سخن هرچ بشنید با شاه گفت  
ز گفتار او شاد شد شهریار\*\*\*بخندید و دینار دادش هزار  
دو یاره یکی طوق و انگشتری\*\*\*ز دیبای چینی و از بربری  
چنین داد پاسخ که با ماه روی\*\*\*به خوبی سخنها فراوان بگوی  
بگوش که گفت او به خورشید و ماه\*\*\*به زنار و زردشت و فرخ کلاه  
که هر چیز کز من بخواهی همی\*\*\*گر از پادشاهی بکاهی همی  
ز من هیچ بد نشود گوش تو\*\*\*نجویم جدایی ز آغوش تو  
خریدارم او را به تخت و کلاه\*\*\*به فرمان یزدان و گنج و سپاه  
چو بشنید پاسخ هم اندر زمان\*\*\*ز پرده بیامد بر دژ دوان  
شنیده بران سرو سیمین بگفت\*\*\*که خورشید ناهید را گشت جفت  
ز بالا و دیدار شاپور شاه\*\*\*بگفت آنچه آمد به تابنده ماه

ز خاور چو خورشید بنمود تاج\*\*\*گل زرد شد بر زمین رنگ ساج

ز گنجور دستور بستد کلید\*\*\*خورش خانه و خمهای نبید

بدژدر هرانکس که بد مهتری\*\*\*وزان جنگیان رنج دیده سری

خورشها فرستاد و چندی نبید\*\*\*هم از بویها نرگس و شنبلید

پرستنده<sup>□</sup> باده را پیش خواند\*\*\*به خوبی سخنها فراوان براند

بدو گفت کامشب تویی باده ده\*\*\*به طایر همه باده<sup>□</sup> ساده ده

همان تا بدارند باده به دست\*\*\*بدان تا بخشیند و گردند مست

بدو گفت ساقی که من بنده ام\*\*\*به فرمان

تو در جهان زنده ام

چو خورشید بر باختر گشت زرد\*\*\*شب تیره گفتش که از راه برد

می خسروی خواست طایر به جام\*\*\*نخستین ز غسانیان برد نام

چو بگذشت یک پاس از تیره شب\*\*\*بیاسود طایر ز بانگ جلب

برفتند یکسر سوی خوابگاه\*\*\*پرستند گان را بفرمود شاه

که با کس نگوید سخن جز براز\*\*\*نهانی در دژ گشادند باز

بدان شاه شاپور خود چشم داشت\*\*\*از آواز مستان به دل خشم داشت

چو شمع از در دژ بیفروخت گفت\*\*\*که گشتیم با بخت بیدار جفت

مر آن ماه رخ را به پرده سرای\*\*\*بفرمود تا خوب کردند جای

سپه را همه سر به سر گرد کرد\*\*\*گزین کرد مردان ننگ و نبرد

به باره برآورد چندی سوار\*\*\*هرآنکس که بود از در کارزار

به دژ در شد و کشتن اندر گرفت\*\*\*همه گنجهای کهن بر گرفت

سپه بود با طایر اندر حصار\*\*\*همه مست خفته فزون از هزار

دگر خفته آسیمه برخاستند\*\*\*به هر جای جنگی بیاراستند

ازیشان کس از بیم نمود پشت\*\*\*بسی نامور شاه ایران بکشت

چو شد طایر اندر کف او اسیر\*\*\*بیامد برهنه دوان ناگزیر

به چنگ وی آمد حصار و بنه\*\*\*گرفتار شد مردم بدتنه

بود آن شب و بامداد پگاه\*\*\*چو خورشید بنمود زرین کلاه

یکی تخت پیروزه اندر حصار\*\*\*به آیین نهادند و دادند بار

چو از بارپردخته شد شهریار\*\*\*به نزدیک او شد گل نوبهار

ز یاقوت سرخ افسری بر سرش\*\*\*درفشان ز زربفت چینی برش

بدانست کای جادوی کار اوست\*\*\*بدو بد رسیدن ز کردار اوست

چنین گفت کای شاه آزاد مرد\*\*\*نگه کن که که فرزند با من چه کرد

چنین گفت شاپور بدنام را\*\*\*که از پرده چون دخت بهرام را

بیاری و رسوا کنی دوده را\*\*\*برانگیزی آن کین آسوده را

به دژخیم فرمود تا گردنش\*\*\*زند به آتش اندر بسوزد تنش

سر طایر از ننگ در خون کشید\*\*\*دو کتف وی از پشت بیرون کشید

هرانکس کجا یافتی

از عرب\*\*\*نماندی که با کس گشادی دو لب

ز دو دست او دور کردی دو کفت\*\*\*جهان ماند از کار او در شگفت

عرابی ذوالاكتاف کردش لقب\*\*\*چو از مهره بگشاد کفت عرب

وزانجا یگه شد سوی پارس باز\*\*\*جهانی همه برد پیشش نماز

برین نیز بگذشت چندی سپهر\*\*\*وزان پس دگرگونه بنمود چهر

## بخش ۵

چنان بد که یک روز با تاج و گنج\*\*\*همی داشت از بودنی دل به رنج

ز تیره شب اندر گذشته سه پاس\*\*\*بفرمود تا شد ستاره شناس

پرسیدش از تخت شاهنشهی\*\*\*هم از رنج وز روزگار بهی

منجم بیاورد صلاب را\*\*\*بینداخت آرامش و خواب را

نگه کرد روشن به قلب اسد\*\*\*که هست او نماینده فتح و جد

بدان تا رسد پادشا را بدی\*\*\*فزاید بدو فره ایزدی

چو دیدند گفتندش ای پادشا\*\*\*جهانگیر و روشن دل و پارسا

یکی کار پیش است با رنج و درد\*\*\*نیارد کس آن بر توبر یاد کرد

چنین داد شاپور پاسخ بدوی\*\*\*که ای مرد داننده و راه جوی

چه چارست تا این ز من بگذرد\*\*\*تم اختر بد به پی نسپرد

ستاره شمر گفت کای شهریار\*\*\*ازین گردش چرخ ناپایدار

به مردی و دانش نیابی گذر\*\*\*خردمند گر مرد پرخاشخر

بباشد همه بودنی بی گمان\*\*\*نتابیم با گردش آسمان

چنین داد پاسخ گرانمایه شاه\*\*\*که دادار باشد ز هر بد نگاه

که گردان بلند آسمان آفرید\*\*\*توانایی و ناتوان آفرید  
بگسترده بر پادشاهیش داد\*\*\*همی بود یک چند بی رنج و شاد  
چو آباد شد زو همه مرز و بوم\*\*\*چنان آرزو کرد کاید به روم  
بیند که قیصر سزاوار هست\*\*\*ابا لشکر و گنج و نیروی دست  
همان راز بگشاد با کدخدای\*\*\*یک پهلوان گرد با داد و رای  
همه راز و اندیشه با او بگفت\*\*\*همی داشت از هر کس اندر نهفت  
چنین گفت کاین پادشاهی به داد\*\*\*بدارید کرداد باشید شاد  
شتر خواست پرمایه ده کاروان\*\*\*به هر کاروان بر یکی ساروان  
ز دینار وز گوهران بار

کرد\*\*\*ازان سی شتر بار دینار کرد

بیامد پراندیشه ز آبادبوم\*\*\*همی رفت زین سان سوی مرز روم

یکی روستا بود نزدیک شهر\*\*\*که دهقان و شهری بدو بود بهر

بیامد به خان یکی کدخدای\*\*\*پرسید کاید مرا هست جای

برو آفرین کرد مهتر بسی\*\*\*که چون تو نیابیم مهمان کسی

بود آن شب و خورد و بخشید چیز\*\*\*ز دهقان بسی آفرین یافت نیز

سپیده برآمد بنه برنهاد\*\*\*سوی خانه قیصر آمد چو باد

بیامد به نزدیک سالار بار\*\*\*برو آفرین کرد و بردش نثار

پرسید و گفتش چه مردی بگوی\*\*\*که هم شاه شاخی و هم شاه روی

چنین داد پاسخ که ای پادشا\*\*\*یکی پارسی مردم و پارسا

به بازارگانی برفتم ز جز\*\*\*یکی کاروان دارم از خز و بز

کنون آمدستم بدین بارگاه\*\*\*مگر نزد قیصر گشاینده راه

ازین بار چیزی کش اندر خورست\*\*\*همه گوهر و آلت لشکرست

پذیرد سپارد به گنجور گنج\*\*\*بدان شاد باشم ندارم به رنج

دگر را فروشم به زر و به سیم\*\*\*به قیصر پناهم نیچم ز بیم

بخرم هرانچم بیاید ز روم\*\*\*روم سوی ایران ز آباد بوم

ز درگاه برخاست مرد کهن\*\*\*بر قیصر آمد بگفت این سخن

بفرمود تا پرده برداشتند\*\*\*ز در سوی قیصرش بگذاشتند

چو شاپور نزدیک قیصر رسید\*\*\*بکرد آفرینی چنان چون سزید

نگه کرد قیصر به شاپور گرد\*\*\*ز خوبی دل و دیده او را سپرد



بفرمود تا خوان و می ساختند\*\*\*ز بیگانه ایوان برداختند

جفادیده ایرانی بد به روم\*\*\*چنانچون بود مرد بیداد و شوم

به قیصر چنین گفت کای سرفراز\*\*\*یکی نو سخن بشنو از من به راز

که این نامور مرد بازارگان\*\*\*که دیبا فروشد به دینارگان

شهنشاه شاپور گویم که هست\*\*\*به گفتار و دیدار و فرو نشست

چو بشنید قیصر سخن تیره شد\*\*\*همی چشمش از روی او خیره شد

نگهبانش بر کرد و با کس نگفت\*\*\*همی داشت آن راز را در نهفت

چو شد مست برخاست

شاپور شاه\*\*\*همی داشت قیصر مر او را نگاه

بیامد نگهبان و او را گرفت\*\*\*که شاپور نرسی توی ای شگفت

به جای زنان برد و دستش بیست\*\*\*به مردی ز دام بلا کس نجست

چو زین باره دانش نیاید به بر\*\*\*چه باید شمار ستاره شمر

بر مست شمعی همی سوختند\*\*\*به زاریش در چرم خر دوختند

همی گفت هر کس که این شوربخت\*\*\*همی پوست خر جست و بگذاشت تخت

یکی خانه ای بود تاریک و تنگ\*\*\*ببردند بدبخت را بی درنگ

بدان جای تنگ اندر انداختند\*\*\*در خانه را قفل بر ساختند

کلیدش به کدبانوی خانه داد\*\*\*تنش را بدان چرم بیگانه داد

به زن گفت چندان دهش نان و آب\*\*\*که از داشتن زو نگیرد شتاب

اگر زنده ماند به یک چندگاه\*\*\*بداند مگر ارج تخت و کلاه

همان تخت قیصر نیایش یاد\*\*\*کسی را کجا نیست قیصر نژاد

زن قیصر آن خانه را در بیست\*\*\*به ایوان دگر جای بودش نشست

یکی ماه رخ بود گنجور اوی\*\*\*گزیده به هر کار دستور اوی

که ز ایرانیان داشتی او نژاد\*\*\*پدر بر پدر بر همی داشت یاد

کلید در خانه او را سپرد\*\*\*به چرم اندرون بسته شاپور گرد

همان روز ازان مرز لشکر براند\*\*\*ورا بسته در پوست آنجا بماند

چو قیصر به نزدیک ایران رسید\*\*\*سپه یک به یک تیغ کین برکشید

از ایران همی برد رومی اسیر\*\*\*نبود آن یلان را کسی دستگیر

به ایران زن و مرد و کودک نماند\*\*\*همان چیز بسیار و اندک نماند

نبود آگهی در میان سپاه\*\*\*نه مرده نه زنده ز شاپور شاه

گریزان همه شهر ایران ز روم\*\*\*ز مردم تهی شد همه مرز و بوم

از ایران بی اندازه ترسا شدند\*\*\*همه مرز پیش سکوبا شدند

## بخش ۶

چنین تا برآمد برین چندگاه\*\*\*به ایران پراکنده گشته سپاه

به روم آنک شاپور را داشتی\*\*\*شب و روز تنهاس نگذاشتی

کنیزک نبودی ز شاپور شاد\*\*\*ازان کش ز ایرانیان

شب و روز زان چرم گریان بدی\*\*\*دل او ز شاپور بریان بدی  
بدو گفت روزی که ای خوب روی\*\*\*چه مردی مترس ایچ با من بگوی  
که در چرم چو نازک اندام تو\*\*\*همی بگسلد خواب و آرام تو  
چو سروی بدی بر سرش گرد ماه\*\*\*بران ماه کرسی ز مشک سیاه  
کنون چنبری گشت بالای سرو\*\*\*تن پیل وارت به کردار غرو  
دل من همی بر تو بریان شود\*\*\*دو چشمم شب و روز گریان شود  
بدین سختی اندر چه جویی همی\*\*\*که راز تو با من نگویی همی  
بدو گفت شاپور کای خوب چهره\*\*\*گرت هیچ بر من بجنید مهر  
به سو گند پیمانانت خواهم یکی\*\*\*کزان نگذری جاودان اندکی  
نگویی به بدخواه راز مرا\*\*\*کنی یاد درد و گداز مرا  
بگویم ترا آنچه درخواستی\*\*\*به گفتار پیدا کنم راستی  
کنیزک به دادار سو گند خورد\*\*\*به زناش شماس هفتاد گرد  
به جان مسیحا و سوک صلیب\*\*\*به دارای ایران گشته مصیب  
که راز تو با کس نگویم ز بن\*\*\*نجویم همی بتری زین سخن  
همه راز شاپور با او بگفت\*\*\*بماند آن سخن نیک و بد در نهفت  
بدو گفت اکنون چو فرمان دهی\*\*\*بدین راز من دل گروگان دهی  
سر از بانوان برتر آید ترا\*\*\*جهان زیر پای اندر آید ترا  
به هنگام نان شیرگرم آوری\*\*\*پوشی سخن نرم نرم آوری  
به شیر اندر آغام این چرم خرم\*\*\*که این چرم گردد به گیتی سمر

پس از من بسی سالیان بگذرد\*\*\*بگوید همی هرک دارد خرد  
کنیزک همی خواستی شیر گرم\*\*\*نهانی ز هرکس به آواز نرم  
چو کشتی یکی جام برداشتی\*\*\*بر آتش همی تیز بگذاشتی  
به نزدیک شاپور بردی نهان\*\*\*نگفتی نهان با کس اندر جهان  
دو هفته سپهر اندرین گشته شد\*\*\*به فرجام چرم خر آغشته شد  
چو شاپور زان پوست آمد برون\*\*\*همه دل پر از درد و تن پر ز خون  
چنین گفت پس با کنیزک به راز\*\*\*که

ای پاک بینادل و نیک ساز

یکی چاره باید کنون ساختن\*\*\*ز هر گونه اندیشه انداختن  
که ما را گذر باشد از شهر روم\*\*\*مباد آفرین بر چنین مرز و بوم  
کنیزک بدو گفت فردا پگاه\*\*\*شوند این بزرگان سوی جشنگاه  
یکی جشن باشد به روم اندرون\*\*\*که مرد و زن و کودک آید برون  
چو کدبانو از شهر بیرون شود\*\*\*بدان جشن خرم به هامون شود  
شود جای خالی و من چاره جوی\*\*\*بسازم ترسم ز پتیاره گوی  
دو اسپ و دو گوپال و تیر و کمان\*\*\*به پیش تو آرم به روشن روان  
بیست اندر اندیشه دل را نخست\*\*\*از آخر دو اسپ گرانمایه جست  
همان تیغ و گوپال و برگستوان\*\*\*همان جوشن و مغفر هندوان  
به اندیشه دل را به جای آورید\*\*\*خرد را بران رهنمای آورید  
چو از باختر چشمه اندر کشید\*\*\*شب آن چادر قار بر سر کشید  
پراندیشه شد جان شاپور شاه\*\*\*که فردا چه سازد کنیزک پگاه

## بخش ۷

چو بر زد سر از برج شیر آفتاب\*\*\*بیالید روز و بیالود خواب  
به جشن آمدند آنک بودی به شهر\*\*\*بزرگان جوینده از جشن بهر  
کنیزک سوی چاره بنهاد روی\*\*\*چنانچون بود مردم چاره جوی  
چو ایوان خالی به چنگ آمدش\*\*\*دل شیر و چنگ و پلنگ آمدش  
دو اسپ گرانمایه ز آخر ببرد\*\*\*گزیده سلیح سواران گرد  
ز دینار چندانک بایست نیز\*\*\*ز خوشاب و یاقوت و هرگونه چیز

چو آمد همه ساز رفتن به جای\*\*\*شب آمد دو تن راست کردند رای

سوی شهر ایران نهادند روی\*\*\*دو خرم نهان شاد و آرامجوی

شب و روز یکسر همی تاختند\*\*\*به خواب و به خوردن نپرداختند

برین گونه از شهر بر خورستان\*\*\*همی راند تا کشور سورستان

چو اسب و تن از تاختن گشت سست\*\*\*فرود آمدن را همی جای جست

دهی خرم آمد به پیشش به راه\*\*\*پراز باغ و میدان و پر جشنگاه

تن از رنج خسته گریزان ز

بد\*\*\*بیامد در باغبانی بزد

بیامد دمان مرد پالیزبان\*\*\*که هم نیک دل بود و هم میزبان

دو تن دیده با نیزه و درع و خود\*\*\*ز شاپور پرسید هست این درود

بدین بیگهی از کجا خاستی\*\*\*چنین تاختن را بیاراستی

بدو گفت شاپور کای نیک خواه\*\*\*سخن چند پرسى ز گم کرده راه

یک مرد ایرانیم راه جوی\*\*\*گریزان بدین مرز بنهاده روی

پر از دردم از قیصر و لشکرش\*\*\*مبادا که بینم سر و افسرش

گر امشب مرا میزبانی کنی\*\*\*هشیواری و مرزبانی کنی

بر آنم که روزی به کار آیدت\*\*\*درختی که کشتی به بار آیدت

بدو باغبان گفت کین خان تست\*\*\*تن باغبان نیز مهمان تست

بدان چیز کاید مرا دست رس\*\*\*بکوشم بیارم نگویم به کس

فروود آمد از باره شاپور شاه\*\*\*کنیزک همی رفت با او به راه

خورش ساخت چندان زن باغبان\*\*\*ز هر گونه چندانک بودش توان

چو نان خورده شد کار می ساختند\*\*\*سبک مایه جایی پرداختند

سبک باغبان می به شاپور داد\*\*\*که بردار ازان کس که آیدت یاد

بدو گفت شاپور کای میزبان\*\*\*سخن گوی و پرمايه پالیزبان

کسی کو می آرد نخست او خورد\*\*\*چو بیشش بود سالیان و خرد

تو از من به سال اندکی برتری\*\*\*تو باید که چون می دهی می خوری

بدو باغبان گفت کای پرهنر\*\*\*نخست آن خورد می که با زیب تر

تو باید که باشی برین پیش رو\*\*\*که پیری به فرهنگ و بر سال نو



همی بود تاج آید از موی تو\*\*\*همی رنگ عاج آید از روی تو

بخندید شاپور و بستد نبرد\*\*\*یکی باد سرد از جگر برکشید

به پالیزبان گفت کای پاک دین\*\*\*چه آگاهی استت ز ایران زمین

چنین دادپاسخ که ای برمنش\*\*\*ز تو دور بادا بد بدکنش

به بدخواه ما باد چندان زیان\*\*\*که از قیصر آمد به ایرانیان

از ایران پراکنده شد هرک بود\*\*\*نماند اندران بوم کشت و درود

ز بس غارت و کشتن مرد و زن\*\*\*پراکنده

## گشت آن بزرگ انجمن

وزیشان بسی نیز ترسا شدند\*\*\*به زنار پیش سکوبا شدند  
بس جاثلیقی به سر بر کلاه\*\*\*به دور از بر و بوم و آرامگاه  
بدو گفت شاپور شاه اورمزد\*\*\*که رخشان بدی همچو ماه اورمزد  
کجا شد که قیصر چنین چیره شد\*\*\*ز بخت آب ایرانیان تیره شد  
بدو باغبان گفت کای سرفراز\*\*\*ترا جاودان مهتری باد و ناز  
ازو مرده و زنده جایی نشان\*\*\*نیامد به ایران بدان سرکشان  
هرانکس که بودند ز آبادبوم\*\*\*اسیرند سرتاسر اکنون به روم  
برین زار بگریست پالیزبان\*\*\*که بود آن زمان شاه را میزبان  
بدو میزان گفت کاید سه روز\*\*\*بیاشی بود خانه گیتی فروز  
که دانا زد این داستان از نخست\*\*\*که هرکس که آزرم مهمان نجست  
نباشد خرد هیچ نزدیک اوی\*\*\*نیاز آورد بخت تاریک اوی  
بیاش و بیاسای و می خور به کام\*\*\*چو گردد دلت رام بر گوی نام  
بدو گفت شاپور کری رواست\*\*\*به ما بر کنون میزبان پادشاست

## بخش ۸

بود آن شب و خورد و گفت و شنید\*\*\*سپیده چو از کوه سر بر کشید  
چو زرین درفشی بر آورد راغ\*\*\*بر میهمان شد خداوند باغ  
بدو گفت روز تو فرخنده باد\*\*\*سرت برتر از بر بارنده باد  
سزای تومان جایگاهی نبود\*\*\*به آرام شایسته گاهی نبود  
چو مهمان درویش باشی خورش\*\*\*نیابی نه پوشیدن و پرورش

بدو گفت شاپور کای نیک بخت\*\*\*من این خانه بگزیدم از تاج و تخت

یکی زند واست آر با بر سمت\*\*\*به زمزم یکی پاسخی پرسمت

بیاورد هرچش بفرمود شاه\*\*\*بیفزود نزدیک شه پایگاه

به زمزم بدو گفت برگوی راست\*\*\*کجا موبد موبد اکنون کجاست

چنین داد پاسخ ورا باغبان\*\*\*که ای پاک دل مرد شیرین زبان

دو چشمم ز جایی که دارم نشست\*\*\*بدان خانه موبدان موبه دست

نهانی به پالیزبان گفت شاه\*\*\*که از مهتر ده گل مهره خواه

چو بشنید زو این سخن باغبان\*\*\*گل و مشک و می خواست و آمد دمان

جهاندار بنهاد بر

گل نگین\*\*\*بدان باغبان داد و کرد آفرین

بدو گفت کین گل به موبد سپار\*\*\*نگر تا چه گوید همه گوش دار

سپیده دمان مرد با مهر شاه\*\*\*بر موبد موبد آمد پگاه

چو نزدیک در گاه موبد رسید\*\*\*پراگنده گردان و در بسته دید

به آواز زان بارگه بار خواست\*\*\*چو بگشاد در باغبان رفت راست

چو آمد به نزدیک موبد فراز\*\*\*بدو مهر بنمود و بردش نماز

چو موبد نگه کرد و آن مهره دید\*\*\*ز شادی دل رای زن بردمید

وزان پس بران نام چندی گریست\*\*\*بدان باغبان گفت کاین مهر کیست

چنین داد پاسخ که ای نامدار\*\*\*نشسته به خان منست این سوار

یکی ماه با وی چو سرو سهی\*\*\*خردمند و با زیب و با فرهی

بدو گفت موبد که ای نامجوی\*\*\*نشان که دارد به بالا و روی

بدو باغبان گفت هر کو بهار\*\*\*بدیدست سرو از لب جویبار

دو بازو به کردار ران هیون\*\*\*برش چون بر شیر و چهرش چو خون

همی رنگ شرم آید از مهر اوی\*\*\*همی زیب تاج آید از چهر اوی

## بخش ۹

چو پالیزبان گفت و موبد شنید\*\*\*به روشن روان مرد دانا بدید

که آن شیردل مرد جز شاه نیست\*\*\*همان چهر او جز در گاه نیست

فرستاده ای جست روشن روان\*\*\*فرستاد موبد بر پهلوان

که پیدا شد آن فر شاپور شاه\*\*\*تو از هر سوی انجمن کن سپاه

فرستاده موبد آمد دوان\*\*\*ز جایی که بد تا در پهلوان

بگفت آنک در باغ شادی و بخت\*\*\*شکفته شد آن خسروانی درخت

سپهد ز گفتار او گشت شاد\*\*\*دلش پر ز کین گشت و لب پر ز باد

به دادار گفت ای جهاندار راست\*\*\*پرستش کنی جز ترا ناسزااست

که دانست هر گز که شاپور شاه\*\*\*ببیند سپه نیز و او را سپاه

سپاس از تو ای دادگر یک خدای\*\*\*جهاندار و بر نیکویی رهنمای

چو شب بر کشید آن درفش سیاه\*\*\*ستاره پدید آمد از گرد

فراز آمد از هر سوی لشکری\*\*\*به جایی که بد در جهان مهتری

سوی سورستان سربرافراختند\*\*\*یگان و دوگانه همی تاختند

به درگاه پالیزبان آمدند\*\*\*به شادی بر میزبان آمدند

چو لشکر شد آسوده بر درسرای\*\*\*به نزدیک شاه آمد آن پاک رای

به شاه جهان گفت پس میزبان\*\*\*خجستست بر ماه پالیزبان

سپاه انجمن شد بدین درسرای\*\*\*نگه کن کنون تا چه آیدت رای

بفرمود تا بر گشادند راه\*\*\*اگر چه فرومایه بد جایگاه

چو رفتند نزدیک آن نامجوی\*\*\*یکایک نهادند بر خاک روی

مهان را همه شاه در بر گرفت\*\*\*ز بدها خروشیدن اندر گرفت

بگفت آنک از چرم خر دیده بود\*\*\*سخنهای قیصر که بشنیده بود

هم آزادی آن بت خوب چهر\*\*\*بگفت آنچ او کرد پیدا ز مهر

کزو یافتم جان و از کرد گار\*\*\*که فرخنده بادا برو روزگار

وگر شهریاری و فرخنده ای\*\*\*بود بنده پرهنر بنده ای

منم بنده این مهربان بنده را\*\*\*گشاده دل و نازپرورده را

ز هر سو که اکنون سپاه منست\*\*\*وگر پادشاهی و راه منست

همه کس فرستید و آگه کنید\*\*\*طلایه پراگنده بر ره کنید

ببندید ویژه ره طیسفون\*\*\*نباید که آگاهی آید برون

چو قیصر بیابد ز ما آگهی\*\*\*که بیدار شد فر شاهنشهی

بیاید سپاه مرا بر کند\*\*\*دل و پشت ایرانیان بشکند

کنون ما نداریم پایاب اوی\*\*\*نه پیچیم با بخت شاداب اوی

چو موبد بیاید بیارد سپاه\*\*\*ز لشکر بندیم بر پشه راه

بسازیم و آرایش نو کنیم\*\*\*نهانی مگر باغ بی خو کنیم

بیاید به هر گوشه ای دیده بان\*\*\*طلایه به روز و به شب پاسبان

ازان پس نمایم از رومیان\*\*\*کسی خسپد ایمن گشاده میان

### پادشاهی زوطهماسپ

### پادشاهی زوطهماسپ

شبی زال بنشست هنگام خواب\*\*\*سخن گفت بسیار ز افراسیاب

هم از رزم زن نامداران خویش\*\*\*وزان پهلوانان و یاران خویش

همی گفت هرچند کز پهلوان\*\*\*بود بخت بیدار و روشن روان

بیاید یکی شاه خسرو نژاد\*\*\*که دارد گذشته سخنها بیاد

به کردار کشتیست کار سپاه\*\*\*همش باد و هم بادبان تخت شاه

اگر داردی طوس و گستهم فر\*\*\*سپاهست و

گردان بسیار مر

نزیبید بریشان همی تاج و تخت\*\*\*باید یکی شاه بیدار بخت

که باشد بدو فره ایزدی\*\*\*بتابد ز دیهیم او بخردی

ز تخم فریدون بجستند چند\*\*\*یکی شاه زیبای تخت بلند

ندیدند جز پور طهماسب زو\*\*\*که زور کیان داشت و فرهنگ گو

بشد قارن و موبد و مرزبان\*\*\*سپاهی ز بامین و ز گرزبان

یکی مژده بردند نزدیک زو\*\*\*که تاج فریدون به تو گشت نو

سپهدار دستان و یکسر سپاه\*\*\*ترا خواستند ای سزاوار گاه

چو بشنید زو گفته موبدان\*\*\*همان گفته قارن و بخردان

بیامد به نزدیک ایران سپاه\*\*\*به سر بر نهاده کیانی کلاه

به شاهی برو آفرین خواند زال\*\*\*نشست از بر تخت زو پنج سال

کهن بود بر سال هشتاد مرد\*\*\*بداد و به خوبی جهان تازه کرد

سپه را ز کار بدی باز داشت\*\*\*که با پاک یزدان یکی راز داشت

گرفتن نیارست و بستن کسی\*\*\*وزان پس ندیدند کشتن بسی

همان بد که تنگی بد اندر جهان\*\*\*شده خشک خاک و گیا را دهان

نیامد همی ز آسمان هیچ نم\*\*\*همی برکشیدند نان با درم

دو لشکر بران گونه تا هشت ماه\*\*\*به روی اندر آورده روی سپاه

نکردند یکرز جنگی گران\*\*\*نه روز یلان بود و رزم سران

ز تنگی چنان شد که چاره نماند\*\*\*سپه را همی بود و تاره نماند

سخن رفتشان یک به یک همزبان\*\*\*که از ماست بر ما بد آسمان



ز هر دو سپه خاست فریاد و غو\*\*\*فرستاده آمد به نزدیک زو

که گر بهر ما زین سرای سپنج\*\*\*نیامد بجز درد و اندوه و رنج

بیا تا ببخشیم روی زمین\*\*\*سراییم یک با دگر آفرین

سر نامداران تهی شد ز جنگ\*\*\*ز تنگی نبد روزگار درنگ

بر آن برنهادند هر دو سخن\*\*\*که در دل ندارند کین کهن

ببخشد گیتی به رسم و به داد\*\*\*ز کار گذشته نیارند یاد

ز دریای پیکند تا مرز تور\*\*\*ازان بخش گیتی ز

نزدیک و دور

روارو چنین تا به چین و ختن\*\*\*\*سپردند شاهی بران انجمن

ز مرزی کجا مرز خرگاه بود\*\*\*\*ازو زال را دست کوتاه بود

وزین روی ترکان نجویند راه\*\*\*\*چنین بخش کردند تخت و کلاه

سوی پارس لشکر برون راند زو\*\*\*\*کهن بود لیکن جهان کرد نو

سوی زابلستان بشد زال زر\*\*\*\*جهانی گرفتند هر یک به بر

پر از غلغل و رعد شد کوهسار\*\*\*\*زمین شد پر از رنگ و بوی و نگار

جهان چون عروسی رسیده جوان\*\*\*\*پر از چشمه و باغ و آب روان

چو مردم بدارد نهاد پلنگ\*\*\*\*بگردد زمانه برو تار و تنگ

مهان را همه انجمن کرد زو\*\*\*\*به دادار بر آفرین خواند نو

فراخی که آمد ز تنگی پدید\*\*\*\*جهان آفرین داشت آن را کلید

به هر سو یکی جشنگه ساختند\*\*\*\*دل از کین و نفرین برداختند

چنین تا برآمد برین سال پنج\*\*\*\*نبودند آگه کس از درد و رنج

بید بخت ایرانیان کندرو\*\*\*\*شد آن دادگستر جهاندار زو

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند؟

سوره زمر / ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ. ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفاً علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب «مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱. بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)
۲. تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی
۳. جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه، تبلت ها، رایانه ها و ...
۴. سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو
۵. گسترش فرهنگ عمومی مطالعه
۶. زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱. عمل بر مبنای مجوز های قانونی
۲. ارتباط با مراکز هم سو
۳. پرهیز از موازی کاری

۴. صرفا ارائه محتوای علمی

۵. ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱. چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲. برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳. تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴. تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵. ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: [www.ghaemiyeh.com](http://www.ghaemiyeh.com)

۶. تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷. راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸. طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹. برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰. برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

JAVA.۱

ANDROID.۲

EPUB.۳

CHM.۴

PDF.۵

HTML.۶

CHM.۷

GHB.۸

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

ANDROID.۱

IOS.۲

WINDOWS PHONE.۳

WINDOWS.۴

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

در پایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می  
نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آواده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک ۱۲۹/۳۴ - طبقه  
اول

وب سایت: [www.ghbook.ir](http://www.ghbook.ir)

ایمیل: [Info@ghbook.ir](mailto:Info@ghbook.ir)

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۰۲۱ - ۸۸۳۱۸۷۲۲

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

# گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی  
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

**www.Ghaemiyeh.com**

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

